



سالنامه‌ی نقد

اسفند ۱۳۹۹ - اسفند ۱۴۰۰



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بنواری - نقد ایدئولوژی

www.naghd.com



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site



در آستانه‌ی سال پنجم

سال ۱۴۰۰، گذشته از رویداد پردامنه و برجسته‌ی «قیام تیر» یا «قیام تشنگان»، شاهد انفجارهای اجتماعی عظیم، سراسری و توده‌گیری در ابعاد خیزش‌های آبان ۹۸ و دی ۹۶ نبود، اما طنین پژواک آن خیزش‌ها همیشه و همه‌جا به گوش می‌رسد و رد خونینی که گام‌های بزرگ و سنگین آن‌ها در مسیر دشوار و ناهموار مبارزه‌ی طبقاتی برجای نهاده است، راستای حرکت را برای جنبش‌های اجتماعی سال‌های پس از خود، روشن و آشکار می‌کند. از میان پرتوهای درخشان این خیزش‌ها می‌توان به دو ویژگی **گسترده‌گی** در مقیاسی سراسری و **ستیزندگی** آن‌ها اشاره کرد. ویژگی گسترده‌گی سراسری در هرچه نیرومندتر کردن بُعد گسترده‌گی جنبش‌های کارگران و معلمان و بازنشستگان بازتاب می‌یابد و ویژگی ستیزندگی در دو ویژگی دیگر مبارزه‌ی طبقاتی در سال ۱۴۰۰ (کارگران نفت و پتروشیمی، هفت تپه، فولاد، رانندگان، معلمان، بازنشستگان) نمودار می‌شود.

نخست: قدرت‌نمایی دلیرانه‌ی این جنبش‌ها، نه تنها در برابر سرکوب عریان، از توهین و ضرب و شتم تظاهرکنندگان گرفته تا بازداشت، شکنجه، حبس‌های طولانی و اخراج و محرومیت از جایگاه اجتماعی، بلکه در برابر همه‌ی تهدید و ارباب‌هایی که پیشاپیش می‌خواهند هر اعتراض و مبارزه‌ای را در نطفه خفه کنند. جلوه‌ی درخشان این قدرت‌نمایی را می‌توان در شعار و فریاد کوبنده‌ی کارگران فولاد اهواز دید که همین دو هفته‌ی پیش طنین‌انداز بود: «نه تهدید، نه زندان، دیگر اثر ندارد!» و در اعلان شگفت‌انگیز آموزگاران شیراز، بعد از همه‌ی تهدیدها و عربده‌کشی‌های دستگاه سرکوب: «در خیابان‌ها مین ضد نفرت هم کاشته باشید، باز هم به خیابان خواهیم آمد»، یا شعار صریح و تأویل‌ناپذیر معلمان یاسوج: «جنبش فرهنگیان آماده قیام است.»

دوم: پایداری. پافشاری بر خواسته‌ها و تجربه‌ی پیروزی در گام‌هایی هر اندازه کوچک. دو برابر شدن دستمزدهای برخی از کارگران نفت و پتروشیمی، به کرسی‌نشاندن خواسته‌ی «بیست - ده» یا بیرون‌ریختن دارودسته‌ی مافیایی مالکان هفت تپه، به‌رغم پشت‌گرمی‌شان به مقامات سیاسی و قضایی و امنیتی، از شمار این گام‌های پیروزمندانه‌اند.

بی‌گمان افشای جنایات و درنده‌خویی وصف‌ناپذیر رژیم در سرکوب هر صدا و خواسته‌ی مشروع، حتی بدیهی‌ترین خواسته‌ها و حقوق انسانی و شهروندی، در هر رسانه و به هر شیوه‌ای، مبارزه‌ای ضروری است که می‌تواند هم تصویر دروغین رژیم از خود و از زندگی مردم را رسوا کند و هم دهان مجیزگویان و مزدوران خودفروخته‌ی آن را در داخل و خارج ببندد. با این حال و به‌رغم بهای سنگینی که زنان و مردان و دگرباشان جسور با خون و جان‌شان پرداخته‌اند و می‌پردازند نباید ویژگی ستیزندگی دلاورانه و **آگاهانه‌ی** این جنبش‌ها، پشت تصویر مظلومیت و قربانی‌شدگی پنهان شود.

این دو ویژگی، همانا ستیزندگی دلیرانه و درهم‌شکستن فضای ترس و سرکوب از یک‌سو و پایداری از سوی دیگر، اهمیت سازمان‌یابی و نهادین‌کردن تجربه‌ها و دستاوردها را بیش از پیش برجسته می‌کند. تجربه‌ی مبارزه‌ی معلمان و بازنشستگان و نیز کارگران (فولاد، هفت تپه) اهمیت نهادهای پایدار سازمان‌یافته را، نه فقط به مثابه‌ی آگاهی‌ای ارزشمند از مبارزه‌های دیگران در گذشته‌ها و مکان‌های دور و نزدیک، بلکه به مثابه‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی خود مبارزان فعال آشکارتر می‌کند.

بدیهی است که نقطه‌ی عزیمت و شالوده عینی خواسته‌ها و اعتراضات کارگران در عام‌ترین معنا (شامل معلمان نیز)، شرایط زندگی واقعی آن‌هاست: فقر، بیکاری، افق‌های بسته و تار زندگی خود و فرزندان،

سرکوب، بی‌عدالتی، استثمار، غارت همه‌ی امیدها و آرزوها و نهایتاً فقدان همه‌ی آن چیزهایی که زندگی شایسته‌ی شأن و منزلت انسانی را ممکن می‌کنند. اما تجربه‌ی مبارزه‌ی واقعی، پیوندهای واقعی دیگری را اولاً در قلمروهایی **فراسوی** شرایط زندگی گروه‌های گوناگون و خواست‌های معطوف به این قلمروها، و ثانیاً در **لایه‌هایی ژرف‌تر** آشکار می‌کند و از این طریق مبارزه‌کنندگان را از پیوندهایی ریشه‌دارتر و استوارتر **آگاه** می‌سازد. وقتی دانشجویان شعار می‌دهند: «فرزند کارگرانیم، کنارشان می‌مانیم» و هنگامی که کارگران پیمانی نفت می‌گویند که از خواست‌های معلمان برای تحصیل رایگان و برخورداری از آموزش با کیفیت و پایان دادن به خصوصی‌سازی‌ها پشتیبانی می‌کنند، زیرا آموزش رایگان و با کیفیت و بدون هرگونه تبعیض را حق کودکان خود می‌دانند، در حقیقت آن شعار و این اظهار، دو روی یک سکه‌اند و دو سر این پیوند در لایه‌هایی ژرف‌تر را بیان می‌کنند که اینک به آگاهی ملموس درآمده است.

البته این بدگمانی دور از ذهن نیست و می‌تواند دستاویز بهانه‌جویان شود که آن شعار و این اعلام پشتیبانی، «اختراع ادیبانه‌ی بیانیه‌نویسان» است و لزوماً به‌طور بی‌واسطه بیان‌کننده‌ی خواسته‌ی واقعی توده‌ی دانشجویان و کارگران نیست. حتی اگر این بدبینانه‌ترین ارزیابی، بهره‌ای از حقیقت داشته باشد، اولاً نمی‌تواند شالوده‌ی عینی آن «شعار» و «ادعا»ها را در شرایط زیست واقعی دانشجویان و کارگران انکار کند؛ و ثانیاً، فراموش نباید کرد که شب‌نامه‌های مهجور و دیوان‌نویسی‌های کوچک‌های گمنام نیز، آن‌گاه که آن شرایط عینی و ذهنی متناظراً فراهم است، می‌توانند به اوج گفتمان مسلط مبارزه نقب بزنند و حتی طومار تبلیغاتی تلویزیون‌های عظیم و «تینک تانک»های برپاشده با بودجه‌های میلیونی را یک‌شبه درهم بپیچند. آیا کسی از همان روزهای نخست می‌دانست که شعار یک جمع دانشجویی کوچک، همانا: «اصلاح‌طلب، اصول‌گرا، دیگه تمومه ماجرا»، روزی پهنه‌ی همه‌ی رسانه‌های عظیم سرکوب‌گران را درنوردد و سران و حاکمان را، گیریم در رد و طرد آن و هریک از هراس حریق دامن خویش، به سخن گفتن وادارد؟

آگاهی به این پیوندهای ژرف و تنیده‌شدن این آگاهی در متن و بطن مبارزه و درآمدن آن به قواره‌ی عینی نهادها، آن عنصر پویا و نامیرایی است که دیگر نمی‌توان آن را تهدید کرد، به تازیانه بست، به زندان افکند، در سلول‌های مجرد منزوی کرد و سودای ناکام نابودی‌اش را داشت. این عنصر است که هر سرکوبی را تاب می‌آورد و خواب از چشم ستم‌پیشگان و استثمارکنندگان حاکم می‌رباید. امروز، جنبش شکوه‌مند معلمان سرشار از این آگاهی‌هاست.

پروژه‌های «نقد»:

در سال چهارم «نقد»، پروژه‌ی واکاوی و نقد رویکردی را که دیدگاه آنتونیو نگری، برجسته‌ترین بیان‌کننده‌ی آن است، به مرحله‌ای رساندیم که امکان انتشار مجموعه‌ای مستقل با ۱۱ جُستار و حجمی بیش از ۲۳۰ صفحه، زیر عنوان «واکاوی و نقد دیدگاه آنتونیو نگری» را فراهم آورد. هم‌چنین ادامه‌ی کار در پروژه‌ی «جامعه‌ی بدیل» ما را به انتشار مجموعه‌ای تازه و جلد دوم کتابی در این زمینه، با ۱۷ جُستار و حجمی بیش از ۳۲۰ صفحه، زیر عنوان «جامعه‌ی بدیل – جلد دوم» توانا ساخت. هم‌چنین کتاب مشروعی زیر عنوان «جنبش معلمان» منتشر کردیم که به فرآیند سازمان‌یابی جنبش معلمان طی یک سده، از سال ۱۳۰۰ تا سال ۱۳۹۹ می‌پردازد. در نیمه‌ی دوم سال ۱۴۰۰، کار در حوزه‌ی **سه پروژه‌ی تازه** را شروع کردیم و می‌کوشیم آن‌ها را در سال پنجم زندگی «نقد» به نقطه‌ای برسانیم که دستاوردهایی قابل ارائه داشته باشند:

یک: هژمونی. چگونه می‌توان پیش از به‌دست‌گرفتن اهرم‌های قدرت سیاسی، بر دل‌ها و ذهن‌ها و نهادها غالب شد و پس از دراختیارگرفتن دستگاه قدرت، بر دشمنان شکست‌خورده غالب ماند؟ چگونه می‌توان پیش از دگرگون‌ساختن ساخت‌وبافت معینی از جامعه و افکندن طرحی نو، امکان‌پذیری چنین تغییروتحولی را پذیرفتنی کرد و به گفتمانی غالب بدل ساخت؟ مشروعیت‌زدایی از قدرت حاکم و مشروعیت‌بخشی به فکر و چشم‌انداز تغییر چه جایگاهی در مقوله و سامانه‌ی قدرت، در گستره‌ترین معنای آن، دارد؟ این‌جا ایدئولوژی‌ها چه نقشی ایفا می‌کنند؟ آیا نیروهای مدعی رهایی و خواهان سازوکار اجتماعی رها از سلطه و استثمار مجازند به گفتمانی ایدئولوژیک تن دردهند، یا بسا ناگزیر از آن‌اند؟ جایگاه رویکرد نقادانه چیست و کجاست؟ با تألیف و عمدتاً ترجمه‌ی مقالاتی خواهیم کوشید تا جای ممکن به این‌گونه پرسش‌ها پاسخ دهیم.

دو: خاورمیانه. هرچند ظرف تحولات اجتماعی/سیاسی، مرزهای «ملی» است و پی‌آمد این تحولات در نخستین گام بر زندگی مردمان ساکن در این مرزها اثر می‌گذارد، اما ریشه‌یابی و تبیین و نقد آن‌ها، بدون در نظر گرفتن عوامل موثر در سطوح منطقه‌ای و بین‌المللی ممکن نیست؛ بسا که این عوامل و مناسبات خود پدیدآورنده‌ی همان ظرف‌هایی است که با مرزهای «ملی» تعریف و مشخص می‌شوند. برای ایران، آشنایی با تحولات منطقه و به‌ویژه خاورمیانه از اهمیت غیرقابل‌انکاری برخوردار است و برای رویکردی نقادانه و رهایی‌بخش، آشنایی با نقش‌گرایش‌های اجتماعی و نیروهای سیاسی چپ، یا آن‌ها که بنا بر ادراک خود یا قاعده و قرارهای گفتمانی/سیاسی بین‌المللی «چپ» نامیده شده‌اند، جایگاه ویژه‌ای دارد. از

همین‌رو خواهیم کوشید در مجموعه‌ای تازه، با ترجمه‌ی آثاری که به بررسی و واکاوی نقش گرایش‌های اجتماعی و نیروهای سیاسی «چپ» پرداخته‌اند، سهم کوچکی در این راستا ادا کنیم.

سه: گروندریسه. به مناسبت انتشار ترجمه‌ی تازه‌ای از گروندریسه — اثر مهم و بسیار ارزنده‌ی مارکس — به زبان فارسی، انتشار مجموعه‌ای از جستارها و ارزیابی‌ها پیرامون این اثر را آغاز کردیم تا در روشن کردن سهم این اثر در دیدگاه مارکس و نظریه‌ی مارکسی در قلمروهای گوناگون روش‌شناسی، هستی‌شناسی اجتماعی و نقد اقتصاد سیاسی گام کوچکی برداریم. هم‌چنین امیدواریم با انتشار این جستارها و با گسترش قلمرو پژوهش برای علاقمندان به گروندریسه، منابع و مراجع بیش‌تری در اختیار گروه‌های مطالعاتی تازه‌ای بگذاریم که طی دو سال گذشته کار جمعی خواندن/بازخوانی گروندریسه را آغاز کرده‌اند و پیش می‌برند.

مشارکت پژوهشگران و علاقمندان، از راه تالیف و ترجمه، و به‌ویژه در ارزیابی و بررسی انتقادی تالیفات و ترجمه‌های منتشر شده و کار ما در «نقد»، چه در قالب این پروژه‌ها و چه بیرون از آن‌ها، برای هرچه بارورتر ساختن این مجموعه‌ها، بی‌گمان بسیار ارزنده و جای خوشحالی است.

یک ستون تازه: «از دیگران»

ما از آغاز کار «نقد» بنا را بر این گذاشتیم که مقالاتی را که پیش‌تر در رسانه‌ی دیگری منتشر شده‌اند یا هم‌زمان برای رسانه‌های گوناگون ارسال می‌شوند، منتشر نکنیم. به این شیوه‌ی کار کماکان وفادار می‌مانیم. اما برای ارج‌نهادن بر برخی از آثاری که در رسانه‌های دیگر منتشر می‌شوند و برای جلب توجه خوانندگان «نقد» به آن‌ها، بی‌آن‌که ادعا یا قصد تأیید کامل دیدگاه یا همه‌ی مقدمات و نتایج این آثار را داشته باشیم، در ستونی تازه زیر عنوان «از دیگران» به آن‌ها ارجاع می‌دهیم.

<https://wp.me/p9vUft-2QV> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

فهرست مطالب

بخش (۱).....	۱۲
وضع کنونی، چشم‌اندازها و راه‌کارها.....	۱۳
کمون پاریس: بدیل ممکن.....	۲۱
کمون پاریس و دیکتاتوری پرولتاریا.....	۳۰
دیالکتیک مارکسی در گروندریسه.....	۴۴
مبارزه‌ی طبقاتی و سوسیالیسم.....	۶۹
کمیابی و قلمرو آزادی.....	۷۸
از گروندریسه تا سرمایه و پس از آن: قبل و بعد.....	۱۰۸
ارزش ناسنجیدنی؟.....	۱۲۷
مزد و تورم.....	۱۵۵
محتوای طبقاتی قومیت در کلان‌شهر: ارزش سیاسی و اقتصادی کار کردها.....	۱۶۵
انگاره‌ی پول از گروندریسه تا سرمایه.....	۱۸۶
انقلاب علمی - تکنیکی.....	۲۱۱
نعمت جنگ.....	۲۲۸
دفترهای مارکس و آغازگاه‌های زیست‌بوم‌شناسی مارکسیستی.....	۲۳۳
میان شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و سرمایه‌داری.....	۲۴۲
هر گناه فرشته‌ی انتقامی دارد.....	۲۶۴
مارکس علیه نگری.....	۲۷۳
بعدازظهری با آلتوسر.....	۳۰۱
سرمایه‌داری شناختی یا شناخت در سرمایه‌داری.....	۳۱۱
مجتمع‌های دانش‌محور و سیاست رادیکال.....	۳۳۸
شرح و نقدهایی بر نظریه‌ی اینترسکشالیته.....	۳۶۰
نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای.....	۳۸۸
مفهوم قدرت و «متافیزیک» ارزش‌های کار.....	۴۱۳
دیالکتیک شکل ارزش.....	۴۳۸
قیام تیر.....	۴۶۳
«مبارزه‌ی طبقاتی بازی نیست».....	۴۷۰
گرایش تاریخی قوه‌ی مجریه‌ی دولت مدرن در ایران.....	۴۹۱
پسامارکسیسم و دیالکتیک آنتونیو نگری.....	۴۹۷
ورای پارادایم‌های فناورانه و اجتماعی:.....	۵۱۲
روش گرامشی.....	۵۴۲
شکل ارزش و مبارزه‌ی طبقاتی.....	۵۶۴
گروندریسه، سرمایه و پژوهش مارکسیستی.....	۵۹۰
توتالیتاریسم «چپ» به بهانه‌ی «مارکسیسم».....	۶۰۰

۶۲۰	آیمائل گوسمان و تراژدی مائوئیسم در آند
۶۲۶	نقش طبقه‌ی کارگر در کمون پاریس
۶۴۸	درباره‌ی «شالوده‌های فلسفی» کارگرگرایی ایتالیایی: رویکردی مفهومی
۶۷۵	سرمایه دیجیتال: آینده‌ی نیروی کار
۶۹۴	جنبش‌ها یا رخدادها؟
۷۱۷	شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری تولید و انباشت بدوی
۷۴۵	چپ عرب و ناسیونالیسم: خطایی شوم
۷۵۸	مارکسیسم و فمینیسم
۷۷۳	هژمونی: نظریه‌ی سیاست طبقاتی ملی - مردمی
۷۹۹	اکوسوسیالیسم و/یا رشدزُدایی؟
۸۰۵	نقد ایدئولوژی «رسمی» و «غیررسمی» - بخش نخست
۸۲۱	طبقه، قدرت و انقلاب در سودان
۸۵۴	جایگاه تکنولوژی اطلاعاتی از چشم‌انداز تاریخی-جهانی
۸۸۵	برزخ هویتی، اعتراضات کارگری
۹۰۲	نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندرریسه
۹۶۷	خشونت‌پرهیزی، دگرگونی اجتماعی و انقلاب
۹۹۸	ویژگی «پول» در گروندرریسه
۱۰۲۵	معلمان متشکل و چشم‌انداز
۱۰۳۱	ارتش‌های منطقه‌ای و مجموعه‌های نظامی-صنعتی جهانی
۱۰۵۹	شیلی: نقطه‌ی پایان مس؟
۱۰۶۷	«قطعه‌ی ماشین‌ها»
۱۰۸۵	گسستی در دوران‌های تاریخی
۱۱۰۶	جُرج لوکاکچ درباره‌ی رزا لوکزامبورگ
۱۱۱۶	راهبرد ضدفاشیستی جبهه‌ی متحد
۱۱۲۹	قیام ژانویه‌ی ۱۹۱۹
۱۱۶۱	مارکس و مقولات بنیادین نظریه‌ی جامعه‌شناختی
۱۱۷۴	لبنان، فراتر از استثناگرایی
۱۱۹۹	شناخته‌ها و ناشناخته‌های انقلاب نوامبر آلمان: ۱۹۱۸-۱۹۱۹
۱۲۱۵	اهمیت کنونی گرامشی و جامعیت او
۱۲۳۰	دفترهای پژوهشی مارکس و جهانی‌سازی
۱۲۳۸	انقلاب‌های گرامشی
۱۲۷۳	شورا: شکل در مقام محتوا
۱۲۸۵	مقدمه‌ای در باب هژمونی
۱۳۰۵	آنتونیو نگری، قدرت برساننده و انبوهه
۱۳۲۸	تعین شکلی و دامنه‌ی تجرید
۱۳۴۶	اتحاد آمریکا و اسرائیل

- انحصارگران بزرگ فن آوری و دولت ۱۳۷۹
- بخش (۲) - نظریه‌های ارزش اضافی ۱۳۹۳**
- طرح ترجمه نظریه‌های ارزش اضافی ۱۳۹۳
- ایده‌هایی برای جمع‌خوانی «نظریه‌های ارزش اضافی» ۱۳۹۳
- نظریه‌های ارزش اضافی (جلد اول) دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ (پاره‌ی ۲۲ - ۱) ۱۳۹۳
- بخش (۳) ۱۳۹۴**
- ایدئولوژی «باید و نیاید» سستی چپ ۱۳۹۵
- مطالعات انتقادی اوتیسم: ۱۴۰۹
- «چهره‌ی عریان زن عرب» ۱۴۳۹
- اجتماع دست‌ها ۱۴۴۸
- فن آوری، تیلور، کینز، فریدمن و مبارزه طبقاتی ۱۴۶۰
- ساختار شورایی ۱۵۱۵
- پیرامون اندیشه‌ی فمینیستی سیاه ۱۵۳۰
- اپیدمی فیلسوف ۱۵۳۹
- نژاد و ماتریس سلطه از نگاه پاتریشیا هیل کالینز ۱۵۴۶
- پیوستی موجز بر مسئله‌ی پسامدرن ۱۵۶۴
- پیامبر و قدرت سیاه ۱۵۷۰
- نفی «انتخابات» ۱۵۹۳
- شورا: نهاد دموکراتیک قدرت سیاسی ۱۶۰۵
- اداره شورایی در ایران: (بخش نخست) ۱۶۱۲
- اداره شورایی در ایران: (بخش دوم) ۱۶۴۷
- ملاحظات حذف‌شده «پری اندرسون» ۱۶۷۷
- سیاست: دیالکتیکی بیان‌گریز ۱۶۸۸
- «مارکسیسم» قوم‌گرا یا قوم‌گرایی «مارکسیستی» ۱۶۹۸
- همه از انقلاب زنانه می‌گویند، اما چگونه؟ ۱۷۲۵
- جنبش خوزستان و زبان الکن رسانه‌های آلترناتیو ۱۷۴۵
- وضعیت اضطراری و بحران دولت - ملت ۱۷۵۲
- کمونیسم یعنی حاکمیت شوراها به‌علاوه‌ی کامپیوتری کردن کل کشور ۱۷۶۶
- کمون پاریس: مارکس، مائو، فردا ۱۷۸۵
- حق بر کار نکردن: قدرت و معلولیت ۱۷۹۶
- چرا باید کلیه‌ی احزاب سیاسی منحل شوند ۱۸۱۶
- بازی خارج از زمین سیاست مسلط ۱۸۲۸
- نه ابزار، نه دژ ۱۸۴۷
- گفتمان بندگی داوطلبانه ۱۸۷۰
- ترهایی در باب توسعه‌ی امپریالیستی ۱۸۸۷

بخش (۱)

بديداورندگان بخش ۱ (به ترتيب الفبا):

داریو آتزلینی، تئودور آدورنو، چینزیا آروتسا، حسن آزاد، پولات آلپمن، زینب ابوالمجد، زیاد ابوریش، مژده ارسی، گیدو استاروستا، توماس اشمیدینگر، آن الکساندر، مهرداد امامی، مارتین امپسون، حسین اوزل، همایون ایوانی، لوکا باسو، علی باش، فرنگیس بختیاری، مژگان بدیعی، پی‌یر بروئه، هانس گئورگ بکهاوس، دانیل بن سعید، جوئل بنین، ژوزف بودجج، تارا بهروزیان، کاووس بهزادی، دیوید بیتس، گریس بلیکی، موشه پوستون، هلگا پولیت، پیترو دی. توماس، ماسیمیلیانو تومبا، هیسانگ جئون، بسام حداد، کمال خسروی، مارتا ای. خیمه‌نس، یاشار دارالشفاء، مارکوس دل‌رویو، ماسیمو دی‌آنجلیس، هلموت راینیکه، فرزانه راجی، مایکل روبرتز، سمیه رستم‌پور، آدلینو زانینی، بیژن سپیدرودی، جلیل شکری، عباس شهرابی فراهانی، بهرام صفایی، دلشاد عبادی، ماکس عجل، گاس فاگان، مریم فرهمند، مارکو کاپولو، جورج کافنتزیس، رالف کرم، کارلوس نلسون کوتینو، شهرام کیانی، الکس کیسیلوف، پاتریک کینگ، کلاوس گیتینگر، اسپایروس لاپاتسیوراس، کریستین لاتس، مایکل لپوویتز، میشل لووی، شنا مارشال، حشمت محسنی، حسن مرتضوی، مارک مک‌نالی، فرد موزلی، مارچلو موستو، جان میلیوس، نرگس نسیمی، آنتونیو نگری، سهراب نیکزاد، میکائیل هاینریش.



وضع کنونی، چشم اندازها و راه کارها

احتمال ماندگاری جمهوری اسلامی و مواجهه‌ی چپ انقلابی با آن

۱۳ مارس ۲۰۲۱

نوشته: جلیل شکری

سرکوب، عمق استراتژیک، مذاکره

فهرست تحولات اخیر داخلی، منطقه‌ای و بین‌المللی می‌تواند حاوی تحلیل‌هایی باشد که نادیده‌گرفتن آن‌ها می‌تواند راهنمای غلطی به مبارزات علیه حاکمیت بدهد. بررسی گمانه‌زنی‌های محفلی و بنگاه‌های خبری درباره‌ی این تحولات و جمع‌بندی‌شان درباره‌ی جمهوری اسلامی را می‌توان در دو دسته جا داد:

- با چراغ سبز آمریکا به جمهوری اسلامی، نظام در آستانه‌ی یک دوره‌ی تثبیت دیگر قرار گرفته است،
- بحران‌های همه‌جانبه‌ی بار بر نظام که چکیده‌اش را می‌توان در بودجه ۱۴۰۰ دید، خیزش‌های اجتماعی از جنس آبان ۹۸ را به‌دنبال خواهد داشت که نظر به تزلزل پایه‌های نظام، روند سقوط آن را تسریع خواهد کرد.

اکنون از فاصله‌ای نزدیک‌تر به تحولات بنگریم:

داخلی: دور جدید دستگیری‌های گسترده‌ی فعالان (به‌ویژه در کردستان)، صدور و تأیید احکام سنگین قضایی، اعدام‌های پی‌درپی در بلوچستان و سرکوب اخیر سراوان، در کنار انواع و اقسام توحش‌هایی نظیر کشتن به‌نام محجوبی یا حلق‌آویز کردن جسد بی‌جان زهرا اسماعیلی (که پیش از اجرای حکم اعدامش، سخته کرده و مرده بود)، مواردی بی‌سابقه در تاریخ جنایت‌بار جمهوری اسلامی نیست. شاید این نظام هرگز نتواند توحشی به‌عمق و شدت دهه‌ی شصت را بار دیگر تکرار کند، اما این مانع تکرار چنان فضای رعب‌آوری متناسب با اکنون نیست؛ هم‌چنان که در دهه‌ی هفتاد و هشتاد، با قتل‌های زنجیره‌ای، برنامه‌ی هویت، حمله به کوی دانشگاه، کهریزک و گشت ارشاد، جلوه‌های مختلفی از ارتجاع را به‌نمایش گذاشت. روند تبلیغات انتخابات ریاست‌جمهوری هم گواه آن است که رئیسی‌گزینه‌ای جدی برای جمهوری اسلامی در دورانی است که بیش از هر زمان دیگری احتمال مرگ خامنه‌ای می‌رود و مثلث مجتبی‌خامنه‌ای-اصغر حجازی-وحید حقانی اداره‌کنندگان اصلی هسته‌ی سخت قدرت هستند؛ کسانی که بازوی قهریه-اقتصادی سپاه را پشت سر خود دارند.

منطقه: نشست و برخاست ایران با طالبان و تلاش برای به‌دست‌گرفتن بازی‌ای که ترامپ آغاز کرده بود و به‌نظر می‌رسد بایدن نیز در توافق با دولت افغانستان مایل به ادامه‌ی آن است؛ و ناامنی‌های انتحاری در عراق که رد پای ایران به‌وضوح در آن دیده می‌شود و نسبت قریبی با تلاش برای احیا قدرت تضعیف‌شده‌ی گروه‌های شبه‌نظامی طرفدارش در برابر دولتی دارد که مخالف نفوذ ایران است، همه حاکی از بالابردن توان چانه‌زنی برای هر شکلی از مذاکرات احتمالی با آمریکا است که خواهان محدود کردن ایران به مرزهای ملی‌اش باشد. توأمان شدن این وقایع با تحقق میل آمریکا به پایان دادن به جنگ یمن می‌تواند شکلی از موفقیت برای ایرانی تاویل شود که مواضعش در سوریه بسیار تضعیف شده و به اعتبار انفجار بندر بیروت، مشروعیت حزب‌الله به‌شدت کاهش یافته است. به این دو، باید عادی‌شدن روابط اسرائیل با کشورهای عربی و حتی ترکیه را هم افزود؛ هرچند که جمهوری اسلامی با افزایش سطح تنش‌هایش با اسرائیل اجازه نمی‌دهد که کلیت تحولات منطقه از شعاع دوقطبی ایران-اسرائیل خارج شود. در نهایت برجسته‌شدن دوباره‌ی فعالیت‌های جوخه‌ی مرگ جمهوری اسلامی در منطقه علیه مخالفانش (نمونه‌های قصد حمله به نشست سالانه‌ی مجاهدین در پاریس، ترور مسعود مولوی در استانبول، دستگیری حبیب اسبوع و روح‌الله زم که به اعدامش منجر شد) خبر از میل نظام به نشان دادن توان منطقه‌ای‌اش برای سرکوب مخالفان دارد. عادی‌شدن مقوله‌ای ذیل عنوان «تبادل زندانی» به‌نظر می‌رسد که تا اطلاع ثانوی پرونده‌ی هر شکلی از

فشار و محکومیت ناشی از عدم رعایت حقوق بشر توسط جمهوری اسلامی را بیش تر بدل به یک مناسک صوری سازمان مللی کند.

بین المللی: برداشته شدن مکانیزم ماشه از روی جمهوری اسلامی، و رسیدن آمریکا به این نتیجه که سیاست فشار حداکثری روی ایران جواب نداده است و موافقت آمریکا با آزادی پول های بلوکه شده در کره (۷ میلیارد دلار)، جملگی برای جمهوری اسلامی مصداق راحتی خیال از دوره ای از اوج گیری تنش های بین المللی و بازگشت روند طولانی و فرسایشی مذاکرات دیپلماتیک است که برایش فرصت برآمدن از پس بحران های داخلی به مدد سرکوب و همچنین بازسازی سنگرهای آسیب دیده ی منطقه ای اش را فراهم می کند. البته زدن مواضع گروه های شبه نظامی وابسته به ایران در عراق به عنوان واکنشی به حملات انجام شده به سفارت آمریکا، حاکی از همان رویه ی همیشگی در روابط ایران و آمریکاست: با دست پیش کشیدن و با پا پس زدن.

خوانش این تفسیر به این شکل که گویی باید راست مآبانه از تحریم های امپریالیستی دفاع کرد یا در تمنای حمله ی نظامی آمریکا و اسرائیل به جمهوری اسلامی بود، تکنیک همیشگی رویکرد دوگانه انگاری ست که پیچیدگی های سیاست برایش در دو جبهه ی امپریالیسم و ضد امپریالیسم خلاصه می شود: آمریکا به تنهایی در جبهه ی اول و جمهوری اسلامی در جبهه ی دوم. بجز این موضوع حاشیه ای، انتظار چین برای عملیاتی شدن قراردادی که پیش تولید آن نیز طی شده، برای جمهوری اسلامی در حکم مفر دیگری ست که بتواند از حیث اقتصادی حجم سرمایه اش را افزایش دهد. به این همه اضافه کنیم، بازگشایی پرونده محرمانه ی قتل خاشقچی از سوی دایره اطلاعاتی آمریکا که به وضوح بر نقش بن سلمان در صدور دستور این قتل گواهی می دهد؛ این امر در کنار اراده آمریکای بایدن برای بیرون آمدن از جنگ یمن، گواه بر یک دوره تیرگی روابط آمریکا و عربستان است.

شباهت و تفاوت یک دوره

این وقایع تا اندازه ای شبیه به اوضاع و احوال جمهوری اسلامی در حدفاصل ۱۳۸۲ تا ۱۳۸۸ است که با فروکش کردن دوره ای از محدودیت منطقه ای به سبب چیرگی منطق «محور شرارت» به اعتبار سیاست خارجی آمریکا صورت گرفت. در این دوره جمهوری اسلامی کوشید برای چیرگی سپاه بر اقتصاد و سیاست کشور، و نیز جهت تضمین بقای نظام از طریق افزایش عمق استراتژیک در منطقه، دور جدیدی از تثبیت را درپیش گیرد. به این منظور کار با افزایش مجوز مؤسسات مالی و اعتباری وابسته به سپاه (که امروزه

جملگی به بانک تبدیل شده‌اند) از اواخر دوره‌ی اصلاحات کلید خورد، بخش اقتصادی سپاه از طریق دراختیارگرفتن پروژه‌های صنایع سنگین فعال شد، و چرخش گفتمانی صوری‌ای از اصلاحات به عدالت‌خواهی به‌منظور ایجاد پایگاه اجتماعی به‌اصطلاح مستضعفانه صورت گرفت که با تصفیه‌ی وفاداران سابق به نظام از جناح مقابل به‌نام مبارزه با فساد توأم بود. تکمیل‌کننده‌ی این همه، سرکوب سریالی جنبش زنان (کمپین یک میلیون امضاء)، کارگران (جنبش سندیکایی) و دانشجویان چپ (جریان داب و شورایی) و لیبرال (تحکیم وحدت) بود.

امروز البته سپاه در تدارک تأسیس یک امپراتوری بزرگ اقتصادی-سیاسی نیست، بلکه به تمامی آن را دراختیار دارد. از بابت تجربه‌ی بازی در منطقه هم، جمهوری اسلامی بسیار باتجربه‌تر از سال‌های ابتدای دهه‌ی ۱۳۸۰ است. همچنین برای هرچه بهتر جا افتادن چرخش گفتمانی به عدالت‌خواهی هم، این بار به‌عوض عمل بالا به پایین حاکمیتی یک‌باره، نیروهایی را در جامعه‌ی مدنی (مانند جنبش عدالت‌خواه و چپ‌های موسوم به محور مقاومتی) به خدمت گرفته است که پیشاپیش بتوانند تا جای ممکن عدالت‌طلبی جامعه‌ی بحران‌زده از سیاست‌های سرمایه‌داری نئولیبرال را به‌صورت کاذب نمایندگی کنند. به بیان گرامش‌یابی کلمه، دولت جنگی موضعی را از حیث گفتمانی در دستور کار قرار داده تا از یک‌سو بتواند پیشروی سه جریان کارگری، معلمی و دانشجویی را در حداصل ۹۶ تا ۹۸ خنثی سازد و از سوی دیگر به‌ویژه در حوزه‌ی کارگری و دانشجویی که تشکلیابی منسجم‌تری نسبت به معلمان نداشتند، بذر انحلال و تحریف خط‌مشی را رشد دهد.

نقطه ضعف‌ها و چه باید کرد

آنچه تا این جا توصیفش رفت، دال بر درجریان بودن بازسازی دیگری برای جمهوری اسلامی است، اما جز دولت‌ها و تعاملات و تنش‌های فی‌مابین‌شان، نیروی مهم دیگر در معادلات سیاسی سه سطح ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی، مبارزات مردم علیه نظم موجود است. از این منظر که به معادلات بنگریم، شکسته شدن بن‌بست سیاسی ناشی از کرونا به اعتبار سلسله‌اعتراضات بازنشستگان از یک‌سو و اعتراضات سراوان از سوی دیگر، به‌ویژه از آن رو که در مورد دوم، حاکمیت واکنش ترس‌خورده‌ای نظیر آبان از خود بروز داد (قطع اینترنت و کشتار)، گواهی می‌دهد که این شعار بازنشستگان را باید فراتر از یک شعار، به‌عنوان استراتژی جدی اخلال در روند بازسازی و بازتثبیت رژیم بازنگری کرد:

«تنها کف خیابون / به‌دست میاد حق مون»

اعتراض سراوان بار دیگر ثابت کرد، روند اعتراضی‌ای که از دی‌ماه ۹۶ به جریان افتاد به‌واقع شرایط جدیدی است که می‌توان آن را «تهران‌زدایی» از مبارزه علیه حاکمیت خواند. مطرح‌شدن نام‌هایی چون «قه‌دریجان»، «کوت عبدالله»، «قلعه حسن خان»، «شهریار»، «بهبهان»، «شوش»، «اراک»، «ماهشهر» و «شیراز»، گواهی‌ست بر شکل‌گرفتن پایگاه‌هایی اعتراضی که خیزش‌های محاسبه‌نشده در آن‌ها می‌تواند حاکمیت را غافلگیر و بحران‌زده کند. جنبش زنان نیز با همه‌ی انتقادات درجریان درون آن، نقش قابل توجهی در افزایش هرچه بیشتر حساسیت‌های جنسیتی برای مبارزه علیه وجوه ارتجاعی نظام حاکم داشته است.

با این تفاسیر شرایط اسف‌بار زندگی مردم که به اعتبار بودجه ۱۴۰۰ و شکاف عمیق میان دستمزد و سبب معیشت خانوار در سال آینده تداوم خواهد داشت، و نیز هرچه پُررنگ‌تر شدن وجوه فاشیستی دهه‌ی شصتی نظام در ارتباط با مسائل زنان و اقوام، خودبه‌خود شرط لازم برای دور جدیدی از خیزش‌ها را مهیا کرده است؛ اما آنچه در این میان می‌بایست به‌دقت مورد بازبینی قرار گیرد، این است که نظر به توصیفات بخش ابتدایی این نوشتار، توان سرکوب نظام بالاست و حتی با وقوع خیزش-قیام‌هایی در ابعاد دی و آبان، خاموشی آن پس از چند روز به‌وسیله‌ی سرکوبی چه بسا خشن‌تر از دفعات پیشین، محتمل است. با نظر به این مؤلفه، چاره‌اندیشی برای «درنغلطیدن به سوگواری افسرده‌کننده» یا «مجال ندادن به ترس خوردگی عمومی» از پس سرکوبی احتمالی، در کنار «چگونگی تداوم خیزش-قیام‌هایی با فاصله‌ی کم از پی‌هم» موضوعات اصلی مبحث «چه باید کرد؟» هستند.

موارد فوق بیان دیگری‌ست از همان نسبت «چشم‌انداز تاریخی» و «تئوری». کمال خسروی در مقاله‌ی مهم «بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی» ضمن تبیین معنای هر دوی این بحران‌ها، با برشمردن سناریوهای مختلف هم‌نشینی با بحران و بدون بحران این دو مقوله، هشدار می‌دهد که یکسان و یک‌معنا پنداشتن بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی، آن‌چنان که در وهله‌ی نخست ممکن است ژستی عالمانه فهم شود، نه‌تنها دریافتی درست نیست، بلکه سرآغاز درنغلطیدن به ایده‌آلیسمی استعلائی در تحلیل است.

با درنظرداشتن این تذکر، باید پذیرفت که ما از افق گشایش چشم‌انداز تاریخی به‌واسطه‌ی دی و آبان بیرون آمدیم و در بُن‌بست ناشی از کرونا محصور شدیم. از طرفی دیگر اغتشاشات مفهومی‌ای که به‌واسطه‌ی جریانات چپ سوسیال دموکرات و محور مقاومتی بوجود آمده، کار تئوری انتقادی برای ایستادن بر اسلوب نقد رادیکال را سخت کرده است: از یک‌سو برچسب‌های تخطئه‌گر «بنیادگرا»، «انتزاعی» و «رادیکال آرمان‌گرا» که سوسیال دموکرات‌ها بر ایستادن روی بنیان‌های افق تئوری انتقادی متناسب با

زمانه‌ی سرمایه‌داری («ماتریالیسم پراتیکی» به اعتبار نام‌گذاری مناسب کمال خسروی) می‌زنند، و از سوی دیگر بدنام‌شدن ایستادن بر بنیان‌ها، به شیوه‌ی محور مقاومتی‌ها و به‌سان ماشین نقل‌قول‌های قصار از مارکس و انگلس و لنین، به عوض تحلیل مارکسی از شرایط.

در این وضعیت می‌توان به اعتراضاتی نظیر سراوان و جنبش بازنشستگان امیدوار بود که شاید آغازی برای گشایشی در چشم‌انداز داخلی باشند، اما به نسبت آبان ۹۸، نه در بغداد خبری از خیزش هست و نه در لبنان و غزه جنبشی پُررنگ و جدی. ارتباط و پیوند با مبارزات دانشجویان و روشنفکران ترکیه هم متأسفانه قدرتمند نیست و انرژی متصاعد از روزآوا برای دست‌اندرکار ساختن ریزومیک بدیل سرمایه‌داری شدن هم مثل سابق برانگیزاننده و الهام‌بخش نیست. (در عین حال، فارغ از برخی عملکردهای اشتباه نیروهای سیاسی زمامدار آن‌جا، سم‌پاشی‌های جریان محور مقاومت علیه تمامیت این جنبش نیز، در فروکش کردن این انرژی مؤثر بوده است).

به این ترتیب با در نظر داشتن استقلال نسبی **سطوح** «نقد تئوریک» و «تجربه‌های نوین پراتیک» از هم، و نیز تنیده‌شدنشان در یکدیگر به‌مثابه **امری سیاسی** – به‌گونه‌ای که تحولات هر یک حاوی امکان‌های تفکر و عمل جدید برای دیگری است – می‌توان به راهکارهایی نظم‌دهنده برای کُنش انقلابی در مواجهه با بحران سیاسی موجود (چه از حیث تئوری و چه چشم‌انداز تاریخی) اندیشید:

- در سطح نقد تئوریک:

- روشن کردن وضعیت طبقاتی جامعه‌ی ایران، متأثر از فهم طبقه هم‌چون موقعیت حاصل برهم‌کنش سه سطح اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک به‌منظور برآوردِ توان واقعاً موجود کُنش طبقاتی کارگران (شاغلین بخش مولد و غیرمولد، بیکاران، بی‌چیزان)، ارزیابی امکان‌های بالقوه‌ی انقلابی این نوع از کُنش‌گری و ضرورت‌های بار بر بالفعل شدن آن.
- روشن کردن جایگاه مسأله‌ی زنان به‌عنوان مسأله‌ای غیرقابل ادغام تام و تمام در دل مسأله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و به این معنا جا-یابی حد طبقاتی بودن مسأله‌ی زنان در کنار نسبت آن با مردسالاری غیرسرمایه‌سالار در جمهوری اسلامی.
- روشن کردن جایگاه مسأله‌ی حق تعیین سرنوشت ملل (اقوام) به‌عنوان موضوعی از یک‌سو پیوندخورده به اقتصاد سیاسی دولت-ملت به‌عنوان راه‌حل راست‌مآبانه‌ی حق تعیین سرنوشت، و از سوی دیگر به رسمیت‌شناسی تفاوت‌های فرهنگی غیرسلطه‌گرانه و مرکزیت‌زدایی از اداره‌ی

کشور، به‌ویژه با تأکید بر تجربیات تاریخی فرقه دموکرات آذربایجان، شوراهای خلقی ترکمن صحرا، مسأله‌ی کردستان، خلق عرب و متأثر از بحث‌های امروز، خلق بلوچ.

- روشن کردن جایگاه مسأله‌ی تغییرات اقلیمی به‌عنوان خصلت‌ویژه‌ی تبعات منطق سرمایه در قرن بیست‌ویکم، اما با قابلیت بسیج سیاسی فراطبقاتی پیرامون آن، با تأکید بر اوضاع اسف‌انگیز جنگل‌زدایی، خشک‌شدن تالاب‌ها، تلف‌شدن‌های دسته‌جمعی پرندگان، نشست زمین، کم‌آبی و بحران ریزگردها در سالیان اخیر ایران.

- تبیین معنای امپریالیسم و نقش امروز آن در حل بحران انباشت و در عین حال دامن‌زدن به تناقض‌های درونی منطق سرمایه. هم‌چنین در همین راستا روشن کردن نسبت اجرای سیاست‌های نئولیبرالی، چپ‌ستیزانه و توسعه‌ی به‌اصطلاح عمق استراژیک از سوی دولت غیرامپریالیست اما توتالیتار چون جمهوری اسلامی با امپریالیسم.

- روشن کردن اهمیت سیاسی بسط نظریه‌ی ارزش کار-پایه‌ی مارکس برای فهم سرمایه‌داری ایران و تبعات صرف‌نظرکردن از آن به اسم متناسب‌کردن سطح نقد با سطح پراتیک جنبش‌های خلاقانه‌ی مردمی ضدمالکیت خصوصی.

- بازسازی معنای چپ متأثر از صورت‌بندی موارد فوق.

- فهم بخش مالی (به‌ویژه بانک‌ها و بورس) در بحران‌زایی و نجات موقتی از بحران سرمایه‌داری در ایران به‌منظور غلبه بر هژمونی تحلیل‌های عامیانه‌ی راست و هم‌چنین چپ غیرمارکسی در خصوص جانشینی مالی‌گرایی به عوض تولیدگرایی در اقتصاد ایران به‌عنوان عامل اصلی بحران.

- فهم ماهیت دولت در جمهوری اسلامی، شباهت‌ها و تفاوت‌های آن با دولت مدرن پهلوی، و نیز ارزیابی میراث چنین دولتی برای دوران پسا-انقلابی احتمالی به‌منظور تنظیم نحوه‌ی مواجهه با این نهاد.

- بازخوانی تجربه‌ی اداره‌ی شورایی در ایران اول انقلاب، قیاس آن با تجربیات جهانی و ارزیابی امکان اثرگذاری آن بر سوژه‌گی مردم و نیز چالش‌های یک چنین سازمان‌یابی اجتماعی از پس شرایط انقلابی احتمالی در ایران.

- در سطح تجربه‌های نوین پراتیک:

- بسط معنای ایجاد و قوام سازمان سیاسی چپ در معنای نیروی غیرپیشگام و وظایف بار بر آن در شرایط قدرت خیزش‌های نابهنگام حاشیه‌ها برای غافلگیری حاکمیت.
- ارزیابی امکان تداوم مقاومت داخلی در شرایط قطع اینترنت، دستگیری‌های گسترده و کشتار بیش‌تر از آبان ۹۸.
- برآوردن امکان ساختن شبکه‌ی ارتباطی جنبشی با مردم و جریانان چپ عراق و لبنان در شرایط امکان اوج‌گیری اعتراضاتی ناشی از بحران اقتصادی-سیاسی به‌منظور شکل‌دادن کنش اعتراضی مشترک.
- ارزیابی امکان تحقق شکل مبارزاتی ماندن شبانه‌روزی در خیابان، نظیر تجربه‌ی اخیر بغداد یا جنبش‌های بهار عربی.
- شکل‌دادن حساسیت اجتماعی جنبشی پیرامون مسائل مربوط به تغییرات اقلیمی (نظر به بروز احتمالی مصیبت در سال جاری به‌واسطه‌ی سیل و زلزله و کم‌آبی و بحران ریزگردها و آلودگی فزاینده).
- تلاش برای شکل‌دادن جنبشی فراگیر به‌منظور ضدیت با هر شکلی از خصوصی‌سازی در واحدهای تولیدی، آموزش و پرورش، آموزش عالی و بهداشت و درمان.
- ارزیابی و تلاش برای تحقق سازوکار اجتماعی آلترناتیو سرمایه‌داری از طریق بازبینی و احیای وجوه غیرسلطه‌گرانه‌ی زندگی‌های جمعی در روستاها یا محله‌ها، و نیز بازبینی شیوه‌های بهره‌برداری سالم و درست از زمین و منابع انرژی.
- جمع‌بندی از نقش انواع رسانه در پیشبرد تبلیغ و ترویج در میان مردم و نیروهای تشکیلاتی.
- تعیین و تکلیف با وجه مثبت و منفی علنی‌گرایی/مخفی‌کاری مبتنی بر توان‌سنجی نیروی سیاسی سازمان‌مند واقعاً موجود.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-240>



کمون پاریس: بدیل ممکن

۱۷ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

بورژوازی فرانسه همیشه با همه چیز کنار آمده بود. آن‌ها از زمان انقلاب ۱۷۸۹ تنها گروهی بودند که در دوره‌های رونق ثروتمند شده بودند، درحالی که طبقه‌ی کارگر دائماً سنگ‌زیرین آسیاب بحران‌ها محسوب می‌شد. اما اعلام جمهوری سوم افق‌های تازه‌ای را گشود و فرصتی برای تغییر این مسیر فراهم کرد. پروسی‌ها ناپلئون سوم را که در نبرد سِدان مغلوب شده بود، در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ به اسارت گرفتند. اُتو فون بیسمارک در ژانویه‌ی بعد از آن و پس از محاصره‌ی چهار ماهه‌ی پاریس موفق شد فرانسویان را به تسلیم وا دارد و شروط سخت‌گیرانه‌ای را در قرارداد آتش‌بس به آن‌ها تحمیل کرد. انتخاباتی ملی برگزار شد و آدولف تییر [Adolphe Thiers] با حمایت اکثریت بزرگی از لژیتمیست‌ها و اورلئانیست‌ها به عنوان رئیس قوه‌ی مجریه برگزیده شد. با این حال، در پایتخت که نارضایتی مردمی گسترده‌تر از هر جای دیگر بود، نیروهای سوسیالیست و جمهوری‌خواهان رادیکال برنده‌ی میدان بودند. چشم‌انداز قدرت گرفتن دولتی

دست‌راستی که بی‌اعتنا به بی‌عدالتی اجتماعی بود و سنگینی بار جنگ را بر دوش بی‌نواترین افراد می‌انداخت و مترصدِ خلع سلاح شهر بود، انقلاب تازه‌ای را در هجدهم مارس باعث شد. تی‌یر و ارتش‌اش چاره‌ای جز پناه بردن به ورسای نداشتند.

مبارزه و حکومت

شورشیان برای تأمین مشروعیت دموکراتیک فوراً تصمیم به برگزاری انتخاباتی آزاد گرفتند. اکثریت قاطع پارسی‌ها (۱۹۰.۰۰۰ در برابر ۴۰.۰۰۰ رای) انگیزه‌ی شورش را پذیرفتند، و ۷۰ نفر از مجموع ۸۵ نماینده‌ی برگزیده حمایت خود را از انقلاب اعلام کردند. ۱۵ نماینده‌ی میانه‌رو از حزب شهرداران [parti des maires] که گروهی متشکل از فرمانداران پیشین مناطق مختلف بودند، به‌سرعت استعفا دادند و در شورای کمون شرکت نکردند؛ اندکی بعد هم ۴ نفر از رادیکال‌ها به آن‌ها پیوستند. ۶۶ عضو باقی‌مانده — که تمیزدادن آن‌ها به‌دلیل وابستگی‌های سیاسی دوگانه‌شان کار ساده‌ای نیست — طیف وسیعی از مواضع را نمایندگی می‌کردند. نزدیک به بیست جمهوری‌خواه نوژاکوبنی (از جمله شارل دلسکلوز [Charles Delescluze] و فلیکس پیات [Félix Pyat] معروف)، دوازده نفر از طرفداران آگوست بلانکی، هفده نفر از اعضای انجمن بین‌الملل کارگران (هم طرفداران دوسویه‌گرایی [mutualist] پی‌یر ژوزف پرودون و هم جمع‌باوران مرتبط با کارل مارکس که اغلب در تقابل با یکدیگر قرار داشتند) و چندین نماینده‌ی مستقل در میان آن‌ها حضور داشتند. اغلب رهبران کمون کارگر یا نمایندگان سرشناس طبقه‌ی کارگر بودند که ۱۴ نفر از آنان از گارد ملی می‌آمدند. درواقع، کمیته‌ی مرکزی همین گارد ملی بود که قدرت را به کمون تفویض کرد — واقعه‌ای که معلوم شد، مقدمه‌ای است بر رشته‌ای بلند از عدم‌توافق‌ها و تعارض‌ها میان این دو مجموعه.

عده‌ی زیادی از شهروندان در ۲۸ مارس در اطراف تالار شهر گرد آمدند تا تشکیل این انجمن جدید را، که اینک رسماً نام کمون پاریس را گرفته بود، جشن بگیرند. گرچه کمون بیش از ۷۲ روز بقا نیافت، اما مهم‌ترین واقعه‌ی سیاسی در تاریخ جنبش کارگری در سده‌ی نوزدهم محسوب می‌شد که در دل جمعیتی که در نتیجه‌ی ماه‌ها دشواری و مشکلات از پا در آمده بودند، دوباره بذر امید نشانده. کمیته‌ها و گروه‌های فراوانی در محله‌های پرجمعیت سربرآوردند تا به حمایت از کمون بپردازند و هر گوشه‌ی این کلان‌شهر میزبان اقداماتی بود که با هدف بیان هم‌بستگی و برنامه‌ریزی برای ساختن جهانی تازه انجام می‌گرفت. مون‌مارتر غسل تعمید داده شد و «دژ آزادی» نام گرفت. یکی از گسترده‌ترین احساسات مردم، خواست به اشتراک گذاشتن چیزها با دیگران بود. مبارزانی هم‌چون لوییز میشل [Louise Michel] تجسم این

روحیه‌ی از خودگذشتگی بودند — ویکتور هوگو درباره‌ی لوییژ میشل می‌نویسد: «او هم‌چون تمامی جان‌های سرکش و بزرگ عمل کرد. ... او به ستایش از درهم‌شکستگان و مظلومان پرداخت». اما نیروی رانشر فلان رهبر یا گروه کم‌شماری از چهره‌های کاریزماتیک نبود که به کمون جان بخشید؛ صفت بارز آن بُعد آشکارا جمعی‌اش بود. زنان و مردان داوطلبانه گرد هم آمدند تا برنامه‌ی مشترک رهایی را پی بگیرند. خودحکومتی دیگر آرمان شهر تلقی نمی‌شد. خودرهایی وظیفه‌ای ضروری محسوب می‌شد.

دگرگونی قدرت سیاسی

دو مورد از نخستین فرمان‌های اضطراری برای مقابله با فقر فراگیر عبارت بودند از تعلیق پرداخت اجاره‌ها (می‌گفتند «مالکیت نیز باید سهم عادلانه‌ی خود را برای از خودگذشتگی‌ها ادا کند») و نیز تعلیق فروش اشیاء موجود در سمساری‌ها که زیر ۲۰ فرانک قیمت داشتند. هم‌چنین، ۹ کمیسیون هم‌رده [۱] تشکیل شدند تا جایگزین وزارتخانه‌های جنگ، دارایی، امنیت عمومی، آموزش، معاش، کار و تجارت، روابط خارجی و خدمات عمومی شوند. چندی بعد، نماینده‌ای را به سرپرستی هریک از این بخش‌ها برگزیدند.

کمون در ۱۹ آوریل، سه روز پس از انتخابات دیگری برای تکمیل ۳۱ کرسی که [نمایندگان] تقریباً بی‌درنگ استعفا داده بودند، اعلامیه به مردم فرانس را تصویب کرد که در آن به موارد زیر اشاره شده بود: «تضمین مطلق آزادی فردی، آزادی اعتقادات و آزادی کار» و هم‌چنین، «مداخله‌ی دائمی شهروندان در امور مشترک». این اعلامیه تأیید کرد که تعارض میان پاریس و ورسای را «نمی‌توان با مصالحه‌هایی متوهمانه پایان بخشید»؛ مردم مُحق و «ملزم به جنگ و پیروزی‌اند!» حتی مهم‌تر از این متن — که تا اندازه‌ای مبهم و ناروشن نوشته شده بود تا از ایجاد تنش میان گرایش‌های سیاسی متعدد اجتناب کند — کنش‌های مشخص کمون‌ها بود که در جهت دگرگونی تمام‌عیار قدرت سیاسی می‌جنگیدند. مجموعه اصلاحاتی انجام شد تا نه تنها کیفیات بلکه خود ماهیت نهاد اجرایی سیاسی را تغییر دهد. کمون به‌مدد دستوراتی الزام‌آور می‌توانست نمایندگی افراد برگزیده را لغو کند و مسئول کنترل اعمال آن‌ها باشد (هرچند این روش به‌هیچ‌وجه برای حل و فصل موضوع پیچیده‌ی نمایندگی سیاسی کافی نبود). ریاست دادگاه‌های هر بخش و سایر مناصب عمومی، که آن‌ها نیز در معرض کنترل دائمی و امکان لغو منصب قرار داشتند، هم‌چون گذشته به‌شکلی دلبخواهانه انتخاب نمی‌شدند بلکه در نتیجه‌ی رقابتی آزادانه یا انتخابات برگزیده می‌شدند. هدف آشکار [این اقدامات] جلوگیری از بدل شدن سپهر عمومی به حوزه‌ی سیاستمداران حرفه‌ای بود. تصمیمات در زمینه‌ی سیاستگذاری برعهده‌ی گروه کوچکی از کارمندان و تکنسین‌ها گذاشته نشد،

بلکه می‌بایست از سوی مردم انجام می‌گرفت. نیروهای ارتش و پلیس دیگر نهادهایی جداشده از بدنه‌ی جامعه محسوب نمی‌شدند. جدایی میان دولت و کلیسا نیز شرط ضروری محسوب می‌شد.

اما چشم‌انداز تغییر سیاسی صرفاً به چنین اقداماتی محدود نبود؛ بلکه عمیق‌تر بود و به مسائل ریشه‌ای می‌پرداخت. انتقال قدرت به دست مردم نیازمند آن بود که بوروکراسی شدیداً کاهش یابد. سپهر اجتماعی می‌بایست بر سپهر سیاسی مقدم می‌شد — چنان‌که هانری دو سن-سیمون نیز پیشتر باور داشت — تا سیاست دیگر کارکردی تخصصی قلمداد نشود بلکه به‌طرزی فزاینده در فعالیت جامعه‌ی مدنی ادغام شود. بنابراین، بدنه‌ی اجتماعی می‌بایست کارکردهایی را که به دولت واگذار کرده بود پس بگیرد. سرنگونی نظام موجود حکومت طبقاتی کافی نبود؛ بلکه خود حکومت طبقاتی می‌بایست پایان می‌یافت. این همه می‌بایست برای برآورده‌ساختن چشم‌انداز کمون از جمهوری بسنده می‌بود، یعنی جمهوری به‌مثابه‌ی اتحادیه‌ای از انجمن‌های آزاد و واقعاً دموکراتیک که نویدبخش رهایی تمامی عناصر سازنده‌اش بود. چنین جمهوری‌ای به معنای خودحکمرانی تولیدکنندگان بود.

اولویت‌بخشی به اصلاحات اجتماعی

کمون باور داشت که اصلاحات اجتماعی حتی حیاتی‌تر از تغییر سیاسی‌اند. اصلاحات اجتماعی، علت وجود تغییرات سیاسی بودند، نوعی سنجه برای تعیین میزان وفاداری آن‌ها به اصول بنیادین و همچنین، عنصری حیاتی که این انقلاب را از انقلاب‌های پیشین در سال‌های ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ منفک می‌کرد. کمون بیش از یکبار به تصویب اقداماتی پرداخت که دلالت‌های ضمنی آشکارا طبقاتی داشتند. سررسید بازپرداخت وام‌ها سه سال عقب افتاد، بی‌آن‌که به بهره‌ی آن‌ها افزوده شود. حکم تخلیه در صورت نپرداختن اجاره به تعلیق درآمد و طی فرمانی این امکان فراهم آمد که افراد بی‌سرپناه برای اقامت در مسکن‌های خالی درخواست دهند. برنامه‌هایی برای کاهش کار روزانه وجود داشت (در ابتدا ۱۰ ساعت در روز که قرار بود در آینده به هشت ساعت برسد)، روال رایج جریمه‌های من‌درآوردی کارگران که صرفاً به‌منظور کاهش دستمزدهای آن‌ها انجام می‌گرفت غیرقانونی اعلام شد و تخطی از آن شامل جریمه می‌شد و همچنین، سطح آبرومندی برای حداقل دستمزد تعیین شد. تا جایی که امکان داشت برای افزایش ذخیره‌های غذایی و کاهش قیمت‌ها تلاش کردند. نوبت کار شبانه در نانوائی‌ها ممنوع و برخی قصابی‌های دولتی افتتاح شد. انواع گوناگون کمک‌های اجتماعی برای بخش‌های ضعیف‌تر جمعیت گسترش یافت — برای مثال، ایجاد بانک‌های غذا برای زنان و کودکان بی‌سرپرست — و بحث‌هایی در رابطه با چگونگی پایان‌دادن به تبعیض میان کودکان مشروع و نامشروع انجام گرفت.

تمامی کمونارها صمیمانه باور داشتند که آموزش عاملی ضروری برای رهایی فردی و هرگونه تغییر اجتماعی و سیاسی جدی است. شرکت در مدرسه به یکسان برای دختران و پسران رایگان و اجباری شد و دستورات مذهبی جای خود را به آموزش‌های سکولار در امتداد الگوهای منطقی و علمی دادند. کمیسیون‌های انتصابی خاص و صفحات مطبوعات به برجسته کردن استدلال‌های قانع‌کننده‌ای در رابطه با سرمایه‌گذاری در آموزش زنان پرداختند. آموزش برای آن که واقعاً شایسته‌ی نام «خدمات عمومی» باشد، می‌بایست فرصت‌های برابری را برای «کودکان از هر دو جنس» فراهم می‌کرد. علاوه‌براین، «تمایزات مبتنی بر نژاد، ملیت، دین یا جایگاه اجتماعی» می‌بایست ممنوع می‌شدند. چنین دستاوردهایی در عالم نظر، با اقدامات عملی ابتدایی همراه شدند و هزاران نفر از فرزندان طبقه‌ی کارگر، در بیش از یک منطقه از شهر، برای نخستین بار به مدرسه پا گذاشتند و اقلام مربوط به کلاس درس را نیز رایگان دریافت کردند.

کمون هم‌چنین اقداماتی اتخاذ کرد که از خصلتی سوسیالیستی برخوردار بودند. فرمانی صادر کرد تا کارگاه‌های رهاشده از سوی کارفرمایان که از شهر فرار کرده بودند، با تضمین جریان مابه‌ازا در صورت بازگشتن صاحبان، در اختیار انجمن‌های تعاونی کارگران قرار گیرد. تئاترها و موزه‌ها — که به صورت رایگان به روی همگان باز بودند — اشتراکی شدند و تحت مدیریت فدراسیون هنرمندان پارسی درآمدند که ریاست آن بر عهده‌ی گوستاو کوربه، نقاش و مبارزِ خستگی‌ناپذیر بود. نزدیک به سیصد مجسمه‌ساز، معمار، سنگ‌نویس و نقاش (که ادوارد مانه نیز در میانشان بود) در این فدراسیون شرکت کردند — نمونه‌ای که در تأسیس «فدراسیون هنرمندان» نیز پیگیری و موجب شد تا بازیگران و سایر افراد مربوط به حیطه‌ی اپرا گرد هم بیایند.

تمامی این اقدامات و تمهیدات فقط و فقط در بازه‌ی زمانی شگفت‌آور ۵۴ روزه انجام شد، آن‌هم در پارسی که هنوز از عواقب جنگ فرانسه و پروس در لرزه بود. کمون تنها موفق شد که از ۲۹ مارس تا ۲۱ می، در دوران مقاومتی قهرمانانه در برابر حملات [ارتش] ورسای، به انجام وظایفش بپردازد، امری که به صرف مقادیر قابل توجهی انرژی انسانی و منابع مالی نیاز داشت. به دلیل آن که کمون از ابزار قهری برخوردار نبود، بسیاری از فرمان‌هایش به صورت یک‌دست در کل شهر به کار بسته نمی‌شد. با این حال، انگیزه‌ی چشم‌گیری برای تجدیدشکل جامعه از خود به نمایش گذاشت و مسیر تغییر ممکن را به ما نشان داد.

مبارزه‌ی جمعی و فمینیستی

کمون چیزی بیشتر از صرف اقداماتی بود که از سوی انجمن‌گذاری‌اش تصویب می‌شد. کمون حتی انگیزه‌ی بازترسیم فضای شهری را برانگیخت، چنان که در تصمیم به تخریب ستون میدان واندوم — که

بنای یادبود بربریت و نماد شرم‌آور جنگ تلقی می‌شد — و همچنین در غیرمذهبی کردن برخی مکان‌های عبادت از طریق واگذاری آن‌ها برای استفاده‌ی اجتماعی دیده می‌شد. موفقیت کمون در ادامه‌ی کارش منوط به سطح خارق‌العاده‌ی مشارکت توده‌ای و روحیه‌ی مستحکم یاری‌رسانی متقابل بود. باشگاه‌های انقلابی که تقریباً در تمامی مناطق شهر سربرآورده بودند، نقش مهمی در پیش‌راندن این اقتدار ایفا کردند. دست‌کم ۲۸ باشگاه انقلابی وجود داشت که یکی از گویاترین نمونه‌های بسیج خودانگیخته را نشان می‌دهد. این باشگاه‌ها که عصر هر روز دایر می‌شدند، فرصتی در اختیار شهروندان می‌گذاشتند تا پس از کار با یکدیگر ملاقات کنند و آزادانه به بحث درباره‌ی وضعیت اجتماعی و سیاسی بپردازند و دستاوردهای نمایندگانشان را بررسی کنند و برای حل مسائل روزمره، راهکارهای بدیلی پیشنهاد دهند. باشگاه‌ها انجمن‌هایی افقی بودند که طرفدار شکل‌گیری و بروز حاکمیت مردمی، و به همان اندازه، خلق فضاهای برادرانه و خواهرانه‌ی واقعی بودند که در آن همگی از امکان تنفس در هوای مدهوش‌کننده‌ی کنترل بر سرنوشت خود برخوردار بودند.

تبعیض ملی در این مسیر رهایی‌بخش جایی نداشت. تمامی کسانی که برای تکامل کمون پیکار می‌کردند زیر چتر شهروندی آن قرار می‌گرفتند و خارجی‌ها نیز به همان اندازه‌ی فرانسویان از حقوق اجتماعی مشابه برخوردار بودند. اصل برابری را می‌شد آشکارا در نقش برجسته‌ای که ۳۰۰۰ خارجی فعال در کمون ایفا کردند مشاهده کرد. لئو فرانکل، عضو اهل مجارستان انجمن بین‌الملل کارگران، نه‌تنها در شورای کمون برگزیده شد بلکه به‌عنوان «وزیر» کار نیز — که یکی از مناصب اصلی کمون محسوب می‌شد — خدمت کرد. همچنین، لهستانی‌هایی مانند یاروسلاو دامبروسکی و والری وروبلفسکی نیز از ژنرال‌های برجسته و از سران گارد ملی بودند.

هرچند زنان هنوز حق رأی یا انتخاب در شورای کمون را نداشتند اما نقشی اساسی در نقد نظم اجتماعی ایفا کردند. آن‌ها در موارد بسیاری با تخطی از هنجارهای جامعه‌ی بورژوازی بر هویت جدیدی در تقابل با ارزش‌های خانواده‌ی پدرسالار پای فشردند و با فرارفتن از فضای خصوصی خانگی در سپهر عمومی درگیر شدند. اتحادیه‌ی زنان برای دفاع از پاریس و مراقبت از زخمیان که خاستگاه آن تا اندازه‌ی زیادی مدیون فعالیت خستگی‌ناپذیر الیزابت دیمیتریف، نخستین عضو بین‌الملل، بود، عمدتاً درگیر شناسایی نبردهای اجتماعی راهبردی بود. زنان موفق شدند روسپی‌خانه‌های مجاز به ارائه مشروب را تعطیل کنند، برای معلمان زن و مرد حقوق برابری کسب کردند، شعار «دستمزد یکسان در ازای کار یکسان» را جا انداختند، خواستار حقوق برابر در ازدواج و به رسمیت شناختن روابط آزادانه [میان دو جنس] شدند و در اتحادیه‌های کارگری

مجالسی منحصر به زنان راه انداختند. هنگامی که در میانه‌ی ماه می وضعیت نظامی وخیم‌تر شد و سربازان ورسای به دروازه‌های پاریس رسیده بودند، زنان اسلحه به دست گرفتند و گردان‌هایی مختص به خود شکل دادند. بسیاری از آنان در پشت باریکادها آخرین نفس‌هایشان را کشیدند. تبلیغات بورژوازی آنان را دستمایه‌ی شرورانه‌ترین حملات قرار داد، آنان را بشکه‌های نفت [les pétroleuses] می‌نامید و متهم‌شان می‌کرد که در خلال نبردهای خیابانی شهر را به آتش کشیده‌اند.

مرکزیت‌بخشی یا مرکزیت‌زدایی؟

دموکراسی اصیلی که کمونارها در تلاش برای استقرار آن بودند پروژه‌ای بلندپروازانه و دشوار محسوب می‌شد. حکمرانی مردمی نیازمند مشارکت بیشترین تعداد ممکن شهروندان بود. پاریس، از اواخر ماه مارس به بعد، شاهد رشد قارچ‌گونه‌ی کمیسیون‌های مرکزی، کمیته‌های فرعی محلی، باشگاه‌های انقلابی و گردان‌های سربازان بود که شانه‌به‌شانه‌ی انحصار دوجانبه و به‌حدکافی پیچیده‌ی شورای کمون و کمیته‌ی مرکزی گارد ملی قرار می‌گرفتند. گارد ملی کنترل نظامی را به‌دست آورده بود و اغلب پادقدرت واقعی برای شورا بود. با این‌که مداخله‌ی مستقیم مردم اصلی حیاتی برای تضمین دموکراسی محسوب می‌شد، وجود قدرت‌های چندگانه فرایند تصمیم‌گیری را مشخصاً دشوار می‌کردند و این به معنای بغرنج‌شدن اجرای فرمان‌ها بود.

مسئله‌ی رابطه میان قدرت مرکزی و بدنه‌های محلی موجب شد در برخی مقاطع وضعیتی آشوب‌وار و تا حدی فلج‌کننده پیش بیاید. بی‌نظمی درون گارد ملی و ناکارآمدی فزاینده‌ی دولت در مواجهه با اضطراب جنگ، توازن ظریفی را که تا به آن مقطع حاصل شده بود به‌کلی فروپاشاند و آن‌گاه بود که ژول میو [Jules Miot] پیشنهاد تشکیل کمیته‌ای پنج‌نفره با عنوان کمیته‌ی امنیت عمومی را مطرح کرد، کمیته‌ای که شبیه به مدل دیکتاتوری ماکسیمیلیان روبسپیر در ۱۷۹۳ بود. این اقدام در نخستین روز ماه می با رأی اکثریت ۴۵ نفر در برابر ۲۳ نفر مخالف تصویب شد. این اقدام، خطایی بسیار مهم از آب درآمد که خبر از آغاز پایان تجربه‌ی سیاسی بدیعی می‌داد و کمون را به دو بلوک مخالف تجزیه کرد. نخستین بلوک متشکل از نوژاکوبین‌ها و بلانکیست‌ها بود که متمایل به تمرکز قدرت و، سرانجام، اولویت جنبه‌ی سیاسی بر اجتماعی بودند. دومین بلوک، متشکل از اکثریت اعضای انجمن بین‌الملل کارگران بود که سپهر اجتماعی را مهم‌تر از سپهر سیاسی می‌دانستند. آن‌ها چنین می‌پنداشتند که جدایی قدرت‌ها امری ضروری است و اصرار داشتند که جمهوری هرگز نباید آزادی‌های سیاسی را به چالش بکشد. این بلوک دوم که هماهنگی‌های آن بر عهده‌ی اوژن وارلن [Eugène Varlin] خستگی‌ناپذیر بود، با چرخش اقتدارمدار شدیداً مخالفت کرد و در

انتخابات‌های کمیته‌ی امنیت عمومی شرکت نکرد. از منظر آنان، تمرکز قدرت در دستان افرادی اندک، کاملاً در تناقض با انگاره‌های بنیادین کمون قرار می‌گیرد، چراکه نمایندگان برگزیده‌ی کمون واجد قدرت حکمرانی — که امری متعلق به مردم محسوب می‌شد — نبودند و [متعاقباً] هیچ حقی برای واگذاری چنین قدرتی به یک دستگاه مشخص نداشتند. در ۲۱ می، زمانی که بار دیگر اقلیت در جلسه‌ی شورای کمون شرکت کرد، تلاشی دوباره شد تا میان بدنه اتحاد برقرار شود، اما دیگر برای چنین کاری دیر شده بود.

کمون نام دیگر انقلاب

ارتش ورسای به طرز وحشیانه‌ای کمون پاریس را در هم شکست. در خلال هفته‌ی خونین که از ۲۱ تا ۲۸ می به طول انجامید، در مجموع ۱۷۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ شهروند سلاخی شدند. آخرین عداوت‌ها در کنار دیوارهای قبرستان پرلاشز به وقوع پیوست. آرتور رمبو جوان پایتخت فرانسه را «شهری عزادار و کمابیش مرده» توصیف کرده بود. این واقعه، خونین‌ترین قتل‌عام در تاریخ فرانسه محسوب می‌شد. تنها ۶۰۰۰ نفر موفق به گریختن و تبعید به انگلستان، بلژیک و سوئیس شدند. شمار زندانیان به ۴۳۰۵۲۲ نفر می‌رسید. صدنفر از آنان، پس از محاکمه‌های کوتاه در دادگاه نظامی، به مرگ محکوم شدند و ۱۳۰۵۰۰ نفر دیگر یا به زندان محکوم شدند، یا به کار اجباری یا تبعید به مناطقی دورافتاده مثل کالدونیای جدید. برخی از انقلابیونی که به آن‌جا تبعید شدند، با رهبران الجزایری شورش ضداستعماری موکرانی اعلام همبستگی کردند و به سرنوشتی مشابه با آنان دچار شدند؛ این شورش همزمان با کمون آغاز شده بود و سپاهیان فرانسه آن را نیز به خاک و خون کشیدند.

شبح کمون موجب تشدید سرکوب سوسیالیست‌ها در سرتاسر اروپا شد. مطبوعات محافظه‌کار و لیبرال با نادیده‌گرفتن خشونت بی‌سابقه‌ی دولت تی‌یر، کمونارها را به بدترین جنایات محکوم کردند و از اعاده‌ی «نظم طبیعی» و قوانین بورژوازی، و هم‌چنین، پیروزی «تمدن» بر آنارشی اعلام رضایت و آسودگی خاطر کردند. کسانی که جرئت کرده بودند و از اقتدار طبقه‌ی حاکم تخطی و به امتیازات آنان یورش برده بودند، مجازات شدند تا درس عبرتی باشند برای دیگران. بار دیگر با زنان هم‌چون موجوداتی پست‌تر رفتار شد و کارگران را که با گستاخی می‌خواستند حکومت را در دستان پینه‌بسته و کثیف‌شان بگیرند، به جایگاه‌هایی عقب راندند که برای آن‌ها مناسب‌تر دانسته می‌شد.

بالین‌همه، طغیان پاریس موجب تقویت مبارزه‌ی کارگران شد و آنان را به مسیری رادیکال‌تر راند. اوژن پوتیه در فردای شکست چنین نوشت که مقدر بود تا کمون به نامدارترین سرود جنبش کارگری بدل شود: «به‌هم گردآییم و فردا بین‌الملل طریق بشری خواهد شد». [کمون] پاریس نشان داد که هدف ما می‌بایست

ساختن جامعه‌ای باشد عمیقاً متفاوت با سرمایه‌داری. از همین رو، حتی اگر برای پیشگامان این جریان (به قول عنوان شعر معروف ژان باپتیست کلمنت، یکی از مبارزان کمونار) «زمان بار دادن گیل‌ها» هرگز دوباره از راه نرسد، خودِ کمون تجسم ایده‌ی تغییر اجتماعی-سیاسی و کاربست عملی آن بود. کمون به معادلی برای مفهوم انقلاب بدل شد که تجربه‌ی هستی‌شناختی طبقه‌ی کارگر را دربرداشت. کارل مارکس در جنگ داخلی در فرانسه گفته بود که این «پیشگامان پرولتاریای مدرن» موفق شده بودند که «کارگران جهان را به فرانسه پیوند دهند». کمون پاریس موجب تغییر آگاهی کارگران و ادراک جمعی آنان شد. با فاصله‌ای ۱۵۰ ساله از این واقعه، پرچم سرخ آن هم‌چنان در آسمان رقصان است تا به ما یادآوری کند که بدیل همواره ممکن است. زنده باد کمون!

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The Possible Alternative of the Paris Commune* نوشته‌ی Marcello Musto. مارچلو موستو استاد جامعه‌شناسی دانشگاه یورک در تورنتو است. آثار او را می‌توان در این [وبسایت](#) مشاهده کرد، آثاری که به بیش از بیست زبان مختلف ترجمه شده‌اند.

یادداشت‌ها:

۱. collegial commission منظور هر نوع گروه یا کمیسیونی است که در آن اعضا دارای قدرت برابر و یکسان‌اند

- م.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-24f>



کمون پاریس و دیکتاتوری پرولتاریا

۲۲ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: حسن آزاد

نوشته‌ی پیش رو گام کوچکی است در راستای تدوین مشخصات کلی جامعه‌ی بدیل، که صرفاً به تجربه‌ی کمون و نظرات مارکس و انگلس درباره‌ی آن می‌پردازد. در گام‌های بعدی به بررسی سایر تجربیات انقلابی و بحث و گفتگو در باره‌ی نظریه‌پردازی‌های نیاز داریم که دغدغه‌ی جامعه‌ی بدیل چراغ راه‌شان بوده است. بدیهی است که بدون مشارکت جمعی پیمودن این راه میسر نیست.

با شکست ارتش فرانسه و به اسارت درآمدن ناپلئون سوم در جنگ آلمان و فرانسه در اول سپتامبر ۱۸۷۰، دوران امپراتوری دوم در فرانسه به پایان رسید و دوران جمهوری سوم آغاز شد. در ماه‌های ژانویه و فوریه، آلمان و فرانسه در مورد آتش‌بس به توافق رسیدند، مجلس ملی انتخاب شد (مستقر در شهر بوردو) و آدولف تیر را به‌عنوان نخست‌وزیر حکومت جدید تعیین کرد. به‌علت ناآرامی‌های پاریس، حکومت جدید در ورسای مستقر شد.

در روز ۱۸ مارس چندهزار نفر از نیروهای ارتش فرانسه به سوی بلندی‌های مون ماتر پیش‌روی کردند تا توپ‌هایی را که گارد ملی بر بلندی‌های آن مستقر کرده بود تصرف کنند. این اولین اقدام حکومت به اصطلاح ملی برای تحمیل اقتدار خود بر نافرمانی‌های پاریس بود. هزاران نفر از نیروهای گارد ملی، زنان و کودکان در برابر سربازان ایستادند تا پیش‌روی آن‌ها را سد کنند. از هر دو طرف تیرهایی شلیک شد، اما بیش‌تر سربازان از دستور فرماندهان خود برای به‌عقب‌راندن جمعیت سرپیچی کردند و به مردم پیوستند. عملیات نظامی حکومت شکست خورد و دو نفر از ژنرال‌های حکومتی به‌وسیله‌ی نفرات گارد ملی اعدام شدند. قدرت در پاریس ابتدا به کمیته‌ی مرکزی گارد ملی و سپس به نمایندگان منتخب مردم منتقل شد. کمون از ۱۸ مارس تا ۲۸ مه قدرت را در دست داشت و از ۲۱ تا ۲۸ مه موسوم به «هفته خونین» با قساوت سرکوب شد. و همان‌گونه که مارکس می‌گفت مرکز جنبش کارگری از فرانسه به آلمان انتقال یافت.

در این نوشته من تلاش می‌کنم به اختصار به خصلت طبقاتی و شکل سیاسی کمون بپردازم.

خصلت طبقاتی کمون پاریس

در مورد خصلت طبقاتی کمون پاریس نظرات مختلفی طرح شده است. شلومو اوینری (Shlomo Avineri) مورخ و مارکس‌شناس اسرائیلی بر این نظر است که پیش‌نویس‌های مختلف «جنگ داخلی» شواهد روشنی ارائه می‌کند که مارکس کمون را نه هم‌چون امری کارگری، بلکه به‌عنوان یک شورش خرده‌بورژوازی و دموکرات-رادیکال به‌شمار می‌آورد. (۱) فیلیپ کین نیز یکی دیگر از منتقدانی است که درباره‌ی خصلت پرولتری کمون دچار تردید است:

«مارکس در همین متن نیز تاکید کرده که در فرانسه اکثریت از آن دهقانان بوده است. با این حال مارکس ادعا می‌کرد که کارگران در شهر پاریس اکثریت گارد ملی را تشکیل می‌دادند و این که اعضای کمون (منتخب بر مبنای حق رای عمومی) یا کارگر بودند، یا نمایندگان مورد تایید آن‌ها. البته این عملاً به‌معنای در اکثریت بودن نیست. با توجه به شرایط تاریخی موجود به‌نظر می‌رسد مارکس در حال طفره‌رفتن از پاسخ مشخص است. چه برداشتی باید از این سردرگمی داشت؟» (۲)

البته فرانسه در دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم به‌جز در چند شهر پیش‌رفته مانند پاریس، مarse و لیون در سایر مناطق از پیش‌رفت چندانی برخوردار نبود و شهرهای پیش‌رفته در اقیانوسی از دهقانان محافظه‌کار محاصره شده بودند. به‌همین دلیل، مارکس به فعالان سیاسی در پاریس هشدار می‌داد که در پاریس محدود

و منزوی باقی می‌مانند. اما درباره‌ی ترکیب جمعیتی پاریس، پیرمیلزا (Pierre Milza) در اثر دو جلدی خود درباره‌ی کمون پاریس می‌نویسد: مطابق آمار رسمی، پاریس در سال ۱۸۶۹ دو میلیون جمعیت داشت. پانصد هزار نفر از ساکنین شهر، کارگران صنعتی بودند و حدود سیصد تا چهارصد هزار نفر در رشته‌های غیرصنعتی کار می‌کردند. از این تعداد کارگر چهل هزار نفر در کارخانه‌های بزرگ مشغول بودند و بقیه در کارگاه‌های کوچک کمتر از ده نفر. صدوپانزده هزار نفر خدمتکار و چهل و پنج هزار نفر سرایدار وجود داشت و افزون بر کارگران فرانسوی، صد هزار نفر کارگر مهاجر نیز در پاریس ساکن بودند که اکثراً از ایتالیا و لهستان آمده بودند. (۳)

اما اکثریت کمی الزاماً بیانگر پیش‌گام بودن در فعالیت سیاسی نیست. آیا کارگران و رهبران آن‌ها در عرصه‌ی عمل و برنامه‌ی سیاسی نیز ابتکار عمل را در دست داشتند. رابرت تومس (R. Tombs) در اثر خود درباره‌ی کمون براساس شمار قربانیان، متهمین و توقیف‌شدگان در جریان انقلاب‌های ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ جدولی ارائه می‌کند که میزان فعالیت کارگران را در این انقلاب‌ها برحسب درصد نشان می‌دهد: (۴)

مه ۱۸۷۱	ژوئن ۱۸۴۸	ژوئیه ۱۸۳۰	
54/4	60/0	73/3	کارگران ماهر:
8/0	10/9	8/6	نجاری
15/7	12/4	14/8	ساختمان
11/9	14/8	19/2	فلزکاری
5/4	6/3	18/0	چرم‌کاری
3/9	6/5	8/4	نساجی
6/9	8/5	1/0	صنایع تجملی
2/7	0/6	3/3	چاپ

14/9	13/4	4/2	کارگران بدون مهارت
8/0	6/7	3/1	یقه سفیدها
7/6	7/3	2/0	طبقات متوسط
4/3	4/1	2/0	خرده تولید
3/3	3/3	0/0	کار تخصصی
6/0	12/6	17/2	سایر مشاغل:
4/9	؟	12/3	خدمتکاران
1/1	12/6	4/9	دیگران

افزون براین، اغلب رهبران بلانکیست و پرودونیست کمون به جنبش کارگری فرانسه و بین‌الملل اول تعلق داشتند و خرده‌بورژوازی رادیکال پاریس از حکومت کمون حمایت می‌کرد. بدین ترتیب نتیجه می‌گیریم: نخست؛ اکثریت جمعیت پاریس را کارگران تشکیل می‌دادند و حکومت کمون برخلاف نظر کین حکومت اکثریت بود. رهبری کمون و برنامه‌ی سیاسی آن برخلاف نظر اوینری خصلت پرولتری داشت. به بیان مارکس:

«پرولتاریا هم‌چون تنها طبقه‌ی واجد ابتکار اجتماعی از تأیید انبوه وسیع طبقه‌ی متوسط پاریسی مانند مغازه‌داران، خرده‌فروشان و تاجران (به استثنای سرمایه‌داران) برخوردار بود.»

او در جای دیگر می‌نویسد:

«برای اولین بار در تاریخ، طبقات خرد و متوسط بر گرد انقلاب کارگران حلقه زدند و آن‌را تنها راه رهایی خود و فرانسه قلمداد کردند.» (۵)

آیا کمون شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا بود؟

انگلس در ۱۸۹۱ مدت‌ها پس از مرگ مارکس در پیش‌گفتار «جنگ داخلی در فرانسه» کمون را به‌عنوان شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا معرفی کرد. اما نیل هاردینگ (Neil Harding) بر این باور است که مارکس در نوشته‌های خود هیچ‌گاه از کمون به‌عنوان دیکتاتوری پرولتاریا نام نبرده است:

«در توصیف مارکس از کمون پدیده‌ای مربوط به دوران گذار وجود ندارد ... اولین اقدام کمون الغای ارتش دائمی بود ... یعنی کمون دارای تدارک و آمادگی برای مرحله‌ی کامل‌تری نبود ... درحالی‌که دیکتاتوری پرولتاریا به ارگان‌های مستقل پرولتاریای مسلح نیاز دارد، که اقدامی متعلق به دوران گذار است.» (۶)

مورخ مارکسیست مجارستانی اریک مولنار (Erik Molnar) نیز معتقد بود خصلت‌بندی انگلس از کمون پاریس با برداشت مارکس از آن واقعه‌ی تاریخی متفاوت است. به‌نظر او کمون از مرحله‌ی انقلاب دموکراتیک فراتر نرفت و هیچ‌گاه به مرحله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا نرسید. او با الهام از صورت‌بندی لنین کمون را دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و خرده‌بورژوازی می‌دانست. (۷)

مارکس از طرف شورای عمومی انترناسیونال مسئول نگارش «جنگ داخلی در فرانسه» شده بود و استفاده از اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا می‌توانست برای اعضای این شورا به‌ویژه اعضای انگلیسی آن نامأنوس و حتی هراس‌انگیز باشد. مارکس به‌صراحت نمی‌توانست این اصطلاح را به‌کار ببرد. اما در این اثر جملاتی وجود دارد که نظر او را درباره‌ی حکومت کمون هم‌چون شکلی از دیکتاتوری پرولتاریا به‌روشنی نشان می‌دهد:

«کمون اساساً حکومت طبقه‌ی کارگر بود، شکل سیاسی سرانجام کشف‌شده برای رهایی طبقه‌ی کارگر.» یا در فرازی دیگر «پرچم سرخی که کمون برافراشته براننده‌ی حکومت کارگران در پاریس است.» (۸)

درواقع کمون یک شکل ابتدایی از دیکتاتوری پرولتاریا بود، اما بدون محتوای سوسیالیستی. اجتماعی‌کردن تولید با مشکلات عدیده‌ای روبرو بود. **نخست:** نود درصد واحدهای تولیدی در پاریس حداکثر تا ده نفر کارگر داشتند. تولید بیش‌تر خصلت کارگاهی داشت و تنها چهل‌هزار نفر از کارگران در کارخانه‌های بزرگ کار می‌کردند. **دوم:** وزنه‌ی کسبه‌ی کوچک و خرده‌بورژوا نیز در پاریس قابل ملاحظه بود. یک خرده‌بورژوازی رادیکال جمهوری‌خواه یا سوسیالیست که از حکومت کمون حمایت می‌کرد و نامه‌های اداری و شغلی خود را با شعار انقلاب فرانسه «سلام و برادری (salut et fraternite)» امضاء

می‌کرد. **سوم:** رهبران سیاسی کمون تصور روشنی از دگرگونی روابط تولید سرمایه‌داری و جایگزینی آن با روابط تولید سوسیالیستی نداشتند. رهبری کمون ترکیبی بود از یک اکثریت بلانکیست و ژاکوبن، یک اقلیت پرودوننیست و اعضای انترناسیونال اول. در چنین شرایطی اجتماعی کردن تولید کاری بس دشوار بود. در ۱۶ آوریل، هنگامی که حکومت کمون تصمیم گرفت کارخانه‌ها و کارگاه‌های تعطیل شده را به انجمن کارگران واگذار کند و بخشی از غرامت را به صاحبان آن‌ها بپردازد، مارکس و انگلس از آن به‌عنوان اقدامی در راستای سوسیالیسم با شوروشعف استقبال کردند. به‌همین دلیل، به نظر مارکس کمون یک شکل سیاسی برای رهایی اجتماعی بود، نه خود رهایی اجتماعی. (۹)

اکنون به مشخصات کلی این شکل ابتدایی از دیکتاتوری پرولتاریا بپردازیم:

۱- انتخابات

بعد از قیام ۱۸ مارس گارد ملی و کمیته‌ی مرکزی انتخابی آن در پاریس قدرت را در دست گرفتند. این کمیته برای اداره‌ی امور شهر پاریس و در مخالفت با شهرداران نواحی مختلف، تصمیم گرفت در ۲۶ مارس انتخابات عمومی برگزار کند.

پاریس از سال ۱۸۶۰ به بیست منطقه شهری (اروندیسمان) تقسیم شده بود. انتخابات براساس مناطق شهری و برای هر بیست‌هزار نفر یک نماینده برگزار شد، در مجموع ۹۲ نماینده. حکومت ورسای انتخابات را تحریم کرده بود. میزان مشارکت در مناطق بورژواشین، از یک طرف به‌علت مهاجرت بیش از ۱۶۰ هزار نفر از خانواده‌های مرفه بعد از ۱۸ مارس و از طرف دیگر به‌خاطر عدم مشارکت پایین بود. در مجموع از ۴۸۵ هزار نفر از افراد واجد شرایط، ۲۳۳ هزار نفر در انتخابات شرکت کردند، تقریباً چهل و هشت درصد. در مناطق کارگرنشین مانند منطقه‌های ده، یازده، دوازده، نوزده و بیست میزان مشارکت بالا بود و بین پنجاه و پنج و هفتاد و شش درصد نوسان می‌کرد. زنان علی‌رغم نقش عمده در حوادث کمون فاقد حق رای و حق انتخاب شدن بودند.

ترکیب نمایندگان از لحاظ سیاسی بدین ترتیب بود: نه نفر بلانکیست، بیست و پنج نفر به‌عنوان انقلابیون مستقل، پانزده نفر اعضای انترناسیونال اول و پانزده نفر از نمایندگان بورژوا که استعفا دادند و در فعالیت‌های شورای کمون شرکت نکردند. ترکیب نمایندگان از لحاظ شغلی شامل سی و سه نفر کارگر، پنج نفر خرده‌بورژوا، نوزده نفر کارمند دفتری و دوازده نفر روزنامه‌نگار می‌شد. (۱۰)

انتخابات کمون در سطح یک شهر انجام گرفت، مارکس در مورد انجام انتخابات در سطح ملی همان الگو را تکرار می‌کند:

«کمون می‌بایست حتی شکل سیاسی کوچک‌ترین قصبه روستایی باشد ... کمون روستایی هر منطقه باید اداره‌ی مشترک خود را به مجمعی از نمایندگان در شهر مرکزی بسپارد، و این مجالس منطقه‌ای دوباره نمایندگان به مجلس ملی در پاریس بفرستند. هر نماینده در هر زمان باید قابل فراخواندن و مقید به وکالت (نماینده‌گی) دستوری (mandat impératif) منتخبین خود باشد. وظایف اندک و مهمی که برای حکومت مرکزی باقی می‌ماند نباید متوقف شود. این موضوع به‌عمد بد بیان شده است. این وظایف باید از طرف مقامات کاملاً مسئول کمون به‌عهده گرفته شود.» (۱۱)

این شکل از انتخاب در سطح ملی مورد انتقاد برخی از صاحب‌نظران مارکسیست قرار گرفته است. از جمله مونتئی جانستون در این باره چنین می‌نویسد:

«مارکس هیچ‌جا تلاش نکرد این روش ویژه‌ی انتخابات غیرمستقیم را به‌عنوان تنها نظام ممکن حاکمیت طبقاتی کارکران قلمداد کند، و در حقیقت پس از آن هم به آن ارجاع نداد. آن چه در این مورد برای او اهمیت همیشگی داشت، این بود که جامعه‌ی آینده باید ارگان‌های خودحکومتی محلی با درجه‌ی بسیار بالایی از خودگردانی و فرصت‌های ابتکار از پایین را گسترش دهد.» (۱۲)

در این‌جا به نظرات مارکس در «جنگ داخلی در فرانسه» بسنده کرده و بحث بیش‌تر در این باره را به فرصتی دیگر موکول می‌کنم.

۲- درهم شکستن دولت بورژوازی

مارکس در دوازدهم آوریل ۱۸۷۱ به کوگلمان نوشت:

«اگر به‌فصل آخر هجدهم برومر توجه کنی، این گفته‌ی من را خواهی دید که تلاش بعدی انقلاب فرانسه دیگر نمی‌تواند مانند گذشته ماشین بوروکراتیک-نظامی را از دستی به‌دست دیگر منتقل کند، بلکه باید آن را درهم بشکند. و این پیش‌شرط هر انقلاب مردمی واقعی در قاره‌ی اروپاست. این وظیفه‌ای است که رفقای قهرمان حزب پاریسی ما در حال انجام آنند.» (۱۳)

درهم شکستن دولت بورژوازی در چارچوب کمون پاریس پنج نهاد اجتماعی را در برمی‌گرفت:

نخست؛ انحلال ارتش دائمی: فعالیت نظامی از فعالیت یک گروه مشخص و دائمی در تقسیم کار اجتماعی به فعالیت پاره‌وقت تمام اهالی (مذکر) تبدیل شد. الغاء خدمت نظام وظیفه‌ی عمومی. تابعیت نهادهای نظامی از نمایندگان منتخب کمون. انتخابی شدن افسران از طرف سربازان. تغییر پرچم سه‌رنگ به پرچم سرخ‌رنگ کمون. اما به‌علت شرایط جنگی، گارد ملی تحت تابعیت شورای کمون قرار نگرفت و در تصمیم‌گیری‌ها تا حد زیادی استقلال خود را حفظ کرد.

دوم؛ انحلال پلیس: کمون همان اصولی را که برای ارتش اعلام کرده بود، برای پلیس نیز اعلام کرد. ولی در عمل بلانکیست‌ها دادگستری، دادستانی کل و مراکز پلیس را در اختیار گرفتند. البته وظایف روزمره پلیس به‌وسیله‌ی کمیسرهای محلی و افراد گارد ملی اجرا می‌شد و کاملاً دموکراتیک بود.

سوم؛ انحلال بوروکراسی: انتخابی شدن (انتخاب مستقیم و مخفی) مقامات اداری، قابل فراخواندن و قابل عزل بودن تمام مقامات و گردشی بودن آن‌ها (یعنی بیش از یک یا دو دوره در مقام خود باقی نمانند)، حقوق مقامات اداری از مزد کارگر ماهر بیش‌تر نباشد.

انگلس در پیش‌گفتار «جنگ داخلی در فرانسه» درباره‌ی حداکثر حقوق مقامات اداری می‌نویسد:

«بیش‌ترین حقوقی که در کمون پرداخت می‌شد ۶۰۰۰ فرانک بود. بدین ترتیب تلاش برای رسیدن به مشاغل پردرآمد و ارتقاء به مقام‌های بالاتر با مانعی جدی روبرو می‌شد.» (۱۴)

اما مزد کارگر ماهر ۴۹/۸ فرانک در روز بود، که ماهانه تقریباً بالغ بر ۱۵۰۰ فرانک می‌شد، یعنی یک‌چهارم حقوق یک مقام عالی‌رتبه‌ی اداری. پس عملاً کمون بیش‌تر از اصل حکومت ارزان تبعیت می‌کرد تا برابری حقوق مقامات اداری با مزد کارگران ماهر. (۱۵)

چهارم؛ انتخابی شدن نظام قضایی: مقامات عالی قضایی از طرف پادشاه یا رئیس‌جمهور به مقام خود منصوب می‌شدند. و برخی از قضات سالمندتر در سال ۱۸۷۱ از طرف دو پادشاه، یک رئیس‌جمهور، یک امپراتور و اکنون دوباره باید از طرف رئیس‌جمهوری جدید در مقام خود ابقاء می‌شدند و هر بار سوگند وفاداری می‌خوردند. کمون قصد داشت این مقامات را نیز انتخابی کند. مارکس در این‌باره می‌نویسد:

«باید استقلال دروغین کارگزاران نظام قضایی از آن‌ها سلب می‌شد، استقلالی که صرفاً پوششی بود برای چاکرمنشی حقیرانه‌ی آن‌ها در برابر تمام حکومت‌هایی که پشت سر هم به‌قدرت رسیده بودند و

سوگند وفاداری که هر بار بسته و شکسته بودند. قضات و کارمندان عالی‌رتبه‌ی دادگستری نیز باید مانند تمام کارمندان دولتی انتخابی، قابل فراخواندن و قابل عزل باشند.» (۱۶)

البته در عمل بلانکیست‌ها امور قضایی را در دست گرفتند، برخی از پیروان خود را در پست‌های کلیدی به کار گماشتند و تعداد زیادی از مسئولان سابق را در مقام خود ابقا کردند. برنامه‌ی کمون در حوزه‌ی قضایی به درستی اجرا نشد.

پنجم؛ جدایی کلیسا از دولت: در دوم آوریل کمون جدایی کلیسا به‌عنوان نهادی متعلق به رژیم گذشته را از دولت رسماً اعلام کرد. بودجه‌ی دولتی کلیسا را قطع کرد. اموال کلیسا مصادره شد. به مداخلات کلیسا در آموزش عمومی پایان داده شد. مدارس مذهبی به مدارس معمولی تبدیل شد.

کلیسا از انقلاب اجتماعی حمایت نمی‌کرد. بعد از پیروزی کودتای ناپلئون بناپارت در کلیسای نتردام سرود ستایش و سپاس از خداوند (Te Deum) خوانده شد، که خشم تمام جمهوری خواهان را برانگیخت. در دوران جمهوری دوم پیروزی‌های مکرر لویی ناپلئون در انتخابات، به‌ویژه در مناطق روستایی تا اندازه‌ای به نفوذ کشیش‌ها نسبت داده می‌شد. به‌همین دلیل گرایش‌های ضد مذهبی و ضد کلیسایی در میان پرودونیست‌ها و به‌ویژه بلانکیست‌ها رایج بود، که غالباً خود را به شکل افراطی نشان می‌داد.

۳- وحدت قانون‌گذاری و اجرا

به‌بیان مارکس کمون صرفاً یک ارگان پارلمانی نبود، بلکه یک ارگان اجرایی نیز بود؛ ارگان قانون‌گذاری و اجرایی به‌طور هم‌زمان. این وحدت قانون‌گذاری و اجرا در کمون به این شکل بود که اعضای منتخب شورای کمون در ۲۹ مارس از میان خود افرادی را برای ده کمیسیون اجرایی انتخاب کردند:

یک کمیسیون اجرایی هفت نفره مرکب از ژاکوبین‌ها، بلانکیست‌ها و اعضای انترناسیونال برای اجرای قوانین بطور عام و نه کمیسیون تخصصی برای جنگ، امور مالی، خدمات عمومی (شامل پست، تلگراف، راه و ترابری، کمک‌های عمومی و غیره)، تدارکات، امنیت عمومی (پلیس)، امور قضایی، آموزش، کار و صنعت و تجارت، روابط خارجی. در مجموع دوسوم یا شصت و پنج نفر از اعضا شورای کمون در این کمیسیون‌ها به‌عنوان مقام اجرایی فعالیت می‌کردند. بدین منوال جمهوری کمون فاقد رئیس جمهور و کابینه‌ی وزرا بود.

در این جا لازم است به نظر مارکس در مورد وحدت قوه‌ی مقننه و مجریه نگاهی کوتاه بیان‌دازیم: مارکس سال‌ها پیش در جریان انقلابات ۱۸۴۸ نیز به این موضوع پرداخته بود. به‌عنوان نمونه در سال ۱۸۴۸ در انقلاب آلمان از تفکیک قوا به‌عنوان «نظریه‌ی کرم‌خورده‌ی تقسیم قوا» سخن می‌گوید. در سال ۱۸۵۱ جدایی قوه مقننه و مجریه را «بی‌خردی قانون اساسی قدیم» می‌نامد و ادامه می‌دهد «شرط یک حکومت به اصطلاح آزاد نه تفکیک قوا، بلکه وحدت آن‌هاست» (۱۷).

در دوران مارکس و انگلس در تمام دولت‌های اروپای قاره‌ای قوه مجریه قوی و مسلط بود و قوه مقننه ضعیف و تحت تابعیت، و تصمیم‌گیری‌هایش ضامن اجرایی نداشت و این همان پدیده‌ای بود که هر دو آن را کوتاه‌فکری پارلمانی می‌نامیدند. به‌عنوان نمونه در دولت مطلقه‌ی پروس، فردریک ویلهلم سوم فرمانده ارتش بود، وزرای کابینه را تعیین می‌کرد، قضات عالی را انتخاب می‌کرد و از قدرت قانون‌گذاری کامل نیز برخوردار بود.

در چنین شرایطی، تفکیک قوا به‌معنای سازش بین سلطنت و بورژوازی برای در دست‌گرفتن قدرت اجرایی به‌وسیله‌ی پادشاه و بوروکراسی از یک‌سو و پارلمان توسط بورژوازی از سوی دیگر بود. به‌همین دلیل مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد:

«در کشوری که قدرت سلطنتی، اشرافیت و بورژوازی برای کسب فرمان‌روایی مبارزه می‌کنند، و در جایی که فرمان‌روایی قرار است تقسیم شود، آموزه‌ی تقسیم قوا به ایده‌ی مسلط تبدیل شده و هم‌چون "قانون ابدی" ترویج می‌شود.» (۱۸)

مارکس و انگلس خواهان انتقال تمامی قدرت به نمایندگان مردم و سلطه‌ی قوه‌ی مقننه بر مجریه بودند و گرنه با تفکیک قوای سه‌گانه، استقلال آن‌ها و کنترل و نظارت‌شان بر یکدیگر مشکلی نداشتند. آن‌ها هردو، بارها از استقلال قوه‌ی قضایی دفاع کرده بودند: در انقلاب ۱۸۴۸، در نقد برنامه‌های گوتا و ارفورت. مارکس در «جنگ داخلی در فرانسه» نیز، استقلال دروغین مقامات قضایی را مورد انتقاد قرار می‌دهد.

۴- تمرکز و عدم تمرکز اداری

تأیید و تاکید مارکس بر خودگردانی این پرسش را مطرح می‌کند که آیا او در مورد کمون در برابر پرودونیسیم، یعنی اداره‌ی جامعه از طریق کمون‌های مجزا و واحدهای خودگردان پراکنده تا حدی عقب‌نشینی نکرده بود، در برابر عقایدی که او در طول زندگی‌اش از فقر فلسفه تا انترناسیونال اول به‌طور پیوسته مورد انتقاد قرار داده بود. مطالعه دقیق‌تر آثار مارکس و انگلس از زاویه‌ی مسئله‌ی تمرکز و عدم

تمرکز همان گونه که مونتی جانستون و ریچارد هانت به آن پرداخته‌اند نشان می‌دهد که پاسخ این پرسش منفی است.

مارکس و انگلس هر دو با برنامه‌ی عدم تمرکز کمون موافق بودند، هر چند با خودمختاری مطلق واحدهای محلی به شیوه‌ی پرودونیس‌ها مخالفت می‌کردند. آن‌ها از ابتدا از فدرالیسم و درعین حال از نقش حکومت مرکزی و وحدت ملی دفاع می‌کردند، به شرطی که براساس اصول دموکراتیک پایه‌گذاری شده باشند.

آنچه نظر آن‌ها را تا اندازه‌ای تغییر داد، تمرکز افراطی بوروکراسی دولتی در فرانسه در دوره‌ی حکومت لوئی ناپلئون و هم‌چنین در آلمان در دوره‌ی حکومت بیسمارک بود. مارکس در «هجدهم برومر لوئی ناپلئون» از تمرکز فوق‌العاده فعالیت‌ها در دست بوروکراسی دولتی شکایت می‌کند:

«هر برنامه‌ی مشترکی از فعالیت اعضای جامعه گرفته شده و به موضوع فعالیت حکومت تبدیل می‌شد. چه یک پل، یک مدرسه، یا یک راه آهن.» (۱۹)

این احتیاط نسبت به تمرکز فوق‌العاده بوروکراسی دولتی بیش‌تر به معنای محدود کردن فعالیت‌های دولت مرکزی بود، نه نفی مطلق آن. برای یکپارچه کردن و هماهنگ کردن فعالیت حکومت‌های محلی، به‌ویژه در زمینه‌ی تدوین یک برنامه‌ی مشترک اقتصادی وجود یک حکومت مرکزی الزامی است. مارکس در این باره اشاره می‌کند:

«جوامع تعاونی متحد باید تولید ملی را براساس یک برنامه‌ی مشترک تنظیم می‌کردند و بدین ترتیب آن را تحت کنترل خود قرار می‌دادند.» (۲۰)

درواقع برنامه‌ی کمون در این زمینه همان‌طور که انگلس می‌گفت برآیند تمرکزگرایی بلانکیست‌ها و ضدتمرکزگرایی پیروان پرودون بود. مارکس با لحنی انتقادی درباره‌ی ضدتمرکزگرایی کمون می‌نویسد:

«قانون اساسی کمون در آن عرصه که تلاش می‌کند مطابق آرزوی مونتسکیو و ژیروندن‌ها خود را به فدراسیون دولت‌های کوچک تجزیه کند، در اشتباه است. وحدت ملت‌های بزرگ اگر هم قبلاً با اعمال زور سیاسی به دست آمده باشد، اکنون عامل قدرت‌مندی در تولید اجتماعی به‌شمار می‌آید. آشتی‌ناپذیری کمون در برابر قدرت دولتی نادرست بود، زیرا شکل افراطی یک مبارزه‌ی قدیمی علیه فوق تمرکز را پیدا کرد.» (۲۱)

۵- آزادی بیان، انتشار و اجتماعات

انتشار روزنامه‌هایی که آشکارا از حکومت ورسای طرفداری می‌کردند، مانند لوگلو (Le Gaulois) و لو فیگارو (Le Figaro) در روز ۲۱ مارس تعطیل شد و در ۱۸ آوریل دفتر چند روزنامه دیگر که با اقدامات ورسای هم‌دلی نشان می‌دادند بسته شد. روزنامه و انتشارات دیگر اعم از طرفدار کمون یا روزنامه‌های جمهوری خواه که نسبت به کمون لحن انتقادی داشتند تا سه هفته‌ی آخر و شرایط حاد نظامی به فعالیت خود ادامه دادند. (۲۲)

هیچ‌یک از گرایش‌های اصلی، یعنی بلانکیست‌ها، پرودونیست‌ها و اعضای انترناسیونال در صدد تشکیل حزب سیاسی برنیامدند، ولی باشگاه‌های سیاسی مختلف، به‌ویژه باشگاه‌هایی متعلق به جمهوری خواهان و ژاکوبن‌ها در شهر پاریس فعال بودند، اعضا در مورد مسائل سیاسی بحث می‌کردند و برخی از آن‌ها در نهادهای مختلف کمون مشارکت داشتند.

با وخیم‌تر شدن شرایط نظامی از بیست‌وهشتم آوریل تا اول ماه مه، بحث تشکیل یک کمیته‌ی امنیت عمومی در شورای کمون مطرح شد. یک اکثریت چهل‌وپنج نفری مرکب از بلانکیست‌ها و ژاکوبن‌ها موافق تشکیل این کمیته بودند و یک اقلیت بیست‌وسه نفری از پرودونیست‌ها و اعضای انترناسیونال مخالف آن. مخالفین استدلال می‌کردند که حق ندارند قدرتی را که از طرف مردم به آن‌ها داده شده به تعدادی افراد غیرمسئول واگذار کنند. سرانجام با توجه به وضعیت اضطراری و موافقت اکثریت کمیته‌ای از انقلابیون حرفه‌ای با سابقه‌ی شرکت در انقلاب ۱۸۴۸، زندان و تبعید تشکیل شد.

با تشکیل کمیته امنیت عمومی حیات دموکراتیک کمون به پایان رسید. روزنامه‌ها تعطیل شدند، و شرایط اضطراری بهانه‌ای شده بود برای اعمال خودسرانه. اکثریت، اقلیت را از شرکت در بحث‌ها و کمیسیون‌ها محروم کرد. و اقلیت از پانزدهم ماه مه دیگر در جلسات شورای کمون شرکت نکرد. (۲۳)

مارکس درباره‌ی تعطیل روزنامه‌ها در شرایط اضطراری نوشت:

«با توجه به جنگ وحشیانه ورسای که در بیرون پاریس جریان داشت، و با تلاش‌هایی که آن‌ها برای رشوه‌دهی و توطئه در داخل انجام می‌دادند، کمون اگر می‌خواست مانند یک دوره‌ی صلح واقعی تمام مبانی و ظواهر لیبرالیسم را رعایت کند، آیا به طرز شرم‌آوری به اعتمادی که به او شده بود خیانت نمی‌کرد؟ پس چرا انقلاب پرولتری پاریس از هجدهم مارس تا ورود نیروهای ورسای به پاریس به هیچ‌گونه اقدام سرکوبگرانه‌ای متوسل نشده بود؟» (۲۴)

- [1] Avineri, S. 1968. The Social and Political Thought of Karl Marx, P. 247
- [۲] فیلیپ جی کین «بیگانه‌سازی و دیکتاتوری پرولتاریا» ترجمه‌ی سهراب نیکزاد. بهمن ۱۳۹۹. سایت نقد.
- [3] Milza, Pierre. 2009. L'annee terrible, 2. La commune, p. 65-75
- [4] Tombs, R. 1999, The Paris Commune 1871, P. 112
- [5] Draper, Hal, Writing on the Paris Commune, P. 34
- [6] Harding, Neil, 1981, Lenin's Political Thought, 2. P. 90
- [7] Mol nar, E.1967, Coalition Politics of Marxism. P. 217-19
- [8] K. Marx & F. Engels Selected Works.1951.Vol.1.P. 473-4
- [۹] منبع شماره ۵، ص ۷۷.
- [10] Rougerie, Jacques. 2014. La Commune de Paris. P. 58-60
- [11] Marx, K. 1974. The Civil War in France. PP. 54
- [۱۲] دیدگاه مارکس پیرامون دولت و دموکراسی در دوران گذار، نشر کلاغ ۱۳۹۸، ص ۱۷۴.
- [13] Marx&Engels Collected Works.Vol 44.PP. 131
- [۱۴] منبع شماره ۱۱، ص ۱۷.
- [۱۵] منبع شماره ۴، ص ۸۶.
- [۱۶] منبع شماره ۱۱، ص ۵۴.
- [17] Crisis and the Counter-Revolution.1848 in Collected Works, 7, 430
- The Constitution of the French Republic. 1851. in Collected Works, 10, 570
- [18] Draper, Hal. 1977. Karl Marx's Theory of Revolution.vol 1. Pp. 315
- [19] Hunt, R. S. 1984. The Political Ideas of Marx and Engels. Vol 2. Pp. 159
- [۲۰] منبع شماره ۵، ص ۷۷.
- [۲۱] منبع شماره ۱۲، ص ۱۷۱.

[۲۲] منبع شماره ۳، ص ۲۵۳-۲۵۰.

[۲۳] منبع شماره ۴، ص ۸۵-۸۳.

[۲۴] منبع شماره ۱۲، ص ۱۶۷.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-24w>



دیالکتیک مارکسی در گروندریسه درباره‌ی «مقدمه» نیکلاوس به گروندریسه

۲۶ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: موشه پوستون و هلموت راینیکه

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مارتین نیکلاوس با ترجمه‌ی متن بی‌نهایت دشوار **گروندریسه**، [۱] سهم سیاسی گران‌سنگی را ادا کرده است. مقدمه‌ی بلند او بر این ترجمه، تلاشی است برای واکاوی درونی کامل‌تر مجموعه نوشته‌های مارکس درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی. از این لحاظ، **گروندریسه** از اهمیت اساسی برای بازسازی اندیشه‌ی مارکس برخوردار است. این اثر فاقد ساختار منطقی منسجم **سرمایه** است، اما گستره‌ی فراخ‌تر آشکاری دارد که به درک انکشاف مقولات نقد اقتصاد سیاسی عمق و غنا می‌افزاید. **گروندریسه** ضمن آنکه به وضوح هر نظریه‌ای را درباره‌ی گسست میان آثار متقدم و متأخر مارکس تکذیب می‌کند، تحولاتی را در اندیشه‌ی او نیز نشان می‌دهد که یگانه‌انگاری بی‌واسطه‌ی مقولات آثار ۱۸۴۴-۱۸۴۶ (**دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی**، «تزهایی درباره‌ی فویرباخ»، **ایدئولوژی آلمانی**) را با مقولات **سرمایه** غیرقابل‌دفاع

می‌کنند؛ یعنی تأویل مقولات آثار متقدم به‌منزله‌ی «شالوده‌های فلسفی» مقولات «اقتصادی» متأخر. با **گروندریسه** بود که مارکس نخست مقولات نقدش را به نحوی بسط داد که متضمن شناخت‌شناسی انتقادی — تعیین تاریخی دیالکتیک — باشند. مقولات نقد اقتصاد سیاسی شکل‌های خودبازتابی هستند که مقولات اولیه در آنها جای می‌گیرند و تعیین مناسب خود را می‌یابند.

این درک از دیالکتیک همچون بنیادی برای نقد مفهوم کار و پرولتاریا نزد نیکلاوس به کار می‌رود. در **گروندریسه**، امحای مشخص کار پرولتری در نتیجه‌ی تضاد فزاینده میان کار شیئیت‌یافته و کار زنده، به مثابه وجه شاخص و اساسی امحای سرمایه‌داری ارائه می‌شود. این موضوع بر استفاده‌ی مارکس از ارزش به مثابه مقوله‌ای تعیین‌کننده (ارزش به‌مثابه شکل اجتماعاً خاص ثروت در تولید کالایی) پرتو می‌افکند و هر تفسیری که مقولات را در سطح منطقی گردش کالایی منجمد می‌سازد، محکوم می‌کند. چنین درکی نه فقط تیشه به ریشه هر دیدگاهی از الغای سرمایه‌داری می‌زند که سوسیالیسم را بر پایه‌ی کار پرولتری وضع می‌کند، بلکه آن دسته از تفسیرها از نظرات مارکس را ابطال می‌کند که مفهومی از کار را ارائه می‌کنند که فقط به تحقق وجوه کلیت تنزل یافته است. **گروندریسه** متضمن واکاوی تاریخاً پویاتری از پرولتاریا در وجوه ابژکتیو و سوژکتیو آن است.

بخش اصلی شرح نیکلاوس به نقد مارکس از هگل می‌پردازد. **گروندریسه** بازبررسی این مسئله‌ی دشوار را گریزناپذیر کرده است، اثری که استقبال از آن تفسیرهای اولیه‌ی دل‌ولیه و آلتوسر را از لحاظ تقابلی که میان یک مارکس بالیده‌ی «علمی» با یک هگل ایده‌آلیست برقرار می‌کنند تضعیف می‌کند و عجیب نیست که این تقابل در دوره‌ی بازسازی، گسترش و ثبات سرمایه‌داری پس از جنگ مطرح شد. **گروندریسه** هنگامی شناخته شده است که این دوره به پایان رسیده است — اما همچنین زمانی که طغیان دهه‌ی ۱۹۶۰ عمدتاً عقب‌نشسته است و شمار فزاینده‌ای از چپ‌گرایان جوان به نظریه و پراکسیس سنتی مارکسیستی روی می‌آورند که نابسندگی‌هایش قبلاً عملاً با شکل‌های جدیدتر مبارزه نشان داده شده بود. بحث نیکلاوس درباره‌ی نقد مارکس از هگل متأسفانه معرفت‌شناسی آن نظریه‌ی سنتی را می‌پذیرد، معرفت‌شناسی‌ای که با خود نقد مارکسی نقض می‌شود.

نیکلاوس بحث خود را با توصیف فلسفه‌ی هگل به مثابه فلسفه‌ای که هم‌هنگام «دیالکتیکی، شورشگرانه همانند فلسفه‌ی سقراط و ایده‌آلیستی و عرفانی همانند فلسفه‌ی یک کشیش» (ص. ۲۷) است آغاز می‌کند. این تفکیک و تقابل ایده‌آلیسم و دیالکتیک در هگل — اولی عقل‌ستیز، «عرفانی» و ارتجاعی؛ دومی عقلانی و پیش‌رونده — کاذب است و پیامدهای نظری و سیاسی مهمی دارد. اما باید روشن باشد که نیکلاس نه هگل را در **مجموع** خردستیز توصیف می‌کند، نه تلاش می‌کند مارکسیسمی «ضدهگلی»

ایجاد کند. پس موضوع نه «نجات دادن» هگل است، نه نقد از نیکلاوس می‌تواند به نحو شسته‌ورفته‌ای به مثابه دفاع از مارکسیسم «هگلی» در برابر مارکسیسم «ضدهگلی» عرضه شود، چرا که نیکلاوس مارکسیسمی «هگلی» را ارائه می‌کند. سوال این است: چه نوع مارکسیسم هگلی؟ [۲]

درک نیکلاوس از هگل از **دفترهای فلسفی** لنین برگرفته شده است. اما از آن خودکردن هگل به میانجی ملاحظات سیاسی مشخص، در سوییس و پتروگراد، در خلال جنگ جهانی اول یک چیز است و تفسیر هگل از نظرگاه لنین — منتزع از همه‌ی بحث‌های بعدی — پنجاه سال بعد، در چارچوب بسیار متفاوتی از مبارزه‌ی طبقاتی، چیزی است کاملاً متفاوت. نیکلاوس همین کار را با از سر گرفتن مقایسه‌ای که برشت میان هگل با سقراط کرده بود و تأکیدش بر انطباق هگل با وضعیت موجود سیاسی انجام می‌دهد — چرا که درک برشت از هگل، تا تاثیری که بعدها کرش بر او گذاشت، وامدار بحث‌های رسمی احزاب کمونیست بود. درک برشت حاصل دوره‌ای است که دبورین هگل را به دیالکتیسم هستی بدل ساخت و استالین آن را در شکل یک توضیح‌المسائل تکمیل کرد. اما نیکلاوس پیش‌تر می‌رود: هرگز به فکر برشت خطور نکرد که فلسفه‌ی هگل را «ایده‌آلیستی، عرفانی همچون فلسفه‌ی یک کشیش» بنامد. بنابراین، واکاوی ما از مارکسیسم نیکلاوس با بررسی سرشت‌نمایی او از ایده‌آلیسم آغاز می‌شود.

نیکلاوس ایده‌آلیسم را به شرح زیر توصیف می‌کند: هگل واقعیت ادراک‌های حسی را منکر شد و به این نتیجه‌ی نادرست رسید که فقط مفاهیم منطقی که توسط ذهن ساخته و پرداخته می‌شوند، واقعیت دارند. هگل که می‌خواست برای مفاهیم شخصی‌اش اعتبار عینی فراهم کند، آن‌ها را از ذهنش بیرون راند و به ذهن به‌طور عام نسبت داد. «از آنجا تا این‌تر که این "سوژه"ی "عینی" اما غیرمادی بر تکوین جهان **حاکم است** فقط یک گام طبیعی باقی مانده بود ... و این سوژه مفتخر است که خود را در جریان سده‌ها آشکار و مکشوف کند. از این جا تا خدا ابداً گامی باقی نمانده است. هگل تا به آخر یک فیلسوف — پاپ باقی ماند که برای امپراتور این جهانی ... دعای خیر می‌خواند» (ص. ۲۷).

نیکلاوس ایده‌آلیسم را هم‌چون شکل کمابیش ابلهانه، "عرفانی"، ارتجاعی اندیشه تلقی می‌کند. [۳] نه آن را جدی می‌گیرد — هیچ اشاره‌ای به معضلات آگاهی و واقعیت، سوژه و ابژه نمی‌شود — و نه تلاش می‌کند فلسفه‌ی هگل را با ارجاع به بافتار تاریخی و اجتماعی‌اش واکاوی کند. رویکردی چنین توخالی باعث می‌شود تا تفسیر ماتریالیستی اندیشه‌ی هگل ناممکن شود. بیهوده است اتهامات قدیمی ملال‌آوری را رد کنیم که نیکلاوس علیه ایده‌آلیسم تکرار می‌کند — مثلاً، انکار واقعیت حسی. گفتیم که این فقدان ساده‌لوحانه‌ی معرفت از تاریخ فلسفه را نشان می‌دهد. بی‌گمان هگل از بحث‌های الثایی‌ها و سوفسطایی‌ها کاملاً آگاه بود. همچنین می‌دانست که وقتی پایت را به سنگ سخت می‌کوبی به خودت آسیب می‌زنی.

در رابطه با دیدگاه‌های سیاسی صریح هگل باید گفت که به هیچ‌وجه آن‌طور که نیکلاوس ادعا می‌کند ارتجاعی نیستند. [۴] برخلاف کانت که از جهان‌پدیداری (بورژوازی) حمایت می‌کرد، هگل بر این ضرورت شناختی تأکید داشت که جهان به بسیارگونگی حسی‌اش تجزیه نمی‌شود بلکه «موضوعی خاص» است که — چنانکه مارکس بعدها (در **یادداشت‌های مقدماتی** برای رساله‌ی دکترایش) نوشت — برای درک بسیارگونگی مشخص آن به «منطقی خاص» نیاز دارد. دقیقاً این وجه از انتزاع است که برای برساخت مفهوم کلیت نزد هگل و مارکس کاملاً ضروری است. این وجه در حکم مفهوم اجتماعی در نظریه‌ی مارکسی وارد می‌شود و باید آن را به لحاظ تاریخی درک کرد. کانت، به مثابه **شهروند** در دوره‌ی مانوفاکتور، نمی‌توانست از جهان به مثابه امری معین و معلوم که فیزیک نیوتنی تضمین می‌کرد، فراتر برود. هگل در مواجهه با صنعتی‌شدن آغازین می‌توانست از منظر تولید بیانیدشد، و این، در اندیشه‌ی او در کار «مفهوم» نشانه‌گذاری می‌شود. در پس آن، مفهوم بورژوازی کار نهفته است — مقوله‌ای فراتاریخی که شالوده‌ی نمود اجتماعی مشخص آن است. بنابراین، به رغم تمسخر «سوژه‌ی عینی» اما غیرمادی توسط نیکلاوس، یاوه نیست که هگل واقعیت جهان را انتزاعی در نظر می‌گیرد و بدینسان این انتزاعیت را به وسیله‌ی مقولاتی ارائه می‌کند که به نظر می‌رسد زندگی خاص خود را داشته باشند.

این «انتزاعیت» در جهان مادی ریشه دارد. انگلس، که نیکلاوس درک خود را بر مبنای برداشت او از دیالکتیک استوار می‌سازد، می‌داند که اندیشه‌ی هگل در مقایسه با هگلی‌های چپ بعدی به‌نحو مشخص‌تری ژرف و پای‌قرص است و علیه هر نوع تفسیر سهل‌وساده از ایده‌آلیسم که هر چیز مشخصی را در خود غرق می‌کند هشدار داده بود: «هر کسی که فقط تا حدی با هگل آشنا باشد، باید بداند که او دانسته صدها نکته از طبیعت و تاریخ را به عنوان برجسته‌ترین مصداق‌های قوانین دیالکتیک ارائه کرد.» [۵] اینکه نیکلاوس چنین تفسیری توخالی از ایده‌آلیسم هگلی ارائه می‌کند که وجه اشتراک اندکی با پروژه‌ی مارکسی دارد، بر تفسیرش از مارکس تاثیر می‌گذارد.

بنا به نظر نیکلاوس، نقد مارکس از هگل دو مرحله‌ی منطقی اصلی دارد (ص. ۳۳). او اولی را که در اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ رخ داد، با روش فویرباخ در وارونه‌سازی سوژه و ابژه‌ی هگل مرتبط می‌سازد و سوژه را در برهم‌کنش‌های اجتماعی افراد قرار می‌دهد. نیکلاوس، مادام که به نحوی بسنده ماتریالیسم تاریخی مارکس را از ماتریالیسم انسان‌شناختی فویرباخ متمایز نمی‌کند، به نحو درخوری به نقد نخست مارکس از هگل نمی‌پردازد. در حالی که مارکس در **نقد فلسفه‌ی حق هگل** (۱۸۴۳)، هنوز به سیاق فویرباخی وارونه‌سازی سوژه و ابژه عمل می‌کند، در **دست‌نوشته‌های پاریس** ۱۸۴۴ می‌توان تفسیر ماتریالیستی تاریخی از هگل را یافت. مارکس نشان می‌دهد که حرکت «مفهوم» در هگل ناشی از پیشرفت انسان‌ها در

نتیجه‌ی کار است. فعالیت تاریخ‌ساز افراد تاریخ را می‌سازد. هگل مفهوم کار را به عنوان کار مفهوم به‌تنهایی، متافیزیکی می‌کند، کار مفهوم، یعنی کارِ روح جهانی (Weltgeist)، موجب برآمد تاریخ می‌شود.

تفسیر مارکس درجه‌ای را نشان می‌دهد که بنا به آن هگل پیش‌تر در جایگاهی بوده که حرکت تاریخ را بازتولید کند؛ او متذکر می‌شود که هگل در بلندی‌های اقتصاد کلاسیک بود. اما این واکاوی از سوی مارکس — که هگل کوشید تا کلیت جامعه‌ی بورژوایی را از طریق کار توصیف کند — برای نقد کامل روش و نظام هگل کافی و بسنده نیست. این واکاوی تاریخاً نامتعیین باقی می‌ماند و نمی‌تواند به طور کامل تبیین کند که چرا هگل کار را متافیزیکی کرد. نقد کاملاً بسنده از هگل برای نخستین بار — تلویحاً — در **سرمایه** انجام شد. در آنجاست که مفاهیم هگل در تکوین خود به نمایش در می‌آیند — نه به این دلیل که هگل به این نحو مبادرت کرده بود، بلکه به این دلیل که مسیر توسعه‌ی بورژوایی جامعه از طریق کالاها، کار مجرد، ارزش اضافی و غیره این شکل را به وجود می‌آورد: بازنمایی انتزاعات. مقولات نقد اقتصاد سیاسی، رشته‌ی مقولات در **سرمایه**، تبعیت امر مشخص از امر انتزاعی، مناسبات افراد با یکدیگر و با طبیعت تحت {سلطه} کالا و سرمایه.

هگل در **منطق** رابطه‌ی ذات و نمود را که مارکس به عنوان رابطه‌ی تولید و گردش و در نتیجه‌ی کار مجرد مشخص کرده بود، ارائه می‌کند: گردش به عنوان «پدیدار فرایندی که در پس این پدیدار رخ می‌دهد». این بنیادی است ماتریالیستی که این امکان را به نیکلاوس می‌دهد که بنویسد «کل **گروندریسه** شاهدی است بر حضور آنها [«خدماتی» که توسط **منطق** هگل ارائه شده] (ص. ۲۶). جان مایه‌ی مفاهیم هگلی را مارکس به صورت ماتریالیستی در **دست‌نوشته‌های پاریس** به عنوان نتیجه‌ی تکامل اجتماعی از طریق کار تبیین کرد. تکامل سرمایه به مراحل اولیه‌ی تبعیت واقعی کار رسید؛ پرولتاریا پدید آمد، خود را سازمان داد و قابل درک کرد که چه طبقه‌ای این کار را انجام می‌دهد — هنوز یقیناً این کار موضوع سلطه و استثمار است. تاریخ هنوز نه آزادانه، بلکه کور و طبیعت‌وار، ساخته می‌شود. این سویه در پس پیشرفت دیالکتیکی مفهوم نزد هگل قرار دارد. «کشف هسته‌ی عقلانی درون پوسته‌ی عرفانی» (ص. ۳۴) فقط به این دلیل ممکن بود که اندیشه‌ی هگل یک هسته‌ی عقلانی داشت — همچون دیالکتیک ایده‌آلیستی، و نه فقط دیالکتیکی که در یک «عرفان ایده‌آلیستی» پیچیده شده است.

نیکلاوس علاوه بر نخستین مرحله‌ی نقد مارکس از هگل — «گذار از ذهن ابژکتیو مستقل ... و بازگشت به منزلگاه طبیعی آن در جسم فانی انسان» — دومین مرحله را تشخیص می‌دهد که آن را در **گروندریسه** جای می‌دهد. به این طریق، او توجه را به تحول بی‌نهایت مهم در اندیشه‌ی مارکس جلب می‌کند، تحولی که با این همه پیش‌فرض‌های خود نیکلاوس را نقض می‌کند. او استدلال می‌کند که پیش‌درآمد مارکس

به **گروندریسه**، شروع نادرستی بود؛ و مقولات مورد استفاده فقط برگردان بی‌واسطه‌ی مقولات هگلی به اصطلاحاتی ماتریالیستی بودند. مثلاً، در حالی که هگل **منطق** خود را با **هستی** ناب و نامتعیّن آغاز می‌کند، که بی‌واسطه ضد خود یعنی **نیستی** را فرامی‌خواند، مارکس پیش‌درآمدش را با **تولید مادی** (به‌طور عام) آغاز می‌کند که ضد خود، **مصرف** را فرامی‌خواند. مارکس در خلال پیش‌درآمد ناخشنودی خود را از این نقطه آغاز خاطر نشان می‌کند. اما فقط پس از آنکه مارکس دست‌نوشته را نوشت، در بخشی که عنوان «ارزش» را دارد، از نو با نقطه عزیمت متفاوتی — کالا — آغاز می‌کند و همین در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه** حفظ می‌شود (صص. ۳۵-۳۷).

نیکلاوس به این تشابه اشاره می‌کند که نشان می‌دهد مارکس چگونه گام به‌گام بر شرح واقعیت توسط ریکاردو و هگل غلبه کرد، تا اینکه سرانجام در پس انتزاع فراگیر مفهوم پول شکل اجتماعی اساسی آن، یعنی کالا را، کشف کرد. مارکس در جریان نوشتن **گروندریسه**، سرانجام عنصر ساختارسازی را کشف کرد که **سرمایه** و بنابراین مکشوف‌شدن دیالکتیکی مقولات نظام بورژوایی باید با آن آغاز شود. مارکس از آغازگاهی فراتاریخی به سوی شکل اجتماعی تاریخی متعینی حرکت کرد که یگانه‌انگاری اساسی همانی و ناهمانی، ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای را بیان می‌کند — تضاد تاریخی خاصی که تکوین آن در بردارنده‌ی همه‌ی تضادهای دیگر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.

به این ترتیب، مارکس صرفاً «به‌صورت ماتریالیستی» دیالکتیک هگل را وارونه نکرد. موضوع این نیست که مارکس فقط آسمان‌ها را روید و ماتریالیسم را سر جای آن گذاشت، یعنی آن‌طور که لنین در یادداشت‌های خود سرسری می‌گوید. خود نیکلاوس می‌گوید که «جایگزینی صرف یک مقوله‌ی «ماتریالیستی» (یعنی تولید مادی) با یک مقوله‌ی ایده‌آلیستی (یعنی هستی نامتعیّن ناب) هنوز انتظارات مارکس را برآورده نمی‌کرد» (ص. ۳۵). چنانکه نیکلاوس از پیش‌درآمد مارکس بر **گروندریسه** نقل می‌کند، مارکس این وارونگی را به عنوان پراکسیس «ادبیان سوسیالیست» توصیف می‌کند. این مشخصه‌ی «اقتصاددانان ملال‌آور» است، اما نه مشخصه‌ی رویکرد مارکسی. هدف واکاوی مارکسی همانا جامعه‌ی بورژوایی است که با کار مزدی و سرمایه ساختار بندی شده و بر آن یک تعین شیوه‌ی وجودی مسلط است، تعین وجودی‌ای که مکشوف‌شدن دیالکتیکی آن — به میانجی مبارزه‌ی طبقاتی — این تاریخ را در ناب‌ترین و کلاسیک‌ترین شکل خود ارائه می‌کند. این تعین وجودی همانا کالا است. از نظر مارکس، جامعه‌ی بورژوایی برای نخستین بار **آگاهانه** و بنابراین انتقادی در حکم «سوژه»‌ای وضع می‌شود که مقولات در کلیت آن حرکت می‌کنند.

مارکس با انتخاب کالا به منزله‌ی نقطه‌ی عزیمت خود، نه تنها موضوع خاص دیالکتیک را در شکل اجتماعی تاریخاً خاص تولید کالایی قرار می‌دهد، بلکه تاریخاً جایگاه خود دیالکتیک را تعیین می‌کند. این خودبازتابی پیامد ضروری انگاره‌ی بسندگی مفهوم برای موضوعش است که هم پایه‌ی دیالکتیک هگل است و هم پایه‌ی دیالکتیک مارکس. آنچه در آغاز کردن با کالا رد می‌شود، انگاره‌ی دیالکتیک به مثابه روش کاربردپذیر به‌طور جهان‌شمول است — یا به بیان دیگر، به مثابه بیان مکفی واقعیت نامتعینی که سرشت اساسی‌اش متناقض است. برعکس، دیالکتیک در حکم مفهومی انتقادی درک می‌شود که اکنون همراه با ظهور شکل کالایی به‌وجود آمده و یگانه روش مناسب برای شکلی اجتماعی است که به مثابه‌ی یک کلیت توسط تولید کالایی (مثلاً جامعه‌ی سرمایه‌داری) با تضادهای تاریخاً خاص متعین شده است.

بنابراین دیالکتیک مارکسی، با نقطه‌ی آغازش در شکل کالایی، نه فقط **بیانگر** مناسبات سرمایه‌داری است، بلکه برخلاف دیالکتیک هگلی، آن‌ها را آگاهانه **بیان می‌کند**: همچون تأملی درباره‌ی کلیت اجتماعی از تراز سوژه شدن؛ همچون مرحله‌ای از جهان که از طریق سوژه و برای سوژه آگاه می‌شود. این مفهوم برای این موضوع به واسطه‌ی تأمل آگاهانه درباره‌ی آن بسنده است. اما به این طریق، «روش» ضرورتاً هر ادعایی را نسبت به اعتبار فراتاریخی رد می‌کند. بسندگی مفهوم برای موضوعش باید علاوه بر تاریختی موضوع — جامعه‌ی سرمایه‌داری — متضمن تاریختی مفهوم یعنی خود «روش» باشد. بنابراین، در این معنای مضاعف است که دیالکتیک مارکس را باید در حکم نقد درک کرد: به جای تقابل صدق و کذب که بر حقیقتی ایستا و جایگاهی مفهومی بیرون از موضوع دلالت می‌کند، واکاوی درون‌ماندگار انتقادی از جامعه‌ی بورژوازی همچون تکامل اجتماعی، تضاد، نفی وجود دارد، همچون زمان، همچون تاریخ توسعه‌ی سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی. این هم‌هنگام نقد شکل اجتماعی و شکل‌های متناظر اندیشه است. دیالکتیک مارکسی یک معرفت‌شناسی انتقادی ارائه می‌کند که در آن شکل‌های اندیشه به لحاظ تاریخی درک می‌شوند و نه به منزله‌ی نتیجه‌ی برهم‌کنش‌های سوژه‌های نامتعیین و ابژه‌های نامتعیین در بیرون از جامعه و تاریخ. از سوی دیگر، معرفت‌شناسی انتقادی مارکسی را نمی‌توان به سادگی به علاقه‌ای تقلیل داد که عمل و تفکر را از جایگاه اجتماعی استنتاج می‌کند و تعین‌های آن امر «اجتماعی» را بررسی نمی‌کند که درون آن جایگاه‌ها قرار گرفته‌اند. در نقد اقتصاد سیاسی، شکل‌های گوناگون بتواره‌ی قالب اجتماعی را تعریف می‌کنند، چرا که این قالب اجتماعی اندیشه را تعیین می‌کند که درون آن می‌توان تفکیک‌های بیش‌تر، مشخص‌تر و با شکل طبقاتی خاص را می‌توان به عنوان مقولاتی ایجاد کرد که به لحاظ منطقی آشکار می‌شوند. این درون‌ماندگاری متحرک — تکامل کالا، ارزش، کار مجرد، مبارزه‌ی طبقاتی — منبع این داوری است که آنچه «کذب» است، موقتاً امر معتبری است که خود را دائمی می‌داند. این نقد از خود

موضوع، از تضادها و مرزهایی که از حرکت آشکار می‌شود پدیدار می‌شود، خود ارائه‌ی موضوع به نقد بدل می‌شود و به نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری اشاره می‌کند. دیالکتیک، مادام که به لحاظ نظری شکل اجتماعی سرمایه‌داری را با نقد درون‌ماندگار منطقی و تاریخی آن شکل نفی می‌کند، منفی است.

اما این نقد وجه دومی دارد. از آنجا که نظریه‌ی مارکسی بافتار و تاریخ اجتماعی خود را واکاوی می‌کند، بافتار و تاریخی که تضادهای خاصش دیالکتیک را به وجود می‌آورد و ارائه‌ی آن دیالکتیک را ماتریالیستی کرده است، نفی واقعی توسط پرولتاریای جامعه‌ی سرمایه‌داری باید به معنای نفی خود دیالکتیک باشد. این امر از لحاظ معرفت‌شناختی، در خود سازگار است. یکی از قدرتمندترین جنبه‌های نقد اقتصاد سیاسی این است که این نقد خود را تاریخاً متعین می‌داند و وجودش را به عنوان نقد در فرایند واکاوی و انتقاد از شکل‌های بورژوازی در نظر می‌گیرد. هر تلاشی برای دگرگونی آن به علمی پوزیتیو با ناسازگاری مواجه می‌شود، زیرا آن هنگام به عنوان یک استثنای تاریخاً یگانه فرانهاد می‌شود که بر فراز برهم‌کنش شکل و محتوی، شکل‌های اجتماعی و شکل‌های آگاهی قرار دارد و خود را به عنوان بنیاد خویش مطرح می‌کند. به این اعتبار، دیگر نمی‌تواند خود را درک کند.

این امر در خصوص هر شکلی از دیالکتیک استعلایی صدق می‌کند، چه شامل طبیعت باشد (انگلس) و چه نباشد (لوکاچ). دیالکتیک در هر دو حالت باید هستی‌شناختی بنیان نهاده شود: در حالت اول بر مبنای هستی به‌طور عام، در حالت دوم بر مبنای هستی اجتماعی. اما اینکه واقعیت و/یا مناسبات اجتماعی به‌طور عام اساساً متناقض هستند، فقط می‌تواند مفروض قرار گیرد، نه آنکه تبیین شود. دیالکتیک به عنوان مقوله‌ی کلیت‌بخش فراتاریخی فقط می‌تواند به‌نحو جزمی و به بهای کنار نهادن درک خود - بازتابی‌اش مطرح شود.

این موضوع در خصوص دیالکتیک تاریخاً مشخص مارکسی که آگاهانه در سرشت مضاعف کار اجتماعی ریشه دارد، کاملاً متفاوت است. دیالکتیک، به عنوان مقوله‌ی مرکزی مارکسیسم انقلابی، خود یک مقوله‌ی تاریخی است که صرفاً یک شیوه‌ی اندیشه نیست بلکه از درون خود یک موضوع ویژه، جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا، را درک می‌کند. این دیالکتیک مسیر حرکت عصر متناقضی را بازتاب می‌دهد که متکی است بر تضادهای طبقاتی کار مزدی و سرمایه، و آشکارشدن متناقض این پیشاتاریخ خاص را نشان می‌دهد که خود را به‌صورت منطقی و تاریخی ارائه می‌کند. دیالکتیک به‌عنوان مفهوم نقد اقتصاد سیاسی از آن حرکت کور همبسته با مفاهیم کالا و سرمایه انتقاد می‌کند. این دیالکتیک به ویژه مقوله‌ای است نقدگرانه که موضوعش را از جنبه‌ی تغییرپذیری مناسبات طبقاتی درک و فهم می‌کند و به پایان یافتن سلطه‌ی کالا و سرمایه و نقاب‌های انسانی‌شان رهنمون می‌شود. این تعین تاریخی دیالکتیک بر نسبت‌گرایی کاملی

دلالت نمی‌کند، که بنا بر آن، گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری قابل‌شناخت نیست. با این همه، دیالکتیک فوق ریشه‌ی هر نوع نظریه‌ی غایت‌شناختی را می‌زند — چه در روایت جبرگرایانه، چه سوژکتیویستی‌اش — و بر تعارض حدوث تاریخی و غایت‌شناسی غلبه می‌کند.

دیالکتیک بالیده‌ی مارکسی جامعه‌ی توسعه‌یافته‌ی بورژوازی را به عنوان نخستین کلیت اجتماعی واقعی نقادانه بررسی و بیان می‌کند: جامعه‌ای که کل واقعیت متعین آن می‌تواند از یک شکل ساختارساز انتزاعی — کالا در سرشت مضاعف خود به عنوان نظامی تام و تمام — بسط داده شود. از آنجا که آن سرشت مضاعف به تضادهایی راه می‌برد که به بسط آن شکل به فراسوی خود — به پول و سپس سرمایه — به مثابه پویایی ثابت در زمان گرایش دارد، این نخستین کلیت اجتماعی واقعی همانا نخستین شکل تاریخاً پویا است: به مثابه یک **کلیت**، با زمان بسط می‌یابد. اما این زمان یک قالب توخالی نیوتنی نیست. مارکس در **سرمایه** از طریق تعیین‌های گوناگون زمان (زمان کار، زمان گردش و غیره) نشان می‌دهد که تاریخ را نه زمان انتزاعی بلکه زمانی که شیئت می‌یابد می‌سازد. سرمایه‌داری با حفظ دانش و کار گذشته در شکلی شیئت‌یافته و با فرارفتن پیوسته از خود، زمان را به عنوان یک امر تاریخاً مشخص و برساخته توسط مردم شکل می‌دهد و می‌سازد. تاریخ متراکم‌تر می‌شود. وقوف کامل بر این امر می‌تواند به تاریخی که آگاهانه ساخته می‌شود بیانجامد. سرانجام، جامعه‌ی سرمایه‌داری به عنوان کلیتی پویا با سرشتی میانجی‌گرایانه، که به شکل‌های تجلی لازمی که پدید می‌آیند، از ذات خویش منتزع می‌شوند جدا شده و آن را در حجاب می‌گذارند، راه می‌برد، تاریخش را به عنوان منطق ارائه می‌کند.

صورت‌بندی‌های اجتماعی متقدم به این معنا نه کلیت‌بخش هستند نه تاریخی. آن‌ها واجد عناصر پویا هستند و فقط تا درجه‌ای که شکل‌های تولید مازادشان برخوردار از عناصری با شکل کالایی است، به فراسوی خویش اشاره می‌کنند. اما، کالا فقط با جامعه‌ی سرمایه‌داری به یک شکل اجتماعی کلیت‌بخش، به تعینی از شیوه‌ی وجودی، بدل می‌شود. تکامل منطقی، کالا — پول — سرمایه، از منظر جامعه‌ی تعین‌یافته با سرمایه، می‌تواند تاریخی درک شود. یعنی به نظر مارکس، حال به گونه‌ای متعین می‌شود که تکامل گذشته (با توجه به تکامل کالایی) می‌تواند به عنوان امری **منطقاً** ضروری فهمیده شود، اما فقط مشروط به اینکه با عطف به گذشته از این زاویه به آن نگریسته شود. فرایند تحول تاریخی از یک شیوه‌ی اجتماعی به شیوه‌ی دیگر را می‌توان با ظهور و تکامل کامل شکل کالایی همچون تکامل کمتر تصادفی درک کرد، اما نه به عنوان مکشوف شدن یک اصل ذاتاً ضروری حرکت. **فقط سرمایه‌داری — و نه تاریخ بشریت — منطقی کلیت‌بخش را آشکار می‌کند.** زیرا این زمان حال منطقاً به عنوان کلیت یک ذات متناقض تعین یافته است که منطقاً به فراسوی خویش به امکان یک شکل آینده اشاره دارد، شکلی

که تحققش منوط به مبارزه‌ی طبقاتی است. انتخاب یا سوسیالیسم می‌شود یا بربریت، و این منوط است به پراکسیس انقلابی.

امکاناتی که به‌نحو فزاینده‌ای به عنوان امری درون‌ماندگار در زمان حال ظهور می‌کنند، تابع همان زمان حال هستند که پیدایش‌شان به‌هیچ‌وجه یک ضرورت پیشینی نیست؛ قرار نیست که آنها را غایت‌مندان به‌عنوان کل مسیر تاریخ تعبیر کنیم. این همان طریقی است که مقولات مثلاً **دست‌نوشته‌های پاریس** باید در پرتو آثار بعدی مارکس خوانده شوند. تعیین تاریخی دیالکتیک به انگاره‌ی تاریخ به عنوان حرکتی از ممکن به **ضرورت** راه می‌برد که با تناقض در خود فزاینده‌اش امکان آزادی را در نظر می‌گیرد. دیالکتیک هم‌گستره با مسیر تاریخ نیست، اما مجال درک آن را با نگاه از فراز حال به گذشته، فراهم می‌کند. هر تلاش برای فراتاریخی کردن دیالکتیک، چنانکه در خصوص گرایش‌های مسلط درون بین‌الملل دوم و سوم صدق می‌کرد، از این خودادراکی تاریخی عقب می‌افتد و شکل متعین جامعه‌ی بورژوازی را روبه‌عقب و روبه‌جلو در زمان فرافکنی می‌کند. از آنجا که این شکل از دیالکتیک فراتاریخی تاریخ را همچون نتیجه‌ی قوانین علی شبه‌طبیعی ارائه می‌کند، وجه سوژکتیو دیالکتیک ناگزیر کنار گذاشته می‌شود و تضاد قدیمی ماتریالیسم پیشامارکسی بین معرفت‌شناسی‌ای که انسان‌ها را (به‌طور علی) توسط محیط‌شان متعین می‌بیند و نظریه‌ای که حاملان‌شان به نحوی برفراز این شرایط هستند، از نو برقرار می‌شود.

اما، آن دسته از حملات به ماتریالیسم دیالکتیک که می‌کوشند سوژکتیویته را با تأکید یک‌سویه بر پراکسیس حفظ کنند، به همان سان فراتاریخی و بنابراین نابسنده است. اغلب اوقات از «تزه‌های فویرباخ» مارکس برای پی‌افکندن یک معرفت‌شناسی تاریخاً انتزاعی متکی بر پراکسیس استفاده می‌شود: فعالیت محسوس انسانی به‌مثابه تصرف واقعیت. این معرفت‌شناسی انتزاعی فقط می‌تواند پراکسیس را به عنوان امری کاملاً آگاهانه درک می‌کند. بنابراین، این درک، با گرایش به سوی غایت‌مندی، به‌لحاظ اجتماعی نامتعیّن است و هیچ نظریه‌ای درباره‌ی **شکل‌های** تاریخی، هیچ نظریه‌ی اجتماعی، را جایز نمی‌شمارد.

آنچه با جهت‌گیری پراکسیس فراموش می‌شود این است که شیوه‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری کلیت‌های پویا نبودند و تاریخ فقط گذار زمان انتزاعی نیست. پراکسیس با شیئیت‌یافتگی گره خورده است، اما اصل تاریخی پویا — شکل کالایی — شیئیت‌یافتگی بیگانه‌شده است. فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که شیئیت‌یافتگی بیگانه‌شده به مثابه‌ی هستنده‌ای پویا (سرمایه در حکم سوژه‌ی بیگانه‌شده) کلیت‌بخش می‌شود. بدینسان مردم تاریخ را می‌سازند اما نه خودآگاهانه. اما تضادهای کلیت، در مکشوف‌شدن‌شان، به امکان شکل جدیدتری از آگاهی می‌انجامد که بر اساس تاریخی که مردم در پشت سر خود ساخته‌اند، به پراکسیس تاریخی آگاهانه **راه می‌برد**. فراتاریخی کردن این امکان همانا کنار گذاشتن

وجه بیگانگی، وجه منطقی است؛ همانا انسان شناختی کردن یک شرط تاریخی و مقید ماندن به قطب دیگر تقابل فراتاریخی آزادی و ضرورت. کالا به عنوان نقطه عزیمت حل معضل آزادی و ضرورت، سوژکتیویسم و جبرباوری، به عنوان دیالکتیک سوژه و ابژه، به عنوان زمان تاریخی را — به مثابه تاریخ ظهور، تکامل و غلبه‌ی ممکن کالا و شکل اجتماعی تعین یافته توسط سرمایه — در نظر می‌گیرد.

با توجه به مسائل گفته شده در بالا، می‌توان پیوند دیالکتیک و ایده‌آلیسم را در هگل فهمید و به نحو مناسبی به انتقاد از رویکرد نیکلاوس در نادیده گرفتن ایده‌آلیسم و درکش از دیالکتیک پرداخت. میانجی لازم همانا مفهوم بتواری {فتیش} مارکس است که از مقوله‌ی کار مجرد منتج می‌شود. از سویی، ما با پرداختن به جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا، به یک واقعیت اجتماعی متناقض و پویا می‌پردازیم. از سوی دیگر، چنین جامعه‌ای واجد شکل میانجی‌گرانه است، به نحوی که کار اجتماعی در شکل مضاعف کار مشخص و مجرد وجود دارد و مناسبات اجتماعی ضرورتاً در مناسبات میان «چیزها» بیان می‌شود. این مناسبات شکل بروز طبیعی مانند و ابژکتیو با «قوانین» خاص خود را به دست می‌آورند؛ این مناسبات بنا به مرحله‌ی تاریخی توسعه‌ی سرمایه‌داری به جریان انداخته می‌شوند. فرایند تاریخی ظاهر می‌شود، اما به شکل پدیداری فرایند «طبیعی» تغییر چهره می‌دهد. در نتیجه، آنچه تاریخاً متعین است، شکل «طبیعی» می‌یابد، یعنی تاریخاً نامتعیّن. این بتواری به عنوان سرشت‌نمای شکلی که در آن عینیت اجتماعی ظاهر می‌شود، هم‌زمان تعیین‌گر آگاهی اجتماعی است. صفت بارز شکل‌های بورژوازی اندیشه (یعنی آن شکل‌های مقید به بی‌واسطگی شکل‌های بروز شیوه‌ی بورژوازی تولید) این است که شکل‌های متعین سرمایه‌داری ابدی، یا دست‌کم، طبیعی، تلقی می‌شوند. سایر شکل‌های دیگر غیرطبیعی یا مصنوعی به حساب آورده می‌شوند: «... بورژوازی به شکل‌های تولید اجتماعی مقدم بر شکل بورژوازی درست به همان نحو می‌پردازد که کلیسای رسمی به ادیان پیشامسیحی.» [۶]

اندیشه‌ی هگل را از این زاویه می‌توان دوسویه دانست. هگل با انگاره‌ی تضادش گویای واقعیت سرمایه‌داری است. علاوه‌براین، انگاره‌ی ملازم برهم‌کنش پویای سوژه و ابژه و نیز برهم‌کنش شکل و محتوا در تاریخ — که دلالت بر تاریخی‌بودن شکل‌ها می‌کند — همان موش کور (مارکس)، امتیاز چشمگیری دارد: چیرگی بر دیدگاه مبتنی بر ابدیت که مفاهیم بورژوازی می‌کوشند بیان کنند. این چیرگی، تخته‌پرش نقد مارکسی از جامعه‌ی بورژوازی را تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر، همان‌طور که مارکس واکاوی کرد، تا جایی که اندیشه‌ی هگل آگاهانه و از موضع یک سوژه‌ی انقلابی که تاریخاً در حال شدن است، رابطه‌اش را با بافتار تاریخی‌اش در نظر نمی‌گیرد، در چارچوب حدومرزهای شیوه‌های بورژوازی اندیشه باقی می‌ماند. دیالکتیک هگلی انتزاعاتی را که لازم هستند، یعنی شکل‌های پدیداری واقعی جامعه‌ی

تعیّن یافته با کالا و سرمایه، فراچنگ می‌آورد اما آن‌ها را پشت سر نمی‌گذارد. در نتیجه، سرمایه به‌عنوان سوژه یک شیوه‌ی تولید بیگانه‌شده که شالوده‌ی سوژه‌ی فراتاریخی هگل است، به معنای دقیق کلمه درک نمی‌شود، و **حرکت** تاریخاً خاص شکل‌ها، که با تضادهای درون‌ماندگار ویژه‌اش به جلو رانده می‌شود، فراتاریخی مفروض گرفته می‌شود. یعنی روح جهان (Weltgeist) همچون سوژه و دیالکتیک همچون قانون عام حرکت برنهاد می‌شود: تاریخ همچون محصول کار مفهوم. رابطه‌ی ایده‌آلیسم و دیالکتیک را در هگل بنابراین نباید همچون تضادی تصادفی دانست بلکه باید بیانگر چیز واحدی در نظر گرفت: واقعیتی که به‌طور دیالکتیکی فراچنگ آورده شده خود را به صورت یک امر انتزاعی ارائه می‌کند زیرا در حکم نتیجه‌ی کار انتزاعی — مفاهیم بورژوایی انتزاعی — حاصل می‌شود. بنابراین ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل به مثابه اونتو-لوژیک {یا: هستی-شناسی، منطق هستی} مناسبات بورژوایی «تأمل محض» نیست (ص. ۳۳)، بلکه به گفته‌ی مارکس یک تعین شیوه‌ی وجود است، درست همانطور که مقولات ریکاردو نیز یک تعین شیوه‌ی وجود است. اما آنها بورژوایی و درون‌ماندگارند و هنوز انتقادی نیستند.

متهم کردن هگل به رازورزی نسبت به مارکس مشابه سرزنش کردن سقراط است که چرا با هگل آشنا نبوده است. نیکلاوس تاریخ را مرتب و منظم می‌کند و دستور می‌دهد که نظریه آراسته باشد: هگل ذهن ابژکتیو مستقل را «در آسمان‌ها شناور کرده است.» مارکس فقط چیزها را برعکس کرده است — کار ساده‌ای مانند روش و صرفاً اندیشه‌ورزی بهتر — و ذهن را به پیکر میرای انسانی برگردانده است (گویی جامعه‌ی بورژوایی و انتزاعاتش، بتواره‌هایش، مناسبات شی‌واره‌اش، می‌تواند به این شیوه‌ی نومینالیستی فروپاشد)، و به این طریق فقط سوژه و ابژه را «دوباره سر جای خود برگرداند.» (ص. ۳۳). جدیت ماتریالیستی هگل که ذهن، یعنی جامعه‌ی کالایی بورژوایی، را همچون یک انتزاع و در واقع همچون یک سوژه دیده است، از نظر نیکلاوس دور می‌ماند. اما عظمت فلسفه‌ی هگلی این است که جامعه‌ی بورژوایی را در انتزاعیت موجودش بازنمایی کرده است؛ اینکه هگل توانست «جلوه‌های مناسب برای درک کردن» «مقولات عقلانی» (مارکس) را بسط بدهد. «ذهن» هگل برخلاف آنچه نیکلاوس ساده‌لوحانه و به سیاق فویرباخی بیان می‌کند «محصول کله‌ی انسان» نیست، بلکه محصول شیوه‌ی متعین **بورژوایی** تولید است. نیکلاوس مارکس را با فویرباخ **جوهر مسیحیت** اشتباه می‌گیرد، اثری که در آن سپهر فرازمینی همچون محصول کله انسان پنداشته می‌شود و روی پای خود قرار گرفته است. اگرچه نیکلاوس هسته‌ی ایده‌آلیسم را در جهان مادی قرار می‌دهد، اما مانند فویرباخ به فراسوی تراز انسان‌شناسی دست نمی‌یابد. او وظیفه‌ی مارکسی بررسی مفاهیم بورژوایی را که اسمیت و ریکاردو یا کانت و هگل بیان کردند، بنا به

رابطه‌ی خاستگاه اجتماعی و اعتبار اجتماعی‌شان برعهده نمی‌گیرد، یعنی نقادانه آنها را از اقتصاد استنتاج نمی‌کند.

نیکلاوس تاریخ دانش را همچون امری انتزاعی و تصادفی ارائه می‌کند: «در میان دانشمندان اولیه‌ی یونانی افرادی بودند که علاقه‌مندی ویژه‌شان به پدیده‌های تغییر، حرکت و فرایند بود» (ص. ۲۸). چرا این پدیده‌ها ناگهان معنا یافتند — اینکه در اینجا شکل‌های اولیه‌ی جامعه‌ی بورژوازی رشد می‌کردند، و اینکه شاید با شکل‌های نوپای گردش کالایی مرتبط بودند که سپهر تاریخی اعتبارشان پولیس بود — دغدغه‌ی نیکلاوس نیست. او اصلاً نمی‌پرسد که چرا این مردم بودند که در آن زمان می‌توانستند «دیالکتیکی» بیاندیشند، درست همان‌طور که بررسی نمی‌کند چرا هگل توانست جامعه‌ی بورژوازی را به گونه‌ای فراتاریخی و دیالکتیکی به مثابه منطق درک کند. دغدغه‌ی نیکلاوس پرسش‌هایی با خاستگاه‌های تاریخی مسائلی مانند اعتبار و دامنه‌ی اجتماعی‌شان نیست. به این ترتیب او می‌تواند به شیوه‌ی نامتمایز بگوید که هگل تمامی شکل‌های پیشین «دیالکتیک» را از آسیا تا خاورمیانه و نیز یونان و اروپا بررسی کرد و گرد هم آورد. اما هگل ماتریالیستی است بهتر از آنچه او توصیف کرد. برخلاف نیکلاوس که تضاد را امری عام و ابدی می‌داند، هگل دیالکتیک را به سیاق مانوی‌ها تقابل قطبی ساده نمی‌انگارد. به نظر هگل، دیالکتیک با مکتب‌الائیه‌ها، با زنون، آغار می‌شود یعنی در پولیس.

ناتوانی نیکلاوس در فهم شایسته و بایسته‌ی هگل و تاریخ انتزاعی و تصادفی‌اش که از معرفت‌ترسیم می‌کند، به نحو جدایی‌ناپذیری با درک او از دیالکتیک به مثابه امری فراتاریخی پیوند خورده است. «دیالکتیک» در مقدمه‌ی نیکلاوس به **گروندرریسه**، به سیاق بورژوازی ظاهر می‌شود، همچون شیوه‌ی فراتاریخی اندیشه‌ورزی، همچون سوژه‌ای ایده‌آلیستی، «دیالکتیک» که هگل صرفاً «آن را به ترازوی بالاتر ارتقا داد» (ص. ۲۸). نیکلاوس به جای اینکه مانند مارکس دیالکتیک را به عنوان مقوله‌ای هستی‌مند از مناسبات اقتصادی متعین، مقوله‌ای از مسیر بورژوازی و سرمایه‌داری کالا و سرمایه تعین بخشد، به انتزاع از آن می‌پردازد. به نظر او، «معضل» دیالکتیکی «به شاخه‌ی مجزا و خاص فلسفه منحصر نیست ... کل در حرکت است، کلیت تکامل می‌یابد، کل آغازی داشت و بر پایانی دلالت می‌کند» (ص. ۲۹). چنین بینش‌هایی برای هگل جدید نیستند؛ هراکلیت، ابن‌رشد، زیگر فون باربانت یا یاکوب بوهمه نیز با آنها ناآشنا نبوده‌اند. در پس چنین نکات پیش‌پاافتاده‌ای نقد مارکسی ناپدید می‌شود.

نیکلاس با این تفسیر فراتاریخی از دیالکتیک به تکرار خطای قدیمی جداکردن روش از محتوا سوق داده می‌شود که با برنشتاین به جنبش کارگری وارد شد. **گروندرریسه** از نظر نیکلاوس، «نخستین تلاش شناخته‌شده ... برای به کارگرفتن روش ... در معضلات عمده‌ی نظریه» است (ص. ۴۳). اگر مارکس از

چنین جدایی روش از محتوایش دفاع می‌کرد، هم ماتریالیست تاریخی بدی بود و هم هگلی بدی. دیالکتیک روش خاص محتوایی خاص است. روش به معنای بورژوازی کلمه نیست که بنا به انتقاد انگلس هر چیزی ذیل یک اصل عام قرار می‌گیرد. بلکه شکل حرکت مفهوم است زیرا مفهوم از حرکت ابژه — جامعه‌ای تحت سلطه‌ی کالاهای — پیروی می‌کند. مارکس برخلاف هگل مقولات را در جهت اقتصادی تعیین‌کننده‌ای بسط داد و به این طریق نمود فراتاریخی، کیفیت شبه‌طبیعی این جامعه را نقد کرد.

در چارچوب سنت پسامارکسی به مفهوم دیالکتیک اساساً در بهترین حالت به عنوان یک مقوله‌ی تاریخ پرداخته‌اند و در بدترین حالت به عنوان یک مقوله‌ی طبیعت و هستی. اگرچه دیالکتیک پس از هگل، در نقد مارکس از اقتصاد سیاسی تعیین‌هستی‌مند خود را در حکم تعیین مقولی شرایط بورژوازی و ستیزهای طبقاتی سرمایه‌داری، به مثابه مفهوم مبارزه‌ای که خود مناسبات موجود ارائه می‌کنند یافت، اما بعدها به یک مقوله‌ی سوسیال‌دموکراتیک طبیعت و تاریخ تنزل یافت. دیالکتیک نزد استالین به‌عنوان مقوله‌ی هستی‌رازآمیز شد. نیکلاوس به این مفهوم در این تراز می‌پردازد.

نیکلاوس نه فقط روش مارکس را به یک علم پوزیتیو بدل می‌کند؛ بلکه آن را همچون شکل اندیشه‌ی «طبیعی» ارائه می‌کند که یقیناً از پیش‌تاریخی طولانی به عنوان شرط بر ساخت آن برخوردار است. این ابدی‌ساختن دیالکتیک یک نگرش ایدئولوژیک را آشکار می‌کند که بعداً در تلقی نیکلاوس از ایده‌آلیسم هگل تجلی می‌کند. او به جای تلاش برای واکاوی نقادانه‌ی آن به صورت درون‌ماندگار و در چارچوب بافتارش، به آن درست به همان نحو می‌پردازد که «کلیسای رسمی به ادیان پیشامسیحی» — یعنی به عنوان خرافه یا رازآمیزی‌ای که آگاهانه سرهم‌بندی شده است. این دو عنصر موضع نیکلاوس — دگرگونی نقد مارکس به علم پوزیتیو و نابینایی متعاقب در خصوص شکل‌های قدیمی‌تر — ناشی از ابدی‌کردن دیالکتیک است. آنچه پدیدار می‌شود، دقیقاً آن ویژگی‌های شیوه‌ی اندیشه‌ی بورژوازی است که مارکس واکاوی کرد. ریشه‌های اجتماعی این شیوه‌ی ویژه را می‌توان در عنصر سوم موضع نیکلاس قرار داد: ابدی‌کردن یک شکل اجتماعی — کار پرولتری.

مسئله‌ی کار پرولتری در جریان بررسی نیکلاوس از رابطه‌ی پول و سرمایه پدیدار می‌شود. او نشان می‌دهد که چگونه از نظر مارکس، پول و سرمایه فقط مقولات اقتصادی نیستند بلکه بردو نظام کامل مناسبات اجتماعی که «بر قواعد و قوانین معینی متکی‌اند، و شامل انواع معین سیاست، فرهنگ و حتی شخصیت هستند» (ص. ۱۴) دلالت می‌کنند. این دو نظام، ضمن آنکه ذاتاً به هم مربوط هستند، به عنوان وجوه متمایز و متضاد یک کلیت وجود دارند. سپهر منطقی پول — یا گردش کالایی ساده — سپهری است که در آن مناسبات میان افراد شکل برابری و آزادی را به خود می‌گیرد. «برابری، زیرا ... محصولات

مبادله‌شده پیکریافتگی‌های مقادیر برابر زمان کار هستند. آزادی، زیرا طرفین مبادله همدیگر را به عنوان صاحبان می‌پذیرند و به رسمیت می‌شناسند...» (صص. ۱۷-۱۸). مارکس با مبادرت به خاطر نشان کردن اینکه این سپهر فقط به مثابه انتزاع منطقی و تاریخی یک وجه از کلیت سرمایه‌داری وجود دارد و هیچ واقعیت مشخصی در کل ندارد، زمینه را برای نقد ایدئولوژی دموکراتیک بورژوازی فراهم می‌آورد که این وجه را با کلیت برابر می‌گیرد و می‌کوشد تا آزادی و برابری بورژوازی را با حذف همان شرایطی (پول و بازار) که بنیادشان را شکل داده بود، کامل‌تر سازد (ص. ۱۹). سپهر سرمایه که مبادله‌ی نیروی کار و خلق ارزش اضافی بنیادش است، با برآمدن از سپهر منطقی پول و با این همه با نقض آن، وجه اساسی دیگر این کلیت سرمایه‌داری است. این فرایند به رشد هر چه فزاینده‌تر کار شیئیت‌یافته در قالب سرمایه، و به عنوان نیرویی متخاصم بر بالای سر کارگر و علیه او، می‌انجامد. نیکلاوس آن را «فرایند استثمار، یا استخراج محصول مازاد از زمان کار کارگر» توصیف می‌کند. «این فرایند سرچشمه‌ی انباشت سرمایه‌داری است» (ص. ۲۰).

توصیف نیکلاوس از انباشت سرمایه بسیار مبهم است. این توصیف عدم‌درک از مقوله‌ی ارزش، و بنابراین از مقوله‌ی کار پرولتری به مثابه‌ی تعیین‌شکلی سرمایه را — شکل اجتماعی خاص و ذاتی سرمایه‌داری — آشکار می‌کند. وجود محصول مازاد — یعنی محصولی بیش از آنچه برای بازتولید مستقیم تولیدکنندگان لازم است — سرشت‌نمای همه‌ی جوامع تاریخی است. آنچه سرشت‌نمای سرمایه‌داری است، نه محصول مازاد به معنای دقیق کلمه بلکه **شکل** ویژه‌ی مازاد است که به شکل ویژه سازمان تولید گره خورده است. شکل خاص سرمایه **ارزش** اضافی است — که از سازمان تولید تعیین‌کننده‌ی ارزش جدایی‌ناپذیر است، یعنی، (در انتزاعی‌ترین سطح) سازمانی که بر بنیاد کار مستقیم انسانی به مثابه یگانه شالوده‌ی ثروت قابل‌تصاحب، بدون ارجاع به بعد کیفی‌اش، و اندازه‌گیری‌شده با زمان، استوار است. اما در توصیف نیکلاوس، مقوله‌ی «زمان کار کارگران» بدون بررسی رها شده است. مانند این است که گویی فقط «استخراج محصول مازاد» است که انباشت سرمایه را تعریف می‌کند، و نه شکل مازاد که با سازمان اجتماعی تولیدی تعیین می‌شود که خود با مقوله‌ی «زمان کار کارگران» تعریف می‌شود. نه تصاحب شیئیت‌یافتگی‌های مازاد کارگران توسط سرمایه‌داران بلکه تصاحب شکل کار اجتماعی، مشخص و مادی، در جامعه‌ای تعیین‌یافته با سرمایه‌داری تعیین‌کننده است.

این سازمان کار پیشتر به صورت ضمنی در سپهر منطقی پول، در خود مقوله‌ی ارزش، حضور دارد. اگرچه نیکلاوس بیان می‌کند که محصولات مبادله‌شده در سپهر پول پیکریافتگی‌های مقدارهای برابر زمان کار هستند، پیامدهایش را برای کار تا آخر دنبال نمی‌کند. مارکس می‌گوید، «در نظریه نیز مفهوم ارزش مقدم

بر مفهوم سرمایه است، اما برای رشد و تکوین ناب خود مستلزم شیوه‌ای از تولید است که بر پایه سرمایه بنا نهاده شده باشد.» [۷] این به معنای آن است که اگرچه پول و سرمایه سپهرهای منطقی متمایزی را می‌سازند، رشد و تکوین یکی از دیگری باید در نظر گرفته شود. به ویژه در این خصوص، مقوله‌ی کار مجرد، جوهر مقولی ارزش، باید هنگامی که در گردش کالایی ساده می‌یابد و هنگامی که در تولید بسط و تکوین می‌یابد، واکاوی شود.

نیکلاوس پول را از سرمایه به سیاقی متمایز می‌کند که در آن، پول دیگر به عنوان کالا و شکل ارزش درک نمی‌شود. این نادرست است. این شکل از جدایی بین پول و سرمایه به‌ویژه در **گروندریسه** وجود ندارد. تضادهای اجتماعی که به تمامی در سرمایه‌داری آشکار می‌شوند، فقط هنگامی می‌توانند درک شوند که دیالکتیک شکل ارزش، و بنابراین دوقطبی بودن کالا، دوقطبی بودن شکل آن که مارکس در نخستین فصل‌های **سرمایه** واکاوی کرد، درک شود. به این دلیل است، که چنانکه مارکس بارها در **گروندریسه** خاطر نشان کرد، خاستگاه‌ها و بنیادهای مناسبات طبقاتی را باید در شکل نطفه‌ای کالا جست‌وجو کرد، شکلی که در وهله‌ی نخست به صورت یک امکان بالقوه پدیدار می‌شود اما بعد به واقعیت سرمایه‌داری فرا می‌روید. به این دلیل، یعنی به دلیل شکل ارزش، دیالکتیک را می‌توان تاریخاً نیز قرائت کرد. اینکه دیالکتیک منطقی می‌تواند ارائه شود، خود بیان تاریخ است که به نحو انتزاعی حرکت می‌کند، نه آنکه مستقیماً توسط پراکسیس افراد کنترل شود. کار اجتماعی در جامعه‌ی آینده‌ی ممکن چنان سازماندهی می‌شود که مناسبات بتواره شده نخواهد بود. تاریخی که آگاهانه ساخته می‌شود، به معنای پایان منطق ابژکتیویستی تاریخ است.

از آنجا که نیکلاوس دیالکتیک شکل ارزش را در نظر نمی‌گیرد، ساختار کار ارزش‌آفرین را واکاوی نمی‌کند. این موضوع خود را در بحث او از اهمیت جایگزینی مقوله‌ی «کار» با مقوله‌ی «نیروی کار» در **گروندریسه** نشان می‌دهد (صص. ۴۴-۴۷). نقطه عزیمت او این گزاره‌ی مارکس است که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، این ایده که «برابری و هم‌ارزی تمامی انواع کارها به این دلیل که همه‌ی آنها به‌طور کلی کار انسانی هستند، تا زمانی که مفهوم برابری بشر از استحکام یک پیشداوری عمومی برخوردار نشده بود، نمی‌توانست کشف شود.» شرط تاریخی برای ظهور این اصل به‌عنوان یک پیشداوری عمومی بنا به نظر مارکس، «جامعه‌ای است که در آن شکل کالایی، همانا شکل عام محصول کار و در نتیجه، مناسبات مسلط اجتماعی، همانا مناسبات بین انسان‌ها به‌عنوان صاحبان کالاها است.» [۸]

نکته‌ی مهم این است که نیکلاوس فقط نیمه‌ی نخست این قطعه را نقل می‌کند و این انگاره‌ی عمومی برابری انسان را «اصل انقلابی بورژوازی می‌داند که بنا به آن تمامی افراد برابر آفریده شده‌اند.» اما او

نیمه‌ی دوم را حذف می‌کند که این اصل را به خود شکل کالایی مرتبط می‌کند. این حذف معنادار است و دلالت بر حدودی می‌کند که انگاره‌ی سوسیالیسم نیکلاوس براساس مقولات درون‌ماندگار بورژوازی تعریف می‌شود. این سمت و سو در نیکلاوس با جدایی کاذبی که او میان کالای خاص، نیروی کار، و خود شکل کالایی — که در واکاوی‌اش نادیده گرفته می‌شود — به وجود می‌آورد تقویت می‌شود. نیکلاوس اشاره می‌کند که خطای اقتصاد سیاسی کلاسیک این بود که کالاها را با اشیاء یکی می‌گرفت، اما خاطر نشان نمی‌کند که به چه طریق کالا چیزی بیش از یک شیء است، همانندی تناقض‌آمیز ارزش مصرفی و ارزش به چه معناست. در عوض او فقط و به نحو نامناسبی بیان می‌کند، «این یک فرض بدردبخور با کاربردهای بسیار است اما هنگامی که به کالای «کار» اعمال می‌شود، فقط این پیش‌داوری سرمایه‌داری را برملا می‌سازد که کارگران ابره‌هایی هستند که استفاده و دستکاری می‌شوند و هنگامی که مستعمل می‌شوند دور انداخته می‌شوند» (ص. ۴۵).

پیامدهای تلویحی سوءبرداشت نیکلاوس از ارزش در بحث او در این زمینه آشکار می‌شود که چگونه مفهوم «نیروی کار» مسئله‌ای را که به خطا توسط اقتصاد کلاسیک مطرح شد — این مسئله که ارزش کار چیست؟ — حل کرد و به این طریق نظریه‌ی ارزش اضافی و انباشت سرمایه را ممکن ساخت: «اندیشه‌ی مارکس بنیاد انقلابی **نهفته در** نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، یعنی اصل برابری عام انسانی، را حفظ کرد و نشان داد که این اصل در شکل بورژوازی‌اش برای کارگران معادل با ضد آزادی انسانی است. مارکس با تلقی‌ای که از «نیروی کار» داشت، تضاد ذاتی نظریه‌ی کلاسیک ارزش را حل کرد؛ او آنچه را که در آن صحیح بود، یعنی تعیین ارزش با زمان کار را حفظ کرد ... و به این طریق مارکس با حفظ آنچه در نظریه صحیح و انقلابی بود، و پاشاندن محدودیت‌های گنجدیده در آن، نظریه‌ی قدیم را به ضدش بدل کرد؛ از مشروعیت‌بخشیدن حکومت بورژوازی به نظریه‌ی احزاب کمونیستی [!]، و بدینسان توضیح داد که چگونه طبقه‌ی سرمایه‌دار از رهگذر کار کارگران ثروتمند می‌شود ...» (ص. ۴۶) قبل از واکاوی بیش‌تر معنای نهفته این نقل قول، بحثی کوتاه درباره‌ی مارکس لازم است. مارکس مقولات اقتصاد سیاسی کلاسیک را در نظر گرفت و پایه‌ی اجتماعی آن‌ها را آشکار کرد. برخلاف آنچه نیکلاوس می‌گوید، مارکس فقط تعیین ارزش از طریق زمان کار را حفظ نکرد بلکه ماهیت آن «کار» که ارزش می‌سازد را آشکار کرد. کار ارزش‌آفرین کار به معنای فعالیتی هدفمند نیست که شکل ماده را به طریقی متعین در جریان ایجاد محصولی خاص تغییر می‌دهد و هم‌هنگام بر عنصر برساننده‌ی تولیدکنندگان دلالت می‌کند (آنچه مارکس کار مشخص می‌نامد). برعکس، ارزش سنج‌هی شیئی‌یافته‌ی کار **مجرد** است. این مقوله صرفاً یک انتزاع مفهومی کار «واقعی» نیست، بلکه مقوله‌ای اجتماعی است — مقوله‌ای که سرشت کار اجتماعی را در

جامعه‌ای بیان می‌کند که به مثابه یک کل توسط تولید کالایی به عنوان وجه میانجی میان خصوصی و اجتماعی تعیین می‌شود و هم‌هنگام آن را به عنوان وجه شداید تاریخی اجتماعی دربرمی‌گیرد. به بیان دیگر، این مقوله کلیدی را برای فهم مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری و سمت‌وسوی تحول آن در اختیار می‌گذارد. اما این مقوله اجتماعی برساننده‌ی ارزش فقط در شکل مادی بعد ارزش مصرفی بیان می‌شود، یعنی بعد کار مشخص، و با این همه به آن شکل اجتماعی متعین می‌دهد.

مقوله‌ی ارزش منطقاً شکل سرمایه‌داری تولید را تعیین می‌کند، مقوله‌ای که نباید فقط به مثابه یک مقوله‌ی بازار در نظر گرفته شود. سنجه‌ی ثروت همانا حجم زمان کار مستقیم شیئی‌ت یافته، صرف‌نظر از حجم و تعداد محصولات تولیدشده، است. این سنجه از سرشت کیفی کار مورد استفاده در فرایند تولید منتزع می‌شود. این فرایند تولید با تولید ارزش اضافی منطبق می‌شود و، از آنجا که فقط کار **انسانی** انتزاعی ارزش‌آفرین است، ضرورتاً به کار **انسانی** مستقیم — کار پرولتری — به مثابه سرچشمه‌ی ثروت قابل تصاحب متکی است. منطق شکل تولید به نحوی است که کار مستقیم بیش از پیش به مجموعه‌ای فعالیت‌های تک‌بعدی تقسیم می‌شود، و برون‌هشتگی توانمندی‌های بارآور انسانی به نحو فزاینده‌ای به صورت نیروهای مادی تولید برفراز و در مقابل کار زنده شیئی‌ت می‌یابد، به جای آنکه مستقیماً به عنوان برساننده‌ی توانمندی‌های انسانی فرد کارگر دلالت کند. به نظر مارکس، این فرایند بیگانگی لازم است (اگر از منظر جهان به لحاظ تاریخی نگریسته شود) و با این همه منوط به زمان. این فرایند جهش عظیمی را در نیروهای بارآور و معرفت اجتماعی ممکن ساخت، هر چند به بهای توخالی کردن و محدود کردن کارگران منفرد. با این همه، دقیقاً این جهش است که بیش از پیش در تعارض با پیش‌فرض‌اش قرار می‌گیرد؛ نیروهای مادی تولید که تحت سرمایه‌داری بالیده می‌شوند، بیش از پیش پایه‌ی ارزش خود را نقض می‌کنند؛ ظرفیت تولیدکننده‌ی ثروت آنها فراتر از هر نسبتی است با آنچه توسط درون‌داد زمان کار مستقیم اندازه‌گیری می‌شود.

این تناقض اغلب به این معنا دچار سوءبرداشت می‌شود که تفاوت میان سوسیالیسم و سرمایه‌داری فقط تفاوتی است در برون‌داد بیشتر محصولات. این سوءبرداشت فراموش می‌کند که چیرگی وجهی از خودبازتابی عملی، از **وارونگی**، دارد. در این مورد، وجه خودبازتابی متضمن ساختار خود کار است. هنگامی که شکل تعین یافته با سرمایه با نیازمندی‌اش به کار انسانی مستقیم چیره می‌شود، نیروهای تولید بالیده در جریان سرمایه‌داری می‌توانند بر کار اجتماعی واکنش داشته باشند و آن را به نحوی تغییر دهند که کیفیت‌های خاص کار انجام شده در سرمایه‌داری از میان برود.

شالوده‌ی امکان منطقی این وارونگی همانا دیالکتیک ارزش و ارزش مصرفی مارکس، دیالکتیک تعیین‌یافتگی شکلی و تعیین‌نیافتگی شکلی است، آن هم نه آن‌گونه که به‌سادگی از تراز کالا منشاء می‌گیرد، بلکه آن‌گونه که در انکشاف سرمایه بسط می‌یابد. نحوه‌ی بررسی ماشین از سوی مارکس را در نظر بگیرید: ماشین یک شکل تعیین‌یافته‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان سرمایه‌ی ثابت است. این به معنای خنثی‌بودن ماشین نیست که تحت سرمایه‌داری برای هدف تحقق ارزش به کار برده می‌شود و صرفاً این هدف است که باید تغییر کند. چنین دیدگاهی در چارچوب مفهوم بورژوازی خرد ابزاری باقی می‌ماند. اینکه ماشین‌آلات یک شکل متعین است، به این معناست که شکل خودِ ماشین نیز متعین می‌شود و نه فقط هدفی که برای آن استفاده می‌شود. اما به نظر مارکس، ماشین یکسره ذیل تعیین‌شکلی‌اش قرار نمی‌گیرد. بعد ارزش مصرفی وجه غیرهمسانی را بیان می‌کند که بالقوه‌گی‌اش بیش از پیش با مسیر تکوین و رشد سرمایه‌داری بارزتر می‌شود — یعنی بیش از پیش در تضاد واقعی با تعیین‌شکلی سرمایه‌اش قرار می‌گیرد. اما این یک تضاد باقی می‌ماند. هیچ پیشروی خطی نرم و روانی به شکلی جدید در کار نیست. مسیر جامعه‌ی تعیین‌یافته با سرمایه توسعه‌ی فنی را به پیش می‌راند، توسعه‌ای که شکل مشخص‌اش ابزار سلطه باقی می‌ماند، هر چند بالقوه‌گی مشخص آن دگرگونی جامعه و تقسیم اجتماعی کار را در نظر می‌گیرد، چنانکه نه فقط هدف تولید ماشینی بلکه خود ماشین‌ها نیز متفاوت خواهند بود.

بی‌گمان ماشین بی‌واسطه با خود کار، در ابعاد همسان و ناهمسان خود، مرتبط است. آن دسته از نویسندگانی که کار را با خود فعالیت ابزاری همسان در نظر می‌گیرند، در واقع فقط یک سویه از نظریه‌ی مارکسی را لحاظ می‌کنند، یعنی سویه‌ی تحقق سرمایه و آن را به صورت امری فراتاریخی به عنوان کلیت مطرح می‌کنند! فعالیت ابزاری را نباید با فعالیت هدفمند به طور کلی برابر گرفت. باید آن را توصیف فعالیتی دانست که هدفش با ابژکتیویته‌ای بیرونی («ماهیت ثانویه»ی سرمایه‌داری که بیش از پیش اجبار ناشی از نیاز مادی را تکمیل می‌کند) تعریف می‌شود و آنگاه همین ابژکتیویته وسایل رسیدن به هدف را تعیین می‌کند. بدینسان هنگامی که این فعالیت فراتاریخی و به مثابه کلیت درک شود، در چارچوب بتواره‌ی سرمایه مقید باقی می‌ماند. غلبه بر چنین فعالیتی مستلزم دگرگونی نه فقط هدف بلکه شکل کار و شکل ماشین است. **شیوه‌ی تولید** می‌تواند تغییر کند.

دگرگونی سوسیالیستی جامعه بنابراین فقط نابودی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید نیست بلکه مستلزم دگرگونی سازمان تولیدی است که توسط سرمایه تعیین یافته، به نحوی که زمان کار مستقیم و وضع‌کننده‌ی ارزش، دیگر شکل و سنجه‌ی ثروت نخواهد بود. این دگرگونی به معنای نابودی مادی کار پرولتری توسط پرولتاریاست. پرولتاریا (به مثابه یک «طبقه» به‌طور کلی) تاریخاً مقوله‌ی خاص بیگانگی است و نباید به

عنوان «سوژه» بلکه به عنوان «هنوز سوژه نشده» دریافت شود، یعنی آنچه سوژه‌ی بیگانه‌شده (سرمایه) را می‌سازد و آنچه با سرنگونی سرمایه و در فرایند الغای آن کار که برای سرمایه اساسی است و خود پرولتاریا را تعریف می‌کند، سوژه می‌شود. رابطه‌ای که افراد با فرایند کار مستقیم دارند تغییر خواهد کرد، به نحوی که کار سازنده و بر ساخت فرد اجتماعی کامل خواهد بود و نه آنکه مانند سرمایه‌داری فقط «کارگر محض» باشند. [۹] این پیش‌فرض **مادی** برای دربرگرفتن دوباره‌ی فردی آن معرفت اجتماعی است که تحت سرمایه‌داری ابتدا توسعه می‌یابد و سپس در جامعه به‌طور کلی بیان می‌شود، یعنی غلبه‌ی مادی و تاریخی بر بیگانگی. تاریخت سرمایه‌داری بنابراین همسان است با تاریخت کار پرولتری به مثابه سرچشمه‌ی ثروت مادی، سرچشمه‌ی ارزش به مثابه‌ی شکل اجتماعی ثروت، و همسان است با تولیدی که ارزش آن را تعیین می‌بخشد و مبتنی است بر پرولتاریا به مثابه شکل اجتماعی تولید.

از این زاویه به نحو نقادانه‌تری می‌توان مقوله‌ی برابری عام انسان را که نیکلاوس به آن ارجاع می‌دهد بررسی کرد. این مقوله‌ای است از شکل بورژوایی تولید و نه بیرون از آن. ما نه از ایده‌ی برابری بلکه از برابری متکی بر تولید و مبادله‌ی کالایی سخن می‌گوییم. معمولاً به برابری بورژوایی به عنوان امری «انتزاعی» و «صوری» اشاره می‌شود. مارکس این بحث را مشخص‌تر کرد: برابری ویژگی کالاهایی است که در جامعه‌ای که در آن کالاها شکل مسلطی است که محصولات کار به قالب آن در آمده‌اند، بر خاستگاه‌شان یعنی افراد دلالت می‌کند. به بیان دیگر، برابری مقوله‌ای است از برهم‌کنش به میانجی اشیا و بنابراین در آن ویژگی ابژه‌ها، «ابژکتیویته»، حک شده است. «انتزاعیت» یک جنبه‌ی تام و تمام این مقوله است. برابری عملی انواع متفاوت محصولات در مبادله به معنای **انتزاع و تقلیل بالقوه‌ی کارهای** مشخص گوناگونی است که محصولات کالبدشان هستند، به کار انسانی انتزاعی. در این بافتار، این مقوله دو وجه دارد: تقلیل همه‌ی کارهای بالفعل به سرشت مشترک‌شان به مثابه کار انسانی؛ و انتزاع از همه‌ی شکل‌های مشخص و ویژگی‌های سودمند انواع کارها. این وجه دوم، به مثابه فرایند بیگانگی، مکمل سرمایه‌دارانه‌ی وجه اول است. «برابری عام انسانی» ابتدا همراه با تولید کالایی عام تاریخاً ظاهر می‌شود — همچون مقوله‌ی بیگانگی. هر دو وجه شالوده‌ی سرمایه‌داری هستند. از تعیین منطقی اولیه سرمایه‌داری در گردش کالایی ساده، آن جنبه‌ای که مارکس بعدها در واکاوی خود از فرایند تولید متعین با سرمایه بسط داد، در برابری حک شده است: برابری اجزاست که با هم یک کل را می‌سازند. برابری به جای آنکه یک مقوله‌ی بازار باشد، ساختار بالفعل کار مزدی را بیان می‌کند — رابطه‌ای مولد به نحوی که کارگر به سیستم همچون مهره‌ای ناچیز در یک دستگاه وصل می‌شود. دگرگونی سوسیالیستی جامعه دلالت بر غلبه بر، و نه تحقق، «برابری عام انسانی» می‌کند.

مارکس را باید معرف گسست از آن سنت سوسیالیستی قدیمی تر (و بعدها مارکسیستی) درک کرد که انقلاب سوسیالیستی را تحقق ایده‌آل‌های انقلاب کبیر فرانسه می‌داند که با سلطه‌ی بورژوازی در هم پیچیده شده بود. مارکس در **گروندریسه** و به ویژه در **سرمایه** خود این ایده‌آل‌ها را، چه در وجه ایجابی برانگیزاننده طغیان و چه در وجه سلبی تثبیت‌کننده‌شان، که از شکل کالایی پدیدار می‌شود، نشان می‌دهد، و نه ایده‌آل‌های عامی را که بواسطه‌ی منافع خاص طبقه‌ی حاکم آلوده شده‌اند.

در اینجا می‌توانیم به قطعه‌ای که پیش‌تر از نیکلاوس نقل کردیم بازگردیم. او برداشت غلطی از سرشت منفی نقد دارد: از نمایش درون‌ماندگار مقولاتی که نقد را برمی‌سازند؛ از اینکه، مقولات اقتصاد سیاسی مقولاتی انتقادی‌اند که جامعه‌ی متکی بر استثمار و سرکوب را محکوم می‌کنند و به نفی آن جامعه دلالت دارند. در عوض، او برداشت «بی‌عیب‌ونقص و انقلابی» از تعیین ارزش توسط زمان کار، همراه با اصل ملازم آن، یعنی اصل برابری عام انسانی را در مقابل شکل بورژوایی‌اش قرار می‌دهد. اما روشن است که این تقابل محتوا و شکل (همانند خیر و شر) ناممکن است، زیرا تعیین ارزش توسط زمان کار از سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر است. دقیقاً همین جدایی‌ناپذیری است که شرایط اجبار را معین می‌کند، شرایطی که ارزش را برمی‌سازد و توسط آن برساخته می‌شود و در جامعه‌ای آزاد از میان می‌رود. الغای ارزش به مثابه‌ی انتزاع مسلط مناسبات بورژوایی همانا شرط آزادی است. ارزش مقوله‌ی معرف جامعه‌ای است تعیین‌یافته با سرمایه‌داری، نه استاندارد که علیه آن حکم داده می‌شود. با این همه، نیکلاوس نمی‌تواند شکل سرمایه‌داری تولید را به مثابه یک پیامد منطقاً لازم مقوله‌ی ارزش پیروانند، مقوله‌ای که در شکل مادی‌اش گرایش دارد بیش از پیش شکل اجتماعی‌اش (پایه‌ی ارزش آن را) به خطر اندازد. این ناتوانی در ناتوانی نیکلاوس در بررسی خود مقوله‌ی ارزش ریشه دارد. او فقط درک می‌کند که پیش‌فرض‌های آن برابری کار انسانی است. او با عدم‌بررسی سرشت آن کار و نوع برابری‌ای که به آن منوط است، نمی‌تواند به درکی از ساختار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که توسط ارزش متعین می‌شود برسد. واکاوی او دلالت بر ابقا و تحقق همان برابری می‌کند که در آن شیوه‌ی تولید نهفته است و نه از میان برداشتن آن. این فقط می‌تواند به معنای مفهومی از سوسیالیسم باشد که شیوه‌ی تولید متکی بر کار پرولتری را حفظ می‌کند.

همین معضل هنگامی رخ می‌دهد که نیکلاوس بیگانگی را همچون «رابطه‌ی اساساً خاص مالکیت» تعریف می‌کند، «یعنی فروش اجباری (تسلیم مالکیت) به یک دگر متخاصم» (ص. ۵۰). مارکس در **گروندریسه** و **سرمایه** طبقات و از این‌رو مالکیت را از سرشت کار مجرد که قبلاً در سطح منطقی کالاها بسط داده بود، استنتاج می‌کند. (این انضمامیت‌بخشی بیگانگی است.) وارونه کردن آن، یعنی کاری که نیکلاوس می‌کند، تحریف دامنه‌دار مارکس است که واکاوی سرمایه‌داری و سوسیالیسم را فقط بر

اساس مالکیت در نظر می‌گیرد. نیکلاوس با این از قلم‌انداختن، تلویحاً مناسبات مالکیت را از نوع کاری که کارگر انجام می‌دهد جدا می‌کند؛ یعنی از مناسبات کار زنده با کار شیئیت‌یافته جدا می‌کند. نیکلاوس به این طریق آن نقطه مرکزی را که پیش‌تر ذکر کردیم و مارکس در خود **گروندریسه** خاطر نشان کرده بود مبهم می‌سازد: اینکه براندازی سرمایه‌داری مستلزم خودالغایی پرولتاریا به مثابه طبقه است — نه فقط در وجودش که در تقابل با طبقه‌ی سرمایه‌دار تعریف می‌شود بلکه در رابطه‌ی مادی‌ای که کارگران با کارشان و وسایل تولید دارند، یعنی در وجود کار مزدی در مقابل سرمایه.

نیکلاوس درباره‌ی پرولتاریا بسیار زیاد می‌نویسد اما نظریه را از پرولتاریا منتزع می‌کند. «دیالکتیک» او کاملاً مستقل از کار مزدی و سرمایه است. این موضوع به طور غیر مستقیم نیز بیان شده است، آنجا که می‌گوید که این واقعیت که مارکس «بیش از قرن پیش قادر بود» خطوط کلی تحولات اخیر را «درک کند»، «نشانه‌ی «نبوغ» او نیست ... بلکه گواه روش کارش است» (ص. ۶۳). اما نظریه‌ی مارکس را نمی‌توان صرفاً به روش یا نبوغ تقلیل داد. این نظریه برعکس به نحو جدایی‌ناپذیری با جامعه‌ی بورژوایی گره خورده و — این نکته به‌ویژه برای دیالکتیک که نزد مارکس به امری خودآگاه بدل می‌شود اساسی است — نمود انقلابی نفی در نفی است: پرولتاریای مبارز و خودسازمان‌دهنده. بدون مبارزه‌ی طبقاتی، شرایط شناختی برای نظریه‌ی انقلابی مارکس وجود ندارد.

از نظریه‌ی «ماتریالیسم دیالکتیکی» اغلب به دلیل ابژکتیویسمش، یعنی الغای بعد سوژکتیو نظریه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، — که به ناهمخوانی قدیمی بورژوایی اندیشه و عمل اجتماعی می‌انجامد، چنانکه یا به نحو علیّی توسط ابژکتیویته‌ی اجتماعی تعیین می‌شود یا به نحو رازآمیزی از آن مستقل می‌شود (حزب) — انتقاد می‌شود. ماتریالیسم دیالکتیکی را باید تجلی نظریه‌ای از سوسیالیسم درک کرد که در حدود و ثغور تولید تعیین‌یافته با سرمایه باقی می‌ماند و ذاتش — ارزش — به مثابه‌ی تعیین‌شکلی کار اجتماعی حفظ و حتی تجلیل می‌شود، به جای آنکه از میان برداشته شود.

مارکس، به‌رغم تفسیر نیکلاوس، هرگز این منظور را نداشت که «مطالعه و بسط نظریه‌ی انقلابی» باید وظیفه‌ی اصلی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در ۱۸۵۰ باشد (ص. ۸). بنا نبود که نظریه آفریده‌ی انتزاعی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها باشد. برعکس، بنیاد مادی نظریه‌ای بسنده، به‌رغم موانع، در آن زمان با فعالیت پرولتاریای سازمان‌یافته و نیز با توسعه و گسترش فزاینده‌ی صنعتی شدن فراهم آمد. سیر تحول تاریخی در جهت تحقق نظریه‌ی انقلابی که بر اساس آن به‌وجود آمده بود آغاز شد. نیکلاوس این پیوند را نادیده می‌گیرد و بنابراین به نظریه در انتزاع از جامعه و پراکسیس می‌پردازد. اما کار نظری مارکس یک «نظریه»‌ی انتزاعی نیست؛ بلکه نتیجه و پیش‌بینی {فعالیت} پرولتاریایی است که خود را در مقیاس جهانی سازمان

می‌دهد. هرگز به ذهن مارکس خطور نکرده بود که وظیفه‌ی اصلی پرولتاریای انقلابی صرفاً مطالعه‌ی نظریه‌ی انقلابی است. مارکس و انگلس حتی در خلال این دوره‌ی تجدیدسازمان مبارزه‌ی طبقاتی هرگز از مبارزات سیاسی روزانه کنار نکشیدند. به‌رغم فعالیت مارکس در بریتیش میوزیوم، هر دو درگیر فعالیت حزب خود بودند.

نیازی نیست که قبل از خواندن **سرمایه** به‌طور مکانیکی تمام **گروندریسه** و **منطق** هگل را خواند؛ و «مزد، بها، سود» مقدمه‌ی مفیدی به آثار مارکس است. با این همه، نیکلاوس با این اشاره‌ی طعنه‌آمیز که مطالعه‌ی این سه اثر «پروژه‌ای است درازمدت در زندان» (ص. ۶۱)، تلویحاً به یک جدایی غیرقابل قبول میان کار سیاسی عملی و کار سیاسی نظری قائل است. ظاهراً آثار نظری اصلی را فقط زمانی می‌توان مطالعه کرد که از لحاظ سیاسی فعالانه درگیر نبود. نمی‌دانیم چرا نیکلاوس وقت گذاشت تا **گروندریسه** را ترجمه کند! «در این اثنا، می‌توان نکات زیادی را از **مزد، بها و سود** و «درباره‌ی تضاد» به دست آورد» (ص. ۶۱). اهمیت تعیین‌کننده «درباره‌ی تضاد» برای کسانی که آنقدر بخت و اقبال نداشته‌اند که درازمدت در زندان باشند، در زمینه و شرایط آمریکا، به هیچ‌وجه آشکار و واضح نیست. علاوه‌براین، کدام کنش انقلابی در ایالات متحد این «در این اثنا» را ایجاد می‌کند که آموزش مارکسیستی می‌بایست خود را به این دو جزوه محدود کند؟ اگر به واقع فقط زمان برای مطالعه‌ی این دو جزوه در اختیار داریم، انقلاب باید حالا حالاها دم در منتظر باشد.

مارکس نقد خود را به مثابه روش و وجود پرولتاریا را به مثابه طبقه به جامعه‌ی تعیین‌یافته با سرمایه منوط کرد. فراروی از این جامعه که دلالت بر ناپدید شدن دیالکتیک انتقادی مارکس می‌کند، فقط از طریق خودالغایی پرولتاریا می‌تواند رخ دهد. موضع نیکلاوس **فقط** به نظر می‌رسد که این مجموعه درهم‌پیچیده را آشکار می‌کند. برعکس، این موضع تمامی عناصر آن را به نحو ایجابی دگرگون می‌کند: یک علم پوزیتیو دیالکتیک ماتریالیستی، تداوم وجود کار پرولتری را پیش‌فرض می‌گیرد که حاکی از حفظ سازمان اجتماعی تعیین‌یافته با سرمایه است. همه‌ی این عناصر را می‌توان نقداً در سوسیال‌دموکراسی ارتدوکس بین‌الملل دوم پیدا کرد که در آن مقطع آن جنبش به جای حمایت از انقلاب خود را با نظم سرمایه‌داری منطبق ساخت. به‌رحال، همین رویکرد در اتحاد شوروی در دهه‌ی ۱۹۲۰ ظاهر شد که مهم‌تر است. تضاد میان دگرگونی اجتماعی بالفعل لازم — که با آنچه در سرمایه‌داری در غرب تحقق یافت، تشابه داشت اما ضرورتاً در شکلی متفاوت — و ارائه‌ی آن به منزله‌ی سوسیالیسم، با دگرگونی مارکسیسم از یک علم انتقادی به یک علم پوزیتیو پوشیده شد. فراتاریختی که نیکلاوس می‌کوشد تا «روش» مارکس را با آن تلفیق کند، از نظریه‌ی مشروع‌دانستن ایجاد سوسیالیسم در یک کشور نشأت می‌گیرد که در آن تلاش شد تا با حک

کردن انقلاب در طبیعت و تاریخ تضمین‌اش کند. از این منظر، توضیح‌المسائل معروف «ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی» استالین به «نخستین مقدمه‌ی مفید به ویژه برای مقاصد آموزشی» بدل می‌شود (ص. ۴۳). نیکلاوس که در این سنت جای دارد، دست‌کم به هگل تکیه دارد، گرچه هگل هرگز نکوشیده است تا کلیت جهان را با چند قانون استخراج کند. قوانین خشک استالین، چهار عدد، اصول پیش‌پافتاده‌ی جهان‌بینی هراکلیتی را از انگلس منتزع می‌کند. این که چه مناسبات اجتماعی خاصی در اتحاد شوروی اجازه داد تا این اصول به عنوان شکل قانون‌مانند جهان‌شمول ارائه شوند، سوال دیگری است که در اینجا به آن نمی‌پردازیم. نزد مائو تسه‌تونگ نیز نظریه‌ی مارکسی — نظریه‌ای که اساساً از تفسیر استالین مشتق شده است — از موضوعش منتزع شده و برای تبیین پدیده‌های یک کشور روستایی در حال انقلاب استفاده شد. به‌ویژه در چین این نظریه به واقع به نحو موفقیت‌آمیزی به پراکسیس برگردانده شد. اما چون این نوشته‌های کوچک استالین و مائو نظریه‌ی مارکسی را به عنوان نظریه‌ای عام و ابدی ارائه می‌کنند، به دشواری می‌توانند به عنوان «شرح کلاسیک دیالکتیک ماتریالیستی به عنوان یک کل» (ص. ۴۳) تأیید شوند. آن‌ها بر پایه‌ی کشورهای پیش‌اسرمایه‌داری به تصور آورده شده‌اند، اما با ادعای جهان‌شمولی — ادعایی که بنا بود به عنوان سیاست‌های انقلابی جهانی به کار آید اما به عنوان مشروعیت‌بخشیدن به یک شیوه‌ی ویژه‌ی ساختمان اجتماعی به کار آمد. این دگرگونی مارکسیسم به «ایدئولوژی مشروعیت‌بخشی» (نگت) به معنای آن بود که مفهوم رهایی پرولتاریا از معنای مادی‌اش یعنی الغای کار پرولتری جدا شده است. چنین دگرگونی‌ای به معنای آن بود که دیالکتیک از تاریخت خود جدا شده و بار دیگر همچون امری فراتاریخی ظاهر می‌شود: شکل بورژوایی اندیشه در لفافه‌ی ماتریالیستی انتقادی — «نظریه‌ی احزاب کمونیست» (ص. ۴۶).

* ترجمه‌ی فارسی از مقاله *On Nicolaus "Introduction" to the Grundrisse* اثر Moishe Postone and Helmut Reinicke انجام شده که اصل آن با لینک زیر در دسترس است:
<https://thecharnelhouse.org/wp-content/uploads/2018/03/Moishe-Postone-and-Helmut-Reinicke-On-Nicolaus-Introduction-to-the-Grundrisse-1974.pdf>

عنوان اصلی نوشته «درباره‌ی "مقدمه" نیکلاوس به گروندریسه» است.

یادداشت‌ها:

[۱] Karl Marx. *Grundrisse: Foundation of the Critique of Political Economy (Rough Draft)*, translated by Martin Nicolaus (London, 1973).

اعداد داخل پراتتز به مقدمه بر این اثر ارجاع می‌دهد.

[۲] اینکه تفاوت‌های مهمی میان مارکسیسم «هگلی» وجود دارد، بدیهی است و می‌تواند مثلاً در تفاوت‌های بین لوکاچ و دبورین و بوخارین مشاهده شود. ر. ک. به

N. Bukharin and A. Deborin, *Kontroversen uber dialektischen und mechanistischen Materialismus* (Frankfurt am Main, 1974).

[۳] به‌علاوه، باید توجه داشت که مفهوم عرفان نیکلاوس بسیار محدود است و در بهترین حالت، می‌تواند در خصوص شلینگ متأخر که برای مقابله با «تخم اژدهای فلسفه هگلی» به برلین آورده شد، اعمال شود. برابردانستن ایده‌آلیسم با چنین شکل مبهمی از عرفان از جمله بیانگر ناآگاهی کامل از شکل‌های رهایی‌بخش عرفان عوام است که در آن سنت فلسفه هگل درک می‌شود. همانطور که ارنست بلوخ (در **توماس مونترسر و خداناباوری در مسیحیت**) و هرمای لی (در **تاریخ روشنگری و خداناباوری**) نشان داده‌اند، عرفان عوام، به‌رغم سوءاستفاده ارتجاعی از آن، پیشگام جنبش پرولتری بود. این عرفان جنبش رهایی‌بخش طبقات فرودست را در زمان توسعه‌ی اولیه مناسبات سرمایه‌داری و مبارزات آزادی‌بخش علیه اشراف بیان می‌کرد. اندیشه‌ی بدوی کمونیستی عرفان، از پاراسلسوس، یاکوب بوهم و توماس مونترسر، از بسیاری جهات وارد آغازهای جنبش پرولتری شد. اندیشه‌ی هگل، به میانجی جنبش زهدپرستی شوایی، در این سنت رهایی‌بخش قرار می‌گیرد.

[۴] ر. ک. به ویراست تازه منتشرشده از روایت اصلی **درس‌گفتارهای فلسفه‌ی حق هگل** (اشتوتگارت، ۱۹۷۳) که قبل از فرمان‌های ارتجاعی کارلسباد (۱۸۱۹) نوشته شد. همچنین ر. ک. به

J. D'Hondt, *Hegel Secret, and Hegel en son temps*, among others.

[۵] Friedrich Engels, *Dialektik der Natur* (Berlin, 1957), p. 54.

[۶] Karl Marx, *Capital*, Vol. I (Moscow, 1962), p. 81.

[۷] *Grundrisse*, op.cit., p. 251.

[۸] *Capital*, Vol. I, op.cit., p. 60.

[۹] *Grundrisse*, op. cit., p. 708.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-259>



مبارزه‌ی طبقاتی و سوسیالیسم

در آستانه‌ی چرخش سده

۳۰ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کمال خسروی

مبارزه‌ی طبقاتی مجموعه‌ای از کنش‌های فردی، تنیده در بافتاری اجتماعی و تاریخی است. مبارزه‌ی طبقاتی کنش افرادی واقعی است که تحصن و تظاهرات و اعتراض و اعتصاب و بحث و جدل می‌کنند، اسلحه به‌دست می‌گیرند و می‌جنگند، می‌خوانند و می‌نویسند و می‌گویند، با صدا و تصویر و نماد بیان می‌کنند، سازماندهی و تبلیغ و تهییج و بسیج می‌کنند، زندانی و شکنجه و کشته می‌شوند، سرکوب و زندانی و شکنجه و اعدام می‌کنند؛ مبارزه‌ی طبقاتی مجموعه‌ی کنش‌های افراد واقعی در کشاکش تغییر یا حفظ وضع موجود است. خاستگاه کنشی که نقطه‌ی عزیمت و محور آن فرد است، به‌ناگزیر حفظ و بقای هستی اجتماعی فرد به‌مثابه موجودی طبیعی، زنده و اجتماعی است. شیوه‌ی هستی فرد، و بنابراین، جایگاه او در شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، بی‌واسطه‌ترین خاستگاه و انگیزه‌ی کنش فردی اوست. گذار از این کنش فردی به شکل‌گیری هویتی جمعی و پای‌گیری «موجود» یا «هستنده»‌ی اجتماعی به‌نام

طبقه‌ی اجتماعی به میانجی به هم پیوستگی این ساحت هستی اجتماعی، یعنی ساحت باصطلاح «اقتصادی» با دو ساحت دیگر هستی اجتماعی، همانا ایدئولوژی و سیاست، صورت می‌گیرد. زمانی که مارکس در بحث پیرامون درآمدها و سرچشمه‌های آنها، در فصل ماقبل آخر جلد سوم *کاپیتال*، در تناظر با سه نوع درآمد، یعنی مزد، سود و رانت زمین، سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی جامعه‌ی بورژوازی، یعنی کارگران، سرمایه‌داران و زمینداران را استنتاج می‌کند، در حقیقت فقط، و هنوز، به آن سطح بی‌واسطه محدود است. طبقه زمانی سوژه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است و زمانی دیگر حاصلجمع یا برآیند مجموعه‌ی کنش‌های فردی نیست، بلکه حیات و منطق حرکت خود را، حتی به‌رغم میل و منافع فرد، می‌یابد که فرد این هویت جمعی را پذیرفته و درونی کرده است و از این طریق، مبارزه‌ی فردی او هم‌هنگام موجد و تابع این «موجود» اجتماعی شده است.

کنش و هویت طبقاتی

این گذار چگونه صورت می‌گیرد؟ چگونه کنش فردی که هسته‌ی واقعی کنش اجتماعی است، تابع آن می‌شود و از چه منظر و پایگاهی، شناخت این گذار و آگاهی انتقادی به آن تبعیت، میسر می‌شود؟

فرد در جامعه، در بافتار و تاروپود روابط اجتماعی، عمل می‌کند. این روابط به‌واسطه‌ی ایدئولوژی‌ها وساطت شده‌اند. ایدئولوژی‌ها انتزاعات پیکریافته‌ی متضمن روابط سلطه‌اند. بنابراین فرد در کنش خود نخست مخاطب ایدئولوژی واقع می‌شود و از آن جا که به‌ناگزیر باید جایگاهی در حفظ و ابقا یا براندازی و دگرگونی سلطه‌ی معینی انتخاب کند، درگیر روابط قدرت و مبارزه‌ی سیاسی است. پذیرش و نقد ایدئولوژی و تعیین تکلیف با قدرت سیاسی، انتخاب‌هایی دلخواه مبتنی بر اراده‌ی فردی یا منزه‌طلبی‌های خیالپردازانه نیستند. در جامعه‌ای طبقاتی که روابط اجتماعی به میانجی روابط سلطه مفصل‌بندی شده‌اند، نهادهای قدرت سیاسی، سنگرها و ضامن تولید و بازتولید این روابط‌اند. اگر نیروی انقلابی این سنگرها را فتح و اشغال نکند، نیروی مخاصم خواهد کرد. خیالپردازی‌های عارفانه در این میانه جایی ندارند. از همین رو، اگر نیروی انقلابی پس از فتح این سنگرها، آنها را به‌تدریج، یعنی هم‌گام با حرکت جامعه به‌سوی روابط مفصل‌بندی‌ناشده با روابط سلطه، ویران نکند، همین نهادها، همان روابط سلطه را، این بار با اتکا به نیروی تازه یا حتی با بازگرداندن و احیای نیروی شکست‌خورده، بازتولید خواهند کرد. گور، بهرام خواهد گرفت. اهمیت و نقش قدرت سیاسی در انقلاب و فتح و کسب این قدرت با انهدام ماشین دولتی تناقضی ندارد. برعکس، بدون اولی، دومی میسر نخواهد بود. این «پارادوکس» را درکی از سرمایه‌داری و از سوسیالیسم حل می‌کند که جامعه‌ی سوسیالیستی را نه از منظر سلطه‌ی طبقاتی پرولتاریا، بلکه از زاویه‌ی سازماندهی

نوبین جامعه‌ای تعریف می‌کند که مبتنی بر راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی زندگی اجتماعی است. زوال دولت (پرولتری) بدون تحقق چنان جامعه‌ای، فقط شعاری ادیبانه و کلیشه‌ای، میان‌تهی و تکراری است. سازمان‌یابی شورایی چنین جامعه‌ای، فقط محمل آن سازماندهی تازه است، آن هم به‌مثابه شکل سرانجام مکشوف تاریخ تاکنونی.

درهم‌آمیختگی این دو سپهر ایدئولوژیک و سیاسی با جایگاه اجتماعی فرد در روابط تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، مبارزه‌ی او برای حفظ یا تغییر وضع موجود را به مبارزه‌ی طبقات بدل می‌کند. از منظر فردی، فرد بنا بر اراده و انتخاب آزاد خود کنشی را پیش می‌گیرد که در راستای حفظ یا تغییر موقعیت‌های اجتماعی و تاریخی معین، به نفع اوست. منظور از «نفع» در این جا لزوماً و منحصرأ نفع اقتصادی نیست، بلکه امتیاز یا خواسته‌ای مطلوب است که فرد برای خود و/یا نزدیکانش حفظ می‌کند یا به‌دست می‌آورد. اما همین کنش در عین حال و بی‌واسطه تنیده و مندرج در کنش سوژه‌ای جمعی به‌نام طبقه‌ی اجتماعی و مبارزه‌ای دیگر به‌نام مبارزه‌ی طبقاتی است که منطق و سازوکار ویژه‌ی خود را دارد و دست‌آوردهای آن لزوماً این نفع یا خواسته را تأمین و تضمین نمی‌کند.

هویت طبقات اجتماعی از یک سو و پذیرش تعلق به آن‌ها از منظر فرد، از سوی دیگر، همواره رابطه‌ای ساده و شفاف و وابسته به جایگاه فرد در مناسبات اجتماعی تولید نیست. دقیقاً از آن رو که ایدئولوژی‌ها و مناسبات قدرت و سپهر سیاست نیز عناصر برسازنده‌ی هویت طبقه‌ی اجتماعی‌اند، خود این جایگاه فرد به میانجی آن‌ها تعریف می‌شود. این جاست که فرامودها، یعنی واقعیت‌هایی اجتماعی که ماهیتاً پیکریافتگی انتزاعات از روابط اجتماعی‌اند، از یک سو میانجی شکل‌گیری هویت طبقه‌ی اجتماعی می‌شوند و از سوی دیگر تعلق فرد به این یا آن طبقه‌ی اجتماعی، از منظر خود فرد (یا به‌طور سوژکتیو) را وساطت می‌کنند. برجسته‌ترین نمونه‌ی این میانجی‌گری، طبقه‌ی باصطلاح «متوسط» است. مسئله مطلقاً این نیست که در جامعه‌ی بورژوایی، «موجود»ی اجتماعی به‌نام طبقه‌ی «متوسط» وجود ندارد؛ چنین ادعایی، اگر ناشی از نابینایی و ناآگاهی نباشد، دست‌کم تجاهل است. مسئله این نیز نیست که بخش بزرگی از اعضای جامعه‌ی بورژوایی خود را عضو این طبقه می‌دانند و خود و مبارزه‌شان را با این «ما»ی اجتماعی تعریف می‌کنند. انکار وجود طبقه‌ی «متوسط» مانند انکار کالابودن یا ارزش‌بودن محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ مثل این است که ادعا کنیم محصولات کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارزش مبادله‌ای (یا قیمت) ندارند. جاهلان یا متجاهلانی که چنین ادعایی دارند به‌نوبه‌ی خود سازندگان طبل‌های تهی برای کوبه‌هایی چوبین در دست اصلاح‌طلبان‌اند. مسئله بر سر این است که کدام مناسبات اجتماعی و تاریخی معین برای

محصول کار، هویت اجتماعی و عینی مضاعفی به نام ارزش پدید آورده است. تلقی ارزش به مثابه انتزاع پیکریافته به معنای انکار وجود آن نیست. بر همین منوال، مسئله این است که کدام اوضاع و احوال اجتماعی و تاریخی معین، شالوده‌ی طبقه‌ی «متوسط» است. مسئله این است که: این «موجود» اجتماعی از کدام مناسبات اجتماعی و تاریخی معین انتزاع شده است؟ چرا کسی که به لحاظ جایگاهش در مناسبات اجتماعی تولید، بی اما و اگر، کارگر مزدبگیر است، خود را عضو طبقه‌ی «متوسط» تلقی می‌کند؟ کدام گفتمان ایدئولوژیک (رسانه‌ای، آکادمیک، غیره) این تعلق وارونه را وساطت و ترغیب می‌کند، و دقیقاً از طریق همین وساطت، بجای افشای جایگاه اجتماعی فرانمودین و ماهیت انتزاعی طبقه‌ی «متوسط»، برسازنده‌ی آن است، به حفظ و بقایش یاری می‌رساند و وجود و «قدرت»ش را نقطه‌ی عزیمت و شالوده‌ی مبارزه و هدف‌های سیاسی قرار می‌دهد؟

افسانه‌بودن طبقه‌ی «متوسط»، به معنای افسانه‌بودن منشاء گرفتن ارزش از خواص طبیعی محصول کار است؛ و افسون‌بودن آن، از جنس افسون‌گری بتواریگی کالایی است. با این حال، اگر این افسانه واقعیت نمی‌داشت و به مثابه واقعیت پذیرفته نمی‌شد، جامعه‌ی بورژوازی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حتی یک روز هم برجای نمی‌ماند. به میانجی گفتمان ایدئولوژیک رابطه‌ی اشتغال و «رشد» در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که کارگر، انباشت سرمایه‌دارانه را ضامن بقا و احتمالاً رفاه خود می‌داند. همین گفتمان ایدئولوژیک است که کارگر را وامی‌دارد که از خود بپرسد: نان کسی چون من را، که فاقد ابزار و شرایط عینی تولید هستم، چه کسانی باید تأمین کنند جز آن‌ها که دارند؟ و تداوم روزی من را چه چیزی می‌تواند تضمین کند، جز برقراری و موفقیت و گسترش شرایط عینی تولید در دست دارندگانش؟ جز انباشت سرمایه؟ از این طریق است که مبارزه‌ی طبقاتی کارگر، در بُعد ایدئولوژیک، و از آن جا سیاسی، به سود طبقه‌ی بورژوا و مناسبات تولید سرمایه‌دارانه تمام می‌شود. این ادعا که انباشت، به طور مطلق، و نه نسبی، به تناسب توزیع سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در بخش سرمایه‌ی الحاقی موجب اشتغال می‌شود، تأکید عالمانه و حق به جانب بر واقعیت رابطه‌ی انباشت و اشتغال و محکوم کردن آگاهی انتقادی به نادانی و انکار واقعیتی چنین بدیهی و عقلایی، در حقیقت کاری جز پنهان کردن سرشت فرانمودین این رابطه نیست. پشت این ادعای عقلایی، پرسش اصلی دال بر جدایی عوامل مستقیم تولید از شرایط عینی تولید، دال بر تولید ارزش و ارزش اضافی، و از آن جا انباشت سرمایه، کاملاً پنهان و محو می‌شود.

آگاهی انتقادی

آگاهی انتقادی، نه واقعیت طبقه‌ی «متوسط» را انکار می‌کند و نه مثلاً، رابطه‌ی اشتغال و انباشت را. آگاهی انتقادی شرایط اجتماعی و تاریخی معینی را نقد می‌کند که به این «واقعیت»ها امکان وجود و حضور می‌دهد. آگاهی انتقادی، رو در روی ایدئولوژی بورژوازی، از این طریق وارد مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود. آگاهی انتقادی دستگاهی مفهومی و گفتمانی فراهم می‌آورد که در آن «نفع» فردی به شیوه و از منظر دیگری تعریف و تبیین می‌شود؛ حقوقدان یا نویسنده‌ی مبارز و سالخورده‌ای که در کنار افراد ترقی‌خواه دیگر در مراسم بزرگداشت شاعری بزرگ و محبوب شرکت می‌کند و مورد تعدی و توهین مشتکی اوباش چماقدار قرار می‌گیرد، نفعی فردی در پذیرش و تحمل این تعدی و اهانت ندارد. با این حال، با همین حضور به نفع گرایش معینی در مبارزه‌ی طبقاتی شرکت می‌کند. «نفع» فردی او، که در این حالت چیزی جز خسران جسمی و روانی نیست، در راستای نفع «موجود» اجتماعی دیگری به نام طبقه‌ی اجتماعی عمل می‌کند. این‌جا، این آگاهی انتقادی است که رابطه‌ی آن «نفع» و این نفع را تعریف می‌کند. «اوباش» و «چماقدار» نامیدن مهاجمان به شرکت‌کنندگان در مراسم بزرگداشت یک شاعر، گزینش عامدانه‌ی زبانی ناسزاگو نیست، بلکه گزینشی اجتناب‌ناپذیر است. به دو دلیل: نخست از این رو که رفتار این افراد، حتی بنا بر قوانین ارتجاعی خود نظام جمهوری اسلامی، برای پیش‌گیری از قانون‌شکنی نیست، زیرا شرکت‌کنندگان در چنین مراسمی، هیچ قانونی را نقض نکرده‌اند؛ و دوم از این رو که کنش این «اوباش»، شرکت در مبارزه‌ی طبقاتی به سود طبقه و نیروی سرکوبگری است که دوام و بقای سیاسی‌اش از آغاز تا امروز، از جمله، به میانجی چماقداری اوباشان میسر بوده و هست.

مهندس جوانی که به‌رغم توصیه‌های مکرر و مداوم استادان اقتصاد و جامعه‌شناسان و فیلسوفان، سلامت و زندگی و آسایش خود و خانواده‌اش را در معرض خطر واقعی قرار می‌دهد و خود را **کارگر** و سخنگوی خواست‌های **کارگران** می‌نامد، در حقیقت تعلقش به طبقه‌ی «متوسط» را انکار می‌کند و اجازه نمی‌دهد مثلاً و فقط به دلیل «متوسط» بودن میزان «درآمد»ش در قیاس با «درآمد» کارگران تهیدست یا بیکار، فریب چشم‌انداز ایدئولوژیک طبقه‌ی «متوسط» را بخورد و اسیر حسرت‌ها و آرزوهایی شود که در اساس عناصر برسازنده‌ی همین طبقه‌ی «متوسط»اند. این‌جا نیز، این آگاهی انتقادی است که قطب‌نمای تعیین جایگاه اجتماعی خود در مبارزه‌ی طبقاتی را به‌دست او داده است. تأکید یک‌جانبه بر واقعیت وجود طبقه‌ی «متوسط» یا واقعیت رابطه‌ی ویژه‌ی «رشد» و اشتغال مانند عکس‌برداری از کسی است که لبه‌ی پرتگاه ایستاده است. کار آگاهی انتقادی، رو در رو قراردادن فرد ایستاده بر لبه‌ی پرتگاه با این تصویر، نشان دادن

مغاکي است که زیر پایش دهان گشوده، باز نمود راه و ساز و کاری است که او را به این نقطه رسانده و راه و روش پرهیز از سقوط است. شعار «فرزند کارگرانیم، کنارشان می‌مانیم» در حقیقت بیان دیگری است برای حرکت «موجود»ی زنده، پویا و فعال به نام طبقه‌ی کارگر که در کشاکش مبارزه‌ی طبقاتی هویت و نقشی مستقل دارد و لزوماً حاصل جمع کنش‌های کسانی نیست که به لحاظ جایگاه‌شان در مناسبات اجتماعی تولید، کارگر هستند؛ همان‌گونه که، کنش طبقه‌ی بورژوا در مبارزه‌ی طبقاتی محدود و منحصر به کنش بورژواها نیست؛ نه لزوماً و نه به‌طور واقع.

مبارزه‌ی طبقاتی علیه ستم و استثمار، برای واژگون‌سازی و الغای روابط مبتنی بر سرمایه و برای برپایی جامعه‌ای رها از ستم و استثمار و مبتنی بر تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی اعضای آن، در یک کلام مبارزه‌ی طبقاتی برای براندازی سرمایه‌داری و آغاز ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی، زمانی بخت موفقیت دارد که این آگاهی انتقادی در شناخت رابطه‌ی تعلق فرد به طبقه توده‌گیر شده و با پس‌زدن ایدئولوژی بورژوایی، شکل مسلط یافته باشد. اما چنین موقعیتی بدون نهادین‌شدن این آگاهی در سازمان‌های طبقاتی (احزاب، گروه‌ها، انجمن‌ها، کمیته‌ها، شوراهای سندیکاها...) ممکن نیست. از همین رو، حتی زمانی که به‌نظر می‌رسد نوعی پوپولیسم چپ به‌مثابه ابزاری در راه رواج توده‌وار این آگاهی، مشروعیت یافته است، بدون چنان نهادهایی نه فقط کوچک‌ترین بختی برای موفقیت ندارد، بلکه به وارونه، خود به بازیچه‌ای در دست دشمن طبقاتی بدل می‌شود. حتی در دمکراسی‌های پیشرفته‌ی غربی نیز که چنین نهادهایی موجودند، قدرت ایدئولوژی بورژوایی در حدی است که می‌تواند و توانسته است این پوپولیسم چپ را به‌سادگی و به‌سرعت منزوی و بی‌اعتبار کند.

بی‌گمان مهم‌ترین سد عینی و واقعی در برابر شکل‌گیری نهادهایی که چشم‌انداز تغییر انقلابی و رهایی‌بخش را پیش رو دارند، رژیم ضد انسانی حاکم است که بدیهی‌ترین حقوق انسانی را پایمال می‌کند و با وحشیانه‌ترین شکل‌های سرکوب (از چماقداری علنی گروه‌های فشار گرفته تا زندان و شکنجه و اعدام) می‌کوشد هرگونه صدای مخالف را در نطفه خفه کند. بنابراین در شرایطی که حتی گرایش‌های محدود به خواست‌های بورژوایی و محاط در چارچوب مناسبات سرمایه‌دارانه، چه به لحاظ طرح و برنامه و چه افق‌ها و چشم‌اندازها، امکان مبارزه‌ی علنی و آشکار در قالب نهادها و سازمان‌های علنی و «قانونی» را ندارند، تکلیف گرایش‌هایی در مبارزه‌ی طبقاتی که از خواست‌های دمکراسی بورژوایی فراتر می‌روند و در برنامه و چشم‌انداز خود خواهان الغای مناسبات تولید سرمایه‌دارانه‌اند، روشن است. رد خونینی که جمهوری اسلامی از کشتار انقلابیون کمونیست، از نخستین روزهای حکومتش تا امروز، بر جای نهاده است، برگ‌ننگینی در

تاریخ این رژیم جبار و گواه آشکار این واقعیت است. با این حال موانع عینی و واقعی سازماندهی و سازمان‌یابی مبارزه، که همواره در متن و بر بستر جنبش‌های اجتماعی حضور داشته و هرگز از پای ننشسته است، کاستی محتوایی بدیل چپ انقلابی و رادیکال را پنهان می‌کند؛ در سطح نظری: کاستی یک گفتمان استوار و سازگار در نقد ایدئولوژی‌های موجود؛ در سطح چشم‌انداز تاریخی: تصویری از جامعه‌ی بدیل که کوله‌بار شکست جوامع نوع شوروی را بر زمین نهاده و افق‌های تازه‌ای برای ساز و کار زندگی در جامعه‌ای مبتنی بر تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی زندگی اجتماعی پیش رو نهاده باشد. فراموش نباید کرد که شکل‌گیری و تداوم حیات جمهوری اسلامی در اساس، پی‌آمد همین فقدان و کاستی است؛ در سطحی بین‌المللی و در چشم‌اندازی جهانی - تاریخی. مسئله بی‌گمان نادیده‌انگاشتن تلاش‌های پُربار نظری و به‌ویژه دست‌آوردهای جنبش‌های اجتماعی در ایران و در دیگر نقاط جهان نیست، که گاه به بهای بسیار سنگین رنج و جان انسان‌های مبارز ممکن بوده است. تأکید بر کاستی‌ای محتوایی است که به‌ویژه برای چپ رادیکال نباید به دلیل موانع دستگاه سرکوب در برابر سازمان‌یابی و سازماندهی از دیده پنهان بماند.

یکی از نمودهای نمونه‌وار معضل چپ، در بحثی آشکار می‌شود که طی چند دهه‌ی گذشته همیشه وجود داشته و دستاویز اهداف سیاسی یا توجیهات ایدئولوژیک گوناگونی بوده است: بحث فقدان حضور واقعی و مؤثر، یا حتی «رهبری» چپ در مبارزه‌ی طبقاتی این چند دهه‌ی اخیر. بدیهی است که در شرایطی که حتی یک سوسیال‌دمکراسی نیم‌بند هم مجال حضور و بروزی علنی ندارد و نمی‌توان عیار و توان و امکان تحقق طرح‌ها و برنامه‌هایش را در عطف به شرایط عینی اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ی کنونی سنجید، تکلیف چپ انقلابی و رادیکال عیان‌تر از آن است که نیاز به گواه و مدرک داشته باشد. بنابراین چه در عطف به حضور سیاسی نیروهای چپ و چه با استناد به شرایط عینی و ساختاری جامعه‌ی کنونی، ادعای عدم حضور مؤثر چپ می‌تواند ادعایی واقع‌بینانه به‌نظر برسد. با این حال، این مقدمات و نتایج، وجوه مهمی از نقش و حضور گرایش‌های چپ، چه سوسیال‌دمکراتیک و چه انقلابی و رادیکال در مبارزه‌ی طبقاتی جاری را مبهم و مخدوش می‌کند.

یک: گواه و دلیل فقدان حضور چپ را، اغلب فقدان سازمان‌های سیاسی و نهادهایی می‌دانیم که انتظار داریم با برداشت و تعریف ما از سازوکار و شکل سازمان‌یابی این نهادها سازگار باشند. در این حالت، ما فقدان حضور خود را فقدان حضور چپ تلقی می‌کنیم.

دو: گاه فقدان شبکه‌ای از روابط منظم و تعریف‌شده بین فعالین و مبارزان سیاسی، چه برای ارزیابی‌های سیاسی و چه در برنامه‌ریزی و اجرا و انجام کنش‌های سیاسی مشخص را گواه فقدان چپ می‌دانیم. در این

حالت فقط بی‌خبری و بی‌ارتباطی خود با این فعالان و تلاش‌های موجود را به فقدان رابطه و شبکه تعبیر کرده‌ایم.

سه: غیبت چپ را، خواسته یا ناخواسته، بهانه‌ای برای نوعی شکست‌طلبی قرار داده‌ایم که هدفش تثبیت امکان‌ناپذیری چشم‌انداز سوسیالیستی و تعویق تاریخی اجتناب‌ناپذیر آن است. بدتر از آن حتی، این غیبت را زمینه‌ای مشروع برای گرایش به «واقع‌بینی» و مبارزه با چپ «افراطی» می‌دانیم که آماده‌ی ترک «بیماری‌های کودکانه‌ی چپ‌روی» نیست.

چهار: از سوی دیگر، بجای شناخت و برشناسی جنبشی واقعی که در همه‌ی سطوح اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک در جریان است و همواره وجود داشته است و همواره شامل و واجد گرایش‌های چپ در پیکره‌ی واقعی، در سیاست‌ها و در شعارهایش بوده و هست، بجای حضور و مداخله‌ی مؤثر در آن در همه‌ی سطوح نظری و عملی ممکن، به تکرار کلیشه‌ها و شعارهای چندکلمه‌ای حزب و شورا و انقلاب و سوسیالیسم عقب‌نشینی کرده و عملاً میدان مبارزه را ترک کرده‌ایم؛ میدانی که هیچ گوشه‌ای از آن هرگز خالی نمی‌ماند و هر جای خالی‌اش را عامل یا نیرویی دیگر اشغال می‌کند.

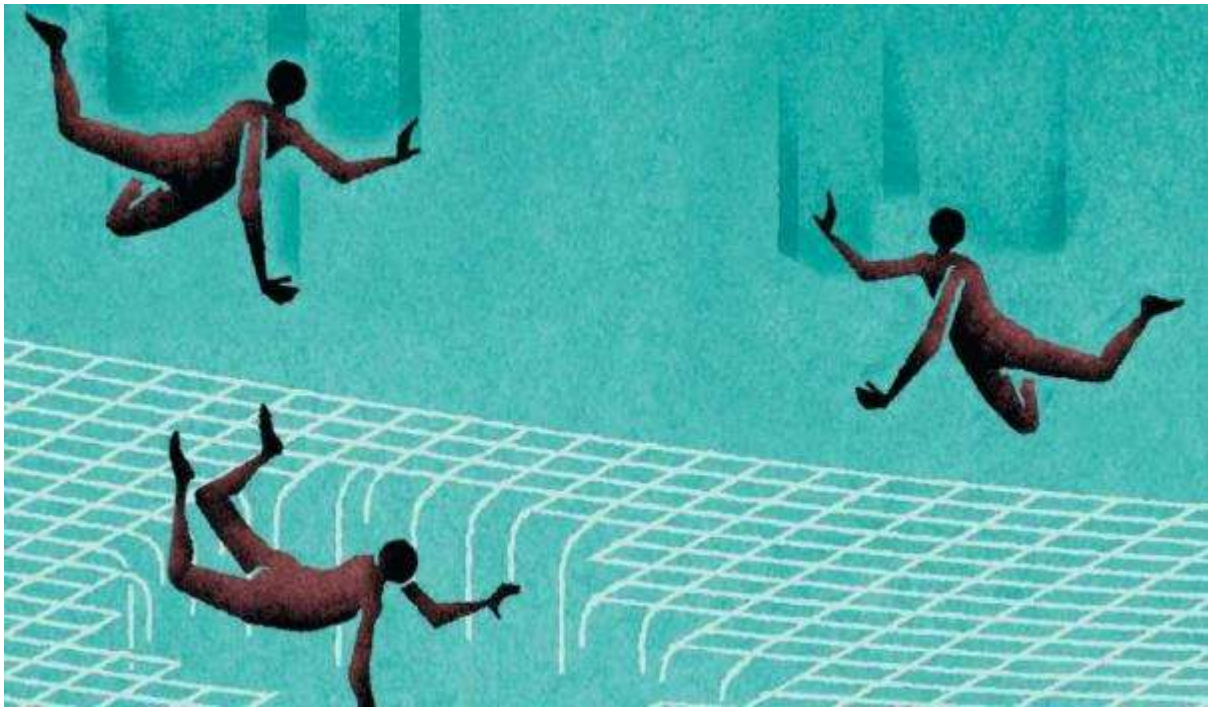
قدرت جمهوری اسلامی که در قساوت اعمال قدرت و سرکوب جنبش‌های اعتراضی، ترقی‌خواه، انقلابی و ضد سرمایه‌دارانه چندین برابر به چشم می‌آید، تا اندازه‌ای چالش به مراتب عظیم‌تری را که پیش روی چپ رادیکال و مبارزه‌ی رهایی‌بخش وجود دارد، در ابهام فرو می‌برد. نخستین گشایش فضای سیاسی در پی نخستین ترک‌ها و لرزه‌ها در ستون‌های این رژیم، فرصت شکل‌گیری شتابان بسیاری از نهادها و سازمان‌های سیاسی را فراهم خواهد آورد؛ چه نهادهایی تازه و چه سازمان‌هایی سنتی از آن دست که برخی گرایش‌های چپ انتظارش را دارند. اما اگر فرآیند جنبش انقلابی و دگرسانی‌های اجتماعی نتواند در رفع کاستی‌های محتوایی این گونه نهادها و سازمان‌ها توشه‌ای بیاندوزد، نفس شکل‌گیری و وجود آن‌ها ضامنی برای برداشتن گام‌های پیروزمندانه نخواهد بود.

سخن آخر

جمهوری اسلامی، به تبع و تناسب اهداف و منافع استراتژیک و ژئوپلیتیک نظام‌های حاکم در منطقه و در نقاط دیگر جهان، دوستان و دشمنانی گوناگون و متغیر دارد و دوام یا سقوط آن می‌تواند به درجات معینی معلول این دوستی‌ها و دشمنی‌ها نیز باشد. اما جنبش انقلابی سوسیالیستی، جز جنبش کارگری و جنبش‌های ترقی‌خواهانه و انقلابی، در منطقه، در کشورهای شمال آفریقا، در اروپا و سایر نقاط جهان، هیچ دوست یا

یاوری ندارد. مبارزه‌ی انقلابی برای برقراری جامعه‌ای آزاد و رها از سلطه و استثمار، اگر فقط بازی و بازیگوشی سیاسی نباشد، باید همواره با در نظر گرفتن چنین چشم‌اندازی پیش برده شود. کار چپ انقلابی و رادیکال، بی‌گمان واکاوی و ارزیابی شرایط عینی پیشرفت و کامیابی جنبش انقلابی است؛ اما با این رویکرد که مداخله‌ی مؤثر خود این چپ، از همین امروز و در هر لحظه، در ساختن و پرداختن و تفوق سیاسی و گفتمانی چشم‌اندازی سوسیالیستی، جزء و عضوی کلیدی از پیکره‌ی **همین شرایط عینی** است. انقلابی سوسیالیستی در ایران، چالشی است عظیم که افقی تازه در زندگی مردم ایران، منطقه و جهان پدید خواهد آورد. عظمت این رویداد، نشانه‌ی دشواری وظیفه است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-25G>



کمیابی و قلمرو آزادی

۱۴ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مایکل لبوویتز

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

مقدمه. آیا چنان‌که آلفک نوو در اثر خود، اقتصاد سوسیالیسم تحقق‌پذیر، اشاره می‌کند، ایده‌های مارکس درباره‌ی سوسیالیسم «تحقق‌ناپذیر، متناقض» و «به‌طرزی اساسی معیوب و گمراه‌کننده» بودند؟ نوو به‌طور مشخص مفهوم جامعه‌ای کمونیستی که وجه‌متمایز آن وفور است به‌سخره می‌گیرد — «عصر طلایی» ای که وفور «تعارض بر سر تخصیص منابع را از میان می‌برد، چراکه بنا به تعریف وفور، هرچیز به‌حد بسنده برای همگان موجود است و هیچ‌دو انتخاب‌مانع‌الجمعی وجود ندارد، لازم نیست هیچ‌فرستی را کنار گذاشت و از آن چشم‌پوشید و بنابراین، دیگر خبری از هزینه‌ی فرصت [۱] نیست». [۲]

نوو برعکس استدلال می‌کند که هزینه‌های فرصت همواره پابرجا خواهند ماند: «با توجه به محدودیت منابع (و زمان)، هرچیزی واجد هزینه‌ی فرصت خواهد بود. چیزی بالقوه مفید کنار گذاشته می‌شود». [۳]

البته نه برای «هزاره‌باوران بنیادگرا» که به وجود مرحله‌ی وفور کمونیستی معتقدند. چراکه این ساده‌باوران «به دیدگاه خوش‌بینانه‌ی مارکس در زمینه‌ی فناوری و دسترس‌پذیری منابع چنگ می‌زنند» و با پذیرش

«از میان رفتن» امکان وقوع مسائل مرتبط با کم‌یابی، خود را از «شر بسیاری اندیشه‌های نالازم» خلاص می‌کنند. [۴] نوو اعلام می‌کند که دریغا که این مفهوم از وفور «فرضی غیرقابل پذیرش» است. [۵] او استدلال می‌کند که باین‌همه، فرض جهانی سرشار از وفور در مرکز مفهوم کمونیسیم قرار دارد: «جنبه‌های آرمان‌شهرباوری ایده‌های مارکس، به‌ویژه مفهوم انسان جدید، فقدان تعارض میان افراد و گروه‌ها، همگی به‌طرز تعیین‌کننده‌ای به درجه‌ای از وفور وابسته‌اند که تحقق‌ناپذیر است.» [۶] در این سناریو، «نگرش‌های انسان جدید تحول می‌یابد: فزون‌خواهی محو می‌شود... چراکه فزون‌خواهی تمام مقصود خود را از دست می‌دهد.» «بی‌شک "شیر و میش کنار هم آرام می‌گیرند." ما به قلمرو ایمان مذهبی باز می‌گردیم.» [۷] آیا این تصویری کاریکاتوروار و تعلیق به محال [reductio ad absurdum] از مفهوم کمونیسیم نزد مارکس نیست؟

داستان دو مرحله

با وجود غنای بحث مارکس درباره‌ی تولید ذیل مناسبات سرمایه‌داری و توسعه‌ی شیوه‌ی تولیدی مشخصاً سرمایه‌دارانه در کتاب سرمایه، به نظر اغلب افراد مفهوم تکامل تاریخی نزد مارکس را می‌توان در همان چند بند پیش‌گفتار ۱۸۵۹ به «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» یافت. متأسفانه، به همین منوال، با وجود این واقعیت که مفهوم کمونیسیم بر تفکر مارکس حاکم است، اغلب فقط چند بند از نقد برنامه‌ی گوتا در ۱۸۷۵ را دیدگاه مارکس از جامعه‌ی کمونیستی در نظر می‌گیرند.

به‌طور مشخص، تفسیر رایج از نقد برنامه‌ی گوتای [۸] مارکس، داستان «دو مرحله» — سوسیالیسم و کمونیسیم — را مطرح می‌کند که هریک از مناسبات توزیع به‌شدت متفاوتی برخوردارند. در این تفسیر، توزیع بر اساس نیاز سرشت‌نمای مرحله‌ی عالی‌تر کمونیسیم است و در مرحله‌ی پایین‌تر، اصل توزیع این است که هر فرد بنا به سهم خود {در تولید} دریافت می‌کند. میزان توسعه‌ی نیروهای مولد شالوده‌ی تفاوت میان این دو اصل توزیعی در برداشت یادشده است. سوسیالیسم به‌مثابه‌ی مرحله‌ای قلمداد می‌شود که جامعه در آن نیروهای مولد را توسعه می‌بخشد و به این ترتیب، راه برای رسیدن به مرحله‌ی عالی هموار می‌شود. قانون اساسی شوروی در سال ۱۹۳۶ [۹] نسخه‌ای کلاسیک از این دیدگاه از سوسیالیسم است. بنا به ماده‌ی ۱۱ این قانون، سوسیالیسم جامعه‌ای است که «برنامه‌ی ملی اقتصادی دولت با هدف افزایش ثروت عمومی، ارتقاء مداوم شرایط مادی کارگران و افزایش سطح فرهنگی آنان» حیات اقتصادی را «تعیین و جهت‌دهی می‌کند.» و ماده ۱۲ نیز چنین بیان می‌کند:

کار در اتحاد جماهیر شوروی مطابق با این اصل که «کسی که کار نمی‌کند، چیزی هم نخواهد خورد»، برای هر شهروند قوی‌بنیه یک وظیفه و مسئله‌ی شرافت تلقی می‌شود،

اصلی که در اتحاد جماهیر شوروی به کار می‌رود، اصل سوسیالیسم است: «از هرکس به اندازه‌ی توانایی‌اش و به هرکس به اندازه‌ی کارش».[۱۰]

لنین منبع مستقیم این برداشت از دو مرحله و اصول مشخصاً «سوسیالیستی» بود. لنین با ارجاع به تمایز مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا بین جامعه‌ی جدید در ابتدای پیدایش آن از دل سرمایه‌داری و همان جامعه هنگامی که موفق به تولید بنیان‌های خود شده است، این دو مرحله را به ترتیب مرحله‌های سوسیالیسم و کمونیسم نامید. او در دولت و انقلاب [۱۱] این پرسش را مطرح می‌کند که سرشت دولت پس از سرمایه‌داری چگونه خواهد بود؟ پاسخ او از این قرار است که در مرحله‌ی عالی کمونیسم، دولت لازم نخواهد بود. باین‌حال، در مرحله‌ی سوسیالیسم مشخصاً به دولت نیازمندیم. چرا؟ زیرا تا زمانی که این امکان فراهم شود که مطابق با نیازهای افراد محصولات را میان آن‌ها توزیع کنیم و تا زمانی که بتوان به مردم اجازه داد که بنا به میل خود فعالیت‌هایشان را انتخاب کنند، کماکان وجود دولت لازم است.

لنین استدلال می‌کند که دولت در سوسیالیسم برای اعمال حکومت قانون ضروری است، آن‌هم به‌مثابه‌ی «تنظیم‌کننده (عامل تعیین‌کننده)ی توزیع محصولات و تخصیص کار میان اعضای جامعه». در واقع، او اصرار دارد که تا رسیدن به مرحله‌ی عالی، «سخت‌گیرانه‌ترین شکل کنترل بر مقدار کار و مقدار مصرف از سوی جامعه و از سوی دولت» لازم است. اصل «کسی که کار نمی‌کند، چیزی هم نخواهد خورد»، اصلی است که با سخت‌گیری تمام اجرا می‌شود — همانند «دیگر اصل سوسیالیستی: "مقدار برابر محصولات به ازای مقدار برابر کار"».[۱۲]

علاوه‌براین، لنین خاطرنشان کرد که این نیاز به دولت برای تنظیم «کمیت محصولاتی که هرکس باید دریافت کند»، کماکان تا زمانی که مرحله‌ی سوسیالیستی موجب «توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد» شود، ادامه خواهد داشت. توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد، «مبنای اقتصادی زوال تمام‌عیار دولت» خواهد بود؛ این شرط «چنان مرحله‌ی عالی‌ای از کمونیسم را» پدید می‌آورد «که تضاد میان کار فکری و یدی از میان خواهد رفت». آن‌گاه جامعه در این عرصه‌ی وفور، می‌تواند قانون «از هرکس به اندازه‌ی توانش، به هرکس به اندازه‌ی نیازش» را به کار بندد. دیگر اعمال «سخت‌گیرانه‌ترین شکل کنترل بر اندازه‌گیری کار و اندازه‌گیری مصرف از سوی جامعه و از سوی دولت» [۱۳] لازم نخواهد بود. بنابراین، اعمال قاعده‌ی به هرکس به اندازه‌ی نیازش زمانی برای افراد ممکن می‌شود که «کارشان چنان بارآور شود که داوطلبانه به اندازه‌ی توانشان کار کنند».[۱۴]

این روایت خلاصه‌ای است از آن روایت کمونیسم که نوو به چالش می‌کشد — یعنی جامعه‌ای که در آن «توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد» امکان توزیع بر اساس نیاز را فراهم می‌کند، یعنی جامعه‌ی وفور. باین‌حال،

فارغ از هرگونه تشکیکی که می‌توان در رابطه با این فرض غیرقابل دفاع روا داشت، باید پرسید که آیا این برداشت از دو مرحله («مراحل بلوغ اقتصادی») و مشخصاً «اصل سوسیالیستی» مورد اشاره، به‌واقع با برداشت مارکس از جامعه‌ی نو همخوان است یا خیر؟

وجود و تکوین جامعه‌ای نو

بی‌شک هسته‌ی اصلی داستان دومرحله را می‌توان در نقد برنامه‌ی گوتا یافت. مارکس در آن‌جا میان دو جامعه تمایز قائل می‌شود، یکی جامعه‌ای کمونیستی «که با اتکا بر بنیان‌های خود توسعه یافته است» و دیگری جامعه‌ای «که بلافاصله از دل جامعه‌ی سرمایه‌داری سربرمی‌آورد؛ و از همین‌رو، کماکان از هر جنبه‌ای، از جمله اقتصادی، اخلاقی و فکری، زادنشان‌های جامعه‌ی کهنی را که از زهدان آن سربرآورده بر خود حمل می‌کند».[۱۵] اما سخن گفتن از جامعه‌ای که «با اتکا بر بنیان‌های خود توسعه یافته است» به چه معناست؟

در نقد برنامه‌ی گوتا نمی‌توان پاسخی به این پرسش یافت. اما در دیگر آثار مارکس می‌توان به پاسخ‌هایی کاملاً روشن رسید. نظامی که دربردارنده‌ی بنیان‌های خود است، نظامی است که پیش‌فرض‌های خود را تولید می‌کند — یعنی، پیش‌فرض‌هایی که وابسته به نتایجی است که خود آن جامعه پدید آورده است. همان‌طور که مارکس در گروندریسه درباره‌ی سرمایه‌داری ذکر می‌کند، «در نظام بورژوازی کمال‌یافته، هر رابطه‌ی اقتصادی رابطه‌ی دیگر را در شکلی بورژوازی-اقتصادی پیش‌فرض می‌گیرد و بدین ترتیب هر نتیجه‌ای هم‌هنگام پیش‌فرض نیز هست، این وضع درخصوص هر نظامِ اندام‌وار دیگری نیز صادق است».[۱۶]

مارکس در آن متن نظامی را توصیف می‌کند که کلیتی اندام‌وار محسوب می‌شود، «ساختاری که در آن تمامی عناصر به‌صورت هم‌زمان در هم‌زیستی قرار دارند و یکدیگر را حمایت می‌کنند»، ساختاری که در آن تمامی عناصر واجد برهم‌کنشی متقابل‌اند و بازتولید نظام را تضمین می‌کنند.[۱۷] نظامی که متکی بر بنیان‌های خود است، نظامی است که شروطِ بازتولیدش را در خود داشته باشد. مارکس در سطور آغازین فصل ۲۳ از مجلد اول سرمایه چنین اعلام می‌کند که «فرآیند تولید در هر یک از شکل‌های اجتماعی خود، باید تداوم داشته باشد، یعنی به‌صورت متناوب مرحله‌های یکسانی را از نو طی کند. همان‌طور که جامعه‌ای نمی‌تواند مصرف کردن را متوقف کند، نمی‌تواند تولید کردن را نیز متوقف کند. بنابراین، اگر هر یک از فرآیندهای اجتماعی تولید، به‌عنوان یک کل بهم‌پیوسته و در جریان مداوم تجدیدحیات بی‌وقفه‌ی خود در نظر گرفته شود، آن‌گاه هم‌هنگام، فرآیند بازتولید است».[۱۸]

و این همان چیزی است که مارکس در این فصل اثبات می‌کند — یعنی، این بحث در سرمایه مبنایی برای فهم سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی نظامی بازتولیدی فراهم می‌کند. او در جمع‌بندی‌اش از همین فصل، به این ترتیب بر همین نکته تأکید می‌کند که «بنابراین، اگر فرآیند تولید سرمایه‌داری هم‌چون فرآیندی مرتبط و کامل، یعنی فرآیند بازتولید بررسی شود، نه فقط کالا، نه فقط ارزش اضافی، بلکه هم‌چنین خودِ مناسبات سرمایه‌ای را تولید و بازتولید می‌کند: از یک‌سو سرمایه‌دار و از سوی دیگر، کارگر مزدبگیر».[۱۹]

مارکس به صورت خلاصه، سرمایه‌داری را «کلیتی بهم‌پیوسته» درک می‌کرد که دائماً درگیر فرآیند تجدیدحیات است، فرآیندی که محصولات مادی و مناسبات اجتماعی را تولید و بازتولید می‌کند و خود این محصولات و مناسبات نیز پیش‌شرط‌ها و پیش‌فرض‌های تولید هستند. «این شرایط هم‌چون این مناسبات، از سویی پیش‌فرض‌های فرآیند تولید سرمایه‌داری‌اند و از سوی دیگر نتایج و مخلوقات آن؛ آن‌ها توأمان از سوی این نظام تولید و بازتولید می‌شوند».[۲۰] سرمایه‌داری در قامت نظامی اندام‌وار به‌شکلی خودانگیخته مناسبات تولید سرمایه‌داری را بازتولید می‌کند (یعنی از سویی سرمایه‌دار و از سوی دیگر کارگر مزدی) — یعنی، مقدمه‌های ضروری خود را با تولید می‌کند.

مسلماً نظامی اندام‌وار یکباره از آسمان نازل نمی‌شود: «نیروهای بارآور و مناسبات تولید جدید نه از عدم زاده می‌شوند، نه از آسمان به زمین می‌افتند و نه از زهدان ایده‌ی خودمدار پدید می‌آیند؛ آن‌ها در چارچوب تکامل تولید موجود و در متن روابط مالکیت میراثی و سنتی و نیز در رودررویی متضاد با آن‌ها شکل می‌گیرند». بنابراین، پیش از آن‌که این نظام جدید قادر شود مقدمه‌های خود را تولید کند، با یک فرآیند توسعه، فرآیند تکوین سروکار داریم: «تکوین یافتن به این کلیت، یکی از وجوه وجودی این فرآیند و نیز تکامل آن است».[۲۱]

اگر بخواهیم توضیحات مختصر مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا را درک کنیم، ناگزیر باید تمایزی را که میان تکوین یک نظام و هستی آن قائل می‌شود بفهمیم — یعنی تمایز میان پیدایش تاریخی شکل مشخصی از جامعه و ماهیت همان جامعه زمانی که با اتکا بر بنیان‌های خود تکامل یافته است. در راستای شناسایی الزامات تکوین جامعه‌ی کمونیستی، می‌بایست برداشت مارکس از این جامعه را، در حالتی که بر بنیان‌های خود تکامل یافته است، درک کنیم. یک نظام زمانی خود را تکمیل می‌کند که پیش‌شرط‌های خود را تولید کند، زمانی که پیش‌فرض‌ها و مقدمه‌ها خودشان نتایج هستند. اما زمانی که نظامی جدید برای نخستین بار پا به عرصه می‌گذارد، هرگز قادر به تولید مقدمه‌های خود نیست.

به بیان دقیق‌تر، هنگامی که نظام جدیدی به وجود می‌آید، ضرورتاً مقدمه‌هایش را از نظام کهنه به ارث می‌برد. مقدمه‌ها و پیش‌فرض‌های این نظام مقدمه‌ها و پیش‌فرض‌های تاریخی‌اند، مقدمه‌هایی که بیرون

از آن نظام [جدید] شکل گرفته‌اند. تمایز میان مقدمه‌هایی که درون نظام ایجاد شده‌اند و مقدمه‌های تاریخی، تمایزی است تعیین‌کننده: برای درک نظامی اندام‌وار، نمی‌توان بر آن مقدمه‌های تاریخی تمرکز کرد. مارکس خاطر نشان می‌سازد که با بحث درباره‌ی فرار سرف‌ها به شهرها نمی‌توان شهر مدرن را درک کرد. فرار سرف‌ها به شهرها صرفاً «یکی از شرایط و پیش‌فرض‌های تاریخی شهرگرایی محسوب می‌شود {اما} ... نه یک شرط، نه یک وجه وجودی واقعیت شهرهای توسعه‌یافته». به همین سیاق، باید گفت که نیازی نیست درباره‌ی مواردی هم‌چون چگونگی «تحول زمین از دریایی از آتش مذاب و بخار شدن و رسیدنش به شکل فعلی» سخن بگوییم. [۲۲] اگر می‌خواهیم زمین و سرمایه‌داری را بفهمیم، می‌بایست درباره‌ی وضعیت فعلی آن‌ها سخن بگوییم، نه این‌که بر آن «پیش‌فرض‌های تکوین آن‌ها که در هستی‌شان معلق است» تمرکز کنیم.

پیش‌فرض‌های سرمایه‌داری شکل‌های متعددی به خود گرفته‌اند که از آن میان می‌توان به پس‌اندازهای فردی اشاره کرد که از منابع گوناگونی کسب می‌شدند. با این حال، مارکس تأکید می‌کند که وابستگی سرمایه‌داری به پس‌اندازهای ابتدایی‌اش، «به تاریخ شکل‌گیری‌اش تعلق دارد و نه به هیچ‌وجه به تاریخ معاصر و حاضرش؛ یعنی، نه به نظام واقعی شیوه‌ی تولیدی که زیر سلطه‌ی سرمایه است». زمانی که سرمایه‌داری وجود داشته باشد، سرمایه «از واقعیت خود عزیمت می‌کند و شروط تحقق خود را برقرار می‌سازد». خلاصه این‌که، زمانی با سرمایه‌ی واقعی سروکار دارید که سرمایه بتواند مقدمه‌های خود را تولید کند و دیگر متکی به پیش‌فرض‌های تاریخی‌اش نباشد. «این پیش‌فرض‌ها که در آغاز در حکم شروط تکوین‌اش پدیدار می‌شدند — و بنابراین هنوز نمی‌توانستند از کنش خود سرمایه به‌مثابه‌ی سرمایه منتج شوند — اینک هم‌چون نتیجه یا ماحصل تحقق‌اش، واقعیت‌اش، برنشانده‌شده از سوی خود او پدیدار می‌شوند؛ نه هم‌چون شروط زایش و پیدایش آن، بلکه هم‌چون نتیجه‌ی هستی و هستندگی‌اش.»

بنابراین، فهم سرمایه‌داری در قامت یک نظام منوط به بررسی چگونگی بازتولید این نظام است، بررسی این‌که این نظام چگونه «از طریق فرایند تولید خود سرمایه ... پیش‌فرض‌های خاص خود را می‌آفریند». مارکس بر این نکته تمرکز می‌کند که چگونه سرمایه، «دیگر برای تکوین یافتن به چیزی از این پیش‌فرض‌ها عزیمت نمی‌کند، بلکه خود پیش‌فرض خویش است، از خود عزیمت می‌کند و شروط حفظ و بقا و رشدش را می‌آفریند». [۲۳] زمانی که سرمایه‌داری را به‌مثابه‌ی نظامی ارگانیک درک کنیم، نشان دادن این‌که سرمایه در نتیجه‌ی استثمار کارگران پدید می‌آید، یعنی محصول خود کارگران است که علیه خودشان به کار می‌رود، به مسئله‌ی اساسی واکاوی مان بدل می‌شود.

در مقابل، آغاز کردن با شرایطی که در آن نظام جدید کماکان زادنشان‌های نظام کهنه را بر پیشانی دارد خطایی اساسی محسوب می‌شود. در چنین شرایطی نمی‌توان ماهیت حقیقی نظام را درک کرد. مارکس تأکید می‌کرد که بینید اقتصاددان‌های بورژوا به چه ترتیب سرشت منحصر به فرد سرمایه را گنگ و ناروشن می‌سازند، آن‌هم «با تلقی شروط تکوین سرمایه به جای شروط تحقق موجود و معاصرش، یعنی با اعلامِ مرحله‌ای که در آن سرمایه‌دار به مثابه‌ی نا-سرمایه‌دار در حال تصرف است، — چراکه در حال تکوین به سرمایه‌دار بودن است — به جای شرایطی که سرمایه‌دار به مثابه‌ی سرمایه‌دار در حال تصرف است».[۲۴] این کار ماهیت سرمایه‌داری را کاملاً مخدوش می‌سازد. وقتی برخورد ما با سرمایه به نحوی باشد که گویی سرمایه کماکان بر پیش‌فرض‌های تاریخی‌اش مانند پس‌اندازهای شخصی متکی است، آن‌گاه مناسبات تولید (و از همین‌رو، وابستگی سرمایه به استثمار کارگر مزدی) از نظر محو می‌شوند. به همین خاطر است که مارکس آشکارا میان انباشت سرمایه در نظام سرمایه‌داری و «انباشت نخستین» تمایز قائل می‌شد و ما نیز باید در واکاوی خود برای انباشت سرمایه در نظام سرمایه‌داری اولویت قائل شویم.

اگر بخواهیم مختصر و مفید بگوییم، نظریه پژوهش تاریخی را راهنمایی می‌کند. مارکس خاطر نشان می‌ساخت که روش ما «نقاط یا مقاطعی را نشان می‌دهد که واکاوی تاریخی باید در آن‌جا پا به میدان بگذارد»؛ درک ماهیت سرمایه‌داری به مثابه‌ی نظامی اندام‌وار «به گذشته‌ای که پس‌پشت این نظام قرار دارد دلالت دارد».[۲۵] سپس با درک ماهیت نظام اندام‌وار (هستی آن)، می‌توانیم به بررسی فرآیند پیدایش آن (تکوین آن) بپردازیم. مارکس هنگامی توانست بر پیش‌شرط‌های پیدایش ابتدایی مناسبات تولید سرمایه‌داری تمرکز کند که پیش‌تر عناصر اساسی این مناسبات تولیدی، یعنی سرمایه و کارمزدی، را شناسایی کرده بود. و اگر بخواهیم توضیحات مارکس بر نقد برنامه‌ی گوتا را بفهمیم، ما نیز باید دقیقاً از همین رویکرد پیروی کنیم.

جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته

برای فهم سرمایه‌داری به مثابه‌ی نظامی اندام‌وار، ضروری است که بر ماهیت مناسبات تولید سرمایه‌داری تمرکز کنیم و دریابیم در ترکیب ویژه‌ی تولید، توزیع و مصرف، عناصر مختلف باید به چه ترتیبی در پیوند متقابل با یکدیگر عمل می‌کنند تا بازتولید نظام تضمین شود. به همین ترتیب، برای فهم جامعه‌ی جدیدی که مارکس پیش‌بینی می‌کرد نیز می‌بایست بر مناسبات تولید جامعه‌ی متشکل از تولیدکنندگان هم‌بسته تمرکز و بررسی کنیم که عناصر ترکیب مشخص این جامعه در زمینه‌ی تولید، توزیع و مصرف، به چه ترتیب در پیوند با یکدیگر عمل می‌کنند تا بازتولید این نظام را تضمین کنند.

درحالی که هدف آگاهانه‌ی سرمایه‌دار (یعنی الزامی که نظام را به پیش می‌راند) عبارت از تولید و گسترش سرمایه است، الزام فعالیت مولد برای تولیدکنندگان هم‌بسته عبارت است از تولید و گسترش آن چه مارکس «موجودات انسانی غنی» می‌خواند — یعنی، تکامل تمام‌عیار ظرفیت‌های انسانی. مارکس از همان سرآغاز کارش در ۱۸۴۴، دلمشغولی‌های اقتصادسیاسی‌دانان زمانه‌اش را کنار گذاشت و در عوض به تصور یک موجود انسانی غنی پرداخت — انسانی که قابلیت‌ها و ظرفیت‌هایش را تا حدی تکامل بخشیده که قادر است «از جنبه‌های متعددی رضایت کسب کند» — «انسان غنی عمیقاً از تمامی حس‌ها بهره‌مند شده است». او چنین می‌گوید که «به جای ثروت و فقر در اقتصادسیاسی، ما با موجود انسانی غنی و نیاز انسانی غنی سروکار داریم. موجود انسانی غنی هم‌چنین موجودی است انسانی که نیازمند تمامیت تجلیات حیات انسانی است — انسانی که تحقق‌اش در خود او به‌مثابه‌ی ضرورتی درونی، به‌مثابه‌ی نیاز وجود دارد». [۲۶]

مارکس در گروندریسه تأکیدش بر مرکزیت مفهوم موجودات انسانی غنی را ادامه می‌دهد. او چنین می‌پرسد که «اگر این پوسته و شکل حقارت‌بار بورژوازی برکنده شود، آن‌گاه ثروت چه خواهد بود جز گسترش همه‌جانبه‌ی نیازها، توانایی‌ها، لذا، نیروهای بارآور و غیره‌ی افراد، آفریده‌شده در مبادله‌ای همه‌جاگستر؟» [۲۷]

مارکس با تصور موجود انسانی غنی که «نیازهایش تا حد ممکن غنا یافته، چراکه کیفیات و مناسباتش غنی‌اند ... آن‌هم به‌مثابه‌ی کلی‌ترین و جهان‌روا‌ترین شکل ممکن محصول اجتماعی»، در پی دست یافتن به «تطور فردیتی غنی» بود «که هم در تولید و هم در مصرف‌اش همه‌جانبه است». [۲۸]

درک مارکس از جامعه‌ای نو از این قرار بود — جامعه‌ای که تمامی موانع تکامل همه‌جانبه‌ی موجودات انسانی را از سر راه برمی‌دارد. او در سرمایه به روشنی این نکته را ذکر کرده است: مارکس در تقابل با جامعه‌ای که در آن کارگر وجود دارد تا برطرف‌کننده‌ی نیاز سرمایه به رشد باشد، «وضعیتی معکوس را» متصور بود که در آن «ثروت مادی نیازهای کارگر را برای تکاملش برآورده می‌کند». [۲۹]

در این جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته، هر فرد قادر است تمامی ظرفیت‌هایش را تکامل بخشد — یعنی، «تحقق مطلق بالقوه‌گی‌های خلاقانه‌اش»، «تحقق کامل محتوای انسانی»، «توسعه‌ی تمامی قدرت‌های انسانی به‌مثابه‌ی هدفی فی‌نفسه». [۳۰]

در چنین جامعه‌ای، نیروهای مولد «نیز هم‌گام با تکامل همه‌جانبه‌ی فرد افزایش می‌یابند و سرچشمه‌های ثروت هم‌یارانه فراوان‌تر می‌جوشند». [۳۱]

اما این «تکامل همه‌جانبه‌ی فرد» تحفه‌ای آسمانی که بر ما نازل شود نیست. برای فهم جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته می‌بایست تشخیص دهیم که توسعه‌ی انسانی نیازمند پراتیک است، آن‌هم پراتیک مداوم. مارکس با آغاز از مفصل‌بندی‌اش از مفهوم پراتیک انقلابی — «انطباق تغییر شرایط و تغییر فعالیت انسانی یا تغییر خود» — همواره تأکید می‌کرد که افراد از رهگذر فعالیتشان و توأمان با تغییر شرایط خود

نیز تغییر می‌کنند. [۳۲] خلاصه این که ما از رهگذر پراتیک‌مان خود را تکامل می‌بخشیم و محصول تمامی فعالیت‌هایمان هستیم — محصول تمامی مبارزاتمان (یا فقدان آن‌ها)، محصول تمامی مناسباتی که ذیل آن‌ها تولید کرده و با یکدیگر تعامل داریم. خلاصه این که در هر فعالیت انسانی شاهد یک محصول مشترک هستیم — تغییر توأمان ابژه‌ی کار و خودِ کارگر.

بنابراین اوضاع در جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته از این قرار است. یک فعالیت مولد مشخص که درون مناسبات تولیدی تولیدکنندگان هم‌بسته انجام می‌گیرد، در نتیجه‌ی خود نوع مشخصی از انسان پدید می‌آورد. اگر بتوانیم پیوند اساسی‌ای که مارکس به آن قائل بود یعنی وحدت پراتیک و تکامل انسانی را درک کنیم، آن‌گاه درمی‌یابیم که شرایط لازم برای توسعه‌ی تمام و کمال ظرفیت‌های انسانی تنها در جایی مهیاست که میان تولیدکنندگان هم‌بسته هم‌یاری‌ای آگاهانه وجود داشته باشد و هدف تولید و هدف خودِ کارگران یکی باشد. بنابراین، سرشت‌نمای مناسبات تولیدی در این جامعه عبارت است از مدیریت کارگری که تقسیم و جدایی میان تفکر و عمل را پایان می‌بخشد. اما چنین هدفی صرفاً به مدیریت کارگری در کارگاه‌های منفرد محدود نمی‌شود. اهداف تولید همان اهداف کارگران در جامعه است — کارگران موجود در اجتماعات و تمامی نهادهای اجتماعی‌شان.

در همین راستا، نکته‌ی ضمنی این پیوند اساسی میان تکامل انسانی و پراتیک، عبارت است از فعالیت دموکراتیک، مشارکت‌محور و پیشگامانه در تمامی جنبه‌های حیاتمان. ما از رهگذر پراتیک انقلابی در اجتماعات، در محل کار و در تمامی نهادهای اجتماعی‌مان، به تولید و بازتولید خود در مقام «موجودات انسانی غنی» می‌پردازیم — غنی هم در ظرفیت‌ها و هم در نیازها. پراتیکمان ما را در مقام افرادی تولید می‌کند که ضرورت و اهمیت هم‌بستگی در محل کار، اجتماعات و جامعه را به رسمیت می‌شناسند. خلاصه، تولید اجتماعی سازمان‌دهی شده توسط کارگران، امری ضروری برای توسعه‌ی ظرفیت‌های تولیدکنندگان و ساخت مناسبات جدید است — مناسبات هم‌یاری و هم‌بستگی.

اما تولید با چه هدفی؟ بی‌هیچ پیچیدگی و ابهام، جامعه‌ی نو کارش را با به رسمیت شناختن «نیاز کارگران به تکامل» آغاز می‌کند، آن‌هم تمامی کارگران. برخلاف جوامع پیشین که در آن‌ها «تکامل ظرفیت‌های انسانی در یک سو متکی بر محدودیت تکامل در سوی دیگر بود»، جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته بر سردرش این جملات مانیفست کمونیست درج می‌شود: «تکامل آزادانه‌ی هر کس، شرط تکامل آزادانه‌ی همگان است.» [۳۳]

این به این معناست که ما مبنای فعالیت مولدمان را بر به رسمیت شناختن نیازها و انسانیت مشترک خود به مثابه‌ی اعضای خانواده‌ی انسانی قرار می‌دهیم. این موضوع صرفاً به کمک به دیگران منحصر نمی‌شود،

بلکه واجد پیامدهایی مشخص برای تکامل ماست. مارکس جوان چنین تصور می‌کرد، «اجازه دهید فرض کنیم که تولید را به مثابه‌ی موجودات انسانی به انجام می‌رسانیم». در این صورت، وقتی تولید در مقام اعضای خانواده‌ای انسانی صورت می‌گیرد، اگر من آگاهانه برای ارضای نیاز دیگری تولید کنم، می‌دانم که کارم ارزشمند است، می‌دانم که نیاز او را برطرف می‌سازد و من نیز از این موضوع بهره‌مند می‌شوم. مارکس چنین توضیح می‌دهد که «من در فعالیت فردی‌ام، سرشت حقیقی خودم، سرشت انسانی‌ام، سرشت اشتراکی‌ام را به شکلی مستقیم تصدیق کرده و تحقق بخشیده‌ام». در این رابطه و نسبت، کار من به «تجلی آزادانه‌ی زندگی و از این‌رو، کامیابی از زندگی» بدل می‌شود؛ با بهره‌گیری از اصطلاحی که مارکس بعدتر استفاده کرد، می‌توان گفت که چنین فعالیت‌های برآستی «نیاز اصلی زندگی» محسوب می‌شود. و به این ترتیب، ما نه تنها خودمان را، بلکه هم‌چنین مناسبات و پیوندهای ما را نیز به مثابه‌ی اعضای جامعه‌ی انسانی تولید می‌کنیم. [۳۴] آنچه مسلم است، خصوصیت مشترک نتیجه‌ی این همبستگی میان تولیدکنندگان است — ما با تولید مستقیم و آگاهانه برای دیگران، نه فقط نیاز آن‌ها را برآورده می‌سازیم، بلکه هم‌چنین خودمان را نیز در مقام موجودات انسانی غنی خلق می‌کنیم. هسته‌ی این موضوع همان چیزی است که در مفهوم اقتصاد پیشکش محور [gift economy] وجود دارد — اقتصادی که در آن، پاداش کسانی که چیزی اعطاء می‌کنند، نه انتظار پس گرفتن آن در زمانی دیگر، بلکه این باشد که آن‌ها به این ترتیب، «خود را به مثابه‌ی نوع مشخصی از افراد برمی‌سازند و مناسبات مشخصی از دین و مراقبت را ساخته و حفظ می‌کنند». [۳۵] عمل در چارچوب چنین مناسباتی اعتماد و هم‌بستگی میان افراد پدید می‌آورد و اشخاصی متناسب برای چنین جامعه‌ای را تولید می‌کند.

مضمون تحقق ظرفیت بالقوه‌ی انسانی از طریق تولید برای دیگران در اجتماع مضمونی رایج در آثار اولیه مارکس است. چشم‌انداز او از این قرار است که در این جامعه‌ی تازه با «فعالیت اشتراکی و کامیابی اشتراکی» سروکار داریم، «یعنی، فعالیت و کامیابی‌ای که در پیوند بالفعل مستقیم با دیگر انسان‌ها تجلی یافته و تصدیق می‌شود». در این جامعه، «نیاز انسان به نیازی انسانی بدل می‌شود» آن‌هم به درجه‌ای که «شخص دیگر در مقام یک شخص به نیازی برای فرد تبدیل می‌شود — تا حدی که او در وجود فردی‌اش توانان موجودی اجتماعی نیز محسوب می‌شود». [۳۶]

زمانی که این جامعه‌ی اشتراکی تکامل یابد، «انسانی با چنین غنای تمام‌عیاری از هستی‌اش پدید می‌آورد — انسانی غنی به وجود می‌آورد که عمیقاً از تمام حسیات بهره‌مند است — غنایی که به واقعیت ماندگارش بدل می‌شود». [۳۷] باز هم می‌گوییم که این تأکیدات فقط به مارکس جوان مربوط نیست. او در گروندریسه نیز به تمرکز درباره‌ی خصلت اشتراکی [communality] می‌پردازد و تأکید دارد که شرط تولید به مثابه‌ی

موجودات اجتماعی و از همین‌رو، تولید خودمان در مقام موجودات انسانی غنی، اجتماع است — انجمنی از تولیدکنندگان درون جامعه. «در تولید اشتراکی، خصلت اشتراکی به عنوان پایه‌ی تولید فرض می‌شود. کار فرد از همان آغاز کار اجتماعی تلقی می‌شود».[۳۸] در این جامعه، فعالیت مولد آگاهانه در جهت ارضای نیاز دیگران انجام می‌شود و از همین‌رو، مبادله در این‌جا نه مبادله‌ی ارزش‌های مبادله‌ای بلکه مبادله‌ی «فعالیت‌های تعیین‌شده توسط نیازهای اشتراکی و هدف‌های اشتراکی است».[۳۹] خلاصه، تولید اجتماعی برای نیازهای اجتماعی یکی از جنبه‌های اساسی جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته محسوب می‌شود.

به این ترتیب، ما جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته را نظامی اندام‌وار از تولید، مصرف و توزیع تعریف می‌کنیم. هنگامی که مشغول تولید هم‌یارانه برای نیازهای اجتماعی شویم، محصول فعالیت ما، «از همان آغاز، محصولی اشتراکی و عام» است. بنابراین، مبادله‌ی فعالیت‌هایمان «از همان آغاز مشارکت فرد را در جهان اشتراکی محصولات شامل می‌شود».[۴۰] این جهان اشتراکی محصولات نیز شامل وسایل تولید می‌شود که در مالکیت اشتراکی همگان قرار دارد. هرچند این شکل مشخص توزیع می‌تواند پیش‌فرضی تاریخی باشد، پیش‌فرضی که شرط «ظهور» چنین شکلی است، اما درون این نظام اندام‌وار، این پیش‌فرض نتیجه‌ی خود نظام است که «از خود عزیمت می‌کند و پیش‌شرط‌های حفظ و بقا و رشدش را می‌آفریند».

این توزیع وسایل تولید فرض نظام است — پیش‌فرضی که خود نظام مفروض می‌گیرد. ما با «مبادله‌ی آزاد افراد که بر پایه‌ی اختیار و کنترل مشترک وسایل تولید هم‌بسته شده‌اند» شاهد تولید و بازتولید موجودات انسانی غنی هستیم. به این ترتیب می‌توانیم رویکرد مارکس به «فردیت آزاد» را درک کنیم که از نظر او، متکی است «بر توسعه‌ی همگانی افراد و تبعیت بارآوری جمعی و اجتماعی‌شان به‌عنوان ثروت اجتماعی‌شان».[۴۱]

مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، تولید اجتماعی برای نیازهای اجتماعی، تولید اجتماعی سازمان‌دهی‌شده توسط کارگران — این‌ها سه جنبه از همان چیزی هستند که چاوز، رئیس‌جمهور ونزوئلا، «مثلث سوسیالیستی» اعضای یک کل می‌نامد.[۴۲] این‌ها اجزای «ساختاری هستند که در آن تمامی عناصر به‌صورت هم‌زمان در هم‌زیستی قرار دارند و یکدیگر را حمایت می‌کنند»، و همچنین، (همان‌گونه «که در مورد هر کل اندام‌وار دیگری هم صادق است») این اجزا واجد برهم‌کنشی متقابل‌اند.[۴۳] در چارچوب چنین ساختاری است که مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید تضمین می‌کند که بارآوری اجتماعی و اشتراکی ما (از جمله نتایج کار اجتماعی گذشته) به تکامل آزادانه‌ی همگان اختصاص یابد، به‌جای آن‌که برای ارضای اهداف شخصی سرمایه‌داران، گروه‌های تولیدکنندگان یا بوروکرات‌های دولتی صرف شود. همچنین، تولید اجتماعی‌ای که کارگران سازمان‌دهی می‌کنند، مناسبات هم‌یاری و هم‌بستگی مداومی را میان تولیدکنندگان

به وجود می‌آورد. به علاوه، این که ارضای نیازها و اهداف اشتراکی به هدف اصلی فعالیت مولد بدل شود به این معناست که ما به جای تعامل به مثابه‌ی افراد مجزا و بی تفاوت، به مثابه‌ی اعضای یک اجتماع کارکرد می‌یابیم.

این مثلث سوسیالیستی نظامی بازتولیدی است، نظامی که پیش فرض‌های خود را تولید می‌کند. در چارچوب این ترکیب خاص تولید، توزیع و مصرف، وابستگی متقابل این سه عنصر معین به یکدیگر حاکمیت که تحقق هر یک از آن‌ها به وجود دو عنصر دیگر وابسته است. هیچ مالکیت اجتماعی حقیقی‌ای بدون تولید برای نیازهای اجتماعی هم امکان‌پذیر نیست؛ هیچ شکلی از تصمیم‌گیری کارگری بدون مالکیت اجتماعی نمی‌تواند در جهت نیازهای اجتماعی سوق یابد؛ بدون تصمیم‌گیری کارگری نیز خبری از تحول افراد و نیازهایشان نیست. در سوسیالیسم به مثابه‌ی نظامی اندام‌وار، «هر رابطه‌ی اقتصادی رابطه‌ی دیگر را در شکل {سوسیالیستی‌اش} پیش فرض می‌گیرد و بدین ترتیب هر نتیجه‌ای هم‌هنگام مقدمه نیز هست، این وضع در خصوص هر نظام اندام‌وار دیگری نیز صادق است».[۴۴] به طور مشخص، «اگر از منظر فرایندی کلی و به هم پیوسته، یعنی فرایندی بازتولیدی به موضوع بنگریم»، نظام به تولید و بازتولید رابطه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته، به همان گونه‌ای که با اتکا بر بنیادهایش تکامل یافته است، می‌پردازد — موجودات انسانی غنی در اجتماعی انسانی و غنی.

به صورت منطقی، مفهوم موجود انسانی غنی بحث را به جایگاه وفور در چنین جامعه‌ای می‌کشاند. مطمئناً، این موضوع با چشم‌انداز وفور در جامعه‌ی سرمایه‌داری متفاوت است. در این جا به جای وفور و کمیابی اقتصادسیاسی سرمایه، با «موجود انسانی غنی و نیاز انسانی غنی سروکار داریم». نیاز مردمان این جامعه نه نیاز به چیزها بلکه نیاز به اجتماع و نیاز به سودمند قلمداد شدن فعالیتشان است — در واقع، این که آن‌ها مهم تلقی شوند. جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته جامعه‌ای است که در آن «موجود انسانی غنی توانمند موجودی است انسانی که نیازمند تمامیت تجلی‌های انسانی حیات است — انسانی که تحقق‌اش در خود او به مثابه‌ی ضرورتی درونی، به مثابه‌ی نیاز، وجود دارد».[۴۵]

توضیح برداشت مارکس از جامعه‌ی جدید به قرار زیر، [یعنی برداشتی که نوو از مسئله دارد] تنها بیانگر جهل عمیق نسبت به مارکس است: جامعه‌ای که سرشت‌نمای آن وفور است و «تعارض بر سر تخصیص منابع از بین می‌رود، چراکه بنا به ماهیت وفور، هر چیز به حد بسنده برای همگان موجود است و هیچ دو انتخاب مانع‌الجمعی وجود ندارد». مسلم است که کماکان باید دست به انتخاب زد. مسلم است که کماکان با هزینه‌فرست و بده‌بستان مواجه خواهیم بود و تولیدکنندگان هم‌بسته این تصمیمات را با کمک نهادهای اشتراکی‌شان خواهند گرفت — از جمله انتخاب رشد نیروهای مولد (به نحوی نشئت گرفته از مناسبات

تولید و تحکیم بخش آن؛ این انتخاب‌ها با درک این مسئله انجام خواهد شد که «تکامل آزادانه‌ی هرکس، شرط تکامل آزادانه‌ی همگان است».

نقد برنامه‌ی گوتا و مرحله‌ی سوسیالیستی

اما روند تکوین این نظام اندام‌وار تولیدکنندگان هم‌بسته چگونه است؟ به قول هگل، درحالی که «جهان جدید به طرز بی‌نقصی تحقق یافته، یعنی کوچک به اندازه‌ی کودکی تازه متولدشده» امکان تحقق ظرفیت بالقوه‌ی این جهان جدید وجود دارد، آن‌هم «زمانی که آن هیئت‌ها و شکل‌های پیشین ... دوباره از نو تکامل یابند، اما این بار درون این رسانه‌ی جدید و با معنایی که از آن طریق کسب کرده‌اند».[۴۶] به قول مارکس، «تکامل یافتن [این نظام اندام‌وار] به کلیت، دقیقاً عبارت از این است که همه‌ی عناصر جامعه را به تبعیت خود درآورد یا اعضایی را که هنوز غایب و ضروری‌اند از درون خود بیافریند. چنین است که این نظام تاریخاً به کلیت مبدل می‌شود».[۴۷]

بنابراین، این جامعه‌ی جدید به چه ترتیب تمامی عناصر جامعه را تابع خود می‌سازد و اندام‌هایی را که هنوز فاقد آن‌هاست خلق می‌کند تا بتواند بر بنیادهای خود استوار شود؟ چگونه از عناصری که جزئی از این نظام اندام‌وار تازه نیستند فراتر می‌رود — یعنی، چگونه از کاستی‌هایی که به ارث می‌برد فراتر می‌رود؟ در روایت سنتی «دو مرحله»، مرحله‌ی به اصطلاح سوسیالیستی مرحله‌ای است که کاستی‌ها را برطرف می‌سازد و مسیر را مهیای ظهور مرحله‌ی کاملاً تکامل یافته‌ی کمونیسم می‌کند — به بیان دیگر، سوسیالیسم [فرایند] «تکوین» است.

نقد برنامه‌ی گوتای مارکس را در نظر بگیریم. مارکس به جای آن که به شرح و بسط تمامی کاستی‌های ممکن در روند پیدایش جامعه‌ی جدید بپردازد، مشخصاً تنها بر یک نکته تمرکز می‌کند. این موضوع به هیچ وجه تعجب‌برانگیز نیست، چرا که به هر حال، این متن صرفاً حاشیه‌نویسی انتقادی مارکس بر برنامه‌ی وحدت بود — که فارغ از دیگر مشکلات، اصرار پزشک مارکس بر استراحت کردن او نیز باعث محدودیت‌های در این متن شده بود. می‌دانیم که در حاشیه‌نویسی، همواره خود متن اصلی چارچوب‌های حاشیه‌نویسی بر آن را شکل می‌دهد. بنابراین، در نظر گرفتن این نکته ضروری است که نقد برنامه‌ی گوتا قرار نبود که رساله‌ای کامل باشد. بلکه هدف آن اشاره به برخی تفاوت‌های مشخص این برنامه با یک «برنامه‌ی کاملاً ناخوشایند» بود تا از «سکوت دیپلماتیک» و گمراه کردن دوستان در این زمینه اجتناب شود.[۴۸]

بنابراین، سکوت‌های مارکس مهم‌اند و در این متن، در رابطه با هدف جامعه‌ای تعاونی و مبتنی بر مالکیت اشتراکی وسایل تولید سخنی گفته نمی‌شود. برنامه‌ی گوتا نیز همانند خود مارکس آشکارا طرفدار این موارد

است. با این حال، حمله‌ی مارکس به این توهم لاسالی بود که تعاونی‌ها در صنعت و کشاورزی که واجد کنترل دموکراتیک از سوی تولیدکنندگان هستند، می‌بایست «با کمک دولت» استقرار یابند. او در مقابل تأکید می‌کند که کارگران می‌خواهند شرایط لازم برای تولید تعاونی را در مقیاسی ملی فراهم سازند و این امر «ربطی به بنا نهادن جوامع تعاونی با کمک دولتی ندارد». در واقع، تعاونی‌های حاضر «تنها مادامی ارزشمند هستند که به صورت مستقل از سوی خود کارگران پدید آمده باشند».[۴۹]

مارکس در برنامه‌ی گوتا، علاوه بر ایده‌ی اتکا به دولت برای حمایت از تعاونی‌ها، هم‌چنین تمرکز این برنامه بر مطالبه‌ی آزاد و دموکراتیک بودن دولت را نیز رد می‌کند. از نظر مارکس، این امر نشان می‌دهد که ایده‌های سوسیالیستی برنامه در رابطه با مبحث دولت «حتی سطحی هم نیستند». مارکس به جای آن که دولت را موجودیتی مستقل از جامعه، یک «ماشین حکومتی»، «ارگان‌یسمی ویژه و جداشده از جامعه از طریق تقسیم کار» در نظر بگیرد، استدلال کرد که ضروری است دولت را [نهادی] درک کنیم که ریشه در جامعه‌ی موجود دارد. او به جای تن دادن به این توهم که با مجموعه‌ای از اصلاحات دموکراتیک می‌توان به جامعه‌ی جدید قدم گذاشت، تأکید کرد که کل مبنای دولت می‌بایست تغییر کند. مارکس اصرار داشت که «آزادی عبارت است از تبدیل دولت از اندامی تحمیل‌شده بر جامعه به اندامی یکسره تابع آن» و فرایند ساخت جامعه‌ای جدید نیازمند شکل متفاوتی از دولت است، «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا».[۵۰]

مارکس به همین ترتیب به رد ایده‌های انتزاعی و لاسالی درباره‌ی توزیع در برنامه‌ی گوتا پرداخت. او به عبارات توخالی‌ای هم‌چون «عایدات کار بدون هیچ کم‌وکاست و به صورت برابر به تمامی اعضای جامعه متعلق است» و «توزیع عادلانه‌ی عایدات کار» تاخت. و این گونه ادامه داد که پیش از توزیع عایدات میان افراد که برنامه بر آن تأکید دارد، لازم است که به منظور جایگزینی و گسترش وسایل تولید (از جمله منابع اضطراری) و نیز هزینه‌های اجرایی، تدارکات به منظور برآورده‌سازی مشترک نیازها و حمایت از کسانی که قادر به کار کردن نیستند، کسوراتی از این عایدی‌ها برداشت شود. تنها پس از این کسری‌ها و با عایدات «کسرشده» است که می‌توان به دغدغه‌ی برنامه در جهت چگونگی «تقسیم» وسایل مصرف «میان تولیدکنندگان منفرد جامعه‌ی تعاونی»[۵۱] پرداخت.

اما سخن گفتن از حق برابر و توزیع عادلانه به چه معناست؟ ویژگی‌های توزیع وسایل مصرف را نمی‌توان با ملاحظات و اصول انتزاعی مشخص کرد. بلکه، ضروری است که توزیع را در نسبت با جامعه‌ی موجود قرار داد. همین به چالش کشیدن این عبارات ناروشن در حاشیه‌نویسی‌ها از سوی مارکس بود که به منبع تفسیر لنین (و مبنای روایت دو مرحله) بدل شد.

جامعه‌ی جدید، جامعه‌ای تعاونی که بر مبنای مالکیت اشتراکی وسایل تولید بنا شده است را «دقیقاً پس از ظهورش از دل جامعه‌ی سرمایه‌داری» در نظر بگیرید. از نظر مارکس، در این شرایط زادشانه‌های سرمایه‌داری به‌وضوح در توزیع وسایل مصرف تأثیر می‌گذارند: «تولیدکننده‌ی منفرد دقیقاً همانقدر از جامعه می‌ستاند — البته پس از انجام کسورات — که به آن اعطا کرده است». او به اندازه‌ی کاری که برای جامعه کرده از آن می‌ستاند: «میزان مشخصی از کار در یک شکل با همان میزان در شکل دیگری مبادله می‌شود».[۵۲] اما چرا؟ این اصل دائماً تکرار شده بی‌آن که علت مبنایی آن توضیح داده شود.

صاف‌وساده، مارکس یک فرایند مبادله را توصیف می‌کرد: «در این‌جا مشخصاً همان اصلی در جریان است که مبادله‌ی کالاها را تنظیم می‌کند». مبادله‌ای از یک سو، میان تولیدکننده‌ی منفرد که کارش را در اختیار [جامعه] قرار می‌دهد، و از سوی دیگر، جامعه که وسایل مصرف را برای فرد فراهم می‌کند. اما مبادله دال بر وجود چیزی پس پشت آن است و این رابطه‌ی مبادله حاکی از مالکیت است. در این‌جا ما با دو طرف واجد مالکیت سروکار داریم: مالک کار منفرد (یا دقیق‌تر، نیروی کار)، و جامعه در مقام مالک اقلام مصرفی. این مالکان با یکدیگر مواجه شده و وارد یک مبادله، یک بده‌بستان (من این را در ازای آن به تو می‌دهم) می‌شوند. و مبادله‌ی «عادلانه» بین مالکان دو چیز عبارت است از مبادله‌ی برابرها. خلاصه، در این‌جا اصل توزیع وسایل مصرف بازتابی است از توزیع مالکیت. حاشیه‌نویسی‌های مارکسی دقیقاً به این نکته اشاره می‌کنند:

هر شکلی از توزیع وسایل مصرف تنها نتیجه و پیامد توزیع خودِ شرایط تولید است. با این حال، توزیع شرایط تولید ویژگی‌ای مربوط به خودِ شیوه‌ی تولید است. برای مثال، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متکی بر این امر است که شرایط مادی تولید در دستان غیرکارگراها و در شکل مالکیت بر سرمایه و زمین قرار دارد، در حالی که توده‌ها تنها مالک شرایط شخصی تولید یعنی نیروی کار هستند.[۵۳]

هنگامی که جامعه‌ی جدید از دل سرمایه‌داری سربرمی‌آورد، شاهد توزیع مالکیت ویژه‌ای هستیم: گرچه شرایط مادی تولید به مالکیت اشتراکی تحول یافته، «شرایط شخصی تولید» کماکان در مالکیت کارگران باقی مانده است. این مسئله‌ای اساسی است — تصدیق نکردن عیان مالکیت خصوصی بر نیروی کار به معنای نادیده گرفتن مبنای بنیادین کاستی در جامعه‌ی جدید است و این کاستی به شکل جهت‌گیری در راستای مبادله‌ی برابرها بروز می‌یابد. این امر مناسبات توزیع را پا در هوا نگاه می‌دارد. مالکیت خصوصی بر نیروی کار، وجود این حق مالکیت مشخص، به این معناست که «حق بورژوازی» هنوز «به‌تمامی از بین نرفته است»؛ و منطق مبادله‌ی برابرها میان مالکان منفرد و جامعه از همین «محدودیت بورژوازی» نشئت می‌گیرد. توزیع شرایط تولید پیش‌فرض توزیع وسایل مصرف است.

جالب این‌که، همان‌طور که مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا اشاره کرده است، «به‌صورت کلی، جاروجنجال کردن درباره‌ی به‌اصطلاح توزیع و تأکید اصلی را بر آن قرار دادن اشتباه است». برنامه‌ی گوتا در واقع «از اقتصاددانان بورژوا لحاظ کردن توزیع به عنوان امری مستقل از شیوه‌ی تولید» را اقتباس کرد، «و بدینسان سوسیالیسم را به‌مثابه‌ی برنامه‌ای اساساً مرتبط با توزیع ارائه کرد». [۵۴] هر مناسبات توزیع خاصی محصول مناسبات تولید خاص دیگری است. شما با تغییر مناسبات تولید، ساختار اقتصادی جامعه، به‌واقع مناسبات توزیع را نیز تغییر می‌دهید.

این کاستی جامعه‌ی جدیدی است که ایجاد شده — مناسبات تولید میان صاحبان خصوصی نیروی کار. در این جامعه، سرشت‌نمای مناسبات تولید این است که تولیدکننده‌ی منفرد نه «در مقام عضوی از جامعه» بلکه در مقام صاحب توان و ظرفیت خود با دیگران ارتباط می‌گیرد. و دقیقاً به همین خاطر است که او «بهره‌مندی‌های فردی نابرابر و از همین‌رو، ظرفیت‌های مولد نابرابر را مزیت‌هایی طبیعی» تلقی می‌کند. مارکس خاطر نشان می‌سازد که ادعای آن فرد در مقام صاحب یک هم‌ارز ادعایی مبتنی بر «یک حق نابرابری» است — حقی که کارگران را به‌مثابه‌ی موجوداتی انسانی یکسره نادیده می‌گیرد.

بنابراین نباید چندان عجیب باشد که مارکس رابطه‌ی میان تولیدکنندگان به‌مثابه‌ی مالکان را با تمرکزی که این رابطه بر هم‌ارزها دارد، یک‌سویه می‌داند. همان‌طور که او بسیار پیش از این هم گفته بود، اقتصاددانان بورژوایی که تولیدکننده را «فقط یک کارگر» تلقی می‌کنند، «هنگامی که او کار نمی‌کند و صرفاً موجودی انسانی است، به‌حساب نمی‌آورند»؛ مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا اشاره می‌کند که این برنامه با تمرکز بر حق هم‌ارزها، تولیدکنندگان را «فقط از یک جنبه‌ی معین» در نظر می‌گیرد، «مثلاً در مورد حاضر، فقط آن‌ها را کارگر تلقی می‌کند و دیگر چیز بیشتری در آن‌ها نمی‌بیند و همه‌چیز دیگر را نادیده می‌گیرد». [۵۵]

ممیزه‌ی رابطه‌ی میان تولیدکنندگان منفرد به‌مثابه‌ی صاحبان نیروی کار، یعنی صاحبان شرط شخصی تولید، این است که دیگران را به‌مثابه‌ی موجوداتی انسانی و واجد جنبه‌های متعدد در نظر نمی‌گیریم و نسبت به این جنبه‌ها بی‌اعتنا می‌شویم. در این صورت (همان‌گونه که مارکس درباره‌ی مبادله در سرمایه‌داری می‌گوید) ما با «پیوندی میان اشخاص متقابلاً بی‌اعتنا به یکدیگر» سروکار داریم. در این مبادله میان صاحبان چیزی «منافع شخصی هرکس یکسره از دیگری مجزا شده است». [۵۶] خلاصه این‌که میراث جامعه‌ی سرمایه‌داری برای ما منفعت شخصی مالکان است، یعنی نقطه‌ی مقابل هم‌بستگی و حس اشتراکی که سرشت‌نمای جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته در زمانی است که با اتکا بر بنیادهایش

تکامل می‌یابد. به همین ترتیب، اگر بنا باشد که جامعه‌ی جدید به‌مثابه‌ی نظامی اندام‌وار تکامل یابد، می‌بایست بر این کاستی موروثی غلبه کرد.

اما طرفداران تز دو مرحله، به‌جای آن که خواستار مبارزه در جهت غلبه بر این کاستی باشند، این نقص را به یک اصل سوسیالیستی کذایی تبدیل می‌کنند که دولت می‌بایست آن را تحمیل کند. درواقع، با نقل از نقد برنامه‌ی گوتا باید گفت که آن‌ها اصرار دارند که «حق هرگز نمی‌تواند بر فراز ساختار اقتصادی جامعه و تکامل فرهنگی‌ای که مشروط ساخته قرار بگیرد»، که از نظر آن‌ها به این معناست که هیچ جایگزینی برای اتکا بر «اصل سوسیالیستی» وجود ندارد. [۵۷] هرچند منظور آن‌ها از «ساختار اقتصادی جامعه» سطح نیروهای مولد است و نه مناسبات تولید. درواقع، آن‌ها هیچ حرفی از مناسبات تولید نمی‌زنند و چیزی که لقلقه‌ی زبانشان شده این است که باید نیروهای مولد را توسعه داد تا تمامی نقایص رفع شوند. چنان‌که پیشتر هم ذکر شد، این هدفی است که به مرحله‌ی سوسیالیستی نسبت می‌دهند — پدید آوردن «توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد» که مرحله‌ی عالی‌تر کمونیسم را ممکن می‌سازد، جامعه‌ی وفوری که در آن می‌توان توزیع را با نیاز مطابق کرد. {بنابه نظر آن‌ها}، این است سخن مارکس و مبلغان آن‌ها: توسعه‌ی نیروهای مولد، توسعه‌ی نیروهای مولد. [۵۸]

پس‌روی

اگر به جای اتکا بر مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، تولید اجتماعی سازمان‌دهی شده توسط کارگران و تولید مطابق با اهداف و نیازهای اشتراکی و تعمیق هریک از این موارد، تلاش کنیم که جامعه‌ی جدید را بر سنگ‌بنای کاستی بیگانه و موروثی از سرمایه‌داری بنا کنیم چه خواهد شد؟ [۵۹] مختصر این‌که، چه می‌شود اگر به رویکرد یک‌جانبه‌ای دل دهیم که همه چیز را نادیده می‌گیرد و فقط بر تولیدکنندگان به‌مثابه‌ی صاحبان نیروی کار تمرکز می‌کند؟

افرادی را در نظر بگیریم که در دل مناسبات مبادله‌ای مختص به مرحله‌ی سوسیالیسم پدید آمده‌اند. مادامی که در مقام صاحبان شرط شخصی تولید با یکدیگر ارتباط برقرار کنند، تولیدکنندگان بیگانه محسوب می‌شوند — بیگانه هم از فعالیت کاری‌شان و هم از محصولات کارشان. عوض آن‌که فعالیت مولد آن‌ها تجسم خودشان باشد، ابزاری است برای تضمین محصولات بیگانه. متعاقباً، چنان‌که مارکس جوان نیز اشاره کرده بود، در رابطه‌ی میان مالکان، «فعالیت من‌فعالیتی اجباری محسوب می‌شود، فعالیتی که نه از طریق نیازی درونی و ضروری، بلکه صرفاً از طریق نیازی تصادفی و بیرونی بر من تحمیل شده است». فعالیت مولد در این جامعه به مرارت و سختی، به بیهودگی، بدل می‌شود که هر تولیدکننده‌ای می‌خواهد تا حد امکان کاهشش دهد. [۶۰] و چنان‌که پیشتر هم گفتیم، سرشت‌نمای تولیدکنندگان در دل چنین رابطه‌ای

عبارت است از بی‌اعتنایی نسبت به نیازهای دیگران، یعنی بیگانگی از دیگر تولیدکنندگان و در واقع از جامعه. محصولات مشترک تولید در چنین مناسباتی همین‌ها هستند.

مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا یا هیچ متن دیگری به بررسی دلالت‌های چنین بیگانگی‌ای پرداخت. هرچند می‌توان از آثار نظری او (همراه با بینش‌های برخاسته از تجربه‌ی بالفعل) نتایجی را استنتاج کرد. منطق ضمنی نهفته در پس به‌کارگیری اصل سوسیالیستی را در نظر بگیرید. با توجه به این که هر تولیدکننده‌ای خواهان بیشینه‌سازی کمیت وسایل مصرفی دریافتی‌اش (یعنی، کمیتی از کالاهای بیگانه‌ای که به کنترل خود در می‌آورد) و نیز کمینه‌سازی کمیت کاری است که ارائه می‌دهد (یعنی، مرارت و سختی)، برای حفظ توازنی که از «برابری در کار و برابری در توزیع محصولات» دفاع کند، نیازمند «کنترل شدید مقیاس کار و مقیاس مصرف از سوی جامعه و از سوی دولت هستیم». تحمیل اصل سوسیالیستی نیز با این هدف انجام می‌گیرد که با تلاش برای بهره‌مندی بیشتر کارگرانی که کار بیشتری می‌کنند، انگیزه‌ای برای مشارکت بیشتر [در جامعه] ایجاد کند.

اما چه می‌شود اگر برخی تولیدکنندگان به این باور برسند که آن‌چه دریافت می‌کنند دقیقاً با مهارت‌های ویژه، قابلیت‌ها یا تلاش‌هایشان معادل نیست؟ آیا آنوقت درصد کاهش تلاششان بر نمی‌آیند یا نمی‌کوشند قابلیت‌هایشان را به شکل‌های دیگر (فراقانونی) به کار گیرند تا اقلام مصرفی مطلوبشان را تأمین کنند؟ به همین ترتیب، آیا اگر اقلام مصرفی به رایگان در دسترس باشد یا یارانه‌ی قابل توجهی برای تهیه‌ی آن‌ها به تمامی کارگران یا آن دسته از کسانی که نیازهای خاص دارند اعطا شود، آیا همه‌ی این‌ها برای کارگران از خودبیگانه‌فروستی فراهم نمی‌کند تا نیازهایشان را بدون کار کردن (یا بدون صرف انرژی چندانی در آن راستا) ارضا کنند؟

به هر میزان که کار بیگانه‌شده هم‌چون مرارت و سختی جلوه کند، گرایشی درونی در کارگران پدید می‌آید که متمایل به کاهش مدت و شدت کار روزانه‌ی (رسمی) هستند، یعنی گرایشی به بارآوری پایین کار. اما طرفداران تز دو مرحله، به‌جای درگیری با ریشه‌های مسئله در مناسبات تولیدی موجود، تبیینی ساده در آستین دارند: به قول گورباچف، این دست پدیده‌ها نتیجه‌ی «تخلفات جدی از اصل سوسیالیستی در توزیع مطابق با کار است». و راه‌حل منطقی از منظر چنین چشم‌اندازی عبارت خواهد بود از پایان دادن به این دست یارانه‌ها و دیگر تجلیات «روانشناسی یک‌دست‌سازی».[۶۱] پاسخ به صورت خلاصه، تحمیل شدیدتر «اصل سوسیالیستی» است که ابزاری برای کنار آمدن با بیگانگی محسوب می‌شود نه از بین بردن سرمنشأ آن.

از نظر طرفداران تز دو مرحله، تنها راه از بین بردن این نقص، «توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد» است. تنها به این ترتیب می‌توان وضعیت فراوانی پدید آورد که در آن، می‌توان توزیع مطابق با نیاز را اعمال کرد. فرض کنیم (و می‌گوییم فرض کنیم، چراکه توسعه‌ی ظرفیت‌های انسانی به‌خودی‌خود نقطه‌ی کانونی این روایت نیست)، این امر از رهگذر افزونه‌هایی به وسایل تولید حاصل شود — یعنی، از رهگذر «کسری‌هایی» از «عایدات کسرنشده‌ی کار». اما این کسری‌های مشخص دقیقاً به چه ترتیب قرار است صورت بگیرند و تصمیمات در این زمینه با چه کسی است؟

روایتی را در نظر بگیریم که در آن جامعه (از طریق دولت) نه‌تنها مالک وسایل مصرفی تلقی می‌شود که باید مطابق با اصل سوسیالیستی توزیع شوند، بلکه هم‌چنین مالک تمامی عایدات کار نیز محسوب می‌شود. [این جامعه] در قالب دولت، تعیین می‌کند که چه میزانی از عایدات کسرنشده‌ی کار می‌بایست برای گسترش وسایل تولید کسر شود. وجود این کسری‌ها به این معناست که اگر چه امکان بالقوه‌ای برای افزایش تولید در آینده مهیا می‌شود، بلاواسطه و در حال حاضر وسایل مصرف کم‌تری در اختیار خواهیم داشت. با این‌همه، مادامی که تولیدکنندگان بر تأمین بیشینه‌ی سود از کارشان تمرکز کنند و از دیگر تولیدکنندگان و جامعه بیگانه باشند، این کسری نیز هم‌چون چیزی درک می‌شود که دولتی بر فراز و فراتر از تمامی تولیدکنندگان از آن‌ها بیرون می‌کشد.

دولت در این جا از منظر تولیدکنندگان بیگانه‌شده مالک است: دولت هم هدف تولید را تعیین می‌کند و هم چگونگی دستیابی به آن هدف و هم‌چنین، توامان مالک وسایل تولید و وسایل معاشی است که آن را با دارندگان نیروی کار مبادله می‌کند. از چشم‌انداز تولیدکنندگان بیگانه‌شده، وسایل تولید می‌ملک یک دیگری تلقی می‌شوند و به همین ترتیب، این دیگری می‌تواند آنان را هدر دهد (یا درواقع، آن‌ها را به‌عنوان وسیله‌ای برای تأمین اقلام مصرفی بیشتری کش برود). «کارگر درواقع با سرشت اجتماعی کار خود و ترکیبش با کار دیگران در راستای هدفی مشترک، به‌مثابه‌ی قدرتی بیگانه با خود برخورد می‌کند؛ یعنی شرایطی که این ترکیب در آن تحقق یافته است برای او می‌ملک دیگری محسوب می‌شود و اگر ملزم به بهینه‌سازی آن نباشد، اهمیتی به هدر رفتن آن نمی‌دهد».[۶۲]

متعاقباً، دولت نیز می‌بایست کارگران را در فرایند تولید راهبری، نظارت و منضبط کند. راهبری و انضباط دولتی در محل کار، مالکیت دولتی بر وسایل تولید و دولتی در رأس و بر فراز تولیدکنندگان — حال مشخص است که وقتی بر تحمیل «اصل سوسیالیستی» تمرکز کنیم، تا چه اندازه از نقطه‌عزیمت ابتدایی، یعنی مالکیت اجتماعی و تولید اجتماعی سازمان‌دهی شده توسط کارگران، دور خواهیم شد.[۶۳] با این‌همه، این مسیر منحصر به مورد دولتی در رأس و بر فراز همگان نیست.

در روایت دیگری که در آن کسری‌ها برای گسترش وسایل تولید مستقیماً از سوی مالکان خصوصی شرط شخصی کار و از عایدات کار خودشان کسر می‌شود نیز شاهد تباهی مشابهی هستیم. حتی زمانی که وسایل تولید در تملک اشتراکی قرار دارند، با توجه به جهت‌گیری تولیدکنندگان در راستای افزایش مصرفشان، این تولیدکنندگان خواه در تعاونی‌های منفرد و خواه در بنگاه‌های جمعی، تنها به یک شرط یعنی با انتظار درآمد/مصرف بیشتر در آینده از مصرف فعلی‌شان می‌کاهند و در وسایل تولید سرمایه‌گذاری می‌کنند. وسایل تولید (یعنی ثمرات کار اجتماعی‌شان) از نظر گروه‌های منفرد تولیدکنندگان مایملک آن‌ها محسوب می‌شود و از منظر آنان تحمیل اصل سوسیالیستی نیز، فارغ از هر نابرابری‌ای که این موضوع به دنبال بیاورد، هم‌چون حق مبادله‌ای هم‌ارز برای کار فعلی و گذشته‌شان تلقی می‌شود. به این ترتیب، به جای مالکیت اجتماعی مالکیت گروهی رواج می‌یابد.

به همین شکل، تأکید بر نفع جمعی گروه مشخصی از تولیدکنندگان نیز موجب از کار افتادن و نقص سازماندهی تولید اجتماعی توسط کارگران می‌شود. با توجه به تمایلی که در این گروه‌ها به بیشینه‌سازی درآمد/مصرف وجود دارد (و نیز فقدان توجه به توسعه‌ی ظرفیت‌های تولیدکنندگان) تصمیم به حرف‌شنوی از قوه‌ی تمیز متخصصان که می‌توانند تولیدکنندگان را در دستیابی به آن هدف راهنمایی کنند، تصمیمی منطقی تلقی می‌شود. در چنین وضعیتی، تقسیم [کار] میان تفکر و عمل تقویت می‌شود. محصول جمعی چنین بنگاه‌هایی، نه توسعه‌ی تمام‌عیار تولیدکنندگان که مارکس در پی آن بود، بلکه تولیدکنندگانی عاجز و تک‌ساحتی خواهد بود.

آیا به‌رغم گرایش‌های نامیمونی که در هر دو مورد مذکور از تولید بیگانه سرچشمه می‌گیرد، کماکان این امکان وجود ندارد که گسترش مداوم وسایل تولید بر تمامی آن‌ها غلبه کند؟ یعنی، آیا دست‌آخر می‌توان از طریق «توسعه‌ی عظیم نیروهای مولد» به وفور چیزها دست یافت؟ باین‌همه، تلف کردن وقت با گمانه‌زنی در این باب که برای فراهم شدن امکان توزیع مطابق با نیاز به چه میزان ظرفیت مولد نیاز است، ثمری نخواهد داشت. بر مبنای این مناسبات تولیدی، هیچ سطحی از توسعه‌ی نیروهای مولد کافی نخواهد بود، چراکه این معادله طرف دومی هم دارد.

کار بیگانه‌شده دائماً نیازهایی تازه‌ای در جهت محصولات بیگانه پدید می‌آورد. و دلیل اصلی شک کردن به امکان رسیدن به مرحله‌ی کمونیزم در همین جا نهفته است. کل نقدِ نوو از امکان غلبه بر کمیابی، متکی بر انگاره‌ی ضمنیِ تداوم تولید بیگانه است. نقد او سرشت بیگانه‌ی جامعه‌ای سرمایه‌داری — بیگانگی از فعالیت مولد شخص، بیگانگی از محصولات کار شخص و بیگانگی از دیگران درون جامعه — را فرافکنی

کرده و در مقام وضعیت طبیعی موجودات انسانی می‌نشانند. او فرض می‌گیرد که بیگانگی و نیازهای نامحدود همواره حضور دارند و منابع کمیاب را در خود می‌بلعند.

بنابراین، آیا ایده‌های مارکس «غیرقابل تحقق، متناقض» و «به‌طرزی اساسی معیوب و گمراه‌کننده» بودند؟ در واقع، کل مفهوم کمونیسم نزد نوو و دیگران آلوده است به نقطه‌عزیمت آنان از کاستی جامعه‌ی جدید در زمان پیدایشش، کاستی‌ای که از سرمایه‌داری به ارث می‌برد. (این دقیقاً همان خطای اقتصاددانان بورژواست که موجب ابهام ماهیت سرمایه می‌شود). آغازیدن با تمرکز بر کارگران بیگانه‌شده‌ای که در پی آن هستند که مصرف خود را از وسایل مصرفی بیشینه و کاری را که صرف می‌کنند کمینه سازند (یعنی، زاد نشان جامعه‌ی کهن)، موجب می‌شود که ناگزیر برداشت شما از جامعه‌ی جدید جامعه‌ای باشد که در آن می‌توان بدون محدودیت مصرف کرد و در فراغت زیست، هم‌چون «نیلوفرهای دشت که نه مشقتی می‌کشند و نه زحمت چرخشی به خود می‌دهند».[۶۴]

به‌هرحال، تصویری موهوم و تلاشی بیهوده است که بخواهیم در مارکس اشاره‌ای به این موضوع بیابیم که رسیدن به مرحله‌ی آتی و فوراً با اتکا بر کاستی موروثی سرمایه‌داری امکان‌پذیر است. برعکس، اتکا به نفع شخصی و مادی تولیدکنندگان (و از این‌جا به این ترتیب، تمرکز بر اصل سوسیالیستی) راه به جایی نمی‌برد. چنان‌که چه‌گوارا نیز در انسان و سوسیالیسم در کوبا خاطرنشان ساخته (و تجربه‌ی سده‌ی بیستم نیز ثابت کرده است)، اتکا بر «نفع مادی فردی به‌عنوان اهرم اعمال فشار» (به‌قول نوو) «انگاره‌ای غیرقابل قبول است»:

این خیال‌واهی که می‌توان با ابزارهای از کار افتاده و به‌جا مانده از سرمایه‌داری به سوسیالیسم دست یافت (مواردی هم‌چون کالا به‌مثابه‌ی سلول اقتصادی، نفع مادی فردی به‌مثابه‌ی اهرم اعمال فشار و غیره) می‌تواند به بن‌بست منتهی شود. وقتی پس از طی کردن مسافتی بسیار و تقاطع‌های بی‌شمار به چنین بن‌بستی می‌رسید، دشوار بتوانید دریابید که کجا به خطا رفته‌اید.[۶۵]

با این‌همه، اتکا به ابزارهای از کار افتاده و به‌جا مانده از سرمایه‌داری، نتیجه‌ای جز کشاندن ما به بن‌بست نخواهد داشت. اتکا به نفع شخصی مادی اتکا به عنصری از جامعه‌ی کهن است و، چنان‌که مشاهده کردیم، این امر به تضعیف مالکیت اجتماعی و تولید اجتماعی سازمان‌دهی شده توسط کارگران سوق پیدا می‌کند. در واقع، انتخاب مرحله‌ای مجزا از سوسیالیسم موجب می‌شود تا زیرجلکی اصلی بیگانه به مفهوم جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته وارد شود، اصلی که رو به گذشته دارد.

پیش‌روی

چنان‌که خاطر نشان کردیم، تکامل نظامی اندام‌وار «دقیقاً عبارت از این است که همه‌ی عناصر جامعه را به تبعیت خود درآورد یا اعضایی را که هنوز غایب و ضروری‌اند از درون خود بیافریند».[۶۶] بنابراین، جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته می‌بایست بر تمامی کاستی‌هایی را که از سرمایه‌داری به ارث برده غلبه کند و اندام‌هایی را که به‌منظور اتکا بر بنیادهای خود نیازمندشان است، پدید آورد.

اما این جامعه‌ی جدید به‌منظور بازتولید خود نیازمند چه اندام‌هایی است؟ پیش‌فرض جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته وجود مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، تولید اجتماعی سازماندهی‌شده توسط کارگران و جامعه‌ای هم‌بسته است که در آن تولید در راستای اهداف و نیازهای مشترک صورت می‌گیرد. با این‌همه، در غیاب سازوکاری واقعی که این ترکیب مشخص از تولید، توزیع و مصرف از طریق آن تحقق یابد، تمامی این موارد صرفاً در حد یک چشم‌انداز باقی می‌ماند. تولید و بازتولید موجودات انسانی غنی در جامعه‌ای مبتنی بر همبستگی، نیازمند تلاشی آگاهانه به‌منظور تضمین شروط ضروری توسعه‌ی تمام‌عیار انسانی است که به تمامی سطوح جامعه نفوذ کند. در نتیجه، نکته‌ی ضمنی نهفته در مفهوم این جامعه به‌مثابه‌ی نظامی اندام‌وار، وجود مجموعه‌ای از نهادها و رویه‌هایی است که تمامی اعضای جامعه از طریق آن‌ها بتوانند ثمرات کار اجتماعی را با یکدیگر شریک شوند و نیاز خود به تکامل را ارضا سازند.

مطمئناً این نهادهای ضروری شامل شوراهای کارگری هم می‌شوند که هم تعیین دموکراتیک اهداف تولید (از جمله نیاز کارگران به تکامل) از سوی کارگران جمعی در هر محل کار و هم فرایند دستیابی به این اهداف را تضمین می‌کنند. به همین منوال، شوراهای محله و اشتراکی نیز به‌منظور شناسایی ظرفیت‌ها و نیازهای محلی و نظارت بر به‌کارگیری مایملک اشتراکی (یعنی، اشتراکات) نهادهایی ضروری محسوب می‌شوند. اما این‌ها صرفاً سلول‌های مجموعه اندام‌هایی ضروری و بسیار بزرگ‌تر در جامعه هستند. این جامعه، نه تنها نیازمند وجود سازوکاری برای گردهم‌آوردن شوراهای کارگری منفرد در قالب یک مجموعه‌ی بزرگ‌تر کارگران جمعی در یک محیط مشخص است بلکه به مجموعه‌ای از نهادها و رویه‌ها نیز نیاز دارد تا شوراهای کارگری را مستقیماً به شوراهای اشتراکی پیوند دهند. علاوه‌براین، در عین حال که این نهادهای دموکراتیک و پیشگام در سطح محلات و محل‌های کار برای تولید و بازتولید همبستگی ضروری‌اند، به شبکه‌ای از مجموعه نهادها نیز که به سطوح بالاتر، مثل کمون، شهر، دولت و سطح ملی، گسترش می‌یابند نیاز هست تا امر محلی را تعالی بخشند — این یعنی، همبستگی درون جامعه به‌مثابه‌ی یک کلیت.[۶۷]

به‌منظور تضمین بازتولید جامعه‌ای که در آن تکامل آزادانه‌ی هرکس شرط تکامل آزادانه‌ی همگان باشد، رسیدن به این ترکیب و چیدمان شوراها و نمایندگان در سطوح مختلف جامعه ضروری است. و این نوع

دولت — دولتی ویژه، دولتی از پایین، دولتی به سیاق کمونی — بخش جدانشدنی جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته به‌مثابه‌ی نظامی اندام‌وار محسوب می‌شود. در غیاب این دست نهادها و رویه‌ها چگونه می‌توان چنین نظام اندام‌واری را تحقق بخشید؟

مسئلاً برخی مایل نیستند که این مجموعه‌ی نهادها را دولت بنامند، چراکه این نهادها «نیروهای حیاتی خود» جامعه محسوب می‌شوند — یعنی، نه «اندامی بر فراز جامعه» بلکه «اندامی یکسره تابع جامعه».[۶۸] با این همه، جای دادن این مجموعه ذیل هر دسته‌بندی تغییری در محتوا نمی‌دهد. بنابراین، این که برخی ترجیح دهند این مجموعه‌ی شوراها را غیردولت یا «نادولت» بنامند نباید معضلی باشد، مادامی که تصدیق کنند که تحقق جامعه‌ی جدید به‌مثابه‌ی نظامی اندام‌وار نیازمند این نهادها و رویه‌هاست.

بنابراین، پدید آوردن تمامی این اندام‌های جدید بخشی ضروری از فرآیند تکوین [این جامعه‌ی جدید] است. و اگر این اندام‌ها بخشی ضروری از جامعه‌ای محسوب می‌شوند که وجوه ممیزه‌ی آن عبارت‌اند از (۱) تولید اجتماعی سازمان‌دهی شده توسط کارگران، (۲) مالکیت اجتماعی وسایل تولید و (۳) تولید در جهت اهداف و نیازهای اشتراکی، همین وجوه نشان می‌دهند که در خلال پیدایش این جامعه‌ی جدید با تمامی کاستی‌هایش از دل سرمایه‌داری، باید بر چه مواردی غلبه کرد. مسلماً، استبداد محل کار که در آن برخی [روند تولید را] راهبری می‌کنند و دیگران راهبری می‌شوند، باید با کنترل کارگری جایگزین شود. به همین سیاق، مالکیت خصوصی وسایل تولید باید پایان یابد و با مالکیت اجتماعی جایگزین شود که به صورت دموکراتیک از سوی تمامی اعضای جامعه و در تمامی سطوح (یعنی، نه توسط دولتی بر فراز همگان) اعمال می‌شود. علاوه‌براین، باید بر تمرکز بر نفع شخصی افراد یا گروه‌ها نیز غلبه کرد و تکامل جامعه‌ای هم‌بسته را به جای آن نشانند که هدف آن تکامل آزادانه‌ی همگان باشد؛ یعنی باید بر رابطه‌ای غلبه کرد که در آن، تولیدکنندگان به‌مثابه‌ی مالکان خصوصی نیروی کار به تعامل با یکدیگر می‌پردازند. سرانجام، دولت کهنه نیز می‌بایست با دولت جدید از پایین، مرکزیت‌زدوده و دموکراتیک جایگزین شود. غلبه بر تمامی این نقایص برای توسعه‌ی مناسبات مولد جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته امری ضروری محسوب می‌شود.

می‌دانیم که عناصر جامعه‌ی جدید هرگز در شکل ناب و کاملاً تکامل‌یافته‌ی خود از آسمان نازل نمی‌شوند. اما دل ندادن به تکاپو برای غلبه بر نقایص موروثی و ناگزیر این جامعه به معنای اتکا بر بنیان‌های جامعه‌ی جدید و مخاطره‌ی عقب‌گرد به آن است. نمی‌توان برخی کاستی‌ها را به حال خود رها کرد. اگر جدایی تفکر و عمل در محل کار و جامعه تداوم داشته باشد، اگر برخی واجد دسترسی ممتاز به ثمرات برخی محصولات کار اجتماعی گذشته یا امکان ویژه‌ی بهره‌گیری از آن باشند، اگر نفع شخصی و بی‌تفاوتی نسبت به دیگران رواج داشته باشد، اگر دولتی بر فراز و رأس جامعه وجود داشته باشد — افرادی نیز که درون این جامعه پدید

می‌آیند، ضرورتاً در نتیجه‌ی این نقایص ماندگار کژدیسه خواهند شد و به همان شکل کژدیسه به تمامی روابطشان وارد می‌شوند.

خلاصه این که باید همواره محصول مشترک فعالیت‌مان — یعنی ماهیت افرادی که پدید می‌آیند — را در نظر داشته باشیم. ما با مبارزه در تمامی جبهه‌ها برای خلق اندام‌های تازه و غلبه بر نقایص موروثی، توأمان هم ظرفیت‌های خودمان را تکامل می‌بخشیم و هم به تکامل «فردیتی غنی» می‌پردازیم «که هم در تولید و هم مصرف‌اش همه‌جانبه است».[۶۹] برای مثال، ما با ساختن نهادهایی مرتبط با اجتماع و همبستگی علیه کاستی‌ای که مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا تشخیص داده بود (نقصی که «اصل سوسیالیستی» قرار بود به همان بپردازد) به مبارزه می‌پردازیم؛ مناسبات اجتماعی بلاواسطه میان تولیدکنندگان که بر تصدیق نیازهای دیگران و، به‌طور مشخص، بر ضرورت تکامل آزادانه‌ی همگان متکی باشد، راهی است برای گسست از چشم‌انداز یک‌جانبه و بی‌اعتنایی صاحبان شخصی نیروی کار در قبال یکدیگر.

مسئله این مسیر به‌هیچ وجه مسیری ساده نیست. بدون شک نیازمند کار و شکیبایی فراوان است. اما هیچ چاره‌ی دیگری نیست جز ساختن جامعه‌ی اشتراکی که «انسانی با غنای تمام‌عیاری از هستی‌اش پدید می‌آورد — انسانی غنی به وجود می‌آورد که عمیقاً از تمام حسیات بهره‌مند است — غنایی که به واقعیت ماندگارش بدل می‌شود».[۷۰] این فرایند پدید آوردن افرادی است که از نیازهایی تازه و کیفیتاً متفاوت برخوردارند — نیاز به دیگران، نیاز به جامعه. چنان‌که پیشتر هم ذکر شد، در این زمینه و فور چیزها چندان هم شرطی ضروری محسوب نمی‌شود. لزومی ندارد که تا به پایان رسیدن قلمرو ضرورت، قلمرو آزادی را به تعلیق درآوریم. بلکه، «قلمرو حقیقی آزادی، یعنی تکامل نیروهای انسانی به‌مثابه‌ی هدفی فی‌نفسه» در خود قلمرو ضرورت ساخته می‌شود و آن را بازتعریف می‌کند.[۷۱] این قلمرو آزادی را باید با تکامل مناسبات تولید جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته در تمامی وجوه و جنبه‌هایش ساخت.

خلاصه، پس از آن که توانستیم فعالیت مولد خود را به شیوه‌ی تحقق بخشیدن «ماهیت اشتراکی‌مان» بدل سازیم یعنی آن را به «خواستگی اصلی زندگی بدل سازیم؛ پس از آن که همراه با تکامل همه‌جانبه‌ی فرد، بر نیروهای مولد نیز افزوده می‌شود و تمامی سرچشمه‌های ثروت هم‌یارانه با و فور بیشتری جریان می‌یابند»، آن‌گاه جامعه‌ی موجودات انسانی غنی می‌تواند بر دروازه‌هایش چنین حک کند: به هرکس بنا به نیازش برای تکامل.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Lebowitz, Michael A. (2014), Scarcity and the Realm of Freedom in “Communism in the 21st Century”, Vol 1, edited by Shannon Brincat, Praeger Publication, Santa Barbara, California.

یادداشت‌ها:

[1] Opportunity cost: وقتی از میان انتخاب‌های ممکن مجبور به برگزیدن تنها یک گزینه هستیم و در نتیجه، با انتخاب آن، دیگر فرصت‌ها از دست می‌روند. معمولاً برای محاسبه‌ی این میزان، یعنی محاسبه‌ی فرصت از دست رفته، عایدی ممکن از سودآورترین انتخاب را از عایدی به دست آمده در نتیجه‌ی انتخاب فعلی (فرد یا بنگاه اقتصادی) کاسته و میزان به دست آمده معادل با هزینه‌ی فرصت از دست رفته است - م.

[2] Alec Nove, Economics of Feasible Socialism Revisited (London: Harper Collins, 1991), vii–viii, 17.

[3] Ibid., 20.

[4] Ibid., 19, 21, 46, 63.

[5] Ibid., 18.

[6] Ibid., 63.

[7] Ibid., 18, 46, 63.

[8] Karl Marx, “Critique of the Gotha Programme,” in Karl Marx and Frederick Engels Selected Works in Two Volumes, vol. 2 (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1962), 13–37.

[9] Soviet Constitution of 1936,

<http://www.departments.bucknell.edu/russian/const/36cons01.htm>.

[10] Ibid.

[11] Vladimir I. Lenin, The State and Revolution (Peking: Foreign Languages Press, 1965).

[12] Ibid., 112, 116.

[13] Ibid., 115–116.

[14] Ibid., 114–115.

[15] Marx, “Critique of the Gotha Programme,” 23.

[16] Karl Marx, Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy (London: Penguin 1973), 278.

[به نقل از ترجمه‌ی خسروی و مرتضوی از گروندریسه، ص ۲۰۷. اکثر موارد استفاده از ترجمه‌های فارسی اندکی تعدیل شده‌اند تا تمامی معادل‌ها در مقاله یکدست شوند. -م.]

- [17] Karl Marx, "The Poverty of Philosophy" in Marx-Engels Collected Works, vol. 6, trans. Richard Dixon et al. (New York: International Publishers, 1976), 167.
- [18] Karl Marx, Capital: A Critique of Political Economy, vol. 1, ed. Frederick Engels (New York: Vintage Books, 1977), 711.
[به نقل از ترجمه‌ی مرتضوی از مجلد نخست سرمایه، ص ۵۸۵ - م.]
- [19] Ibid., 724.
[به نقل از منبع پیشین، ص ۵۹۶ - م.]
- [20] Karl Marx, Capital: A Critique of Political Economy, vol. 3, ed. Frederick Engels (New York: Vintage Books, 1981), 957.
- [21] Marx, Grundrisse, 278. [به نقل از گروندریسه، منبع پیشین، ص ۲۰۷ - م.]
- [22] See Marx, Grundrisse, Notebook IV.
- [23] Ibid., 459-460. [برگرفته از گروندریسه، منبع پیشین، صص ۳۶۰-۳۶۱ م.]
- [24] Ibid., 460. [منبع پیشین، ص ۳۶۱ - م.]
- [25] Ibid., 460-461. [منبع پیشین، ص ۳۶۱ - م.]
- [26] Karl Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts of 1844," in Marx-Engels Collected Works, vol. 3, trans. Richard Dixon et al. (New York: International Publishers, 1975), 302, 304.
- [27] Marx, Grundrisse, 488. [ص ۳۸۲ ترجمه‌ی فارسی]
- [28] Ibid., 325, 409. [ص ۲۴۶ و ۴۰۹ ترجمه‌ی فارسی. با اندکی تغییر]
- [29] Marx, Capital, vol. 1, 772. [ص ۶۳۹ فارسی. با اندکی تغییر]
- [30] Ibid., 488, 541, 708.
- [31] Marx, "Critique of the Gotha Programme," 24.
- [32] Karl Marx, "Theses on Feuerbach," in Marx-Engels Collected Works, vol. 5, trans. Richard Dixon et al. (New York: International Publishers, 1975), 3.
- [33] Karl Marx and Frederick Engels, "The Communist Manifesto," in Marx-Engels Collected Works, vol. 6, trans. Richard Dixon et al. (New York: International Publishers, 1976), 506; Karl Marx, "Economic Manuscript of 1861-63," in Marx-Engels Collected Works, vol. 30, trans. Richard Dixon et al. (New York: International Publishers, 1988), 190-192.
- [34] Karl Marx, "Comments on James Mill," in Marx-Engels Collected Works, vol. 3, trans. Richard Dixon et al. (New York: International Publishers, 1975), 227-228.

[35] Holly High, "Cooperation as Gift versus Cooperation as Corvee," paper presented at Regenerations: New Leaders, New Visions in Southeast Asia, Council of Southeast Asian Studies, Yale University, 2005.

<http://www.freeebay.net/site/content/view/801/34/>.

[36] Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts," 296, 298.

[37] *ibid.*, 302.

[38] Marx, *Grundrisse*, 172. [ص ۱۱۷ ترجمه‌ی فارسی]

[39] *Ibid.*, 171–172. [ص ۱۱۷ ترجمه‌ی فارسی]

[40] *Ibid.*, 158, 171. [ص ۱۱۷ ترجمه‌ی فارسی]

[41] *Ibid.*, 158–159. [صص ۱۰۶، ۱۰۷ ترجمه‌ی فارسی]

[42] Michael A. Lebowitz, *The Contradictions of "Real Socialism": The Conductor and the Conducted* (New York: Monthly Review Press, 2012), 17–19.

[43] Marx, *Grundrisse*, 99–100.

[44] *Ibid.*, 278. [با تغییر از سوی نویسنده]

[45] Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts," 302, 304.

[46] G. W. F. Hegel, *The Phenomenology of Mind*, trans. J. B. Baillie, (New York: Harper Torchbooks, 1967), 81, 75, 6.

[47] Marx, *Grundrisse*, 278. [ترجمه‌ی فارسی ص ۲۰۷]

[48] Karl Marx, "Letter to W. Bracke, May 5, 1875," in *Karl Marx and Frederick Engels Selected Works in Two Volumes*, vol. 2 (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1962), 15–16.

[49] Marx, "Critique of the Gotha Programme," 30–31.

[50] *Ibid.*, 31–34; See the discussion of the "workers' state" in Michael A. Lebowitz, *Beyond CAPITAL: Marx's Political Economy of the Working Class* (New York: Palgrave Macmillan, 2003).

[51] Marx, "Critique of the Gotha Programme," 18–22.

[52] *Ibid.*, 23.

[53] *Ibid.*, 25.

[54] *Ibid.*, 23–25.

[55] *Ibid.*, 24; Michael A. Lebowitz, *The Socialist Alternative: Real Human Development* (New York: Monthly Review Press, 2010), 70–72.

[56] Marx, "Critique of the Gotha Programme," 158.

[57] *Ibid.*, 24. اغلب می‌توان این دست اظهارات را این روزها در گفتار مقامات کوبایی مشاهده کرد

[58] See Lebowitz, *Contradictions*, ch. 8, "Goodbye to Vanguard Marxism."

[59] Michael A. Lebowitz, "Building on Defects: Theses of the Misinterpretation of Marx's Gotha Critique," *Science and Society* 71, no. 4 (October 2007): 484–489

این مقاله ابتدا در سومین کنفرانس بین‌المللی درباره‌ی آثار کارل مارکس و چالش‌های سده‌ی بیست‌ویکم در هاوانا، کوبا، به تاریخ ۳-۶ می ۲۰۰۶ ارائه شد.

[60] Marx, "Comments on James Mill," 225, 228; Lebowitz, *The Socialist Alternative*, 66–68.

[61] Lebowitz, *Contradictions*, 138

یادمان باشد که مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا خاطرنشان ساخت که از همان نقطه‌ی آغاز جامعه‌ی جدید، کسری‌ها از عایدات کار که «با هدف ارضای مشترک نیازهایی هم‌چون مدارس، خدمات درمانی و غیره» انجام می‌گیرد، به‌طرز قابل توجهی افزایش می‌یابد و «متناسب با رشد جامعه‌ی جدید نیز بیشتر می‌شود». نقد برنامه‌ی گوتا، ص ۲۲.

[62] Marx, *Capital*, vol. 3, 178–179.

[63] موضوع تمرکززدایی بیشتر هم‌گام با پیدایش مدیران در مقام سرمایه‌داران ابتدایی را در تناقض‌ها به بحث گذاشته‌ام.

[64] نک به بحث تشبث کینز به موعظه بر فراز کوه در تناقض‌ها ص ۱۸۰.

[65] Carlos Tablada, *Che Guevara: Economics and Politics in the Transition to Socialism* (Sydney: Pathfinder, 1989), 92.

[66] Marx, *Grundrisse*, 278.

[67] در رابطه با بحث پیوند و تعامل بین این مجموعه‌ها از طریق سخنگویان، نک به:

Michael A. Lebowitz, "The State and the Future of Socialism," *Socialist Register* 49 (2013).

<http://socialistregister.com/index.php/srv/article/view/18825>.

[68] Marx, "Critique of the Gotha Programme," 31–32; Karl Marx, *On the Paris Commune*, by Karl Marx and Frederick Engels (Moscow: Progress Publishers, 1971), 152–153; Michael A. Lebowitz, *Build It Now: Socialism for the 21st Century* (New York: Monthly Review Press, 2006), 189–96.

[69] Marx, *Grundrisse*, 325.

[70] Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts," 296, 298; Lebowitz, *The Socialist Alternative*, 78–81.

[71] Marx, *Capital*, vol. 3, 959

هرچند مارکس در رابطه با قلمرو آزادی چنین گفته بود که «کاهش کار روزانه پیش‌نیاز ابتدایی آن است»، این برداشت از کار در چارچوب کار روزانه به‌شکلی ذاتی بیگانه و جداافتاده از تکامل انسانی است. در تضاد با این مسئله، من چنین استدلال کرده‌ام که به‌جای کاهش کار روزانه، نکته‌ی اصلی تحول این کار به نوعی کار روزانه‌ی سوسیالیستی است که این تعریف خود شامل زمان آموزش ذیل مدیریت کارگری و زمانی مشارکت در اجتماع و خانوار نیز می‌شود. نک به:

Michael A. Lebowitz, "The Capitalist Workday, The Socialist Workday," MRZine (April 2008), <http://mrzine.monthlyreview.org/2008/lebowitz250408.html>; Lebowitz, The Socialist Alternative, 134, 156.

منابع:

Hegel, G. W. F. The Phenomenology of Mind. Translated by J. B. Baillie. New York: Harper Torchbooks, 1967.

High, Holly. "Cooperation as Gift versus Cooperation as Corvee." Paper presented at Regenerations: New Leaders, New Visions in Southeast Asia, Council of Southeast Asian Studies, Yale University, 2005. <http://www.freebay.net/site/content/view/801/34/>.

Lebowitz, Michael A. Beyond CAPITAL: Marx's Political Economy of the Working New York: Palgrave Macmillan, 2003.

Lebowitz, Michael A. Build It Now: Socialism for the 21st Century. (New York: Monthly Review Press, 2006.

Lebowitz, Michael A. "Building on Defects: Theses on the Misinterpretation of Marx's Gotha Critique." Science and Society 71, no. 4 (October 2007): 484–489.

Lebowitz, Michael A. "The Capitalist Workday, the Socialist Workday." MRZine (April 2008). <http://mrzine.monthlyreview.org/2008/lebowitz250408.html>.

Lebowitz, Michael A. The Socialist Alternative: Real Human Development. New York: Monthly Review Press, 2010.

Lebowitz, Michael A. The Contradictions of "Real Socialism": The Conductor and the New York: Monthly Review Press, 2012.

Lebowitz, Michael A. "The State and the Future of Socialism." Socialist Register 49 (2013). <http://socialistregister.com/index.php/srv/article/view/18825>.

Lenin, Vladimir I. The State and Revolution. Peking: Foreign Languages Press, 1965.

Marx, Karl. "Critique of the Gotha Programme." In Karl Marx and Frederick Engels Selected Works in Two Volumes, 2, 13–37. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1962 a.

Marx, Karl. "Letter to W. Bracke, May 5, 1875." In Karl Marx and Frederick Engels Selected Works in Two Volumes, 2, 15–17. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1962b.

Marx, Karl. *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. Edited by Martin Nicolaus. New York: Vintage Books, 1973.

Marx, Karl. "Comments on James Mill." In *Marx-Engels Collected Works*, 3, translated by Richard Dixon et al., 211–228. New York: International Publishers, 1975 a.

Marx, Karl. "Economic and Philosophical Manuscripts of 1844." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, translated by Richard Dixon et al., 229–348. New York: International Publishers, 1975b.

Marx, Karl. "Theses on Feuerbach." In *Marx-Engels Collected Works*, 5, translated by Richard Dixon et al., 3–5. New York: International Publishers, 1975c.

Marx, Karl. "The Poverty of Philosophy." In *Marx-Engels Collected Works*, 6, translated by Richard Dixon et al., 105–212. New York: International Publishers, 1976.

Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*, 1, edited by Frederick Engels. New York: Vintage Books, 1977.

Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*, 3, edited by Frederick Engels. New York: Vintage Books, 1981.

Marx, Karl. "Economic Manuscript of 1861–63." In *Marx-Engels Collected Works*, 30, translated by Richard Dixon et al. New York: International Publishers, 1988.

Marx, Karl, and Frederick Engels. *On the Paris Commune*. Moscow: Progress Publishers,

Marx, Karl, and Frederick Engels. "The Communist Manifesto." In *Marx-Engels Collected Works*, 6, translated by Richard Dixon et al., 477–519. New York: International Publishers, 1976.

Nove, Alec. *Economics of Feasible Socialism Revisited*. London: HarperCollins Academic, Soviet Constitution of 1936.

<http://www.departments.bucknell.edu/russian/const/html>

Tablada, Carlos. *Che Guevara: Economics and Politics in the Transition to Socialism*. Sydney: Pathfinder, 1989.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-28i>



از گروندریسه تا سرمایه و پس از آن: قبل و بعد

۱۷ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: جورج کافتزیس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

اما در واقع، آنها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند.

کارل مارکس، گروندریسه {ص. ۵۶۰} [۱]

این پوسته تکه‌تکه خواهد شد.

کارل مارکس، سرمایه

مقاله‌ی حاضر تا حدی از سنخ **مارکس‌شناسی** است، به یاد آن فوران آتشفشان‌وار کار ذهنی که به دفترهایی انجامید که اکنون به‌عنوان گروندریسه یا خطوط عمده‌ی نقد اقتصاد سیاسی (پیش‌نویس خام) می‌شناسیم، و تا حدی تاریخ مفهومی معاصر از «شکاکیت به فناوری» فزاینده‌ی جنبش ضدسرمایه‌داری. مراد من از «شکاکیت به فناوری» رویکردی سیاسی است که مرکزیت دگرگونی فناورانه را در مبارزه با سرمایه‌داری زیر سوال می‌برد. در نوشته‌ی پیش رو برخی تناظرها میان اندیشه‌ی مارکس از ۱۸۵۷ تا ۱۸۸۲

را با رشته‌ای از درونمایه‌ها در جنبش ضدسرمایه‌داری از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا به امروز (با اشاره‌ی خاص به ایالات متحد) دنبال می‌کنم.

این تلاش به ناگزیر قرار است اندکی سوپزکتیو و با صبغه‌ای خودزندگی‌نامه‌ای باشد. ادعا نمی‌کنم علت‌های ساختاری یا علی برای این تناظرها یافته‌ام، گرچه تشخیص محدودیت‌های تأثیر انقلابی رواج کار ذهنی در تولید سرمایه‌داری در هر دو مشترک است.

پاره‌ی نخست

گروندریسه: تضاد سرمایه یا تضاد در متن؟

گروندریسه را می‌توان از منظر فناوری خواند، در حکم گامی در مسیر رسیدن به سرمایه، یا قائم به خود، در حکم متنی جذاب و خودبسند که سرشار است از خطوط حرکت بدیل سحرانگیز. برونو گولی این دو رویکرد را در تقابل قرار می‌دهد. یکی از این دو را به نگری نسبت می‌دهد که ادعا می‌کند «گروندریسه پیش‌نویسی خام نیست که به کار اهداف متن‌شناختی بیاید (به‌نقل از گولی، ص. ۷۶)، بلکه متنی سیاسی و قائم به خود است»، و دیگری را به رسدولسکی که ادعا می‌کند گروندریسه تدارکی بی‌پروا برای سرمایه است (گرچه «نباید ... شباهت‌های این دو اثر را بزرگمایی کرد» {۷۶}).

در کنار جذابیت گروندریسه، که نگری و رسدولسکی بر آن صحنه می‌گذارند، پیچیدگی و عدم‌انسجام آن را نیز نباید از یاد برد. قطعاتی در گروندریسه هست که رک‌وراست این پرسش را پیش می‌آورد: آیا با تضادهای دیالکتیکی سرمایه (که ویژگی هر کلیت بی‌کران آینده است) روبرویم یا تضادهای منطقی سرراست (کران‌مند) کارل مارکس؟

یکی از مهم‌ترین معضلات درک انقلاب ضدسرمایه‌داری رابطه‌ی دو «گرایش» یا «قانون» انقلاب‌آفرین اصلی در توسعه‌ی سرمایه‌داری است که مارکس در گروندریسه تشخیص می‌دهد: (۱) نرخ نزولی سود (۷۴۵-۷۵۸ {۵۹۳-۶۰۴}) و (۲) «شکست» آفرینش و اندازه‌گیری ثروت به ترتیب از طریق کار و زمان کار (۶۹۰-۷۱۲ {۵۵۰-۵۶۵}). این گرایش‌ها اوج مضاعف و بازگفته‌ی این اثر را شکل می‌دهند، اما آیا این دو گرایش همسازاند؟

نخستین گرایش ابتدا در گروندریسه این‌گونه بیان می‌شود:

بنابراین با فرض یکسان بودن ارزش اضافی، یکسان بودن نسبت کار مازاد به کار لازم، نرخ سود وابسته است به نسبت جزیی از سرمایه که به ازای کار زنده مبادله می‌شود و جزیی از آن که در

شکل مواد خام و وسایل تولید وجود دارد. بنابراین، هنگامی که جزء مبادله شده با کار زنده کاهش می‌یابد، کاهش متناظر در نرخ سود رخ می‌دهد. بنابراین، به همان درجه‌ای که سرمایه به مثابه‌ی سرمایه فضای بیشتری را در فرآیند تولید نسبت به کار بی‌واسه اشغال می‌کند، یعنی هرچه افزایش ارزش مازاد نسبی بیشتر باشد — در نیروی ارزش آفرین سرمایه — نرخ سود بیش‌تر کاهش می‌یابد. (۷۴۷ {۵۹۴})

مارکس در مدح آن می‌گوید: «[قانون نرخ نزولی سود] مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی مدرن، و اساسی‌ترین قانون برای فهم پیچیده‌ترین روابط است» (۷۴۸ {۵۹۶}). به علاوه، مارکس با زبان «پوسته‌ای» که بعدها در سرمایه به کار گرفت صراحتاً بر معنای انقلابی این «قانون» یا «گرایش» تأکید می‌کند. چرا که این قانون منتهی می‌شود به «واپسین شکل بندگی که فعالیت انسان به خود پذیرفت، یعنی شکل کار مزدی از سویی و سرمایه از سوی دیگر، به این ترتیب مانند پوسته‌ای جدا می‌شود» (۷۴۹ {۵۹۶-۵۹۷} با اندکی تغییر).

گرایش یا قانون دوم به چند طریق در «قطعه‌ای درباره‌ی ماشین‌آلات» (۶۹۰-۷۱۲ {۵۵۰-۵۶۵}) بیان می‌شود. برای مثال:

(۱) ثروت دیگر نه با زمان کار، بلکه با زمان دردسترس اندازه‌گیری خواهد شد. زمان کار به عنوان سنجه‌ی ثروت، خود ثروت را بر مبنای فقر [...] وضع می‌کند. از این‌روست که پیشرفته‌ترین ماشین‌آلات کارگران را وادار می‌کنند تا در مقایسه با انسان وحشی یا در مقایسه با خود کارگر، هنگامی که ساده‌ترین و زمخت‌ترین ابزارها را استفاده می‌کرد، مدت مطول‌تری کار کند.» (۷۰۸-۷۰۹ {۵۶۱-۵۶۲})

(۲) «به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای هم <نباید سنجه‌ی> ارزش مصرفی باشد.» (۷۰۵ {۵۵۹})

(۳) به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید یا اصل تعیین‌کننده‌ی آفرینش ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز غیرقابل چشم‌پوشی، اما زبردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود. یعنی کاربرد فناورانه‌ی

علوم طبیعی، از سویی، و همچنین در مقایسه با نیروی بارآور عمومی، که از سازمان جامعه در کل تولید نشأت می‌گیرد، نیروی بارآوری که همچون موهبت طبیعی به نظر می‌رسد (اگرچه محصولی تاریخی است). به این ترتیب سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به عنوان شکلی که بر تولید مسلط است، منحل کند. (۷۰۰ {۵۵۵})

این قطعات (که به آسانی می‌توان چند برابر آن را نیز آورد) برخلاف قطعات مربوط به «نرخ نزولی سود» نامی مشترک در متون مارکس به ذهن متبادر نمی‌کنند. اما آشکارا همان توالی زمانی را توصیف می‌کنند: کاربرد فزاینده‌ی «کار علمی عمومی» به‌گونه‌ای چشمگیر کار بی‌واسطه در فرآیند تولید و زمان کار به عنوان منبع و سنج‌ی ثروت را از میدان خارج می‌کند (و این‌جا نوعی تنزل در کار است)، چه به عنوان ارزش مصرفی و چه به عنوان ارزش مبادله‌ای. مفاهیم ارزش - کار هنگامی که در سرمایه‌داری صنعتی روبه‌رشد به کار گرفته شود غیرعملی می‌شوند. به بیان دیگر، نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش بر اثر توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس بیش از پیش نقض می‌شود. در نتیجه من این قانون را «قیاس‌ناپذیری ثروت و زمان کار» می‌خوانم.

پس این دو گرایش چه نسبتی با یکدیگر دارند؟ آیا نرخ نزولی سود شاخص (یا بیان دیگر) گرایش «قیاس‌ناپذیری» است، یا در اندیشه‌ی مارکس نرخ نزولی سود در تضاد با گرایش «قیاس‌ناپذیری» است و دست‌آخر آن را کنار می‌زند؟

گرایش‌های نرخ نزولی سود و قیاس‌ناپذیری فزاینده آشکارا به‌هم‌پیوسته‌اند. افزایش نسبت (که بعدها «ترکیب ارگانیک» خوانده می‌شود) سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی در گردش (که بعدها «سرمایه‌ی ثابت» خوانده می‌شود) به کار لازم (که بعدها «سرمایه‌ی متغیر» خوانده می‌شود) در تفسیر هر دو گرایش ضروری است. هر چه صنعت بزرگ‌مقیاس (یعنی رواج ماشین‌آلات و فنون علمی که کارگر را از مرکز فرآیند تولید دور می‌کند) رشد کند، این گرایش‌ها هم‌زمان بیشتر تشدید می‌شوند، گرچه به شیوه‌هایی متفاوت.

نرخ نزولی سود به این علت در صنعت بزرگ‌مقیاس تشدید می‌شود که انبوه ارزش اضافی که شمار روبه‌کاهش کارگران خلق می‌کنند در مقایسه با ماشین‌آلات و سرمایه‌گذاری در فنون مرتبط با تولید نسبتاً اندک است. حتی در موارد افراطی نیز هنگامی که زمان کار لازم به صفر میل می‌کند و کار روزانه به بیست‌وچهار ساعت بسط می‌یابد (یعنی بیشینه‌ی قابل‌دستیابی نسبت میان کار اضافی و کار لازم) - کارگران «خوردوخوراک‌شان باد هواست» و بی‌استراحت «مثل ساعت» جان می‌کنند (بهشت سرمایه) -

سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی در گردش فزاینده، به علت نیاز کاهنده به کارگران در فرآیند تولید، سرانجام به نرخ نزولی سود (دوزخ سرمایه) خواهند انجامید.

به همین ترتیب، گرایش قیاس‌ناپذیری در صنعت بزرگ‌مقیاس به این علت تشدید می‌شود که زمان کار لازم به چنان وضعی سقوط می‌کند که ممکن است به افزایشی نسبی در ارزش اضافی از طریق کار ماشین‌آلات و فنون علمی بینجامد. این کاهش زمان کار لازم که توانسته به افزایش زمان کار «در دسترس» بینجامد، در عوض به تحمیل انضباط بازار کار ختم می‌شود که تشدید و گسترش کار اضافی را تحمیل می‌کند. باین حال، بخش اعظم ارزش محصولات (حتی با افزودن زمان کار لازم و اضافی) بیش از پیش حاصل ارزش انتقال‌یافته در خلال تولید از سرمایه‌ی پایا و در گردش است. بنابراین، سرمایه در عصر صنعت بزرگ‌مقیاس «سرچشمه»ی ارزش به نظر می‌آید.

رواج ماشین‌آلات و «علم به لحاظ مادی آفریننده و شیئیت‌ساز» به تولید ظاهراً به قیاس‌ناپذیری زمان کار و ارزش، و نیز به نرخ نزولی سود می‌انجامد. آیا این دو گرایش صرفاً دو روی یک سکه‌اند؟ در عین حال این سازگاری ظاهری گرایش‌های نرخ نزولی سود و قیاس‌ناپذیری مسئله‌زاست. برای مثال نرخ نزولی سود وابسته است به کارکرد زمان کار به منزله‌ی سنجه‌ی ارزش. وانگهی، نرخ نزولی سود نسبت میان ارزش‌هایی است که با زمان کار معین می‌شود، در غیر این صورت فاقد سرشت و سرنوشتی می‌بودند که در حال حاضر دارند.

اگر قیاس‌ناپذیری ارزش و زمان کار ملغاً می‌شدند، هیچ علتی وجود نمی‌داشت که به نرخ نزولی سود مشروعیت و مرکزیت ببخشند. این را می‌توان در تلاش‌هایی در سده‌ی بیستم برای «سرافایی کردن» نقد مارکس بر اقتصاد سیاسی و کاربست فرضیه‌ی اکیشیو به مثابه‌ی ردیه‌ای بر این گرایش دید (کلیمن ۴۴-۴۵). حامیان سرافا و اکیشیو سنجه‌ی زمان کار برای ارزش را رد می‌کنند و به درکی «کالای هم‌ارز» از ارزش روی می‌آورند (ارزش یک کالا صرفاً مقدار کالای شاخصی است که با آن مبادله می‌شود). سرافا و حامیان، در تلاش‌های «کالای هم‌ارز»‌شان، پا در راه «اقتصاددانان عامیانه»‌ای می‌گذارند که، به گفته‌ی مارکس، «ارزش یک کالا را می‌پذیرند ... تا در عوض آن را برای تعیین ارزش سایر کالاها استفاده کنند» (سرمایه، مجلد اول، ۱۷۴). بنابراین، به جای نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش، تقارن معادلات جبری را برای توصیف مناسبات ورودی - خروجی اقتصاد به کار می‌گیرند تا خاطرنشان کنند کار (که «قیمت»‌اش همان دستمزد است) لازم نیست بعد ارزشی ارائه کند؛ هر کالای دیگری که به تمام شاخه‌های تولید وارد می‌شود می‌تواند چنین کاری کند، برای مثال آهن یا نفت. اکیشیو، که حامیان سرافا به حرفش دامن

می‌زنند، با این حرف استدلال می‌کند بارآوری فزاینده به ۲۴ ساعت برای هر کارگر در مازاد محدود نمی‌شود (هرقدر هم آن کارگر بارآور باشد). محصولات مازاد به ازای هر کارگر برای مدت نامشخصی بالا می‌رود و در نتیجه، با تشدید ورود ماشین‌آلات و دانش علمی به تولید، نرخ سود نه کاهش که افزایش خواهد یافت. بنابراین گرایش قیاس‌ناپذیری منطقاً متضاد نرخ نزولی سود است. اگر زمان کار دیگر سنجه‌ی ارزش کالاها، نیروی کار و سرمایه نباشد، در نتیجه نرخ سود مشروعیت و معقولیت خود را از کف می‌دهد. این دو پایان‌بندی اوج‌گیرنده‌ی گروندریسه پرشی گریزناپذیر پدید می‌آورد: آیا سرمایه‌داری بر اثر فقدان سنجه نابود می‌شود یا در نتیجه‌ی فقدان سوددهی؟

سرمایه و غیبت گرایش قیاس‌ناپذیری

برای پاسخ به پرسش فوق از منظر مارکس باید سرنوشت این دو گرایش را در دوران پس از نگارش گروندریسه بررسی کنیم. سرنوشت این گرایش‌ها نیز یکسره متفاوت است. قانون یا گرایش نرخ نزولی سود به عنصر بنیادین در واکاوی سرمایه‌داری (و افول آن) بدل شد اما «گرایش قیاس‌ناپذیری» به واقع در مجلدات سرمایه غایب بود. این غیبت قابل توجه بود، اما پژوهشگران مارکسیست اغلب از کنار آن گذشته‌اند. بنابراین ارنست مندل ادعا می‌کند «گام‌های اساسی در شکل‌گیری نظریه‌ی مارکسیستی ... در گروندریسه نهفته است» (۱۰۲). او از آن چه من «گرایش قیاس‌ناپذیری» می‌خوانم ستایش می‌کند اما به غیاب آن در نوشته‌های مارکس پس از گروندریسه اشاره نمی‌کند.

علت حضور پررنگ قانون نرخ نزولی سود روشن است و می‌توان آن را به بیانی موجز در پایان بخشی از مجلد سوم سرمایه یافت که به این قانون اختصاص داده شده: «بحران به این سبب رخ می‌دهد» (۳۷۵} ۳۱۲). مارکس شواهد پیشینی میرایی سرمایه‌داری را در قانون نرخ نزولی سود دید: «موانع مقابل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل زیر خود را نشان می‌دهند ... رشد نیروی مولد کار قانونی را در شکل نرخ نزولی سود ایجاد می‌کند که در نقطه‌ی معینی با خود این رشد به خصمانه‌ترین طریق مقابله می‌کند و پیوسته باید توسط بحران‌ها مهار شود» (۳۶۷} ۳۰۵). گرایش قیاس‌ناپذیری، که گفته شد با قانون نرخ نزولی سود ناسازگار است، به‌ناگزیر از فضای منطقی تحول صریح مارکس در ده سال پس از نگارش دفترهای گروندریسه کنار گذاشته شد. در واقع، برجستگی فزاینده‌ی نرخ نزولی سود به اهمیت قیاس‌پذیری ارزش و زمان کار انجامید. به هر حال، مارکس اثر چابی کمال‌یافته‌اش پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، یعنی مجلد اول سرمایه، را با تأکید دوباره بر توان ارزش‌آفرینی سرمایه و شایستگی زمان کار به منزله‌ی سنجه‌ی ارزش کالاها آغاز کرد. به نظر می‌آید هیچ شبهه‌ای پیرامون نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش ندارد.

آیا پس از گروندریسه گرایش قیاس ناپذیری به تمامی از اندیشه‌ی مارکس زدوده شد؟ نه، به شیوه‌ای بدیع دگرگون شد. این گرایش به جای آن که در تعارض با نرخ نزولی سود باشد، به مقدمات حیاتی قانون نرخ نزولی سود بدل شد. به بیان دقیق‌تر، از آن جا که این قانون به معنای نزول در نرخ عمومی یا میانگین سود است، گرایش قیاس ناپذیری بار دیگر در فصل نهم مجلد سوم سرمایه، «تشکیل نرخ عمومی سود (نرخ میانگین سود) و تبدیل ارزش‌های کالایی به قیمت تولید»، پدیدار شد. قیاس ناپذیری در این فصل شیوه‌ای است برای فهم این که چگونه نرخ عمومی یا میانگین سود در سراسر نظام سرمایه‌داری می‌تواند محقق شود، حتی اگر بنگاه‌های منفرد و شاخه‌های صنعت ترکیب‌های ارگانیکی از بیخ‌وبن متفاوت و در نتیجه نرخ سود متفاوت داشته باشند (۲۵۴-۲۷۲ {۲۱۳-۲۲۹}).

ادعای فوق را به این علت مطرح می‌کنم که دقیقاً در همین فصل است که مارکس اعلام می‌کند نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش از قرار معلوم غلط است (که همین اساس گرایش قیاس ناپذیری است)، و باین حال ادعا می‌کند این نظریه وقتی ماشین‌آلات و محصولات کار ذهنی به تولید کالا وارد شوند به بهترین نحو عمل می‌کند! به بیان دیگر در این فصل زمان کار به عنوان سنجه‌ی قیمت کالاها (روایتی از گرایش قیاس ناپذیری) رد می‌شود، به‌ویژه هنگامی که میان ترکیب ارگانیک و بارآوری کار (که ناگزیر در تلاش‌های سرمایه برای مواجهه با نرخ نزولی سود رخ می‌دهد) شکاف عمیقی وجود دارد، و هم‌هنگام زمان کار به عنوان سنجه‌ی جوهره‌ی درونی نظام تأیید می‌شود. اگر تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید رخ ندهد، صنایعی با ترکیب ارگانیک بالا دچار نرخ‌های سود نابسند می‌شوند و نمی‌توانند حضوری هژمونیک در تولید داشته باشند. در واقع تبدیل یادشده امکان می‌دهد که نیروگاه‌های هسته‌ای تولید برق با موفقیت نرخ میانگین سود را (بر اساس سرمایه‌گذاری هنگفت در سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی در گردش) محقق کنند، حتی اگر ارزش اضافی‌ای که کارگران مشغول به کار در آن‌ها تولید می‌کنند در مقایسه با ارزش اضافی محصول کار کارگران یک بیگاری‌خانه‌ی عادی ناچیز باشد.

این دگردیسی غریب گرایش قیاس ناپذیری آشکارا بیان‌گر علت این گمان مارکس است که سرمایه‌داری می‌تواند در برابر مبارزه‌ی طبقاتی جان به در برد (از طریق کاربست دانش فنی و علمی برای دگرگونی شرایط تولید که به جابجایی و تفرق کارگران انجامید)، و نیز هم‌زمان علت این که چرا سرمایه‌داری همواره رویاروی موانعی است در برابر بقای خود. دگردیسی قیاس ناپذیری همچنین وحدت عینی طبقه‌ی سرمایه‌دار را در برابر مبارزات رقابتی هر یک از این سرمایه‌داران با یکدیگر نشان داد. در واقع، می‌توان در این «اشتراک جمعی» ارزش اضافی عنصری ضروری در خلق طبقه‌ی سرمایه‌دار دید. دست‌آخر این که

سرمایه‌داری بدون این دگرگونی هرگز نمی‌توانست دست به کار تولید ارزش اضافی مطلق شود، چرا که دست‌اندازی‌های گاه‌وبیگاه به تولید ارزش اضافی نسبی نمی‌توانست پایدار بماند زیرا نرخ‌های سود به نوبه‌ی خود بسیار ناچیز می‌شد.

این استدلال ساختاری من برای نفی/شمول تر قیاس‌ناپذیری در سرمایه است. همچنین روایتی زندگی‌نامه‌ای وجود دارد که با تبدیل ساختاری گرایش قیاس‌ناپذیری به تبدیل ارزش به قیمت همراه است. مارکس در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ دید که به علت استفاده‌ی روزافزون از علم، تکنولوژی و سایر محصولات «عقل عمومی» {General Intellect} گسست نزدیک است. در عمل، موضع مارکس در آن زمان درباره‌ی نزول نرخ سود و «مسئله‌ی تبدیل» مباحثات آینده مشابه منتقدانش بود. به بیان دیگر سنجه‌ی زمان کار بیش از پیش نابسنده می‌شود، چرا که شکاف ترکیب ارگانیک به علت کاربست ماشین‌آلات و فنون علمی رشد خواهد کرد. وانگهی، آیا منظور فرضیه‌ی اکیشیو و «قاتلان مارکس» از زمان بوهیم‌باورک تا امروز همین نیست؟ اگر شکاف نسبتاً کوچکی در ترکیب ارگانیک وجود داشته باشد، «معضل» تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید و ارزش اضافی به سود بلافاصله به نفع واکاوی زمان کار حل می‌شود. اما این شکاف ناگزیر بیشتر می‌شود، زیرا با تشدید مبارزه‌ی طبقاتی (به‌ویژه بر سر طول روز کاری و خلق ارزش اضافی مطلق)، سرمایه از طریق سرمایه‌گذاری در فناوری موجد ارزش اضافی نسبی واکنش نشان می‌دهد و نیز شاخه‌هایی از صنعت را توسعه می‌دهد که ترکیب ارگانیک پایین‌تری دارد. مارکس می‌نویسد:

شاخه‌های جدید تولید که به‌ویژه در عرصه‌ی مصرف تجملی گشوده می‌شوند، دقیقاً این اضافه‌جمعیت نسبی را پایه‌ی خود قرار می‌دهند، جمعیتی که اغلب به دلیل چیرگی سرمایه‌ی ثابت در سایر شاخه‌های تولید در دسترس قرار می‌گیرد؛ این شاخه‌های تجملی نیز چیرگی عنصر کار زنده را مینا قرار می‌دهند، و سرانجام به‌آرامی همان مسیر شاخه‌های دیگر را پیش می‌گیرند. (مجلد سوم سرمایه، {۲۸۷} ۳۴۴)

در واقع چه‌بسا بتوان این را در حکم نتیجه‌ی منطقی قانون نرخ نزولی سود و ضدگرایشش گفت، قانونی جدید سر بر می‌آورد: قانون شکاف هرچه بزرگ‌تر میان ترکیب‌های ارگانیک و تفاوت هرچه شدیدتر میانگین میان ارزش‌ها و قیمت‌های تولید. این گشودگی صنایع جدید دارای ترکیب ارگانیک پایین‌آینده‌ی مهم سرمایه‌داری «رو به جهانی‌سازی» امروز ماست. این توانایی حاکی از آن است که سرمایه برای گریز از نرخ نزولی سود راه‌های دررویی دارد و از طریق شکلی از «بی‌کرانی بد» به‌خود عمر جاودان می‌بخشد. کامیابی سرمایه در یافتن این «راه گریز» از معضل نرخ نزولی سود (از طریق ایجاد توازن میان اثرات کار علمی یا

شناختی و کار زنده‌ی بلافصل) سرچشمه‌ای مهم برای شکاکیت جنبش ضدسرمایه‌داری اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم به فناوری بوده است. به این موضوع در بخش دوم جستار حاضر می‌پردازم.

اما مارکس در حین بسط درکش از این معنای کل‌نگرانه‌ی تبدیل فوق و اهمیت گرایش نرخ نزولی سود (که لاجرم متناوباً سبب‌ساز بحران‌ها و «حصارکشی‌های جدید» تر می‌شود)، دریافت که فقط و فقط از طریق عمل سنجه‌ی زمان کار و خلق ارزش به دست کار زنده است که می‌توان باور داشت سرمایه‌داری نه ایده‌ای جاودان همچون فضا، زمان، خویشتن، طبیعت، تاریخ و امر مطلق، به بیان دیگر سرشار از تضادهای خودنگر، بلکه به لحاظ تاریخی نامحدود است. فقط به این علت که ارزش را کار خلق می‌کند و زمان کار سنجه‌ی آن است، سرمایه مانع خود است و انتقال ارزش درون این نظام است که برای اغلب کارگران، و البته، سرمایه‌داران آینده، هر دم خانمان براندازتر می‌شود.

فصل نهمِ مجلد سوم سرمایه برای نقد و تأیید همزمان نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش به نام (یا بدنام) است. در روزهای پیش از انتشار مجلد اول سرمایه، مارکس دریافت این فصل دامی است در انتظار «بی‌فرهنگ‌ها» و «اقتصاددانان عامیانه» که مجلد اول سرمایه را در حکم تأیید نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش قلمداد می‌کنند و چشم‌بسته جاروجنجال راه می‌اندازند:

این جا معلوم خواهد شد چگونه درک و فهم بی‌فرهنگ‌ها و اقتصاددانان عامیانه به وجود می‌آید، چرا که در مخیله‌شان هرگز چیزی جز شکل بی‌واسطه‌ی نمود روابط، و نه پیوند درونی‌شان، نمی‌گنجد. حال اگر بخواهم پیشاپیش تمام چنین مخالفت‌هایی را رد کنم، ناچارم کل شیوه‌ی دیالکتیکی ترکیب را زایل کنم. برعکس، جنبه‌ی خوب این روش این است که مدام برای آن افرادی که پیش از موقع حماقت‌شان اثبات می‌شود دام پهن می‌کند. (مارکس و انگلس ۳۹۰)

برخی استدلال می‌کنند که خودِ مارکسِ دام‌گذار به دام این تبدیل افتاد، اما از نگاه خودِ او این چیزی نبود جز «پیوند درونی» سرمایه‌داری که آن را به نوعی کلیت بدل کرده است. این در واقع یعنی کارگر نه فقط به دست یک رییس، بلکه به دست کل طبقه‌ی سرمایه‌دار استثمار می‌شود که بر اساس «عدالت» سرمایه (یعنی هر که بیشتر سرمایه گذاشته سود بیشتری می‌برد) ارزش اضافی آفریده‌ی او را تخصیص می‌دهد. برعکس، هنگامی که فرد با رییس خود مبارزه می‌کند، رویاروی کل طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌ایستد. اما فقط در صورتی می‌توان این تبدیل را درک کرد که از دورنمای کلیت‌ساز سرمایه به بیرون گام بردارد و این

فرض سرمایه را کنار بگذارد که این دگرگونی عامل اصلی خلق ارزش است. چرا که سرمایه‌دار منفرد، «اسیر» رقابت و مطالبات کارگران، نمی‌تواند چنین کاری بکند:

[این تبدیل ارزش اضافی] فقط از آن جهت برای او مهم است که کمیت ارزش اضافی تولیدشده در شاخه‌ی او، به عنوان یکی از عوامل تعیین‌کننده در تنظیم سود میانگین دخالت می‌کند. اما این فرآیند در غیاب او انجام می‌شود. وی آن را نمی‌بیند، آن را درک نمی‌کند و در واقع علاقه‌اش را هم بر نمی‌انگیزد ... [باین حال] اکنون با تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید، همین پایه‌ی تعیین ارزش از نظر پنهان می‌شود. (سرمایه، مجلد سوم، ۲۶۸-۲۲۵)

این «نقطه‌ی کور» طبقاتی دور از انتظار نیست، اما اقتصاددانان (چه عامیانه و چه نه‌چندان عامیانه) نیز این فرآیند را نمی‌بینند:

تمام نظریه‌های اقتصادی تاکنون یا به‌شدت تمایزهای بین ارزش اضافی و سود، بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود را نادیده گرفته‌اند تا بتوانند تعیین ارزش را به منزله‌ی پایه‌ی خود در نظر بگیرند، یا این که همراه با این تعیین ارزش، هر نوع بنیاد مستحکم لازم برای رویکرد علمی را کنار گذاشته‌اند تا بتوانند به تمایزات ظاهری در سطح پدیداری پای‌بند بمانند. (۲۶۸-۶۹-۲۲۸)

درباره‌ی یک مسئله هیچ شکی نیست، از نگاه مارکس در سرمایه ورود روزافزون ماشین‌آلات و فنون علمی به تولید کالایی این واقعیت را دگرگون نمی‌کند که زمان کار همچنان سنجه‌ی تولید کالایی است. تصویر انقلاب در سرمایه «هجوم آینده» به رهبری ورود کار ذهنی به تولید نیست. انقلاب باید از «درون» مبارزه‌ی طبقاتی‌ای سر برآورد که زمام آن در دستان نیروی خلاق تمامی کار زنده (ذهنی و یدی، شناختی و غیرشناختی) است و زمان کار سنجه‌ی آن است. در واقع مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، پس از شکست خونبار کمون پاریس، حتی شروع کرد به جلب حمایت تمام پاره‌های هنوز موجود «کمونیسم اولیه» در سراسر جهان!

بخش دوم

چه بر سر «کار صفر» آمد؟

ارزیابی متغیر مارکس از نقش علم و فناوری در پایان سرمایه‌داری از گروندرریسه تا سرمایه که خلاصه‌ی آن را در بخش نخست آوردم، همخوان است با دگرگونی تاریخی جنبش ضدسرمایه‌داری از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا به امروز. برای مثال این جنبش در دهه‌ی ۱۹۶۰ متأثر از روندهای تجربی مسلط و گفتمان سرمایه‌داری آن دوران بود. این جریان‌ها روشن بودند: از میانه‌ی سده‌ی نوزدهم تا میانه‌ی سده‌ی بیستم افزایش

چشمگیری در مزدهای واقعی و کاهش در ساعات کاری رخ داد. در ایالات متحد، اگر آن روندها تا پایان سده بیستم همچنان ادامه داشت ساعات کاری هفتگی به زیر ۳۰ ساعت می‌رسید و مزد واقعی دو برابر امروز بود.

با ایجاد ساده‌ی روندهای گذشته در آینده مجموعه‌ای از صفات ایجاد می‌شود که جامعه‌ی شکل گرفته بر اثر این روندها را توصیف می‌کند، مثلاً جامعه‌ی فراغت، جامعه‌ی مرفه، جامعه‌ی وفور، عصر کارِ صفر، و جامعه‌ی پساکمبود. کل آثار مکتوب درباره‌ی برنامه‌ریزی پیرامون چیزی بود که ناگزیر قلمداد می‌شد: افزایش سریع زمان «آزاد»، «در دسترس» و «فراغت» برای کارگر عادی به علت کاربست علم و فناوری (آن چه در آن دوران «اتوماسیون» یا با بسامد کمتر «کامپیوتری کردن» خوانده می‌شد). جامعه‌شناسان، «آینده‌پژوهان»، و متفکران اجتماعی «جامعه‌ی توده‌ای» این تحول را معضل اوایل سده بیست و یکم می‌دانستند. برای مثال ای. آر. مارتین، مدیر کمیته‌ی انجمن روانپزشکی برای اوقات فراغت و استفاده از آن، ادعا کرد:

ما باید با این مسئله رودررو شویم که اکثریت چشمگیری از مردم ما به لحاظ عاطفی و روانی مهبیای زمان آزاد نیستند [کذا]. این امر به سازگاری‌های ناسالم می‌انجامد که در گستره‌ی وسیعی از وضعیت‌های جامعه‌ستیزانه و روان‌رنجورانه متجلی می‌شود. از جمله عوارض اجتماعی این بدسازی با زمان آزاد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: روحیه‌ی ضعیف، ناآرامی شهری، براندازی و شورش. (به نقل از تئوبالد ۵۶)

رابرت تئوبالد، که جمله‌ی مارتین را نقل کرده، مقاله‌اش به نام «سایبرنتیک و معضلات بازسازماندهی اجتماعی» را با پیامی امیدوارانه‌تر درباره‌ی رهایی به پایان می‌برد: «انسان دیگر لازم نیست محنت بکشد؛ باید نقشی جدید در عصر سایبرنتی بیابد که لاجرم از هدف جدید تحقق خود به دست خواهد آمد» (۶۸-۶۹). در واقع تئوبالد، حامی سرشناس لایحه‌ی «درآمد تضمینی» در دهه‌ی ۱۹۶۰، یکی از «بازیگران» گفتمان به‌ظاهر غریب درباره‌ی «پایان کار» بود.

ندای این گفتمان هم از میان سرمایه‌داران و هم از میان منتقدان سرمایه‌داری شنیده می‌شد. برای مثال بیانیه‌های انجمن دانشجویان هوادار جامعه‌ی آزاد در آن زمان مسائلی مطرح می‌کرد مشابه با مسائلی که تئوبالد و دیگر نویسندگان جریان اصلی همکارش (نظیر آدمیرال هی من ریکوور) در کتاب *اثرات اجتماعی سایبرنتیک* از آن دم می‌زدند. فدراسیون کارگری و کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی آمریکا (AFL-CIO) موضعی مشابه داشت. مجمع آن‌ها در سال ۱۹۶۱ خط‌مشی زیر را اتخاذ کرد: «کاهش ساعات استاندارد

کار بدون هیچ‌گونه کاهش دستمزد باید در حکم بخش حیاتی برنامه‌ی جامع ما برای حل معضل بی‌کاری، تبدیل پیشرفت پُرشتاب تکنولوژیک‌مان موهبت و نه مصیبت، و حمایت از سلامت اقتصادی و اجتماعی جامعه‌مان در دستور کار قرار گیرد» (به‌نقل از فرانسوا ۱۱۹). منتقدان سرمایه‌داری اتوماسیون و کاهش ساعات کاری را در حکم محصول ناگزیر توسعه‌ی صنعتی از سرمایه‌داری جدا می‌کنند. از نگاه آن‌ها توسعه‌ی صنعتی پیامدهایی مستقیم برای کارگران (و به‌ویژه کارگران سیاه‌پوست) دارد که دچار بی‌کاری «ساختاری» اند (به بیان دیگر استخدام نمی‌شوند چون مهارت لازم برای استخدام در مشاغل را ندارند). البته مباحث بسیاری پیرامون این ادعا در گرفت و بسیاری «نه‌گویان» برخاستند و مدعی شدند اتوماسیون و کامپیوتری کردن نه سبب‌ساز کاهش ساعات کار هفتگی است نه باعث افزایش بیکاری در کارخانجات (برای مثال سیلبرمن ۱۹۶۶).

در واقع تأثیر گروندریسه (که تا سال ۱۹۵۳ در اروپای غربی منتشر نشد) در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و دهه‌ی ۱۹۶۰ به علت توانایی آشکار مارکس در پیش‌بینی رسیدن نوعی سرمایه‌داری برزخی (که ساعات کاری هفتگی کاهش می‌یابد و «زمان آزاد» کارگران به معضلی برای سرمایه بدل می‌شود) دوچندان شد. قطعاً از گروندریسه نظیر مورد زیر از نگاه بسیاری در جنبش ضدسرمایه‌داری آن دوران تقریباً سرشتی پیش‌گویانه داشت: «توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا درجه‌ای را نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، به نیروی بارآور بی‌واسطه‌ای بدل شده است و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرآیند زندگی اجتماعی، خود تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است» (گروندریسه ۷۰۶ {۵۶۰}). مارکس گروندریسه، ابتدا فردی خیالباف شناخته شد که به کارخانه‌های شیطنی منچستر عمومیت می‌بخشد و سپس به نظریه‌پرداز نیاکانی عصر کارِ صفر بدل شد. من در مقام سردبیر زیرورورک، مجله‌ای که تا حدی با تکیه بر کاربست «قطعه‌ای درباره‌ی ماشین‌آلات» در زمان حال راه‌اندازی شد، می‌توانم شهادت دهم که فقط من نبودم که تأثیر چشمگیر گروندریسه بر فعالیت سیاسی و چهارچوب مفهومی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ را می‌دیدم (نخستین ترجمه‌ی کامل انگلیسی گروندریسه به قلم مارتین نیکلاس در ۱۹۷۳ منتشر شد). هم آزاردهنده بود و هم زنده، انگار زندگی دزدکی کسی را کشف کرده باشی که خیال می‌کردی خوب می‌شناسی‌اش. موش کور پیر از سوراخش بیرون آمده بود و تبدیل شده بود به سایبورگی الماس‌دار در آسمان!

باین‌حال بسیاری اوقات روندهای اجتماعی عمده در همان لحظه‌ای رنگ می‌بازند که به سرچشمه‌ی مباحثات وسیع و گزنده بدل شده‌اند. در مورد بحث پیرامون ساعات کار هفتگی رو به کاهش که به باور

بسیاری قرار بود نتیجه‌ی اتوماسیون و سایبرنتیک باشد هم همین واقعه رخ داد. ساعات کار هفتگی در ایالات متحد پس از آن که قریب به یک سده (به بیان دقیق‌تر از ۱۸۵۰ تا ۱۹۴۰) کاهش یافت، تثبیت شد و در حدود هفته‌ای ۴۰ ساعت در ۱۹۵۰ باقی ماند. به همین ترتیب واژگونی‌ای نیز در روندی بلندمدت در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ رخ داد: مزد واقعی، که از هنگام رکود ۱۹۷۴ مدام بالا رفته بود، رو به کاهش رفت و تا امروز راکد مانده است (ولف ۲۰۰۲). در واقع می‌توان عصر پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحد را به دو دوره تقسیم کرد: (۱) ۱۹۴۵-۱۹۷۵: ساعات کار روزانه ثابت ماند و مزد واقعی بالا رفت، و (۲) ۱۹۷۵ تا امروز: ساعات کار روزانه و مزد واقعی ثابت ماندند. (در حقیقت این باور که کارگران معامله‌ی طبقاتی تلویحی‌ای را «پذیرفتند» که کاهش بیشتر در زمان کار را رد می‌کرد تا «مصرف» افزایش یابد، گرچه برای دوره‌ی (۱) معقول است، برای دوره‌ی (۲) بی‌تردید مهمل است.)

مدتی وقت لازم بود که رنگ‌باختن دو روند عمده‌ی مربوط به مزد و ساعت کار که اساس ادعاها پیرامون تأثیر فناوری و علم در مباحثات استراتژیک آن دوران بود هضم شود و در دهه‌ی ۱۹۶۰ بسیار کم‌تر در این زمینه پیش‌بینی و تبیین مطرح شد. برخی اقتصاددانان نظیر هربرت نورت‌راپ و ادوارد دنیسون در آن زمان استدلال کردند که، با توجه به رشد اقتصادی، توانایی سرمایه برای پاسخ به کاهش ساعات کار به پایان رسیده است؛ بنابراین کاهش بیشتر ساعات کار هفتگی به کاهش نرخ سود می‌انجامد (نورت‌راپ ۱۹۶۶ و دنیسون ۱۹۶۲). یا، به بیانی مارکسیستی، توانایی سرمایه برای جایگزینی کاهش ارزش اضافی مطلق با افزایش ارزش اضافی نسبی به نقطه‌ی عطف از پافادگی رسیده است. اما نظر اکثریت افراد در آن دوران هم‌راستا با پیش‌بینی قبلی کینز بود که سرمایه‌داران، با افزایش سرمایه‌گذاری در روش‌های علمی تولید، رفته‌رفته سطح زندگی شاهانه‌ای برای طبقه‌ی کارگر «فراهم می‌کنند» و به یک یا دو درصد نرخ سود دوران نوه‌هایشان تن خواهند داد! (سیرکا ۱۹۹۰) (کینز ۱۹۷۲ [۱۹۳۰])

پس از این پیش‌بینی‌های یکسره نادرست پیامدهای فناوری - علم از زبان چپ و راست آمریکا در دهه‌ی ۱۹۶۰ بدبینی نسبت به قدرت رهاکنندگی کار فناوری و علم در دهه‌های پس از آن تا امروز شکل گرفت. این بدگمانی هیچ‌ربطی به رکود فعالیت عقل عمومی نداشته، چرا که از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو تحولی چشمگیر در مهندسی ژنتیک، صنعت کامپیوتر و رباتیک رخ داده است. اغلب ادعا شده که دلیل اصلی شکاکیت به فناوری ناشی از نقد جنبش زیست‌محیطی بر برونی‌سازی هزینه‌های تولید به دست سرمایه‌داری و رانه‌ی آشکار این نظام به سوی آخرالزمان جهانی بوده است. هنگامی که این هزینه‌های بیرونی به معادله آورده می‌شوند، ورود روش‌های عملی تولید اغلب به گونه‌ای نشان داده می‌شود که درست تا جایی سودمندند

که آسیب به سلامت و محیط‌زیست ناشی از آن بر دوش کسانی می‌افتد که هیچ بهره‌ای از آن شرکت آلوده‌کننده نمی‌برند. در واقع اگر قرار است تولید بدون آلودگی و تلاشی اصیل برای «نجات سیاره» از پیامدهای آخ‌الزمانی انباشت سرمایه‌داری در کار باشد، باید کاهشی شدید در کاربست فرآیندهای تولید با فناوری پیشرفته (نظیر رآکتورهای اتمی) رخ دهد، و در واقع احتمالاً معکوس‌سازی کاهش ساعات کاری. ظاهراً طبیعت با کاهش کار سازگار نیست.

تبیین زیست‌محیطی تأثیر فزاینده‌ی بدگمانی به علم و فناوری بر جنبش ضدسرمایه‌داری در جای خود مفید است. اما تبیین دیگری نیز برای این تحول سیاسی و ایدئولوژیک وجود دارد که از بطن سنت مارکسیستی می‌آید: کار. یکی از نخستین نشانه‌های تردید نسبت به پیامدهای مرتبط با «کار صفر» در نتیجه‌ی ورود علم و فناوری به فرآیند تولید، از طریق بازفهم ساعات کاری بیان سیاسی یافت که جنبش فمینیستی، به‌ویژه نظریه‌پرداز - فعالان جنبش مزد برای کار خانگی، پایه‌گذار آن بود (دلا کوستا و جیمز ۱۹۷۳، فدریچی ۱۹۷۴).

دلا کوستا، جیمز و فدریچی در میانه‌ی شور و هیجان ناشی از کشف دوباره‌ی مارکسیسم آینده‌ی گروندریسه پرسیدند: چه کسی مسئول بخش نپرداخته‌ی ساعات کار است؟ فقط کارگران در دفتر، کارخانه یا مزرعه؟ آیا بخش نپرداخته‌ی کار در ساعات کاری شامل کار مورد نیاز برای بازتولید کارگر مزدی نیز هست؟ این کار ارزش‌آفرین مغفول مانده به بیرون از دفتر، کارخانه یا مزرعه نیز تسری می‌یابد، اما هنگامی که محاسبه شود، ارزش اضافی تولیدی کار مزدی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. بی‌گمان زنان بخشی بزرگ از این کار را در ایالات متحد و سراسر جهان بر عهده دارند. هنگامی که این کار را به معادله‌ی دستمزد و سود وارد کنیم، آن‌گاه رفته‌رفته می‌بینیم که ورود عقل عمومی به تولید همان پیامدهایی را ندارد که مفسران سیاسی گروندریسه گمان می‌کردند. این‌جاست که ساعات کاری ۲۴ ساعتی کار خانگی (عمدتاً شامل کاری که از سده‌ها و حتی هزاران سال پیش برای زنان آشناست) با کار صفر تلاقی می‌کند! در واقع این تناقض (یا به بیان صریح‌تر تضاد) در مرکز پروژه‌ی سیاسی‌ای بود که مجله‌ی زیروورک {Zerowork} را در ۱۹۷۵ بنیان گذاشت.

یکی از پیامدهای عجیب و غریب بازتفسیر مفهومی کار روزانه همانا بازاریابی نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش بود، یعنی نظریه‌ای که کار را در حکم خالق ارزش و زمان کار را سنجه‌ی آن تعریف می‌کند. اما همانند بسیاری از رستاخیزها، آنچه احیا می‌شود کاملاً متفاوت با خود قبلی‌اش است. شکل اصلی کار در این احیا نوعی از کار بود که مارکس هرگز واقعاً آن را در نظر نگرفت، کار بازتابشی [۲] تولید و بازتولید نیروی کار.

مارکس هر گاه تولید و بازتولید آن متافیزیکی‌ترین کالاها {نیروی کار - م} را در نظر می‌گرفت، به‌گفته‌ی کلیمن کاملاً فیزیکی‌گالیست می‌شد: «ارزش نیروی کار ارزش وسایل معاش لازم برای بقای دارنده‌ی آن است» (سرمایه، مجلد اول ۲۷۴). این بیان به معنای دقیق کلمه به ارزش کالاهای مورد استفاده در فرآیند بازتولید، و نه کار خود بازتولید، محدود می‌شود. غفلت بنیادی مارکس همان قدر عمیق بود که مفهوم ناممکن «ارزش کار» اقتصادسیاسی دانان که خود او دوست داشت بگوید اشتباه مقوله‌ای از رده‌ی «لگاریتم زرد» است (سرمایه، مجلد سوم ۹۵۷ {ص. ۸۳۱}).

هنگامی که زمان کار مشمول در بازتولید نیروی کار را وارد کنیم، به اصطلاح امکان کار صفر دوردست‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌آید، چرا که ممکن نیست ماشین‌آلاتی بتوانند هیچ زمانی را از کار زادن، پرورش کودکان، و نگهداری از بیماران و محتضران بکاهند، هر قدر هم مهندسان ژنتیک و پژوهشگران داروسازی وعده و وعید بدهند.

در واقع، گذشته از «کشف کار صفر»، آنچه بیش از پیش کشف می‌شد کارهای گوناگونی با سویه‌های متعدد بود که از سیاهه‌ی رسمی شغل‌ها و پیشه‌های «آزاد» و مزدی، یعنی دارای قرارداد رسمی، کنار گذاشته شده‌اند. کل گستره‌ای از کارهای بی‌مزد، بی‌قرارداد، پیشامدی، مجرمانه، و اغلب اجباری را باید در نظر گرفت تا از آن پس بتوان گوناگونی کارها را در جامعه‌ی سرمایه‌داری درک کرد. برای مثال، باید کار بدنی اغلب ناآگاهانه‌ای را به انگاره‌ی کار وارد کرد که با جذب ضایعات سمی محیط زیست ناشی از فرآیند تولید سرمایه‌داری انجام می‌شود. همچنین باید کار شبه‌بردگی در فعالیت‌های غیرقانونی را در نظر گرفت که در بخش‌های مختلفی از جهان سرمایه‌داری شکل غالب کار است. کشف این تنوع کار در سی سال گذشته دنیایی جدید به روی مبارزه و سازماندهی طبقه‌ی کارگر گشوده است (استاپلز ۲۰۰۶).

از سوی دیگر، سرمایه در این تنوع کار (که اغلب آن را از دریچه‌ی بصیرت مبارزان طبقه‌ی کارگر تشخیص می‌دهد) سرچشمه‌های جدیدی برای انباشت می‌بیند. مهم‌ترین کانون برای این تلاش در صنایع دارای ترکیب ارگانیک پایین مبتنی بر تولید و بازتولید جسم و روح بود. به جای آن که این عرصه بی‌مزد رها شود و تأمین‌کنندگان غیرمستقیم و غیررسمی با کارگران مزدی تأمین شوند، مجموعه‌ای کامل از صنایع «خدماتی» در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شکل گرفت که پس از چندی به مهم‌ترین شاخه‌های صنعت بدل شد. بی‌تردید این به علت مبارزه‌ی زنانی بود که وادار می‌شدند وضعیت بی‌مزدشان را نفی کنند و نمونه‌ای کلاسیک از این امر باشند که چگونه سرمایه مطالبات طبقه‌ی کارگر را به محرکی برای انباشت بدل

می‌کند. این تحول در حوزه‌ی صنایع دارای ترکیب ارگانیک پایین متمرکز بود که دقیقاً ضدگرایش قانون نرخ نزولی سود و شکاف فزاینده‌ی ترکیب ارگانیک که پیش‌تر اشاره کردم به آن نیاز داشت.

این ضدگرایش به تقسیم کار جدیدی انجامید که «کار خدماتی» را بیش از پیش در تولید و زراعت مسلط کرد، و به موجب آن «کار خدماتی» به معنای کار بازتولید سرمایه (کار دفتری و کار تنظیمی مرتبط با اطلاعات و نظارت) و بازتولید کارگران (از آشپزهای رستوران تا پرستاران آسایشگاه‌ها) است. این دگرگونی حفظ نرخ بیکاری در ایالات متحد را، دست‌کم در محدوده‌ی میانگین تاریخی، ممکن کرد، ساعات کار هفتگی را بی‌تغییر گذاشت، و مهار دستمزد واقعی را امکان‌پذیر ساخت، ولو ابعاد نسبی بخش‌های صنعتی و زراعی نیروی کار در ایالات متحد به‌شدت سقوط می‌کرد. هشدارهای دهه‌ی ۱۹۶۰ در خصوص سونامی بیکاری که قرار بود با اتوماسیون و کامپیوتری شدن رخ دهد به این ترتیب در سده‌ی بیست‌ویکم باطل شد.

در همین اثنا، کشف جهان جدید دستخوش انفجار معناشناختی تعریف‌های جدید کار شد، از «کار بازتولیدی» تا «کار عاطفی»، تا «کار غیرمادی» تا «کار شناختی» و علوم کاملاً جدید کار (فرا‌تر از عناصر تیلوریسم). اقتصاددانانی نظیر گری بکر برنده‌ی جایزه‌ی نوبل دگرگونی‌های مفهومی و استراتژیک (موردقبول برای ایدئولوژی سرمایه و علم استراتژیک) را که برای ورود کار بازتولیدی به قلمرو انباشت نیاز بود عرضه کردند. نقش آن‌ها برای سرمایه همان نقشی بود که نظریه‌پردازان کارزار مزد برای کار خانگی و سایر متفکران فمینیست نظیر ماریا میس برای جنبش ضدسرمایه‌داری ایفا می‌کردند (کافنتزیس ۱۹۹۹). بکر و پیروانش با مقایسه‌ی دائمی هزینه‌فرصت دور ماندن از کار مزدی با فایده‌ی کار بی‌مزد برای خود یا واحد خانواده (هرچه یا هرکس که در حوزه‌ی آن قرار می‌گرفت)، کارگران بیرون از بازار کار مزدی را در عرصه‌ی ارزش‌های نیابتی یا «قیمت‌های سایه» می‌دیدند. باین‌حال در هر دو سوی شکاف طبقاتی تشخیص می‌دادند که تلقی و واقعیت گوناگونی کارها به‌شدت افزایش یافته است و ارزش اصلی که در اقتصاد سرمایه‌داری تولید می‌شود نه اتومبیل، فولاد یا حتی کامپیوتر، بلکه نیروی است که ارزش می‌آفریند.

این تشخیص دوسویه یقیناً کار را بار دیگر به دستورکار دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن آورد. نشان داد چرا به‌اصطلاح کاهش ساعات کاری که در سده‌ی میان ۱۸۴۸ و ۱۹۴۸ حاصل شد آن چیزی نبود که متفکران حامی یا مخالف سرمایه‌داری گمان می‌کردند (یعنی رهایی پیش‌رونده‌ی طبقه‌ی کارگر از کار، به‌جای چرخش بزرگ از بار کار از یک بخش طبقه به بخش دیگر). هنگامی که تنوع کار به پیش‌زمینه بیاوریم، مبارزه‌ی طبقاتی رسمی حول ساعات کاری (که قانون آن را مدون می‌کند)، که چه‌بسا متأثر از ورود

محصولات عقل عمومی به تولید بود، بسیار بیشتر مفصل بندی می شود. کاهش ساعات کاری در کارخانجات بزرگ اغلب برای کارگران خانگی، نظافت چپان سرویس های بهداشتی، فروشندگان مواد مخدر، تلفن چی ها و کارگران اجباری حوزه ی کشاورزی جهان معنایی یکسره متضاد دارد. در واقع، بر اساس «قانون شکاف فزاینده ی ترکیب ارگانیک»، هر افزایشی در ورود علم و فناوری با افزایش ترکیب ارگانیک یک شاخه ی صنعت همپا است که به افزایشی معادل در ورود تولید با ترکیب ارگانیک پایین در شاخه های دیگر صنعت می انجامد. بنابراین، ورود علم و فناوری به تولید (که مارکس ۱۵۰ سال قبل با فصاحت تمام آن را در گروندریسه توصیف کرد) به فروپاشی شالوده ی سرمایه نمی انجامد. بنابراین، راه اصلی برای به بحران کشاندن سرمایه داری جلوگیری از توانایی اش برای شانه خالی کردن از پیامدهای نرخ نزولی سود است، و راه کار این است که کارگران استثمار در صنایع دارای ترکیب ارگانیک پایین را برای سرمایه دشوار کنند. این بصیرت به هر بیانی که درآمده به یکی از سرآغازهای جنبش ضد سرمایه داری امروز بدل شده است: تردید به قدرت علم و فناوری در رهایی کار.

نتیجه گیری: تصویر انقلاب از گروندریسه تا سرمایه

دو تصویر مارکس از انقلاب — انفجار بیرونی شالوده ها در گروندریسه و پاره شدن پوسته در مجلد نخست سرمایه — که در ابتدای نوشتار حاضر نقل شد، اکنون می توانند از دورنمای او و دورنمای ما درک شود. نخستین تصویر از سرمایه داری که رانه ی آن آفرینش نیروهای علم و تکنولوژی است تا از رقابت طبقه ی سرمایه دار و مبارزه ی طبقه ی کارگر بگریزد فقط برای اینکه «شالوده ی محدود»ش را نابود کند، در پایان برای مارکس منزوی که با هیجانی فزاینده اما تک افتاده شاهد بحران پولی و تجاری نظام در ۱۸۵۸ بود، کوبنده و قاطع بود. صحنه ی نمایش در ۱۸۶۷ تغییری چشمگیر کرده بود، نیروهای در میدان نه محصول کردوکار بیرونی نظام که با رواج علم و فناوری در صنعت پیش رانده می شد، بلکه طبقه ی کارگری بود که درون نظام قرار داشت و تهدید می کرد پوسته ی خشکیده ی سرمایه را می دراند. مارکس دیگر «از غیب» منتظر انقلاب نبود، آن را در گوشت و پوست احساس می کرد.

این تفسیر مبتنی بر این حقیقت است که مارکس پس از شکست کمون پاریس، به جای انتظار پرهیزکارانه برای بلوغ عقل عمومی، شروع به مطالعه ی جماعت گرایی نقداً موجود در سراسر سیاره کرد (نه فقط اخگرهای روبه خاموشی بریتانیا و اروپای غربی) (شانین ۱۹۸۳). در واقع صحنه از ماشین آلات فرانسوی درخشان گروندریسه به ایشچیناهای روسی دگرگون شده بود! در حقیقت آخرین جمله ی آخرین نوشته ی منتشر شده ی مارکس در ۱۸۸۲ (پیشگفتار دومین ویراست روسی **مانیفست کمونیست**) این گونه بود: «اگر انقلاب

روسیه به علامتی برای انقلاب پرولتری در غرب بدل شود، به نحوی که یکدیگر را تکمیل کنند، مالکیت اشتراکی کنونی بر زمین در روسیه می‌تواند نقطه‌ی عزیمت تحول کمونیستی باشد» (به نقل از شانین ۱۳۹۹).

سومین تصویر مارکس از انقلاب، رستاخیز جماعت‌گرایی پیشاسرمایه‌داری، پژواک سیاسی مشابهی در اوایل سده‌ی بیست و یکم در بازاریابی مبارزات برای کمون‌های نقداً موجودی دارد که می‌توانند در تحولات سیاسی و نظری ضدسرمایه‌داری دو دهه‌ی اخیر دنبال شوند (برای مثال ده آنجلس ۲۰۰۶؛ فدریچی ۲۰۰۴؛ لاینبو ۲۰۰۸). اما این موضوعی است برای سالگردی دیگر.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *From the Grundrisse to Capital and Beyond: Then and Now* از George Caffentzis که با لینک زیر در دسترس است:

https://www.researchgate.net/publication/277043019_From_the_Grundrisse_to_Capital_and_Beyond_Then_and_Now

یادداشت مترجم

[۱] در ترجمه‌ی حاضر قطعات نقل شده از *گروندریسه* و مجلد سوم *سرمایه* از ترجمه‌ی فارسی این دو کتاب نقل شده‌اند. صفحات مربوط به این ترجمه‌ها در متن داخل {} آمده‌اند. مشخصات دو ترجمه: *گروندریسه*، کارل مارکس، ترجمه‌ی کمال خسروی و حسن مرتضوی، چاپ اول، ۱۳۹۹؛ *سرمایه*، مجلد سوم، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، چاپ دوم، ۱۳۹۹.

[۲] *Reflexive labor*: کار مولد غیرمستقیم دانشمندان و مهندسان که در ماشین‌ها، نظام‌های سازمانی و سایر فناوری‌های کاهنده‌ی کار و هزینه، عینیت یا تجسم می‌یابد.

منابع:

- Caffentzis, George. "On the Notion of a Crisis of Social Reproduction: A Theoretical Review." *Women, Development and the Labor of Reproduction*. Ed. M. Dalla Costa and G. Dalla Costa. Lawrenceville: Africa World Press, 1999. 153-187.
- Dalla Costa, Mariarosa, and Selma James. *The Power of Women and the Subversion of the Community*. Bristol: Falling Wall Press, 1973.
- De Angelis, Massimo. *The Beginning of History: Value Struggles and Global Capital*. London: Pluto Press, 2007.
- Denison, Edward F. *The Sources of Economic Growth in the United States and the Alternatives Before Us*. Supplemental Paper, No. 13. New York: Committee for Economic Development, 1962.
- Federici, Silvia. *Wages Against Housework*. Bristol: Falling Wall Press, 1974.

- Federici, Silvia. *Caliban and the Witch: Women, the Body and Primitive Accumulation*. New York: Autonomedia, 2004.
- Francois, William. *Automation: Industrialization Comes of Age*. New York: Collier Books, 1964.
- Gulli, Bruno. *Labor of Fire: The Ontology of Labor Between Economy and Culture*. Philadelphia: Temple UP, 2005.
- Keynes, John Maynard. The Economic Possibilities for Our Grandchildren (1930). In *Essays in Persuasion, The Collected Writings of John Maynard Keynes*, Vol. IX. London: Macmillan, 1972.
- Kliman, Andrew. *Reclaiming Marx's "Capital": A Refutation of the Myth of Inconsistency*. Lanham: Lexington Books, 2007.
- Linebaugh, Peter. *The Magna Carta Manifesto*. Berkeley: U of California P, 2008.
- Mandel, Ernest. *The Formation of the Economic Thought of Karl Marx: 1843 to "Capital."* Translated by Brian Pearce. New York: Monthly Review, 1971.
- Marx, Karl. *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. Translated with a Foreword by Martin Nicolaus. London: Penguin, 1973.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume One. Translated by Ben Fowkes. London: Penguin, 1976.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume Three. Translated by David Fernbach. London: Penguin, 1981.
- Marx, Karl and Engels, Fredrick. *Karl Marx and Frederick Engels Collected Works, Vol 42: 1864-1868*. New York: International Publishers, 1987.
- Midnight Notes Collective. *The New Enclosures*. In *Midnight Notes Collective* (eds.), *Midnight Oil: Work, Energy, War 1973-1992*. New York: Autonomedia 1992.
- Negri, Antonio. *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. Translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano. New York: Autonomedia, 1991.
- Northrup, Herbert R. The Reduction in Hours. In Clyde E. Dankert, Floyd C. Mann and Herbert R. Northrup (eds.), *Hours of Work*. New York: Harper & Row, 1965.
- Rosdolsky, Roman. *The Making of Marx's "Capital."* London: Pluto Press, 1977.
- Shanin, Teodor. *Late Marx and the Russian Road. Marx and "the Peripheries of Capitalism."* New York: Monthly Review Press, 1983.
- Silberman, Charles E. *The Myths of Automation*. New York: Harper, 1966.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-280>



ارزشی ناسنجیدنی؟ جستاری درباره‌ی میراث مارکس

۲۶ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: جورج کافنتزیس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

تقدیم به سول یوریک

مقدمه: میراث خانه‌ی متروک؟

وکلا‌ی مدافع طوری آن را آشفته کرده و در هم ریخته‌اند که نکات خوب و اساسی موضوع مدت‌هاست از میان رفته و ناپدید شده است. جریان در مورد وصیتنامه‌ای و ماترک مندرج در آن است — و یا یک وقتی بود. چون حالا دیگر در مورد هیچ چیز نیست جز هزینه‌ی مرافعه. در مدارک و اسناد همیشه از ما صحبت می‌شود، از ما اسم به میان می‌آید؛ مدام ظاهر می‌شویم، ناپدید می‌شویم، قسم می‌خوریم، استنطاقمان می‌کنند؛ با دیگران مواجهه‌مان می‌دهند؛ از بایگانی اسناد و مدارک محکمه در

می‌آییم؛ و باز هم و باز هم بایگانی می‌شویم؛ دفاع می‌کنیم، لایحه تنظیم می‌کنیم، مهر می‌کنیم، پیشنهاد می‌کنیم، عطف می‌کنیم، گزارش می‌کنیم و در اطراف رییس عدالتخانه‌ی عظمی و اقرارش در گردشیم و در پیرامون هزینه‌ی دادرسی که تنها مطلب اساسی پرونده است می‌رقصیم و رقص کنان به جانب مرگی نکبت‌بار می‌روییم. سایر مطالب به‌نحو عجیبی آب شده و ناپدید گشته‌اند.»

به آشفته‌کردن موهایش پرداخت. برای اینکه او را به حال نخست بازگردانم

گفتم «آقا فرمودید در مورد یک وصیتنامه بود؟»

چارلز دیکنز، *خانه‌ی متروک* [۱] (۱۸۵۳)

مخالفت با سرمایه‌داری ابداع مارکس نبود. جنبش‌های ضدسرمایه‌داری پیش از دوران او حضور عظیمی داشتند، و مدت‌ها پس از فروپاشی حکومت‌هایی که احزاب خودخوانده‌ی مارکسیست در اتحاد شوروی پیشین و اروپای شرقی آن‌ها را اداره می‌کردند به «تغییر جهان» ادامه می‌دهند. [۲] یقیناً خواندن و پذیرفتن آثار مارکس هرگز شرط لازم برای مخالفت با سرمایه‌داری نبود، اما آیا هنوز شرط کافی هست؟

پاسخ به این پرسش هر چه باشد، یقیناً میراث متنی مارکس برانگیزاننده‌ی ناهمخوانی عظیمی در جنبش ضدسرمایه‌داری است. زیرا نمی‌توان یک واکاوی و نقد جدی از سرمایه‌داری را متصور شد که دست‌کم از بعضی از این میراث غول‌آسا بهره‌ای نبرده باشد، اما نزدیک شدن به آن به دلیل همبستگی‌های ادعاشده‌ی این میراث با استالینیسم، سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم و اقتصاد سیاسی‌اش، توتالیتاریسم، اومانیزم سکولار، یا هزاران شبح معاصر که تخیل افراد را به تسخیر خود آورده است، اضطراب‌انگیز است. آیا کوه متنی مارکس میراثی است نفرین‌شده (هر چند به نحو وسوسه‌انگیزی عظیم) همانند میراث کتاب *خانه‌ی متروک* دیکنز که شماری افراد را در کوشش‌های بیهوده‌شان برای تصاحب آن از طریق رویه‌های قانونی بی‌پایان در «دیوان عالی» نفرت‌انگیز عملاً مجنون کرده بود؟

ناهمخوانی ابرازشده در این پرسش به معیاری نیاز دارد که بخش‌های سودمند آثار مارکس را از بخش‌های منسوخ و حتی ارتجاعی به نحو شسته‌رفته‌ای مجزا کند. در گذشته انواع تلاش‌ها شده تا چنین معیاری فراهم آید. مثلاً بحث‌های مرتبط با مارکس «متقدم» در مقابل مارکس «متأخر» از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ تمایزهای ساده‌ی موقتی میان متن‌های قابل قبول و غیرقابل قبول — قبل و بعد از ۱۸۴۸، قبل و بعد از ۱۸۵۸، قبل و بعد از ۱۸۶۷ — ایجاد کرد (ر. ک. به مثال کلاسیک این تلاش (Althusser 1996)). اما این تلاش‌ها

نشان داده‌اند که همانند پرونده‌ی «جارندیس و جارندیس» کتاب *خانه‌ی متروک* ملال آور و بی‌حاصل هستند.

من در این جستار این موضوع را بررسی خواهم کرد که آیا معیار مناسبی برای متمایز کردن آثار سودمند از آثار قابل حذفِ مارکس وجود دارد یا نه. این بررسی را غیرمستقیم از طریق واکاوی و نقد کار آنتونیو نگری و همکارش مایکل هارت پیرامون این موضوعات انجام خواهم داد، زیرا نگری بنا به اعتبارش مشتاقانه نشانه‌های «ناهمخوانی مارکس» را کاملاً، به نحو ایجابی، و اغلب بی‌موقع طی دهه‌ها موردتوجه قرار داده است، در حالی که هارت در دهه‌ی گذشته به این پرسش که «آیا مارکس پس از مارکس وجود دارد؟» با ارائه‌ی پاسخی ساده از لحاظ مفهومی که در سطح گسترده‌ای بحث شده به او ملحق شده است. آنها ادعا می‌کنند که با اینکه بخش زیادی از آثار مارکس هنوز برای جنبش ضدسرمایه‌داری حیاتی است، بخشی از کار مارکس که منطقیاً به قانون ارزش متکی است باید رد شود، در حالی که آن بخش که به این قانون متکی نیست می‌تواند به نحو مفیدی در فلسفه‌ی ضدسرمایه‌داری آینده گنجانده شود. من این دوپارگی متون مارکسیستی را «معیار کارآمدی» نگری و هارت می‌دانم. آنان به دو دلیل این معیار را توجیه می‌کنند:

(۱) قانون ارزش منسوخ است، یعنی در بهترین حالت در سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم کاربرد داشت اما دیگر درباره‌ی واقعیت سرمایه‌داری معاصر پسامدرن کاری از آن بر نمی‌آید [مثلاً، (Hardt and Negri 1994: 9, (Hardt and Negri 2000: 209, 355-359)]؛

(۲) این قانون پایه‌ی ایدئولوژیکی واکنش‌های سوسیالیستی و استالینیستی غیرقابل قبول به سرمایه‌داری را شکل می‌دهد.

یقیناً نگری و هارت در تلاش برای خلاص کردن جنبش ضدسرمایه‌داری از شر پیوند نسبتاً مشکل‌آفرین مارکس با «سنت کلاسیک» در اقتصاد سیاسی یکه و تنها نیستند، پیوندی که ظاهراً طرفداری مفروض مارکس از قانون ارزش مظهر آن است. نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش مارکس همراه با قانون ارزش که پیامد آن است، یا به این اعتبار که از لحاظ تجربی دورانش سپری شده یا به این دلیل که از لحاظ مفهومی نامنسجم است، پیوسته موردحمله است. سرافایی‌هایی مانند یان استیدمن و «مارکسیست‌های تحلیلی» مانند جی. ای. کوهن و جان الستر استدلال می‌کنند که مسئله‌ی اصلی جنبش ضدسرمایه‌داری صرفاً این است که آیا سرمایه‌داران می‌توانند ثمرات تولیدی نظام را عادلانه تقسیم کنند، (Cohen 1988), (Steedman 1977) [Elster 1985]. اگر پاسخ «نه» است، آنگاه همین دلیل کافی است که این پرسش را به چالش کشید. چرا باید یک «بنیاد ارزش» پرطول و تفصیل، و علاوه بر آن، رازآمیز را روی دوش ایدئولوژی ضدسرمایه‌داری

گذاشت، آن هم در عصری که «بنیادگرایی» به عنوان یک نگرش فلسفی - سیاسی دیگر رواج ندارد (Derrida 1994: 170)؟

نگری و هارت با چنین منتقدانی فرق دارند، از این لحاظ که ادعا می‌کنند رد قانون ارزش را در کار خود مارکس، به‌ویژه در «قطعه‌ی ماشین‌آلات» **گروندریسه** و پاره‌ی هفتم انتشارنیافته‌ی مجلد اول **سرمایه**، «نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید»، می‌یابند. آن‌ها ادعا می‌کنند که مارکس - در لحظاتی کاساندر اوآوار [۳] میان سال‌های ۱۸۵۸ و ۱۸۶۶، به‌ویژه در حال نوشتن دفترهای نیمه‌شب خود که بعدها «گروندریسه» نامیده شد (و «خطوط عمده‌ی نقد اقتصاد سیاسی» ترجمه شد) و «نتایج» - پیشگویی کرد که **در آینده** ... توسعه‌ی سرمایه‌داری تیشه به ریشه‌ی قانون ارزش خواهد زد. نگری و هارت استدلال می‌کنند که «آینده»‌ی مارکس به‌واقع اکنون است. یعنی سرمایه‌داری در خلال اواخر سده‌ی بیستم به نقطه‌ای رسیده است که:

۱) علم و فناوری که محصولات «عقل عمومی» و «کار غیرمادی» هستند و نه کار مادی، بر سوخت‌وساز بارآور با طبیعت مسلط هستند؛

۲) سرمایه‌داری نه فقط فرایند تولیدی بلکه همه‌ی فرایندهای مربوط به بازتولید اجتماعی (آموزش، جنسیت، ارتباطات، تغییرات جمعیتی و غیره) را مهار می‌کند، یعنی «زیست‌سیاست» در آن واژگان فنی که نگری و هارت از فوکو وام می‌گیرند.

آنها ادعا می‌کنند که این تحولات شکل قدیمی‌تر ارزش را به معنای واقعی کلمه «منفجر می‌کند» (با وام‌گرفتن از اصطلاح مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌آلات» **گروندریسه**) و قانون ارزش را دچار بحران می‌کند. من در این جستار نشان خواهم داد که چرا معیار کارآمدی نگری و هارت که مبتنی است بر رد قانون ارزش، بهترین راه برای «نجات‌دادن» آثار مارکس برای جنبش ضدسرمایه‌داری نیست. [۴]

بخش اول: نظر مارکس درباره‌ی ارزش و قانون ارزش: پیش‌گفتار سنجش‌گرانه

یک گام ضروری و هم‌هنگام معضلی مهم برای معیار کارآمدی نگری و هارت به واقع این است که آنچه آن‌ها به عنوان «قانون ارزش» به آن رجوع می‌کنند، **صریحاً** در کار مارکس **تعریف نشده** است. قوانین زیادی هست که به صراحت بیان شده است (مثلاً قانون گرایش نزولی نرخ سود، قانون عام انباشت سرمایه) و ارزش‌های بسیاری که به صراحت در متن مارکس مشخص شده است (مثلاً ارزش مصرفی، ارزش مبادله‌ای، ارزش اضافی) اما شاهد اندکی از «قانون ارزش» وجود دارد. اگرچه به‌نظر می‌رسد که انگلس اغلب این اصطلاح را به کار برده است، مارکس به ندرت این اصطلاح را در مجلدات اول، دوم، سوم **سرمایه** یا در نامه‌ها و دست‌نوشته‌های منتشرنشده به کار برده و هنگامی هم که به کار می‌برد این اصطلاح را با مسامحه

و به صورت گذرا به کار می‌برد. مثلاً در ۸۶۰ صفحه‌ی مجلد سوم **سرمایه** که به مارکس منسوب است، بنا به نمایه‌ی آن فقط هفت بار این اصطلاح به کار رفته و «جداکردن» یک عبارت قانون‌وار از قانون ارزش با فقط کنارهم گذاشتن موارد متفاوت استفاده در متون مارکس دشوار است.

قلت موارد استفاده تعجب‌برانگیز است زیرا این اصطلاح اغلب به نحوی به کار برده شده که گویی معنای آن برای بسیاری از نویسندگان پس از مارکس چنان روشن بوده که می‌توانستند مناسبات پیچیده میان مجموعه‌ای از «متغیرهای پنهان» در زیر سطحی از گفتمان اقتصادی آشکار را توصیف کنند، گفتمانی که بر آن مقولاتی مانند قیمت، مزد، سود، نرخ بهره، رانت، بیان شده با اصطلاحات پولی، چیره هست. شاید به همین دلیل است که نگری تا این حد نسبت به این اصطلاح بی‌اعتناست؛ این اصطلاح چنان در زمان جوانی‌اش در روزنامه‌ها و جزوات احزاب کمونیست و سوسیالیست ایتالیا رواج داشت که نیازی به تعریف صریح آن نبود. مسلماً حتی اگر «قانون ارزش» نقش مرکزی در نوشته‌های مارکس ندارد، اصطلاحی است فنی که به نحو گسترده‌ای در سنت مارکسیستی استفاده می‌شود. مشکل این کاربرد سنتی به‌واقع این است که اقتصاددانان و سیاستمداران مارکسیست از قانون ارزش تعریف‌های بسیار گوناگونی کرده‌اند. بدینسان، در کتاب درسی لئونتیف درباره‌ی اقتصاد سیاسی در دوران شوروی، قانون ارزش به شکل محدودی تعریف و ادعا می‌شود که «ارزش کالا را مقدار کار اجتماعاً لازمی که صرف تولید آن می‌شود تعیین می‌کند» (Leontyev 1974). اما فردریک هافنر در مقاله‌ی دانشنامه‌ای خود درباره‌ی «قانون ارزش» تعریفی بیشینه به دست می‌دهد که چهار معنای متفاوت اما مرتبط دارد:

- ۱) روایت «نظریه‌ی قیمت» از قانون، مشابه با تعریف لئونتیف، که ادعا می‌کند ارزش‌های مبادله و قیمت‌های تولید «بنا به کار اجتماعاً لازم برای بازتولید آن برقرار می‌شوند»؛
- ۲) این قانون سازوکار قیمت بازار را با ملاک‌های کمی تبیین می‌کند؛
- ۳) این قانون مناسبات طبقاتی، بیگانگی و فلاکت‌سازی در سرمایه‌داری را تبیین می‌کند؛
- ۴) «قوانین توسعه‌ی سرمایه‌داری در تاریخ (تمرکز، نظریه‌ی بحران و غیره) می‌تواند در آن نیز گنجانده شود، به نحوی که قانون ارزش قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری را در بر بگیرد» (Haffner 1973: 268-269).

اگر تعریف «بیشینه» را بپذیریم، آنگاه بخش اعظم معتقدات نوعی مارکس با قانون ارزش یکی و همان می‌شود. بنابراین، اگر معیار کاربردپذیری «همه چیز به جز قانون ارزش» نگری و هارت را به کار ببندیم، آنگاه تعداد اندکی «پدیده»ی مارکسی باقی می‌ماند که «حفظ شود»!

آیا این به معنای آن است که ما باید از تعریف «محدود» لئونتیف برای موضوع و مقصود این بحث استفاده کنیم؟

دشواری گرفتن چنین تصمیمی در واقع این است که این اصطلاح خارج از صفحات آثار مارکسیست‌های پس از مارکس و اقتصاددانان دوره‌ی شوروی که بلافاصله پس از انقلاب روسیه با بحران برنامه‌ریزی دست‌وپنجه نرم می‌کردند، کاربردی عام ندارد. حزب کمونیست می‌باید در این ادعای خود موفق می‌شد که اقتصاد با برنامه نه فقط ممکن است، بلکه برتر از اقتصادی است متکی بر «آنارشی تولید». بحث‌های مرتبط با «قانون ارزش» به واقع در جریان مباحثات مربوط به گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم و ماهیت برنامه‌ریزی اقتصادی گُل کرد. [۵] سوالات زیر غالباً مطرح می‌شدند: «آیا قانون ارزشی وجود دارد که یا کاملاً در سوسیالیسم به بوته‌ی عمل گذاشته شد [چنانکه لئونتیف استدلال می‌کرد] یا اینکه سرمایه‌داری، و سوسیالیسم و کمونیسم کمتر، فراتر از قانون ارزش هستند [چنانکه استالین تأکید می‌کرد]؟» (Leontyev [Stalin 1972: 473- 475], (1974: 166) با این همه، شکی نیست که این مباحثات، که اکنون به نظر بسیاری جنگ شفاهی به سبک باروک بر بالای سر نعش میلیون‌ها کارگر می‌آید، نگری را آکنده از تحقیر و نومیدی می‌کند و او را وامی‌دارد که بگوید: «کافیست! بس است!» اما تا زمانی که **مغالطه‌ی توسل به حمله‌ی شخصی** را به کار می‌بریم و مفاهیم را به علت تداعی‌های تاریخی‌شان مقصر می‌دانیم، هنوز با این مسئله درگیر هستیم: قانون ارزش چیست و آیا رد آن می‌تواند «زنده‌ها را از مرده‌های» آثار مارکس تفکیک کند؟

برای اینکه به بهترین وجهی تعیین کنیم که معنای «قانون ارزش» واجد چه چیزی ممکن است باشد که به معیار کارآمدی نگری و هارت صحت و اعتبار ببخشد، باید به طور اجمالی گفتمان ارزش را که مارکس به آن اعتبار می‌بخشد بررسی کنیم، زیرا آن گفتمان پارامترهای معنای قانون را تعیین می‌کند. آثار مارکس بی‌تردید آکنده از گفتمان ارزش است. متن کلیدی انقلاب ضدسرمایه‌داری سده‌ی بیستم، مجلد اول **سرمایه**، نه فقط با ارزش آغاز می‌کند بلکه فصل اول آن گفتاری است مبسوط، مدرسی و، شاید عده‌ای بگویند، فضل‌فروشانه درباره‌ی ارزش (در همه‌ی شکل‌ها و تنش‌هایش) که سرانجام به نوعی «استنتاج دیالکتیکی» پول (زبان سرمایه‌داری) می‌انجامد. چرا مارکس خوانندگان را مجبور می‌کند تا قبل از پرواز به بهشت مبارزه‌ی طبقاتی از این کوه برزخ‌مانند دیالکتیکی بالا روند؟ مارکس بی‌گمان از سنگینی این توقعات بر دوش خوانندگان آگاه بود. اما مغرورانه با وارونه کردن کلمات دانته در **برزخ**، «راه خود را پی بگیر و بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند» به آنان بی‌اعتنایی می‌کند.

تصادفی نیست که مارکس نقد اقتصاد سیاسی اصلی خود را در مجلد اول **سرمایه** (۱۸۶۷) با ارزش آغاز می‌کند. به هر حال، این اصل موضوعه‌ی آغازین ژانری است که مارکس از آن انتقاد می‌کرد. اما دلایل بافتاری دیگری نیز برای توضیح جذابیت مفهوم ارزش وجود دارد، زیرا در جریان نگارش **سرمایه** در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰، مفهوم ارزش از حدود مرزهای اقتصاد سیاسی به گفتمان اخلاقی و ریاضی، به ویژه در آلمان، برکشید. «ارزش» در سوبیه‌ی اخلاقی، قلمرو جدیدی از خواست‌ها و گرایش‌های عاطفی در مقابل قلمرو فاکت و هنجارهای عقل محض، و در سوبیه‌ی منطقی و ریاضی تغییری را از صورت‌بندی جوهر - انتزاع به صورت‌بندی کارکرد - رابطه‌ای مفاهیم و هستی‌شناسی ریاضی مشخص کرد.

ارزش در قلمرو اخلاقی به بردار قدرتمند میل اشاره دارد که به عقل، فایده یا غریزه تحویل‌ناپذیر است. اما ارزش به این معنا مستقل نیست، نیاز به ابژه‌ای دارد که آشکار شود. از این‌رو، اخلاق در این زمان به میدان **نگرش‌های گزاره‌ای و تمایلات رفتاری** بدل می‌شود. به واقع، ویژگی‌های هستی‌شناختی ارزش اقتصادی تعمیم می‌یابد، اما حرکتی معکوس نیز چیره می‌شود و اقتصاد سیاسی اخلاقی می‌شود.

میانکشی بین اخلاق و اقتصاد سیاسی را می‌توان در مقایسه میان پروژه‌های مهم مارکس و هم‌عصر جوان ترش فریدریش نیچه نمایش داد. در حالی که مارکس در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ پروژه‌ی خود را نقد اقتصاد سیاسی (و از این‌رو نقد انگاره‌ی ارزش که توسط این دانش‌رشته پاس داشته می‌شد) مشخص کرده بود، نیچه در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ پروژه‌ای مشابه را در **تبارشناسی اخلاق** تعریف کرد: «ما نیاز به **نقد** ارزش‌های اخلاقی داریم، ارزش خود این ارزش‌ها در وهله‌ی نخست باید زیرسوال برود» (Nietzsche 1968: 456، تأکید از نیچه است). همانطور که مارکس با نظاره‌کردن به «توده‌ی عظیمی از کالاها»یی که جامعه‌ی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، به نحو خودبازنگرانه‌ای ارزش ارزش مبادله و ارزش اضافی را زیر سوال برد و نشان داد که انگاره‌ای مانند «ارزش کار» همان قدر بی‌معنی است که «لگاریتم زرد» [Marx 1966: 818, (1976: 125)], نیچه نیز توانست به داوری احکام ارزشی بنشیند و فهرست ارزش‌هایی را ارزیابی کند که خیر و شر مسیحی پدید آورده بود، صرفاً به این دلیل که کل قلمرو اخلاق در اواسط تا اواخر سده‌ی نوزدهم «واجد ارزش» شده بود. ابژه‌ها و کنش‌ها سرشت‌های (یا «فضیلت‌های») اخلاقی ذاتی خود را از دست دادند و بدل به کارکردها، نگرش‌ها یا احکام ارزشی شدند.

نیچه این انقلاب منطقی در اخلاق را تشخیص داد (همان‌طور که مارکس در اقتصاد سیاسی تشخیص داد) و گام بعدی اجتناب‌ناپذیر را درک کرد: خودبازتابی کارکرد، نگرش یا حکم اخلاقی. این سرچشمه‌ی مفهومی «دورنمای جدید عظیم» و «سرگیجه‌ی» اگزیستانسیال است، و نه نسبی‌گرایی حاد اولویت‌های شخصی (Nietzsche 1968: 456). زیرا ارزش‌های اخلاقی و زیبایی‌شناختی فقط به تدریج از ارزش‌های

اقتصادی متمایز می‌شوند، و هنوز در نوشته‌های نیچه عینیتی واضح و روشن با ارزش‌های اقتصادی سهیم بودند. چنانکه رابرت جان آکرمان خاطر نشان کرد: «ارزش‌های نیچه هنوز با این ریشه‌های اقتصادی عینی مرتبط هستند، از این لحاظ که قادر به ارزیابی عینی از تاثیر آن بر برهمکنش ما با جهان پیرامون هستند» (Ackermann 1990: 90).

نقد ارزش در اخلاق و اقتصاد سیاسی عمیقاً متضمن تحولی بزرگ در ریاضیات و منطق اواخر سده‌ی نوزدهم بود: تبدیل جوهر به تابع. [۶] مدل جدید سده‌ی نوزدهمی گزاره‌ی کلی^۱ انتزاع از جوهرهای شیء‌وار را رد می‌کرد. مثلاً در بویس ریاضی‌دان در ۱۸۷۵ آن را «تابع ریاضی» تعریف کرد [که] بازنمود قانونی کلی است که به واسطه‌ی ارزش‌های پیاپی‌ای که متغیر می‌تواند فرض کند، شامل همه‌ی موارد خاص از آن است» (نقل قول در Cassirer 1923: 21). بنابراین ارزش ناشی از رابطه با سایر ارزش‌هایی است که توسط یک اصل کلی حاکم بر نظامی متوالی تعیین می‌شود. ارزش‌ها نه با افزایش انتزاع از ویژگی‌ها (همچون پارادایمی ارسطویی) بلکه با دخالت در تراکم فزاینده‌ای از رابطه‌ها و رشته‌ها تعیین می‌شود. علاوه بر این، ارزش‌ها به متغیرها، قوانین، مجموعه‌ها و رشته‌هایی متکی هستند که می‌توانند به ارزش‌های متغیرها، قوانین، مجموعه‌ها و رشته‌های دیگر بدل شوند، یعنی آماده‌اند به نحو بازتابی **بازسنجی ارزشی** شوند. این امر شالوده‌ای را برای بسیاری از بینش‌های ریاضیاتی آن دوره از جمله نظریه‌ی مجموعه و نظریه‌ی فضای هیلبرت ریخت.

«ارزش» در ریاضیات و منطق اواسط تا اواخر سده‌ی نوزدهم و «ارزش» در اقتصاد سیاسی (که مارکس آن را واکاوی کرد)، هم‌نام صرف نیستند. انگاره‌ی ارزش در نقد مارکس از اقتصاد سیاسی نه از طریق جدا کردن کیفیت‌های کالا برای یافتن یک ویژگی «ذاتی» بلکه از طریق مناسبات مبادله‌ای بالفعل و بالقوه‌ی چندگانه‌اش با سایر کالاها مطرح می‌شود (به‌ویژه آن کالای عام خودبازتابی اصلی یعنی پول). [۷] بنابراین، گفتمان ارزش به مارکس امکان داد تا هم از زبان موضوع نقدش یعنی اقتصاد سیاسی سخن بگوید و هم بتواند به بازسنجی ارزش‌هایی که نقد کرده بود پردازد. به بیان دیگر، ارزش‌گذاری و بازسنجی ارزشی در ابعاد اقتصادی - سیاسی، اخلاقی و منطقی^۲ مسیر ورود به مجموعه‌ای از انقلاب‌های مفهومی در عصر او بود که مارکس به سختی می‌توانست در برابر آن‌ها مقاومت کند.

اما مارکس نه فقط از گفتمان ارزش استفاده کرد، آن را نقد و بازسنجی کرد، بلکه نوع خاصی از آن گفتمان یعنی کار - ارزش را هم برای واکاوی سرمایه‌داری و هم علم آن، اقتصاد سیاسی، به کار برد و نیز به انتقاد، واژگونی و بازسنجی آنها پرداخت. وی در استفاده‌ی خود از گفتمان کار - ارزش^۳ یک اپوخته‌ی سیاسی - فلسفی (یعنی تعلیق مفهومی «کسب‌وکار همیشگی» سرمایه‌داری) و دعوتی علمی به رفتن به زیر «سطح» جامعه‌ی

سرمایه‌داری را (به دوزخ و جاروجنجال در فرایند تولید) برای حل شماری از معضلاتی که جنبش ضدسرمایه‌داری آن زمان با آن‌ها مواجه بود، می‌دید.

* یکم (تحلیلی) گفتمان کار - ارزش تعریف ظاهراً دقیق و سنجش‌پذیر استثمار در جامعه‌ی سرمایه‌داری را در نظر می‌گیرد. این شفافیت به‌ویژه در سرمایه‌داری تعیین‌کننده است زیرا استثمار به‌طور صوری و حقوقی به دلیل شکل مزد پنهان است. همانطور که مارکس غالباً خاطر نشان می‌کند، برای سرف روشن است که چه زمان در زمین خودش کار می‌کند و چه زمان در زمین ارباب، در حالی که برای کارگر مزدبگیر لحظه‌ای که زمان کار لازم برای ایجاد ارزش مزدش تمام می‌شود و زمان کار اضافی آغاز، به‌واسطه‌ی شکل مزد و فرایند عمومی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی مبهم می‌شود.

* دوم (انتقادی)، گفتمان کار - ارزش روایتی را در اختیار می‌گذارد (یعنی مبارزه‌ی طبقاتی) که کارگران می‌توانند به شیوه‌ای ستیزآمیز برای توصیف خود به عنوان بازیگران اصلی در نمایش تاریخ و توصیف سرمایه‌داران و اربابان به عنوان انگل کار، اضطراب و رنج‌شان، به کار بگیرند. این گفتمان به کارگر اجازه می‌دهد تا کلیت مناسبات سرمایه‌داری را از دریچه‌ی خود نظاره کند، نه از چشم‌انداز سرمایه‌دار (Cleaver 2001). [۸] زیرا چشم‌انداز سرمایه‌داری، چنانکه در «توهّمات» فرمول «تثلیث» بیان شد (Marx 1966: 831-814)، و افزایش بالفعل بارآوری کار در نتیجه‌ی کاربرد معرفت علمی در تولید (و بازتولید)، ناگزیر به این نظر می‌انجامد که سرمایه (نه کار) نیرویی بارآور و مشروع برای تعیین آینده‌ی انسان‌هاست.

* سوم (انقلابی) اگر کار نیروی نهایی خلق ارزش است (چنانکه قانون ارزش ادعا می‌کند و سنجه‌ای برای آن می‌دهد)، آنگاه کارگران فی‌نفسه ارزشمند و خلاق هستند. پیامد انقلابی آن به این شرح است: کارگران می‌توانند «فهرست‌های ارزش‌ها»ی غیرسرمایه‌داری، و به‌واقع جهانی خودگردان فراسوی سرمایه‌داری خلق کنند. این اعتقاد برای بالیدن بدیل انقلابی در برابر سرمایه‌داری تعیین‌کننده است. بدون این اعتقاد، مبارزه‌ی طبقاتی بدل به شکلی از «بی‌کرانی کاذب» می‌شود که همیشه وجود دارد و همیشه گام بعدی را ایجاد می‌کند اما هرگز واپسین گام را پدید نمی‌آورد.

این بحث مرکزیت گفتمان ارزشی مارکس را تثبیت می‌کند اما هنوز مسئله‌ی معنای قانون ارزش را باز و گشوده نگاه می‌دارد. برای اینکه با روحیه‌ای خیرخواهانه عمل کنم، می‌پذیرم که بهترین معنای «قانون ارزش» محدودترین معناست، یعنی ارزش کالا را زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آن تعیین می‌کند.

بخش دوم: نقد نگری از مارکس (از مارکس فراسوی مارکس تا امپراتوری): بازسنجی ارزشی قانون ارزش

بنا به استدلال بخش پیش، دلایل علمی و سیاسی معتبر زیادی وجود دارد که چرا مارکس گفتمان کار - ارزش را (همراه با اشاره‌ی پراکنده به قانون ارزش) در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ بسط داد. آیا لازم است که از گفتمان کار - ارزش به‌طور کلی فراتر برویم و انگاره‌ی قانون ارزش را به حساب آوریم تا به پرسش‌های بنیادی جنبش ضدسرمایه‌داری کنونی پاسخ دهیم؟ اگر پاسخ «منفی» است، و به اندازه کافی در آثار اصلی مارکسیستی متونی هست که می‌توانند در نتیجه‌ی حذف آن متونی که بر قانون ارزش متکی‌اند باقی بمانند، آنگاه معیار نگری و هارت درباره‌ی کارآمدی یک دوپارگی سودمند ایجاد می‌کند. من در این بخش بسط این معیار را در نوشته‌های نگری و هارت بررسی می‌کنم و در ادامه قوت‌ها و ضعف‌های آن را نشان خواهم داد. اما تشخیص این نکته مهم است که نگری معیار کارآمدی برای متون مارکس را مدت‌ها قبل از آغاز به همکاری‌اش با مایکل هارت مطرح کرد. وی در سخنرانی‌های خود در اکول نرمال سوپریور درباره‌ی **گروندریسه** در ۱۹۷۸ اقدام به این کار کرد که سال بعد به زبان‌های ایتالیایی و فرانسوی منتشر شدند. نگری پی برد که تصمیم مارکس برای «آغازکردن» **گروندریسه** با پول به جای کالا یا ارزش نشانه‌ی این بود که قانون ارزش و سایر بخش‌های دستگاه کار - ارزش را می‌توان از نوشته‌های نظری مارکس حذف کرد تا مارکسی کارآمد (و انقلابی) فراسوی مارکس خلق کرد:

نظریه‌ی ارزش، به‌عنوان نظریه‌ی ترکیب مقوله‌ای، میراث کلاسیک‌ها و رازورزی بورژوازی است که ما به‌آسانی می‌توانیم از آن صرف‌نظر کنیم تا به قلمرو انقلاب وارد شویم. چنانکه حمله‌ی **گروندریسه** نشان می‌دهد این دیروز حقیقی کلاسیک‌ها بود؛ امروزه، می‌توان در نظریه نشان داد که برخلاف همه‌ی تکرارکنندگان نظریه‌ی ارزش، از **دیامات** تا سرافا، هنوز موضوعیت دارد است که ما باید به این طریق شروع کنیم (Negri 1983: 23).

نگری در تفسیری فوق‌العاده آمرانه و «جانبدارانه» ادعا می‌کند که «هیچ راه منطقی [در **گروندریسه**] نیست که از واکاوی کالاها به واکاوی ارزش، و واکاوی ارزش اضافی راه برد؛ حد وسط وجود ندارد؛ بلکه این یک پندار ادبی است؛ یک رازورزی ناب و ساده که واجد ذره‌ای حقیقت نیست» (Negri 1984: 24). این تفسیر آشکارا **گروندریسه** را از آثار بعدی مارکس، از جمله **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** که یک سال پس از تکمیل آخرین دفتر **گروندریسه** منتشر شد و یکسره به واکاوی کالا و ارزش اختصاص یافت یعنی بنا به نظر نگری درگیر پندارهای ادبی شد! متمایز می‌کند. نگری حتی واژه‌های تندتری برای **سرمایه** به کار برد:

گذار از شکل پولی به شکل کالایی، از **گروندریسه** تا **سرمایه**، فقط انتزاع و اغتشاش را می‌افزاید. به رغم تمامی قصدها و اظهارات خلاف، آنچه حمله به معضل کالاها تعیین می‌کند، بیشتر روشی ایده‌آلیستی، هگلی است (Negri 1984: 39)

در واقع، جدل علیه «خلاء انتزاعی گفتمان درباره‌ی ارزش» و «قانون ارزش» در سراسر متن همراه با تلاش نگری برای به خدمت گرفتن «مارکسیسم» عاری از شور و شوق **گروندریسه** در جهادش علیه گفتمان ارزش ادامه دارد. در مجموع، نگری استدلال می‌کند که ارزش‌های پولی برای تعریف مهم‌ترین مفاهیم مارکس که هنوز برای اندیشه‌ورزی ضدسرمایه‌داری معاصر موضوعیت دارد، کافی و بسنده هستند. اگرچه استدلال نگری در **مارکس فراسوی مارکس** به نوعی روش هرمنویتیکی خاص متکی است (که آشکارا هر نوع قرائت همدلانه با مقاصد مارکس و بافتار تاریخی‌اش را رد می‌کند)، نتیجه‌اش تفاوت زیادی با نقدهای ریاضی و تحلیلی نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش در آثار استیدمن، الستر و روئمر ندارد.

مشکلی که در معیار اولیه‌ی نگری وجود دارد (که به معنای دقیق کلمه هر نقشی را برای گفتمان کار - ارزش در {جنبش} ضدسرمایه‌داری کارآمد رد می‌کند) به واقع این است که اگر قرارشود که معیار یادشده با وسواس تمام به کار گرفته شود، تقریباً همه‌ی آثار اصلی مارکسیستی رد می‌شود.

نگری مدتی پس از انتشار **مارکس فراسوی مارکس**، به ویژه با همکاری با هارت در دهه‌ی ۱۹۹۰ به خصومتش با گفتمان ارزش به خودی خود پایان داد (اما نه با قانون ارزش که ارزش **سنجش‌پذیر** را پیش فرض می‌گیرد). نگری و هارت در **امپراتوری** از بازگشت ارزش و کار زنده به عنوان اجزای «قدرتمند و فراگیر» سرمایه‌داری پسامدرن استقبال می‌کنند، اما فقط با یک تفاوت: انگاره‌های آن‌ها درباره‌ی ارزش و کار از منظر مارکس تشخیص‌ناپذیرند. نگری و هارت نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش را که «به‌واقع نظریه‌ی سنجش ارزش» است رد می‌کنند (Hardt and Negri 2000:355). ارزشی که آنان گرامی می‌دارند و به آن در یکی از بسیار قطعات غیبه‌گویانه‌ی خود ارجاع می‌دهند (۳۵۴-۳۶۱) هم **سنجش‌ناپذیر** و هم **فراسوی سنجه** است.

ارزش (اقتصادی)، در بافتار آنچه هارت و نگری امپراتوری می‌نامند، **سنجش‌ناپذیر** است زیرا نمی‌تواند با زمان کار یا هیچ «مقیاس ثابتی» سنجیده شود. در بهترین حالت، ارزش می‌تواند «بر پایه‌ی عناصر همیشه تصادفی و کاملاً قراردادی شاخص‌گذاری شود»، عناصری که توسط «انحصار سلاح‌های هسته‌ای، کنترل پول و تسخیر آسمان تحمیل می‌شود» (Hardt and Negri 2000:355). به بیان دیگر، هیچ «عینیتی» برای آمارهای اقتصادی، شاخص‌های بازار سهام و قیمت‌های کالا که روزانه جریان می‌یابند وجود ندارد. این

اعداد چیزی را اندازه نمی‌گیرند، نه به این دلیل که خطا اندازه می‌گیرند بلکه از آن رو که روش‌های سنجش پیوسته در معرض تجدیدنظر هستند و با ملاحظات قدرتی خاصی تحمیل می‌شوند که می‌توانند بدون هشدار تغییر کنند، به نحوی که «تصادف بدل به ضرورت می‌شود و به بی‌نظمی نمی‌انجامند» (Hardt and Negri 2000:356). این اعداد و «تحمیل‌کنندگان» آن‌ها نتیجه‌ی «امکان‌ناپذیری محاسبه‌ی قدرت و نظم‌دادن به تولید در تراز جهانی است.» [۹]

ارزش بنا به نظر هارت و نگری **فراسوی سنجه** است زیرا هرچند کار زنده را ارزش می‌آفریند، آن کاری که با «فعالیت اجتماعی عام» یا «قدرت مشترک عمل کردن» یکی گرفته می‌شود نمی‌تواند با ساعت‌ها یا هیچ سنجه‌ی اقتصادی و/یا سیاسی سازمان داده شود. نگری و هارت با برقراری این یگانه‌انگاری به نظر می‌رسد عامدانه تمایز هستی‌شناختی بسیار معروف میان کار و عمل از زمان ارسطو تا زمان کنونی به واسطه‌ی مارکس را نادیده می‌گیرند [cf. (Aristotle 1981: 64-65, 183-185), (Arendt, 1998 [1958]), (McCarthy 1990)].

کار را سنتاً به عنوان مقوله‌ای واجد ساختار زمان‌مند آغاز - میانه - پایان مفهوم‌بندی می‌کنند که می‌تواند برنامه‌ریزی، تکرار، بازتولید و از بیرون تحمیل شود، حال آنکه عمل خودجوش، خلاقانه و یگانه است و نمی‌تواند از بیرون تحمیل شود. می‌توان دیگری را بارها به زور به کار واداشت اما نمی‌توان به‌زور دیگری را حتی یک‌بار به عمل واداشت. بنا به واژگان ارسطو، ارباب می‌تواند برده‌ای را وادار به کار کند اما اربابان نمی‌توانند کسی را به عمل مجبور کنند زیرا عمل باید نتیجه‌ی مشارکت انسان‌های آزاد در کار دولت و قانون باشد. نگری و هارت یقیناً با یگانه‌انگاری کار زنده با عمل، و عمل اجتماعی اشتراکی (یا به اصطلاح هانا آرنت *vita activa*) با آن، می‌توانند به‌سادگی نشان دهند که ارزش‌های خلق‌شده توسط کار فراسوی سنجه هستند زیرا (۱) همین محصولاتِ چنین «کاری» را نمی‌توان پیش از خود عمل پیش‌بینی کرد و (۲) عمل واقعی بازتولیدپذیر نیست. به نظر می‌رسد که آن‌ها این ابهامی را که در تمایز میان کار و عمل به وجود آورده‌اند با عبارت‌های زیر توجیه می‌کنند:

این ما را به یک ناسازنما می‌رساند: در همان لحظه‌ای که نظریه دیگر کار را نمی‌بیند، کار در همه‌جا به جوهری مشترک بدل شده است. توخالی‌شدن نظری معضل کار منطبق است با آکندگی بیشینه‌ی آن از جوهر عمل انسانی در سراسر جهان. اگرچه بدیهی است که در این کلیت ارجاع - با توجه به امکان‌ناپذیری در نظر گرفتن کار به مثل امری که عملاً (و حتی به واقع از لحاظ مفهومی) فراتجربی است - قانون ارزش از هم گسیخته می‌شود، و به یکسان روشن است که این غوطه‌ورشدن در کار

برسازنده‌ی معضل بنیادی نه فقط اقتصاد و سیاست بلکه فلسفه نیز هست. جهان کار است (Hardt and Negri 1994: 11).

بی‌تردید باید چنین انگاره‌ای از کار به مثابه عمل را زیر سوال برد، زیرا به نظر نمی‌رسد به آنچه میلیاردها انسان در سراسر سیاره هر روز تحت نظارت روسا انجام می‌دهند ارجاع دهد، روسایی که عمیقاً دغدغه دارند که کارگران چه مقدار زمان در شغل خود هستند و کار خود را تا چه حد به خوبی بارها و بارها انجام می‌دهند. این جهان شاید به واقع کار باشد اما اگر مجموعه کار در اوایل سده‌ی بیست و یکم همان چیزی باشد که نگری و هارت توصیف می‌کنند – «کاری که قفس انضباط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را در هم شکسته است و از هر بعد تنظیم‌کننده‌ی سرمایه‌داری مدرن با شکل دولتی‌اش فراتر رفته است، شکلی که اکنون به نظر می‌رسد شکل فعالیت اجتماعی عمومی باشد» (Hardt and Negri 2000: 357) – آنگاه بی‌شک سرمایه‌داری، قانون ارزش و اغلب چیزهای دیگر اموری مربوط به گذشته است! اما سرمایه‌داری به واقع کاملاً حضور دارد و به نظر می‌رسد آینده‌ای دارد.

برای بررسی انتقادی معیار کارآمدی نگری و هارت و جایگزینی کار با عمل، آشنایی با فرض پایه‌ای نقدشان از قانون ارزش مارکس مهم است: سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم منطقی‌اً موجودیتی متفاوت با سرمایه‌داری پسامدرن بعد از ۱۹۶۸ است. سرمایه‌داری در زمان مارکس تبعیت **صوری** از جامعه را ایجاد کرد اما پس از ۱۹۶۸ سرمایه‌داری سرانجام تبعیت **واقعی** جامعه را به کمال رساند. ایده‌ی آن‌ها در دوره‌بندی تاریخ سرمایه‌داری مبتنی است بر تمایز مهمی که مارکس میان **تبعیت صوری و واقعی کار از سرمایه** در بخش منتشرنشده و قبلاً ذکرشده‌ی جلد اول **سرمایه** – «نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید» (Marx 1976: 1019-1025) – قائل شده بود. نگری و هارت این تمایز را با کلمات زیر توصیف می‌کنند:

مارکس از اصطلاح «تبعیت صوری» برای نامگذاری فرایندهایی استفاده می‌کند که بنا به آن سرمایه رویه‌های کاری را که خارج از قلمروش نشئت می‌گیرند در مناسبات تولیدی خاص خود می‌گنجانند... ادغام کار در سرمایه از طریق تبعیت واقعی بیشتر درون‌گستر است تا برون‌گستر و سرمایه جامعه را هر چه کامل‌تر شکل و قالب می‌دهد (Hardt and Negri 2000: 255).

نظام برون‌سپاری (putting-out system) برای تولید منسوجات و مزارعه‌کاری (share-cropping) نمونه‌های خوبی برای تبعیت صوری کار از سرمایه است، در حالی که توسعه‌ی «پسافوردیستی» تکنیک‌های تولید به‌هنگام (just-in-time) نمونه‌های تبعیت واقعی هستند. زیرا در نظام برون‌سپاری تاجران مواد خام را به کشاورزان «می‌سپزند» و آنها کار را با تکنیک‌های منسوخ تولید ادامه می‌دهند و محصولات نساجی را گرد می‌آورند تا آنها را در بازار جهانی بفروشند. تاجران هرگز به تولید دست نمی‌زدند. در مقابل آن تولید

«پسافوردیستی» است که همه‌ی راه‌هایی را مطالعه می‌کند که روانشناسی انسانی (اجتماعی و فردی) می‌تواند برای بارآورترکردن هر چه بیشتر کارگران به کار آید و نتایج را به بوته‌ی عمل گذارد. نگری و هارت این تمایز بین تبعیت صوری و واقعی را به تمایز بین سرمایه و جامعه بسط می‌دهند و از آن برای تعریف مراحل متفاوت تاریخ سرمایه‌داری استفاده می‌کنند (Hardt and Negri 1994: 15).

آنان ادعا می‌کنند که سرمایه‌داری توانست این دگرگونی از تبعیت صوری به واقعی را از طریق به‌کارگیری فزاینده از «عقل عمومی» و «کار غیرمادی» در فرایند تولید و ایجاد نوعی رژیم نظارت بر فرایند بازتولید پیش براند. پیوند این دگرگونی تاریخی و قانون ارزش سراسر است: قانون ارزش برای دوره‌ای مناسب بوده است که سرمایه فقط به طور صوری جامعه را به تبعیت وادار می‌کرد اما با تبعیت واقعی جامعه، این انگاره که ارزش کالا را می‌توان با «زمان کار اجتماعاً لازم» اندازه گرفت، بیهوده است. ارزش اکنون، در دوره‌ی تبعیت واقعی، با کار غیرمادی زنده آفریده می‌شود که در سراسر قاره‌ها از طریق برنامه‌ریزی انفورماتیک هماهنگ می‌شود و بیش از پیش معطوف به اهداف زیست‌سیاست است. انگاره‌ی «پمپاژکردن» و «تبلور» مقدار گسسته‌ی زمان کار اجتماعاً لازم درون کالا کاملاً نامناسب است (Caffentzis 1997).

نگری و هارت پارادایمی را برای درک هم‌گرایش پساجنگ سرد سرمایه به ایجاد مشروعیتی جدید (که آنان آن را «امپراتوری» می‌نامند) متکی بر دولتی «جهانی» و رژیمی زیست - سیاسی (رهاشده از قیدبندهای قانون ارزش) و هم‌جنش جدید ضدسرمایه‌داری که در دهه‌ی ۱۹۹۰ شکل گرفت و در مقابل این گرایش مقاومت می‌ورزد، فراهم آوردند. این پارادایم هم‌مارکسیسم سنتی را به مصاف می‌طلبد هم‌پسامدرنیسم. شکست اولی ساده است زیرا مارکسیسم «مارکس به‌منزله‌ی مولف سرمایه‌داری رقابتی قدیم از غلبه بر سرمایه‌داری اجتماعی عصر کنونی ناتوان است» (Negri 1984: xv). قانون ارزش ممکن است که برای دوره‌ی تبعیت صوری مناسب باشد اما قطعاً در دوره‌ی تبعیت واقعی عملی و کارآمد نیست. پسامدرنیسم در حکم نظریه‌ای برای ضدسرمایه‌دارها به این علت که مبارزه را در هاله‌ای از ابهام می‌پیچد شکست می‌خورد: «در واقعیت، عملکرد تبعیت واقعی [که نگری با «شرط پسامدرن» یکی می‌کند] تضاد را رفع نمی‌کند بلکه آن را به ترازوی اجتماعی جابجا می‌کند. مبارزه‌ی طبقاتی از بین نمی‌رود بلکه به همه‌ی وجوه زندگی روزمره دگرگون می‌شود.»

یقیناً نگری و هارت تمام متون مارکس را که می‌کوشد چرایی‌ها و چگونگی‌های «ساختار ظاهری» سرمایه‌داری را تبیین کنند نادیده می‌گیرند (زیرا این متون هستند که گفتمان کار - ارزش و دست‌کم شکل محدودشده‌ای از قانون ارزش را که به نظر می‌رسد دست به چنین تبیینی می‌زنند به کار می‌گیرند). بنابراین، به‌نظر می‌رسد درباره‌ی نبود قدرت تبیینی در نظریه‌ی ضدسرمایه‌داری آینده بی‌توجه هستند. اگر ارزش

فراسوی سنجیدن است، در حالی که کمیت‌هایی از زندگی روزمره (از قیمت‌های کالاهای مصرفی پایه‌ای تا پیش‌خریده‌های انباری و نرخ‌های تسعیر ارزها) خودسرانه اندازه‌گیری می‌شوند، آنگاه یا نظریه‌ی ایده‌آل ضدسرمایه‌داری نگری و هارت یک شکست خودخوانده‌ی تبیین کمی است یا خود تبیین کمی را باید رد کرد زیرا موضوعش، یعنی سرمایه‌داری پسامدرن، فاقد هرگونه ویژگی بدردبخور برای اندازه‌گیری است.

بخش سوم: نقد معیار نگری و هارت

برای ارزیابی معیار کارآمدی نگری و هارت باید با اشاره به یکی از قوت‌های آن آغاز کنم. قطعاً این معیار برتر از معیار **مارکس فراسوی مارکس** نگری در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در پذیرش یا رد متون مارکسیستی است. این آخری مدافع حذف کل گفتمان ارزش از بخش «قابل استفاده» از متون اصلی مارکس بود و بدینسان تهدید به حذف تقریباً همه چیز در آن می‌کرد. معیار دهه‌ی ۱۹۹۰ نگری و هارت ابزاری تیزتر است، زیرا متون موجود در آثار مارکسیستی که به کار و ارزش ارجاع می‌دهند (حتی اگر قانون ارزش را هم نپذیرند)، می‌توانند از تیغ متنی جدید آنها بگریزند. کار و ارزش بنا به نظر نگری و هارت باید نقش مهمی در جنبش ضدسرمایه‌داری ایفا کنند اما هزینه‌ی حفظ آنها به هر حال این است که به چیزی بدل می‌شوند نظیر «اشیای در خود» سنجش‌ناپذیر. بخش اعظم آنچه در نظریه مارکسیستی کیفی است ممکن است حفظ شود اما جنبه‌های کمی باید در دوره‌ی پس از نگری و هارت حذف شود.

آیا معیار نگری - هارت سودمند است؟ این معیار دست کم به دو دلیل سودمند نیست: (۱) **کمیت** هنوز جنبه‌ی تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری است و (۲) انگاره‌ی **تبعیت** جنبه‌های کمی در آثار مارکس دارد به نحوی که استفاده از این انگاره با نادیده‌گرفتن جنبه‌های یادشده ناممکن می‌شود.

کمیت

سرمایه‌داری شکل بی‌نهایت کمی‌شده‌ی زندگی را بر اجزایش تحمیل می‌کند. در واقع، متفکران اولیه‌ی پسامارکس مانند زیمل و وبر سرمایه‌داری را با سلطه‌ی احتجاج کمی در زندگی اجتماعی یکی می‌گرفتند، در حالی که هنرمندان و نویسندگان «آوانگارد» اوایل سده‌ی بیستم اغلب مقاومت در برابر سرمایه‌داری را بسان شورش علیه حکومت اعداد به تصویر می‌کشیدند. یقیناً هر جنبش ضدسرمایه‌داری باید ظرفیتی کمی برای پرداختن به ویژگی مشهود ضدیتش داشته باشد. مارکس نظریه‌ای را خلق کرد که می‌توانست سرشت کمی سرمایه را تبیین کند هر چند خود او یک ریاضی‌دان متخصص نبود. او حتی با این محدودیت ثابت کرد که به نحو شگفت‌آوری در شماری از تلاش‌های ریاضیاتی‌اش موفق بوده است. چشمگیرترین دستاورد او بروز نشانه‌هایی از رویکرد جبر خطی به بازتولید اجتماعی (در مجلد دوم **سرمایه**) بود. بی‌گمان عدم آموزش رسمی مارکس (و افق تکنیک ریاضی در زمانه‌اش) منجر به کاستی‌های معینی (به ویژه در تلاش

ریاضیاتی‌اش برای حل «مسئله‌ی تبدیل» ارزش‌های تبدیل‌شونده به قیمت تولید در مجلد سوم) شد. اما قطعاً کار مارکس بسان «هسته‌ای» برای برنامه‌ای پژوهشی عمل کرده است که مقدار عظیمی واکاوی ریاضیاتی سرمایه‌داری و امکانات پس‌سرمایه‌داری ایجاد کرده است (مقایسه کنید با Howard and King 1992a and 1992b).

فرض سنجش‌پذیری ارزش از سوی مارکس برای واکاوی کمی‌اش از سرمایه‌داری تعیین‌کننده است. قانون ارزش، هر طور که تفسیر شود، همانند اغلب شاخص‌های کمی که مارکس در **سرمایه** استفاده می‌کند — از ارزش اضافی تا نرخ سود، نرخ استثمار و ترکیب ارگانیک و غیره — به وضوح این سنجش‌پذیری را پیش‌فرض می‌گیرد. نگری و هارت با این ادعا که اگرچه ارزش وجود دارد، در سرمایه‌داری معاصر بیرون و ماورای سنجش است، این فرض را به چالش می‌گیرد. آنگاه تلویحاً جنبه‌های کمی کار مارکس باید بنا به معیار کارآمدی آنها رد شود. فقط جنبه‌ها و روابط کیفی ارزش و کار زنده، مثلاً وجود استثمار، در آثار مارکس از زیر تیغ نگری و هارت جان سالم به در می‌برند.

اما چگونه می‌توان ثابت کرد چیزی سنجش‌ناپذیر است؟ یک آموزه‌ی تاریخ ریاضیات این است که چنین ادعاهایی اغلب نادرست از کار درآمده‌اند. می‌توان به نخستین «کشف‌های» سنجش‌ناپذیری یعنی «ناگویابودن ریشه‌ی مربع ۲» برگشت تا ناپایداری چنین ادعاهایی را یادآور شد. در واقع، همین انگاره‌ی عدد «ناگویا» وحشت از مواجهه‌ی **اولیه** با این امر مطرود را در میان فیثاغوری‌ها بیان می‌کند. اما همانطور که ائودوکسوس و اقلیدس در نظریه‌ی نسبت‌های خود خاطرنشان کردند: «اعداد ناگویا» کاملاً قابل‌سنجش (یا گویا) هستند، مسئله فقط این است که روش‌های اندازه‌گیری را نمی‌توان به نسبت‌های واحدهای اعداد حسابی محدود کرد. [۱۰]

در واقع، می‌توان به توسعه‌ی انگاره‌ی عدد به عنوان مواجهه‌ی مستمر با «سنجش‌ناپذیری» نگاه کرد که سپس در یک دامنه‌ی بزرگ از اعداد ادغام می‌شود. واژگان ریاضیات مملو از عباراتی مانند «عدد موهومی»، «عدد مختلط»، «عدد متعالی»، «عدد اصلی یک مجموعه شمارش‌ناپذیر» است که سنگواره‌های معنایی تبدیل اعداد سنجش‌ناپذیر به اعداد سنجش‌پذیر هستند.

دشواری در سنجش ارزش‌ها (از جمله انگاره‌ی ارزش بر اساس ترجیحات مورد‌استفاده در اقتصاد نئوکلاسیک) کاملاً شناخته شده است و حتی در سده‌ی نوزدهم نیز منشاء بحث بود. بی‌تردید بنا به دوره‌های که فیلیپ میرووسکی (Mirowski 1989) طرح کرده است، ارزش کار یک کمیت «میدانی» بود و نه یک کمیت «جوهری». مارکس بی‌گمان در تلاش‌های فراوان خود برای خاطرنشان کردن اینکه ارزش کالای تولیدشده در نقطه A ممکن است به دلیل تغییرات در فرایند تولید در نقطه B، هزاران مایل دورتر، به طرز

چشمگیری کاهش (یا افزایش) یابد، جنبه‌ی میدانی ارزش را تشخیص می‌داد. با جهانی‌شدن، زیست‌سیاسی‌شدن و سازمان‌یافتگی سرمایه‌داری در اثر تقسیم پیچیده‌ی کار، جنبه‌ی میدانی ارزش به مثابه کار اجتماعاً لازم فقط تشدید شده است و این چیز جدیدی نیست. اما «سنجه‌های میدانی» همانند سنجه‌های جوهری عینی هستند (مثلاً دمای گازها در مقابل سرعت حرکت ذرات منفرد). آن‌ها «سنجش‌ناپذیر» نیستند فقط به این دلیل که سنجیدن آن‌ها مستلزم روش‌های غیرمستقیم و قراردادی است. [۱۱]

نگری و هارت ادعای خود را برای سنجش‌ناپذیری ارزش بر دو مبنای تاریخی و فلسفی بنا می‌کنند. از نظر تاریخی، آنها به خودسرانه و قراردادی بودن سنجش ارزش در سرمایه‌داری معاصر اشاره می‌کنند که به طور نمونه‌وار با جدایی یک‌سویه‌ی دلار از طلا و لغو توافق‌نامه‌های برتون وودز توسط پرزیدنت نیکسون در ۱۷ اوت ۱۹۷۱ ایجاد شد. این جدایی به انفجار بازار ارز جهانی انجامید که هیچ پایه‌ی کالایی (مانند طلا یا نقره) آن را محدود نمی‌کرد. نگری و هارت ادعا می‌کنند که از آن پس سپهرهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و شخصی در هم تنیده شدند، به نحوی که «در جهان‌گیر شدن زیست‌قدرت، هر سنجه‌ی ثابت ارزش مستعد آن است که منحل شود، و افق امپراتوری قدرت سرانجام به عنوان افقی بری از سنجه آشکار می‌شود» (هارت و نگری ۲۰۰۰: ۳۸۴). به عبارت دیگر، دوره‌ی ارزش‌های «شناور آزاد» پس از ۱۹۷۱ دوره‌ای است که در آن هیچ عامل تعیین‌کننده‌ی اقتصادی وجود ندارد. قیمت کالاها، به گفته‌ی نگری و هارت، متکی است بر عناصر درهم‌بافته‌ی زیادی که تلقی آن‌ها به عنوان شاخص‌های یک کمیت مانند زمان کار اجتماعاً لازم ممکن نیست. در بهترین حالت، «شاخص‌های کنترلی [مثلاً نرخ ارز] بر اساس عناصر همیشه تصادفی و کاملاً قراردادی تعریف می‌شوند» (هارت و نگری ۲۰۰۰: ۳۵۵).

با این حال، نگری و هارت اهمیت تاریخی زیادی را برای لغو استاندارد طلا توسط نیکسون در سال ۱۹۷۱ قائل هستند. نظام‌های پولی با پشتوانه‌ی مسکوک از سوی همیشه دستخوش «عناصر تصادفی و کاملاً قراردادی» از کاهش ارزش تا محدودیت‌های صادرات شمش هستند؛ از سوی دیگر، تعیین زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا ناگزیر طیف گسترده‌ای از ملاحظات اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و حتی شخصی - فرهنگی را در تعیین ارزش آن در هم تنیده است. فضای پولی پس از ۱۹۷۱ ممکن است بیش از دوره‌های گذشته تحت تاثیر قدرت سیاسی باشد، اما این امر هیچ دلیلی به ما نمی‌دهد که فکر کنیم فرمان نیکسون باعث جهشی تاریخی از محدود بودن به نامحدود بودن در ارزش اقتصادی شده است. به هر حال، نمی‌توان ادعا کرد که هیچ تداومی در نسبت نرخ‌های اقتصادی (مثلاً سودآوری، نرخ ارز و صادرات) بین دوره‌های پیش و پس از ۱۹۷۱ وجود ندارد.

دلیل دوم عدم پذیرش سنجهی ارزش از سوی نگری و هارت، یادآوری یک نفرین فلسفی است. نگری و هارت سنجش‌پذیری را با همه چیزهایی که از نظر فکری برای روح شورشی تنفربرانگیز است، یکی می‌گیرند: «سنت بزرگ متافیزیکی غرب»، «نظم متعالی»، «خدا»، «کیهان»، «ممنوعیت‌های معرفتی» و غیره. ظاهراً نگری و هارت بر این باورند که هر ادعایی برای توانایی سنجیدن یک پدیده، به آن پدیده و شکل اجتماعی‌اش که جزیی از آن پدیده است مشروعیت می‌بخشد: «حتی نظریه‌ی ارزش مارکس هم حق این سنت متافیزیکی را ادا می‌کند: نظریه‌ی ارزش او در واقع نظریه‌ی سنجه‌ی ارزش است» (هارت و نگری ۲۰۰۰: ۳۵۵).

نفرین مرتبط با سنجش‌پذیری زمانی عمیق‌تر می‌شود که نگری و هارت آن را با «امر متعالی» پیوند می‌دهند و سپس خاطر نشان می‌کنند: «هنگامی که امروزه هنوز هم تعالی سیاسی طلب می‌شود [شاید مثال خوب این باشد که جورج دبلیو بوش خدا را الهام‌بخش حمله به عراق می‌داند]، سنجش‌پذیری بلافاصله به استبداد و بربریت بدل می‌شود» (نگری و هارت ۲۰۰۰: ۳۵۵). مفهوم تلویحی گفته‌ی یادشده این است: اگر بر سنجش ارزش اصرار می‌ورزید، در مسیر حمایت از نمایش «شوک و هیبت» نسل‌کشی هستید! پس از چنین نمایشی، مؤلفان ما به درستی مکث می‌کنند تا بپرسند: «آیا بدینسان ما هنگامی که تصریح می‌کنیم که در هستی‌شناسی امپراتوری ارزش بری از سنجش است، آیا به واقع یک ادعای نیهیلیستی بی‌معنا می‌کنیم؟» پاسخ آنها «خیر» است و سپس در تقابل با فیلسوفان ارتجاعی طرفدار سنجش ارزش مانند ارسطو، هگل و مارکس، به اومانیست‌های ناشناخته‌ی رنسانس (شاید پیکو دلا میراندولا، ماکیاولی، برونو) متوسل می‌شوند تا مهر تاییدی بزنند بر پافشاری فراتجربی خود که «هیچ قدرت یا سنجش متعالی ارزش‌های جهان ما را تعیین نمی‌کند. ارزش فقط با نوآوری و آفرینش مستمر خود انسان‌ها تعیین خواهد شد» (هارت و نگری ۲۰۰۰: ۳۵۶).

منبع نفرین‌های فلسفی و یقین‌های فراتجربی هارت و نگری چیست؟ این پاسخ من است: خلط و درهم‌آمیختن دو نوع متمایز از شکاکیت از سوی هارت و نگری. زیرا در توافق با بازسنجی ارزش از سوی مارکس می‌توان اهمیت ارزش را زیر سوال برد و پرسید چرا به واقع ارزش یک کالا باید «بیان مادی کار انسانی صرف‌شده برای تولید آن باشد». اما این شکاکیت نسبت به عینیت «کاذب» ارزش، اغلب با شکاکیت نسبت به ارزش خود عینیت خلط می‌شود. هر قدر هم که ممکن است درباره‌ی ارزش عینیت بیاندیشیم، نباید شکاکیت نسبت به آن را با شکاکیت نسبت به اهمیت ارزش کالاها خلط کنیم. زیرا باید استدلال‌ها و ملاحظات بسیار متفاوتی در تایید هر یک به کار برده شوند. این خلط در تاریخ مارکسیسم سنتی دارد که قدمت آن به جورج لوکاخ می‌رسد و به سایر نظریه‌پردازان معاصر علاوه بر نگری و هارت مانند جان هالووی

امتداد می‌یابد [(لوکاچ ۱۹۷۱)، (هالووی ۲۰۰۲)]. اما این سنت مشابه همان خلط است و اعتقاد دارم که همین امر نگری و هارت را به زیر سوال بردن و داغ لعن و نفرین گذاشتن بر عمل اندازه‌گیری و سنجش، علمیت و سایر فرایندهای عینیت‌یابی سوق داده است.

اما چنین رویکردی ناگزیر این دو مؤلف را برای تبیین پدیده‌های اصلی در سرمایه‌داری معاصر (پسامدرن یا غیر از آن!) فاقد صلاحیت می‌کند. مهم‌ترین موضوع، چرا نرخ میانگین سود مثبت است؟ علاوه‌براین، بی‌اعتنایی رنسانسی آن‌ها به مسئله‌ی اندازه‌گیری در جهان پس‌سرمایه‌داری برای هر کسی که ترغیب می‌شود فکر کند «جهان دیگری ممکن است»، با ترس و لرز همراه است، زیرا نمی‌داند چگونه می‌توان در آینده در تنورهای سنجش‌ناپذیر نان پخت. زیرا نان‌پختن مستلزم آن است که بدانیم چند پیمانانه آرد باید با چند کاسه آب مخلوط شود تا خمیر آرد درست شود، یعنی ارزشی برای عینیت وجود دارد.

به بیان دیگر، هر طور هم که درباره‌ی صحت متون مارکس در خصوص موضوع اندازه‌گیری‌ها و موضوعیت آنها برای مباحث مربوط به پس‌سرمایه‌داری بیان‌دیشیم، دست کم آنها به معضلاتی می‌پردازند که هر نظریه‌ی انقلابی مناسب ضدسرمایه‌داری باید مطرح کند. معیار نگری - هارت فقط این متون را به «زباله‌دان تاریخ» می‌اندازد و جنبش ضدسرمایه‌داری را از یگانه مجموعه افکاری محروم می‌سازد که کاملاً درباره‌ی این موضوعات حیاتی به بحث پرداخته است. متعاقباً معیار آن‌ها به‌نحو تعیین‌کننده‌ای در این فقره با شکست مواجه می‌شود.

تبعیت

دومین علت ناکامی معیار یادشده این است که زیر پای واکاوی سرمایه‌داری را که خود نگری و هارت ارائه می‌کنند سست می‌کند. به بیان دیگر، این خطر وجود دارد که تیغ معیارشان واکاوی خود آن‌ها را از هم می‌گسلد. این امر ناشی از تأکید شدید نگری و هارت بر تمایزی است که مارکس میان تبعیت صوری و واقعی کار از سرمایه قائل بود. نگری و هارت از اصطلاح «تبعیت واقعی» برای ارجاع به پدیده‌های اجتماعی - فرهنگی و پدیده‌های مولدی استفاده می‌کنند که به ترتیب از جنبه‌های متفاوتی با «پسامدرنیسم» و «پسافوردیسم» مرتبط هستند. این اصطلاح و اژه‌ی اصلی وام‌گرفته‌ی آنها از مارکس است.

این حرکت مفهومی جذاب است اما بی‌تردید با فرض‌های تاریخی مارکس منطبق نیست. به نظر مارکس تبعیت واقعی چیزی از جنس «آینده» نیست بلکه به تمامی در زمانه‌اش حضور دارد. در واقع، او مجموعه‌ای از جفت‌های مفهومی تعبیه کرد که مشابه یکدیگرند:

تبعیت واقعی

تبعیت صوری

ارزش اضافی مطلق

ارزش اضافی نسبی

کالاهای مبادله‌شده براساس ارزش

کالاهای مبادله‌شده براساس قیمت تولید

اغلب صنایع با ترکیب ارگانیک پایین عمل می‌کنند صنایع با ترکیب‌های بسیار پراکنده عمل می‌کنند بین ستون‌های این جفت‌ها هم روابط عمودی وجود دارد هم روابط افقی. پیوندهای عمودی منطقی هستند و به طور کلی عبارتند از:

- **با تبعیت صوری** کار از سرمایه تلاش اندکی برای افزایش بارآوری کار می‌شود و بنابراین روال‌ها و فنون تولیدی (و بازتولیدی) مورد استفاده عمدتاً همان است «که هست». متعاقباً یگانه راه برای افزایش ارزش اضافی تطویل روزانه‌ی کار است (یعنی از طریق ایجاد **ارزش اضافی مطلق**). از آنجا که سرمایه‌گذاری اندکی در وسایل و ابزار می‌شود، **ترکیب ارگانیک** (نسبت سرمایه‌ی ثابت به سرمایه‌ی متغیر، یعنی سرمایه‌گذاری در ماشین‌ها و کارخانه) به‌طور نسبی و به نحو یکنواختی در اکثر صنایع پایین است و کار انسانی (کاربرد مستقیم عضله، استخوان و مغز) «درون‌داد» اصلی است. متعاقباً تعیین‌کننده و متمایزکننده‌ی اصلی **ارزش** مبادله همانا زمان کار اجتماعاً لازم است.

- **با تبعیت واقعی** کاربرد «انقلابی» علم و فناوری در فرایند تولیدی رخ می‌دهد و کاهش بخش لازم روزانه کار و تشدید تراکم بارآور ممکن می‌شود (از این رو **ارزش اضافی نسبی** تولید می‌شود). این روند به تنوع زیاد امکانات سرمایه‌گذاری هم درون شاخه‌های تولید و هم میان آن‌ها می‌انجامد و بدینسان **طیف عظیم عمودی امکان‌های ترکیب ارگانیک** (از تولید تقریباً بدون کارگر در نیروگاه‌های هسته‌ای تا تولید کاربر در بیگاری‌خانه‌ها و مجتمع‌های کشاورزی) گسترش می‌یابد. از آنجا که سرچشمه‌ی کالاها باید به تصاحب سرمایه‌داران درآید و در آن‌ها سرمایه‌گذاری کنند، سرمایه‌داران به عنوان اعضای یک طبقه خواهان نرخ برابر سود (در درازمدت) هستند، حتی اگر کارگران «آن‌ها» تقریباً هیچ ارزش اضافی تولید نکنند. به عبارت دیگر، این سرمایه‌داران خواهان **قیمت تولید** (یعنی مجموع سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیرشان به اضافه‌ی حاصل این مجموع و نرخ سود) برحسب ارزش هستند و نه برحسب ارزش بالفعل کالاهایشان.

روابط افقی میان ردیف‌های جفت‌ها تاریخی است، به این معنا که سرمایه‌داری گرایش دارد که از عنصر سمت راست به سمت چپ جفت هم‌زمان حرکت کند. به همین دلیل است که مارکس در **گروندریسه** می‌نویسد که انگاره‌ی ارزش در دوره‌ای «منفجر می‌شود» که علم و فناوری نقش فزاینده‌ای در فرایند تولید بسیاری از صنایع می‌یابند (مارکس ۱۹۷۳: ۷۰۵). زیرا در این صنایع هیچ همبستگی‌ای بین زمان کار صرف‌شده در آنجا و قیمت کالاهای فروخته‌شده وجود ندارد. اما این به معنای آن نیست که ارزش این کالاها

سنجش‌پذیر نیست. مارکس انگاره‌ی «قیمت تولید» را پس از **گروندریسه** معرفی می‌کند تا نشان دهد که این وضعیت خودبه‌خود به فروپاشی بنیادی در سرمایه‌داری نمی‌انجامد. برعکس، قیمت‌های کالاهای تولیدشده در بسیاری از شاخه‌های تولید با کار نسبتاً اندک یک سرشت ریاضی متعین دارد: قیمت تولید آن‌ها شامل ارزش اضافی ایجادشده در سایر شاخه‌های تولید با ترکیب ارگانیک پایین‌تر نسبت به سرمایه‌ی گذاشته‌شده در صنعت است.

بنابراین، استفاده‌ی نگری و هارت از انگاره‌ی تبعیت (صوری و واقعی) مارکس اساساً مخدوش است، زیرا از نظر مارکس این انگاره از لحاظ منطقی با پدیده‌های ارزشی (در واقع با قانون ارزش که در انگاره‌ی قیمت تولید بیان می‌شود) مرتبط است. کاربرد سنجیده‌ی معیار نگری - هارت همین مفهوم مارکسیستی را که آن‌ها امیدوار بودند حفظ کنند نابود و بدینسان متون‌شان را ناقص می‌کند. زیرا چنین معیاری می‌باید ساختار منطقی متنی را که به آن اعمال می‌شود حفظ کند.

پیامد دیگر واکاوی متنی من از اثر مارکس این است که او هنگامی که در **گروندریسه** درباره‌ی تولید تحت سلطه‌ی ماشین‌ها و متصدیان‌شان که به زائده‌ی صرف ماشین‌ها بدل می‌شوند می‌نوشت، به پیش‌گویی درباره‌ی آینده‌ی درازمدت نمی‌پرداخت. یا دست‌کم، هنگامی که «نظام سازمان‌یافته ماشین» را در مجلد اول **سرمایه** توصیف می‌کرد (مارکس ۱۹۷۶: ۵۰۳)، این بینش پیشگویانه را به مشاهده‌ای روزمره تبدیل کرد (مارکس ۱۹۷۶: ۵۰۳). وجه تبعیت واقعی همراه با پدیده‌های ارزشی مرتبط با آن قبلاً در «صنعت مدرن» رخ داده بود، پدیده‌هایی مانند افزایش ایجاد ارزش اضافی نسبی، افزایش تفاوت‌های ترکیب ارگانیک و افزایش انحراف قیمت‌های تولید از ارزش‌ها. این گرایش‌ها در اواسط سده‌ی نوزدهم و نیز در آغاز سده‌ی بیست‌ویکم پدیده‌های مشترکی هستند.

آن‌طور که نگری و هارت ادعا می‌کنند، «عقل عمومی» و «کار غیرمادی» محرک حرکت به فراسوی سرمایه نیستند، بلکه همیشه بخشی از کاری بوده‌اند که سرمایه‌استثمار کرده است، خواه کار مزدی باشد یا نباشد؛ بحران اخیر «اقتصاد نوین» (بیان سرمایه‌دارانه‌ی توصیف «تبعیت واقعی» نگری و هارت) نشان داده است که میزان کار درگیر در کار کامپیوتری پویا انباشت سرمایه‌داری را تغییر نمی‌دهد. کارگران بخش فن‌آوری پیش‌رفته‌ی بنگلور برای «تحلیلگران نمادین» ایالات متحده، ترسناک‌تر از جنگجویان طالبان در قندهار هستند زیرا آنها رقبای واقعی‌شان در بازار کار بین‌المللی به‌شمار می‌آیند. در واقع، قانون ارزش در دوره‌ی نئولیبرالی فعلی مستبدترین قانون بوده است! هر قرائتی از مواضع مطبوعات مالی و سیاست‌گذاران اقتصادی این تصور را ایجاد می‌کند که قانون ارزش، به همان نحو که معمولاً درک می‌شود، یک حقیقت بدیهی است. مگر نسخه‌ی هر معضل اقتصادی چه چیزی بوده است جز انضباط بیشتر کار، انعطاف‌پذیری و

بارآوری بیشتر نیروی کار، کاهش هزینه‌های کار و نظایر آن؟ بسیار بدیهی است که هنگام شنیدن نظرات نیشدار اقتصاددانان دانشگاهی درباره‌ی قانون ارزش شکاک باشیم. مسلماً اگر بخواهید محصولاتتان در بازار جهانی به رقابت پردازد، باید به هر وسیله‌ی ضروری زمان کار اجتماعاً لازم را کاهش دهید.

چنانچه مشاهدات مارکس را از آنچه در خلال دگرگونی از تبعیت صوری به تبعیت واقعی بر سر ادراک اجتماعی رخ می‌دهد به نظریه‌ی هارت و نگری اعمال کنیم، می‌توانیم توضیح مارکس را درباره‌ی اینکه چرا نگری و هارت ترغیب شده‌اند تا قانون ارزش را رد کنند درک کنیم. هنگامی که به لحاظ ذهنی و اجتماعی از فقرات ستون سمت راست جدول ما به فقرات سمت چپ حرکت می‌کنیم، فرایندی از انسداد و فراموشی حاکم می‌شود: نیروهای بارآور کار به نظر می‌رسد به نیروهای بارآور سرمایه انتقال یافته‌اند. چنانکه مارکس در مجلد سوم **سرمایه** می‌نویسد:

به این طریق، سرمایه به هستی بسیار رازآمیزی بدل می‌شود، زیرا همه‌ی نیروهای بارآور کار اجتماعی قابل انتساب به آن به نظر می‌رسند، و نه به خود کار، همچون نیرویی که از زهدان خویش بیرون جسته باشد ... قیمت‌های میانگین [تولید] کالاها نه تنها از ارزششان، یعنی از کار تحقق یافته در آنها، متفاوت به نظر می‌رسند بلکه در عمل حتماً با آن تفاوت دارند، و سود میانگین سرمایه‌ای خاص با ارزش اضافی‌ای که این سرمایه از کارگران استخدام شده توسط آن استخراج می‌کند متفاوت است ... به نظر می‌رسد که خود سود میانگین متعارف ذاتی سرمایه است و مستقل از استثمار. (مارکس ۱۹۶۶: ۸۲۷-۸۲۹)

نگری و هارت صرفاً این رازآمیزی سرمایه را به رازآمیزی فرایند کار ارزش‌آفرین سنجش‌ناپذیر وارونه کرده‌اند.

با اینکه مارکس آشکارا باور داشت که دومین ستون پدیده‌ها زیر عنوان «تبعیت واقعی» در این جدول در خلال زمان مسلط‌تر از نخستین ستون می‌شود، اما تا زمانی که سرمایه‌داری وجود دارد این روند به یک کلیت بدل نمی‌شود و علت آن بحران‌های مرتبط با نرخ کاهش‌یابنده‌ی سود است. یعنی اگر شاخه‌های واجد ترکیب بالای ارگانیک بدون حدومرز افزایش یابند، نرخ سود به سمت صفر کاهش می‌یابد ... مگر آنکه نیروهای تعدیل‌کننده سنگینی را به سمت ستون تبعیت صوری برگردانند. نیروی اصلی تعدیل‌کننده همانا ایجاد حوزه‌های جدیدی از ارزش اضافی مطلق در میان جمعیت‌هایی است که رسماً بیرون از نظام سرمایه‌داری هستند که یا ناشی از توانایی‌شان در حفظ اقتصاد معیشتی پیشاسرمایه‌داری در مقابل سده‌ها تهدید سرمایه‌داری است، یا ناشی از توانایی‌شان در بازآفرینش نوعی شکل جدید اقتصاد معیشتی غیرسرمایه‌داری در شرایط پسااستعماری یا پسا سرمایه‌داری.

در پایان، استفاده‌ی نگری و هارت از انگاره‌ی تبعیت که از قانون ارزش جدا شده است، حتی در معنایی محدودتر نیز مسئله‌ساز است، زیرا انگاره‌های تبعیت واقعی و صوری در متون مارکس بخشی از شبکه‌ی مفاهیم است که در چارچوب کار - ارزش تعریف شده‌اند، نظیر ترکیب ارگانیک، ارزش اضافی، قیمت تولید، نگری و هارت با کندن پوشش گفتمان «کار - ارزش» از مفهوم «تبعیت»، فقط یک شباهت دور با مفهوم مارکس را در اختیار می‌گذارند، تا جایی که به نظر می‌رسد این مفهوم شباهت اندکی با ردهای خیالی انقلابیون ۱۷۸۹ فرانسه دارد.

نتیجه‌گیری: قلب شکسته؟

آلان که پیدا بود در لحظه‌ای روشن شده و به کم و کیف جریان پی برده است گفت: «معذرت می‌خواهم آقای کنج، آیا تلویحاً می‌فرمایید که املاک و مستغلات در هزینه‌ی دادرسی مستهلک شده است؟»

آقای کنج در جواب گفت: «اهم! بله، گمان می‌کنم این طور باشد. آقای هولز عقیده‌ی سرکار چیست؟»

آقای هولز گفت: «بله، همین طور است که می‌فرمایید.»

— پس از این قرار دعوی ساقط می‌شود و از بین می‌رود؟

آقای کنج در جواب گفت: «احتمالاً! بله آقای هولز؟»

آقای هولز گفت: «بله، احتمالاً.»

آلان به نجوا گفت: «عزیزم، این جریان قلب ریچارد را می‌شکند!»

— چارلز دیکنز، *خانه‌ی متروک* (۱۸۵۳)

نگری و هارت یک معیار نسبتاً ساده برای تعیین اینکه کدام بخش از آثار مارکس هنوز برای مبارزات جنبش ضدسرمایه‌داری در سده‌ی بیست‌ویکم موضوعیت دارد ارائه کردند. اما رد معیار آنها از سوی من فقط تأملی در محدودیت تلاش‌شان نیست. ناکامی آنها، وقتی به ناکامی بیش از نیم‌سده در طرح معیاری رضایت‌بخش برای تعیین مارکس «راستین»، مارکس «علمی»، مارکس «انسان‌باور»، مارکس «سوبژکتیو» یا مارکس «انقلابی» افزوده می‌شود، گواه مدعای گسترده‌تری در افق پیش روی ماست: هیچ معیاری قادر نیست در متون مارکس نوعی دوپارگی پدید آورد که هسته‌ای قابل قبول را برای جنبش ضدسرمایه‌داری امروز جدا کند.

بنابراین، آیا نتیجه‌ی مقاله‌ی حاضر این است که نمی‌توان از متون مارکس برای جنبش ضدسرمایه‌داری استفاده کرد، یا هزینه‌ی «حفظ» میراث مارکس باعث شده که ارزش آن مصرف شود، همان‌طور که پرونده‌ی جارندیس و جاندریس باعث شد که ارزش ملک جارندیس در کتاب **خانه‌ی متروک** تا آخر مصرف شود؟ خیر. اما این مقاله دعوتی است برای بتواره‌زدایی از مجموعه‌ی گسترده‌ای از متون که به نام مارکس به جنبش ضدسرمایه‌داری رسیده است، یا با استعاره‌ی دیگری، برای اینکه متون مارکس همچون یک پارک عمومی استفاده شود و نه به‌منزله‌ی قبرستان. متون مارکس را نباید یک میراث دید. مارکس به سیاقی که به متون اقتصادسیاسی‌دانان، فیلسوفان، شیمی‌دانان، ریاضی‌دانان، زیست‌شناسی و فیزیک‌دانان زمانه‌ی خود رجوع می‌کرد، الگویی را برای بررسی متونش مطرح کرد. او بی‌هیچ توجیه یا اجازه‌ای به‌نحو گسترده‌ای از آنها «وام می‌گرفت». اگر مدل شیمی‌آلی در توصیف مبادلات خردی که بازتولید (و گسیختگی) سرمایه را تشکیل می‌داد سودمند بود، از آن استفاده می‌کرد. اگر قطعه‌ای از منطق دیالکتیکی هگل نکته‌ای را که می‌خواست مطرح کند توضیح می‌داد، با آن «لاس می‌زد». مارکس در استفاده از انبازه‌ی دانش یک تکه‌بند بی‌پروا بود.

در حال حاضر، متأسفانه، متن‌های مارکس را بسان اطلاعات باارزشی تلقی می‌کنند که همیشه ارزش مبادله‌ای سیاسی دارند و نه ارزش مصرفی برای تفکر و عمل ضدسرمایه‌داری. مثلاً، بحث صدساله درباره‌ی «معضل» تبدیل ارزش به قیمت، پیرامون اثبات یا نفی عمومی متون مارکس می‌چرخد، به جای اینکه این تبدیل چیز مفیدی درباره‌ی ساختار و آسیب‌پذیری سرمایه‌داری به جنبش ضدسرمایه‌داری بگوید. کشمکش بر سر معضل تبدیل تا حد زیادی نوعی بازی «مچ‌گیری» است که اساتید دانشگاهی بورژوازی به راه می‌اندازند (آن هم هر زمان که از نظر سیاسی تهدید شوند) که به لغزش‌ها و کاستی‌های منطقی و ریاضی مجلد سوم **سرمایه** و مارکسیست‌هایی اشاره کنند که می‌کوشند پاسخ‌های ریاضیاتی جدی‌تری را در اختیار بگذارند. خصومت در همه‌ی طرف‌های بحث متکی است بر مبارزه‌ای ارزشمند (بر سر حفظ سنت و شرافت) به جای استفاده از آن.

اما سوال مهم در این موضوع این است: آیا تبدیل ارزش به قیمت دارای آن قدرت تبیینی است که به ما در درک ساختار سرمایه‌داری کمک کند یا خیر؟ حوزه‌هایی که این تبدیل به ما در توضیح عملکرد سرمایه کمک می‌کند کدامست؟ اگر چنین حوزه‌هایی وجود دارد (مثلاً در بررسی «مبادله‌ی نابرابر» یا «بحران انرژی»)، آنگاه مشکلات منطقی و ریاضی را می‌توان حل کرد و حل نیز خواهد شد. زیرا همان‌طور که هر دانشجوی تاریخ علم می‌داند، هیچ نظریه‌ی جالبی بدون لغزش‌ها و کاستی‌های منطقی و ریاضی وجود ندارد (از جمله مکانیک کوانتوم و نظریه‌ی نسبیت عمومی).

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Immeasurable Value? An Essay on Marx's Legacy* به قلم George Caffentzis که در لینک زیر در دسترس است:

<https://thecommoner.org/wp-content/uploads/2020/06/C-Caffentzis-Immeasurable-Value.pdf>

یادداشت‌ها:

[۱] این کتاب را ابراهیم یونسی با عنوان *خانه‌ی قانون زده* ترجمه کرده است. نقل قول‌های مرتبط با کتاب دیکنز در متن حاضر از این منبع است - م.

[۲] مطالعه‌ی ضدسرمایه‌داری در دوره‌ی پیش از مارکس به نحو فزاینده‌ای پیچیده‌تر می‌شود. دو کتاب مهم اخیر در این زمینه عبارتند از (Federici 2004) و (Linebaugh and Rediker 2001). اولی به مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری در دوره‌ی آغازین سرمایه‌داری (در سده‌های پانزدهم، شانزدهم و هفدهم) و دیگری به ظهور جنبش‌های ضدسرمایه‌داری در جهان آتلانتیک در خلال سده‌های هفدهم و هجدهم می‌پردازد. مجموعه‌ی مهمی از نوشته‌های کمونیستی پیش از مارکس را می‌توان در (Corcoran 1983) یافت. اصطلاح «جنبش ضدسرمایه‌داری» را که در اینجا از آن استفاده می‌کنم (هم از نظر زمانی و هم از نظر اجتماعی) از اصطلاح الکس کالینیکوس در مانیفست ضدسرمایه‌داری (Callinicos 2003) گسترده‌تر است که در آن مرجع این اصطلاح را جنبش پس از سیاتل علیه جی هشت، سازمان تجارت جهانی، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول می‌داند.

[۳] Cassandra از شخصیت‌های اسطوره‌های یونان. آپولون او را محکوم کرد که همیشه صحیح پیش‌گویی کند اما هیچکس پیش‌گویی او را باور نکند - م.

[۴] به جای آن مثلاً انگاره‌ی ارزش را در قلمرو کار بازتولیدی یا در محیط طبیعی بسط می‌دهند، رویه‌ای که برخی از فمینیست‌ها و بوم‌شناسان از آن حمایت می‌کنند. برای بررسی تلاش‌های انجام‌شده در این راستا، به (Dalla Costa 1973) و (Salleh 1997) رجوع کنید.

[۵] برای بررسی گزارش‌های دقیق و صریح این بحث‌ها، به (Steele 1992) و (Rutland 1985) رجوع کنید. هرچند می‌توان با ترشویی این بحث‌ها را به تصویر کشید، اما باز هم برای هر جنبشی که می‌خواهد چیزی بیش از «دنیا‌ی دیگری ممکن است» بگوید مهم است. زیرا بدون گفتن چیزهای بیشتر، در مقام منطق‌دان قرار می‌گیریم تا در مقام یک انقلابی.

[۶] این تحول با عطف به گذشته توسط نوکانتی‌هایی مانند زیمل و کاسیرر در اوایل سده‌ی بیستم توصیف شد [(Simmel 1990), (Cassirer 1923)].

[۷] نقد اصلی فیلیپ میروسکی از مارکس، مشابه نقد نوکانتی از او، این است که مارکس به تبدیل جوهر به نظریه‌های میدان در فیزیک زمانه‌اش توجه نداشت (میروسکی ۱۹۸۹). او ادعا می‌کند که اقتصاد مارکس هنوز بر پایه‌ی «جوهر» است و کار را یک جوهر (مانند کالری) می‌داند که در کالا ذخیره می‌شود. اما این انتقاد به دو دلیل صحیح نیست: (الف) مارکس با پیشرفت نظریه‌های میدان در فیزیک کاملاً آشنا بود و (ب) انگاره‌ی «زمان کار اجتماعاً لازم» یک مفهوم «میدانی» بود زیرا می‌تواند مستقل از شرایط محلی تولید تغییر کند.

[۸] جالب است که هری کلیور و نگری در اواخر دهه ۱۹۷۰ به یک اندازه علاقه‌مند بودند که متن‌های مارکس را «از نظر سیاسی» بخوانند. آنها نتایج خود را تقریباً هم‌زمان منتشر کردند (کلیور در ۱۹۷۷ و نگری در ۱۹۷۹). نگری بر این اساس فصل اول مجلد اول **سرمایه** را از فهرست متون «فوری» مارکسیسم حذف کرد، زیرا این فصل آشکارا به قانون ارزش و گفتمان ارزش - کار متکی بود. کلیور این نتیجه‌گیری را در مقدمه‌اش بر کتاب **مارکس فراسوی مارکس** رد می‌کند و می‌کوشد همه‌ی نوشته‌های مارکس را «نجات دهد» (نگری ۱۹۸۴: xxvii).

[۹] معنای ضمنی حرف نگری و هارت این است که یک دوره‌ی تاریخی وجود داشت که قدرت می‌توانست تولید را در سطح جهانی محاسبه کند و سفارش دهد. دوره‌ی استاندارد طلا محتمل‌ترین داوطلب چنین دوره‌ای است زیرا در آن زمان طلا به استاندارد رایج تجارت جهانی تبدیل شد. در آن زمان می‌توانستیم ارزش کالا را در هر جا اندازه‌گیری کنیم. [۱۰] بحث‌های زیادی درباره‌ی انواع اندازه‌گیری‌ها در اوایل سده‌ی بیستم وجود داشت که مشابه بحث جوهر در مقابل کمیت‌های میدان بود. از جمله می‌توان به اندازه‌گیری مستقیم در مقابل غیرمستقیم و اندازه‌گیری گسترده در مقابل فشرده اشاره کرد. بنابراین، اندازه‌گیری طول اندازه‌گیری مستقیم و گسترده است، در حالی که اندازه‌گیری دما اندازه‌گیری غیرمستقیم و فشرده است (Savage and Ehrlich 1992: 2-3).

[۱۱] بنا به این افسانه، فیثاغوری‌ها «گنگ‌بودن ریشه‌ی مربع دو» را هم کشف و هم پنهان کردند و تهدید کردند که هر یک از اعضای انجمن‌شان که آن را برای غریبه‌ها فاش سازد خواهند کشت. اثبات این مسئله بسیار ساده است: اگر کسی معتقد باشد که فقط آن هستندهایی که می‌توانند با نسبت اعداد حسابی بیان شوند سنجش‌پذیر هستند، پس ریشه‌ی مربع ۲ (و سایر هستنده‌های نامحدود دیگری از این قبیل) سنجش‌ناپذیر خواهند بود. راه‌حل این مسئله را ائودوکسوس یافت و بعدها اقلیدس به آن رسمیت بخشید. او تعریف نسبت یکسان را به شرح زیر انکار کرد: P/Q برابر با X/Y است، در صورتی که m و n به عنوان ضریب اعداد صحیح (مثبت) هر چه باشند، آنگاه اگر mX بزرگتر از، برابر یا کمتر از nY باشد به عنوان mP بیشتر از، برابر یا کمتر از nQ است (Koslow 1992: 151). به عبارت دیگر، آزمون برابری متناسب نامتناهی اما متعین است.

منابع:

- Ackermann, Robert John (1990). *Nietzsche: A Frenzied Look*. Amherst, Mass.: University of Massachusetts Press.
- Althusser, Louis (1996). *For Marx*. London: Verso.
- Arendt, Hannah (1998 [1958]). *The Human Condition*. Second edition. Chicago: University of Chicago Press.
- Aristotle (1981). *The Politics*. Revised edition. Harmondsworth: Penguin.
- Caffentzis, George (1997). Why Machines cannot Create Value: Marx's Theory of Machines. In Jim Davis, Thomas Hirschl and Michael Stack (eds.), *Cutting Edge: Technology, Information Capitalism and Social Revolution*. (London: Verso, 1997).
- Callinicos, Alex (2003). *An Anti-Capitalist Manifesto*. Cambridge, UK: Polity Press.
- Cassirer, Ernst (1923). *Substance and Function and Einstein's Theory of Relativity*. New York: Dover Publications.

- Cleaver, Harry (2001). *Reading Capital Politically*. Second edition. Leeds, UK: Anti/Theses.
- Cohen, G. A. (1988). *History, Labour, and Freedom*. Oxford: Clarendon Press.
- Cohen, G. A. (2000). *Karl Marx's Theory of History: A Defense*. Expanded edition. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Corcoran, Paul E. (1983). *Before Marx: Socialism and Communism in France, 1830- 1848*. New York: St. Martin's Press.
- Derrida, Jacques (1994). *Specters of Marx: The State of the Debt, the Work of Mourning, and the New International*. New York: Routledge.
- Elster, Jon (1985). *Making Sense of Marx*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Federici, Silvia (2004). *Caliban and the Witches: Women, the Body and Primitive Accumulation*. New York: Autonomedia.
- Federici, Silvia and George Caffentzis 2001. A Brief History of Resistance to Structural Adjustment. In Kevin Danaher (ed.), *Democratizing the Global Economy: The Battle Against the World Bank and the IMF*. Monroe, Maine: Common Courage Press.
- Hardt, Michael and Antonio Negri (2000). *Empire*. Cambridge: Harvard University Press.
- Hardt, Michael and Antonio Negri (1994). *Labor of Dionysus: A Critique of the State-Form*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Haffner, Friedrich (1973). Value, Law of Value. In C. D. Kernig (ed.), *Marxism, Communism and Western Society: A Comparative Encyclopedia*. New York: Harder and Herder.
- Holloway, John (2002). *Change the World Without Taking Power: The Meaning of Revolution Today*. London: Pluto Press.
- Howard, M. C. and J. F. King (1992a). *A History of Marxian Economics, Vol. 1: 1883-1929*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Howard, M. C. and J. F. King (1992b). *A History of Marxian Economics, Vol. 2: 1929-1990*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Koslow, Arnold (1992). Quantiativeness in Eudoxus, Newton, Maxwell. In (Savage and Ehrlich 1992).
- Linebaugh, Peter and Marcus Rediker 2001. *The Many-Headed Hydra*. Boston: Beacon Press.
- Leontyev, L. (1974). *Political Economy: A Condensed Course*. New York: International Publishers.
- Lukacs, Georg (1971). *History and Class Consciousness*. Cambridge, MA: MIT Press.
- Marx, Karl (1966). *Capital: A Critique of Political Economy, Vol 3*. Moscow: International Publishers.
- Marx, Karl (1973). *Grundrisse*. Translated and Introduced by Martin Nichalous. Harmondsworth: Penguin.

- Marx, Karl (1976). *Capital: A Critique of Political Economy, Vol. 1*, Translated by Ben Fowkes and Introduced by Ernest Mandel. (Harmondsworth: Penguin).
- McCarthy, George E. (1990). *Marx and the Ancients. Classical Ethics, Social Justice, and the Nineteenth Century Political Economy*. Savage, MD: Rowman and Littlefield Publishers.
- Midnight Notes (2001). The Hammer and...or the Sickle: From the Zapatista Uprising to the Battle of Seattle. In Midnight Notes Collective (eds.), *Auroras of the Zapatistas: Local and Global Struggles of the Fourth World War*. New York: Autonomedia.
- Midnight Notes (1992). The New Enclosures. In Midnight Notes Collective (eds.), *Midnight Oil: Work, Energy, War 19973-1992*. New York: Autonomedia.
- Mirowski, Philip (1989). *More Heat than Light. Economics as social physics: Physics as nature's economics*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Negri, Antonio (1984). *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. (South Hadley, Mass.: Bergen and Garvey Publishers; reprinted by Autonomedia in New York in 1991).
- Nietzsche, Friedrich (1968). *Basic Writings of Nietzsche*. Edited and translated by Walter Kaufmann. New York: The Modern Library.
- Rutland, Peter (1985). *The Myth of the Plan*. La Salle, Illinois: Open Court.
- Salleh, Ariel (1997). *Ecofeminism as Politics: nature, Marx and the postmodern*. London: Zed Books.
- Savage, C. Wade and Philip Ehrlich (1992). *Philosophical and Foundational Issues in Measurement Theory*. Hillsdale, NJ: Lawrence Erlbaum Associates, Publishers.
- Simmel, Georg (1990). *The Philosophy of Money*. Second Enlarged Edition. London and New York: Routledge.
- Stalin (1972). *The Essential Stalin: Major Theoretical Writings, 1905-1952*. Edited with an Introduction by Bruce Franklin. Garden City, NY: Doubleday & Co.
- Steele, David Ramsay (1992). *>From Marx to Mises: Post-capitalist Society and the Challenge of Economic Calculation*. La Salle, Illinois: Open Court.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-29Y>



مزد و تورم

به مناسبت اول ماه مه، یازده اردیبهشت، روز جهانی کارگر

پالایش گفتمان نقد - یادداشت هفتم

۳۰ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کمال خسروی

سرمایه‌داران به کارگران خود توصیه می‌کنند که بهتر است مزدهای‌شان بالا نباشد و تا جایی که امکان دارد از آن چه هست بالاتر نرود. از نظر آن‌ها این توصیه نه از آن‌روست که مزدهای پائین به سود سرمایه‌داران است، بلکه فقط از سر خیرخواهی برای خودِ کارگران و بقیه‌ی قاطبه‌ی اهالی و رفاه ملت است. هم‌چنین از نظر آن‌ها، دلایل این توصیه نیز از آفتاب روشن‌تر است و کارگران هم می‌توانند هر روز این واقعیت را به چشم خود ببینند: دلایلی «علمی»، کاملاً مستند و مستدل و قوی. مهم‌تر از همه، این دو دلیل خیلی روشن: اولاً، اگر مزدها بالا بروند خودبه‌خود هزینه‌ی تولید اجناس بالا می‌رود و به این ترتیب قیمت اجناس افزایش می‌یابد؛ و این طبعاً به سود کارگران و بقیه‌ی مردم نیست. اگر هم کارگران بخواهند بالاتر رفتن قیمت‌ها را که تقصیر خود آن‌هاست بهانه کنند و مزد بیش‌تری بخواهند، این دورِ شیطانی ادامه می‌یابد و

وضع بدتر و بدتر می‌شود؛ یعنی مزدها بیش‌تر می‌شوند، قیمت‌ها بالاتر می‌روند، کارگران مزد بیش‌تر طلب می‌کنند و قیمت‌ها را باز هم بیش‌تر می‌کنند. بعلاوه کسانی که بیکارند و «درآمد»ی ندارند یا مثل بازنشستگان مستمری‌های نسبتاً ثابتی دارند، بیش از پیش تحت فشار قرار می‌گیرند؛ و بدیهی است که علت این وضع مزدهای بالا و بالارونده است. **ثانیاً**، از نظر این سرمایه‌داران، بقیه‌ی سرمایه‌داران مثل خود این‌ها لزوماً شریف و خیرخواه نیستند و می‌توانند شریر و دزد و کلاش باشند و وقتی ببینند مزدها بالا رفته و کارگران پول بیش‌تری در جیب دارند، بلافاصله قیمت اجناس‌شان را بالاتر ببرند: صاحب‌خانه اجاره‌اش را بالاتر می‌برد، نانوا و قصاب، بی آن‌که هزینه‌ی تولیدشان بیش‌تر شده باشد نان و گوشت را گران‌تر می‌فروشند. کارگران اگر منصف و معقول باشند، با چشمان خود می‌بینند که این وضع همیشه اتفاق می‌افتد و می‌توانند به آن اعتراف کنند.

این «خیرخواهی» سرمایه‌داران مذکور را، که خیلی «خالصانه» و با زبانی عامه‌فهم طرح شده است، علمای ریز و درشت «علم» اقتصاد (که در این چهل و چندساله‌ی گذشته، ما متأسفانه بیش‌تر ریزش را داشته‌ایم تا درشتش را) در عبارت‌ها و فرمول‌های بسیار «علمی» و البته کم‌تر عامه‌فهم صورتبندی می‌کنند، در مقالات و کتاب‌ها و رساله‌های‌شان می‌نویسند و به‌قصد تولید علمای عمدتاً ریز دیگر، در دانشگاه‌ها تدریس می‌کنند. این علماء، آن دو دلیل سرمایه‌دار را به مرتبه‌ی والای دو **قانون** «علمی» در «علم» اقتصاد ارتقاء می‌دهند، آن‌هم قوانینی که نه تنها برای جامعه‌ی سرمایه‌داری، بلکه از آغاز بشریت تا امروز و تا انتهای ابدیت معتبر بوده‌اند، هستند و خواهند بود. آن‌ها نیز تردیدی ندارند که **اولاً** بالارفتن هزینه‌ی «فاکتور کار» در تولید، موجب افزایش قیمت‌های تمام‌شده است و حتی برای داستان دور شیطانی افزایش مزدها و افزایش قیمت‌ها و تورم، اسم و عنوانی «علمی» اختراع کرده‌اند به نام «مارپیچ صعودی مزد - تورم» که منظور از آن دقیقاً همان چیزی است که سرمایه‌داران می‌گویند. **ثانیاً**، مزدهای بالا و افزایش آن‌ها نیز «افزایش سطح تقاضای مؤثر» نامیده می‌شود. علمای مذکور با وارد کردن عوامل و اصطلاحات دیگری مانند حجم پول و سرعت گردش پول و ضریب رشد تقاضا و عرضه و تناسب این دو ضریب، نهایتاً به این نتیجه می‌رسند که افزایش مزدها، سطح تقاضای کل را بالا می‌برد و در تحلیل نهایی، موجب افزایش قیمت‌ها می‌شود.

بنابراین زیان‌بخش بودن افزایش مزدها، به دو دلیل است که در واقع ربط مستقیمی به هم ندارند. **یکی** افزایش قیمت‌ها در اثر افزایش هزینه‌ی تولید؛ **دوم** افزایش قیمت‌ها به دلیل افزایش تقاضای کل. اشکال کار در این جاست که این دو دلیل، تا جایی که به سازوکار تشکیل قیمت‌ها مربوط است، در اساس متناقض‌اند؛

و با این که «علم» اقتصادِ عامیانه و مبتذل از دست کم دویست سال پیش نمی‌خواهد به این تناقضِ اعتراف کند، باید منصفانه گفت که ناتوانی این «علم» در اعتراف به، و حل آن، لزوماً ناشی از دانش اندک یا خرفتی «دانشمندان» نیست، بلکه ناشی از تناقضِ واقعی شیوهی تولید سرمایه‌داری و برخاسته از هویت و ماهیت آن است. بدون این تناقض، اساساً سرمایه‌داری وجود ندارد. ببینیم چرا.

اگر سرمایه‌دار می‌توانست قیمت فروش کالا را خود تعیین کند، به این ترتیب که قیمت کالا را برابر با هزینه‌ی تولید آن، بعلاوه‌ی درصد معینی سود («منصفانه») بداند و آن را به‌همین قیمت نیز در بازار بفروشد، آن وقت می‌توانست مدعی رابطه‌ی مستقیمی بین مزد و سطح قیمت‌ها بشود. اشکال کار این است، که بنا بر دلیل دوم سرمایه‌دار و اقتصاددان سخن‌گوی او، قیمت‌ها را تعادل تقاضا و عرضه در بازار تعیین می‌کند و هزینه‌ی تولید کالا در تشکیل این قیمت نقش تعیین‌کننده ندارد. به عبارت دیگر، قانون اول می‌گوید که هرچه هزینه‌های تولید سرمایه‌دار کم‌تر باشند، سودش بیش‌تر است و هرچه بیش‌تر باشند، سودش کم‌تر و اگر هزینه‌های تولیدش در بلندمدت بیش‌تر از قیمت‌های بازار باشند، ورشکست می‌شود و باید بازار را ترک کند. به‌همین دلیل مزدهای پائین و ایستا، ربطی به خیرخواهی سرمایه‌دار ندارند، بلکه فقط میزان سودش را تعیین می‌کنند و هرچه مزدها کم‌تر باشند، موجب افزایش سودش می‌شوند. هرچند ممکن است این قانون دوم مچ «خیرخواهی» سرمایه‌دار را باز کند، اما به هیچ‌وجه مشکل و تناقض را حل نکرده است. زیرا سرمایه‌دار و علمای مدافع «مارپیچ» کذایی می‌توانند مدعی شوند که برای به تعادل رسیدن عرضه و تقاضا، باید عرضه‌ای وجود داشته باشد و عرضه‌کننده باید بتواند قیمتی پیشنهاد کند و این قیمت مسلماً نمی‌تواند بی‌ارتباط با هزینه‌ی تولید محصول باشد. عرضه‌کننده نمی‌تواند قیمتی را پیشنهاد کند که کم‌تر از هزینه‌های تولید اوست. این کار به زیان اوست و در بلندمدت موجب ورشکستگی‌اش می‌شود. بنابراین عرضه‌کننده باید قیمتی پیشنهاد کند و این قیمت به هزینه‌های تولیدش وابسته است. از همین رو باید بتواند برای رقابت با رقیبانش قیمت‌های مناسب‌تری پیشنهاد کند و هرچه هزینه‌های تولیدش، و از جمله مزد کارگرانش، کم‌تر باشد، دست و بالش در پیشنهاد قیمت‌های پائین‌تر بازتر است. البته این قانون اول اس‌وقس بهتری دارد و از یک هسته‌ی حقیقی برخوردار است. زیرا، چه مقدار ارزش یک کالا را بر حسب مقدار کار (اجتماعاً لازمی) که برای تولیدش صرف شده است تعیین کنیم و چه قیمتش را بر اساس قیمت عناصری که در تولیدش وارد شده‌اند (اعم از تأسیسات، ماشین‌آلات، مواد خام، اجاره، بهره‌ی پول و البته مزد کارگران) محاسبه کنیم، نمی‌توانیم از ورودی‌های تولید (چه بر حسب زمان کار و چه قیمت) صرف‌نظر کنیم. اما پیش از آن که به این هسته‌ی حقیقی بپردازیم، بهتر است، معضل اصلی را دنبال کنیم.

به این ترتیب، هرچند قانون دوم راز نگرانی کاذب سرمایه‌داران برای رفاه کارگران و دیگر اقشار جامعه را فاش می‌کند، اما هنوز نمی‌تواند سهم مزد در تشکیل قیمت (یا به تعبیر دقیق و درست، ارزش سرمایه‌ی متغیر در ارزش کالا) را نقض و انکار کند. نکته اما دقیقاً این است که سهم **ارزش** سرمایه‌ی متغیر در **ارزش** کالا، به صورت سهم **مزد** در تشکیل **قیمت** جلوه می‌کند و از این جا تا برقراری رابطه‌ای مستقیم بین **افزایش** سهم مزد و **افزایش** قیمت‌ها راه دوری نیست. برای روشن شدن مشکل و برداشتن گامی در حل آن، می‌توانیم وضعیتی را فرض بگیریم که هرچند تحققش در واقعیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری غیرممکن است، اما خود فرض غیرمجاز نیست و خواهیم دید که چرا چنین فرضی به لحاظ نظری و واقعی مجاز است.

فرض کنیم سرمایه‌دار یا کارفرمایی با کارکنانش (کارگر و کارمند و مدیر عالی‌رتبه و متخصص برجسته) توافق کند که بجای پرداخت مزدشان به صورت مبلغی پول، وسائل و امکانات معاش‌شان، به تناسب از مسکن و خوراک و پوشاک گرفته تا سلامت و درمان و کلاس کنکور و شهریه‌ی مدرسه و دانشگاه فرزندان‌شان، را تأمین کند. در ضمن برای این که پیشاپیش متهم نشویم با خیالات برابری خواهانه، اهمیت تقسیم کار و تخصص و مراتب شغلی در جهان مدرن را نادیده گرفته‌ایم، برای مثال و نتایج ما کوچک‌ترین فرقی ندارد که سرمایه‌دار پذیرفته باشد، برای کارگر ساده‌اش آلودگی در حلبی‌آبادی و نان و ماستی، و برای مدیران و متخصصانش ویلایی در بالای شهر و انواع اغذیه و اشره‌ی مرغوب و ماشین شخصی و غیره و غیره را تقبل کند. فرض ما اولاً فقط این است که سرمایه‌دار متعهد است امکان معاش را فراهم کند و ثانیاً این که، در طول سال‌های متوالی کوچک‌ترین تغییری در این امکانات ایجاد نشود، نه بهتر و بیش‌تر شوند، و نه کم‌تر و بدتر. همان مسکن، همان حجم و وزن و شکل و کیفیت و کمیت از خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی و غیره. این دو فرض به ما کمک می‌کند که بتوانیم بی‌اماواگر ادعا کنیم که در طول سال‌ها، مزد کارکنان این بنگاه کوچک‌ترین تغییری نمی‌کند.

پس از تأمین امکانات معاش در دوره‌ی زمانی معینی (مثلاً یک ماه یا یک سال) سرمایه‌دار متوجه می‌شود که برای تهیه‌ی این امکانات باید پول بیش‌تری بپردازد؛ به عبارت دیگر باید سهمی از پول-سرمایه‌اش را که برای تخصیص به مزد در نظر گرفته است افزایش بدهد، زیرا قیمت اجناس و خدمات بالا رفته است. [۱] با این حال سرمایه‌دار می‌داند که کارکنانش نقشی در این تغییر ندارند. آن‌ها کماکان از همان مسکن، همان خوراک و پوشاک و وسائل رفت و آمد و امکان تحصیل فرزندان و درمان و غیره استفاده می‌کنند که در مقطع زمانی پیش‌تر می‌کردند. با وجود این، ممکن است سرمایه‌دار ناچار شود پول بیش‌تری را که برای

تهیه‌ی این امکانات خرج کرده است و افزایش یافتن هزینه‌ی تولیدش در قالب مقدار بیش‌تری پول را به‌نحوی در قیمت محصولاتش دخالت بدهد. بنابراین، اگر برای خود او پرسش و معضلی پیش نیاید، دست‌کم اقتصاددان سخن‌گوی او، با یک معضل در «علم» اقتصادش روبروست. زیرا از یک‌طرف بدیهی است که بنا به فرض ما، نه مقدار و کیفیت کارها تغییری کرده‌اند و نه مقدار و کیفیت اجناسی که معاش کارگران را تأمین می‌کند. اما مقدار پولی که برای فراهم‌آوردن امکان انجام مقدار و کیفیت تغییرنیافته‌ای از کار خرج شده، افزایش یافته و احتمالاً موجب افزایش قیمت‌ها شده است. تا این‌جای قضیه ممکن است افزایش قیمت محصولات این سرمایه‌دار موجب افزایش سطح قیمت‌ها به‌طور کلی و نرخ تورم شده باشد، اما علت آن بدون کوچک‌ترین تردیدی زیاده‌خواهی و ادعای غیرواقع‌بینانه‌ی کارکنان برای افزایش دستمزد نیست. آن‌ها، بنا بر فرض، ذره‌ای بیش‌تر از آن‌چه قبلاً بود، نخواسته‌اند و نگرفته‌اند. پیش از آن‌که به واکاوی ژرف‌تر این معضل و علل آن بپردازیم، باید به این وعده وفا کنیم و نشان دهیم که چنین فرضی، هرچند غیرقابل تصور و تحقق در واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است، اما ناموجه و نامشروع نیست.

نخست: فرض ما در حقیقت چیزی جز این نیست که مزدها در فواصل معین زمانی و ادوار تولید، در سطح جبران نرخ تورم افزایش یافته باشند؛ و چنین فرضی نه غیرمجاز است و نه غیرواقعی؛ در بسیاری از کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری افزایش مزدها در حد جبران نرخ تورم امری بدیهی است و در ایران نیز هستند مدعیانی که معتقدند افزایش حداقل دستمزد همیشه نرخ تورم را جبران کرده است؛ هرچند این، ادعایی دروغ و بی‌شرمانه است و به آن بازخواهیم گشت. ما با این مثال نشان می‌دهیم که افزایش مزدها، در حدی که نرخ تورم را جبران کند، کوچک‌ترین نقشی در افزایش قیمت‌ها ندارد؛ آن‌هم به هر دو دلیل مذکوری که سرمایه‌داران و اقتصاددانان‌شان دارند. تا جایی که به دلیل/قانون اول مربوط است: اگر همه‌ی مزدها در حد جبران نرخ تورم افزایش یابند، نمی‌توانند در خود قیمت نقشی ایفا کنند. مثلاً اگر قیمت کالایی در اثر تورم از ۱۰۰ به ۱۲۰ رسیده باشد و مزد کارگری نیز که قرار است آن کالا را بخرد ۲۰ درصد افزایش یافته باشد، در رابطه‌ی اقتصادی تغییری حاصل نشده است. این که تخم‌مرغ را صد سال پیش چند شاهی می‌فروختند و امروز چند هزار تومان، نه مانع از آن است که درصد معینی از افراد جامعه، آن روز و امروز قدرت خریدش را داشته باشند و نه لزوماً به معنای تورم در معنای اقتصادی این اصطلاح است. تا جایی نیز که به دلیل/قانون دوم مربوط است، افزایش مزدها در حد جبران نرخ تورم، کوچک‌ترین تغییری در تقاضای مؤثر ایجاد نمی‌کند و نمی‌تواند بنا بر قانون دوم موجب افزایش قیمت‌ها شود. با مزد سال قبل

می‌شد ماهی نیم کیلو گوشت خرید؛ امروز قیمت گوشت و مقدار مزد، مثلاً، هردو دوبرابر شده‌اند. با این حال با مزد فعلی هم فقط می‌توان همان نیم کیلو گوشت را خرید. نه کم‌تر و نه بیش‌تر.

دوم: در این فرض، در محاسبه‌ی افزایش قیمت اجناسی که در ازای مزد مبادله می‌شوند، تغییرات خودِ مزد در فاصله‌ی زمانی محاسبه، ثابت فرض شده است. این فرض نه غیرمجاز است، نه نامعمول. اگر قرار بود برای محاسبه‌ی حداقل دستمزد، تغییرات خودِ مزد نیز وارد سبد معاش شود، روند محاسبه به دورِ باطل و تسلسلی ابلهانه دچار می‌شد. در این محاسبه سهم مزد از طریق کالاهای مابه‌ازای آن لحاظ شده است. البته از چنین دورِ باطلی حتی اقتصاد کلاسیک نیز برکنار نبوده است، چه رسد به اقتصاد به‌گفته‌ی مارکس عوامانه یا ولنگار (وولگار) که امروز شالوده‌ی اصلی درسنامه‌های آموزش «علم» اقتصاد است. [۲] در محاسبه‌ی حداقل دستمزد به‌شیوه‌ی «علم» اقتصاد بورژوایی و بر پایه‌ی سبد معاش، این پرسش بی‌پاسخ می‌ماند که آیا سهم دستمزد از طریق قیمت ارقام درون این سبد، باید براساس هزینه‌ی تولید خودِ آن‌ها، یا بر اساس قیمت‌های جاری در نظر گرفته شود؟ به این نکته نیز باز خواهیم گشت.

در مقیاسی کلان‌تر، بهترین دلیل برای بی‌تأثیری مقدار و افزایش دستمزدها بر افزایش تورمی قیمت‌ها، رابطه‌ی این دو نرخ در دوران‌های رکود و بحران سرمایه‌داری است. در این دوران‌ها، دامنه‌ی عظیم و توده‌وار بیکاری و نزول دستمزدها، با نرخ‌های نجومی تورم هم‌زمان و هم‌گام است. بدیهی است که در استناد به آمارهای اقتصادی، برقراری رابطه‌ای یک به یک بین نرخ بیکاری و نرخ تورم و نادیده‌گرفتن دیگر عوامل اقتصادی، نیروی استدلالی ضعیف‌تری دارد؛ با این حال عجیب نیست که در سال بحرانی ۲۰۰۸ در آمریکا نرخ بیکاری برابر با ۵.۸ درصد و نرخ تورم ۵.۶ درصد، و مثلاً در همین سال در آلمان به‌ترتیب نرخ بیکاری ۳.۲ درصد و نرخ تورم ۲.۶ درصد است. در حالی که در سال ۲۰۰۹ و با آغاز چشم‌اندازهای خروج از بحران و بالارفتن درصد اشتغال، نرخ تورم در آمریکا به منفی ۲.۶ درصد و در آلمان به ۰.۳ درصد سقوط می‌کنند.

در ایران، ادعای جبران نرخ تورم با افزایش حداقل دستمزد، حتی بنا بر آمارهای رسمی کاملاً بی‌پایه است. فقط اشاره به یک نکته همه‌ی این‌گونه ادعاهای بی‌شرمانه را بی‌اعتبار می‌کند. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۳، افزایش حداقل دستمزد برابر با صفر درصد بوده و در مبلغ ۱۹۰۵ تومان ثابت مانده است. در فاصله‌ی بین ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۵ بدون تغییر در مبلغ ۲۱۶۰ تومان و در فاصله‌ی بین ۱۳۶۷ تا ۱۳۶۸ در مبلغ ۲۴۹۰ تومان درجا زده است، در حالی که نرخ تورم در فاصله‌ی این ۹ سال هرگز کم‌تر از ۹ درصد نبوده و بین ۹ تا ۲۲ درصد نوسان کرده است. این ارقام مسلماً فقر و رنج و فشار کمرشکن هزینه‌ی معاش را برای

توده‌ی عظیم تهیدستان نشان نمی‌دهد. کافی است تصور کنیم که در این فاصله جنسی که قیمتش مثلاً در سال ۱۳۵۹، یک‌هزار تومان بوده است، در سال ۱۳۶۷ حتی با ۶ هزار تومان نیز قابل خریداری نیست و بیش‌تر از ۶ برابر شده است، در حالی که حداقل دستمزد حتی یک‌ونیم برابر هم نشده است. علاوه بر این باید توجه داشت که نرخ تورم معیار مناسبی برای اندازه‌گیری فشار و تحمیل فقر بر تهیدستان نیست، زیرا در محاسبه‌ی این نرخ اقلامی وارد می‌شوند که در شمار کالاهای مورد مصرف تهیدستان و اقشار کم‌درآمد نیستند. برای این کار مقایسه‌ی قیمت اجناسی مانند پیاز، قند، ماست یا روغن مایع، به‌عنوان نمونه، گویاترند. در حالی که بنا بر نرخ رسمی تورم، قیمت‌ها در سال ۱۳۹۹ در مقایسه با سال ۱۳۵۸، حدود ۱۸۰۰ برابر شده‌اند، قیمت اقلام فوق به‌ترتیب ۸هزار، ۵هزار، ۸هزار و ۸هزار برابر شده‌اند. ادعای جبران نرخ تورم یا افزایش تورمی قیمت‌ها در اثر افزایش مزدها، پوچ‌تر از این نمی‌تواند باشد.

نقد اقتصاد سیاسی

اینک ببینیم آیا نقد اقتصاد سیاسی و نظریه‌ی ارزش مارکس می‌تواند پرسش‌های تاکنون بی‌پاسخ‌مانده و معضل رابطه‌ی مزد و تورم را حل کند؟ در مثالی فرضی که طرح کردیم، دیدیم که به‌رغم ثابت‌ماندن مزدها، سرمایه‌دار ناچار می‌شود کالاها و خدمات مورد نیاز کارکنانش را با هزینه‌ی بیش‌تر و خرج پول بیش‌تری تأمین کند. یعنی در حالی که کیفیت و کمیت این کالاها و خدمات ثابت مانده، قیمت‌شان تغییر کرده و با میزان قیمت‌های جاری، افزایش یافته است. بنابراین کاملاً آشکار است که این «تناقض» از **شکل پولی** یا بیان پولی ارزش این محصولات منشاء گرفته است؛ و دقیقاً از همین روست که اگر سرمایه‌دار بجای تهیه‌ی وسائل معاش و امکانات زندگی کارکنانش، پولش را به خود آن‌ها می‌پرداخت و از نظر خودش کار آن‌ها را می‌خرید، امری که در واقعیت هرروزه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، آن‌گاه به‌نظر می‌آمد، علت افزایش قیمت محصولات، افزایش مزدهاست، در حالی که، همان‌طور که دیدیم، مزدها تغییری نکرده‌اند. سؤالی نیز که در محاسبه‌ی سبد معاش بی‌پاسخ ماند، دقیقاً همین بود که ما چطور می‌توانیم قیمت کار را با قیمت کالاهایی تعیین کنیم که قیمت آن‌ها را (از جمله) براساس قیمت کار تعیین کرده‌ایم؟ اقتصاد سیاسی هرگز از این دور باطل بیرون نرفت و نرفته است.

بر اساس نظریه‌ی ارزش مارکس، محصول کار انسان در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا کالا، خصلتی مضاعف دارد. هم‌زمان، از یک‌طرف ارزش مصرفی است و از طرف دیگر ارزش. این خصلت دوم، یعنی ارزش، خود را به‌صورت یا در شکل ارزش مبادله‌ای نشان می‌دهد و این ارزش مبادله‌ای همان چیزی است

که بیان پولی‌اش، یعنی بر حسب پول، به واسطه‌ی میانجی‌هایی به همان چیزی بدل می‌شود که ما تحت نام «قیمت» می‌شناسیم. **مقدار** این ارزش برابر است با مقدار زمان کار اجتماعاً لازمی که برای تولید (و بازتولید) این کالا لازم است. آنچه نیازهای مادی و معنوی انسان را برطرف می‌کند، ارزش مصرفی کالا است، نه ارزشش. در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، **نیروی کار** انسانی نیز یک کالا است و مثل هر کالای دیگر هم ارزش مصرفی دارد و هم ارزش (و ارزش مبادله‌ای). ارزش مصرفی **نیروی کار** این است که با مصرف شدنش، کار یا فعالیت انسانی به وجود آورد و مقدار ارزشش برابر است با مقدار ارزش کالاهایی که برای بازتولیدش لازم‌اند. آنچه سرمایه‌دار می‌خرد، — برخلاف تصور او و کل اقتصاد بورژوازی از آغاز تا امروز — کار روزانه‌ی کارگر نیست، بلکه **نیروی کار** کارگر است. مزدی نیز که سرمایه‌دار می‌پردازد، قیمت کار روزانه‌ی او نیست، بلکه ارزش (یا قیمت) کالاهایی است که برای بازتولید این نیروی کار لازم‌اند. بنابراین در اساس فرقی نمی‌کند که سرمایه‌دار خود این کالاها را فراهم کند یا معادل بهای‌شان را به کارگر بدهد. همان‌طور که در حالت اول، «مزد» نقشی در افزایش قیمت‌ها ندارد، در حالت دوم نیز ندارد. **شکل پولی مزد**، این توهم و **وارونگی** را پدید می‌آورد. به گفته‌ی مارکس: «اهمیت تعیین‌کننده‌ی دگرذیسی ارزش و قیمت نیروی کار به قواره یا شکل مزد یا به ارزش یا قیمت **خود کار**» در این است که «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادی‌های متوهمانه‌اش و همه‌ی یاه‌سرای‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد ولنگار بر همین شکل پدیداری استوارند که رابطه‌ی واقعی را از دیده پنهان می‌کند، و، به وارونه، خلافش را می‌نمایاند.» [۳]

کالاهای درون سبد معاش، هر یک ارزشی دارند و مجموع **مقدار** ارزش‌های‌شان — که برابر است با مقدار معینی کار اجتماعاً لازم — هم‌چنین برابر است با مقدار ارزش کالای دیگری به نام «نیروی کار»، که با آن مبادله می‌شود. بنابراین زمانی که مقدار ارزش نیروی کار وارد مقدار ارزش محصول کار، یا کالا، می‌شود، چه این مقدار بر حسب زمان کار اجتماعاً لازم محاسبه شود و چه بر حسب بیان پولی‌اش یا قیمت، نمی‌تواند **دو بار** در محاسبه‌ی مقدار ارزش محصول نقش ایفا کند. بنابراین «تورم»ی که در قیمت کالاهای سبد معاش لحاظ شده است، نمی‌تواند **یک بار دیگر**، این بار به مثابه مزد، نقش تورم‌آفرین داشته باشد. **شکل مزد**، به مثابه مبلغ معینی پول که در ازای مقدار معینی کار (روزانه، ماهانه، سالانه) پرداخت شده است، رابطه‌ی بین این مقدار با مقدار معادل آن، یعنی مجموع قیمت کالاهای مابه‌ازای مزد، را قطع می‌کند و این توهم را به وجود می‌آورد که افزایش مزد به‌عنوان عاملی **قائم به ذات**، می‌تواند در افزایش قیمت

محصول نقشی **مضاعف** ایفا کند. آنچه در کالای خریداری شده، یعنی نیروی کار از یک سو، با مجموع مقدار ارزش کالاهای درون سبد معاش، از سوی دیگر، برابر است، **مقدار ارزش** نیروی کار، یا مقدار معینی **زمان** کار اجتماعاً لازم است و ربطی به ارزش مصرفی نیروی کار ندارد. برعکس، ارزش مصرفی اش خاصیتی است که وقتی مورد استفاده قرارگیرد، می تواند کار (مجردی) ایجاد کند که زمانش، به مراتب بیش تر از زمان کار اجتماعاً لازمی است که نماینده ی ارزش مبادله ای آن است. بنابراین مزد، یا در حقیقت مقدار ارزش نیروی کار، نه تنها نمی تواند در افزایش تورمی قیمت نقشی داشته باشد، بلکه حتی اگر مقدار این مزد، جبران کننده ی کل بارآوری کار نیز باشد — امری که نافی و ناقض سرشت و شیوه ی هستی تولید سرمایه داری است و رویدادش محال است — باز هم نمی تواند چنین نقشی را ایفا کند. تجاوز مقدار مزد از مرز جبران ارزش نیروی کار، تنها به معنای کاهش ارزش اضافی و نهایتاً سود سرمایه دار است. **مزدها علت افزایش قیمت ها نیستند؛ برعکس، افزایش قیمت ها و تورم به معنای کاهش مزدها و کاهش ارزش نیروی کار است.**

بنابراین همه ی دعاوی یاوه سرایانه ی اقتصاد سرمایه دارانه در نقش تورمی افزایش مزدها، چیزی جز توجیهی ایدئولوژیک برای سرپوش نهادن بر این وارونگی واقعی، بر همین حقیقت نیست؛ همان گونه که آشکار ساختن این حقیقت، چیزی جز ستیزه جویی هم هنگام با شیوه ی تولید سرمایه دارانه نیست.

یادداشت ها:

[۱] البته نکته ی بسیار مهم و تعیین کننده ای که نباید از دیده پنهان بماند — و فقط برای لطمه نزدن به روال متن، آن را در حاشیه می آورم — این است که با فرض افزایش متداوم بارآوری کار، که سرشت نشان شیوه ی تولید سرمایه داری و ضامن تداوم هستی آن است، در حقیقت سهمی که باید به سرمایه ی متغیر تخصیص یابد، بی تردید کاهش یافته و سرمایه دار در اساس برای تهیه ی این لوازم و امکانات معاش هزینه ی کمتری دارد؛ زیرا در اثر افزایش بارآوری، زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید تک کالا، و بنابراین مقدار ارزش آن کاهش یافته است. افزایش مبلغ اسمی قیمت ها و سطح قیمت های بازار، و ضرورت تخصیص پول بیش تری به این بخش، این حقیقت را پنهان می کند. با این حال در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری که رشد بارآوری کار متداوم و مؤثر است، حتی مبالغ اسمی و قیمت های بازار هم نمی توانند این واقعیت را پنهان کنند. مثلاً اگر سرمایه دار مثال ما ده سال پیش تعهد کرده بود برای یکی از کارمندان عالی رتبه اش یک کامپیوتر شخصی و برای استفاده ی خصوصی نیز تهیه و تأمین کند، امروز تهیه ی چنان کامپیوتری با همان سرعت سی پی یو، حافظه ی ثابت و حافظه ی موقت و قدرت گرافیکی، فقط در فروشگاه اجناس اسقاطی ممکن بود و اگر آن روز لازم بود، مبلغی معادل ۱۰۰۰ دلار را صرف خرید آن کند، امروز تهیه ی آن با کم تر از ۱۰ دلار ممکن می بود. همین

به خودی خود نشان می‌دهد که در کنار افزایش نرخ تورم، مزدهای واقعی کاهش یافته‌اند؛ و این روندی است برای کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری که هیچ‌کس، حتی اقتصاددانان نولیبرال، منکر آن نیستند.

[۲] «وقتی آ. اسمیت به پژوهش پیرامون «نرخ طبیعی» دستمزد یا «قیمت طبیعی» دستمزد می‌پردازد، اصل راهنمای او چیست؟ قیمت طبیعی وسائل معاشی که برای بازتولید توانایی کار ضروری‌اند. اما او قیمت طبیعی این وسائل معاش را چگونه تعیین می‌کند؟ اگر اساساً تعیین‌شان کند، دوباره بازمی‌گردد به تعیین درست ارزش، یعنی به زمان کار لازم برای تولید این وسائل معاش. اما آن‌جا که این مسیر درست را ترک می‌کند، دچار دور باطل می‌شود. قیمت طبیعی وسائل معاشی که قیمت طبیعی دستمزد را تعیین می‌کنند، چگونه تعیین می‌شود؟ از طریق قیمت طبیعی «دستمزد»، «قیمت طبیعی» سود و «قیمت طبیعی» رانت زمین، که قیمت طبیعی آن وسائل معاش و همه‌ی کالاهای دیگر را تشکیل می‌دهند. و همین‌طور الی غیرالنهاییه. وراجی‌های مربوط به قانون عرضه و تقاضا طبعاً در این‌جا راهی برای رهایی از دور باطل نیستند. زیرا، دقیقاً زمانی که عرضه و تقاضا برهم منطبق‌اند، یعنی زمانی که قیمت کالا به واسطه‌ی نوسان‌های عرضه و تقاضا بالاتر یا پائین‌تر از ارزشش نیست، یا به سخن دیگر، زمانی که قیمت تمام‌شده‌ی کالا (یا ارزش کالایی که از سوی فروشنده عرضه می‌شود) در عین حال همان قیمتی است که تقاضا پرداختش می‌کند، باید «قیمت طبیعی» یا قیمت منطبق بر ارزش کالا، مقداری «معلوم» و موجود باشد.» (مارکس؛ نظریه‌های ارزش اضافی، مجموعه آثار آلمانی، جلد ۲۶.۱، ص ۶۸ نک: ترجمه‌ی فارسی).

[۳] مارکس؛ کاپیتال، جلد ۱، مجموعه آثار آلمانی، جلد ۲۳، ص ۵۶۲. برای آشنایی بیشتر با نظریه‌ی مزد مارکس نگاه کنید به ترجمه‌ی فارسی فصل مزد در جلد اول کاپیتال، «دگرذیبی ارزش نیروی کار به کارمزد»، یا مقاله‌ی «کالای نیروی کار».

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2aB>



محتوای طبقاتی قومیت در کلان‌شهر: ارزش سیاسی و اقتصادی کار کردها

۴ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: پولات آلپمن

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

پیش‌گفتار مترجم. مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی فصلی از کتابی است به‌نام *در برابر باد: روندهای کار و جست‌وجوی ضد‌هژمونی* که در سال ۲۰۱۵ از جانب انتشارات «نوتابینه» به زبان ترکی منتشر شد. در این کتاب روندهای بی‌ثبات‌سازی، پرولترسازی، رژیم‌های کار نولیبرالی، استراتژی‌های ضد‌هژمونیک هم‌چون پداگوژی بدیل، نقش تکنولوژی در مبارزه‌ی طبقاتی و سازمان‌های کار بدیل عمدتاً در بستر ترکیه به بحث گذاشته می‌شوند. در آستانه‌ی یکم می سال ۲۰۲۱ ترجمه‌ی این مقاله را مشخصاً تقدیم می‌کنم به تمام کارگران و زحمت‌کشان ساکن ایران، به تمام مهاجران داخلی و خارجی در جای‌جای کشور، به زنان و مردان و کودکان کاری که هیچ و ثروت آبادانی‌ای برای‌شان ایجاد نشده است مگر از طریق استثمار کار، بدن، ذهن و جان آن‌ها در عرصه‌های مختلف اجتماعی.

روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه‌ی مدرن در عین حال فراگردی است به موازات روند تأسیس رژیم دولت-ملت در این کشور. به بیان دیگر، تلقی جامعه‌ی ترکیه از جانب نخبگان بنیان‌گذار به عنوان «توده‌ای فاقد امتیاز، بی‌طبقه و درهم‌جوشیده»، اتخاذ الگوی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه و رویه‌های دولت-ملت‌سازی که هم‌چون پروژه‌های مهندسی اجتماعی سربرآورده و در عین حال به منزله‌ی سیاست‌های موازی تحقق یافته‌اند، سرشت‌نشان اصلی دولت بودند. محور سیاست‌های اقتصادی دولت سیاست‌هایی با هدف فراروی از کم‌توسعه‌یافتگی به‌واسطه‌ی گذار به سرمایه‌داری بود. سوبیه‌ی اجتماعی این سیاست‌ها نیز نظراً حاوی شکل‌گیری ملت بر پایه‌ی قلمروی مشترک و عملاً بر اساس تبار/خون بود. این وضعیت موجب شد که بین هویت «ملت» هم‌چون یک تخیل و هویت قومی به‌مثابه‌ی شکل هستی اجتماعی-فرهنگی مواجهه‌ای پرتنش و منازعه‌آمیز به‌وجود آید. این روند که در دوره‌ی نخستین جمهوری به عنوان «مسئله‌ی شرق» تلقی می‌شد و در عین حال تعاریفی مرتبط با «ترور» و مشابه آن پیدا کرد، نهایتاً تبدیل به «مسئله‌ی کردی» شد و به سبب سیاست‌های دولتی متفاوت، عرصه را برای مهاجرت اجباری کردها فراهم کرد. بدین ترتیب کردهایی که از روی اجبار مهاجرت کردند، از سرزمین‌های خود رانده شدند. طی این روند، کردها برای این که بتوانند در کلان‌شهرها اسکان یابند تبدیل به نیروی کار ارزان شدند و این نیروی کار ارزان در عین حال اسیر سازوکارهای سلطه‌ای شد که نابرابری اجتماعی را بازتولید می‌کردند.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو، نیروی کار کردها که نیروی کار ارزان-قومی را نمایندگی می‌کرد و به دلایل مختلف محصول مهاجرت‌های جمعیت‌گرد ساکن در شرق و جنوب‌شرقی آناتولی بود، هم با خصلت‌های ساختاری و خارجی روندهای اجتماعی و هم با تنش‌های سیاسی افزوده بر آن‌ها مواجه بود و از این رو گرد بودن را تبدیل به موقعیتی نامساعد در روندهای کار کرده بود. عرصه‌ی اجتماعی که از طریق شکل تولید منعطف در روابط تولیدی بازسازی شده بود، عرصه را برای توسعه‌ی روابط غیررسمی فراهم ساخت. غیررسمی‌سازی، شرایط اجتماعی ضروری برای تحقق عملی روندهای اقتصادی و حقوقی موازی با بی‌ثبات‌سازی نیروی کار را ایجاد می‌کند. شبکه‌ی روابط واقعی جهت بازتولید نیروی کار ارزان مشخصاً در کلان‌شهرها شکل می‌گیرد. بنابراین، الگوی تولید منعطف یا پست‌فوردیسم که هم‌چون رژیم انباشت جدید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سربرآورده و در مناسبات کاری حاکم شده و در شبکه‌ی روابط کاری نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کرده است، تنها محدود به افزایش استخدام نیروی کار بی‌ثبات از طریق مرکزیت‌دادن به روابط غیررسمی نشده است، در عین حال، طی روند مذکور نقش بسزایی در گسیل نیروی کار ارزان به کلان‌شهرها ایفا کرده است.

این پژوهش مبتنی بر یافته‌های یک پژوهش میدانی است که طی سال‌های ۲۰۱۳-۲۰۱۲ ظرف تقریباً نه ماه در منطقه‌ی بی‌اوغلی استانبول انجام شد. این پژوهش که مشخصاً ناشی از دغدغه‌ی جامعه‌شناختی نسبت به مفصل‌بندی کردهای ساکن محله‌ی تارلاباشی در روندهای کار شهری است، از طریق روش مصاحبه‌ی عمیق انجام شده است. بخشی از داده‌های این پژوهش طبق مفروضات نظریه‌ی زمینه‌ای

(چارماز، ۲۰۰۰؛ اکتای ۲۰۱۲) تحلیل و ارزیابی شده‌اند. هدف پژوهش حاضر فهم روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه و تأثیر سیاست‌های دولت-ملت بر کردها و تحلیل تأثیر این تحولات بر ساخت طبقاتی ترکیه است.

دقایقی از روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه: دولت، کم‌توسعه‌یافتگی و طبقات

«... همان‌طور که قوانین دینامیک مایعات در تمام رودخانه‌های جهان یکسان است، قوانین چرخه‌ی سرمایه از یک سوپرمارکت به سوپرمارکت دیگر، از یک کشور به کشور دیگر و از یک خانه به خانه‌ی دیگر نیز تغییرناپذیر است.» دیوید هاروی

یکی از مؤلفه‌های اساسی تعیین‌کننده‌ی مناسبات طبقاتی^۱ تقسیم کار اجتماعی است. در مرحله‌ی تأسیس جمهوری، این تقسیم کار اجتماعی با ویژگی هم‌بسته‌سازش تعریف می‌شد و هدف این بود که اعضای جامعه که هم‌چون «توده‌ای بی‌طبقه، فاقد امتیاز و درهم‌تنیده» قلمداد می‌شدند، حول یک مفهوم کلی مبتنی بر نیاز متقابل گرد هم آیند. در واقع، تقسیم کار اجتماعی در فضای تهی وجود ندارد؛ بلکه به سبب شکل‌گیری آن درون مناسبات تولیدی، حول مسئله‌ی برابری مشخصی ایجاد می‌شود. بنابراین، تقسیم کار اجتماعی در عین حال حاوی گسست و تجزیه‌ای است که پیوسته با مناسبات تولیدی درون ساختار اجتماعی جریان می‌یابد. آشکار است که این شکل از تحلیل، سمت‌وسویی ذات‌گرایانه دارد و دولت را هم‌چون ذاتی مستقل از مناسبات اجتماعی تلقی می‌کند. دولت در واقع، همانند سایر نهادهای اجتماعی، از مناسبات قدرت اجتماعی و سازوکارهای آن‌ها مستقل نیست.

یکی دیگر از رویکردهای مرتبط با روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه استدلال‌هایی است که حول مفهوم کم‌توسعه‌یافتگی و دوگانگی مرکز-پیرامون بنا شده‌اند. این تحلیل‌ها که در چارچوب نظریه‌ی وابستگی^[۱] گسترش یافته‌اند، اصلی‌ترین مشکل توسعه‌ی کشور کم‌توسعه‌یافته‌ای همانند ترکیه را نه عوامل داخلی بلکه عوامل خارجی ناشی از مناسبات بین‌المللی تلقی می‌کنند. این تحلیل را که معتقد است توسعه‌ی ملی در کشورهای کم‌توسعه‌یافته‌ی موجود در سیستم حاکم بر جهان ناممکن یا رسیدن به سطح کشورهای توسعه‌یافته امکان‌ناپذیر است، می‌توان به سبب مطلق‌انگاشتن امپریالیسم و سویه‌ی متافیزیکی آن هم‌چون مانعی عبورناپذیر نقد کرد. این قبیل رویکردها، که کشورهایی که به لحاظ تاریخی ایجاد تفاوت کرده‌اند و توسعه یافته‌اند را در موقعیتی مطلق تلقی کرده و رسیدن به سطح آن‌ها را ناممکن در نظر می‌گیرند، رویکردهایی ناتوان از تبیین تحولات همپای جهانی‌سازی‌اند.

تلاش‌ها برای تبیین انکشاف سرمایه‌داری در ترکیه به طور کلی حاوی دوره‌بندی‌هایی‌اند که حول این دو پارادایم شکل گرفته‌اند. این قبیل دوره‌بندی‌ها، به‌رغم تفاوت‌های کوچک در زمان‌ها، عموماً دوره‌ی سال‌های بین ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۲ را هم‌چون دوران اقتصاد لیبرالی تبیین می‌کنند. بدین ترتیب، دوره‌ی ۱۹۳۲

تا ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ را دوران اقتصاد دولت‌گرا یا الگوی صنعتی‌سازی مبتنی بر واردات در نظر می‌گیرند و دوره‌ی بعد از ۱۹۸۰ را به‌مثابه‌ی اقتصاد بازار آزاد دسته‌بندی می‌کنند. به تعبیری، دولت در تمام مراحل روند اقتصادی ضرورت وجود خود را احساس می‌کند. این امر دو پیامد هم‌زمان دارد: ورود دولت به‌عرصه‌ی اقتصاد به‌منظور تولید کالاهای واسطه‌ای و تقویت دولت‌گرایی به‌میانجی انجام سرمایه‌گذاری‌های پرمصرف و در عین حال روند فراهم‌آورنده‌ی رشد بخش خصوصی که با هدف تولید محصولات نهایی معطوف به مصرف شکل می‌گیرد (پاموک و اوون، ۱۹۹۸: ۲۸-۱۶). در کنار این بحث، احمد اینسل (۱۹۹۵) در رابطه با نقش دولت در سرمایه‌دارانه‌شدن به کارکردی پویا اشاره می‌کند و بر الگوی سرمایه‌دارانه‌شدن دولت‌محور تأکید می‌ورزد. کورکوت بوراتاو نیز معتقد است «دولت‌گرایی در ترکیه از زمان تأسیس جمهوری به این سو داستان اقتداریابی سیاسی و تبدیل مجدد و گام به گام طبقات ثروتمند وابسته به زمین و سرمایه به طبقات حاکم بوده است...». در این معنا، بوراتاو با اشاره به این که «دولت‌گرایی در جمهوری ترکیه هم‌چون مسیر خاص انباشت سرمایه‌ی سرمایه‌دارانه تظاهر یافته است» به نقش دولت در روند انباشت سرمایه اشاره دارد (بوراتاو، ۱۹۸۵). بدین ترتیب، نقش دولت به چرخه‌ی رژیم انباشت سرمایه محدود می‌شود.

همراه با دستورالعمل‌های ۲۴ ژانویه [۲] و سپس کودتای نظامی ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰ ترکیه وارد یکی از دقایق مهم روند سرمایه‌دارانه‌شدن خود شد. سیاست‌های نولیبرال و نومحافظه‌کار که با حزب مام میهن (ANAP) آغازید، در تطابق با بازسازی رژیم انباشت جهانی، از سویی در حالی که عرصه را برای اجتماعی/فراگیر شدن سیاست راست میانه فراهم می‌کرد، از سوی دیگر قصد داشت صورت‌بندی اجتماعی را با ساختار اجتماعی-اقتصادی منعطف‌سازی‌شده هماهنگ سازد. این روند موجب شد عرصه برای ادغام انباشت سرمایه در رژیم انباشت بین‌المللی فراهم شود، انباشت سرمایه‌ای که با تأسیس جمهوریت آغاز شد و از پویش‌های درونی خود فراروی کرد.

در نتیجه، این روند که حاوی فراگرد سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه است و در چارچوب دوره‌بندی‌های متنوع تبیین می‌شود، از یک سو، ساختار توسعه‌ی اقتصادی و از سوی دیگر، ساختار صورت‌بندی اجتماعی را در بر می‌گرفت. ظهور غرب‌گرایی در دوران افول عثمانی در قالب یکی از جریان‌های ایدئولوژیک و عرضه‌ی آن هم‌چون نسخه‌ای برای رهایی اجتماعی و مفصل‌بندی آن با ترک‌گرایی یا ملی‌گرایی ترک و در نتیجه فراهم‌آوری عرصه برای تشکیل دولت-ملت موجب دگرگونی ضروری صورت‌بندی اجتماعی با تمام مؤلفه‌هایش شد. در این دوره ادغام‌گردها در ساختار سیاسی حاکم به یک اندازه با موانع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مواجه بود. در بستر روند ملت‌سازی متأخر، بروز بازتاب‌های سیاسی مرتبط با آگاهی قومی شکل‌گرفته درون ساختار اجتماعی‌گردها به موازات تعمیق سیاست‌های دولت-ملت پیش رفت. این امر ظرف مدت کوتاهی موجب شد هویت‌گرایی همانند هویت ترکی نه فقط از لحاظ اجتماعی و ایدئولوژیک بلکه در عین حال از نظر اقتصادی و سیاسی هم رشد و گسترش یابد.

هویت ملی و قومی در روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه

هویت ملی. یکی از مباحث محوری در مجادلات حول ملت یا هویت ملی، دولت است. سیاست‌هایی که دولت هم‌چون یک سازمان در روندهای هویت‌سازی پیاده کرده و نیز قالب‌های ایدئولوژیک مابین آن‌ها موجب ایجاد شرایط عینی نابرابری و تبعیض اجتماعی می‌شوند که به زندگی روزمره‌ی جامعه سرایت می‌کند. به همین سبب، تبیین‌های مرتبط با ملت‌ها و شکل‌گیری هویت ملی نمی‌توانند با نادیده گرفتن الگوی دولت-ملت یا محدود کردن شکل‌گیری هویت به روندهای سیاسی کاری از پیش ببرند. پی‌یر بوردیو (۱۹۹۵: ۱۱۵) با حرکت از این ایده که فرهنگ عنصری یکپارچه‌ساز است، اشاره دارد که دولت «با متحده‌سازی تمام رمزگان‌های مرتبط با مقیاس‌های حقوقی و زبانی و همگن‌سازی تمام اشکال ارتباطی به‌ویژه اشکال بوروکراتیک در یکپارچه‌سازی بازار فرهنگی» ادای سهم می‌کند. از منظر بوردیو، دولت از طریق «اصول بوروکراتیک، اصول حقوقی و ساختار مدارس»، و به‌واسطه‌ی نظام‌های طبقه‌بندی موجود در آیین‌های اجتماعی (به‌ویژه طبقه‌بندی برحسب جنسیت و سن) ساختارهای ذهنی را شکل می‌دهد و اصول وفاق، اصول تقسیم‌بندی و اشکال تفکر را تحمیل می‌کند. بدین ترتیب، دولت در شکل‌گیری آن‌چه مشترکاً هویت ملی نامیده می‌شود، ادای سهم می‌کند.»

ملت که در تعریف بندیکت اندرسون (۲۰۰۶) هم‌چون «جماعت‌های تصویری» پدیدار می‌شود و جای عواطف اجتماعی مبتنی بر تبار/خون یا تعلقات دینی را می‌گیرد، به‌رغم تمام مباحثی که امروزه جریان دارند، خود را تداوم بخشیده، در برابر دیگری خود به تولید هویت «ما» ادامه داده و سازوکارهای مشروعیت‌زایی برای تداوم این روند را تدارک دیده است و همه‌ی این موارد نشانگر آن است که مباحث مربوط به ملت در آینده‌ی نزدیک همچنان ادامه خواهند داشت. اریک هابزباوم (۱۹۹۲: ۱۴-۱) که ایده‌ی ملت را هم‌چون «سنتی ابداعی» در نظر می‌گیرد و امکان تبیین آن را عملاً تنها در نسبت با رابطه‌ی دولت-ملت تلقی می‌کند، مخالف تمام دیدگاه‌هایی است که ملت را به‌مثابه‌ی امری طبیعی یا یک ذات می‌پندارند. از نظر هابزباوم، رابطه‌ی شکل‌گرفته بین هویت ملی و تاریخ یک ملت رابطه‌ای «خیالین» و به همین اعتبار امری ابداعی است. بنابراین، هابزباوم (۲۰۰۴: ۱۹۲-۱۶۳) همانند رویکرد ارنست گلنر (۲۰۰۶: ۵۴-۵۷) بر این عقیده است که دولت‌ها/ملت‌ها علت ملی‌گرایی نیستند بلکه محصول آنند. از این رو، می‌توان دولت-ملت را هم‌چون تجربه‌ای سیاسی فهم کرد که به موازات گسترش تفکر ملت‌گرایی/ملی‌گرایی پدید آمده است.

آنتونی اسمیت (۱۹۹۱: ۲۸-۱۹) گروه‌های قومی را که هم‌چون شکلی از اشتراک فرهنگی در نظر می‌گیرد، به‌منزله‌ی نام‌گذاری اشتراکی خاص، اسطوره‌ی اجدادی مشترک، حافظه‌ی تاریخی مشترک، یک یا چند عنصر متغیر فرهنگ مشترک و گروه‌هایی که با یک میهن ویژه/خاص رابطه ایجاد می‌کنند و در بین بخش‌های قابل توجهی از جمعیت مورد نظرشان حس همبستگی وجود دارد و گروه‌های پیشاملی‌اند، تبیین می‌کند. به همین دلیل، اسمیت عنوان می‌کند که سازوکارهای اجتماعی پیش از دولت-ملت درون همین

قبیل صورت‌بندی‌های اجتماعی گسترش می‌یابند و حاکی از آنند که دین‌های نهادینه‌شده با فراروی از محدودیت‌های قلمرویی باعث رشد بیشتر هویت قومی می‌شوند.

اسمیت که در کتاب *نمادگرایی قومی و ملی‌گرایی* در رابطه با شکل‌گیری ملت‌ها از تقلیل‌آمیز بودن استدلال‌های ذات‌گرا و برساخت‌گرایانه و محدودیت قدرت تبیینی آن‌ها سخن می‌گوید (۲۰۰۹: ۴۰-۲۳)، بر ضرورت تحلیل عناصر نمادشناختی و ابعاد ذهنی برای فهم دنیای درونی قومیت و ملی‌گرایی تأکید می‌کند. اسمیت ملی‌گرایی را که از جانب ایدئولوژی‌های ملی‌گرا مشروعیت می‌یابد نه فقط هم‌چون سازه‌ای سیاسی بلکه در عین حال به‌منزله‌ی ساختاری اجتماعی-فرهنگی در نظر می‌گیرد. به زعم اسمیت، ملت‌ها «اکثر ویژگی‌ها و اشکال امروزی خود را مدیون پیوندهایی قومی هستند که ناشی از قومیت‌های پیشتر حاضر در تاریخ منطقه‌ی مربوط به آن ملت‌اند ... بعضی از پیوندهای قومی نیز ... از زمان پیشامدرن تا کنون امکان بقا یافته‌اند و با تبدیل شدن به مبنای جنبش‌های ملی‌گرا و ملت‌هایی که بعدها به دفعات ظاهر شدند»، بنیان اجتماعی-فرهنگی دولت-ملت را تشکیل می‌دهند. [۳]

متفکرانی مثل گلنر که به پارادایم مدرنیستی تعلق دارند، «با فاصله‌گیری از متفکرانی که ملی‌گرایی را مستقیماً با تحلیل‌های تاریخ سیاسی مفهوم‌پردازی می‌کنند، ترجیح می‌دهند که صنعتی‌سازی را با تغییراتی کیفی که سرمایه‌داری برای بخش‌های فرهیخته و ممتاز جامعه فراهم کرده تبیین کنند. اسمیت نیز از این چارچوب فراتر می‌رود و با گفتن این‌که ملی‌گرایی از منظر تاریخی در دوره‌ای خاص شکل گرفته است، عقیده دارد این صورت‌بندی بیشتر احیاء یعنی ادغام یک امر پیشاپیش موجود در شرایط اجتماعی-اقتصادی و تغییرات سیاسی بوده است. بنابراین ملت‌ها و ملی‌گرایی‌ها در رویکرد اسمیت (۱۹۹۱) واقعیاتی اجتماعی‌اند که تحلیل آن‌ها باید نه فقط به عنوان یک تغییر سیاسی بلکه به منزله‌ی روندی اجتماعی-سیاسی و اجتماعی-فرهنگی صورت گیرد.

پارتا چاترجی (۱۹۹۳) با اشاره به این‌که پژوهش علوم اجتماعی در باب ملت در نهایت رو به سوی نقد مدرنیسم خواهد داشت، پیشنهاد کرد می‌توان موضوعاتی از قبیل ملت، ملی‌گرایی و هویت ملی را در بستری متفاوت دوباره به بحث گذاشت. به زعم چاترجی، ملت‌سازی یا مسئله‌ی هویت ملی تجلی مدرنیته‌ی جوامع خارج از غرب بود که دربردارنده‌ی تناقض بین سرمایه و جماعتی بود که انتظار می‌رفت تبدیل به ملت شود. چاترجی (۱۹۹۳: ۱۳-۳) با انتقاد از اظهارات اندرسون در باب آن‌چه «جماعت‌های تصویری» نامیده و روندهایی را منحصر به فرد می‌داند که اساساً حاوی تجربه‌ی ملت‌سازی در اروپا، آمریکای شمالی و جنوبی هستند و این تجربه را به نحوی تعمیم می‌دهد که سایر جوامع جهان را در بر می‌گیرند، پرسش «جماعت تصویری چه کسی؟» را مطرح می‌کند.

هدف من در اینجا، با به خاطر داشتن نقد چاترجی، نشان دادن این است که هویت ملی دربرگیرنده‌ی تمام عرصه‌ای نیست که دولت تحت عنوان ملت تعریف می‌کند، این‌که افرادی وجود دارند که خارج از دامنه‌ی

این تعریف قرار می‌گیرند یا عامدانه خود را خارج از آن می‌دانند و این که وابستگی ملی مورد نظر دولت به وجود نخواهد آمد. علاوه بر این که این روند در ترکیه با تجربه‌ی چندین هویت شناخته می‌شود، هویت کُردی مستقیماً حاوی این روند بوده است.

هویت قومی

برای بحث از تجربه‌های قومیت کُرد پس از تأسیس جمهوری، نخست لازم است به بحث تمایز مفهوم نژاد از قومیت اشاره کرد. علاوه بر نظریه‌های رایجی که مفهوم نژاد را عموماً با خصوصیات بیولوژیک و فیزیکی توضیح می‌دهند، رویکردهایی هم وجود دارند که نژاد را با فرهنگ تبیین می‌کنند. در علوم اجتماعی تصور بر این است که مفهوم نژاد در بستری اجتماعی و تاریخی فهم‌پذیر است، این که تأکیدات نژادی یا مرتبط با نژاد عموماً مواضعی ایدئولوژیک و برای تعریف وضعیت عینی نابسنداند (وینانت، ۱۹۹۴: ۱۸). در پژوهش‌های مرتبط با نژاد، شواهدی مثل طبقه‌بندی معیارهای فیزیکی همانند رنگ پوست و تعیین جایگاه فرد درون ساختار اجتماعی، علاوه بر آنکه سرچشمه‌ی تبیین مفهوم نژاد با شواهد بیولوژیک یا فیزیولوژیک هستند، نشان می‌دهند که این وضعیت در عین حال معادل تقابلی اجتماعی است.

آنتونی مارکس (۱۹۹۶: ۲۰۷-۱۸۰) معتقد است که نظریه‌پردازان مارکسیست و مدرنیست، به‌رغم آن که اعتقاد دارند هویت‌های نژادی فروکش کرده و نابود خواهند شد، بر این عقیده‌اند که همراه با ظهور صنعتی‌سازی، مبارزات طبقاتی و ملی‌گرایی، استیلاها و منازعات مبتنی بر نژاد بر جا مانده‌اند. همان‌طور که آنتونی مارکس در مثال آمریکا و آفریقای شمالی سعی دارد نشان دهد- تبعیض مبتنی بر نژاد در سطح قانون حتی اگر از میان برود، در زندگی روزمره به نحوی ریشه‌ای و غیررسمی نهادینه شده است.

زمانی که از منظر نابرابری و تبعیض اجتماعی به موضوع بنگریم، می‌توان گفت دیدگاه اریکسون بر این اساس که تبعیض نژادی مبتنی بر خصایص مادرزادی و تغییرناپذیرِ حاوی گرایشاتی نیرومندتر و مستحکم‌تر از تبعیض قومی است، دیدگاهی معنی‌دار می‌شود. تبعیض نژادی گرایش به این دارد که خود را با عوامل بیولوژیک و فیزیکی حفظ کند، اما لزومی ندارد که عوامل بیولوژیک و فیزیکی در اینجا مستقیماً به بدن ارجاع یابند. این وضعیت، به‌ویژه از منظر مباحث قومیت، امکان‌های ورود فرد به گروه مسلط را در روندهای ادغام اجباری یا اختیاری تشکیل می‌دهد.

اریکسن (۲۰۱۰: ۹) چنین می‌گوید: «در نتیجه، نژاد و قومیت را تا حدی باید هم‌چون تعبیری خویشاوند در نظر گرفت». به‌زعم وی، تبیین‌های مرتبط با بی‌همتایی فرهنگی و همبستگی اجتماعی که در باب دسته‌بندی قومی شکل گرفته‌اند، به منظور تبیین واقعیت ملت سودمندی بیشتری دارند. در نهایت، در رابطه با کسانی که تعلق‌شان به نژادی یکسان را فرض می‌گیرند، ادعایی بر این مبنا که باید از مجموعه خصوصیات فرهنگی مشترکی برخوردار باشند، ادعایی گویا نیست. در واقع، در رابطه با کسانی که می‌پندارند اعضای گروهی قومی هستند، به‌رغم تصورشان از این که ریشه‌ای یکسان دارند، منبع الگوهای همبستگی

و هویت‌های جمعی‌شان نه خاستگاه مشترک آنان بلکه سطح یکپارچگی فرهنگی و اجتماعی‌شان است، به بیان دیگر، سرچشمه‌ی احساس و همبستگی هویتی در میان گروه‌های قومی، خود آن یکپارچگی متشکل از پویش‌های وحدت فرهنگی و اجتماعی است.

تجربه‌های قوم‌گرد پس از تأسیس جمهوری با تعریف ملت‌های نخستین اریکسن (۲۰۱۰) سازگارند. به گفته‌ی اریکسن (۲۰۱۰: ۲۰-۱۸)، مفهوم قومیت را می‌توان در پنج مقوله ارزیابی کرد. مقوله‌ی نخست، مهاجران مدرن هستند. این مقوله، مهاجران غیراروپایی یا غیرآمریکای شمالی به اروپا یا آمریکا را در بر می‌گیرد. برای مثال، مهاجران غیراروپایی در کشورهای اروپایی، هیسپانیک‌های مهاجر در آمریکای شمالی، گروه‌های مهاجر به ژاپن یا چینی‌های مهاجر به اندونزی مثال‌هایی مناسب برای این مقوله‌اند. این قبیل ساختارهای قومی عموماً تحت کنترل روندهایی هستند که این افراد را در مناسبات تولیدی و مصرفی درون نظام سرمایه‌داری ادغام می‌کنند. مقوله‌ی دوم مردمان بومی هستند. مردمان بومی شامل جماعت‌هایی می‌شوند که از نظر قلمرویی قدیمی اما فاقد نفوذ و قدرت سیاسی یا دارای نفوذ و قدرت سیاسی بسیار اندک هستند، در دولت-ملت حاکم یا هیچ ادغام نشده‌اند یا بسیار کم ادغام شده‌اند و عموماً خارج از مناسبات تولید صنعتی قرار دارند. قبایل جیوارو در منطقه‌ی آمازون یا بومیان استرالیا نمونه‌هایی از این مقوله‌اند.

ملت‌های نخستین [۴] (جنبش‌های قومی-ملی‌گرا) نیز مقوله‌ی سوم را تشکیل می‌دهند. این گروه‌های قومی دارای رهبرانی سیاسی‌اند و به یمن این رهبران سیاسی، متقاعد شده‌اند که از حق تأسیس دولت-ملت برخوردارند و مجبور نیستند از جانب کسی غیر از خودشان بر آن‌ها حکومت شود. مطالبه‌ی این گروه‌ها حق حاکمیت خودمختار است. در مقایسه با اقلیت‌های شهری یا بومیان، این گروه‌های قومی مناسبات گسترده‌ای با دولت-ملت و ملت حاکم دارند. این گروه‌ها همواره با آغاز از یک قلمروی مشخص وجود خود را موجه می‌سازند. آن‌ها عموماً هم‌چون «ملت‌های بدون دولت» تعریف می‌شوند. فلسطینیان، تاملیل‌های سریلانکایی، سیک‌ها و کردها نمونه‌های این گروه هستند. مقوله‌ی چهارم، گروه‌های قومی موجود در «جوامع تکثرگرا» هستند. عبارت «جامعه‌ی تکثرگرا» بر ناهمگنی فرهنگی جمعیت داخل دولت‌های استعماری تأکید دارد. این گروه به‌رغم اجبار برای ادغام مستقیم‌شان در نظام سیاسی و اقتصادی، در تمام عرصه‌ها به جز این دو عرصه، گروهی متمایز را تشکیل می‌دهند. مقوله‌ی پنجم و آخر نیز اقلیت‌های پسابرده‌داری هستند. این گروه قومی متشکل از نوادگان بردگان سابق نه مهاجرند و نه بومی. این افراد که در قلمرویی متولد شده و رشد یافته‌اند که اجدادشان در گذشته به آن‌جا آورده شده و به بردگی کشیده شده بودند، بر اساس ساختار اجتماعی مربوطه خود را بازتعریف می‌کنند. سیاست‌های هویتی عموماً با گذشته‌ای مشترک شکل می‌گیرند که سرشار از رنج و گسست اجباری از ریشه‌هاست.

همان‌طور که پیشتر هم اشاره شد، تجربه‌های قوم‌گرد پس از تأسیس جمهوری با تعریف ملت‌های نخستین اریکسن (۲۰۱۰) سازگارند. انگیزه‌های اساسی جنبش‌های هویتی ملی‌گرایی نخستین ناشی از عدم رسمیت

یافتن حقوق آنان در دولت-ملت است. این قبیل جنبش‌های هویتی با مطالبات سیاسی و فرهنگی گفتمان‌های خود را شکل می‌دهند. کردار دولت-ملت در عین حال کردار نوسازی است (گلنر، ۲۰۰۶). به همین دلیل، دولت-ملت به دنبال همگن‌سازی عرصه‌هایی مثل آموزش، فرهنگ، زبان، بوروکراسی و حاکمیت است. این روند منحصربه‌فرد در خصوص ترکیه، عملکرد ادغام هم‌چون روند غربی‌سازی و نوسازی بوده است.

سیاست کردی در مقابل هویت ملی ترک در روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه

رابطه‌ی ترک‌ها و کردها پس از تأسیس جمهوری در چارچوب تنش ناشی از تشکیل یک هویت ملی تحول یافت که سعی داشت کردها- و سایر قومیت‌ها- را ترک‌سازی کند. روند تأسیس جمهوری، همراه با سیاست‌هایی که هدفشان حذف تمام تفاوت‌های اجتماعی در جهت ایجاد جامعه‌ای همگن بود، موجب تعمیق شکاف اجتماعی شد. پس از آن که بخش قابل توجهی از اقلیت‌ها به واسطه‌ی طرح‌های انتقال جمعیت به بیرون از کشور رانده شدند، تبعیض قومی در قبال کسانی که داخل کشور باقی مانده بودند، در عین حال مرزهای ذهنی ترک بودن را تعیین می‌کرد.

در دوران تک‌حزبی (۱۹۲۳-۱۹۴۶)، سیاست کردی بر مبنای مطالبه‌ی خودمختاری شکل گرفته بود (کوتلای، ۲۰۰۲: ۹۳-۸۰). در جنگ‌هایی که در دوره‌ی فروپاشی عثمانی و تأسیس جمهوری جدید رقم خوردند، کردها عموماً جنبشی طرفدار استقلال تشکیل نداده و امتیازهای درون نظام ملت شکل گرفته در دوره‌ی عثمانی حول تعلق دینی را تداوم بخشیدند. همراه با نامیده شدن «کردگرایی» هم‌چون تبعیض قومی نهادینه، سیاست‌های مرتبط با تداوم توسعه‌نیافتگی مناطق کردنشین به دست دولت هم‌چون یکی از سیاست‌های جمهوری در قبال کردها پذیرفته شدند (بیراند، ۱۹۹۲: ۶۲).

در سالیان بین دوران چندحزبی و کودتای نظامی ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰، در شکل‌گیری گرایش عمومی رأی‌دهندگان کرد به «حزب دموکرات» می‌توان از فشار رژیم تک‌حزبی سخن گفت. یکی از نخستین برنامه‌هایی که «حزب دموکرات» در هنگام کسب قدرت انجام داد، فراهم کردن شرایط برای محاکمه‌ی مصطفی موغلالی [۵] بود. صلیبیت یافتن تدریجی طرز سیاست‌ورزی «حزب دموکرات» و عدم تداوم نگرش ابتدایی آزادی‌خواهانه‌ی آن حزب- به‌ویژه پس از اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰- موجب گسست کردها از این حزب شد. وقتی به دهه‌ی ۱۹۶۰ می‌رسیم، «حزب کارگر ترکیه» (TİP) به عنوان نخستین حزبی مطرح می‌شود که تبعیض قومی علیه کردها را در تبلیغات حزبی خود به زبان آورد. اما می‌توان گفت از موضع‌گیری مشخص و بیان این که «در شرق ترکیه خلق کرد زندگی می‌کنند» در چهارمین کنگره‌ی بزرگ خود در ۱۹۷۰ فراتر نرفت. اساساً این حزب به سبب بیان همین جمله‌ی مذکور منحل شد. در روندی که با اختطاریه‌ی ۱۹۷۱ آغازید و با کودتای نظامی ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰ تداوم یافت، کردها با ابراز بیشتر اراده‌های سیاسی خود به تدریج از سیاست ترکی گسستند.

بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۰، جنبش کُردی با انشعاب در قالب جنبش مسلحانه‌ی استقلال‌طلبی و نیز جنبش اسلام‌گرایی تحول یافت. علاوه بر «حزب کارگران کردستان» که ملهم از آموزه‌ی مارکسیست-لنینستی بود و به شکلی نزدیک با روح آن روزگاران سازمان‌یافته بود، سیاست‌مداران کُردی که نخست در «حزب خلق‌گرای سوسیال دموکرات» (SHP)، سپس در «حزب کار خلق» (HEP)، «حزب دموکراسی» (DEP)، «حزب دموکراسی خلق» (HADEP)، «حزب خلق دموکراتیک» (DEHAP) و «حزب جامعه‌ی دموکراتیک» (DTP) فعالیت می‌کردند، از گفتمانی سیاسی برخوردار بودند که تأکید داشت کُردها در مرزهای ملی شهروندانی برابر هستند. با نمایندگی سیاسی مطالبات حقوق سیاسی و فرهنگی کُردها به دست «حزب کار خلق»، روند منتهی به تزلزل روال‌های دولت-ملت نیز آغاز شد.

نفوذ «حزب رهایی ملی» (MSP) که پیش از ۱۹۸۰ در مناطق کُردی فعال بود و نیروهای مخالف اسلام‌گرا در ترکیه را نمایندگی می‌کرد، به‌ویژه همراه با ائتلاف «جبهه‌ی ملی‌گرا» که به همراه ملی‌گرایان ترک تأسیس شده بود، به‌طور نسبی کاهش یافت. با گسترش هر چه بیشتر جنبش سیاسی کُردی، گفتمان نمایندگی سیاسی اسلام‌گرایی تضعیف شد. در دهه‌ی ۱۹۹۰، «حزب مام میهن» (ANAP) و «حزب راه راست» (DYP) استراتژی انتخاباتی چانه‌زنی با طوایف را پیش گرفتند. پیگیری راه‌حلی‌هایی در رابطه با مسئله‌ی کُردی که راست ترکیه از بیان آن امتناع می‌ورزد اما از طرف دیگر با تجمیع آن در گفتار ترور عملاً آن را لاینحل می‌کند، اسلام‌گرایی و جنبش کُردی را در تنگنا قرار داد. همراه با «حزب عدالت و توسعه» این روند وارد مرحله‌ی جدید شد.

روندهای اجتماعی هم‌پای این روند سیاسی نیز مشخصاً با دیگری‌سازی از قومیت کُرد تداوم می‌یافت. شکل‌گیری یک دسته‌بندی اجتماعی که می‌توان آن را با مفهوم «چشم‌اندازی از آناتولی» بیان کرد، که منجر به ایجاد یک سنخ‌شناسی کُردی در مخیله‌ی کسانی شد که مشخصاً خارج از مناطق کُردی زندگی می‌کردند و پیوندی آرگانیک یا اجتماعی با کُردها نداشتند، رفته‌رفته در حافظه‌ها جای گرفت.

مهاجرت کُردها در روند سرمایه‌دارانه‌شدن ترکیه

روند تُرکی‌سازی که همراه با تجربه‌ی دولت-ملت آغازید و نیز تبعیض قومی هم‌چون یکی از مشکلات برآمده از آن، از آنجا که روندی به موازات اجرای الگوی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه بوده است، در عین حال، در درون خود تبدیل به روندی حاوی نابرابری‌ها شد. فشارهای چندگانه‌ای که قومیت کُرد طی این روند متحمل شد (سلب مالکیت، کُرد بودن، زن بودن، مهاجر بودن، آوارگی، طرد و غیره) تبدیل به عناصر سازنده‌ی هویت کُردی شده‌اند. طبق ارزیابی اریکسن در مقوله‌ی ملت‌های نخستین، این وضعیت از منظر مردمان کُرد در حالی که مشخصاً همراه با مهاجرت منجر به مرئی شدن تبعیض گشت، خود منتهی به وضعی شد که زندگی روزمره‌ی افراد غیرکُرد را متأثر کرد.

واقعیت مهاجرت همانند سایر واقعیات اجتماعی، تحت معیارهای متعدد به انحای مختلف می‌تواند دسته‌بندی شود. تحقق واقعیت مهاجرت، که از جمله اصلی‌ترین موضوعات جامعه‌شناسی است، درون شبکه‌ی مناسبات اجتماعی درهم‌تنیده، سویه‌ی اجتماعی این پدیده را تشکیل می‌دهد. بنابراین، از منظر پژوهشگران علوم اجتماعی که به واقعیت مهاجرت علاقه دارند، اصل مسئله نه تبیین تغییر مکانی افراد بلکه تبیین عوامل منجر به این تغییر است. مهاجران عموماً تبدیل به ساکنان جایی می‌شوند که به آن مهاجرت کرده‌اند (کاستلز و میلر، ۲۰۰۸: ۷) و در تاروپود آن مفصل‌بندی می‌شوند.

الگوهای نظری متعددی برای تبیین مهاجرت داخلی مطرح شده‌اند (پوستن، ۲۰۰۶: ۳۸۵). این الگوها عبارتند از (۱) تأثیر مسافت؛ (۲) درآمد و مهاجرت؛ (۳) هزینه‌های فیزیکی مهاجرت؛ (۴) داد و ستد اطلاعات و مهاجرت؛ (۵) خصلت‌های شخصی و تصمیم به مهاجرت؛ (۶) انتظارات شخصی و مهاجرت؛ (۷) پیوندهای جماعتی و خویشاوندی. آشکار است که مبنای اساسی این قبیل رویکردهای نظری در چارچوب عوامل جغرافیایی، اجتماعی، اقتصادی و روان‌شناختی شکل گرفته است. به همین دلیل باید اشاره کرد که رویکردهای مرتبط با تبیین مهاجرت عموماً بر علت‌های مهاجرت تمرکز دارند (پوستن، ۲۰۰۶: ۳۸۵).

انواع مهاجرت معمولاً در قالب مهاجرت داوطلبانه/آزاد، مهاجرت برانگیخته‌شده/تشویق‌شده و مهاجرت اجباری تفکیک می‌شوند (براون و بین، ۲۰۰۵: ۳۴۹). مهاجرت داوطلبانه/آزاد تصمیم شخص به مهاجرت به اراده‌ی خویش است. وضعیت اجتماعی-اقتصادی، سنی و جنسیت فرد در مهاجرت داوطلبانه تأثیرگذار است. در تصمیم به مهاجرت داوطلبانه اگر به این نکته توجه کنیم که فرد عوامل ناخوشایند مرتبط با جغرافیا و محیط اجتماعی ساکن در آن و عوامل جاذب مقصد خود را ارزیابی می‌کند، مشخص می‌شود که در این نوع مهاجرت ترجیح‌های فرد و انتظارات شخصی وی از مهاجرت اهمیت دارند. مهاجرت‌های سراسری را می‌توان پیامد مهاجرت‌های داوطلبانه/آزاد در نظر گرفت (یالچین، ۲۰۰۴: ۱۶). در مهاجرت‌های سراسری که مشخصاً در قالب واکنشی زنجیره‌ای پدید می‌آیند، وجود افرادی که پیشتر دست به مهاجرت زده‌اند موجب ترغیب دیگران به مهاجرت می‌شود. شکل‌گیری دستاوردهای مثبت ناشی از مهاجرت منجر می‌شود مهاجرت بعدی سراسری پیدا کند. بدین ترتیب، به گفته‌ی پترسون (۱۹۵۸: ۲۶۳)، مهاجرت تبدیل به رفتاری جمعی می‌شود.

در مهاجرت برانگیخته‌شده یا مهاجرت اجباری، عوامل ناخوشایند نه عوامل طبیعی و بوم‌شناختی بلکه شرایط اجتماعی‌اند. این نوع از مهاجرت به دو دسته تقسیم می‌شود (یالچین، ۲۰۰۴: ۱۴)؛ در شکل نخست، در حالی که اجتماع تابع مهاجرت در رابطه با موضوع مهاجرت کمابیش کنترل را در دست دارد، در شکل دوم، این کنترل کاملاً از دست اجتماع مهاجر گرفته می‌شود. از این منظر، در حالی که در شکل نخست، یعنی مهاجرت برانگیخته‌شده/ترغیب‌شده تلاش می‌شود تا فرد به واسطه‌ی بعضی عناصر تشویقی وادار به مهاجرت شود، در شکل دوم، این فشار آشکارا وضوح دارد. مثال مهاجرت برانگیخته‌شده می‌تواند سیاست مهاجرتی آلمان به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۷۰ باشد که در آن، مهاجرت نیروی کار را متوقف و کارگران موجود

را نیز تشویق به بازگشت به کشورهايشان کرد. افزون بر این، در نتیجه‌ی این سیاست‌ها، در گروه‌های مهاجری که ترک‌ها هم جزئی از آن بودند، هر چقدر هم کم، اما مهاجران بازگشته به کشور وجود دارند. در این شکل از مهاجرت، از آنجا که روندی است به اختیار افراد، اجبار به‌غایت محدود است اما تشویق‌های متعددی برای ترغیب افراد به مهاجرت وجود دارند. نمونه‌های تاریخی مهاجرت اجباری تقریباً فراوان است.

مهاجرت کردها را عموماً می‌توان در مقوله‌ی مهاجرت اجباری ارزیابی کرد. کردها که طی قرن بیستم سه مرتبه در معرض برنامه‌ی جامع «اسکان مجدد» قرار گرفتند، امروزه با نوع مهاجرت داوطلبانه به حرکت خود ادامه می‌دهند. از منظر کردها، نخستین مهاجرت اجباری طی قرن بیستم در اثنای جنگ جهانی اول رقم خورد. در ۱۹۱۶، یعنی اندکی پس از اخراج جمعیت ارمنیان از کشور در ۱۹۱۵، جمعیت «اتحاد و ترقی»، شروع به فعالیت در جهت فرستادن کردهای ساکن مناطق کردی به شهرها و روستاهای ترکی می‌کند و سیاست مهاجرتی اجباری را به اجرا می‌گذارد که توزیع جمعیت کردها را به شرطی که بیش از ۵ درصد جمعیت کل نشود، پیش‌بینی می‌کند. [۶] دومین روند مهاجرت اجباری با قیام‌های کردی آغاز می‌شود. مهاجرت اجباری اجراشده در ۱۹۲۵ پس از این قیام‌ها، تا سال ۱۹۴۷ ادامه می‌یابد. در این دوره، «قوانین مصوب اسکان اجباری» مستقیماً در قبال کردها اجرا می‌شوند و با انحلال مناطق گردنشین واقع در نواحی شورشی یا در نزدیکی آن‌ها، مناطق زندگی کردها تغییر می‌یابند. افزون بر این، برای آن‌ها که کردهایی که پیش از آن از طریق مهاجرت اجباری مناطق زندگی‌شان تغییر یافته بود، دوباره به آن مناطق بازنگردند، تدابیر اداری اتخاذ می‌شوند (دینچ: ۲۰۰۹: ۲۳۸-۲۱۱). آخرین دوره‌ی مهاجرت اجباری جامع برای کردها، طی سالیان ۱۹۸۴-۱۹۹۹ وقوع می‌یابد که تأثیر آن تا امروز نیز ادامه دارد. کردهایی که در این دوره در معرض مهاجرت اجباری قرار گرفتند، نه تمام کردهایی که در مناطق کردی زندگی می‌کردند، بلکه کردهایی بودند که در مناطق جنگی یا نزدیک به آن‌ها زندگی می‌کردند و درون سیستم محافظتی قرار نداشتند.

در نتیجه‌ی تخلیه، تخریب و خالی از سکنه شدن روستاها به بهانه‌ی امنیتی در این دوره که کردها در معرض مهاجرت اجباری قرار گرفتند، میلیون‌ها نفر از جمعیت کردها به شهرهای گردنشین مثل دیاربکر، وان، باتمان، سیرت (سعد) و حکاری و تعداد بیشتری از آنان به شهرهای استانبول، آنکارا، ازمیر، آدانا و مرسین مهاجرت کردند (HUNEE, 2006). مشخصاً در رابطه با کردهایی که به کلان‌شهرها مهاجرت کردند، مشکلات اجتماعی متعددی از جمله فقر، بیکاری و ناسازگاری پدید آمد. علاوه بر مجموعه‌ی پیش‌داوری‌هایی که طی مدتی طولانی شکل گرفته بودند، استراتژی‌هایی که کردها برای تداوم بقا در کلان‌شهرها گسترش دادند، کردهایی که در تنگنای زبان و فرهنگ قرار گرفته بودند، تاروپود شهری را از نو شکل داد. بنابراین، در این مرحله از تجربه‌ی مهاجرت اجباری- به‌ویژه مهاجران به کلان‌شهرهای غربی- با مشکلاتی اجتماعی جدی مواجه شدند که امروز نیز تداوم دارند. مشخصاً زنان کرد این روند را زیر فشار چندگانه‌ای تجربه کردند.

این روند پس از سال ۲۰۰۰ به سوی مرحله‌ای جدید قدم برداشت. روند جدیدی که مشخصاً با کسب خصلت بین‌المللی جنبش گردی، موفقیت آن در تشکیل آرای عمومی خاص خود، سازماندهی مؤثر آن در عرصه‌ی اجتماعی و به قدرت رسیدن «حزب عدالت و توسعه» آغازید، ماجرای مهاجرت‌گردها را از نو شکل داد. زمانی که به روایت‌های مهاجرت پس از ۲۰۰۰ می‌نگریم، عموماً از یک مهاجرت کاری می‌توان سخن گفت. گسست عاطفی که پیامد جانبی ترومای اجتماعی-سیاسی رقم‌خورده در مناطق گردی بود، زمانی که به مناسبات اقتصادی منتقل می‌شود در قالب خصلتی دیگر نمایان می‌گردد.

گرد بودن در کلان‌شهر

یعنی، چطوری بگم استاد، انگار کل استانبول متحد شده، یعنی واسه این‌که ما نون نخوریم انگار دس به دس به هم دادن. (کریم، ۲۶ ساله از شیرناک)

مطالعات مهاجرت عموماً مبتنی بر دوگانه‌ی عوامل ناخوشایند-خوشایند هستند. مهم‌ترین دلیل تحقق واقعیت مهاجرت، به‌ویژه در روزگار ما، کار است. مهاجرت کاری، به بیان کوتاه، تغییر مکان نیروی کار به واسطه‌ی مهاجرت داخلی یا خارجی است. زمانی که مهاجرت‌گردها محل بحث است، این وضعیت به معنای جهت‌یابی نیروی کار به سمت کلان‌شهر است. در دوران پس از آن که کردها بنا به تجربه‌ی مهاجرت اجباری به استانبول آمدند، یعنی سال ۲۰۰۰ و پس از آن، به‌رغم آن‌که جو سیاسی منتهی به مهاجرت اجباری تداوم یافت، روال‌های دولتی وادارنده به مهاجرت تضعیف شدند، کنش‌های سازماندهی جامعه‌ی گردی گسترش یافتند و مطالبات دموکراتیک‌گردها از جانب بخش‌های متعدد دیگر جامعه به بیان درآمدند. اما اقدامات معطوف به عقب‌ماندگی اقتصادی مناطق گردی، هر چقدر در سطح گفتمانی بیان متفاوتی هم یافته باشند، از میان نرفتند. افزون بر این‌که این امر دلایل متعددی دارد، در پس صحنه نیاز کلان‌شهرها به نیروی کار ارزان و بی‌ثبات نهفته است. اگر به شرح حال مهاجران گرد پس از سال ۲۰۰۰ بنگریم، صحت این استدلال بیشتر مشخص می‌شود.

به زعم مارکس (۲۰۱۱: ۶۴۰)، نیروی کار مهاجر «خاستگاهش شهرستان است، کارهایی که می‌کند تا حد زیادی صنعتی است ... طبق نیاز سرمایه‌گامی به این سو و گاهی به آن سو رانده می‌شود، سربازی سبک‌بار است». تبیین ترکیب‌بندی نیروی کار‌گردهایی که پس از ۲۰۰۰ به استانبول مهاجرت کردند و به روندهای کاری پیوستند، و توضیح وضعیت‌گردها درون این ترکیب‌بندی، تنها با شرایط کاری دشوار، بی‌ثباتی و دستمزد ناکافی ناقص می‌ماند. افزون بر این عوامل، مشکلاتی همانند مسائل جدی ارائه‌ی زبانی و بدنی، شرایط زندگی تقریباً نامساعد، محرومیت یا حس محرومیت از حقوق، مسئله‌ی تعلق و گرایش به نامرئی‌شدن در برابر مشکلات ناشی از رویت‌پذیری وجود دارند. این مسائل در رابطه با زحمتکشان گردی

که در قشر بندی طبقاتی جایگاه فرودستی دارند حاوی عناصری اند که باعث می شود این افراد به جایگاههایی حتی پایین تر از موقعیت کاری خود رانده شوند.

نیاز انباشت سرمایه به ارتش ذخیره‌ی کار، موجب ناگزیری نیروی کار مهاجران می شود. به یمن نیروی کار مهاجران، همان طور که در بازار کار کل دستمزدها تحت کنترل قرار می گیرند، نظارت بر آن هم آسان می شود. محرومیت اقتصادی که تشکیل دهنده‌ی انگیزه‌ی اصلی مهاجرت کاری مهاجران گرد پس از سال ۲۰۰۰ است، در حالی که از سویی منجر به عقلانی جلوه دادن کار ارزان می شود، از سوی دیگر، شکل عرضه‌ی کار را تعیین می کند. اگر در بستر مسئله‌ی کردی به این موضوع بنگریم، می توانیم مشاهده کنیم که مهاجرت کاری صرفاً در بردارنده‌ی بحران تغییر مکان جغرافیایی برای کسب درآمد نیست بلکه در عین حال حاوی بحرانی اجتماعی-سیاسی و اجتماعی-فرهنگی است.

نامرئی بودن

در میان بخش قابل توجهی از کردهای مصاحبه شونده، گرایش به «نامرئی بودن» و سردرگمی ناشی از رویت پذیری قومی-سیاسی به عنوان یکی از پیامدهای نوعی ترومای ناشی از مهاجرت پذیرفته می شود:

من نمی خوام آدما مدام منو ببینن، نمی خوام همین طوری در خیابون وایستم، اما چه میشه کرد، شکم موم رو این طوری می تونیم سیر کنیم (فیاض، ۲۴ ساله، از وان)

الان من چی بگم؟ اساساً زبون ترکی ام بده. اگه حرف بزمن دوباره میگن تو طرفدار این یا اون هستی ... بهترین کار اینه که آدم سرش تو کار خودش باشه. اگه کسی با من حرف بزنه یا نزنه قراره چی بشه؟ اصلاً برام مهم نیست. بعضی وقتا جور می شه که با خارجیا، با عربا بهتر میتونم صحبت کنم. اونم خارجیه. اصلاً زبان ترکی کم بلده، منم کم زبون ترکی بلدم، همدیگه رو خوب میفهمیم [با خنده]. (چتین، ۲۱ ساله از آغری).

این که مشخصاً کردهای شاغل در بخش های غیررسمی سعی دارند خودشان را در زندگی روزمره و روندهای کاری تا جای ممکن نامرئی کنند، ناشی از آن است که تبعیض اجتماعی را هم چون تجربه ای روزانه از سر می گذرانند. در رابطه با تمام کردهای مصاحبه شونده، حافظه‌ی جمعی و مشترکشان که متشکل از تروماهای اجتماعی است، منجر به این شده که استانبول را که هم چون شهری ترکی رمزگذاری کرده اند- و از طرفی هم با این رمزگذاری می جنگند- به سان شهری قلمداد کنند که آن ها را تهدید می کند. اما این تعمیم، به ویژه با گتوهای محلی تشکیل شده درون شهر از بین می رود و به واسطه‌ی این گتوها کردها خود را از نو مرئی می سازند. این تلاش برای نامرئی شدن مشخصاً در زندگی کاری مطرح می شود.

نامرئی بودن به ویژه در کارهایی مثل جمع آوری ضایعات، دست فروشی، و فروشندگی صدف دریایی در خیابان که دائماً با مزاحمت مأموران شهرداری مواجه اند، مشخص تر می شود. در این قبیل کارها تنها خواسته این

است که فرد روی کار خود تمرکز کند و فروش از طریق حداقل گفتگو با افراد دیگر انجام شود. اما از سوی دیگر، اگر آن کار مستلزم روابط شخصی است، «مشروع»ترین شکل گفتگوی ممکن انتخاب می‌شود. استثنای دیگر این وضع در عرصه‌ی سیاسی سر بر می‌آورد.

مواجهات

تقریباً تمام مصاحبه‌شوندگان در زمان روایت مشکلاتی که در مناطق کُردی تجربه کرده بودند، هنگامی که عمدتاً مفاهیمی حاوی خصوصیات رسمی از قبیل «دولت»، «سرباز» و «پلیس» را به کار می‌بردند، گرایش به این داشتند که تجربیات خود از استانبول را هم‌چون «تُرک‌ها» توضیح دهند. در حالی که وضعیت نامساعدی را که در مناطق کُردی با آن مواجه شدند، به نوعی با روندهای سیاسی مرتبط می‌دانستند، برای بیان جایگاه‌های اجتماعی خود در تجربه‌ی کلان‌شهر نیاز به تعریفی جدید (تُرک بودن) را احساس می‌کنند:

یه روز دوباره سر بساط بودم. یه یارو اومد. گفت «اهل کجایی»، گفتم «اهل باتمان»، گفت «کُردی؟»، گفتم «هه، کُردم»، یارو بهم گفت «والا واسه من تُرک و کُرد فرقی نداره، هممون تُرکیم». (جمال، ۲۶ساله از باتمان).

بین اینجارو می‌گم، اینجا بی‌اوغلوئه، تو هم میبینی. اینجا یه نیگا به تُرکا بنداز، یه نیگا به ما، بعدش بگو که «آره پس تبعیض کجاس...»، استاد انگار نمیبینی، اساساً همه‌جا پر از تبعیضه. اگر تُرک باشی، حتی مأمور شهرداری هم یجور دیگه نیگات میکنه، پلیس که اصلاً جور دیگه‌ای نیگات میکنه. رئیسست هم وقتی داره باهات حرف میزنه یجور دیگه صحبت میکنه، ولی اگه کُرد باشی کارت دراومده، قسم که کارت خیلی سخت میشه. (جمعه، ۲۸ساله از حکاری)

مواجهات با تُرک‌ها در کلان‌شهر، با انتقال مواجهات ناشی از سیمای قهرآمیز دولت یا نهادهای بوروکراتیک در مناطق کُردی به سطحی دیگر منجر به شکل‌گیری سنخ جدیدی از درک «تُرک‌ها» می‌شود. اما از دیگر سو، به سبب مرزهای شکننده‌ی ناشی از تجزیه‌ی اجتماعی نمی‌توان از وجود هیچ نوع هم‌جویشی سخن گفت. عموماً رابطه‌ی کاری محل بحث است. تراکم درصدی پاسخ «بله» به این پرسش که آیا دوستان تُرک دارید یا نه در میان مصاحبه‌شوندگان پایین است. اما نکته‌ی دیگری که باید به این امر اضافه شود این است که حتی اگر با تُرک‌ها دوستی داشته باشند، این دوستی مرز مشخصی دارد. برای فهم این وضع در بخشی از مصاحبه‌ها پرسش «چقدر با دوست تُرک خودتان صمیمی هستید» پرسیده شد. پاسخ‌ها عموماً حاکی از آنند که دوستی در سطح رابطه‌ی اجتماعی باقی می‌ماند. علاوه بر این که این وضعیت دلایل متعددی دارد، کُرد بودن در کلان‌شهر ناشی از مجموعه‌ی وضعیتهای عاطفی ملازم آن و نیاز به حس اعتماد است. طبق مشاهدات، این حس اعتماد در روابط گتوهای محلی یا ساختارهای جماعت‌های مشابه کوچک‌تر ایجاد شده است.

روند کار

کُردهای شاغل در محله‌ی بی‌اوغلوی استانبول، عموماً به خاطر آن که روزمزد هستند، روزهایی که کار نمی‌کنند، درآمدی ندارند. این وضعیت هم به طولانی شدن ساعات کار و هم کار بدون تعطیلی، از جمله تعطیلات رسمی منتهی می‌شود. در عوض، آن‌ها مدام به دنبال کار می‌گردند. تنها چیزی که این روند را مختل می‌کند، ترک کار است. آن‌ها به منظور ترک کارهای خود مقداری پول پس‌انداز کرده و به شهرهای خود می‌روند. پس از اقامتی ۱۰-۱۵ روزه، دوباره بازگشته و کار جدیدی را شروع می‌کنند. بنابراین، برای آنان تعطیلی در عین حال به معنای تغییر شغل است. این وضعیت برای تمام بخش‌ها صادق نیست:

هفت سال می‌شود که در استانبول هستم، یک روز هم مریض نشدم، روزی نشد که سر کار نروم. اگر کارم را ترک کردم در همان روز کار دیگری را شروع کردم. هفت سال استاد، گفتنش آسان است ... اما شما بگو یک روز خودم را مثل انسان حس کرده باشم، نه آقا. تمام کثافت‌ها و رذالت‌های اینجا را بلدم. حتی تمام کوچه‌های پشتی را که کسی وارد آن نمی‌شود هم بلدم. عیاش‌ها، گل‌کش‌ها، قُرصی‌ها، پلیس‌ها، ساقی‌ها، بی‌شرف‌ها، حرومزاده‌ها، فاحشه‌ها، قرمساق‌ها همه به اینجا میان، حرفاشون را میزنند، حرف‌هاشون رو هم تحمل میکنم. اگه از بیرون نگاه کنی مثل آدم می‌مونم اما درونم فقط یه تیکه گوشته، فقط همین. (محمت، ۳۳ ساله از دیاربکر)

به ساختمونی که توش کار میکنیم یه گروه از بیتلیسی‌ها اومدن. صاحب‌کار ما آقای ش. گفتش که «به شما روزی ۵۰ لیر میدم، غذا و جای خوابم از من». بعداً گفتش که «منظورم از غذا فقط نهاره»، بعدش گفت که «در قرارمون بحثی از غذا نبود»، بعدش هم گفت که «من واستون نمیتونم جای خواب پیدا کنم، دو روز دیگه هم بمونید بعدش برید جای خواب پیدا کنید». رفقا نشستند و گفتند که «این یارو میخواد چه کار کنه، اگه بهمون غذا و جای خواب نده، این پول کفافمون رو نمیده، ارزش اومدنمون رو نداره»، اما بعدش لعنتی فرستادند و قبول کردند. بعداً آقای ش. گفت که «۵۰ لیر زیاده من بهتون ۴۰ لیر میدم». الان اونا ۲۰ نفرن. همشون بلند شدند و گفتند «در این صورت ما میریم». صاحب‌کاره گفت «والا خودتون میدونید»، اتفاقاً من هم اونجا بودم. یارو گفت «خودتون میدونید». اونا هم بلند شدند رفتند، تموم کارا دوباره افتاد رو دوش ما، بین الان ساعت چنده، تازه دارم از کار برمیگردم، صبح هم ساعت شیش باید پاشم. چرا: چون پول آقای صاحب‌کار کمه، یعنی اندازه‌ای که به کارگر پول بده پولش کمه! (نورالله، ۲۹ ساله از وان).

علاوه بر این که کُرد بودن در بخش ساختمانی حاوی مزایا و معایبی است، از نظر اقتصادی نفعی نمی‌رساند. برعکس، گروهی متشکل از کارگران کُرد به خاطر آن که به صورت جمعی کار می‌کنند و عموماً - یا به

بیان دقیق‌تر، با ساختمان مربوطه، قرارداد فصلی دارند، با دستمزدی کم‌تر از میانگین بازار کار می‌کنند. از آنجا که قراردادهای بسازبفروش یا شرکت‌های ساختمانی شفاهی هستند، در صورت هر گونه مشکل، امکان طلب حق خود را هم ندارند. در عوض، کارگران ساختمانی کُرد گرایش به این دارند که با استفاده از قدرت اتحادشان حرکت کنند. اما این وضعیت، از آنجا که ارتش ذخیره‌ی کار در استانبول تلنبار شده است، همیشه نتیجه نمی‌دهد.

نتیجه‌گیری

طبق مشاهدات در منطقه‌ی بی‌اوغلوی استانبول، کُردها تقریباً تمام نیروی کار ارزان را نمایندگی می‌کنند. یکی از مهم‌ترین دلایل موفقیت فراوان اجرای نولیبرالیسم در زمان دولت‌های «حزب عدالت و توسعه»، حضور کُردهای مهاجر به کلان‌شهرها به خاطر مهاجرت اجباری و بعدها، پس از سال ۲۰۰۰، بدون نیاز به این مجراها و هر نوع مجرای دیگر، صرفاً حضور کُردها به عنوان مهاجران جویای کار در کلان‌شهرهاست. بدین ترتیب، می‌توان از یک کُرد بودن پرولترسازی‌شده صحبت کرد. بیان دیگر این امر نیز، تغییر ترکیب‌بندی طبقاتی ترکیه به موازات مهاجرت کُردها به کلان‌شهرهاست.

زمانی که همپای مهاجرت کاری، پیمان‌کاری‌سازی نیروی کار فاقد مهارت مهاجران و به یمن آن افزایش انباشت سرمایه و بنابراین تداوم‌یابی غیررسمی‌سازی را مد نظر قرار دهیم، «توسعه» خود به خود تحقق می‌یابد. جایگزینی مردان و زنان کُرد به جای شرح‌حال نمایانگر طبقه‌ی کارگر ترکیه یعنی مرد تُرک سنی، و شکل‌گیری این امر درون مناسبات تولیدی منعطف، علاوه بر این که کل دستمزدها را پایین می‌آورد، گرایش به این دارد که نزاع درون‌طبقاتی را در قالب تقسیم‌های قومی درآورد. اگر این گرایش را در مثال منطقه‌ی بی‌اوغلوی استانبول تعمیم دهیم، می‌توانیم تفکیکی را مطرح نماییم که در قالب محل کارهایی پدید می‌آید که یا کُردها را به کار می‌گیرند یا نه.

این وضعیت مشخصاً با جایگاه شغلی کُردهایی در ارتباط است که پس از مهاجرت اجباری به کلان‌شهر آمدند. در حالی که مهاجران اجباری در ترکیه و بعدها کُردها در کلان‌شهرها تبدیل به پرولتر شدند، این روند خصلت رسمی سابق خود را از دست داده و کُردها خصلت پرولتاریای غیررسمی را یافته‌اند. بنابراین، در عوض جایگاه طبقاتی سندیکایی یا سازمان‌یافته، کُردها در کلان‌شهر هم‌چون افراد تقریباً مستقل و صرفاً فعال در مشاغل «روزمزد» جای می‌گیرند. همراه با دگرگونی مضیق‌ی سیاسی کُردها به استثمار اقتصادی، سیاست‌های نولیبرال موفق شده‌اند هم عرصه‌ای برای تحمیل خود در روندهای کار و هم حیطه‌ای جهت تأسیس هژمونی‌های خود در عرصه‌ی فرهنگی به‌وجود آورند. همراه با تجزیه‌ی تولید به لحاظ افقی و عمودی، انتقال عرصه‌های تولید از کارخانه به زیرپله‌ها موجب تسهیل غیررسمی‌سازی کار کُردها شده است. طبق مشاهداتمان در نمونه‌ی منطقه‌ی بی‌اوغلو، در محلات تارلاباشی و دولاب‌دره، زنان

کرد در کارگاه‌های زیرپله‌ای و همه‌شان به شکل بی‌ثبات مشغول به کارند. بدین ترتیب، اگر موانع اجتماعی - روان‌شناختی را کنار بگذاریم، شرایط عینی مطالبه‌ی حقوق قانونی وجود ندارند.

در نتیجه، می‌توان گفت که روال‌های دولت-ملت صرفاً هم‌چون پروژه‌ی مهندسی اجتماعی ظاهر نمی‌شوند، در عین حال آن‌ها را باید به عنوان بخش مهمی از پروژه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه ارزیابی کرد. لفاظی‌ای که این روزها در قالب «ملت واحد، دولت واحد، وطن واحد، پرچم واحد و غیره» تداوم می‌یابد، در عین حال، با تجزیه‌ی تقسیم کار اجتماعی در قالب بخش‌بندی‌های دینی، قومی، جنسی و غیره، کارکرد تداوم بخشیدن به بی‌ثباتی را ایفا می‌کند. تجربه‌ی قوم‌گرد از این روند با انعکاس درهم‌تنیدگی پیچیده‌ی روندهای سیاسی و اقتصادی در عرصه‌ی اجتماعی هم‌زمان ادامه دارد. اگر صحبت از یک ساختار سیاسی و اقتصادی حامی الگوهای نابرابری و تبعیضی که کردهای ساکن در کلان‌شهر در موارد بسیاری تجربه کرده‌اند را کنار بگذاریم، امروزه حتی صحبت از یگانگی، از «جامعه» بودن هم به تدریج دشوارتر می‌شود.

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Metropol Etnikliğinin Sınıfsal İçeriği: Kürt Emekçisinin Ekonomik ve Politik Değeri, Polat S. Alpman, (2015), Rüzgara Karşı: Emek Süreçleri ve Karşı Hegemonya Arayışları, Derleyen Gazme Yücesan-Özdemir, NotaBene Yayınları, Birinci Baskı, p. 49-72.

یادداشت‌ها:

[۱] «نظریه‌ی وابستگی، برخلاف پیش‌بینی‌های پارادایم نوسازی، بر امکان‌ناپذیری توسعه در آمریکای لاتین تأکید دارد و برعکس معتقد است روابط تجاری و سیاسی با کشورهای توسعه‌یافته در آمریکای لاتین منجر به چیزی غیر از بازتولید کم‌توسعه‌یافتگی نمی‌شود. اروپا در این روند موفق بوده اما فراگرد توسعه‌ی اقتصادی در آنجا منحصر به فرد است زیرا کشورهای کم‌توسعه‌یافته‌ی امروزی همانند اروپا دارای مستعمره نیستند و امکان آن هم وجود ندارد» (کارا عمرلی‌اوغلو، ۲۰۰۱-۲۰۰۲: ۸۳-۸۴).

[۲] قوانین و دستورالعمل‌های مربوط به اصلاح/تعدیل ساختاری اقتصاد ترکیه در دولت سلیمان دمیرل. مفاد این قوانین عبارتند از کوچک‌سازی دولت، حذف تمامی یارانه‌های دولتی به جز موارد مربوط به کود، انرژی و حمل و نقل، آزادسازی تجارت خارجی، تشویق به سرمایه‌گذاری خارجی، کمک به فعالیت‌های ساختمانی در خارج از کشور و آزادسازی واردات و صادرات (برگرفته از ویکیپدیا، م.فا).

[۳] تمایز مدنی و قومی که اسمیت در اثر خود، با هویت ملی قائل می‌شود، ناشی از آن است که وی میهن‌پرستی یا ملی‌گرایی را هم‌چون موضعی ارزیابی می‌کند که با مفاهیم خوب و بد می‌توان آن‌ها را دسته‌بندی کرد. بنابراین، از منظر اسمیت، امر مدنی در مقام فراهم‌آورنده‌ی یکپارچگی اجتماعی باید هم‌چون ملی‌گرایی خوب و/مرقومی که تشکیل‌دهنده‌ی ریشه‌ی اجتماعی و تاریخی آن بود باید هم‌چون ملی‌گرایی بد پذیرفته می‌شد. در رابطه با نقد رویکرد مرتبط اسمیت ر.ک. بروباکر (۲۰۰۴)، ارسانلی (۱۹۹۳).

[۴] مفهوم ملت نخستین در قالب ملی‌گرایی قومی یا میهن‌پرستی قومی نیز به کار می‌رود.

[۵] موغلالی از افسران ارتش عثمانی و فرماندهی ارتش ترکیه بود. او طی جنگ جهانی اول و جنگ استقلال ترکیه به عنوان افسر ایفای نقش کرد. او به عنوان فرماندهی نیروی زمینی ارتش ترکیه در دفاع از دیاربکر طی شورش شیخ سید در سال ۱۹۲۵ شرکت کرد (برگرفته از ویکیپدیا، م.ف.ا).

[۶] در این رابطه، تلگراف رمزی طلعت پاشا در تاریخ ۱ می ۱۹۱۶ چنین می‌گوید: «خطاب به ولایت دیاربکر با رمز پ. ۱۸: فرستادن ۳۳۲ مهاجر کرد به نواحی جنوبی مثل اورفا و زُر مطلقاً جایز نیست. از آنجا که این مهاجران در آن نواحی یا عرب خواهند شد و یا برای محافظت از ملیت خود دوباره در قالب عناصری غیرمفید و مضر باقی خواهند ماند و جهت مطلوب حاصل نخواهد شد، انتقال و اسکان آنان به طریق ذیل لازم است: ۱. مهاجران ترک و اهالی قصبه‌های ترک‌شده باید به سمت اورفا، ماراش و عینتاب حرکت کنند و در آنجا اسکان یابند. ۲. برای جلوگیری از زندگی عشایری مهاجران کُرد در نقاطی که اسکان داده می‌شوند و اجتناب از محافظت‌شان از ملیت‌های خود، باید رؤسای عشایر آنان را از قرارگیری در کنار افراد هم‌محل جدا کرد و در میان‌شان هر چقدر اشخاص و رؤسای ذی‌نفوذ وجود دارند، تک‌تک باید به ولایت‌های قونیه، کاستامونو، نیغده و قیصریه فرستاده شوند. ۳. کسانی که طاقت مشقات سفر را ندارند، مثل علیلان، سالمندان، بی‌کسان و زنان و کودکان فقیر باید به مناطقی که روستاهای ترک دارند، مثل قصبه‌ی «معدن» و نواحی ارگانی و بهرماز در میان ترک‌ها اسکان یافته و تغذیه شوند. ۴. مهاجران دیگری که در ماده‌های مذکور قرار ندارند، به منظور اسکان جداگانه در قصبه‌های آماسیا و توکات و نیز محلات مناسب مالاتیا در آن حوالی به صورت جداگانه منتقل خواهند شد. ۵. علاوه بر گزارش در مورد محلات اسکان جدید، درباره‌ی شکل توزیع و اسکان در آن نقاط و نحوه‌ی برخورد، اطلاعاتی در این باره که چه تعداد مهاجر در چه تاریخی به کدام نقاط منتقل شده‌اند، ارائه خواهد شد». در تاریخ ۱۹ آوریل سنه‌ی ۱۳۳۲ رومی معادل ۲ می ۱۹۱۶ میلادی (به نقل از دوندار، ۲۰۰۸: ۵۰۱-۵۰۰؛ دینچ، ۲۰۰۹: ۲۱۹).

منابع:

Anderson, B. (2006) *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*, London: Verso.

Birand, M. A. (1992) *Apo ve PKK*, İstanbul: Milliyet.

Boratav, K. (1982) *Türkiye’de Devletçilik*, İstanbul: Gerçek.

Boratav, K. (2005) *Türkiye’de Sosyal Sınıflar ve Bölüşüm*, Ankara: İmge.

Brown: K. ve Frank D. B. (2005) “International Migration”, Dudley L. P. ve Micklin, M. (der.) *Handbook of Population*. New York: Kluwer Academic, 347-382.

Brubaker, R. (2004) *Ethnicity without Groups*, USA: Harvard University.

Castles: ve Miller, M. J. (2008) *Göçler Çağı: Modern Dünyada Uluslararası Göç Hareketleri* (çev. B. U. Bal ve İ. Akbulut), İstanbul: İstanbul Bilgi Üniversitesi.

Charmaz, Kathy (2000) *Constructing Grounded Theory: A Practical Guide Through Qualitative Analysis*, Thousand Oaks: Sage.

Chatterjee, P. (1993) *The Nation and Its Fragments: Colonial and Postcolonial Histories*, New Jersey: Princeton University.

Dinç, N. K. (2009) “20. Yüzyıl Kürt Göç Hareketlerinde Birinci Dalga: Kürtlerin Yeniden İskanı ve Kürt Mülteciler Meselesi”, *Toplum ve Kuram*, 1, 211-238.

Eriksen, T. H. (2010) *Ethnicity and Nationalism*, New York: Pluto.

Ersanlı, B. (1993) “Ulusal kimlik: Kültürel mi, Siyasal mı?”, *Toplum ve Bilim*, 62, 171-183.

Ersanlı, B. (1998) “Milliyetçilik Teorileri; Avrasya’da Siyaset ve İlişkiler”, *Türkiye Günlüğü*, 50, 9-21.

Fenton: (2001) *Etnisite* (çev. N. Şad), Ankara: Phoenix.

Gellner, E. (2006) *Nations and Nationalism*, Oxford: Blackwell.

Herbert J. G. (1979) “Symbolic ethnicity: The future of ethnic groups and cultures in America”, *Ethnic and Racial Studies*, 2, 1, 1-20, London: Routledge.

Hobsbawm, E. (1992) “Introduction: Inventing Traditions”, Hobsbawm, E. ve Ranger, T. (der.) *The Invention of Tradition*, Cambridge: Cambridge University.

Hobsbawm, E. (2004) *Nations and Nationalism since 1780: programme, Myth, Reality*, Cambridge: Cambridge University.

HUNEE (Hacettepe Üniversitesi Nüfus Araştırmaları Enstitüsü) Raporu, (2006) *Türkiye Göç ve Yerinden Olmuş Nüfus Araştırması*, Ankara: H. Ü. Nüfus Etütleri Enstitüsü.

İnsel, A. (1995) *Türkiye Toplumunun Bunalımı*, İstanbul: Birikim.

Kutlay, N. (2002) *21. Yüzyıla Girerken Kürtler*, İstanbul: Peri.

Marx, A. W. (1996) “Race-Making and the Nation-State”, *World Politics*, 48, 2, 180-208.

Marx, A. W. (1998) *Making Race and Nation*, Cambridge: Cambridge University.

Marx, K. (2011) *Kapital: Cilt 1*, çev: Mehmet Selik, Nail Satlıgan, İstanbul: Yordam.

Oktay, Julianne S. (2012) *Grounded Theory*, New York: Oxford University Press.

Owen, R. ve Pamuk, Ş. (1998) *A History Of Middle East Economies In The Twentieth Century*, London: I. B. Tauris.

Perinçek, D. (haz.) (1993) *Mustafa Kemal: Eskişehir – İzmit konuşmaları (1923)*, İstanbul: Kaynak.

Poston, D. L. (2006) "Migration", Turner, B. S. (der.), The Cambridge Dictionary of Sociology. Cambridge: Cambridge University Press, 384-386.

Rouse, R. (1995) "Questions of Identity: Personhood and Collectivity in Transnational Migration to the United States" Critique of Anthropology, 15, 4, 351-380.

Smith, A. D. (1986) The Ethnic Origins of Nations, Oxford: Blackwell.

Smith, A. D. (1991) National Identity, London: Penguin.

Smith, A. D. (2002) Küreselleşme Çağında Milliyetçilik (çev. D. Kömürçü), İstanbul: Everest.

Smith, A. D. (2009) Ethno-Symbolism and Nationalism: A Cultural Approach, New York: Routledge.

Tajfel, H. (1970) "Experiments in Intergroup Discrimination", Scientific American, 223, 5, 96-102.

Trak, A. (1983) "Liberalizm-Devletçilik Tartışması (1923-1939)", Belge, M. ve Özüakın, B. (der.) Cumhuriyet Dönemi Türkiye Ansiklopedisi, 4. Cilt, İstanbul: İletişim.

Turner, J. C. (1975) "Social comparison and social identity: Some prospects for intergroup behaviour" European Journal of Social Psychology, 5, 1, 1-34.

Winant, H. (1994) Racial Conditions: Politics, Theory, Comparisons, Minneapolis: Minnesota University.

Yalçın, C. (2004) Göç Sosyolojisi. Ankara: Anı Yayıncılık.

Yıldız, A. (2001) Ne Mutlu Türküm Diyebilene, İstanbul: İletişim.

<https://wp.me/p9vUft-2aU> : لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:



انگاره‌ی پول از گروندریسه تا سرمایه

۱۰ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: اسپایروس لاپاتسیوراس و جان میلیوس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

چکیده. در نحوه‌ی برساخت انگاره‌ی پول در دو متن مهم مارکسی، **گروندریسه** و **سرمایه**، تفاوت مفهومی چشمگیری وجود دارد. دو رشته‌ی نظریه (یا حرکت نظری) جداگانه در برساخت مفهوم پول در هر یک از این متن‌ها دخیل‌اند که به شیوه‌ای متفاوت از یک‌دیگر تکامل می‌یابند و با هم ترکیب می‌شوند. همچنین در ساختار استدلال نیز تفاوتی وجود دارد: در **گروندریسه**، پول به مثابه‌ی یک «نماد» درک می‌شود که یا با استناد به این استدلال اعتبار می‌یابد که کالا وجودی مضاعف دارد و در نتیجه باید توسط یک فرایند «نمادسازی» مضاعف شود، یا از طریق این مفهوم که در رابطه‌ی مبادله‌ی $xA = yB$ یک عنصر مفهومی سومی وجود دارد که باید در ماده‌ی مشخصی جسمیت یابد. برعکس در **سرمایه**، گمان می‌رود که پول به‌طور خودجوش به‌مثابه عنصر اجتناب‌ناپذیر فرایند گردش براساس بیان ارزشی رابطه‌ی $xA = yB$ به‌وجود می‌آید. این تمایزها از اهمیت بالایی برخوردارند.

۱- مقدمه

۱-۱- موضوع بحث ما

ما قصد داریم به دو متن مارکس بپردازیم: **گروندریسه** (۱۸۵۷-۱۸۵۸) و **سرمایه**. [۱]. موضوع بحث ما بررسی جامع دو حکم است که هر کدام در یکی از این متن‌ها آمده است؛ هر یک از این حکم‌ها سرشت نتایج مرتبط با جایگاه مفهومی پول را دارند.

در **گروندریسه**، پول نتیجه‌ی وجود ضرورتاً مضاعف کالا معرفی می‌شود: «کالا وجودی مضاعف کسب می‌کند، در کنار وجودی طبیعی، وجودی کاملاً اقتصادی که در آن [این وجود اقتصادی] نشانه‌ای محض، حرفی (Zeichen/Buchstabe) برای رابطه‌ی تولید، نشانه‌ای محض برای ارزشش است» (مارکس، ۱۹۹۲، ۱۴۱). [۲]

در **سرمایه** تغییر محسوسی از این صورت‌بندی وجود دارد: «این واقعیت که در برخی کارکردها، نمادهای صرف پول می‌توانند جایگزین پول شوند، خود به انگاره‌ی نادرست دیگری انجامیده، مبنی بر این که پول یک نماد (Zeichen) صرف است ... به این معنا هر کالا نماد (Zeichen) است، زیرا به عنوان ارزش، فقط پوسته‌ی مادی کار انسانی صرف شده در آن است...» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۵). [۳]

اگر فرض را بر این بگیریم که کلمات همان معنایی را دارند که به نظر می‌رسد، آنگاه بلافاصله روشن است که تفاوت‌هایی میان این دو ادعا وجود دارد و به وضوح به معنای جمع تعریف‌های متضاد پول است. پول بر مبنای **گروندریسه** نماد است؛ بر مبنای **سرمایه** نماد نیست. به نظر می‌رسد مارکس هم بر نظریه‌ی «نام‌انگارانه» ی پول و هم بر نظریه‌ی «فلزی» [۴] که پول را واجد ارزش «درونی» می‌داند صحنه می‌گذارد.

این بحث که آیا پول را باید همچون کالا درک کرد، برای مارکسیست‌ها به‌ویژه با بروز بحران مالی اخیر صرفاً علاقه‌مندی آکادمیک به نظر نمی‌رسد؛ مشخصاً برایان و رافرتی (۲۰۰۶، ۱۶۱-۱۵۳) معتقدند که مشتقات مالی [۵] شکل امروزی پول کالا هستند. ما در متن حاضر به طور خاص این موضوع را بررسی نمی‌کنیم که آیا نظریه‌ی پولی مارکس یک نظریه‌ی کالایی است یا خیر. دغدغه‌ی ما در این مقاله بیش‌تر فراهم آوردن پیش‌نیازهایی برای چنین پژوهشی است. [۶]

بدون مقدمه‌چینی بیش‌تر تزی را مطرح کنیم که هسته‌ی اصلی تفسیر ما را تشکیل می‌دهد: یعنی این تز که یک عنصر وحدت‌بخش در هر دو متن [گروندریسه و سرمایه] یا یک «قصد» وجود دارد، یعنی تولید مفهومی پول (بر فراز همه‌ی کالاها) به‌مثابه‌ی جوهرانگاری ضروری مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری. [۷] کنار هم قراردادن این دو ادعای متباین مسئله‌ی دیگری را پیش می‌کشد مبنی بر اینکه که چگونه «قصد نگارش» باید با این دو صورت‌بندی سازگار شود.

ما در مقاله‌ی حاضر شرحی از روش‌های متفاوتی خواهیم داد که مفهوم پول در **گروندریسه** و **سرمایه** [۸] بر ساخته می‌شود و در نتیجه ما را به احکام یادشده می‌رساند.

۱-۲- مسائل روش شناختی

دو نکته در خصوص مسائل خاص روش شناختی در خوانش ما از این قرارداد:

الف- در متن مارکس اصطلاحاتی وجود دارند که به مثابه‌ی مفاهیم اولیه در فرایند بازنمایی عمل می‌کنند؛ یعنی نظام مفهومی به شیوه‌ای که این اصطلاحات متضمن مفاهیم باشند و معرفت شناختی از موضوعی حاصل شود که این اصطلاحات می‌کوشند به آن راه برند، هنوز تعریف نشده و توسعه نیافته است. ما در این متن این اصطلاحات را «مفاهیم کاربردی» می‌نامیم. کارکرد معناشناختی مفاهیم یادشده این است که راستایی را که باید به آن نگاه کنیم و موقعیت نظری‌ای را که باید به سمت آن توجه کنیم به ما **نشان می‌دهند** تا به این ترتیب مفاهیم مناسبی شکل بگیرند که معرفت از موضوع را تضمین کند. [۹] همان‌طور که در ادامه خواهیم دید اصطلاح «عمل اجتماعی» در فصل دوم **سرمایه** نمونه‌ای از این مفاهیم کاربردی است.

ب- آلتوسر (۱۹۷۸، ۲۲-۲۶) معتقد است در **سرمایه** نه فقط یک نظم اولیه بلکه نظم دومی از بازنمایی نیز وجود دارد که نظم نخست را دچار وقفه می‌کند یا آن را قطع می‌کند؛ او این نظم دوم را واکاوی‌های «مشخص» [۱۰] یا «تاریخی» می‌نامد. با این حال، این واقعیت که این واکاوی‌ها نمی‌توانند در شکل نظم اولیه‌ی بازنمایی ادغام شوند، محدودیت‌های این نظم را نشان می‌دهند. اما جایگاه عناصر بیرونی ثانویه نیست، زیرا افزودن آن‌ها از کارکردی نظری نیز برخوردار است. بنابراین وقتی بناست به نتایجی که نظم اولیه وعده داده برسیم ولی شیوه‌ی بازنمایی به مثابه‌ی یک کل محدودیت‌هایی را اعمال می‌کند، پس نظم دومی نیز باید به فرایند استدلال افزوده شود تا نشان دهد عناصر نظری دیگری فراتر از نظم اولیه لازم است. بر مبنای خوانش ما، اگر بنا به بررسی بر ساخت نظری پول (و طبعاً بر ساخت نظری کالا) باشد [۱۱]، طرح مسئله‌ی انسجام میان فصل‌های اول و دوم **سرمایه** ضروری است. ما دریافتیم که کارکرد نظری آن‌ها می‌تواند ذیل نظم دوقطبی اولیه/ثانویه‌ی بازنمایی پیش‌گفته قرار گیرد. همان‌طور که در ادامه استدلال خواهیم کرد این دوقطبی بودن در **گروندریسه** نیز، هرچند به سبکی متفاوت، دیده می‌شود.

۱-۳- محدودیت‌های متن

توالی ارائه مطلب در این مقاله از توالی با ترتیب زمانی پیروی نمی‌کند. دلایل این امر عبارتند از: الف) تر ما مبنی بر این که شرح مفهوم پول در **سرمایه** معضلاتی را حل می‌کند که در شرح متناظر این مفهوم در متون قبلی ظاهر می‌شود. در دفاع از این تر، که در این جا فقط تا حدودی ممکن است، تلاش می‌کنیم از طریق بازترکیب عناصر این متون، ساختار استدلالی متفاوت را نشان دهیم و نقشه‌ی تغییرات معناشناختی را ترسیم کنیم. ب) قرار دادن **سرمایه** به عنوان نقطه‌ی عزیمت بحث‌مان از این نظر مفید است که بازنمایی «پاکیزه»‌ای را با حداکثر ایجاز متنی در اختیارمان می‌گذارد و نظم دوقطبی اولیه/ثانویه‌ی بازنمایی

و کارکرد نظری‌اش را برجسته می‌کند. به بیان دیگر، ما برای برجسته ساختن «آناتومی» متون قبلی مارکس، به بازنمایی انجام‌شده در **سرمایه** اولویت می‌دهیم.

دست کم سه محدودیت دیگر، فراتر از محدودیت‌هایی که خوانندگان با آن روبه‌رو خواهند شد، نیز باید در نظر گرفته شوند: الف) به دلیل پرهیز از اطناب، تصمیم گرفتیم به شماری از مسائلی که موضوع بحث‌های امروزی در حوزه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی پول هستند نپردازیم. ب) همچنین به دلایلی مشابه، بر تفاوت‌های میان متون تمرکز خواهیم کرد و به دیگر عواملی که مارکس را از **گروندریسه** به ویراست‌های متنوع **سرمایه** و به بازصورت‌بندی مداوم مفهوم پول هدایت کرد نخواهیم پرداخت. [۱۲] ج) ما تنها موضوعات «کیفی» را به بحث می‌گذاریم، و از اشاره به جنبه‌های «کمی» مسئله خودداری می‌کنیم.

۲- پول در سرمایه

مارکس در **سرمایه**، به شیوه‌ای بسیار دیسه‌نما، تولید مفهومی پول را از طریق مسیر زیر توضیح می‌دهد:

اگر بحث را از بازنمایی تقسیم اجتماعی کار – بازنمایی جامعه‌ای از صاحبان کالاها – آغاز کنیم، معضل قدرت محصول تحت‌تملک هر فرد به منزله‌ی تقاضا برای محصولات کار دیگران، در چارچوب سازوکار خاصی از مبادله «حل می‌شود». [۱۳] هر تولیدکننده با بردن محصول خویش به بازار، با آن «به تعبیری به عنوان یک ادعا نسبت به مقدار مشخصی از همه‌ی بازنمایی‌های کار اجتماعی» روبرو می‌شود (مارکس، ۱۹۷۴، ۱۴۲) آن چه مورد علاقه‌ی اوست قدرت این ادعا و گستره‌ی آن قدرت است. [۱۴]

درجه‌ی تثبیت شکل پولی (و شکل کالایی همبسته با آن)، تعیین‌کننده‌ی میزان حل‌شدن مسئله‌ی سازمانی ناشی از این شکل خاص از تقسیم اجتماعی کار است. خطوط کلی رویه‌ی «حل شدن [این مسئله]» را شاید بتوان به طور دیسه‌نمایی در شکل یک تر بیان کرد:

تزاوّل: می‌توانیم برساخت نظری کالا و پول در **سرمایه** را به دو مجموعه حرکت نظری یا دو رشته نظریه تقسیم کنیم: **الف** – واکاوی ساختار نظری مبادله، یعنی واکاوی ارزش به عنوان رابطه‌ای اجتماعی (فصل نخست: کالا)، **ب** – تقویت آن از طریق یک عمل (فصل دوم: مبادله)، یعنی بیان شرایطی که تحت آن ارزش به عنوان رابطه‌ای اجتماعی سازمان می‌یابد و تقویت می‌شود.

چند توضیح مقدماتی برای شفاف‌تر شدن تزاوّل در ارتباط با نظم بازنمایی در **سرمایه**: تزاوّل ما شامل آن بخش از برساخت نظری پول که در فصل سوم **سرمایه** آمده نمی‌شود. به بیان دقیق‌تر، معتقدیم برساخت نظری پول موقتاً در قطعه‌ی «کالاها ابتدا بی‌زرق‌وبرق به فرآیند مبادله وارد می‌شوند... همانا شکل‌های واقعی هستند که فرآیند مبادله‌ای کالاها در آنها رخ می‌دهند» [۱۵] – یعنی در آغاز زیربخشی با عنوان «دگرذیسی‌های کالاها» (زیربخش دوم از فصل سوم) که به شکل یک نتیجه‌گیری یافته‌های واکاوی‌های قبلی را خلاصه می‌کند [۱۶] – متوقف می‌شود. شکل‌های کالایی

و پولی در این زیربخش به مثابه‌ی روابط متناقض و نافی یک‌دیگر ارزش و ارزش مصرفی، و {در عین حال} به مثابه‌ی شکل‌هایی بسنده برای سازمان‌یابی فرایند مبادله توصیف شده‌اند. تا جایی که این امر متضمن فرایند تشکیل شکل قیمت باشد، همان‌گونه که مارکس پیش از این در فصل اول و برپایه‌ی تمایزی که مطرح کردیم نشان داده است (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۳)، زیربخش نخست از فصل سوم بخشی از این برساخت نظری است. [۱۷] تعیین‌های شکل پولی در بخش‌های دیگر به وضوح مفهوم پول را تقویت و آن را به لحاظ نظری تعدیل می‌کنند، اما این بخش‌ها بخشی از راه‌حل مسئله‌ی شرایط ناشی از وجود جامعه‌ای از صاحبان کالاها و برساخت شکل‌های ملازم با آن نیستند. [۱۸]

۱-۲- اولین رشته نظریه

برای پرهیز از اطناب، ما سومین زیربخش فصل نخست مجلد اول **سرمایه** را نقطه‌ی شروع خود در نظر می‌گیریم و در واقع بحث را به شکل بسیط ارزش که در آنجا ارائه شده محدود می‌کنیم تا بر برساخت نظری پول تمرکز کنیم. [۱۹]

به طور خاص، ترکیب «سلولی» **شکل‌های** «کالایی» و «پولی» از طریق بازنمایی شکل بسیط ارزش، $xA = yB$ ، نشان داده می‌شود. [۲۰] این شکل یک رابطه‌ی قطبی را برمی‌سازد: رابطه‌ای نظم‌دهنده بر پایه‌ی این قاعده که « A ارزش خود را در B بیان می‌کند». براساس این واکاوی، B حامل شکل رابطه‌ی هم‌ارزی است. این معادله که راه‌حلی مشخص برای مسئله‌ی قیاس‌پذیری است، نشان می‌دهد انتزاعی از کار A وجود دارد و این کار به همان شیوه‌ای در نظر گرفته می‌شود که هر کاری دیگری و در این مورد کار B . این معادله همچنین نشان می‌دهد که انتزاعی از ارزش مصرفی A وجود دارد، و با این فرض که در نسبت درستی قرار گرفته باشد، مانند هر ارزش مصرفی دیگری — در این مورد یعنی B — در نظر گرفته می‌شود؛ بنابراین عملکرد B این است که همچون **ارزش** A به نظر برسد. به این ترتیب B ویژگی‌های متمایزکننده‌ی خود را از دست می‌دهد. ارزش مصرفی خاص آن «پاک می‌شود» و ارزش مصرفی‌ای کسب می‌کند که مستقیماً قابل تبدیل به هر کالای دیگری — در این مورد کالای A — است، ضمن آن که هم‌زمان ارزش خود را بیان نمی‌کند بلکه فقط نسبتی از «ماده» اش را یا، دقیق‌تر، ماده‌ای که فقط «به عنوان مادیت ارزشی (Wertmateriat)» به مثابه‌ی پول»، معتبر است بیان می‌کند. [۲۱] «کالا» از طریق این واکاوی به مثابه‌ی یک رابطه تعریف می‌شود. A ، یعنی یک ارزش مصرفی، یک «کالا» است (A در رابطه‌ی $xA = yB$ ، در شکل ارزش نسبی است — یعنی، ارزش اش را بر حسب ارزش مصرفی دیگری بیان می‌کند)، که با «پولی» که باز نمود ارزش آن است رابطه برقرار می‌کند. به عبارت دیگر، «کالا» به عنوان عنصری تعریف می‌شود که (در رابطه‌ی نظم‌یافته‌ی $C-M$) جایگاه C را اشغال می‌کند، محل ارزش مصرفی در جایگاه C است و جایگاه ارزش C اینک M {پول}. به طریق مشابه، «پول» پیکری است که در رابطه‌ی خاص $M-C$ ظاهر می‌شود، جایگاه M محل پدیداری ارزش است و C ارزش‌های مصرفی ممکن M . [۲۲] در این واکاوی، M نقش بیانگر ارزش [۲۳] و نمود را دارد که ارزشش را اندازه‌گیری

می‌کند و همزمان نقش هم‌ارز عام (یعنی ارزش مصرفی خاصی که مستقیماً با هر کالای دیگری مبادله می‌شود) را ایفا می‌کند. [۲۴]

نخستین محدودیتی که باید در این جا در نظر گرفته شود، گستره‌ی عناصری است که پتانسیل پول شدن را دارند. سازوکاری که از طریق آن ارزش A در B بیان می‌شود، شکلی است که در آن هر آن چه در سمت راست معادله‌ی $xA = yB$ قرار دارد به مثابه‌ی ارزش A ظاهر می‌شود. از لحظه‌ای که رابطه‌ی ارزشی $xA = yB$ را اعمال کنیم، B با A «به لحاظ کیفی برابر می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۳۶). اما ما در بستر واکاوی شکل ارزشی نمی‌توانیم B را مثلاً با یک تکه کاغذ جایگزین کنیم. از آن جا که نقطه‌ی عزیمت ما جامعه‌ای متشکل از صاحبان کالاهاست، این خود شرط امکان‌پذیری شکل ارزشی است تا محصولی [۲۵] بتواند به‌عنوان B فرانهاده شود.

این شکل سلولی از طریق استدلال بی‌چون‌وچرابی که مارکس ارائه می‌کند به شکل‌های کالایی و پولی منتهی می‌شود. ما در این جا به کل مسیری که این فرایند استدلالی طی می‌کند نمی‌پردازیم، اما نکات اصلی را شرح می‌دهیم. [۲۶] به ویژه، «گذار» به شکل پولی که از طریق سه مرحله‌ی الف، ب، ج زیر انجام می‌شود:

الف - مارکس کلیت تجلی‌های بسیط ارزش یک «کالا» را شکل تام یا گسترده‌ی ارزش می‌نامد. بر مبنای واکاوی شکل بسیط ارزش، هر محصول دیگری که در یک رابطه‌ی مبادله در برابر A قرار گیرد ($A = B$ ، یا $A = C$ یا...) یک نمود از ارزش A است.

ب - به نظر می‌رسد که مارکس بر آن است که «معکوس کردن» شکل تام ارزش یک «کالا»، برای مثال کالای B ، ما را به شکل عام ارزش می‌رساند. [۲۷] معکوس شکل تام ارزش ($A = B$ و $C = B$ و...) به همه‌ی «کالاها» (A ، C ، ...) یک پیکر (در این مورد B) به مثابه‌ی شکل ارزش‌شان می‌بخشد. برای نخستین بار در واکاوی، ارزش به شکلی دست می‌یابد که با مفهوم آن مطابقت دارد (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۵۸).

ج - اما گذار از شکل تام ارزش به شکل عام ارزش، گذار به شکل پولی و به ویژه گذار به پول نیست. همچون «کالاها»، شکل‌های عام ارزش متعددی می‌توانند وجود داشته باشند، چیزی که در تضاد با الزامات تجلی واحد و یک‌دست ارزش نیز هست. [۲۸] در ویراست نخست **سرمایه**، از این شکل در حقیقت با عنوان شکل خاص (شکل چهارم) نام برده شده است، در حالی که در ویراست‌های بعدی و در ضمیمه‌ی ویراست اول، اگرچه این شکل به عنوان شکل خاص مطرح نشده است، اما چندین شکل عام ارزش بازشناخته می‌شود (نشانه‌های آشکاری از حضور این شکل‌ها و خصلت موثر آن {در مسیر استدلال} وجود دارد). [۲۹] برای گذار از شکل عام ارزش به شکل پولی، **یک «کالا»** باید انتخاب/مستثنی شود تا نقش هم‌ارز عام را ایفا کند. [۳۰]

فرایند مستثنی شدن یک کالا برای تبدیل شدن به هم‌ارز عام موضوع فصل دوم است. اما پیش از پرداختن به این موضوع اجازه دهید که به **دومین محدودیتی** که گستره‌ی پیکرهای بالقوه برای

مستثنی شدن به منظور تبدیل شدن به پول با آن روبه‌رو هستند اشاره کنیم. برای «معکوس کردن» شکل تام ارزش، پیکر موردنظر برای قرار گرفتن در جایگاه هم‌ارز عام باید در شکل ارزش نسبی در شکل تام ارزش باشد. بنابراین باید یک کالا باشد.

۲-۲- دومین رشته نظریه

این رشته نظریه‌ی دوم در **سرمایه** از طریق «عمل اجتماعی» شرح و بسط می‌یابد، موضوعی که در فصل دوم، با عنوان «فرایند مبادله» مطرح شده است.

فصل کوتاه دوم (این فصل فقط ۱۰ صفحه است، مقایسه کنید با فصل اول که ۵۳ صفحه است) با این ملاحظه آغاز می‌شود که «کالاها نمی‌توانند خودشان به بازار بروند و مبادلات را شخصاً انجام دهند، بنابراین باید دست به دامن اولیای آن‌ها که صاحبان‌شان هم هستند بشویم» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۷۸). پس متن در این مرحله، صاحبان کالاها را معرفی می‌کند که در تطابق با چارچوب الزام‌آور شکل‌های مشخص شده در فصل نخست [۳۱] عمل می‌کنند، و در نهایت (نه با قصد آگاهانه‌ی قبلی بلکه بنا به عینیت شرایط شکل ارزش) شکل‌های متنوع بالقوه‌ی عام ارزش را به شکل پولی «سوق می‌دهند»، تا آن‌جا که «در نتیجه، ارزش کالاها بر همین اساس بیش از پیش در پیکریافتگی مادی کار انسانی گسترش می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۳). یعنی می‌توان گفت تا آن‌جا که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پدیدار می‌شود.

برای درک کارکرد نظری به کار گرفته شده در نظم بازنمایی فصل کوتاه دوم باید دو مسئله‌ی زیر را در ذهن داشته باشیم:

الف) در فصل نخست، از طریق واکاوی شکل ارزش، نشان داده می‌شود که با توجه به مفهوم «ارزش»، شکل‌های بنیادین (کالا، پول) سازوکاری از مبادله را شکل می‌دهند که «مشتقات» این مفهوم هستند، یعنی به عبارتی شکل‌هایی ضروری و کافی به وجود می‌آید که به وسیله‌ی آن‌ها تجربه‌ی ما سازمان می‌یابد. [۳۲] با این حال، این توضیح متضمن برساخت مفهومی شرایطی نیست که برای ایجاد و وجود ارزش لازم است. اما وجود ارزش نمی‌تواند یک پیامد «منطقی» باشد و مارکس، به ویژه در **سرمایه**، از این موضوع آگاه است. [۳۳]

ب) از این‌رو در فصل دوم است که آن عناصر نظری یافت می‌شوند که ظهور ارزش را به مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی توضیح می‌دهند. با این حال واضح است که این عناصر نظری عیان نیستند. به سبب نوع نظم بازنمایی‌ای که مارکس اتخاذ کرده است، این عناصر نمی‌توانند در این مرحله فرانهاده شوند. چون شکل پولی و کالایی محصول **تجلی ارزش** هستند — همان‌طور که میلیوس و همکاران (۲۰۰۲، فصل‌های ۲-۳) و آرتور (۲۰۰۳، ۳۳-۳۴ و فصل ۵) بر مبنای چشم‌اندازهای نظری متفاوتی به درستی نشان می‌دهند، آنگاه باید به سرمایه اشاره شود. دشواری این مسئله واضح است و شکل مجموعه‌ای از پیش‌شرط‌ها را به خود می‌گیرد که قابل مقایسه با آن دست‌پیش‌شرط‌هایی است که مارکس در مقدمه‌ی فصل مربوط به انباشت بدوی مشخص کرده است (مارکس، ۱۹۷۶، ۶۷۶-۶۷۵).

۷۴۲-۷۴۱، ۸۷۴-۸۷۳). آن چه برای تبدیل مسکوک به پول، محصول به کالا و معاوضه به مبادله لازم است، نمود سرمایه در گردش و تبعیت صوری شکل‌های اجتماعی پیشین از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری است. همچنین لازم است گردش وجود داشته باشد، یعنی به عبارتی به محض نخستین نمود سرمایه، باید کالا، پول و مبادله به عنوان پیش شرط لازم برای این سرمایه وجود داشته باشند. پیش شرطی که خود توسط مناسبات تولید سرمایه‌داری در جریان بازتولید آن و در نتیجه‌ی آن ایجاد خواهد شد. اگر بخواهیم به شکل دیگری بیان کنیم: «تمامی پیش شرط‌های فرایند به مثابه‌ی نتیجه‌ی آن فرایند به نظر می‌رسند، همچنان که پیش شرط‌ها توسط خود فرایند به وجود آمده‌اند» (چنانچه شکل سرمایه، $M-C-M$ ، را مستثنی کنیم که دقیقاً حامل این رابطه‌ی دوار است). [۳۴] بر مبنای نظم بازنمایی، لازم است به کالا و به پول پیش از وجود شکل کالایی و پولی، یا به همه‌ی این‌ها (پول، کالا، مبادله، مناسبات سرمایه‌داری تولید) «همزمان» اشاره شود، یعنی به عبارتی در یک حرکت نظری واحد و نه در نظم و ترتیب خاصی از بازنمایی.

راه‌حلی که مارکس برمی‌گزیند دو وجه دارد. نخست، این راه‌حل به واسطه‌ی یک «مفهوم عملی» به بر ساخت مشترک/ساختاردهی مشترک مبادله طی مناسبات «اولیه»ی سرمایه‌داری می‌رسد: یعنی اصطلاح «عرف اجتماعی» (یا «عمل اجتماعی» یا «فرایند اجتماعی») که مارکس برای تشریح ظهور و تثبیت شکل پولی به کار می‌برد. [۳۵]

دوم، در این فصل، ساختار نظری قبلی ($M-C, C-M$) از طریق یک عمل تقویت می‌شود، به بیان دیگر، سوژه‌ها مطرح می‌شوند: یعنی صاحبان کالاها که در تطابق با اهداف ملموس و قواعد منتج از تجلی ارزش و مقدار ارزش محصولات‌شان، یعنی همان ساختار نظری قبلی، عمل می‌کنند. تقویت ساختار نظری ما از طریق عمل و توسل به «عرف اجتماعی»، هنگامی که این عمل به عمل سازمانی مسلط در حوزه‌ی تولید بدل می‌شود، مسئله‌ی گذار از شکل عام ارزش به شکل پولی را «حل می‌کند». اگر منظورمان از این اصطلاح {عرف اجتماعی} این باشد که به طور صوری یک کالا به عنوان پول انتخاب می‌شود، پس مارکس سازوکار دقیقی برای این انتخاب را ارائه نکرده است. می‌توان گفت در این جا مسئله چندان به واژه‌ی انتخاب مربوط نیست، بلکه بیشتر به واژه‌ی ظهور/ تسلط مربوط است. مارکس به شرایطی اشاره می‌کند که تحت آن انتخاب و ضرورت انتخاب ممکن می‌شود. [۳۶] دلیل این غیبت {غیبت سازوکار دقیقی برای انتخاب یک کالا} این است که سازوکار مستثنی کردن یک محصول در مقام پول چیزی جز شرایطی نیست که تحت آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ظهور می‌کند و مسلط می‌شود.

اما این امر ظرفیتی نظری به مبادله، کالا و پول می‌دهد تا وجوه متفاوت فرایندی یکسان را بسازند، فرایندی که درون مناسبات اجتماعی، بی‌نیاز از حضور اموری مافوق شرایط مسئله، برای مثال دولت، «خودسامان» است. به بیان دیگر، حفظ مناسبات اقتصادی - اجتماعی به مثابه‌ی زمینه‌ای برای بر ساختن شکل‌های اجتماعی و به عنوان عاملی ثابت در سازماندهی شکل‌های اجتماعی. به دلایلی

که در ادامه می‌آید، ما بر یک نتیجه که از هر دو فصل به دست آمده پافشاری می‌کنیم: مبادله، کالا و پول به طور همزمان تعریف می‌شوند، مشترکاً برساخته می‌شوند و مشترکاً ساختار می‌یابند.

۲-۳- گریز به سایر آثار نظری

در این بخش، ما برای ارزیابی وحدت میان دو فصل نخست **سرمایه**، به بررسی آثار نظری اخیر می‌پردازیم.

هاینریش (۲۰۰۴) این دیدگاه را مطرح می‌کند که تمایز میان فصل اول و دوم **سرمایه** را می‌توان به شکل تفاوت «میان **واکاوی شکلی** (محتوای فصل اول) و **واکاوی شکل‌محور عمل** که محتوای فصل دوم را شکل می‌دهد توضیح داد.» آرتور معتقد است که «در مجموع، فصل یکم در کلیت خود فرایند مبادله را مطالعه نمی‌کند؛ همچنین این فصل به طرح‌های پیشنهادی درباره‌ی مبادله نیز نمی‌پردازد، بلکه این فصل در واقع به این پرسش می‌پردازد که کالا چیست» (۲۰۰۴، ۳۸). بیده معتقد است که «فصل یکم، مجموعه شرایط ممکن شدن یک ساختار کالایی را مطرح می‌کند» (۲۰۰۷، ۲۳۵) در حالی که در فصل دوم «مارکس ... به مسئله‌ی منشأ پول می‌پردازد اما این بار به روشی تاریخی» (۲۰۰۷، ۲۳۳) یا به عبارت دیگر، او مسئله‌ی «شرایط پدیداری تاریخی پول» را بررسی می‌کند.

هیچ‌یک از دیدگاه‌هایی که در بالا به آن‌ها اشاره شد تناقضی با دیدگاهی که ما در این مقاله ارائه کردیم ندارد. با این حال، صورت‌بندی‌های هاینریش و بیده گرایش به نادیده گرفتن وحدت میان دو فصل، یا به عبارتی پیوستگی درونی دو حرکت نظری‌ای که ما مطرح کردیم، دارند. به ویژه بیده (۲۰۰۷، ۲۳۳-۲۳۵) که اهمیت فصل دوم را نادیده می‌گیرد، به نظر می‌رسد او گمان می‌کند که برساخت نظری شکل پولی در فصل یکم رخ می‌دهد. صورت‌بندی آرتور قابل‌درک می‌شود اگر توجه کنیم که دلالت ضمنی واژه‌ی «مبادله»، عمل آگاهانه‌ی سوژه‌هاست. اصطلاح «ساختار نظری مبادله» که ما مطرح کردیم شامل فعالیت سوژه‌ها نیست بلکه شامل ساختاری است که در پاسخ به پرسش «کالا چیست؟» شکل می‌گیرد، که آرتور (۲۰۰۴، ۳۸) نیز آن را مطرح می‌کند. اما ما معتقدیم که فصل دوم، یک حرکت **نظری** ضروری است تا بتواند به مثابه‌ی نتیجه‌گیری شرح فصل یکم عمل کند. در واقع اگر واکاوی شکل ارزش را در تطابق با دیالکتیک نوع هگلی در نظر بگیریم [۳۷]، هم بازنمایی شکل چهارم در ویراست اول و هم بازنمایی در فصل دوم بیانگر نقدی از دعاوی دیالکتیک هگلی هستند.

۲-۴- گریزی به محدودیت‌های دیالکتیک نوع هگلی

«خاستگاه‌های» ضرورت طرح دومین رشته‌ی نظری در **سرمایه** (نه فقط در **سرمایه** بلکه همان‌طور که در ادامه خواهیم دید در **گروندریسه** نیز)، را می‌توان در یک متن قدیمی‌تر مارکس

یافت. مارکس در **نقد فلسفه‌ی حق هگل** فرایند برساخت مفهوم شاه توسط هگل را مورد ارزیابی قرار می‌دهد.

هگل در این جا شاه را به‌مثابه‌ی «شخصیت دولت، اطمینان خاطرش از وجود خویش» تعریف می‌کند ... به‌خودی‌خود روشن است که از آن جا که شخصیت و سوژگی [یا شخص‌بودن و سوژه‌بودن] فقط محمول‌های شخص و سوژه هستند، فقط در مقام شخص و سوژه وجود دارند؛ و البته شخص [در مقام موجودی] **واحد**. اما هگل باید جلوتر می‌رفت، زیرا **واحد** یک‌سره فقط در مقام **واحدهای بسیار** حقیقت دارد. محمول، ذات، سپهرهای موجودیت خود را نه هرگز در یک **واحد**، بلکه در **واحدهای بسیار** به‌تمامی احراز می‌کند. (مارکس، ۱۹۷۸، b، 227-228).

این نقد نشان می‌دهد که مارکس چگونه از هگل علیه خودِ هگل استفاده کرده است. زیرا از لحظه‌ای که هگل برساخت نظری شاه را به مثابه‌ی شکلی نهادی به انجام رساند، به این مسئله که «چه کسی شاه است؟» همچون مسئله‌ای در حوزه‌ی بخت و اقبال پرداخته می‌شود، به عبارتی یک مسئله‌ی غیرنظری که به قلمرو احتمال تاریخی تعلق دارد. این نقد به طرز غیرمنتظره‌ای در **سرمایه**، در بند تبدیل شکل عام ارزش به شکل پولی نیز آشکار می‌شود. این نقد به وضوح هم در ویراست نخست آنجا که شکل چهارم وارد بحث می‌شود، و هم در ویراست‌های بعدی و نیز در ضمیمه که در آن همچنان ردپایی از حضور نظری‌اش را می‌یابیم مشاهده می‌شود (مارکس، ۱۹۷۶، a، ۱۶۲؛ مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳؛ مارکس، ۱۹۷۸، a، ۱۴۸). حضور نظری این نقد، در واقع نقدی است بر این ادعا که شکل هم‌ارز عام را، که قابل قیاس با شاه (به مثابه‌ی **تکین**) {در نقد هگل} است، با شکل پولی یکی می‌گیرد. این استدلال که نمونه‌ای است از کاربرد **تعلیق به محال** {*reductio ab absurdum*} [۳۸]، نشان می‌دهد که تکین‌های بسیاری (شکل‌های هم‌ارز عام) وجود دارند و هیچ گزارِ منطقی به شکل پولی رخ نمی‌دهد. نه فقط گزار، بلکه حتی دگرگونی مفهوم شکل عام ارزش به شکل پولی که مارکس آن را مسئله‌ای در حوزه‌ی تضاد تاریخی «محض» تلقی می‌کند، هم رخ نمی‌دهد. مارکس گزار به شکل پولی را به‌میانجی فصل دوم مطرح می‌کند که در آن نشان می‌دهد که گرایش‌هایی برای شکل دادن به «تضاد تاریخی» وجود دارد.

به بیان دقیق‌تر می‌توان گفت: الف) شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری عمل مبادله که در فصل دوم مطرح می‌شوند، اساساً توسط شکل‌هایی تعیین می‌شوند که مبادله از طریق آن‌ها سامان می‌یابد. آن‌ها پیش‌شرط‌های شکل‌های سازمان‌یابی سرمایه‌داری هستند. [۳۹] ب) با این حال، این شکل‌ها شکل‌هایی قابل‌سازمان‌یابی تحت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیستند. [۴۰] ج) این شکل‌ها با ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (با توجه به استقرار شکل پولی) تغییر خواهند کرد. آن‌ها می‌توانند به شیوه‌ای که ضرورت ایجاد کند دگرگون شوند؛ این شکل‌ها پتانسیل دگرذیسی را در خود دارند. [۴۱] د) عنصری لازم است که از این گرایش‌های سامان‌یابی ذاتی مبادله فراتر برود: «عادت اجتماعی»، ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، [۴۲] شکل پولی — همه‌ی این‌ها به عنوان نتیجه‌ی ازپیش‌تعیین‌شده‌ی سازمان‌یابی منطقی مبادله آشکار نمی‌شوند. به عبارت دیگر: تضاد تاریخی، به طور غیرمتعین، در خلاء، عمل نمی‌کند، بلکه تحت تاثیر

گرایش‌های خاصی عمل می‌کند، اما همزمان این گرایش‌ها به چیزی نیازی دارند که آنان را فراتر ببرد تا بتوانند سرانجام به عناصر ساختار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دگردیسه شوند. [۴۳]

۳- پول در گروندریسه

نقطه‌ی عزیمت متن **گروندریسه** با **سرمایه** متفاوت است. **گروندریسه** نه از کالا بلکه از نقد دیدگاه‌هایی درباره‌ی استقرار پول - کار آغاز می‌شود (همچنین نک. روسدلسکی، ۱۹۷۷، ۹۷-۱۰۸؛ نلسون، ۱۹۹۹، ۴۵). این «آگاهی» از این که رساله‌ای در «نقد اقتصاد سیاسی» باید از کالا آغاز شود، نکته‌ای است که خیلی «دیتر» در متن **گروندریسه** - تقریباً در پایان متن (مارکس، ۱۹۹۳، ۸۸۱-۸۸۲) مطرح می‌شود.

می‌توانیم برساخت نظری پول در **گروندریسه** را از طریق تز زیر بیان کنیم:

تز ۲: در **گروندریسه**، همانند آن چه بعداً در سازمان‌مندی نظری **سرمایه** استفاده شد ما با دو رشته نظریه سر و کار داریم که به برساخت مفهومی پول به مثابه‌ی نوع خاصی کالا، برای مثال طلا، می‌پردازند. رشته‌ی اول را می‌توان رشته‌ی نظری «نمادسازی» نامید: طلا می‌تواند پول باشد، نه به این دلیل که برای تولید آن کار صرف شده است بلکه به این دلیل که طلا کیفیت‌های نماد ارزش را دارد، زیرا - به عبارتی - ارزش می‌تواند در ماده‌اش بازنموده شود، همان‌طور که می‌تواند در یک تکه کاغذ بازنموده شود. طلا بنا به دومین رشته نظریه نیز پول است زیرا «خودبرسازی» [۴۴] (یا در متن حاضر «خودبنیادگذاری» [۴۵]) ساختار مبادله، محصولی را به عنوان سمبل فرامی‌نهد، یعنی چیزی که نتیجه‌ی کار است و بنابراین مدعی عنوان ارزش است. [۴۶]

نگاه دقیق‌تری به شرح **گروندریسه** از این موضوع می‌اندازیم.

۱-۳- رشته نظریه اول

مخالفت با انگاره‌های برقرار کردن پول - کار در **گروندریسه** زمینه‌ای است که در آن مفهوم پول شکل می‌گیرد. به طور خلاصه و در حد نیاز پژوهش کنونی ما، استدلال اصلی برقراری پول - کار از نظریه‌ی ریکاردویی کار پایه‌ی ارزش نشأت می‌گیرد که ارزش را نسبتی از کار صرف‌شده می‌داند. با توجه به این که ارزش محصول بر اساس ساعات کار صرف‌شده برای تولید آن تعیین می‌شود، چرا قیمت یک محصول بر اساس پول نمادینی بیان نشود که ساعات کار را ثبت خواهد کرد؟ به نظر مارکس مکتب پرودن (گری) نماینده‌ی شناخته‌شده‌ی این دیدگاه بود.

پرسش اصلی مارکس در خوانش انتقادی استدلال‌های مدافع برقراری پول - کار این است: «آیا خود نظام بورژوایی مبادله، ابزار خاصی را برای مبادله ضروری نمی‌کند؟» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۲۷)، به یک دلیل نظری واضح: این باور که نوعی ابزار وجود دارد که می‌تواند مشکلات مرتبط با نظام بورژوایی تولید را حل کند این نکته را نادیده می‌گیرد که مشکلات یادشده را نمی‌توان به ابزار نسبت داد، بلکه این معضلات به خود نظام مربوط هستند.

در ابتدا مفهوم پول همچون برساختی نظری به نظر می‌رسد: زیرا از آن‌جا که کالاها به مثابه‌ی ارزش هم‌ارز هستند، پس نتیجه می‌گیریم که هر کالا در رابطه‌ای کمی با همه‌ی کالاهای دیگر قرار می‌گیرد و نه در رابطه‌ای کیفی. به بیان دیگر، مسئله‌ای که صراحتاً در متن مطرح می‌شود قیاس‌پذیری دو کالای متفاوت به عنوان کمیت‌های فیزیکی و ارزش‌های مصرفی است، موضوعی که با روش شیوه‌ی وجود کالا به مثابه‌ی ارزش حل می‌شود. «کالا به مثابه‌ی ارزش، برای همه‌ی کالاهای دیگر، در نسبتی معین، هم‌ارز است. کالا به مثابه‌ی ارزش، یک هم‌ارز است... به مثابه‌ی ارزش، پول است» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۱). بنابراین کالا برای این که مبادله شود، باید در شیوه‌ی وجود متفاوتی از شیوه‌ی «فیزیکی» وجودش نمایان شود.

پس لازم است که کالاها شیوه‌ی وجود متفاوتی داشته باشند، یعنی به عبارتی در تجربه‌ی متفاوتی از آن‌چه به عنوان مقادیر فیزیکی یا ابژه‌های مفید به نظر می‌رسند، پدیدار شوند. یک محصول نمی‌تواند مضاعف شود و هم‌زمان هم ناهم‌سان (ارزش مصرفی خاص) به نظر برسد و هم هم‌ارز (ارزش). این وجود دوم باید روابط ارزشی محصولات — رابطه‌ی اجتماعی برابری محصولات [۴۷] — را «به صورت نمادین نشان دهد» و عنصری با اعتبار عام باشد، نقشی که یک تکه کاغذ هم می‌تواند ایفا کند (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۱). به بیان دیگر: ساختار مبادله‌ی کالاها به یک عنصر اضافی نیاز دارد، «نماد ارزش» که به عنوان شکلی عمل می‌کند که در آن کالاها هنگامی که به مثابه‌ی ارزش با هم برابر نهاده می‌شوند «به اجزای خود تجزیه می‌شوند» [۴۸]

۱-۱-۳- ارتباط اولین رشته نظریه با سرمایه. این برساخت نظری مشابه برساخت نظری متناظرش در سرمایه است. اما تفاوت‌های مشخصی هم وجود دارد. در سرمایه تجلی ارزشی بسیط $xA = yB$ ، ابتدایی و خودانگیخته است، به گونه‌ای که B در معنایی ضرورتاً ابتدایی در مقام «پول» وضع می‌شود، اما در گروندریسه این تجلی ابتدایی، رابطه‌ی A و B با زمان کار است: زمان کار $xA = yB = \frac{1}{k}$ (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۳). بنابراین در رابطه‌ی $xA = yB$ یک عنصر مفهومی سومی وجود دارد که به مثابه‌ی یک نماد در ماده‌ی خاصی شیئیت پیدا می‌کند. مفهومی که در سرمایه به مثابه‌ی فرایند عینی یک تجلی ابتدایی پدیدار می‌شود در گروندریسه به صورت یک تضاعف خود را نشان می‌دهد. ما در «ذهن» مان یک برساخت عینی از ارزش داریم، به مثابه‌ی رابطه‌ای که مبتنی بر زمان کار است و در مبادله فعال می‌شود، به مثابه‌ی کالاهایی که وارد گردش می‌شود و ارزش‌شان باید در شکل یک «چیز» بازنموده شود. [۴۹] به بیان دیگر، می‌توان برساخت مفهومی پول به مثابه‌ی نمادی از ارزش در گروندریسه را به صورت فعالیت تخیل «جمعی - خلاق» درک کرد که ماده‌ای کمابیش حاضر و آماده در قالبی دیسه‌نما را بازنمایی می‌کند. [۵۰]

برای بررسی جنبه‌ی دیگر در گروندریسه انتزاع ارزش مصرفی کالا بر خود کالا اجرا می‌شود (استدلال این است که کالا به مثابه‌ی ارزش وجودی دوگانه دارد و باید مضاعف شود). حاصل این

انتزاع، یعنی ارزش، که به لحاظ کیفی از پیکر کالا متفاوت است، باید به عنوان شرط فرایند مبادله پیکر دیگری را اختیار کند. برعکس، در **سرمایه** ما از ابتدا رابطه‌ی را میان دو پیکر - محصول xA yB = در اختیار داریم و ارزش A که در B بیان می‌شود. ارزش مصرفی B ، مانند امکانی بالقوه برای تجلی ارزش B ، انتزاع نمی‌شود بلکه در عمل «لغو می‌شود» زیرا B صرفاً به مثابه‌ی تجلی ارزشی (تجلی ارزشی A) عمل می‌کند. پول در **سرمایه** در حکم بازنمود زمان کار مشترک دو کالا، یا بازنمود ارزش **یک** کالا از لحاظ مفهومی بر ساخته نمی‌شود، بلکه نتیجه‌ی رابطه میان **دو** «چیز» است؛ یعنی، منحصرأ از طریق فرایند مبادله و بنا به شرایط امکان‌پذیری آن در نظر گرفته می‌شود.

۲-۳- رشتته‌ی نظریه‌ی دوم

رشته‌ی نظریه‌ی دوم به این مسئله می‌پردازد که چطور نمادگرایی سازمان می‌یابد. ما در این ارتباط به بررسی این موضوع می‌پردازیم که چگونه رابطه و برساخت اجتماعی **ارزش کالا**، به مثابه‌ی «نماد» وجودی محسوس می‌یابد. یعنی چگونه مفهوم پول به مثابه‌ی «ارزش مبادله‌ای کالا، به عنوان شکل منفک وجود ملازم با خود کالا» سازمان می‌یابد (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۲).

با موضوع اول شروع می‌کنیم. به لحاظ تاریخی و در زمان مارکس، طلا نقش پول را ایفا می‌کرد. پرسش پیش روی مارکس این بود: «نماد ارزش چگونه از طریق کالای طلا بازنموده می‌شود؟» به عبارت دیگر، چرا پول که می‌تواند صرفاً یک کاغذ باشد، شکل طلا را به خود می‌گیرد؟ [۵۱] مارکس راه‌حل را در پیش‌شرط‌های تاریخی و در تاریخت شکل مبادله می‌یابد. این امر هم‌زمان شرایطی را در اختیارمان می‌گذارد که نماد ارزش تحت آن اعتبار و بازشناسی عام پیدا می‌کند. [۵۲] کالاها در مبادله، در وهله‌ی نخست، با کالاهای دیگر مبادله می‌شوند. این به آن معناست که کالای مشخصی به عنوان میانجی مورد استفاده قرار می‌گیرد تا مبادله بتواند رخ دهد. این کالا در همه‌ی زمان‌ها و همه مکان‌ها به طور عام به عنوان میانجی مورد استفاده قرار نگرفته است. شبکه‌های مبادله در زمان‌ها و مکان‌های مشخصی تثبیت می‌شوند و از کالای مشخصی به عنوان میانجی استفاده می‌کنند. این روند ساختار خاصی از مبادله را که سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد موجب نمی‌شود. همچنین این امر به معنای این نیست که محصولی که به عنوان میانجی به کار می‌رود، از همان آغاز پول را برمی‌سازد. [۵۳] اما این معنا را می‌دهد که برای آن که سرمایه‌داری شکل مسلط تولید شود، باید شکل‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید وجود داشته باشند و در میان شکل‌های معتبر و از پیش موجود مبادله، واجد اهمیت. اعمال سرمایه‌دارانه آن را به شکلی تبدیل می‌کند که بازتولید گسترده‌ی آنها را انکان‌پذیر می‌سازد.

ماده‌ای که ارزش از طریق آن بازنمایی می‌شود، نمی‌تواند بیرون از ساختار مبادله، توسط نیرویی ورای فرایند تولید و گردش وضع شود. این گردش است که این ماده را به مثابه‌ی عنصری مناسب برای ایفای این وظیفه وضع می‌کند. [۵۴] مبادله شامل مبادله‌ی محصولات است. این به آن معناست که محصول مشخصی برای ایفای نقش بیان نماد ارزش «اختصاص می‌یابد». «کالایی مشخص»

برای این منظور اختصاص می‌یابد زیرا به مثابه‌ی یک کالا عنصری ذاتی در مبادله است. از سوی دیگر، یک تکه کاغذ، حضور قدرتی ورای مبادله کسب می‌کند که آن را به کالای عام، یک شکل اجتماعاً معتبر ارزش، تبدیل می‌کند. [۵۵]

با این حال زمانی که یک کالا، برای مثال طلا، نقش بازنمود ارزش کالاها را کسب می‌کند، یعنی به عبارتی نماد ارزش را دربرمی‌گیرد، کیفیاتی که از پول انتظار داریم برآورده می‌شود. اما این برساخت نظری ایجاب نمی‌کند که شکل طلا شکل استاندارد یا سرشت‌نمای پول برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. این صرفاً عنصری است که از رهگذر سرمایه‌داری ایجاد می‌شود. عنصر ساختاری و در تاریخیت خود غیرقابل تغییر این است که ساختار مبادله مستلزم وجود پیکریافته‌ی نماد ارزش است. شکلی که این عنصر به خود می‌گیرد جای بحث و بررسی دارد. از واکاوی‌ها و گفته‌های مارکس (۱۹۹۳، ۱۲۳) روشن است که نماد ارزش می‌تواند شکل‌های متفاوتی به خود بگیرد. دومین رشته‌ی نظریه، یعنی فرایند سازمان‌یابی نمادسازی ارزش، یک فرایند اجتماعی عینی است. خود ارزش، مانند سرشت اجتماعی عام کار، نوعاً یک امر مفهومی است، اما این به معنای فقدان عینیت و مادیت متناظر با آن نیست. [۵۶] کالاها، مناسبات اجتماعی را «بازتاب» می‌دهند؛ «با این همه انتزاع، یا ایده، چیزی نیست جز تجلی نظری مناسبات مادی‌ای که بر افراد مسلط می‌شود» (۱۹۹۳، ۱۶۴) و شیئیت پیدا می‌کند؛ «شیئیت‌یافتگی سرشت عام و اجتماعی کار (و بنابراین زمان کار گنجیده در ارزش مبادله‌ای) است که محصول کار را به ارزش مبادله‌ای تبدیل می‌کند» (۱۹۹۳، ۱۶۸).

۳-۳ - گریزی به متن «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» [۵۷]

در **پیرامون** ... طرح متفاوتی ارائه می‌شود که برساخت نظری پول را در برمی‌گیرد: «پول نماد (Symbol) نیست، درست همان‌طور که وجود ارزش مصرفی در شکل کالا، نماد (Symbol) نیست» (مارکس، ۱۹۸۱، ۴۹).

نقطه‌ی عزیمت در **پیرامون** ... کالاست. پول از مبادله پدید می‌آید، بدون آن که تکامل «شکل‌های ارزش» از این مبادله متمایز شود (مارکس، ۱۹۸۱، ۴۹-۴۱؛ همچنین نک. آرتور، ۲۰۰۴، ۳۸). از طریق رابطه‌ی مبادله‌ای و فعالیت صاحبان کالاها، یک هم‌ارز عام به‌وجود می‌آید که معضل شکل اجتماعی را در بستر مبادله «حل می‌کند». اما {در **پیرامون** ...} تمایز کافی میان شکل پولی و شکل عام ارزش ترسیم نمی‌شود (مارکس، ۱۹۸۱، ۴۸).

دو رشته‌ی نظریه، شرح نظری بازنمایی ارزش در پول و شرح مبادله که هم در **گروندریسه** و هم در **سرمایه** با آن روبه‌رویم، در این‌جا در هم ادغام شده و به یک رشته نظریه‌ی واحد تبدیل می‌شود. در **پیرامون** ... برای توجیه نظری این ادغام این‌گونه آمده است «... و بنابراین فرایند مبادله همزمان فرایند شکل‌گیری پول نیز هست» (مارکس، ۱۹۸۱، ۵۲).

در **پیرامون ...** «ایده‌آلیسم» موجود در شرح **گروندریسه** [۵۸] به وضوح اصلاح شده و بر ساخت مفهومی پول به یک حرکت نظری مبتنی بر فرایندی عینی تقلیل یافته است. بنابراین درست همانند **سرمایه**، مبادله، رابطه‌ی ارزشی $x_A = y_B$ ، میدان عمل تجلی ارزش است و جایی است که شکل‌های کالایی و پولی سازمان می‌یابد. [۵۹]

اما ادغام این دو رشته نظریه تمایز مکفی میان شکل عام ارزش و شکل پولی را قائل نمی‌شود و حتی روشن نمی‌سازد که شکل ارزش شکلی متناظر با مفهوم ارزش است. صرف‌نظر از این نکته، این ادغام، تمایزگذاری میان شرایط امکان و شرایط وجود ارزش را به عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی که در بخش ۲ به بحث گذاشتیم با مانع روبه‌رو می‌کند. مارکس در **سرمایه**، و نیز در **گروندریسه**، درهم‌تنیدگی دو رشته‌ی نظری برای بر ساخت شکل پولی را می‌پذیرد، اما میدان واکاوی رابطه‌ی تجلی ارزشی $x_A = y_B$ است. استدلال‌های **پیرامون ...** اینک به عنوان پیش‌فرضی نظری عمل می‌کند.

۴- تفاوت‌های میان **گروندریسه** و **سرمایه**

در بخش‌های پیشین نشان دادیم که بر ساخت نظری پول، هم در **گروندریسه** و هم در **سرمایه**، از طریق تشریح دو رشته نظریه‌ی جداگانه ممکن می‌شود: یک رشته که از کندوکاو مناسبات اجتماعی مبتنی بر مبادله‌ی سرمایه‌دارانه به وجود می‌آید، و رشته‌ی دیگر که می‌کوشد بر مبنای حرکت نظری نخست، شرایطی را ترسیم کند که تحت آن پول سازمان می‌یابد.

هم‌چنین نشان دادیم که در **گروندریسه** پول به لحاظ نظری به مثابه‌ی یک نماد بر ساخته می‌شود، و سپس فرایند مبادله مسئولیت سازمان‌یابی این باز نمود را در یک کالا برعهده می‌گیرد. به رغم آن که نمی‌توانیم مبادله را بدون پول تصور کنیم، استدلالی که مارکس با پافشاری زیاد آن را در **گروندریسه** به کار می‌گیرد، این است که فرایند توضیح پول به دو بخش جداگانه تقسیم می‌شود. ما می‌توانیم پول را از طریق انتزاع از یک کالا درک کنیم، سپس به بررسی این مسئله می‌پردازیم که چگونه این پول در یک پیکر مادیت می‌یابد. برعکس، بر ساخت نظری پول در **سرمایه**، مستلزم به کارگیری هر دو رشته نظریه است، که (دست کم به سه طریق) ضرورت وجود پول در پیکر یک کالای مشخص را در رشته‌ی نظریه اول تضمین می‌کند، نخست، با در نظر گرفتن پیش‌فرض منطقی ضرورت قیاس‌پذیری دو کالا؛ [۶۰] دوم با روش رابطه‌ی ارزشی $x_A = y_B$ ؛ و سوم از طریق این نکته که دگرگونی شکل تام به شکل عام ارزش ضرورتاً به یک «کالا» به عنوان هم‌ارز عام منجر می‌شود.

در این فرایند، می‌توان یک تفاوت کلیدی در خصوص دومین رشته‌ی نظریه را در این دو متن تشخیص داد. [۶۱] در **گروندریسه** برخلاف **سرمایه**، تلاش می‌شود که «کالا» به پیکر پول وارد شود. در **سرمایه** نیازی به این کار نیست. کاملاً روشن است که **سرمایه** (و **پیرامون ...**) این معضل را حل کرده است. اگر پول {صرفاً} به مثابه‌ی نماد ارزش بر ساخته شود، راه برای این دیدگاه

هموار می‌شود که پول را می‌توان از طریق سوژه‌ای جمعی، با نمادها، نه الزاماً برگه‌کوپن‌های زمان کار، جایگزین کرد. بنابراین در تحلیل نهایی ممکن است ما را به این نتیجه برساند که نه شیوه‌ی تولید، بلکه شکل‌های سیاسی، تعیین‌کننده هستند. از این روست که بر ساخت مفهومی پول باید از جامعه‌ای از صاحبان کالا که با هم مبادله می‌کنند آغاز شود تا به نمود ارزش در یک «کالا» دست یافت.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

The Notion of Money from the Grundrisse to Capital, by Spyros Lapatsioras and John Milios. *Science & Society*, Vol. 76, No. 4, October 2012, 521–545.

* درباره‌ی نویسندگان:

اسپایروس لاپاتسیوراس – دپارتمان اقتصاد دانشگاه کرت، یونان.

spirosla@gmail.com

جان میلیوس – دپارتمان علوم انسانی، علوم اجتماعی و حقوق، دانشگاه فنی ملی آتن، یونان.

john.milios@gmail.com

یادداشت‌ها:

- ما نویسندگان این مقاله از ویراستار و چهار کارشناس ناشناس نشریه *علم و جامعه* (*Science & Society*) برای نظرات مفیدشان سپاسگزاریم که در بهبود کیفیت این مقاله به ما کمک کردند.
- ۱- این مقاله به واکاوی تغییرات مفهومی ویراست‌های متوالی *سرمایه* پرداخته است. منبع ما برای نقل قول‌ها مجلد یکم *سرمایه* (ترجمه‌ی انگلیسی، مارکس، ۱۹۷۵) است اما در مواردی هم به منبع مارکس ۲۰۰۲ (متن دو زبانه با حاشیه‌نویسی هانس اربار) ارجاع می‌دهیم. برای *گروندریسه* هم منبع ما مارکس ۱۹۹۳ است، همچنین مارکس b.۱۹۷۶، b.۱۹۸۱ و بررسی‌های آرتور ۲۰۰۶ در ترجمه‌ی مارکس ۱۹۹۳ را هم در نظر گرفته‌ایم. برای *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) (از این پس «*پیرامون*...») ما از مارکس a.۱۹۸۱ استفاده کرده‌ایم و به مارکس ۱۹۷۱ هم مراجعه کرده‌ایم. [به فهرست منابع در انتهای مقاله رجوع کنید-م.]
- ۲- فرمول‌بندی‌های مربوطه در صفحات ۱۴۳-۴۴ آمده‌اند. این فرمول‌بندی‌ها نقطه‌ی عزیمت تحلیل روسدلسکی (۱۹۷۷) هستند، به ویژه در فصل‌های ۴-۵ (نک. برای مثال به صفحه‌های ۱۱۳-۱۱۴). روسدلسکی معتقد است که مارکس یک نظریه نمادین از پول ارائه کرده است. اخیراً نلسون نقدی بر تفسیر روسدلسکی مطرح کرده است (۱۹۹۹، ۷۸-۷۴). ما در مقاله‌ی حاضر تفسیر دیگری را متفاوت با هر دوی این‌ها مطرح می‌کنیم.
- ۳- در ترجمه اصطلاح «*Zeichen*» ما از ترجمه‌های موجود پیروی کرده‌ایم. هرچند «*Zeichen*» را باید با نماد «*symbol*» متفاوت دانست. ما نمی‌توانیم در این جا به این موضوع بپردازیم (ضرورت تمایز قائل شدن بین این دو در یادداشت ۴۳ نشان داده شده است) و این تمایز نتیجه‌گیری‌های اصلی ما را تحت شعاع قرار نمی‌دهد.
- ۴- متالیسم (*Metallism*)، (یا نظریه‌ی فلزبنیان پول) بر این باور است که پول به این دلیل به وجود آمد تا محدودیت‌های نظام مبادله‌ی تهاتری را برطرف کند. به همین دلیل فلزهای گران‌بها، برای نمونه طلا و نقره که دارای ارزش ذاتی و طبیعی هستند به صورت واحد پول درآمدند. ارزش واحد پول ملی در نتیجه به مقدار خلوص فلزهای گران‌بها بستگی دارد، حتی زمانی که پول‌های کاغذی هم رایج شد و جای سکه‌های طلا و نقره را در این

مبادلات گرفت، برای چندین دهه، ارزش پول کاغذی به میزان طلا و نقره‌ای که ذخیره شده بود وابسته بود (به اصطلاح استاندارد طلا). این دیدگاه در برابر دیدگاه چارتالیستی به پول (Chartalism) قرار دارد که برعکس معتقد است در واقع دولت تصمیم می‌گیرد که چه چیزی می‌تواند به صورت پول درآید. براساس این دیدگاه پول در واقع مخلوق نظام حقوقی است و پول نه به صورت طبیعی بلکه به خاطر قوانین دولتی به وجود آمده است. (نظریه‌ی مدرن پولی: دست‌آوردها و مخاطرات احتمالی، احمد سیف، نقد اقتصاد سیاسی، ۲۰۱۹) - م.

۵- مشتقات مالی (financial derivatives) بر یک دارایی اصلی مانند اوراق بهادار انتشار یافته استوارند و ارزش‌گذاری می‌شوند، و ابزارهایی مؤثر جهت کاهش ریسک به حساب می‌آیند. در واقع مشتقات در مالیه به قرارداد یا اوراقی گفته می‌شود که ارزش آن‌ها وابسته به ارزش اوراق بهادار، کالا، شمش یا ارز اصلی است و هیچ‌گونه ارزش مستقلی ندارند. از جمله معمول‌ترین این مشتقات می‌توان به سواب‌ها (Swaps)، پیمان آینده (Futures Contract) و اختیار معامله (Options) و نیز قرارداد آینده (Forward contract) اشاره کرد که به‌طور معمول در بورس‌های معتبر جهان داد و ستد می‌شوند - م.

۶- تفسیر غالب از نظریه‌ی پول مارکس، آن‌گونه که در بخش نخست **سرمایه** ارائه شده، این است که این نظریه یک نظریه کالایی از پول است - به ویژه نک. شامپیتتر (۱۹۹۴، ۶۹۹-۷۰۱). اما در سال‌های اخیر جریانی، در وهله‌ی اول میان مارکسیست‌ها، پدیدار شده است که این تفسیر را رد می‌کند. خوانندگان می‌توانند برای آشنایی با دیدگاه‌های متفاوت درباره‌ی نظریه‌ی پول مارکس به موزلی ۲۰۰۵ رجوع کنند.

۷- مارکس، ۱۹۹۱، ۵۱۵-۵۱۶؛ مارکس، ۱۹۷۴، ۴۵۸، ۴۶۳-۴۶۴، ۴۶۶-۴۶۷، ۴۸۳؛ مارکس ۱۹۹۳، ۴۴۷-۴۵۰، ۶۳۷-۶۳۸، ۸۷۹؛ همچنین نک. میلیوس، Dimoulis and Economakis، (۲۰۰۲، فصل ۳).

۸- همچنین بنا به اقتضای بحث، فقط به اختصار، به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** نیز اشاره خواهیم کرد.

۹- برای جزئیات بیش‌تر نک. آلتوسر، ۱۹۶۹، ۲۴۲-۲۴۷.

۱۰- Concrete

۱۱- توجه خوانندگان را به این نکته جلب می‌کنیم که از این پس وقتی به «برساخت نظری شکل پول»

اشاره می‌کنیم با تولید در شکل کالایی هم‌ریشه است (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۵۴، ۱۸۱، ۱۶۰، ۱۸۷)

۱۲- تمرکز بر این تفاوت‌ها پیامدهای روشنی برای مقاله‌ی ما از نظر جامعیت بازنمایی مفهوم پول دارد.

۱۳- ما خیلی ساده به وضعیتی اشاره می‌کنیم که در آن این امکان به وجود خواهد آمد که مقتضیات متناقض تقسیم کار اجتماعی سرمایه‌دارانه شکلی غیرمتناقض پیدا کند. «از آن‌جا که تولیدکنندگان فقط به واسطه‌ی مبادلات محصولات کار خویش با یک‌دیگر تماس اجتماعی برقرار می‌کنند، خصلت اجتماعی ویژه‌ی کارهای خصوصی {مفرد} آن‌ها نیز تنها در چارچوب این مبادله پدیدار می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۶۵).

۱۴- «آن‌چه هنگام مبادله در وهله‌ی نخست عملاً مورد توجه تولیدکنندگان است، این پرسش است که چه مقدار از محصول دیگری را به ازای محصول خود به دست می‌آورند» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۶۷).

۱۵- می‌گوییم به طور موقت، زیرا برای ارائه‌ی تعاریف نهایی نخست باید تعریفی از سرمایه ارائه شود: در طرح و تفسیر مارکسیستی، تعریف پول به‌مثابه‌ی «سرمایه‌ی بالقوه» نمی‌تواند در این نقطه مطرح شود. (نک. مارکس، ۱۹۹۱، ۴۴۷).

۱۶- مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۹۹. بیده اشاره می‌کند که «کالا در واقع وحدت ارزش و ارزش مصرفی است، اما این وحدت در یک کالای منفرد، کامل نیست، بلکه رابطه‌ی میان کالاها را بیان می‌کند» (۲۰۰۷، ۲۵۶) و این امر بی‌ارتباط با منطقی تولید کالایی نیست (۲۰۰۷، ۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷). اما این بند نشان می‌دهد که این وحدت به هر کالای واحد وابسته است که ترکیب آن به‌میانجی پول انجام می‌شود

- ۱۷- آرتور (۲۰۰۴) به طریقی مشابه شکل قیمت را در درون برساخت نظری پول می‌گنجاند.
- ۱۸- همان‌طور که ایتو و لاپاویتساس (۱۹۹۹، ۴۰) به درستی اشاره می‌کنند: «یعنی، کاری که پول انجام می‌دهد از آن چیزی که هست ناشی می‌شود.»
- ۱۹- ما میان ارزش، مقدار ارزش و ارزش مبادله‌ای تمایز قائل می‌شویم. ارزش به مثابه‌ی یک مفهوم توسط ماده، شکل و مقدار تعریف می‌شود. ارزش مبادله‌ای یک مفهوم اشتقاقی است. همچنین نک. روبین (۱۹۷۳، ۱۰۹-۱۱۵).
- ۲۰- «بنابراین شکل بسیط کالایی، نطفه‌ی شکل پولی است» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۳). همچنین در نخستین ویرایش **سرمایه**: شکل بسیط ارزش «به عبارتی شکل سلولی یا، به بیان هگلی، پول «در خود» است (مارکس، ۱۹۸۶، پانویس ۱۶؛ رجوع کنید به توضیحی در همان، ۴۲). در پیوست ویرایش اول (مارکس، ۱۹۷۸، ۱۴۴، ۱۵۰) یک تصدیق صریح در خصوص شباهت ساختاری میان شکل پولی و شکل بسیط ارزش وجود دارد. ما در متن «کالا» و «پول» را در گیومه قرار داده‌ایم تا نشان دهیم که این دو به لحاظ نظری شکل‌های هم‌ارز نهایی نیستند. با این وجود آن‌ها شکلی‌هایی هستند که خصوصیات اساسی‌شان را بیان می‌کنند. این عبارات از این جهت جالب توجه هستند که روند بدیهی و واضحی را برجسته می‌کند که در **سرمایه** در مقایسه با **گروندریسه** دنبال شده است، بدون آن که نیازی به توضیح مفصل و کامل شکل پولی باشد.
- ۲۱- مارکس، ۱۹۷۶، ۱۹۹. ما ترجیح می‌دهیم برای ترجمه‌ی اصطلاح «Wertmateriatur»، به جای «مادیت‌یابی ارزش» از معادل «مادیت‌ارزشی» استفاده کنیم.
- ۲۲- در این جا برای ایجاز بیشتر، هنگام تجزیه و تحلیل به وضوح از روی برخی مراحل استدلال { پریده‌ایم. اما با توجه به این پاراگراف که «کالاها نخست ... به فرایند مبادله وارد می‌شوند»، یادداشت شماره‌ی ۲۱، و این حقیقت که از لحظه‌ای که شکل قیمت ایجاد می‌شود، «شکل ارزش نسبی عام، همان شکل ارزش نسبی اولیه را به خود می‌گیرد» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۹) می‌توانیم به سادگی این پیوند ضروری را برقرار کنیم که اگر B را M - یعنی به عبارتی همان پول - در نظر بگیریم بدون پیش‌داوری می‌توان به همین نتیجه‌گیری‌ای رسید که ما در خوانش خود نتیجه گرفته‌ایم.
- ۲۳- برای این که متوجه شوید چرا به جای استفاده از واژه‌ی معمول «بازنمایی‌کننده» (representing) واژه‌ی بیان‌کننده (presenting) را ترجیح داده‌ایم، به آرتور، ۲۰۰۵، ۲۰۱۷ رجوع کنید.
- ۲۴- همان‌طور که ایتو و لاپاویتساس (۱۹۹۹، ۳۳-۳۹) تصدیق می‌کنند، پول فقط نقش هم‌ارز عام را برعهده ندارد. رجوع کنید به لاپاویتساس، ۲۰۰۵.
- ۲۵- به نظر ما نظریه‌ی مارکس نشان می‌دهد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیازی به کالا پول ندارد (میلوس و همکاران، ۲۰۰۲، فصل‌های ۲ و ۳). با این وجود تجزیه و تحلیل شکل ارزش در نخستین فصل سرمایه تبدیل کالا به پول را ضروری می‌داند. همچنین نک. آرتور، ۲۰۰۴، ۶۲، پانویس ۴۴.
- ۲۶- برای توضیحات بیشتر نک. آرتور، ۲۰۰۴.
- ۲۷- دگرگونی شکل تام ارزش به شکل عام ارزش، اعتبار و استحکام برساخت مارکسیستی مفهوم پول را با چالش‌هایی روبه‌رو ساخته است. برای نمونه کارتلیه (۱۹۹۱، ۲۵۶) به این نکته اشاره می‌کند که «دگرگونی شکل گسترده (تام) ارزش فقط به تولید خود شکل گسترده می‌انجامد نه چیز دیگری»، و بنابراین ما گذار به شکل هم‌ارز عام را شاهد نخواهیم بود و در نتیجه پول صرفاً یک ادعای از پیش مسلم پنداشته شده خواهد بود. البته نتیجه‌گیری

او فقط در صورتی درست است که خصلت قطبی شده‌ی بیان ارزش را نادیده بگیریم. نک. آرتور، ۲۰۰۴، ۳۷، ۴۵، و رابلز - بائز، ۱۹۹۷.

۲۸- «بنابراین اگر هر کالا شکل طبیعی خود را در برابر همه‌ی کالاهای دیگر به عنوان شکل هم‌ارز عام قرار دهد، همه‌ی کالاهای دیگر را از شکل هم‌ارز عام مستثنی می‌کنند، و بنابراین خودشان را از بیان اجتماعاً معتبر مقدار ارزش‌شان مستثنی می‌کنند.» (مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳).

۲۹- مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۲؛ مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳؛ مارکس، ۱۹۷۸، ۱۴۸.

۳۰- مارکس از واژه‌ی «انتخاب کردن» (choose) که آرتور (۲۰۰۴، ۵۵-۵۶) به کار می‌برد استفاده نکرده است. بلکه مارکس واژه‌ی «مستثنی کردن» (exclude) را به کار برده است (مارکس، ۱۹۷۸، ۱۵۰-۱۴۸؛ و مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۲).

۳۱- «قانون‌های طبیعی کالا، خود را در غریزه‌ی طبیعی صاحبان کالاها جلوه‌گر می‌کند» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۰) در فصل نخست، شاهد شکل‌های ایدئولوژیک خودانگیخته‌ای هستیم که توسط افراد به عنوان سوژه‌های مبادله شکل می‌گیرد. برای آشنایی با این موضوع نک. میلوس و همکاران (۲۰۰۲، فصل ۴)؛ کنافو، ۲۰۰۲. ما برای اهداف کنونی این مقاله به این نکته توجه کرده‌ایم که مارکس در زیربخش چهارم فصل نخست («بت‌وارگی کالا و راز آن») نشان می‌دهد که افراد نمی‌توانند به طور خودانگیخته به مثابه‌ی حامل‌های شکل‌های اقتصادی پیش‌تر تکامل یافته، یعنی به عبارتی در هماهنگی با شرایطی که شکل کالایی C-M و شکل پولی M-C را می‌سازد، عمل کنند. صورت‌بندی دیگر برای این موضوع چنین است: «اصل فرایند کل تولید کالایی، قانون ارزش، موضوع تجربه‌ای بلاواسطه برای تولیدکننده نیست. تولیدکننده هیچ نیازی در عمل خویش به آن ندارد، عملی که در کنترل شاخص‌های دیگری، یعنی قیمت‌های بازار، است که به او نشان می‌دهد چه مسیری را باید دنبال کند. به همین دلیل، مناسبات کالایی برای او تنها از طریق مقولات مبادله پدیدار می‌شود» (بیده، ۲۰۰۷، ۲۷۱).

۳۲- بنا به گفته‌ی مارکس، واکاوی شکل ارزش «نشان می‌دهد که شکل ارزش از مفهوم ارزش نشأت می‌گیرد» (مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳)؛ به همین ترتیب در مارکس، ۱۹۷۶، ۱۵۲. آرتور نشان می‌دهد که مارکس در فصل اول **سرمایه** «پول را به مثابه‌ی شکلی که برای تشکیل ارزش به شکل عینی ضروری است استخراج کرده است.» (۲۰۰۷، ۳۷).

۳۳- کارتلیه معتقد است که در روند استدلال مارکس ضعفی وجود دارد، یعنی عدم امکان ایجاد پول به عنوان پیامدی منطقی: «پول به عنوان پیامد منطقی تعمیم شکل نسبی ارزش اثبات نمی‌شود» (۱۹۹۱، ۳۶۸). اما به نظر ما مارکس اصلاً قصد نداشته است که پول را صرفاً به عنوان یک پیامد منطقی خلق کند.

۳۴- به طور مشخص این صورت‌بندی در آثار زیر هم آمده است: مارکس، ۱۹۷۶، ۷۱۶؛ ۱۹۹۱، ۹۵۷-۹۵۸؛ ۱۹۹۳، ۲۵۶، ۳۲۰-۳۱۹، ۴۶۰-۴۵۹.

۳۵- در این فصل ما هیچ تبیین تاریخی جامعی از روشی که در آن مناسبات مبادله‌ی سرمایه‌داری بنا نهاده می‌شود نمی‌بینیم، همچنین در نتیجه توضیحی از روش تعریف «عمل اجتماعی» و چگونگی عملکرد آن وجود ندارد. نک/ به بخش ۴.۲ ff.

۳۶- لاپاویستاس می‌نویسد: «اگر پول وجود نداشت، تضادهای میان ارزش مصرفی و ارزش در واقع رفع می‌شد، اما مسئله بر سر نشان دادن این نکته است که این تضادها پدید آمدن پول را به لحاظ منطقی موجب می‌شوند» (لاپاویستاس، ۲۰۰۵، ۵۵۵). او همچنین معتقد است که ظهور پول می‌تواند یک فرایند تحلیلی باشد، یک «شدن» که از نخستین مرحله‌ی شکل ارزش به سه مرحله‌ی دیگر انکشاف می‌یابد. اما گذار از این شکل‌های

ارزش به شکل‌هایی مناسب مبادله‌ی پایاپای و شکل‌هایی روندگونه، ظهور پول را توضیح نمی‌دهد. همچنین بر این اساس نمی‌توان نشان داد که چرا یک کالای خاص {از میان دیگر کالاها به عنوان پول} انتخاب می‌شود، جز این که همانند مارکس به عرف اجتماعی {به عنوان مبنای این انتخاب} متوسل شویم. به علاوه همان‌طور که برایان و رافرتی (۲۰۰۶b) به درستی اشاره می‌کنند بدون ارجاع به مناسبات تولید سرمایه‌داری نمی‌توان پول را، به مثابه‌ی پول سرمایه‌داری، توضیح داد.

۳۷- افرادی چون آرتور ۲۰۰۲، و آلبریتون و سیمولیدیس ۲۰۰۳ مدافع این تز هستند. برای رویکردی انتقادی در این باره نک به بیده ۲۰۰۷ (فصل‌های ۷ و ۹) و ساد فیلو ۲۰۰۲ (۱۵-۲۰).

۳۸- «تعلیق به محال» (reductio ad absurdum) به معنای «کاستن تا حد پوچی» در منطق تلاشی است برای نشان دادن اینکه یک گزاره در نهایت خود نتایجی ناممکن، غیرعملی، یا بی‌معنا را در پی دارد و از این رو نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. یعنی کاری را منوط و مشروط به امری کنند که تحقق آن امر محال است؛ به بیان دیگر، تعلیق به محال به معنای کاستن ارزش یک احتمال و ادعا تا حد صفر و پوچی است - م.

۳۹- استفاده از شکل ارزش برای توصیف شکل‌های پیش‌سرمایه‌دارانه‌ی مبادله نشان‌دهنده‌ی همین نکته است.

۴۰- به طور مشخص: «مبادله‌ی بی‌واسطه‌ی محصولات از یک لحاظ شکل تجلی بسیط ارزش را دارد، اما از لحاظ دیگر هنوز این طور نیست.» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۸۱).

۴۱- به طور مشخص: «شکل هم‌ارز عام با تماس‌های اجتماعی لحظه‌ای به تناوب و گذرا ایجاد می‌شود و از بین می‌رود... اما با رشد مبادله‌ی کالا... در شکل پولی تبلور می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۸۳).

۴۲- «... به این ترتیب ارزش کالاها بیش از پیش در تجسد مادی کار انسانی گسترش می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۸۳).

۴۳- به این دلیل است که شکل‌هایی که در فصل دوم **سرمایه** آمده است هم‌زمان هم شبیه شکل‌هایی ارزش در فصل اول هستند (آنجا که به شیوه‌ای مشابه فصل اول توصیف می‌شوند) و هم شبیه نیستند (آنجا که هنوز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود ندارد). آنچه شاهدش هستیم مرحله‌ی گذار شرایط اولیه‌ای است که در همان حال که برای شکل دادن به ساختار مبادله گرد هم می‌آیند، هم‌زمان به‌طورمقتضی به نتیجه‌ی همان ساختار دگردیسه می‌شوند.

۴۴- self-constitution

۴۵- self-grounding

۴۶- پرسش‌هایی که رایشل (۲۰۰۷) مطرح می‌کند خارج از حوزه‌ی این مقاله است. دغدغه‌ی ما در این مقاله این نیست که به مفهوم سرمایه و رابطه‌اش با مفهوم ارزش بپردازیم. اما به این نکته توجه کرده‌ایم که رایشل این واقعیت را نادیده گرفته است که بر ساخت نظری مفهوم پول، هم در **سرمایه** و هم در **گروندریسه** چگونه بر هر دو رشته نظریه‌ای که ما مورد بررسی قرار داده‌ایم تاثیرگذار است و برای این دو رشته نظریه ضروری است.

۴۷- «کالا باید با چیز سومی مبادله شود که خودش کالایی خاص نیست، بلکه نماد کالا به عنوان کالا، نماد خود ارزش مبادله‌ای کالا است؛ که **بنابراین فرضاً باز نمود زمان کار به معنای دقیق کلمه است**، مثلاً یک قطعه کاغذ یا چرم که باز نمود حصه‌ی معینی از زمان کار است. (چنین نمادی اعتباری عام را پیش‌انگاشت خود قرار می‌دهد، این نماد فقط می‌تواند نمادی اجتماعی باشد؛ در واقع فقط رابطه‌ای اجتماعی را بیان می‌کند)» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۴).

۴۸- همانند سرمایه در این متن هم می‌بینیم که حضور پول کالا را قادر می‌سازد که آن‌گونه که هست درون ساختار مبادله ظاهر شود: «کالا در وجود طبیعی‌اش، با ویژگی‌های طبیعی‌اش، در همانندی طبیعی‌اش با خود، نه پیوسته مبادله‌پذیر است و نه با هر کالای دیگر مبادله‌پذیر... ما ابتدا باید کالا را به خودش به عنوان ارزش مبادله‌ای تبدیل کنیم تا سپس این ارزش مبادله‌ای را با کالاهای دیگر مقایسه و مبادله کنیم.» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۲) کالاها هم‌ارز هستند چون به مثابه‌ی ارزش می‌توانند به زمان کار تحویل شوند: بنابراین «من هر کالا را با یک عنصر سوم برابر می‌گیرم؛ یعنی نه برابر با خودش. این عنصر سوم، از آن‌جا که نسبتی را بیان می‌کند، متفاوت با هر دو است، در وهله‌ی نخست در سر، در تصور (Vorstellung) وجود دارد؛ و همان‌گونه که نسبت‌ها، به طور اعم، در تمایز با سوژه‌هایی که این نسبت‌ها را در نظر دارند، فقط زمانی می‌توانند اندیشیده شوند که به نحوی تثبیت شده باشند.» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۳). «زیرا زمان کار به عنوان سنجه‌ی ارزش، فقط به شکل ایده‌آل وجود دارد» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۰). ما به پیروی از پیشنهاد گریتس، سوختینگ و هریس در *دانشنامه منطقی* هگل (۱۹۹۱، xlvi، ۳۴۸، ۵fn) اصطلاح «Vorstellung» را «تصور» ترجمه کرده‌ایم، تا میان «Begriff» (مفهوم) و «Vorstellung» (تصور / ایده) تمایز قائل شویم؛ این که مارکس هم در مواجهه با مسئله‌ی بازنمایی روابط، تمایزات کلیدی سنت فلسفی (ایده) را در نظر گرفته است صحیح بودن این معادل را تایید می‌کند. این نکته بسیار مهم است چون از طریق آن می‌توان (اگر بخواهیم بنا به ترمینولوژی کانتی سخن بگوییم) کنش تخیل «جمعی - خلاق» را نشان داد. توجه کنید که در هگل (۱۹۷۱) هیچ بحثی بر سر عینیت کنش تخیل یا مادیت نتایجش نشده است: (الف) «هدفش معطوف به آن است که خود یک امر واقع باشد» (۲۱۱)؛ (ب) این امر نشانه‌هایی (Zeichen) ایجاد می‌کند، همچون یک پرچم که به معنای چیزی است متفاوت با آنچه بی‌واسطه نشان می‌دهد و نه آنکه فقط نماد (Symbol) باشد که رابطه‌ای نزدیک‌تر را با محتوا حفظ می‌کند (۲۱۲)؛ و (ج) به شکل‌گیری زمان می‌انجامد (۲۱۴). چون زمان کاری که دو کالا را با هم برابر می‌کند، فقط در تصور («Vorstellung») وجود دارد آن تصور کافی نیست، با توجه به این که کیفیت‌های طبیعی کالاها با ضروریات اندازه‌گیری در تعارض است، و با توجه به این که کالا به مثابه‌ی ارزشی برای صاحب کالا می‌تواند نه فقط با یک کالای دیگر بلکه با تمامیت کالاها پی در پی مبادله شود (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۴). پیش فرض این که کالایی که قادر باشد به عنوان ارزش مبادله‌ای عمل کند این است که «ارزش مبادله‌ای کالا، وجود مادی جداگانه‌ای از آن کسب می‌کند» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۵). این وجود جداگانه، پول است. توجه به این نکته مهم است که در ویراست اول تفاوتی وجود دارد: ارزش و کار مجرد، نه به مثابه یک «تصور» («Vorstellung») بلکه به عنوان بقایای انتزاع ارزش مصرفی از کالا و هدف خاص وظایف مشخص به ترتیب توصیف شده‌اند. این بقایا همانا کالا به مثابه ارزش است، یعنی مادیت کار مجرد (Gegenständlichkeit der menschlichen Arbeit)، که به عنوان «چیزی ساخته‌شده‌ی اندیشه» (ein Gedankending) یا «شبحی بافته‌شده توسط مغز» («Flachsgewebe zum Hirngespinnst») (مارکس ۱۹۸۳، ۳۰) توصیف می‌شود. موضوعاتی که در اینجا به آن پرداخته شد، نمی‌تواند در این مقاله نظام‌مندانه‌تر شرح و بسط داده شود.

49- “Produktive Einbildungskraft”: Kant, Kritik der reinen Vernunft, B152, B179–181, A118, A123, A140–142; and Hegel, 1971, 210–3.

۵۰- «ارزش مبادله‌ای فی‌نفسه فقط می‌تواند به صورت نمادین وجود داشته باشد، گرچه این نماد برای آن که به عنوان یک چیز به کار برده شود و نه فقط به مثابه‌ی انگاره‌ی صوری، باید وجودی عینی اختیار می‌کند؛ نه فقط انگاره‌ی ذهنی، بلکه واقعاً هم به شیوه‌ای عینی به ذهن عرضه شود» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۵۴).

۵۱- همانند **سرمایه در گروندریسه** می‌خوانیم: «نیاز به مبادله و تبدیل محصول به ارزش مبادله‌ای محض به میزان رشد تقسیم کار، یعنی رشد خصلت اجتماعی تولید، پیشرفت می‌کند. اما با رشد تقسیم کار قدرت پول رشد می‌کند، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای خود را به عنوان قدرتی بیرونی و مستقل از تولیدکنندگان تثبیت می‌کند» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۶).

۵۲- «در واقع کالایی که به عنوان میانجی مبادله عمل می‌کند، به تدریج فقط به پول، به نماد، بدل می‌شود» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۴).

۵۳- «ماده‌ی استفاده شده برای بیان این نماد، به هیچ‌وجه علی‌السویه نیست، گرچه به لحاظ تاریخی تغییراتی کرده است. با توسعه‌ی جامعه، ماده‌ای که بیش از پیش با این نماد منطبق می‌شود - همراه با نماد - نیز تکامل می‌یابد، گرچه بعدها جامعه تلاش می‌کند خود را دوباره از آن آزاد سازد» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۵).

۵۴- «پول - ... یعنی کالای عام - باید خود به عنوان کالایی خاص در کنار کالاهای دیگر وجود داشته باشد، زیرا کالاهای نه تنها به لحاظ ذهنی توسط آن اندازه‌گیری می‌شوند، بلکه باید به ازای آن در مبادله‌ی واقعی دادوستد و مبادله شوند... پول، درست مانند دولت، با قرارداد ایجاد نمی‌شود. پول از مبادله پدید می‌آید و طبیعتاً ناشی از مبادله و محصول مبادله است» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۶۵).

۵۵- به طور مشخص: «چون زمان کار نمی‌تواند مستقیماً پول باشد ... به عنوان برابری عام، فقط می‌تواند به شکل نمادین، آن هم دقیقاً در کالایی خاص که نقش پول را ایفا می‌کند، وجود داشته باشد» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۶۸).

۵۶- به ویژه فصل یکم، صفحات ۲۷-۶۲.

۵۷- «بعداً - برای آن که فعلاً بحث با این پرسش دچار وقفه نشود - لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی را تصحیح کنم که سبب می‌شود فرانمودی را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعیین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود، کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۵۱). اما خاطر نشان می‌کنیم که این تغییر همچنین به قطعی‌ترین شیوه‌ی ممکن مسئله‌ی نظریه‌ی جیمز استوارت درباره‌ی سنجه‌ی ذهنی را حل می‌کند، که مستلزم به‌کارگیری صریح مفهوم قیاس‌پذیری است (مارکس، ۱۹۹۳، ۷۸۹-۸۰۰). در این جا بیش از این نمی‌توان به این موضوع پرداخت.

۵۸- توجه کنید که خصلت دوقطبی تجلی ارزش (یعنی ویژگی اصلی شیوه‌ی مفصل‌بندی آن در **سرمایه**) در پیوند با مدل اولیه‌ی شکل بسیط ارزش، در **گروندریسه** نیز قابل تشخیص است اما برای بساخت نظری پول به کار گرفته نشده است (مارکس، ۱۹۹۳، ۲۰۵-۲۰۷). مقایسه کنید با: «پول طلایی یا نقره‌ای... مبلغ اسم‌شان، ناشی از ارزش دیگری نیست، یعنی آن‌ها بر حسب کالای سومی سنجیده نمی‌شوند، بلکه فقط جزء متناسبی از ماده‌ی خود را بیان می‌کنند... در تحلیل نهایی، این خصلت پول طلایی یا نقره‌ای { کیفیت درون‌ماندگار هر شکلی از پول است» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۳۳-۱۳۴).

۵۹- مارکس در **سرمایه** (و **پیرامون**...) قیاس‌پذیری را پیش‌فرض قرار می‌دهد و پس از آن ارزش و کار مجرد را. که همچنین می‌توان آن را به این نکته نسبت داد که مارکس نخستین گام را به نقد ریکاردو اختصاص داده است (به عبارتی، به معرفی مفهوم کار مجرد به عنوان جوهر ارزش. (میلیوس و همکاران، فصل ۲: لاپاتسیوراس، ۲۰۰۶).

۶۰- به دلیل صرفه‌جویی در متن ما به بررسی تفاوت میان این دو متن نپرداخته‌ایم. اما در هر حال نکته مهم از نظر ما این است که کارکرد نظری آن‌ها را نباید رد کرد.

- Albritton, Robert, and John Simoulidis, eds. 2003. *New Dialectics and Political Economy*. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.
- Althusser, Louis. 1969. *For Marx*. London: Penguin.
- . 1978. “Avant-propos.” In Gérard Duménil, ed., *Le concept de loi économique dans ‘Le Capital’*. Paris: François Maspero.
- Arthur, Christopher J. 2002. *The New Dialectic and Marx’s Capital*. Leiden, Amsterdam: Brill Academic Publishers.
- . 2004. “Money and the Form of Value.” Pp. 35–62 in *The Constitution of Capital: Essays on Volume 1 of Marx’s Capital*, ed. R. Bellofiore and N. Taylor. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.
- . 2005. “Reply to Critics.” *Historical Materialism*, 13:2, 189–222.
- . 2006. *A Guide to Marx’s Grundrisse in English*. Available at www.psa.ac.uk/spgrp/marxism/online/arthur.pdf
- Bidet, Jacques. 2007. *Exploring Marx’s Capital: Philosophical, Economic and Political Dimensions*. Leiden, Amsterdam/Boston, Massachusetts: Brill Academic Publishers.
- Bryan, Dick, and Michael Rafferty. 2006a. *Capitalism with Derivatives: A Political Economy of Financial Derivatives, Capital and Class*. Hampshire, England/ New York: Palgrave Macmillan.
- . 2006b. “Money in Capitalism or Capitalist Money?” *Historical Materialism*, 14, 75–95.
- Cartelier, Jean. 1991. “Marx’s Theory of Value, Exchange and Surplus Value: A Suggested Reformulation.” *Cambridge Journal of Economics*, 15:3, 257–69.
- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1971. *Philosophy of Mind*. Part three of *The Encyclopaedia of the Philosophical Sciences*. Oxford, England: Oxford University Press.
- . 1991. *The Encyclopaedia Logic*. Indianapolis, Indiana/Cambridge, England: Hackett Publishing Company.
- Heinrich, Michael. 2004. “Ambivalences of Marx’s Critique of Political Economy as Obstacles for the Analysis of Contemporary Capitalism.” *Historical Materialism Conference*, London (October 10). Available at <http://www.oekonomiekritik.de>
- Itoh, Makoto, and Costas Lapavitsas. 1999. *Political Economy of Money and Finance*. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.
- Knafo, Samuel. 2002. “The Fetishizing Subject in Marx’s Capital.” *Capital and Class*, 76, 145–75.
- Lapatsioras, Spyros. 2006. “Simple Value Form, Commodity and Money: Reading Part 1 of Volume 1 of Capital.” *Theseis*, 95, 47–86. (In Greek.)

Lapavitsas, Costas. 2005. "The Emergence of Money in Commodity Exchange, or Money as Monopolist of the Ability to Buy." *Review of Political Economy*, 17:4, 549–69.

Marx, Karl. 1971. *Zur Kritik der politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz Verlag.

———. 1974. *Theorien Über den Mehrwert*. Berlin: Dietz Verlag.

———. 1976a. *Capital*. Volume I. London: Penguin.

———. 1976b. *Ökonomische Manuskripte 1857–58*. Berlin: Dietz Verlag.

———. 1978a. "The Value Form." Appendix to the First Edition of *Capital*. Trans. M. Roth, and W. Suchting. *Capital and Class*, Vol. 4, 134–150.

———. 1978b. "Zur Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie." Pp. 203–333 in *Karl Marx–Friedrich Engels Werke*. Band 1. Berlin: Dietz Verlag.

———. 1981a. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. London: Lawrence & Wishart.

———. 1981b. *Ökonomische Manuskripte 1857–58*. Berlin: Dietz Verlag.

———. 1983. *Das Kapital*. Kritik der politischen Ökonomie. Erster Band. Berlin: Dietz Verlag.

———. 1991. *Capital*. Volume III. London: Penguin Books.

———. 1993. *Grundrisse*. Foundations of the Critique of Political Economy (Rough Draft). London: Penguin.

———. 2002. *Das Kapital*. Volume I. Available at www.econ.utah.edu/~ehrbar/akmc.htm

Milios, John, Dimitri Dimoulis, and George Economakis. 2002. *Karl Marx and the Classics. An Essay on Value, Crises and the Capitalist Mode of Production*. Aldershot, England: Ashgate.

Moseley, Fred, ed. 2005. *Marx's Theory of Money: Modern Appraisals*. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.

Nelson, Anitra. 1999. *Marx's Concept of Money. The God of Commodities*. London/New York: Routledge.

Reichelt, Helmut. 2007. "Marx's Critique of Economic Categories: Reflections on the Problem of Validity in the Dialectical Method of Presentation in Capital." *Historical Materialism*, 15:4, 3–52.

Robles-Baez, Mario. 1997. "On Marx's Dialectic of the Genesis of the Money Form." *International Journal of Political Economy*, 27:3, 35–64.

Rosdolsky, Roman. 1977. *The Making of Marx's 'Capital'*. London: Pluto Press.

Rubin, Isaak Illich. 1972. *Essays on Marx's Theory of Value*. Detroit, Michigan: Black And Red Press.

Saad-Filho, Alfredo. 2002. *Value of Marx: Political Economy for Contemporary Capitalism*. London/New York: Routledge.

Schumpeter, Joseph. 1994. *History of Economic Analysis*. London: Routledge.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2c4>



انقلاب علمی - تکنیکی [۱]

دیجیتالی شدن و سرمایه‌داری با تکنولوژی پیشرفته

۱۷ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: رالف کرمر

ترجمه‌ی: نرگس نسیمی و مؤده ارسی

مقدمه مترجمان: این مقاله ترجمه بخشی از کتاب «درک سرمایه‌داری، مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی کنونی» نوشته رالف کرمر است. او جامعه‌شناسی است که از سال ۲۰۰۲ به‌عنوان دبیر اتحادیه در آلمان کار می‌کند و مدت‌هاست که اقتصاد سیاسی و نظریه سرمایه‌داری را مورد واکاوی قرار داده است. وی از مبتکران WASG و عضو کمیسیون برنامه «حزب چپ آلمان» است. رالف کرمر از اعضای «فراکسیون سوسیالیست‌های چپ» درون این حزب است که توسط اداره حفاظت از قانون اساسی آلمان (اداره امنیت آلمان) به‌عنوان «چپ رادیکال» تحت نظر قرار دارد. نیازی به ذکر مجدد نیست که آنالیز و به‌ویژه راه‌حلهایی که کرمر در این نوشته ارائه می‌دهد، الزاماً درست نیست، در عین حال، او با تیزبینی برخی از

ویژگی‌های سرمایه‌داری نوین یا سرمایه‌داری با تکنولوژی پیشرفته را آشکار کرده و مورد پژوهش قرار داده است. کلمات داخل کروشه [] برای خوانش بهتر متن از سوی ما اضافه شده است.

روشن است که گسترش شیوه تولید سرمایه‌داری با انقلاب صنعتی قرن ۱۸ و ۱۹ پیوند دارد. نقطه آغاز انقلاب صنعتی، آن‌گونه که مارکس تأکید می‌کند، ماشینی‌شدن ابزار تولید بود و نه ماشین بخار. درست آن موقع که [انسان] توانایی دستش را با استفاده از یک ابزار گسترش داد، امکان پذیر شد که نیرویش را نخست از طریق نیروی حیوانی و آب، سپس از طریق نیروی بخار و الکتریسته [بیفزاید]. از این طریق، باعث شتاب و گسترش عظیم دامنه‌ی کار بر روی اشیاء شد.

مراحل انقلاب صنعتی و علمی – تکنولوژیکی

برخلاف همه شیوه‌های تولیدی پیشین که عمدتاً بر مبنای عدم تغییر بنیان نیروی مولده [۲] [اساس قدرت تولیدی] بازتولید می‌شدند، سرمایه‌داری از ابتدا یک شیوه تولید انقلابی است که دائماً نیروهای مولده [۳] را گسترش داده و دگرگون می‌سازد. در این میان، علوم و کاربرد آن‌ها در سیستم‌های تکنیکی به‌گونه‌ای فزاینده به فاکتور کلیدی در گسترش نیروهای مولده بدل می‌شوند. این امر ناظر بر بهینه‌سازی بیش‌تر و مداوم ماشین آلات، منابع و سیستم‌های جدید انرژی، مواد اولیه و شاخه‌های صنعتی نوین، سیستم‌های حمل و نقل و ارتباطات است. توضیحات و دوره‌بندی‌های مختلفی از این پیشرفت به‌عنوان دومین، سپس سوم و چهارمین انقلاب صنعتی وجود دارد. (ن.ک. نمودار ۱- چهار مرحله انقلاب صنعتی)



نمودار ۱- چهار مرحله انقلاب صنعتی [۴]

در مباحث مارکسیستی از اواسط قرن بیستم سخن از انقلاب علمی - تکنیکی بوده است. در اینجا، مسئله به اتوماتیزه کردن کنترل و تنظیم مستقیم ماشین‌ها و تجهیزات برمی‌گردد.

اتوماتیزه کردن سیستم‌های ماشینی و فرآیندهای پردازش داده‌ها، به واسطه توسعه تکنولوژی پردازش اطلاعات میکروالکترونیکی و فن‌آوری‌های ارتباطی بسیار شتاب گرفته است. همچنین تاکنون «کار فکری» توانسته عقلانی و اتوماتیزه [۵] شود. کامپیوتری کردن تولید و استفاده از اطلاعات قابل انتقال و پردازش به واسطه تکنولوژی مبتنی بر دیجیتالیزه شدن در مرکز این تحولات قرار دارد. ولفگانگ فریتز هاوگ [۶] اصطلاح سرمایه‌داری با تکنولوژی پیشرفته را برای این منظور ابداع کرده است.

دیجیتالیزه کردن به معنای کدگذاری یا به معنای دقیق‌تر تبدیل اطلاعات یا سیگنال‌های آنالوگ به سیگنال‌های الکترونیکی (یا نوری) در سطوح مختلف است که سپس در ادامه می‌توانند به صورت اتوماتیک پردازش و منتقل شوند. کوچک‌سازی بسیار شدید نیز بر این اساس امکان‌پذیر است، زیرا در نهایت سیگنال‌ها می‌توانند به حرکات بسیار کوچک ماده انتقال یابند. به دلیل کاهش شدید قیمت رایانه‌ها و گسترش وسیع آن‌ها و استفاده شتابناک اینترنت، این تحولات همچنان حتی تا مصرف‌کنندگان پیش رفته است. این فن‌آوری‌ها ساختار کلی اقتصادی و در نتیجه شرایط اقتصادی و شرایط کاری را تقریباً در همه زمینه‌ها دگرگون می‌کنند. به این واسطه شدت، شتاب و انعطاف‌پذیری ارتباطات اجتماعی، تولید و توزیع (توزیع محصولات) در حال افزایش است. محصولات و رسانه‌های جدید توسعه می‌یابند، امکانات و فضاهای جدیدی برای ارتباط بین مردم باز می‌شود، اشکال جدیدی از هنر و فرهنگ امکان‌پذیر می‌شوند.

به‌طور کلی، در سرمایه‌داری نوین الزامات برای انعطاف‌پذیری فرآیندهای تولید و کیفیت کالاها و خدمات (تولید سری‌های خاص و کوچک، «در جا» [۷])، برخورداری از کیفیت بالا و انعطاف‌پذیری نیروی کار، برای بهره‌وری کار و بهره‌وری کل مدیریت شرکت‌ها («تولید ناب» [۸]) و همچنین برای بهره‌وری بیش‌تر از زیرساخت‌ها افزایش می‌یابد. سرمایه اولیه مورد نیاز برای توسعه و تولید محصولات جدید در بخش‌های مرکزی اغلب فقط می‌توانند با حمایت گسترده دولتی یا از طریق همکاری فراملیتی بین شرکت‌ها و دولت‌ها فراهم شوند. این سرمایه‌گذاری فقط در صورتی می‌تواند بازگشت داشته باشد که تولیدات متعاقب آن سهم قابل توجهی از بازار جهانی را (هوا فضا، تراشه‌های نسل جدید، تکنولوژی هسته‌ای و غیره) به چنگ آورند. این امر موجب چندپارگی فزاینده در ساختارهای اقتصادی (تخصصی‌شدن شرکت‌ها، کاهش دامنه تولید،

افزایش پراکندگی مکانی) می‌شود که هم‌هنگام با پیشروی فزاینده درهم‌تنیدگی متقابل شرکت‌ها با یکدیگر و یا مراکز دولتی، به‌ویژه در بخش‌های کلیدی پیشرفت فن‌آوری است.

برپایه انقلاب علمی-تکنیکی، الزام به انعطاف‌پذیری و کیفیت تولید، کیفیت نیروی کار و زیرساخت‌ها افزایش می‌یابد. تمایز و اجتماعی‌سازی عینی کار و تولید به پیش می‌روند. این امر همچنین تضادهای جدیدی را همواره در رابطه با تولید و مالکیت خصوصی به همراه می‌آورد.

برخلاف امید بعضی‌ها به مرحله جدیدی از رشد اقتصادی و رفاه، ویژگی‌های اساسی و بحران‌زایی شیوه تولید سرمایه‌داری به هیچ‌وجه از بین نمی‌رود، بلکه تضادها و نیازهای جدید اقتصادی، اجتماعی و بین‌المللی هرچه بیش‌تر توسعه می‌یابند. و پتانسیل‌های جدید بحران هرچه بیش‌تر در حال گسترش هستند، چه به دلیل تشدید تناقضات اقتصادی، چه به دلیل فقدان [و اختلال] احتمالی در سیستم ارتباطات تکنولوژیک و سیستم‌های کنترل و یا شتاب‌گیری فرآیندهای اتوماتیزه شده‌ای که به سختی قابل کنترل هستند. مثالی برای این امر سقوط‌های ناشی از تجارت رایانه‌ای در بورس سهام است. علاوه بر این، دیجیتالی‌شدن، میکروالکترونیک و اینترنت پایه تکنولوژیک سوداگری‌های مالی جهانی و بحران‌های جهانی ناشی از آن را تشکیل می‌دهند.

فرآورده‌های اطلاعاتی سرمایه‌دارانه، مالکیت معنوی و رانت اطلاعاتی

یک مشکل مرکزی، [مسئله] محصولات [یا فرآورده‌های] اطلاعاتی در اقتصاد سرمایه‌داری است. این به معنی نرم‌افزار، موسیقی، ویدئو، پایگاه داده‌ها، کتاب‌ها، نقشه‌های ساخت، طراحی، اطلاعات ژنتیکی و غیره است. این مسئله شامل رسانه‌ای مشخص نیست که در آن اطلاعات به‌عنوان محصول واقعی مادی شده است، بلکه محتوای اطلاعاتی مورد نظر است که با آن به وسیله دستگاه‌های مناسب می‌توان فرآیندهای مورد نظر را پدید آورد. نمونه‌های مادی مجزا یا حتی کپی‌های دیجیتالی هرچند می‌توانند با هزینه کم و هر مقدار لازم به آسانی تولید شوند، اما با این حال یا دقیقاً به همین دلیل، آن‌ها با کالاهای «عادی» تفاوت دارند. در اینجا ارزش به‌طور عمده بستگی به هزینه کار لازم برای بازتولید نمونه‌های مادی منفرد دارد. هزینه توسعه و طراحی کالاها بخشاً در ارزش نمونه‌های منفرد کالاها جریان دارد.

ارزش کالاهای اطلاعاتی به‌طور تعیین‌کننده‌ای به ارزش محتوای اطلاعاتی آن‌ها یا دقیق‌تر به ارزش «مالکیت معنوی» تجسم‌یافته در آن بستگی دارد و نه به هزینه‌های لازم برای بازتولید نمونه‌های منفرد یا هزینه کپی آن‌ها.

ارزش محتوای اطلاعات در ارزش «مالکیت معنوی» منعکس می‌شود و به ارزش حق استفاده، «حق مالکیت معنوی»، [۹] وابسته است. در اینجا تمرکز بر روی حق ثبت اختراع و حق برند تجاری و همچنین حق کپی رایت است. حق مصرف اساساً یک حق انحصاری است، تا بتوان یک اثر را تکثیر و توزیع کرد، آن را به نمایش گذاشت، و یا از آن اثر به شکل دیگر با هدف تجاری استفاده کرد، یا به واسطه حق انحصاری اختراع [پتنت] محصولات حفاظت‌شده را تولید کرد و یا تکنیک‌های حفاظت شده را به کار بست، تا در نهایت از مارک‌ها و نمونه‌ها استفاده کرد و [یا] غیره. اگر نقش‌آفرینان دیگر اقتصادی می‌خواهند از چنین اثر محافظت‌شده‌ای استفاده کنند، باید مجوز این کار را از صاحب امتیاز خریداری کنند.

از یک طرف، برای شرکت‌ها جلوگیری از توزیع و استفاده بدون پرداخت محصولات اطلاعاتی دیجیتالی دشوار است، از طرف دیگر، آن‌ها بخش عمده‌ای از هزینه‌های قبلی ضروری تولید و توزیع را به دلیل [کاهش] هزینه‌های اضافی صرفه‌جویی می‌کنند. چرا که هزینه‌های اضافی برای کپی‌های بعدی کم است یا داندود از اینترنت هزینه‌ای برای آن‌ها به همراه ندارد. مرز هزینه‌ی حداکثر یک کپی اضافی دیجیتالی یا استفاده از اطلاعات و محتوای رسانه‌ای در اینترنت نزدیک به صفر است. بعد از این که تیراژ فروش از حد لازم، برای تأمین هزینه‌های توسعه و سایر هزینه‌های جاری ضروری گذشت، [۱۰] در ادامه هر کپی و مجوز فروخته‌شده حد بسیار بالایی از میزان سود در قیمت فروش ایجاد می‌کند. سپس این امر به‌خصوص در تیراژهای بالا، تحقق مافوق سودهای عظیمی را میسر می‌سازد. سودهایی که بسیار بیش‌تر از تحقق ارزش ایجادشده در تولید از جمله سود سرمایه «نرمال» است.

در محصولات اطلاعات دیجیتالی، هزینه‌های جانبی یک کپی یا مجوز، نزدیک به صفر هستند. این امر سود بسیار زیادی را در تیراژهای بالا ممکن می‌سازد - و از نظر سرمایه‌نیاز به محافظت ویژه در برابر «دزدی» را ضروری می‌سازد.

برای تحقق توزیع محصول خود تا حد امکان به‌طور گسترده و ترجیحاً در سطح جهانی، تلاش‌های عظیمی صورت می‌گیرد. در نتیجه، محافظت جهانی ممکن از «کپی رایت» در برابر تولید یا تکثیر غیرمجاز محصولات مبتنی بر آن («سرقت مالکیت معنوی»)، دغدغه اصلی صنعت و اقتصاد رسانه‌ای و فرهنگی است. هم‌چنین در چارچوب موافقت‌نامه‌های تجاری بین‌المللی - توافق‌نامه «تریپس» مربوط به جنبه‌های تجاری از کپی‌رایت [۱۱] - است. سخت‌تر کردن قرارداد آستا - توافق‌نامه تجاری ضد دزدی محصولات [۱۲] پس از اعتراضات بین‌المللی در سال ۲۰۱۲، از طرف پارلمان اتحادیه اروپا رد شد، موضوعات اما با این حال، در قراردادهای جاری CETA، TTIP، TPP و TISA دوباره به بحث و گفتگو گذاشته می‌شوند.

در بُعد اقتصادی: اخیراً در اقتصاد ملی آلمان کل هزینه‌های سرمایه‌گذاری شده در بخش تحقیق و توسعه، حدود ۲.۵٪ از تولید ناخالص داخلی در آلمان را تشکیل می‌دهد. از این مقدار هزینه‌های سرمایه‌گذاری در نرم‌افزار و بانک‌های اطلاعاتی حدود ۰.۸٪ را تشکیل می‌دهند. این رقم در مجموع، در سال ۲۰۱۳ حدود ۹۰ میلیارد یورو بود که کمی کمتر از ۱۷ درصد کل سرمایه‌گذاری‌ها بود.

«اقتصاد فرهنگ و فعالیت خلاقه»، که بزرگ‌ترین بخش‌های آن‌ها در نرم‌افزار/بازی، تبلیغات و مطبوعات هستند، به تولید ارزشی نسبتاً پایدار دست می‌یابد که حدود ۲.۳٪ از تولید ناخالص داخلی در آلمان در سال ۲۰۱۳ و معادل ۶۵ میلیارد یورو است. در این بخش‌ها حدود ۱.۶ میلیون نفر شاغل کار می‌کنند، تقریباً ۴٪ از کل افراد شاغل. حدود نیمی از آن‌ها مشمول بیمه‌های اجتماعی هستند، حدود ۲۵۰۰۰۰ نفر شغل آزاد دارند. هم‌چنین نیم میلیون نفر از آن‌ها، شاغلین پاره وقت و ۲۰۰۰۰۰ نفر مشاغل آزاد پاره وقت‌اند، که خود بخش قابل توجهی از این آمار را تشکیل می‌دهد.

تعداد ۴۳۰۰۰۰ نفر در بخش فرهنگ و فعالیت خلاقه مشغول به کارند. که این تعداد فقط کمتر از ۴۰٪ شاغلین در اقتصاد این بخش‌ها را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این اما بیش از ۱.۵ میلیون شاغل فرهنگی و کار خلاقه در شرکت‌های سایر بخش‌های اقتصادی یا دولتی، مشغول به کارند، در مجموع حدود دو میلیون نفر (شکل یک را ببینید). تراکم این شاغلین در برخی از شهرهای بزرگ بسیار بالاست. [۱۳]



تصویر 1 - اقتصاد فرهنگ و فعالیت خلاقه [۱۴]

در پس‌زمینه اهمیت روزافزون آن‌ها برای اقتصاد مدرن، در اقتصاد بورژوازی هر چه بیش‌تر به اطلاعات یا دانش، کاراکتریک منبع جدید مستقل برای تولید ارزش، در کنار عوامل تولید «کلاسیک» کار، سرمایه و زمین نسبت داده می‌شود. اگرچه این تصویر کلاسیک نیز یک رازآلوده کردن است همان‌طور که در فصل ۴.۳ [کتاب «درک سرمایه‌داری، مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی کنونی»] نشان داده شده است. اما چگونه این

ویژگی‌ها و سود حاصل از تولید این کالاها و خدمات در چارچوبی که بر اساس نقد اقتصاد سیاسی مارکس بنیان دارند، توضیح داده می‌شود؟

در مورد کالاهای اطلاعاتی نیز باید بین تولید ارزش و تصاحب ارزش تفاوت قائل شد. به عنوان تولید ارزش باید به کار انجام شده در تولید محتوای اطلاعات یا دیگر آثار توجه شود.

کارهای هنری و علمی، کار در حوزه‌ی تحقیق و توسعه، تولید محتوای رسانه و کارهای دیگر برای تولید رسانه و غیره، از جمله کلیه کارهای پشتیبانی و اداری جزو کارهای ارزش آفرین هستند.

در اینجا دو ویژگی باید در نظر گرفته شود: ۱) از آنجا که مسئله بر سر تولید محتوای اطلاعات منحصر به فرد یا آثار جدید است، تعیین مقدار کار لازم اجتماعی دشوار است. با این حال، محصولات مشابه می‌توانند به عنوان یک معیار مورد استفاده قرار گیرند، و به‌ویژه در مورد کارهای توسعه‌ای مدرن سازمان یافته در موسسات و شرکت‌های بزرگ، موضوع کمتر بر سر نبوغ فردی است، بلکه بیش‌تر کمیت و کیفیت شاغلین را در برمی‌گیرند. ۲) این که چه مقدار، ارزش تولید شده در ارزش کالاهای منفرد که از این طریق تولید و فروخته شده‌اند یا به‌طور دقیق‌تر ارزش مجوزهای [لیسانس‌های] استفاده، نهفته است، تا حدود زیادی به میزان تیراژ این محصولات بستگی دارد. این را می‌توان در مورد محصولات کمتر موفق، اضافه کرد که قیمت محاسبه شده یا به‌دست آمده منجر به تحقق ارزش تولید نشده، یا فقط تا حدی آن را متحقق می‌سازد. پس متعاقباً این کار، نمی‌تواند خود را به عنوان کار لازم اجتماعی به اثبات برساند یا فقط تا حدودی موفق به این کار می‌شود. در واقع این کار به هدر رفته و هیچ ارزشی تولید نکرده است.

نکته‌ای که به آن اشاره شد از اهمیت بیش‌تری برخوردار است که مافوق سودهای عظیم را می‌توان با تیراژهای بالا به‌دست آورد. این امر به‌ویژه هنگامی صادق است که کنسرن‌ها موفق شوند محصولات خود را تبدیل به استاندارد کنند که میلیون‌ها کاربر نتوانند از آن چشم‌پوشی کنند، مانند میکروسافت، اپل، گوگل یا فیس‌بوک. آنگاه می‌تواند سود انحصاری عظیمی به‌دست آید یا انتظار آن را داشت که در هیچ رابطه دیگری در تولید ارزش یا سرمایه به‌کاررفته در شرکت به‌وجود نمی‌آید، بلکه براساس حقوق مالکیت معنوی آن‌ها، یعنی مبتنی بر موقعیت انحصاری آن‌هاست.

از نظر اقتصادی، حقوق مالکیت معنوی ایجاد شده توسط کنسرن‌های معین، انحصار دائمی ناظر بر استفاده از شرایط تولید معین را نشان می‌دهد.

تداوم درآمد حاصل به دلیل توسعه مداوم بیش تر و تولید جدید نرم افزار، محتوای رسانه‌ای و غیره محدود است، اما قاعدتاً محصولات و حقوق قبلی نیز پایه‌ای برای توسعه و توزیع محصولات جدید هستند (وابستگی به مسیر قبلی تولید).

اکنون می‌توانیم با تحلیل مارکس از رانت در سرمایه‌داری همراه شویم. رانت‌های اقتصادی را می‌توان به‌طور کلی به‌عنوان پاداش [سود انحصاری] استفاده از شرایط تولید یا انحصارهایی که به دلخواه قابل بازتولید نیستند یعنی پاداشی [سود انحصاری] که به جیب مالکان آن‌ها سرازیر می‌شود، در نظر گرفت. از نظر تئوری ارزش، این رانت‌ها به معنای تصاحب تولید ارزش اجتماعی و توزیع مجدد ارزش اجتماعی ایجاد شده از سایر بخش‌های اقتصادی به نفع مالکین رانت‌خوار است که در واقع حق مالکیت را در اختیار دارند. از نظر اقتصادی، رانت ارضی در اینجا هم‌چنان مهم‌ترین موارد [در این مقوله] هستند، زیرا آن‌ها بخش قابل توجهی از اجاره‌ها و سرقتی‌ها را تشکیل می‌دهند.

سودهای حاصل از حق مالکیت معنوی را می‌توان به‌عنوان رانت اطلاعات و حق مالکیت معنوی به‌عنوان یک منبع درآمد ویژه در کنار سرمایه، کار و زمین تحلیل کرد.

چنین رانت‌های اطلاعاتی نه تنها منبع مافوق سود شرکت‌های سرمایه‌داری هستند، بلکه هم چنین منبع درآمد گزاف هنرمندان برجسته، نویسندگان متن یا نرم‌افزار، وکلای برجسته و مشهور و غیره هستند. این چهره‌ها و سرمایه‌داران بسیار موفق در این بخش‌ها، یک طبقه رانتهی اقتصاد اطلاعاتی را تشکیل می‌دهند.

[۱۵]

یکی از منافع اصلی «سرمایه‌داری اطلاعاتی» اجرای انحصار خصوصی حق مالکیت معنوی و جلوگیری از توزیع و استفاده فنی و تا حد امکان ارزان کالاهای دیجیتالی است. به این ترتیب، تا حد زیادی از امکان احتمالی ارزش مصرفی این کالاها جلوگیری شده و بخش‌های قابل توجهی از مردم، از این امکان محروم می‌شوند. این امر منجر به مقاومت قابل توجهی و دور زدن ممنوعیت‌های مربوطه می‌شود.

مشکل در اینجا غالباً نه فقط نادیده گرفتن سود کنسرن‌های رسانه‌ای، بلکه نقض مطالبه‌ی به‌حق آفرینندگان برای دریافت دستمزد کارشان نیز هست. اینان در هر حال تحت فشار شدید کنسرن‌های رسانه‌ای و سایر شرکت‌های استفاده‌کننده از آثارشان قرار دارند. سرمایه‌داران همچنین سعی می‌کنند کالاهای اطلاعاتی را که تاکنون در دسترس عموم برای بهره‌برداری خصوصی قرار داشته است، تحت کنترل قرار دهند یا آن‌ها را کاملاً حذف کنند تا فضایی برای عرضه مرسوم سرمایه‌داری این کالاها فراهم شود.

یک نمونه بارز و حاد از این امر، محدودیت توزیع دیجیتالی محتوای رسانه‌ای است که توسط بنگاه‌های رسانه‌ای عمومی [و غیرتجاری] تولید شده‌اند.

از طریق کنترل سرمایه‌دارانه بر تولید و استفاده از محصولات اطلاعاتی، ثروت اجتماعی محدود می‌شود و خالقان اثر به‌عنوان نیروی کار تحت فشار اقتصادی قرار می‌گیرند.

در نتیجه گسترش و کاربرد محصولات (تاکنون) عمومی، کار و هم‌چنین گسترش نیروهای مولد و ثروت در مجموع محدود می‌شود. این امر تضاد بین کاراکتر اجتماعی تولید و تصاحب خصوصی-سرمایه‌دارانه را ژرف‌تر می‌کند. درگیری‌های جدیدی در مورد شکل‌گیری حقوقی و اجتماعی تولید، تصاحب و استفاده از محصولات اطلاعاتی به‌عنوان «مشاع»، یعنی کالاهایی برای استفاده مشترک، یا کالاهای اختصاصی، یعنی مالکیت خصوصی، کالاهایی که استفاده از آن‌ها فقط با اجازه مالک و معمولاً در مقابل پرداخت هزینه مجاز است، به‌وجود می‌آید.

اقتصاد اینترنتی و صنعت ۴.۰

اینترنت و به‌ویژه «وب ۲.۰»، که در آن کاربران نه تنها محتوا را مصرف می‌کنند، بلکه خود نیز در [تولید] محتوا دخالت دارند و مثلاً برای انجام سفارشات در شبکه به‌صورت محاوره‌ای عمل می‌کنند، صرفاً برای محصولات اطلاعاتی بیش از پیش مهم نشده است؛ بلکه به‌طور فزاینده‌ای سهم فزاینده‌ای از گردش تجاری و هم‌چنین ارتباطات بین شرکت‌ها از طریق اینترنت انجام می‌شود. آیا به تدریج تماماً، کل شیوه تولید تحت سلطه فزاینده کامپیوتری کردن و دیجیتالی شدن قرار نمی‌گیرد؟ تولید مادی و کار، به‌ویژه کار و مشاغل در صنعت و خدمات غیردیجیتالی، در آینده چه نقشی بازی می‌کنند؟

مطمئناً، دیجیتالی شدن به‌طور فزاینده‌ای بر تمام زمینه‌های اقتصاد، کار و زندگی تأثیر می‌گذارد. به خصوص تولید رسانه‌ای دیجیتالی‌زده می‌شود، اما این تولید هم‌چنان به کاری نیاز دارد که عمدتاً به‌عنوان شغل استخدامی سازمان می‌یابد. قبل از هرچیز، انسان‌ها هنوز هم باید غذا بخورند، مسکن داشته باشند، لباس بپوشند، نیاز به جابه‌جا شدن مکانی دارند و غیره، و این به محصولات مادی و نه دیجیتالی نیاز دارد. فن‌آوری‌های اطلاعات و ارتباطات و به‌ویژه اینترنت امکان اتوماسیون بسیاری از فرآیندهای تولید و توزیع، قبل از همه کنترل آن‌ها را فراهم می‌کند. اما آیا این به معنای ناپدیدشدن کار است؟ فعالین اتحادیه‌ای و چپ‌ها باید توجه زیادی به تحولات جدید داشته باشند، اما بجای اغراق در این امر، برای ارائه یک تصویر واقع‌بینانه تلاش کنند.

همچنین در اینجا اول از همه، باید بین تولید و تحقق ارزش تفاوت قائل شد. و باید بین گردش مالی یک بخش اقتصادی و ارزش افزوده‌ای که در آنجا تولید می‌شود تمایز قائل شد. این تفاوت به‌ویژه در تجارت بسیار زیاد است، جایی که تولید ارزش کمتر از یک ششم فروش را تشکیل می‌دهد.

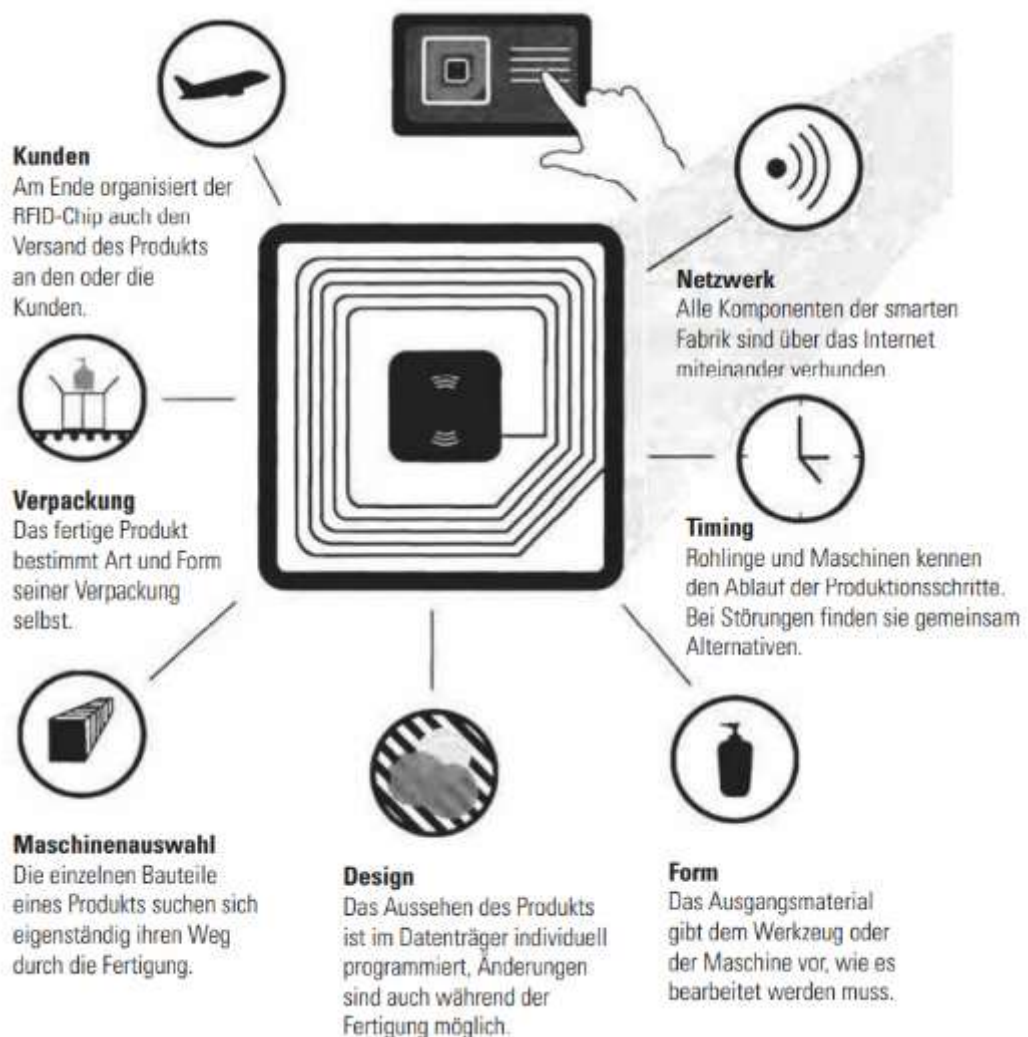
درواقع، تحقق بخشیدن به سهم فزاینده تولید ارزش به صورت آنلاین سازمان می‌یابد، اما تولید ارزش از طریق تولید کالاهای مورد معامله تا حد زیادی به صورت آفلاین ادامه دارد. این کار از نظر ناپدید می‌شود، اما از واقعیت نه.

به‌عنوان مثال، در یکی از گزارشات منتشرشده از طرف دولت فدرال [آلمان] آمده است: «در سال ۲۰۱۳، اقتصاد اینترنتی، درآمدی بالغ بر ۸۵ میلیارد یورو داشته است. این مقدار به نسبت تولید ناخالص داخلی (BIP) سهمی حدوداً مطابق ۳.۱ درصد دارد». [۱۶] این مقایسه شباهت به مقایسه سیب با گلابی دارد، چراکه تولید ناخالص داخلی معیاری برای تولید ارزش ناخالص است و نه فروش. از آنجا که تجارت از طریق اینترنت یا با سخت‌افزارهای مرتبط با اینترنت مانند تلفن‌های هوشمند و رایانه‌ها قسمت عمده‌ای از گردش مالی «اقتصاد اینترنتی» را تشکیل می‌دهد، این تفاوت بین تولید ناخالص داخلی و تولید ارزش ناخالص بسیار بزرگ است.

و تولید ارزش شرکت‌هایی مانند آمازون یا زالاندو در اینترنت یا از طریق برنامه‌نویسی و بهره‌برداری از پلتفرم‌های آنلاین اتفاق نمی‌افتد، بلکه عمدتاً در این نهفته است که هزاران نفر با درآمد بسیار پائین این کالاها را بسته‌بندی کرده و حمل می‌کنند. ارزش بورس شرکت‌های نوپای اینترنتی که بعضاً به شکل شدیداً سوداگرانه از بقیه پیشی گرفته‌اند، به هیچ‌وجه بیانگر تولید ارزش خلق‌شده در آنجا نیست. حتی مهم‌تر این است که اکثر محصولات معامله‌شده اغلب در کارخانه‌های عادی در سراسر جهان تولید می‌شوند، که میلیون‌ها نفر هنوز مانند قبل در آن‌ها کار می‌کنند.

پس در اینجا این سوال مطرح می‌شود که تولید مادی کالاها در آینده تا چه اندازه اتوماتیزه خواهد شد و سپس، کار، تا چه حد حذف خواهد شد. اخیراً، تمرکز بحث بر روی «صنعت ۴.۰» است، که به قولی «چهارمین انقلاب صنعتی» را باعث خواهد شد. در اینجا نقش فعال سیاست حمایتی دولت در (انحصار دولتی) سرمایه‌داری به‌ویژه روشن می‌شود، زیرا مسئله بر سر یک پروژه مرکزی استراتژی تکنولوژی پیشرفته دولت فدرال است.

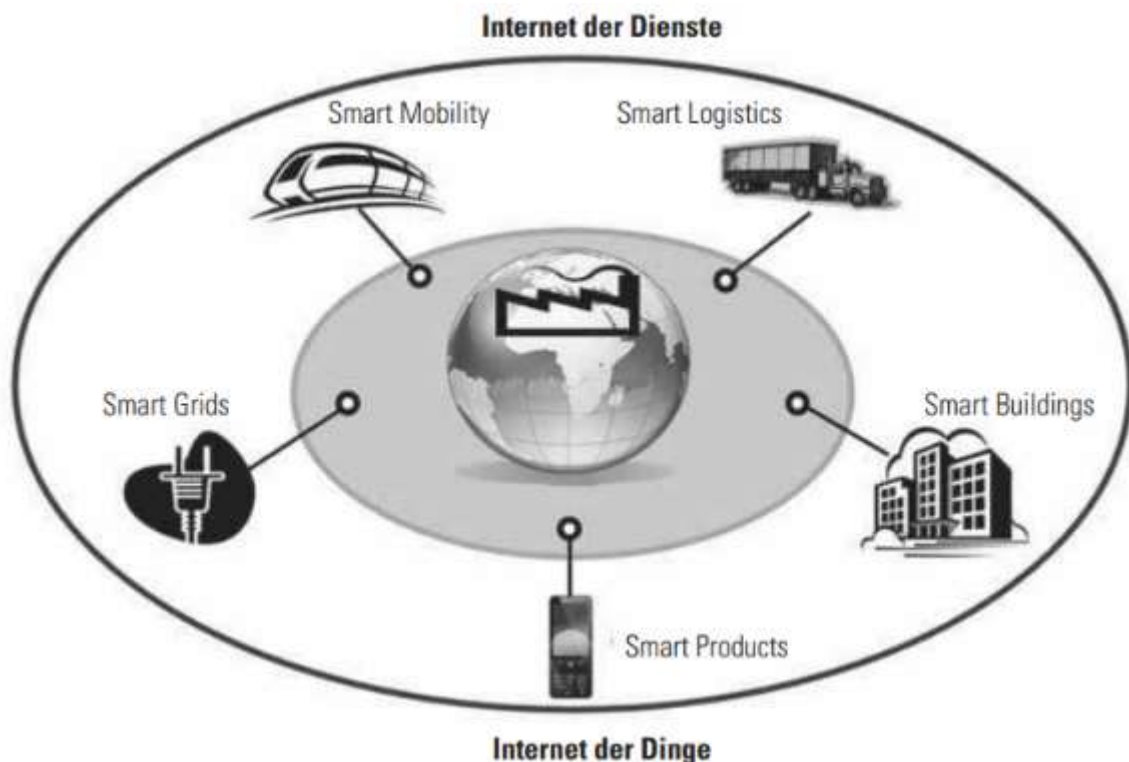
تمرکز بر روی «کارخانه هوشمند» است (تصویر دو را ببینید) که در آن محصولات، ماشین‌ها و تجهیزات «هوشمند» می‌توانند به‌طور مستقل در زمان واقعی اطلاعات را تبادل کنند، اقدامات را آغاز کنند و یکدیگر را به‌طور مستقل کنترل کنند. محصول مربوطه باید با داشتن اطلاعات در مورد خود، بتواند روند تولیدش را بهینه کند. بدین وسیله بایستی انعطاف‌پذیری تولید بسیار زیاد شود و به‌ویژه تولید سری‌های منحصر به فرد، برای نمونه، اتومبیل‌های شخصی با انواع تجهیزات انتخاب‌شده با کارایی بیش‌تری را می‌توان طراحی کرد. در کارخانه‌هایی که دایر هستند و در کل زنجیره تولید ارزش باید دائماً هزینه‌های پرسنل، انرژی و سرمایه کنترل‌شده را به حداقل برساند. هدف، تأمین و افزایش توانایی رقابت در بازارهای جهانی است.



تصویر ۲ - متصل شدن شبکه‌ای در کارخانه هوشمند در صنعت ۴.۰

این موضوع فقط مربوط به خود کارخانه نیست، بلکه مربوط به کل تولید و عناصر و فرآیندهای قبلی و بعدی آن است (ماشین‌آلات، ربات‌های خدماتی، سیستم تدارکاتی، سیستم انبارداری و سیستم‌های

برنامه‌ریزی و ابزار تولید) از طریق «اینترنت اشیا» و «اینترنت خدمات» برای برقراری ارتباط با یکدیگر. این مسئله به تامین انرژی، شبکه‌های انرژی هوشمند (شبکه‌های ماتریسی [۱۷] هوشمند)، تا کنسپت‌های جابجایی مدرن (تحرک هوشمند، تدارکات هوشمند) نیز گسترش می‌یابد (تصویر سه را ببینید). واسطه این اتصال، سیستم‌هایی با نرم‌افزارهای جاسازی شده (سیستم‌های سایبری-فیزیکی) هستند که حس‌گرها و محرک‌هایی با قابلیت ضبط، تنظیم و ذخیره‌داده‌ها را در اختیار دارند. در اینجا سیستم‌های RFID (شناسایی فرکانس رادیویی) بسیار مهم هستند که یک تکنولوژی برای سیستم‌های گیرنده و فرستنده است برای شناسایی و تعیین محل اجسام به شکل اتوماتیک و بدون تماس توسط امواج رادیویی که همواره کوچک‌تر و ارزان‌تر می‌شوند.



تصویر ۳- صنعت ۴.۰ و کارخانه هوشمند به‌عنوان اینترنت اشیا و خدمات

این جهش‌های جدید در توسعه نیروی تولیدی، فرصت‌هایی را برای محصولات بهتر و جدیدتر، کاهش مصرف انرژی، مواد و آلودگی محیط زیست، ارتباطات و مصرف کمتر فراهم می‌کند. با این حال، این جهش‌ها هم‌چنین باعث فشار و مشکلات جدیدی می‌شوند و خطرات بزرگی را ایجاد می‌کنند، برای نمونه، از طریق «کلان داده»، [۱۸] که به جمع‌آوری اطلاعات یا به‌طور دقیق‌تر تولید، ذخیره‌سازی و پردازش میزان عظیمی از داده‌ها و اطلاعات درباره رفتار انسان‌ها می‌پردازد. در بسیاری از محصولات و فرایندهای تولید، تغییرات کیفی بسیار بزرگی انتظار می‌رود و بسیاری از فعالیت‌ها می‌توانند اتوماتیزه و [یا] حذف شوند.

اما این مورد نیز صدق می کند: «اگر یافته‌های موجود را جمع‌بندی کنیم (...), ابتدا مشخص می‌شود که چشم‌انداز اتوماسیون کامل و کارخانه خالی از انسان، به دلایل فنی و اقتصادی نمی‌تواند دورنمایی واقع‌بینانه باشد.» [۱۹]

قابل پیش بینی است که پیشبرد صنعت ۴.۰ در «کارخانه‌های هوشمند»، فقط بخش‌های محدودی از کل اقتصاد را تحت پوشش قرار دهد. همچنین این کارخانه‌ها نمی‌توانند به هیچ‌وجه بدون کار انسانی کار کنند.

پایان تولید مبتنی بر ارزش؟

با این وجود، توسعه پروژه‌های «صنعت ۴.۰» انگیزه جدیدی به بحث‌هایی می‌دهد که مدت‌ها است در مورد پایان کار یا حداقل تولید ارزش از طریق کار انتزاعی گمانه‌زنی می‌شود. به نظر می‌رسد در اینجا تحقق چشم‌انداز یک سیستم ماشینی خودکار در حال رخ دادن است سیستمی که کارل مارکس حدود ۱۶۰ سال پیش تقریباً پیامبرانه توصیف کرد. مارکس این را، با گمانه‌زنی‌های گسترده درباره پایان اقتصاد سرمایه‌داری ترکیب کرد.

«کار دیگر حتی گنجدید در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به‌مثابه‌ی ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند. (آنچه درباره‌ی ماشین‌آلات صادق است، به یکسان در خصوص ترکیب فعالیت‌های انسانی و توسعه‌ی تبادل انسانی نیز صدق می‌کند). کارگر دیگر ابژه‌ی طبیعی دگرذیسی یافته را به‌عنوان عنصر میانجی بین ابژه و خود قرار نمی‌دهد؛ اکنون او فرآیند طبیعی [3-VII] را که به فرآیند صنعتی دگرگون می‌کند، به‌عنوان میانجی بین خود و طبیعت غیرارگانیک، که خود را ارباب آن می‌کند، قرار می‌دهد. او به‌جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان است و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است - به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی - که به‌منزله‌ی سنگپایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود. دزدی از زمان کار بیگانه که پایه‌ی ثروت کنونی است، در مقایسه با این بنیاد تازه توسعه‌یافته، یعنی بنیادی که خود صنعت بزرگ مقیاس آفریده است، بنیادپرست رقت‌انگیز. به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای <هم نباید سنجه‌ی> ارزش مصرفی باشد. کار مازاد توده‌ها دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که کار نکردن عده‌ای قلیل دیگر شرط

توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد». [۲۰]

این نقل قول با علاقه بسیار به کار می‌رود تا ظاهراً توسط خودِ مارکس مستدل شود که حتی امروزه کار دیگر منبع تولید ارزش [یا ارزش‌آفرینی] نیست. در هر حال منظور، نه کار زنده کنونی، بلکه نهایتاً کار عمومی علمی و اختراعات، هم‌چنین نیروهای مولده و زیرساخت‌های اجتماعی ایجادشده است که از نظر تاریخی پیش از این انجام شده‌اند. البته که مارکس واقعاً این را می‌نویسد؛ ولی آیا مشخصاً این [امر] درست است؟

قبل از همه، موضوع بر سر «ثروت» است، یعنی ارزش‌های مصرفی، نه ارزش. در این اثر مقدماتی درباره سرمایه، که مارکس قصد انتشار آن را نداشت، وی نمی‌نویسد که کار دیگر منبع خلق ارزش نیست، بلکه ارزش مبادله دیگر اهمیتی ندارد و بنابراین تولید کالایی سقوط می‌کند. بدیهی است که این امر هنوز متحقق نشده است. آشکار است که پتانسیل‌های سرمایه، که نیروهای مولده را به پیش می‌رانند، هنوز فرسوده نشده‌اند و هنوز سازمان سوسیالیستی برتری که بتواند خود را تحمیل کند، حداقل نه به‌عنوان یک پیامد تقریباً اجباری پیشرفت تکنولوژیک موجود نیست.

اگرچه در کنار متن باز [۲۱] و نرم‌افزار رایگان، اکنون طراحی باز [۲۲] و سخت‌افزارهای رایگان و چاپگرهای سه‌بعدی نیز وجود دارند، اما این‌ها همه بازارهای کوچکی هستند. [بخش حاشیه‌ای کوچکی از بازار را دربر می‌گیرند که بر روی یک نیاز و یک کالای ویژه متمرکز شده‌اند] هنوز تعداد کمی از اکثریت آن انسان‌هایی کتاب‌هایشان را، به‌جای خریدن، خودشان چاپ می‌کنند، لوازم روزمره‌شان یا سایر کالاهای مصرفی‌شان را خودشان چاپ خواهند کرد. این که کتاب‌های کاغذی به‌طور فزاینده‌ای جای خود را به کتاب‌های الکترونیکی می‌دهند، مسئله دیگری است. با این وجود نمی‌توان از لیوان‌های [مجازی] الکترونیکی نوشید یا روی مبل‌های [مجازی] الکترونیکی نشست. حتی چاپگرهای سه‌بعدی بهتر و ارزان‌تر و سایر ماشین‌های کوچک تحت کنترل کامپیوتر، تغییر مهمی در کوتاه مدت در این امر ایجاد نمی‌کنند. آن‌ها فقط در موارد محدود می‌توانند از نظر کیفیت و قیمت با محصولات صنعت مدرن رقابت کنند. یا آن‌ها در نمونه‌های حرفه‌ای گران‌قیمت، خودشان عناصر صنعتی یا خدمات تخصصی تجاری برای ساخت قطعات ویژه هستند. چاپگرها و ماشین‌آلات، کالاهایی (حتی در مورد «سخت‌افزار رایگان» فقط نقشه‌های ساخت رایگان است) برای تولید محصولات هستند که در بیش‌تر موارد، کالاهای دیگری نیز به‌عنوان کار قبلاً انجام‌شده، برای‌شان

ضروری است و محصولات خود بیش تر به صورت کالا تولید می‌شوند و به هیچ‌وجه از نظر اقتصادی «بی ارزش» نیستند.

برای تولید کالاهای صنعتی، امروزه کار بسیار کمتری برای تولید یک قطعه نسبت به گذشته مورد نیاز است، بنابراین ارزش نمونه‌های تکی کمتر است. اما کار هم‌چنان مورد نیاز است و تولید به واسطه ارزش و اقتصاد زمان کار کنترل می‌شود.

تا زمانی که محصولات به‌عنوان کالا تولید و فروخته می‌شوند، همیشه این کار اجتماعی لازم برای تولید کالاهاست که ارزش آن‌ها و در نتیجه درآمد برای خرید کالا را نیز تعیین می‌کند. تک مرحله‌های تولید و تولیدات فردی می‌توانند اتوماتیزه بشوند، اما فرآیند تولید و (باز) تولید اجتماعی در کلیتش نمی‌تواند هرگز اتوماتیزه شود. مشخصه تکنیک‌های جدید اطلاعاتی و ارتباطی این است که نه تنها عقلانی‌سازی گسترده را امکان‌پذیر می‌کند، بلکه خود نیز همواره ارزان تر شده‌اند. در نتیجه هزینه‌های بخش پایایی [یا استوار] سرمایه ثابت [۲۳] کاهش یافتند. در نتیجه جلوی رشد ترکیب ارگانیک ارزش سرمایه گرفته شده، در بعضی بخش‌ها ترکیب ارزش سرمایه حتی از دهه ۱۹۸۰ کمتر شده است. این امر عمدتاً موجب شد که نرخ سود بتواند تثبیت شود و حتی دوباره افزایش یابد.

مسلماً، بهره‌وری عظیم از کار در وحله اول نتیجه کار افراد شاغل امروز نیست، بلکه نتیجه پیشرفت تاریخی بشر و تمامیت سیستم نیروهای مولده اجتماعی است. اما ارزش‌آفرینی و بازتولید زندگی اجتماعی تنها وقتی بر این اساس صورت می‌گیرد که این نیروهای مولده اجتماعی از کار زنده را به کار گیرند و قابل استفاده شوند.

کار زنده حتی با سیستم‌های ماشینی اتوماتیک از بین نمی‌رود - نه از کارخانه و نه به هیچ‌وجه از فرایند (باز)تولید اجتماعی در مجموع. از منظر اقتصاد کلان، پیشرفت بهره‌وری کار حتی گُند شده است.

در دهه ۷۰ [میلادی]، بهره‌وری کار در ساعت در آلمان تقریباً چهار درصد در سال افزایش یافت. این بهره‌وری در قرن جدید تقریباً یک درصد، در صنعت سه درصد - است با وجود همه پیشرفت‌های علمی و تکنیکی. با این حال، این توسعه ضعیف بهره‌وری به گسترش مشاغل با دستمزد کم و تغییر ساختاری بخش‌ها و به‌طور کلی توسعه ضعیف اقتصادی و سرمایه‌گذاری مربوط می‌شود. اگر در شاخه‌های خاصی افزایش چشم‌گیر بهره‌وری وجود داشته باشد، اما نیاز به محصولات این شاخه از اقتصاد به همان اندازه رشد نکند، سهم این شاخه در تولید ارزش در اقتصاد کلان و اشتغال، همواره کاهش می‌یابد و سپس افزایش بهره‌وری بیش‌تر، در این شاخه از اقتصاد کلان کمتر و کمتر اهمیت می‌یابد.

اگر یک سوم تمام مشاغل (نه فقط در صنعت) طی ۲۰ سال به واسطه دیجیتالی شدن از بین برود، این [از دست دادن مشاغل] به طور متوسط با افزایش بهره‌وری سالانه ۲.۱٪ همراه است و اگر نصف تمام مشاغل از بین برود، این افزایش بهره‌وری مطابق ۳.۵٪ خواهد بود. این امر می‌تواند از طریق درآمد توده‌ای بالاتر و/یا کاهش ساعات کار کاملاً بدون افزایش بیکاری انجام شود. به‌خصوص پیامد توصیف‌شده تغییر ساختاری، باعث می‌شود که فعالیت‌ها و بخش‌های اقتصادی که نسبتاً کمتر قابلیت اتوماتیزه شدن دارند، سهم خود را گسترش دهند و بنابراین افزایش بهره‌وری در اقتصاد کلان به‌طور قابل ملاحظه‌ای کمتر خواهد شد.

این واقعیت پابرجا می‌ماند که بیکاری مسئله پیشرفت اقتصادی است و نه مسئله پیشرفت فنی. به احتمال زیاد، کار هم‌چنین در شکل خاص کار مزدی و به‌طور کلی اشتغال مسلط خواهد بود. آن‌ها فقط تغییر می‌کنند و سهم کار در تولید مادی بدون واسطه کاهش می‌یابد. این که چه تأثیراتی در ساختار روابط کاری و روابط توزیع دارد، مثل همیشه، مسئله توازن قوا و ساختار اقتصادی و سیاسی است.

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Kapitalismus verstehen, Einführung in die Politische Ökonomie der Gegenwart,
Ralf Krämer, VSA: Verlag Hamburg, 2015.

یادداشت‌ها:

[۱] Wissenschaftlich-technische Revolution (WTR)

[۲] توضیح مترجمین: نیروهای مولده (Produktionskräfte): تمامیت تاریخاً معین کار اجتماعی انسان‌ها که از نیرویشان، توانائی‌هایشان و وسایلی که برای غلبه بر طبیعت به منظور تولید اجتماعی استفاده می‌کنند. به بیان دیگر، نیروهای مولده شامل تمامی منابع طبیعی، تکنیکی، سازمانی، ذهنی و علمی‌ای می‌شوند که جامعه در هر شیوه تولیدی و نیز مناسباتی که آن را احاطه کرده‌اند، برای تولید و بازتولید در اختیار دارد.

[3] Produktionskräfte

[4] Quelle: DFKI 2011, hier: Forschungsunion Wirtschaft – Wissenschaft und acatech –Deutsche Akademie der Technikwissenschaften e.V.:
Umsetzungsempfehlungen für das Zukunftsprojekt Industrie 4.0, 2013

[5] rationalisiert und automatisiert

[6] Wolfgang Fritz Haug

[7] just in time

[8] lean production

[9] Intellectual Property Rights (IPR)

[10] break even point

[11] TRIPS -Abkommen = Agreement on Trade-Related Aspects of Intellectual Property Rights

[12] Anti-Produktpiraterie-Handelsabkommen (ACTA)

[13] Vgl. Monitoring zu wirtschaftlichen Eckdaten der Kultur- und Kreativwirtschaft ۲۰۱۳, Hrsg. Bundesministerium für Wirtschaft und Energie, 2014, www.bmwi.de/DE/Mediathek/publikationen,did=673896.html

[14] Quelle: Monitoring zu wirtschaftlichen Eckdaten der Kultur- und Kreativwirtschaft 2013, Bundesministerium für Wirtschaft und Energie, 2014, S. 9

[۱۵] این توضیحات متکی هستند بر نظریات رالف کرمر

Ralf Krämer: Informationsrente, in: Historisch-Kritisches Wörterbuch des Marxismus, Band 6/II

که به توضیح موضوع می‌پردازد. همچنین درآمد گزاف ستارگان در ورزش می‌تواند به‌عنوان «رانت» ویژه در نظر گرفته شود که بر پایه موقعیت ویژه خود به‌دست می‌آورند. موقعیتی که به‌صورت دلخواه نمی‌تواند توسط دیگران جایگزین شود.

[16] Monitoring-Report Digitale Wirtschaft 2014, Hrsg. Bundesministerium für Wirtschaft und Energie, 2014, S. 27,

www.bmwi.de/DE/Mediathek/publikationen,did=675398.html

[17] Smart Grids

[۱۸] Big Data بزرگ داده یا کلان داده که در اینجا کلان داده را به‌کار برده‌ایم.

[19] Hartmut Hirsch-Kreinsen: Welche Auswirkungen hat »Industrie 4.0« auf die Arbeitswelt? Friedrich-Ebert-Stiftung WISO direkt, 2014.

[۲۰] این نقل قول مستقیماً از ترجمه فارسی زیر استفاده شده است: کارل مارکس؛ گروندریسه، ترجمه: کمال خسروی و حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، تهران ۱۳۹۹، ص ۵۵۹. ادامه نقل قول نیز در همین زمینه تامل‌برانگیز است [مترجمان]: «... و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود. بالیدن آزادانه‌ی فردیت‌ها و از این‌رو، نه کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار مازاد، بلکه به‌طور کلی کاهش کار لازم جامعه به حداقل، که با آن توسعه‌ی هنری، علمی و غیره‌ی افراد منطبق است، با زمانی که بدین‌سان آزاد، و ابزاری که برای همه‌ی آنها تولید شده، ممکن خواهد شد.»

[21] Open Source

[22] Open Design

[23] Das fixe konstante Kapital

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2de>



نعمت جنگ

۱۹ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: توماس اشمیدینگر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

یادداشت مترجم: این متن کوتاه و رویکرد ژورنالیستی‌اش بی‌گمان بهترین و دقیق‌ترین واکاوی ریشه‌های کشتار رژیم اسرائیل در غزه و باصطلاح «جنگ» بین رژیم اسرائیل و حماس نیست. حتی اشاره‌ی بسیار کوتاه و سرودم بریده‌ی آن در پایان نوشتار، به نقش رژیم جمهوری اسلامی در این وضع تازه، دست‌کم به کاستی‌های چشمپوشی‌ناپذیری آغشته است. اما سه نکته می‌تواند انگیزه‌ای برای سودمندی ترجمه و انتشارش باشند. یکی: آشکارکردن پیشینه‌ی تاریخی محله‌ی «جراح» و دروغ‌های فریبکارانه‌ی رژیم اسرائیل که می‌کوشد انگیزه‌ی مشاجرات اخیر را به دعاوی «حقوقی» تقلیل دهد و از این طریق سیاست بیرون‌راندن فلسطینیان را از خانه و کاشانه‌شان توجیه کند؛ دوم: رد‌نشان‌هایی در رویدادهای روزهای اخیر که دستاویزی برای مذهبی‌کردن این مشاجرات و تقلیل آن‌ها به آشکال ایدئولوژیک دیگری است؛ و سوم سود سیاسی سه عامل یا گرایش سیاسی: نتان‌یاهو، حماس و اردوغان.

عنوان اصلی این نوشته «هدیه یا ارمغان جنگ» (Kriegsgeschenk) است. با نیم‌نگاهی به استقبال سرکردگان جمهوری اسلامی از جنگ ایران و عراق و «نعمت» نامیدنش، ترجمه‌ی آن به «نعمت جنگ» بنظرم آشناتر و گویاتر آمد. (ک.خ.)

محلّه‌ی شیخ جراح در شرق اورشلیم پیش از تقسیم این شهر در سال ۱۹۴۸ محلّه‌ای بود مخلوط از ساکنان عرب و یهود که نخست در میانه‌ی سده‌ی نوزدهم در حاشیه‌ی هسته‌ی قدیمی شهر شکل گرفت. در حالی که در این محلّه نخست عرب‌های مسلمان و مسیحی‌ای رحل اقامت افکنده بودند که در گذرهای تنگ و کوچک محلّه‌ی قدیمی اورشلیم فضایی برای سکنا نمی‌یافتند، سال‌ها بعد یهودیانی مهاجر به این محلّه آمدند و دور و بر مقبره‌ی سیمئون عادل (یا: شیمون عادل/Shimon Ha Tzadik) اقامت گزیدند. سیمئون عادل بنا بر روایت کسی بود که در دومین پادشاهی یهود، پس از بازگشت از اسارت در بابل، نقش سیاسی و مذهبی مهمی ایفا کرد و همین امر انگیزه‌ای بود برای گروهی از یهودیان ارتدکس که مقبره و زمین‌های اطرافش را بخرند و از سال ۱۸۷۵ به بعد در آن‌جا ساکن شوند. ساکنان راسته‌ی کوچک یهودیان در درون شهرک شیخ جراح عمدتاً یهودیان مهاجر اولیه‌ی یمنی بودند که پیش‌تر در سال‌های دهه‌ی ۱۸۸۰ به اورشلیم آمده بودند و از همان سال‌ها در زمره‌ی لایه‌های تهیدست‌تر مردم یشوو (Jischu/Yishuv)، همانا ساکنان یهودی فلسطین، به‌شمار می‌آمدند.

با جنگ استقلال اسرائیل در سال ۱۹۴۸ محلّه‌ی شیخ جراح به‌مثابه منطقه‌ای از اورشلیم شرقی تحت کنترل اردن قرار گرفت. در حین جنگ از هر دو سو، [پاک‌سازی] و تارومار کردن‌ها صورت گرفت. البته ساکنان یهودی شیخ جراح و ساکنان برخی از مهاجرنشین‌های یهودی کوچکی که دور و برشان عرب‌ها زندگی می‌کردند، از سوی انگلیسی‌ها و برای حمایت از آن‌ها به خانه‌های دیگری منتقل شدند. مقامات اردنی که پس از فتح کرانه‌ی غربی با آوارگان فلسطینی بسیاری از مناطق تسخیرشده روبرو بودند و در عین حال می‌خواستند مانع بازگشت احتمالی یهودی‌ها به مناطق اینک اردنی شده بشوند، آوارگان فلسطینی از مناطق تسخیرشده‌ی اسرائیلی را در خانه‌های یهودی اسکان دادند و در ضمن حق مالکیت را هم به آن‌ها تفویض کردند.

برخی آتش افروزان

زمانی که اسرائیل در سال ۱۹۶۷ اورشلیم شرقی و کرانه‌ی غربی را به تصرف درآورد، نخست این حقوق مالکیت اُردنی دست‌نخورده باقی ماندند. البته کنست [پارلمان اسرائیل] قانونی تصویب کرد که به موجب آن یهودیانی که از سوی اُردنی‌ها یا انگلیسی‌ها از خانه و املاک‌شان در کرانه‌ی غربی بیرون رانده شده بودند، می‌توانستند با اثبات این حقوق، اموال‌شان را پس بگیرند.

این قانون هرگز از سوی همه‌ی یهودیانی که علاقه‌ی اندکی به بازگشت به محیطی خصمانه داشتند، مورد استفاده قرار نگرفت. برعکس، در سال‌های اخیر، مکرراً مهاجران راست افراطی که اغلب‌شان حتی در اسرائیل بدنیایا نیامده بودند و بیش‌تر گذرنامه‌ی آمریکایی داشتند، این اسناد مالکیت را از ساکنان یهودی اولیه خریدند و سپس تلاش کردند با شکایت به دادگاه [و با استناد به آن قانون قدیمی] حق مالکیت‌شان را اعمال کنند. به‌همین دلیل در ویدئوهای اسرائیلی‌هایی که حالا مدعی تصرف خانه‌های باصطلاح «متعلق به خود» هستند، خبر و اثری از یهودی‌های یمنی نیست، بلکه فقط آمریکایی‌هایی مذهبی دیده می‌شوند که می‌خواهند با حمایت نهادهای مهاجرنشینان که دم و دستگاه مفصلی دارند، حق‌شان در برابر دادگاه را به کرسی بنشانند.

البته تعداد خانه‌هایی که در محله‌ی شیخ جراح مشمول این قانون «واگذاری» به صاحبان یهودی می‌شد، بسیار اندک بود. این اقدام، با توجه به سیاست [رژیم اسرائیل در راستای] تصرف افراطی کرانه‌ی غربی و اسکان مهاجرنشینان یهودی و سیاست «یهودی کردن» اورشلیم که از جانب همان نهادهای مهاجرنشینان و احزاب راست افراطی آشکارا تبلیغ می‌شد، از منظر اهالی فلسطینی این محله هم‌چون تهدید جدی هستی و نیستی‌شان دیده می‌شود.

در نتیجه، این که حکم تخلیه‌ی چهار خانه در این محله موجب بروز اعتراضات خواهد شد، امری کاملاً قابل پیش‌بینی بود. از سوی دیگر این که حضور و مداخله‌ی بی‌رویه‌ی پلیس اسرائیل در ماه رمضان در محوطه‌ی حرم‌الشریف، یا کوه معبد، درست مقابل مسجدالاقصی، آتش بر خرمن این اعتراضات خواهد گذاشت و دعوتی صریح به تأویل مذهبی این رویدادهاست، نباید موجب شگفتی کسی باشد. در وهله‌ی نخست، این اقدام وحشیانه‌ی پلیس اسرائیل در محوطه‌ی حرم‌الشریف بود که نهایتاً این امکان را به حماس داد، با تأویل اسلامی رویدادها خود را در رأس اعتراضات قرار دهد.

و بسیاری بازنده

همه چیز حاکی از آن است که هم نتان یاهو نخست‌وزیر اسرائیل و هم حماس کاملاً آگاهانه و عامدانه خواهان ایجاد این شرایط حاد و اضطراری بودند. برای نتان یاهو که درگیر پرونده‌ی فساد است و اکثریتی هم در پارلمان ندارد، این جنگ نعمتی است که ناگهان او را به فرماندهی سپاه «اسرائیل به‌مخاطره‌افتاده» بدل می‌کند و احتمالاً موجب محبوبیت تازه‌ای برای او می‌شود. برای حماس که سال‌ها درگیر بحران مشروعیت است و به دلیل حضور جوانان شورش‌گر و مستقل غزه، با خطر مواجهه با رقیبی [توانمند] روبرو بود، امکانی پدید آمد تا با استفاده از موشک‌هایش خود را در خط مقدم «مقاومت» قرار دهد. هم‌چنین حماس می‌تواند در مقابل فتح نیز دوباره پیروزی‌هایی به‌دست آورد. عباس رئیس‌جمهور تشکیلات خودمختار فلسطین، در ماه آوریل انتخابات را که قرار بود بعد از سال ۲۰۰۶ بالاخره برگزار شود، به بهانه‌ی اختلاف با اسرائیل بر سر حوزه‌های انتخاباتی در اورشلیم شرقی، لغو کرده بود. اینک حماس نه از راه انتخابات، بلکه به‌خوبی از راه جنگ، قدرتمند می‌شود.

بازندگان این جنگ مردم عادی و غیرنظامیان در اسرائیل و در نوار غزه‌اند که مستأصل از حمله‌های هوایی اسرائیل و موشک‌های حماس، پناهی می‌جویند.

اما از این جنگ، ترکیه نیز که در بین دولت‌های سنی با بلندترین صدا و تندترین کلمات اظهار وجود می‌کند، بی‌نصیب نیست. پرزیدنت اردوغان که در اوضاع سیاسی داخلی به‌شدت تحت فشار است، می‌تواند در منطقه یک‌بار دیگر نقش رهبر و حامی مسلمانان سنی را بازی کند و از این طریق، هم در برابر رقبای ایرانی و عربستان سعودی‌اش گام‌هایی پیروزمندانه بردارد و هم موضوع اورشلیم را بازیچه‌ی سیاست داخلی قرار دهد. در شرایطی که عربستان سعودی و متحدان آن به‌دلیل نزدیکی‌های اخیر به اسرائیل قادر نیستند به‌نحو اعتمادبرانگیزی خود را به‌منزله‌ی مدافعان فلسطینی‌ها به‌نمایش بگذارند، حزب عدالت و توسعه ترکیه (آ. کا. پ) که از طریق اخوان‌المسلمین رابطه‌ی تنگاتنگی با حماس دارد، می‌تواند از این موقعیت در سیاست داخلی و منطقه‌ای سود ببرد و قدرت متزلزلش را حفظ کند. این موقعیت برای ایران تاکنون سود چندانی نداشته است؛ البته رهبران ایران کوشیدند در حرف به ترکیه تاسی کنند، اما دست‌کم به‌دلیل اختلافات مذهبی بین ایران شیعی و اخوان‌المسلمین و حزب عدالت شدیداً سنی، در مقایسه با آنکارا، بعید است جای سود چندانی برای تهران وجود داشته باشد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

[https://www.akweb.de/politik/sheikh-jarrah-konflikt-israel-palastina-raketen-
hamas-netanvahu-erdogan](https://www.akweb.de/politik/sheikh-jarrah-konflikt-israel-palastina-raketen-
hamas-netanvahu-erdogan)

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2dK>



دفترهای مارکس و آغاز گاه‌های زیست‌بوم‌شناسی مارکسیستی

۲۳ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: گاس فاگان

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

آیا مارکس بوم‌شناس بود و نظریه‌ی او رویکرد منسجم نظری و عملی پیرامون بوم‌شناسی سده‌ی ۲۱ را ارائه می‌کند؟ انتشار نسخه‌برداری‌ها و دست‌نوشته‌های مارکس پیرامون بوم‌شناسی در اواسط سال‌های دهه‌ی ۱۸۶۰ به زبان اصلی (عمدتاً به زبان آلمانی) می‌تواند سهمی در پاسخ به این پرسش ایفاء کند.

بوم‌شناسان گاهی مارکس و مارکسیست‌ها را به واسطه‌ی مواضع غیرانتقادی‌شان درباره‌ی جامعه‌ی صنعتی و آسیب‌های آن به محیط زیست سرزنش کرده‌اند. به‌زعم میشل لووی سوسیالیست فرانسوی - برزیلی، مارکسیست‌ها باید با «ایدئولوژی پیشرفت تک‌خطی و پارادایم تمدن صنعتی مدرن گسست قطعی کنند» (LÖWY, 16, 2005). به‌رغم این که هنوز برخی چپ‌های مارکسیست با نظر لووی موافقت، به‌نظر می‌رسد که باور به ارائه‌ی رویکردی منسجم و توانمند برای بوم‌شناسی توسط مارکس طی دهه‌های اخیر بیش از پیش تعمیق پیدا کرده است. جان بلامی فاستر، مدافع برجسته‌ی بوم‌شناسی الهام‌گرفته از مارکسیسم مدعی است

که: «امروزه تعداد اندکی از کسانی که در گفتمان پیرامون اکوسوسیالیسم مشارکت دارند، اهمیت سهم بنیادین مارکس را در نقد بوم‌شناسانه‌ی سرمایه‌داری زیر سؤال می‌برند» (Foster, 2016).

پاسخ‌هایی به این پرسش وجود دارد که چرا این جنبه از ماتریالیسم تاریخی مارکس برای مدت زمان طولانی ناشناخته یا فراموش شده باقی ماند. تطور اندیشه‌ورزی بوم‌زیستی مارکس در دو دهه‌ی متأخر زندگی‌اش انجام گرفت و بسیاری از نوشته‌ها و یادداشت‌های او مربوط به این دوره هنوز منتشر نشده‌اند. ارتدوکسی صنعتی مارکسیسم انترناسیونال دوم و خوش‌بینی تکنولوژیک در اوایل انقلاب روسیه، جزم‌گرایی و استراتژی صنعتی اتحاد جماهیر شوروی نیز عامل بود. مکتب فرانکفورت و دیگر مؤلفان مارکسیسم غربی، که پس از جنگ جهانی دوم بسیار تأثیرگذار بودند، عمدتاً به فرهنگ و زیبایی‌شناسی علاقه‌مند بودند و ایده‌ی کاربست دیالکتیک مارکسیستی بر طبیعت را رد می‌کردند.

به‌رغم این که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بوم‌شناسان سوسیالیستی وجود داشتند که در کتاب اخیر آلن تورن تحت عنوان **رودر رویی با آخرالزمان: استدلال‌هایی برای اکوسوسیالیسم** (۲۰۱۹) به‌خوبی مستند شده‌اند، در دهه‌ی ۱۹۸۰ با آثار مارکسیست‌هایی نظیر تد بنتون و المار آلتفاتر امکان‌پذیر و با تأسیس نشریه‌ی **سرمایه‌داری طبیعت سوسیالیسم** ایده‌ی بوم‌شناسی مارکسیستی شکل گرفت. جان بلامی فاستر در کتاب **بوم‌شناسی مارکس** (۲۰۰۰) و پل بورکت در کتاب **مارکس و طبیعت** اتهام «تولیدباوری» علیه مارکس را با دقت نظری زیر سؤال بردند (۱۹۹۹). هر دو در این کتاب‌ها و دیگر آثارشان استدلال کردند که واکاوی مارکسی از سرمایه‌داری هم‌هنگام واکاوی‌ای زیست‌بومی بود. در نظریه‌ی مارکس تلاش برای کسب سود و انباشت سرمایه بر تصاحب نامحدود منابع طبیعی متکی است که دارای محدودیت طبیعی هستند.

کوهئی سایتو در اثر متأخرش **اکوسوسیالیسم کارل مارکس** مطرح کرد که «خصلت درون‌ماندگار نظام‌مند بوم‌شناسی مارکس نشان‌دهنده‌ی پیوستگی آشکار آن با نقدش از اقتصاد سیاسی است» (SAITO, 2017, 12). آنچه بر جذبه‌ی دعای سایتو می‌افزاید، ارجاعات او به دفترهای بوم‌شناسی مارکس از ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۸ است که در آن‌زمان هنوز منتشر نشده بودند.

ما با تصویری از مارکس در کتابخانه‌ی بریتیش میوزیوم آشنا هستیم که او در حال نوشتن پیرامون مطالبی است که مطالعه کرده بود و از آن‌ها در دفترهایش یادداشت برمی‌داشت. اغلب دفترهای او تقریباً به‌طور کامل از گفتاوردهای مستقیم از کتاب‌ها، مقالات و روزنامه‌هایی تشکیل شده که او خوانده بود. به همین دلیل هم چندان مورد توجه پژوهش‌گران مارکس قرار نگرفت. انتشار تدریجی این دفترها در ویراست تاریخی - انتقادی

مجموعه‌ی آثار کارل مارکس و فردریش انگلس (مگا) روشن‌گر شیوه‌ی کار مارکس، منبع الهام و ایده‌های جدید بسط و تکامل یافته توسط وی هستند.

مارکس در اواسط دهه‌ی ۱۸۶۰، تقریباً در همان فاصله‌ی زمانی انتشار مجلد نخست **سرمایه**، آغاز به مطالعه‌ی جدی علوم طبیعی کرد، به‌ویژه در حوزه‌های که ما اکنون آن را به‌عنوان بوم‌شناسی توصیف می‌کنیم. این دفترهای بوم‌شناسی از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۲ اکنون در (MEGA IV/18 (DE GRUYTER, 2019 منتشر شده‌اند. این مجلد ۸۲۰ صفحه‌ای شامل یادداشت‌ها و نسخه‌برداری‌های مارکس و هم‌چنین ۴۷۰ صفحه اطلاعات و تفسیرهای انتقادی است. چهار دفتر؛ یک دفتر از سال‌های ۱۸۶۵/۱۸۶۶ و سه دفتر از سال ۱۸۶۸ به شیمی کشاورزی، فرسایش خاک، جنگل‌زدایی، گیاه‌شناسی، رانت زمین، کشاورزی سرمایه‌داری، آب و هوا، روابط اجتماعی در روستاها و هم‌چنین روابط کشاورزی در جوامع پیش‌سرمایه‌داری و استعمار پرداخته‌اند. در سده‌ی نوزدهم در اروپا و آمریکای شمالی مسأله‌ی فرسایش خاک و جنگل‌زدایی که بانی آن برآمد اقتصاد کشاورزی کلان سرمایه‌داری بود در مرکز توجه قرار گرفت. هم‌هنگام پیش‌رفت‌های زیادی در زمینه‌ی شیمی زراعی حاصل شد. قبل از دهه‌ی ۱۸۶۰ مارکس از این فرض حرکت می‌کرد که علم کشاورزی مدرن مشکل تجدید خاک را حل کند. او در ۱۸۴۶ در **فقر فلسفه** نوشت: «با کاربست شیمی ترکیب خاک تغییر می‌کند و دانش زمین‌شناسی در زمانه‌ی ما آغاز به انقلابی کردن تخمین‌های قدیمی پیرامون بارآوری نسبی کرده است» (Marx, 1973, 162). این پیش‌رفت‌های دانشمندان علوم طبیعی در زمینه‌ی شیمی خاک و کاربست فزاینده‌ی کود، نویدبخش پیش‌رفت‌های چشم‌گیری در تولید محصولات کشاورزی و جلوگیری از فرسایش خاک بود. اما این خوش‌بینی دوام نیاورد.

یوستوس فون لیبیش (۱۸۰۳ - ۱۸۷۳) تأثیر به‌سزایی بر دیدگاه‌های رادیکال بوم‌شناختی مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ داشت. لیبیش استاد دانشگاه گیسن بود (این دانشگاه امروز به نام وی نام‌گذاری شده است) و اغلب او را پدر شیمی کشاورزی می‌نامند. لیبیش نائل به پیش‌رفت‌های مهمی در شیمی آلی [ارگانیک] شد و در سال ۱۸۴۰ کتاب خود را تحت عنوان **کاربست شیمی آلی در کشاورزی و فیزیولوژی** منتشر کرد.

دفترهای بوم‌شناسی ۱۸۶۵/۱۸۶۶، ۲۲۰ صفحه در مجلد کنونی، قبل از انتشار مجلد نخست **سرمایه** در سال ۱۸۶۷ تکمیل شدند. اضافه کردن پاره‌ای ملاحظات جدی پیرامون کشاورزی سرمایه‌داری تبعات مطالعه‌ی آثار لیبیش توسط مارکس بود. مارکس به‌طور نمونه نوشت که «آمیختگی کشاورزی و صنعت» در سرمایه‌داری منجر به گسترش بیش‌تر شهرها شد که «نیروی محرک تاریخی جامعه» در آن متمرکز شد، اما هم‌هنگام «میان‌کنش فرایند سوخت‌وسازی بین انسان و طبیعت را مختل می‌کند ... بنابراین تولید سرمایه‌داری فقط

فناوری‌ها و درجه‌ی ترکیب فرآیند تولید اجتماعی را توسعه می‌دهد از این طریق که هم‌هنگام منابع اولیه‌ی تمام ثروت - زمین و کارگر - را تضعیف می‌کند» (Marx, 1976, 637-638).

مارکس در یکی از پاورقی‌های نخستین مجلد **سرمایه** نوشت: «یکی از شایستگی‌های جاودان لیبیش آشکار ساختن جنبه‌ی منفی کشاورزی جدید از نقطه‌نظر علوم طبیعی است» (مارکس، ۱۹۷۶، ۶۳۸) [مجلد نخست **سرمایه**، ترجمه: حسن مرتضوی، ص. ۵۴۴/ پاورقی ۳۲۵]. نسخه‌برداری‌های اصلی مارکس در دفتر مارکس در درجه‌ی نخست مربوط به ویراست ششم کتاب لیبیش در سال ۱۸۶۲ است که او جنبه‌های ویرانگر کشاورزی مدرن را به‌عنوان «کشت راهزنانه» (تحت عنوان بهره‌برداری راهزنانه) تشریح کرده است. و در هیچ کجا این «اقتصاد راهزنانه» به اندازه‌ی آمریکای شمالی توسعه نیافته است (۱۴۱).

واکنش مارکس به نقد لیبیش از کشاورزی سرمایه‌داری نتیجه‌ی مطالعات او درباره‌ی کلیه‌ی آثار نوشته‌شده‌ی دانشمندان علوم طبیعی آن زمان پیرامون کشاورزی و محیط زیست بود. او در ۱۳ فوریه‌ی ۱۸۶۶ به انگلس نوشت: «من روزها به موزه (کتابخانه‌ی بریتانیا) می‌رفتم و شب‌ها می‌نوشتم. مجبور شدم که شیمی جدید کشاورزی در آلمان را به‌ویژه لیبیش و شونباین را شخم بزنم که مهم‌تر از تمام اقتصاددانان است» (Marx and Engels, 1988, 227).

مارکسیست سوئدی اریک لیدمن که زندگی‌نامه او از مارکس در سال ۲۰۱۸ به انگلیسی منتشر شد، چالش مارکس را «خواندن و نسخه‌برداری‌های بی‌پایان» تفسیر کرد. [...] که بیش از هر چیز جایی برای خالی گذاشتن شکاف‌های علمی در آن‌ها نبود» (Liedman, 2018, 475). در سال ۱۸۶۶ که مارکس آثار لیبیش و دانشمندان دیگر را پیرامون کشاورزی مطالعه می‌کرد، یادداشت‌هایش برای مجلد سوم **سرمایه** که انگلس بعدها آن‌ها را گردآوری کرد، روی میز کارش حاضر و آماده بودند. یکی از پرسش‌های بی‌پاسخ پیرامون مارکس این بود که چرا مارکس طی سال‌های ۱۸۷۰ پس از انتشار مجلد نخست **سرمایه** مطالب بسیار کمی منتشر کرد. دفترهای مارکس که بسیاری از آن‌ها هنوز منتشر نشده‌اند، مسلماً به یافتن پاسخی به این پرسش یاری می‌رساند. به گفته‌ی لیدمن «مارکس چنان به خواندن و یادداشت‌برداری ادامه می‌داد که گویی که عمری جاودان دارد» (Liedman, 2018, 475). ویلهلم لیکنشت سوسیالیست آلمانی و دوست مارکس پیرامون علایق وی در این دوره نوشت: «مارکس هر پیشرفت جدیدی به‌ویژه در زمینه‌ی علوم طبیعی از جمله فیزیک و شیمی و تاریخ را به‌دقت دنبال می‌کرد. مولشوت، لیبیش، هاگسلی - که ما در سخنرانی‌های پرطرفدارشان با علاقه‌ی بسیار شرکت می‌کردیم - کسانی بودند که ما در باره‌ی آن‌ها صحبت می‌کردیم، همان‌طور که در

بارهی ریکاردو، آدام اسمیت، مک کالوچ و اقتصاددانان اسکاتلندی گفت‌وگو می‌کردیم» (Liebknecht, 1965, 81).

اگر قبلاً این تردید وجود داشت که جنبه‌ی بوم‌شناختی به‌نحوی در اندیشه‌ورزی مارکس از اهمیت مرکزی برخوردار بود، اکنون انتشار دفترهای مارکس از ۱۸۶۵/۱۸۶۶، اما به‌ویژه از ۱۸۶۸، اهمیت جنبه‌ی بوم‌شناختی را برای مارکس به‌وضوح نشان می‌دهد: مهم‌تر از «کلیه‌ی اقتصاددانان». هنوز شمار بسیاری از دفترهای منتشرنشده‌ی مربوط به سال‌های ۱۸۷۰ وجود دارند. مشکلات زیست‌محیطی که مشغله‌ی مارکس بودند با مشکلات امروز پیرامون این مساله متفاوت هستند، اما در پیوند با آن‌ها قرار دارند. دفترهای یادداشت گواه آنند که اگر او موفق به پایان‌رساندن دو مجلد آخر **سرمایه** می‌شد که پس از مرگش انگلس آن‌ها را ویراستاری و منتشر کرد، ایده‌ی بحران بوم‌شناسی نقش مرکزی بیش‌تری در نظریه‌ی مارکس ایفاء می‌کرد. مارکس در **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی** در سال ۱۸۴۴ نوشت: «جهان‌شمولی آدمی در عمل دقیقاً به صورت آن جهان‌شمولی نمایان می‌شود که تمام طبیعت را کالبد غیرانداموار او می‌کند» [ترجمه‌ی فارسی: حسن مرتضوی، ص. ۱۲۹]. رابطه‌ی بین انسان به‌عنوان نوع و بقیه‌ی طبیعت از ابتدا بخش مهمی از تفکر مارکس بود. او بعداً از مفهوم متابولیسم (سوخت‌وساز) در تحلیل کار استفاده کرد. «کار فرایندی است که از طریق آن انسان سوخت‌وساز بین خود و طبیعت را تنظیم و کنترل می‌کند» (Marx, 1976, 283). هم‌چنین مبادله به‌عنوان فرایند «سوخت و ساز اجتماعی» تلقی شد.

لیبیش و دانشمندان علوم طبیعی در سده‌ی نوزدهم از مفهوم متابولیسم (سوخت و ساز) در زمینه‌ی فیزیولوژی و بیوشیمی استفاده کردند که برمبنای آن فرایندهای تبادل بیوشیمیایی درونی ارگانیسم‌ها توضیح داده شد، به‌طور نمونه تبدیل ماده آلی به انرژی در بدن یا فعل‌وانفعالات شیمیایی بین گیاهان و زمین. تمام موجودات زنده بخشی از این سوخت‌وساز هستند، سوخت‌وسازی که می‌تواند در بعضی مواقع مختل شود، به‌طور نمونه زمانی که مواد بهره‌برداری‌شده از زمین بیش‌تر از موادی باشد که به آن اضافه می‌شود یا زمانی که گیاهان و درختان نمی‌توانند مقدار دی‌اکسیدکربن تولیدشده را جذب کنند. در این صورت ما با «گسست سوخت‌وساز» مواجه هستیم. مارکس مفهوم سوخت‌وساز اجتماعی را در دهه‌ی ۱۸۶۰ برای پرداختن به بحران بوم‌شناسی استفاده کرد که برخی آن را «دومین انقلاب کشاورزی» سده‌ی نوزدهم قلمداد کردند. نزد مارکس نیروی کار میانجی سوخت‌وساز انسان با طبیعت بود و به همین دلیل در پیوستگی با شیوه‌ی مسلط تولید در آن زمان قرار داشت. لذا او «گسست سوخت‌وساز» مطرح‌شده توسط لیبیش را تناقض مختص سرمایه‌داری ارزیابی کرد. او در مجلد سوم **سرمایه** صریحاً بر این نکته تأکید کرد که: «جنبه‌ی اخلاقی قضیه ... این است که نظام

سرمایه‌داری در تضاد با کشاورزی عقلایی قرار دارد یا این که کشاورزی عقلایی با نظام سرمایه‌داری ناسازگار است» (Marx, 1991, 216).

کارل نیکولاس فراس دانشمند دیگری بود که مارکس به‌خصوص در سال ۱۸۶۸ توجه خاصی به او مبذول داشت. رویکرد قابل توجه فراس در زمینه‌ی کشاورزی همانا تأکید جدی وی بر اثرات کشاورزی و جنگل‌زدایی بر محیط زیست و تغییرات زیست‌محیطی بود. مارکس آثار فراس — **محیط زیست و جهان گیاهان** منتشرشده در سال ۱۸۴۷ و **تاریخچه‌ی کشاورزی** منتشرشده در سال ۱۸۵۲ — را مطالعه و از آن‌ها یادداشت‌برداری کرد. فراس از سال ۱۸۳۷ تا ۱۸۴۲ مدیر باغ‌های سلطنتی در آتن و در سال ۱۸۴۷ استاد گیاه‌شناسی دانشگاه آتن بود. او پس از بازگشت به آلمان در سال ۱۸۴۷ در دانشگاه مونیخ به تدریس شیمی کشاورزی پرداخت.

فراس تلاش کرد نشان دهد که تمدن بشر و به‌ویژه کشاورزی محیط زیست و شرایط طبیعی تولید را تخریب می‌کنند. او جنگل‌زدایی را محکوم کرد چرا که «جنگل‌زدایی در منطقه‌ای با خاک بسیار اسیدی و ماسه‌ای یا آهکی قوی‌ترین عامل گرمایش محسوب می‌شود» (۶۲۲). او با مطالعه‌ی رشد گیاهان در یونان باستان و روم به این نتیجه رسید که تغییرات زیست‌محیطی با کشت و جنگل‌زدایی ارتباط دارد و جنگل‌زدایی از جنبه‌ی تاریخی منجر به پیدایش بیابان‌ها و فروپاشی تمدن‌ها شده است. فراس در محیط زیست و جهان گیاهان نوشت: «انسان جهان طبیعت را که به آن وابسته است از بسیاری جهات و به‌مراتب بیش‌تر از آن‌چه معمولاً تصور می‌شود، تغییر می‌دهد. در واقع انسان‌ها می‌توانند طبیعت را چنان تغییر دهند که بعداً کاملاً قادر به تامین نیازمندی‌های‌شان از آن نیستند ... هیچ‌امیدی به تغییر این رویکرد وجود ندارد» (Fraas, 1842, 59).

مارکس به میزان بسیار زیادی تحت‌تأثیر فراس قرار گرفت و در ۲۵ مارس ۱۸۶۸ به انگلس نوشت: کتاب فراس «بسیار جالب بود، به‌ویژه این که اثبات می‌کند شرایط اقلیمی و گیاهان در دوره‌های تاریخی تغییر کرده‌اند. [...] نتیجه‌گیری کلی این است که کشت زمین وقتی به شکلی بدوی انجام گیرد و آگاهانه کنترل نشود (البته بورژوازی قطعاً به این نتیجه‌گیری نمی‌رسد) حاصلی جز بیابان‌سازی زمین‌های زراعی ندارد...» (Marx and Engels, 1988, 558).

البته راه‌حل مارکس اتکا به راه‌حل‌های علمی و یا بدینی به آینده نبود بلکه بیش از هر چیز پایان‌دادن به نظام سرمایه‌داری و برپایی جامعه‌ی سوسیالیستی بود که در آن «تولیدکنندگان متحد سوخت‌وساز انسان با طبیعت را به‌نحوی عقلایی تنظیم می‌کنند و تحت کنترل جمعی درمی‌آورند ... آن‌ها با صرف کم‌ترین میزان انرژی و

تحت شرایطی این کار را انجام می‌دهند که متناظر با سزاوارترین و شایسته‌ترین سرشت انسانی‌شان است» (Marx, 1991, 959).

مارکس بلافاصله پس از مطالعه‌ی آثار فراس و احتمالاً به‌دلیل تمجیدهای فراس از گئورگ لودویگ فون مائورر (Georg Ludwig von Maurer) آثار او را مطالعه کرد. فون مائورر وکیل و مورخ حقوق بود که در دانشگاه مونیخ تاریخ حقوق در آلمان و فرانسه را تدریس می‌کرد. او بین سال‌های ۱۸۵۶ و ۱۸۷۱ اثر یازده جلدی‌اش را پیرامون تاریخ قانون حقوق مالکیت در میان مردم اولیه‌ی آلمان نوشت. مارکس یادداشت‌برداری‌های گسترده‌ای از کتاب مائورر — **پیش‌درآمدی پیرامون تاریخچه‌ی قوانین در دهکده‌ها** [زمین‌های کشاورزی اشتراکی] **مزرعه‌ها، روستاها، شهرها و قوه‌ی قهریه‌ی رسمی** — منتشرشده در سال ۱۸۵۴ انجام داد. مائورر از نظریه‌ای دفاع می‌کرد که بر مبنای آن در میان مردم اولیه‌ی آلمان نظامی اجتماعی وجود داشته که در آن کار و مالکیت مشترک بر زمین مسلط بوده است. رسیدگی به امور توسط کمونته‌ی دهکده سازمان‌یابی می‌شده است. چنین سیستم اجتماعی‌ای حافظ کشاورزی پایدار بوده است.

مارکس در سال ۱۸۷۶ (سه کتاب یادداشت از این آثار در این سال) و هم‌چنین در سال ۱۸۸۲ یک سال قبل از مرگش هم‌چنان به مطالعه‌ی آثار مائورر ادامه داد. او با الهام از آثار مائورر بر آن بود که سوخت‌وساز بین انسان و طبیعت را در جوامع پیشاسرمایه‌داری و غیرغربی واکاوی کند. به همین دلیل نیز جماعت روستایی در روسیه مورد توجه او قرار گرفت. مارکس برای شرکت مستقیم در گفت‌وگوها و پژوهش‌ها در روسیه طی سال‌های ۱۸۷۰-۷۱ زبان روسی یاد گرفت. همان‌طور که جنی همسر مارکس در ژانویه‌ی ۱۸۷۰ به انگلس نوشت: «او شروع به یادگیری زبان روسی کرده. انگار مساله‌ی مرگ و زندگی است.»

مارکس یک دهه بعد در سال ۱۸۸۱ پیرامون این موضوع با وراسولویچ مکاتبه کرد. او به زاسولویچ نوشت جوامع اروپای غربی و آمریکای شمالی «در تنش با توده‌های کارگر، علم و نیروهای مولده‌ای هستند که این جوامع را ایجاد کرده‌اند - به‌طور خلاصه بحرانی که به امحاء و به‌دورافکندن خود آن‌ها از طریق بازگشت جوامع مدرن به شکلی عالی‌تر از گونه‌ی» کهن «مالکیت اجتماعی و تولید اجتماعی منجر خواهد شد» (Shanin, 2018, 1193). مارکس بر این باور بود که غلبه بر بحران زیست‌محیطی از طریق تغییرات بنیادین در نیروها و مناسبات تولید امکان‌پذیر است و نه از طریق کاربست علم یا شیمی مدرن.

این‌ها تنها برخی از تاریخ‌نویسان و دانشمندان علوم طبیعی هستند که مارکس در سال پس از انتشار مجلد نخست **سرمایه** به مطالعه‌ی آثار آنان پرداخت که در بخش چهارم مگا، مجلد ۱۸ مستند شده‌اند. او از جمله به

مطالعه‌ی آثار جان لاکهارت مورتون (John Lockhart Morton) متخصص امور کشاورزی، اویگن دورینگ اقتصاددان و فیلسوف آلمانی، لئون دولاورنی، اقتصاددان فرانسوی و تاریخ‌نویس کشاورزی، هنری چارلز کری اقتصاددان آمریکایی و بسیاری افراد دیگر پرداخت.

انتشار دفترهای بوم‌شناسی مارکس مورد توجه بیش از پیش پژوهش‌گرانی قرار خواهد گرفت که در این حوزه‌ی نظریه‌ی مارکس تحقیق می‌کنند و قطعاً نشان خواهند داد که توجه خود مارکس به محیط زیست امری موقتی نبود و در واقع سهم جدی برای درک و واکنش به «گسست سوخت‌وساز» داشت که او به آن به‌عنوان یکی از تناقض‌های نظام سرمایه‌داری نگاه می‌کرد. در میان بوم‌شناسان مارکسیست تعیین جایگاه دقیق فرایافت مارکس از سوخت‌وساز اجتماعی، انتقاد بوم‌شناختی او از سرمایه‌داری در بازنمایی کار و نظریه‌ی ارزش او هنوز موضوعی است مورد مناقشه.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

Marx's notebooks and the origins of Marxist ecology

که با لینک زیر در دسترس است:

<https://climateandcapitalism.com/2019/08/18/marxs-notebooks/>

منابع:

Burkett, Paul. 1999. *Marx and Nature, a Red and Green Perspective*, New York: St Martin's Press.

Foster John Bellamy. 2000. *Marx's Ecology*. New York: Monthly Review Press.

Fraas, Karl. 1847. *Klima und Pflanzenwelt in der Zeit*

Liebnecht, W. 1965. "Karl Marx zum Gedächtnis", in *Mohr und General. Erinnerungen an Marx und Engels*. Berlin: Dietz.

Liedman, Sven-Eric. 2018. *A World to Win: The Life and Works of Karl Marx*. London: Verso.

Löwy, Michel. 2005. What is Ecosocialism? *Capitalism Nature Socialism* (16, 2).

Marx, Karl. 1976. *Capital Vol 1*. London: Penguin Books.

Marx, Karl. 1991. *Capital Vol 3*. London: Penguin Books.

Marx, Karl. 1973. *The Poverty of Philosophy*. New York: International Publishers.

Marx Karl. 1975. Economic and Philosophical Manuscripts (1844), *Early Writings*. London: Penguin Books.

Marx and Engels. 1988. *Collected Works, vol. 42*. London: Lawrence and Wishart.

Marx and Engels. 1989. *Collected Works, vol. 24*. London: Lawrence and Wishart.

Saito, Kohei. 2017. *Karl Marx's Ecosocialism. Capital, Nature and the Unfinished Critique of Political Economy*, New York: Monthly Review Press.

Shanin, Teodor. 2018. 1881 Letters of Vera Zasulich and Karl Marx, *The Journal of Peasant Studies*, Vol. 45, No. 7.

Thornett, Alan. 2019. *Facing the Apocalypse: Arguments for Ecosocialism*. London: Resistance Books.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2em>



میان شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و سرمایه‌داری

مسئله‌ی جامعه در گروندریسه [۱]

۲۶ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: لوکا باسو

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

توضیح مترجم: اصل متن حاضر به زبان ایتالیایی نوشته شده و کاترین فیدله [Kathryne Fedele] آن را به انگلیسی برگردانده است؛ ترجمه‌ی حاضر بر مبنای همین ترجمه‌ی انگلیسی انجام شده است. زبان به کار رفته در ترجمه‌ی انگلیسی چندان متعارف نیست و به‌هر حال «زبان ترجمه» است، بر همین اساس تلاش برای برگرداندن آن به فارسی هم دشوارتر بوده و طبعاً همه‌جا موفق از کار در نیامده است. علاوه بر این، در ترجمه فرازهای طولانی‌ای که از خود گروندریسه در مقاله آمده است، از ترجمه‌ی فارسی تازه‌ی این اثر استفاده کرده‌ام که قاعدتاً همه‌جا با متن انگلیسی‌ای که مرجع نوشتن این مقاله بوده یکسان نیست. یکی از موارد مهم ترجمه‌ی [Gemeinwesen] به [community] است. در ترجمه‌ی فارسی گروندریسه این اصطلاح به «مجتمع انسانی»، «جماعت»، «امر مشترک» و در موردی مشخص به «نظم

زندگی جمعی» برگردانده شده است. در همه‌ی این موارد معادل آلمانی هم در قلاب آمده است تا مشخص باشد ارجاع به چه اصطلاحی است.

با واکاوی مفهوم جامعه در گروندریسه می‌توان تمایزهای مشخصی را میان ساختارهای مولد درک کرد. مارکس عمدتاً به ترسیم تاریخ عمومی بشریت، و به‌طور مشخص، نظمی که در سراسر تاریخ دنبال شده است علاقه‌ی چندانی نداشت. علاقه‌مندی مارکس در عوض معطوف به فهم سازوکارهای خاص نظام سرمایه‌داری بود. به این ترتیب، ما از نظریه‌ای جامع درباره‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی فاصله می‌گیریم و به سمت واکاوی صورت‌بندی جامعه‌ی سرمایه‌داری و روش‌اش در بدل شدن به شیوه‌ی تولید غالب، که با تضادهای مشخصی سرشت‌نمایی می‌شود، حرکت می‌کنیم. نکته‌ی محوری این احتجاج پژوهش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در یگانگی و استمرار منحصر به فردش است. همه‌ی شکل‌های تولیدی دیگر را باید از همین چشم‌انداز تفسیر کرد. مارکس در قطعه‌ای از مقدمه‌ای به نقد اقتصاد سیاسی [۲] تأکید می‌کند:

جامعه‌ی بورژوازی پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین سامان تاریخی تولید است. از همین رو، مقولاتی که بیانگر مناسبات این جامعه‌اند و درک ساختار آن می‌تواند ما را به بینش‌هایی نسبت به ساختار و مناسبات تولیدی تمامی صورت‌بندی‌های اجتماعی از بین‌رفته رهنمون سازد، همان صورت‌بندی‌هایی که جامعه‌ی بورژوازی از دل ویرانه‌ها و عناصر مختلف آن خود را ساخته است و بقایای کاملاً فتح‌نشده‌ی آن کماکان درون این جامعه حفظ شده‌اند و ظرایف آن در این جامعه به اموری آشکارا پراهمیت تکامل یافته‌اند و غیره ... کالبدشناسی انسان کلید فهم کالبدشناسی میمون است ... در تمامی شکل‌های [تولیدی] ای که زمین بر آن‌ها حکمفرماست، مناسبات طبیعی نیز کماکان رواج دارد؛ در تمامی شکل‌هایی که سرمایه در آن‌ها حکمفرماست، امر اجتماعی عنصری تاریخاً بر ساخته محسوب می‌شود. [۳]

مادامی که جامعه‌ی بورژوازی تمایز یافته‌ترین سازمان تاریخی تولید تا به امروز باشد، مقولاتی که بیانگر مناسبات آن هستند نیز مطمئن‌ترین مقولات برای پژوهش ماهیت جوامع کم‌تر پیچیده و مقدم بر آن باقی خواهند ماند. منظور این نیست که مفاهیم برگرفته از سرمایه‌داری تنوعات تاریخی را ملغاً می‌کنند، بلکه به این معناست که به ما امکان می‌دهند تا چنین جنبه‌هایی را در شیوه‌ای توسعه یافته‌تر بررسی کنیم.

مارکس سرمایه‌داری را در شکل مشخصاً تمایز یافته‌اش با توجه به صورت‌بندی‌های پیش‌سرمایه‌داری بررسی می‌کند؛ [از همین‌رو]، عناصر سازنده‌ی نظام سرمایه‌داری را نمی‌توان به‌شکلی نابه‌جا و با بی‌قیدی برای [تبیین] دیگر شیوه‌های تولید به‌کار برد. [۴] با این حال، مسئله این هم نیست که ساختارهای اجتماعی را به ترتیب توالی‌شان بررسی کنیم، بلکه مقصود بررسی آن‌ها از چشم‌اندازی است که از نظم کنونی، یعنی نظم سرمایه‌داری، گسسته باشد: «بنابراین، ناممکن بود و خطا بود اگر مقولات اقتصادی را بنا به ترتیبی در پی هم می‌آوردیم که <منطبق باشد با ترکیبی که > تاریخاً عامل تعیین‌کننده بوده‌اند. برعکس، ترتیب و توالی آن‌ها به‌وسیله‌ی رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یک‌دیگر دارند و این، از قضا، وارونه‌ی ترتیبی‌ست که آن‌ها به‌طور طبیعی ظهور یافته‌اند، یا ترتیبی که منطبق با تحول تاریخی‌شان است». [۵] از این منظر، هسته‌ی اصلی استدلال در واکاوی ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نهفته است.

پس از بررسی این مسئله، لازم است که به وجوه تمایزات جماعت پیش‌سرمایه‌داری بپردازیم. مارکس در دفترهای چهارم و پنجم گروندریسه که عنوان «شکل‌هایی [از تولید] که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» را بر خود داشت و مارکس در آن به بررسی دست‌کم پنجاه متن تاریخی پرداخته بود، سه شکل متفاوت پیش‌سرمایه‌داری را از هم تفکیک می‌کند. نخستین آن‌ها عبارت است از جماعت طبیعی که به شبانی و حیات کوچ‌گرانه اختصاص دارد و بنیان نهاده شده بر مبنای خانواده و اتحاد خانوارها، قبیله و در پیوند مستقیم با زمین است، زمینی که «آزمون‌کده و زرادخانه‌ی بزرگ و فراهم‌آورنده‌ی وسیله‌ی کار، مواد کار و محل سکنا و پایگاه و شالوده‌ی جماعت است. آن‌ها خام‌اندیشانه زمین را هم‌چون مایملک مجتمع انسانی خود و متعلق به زندگی اجتماعی‌ای می‌دانند که از طریق کار زنده خود را تولید و بازتولید می‌کند...» [۶]. در این‌جا، اشارات مشخصی آمده است، علاوه بر جماعت اسلاوی به شکل جماعت آسیایی یا شرقی نیز اشاره شده است: [۷] «در شکل (دست‌کم غالب) آسیایی، مالکیت فردی وجود ندارد، بلکه زمین فقط در اختیار افراد است؛ این‌جا، مجتمع انسانی مالک واقعی است، یعنی مالکیت فقط مالکیت اشتراکی بر خاک و زمین است». [۸]

در بحث مارکسیستی، گفت‌وگوی فراوانی در رابطه با مسئله‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی صورت گرفته است، مقوله‌ای که بار دیگر در سرمایه نیز به آن پرداخته می‌شود. اشاره به این نکته ضروری است که مارکس در دوران بسط و تفصیل صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌سرمایه‌داری درک محدودی از جوامع به اصطلاح «بدوی» داشت. علاوه بر این، در این دوران، انسان‌شناسی نیز در مراحل آغازین رشدش قرار داشت. شکل

دوم که به عنوان «محصول زندگی‌ای متحرک‌تر و تاریخی‌تر» [۹] معرفی می‌شود، متفاوت با شکل پیشین است و با آن که همواره وجود اجتماع را پیش‌فرض می‌گیرد، در واقع مبتنی بر شهر است، اما شهر به‌مثابه‌ی مکانی که کشاورزان خلق کرده‌اند: «فرد در چنین شرایطی درصدد تأمین معاش خویش است نه کسب ثروت، هدف‌اش حفظ خویش است و بازتولید خود به‌مثابه‌ی عضو مجتمع؛ بازتولید خود به‌مثابه‌ی مالک یک قطعه زمین، و به این عنوان، به‌مثابه‌ی عضو مجتمع» [۱۰].

در مقایسه با شکل نخست، «مایملک فرد در این‌جا، برخلاف شکل نخست، به‌طور بی‌واسطه مایملک مجتمع نیست» [۱۱] از این شکل دوم پیش‌سرمایه‌داری، که عنصر جنگ در آن نقشی اساسی ایفا می‌کند، دو مدل وجود دارد: مدل مربوط به تاریخ باستان کلاسیک یونان-روم و مدل ژرمنی. برده‌داری جنبه‌ی اصلی نظام باستانی محسوب می‌شود. وجه‌متمایزده‌ی مدل اجتماعی ژرمنی که مبتنی بر سکنی‌گزینی منفرد بود، [۱۲] در مقایسه با مدل کلاسیک از این‌جا قرار است: «در جهان باستان شهر و حومه‌اش واحد اقتصادی یک‌پارچه‌ای است؛ در جهان ژرمنی، مقر اربابی ... خود نقطه‌ای میان زمین‌های متعلق به آن است ...» [۱۳] سومین نوع اجتماع پیش‌سرمایه‌داری که پیشرفته‌تر از قبلی‌هاست، اجتماع فئودالی است. تمایزش با دیگر شکل‌ها آن است که از دل تولید کارگاهی برخاسته است، تولیدی مبتنی بر صنعت‌گرانی که در قالب رسته‌ها سازمان یافتند. از همین‌رو، این شکل مبتنی است بر تولیدی تخصصی‌شده که از کالاها مستقل است: «در این‌جا، **رابطه‌ی اربابی** به‌منزله‌ی رابطه‌ی بنیادین تصرف است» [۱۴] به این ترتیب، در سومین شکل پیش‌سرمایه‌داری مسئله‌ی بندگی سرف نقشی تعیین‌کننده بر عهده می‌گیرد.

حال و هوای کلیت بررسی مارکس تحلیلی است نه تاریخی؛ واضح است که مسئله بر سر «توالی» مکانیکی مراحل مختلف نیست. آشکار است که در چنین بازسازی [نظری]‌ای، با مخاطره‌ای مواجه می‌شویم که به فلسفه‌ی تاریخ مربوط می‌شود، مخاطره‌ای که در مفصل‌بندی سیر حرکت از نخستین به سومین اجتماع پیش‌سرمایه‌داری و از آن‌جا به [جامعه‌ی] سرمایه‌داری بروز می‌کند. مارکس در یکایک این نمونه‌ها (و این مسئله به‌صورت مشخص در واکاوی‌اش از فئودالیسم آشکار است) به بررسی تمام‌وکمال تضادهای خاص ساختارهای پیش‌سرمایه‌داری نمی‌پردازد. بلکه آن‌ها را برای واکاوی تولید سرمایه‌داری هم‌چون نقاط ارجاعی سازنده در نظر می‌گیرد. کار مارکس این نیست که پیش از سرمایه‌داری، یعنی در «پیشاتاریخ» سرمایه، به ترسیم منطق خطی و یکپارچه‌ی تاریخ بپردازد؛ علاوه‌براین، می‌توان تصدیق کرد که برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری تنها در اروپا به این ترتیب ظهور کردند: مارکس هرگز قائل نبود که فئودالیسم به سرمایه‌داری نمی‌انجامد. [۱۵] قطع نظر از این‌ها، در این شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، «تلقی افراد از خویش نه به‌مثابه‌ی

کارگر، بلکه هم‌چون مالک است؛ همانا اعضای یک جماعت که در عین حال به کار نیز مشغول‌اند. هدف این کار آفرینش ارزش نیست ... بلکه هدف‌اش حفظ و بقای مالک منفرد و خانواده‌ی او و نیز کل مجتمع در این زندگی اجتماعی است». [۱۶]

در این روایت: «افراد در چنین جامعه‌ای، اگرچه مناسبات‌شان شخصی‌تر به نظر می‌رسد، فقط به عنوان افراد در تعینی خاص، مثلاً به‌عنوان ارباب فئودالی و واسال، ارباب ملک اربابی و سرف و غیره یا به عنوان اعضای کاست‌ها و غیره، یا به عنوان اعضای یک رسته و غیره، در ارتباط با یک‌دیگر قرار می‌گیرند». [۱۷]

در شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، انسان‌ها در مقام اعضای یک اجتماع، که در آن جاگیر شده و به آن وابسته‌اند، به جماعت [Gemeinwesen] شکل می‌دهند. [به این ترتیب] آن‌چه به اجبار سربرمی‌آورد، تفاوت میان ساختار اجتماعی مدرن و ساختار سابق بر آن است: «این در حقیقت وضعیتی است بسیار متفاوت با وضعیتی که در آن فرد، یا فردی که به‌طور تاریخی یا خودپو به خانواده یا قبیله بسط یافته (بعدها مجتمع انسانی)، خود را مستقیماً با <بهره‌گیری> از طبیعت بازتولید می‌کند، یا در آن، فعالیت مولدش در تولید و سهم‌اش از تولید به‌شکل خاص کار و محصول متکی است، و رابطه‌اش با دیگران همانا به این شیوه‌ی ویژه تعیین می‌شود». [۱۸]

بنابراین، بازتولید فرد، آن‌چنان که به کلیتی بزرگ‌تر، به یک جماعت، یک اجتماع، تعلق دارد و کم‌ترین امکانی هم برای استقلال از آن ندارد اصل اساسی چنین صورت‌بندی‌هایی محسوب می‌شود. از این واکاوی می‌توان دریافت که در ساختارهای پیش‌سرمایه‌داری، «هدف اقتصادی عبارت است از تولید ارزش مصرفی» و بنابراین، فرد با شرایط عینی کار به‌مثابه‌ی شرایط متعلق به خود ارتباط برقرار می‌کند و ارتباط با زمین نیز از رهگذر اجتماع برقرار می‌شود: [۱۹] «در این جا فرد هرگز نمی‌تواند جایگاهی محوری داشته باشد و هم‌چون کارگر صرف و آزاد پدیدار شود». [۲۰] در شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، پیش‌فرض‌های گردش نسبت به تولید بیرونی‌اند: تولید همواره به انگیزه‌های جدید و بیرونی نیاز دارد تا خود را «مجدداً راه‌اندازی کند». تولید قادر به خودتجدیدگری [self-renewal] نیست. نمی‌تواند موفق به این‌همان‌سازی خود با بازتولید عمومی انسان شود. در چنین وضعیتی، گردش کالاها و تضادهای اجتماعی امور درون‌ماندگار فرایند مولد محسوب نمی‌شوند: تعارضات مستقیماً شرایط کار مشترکی را متجسم نمی‌سازند.

وجه‌میزه‌ی ساختارهای پیش‌سرمایه‌داری، وحدت جوهری آن‌هاست: وحدت انسان با زمین، یا دقیق‌تر، با شرایط عینی کار و با دیگر انسان‌ها. [۲۱] این «اندام‌وارانگاری» [organicism] لاجرم سرشتی استبدادی را نمایان می‌سازد و انسان تکین را چنان به اجتماع «الصاق می‌کند» که گویی به بند نافی وصل است:

معمولاً اینجا به استعاره‌ی «زنجیر» می‌رسیم. چنین وحدتی، که بر حفظ اعضایش، بر بازتولید آن‌ها در مقام مالکان [شرایط کار] متمرکز است، محصول تکامل ناچیز نیروهای مولد است. [۲۲] با سازمانی سروکار داریم که مبتنی بر روابطی شخصی به میانجی طبیعت است. [۲۳] حتی اگر زمین بین افراد تقسیم شده باشد، آن‌ها مادامی مالکان زمین محسوب می‌شوند که عضوی از اجتماع باشند. از واکاوی مقدمه ۱۸۷۵ این ایده آشکار می‌شود که در صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری، انسان نه در تکینه‌گی‌اش بلکه در رابطه با یک کل [Ganze]، یک کلیت اندام‌وار، واجد ارزش دانسته می‌شود: «ما هرچه بیش‌تر و ژرف‌تر در تاریخ به عقب برگردیم، به همان میزان فرد را و بنابراین، انسان منفرد تولیدکننده را نیز، هم‌چون عضو و جزئی متکی و پیوسته به یک کل بزرگ‌تر می‌بینیم: نخست، به شیوه‌ای کاملاً طبیعی در خانواده و متعلق به خانواده‌ی <بزرگ‌تری> که تا حد یک قبیله گسترش یافته است...». [۲۴]

در نخستین فصل سرمایه، با وجود این‌که بحثی جدی درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری غایب است، کماکان به بحث در رابطه با شکل‌هایی پرداخته می‌شود که با توجه به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، ساختارهایی مقدم محسوب می‌شوند:

در شیوه‌های تولیدی آسیایی کهن، دوران باستان و غیره، تبدیل محصولات به کالا و بنابراین، هستی متعین انسان به عنوان تولیدکننده‌ی کالا، نقش فرعی دارد؛ ... این سازواره‌های اجتماعی تولید باستانی، به مراتب ساده‌تر و شفاف‌تر از سازواره‌های جامعه‌ی بورژوازی‌اند. اما آن‌ها یا بر ناپختگی بشر از نظر فردی متکی‌اند که هنوز بندنافش را از پیوند طبیعی با انسان نوعی نبریده است، یا به مناسبات بی‌واسطه‌ی خدایگانی و بندگی متکی‌اند. [۲۵]

تکامل خودمختار و مستقل فرد، در این قسم صورت‌بندی‌های تولیدی، نه قابل‌تصور است و نه میل به آن تشویق می‌شود: «در مراحل آغازین تکامل، فرد منفرد غنی‌تر به نظر می‌رسد، زیرا هنوز غنای مناسباتش را <بیرون از خود> ساخته و پرداخته نکرده و هنوز آن‌ها را به‌مثابه‌ی قدرت‌ها و مناسبات اجتماعی مستقل در برابر خود قرار نداده است». [۲۶]

مارکس در مقدمه مشخصاً به دومین نوع اجتماع پیشاسرمایه‌داری اشاره می‌کند که (مطابق با دسته‌بندی‌هایی که در گروندریسه طرحی از آن‌ها ارائه کرده است) تمدن باستانی نمونه‌ی آن به‌شمار می‌رود و حاکی از عقب‌ماندگی مناسبات تولیدی است؛ مارکس در این‌جا بر بی‌معنایی تمایلات نوستالژیک برای چنین جوامعی تأکید می‌کند: «انسان بالغ دوباره کودک نمی‌شود، مگر آن‌که کودک‌گون شود. ...

یونانیان کودکانی طبیعی و بهنجار بودند. جاذبه‌ی هنرشان برای ما در تناقض با مرتبه‌ی اجتماعی تکامل‌نایافته‌ای که در آن زادند و روئیدند، نیست.» [۲۷]

چنان‌که پیش‌تر هم گفتیم، مارکس قصد نداشت که خطوط تاریخ عمومی بشریت را ترسیم کند. بلکه، می‌خواست عناصر سازنده‌ی تولید سرمایه‌داری را، در «تمایز ویژه»ی‌شان با شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، درک کند. از آن‌جا که وجه ممیزه‌ی سرمایه‌داری، جدایی [Trennung] است، مارکس متمایل به واکاوی عنصر جدایی‌سازِ مختص سرمایه‌داری است، نه واکاوی وحدت پیشاسرمایه‌داری. [مارکس] وحدت شکل‌های پیشاسرمایه‌داری را از رهگذر استعاره‌هایی هم‌چون «بند ناف» و «زنجیر» خاطر نشان می‌سازد: در روایت مورد بحث، [مسیر] تکامل فرد به‌نظر «مسدود» می‌رسد. به‌معنایی دقیق، به‌واقع می‌توان تصدیق کرد که پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هم «فرد» و هم «جامعه» هر دو مقولاتی تصورناپذیر محسوب می‌شدند. برای مشخص کردن وضعیت پیشاسرمایه‌داری، بدون آن‌که به مفهوم فرد ارجاع دهیم، باید به مقوله‌ی انسان، آن‌هم در رابطه‌ی جدایی‌ناپذیرش با اجتماعی که به آن تعلق دارد و از آن قابل تفکیک نیست اشاره کنیم. درواقع، چنان‌که مشاهده کردیم، مفهوم فرد خودمختار و مستقل که از قیود پیشین رهاست، مفهومی تصورناپذیر بود. در رابطه با مفهوم جامعه، مسئله پیچیده‌تر است، چراکه هر بار نوعی تاریخ جوامع سر بر می‌آورد: جامعه‌ی بدوی، جامعه‌ی برده‌داری یا جامعه‌ی برده‌داری باستان، جامعه‌ی فتودالی، جامعه‌ی بورژوازی و جامعه‌ی کمونیستی.

با این‌همه، می‌توان تصدیق کرد که مفهوم جامعه، در معنای دقیق کلمه، تنها به جامعه‌ی بورژوازی مربوط می‌شود، مادامی که با مقیاس مبادله‌ی اندام‌وار میان انسان و طبیعت، که مشخصاً شکلی تاریخی به خود گرفته است، تعیین یابد. [۲۸] وجود مرحله‌ای بسیار تکامل‌یافته لازم است تا بتوان از جامعه سخن گفت، مرحله‌ای که در آن افراد به ارتباطی دوجانبه و جهانشمول وارد می‌شوند و مناسبات خصلتی خودبه‌خودی می‌گیرند، چیزی شبیه به طبیعت ثانویه. مارکوزه تصدیق می‌کند که «موتور و جهت کارآمدی جامعه، به‌جای تجدیدحیات و تکرار ابدی وجود خود، به بازتولید اختصاص داده شده است.» [۲۹] پویه‌ای ذاتی درون جامعه وجود دارد، یک بازگشایی مداوم راه‌حل‌های از پیش تعیین‌نشده که طبیعت آن را به تمامی مشروط نساخته است. مارکس به‌منظور اشاره به شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، از اصطلاحاتی چون قبیله و اجتماع [یا جماعت] استفاده می‌کند، چراکه این‌ها ساختارهایی «طبیعی» هستند: در این‌جا با عنصری ایستا و ثابت سروکار داریم که ظاهراً تغییرناپذیر است. اما، فارغ از کاربرد اصطلاحات، و از همین‌رو، فارغ از این امر که مارکس برای اشاره به شکل سرمایه‌داری از اصطلاح جامعه استفاده می‌کند، جامعه‌ی واقعی حاصل

نمی‌شود، مگر از رهگذر نظام سرمایه‌داری بالفعل. در این رابطه، قطعه‌ای از صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌سرمایه‌داری به‌وضوح گویاست: از داخل این ساختارها: «افراد می‌توانند حضور و ظهوری بزرگ داشته باشند. اما در این جا تحول و توسعه‌ای آزاد و کامل چه برای فرد، چه برای جامعه قابل‌تصور نیست، زیرا چنین تحولی با مناسبات آغازین [انسان و اجتماع] در تناقض قرار دارد». [۳۰]

از مقایسه‌ی میان مقولات فرد و جامعه در شکل‌های تولید [متفاوت] دو جنبه‌ی قابل‌توجه برجسته می‌شود. نخستین جنبه به شناسایی امری بدیع [novum] از سوی مارکسیسم مربوط می‌شود، امری که با اتکا بر مقایسه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با اجتماعات سابق حاصل می‌شود: این امر به گسستی زیروزبرساز منجر می‌شود که [یکسره] از مختصات جاافتاده [ی بحث] می‌کند و امکانی فراهم می‌کند تا به بحث از «افراد»، و نه انسان‌ها، و بحث از جامعه به‌مثابه‌ی شبکه‌ی پیچیده‌ای از مناسبات اجتماعی بپردازیم. طبق نظر مارکس:

چنین است که سرمایه، به‌میانجی اعضای جامعه، نخست جامعه‌ی بورژوازی را می‌سازد و تصرف جهان‌شمول طبیعت و تصرف سپهر پیوندهای اجتماعی را موجب می‌شود. تأثیر عظیم تمدن‌ساز سرمایه از همین جاست. تولید مرتبه‌ای از جامعه که در برابر آن، همه‌ی مراتب پیشین جامعه هم‌چون تطور موضعی و منطقه‌ای انسانیت و به‌مثابه‌ی بُت‌پنداری طبیعت پدیدار می‌شوند. ... سرمایه بنا به این گرایش خویش، این تصور را به ورای سدها و پیش‌داوری‌ها و نیز فرای خدایگان‌سازی از طبیعت و ارضای سنتی و درویشانه‌ی نیازهای موجود و محدود به مرزهای معین و بازتولید شیوه‌های زندگی کهن مهمیز می‌زند. سرمایه علیه همه‌ی این شرایط ویرانگر است و هماره انقلابی، درهم‌شکننده و فروریزنده‌ی همه‌ی دیوارهایی است که پیشرفت نیروهای بارآور، گسترش نیازها [و] بسیارگونی تولید ... را سد می‌کنند. [۳۱]

به این ترتیب، در تقابل با تداوم تکامل تاریخی، این‌جا با «آغازی تازه» سروکار داریم که حاکی از گسستی ریشه‌ای، نوعی جهش در انسان، است. مضمون «بازار جهان‌گستر» به «انقلاب مستمر» سرمایه می‌انجامد، چراکه این دومی همواره در تکاپو برای فرا رفتن از موانع تحمیلی است: در این معنا، گروندریسه مملو است از تنش دائمی به سمت بازار جهانی، تا اندازه‌ای که مارکس تصدیق می‌کند «از این‌روست که بازار جهانی به‌یک‌سان پیش‌فرض تمامیت و حامل‌اش است». [۳۲] از این منظر، بُعد جهانی به‌شکلی ساختاری درون مفهوم سرمایه حک شده است.

در این پرداخت مضمونی به «انقلاب مستمر» سرمایه دشواری‌هایی رخ می‌نمایند، مشخصاً، دشواری‌هایی مربوط به واکاوی خاص شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری. مارکس تأکید می‌کند که هر دورانی دوران سابق را تفسیر می‌کند (برای مثال، این امر در رابطه با جامعه‌ی بورژوایی در مقایسه با جامعه‌ی قرون‌وسطی و هم‌چنین، مسیحیت در مقایسه با جهان کفر صادق است) آن‌هم تفسیری کاملاً تک‌خطی، به‌نحوی که قابلیت انتقاد از خود را از دست می‌دهد: او در مقدمه تصدیق می‌کند که: «آن‌چه توسعه‌ی تاریخی خوانده می‌شود، در اساس، بر این امر مبتنی‌ست که شکل تالی همیشه شکل مقدم‌برخود را در حکم پله‌ای به‌سوی خود می‌بیند و چون بسیار به‌ندرت و فقط تحت شرایط معینی قادر است از خود انتقاد کند — بدیهی‌ست که این‌جا سخن بر سر دوران‌هایی تاریخی، که خود را روبه‌زوال برمی‌شناسند، نیست — همواره دریافتی یک‌سویه از خود دارد». [۳۳]

به‌رغم این‌ها، خود مارکس که از ضرورت واکاوی عصر سرمایه‌داری آغاز می‌کرد، پژوهش‌اش درباره‌ی شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری از جنبه‌های بسیاری به‌شیوه‌ای غیرانتقادی، یا دقیق‌تر، متکی بر پیش‌فرض‌های سرمایه‌داری صورت گرفته بود. از آن‌جا که او مجبور به نشان دادن خصلت انقلابی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، یعنی همان عنصر مجادله‌برانگیزی که به بحث وارد می‌کند، لاجرم به این سمت سوق می‌یابد که وجود وحدتی پیشین را مسلم فرض کند. اما واکاوی اجتماعات پیش‌سرمایه‌داری از چنین منظری همانقدر نابسنده است که ویژه پنداشتن وحدت آن‌ها. پرداختن به مفهوم جدایی، به‌لحاظ منطقی مبتنی بر این پیش‌فرض است که وحدتی پیشین وجود داشته است، حتی اگر این وحدت را با خصایلی [مربوط به زندگی] بی‌غل‌وغش روستایی تعریف نکنیم.

چنان‌که پیشتر طرح کردیم، بازشناسی ارزش گسترده‌ی/مربود به سرمایه‌دارانه که در جاهایی از گروندریسه به آن اشاره می‌شود، واجد ویژگی‌هایی پرمتمه‌ای است. [از این‌رو] ضروری است که به بررسی انتقادی این خصلت انقلابی و مترقی سرمایه‌داری در نسبت با وضعیت فردی عناصر برده‌واری که در سطح اقتصادی و حقوقی ارائه می‌دهد بپردازیم، وضعیتی که استمرار نظام فعلی را برجسته می‌سازد: فراتر رفتن از ساختارهای پیشین، آن‌چنان که در دیگر متون مارکسیستی، و به‌ویژه سرمایه، به نمایش درآمده، هرگز به اتمام نرسیده است. فارغ از این امر که پیوند دادن حکم استنتاج‌شده از مفهوم انقلاب با سرمایه‌داری کمابیش مشکل‌آفرین جلوه می‌کند، اشاره به این نکته هم ضروری است تأکید مارکس بر ظرفیت پیشینه‌ی فردیت و بر استثمار افراطی آن — یعنی همان عناصر متضادی که ساختار سرمایه‌داری را در هم می‌کوبند — این مخاطره را به همراه دارد که تصویری خطی و پیشرفتی از تاریخ را پیش‌فرض بگیریم. اما مشکل اساسی گفتمان مارکس

در این معادله نهفته است: سرمایه‌داری = کار مزدی = کار آزاد. مقوله‌ی کار آزاد، مادامی که خواه در سطح اقتصادی و خواه حقوقی بر شکل‌های بنده‌وار تفوق یابد [و تشخیص آن‌ها را دشوار سازد]، دقیقاً تحت تأثیر ایده‌ی «کلان روایت» یعنی ایده‌ی سنخ‌نمای تفکر قرن نوزدهمی قرار می‌گیرد. [به بیان دیگر، تلقی کار آزاد به‌مثابه‌ی «کلان روایت» موجب نادیده گرفتن شکل‌های غیرآزاد کار می‌شود]. در واقعیت، شکل‌های اجباری کار هرگز عملاً از افق سرمایه‌داری محو نشده‌اند. از این چشم‌انداز، ساخت پیچیده‌تر مقوله‌ی کار آزاد ضروری است. برخی ابعاد مطالعات پسااستعماری در همین جهت حرکت کرده‌اند و به این مسئله پرداخته‌اند که سرمایه‌داری چگونه عناصر غیرسرمایه‌دارانه را به تبعیت از خود وا می‌دارد. [۳۴] پیشتر رزا لوکزامبورگ در این مسیر به بررسی پرداخته بود و در *انباشت سرمایه* تصدیق می‌کند که سرمایه‌داری هم درون محیطی غیرسرمایه‌دارانه متولد شده و هم به‌صورت تاریخی در دل آن تحول یافته است. [۳۵]

زمان سرمایه در رابطه‌ی وابستگی با دیگر دوره‌های تاریخی وجود دارد و از آن خود سرمایه نیست. از این منظر، اگر عناصر تقابل‌هایی هم‌چون تاریخ/پیشاتاریخ، انسان/میمون را در بستر «کلان روایت» حذف تمامی عناصر به‌اصطلاح پیشاتاریخ در نظر بگیریم، این تقابل‌ها تقابل‌هایی زودگذر جلوه می‌کنند: رابطه‌ی میان تاریخ و پیشاتاریخ به‌شکلی مستمر در پویه‌ی سرمایه‌دارانه از نو جان می‌گیرد. اما قائل بودن به این که شکل‌های بنده‌وار کماکان در افق سرمایه‌داری وجود دارند، نه نافی بداعت ویرانگر سرمایه‌داری در رابطه با ساختارهای تولید گذشته است و نه نافی عنصری که سرمایه‌داری به کار می‌بندد، یعنی عنصر جدایی. اینک با بازگشت به پرسش ابتدایی در مورد رابطه‌ی میان تاریخ و پیشاتاریخ، میان انسان و میمون، تأکید بر این نکته ضروری است که آن چه به ما امکان ساخت ابزارهایی معتبر برای بررسی گذشته می‌دهد، نه مقولات اقتصاد بورژوازی، که دیگر شکل‌های جامعه را اعتبار می‌بخشند، بلکه نقد این مقولات — و از همین‌رو، قابلیت تفسیر شکل‌های پیشابورژوازی به‌مثابه‌ی شکل‌هایی بیگانه با شکل‌های بورژوازی — است. درواقع، امکان چنین نقدی تنها در دوره‌ی سرمایه‌داری به میان می‌آید، یعنی دوره‌ای که طبقات اجتماعی به‌مثابه‌ی تجلیات بی‌واسطه‌ی مناسبات درون تولید ظهور می‌کنند و به این ترتیب، امکان به پرسش کشیدن خود همان شکلی که این طبقات را پدید آورده‌اند فراهم می‌شود. به‌هرحال، نقطه‌عزیمت تأمل حاضر را جدایی سرمایه‌دارانه شکل داده است: از سوی دیگر، در کلیت گفتمان مارکسی، عنصر جدایی و تفکیک که با اصطلاحاتی هم‌چون *Trennung*، *Spaltung* و *Scheidung* به آن اشاره می‌شود، از اهمیتی اساسی برخوردار است. اینک، به‌منظور درک بهتر تأمل درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، لاجرم می‌بایست به‌شکلی عمیق‌تر به غور درباره‌ی مسئله‌ی جدایی، یعنی وجه‌متمایز شیه‌ی تولید سرمایه‌داری، بپردازیم: «جدایی [Trennung] کار آزاد از شرایط عینی تحقق کار — یعنی جدایی از وسائل کار و مواد کار —

پیش شرط [سرمایه] است. به عبارت دیگر: کنده شدن و گسلیدن کارگر از زمین به مثابه‌ی آزمون کده‌ی زیست طبیعی او، و بنابراین، فروپاشی مالکیت خرد و آزاد، و مالکیت اشتراکی متکی بر مالکیت نوع شرقی جماعت بر زمین». [۳۶]

جنبه‌ی معرف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، جدایی فرد از عناصری است که پیشتر با آن‌ها در پیوند بود: همراه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرایندی بسط و گسترش می‌یابد که به ریشه‌کن شدن و غیرطبیعی‌سازی انسان می‌انجامد. سرمایه‌داری به این ترتیب وحدت نفع مشترک را به کلی نابود کرده و افراد را در رقابت علیه یکدیگر قرار می‌دهد، نوعی «جنگ همه با همه»ی تمام‌عیار که در آن، افراد یکدیگر را به مثابه‌ی خریداران یا فروشندگان نیروی کار تلقی می‌کنند: «به این یا به آن شیوه روابط ایجابی از شرایط عینی کار گسسته شده، این روابط نفی شده و از این طریق این افراد را به کارگر/آزاد مبدل کرده است؛ همان فرآیند، هم‌هنگام این شرایط عینی کار — زمین، خاک، مواد خام، وسائل معاش، ابزار کار، پول و همه‌ی این چیزها — را بالقوه از بند و پیوندهای تاکنونی‌شان به افرادی که اینک از آن‌ها برکنده شده‌اند، آزاد ساخته است». [۳۷]

آن‌چه سرمایه را از دیگر شیوه‌های تصاحب کار غیر متمایز می‌سازد، این امر است که اجبار وارد شده به کارگران، نه اجباری بیرونی که اجبار درونی فرایند بلاواسطه‌ی تولید محسوب می‌شود: نیروی کار در فرایند تولید ادغام شده است. با این همه، جدایی‌ای که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به کار برد و به‌طور مشخص از طریق ابزار جدایی یعنی پول تحقق یافت (حتی در سرمایه نیز اشاره‌ای مستمر به فرآیند جدایی [Scheidungsprozess] وجود دارد که همان فرآیند جدایی سرمایه‌دارانه است)، برای مارکس واقعه‌ای فاجعه‌بار محسوب نمی‌شود. در عوض، در رابطه با مواردی هم‌چون سلطه‌ی اجتماع بر انسان و حضور مناسبات شخصی، که مختص شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری است، این واقعه هم‌چون عنصری گسترش‌یابنده جلوه می‌کند. [۳۸] امکان سخن گفتن درباره‌ی استقلال فرد، تنها در نتیجه‌ی انهدام مناسبات شخصی، که با حضور یک Gemeinwesen (یعنی یک جماعت) ممکن می‌شود، فراهم می‌آید.

چنان که مشاهده کردیم، فرد و جامعه، در معنای حقیقی آن، مقدم بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اموری تصورناپذیر هستند. اما اینک درک این مسئله ضروری است که بازشناسی فردیت، همراه با ماهیت مستقل آن، چگونه با حضور یک ساختار اجتماعی قدرقدرت سازگار می‌شود. در وهله‌ی نخست، می‌توان مشاهده کرد که طبق نظر مارکس، پیوندی تنگاتنگ میان استقلال و انزوا وجود دارد. به نظر می‌رسد که عنصر انزوا در غیاب فردیتی خودمختار و مستقل تصورناپذیر باشد: «تفرد انسان خود نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی است.

... مبادله ابزار و میانجی عمده‌ی این افراد <و پراکندگی> است» [۳۹] از سوی دیگر، «انزوای فردی «کارگران» کماکان حاکی از استقلال نسبی آنان است» [۴۰] به بیانی ساده انزوا عنصری ویران‌گر نمی‌سازد، چرا که استقلال کارگر را پیش‌فرض می‌گیرد، امری که در بستر شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، که در آن‌ها فرد به‌شکلی «مضاعف» به اجتماعش پیوند خورده، غیرقابل‌تصور است. مفهوم فرد جهانشمول که قادر به زندگی‌بخشی به مجموعه‌ی بی‌پایانی از مناسبات اجتماعی است، فقط و فقط منوط به وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است:

نخستین بار در سده‌ی هجدهم، در «جامعه‌ی بورژوایی» است که شکل‌های گوناگون ساخت‌وبافت جامعه در برابر انسان منفرد، به‌منزله‌ی ابزاری صرف برای تحقق هدف‌های خصوصی او ظاهر می‌شوند، هم‌چون ضرورتی برونی؛ اما این دوران که چنین دیدگاه‌هایی را می‌آفریند، دیدگاه‌های افراد جداافتاده از یک‌دیگر را، همانا دورانیست مبتنی بر تا آن‌زمان، پیشرفته‌ترین روابط اجتماعی (و از این دیدگاه، روابطی عمومی و فراگیر). انسان به معنای دقیق کلمه، حیوانیست سیاسی، آن‌هم نه فقط حیوانی دوستدار و جویای زندگی گروهی، بلکه حیوانی که تنها در جامعه می‌تواند خود را به‌مثابه‌ی فرد متمایز کند [۴۱]

بنابراین، از آن‌جا که انزوا وجود فرد را همراه با استقلال پیش‌فرض می‌گیرد، اشارات به آن [در متن مارکس] صرفاً اشاراتی منفی نیست. علاوه‌براین، فردهایی که از آن‌ها سخن می‌گوییم، صرفاً نتیجه‌ی سازوکارهای درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیستند، بلکه طغیان‌های سوژکتیو نیروی کار که ثبات ظاهری نظام را تهدید می‌کنند، به‌شکلی مداوم از فرد گذر می‌کند و موجب دگرگونی آن می‌شود. [۴۲]

به‌هرحال، چشم‌انداز مارکسیستی نمی‌تواند بنیانش را بر بازنمایی افرادی مطلقاً خودمختار قرار دهد. رویکرد مارکس در مقدمه‌ی ۱۸۵۷ که در تقابل قرار داشت با ادعای اقتصادسیاسی‌دانان کلاسیک و فیلسوفان حقوق طبیعی، یعنی سازندگان بنیاد «رایینسون کروژوئه» ماب اقتصاد، [۴۳] این بود که نقطه‌عزیمت را باید «تولید اجتماعاً معین افراد» [۴۴] قرار داد، نه فردیتی مجزا و جداشده از بستری اجتماعی. به این ترتیب، از نظر مارکس، اشاره به افراد بدون توجه به بستر اجتماعی‌شان امری بی‌معناست، چراکه آن‌ها همواره و پیشاپیش در حال کار درون یک جامعه قرار دارند. در این معنا، می‌توان تصدیق کرد که امکان انزوا سوبیه‌ی دیگر جامعه‌گرایی [sociality] را شکل می‌دهد: «این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در ارزش مبادله‌ای تجلی می‌یابد...» [۴۵] شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، که همواره شمه‌ای از ابهام وضعیت فردی بر خود دارد، بر

هم‌داستانی میان جامعه‌گرایی و انزوا بنیان نهاده شده است، [یعنی، هم‌داستانی] میان توسعه‌ی شتابزده‌ی مناسبات اجتماعی و پیدایش ساختاری از بی‌اعتنایی. با این حال، تفکر مارکس در رابطه با این موضوع با نوعی دوگانگی میان فرد-جامعه تعریف نمی‌شود. بلکه، ارجاع او به مناسبات اجتماعی، منجر به «پیچیده‌شدن» مسئله‌ی پیوند فرد-جامعه می‌شود. حتی می‌توان تصدیق کرد که مارکس نوعی تفوق مناسبات بر افراد را اصل قرار می‌دهد: «جامعه حاصل جمع افراد نیست، بلکه مجموعه‌ی روابط و مناسباتی است که این افراد با یک‌دیگر دارند». [۴۶]

سلطه‌ی ارزش مبادله‌ای که وجه‌مميز نظام سرمایه‌داری است، به برانگیختن عنصری از اجبار فردی می‌انجامد، یعنی، نفی امکان خودمختاری و استقلال که به نوعی ضمیمه‌ی صرف یک سازوکار اجتماعی بیرونی فرومی‌کاهد، ضمیمه‌ای که خود را در مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی، که در قالب مناسبات سلطه پیکربندی شده‌اند، مفصل‌بندی می‌کند. از این منظر، در نظر مارکس بیگانگی در هر مفهومی که مبتنی بر ذات‌انگاری جامعه در برابر فرد باشد رخ می‌نماید؛ اگر بخواهیم از اصطلاحاتی که مارکس بعدتر بسط داد استفاده کنیم، باید گفت که جامعه نوعی «عینیت شبح‌گون» را به ما ارائه می‌دهد، تا به آن پایه که این امر از نظر او شامل قربانی شدن جامعه‌ی موجود می‌شود، نه قربانی شدن فرد برای جامعه. [نزد مارکس] مفهوم جامعه ذات‌انگاری نمی‌شود، بلکه — در مقابل — واسازی می‌شود. [۴۷] در بستر مذکور، ارزش مبادله به هر حال از کالاها استقلال می‌یابد، وجودی مجزا کسب می‌کند و خود به یک کالا، یعنی پول، بدل می‌شود:

... قدرتی که هر فرد بر فعالیت دیگران یا بر ثروت اجتماعی اعمال می‌کند، در او به عنوان صاحب ارزش‌های مبادله‌ای یا پول وجود دارد. وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند. ... در ارزش مبادله، رابطه‌ی اجتماعی افراد به رفتار اجتماعی چیزها، توانایی شخصی به توانایی چیزوار بدل می‌شود. [۴۸]

قدرت اجتماعی به‌صورتی تنگاتنگ در پیوند با پویه‌ی پول قرار دارد، یعنی در پیوند با عنصری تفردیافته و مجزاگشته که این امر پیامد ضروری توسعه‌ی ارزش مبادله است. در این روایت، آزادی فردی و تبعیت از قدرتی عینی^{۵۰} دو روی یک سکه هستند. [۴۹] مارکس به این ترتیب به افسون‌زدایی از «فرانمود» آزادی و برابری می‌پردازد که «دموکراسی را وسوسه‌انگیز نشان می‌دهد»: اگر از سپهر گردش جدا شویم و به «زاغه‌ها»^{۵۱} تولید سر بزنییم، هریک از عناصر مورد بحث به ضد خود بدل می‌شوند. [۵۰]

در بررسی تزویر آزادی و برابری می‌توان پیوند میان مفهوم استقلال و «اعتبار برابر» [Gleichgültigkeit] را درک کرد. «اعتبار برابر» در معنای تحت‌اللفظی کلمه به معنای بی‌اعتنایی است،

به این معنا که ایده‌ی جدایی متقابل افراد [از یکدیگر] را پیش‌فرض می‌گیرد، امری که تسلیم مشترک افراد بر قدرت اجتماعی حاکی از آن است: پیوند اجتماعی نه با پیوندی واقعی میان افراد بلکه با خودبه‌خودشدن این روابط منطبق است. بی‌اعتنایی ذاتی جامعه‌ی بورژوازی حاکی از ماهیتی دوگانه است: از یک‌سو، برابری میان افراد، که ثمره‌ی تسلط ارزش مبادله‌ای است، موجب خلق مناسباتی اجتماعی می‌شود؛ از سوی دیگر، تنها پیوند میان افراد چیزی نیست جز فقدان پیوند، یا به بیان بهتر، تسلیم مشترک آن‌ها به قدرتی عینی و بیگانه که در پول مادیت می‌یابد. در چنین بستری که آزاد و برابر تلقی می‌شود [اما] افراد در آن محمل و ابزار مبادله‌ای نامحدود هستند، پول کارکردی تعیین‌کننده ایفا می‌کند: «پول، خود/امر مشترک [یا جماعت - Gemeinwesen - community] است و نمی‌تواند امر مشترک دیگری را بر فراز خود تحمل کند».[۵۱] ذکر این نکته مهم است که اصطلاح Gemeinwesen در گروندریسه به صورت کلی دلالت بر شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری دارد که سرشت‌نشان آن‌ها پیوند بی‌واسطه با زمین است؛ اما در قطعه‌ای که ذکر شد برای اشاره به چیزی آمده که «هستی مشترک» وسایل تولید سرمایه‌داری، یعنی پول، را شکل می‌دهد.[۵۲] پول در رویارویی با فرد خود را به‌مثابه‌ی نشانه‌ای دال بر تصادف جلوه می‌دهد. وجه‌متمیزه‌ی روایتی که این وضع حاکی از آن است، ازهم‌گسستن تمامی شکل‌های اشتراکی است: کارگر دیگر با وسایل کارش یکی نیست.

به این ترتیب، تنها از رهگذر شکل تولید سرمایه‌داری است که می‌توان از جامعه، به‌معنای دقیق این اصطلاح، سخن گفت؛ یعنی از رهگذر شکلی که در آن کالاها به شکل عام سازمان‌دهی بدل می‌شوند و فعالیت مولدی که آن کالاها را تولید می‌کند، به کارکرد غالب [جامعه] بدل می‌شود. نظام سرمایه‌داری، مادامی که متکی است بر تولید برای تولید و نه تولید برای مصرف، از افراد انتزاعی را طلب می‌کند که مارکس آن را انتزاع ارزش‌های مشخص مصرف، نیازها و منافع تعریف می‌کند. اگر صاحبان کسب‌وکار بخش عمده‌ی سود سرمایه را مصرف می‌کردند، دیگر نمی‌توانستیم از سرمایه‌داری سخن بگوییم بلکه با شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری سروکار داشتیم. تنها در ساختار سرمایه‌داری است که تولید به‌مثابه‌ی عنصر اساسی به شکلی آزادانه شکوفا می‌شود، چراکه وسایل تولید و مناسبات مالکیت علاوه بر غیرشخصی شدن تاریخی هم شده‌اند. صورت‌بندی اجتماعی در معنای تحت‌اللفظی آن در روایت معاصر اقتصاد جهانی محسوب می‌شود، چراکه بزرگ‌ترین واحد اجتماعی‌ای است که فرایندهای تاریخی در آن متقابلاً به یکدیگر وابسته می‌شوند.[۵۳] از این منظر، واکاوی فرایندهای روزمره‌ی جهانی‌سازی این امکان را می‌دهد که بن‌مایه‌ی مارکسیستی‌ماهیت جهانی سرمایه را به‌لحاظ ساختاری از نو مطرح کنیم.

اگر سرمایه را به مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی و نه یک چیز درک کنیم، متوجه وجود نیروی ساختاری و ذاتی ستیزه‌آمیزی در آن می‌شویم. این نیروی ستیزه‌آمیز زمانی به‌وقوع می‌پیوندد که نیروی کار و سرمایه‌داران منفرد تمایل داشته باشند از تعهدات متقابل [با یک‌دیگر] شانه خالی کنند: نیروی کار از طریق تصدیق آزادی‌اش به‌شکلی سیاسی و از رهگذر استقلال، و سرمایه‌داران منفرد از طریق حفظ برتری طبیعی یا همان برتری اقتصادی امر عینی. به این ترتیب، با سازوکاری اجتماعی سروکار داریم که سرشت‌نشان آن وجود سلسله‌مراتبی میان چهره‌های مختلف کار است: با این‌همه، چنین نیروی اجتماعی‌ای وابسته است به صاحبانش، آن‌هم مادامی که آن‌ها تشخیص‌یابی شرایط کاری منفک‌شده باشند، نه سرشت‌نمای اجتماعات پیشاسرمایه‌داری مادامی که شامل حاکمان سیاسی یا دینی می‌شوند. این ابزار برتری وجه بنیادین فرایند انتزاع محسوب می‌شود که مبتنی است بر به تبعیت درآوردن شکل‌های پیشین کار. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مادامی که مبتنی بر مناسبات اجتماعی باشد، تابع قسمی سیاست‌زدگی شدید است. [۵۴]

جامعه، که در پیوند با نظام سرمایه‌داری قرار دارد، خود را نه صرفاً به‌مثابه‌ی برساختی مصنوع، بلکه هم‌چنین به‌مثابه‌ی ساختاری پیکربندی می‌کند که پادمیمیزه‌ی [counter-distinguished] آن عدم‌تقارنی ذاتی است. جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق «جا کردن» افراد در نقش‌های اجتماعی‌شان، بر مبنای تملک پول به آن‌ها تفرد می‌بخشد و به این طریق زمینه‌ی «بردگی» سیاسی «آزادی ظاهری» کار را فراهم می‌سازد.

طبقه (در معنای دقیق آن) در واکاوی گروندریسه نشانه‌ی منحصربه‌فرد نظام سرمایه‌داری را بازنمایی می‌کند و مقصود از آن هرگز پایه‌ریزی عنصری نیست که قابل تعمیم به تمامی دوران‌های تاریخی باشد. حتی اگر بتوان وجود مناسبات طبقاتی را پیش از سرمایه‌داری تشخیص داد، کماکان باید توجه داشت که وجود تقابل طبقات در شکل‌های پیشاسرمایه‌داری هرگز موجب فرسودن وحدت انسان‌زمین نمی‌شد: تنها سرمایه‌داری است که موجب فرسودن این وحدت شده است. سرمایه‌داری پایه‌گذار عمده‌ترین شیوه‌ی تولید حقیقتاً اجتماعی، در معنای گسترده و عام این اصطلاح، است، شیوه‌ی تولیدی که جامعه‌گرایی در آن خود را به‌مثابه‌ی «چهره‌ی» دیگر طبیعت متوالی منفرد جلوه می‌دهد.

سرشت‌نشان این روایت این است که در آن، ستیزه‌جویی ساختاری جامعه‌گرایی را به دو نیم «پاره کرده است». به این ترتیب، مناسبات اجتماعی، به لحاظ عدم‌ثبات بنیادین‌شان، ماهیتی بلاواسطه سیاسی به خود می‌گیرند. از این منظر، «به‌عنوان نمونه، کارگر در جامعه‌ی بورژوازی موجودی است [به‌لحاظ] ابژکتیو سراسر غایب، با حضوری سوژکتیو؛ اما اشیایی که رودرروی او قرار دارند، اینک به نظام حقیقی زندگی جمعی [Gemeinwesen] تبدیل شده‌اند، چیزهایی که او از آن‌ها و آن‌ها از او، تغذیه می‌کنند». [۵۵]

به این ترتیب، کارگر به یک سوژکتیویته‌ی محض بدل می‌شود، سوژه‌ای فاقد ابژه، مبتنی بر یک زمان‌مندی ازهم‌گسسته (کار گذشته و کار فعلی) و مبتنی بر عدم‌تقارنی میان طبقات که محرک این عدم‌تقارن، پول، یا «نظام حقیقی زندگی جمعی»، و کیفیت‌گذرای آن است. تصور این جنبه از سوژکتیویته در شکل‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری یکسره ناممکن بود، یعنی در جایی که انسان، هم‌چون «بند ناف»، وابسته به اجتماع [Gemeinwesen] بود (که البته در این مورد، با پول بازنمایی نمی‌شد) و بنابراین، نمی‌توانست در تصادم با آن قرار بگیرد. به یاد داشتن این نکته همواره ضروری است که وجه‌میزه‌ی کلیت‌گفتمان مارکسی تصدیق عدم‌تقارن میان بورژوازی (در مقام طبقه‌ای مشخص) و پرولتاریا (در مقام «جهانشمولی یک جزء») است، آن‌هم مادامی که [پرولتاریا] گرایش به غلبه بر افق طبقاتی جامعه دارد و از همین‌رو، حتی در درون خود، خود را به‌مثابه‌ی یک طبقه ارائه می‌کند.

با این‌همه، مفهوم نیروی کار به‌مثابه‌ی توان درک می‌شود، به‌مثابه‌ی یک پویه [dynamis]، و اگر بخواهیم از تعریفی که مارکس بعدتر در سرمایه ارائه داد استفاده کنیم، باید بگوییم به‌مثابه‌ی «حاصل جمع تمامی توانایی‌های ذهنی و فیزیکی که در یک موجود انسانی وجود دارد». [۵۶] مناسبات سرمایه‌داری خود را بر تفاوت میان نیروی کار، همراه با خصلت فعالانه‌اش، و کار انجام‌شده‌ی مؤثر (بالفعل) متکی می‌کند. به‌محض آن‌که کسی چیزی را که صرفاً وجودی همچون یک امکان دارد می‌فروشد، آن چیز را دیگر نمی‌توان از مادیت کارگر مجزا ساخت: «مادام که کار قرار است به لحاظ زمانی، یعنی به‌طور زنده موجود باشد، فقط می‌تواند به‌مثابه‌ی سوژه‌ی زنده حاضر باشد، از این طریق که به‌مثابه‌ی بالقوگی یا توانایی، به‌مثابه‌ی امکان، موجود است؛ یعنی به‌مثابه‌ی کارگر موجود است. بنابراین، تنها ارزش مصرفی‌ای که می‌تواند تقابلی با سرمایه ایجاد کند، کار است» [۵۷]

جامعه در معنایی مطابق با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، [یعنی، با درنظر گرفتن] ساختار دوگانه‌ی آن، بی‌ثباتی‌ای اساسی را به نمایش می‌گذارد که نه فقط به تضادهای درونی‌اش، بلکه به طغیان‌های سوژکتیوی هم که همواره ماهیت درهم‌فشرده‌اش را مورد هجوم قرار می‌دهد، مربوط می‌شود. شرح مارکس از تضاد بین «نمودهای» آزادی و برابری بر ابهامات این دست عناصر و «حیات‌عریانی» که در تقابل با آن قرار می‌گیرد اشاره دارد: سوژکتیویته‌ی فاقد ابژه‌ی کارگر که تلاش دارد خود را از ماهیت متوالی کار بکاهد تا «به کارگری مولد بدل شود، به این ترتیب، نه بخت‌یار که بدبخت است». [۵۸]

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Basso, Luca (2013), *Between Pre-Capitalist Forms and Capitalism: The Problem of Society in Grundrisse*, in “In Marx’s Laboratory” edited by Bellofiore, Starosta and Thomas, pp. 331-346, Brill Publication, Leiden and Boston.

یادداشت‌ها:

[۱] این مقاله ترجمه‌ی انگلیسی مقاله‌ی زیر است:

Tra forme precapitalistiche e capitalismo: il problema della società nei ‘Grundrisse’, in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008, pp. 58–73.

[۲] در میان ترجمه‌های متعدد مقدمه نک به:

Krahl 1971; Negri 1998; Rovatti 1973; Schmidt 1971a; Gilbert 1981, pp. 262–7; Wilson 1991, pp. 111–19; Janoska (ed.) 1994.

[۳] Marx 1973, pp. 105–7. برای بحثی مفصل‌تر در رابطه با این مضمون نک به: Basso 2012a, pp. 126–34

[۴] نک به: Marx 1973, p. 105 در رابطه با عدم تداوم نظام سرمایه‌داری در رابطه با ساختارهای مقدم بر آن، نک به: Lefort 1978

[۵] Marx 1973, p. 107. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی کمال خسروی و حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، ص ۶۱ – م]

[۶] Marx 1973, p. 472 [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۷۱ – م]

See Sofri 1969 [۷]

[۸] Marx 1973, p. 484. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، صص ۳۷۸–۳۷۹ – م]

[۹] Marx 1973, p. 474. [ترجمه‌ی فارسی (ص ۳۷۳) در این جا متفاوت بود – م]

[۱۰] Marx 1973, p. 476. [به نقل از ترجمه فارسی، ص ۳۷۵ – م]

[۱۱] Marx 1973, pp. 474–5. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی ص ۳۷۳ – م]

[۱۲] Marx 1857–8a, Vol. 2. در رابطه با ویژگی‌های مدل ژرمنی، نک به: Marx 1857–8a, Vol. 2

[۱۳] Marx 1973, p. 484. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۷۸ – م]

[۱۴] Marx 1973, p. 500. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۹۳-م]

[۱۵] این جمله و جمله‌ی پیش‌چندان همساز با یکدیگر به نظر نمی‌آیند. در جمله‌ی قبل نویسنده بر این تأکید دارد که سیر معمول شیوه‌های تولید، به ترتیب ذکرشده، منحصر به تاریخ اروپاست، در نتیجه در نقاط دیگر جهان می‌توان سیر متفاوتی را طی کند. اما در جمله‌ی بعد بر این تأکید دارد که مارکس معتقد بود که سرمایه‌داری ضرورتاً از فئودالیسم برمی‌آید. احتمالاً ظرایف دیگری در متن ایتالیایی در کار بوده که به ترجمه‌ی انگلیسی منتقل نشده است. کماکان اگر بخواهیم تناقض ظاهری این جمله را در شکل فعلی رفع کنیم، باید گفت که مارکس از سویی معتقد بود که سیر تحول شیوه‌های تولید وابسته به بستر و تاریخ اروپایی آن‌ها بوده است، اما اگر شکل فئودالیسم اروپایی در هرجایی از جهان تکامل می‌یافت، لاجرم به شکلی از سرمایه‌داری منجر می‌شد - م.

[۱۶] Marx 1973, pp. 471-2. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۷۱-م]

[۱۷] Marx 1973, p. 163. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۱۰-م]

[۱۸] Marx 1973, p. 157. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۰۵-م]

Marx 1973, p. 115. [۱۹]

[۲۰] Marx 1973, p. 485. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۸۰-م]

See Marx 1973, p. 97 [۲۱]

[۲۲] See Marx 1973, pp. 123-4 در رابطه با شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری نک به:

Hobsbawm 1964; Hindess & Hirst 1975; Carandini 1979

See Marx 1973, pp. 98-9 [۲۳]

[۲۴] Marx 1973, p. 84. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۴۲-م]

[۲۵] Marx 1952, p. 35. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، ص ۱۰۶-۱۰۷-م]

[۲۶] Marx 1973, p. 162. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۱۰۹-م]

[۲۷] Marx 1973, p. 111. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۶۵-م]

See Krahl 1971. [۲۸]

See Marcuse 1928, p. 49 [۲۹]

[۳۰] Marx 1973, p. 487. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۸۱-م]

[۳۱] Marx 1973, pp. 409–10. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی ص ۳۱۷ با تغییر یک جمله - م]

[۳۲] Marx 1973, pp. 227–8. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۶۳ - م]

[۳۳] Marx 1975, p. 106. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۶۰ - م]

[۳۴] از میان مطالعات متعددی که بر چنین مضامینی تمرکز کرده‌اند، می‌بایست مشخصاً به اثر چاکر ابارتی، ۲۰۰۰ اشاره کرد.

See Luxemburg 1913.[۳۵]

[۳۶] Marx 1973, p. 471. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۷۰ - م]

[۳۷] Marx 1973, p. 503. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۹۵ - م]

Marx 1973, p. 4. See Givsan 1981, pp. 175–7. [۳۸]

[۳۹] Marx 1973, p. 496. [ترجمه‌ی فارسی ص ۳۸۹ - م]

Marx 1973, p. 589 [۴۰]

[۴۱] Marx 1973, p. 84. [ترجمه‌ی فارسی ص ۴۲ - م] نک به کل متن اصلی:

"der Mensch ist . . . ein zoon politikon, nicht nur ein geselliges Tier, sondern ein Tier, das nur in der Gesellschaft sich vereinzeln kann"

نک به: Dumont 1977; Dumont 1983 در رابطه با مارکس و ارسطو، مشخصاً نک به: Vadee 1992, pp. 327–8; Schwartz 1979

[۴۲] در رابطه با فعال‌سازی مجدد عنصر سوپژکتیویته‌ی کارگر در دل پویه‌های حال حاضر، نک به: Gambino 2003

[۴۳] در رابطه با مفهوم رابینسونی، نک به: Janoska (ed.) 1994, p. 30; Iacono 1982

[۴۴] Marx 1973, p. 83. [ترجمه‌ی فارسی ص ۴۱ - م]

[۴۵] Marx 1973, p. 156 [ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۰۵ - م] در رابطه با تأثیر دوسویه‌ی جامعه‌گرایی و بی‌اعتنایی، نک به: Lohmann 1991

[۴۶] Marx 1973, p. 265. [ترجمه‌ی فارسی ص ۱۹۶ - م]

[۴۷] در رابطه با واسازی مارکسیستی مفهوم جامعه، نک به: Basso 2001

[۴۸] Marx 1973, p. 157. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۰۵ - م]

See Postone 1993[۴۹]

See Marx 1973, pp. 106–7 [۵۰]

[۵۱] Marx, 1973, p. 223. [ترجمه‌ی فارسی ص ۱۵۹ - م]

[۵۲] در رابطه با مفهوم *Gemeinwesen* در مارکس متأخر نک به: Riedel 1992, pp. 851–2

[۵۳] از میان آثار متعددی که بر مسئله‌ی مورد بحث تمرکز می‌کنند، مشخصاً نک به: Arrighi and Silver 1999

[۵۴] Balibar and Wallerstein 1988.

[۵۵] Marx 1973, p. 496. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۸۹ - م]

Marx 1952, p. 79. [۵۶]

[۵۷] Marx 1973, pp. 271–2. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۲۰۲ با تغییر یک کلمه - م]

Marx 1952, p. 251. [۵۸]

منابع:

- Arrighi, Giovanni and Beverly J. Silver 1999, *Chaos and Governance in The Modern World System*, Minneapolis-London: University of Minnesota Press.
- Balibar, Etienne and Immanuel Wallerstein 1988, *Race nation classe. Les identités ambiguës*, Paris: La Decouverte.
- Basso, Luca 2001, 'Critica dell'individualismo moderno e realizzazione del singolo nell'*Ideologia tedesca*', *Filosofia politica*, 2: 233–56.
- Basso, Luca 2012a [2008], *Marx and Singularity. From the Early Writings to the 'Grundrisse'*, translated by Arianna Bove, Leiden: Brill.
- Carandini, Andrea 1979, '*L'anatomia della scimmia*'. *La formazione economica della società prima del capitale*, Turin: Einaudi.
- Chakrabarty Dipesh 2000, *Provincializing Europe. Postcolonial Thought and Historical Difference*, Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Dumont, Louis 1977, *Homo aequalis. Genèse et épanouissement de l'idéologie économique*, Paris: Gallimard.
- Dumont, Louis 1983, *Essais sur l'individualisme. Une perspective anthropologique sur l'idéologie moderne*, Paris: Seuil.

- Gambino, Ferruccio 2003, *Migranti nella tempesta. Avvistamenti per l'inizio del nuovo millennio*, Verona: Ombre Corte.
- Gilbert, Alan 1981, *Marx's Politics. Communists and Citizens*, New Brunswick: Rutgers University Press.
- Givsan, Hassan 1981, *Materialismus und Geschichte. Studie zu einer radikalen Historisierung der Kategorien*, Frankfurt: Peter Lang.
- Hindess, Barry and Hirst, Paul 1975, *Precapitalist Modes of Production*, London: Routledge and Kegan Paul.
- Hobsbawm, Eric J. 1964, 'Introduction', in Marx 1964.
- Iacono, Alfonso Maurizio 1982, *Il Borghese e il selvaggio: l'immagine dell'uomo isolato nei paradigmi di Defoe, Turgot e Adam Smith*, Milan: Franco Angeli.
- Janoska, Judith (ed.) 1994, *Das 'Methodenkapitel' von Karl Marx*, Basel: Schwabe.
- Janoska, Judith (ed.) 1994, *Das 'Methodenkapitel' von Karl Marx*, Basel: Schwabe.
- Krahl, Hans Jürgen 1971, *Konstitution und Klassenkämpfe*, Frankfurt: Verlag Neue Kritik.
- Lefort, Claude 1978, *Les formes de l'histoire. Essais d'anthropologie politique*, Paris: Gallimard.
- Lohmann, Georg 1991, *Indifferenz und Gesellschaft*, Frankfurt: Suhrkamp.
- Luxemburg, Rosa 1913, *Die Akkumulation des Kapitals*, Berlin: Vorwärts.
- Marcuse, Herbert 1928, 'Beiträge zu einer Phänomenologie des Historischen Materialismus', *Philosophische Hefte*, 1: 45–68.
- Marx, Karl 1857–8a [1987], *Economic Manuscripts of 1857–58*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.
- Marx, Karl 1952 [1890], *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie, Erster Band, Buch I: Der Produktionsprozess des Kapitals*, in Marx and Engels 1956–1990, volume 23.
- Marx, Karl 1964, *Pre-Capitalist Economic Formations*, London: Lawrence and Wishart.
- Marx, Karl 1973 [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, Harmondsworth: Penguin.
- Marx, Karl 1975, *El Capital. Tomo 1*, translated by Pedro Scaron, Mexico City: Siglo XXI.
- Negri, Antonio 1998 [1979], *Marx oltre Marx. Quaderno di lavoro sui "Grundrisse"*, Rome: manifestolibri.
- Postone, Moishe 1993, *Time, Labor and Social Domination: a Reinterpretation of Marx's Critical Theory*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Riedel, Manfred 1992, 'Gesellschaft- Gemeinschaft', in Brunner, Conze and Koselleck (eds.) 1992.

- Rovatti, Pier Aldo 1973, *Critica e scientificità in Marx*, Milan: Feltrinelli.
- Schmidt, Alfred 1971a, *Geschichte und Struktur. Fragen einer marxistischen Historik*, Munich: Hanser.
- Schwartz, Nancy L. 1979, 'Distinction Between Public and Private Life. Marx on the *zoon politikon*', *Political Theory*, 2: 245–66.
- Sofri, Gianni 1969, *Il modo di produzione asiatico*, Turin: Einaudi.
- Vadee, Michel 1992, *Marx penseur du possible*, Paris: Klincksieck.
- Wilson Hugh T. 1991, *Marx's Critical/ Dialectical Procedure*, London: Routledge.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2eJ>



هر گناه فرشته‌ی انتقامی دارد

نکاتی در باب افشاگری‌های «سَدات پَکَر» علیه دولت ترکیه

۲۹ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مهرداد امامی

جوّ سیاسی ترکیه در روزهای اخیر علاوه بر مسائل حاد پیش‌تر موجود، تحت تأثیر ماجرای افشاگری‌های فردی به نام «سَدات پَکَر» [۱] از مافیاهای معروف بوده است، افشاگری‌هایی علیه دست‌کم بخشی از دولت حزب عدالت و توسعه و نیز آن‌چه «دولت پنهان» نامیده می‌شود. این افشاگری‌ها نه تنها مقامات حزب حاکم از جمله وزیر کشور کنونی، سلیمان سویلو، داماد اردوغان، برات آلبیراک (وزیر سابق اقتصاد) و محمت آغار (وزیر کشور در سال ۱۹۹۶) را هدف گرفته‌اند، بلکه پای تعداد زیادی از افراد وابسته به دستگاه حاکم را هم وسط کشیده‌اند. سَدات پَکَر با انتشار ویدئوهایی در یوتیوب و به اشتراک گذاشتن‌شان در توییتر و سایر شبکه‌های اجتماعی توانسته از شهرتی فزاینده ظرف روزهای اخیر برخوردار شود و خود را به یکی از «پدیده‌های مجازی» تبدیل کند. در این متن سعی می‌کنم با اشاره به این ماجرای اخیر کمی درباره‌ی

نسبت دولت و مافیا در ترکیه صحبت کنم. اما پیش از آن باید نگاهی مختصر به تحولات رابطه‌ی بین دولت، دولت پنهان و مافیا در ترکیه داشته باشیم.

«تشکیلات مخصوصه»، «دولت پنهان» و باندهای تبهکاری

خواه دولت سرمایه‌دارانه را «کمیته‌ی اجرایی بورژوازی» در نظر بگیریم، خواه مجموعه‌ای متشکل از سازوبرگ‌های سرکوب و ایدئولوژیک، دولت پدیده‌ای است که درون خود اتحاد استراتژیک بخش‌های مختلفی از طبقات حاکم را ممکن و تضمین می‌کند، چه این طبقات حاکم مستقیماً در دستگاه دولت جای داشته باشند یا نه. بخشی از این طبقات حاکم بی‌شک ریشه‌هایی غیراشرافی دارند و به واسطه‌ی فعالیت‌های خود که طیفی از فعالیت‌های اقتصادی، کارگزاری سیاسی و سرکوب را شامل می‌شوند، «حاکمان خیابان» یا «دنیای زیرزمینی» می‌شوند. این گروه‌ها که گاهی در قالب سازمان‌ها و باندهای تبهکاری هم پدید می‌آیند، همواره رابطه‌ای نزدیک با دولت یا بخشی از جریان‌های تجسّدیافته در دولت داشته‌اند. البته این بدین معنا نیست که آن‌چه عموماً باندهای مافیایی خوانده می‌شوند، لزوماً بخشی از سازوبرگ رسمی دولت هستند (که البته در مواردی هم امکان‌پذیر است)، بلکه بدین معناست که باندهای مافیایی که خود عموماً بخشی از طبقات حاکم یک کشورند، در بسیاری از بزنگاه‌ها تبدیل به بازوی اجرایی «تصمیم‌های کثیف» دولت می‌شوند و برای آن‌که دست دولت به «خون» یا «جنایت» آلوده نشود، خود را فدای «ملت» و «وطن» می‌کنند. عجیب نیست که پایگاه اجتماعی و سیاسی این قبیل باندها عمدتاً جریانات راست، راست افراطی، مذهبی و طیف‌هایی از ملی‌گرایان بوده‌اند (اگرچه نمونه‌های چپ این باندها نیز چندان دور از تصور نیست).

در ترکیه رابطه‌ی دولت و مافیا به واسطه‌ی ماجرای افشاگری‌های اخیر مجدداً در سطح عمومی مطرح شده است. بعضی از تحلیل‌گران اعتقاد دارند مسئله‌ی رابطه‌ی دولت و مافیا صرفاً به امروز ترکیه یا دهه‌ی ۱۹۹۰ محدود نمی‌شود، یعنی زمانی که برای نخستین بار رابطه‌ی دولت ترکیه با جریانات مافیایی به واسطه‌ی «واقعه‌ی سوسورلوک» [۲] به‌طور اتفاقی آشکار شد. به‌زعم این تحلیل‌گران، ریشه‌های این رابطه در تاریخ مدرن ترکیه به دوران «جمعیت اتحاد و ترقی» و سازمانی مخفی به نام «تشکیلات مخصوصه» [۳] برمی‌گردد که یک واحد نیمه‌سری شبه‌نظامی نزدیک به «انور پاشا» بود و پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی به «سازمان اطلاعات و امنیت ملی» در جمهوری ترکیه تغییر نام داد. ایدئولوژی بنیان‌گذار «تشکیلات مخصوصه» که سال تأسیس آن هم‌چنان محل مناقشه است (برخی معتقدند بین سال‌های ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۳ تشکیل شد و برخی هم عقیده دارند در سال ۱۹۱۴ شکل گرفت) ترکیب ترک‌گرایی و

اسلام‌گرایی بود و در دوران واپسین امپراتوری عثمانی هم درون کشور و هم بیرون از مرزها فعالیت‌هایی از قبیل اقدامات ضد اطلاعاتی، تبلیغات، سازماندهی و ترور انجام می‌داد. به سبب رابطه‌ی این تشکیلات با «جمعیت اتحاد و ترقی» آشکار است که این تشکیلات مخفی اساساً به عنوان واحدی درون وزارت دفاع فعالیت می‌کرده و حتی زمانی به صورت رسمی به وزارت جنگ وصل بوده است. به همین دلیل گفته می‌شود «تشکیلات مخصوصه» نقشی فعال در وقایعی مثل نسل‌کشی ارمنیان ایفا کرده است. به گفته‌ی احمد رفیق، نویسنده و مورخ ترک، «این دسته‌ها از قاتلان و سارقانی بودند (محکومان محبوس) که از حبس آزاد شده بودند. آن‌ها دستورهای هفتگی خود را در محوطه‌ی وزارت جنگ دریافت کردند و سپس از طریق عامل واسطه تشکیلات مخصوصه به مرز قفقاز گسیل شدند. در طول قساوت‌هایی که در حق ارمنیان شد، این دسته‌ها بزرگترین جنایات را مرتکب شدند».[۴]

در همین معناست که در سیاست ترکیه، به‌ویژه از سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو، با پدیده‌ای به نام «دولت پنهان»[۵] یا «دولت در سایه» مواجه می‌شویم. این عبارت که به معنای «دولتی درون دولت» است، در ترکیه برای اشاره به ساختاری غیررسمی متشکل از مقام‌های امنیتی عالی‌رتبه، ادارات ضدجاسوسی، قوه‌ی قضائیه و نیز مافیا استفاده می‌شود که همواره بهانه‌هایی مثل امنیت ملی و بقای دولت را دلیلی برای تداوم فعالیت‌های خود از قبیل ترور، شکنجه، قتل‌های زنجیره‌ای موسوم به «جنایت‌های فاعل مجهول» و یا حتی اقدام به کودتا می‌دانند. در همین حین، شگفت‌آور نیست که بخش عمده‌ای از فعالیت این قبیل ساختارهای غیررسمی همواره برای مبارزه با نفوذ و گسترش کمونیسم به‌ویژه در دوران موسوم به «دکترین ترومن» ایالات متحد بوده است. از این منظر، باندهای تبهکاری نیز جزء لاینفک ساختار «دولت پنهان» بوده‌اند چرا که با توجه به پایگاه اجتماعی آن‌ها، این باندها بهترین گزینه برای فعالیت‌های خیابانی و زیرزمینی، شناسایی «عناصر خطرناک» و اقدام برای حمله، آدم‌ربایی، ترور و شکنجه‌ی فعالان سیاسی بوده‌اند. در پرتو این تحولات می‌توانیم به اهمیت افشاگری‌های اخیر سادات پکر برسیم، چرا که شاید برای نخستین بار در تاریخ مدرن ترکیه، نه یک حادثه یا اتفاق بلکه تضادهای سیاسی منجر به افشاگری درباره‌ی رابطه‌ی دولت و مافیا، آن هم از جانب یکی از رؤسای باندهای مافیایی شده است: سادات پکر.

مافیای اولکوجو[۶]

بنا به صفحه‌ی ویکیپدیای سادات پکر، او از رهبران مافیا و سرکرده‌ی یک باند تبهکاری است. دیدگاه سیاسی‌اش پان‌ترکیسم است و در میان «اولکوجوها» (ملی‌گرایان افراطی) حامیان زیادی دارد.[۷] باند پکر

در دهه‌ی ۱۹۹۰ در جرائم زیادی از جمله قتل، اخاذی، پول‌شویی، قاچاق مواد مخدر و اسلحه مشارکت داشت و به همین خاطر بارها محاکمه شده است. در دهه‌ی ۲۰۰۰ نیز پس از مجموعه‌ای از عملیات‌های دولت، سرانجام در سال ۲۰۰۷ به جرم تشکیل باند تبهکاری به بیش از ۱۴ سال حبس محکوم شد اما پس از فعل‌وانفعالاتی به ابتکار حزب حاکم در ۲۰۱۳ آزاد شد. [۸] سادات پَکَر پس از آزادی به یک‌باره از «پدرخوانده‌ی مافیا» به تاجر نمونه تبدیل شد. برای مثال، پَکَر با کمک‌های خیریه‌ای به نام «انجمن معلولان اسپاستیکی قوجالیلی» یا «انجمن نگه‌داری از کودکان نارس» برای خود اعتباری دست‌وپا کرد. در سال ۲۰۱۵، جایزه‌ی «خیرترین تاجر» را از «بنیاد توانبخشی و آموزش کم‌توانان ذهنی» دریافت کرد و در همان سال از طرف «انجمن تاجران و صنعت‌گران مملکت‌گرا» عنوان «رئیس افتخاری» را گرفت. پَکَر در ۲۰۱۶ نیز با تهدید به قتل اساتید دانشگاهی مخالف که بیانیه‌ی «آکادمیسین‌های طرفدار صلح» [۹] را در نقد سیاست‌های سرکوب‌گرانه‌ی دولت ترکیه در مناطق کُردی امضا کرده بودند، دوباره مرکز توجه رسانه‌ها قرار گرفت. او هرچند به خاطر تهدید به قتل اساتید مخالف محاکمه شد اما حکم به برائت گرفت. پَکَر در سال‌های پس از آزادی از زندان، تقریباً به کارگزار دولت حزب عدالت و توسعه تبدیل شد. او دو هفته پس از کودتای نافرجام ژوئیه‌ی ۲۰۱۶ با اردوغان بیعت کرد. در گردهمایی‌های زیادی شرکت جست و عکس خود را کنار اردوغان در قالب پوسترهایی بزرگ در محل‌های سخنرانی آویزان کرد. حتی در این گردهمایی‌ها با یک دستش علامت «گُرگ» (خاکستری که نماد جنبش پان‌ترکیستی است) و با دست دیگر علامت «رابعه» (نماد اخوان‌المسلمین که اردوغان هم در قالب «یک ملت، یک پرچم، یک وطن و یک دولت» آن را تفسیر و به دفعات استفاده کرده بود) را نشان می‌داد. رابطه‌ی پَکَر با دولت ترکیه تا سال ۲۰۲۰ بسیار خوب بود. پس از آن، پَکَر به دلیل اختلافاتی تجاری که منجر به بازشدن دوباره‌ی پرونده‌اش در دادگاه شد، از ترکیه فرار کرد و در مونته‌نگرو مخفی شد و شروع به انتشار مجموعه‌ای از توضیحات افشاگرانه کرد. در این مجموعه توضیحات از قصد برات آلبایراک، داماد اردوغان برای پرونده‌سازی علیه خود سخن گفت. با این‌که دادستانی در ترکیه علیه پَکَر برای فروش سلاح به «یگان‌های مدافع خلق» سوریه اعلام جرم کرده بود، او گفت که به «یگان‌های مدافع خلق» کمک نکرده است بلکه به جمعیت مسلمانان تُرک در سوریه کمک کرده و شخص او در فهرست هدف «سازمان‌های تروریستی» است. حتی عنوان کرد که به همین دلیل زمانی که در مقدونیه بود، دولت ترکیه «نیروهای پلیس محافظ» برای او اختصاص داده بود. پَکَر پس از تقریباً یک سال سکوت، مجدداً در سال ۲۰۲۱، این‌بار با پناه بردن به امارات متحد عربی شروع به انتشار ویدئوهای افشاگرانه برای «ظلمی که در حقش شده» [۱۰] کرد. وزارت کشور ترکیه در مارس ۲۰۲۱، با همکاری با تشکیلات پلیس و واحد مبارزه با جرایم سازمان‌یافته، داده‌هایی را در رابطه با

باند‌های تبهکاری در این کشور منتشر کرد. طبق این داده‌ها، پس از باند «علاءالدین چاکیچی» با ۴۲۸ نفر و باند «سdat شاهین» با ۲۵۷ نفر عضو، باند «سdat پکر» با ۲۵۳ نفر عضو سومین باند بزرگ تبهکاری در ترکیه است. در پی این جلسات، در آوریل امسال عملیاتی گسترده برای دستگیری اعضای باند پکر در پنج شهر ترتیب یافت و افراد زیادی دستگیر شدند. پکر به خاطر «ظلمی» که طی این عملیات به خانواده‌اش شده (به گفته‌ی او نیروهای پلیس ویژه هنگام تفتیش ویلایش به روی دختر کوچک و همسر او سلاح کشیده‌اند) از دوم می شروع به انتشار ویدئوهای افشاگرانه علیه دولت ترکیه کرد و تاکنون از او هفت ویدئو منتشر شده است. او در این ویدئوهای جدید درباره‌ی شخص وزیر کشور ترکیه، سلیمان سویلو و جریان به نام «پلیکانی‌ها» [۱۱] (به نمایندگی برات آلبایراک) درون دولت افشاگری و انتقاد می‌کند و نام سیاستمداران، روزنامه‌نگاران و مقامات زیادی را به زبان می‌آورد. سdat پکر که هم‌زمان عنوان «رئیس مافیا» و «تاجر» را یدک می‌کشید، با این هم‌اوردجویی در برابر دولت ترکیه در این روزها عنوان «مبارز و پناهنده‌ی سیاسی» را هم کسب کرده است.

سdat پکر درون جریانات ملی‌گرای افراطی طرفداران زیادی دارد. او تا پیش از وقایع اخیر همواره رابطه‌ی خوبی با «حزب حرکت ملی‌گرا» داشته که از آن به عنوان حزب فاشیست‌های ترکیه نام برده می‌شود. در ویدئوهای افشاگرانه‌اش هم مدام خود را «فدایی و دیوانه‌ی وطن» معرفی می‌کند، کسی که به فکر «بقای دولت» است و هدفش نشان دادن این است که «بخشی از دولت» و نه «همه‌ی» آن به دنبال حذف و بدنام کردن او و همچنین اضمحلال کلیت دولت هستند. البته او خود را نه چپ و نه راست می‌داند و در یکی از ویدئوها خودش را «عقل‌گرا» و بدین خاطر طرفدار پیامبر اسلام و آتاتورک معرفی می‌کند. همچنین با افتخار می‌گوید از دل جریان ملی‌گرایی افراطی بیرون آمده و در عین حال فرزند پدري چپ‌گراست و برای چه‌گوارا هم ارادت خاصی قائل است. او همچنین شخص اردوغان را هم هدف نمی‌گیرد و همواره از ارادت خود به او می‌گوید و با خطاب کردن وی در قالب «رئیس‌جمهور محترم» معتقد است که خود اردوغان خوب است، هرچند «اطرافیان» بدی دارد. دولت، ملت، ملی‌گرایی، مسلمانی، ناموس، شرف و غیره از عناصر پرتکرار صحبت‌های پکر در این ویدئوها هستند. موارد افشاگری هم طیف‌های وسیعی دارند. در حالی که از یک طرف او شخص سلیمان سویلو را هدف می‌گیرد و با لقب دادن «سلیمان تمیز» به او روابط خود را با وی برملا کرده و می‌گوید چرا رابطه با من را انکار می‌کنید، از طرف دیگر هم به تمام کسانی که به خاطر در امان ماندن وجود روابط مختلف خود را با پکر منکر می‌شوند اخطار می‌دهد که رسوایشان خواهد کرد. بعضی وقت‌ها نام افراد مشخصی را می‌آورد و گاهی هم از جریان «پلیکانی‌ها» صحبت می‌کند. مثلاً ادعا کرده بود که یکی از خبرنگاران ترکیه به نمایندگی از سلیمان سویلو در حال تلاش برای

حل اختلاف با او در تماس بود، اما فرد مذکور این ادعا را رد کرد. پِکر هم ویدئوی تماس تصویری خودش را با آن خبرنگار به اشتراک گذاشت و نهایتاً آن فرد مجبور به عذرخواهی از وزیر کشور شد، هرچند طی بیانیه‌ای اعلام کرد که شخص سویلو هیچ خبری از این موضوع نداشته است. علاوه بر این، آن خبرنگار از سمت خود در یک بولتن خبری و نیز از عضویت در جمعیت روزنامه‌نگاران ترکیه هم اخراج شد. به همین دلیل، پِکر با ژستی از «حقیقت‌گویی» مدام تکرار می‌کند که «شما را با یک سه‌پایه و دوربین» شکست می‌دهم. ویدئوهای او تنها در یوتیوب بین سه تا پنج میلیون بیننده دارند و در شبکه‌های اجتماعی هم علاوه بر مباحث سیاسی، سوژه‌ی شوخی‌های گوناگون شده‌اند. با این اوصاف، تا کنون دسترسی به ویدئوهای او به راحتی وجود دارد که این خود مایه‌ی تعجب است؛ چرا که دولت ترکیه برای افشاگری‌هایی کم‌اهمیت‌تر سابقه‌ی محدود و ممنوع کردن دسترسی خبری، مطبوعاتی و اینترنتی را به محتواهای خاص داشته است. این گمان وجود دارد که بخشی از دولت ترکیه، همان گروهی که معروف به «پلیکانی‌ها» هستند، با علاقه به انتشار این افشاگری‌ها که در واقع عمدتاً علیه شخص سلیمان سویلو است، و با فراهم کردن عرصه برای دادگاهی کردنش به دنبال حذف او هستند. زیرا سویلو یکی از کسانی است که در حزب عدالت و توسعه به عنوان جانشین اردوغان برای ریاست حزب محسوب می‌شود. از نظر برخی، واکنش دولت ترکیه می‌توانست اعلام ممنوعیت پوشش اخبار مربوط به این موضوع باشد، اما مدارای دولت نشان از آن دارد که شاید بهتر است این افشاگری‌ها انجام شود تا دولت هم بتواند یک‌باره از خود رفع‌اتهام کند، در عین آن که تصویری مدافع آزادی بیان از خود به جای می‌گذارد. عده‌ای هم معتقدند این واکنش حزب حاکم حاکی از اقتدارگرایی مطلق ساختار سیاسی کنونی ترکیه و در کل جدی نگرفتن ماجرا و عدم ضرورت پاسخ‌گویی به یک «رسوایی» سیاسی است. حتی این دوره‌ی اخیر را با سال‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ مقایسه می‌کنند، زمانی که روابط دولت، مافیا و پلیس ترکیه به واسطه‌ی «واقعه‌ی سوسورلوک» بر همگان عیان و منجر به استعفای وزیر کشور وقت شد. با این اوصاف، در دوره‌ی اخیر، افشاگری‌های پِکر موجب استعفای هیچ‌یک از مقامات دولتی و قضایی نشده است، اگرچه افراد زیادی را در مظان اتهام با سند و مدرک می‌گذارد. او حتی با اعتراف به جرم خود مقامات کشوری را تهدید به افشاگری‌های بیشتر می‌کند. مثلاً در ویدئوی ششم عنوان کرد در سال ۲۰۱۵ بنا به درخواست یک نماینده‌ی مجلس از حزب عدالت و توسعه گروهی را برای حمله به روزنامه‌ی «حُریت» سازماندهی کرد. یا در رابطه با قتل‌های زنجیره‌ای روشنفکران و فعالان سیاسی در دهه‌ی ۱۹۹۰، از محمت آغار، وزیر کشور وقت در آن دوره به عنوان عامل سازمان‌دهنده‌ی ترور «اوغور مومجو»، روزنامه‌نگار منتقد در ۱۹۹۳ یاد کرد. همچنین از نقش فرزندان مقامات حزب عدالت و توسعه در پول‌شویی‌ها، قاچاق مواد مخدر، قتل و سرپوش گذاشتن بر تمام این موارد

با ذکر جزئیات مثال می‌زند. لحن صحبت او نیز ترکیبی از جدیت و شوخ طبعی است. برای شخصیت‌های سیاسی مختلف القاب مشخصی انتخاب می‌کند و در کل ویدئوها از آن‌ها با همان القاب نام می‌برد. پیش از شروع هر ویدئو نیز، همانند معلمی که در کلاس درس حضور و غیاب می‌کند، نام تک‌تک اشخاص سیاسی نظیر سلیمان سویلو و محمت آغار را می‌آورد و از «پلیکانی‌ها»، «روزنامه‌نگارانی که شرف‌شان به اندازه‌ی حقوق‌شان است» و «چپ‌های مصنوعی» هم می‌خواهد در کلاس او سر جای خود حاضر باشند تا او به سخن‌رانی بپردازد. روی میزی که پشت آن می‌نشیند، نیز اقلامی مثل کتاب و گردنبند ذوالفقار و گاهی عکس امام اول شیعیان قرار دارد. کتاب‌هایی از قبیل زندگی‌نامه‌ی تروتسکی به قلم آیزاک دویچر، رمان‌های داستایوفسکی و آثار ییلماز اوزدیل، روزنامه‌نگار تُرک. نکته‌ی جالب توجه این است که سادات پَکَر در مقابل انتقاداتی از این قبیل که چرا زودتر دست به افشاگری زده است چنین پاسخ می‌دهد که او هرگز ادعای «رهایی‌بخشی» برای مردم نداشته و اکنون که دولت ترکیه قید او را زده و «در حقش ظلم کرده» مجبور به افشاگری شده است. در عین حال، مدام از «برادران/خواهران عزیز» و «ملت ترکیه» می‌خواهد که به او لبیک بگویند و در راه بازسازی دولت ترکیه در قالب «دولت متحد تُرکی» یا «توران» قدم بردارند. با این اوصاف، مدام سوگند می‌خورد که هدفی برای مشارکت در سیاست، تشکیل حزب، اعلام کاندیداتوری برای پارلمان و غیره ندارد و قصدش فقط آگاهی‌بخشی درباره‌ی ظلمی است که به او رفته و همچنین رسوا کردن کسانی که هرگونه ارتباط با او را در گذشته کتمان می‌کنند.

دولت ترکیه یک‌بار دیگر با بحرانی اُرگانیکی مواجه است. رئیس مافیایی که تا دیروز از جانب حزب حاکم گرامی داشته می‌شد و در کنارش گردهمایی سیاسی برگزار می‌کردند، امروز در حکم یکی از بزرگ‌ترین دشمنان دولت است. البته حزب عدالت و توسعه ید طولایی در این نوع رابطه با مافیا و طریقت‌های مذهبی دارد. مثلاً فتح‌الله گولن که خود از پدران معنوی «آک پارتی» بود و نزد اردوغان و طرفدارانش «هُجَا اِندِی» لقب می‌گرفت، پس از مدتی با ایجاد دولت موازی اصلی‌ترین رقیب اردوغان و حزبش برای حکومت بر کشور و به یکی از اهداف «مبارزه با تروریسم» تبدیل شد. دوست دیروز به قامت دشمن امروز درآمد. عنصری از خود دولت بلوک حاکم را دچار گسست کرد و موجب بازیگری آن شد. دولت نیز در این معنا با توجه به معنای اشمیتی آن به ناگزیر تجلی قدرت تصمیم‌گیرنده در باب تعریف و بازتعریف دوستی و دشمنی شد. بر این اساس، دشمن نیز در قامت موجودیتی درمی‌آید که برای دولت حاکی از «خطر وجودی» است. بنابراین، دوست دیروز تبدیل به دشمن امروز و نماد شرّ مطلق می‌شود که راهی برای مواجهه با او وجود ندارد مگر اعلان جنگ. اما دولت ترکیه در ماجرای اخیر هنوز آشکارا علیه سادات پَکَر اعلان جنگ نکرده است، اگرچه سعی کرده بخشی از اعضای باند او را دستگیر کند. حتی ادعا می‌شد بنا

بر درخواست دولت ترکیه از پلیس اینترپل نام پِکَر در لیست قرمز قرار گرفته، اما بعدتر مشخص شد که چنین اتفاقی نیفتاده است. به هر ترتیب، پِکَر هم اعلام کرده اگر دولت ترکیه به دنبال بازگرداندن اجباری او به کشور باشد، تا آخرین قطره‌ی خونس در برابر نیروهای امنیتی مقاومت مسلحانه خواهد کرد. تمام این ماجراها نشان می‌دهد که شکاف درونی حزب حاکم و بلوک راست در ترکیه مجدداً در حال تعمیق است. اگرچه این شکاف ممکن است دولت حزب عدالت و توسعه را از پا در نیآورد و یا منجر به تغییرات در دستگاه دولتی و قضایی کشور نشود، به هر ترتیب تأثیر بسزایی در کاهش مشروعیت آن دارد و افزون بر این، قد علم کردن مافیایی که تا دیروز یار غار طبقه‌ی حاکم در ترکیه بود خود گویای تشدید آنتاگونیسم‌های سیاسی - اقتصادی در بلوک حاکم است. در چنین فضایی، همان‌طور که بخش عمده‌ای از نیروهای مخالف دولت از جمله احزاب چپ و سوسیالیست عقیده دارند، وظیفه‌ی نیروهای سیاسی مترقی نه مسحورشدن در برابر افشاگری‌هاست چونان که گویی این حقیقت‌ها تا پیش از این بر هیچ‌کس آشکار نبوده، بلکه خراب‌کردن کل عمارتی است که این افشاگری‌ها در حکم خشت‌های کوچکی در بدنه‌ی آن هستند که به آرامی از جای خود کنده می‌شوند.

یادداشت‌ها:

[۱] Sedat Peker

[۲] نادر انتخابی در کتاب دین، دولت و تجدد در ترکیه (۱۳۹۲)، نشر هرمس، صص. ۳۴۱-۳۴۳ در این رابطه چنین می‌گوید: «شب سوم نوامبر ۱۹۹۶، در جاده‌ی ازمیر-استانبول در محلی به نام سوسورلوک، نزدیک شهر بالکسیر، مرسدس بنز ضد گلوله‌ی نماینده‌ی حزب راه راست در مجلس ترکیه به نام ادیب بوجاک با کامیونی تصادف کرد. ادیب بوجاک از تصادف جان به در برد اما سه سرنشین دیگر اتومبیل در جا کشته شدند. راننده حسین کجاداغ نام داشت و افسر عالی‌رتبه‌ی پلیس، معاون پیشین اداره‌ی امنیت استانبول و رئیس دانشکده‌ی پلیس بود. دو سرنشین دیگر خودرو عبدالله چاتلی و معشوقه‌اش گونجا اوس بودند ... در صندوق عقب مرسدس نماینده‌ی شهر اورفا چند قبضه اسلحه، بسته‌های مواد مخدر و چندین گذرنامه‌ی واقعی با نام‌های جعلی پیدا شد. چاتلی با آن که رسماً تحت تعقیب پلیس بین‌المللی بود گذرنامه‌ی ویژه‌ی خدمت کارمندان دولت را داشت. روزنامه‌های ترکیه فاش ساختند ادیب بوجاک دست راست خانم چیللر و کمیسر کجاداغ دست راست آغار بوده است. رئیس مجلس ترکیه و نخست‌وزیر هر یک کمیسیون ویژه‌ای برای بررسی این ماجرا تشکیل دادند. هر دو کمیسیون تحت فشار ارتش، سازمان‌های امنیتی و نزدیکان خانواده‌ی چیللر به بهانه‌ی حفظ امنیت کشور ناگزیر از پرده‌پوشی‌های بسیار شدند. با این همه اسنادی که پس از این ماجرا از طریق دو کمیسیون و روزنامه‌نگاران انتشار یافت، حکایت از آن می‌کرد که گروه چاتلی یکی از نه گروه مسلحی بود که به دستور مقامات دولتی شکل گرفته بود و نه تنها در ترور روشنفکران و شخصیت‌های سیاسی و بازرگانان گُرد شرکت داشت بلکه مسئول ربودن، شکنجه و قتل تعدادی از اعضای سازمان‌های اطلاعاتی ترکیه بوده است. این گروه گذشته از آدم‌ربایی و قتل در قاچاق مواد مخدر و پول‌شویی در منطقه‌ی ترک‌نشین شمال قبرس و ترکمنستان دست داشت و در مواردی برای حمل مواد مخدر از هلیکوپترهای ارتش استفاده می‌کرد».

[۵] Derin Devlet

[۶] اولکوجولوک (Ülkücülük) که به لحاظ واژگانی به معنای «ایدئالیسم» یا «ایدئال‌گرایی» است، ایدئولوژی بنیادین حزب «حرکت ملی‌گرا» است که ترکیبی از عثمانی‌گرایی، تُرک‌گرایی و اسلام‌گرایی است. در ساختار سیاسی ترکیه اولکوجولوک یکی از گرایش‌های اصلی در میان جریان‌های ملی‌گرا است و به همین خاطر بیشتر در مقام ملی‌گرایی افراطی ظاهر می‌شود.

[۷] هرچند مدتی است بخشی از پایگاه اجتماعی ملی‌گرایان افراطی که به حزب حرکت ملی نزدیک دارند، مواضع سادات پکر را تأیید نمی‌کنند و در عوض به یک رئیس مافیای دیگر یعنی علاءالدین چاکیجی که از نزدیکان رهبر حزب حرکت ملی، دولت باغچه‌لی است، متمایل شده‌اند.

[۸] دولت حزب عدالت و توسعه ظرف سال‌های اخیر به واسطه‌ی قدرت فراقانونی خود توانسته بخش عمده‌ای از ساختار حقوقی ترکیه را تغییر دهد، ساختاری که در میان کمالیست‌ها تاریخاً به عنوان «دولت حقوقی یا قانونی» همواره مورد ستایش بوده است. مثلاً در سال‌های اخیر، دولت ترکیه با پشتیبانی «حزب حرکت ملی‌گرا» به رهبری «دولت باغچه‌لی» پیشنهاد اصلاح قانون عفو محکومان را ارائه کرده و پیش برده است. طی همین فعل و انفعالات بسیاری از محکومان سابقه‌دار، از جمله علاءالدین چاکیجی، رئیس بزرگ‌ترین باند تبه‌کاری ترکیه طبق آمار وزارت کشور، در چند سال اخیر شامل عفو و از زندان آزاد شده‌اند.

[۹] در این رابطه بنگرید به [کودتا در دانشگاه‌های ترکیه](#)، فلاخن شماره‌ی ۱۰۴ سایت منجیق.

[۱۰] تا به امروز یعنی ۲۳ می ۲۰۲۱ هفت ویدئو با فاصله‌ی سه-چهار روز در میان منتشر شده‌اند و این روند ادامه دارد. عناوینی که پکر برای ویدئوهای خود انتخاب می‌کند نیز جالب است. این عناوین به ترتیب عبارتند از: «پیمان‌کار بی‌حقوقی‌ها علیه شخص من محمت آغار و پلیکانی‌ها هستند»؛ «سیمای واقعی محمت آغار و پلیکانی‌ها»؛ «اهالی دولت عمیق و پلیکانی‌ها: یک سه‌پایه و دوربین شما را شکست خواهد داد»؛ «بعضی‌ها قبل از آن که شیر داستان خود را بگویند، فریب شکارچی را خوردند، همدیگر را خواهیم داد»؛ «هر گناه فرشته‌ی انتقامی دارد»؛ «عظمت ظفر با دشواری مبارزه سنجیده می‌شود»؛ و «کسانی که بی‌واهمه به زندگی می‌نگرند، از مرگ هم هراسی ندارند». جالب این‌که اطلاعات ویدئوهای پکر ظرف روزهای گذشته با عنوان «مینی‌سریال نارکوز نسخه‌ی ترکیه» وارد سایت IMDb هم شد، هرچند پس از چند روز از روی این سایت حذف شد.

[۱۱] پلیکانی‌ها (Pelikancılar) یا گروه پلیکان (Pelikan Grubu) مجموعه‌ای از افراد درون یا نزدیک به حزب عدالت و توسعه به سرکردگی برات آلبایراک و برادر او، سرهات آلبایراک هستند که نام آن‌ها در سال ۲۰۱۶ طی وقایعی زیان‌زد شد که منجر به استعفای احمد داووداوغلو، نخست‌وزیر وقت شد. این گروه هم‌چنین نفوذ بالایی هم در رسانه‌های ترکیه دارد. برای مثال گفته می‌شود در جریان اعتراضات پارک گزی در سال ۲۰۱۳ بخشی از سانسور خبری رایج در رسانه‌های خبری و تصویری آن دوره با ابتکار عمل همین گروه پیش رفته است.

<https://wp.me/p9vUft-2f8> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:



مارکس علیه نگری ارزش، کار مجرد و پول

۳ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کریستین لاتس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

مقدمه. در این فصل [*]، استدلال خواهیم کرد که «نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش» مارکس (اصطلاحی که مارکس خود هیچ‌گاه به کار نبرد) را نمی‌توان صرفاً به مسئله‌ی زمان کار فروکاست، چرا که این اصطلاحات شیوه‌ی خاص چگونگی شکل‌گیری جامعه‌ی به‌مثابه‌ی یک کل [Vergesellschaftung] را نشان می‌دهند. بنابراین لازم است میان ارزش و شکل ارزش، پول و شکل پول، سرمایه و شکل سرمایه، و غیره تمایز قائل شویم. در نتیجه، من معتقد نیستم که مفاهیم اصلی مارکس، آن‌طور که نگری در بسیاری از آثارش می‌گوید، مفاهیمی «کاملاً ورشکسته» هستند [۱]، تبعات این امر، چنان‌که نشان خواهیم داد، این است که می‌بایست با برخی از نوآوری‌های مفهومی نگری با احتیاط برخورد کنیم. من برای طرح دیدگاه‌هایم، سه مفهوم از این مفاهیم را بازیابی و برجسته خواهیم کرد: نخست درباره‌ی مفهوم شکل (ارزش) بحث خواهیم کرد؛ دوم، به جوهر کار (کار مجرد) می‌پردازم؛ و سوم، به واکاوی شکلی خواهیم پرداخت که ارزش ضرورتاً در آن تحقق

می‌یابد (پول). استدلال خواهیم کرد که درکی درست از این سه مفهوم در نهایت به مفهوم دقیق‌تری از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری خواهد رسید و تشخیص داده خواهد شد که این مناسبات از طریق شکل پول به هم پیوند می‌خورند. [۲]

شکل

نگری ماتریالیسم تاریخی را یک انگاره‌ی تاریخ‌باورانه‌ی رادیکال تعریف می‌کند: «هر نتیجه، صرفاً یک امر پسینی [a posteriori] قابل درک است؛ هیچ پیش‌پنداشتی وجود ندارد [...] هیچ امر پیشینی‌ای [a priori] وجود ندارد، از پیش هیچ امر فهم‌پذیری وجود ندارد: فقط حقیقتی پسینی از چیزی که رخ می‌دهد وجود دارد».[۳] نگری با این اظهارات می‌کوشد بر دو نکته تأکید کند: (۱) هیچ قانون ذاتی‌ای برای توسعه‌ی سرمایه وجود ندارد، چرا که همه‌ی این تحولات در نهایت به طبقه‌ی کارگر بستگی دارد، یعنی به تضاد میان کار و سرمایه؛ و (۲) ما نمی‌توانیم تحولات تاریخی را از طریق ساختارهای منطقی یا «دیالکتیکی» فرایند تاریخی، پیشاپیش مشخص کنیم. سه پاسخ اولیه به این سخنان نگری از این قرار است: (۱) اگرچه سرمایه در واقع به تضادش با کار متکی است، اما قطعاً نمی‌توان سرمایه را صرفاً به این تضاد فروکاست، چرا که ما به چارچوبی نیاز داریم که در آن این تضاد به لحاظ مفهومی قابل فهم شود؛ (۲) اگرچه درست است که ماتریالیسم تاریخی، مکتبی غایت‌گرایانه نیست اما همان‌طور که مارکس در مقدمه‌ی **گروندریسه** [۴] اشاره می‌کند ماتریالیسم تاریخی می‌تواند امر پسینی را به شیوه‌ای غایت‌گرایانه برساند؛ و (۳) اگرچه فهم‌پذیر شدن سرمایه‌داری نمی‌تواند از نقطه نظری تاریخی ناشی شود، اما سرمایه باید از درون فهم‌پذیر باشد، در غیر این صورت قادر به یافتن طرز کار درونی آن نخواهیم بود. پیامد نکته‌ی سوم این است که برای آن که بتوانیم از «سرمایه‌داری» و «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» سخن بگوییم، لازم است، همانند و همسو با مارکس، انگاره‌ی مستحکمی از **شکل** را بسط دهیم. رد کردن مفهوم شکل به این معنا، به ازهم‌پاشیدگی چشم‌اندازی نظری می‌انجامد که می‌کوشد بر ساختی نظام‌مند از شیوه‌ی مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را به مثابه‌ی یک کلیت ارائه کند، کلیتی که نهایتاً توسط شکل ارزشی کار تعیین می‌شود. این شکل تاریخی خاص از کار به ما امکان می‌دهد از سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک عصر صحبت کنیم. مارکس در **سرمایه** می‌نویسد:

شرایط تاریخی موجودیت آن به‌هیچ‌وجه به صرف موجودیت یافتن گردش پول و کالا فراهم نمی‌شود. این شرایط تاریخی فقط زمانی پدید می‌آید که صاحب وسایل تولید و معاش، کارگر آزاد را در بازار به‌عنوان فروشنده‌ی نیروی کارش در دسترس ببیند. و همین یک پیش‌شرط تاریخی، تاریخ جهانی

را در بردارد. بنابراین، سرمایه از همان ابتدا عصر جدیدی را در فرآیند تولید اجتماعی اعلام می‌کند. [۵]

بی‌شک آن‌چه در این‌جا شاهدش هستیم رابطه‌ی بحث‌برانگیز میان تاریخ مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری و چارچوب مفهومی نظام‌مند آن‌هاست. فقط هر دوی این‌ها با هم یعنی تکوین سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک فرآیند تاریخی و افق نظام‌مند، «عصر» معرف برساخت مارکسیستی جامعه است. کلیت در این‌جا نه فقط به مثابه‌ی روابطی مفهومی که به طور نظام‌مند برساخته می‌شوند، بلکه هم‌چنین به مثابه‌ی فرآیندی تاریخی که از خلال آن این مناسبات برساخته می‌شوند درک می‌شود. بنابراین فرآیند تاریخی امری ورای شکل نیست، زیرا در غیر این صورت دیگر نمی‌توانستیم از «اعصار»، «سرمایه‌داری»، «سرمایه» و غیره سخن بگوییم. دیدگاه درون‌ماندگار باوری رادیکال‌نگری به ما امکان نمی‌دهد که شکل اجتماعی را به مثابه‌ی یک کل، یعنی همان‌گونه که **تکامل می‌یابد**، نظام‌مند کنیم. درست است که نمی‌توانیم از موضعی عام و تاریخاً خنثی سخن بگوییم (چیزی که مارکس آن را به‌عنوان موضع ایدئولوژیک اقتصادسیاسی دانان کلاسیک نکوهش می‌کرد)، اما با این حال لازم است بتوانیم این ادعا را مطرح کنیم که ما به یک شکل دسترسی **درونی** داریم که تحت آن دیدگاه نظری‌مان ممکن می‌شود. در نظامی که همه‌ی مناسبات اجتماعی آن توسط سرمایه تعیین می‌شود، شکلی که کار به خود می‌گیرد شکل ارزش است. [۶] بنابراین، همان‌گونه که در بخش بعد استدلال خواهیم کرد، پیامد این مدعای‌نگری که دیگر نمی‌توان مفهوم ارزش را به کار گرفت، این است که دیگر قادر به درک **خاص بودن** کار و روابط آن تحت مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری نخواهیم بود. رابطه‌ی میان شکل و محتوا به زیبایی در نامه مشهور مارکس به کوگلمان بیان شده است:

هر کودکی می‌داند که ملتی که از کار کردن دست بکشد، نه در عرض یک سال، بلکه تنها در عرض چند هفته از بین خواهد رفت. و هر کودکی نیز می‌داند که مقادیر محصولات متناظر با مقادیر متفاوت نیازها مستلزم مقادیر متفاوت و کمیّتاً متعین از کار مجموع جامعه است. بدیهی است که **ضرورت تقسیم** کار اجتماعی به نسبت‌های مشخص قطعاً با **شکل خاصی** از تولید اجتماعی از بین نخواهد رفت؛ بلکه تنها **شکل نمود آن** را تغییر می‌دهد. قوانین طبیعی را نمی‌توان ملغی کرد. تنها چیزی که تحت شرایط تاریخی متفاوت تغییر می‌کند، **شکلی** است که تحت آن این قوانین خود را به کرسی می‌نشانند. و در وضعیت جامعه‌ای که در آن ارتباط متقابل کار اجتماعی به صورت **مبادله‌ی**

خصوصی محصولات کار افراد تجلی می‌یابد، شکلی که در آن این توزیع کار، به تناسب افراد،

خود را به کرسی می‌نشانند دقیقاً شکل **ارزش مبادله‌ای** این محصولات است. [۷]

منظور مارکس نسبتاً روشن است: هدف این نیست که از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش دفاع کنیم؛ بلکه، بنا به نظر مارکس، بدیهی است که کار جوهر هر جامعه‌ای است. ما به نظریه‌ای نیاز نداریم که نشان دهد که کار جوهر ثروت اجتماعی است. در عوض، هدف درک شکل تاریخی خاص پدیدارشدن کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. [۸] بنابراین، هدف یک نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی رسیدن به نظریه‌ای **عام** درباره‌ی کار، اقتصاد و شکل اجتماعی نیست؛ بلکه هدف آن تلاش برای روشن ساختن شرایط اجتماعی نظریه‌پردازی خودش است که در عصر ما همانا پیوستگی درونی همه‌ی مناسبات اجتماعی از طریق مبادله‌ی خصوصی است، که به معنای آن است که همه‌ی مناسبات اجتماعی، دیگر نه به **مثابه‌ی** مناسبات اجتماعی، بلکه به واسطه‌ی شکل چیزگون‌شان پدیدار می‌شوند. به این ترتیب، اگرچه اعتقاد به یک نظریه‌ی عام اقتصادی مردود است، اما در عین حال لازم است از این دیدگاه دفاع کنیم که فرایند تاریخی به ما اجازه می‌دهد که آن را در شکل(های) خودش بر سازیم. اما مردود دانستن مفهوم شکل به مثابه‌ی یک امر پیشینی تاریخی از سوی نگری به معنای دست‌شستن از هرگونه فهم‌پذیری این شرایط و عقب‌گرد به عام‌گرایی توخالی است. در واقع خیلی زود روشن می‌شود که نگری با نادیده‌گرفتن مهم‌ترین بینش‌های مارکس، به اغلب مفاهیم خود مانند کار، خلاقیت، و عشق، عامیت می‌بخشد. [۹] در نتیجه، نادیده‌گرفتن مفهوم شکل به دو گرایش در آثار نگری منجر می‌شود: از یک سو، او ناچار می‌شود که مفاهیم خود را هستی‌شناسانه کند (عمدتاً با توسل به اسپینوزا، و خوانشی هستی‌شناختی از مارکس)؛ از سوی دیگر، نگری برای عمل به وعده‌ی پایبندی به تاریخ ناگزیر ادعا می‌کند که مفاهیم هستی‌شناختی او، توصیف پدیده‌های اجتماعی **واقعی** هستند. همان‌طور که در بخش بعد نشان خواهیم داد، به نظر من این دوگانگی قانع‌کننده نیست، زیرا هم به از دست رفتن وساطت اجتماعی می‌انجامد و هم به تشخیص پروبلماتیک وضعیت اجتماعی معاصر ما.

به علاوه ادعای نگری مبنی بر این که ما به موقعیتی رادیکال، به موقعیتی پسینی، عقب‌گرد کرده‌ایم با تلاش مداوم او برای توجیه ابداع مقولاتی معین، مانند کار غیرمادی به مثابه‌ی «گرایش‌های» عینی عصر ما، در تعارض است. در این جا می‌توان این پرسش را مطرح کرد: چطور می‌توان از گرایش به چیزی سخن گفت، وقتی نمی‌پذیریم که دست‌کم یک فهم درونی از شکل باید وجود داشته باشد تا تحت آن بتوان این گرایش را مشاهده کرد؟ برای مثال، در مورد کار غیرمادی، واضح است که نگری و هارت بر مبنای تجربه قادر به توجیه این ادعای خود نیستند، چرا که اکثریت کار بر روی سیاره‌ی ما را همچنان کار سنتی تشکیل

می‌دهد. به‌علاوه، همان‌طور که کامفیلد خاطر نشان کرده است، «توسعه و گسترش جهانی سرمایه‌داری، باعث شده که کار مزدی به لحاظ گرایش به شکل اجتماعی جهانی-تاریخی کار بدل شود. اما هیچ پیکربندی اجتماعی - فناورانه کار مزدی ... هرگز پیکربندی جهانی مسلط نیست.» [۱۰] بنابراین، سخن گفتن از «گرایش‌های» تاریخی و نقش تعیین‌کننده و زیربنایی کار غیرمادی، روندی کاملاً نظرورزانه است، و آن‌طور که نگری ادعا می‌کند به هیچ‌وجه **نمی‌تواند** در جایگاه یک امر پسینی قرار بگیرد. [۱۱] در واقع برعکس، این ادعا، به‌عنوان پیش‌بینی آینده، بر دسترسی پیشینی به این «گرایش‌ها» استوار است، حتی اگر امر پیشینی را در معنای کانتی‌اش در نظر نگیریم.

کار

بازگشت به مفاهیم جهان‌روا، به ویژه مفهوم جهان‌روای کار، به دو شیوه در نظریه‌ی نگری و هارت قابل مشاهده است: از یک سو، نگری و هارت مدعی‌اند که کار در جامعه‌ای پساפורدیستی بی‌واسطه اجتماعی شده است (که نگری آن را «همیارانه» می‌نامد) [۱۲]؛ از سوی دیگر، نگری به مفهوم کار به‌عنوان «قدرت سازنده» بازمی‌گردد یعنی کاری که در بالقوگی خلاقانه و مولدش بی‌واسطه سیاسی است. نگری در **قدرت سازنده** می‌نویسد:

درون‌مایه‌ی ارائه‌شده توسط مارکس خلاقیت همه‌جانبه‌گستر کار زنده است. کار زنده از طریق مدل‌سازی خلاقانه‌ی موادی که لمس می‌کند، جهان را از نو {ex novo}، می‌سازد. [...] کار زنده در این فرایند، پیش از همه خود را دگرگون می‌سازد. طرح‌افکنی این کار زنده در جهان، هستی‌شناسانه است، مصنوعاتش هستی‌شناسانه است، و ساخته‌های آن ساخته‌های هستی‌جدیدی هستند. [۱۳]

اما این برداشت اسپینوزایی از کار به مثابه‌ی «هستی» مولد جهان و قدرت سازنده (که هر شکلی از آن را باید به صورت نفی و محدودیت در نظر گرفت) جای تردید بسیار دارد، چرا که به حذف هرگونه میانجی تاریخی و اجتماعی از نظریه‌ی کار می‌انجامد. [۱۴] کلمه‌ی کلیدی در این جا «از آغاز» است، زیرا حتی در متن مرجع مارکس متقدم، یعنی **ایدئولوژی آلمانی**، که تاییدکننده‌ی کارکرد سازنده‌ی کار است، مارکس کار را منبع بلاواسطه‌ی واقعیت اجتماعی به شمار نمی‌آورد؛ بلکه نظریه‌ی کار اجتماعی او بر این ادعا استوار است که برای بازتولید زندگی انسان، بازتولید وسایل زندگی - خود کار و طبیعت - پیش‌فرض هستند. مهم‌تر آن‌که، این امر به ما اجازه نمی‌دهد از مولد بودن «از آغاز» سخن بگوییم. این حقیقت که زندگی قادر نیست خود را از طریق خود بازتولید کند، مداخله‌ی چیزی بیرون از خود فعالیت را ضروری می‌سازد؛ خواه در شکل فعالیت گذشته، مانند استفاده از ابزارها و دیگر شکل‌های حافظه‌ی خارجی، خواه در شکل

زمین. به هر روی، در هر دو حالت ما ناگزیریم کار را به مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی در نظر بگیریم، که این امر ما را به نتیجه‌ی بعدی (که در تزهایی علیه فوئرباخ بسط داده شده) می‌رساند که تمامی واقعیت اجتماعی به میانجی عینیت خود پدید می‌آید [gegenständlich vermittelt]:

تولید زندگی، چه تولید زندگی خود شخص در قالب کار و چه تولید زندگی جدید از طریق تولیدمثل، اینک به مثابه‌ی رابطه‌ای دوگانه پدیدار می‌شود: از یک سو به مثابه‌ی رابطه‌ای طبیعی، و از سوی دیگر به مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی. ما از طریق رابطه‌ی اجتماعی همیاری افراد متعدد را درک می‌کنیم، فرقی نمی‌کند این همیاری تحت چه شرایطی، با چه روشی و چه هدفی انجام شود. این همیاری از آن‌جا ناشی می‌شود که شیوه‌ی معینی از تولید یا مرحله‌ی صنعتی همواره با شیوه‌ی معینی از همیاری یا مرحله‌ی اجتماعی همراه است، و این شیوه‌ی همیاری خود «نیرویی مولد» است. [۱۵] همان‌طور که در این اظهارات مشهود است، مفهوم مولد بودن نزد مارکس مفهومی نیست که بتوان به سادگی آن را به یک مقوله‌ی «اقتصادی» فروکاست؛ بلکه در معنایی عام از بازتولید اجتماعی، که مناسبات با اجتماع، خود و طبیعت را در برمی‌گیرد، اقتصادی است. اما تفاوت این مفهوم با مفهوم نگری این است که زندگی نمی‌تواند خود را بدون وساطت و مداخله‌ی محصولاتش و چیزهایی که نسبت به آن **بیرونی است** (زمین، تاریخ و غیره) بازتولید کند. [۱۶] از این رو، همیاری هرگز نمی‌تواند بی‌واسطه باشد، زیرا «شیوه‌ی تولید» به شیوه - یا «شکل» - بازتولید اجتماعی وابسته است. همان‌طور که مارکس در نخستین تز از تزهایی فوئرباخ می‌گوید: «فوئرباخ در پی عین‌های محسوس، واقعاً متمایز از عین‌های اندیشه است؛ ولی خود فعالیت بشری را همچون فعالیت **عینی** نمی‌نگرد.» [۱۷] منظور مارکس از «فعالیت عینی»، برعکس نگری، این نیست که کنش‌های سوژکتیو ما (مانند درک یا تفکر) خلاق هستند؛ بلکه مارکس می‌خواهد بگوید که همه‌ی فعالیت‌های سوژکتیو به واسطه‌ی محصولاتشان تحقق می‌یابند. چون این امر «دربردارنده‌ی» رابطه با زمین است، رابطه‌ی بین فعالیت مولد و محصول نمی‌تواند به رابطه‌ی سوژکتیو فروکاسته شود. در حقیقت، فعالیت‌های مولد عینی {gegenständlich} هستند. برای مثال، درک اشیاء عبارت است از درک **محصول**، یعنی اشیاء اجتماعی و تاریخی که عمل درک را به عملی اجتماعی، تاریخی و طبیعی بدل می‌کند. بنابراین سخن گفتن از یک رابطه دقیقاً به این معناست که کار به واسطه‌ی ابژه‌ی کار (و کارگران) تحقق می‌یابد. اما بنا به دیدگاه اسپینوزایی نگری و برخلاف دیدگاه مارکس، کار بی‌واسطه مولد است و بنابراین در ارتباط با مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، توسط شکل ارزش برساخته نمی‌شود، یا دیگر چنین نیست. به عبارت دیگر، نگری ارزشی را که توسط کار شکل می‌گیرد [gebildet] با **شکل کاری** که تحت آن این شکل‌گیری ممکن می‌شود اشتباه می‌گیرد. بنابراین

عباراتی از این قبیل که «جهان کار است» [۱۸] عمیقاً مبهم هستند، زیرا مفهوم مارکسی کار، اجازه نمی‌دهد آن را به مفهومی نظرورزانه تبدیل کنیم که کار و واقعیت را **این همان مطلق** تصور می‌کند. با این حال، با توجه به نظرات مارکس در **گروندریسه** باید خاطرنشان کنیم کار، که به مثابه‌ی تولید درک می‌شود، نمی‌تواند بدون گردش و مصرف بر ساخته شود. ادعای مارکس این است که کار (مجرد) جوهر ارزش است و بنابراین مقصودش نه این است که کار با جهان اینهمان است و نه این که کار بی‌واسطه خلاق است. نگری (بدون هیچ استدلال واقعی) مدعی است که تمایز میان تولید و گردش «اهمیت خود را از دست داده است» زیرا در جوامع پسا صنعتی «تولید از گردش تبعیت می‌کند.» [۱۹] به نظر من این ادعا بر قرائتی بی‌اندازه ابژکتیویستی از مارکس مبتنی است که گمان می‌کند مارکس معتقد است تولید به نوعی «پیش از گردش» رخ می‌دهد؛ اما قرائت **سرمایه** با توجه دقیق‌تر به مقولات، امکان درک این نکته را فراهم می‌کند که در لحظه‌ای که پول به «پول در تراکنش» {یا پول سیال processing money} بدل می‌شود، گردش ساده به گردش سرمایه تبدیل می‌شود، و از آنجا که پیش‌فرض این تبدیل، کار پولی شده و سرمایه‌ای شده است، گردش تجلی **ضروری** کار [Darstellung] است.

تلاش نگری و هارت برای بی‌واسطه خلاق تلقی کردن کار، با این ادعا همراه است که در جوامع پست‌مدرن کنونی، کار در واقع شکل ارزشی‌اش را از دست داده است: «این شکل‌های جدید کار بی‌واسطه اجتماعی هستند زیرا این شکل‌ها مستقیماً شبکه‌های همیاری مولدی را تعیین می‌کنند که پیوسته جامعه را می‌آفرینند.» [۲۰] به عبارت دیگر این ادعا که کار خلاقیت بی‌واسطه است با این ادعا گره خورده که ما شاهد این نوع از کار در واقعیت معاصر پسا فوردیستی مان هستیم. به این ترتیب، نگری و هارت معتقدند که ما در نظامی زندگی می‌کنیم که در آن نیروهای مولد کمونیستی هستند اما مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه است. اما این برداشت به سطح انسان‌شناختی متوسل می‌شود، چرا که نگری را ناگزیر می‌کند به تامل درباره‌ی شبکه‌ی همیاری، ارتباطات و خلاقیت به مثابه‌ی خلاقیت صرف انسان، بدون ارجاع به شکل اجتماعی آن و کار به‌عنوان میانجی، پردازد. با توجه این که حتی در وضعیت کار پست‌مدرن، حمل و نقل، ارتباطات، و همیاری به واسطه‌ی تکنولوژی به‌عنوان شکل تاریخی **خاص** مناسبات اجتماعی محقق می‌شوند، یکی پنداشتن نیروهای مولد کمونیستی [۲۱] با نیروهای «انسانی» جای تردید دارد، زیرا حتی آن نوع سازماندهی کمونیستی کار که شکل ارزشی خود را پشت سر گذاشته باشد به‌جای این که صرفاً «انسانی» باشد، نیاز به شکلی اجتماعی دارد. پیامد عامیت بخشی به مفاهیم از سوی نگری این است که او به نسخه‌ی قدیمی‌تر دیدگاه مارکسیستی متوسل می‌شود که کمونیسم را با بازگشت به تحقق راستین انسان بودن یکی

می‌داند. این می‌توانست روش مناسبی باشد، در صورتی که نگرشی مفهوم انسانیت را کنار می‌گذاشت و از «تکینگی‌هایی» سخن می‌گفت که هیچ هویت مشترکی ندارند.

برعکس، من معتقدم که ضرورت شکل اجتماعی را نمی‌توان کنار گذاشت، حتی اگر بپذیریم تضاد میان «خصلت اجتماعی تولید و خصلت خصوصی مالکیت» [۲۲] در سرمایه‌داری شناختی افزایش یافته است. تکیه‌گاه دورشدن نگرشی از شکل ارزش، تلاش برای نشان دادن این نکته است که در جوامع پساפורدیستی، کار از کنترل پایگاه‌هایی مانند کارخانه خارج شده [۲۳] و به کار غیرمادی، یعنی سرشت بی‌واسطه خلاق انسان در ارتباطات، آفرینش‌ها و اندیشه‌هایش بدل شده است. بنا به نظر نگرشی این پیشرفت دو جنبه دارد: از یک سو، کار به طور فزاینده از سازوکار انضباطی سرمایه مستقل می‌شود؛ و از سوی دیگر، کار به طور فراینده‌ای بی‌واسطه مولد می‌شود. آن‌طور که نگرشی می‌گوید «رشد غیرمادی بودن کار، کارکرد خلاق آن را حذف نمی‌کند بلکه برعکس آن را هم در انتزاع و هم در بارآوری‌اش تعالی می‌بخشد.» [۲۴] یکی‌وهمان پنداشتن واقعیت اجتماعی و کار، نگرشی را به این فرض سوق می‌دهد که کار به‌عنوان جوهر ارزش «از شکلی که می‌تواند به‌خود بگیرد» مهم‌تر است. [۲۵] هارت و نگرشی این‌گونه استدلال می‌کنند که کار غیرمادی ذاتاً همیارانه است و در نتیجه برای سازمان‌یابی دیگر نیازی به سرمایه ندارد. «همیاری همانا نوآوری، ثروت، است و از این رو بنیان‌مازادِ خلاق است که تجلی **انبوهه** را می‌سازد.» [۲۶] همیاری و انبوهه از کنترل بی‌واسطه‌ی سرمایه خارج می‌شوند. «این ترکیب خودمختاری و همیاری به آن معناست که قدرت کارآفرینِ کارِ مولد از این پس به‌طور کامل در اختیار پرولتاریای پساפורدیستی است.» [۲۷] تز مشکل‌آفرین نگرشی درباره‌ی بی‌واسطه‌شدن کار به گذار مفهومی دیگری، یعنی بازتفسیر «کار مجرد»، مرتبط است.

کار مجرد

نگرشی و هارت هم‌سو با نقدهای فمینیستی از مفهوم ارزش مارکس استدلال می‌کنند که امروزه **همه‌ی** فعالیت‌های مولد، به‌ویژه فعالیت‌هایی مانند کارهای بازتولیدی و مراقبتی (که عمدتاً توسط زنان انجام می‌شود) را باید «به مثابه‌ی کار شناسایی کرد.» [۲۸] به نظر من این عامیت‌بخشی به کار مولد بر تعریف نادرستی از کار مشخص و مجرد استوار است. برای مثال هیچ‌کس ادعا نمی‌کند که کار بازتولیدی را نباید کار مشخص به شمار آورد؛ بلکه استدلال مارکس این است که تا زمانی که فعالیت‌های اجتماعی معینی بیرون از حوزه‌ی ارزش تحقق‌یافته، یعنی بیرون از مبادله و گردش، باقی بمانند کار نمی‌تواند ارزش‌آفرین، به معنای کار مجرد درون نظام سرمایه‌داری، باشد. زیرا کار ارزش‌آفرین کاری است که شکل ارزش، یعنی

شکل پولی، به خود می‌گیرد، از این رو در تقابل با کار مشخص، آن را مجرد می‌سازد. در سرمایه‌داری، فقط کار است که به بخشی از گردش M-C-M، یعنی به بخشی از «پول در تراکنش»، تبدیل می‌شود. به بیان ساده، در سرمایه‌داری (که شامل بازتولید اعضای از اجتماع هم هست که به طور غیرمستقیم به آن‌ها پرداخته می‌شود) فقط تولید ارزش اضافی، مولد است. مادامی که کار تابع شکل پولی نشود، نمی‌تواند برای استخراج ارزش اضافی استثمار شود و از این رو همچنان کار مشخصی است که فقط به طور غیرمستقیم در فرایند ارزش‌افزایی شرکت می‌کند. به بیان ساده، به محض آن که کار شکل پولی به خود می‌گیرد، یعنی به ازای آن پرداخت صورت می‌گیرد، واجد ارزش و به شکل عام مبادله‌پذیر می‌شود، کار به کنترل «پول در تراکنش» درمی‌آید و از طریق ورودش به گردش کالای عام و پول به چیزی تبدیل می‌شود که مارکس آن را «کار مجرد» می‌نامد. این تمایز مهم میان کار مشخص و کار مجرد در جهان‌نگری دیگر معنایی ندارد زیرا با پایان یافتن شکل ارزش، تمایز میان کار مشخص و کار مجرد منسوخ می‌شود. از آن‌جا که ارزش خصلت طبیعی چیزها نیست، بلکه خصلتی کاملاً اجتماعی است، واژه‌ی «مجرد» به خاصیت استفاده‌ی مشخص از اشیاء مولد کنش‌ها اشاره نمی‌کند. به بیان دیگر، کار مجرد شکلی از کار مشخص نیست. اما اگر موضع‌نگری درست باشد، کار مجرد از بین می‌رود و به کار مشخص بدل می‌شود، که در نتیجه به «جوهر» ارزش تبدیل خواهد شد. اما همان‌طور که مارکس استدلال می‌کند در نظام سرمایه‌داری جوهر ارزش خودِ کارِ فی‌نفسه نیست، بلکه کار مجرد است، کاری است که ارزش مصرفی آن در تولید ارزش اضافی است، یعنی کاری که به واسطه‌ی سرمایه‌ی تابع شکل عام همه‌ی مناسبات اجتماعی می‌شود. این امر فقط می‌تواند از طریق مبادله‌پذیری کار مجرد رخ دهد. [۲۹] متأسفانه به‌کارگیری این اصطلاحات توسط نگری اغلب سردرگم‌کننده است. برای مثال درک نگری از اصطلاح «مجرد»، «کار در معنای عام، کار بدون توجه به شکل خاص آن» است، [۳۰] که در نتیجه اغلب آن را به کار غیرماددی (یعنی ارتباطات) یا «کار مجرد زنده» تعبیر می‌کند. [۳۱] اما این برداشت از کار مجرد دقیقاً برعکس چیزی است که مارکس از ارائه‌ی این اصطلاح در کتاب **سرمایه** مدنظر دارد، چرا که کارکرد این اصطلاح در **سرمایه** این است که روش خاصی را نشان دهد که از طریق ترکیب اجتماعی [Vergesellschaftung] در جوامع سرمایه‌داری استقرار می‌یابد. بنابراین کار مجرد بدون شکل نیست، زیرا «بی‌شکلی» آشکار آن، یعنی کارِ کالایی‌شده، شکل آن است. در سرمایه‌داری، کار مستقل و خصوصی از طریق مبادله‌پذیری‌اش (یعنی شکل تام ارزش) ترکیب می‌شوند، ترکیبی که شامل شکل پولی و مبادله است. از این رو مارکس می‌گوید: «فقط از طریق مبادله است که محصولات کار عینیتی اجتماعی و یکسان به‌مثابه‌ی ارزش می‌یابند که از شیئیت محسوس و متنوع آن‌ها به‌مثابه‌ی شیء مفید متمایز است.» [۳۲] هم‌چنین همان‌طور که

مارکس در بخش بتواریگی **سرمایه** می‌گوید: «آن‌ها {انسان‌ها} در جریان مبادله‌ی محصولات کار متفاوت خود، آن‌ها را به منزله‌ی ارزش با یک‌دیگر یکسان می‌گیرند و از این طریق کارهای متفاوت‌شان به‌مثابه‌ی کار انسانی همسان و برابر، رودرروی یک‌دیگر قرار می‌گیرند،» [۳۳] یعنی به عبارتی، تجرید واقعی‌ای که در عمل مبادله‌ی روزمره‌ی ما و در درون گردش رخ می‌دهد جامعه‌ای را می‌سازد که در آن همه‌ی خصلت‌های مشخص کار در پس‌شکل چیزگون آن‌ها، یعنی، به صورت پول در جیب‌مان، ناپدید می‌شود. این تحقق ضروری شکل ارزش در مبادله و برساخت کار مجرد به‌عنوان «جوهر ارزش» فقط زمانی ممکن است که سرمایه (یعنی ارزش در تراکنش) خود را به‌مثابه‌ی شکل اصلی کار مستقر کرده باشد، و آنگاه این امر نیز باعث می‌شود که کار همچنان به‌طور غیرمرئی در فرایند گردش کالاها و پول گنجانده شود. در سطح گردش، برساخت تکوینی گردش وارونه می‌شود و آن‌گونه که مارکس می‌گوید رد و اثر آن در نتیجه‌اش ناپدید می‌شود. [۳۴] اما با کمال شگفتی، مفهوم بت‌وارگی تقریباً هیچ‌جایی در جهان فلسفی نگری ندارد، چون از نظر او با فروپاشی ارزش در جوامع پست‌مدرن کنونی، تبدیل مناسبات شیء‌گون اجتماعی به خصلت‌های طبیعی و مناسبات چیزگون از بین می‌رود. پس، از نظر نگری کل سازوکار اجتماعی و برساخت واقعیت اجتماعی در تمامیت این سازوکار قاعدتاً می‌بایست برای اعضای جامعه شفاف باشد، چرا که ثروت حقیقی تولید اجتماعی فقط در شکل ارزش به شکلی منحرف، یعنی در شکل متضاد، نمایان می‌شود — یعنی مادامی که شکل ارزش تعیین می‌کند جامعه‌پذیری **چطور** برساخته می‌شود، یعنی به‌مثابه تولیدکنندگانی که مستقل از یک‌دیگر تولید می‌کنند. بر این اساس، کلیت اجتماعی خود را ناخودآگاه و مستقل از تولیدکنندگان می‌سازد. [۳۵] در نتیجه، با اضمحلال شکل ارزش، تأثیرات «درهم برهم» دیگر جایی نخواهند داشت، و در نتیجه نقد ایدئولوژی به سیاق ژیزک و مکتب فرانکفورت، در جهان فلسفی نگری (جهانی که با برخی شکل‌های کلاسیک مارکسیسم شریک است) محلی از اعراب نخواهند داشت. به علاوه، مفهوم ارزش اضافی فقط مادامی معنا دارد که بتوان تمایزی میان کار لازم و کار اضافی قائل شد. کار، آن‌گونه که مارکس می‌گوید،

تنها زمانی می‌تواند نیازهای چندجانبه‌ی خود تولیدکننده‌ی منفرد را برآورده کند که همه‌ی انواع

کارهای خصوصی خاص و مفید، با یک‌دیگر مبادله‌پذیر، یعنی هم‌پایه باشند. [۳۶]

اما تز نگری درباره‌ی دگرگونی کامل تمام کارها به کار مولد به این معناست که دیگر تمایزی میان کار و غیرکار وجود ندارد، که همان‌طور که هنینگر خاطر نشان می‌کند [۳۷] به لحاظ منطقی ناسازگار است؛ زیرا با دگرگونی کامل همه‌ی فعالیت‌های انسان به فعالیت‌های مولد، مفهوم ارزش اضافی و در نتیجه همراه با آن مفهوم کار لازم نیز از بین خواهد رفت. به علاوه، این تز که تفاوت زمان پرداخته و زمان نپرداخته از

بین خواهد رفت — اگر اغراق نکنیم — به لحاظ تجربی جای تردید دارد. [۳۸] تفسیر بهتر از پدیده‌ی گسترش آشکار کار به همه‌ی فعالیت‌های انسان، مانند ارتباطات و عواطف، می‌تواند این باشد که ما اینک شاهد بازگشت به تولید مبتنی بر ارزش اضافی مطلق از طریق بسط غیرآشکار روز کاری هستیم: اساتید مقاله‌های‌شان را پس از شام می‌نویسند و هنگام چک کردن ایمیل‌هایشان در حمام به ایمیل‌های دانشجویان پاسخ می‌دهند؛ مدیران پرونده‌های کاری‌شان را با خود به خانه می‌برند تا آخر هفته روی آن‌ها کار کنند و غیره. مصرف‌کنندگان حتی بدون آن که به آنان پرداختی صورت گیرد برای گوگل کار می‌کنند. بی‌ثبات‌کاران مجبورند چندین شغل داشته باشند. سن بازنشستگی افزایش یافته است. همان‌طور که کارل رایتز اشاره کرده است، تشکیل ارزش اضافی و سرمایه ذاتاً به تعارض طبقاتی وابسته است زیرا تنها تعارض طبقاتی است که رابطه‌ی میان کار اجتماعاً لازم و کار اجتماعاً نالازم را از طریق افزایش زمان کار (ارزش اضافی مطلق) و افزایش بارآوری کار (ارزش اضافی نسبی) تعیین می‌کند. [۳۹] چون ما به نقطه‌ای (دست‌کم در برخی از کشورهای غربی) رسیده‌ایم که تولید ارزش اضافی نسبی به مرزهای معینی رسیده است، به تلاش برای بسط خود زمان کار برگشته‌ایم، به‌ویژه در میان طبقات پایین‌تر. از این رو، تز نگری که همه‌ی کارها مولد هستند و تحت شرایط پساوردیستی ارزش می‌آفرینند معنای چندانی ندارد، زیرا این تز به این معناست که دیگر ارزش اضافی تولید نمی‌شود، که دفاع از آن نه تنها به لحاظ نظری دشوار است، بلکه به لحاظ تجربی هم معنایی ندارد. در نتیجه بازگشت نگری به کنترل و قدرت به رازآمیز کردن ساختارهای اقتصادی مربوط منجر می‌شود. او می‌نویسد:

ارزش همه‌جا از کنترل سرمایه‌دارانه گریخته است. یا بهتر بگوییم، سرریز کرده است و

حضورش در همه جا به طور گسترده حس می‌شود: ارزش در میان کارخانه‌ها و کلان‌شهرها می‌چرخد، حتی در نواحی استوایی که پای صنعتی‌سازی به آن‌جا نرسیده بود. [...] سرمایه فقط در صورت جهانی‌شدن مناسبات تولید سرمایه‌داری، یعنی تثبیت یک بازار جهانی، می‌تواند این فرایند را کنترل کند [...]. به شرطی که این کنترل در ماهیت خود کنترلی سیاسی باشد. نخبه‌ی سرمایه‌دار یک نخبه‌ی سیاسی است، و از این رو ابزارهایی تکنولوژیک می‌سازد که هم برای گسترش و هم برای تشدید کنترلی که اعمال می‌کند بسنده باشد. [۴۰]

با آن که ممکن است این سخن درست باشد که در برخی از حوزه‌های اقتصاد دانش اطلاعاتی امروزی، کنترل مستقیم فرایند کار برای سرمایه بیش از پیش دشوار می‌شود، اما به نظر می‌رسد این نتیجه‌گیری مبالغه‌آمیز باشد که از آنجا که کار در شکل کار غیرمادی به طور فزاینده‌ای به کار اجتماعی تبدیل می‌شود پس ارزش به نحوی از کنترل سرمایه‌داری می‌گریزد [۴۱]، زیرا شکل ارزش هنوز پابرجاست و فرایند

ارزش‌افزایی هنوز به واسطه‌ی تمایز میان کار اجتماعاً لازم و کار اضافی تعیین می‌شود. حتی اگر انبوهه را شکل جهانی «طبقه» بدانیم (که طبق نظری نگری بیرون از هر شکلی قرار دارد [۴۲]) بحث طبقه همچنان به تفاوت نظام‌مند میان ارزش و ارزش اضافی، یعنی به شکل ارزشی کار، وابسته است. تا زمانی که این امر برقرار باشد، کار انبوهه نمی‌تواند خارج از سرمایه یا نسبت به آن بیرونی باشد. مناسبات طبقاتی همانا بنیاد رابطه‌ی کار- سرمایه به نظر می‌رسند، اما در واقع طبقات نتیجه‌ی شکل ارزش هستند و از این رو نمی‌توان آن را مقوله‌ای مستقل در نظر گرفت. در نهایت، اگر سرمایه نسبت به کار بیرونی می‌بود، نمی‌توانستیم سرمایه را ارزش‌افزایی کار تعریف کنیم. نگری گرایش دارد «سرمایه» را این‌گونه تصور کند که گویا مسئله این است که ما نخست کار می‌کنیم و سپس سرمایه (به‌مثابه‌ی یک چیز یا پول در جیب کسی) انگل‌وار کار را تابع خود می‌کند. اما این تر نادرست است زیرا ساختار شیوه‌ی کار کردن ما پیش‌تر توسط سرمایه به‌عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی شکل گرفته است.

شکل ارزش

از نظر مارکس، شکل ارزش به مفهومی اشاره دارد که به تمامیت اجتماعی سرمایه‌داری مفهوم می‌بخشد. بنابراین نمی‌توان آن را به یک مفهوم اقتصادی «محض» فروکاست. در واقع مفهوم شکل ارزش، همان‌گونه که رایتر در مخالفت با نگری استدلال کرده است، به مناسبات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برمی‌گردد. [۴۳] تلاش مارکس برای مشهودساختن تکوین شکل پولی بر این تلاش استوار است که نشان دهد مبادله‌پذیری عام تمامیت اجتماعی سرمایه‌داری را تعیین می‌کند. همان‌طور که فیلیپ متزگر تأکید کرده است، نگری مدافع نظریه‌ای «فوق‌ذات‌گرایانه» از ارزش است، یعنی نظریه‌ای که گمان می‌کند ارزش مستقل از مبادله، پول و سرمایه ساخته می‌شود. [۴۴] مباحثات اخیر مارکسیستی این موضع قدرتمند را پیوسته مورد حمله قرار داده‌اند، از جمله قرائت‌های آلمانی جدید از مارکس که از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو به وجود آمده‌اند. نگری استدلال می‌کند از آن‌جا که اینک ارتباطات – به جای کار [۴۵] – به «جوهر شکل ارزش» [۴۶] تبدیل شده است و فرایند کار کردن از همان گستردگی فرایند اجتماعی برخوردار است، ارزش دیگر نمی‌تواند بیرون از مبادله تعریف شود: «امکان ندارد که یک نظریه‌ی سنجه {ی ارزش} بتواند نقطه‌ی اتکای خود را بر چیزی خارج از قلمرو عامیت مبادله قرار دهد» [۴۷] همان‌طور که پیش‌تر نیز اشاره کردیم، طنز این موضع این است که خود مارکس استدلال می‌کند که شکل ارزش نمی‌تواند بدون مبادله ایجاد شود، زیرا مبادله تحقق ضروری شکل ارزش است – دیدگاهی که جریان‌های جدیدتری که از دهه‌ی

۱۹۷۰ به این سو در آلمان (غربی) به مارکس رو آوردند با آن همسو بودند. [۴۸] این ادعا اشتباه است که ما «نخست» شکل ارزش را داریم و «سپس» مبادله را؛ بلکه، از آن جا که شکل ارزش شکل کار در نظام سرمایه‌داری است، کار مبادله‌پذیری عام پیدا می‌کند و در نتیجه همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، مجرد می‌شود. تجرید کار دقیقاً ناشی از این است که کار شکلی تماماً مستقل از خصوصیات طبیعی‌اش به خود می‌گیرد. ارزش خود را منحصرأ «به مثابه‌ی فرایندی اجتماعی» تحقق می‌بخشد، [۴۹] اما به این معنا نیست که فرایند مبادله و گردش (مادامی که درک نکنیم که این فرایند خود دربردارنده‌ی کار مبادله‌شده است) ارزش تولید می‌کند؛ زیرا ارزش و نهایتاً گردش سرمایه، نمی‌تواند بدون مبادله وجود داشته باشد. آن‌چه مارکس آن را «شیئیت ارزشی» [Wertgegenständlichkeit] می‌نامد یک شیئیت خاص اجتماعی است. [۵۰] اگر بخواهیم به زبان لوکاچ بگوییم، ارزش تجلی رابطه‌ی میان هر عنصر اجتماعی و تمامیت اجتماعی است. به بیان دیگر، ارزش **شکل شی‌بودگی** [Gegenständlichkeit] **سرمایه‌دارانه** است:

این رابطه، شکل شی‌بودگی [Gegenständlichkeitsform] هر ابژه‌ی شناخت را تعیین می‌کند. هر تغییر ماهوی که موضوع توجه دانش باشد، خود را به صورت تغییری در رابطه با کل و از طریق آن به مثابه‌ی تغییری در شکل خود شیئیت نشان می‌دهد. [۵۱]

به این ترتیب، معنای چندانی ندارد که ادعا کنیم «غایت ملاحظات مارکس عبارت است از فروکاستن شکل ارزش به سنجه‌ای عینی» [۵۲] چرا که «شکل ارزش» مستقل از مسئله‌ی چگونگی تعیین مقدار ارزش است. نظریه‌ی ارزش و به اصطلاح نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش یکی نیستند. در حقیقت در **سرمایه** کلمه‌ی «سنجه» {measure} پیش از فصل پول ظاهر نمی‌شود. اما تا وقتی این فرض را قبول داشته باشیم که مردم برای بازتولید زندگی‌شان کار می‌کنند، لازم است فرض کنیم که زمان کار اجتماعاً لازمی وجود دارد که برای این بازتولید نیاز است، که شامل بازتولید همه‌ی کالاها، دانش، حمل‌ونقل، ارتباطات، تکنولوژی‌ها و غیره می‌شود. هر گونه تلاش برای بسط این زمان مورد استفاده، افزون بر این زمان بازتولید و هرگونه تلاش برای کاهش کار اجتماعاً لازم از طریق تشدید کار، تلاش برای تولید ارزش اضافی است. به علاوه این ادعای نگری که «شکل ارزش همان "ارتباطات" است که در میان نیروهای تولید به وجود می‌آید» [۵۳]

ادعایی نادقیق است، زیرا حتی اگر فرض کنیم که **جوهر** جدید ارزش دیگر کار مجرد نیست بلکه «ارتباطات» یا «عقل جمعی» است، این به آن معنا نیست که این جوهر جدید کار در معرض مبادله‌پذیری عام، یعنی در معرض شکل ارزش، قرار نمی‌گیرد، که بر مبنای آن (بار دیگر این نکته را تکرار می‌کنیم) با توجه به این که همه‌ی کارها در فرایند مبادله همانند در نظر گرفته می‌شوند، همه‌ی کارها هم‌ارز

می‌شوند. [۵۴] در نتیجه، «سنجه‌ی» ارزش نمی‌تواند صرفاً به زمان کار فروکاسته شود؛ بلکه به پول بدل می‌شود، زیرا این پول است که شکل تام ارزش را تحقق می‌بخشد و این امکان را به وجود می‌آورد که **همه‌ی** کالاها بتوانند ارزش‌شان را در یک هم‌ارز **مشابه** بیان کنند. [۵۵] مفهوم سوپزکتیویستی ارزش که نگری در برابر مارکس از آن دفاع می‌کند، به‌عنوان پی‌آمد این مقدمات به تناقض می‌انجامد. مثلاً، نگری و هارت ادعا می‌کنند که «آن‌چه کار، یا عمل آفریننده‌ی ارزش، به شمار می‌آید همیشه به ارزش‌های موجود در یک زمینه‌ی تاریخی و اجتماعی مفروض وابسته است.» [۵۶] اما باید اذعان کنیم که دقیقاً برعکس این حرف صادق است: ارزش تعیین می‌کند که چه چیزی به‌عنوان کار تحت شکل آن به شمار می‌آید.

شکل پولی

از مطالبی که گفته شد می‌توان نتیجه گرفت که تثبیت شکل ارزشی فقط از طریق شکل پولی امکان‌پذیر است. آن‌گونه که مارکس در **یادداشت‌هایش درباره‌ی آدولف وانگر** می‌گوید، ارزش مبادله‌ای **شکل پدیداری** ارزش است: **ارزش**، امر عام است، یکی و همان بودن است. پیش‌فرض مبادله، همانی آن چیزی (کیفیتی) است که ما مبادله می‌کنیم، یعنی، در مبادله‌ی کالا با کالا (C-C)، آنها باید نسبت به یکدیگر یکی‌وهمان (جوهر اجتماعی) **باشند**، و این نمی‌تواند یکی از خصوصیات طبیعی C باشد. اما این یکی‌وهمان‌بودگی نامتقارن است، چرا که فقط یک C می‌تواند در جایگاه هم‌ارز عام برای دیگری قرار گیرد. از این رو، یکی‌وهمان‌بودن و مبادله‌پذیری‌شان نتیجه‌ی فرایند اجتماعی است و آن‌گونه که عاملیت‌ها در تعاملات روزمره‌شان می‌پندارند، خصوصیت چیزهای مبادله‌شونده (مانند کالا یا پول) نیست. به این ترتیب، بت‌وارگی کالایی به‌طور عینی از طریق شکل کالایی ایجاد می‌شود و رابطه‌ای «ذهنی» یا «آگاهانه» نیست که اشخاص در قبال اشیاء اتخاذ کرده باشند. من نیز هم‌رأی با مارکس، ادعا نمی‌کنم که کار «سرچشمه» یا «علت» ارزش است؛ بلکه ارزش شیوه‌ای است که در آن کار هستی می‌یابد و خود را آشکار می‌کند. [۵۷] به بیان دیگر، این‌گونه نیست که «نخست» کار وجود داشته باشد و «سپس» ارزش به‌عنوان محصول آن. فقط در صورتی که جوهر ارزش کار مجرد باشد و فقط در صورتی که کار خود را به مثابه‌ی کار پولی‌شده وضع کند، واقعیت اجتماعی برآمده از مناسبات انتزاعی و مبادله‌ی عام چیزها که همه‌ی افراد در آن دخیل باشند به‌وجود خواهد آمد. بنابراین، مسائل مربوط به شکل به معنای واکاوی **موضوع اقتصاد**، یعنی موضوع ترکیب اجتماعی است. این نکته همان‌طور که در بخش پیشین اشاره کردم، در نظریه‌ی نگری همچنان مبهم است. به زبان مارکس:

شکل عام ارزش، C، تنها می‌تواند به‌عنوان تشریک مساعی کل جهان کالاها پدید آید. کالا فقط زمانی تجلی عام ارزش خود [Wertausdruck] را کسب می‌کند که در همان حال، تمام کالاهای دیگر، ارزش‌های خود را در همان هم‌ارز تجلی بخشند؛ و هر نوع کالای نوظهور نیز باید عیناً همین کار را انجام دهد. به این ترتیب، روشن می‌شود که چون خصلت چیزگون ارزش [Wertgegenständlichkeit] صرفاً واقعیت اجتماعی [Dasein] این اشیا است، چرا که این واقعیت اجتماعی و در نتیجه، شکل ارزشی فقط می‌تواند در کل گستره‌ی مناسبات اجتماعی‌شان متجلی شود، شکل ارزش باید اعتباری اجتماعی داشته باشد. [۵۸]

به بیان دیگر، شکل ارزش نشان می‌دهد که (۱) هر C به **همه‌ی** Cها وابسته است؛ (۲) مناسبات عام باید (در شکل پول) تجلی یابد؛ (۳) شکل ارزش شکل مناسبات اجتماعی است. بنابراین خود این اجتماعی‌بودن موضوع نظریه‌ی اقتصادی است. ارزش و تجلی عام آن، پول در ارزش در تراکنش (سرمایه)، موضوع فلسفه‌ی مارکسیستی است زیرا ارزش **شکل اجتماعی‌شدن** در جوامع سرمایه‌داری است. مارکس می‌نویسد:

ارزش در مقام سوژه‌ی مسلط [übergreifendes Subjekt] این فرآیند که در آن به‌تناوب، شکل پول و شکل کالاها را می‌پذیرد و از دست می‌دهد، اما خود را در تمامی این تغییرات حفظ می‌کند و گسترش می‌دهد، بیش از هر چیز به شکل مستقلی نیاز دارد تا به مدد آن خودهویتی‌اش ابراز شود. **ارزش تنها در پیکر پول موفق به تصاحب چنین شکلی می‌شود.** [۵۹]

جمله‌ی آخر نقل‌قول بالا تعیین‌کننده است، زیرا کمک می‌کند درک کنیم شکل پولی، افزوده‌ای کمابیش غیرضروری برای شکل ارزش نیست، و برعکس، تحقق ضروری آن است. با توجه به این که تفسیر نگری از مارکس بر برداشتی «فوق ذات‌گرایانه‌ای» از مفهوم ارزش استوار است او شکل پولی را - و اگر بنا را بر این بگذاریم که سرمایه پول خودعطفی است، پس شکل سرمایه‌ای هم چنین است - کنار می‌گذارد. موضع نگری در فراز زیر به خوبی روشن می‌شود:

پول دیگر به‌عنوان میانجی میان کار و کالا عمل نمی‌کند؛ پول دیگر منطق‌نمایی عددی رابطه‌ی بین ثروت و قدرت نیست؛ دیگر تجلی کمی ثروت ملتها نیست. [۶۰]

درست است که در دهه‌های اخیر حتی اقتصاددانان و فیلسوفان نئولیبرال بیش از پیش درباره‌ی تجلیات پولی ثروت اجتماعی دچار تردید شده‌اند، اما خطاست که مدعی شویم پول دیگر میانجی کالا و پول نیست، تزی که بیش‌تر در تفسیرهای اقتصادی استاندارد از مبادله یافت می‌شود. پول به‌جای آن که میانجی کار و کالا باشد، **شکلی است که از طریق آن** (به طور بالقوه) همه‌ی موجودیت‌ها و همه‌ی مناسبات

اجتماعی، نه تنها در ایده بلکه در واقعیت، برابرپذیر می‌شوند و از این رو، از آن جا که پول حقیقتاً به شکل عام وجود دارد، گسترش‌پذیر می‌شود. هم پول و هم کار، کار ارزش‌افزا، شرایط ضروری و هسته‌ی سرشت پویای سرمایه‌داری حتی تحت شرایط تولید هوشمند هستند. با توجه به بحث‌های گسترده‌ی نگری درباره‌ی **گروندریسه**، فروکاستن پول به میانجی میان کار و کالا حتی بیش‌تر مایه‌ی حیرت می‌شود.

به عبارت دیگر، بازتولید اجتماعی اگر به مبادله‌ی ساده تقلیل یابد به درستی قابل‌درک نیست زیرا در زمانه‌ی ما مبادله شکل سرمایه‌داری به خود گرفته است: کالاها فقط در صورتی کالا هستند که به طور عام در مبادله باشند، یعنی در صورتی که ارزش خود را در یک هم‌ارز عام بیان کنند، هم‌ارزی که پیش‌فرض آن، به نوبه‌ی خود، این است که همه‌ی مناسبات اجتماعی (در اصل) به یک هم‌ارز عام وابسته‌اند. اما این حرکت عام و مداوم فقط در صورتی ممکن است که کالاها شکل پولی به خود بگیرند. پول خود را به مثابه‌ی امری عام و یکسان در همه‌ی مبادلات، و در نهایت برای همه‌ی موجودیت‌ها وضع می‌کند زیرا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تعیین‌کننده‌ی واقعیت اجتماعی است. بنابراین، این بت‌وارگی پول منبع همه‌ی مناسبات بت‌واره‌ی دیگر است. همان‌طور که مارکس در **گروندریسه** می‌گوید:

از طرف دیگر، در خصوص پول، جوهر و مادّیت‌اش، همان شکلی است که در آن ثروت را بازنمایی می‌کند. اگر پول، {بنا به تعین مکانی} به‌عنوان کالایی عام همه جا پدیدار می‌شود، اکنون {بنا به تعین زمانی} هم‌چون کالایی عام پدیدار می‌شود. پول به‌عنوان ثروت خود را در همه‌ی زمان‌ها حفظ می‌کند. پول پایداری‌پذیری خاصی دارد. گنجی است که نه بید می‌زدایدش نه زنگار. تمامی کالاها فقط پول فسادپذیرند؛ پول کالایی‌است فسادناپذیر. پول کالایی است همه جا حاضر؛ کالا فقط پول محلی است. [۶۱]

این پایداری‌پذیری، همه‌جا حاضر بودن، فسادناپذیری پول هنگامی می‌تواند به طور نامحدود وضع شود که سرمایه به معنای واقعی کلمه پول را به حرکت درآورد و آن را به چرخه‌ای بدل کند که از خودش تغذیه می‌کند. همان‌طور که تونی اسمیت می‌گوید: «سرمایه‌داری برخلاف شیوه‌های تولید پیشین صرفاً نظامی نیست که در آن از پول استفاده می‌شود. سرمایه‌داری یک نظام پولی است [...] پول جهان اجتماعی را شکل می‌دهد» [۶۲] که به **تبعیت عام** (بالقوه‌ی) همه چیز، از جمله زمین، از شکل پولی می‌انجامد، حتی ایده‌آل‌ها، خواست‌های انسانی، امیال و غیره. این سخن به آن معناست که اهدافی (مانند آزادی، اختیار، عدالت و شکوفایی انسان) که بنا به نظر فیلسوفان غیرانتقادی لیبرال اجتماعی - سیاسی گذشته و اکنون این نظام قرار بود به طرز ایده‌آل سرمایه‌داری را «هدایت کنند»، قابل تحقق نیستند.

اگر منصف باشیم، نگری در برخی آثار اولیه‌اش [۶۳] و در اظهاراتش درباره‌ی سرمایه‌ی مالی به بحث درباره‌ی مسئله‌ی پول پرداخته است. نگری در اظهارنظرهایش درباره‌ی مسئله‌ی پول تلویحاً این دیدگاه رایج را تایید می‌کند که بخش مالی، از تولید و اقتصاد «واقعی» جدا شده است. پول، آن‌طور که نگری می‌گوید، اینک «نقطه‌ی مقابل کار» است، [۶۴] تا بدان‌جا که، کار در قالب افراد مولد و خلاق (کارگر اجتماعی) از حیطه‌ی دسترسی اقتصادی سرمایه خارج می‌شود، که خود می‌تواند فقط به لحاظ سیاسی کار را به کنترل خود درآورد. طبق نظر نگری، بورژوازی بین‌المللی «اینک خود را فقط از طریق سلطه‌ی مالی متجلی می‌کند، به عبارت دیگر، از طریق سلطه‌ای که کاملاً از قید مقتضیات تولید رها شده است.» [۶۵] فارغ از این که مفاهیم معینی چون «کار در برابر سرمایه» جای بحث دارد، باید اشاره کنیم مادامی که فرض کنیم سرمایه وجود دارد، ادعای جدایی کامل کار از پول معنایی نخواهد داشت، زیرا سرمایه **تنها** به مثابه کار ارزشی شده می‌تواند وجود داشته باشد، که آن هم فقط از طریق کار پولی شده ممکن است. بار دیگر این نکته را تکرار می‌کنیم که پولی‌سازی است که تمایز میان ارزش و ارزش اضافی و نیز تمایز میان ارزش اضافی نسبی و مطلق را ممکن می‌کند. این ادعا که پول به‌ویژه در شکل سرمایه‌ی مالی «نقطه‌ی مقابل کار» است، یعنی مستقل از تولید است، در حقیقت شکلی است که مارکس آن را «بت‌وارگی سرمایه» می‌نامد، زیرا مبتنی بر این فرض است که سرمایه می‌تواند «با تکیه بر خودش» کار کند. این ملاحظه که بخش مالی به طور فزاینده‌ای خودمختار عمل می‌کند درست است، اما این فاصله فقط به این علت ممکن است که بخش مالی و بخش سرمایه‌گذاری بر بسط موقتی حال به آینده استوار شده‌اند. به بیان دیگر، مالی‌سازی {گسترش بازارها و نهادهای مالی-م.} کنونی در حقیقت مالی‌سازی آینده، یعنی مالی‌سازی بارآوری آینده، است. [۶۶] بر مبنای نظر مارکس می‌توانیم بگوییم، سرمایه‌ی مجازی بر ادعاهایی استوار است که بیان‌گر انتظارات ما از **کار آینده** هستند. در نتیجه سرمایه‌ی مجازی در تضاد با سرمایه نیست؛ بلکه غایت تحقق آن است، زیرا بارآوری (هنوز) ناموجود را به کار می‌گیرد.

عقل عمومی

تا این‌جا برخی نکات را درباره‌ی «جملات نظرورزان» در فلسفه نگری مطرح کردم. بحث عقل عمومی و جایگاه «قطعه‌ی ماشین» در فلسفه‌ی رادیکال ایتالیایی متأخر نیز بر این ایده استوار است که «تولید دیگر به طور کامل عبارت است از ارتباطات»؛ [۶۷] تا آن‌جا که به نظر می‌رسد کامپیوتری‌سازی و دگرگونی فزاینده‌ی مناسبات مولد به مناسبات اساساً دانش‌بنیان به ورشکستی انگاره‌های سنتی تولید انجامیده است. [۶۸] نگری این بحث را به خوبی این‌گونه خلاصه می‌کند:

پروژه‌ای که سرمایه در این لحظه از تکامل اعمال می‌کند چیست؟ الف) پیش از هر چیز، این پروژه نابودی کارخانه و به‌ویژه انحلال هژمونی فرایند تیلوریستی کار است. واکاوی کار عمیق‌تر شده است و سازماندهی آن به لحاظ فضایی به تدریج مدام غیرمتمرکزتر می‌شود. در عوض کار بیش‌تر بر دانش اجتماعی، بر سرمایه‌ای‌شدن شبکه‌ی کار اجتماعی، متمرکز شده است: کوتاه سخن آن که کار بر استثمار شخصیت کارکننده متمرکز شده است که به فراتر از مرزهای کارخانه گسترش می‌یابد. ما این شخصیت را کارگر اجتماعی می‌نامیم. ب) این پروژه همچنین شامل کامپیوتری‌سازی جامعه و به ویژه استفاده‌ی مولد از ارتباطات، و انتقال برنامه‌ی کنترل جامعه از بیرون (کارخانه) به درون (ارتباطات) خود جامعه است. [۶۹]

همانطور که همه می‌دانند، ریشه‌ی این ایده‌ها درباره‌ی ارتباطات و دانش را می‌توان در قطعه‌ی معروف به **قطعه‌ی ماشین مارکس** و در تأملات او در باب عقل عمومی در ارتباط با درهم شکستن احتمالی سرمایه‌داری از طریق دانش در **گروندریسه** یافت. اگرچه طرح کامل این مبحث طولانی موضوع این فصل {این مقاله} نیست [۷۰] من برخی نکات نهایی مربوط به این موضوع را در این جا ارائه می‌کنم. گرایش به ایده‌آل‌سازی دانش و عقل عمومی در ارتباط با تز تولید و ارتباطات (که پیش‌تر درباره‌ی آن بحث کردم) - «کار سایبورگ» [۷۱] - به رازآمیز کردن دانش می‌انجامد، به ویژه که نگری (و هارت) تجزیه و تحلیلی از **تولید دانش** ارائه نمی‌دهد، امری که به این بینش منتهی می‌شود که کل تولید دانش به طور فزاینده‌ای ممکن و وابسته به تولید ارزش اضافی است، یا به بیان دیگر، شکل ارزش به خود می‌گیرد. به علاوه یکسان پنداشتن دانش با «علم» خام‌اندیشانه است:

هنگامی که کار به مثابه‌ی کار غیرمادی، و بسیار علمی درک شود [...] (هنگامی که [...] به‌عنوان کارکرد اجتماعی جماعت تعریف شود)، درمی‌یابیم که می‌توانیم از فرایندهای کار به پیچیدگی شبکه‌ی ارزش‌افزایی اجتماعی و تولید سوپزکتیویته‌های بدیل برسیم. [۷۲]

امیدی که در این جا ابراز شده فقط این نیست که دانش در کل، و نه یک دانش علمی خاص، شکلی از فعالیت انسانی است که می‌تواند دیگر در کنترل سرمایه نباشد. به‌رغم آن که در این ادعا ممکن است حقایقی وجود داشته باشد، اما گرایش به رمانتیک کردن نیروی عقل دارد. زیرا، به جای این ادعا که تولید متعین به واسطه‌ی دانش نسبت به سرمایه **بیرونی** می‌شود، می‌توان دقیقاً برعکس استدلال کرد، یعنی، استدلال کرد که عقل عمومی به طور فزاینده به ارزش‌افزایی وابسته می‌شود. همان‌طور که رایتر خاطر نشان کرده است، پست‌آپریست‌ها به‌جای تمرکز بر فرایند سرمایه‌محور تولید دانش (از طریق موسسات و شرکت‌های پژوهشی) تمایل دارند که این رابطه را به یک فرایند خطی تقلیل دهند که در آن سرمایه دانش را **پس از**

آن که تولید شد تحت کنترل درمی‌آورد. [۷۳] اگر بخواهیم به زبان دوگانه‌ی نگری بگوییم، سرمایه «در اصل و در عمل، کاملاً انگلی شده است.» [۷۴] از آن‌جا که امروزه تقریباً کل دانش به فن‌آوری‌هایی وابسته است که باید توسط صنایع بزرگ‌مقیاس تولید شوند، تولید دانش از همان آغاز با کل گردش سرمایه آمیخته است. [۷۵] وقتی دانش‌مندان زیست‌فناوری به پژوهش درباره‌ی ساختارهای ژنتیکی جدیدی می‌پردازند که نه تنها به گونه‌های گیاهی بهتری منجر می‌شود بلکه به تولید نسل جدیدی از سلاح‌های بیولوژیک نیز می‌انجامد، تکرار ماجرای **مونسانتو** [۷۶] چندان دور از انتظار نیست. به علاوه خود علم نیز قابل عرضه در بازار می‌شود. از این منظر، تصور من این است که نگری نمی‌پذیرد که با رشد عظیم بارآوری در دهه‌های اخیر بارآوری در علم بیش از پیش به سرمایه‌گذاری در تحقیقات نظامی و نظام سلامت (در معنای وسیع آن) وابسته می‌شود. هارت و نگری تصویری بیش از حد ایده‌آل از دانش و شبکه‌ی اجتماعی‌شدن ارائه می‌دهند بدون این‌که به چگونگی به ثمر رسیدن تولید واقعی این شبکه‌ها توجه کنند، از این رو تلاش‌های‌شان برای تقلیل جنگ به یک مقوله‌ی سیاسی (از سرمایه) به شکست می‌انجامد. در حقیقت، دانش علمی پیوند نزدیکی با جنگ و تخریب دارد. با در نظر گرفتن وجوه گوناگون تخریب، باید اذعان کنیم که تولید دانش عمیقاً در درون دولت سرمایه‌داری و دستگاه‌های سرکوب آن ریشه دارد که وظیفه‌ی تضمین بازتولید جامعه در سطح اقتصادی کنونی‌اش را برعهده دارند. از این نظر، دانش، آن‌گونه که مولیر-بوتانگ می‌پندارد، یک کالای عمومی نیست. و بسیار ساده است که بگوییم دانش **می‌تواند** یک کالای عمومی باشد، به ویژه از آن‌رو که این ادعا تکرار همان افسانه‌ی قدیمی خنثی بودن تکنولوژی در زمینه‌ی تولید دانش است. آیا نیازی هست که یادآوری کنیم مارکس درست در آغاز واکاوی ارزش‌افزایی کار در کتاب **سرمایه** به این نکته اشاره می‌کند که ارزش‌افزایی کار زنده به بسط فرایند ارزش‌افزایی به فراتر از طول یک زندگی، به گونه‌ای که نسل «بعد» را هم دربربگیرد، وابسته است، یعنی به فراتر از حد محدود زمان کاری اشخاص؟ [۷۷] به عبارت دیگر، فرایند ارزش‌افزایی نامحدود، متناهی بودن زندگی را محدودیتی درونی می‌داند که باید بر آن غلبه کرد. نقش مهم سلامت و نقش فزاینده‌ی پژوهش‌های پزشکی به‌عنوان وظیفه‌ای که از سوی دولت‌ها هدایت می‌شود، با بازتولید اقتصادی جامعه، با اعضای جامعه به‌عنوان افراد مولد، و با مرگ، ارتباطی تنگاتنگ دارد، که خود به توسعه‌ی تکنولوژی و تولید دانش از طریق فرایندهای تحقیقاتی وابسته به قدرت‌مندان پیوند خورده است. [۷۸] در نهایت، وقتی گسترش سرمایه شروع به در اختیار گرفتن همه‌ی منابع طبیعی و بیولوژیکی به منظور مولد ساختن آن‌ها کرده است، نقش دانش و عقل عمومی عمیقاً مبهم است؛ به گونه‌ای که خود مارکس هم قادر به پیش‌بینی آن نبود. [۷۹]

در نتیجه، ظرفیت «آزادکننده» و رهایی بخشی که نگری در عقل عمومی می بیند، عامل نابرابری ثروت، ساختار طبقاتی، تخریب زیست محیطی و استثمار است. سرمایه گذاری در تحقیقات، آن گونه که به ویژه در نظام ایالات متحده، و حتی درون نظام آکادمیک، شاهد آن هستیم، به نظامی طبقاتی متشکل از تعداد انگشت شماری از موسسات نخبه و انبوهی از «امکانات» آموزشی متوسط، یک طبقه ی فوقانی نئوفئودال از اساتید، و طبقه ای زبون از آموزگاران بی ثبات کار و کارگران آکادمیک سطح پایین انجامیده است. به علاوه، این امر از طریق آن چه در برخی مناطق «پیشرفت دانش، پیشرفت زندگی» خوانده می شود به بازتولید اختلاف شدید ثروت منجر می شود. و در نهایت، افزایش بهره وری و پیشرفت علوم، همزمان، به بهره کشی غیرمتناسب از زمین، به ویژه انرژی و زیست کره {بیوسفر} می انجامد. تقریباً تمامی پیشرفت ها در حوزه ی علوم به فناوری هایی منجر می شود که مصرف انرژی را به گونه ای بی تناسب افزایش می دهد. این معضلات زیست محیطی که مارکس به عمد از به کار بردن واژه ی «طبیعت» برای آن سرباز می زند، بلکه آن را زمین می نامد، به واقع در فلسفه ی نگری مطرح نشده است، و همان طور که در بخش نخست این مقاله استدلال کردم، برداشت من این است که بعد زیست محیطی به این علت در آثار نگری مطرح نشده است که این امر مستلزم باز مفهوم پردازی بنیادین برداشت نگری از کار مولد است، باز مفهوم پردازی ای که به مفهومی از کاری می انجامد که ذاتاً با غیرطبیعی بودن اش، و با زمین به مثابه ی بسط زندگی فرد زنده، گره خورده است. اگر همان طور که نگری معتقد است، واقعاً این گفته درست باشد که آزادی یک «نیروی مولد» است، [۸۰] پس به نظر می رسد که بسیار انتزاعی خواهد بود اگر این آزادی را با تولید دانش، کار «به خودی خود»، و انبوهه به عنوان حامل این ظرفیت کار مجرد یکی بگیریم، به ویژه اگر این نکته را در نظر بگیریم که نیروی مولد «آزاد» ماهیتاً به زمین به عنوان دومین منبع ثروت گره خورده است. اما زمین، اگر آن را در شکل اجتماعی - مادی اش درک کنیم، همچنان نسبت به زندگی مولد بیرونی خواهد ماند.

نتیجه گیری

آنتونیو نگری بی شک یکی از الهام بخش ترین فیلسوفان سیاسی دوران ماست. حتی اگر با برخی از ایده ها و مفاهیم او موافق نباشیم، خلاقیت ظاهراً بی حد و حصر او، خوش بینی شادی بخش اش، و حساسیت اش به بوهایی که در دوران معاصر «به مشام می رسد» به راستی قابل ستایش است. بنابراین، نقد شماری از مفاهیم منتخب فلسفه ی نگری که من در این فصل به آن ها پرداختم نباید اظهار نظرهایی خصمانه تلقی شوند. برعکس: اندیشیدن درباره ی نگری نه فقط به من کمک کرده است که به مفاهیم بنیادینی بازگردم که معرف میراث مارکسی هستند، بلکه میزان همچنان مفید بودن این مفاهیم برای امروز را نیز مشخص

می‌کند. اگرچه به نظر من فلسفه‌ی سیاسی نگری، به‌ویژه هستی‌شناسی قدرت بر سازنده، بسیار مولد و به‌لحاظ فکری چالش‌برانگیز است، به‌ویژه از آن رو که بدیل چارچوب فکری لیبرال مسلط کنونی درباره‌ی قانون، دموکراسی و جامعه را در آن می‌یابیم، با این حال همان‌طور که دیدیم من تردید دارم تلاش‌های او برای رها ساختن خود از پس‌زمینه‌ی مارکسی موفقیت‌آمیز بوده باشد. در مجموع، ما باید هم‌چنان به این ادعای نگری که ما اینک در جامعه «ای» زندگی می‌کنیم که «دیگر بر تولید ثروت بر اساس استثمار زمان کار استوار نیست» به دیده‌ی تردید بنگریم. [۸۱]

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل ۱۲ کتاب زیر:

Contemporary Political Italian Philosophy, ed. Antonio Calcagno, SUNY Press
2015, 217-343.

عنوان اصلی مقاله:

Marx contra Negri, Value, Abstract Labor, and Money by Christian Lotz.

یادداشت‌ها:

[۱] Antonio Negri and Michael Hardt, *Labor of Dionysus: A Critique of the State-Form* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1994), 10.

[۲] در کتاب در دست چاپم، *سِمای سرمایه‌دارانه: زمان، پول و فرهنگ تجرید* (Lanham, MD: Lexington Books, 2014) ایده‌های بیش‌تری درباره‌ی شکل پول و نیز ایده‌ی مفهوم مادی اجتماعی شماتیسم را ارائه خواهم داد.

[۳] Antonio Negri, "Twenty Theses on Marx: Interpretation of the Situation Today," *Marxism Beyond Marxism*, eds. S. Makdisi, C. Casarino, and R. E. Karl (London: Routledge, 1996), 158.

[۴] مارکس نشان می‌دهد که فرایند تاریخی روندی غایت‌گرایانه نیست (نکته‌ای که او پیش‌تر در *ایدئولوژی آلمانی* به آن رسیده بود؛ در این باره نک).

Andreas Arndt, *Karl Marx: Versuch über den Zusammenhang seiner Theorie* [Berlin: Akademie Verlag, 2011], 68–73)

اما مقولاتی، مانند پول، که در طول تاریخ پدیدار شده‌اند، تاریخاً می‌توانند از درون پیچیده‌ترین جوامع بر ساخته شوند: «جامعه‌ی بورژوایی توسعه‌یافته‌ترین و همه‌جانبه‌ترین سازمان‌یابی تاریخی تولید است. بنابراین، مقولاتی که مناسبات این جامعه را بیان می‌کنند، یعنی درک مفصل‌بندی آن، هم‌هنگام امکان بصیرت نسبت به مفصل‌بندی و مناسبات تولیدی همه‌ی شکل‌های اجتماعی زوال‌یافته‌ای را نیز فراهم می‌کنند که جامعه بورژوایی خود را از

ویرانه‌ها و پیکرپاره‌های آنان، که گاه بقایای کماکان سپری‌ناشده و مقهورناشده‌شان را یدک می‌کشند، بر ساخته است؛ و نشان می‌دهد که چگونه دلالت‌های واهی به تعاریف و معانی فرهیخته توسعه و تعالی یافته‌اند. کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون است.» مارکس، *گروندریسه*، (لندن، پنگوئن، ۱۹۹۳)، ۱۰۵. همچنین نک.

Karl Marx and Friedrich Engels, *Werke*, vol. 23 (Berlin: Dietz, 1990), 183–184

(من برای نقل قول‌ها از *کاپیتال* و *سرمایه* ویراست پنگوئن و مجموعه آثار به زبان آلمانی استفاده کرده‌ام. تمام ترجمه‌ها به انگلیسی به شکل آنلاین در www.marxists.org قابل دسترسی است. در مواردی که از ترجمه‌ی دیگری استفاده شده باشد، به آن اشاره خواهم کرد.)

[۵] Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 184; Karl Marx, *Capital*, vol. 1 (London: Penguin, 1990), 274

[۶] با این حال، بر اساس دیدگاه نگری «خود» کار در جوامع پساפורدیستی «از شکل‌هایی که ممکن است به خود بگیرد» اهمیت بیش‌تری دارد (نگری، بیست‌ت‌ز درباره‌ی مارکس، ۱۵۲). زیرا در تفسیر اسپینوزایی نگری، مفهوم شکل هم‌چنان مفهومی منفی است. در این باره نک.

Karl Reitter, *Prozesse der Befreiung: Marx, Spinoza, und die Bedingungen eines freien Gemeinwesens* (Münster: Westfälisches Dampfboot 2011), 353.

Marx and Engels, *Werke*, vol. 32 (Berlin: Dietz, 1990), 552.[۷]

[۸] سایینه نوس در اثر فوق‌العاده‌اش درباره‌ی مالکیت معنوی دیدگاه مشابهی را علیه نگری مطرح می‌کند. او علیه دیدگاه نگری این‌گونه استدلال می‌کند که تغییرات تاریخی کار ضرورتاً به معنای تغییرات شکلی نیست. به علاوه او نشان می‌دهد که «جامعه‌ی دانش‌بنیاد» معاصر ما نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن مفهوم مارکسیستی مناسبات مالکیت خصوصی بر ساخته شود. نک.

Sabine Nuss, *Copyright and Copyriot: Aneignungskonflikte um geistiges Eigentum im informationellen Kapitalismus* (Münster: Westfälisches Dampfboot, 2006), 209

[۹] من در مقاله‌ای در دست انتشار زیر دیدگاه نگری و هارت درباره‌ی عشق را نقد کرده‌ام:

“Against Essentialist Conceptions of Love: Towards a Social-Materialist Conception of Love” in *Symposium: Canadian Journal for Continental Philosophy*.

[۱۰] David Camfield, “The Multitude and the Kangaroo: A Critique of Hardt and Negri’s Theory of Immaterial Labour”, *Historical Materialism* 15 (2007): 37.

[۱۱] به نظر می‌رسد نگری در برهه‌ای به تنش میان موضع درونماندگار خود و ادعاهایی که از این موضع ناشی می‌شود اذعان کرده است. او از طریق آنچه «آگاهی اخلاقی مشترک» و «اخلاقیات مسئولیت‌پذیری مشترک» می‌نامد سعی در توجیه این برساخت مفهومی دارد، اما هم‌چنان روشن نیست که این امر چگونه به مواضع تاریخی‌ای که او در دیگر آثار مدافع آن‌هاست ربط پیدا می‌کند. نک.

Antonio Negri, *Reflections on Empire*, trans. Ed Emery [London: Polity, 2008], 61.

به علاوه در حالی که مارکس دست کم مفهوم «میانگینی» از سرمایه‌داری را به‌عنوان ابژه‌ی برساخت نظری واقعیت اجتماعی ما در نظر داشت، نگری هیچ توجیهی ارائه نمی‌دهد که چگونه به لحاظ روش‌شناسی مفاهیم خود را، از مشاهداتش گرفته تا برساخت‌های نظری‌اش، بسط می‌دهد.

[۱۲] به کارگیری اصطلاح «همیارانه» {cooperative} از سوی نگری گیج‌کننده است، زیرا مارکس این اصطلاح را برای سازماندهی فرایند کار تحت امر سرمایه‌دار به کار می‌گیرد (که به لحاظ تاریخی می‌تواند تغییر کند): «هنگامی که شمار زیادی از کارگران طبق یک برنامه کنار هم، یا با هم در یک فرآیند تولیدی واحد، یا در فرآیندهای متفاوت تولیدی، اما مرتبط به هم کار می‌کنند، این شکل از کار را همیاری می‌نامند.»

Marx and Engels, *Werke*, vol.23, 344; Marx, *Capital*, vol. 1, 443.

[۱۳] Antonio Negri, *Insurgencies: Constituent Power and the Modern State*, trans. M. Boscagli (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1999), 326.

[۱۴] به همین ترتیب، مفهوم انبوه خلق به شکل یک ساختار مطلق درک می‌شود: «پس تمرکز بر ساختن انبوه خلق ما را قادر می‌سازد که درک کنیم که چطور فعالیت مولد انبوه خلق، کنش سیاسی خودسازی نیز هست.»

Antonio Negri and Michael Hardt, *Commonwealth* (Cambridge: Harvard University Press, 2009), 175.

[۱۵] Marx and Engels, *Werke*, vol. 3 (Berlin: Dietz, 1990), 29.

[۱۶] این طرح نسبتاً ارسطویی هم‌چنان در کتاب سرمایه قابل مشاهده است. حتی پیش از آن که مارکس فرایند کار را توصیف کند، نشان می‌دهد که کار مشخص همواره به «مواد» (Stoffe) وابسته است؛ برای آشنایی با دشواری‌های ترجمه‌ی کلمات *sachlich*, *materielle*, *dinglich* و *stofflich* نک.

Wolfgang Fritz Haug, *Das 'Kapital' 295essen: Aber wie?* (Berlin: Argument Verlag, 2013), 188–189.

[۱۷] Marx and Engels, *Werke*, vol. 3, 5.

[۱۸] Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 11; my emphasis.

[۱۹] Negri, "Twenty Theses on Marx," 157.

[۲۰] Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 10.

[۲۱] نگری به شیوه‌ی متفاوتی این نکته را بیان می‌کند: «من معتقدم که ارزش کار اجتماعی‌شده‌ی کارگر - و بنابراین قدرت او - به جوهر کار همیارانه‌ای مربوط است که او عرضه می‌کند. او همیاری، ارتباطات عرضه می‌کند و ارزش می‌آفریند.»

Antonio Negri, *The Politics of Subversion: A Manifesto for the Twenty-First Century*, trans. J. Newell (London: Polity Press, 2005), 118.

[۲۲] Carlo Vercellone, “Vom Massenarbeiter zur kognitiven Arbeit: Eine historische und systematische Betrachtung,” *Über Marx hinaus*, eds. M. van der Linden and K. H. Roth (Hamburg: Assoziation A, 2011), 528; my translation.

[۲۳] Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 9.

[۲۴] Negri, “Twenty Theses on Marx,” 152.

[۲۵] Ibid.

[۲۶] Negri, *Insurgencies*, 322.

[۲۷] Antonio Negri, “Constituent Republic,” *Radical Thought in Italy: A Potential Politics*, eds. P. Virno and M. Hardt (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1996), 215.

[۲۸] Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 9.

[۲۹] به بیان دقیق‌تر: کار مجرد از طریق مبادله ساخته می‌شود، یعنی از طریق و در پس پشت آگاهی عاملیت‌های اجتماعی. برای این نکته نک.

Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 87 and 101.

[۳۰] Antonio Negri and Michael Hardt, *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire* (New York: Penguin Press, 2004), 144.

[۳۱] Negri, “Twenty Theses on Marx,” 167.

(تاکیدات از من است)

[۳۲] Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 87; Marx, *Capital*, vol. 1, 166;

[۳۳] Ibid, 88; *ibid*, 167.

[۳۴] Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 107.

[۳۵] نک. به منبع زیر آن‌جا که علیه برداشت سوپژکتیویستی هاروی از بت‌وارگی استدلال می‌کند

Haug, *Das ‘Kapital’ lesen*, 195.

[۳۶] Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 87; Marx, *Capital*, vol. 1, 166.

در نتیجه، مادامی که فقط کار مشخص را بر حسب زمان اندازه‌گیری کنیم، این به اصطلاح قانون ارزش که صرفاً زمان کار صرف‌شده را محاسبه می‌کند گمراه‌کننده خواهد بود. کار مجرد را نمی‌توان بر حسب زمان اندازه‌گیری کرد، چرا که کار مجرد در تعیین ارزش، خود را در پس پشت عاملیت‌های اجتماعی وضع می‌کند. نک.

Michael Heinrich, *Die Wissenschaft vom Wert: Die Marxsche Kritik der politischen Oekonomie zwischen wissenschaftlicher Revolution und klassischer Tradition* (Münster: Westfälisches Dampfboot, 2011), 209.

[۳۷] Max Heninger, “Abschreibung des Wertgesetzes? Kritische Anmerkungen zur Marx-Interpretation Antonio Negris,” in *Grundrisse*, col. 28, www.grundrisse.net/grundrisse28/wertgesetz.htm

[۳۸] Camfield, “The Multitude and the Kangaroo,” 45.

[۳۹] Reitter, *Prozesse der Befreiung*, 93.

[۴۰] Negri, *The Politics of Subversion*, 106.

[۴۱] به علاوه، همان طور که سایر در مخالفت با نگری و هارت اشاره کرده است، کار غیرمادی همچنان مادی است: «کار نمادین استثنا نیست: کار نمادین هم روی کاغذ ردی به جا می‌گذارد، جو را ملتهب و سرو صدا ایجاد می‌کند، تکانه‌های الکترونیک در یک سیستم کامپیوتر ایجاد می‌کند و از این قبیل. فقط به این طریق است که به مثابه‌ی کار عینیت و تحقق می‌یابد. در این فرایند، کار غیرمادی به طور سوژکتیو اثر می‌گذارد - می‌آفریند، دگرگون می‌کند. باید توجه کرد که همه‌ی کارها این گونه‌اند.»

Sean Sayers, “The Concept of Labor: Marx and His Critics,” *Science and Society*, vol. 71, no. 4 (October 2007:445).

[۴۲] برای آشنایی با کلنجار رفتن‌های نگری با این مفهوم به مثابه‌ی چیزی ورای شکل، نک.

Antonio Negri and Cesare Casarino, *In Praise of the Common: A Conversation on Philosophy* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2008), 93–98.

Reitter, *Prozesse der Befreiung*, 107.[۴۳]

[۴۴] Philipp Metzger, “Werttheorie des Postoperaismus,” *Phase 2* 42 (Spring 2012), <http://phase-zwei.org/hefte/artikel/werttheorie-des-postoperaismus-63/>.

See also Reitter, *Prozesse der Befreiung*, 105.

[۴۵] این نکته ناروشن باقی می‌ماند که چرا ارتباطات - حتی اگر با نگری موافق باشیم که ارتباطات در جوامع پساפורدیسی مهم‌ترین مقوله است - باید با کار در تضاد قرار بگیرد (به جای آن که یک شکل از کار به شمار آید).

Negri, “Twenty Theses on Marx,” 152.[۴۶]

این حقیقت که در جوامع پساפורدیستی کارخانه دیگر مرکز تولید نیست استدلالی علیه شکل ارزش یا قانون ارزش نیست. زیرا کارخانه تنها یکی از روش‌های سازمان‌دهی کار توسط سرمایه است. نک.

Reitter, *Prozesse der Befreiung*, 109.

[۴۷] Negri, “Twenty Theses on Marx,” 152.

[۴۸] به ویژه نک.

Hans Georg Backhaus, *Dialektik der Wertform* (Freiburg: ca ira 2011); Heinrich, *Die Wissenschaft vom Wert*; and the collection of essays in Helmut Reichelt, *Neue Marx Lektüre: Zur Kritik sozialwissenschaftlicher Logik* (Hamburg: VSA, 2008).

برای مرور بحث‌های پیچیده‌ی آلمان (غربی) پس از ۱۹۴۵ نک.

Ingo Elbe, “Soziale Form und Geschichte: Der Gegenstand des Kapital aus der Perspektive neuerer Marx-Lektüren,” *Deutsche Zeitschrift für Philosophie* 58, no. 2 (2010) and *Marx im Westen: Die neue Marx-Lektüre in der Bundesrepublik seit 1965* (Berlin: Akademie Verlag, 2010);

Steven Wright, "Revolution von oben? Geld und Klassenzusammenhang im italienischen Operaismus," *Über Marx hinaus*, eds. M. van der Linden and K. H. Roth (Hamburg: Assoziation A, 2011).

[۶۴] Negri, "Constituent Republic," 216.

[۶۵] Ibid.

[۶۶] See Michael Wendl, *Machttheorie oder Werttheorie: Die Rückkehr eines einfachen Marxismus* (Hamburg: VSA Verlag, 2013), 82.

[۶۷] Negri, "Twenty Theses on Marx," 160.

[۶۸] اما فروکاستن و در نهایت یکی پنداشتن کار و ارتباطات، یک ادعای منطقی است، زیرا دو فعالیت را به عنوان «سوژه‌ی برتر» واقعیت یکی در نظر می‌گیرد.

[۶۹] Negri, "Twenty Theses on Marx," 163. For a similar description, see Negri and Hardt, Negri, "Twenty Theses on Marx," 160.

[۷۰] برای یک بررسی اجمالی عالی نک.

Riccardo Bellofiore and Massimiliano Tomba, "Lesarten des Maschinenfragments: Perspektiven und Grenzen des operaistischen Ansatzes und der operaistischen Auseinandersetzung mit Marx," *Über Marx hinaus*, eds. M. van der Linden and K. H. Roth (Hamburg: Assoziation A, 2011).

[۷۱] Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 10.

[۷۲] Ibid, 13.

[۷۳] Reitter, *Prozesse der Befreiung*, 134.

[۷۴] Antonio Negri, *The Porcelain Workshop: For a New Grammar of Politics*, trans. N. Wedell (Los Angeles: Semiotext(e), 2008), 70.

[۷۵] نمی‌خواهم توان فکری استدلال نگری و هارت را نادیده بگیرم، چرا که من با بینش کلی نهفته در پس پشت ادعاهای آن‌ها موافقم، یعنی با این که امکان رهایی را باید در دل رابطه‌ی سرمایه-کار جست‌وجو کرد. اما به نظر می‌رسد این گرایش‌ها مبهم‌تر از چیزی هستند که ادعا می‌کنند. همین نوع ایده‌آل‌سازی دانش علمی را می‌توان در یکی از قوی‌ترین حامیان هارت و نگری یافت. بر اساس نظر مولیر- بوتانگ «علم و دانش، از نظر مکانیسم‌ها تولیدشان و از نظر تاثیرات مثبت‌شان، کالاهایی شبه‌عمومی به حساب می‌آیند» زیرا «قدرت فکری» ای که در این شبکه‌ها، بازارهای کامپیوتری شده، و گسترش کالاهای غیرمادی، مانند برندها، می‌بینیم شکلی از «هوش جمعی» است، سخنانی بیش‌تر به بازگشت روح جهانی هگلی به صحنه‌ی پست‌اپرایستی شباهت دارد.

Yann Moulier-Boutang, *Cognitive Capitalism*, trans. Ed Emery (London: Polity, 2012), 30.

[۷۶] Monsanto – مونسانتو، شرکت سهامی‌عام آمریکایی و چندملیتی صنایع کشاورزی، صنایع شیمیایی و بیوتکنولوژی بود، که یکی از شرکت‌های پیشرو در حوزه‌ی مهندسی ژنتیک و همچنین یکی از بزرگترین تولیدکنندگان

بذر و علف‌کش در جهان به شمار می‌آید. این شرکت از دهه ۱۹۴۰ به جمع تولیدکنندگان عمده‌ی پلاستیک، شامل انواع یونولیت و الیاف مصنوعی پیوست. مونساتو در طول دوران فعالیت خود، چندین بار دست به تولید محصولات جنگالی زد، که از جمله آن‌ها می‌توان به ددت، پی‌سی‌بی و عامل نارنجی اشاره کرد. عامل نارنجی (Agent Orange) یکی از شش سم گیاه‌کش آمریکایی بوده که نوعی سم قوی است. ارتش آمریکا در جنگ ویتنام از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۱ برای از بین بردن جنگل‌های پناهگاه ویت‌کنگ‌ها از این سم به کار برد. این ماده علاوه بر از بین بردن جنگل‌های انبوه استوایی، بر مردم ویتنام نیز آثار مرگبار فراوانی به جا گذاشت که در نسل‌های بعدی مردم مناطق سمپاشی شده دیده می‌شود. - م.

[۷۷] Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 185–186.

[۷۸] نگری و هارت از طریق مفهوم «زیست‌سیاست» به این جنبه پرداخته‌اند. اظهارنظرهای من در این بخش کمابیش حوزه‌ی گسترده‌ای را در برمی‌گیرد و در کل چندان رضایت‌بخش نیست. قصد من صرفاً اشاره به این نکته بود که واکاوی تولید دانش و نظام مناسبات اجتماعی آن مهم‌تر از چیزی است که نگری اذعان دارد.

[۷۹] مارکس علم را به علم «تاب» (یافتن قوانین، شیمی، فیزیک پایه و غیره) تقلیل نمی‌دهد. برای مثال در *سرمایه* بحثی طولانی در این باره وجود دارد که چگونه سرمایه‌دارانه‌شدن کشاورزی زمین را نابود می‌کند، اما مارکس این نکته را ندیده بود که علم خود را به نظامی مبدل می‌کند که خصلتی صنعتی به خود می‌گیرد. اگر وضعیت کنونی را در نظر بگیریم به نظر می‌رسد ادعای او مبنی بر این که سرمایه‌دار دانش را «به رایگان» در اختیار می‌گیرد (Marx and Engels, *Werke*, vol. 23, 407) اشتباه از آب درآمده است، زیرا علم نیاز به سرمایه‌گذاری دارد، و در صورتی که - علم عمومی باشد - سود احتمالی در کار نخواهد بود. به نظر من موضع رایتر از این لحاظ متناقض است، او از یک سو مدعی است که برنامه‌هایی که تحت هدایت دولت‌ها اجرا می‌شوند سرمایه‌ی منطقی را تهدید می‌کنند اما از سوی دیگر از علم به‌عنوان بخش غیرمولد تولید دفاع می‌کند. نک.

Reitter, *Prozesse der Befreiung*, 128 and 134.

[۸۰] Antonio Negri, *Goodbye Mr. Socialism: Antonio Negri in Conversation with Raf Valvola Scelsi*, trans. P. Thomas (London: Seven Stories Press, 2006), 17.

[۸۱] *Ibid*, 53.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2gY>



بعد از ظهری با آلتوسر

گزارشی از دیدار آلتوسر با هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی نیولفت ریویو (تابستان ۱۹۷۷)

۶ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: پری اندرسون

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

آلتوسر و همسرش، هلن ریتمن، چند روزی برای ملاقات با دوست‌شان ماتا، نقاش سورئالیستِ شیلیایی، در لندن بودند. این سفر نخستین سفر آلتوسر به انگلستان بود. از آنجا که آلتوسر مشغول نوشتن مقاله‌ای درباره‌ی گرامشی برای مجله‌ی ریناشیونال بود، به نظر می‌رسید که توجه‌اش به مقاله‌ای درباره‌ی گرامشی در شماره‌ی ۱۰۰ [نیولفت ریویو] جلب شده است. فرصتی پیش آمد که گفت‌وگویی چهار ساعته با او داشته باشیم. [۱]

آلتوسر به‌طور کلی به مسائل مربوط به زندگی‌نامه‌ی شخصی‌اش علاقه‌ای نشان نمی‌داد. سوالات خصوصی درباره‌ی گذشته‌اش، هرچند بی‌پاسخ نمی‌ماند، اما پاسخ‌ها محتاطانه بود. دو تجربه‌ی اصلی جوانی‌اش، یکی

به کاتولیسیسم و علاقه‌ی آن زمانش به «مسئله‌ی اجتماعی» (که در رابطه با یکی کنایه‌وار سخن می‌گفت) مربوط می‌شد و دیگری به تجربه‌ی پنج‌ساله‌ی زندانی شدن او در آلمان، در خلال جنگ. تحصیلاتش مشابه با [ریموند] ویلیامز و هابسبام در اثر جنگ با وقفه‌ای دچار شد که بار دیگر در ۱۹۴۵ آن را از سر گرفت. او در آن زمان، به جز شرکت در چند سخنرانی مرلوپوتنی، تحصیلات فلسفی چندانی را از سر نگذرانده بود. به نظر می‌رسد که علت پیوستنش به حزب در ۱۹۴۸، نه دستاوردهای انقلاب چین یا بحران چکسلواکی، بلکه نتیجه‌ی روند تکاملی تدریجی از ۱۹۴۵ به بعد (و همچنین در نتیجه‌ی جنگ داخلی اسپانیا) بوده که البته عواملی شخصی نیز در این میان مؤثر بوده‌اند (آشنایی با همسرش که البته به گمانم علاقه‌ای به صحبت درباره‌اش نداشت).

او در پاسخ به این که واکنشش به کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست شوروی چه بوده، مهم‌ترین نکته را در رابطه با تحولاتش ذکر کرد. گفت در آن زمان به غلط می‌پنداشته که این بزرگ‌ترین خطر برای مارکسیسم است. در طول دهه‌ی شصت که مشغول نوشتن مقالاتش بوده، این برداشت کلیت تفکر سیاسی‌اش را شکل می‌داده. اما حالا فهمیده که خطر واقعی برای مارکسیسم به خیلی پیش از آن مقطع، یعنی به دهه‌ی سی و استالینیسم بازمی‌گردد. درواقع، استالینیسم بحرانی درون مارکسیسم بود که شکل یک سکون متحجر یا نابحران را به خود گرفته بود. خود همین سکون ایدئولوژی استالینیستی، وخیم‌ترین نشانه‌ی وجود بحران بود که خروش‌چفیسیم صرفاً آن را به حرکت انداخت و پیش چشم آورد.

از نظر او امروزه باید قدردان فرناندو کلودین [۲] بود که بسیار زودتر متوجه عمق بحران نظریه‌ی مارکسیستی شده بود — هرچند نتوانست با آن مواجهه‌ای فلسفی داشته باشد. آلتوسر معتقد بود که این شرایط واقعاً موجب نوعی بدبینی در تفکرش شده بود (اشاره‌ای به ملاحظاتی درباره‌ی مارکسیسم غربی [۳] که گویا ترجمه‌ی فصلی از آن را خوانده بود)، بدبینی‌ای که البته در سایرین نیز وجود داشت. او پس از انتشار آخرین مقاله‌اش درباره‌ی کنگره‌ی بیست و دوم حزب کمونیست فرانسه (در ادامه درباره‌اش صحبت خواهیم کرد)، اینک مشغول نوشتن مقاله‌ی جدلی درباره‌ی گرامشی است که قرار است در مجله‌ی *ریناشیو* منتشر شود، مقاله‌ای که به گفته‌ی خود او بی‌شبهت به سیر استدلال مقاله‌ی *نیولفت ریویو* (نقد ایده‌ی هژمونی) نیست، اما بیشتر جنبه‌ای فلسفی دارد تا تاریخی. همچنین اشاره کرد که شاید دست آخر از انتشارش منصرف شود، چرا که زیادی گزنده و نه‌چندان سنجیده از آب درآمده است. او علاوه‌براین، گریزی به این مسئله زد که دلش می‌خواهد کتابی کوتاه و فشرده درباره‌ی وضع فعلی دولت سرمایه‌داری بنویسد که مناسب مخاطب عام و انتشار گسترده باشد.

حزب کمونیست فرانسه

آلتوسر در پاسخ به روال زندگی در حزب کمونیست فرانسه بر تحول تمام و کمال عضویت در حزب در خلال پنج سال اخیر تأکید کرد. توده‌ی جوانانی که به‌تازگی عضو حزب شده‌اند فاقد هرگونه چارچوب مارکسیستی جدی هستند — آن‌ها صرفاً در بستر برنامه‌ی مشترک به عضویت حزب درآمده‌اند. این گروه در تقابل تمام‌عیار با گروهی قرار می‌گیرند که دوره‌های گذشته را از سر گذرانده‌اند: دوران سوم، جبهه‌ی خلق، پیمان آلمان نازی-شوروی، دوران مقاومت و جنگ سرد — یعنی تجربه‌هایی که شدت و تنوع آن‌ها نیروهای ستیزه‌جوی آن دوران را به تفکر مستقل و جدی سوق می‌داد. در حال حاضر، تعداد بسیار اندکی از کادرهای آن زمان کماکان عضو حزب هستند. قدیمی‌ترین‌ها اعضا اغلب به نسل خود او تعلق دارند — کسانی هم‌چون ژرژ مارشه [Georges Marchais] که هم‌دوره‌های سیاسی خود او محسوب می‌شود.

او احترام چندانی برای رهبران حزب قائل نبود. مارشه در نتیجه‌ی حذف والدک روشه [Waldeck Rochet] و به‌عنوان کم‌دردسرت‌ترین شخص یا فردی کم‌سابقه انتخاب شده بود. مارشه که اینک در نتیجه‌ی صراحت‌لهجه و رک‌گویی‌اش نفوذ قابل‌توجهی در حزب دارد و در برنامه‌های تلویزیونی نیز با اعتمادبه‌نفس حاضر می‌شود، اما محدودیت بسیاری دارد. رولان لوروا که فردی تواناست بیمار است. پل لاورن و رنه‌امیل پیکه نیز زیادی جوان هستند. به‌گفته‌ی آلتوسر، این سخن لاورن که در زمان جنگ داخلی اسپانیا پنج سال بیشتر نداشته سخنی ناشایست تلقی شده است. آلتوسر مدعی بود که رهبران حزب کمونیست فرانسه در خفا کاملاً ضدشوروی هستند و تحقیری شوونیستی نسبت به روس‌های «عقب‌مانده»ی موژیک [۴] از خود نشان می‌دهند، لاف‌توانایی حزب کمونیست فرانسه را می‌زنند که در کشورشان عملکردی بسیار بهتر از حزب کمونیست روسیه در روسیه داشته است و به‌طور کلی، اتحاد جماهیر شوروی را مایه‌ی آبروریزی و دردسر تلقی می‌کنند. آلتوسر در پاسخ به این که میزان آشنایی آن‌ها با اتحاد شوروی تا چه اندازه است، یادآوری کرد که تمامی اعضای کمیته‌ی مرکزی فرانسه این امکان را دارند که هر چهارسال یکبار رایگان به اتحاد جماهیر شوروی سفر کنند و اعضای دفتر سیاسی نیز هر ساله از این امکان بهره‌مند هستند — بنابراین، به‌خوبی با زندگی در روسیه آشنا بوده‌اند. با این‌همه، در میان آن‌ها هیچ‌گونه تأمل جدی در باره‌ی تجربه‌ی تاریخی جامعه‌ی شوروی وجود ندارد.

از منظر او، امروزه چشم‌انداز بین‌المللی احزاب کمونیستی غربی به‌نحوی شبیه به چشم‌انداز حزب کمونیست چین است — حامی ناتو و تضمین دادن به واشنگتن که ذیل حوزه‌ی نفوذ آن‌ها هیچ تغییرات اساسی‌ای صورت نخواهد گرفت. در حال حاضر، ضدیت با شوروی همه‌جا در فرانسه، ایتالیا و اسپانیا (که از نظر او،

کاریلو رهبر کمونیستی قابل محسوب می‌شد که متأسفانه مارکسیست نیست) شیوع یافته است. چشم‌انداز اتحاد چپ از نظر آلتوسر جهشی تمام‌عیار در تاریکی محسوب می‌شد — هیچ نیرویی، و از همه کم‌تر حزب کمونیست فرانسه، تصویری در رابطه با این که پس از انتخابات چه باید رخ دهد ندارد. با این حال، پروژه‌ی رئیس‌جمهور برای جدایی حزب سوسیالیست از حزب کمونیست فرانسه در صورت موفقیت در انتخابات، پروژه‌ای غیرواقعی به نظر می‌رسد — به‌هیچ‌وجه امکان ندارد که کلیت حزب سوسیالیست، که اعضای فعالش عمیقاً دل در گرو ایده‌های برنامه‌ی مشترک داشتند و رهبرانش به‌منظور جبران ضعف اتحادیه‌گرایی‌شان روی تثبیت هژمونی سیاسی حزب بر طبقه‌ی کارگر فرانسه حساب باز کرده بودند، قبول کنند که وارد ائتلاف با نیروهای میانه شوند. حزب کمونیست فرانسه سرانجام توانسته بود در برخی حوزه‌های انتخاباتی دستاوردهایی کسب کند که دو مورد از مهم‌ترین‌های آن عبارتند از سنت‌آنتین و رنس.

خود آلتوسر نیز در حزب منزوی، و موقعیتش محل تردید بود. وقتی قصد داشت در ماه آوریل سخنرانی‌ای برای اتحادیه دانشجویان کمونیست ایراد کند، کاتالا — دبیرکل ۴۱ ساله‌ی سازمان جوانان حزب — به او تلفن کرد و از او خواست تا سخنرانی‌اش را لغو کند. آلتوسر از این کار سر باز زد و در ادامه تلاش کرد سخنرانی‌اش را در مطبوعات حزب منتشر کند. [واکنش‌ها از این قرار بوده است:] تأخیر، ممانعت، تأکید بی‌موقع بودن آن و امتناع. از همین رو، آلتوسر اینک تصمیم گرفته که نسخه‌ی طولانی‌تر سخنرانی را از طریق انتشارات ماسپرو منتشر کند. او در پاسخ به این اتهام که استدلال‌هایش علیه حق‌گرایش متنوع در حزب از قوت کافی برخوردار نبوده‌اند، پاسخ داد که این مسئله در حزب کمونیست فرانسه چیزی از قسم دینامیت محسوب می‌شود و این مقدس‌ترین اصلی است که رهبری حزب مصمم به حفاظت از آن است. فارغ از این که هنجار رایج در حزب [کمونیست] روسیه در زمان لنین چه بوده است، از نظر او امروزه دفاع از گرایش‌های [مختلف] درون حزب کمونیست فرانسه غیرممکن است. با چنین کاری شخص به یک گتو تن می‌دهد. علاوه‌براین، خود حزب سوسیالیست نیز امروزه به دلیل الغای گرایش‌های متنوع از سوی میتران تحت فشار قرار گرفته است. او با ترکیبی از احترام و بدگویی برای ما تعریف کرد که درون حزب سوسیالیست گرایش‌های نهادی متعددی وجود داشته‌اند که هر یک از حق‌عضویت، مطبوعات، دفاتر و سازمان‌های مختص به خود برخوردار بوده‌اند — امری که میتران به‌هیچ‌وجه به‌مدتی طولانی تحمل نمی‌کرد. اما چه راه دیگری وجود داشت؟ دوستان آلتوسر در اتحادیه‌ی انقلابی کمونیستی به او گفته بودند که مسئله‌ی گرایش‌ها فقط در بحث‌های پیش از کنگره مطرح می‌شوند و پس از آن دیگری خبری از این مباحث نیست. بنابراین، حتی در آن‌جا نیز خبری از حقوق نهادینه‌ی گرایش‌ها نیست. با این‌همه، دیر یا زود می‌بایست آزادی بیشتری در زمینه‌ی طرح مباحث در حزب کمونیست فرانسه پدید آید — فارغ از تمرد

رهبری حزب در این زمینه، منطق کنگره‌ی بیست و دوم همین بود. در واقع، طولی نمی‌کشد که فهرست پیشنهادی کنار گذاشته شود — هرچند به نتایج این روند نمی‌توان چندان امیدوار بود. اعضای حزب به همنوایی و اطاعت عادت کرده‌اند و احتمالاً به هر حال به همان اشخاص و سیاست‌های سابق رأی می‌دهند. حزب دیگر اقدام به اخراج کسی نمی‌کرد اما این [رویکرد] می‌توانست به طرد و انزوای او بیانجامد که از آن اجتناب می‌ورزید. از زمان کنگره‌ی بیست و دوم به بعد، کنترل فرهنگی نه تنها کاهش نیافته بلکه شدت یافته است. یکی از نشانه‌های چشم‌گیر این امر، برکناری فوری مدیر مسئول مجله‌ی لا پانسه است، فردی لیبرال مسلک که همواره به آلتوسر در انتشار مقالاتش در مجله کمک می‌کرد؛ اکنون، کازانووا [Casanova] جانشین این فرد شده که یکی از مهره‌های اصلی دستگاه [حزبی] محسوب می‌شود. نظارت بر فرهنگ به صورت کلی اینک بر عهده‌ی شامباز [Chambaz] است که یکی از همکاران میانمایه‌ی مارشله محسوب می‌شد. حزب به صورت کلی و به شکلی نظام‌مند در قبال ایده‌های او سکوت می‌کند. نه کتاب برای مارکس و نه قرائت سرمایه، هیچ‌یک در مطبوعات حزبی نقد و بررسی نشده‌اند. *ادیسون سوسیال* اثر دیگر او، *مواضع*، را منتشر کرده اما این امر باعث استقبال و خرید اثر وی از سوی اعضای حزب نشده است — کارگران اگر تمایل داشته باشند به خوبی می‌توانند از عهده‌ی خرید کتاب‌های ماسپرو بریبایند.

دانشجویان نیز امروزه هم در اکول نورمال و هم در دیگر جاها، بسیار کم‌تر از دهه‌ی شصت سیاسی‌اند — آن دسته هم که به حزب کمونیست پیوسته بودند، عموماً برخوردی منفعل و غیرنقادانه دارند. دیگر به ندرت بتوان متفکری قابل اعتنا یا جدی درون حزب یافت. تمامی دوستان او، هم‌نسلانش، به تدریج حزب را ترک کرده‌اند — او از این میان به کسانی هم‌چون ژان پیه ورنان، ژان توسان دوستانتی و میشل فوکو اشاره می‌کند که در ۱۹۴۸ عضو حزب بوده‌اند. روانشناسان، نویسندگان، هنرمندان و دانشمندان از جمله گروه‌هایی هستند که می‌توانند بدون دشواری در حزب فعالیت کنند؛ اما در رابطه با مورخان، فیلسوفان و جامعه‌شناسان اوضاع متفاوت است. علت کم‌یابی پژوهش یا آثار نظری مارکسیستی در این زمینه نیز همین است. آلتوسر به ما چنین گفت که به نظر او امروزه در حزب کمونیست بریتانیا می‌توان متفکران اصیل‌تری یافت تا در حزب کمونیست فرانسه.

چین

آلتوسر موافق بود که او همراه با بسیاری از مارکسیست‌های دیگر در غرب، در ارزیابی‌شان از حزب کمونیست چین در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ دچار خطا شده بودند. شناخت واقعیت‌های جامعه‌ی چینی در آن زمان دشوار بود و بازدیدهای رسمی هواداران نیز کمک چندان‌ی به ارزیابی در این رابطه نمی‌کرد؛ هرچند

او اشاره کرد که دوستانی که در سال‌های اخیر به چین سفر کرده‌اند، اشتیاق هرچه کم‌تری از خود بروز داده‌اند. باین‌همه، به‌نظر او از میان روایت‌های موجود، روایت زنی که نزدیک به دو سال در چین اقامت داشت روایت دقیقی به‌نظر می‌رسد. از نظر توده‌ها، جهان جهان زندگی روزمره است — هستی‌ای روزمره که واجد شفافیتی خارق‌العاده است، به این معنا که هرکس از کار دیگری و علت کارش خبر دارد، آن‌هم به‌نحوی که در جامعه‌ای سرمایه‌داری قابل‌تصور نیست.

باین‌حال، ورای زندگی شفاف روزمره، یا شاید در پس آن، قلمرو سیاست بود که همین توده‌ها کاملاً از آن طرد شده بودند و چیزی در آن رابطه نمی‌دانستند. دستورات از بالا می‌رسیدند و آن‌ها اجرا می‌کردند. همین دولت صادرکننده‌ی این دستورات نیز در سال‌های اخیر دچار زوالی عیان شده است. هرچند، مشکل اصلی را باید در سنت هزاره‌ای «فرمانبرداری» در چین جست، که سابقه‌ی آن به تاریخ بسیار دور این کشور بازمی‌گردد. انفعال عمیق توده‌ها در چین امروز حاصل همین عامل است. کنفوسیوس متفکری بود که سنت اطاعت و فرمانبرداری را تئوریزه کرد — این که رادیکال‌ها دست‌آخر کارزاری علیه او به راه انداختند تصادفی نبود. غیرممکن است «فرمانبرداری» گسترده در این کشور را در غرب بیابید، جایی که انقلاب‌های بورژوایی سنت فکری تمام‌عیاری با قابلیت «تمرد» شکل داده است. در درک چین، باید به غیاب هرشکلی از انقلاب بورژوایی در تاریخ این کشور توجه کرد که از اهمیتی مرکزی برخوردار است.

آلتوسر در مقایسه‌ی میان ساختار انقلاب‌های روسیه و چین قبول داشت که اکثریت دهقانی جمعیت در چین بیشتر از روسیه طرفدار انقلاب محسوب می‌شوند، اما خاطرنشان ساخت که [هرچند] انقلاب چین روزگاری دهقانان را به سطح سیاست کشانده بود اما پس از آن، آن‌ها دوباره به زمین‌ها و سربه‌راهی گذشته‌ی خود بازگشتند. کارگران که نقش خود را بر انقلاب روسیه حک کرده بودند، می‌توانستند در چین نیز نقش مشابهی ایفا کنند، اما ضدانقلاب ۱۹۲۷ مانع از این امر شد (جمله‌ی آلتوسر این‌جا مفهوم نیست و با گمانه‌زنی به این جمله رسیدیم).

گرامشی

از نظر آلتوسر، گرامشی رهبر کمونیستی بزرگ بود اما مارکسیستی بلاتکلیف محسوب می‌شود. او برای اثبات پراکندگی و ناهمسازی ایده‌های گرامشی درباره‌ی هژمونی، معادله‌ای رسم کرد. او چنین ادعا کرد که در *یادداشت‌های زندان* «هژمونی = اجبار + هژمونی» نتیجه این که در این معادله، اجبار = صفر است. گرامشی از سازوبرگ‌های هژمونیک سخن می‌گوید اما همواره از منظر اثرات و پیامدهای هژمونیک این سازوبرگ‌ها. او هرگز این پرسش را مطرح نمی‌کند: چه چیزی به این سازوبرگ‌ها قدرت می‌بخشد یا آن‌ها

را تولید می‌کند، موتور این سازوبرگ‌ها — و نه اثرات آن — چیست؟ به بیان دیگر، گرامشی پیوند اجبارمحوری که این سازوبرگ‌ها را سرپا نگاه می‌دارد نادیده می‌گیرد. از قرار معلوم تمثیل [پول کاغذی و طلا نظر آلتوسر را به خود جلب کرده است. [۵] او از آثار [نوبرتو] بویو درباره‌ی جامعه‌ی مدنی پرسید و به نظر می‌رسید که به‌طور کلی مباحث مرتبط با گرامشی به زبان ایتالیایی را به‌دقت دنبال می‌کند.

تروتسکی

تروتسکی از نظر آلتوسر، جزئی انکارناپذیر از میراث مارکسیسم انقلابی و جنبش کارگری محسوب می‌شد و هیچ‌کس منکر این امر نیست. اما آن دسته از کسانی که امروزه به سازمان‌های تروتسکیستی می‌پیوندند چه ایده‌هایی در سر دارند؟ آیا ممکن است بتوانند نقشی واقعی در میان توده‌ها ایفا کنند؟ رهبری حزب کمونیست فرانسه در این کشور کماکان بسیار خصمانه و سرکوبگرانه به تروتسکیسم می‌نگرد، اما شاید بتوان نشانه‌هایی را در جهت تغییر این رویکرد مشاهده کرد. در طول دوران انتخابات، نامزد کمونیست شهرداری در سنت-اتین با مجله‌ی روژر مصاحبه کرد (که اتحادیه‌ی انقلابی کمونیستی نیز کارزارش برای حزب کمونیست فرانسه را در این مجله ترتیب داده بود). با این حال، دفتر سیاسی با عصبانیت از تأیید هر مصاحبه‌ای با مطبوعات اتحادیه سر باز زده و فکر چنین اقدامی را هم محکوم کرده، اقدامی، برای مثال، برخلاف حزب کمونیست ایتالیا. آلتوسر در اتحادیه دوستانی داشت.

فرهنگ

از میان اشارات یا اظهارنظرهای مختلف در رابطه با کشورها یا اشخاص می‌توان به موارد زیر اشاره کرد که می‌توانند شمه‌ای از دیدگاه شخصی آلتوسر و فرهنگ او به دست دهند. او در یک نوبت و برای شرکت در کنگره‌ای در رابطه با هگل در سال ۱۹۷۴ به روسیه سفر کرده است. برخی از فیلسوفان آن‌جا، با شهرتی محلی، متفکرانی باکفایت بوده‌اند اما می‌بایست آن را پنهان می‌کردند. آثار خود آلتوسر شدیداً در آن کشور ممنوع بوده و جزء حلقه‌ی سوم جهنم محسوب می‌شده‌اند (یعنی، رده‌ی سوم کتاب‌های به‌شدت تحت نظارت و محدودیت در کتابخانه‌ها که برای خواندن‌شان نیاز به اجازه‌نامه ویژه است). قرائت سرمایه در لهستان منتشر شده و برای مارکس در رومانی و در مجارستان نیز مجموعه‌ای از نوشته‌های او چاپ شده است (از جمله، یکی از آثاری که هنوز در غرب منتشر نشده است). از میان سایر کشورها نیز، (مهم‌تر از همه) در بلغارستان و آلمان شرقی اثری از او منتشر نشده است. او اغلب به ایتالیا سفر می‌کند و اخیراً نیز به اسپانیا رفته که برای نخستین بار نیز در آن‌جا به پرسش‌های روزنامه‌نگاران پاسخ داده است.

در زمینه‌ی اقتصاد، او به ما گفت که از سرشت بالقوه انفجاری آثارِ سرافا آگاه است. در فرانسه و پیرامون دوبرانهوف [De Brunhoff] و بنتی [Benetti] یک مکتب سرافایی پُرکار وجود دارد. وقتی از اثر یان استیدمن به او گفتیم، خود را مشتاق نشان داد و درخواست کرد که نسخه‌ای از اثر او را برایش ارسال کنیم. تمایلی کلی در او قابل مشاهده بود مبنی بر پذیرش این که کل نظریه‌ی ارزش مارکس ممکن است خطا باشد و باید کنار گذاشته شود. علاوه‌براین، او خاطر نشان ساخت که مارکس با آغاز کتاب سرمایه در فصل نخست با مبحث کالاها، پایه‌های کتاب را به شیوه‌ای یکسره خطا بنا کرده است.

در رابطه با فلسفه نیز ذکر کرد که هرگز حتی جمله‌ای از آثار راسل و ویتگنشتاین نخوانده است. دیگران به او گفته بودند که این آموزه‌اش که «فلسفه هیچ ابژه‌ای ندارد» به اصول موضوعه‌ی ویتگنشتاین شبیه است و شباهت‌های فراوانی میان آثارشان وجود دارد اما خودش سروقت آثار ویتگنشتاین نرفته بود. به طور کلی، سنت معنوی فرانسوی در فلسفه مقاومت بسیاری در برابر نوپوزیتیویسم انگلیسی-آتریشی از خود نشان می‌دهد، هرچند امروزه می‌شود جزیره‌هایی جدا افتاده را نیز در پاریس یافت که پیوندهایی با این سنت دارند. او گفت که اگر قرار باشد بار دیگر درباره‌ی فلاسفه مطلبی بنویسد، حرف‌هایی درباره‌ی ماکیاولی (نه مستقیماً به دلیل ایده‌های خود او، بلکه از رهگذر ماکیاولی قصد دارد به تبیین برخی جنبه‌های گرامشی بپردازد) و مطالبی نیز درباره‌ی اپیکور دارد.

او هم‌چنین تا پیش از برخوردن به نام سباستیانو تیمپانارو در فصلی از ملاحظاتی درباره‌ی مارکسیسم غربی نام او را نشنیده بود. به علاوه، از نظر او هرچند پولانزاس محاسن بسیاری دارد اما نظریه‌ی طبقات او در قدرت سیاسی زیادی مدرسی و دشوار فهم است. آلتوسر با شنیدن این که مارکسیسم در ایالات متحده هم پیدا می‌شود یکه خورد. از له‌روی لادوری خوشش می‌آمد اما ذکر کرد که لادوری در جوانی استالینست بسیار پرشروشوری بوده و حالا ضدمارکسیست شده است. فیلسوف رسمی حزب کمونیست فرانسه اینک لوسین سیو [Lucien Sève]، مدیر *ادیسون سوسیال*، بود، شخصی که مرام فکری‌اش ذیل هم‌نوایی مشتاقانه جای می‌گیرد: شعار نظری او «من باید، پس من می‌توانم» است. از میان متفکران انگلیسی از میلی‌باند (لابد به این خاطر که او نیز اینک در حال کار کردن بر روی دولت است) و جیمز کلوگمن پرسید که حسرت می‌خورد چرا در طول اقامتش با او تماس نگرفته است، زیرا کلوگمن همواره مقالاتش را بی‌هیچ دردسری در نشریه‌ی *مارکسیسم/امروز* منتشر می‌کند. او از انتصاب مارتین ژاک [به‌عنوان سردبیر جدید *مارکسیسم/امروز* و جایگزین جیمز کلوگمن] مطلع بود. هم‌چنین احتمال می‌داد که کتاب دوم شارل بتلهایم [۶] بهتر از اولی باشد، چراکه به نظر می‌رسید این دومی دیگر چندان صرف مشروعیت‌بخشی به

انقلاب فرهنگی نبود. والتینو گراتانا را فیلسوفی صادق می‌دانست، هرچند از پایان‌بندی مقاله‌ی اخیرش درباره‌ی گرامشی به دلیل جزم‌های مؤمنانه‌اش انتقاد می‌کرد.

آلتوسر گرایی

آلتوسر در رابطه با «مارکسیسم غربی» می‌پرسید که آیا تا به حال کسی به این موضوع توجه کرده که چگونه و با چه توالی‌ای در کشورهای مختلف و از سوی چه کسانی جذب و پذیرفته شده است؟ از نظر او به این ترتیب می‌شد پدیده‌های شگفت‌انگیزی را دریافت. او همواره از برداشت مردم از آثارش ناراحت و سردرگم بود. او می‌گفت که در سازمان‌ها نیز ایده‌های [متفکران] تغییر می‌کند و مخدوش می‌شود، اما در آن‌جا دست‌کم می‌توان تاحدی این فرایند را کنترل کرد و سنجید، می‌شود دید که چه چیزی در حال وقوع است. اما خارج از سازمان‌ها، درک و دریافت یک اثر اغلب شکلی تماماً عجیب و گیج‌کننده پیدا می‌کند. چه کسانی واقعاً از ایده‌های او استقبال کرده‌اند و با این ایده‌ها چه کرده‌اند؟ او داستانی را نقل کرد که از نظرش سرنوشت آثارش را بیان می‌کرد: فردی استرالیایی به او مراجعه کرده و گفته بود که در دانشگاه‌های این کشور بلوایی میان طرفداران و دشمنان آلتوسر برپاست، به نحوی که دعوی آنان زندگی روزمره را غیرممکن کرده است – بیش از همه به خاطر پرخاش‌جویی طرفداران آلتوسر. این فرد از آلتوسر خواسته بود که اگر امکان دارد، و از آن‌جا که او طرفدار خرد و صلح است، پیامی فتواگونه به مریدانش دهد و آن‌ها را آرام کند؟ ایده‌های من در استرالیا! – آلتوسر، گویی با ناامیدی کمیکی، از آخردنیایی [۷] جنبش کارگری سخن می‌گفت. از آن‌هم محزون‌تر، چنین می‌گفت که نوشتن کتاب هم‌چون گذاشتن پیامی داخل بطری و سپردنش به آب‌های آزاد می‌ماند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از *AN AFTERNOON WITH ALTHUSSER* نوشته پری اندرسون که در مجله‌ی نیولفت‌ریویو شماره ۱۱۳، سپتامبر – اکتبر ۲۰۱۸ منتشر شد. این مقاله در لینک زیر در دسترس است:

<https://newleftreview.org/issues/ii113/articles/perry-anderson-an-afternoon-with-althusser>

یادداشت‌ها:

[۱] این یادکرد در ژوئیه یا اوت ۱۹۷۷ صورت گرفت، یعنی روزی که آلتوسر سرزده به دفتر نیولفت‌ریویو آمد. مقاله‌ی «تضادهای آنتونیو گرامشی» در شماره‌ی فوریه‌ی مجله منتشر شده بود. [این مقاله با ترجمه‌ی شاپور اعتماد و با عنوان «معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی» (انتشارات طرح‌نو و اخیراً نیلوفر) به فارسی منتشر شده است – م.]

[۲] کمونیست اسپانیایی که در ۱۹۳۶ رهبر جبهه‌ی متحد جوانان سوسیالیست اسپانیا (JSU) بود و در خلال جنگ داخلی اسپانیا مهره‌ای تأثیرگذار در شورای دفاع مادرید محسوب می‌شد. پس از جنگ به مسکو تبعید شد و پس از آن در ۱۹۵۵ به پاریس سفر کرد. او یکی از مهم‌ترین کسانی بود که پس از مخالفت با سیاست‌های شوروی در کنگره‌ی بیستم، از حزب اخراج شد. کلودین پس از آن به نگارش اثر معروفش، «از کمینترن تا کمینفورم» پرداخت که در آن واکاوی‌ای از علل رشد استالینسم به دست می‌دهد. این کتاب با همین عنوان و با ترجمه‌ی فرشیده میربغدادآبادی، شاپور اعتماد و هایده سناوندی، از سوی انتشارات خوارزمی به فارسی منتشر شده است - م.

[۳] این اثر با همین عنوان و با ترجمه‌ی علیرضا خزائی از سوی نشر چشمه منتشر شده است - م.

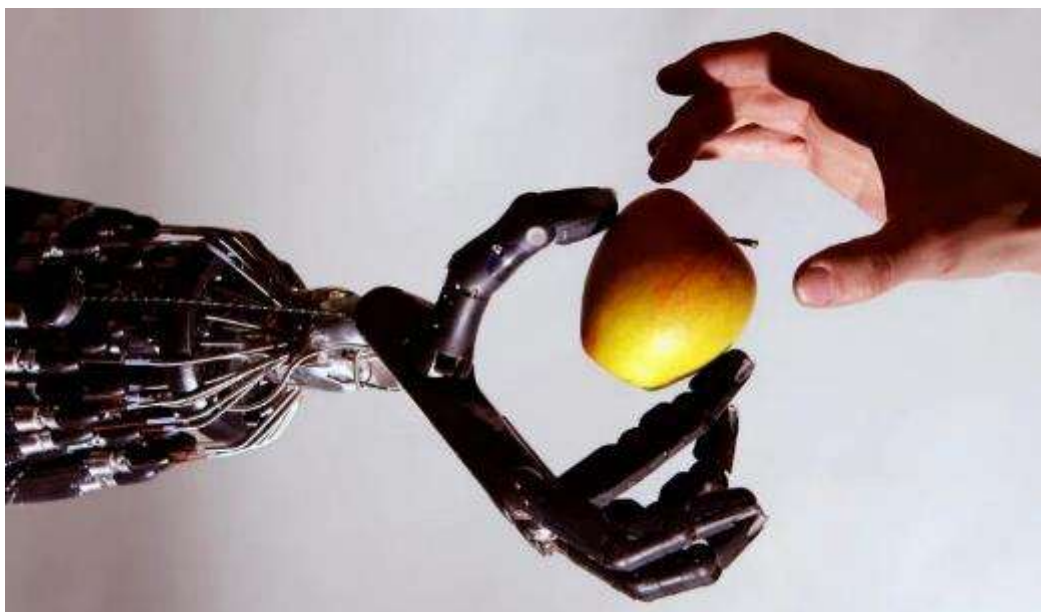
[۴] اصطلاحی روسی به معنای دهقان - م.

[۵] نک به، 'The Antinomies of Antonio Gramsci', pp. 42-3 [اندرسون در مقاله‌ی تناقضات آنتونیو گرامشی، برای توضیح رابطه‌ی میان ایدئولوژی و سرکوب، اجماع و قهر، از تمثیل پول کاغذی و طلا استفاده می‌کند؛ همان‌طور که طلا پشتوانه‌ی اصلی پول کاغذی است اما لزوماً در گردش ظاهر نمی‌شود، قهر و سرکوب نیز پشتوانه‌ی اصلی ایدئولوژی و اجماع و رضایت است. معادلات و تناقض‌ها، ترجمه‌ی شاپور اعتماد، انتشارات طرح‌نو، ص ۸۲-۸۳ - م.]

[۶] منظور جلد دوم کتاب مبارزه‌ی طبقاتی در شوروی است که در سال ۱۹۷۷ منتشر شد و به دوره‌ی ۱۹۲۳-۱۹۳۰ شوروی می‌پرداخت. هر سه مجلد این اثر نیز با ترجمه‌ی ناصر فکوهی و از سوی نشر نی به فارسی منتشر شده‌اند - م.

[۷] ultima thule اصطلاحاً برای اشاره به دورافتاده‌ترین مکان شناخته‌شده به کار می‌رود، آخر دنیایی که چندان کسی از آن خبر ندارد - م.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2hr>



سرمایه‌داری شناختی یا شناخت در سرمایه‌داری

نقد نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی

۱۲ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: هیسانگ جئون

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۱. **مقدمه.** هیچ کس انکار نمی‌کند که مقیاس و گستره‌ی توسعه‌ی فناورانه‌ی ۶۰ سال گذشته بی‌سابقه بوده است. این تحول شامل توسعه‌ی سریع فناوری‌های میکروالکترونیک و اشاعه‌ی گسترده‌ی فناوری‌های اطلاعاتی و ارتباطی بوده است. فناوری‌های زیست‌انرژی، نانو انرژی و انرژی‌های جایگزین در حکم تازه‌ترین یافته‌ها ظهور می‌کنند. نه فقط همه‌ی این‌ها زندگی روزمره‌ی مردم عادی را تغییر داده است بلکه اقتصاد، به‌ویژه ساختار صنعتی‌اش، نیز شکل تازه‌ای یافته است. بارآوری برای محصولات موجود رشد چشمگیری داشته و سرعت ایجاد محصولات جدید شتاب گرفته است. اقتصاد و دانش و/یا فناوری بیش‌تر از هر زمانی در گذشته در هم ادغام شده‌اند.

همه‌ی این تحولات نیاز به بازبررسی نقش دانش، به‌ویژه علم و فناوری، و جایگاه آن درون سرمایه‌داری معاصر را ایجاد کرده است. نظریه‌های بسیاری مطرح شده‌اند تا به این روند از چشم‌اندازهای متفاوت با تأکیدها و معانی نهفته‌ی گوناگون توجه کنند. فقط به چند نمونه در اقتصاد اشاره می‌کنیم: نظریه‌ی جدید

رشد با هدف تولید درون‌زاد دانش در مدل‌های رشد؛ اقتصاد نوآوری که نقش حقوق مالکیت معنوی را می‌کاود؛ و اقتصاد تحولی که پدیده‌ی وابستگی به مسیر (path-dependency) در تولید دانش را مطالعه می‌کند. مسئله‌ای که علاقه‌مندی زیادی را میان نظریه‌پردازان ایجاد کرده این است که چگونه باید اهمیت اقتصادی منسوب به دانش و توسعه‌ی فناورانه را توصیف کرد. از سویی، دانش و توسعه‌ی فناوری را برای اقتصاد همیشه اساسی می‌دانند. بنا به این دیدگاه، عدم‌توجه به دانش در نظریه‌های اقتصادی صرفاً کاستی چنین نظریه‌هایی تلقی می‌شود که می‌باید با گنجاندن نقش دانش در آن‌ها رفع شود. از سوی دیگر، بازشناسی اخیر نقش مرکزی دانش در اقتصاد همچون بازتاب یک واقعیت بنیادی جدید ارائه می‌شود. استدلال می‌کنند که با اینکه دانش همیشه مهم بوده است، تغییرات کیفی که اقتصاد سرمایه‌داری از سر می‌گذراند، اهمیت عملی و نظری دانش را به سطح بسیار بالاتری ارتقا داده است. اصطلاحاتی مانند اقتصاد دانش‌بنیاد (Knowledge-based Economy)، جامعه‌ی شبکه‌ای (Society Network) و جامعه‌ی پسا صنعتی (Post-industrial Society) بیانگر تلاش‌های گوناگون برای مفهوم‌ساختن واقعیت جدید است، خواه این تلاش‌ها فقط لفظ‌پردازانه باشند خواه اصولی و بنیادی.

سرمایه‌داری شناختی یکی از چنین نظریه‌هایی است که تغییرات اخیر را بیانگر دگرگونی بنیادی‌ای می‌داند که سرمایه‌داری دستخوش آن است. مدافعان این نظریه استدلال می‌کنند که سرمایه‌داری در حال گذار به **مرحله‌ی جدیدی** است، ولو اینکه این تغییرات متضمن ظهور **شیوه‌ی جدیدی** از تولید نباشد. بنا به نظر پولره (Paulré)، هدف نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی این است که به «نقش دانش در فهم تحول و دگرگونی سرمایه‌داری معاصر توجه کند.» [۱] مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری — سرمایه‌داری شناختی — با تصاحب جنبه‌ی شناختی کار توسط کارگران و تغییر شکل رابطه‌ی قدرت میان سرمایه و کار که بیشتر مطلوب کار است، مشخص می‌شود. اظهار می‌شود که کار شناختی، که به مثابه کاری تعریف می‌شود که دانش، همکاری و ارتباط تولید می‌کند، به شکل هژمونیک کار بدل می‌شود. ادامه‌ی استدلال این است که تعیین ارزش کالاها با زمان کار اجتماعاً لازم قابل‌تردید می‌شود، یا اینکه نظریه‌ی ارزش مارکس دستخوش بحران موضوعیت در سرمایه‌داری شناختی می‌شود، زیرا کار شناختی که دانش تولید می‌کند، نمی‌تواند با زمان کار اندازه‌گیری شود. به نظر می‌رسد که سرمایه بیش از پیش خصلت انگلی می‌یابد و هیچ نقش معناداری در فرایند تولید ایفا نمی‌کند، اما محصولات مازادی را که کار خلق می‌کند از طریق حقوق مالکیت معنوی تصاحب می‌کند. از این‌رو، استدلال می‌شود که سود به مثابه یک مقوله‌ی اقتصادی بیش از پیش شبیه رانت می‌شود.

اهمیت نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی در این واقعیت نهفته است که یکی از معدود، اما نه فقط، شرح‌های چپ‌گرایانه‌ی سرمایه‌داری معاصر از دیدگاه دانش و/یا فناوری است. این شرح در تقابل با رشد پررونق نظریه‌های اقتصادی دانش‌بنیاد است که بر اقتصاد خرد متکی است و از حمایت دولت‌های کشورهای پیشرفته و سازمان‌های بین‌المللی مانند بانک جهانی و سازمان همکاری اقتصادی و توسعه (OECD) برخوردار است. علاوه‌براین، اگرچه اقتصاد سیاسی مارکسیستی فعالانه با سرمایه‌داری معاصر درگیر است، کانون توجه آن نئولیبرالیسم، جهانی‌سازی و مالی‌سازی است. بسط و پالوده‌کردن شرح‌های مارکسی از اقتصاد دانش‌بنیاد

برای پرکردن این خلاء نظری که سرمایه‌داری شناختی آشکارا در آن نقش دارد، نیازی است روشن. اما اگرچه، سرمایه‌داری شناختی توجه زیادی را که سزاوار آن است به خود جلب کرده است، اما به همان سیاق اقتصاد دانش‌بنیاد برای خود محبوبیت کسب کرده و پذیرفته شده است. به بیان دیگر، اصطلاح «شناختی» به‌طور گسترده اما سرسری استفاده می‌شود، بدون آنکه بررسی و تأمل نظری زیادی درباره‌ی آن شده باشد. مثلاً «سرمایه‌ی "شناختی" یا "اطلاعاتی" معاصر هرچه بیشتر به تولید اجتماعی برای ایجاد ارزش و سود متکی است» [۲] (تاکید افزوده شده). «انطباق با شیوه‌های مشارکتی نوآوری، با مدل‌های باز مالکیت معنوی، هم با شیوه‌های صنعتی سرمایه‌داری متضاد است هم با شیوه‌های شناختی سرمایه‌داری» [۳] از آن اساسی‌تر، اگرچه ادعا می‌شود تفسیر چنین دیدگاه‌هایی از نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی روش‌های مارکس است، اما بعداً نشان خواهیم داد که این تفسیر ایراد دارد.

نقدهایی از سرمایه‌داری شناختی بر پایه‌ی واقعیت‌های تجربی و عدد و رقم شده است. مثلاً بسیاری به نحو قانع‌کننده‌ای نشان داده‌اند که کار صنعتی (یا مادی) سنتی، و نه هژمونی ادعاشده‌ی کار شناختی، هنوز بخش چشمگیری از کل ساعات کار را تشکیل می‌دهد و بدینسان یکی از استدلال‌های محوری نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی را به لحاظ تجربی رد می‌کنند. [۴] اما به‌رغم قوت چنین تلاشی، این نوع نقد از لحاظ نتیجه‌اش کاملاً موفقیت‌آمیز نبوده است. زیرا طرفداران نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی اغلب با این استدلال پاسخ می‌دهند که گذار به سرمایه‌داری شناختی در حال تکوین است و آنچه اهمیت دارد وضعیت کنونی سرمایه‌داری نیست بلکه گرایش به سمت مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری است. آنان مطرح می‌کنند که کار شناختی یعنی شکل هژمونیک کار در سرمایه‌داری شناختی فقط یک گرایش است، نه واقعیتی تثبیت‌شده. ما در این مقاله رویکرد متفاوتی اقتباس می‌کنیم و مستقیماً درگیر این بحث نمی‌شویم که چگونه باید واقعیت‌ها و اعداد و ارقام را تفسیر کنیم. به جای آن به بررسی انتقادی دقیقی از تفسیری از نظریه‌ی ارزش خواهیم پرداخت که نظریه‌پردازهای سرمایه‌داری شناختی ارائه کرده‌اند. نکته‌ی مهم این است که آنان تغییرات جدید به عنوان بازنمود گذار به مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری را بر این اساس بررسی کرده‌اند که نظریه‌ی ارزش ظاهراً نمی‌تواند این تغییرات را دربرگیرد و/یا توضیح دهد. این نظریه‌پردازها به ما می‌گویند که نیاز به نظریه‌ای جدید داریم زیرا این پدیده‌های جدید نظریه‌ی قدیمی (یعنی نظریه‌ی ارزش مارکس) را نقض می‌کنند. سرانجام، نتیجه می‌گیرند که نقش فزاینده و محوری دانش در سرمایه‌داری معاصر نظریه‌ی ارزش را بی‌اعتبار می‌کند.

نقد ما از نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی معطوف به این خواهد بود که نشان دهیم تفسیر نظریه‌پردازانش از نظریه‌ی ارزش ایراد دارد و دانش واقعاً نقش مهم و اساسی در تعیین ارزش کالاها دارد. به این طریق می‌توان از خواست نظریه‌ای جدید صرف‌نظر کرد زیرا نظریه‌ی قدیمی به اندازه‌ی کافی قوی است. دانش و نیز نظریه‌ی ارزش برخلاف ادعای نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی، بخشی اساسی از سرمایه‌داری است. براساس این دیدگاه، آنچه نیاز داریم نظریه‌ای از دانش (یا شناخت) در سرمایه‌داری است، نه نظریه‌ای از مرحله‌ی جدید (شناختی) سرمایه‌داری. به این اعتبار، نقد ما از نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی بخشی از ابتکار

عملی گسترده‌تر برای نظریه‌پردازی درباره‌ی اقتصاد دانش‌بنیاد از دیدگاه مارکسی است که در آن دانش به طور دستگاه‌مندی در نظریه‌ی ارزش در سطوح مختلف انتزاع گنجانده و از نقش آن در تعیین ارزش کالاها آغاز شود.

۲. سرمایه‌داری شناختی، رویکرد تنظیمی، نظریه‌های پساکارگرگرایی و اقتصاد دانش‌بنیاد

قبل از آنکه به نقد سرمایه‌داری شناختی مبادرت کنیم، لازم است عناصر کلیدی نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی را مرور کنیم. برای این منظور، مفید است که بر شباهت‌ها و تفاوت‌های این نظریه با رویکرد تنظیمی، نظریه‌های اقتصاد دانش‌بنیاد و پساکارگرگرایی متمرکز شویم. این رویه با کمک به شفاف‌کردن روش‌های نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی نقد ما را در بستر خاص خود قرار می‌دهد.

اگرچه قدمت خاستگاه‌های نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی به اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌رسد، [۵] گسترش آن به عنوان یک جریان پژوهشی جداگانه زمانی آغاز شد که تز سرمایه‌داری شناختی در جریان یک سمپوزیوم که در آمینس در سال ۱۹۹۹ برگزار شد نوشته شد. [۶] شرکت‌کنندگان اصلی در آن سمپوزیوم عبارت بودند از آنتونلا کورسانی، پاتریک دیواید، موریسیو لازاراتو، ژان - ماری مونیه، یان مولیه - بوتانی، برنارد پولره و کارلو ورچلونه. [۷] اندیشه‌های اولیه در سندی («پیش‌نویس») جمع‌بندی شد که بنا به آن برنامه‌ی پژوهشی سرمایه‌داری شناختی با نام اختصاری MATTISSE (Modélisations Appliquées, Trajectoires) Institutionnelles, Stratégies Socio-Économiques را «سرمایه‌داری شناختی به‌مثابه خروج از بحران سرمایه‌داری صنعتی» توصیف کرد. [۸]

رویکرد تنظیمی

پیش‌نویس نشان می‌دهد که سرمایه‌داری شناختی تحت تاثیر چشمگیر مکتب تنظیمی فرانسوی بسط یافته است. این موضوع به وضوح تمام در استفاده از مفاهیمی مانند رژیم انباشت یا شیوه‌ی توسعه عیان است. سرمایه‌داری شناختی در حکم رژیم انباشت جدیدی ارائه می‌شود که از بحران رژیم فوردیستی انباشت پدید می‌آید. به همین منوال، پولره سرمایه‌داری شناختی را «نظام انباشت» جدیدی تعریف می‌کند که بر تولید دانش متمرکز است. [۹] با این همه، مفهوم سرمایه‌داری شناختی از رویکرد تنظیمی فراتر می‌رود زیرا گذار به سرمایه‌داری شناختی مستلزم نه تنها گسست از رژیم فوردیستی انباشت است بلکه متضمن گسست از سرمایه‌داری صنعتی است که هم فوردیسم و هم پسا فوردیسم را دربرمی‌گیرد. به بیان دیگر، نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی یکی از نظریه‌های پسا فوردیسم نیست. از این رو، نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی در رویکرد تنظیمی «جایگاهی یگانه» دارد. [۱۰] مطالعه‌ی برودل درباره‌ی پویایی درازمدت سرمایه‌داری الهام‌بخش این دیدگاه درباره‌ی گذاری است که خود سرمایه‌داری صنعتی در آن فقط یک مرحله از سرمایه‌داری در نظر گرفته می‌شود. [۱۱]

نظریه‌های اقتصاد دانش‌بنیاد

سرمایه‌داری شناختی هم‌چنین از سایر نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی نشئت می‌گیرد که می‌کوشند شیوه‌ی توسعه یا «کارایی پویا» را در مقابل «کارایی ایستا»ی سرمایه‌داری درک کنند. [۱۲] چنین نظریه‌هایی شامل

نظریه‌های اقتصاد دانش‌بنیاد، نظریه‌ی رشد جدید، اقتصاد نوآوری، اقتصاد تحولی و نظریه‌های جامعه‌ی پسا صنعتی و جامعه‌ی شبکه‌ای هستند. [۱۳] این نظریه‌ها را برای برانگیختن بحث درباره‌ی نقش دانش در سرمایه‌داری معاصر مفید و مؤثر می‌دانند، چرا که مواد خام را برای نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی فراهم می‌کنند - نقش و ماهیت دانش، اثرات اشاعه‌ی فناوری‌های اطلاعاتی و ارتباطی، سیاست عمومی درباره‌ی آموزش و حقوق مالکیت معنوی فقط بخشی از این مواد خام هستند. این نظریه‌ها به جنبه‌های خاصی از دانش در مقایسه با اجناس مادی، به ویژه نقش آنها و طریق خاص تولید و اشاعه‌ی آنها در حوزه‌های گسترده‌ی اقتصادی، معطوف می‌شوند. اما این نظریه‌ها تا آن حد پیش نمی‌روند که پیوند این تغییرات را با دگرگونی بنیادی تری پرس‌وجو کنند. نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی تغییرات چشمگیری را که این نظریه‌ها مشخص می‌کنند، امری مفروض و معلوم می‌داند اما می‌کوشد تفسیری جایگزین بر این پایه ارائه دهد. به‌طور مشخص از این نظریه‌ها به عنوان نظریه‌های جبرگرایی فناورانه، غیرتاریخی، پوزیتیویستی و غیرستیزه‌جویانه انتقاد می‌شود، چرا که فاقد واکاوی‌های اجتماعی و تاریخی هستند و در عوض بر توسعه‌ی فناورانه‌ی پرشتاب به‌عنوان خاستگاه تغییرات اجتماعی و اقتصادی انگشت می‌گذارند. [۱۴] «تفسیر ارائه‌شده از سوی نظریه‌های نوکلاسیک رشد خودزاد و اقتصاد دانش‌بنیاد، نه تضاد بین کار و سرمایه را در نظر می‌گیرند، نه تعارضات بین دانش و قدرت که دگرگونی‌های تقسیم کار را ایجاد می‌کند.» [۱۵] در سرمایه‌داری شناختی «تضاد وجود دارد، اما این تضاد جدید است» [۱۶] اگرچه رشد کمی بخش‌های دانش و/یا کارگران دانش بی‌تردید تغییری چشمگیر است، اما برای تبیین یا اثبات برقراری یک اقتصاد (دانش) جدید کافی قلمداد نمی‌شود، چرا که دانش همیشه برای اقتصاد اهمیت داشته است. [۱۷]

در مقابل، هدف انگاره‌ی سرمایه‌داری شناختی همانا درک تغییرات کیفی در نیروهای اجتماعی بنیادی است. این نظر مطرح است که شکل جدید رابطه‌ی متعارض سرمایه - کار، که مشخصه‌ی آن هژمونی کار شناختی و بازتصرف نقش تولید شناختی است، باز نمود تغییرات کیفی بنیادی است. به همین منوال، جبرگرایی فناورانه رد می‌شود. «تأکید بر فناوری را نباید به معنای نقش تعیین‌کننده‌ی فناوری به مثابه‌ی عامل علی برون‌زاد تفسیر کرد.» [۱۸] سرمایه‌داری شناختی را نمی‌توان صرفاً با جامعه‌ای برابر دانست که با توسعه‌ی فناوری‌های اطلاعاتی و ارتباطی توصیف می‌شود» [۱۹]، «سرمایه‌گذاری در فناوری‌های اطلاعاتی و ارتباطی به معنای مادی کلمه، که اقتصاددانان اغلب به آن توجه نشان می‌دهند، در واقع نشانگان یا علامت تغییر است.» [۲۰]

پساکارگرایی

نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی به ویژه از این جنبه دین‌زیادی به پساکارگرایی دارد، یعنی نحله‌ای از مارکسیسم اتونومیست که طرفدارانش شامل آنتونیو نگری، مایکل هارت و موریتسیو لاتساراتو هستند. نگری به نحو چشمگیری در آخرین کتاب خود به زبان انگلیسی، **تأملاتی درباره‌ی امپراتوری**، صریحاً همبستگی میان نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی و پساکارگرایی را آشکار می‌کند. او می‌گوید «ما امروزه با روشی از زندگی و طریقی در تولید مواجه هستیم که مشخصه‌ی آن هژمونی کار فکری است. گفته شده که

ما به عصر سرمایه‌داری شناختی وارد شده‌ایم.» [۲۱] در واقع، پساکارگرگرایی و نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی در جنبه‌های اساسی روش‌شناسی و نظرات مشابه درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، تاریخ و تفسیر نظریه‌ی ارزش مارکس اشتراک دارند. بنابراین، بسیاری از نقاط قوت و ضعف پساکارگرگرایی در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی نیز وجود دارد. [۲۲] به دلیل چنین شباهت‌هایی، تمایز نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی و پساکارگرگرایی دشوار است، و نقد ما بر نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی شکل نقد از پساکارگرگرایی را به خود می‌گیرد. بنابراین مهم و اساسی است که به اجمال برخی از استدلال‌های مهم پساکارگرگرایی را خلاصه کنیم.

یکم، پساکارگرگرایی سرمایه‌داری را شامل چند مرحله می‌داند که هر یک از آنها با سوژه‌ی طبقاتی و تضاد طبقاتی متمایز و شکل مسلط کار توصیف می‌شود. گذار از یک مرحله‌ی سرمایه‌داری به مرحله‌ی دیگر ناشی از مبارزه‌ی طبقاتی است.

دوم، سرمایه‌داری معاصر به‌ظاهر مرحله‌ی سوم سرمایه‌داری یا چرخه‌ی سوم مبارزه بین کار و سرمایه است. پساکارگرگرایی می‌کوشد ذات مرحله‌ی سوم را از طریق مفهوم کار غیرمادی و کارگر اجتماعی (یا اجتماعی‌شده) فراچنگ آورد، در حالی که چرخه‌ی دوم مبارزه‌ی طبقاتی با کارگر توده‌ای (mass worker) و کارخانه‌ی اجتماعی بازنمایی می‌شود. [۲۳] مبارزات کارگر توده‌ای علیه سرمایه شکل‌های خرابکاری، امتناع از کار و اتحاد کارگر - دانشجو را به خود گرفت و سوژه‌ی طبقاتی از طریق این جنبش توده‌ای به عنوان یک نیروی کار خلاقانه و انعطاف‌پذیر تعریف شد.

سوم، نقش اصلی در مبارزه‌ی طبقاتی میان کار و سرمایه را از آن کار می‌دانند. سرمایه‌داران در مواجهه با خرابکاری و امتناع کارگر توده‌ای از کار کردن، می‌بایست استراتژی‌های متفاوتی را برای بازپیکربندی ترکیب طبقاتی اقتباس می‌کرد. جهانی‌سازی مکان‌های تولید، برون‌کرانه‌سپاری (offshoring)، انتقال به کار خدماتی، برون‌سپاری (outsourcing) و اقتباس روش‌های تولید انعطاف‌پذیر برخی از استراتژی‌های متقابل سرمایه‌داران بودند. به‌طور مشخص‌تر، سرمایه می‌بایست از سازوکار تولید که فوردیسم و خطوط تولید بازنمود آن بودند دست بکشد تا بر این سوژه‌ی طبقاتی جدید غلبه کند. «سرمایه می‌بایست کارخانه‌ی بزرگ‌مقیاس، تولید خطی، روزانه کار انعطاف‌ناپذیر و منطق مکانیکی‌اش را ترک می‌کرد و شبکه‌های باز و زمان انعطاف‌پذیر را به کار می‌گرفت و به خلاقیت میدان می‌داد.» [۲۴] هارت و نگری در **امپراتوری** استدلال می‌کنند: «سرمایه مجبور بود به تولید غیرمادی نقل مکان کند تا بر نیروی کار جدیدی، که از نو خود را به‌طور خودسامان، خلاق، رسانش‌پذیر (communicative) و عاطفی (affective) تعریف کرده بود، مسلط شود.» [۲۵]

چهارم، کار غیرمادی به عنوان کاری مطرح می‌شود که به شکل کار هژمونیک در چرخه‌ی سوم مبارزه‌ی طبقاتی بدل می‌شود. مهم اینکه کار غیرمادی که ایماژها، معانی و عناصر فرهنگی اجناس مادی را تولید می‌کند، با زمان کار غیرقابل‌اندازه‌گیری پنداشته می‌شود و بنا به ماهیتش سرشتی همیارانه، انعطاف‌پذیر، رسانش‌پذیر و عاطفی دارد، [۲۶] و هم کار فکری و هم کار خدماتی را در بر می‌گیرد. کار غیرمادی یا کار

زیست‌سیاسی غیرقابل اندازه‌گیری است، زیرا اندازه‌گیری شدن به معنای تحمیل شدن است که کاملاً در تضاد با انعطاف‌پذیری، خلاقیت و رسانش‌پذیری چنین کاری است. کار به خود زندگی بدل می‌شود. [۲۷]

پنجم، کار به‌رغم سنجش‌ناپذیری کار غیرمادی یا زیست‌سیاست، هنوز سرچشمه‌ی ارزش تلقی می‌شود. بنا به نظر هارت و نگری، «اما آنچه امروزه، در عصر تولید زیست‌سیاست، متفاوت است، این است که ابداع فکری و/یا عاطفی به سرچشمه‌ی اصلی ارزش و ثروت در جامعه بدل شده است». [۲۸] با این حال، هیچ شرحی از نظریه‌ی جدید کار غیرمادی پایه‌ی ارزش ارائه نشده است.

نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی

با اینکه نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی در جنبه‌های بسیار تعیین‌کننده‌ای، به ویژه جنبه‌های روش‌شناسی، با پساکارگرگرای وجه اشتراک دارد اما از وجوه گوناگونی از آن متمایز است. تفاوت اصلی در تمرکز آن بر نقش مرکزی دانش نهفته است. کار شناختی – نوعی کار غیرمادی [۲۹] – برخلاف کار مادی به عنوان شکل هژمونیک کار در سرمایه‌داری شناختی مطرح می‌شود. به همین منوال، مبارزه‌ی طبقاتی میان سرمایه و کار به جای آنکه همه جنبه‌های زندگی را که تلویحاً در مقوله‌ی کار زیست‌سیاست است دربرگیرد، بر نقش تولید دانش متمرکز است. نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی علاوه بر محدود کردن تمرکز به دانش، می‌کوشد واقعیت جدید را در سطحی منطقی‌تر و انتزاعی‌تر از پساکارگرگرای به قالب مفهوم در آورد. در چنین جنبه‌هایی، واکاوی آن از جنبه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری معاصر پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر از واکاوی پساکارگرگرای است. پولره می‌گوید: «بی‌گمان اساساً از دیدگاه اقتصاددانان به این معضل توجه خواهد شد.» [۳۰]

نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی، همانطور که از نامگذاری‌اش پیداست، متکی بر این دیدگاه است که سرمایه‌داری شامل چند مرحله است، هر چند نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی و پساکارگرگرای به طرق مختلفی سرمایه‌داری را دوره‌بندی می‌کنند. در حالی که پساکارگرگرای با دوره‌بندی «تاریخ تبعیت واقعی» [۳۱] سه مرحله‌ی پیاپی سرمایه‌داری را تشخیص می‌دهد که نخستین مرحله‌ی آن فقط به سال ۱۸۴۸ برمی‌گردد، نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی در این نظر برودل سهیم است که سرمایه‌داری تاریخی طولانی دارد و بسیار زودتر از انقلاب صنعتی، بین سال‌های ۱۷۸۰ و ۱۸۱۵، به وجود آمده است. [۳۲] بنا به این دیدگاه، سرمایه‌داری شناختی سومین مرحله‌ی سرمایه‌داری است، و مقدم بر آن سرمایه‌داری صنعتی است که با نخستین انقلاب صنعتی آغاز شد. سرمایه‌داری در نخستین مرحله‌ی خود، سرمایه‌داری مرکانتلیستی «مبتنی بر مدل‌های تولید نظام برون‌سپاری و تولید کارگاهی متمرکز» بود. [۳۳] از این نظر، همانطور که قبلاً ذکر شد، گذار به سرمایه‌داری شناختی یک گسست است، نه گذاری از فوردیسم به پساوردیسم درون سرمایه‌داری صنعتی. گذار به سرمایه‌داری شناختی چنان عمیق تلقی می‌شود که مولیه – بوتانی آن را «دگرگونی بزرگ» به سیاق پولانی می‌داند. [۳۴] از این رو، «این گذار باعث می‌شود تا اقتصاد سیاسی زاده‌ی سده‌ی هجدهم را پشت سر بگذاریم.» [۳۵]

نوآوری نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی در دیدگاه آن در خصوص توالی مراحل سرمایه‌داری عمدتاً به‌منزله‌ی توسعه‌ی منطقی و تاریخی تقسیم کار سرمایه‌داری نهفته است. [۳۶] از نظر ورچلونه، سه

مرحله‌ی سرمایه‌داری با سه شکل متوالی تقسیم کار سرمایه‌داری منطبق هستند — به ترتیب تبعیت صوری، تبعیت واقعی و عقل عمومی که همه‌ی آن‌ها در آثار مارکس یافت می‌شوند. [۳۷] هر شکل تقسیم کار با پیکربندی متمایز تولید و تصرف دانش از شکل‌های دیگر متمایز می‌شود. براساس این دیدگاه، کارگران در مرحله‌ی تبعیت صوری یا سرمایه‌داری مرکانتیلیستی اساساً دانش را تولید، مالکیت و کنترل می‌کردند، در حالی که در مرحله‌ی سرمایه‌داری صنعتی نقش تولید دانش به طور سراسری از کارگران جدا و در گروه کوچکی از کارگران متخصص متمرکز شد، ضمن آنکه دانش (علمی و/یا فناورانه) عمدتاً در سرمایه‌ی پایا عینیت یافت. کارگران با ایفای نقشی منفعلانه در این شکل از تقسیم کار، از سرمایه به‌طور واقعی تبعیت می‌کنند. استدلال می‌کنند که این وضعیت در گذار به سرمایه‌داری شناختی یا مرحله‌ی عقل عمومی برعکس می‌شود، چنانکه کارگران نقش تولید یا فهم دانش را در این مرحله به تصرف مجدد خود در می‌آورند. در این مرحله، «اصطلاحات سنتی تضاد "کار مرده و کار زنده"ی سرمایه‌داری صنعتی جای خود را به تضاد جدید میان "دانش مرده" و "دانش زنده" می‌دهد.» [۳۸] دانش اجتماعی به عنوان «عقلانیت توده‌ای» [۳۹] یا «عقلانیت اشاعه‌یافته» [۴۰] درون کار زنده در تقابل با سرمایه‌ی پایا وجود دارد. مولیه - بوتانی همچنین از «مرکزیت کار زنده که به کار مرده در ماشین آلات تحویل نمی‌یابد» سخن می‌گوید. [۴۱]

تکامل تقسیم کار سرمایه‌داری قطعاً فقط فرایندی فنی نیست. این روند چنانکه در پساکارگرگرای مصداق پیدا می‌کند، بستر و نیز نتیجه‌ی مبارزه طبقاتی تلقی می‌شود. جبرباوری فناورانه به وضوح رد می‌شود. در عوض، تولید دانش و کاربرد فناورانه‌ی آن ابزاری است برای تضعیف و مهار مقاومت طبقه‌ی کارگر. سرمایه به‌ویژه در مرحله‌ی سرمایه‌داری صنعتی بی‌وقفه می‌کوشد تا فناوری‌های جدید تولید را معرفی کند تا کار را به تبعیت از سرمایه بکشانند و کارگران را از دانش تولید سنتی تهی کند. از آنجا که این امر مستلزم «تنزل کار» است [۴۲]، «فرایند کار به‌نحو تقلیل‌ناپذیری متعارض باقی می‌ماند.» «بنابراین، واکاوی پیشرفت فنی به عنوان تجلی رابطه‌ای از نیروهای مرتبط با دانش در همه جای آثار مارکس وجود دارد» [۴۳]. علاوه بر این، در سنت مارکسیسم اتونومیستی، توسعه‌ی فناوری همچون سلاح سرمایه علیه طبقه‌ی کارگر درک می‌شود، نه همچون وسیله‌ای برای انکشاف ساختاری الزامات سرمایه. همانطور که در [نشریه‌ی] آوف‌هبن (Aufheben) آمده است، «با بازاندیشی به نظر می‌رسد که این مبارزه‌ی طبقاتی است که در قوانین عینی سرمایه یا در منطق عینی نوآوری، پیشرفت و توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری تبلور یافته است.» [۴۴]

به‌طور خلاصه، رابطه‌ی متعارضی که پیرامون دانش متمرکز شده است، یک ویژگی معرف رابطه‌ی سرمایه - کار در سرمایه‌داری شناختی است، و خود سرمایه‌داری شناختی اساساً نتیجه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی پیرامون تولید دانش است. ورچلونه بر اساس این دیدگاه در خصوص نقش تعیین‌کننده‌ی مبارزه طبقاتی در توسعه‌ی تاریخی فراتر می‌رود و استدلال می‌کند که بازتصرف دانش توسط کارگران با گسترش آموزش عمومی امکان‌پذیر شد که این خود نیز نتیجه‌ی مبارزه بین کار و سرمایه در سرمایه‌داری صنعتی یا به‌طور خاص فوردیسم است. [۴۵]

۳. نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی و نظریه‌ی ارزش

اکنون با مرور عناصر اصلی نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی آماده‌ایم به نقد خود آن پردازیم. همان‌طور که پیش‌تر ذکر کردیم، ما اثبات خواهیم کرد که نظریه‌ی ارزش در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی سوء‌تعبیر شده است. به‌طور خلاصه، در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی، به‌حاشیه‌راندن زمان کار مستقیم در بخش‌های دانش‌بنیاد بازنمود اضمحلال نظریه‌ی ارزش تلقی می‌شود. ما نشان خواهیم داد که به‌حاشیه‌راندن زمان کار مستقیم لزوماً نظریه‌ی ارزش را نقض نمی‌کند و بنابراین بی‌واسطه گواه و ضامنی نیست برای این که سرمایه‌داری در حال گذار به مرحله‌ی جدیدی است.

نقد ما ابتدا با جلب‌توجه به این استدلال [نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی] آغاز می‌شود که نظریه‌ی ارزش، یا قانون ارزش، شکل خاصی از تقسیم کار را پیش‌فرض می‌گیرد، و بنابراین فقط در مرحله خاصی از سرمایه‌داری معتبر است. نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی از این لحاظ نظریه‌ی ارزش را همچون فشارسنج وضعیت سرمایه‌داری صنعتی در نظر می‌گیرد. مادام که بتوانیم تغییرات جدید را با نظریه‌ی ارزش توضیح دهیم، می‌توانیم بگوییم که سرمایه‌داری هنوز در مرحله‌ی سرمایه‌داری صنعتی باقی مانده است. برعکس، پدیده‌هایی که به ظاهر نظریه‌ی ارزش را نقض می‌کنند، نشان می‌دهند که جهش‌های بنیادی در پس‌پشت آنها اتفاق می‌افتد. این استدلال به‌نحو چشمگیری متکی است بر تفسیری طبیعت‌گرایانه از نظریه‌ی ارزش که کار مجرد را صرف محض انرژی انسانی در نظر می‌گیرد. به عبارت دیگر، کار مجرد (غیرتاریخی) را جوهر ارزش در شکل خاصی از تقسیم کار می‌داند که در آن نقش تصور کردن عامدانه از کارگران جدا شده و به انحصار سرمایه‌داران درآمده است. استدلال می‌شود که اجرای کار ساده در سرمایه‌داری صنعتی غالب است و با چنین تعریفی از کار مجرد مطابقت دارد. به این معنا، تفکیک بین تصور و اجرا به‌طور ضمنی یک ویژگی معرف سرمایه‌داری صنعتی تلقی می‌شود، نه پیامد آن.

دوم، چنین تفسیر نادرستی متکی است بر دیدگاه خاصی از رابطه بین تصور (= کار شناختی) و اجرا (= کار صنعتی). در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی، نقش‌های متفاوت تصور و اجرا در تولید ارزش مصرفی و ارزش در سرمایه‌داری واکاوی نمی‌شوند. در عوض، تصور و اجرا هر دو بخش‌های اجتناب‌ناپذیر کل فرایند تولید به شمار می‌آیند، اما کار، چه در قالب فقط تصور و چه فقط در قالب اجرا، خالق ثروت درک می‌شود. نه تنها تصور (یا کار شناختی) و اجرا (یا کار صنعتی) در تقابل با یکدیگر قرار داده می‌شوند، بلکه این دو را متقابلاً نافی هم می‌دانند. به‌نحو دیگری می‌توان گفت که یکی همچون نفی دیگری درک می‌شود و برهم‌کنش میان آن دو واکاوی نمی‌شود. بنا به این تفسیر، نظریه‌ی ارزش مارکس به نظریه‌ی اجرا - کار تنزل می‌یابد که در آن بررسی تصور (یا دانش) حضور ندارد.

سوم که با نکته‌ی قبلی مرتبط است: اینکه کار مجرد و کار مقولات اجتماعی هستند که هم‌ارزی میان کارهای انسانی را بیان می‌کنند، در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی، نه تصدیق و نه به رسمیت شناخته می‌شوند. این نظریه اجرای ساده‌ی کار را بی‌واسطه همان کار مجرد می‌داند و نسبت‌های کمی میان کارهای انسانی را نادیده می‌گیرد. به بیان دیگر، تبدیل زمان کار مشخص به زمان کار مجرد مطالعه نمی‌شود و فرایندهای

اجتماعی دخیل در این تبدیل که دانش نقش ذاتی مهمی در آن ایفا می‌کند دور زده می‌شود. نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی بر این باور است که دانش را فقط سرمایه‌داران تولید می‌کنند و دانش ابداً تأثیری در تولید ارزش ندارد. بنابراین عجیب نیست که با در نظر گرفتن نقش غالب دانش در مرحله‌ی سرمایه‌داری شناختی ارزش به مقوله‌ای زائد بدل می‌شود. اما ما نشان خواهیم داد که این تقسیم ذهنی بین تصور و اجرا، باز نمود کاذبی از نظریه‌ی ارزش است. زیرا دانش از طریق آنچه تشدید مجازی کار تولیدکننده‌ی کالا می‌نامیم، نقش مهمی در تعیین ارزش دارد، حتی اگر این نقش گوناگون باشد. در نتیجه، به حاشیه رفتن زمان کار مستقیم لزوماً به این معنی نیست که زمان کار دیگر سرچشمه‌ی ثروت نیست. ما ممکن است در دنیای جدید زندگی کنیم، اما نه به دلایلی که نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی ارائه می‌دهد.

نظریه‌ی ارزش و سرمایه‌داری صنعتی

کار مجرد از دیدگاه نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی مقوله‌ای است طبیعت‌گرایانه. بنا به نظر هارت و نگری، همه‌ی کارهای صنعتی کیفیتاً متفاوت (مشخص) «هم‌ارز یا قیاس‌پذیرند، زیرا هر یک حاوی عنصری مشترک یعنی کار مجرد، کار به‌طور کلی، کار بدون توجه به شکل خاص آن هستند».[۴۶] با این که این تعریف از کار مجرد به‌خودی‌خود غلط نیست، کار مجرد فقط در حکم مقوله‌ای فیزیولوژیک یعنی صرف کردن انرژی انسانی، صرف نظر از شکل خاص آن، دانسته می‌شود. جنبه‌های اجتماعی و تاریخی کار مجرد که بنیادی‌تر هستند، نه تصدیق می‌شوند و نه به رسمیت شناخته می‌شوند. هنگامی که کار مجرد صرف کردن انرژی در نظر گرفته می‌شود، مقدار کار مجرد با انرژی انسانی صرف‌شده‌ی کارگری متوسط اندازه‌گیری می‌شود که متناسب با زمان کار است. هنگامی که کار مجرد به این طریق مفهوم‌پردازی می‌شود، آنگاه یکی از «واحدهای طبیعی اندازه‌گیری» آن را اندازه‌گیری می‌کند.[۴۷] نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس در این دیدگاه به «پارادایم انرژی و آنتروپی کار» تعلق دارد.[۴۸]

جالب آنکه استدلال می‌شود که کار مجرد، مقوله‌ای غیرتاریخی و طبیعت‌گرایانه، در سرمایه‌داری صنعتی به جوهر ارزش بدل می‌شود و دارای ویژگی‌های زیر است. اول آنکه، بر خلاف مرحله‌ی پیشین سرمایه‌داری یعنی سرمایه‌داری سوداگر که اندازه‌گیری کار با زمان کار واجد اهمیت اجتماعی اندکی بود، زمان در سرمایه‌داری صنعتی در نتیجه‌ی جدایی جنبه‌ی شناختی کار از کارگران در حکم سنجه‌ی کار برقرار می‌شود. دوم آنکه، در حالی که سرمایه‌داران مسئول تولید دانش هستند، کارگران مجبور به انجام کار ساده با آهنگ و سرعتی دیکته‌شده از سوی سرمایه‌داران می‌شوند. کارهای تولیدکننده‌ی کالا اساساً همانا صرف کردن انرژی انسانی هستند، نه آنکه فعالیتی هدفمند باشند. در نتیجه، کار «نه تنها ذیل شکل ارزش مبادله‌ای بلکه در محتوای خود، هر چه بیش‌تر انتزاعی و از هر کیفیت فکری و خلاقانه توخالی می‌شود».[۴۹] به این معنا، تولید کالا در سرمایه‌داری صنعتی بر اساس تولید ارزش (مبادله‌ای) در نتیجه‌ی این شکل خاص تقسیم کار، سازمان داده می‌شود.

برعکس، به نظر مارکس زمان سنجه‌ی کار است و ارزش در سرمایه‌داری در سطحی انتزاعی‌تر، پیش از ارائه‌ی تقسیم کار، مطرح است. در حالی که تولید و مبادله کالایی تعمیم‌یافته در واکاوی او از ارزش (زمان

کار) پیش فرض است، مفهوم سرمایه تنها پس از استنتاج پول به واکاوی وارد می‌شود. وجود واقعی ارزش از نظر منطقی، اگر نگوئیم از لحاظ تاریخی، مقدم بر پدیده‌های پیچیده‌تری نظیر تقسیم کار (درون محل کار) است. به این معنا، تولید اجتماعی که بر اساس ارزش سازمان یافته است، تقسیم کار را تعیین می‌کند و نه برعکس. بنابراین، شکل خاصی از تقسیم کار نه پیش شرط نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش است، نه پیش شرط وجود واقعی ارزش. علاوه بر این، و اصولاً، از نظر مارکس، کار مجرد اساساً مقوله‌ای اجتماعی است. مارکس در جلد اول **سرمایه**، بلافاصله پس از آنکه کار مجرد را به عنوان عنصر مشترک موجود در کارهای گوناگون مشخص مطرح می‌کند، آن را «جوهر اجتماعی» می‌نامد. [۵۰] او همین رویکرد را پیش از طرح مفاهیم پیچیده‌تری نظیر پول و سرمایه در پیش می‌گیرد. مارکس در فصل اول **سرمایه** نشان می‌دهد که چه چیزی بنیاد تولید و مبادله کالایی تعمیم یافته است و آن را ممکن می‌سازد. ظاهراً این واقعیت که همه‌ی کالاها حاصل کار مجرد انسانی همگن (از نظر فیزیولوژیکی) هستند، پاسخ او نیست. برعکس، بنا به نظر مارکس، تولید و مبادله‌ی کالایی تعمیم یافته رابطه‌ی اجتماعی تاریخی خاصی را میان انسان‌ها بیان می‌کند؛ به این معنا که افراد منزوی با تولید کالاهایی برای دیگران، فروش آنها و خرید مایحتاج تولید شده توسط دیگران در بازار امرار معاش می‌کنند. چنین رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها، که به منزله‌ی رابطه‌ای بین اشیاء ظاهر می‌شود، متکی بر هم‌ارزی میان کارهای انسانی است. به‌ویژه، هم‌ارزی میان کارهای انسانی یک واقعیت غیرتاریخی نیست. این هم‌ارزی فقط در زمان‌ها و مکان‌های خاص صادق است. هنگامی سرشت تاریخی و اجتماعی کار انتزاعی آشکارتر می‌شود که مارکس ناکامی ارسطو را یادآوری می‌کند که نتوانست تشخیص دهد کار انسانی همانا آن عنصر مشترک در دو کالای مختلفی است که با هم مبادله می‌شوند. زیرا «شالوده‌ی جامعه یونان بر کار برده‌ها استوار بود و در نتیجه، نابرابری بین انسان‌ها و نیروی کارشان از شرایط متعارف آن دوران بود.» [۵۱] در مجموع، کار مجرد همانا کار انسانی اجتماعاً و تاریخیاً هم‌ارزی است که از طریق تولید و مبادله‌ی کالایی تعمیم یافته بیان می‌شود.

همان‌طور که کار مجرد محصولی اجتماعی و تاریخی است، زمان کار یعنی سنجه‌ی مشترک ارزش نیز محصولی اجتماعی و تاریخی است. اگرچه کار مجرد وجودی مشخص ندارد و زمان کار مجرد را نمی‌توان بی‌واسطه با هیچ وسیله‌ی مشخصی اندازه‌گیری کرد، اما هم کار مجرد و هم زمان کار مجرد وجود دارند و به همان اندازه‌ی کارهای مشخص و زمان‌های کارهای مشخص واقعی‌اند. موضوع این است که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، کارهای مشخص گوناگون ارزش تولید می‌کنند و قابل اندازه‌گیری هستند، نه به این دلیل که آنها را می‌توان با یک سنجه‌ی مشخص مشترک اندازه گرفت، بلکه به این دلیل که یک سنجه‌ی اجتماعی از فرایندهای اجتماعی شکل گرفته است. فقط در اقتصاد سرمایه‌داری است که کار مجرد به لحاظ فیزیولوژیکی به جوهر ارزش بدل می‌شود و محصولات کار به طور کلی شکل کالا را به خود می‌گیرند. تعریف فیزیولوژیکی کار مجرد فقط پس از درک صحیح سرشت اجتماعی و تاریخی کار مجرد اعتبارش را به دست می‌آورد.

کار شناختی و کار صنعتی به عنوان دو شکل مستقل کار

چنانکه قبلاً گفتیم، کار در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی می‌تواند صنعتی یا شناختی باشند، بسته به اینکه شکل تقسیم کار پیرامون تولید دانش چیست. علاوه بر این، همان‌طور که کار هم در سرمایه‌داری صنعتی و هم در سرمایه‌داری شناختی سرچشمه‌ی ثروت تلقی می‌شود، کار چه فقط در شکل صنعتی‌اش و چه فقط در شکل شناختی‌اش ارزش خلق می‌کند. به این معنا، کار صنعتی و کار شناختی در تقابل با یکدیگر هستند، تا حدی که به نظر می‌رسد نافی یکدیگر هستند: اولی صرف کردن تکراری و محض انرژی انسانی است و دومی خلاق، همیارانه و فکری. اولی با زمان اندازه‌گیری می‌شود و دومی با زمان قابل اندازه‌گیری نیست. اولی بنا به فرمان سرمایه در فرآیند کار صرف می‌شود و دومی خود را سازماندهی و هماهنگ می‌کند. اولی کالاهایی را بنا به دانش عینیت‌یافته در سرمایه‌ی پایا یا ماشین‌آلات تولید می‌کند، دومی چنین دانشی را تولید می‌کند. درست است که هر نوع تقسیم کاری مستلزم جدایی بین تصور و اجرا است و بنابراین تقسیم کار به کار شناختی و کار صنعتی توجیه می‌شود. با این حال، مادامی که هر دو شکل کار برای تولید کالا ضروری است، باید نقش‌های متفاوت‌شان را در تولید ارزش تشخیص داد و واکاوی کرد. اجرا به تنهایی نمی‌تواند کالاها را تولید کند، و بنابراین به تنهایی نیز نمی‌تواند ارزش را تولید کند. به عبارت دیگر، اجرا بدون تصور نمی‌تواند قائم به ذات باشد و برعکس. به بیان دیگر، تصور و اجرا با یکدیگر ارتباط درونی دارند. این ارتباط درونی ممکن است در شکل‌های بسیار متفاوتی ظاهر شود که تاریخاً تغییر می‌کند و گسترش می‌یابد. مثلاً، تصور و اجرا در حال حاضر تا آن حد از هم جدا شده‌اند که تولید دانش نه تنها برای استفاده درونی به قصد افزایش بارآوری یا تولید محصولات جدید بلکه برای کسب سود از طریق صدور مجوز دانش نیز هست. با این حال، این روند را باید بر اساس رابطه‌ی درونی میان تصور و اجرا در انتزاعی‌ترین سطح، یعنی در حکم شکل‌های مشخص و پیچیده‌ی آن واکاوی کرد. در مجموع، از نظر مارکس تولید کالایی و در نتیجه تولید ارزش، در وحدت دیالکتیکی بین تصور و اجرا کاملاً جوش خورده است. این قضیه در نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی که در آن ارتباط درونی بین تصور و اجرا از دست می‌رود، برعکس است. در این نظریه تصور و اجرا در تقابل با یکدیگر هستند و به نظر می‌رسد که هر یک از آنها می‌تواند بدون در نظر گرفتن دیگری و/یا با غلبه بر دیگری وجود داشته باشند.

به همین منوال، نظریه‌ی ارزش را به مثابه نظریه‌ی اجرا - کارپایه‌ی ارزش در نظر می‌گیرند که در آن هیچ درکی از تصور یا کار دانش یافت نمی‌شود. استدلال می‌شود دانش، که برای تولید کالایی ضروری است، از سوی سرمایه‌داران تولید می‌شود، اما به هیچ‌وجه بر تولید ارزش تأثیر نمی‌گذارد. در نتیجه، نقش دانش در چنین تفسیری از نظریه ارزش مفقود است.

نظریه‌ی ارزش در بحران و کار شناختی به مثابه سرچشمه‌ی ارزش و ثروت

به محض اینکه نقش دانش برجسته و چشمگیر می‌شود، نظریه‌ی کار (اجرا) پایه‌ی ارزش ضعیف‌های جدی از خود نشان می‌دهد. از قانون ارزش آغاز می‌کنیم. همان‌طور که کافتتیزس به درستی اشاره کرد، «قانون ارزش» به اندازه‌ی قوانین دیگر نظیر قانون گرایش نزولی نرخ سود، در آثار مارکس صراحتاً تعریف نشده

است. [۵۲] «این اصطلاح غیر از صفحات آثار اقتصاددانان مارکسیست پسامارکس و دوران اتحاد جماهیر شوروی کاربردی عام ندارد.» [۵۳] همچنین این قانون در آثار نظریه پردازان سرمایه‌داری شناختی به وضوح تعریف نشده است. با این وجود، نگری و پیروانش از اوایل سال ۱۹۷۸ این اصطلاح را بیشتر از بقیه استفاده می‌کنند. [۵۴] هارت و نگری می‌گویند: «بنا به این قانون ارزش، ارزش در واحدهای قابل اندازه‌گیری و همگن زمان کار بیان می‌شود ... این قانون، اما امروزه نمی‌تواند به شکلی که اسمیت، ریکاردو و خود مارکس آن را تصور کرده‌اند، حفظ شود. وحدت زمانی کار به عنوان سنجی اصلی ارزش امروزه معنایی ندارد.» [۵۵] ورچلونه نیز اشاره می‌کند که قانون ارزش بر اساس «زمان کار» بنا نهاده شده است. علاوه بر این، استدلال می‌شود که بحران قانون ارزش بحران اساسی‌تری را نشان می‌دهد یعنی بحران کل اقتصاد سیاسی مبتنی بر قانون ارزش. «مقوله‌های اقتصاد سیاسی (تجارت، ارزش، مالکیت، تولید، مصرف، کار و ...) در بحران قرار دارند.» [۵۶]

مثالی که ورچلونه ارائه می‌کند، اگرچه صراحتاً قانون ارزش را تعریف نمی‌کند اما نشان می‌دهد که این قانون به عنوان تعیین ارزش توسط زمان کار و تعیین قیمت بر اساس ارزش قابل درک است. [۵۷] «زمان کاری که مستقیماً به تولید کالاهای دانش‌بنیاد اختصاص می‌یابد بی‌اهمیت می‌شود؛ یا به بیان نظریه‌ی اقتصاد نوکلاسیک در جایی که هزینه‌های جنبی بازتولید عملاً هیچ یا بی‌نهایت ناچیز هستند، این کالاها باید رایگان داده شوند.» [۵۸] این نشان می‌دهد که ارزش کالاها نزدیک به صفر در نظر گرفته می‌شود زیرا زمان کار (اجرا) صرف شده برای تولید کالا در بخش‌های دانش‌بنیاد بسیار کم است. در نتیجه، اگر قانون ارزش هنوز عملی باشد، قیمت باید توسط ارزش تعیین شود و به نوبه خود باید تقریباً صفر باشد. با این حال، واقعیت این است که کالاهایی مانند نرم‌افزارها و ریزپردازنده‌ها با قیمتی بسیار بالاتر از هزینه‌ی جنبی‌شان یا زمان کار مستقیم صرف شده در هر محصول به فروش می‌رسند. با توجه به اینکه ظهور چنین بخش‌های دانش‌بنیادی به عنوان مصداق مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری درک می‌شود، به نظر می‌رسد مثال یادشده این استدلال را تأیید می‌کند که قانون ارزش در سرمایه‌داری شناختی دچار بحران موضوعیت است. [۵۹]

در این تفسیر، تبدیل کمی زمان کار مشخص به زمان کار انتزاعی واکاوی نمی‌شود. در عوض، اگرچه نه به صراحت، همه کارهای تولیدکننده‌ی کالا در نتیجه‌ی مهارت‌زدایی که مقدار یکسانی ارزش در دوره‌ای معین تولید می‌کند، همسان تلقی می‌شوند. با این وجود، به‌رغم همگنی ظاهری بین کارهای مشخص، تفاوت‌های کیفی آنها به‌هیچ‌وجه از بین نمی‌رود. البته کار مشخص را می‌توان با زمان اندازه‌گیری کرد. اما زمان‌های کار مشخص را نمی‌توان مستقیماً با یکدیگر مقایسه کرد، حتی اگر در یک واحد زمانی بیان شوند. مثلاً، هنگامی که یک کارگر برای یک ساعت دو میز و برای یک ساعت دیگر سه میز تولید می‌کند، دو کار یک ساعته حتی اگر توسط یک کارگر انجام شوند، همسان نیستند. اولی یک کار یک ساعته است که دو میز تولید می‌کند و دومی یک کار یک ساعته که سه میز تولید می‌کند.

کارها فقط در صورتی یکنواخت تلقی می‌شوند که به عنوان کارهای مجرد اندازه‌گیری شوند. دشواری این است که نمی‌توان زمان کار مجرد را مستقیماً سنجید. کار مجرد به شکل کارهای مشخص وجود دارد و

زمان‌های کار مجرد شکل زمان‌های کار مشخص را به خود می‌گیرند. از این‌رو، ما با مشکل تبدیل زمان‌های کار مشخص به زمان‌های کار مجرد روبرو هستیم. در مثال بالا، یک ساعت کار تولیدکننده‌ی سه میز به $1/5$ برابر زمان کار مجرد یک ساعت کار تولیدکننده‌ی دو میز تبدیل می‌شود، زیرا زمان کار مجرد لازم برای تولید میز معلوم است. تبدیل مستلزم در نظر گرفتن سایر عوامل است. به عنوان مثال، تفاوت‌ها در توانایی‌های شخصی، تفاوت‌ها در فن‌آوری‌ها و تفاوت‌ها در پیچیدگی کار بر تبدیل اثر می‌گذارد. اگر در یک ساعت کارگر الف سه میز تولید کند و کارگر ب دو میز، کار یک ساعته کارگر الف، $1/5$ برابر کارگر ب محاسبه می‌شود. به همین ترتیب، بنا به تفاوت در بارآوری، کارگران تولیدکننده‌ی میز شرکت الف ممکن است در یک دوره‌ی معین به دلیل استفاده‌ی بارآورتر از دانش میزهای بیشتری در مقایسه با کارگران شرکت ب تولید کنند، و در نتیجه یک ساعت کار مشخص شرکت الف بیشتر از زمان کار مجرد شرکت ب حساب شود. سرانجام هنگامی که کارگر الف به ازای یک ساعت، یک ساعت مچی تولید می‌کند و کارگر ب یک میز، یک ساعت کار کارگر الف ممکن است بیش از یک ساعت کار کارگر ب حساب شود، زیرا کار تولیدکننده‌ی ساعت مچی پیچیده‌تر از کار تولیدکننده‌ی میز است. با توجه به اینکه بسیاری عوامل دیگر در تبدیل اثر می‌گذارند، و عموماً تفکیک یک عامل از عوامل دیگر غیرممکن است، تبدیل زمان‌های کار مشخص به زمان‌های کار مجرد تقریباً از نظر فنی امکان‌پذیر نیست.

خوشبختانه، این تبدیل که در مغز حسابداران رخ می‌دهد یک فرایند فنی نیست، بلکه نتیجه‌ی فرایندهای اجتماعی است. دشواری‌های فوق مشکلات مرتبط با خود تبدیل نیستند بلکه مشکلات بازسازی فرایندهای اجتماعی واقعی در اندیشه هستند. روش روزمره‌ی مبادله بین کالاها این اطمینان را می‌دهد که روند تبدیل به خوبی کار می‌کند. [۶۰] از این‌رو، ما باید از نتیجه‌ی تبدیل زمان کار مشخص به زمان کار مجرد که در پشت تولیدکنندگان منفرد جریان دارد شروع کنیم، نه از زمان‌های کار مشخص مشاهده‌شده. [۶۱] وظیفه‌ی نظریه همانا ردیابی و آشکار کردن فرایندهای اجتماعی است که طی آن زمان‌های کار مشخص به زمان‌های کار مجرد تبدیل می‌شوند و آنها را در اندیشه بازتولید می‌کنند.

تشدید مجازی کار تولیدکننده‌ی کالا

به بیان دیگر، نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی فرایندها و ساختارهای اجتماعی را که به مدد آنها کارهای مشخص کیفیتاً متفاوت، اما با تفاوت‌های کمی، هم‌ارز می‌شوند دور می‌زند. به‌طور خاص، نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی فرایند اجتماعی آنچه را که ما تشدید مجازی (virtual intensification) کار تولیدکننده‌ی کالا می‌نامیم، نادیده می‌گیرد. مارکس زمان کار اجتماعاً لازم را «زمان کار لازم برای تولید هر ارزش مصرفی تحت شرایط متعارف تولید برای جامعه‌ای معین و با مهارت و شدت کار میانگین مسلط در آن جامعه» تعریف می‌کند. [۶۲] به عبارت دیگر، هنگامی که مهارت و/یا شدت کار تغییر کند، همان زمان‌های کار مشخص به زمان‌های مختلف کار مجرد تبدیل می‌شوند. شدت کار، که مارکس آن را صراحتاً تعریف نکرده است، میزان صرف نیروی کار در یک دوره‌ی زمانی معین است و به سرعت کار مرتبط است. بنابراین، کار شدیدتر همان اثر تطویل روز کاری را دارد. رواج روش‌های جدید تولید می‌تواند همان نتیجه‌ی مشابه

تشدید کار را داشته باشد که ارزش بیشتری را در یک دوره زمانی مشخص، بدون تغییراتی در شدت کار تولیدکننده کالا، تولید می‌کند. مارکس می‌گوید، «کار فوق‌العاده بارآور همچون کار تشدیدشده عمل می‌کند» [۶۳] و «کار پیچیده فقط کار ساده‌ی تشدیدشده یا مضروب کار ساده است» [۶۴] (تأکید در متن اصلی است). تشدید مجازی به فرایندهای اجتماعی‌ای اطلاق می‌شود که به موجب آن، همان مقدار زمان کار، بدون تغییر در شدت کار، مثلاً به دلیل استفاده از دانش بهتر در یک بخش یا در بخش‌های دیگر، ارزش بیشتری تولید می‌کند. کار در اولی بارآورتر و در دومی پیچیده‌تر می‌شود.

دانش تشدید مجازی را از طریق دو سازوکار مختلف امکان‌پذیر می‌کند: تشدید مجازی درون‌بخشی (intra-sectoral) و تشدید مجازی میان‌بخشی (inter-sectoral). در خصوص تشدید مجازی درون‌بخشی، اگر سرمایه‌داری منفرد از دانش بیش از هنجار آن بخش استفاده‌ی بارآور کند، کار تولیدکننده‌ی کالا همانا بارآوری بالاتری خواهد داشت. بنابراین، ارزش فردی کالاهای تولیدشده توسط این سرمایه‌دار کمتر از ارزش اجتماعی خواهد بود و سرمایه‌دار می‌تواند ارزش اضافی مازاد را در قالب سود بالاتر به خود اختصاص دهد. در خصوص تشدید مجازی میان‌بخشی، ممکن است سطح میانگین دانش آن بخش از سطح میانگین اجتماعی بالاتر باشد. میانگین کار تولیدکننده‌ی کالاهای چنین بخشی به عنوان کار پیچیده عمل می‌کند. کار پیچیده ارزش بیشتری را در مقایسه با کار ساده تولید می‌کند، دقیقاً به این دلیل که آموزش و پرورش کارگران مستلزم تلاش‌های بیشتری است. حتی اگر ماشین‌آلات بر کارگران مسلط شوند، کارگران از ماشین‌آلات به عنوان ابزاری برای تولید در سطح جمعی استفاده می‌کنند. دانش تولیدشده در فرآیند تولید خود (غیر ارزشی)، در فرآیند کار، به عنوان دانش کارگر جمعی تولیدکننده‌ی ارزش عمل می‌کند. حتی اگر کارگران منفرد کار ساده‌ای انجام دهند، دانش جمعی می‌تواند مجازاً آن کار را تشدید کند. [۶۵]

در این روش برای ادغام نقش دانش در نظریه‌ی ارزش، کار دانش نه تنها برای تولید ارزش مصرفی لازم است بلکه شرکت‌کننده در تولید ارزش در نظر گرفته می‌شود. در اینجا، ارتباط درونی بین کار دانش (یا شناختی) (= تصور) و کار تولیدکننده‌ی کالا (= اجرا)، به‌رغم نقش‌های متفاوت‌شان آشکار است. در حالی که کار تولیدکننده‌ی کالا ارزش تولید می‌کند، کار دانش ارزش ایجاد نمی‌کند بلکه ظرفیت تولیدکننده‌ی ارزش کار تولیدکننده‌ی کالا را تعیین می‌کند. در صورت عدم وجود یکی از این دو، تولید ارزش امکان‌ناپذیر است. جالب آنکه، گنجاندن نقش دانش در این شیوه، یعنی تشدید مجازی، مستلزم تغییر دادن فرض‌ها یا گزاره‌های نظریه‌ی ارزش مارکس نیست.

اگر به مثال قبلی خود درباره‌ی ریزپردازنده‌ها برگردیم، اگرچه زمان کار مستقیم مشخص برای تولید یک واحد ریزپردازنده‌ی نرم‌افزار رایانه‌ای نزدیک به صفر است، کار مستقیم تولیدکننده‌ی ریزپردازنده می‌تواند عملاً تشدید شود یا می‌تواند به عنوان کار تشدیدشده عمل کند. به عبارت دیگر، زمان کار مجرد لازم برای تولید یک واحد ریزپردازنده‌ی نرم‌افزار، یا بخش کار مستقیم ارزش ریزپردازنده‌ی نرم‌افزار، می‌تواند بالاتر از صفر باشد. بنابراین — و برخلاف دیدگاه نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی — به حاشیه رفتن زمان کار مستقیم در بخش‌های دانش‌بنیاد لزوماً به این معنا نیست که ارزش کالاهای تولیدشده در چنین بخش‌هایی نزدیک

به صفر است. همچنین لزوماً اینگونه نیست که قیمت کالاها با ارزش آن کالاها تعیین نشود. به طور خلاصه، این استدلال که نظریه‌ی ارزش یا قانون ارزش به دلیل به حاشیه‌رانده‌شدن کار مستقیم تولیدکننده‌ی کالا دچار بحران می‌شود، بر پایه‌ی استواری قرار ندارد.

۴. نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی پیرامون عقل عمومی و رانت

تاکنون دیدیم که نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی به دیدگاهی طبیعت‌باور و غیرتاریخی درباره‌ی مقوله‌ی کار مجرد اعتقاد دارد، کار مجردی که ادعا می‌شود فقط تحت شکل خاصی از تقسیم کار به جوهر ارزش بدل می‌شود. علاوه بر این، از آنجا که جنبه‌های اجتماعی و تاریخی نظریه‌ی ارزش به‌طور کلی، و کار مجرد به‌طور خاص، نادیده گرفته می‌شوند، فرایند اجتماعی تعیین‌کننده‌ی تشدید مجازی در تعیین ارزش کالاها در نظر گرفته نمی‌شود. در نتیجه، نظریه‌پردازان سرمایه‌داری شناختی استدلال می‌کنند که با رشد گرایش کار شناختی، به ویژه در بخش‌های دانش‌بنیاد، زمان کار دیگر معیار ثروت در سرمایه‌داری معاصر نیست. زیرا کار دانش (شناختی) هیچ نقشی در تعیین ارزش کالاها ایفاء نمی‌کند. ما نشان داده‌ایم که هر دو نتیجه‌گیری غلط است و جنبه‌های تعیین‌کننده‌ی تفسیر نظریه‌ی ارزش توسط نظریه‌پردازان سرمایه‌داری شناختی به‌طور جدی کاستی دارند.

اکنون به دو نکته‌ی دیگر از نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی خواهیم پرداخت، اگرچه ارتباط مستقیمی با نظریه‌ی ارزش ندارند. نخستین مورد به این استدلال مربوط است که عقل عامی که مارکس در **گروندریسه** از آن سخن می‌گوید، پیش‌بینی بازتصرف نقش تولید دانش توسط کارگران است. نکته‌ی دوم مربوط به ادعای از بین رفتن تمایز بین سود و رانت و نقش حقوق مالکیت معنوی در سرمایه‌داری شناختی است. با اینکه ثروت در سرمایه‌داری شناختی فقط توسط کارگران تولید می‌شود، استدلال می‌شود که سرمایه‌داران همچنان بخشی از ثروت را از طریق حقوق مالکیت معنوی، بدون اینکه ابداً نقشی در فرایند تولید داشته باشند، تصاحب می‌کنند. از این رو، حقوق مالکیت معنوی به عنوان بستر اصلی مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری شناختی تلقی می‌شود.

عقل عمومی

در حالی که به حاشیه‌رانده‌شدن کار تولیدکننده‌ی کالا نظریه‌ی ارزش را نقض نمی‌کند، اما تضمین نمی‌کند که نظریه‌ی ارزش هنوز صادق است. جالب آن‌که، مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» استدلال می‌کند که با پیشرفت سریع علم و فناوری، در برخی مقاطع، زمان کار سنجی ارزش نخواهد بود. «قطعه‌ی ماشین‌ها» توجه بسیاری از مفسران را به خود جلب کرده است، به ویژه کسانی در سنت مارکسیسم اتونومیستی که نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی را دربرمی‌گیرد. این بخش از **گروندریسه** اغلب به عنوان گواهی محکم مبنی بر اینکه مارکس در دیدگاه آن‌ها سهمیم بوده و ظهور سرمایه‌داری شناختی را پیش‌بینی می‌کرده مطرح می‌شود. با این حال، «قطعه‌ی ماشین‌ها» از دریچه‌ی نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی تفسیر می‌شود و عقل عمومی با دانش زنده در برابر دانش شیئیت‌یافته در سرمایه‌ی پایا یا کار مرده برابر گرفته می‌شود. مثلاً، ورچلونه از «رابطه‌ی دانش زنده/دانش مرده» سخن می‌گوید [۶۶]، و ویرنو (Virno) عقلانیت توده‌ای، یعنی «تمامیت کار زنده‌ی پسا‌فوردیستی» را به عنوان «شکل برجسته‌ای که امروزه عقل عمومی در آن آشکار

می‌شود» مطرح می‌کند. [۶۷] همان‌طور که ویرنو تصدیق می‌کند، انگاره‌ی مارکس از عقل عمومی متفاوت است. [۶۸] به نظر مارکس، عقل عمومی با سرمایه‌ی پایا، دانش مرده، منطبق است. [۶۹] برعکس، به نظر ویرنو، دانش مرده‌ای که در سرمایه‌ی پایا شیئیت یافته است، فقط دانش صوری است، در حالی که دانش غیرصوری نقش اساسی‌تری در مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری ایفا می‌کند. نکته‌ی قابل توجه این است که تمایز بین دانش صوری و دانش اطلاعاتی بسیار شبیه به تمایز دانش ضمنی و دانش صریح است. [۷۰]

آشکارا مارکس بر این نظر است که دانش اساساً به عنوان امری شیئیت‌یافته در سرمایه‌ی پایا وجود دارد. [۷۱] او می‌گوید «[توسعه‌ی] سرمایه‌ی پایا نشان می‌دهد که دانش اجتماعی عمومی تا چه درجه و میزانی به نیروی مستقیم تولید بدل شده است، و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرایند زندگی اجتماعی خود، تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است.» [۷۲] (تأکیدات اضافه شده است.) این بدان معنا نیست که دانش کار زنده نادیده گرفته می‌شود، اگرچه او قطعاً بر دانش مرده تأکید بیشتری دارد. در عوض، مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها»، بر نقش دانش به طور عام، صوری یا غیرصوری متمرکز است.

به نظر مارکس، دانش یکی از سرچشمه‌های ثروت واقعی در مقابل ثروتی است که بر اساس ارزش بیان می‌شود. مارکس به نقل از ویلیام پتی می‌گوید، «کار پدر ثروت مادی است، زمین مادر آن.» [۷۳] با توجه به نقش دانش، باید دانش را به این گفته نیز اضافه کنیم. علاوه‌براین، مارکس معتقد است که نقش دانش در تولید کالاها به سرعت در سرمایه‌داری افزایش می‌یابد. همان‌طور که مارکس می‌گوید، «آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده، و نیروی آن‌ها — کارایی قدرتمندشان — به‌نوبه‌ی خود هیچ رابطه‌ای با زمان کار بی‌واسطه‌ای که تولیدشان می‌ارزد ندارد، بلکه به سطح عام توسعه‌ی علم و پیشرفت فن‌آوری، یا به کاربرد علم در تولید متکی است.» [۷۴] (تأکیدها افزوده شده است.) مارکس ادامه می‌دهد: «به محض آنکه کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای {هم نباید سنجه‌ی} ارزش مصرفی باشد.» [۷۵]

کار صرف‌نظر از شکل‌های تاریخی‌اش همیشه سرچشمه‌ی اساسی ثروت واقعی بوده است و زمان کار همیشه نقش مهمی داشته است. همان‌طور که مارکس می‌گوید: «زمان کار تولید وسایل زندگی در همه‌ی شرایط باید به ناگزیر برای بشر مهم بوده باشد، اگرچه نه به یک اندازه در مراحل مختلف توسعه» [۷۶]. مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» جامعه‌ای را متصور می‌شود که کار در آن برای ایجاد ثروت واقعی همچنان ضروری است، اما فقط یک نقش جزئی ایفا می‌کند. تولید ثروت واقعی یعنی ارزش‌های مصرفی در چنین جامعه‌ای هر چه بیشتر به وضعیت علم و فناوری متکی است تا به کل زمان کار مستقیم، هم در سطح بنگاه منفرد و هم در سطح ملی/جهانی.

اگر «قطعه‌ی ماشین‌ها» درباره‌ی سرمایه‌داری شناختی و جمع کارگران شناختی نیست، پس درباره‌ی چه چیزی است؟ این قطعه اساساً درباره‌ی تصادم نیروهای تولید و مناسبات تولید است. مارکس می‌گوید:

«بنابراین، سرمایه از سویی تمام قدرت‌های علم و طبیعت، ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی، را فرا می‌خواند تا خلق ثروت را (به‌طور نسبی) از زمان کار اعمال‌شده برای آن مقصود مستقل نماید.» از سوی دیگر، سرمایه «می‌خواهد نیروهای اجتماعی عظیمی را که بدینسان خلق شده‌اند با زمان کار اندازه‌گیری شوند و آنها را درون حدودمرزهای ضروری برای حفظ ارزشی که بیشتر خلق شده است، به عنوان ارزش حفظ کند.» سرمایه یک «تضاد متحرک» است. او استدلال می‌کند که سرمایه به‌عنوان یکی از پیامدهای نیروهای تولید را به حدودمرزهایی می‌رساند که ثبات مناسبات تولید خود را متزلزل می‌کند. [۷۸] مارکس پادگرایش‌ها را متذکر نمی‌شود که آنها نیز پیامدهای سرمایه‌داری هستند. مثلاً، مارکس دانش کارگران را، که نتیجه‌ی فرآیندهای متضاد مهارت‌زدایی و بازمهارت‌زایی است، در نظر نمی‌گیرد. [۷۹] همچنین متذکر نمی‌شود که نیازهای انسانی بعنوان محصولات جدید معرفی می‌شوند و محصولات قدیم از بین می‌روند. همانطور که در خصوص قانون گرایش نزولی نرخ سود صادق است، ما نمی‌توانیم پیامد کنش و واکنش متضاد گرایش به کم کردن نقش کار مستقیم و چنین پادگرایش‌هایی را پیش‌بینی کنیم. [۸۰] ما در خصوص پرسش‌مان که چگونه باید نقش کاهش‌یافته‌ی کار مستقیم را تفسیر کرد، نمی‌توانیم پاسخ قطعی بدهیم. در این مرحله، کافی است بگوییم نظریه‌هایی که به این مبحث می‌پردازند باید پادگرایش‌ها و همچنین گرایش به کم کردن نقش کار را در نظر بگیرند.

حقوق مالکیت معنوی و رانت

استدلال می‌شود که مقوله‌ی سود در سرمایه‌داری شناختی از بین می‌رود. به گفته‌ی ورچلونه، سرمایه‌داری صنعتی دو شرط وجودی برای سود دارد. [۸۱] شرط اول با سرشت اساسی نقش سرمایه در روند تولید مرتبط است. سرمایه‌داران فرایند کار را مدیریت، نظارت و سازماندهی می‌کنند و این «مطابقت بین شخصیت سرمایه‌دار و شخصیت کارسازار» را نشان می‌دهد. شرط دوم به بازسرمایه‌گذاری ارزش اضافی یا سود برای انباشت گسترده‌ی سرمایه مرتبط است. استدلال می‌شود که این دو شرط فقط «نتیجه‌ی گذرای یک دوره در سرمایه‌داری، یعنی دوره‌ی سرمایه‌داری صنعتی» است و «در خلال عصر طلایی توسعه‌ی فوردیستی، که منطبق تبعیت کار از سرمایه و تولید انبوه به‌وجود آمد» کاملاً تحقق یافته است. علاوه‌براین، ورچلونه استدلال می‌کند که سود یا ارزش اضافی نه تنها از زمان کار اضافی کارگران منفرد بلکه از همکاری میان کارگران نیز ناشی می‌شود. [۸۲] سرمایه‌داران این بخش از کار اضافی را رایگان تصرف می‌کنند. «همانطور که مارکس قبلاً درباره‌ی کارخانه خاطر نشان کرده بود، این ارزش اضافی نه جمع ساده‌ی کار اضافی منفرد هر کارگر مزدی، بلکه تصاحب رایگان مازاد حاصل از همکاری اجتماعی کار در نظر گرفته می‌شود.» در سرمایه‌داری شناختی، سرمایه‌داران به طور فزاینده‌ای از وظیفه‌ی مدیریت، نظارت و سازماندهی فرایند کار جدا می‌شوند و به اندازه‌ی مرحله‌ی قبلی سرمایه‌داری در تولید کالاهای نهایی سهم نیستند. در نتیجه، تصرف ارزش اضافی که ذاتی رابطه‌ی سرمایه و کار در سرمایه‌داری صنعتی است، دیگر عملی به نظر نمی‌رسد. این با تبیین مارکس متفاوت است. دیدگاه مارکس این است که سرمایه‌داران نه از طریق نقشی که در روند تولید بازی

می‌کنند، بلکه از زمان کار اضافی کارگرانی سود می‌برند که به دلیل انحصار سرمایه‌داران بر وسایل تولید، باید برای تأمین زندگی خود برای سرمایه‌داران کار کنند.

به هر حال، استدلال می‌شود که سرمایه در سرمایه‌داری شناختی تلاش می‌کند تا مازاد را از طریق گسترش حوزه‌ی بازار «یعنی از طریق بهره‌برداری تدریجی از کالاهای مشترک دانش و زندگی با تقویت حقوق مالکیت معنوی» به دست آورد. [۸۳] «راه‌حلی که سرمایه جست‌وجو می‌کند، اکنون عبارت است از ایجاد حقوق سختگیرانه مالکیت معنوی با هدف به‌دست آوردن رانت‌های انحصاری» [۸۴] که آن را جنبش حصارکشی یا انباشت بدوی جدید می‌نامند و پیرامون آن تضاد بین سرمایه و کار از نو پیکربندی می‌شود. همانطور که دایر - ویترفورد (Dyer-Witherford) بیان می‌کند، سرمایه‌داری شناختی «تصرف تجاری عقل عمومی است.» [۸۵] در نتیجه، «از آنجا که قانون زمان کارپایه‌ی ارزش در بحران است و به نظر می‌رسد که همیاری کار به‌طور فزاینده‌ای از کارکردهای مدیریتی سرمایه مستقل می‌شود، خود مرزهای میان رانت و سود از هم پاشیده می‌شوند.» [۸۶] بنابراین، دیده می‌شود که رانت به مقوله‌ی اصلی سرمایه‌داری شناختی بدل می‌شود. «دگرگونی کنونی سرمایه‌داری با تجدیدحیات و تکثیر تمام‌وکمال شکل‌های رانت و به موازات تغییری کامل در رابطه‌ی میان مزد، رانت و سود مشخص می‌شود.» به طور خلاصه، سرمایه‌داری شناختی مرحله‌ای است از سرمایه‌داری که در آن سرمایه می‌کوشد «بر مکان‌ها یا افراد برخوردار از دانش یا ظرفیت خلاقیت فنی تأکید و کنترل مستقیم اعمال کند.» [۸۷]

این بدان معناست که مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری شناختی به‌طور فزاینده‌ای به شکل یک مبارزه‌ی توزیعی در می‌آید، جایی که هیچ قانون اقتصادی از پیش موجود حاکم نیست. تضاد محضی است بین سرمایه‌داران و کارگران که بنا به آن محصولات مازاد تقسیم می‌شوند. فرض این است که در حالی که دانش باید به دلیل ماهیت غیررقابتی آن آزادانه در دسترس باشد، سرمایه‌داران تلاش می‌کنند حقوق مالکیت معنوی را از بیرون تحمیل کنند، به طوری که بتوانند استفاده از دانش را به انحصار خود درآورند و بنابراین رانت انحصاری را که مبتنی بر استفاده‌ی (مصنوعی) محدود از دانش است تصاحب کنند. هارت و نگری استدلال می‌کنند که استثمار در مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری مستلزم اجبار سیاسی غیراقتصادی است. [۸۸] از دیدگاه نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی، اجبار سیاسی شکل حقوق مالکیت معنوی را می‌گیرد. [۸۹] در این دیدگاه، سرمایه و کار مستقل از یکدیگر درک می‌شوند. در این نظریه، گروهی از افراد به نام طبقه‌ی کارگر و گروه دیگری از افراد به نام سرمایه‌دار، بر سر اینکه چه کسی نقش تولید دانش را کنترل می‌کند با یکدیگر می‌جنگند. اکنون ما دو ابرقدرت داریم که با یکدیگر روبرو می‌شوند. «یک برخورد تایتان‌ها وجود دارد.» [۹۰] در حالی که هیچ واکاوی اقتصادی در خصوص رانت ارائه نمی‌شود، شایان توجه است که رانت را نه در معنای مارکسی بلکه در معنای مارشالی که نگری و ورچلونه بر آن صحه گذاشته‌اند، درک می‌کنند. [۹۱] مارشال آن بخش از ارزش را که به دلیل استفاده از روش‌های تولید بهتر یا درون‌دادهای بالاتر از سطح میانگین اجتماعی در نظر گرفته می‌شوند، به‌عنوان مقولات رانت یا شبه‌رانت مفهوم‌پردازی می‌کند. به همین ترتیب، بسیاری از مفسران استدلال کرده‌اند که افزایش بارآوری منسوب به انحصار روش‌های تولید یا دانش

یا شرایط طبیعی را می‌توان با استفاده از مقوله‌ی رانت تجزیه و تحلیل کرد، حتی اگر لزوماً در هر نظریه‌ی سرمایه‌داری جدید به کار گرفته نشوند. به عنوان مثال، هاروی می‌گوید «رانت انحصاری به این دلیل به وجود می‌آید که بازیگران اجتماعی می‌توانند به دلیل کنترل انحصاری‌شان بر برخی اقلام مستقیم یا غیرمستقیم تجارت‌پذیر، که از برخی جنبه‌های اساسی یکه و تکرارناپذیر هستند، به یک جریان درآمدی افزایش‌یافته دست یابند.» [۹۲] نگری و ورچلونه حتی استدلال می‌کنند که رانت به شکل‌های بسیار متفاوتی درمی‌آید — «مالی، املاک و مستغلات، شناختی، مزد و غیره» و همانند نظریه‌ی مارکس محدود به رانت ارضی نیست. [۹۳]

بار دیگر، نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی از مارکس منحرف می‌شود زیرا مارکس هیچ نظریه‌ی عمومی رانت ندارد. همانطور که فاین اشاره می‌کند، در واکاوی رانت ارضی، «نقطه شروع {واکاوی} مارکس وجود مالکیت ارضی به عنوان وسیله‌ای خاص است که به مدد آن می‌توان ارزش اضافی را در شکل رانت تصاحب کرد.» [۹۴] بنابراین، «رانت بی‌واسطه با شرایط تاریخی وجود مالکیت ارضی گره خورده است.» بنابراین، «رانت را نمی‌توان صرفاً بر اساس تأثیرات آن واکاوی کرد ... منطقاً، رانت در هر جایی که مانعی برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌دارانه وجود داشته باشد، یعنی در انتزاعی‌ترین حالت وجود شیوه‌ی سرمایه‌داری، ایجاد می‌شود.» حقوق مالکیت معنوی قطعاً نوعی مانع در برابر سرمایه‌گذاری سرمایه‌دارانه محسوب می‌شود، از این لحاظ که استفاده از فناوری‌ها یا دانش محافظت‌شده مستلزم صدور مجوز فناوری‌ها یا سایر شکل‌های انتقال دانش است. با این حال، مالکیت معنوی با مالکیت ارضی متفاوت است. بیش از هر چیز، حقوق مالکیت معنوی تأثیرات متناقضی بر انباشت سرمایه دارد، در حالی که سرمایه‌داران با مالکیت ارضی همچون مانعی محض مواجه می‌شوند. از سویی، حقوق مالکیت معنوی ممکن است با جلوگیری از تقلید یا عقب‌افتادن رقبا نوآوری را تشویق کند. از سوی دیگر، به همین دلیل، افزایش سطح دانش عمومی اجتماعی می‌تواند بازداشته شود. نظریه‌ی مارکس درباره‌ی رانت ارضی کاربرد نظریه‌ی ارزش او به بخش کشاورزی است که متکی بر مالکیت ارضی تاریخی خاص است. به همین ترتیب، ما باید نظریه‌ی حقوق مالکیت معنوی را بر پایه‌ی نظریه ارزش بسازیم، اما با در نظر گرفتن کامل ماهیت تاریخی حقوق مالکیت معنوی. به این دلیل، مقوله‌ی رانت ارضی قطعاً راهگشا است.

۵. جمع‌بندی

انتقاد ما از نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی نشان داده است که تفسیر و کاربرد نظریه‌ی ارزش مارکس از سوی این نظریه در بسیاری از جنبه‌های مهم و در سطوح مختلف کاستی دارد: مقولات اساسی به نادرست طبیعت‌گرایانه تعبیر می‌شوند و فقط تحت شکل خاصی از تقسیم کار به حقیقت عملی دست می‌یابند؛ ناتوانی در توضیح تغییرات جدید بر پایه‌ی نظریه‌ی ارزش، صرفاً با رد اعتبار نظریه‌ی ارزش در سرمایه‌داری معاصر برطرف می‌شود؛ مقوله‌ی سود به نادرست ناشی از نقش سرمایه‌داران در فرآیند تولید تعبیر می‌شود. در معنی و اهمیت عقل عمومی تحریف می‌شود تا مناسب فرضیه‌ی سرمایه‌داری شناختی شود؛ واکاوی حقوق مالکیت معنوی به نظریه‌ی عمومی رانت تقلیل داده می‌شود.

این امر وظیفه‌ی توسعه‌ی نظریه اقتصاد دانش‌بنیاد از دیدگاه مارکسی را بر عهده‌ی ما می‌گذارد: آن تغییرات به ظاهر متناقض نظریه‌ی ارزش باید براساس نظریه‌ی ارزش توضیح داده شوند. نقش دانش باید به‌طور منسجم و سازگاری در نظریه‌ی ارزش لحاظ شود؛ نظریه‌ی ارزش باید راهنمای واکاوی جنبه‌های پیچیده و مشخص‌تر اقتصاد دانش‌بنیاد، از جمله حقوق مالکیت معنوی و کالایی‌شدن دانش باشد. به‌طور خلاصه، ما به یک نظریه‌ی دانش (یا شناخت) در سرمایه‌داری نیاز داریم، نه یک نظریه برای مرحله‌ی جدید (شناختی) سرمایه‌داری. این موضوع نه تنها فی‌نفسه، بلکه در ارتباط با سایر درونمایه‌ها مانند مالی‌سازی، نئولیبرالیسم و جهانی‌سازی نیز مهم است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

Cognitive Capitalism or Cognition in Capitalism? A Critique of Cognitive Capitalism Theory by Heesang Jeon

که در لینک زیر در دسترس است:

<http://digamoo.free.fr/heesangjeon2010.pdf>

یادداشت‌ها:

[۱] Bernard Paulré, "Introduction au capitalisme cognitive", *le journée d'étude organisée par le GRES ET MATISSE-Isys Cnrs-Université Paris 1, Paris, 25 November 2004.*

[۲] Adam Avidsson, "The ethical economy: towards a post-capitalist theory of value", *Capital and Class* (Vol.97, 2009), pp. 13-29.

[۳] Michael Bauwens, "Class and capital in peer production", *Capital and Class* (Vol.97, 2009), pp. 121-141.

[۴] برای نقدهای نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی و پساکارگرگرای از این دیدگاه، ر. ک. به:

David Camfield, "The Multitude and the Kangaroo: A Critique of Hardt and Negri's theory of immaterial labour", *Historical Materialism*, (Vol. 15, No 2, 2007), pp.21-52; Steve Wright, "Reality Check – Are we living in an Immaterial World", *Mute* (Vol. 2 No.1, 2005), accessible at: <http://info.interactivist.net/node/4952> and Michel Husson, "Sommes-nous entrés dans le « capitalisme cognitif »?". *Critique communiste*, (No.169-170, été-automne 2003); Michel Husson, "Notes critiques sur le capitalisme cognitive", *ContreTemps*, (No.18, février 2007). For responses, see Carlo Vercellone, "Sens et enjeux de la transition vers le capitalisme cognitif: une mise en perspective historique", Paper presented at the seminar "Transformations du travail et crise de l'économie politique" held at the Université de Paris 1, Panthéon-Sorbonne, 12 October 2004. and Micheal Hardt and Antonio Negri, *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire*, (New York: Penguin Books, 2004), pp. 140-152.

[۵] Alberto Toscano, "From Pin Factories to Gold Farmers: Editorial Introduction to a Research Stream on Cognitive Capitalism, Immaterial Labour, and the General Intellect", *Historical Materialism* (Vol.15, No.2, 2007). p.5.

Paulre, opt.cit. in note 1.[۶]

[۷] بنا به نظر برنار پولره، با گذشت زمان دیدگاه‌های متنوعی در میان نظریه‌پردازان ظاهر شده است، هر چند آن‌ها را نباید به عنوان بدیل در نظر گرفت. ر. ک. به:

Bernard Paulré, "Finance et Accumulations dans le Capitalisme Post-Industriel", Université de Paris 1 Panthéon-Sorbonne (Post-Print and Working Papers), hal-00223912_v1, 2008, accessible at: <http://ideas.repec.org/p/hal/cesptp/hal-00223912v1.html>

[۸] Antonella Corsani et.al. "Le Capitalisme cognitif comme sortie de la crise du capitalisme industriel. Un programme de recherche", Paris, Colloque de l'école de la régulation, 11-14 Octobre 2001), accessible at : <http://matisse.univ-paris1.fr/doc2/capitalisme.pdf>.

[۹] Paulré, opt.cit. in note 1.

[۱۰] Corsani, et.al. opt.cit. in note 8.

[۱۱] «لازم به ذکر است که انگاره‌ی سرمایه‌داری شناختی همچنین به عنوان پاسخی به نابسندگی تفسیرهای مرتبط با جهش کنونی سرمایه‌داری از لحاظ گذار از یک مدل فورديستی به مدل پسافوردیستی انباشت انعطاف‌پذیر، یا آنچه گاهی اوقات مدل «تویوتایی» انباشت نامیده می‌شود، مطرح شده است... نظریه‌های پسافوردیستی، گرچه برخی عناصر مهم گسست را دربرمی‌گیرند، اغلب به دیدگاه کارخانه‌ای سرمایه‌داری جدید مقید هستند، سرمایه‌داری‌ای که به عنوان توسعه‌ی بیشتر منطق صنعتی - فورديستی تبعیت واقعی کار از سرمایه تلقی می‌شود»

Carlo Vercellone, "From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism", *Historical Materialism*, (Vol. 15, No. 1, 2007), p. 14.

[۱۲] Cristiano Antonelli, *The foundations of the economics of innovation: From the classical legacies to the economics of complexity* (Mimeo, 2007) p.13.

[۱۳] برای جزئیات بیشتر، ر. ک. به:

Corsani et al. opt.cit. in note 8; Yann Moulier-Boutang, "Nouvelles frontières de l'économie politique du capitalisme cognitive", *Communication au Colloque Textualités et Nouvelles Technologies*, 23-25 October, Musée d'Art Contemporain de Montréal, *Revue éc / artS*, (No. 3, 2002), pp.121-135,

که چهارده ویژگی سرمایه‌داری شناختی را نشان می‌دهد؛ برخی از آنها مانند ظهور شکل شبکه‌ای، دانش به عنوان کالای عمومی، گسترش دامنه‌ی تأثیرات مثبت بیرونی و اهمیت دانش ضمنی، نیز از ویژگی‌های شناخته‌شده‌ی اقتصاد دانش‌بنیاد است.

[۱۴] Vercellone, opt.cit in note 4.

[۱۵] Carlo Vercellone, "The hypothesis of cognitive capitalism", presented at Historical materialism annual conference in 2005.

[۱۶] Yann Moulier-Boutang, "Antagonism under cognitive capitalism: class composition, class consciousness and beyond", presented in *Immaterial labour*,

multitudes and new social subjects: class composition in cognitive capitalism in 2006.

[۱۷] Paulré, opt.cit. in note 1.

[۱۸] Corsani et.al. opt.cit. in note 8, p. 8.

[۱۹] Ibid. p.12.

[۲۰] Paulré, opt.cit. in note 1.

[۲۱] Antonio Negri, *Reflections on Empire* (Cambridge: Polity Press, 2008). p. 64.

[۲۲] پساکارگرایی و طرفدارانش — هارت و نگری — نماینده‌ی کل مارکسیسم اتونومیستی نیستند، مارکسیسمی که در عوض «گذرگاهی است چندگانه که در یک ماتریس نظری مشترک ریشه دارد»، رایت، همان منبع یادداشت ۴. حتی برخی از نظریه‌پردازان سنت مارکسیسم اتونومیستی از نگری انتقاد می‌کنند، به ویژه در زمینه‌ی کار غیرمادی (به عنوان مثال بولونیا و کلیور).

[۲۳] کارگران توده‌ای کارگران ناماهری هستند که کارهای تکراری/یدی انجام می‌دهند و با «تعریف مارکس از "کار مجرد" در خطوط مونتاژ» منطبق هستند،

Bowring, F, "From the Mass Worker to the Multitude: A theoretical contextualisation of Hardt and Negri," opt. cit. in note 4, p.106.

[۲۴] Aufheben "Keep on smiling: Questions on immaterial labour", *Aufheben*, (No.14, 2006), p.29.

[۲۵] Michael Hardt, and Antonio Negri, *Empire* (Cambridge, MA.: Harvard University Press, 2000), p.276.

[۲۶] این جنبه از کار غیرمادی در تشخیص کار شناختی از کار غیرمادی بسیار مهم است. برای درک بیشتر کار عاطفی ر. ک. به:

Michael Hardt, "Affective Labour", *Boundary 2*, (Vol. 26, No. 2, Summer, 1999), pp. 89-100.

[۲۷] George Caffentzis, "Immeasurable Value?: An Essay on Marx's Legacy", *The Commoner*, (No. 10, Spring/Summer 2005), p. 96

کافنتزیز در این مقاله، از نگری و هارت با این گفته که «عامدانه تمایز هستی‌شناختی بسیار معروف بین کار و کنش را نادیده می‌گیرند» انتقاد می‌کند.

[۲۸] Nicholas Brown and Imre Szeman, "What Is the Multitude? Questions for Michael Hardt and Antonio Negri", *Cultural Studies*, (Vol.19, No.3, May 2005), pp. 372-387.

[۲۹] «اصطلاحات قراردادی مانند کار خدماتی، کار فکری و کار شناختی همه به جنبه‌های کار غیرمادی اشاره دارند».

Hardt and Negri, opt.cit. in note 4, p. 108

[۳۰] Paulré, opt.cit. in note 1.

[۳۱] Finn Bowring, "From the Mass Worker to the Multitude: A theoretical contextualisation of Hardt's and Negri's Empire", *Capital and Class*, (No.83, 2004), p. 105

[۳۲] Moulier-Boutang, opt. cit. in note 195,

«این تصدیق یکی از درس‌های برودل است که در تقابل با رویکردهایی که مدعی جذب زودرس ذات سرمایه‌داری در پیکر صنعتی آن هستند، به ما یادآوری می‌کند که سرمایه‌داری “یک تاریخ قدیمی” است»

Corsani, et al, in note 8, p. 14.

[۳۳] Vercellone, opt.cit. in note 11, p.15.

[۳۴] Moulier-Boutang, opt.cit. in note 12.

[۳۵] Yann Moulier-Boutang, “Antagonism under cognitive capitalism: class composition, class consciousness and beyond”, presented in *Immaterial labour, multitudes and new social subjects: class composition in cognitive capitalism* in 2006.

[۳۶] در حالی که این دیدگاه در پیش‌نویس وجود دارد، کسی جز ورچلونه و مولیه - بوتانی صراحتاً دوره‌بندی سرمایه‌داری که هر سه مرحله‌ی سرمایه‌داری را پوشش می‌دهد، با تحول تقسیم کار سرمایه‌داری مرتبط نمی‌سازد. اما، با توجه به اینکه این دیدگاه در پیش‌نویس وجود دارد، ممکن است نتیجه بگیریم که سکوت دیگران در این مورد به معنای رد این دیدگاه نیست، بلکه تأیید ضمنی آن است.

[۳۷] Vercellone, opt.cit. in note 11.

[۳۸] Corsani, et.al, opt.cit. in note 8, p. 19.

[۳۹] Paolo Virno, “General Intellect”, *Historical Materialism* (Vol. 15, No. 3, 2007), p.6

[۴۰] Vercellone, opt.cit. in note 11, p.16.

[۴۱] Moulier-Boutang, opt.cit. in note 13.

[۴۲] Ibid. p.17.

[۴۳] Ibid. p.18.

[۴۴] Aufheben, opt.cit. in note 16, p.29.

[۴۵] Vercellone, opt.cit. in note 11.

[۴۶] Hardt and Negri, opt.cit in note 4, p. 144.

[۴۷] Ibid. p.156.

[۴۸] Moulier-Boutang, opt.cit. in note 12.

[۴۹] Vercellone, opt.cit. in note 11, p.24.

[۵۰] Karl Marx, *Capital: Volume I*, translated by Ben Fowkes with an introduction by Ernest Mandel, (London: Penguin Books, (1976) [1867]), p.128

[۵۱] Ibid. p.152

[۵۲] Caffentzis, opt.cit, in note 19.

[۵۳] Ibid. p.91

[۵۴] For example, Antonio Negri, *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse* (Autonome/Pluto, 1991) speaks of “[m]oney as the crisis of the law of value”.

[۵۵] Hardt and Negri, opt.cit. in note 4, p.145

[۵۶] Corsani, et.al. opt.cit, in note 8, p.16.

[۵۷] Vercellone, opt.cit. in note 11.

[۵۸] Ibid. p.34

[۵۹] با این حال، استدلال می‌شود که ارزش همچنان مقوله‌ی اصلی سرمایه‌داری شناختی است، و کار سرچشمه‌ی ثروت، حتی اگر ثروت در سرمایه‌داری شناختی را نتوان همان ثروت سرمایه‌داری صنعتی تلقی کرد. «با این همه، کار، به ویژه در شکل دانش، منبع اصلی ایجاد ثروت باقی می‌ماند، اما دیگر نمی‌توان آن را براساس زمان کار مستقیمی که به تولید اختصاص داده می‌شود اندازه‌گیری کرد»، ورچلونه، همان منبع، در یادداشت ۱۹۴، ص. ۳۰. بدیهی است که زمان کار سنجی مناسبی برای کار تولیدکننده‌ی دانش نیست: تمایز بین زمان کار و زمان غیرکار با شناختی‌شدن کار از بین می‌رود. ایده‌ها ناگهان از ذهن ظاهر می‌شوند و کارگران می‌توانند در خانه هم فکر کنند. مهم‌تر از همه، همان مقدار زمان کار می‌تواند به ایده‌های بی‌فایده و ایده‌های تغییردهنده‌ی دوران منجر شود. با اینکه با افزایش زمان کار تولیدکننده‌ی دانش کالاهای بهتر یا کالاهای بیشتری می‌توانند در یک دوره‌ی زمانی مشخص تولید شوند، زمان کار عاملی تعیین‌کننده در ارزیابی ارزش اقتصادی این مزیت نیست. در نتیجه، استدلال می‌شود که نظریه‌ی جدیدی از ارزش لازم است.

[۶۰] البته این تبدیل از طریق مبادله بین کالاها انجام نمی‌شود، بلکه از طریق مبادله بیان می‌شود.

[۶۱] همه‌ی کارهای مشخص از طریق این فرایندهای اجتماعی، هنجاری، هم‌گام و همگن می‌شوند. به عبارت دیگر، آنها به عنوان کار مجرد انسانی هم‌تراز می‌شوند. برای جزئیات بیشتر در مورد هنجاری‌شدن، هم‌گام‌سازی و همگن‌سازی، ر. ک. به آلفردو سعد - فیلو، *ارزش مارکس: اقتصاد سیاسی برای سرمایه‌داری معاصر* (لندن: راتلج، ۲۰۰۱).

[۶۲] Marx, op.cit. in note 50, p.129.

[۶۳] Ibid, p.435.

[۶۴] Ibid, p.135.

[۶۵] For more details on virtual intensification, see Heesang Jeon, “Korean Debate on the Value of Software and Knowledge Labour”, presented in *the 2nd IIPPE international research workshop*, 2008 accessible at: <http://www.iippe.org/wiki/SecondIIPPE> International Research Workshop and Ben Fine et.al.. “Value is as Value Does: Twixt Knowledge and the World Economy”, *Capital and Class* (No.100, 2010), p.69-83.

[۶۶] Vercellone, opt.cit. in note 11 p.18

[۶۷] Paolo Virno, “General Intellect”. *Historical Materialism* (Vol. 15, No. 3, 2007), pp. 3-8.

[۶۸] Ibid. p.5.

[۶۹] توجه داشته باشید که ورچلونه، همان منبع یادداشت ۱۱ در صفحه‌ی ۲۷، با ویرنو مخالف است. «تفسیر ما با تفسیر پائولو ویرنو تفاوت دارد که بنا به آن مارکس، برخلاف روشی که عقل کلی خود را همچون کار زنده ارائه می‌دهد، همان عقل کلی را با سرمایه پایا یکی و همان می‌انگارد.»

[۷۰] از قضا، تمایز و تقابل بین دانش زنده/ غیررسمی/ ضمنی و دانش مرده/ رسمی/ صریح نشان می‌دهد که تفکیک کامل دانش یا جنبه‌ی شناختی کار از کارگران غیرممکن است. دانش خاصی، به ذات خود، قابل نوشتن و کدگذاری نیست. علاوه‌براین، فرایند اجتماعی مهارت‌زدایی، تفکیک سنجیده‌ی جنبه‌ی شناختی کار از کارگران، مستلزم استفاده از روش‌های تولید مبتنی بر فناوری‌های جدید است که در طی آن مهارت‌های جدیدی ظاهر می‌شوند و کارگران از نو ماهر می‌شوند.

[۷۱] Karl Marx, *Grundrisse* (London: Penguin Books, 1973 [1953]).

[۷۲] Ibid. p. 706.

[۷۳] Marx, opt.cit. in note 50p.134.

[۷۴] Ibid. pp. 704-5.

[۷۵] Ibid. p.705

[۷۶] Ibid. p.164.

[۷۷] Marx, opt.cit. in note 71, p.706.

[۷۸] George Caffentzis, "From the Grundrisse to Capital and Beyond: Then and Now", *Workplace*, (No.15, 2008), pp.59-74.

کافنتزیس این را «گرایش قیاس‌ناپذیری» می‌نامد. این گرایش به نقش افزایش‌یافته‌ی دانش اشاره دارد.

[۷۹] در همین راستا، تونی اسمیت در مقاله‌ی «عقل عمومی» در *گروندریسه* و فراتر از آن، که در *کنفرانس سمپوزیوم بین‌المللی درباره‌ی نظریه‌ی مارکسی (ISMT)*، ۲۰۰۸، ص ۲۵ ارائه شد، می‌گوید: «اما این گرایش در کنار گرایش کل نیروی کار به ایجاد ظرفیت‌های جدید و شکل‌های جدید دانش ضمنی، به‌رغم سلطه‌ی نظام‌های ماشینی، وجود داشت. این ظرفیت‌ها و شکل‌های دانش، نقشی عمیق در نوآوری‌های فزاینده و بنیادی که در سراسر دوره‌ی مورد نظر رخ داده، ایفا کرد، هرچند واقعیت – و ایدئولوژی – «مهارت‌زدایی» مانع از شناخت کافی این موضوع شد.»

[۸۰] کافنتزیس، همان منبع یادداشت ۷۸، در تلاش است تا رابطه‌ی بین گرایش قیاس‌ناپذیری و گرایش نزولی نرخ سود را توضیح دهد، اما به اشتباه مورد اول را با تبدیل ارزش‌های کالا به قیمت‌های تولید برابر می‌گیرد. او می‌گوید، «در تبدیل ارزش‌های کالا به قیمت‌های تولید، تز قیاس‌ناپذیری حفظ و سرانجام با گرایش نزولی نرخ سود سازگار می‌شود. اگر دگرگونی ارزش به قیمت تولید اتفاق نیفتد، صنایع با ترکیب ارگانیک بالا دچار نرخ سود ناکافی می‌شوند و نمی‌توانند حضوری هژمونیک در تولید داشته باشند. در واقع، تبدیل یادشده این امکان را برای نیروگاه‌های هسته‌ای تولیدکننده برق فراهم می‌کند که نرخ سود میانگین (بر اساس سرمایه‌گذاری عظیم در سرمایه‌ی پایا و در گردش) با موفقیت تحقق یابد، حتی اگر کارگران آنها بخش کوچکی از ارزش اضافی ایجادشده توسط کارگران در یک بیگاری‌خانه‌ی نمونه‌وار را تولید کنند»، همان منبع، صص. ۶۳-۶۴. به‌نظر اسمیت، همان منبع یادداشت ۷۹، ص ۳۵، موضوع عقل عمومی در *سرمایه* وجود دارد، اگرچه مارکس دیگر از این اصطلاح استفاده نمی‌کند. اسمیت می‌گوید، «مارکس بر ارتباط ذاتی بین ارزش اضافی نسبی و گرایش نظام‌مند دانش علمی – فنی به ایفای نقشی بیش از پیش مهم در فرایند تولید تأکید کرد. این مفهوم عقل کلی است، حتی اگر خود این اصطلاح به کار نرود.»

[۸۱] Carlo Vercellone, *The new articulation of wages, rent and profit in cognitive capitalism* (London: Queen Mary University, 2008).

[۸۲] Vercellone, opt.cit. in note 81.

[۸۳] Ibid.

[۸۴] Vercellone, opt.cit. in note 4.

[۸۵] Nick Dyer-Witheford, "Cognitive Capitalism and the Contested Campus", *European Journal of Higher Arts Education* (No. 2, February 2005).

[۸۶] Vercellone, opt.cit. in note 81.

[۸۷] Corsani et.al. opt.cit. in 8, p.10.

[۸۸] Hardt and Negri, opt.cit. in note 17.

[۸۹] به نظر هارت و نگری در همان منبع یادداشت ۱۷، و منبع یادداشت ۴ که نه تنها تولید دانش بلکه جنبه‌های گسترده‌تری از غیرمادی بودن سرمایه‌داری معاصر را در نظر می‌گیرند، اجبار سیاسی می‌تواند شکل‌های متنوع‌تری داشته باشد. «شاخص‌های کنترل و نظارت (مانند شاخص‌های اقتصادی) بر اساس عناصر همیشه مشروط و کاملاً قراردادی تعریف می‌شوند.» از آنجا که هیچ رویکرد نظام‌مندی برای استثمار امکان‌پذیر نیست، نمی‌توان اجبار سیاسی را که برای استثمار ضروری است با نظم یا سنجه مرتبط دانست. برعکس، کارآیی آن مبتنی بر «تخریب (توسط بمب)، قضاوت (با پول) و ترس (با ارتباطات) است»، هارت و نگری، همان منبع یادداشت ۲۵، ص. ۳۵۵.

[۹۰] John Holloway, "Going in the Wrong Direction: Or, Mephistopheles – Not Saint Francis of Assisi", *Historical Materialism*, (Vol.10, No.1, 2002), pp.79-91.

[۹۱] Antonio Negri and Carlo Vercellone, "Il rapporto capitale/lavoro nel capitalismo cognitivo". *Posse*, (Ottobre, 2007), pp. 46-56.

«این همان چیزی است که مارشال آن را رانت توصیف می‌کند، تا این کالا را به عنوان «موهبت رایگان» که از پیشرفت عمومی جامعه براساس منابع عادی سود حاصل می‌شود، متمایز کند». همان‌جا.

[۹۲] David Harvey, *Spaces of capital: towards a critical geography* (New York: Routledge, 2005), p. 395.

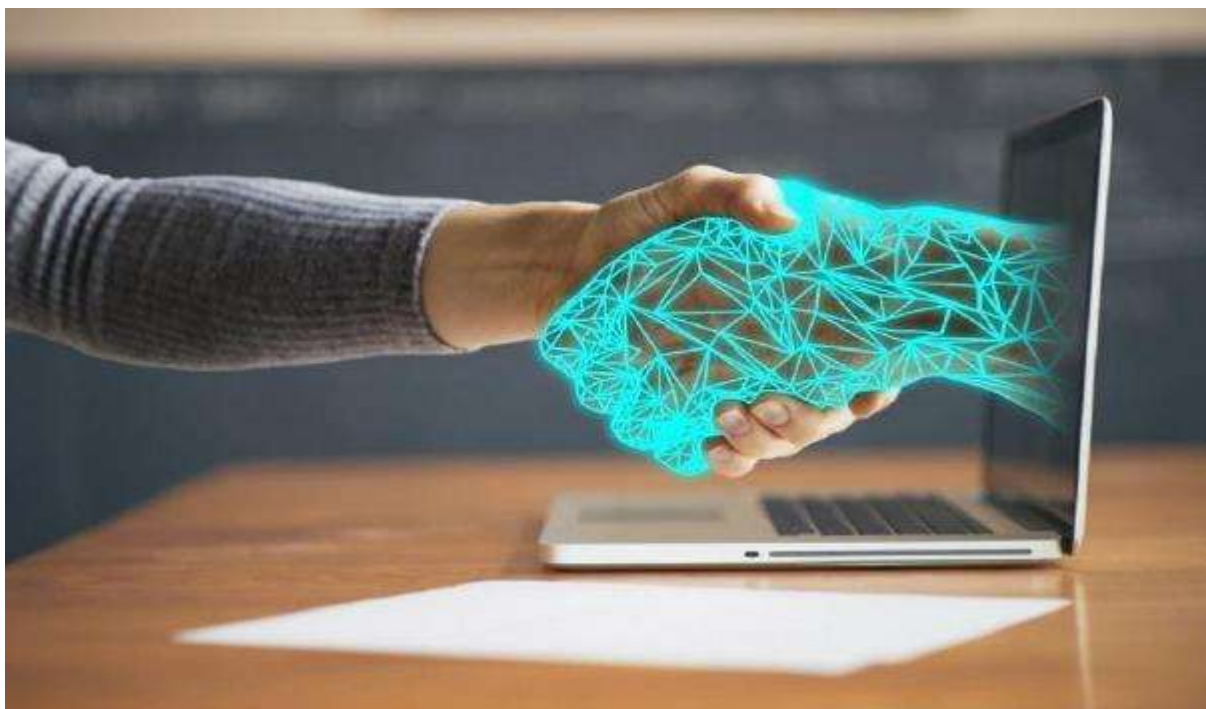
[۹۳] Negri and Vercellone, opt.cit. in note 91.

[۹۴] Ben Fine, "On Marx's theory of agricultural rent", *Economy and Society* (Vol.8, No.3, 1979), pp. 241-278.

[۹۵] طرفداران نظریه‌ی سرمایه‌داری شناختی این نکته را تأیید می‌کنند. ر. ک. به پورله، همان منبع یادداشت ۷ برای مالی‌سازی و مولیه - بوتانی، منبع یادداشت، ۲۲۱.

Moulier-Boutang, Y, "Le Sud, la propriété intellectuelle et le nouveau capitalisme émergent", in Peugeot (eds), *Pouvoir savoir: le développement face aux biens communs de l'information et à la propriété intellectuelle* (Paris: C&F éditions. Collection Sociétés de l'information, 2005).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2j2>



مجتمع‌های دانش‌محور و سیاست رادیکال

کندوکاوی انتقادی در آرای نگری و هارت

۲۵ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: دیوید بیتس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

مقدمه. این مقاله [۱] با رویکرد انتقادی به اندیشه‌های نگری و هارت به کاوش درباره‌ی امکانات سیاست مداخله‌ی رادیکال در بافتار به‌اصطلاح عصر اطلاعاتی می‌پردازد. نگری و هارت معتقدند ظهور آن‌چه کاستلز (۲۰۰۰) «جامعه‌ی اطلاعاتی» می‌نامد پتانسیل فضاها را جدیدی از مداخله‌ی سیاسی رادیکال، شیوه‌های جدیدی از ارتباطات «افقی»، و شکل جدیدی از «کمون‌ها» را به وجود آورده است که در آن کسانی که خواهان مقاومت در برابر «زیست‌قدرتِ امپراتوری» هستند قادرند سیاست جدیدی را سازماندهی و خلق کنند. این سیاست‌های جدید فقط شامل مقاومت نمی‌شود، بلکه دربردارنده‌ی پیش‌صورت‌بندی اکنونی بدیل احتمالی آینده (یا آینده‌ها) هم هست. این مقاله جنبه‌های کلیدی اندیشه‌ی هارت و نگری را بررسی می‌کند، ابتدا به مرور انتقادی آثار هارت و نگری می‌پردازد و سپس دیدگاه‌های آنان را در ارتباط با ظرفیت رادیکال شکل‌های جدید رسانه مورد ارزیابی قرار می‌دهد.

کار غیرمادی

نگری و هارت — هم‌سو با نظریه‌پردازان «عصر جدید» — معتقدند که تولید اساساً به سمت تکنولوژی اطلاعاتی و از این رو به سمت بازساخت ترکیب طبقاتی پرولتاریا تغییر جهت داده است. هارت و نگری از استدلال نویسندگانی چون بل (۱۹۹۷) و کاستلز (۲۰۰۰) بهره می‌گیرند. بل تأکید دارد که می‌توان جوامع بشری را به سه دوره اصلی تقسیم کرد: «پیشاصنعتی»، «صنعتی» و «پساصنعتی»؛ «جامعه‌ی پساصنعتی» که جامعه‌ای است که در آن «جریان اطلاعات» به نوعی مهم‌تر از تولید «اشیاء» مادی است. در واقع از نظر نگری و هارت، پارادایم صنعتی و مادی {با پارادایم دیگری} جایگزین شده‌اند: «دانش، اطلاعات، عواطف، ارتباطات» کلید درک ما از فعالیت مولد هستند. [۲]

تغییر به پارادایم غیرمادی با رشد صنایع بخش خدماتی جدید، از جمله کارگران رسانه‌ای، همراه بوده است. از نظر نگری و هارت این کار غیرمادی دو شکل اصلی دارد — کار «زبانی» یا «فکری»، و کار «عاطفی» (احساسی). [۳] نگری و هارت درباره‌ی کار عاطفی این گونه می‌نویسند: «کار عاطفی ... کاری است که عواطفی مانند احساس آسودگی، رفاه، رضایت، یا اشتیاق را تولید یا کنترل می‌کند. می‌توان کار عاطفی را ... در کار مشاوران حقوقی، مهمان‌داران هواپیما و کارگران فست‌فود (ارائه‌ی خدمات با لبخند) شناسایی کرد.» (نبوهه، ص. ۱۰۸)

جهانی شدن و امپراتوری

همچنین بنا به دیدگاه هارت و نگری، غیرمادی بودن — و مادی بودن — کار را باید در بافتاری جهانی درک کرد که در آن قدرت دولت‌ملت‌ها پیوسته در حال زوال است. «امپریالیسم» به پایان رسیده است. «امپراتوری» یک «سازوکار حاکمیتی غیرمتمرکز و قلمروزدا است که به تدریج کل قلمرو جهانی را در درون سرحدات باز و گسترش‌یابنده‌ی خود ادغام می‌کند» (امپراتوری، صص. xi-xii). این استدلال هارت و نگری با ایده‌ی گسترده‌تر زیست‌قدرت در ارتباط است (که کمی بعد به آن خواهیم پرداخت). امپراتوری اعمال قدرت را — به طور بالقوه — به همه‌ی جنبه‌های سوژگی انسان گسترش می‌دهد. سرمایه‌داری دیگر در محدوده‌ی محل کار متوقف نمی‌ماند (بلکه فرایند کار را با شیوه‌ی پراهمیتی به همه‌ی وجوه جامعه گسترش می‌دهد). دولت در بهترین حالت روشی نابسندۀ برای تنظیم جریان سرمایه است (و هارت و نگری معتقدند دولت قیدوبندی غیرضروری برای تکامل زیست‌قدرت ضدسرمایه‌داری است). هارت و نگری در کتاب **ثروت مشترک** این گونه می‌نویسند:

«امپراتوری در حال ظهور امروزی ... در واقع، قطب‌های متکثر و سیل عظیم فعالیت‌هایی است که مجموعه‌ی دولت‌ها و نادولت‌ها را برمی‌سازد، شکل‌های جدیدی از اقتدار را به وجود می‌آورد، و هنجارها و رویه‌های جدیدی برای تنظیم و مدیریت تعیین می‌کند.» (ثروت مشترک، ص. ۲۲۷)

اینک، با توجه فشردگی و محدودیت‌های این مقاله، می‌خواهم فقط به طور خلاصه برخی نقدها را بر شمارم: نخست، نگری و هارت گرایش دارند استدلال‌های اصلی جامعه‌شناسان عصر اطلاعات را – بدون هیچ نقد اساسی – بپذیرند. اما، معضلات بارزی در آثار بل و کاستلز وجود دارد. به ویژه، آنان قادر نیستند توضیحی بسنده درباره‌ی روابط منافع رقیب در توسعه‌ی آنچه کاستلز «اطلاعات‌گرایی» می‌نامد ارائه دهند. به خصوص، اهمیت کار مادی آن قدرها هم، به مثابه‌ی یک روند تغییر جهانی، در معرض زوال قرار نگرفته است. مورد چین را در نظر بگیریم. در یک سطح، چین به عنوان «بال تولیدکننده»ی سرمایه‌داری آمریکایی ظهور کرده است. البته در سطح دیگر، این کشور صاحب اصلی بدهی‌های آمریکاست. اما پیش فرض ظرفیت سرمایه‌گذاری چین – و از این رو امکان ظهور چین به مثابه‌ی مرکز جدید هژمونی جهانی – همانا ظرفیت تولیدی (و ظرفیت مادی برتر) این کشور است.

دوم، لازم است مفروضات ارتدوکس نظریه‌ی جهانی شدن در آثار هارت و نگری را به دیده‌ی تردید و پرسش نگریست. از جمله هرست و تامپسون به طرز قانع‌کننده‌ای استدلال کرده‌اند که دهه‌ی ۱۹۹۰ را نباید آن قدرها هم عصر ظهور جهان‌سازی، شکل جدیدی از منطقه‌گرایی، با مرکزیت آمریکا و اروپا، در نظر گرفت. به ویژه پس از بحران مالی ۲۰۰۸، شاهد تغییر جهت شدید به سمت مراکز جدید قدرت – به خصوص همان‌طور که اشاره شد، چین – هستیم، و نه فرایند «مرکززدایی» به معنای واقعی کلمه.

سوم، وود (۲۰۰۳) از جمله کسانی است که نشان داده است که چگونه دولت‌ملت‌ها همچنان در حفظ فرایندهای نظم قانونی و قهرآمیز، که تولید و بازتولید سرمایه‌داری را ممکن می‌کند، نقش کلیدی دارند؛ یعنی در غیاب ثبات ناشی از ساختارهای دولتی – ملی مستقیم، اقتصادهای سرمایه‌داری بی‌ثبات می‌شوند. و این ثبات نمی‌تواند به وسیله‌ی ساختارهای حاکمیت جهانی به تنهایی تأمین شود.

قدرت و سازماندهی

هارت و نگری، برخلاف باور چپ‌های سوسیال دموکرات سابق، مشتاق‌اند در بافتار هژمونی نئولیبرال ظرفیت‌های رادیکالی را شناسایی کنند. اما از نظر آنان تجدیدنظر در سیاست چپ و چپ رادیکال ضروری است. باید از شیوه‌ی سازماندهی متمرکز که تداعی گر لنینیسم است به سمت روایت نامتمرکز از سیاست برای شرایط معاصر حرکت کنیم. (در ادامه بیش‌تر به روایت هارت و نگری از لنینیسم خواهیم پرداخت.)

نگری (و هارت) معتقد است که ما در وضعیتی به سر می‌بریم که حرکت به سمت آن چه «کار غیرمادی» می‌نامیم پیوسته بیش از پیش به فرایندی «اجتماعی شده» و «همیارانه» بدل می‌شود. قدرت را دیگر نباید به شیوه‌ی تک‌صدایی - یعنی به شیوه‌ای که یک دولت یکپارچه بر مردم سرکوب‌شده تحمیل می‌کند - تصور کرد چراکه فوکو پیش از این به خوبی تکلیف اقتدار را مشخص کرده و فاتحه‌ی آن را خوانده است. از نظر هارت و نگری برداشت پست‌مدرن و چند صدایی از قدرت - که به پیروی از فوکو آن را «زیست‌قدرت» می‌نامند - جایگزین برداشت مدرنیستی از قدرت شده است. سوژکتیویته‌ی پست‌مدرن نتیجه‌ی عملکرد شبکه‌ی قدرت چندگانه بر بدن، و در واقع بر «روح»، است.

بنابراین تولید به مقوله‌ای تبدیل می‌شود که به همه‌ی وجود زندگی اجتماعی از تولید صنعتی سنتی گرفته تا تولیدمثل جنسی گسترش می‌یابد. به این معنا، تولید فعالیتی است که همه‌ی ما در آن درگیر هستیم. اما این امر همچنین ما را به ابژه‌ی بالقوه‌ی استثمار و نیز عاملیت‌های بالقوه‌ی مقاومت بدل می‌کند. بنا به دیدگاه هارت و نگری، افزایش غیرمادی شدن فرایندهای مولد، باعث می‌شود که اعمال «قاعده‌ی سنجش‌پذیری» بر این فرایندها و عاملیت‌های آنان دشوار شود (البته نشان می‌دهم که غیرممکن نمی‌شود). اینترنت ظرفیت‌های بالقوه‌ی همیارانه‌ی جدیدی را به کار می‌گیرد - از جمله موجودیتی که می‌توان آن را «کمون‌های فکری» نامید. اطلاعات می‌تواند درون فضای مجازی، و - دست کم بنا به ادعای این استدلال - خارج از کنترل مستقیم فرایند کار سنتی‌تر سرمایه‌داری مبادله شود.

بار دیگر معتقدم که در این رویکرد معضلاتی وجود دارد که به طور خلاصه به شرح آن‌ها می‌پردازم. نخست، به اعتقاد من با اتخاذ رویکرد «لنین و رای لنین» در واکاوی نگری (همان‌طور که در جای دیگری بحث کرده‌ام) از لنین چیزی جز یک ضدانارشیسم عجیب و غریب باقی نمانده است.

دوم، ایده‌ی «فوکویی» آزادی که هارت و نگری به آن استناد می‌کنند، به نظر من عقب‌گرد به شکلی از فردگرایی پیشاجتماعی است، نوعی برداشت ذات‌گرایانه‌ی کانتی از سوژه که البته هارت و نگری در جاهای دیگر آن را انکار کرده‌اند. هارت و نگری برای اجتناب از این معضل، شیوه‌ی نظریه‌پردازی کاملاً مبهمی اتخاذ می‌کنند - که در آن ابژه همزمان سوژه‌ی زیست‌قدرت نیز هست. عملکرد زیست‌سیاست به سوژه‌ها خلاقیتی براندازانه می‌بخشد. اما در این جا هیچ تجزیه و تحلیلی از سلسله‌مراتب قدرت دیده نمی‌شود. درباره‌ی رانه‌ی افقی زیست‌سیاست بسیار سخن گفته می‌شود، اما برای مثال در این باره که چگونه شیوه‌های گوناگون قدرت اقتصادی از ظهور براندازترین سوژکتیویته‌ها جلوگیری می‌کنند چیزی گفته نمی‌شود. ظاهراً ظرفیت براندازی همه‌جا هست (و هیچ‌جا نیست).

سوم، استدلال نگری و هارت درباره‌ی «کمون‌های فکری» به آرمان‌شهرگرایی سوق می‌یابد. در جای دیگری خاطر نشان کرده‌ام که بله، تکنولوژی‌های اطلاعاتی جدید می‌تواند ظرفیت‌هایی برای براندازی سلطه‌ی سنجش‌پذیری ایجاد کند. اما نباید قدرت سرمایه را برای اعمال کنترل قانونی و سیاسی بر «سپهرهای غیرمادی و موازی» {hyperspace} دست‌کم گرفت (نگاه کنید به بحث‌های اخیر درباره‌ی کپی‌رایت فکری. همچنین نگاه کنید به تلاش‌های دولت‌ملت‌ها برای اعمال محدودیت‌های سیاسی بر رسانه‌ی جدید).

سیاست طبقاتی

در حالی که چپ - در نهایت - در پاسخ به به‌اصطلاح واقعیت‌های پساوردیستی از تحلیل طبقاتی، دست‌کم در معنای مارکسی آن، پا پس کشیده و بر مصرف به عنوان ویژگی تعیین‌کننده (سیال) تمرکز کرده است، هارت و نگری دست‌کم با چیزی درگیر شده‌اند که آن را، همانند برداشت ارتدوکس مارکسی از پرولتاریا، کارگرانِ مزدی مادی می‌دانند. همان‌طور که گفته شد، با توجه به این که «تولید» اینک به همه‌ی وجوه زندگی مادی (از احساسات تا ماده) گسترش یافته است، پرولتاریا معنایی عمومی یافته است. این پرولتاریا همان کارگران کارخانه نیستند که در مارکسیسم «ارتدوکس» پولا نراس توصیف شده‌اند. اینک ما همگی اثره‌های بالقوه‌ی استثمار هستیم و به این ترتیب اینک همگی پرولتاریا هستیم.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، تغییر به سمت کار غیرمادی^۱ انگاره‌های محوری درباره‌ی پرولتاریا را از نو برمی‌سازد. به این معنا، هارت و نگری معتقدند که چرخشی بنیادین در برساخت پارادیمی پرولتاریا رخ داده است.

نخست، همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، مشاغل بخش خدمات اهمیت جدیدی در «برساخت هستی‌شناختی» پرولتاریا پیدا کرده‌اند. غیرمادی بودن جایگزین مادی بودن در فرایند تولید شده است. کار مجازی به طور فزاینده جایگزین اغلب شکل‌های جسمانی‌تر شده است. به این ترتیب، یک تغییر و جایگزینی در نقش قبلی طبقه‌ی کارگر - و به ویژه طبقه‌ی کارگر یدی - رخ داده است.

دوم، از آن‌جا که همه‌ی ما از طریق احساسات، مصرف، تولید و غیره استثمار می‌شویم، همه‌ی ما اینک بخشی از خود پرولتاریا هستیم. یا اگر بخواهیم از اصطلاح هارت و نگری استفاده کنیم، همه بخشی از «انبوهه» هستیم.

سوم، انبوهه نه بنا به وحدت بلکه از طریق تفاوت مشخص می‌شود. هارت و نگری درباره‌ی انبوهه می‌نویسند:

«انبوهه، کثرت فروکاست‌ناپذیر است؛ همواره باید به تفاوت‌های اجتماعی تکینی که بر سازنده‌ی انبوهه است توجه کرد و نمی‌توان آن را به همسان‌بودن، وحدت، هویت یا عدم‌تفاوت تقلیل داد و یک‌دست کرد ... اما چندپارگی هویت‌های مدرن مانع از عملکرد مشترک تکینگی‌ها نمی‌شود. این تعریف انبوهه است ... تکینگی‌هایی که به طور مشترک عمل می‌کنند ... پرسشی که مطرح می‌شود ... این نیست که «انبوهه چیست؟» بلکه باید پرسید «انبوهه به چه چیزی می‌تواند بدل شود؟» (هارت و نگری، انبوهه، ص. ۱۰۵)

به این معنا، مفهوم پرولتاریا در زمینه‌ای که اغلب «جنبش‌های جدید اجتماعی» نامیده می‌شود، به مفهومی باز و گشوده بدل می‌شود.

چهارم، هارت و نگری مقوله‌ی «تهی‌دستان» را به برداشت‌شان از پرولتاریا و انبوهه وارد کرده‌اند. این تحولی جالب و مهم (و البته پروبلماتیک) است. در جای دیگری استدلال کرده‌ام که شاید واکاوی هارت و نگری از «تهی‌دستان» بیش‌تر مدیون باکونین است تا مارکس - یعنی، دیدگاه باکونین درباره‌ی لومپن‌پرولتاریا به مثابه‌ی «گل سرسبد» پرولتاریا، نه به مثابه‌ی طبقه‌ای انگلی که مارکس آن را دست‌مایه‌ی تمسخر قرار می‌داد. [۴]

«طبقه‌ی کارگر اساساً مفهومی محدود مبتنی بر مستثنی کردن است. طبقه‌ی کارگر، در محدودترین معنایش، فقط به کارگران صنعتی ارجاع دارد و بنابراین، همه‌ی طبقات کارگر دیگر را از دایره‌ی شمول این طبقه خارج می‌کند. طبقه‌ی کارگر در وسیع‌ترین معنایش عبارت است از همه‌ی کارگران مزدی و بنابراین کارگران غیرمزدی گوناگون را از دایره‌ی شمول طبقه‌ی کارگر بیرون می‌گذارد.» (انبوهه، ص. ۱۰۵) [۵]

درست به این دلیل که انبوهه بر «مستثنی کردن» متکی نیست، یک مفهوم پست‌مدرن (یا حتی «بدیل مدرن» {altermodern}) نیز هست؛ یعنی، اصلاً یک مرکز مقاومت هستی‌شناختی ندارد.

هارت و نگری به پتانسیل انقلابی گروه‌هایی که معمولاً از سوی رویکردهای مارکسیستی سنتی به حاشیه رانده شده‌اند علاقه وافری نشان می‌دهند، و به گروه‌هایی که از نظر بسیاری از آنارشیست‌ها از باکونین به این سو مهم تلقی شده‌اند. از نظر هارت و نگری، «تهی‌دستان» می‌تواند حقیقتاً انقلابی باشند. هارت و نگری این گونه می‌نویسند: «این طبقات در حقیقت در تولید اجتماعی گنجانده شده‌اند ... تهی‌دستان صرفاً قربانی نیستند بلکه عاملیت‌های قدرتمندی هستند ... آن‌ها بخشی از مدارهای تولید اجتماعی و زیست‌سیاسی هستند.» (هارت و نگری، انبوهه، ص. ۱۲۹) «لمپن‌پرولتاریا» همانا «دگر» ارتجاعی پرولتاریا نیست، بلکه عنصر سازنده‌ی آن است.

به این نظرات می‌توان نقدهایی وارد کرد، به برخی از این نقدها در ادامه خواهیم پرداخت. فعلاً در جا باید به این نکته اشاره کرد که درک این امر همچنان دشوار است که چگونه می‌توان انبوهه را عرصه‌ی دگرگونی احتمالی کلیت زیست اجتماعی دانست. یعنی، بدون طرحی هژمونیک که بیکاران، کارگران جنسی، کارگران خدماتی، کارگران مادی و غیرمادی و نیز لمپن‌پرولتاریا، مهاجران و ساکنان بومی را گرد هم آورد، درک این که چگونه می‌توان چالشی معنادار در برابر قدرت دولت سرمایه‌داری به وجود آورد دشوار است. در واقع، این نکته که هارت و نگری از درگیری با شکل دولت اجتناب می‌کنند به این معناست که سیاست مقاومت پیشافیگوراتیو [۶] آنان همواره محدود خواهد ماند.

پادقدرت، جنبش‌های اجتماعی جدید و رسانه‌های جدید

همان‌طور که دیدیم، غیرمادی بودن - و مادی بودن - کار از دیدگاه هارت و نگری را باید در یک زمینه‌ی جهانی درک کرد که در آن قدرت دولت‌ملت‌ها پیوسته در حال زوال است. «امپریالیسم» به پایان رسیده است. امپراطوری اعمال قدرت خود را - به طور بالقوه - به همه‌ی وجوه سوژکتیویته‌ی انسان گسترش می‌دهد. سرمایه‌داری دیگر در مرزهای محل کار متوقف نمی‌شود (اما به شیوه‌ی مهمی فرایند کار را به همه‌ی وجود جامعه گسترش می‌دهد). دولت در بهترین حالت روشی نابسندیده برای تنظیم جریان سرمایه است (و هارت و نگری معتقدند زنجیری غیرضروری بر پای تکامل یک زیست‌قدرت ضدسرمایه‌دارانه است). سلطه‌ی سرمایه اینک در سطح جهانی اتفاق می‌افتد. (از این نظر هارت و نگری مشتاقانه خواهان افول هژمونی ایالات متحده هستند) و در این زمینه، شکل‌های متمرکز سازماندهی منسوخ شده‌اند. آن‌گونه که جوریس (۲۰۰۵) در بحث خود درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی نوین اشاره کرده است، «شیوه‌ی جدیدی برای اعمال سیاست» وجود دارد، سیاست جدیدی مبتنی بر شبکه‌ها و نه بر سلسله‌مراتب. جوریس می‌نویسد:

«در حالی که منطق فرماندهی محور احزاب و اتحادیه‌های چپ در به‌خدمت‌گرفتن اعضا، گسترش استراتژی‌های یکپارچه، نمایندگی سیاسی از طریق ساختارهای عمودی، و تلاش بر کسب هژمونی سیاسی استوار است، سیاست‌های شبکه‌محور مستلزم خلق فضاهای چتری گسترده است که در آن سازمان‌ها، کلکتیوها و شبکه‌های متنوع حول نشانگان مشترکی گرد هم می‌آیند و خودمختاری و خاص‌بودگی‌شان را حفظ می‌کنند. هدف نه سربازگیری {برای احزاب و اتحادیه‌ها} بلکه گسترش افقی و افزایش «اتصال» از طریق مفصل‌بندی جنبش‌های متنوع با ساختارهای اطلاعاتی منعطف غیرمتمرکز به منظور دستیابی به حداکثر همکاری و برقراری ارتباط است.» (جوریس، ۱۹۹۵: ص ۱۹۸).

درحقیقت جواریس به یک «هکتویسیت» [۷] استناد می‌کند که می‌گوید: «ما ... از طریق جنبش‌های اجتماعی ... در حال ایجاد پادقدرتی ناشناس و خلق بدیل‌های خودمان هستیم ... بدون این که منتظر دولت‌ها بمانیم ... و به دیگران هم کمک می‌کنیم که بدیل‌های خود را بیابند.» (به نقل از جواریس، ۲۰۰۵، ص. ۲۰۵)

نگری در مقاله‌ی اخیر خود ادعاهای جالبی را درباره‌ی پتانسیل دموکراتیک «نت» (Net) به مثابه‌ی فضایی بالقوه دموکراتیک برای مداخله‌ی رادیکال مطرح می‌کند، فضایی که به طرز چشمگیری برخی باورهای رویکرد لنینیستی به سازماندهی را برمی‌اندازد. از این‌روست که نگری درباره‌ی این موضوع می‌نویسد که چگونه زاپاتیسم «جنبش را به نت وارد کرد». نگری برای روشن کردن منظورش می‌گوید:

«این سخن به این معناست که جنبش دیگر هویت‌محور و/یا کاریزماتیک نیست، بلکه زبانی و ریزوماتیک [۸] است. این حرف به این معناست که دیگر فقط با تکینگی‌هایی که واکنش نشان می‌دهند روبه‌رو نیستیم، و اجماع به امر مشترک بدل می‌شود. به این معناست که اهداف و زمان‌ها مشترکاً برساخته می‌شوند. با این وجود من درباره‌ی به کار بردن کلمه‌ی «اشتراکی» {collective} تردید دارم و شاید در این‌جا هنوز نادرست باشد: اهداف به واسطه‌ی دیالوگ، به واسطه‌ی مشارکت {participation} برساخته می‌شوند و این به آن معناست که انبوهه به سوژه‌ی جنبش بدل می‌شود.» (نگری، ۲۰۰۸، صص. ۸۷-۸۸)

در این‌جا می‌توان این سخنان را با اثر نائومی کلاین مقایسه کرد. کلاین درباره‌ی اعتراضات ۲۰۰۱ سیاتل این‌گونه می‌نویسد:

«به لطف نت، بسیج‌های مردمی می‌توانند بوروکراسی نامتراکم و سلسله‌مراتب حداقلی را به نمایش بگذارند؛ توافق‌های اجباری و مانیفست‌های سفت‌وسخت کم‌رنگ می‌شوند، و در عوض با یک فرهنگ لحظه‌ای، با ساختارهای آسان‌گیر و گاهی تبادل مهارنشده‌ی اطلاعات جایگزین می‌شوند ... آن‌چه در خیابان‌های سیاتل و واشنگتن پدیدار شد مدلی از کنشگری بود که مسیرهای اندام‌وار، غیرمتمرکز و از درون پیوسته‌ی اینترنتی را بازتاب می‌داد - اینترنت دوباره به زندگی بازگشته است.» (کلاین، ۲۰۰۱: ص. ۲)

نگری تا حدودی معتقد است که نت در حال تغییر شیوه‌ی اعمال سیاست است. با این حال او می‌نویسد: «شکل خوبی از نت وجود دارد اما همزمان شاهد رازآمیزسازی نت هم هستیم. در واقع نت جایی است که در آن پیام‌های تبلیغاتی و ویروس‌های ایدئولوژیک هم یافت می‌شود؛ هرچه پیچیدگی آن بیش‌تر می‌شود، از زباله بیش‌تر پر می‌شود. مقادیر زیادی از چیزهای منفی وجود دارد که نوآوری‌های حقیقی را از دسترس خارج می‌کند.» (نگری، ۲۰۰۸: ص. ۸۸)

دست کم از این نظر، هارت و نگری به آرمان شهرداری تکنولوژیک اعتقادی ندارند. نت، مانند هر فضای سیاسی دیگر، عرصه‌ی رقابت است. فقط نیروهای «رادیکال» در این فضا حضور ندارند، بلکه نیروهای ارتجاعی هم هستند؛ فقط کمونیست‌ها — در معنایی که مدنظر مارکس و نگری است — حضور ندارند، بلکه نظریه‌پردازان توطئه و غیره هم هستند. و آنچه در استدلال نگری و هارت اهمیت زیادی دارد این است که فضای «مشترک» نت پیوسته از سوی جنبش‌های انباشت سرمایه و کالایی‌سازی تحلیل می‌رود.

نگری و هارت در جای دیگری این نکته را روشن می‌کنند:

«خصوصی‌سازی «کمون‌های» الکترونیک به مانعی در برابر نوآوری‌های آینده بدل شده است. از آن جا که ارتباطات بنیان تولید است، پس خصوصی‌سازی بلافاصله خلاقیت و بارآوری را با مانع روبه‌رو می‌سازد ... مالکیت خصوصی دانش و اطلاعات تنها مانع بر سر راه ارتباطات و همیاری براساس نوآوری علمی و اجتماعی است.» (انبوهه، ص. ۱۸۶)

پتانسیل پیشرفت دانش — در تضاد با کسانی که «بنگاه» را عامل اصلی ترغیب پیشرفت انسانی می‌دانند — از طریق اقدامات اجتماعی واقع در کمون‌ها بهتر تسهیل می‌شود. و به وضوح مسئله‌ی دانش سیاسی درباره‌ی دانش علمی صدق می‌کند. ما فقط نیاز داریم که به خود یادآوری کنیم که چگونه بنگاه‌های بین‌المللی عظیم خبری — همراه با صنعت سرگرمی که بسیار گسترده‌تر است — فضای بحث‌های انتقادی سیاسی را تحلیل برده است، «اخبار» در حال جذب شدن در «برنامه‌های سرگرمی» است. (نک. وین، ۲۰۰۳)

اگر به موضوع مداخله‌ی سیاسی رادیکال بازگردیم، تأملات هارت و نگری درباره‌ی «بهار عربی» ۲۰۱۱ جالب‌توجه است. آن‌ها می‌نویسند:

«سازماندهی این شورش‌ها شباهت زیادی دارد به آنچه به مدت یک دهه در دیگر نقاط جهان شاهدش بودیم، از سیاتل تا بوئنوس آیرس و جنووا و کوچابامبای بولیوی: شبکه‌ای افقی که هیچ رهبر اصلی واحدی ندارد. نهادهای اپوزیسیون سنتی می‌توانند در این شبکه مشارکت کنند اما نمی‌توانند آن را هدایت و مدیریت کنند. ناظران خارجی از آغاز شورش‌های مصر کوشیده‌اند که رهبری این شورش‌ها را مشخص کنند ... آن‌ها می‌ترسند که اخوان المسلمین یا ارگان دیگری کنترل رویدادها را به دست بگیرد. آنچه درک نمی‌کنند این است که انبوهه می‌تواند بدون مرکزی — که تحمیل یک رهبر یا همکاری یک تشکل سنتی می‌تواند قدرتش را تضعیف کند — خود را سازماندهی کند.» (آگاردین، مارس ۲۰۱۱)

و نکته‌ای که برای دغدغه‌های این مقاله اهمیت ویژه‌ای دارد این است که هارت و نگری می‌نویسند:

«رواج ابزارهای شبکه‌های اجتماعی مانند فیسبوک، یوتیوب، توئیتر در این شورش‌ها علایم این ساختار سازمانی هستند نه علت آن. این‌ها شیوه‌های بیانِ مردمانی هوشمند هستند که قادرند از ابزارهایی که در اختیار دارند برای سازماندهی مستقل استفاده کنند.» (گاردین، مارس ۲۰۱۱)

این نقل قول آخر به طور ویژه از این جهت شایان توجه است که ضرورتاً با دیگر جنبه‌های اندیشه‌ی هارت و نگری مطابقت دقیق ندارد. زیرا هارت و نگری دست کم از کتاب **امپراطوری** تا کتاب **ثروت مشترک** معتقد بودند که نیروهای تکنولوژیک - اطلاعاتی‌سازی و غیره - نقشی دگرگون‌کننده در ایجاد سوپرتکیویته‌ها دارند. «عقل عمومی» صرفاً عقلی نیست که تکنولوژی‌های پیرامون خود را در چالش‌های سیاسی‌ای که با آن‌ها روبه‌رو می‌شود به کار می‌گیرد، عقل عمومی تا حد زیادی محصول آن تکنولوژی‌هاست. از این رو، برای مثال، هارت و نگری می‌نویسند:

«عقل عمومی هوشی اجتماعی و جمعی است که به واسطه‌ی انباشت دانش، تکنیک‌ها و دانش‌فنی به وجود می‌آید. بنابراین ارزش کار از طریق تصاحب و استفاده‌ی آزادانه از نیروهای مولد جدید توسط یک نیروی کار مشخص و جهانی جدید، محقق می‌شود.» (هارت و نگری، **امپراطوری**، ص. ۳۶۴)

هر تنشی هم در اینجا وجود داشته باشد، باز هم مفهوم عقل عمومی بر برداشت گسترده‌تری از کمون‌های هوشمند استوار است، یعنی به‌رغم آلودگی‌ها و کژدیسی‌های گوناگون آن، یک عرصه‌ی مشترک ممکن (مجازی یا غیر آن) «فراسوی» تحمیل قانون «سنجش» می‌تواند وجود داشته باشد.

هارت و نگری میان کار «فراسوی سنجش» و کار «خارج از سنجش» {امر سنجش‌ناپذیر} تمایز قائل‌اند. آن‌ها می‌نویسند:

«خارج از سنجش بودن به معنای امکان‌ناپذیر بودن محاسبه و تنظیم تولید توسط قدرت در یک سطح جهانی است، اما فراسوی سنجش بودن ناظر به حیاتی بودن زمینه‌ی تولید، تجلی کار به مثابه‌ی میل، و ظرفیت آن برای ساختن بافتار زیست‌سیاسی امپراطوری از پایین است.» (**امپراطوری**، ص. ۳۵۷)

بنابراین کار «فراسوی» سنجش عرصه‌ای است که در آن آینده‌ی بدیل احتمالی می‌تواند به وجود آید.

این قلمروی است که در آن شرکت‌کنندگان فعال از کالایی شدن امتناع می‌کنند. می‌توان به نمونه‌های جالبی از این موضوع در فضای رسانه‌های جدید بدیل که در بالا ذکر شد اندیشید؛ به این که چطور در فضای مجازی، مقاومت‌های متنوعی می‌تواند شکل بگیرد، شکل‌های زیبایی‌شناختی جدیدی می‌توانند تجربه شوند، و در کوران حوادث همان‌گونه که آشکار شده‌اند به فراموشی سپرده شوند. بار دیگر جوهریس چگونگی آن را توضیح می‌دهد:

«مرکز رسانه‌های مستقل {Indymedia} از یک منطق شبکه‌ای گسترده تشکیل شده است زیرا به عنوان یک نرم‌افزار مبتنی بر انتشار آزاد به کنشگران اجازه می‌دهد به طور مستقل روایت‌های خبری خود را درباره‌ی کنش‌های مشخص، کارزارهای در جریان، و موضوعات ریشه‌ای ایجاد، ارسال و منتشر کنند. انتشار آزاد سلسله‌مراتب بی‌چون‌وچرایی را که نویسنده و مصرف‌کننده را از هم جدا می‌کند وارونه می‌کند، کاربردهای مردم‌پایه را برای مشارکت آزادانه در فرایند تولید تقویت می‌کند ... دسترسی آزاد و دموکراسی مستقیم در ساختار معماری شبکه‌ی مرکز رسانه‌های مستقل حک شده است.» (جوریس، ۲۰۰۵، ص. ۲۰۲)

بنابراین دسترسی آزاد به طرق متعددی آنتی‌تز رسانه‌های خبری کالایی شده است که به طور سنتی نقشی محوری در تداوم هژمونی ایدئولوژیک داشته‌اند - آنچه آلتوسر آن را دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت (ISAs) می‌نامید.

در این جا لازم است برخی دیدگاه‌های انتقادی را مطرح کنیم.

آثار هارت و نگری از این نظر که به سهولت، بسیاری از فرض‌های افرادی را که هلد (۲۰۰۰) «ابرگلوبالیست‌ها» می‌نامد، پذیرفته‌اند، مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. «عصر اطلاعات» چه خوشمان بیاید چه نیاید، همراه ماست. طبعاً «به هم پیوستگی درونی» جهانی شدن ما را گرد هم آورده است، اما بنا به نظر هارت و نگری این امر ما را درون چارچوب باز امپراطوری با هم متحد می‌کند.

این پذیرش کلی انگاره‌های اصلی استدلال‌های ابرگلوبالیست‌ها، نشان از پس‌زمینه‌ی دیدگاه‌های هارت و نگری درباره‌ی ظرفیت دموکراتیک نت است. یعنی، با وجود این که می‌توان برای شماری از گفته‌های آنان اعتبار زیادی قائل شد، فحواً کلی استدلال نگری و هارت احتمالاً این است که به راحتی ظرفیت‌های آرمان‌شهری شکل‌های تکنولوژیک را می‌پذیرند.

ارجاع هارت و نگری به توییت و مای‌اسپیس را در نظر بگیرید. به نقش این تکنولوژی‌ها در تلاش‌های اوباما در جهت بسیج گروه‌های پیش‌تر به حاشیه رانده‌شده برای ورود به مبارزه‌ی انتخاباتی علیه راست جمهوری خواه بسیار پرداخته شده است. و درباره‌ی نقش توییت در «جنبش سبز» ناموفق در ایران، و بهار عربی، که موفقیت‌آمیزتر بود، نیز بسیار سخن گفته شده است.

اما از جنبه‌ی دیگری هم می‌توان به این موضوع نگریست.

نخست، گوگل، مای‌اسپیس و توییت خود شکل‌های تکنولوژیک بسیار کالایی شده‌ای هستند که با نیروی تبلیغات هدایت می‌شوند و سود در آن حرف اول و آخر را می‌زند. به این معنا، اشتباه است اینترنت را فضایی اشتراکی تلقی کنیم که باید از آن در برابر منطق انباشت دفاع کرد، حال آنکه این فضا کاملاً در دل همین

منطق جای دارد. این سخن به این معنا نیست که این «زیست‌قدرت» کالایی‌کننده هیچ فضایی برای مقاومت باقی نمی‌گذارد؛ از این نظر دیدگاه هارت و نگری تا حدودی درست است که فضای زیست‌قدرت فضای زیست‌سیاست هم هست. اما، ما باید همچنین اذعان کنیم که سرمایه تا حد قابل توجهی قادر به شکل‌دهی به این فضا است، و بنابراین «امر رادیکال» را به «امر حاشیه‌ای» و در حقیقت «امر رادیکال» را کالایی می‌کند. ناٹومی کلاین (۲۰۰۱) می‌نویسد:

«بی‌شک، همه‌ی این صحبت‌ها درباره‌ی تمرکززدایی، سلسله‌مراتب بسیار واقعی را پنهان می‌کنند، سلسله‌مراتبی مبتنی بر این که چه کسانی مالکیت این شبکه‌های کامپیوتری، که متصل‌کننده‌ی کنشگران به یک‌دیگر هستند، را در اختیار دارند و این شبکه‌ها را درک و کنترل می‌کنند - یعنی همان چیزی که جس هیرش، یکی از بنیان‌گذاران شبکه‌ی کامپیوتری آنارشیستی ارتباطات تائو { Tao Communications} آن را ادهاکراسی [۹] عجیب و غریب می‌نامد.» (ص. ۲)

تخصص را می‌توان از مالکیت جدا کرد؛ تلاش‌های زیادی برای وحدت این دو از طریق انقلاب تکنولوژیک انجام شده است. کسانی که تخصص لازم را دارند به عنوان گذرگاه‌های اطلاعاتی عمل می‌کنند و در نتیجه می‌توانند درون یک سازمان جایگاه‌های اقتدار مطلوب را پیدا کنند. اما با توجه به نیاز به حجم فزاینده‌ی سرمایه‌گذاری‌های کلان سرمایه همچنان هدایت‌گر اصلی است و به خوبی از این منافع استراتژیک آگاهی دارد.

دوم، نگرش توییتر و فیسبوک به آزادی بیان در بهترین حالت پرابهام است. آن‌ها به عنوان یک شرکت، تمایلی به پیوستن به سازمان **ابتکار شبکه‌ی جهانی (GNI)** [۱۰] نداشتند، ابتکاری که دغدغه‌اش قرار دادن آزادی اینترنت بر زمینه‌ی وسیع‌تری از حقوق بشر است. (نک. موروزف، ۲۰۱۱). موروزف می‌نویسد:

«توییتر و فیسبوک از پیوستن به سازمان ابتکار شبکه‌ی جهانی خودداری کردند که خشم چندین سناتور آمریکایی را برانگیخت، اما همه‌ی این‌ها در تصویر عمومی‌ای که از این شرکت‌ها وجود دارد بازتاب نیافت. و مدیران این شرکت‌ها حق دارند نگران نباشند. هرچه باشد آنان دوستانی در دولت ایالات متحده دارند؛ به مهمانی‌های شام خصوصی وزارت امور خارجه دعوت می‌شوند و در تورهای عجیب و غریب در کشورهای مثل عراق، مکزیک، و روسیه شرکت می‌کنند تا وجهه‌ی ایالات متحده را در جهان تقویت کنند.» (موروزف، ۲۰۱۱، ص. ۲۳)

درباره‌ی رابطه‌ی گوگل با حکومت چین نیز حرف‌های زیادی گفته شده است!

سومین نکته - که به این بحث مربوط است - استفاده‌ی هژمونیک دولت‌ملت‌ها از این تکنولوژی‌های رسانه‌ای است. موروزف (۲۰۱۱) توجه زیادی به این موضوع داشته است. بحث موروزف درباره‌ی انقلاب

نافرجام ایران [۱۱] در این زمینه نیازمند توجه ویژه است. او توجهات را به این نکته جلب می‌کند که چگونه سازمان سیا نقشی فعال در «ترغیب» اپوزیسیون ایرانی ایفا کرد، و چگونه بخش زیادی از این «توییت کردن‌ها» از خارج از ایران انجام می‌شد. او خاطرنشان می‌کند که در آن زمان تا چه میزان این «آرمان‌شهرگرایی سایبری» آشکارا از سوی کارگزاران دولت آمریکا ترویج می‌شد، که گاه تاثیراتی کاملاً مخرب بر جنبش‌هایی داشت که این کارگزارها ادعای حمایت از آن‌ها را داشتند. (چه کسی می‌تواند بگوید که دولت دیگر اهمیت خود را از دست داده است؟)

اما در این جا باید کمی احتیاط به خرج داد؛ گرچه واقع‌گرایی موروزف برای تصحیح افراط در آرمان‌شهرگرایی سایبری مفید است - یعنی، {توجه به این نکته که} دیدگاه هارت و نگری مبنی بر این که «این‌ها شیوه‌های بیانِ مردمانی هوشمند هستند که قادرند از ابزارهایی که در اختیار دارند در جهت سازماندهی مستقل خود استفاده کنند» (هارت و نگری، ۲۰۱۱)، جنبه‌ی دیگری هم دارد - اما این واقع‌گرایی در برخی مواقع به نوعی بدبینی افراطی فرو می‌غلطد. به همین ترتیب، گرچه پذیرش این نکته ضروری است که مراکز قدرت اصلی نت به هیچ‌وجه دموکراتیک نیست - و از این نظر نت را نمی‌توان چندان هم «غیر متمرکز» به شمار آورد - اما نباید ظرفیت آفریننده‌ی کسانی را که هدف‌شان دگرگون کردن این مراکز است نیز دست‌کم گرفت.

هژمونی

همان‌طور که دیدیم، تعبیر هارت و نگری از سیاست تاحدودی متفاوت از تصور معمول از این فعالیت/فرایند است. «سیاست جدید» هارت و نگری مفهومی پست‌مدرن (یا اگر بخواهیم از اصطلاح خود آن‌ها استفاده کنیم، مفهومی «بدیل مدرن») است. هارت و نگری درباره‌ی بدیل مدرن بودن این گونه می‌نویسند:

«بنابراین بدیل مدرن بودن نه فقط مستلزم پیوستن به تاریخ طولانی مبارزات ضد مدرن است، بلکه از دیالکتیک صلب میان اقتدار مدرن و مقاومت ضد مدرن نیز می‌گسلد. در این گذار از ضد مدرن بودن به بدیل مدرن بودن، درست همان‌طور که سنت و هویت دگردیسه می‌شوند، مقاومت هم معنای دیگری

به خود می‌گیرد، و اینک خود را وقف ساختن بدیل‌ها می‌کند.» (ثروت مشترک، ص. ۱۰۶-۱۰۷)

بنابراین همان‌طور که در جای دیگری دیدیم، ایده‌ی نیروی انقلابی تکین، که علیه قدرت دولت یکپارچه مبارزه می‌کند، به اشتباه درک شده است، زیرا همان‌طور که فوکو معتقد است، ما «سر اقتدار را قطع کرده‌ایم». همان‌طور که پیش‌تر دیدیم، هارت و نگری - برخلاف استدلال نویسندگانی چون دی (۲۰۰۵) - جایگاه خاصی را که مارکس (و اغلب مارکسیست‌های پس از او) برای طبقه‌ی کارگر سنتی قائل بود تقریباً به طور

کامل با انبوهه جایگزین کرده‌اند. انبوهه عبارت است از همه‌ی کسانی که (به طور مثبت؟) از قانون جهانی امپراطوری سرمایه امتناع می‌کنند.

اما، این تفسیر کانون‌زدوده از عاملیت انقلابی با «چالش‌های» معینی روبرو است، اما همچنین واجد «فرصت‌های» معینی نیز هست. همان‌طور که کلاین (۲۰۰۱b) در رابطه با سیاست جنبش‌های اجتماعی نوین استدلال می‌کند:

«یکی از نقاط قوت مهم این مدل سازماندهی لسه فر {laissez-faire} [۱۲] این است که کنترلش به طرز خارق‌العاده‌ای دشوار است، عمدتاً به این علت که با اصول سازماندهی نهادها و شرکت‌هایی که هدف گرفته است، بسیار متفاوت است. این مدل در مقابل مرکزگرایی شرکت‌ها، مارپیچی از چندپارگی‌ها را پیشنهاد می‌دهد، پاسخش به جهانی‌سازی نوعی از محلی‌گرایی ویژه‌ی خودش است، و انسجام و جمود قدرت را با پراکنش رادیکال قدرت پاسخ می‌دهد.» (کلاین، ۲۰۰۱b، ص. ۳۰)

این از بسیاری جهات همان منطقی است که مارکسیست‌های «قدیمی» اغلب «خودانگیخته‌گرایی» {spontaneism} می‌نامیدند. لنین در اظهارنظری معروف در کتاب **چه باید کرد؟** بر این نکته پافشاری کرده است که اگر طبقات کارگر به عقاید خود رها شده باشند قادر به ایجاد آگاهی سیاسی انقلابی نیستند؛ بلکه در دایره‌ای محدود یا «اکنونیسم» گرفتار و محصور می‌مانند. البته، این روایت فوق‌تمرکزگرانه از سازماندهی توسط لنین، در بیرون و درون سنت مارکسیستی به نقد کشیده شده است. رزا لوکزامبورگ — در همان زمان مطرح شدن این مدل — معتقد بود که چنین مدلی محکوم به شکست است (گرچه برخلاف چیزی که گاهی ادعا می‌شود نقد لوکزامبورگ نقدی ضدلنینیستی نبود).

(بد نیست به طور خلاصه درباره‌ی اظهارات هارت و نگری درباره‌ی لنینیسم تأمل کنیم. «نگری می‌نویسد لنینیسم «زبان میانجی» جنبش انقلابی بود — «طبقه» بدون استفاده از آن هیچ پیشرفتی نمی‌توانست داشته باشد. اما نگری به هیچ‌وجه از موضع ارتدوکس با لنینیسم مواجه نمی‌شود. به نوعی به نظر می‌رسد که نگری شکلی استراتژیک از لنینیسم را می‌پذیرد. اما در عین حال او به عنوان یک اتونومیست برجسته تمایل به رد روایت سوژکتیویته‌ی انقلابی دارد، روایتی که لنینیسم نمونه‌ی سنخ‌نمای آن بود. شاید از نظر نگری اصطلاح «لنینیسم» معادلی بود برای ویژگی‌های بافتار سیاست انقلابی در روسیه اوایل قرن بیستم، اما کاربست آن — دست کم — برای دهه‌ی ۱۹۶۰ دیگر ممکن نیست. (نک. بیتس، ۲۰۰۹). (در واقع، نگری خود تلاش می‌کند که آثار لنین را به دو مرحله تقسیم کند، به این معنا که در کتاب **دولت و انقلاب** شاهد فاصله‌گیری چشم‌گیری **از چه باید کرد؟** هستیم.) نگری در مقاله‌ی جالب اخیرش، از معاصر بودن لنین دفاع کرده

است و می‌نویسد «نه فقط باید اندیشه‌ی لنین با گرایش‌ی تفسیرمحور دوباره ارزیابی شود، بلکه همچنین باید دوباره - همان‌گونه که بود - در چارچوب جدیدی "فراتر از لنین" قرار گیرد.» (نگری، ۲۰۰۹، ص. ۲۹۹)

به گمان من در دیدگاه‌های گرامشی می‌توان روش‌هایی برای پرداختن به برخی از موضوعات بالا در زمینه‌ای معاصر یافت.

لاکلائو و موفه دو تن از نویسندگانی هستند که تلاش کرده‌اند اندیشه‌های گرامشی را برای رسیدن به درکی معاصر از امر سیاسی - به ویژه مفهوم هژمونی سیاسی - به کار گیرند. آن‌ها در این مسیر، فلسفه‌ی درون‌ماندگار نگری و هارت را - و باید اشاره کرد که سنت مارکسیستی را هم - به نقد می‌کشند.

لاکلائو می‌نویسد:

«هر «انبوهه» از طریق کنش سیاسی ساخته می‌شود - که پیش‌فرض آن تضاد و هژمونی است ... علت این که هارت و نگری حتی این مسئله را برای خود مطرح نمی‌کنند، از این قرار است که از نظر آنان وحدت انبوهه از تراکم خودجوش کثرت کنش‌ها به وجود می‌آید که نیازی به مفصل‌بندی ندارند.» (لاکلائو، ۲۰۰۴، ص. ۲۶).

همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره کردیم، در حالی که در اندیشه‌های نگری و هارت تاحدودی عناصری از آرمان‌شهرگرایی مرتبط با نت وجود دارد، موفه در برخی از آثار متأخرتر خود درباره‌ی ظرفیت انقلابی رسانه‌های جدید با تردید بیش‌تری سخن می‌گوید. او در مصاحبه‌ای گفته است:

«رسانه‌ها نقشی مهم در حفظ و تولید هژمونی دارند اما هنوز می‌توان چیزهایی را به چالش کشید. هر هژمونی را می‌توان به چالش کشید ... مهم است که تاکید کنیم که هنوز تاحدودی تنوع رسانه‌ای وجود دارد؛ راه‌هایی هست که این جنگ موضعی حتی درون (برخی از) رسانه‌ها رخ دهد ... این رسانه‌ها همگی قدرتمند نیستند و هنوز راهی وجود دارد که بتوان هژمونی را به چالش کشید.» (موفه، ۲۰۰۸، ص. ۹۶۶)

موفه ادامه می‌دهد:

«کوتاه سخن آن که، من گمان نمی‌کنم که رسانه‌های جدید بتوانند به طور خودکار به ایجاد فضای عمومی متضاد کمک کنند. و به نظر من موضوع دموکراسی همین است.» (موفه، ۲۰۰۸، ص. ۹۶۶)

بی‌شک از نظر اوفه این استدلال که، در این بستر، نیروهای تکنولوژی مجازی را می‌توان هدایت‌گر به‌شمار آورد، صرفاً جایگزین کردن یک شکل از جبرگرایی با شکلی دیگر است. در عوض، ایده‌آل دموکراتیک - که در اسلوبی مجادله‌ای درک می‌شود - نوک پیکان واکاوی موفه را تشکیل می‌دهد. این یک ایده‌آل دموکراتیک «رادیکال» است. لاکلائو و موفه می‌گویند:

«در تقابل با پروژه‌ی ساخت یک جامعه‌ی سلسه‌مراتبی جدید، بدیل چپ باید از این قرار باشد که خود را به تمامی در متن انقلاب دموکراتیک و گسترش زنجیره‌ای از هم‌ارزی‌ها میان مبارزات مختلف علیه ستم قرار دهد.» (لاکلائو و موفه، ۱۹۸۵، ص. ۱۷۶)

مفصل‌بندی هژمونیک — که از طریق آن بتوان روابطی «هم‌ارز» میان شکل‌های به‌ظاهر متنوع، و متضاد مبارزه برقرار کرد — مکانیسمی است که از طریق آن هژمونی برساخته می‌شود. از نظر لاکلائو و موفه امر سیاسی (همانند امر اجتماعی در اندیشه‌های پیشین آنان) بی‌ثبات است؛ و تنها از طریق اعمال سیاست می‌تواند تاحدودی باثبات شود. خودانگیخته‌گرایی (چنانکه در خصوص جامعه صدق می‌کند) امری «غیرممکن» است.

معضلات مهمی در رویکرد لاکلائو و موفه وجود دارد. به ویژه، نقد آنان به «تقلیل‌گرایی اقتصادی» در نهایت به برداشتی از امر سیاسی به مثابه‌ی جریان‌ی آزاد از تفاوت‌های دلخواهی می‌انجامد، به گونه‌ای که استراتژی هژمونیک سوسیالیستی را که — دست‌کم در آثار پیشین‌شان — به آن گرایش داشتند مسئله‌دار می‌کند (نک. گراس، ۱۹۸۹). به طور خلاصه، این مفهوم رادیکال دموکراسی تا چه میزان می‌تواند از نیروی روشنگر برخوردار باشد؟ در این جاست که به گمان من حرکت به سمت گرامشی ممکن است مفید باشد.

با توجه استراتژیک به آثار گرامشی، شاید بتوانیم دست به مفهوم‌پردازی روابط میان تکنولوژی‌های جدید رسانه‌ای، سیاست رادیکال و مبارزه برای هژمونی بزنییم. گرامشی از نوع خام تقلیل‌گرایی اقتصادی اجتناب نمی‌کند (اگرچه باید خاطر نشان کرد که تفاسیر تقلیل‌گرایانه را اغلب «مغالطه‌ی پهلوان‌پنبه» [۱۳] می‌دانند)؛ گرامشی در نهایت انقلاب روسیه را انقلابی علیه **سرمایه‌ی** مارکس ارزیابی می‌کند. او در این ارزیابی، ایدئولوژی را در مرکز واکاوی خود قرار می‌دهد. بنابراین هژمونی به مثابه مکانیسمی درک می‌شود که از طریق آن منافع اجتماعی متفاوت در چارچوب محدوده‌ی یک بلوک تاریخی که به طور ویژه مفصل‌بندی شده است وحدت می‌یابند. اما گرامشی، برخلاف واکاوی جنبش اجتماعی دلخواهی در بحث دموکراسی رادیکال لاکلائو و موفه، بُعد اقتصادی هژمونی را نادیده نمی‌گیرد. مختصر آن‌که، در رویکرد گرامشی یک تحلیل طبقاتی مشخص از بنیان‌های هژمونی وجود دارد — که اغلب در همین بحث تاریخی خاص ریشه دارد. از نظر لاکلائو و موفه، این شاید یک نقطه ضعف جبرگرایانه باشد — اما من آن را یک نقطه‌ی قوت واقعی قلمداد می‌کنم.

به چالش کشیدن موثر هر بلوک تاریخی هژمونیک مسلط، مستلزم واکاوی‌ای است که شرایط زیربنایی تاریخی ممکن شدن آن را در نظر بگیرد. بحث این نیست که ایده‌پردازی بی‌اهمیت است؛ بلکه ایده‌پردازی

رابطه‌ای درونی - و در نتیجه رابطه‌ای ضروری - با اقتصاد دارد. (نک. اولمن، ۱۹۷۶؛ سایرز، ۱۹۸۴؛ سایر، ۱۹۸۷)

به موضوع رسانه‌های جدید و رابطه‌ی آن‌ها با سیاست بازگردیم - امکان‌هایی که این رسانه‌ها برای اشاعه‌ی شکل‌های رقیب هژمونی فراهم می‌کنند آشکار است. اما باید از آرمان‌شهرگرایی خام درباره‌ی این موضوع بپرهیزیم. همچنین اگر قرار است این رسانه‌های جدید در جهت برنامه‌ی پیشرو و ضد هژمونیک رادیکالیزه شوند، هر سیاست رادیکال چپ در وهله‌ی نخست باید خواستار نقد شکل‌های کالایی‌ای باشد که این رسانه‌های جدید به خود می‌گیرند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Knowledge Communities and Radical Politics: Interrogating Hardt and Negri, by David Bates.

Dr David Bates:

Principal Lecturer in Politics and International Relations

Canterbury Christ Church University, Kent

david.bates@canterbury.ac.uk

یادداشت‌ها:

- [۱] این مقاله نسخه‌ی اولیه‌ای است که برای تبادل نظر منتشر شده است.
- [۲] «بیش‌تر خدمات ... بر تغییرات مداوم اطلاعات و دانش استوار هستند. از آن‌جا که تولید کالاها و خدمات به هیچ کالای مادی و بادوامی منجر نمی‌شود، ما کار درگیر تولید را کار غیرمادی تعریف می‌کنیم - یعنی کاری که کالای غیرمادی تولید می‌کند، مانند خدمات، محصولات فرهنگی، دانش و ارتباطات.» (امپراطوری، ص. ۲۹۰)
- [۳] این که بگوییم کار غیرمادی در دیدگاه هارت و نگری بیش از پیش به شیوه‌ی پارادایمی کار در جوامع سرمایه‌داری پسا صنعتی بدل می‌شود، با این اعتقاد که کار غیرمادی کاملاً به شکل هژمونیک کار بدل شده است تفاوت دارد. به دو دلیل. نخست آن که «کار غیرمادی همواره با شکل‌های مادی کار آمیخته است: برای مثال کارگران مراقبت‌های بهداشتی، وظایف عاطفی، شناختی و زبانی را همراه با وظایف مادی، مانند تمیز کردن تخت‌ها، تعویض پانسمان‌ها انجام می‌دهند.» (انبوهه، ص. ۱۰۹) به علاوه، هارت و نگری خاطرنشان می‌کنند که کار غیرمادی را همواره باید همزمان کار مادی هم دانست - یعنی کار غیرمادی «بدن‌ها و مغزهای ما را درست همانند کار جسمی درگیر می‌کند.» (انبوهه، ص. ۱۰۹)
- [۴] «تهی‌دستان خطرناک پنداشته می‌شوند، یا به لحاظ اخلاقی خطرناکند زیرا انگل‌های اجتماعی غیرمولد هستند - دزدها، روسپی‌ها، معتادان، و نظایر آن - یا به لحاظ سیاسی خطرناک هستند زیرا غیرمتشکل، غیرقابل پیش‌بینی و متمایل به ارتجاع هستند. در واقع، اصطلاح لمپن پرولتاریا [...] گاهی برای شیطانی نشان دادن کلیت تهی‌دستان به کار

می‌رود. سرانجام برای تکمیل خوارشماری تهی‌دستان، اغلب آنان را صرفاً بقایای شکل‌های اجتماعی پیشاصنعتی به شمار می‌آورند، نوعی زباله‌ی تاریخی.» (هارت و نگری، انبوهه، ص. ۱۳۰)

[۵] هارت و نگری این گونه ادامه می‌دهند: «مستثنی کردن دیگر شکل‌های نیروی کار از شمول طبقه‌ی کارگر بر این انگاره استوار است که تفاوت‌هایی میان، برای مثال، کارگران صنعتی مرد و کارگران بازتولیدی زن، میان کارگران صنعتی و کارگران روستایی، میان کارگران استخدام شده و بیکاران، و میان کارگران و تهی‌دستان وجود دارد.» (انبوهه، ص. ۱۰۵)

[۶] Pre-figurative politics. سیاست‌های پیشافیگوراتیو به استراتژی‌های سازمان‌یابی سیاسی به منظور طرح الگویی برای جامعه‌ی آینده و تغییر اجتماعی رادیکال اطلاق می‌شود که بر دموکراسی مستقیم و سازماندهی فراگیر، خودجوش و شبکه‌ای، و مخالفت با سازماندهی نماینده‌محور، متمرکز و سلسله‌مراتبی مبتنی هستند. در دوران معاصر جنبش اشغال وال استریت نمونه‌ی سرشت‌نمای سیاست‌های پیشافیگوراتیو تلقی می‌شود. (برای آشنایی بیشتر با این سیاست‌ها نک. <https://isreview.org/issue/92/reflections-prefigurative-politics>) - م.

[۷] Hactivist، واژه‌ای برگرفته از دو کلمه‌ی «هک» (Hack) و اکتیویست (Activist)، به کنشگران اینترنتی اطلاق می‌شود که با اهداف سیاسی و اجتماعی اقدام به هک یا ورود به سیستم‌های رایانه‌ای و سایت‌ها و شبکه‌های اینترنتی می‌کنند. این فعالان که از تکنیک‌های کامپیوتری به مثابه‌ی نوعی نافرمانی مدنی بهره می‌گیرند، بر مبنای اصولی چون آزادی بیان، حق دسترسی آزاد به اطلاعات یا عدالت اجتماعی و ... تلاش می‌کنند توجه افکار عمومی را به مسائل اجتماعی و سیاسی جلب کنند. هکتویست‌ها ممکن است به صورت فردی یا گروهی کار کنند. اقدامات گروه‌هایی چون وبسایت WikiLeaks و گروه Anonymous نمونه‌های معروفی از این دست کنش‌ها هستند. - م.

[۸] Rhizomatic، ریزوم (Rhizome) اصطلاحی است که توسط ژیل دلوز فیلسوف فرانسوی از زیست‌شناسی وارد فلسفه شده‌است. از دیدگاه او، ریزوم (زمین ساقه) نمایانگر وضعیت نمادین پسامدرنیسم است. دلوز و فیلیکس گتاری با مقایسه‌ی شکل ظاهری درخت (که تقریباً عمودی و رو به بالا است) و ریزوم (که افقی و دراز کشیده روی خاک به هرسو پیش می‌رود) معتقدند تفکر ریزومی، هویتی شبکه‌ای، غیرسلسله‌مراتبی، چندگانه (نه یکپارچه) و متفاوت و متنوع (و نه متضاد) برای انسان مدرن به ارمغان آورده‌است. ریزوم همان‌طور که از شکل ظاهری‌اش هم پیداست، فاقد مرکز و رده‌بندی و بدون راهبر است و برخلاف درخت به‌طور نامحدود گسترش می‌یابد. گفته می‌شود دنیای اینترنت، تجسم فضای فکری ریزوماتیک است. - م.

[۹] Adhocracy، برگرفته از واژه‌ی اد-هاک (Ad-hoc به معنای به‌یکباره، دفعتی، خودانگیخته)، نوعی مدل سازمانی و نقطه‌ی مقابل بوروکراسی است. مدل سازمانی ادهاکراسی مدعی یک الگوی سازماندهی دینامیک و پیچیده، مبتنی بر ریسک‌پذیری و نوآوری است که جهت انجام ماموریت و نقش خود، خطوط بوروکراسی سنتی را قطع می‌کند. در این الگوی سازمانی کارکنان شرکت‌ها باید تشویق بشوند تا خلاقانه فکر کرده و ایده‌هایشان را روی میز بیاورند. شرکت‌هایی مانند گوگل، فیسبوک یا اپل نمونه‌هایی از شرکت‌ها با این مدل سازماندهی هستند. همچنین در مدل

سازمانی ادهاکراسی تمرکز بر خارج و متمایزسازی است، ایده‌های جدید سازمان باید ارتباط مستقیمی با رشد بازار و موفقیت شرکت داشته باشند. - م.

[۱۰] GNI Global Network Initiative (GNI) سازمانی غیردولتی است که دو هدف را دنبال می‌کند: جلوگیری از سانسور اینترنت توسط دولت‌های اقتدارگرا و محافظت از حقوق حریم خصوصی افراد در اینترنت. این سازمان توسط ائتلافی از شرکت‌های چند ملیتی، سازمان‌های غیرانتفاعی و دانشگاه‌ها حمایت مالی می‌شود. - م.

[۱۱] اشاره نویسنده در این جا به جنبش سبز است، نه انقلاب ۵۷. انقلاب (ولو نافرجام) تلقی کردن جنبش سبز ایران بی‌شک بسیار بحث‌برانگیز است. هر چند در موضوع مورد بحث تفاوتی ایجاد نمی‌کند. - م.

[۱۲] لسه فر، *Laissez-faire*، رویکردی اقتصادی است که طبق آن تراکنش میان افراد باید عاری از هرگونه دخالت حکومت باشد. لسه فر از مبانی فکری اقتصاد آزاد و لیبرالیسم کلاسیک محسوب می‌شود. لسه فر معمولاً در تقابل با برنامه‌ریزی مرکزی از سوی حکومت اقتدارگرا یا دخالت‌گری حکومت در جهت سوق دادن فعالیت‌های اقتصادی به جانب دلخواه حکومت به کار می‌رود. اما در حوزه‌ی سازمانی و مدیریتی، شیوه‌ی رهبری لسه فر مدعی کار تیمی و خودتنظیم‌گیری است. در سازمان‌هایی که با مدل لسه‌فر اداره می‌شوند تمامی تصمیمات از بالا گرفته نمی‌شود و مدیران در تصمیمات خرد دخالت نمی‌کنند و اختیاراتی به کارکنان برای اتخاذ تصمیمات داده می‌شود. کارکنان باید از خلاقیت و کار تیمی خود برای رسیدن به اهداف سازمان استفاده کنند. هدف مدل رهبری لسه فر این است که با فاصله گرفتن از مدل سنتی رهبری، و دادن استقلال نسبی، موجب ایجاد انگیزه، تحریک خلاقیت و تضمین وفاداری و مسئولیت‌پذیری کارکنان شود. - م.

[۱۳] مغالطه پهلوان‌پنبه یا مغالطه حمله به مرد پوشالی (به انگلیسی: *Straw man*) از مغالطه‌های مقام نقد است که شخص وقتی با مدعایی مخالف است و آن را نادرست می‌داند، برای نشان دادن نادرستی آن از راه غیرمنطقی مغالطه استفاده می‌کند؛ در مغالطه پهلوان‌پنبه هیچ‌گاه دلیل و برهانی ضد مدعای نخستین مطرح نمی‌شود، بلکه ناقد مدعایی را که قدرت نقد آن را ندارد، کنار می‌گذارد؛ یک مدعای سست و ضعیف را که توانایی نقد آن را دارد، به طرف مقابل خود نسبت می‌دهد و به جای رد کردن مدعای اصلی، به رد کردن این مدعای ضعیف می‌پردازد. (ویکی‌پدیا) - م.

منابع:

- Althusser, L., (1971) *Lenin and Philosophy*, London: Penguin.
- Bakunin, M. (1990a) *Statism and Anarchy*, M. Shatz, ed., Cambridge: Cambridge University Press. 13
- Bakunin, M. (1990b), *Marxism, Freedom and the State*, K. J. Kenafick, ed. and trans., London: Freedom Press.
- Bates, D. (2009) 'Reading Negri', *Critique*, 7:3, pp. 465-482.
- Bernauer, J. and Mahon, M. (1994) 'The Ethics of Michael Foucault', in G. Gutting (ed.), *The Cambridge Companion to Foucault* (Cambridge: Cambridge University Press,
- 141-158.

- Callinicos, A. (2001) 'Toni Negri in Perspective', *International Socialism*, 92, 33-61.
- Castells, M. (2000) *The Network Society*, Oxford: Blackwell.
- Cohen, G. A. (2000) *Karl Marx's Theory of History: A Defence*, Expanded Edition, Oxford: Oxford University Press.
- Day, J. F (2005) *Gramsci is Dead: Anarchist Currents in the Newest Social Movements*, London: Pluto.
- Foucault, M. (1979) *The History of Sexuality*, Volume One, London: Allen Lane.
- Foucault, M. (1980) *Power/Knowledge*, C. Gordon (ed), New York: Pantheon.
- Geras, N (1989) *Discourses of Extremity*, London: Verso.
- Giddens, A. (2002) *Runaway World: How Globalisation is Shaping Our Lives*, London: Profile Books.
- Gramsci, A. (1971) *Selections from Prison Notebooks*, London: Lawrence and Wishart.
- Gramsci, A. (1977a) 'The Revolution Against Capital', in Q, Hoare (ed) *Selections from Political Writings (1910-1920)*, London: Lawrence and Wishart, pp. 34-37.
- Hardt, M. (2005) 'Into the Factory: Negri's Lenin and the Subjective Caesura (1968-1973)', in T. S. Murphy and A-K Mustapha (eds) *The Philosophy of Antonio Negri: Resistance in Practice*, London: Pluto, pp. 7-37.
- Hardt, M. and Negri, A. (2000) *Empire*, Massachusetts: Harvard University Press.
- Hardt, M. and Negri, A. (2005) *Multitude*, London: Penguin.
- Hardt, M. and Negri, A. (2011) 'Arabs are Democracies New Pioneers', available at <http://www.guardian.co.uk/commentisfree/2011/feb/24/arabs-democracy-latinamerica> (Accessed 26 October 2011)
- Hardt, M. (2010) 'The Common in Communism', in C. Douzinas and S. Zizek (eds) *The Idea of Communism*, London: Verso, pp. 131-144.
- Klein, N. (2001a) *No Logo*, London: Flamingo.
- Klein, N. (2001b) 'Were the DC and Seattle Protests Unfocussed?', available at <http://www.naomiklein.org> (Accessed 24 October 2011)
- Laclau, E. and Mouffe, C. (1985) *Hegemony and Socialist Strategy*, London: Verso.

- Laclau, E. (2004) 'Can Immanence Explain Social Struggles', in P.A. Passavant and J. Dean (eds) *Empire's New Clothes: Reading Hardt and Negri*, London: Routledge, pp. 21-30.
- Laclau, E. (2005) *On Populist Reasoning*, London: Verso.
- Lenin, V. I (1947a) *What is to Be Done?* Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, V.I. (1947b) *One Step Forward, Two Steps Back*, Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, V.I (1947c) *The State and Revolution*, Moscow: Progress Publishers.
- Luxemburg, R. (1978a) 'Organisational Questions of the Social Democracy', in M.A. Waters (ed), *Rosa Luxemburg Speaks*, New York: Pathfinder Press, pp. 153-218.
- Luxemburg, R. (1978b) 'The Mass Strike, the Political Party and the Trade Unions', in M.A. Waters (ed), *Rosa Luxemburg Speaks*, New York: Pathfinder Press, pp. 153-218.
- Marx, K. (1968) 'The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte', in *Marx and Engels: Selected Works*, London: Lawrence and Wishart, pp. 91-171.
- Marx, K. (1973) *Grundrisse*, Harmondsworth: Penguin.
- Marx, K. (1976) *Capital, Vol. 1*, Harmondsworth: Penguin.14
- Marx, K. (2000) 'On Bakunin's Statism and Anarchy', in D. McLellan (ed), *Karl Marx: Selected Writings*, Oxford: Oxford University Press, pp.606-609.
- Marx, K. and Engels, F. (2000a) 'The Communist Manifesto', in D. McLellan (ed), *Karl Marx: Selected Writings*, Oxford: Oxford University Press, pp. 245-294.
- Morozov, E (2011) *The Net Delusion: How not to liberate the world*, London: Penguin.
- Mouffe, C. (2008) 'Hegemony, Democracy, Agonism and Journalism: An Interview with Chantal Mouffe', *Journalism Studies*, 7 (6), 964-975.
- McLellan, D. (2007) *Marxism After Marx*, Fourth Edition, London: Palgrave.
- Negri, A. (1991) *Marx Beyond Marx*, London: Automeia/Pluto.
- Negri, A. (2003) *Time For Revolution*, London: Continuum.
- Negri, A. (2005) 'Workers' Party Against Work (1973)', in A. Negri, *Books for Burning*, London: Verso, pp. 51-117.
- Negri, A. (2006) *The Porcelain Workshop*, Los Angeles, CA: Semiotex(e).
- Negri, A. (2007) 'What to Do Today With What is to Be Done?, or Rather, The Body of the General Intellect', in S. Budgen, S. Kouvelakis and S.

Zizek (eds) *Lenin Reloaded: Towards a Politics of Truth*, Duke University, pp. 297-307.

- Negri, A. (2008a) *Reflections on Empire*, Cambridge: Polity.
- Negri, A. (2008b) *Goodbye Mr Socialism*, Seven Stories Press, London.
- Negri, A. (2010) 'Communism: Some Thoughts on the Concept and Practice', in C. Douzinas and S. Zizek (eds) *The Idea of Communism*, London: Verso, pp. 155-165
- Ollman, B. (1976) *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*, Second Edition, Cambridge: Cambridge University Press.
- Olssen, M (2004) 'Foucault and Marxism: Rewriting the Theory of Historical Materialism', *Policy Futures in Education*, Vol. 2, Nos 2-3, pp. 454-482.
- Poulantzas, N. (1972) 'The Problem of the Capitalist State', in R. Blackburn (ed) *Ideology in Social Science: Readings in Critical Social Theory*, London: Fontana, pp. 238-262.
- Poulantzas, N. (1975) *Classes in Contemporary Capitalism*, London: New Left Books.
- Rouse, J. (1994) 'Power/Knowledge', in G. Gutting (ed) *The Cambridge Companion to Foucault*, Cambridge: Cambridge University Press, pp. 92-114.
- Sayer, D. (1987) *The Violence of Abstraction*, Oxford: Blackwell.
- Sayers, S. (1984) 'Marxism and the Dialectical Method: A Critique of G. A. Cohen', *Radical Philosophy*, 36, Spring, pp. 4-13.
- Taylor, C. (1984) 'Foucault on Freedom and Truth', *Political Theory*, Vol. 13, No. 2, May 1984, pp. 152-183.
- Wayne, M. (2003) *Marxism and Media Studies*, London: Pluto.
- Wood, E. M. (1998) *The Retreat From Class*, Second Edition, London: Verso.
- Wood, E. M (2003a) 'A Manifesto for Global Capitalism', in G. Balakrishnan (ed), *Debating Empire*, London: Verso, pp. 61-82.
- Wood, E. M. (2003b) *Empire of Capital*, London: Verso.
- Weeks, K. (2005) 'The Refusal of Work as Demand and Perspective', in T. S. Muray and AK Mustapha (eds) (2005) *The Philosophy of Antonio Negri*, Vol. 1., Resistance in Practice, London, Pluto, pp. 109-135

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2kC>



شرح و نقدهایی بر نظریه‌ی اینترسکشنالیتی با نگاهی به ظرفیت‌های این نظریه در ایران

۱ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: سمیه رستم‌پور

مقدمه. نظریه‌ی اینترسکشنالیتی که در زبان فارسی با عنوان‌های مختلفی چون تقاطع، گره‌گاه، تلاقی، میان‌برشی، تقاطع‌یافتگی، بیناهویتی و هم‌برش‌گاهی ترجمه شده، به ابزاری تحلیلی تبدیل شده که محققین فمینیست و مخالف نژادپرستی برای نظریه‌پردازی هویت و ستم و هم‌چنین مرئی‌ساختن تجربه‌های چندگانه فرودستی به کار می‌گیرند. این نظریه همزمان ریشه در فمینیسم سیاه و نظریه‌ی انتقادی نژادی دارد. لزی مک کال، اینترسکشنالیتی را «مهم‌ترین سهم نظری می‌داند که مطالعات زنان در رابطه با زمینه‌های مرتبط تاکنون انجام داده است» [۱]. در واقع، بسیاری از فمینیست‌ها از این مفهوم استفاده کرده و توسعه داده‌اند، گرچه همه آن‌ها در تحلیل‌هایشان بر آن تمرکز نکرده‌اند. اینترسکشنالیتی در رشته‌های مرتبط با مطالعات جنسیت توسعه یافته اما در سطح آکادمیک در رشته‌های دیگر و در حوزه‌هایی چون مطالعات آموزشی، مردم‌نگاری، مطالعات فرهنگی، انسان‌شناسی، مطالعات کشورهای غیرغربی، نژادپرستی و مطالعات بین‌الملل نیز هم در سطح روش‌شناختی و هم در سطح نظری تاثیر داشته است. در این میان، پساساختارگرا و

پسامدرن‌ها به‌شکلی ویژه به آن علاقه نشان دادند و در توسعه آن نقش ایفا کردند. بدین ترتیب اینترسکشنالیتی اکنون یک الگوی برجسته فمینیستی با دامنه گسترده بین‌رشته‌ای است که به شکل مکرر با تناقضات، غیاب‌ها و کاستی‌هایش درگیر است. محبوبیت این نظریه هم در سطح نظری و هم در سطح سیاسی در میان دانشگاهیان و فعالین غیر سفیدپوست و کنش‌گرانی با هویت‌های حاشیه‌ای چشم‌گیر است.

در سطح نظریه‌ی سیاسی، هدف اینترسکشنالیتی در قدم اول گسست از نوعی فمینیسم سفید غالب بود که نمایندگان آن عموماً لیبرال و نخبه بودند. خاستگاه اصطلاح اینترسکشنالیتی به سنت انتقادی فمینیسم رادیکال خصوصاً فمینیسم سیاه و هم‌چنین جنبش‌های فمینیستی چند نژادی در دهه‌های ۱۹۶۰-۱۹۷۰ میلادی برمی‌گردد که در آن فمینیست‌ها سعی می‌کردند نشان دهند که چطور موقعیت فرودستی یک زن سیاه‌پوست با هویت زن بودن و سیاه‌بودن او به شکلی در هم تنیده گره خورده، طوری که فهم این دو به شیوه‌ای مجزا از یکدیگر امکان‌پذیر نیست. بنابر این آن‌ها این ایده که جنسیت مهم‌ترین یا تنها عامل تعیین‌کننده سرنوشت زنان است را به چالش کشیدند. اما اینترسکشنالیتی هم‌زمان یک روش و گرایش و نوعی ابزاری ابتکاری و تحلیلی نیز هست که در صدد است نشان دهد که چطور اشکال ستم/سرکوب و دسته‌بندی‌هایی مانند جنیست، نژاد، طبقه، مهاجرت، گرایش جنسی و حتی معلولیت و سایر ابعاد هویتی به عنوان برساخته اجتماعی، به طور هم‌زمان با یکدیگر روابط درونی چندجانبه دارند و در شکل‌گیری و بازتولید انواع تبعیض‌ها و نابرابری سیستماتیک اجتماعی نقش ایفا می‌کنند.

به‌رغم این که بیش از سه دهه از تولد این نظریه در حوزه علوم اجتماعی می‌گذرد و در ایران نیز متون مختلفی در شرح و بسط این نظریه منتشر شده [۲]، کارهای محدودی با نگاهی انتقادی به این تئوری و ظرفیت‌های آن پرداخته‌اند. این یادداشت تلاشی مقدماتی برای پر کردن این خلاء در حوزه مطالعات جنسیت در ایران است بدون این که مدعی باشد که توانسته تمام موضوعات یا نقدهای طرح‌شده پیرامون این نظریه را پوشش دهد. در همین راستا، ابتدا به خاستگاه‌های تاریخی اینترسکشنالیتی خواهیم پرداخت، سپس نمایندگان اصلی این نظریه را معرفی خواهیم کرد. در مرحله بعدی مولفه‌های اصلی اینترسکشنالیتی و نقدهای واردشده به آن را مورد بحث قرار خواهیم داد. در پایان کار، نگاهی مختصر خواهیم داشت به ظرفیت و بالقوه‌گی‌های این نظریه برای پژوهش‌گران حوزه جنسیت در ایران.

خاستگاه‌های تاریخی اینترسکشنالیتی

«موج اول فمینیسم» در دهه‌های اول قرن بیستم با تلاش برای قانونی کردن حق رای زنان گره خورده بود که با دادن حق رأی به زنان امریکایی در سال ۱۹۲۰ به اوج خود رسید و در کشورهای دیگر نیز با فاصله‌های

زمانی مختلف کم و بیش دنبال شد. در نیمه دوم قرن بیستم اما، بعد از دو واقعه‌ی مهم جنگ جهانی دوم و می ۶۸ فرانسه، دو اثر تاثیرگذار و برجسته‌ی جنس دوم نوشته سیمون دوبوآر و رازورمز زنانه از بتی فریدان عمیقاً برای جریان‌های مختلف فمینیستی معروف به «موج دوم فمینیسم» الهام‌بخش بوده‌اند، جریانی که خواهان ورود بیش‌تر زنان به عرصه عمومی و اقتصادی بود. سیمون دوبوآر در کتاب جنس دوم به نقش فرهنگ مسلط، که همواره با منافع نیروهای اقتصادی مسلط در جامعه منطبق است، در شکل‌دادن جنسیت فرودست زنانه و جنسیت فرادست مردانه می‌پردازد و بر اهمیت شکل‌گیری هویت فردبنیاد زنانه برای رهایی زنان از فرودستی تأکید می‌کند [۳]. بتی فریدان نیز در کتابش بر گروهی از زنان یعنی زنان خانه‌دار آمریکایی تمرکز کرده بود برای این که این کلیشه رایج را زیر سوال ببرد که «زنان خانه‌دار از خدمت به خانواده‌شان رضایت دارند». او نشان داد که چطور به‌رغم برخورداری از تحصیلات دانشگاهی، بسیاری از این زنان از نوعی سرخوردگی دائمی رنج می‌برند و بنابراین آن‌ها را به کار در بیرون از خانه تشویق کرد [۴]. بعدها این کتاب به‌خاطر تمرکز بیش از حد آن بر مخاطبان تحصیل‌کرده و زنان سفیدپوست طبقه متوسط آمریکایی از سوی فمینیست‌های سیاه معتقد به تقاطعی بودن ستم چون آنجلادیویس و کرنشاو به شکلی جدی نقد شد. این افراد که بعدها به نمایندگان اصلی سنت فکری «اینترسکشنالیتی» بدل شدند به همراه هم‌تایان فمینیست دیگر خود، نقد فمینیسم موج دوم را نقطه شروع حرکت فکری-سیاسی‌شان به مسیری جدید، به منظور شناسایی یک گروه نامرئی‌شده یعنی زنان حاشیه‌ای، که اغلب شامل زنان رنگین-سیاه پوست طبقه کارگر حومه‌نشین شهری در امریکا می‌شد، استفاده کردند.

بنابراین، اینترسکشنالیتی (که بعضی آن را زمینه‌ساز موج سوم فمینیسم می‌دانند) در وهله اول واکنشی بود به انحصارگرایی فمینیسم موج دوم که بعدها منتقدان آن را «فمینیسم سفیدپوست» نامیدند به این معنا که این فمینیسم به‌قدر کافی شمولیت نداشت و قادر نبود خواست‌ها و تجربیات زنان رنگین پوست یا سیاه پوست یا زنان متعلق به طبقه پائین‌دست اجتماع را دربرگیرد. منتقدین معتقدند که فمینیسم موج دوم به وسیله زنان سفید پوست اغلب طبقه متوسط تحصیل‌کرده تکوین یافته و فراتر از آن‌ها صرفاً درباره آن‌ها و در خدمت آن‌هاست، بدین ترتیب تجربه یک گروه از زنان ممتاز جامعه به عنوان تجربه همه زنان از جنسیت معرفی و پذیرفته شده است. در این دوره، فمینیست‌های سفید با تکیه بر ایده خواهرانگی فمینیسم و تأکید بر شباهت‌های زنان در درک‌شان از مقوله جنسیت، بر تفاوت‌هایی که در درون خود زنان به علت هویت‌های متنوع نژادی و خاستگاه‌های طبقاتی مختلف آن‌ها وجود داشت و منجر به شکل‌گیری مناسبات مبتنی بر قدرت در درون خود زنان می‌شد، بی‌تفاوت بودند. چنین رویکرد همگانه‌ای، از مزایا و برخورداری‌های گروه خاصی از زنان مسلط در مقایسه با زنان به حاشیه رانده‌شده در اقلیت سخنی به میان نمی‌آورد. کرنشاو در

مورد سخنرانی معروف فمینیست سیاه «سوجورنر تروس» با عنوان «ما زن نیستیم؟» می‌نویسد: «زمانی که تروس شروع به سخنرانی کرد، تعدادی از زنان سفیدپوست خواستند او را ساکت کنند زیرا می‌ترسیدند که گفته‌های او توجه را از حق رای زنان به سمت رهایی زنان معطوف کند» [۵]. این مثال به خوبی گرایش‌های حذفی و نگاه یک بُعدی نمایندگان موج دوم فمینیسم را نشان می‌دهد. اینترسکشنالیتی به عنوان یک نگاه جدید نشان داد که زنان سیاه یا رنگین پوست ممکن است نه تنها توسط مردان سیاه یا رنگین پوست بلکه هم‌چنین از طریق زنان سفید پوست مورد سرکوب قرار گیرند و هم‌زمان جهان‌شمولی یا ذات‌گرایی مفهوم جنسیت زنانه را زیر سوال برد. با دست‌گذاشتن بر تفاوت‌ها و تکرار تجربیات هویتی، جنسیت این‌بار در نسبتی جدایی‌ناپذیر یا ساختارهای چندگانه هویتی یا سیستم‌های چندوجهی سرکوب تعریف شد.

انتقادات مربوط به غیبت زنان سیاه پوست در روند گفتمان‌سازی فمینیسم موج دوم هم‌چنین منجر به ارزیابی‌های دوباره مبانی نظری شد و در مقابل، از ایده فراروی از فمینیسم در معنای منفرد و حرکت به سوی فمینیسم‌ها در معنای جمع، به منظور ادغام تجربه‌های متفاوت زنان دفاع کردند. این بازنگری‌ها هم‌چنین با کشمکش‌های نظری متعددی برای رسیدن به معنایی قابل قبول از مفهوم «زنان» همراه شد که بتواند از خطر گرفتارشدن به دام آشکالی از روابط «سلطه» در امان باشد و تنوع درون‌گروهی را شامل شود. معرفت‌شناسی جدید فمینیستی مبتنی بر نظریه‌ی اینترسکشنالیتی پیشنهاد می‌کند که زنانی که جایگاه فرودستی در سلسله‌بندی‌های قدرت دارند، بتوانند خودشان از تجربیات‌شان از جنسیت بگویند نه این‌که زنان با جایگاه برتر آن‌ها را نمایندگی کنند. ترجمان این حرف در زمینه اجتماعی ایران این خواهد بود که باید زنان بلوچ و عرب و کورد یا زنان کارگر فرودست خود بتوانند بیش از همه از تجربیات‌شان از جنسیت یا از خشونت‌هایی که بر آن‌ها روا داشته می‌شود سخن بگویند، نه این‌که زنان مسلط بر جریان فمینیسم به نمایندگی از این زنان و از زبان آن‌ها مطالبات جنسیتی این زنان را تعریف کنند.

باید در نظر داشت که ظهور اینترسکشنالیتی مصادف با شکست امواج انقلابی دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی و سقوط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اوایل دهه نود (۱۹۹۱) است، دوره‌ای که افول مبارزه‌ی طبقاتی، سیاست هویت وزن بیش‌تری پیدا کرد. سیاست هویتی که در آن دوره خاص شکل گرفت، به جای آن‌که مبتنی بر اساس طبقه یا دیدگاه سیاسی افراد باشد، مبتنی بر ویژگی‌های شخصی آن‌ها (مانند اتنیک، جنسیت و غیره) بود [۶]. به علاوه، مبنای ایدئولوژیک اینترسکشنالیتی مبتنی بر نظریات پسا مارکسیستی مانند پست مدرنیسم و پسا ساختارگرایی است؛ نظریاتی که دقیقاً هم‌زمان با قدرت گرفتن سرمایه‌داری و فروپاشی استالینیستی در محفل‌های آکادمیک محبوبیت یافت. یعنی زمانی که رهبران جنبش‌های کارگری و چپ حتی تظاهر به مبارزه

برای سوسیالیسم را رها کردند و آشکارا در پی نسخه‌ی انسان‌گرایانه از سرمایه‌داری برآمدند [۷]. از این جهت برای درک تاریخی مفهوم «هویت» و فهم درست خاستگاه‌های «نظریه‌ی اینترسکشنالیتی»، هم‌چنین باید درک درستی از حرکت سرمایه (یعنی کل روابط اجتماعی تولید در روش کنونی تولید) داشته باشیم که منجر به توسعه‌ی این اندیشه‌ها در ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ و به طور خاص در آمریکا شد. از آنجا که نظریه‌ی اینترسکشنالیتی در درجه اول در پاسخ به فمینیسم موج دوم توسعه یافت، بررسی این موضوع که چگونه روابط جنسیتی در درون سرمایه‌داری توسعه یافته و از سوی فمینیست‌ها تحلیل شده، برای درک تفاوت‌ها و مسیرهای تاریخی لازم به نظر می‌رسد. نباید فراموش کرد که گرایشی در درون فمینیسم موج دوم وجود داشت که سعی در بازتولید مناسبات سرمایه‌داری داشت و برای «دستمزد برابر برای کار برابر» تلاش می‌کرد و استدلال می‌کرد که زنان می‌توانند بر اساس یک تجربه مشترک «زن بودن» متحد شوند. از این جهت فمینیسم موج دوم با تمرکز صرف بر مقوله جنسیت به شکل مجزا از ساختارهای دیگر تا حد زیادی به مناسبات سرمایه‌دارانه جنسیت‌زده بی‌اعتنا بود، در حالیکه منتقدان آن بعدها به خوبی نشان دادند که تاریخ استثمار و سرکوب جنسیتی در دوران مدرن را نمی‌توان بدون اشاره به نقش سرمایه‌داری بازخوانی یا صورتبندی کرد.

به شکلی تاریخی، در حرکت از فئودالیسم به سمت سرمایه‌داری، تقسیم جنسیتی کار و بنابراین روابط جنسیتی در میان طبقات شکل جدیدی پیدا کرد که با نیازهای سرمایه مطابقت داشت. جدایی بین کار تولیدی (با دستمزد) و کار بازتولیدی (بدون دستمزد یا دستمزد خیلی پایین) نیز به ویژه در سرمایه‌داری شکل جنسیتی خاصی به خود گرفت. مهم است بدانیم که «کار بازتولیدی» فقط به تولید مثل و فرزندآوری اشاره ندارد، بلکه شامل مجموعه‌ای از فعالیت‌هاست که به منظور تأمین نیازهای مختلف سرمایه‌داری انجام می‌شود، از آشپزی و نظافت منزل گرفته تا گوش دادن به صحبت‌های شریک زندگی‌مان در مورد روز شلوغ کاری‌اش و مراقبت عاطفی از او و اضطراب‌هایش، تا مراقبت از افراد جوان، بیمار، پیر و معلول جامعه. زنان در جهان سرمایه‌داری عمدتاً از حوزه تولید محروم بودند و اغلب کار بازتولیدی را انجام می‌دادند که برای آن مزدی دریافت نمی‌کردند. این تقسیم کار جنسیتی به مردان مقدار مشخصی از قدرت را برای تحمیل اراده خود بر زنان می‌داد و بدین ترتیب خود طبقه کارگر نیز با تضادهای جنسیتی مهمی روبرو شد. سیلوپا فدریچی، در کتاب «کالیبان و ساحره» این را «پدرسالاری دستمزد» می‌نامد. زنان در دوران فئودالیسم همانطور که فدریچی نشان می‌دهد، علاوه بر پرورش کودکان، پخت و پز، شستشو، ریسندگی و نگهداری باغ‌ها و گیاهان، در مزارع کار می‌کردند و روابط اجتماعی متفاوتی از روابط مردانه نداشتند اما این مناسبات با رشد سرمایه‌داری تغییر کرد و عرصه‌های زنانه/ مردانه مرزبندی روشن‌تری پیدا کرد. این تقسیم جنسیتی کار همزمان و به شکلی متناقض باعث تقویت خانواده هسته‌ای در سرمایه‌داری نیز شد که با نظام دستمزدی آن هم انطباق دارد.

متناقض از این جهت که جدایی کاری طولانی بین زن (در خانه) و مرد (اغلب در کارخانه) در اوایل قرن بیستم باعث شد که آن‌ها در طول روز نتوانند به قدر کافی با یکدیگر در تماس (فیزیکی و عاطفی) باشند و به نزدیکی به هم جنس‌هایشان روی آورند. این صمیمیت بین هم‌جنس‌ها باعث رشد گرایش‌های هم‌جنس‌گرایانه و زمینه‌ساز تضعیف نظام هنجاری غیرهم‌جنس‌گرایانه شد [۸]. از این جهت، با این که اقدامات هم‌جنس‌گرایانه، بسیاری از اشکال بیان جنسیتی و برخی تقسیمات بر اساس رنگ پوست در جوامع پیش از سرمایه‌داری وجود داشته اما «هویت» به عنوان یک مقوله فردگرایانه به دوره سرمایه‌داری منحصر است [۹]. بدین ترتیب به‌رغم این که مناسبات اجتماعی جنسیتی و نژادی پیش از سرمایه‌داری نیز وجود داشته‌اند اما همانطور که فدریچی در تحقیقاتش نشان می‌دهد، در دوره سرمایه‌داری تشدید و به جنبه‌های اساسی آن بدل شده‌اند. اینها همان وجوه مهمی هستند که در تحلیل‌های فمینیست‌های موج دوم خصوصاً فمینیست‌های سفیدپوست لیبرال تا حد زیادی نادیده گرفته شد. شاید به همین دلیل بود که بعدها نانسی فریزر در مقاله جنجالی خود با عنوان «چه‌گونه سرمایه‌داری فمینیسم را به خدمتکار خود تبدیل کرد و چه‌گونه باید آن را پس گرفت» [۱۰] در سال ۲۰۱۳ ادعا کرد که فمینیسم موج دوم با تکیه بیش از حد بر طرح مطالبات جنسیتی در خدمت توجیه اشکال جدید نابرابری و بی‌عدالتی درآمد و فمینیسم امروز به نحوی به کلفت ایدئولوژی نئولیبرال تبدیل شده است [۱۱].

توضیح بالا تا حدی شکاف‌های موجود در دهه‌های اول شکل‌گیری اینترسکشنالیتی را نشان می‌دهد. کالینز استدلال می‌کند که زنان رنگین پوست از عضویت در انجمن‌های فمینیستی سفیدپوستان خودداری می‌کردند به دلیل این که معتقد بودند که «نژادپرست هستند و بیش از حد به مسائل مربوط به طبقه متوسط زنان سفید پوست توجه نشان می‌دهند» [۱۲] نامرئی بودن زنان سیاه یا رنگین پوست در موضوعات سیاسی و به تبع آن در محافل فمینیستی و خصوصاً در نظریات دانشگاهی تا حد زیادی در جدایی نژادی در جامعه آمریکایی ریشه داشت. مشابه این موضوع را در ایران نیز می‌بینیم: نامرئی بودن زنان غیرفارس در محافل فمینیستی پسانقلابی در سطح نظری و عملی، ریشه در رابطه مرکز-حاشیه‌ای دارد که خود در دولت ملت‌سازی ناسیونالیستی ریشه دارد. نباید این را نادیده گرفت که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی، نژادپرستی علیه سیاهان همچنان در جامعه آمریکا به شکل چشمگیری وجود داشت (همانطور که تبعیض علیه اقلیت‌ها را در ایران شاهدیم)، ازدواج بین نژادهای مختلف تا سال ۱۹۶۷ هنوز ممنوع بود و قانون تا سال ۱۹۶۸ همچنان بر اصل تبعیض نژادی علیه سیاه‌ها و برتری سفیدپوستان استوار بود. برنامه نژادپرستانه «عقیم‌سازی اجباری» در ایالت «کارولینای شمالی» به منظور پالایش نسل و جلوگیری از به دنیا آمدن افرادی که به زعم سیاستمداران دارای ژن مجرمانه بودند [۱۳] یکی دیگر از قوانین تبعیض‌آمیز در آمریکا بود که از ۱۹۲۹ تا ۱۹۷۴ ادامه

داشت. آمارها نشان می‌دهد که از ۱۹۶۴ تقریباً ۶۵ درصد زنان عقیم‌شده در کارولینای شمالی سیاه‌پوست بودند و طبق آمار دیگری ۲۰ درصد زنان متاهل سیاه‌پوست و ۲۵ درصد از زنان بومی آمریکا برای همیشه عقیم شده‌اند [۱۴]. بنابراین اتفاقی نیست که فمینیست‌های سفید جریان اصلی همواره ضرورت مبارزه علیه موضوعاتی از این دست را نفی کرده‌اند. آنجلا دیویس اشاره می‌کند که چنین سیاست‌هایی نشان می‌دهد که چرا در دهه ۷۰ بسیاری از زنان سیاه‌پوست نسبت به انگیزه‌های فمینیست‌های سفید در کمپین‌های حق سقط جنین حالتی همراه با سوءظن داشته‌اند [۱۵]. در چنین فضایی، در سال ۱۹۷۶ در حالی نشریه‌ی تایمز «سوزان برونمیلر» یکی از فمینیست‌های سفیدپوست شناخته‌شده را به عنوان یکی از برترین زنان سال انتخاب کرد که کتاب تحسین‌شده‌اش سرشار از پیش‌فرض‌های نژادپرستانه در مورد سیاه‌پوستان بود و کسانی چون آنجلا دیویس تحلیل‌های جنسیتی یک‌جانبه‌گرایی آن را مورد انتقاد قرار داده بودند، نقدهایی که از سوی فمینیسم مسلط سفید جدی گرفته نشد [۱۶]. بنابراین از جهت سیاسی، نظریه‌ی اینترسکشنالیتی ریشه در جنبش‌های مبارزه طبقاتی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در ایالات متحده و اروپا دارد که با مبارزات مستقل مبتنی بر تقسیم کار جنسیتی و نژادی مشخص می‌شد. افراد سیاه با توسعه و هدایت سازمان‌ها و احزاب انقلابی مانند حزب پلنگان سیاه (Black Panthers) یا سازمانهای کار با اکثریت سیاه مانند جنبش اتحادیه انقلابی دوج (Dodge Revolutionary Union Movement) پیش‌تاز این قبیل مبارزات بودند. این اشکال مبارزه بر سایر گروه‌ها مانند زنان سفیدپوست، لاتین، همجنس‌گرایان و لژیون‌ها تأثیر گذاشت تا سازمان‌های مشابهی را بر اساس نژاد، جنسیت و گرایش جنسی تشکیل دهند. همزمان با عقب‌نشینی مبارزات مستقل دهه‌های ۶۰ و ۷۰، گروه‌هایی مانند مجموعه رودخانه کومباهی استدلال کردند که جنبش فمینیستی موج دوم سفید پوست تجربه زن سفیدپوست را به زنان رنگین تعمیم می‌دهد و بدین ترتیب زنان رنگین پوست را حذف می‌کند، در مقابل آن‌ها تأکید کردند که یک کار عملی انقلابی باید بتواند تجربه زنان لژیون سیاه پوست که اکثراً متعلق به طبقه فرودست جامعه بودند را بیان کند. این تغییر و تحولات زمینه‌ساز رشد فمینیسم تقاطعی در دهه ۸۰ شد و به کمک این تئوری این خواست‌ها تثبیت شد. بنابراین، اینترسکشنالیتی نامی است که تعهدات نظری و سیاسی پیش از آن را مرئی و متعین کرده است. برای همین جای تعجب نیست که بیشتر نظریه‌پردازان نظریه اینترسکشنالیتی غیرسفیدپوست‌اند و اغلب آن‌ها از جمله کرنشاو و آنجلا دیویس هم نظریه‌پرداز و محقق و هم کنشگر و فعال سیاسی هستند. آنجلا دیویس به عنوان یک فعال سیاسی حتی بیش از یکسال و نیم را در زندان‌های آمریکا گذراند و به دلیل فعالیت‌های سیاسی‌اش، رونالد ریگان رییس‌جمهور آمریکا بعدها خواستار منع وی از تدریس در هر دانشگاهی در ایالت کالیفرنیا شد.

بنابراین نظریه‌ی اینترسکشنالیتی در زمینه سیاسی / اجتماعی وارد ادبیات تحقیق فمینیستی شد که زنان سیاه‌پوست اغلب گمان می‌کردند که برای آن‌ها یک فمینیست خوانده شوند باید تبعیض‌های نژادی تجربه‌شده‌شان را نادیده بگیرند و همزمان احساس می‌کردند که برای کسب حقوق مدنی خود به عنوان سیاه‌پوست می‌بایست جنسیت‌شان را کنار بگذارند. به شکلی مشابه برخی فمینیست‌های مرکزگرا در ایران همواره از زنان غیرفارس خواسته‌اند هویت اتنیکی خود را کنار بگذارند و صرفاً بر مقوله جنسیت متمرکز شوند برای این‌که بتوانند به جنبش فمینیستی کشور بپیوندند [۱۷]. بنابراین اینترسکشنالیتی نوعی اعتراض به تعاریفی بود که تنها دو دسته‌بندی رایج زنان سفید و مردان سیاه را در تحلیل‌ها لحاظ می‌کردند. آن‌ها به تدریج ناکافی بودن تجزیه و تحلیل تقسیمات مختلف اجتماعی، به‌ویژه نژاد و جنسیت، به عنوان دسته‌های اجتماعی جداگانه و همگن را آشکار کردند و نقش آن در به حاشیه رانده‌شدن برخی گروه‌ها، خصوصاً تأثیرات ویژه آن بر زنان رنگین‌پوست را برجسته کردند.

حداقلی از آشنایی با آرای فمینیست‌های پسااستعماری، پست مدرن یا پسااستارگرا برای درک بهتر اشکال جدید فمینیسم حتی اینترسکشنالیتی نیز یاری‌کننده خواهد بود. نظریه‌پردازان غالب فمینیسم، پست مدرن‌ها و پسااستارگراها و نظریه‌پردازان ضد نژادپرستی تقریباً همزمان در دهه ۱۹۸۰ اعتبار دسته‌های تحلیلی مدرن به ویژه مارکسیسم را مورد تردید و حمله قرار دادند. آن‌ها از این ادعا دفاع کردند که طیف گسترده‌ای از تجارب، هویت‌ها و مکان‌های اجتماعی در هیچ یک از دسته‌بندی‌های اصلی قرار نمی‌گیرند مگر این‌که نظمی پایدار و یکدست بر واقعیت اجتماعی ناپایدار و ناهمگن‌تری تحمیل شود. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که ساختارشکنی مفروضات هنجاری نژادی و جنسیتی و طبقاتی به احتمال تغییرات مثبت اجتماعی کمک می‌کند.

چهره‌های مهم نظریه‌ی اینترسکشنالیتی

آثار برجسته‌ی باربارا اسمیت، کت بل هوکس، موهانتی و انجمن رودخانه کمباهی در رشد نظریات فمینیسم سیاه و پرداختن به مساله جنسیت و نژادپرستی به شکل در هم تنیده نقش داشته‌اند. حتی نویسندگان نامدار کتاب فمینیسم برای ۹۹ درصد: یک مانیفست (نانسی فریزر، سینزا آروزا، تیتی باتچاری) که در سال ۲۰۱۹ منتشر شد [۱۸]، در ابتدای کتاب، این مانیفست رادیکال فمینیستی ضد کاپیتالیستی را به زنان انجمن رودخانه کمباهی تقدیم کرده‌اند. با این‌که مجموعه‌ای از مناسبات سیاسی اجتماعی و تولیدات جمعی پژوهشگران فمینیست همزمان ظهور گرایش‌های جدید ضدنژادپرستانه فمینیستی را امکان‌پذیر کردند، اما کرنش‌ها و پاتریشیا هیل کالینز، دو فمینیست برجسته سیاه‌پوست از همه این نظریات را توسعه دادند. طوری که امروز از

کیمبرلی ویلیامز کرنشاو به عنوان اولین فردی یاد می‌شود که مفهوم و استعاره اینترسکشنالیتی را به شکلی جدی بکار برده و بسط داده است.

نظریه‌ی اینترسکشنالیتی در وهله اول از دل رشته حقوق، در نتیجه بررسی حقوقی سوژگی زنان سیاه پوست در قانون ضد تبعیض در امریکا در آمده است. کمبرل کرنشاو حقوقدان بود و بحث تبعیض علیه زنان سیاه پوست و دیگر زنان اقلیت از جمله مهاجرها یا غیرانگلیسی‌زبانان را بیش از همه برای نشان دادن چندگانه بودن تبعیض در فضاهای اجتماعی خصوصا تبعیض شغلی در بازار کار، مبتنی بر تحقیقاتی تجربی منتج شده از دادخواهی‌های دادگاه، بکار گرفت. کرنشاو در مقاله‌ی برجسته خود در سال ۱۹۸۹، با عنوان «به متن کشاندن گره‌گاه نژاد و جنس: انتقاد فمینیست سیاه از دکتربین ضد تبعیض، تئوری فمینیستی و سیاست‌های ضدنژادی»، اصطلاح اینترسکشنالیتی را برای پرداختن به حاشیه‌رفتگی زنان سیاه پوست، نه تنها در قوانین وضع شده در ضدیت با تبعیض، بلکه در اشاره به تئوری و سیاست فمینیستی و ضد نژادپرستانه نیز مطرح کرد. در این مقاله او نوشت که «تبعیض مانند ترافیک یک چهارراه ممکن است در جهت‌های گوناگون جریان داشته باشد (اینترسکشنال در انگلیسی به معنی تقاطع است)». دو سال بعد، کرنشاو (۱۹۹۱) چارچوب نظریه‌اش را در مقاله‌ای با عنوان «ترسیم حاشیه‌ها: اینترسکشنالیتی، سیاست‌های هویت و خشونت علیه زنان رنگین پوست» [۱۹]، که بعدا به یکی از مرجع‌های اصلی این نظریه بدل شد، بیشتر شرح داد. او در این متن به تجربه متفاوت زنان سیاه پوست از خشونت خانگی و به حاشیه رانده شدن موضوع خشونت علیه زنان رنگین پوست توسط سیاست‌های فمینیستی و ضدنژادپرستانه به شکل همزمان می‌پردازد. در هر دو مقاله، او مصادیق حاشیه‌نشینی را که در گفتمان‌های نهادینه شده دولتی عمل می‌کردند و روابط قدرت موجود (به عنوان مثال قانون) را مشروعیت می‌بخشیدند، برملا و نقد کرد با این هدف که بتواند مساله زنان سیاه را مرئی‌تر کند. او در عین حال نشان داد چطور گفتمان‌های مقاومت (به عنوان مثال فمینیسم) و جنبش‌های ضد نژادپرستی نیز حتی می‌توانند به عنوان عرصه‌ای که حاشیه‌ای شدن بخشی از جامعه را تولید و مشروعیت می‌بخشند، عمل کنند. به عنوان یک مثال مشخص، کرنشاو با ظرافت تمام روش‌هایی را توصیف کرد که از خلال آن‌ها قانون به طور تاریخی خطوط تبعیض جنسی و نژادی را از طریق نمایندگانی محدود، به ترتیب زنان سفید پوست و مردان آمریکایی آفریقایی‌تبار، تعریف کرده است. او سپس نشان داد که چنین رویکردی چگونه درک و حمایت از نژادپرستی و مردسالاری را محدود و دامنه تغییرات باقوه را کوتاه می‌کند و بجای آن نگاهی مبتنی بر تجربه‌ی ترکیبی از ستم را پیشنهاد داد. بنابراین کیمبرلی کرنشاو به درک چندگانه فمینیسم سیاه از قدرت و هویت به عنوان لنز تحلیلی نظریه‌ی اینترسکشنالیتی پرداخت و از آن برای نشان دادن محدودیت‌های

چارچوب‌های تک‌محور حاکم بر رژیم‌های ضد تبعیض و گفتمان‌های ضد نژادپرستی و فمینیستی استفاده کرد.

از زمان انتشار این دو مقاله تا کنون، محققان و فعالان رشته‌های مختلف آن را به منظور توضیح طیف وسیعی از موضوعات، هویت‌های اجتماعی، پویایی مناسبات سلسله‌مراتبی، ابعاد جهانی تاریخ و قدرت، بررسی سیستم‌های قانونی-سیاسی و ساختارهای گفتمانی در ایالات متحده و در کشورهای دیگر جهان بکار گرفته و گسترش داده‌اند. بعدها فمینیست‌های دیگری چون باربارا اسمیت، گایاتریچ اکرورتی اسپیواک، مرلی وو، چاندرا موهانتی، اودری لرد، چری موراگا نظریات انترسکشنالیتی را در درون سنت پسااستعماری بسط دادند. آنجلا دیویس به سهم خود پروژه فمینیسم سیاه را پیش برد و بر اهمیت ترکیب مبارزه‌ی سرسختانه علیه نژادپرستی و مبارزه‌ی ضروری علیه ستم جنسی تاکید کرد [۲۰]. او ابتدا در مقاله «تجاوز جنسی، نژادپرستی و افسانه متجاوز سیاه» و سپس در مقاله «زوال قریب‌الوقوع کار خانگی: چشم‌انداز طبقه کارگر» و همچنین در کتاب معروف خود «زن، نژاد و طبقه» [۲۱]، ضمن انتقاد از فمینیست‌های سفیدپوست در انکار و نفی تجربیات متفاوت زنان سیاه (به‌ویژه در حوزه حقوق باروری و تجاوز)، با رویکردی مارکسیستی به بررسی تاریخ زنان سیاهپوست در آمریکا از آغاز سیستم برده‌داری تا سرمایه‌داری مدرن پرداخت. کت بل هوکس یکی دیگر از هم‌تایان فمینیست آن‌ها، جنبش زنان آمریکا در قرن نوزدهم را متهم کرد به این که صرفاً جنبش زنان سفیدپوست بوده چرا که رهبران، سخنگویان و نویسندگان آن جملگی طبقه متوسط و متعلق به زنان سفید پوست بودند.

پاتریشیا هیل کالینز یکی دیگر از فمینیست‌های موثر در این سنت فکری بود که در کتابش با عنوان «اندیشه‌ی فمینیست سیاه: دانش، آگاهی و سیاست توانمندسازی» که در سال ۱۹۹۹ منتشر شد، از غیاب یک فمینیسم سیاه مترقی که تقاطع ستم‌های جنسی و نژادی در نسبت با تضادهای طبقاتی را به کاربندد، گلایه می‌کند و زنان سیاه پوست را به خلق دانش ضدهرمونیک خودی، برآمده از تاریخ، موقعیت و تجربیات منحصر به فردشان فرا می‌خواند. کالینز در آثارش از جمله در کتابی دیگر با عنوان «جنسیت، فمینیسم سیاه و اقتصاد سیاسی سیاه» به مراتب بیشتر از کرنشاو بر نقش مولفه‌های پیچیده‌ی طبقاتی در درک سیاسی زنان سیاه‌پوست تاکید می‌کند. او نشان می‌دهد که اشتغال زنان سیاه در مناسب شغلی فرودستانه با درآمدهای کم نشانگر در هم تنیدگی تبعیض‌های نژادی و جنسیتی است که در رقم‌زدن نرخ فقر بالاتر زنان سیاه در مقایسه با مردان هم‌نژادشان و زنان سفیدپوست نقش داشته است [۲۲]. عمده‌ی شهرت کالینز اما مربوط به نظریاتش در باب مقوله اینترسکشنالیتی و ماتریس سلطه است که تلاش دارد از خلال آن، جایگاه اجتماعی

کنشگران در نسبت با نهادهای اجتماعی را در چهارچوب سیستم در هم تنیده‌ای از انواع ستم‌ها درک کند. در نوشتن این نظریه، کالینز از متفکرانی چون وبر، زیمل و فوکو تاثیر گرفته است.

تفاوت‌هایی نیز به شکل درونی بین رویکردهای مختلف اینترسکشنالیتی دیده می‌شود؛ در حالی که برخی چون کرنشاو، سارا هاردینگ و اسد بر موقعیت‌های خاص زنان رنگین پوست تمرکز دارند، دسته‌ای دیگر از محققین این حوزه از جمله یوال دیویس، آنتیاس، و مینارد توانسته‌اند به صورت کلی‌تر به مفاهیم آن پردازند. طوریکه برای گروه‌های مختلفی از افراد از هر قشری در جامعه قابل استفاده باشد. این عرصه اینترسکشنالیتی را به یک ابزار عمده تحلیلی گسترش می‌دهد که قادر است رویکردهای سلطه‌طلبانه و هم‌چنین اشکال اصلاح‌شده سیاست هویت را به چالش بکشد. این یادداشت‌ها می‌توانند فمینیست‌ها در سراسر جهان را به سمت تامل در فضاها و چندلایه تبعیض و درک مناسبات در هم تنیده ستم رهنمون شوند.

مولفه‌های اصلی اینترسکشنالیتی

اینترسکشنالیتی به عنوان یکی از مفاهیم کلیدی فمینیستی به دنبال نشان دادن تنوع نژادی در جنسیت و تنوع جنسیتی در نژاد است [۲۳] و برای تبیین چندگانگی تفاوت‌های برساخته‌ی اجتماعی به کار می‌رود [۲۴]. نظریه‌ی اینترسکشنالیتی در توسعه حوزه‌های سنتی علوم سیاسی مانند نظریه‌های عدالت یا توسعه سیاسی، و هم‌چنین در بررسی هویت‌های حاشیه‌ای مانند جنسیت، بی‌عدالتی نژادی و سکسوالیته فعال است. دیدگاه‌های تازه در بسیاری از زمینه‌های حقوقی و سیاسی مربوط به حقوق بشر، خانواده، جامعه شناسی کار، قانون کیفری و مهاجرت وارد شده و نقش ایفا کرده‌اند.

«تجربه» و «هویت» دو مفهوم اصلی نظریه‌ی اینترسکشنالیتی به شمار می‌روند که با تجربه ذهنی و اندیشه فردی ارتباط نزدیک دارند. دیدگاه اینترسکشنالیتی بیان می‌کند که هویت‌های چندگانه تجارب جدیدی را ایجاد می‌کند که متمایز هستند و لزوماً به هویت یا تجربیات جزئی آن‌ها قابل تقسیم نیستند. بنابراین، سنگ بنای نظریه‌ی اینترسکشنالیتی این است که برخی از افراد یا گروه‌ها بر اساس «تجربیات متفاوت» خود از افراد یا گروه‌های دیگر تمایز می‌یابند. بنا بر این نظریه‌پردازان هویت‌های مختلف مانند نژاد، طبقه، جنسیت و گرایش جنسی لزوماً صاحبان این هویت‌ها را از افرادی که این هویت‌ها را ندارند، متمایز می‌کند. از طرف دیگر افرادی با هویت مشترک، مانند سیاه پوستان یا لژیونرها (در ایران مثلاً کوردها و بلوچ‌ها یا بهایی‌ها)، تجربه مشترکی دارند که قادر است به شکل ارگانیک افراد را متحد کند.

آن‌ها دسته‌بندی‌های علمی و سیاسی موجود را برای بیان تحلیل تجربیات متنوع و متکثر و بهم گره‌خورده کافی نمی‌دیدند. طبق این نظریه در مفهوم‌سازی‌های قدیمی از سرکوب، از قبیل تبعیض نژادی، جنسی، و جز آن بیش‌تر نظریه‌های جامعه‌شناختی مرتکب اشتباه می‌شوند و هر بار فقط یک متغیر را بررسی می‌کنند، حال آن‌که متغیرها گروهی عمل می‌کنند. بنابراین نظریه‌ی اینترسکشنالیتی، مخالف تحلیل گروه‌های ستم‌دیده بر مبنای یک ستم محوری بوده و معتقد است که شکل‌های سرکوب با هم ارتباط متقابل و همپوشانی دارند و بر هم تاثیر می‌گذارند، و نظام سرکوب درهم‌تنیده‌ای را درست می‌کنند که فصل مشترک تمامی تبعیض‌هاست. پذیرفتن این موضع امکان دیدن و تشخیص دادن بسیاری فضاها را دیگر محل تلاقی تبعیض‌ها را فراهم می‌کند. [۲۵] به عنوان مثال، آن‌ها تاکید کردند که درک تجربه یک زن سیاه پوست از مطالعات قبلی در مورد جنسیت همراه با مطالعات قبلی نژاد امکان‌پذیر نبود، زیرا اولی بر زنان سفیدپوست و دومی بر مردان سیاه پوست تمرکز داشتند. بنابراین، یک زن آمریکایی مهاجر عرب طبقه فرودست و همجنس‌گرا در تقاطع چندین ستم (نژاد، قومیت، طبقه، ملیت، جنسیت و گرایش جنسی) قرار می‌گیرد. مونا کریم بعدها در دل همین سنت فکری نوشت: «من علیه آن زنی می‌نویسم که با بی‌شرمی تصور می‌کند ما یکی هستیم، او که بر کرسی راحت شهروندی، طبقه و نژاد تکیه زده» [۲۶]. بنابراین محققین اینترسکشنال بر ضرورت استفاده از سیاست مبتنی بر «تفاوت» که بتواند همه ستم‌ها را در «ماتریس سلطه» [۲۷] همزمان در نظر بگیرد تاکید می‌کنند زیرا معتقدند که نمی‌توان به یک ستم جدا از زنجیره‌ای از ستم‌های دیگر که به آن گره خورده پرداخت [۲۸]. به علاوه، برای متفکران این نظریه، مطالعه‌ی شیوه‌های عمل جنسیت، نژاد، قومیت، طبقه و سکسوالیته همراه با هم و چگونگی بکارگیری آن‌ها برای ساختن و حفظ نابرابری و نظام‌های سرکوب هم‌چنین برساختن اشکال متنوعی از مقاومت، حایز اهمیت است. از این جهت، اینترسکشنالیتی از این استدلال پیروی می‌کند که هرچه تعداد دسته‌های حاشیه‌ای که به آن‌ها تعلق دارد بیشتر باشد، تعداد تبعیض‌هایی که فرد تجربه خواهد کرد بیشتر است [۲۹]. بر اساس نظریه‌ی اینترسکشنالیتی، زنان سیاه پوست در امریکا به عنوان نمونه‌ای از زنان اقلیت، با ستمی مضاعف متأثر از سه هویت جنسیتی، نژادی و طبقه اجتماعی مواجه هستند که بعدها تبعیضاتی دیگر مانند تمایلات جنسی و یا ناتوانی جسمی مختلف نیز به آن اضافه شد. بل هوکس یکی از چهره‌های شاخص اینترسکشنالیتی در نقد بتی فریدان، فمینیست لیبرال موج دوم می‌نویسد: «دیدگاه‌های یک بُعدی فریدان در مورد واقعیت زنان در کتاب او به ویژگی بارز جنبش فمینیستی معاصر تبدیل شد. اما این زنان سفیدپوست به ندرت این سوال را از خود می‌پرسند که آیا دیدگاه آن‌ها نسبت با واقعیت زنان با تجارب زیسته زنان به عنوان یک گروه جمعی منطبق است ... آیا بخشی از دیدگاه‌های آن‌ها منعکس‌کننده تعصبات نژادی و طبقاتی آن‌ها نیست؟» [۳۰] به زعم آن‌ها، ادعای

جهان‌شمولی تجربیات زنان غربی که جوهر فمینیسم سفید است، تجربه‌ها و دستاوردهای فمینیست‌های سیاه و جهان‌سومی را نامرئی می‌کند. آن‌ها این مساله را آشکار می‌کنند که فمینیست‌های سفیدی که از جایگاه ممتازی برخوردار هستند به نسبت رنگین‌پوستان، نظریات‌شان بی‌طرفانه نیست و نمی‌توانند برای فمینیست‌های سیاه و جهان‌سوم دستورالعمل طراحی یا صادر کنند.

بنابراین، این نظریه خود را به مرئی کردن ستم‌دیده‌ترین، حاشیه‌ای‌ترین و فرودست‌ترین افراد و گروه‌های جامعه متعهد می‌داند و آن‌ها را به عنوان عامل تغییر روابط سلطه در نظر می‌گیرد چرا که به‌زعم آن‌ها، تجربه در «حاشیه بودگی» فرد را در موقعیتی منحصر به فرد برای مبارزه قرار می‌دهد [۳۱]. بدین ترتیب برای نظریه‌پردازان اینترسکشنالیتی، افراد در حاشیه دارای مزیت معرفتی هستند. آن‌ها از این طریق به زنان غیرسفیدپوست و کوئیر سوژگی و مشروعیت می‌بخشند.

به عنوان یک روش مطالعاتی، اینترسکشنالیتی قادر است که در روش‌های اصلی علوم اجتماعی موجود که در انجام تحقیقات و ایجاد دانش تعیین‌کننده‌اند، ادغام شود. اینترسکشنالیتی همزمان رویکردی برای انجام تحقیقات تجربی نیز هست [۳۲]. به جهت روش‌شناختی، اینترسکشنالیتی به عنوان یک کار در حال پیشرفت حرکت می‌کند که تمام نشده و همواره در حال انجام‌شدن و گسترش است، بدین ترتیب این نظریه به طور مداوم تلاش می‌کند درک تقاطعی از هویت و روابط قدرت تنیده در درون آن را به مکان‌های کشف‌نشده منتقل کند. اینترسکشنالیتی به عنوان یک روش جدید توانسته دامنه تقاطع ستم را به طیف وسیعی از کنشگران از جمله جامعه LGBTQ+، پیوندهای اتنیکی/گروهی و سایر محورهای هویت‌ساز، معلولین و سالمندان نیز گسترش دهد. روش پیشنهادی اینترسکشنالیتی به عنوان یک دانش بین‌رشته‌ای، هم‌چنین قادر است نشان دهد که درهم‌آمیختگی نژادپرستی، مردسالاری، ستم طبقاتی و سایر سیستم‌های تبعیض‌آمیز نابرابری‌هایی را در سطح محلی، ملی و بین‌المللی ایجاد می‌کنند که موقعیت حاشیه‌ای زنان، نژادها، اقلیت‌های اتنیکی، طبقات و موارد دیگر را ساختار می‌دهد. در این تعریف در سطحی وسیع‌تر، شرایط تاریخی-اجتماعی بومی در نسبت با مناسبات قدرت فراملی و ساختاری برساننده اصلی تفاوت‌ها به شمار می‌روند. بنابراین این استدلال که تقاطع صرفاً بر روی تجربیات زنان سیاه‌پوست در امریکا متمرکز شده بنابراین نمی‌تواند تجربه‌های زنان دیگر را توضیح دهد، درکی سطحی و ناقص از این نظریه است. به عبارت دیگر، تعریف اینترسکشنالیتی به عنوان منشوری متناسب با الگوهای فکری و عملی محلی مانع از حرکت آن در سطح جهانی و گفتمان‌های بین‌المللی نشده است.

نوآوری‌های نظری فمینیست‌های اینترسکشنال، بسیاری از فرضیات و پنداشت‌های سیاسی ما را به پرسش می‌گیرند. آن‌ها با ارائه یک معرفت‌شناسی نوین، پیوند میان دانش و قدرت را در حوزه جنسیت بیش از پیش علنی می‌کنند. این نظریه همزمان بدیل‌های مختلفی را به عنوان اشکال مقاومت در برابر ساختارها و عاملان سلطه پیشنهاد می‌دهد، زیرا آنجا که ستم چندلایه است، مبارزه با آن نیز مقاومتی چندلایه، تقاطعی و درهم‌تنیده را می‌طلبد که چالش‌ها و دشواری‌های زیادی را در برابر فمینیست‌ها قرار می‌دهد.

انتقادات وارد شده به نظریه‌ی اینترسکشنالیته

مانند سایر نظریات حوزه جامعه‌شناسی جنسیت، گرایش‌ها و خوانش‌های مختلفی از نظریه‌ی اینترسکشنالیته وجود دارد که بعضی از آن‌ها حتی در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند. خوانش‌های لیبرالی و پسامدرن نسبت به مقوله‌ی تبعیض اجتماعی و سازوکارها و حوزه‌های بازتولید آن اغلب در تقابل با تفاسیر فمینیست‌های چپ مارکسیست از اینترسکشنالیته قرار می‌گیرد. اینترسکشنالیته از یک‌طرف به مارکسیست‌ها برای لحاظ‌کردن تحلیل‌های جنسیتی و نژادی در نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی و از طرف دیگر به فمینیست‌های لیبرال برای درک مناسبات مادی سلطه، اعم از طبقاتی و غیرطبقاتی و نابرابری‌های متصل به آن یاری‌دهنده بوده است. اینترسکشنال‌ها هم‌چنین توانسته‌اند فمینیسم سفید را به لحاظ‌کردن تفاوت‌ها و سلسله‌مراتب جنسیتی، نژادی، طبقاتی و جنسی وادار کنند. بسیاری از محققان فمینیست از این نوع تحلیل‌ها به دلیل اعتقادشان به پتانسیل رادیکال آن برای تغییر شیوه‌های اجتماعی، بر هم زدن نظم سرکوبگر غالب و سیاسی‌کردن بیشتر سوژه‌های جامعه استفاده می‌کنند با تأیید این نکته که گریز کامل از روابط سلطه غیرممکن است زیرا روابط جدید قدرت/دانش به طور مداوم در سیستم‌های جدید طبقه‌بندی مجدداً جای‌گذاری می‌شوند. همانطور که تیتی باتچاری در یکی از سخنرانی‌هایش در مورد نظریه‌ی اینترسکشنالیته می‌گوید، «این نظریه به جهت سیاسی قابلیت‌های بالایی دارد و به نوعی موضع‌گیری «ضدنژادپرستانه» منجر می‌شود که قابل تحسین است. به این معنا اگر فمینیستی به ما گفت که او خود را اینترسکشنال می‌داند، برای ما روشن است که این فرد مخالف نژادپرستی و مدافع حقوق سیاسی اقلیت‌های غیرسفیدپوست غالب است و این بسیار اتفاق خوبی است. اما آنجا که پای تئوری و تحلیل‌های نظری و روش‌شناختی در میان است، نمی‌توان نگاهی انتقادی به اینترسکشنالیته نداشت زیرا بخش زیادی از انتقادات مطرح‌شده در مورد موزائیکی بودن این نظریه و فقدان پیوندی دینامیک میان هویت‌های چندگانه مد نظر آن، مشروع هستند» [۳۳]. بنابراین، به‌رغم دستاوردها و مزادهایی که این نظریه برای مطالعات جنسیت و در سطحی فراتر برای علوم اجتماعی و علوم انسانی داشته است، اینترسکشنالیته بخاطر فقدان یک روش‌شناسی تقاطعی مشخص،

استفاده از زنان سیاه پوست به عنوان سوژه‌های جوهری و ذات‌گرایانه متقاطع، تعریف مبهم از نظریه‌اش و اعتبار تجربی آن، سیاست هویت و بنیادگرایی فرهنگی، نظریه‌زدگی، طرد سطوح تحلیلی ماتریالیستی و ساختاری، و در نهایت بخاطر روش‌شناسی فردگرایانه آن از سوی طیف‌های مختلفی از پژوهشگران و متفکران حوزه جنسیت مورد انتقاد قرار گرفته است.

کسانی چون مک کال [۳۴] و چانگ [۳۵] و دو تن از مهم‌ترین پژوهشگران این حوزه، خاطرنشان می‌کنند که «به‌رغم ظهور اینترسکشنالیتی به عنوان الگوی اصلی تحقیق در مطالعات زنان، بحث کمی در مورد چگونگی مطالعه آن، یعنی روش آن، وجود داشته است» [۳۶]. بنابراین از نظر مک کال، آنچه تحقیق فمینیستی در زمینه اینترسکشنالیتی را محدود می‌کند در وهله اول به روش‌ها برمی‌گردد، نه به محتوا یا نظریه یا فلسفه آن [۳۷]. انتقاد جنیفر ناش از طرف دیگر به تعریف مبهم از اینترسکشنالیتی و اعتبار تجربی آن بازمی‌گردد [۳۸]. از نظر یوال داویس نیز، یکی از مشکلات مدل پیشنهادی اینترسکشنالیتی این است که این مدل اغلب در یک سطح تحلیل، یعنی سطح تجربی، باقی می‌ماند و بین سطوح مختلف تفاوتی نمی‌گذارد؛ یعنی سطوح مادی و بازنمایی را از هم تفکیک نمی‌کند و اشکال سازمانی، نهادی، بین ذهنی و خانوادگی اغلب مورد غفلت قرار می‌گیرند [۳۹]. منتقدان برآنند که این نظریه هم‌چنین بیش از آنچه باید، به سوژگی کنشگران بها می‌دهد و نقش ساختارها را به قدر کافی در نظر نمی‌گیرد. آن‌ها به این نکته نیز اشاره می‌کنند که با افزایش اقبال به اینترسکشنالیتی، این گرایش تا حدی نظریه‌زده شده است طوری که به دشواری می‌توان ما به اِزاهای عملی و متعینی از آن استخراج کرد. مخالفان این نظریه معتقدند که اینترسکشنالیتی یک چهارچوب و روش هویت‌محور است که فقط در مورد نژاد و جنسیت سخن می‌گوید و بیش از اندازه بر تجربه خاص زنان سیاه پوست متمرکز است طوری‌که تعمیم و کاربرد آن برای جاهای دیگر را دشوار می‌کند [۴۰]. با وجود طیف گسترده‌ای از تحقیقات مقطعی که نگرانی‌های بسیاری از گروه‌های نژادی و اتنیکی، جنسیت، زبان، مذهب، گرایش‌های جنسی، ملیت‌ها، معلولیت‌ها و غیره را بیان می‌کند، برخی از محققان تاکید می‌کنند که تمرکز «بیش از حد» نظریه‌ی اینترسکشنالیتی بر زنان سیاه پوست می‌تواند به نامرئی کردن ستم روا شده بر زنان رنگین پوست یا زنان مهاجر برای مثال بیانجامد. به‌زعم منتقدین، استدلال اینترسکشنالیتی این مفهوم را به وجود می‌آورد که هویت زنان سیاه منحصراً توسط نژاد و جنسیت تشکیل شده است؛ چنین رویکردی زنان سیاه پوست را همگن، واحد، یکپارچه و غیرتاریخی توصیف می‌کند و چنین وانمود می‌کند که همه زنان سیاه پوست به شکل ذاتی قوی و دارای عنصر مقاومت‌اند [۴۱]. از سوی دیگر، در تداوم منطق اینترسکشنالیتی، برخی جنبش‌های فمینیستی مترقی در غرب به دلیل بیش از حد سفید بودن و در نتیجه جنبشی برتری طلب سفیدپوست یا از نظر اجتماعی نامعتبر قلمداد می‌شوند. مثال دیگر گروه‌ها و اشخاصی

هستند که معتقدند همه جنبش‌ها باید کاملاً تابع افراد رنگین پوست با گرایش‌های غیرهتروسکچوال باشند، صرف‌نظر از این که سیاست آن‌ها چه میزان ارتجاعی است.

مارکسیست‌ها موافق هستند که افراد و گروه‌ها می‌توانند به طور همزمان اشکال چندگانه‌ای از ستم‌های همپوشاننده را تجربه کنند. از نظرگاه مارکسیستی، هیچ شکلی از ستم نمی‌تواند به تنهایی درک یا با آن مقابله شود و مبارزه علیه ستم و بهره‌کشی باید تمام لایه‌های ستم‌دیدگان را دربرگیرد. همچنین مارکسیست‌ها به شدت مخالف نگرش‌ها و رفتارهای تبعیض‌آمیز هستند. با این حال، در زمینه‌ی درک مفهوم ستم و روش مبارزه با آن، تفاوت زیادی بین اینترسکشنالیتی و مارکسیسم وجود دارد [۴۲]. اینترسکشنالیتی در وهله اول به دلیل این که به نوعی از «سیاست هویت» منجر شده که نتوانسته از هویت‌گرایی متکثر فراتر رود، از جانب فمینیست‌های مارکسیست مورد انتقاد واقع شده است [۴۳]. آن‌ها معتقدند که برای طرفداران سیاست هویت (به‌رغم ادعایش که خلاف آن است)، زن بودن به یک «هویت» طبیعی و ایستا تقلیل می‌یابد بنابراین تنها امکان مبارزه تحت سیاست هویت مبتنی بر توزیع برابر یا فردگرایی است که با ایدئولوژی فردگرایانه نیولیبرالیسم کنونی همخوانی دارد. از این جهت این نظریه به قدر کافی رادیکال نیست. در حالی که به نظر می‌رسد نظریه‌ی تقاطع بر محدودیت‌های سیاست هویت موجود در این نظریه آگاهی دارد اما امکان‌های کافی برای فراروی از آن را خلق نکرده است. به‌زعم این فمینیست‌ها، پیوند ارگانیک هویت‌هایی چون جنسیت یا نژاد با کلیت نظام سرمایه‌داری به قدر کافی مورد توجه قرار نگرفته است که خود این با عقب‌نشینی نظری و سیاسی مارکسیسم در دهه ی ۸۰ در غرب ارتباط نزدیک دارد. بدین ترتیب، با کم‌رنگ شدن نقش طبقه، هویت‌های دیگری چون گرایش جنسی و نژاد بیش از اندازه پررنگ شده‌اند که در مواردی به طرد مقوله‌های «فرافرنگی» و نوعی «بتواره‌گی فرهنگ» منجر شده است. شارون اسمیت با رویکردی مارکسیستی، مشکل را در برداشتِ پسامدرن/پساساختارگرایانه از مفهوم اینترسکشنالیتی می‌داند که آن را از هرگونه تحلیل مادی تهی می‌کند [۴۴]. او معتقد است که: «اینترسکشنالیتی نمی‌تواند جایگزین مارکسیسم شود و فمینیست‌های سیاه هیچ‌گاه این‌گونه عمل نکرده‌اند. اینترسکشنالیتی مفهومی است برای فهم مقوله‌ی ستم، نه برای فهم استثمار ... ضمن این که هر دو مقوله‌ی استثمار و ستم ریشه در سرمایه‌داری دارند.» [۴۵]. او اضافه می‌کند که «اینترسکشنالیتی به عنوان مفهومی که به تئوری مارکسیستی اضافه می‌شود می‌تواند راه را به سمت سطوح بالاتری از فهم طبیعت ستم هموار کند، فهمی که توسط مارکسیست‌های کلاسیک بسط پیدا کرده و می‌تواند به مسیر ساخت اتحاد بین کسانی که در سیستم سرمایه‌داری تحت ستم و استثمارند کمک بیشتری کند و جنبشی متحدتر بسازد» [۴۶]. بنابراین اغلب مارکسیست‌های منتقد اینترسکشنالیتی تاکید دارند که باید رابطه جنسیت با نژاد و طبقه را از خلال نوعی

نظام کلی اجتماعی مبتنی بر «استثمار» و نه صرفاً بر اساس روابط جزئی مبتنی بر «سلطه» یا «مناسبات هویتی» درک کرد. از نظر فمینیست‌های مارکسیست، پیکربندی نظام سلطه و بهره‌کشی، آن‌طور که محققین اینترسکشنالیتی ادعا می‌کنند، ناشی از طرز فکر مردم نیست بلکه مبتنی بر واقعیت اجتماعی مادی است. به‌زعم آن‌ها، در حالی که مطالبه‌ی کرنشاو ایجاد یک نقش جدید از یک اقلیت تحت حفاظت برای زنان سیاه‌پوست بود، این امر اصلاح‌گرایانه شرایط اجتماعی و مادی‌ای که تبعیض‌های چندگانه‌ی مورد اشاره‌ی کرنشاو را شکل می‌دهد، از اساس تغییر نخواهد داد [۴۷]. شهرزاد مجاب، نیز در مقاله خود در نقد اینترسکشنالیتی با رویکردی مارکسیستی، یادآوری می‌کند که چالشی که وجود دارد مفهوم‌سازی نژاد، جنسیت، طبقه، سکسوالیته، توانایی (ذهنی و جسمی) و خاستگاه ملی به عنوان مناسباتی است که درون خاص‌بودگی تاریخی یک شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید شکل گرفته‌اند. البته این فمینیست‌ها به روشنی خود را از مارکسیست‌هایی که دچار شیء‌وارگی طبقه هستند، متمایز می‌کنند. در نظریات آن‌ها، طبقه، به عنوان ابزار عینت‌بخشی، از طریق مناسبات سلطه‌ی مبتنی بر ساختارهای اجتماعی نژاد، جنسیت، سکسوالیته، توانایی، فرهنگ و خاستگاه شکل می‌گیرد [۴۸]. به‌زعم مجاب، مفهوم اینترسکشنالیتی هم‌چون برخی مفاهیم فمینیستی دیگر مثلاً «توانمندسازی» می‌تواند برای بازتولید وضعیت‌هایی که اساساً برای نقدشان ایجاد شده‌اند، تصاحب شوند و به کار روند؛ آن‌ها معتقدند که جداکردن مناسبات اجتماعی از هم، بدون به عینیت درآوردن امر اجتماعی و جداسازی ساختگی مناسبات سلطه از یکدیگر از طریق منطقی فرهنگی که نژاد و جنسیت را از سرمایه و طبقه مجزا می‌کند، ممکن نیست [۴۹]. مثال جالبی که در این زمینه می‌توان زد، استفاده ابزاری هیلاری کلینتون (به عنوان بخشی از بدنه حاکم سرکوبگر) در سال ۲۰۱۶ از نظریه‌ی اینترسکشنالیتی برای جلب حمایت زنان امریکایی است. با این‌که کرنشاو و سایر حامیان اینترسکشنالیتی این اقدام را عمیقاً محکوم و از هیلاری کلینتون نیز به دلیل سیاست‌گذاری‌های امپریالیستی‌اش اعلام برائت جستند، اما عده‌ای معتقدند که مصادره به مطلوب کردن‌هایی از این دست نشان می‌دهد که اینترسکشنالیتی بالقوه قابلیت ادغام در طبقه حاکم اقتصادی لیبرال را دارد. عارف درلیک نیز به سهم خود استدلال می‌کند که تأکیدات مفهومی بر موضوعات تاریخی و محلی در برابر امور سیستمی و جهانی، اجازه جذب آن به منطبق جهانی‌گرایی را می‌دهد. او اضافه می‌کند که هر دو مدل اروپامحوری و نسبی‌گرایی فرهنگی (پست مدرنیستی) هم‌چنین قابلیتی مشابه را برای ادغام در سرمایه‌داری دارند زیرا منطق سرمایه‌داری اساساً مبتنی بر تمرکززدایی و انباشت تفاوت‌هاست [۵۰]. به بیان منتقدین، اینترسکشنالیتی ریشه‌ی ستم را هدف نمی‌گیرد، پس در نهایت تهدیدی برای سرمایه‌داری و متحدان اصلاح‌طلب آن محسوب نمی‌شود، به همین دلیل است که طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌تواند به راحتی با زبان اینترسکشنالیتی سخن بگوید تا مترقی‌تر به نظر بیاید [۵۱]. بنابراین با

افشای این محدودیت‌ها، فمینیست‌های مارکسیست تاکید می‌کنند که نقد اینترسکشنالیتی باید ما را از اندیشیدن به صورت‌های متقاطع سلطه به سوی دیالکتیک میان استثمار، سلب مالکیت و سلطه سوق دهد.

در سطح فراملی و جهانی، برجستگی نسبی طبقه نسبت به نژاد در اروپا باعث شده تا کشش کمتری در میان فمینیست‌های اروپایی به نسبت مناطق انگلوساکسون برای نظریات اینترسکشنالیتی مشاهده شود. حتی کسانی مثل سیرما بیلگه معتقدند که نظریه‌ی اینترسکشنالیتی به شیوه‌ای که در اروپا توسعه یافته، آن را به یک فمینیسم آکادمیک خاص انضباطی بدل ساخته که این نظریه را غیرسیاسی کرده و آن را به ابزاری در دست فرهنگ‌های غالب نئولیبرالی تبدیل کرده که هدف آن کالایی‌سازی و مدیریت «تنوع» (diversity) است. همزمان فمینیست‌های اینترسکشنالیتی در امریکا معتقدند که چنین تاکیدی بر طبقه و فاصله‌گیری از تمرکز بر مساله نژاد، پتانسیل سیاسی اینترسکشنالیتی را خنثی کرده و آن را از نو به شکلی از «فمینیسم سفید» تغییر داده است. جوآن آکر به سهم خود ادعا می‌کند که تلاش‌های قبلی برای نظریه‌پردازی طبقه به دلیل عدم توجه به چگونگی جای‌دادن جنسیت و نژاد در سرمایه‌داری مخدوش شده است. وی به جای این که به نژاد، طبقه و جنسیت به عنوان سیستم‌های جداگانه اما متقاطعی از ستم بیاندیشد، بر ضرورت ایجاد روشی تاکید دارد که بتوانیم به کمک آن طبقه را به عنوان برساخته نژاد و جنسیت فهم کنیم.

ظرفیت‌ها و بالقوه‌گی‌های نظریه‌ی اینترسکشنالیتی برای فمینیست‌ها در ایران

مونا کریم با ارجاع به روابط منجرکننده‌ی قدرت میان زنان کارگر و کارفرما در جوامع عربی، نشان می‌دهد که مناسبات نابرابرانه همان قدر که در بین زنان و مردان دیده می‌شود، در مورد رابطه‌ی بین خود زنان نیز مصداق دارد [۵۲]. بسیاری از انتقادات او در مورد مناسبات قدرت در جامعه ایران که از بسیاری جهات شباهت زیادی به کشورهای عربی دارد، صادق است. برای مثال زنان مهاجر افغان کارگر یا دست‌فروش در ایران مجموعه‌ای از ستم جنسیتی، اتنیکی، ملیتی، طبقاتی را همزمان حمل می‌کنند که به سرکوب مضاعف آن‌ها حتی توسط برخی زنان دیگر جامعه منجر می‌شود. اینترسکشنالیتی در یک معنای کلی به فهم زنان جوامع مختلف از موقعیت حاشیه‌بودگی آن‌ها و فهم‌شان از نظام‌های سلطه و روابط قدرت موجود کمک می‌کند؛ در ایران این نظریه برای کنشگران و محققین آشکار می‌کند که چطور به شکلی مشابه زنان غیرسفیدپوست در امریکا یا اروپا، زنان غیرفارس یا غیرمرکزگرا یا غیر طبقه متوسطی در ایران، همچون قربانیانی منفعل فاقد سوژگی و فاقد اراده برای تغییر، به حاشیه رانده شده‌اند. زنان متعلق به «فمینیسم اقلیت» که اغلب خود را در تمایز با «فمینیسم جریان اصلی» در ایران تعریف کرده‌اند، در نوشته‌های مختلفی پیشتر به شباهت‌های فوق و اهمیت نظریه‌های تقاطعی جنسیت برای تحلیل موقعیت حاشیه‌ای سرکوب‌شده زنان اقلیت‌های اتنیکی در

ایران پرداخته‌اند [۵۳]. به این ترتیب، تجربیات زن طبقات فرودست گروه‌های اقلیت و حاشیه‌ای هم‌چون زنان متعلق به اتیک‌های غیرمسلط از سرکوب چندجانبه اقتصادی-اتنیکی-مذهبی به‌سادگی تبدیل به وسیله‌ای می‌شوند برای اندازه‌گیری میزان سرکوب جنسیتی و بازشناسی سوبه‌های فراگیر و چندجانبه آن.

رئوس اساسی نظریه‌ی اینترسکشنالیتی و پرداختن به تجربه زنان اقلیت در امریکا (از جمله سیاه پوستان و رنگین پوستان) از جهات بسیاری می‌تواند برای فهم بهتر موقعیت اقلیت‌بودگی و ستم مضاعف زنانی که وضعیتی مشابه در ایران یا کشورهای دیگر دارند، راه‌گشا باشد. تجربه زنان در حاشیه در ایران خصوصاً زنان بلوچ، عرب، کورد، ترک، ترکمن، گیلک، لر و غیره که در مرزهای مناطق غیرفارس‌نشین زندگی می‌کنند از تبعیض و موقعیت اقلیت‌بودگی بسیار شبیه آن چیزی است که مهاجرین سیاه پوست یا رنگین پوستان طبقه کارگر در امریکا تجربه می‌کنند. هر دو دسته زنجیره‌ای از تبعیضات مضاعف نظر اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، اقتصادی را بخاطر هویت متقاطع جنسیتی و اتنیکی-نژادی-طبقه‌ای تجربه می‌کنند که آن‌ها را نسبت به کنش‌گران مرکز، در امریکا سفیدپوستان و در ایران زنان طبقه متوسط شیعه فارس، در موقعیتی فرودستی با امتیازاتی سلب‌شده قرار می‌دهد. زنان به شکلی مشابه در ایران با تقاطعی از ستم مواجه‌اند آنگاه که به زبانی غیر از زبان فارسی سخن می‌گویند، به اتنیکی غیر از فارس تعلق دارند، به مذهبی غیر از شیعه اثناعشری باور دارند، رنگ پوست‌شان سیاه است، گرایش‌های جنسی‌ای متفاوت از غیرهمجنس‌گرایی نرماتیو دارند، مهاجرینی هستند با نیروی کار ارزان بالقوه با ارزش‌های فرهنگی تحقیرشده، یا کارگرانی هستند طردشده و استثمارشده، آنجا که دارای محدودیت‌های فیزیکی جسمی هستند یا در روستاهایی با امکانات کم یا در حاشیه شهرها زندگی می‌کنند. در این میان، اغلب زنان متعلق به گروه‌های اتنیکی به نسبت سایرین دسترسی محدودی به امکانات رفاهی و آموزشی یا بازار کار دارند و به‌قدر کافی از امکانات لازم برای مقابله با سلطه گفتمان مرکزگرا برخوردار نیستند؛ هم‌چنین باید در نظر گرفت که سرکوب مقاومت‌های شخصی و جمعی‌ای که در دفاع از این هویت‌ها در مناطق غیرمرکز انجام می‌شود نیز بیش‌تر و وسیع‌تر است. بنابراین درک این زنان حاشیه‌ای‌شده از مقوله جنسیت لزوماً با درک زنان مرکز‌شهرنشین طبقه متوسط فارس شیعه یکی نیست، همان‌طور که طرفداران نظریه‌ی اینترسکشنالیتی درک متفاوت زنان سیاه پوست و رنگین پوست از جنسیت به نسبت زنان سفیدپوست را یادآور می‌شوند. بنابراین بسیاری از تعاریف شکل‌گرفته توسط زنان طبقه متوسط مرکز (مصادق آن در غرب زنان سفیدپوست‌اند) برای زنانی از جنس خودشان را نمی‌توان همان اندازه برای زنان بلوچ یا عرب کاربردی و دقیق فرض کرد. در این میان، آنچه بیش از همه موجب نامرئی‌شدن زنجیره پیچیده و متقاطع ستم در ایران می‌شود، تاکید بر هویت‌های همگنی چون «ایرانیت» یا «زن بودن» (بدون

درج هویت‌های متقاطع آن چون اتنیک یا مذهب یا طبقه) است بدون این که تفاوت‌های معنادار در درون خود این دسته‌بندی‌ها که با انواع تبعیض‌ها همراه هستند، به رسمیت شناخته شوند.

در شرایطی که بر اساس آمارها، زنان ساکن در مناطق حاشیه‌ای و اقلیت‌سازی‌شده، عموماً با ترکیب جمعیتی اتنیک غیرفارس، بیش از سایرین با بحران‌های اقتصادی چون فقیرسازی روزافزون، بیکاری و بی‌ثبات کاری مضاعف و هم‌چنین ارزان‌سازی نیروی کار، یا کمبودهای رفاهی چون فقدان آب آشامیدنی سالم [۵۴]، نبود مدرسه و امکانات آموزشی، سوادآموزش ناقص، فقدان سرویس‌های دولتی-اجتماعی چون نبود مهدکودک کافی و بیمارستان و بهداشتی مناسب یا بحران‌های زیست‌محیطی چون آلودگی هوا، سدسازی بی‌رویه، تخلیه و غیرقابل زیست‌شدن روستاها، آلودگی آب رودخانه‌ها با پسماندهای صنعتی (که در مواردی به کشتار احشام انجامیده) [۵۵]، یا بحران‌های سیاسی چون عدم آموزش به زبان مادری، تبعیض اتنیک و مذهبی که منجر به دستگیری و فشارها و زندان و اعدام‌های بیشمار شده و مواردی از این دست مواجه هستند، نمی‌توان گفت که تجربه آن‌ها از ستم تنها وابسته به هویت جنسیتی آن‌هاست و حتی در این زمینه هم آن‌ها لزوماً تجربه جنسیتی مشابه یک زن مرکز نشین فارس طبقه متوسط تحصیل کرده شیعه ندارند. باید در نظر داشت که بحران‌هایی که ذکر آن رفت، اغلب فشاری دامنه‌دار بر خانواده‌ها در مناطق حاشیه‌ای تحمیل می‌کنند که بار بخش زیادی از آن را زنان بر دوش می‌کشند؛ زنان روستایی هستند که باید کیلومترها راه بروند تا به آب آشامیدنی مورد نیاز خانوار دست پیدا کنند، آن‌ها به‌همین دلیل با مشکلات جبران‌ناپذیر سلامتی، یا خطرهایی چون یائسگی و پیری زودرس و فرسایش جسمی مواجهند، یا در معرض انواع بیماری‌هایی چون دردهای مفصلی یا عفونت‌های ناشی از آب ناسالم، یا بیماری‌های پوستی و تناسلی در مواجهه قرار می‌گیرند که زنان مرفه‌تر کشور تا حد زیادی از آن‌ها در امان‌اند یا کمتر با چنین مشکلاتی درگیرند. به شکلی مشابه در خانواده‌هایی که سرپرست خانوار سال‌ها زندانی سیاسی است، از کار به دلایل سیاسی اخراج می‌شود، یا با خطر اعدام و شکنجه و بیماری‌های روانی ناشی از آن دست و پنجه نرم می‌کنند، این زنان هستند که باید به شکلی مضاعف برای گذران زندگی فرزندان‌شان و تامین نیازهای اولیه خانواده از وقت و جسم و روان خود مایه بگذارند. تحقیقات به‌خوبی نشان داده که تمام این بحران‌ها همزمان زمینه افزایش خشونت خانگی علیه زنان توسط مردان را فراهم می‌کند، زیرا بحران بیرون (بحران کار مزدی و بحران سیاسی) به راحتی به درون خانه (کار بازتولیدی) راه می‌یابد و خود را به شکل خشونت مردان بر زنان و یا خشونت والدین بر فرزندان نشان می‌دهد. در نتیجه، برخلاف تصور کلیشه‌ای بسیاری از کسانی که گمان می‌کنند خشونت علیه زنان ذاتی برخی فرهنگ‌ها و اتنیک‌های غیرفارس در ایران است، نرخ بالای خشونت در مناطق حاشیه‌ای و توسعه‌نیافته کشور ارتباط مستقیم با مناسبات ناعادلانه اقتصادی و تبعیض‌های سیاسی

و شکاف‌های رفاهی مرکز-حاشیه دارد که زنان بیش از همه از پیامدهای آن آسیب می‌بینند. این زنان ساعت‌های مفید و موثر روز خود و تمام توان‌شان را صرف «بقا» می‌کنند و به همین دلیل بسیار کمتر از سایر زنان کشور از فرصت‌های لازم برای آموزش یا آگاهی‌بخشی یا شبکه‌سازی برای مقابله با تبعیض جنسیتی برخوردار هستند. در چنین شرایطی برخلاف آنچه برخی زنان مرکز گمان می‌کنند که گویی آن‌ها از نوعی برتری فرهنگی برخوردارند که به آگاهی جنسیتی بیش‌تر منجر شده، بنابراین می‌توانند با زبان نژادپرستانی، اتنیک‌ها و ملیت‌های غیرفارس را به نوعی خشونت ذاتی/فرهنگی ضدزن متهم کنند، این سیاست‌های کلان در پروسه دولت/ملت‌سازی است که به اقلیت‌سازی مضاعف زنان در این مناطق و تقویت ساختارهای مردسالارانه و در مواردی خشونت بیش‌تر علیه زنان انجامیده است. حتی خود مسئولین نیز در مواردی به نسبت مستقیم این خشونت‌ها با بحران‌های اقتصادی اعتراف کرده‌اند. برای مثال، در بهمن ماه ۱۳۹۹، سلمان بینا عضو شورای شهر دیشموک (که شهر خودسوزی و خودکشی نامگذاری شده) در استان کهگیلویه و بویراحمد، اعلام کرد که علت خودکشی بیش‌تر دختران جوان دیشموکی، ترک تحصیل و بیکاری است [۵۶]. درک این تفاوت‌ها در میان زنان در ایران و پرداختن به تجربیات متفاوت آن‌ها در درک ما از بدیلی که برای رهایی جنسیتی نیز که ما پیشنهاد می‌کنیم بسیار تعیین‌کننده خواهد بود. در این زمینه برای مثال اگر به زنان سیستان و بلوچستان و موقعیت حاشیه‌ای «متفاوت» آن‌ها نگاه کنیم، می‌بینیم که تا چه حد زنان حاشیه‌ای در کشور، خصوصا در مناطق غیرفارس و روستایی به نسبت مناطق مرکزی فارس‌نشین و شهری، با ستم‌های چندگانه درگیرند که خود به شکل‌گیری هویت‌هایی چندجانبه و نه صرفا مبتنی بر جنسیت منجر شده است. بر اساس آمارهای منتشر شده، «۴۹ درصد جمعیت استان سیستان و بلوچستان به عنوان سومین استان وسیع ایران را زنان تشکیل می‌دهند که ۵۵ درصد آن‌ها ساکن روستا هستند. زنان در این استان بالاترین آمار سرپرست خانوار را دارند درحالی‌که کمترین اشتغال زنان بالای ۱۰ سال در بخش صنعت در نقاط روستایی متعلق به این استان است. زنان سیستان و بلوچستان کمترین سهم را در دسترسی حداقل یک‌بار در هفته به نوعی از رسانه دارند و به تبع از دسترسی به بخش زیادی از اطلاعات و آموزش‌های جنسیتی محرومند. همزمان بیش‌ترین آمار زایمان قبل از ۱۸ سالگی و کمترین دسترسی به خدمات بهداشت و درمان و کنترل سلامت متعلق به این استان است. ۱۴ درصد کودکان این استان به مدرسه نمی‌روند و آمار دختران بازمانده از تحصیل دو برابر پسرهاست» [۵۷]. همزمان در مناطق حاشیه‌ای دیگر ما با اشکال مشابه دیگری از تبعیض و محرومیت مواجه هستیم؛ در کوردستان زنان کولبری می‌کنند، زنان طبقه فرودست در کلان‌شهرها به دست‌فروشی و شغل‌هایی از این دست برای گذران زندگی روی آورده‌اند. اکثر زنان که در شهرهای بزرگ به عنوان کارگر روزمزد با کمترین دستمزد (یا نیمه رایگان) در خانه‌های سایر زنان برخوردار

کار می‌کنند و از بچه‌هایشان مراقبت می‌کنند (کار بازتولیدی)، از اقشار کم‌درآمد جامعه هستند و تعدادی از آن‌ها به علت قومیت یا اتنیک‌شان با ستم‌هایی در هم تنیده باید دست و پنجه نرم کنند. طبق گفته محسن موسوی‌زاده، نماینده خوزستان در شورای عالی استان‌ها، «یک سوم جمعیت شهری اهواز در مناطق حاشیه‌نشین سکونت دارد که در سال‌های اخیر با بحران‌های متعدد دست به گریبان بوده‌اند؛ سیل خانه‌هایشان را ویران کرده، معابر عمومی در فاضلاب غرق شده و از آب آشامیدنی محروم مانده‌اند. جمعیت غالب حاشیه‌نشینان را عرب‌های اهواز تشکیل می‌دهند که به صورت نظام‌مند سرکوب می‌شوند» [۵۸]. واضح است که بخش زیادی از این جمعیت حاشیه‌نشین عرب را زنان تشکیل می‌دهند که تجربه روزمره آن‌ها از جنسیت، با انواع مشکلات معیشتی و زیست‌محیطی گره خورده است. درست به دلیل چنین تبعیض‌های ساختاری سیستماتیک علیه اقلیت‌های اتنیک و مذهبی و مناطق روستایی و حاشیه‌ای، زنان در این مناطق در دوران کرونا با معضلاتی خاص و دو چندان مواجه بوده‌اند که موجب شده سهم آن‌ها از کار بازتولیدی بدون مزد و با خستگی و فشار روانی تشدید شود. آیا به راستی می‌توان از تمام این تفاوت‌ها و محرومیت‌های منحصربه‌فرد که عمیقاً زندگی زنان در این منطقه را تحت شعاع قرار داده چشم پوشید و صدا و مطالبات زنان در تهران و اصفهان و سایر شهرهای مرکزی را به عنوان صدای «همه زنان ایران» و مطالبات جنسیتی همه زنان معرفی کرد بدون این که مساله «عدالت اجتماعی» و «ستم‌های چندگانه» در کنار جنسیت به درستی تعریف و روشن شود؟ آیا می‌توان هویت این زنان را تنها بر اساس جنسیت آن‌ها تعریف کرد؟ این همان اشتباه تحلیلی و عملیاتی بود که زمانی کمپین یک میلیون امضا، به‌رغم سویه‌های مترقی و مثبتی که داشت، به دام آن افتاده بود. باید اجازه دهیم که خود این زنان از تجربیات‌شان از زن بودن و ستم‌های گره‌خورده به آن سخن بگویند و راه‌های تغییر مناسبات جنسیت‌زده را پیشنهاد دهند؛ باید صدای این زنان را به طرق مختلف به گوش همگان رساند و از آن برای تغذیه جنبش فمینیستی در ایران بهره گرفت. در واقع اگر به نظریاتی چون اینترسکشنالیتی تعلق خاطر و باور داریم ولی به تفاوت‌های موجود میان زنان در ایران در تحلیل‌ها و کنش‌هایمان توجهی نشان نمی‌دهیم، با نوعی تناقض مواجهیم که نشان می‌دهد یا صرفاً در پی حفظ امتیازات طبقاتی یا سیاسی یا فرهنگی خود هستیم، یا از نوعی ریاکاری روشنفکری ناسیونالیستی رنج می‌بریم. این مثال‌ها نشان می‌دهد که فمینیست‌ها و فعالین زن باید به‌دنبال نوعی همبستگی در جنبش زنان باشند که به قیمت انکار تمایزها و تبعیض‌ها و تفاوت‌های موجود میان زنان در حاشیه و زنان برخوردار انجام نشود، بلکه تفاوت‌ها را در چهارچوب ساختارهای تبعیض‌آمیز موجود چون ناسیونالیسم و نیولیبرالیسم، نقد اقتصاد سیاسی مرکز- حاشیه به رسمیت بشناسد. در غیر این صورت، بیش‌تر زنان حاشیه‌ای با چنان جنبشی احساس بیگانگی خواهند کرد، همان‌طور که زمانی زنان سیاه‌فرو دست شهری با جنبش فمینیسم (سفیدپوست) موج دوم در

امریکا و اروپا احساس بیگانگی می‌کردند. این‌ها درس‌های مهمی است که با خوانشی انتقادی از تجربیات سایر زنان حاشیه‌ای در جهان و از تولیداتی چون نظریه‌ی اینترسکشنالیتی که موضوع بحث آن این قشر از زنان هستند، می‌توان کسب کرد.

با این حال، به‌رغم سویه‌های الهام‌بخشی که این نظریه برای فمینیست‌ها و پژوهش‌گران جنسیت در کشورهای مختلف جهان دارد، باید نسبت به خطرات بالقوه کاربست انتزاعی و غیرزمینه‌مند آن در کشورهای دیگر از جمله ایران هشیار بود چون براحتی می‌تواند به ساده‌سازی‌های نظری و قیاس‌های غلط تحلیلی منجر شود. به عبارت دیگر، سیاه‌پوستان یا طبقات فرودست و هم‌چنین مناسبات نژادی-طبقاتی در امریکا شکل یا تاریخی دارد که نمی‌توان آن را به راحتی به گروه‌های حاشیه‌ای کشورهای دیگر از جمله زنان فرودست شهری در تهران یا زنان کورد و بلوچ و ترک و عرب در ایران تعمیم داد. هم‌چنین نقدهایی از اینترسکشنالیتی که در بالا مطرح شد را باید جدی گرفت و هم‌زمان بحث‌های متفکرینی را دنبال کرد که تلاش می‌کنند در دیالوگ بین سنت‌هایی چون اینترسکشنالیتی با سنت فکری فمینیسم(های) مارکسیستی، از ظرفیت‌های هر دو، برای پیش‌بردن نظری و سیاسی این قبیل معرفت‌شناسی‌ها در حوزه جنسیت خصوصا در کشورهای حاشیه‌ای در جنوب جهانی بهره ببرند. به‌رغم انتقادات مشروع موجود، نباید نادیده گرفت که اینترسکشنالیتی، به شکل بالقوه یک «روش» است که فمینیست‌ها می‌توانند به شکلی انعطاف‌پذیر در جغرافیایی فراتر از محل شکل‌گیری‌اش، آن را به کار بگیرند. اینترسکشنالیتی در عین حال، هم یک «معرفت‌شناسی» راه‌گشاست که به شکلی متناقض نشان می‌دهد که می‌توان بر سر برخی شباهت‌های تعیین‌کننده اتفاق نظر یافت و هم «رویکردی انتقادی» است که ظرفیت‌های لازم برای رویارویی با حوزه‌هایی وسیع‌تر از هویت‌های فردی لیبرالی یعنی مواجهه انتقادی با سرمایه‌داری را هم در کشورهای غربی و هم در کشورهای جنوب جهانی دارد. با این حال این بالقوگی‌ها نیاز دارند که بالفعل شوند و به‌نظر می‌رسد که زنان در کشورهایی از جهان سوم با ترکیب جمعیتی ناهمگن و متکثر فرهنگی-اتنیکی، از جمله در ایران، بیش از هر جای دیگری می‌توانند این سویه‌ها را هم به‌جهت نظری هم به‌جهت سیاسی متعین کنند.

نتیجه‌گیری

سیاست هویت و تئوری اینترسکشنالیتی برخاسته از تضادهای واقعی‌ای بود که زنان رنگین پوست اغلب از دهه‌های ۶۰ و ۷۰ در ایالات متحده در مواجهه با سایر بخش‌های طبقه‌شان با آن‌ها روبرو بودند. این نظریه خود را به مبارزه با سلسله‌مراتب سلطه و انحصارگرایی فمینیستی متعهد می‌داند و به همین منظور، به عنوان بدیل و راه حل، بر «چند بُعدی بودن» تجربه زیسته افراد حاشیه‌ای جامعه و تلاش برای بازیابی

صدا و تجارب آن‌ها تأکید می‌کند. بنابراین، اینترسکشنالیتی آگاهی را بر افراد و تجربیات متمرکز می‌کند. نباید فراموش کرد که از ابتدای تأسیس‌اش تاکنون، اینترسکشنالیتی به یک تقاطع خاص علاقه داشته است: تقاطع بین نژاد و جنسیت. به‌رغم دستاوردهایی که این نظریه داشته، انتقادات معرفت‌شناسانه، روش‌شناختی و مفهومی زیادی نیز به آن وارد شده است، خصوصاً از جانب فمینیست‌های چپی که خواهان در نظر گرفتن بیش‌تر مناسبات جهانی سرمایه‌دارانه در این نظریات‌اند. اکنون که اینترسکشنالیتی خود به یک پروژه فکری نهادینه‌شده و به ابزاری غالب برای بروز صدای حاشیه‌نشینان تبدیل شده، این مسئولیت محققین اینترسکشنالیتی است که اهداف پروژه اینترسکشنالیتی را به‌صورت انتقادی مورد بازبینی و بررسی قرار دهند زیرا آن‌ها تعیین می‌کنند چگونه آینده‌ی این نظریه را ترسیم کنند.

یادداشت‌ها:

[۱] McCall, Leslie. "The complexity of intersectionality." *Signs: Journal of women in culture and society* 30, no. 3 (2005): 1771-1800. ۱۷۷۱

[۲] لیست برخی مقالات به فارسی:

«مجموعه مقالاتی درباره گره‌گاه جنسیت و دیگر نظام‌های سلطه» با مقالاتی از کیمبرلی کرنشاو، آنجلا دیویس، پاتریشیا کالینز، اونجلینا هالوینو، چاندرا موهانتی و آدری لرد، گروه مترجمان شامل لیلا اسدی، جلوه جواهری، معصومه زمانی، نیکزاد زنگنه، سارا شاه محمدی، شمیم شرافت، فریبا شهلائی، فرانک فرید، کاوه مظفری و ستاره هاشمی به سرپرستی فرانک فرید، نشر شیرازه، ۱۳۹۶.

شارون اسمیت برگردان نیما حصوری و نیما کوشیار، «فمینیسم سیاه؛ معرفی و بررسی نظریه‌ی تلاقی (اینترسکشنالیتی) و بیانیه‌ی «گروه رودخانه‌ی کومباهی»، نشر اینترنتی پرورس، ۱۳۹۳.

مارکسیسم در برابر اینترسکشنالیتی، نوشته جسیکا کسل، ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه، نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷
نژاد و ماتریس سلطه از نگاه پاتریشیا هیل کالینز، نوشته‌ی کنت دی. آلن، ترجمه‌ی مهتاب حاتمی‌طاهر، نقد، ۱۴۰۰

[۳] <https://www.radiozamaneh.com/111264#.Uqj5dqV6ao>

[۴] برای اطلاعات بیشتر به فارسی می‌توانید به لینک زیر که در معرفی این کتاب است، مراجعه کنید:

<https://www.youtube.com/watch?v=iEeaF8i8E-k>

[۵] Crenshaw, Kimberlé. *Demarginalizing the intersection of race and sex: A Black feminist critique of antidiscrimination doctrine, feminist theory, and antiracist politics* [1989]. Routledge, 2018.

[۶] مارکسیسم در برابر اینترنتسکشنالیتی، نوشته جسیکا کسل، ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه، نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷

[۷] همان

[۸] تنها زمانی که افراد به جای اینکه همچون بخشی از یک واحد خانوادگی وابسته غیرهسته‌ای باشند، می‌توانستند از طریق کار مزدی زندگی خود را تأمین کنند، امکان بروز تمایل همجنس‌گرایانه در یک هویت شخصی فراهم شد.

[۹] d'Emilio, J., 2007. Capitalism and gay identity (pp. 266-274). Routledge.

[۱۰] <https://www.theguardian.com/commentisfree/2013/oct/14/feminism-capitalist-handmaiden-neoliberal>

ترجمه: در این [لینک](#).

[۱۱] دو فمینیست غیرسفیدپوست در پاسخی به این مقاله فریزر اشاره کرده‌اند که این نقدها به موج دوم از همان اول از سوی فمینیست‌های سیاه هم مطرح شده ولی هیچگاه از سوی فمینیست‌های غالب جدی گرفته نشده و فریزر نیز در نقد موج دوم فمینیسم، تنها فمینیسم سفید را لحاظ کرده است. لینک جوابیه این دو فمینیست:

<https://www.versobooks.com/blogs/1438-important-response-to-nancy-fraser-white-feminist-fatigue-syndrome>

[۱۲] Collins, Patricia Hill. Black feminist thought: Knowledge, consciousness, and the politics of empowerment. routledge, 2002.

[۱۳] بر اساس این قانون و طی چندین سال صدها هزار نفر از فقرا، اقلیت‌های قومی و مذهبی، بیماران اعصاب و روان، روسپی‌ها، الکلی‌ها، بی‌خانمان‌ها، جنایتکاران و حتی در مواردی بی‌سوادان از اجتماع سیاه پوستان به شکلی غیرانسانی عقیم شدند.

[۱۴] آنجلا دیویس، برگردان: فریبا شهلائی، فصل دوازدهم کتاب «زنان، نژاد و طبقه» با عنوان «نژادپرستی، جلوگیری از آبستنی و حقوق باروری»، ۱۳۹۳:

<http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=33943>

[۱۵] ش شارون اسمیت برگردان نیما حصوری و نیما کوشیار، «فمینیسم سیاه: معرفی و بررسی نظریه‌ی تلاقی (اینترسکشنالیتی) و بیانیه‌ی «گروه رودخانه‌ی کومباهی»، ۱۳۹۳، نشر اینترنتی پروسه. ص ۶۲:

<https://newprocess2010.files.wordpress.com/2014/04/feminisme-siah1.pdf>

[۱۶] همان صفحه ۶۳

[۱۷] نگاه کنید به مناظره‌ای که در برنامه پرگار بی بی سی بین یکی از فمینیست‌های مرکز و یکی از فعالین زن عرب در گرفته است:

<https://www.youtube.com/watch?v=V0vGp3Hc6B4>

[۱۸] Arruzza, Cinzia, Tithi Bhattacharya, and Nancy Fraser. "Feminism For The 99 Percent." *A Manifesto*. London, New York (2019).

[۱۹] Crenshaw, Kimberle. "Mapping the margins: Intersectionality, identity politics, and violence against women of color." *Stan. L. Rev.* 43 (1990): 1241.

این مقاله به فارسی ترجمه و در کتاب مجموعه مقالاتی درباره گره‌گاه جنسیت و دیگر نظام‌های سلطه منتشر شده است.

[۲۰] Davis, *Women, Race, and Class*, ۹۷-۴۹۹

[۲۱] برای نسخه فارسی این نظریات نگاه کنید به: «زنان، طبقه و نژاد»، آنجلا دیویس، ترجمه مهسا روزان، ۱۳۹۴، برگرفته از نشریه هشت مارس شماره ۳۴. باز نشر در:

<https://jahanezan.wordpress.com/2015/02/10/12345-3299/>

[۲۲] اخیراً متون زیر در زمینه نظریه‌های کالینز به فارسی ترجمه شده است: نژاد و ماتریس سلطه از نگاه پاتریشیا هیل کالینز، نوشته‌ی کنت دی. آلن، ترجمه‌ی مهتاب حاتمی طاهر، منتشرشده در سایت نقد، ۱۴۰۰

تاملی در باب سلطه و مقاومت به میانجی پارادایم تقاطعی، نوشته مینو علی‌نیا، ترجمه‌ی مهتاب حاتمی طاهر، منتشرشده در سایت نقد، ۱۴۰۰

[۲۳] Nash, J.C., 2008. Re-thinking intersectionality. *Feminist review*, 89(1), pp.1-15.

[۲۴] مارکسیسم، فمینیسم، و «اینترسکشنالیتی»، شهرزاد مجاب و سارا کارپنتر، ترجمه جلوه جواهری، منتشرشده در سایت بیدارزنی

[۲۵] نشانگان خستگی فمینیسم سفید، پرنا بهندر و دنیس فرایرا داسیلوا، ترجمه فیروزه مهاجر. ۱۳۹۲

[۲۶] ما نیفستی علیه آن زن، مونا کریم، ترجمه هما مداح، منتشرشده در میدان، ۱۳۹۴.

[۲۷] Collins, Patricia Hill. "Black feminist thought in the matrix of domination." *Black feminist thought: Knowledge, consciousness, and the politics of empowerment* 138, no. 1990 (1990): 221-238.

[۲۸] Smith, Barbara. "The Truth That Never Hurts Writings on Race, Gender, and Freedom." (1998). ۱۱۲

[۲۹] Crenshaw, Kimberlé (2001) 'Mapping the Margins: Intersectionality, Identity Politics and Violence against Women of Color', paper presented at the World Conference Against Racism; at: www.hsph.harvard.edu/grhf/WoC/feminisms/crenshaw.html

[۳۰] Hooks, B., 2000. *Feminist theory: From margin to center*. Pluto Press.

[۳۱] Hooks, B., 2000. *Feminist theory: From margin to center*. Pluto Press. P. 16.

[۳۲] Hancock, A.-M. (2007). "When Multiplication Doesn't Equal Quick Addition: Examining Intersectionality as a Research Paradigm". *Perspectives on Politics*, 5(1), 63-79. ۶۳

[۳۳] <https://www.youtube.com/watch?v=AGAXenvbIjE>

هم‌چنین نگاه کنید به:

Bhattacharya, Tithi. "Social reproduction theory: Remapping class, recentering oppression." (2017).

[۳۴] McCall, L. (2005) 'The complexity of intersectionality' *Signs*, Vol. 30, No. 3

[۳۵] Chang, R.S. and Culp, J.M. (2002) 'After intersectionality' *University of Missouri-Kansas City Law Review*, Vol. 71. P. 485

[۳۶] McCall, Leslie. "The complexity of intersectionality." *Signs: Journal of women in culture and society* 30, no. 3 (2005): 1771-1800. P. 1795.

[۳۷] McCall, Leslie. "The complexity of intersectionality." *Signs: Journal of women in culture and society* 30, no. 3 (2005): 1771-1800. P. 1795.

[۳۸] Nash, Jennifer C. "Re-thinking intersectionality." *Feminist review* 89, no. 1 (2008): 1-15.

[۳۹] Yuval-Davis, Nira. "Intersectionality and feminist politics." *European journal of women's studies* 13, no. 3 (2006): 193-209. 197

[۴۰] کاربادو دوون در مقاله‌ای با عنوان «کوربینی به نسبت اترسکشنالیتی» سعی می‌کند تا حدی به این انتقادات پاسخ دهد:

Carbado, Devon W. "Colorblind intersectionality." *Signs: Journal of women in culture and Society* 38, no. 4 (2013): 811-845.

[۴۱] Nash, J.C., 2008. Re-thinking intersectionality. *Feminist review*, 89(1), pp.1-15.

[۴۲] مارکسیسم در برابر اینترسکشنالیتی، نوشته جسیکا کسل، ترجمه ی نیکزاد زنگنه، نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷

[۴۳] Foley, Barbara. "Intersectionality: A Marxist Critique." In *New Labor Forum*, vol. 28, no. 3, pp. 10-13. Sage CA: Los Angeles, CA: SAGE Publications, 2019.

Mitchell, Eve. *I am a woman and a human: A Marxist-feminist critique of intersectionality theory*. Unity and Struggle, 2013.

[۴۴] Mojab, Shahrzad, and Sara Carpenter. "Marxism, feminism, and "intersectionality"." *Journal of Labor and Society* 22, no. 2 (2019): 275-282.

ترجمه فارسی مقاله: مارکسیسم، فمینیسم، و «اینترسکشنالیتی»، شهرزاد مجاب و سارا کارپنتر، ترجمه جلوه جواهری، منتشرشده در سایت بیدارزنی

[۴۵] شارون اسمیت برگردان نیما حصوری و نیما کوشیار، «فمینیسم سیاه: معرفی و بررسی نظریه‌ی تلاقی (اینترسکشنالیتی) و بیانیه‌ی «گروه رودخانه‌ی کومباهی»، ۱۳۹۳، نشر اینترنتی پروسه. ص ۱۶۷

[۴۶] همان صفحه ۱۷۰

[۴۷] مارکسیسم در برابر اینترسکشنالیتی، نوشته جسیکا کسل، ترجمه ی نیکزاد زنگنه، نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷

[۴۸] همان

[۴۹] مارکسیسم، فمینیسم، و «اینترسکشنالیتی»، شهرزاد مجاب و سارا کارپنتر، ترجمه جلوه جواهری، منتشرشده در سایت بیدارزنی

[۵۰] See “Borderlands Radicalism,” in Dirlik 1994.

[۵۱] مارکسیسم در برابر اینترسکشنالیتی، نوشته جسیکا کسل، ترجمه ی نیکزاد زنگنه، نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷

[۵۲] مانیفستی علیه آن زن، مونا کریم، ترجمه هما مداح، منتشر شده در میدان، ۱۳۹۴.

[۵۳] نگاه کنید به: تولید دانش فمینیستی در جنوب جهانی و ایران (نگاهی انتقادی به فمینیسم اروپامحور و مرکزگرا)، سمیه رستم پور، ۱۴۰۰، سایت نقد

شبح فمینیسم هویت‌گرا بر مطالعات جنسیت در ایران، سمیه رستم‌پور، ۱۳۹۶، سایت نقد اقتصاد سیاسی

زنان کورد: خشونت و ستم تقاطع یافته، فردوس حاتمی، ۱۳۹۴، سایت پروپلماتیکا

مروری بر نظریه اینترسکشنالیتی – جنبش زنان و ماتریس سلطه، لیلا اسدی، ۱۳۹۲، سایت تا قانون خانواده برابر

[۵۴] https://twitter.com/a_a2069/status/1383884326031421445?s=21

[۵۵] <https://t.me/c/1333709258/118>

[۵۶] https://www.radiozameh.info/580729?tg_rhash=6ceec904628381

[۵۷] <https://www.radiozameh.com/550346>

<https://www.radiozameh.com/601587/>

[۵۸] <https://www.radiozameh.com/587025/>

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2lB>



نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای

نگاهی به تجربه‌ی کمیته‌های محلات، ادارات، کارخانه‌ها و اعتصابات

۴ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: همایون ایوانی

این نوشته را به بچه‌های محله‌ای هدیه می‌کنم که باهم بحث کردیم و با هم جنگیدیم و تا روز آخر به رسم دوستی‌هایمان وفادار بودیم.

به ویژه به "رضا" که در روز ۲۱ بهمن زخمی و در جنگ ارتجاعی هشت ساله گوشت دم توپ جمهوری اسلامی شد. و نیز "علی" که با جثه کوچک و قلب بیمارش، پیکر زخمی رضا را بر دوش می‌کشید تا به بیمارستان برساند. او ژ-ث را تحویلیم داد و گفت "به بچه‌ها خبر بده، رضا گلوله خورده"

و نیز آن دو هم‌مرزم ناآشنا که سوار بر موتور بودند و با دیدنم ترمز کردند و پرسیدند: "فشنگ می‌خواهی؟" و بعد یک بسته فشنگ از فشنگ‌هایشان را تحویلیم دادند.

برخی دوستی‌ها و رفاقت‌ها، از راه‌های نامتعارف شکل می‌گیرند ...

اینک، یگان‌های تعیین‌کننده نبرد، با بیش از شصت هزار کارگر اعتصابی بر رزم‌گاه گام نهاده‌اند؛ بیش از هفتاد یگان کارگری در نوزده شهر بر مهم‌ترین گلوگاه‌های حیات اقتصادی حکومت اسلامی ایران پنجه افکنده‌اند. پشتیبانان جهانی از سراسر گیتی، رفیقان به‌پاخاسته خود را به حمایتی تاریخی پشت‌گرمی دادند. افزون بر آن، در میهن به خون کشیده‌شده همراهانی دیرینه این خیزش را به درودی و سرودی آتشین شادباش و پیروزباد گفتند. اما، این همه، موجبی برای شادمانی پیش‌رس نیست!

در لحظات کنونی، طبقه کارگر ایران و به ویژه کارگران نفت و گاز، تجربه تاریخی دیگری را به گنجینه‌های مبارزات اجتماعی و طبقاتی می‌افزایند و حافظه تاریخی و فرهنگی طبقه کارگر و انبوه ستم‌کشان را غنایی تازه می‌بخشند. با این حال، برای به دست‌گیری ابتکار عمل توسط توده‌های کارگر و زحمکتش هنوز راهی طولانی پیش روی گسترده است. برای دست‌یافتن به قدرت رهبری جنبشی که با افت و خیزی بی‌همانند از چندین دهه، سال‌ها به انحای مختلف به دست حکومت اوپاشان سرکوب و منهدم شده، نیاز به ساختارهایی کارآمد و چشم‌پوشی‌ناپذیر دارد. در ایران، اما، نشانه‌های سرزدن نهال‌های نورسی دیده می‌شود که پس از خیزش دی ماه ۱۳۹۶ آغاز شده و با بحران اخیر، نهالی دیگر از ریشه کهن سال مبارزه انقلابی کارگران و توده‌های مردم، دوباره قد علم کرده است. اعتصاب کنونی و پیام تاریخی آن هرگز نمی‌توانسته است خلق‌الساعه و بی‌سازماندهی به چنین ابعادی ارتقاء یابد. حکومت زبون با تکیه بر نیروی سرکوب داخلی، تهدید جهان با آدم‌کشان مزدور منطقه‌ای، توسل به تکنولوژی جنگ از راه دور و ترور کور اسلامی توانسته است تنها در ادامه حکمرانی شکننده‌اش موفق باشد. سازمان‌گران اعتراضات در برش‌های گوناگون پیشین، هم‌چنین سازماندهی اعتصابات جاری بی‌گمان بر اندوخته تجربیات تکیه داشته، اینک شکل‌هایی نو از فنون مبارزه با حکومت را به کار گرفته‌اند. یادآوری شکل‌گیری کمیته‌های اعتصاب هم‌پیوند با شوراهای کارگری، کمیته‌های مقاومت محلات در پیوند نزدیک با هسته‌های ستیزه‌جو و مخفی؛ می‌تواند به ارتقاء مبارزاتی که در ابعادی جدید آغاز شده است، یاری برساند. خیزش دی ماه ۱۳۹۶، توجه و اتکا به موضوع شوراهای مستقل کارگری، شکل‌گیری کمیته‌های مستقل محلی و مردمی را در عمل به دستور کار فوری فعالان جنبش بدل کرد. نوشته کنونی به تجربه کمیته‌ها در کنار شوراهای نظر دارد و بر شکل‌گیری "هسته"ها که فعالینش آن را به هسته‌های مخفی، هسته‌های سرخ، هسته‌های پیشرو و ... می‌نامند، پیدایش هسته‌ها، از لحاظ پیدایش زمانی جدیدتر و از لحاظ ماهوی و کیفی موضوعی متفاوت هستند و نیاز به بازنگری ویژه دیگری دارند که در این نوشته به آن‌ها پرداخته نخواهد شد.

شوراها و کمیته‌ها، نطفه رشد و بالندگی ارگانیک اقتدار مردمی را در خود می‌پرورند و در تجربه تاریخی دوران انقلابی ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ سازماندهی مبارزات مردمی علیه رژیم شاه و حکومت نظامی در شهرهای بزرگ کشور را متحقق کردند. بازسازی دوباره این دو نهاد متناسب با سطح و پیچیدگی مبارزات جاری، پس از سال‌ها سرکوب و تلاش حکومت در جهت به فراموشی راندن تجربه‌های انقلابی "آن دوره"، اقدامی کارساز و نویدبخش است. تقویت، یاری‌رساندن به رشد و بالندگی دو اندام‌واره مبارزات کارگری و مردمی، می‌بایست دغدغه اصلی فعالان جنبش باشد. پافشاری بر ارتقاء اشکال مبارزه، نیز بارور ساختن آگاهی طبقاتی ملازم با مبارزه موضوعی گسست‌ناپذیر چنین سازمان‌یابی‌ای است که کنشگران جنبش همواره در برابر خود دارند و خواهند داشت.

هرچند کمیته‌های کارگری در کارخانه‌ها و کمیته‌های مردمی در محلات، شهرها و روستاها یکی از امکان‌ها و نیز ابزار اجرایی پیش‌برد جنبش انقلابی جاری هستند، اما در شرایط سرکوب مداوم حکومت الزاماً توفیقی بلاواسطه را تضمین نمی‌کنند. با این وجود، تداوم و گسترش چنین نهادهایی، بخت بازآفرینی نمونه‌های موفق را در جنبش کارگری و مردمی افزایش می‌دهد. واکنش به شرایط متحول کنونی، به ویژه در روزها و هفته‌های آتی که یکی از اعضای هیئت مرگ بر ریاست اجرایی جمهوری اسلامی تسلط یافته، اتکا به کمیته‌های محلی و شوراها کارگری، مبارزه‌ی سازمان‌یافته و ادامه‌کاری آنرا موثرتر و جمعی‌تر پیش خواهد راند.

پیشینه موضوع

روند شکل‌گیری کمیته‌های محلی، کمیته‌های اعتصاب کارگران یا کارمندان در سال ۱۳۵۷ به سرعتی بسیار زیاد و در بازه زمانی کوتاهی رخ داد. این کمیته‌ها، گرچه در برخی از موارد با حضور افرادی باتجربه و رزم‌دیده در سال‌های پیشین شکل گرفت، در ابعاد سراسری عمدتاً اما خودجوش و خودانگیخته بودند. وضعیت عینی انقلاب در ایران از سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ با کش و قوس‌هایی نامنظم تنها از اواخر ۱۳۵۶ تا میانه ۱۳۵۷ به گسترشی صعودی فراروید و خیزش‌های موج اعتراضات و اعتصابات به اعتلای انقلابی راه برد؛ امواج پی در پی مبارزات سر باز ایستادن نداشت. کشتار مردم توسط ارتش شاه در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ و اعلام حکومت نظامی دولت شاهنشاهی، نقطه ستیزی بود که جهش دیگری در وضعیت سیاسی ایران و گذار به موقعیت انقلابی را رقم زد. گام‌های بعدی با تمرکز برای هماهنگی میان کمیته‌های مختلف برداشته شدند، به ویژه کمیته کارمندان دولت که در ماه‌ها و هفته‌های آخر حکومت شاه نقش "دولت سایه" را برعهده گرفته، وزرای دولت شاپور بختیار را به وزارتخانه‌ها راه ندادند. این نمونه‌ها تنها بخشی از

تجربه‌هایی هستند که رویکرد انتقادی و دوباره به آن‌ها، بی‌گمان می‌توانند برای دوران کنونی درس‌آموز باشند. از دست‌آوردهای ارزنده آن دوران می‌توان به شتاب دم‌افزای ارتقاء روحیه رزم‌جویی مردم در عقب‌راندن سلطه ارتجاع حکومت شاه اشاره کرد؛ در دوره‌ای شش ماهه از شهریور تا بهمن ۱۳۵۷ سرعت تحولات، هم‌چنین سرعت رشد عناصر فعال انقلاب و اقتدار توده‌ای - گسترش و ارتقاء کمیته‌های کارگری و شوراهای مردمی - در ایران، یادآور این جمله معروف لنین در "درس‌های انقلاب" بود: «در دوران انقلاب میلیون‌ها و ده‌ها میلیون تن از مردم در هر هفته بیش از یک سال زندگی عادی و خواب‌آلوده چیز می‌آموزند. زیرا هنگامی که تحول ناگهانی و شدید در زندگی تمامی مردم روی می‌دهد، با وضوح خاصی معلوم می‌شود که هر یک از طبقات مردم چه هدفی را تعقیب می‌کند، چه نیرویی دارد و به چه روش‌هایی عمل می‌کند.»

[۴]

عامل زمان و سرعت رشد: از ویژگی‌های تجربه و عمل انقلابی آن روزها، سرعت شکل‌یابی و کارایی پرشتاب آن در فاصله زمانی کوتاه، متناسب با نیاز آن روزها بود. هرچند برای پختگی، ریشه دواندن و به بار رسیدن نهادهای کارآمدش به زمان بیشتری نیاز داشت که بتواند در پرتو ادامه‌دار بودن، برای زمانه ما کارایی خود را نگاهدارد. حکومتگران جدید با وقوف بر آن گونه نتایج عمل انقلابی، اگر برای مقابله و بی‌اثرسازی آن دست‌آوردها نمی‌توانستند به تولید «نهادهای اسلامی!» مشابه آن موفق شوند، تاکنون با توسل به نیروی سرکوب اهریمنی‌شان هر حرکت مستقل و بالنده‌ای را در نطفه اما خفه کرده‌اند. از جمله مشابه‌سازی‌ها نهادهایی همانند و هم‌نام حتی، "کمیته‌ها" و "شورا"هایی است که تبیه‌کاران اسلامی از فرایند انقلاب و نهادهای برآمده از آن را مصادره کردند: "کمیته امام"، "شوراهای اسلامی" و "ستاد ائمه و ..." برای سرکوب شریرانه اسلامی نمونه‌های بارز آن مشابه‌سازی‌هاست. شاید برای نسل‌های پس از ما، "کمیته" بدنام است، چرا که یادآور "کمیته انقلاب اسلامی" (مرکز آتی تجمع لمپن‌ها و ارادل و اوباش اسلامی) و سپس "نیروهای انتظامی" است. به وارونه اما کمیته‌هایی که در روند مبارزه با رژیم شاه شکل گرفتند، از میان کارگران، مردم محل و جوانان شکل گرفته و در خدمت ادامه مبارزه به بالندگی نیز رسیده بودند.

بافت جوان (عمدتاً در مورد کمیته‌های محلی): به تجربه شخصی نگارنده، "کمیته‌های محلی" ای که در تهران شکل گرفت از کمک‌های ساده به اهالی محل و سالمندان برای دریافت نفت و ارزاق ضروری‌شان در دوره اعتصابات آغاز شدند. آن تشکل‌ها در ادامه خود با حکومت نظامی ازهار، نخست وزیر منتصب شاه در درگیری شبانه به مقابله پرداختند و ستیز با نیروهای ارتش شاهنشاهی در ساعات

ممنوعیت تردد در خیابان‌ها را سازماندهی کردند. کار آن کمیته‌ها بنابه خصلت‌شان، به صورت فعال از سوی جوانان پیش می‌رفت. تظاهرات شبانه و فرار از دست نظامیان که به سوی "ناقضین حکومت نظامی" شلیک می‌کردند، پرتاب کوکتل به سوی خودروهای ارتش، چاپ و پخش اعلامیه‌ها یا آماده‌سازی روزنامه‌های دیواری با محتوای آموزشی و افشاگرانه، پخش کتاب‌ها در محله‌ها یا نزدیک محل‌هایی که جای تجمع معترضین بودند، "آمادگی جسمی" بالایی را درخواست می‌کرد که جوانان به طور طبیعی از آن برخوردار بودند.

کمیته‌های محلات

به تجربه نگارنده، کمیته‌های محلی، برخلاف تجربه کمیته‌های کارخانه و ادارات، "انتخابی" نبودند، بلکه دست‌آورد مبارزاتی زنده که در حین عمل انقلابی و در کوران فداکاری‌های عینی روی می‌نماید، محصول اعتماد نیروهای فعال در عرصه مبارزه بودند. اعتماد و شناختی که در حین مبارزه مشترک چند ماهه به وجود آمده بود، منجر به شکل‌گیری شبکه‌ای از کمیته‌های محلات شد که قیام و سپس حفظ نظم محلات و دفاع از مناطق شهری را در مقابل حملات بازماندگان رژیم شاه بر عهده گرفتند. در آن روزها، احتمال ضدحمله و کودتای ارتش و یا گارد شاهنشاهی منتفی نشده بود. در این میان ناهمگونی و ناهم‌آهنگی کمیته‌های مختلف شهری غیرمنتظره نبود، بی‌گمان در یک شهر بزرگ نظیر تهران چهره فعالین کمیته شهری، گاردهای مسلح دانشجویی و ... نمی‌توانست از جانب همه مردم و فعالان شناخته‌شده باشد. فقدان تجربه کافی گاه می‌توانست به درگیری نیروهای انقلاب منتهی شده تا آستانه تصادم نیز پیش برود، کاربست تجربه‌های پیشین در این میان می‌تواند دست‌آوردهایی ارزنده به همراه داشته باشد.

امکانات دفاعی و تعرضی در کمیته‌های محلات، به سلاح‌ها و مهماتی محدود می‌شد که از پادگان‌ها و استقرارگاه‌های پلیس در روزهای قیام بهمن مصادره شده بودند؛ دنباله‌های خمینی از قبل قیام، تلاش می‌کردند دست بالا را در این کمیته‌ها داشته باشند. آن‌ها تلاش می‌کردند که همه سلاح‌ها و مهمات از جانب "کمیته‌های جدیدالتاسیس اسلامی" و مساجد جمع‌آوری شود تا کنترل خود را بر نیروهای جوان و پیشرو حفظ کنند. ما به عنوان نیروهای چپ متشکل در کمیته‌های محلی، بنابر جمع‌بندی تجربه انقلابات با خلع سلاح مردم و تمرکز آن در دست اسلاميون مخالف بودیم. این کار به دلیل ترکیب مشترک کمیته‌ها که طرفداران خمینی نیز از آن اطلاع داشتند، آغاز شکاف و سپس عقب‌نشینی کمیته‌های واقعی، در اغلب شهرها شد. برخی شهرها و مناطق نظیر کردستان، ترکمن صحرا و ... توانستند در مقابل خلع سلاح توده‌های شرکت‌کننده در انقلاب توسط تازه به قدرت‌رسیدگان اسلامی ایستادگی کنند.

تجربه کمیته‌ها و شوراها در مسجد سلیمان با توجه به فضای سیاسی کارگری و سوسیالیستی آن، بسیار قابل توجه است. فضای شهر در مقطع قیام و پس از آن، پیوند زندگی و مبارزه روزمره با ضرورت شکل‌گیری کمیته‌ها و شوراها را نشان می‌دهد: «... فکر کنم بیست‌ویکم بهمن، معلمان که در آموزش و پرورش تحصن کرده بودند به همراه تعداد زیادی از همشهری‌ها به طرف ژاندارمری حرکت کردند، و خواهان تسلیم آنان شدند. فرمانده ژاندارمری دستور تیراندازی داد. یک نفر از تظاهرکنندگان به اسم داریوش محمدی کشته شد، با این حال؛ تظاهرکنندگان که تعدادشان زیاد بود؛ توانستند ژاندارمری را تسخیر کنند. درگیری‌ای که پیش آمد رئیس ژاندارمری کشته شد. اسلحه‌ها به دست تظاهرکنندگان افتاد، دقیقاً نمی‌دانم که چه بر سر اسلحه‌ها آمد. بعد از پیروزی قیام، در بعضی از محلات شورای محلی تشکیل شد که زیاد دوام نیاوردند. در محلات مسجد سلیمان هم کمیته داشتیم و این کمیته توانست یک کتابخانه محلی ایجاد کند. از آنجایی که شهر نیروهای چپ فراوانی داشت؛ تقریباً در تمام محلات کمیته وجود داشت که کتابخانه و کلاس‌های تئوریک گذاشته بودند. متأسفانه کتابخانه‌ها هم از حمله مزدوران رژیم در امان نماندند.» [۵]

روند سازماندهی خودپو، پس از قیام در برابر بی‌عدالتی‌های موجود در جامعه ادامه یافت. در مسجد سلیمان، اعتراضات مردمی مختلفی رخ داد که نمونه‌هایی از آن از سوی ستاره عباسی چنین گزارش شده:

«در سال پنجاه‌وهشت دیپلمه‌های بی‌کار فرمانداری شهر [مسجد سلیمان] را اشغال کردند، معلمان و مدارس به طرفداری از دیپلمه‌های بی‌کار راه‌پیمایی کردند و به آنها پیوستند. حمایت مردم، به خصوص مادران، از این حرکت آن‌چنان چشم‌گیر بود که حکومت مجبور شد هیئتی را به سرکردگی اشراقی برای مذاکره با دیپلمه‌ها بفرستد. تا آنجایی که یادم هست یکی از نماینده‌های دیپلمه‌ها دستگیر شده، در همین زمان اشراقی برای مذاکره با دیپلمه‌های بیکار با هیئتی وارد شهر شد.» [۵]

سازمان‌های سیاسی و ارتقای فعالیت‌ها

در شهر کارگری و با سابقه‌ی مبارزاتی همچون مسجد سلیمان از لحاظ سیاسی، اشکال سازماندهی متنوع‌تری دیده می‌شود. همین تصاویر را در سایر شهرها و مناطق کشور نیز می‌توان در فردای قیام ۱۳۵۷ مشاهده کرد:

«در اوایل پنجاه‌وهشت میتینگ بزرگی در محله کارگری بی بی یان برگزار شد که در آن میتینگ، محمود محمودی، نسیم خاکسار و مهین جزنی سخنرانی کردند بعد از آن همه به طرف ساختمانی حرکت کردیم

که به ستاد سازمان چریک‌ها تبدیل شد. همچنین این ستاد [سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران] بعد از اینکه ساختمان ستاد اولیه را گرفتند، به محل ما آمد. این ستاد در سیل ۵۸ بزرگترین کمک را به سیل‌زده‌گان و عشایر کرد.» [۵]

از جمله فعالیت‌های فعالین چپ و سوسیالیست در شهر، ایجاد کتابخانه‌های محلی، برپایی کلاس‌های آموزش تئوریک، کمک به عشایر بختیاری در مواردی نظیر سیل از طریق تدارک و ارسال امکانات دارویی، پزشکی و مواد غذایی و ... بوده است. از سوی تازه به قدرت‌رسیدگان، حمله به ستاد و دستگیری فعالین چپ، در دستور کار بود و با شروع جنگ موج وسیع اخراج فعالین چپ در آموزش و پرورش و کارخانه‌ها آغاز شد. با حمله سراسری در سال شصت و دستگیری و اعدام‌های وسیع، سرانجام پس از دو سال دستگیری، شکنجه و اعدام، سرکوب به نتیجه رسید و مهار کردن شهر چپ و کارگری مسجد سلیمان برای حکومتگران اسلامی ممکن شد.

کمیته کارخانه یا کمیته‌های اعتصاب

کمیته‌های اعتصاب در کارخانه یا ادارات از دل یک مبارزه واقعی و جدی طبقاتی بیرون آمده‌اند. نیروهای پرشور و آگاه درون کارخانه‌ها و یا ادارات نقش سازمانگران اصلی این کمیته‌ها را داشته، اغلب از سوی همکاران‌شان برای عضویت در این کمیته‌ها انتخاب می‌شدند. کمیته‌ها در خبررسانی، افشای تمهیدات کارفرما و نمایندگان دولت نقش مهمی داشتند. بسته به بزرگی واحد تولیدی یا ادارات، هماهنگی میان ده‌ها، صدها و گاه هزاران همکار و اعتصابی برعهده کمیته اعتصاب قرار می‌گرفت. بنا به تجربه، کمیته‌های کارخانه برای جلوگیری از ناهماهنگی و تفرقه‌افکنی‌های کارفرما و دولت در پیشبرد اعتصاب نقش مهمی داشته‌اند. برخلاف برخی از مراحل مبارزه و بنا بر مقتضیات تاکتیک‌ها که "عدم تمرکز" راز موفقیت سازماندهی و یا حتی کاهش ضربات امنیتی است، در دوره اعتصابات و اعتراضات شدید و تهاجمی، شدت حوادث و سرعت رخدادها چنان است که سرشت تمرکزگرای قدرت‌نمایی مبارزه و روند پیشبرد هدف‌های اعتصاب، ثقل "تمرکز" را بیشتر و بیشتر طلب می‌کنند و شدت فشار متمرکز از جانب اعتصاب‌گران را لازم می‌کنند. با تمرکز زیاد، گویی انبوه اعتصابیون، به آرایشی شبیه نوک تیز نیزه یا زوبینی نزدیک می‌شوند تا با قدرت از سد دفاعی نیروهای سرکوبگر عبور کنند و بر قلب هدف بنشینند. از این طریق سرعت عمل و اتحاد کارگران و کارمندان در مقابل سرکوبگران افزایش می‌یابد. بنا بر مقتضیات در برخی از اعتصابات، کمیته‌ها تعداد افراد خود را کاهش می‌دهند، همچنین برای پرهیز از قربانی شدن سازمانگران (رهبران کارگری) بنا بر شرایط رویارویی با نیروی سرکوب، در اکسیون‌های نمایش قدرت بعضاً از حضور آنان

جلوگیری می‌شود. کارگران پیشرویی که در سال‌های بعد مورد تعقیب و شکار دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی قرار گرفتند تا از جانب آنان خطری متوجه سیستم حاکم نباشد، ناشی از کم بها دادن به چنین تاکتیک‌هایی بود.

کمیته هماهنگی اعتصابات سراسری سازمان‌های ملی و دولتی

هرچند در حین اعتصابات پدیده منحصر به فردی در روند شکل‌گیری "دولت سایه" شکل گرفت که اهمیت تاریخی و تجربی مهمی در سرنگونی رژیم شاه داشت، با این حال در لابلای انبوه رخدادها به آن توجه کافی نشده است. با گسترش اعتصابات در سازمان‌های ملی و دولتی، نیاز به هماهنگی میان اعتصابیون در سطح وزارتخانه‌ها و شرکت‌های تابع آن، شکل‌گیری "کمیته هماهنگی اعتصابات سراسری سازمان‌های ملی و دولتی" را اجتناب‌ناپذیر کرد؛ سازمان‌ها یا شرکت‌های ملی عبارت بودند از: شرکت ملی نفت ایران، شرکت هواپیمایی ملی ایران، شرکت مخابرات و ... هر وزارتخانه علاوه بر ساختار اصلی‌اش سازمان‌هایی را در زیر مجموعه‌های خود تصدی می‌کرد که سازمان‌های دولتی نامیده می‌شدند. از جمله آن‌ها بانک مرکزی سازمان برنامه و بودجه که بعدها وزارتخانه شد را می‌توان نام برد، وزارت کشاورزی نیز سازمان‌هایی تابعه، نظیر گوشت و یا جنگل‌ها را نظارت می‌کرد. شروع اعتصاب در وزارتخانه‌ها با خواست‌های صنفی همراه بود. با وجود ترس اولیه از ساواک، اخراج، دستگیری و ... کمیته‌های اولیه‌ای با ۴ تا ۵ عضو یا کمی بیشتر شکل می‌گرفت؛ در مراحل آغازین هنوز ترس وجود داشت و اعتصابات همه‌گیر نشده بود.

نمونه وزارت کشاورزی

اعتصاب در وزارت کشاورزی نخست روی خواسته‌های صنفی شکل گرفت؛ «مدیران پذیرفتند که ما (اعضای کمیته اعتصاب) از طرف اعتصابیون نقش سخنگوی‌شان را داریم. کمیته اعتصاب قادر شد که تمام خواسته‌های صنفی را بگیرد ولی به اعتصاب خاتمه ندادیم و خواسته‌های سیاسی مطرح شد. اولین خواست، آزادی همه زندانیان سیاسی بود.» کمیته‌ای که در وزارت کشاورزی تشکیل شد (ترکیب کارکنان وزارتخانه و سازمان‌های وابسته) شامل یک کمیته ۱۵ تا ۱۸ نفره بود. کمیته‌ای برای هماهنگی با کمیته‌های اعتصاب داخل وزارتخانه و سازمان‌های تابعه بود.

پاره‌ای از نهادها فقط خودشان کمیته اعتصاب داشتند، برخی وزارت‌خانه‌ها شبیه وزارت کشاورزی نیز برای سازمان‌های زیر مجموعه، در هر قسمت یک کمیته داشتند و با فرستادن نمایندگان‌شان کمیته هماهنگی داخل وزارت‌خانه را تشکیل می‌دادند. از این کمیته‌ها، شورا یا کمیته هماهنگی اعتصابات ... شکل گرفت که در آن ۵۹ سازمان ملی، دولتی و وزارت‌خانه حضور داشتند. زمان تشکیل کمیته هماهنگی آبان و دی ماه ۱۳۵۷ بود. قبل از روی کار آمدن بختیار این کمیته‌ها شکل گرفته بودند. زمانی که بختیار نخست‌وزیر شد، در شورای [مرکزی] نخست بنابر یک هماهنگی تصمیم نهایی گرفته می‌شد که با وزرای دولت بختیار چه برخوردی شود، هم‌زمان نیز تصمیم نهایی شده به همه‌ی سازمان‌ها و وزارت‌خانه‌ها اطلاع داده می‌شد. به طور مثال تصمیم گرفته‌شد که وزرای کابینه بختیار را به وزارت‌خانه‌ها راه ندهند. همه کمیته‌ها مستقل بودند و شورا یا کمیته هماهنگی فقط وظیفه هماهنگی داشتند.» [۶]

پیشبرد امور اجرایی ضروری برای مردم

همان طور که از توضیحات بالا می‌توان فهمید، این کمیته نه فقط اعتصابات را در وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های تابعه رهبری می‌کرد، بلکه اقدامات معین اجرایی مهمی نظیر به رسمیت‌نشناختن وزرای دولت آخر رژیم شاه را به پیش برده است. «کمیته هماهنگی اعتصابات سراسری سازمان‌های ملی و دولتی» علاوه بر این، پرداخت حقوق کارمندان و کارگران و بخشی از کارکردهای حیاتی وزارت‌خانه‌ها را برای مردم کوچک و بازار در قالب "معاونت" وزارت‌خانه‌ها به پیش می‌بردند. یکی از اعضای این کمیته در این باره چنین می‌گوید: «پرداخت حقوق کارمندان و کارگران از طریق هماهنگی در کمیته اعتصاب انجام می‌شد. همان‌گونه که هر وزیر تعدادی معاون داشت، ما در کمیته هماهنگی تقسیم کار کرده بودیم که هر سه نفر، نقش یک "معاونت" را برعهده گیرد. برای نمونه، موقع پرداخت حقوق، فقط حقوق کارمندان را پرداخت می‌کردیم ولی وزرا و معاونت و مدیران کل را پرداخت نمی‌کردیم.» [۶]

منظور از کارکردهای حیاتی، مواردی نظیر رساندن نفت، تولید برق و تصفیه آب آشامیدنی، توزیع مواد غذایی (گوشت، برنج و ...) یا خدمات پزشکی و بهداشتی که در همه جا و از جمله در ماه‌ها و روزهای اعتصاب برای مردم ضروری بودند، می‌شد.

گرایش‌های سیاسی در کمیته هماهنگی

سه گرایش چپ، مجاهدین و طرفداران خمینی همه در کمیته‌های اعتصاب بودند. تلاش برای گشودن بحث در درون کمیته‌های اعتصاب، با مخالفت اسلامیون و طرفداران نهضت آزادی همراه بود. «هر وقت آمدیم صحبت بکنیم؛ گفتند بحث بعد از رفتن شاه، الان این صحبت‌ها را نکنیم. بعد از آن هم، آن‌ها بر قدرت بودند و کار از کار گذشته بود. البته ناپختگی ما هم بود و وضعیت خاصی که در دوره اعتصاب برای مقابله با رژیم شاه با آن مواجه بودیم. اگر به این شکل همگانی نمی‌بود، اعتصاب شکننده می‌شد و ساواک به احتمال زیاد قادر به سرکوب اعتصاب بود. در همه ادارات اداره "حفاظت" وجود داشت. (حراست فعلی در وزارت‌خانه‌ها و کارخانه‌ها). برای نمونه، پس از قیام، از وزارت کشاورزی در بلوار کشاورز، اسناد حراست را بیرون آوردند. ساواک لیست ۱۰۰۰۰ نفر شامل اعتصابیون، روزنامه نگاران، سران تشکلهای سیاسی مخالف، بخشی از روحانیون و ... را آماده کرده بود. طرح‌شان این بود که همه کسانی که در این فعالیت‌ها مشغول بودند را در روز آمدن خمینی دستگیر کنند. با دستگیری ۱۰۰۰۰ نفر از اعضای فعال کمیته‌ها، اعتصابات را بخوابانند. ولی وقتی ژنرال هویزر به ایران آمد، طرح عوض شد. این‌ها (قوای نظامی و امنیتی شاه و امریکایی‌ها) می‌خواستند هر چه سریع‌تر قدرت را به دست خمینی بسپارند، پیش از آن که چپ‌ها بیش از پیش قدرت بگیرند و کار از دست اسلامیون خارج شود.» [۶]

پس از قیام

شکاف و سپس سرکوب کمیته هماهنگی اعتصابات سراسری سازمان‌های ملی و دولتی بلافاصله پس از به قدرت رسیدن اسلامیون و دولت موقت مهندس بازرگان آغاز شد. «بعد از ۲۲ بهمن، تعداد زیادی از افرادی که در این کمیته‌های اعتصاب بودند، "پست" گرفتند، مدیرکل، معاون وزیر و وزیر شدند.» [۶] این افراد کسانی بودند که در تایید سیاست اسلامیون و دولت موقت‌شان که به یاری نهضت آزادی و ملی-مذهبی‌ها پا گرفته بود، قدم برمی‌داشتند یا مخالفت آشکاری نشان نمی‌دادند. تلاش علی‌اکبر معین‌فر، نماینده نهضت آزادی در کمیته‌های هماهنگی، برای تخریب و توقف فعالیت‌های آن، بخشی از نقش ملی-مذهبی‌ها را در تحکیم اسلامیون و سپس جمهوری اسلامی نشان می‌دهد: «معین‌فر در کمیته اعتصابات و شورای هماهنگی بود، بعد از قیام وقتی به سمت ریاست سازمان برنامه و بودجه رسید؛ اعلام کرد که "کمیته‌ها برای خرابکاری ساخته شده‌اند و الان دوره سازندگی است و نیازی به آن نیست. باید آن‌ها را

منحل کنیم." تا ۴ تا ۵ ماه بعد از قیام، هنوز قدرت داشتیم. چهار معاون وزیر عوض کردیم تا بالاخره معاون پنجم را قبول کردیم. به ما (بچه‌های چپ) پیشنهاد "پست" دادند. ما رد کردیم.» [۶]

انتشار نشریه «کارمند»

«بعد از انحلال کمیته‌ها و کمیته هماهنگی اعتصابات، بازپس‌گیری قدرت این کمیته‌ها توسط تعدادی از افراد باقیمانده، "شورای سراسری کارمندان دولت" تشکیل شد که نشریه کارمند را منتشر کردند. مجاهدین از شرکت در شورا علی‌رغم دعوت ما، خودداری کردند. لوگوی نشریه از "کار" (شبیه لوگوی نشریه کار، سچفخا) و در کنارش "مند" شکل می‌گرفت. متأسفانه نسخه‌ای از آن فعلاً در دسترس نیست ولی نشریه ۱۰۰۰۰ نسخه تیراژ داشت و در سازمان‌های دولتی و وزارت‌خانه‌ها پخش می‌شد. در تحریریه نشریه "کارمند"، سیامک اسدیان (با اسکندر، از اعضای سچفخا اشتباه نشود) از کارمندان بانک ایران و ژاپن، خانمی که اسمش یادم نمی‌آید و عطاءاللهی از کارمندان سازمان برنامه و بودجه بودند. علاوه براین، یکی دیگر از اعضا از کارمندان وزارت دارایی بود، نماینده سازمان انرژی اتمی و نیز من و همکاری دیگرم از طرف وزرات کشاورزی عضو بودیم. آن خانم که اسمش یادم نمی‌آید، دخترش عضو گروه کُر سازمان (سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران) نیز بود.» [۶]

ضربات ۱۳۶۰ تا بهار ۱۳۶۱

تعداد زیادی از تحریریه کارمند و نیز از اعضای چپ کمیته هماهنگی اعتصابات، در ضربات اسفند تا اردیبهشت بر بخش دمکراتیک و کارمندان و نیز بخش کارگری "صنایع دفاع" سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) دستگیر شدند. این ضربات از اسفند ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۱ مرحله به مرحله گسترش یافت. [۶] درباره دستگیری‌های کارگری و کارمندی، از جمله اعضای کمیته هماهنگی، از تعقیب و مراقبت این فعالین از بهمن-اسفند ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۱ گزارش شده است. [۷] علاوه بر این ضربه گسترده، محمود علیزاده (سازمان فدایی - جریان ۱۶ آذر) از دیگر اعضای شورای سراسری و نیز عضو هیئت تحریریه کارمند را می‌توان نام برد که در مقطع قیام از سوی کمیته اعتصاب بانک مرکزی به کمیته هماهنگی پیوسته بود. او در شهریور سال ۱۳۶۷، در کشتار سراسری زندانیان سیاسی، از بند موسوم به "ملی کش‌ها" در زندان گوهردشت توسط هیئت مرگ، که رئیسی هم عضو آن بود، به دار آویخته شد.

تجربه اعتصاب کارگران نفت

یکی از مهم‌ترین اعتصابات پاییز و زمستان ۱۳۵۷، اعتصاب نفتگران در اهواز، گچساران، مسجد سلیمان، آغاچاری، خارک، پالایشگاه تبریز، شیراز، تهران و ... بود که در فلج کردن سیستم مالی شاهنشاهی و گسترش مبارزات در سایر مراکز تولیدی و نیز اعتراضات شهری نقشی موثر داشت. یکی از پژوهشگران در این مورد می‌نویسد: «در کتابخانه شرکت نفت، اسنادی از این اعتصاب وجود ندارد یا اگر هم هست در دسترس عموم قرار داده نمی‌شود.» [۲]

اعتصباتی که در پالایشگاه تهران، آبادان و ... شکل گرفت، علی‌رغم سراسری بودن، هریک ویژگی‌های محلی خود را داشتند. تهران از لحاظ سیاسی و نزدیکی به مبارزات جاری در پایتخت، اثرگذاری تبلیغی و تهییجی بالاتری داشت، اما ظرفیت تولید پالایشگاه‌های جنوب و به خصوص پالایشگاه آبادان در کنار اثرگذاری سیاسی، فشار سنگین‌تری از لحاظ اقتصادی بر حکومت شاه وارد آورد.

«اعتصاب‌ها از تابستان ۵۷ آغاز شده بود، اما پس از ۱۷ شهریور شدت یافت. این رشته از اعتصاب‌ها با هدایت کارگران آگاهی شکل گرفت که کمیته‌های مخفی اعتصاب را شکل داده بودند که توسط برخی از اعضای سندیکای کارگران شرکت نفت تشکیل شده بود. سابقه‌ی سندیکای کارگران شرکت نفت به سال‌های اولیه دهه‌ی ۵۰ برمی‌گردد. خسروشاهی در مورد شروع اعتصاب کارگران شرکت نفت چنین می‌گوید:

”روز اول فروردین ۵۷ من به همراه تعداد زیادی از دوستان زندانی سیاسی از جمله عزیز یوسفی آزاد شدم به خانه که رفتم یه عده‌ای از دوستان کارگر شرکت نفت تهران به خانه من آمده بودند. سال ۵۳ وقتی ما دستگیر شدیم سندیکا را منحل کردند و اجازه ندادند تا تشکیل شود. منتهی در سال ۵۵ با فشار کارگران دوباره انتخابات برگزار کردند و عده‌ای انتخاب شدند. همین منتخبان سندیکا بودند که بعد از آزادی به خانه من برای دیدار آمده بودند و همین‌ها هم در کمیته مخفی بودند. این کمیته اعتصاب مختص به تهران بود و هنوز سراسری نشده بود ... کمیته اعتصاب هفت نفر بود. بعدها که پس از شهریور ۵۷ کارمندان به اعتصاب پیوستند و کارگران نفت خوزستان هم به اعتصابیون اضافه شدند، یک کمیته سراسری اعتصاب به تعداد ۱۴ نفر تشکیل شد ... در کمیته اعتصاب چند نفر هم بودند که عضو سندیکا نبودند، ضمن اینکه همه اعضای مرکزی سندیکا هم عضو کمیته مخفی نبودند. فقط سه چهار نفر از اعضای هیات مدیره سندیکا عضو کمیته مخفی بودند.“ [۲]

در یکی از گزارش‌هایی که درباره این تجربه منتشر شده، ترکیب و سابقه مبارزاتی کارگران به صورت خلاصه چنین بیان می‌شود: «کارکنان نفت شامل کارگران، کارمندان و مهندسان جوان و فعالان قدیمی‌تر کارگری که تجارب سازماندهی کارگری و اعتصابات موفق صنفی سال‌های پیشین در پالایشگاه آبادان را با خود داشتند و به‌ویژه با تجربه‌ی اعتصاب صنفی سال ۱۳۵۳ در پالایشگاه تهران آشنا بودند، در مقطع انقلاب ۱۳۵۷ با ایجاد «کمیته‌های مخفی اعتصاب» و ایجاد «کمیته‌ی هماهنگی» برای پیشبرد اعتصابات کارگری، فعالیت‌های خود را آغاز کردند.» [۱]

نحوه‌ی سازمان‌دهی و هدایت اعتصاب

اعتصاب در پالایشگاه تهران ۱۷ شهریور [۲] و تلاش نخست در پالایشگاه آبادان ۹ مهر، گسترش نیافت. در تهران، شروع اعتصاب با کشتار ۱۷ شهریور همراه شده و در آبادان، تاکتیک‌های فریب و سرکوب توسط رژیم شاه و مدیریت پالایشگاه منجر به شکست تلاش نخست برای اعتصاب شده بود. در تلاش دوم، با توجه به این که ارتباطات و خبررسانی بین کارگران بخش‌های مختلف در تلاش نخست موفق نبوده، کارگران در روز ۲۵ مهر ماه ۱۳۵۷، تاکتیک‌های خود را با تجمع در کارگاه مرکزی و در عین حال فرستادن نمایندگان کارگران اعتصابی به سایر بخش‌ها تکمیل کردند. از این طریق، توانستند فریکاری کارفرما را برای شکستن اعتصاب نقش بر آب کنند. در روند روزهای اعتصاب، اختلافاتی بین کارگران قدیمی و جوان دیده می‌شود. تمایل "کارگران سالخورده" [۱] به محدود نگهداشتن خواسته‌ها به خواسته‌های صنفی بود و بقیه کارگران خواسته‌های سیاسی را نیز جزئی از خواسته‌هایشان می‌دیدند. سرانجام کار، پیوند اعتصاب نفتگران با خواسته‌های مجموع جامعه دیده می‌شود:

«...این خواسته‌ها عبارت بود از:

- لغو حکومت نظامی در سراسر کشور
- آزادی زندانیان سیاسی بدون هیچ‌گونه قید و بند
- منع هرگونه دخالت نیروی پلیس و ارتش در امور صنعت نفت
- رسیدگی به خواسته‌های فرهنگیان کشور
- رسیدگی به خواسته‌های کارگران صنعت نفت
- محاکمه‌ی کلیه‌ی مسببین کشتارهای اخیر و چند خواست دیگر.» [۱]

بایستی توجه داشت که از شهریور ۱۳۵۷، دوران انقلابی به موقعیت انقلابی تبدیل شده بود. حکومت نظامی در اغلب شهرها و محلات در بن بست قرار داشت و از روز ۵ آبان ۱۳۵۷ با آزادی گروهی از زندانیان سیاسی رژیم شاه، "هفته همبستگی" در دانشگاه تهران، دانشگاه صنعتی و ... جریان داشت. روزانه دهها تظاهرات، سخنرانی در محل‌های مختلف برگزار می‌شد. شب‌ها مساجد محلات، محل تجمع جوانانی بود که به پخش خبر، اطلاعیه و کتاب‌های ممنوعه (اعم از شریعتی یا "جلد سفید" که مربوط به نیروهای چپ و کمونیست بود) مشغول بودند. روزی که این خواسته‌ها از سوی نفتگران در آبادان اعلام شد، تایید و پشتیبانی دوجانبه جنبش و اعتصابات جاری در شهرهای مختلف با نفتگران و همبستگی نفتگران با آنها را معنا می‌داد. ذکر این نکات از آن رو ضروری است که طرح خواسته‌های بالا در بستر عمومی جنبش طبقاتی و اجتماعی در نظر گرفته شود تا از در افتادن به کلیشه‌سازی در مورد اعتصابات و سطح خواسته‌ها خودداری شود.

علاوه بر این، کارگران پالایشگاه تهران، به پشتیبانی نیروهای سیاسی-نظامی نظیر سازمان چریک‌های فدایی خلق، نیز دلگرمی داشتند. گرچه، پیشرفت روند اعتصاب و همبستگی کارگران و کارمندان، چنین نیازی به پشتیبانی مسلح از کارگران اعتصابی را منتفی کرد. خسروشاهی در خاطراتش می‌گوید:

«... فقط کارگران در اعتصاب بودند و کارمندان و پالایشگاه کماکان کار می‌کردند ... در این فاصله چون ممکن بود به دلیل حکومت نظامی مانع از خروج کارگران از پالایشگاه شوند و به زور آنها را مجبور به ماندن در پالایشگاه کنند، کمیته اعتصاب تصمیم گرفت که چند جایی از مسیر لوله نفت را در صورت لزوم منفجر کند.

تماس‌هایی با چریک‌های فدایی گرفته شد و چند پمپ بزرگ و لوله‌هایی شناسایی شد که در صورت لزوم منفجر شود تا کار پالایشگاه بخواهد که اصلا این مسئله پیش نیامد. چرا که با کارگرانی که کارمند شده بودند توافق شد که یک روز در رستوران با رسیدن جمع کارگران معترض که در پالایشگاه راهپیمایی می‌کنند با شعار "کارمند کارگر پیوندتان مبارک" به اعتصاب کارگران پیوندند. که همین مسئله پیش آمد و کارگران در پالایشگاه برای اولین بار با شعار "نفت رو کی برد آمریکا، گاز رو کی برد شوروی، مرگ بر حکومت پهلوی" سرنگونی حکومت شاه را مطرح کردند.» [۲]

اقدامات تهییجی و تبلیغی، شرکت در اعتراضات عمومی و همبستگی با سایر نیروهای معترض اجتماعی، بخشی از فعالیت روزانه اعتصابیون است. برای نمونه در گزارش آبادان می‌خوانیم: «امروز کارگران از قسمت‌های مختلف به سمت کارگاه مرکزی حرکت کردند. در حدود ۱۰۰ نفر از کارگران با پلاکاردهایی که روی آنها:

۱. لغو حکومت نظامی و آزادی کلیه زندانیان سیاسی
۲. عدم دخالت قوای نظامی
۳. کارگران اتحاد و همبستگی خود را بیش تر کنید
۴. هیچ گونه قولی را از کسی قبول نکنید مگر با بخشنامه
۵. ما کارگران هیچ گونه قولی را نمی پذیریم

نوشته شده بود به محل تجمع آمدند که از طرف کارگران به شدت استقبال شدند...» [۱]

علاوه بر پالایشگاه‌های تهران و آبادان، ۹ آبان کارگران ترمینال‌های جزیره خارک، بندر شاهپور و بندر ماهشهر دست از کار کشیدند و به این ترتیب تمام شیرهای جریان نفت از این مناطق به خارج بسته شد. پیش از آن خبر اعتصابات در بندر خارک نیز منتشر شده است. [۳] در آبادان، دسترسی به خواسته‌های صنفی، ترمزی بر ارتقای مبارزات نفتگران به اعتصاب سیاسی نشد. ۱۴ آبان، قطعنامه کارگران پالایشگاه، خواسته‌های سیاسی خود را مطرح می کنند. توجه به سرعت تحولات و سطح خواسته‌ها از میانه مهر تا میانه آبان را می توان از لابلای سطور خواسته‌های نفتگران دریافت:

«قطعنامه‌ی شماره ۱ کارگران پالایشگاه آبادان ۱۳۵۷/۸/۱۴

ما کارگران پالایشگاه آبادان به خاطر همبستگی با خواهران و برادران کارمند شرکت نفت و سایر طبقات ملت ایران، پس از وصول از خواسته‌های صنفی، اینک خواسته‌های ملی خود را که اولویت دارند اعلام می کنیم:

۱. حمایت و پشتیبانی کامل از خواسته‌های کارمندان صنعت نفت
۲. لغو حکومت نظامی
۳. آزادی بی قید و شرط زندانیان سیاسی و بازگشت تبعیدشدگان
۴. انحلال سازمان امنیت و اطلاعات کشور
۵. تعقیب و مجازات متجاوزین بیت‌المال
۶. تعقیب و مجازات کلیه عواملان کشتار اخیر ایران
۷. برگرداندن روز صنعت نفت از ۹ مرداد به ۲۹ اسفند ماه
۸. رسیدگی به خواسته‌های فرهنگیان کشور
۹. رسیدگی و اجرای خواسته‌های قبلی کارگران صنعت نفت» [۱]

در مورد "تاکتیک‌ها"، شاهد تفاوت نظرات هستیم، گاهی "کارگران سالخورده"، گاهی "کارگران جوان"، در نظر نویسندگان گزارش [۱] تاکتیک اشتباهی را پیشنهاد می‌کنند. نکته مهم اما روشی است که توافق جمعی را برتر از انشعابات خودمحمورپندارانه امروزی می‌کند، که نهایتاً راه‌حلی به توافق جمع می‌رسد و آن را اجرا می‌کنند. تفاوت نظرات و پیشنهادات کارگران نفتگر، دلیلی برای شقه شقه کردن مبارزه‌شان نیست. در روزهای آبان، نفتگران شاهد فشار و پیشروی دولت نظامی از بهاری در روزهای نخست روی کارآمدنش هستند. برخی به کار بازمی‌گردند، برخی با کم‌کاری و برخی با ادامه تحصن و اعتصاب به مبارزه ادامه می‌دهند. با یک وقفه در اعتصاب نخست، در یازدهم آذر، اعتصاب بزرگ دوم آغاز می‌شود. فراز و نشیب‌های اعتصاب، در گزارش‌های منتشره در همان زمان، واقعیت زندگی و مبارزه کارگران و تلاش بی‌رحمانه دولت و حکومت نظامی را برای شکستن مقاومت نفتگران نشان می‌دهد.

«تشکیل کمیته‌ی هماهنگ‌کننده‌ی اعتصاب»

شکل‌گیری کمیته اعتصاب با زندگی و مبارزه کارگران نفت پیوند خورد. خسروشاهی می‌نویسد: «وقتی که فضا کمی باز شد و مخصوصاً آبادان به اعتصاب پیوست، کمیته اعتصاب علنی شد. یکی دو ماه قبل از انقلاب حدود دی ماه، سندیکای کارگران نفت تاسیس شد که بخش‌های پتروشیمی و گاز هم شاملش می‌شد و همه با هم بودند. اسمش سندیکا بود اما به طور واقعی مجموعه‌ای از کمیته‌های کارخانه بود. پالایشگاه، گاز، پخش، آبادان، شیراز، اصفهان و تبریز هر یک کمیته خود را داشتند. این کمیته‌ها پس از حذف حکومت نظامی، نمایندگان علنی و انتخابی کارگران بودند. جلسه برگزار می‌کردند و اطلاعیه و نشریه منتشر می‌کردند.

... انتخاب به معنی برگزاری مجمع عمومی و انتخابات به معنی رسمی آن نبود. در هر کارخانه‌ای عده‌ای از کارگران جلودار بودند و مورد تایید کارگران بودند. مثلاً در پالایشگاه تهران ده نفر از کارگران بودند که از ابتدا جلودار بودند، فعالیت کرده بودند و مورد تایید کارگران بودند. در خوزستان همین طور در بقیه جاها هم به همین نحو. در آبادان قضیه یک مقدار فرق می‌کرد. چون یک عده می‌رفتند و مماشات می‌کردند کار به انتخابات کشیده شد و عوض شدند. در مجموع این کمیته‌های کارخانه بود که به اسم سندیکا در سطح سراسری کارگران را رهبری می‌کرد.

در این دوره اخبار مربوط به اعتصاب بسیار پراکنده و ضدونقیض بود. به همین جهت کمیته‌های اعتصاب نشریه‌ای هم به نام "نشریه کارکنان صنایع نفت" را منتشر کردند. این نشریه کمک کرد اعتصاب

سازماندهی شود و کارگران اخبار واقعی را بخوانند تا شایعات بی‌مورد در بین کارگران تفرقه ایجاد نکند. انتشار این نشریه تا سال شصت که توقیف شد، ادامه پیدا کرد.» [۳]

به طور مشخص، تجربه آبادان، در گزارشات روزهای اعتصاب ثبت شده است. چند روز پس از شروع اعتصاب در آبادان، کارگران بنابه تجربیات و مشکلاتی که پیش آمده تصمیم به تشکیل کمیته "نظارت و تنظیم‌کننده" می‌گیرند. در گزارش [۱] می‌خوانیم که:

«یکی از نمایندگان که احتمالاً آدم مشکوکی است سعی می‌کند در بین کارگران دودستگی و نفاق بیندازد که با عکس‌العمل شدید کارگران مواجه شد و به همین علت و برای جلوگیری پراکندگی و بی‌برنامگی، کارگران آگاه و با تجربه پیشنهاد کردند که یک کمیته‌ی نظارت و تنظیم‌کننده از طرف کارگران انتخاب شود و این کمیته سخنگوی اعتصابیون بود و وظایفش به‌طور عمده عبارت بود از:

نصب اعلامیه و تدارک سخنرانی و جمع‌بندی نظرات کارگران و در صورت لزوم مذاکره با کارفرما. هیچ‌کس به جز اعضای کمیته حق ندارد با کارفرما مذاکره کند و یا اعلامیه‌ای به دیوار بچسباند و غیره. قرار شد که کمیته فردا از طرف کارگران انتخاب شود.» [۱] یک روز بعد کمیته ۱۳ نفره‌ای برای هماهنگی انتخاب و معرفی می‌شود. چهار روز بعد، کمیته ۱۳ نفره به کمیته متمرکزتری با ۶ عضو تبدیل می‌شود. «...این کار در شرایط موجود کاملاً صحیح است، چون دو نفر از اعضای کمیته بیش‌تر به‌دنبال زدوبند با کارفرما هستند.» [۱]

شیوه‌ی ارتباط و همبستگی، تنوع نیروهای موجود

تماس مستقیم و پشتیبانی عملی در تظاهرات و اعلام همبستگی‌ها صورت می‌گرفته است. در نمونه اعتصاب نفتگران، بخشی از حال و هوای همبستگی مبارزاتی در آن منطقه را می‌بینیم که در سایر شهرها و مناطق کشور نیز در پاییز و زمستان ۱۳۵۷ قابل رویت است. "عده‌ای از معلمین آبادان"، کارگران و کارمندان پتروشیمی، جنرال آفیس و ایران نپتون و نیروگاه اتمی و ... برای ابراز همبستگی به محل اعتصابیون پالایشگاه می‌آمده‌اند. این ابراز همبستگی‌ها در بسیاری از موارد با ممانعت مامورین حکومت نظامی روبرو می‌شد. متقابلاً نیز نفتگران، برای اعلام همبستگی خود به محل اعتصاب معلمان و ... می‌روند. تجربه شخصی نگارنده از "آن روزها"، چنین بود که همبستگی در اعتصابات و تظاهراتی که با محاصره ماشین‌های سربازان و افسران مسلح ارتش شاهنشاهی انجام می‌شد، شور مبارزه و همبستگی دلیرانه‌ای را

در هر دو طرف دامن می‌زد. نیرووهایی که دراعتصاب یا در تظاهرات یا محاصره ارتش بودند، و نیرووهایی که به آنان با اعلام همبستگی‌شان، امید می‌دادند، که دیگر تنها نیستند. با همین عمل "ساده" اعلام همبستگی عملی و مبارزاتی، کار ده‌ها سال دوره کار آرام سیاسی و مذاکرات صوری "وحدت" را به انجام می‌رساندند. مبارزین، یکدیگر را در میدان جنگ طبقاتی می‌یافتند و به هم اعتماد می‌کردند.

شکل‌گیری و فعالیت هسته‌های سرخ و سوسیالیستی

هسته‌های سرخ مختلفی در این دوره "بی" و یا "با" ارتباط با هم، در اعتصاب نفتگران درگیر بوده‌اند. از جمله به تشکیلات کارگری محلی تحت عنوان «مبارزان راه ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر» (متحدین خلق) که گزارش‌های روزانه‌شان پس از چهل سال در این نوشته مورد توجه قرار گرفت. [۱] در آذر ماه خبر از گروهی به نام «یاران حیدر عمواغلی» [یک گروه محلی چپ سوسیالیستی در آن مقطع] داده می‌شود که اعلامیه‌ای تحت عنوان «برای ۱۶ آذر آماده می‌شویم» را در کارگاه مرکزی پالایشگاه پخش کرده‌اند. علاوه بر آن، خبر آوردن کتاب برای "مطالعه و بحث" در حین اعتصاب، "حتی آثاری از مارکس و لنین" و نیز انتشار نشریه دیواری در گزارشات دیده می‌شود. [۱] خبر پخش دفاعیات رفیق هوشنگ تره‌گل و دو اعلامیه از «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر» به میزان محدود نیز در آذر ماه در گزارشات دیده می‌شود. [۱]

آگاهی به منافع مستقل طبقاتی

در اعتصاب نفتگران، جرقه‌هایی در میان سخنرانی‌ها دیده می‌شود که در فضای عمومی سیاسی جنبش جاری که اسلام‌گرایان رهبری خود را به مدد ساختارهای سنتی خودشان و تبلیغات بین‌المللی (راديو بی بی سی و ...) تحکیم می‌کردند، گم می‌شود. برای نمونه در حین اعتصاب در آبادان به چنین گزارش‌هایی برمی‌خوریم:

«... یکی از اعضای کمیته‌ی کارگران ضمن سخنرانی خود گفت که کارگر باید در صفوف اول مبارزه قرار گیرد و وظیفه‌ی تاریخی خود، یعنی رهبری مبارزات ضد امپریالیستی - ضد سلطنتی را به‌عهده گیرد. سپس یکی دیگر از نمایندگان گفت باید سکوت را شکست و به این ارادل نشان داد که اتحاد کارگران یعنی چه! بعد از آن کارگران شروع به دادن شعارهای "کارگر قهرمان، رهبر زحمتکشان، درود ملت بر تو باد، - اتحاد - مبارزه - پیروزی، اعتصاب، اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب و ... " کردند.» در مراحل پیشرفت اعتصابات،

یعنی در نیمه دوم آذر ماه است که نشان تبلیغات مذهبی و طرفداران خمینی در پالایشگاه دیده می‌شود.
[۱]

منبع مالی مستقل، نحوه‌ی تأمین منابع مالی، صندوق‌های مالی اعتصاب

در آذر ماه، نفتگران در حالی که خودشان در اعتصاب هستند، «برای روزنامه‌نگاران و کارکنان اعتصابی مطبوعات» کمک مالی گردآوری می‌کنند. عدم پرداخت حقوق کارگران توسط دولت نظامی، در دی ماه ۱۳۵۷، مسئله «صندوق اعتصاب»، برخی گزارش‌های دیگر «صندوق اسلامی» را موضوع کار اعتصابیون می‌کند. [۱] علاوه بر آن، «کارگران پیشرو تصمیم به جمع‌کردن پول برای کارگران اخراجی» می‌گیرند. [۱] با قطع حقوق‌ها و بستن حساب سندیکا، در اوایل دی ماه ۱۳۵۷، صندوق‌های کمک‌های مردمی برای کارگران و روزنامه‌نگاران اعتصابی تشکیل شد. «در مورد تأمین هزینه‌های اعتصاب خسروشاهی چنین می‌گوید: "...واقعیت این بود که ما در تهران از نظر مالی در مضیقه قرار گرفته بودیم چون حساب مالی سندیکا بسته بود. پیش دانشجویان رفتیم و آن‌ها حدود دو و نیم میلیون جمع‌آوری کردند. دو و نیم میلیون پول یک روز کارگران هم نمی‌شد. با چند نفری رفتیم نزد طالقانی که او را از زندان می‌شناختیم و قضایا را شرح دادیم که حساب را بسته‌اند. یک آقای را معرفی کرد که مسئول کمیته بازار بود. از آن موقع پول خیلی زیادی از بازار به کارگران کمک شد و از همان موقع یک نفر به نام آقای عراقی که بعدها مسئول روزنامه کیهان شد و ترور شد، وارد کمیته مخفی اعتصاب شد... " خسروشاهی این کمک پیوسته و زیاد بازار را عاملی می‌داند که کمیته‌های اعتصاب توجه کافی به جمع‌آوری پول و کمک مالی از بخش‌های دیگر جامعه و خود کارگران نداشته باشند.» [۳]

نکات بسیار مهمی درباره منابع مالی اعتصاب بعدها منتشر می‌شود که در گزارش منتشره [۱] نیز در این باره به صورت زیر بیان می‌شود:

«پیوست»

نکاتی در مورد نحوه‌ی تأمین معیشت کارگران اعتصابی

تجربه‌ی جنبش کارگری در پالایشگاه آبادان نشان می‌دهد از سال ۱۳۰۶ که نخستین تلاش‌های کارگران نفت برای بهبود شرایط کار آغاز شد ایجاد صندوق‌های مالی مخفی و مدیریت مالی برای پیشبرد مبارزات کارگری در دستور کار فعالان کارگری قرار داشته است. در سال ۱۳۳۵ نیز فعالان جوان کارگری مانند یداله

خسروی در سازمان‌دهی «صندوق تعاونی کارگری» نقش مهمی داشتند. در این دوره به ۳۰۰ عضو صندوق تعاونی، در صورت نیاز به شکل محدودی کمک مالی می‌شد. در سال ۱۳۵۱ نیز بعد از اعتصاب صنفی و کوتاه‌مدت کارگران پالایشگاه آبادان از جانب فعالان کارگری «صندوق مالی مخفی» تشکیل شد. هدف این صندوق کمک به کارگران کم‌درآمد و دادن وام‌های محدود بدون بهره به کارگران و کمک به پیشبرد مبارزات کارگری در پالایشگاه بود.

در سال ۱۳۵۷ و در مقطع انقلاب، از آن‌جا که کارگران و کارمندان نفت فاقد اتحادیه‌های واقعی و مستقل خود بودند و صندوق مالی مستقلی از خود نداشتند، که اعتصاب خود را مستقلاً با تکیه به خود به پیش ببرند، تأمین معیشت مالی کارگران اعتصابی و خانواده‌های آنان یکی از دغدغه‌های اصلی فعالان کارگری در آن مقطع بود. یکی از اعضای «کمیته‌ی مخفی اعتصاب» در پالایشگاه تهران که نمی‌خواهد نامش برده شود، با اشاره به موضوع تأمین مالی می‌گوید: «در مقطع انقلاب فعالین کارگری با سازمان‌دهی کمیته‌های مخفی اعتصاب» در سازماندهی اعتصابات صنعت نفت نقش اساسی را بازی کردند. با شروع اعتراضات سراسری در کشور موضوع اعتصابات برای از پا در آوردن رژیم شاه در مرحله‌ی اول از طریق این کمیته‌های مخفی سازماندهی شد. مرحله‌ی بعدی که در هر اعتصاب کارگری بسیار مهم است تأمین منابع مالی و معیشتی برای کارگران و خانواده‌های آنان است. می‌دانستیم که این اعتصابات برخلاف گذشته طولانی‌تر خواهد بود و نمی‌خواستیم که اعتصابیون در طول اعتصاب دچار مشکلات مالی شوند و این مسئله در اولویت قرار داشت. به همین خاطر در آن مقطع تأمین مالی برای ادامه حرکت اعتصابی از طریق بخش عظیمی از بازاریان و مردمی که خواهان سرنگونی رژیم شاه بودند بلافاصله تأمین می‌شد. خصوصاً این که آیت‌الله خمینی طی اطلاعیه‌ای در شهریور ۱۳۵۷ از همگان خواست که به کارگران اعتصابی شرکت نفت کمک مالی کنند. او دستور دینی و فتوا داد که مردم و بازاریان و «تجار محترم» قسمتی از ذکات خود را به صندوق اعتصابات بدهند. پس از آن فرمان بود که گونی، گونی پول برای ادامه‌ی اعتصاب می‌رسید و مشکل مالی برطرف می‌شد.» از این طریق بود که کمیته‌های اعتصابات پول‌ها را در اختیار کارگران اعتصابی پالایشگاه‌ها قرار می‌دادند. با این پشتوانه‌ی مالی بازار و تجار و کمک‌های مالی برخی از مردم بود که کارکنان نفت توانستند اعتصابات طولانی‌مدت خود را پیروزمندانه تا سرنگونی ادامه دهند و شاه را ساقط کنند.» [۱]

عدم استقلال مالی اعتصاب نفتگران [نفوذ بازار و اسلام‌یست‌ها، همچنین هژمونی مالی بر اعتصابات و نقش و تأثیرش بر جنبش کارگری، در یکی از کلیدی‌ترین برش‌های تاریخ مبارزه طبقه کارگر] به تأمین

سلطه خمینی و یارانش در جنبش عمومی انجامید. «منابع مالی جنبش از کجا باید باشد» که در کشاکش آن روزهای اعتصاب آن چنان کم‌اهمیت می‌نمود، تمرکز بر سرنگونی رژیم شاه، همزمان بی‌توجه به پی‌آمد بدفرجام وابستگی مالی به ارتجاع بازار/ مسجد، سرنوشت یک انقلاب را آنچنان در بیراهه رقم زد و به دامن ضدانقلاب و ارتجاع راند که چهل سال پس از آن نیز هنوز در بند و زنجیرش به اسارت مانده‌ایم. این نکته‌ای است که اتفاقاً، موضع ما را در نقد و رد پذیرش کمک مالی از نیروهای امپریالیستی و ارتجاعی و یا منابع مشکوک‌الحال تایید می‌کند.

تجربه پولاد اهواز

اعتصابات در کارگاه‌های چهارگانه فاسترویلر-تهران بزرگترین پیمانکاری صنایع فولاد با بیش از ۳۵۰۰ کارگر در ۲۵ شهریور ۱۳۵۷ آغاز شد. تجربه موفق اعتصاب و حتی شکل‌گیری شورای کارخانه، الزاما به معنای عقب‌راندن نیروهای ارتجاعی از صفوف جنبش کارگری نبود. در گزارشی در این مورد می‌خوانیم: «هم‌زمان با بازگشت کارگران به کارخانه پس از قیام بهمن ماه، انتخاباتی جهت تشکیل شورایی به منظور رسیدگی به خواست‌های فوری کارگران برگزار گردید. این انتخابات به علت عدم حضور اکثریت کارگران فنی و باسابقه در کارخانه از یک طرف و عدم ارتباط و پیوند ارگانیک کارگران پیشرو و آگاه از طرف دیگر، به سود عوامل قشری و سازشکار تمام شد. و این [تشکیل شورا] برای کارفرما زنگ خطری محسوب می‌شد. بدین جهت کارفرما سعی نمود از انفجاری که در شرف وقوع بود، جلوگیری به عمل آورد.» [۸]

تلاش مرتجعان و اسلاميون برای گرفتن رهبری شوراهای کارگری از درون و فشار کارفرما و دولت به صورت مستقیم بر کارگران پیشرو و آگاه که در تجربه بالا به آن اشاره شد روش شناخته‌شده، دائمی و نمونه‌وار جمهوری اسلامی بوده که تا کنون مانع از شکل‌گیری یک جنبش آگاه و مستقل کارگری درون کارخانجات و مراکز صنعتی شده است. پوشش تبلیغاتی آنان عبارت بوده از: "دفاع از مستضعفین" و سوق‌دادن شورا به سوی تشکل‌های سترونی موسوم به "شورای اسلامی". اسلاميون برای پیشبرد سیاست سرکوب از درون صفوف کارگران، با به راه انداختن باندهای سیاه اسلامی که به پیشروان کارگری حمله کنند، همراه با تهدید کارگران برای پیروی از احکام اسلام، اجازه کار آگاه‌گرانه به پیشروان کارگری نمی‌داده، در نهایت با مضروب کردن نمایندگان کارگران و کشاندن پاسداران مسلح به محیط کارخانه، زمینه تعقیب و دستگیری کارگران مبارز را فراهم می‌آوردند. [۸]

بیش از چهار دهه از کشاکش کارگران پیشرو و مرتجعین اسلامی گذشته و حافظه تاریخی و مبارزاتی کارگران فولاد هنوز زنده است. گویی زمانی نگذشته است و در حمایت از کارگران پروژه‌ای و رسمی صنایع نفت گاز پتروشیمی همچون نسل پیشین خود می‌نویسند: «به شما کارکنان صنعت نفت و کارگران شاغل در پالایشگاه‌ها که به صورت گسترده در بیش از هفتاد شرکت و با جمعیتی بالغ بر سی هزار نفر دست به اعتصاب زده‌اید. شما که پرچمدار و پیش‌قراول موج جدید اعتصابات سراسری هستید. شما که کنار خود حمایت تمام کارگران ایران و جهان، خانواده‌های دادخواه و جان‌باختگان اعتراضات آبان و تشکل‌ها و جمع‌های کارگری را دارید.

ما "کارگران مستقل شرکت گروه ملی صنعتی فولاد ایران-اهواز" نیز در جسم و جان‌مان با کارگران اعتصابی و مقاومت گسترده هم‌طبقه‌ای‌ها علیه شرکت‌های واسطه‌ای، ظلم دولتی، دستمزد پایین، عدم ثبات شغلی و علیه تمامی اشکال نابرابری طبقاتی یکرنگ و یک دل هستیم.» [۹]

در کشوری که هر گونه تشکل مستقل به شدت سرکوب، و فعالین آن دستگیر، شکنجه و اعدام می‌شوند، موج خودسازمانگری کارگران چنان روشن، واضح و امیدبخش است که حتی آنان که سال‌هاست خود را به ندیدن و نشنیدن می‌زنند، از خواب خوش ادامه وضع همچون چند دهه گذشته بیدار کرده است. تجربیات اخیر نشان می‌دهد که در شرایط سرکوب مداوم جمهوری اسلامی، نوعی "بداهه نوازی"، همنوایی و هم‌آوایی در روش‌های سازماندهی توده‌ای شکل گرفته که سطح بالاتری از تشکلیابی پیشین را نوید می‌دهد.

جوانه‌های کمیته‌های همیاری، محلات و مردمی [۱۰]

ناکارآمدی، ناتوانی و امتناع حکومت از پذیرفتن مسئولیت‌هایش در رودرویی با بیماری کرونا، برای حفظ جان شهروندان، نه فقط نفرت‌انگیزی تئوری‌های نئولیبرال و سرمایه‌دارانه را در هدایت اقتصاد و جامعه بیش از پیش آشکار کرده، بلکه از آن مهم‌تر موجب اقدام سازنده مردم و کنشگران اجتماعی برای همیاری و همبستگی با مردم و شهروندان کل کشور شده است. تشکیل انواع کمیته‌های همیاری، محلات و مردمی در شهرها و مناطق مختلف کشور روزنه امیدی برای پیدایش و گسترش ارگان‌هایی با هدف سازماندهی مردمی، مستقل از ارگان‌های سرکوبگر دولت سرمایه‌داران را فراهم می‌کند.

شکل‌گیری یا فعالیت کمیته‌ها، فقط با بحران کرونا آغاز نشده است. مسئله لاینحل محیط زیست، آتش سوزی‌های بی‌پایان در جنگل‌ها، سیل یا زلزله و همه موضوعاتی که حاکمان از مسئولیت‌های حتی روی

کاغذ یک دولت سر باز می‌زنند، با شکل‌گیری نوعی از همکاری و همبستگی مردمی به صورت کمیته‌ها یا شوراهای همراه بوده است. مسلم است که نهادهای دولتی و امنیتی سعی در کنترل، شناسایی و سرکوب این نهادها خواهند داشت. با این حال، با هوشیاری‌های لازم می‌توان از نفوذ عوامل حکومتی و یا طرفدار حکومت جلوگیری کرد. تجربه و بررسی نمونه‌های موجود نشان می‌دهد که درک یک‌دستی برای متحد کردن کانون‌های عمل انقلابی کمیته‌های همگامی، محلات و یا مردمی وجود ندارد. حفظ معنای انقلابی و مردمی چنین نهادهایی فقط در مبارزه با عوامل بیرونی و مقابله با شیوه‌های ضدبشری سرکوبگر رژیم تأمین نمی‌شود، بلکه باید در درون همین کمیته‌ها هوشیار بود و از فروکاستن آن‌ها به "نهادهای خیریه" یا نوعی ان. جی. او. یا ابزار تبلیغاتی جناح‌های حکومتی شدن برای کسب رای و محبوبیت دار و دسته‌ها جلوگیری کرد.

کمیته‌های مردمی علیه کرونا فعالیت‌های خود را در محلات از طریق توزیع مواد ضدعفونی و سایر امکانات بهداشتی، پاکسازی محلات و خیابان‌ها، جمع‌آوری کمک‌های مردمی، تأمین و نظارت بر صندوق مالی، تهیه سبد معیشتی و بسته‌بندی آنان ... دنبال کردند. همکاری در این کمیته‌ها گاه براساس موقعیت محلی و گاه براساس فعالیت موضوعی شکل گرفته است. نمونه دیگر، انجام کار داوطلبانه برای تولید ماسک یا لباس بهداشتی مورد نیاز برای مراکز بهداشتی و درمانی و یا محلات فقیرنشین بوده است. تأمین هزینه خرید مواد اولیه و نیز نهایتاً تولید این اقلام، نیاز به شبکه همبسته و متعهدی از مردم و به ویژه جوانان دارد که کارها را به پیش ببرند. از این طریق، نه فقط به صورت فعال و مطالبه‌گر، به مقابله با مسئولیت‌ناپذیری حاکمان پرداخته می‌شود، بلکه اعتماد متقابل فعالین برای دفاع و خودگردانی محیط زندگی خود را نیز تقویت می‌کند.

هسته‌ها: رویکردی با کیفیت دیگر

در طی ماه‌های اخیر، علاوه بر زنده شدن تجربه شوراهای و نیز تشکل‌یابی در محلات و کارخانه‌ها از طریق کمیته‌ها، جوانه‌زدن نوع دیگری از نوزایی سازمانی را در اعلام موجودیت و فعالیت هسته‌هایی می‌توان رویت کرد که علنی نیستند، هرچند از کم و کیف آن‌ها به طور دقیق اطلاعی در دست نیست. به دلیل مخفی بودن، حتی مشخص‌تر علیه سرمایه‌داری، جمهوری اسلامی و ضرورت سرنگونی آن، سخن می‌گویند. با این حال، مشخصه‌هایی که همراه این هسته‌ها هست، انتظار کیفیت دیگری از سازماندهی را در کنار دو شکل پیشین، یعنی شورا و کمیته‌ها، ایجاد می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که روی آوردن به تشکیل هسته‌های مخفی با نام‌های مختلف و بعضاً ناآشنا، حاصل جمع‌بندی جوانان و فعالینی باشد که پیامدهای

خیزش دی ماه ۱۳۹۶ و سرکوب وحشیانه آنان و دی ۱۳۹۸ را در ضعف سازماندهی و چابکی رودررویی با نیروی سرکوبگر رژیم ارزیابی کرده‌اند. مختصات و گستردگی این هسته‌ها، میزان اثرگذاری اجتماعی و مبارزاتی آنان اینک آشکار نیست. شاید توان‌سنجی آنان، به هنگام برآمدی دیگر و یا خیزشی از جنس خیزش‌های ۱۳۹۶ و ۱۳۹۸ میسر باشد و یا شاید توان حمایت از اعتصابات که امروزه از هر سو رژیم را به قدم‌نهادن در نقاط ستیز و می‌دارد.

جمع بندی: حرکاتی ناموزون، نبردی نامنتظم، رقصی در میانه آتش

این فرا رویدن بالنده که با خیزش دی ماه ۱۳۹۶ آغاز شده، سر بازایستادن ندارد. اگر خیزش و جنبش‌های اعتراضی به خون کشیده شد، راه‌های سازماندهی و خودسازمانگری دیگری را با نوزایی اندام‌واره مبارزه و نمایش اقتدار توده‌ای گشود. شورا نخست در شعارهای خیزش دی ماه باز هم به موضوعی برای خودسازمان‌گری کارگران بدل شد. با فاصله‌ای زمانی، به ویژه با کنارکشیدن دولت جمهوری اسلامی از وظایفش در حمایت از جان و سلامت مردم در برابر ویروس کرونا، کمیته‌های همیاری، کمیته‌های محلی و در این سو و آن سو، کمیته‌های اعتصاب، دومین ستون سازماندهی مبارزات کارگری و مردمی خود را برجسته‌تر از گذشته نمایان کرد. آگاهی انتقادی و تجربی حاصل از مبارزات چند دهه گذشته، به خصوص خیزش‌های اخیر چنان سختگیرانه و ژرف از پی سازمان‌گری و پوشاندن خلاء مبارزات اجتماعی و طبقاتی روی آورده که درنگ را بی‌جا شمرده، به پیکربخشی دیگرگونه از هسته‌های سوسیالیستی و مخفی پرداخته است. اینک سازمان‌گران چپ انقلابی بر آن اند که در پهنه‌هایی گسترده از جوشش جان‌دار و به گوهر دیگرگونه، پایداری در مبارزه را پی‌گیری کنند.

بررسی تجربیات دوران انقلابی ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ نشان از نزدیکی، اما در عین حال، غنای تجربیات سازماندهی از پائین در جنبش کارگری و مردمی دارد. در عین حال، کشاکش‌های پیشین، خطر نفوذ امنیتی‌ها، خطر گسستن‌های غیرمسئولانه و یا تحلیل‌بردن توان‌های مبارزاتی با تکاپوهای سوفسطایی و تنگ‌نظری‌های خرده‌بورژوازی، شکفتن‌های نوپای امروز را نیز تهدید می‌کند. نگاه به تجربه کارمندان و کارکنان اعتصابی دولت شاه، کارگران نفت، کارگران فولاد و ده‌ها نمونه دیگر، یک قانون سازماندهی خودپو را تایید می‌کند: برای سازماندهی و اشکال آن، هیچ قانون و شکل منجمدشده‌ای وجود ندارد. سطح سازماندهی و اشکال متنوعش، هم‌پیوند با سطح معین مبارزه طبقاتی و اجتماعی در لحظه متناسب با آن تعیین می‌شود. در لحظات شتاب‌گرفتن تحولات سیاسی و مبارزاتی، سازمان‌گرانی کارسازند که چابک و آفرینش‌گر باشند. سازمان‌گرانی که آماج‌های دور از چشم‌رس را ببینند، منافع کلی جنبش کارگران و زحمتکشان را در نظر

داشته باشند و در عین حال، فریبکاری‌های دشمنان طبقاتی را تشخیص دهند و تدابیر دفع آن را به کار بینند.

مسیری برای خودسازمان‌گری جنبش چپ انقلابی گشوده شده، مسیری که در گستره و ژرفا، در گونه‌گونی اشکال سازماندهی خودپو، هر دم از نو زاده می‌شود. رزمی که فنونش چهره‌ای یگانه ندارد، بسیار نزدیک به تجربیات انقلابی پیشین، نبردگاهی که تکاپوی جنگ‌آوران‌اش پیش‌بینی‌ناپذیرند و با جنبش‌هایی ناهم‌آهنگ، در میانه‌ی آتش پای می‌کوبند. رقصی که رعشه مرگ بر جان شکارچیان آزادی و عدالت می‌افکند. سرکوب‌گران طعمه‌ی خشم کور خود خواهند شد. شیوه‌های نوین سازماندهی و سازمان‌گران‌شان راه‌های چیرگی بر دژخیمان را خواهند گشود.

یادداشت‌ها:

- [۱] [از اعتصاب کارگران نفت در انقلاب ۵۷ چه می‌آموزیم؟ / محمد صفوی، نسخه پی دی اف](#)
- [۲] [بازخوانی یک اعتصاب کارگران نفت ۱۳۵۷ - بخش اول](#)، هاله صفرزاده، ۲۸ اسفند ۱۳۹۴
- [۳] [بازخوانی یک اعتصاب کارگران نفت ۱۳۵۷ - بخش دوم](#)، هاله صفرزاده، ۱۳ فروردین ۱۳۹۵
- [۴] [درس‌های انقلاب](#)، و.ا. لنین، ۱۹۱۷
- [۵] [گفتگوهای نگارنده با ستاره عباسی](#).
- [۶] [گفتگوهای نگارنده با فرخ قهرمانی](#).
- [۷] [گفتگوهای زندان، ۵-۷](#)، ویژه‌نامه محمود محمودی، مقاله "بابک و موازین تشکیلاتی"، همایون ایوانی، ص ۳۸۱.
- [۸] گزارشی از مبارزه کارگران فاسترو ویلر - تهران جنوب (صنایع فولاد اهواز)، گزارشات و تحقیقات کارگری، شماره ۵، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران - شاخه خوزستان، دی ماه ۱۳۵۸.
- [۹] [به کارگران پروژه‌ای و رسمی صنایع نفت گاز پتروشیمی](#)، به نقل از کانال تلگرامی "صدای مستقل کارگران گروه ملی فولاد"
- [۱۰] به دلایلی مطالب این بخش بدون دادن رفرنس مشخص دنبال می‌شود و از طریق گزارشات مختلف گردآوری شده است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2IV>



مفهوم قدرت و «متافیزیک» ارزش‌های کار

۱۵ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: حسین اوزل

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

خلاصه. نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش نزد مارکس به دو دلیل ضروری است: نخست، از منظری هستی‌شناختی، نظریه‌ی ارزش نشان می‌دهد که قدرت دگرگون‌ساز انسانی (قدرت نوع اول) به چه ترتیب به قدرت به‌مثابه‌ی سلطه و استثمار (قدرت نوع دوم) بدل می‌شود. از منظری معرفت‌شناختی، نظریه‌ی ارزش می‌تواند رمزوراز فرایندهای بیگانگی و بت‌وارگی را که انسان‌ها از رهگذر آن‌ها به حاملان کار مجرد بدل می‌شوند بزدايد و به ما کمک کند که واقعیت وارونه‌ی سرمایه‌داری را واژگون سازیم.

این مقاله تلاشی است در جهت ارائه‌ی دفاعیه‌ای «متافیزیکی» از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، یا تعریف کارپایه‌ی ارزش، و این استدلال که ارزش، به‌معنای چیزی که به موجودیتی متافیزیکی در پس قیمت‌های تولید اشاره دارد و آن‌ها را تنظیم می‌کند، برای فهمی درخور از واکاوی مارکس از سرمایه‌داری ضروری است. اما دفاع از این ضرورت را از این منظر پیش نبرده‌ایم که آیا در نظامی مارکسی به‌منظور استنتاج نرخ سود و قیمت‌های تولید [قائل بودن به] ارزش‌های کار ضروری است یا خیر، بلکه دفاعیه از این منظر متافیزیکی

اقامه می‌شود که مدعی است، نظریه یا تعریف کارپایه‌ی ارزش می‌تواند تبیین کند که در سرمایه‌داری به‌چه‌نحوی قدرتِ دگرگون‌سازِ موجودات انسانی از رهگذر فرایندهای دوگانه‌ی بیگانگی و بت‌وارگی از آن‌ها جدا شده و بر زندگی آن‌ها سلطه پیدا کرده است. از این منظر، در این مقاله به دو مزیت مهم نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش تأکید کرده‌ایم: نخست، این نظریه از چشم‌اندازی هستی‌شناختی، می‌تواند میان مفهوم قدرت، که به عاملیت انسانی اشاره دارد، و محوریتِ نیروی کار، هم در پراکسیس انسانی و هم در سرمایه‌داری، پیوندی برقرار سازد: مفهوم ارزش‌های کار به‌مثابه‌ی بخشی از «تصور پیش‌اعلمی» مارکس (شومپتر، ۱۹۵۴: ۴۱)، نخست، این نظریه، از منظری اخلاقی، نشان می‌دهد که مبنای مناسب برای «ارزش» چه چیزی است، و دوم، از منظری اجتماعی-نظری، نشان می‌دهد که قدرتِ دگرگون‌ساز انسانی (قدرت نوع اول) چگونه در سرمایه‌داری از رهگذر بیگانگی و بت‌وارگی کالا به مناسباتِ سلطه و استثمار (یعنی به مناسباتِ قدرت نوع دوم) بدل می‌شود. دوم، نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش از چشم‌اندازی معرفت‌شناختی، مارکس قادر به گشودن «رمزوراز» فرایندهای بیگانگی، بت‌وارگی و شی‌ء‌وارگی است، یعنی فرایندهایی که موجودات انسانی از رهگذر آن‌ها به «حاملان» کار انتزاعی تقلیل می‌یابند. این چشم‌انداز به ما کمک می‌کند تا واقعیت وارونه‌ی سرمایه‌داری را «واژگون» ساخته و درکی تمام‌عیار از مناسبات اجتماعی واقعی و بنیادی، به‌مثابه‌ی تجلیاتی انسانی، به دست آوریم. به این منظور، در این مقاله به بررسی درک مارکس از این دو بُعد قدرت و پیامدهای آن برای نظریه‌ی اجتماعی او در نسبت با نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش پرداخته‌ایم. در بخش نخست، بر مبنای رویکرد فلسفی و تاریخی مارکس به بحث از اهمیت نیروی کار به‌مثابه‌ی ماده‌ی ارزش پرداخته‌ایم. در بخش دوم نیز دو بُعد مفهوم قدرت و رابطه‌ی آن با نظریه‌ی اجتماعی مارکس به بحث گذاشته شده است. در بخش آخر، بر مبنای واکاوی مارکس از سرمایه‌داری، به این بحث می‌پردازیم که نیروی کار به چه ترتیب به یک انتزاع بدل شده و، از رهگذر به دام انداختن موجودات انسانی در مناسبات قدرت نوع دوم، بر آن‌ها سلطه می‌یابد. در بخش جمع‌بندی نیز به برخی مزیت‌های معرفت‌شناختی نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش اشاره می‌کنیم.

۱. متافیزیک ارزش و نیروی کار

این مسئله که آیا نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، یا صاف‌وساده «تعریف کارپایه‌ی ارزش» (مونگیووی، ۲۰۰۲: ۳۹۸) برآستی در درک آثار مارکس یا صرفاً استنتاج برخی گزاره‌های مارکسی امری ضروری است یا نه، همواره در مرکز برخی مباحث و مناقشات مهم در حلقه‌های مارکسی قرار داشته است (برای مثال، استیدمن، ۱۹۷۵، ۱۹۹۱؛ گارگنانی، ۱۹۹۱؛ گلیک و اربار، ۱۹۸۶؛ فولی، ۲۰۰۰؛ لایمن، ۲۰۰۲). به‌لحاظ روش‌شناختی، به‌نظر می‌رسد که مباحث مربوط به جایگاه ارزش‌های کار نزد مارکس در دو سطح به‌هم پیوسته پیگیری شده است: سطحی متافیزیکی که به رویکرد پیش‌اعلمی مارکس در پس چشم‌انداز کلی اقتصادی، اجتماعی و

فلسفی او می‌پردازد، و سطحی فنی که به مسائلی تحلیلی هم‌چون تعیین قیمت‌های نسبی و نرخ سود و هم‌چنین تبدیل ارزش به قیمت مربوط می‌شود. [۱] از منظری کاربردی، به‌نظر می‌رسد که این دو سطح به دو شکل متمایز «اصول مسلم» در رابطه با نظریه/تعریف کارپایه‌ی ارزش می‌انجامد (اسکریپانتی، ۲۰۰۳: ۱۵۶): «اصل مسلم ماده‌ی ارزش» که تنها کار را واجد قابلیت خلق ارزش می‌داند و «اصل مسلم مقدار ارزش» که تعیین مقدار ارزش را منوط به میزان زمان کار منعقدشده در یک فقره [کالا] می‌داند. با این که شکی نیست که این دو قلمرو و «اصول مسلم» مطابق با آن‌ها در ارتباط با یکدیگر قرار دارند و حتی درهم‌تنیده‌اند (برای مثال، رئاتی، ۲۰۰۵؛ ناگاتانی، ۲۰۰۴)، می‌بایست از یکدیگر متمایز نگاه داشته شوند، چراکه هیچ‌یک دربرگیرنده‌ی دیگری نمی‌شود (اسکریپانتی، ۲۰۰۳؛ مونگیووی، ۲۰۰۲: یادداشت ۳۹۸).

هرچند که تفکیک میان بُعد متافیزیکی آثار مارکس و بُعد فنی آن صرفاً انتخابی روش‌شناختی و حاکی از وجود نوعی تقسیم کار [نظری] به‌نظر می‌رسد، کماکان نمی‌توان آن را عاری از برخی دلالت‌های ضمنی ناخوشایند دانست، از جمله [به میان آمدن] اصل گیوتین هیوم [۲] که چنین خاطر نشان می‌سازد که می‌بایست «پوسته‌ی متافیزیکی» واکاوی مارکس را از «هسته‌ی علمی» آن جدا سازیم - به نقل مضمون از خود مارکس (۱۹۷۶: ۱۰۳). بر این مبنا، می‌بایست میان نه یک بلکه دو نظریه/تعریف از ارزش کار تمایز قایل شد: یکی متافیزیکی که مطابق با اصل مسلم ماده‌ی ارزش است و مربوط می‌شود به نقش محوری نیروی کار در واکاوی سرمایه‌داری از رهگذر تمرکز بر جنبه‌های انسان‌زدای آن و دیگری، تعریفی اقتصادی و مطابق با اصل مسلم مقدار ارزش که به تعیین نرخ سود و قیمت‌های تولید مربوط می‌شود. با این حال، چنین تفکیکی ممکن است ما را با معضل یا بده‌بستانی [جدید] مواجه کند. تأکید زیادی بر اصل مسلم ماده‌ی ارزش ممکن است چنین القا کند که در ارزیابی از آثار مارکس، تعریف کارپایه‌ی ارزش را باید صرفاً هم‌چون یک ملاک در نظر گرفت که قدرت تحلیلی‌اش نه از استحکام فنی بلکه از جهت‌یابی فلسفی‌اش نشئت می‌گیرد. از سوی دیگر، تأکید بیش از حد بر اصل مسلم مقدار ارزش نیز ممکن است به این گزاره منجر شود که در استخراج قیمت‌های تولید یا نرخ سود تعریف کارپایه‌ی ارزش نقشی ضروری ندارد؛ می‌توان نشان داد که هر کالایی (از فولاد گرفته تا حتی بادام‌زمینی) بیان مقدار ارزش است (رومر، ۱۹۸۲). حتی ممکن است چنین مطرح شود که از منظر نظامی نظری هم‌چون نظام سرافا (۱۹۶۰) که در پی استنتاج نرخ سود و سهم‌های توزیعی است، وجود یک نظریه‌ی اقتصادی ارزش که از نظریه‌ی شکل‌گیری قیمت مجزا باشد امری غیرضروری است. بنابراین، اگر «رمزورازهای» خود ارزش بر ایمان اهمیت ندارد، دیگر چرا باید به «رمزورازهای» کار-ارزش (اسکریپانتی، ۲۰۰۳: ۱۶۰) بپردازیم؟

فارغ از این که پافشاری بر نوعی دوگانه‌انگاری سفت‌وسخت میان «علم» و «متافیزیک» ممکن است منجر به نادیده گرفتن وسعت و عمق واکاوی مارکس از سرمایه‌داری شود، تفکیک میان این دو هم‌چنین به این دلیل ساده غیرقابل دفاع است که ارزش، حتی در معنای «فنی» آن، چیزی نیست جز برساختی متافیزیکی که نمی‌توان آن را از برخی مسائل کلی فلسفی مجزا کرد (رابینسون، ۱۹۶۴: ۳۹)، در غیر این صورت اساساً نیازی به نظریه‌ی ارزش نبود. هر شکلی از نظریه‌ی ارزش اقتصادی، فارغ از این که ابژکتیو یا سوژکتیو باشد، به حیطه‌ی «تصور پیش‌علمی» تعلق دارد که سرشت‌نمای چشم‌انداز عمومی نظری متافیزیکی و اجتماعی یک دانشمند است و به او کمک می‌کند تشخیص دهد کدام جنبه از نمودها ارزش پرداختن به آن را دارند (هانت، ۱۹۷۷، ۱۹۸۳). نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس نه تنها به برساختن چارچوبی تحلیلی که درون آن بتوان قیمت‌ها و سهم‌های توزیعی را تعیین کرد کمک می‌کند، بلکه از آن مهم‌تر، به برساختن یک چارچوب تحلیلی عمومی برای فهم سازوکار سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک شیوه‌ی تولید مشخص یاری می‌رساند (هانت، ۱۹۷۹a، ۱۹۷۹b).

وحدت ابعاد متافیزیکی و فنی نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس حاکی از آن است که در فهم واکاوی مارکس از سرمایه‌داری تصور متافیزیکی از ارزش‌های کار امری ضروری و، به لحاظ معرفت‌شناختی، مقدم بر تصور فنی است. به عبارت دیگر، تلاش برای توجیه اصل مسلم ماده‌ی ارزش نیازمند قرائتی ذات‌گرایانه از مارکس است، قرائتی شبیه به آنچه در این مقاله پی گرفته شده و مبتنی است بر پیوندی مفهومی میان مفهوم قدرت و ارزش‌های کار. این ضرورت برخاسته از این امر است که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس دو تز مهم طرح می‌کند: نخست، بنیان اخلاقی ارزش این است که نیروی کار انسانی در محصولی عینیت می‌یابد که موجودات انسانی در فرایند پراکسیس، یعنی فعالیت آگاهانه‌ی انسانی برای تحقق ظرفیت‌های انسانی، تولید می‌کنند؛ و دوم، نیروی کار، که به قدرت ایجاد تفاوت اشاره دارد، از انسان جدا شده و به موجودی مستقل بدل می‌شود که بر خود او تسلط می‌یابد. به عبارت دیگر، قدرت دگرگون‌ساز انسانی، به قول باسکار (۱۹۹۳) «قدرت نوع اول»، در سرمایه‌داری به قدرتی سلطه‌گر، بیگانه‌ساز و انسان‌زدا، «قدرت نوع دوم»، بدل می‌شود. نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش صرفاً بازتاب‌دهنده‌ی این تبدیل هستی‌شناختی است. با این حال، از دل همین امر نقشی معرفت‌شناختی نیز برای نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش سربرمی‌آورد. از آن جا که این نظریه ارزش را با قدرت دگرگون‌ساز انسانی یکی می‌گیرد، قادر به آشکار ساختن آن است که در تبدیل انسان به «چرخ‌دنده»‌ای در سیستم چه چیزی از دست رفته است و از همین رو، امکان درک سرشت وارونه‌ی واقعیتی را فراهم می‌آورد که مناسبات انسانی واقعی در آن از رهگذر کار انتزاعی وساطت می‌شوند و قدرت‌های اساسی موجودات انسانی هم‌چون قدرت‌های کالا و سرمایه جلوه می‌کنند. نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش هم‌چنین می‌تواند برای

فرارفتن از چنین واقعیت واژگونه‌ای نیز ضروری باشد، چراکه مدعی بازیافتن این قدرت دگرگون‌ساز موجودات انسانی است. باین‌همه، دفاع از این ادعاها منوط به بررسی مفهوم قدرت و رابطه‌ی آن با کار است.

چنان‌که مشهور است، مفهوم قدرت عموماً در بستر [بحث] استثمار، یا دست‌کم سلطه، انقیاد و کنترلی که در مناسبات انسانی ظهور می‌کند مفهوم‌پردازی می‌شود. مسلماً نمونه‌ی الگووار این مفهوم را می‌توان در آثار میشل فوکو جست. فوکو هم درک لیبرالی و هم مارکسیستی از قدرت را رد می‌کرد، چراکه این دو رویکرد قدرت را از چشم‌انداز کارکردپذیری اقتصادی بررسی می‌کردند: درحالی که درک لیبرالی قدرت را در چارچوبی قراردادمحور و به‌مثابه‌ی حقی بررسی می‌کند که می‌توان در اختیارش داشت یا از طریق فرایندی مبادله‌ای یا اقدام قانونی آن را هم‌چون کالا [به دیگری] منتقل کرد؛ درک عمومی مارکسیستی از قدرت نیز صرفاً در بستر مناسبات تولید و سلطه‌ی طبقاتی صورت می‌گیرد (فوکو، ۱۹۸۰: ۸۸-۸۹). اما طبق نظر فوکو، قدرت را «می‌بایست شبکه‌ای مولد دانست که در سراسر پیکره‌ی اجتماعی در جریان است، نه موردی منفی که به‌منظور سرکوب به کار می‌رود» (فوکو، ۱۹۸۰: ۱۱۹) مناسبات قدرت جزئی جدانشدنی از زندگی اجتماعی‌اند، به‌میزانی که نه فقط خود زندگی اجتماعی بلکه حتی دانش و «حقیقت» نیز به‌وسیله‌ی استفاده‌ی آگاهانه از قدرت شکل می‌گیرند. فوکو (۱۹۹۵)، در اثر ماندگار خود یعنی، *مراقبت و تنبیه*، نشان داد که فناوری‌های مدرن کنترل ربطی به (نظم و) قانون ندارند بلکه به بهنجارسازی مربوط می‌شوند؛ این فناوری‌های با هدف کسب نتایج مشخصی به کار بسته می‌شوند. قدرت مؤثرترین شکل خلق «بدن‌های رام» است که به‌منظور تابع‌شدن تحول پیدا کرده‌اند. از این منظر، قدرت مولد محسوب می‌شود و پدیدآورنده‌ی نهادهایی معین، قواعد رفتار «بهنجار» و سوژه‌هایی است که در روند تابع‌سازی‌شان همکاری می‌کنند. بنابراین، قدرت نه‌تنها مؤلفه‌ی سازنده‌ی کل زندگی اجتماعی، بلکه هم‌چنین مؤلفه‌ی سازنده‌ی خود سوژه محسوب می‌شود (رایینو، ۱۹۸۴: ۱۲، ۲۱).

باین‌همه، از منظر فوکو، قدرت در اختیار یک سوژه [ی مشخص] نیست (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۵۲)؛ [بلکه] هم‌چون «سوژه‌ی استعلایی» تاریخ عمل می‌کند (گیدنز، ۱۹۸۲: ۲۲۱؛ فیلیپ، ۱۹۸۵: ۷۵) یا هم‌چون «نوع غربی از اراده‌ی شوپنهاوری که مبنایی در [خود] کنش انسانی ندارد» (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۷۲). نزد فوکو، قدرت چیزی نیست که موجودات انسانی در اختیار داشته باشند، بلکه یکسره از آن‌ها جداست. «قدرت» فوکو نیز مانند «روح» هگل، گویی مسیر خود را طی می‌کند و هم‌چون استدلال «مکر عقل» [در هگل]، قدرت نیز «در پس‌پشت» افراد عمل می‌کند: آنچه فارغ از مقاصد افراد به زندگی اجتماعی شکل می‌دهد چیزی نیست جز قدرت. این شکل از مفهوم‌پردازی که قدرت را «فاقد سوژه» (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۶۷) و «فاقد آزادی یا حقیقت»

(تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۷۴) معرفی می‌کند، حاکی از آن است که [نزد فوکو] هیچ نظریه‌ای برای پیوند زدن کنش انسانی و عاملیت وجود ندارد: تاریخ‌نگاری فوکو «راهبردهای فاقد پروژه» را مفروض می‌گیرد، یعنی «فارغ از راهبردهای افراد که پروژه‌های آن‌ها محسوب می‌شوند، زمینه نیز واجد راهبرد [مختص به خود] است» (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۶۹)، به این معنا که قدرت، به‌شکلی مستقل از مقاصد یا پروژه‌های افراد، زمینه‌ی معینی را پدید می‌آورد که برای درک قدرت ضروری است. اما این رویکرد، نوعی «هدف‌مندی عاری از هدف را به تاریخ، یا دست‌کم، نوعی منطقی را به رخدادهای فاقد طرح‌برنامه» نسبت می‌دهد (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۷۰). هرچند، این رویکرد را نباید صرفاً نسخه‌ی متفاوتی از استدلال «دست نامرئی» تلقی کرد. برعکس، [در مورد فوکو و برخلاف نظریه‌ی اسمیت] آنچه مشکل‌ساز می‌شود فقدان چنین نظریه‌ای است که کنش منفرد را به پایه‌ریزی مناسبات اجتماعی پیوند دهد: «هدف‌مندی عاری از هدف به‌منظور قابل‌فهم شدن نوع خاصی از تبیین می‌طلبد. نظام‌مندی طراحی‌نشده باید به نحوی که برای ما قابل‌فهم باشد به کنش هدف‌مند عاملیت‌ها [اجتماعی] پیوند داده شود» (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۷۱). وجه متمایز این روایت فوکو فقدان نظریه‌ای است که بتواند پیدایش زمینه‌هایی را تبیین کند که سازنده‌ی بستری هستند که قدرت علیه آن عمل می‌کند و نقش سازنده‌اش را باید نسبت به آن واکاوی کرد، یا فقدان نظریه‌ای که نظام‌مندی زمینه را پیوند دهد به «کنش انسانی هدف‌مندی که در دل [همین زمینه] پدید می‌آید و به آن شکل می‌دهد» (تیلور، ۱۹۸۵a: ۱۷۳).

بنابراین، درک فوکو از قدرت از دو ضعف مهم رنج می‌برد. نخست، هیچ پیوندی میان قدرت و عاملیت انسانی و در نتیجه، [قدرت و] کنش نیت‌مند یا هدف‌مند به دست نمی‌دهد، و دوم، در نتیجه‌ی ضعف نخست، هیچ نظریه‌ای فراهم نمی‌کند که بتواند عاملیت انسانی نیت‌مند را به بازتولید مناسبات اجتماعی یا ساختارها ارتباط دهد. با این حال، برای برساختن نظریه‌ای که بتواند کنش انسانی نیت‌مند را به پیامدهای نظام‌مند این کنش‌ها پیوند دهد، می‌بایست از مفهوم عاملیت آغاز کرد، زیرا کنش وجود عاملیت را پیش‌فرض می‌گیرد و از همین‌رو، وجود سوژه‌ی عاملی را که واجد قدرت مؤثر است: تعریفی مختصر اما کارآمد از عاملیت. فقدان یا کنار نهادن چنین نظریه‌ی اجتماعی‌ای که کنش منفرد را به بازتولید ساختارهای اجتماعی پیوند زند می‌تواند به بازماندن از درک دو جنبه‌ی قدرت منجر شود، دو جنبه‌ای که هم به عاملیت و هم به سلطه یا استثمار مربوط می‌شود. «ماتریالیسم تاریخی» مارکس همان نظریه‌ی اجتماعی‌ای است که عاملیت انسانی را به سلطه مرتبط می‌سازد و اهمیت فرایند کار و نیروی کار در مرکز آن قرار دارد.

نقطه‌عزیمت این نظریه‌ی اجتماعی تمایز میان جنبه‌ی عام یا جهانشمول وضعیت انسانی و شکل به‌لحاظ تاریخی خاص این وضعیت است، یا به بیان دیگر، تمایز میان «سرشت انسانی به‌طوری کلی» و «سرشت انسانی آن‌چنان که در هر دوره به‌لحاظ تاریخی تعدیل شده است» (مارکس، ۱۹۷۶: پ ۷۵۹). اما این به این معنا نیست که «سرشت ماهوی انسان»، یعنی آن‌چه موجودات انسانی را به موجودی انسانی بدل می‌کند، ضرورتاً می‌بایست با شکل‌های به‌لحاظ تاریخی خاص مناسبات اجتماعی تغییر کند. از آن‌جا که این «ماهیت» به ظرفیت بالقوه‌ی انسانی برای شکوفایی اشاره دارد، موجودات انسانی نیز می‌توانند تکامل یافته و خود را دگرگون سازند: هر شخصی «محصول خود» او تلقی می‌شود (فروم، ۱۹۶۱: ۲۶). به بیان ساده یعنی تاریخ است که فرایند خودتحقق‌یابی موجودات انسانی را سرشت‌نمایی می‌کند. با این حال، مقطعی وجود دارد که ماهیت انسانی در آن در تضاد با هستی انسانی قرار می‌گیرد، یعنی زمانی که شرایطی که موجودات انسانی در آن زندگی می‌کنند به آن‌ها اجازه‌ی تحقق ظرفیت بالقوه‌ی تکامل‌شان را نمی‌دهد. این شرایط در پیوند است با وجود مالکیت خصوصی که ذیل آن محصولات انسانی از انسان‌ها بیگانه می‌شوند (هانت، ۱۹۸۶).

درک مارکس از ماهیت انسانی حاکی از آن است که موجود انسانی وحدت امر جزئی، یا فرد، و امر کلی، یا اجتماعی، است. موجود انسانی موجود نوعی است، «زیرا خود را هم‌چون نوع حاضر و زنده می‌نگرد، زیرا خود را به‌مثابه‌ی موجودی جهانشمول و در نتیجه آزاد می‌نگرد» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۷). یک فرد در عین حال موجودی اجتماعی نیز هست؛ حتی خود وجودش نیز فعالیت اجتماعی محسوب می‌شود (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۵۰). و همین خصلت نوعی موجودات انسانی است که آن‌ها را از موجوداتی صرفاً طبیعی مجزا می‌کند، چراکه فعالیت زندگی انسانی نیازمند تعامل با طبیعت در بستری اجتماعی است که «یا بده‌بستانی با طبیعت و به وساطت جامعه است یا بده‌بستانی با دیگر انسان‌ها با وساطت طبیعت» (هانت، ۱۹۶۸: ۹۹). این فعالیت، یا پراکسیس، فعالیت اجتماعی است که به وساطت نیروی کار انجام می‌گیرد و از آن رهگذر، موجودات انسانی هم طبیعت، یعنی «کالبد غیراندام‌وار» خود، را دگرگون می‌سازند (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۸) و هم خود را. مفهوم پراکسیس، یعنی فعالیت هدف‌مند و آزادانه‌ی موجودات انسانی برای دگرگونی طبیعت و خودشان، مفهومی اساسی در تفکر مارکس است، زیرا تنها از رهگذر این فعالیت است که ماهیت انسانی عینیت می‌یابد: «بنابراین، ابژه‌ی کار عینیت‌یابی زندگی نوعی انسان است: چراکه انسان نه تنها به صورت فکری و در آگاهی خود، بلکه به صورت فعالانه و بالفعل خود را بازتولید می‌کند و بنابراین، می‌تواند خود را در جهانی که خودش خلق کرده مورد تأمل قرار دهد» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۹).

این تفسیر از پراکسیس حاکی از آن است که نزد مارکس «تفکر» و «عمل» دو قوه‌ی مجزا از هم نیستند: «کنش انسانی علاقه‌محور و هدفمند است و تفکر عنصر تأملی کنش مشخصاً انسانی محسوب می‌شود» (مارگولیس، ۱۹۸۹: ۳۶۸-۳۶۹). پراکسیس را می‌توانیم امری مرتبط به آگاهی تلقی کنیم، نه صرفاً به معنای وضعیتی ذهنی بلکه هم‌چنین به معنای یک کنش. برداشت مارکس از پراکسیس هم متفاوت است با «فیزیکیالیسم»، که در آن اشخاص به چیزهایی صرفاً مادی تقلیل می‌یابند، و هم متفاوت است با رویکردهایی هم‌چون ساختارگرایی، پساساختارگرایی و آنتی‌اومانیزم که انسان را یکسره کنار می‌گذارند. درک مارکس بر ماهیت اجتماعی فروکاست‌ناپذیر وجود انسانی تأکید می‌کند، اما این درک «نه فرد را به‌مثابه‌ی گرهی صرف در فرایند مولد یا بازاری تلقی می‌کند، یعنی تلقی‌ای که موجب اضمحلال مفهوم فرد می‌شود، و نه تفسیرش از امر اجتماعی یا جامعه‌گانی به‌نحوی است که آن را به‌مثابه‌ی نوعی انتزاع از فعالیت سرجمع و پیشین مجموعه‌ای متمایز از اشخاص منفرد تلقی کند» (مارگولیس، ۱۹۸۹: ۳۶۹).

این درک از «تولید زندگی» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۰: ۵۰) بر اهمیت مقوله‌ی کار تأکید می‌کند. پروژه‌ی مارکس را حتی می‌توان هم‌چون «بازسازی فلسفی» مفهوم کار تلقی کرد که اشاره به فرایندی معنادار دارد که از رهگذر آن موجود نوعی خودش را در محصول خود هم عینیت می‌بخشد و هم بازشناسی می‌کند (ریکور، ۱۹۸۶: ۳۴). موجود نوعی از رهگذر فرایند کار «بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و تغییرش می‌دهد و به این ترتیب، توأمان سرشت خود را نیز تغییر می‌دهد. او ظرفیت‌های بالقوه و نهفته در سرشت [انسانی] را تکامل می‌بخشد و بازی نیروهای آن را به انقیاد قدرت حاکم خود در می‌آورد» (مارکس، ۱۹۷۶: ۲۸۳). این فرایندی یکسره آگاهانه است: «انسان نه‌تنها موجب تغییر شکل مواد طبیعت می‌شود، بلکه هم‌چنین مقصود خود را در آن مواد تحقق می‌بخشد. و این مقصودی است که او نسبت به آن آگاه است و شیوه‌ی فعالیت او را با صلبیتی هم‌چون صلبیت یک قانون تعیین می‌کند و او می‌بایست اراده‌اش را تابع آن سازد» (مارکس، ۱۹۷۶: ۲۸۴). فرایند کار اشاره دارد به «برهم‌کنش سوخت‌وسازی میان انسان و طبیعت، یعنی شرطی دائمی که طبیعت به وجود انسانی تحمیل می‌کند» (مارکس، ۱۹۷۶: ۲۹۰). کار در تمامی شکل‌های جامعه مشترک است، زیرا همان فرایندی است که موجودات انسانی از رهگذر آن ماهیت خود را تحقق می‌بخشند.

اگر «کار» فرایندی باشد که نیروی کار درون آن مصرف می‌شود و «نیروی کار» را «حاصل جمع ظرفیت‌های ذهنی و فیزیکی موجود در شکل فیزیکی، یعنی شخصیت زنده‌ی موجودی انسانی» بدانیم (مارکس، ۱۹۷۶: ۲۷۰)، خلاصه اگر این‌ها شروط سرشت‌نمای عاملیت انسانی باشند، آن‌گاه [این حکم] عجیب نیست که کار را می‌بایست به‌مثابه‌ی عمل عینیت‌بخشی به ماهیت انسانی دانست. در این‌جا، اصطلاح «کار»، که به فعالیت

خلاقانه‌ی موجودات انسانی اشاره دارد، متکی است بر نیروهای اساسی موجودات انسانی، یعنی متکی بر نیروی کار، و [به این ترتیب] تکامل انرژی انسانی به «هدفی فی نفسه» بدل می‌شود که هم‌چنین امکان خلق شرایطی که در آن کار به «نیاز اصلی زندگی» بدل شود را نیز در برمی‌گیرد (باسکار، ۱۹۹۳: ۲۹۵). به بیان دیگر، اصطلاحات «کار» و «نیروی کار» بازنمای فعالیت اقتصادی نیستند که هم‌چون فعالیت مولد برای تدارک نیازهای مادی درک می‌شود، بلکه این اصطلاحات کل فرایندی را بازنمایی می‌کنند که موجودات انسانی در آن به آفرینش و دگرگون ساختن خود مشغول‌اند. فرایند کار فرایندی است که از رهگذر آن موجودات انسانی در زمینه‌ای اجتماعی و با هدف تولید خود به تعامل با طبیعت می‌پردازند.

این نکته که نیروی کار نقشی محوری در پراکسیس دارد نشان‌دهنده‌ی مبنای اخلاقی نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش است. ارزش، به مثابه‌ی مفهومی اخلاقی، هم‌بسته‌ی درک ارسطویی از یک «زندگی نیک» است. هدف زندگی نیک «شکوفایی» انسانی است، یعنی، تحقق ظرفیت‌های انسانی در زمینه‌ای اجتماعی، چراکه موجود انسانی ماهیتاً «حیوانی سیاسی» است؛ حیوانی اجتماعی «که صرفاً در جامعه می‌تواند خود را متفرد سازد» (مارکس، ۱۹۷۳: ۸۴). اگر هدف فعالیت آگاهانه‌ی انسانی به تجلی درآوردن ماهیت انسانی، تحقق و تکامل ظرفیت‌ها و توان‌های بالقوه‌ی ذهنی و فیزیکی انسانی باشد و در این فعالیت استفاده از نیروهای ذاتی انسانی را «نیروی کار» [labor power] بنامیم، آن‌گاه تعجب‌برانگیز نخواهد بود که فعالیت کاری را چیزی فی نفسه واجد ارزش بدانیم. فرایند کار، که «هدفی فی نفسه» است، به معنای فعالیت آگاهانه‌ی انسانی که با هدف دگرگونی طبیعت، جامعه و خود موجودات انسانی انجام می‌گیرد، مجرای بنیادینی است که موجودات انسانی از رهگذر آن خود را محقق می‌سازند. از این نکته، بلافاصله به اصل مسلم ماده‌ی ارزش می‌رسیم: زیرا اگر چیزی بخواهد هرگونه ارزشی داشته باشد، می‌بایست محصول فرایند کار انسانی باشد که نتیجه‌ی آن عینیت‌یابی ماهیت انسانی در شکل محصولی است که ارزشش را باید در نیروی کاری که در سراسر فرایند کار مصرف شده است یافت. این امر حاکی از آن است که ارزش، حتی به مثابه‌ی مقوله‌ای یکسره اقتصادی، ضرورتاً واجد جنبه‌ای اخلاقی، متافیزیکی است که مبنای آن را عاملیت انسانی، نیروی کار، شکل می‌دهد.

این اصل مسلم ماده‌ی ارزش هم‌چنین مبنایی مهم برای نظریه‌ی اجتماعی مارکس، یا ماتریالیسم تاریخی، محسوب می‌شود که تمرکز اصلی‌اش کار است. این نظریه، ما را قادر می‌سازد که چارچوبی تحلیلی را بسط و گسترش دهیم که می‌تواند هم دو بُعد قدرت را در مدلی از بازتولید اجتماعی ادغام کند و هم تبیین کند که قدرت دگرگون‌ساز انسانی چگونه به موجودیتی بیگانه بدل می‌شود که زندگی انسان‌ها را در کنترل خود دارد.

۲. دو بُعد قدرت: نظریه‌ی اجتماعی مارکس

طبعاً این درک از فرایند کار به‌مثابه‌ی فعالیتی با هدف شکوفایی انسانی، با آن چارچوب «کارکردپذیری اقتصادی» که فوکو به مارکسیست‌ها منتسب می‌کند هم‌خوانی ندارد. در واقع، «ماتریالیسم تاریخی» در بخش «مقدمه» در سهمی در نقد اقتصاد سیاسی (مارکس، ۱۹۷۰: ۱۹-۲۳)، به‌رغم استعاره‌ی [کذایی] زیربناروبنا، بر برآوردی خام و اولیه از فعالیت زندگی انسانی دلالت می‌کند، فعالیتی که شامل ابعاد مادی و ذهنی، احساسی و زیباشناختی وجود انسانی یا پراکسیس می‌شود (هانت، ۱۹۷۹b: ۲۹۲-۲۹۱). با این حال، چنین درکی شرحی از پیوند یا برهم‌کنش عاملیت نیت‌مند انسانی و مناسبات اجتماعی نیز به دست می‌دهد که بر مناسبات تولید تأکید دارد. بنا به این روایت، موجودات انسانی اساساً «موجودات اجتماعی چهار ساحتی» هستند که متشکل‌اند از (۱) تراکنش مادی با طبیعت، (۲) تعامل یا میان‌کنش بین اشخاص، (۳) مناسبات اجتماعی، و (۴) بین‌الذهانیت (باسکار، ۱۹۹۳: ۱۵۳). از آن‌جا که موجودات انسانی می‌بایست در نقطه‌ی برخورد طبیعت، جامعه و خود یا فردیت دست به اقدام بزنند، افراد نقش مهمی در فرایند بازتولید اجتماعی ایفا می‌کنند. این فرایند را می‌توان فرایندی متناقض دانست که توأمان هم‌چون تجلی و تحدید، و حتی انهدام، آزادی انسانی جلوه می‌کند. با این‌که هر موجود انسانی آفریننده‌ی آزاد خود و جهان‌ش در بستری اجتماعی تلقی می‌شود، او در عین حال در نسبت با محیط طبیعی و اجتماعی‌اش تا اندازه‌ای نآزاد و منفعل است. به عبارت دیگر، فعالیت انسانی هم به علیت‌یابی مادی و هم کنش هدف‌مند افراد اشاره دارد (هانت، ۱۹۷۹a: ۱۱۵). هرچند فعالیت هدف‌مند موجودی انسانی به‌منظور محقق ساختن ظرفیت‌هایش موجب اثرگذاری بر جامعه همراستا با اهدافش می‌شود، او کماکان در انقیاد قوانینی قرار دارد که موجب محدودیت اراده‌اش می‌شوند. همان‌طور که مارکس تأکید کرده، موجودات انسانی «تاریخ خود را می‌سازند»، نه «تحت شرایطی که خود انتخاب کرده‌اند، بلکه تحت شرایطی که مستقیماً از گذشته منتقل و داده‌شده و با آن مواجه شده‌اند» (مارکس، ۱۹۶۳: ۱۵).

گرچه تاریخ انسانی به‌طرزی مستمر توسط کنش‌های نیت‌مند افراد خلق شده است، اثرات ناخواسته‌ی این کنش‌ها عبارت است از بازتولید ساختارهای اجتماعی مستقل از اهداف افراد. فعالیت هدف‌مند انسانی همواره مناسبات اجتماعی از پیش موجود را پیش‌فرض می‌گیرد، چراکه وجود همین مناسبات است که مختصات و یکپارچه‌سازی کنش‌های افراد را ممکن می‌سازد و به این ترتیب، این فرایند را به فرایندی اجتماعی بدل می‌سازد. اما همین مناسبات اجتماعی، که پیش‌نیازهای کنش افراد محسوب می‌شوند، خود حاصل فعالیت‌های مشترک افرادی هستند که در این فرایند دخیل‌اند. بنابراین، مناسبات اجتماعی که کنش‌های نیت‌مند فرد را توأمان ممکن و محدود می‌سازد، به‌شکلی مستمر توسط کنش‌های فردی خلق و بازخلق می‌شوند (هانت، ۱۹۷۹b: ۲۸۵).

به منظور دستیابی به نظریه‌ای اجتماعی که بتواند کنش نیت‌مند انسانی را پیوند زند با پیامدهای نظام‌مند این کنش‌ها، به شیوه‌ای که مارکس [این پیامدها را] ارائه می‌کند، می‌توان از مدل روی باسکار، یعنی مدل تحول محورِ فعالیت اجتماعی استفاده کرد که بر مفهیمی تأکید می‌کند هم‌چون عاملیت، کنش و پیوندهای میان کنش فردی و مناسبات اجتماعی، نهادها یا ساختارها و نقشی که عاملیت فردی در بازتولید آن‌ها ایفا می‌کند (باسکار، ۱۹۸۹؛ ۱۹۹۳؛ ۱۹۹۴). [۳] هدف اصلی مدل تحول محورِ فعالیت اجتماعی تبیین رابطه‌ی میان عاملیت فردی و ساختارهای اجتماعی است. هرچند جامعه بدون فعالیت انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد و چنین فعالیتی رخ نمی‌دهد مگر آن که عاملان درگیر آن درکی از آن‌چه در حال عمل کردن به آن هستند داشته باشند (بینشی هرمنوی تیکی)، با این‌همه این مدعا که انسان سازنده‌ی [این فعالیت] است صحیح نیست. بلکه مردم آن را بازتولید یا دگرگون می‌سازند. از آن‌جا که جامعه پیشاپیش ساخته شده است، هر پراکسیس یا فعالیت انسانی انضمامی تنها قادر به تعدیل و اصلاح آن است. به عبارت دیگر، جامعه حاصل فعالیت افراد نیست، بلکه موجودیتی است که افراد هرگز آن را نساخته‌اند هرچند که تنها در فعالیت آنان می‌تواند هستی یابد (باسکار، ۱۹۸۹: ۳۳). انجام فعالیت انسانی نیت‌مند فقط در ابژه‌های پیش‌داده امکان‌پذیر است، یعنی، این فعالیت همواره برخی شکل‌های اجتماعی از پیش موجود را به بیان در می‌آورد و به کار می‌گیرد. به بیان دیگر، هم جامعه و هم پراکسیس انسانی واجد سرشتی دوگانه است: جامعه هم علت مادی و هم نتیجه‌ی دائماً بازتولیدشونده‌ی عاملیت انسانی است (دوگانگی ساختار)، پراکسیس نیز هم تولید آگاهانه و هم بازتولید معمولاً غیرآگاهانه‌ی شرایط تولید است (دوگانگی پراکسیس) (باسکار، ۱۹۸۹: ۳۴-۳۵؛ گیدنز، ۱۹۸۴: ۲۵). جامعه را باید مجموعه‌ای از ساختارها، پراتیک‌ها و مواضعی دانست که افراد بازتولید کرده و دگرگون می‌سازند. اما این ساختارها نمی‌توانند به‌شکلی مستقل از کنش‌هایشان وجود داشته باشند. فرایند اجتماعی شدن، یعنی، فرایند استقرار شرایط ضروری برای بازتولید و/یا دگرگونی، اشاره به این امر دارد که هرچند جامعه فقط در کنش انسانی حضور می‌یابد، خود کنش انسانی همواره در بستر شکل‌های اجتماعی شکل می‌گیرد. با این‌همه، هیچ‌یک از این دو [یعنی ساختارها و کنش‌های فردی] را نمی‌توان به دیگری فروکاست یا با استناد به دیگری تبیین کرد (باسکار، ۱۹۸۹: ۳۷). از سوی دیگر، مدل تحول محورِ فعالیت اجتماعی، با در نظر گرفتن عاملیت انسانی، درکی از ضرورت در زندگی اجتماعی به دست می‌دهد: ضرورت در وهله‌ی نهایی از رهگذر فعالیت نیت‌مند انسانی عمل می‌کند (باسکار، ۱۹۸۹: ۳۶). با تمام این اوصاف، وجود از پیش موجود ساختارهای اجتماعی شرطی ضروری برای هر فعالیت نیت‌مند محسوب می‌شود، فعالیتی که با اشاره به وجود دلایل واقعی‌ای که علت کنش را شکل داده و آن را تبیین می‌کنند تعریف می‌شود (باسکار، ۱۹۸۹: ۹۶). ساختارهای اجتماعی رفتار فردی را هم امکان‌پذیر می‌سازند و هم محدود.

علاوه بر این، رفتار فردی عاملیت انسانی را پیش فرض می‌گیرد، عاملیتی که نیازمند اعمال قدرت دگرگون‌ساز انسانی است. عامل [یا عاملیت]، به معنای موجودی که «قادر به تغییر دادن چیزی (از جمله خودش) است» (باسکار، ۱۹۷۵: ۱۰۹)، با «قدرت‌های علی» همسان دانسته می‌شود، به این معنا که عامل «بنا به سرشت خود، در فقدان قیود و زمانی که به طرز مناسبی انگیخته باشد، از توان لازم برای تولید اثرگذاری برخوردار است» (هاره و مادن، ۱۹۷۵: ۱۶). بنابراین، «قدرت» اشاره دارد به «قابلیت چیزی برای انجام کاری (یا رنج بردن از چیزی) بنا به ماهیت‌اش» (باسکار، ۱۹۷۵: ۱۷۵). از سوی دیگر، «عاملیت انسانی» به کنش نیت‌مند انسانی اشاره دارد که شامل مداخله‌ی علی در جهان و نظارت تأملی بر این مداخله است. «کنش» اشاره به چیزهایی دارد که انجام می‌دهیم و نه چیزهایی که برایمان اتفاق می‌افتد (باسکار، ۱۹۸۹: ۸۱-۸۲). بنابراین، کنش انسانی نیت‌مندی را پیش فرض می‌گیرد، نیت‌مندی به معنای فعالیت هدف‌مند موجودات انسانی است که تأمل نقشی اساسی در آن دارد. کنش انسانی یا پراکسیس شامل مداخله‌ی علی در جهان طبیعی و نظارت تأملی بر این مداخله می‌شود که عبارت است از توانایی نظارت و کنترل عملکرد خود موجودات انسانی. قابلیت نظارت هم‌چنین به نظارت خود فعالیت نیز مربوط می‌شود؛ موجود انسانی واجد قابلیت «نظارت ثانویه» [second-order monitoring] است که شرحی بازپس‌نگر از کنش‌های ممکن به دست می‌دهد (باسکار، ۱۹۸۹: ۳۵).

از سوی دیگر، مفهوم نیت‌مندی نیازمند درکی از مفهوم آزادی است، زیرا پیش فرض کنش انسانی آزادی در کنش یا این خصلت قابلیت انسانی است که «می‌توانست جور دیگری عمل/کنش کند» (گیدنز، ۱۹۸۱: ۵۳). با این حال، آزادی را نمی‌توان صرفاً به این خصلت منحصر کرد؛ می‌توان جنبه‌های متفاوت دیگری از آن را نیز بازشناسی کرد، از جمله (۱) عمل/کنش به شکل دیگر؛ (۲) آزادی قانونی صوری؛ (۳) آزادی «سلبی» به معنای آزادی از قیود؛ (۴) آزادی «ایجابی» به معنای [آزادی در] عمل کردن یا بدل شدن به چیزی (که نیازمند آزادی «سلبی» هم هست)؛ (۵) رهایی از قیود مشخص؛ (۶) خودمختاری در خودتعیین‌بخشی؛ و سرانجام (۷) «رفاه» [wellbeing] به معنای شکوفایی انسانی (باسکار، ۱۹۹۳: ۲۸۳؛ ۱۹۹۴: ۱۴۵). مفاهیم آزادی، «رهایی» و «رفاه» هم‌چنین خاطر نشان می‌سازند که موجودات انسانی قادر به دگرگون ساختن شرایطی هستند که در آن با هدف رهایی خود اقدام به کنش می‌کنند. مسلماً، این امر حاکی از آن است که واکاوی کردار انسانی نمی‌تواند فارغ از ملاحظات اخلاقی باشد، زیرا موجودات انسانی توأمان «مخلوقان کنش‌گر و موجودات ناطق قضاوت‌گر» هستند (باسکار، ۱۹۹۳: ۱۴۱). [۴]

چنین برداشتی قادر به تبیین دو بُعد مفهوم قدرت است: گرچه ساختارهای اجتماعی از رهگذر فعالیت آزاد، هدفمند، نیت‌مند و اخلاقی موجودات انسانی بازتولید می‌شوند، این ساختارها هم‌چنین آزادی انسانی را محدود و حتی گاهی اوقات نابود می‌کنند. نظام «وضعیت‌پراتیک» (یا پراتیک وضعیت‌مند)، که افراد در چارچوب آن دست به کنش می‌زنند، هم کنش انسانی نیت‌مند را امکان‌پذیر می‌سازد و هم این رفتار را محدود می‌کند (باسکار، ۱۹۸۹: ۴۰-۴۱). مناسبات، نهادها و ساختارهای اجتماعی و مواردی دیگر از این دست، قدرت نوع اول را پیش‌فرض می‌گیرند، یعنی قدرت به معنای «قابلیت دگرگون‌سازی که ذاتی مفهوم عاملیت در معنای دقیق آن است»، و قدرت نوع دوم را حفظ و بازتولید می‌کنند، یعنی قدرت کنترل، سلطه و انقیاد که مبنای «مناسبات تعمیم‌یافته‌ی ارباب‌برده‌گون» است (باسکار، ۱۹۹۳: ۱۵۳-۱۵۴).

مسلماً، قدرت نوع اول و نوع دوم به‌طرزی تنگاتنگ در جامعه درهم تنیده‌اند؛ هر سخنی از «مناسبات ارباب‌برده‌ای تعمیم‌یافته» هم اعمال قدرت دگرگون‌ساز انسانی را پیش‌فرض می‌گیرد و هم آن را امکان‌پذیر می‌سازد. این امر مفهوم «دیالکتیک کنترل» را پایه می‌گذارد که برای درک انواع مناسبات قدرت ضروری است. «دیالکتیک کنترل» اشاره دارد به «سرشت دوطرفه‌ی جنبه‌ی توزیعی قدرت (قدرت به‌مثابه‌ی کنترل): این که کم‌قدرتان به چه ترتیب به مدیریت منابع می‌پردازند تا بتوانند در مناسبات مستقر قدرت بر قدرتمندترها اعمال کنترل کنند» (گیدنز، ۱۹۸۴: ۳۷۴). این برداشت خاطرنشان می‌سازد که موجودات انسانی صرفاً بدن‌هایی رام نیستند که فرایند تابع‌سازی توسط قدرتمندان را بپذیرند و در آن مشارکت کنند. برعکس، آن‌ها در تلاش برای حفاظت از آزادی، نه تنها دست به مقاومت می‌زنند، بلکه از آن مهم‌تر، قدرت خودشان را به منظور اثرگذاری یا حتی دگرگون ساختن خود همین مناسبات قدرت به‌کار می‌گیرند، آن‌هم به‌نحوی که بتواند به تغییر در کنترل منابع و توزیع کلی قدرت منجر شود. به این معنا، «عاملیتی که در دیالکتیک کنترل شرکت نکند، به همین علت از عاملیت می‌افتد» (گیدنز، ۱۹۸۲: ۱۹۹). با این همه، چنین درکی از مناسبات سلطه به‌مثابه‌ی فرایندی دوطرفه (یعنی، ضعیفان نیز قادر به اثرگذاری در کنش‌های قدرتمندان هستند) نیازمند بحثی در رابطه با پیوند میان عاملیت منفرد و بازتولید و/یا تحول این شرایط، ساختارها و مناسبات اجتماعی است، زیرا بازتولید این ساختارها خود فرایندی واجد تناقض است.

با این حال، این مناسبات ممکن است بسته به قدرت هریک از طرفین شکل‌های متفاوتی به خود بگیرد؛ فارغ از امکان تبعیت تمام‌عیار (به مدد قهر محض) یا مقاومت تمام‌عیار (بازهم به مدد قهر) از جانب ضعیف‌ترها، دو وضعیت دیگر هم امکان‌پذیر است، وضعیتی که در آن برده خود را از چشمان ارباب می‌نگرد (توسط ابزارهای ایدئولوژی کارا) و وضعیت‌هایی که در آن برده می‌تواند بر رفتار ارباب اثر بگذارد. دیالکتیک کنترل

همواره در جریان است زیرا هر دو شکل قدرت در این فرایند به نحوی اعمال نفوذ می کنند که موجب بازتولید ساختارهای متناقض اجتماعی می شوند. حتی می توان استدلال کرد که وجود قدرت نوع اول است که قدرت نوع دوم را امکان پذیر می سازد، یعنی مناسبات قدرت نوع دوم به مثابه‌ی نقض قدرت‌های ضروری انسانی را می توان همچون شکل «وارونه» یا «بر سر ایستاده‌ی» قدرت نوع اول قلمداد کرد (مارکس، ۱۹۷۶: ۱۰۳). به عبارت دیگر، مناسبات اجتماعی از سنخ مناسبات تعمیم یافته‌ی ارباب-برده تجلی بخش نقض قدرت عاملیت یا، به بیانی دیگر، آزادی انسانی‌اند. مسلماً، چنین ادعایی نیازمند بحث درباره‌ی مفهوم‌های دوگانه‌ی «بیگانگی» و «بت‌وارگی» است، زیرا وارونه‌سازی قدرت نوع اول به قدرت نوع دوم را تنها از رهگذر این فرایند می توان توضیح داد. هرچند فرایند کار به مثابه‌ی فعالیتی آگاهانه و هدفمند خصلت ضروری حیات انسانی تلقی می شود که مستقل از هرگونه شرایط تاریخی ویژه است، شکل‌های خاص سازمان‌دهی این فعالیت در سراسر تاریخ یکسان باقی نمی ماند [و در معرض تغییرند]. در مقابل، خاص بودن این شکل‌های سازمان‌دهی، یا شیوه‌های تولید، است که ویژگی‌های تاریخاً خاص هر جامعه‌ی معین را تعیین می کند. بنابراین، تمایز قائل شدن میان ابعاد عام و خاص تاریخ ضروری است، زیرا «برخی تعیین‌ها متعلق به تمامی دوران‌ها هستند و بعضی دیگر منحصر به معدودی جوامع» (مارکس، ۱۹۷۳: ۸۵). از این رو، به منظور درک اهمیت تعیین‌های تاریخاً خاص می بایست به بررسی این ابعاد تاریخاً خاص بپردازیم.

۳. نقض قدرت‌های ضروری انسانی و ارزش کار

فوکو در رابطه با نظریه/تعریف کارپایه‌ی ارزش مارکس (و ریکاردو) اذعان می دارد که این نظریه مبتنی است بر ایده‌ی «تناهی انسان» (فوکو، ۱۹۷۰: ۲۵۷-۲۵۹). از منظر فوکو، «انسان/اقتصادی انسانی نیست که برای خود نیازهای خود و ابزارهای قادر به ارضای این نیازها را بازنمایی کند؛ او موجودی است که خرج می کند، تا انتها مصرف می کند و عمرش را صرف طفره رفتن از قریب‌الوقوع بودن مرگ می کند. او موجودی متناهی است» (فوکو، ۱۹۷۰: ۲۵۷)، و او در یک «تاریخ لاینقطع کم‌یابی» که در پی تکامل تمدن‌ها می آید گرفتار شده است. «انسان هرچه بیش تر خود را در مرکز جهان جا می کند و قرار می یابد، بیش تر در تملک طبیعت پیش می رود و هم‌چنین تناهی خود را با فشار بسیار بیش تری حس می کند و به مرگ خود نزدیک تر می شود» (فوکو، ۱۹۷۰: ۲۵۹).

با این همه، انتقادی که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس را برداشتی طبیعت‌گرا می داند که ارزش را صرفاً در نسبت با طبیعت تعریف می کند، این امر را نادیده می گیرد که مفهوم کار نزد مارکس صرفاً به فعالیت تدارک نیازهای مادی اشاره ندارد؛ کار اصطلاحی جامع برای اشاره به کلیت فعالیت زندگی انسانی است. در واقع،

اشاره به این موضوع جالب است که نقدِ فوکو از مارکس به‌واقع همان نقدِ خود مارکس از اسمیت و ریکاردو است که فردِ سده‌ی نوزدهمی را موجودی طبیعی و مستقل از تاریخ قلمداد می‌کنند (مارکس، ۱۹۷۳: ۸۳). خطای این رویکرد آنجاست که [نمی‌داند] «از یک سو دارندگان پول یا کالاها و از سوی دیگر، کسانی که چیزی جز نیروی کار خود ندارند را طبیعت تولید نمی‌کند [بلکه این‌ها طی فرایندی تاریخی ساخته می‌شوند]» (مارکس، ۱۹۷۶: ۲۷۳). این رابطه «نتیجه‌ی یک تحول تاریخی پیشین، محصول انقلاب‌های اقتصادی متعدد و از میان رفتن مجموعه‌ی کاملی از صورت‌بندی‌های قدیمی تولید اجتماعی است» (مارکس، ۱۹۷۶: ۲۷۳). [۵]

اولویت اصلی در پروژه‌ی کلی مارکس با سرمایه‌داری بود، حتی به حدی که «مطالعه‌ی تاریخ از سوی مارکس، مطالعه‌ی پیش‌نیازهای تاریخی سرمایه بود» (هانت، ۱۹۸۴: ۷). مقصود مارکس فهمِ خاص‌بودگی سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک شیوه‌ی تولید تاریخاً خاص بود. ماتریالیسم تاریخی، در انتزاعی‌ترین سطح، چارچوبی را بسط‌و‌گسترش می‌دهد که در قامت پیوند میان مناسبات اجتماعی و مناسبات با طبیعت مفهوم‌پردازی شده است. اما برای درک مالکیت شخصی و تولید کالایی و، مهم‌تر از آن، مناسبات کارمزدی-سرمایه به‌مثابه‌ی وجه‌متمیزه‌ی سرمایه‌داری، این چارچوب عام به‌خودی‌خود بسنده نیست (هانت، ۱۹۸۴: ۵). از آن‌جا که مسئله‌ی اصلی مارکس نشان دادن اثرات انسان‌زدای سرمایه‌داری است، در نتیجه بررسی این شکل‌های تاریخاً خاص ضروری می‌شود. هم‌چنین، چنین واکاوی‌ای نیازمند درک مفهوم بیگانگی مارکس است، زیرا وجود بیگانگی به‌مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی خاص است که توأمان تجلی و علت این امر محسوب می‌شود که قدرت‌های اساسی موجودات انسانی به قدرت‌هایی بیگانه بدل می‌شوند که بر زندگی آنان کنترل دارند.

ماتریالیسم تاریخی مارکس را می‌توان تلاشی دانست برای پاسخ دادن به مسئله‌ی روسو در فصل آغازین کتاب *قرارداد اجتماعی*: «انسان آزاد زاده می‌شود اما همواره در زنجیر است». یعنی، پرسش اساسی مارکس را می‌توان این‌چنین صورت‌بندی کرد: «چه بر سر انسان می‌آید که به‌رغم آن‌که بنا به ماهیت سرشت‌اش آزاد و خودتعیین‌گر است، در فرایند تاریخش ناآزاد می‌شود و توسط نیروهای مادی محیط‌اش تعیین می‌یابد؟» (مک‌مورای، ۱۹۳۵: ۲۱۶-۲۱۷) با این‌همه، پاسخ به این پرسش را باید در مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری جست. هرچند ابژه‌ای را که کار تولید می‌کند می‌بایست «عینیت‌یابی» کار دانست، تحت مناسبات اجتماعی مشخصی این فرایند هم‌چنین موجب ظهور این امر می‌شود که «ابژه‌ای که کار تولید می‌کند، محصول آن، در تقابل با آن و به‌مثابه‌ی چیزی بیگانه، به‌مثابه‌ی قدرتی مستقل از تولیدکننده قد علم می‌کند» و «این تحقیق کار برای کارگر هم‌چون از دست دادن واقعیت جلوه می‌کند، عینیت‌یابی به‌مثابه‌ی از دست دادن ابژه

و بنده‌ی آن شدن و تصاحب به‌مثابه‌ی جدایی، به‌مثابه‌ی بیگانگی» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۴). یعنی، بیگانگی وصف این امر است که قدرت نوع اول به قدرت نوع دوم بدل می‌شود.

مارکس از چهار «منظر» به بیگانگی توجه می‌کند (هانت، ۱۹۷۹b: ۳۰۴: ۱) رابطه‌ی موجود انسانی با محصولی که تولید می‌کند، (۲) رابطه‌ی موجود انسانی با فعالیت مولد خود، (۳) رابطه‌ی موجود انسانی با «موجود نوعی» خود و (۴) رابطه‌ی موجود انسانی با دیگر موجودات انسانی. درحالی‌که از منظر نخست، «کارگر زندگی‌اش را در ابژه قرار می‌دهد؛ اما این ابژه اینک دیگر به او تعلق ندارد و متعلق به خود ابژه است» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۴)؛ از منظر دوم، «خود تولید می‌بایست [فرایند] بیگانگی فعالانه باشد، بیگانگی فعالیت، فعالیت بیگانگی» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۶). منظر سوم بر جدایی خود «زندگی نوعی» دلالت دارد، جدایی «زندگی نوعی» از رهگذر بدل کردن «فعالیت زندگی» کارگر، بدل کردن «هستی او، به ابزاری صرف برای وجودش» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۸). بنابراین، کار جدا شده موجب بیگانگی موجود انسانی هم «از کالبد خود، از طبیعتش آن‌چنان که بیرون او وجود دارد» می‌شود و هم «از ماهیت معنوی او، ماهیت انسانی او» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۲۹). بیگانگی از منظر چهارم، «به این معناست که هر انسانی از دیگران جدا شده است و تمامی آن‌ها از ماهیت انسان جدا شده‌اند» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۳۰). خلاصه، فرایند بیگانگی، از هر چهار منظر، توصیف‌کننده‌ی فرایندی انسان‌زداست که فرد در چارچوب آن تمامی کیفیاتی که او را به موجودی انسانی بدل می‌کنند از دست می‌دهد و از تمامی قدرتهای اساسی عاری می‌شود.

طبق نظر مارکس، بیگانگی در پیوند با مالکیت خصوصی قرار دارد، درواقع، مالکیت خصوصی پیامد ضروری کار بیگانه است: «هرچند مالکیت خصوصی هم‌چون مبنا و علت کار بیگانه جلوه می‌کند، اما به‌واقع پیامد آن است، همان‌طور که خدایان در اصل نه علت که نتیجه‌ی سردرگمی ذهن انسان بودند. باین‌حال، این رابطه بعدتر دوسویه می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۳۲). بیگانگی گرچه همراه با مالکیت خصوصی ظهور می‌کند، در سرمایه‌داری است که به اوج خود می‌رسد. در این نظام، نه تنها محصول خود موجود انسانی، بلکه نیروی کار او، تمامیت توانایی‌های ذهنی و فیزیکی‌اش که سرشت‌نمای عاملیت هستند، به یک کالا بدل می‌شوند، موجودیتی بیگانه که از حیات مختص به خود برخوردار است.

باید تأکید کرد که مفهوم بیگانگی نقطه‌ی وصل مستقیم بتوارگی کالایی و نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس است (هانت، ۱۹۸۶). این فرایند کالایی‌سازی به این معنا موجب ظهور بتوارگی می‌شود که [ذیل آن] مناسبات اجتماعی میان افراد هم‌چون مناسبات میان اشیاء جلوه می‌کند. اما نه خود تولید کالاها به‌صورت فی‌نفسه بلکه سرشت اجتماعی ویژه و انتزاعی کاری که آن‌ها را تولید می‌کند موجب برآمدن بتوارگی جهان

کالاها می‌شود (مارکس، ۱۹۷۶: ۱۶۵). نیروی کار، به‌مثابه‌ی یک انتزاع، یکسره از حامل آن، یعنی موجود انسانی، جدا می‌شود و صرفاً به یک شیء بدل می‌شود. پیش از سرمایه‌داری، ارزش از فعالیت زندگی انسانی برمی‌خاست که هدفش [رسیدن به] یک «زندگی نیک» بود و به این ترتیب، خصلت ذاتی هستی انسانی محسوب می‌شد. [۶] با این حال، هم‌پای تکامل تدریجی مالکیت خصوصی و تولید کالایی ساده، روند جدایی موجودات انسانی از محصولات خود، از فعالیت خود و حتی از نوع خود نیز آغاز شد. همراه با کالا شدن نیروی کار، موجودات انسانی نیز از قدرت دگرگون‌ساز خود منفصل و جدا شدند و دیگر ارزش جزئی از فعالیت زندگی آن‌ها قلمداد نمی‌شد. یعنی، ارزش سرمایه‌داری، به‌مثابه‌ی موجودیتی انتزاعی، به‌مثابه‌ی زمان کار، نیروی کار به‌مثابه‌ی کالا را پیش‌فرض می‌گیرد و بنابراین، تجسم تمام‌وکمال بیگانگی در سرمایه‌داری را بازنمایی می‌کند. [۷]

درواقع، خود همین تمایز میان زمان کار و زمان فراغت محصول سرمایه‌داری است، به این معنا که این تمایز وجود مقوله‌ی کار مزدی را پیش‌فرض می‌گیرد. مسلماً، هم تمایز میان زمان کار و فراغت و هم، مهم‌تر از این، «آگاهی» از زمان [۸] وجود کار مزدی را پیش‌فرض می‌گیرد و به این ترتیب، هردو محصول سرمایه‌داری محسوب می‌شوند. نباید تعجب برانگیز باشد که تحت شرایط «کالایی شدن» خود زمان (گیدنز، ۱۹۸۱: فصل ۶)، که این نیز محصول سرمایه‌داری است، ارزش با زمان کار پیوند می‌یابد. با این همه، اصطلاح «فراغت» اشاره به چیزی جز کلیت فعالیت زندگی موجودات انسانی (بدون احتساب کار کردن) ندارد، [بازهای] که در آن انتظار می‌رود موجودات انسانی به تصدیق انسانیت خود، یعنی تحقق ظرفیت‌های بالقوه‌شان، بپردازند. هرچند، در سرمایه‌داری تمامی فعالیت‌های فراغتی‌ای که موجودات انسانی به آن‌ها می‌پردازند [ارزشمند] به حساب نمی‌آیند، زیرا به درد گذران معاش‌شان نمی‌خورد؛ یعنی، این زمان‌ها که خارج از مرزهای سپهر بازار قرار دارند، فارغ از این که تا چه اندازه رضایت‌بخش‌اند، به کار تولید و بازتولید ارزش اقتصادی نمی‌آیند. خود زمان فراغت به بازهای زمانی فروکاسته می‌شود که در آن نیروی کار، که در تولید بسط می‌یابد، به شکل مستمر بازتولید می‌شود. از این لحظه به بعد، تنها ساعاتی که مهم یا «ارزشمند» تلقی می‌شوند، ساعات کار هستند.

چنان که از مفهوم مشهور کارل پولانی (۱۹۴۴)، یعنی «کالاهای موهومی» [Fictitious commodities] برمی‌آید، در سرمایه‌داری نه تنها نیروی کار بلکه همچنین خود طبیعت — زمین، پول و نیز سرمایه — «کالایی» می‌شود. تولید نیروی کار، زمین و سرمایه به‌مثابه‌ی کالا به این معنی نیست که همچون چیزی برای فروش در بازار تولید می‌شوند. آن‌چه ما «کار» می‌نامیم، چیزی نیست جز فعالیت انسانی و نیروی کار

نیز همان عاملیت انسانی است، درحالی که زمین محیط طبیعی موجودات انسانی محسوب می‌شود و پول نیز صرفاً بیان ارزش است. باین همه، برای عمل کردن سرمایه‌داری، باید تمامی آن‌ها را همچون کالاهایی در نظر گرفت که در بازارها به خرید و فروش می‌رسند. [۹] بنابراین، سرشت‌نمای سرمایه‌داری عبارت است از کالایی‌شدن تمامی جنبه‌های زندگی انسانی — عاملیت انسانی، فعالیت زندگی انسانی، طبیعت، «پیکر غیرانداموار» موجودات انسانی و پول، همان «قابلیت بیگانه‌شده‌ی بشر» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۷۷).

بنابراین، در سرمایه‌داری نیروی کار انسانی موجودیتی بیگانه می‌شود که افراد را به حاملان چیزها بدل می‌سازد. در این فرایند، کالا، یا پول، «انسان واقعی و نیروهای طبیعی را به بازنمایی‌هایی یکسره انتزاعی و از همین رو نقایص و اشباحی عذاب‌گر بدل می‌سازد، درست همان‌طور که نقایص و اشباح واقعی را ... به توانایی‌ها و نیروهای اساسی واقعی بدل می‌کند» (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۷۸). در اینجا با فرایندی دوگانه سروکار داریم: از یک سو، به نظر می‌رسد که چیزها خصائصی انسانی می‌یابند، درحالی که از سوی دیگر، مناسبات انسانی به سرشت چیزها در می‌آیند و از این رو، «عینیتی شیخ‌وار» می‌یابند: آن‌ها «شی‌ءواره» می‌شوند (لوکچ، ۱۹۷۱: ۸۳). باین حال، مناسبات انسانی تنها زمانی هم‌چون مناسبات میان چیزها جلوه می‌کنند که هم محصولات کار و هم خود نیروی کار بیگانه شوند. درحالی که ابژه‌هایی که موجودات انسانی تولید می‌کنند هم‌چون حاملان مناسبات اجتماعی جلوه می‌کنند، یا [به بیان دیگر] بت‌وارگی [رواج می‌یابد]، مناسبات اجتماعی میان افراد واقعی نیز هم‌چون مناسبات میان چیزها جلوه می‌کنند یا همان شی‌ءوارگی [رواج می‌یابد]. شی‌ءوارگی به عمل دگرگونی کنش‌ها، مناسبات و خصایص انسانی و بدل شدن آن‌ها به کنش‌ها، مناسبات و خصایصی اشاره دارد که از فعالیت انسانی مستقل شده‌اند یا در اصل مستقل از آن پنداشته می‌شوند. و این امور، در تطابق با قوانین جهان چیزها، بر زندگی انسان‌ها حکم می‌رانند. بنابراین، هر دو اصطلاح «بت‌وارگی» و «شی‌ءوارگی» به فرایندی یکسان اشاره دارند که خود نتیجه‌ی بیگانگی است (شاف، ۱۹۸۰: ۸۰-۸۲). در این جا باید تأکید کرد که سرمایه‌داری باید به گونه‌ای عمل کند که گویی انتزاعات واقعی‌اند؛ افراد مجبور می‌شوند که یک‌دیگر را هم‌چون دارندگان کالاها ببینند، یکسره به‌مثابه‌ی وسایلی که به‌منظور [دستیابی به] هستی تداوم‌یافته می‌بایست با یک‌دیگر مبادله شوند (هانت، ۱۹۷۹b: ۳۰۹). گرچه به نظر می‌رسد که اثرات بیگانگی منحصر به کارگر است، بیگانگی در واقع رابطه اجتماعی همه‌جا حاضر در سرمایه‌داری است: نه فقط چنین به نظر می‌رسد که بارآوری زمین خصلتی برخاسته از ارباب است (مارکس، ۱۹۷۵: ۳۱۱) بلکه نیروی کار، نیروی موجودات انسانی، نیز هم‌چون نیروهای سرمایه‌داری جلوه می‌کنند، زیرا «آن‌چه در نتیجه‌ی کارگران تخصصی‌شده از دست می‌رود، در سرمایه‌ای که در مقابل آن‌ها قرار می‌گیرد تمرکز می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶: ۴۸۲). علاوه‌براین، حتی خود سرمایه‌دار نیز «صرفاً تشخیص‌یابی سرمایه است. روح او روح

سرمایه است» (مارکس، ۱۹۷۶: ۳۴۲). این همان «جهان مخدوش و وارونه‌ای است که در تسخیر آقای سرمایه و خانم زمین قرار دارد که توأمان خصائل اجتماعی و چیزهایی صرف هستند» (مارکس، ۱۹۸۱: ۹۶۹). موجودات انسانی در این جهان اشباح در مناسباتی طبقاتی گیر افتاده‌اند که نه بیانگر ماهیت انسانی بلکه بیانگر سلطه، انقیاد و استثمار، یعنی، مناسبات قدرت نوع دوم، هستند و [انسان‌ها] به تشخیص‌یابی یا حاملان کالاها بدل می‌شوند که چیزی نیستند مگر شکل‌های وارونه‌ی قدرت نوع اول یعنی قدرت دگرگون‌ساز انسانی. به بیان دیگر، خود واقعیت اجتماعی در سرمایه‌داری «وارونه» است، زیرا مناسبات اجتماعی تولید رازورز شده‌اند و خاصیت چیزها را پیدا می‌کنند (مارکس، ۱۹۷۰: ۴۹).

از منظری اجتماعی-نظری، متمیزه‌شدن فرد بلاواسطه‌ترین تأثیر فرایند بت‌وارگی است: فرد به کار انتزاعی فروکاسته می‌شود و صرفاً به چرخ‌دنده‌ای بدل می‌شود که کارکرد آن بازتولید مناسبات تولید سرمایه‌داری است. در این بستر، انسان اقتصادی به یک واقعیت بدل می‌شود: فرد به مؤلفه‌ای کارا در یک نظام بدل می‌شود و بنابراین در این مقام می‌بایست مجهز به خصائل اساسی شود که برای عملکرد نظام ضروری‌اند. درک این نکته این‌جا ضروری است که این «نه نظریه بلکه خود واقعیت است که انسان را به یک انتزاع فرومی‌کاهد» (کوسیک، ۱۹۷۶: ۵۲). و معنای این دگرگونی آن است که «خود»، که به «هویت سرشتی سوژه همراه با قدرت‌های علی متغیرش» (باسکار، ۱۹۹۴: ۹۹) اشاره دارد، منهدم می‌شود، به بیان دیگر، فرد قدرت‌ش را برای ایجاد تغییر در جهان از دست می‌دهد. و این امر، به طرز کنایه‌وار، زمانی رخ می‌دهد که جایگاه هویت مدرن با اشاره به ایده‌هایی ملهم از سازوبرگ مترقی تولید، یعنی برابری، آزادی فردی و «کارآمدی» برای دگرگونی جهان تعریف می‌شود (تیلور، ۱۹۸۵b: ۲۷۸-۲۷۴). با این همه، فرد خود را در وضعیتی می‌یابد که وضعیت نابرابری‌های بالفعل، وابستگی عینی در فرایند تولید و انزوا و بی‌قدرتی شخصی است (ارتورک، ۱۹۹۹).

خلاصه، چیزی که فرد در این فرایند کالایی‌شدن و از رهگذر فروکاسته شدن به واحدی کارکردی یا تشخیص‌یابی مناسبات اجتماعی شی‌ء‌واره از دست می‌دهد خود کنترل بر زندگی‌اش است. این یعنی اضمحلال قدرت نوع اول درون مناسبات قدرت نوع دوم و از همین‌رو، از دست رفتن آزادی. مسلماً، چنین پیوندی خصلت بنیادین نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش است: ارزش چیزی را بازنمایی نمی‌کند جز شکل وارونه‌ی ظرفیت‌های بالقوه و توانایی‌های خلاقانه‌ی انسانی‌ای که در یک موجود انسانی زنده وجود دارد. با این حال، تحت سلطه‌ی سرمایه، کنش‌های هدف‌مند موجودات انسانی، که با هدف تحقق ظرفیت‌های بالقوه‌ی آن‌ها انجام می‌گیرند، به بازتولید همان مناسبات اجتماعی شی‌ء‌واره می‌انجامد. درحالی که موجودات از یک سو تلاش

می‌کنند که فردیت و یگانگی خود را تصدیق کنند، توأمان به «اتم‌ها» بی‌صرف فروکاسته می‌شوند. به عبارت دیگر، آن‌ها با قرار دادن خود ذیل راهنمایی بازار قدرت‌های عاملیت خود را از دست می‌دهند و به این ترتیب، همان قدرت‌هایشان را به کالاها منتقل می‌کنند. [۱۰]

بنابراین، می‌توان گفت که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش به دو علت ضروری است: نخست، به‌منظور فهم چگونگی دگرگونی قدرت نوع اول، که عاملیت انسانی را تعریف می‌کند، و بدل شدن آن به مناسباتی از «سنخ تعمیم‌یافته‌ی ارباب‌برده»، یا قدرت نوع دوم تا به این ترتیب سوژه‌های انسانی مجبور شوند به دارندگان یا حاملان کالاها در سرمایه‌داری بدل شوند، و دوم، به‌منظور فرا رفتن از جهان نموده‌ها، مناسبات وارونه‌ی میان چیزها یا انتزاع و به‌منظور دست یافتن به واکاوی‌ای بصیرت‌مند از سرمایه‌داری.

۴. جمع‌بندی

استدلال شد که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش برای درک عملکرد متناقض سرمایه‌داری و تأثیرات آن بر زندگی‌های انسانی، از رهگذر فرایند بیگانگی، ضروری است، فرایندی که با بت‌وارگی در سرمایه‌داری به اوج خود می‌رسد؛ هم‌گام با آن که نیروی کار، نیروهای انسانی واقعی برای ایجاد تغییر در دنیا، به کالا بدل می‌شوند و از خود موجودات انسانی جدا می‌شوند. تنها چنین چشم‌اندازی می‌تواند نشان دهد که نیروی کار، به‌مثابه‌ی ظرفیت دگرگون‌ساز موجودات انسانی، به چه ترتیب به موجودیتی انتزاعی و بیگانه بدل می‌شوند که خود همان آزادی معرف ماهیت انسانی را از بین می‌برند. تنها چنین چشم‌اندازی می‌تواند نشان دهد که زمان کار به‌مثابه‌ی یک انتزاع چگونه به موجودیتی واقعی بدل می‌شود و فارغ از ابعاد متافیزیکی و اخلاقی فعالیت مولد انسانی به اندازه‌گیری ارزش می‌پردازد. سرانجام، تنها چنین چشم‌اندازی می‌تواند نشان دهد که چگونه باید واقعیت واژگونه — به‌معنای واقعیت تحت فرمان مناسبات چیزها و نه مناسبات موجودات انسانی — را به‌لحاظ معرفت‌شناختی وارونه کرد تا درک روشن‌تری از پیوند میان عاملیت فردی و بازتولید ساختارهای اجتماعی به دست آورد. چنین وارونه‌سازی یا راززدایی معرفت‌شناختی‌ای امکان می‌دهد تا درک بهتری داشته باشیم از مناسبات اجتماعی به‌مثابه‌ی تجسدهای ماهیت انسانی، از نقش مناسبات اجتماعی در فرایند شکوفایی انسان در نتیجه‌ی فعالیت آگاهانه که با هدف دگرگونی طبیعت، جامعه و خود صورت می‌گیرد. بدون چنین چشم‌اندازی، صرفاً به جهان نموده‌ها محدود خواهیم شد.

Özel, Hüseyin (2008), The Notion of Power and the "Metaphysics" of Labor Values, in "Review of Radical Political Economics" 40; 445 [originally published online](#) Oct 21, 2008.

یادداشت‌ها:

[۱] هرچند چنین تمایزی میان دو سطح یا دو قلمرو در قالب‌های متفاوتی بروز پیدا می‌کند، قالب‌هایی هم‌چون تمایز میان واکاوی «تاریخی» و «نظری» (ناگاتانی، ۲۰۰۴) یا حتی میان «تاریخ بازسازی فکری» و «واکاوی اقتصادی معاصر» (فولی، ۲۰۰۰: ۳-۲)، [به‌هرحال] چنین درک دوگانه‌انگاری در مباحث نظریه‌ی ارزش امری مشخصاً مرتبط به‌نظر می‌رسد.

[۲] منظور از گیوتین هیوم یا قانون هیوم، تأکید این فیلسوف بر جدایی اساسی میان گزاره‌های توصیفی مبتنی بر «است» و گزاره‌های هنجاری مبتنی بر «باید» است — م.

[۳] هرچند این امر را نباید دال بر قرائتی ملهم از رئالیسم انتقادی [در این مقاله] گرفت. چنین روایت‌هایی همانند «نظریه‌ی ساختاربندی» آنتونی گیدنز (۱۹۸۱، ۱۹۸۲، ۱۹۸۴)، درک هرمنوتیکی چارلز تیلور (۱۹۸۵C) یا رویکرد شدیداً مارکسیستی ای.کی. هانت (۱۹۷۹a)، و دیگر روایت‌هایی از این دست، چشم‌انداز مشابهی را در رابطه با پیوند میان عاملیت انسانی و بازتولید ساختارهای اجتماعی اتخاذ می‌کنند. در این‌جا استفاده از اصطلاحات باسکار صرفاً به دلیل کارآمدی تحلیلی آن‌هاست. [۴] یا به بیانی کمی متفاوت‌تر، آن‌ها «ارزیابانی راسخ» اند که از قابلیت ارزیابی راسخ امیال‌شان برخوردارند، به این معنا که برای آن‌ها، نه فقط نتایج انگیزه‌ها بلکه «کیفیت» آن‌ها نیز مهم است (تیلور، ۱۹۸۵C).

[۵] جالب است که گیدنز نیز در نقد مفهوم قدرت فوکو، چنین استدلال می‌کند که در آثار او به اندازه‌ی کافی به پیوند میان گسترش قدرت انضباطی و ظهور سرمایه‌داری صنعتی تأکید نمی‌شود (گیدنز، ۱۹۸۲: ۲۲۱-۲۲۲).

[۶] مسلماً، این به این معنا نیست که در جوامع پیش‌سرمایه‌داری، هم‌چون پولیس یونانی یا در جامعه‌ی فئودالی، تمامی پیش‌شرط‌های «زندگی نیک» وجود داشت؛ در این جوامع، وجود توأمان استثمار و کنترل سفت‌وسخت بر کنش‌های فرد که توسط اجتماعی که فرد در آن می‌زیست اعمال می‌شد (تیلور، ۱۹۸۵b: ۲۵۸-۲۵۶)، حاکی از آن است که رسیدن به «شکوفایی» انسانی، در معنای تام کلمه، صرفاً یک خیال بود. اما این هم درست است که در این جوامع، ارزش واجد هیچ معنای «اقتصادی» ای نبود: «ارسطو درست می‌گفت: انسان نه موجودی اقتصادی که موجودی اجتماعی است. هدف او نه حفاظت از منفعت فردی‌اش در کسب مایملک مادی، بلکه تضمین حسن نیت اجتماعی، منزلت اجتماعی و دارایی‌های اجتماعی است» (پولانی، ۱۹۴۷: ۱۱۲).

[۷] این نکته را مدیون دیوید لایمن هستم.

[۸] اریک فروم (۱۹۴۱) خاطرنشان می‌سازد که در اواخر سده‌های میانه، «مفهوم زمان به معنای مدرن آن شروع به بسط و گسترش کرد. دقایق ارزشمند شدند؛ یکی از نشانه‌های این درک از زمان را می‌توان در این امر مشاهده کرد که ساعت‌ها در نورمبرگ، از سده‌ی شانزدهم به بعد، زنگ ربع‌ساعت را نیز می‌نواختند. ... زمان چنان ارزشمند بود که هرکس می‌پنداشت آن را نباید برای مقاصد غیرسودمند صرف کرد» (ص ۵۸).

[۹] برای بحث درباره‌ی نزدیکی‌های نظری و اخلاقی مارکس و پولانی، نک به اوزل (۱۹۹۷).

[۱۰] اما این انتقال آزادی و قدرت‌های انسانی به کالاها هم‌چنین می‌تواند، دست‌کم تا اندازه‌ای، به صورت عمدی نیز صورت بگیرد. افراد در وضعیت بیگانه‌ی خود به‌شکلی فعالانه در فرایند تولید و بازتولید ایدئولوژی بازار شرکت می‌کنند، آن‌هم با تلاش برای خودفریبی، تفکر خوش‌بینانه یا جهالت عمدانه که همگی به‌شکلی عمدی انجام می‌گیرند (ویزتر، ۱۹۸۹). برده

از رهگذر این فرایندها می‌تواند خود را از دریچه‌ی چشم ارباب بنگرد. مسلماً، روایتی کلاسیک از این فرایند را اریک فروم (۱۹۴۱) در *گریز از آزادی* شرح داده است.

منابع:

- Bhaskar, R. 1975. *A realist theory of science*. Leeds, UK: Leeds Books.
- . 1989. *The possibility of naturalism: A philosophical critique of the contemporary human sciences*. 2d ed. London: Harvester Wheatsheaf.
- . 1993. *Dialectic: The pulse of freedom*. London: Verso.
- . 1994. *Plato etc. The problems of philosophy and their resolution*. London: Verso.
- Ertürk, K. 1999. Marx, postmodernity, and transformation of the individual. *Review of Radical Political Economics* 31 (2): 27–45.
- Foley, D. K. 2000. Recent developments in the labor theory of value. *Review of Radical Political Economics*, 32 (1): 1–39.
- Foucault, M. 1970. *The order of things: An archeology of the human sciences*. New York: Vintage.
- . 1980. *Power/knowledge: Selected interviews & other writings, 1972-1977*, ed. C. Gordon. New York: Pantheon.
- . 1995. *Discipline and punish: The birth of the prison*, trans. A. Sheridan. New York: Vintage.
- Fromm, E. 1941. *Escape from freedom*. New York: Owl Books.
- . 1961. *Marx's concept of man*. New York: Continuum.
- Garegnani, P. 1991. The labour theory of value: "Detour" or technical advance? In *Marx and modern economic analysis*. Vol. 1, *Values, prices and exploitation*, ed. G. A. Caravale, 97–118. Aldershot, UK: Edward Elgar.
- Giddens, A. 1981. *A contemporary critique of historical materialism*. Vol. 1, *Power, property and the state*. London: Macmillan.
- . 1982. *Profiles and critiques in social theory*. London: Macmillan.
- . 1984. *The constitution of society: Outline of the theory of structuration*. Cambridge, UK: Polity.
- Glick, M., and H. Ehrbar. 1986. The labor theory of value and its critics. *Science and Society* 50 (4): 464–78.
- Harré, R., and E. Madden. 1975. *Causal powers*. Oxford, UK: Basil Blackwell.
- Hunt, E. K. 1977. Empiricism and rationalism in economic theories of value. *Social Science Journal* 14 (3): 11–25.

- . 1979a. The importance of Thorstein Veblen for contemporary Marxism. *Journal of Economic Issues* 13 (1): 112–40.
- . 1979b. Marx's theory of property and alienation. In *Theories of property: Aristotle to the present*, ed. A. Parel and T. Flanagan, 283–319. Ontario, Canada: Wilfrid Laurier University Press.
- . 1983. Joan Robinson and the labor theory of value. *Cambridge Journal of Economics* 7: 331–42.
- . 1984. The relation between theory and history in the writings of Karl Marx. *Atlantic Economic Journal* 12 (4): 1–8.
- . 1986. Philosophy and economics in the writings of Karl Marx. In *Marx, Schumpeter & Keynes: A centenary of dissent*, ed. S. W. Helburn and D. F. Bramhall. Armonk, NY: M. E. Sharpe.
- Kosík, K. 1976. *Dialectics of the concrete: A study on problems of man and world*. Vol. 53 of *Boston Studies in the Philosophy of Science*, ed. R. S. Cohen and M. W. Wartofsky. Dordrecht, the Netherlands: D. Reidel.
- Laibman, D. 2002. Value and the quest for the core of capitalism. *Review of Radical Political Economics* 34 (2): 159–78.
- Lukács, G. 1971. *History and class consciousness: Studies in Marxist dialectics*, trans. R. Livingstone. Cambridge, MA: MIT Press.
- Macmurray, J. 1935. The early development of Marx's thought. In *Christianity and the social revolution*, ed. J. Lewis, K. Polanyi, and D. K. Kitchin. London: Victor Gollancz.
- Margolis, J. 1989. The novelty of Marx's theory of praxis. *Journal for the Theory of Social Behaviour* 19 (4): 367–410.
- Marx, K. 1963. *The eighteenth brumaire of Louis Napoleon*. New York: International.
- . 1970. *A contribution to the critique of political economy*, ed. M. Dobb. New York: International.
- . 1973. *Grundrisse*, trans. M. Nicolaus. Harmondsworth, UK: Penguin.
- . 1975. *Early writings*, trans. R. Livingstone. Harmondsworth, UK: Penguin.
- . 1976. *Capital*, vol. 1, trans. B. Fowkes. Harmondsworth, UK: Penguin.
- . 1981. *Capital*, vol. 3, trans. D. Fernbach. Harmondsworth, UK: Penguin.
- Marx, K., and F. Engels. 1970. *The German ideology*, ed. C. J. Arthur. New York: International.
- Mongiovi, G. 2002. Vulgar economy in Marxian garb: A critique of temporal single system Marxism. *Review*

of Radical Political Economics 34: 393–416.

Nagatani, K. 2004. Capitalist exploitation and the law of value. *Science and Society* 68 (1): 57–79.

Özel, H. 1997. Reclaiming humanity: The social theory of Karl Polanyi. Ph.D. diss., University of Utah, Salt Lake City.

Philp, M. 1985. Michel Foucault. In *The return of grand theory in the human sciences*, ed. Q. Skinner, 67–81. Cambridge, UK: University of Cambridge Press.

Polanyi, K. 1944. *The great transformation: The political and economic origins of our time*. New York: Rinehart.

———. 1947. Our obsolete market mentality: Civilization must find a new thought pattern. *Commentary* 3 (January–June): 109–17.

Rabinow, P., ed. 1984. *The Foucault reader*. New York: Pantheon.

Reati, A. 2005. Value and exploitation: A comment. *Review of Political Economy* 17 (4): 609–17.

Ricour, P. 1986. *Lectures on ideology and utopia*, ed. G. H. Taylor. New York: Columbia University Press.

Robinson, J. 1964. *Economic philosophy*. Harmondsworth, UK: Penguin.

Roemer, P. 1982. *A general theory of exploitation and class*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Schaff, A. 1980. *Alienation as a social phenomenon*. Oxford, UK: Pergamon.

Schumpeter, J. 1954. *History of economic analysis*. New York: Oxford University Press.

Screpanti, E. 2003. Value and exploitation: A counterfactual approach. *Review of Political Economy* 15 (2): 155–71.

Sraffa, P. 1960. *Production of commodities by means of commodities: A prelude to the critique of economic theory*. Cambridge, UK: Cambridge University Press.

Steedman, I. 1975. Positive profits with negative surplus value. *Economic Journal* 85 (March): 114–23.

———. 1991. The irrelevance of Marxian values. In *Marx and modern economic analysis*. Vol. 1, *Values, prices and exploitation*, ed. G. A. Caravale, 205–21. Aldershot, UK: Edward Elgar.

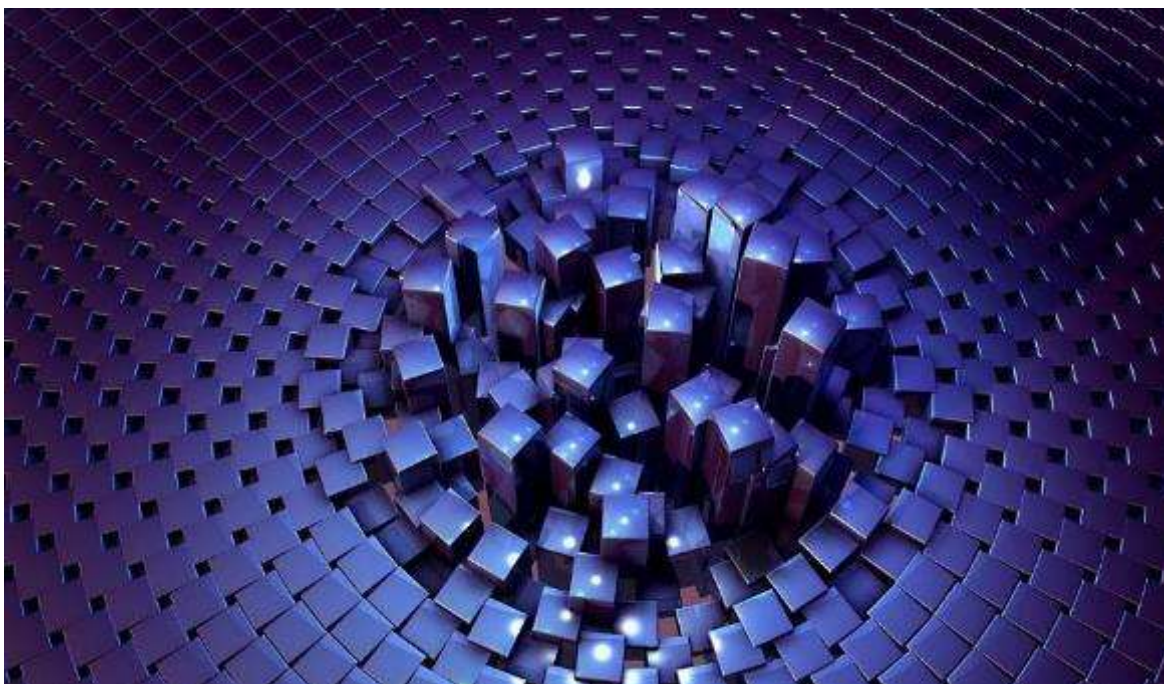
Taylor, C. 1985a. Foucault on freedom and truth. In *Philosophy and the human sciences, philosophical papers 2*, 152–84. Cambridge, UK: University of Cambridge Press.

———. 1985b. Legitimation crisis? In *Philosophy and the human sciences, philosophical papers 2*, 248–88. Cambridge, UK: Cambridge University Press.

———. 1985c. What is human agency? In *Human agency and language, philosophical papers 1*, 15–44. Cambridge, UK: Cambridge University Press.

Whisner, W. 1989. Self-deception, human emotion, and moral responsibility: Toward a pluralistic conceptual scheme. *Journal for the Theory of Social Behaviour* 19 (4): 389–410.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2ny>



دیالکتیک شکل ارزش نوشته‌ی: هانس - گئورگ بکه‌هاوس

۲۰ ژوئیه ۲۰۲۱

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: «درباره‌ی دیالکتیک شکل ارزش» مقاله‌ی کوتاهی است از هانس - گئورگ بکه‌هاوس [Hans-Georg Backhaus] که نخست در سال ۱۹۶۹ در مجموعه‌ای زیر عنوان «آثاری پیرامون معرفت‌شناسی مارکسیستی» به ویراستاری آلفرد اشمیت، نویسنده‌ی اثر مشهور «مفهوم طبیعت نزد مارکس»، منتشر شد و سپس هسته‌ی مرکزی کتاب پراهمیت و مشروح بکه‌هاوس تحت عنوان «دیالکتیک شکل ارزش: پژوهش‌هایی پیرامون نقد مارکسی اقتصاد» قرار گرفت که در سال ۱۹۹۷ انتشار یافت. «درباره‌ی دیالکتیک شکل ارزش» را می‌توان سنگ بنای بحث‌های مربوط به «شکل ارزش» دانست که چهار دهه بعد از نخستین تلاش «ایزاک ایلچ روپین»، انگیزه‌ی بحث‌های پرباری بین مارکسیست‌ها و پژوهش‌هایی ژرف و ارزنده درباره‌ی روش مارکس و روش اقتصاد سیاسی در دهه‌ی ۷۰ قرن بیستم در آلمان شد.

ترجمه‌ی فارسی پیش رو، از روی متن آلمانی سال ۱۹۶۹، نخست به عنوان ضمیمه‌ی کتاب **نقد دیالکتیک دستگاه‌مند** در سال ۱۳۹۵ انتشار یافت و اینک برای نخستین بار بصورت دیجیتال عرضه می‌شود. در فاصله‌ی انتظار چاپ و نشر کتاب **نقد دیالکتیک دستگاه‌مند**، ترجمه‌ی دیگری از این مقاله منتشر شد که به گفته‌ی مترجم آن، «از روی برگردان انگلیسی» و «تیم‌نگاهی به متن اصلی (آلمانی)» صورت گرفته بود. انتشار ترجمه‌ی پیش رو دست‌کم مجالی برای ارزیابی کیفیت ترجمه‌ی انگلیسی و امکانی برای مطالعه‌ی ترجمه‌ای دیگر از این متن مهم و ارزشمند است. (ک.خ.)

با تورقی نقادانه در آثاری که پیرامون **کاپیتال** نوشته شده است، می‌توان به‌سادگی آشکار کرد که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، تنها در قالبی آشکارا ساده‌انگارانه و اغلب یکسره کژدیسه پذیرفته شده یا مورد انتقاد قرار گرفته است. چنین است که عمدتاً تفسیر پوزیتیویستی از مارکس، پیشه و ویژه‌ی خود کرده است که نظریه‌ی ارزش مارکسیستی و نظریه‌ی ارزش کلاسیک را یکی و همان بداند. شومپتر مشتق است نمونه‌ی خروار، وقتی استقلال و یکتایی واکاوی مارکسی ارزش را انکار می‌کند: «شناخت و فهم واقعی آموزه‌ی اقتصادی او {مارکس} با این بصیرت آغاز می‌شود که او به‌مثابه‌ی نظریه‌پرداز شاگرد ریکاردو بود [...] و نظریه‌ی ارزشش نظریه‌ای ریکاردویی است [...] با این تفاوت که استدلالات مارکس کمتر مؤدبانه، وراجانه‌تر و "فلسفی‌تر" اند در بدترین معنای این واژه.» (۱) تفسیر «اقتصادی» می‌باید به‌ناگزیر گرایش انتقادی نظریه‌ی ارزش مارکس را نادیده بگیرد؛ چنان‌که: **نقد** اقتصاد سیاسی بدل می‌شود به **یک** «آموزه‌ی اقتصادی»، یکی در میان بسیاری دیگر. دریافت پوزیتیویستی ضرورتاً بدان جا راه می‌برد که نظریه‌ی مارکسی جامعه را در دست‌چین کوچک به‌هم‌پیوسته‌ای از فرضیه‌های جامعه‌شناختی و اقتصادی منحل کند. استدلال‌هایی که بوهم - باورک با «آجی مجی لاترجی‌های دیالکتیکی» نامیدن و شومپتر با «فلسفی» خواندن‌شان بی‌اعتبار می‌دانستند، عمدتاً در نظریه‌ی **شکل** ارزش طرح شده‌اند؛ و شکل ارزش اگر اساساً موضوع بررسی قرار گیرد، یا به زبانی پیچیده و غیرقابل فهم، یا بدون هیچ‌گونه شرح و تفصیلی طرح می‌شود. این فقدان تفاهم از سوی مفسران نسبت به شکل ارزش به مراتب شگفت‌انگیزتر می‌شود، آن‌گاه که بیاد آوریم چگونه مارکس، انگلس و لنین اهمیت خطیر واکاوی شکل ارزش را بارها گوشزد کرده‌اند. مارکس در پیشگفتار به **کاپیتال** ما را مؤکداً هشدار می‌دهد که مبدا از آموزه‌ی شکل ارزش غفلت شود: «اما برای جامعه‌ی بورژوایی شکل کالایی محصول کار یا شکل ارزشی کالا، شکل سلولی اقتصاد است. واکاوی این {شکل}‌ها در دیده‌ی عامیان هم‌چون پرسه‌زدن در وسواس‌های محض پدیدار می‌شود. فکر انسانی» از جمله مکتب ریکاردویی، «طی بیش از ۲۰۰۰ سال است که به عبث می‌کوشد این شکل‌ها را مستدل سازد

و از عهده‌ی آن بر نمی‌آید.» از این گفتاورد برمی‌آید که مارکس مدعی است برای نخستین بار در طول تاریخ پژوهش، راز این «شکل معماگونه» را کشف کرده‌است.

بار واریسی پرکم و کاستِ واکاوی شکل ارزش را اما نباید تنها بر دوش نوعی نابینایی مفسران در تشخیص معضل‌ها نهاد. نارسایی بررسی‌های این مفسران را تنها با پذیرفتن این فرض می‌توان فهمید که مارکس روایتی کامل و به سرانجام رسیده از آموزه‌ی کارپایه‌ی ارزش‌اش را برجای نهاده است. اگر چه مارکس این آموزه را در **نقد اقتصاد سیاسی** ۱۸۵۹ از پیش پرورانده بود، اما خود را ناگزیر دید که واکاوی شکل ارزش را در سه روایت دیگر، که هر یک از دیگری انحراف داشتند، عرضه کند، «زیرا، حتی وقتی سرهای دانا نیز نمی‌توانند قضیه را به درستی بفهمند، بنابراین باید چیزی نارسا در نخستین شکل بازنمایی‌اش، به‌ویژه در **واکاوی کالا** وجود داشته باشد.» (۲) دومین روایت، بازنمایی کاملاً تازه‌ای است که مارکس در **نخستین ویراست کاپیتال** عرضه می‌کند. اما همان موقع که **کاپیتال** زیر چاپ است، گوگل‌مان و انگلس توجه مارکس را به «دشواری فهم» واکاوی شکل ارزش جلب می‌کنند و بنابراین تشویقش می‌کنند بد نیست اگر یک روایت سوم عامه‌فهم‌تری به عنوان پیوست، به اثرش ضمیمه کند. روایت چهارم که باز هم با همه‌ی بازنمایی‌های پیشین تفاوت دارد، برای **ویراست دوم کاپیتال** نوشته می‌شود. اما از آنجا که در این چهارمین و آخرین روایت دلالت‌های دیالکتیکی معضل شکل ارزش که مارکس در «واکاوی جوهر ارزش [...] تا سرحد امکان عامه‌فهم‌شان کرده بود»، بیش از پیش کم و کمرنگ‌تر می‌شوند، بدیهی است که باید در تفسیر آن چه مارکس می‌خواست در مفاهیمی مثل «جوهر ارزش» و «کار مجرد» بگنجانند، اینک اختلاف‌نظرهای ژرف و آشکاری بروز کنند. (۳) بنابراین خواست و آرزوی اضطرابی مارکس پژوهی این است که از این بازنمایی‌های کمابیش قطعه قطعه و تک‌نگاری‌های پرشماری که در آثار دیگر مارکس پراکنده‌اند، کل نظریه‌ی ارزش بازسازی شود.

مارکس در پیش‌گفتار به نخستین ویراست **کاپیتال** هنوز مؤکداً از این سخن می‌گوید که «دیالکتیک» مشخصه‌ی بازنمایی او از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش است. در حالی که تفسیرهای رایج و سنتی بدون استثناء این دیالکتیک را نادیده می‌گیرند، باید این پرسش را پی گرفت که آیا «نارسایی بازنمایی» فقط مربوط است به واکاوی شکل ارزش یا این که شامل دو فصل آغازین **کاپیتال** هم می‌شود. لنین بر سرشت دیالکتیکی روند کار مارکس پافشاری دارد: «کسی نمی‌تواند **کاپیتال** مارکس به‌ویژه فصل نخستینش را به تمامی بفهمد، مگر آنکه از پیش **کل** منطق هگل را به دقت مطالعه کرده و فهمیده باشد.» او از این گفته نتیجه می‌گیرد: «بنابراین، پس از نیم قرن هیچ‌یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده است!!» (۴).

اینک پرسیدنی است که آیا «پس از یک قرن کامل هم هنوز کسی مارکس را نفهمیده است»، یا این که آیا مارکس با عامه فهم کردن دو فصل نخست **کاپیتال**، یعنی **کالا**، پا را تا آنجا فراتر نهاده است که «استنتاج» ارزش دیگر به مثابه‌ی جنبشی دیالکتیکی اساساً قابل فهم نیست؟

امری است شناخته شده که مارکس در فصل نخست به این شیوه پیش می‌رود که با عزیمت از واقعیت «تجربی» ارزش مبادله‌ای، آن را به مثابه‌ی «شکل پدیداری چیزی که از آن {ارزش مبادله‌ای} متمایز است» تعریف می‌کند. آن چه باید «شالوده‌ی ارزش مبادله‌ای باشد، **ارزش** نامیده می‌شود. در ادامه‌ی واکاوی البته باید این چیز را عجلتاً مستقل از شکلش در نظر گرفت. واکاوی این جوهر مستقل از شکل پدیداری اینک به آنجا راه می‌برد که مارکس، به یکباره و بدون هرگونه میانجی‌ای، و بدون استناد به ضرورتی درونی، به واکاوی شکل پدیداری بازمی‌گردد: «در واقع ما از ارزش مبادله‌ای کالاها عزیمت کردیم تا رد ارزشی را که در درون آن نهان و نهفته است، بیابیم. اینک باید به این شکل پدیداری ارزش بازگردیم.» آیا این شیوه‌ی کار مارکس را اینک باید به مثابه‌ی بیان روشی بفهمیم که مارکس در درآمد به **گروندریسه** تحت عنوان صعود از «مجرد به مشخص» تعریف و متمایز کرده بود؟ «بازسازی امر مشخص» که باید هم چون «کلیتی از تعینات پرشمار» و هم چون «یگانگی امر چندگانه» بازنموده شود، اکنون نخست با طرح چنین پرسشی قابل فهم می‌شود: ارزش چگونه به ارزش مبادله‌ای و به قیمت **تکوین می‌یابد** — چرا و به چه شیوه‌ای در ارزش مبادله‌ای و در قیمت، به مثابه‌ی وجوه «دیگر بودنش»، نفی می‌شود و تجلی می‌یابد؟ به نظر من چنین می‌آید که شیوه‌ی بازنمایی در **کاپیتال** به هیچ‌روی روشنایی بخش‌انگیزه‌ی راهبر شناخت در واکاوی شکل ارزش از سوی مارکس نیست؛ یعنی پاسخی به این پرسش نیست که «چرا این محتوا باید آن شکل را به خود بگیرد.» معرفی نارسا و نامکفی جوهر و شکل ارزش آنجا آشکار می‌شود که در روند استنتاج ارزش، یک گسست، قابل شناسایی و آشکار کردن است: گذار از فصل دوم به فصل سوم در جلد یکم **کاپیتال** به مثابه‌ی گذاری **ضروری** دیگر الزاماً پذیرفتنی نیست. بنابراین آن چه خواننده به وضوح درمی‌یابد، آموزه‌ی ظاهراً آسان فهم جوهر ارزش و سرشت دوگانه‌ی کار است که در دو فصل نخست به روشنی بازگشوده شده است. اما فصل سوم — یعنی آموزه‌ی شکل ارزش — اغلب، تنها به مثابه‌ی سند و گواهی داوطلبانه و اضافه بر آن چه ضروری است یا به منزله‌ی آرایش و پیرایشی «دیالکتیکی» برای چیزی تلقی می‌شود که {گویا} در دو فصل نخست نقداً و به تکافو {از روند استدلال} مشتق شده است. این که «برابریستای عام» به خودی خود، یعنی ارزش به مثابه‌ی ارزش به هیچ رو قابل بیان نیست، بلکه تنها در هیئتی وارونه «پدیدار می‌شود»، یعنی در «تناسب» بین دو ارزش

مصرفی، از حوصله و حوزه‌ی فهم خواننده خارج است. اما اگر تکوین مفهومی ارزش مبادله‌ای — ارزش — شکل ارزش دیگر هم‌چون «حرکتی دیالکتیکی از "هستی" بی‌واسطه به سوی "وجود" وساطت شده، و از طریق "ذات" ادراک پذیر نیست، [...]»، آن‌هم چنانکه «بی‌واسطگی سپری شود و تعالی یابد و هم‌چون وجودِ وساطت‌شده دوباره برنهاده شود» (۵)، آن‌گاه سرچشمه‌ی تفسیرهای دیالکتیکی‌ای آشکار می‌شود که نهایت‌شان چیزی بیش از کاریکاتوری از دیالکتیک نیست. بدین‌گونه، واکاوی کالا هم‌چون «پرسی» — بی‌وساطت — «از امر ساده به امر پیچیده، از جوهر به سوی شکل پدیداری» (۶) وانمود می‌شود. ذات در تمایز با شکل پدیداری، به سیاق منطق صوری، هم‌چون «امر عام، نوعی و کلی» تعریف می‌شود. وساطت ذات و شکل پدیداری صرفاً هم‌چون حرکت شبه دیالکتیکی تضادهایی شبه دیالکتیکی سامان می‌یابد: «امر عام موجود است [...]، نه مستقل از پدیدارهای منفرد. هم‌چون امر عام، امر نامتغیر (!! در آن‌ها {یعنی در پدیدارها} گنجد است.» (۷) حتی نویسندگانی که می‌توانند مدعی باشند «همه‌ی منطق هگل را سراسر خوانده‌اند و فهمیده‌اند» نمی‌توانند روشن‌گر این راز باشند که مفاهیم بنیادی نظریه‌ی ارزش به کدام شیوه، دیالکتیک‌وار ساخت‌بندی شده‌اند. روش دیالکتیک نمی‌تواند خود را تنها به این محدود کند که شکل پدیداری را به ذات ارجاع دهد: روش و دیالکتیک باید فراتر از آن نشان دهد که چرا ذات، این یا آن شکل پدیداری {دیگر} را به خود می‌گیرد. بررسی‌های این مارکسیست‌های «فلسفی» به جای آن که بر تفسیر گوشه‌های تاریک و ظاهراً تبیین‌ناپذیر، متمرکز باشد، صرفاً بازگویی‌های مکرر است.

گسست بین بند نخست و بند سوم فصل نخست نه تنها ساختار روش‌شناختی آموزه‌ی ارزش را مناقشه‌برانگیز می‌کند، بلکه مهم‌تر از آن، فهم آن‌چه را مارکس زیر «عنوان کمابیش اسرارآمیز» (۸) **سرشت بتواره‌ی کالا و راز آن** آورده است، دشوارتر می‌کند. این، عنوان بند چهارم از فصل نخست است. در این‌جا باید از فصل‌بندی بی‌نظم یا نادستگاه‌مندانه‌ی بندهای آغازین فصل نخست که به دلیل همین بی‌نظمی، فهم آموزه‌ی سرشت بتواری را دشوار می‌کند، سخن بگوییم، زیرا این «راز» در همان بند سوم قابل رؤیت می‌شود و قرار است در سه خودویژگی شکل هم‌ارز گشوده شود. این که محتوای بند چهارم تنها به کمک بند سوم قابل فهم می‌شود، سابقه‌اش مربوط است به فصل‌بندی پیوست ویراست اول (۱۸۶۷) که مارکس عنوان آن را «شکل ارزش» نهاده بود. در این پیوست — که فقط به‌مثابه‌ی روایتی برای عامه‌فهم کردن واکاوی شکل ارزش نوشته شده بود — واکاوی بتواری مسلماً نه به‌مثابه‌ی آموزه‌ی مستقل، بلکه حداکثر به عنوان «چهارمین خودویژگی» شکل هم‌ارز آمده است.

این تقسیم‌بندی نشان می‌دهد که آموزه‌ی سرشت بتواری — که در ویراست دوم **کاپیتال** با تفصیل بیشتری نوشته شده و به عنوان بند چهارم آمده است — به‌لحاظ محتوا تنها قسمتی است از بند سوم که

حالا به صورتِ بندی مستقل درآمده است. حذف یا ارائه‌ی بدون شرح بند سوم، که «باعث و بانی تیرگی نخستین فصل **کاپیتال** درباره‌ی ارزش» (۹) است، در تفسیرهای نادرست زیرین خود را آشکار می‌کند:

۱ - بسیاری از نویسندگان ادعای نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش را مبنی بر اشتقاق {منطقی} پول به‌مثابه‌ی پول و بدین ترتیب، خلق و ارائه‌ی یک نظریه‌ی جدید پول، کاملاً نادیده می‌گیرند. بنابراین جای شگفتی نیست که این مفسران تنها نظریه‌ی ارزش را طرح می‌کنند و نظریه‌ی پول را یا از قلم می‌اندازند یا تصحیح می‌کنند و در نتیجه به سختی قادرند تمایز بین نظریه‌ی کلاسیک ارزش کارپایه را با نظریه‌ی مارکسیستی به‌نحو رضایت‌بخشی موجه نشان دهند. آن‌ها در نمی‌یابند که مفاهیم بنیادین نظریه‌ی ارزش تنها آن‌گاه قابل فهم می‌شوند که این نظریه بتواند به‌نوبه‌ی خود مفاهیم بنیادین نظریه‌ی پول را قابل فهم کند. (9a)

نظریه‌ی ارزش آن‌گاه به نحو بسنده‌ای تفسیر می‌شود که کالا را چیزی بدانیم و بفهمیم که خود را در فرآیند «از خویش فراتر رفتنی درون ماندگار» به‌مثابه‌ی پول مقرر می‌کند. این پیوند درونی و به‌هم‌آویختگی کالا و پول مانع از آن است که نظریه‌ی ارزش مارکسی را بپذیریم و نظریه‌ی پول را که همراه و همپای آن است دور افکنیم. این «خام‌اندیشی و یاه‌سرایبی» که سپهرهای تولید و توزیع را — «یعنی آن‌چه را که انداموار و به‌هم‌پیوسته و متعلق‌اند» — «تنها به‌نحوی تصادفی به‌هم معطوف کنیم و در ارتباطی صرفاً معنایی قرار دهیم»، وجه مشخصه‌ی تفسیرهای مکتب مارکسیسم اتریشی است و بیان ناتوانی آن‌ها در فهم نظریه‌ی ارزش و **واکاوی** شکل ارزش است.

۲ - ارتباط بین نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش در روایت مارکسیستی‌اش با پدیده‌ی شیء‌شدگی در تاریکی باقی می‌ماند. البته مارکس در بند چهارم فصل نخست {درباره‌ی سرشت بتواره‌ی کالا} تأکید می‌کند که «این کشف علمی دیرهنگام که محصولات کار، مادام که ارزش‌اند، صرفاً تجلی شیء‌وار کاری هستند که انسان برای تولید آن‌ها صرف کرده است، البته دوران معینی را در تاریخ تکامل نوع بشر مشخص می‌کند، اما به هیچ‌وجه {شبح} فرانمود شیء‌وار سرشت اجتماعی کار را نمی‌رماند [...] تعیین مقدار ارزش به‌وسیله‌ی زمان کار همان راز پنهان در پس حرکات مرئی ارزش‌های نسبی کالاهاست. کشف این راز نقاب تصادفی بودن مقدار ارزش محصولات کار را از چهره‌ی آن برمی‌دارد اما شیء‌وارگی خود این شکل را هرگز زائل نمی‌کند.» (۱۰) این اظهار نظر صریح البته به هیچ‌روی بسیاری از نویسندگان را از آن باز نمی‌دارد که دقیقاً «همان راز پنهان در پس حرکات مرئی ارزش‌های نسبی کالا» را موضوع پژوهش آموزه‌ی مارکسی بتواره‌ی کالایی قلمداد کنند. بنا به این تفسیرها، این «راز» مقدار ارزش است که «سرشت رازآمیز» کالا را موجب می‌شود، نه «راز» آن «فرانمود شیء‌وار» یا آن «شکل شیء‌وار». در این صورت، می‌باید با کشف نظریه‌ی کلاسیک کارپایه ارزش منشاء شیء‌شدگی و راز آن نقداً بر ملا شده باشد. به این ترتیب

روشن می‌شود که عرضه‌ای یک‌جانبه و منفک از جوانب دیگر از نظریه‌ی ارزش، چگونه مجال برجسته‌کردن تمایز بین واکاوی مارکسی با واکاوی کلاسیک را از بین می‌برد.

وجه مشخصه‌ی بازنمایی‌ای که از ذات بتوارگی کالایی غفلت می‌کند، چنین است: این نویسندگان نخست جملاتی را از فصل مربوط به بتوارگی در **کاپیتال** نقد می‌کنند و سپس آن‌ها را چه به‌لحاظ مفهومی، و اغلب به‌لحاظ اصطلاح‌شناسی نیز، به شیوه‌ای تفسیر می‌کنند که در **ایدئولوژی آلمانی** به‌کار رفته بود، یعنی به شیوه‌ی دست‌نوشته‌ای از مارکس و انگلس که آن‌ها در آن، معنای نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش را هنوز به‌درستی نمی‌دانستند. گفتاوردی که همه جا نقل می‌شود، این است: در نگاه تولیدکنندگان «روابط اجتماعی کارهای خصوصی‌شان همان‌گونه **نمودار می‌شوند**، که هستند، یعنی نه به‌مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی مستقیم اشخاص در کارهای‌شان، بلکه به‌مثابه‌ی رابطه‌ی شیئی اشخاص و رابطه‌ی اجتماعی اشیاء.» (۱۱) آن‌چه از این گفتاورد بیرون کشیده می‌شود، حداکثر این است که روابط اجتماعی در برابر انسان‌ها «استقلال یافته» اند. یعنی برداشتی که موضوع آثار آغازین مارکس است و با استفاده از اصطلاحاتی مثل «بیگانگی» یا «شخصیت‌زدایی» به مضمون یاوه‌سرایی‌های نقدهای محافظه‌کارانه‌ی فرهنگی مبدل شده است. اما آن‌چه مسئله‌ی اصلی **نقد** اقتصاد سیاسی است، تنها توصیف این واقعیت نیست، بلکه واکاوی آغازها و پیدایش آن است.

تفسیری راستین از سرشت بتوارگی باید عبارت مذکور را به زنجیره‌ای از حلقه‌های زیر تقسیم کند و به پژوهش درباره‌ی آن‌ها پردازد:

- ۱ - ساختاری که «رابطه‌ی اجتماعی اشیاء» از نظر مارکس دارد، چیست؟
- ۲ - چرا و تا کجا می‌شود «رابطه‌ی اشیاء» را تنها به‌مثابه‌ی «شکل پدیداری صرف روابط انسانی» فهمید که «نسبت به خود این رابطه خارجی است و پشت آن پنهان است»؟ از این‌جا پرسش‌های دیگری نتیجه می‌شوند:

الف) «روابط انسانی» به‌مثابه‌ی «روابط اجتماعی کارکنان خصوصی» یا به‌مثابه‌ی «روابط اجتماعی تولیدکنندگان» نسبت به کل کار تعریف می‌شوند. منظور از مفاهیمی مثل «رابطه» یا «کل کار» چیست؟
ب) دلیل این‌که چرا «روابط اجتماعی» در برابر آگاهی **ضرورتاً** به‌مثابه‌ی **چیزی دیگر** «پدیدار می‌شوند»، چیست؟

ج) واقعیت این فرانمود را چه چیز می‌سازد؟ این فرانمود به چه شیوه‌ای خود وجهی وجودی از واقعیت است؟

د) آغاز و پیدایش شیئیت انتزاعی ارزش را چطور باید فهمید: سوژه به چه شیوه‌ای خود را «شیئیت می‌بخشد»؟ آیا به مثابه‌ی برابریستا (ابژه) در برابر خود ظاهر می‌شود؟ این قضیه‌ی اسرارآمیز را می‌توان این‌طور توصیف کرد: ارزش محصول را باید به مثابه‌ی چیزی آفریده‌ی اندیشه از خود محصول متمایز دانست. اما از سوی دیگر، ارزش همیشه تنها ارزش محصول است و بدین ترتیب به مثابه‌ی «شکل اندیشه‌گون» چیزی مادی پدیدار می‌شود. به مثابه‌ی چیزی آفریده‌ی اندیشه، ارزش در درون آگاهی، «درون‌ماندگار» است. اما به این شیوه، ارزش نمی‌تواند به هستی خویش آگاهی یابد: {برای این کار} ارزش خود را در مقابل آگاهی به مثابه‌ی چیزی بیگانه قرار می‌دهد. در این‌جا واقعیت محصولات پیشاپیش مفروض گرفته شده است. مسئله‌ی مناقشه‌برانگیز در این‌جا صرفاً این واقعیت است که محصولات کار «به هیئتی خیالی درمی‌آیند متفاوت با واقعیت آن‌ها» و نه ساختمانی یگانه و هم هویت با خود آن‌ها.

[در اصل ens qua ens: هستی به مثابه‌ی هستی - م]

ما در این‌جا فقط به پرسش نخست می‌پردازیم: مارکس چگونه ساختاری را که «رابطه‌ی اجتماعی اشیاء» می‌نامد، توصیف می‌کند؟ نخست این‌که، باید به خاطر داشت که ارزش‌های مصرفی همیشه در قیمت‌ها نمایندگی می‌شوند. تا همین‌جا می‌توان گفت که این طرز بیان که برابری دو ارزش مصرفی یک «رابطه» ایجاد می‌کند، سوء تفاهم برانگیز است. این‌طور نیست که دامن و پارچه برابر قرار داده می‌شوند، بلکه آن‌ها نقداً برابر قرار گرفته‌اند. امر برابری پیشاپیش تحقق یافته است، زیرا آن‌ها با چیز سومی، یعنی پول، برابر قرار داده می‌شوند و از طریق این دور زدن {غیرمستقیم} نقداً برابر هستند. «رابطه‌ی ارزش، همیشه بیان ارزش است.» این برابری اما تنها معطوف به محتوای ارزش است؛ در ارتباط با شکل ارزش، هنوز یک نابرابری است: یک محصول کالا می‌شود، محصول دیگر پول. رابطه‌ی بین اشیاء، یا «رابطه‌ی ارزش»، به مثابه‌ی «بیان ارزش» رابطه‌ی بین پول و کالا است. محصولات به مثابه‌ی قیمت‌ها «تنها مقادیر مختلفی از شیء واحدی هستند [...] که صرفاً در مقادیر مختلفی از پول عرضه شده‌اند.» (۱۲) مادام که کالاها پیشاپیش به مثابه‌ی «قیمت‌های پولی نمایندگی شده‌اند [...] من می‌توانم آن‌ها را با یکدیگر مقایسه کنم؛ اما پیش از آن‌که ارزش‌ها بتوانند به مثابه‌ی قیمت‌ها نمایندگی شوند، باید ارزش کالاها به مثابه‌ی پول نمایندگی شده باشند.» (۱۳)

در این مسئله راه‌حل پرسش زیر نهفته است: «اساساً من چطور می‌توانم یک کالا را در کالا یا کالاهایی دیگر به مثابه‌ی هم‌ارز عرضه کنم؟» محتوای واکاوی مارکس از شکل، منشاء و چگونگی پیدایش قیمت به مثابه‌ی قیمت است. در این‌جا برخلاف نظریه‌ی کلاسیک ارزش کارپایه، «گذار» از ارزش به ارزش مبادله یا قیمت به مثابه‌ی یک معضل تشخیص داده می‌شود: «این یکی از کاستی‌های عمده‌ی اقتصاد سیاسی

کلاسیک بود که هرگز موفق نشد از واکاوی کالا و به‌ویژه ارزش کالا، شکل ارزش را، یعنی چیزی که دقیقاً ارزش را به ارزش مبادله مبدل می‌کند، کشف کند.» (۱۴) این امر از چشم ریکاردویی‌ها پنهان ماند که ادعای‌شان مبنی بر این که کار ارزش کالا را تعیین می‌کند، نسبت به خود مقوله‌ی ارزش بی‌ارتباط باقی می‌ماند: در این ادعا، علت تعیین‌کنندگی و موضوع یا برابریستای تعیین‌کنندگی با یکدیگر متمایزند و کوچک‌ترین «پیوند و وابستگی درونی» با هم ندارند. حتی زمانی هم که مقدار ارزش به‌مثابه‌ی کارکرد مقدار کار صرف‌شده تعریف می‌شود، کار کماکان نسبت به ارزش، جایگاه و نسبتی بیگانه دارد. بنابراین فرض بنیادین اقتصاد کلاسیک صرفاً یک نوع ضمانت است؛ یک «دگم متافیزیکی». ساموئل بیلی یکی از پیشگامان نظریه‌ی ارزش سوئزکتیویستی با نقدش به مکتب کلاسیک در واقع انگشت در زخمی قدیمی فرومی‌کند: «این که ریکاردویی‌ها به بیلی خیلی کلی و مبهم و بدون قاطعیت جواب می‌دهند، یکی هم به این علت است که آن‌ها نزد خود ریکاردو هم حرف روشن و راه حلی برای پیوند و وابستگی درونی بین ارزش و شکل ارزش یا ارزش مبادله پیدا نکردند.» (۱۵) بنابراین بیلی توانست آن چه را که در مکتب ریکاردویی «ارزش مطلق» خوانده می‌شود، به‌مثابه‌ی ارزشی «متعلق به خود کالا» چیزی که در آن «خانه دارد» (۱۶) و بنابراین به‌مثابه‌ی «اختراعی» مدرسی و سخنورانه مورد انتقاد قرار دهد. بیلی این پرسش را طرح کرد: «{عباراتی مثل} از ارزشی برخوردار بودن، بخشی از ارزش را حمل کردن، مجموع یا مجموعه‌ی کل ارزش‌ها، و غیره — من نمی‌فهمم منظور از این عبارات چیست؟» (۱۷) او در انتقاد به ریکاردو در واقع به نقدی که بعدها سوئزکتیویسم مدرن طرح کرد پیشدستی می‌کند، وقتی می‌نویسد: «هیچ چیز نمی‌تواند بدون عطف به چیزی دیگر به‌خودی خود ارزشمند باشد [...] ارزش یک کالا باید ارزشش در چیز {دیگری} باشد [...] تعیین یا بیان ارزش یک کالا غیرممکن است، مگر از طریق مقداری از کالای دیگر.» (۱۸) نزد بیلی ارزش و ارزش مبادله یا قیمت یکی و همان هستند و صرفاً به‌مثابه‌ی نسبتی کمی بین ارزش‌های مصرفی تعریف می‌شوند. درست است که در این جا ارزش تنها به‌مثابه‌ی «ارزش نسبی»، به‌مثابه‌ی نسبتی بین اشیاء قابل بیان است، اما، «کالا صرفاً و به سادگی در برابر پول قرار ندارد، بلکه ارزش مبادله‌اش به‌نحوی متصور [ideell] به‌مثابه‌ی پول نمودار می‌شود، یعنی کالا به‌مثابه‌ی قیمت، پولی متصور است.» (۱۹) بنابراین، رابطه‌ی بین کالا و پول نه تنها رابطه‌ای کمی است، بلکه به‌نحوی اسرارآمیز ساختاری کیفی هم دارد: محصولات به‌مثابه‌ی کالاها «مقداری متصور از طلا» یند؛ طلا اما، «واقعیت قیمت خود آن‌هاست.» (۲۰) از این رو، تلاش بیلی برای تقلیل ارزش به یک نسبت کمی صرف، تلاش برای ناپدید کردن معضل معادله‌ی برابری کالا - پول از راه چشم‌بندی است. «از آنجا که او این رابطه را در بیان پولی متجلی می‌بیند، نیاز ندارد» بداند و بفهمد «که این بیان چگونه ممکن می‌شود [...] و اساساً بیان چه

چیزی است.» (۲۱) مارکس موضع سوپژکتیویستی را به شیوه‌ای مورد انتقاد قرار می‌دهد که اهمیت بنیادین آن برای نقد پوزیتیویسم مدرن، به‌ویژه نزد واکاوی زبان‌شناسانه، تنها به نحوی ناقص و پاره‌وار شناخته شده است: «این نوع نقد {یعنی موضع سوپژکتیویستی} می‌خواهد دشواری‌هایی را که در نفس تعینات متناقض چیزها نهفته‌اند، با وراجی به‌مثابه‌ی محصولات اندیشه‌ورزی یا ناشی از تعاریف متعارض تلقی کند [...] این که ناسازه (پارادکس) های واقعیت خود را در ناسازه‌های زبان بیان می‌کنند، و این، متعارض است با عقل سلیم و با آنچه منظور اقتصاد عامیانه است و از آن حرف می‌زند، امری است بدیهی. تناقض‌های برخاسته از این وضعیت، یعنی این که [...] کار خصوصی خود را در {کار} عام اجتماعی می‌نمایاند، [...] در خود امر واقع ریشه دارند، نه در بیان زبانی امر واقع.» (۲۲) از کشاکش‌ها و مواجهه‌ی موشکافانه‌ی مارکس با بیلی هم‌چنین می‌توان دریافت که مارکس «هسته‌ی عقلایی» نقدی معناشناختی را جدی می‌گیرد. {اصطلاح} «ارزش مطلق» که تنها «نسبیت سهم‌برانه و کمیت متعلق بخود» را بیان می‌کند، در واقع یک ناسازه‌ی زبانی یا یک «رازآمیزی» است، اما «ناسازه‌های متعلق به واقعیت» یا «رازآمیزی واقعی» (۲۳). {این ناسازه} نخست آن‌گاه که وساطت ارزش «مطلق» و «نسبی» نشان داده شده است، می‌تواند به‌مثابه‌ی «رابطه‌ی بین اشخاص» رازگشایی شود.

تشخیص مارکس در این باره که ریکاردویی‌ها فقط به شالوده‌ی تعیین مقدار ارزش علاقه و توجه دارند — {زیرا} «شکل به‌خودی خود» برای‌شان «بی‌تفاوت است، چون ظاهراً امری طبیعی» است؛ مقولات اقتصادی «نزد آگاهی بورژوایی‌شان [...] بداهتاً ضرورتی طبیعی دارند» (۲۴) — در مورد اقتصاد معاصر نیز صادق است. از دید مارکس، منشاء نادیده‌انگاری معضل شکل این است که {علم} اقتصاد رایج در مدارس و مراکز آموزشی خود را به تعاریف منطقی صوری پای‌بند می‌داند: «کمتر جای شگفتی است که اقتصاددانان، زیر نفوذ علاقه‌مندی و توجه به مواد درسی، معنایی را که از شکل بودن بیان نسبی ارزش مراد می‌شود نادیده بگیرند، وقتی منطق‌دانان حرفه‌ای پیش از هگل حتی معنایی را که از شکل دستگاه‌های احکام و استدلال قیاسی مراد می‌شود نادیده گرفته بودند.» (۲۵)

واکاوی ساختار منطقی شکل ارزش از واکاوی محتوای تاریخی-اجتماعی‌اش جدایی‌پذیر نیست. اما نظریه‌ی کلاسیک ارزش کارپایه، پرسش مربوط به چندوچون تاریخی-اجتماعی کاری را که از دید این نظریه «ارزش‌ساز» است، طرح نمی‌کند. به این ترتیب، درباره‌ی تحقق کار در شکلی که نسبت به آن بیگانه است، تأمل نمی‌شود: «نزد فرانکلین زمان کار بلافاصله و به نحوی اقتصادگرایانه و یک‌جانبه به‌مثابه‌ی معیار اندازه‌گیری ارزش‌ها عرضه می‌شود. از این دیدگاه دگردیسی محصولات واقعی به ارزش‌های مبادله امری بدیهی است.» (۲۶) آن‌چه را که مارکس به‌مثابه‌ی «یک‌جانبگی اقتصادگرایانه» تقبیح می‌کند،

این است که در این جا اقتصاد به مثابه‌ی شاخه‌ای جداگانه از تقسیم کار علمی و در سطحی عمل می‌کند که گویا برابری‌های اقتصادی‌اش پیشاپیش استقرار یافته‌اند. «درست است که اقتصاد سیاسی، اگرچه به نحوی ناتمام، ارزش و مقدار ارزش را، واکاویده و محتوایی را که در این شکل‌ها پنهان است، کشف کرده است. اما هرگز این پرسش را طرح نکرده است که چرا این محتوا آن شکل را اختیار می‌کند، و بنابراین، چرا کار در ارزش [...] محصولات کار بازنمایی می‌شود.» (۲۷)

به همین دلیل، ریکاردویی‌های چپ که نظریه‌ای برای «مزد عادلانه» طرح کردند، پرسیدند: «اگر زمان کار مقیاس و سنجش‌گر درون‌ماندگار ارزش است، پس چرا ما مقیاس و سنجش‌گری دیگر و برون‌ی اختیار می‌کنیم؟» اگر کار ارزش کالاها را تعیین می‌کند، در آن صورت می‌باید محاسبه‌ی ارزش را هم چون «دور زدن راه اصلی» تلقی کرد و کارکرد پرده‌پوشانه‌ای را که در این محاسبه استفاده می‌شود دورافکند. محصولات می‌باید مستقیماً بر مبنای واحدهای زمان کار محاسبه شوند و جای پول را هم بر گه‌های گواهی ساعت کار بگیرد. آن‌ها می‌پرسند، چرا در تولید کالایی کار به مثابه‌ی ارزش مبادله‌ی محصولات، به مثابه‌ی «صفتی مادی و متعلق به آن‌ها» (۲۸) تلقی می‌شود؟ مارکس مینا و شالوده‌ی پنهان محاسبه‌ی ارزش را در تناقضی می‌بیند که ذات سپهر تولید را مشخص می‌کند همانا در تناقض بین کار شخصی و کار اجتماعی؛ تناقضی که برای نظریه‌ی اجتماعی او جایگاهی بسیار برجسته و مهم دارد. این که در تولید کالایی کار اجتماعی تنها به مثابه‌ی **کار اجتماعی تولیدکنندگان خصوصی** قابل انجام است، تناقضی است بنیادین که در اشتقاق این نتیجه تبارز می‌یابد که مبادله‌ی فعالیت‌ها و محصولات باید از طریق یک محصول خاص و در عین حال عام وساطت شود. حتی مارکس هم، با وجود همه‌ی تندوتیزی انتقادش به سوسیالیست‌های تخیلی، این خواسته را تحقق‌پذیر می‌داند که محاسبه‌ی ارزش روزی منسوخ شود؛ البته روزی که تولید کالایی، یعنی تولید تولیدکنندگان منفرد و مستقل از هم برای بازار، از بین رفته باشد. این خواسته، پی‌آمدی اجتناب‌ناپذیر و یکی از عناصر گوه‌رین، و نه تصادفی و غیرضروری، نظریه‌ی ارزش مارکس است. معنای واقعی «نقد مقولات اقتصادی» عبارت است از نشان دادن و برجسته کردن اوضاع و احوال اجتماعی‌ای که وجود شکل ارزش را ضروری می‌کنند. «واکاوی شکل مسلط کار، هم‌هنگام واکاوی پیش‌شرط‌های الغای آن است [...] (مقولات) مارکسی منفی و در عین حال مثبت‌اند: آن‌ها وضعیتی منفی را در پرتو الغاء و فراتر رفتن از آن، توصیف و تشریح می‌کنند.» (۲۹) بنابراین، سرشت تاریخی واکاوی شکل ارزش عبارت است از «این که بلافاصله در همان ساده‌ترین شکل، یعنی شکل کالا، سرشت **ویژه و متعین**، و نه به هیچ‌وجه سرشت **مطلق**، تولید بورژوازی واکاوی شده است.» (۳۰)

واکاوی پرکم و کاست ریکاردو از شکل ارزش، در کنار نقد سوژکتیویستی بیلی و دکترین سوسیالیست‌های تخیلی درباره‌ی پول کار، این پی‌آمد را نیز داشت که «درباره‌ی قواره و قالب یعنی تعین ویژه‌ی کار به‌مثابه‌ی آفریننده‌ی ارزش مبادله پژوهش نشود. «بنابراین» ریکاردو «پیوند» و وابستگی بین تعین یافتن ارزش مبادله به‌وسیله‌ی کار و ضرورت پیش‌روی کالاها به سوی ساختن پول را در نمی‌یابد. ناراستی نظریه‌ی پول او نیز از همین روست [...] این دریافت نادرست از پول نزد ریکاردو، اما مبتنی است به این که او اساساً تنها تعین کمی ارزش مبادله را مدنظر دارد [...]» (۳۱) نظریه‌ی خطای ریکاردو درباره‌ی پول، نظریه‌ی کمی است که نقد آن، واکاوی شکل ارزش را برمی‌انگیزد.

اگرچه باید بر این بصیرت به سختی فراچنگ آمده پای فشرده که **نقد مقولات اقتصادی** از سوی مارکس سپری کردن و فراتر رفتن از قلمرو {علم} اقتصاد تخصصی است، اما واکاوی شکل ارزش — با جهت‌گیری اش به سوی مقولات فلسفی — اگر در کارکرد واقعی اش فهمیده شود، تنازعات **اقتصاد تخصصی** را پشت سر می‌گذارد. با روایتی ویژه از چهارمین تز مارکس درباره‌ی فویرباخ می‌توان نقد مارکس به ریکاردو را چنین توصیف کرد: ریکاردو از واقعیت خودبیگانگی اقتصادی، از تضاعف و دوگانگی محصول در یک شیء ارزشی، یعنی یک چیز واقعی و یک چیز متصور عزیزت می‌کند. نظریه‌ی او انحلال ارزش در کار است. اما او نادیده می‌گیرد که کار اصلی هنوز برجای باقی مانده است. همانا: این که محصول از خود برون می‌رود و بر فراز خویش می‌ایستد و خود را در قلمروی مستقل از مقولات اقتصادی، و رای آگاهی، تثبیت می‌کند، امری است که باید آنرا تنها با عطف به از خود دریدگی و در خود متناقض‌بودگی کار اجتماعی تبیین کرد. از همین رو، این کار اجتماعی خود باید نخست در تناقضش فهمیده شود و سپس از طریق شکستن و از میان برداشتن این تناقض، در عمل منقلب گردد. بنابراین، از جمله: پس از آن که کشف شد که کار راز ارزش است، اینک باید خود کار به لحاظ نظری مورد انتقاد قرار گیرد و عملاً زیر و رو شود. از منظر روش‌شناختی، قضیه این‌جا بر سر همان معضلی است که پیش از این خاطر نشان شده بود، یعنی صعود از امر انتزاعی به سوی امر مشخص، از ارزش به سوی شکل پدیداری ارزش.

اینک به این پرسش بپردازیم که رابطه‌ی کیفی کالا و پول چگونه ساخت‌بندی شده است، یعنی چه چیزی «محتوای {منطقی} شکل نسبی بیان ارزش» را مشخص می‌کند. اگر وجود پول طلائی را پیش فرض بگیریم، می‌توانیم بگوییم ۲۰ ذرع پارچه = X گرم طلا یا ۲۰ ذرع پارچه X گرم طلا می‌ارزد. این تساوی می‌گوید پارچه و طلا نه تنها مقادیر برابری از ارزش‌ها را نمایندگی می‌کنند، بلکه به نحوی خودویژه نیز به یکدیگر منوط و مقیدند: پارچه با طلا هم «از لحاظ مقدار برابر» و هم «ذاتاً برابر» گرفته است. ارزش پارچه در ارزش مصرفی هر محصول دیگری به‌جای طلا هم قابل بیان است، مثلاً در دامن.

«ارزش بودگی {پارچه} پدیدار و آشکار می‌شود، خود را در رابطه‌ای بیان می‌کند که در آن نوع دیگری کالا، {مثلاً} دامن، با پارچه برابر قرار داده می‌شود یا {کالایی که} هم‌چون دارنده‌ی "ذاتی برابر" {با پارچه} تلقی می‌شود.» (۳۲) پارچه به‌مثابه‌ی ارزش مصرفی نمی‌تواند به‌وسیله‌ی طلا نمایندگی شود. پارچه، پارچه است و طلا نیست. محصولات تنها آن‌گاه «ارزش‌های نسبی» هستند که پیشاپیش هم‌چون امر معطوف، به‌مثابه‌ی ارزش‌ها، آن هم «ارزش‌های مطلق» با طلا «ذاتاً برابر» نهاده شده‌اند. پارچه، به‌مثابه‌ی ارزش، با طلا یکسان است «هم‌چون یک تخم مرغ با تخم مرغ دیگر» (۳۳). «به‌مثابه‌ی ارزش، {پارچه،} پول است»: به این ترتیب، پارچه به‌مثابه‌ی ارزش طلا است. «همه‌ی سحر و جادویی که محصولات کار در دوران تولید کالایی را در حالی مه‌آلود خویش پیچانده است» (۳۴)، خود را در این رابطه‌ی ناسازوار متباز می‌کند که کالا هم‌هنگام خود و دیگری خویش است: پول. بنابراین او {یعنی کالا} همانی همانی و ناهمانی است. کالا با پول هم ذات است و هم‌هنگام اما متمایز. این «یگانگی در چندگانگی» چنان که مشهور است، با اصطلاح هگلی «تضاعف» شناخته می‌شود. مارکس با کاربرد این مقوله‌ی دیالکتیکی می‌خواهد ساختار معادله‌ی تساوی کالا - پول را مشخص کند: مبادله‌ی کالا «تضاعفی از کالا را در کالا و پول تولید می‌کند، تقابلی خارجی که در آن، آن‌ها {کالا و پول} تقابل درون‌ماندگارشان را بین ارزش مصرفی و ارزش بازمی‌نمایانند.» (۳۵)

معادله‌ی تساوی کالا - پول رفع اقتصادی قضیه‌ی همانی {یا اصل هو هویه} است. همیشه باید تمایزی ساختاری را که بین «معیار سنجش» ارزش و معیار سنجش خواص طبیعی وجود دارد مدنظر داشت. مثلاً معیار اندازه‌گیری وزن، کیلوست، یا وزن یک لیتر آب است. بنابراین مقدار معینی آب به‌مثابه‌ی واحد وزن تعریف می‌شود. این اما به هیچ‌وجه بدان معنا نیست که سنگینی یک چیز در ابعاد مکانی/فضایی آب «پدیدار» می‌شود و خود را در آنجا «متحقق» می‌کند. آب به‌مثابه‌ی آب، شکل پدیداری سنگینی نیست. یک شیء به‌مثابه‌ی «شیئیت‌یابی» سنگینی، با آب واقعی در رابطه‌ی دیالکتیکی قرار ندارد، به نحوی که به‌مثابه‌ی سنگینی، با آب، که پدیداری صاحب حجم در فضاست، یکی و همان و درعین حال به عنوان یک چیز کمی معین، با آن تمایز داشته باشد. چنین نیست که شیء «دوشقه» یا «مضاعف» شود، مثلاً در «حامل» سنگینی {از یک سو} و آب {هم‌زمان از سوی دیگر}؛ یعنی شیء درعین حال هم خودش و هم دیگری نیست. اما برعکس، رابطه‌ی کالا و پول دقیقاً بر این سیاق است. {یعنی، هم این است و هم آن}.

ارزش یک کالا تنها از این راه می‌تواند با ارزش مصرفی‌اش متمایز شود، که ارزش در هیئت یک ارزش مصرفی دیگر بیان می‌شود؛ بدین ترتیب که «کالا در موجودیت بی‌واسطه‌اش به‌مثابه‌ی ارزش مصرفی، ارزش نیست، شکل مناسب و مکفی ارزش است؛ کالا به‌مثابه‌ی چیزی به‌لحاظ عینی متفاوت با خود یا

به‌مثابه‌ی چیز دیگری که با او برابر نهاده شده، مساوی با ارزش است.» (۳۶) کالا به «چیزی به‌لحاظ عینی متفاوت با خود» تبدیل می‌شود و کماکان در عین دیگربودگی، خود خویش باقی می‌ماند. در این اظهار که «۲۰ ذرع پارچه یک دامن می‌ارزد»، ارزش یک چیز از طریق یک چیز دیگر بیان می‌شود. این بیان ارزش موجد یک «وارونگی» شگفتی‌آور است: دامن «در پیکر و حضور واقعی‌اش»، دامن به‌مثابه‌ی ارزش مصرفی، بی‌واسطه به‌مثابه‌ی ارزش تلقی می‌شود: «در پول، ارزش چیزها از جوهرشان جداست [...] اما از یک سو ارزش مبادله طبعاً هم‌زمان کیفیت ذاتی چیزها باقی می‌ماند، ضمن این که درعین حال بیرون از آن‌ها موجودیت دارد [...] بنابراین ارزش مبادله در قالب پول به عنوان چیزی متفاوت در برابر آن (کالا) ظاهر می‌شود. همه‌ی ویژگی‌های کالا به‌مثابه‌ی ارزش مبادله هم‌چون برابری‌های متفاوت با او پدیدار می‌شوند [...] ارزش مبادله به چیزی مستقل از او، در یک ماده‌ی دیگر، به وجودی استقلال‌یافته در کالایی ویژه مبدل شده است.» (۳۷) یکسان و هم‌قدر قرارداد اسرارآمیز پارچه و دامن تعیین‌یافتگی اقتصادی دامن را تغییر می‌دهد. از این طریق که پارچه «خود را به‌مثابه‌ی ارزش با دامن یکسان و هم‌قدر قرار می‌دهد»، ضمن این که به‌مثابه‌ی ارزش مصرفی از آن متمایز باقی می‌ماند، دامن، در تقابل با پیکر پارچه، به شکل پدیداری ارزش پارچه بدل می‌شود [...] از آنجا که پارچه به‌مثابه‌ی ارزش با دامن هم‌ذات است، به‌این ترتیب شکل طبیعی دامن {یعنی پارچه بودنش} به شکل پدیداری ارزش خود دامن بدل می‌گردد.» (۳۸) مارکس پول به‌مثابه‌ی پول را وحدتی متناقضاً به‌هم‌بافته تعریف می‌کند: یک امر خاص به‌طور بی‌واسطه به‌مثابه‌ی ضد خود، به‌مثابه‌ی امر عام، پدیدار می‌شود. «در این جا تعینات متعارض کالا، به‌جای آن که از یکدیگر منفک شوند، در یکدیگر بازتاب می‌یابند [...] چنین به‌نظر می‌آید که انگار در کنار شیر، ببر، خرگوش و همه‌ی حیوانات واقعی دیگر [...] یک موجود دیگر هم بنام حیوان، مستقل از آن‌ها و بیرون از آن‌ها وجود واقعی دارد که پیکریافتگی کل قلمرو حیوانات است. چنین امر منفردی که همه‌ی انواع موجودات واقعی را درخود فرا می‌گیرد، یک امر عام است، مثل حیوان، یا خدا، و غیره.» (۳۹) پرسشی که در این جا طرح می‌شود این است که آیا از این به بعد جوهر ارزش نیز قابل لمس می‌شود؟

ما تا این جا «جنبش» چیزی را توصیف کردیم که این خاصیت شگفت‌آور را داراست که خود را «به جامه‌های گوناگون درآورد»، «مضاعف یا دوگانه کند»، «بیان کند»، «خود را در هر دو سر رابطه‌ای افراطی حفظ کند»، «پوسته‌ی شکل طبیعی‌اش را ازتنش واپسند» و «خود را متحقق سازد.» این چیز — که به‌لحاظ حسی قابل لمس و ادراک نیست — «اندازه‌گیری می‌شود»، «حمل می‌شود» و غیره. «حمل‌کننده‌ی» این رویداد یک «شیء اندیشه‌ای» است، «شیئی انتزاعی بدون هیچ کیفیت و محتوای دیگری». بی‌فکری بسیاری از نمایندگان نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش که به نحوی ناآگاه و نیندیشیده با این مقولات ور می‌روند

و جایگاه منطقی‌شان را حتی در حد یک معضل نمی‌شناسند، گرایش به نقد معناشناختی را قابل فهم می‌کند که می‌خواهد استدلال‌ات اقتصاددانان مارکسیست را به‌مثابه‌ی بازی صرف با کلمات یا بتوارگی واژه‌ها یک‌جا دور بریزد. به همین دلیل، به‌نظر من یکی از وظایف عاجل اقتصاد مارکسیستی این است که به مقولات خویش به‌عنوان موضوع مورد مناقشه بنگرد. مهم‌تر از همه، مقولات بنیادین مربوط به نظریه‌ی ارزش: «ارزش مطلق» و «کالا». ما تا همین‌جا نشان دادیم که ارزش به‌مثابه‌ی چیزی که در آگاهی، «درون‌ماندگار» است، دریافت نمی‌شود، بلکه چیزی است که خود را به‌مثابه‌ی امر بیگانه در برابر آگاهی قرار می‌دهد.

دقیقاً همین معضل است که زیمل را بر آن داشت تا ارزش را به‌مثابه‌ی مقوله‌ی متافیزیکی تعریف کند: «آن {ارزش} به‌خودی‌خود [...] فراسوی ثنویت سوژه و ابژه قرار ندارد.» (۴۰) درست است که ارزش امری متصور است، اما یک مفهوم یا مقوله به معنایی که این‌ها در منطق صوری دارند، نیست: نه می‌توان وجه تمایزی ویژه در آن تشخیص داد و نه دلالتی مادی. ارزش برای اطلاق نوع یا جنس نیست، بلکه «ظرفی منطقی است برای وحدت خصوصیات عناصری مختلف و منفرد که هر کدام خود به مقولات کاملاً متفاوتی متعلق‌اند.» (۴۱) اشاره به مقوله‌ی سنتی برای اطلاق خدا نشان می‌دهد که مارکس «امر عام» را به‌مثابه‌ی «وحدت» می‌فهمد که کلیت همه‌ی تعینات را در گوناگونی‌شان **درخود** گنجیده دارد. اینک، آیا تعینی که بی‌واسطه فقط ذات پول را مشخص می‌کند، برای «برابری‌عام»، ارزش، هم معتبر است؟ ارزش صرفاً در «وحدت» با ارزش مصرفی پدیدار می‌شود. این «وحدت» کالا نامیده می‌شود — «شیئی حسی - ماورای حسی». شیء، در معنای فلسفه‌ی سنتی‌اش یا چیزی مادی است یا «برابری‌استایی ترافرازنده {یا استعلایی}». کالا به‌مثابه‌ی چیزی که حسی و ماورای حسی باشد و ارزش مصرفی و ارزش بودن به‌مثابه‌ی صفات به آن تعلق بگیرند، قابل تصور و اندیشیدن نیست. این صفات توسط صفت سومی که مثل چفت‌وبستی عمل کند که این دو صفت را هم‌چون لایه‌های ناب دربرمی‌گیرد و به‌مثابه‌ی چیزی واحد و یگانه بهم می‌آمیزد، احاطه نشده است.

کالا را می‌توان موقتاً به شرح زیر توصیف کرد. فرض می‌گیریم که «رابطه»‌ای بین ارزش‌های مصرفی موجود است. اما کالاها به‌مثابه‌ی ارزش‌های مصرفی «موجوداتی نسبت به هم بی‌تفاوت و مهم‌تر از آن، نامعطوف» هستند. امر بی‌واسطه همواره امری وساطت‌شده نیز هست. رابطه‌ی یک ارزش مصرفی با خودش، به‌مثابه‌ی چیزی که دیگری است، هم‌چون رابطه‌ی بی‌واسطه‌ی دو ارزش مصرفی پدیدار می‌شود که با خود یکی و همان‌اند. در این‌جا فراموش می‌شود که در برابرنهادگی دو ارزش مصرفی، یکی از آن‌ها با خودش نابرابر و نایکسان قرار داده می‌شود: «من هر یک از کالاها را = {کالای} سومی قرار می‌دهم.

یعنی {با چیزی} نایکسان و نابرابر با خودش. «(۴۲) شیء به مثابه‌ی «چیزی نایکسان و نابرابر با خویش»، متمایز با آنچه در خود دارد، با خود یکی و همان می‌ماند. شیء «از خویشتن خویش به مثابه‌ی ارزش مصرفی [...] متمایز می‌شود.» (۴۴) و هویتی مشخص به دست می‌آورد. «وحدت» ارزش و ارزش مصرف، وحدت در تمایزیابی در خویش، خود را به مثابه‌ی تضاعف کالا در کالا و پول به نمایش می‌گذارد. «بنابراین، تنازع درونی گنجیده در پوسته‌ی کالا [...] خود را در تنازعی بیرونی باز می‌نمایاند.» (۴۵) در این جا بلافاصله یک «وارونگی» رخ می‌دهد: ارزش کالا که طلا را نخست به پول مبدل می‌کند، اینک در کالا تنها به مثابه‌ی مقداری ذهنی {یا متصور} از طلا جلوه می‌کند؛ یعنی به مثابه‌ی ارزش مبادله یا قیمت. «حرکت وساطت‌کننده در حاصل خویش ناپدید می‌شود و هیچ ردی برجای نمی‌نهد.» (۴۶) نزد مارکس، برخلاف نظریه‌ی ارزش کلاسیک کارپایه، ارزش تنها علت و شالوده‌ی تعیین مقدار ارزش نیست، بلکه در «حرکت وساطت‌کننده» اش، عنصر سازنده‌ای است که رابطه را اساساً به مثابه‌ی رابطه می‌سازد. بنابراین ارزش نزد مارکس یک جوهر نامتحرک در انجماد و صلّیتی نامتمایز نیست، بلکه عاملی است در تمایزگذاری با خویش انکشاف‌دهنده: سوژه {است}. «اما اگر کل گردش را بنگریم، می‌بینیم که همان ارزش مبادله، به مثابه‌ی سوژه، گاه خود را چون کالا، گاه چون پول عرضه می‌کند و گردش چیزی نیست جز همین حرکتی که در آن ارزش مبادله در این تعین مضاعف هربار هم خود است و هم ضد خود و بدین ترتیب در کالا به مثابه‌ی پول و در پول به مثابه‌ی کالا خود را حفظ می‌کند.» (۴۷)

بدیهی است که راز تضاعف کالا در کالا و پول آن گاه آشکار می‌شود که بتوان ثابت کرد که این روابط متعارض بین اشیاء بیانگر روابطی بین انسان‌هاست که به همان شیوه، ساختاری متعارض و متخاصم دارند. برعکس، این «روابط اجتماعی اشخاص» باید چنان تعریف شوند که با استناد به ساختارشان «رابطه‌ی متخاصم اشیاء» قابل فهم شود.

شیء «حسی - ماورای حسی» نشانگر واقعیتی است منحصر به فرد که نه به وجوه تکنیکی و فیزیولوژیک فرآیند کار قابل تقلیل است و نه به محتوای آگاهی و ناآگاهی انسان. نزد مارکس، شیئیت انتزاعی ارزش صرفاً و سراسر عینیت اجتماعی است. از آنجا که این بُعد از واقعیت هم‌هنگام ذهنی و عینی است، از آن روابط اجتماعی‌ای که تنها از طریق کنش آگاهانه شکل می‌گیرند، متمایز است.

واکاوی شکل ارزش از سه جهت برای نظریه‌ی مارکسی جامعه واجد اهمیت است: این واکاوی حلقه‌ی پیوند جامعه‌شناسی و نظریه‌ی اقتصادی است؛ وجه ابتکاری و نقطه‌ی آغاز نقد مارکسی ایدئولوژی است و یک نظریه‌ی پول ویژه است که تقدم سپهر تولید بر سپهر توزیع و به این وسیله تقدم روابط تولید بر «روبا» را مستدل می‌کند. «شکل‌های گوناگون پول ممکن است با مراتب گوناگون تولید اجتماعی تناظر

بهتری داشته باشند، {مثلاً} یکی می‌تواند بهتر از دیگری وضع فصاحت‌بار را بهتر کنار بزند؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها، مادام که شکلی از پول باقی می‌ماند، نمی‌تواند تناقض‌های ذاتی نهفته در پول را رفع کند، بلکه تنها می‌تواند به این یا آن شکل آن را بازنمایی کند [...] یک اهرم ممکن است بتواند بهتر از اهرمی دیگر بر مقاومت ماده‌ای ساکن غلبه کند. در هر دو حالت اما، آن‌ها منوطاًند به این که مقاومت باقی بماند.» (۴۸)

نزد مارکس شیئیت انتزاعی ارزش «مقاومتی» است رو در رو و متقابل با سامان‌بخشی عقلایی فرآیند تولید. یک شکل ویژه از تولید مادی — {یعنی} کار اجتماعی تولید کنندگان خصوصی — مبنایی است برای این که در ماتریالیسم تاریخی، فرآیند تولید و بازتولید به‌مثابه‌ی «زیربنا» و روابط ادراک‌شده و به آگاهی درآمده به‌مثابه‌ی «روینا» تعریف می‌شوند؛ «اهرم‌هایی» که منوطاًند به این که «مقاومت باقی بماند». مادام که افراد «نه تابع یک همبودی اجتماعی خودپو و خودروی طبیعت‌وارند و نه آن را به تبعیت زندگی اجتماعی آگاهانه‌ی خود درآورده‌اند، این همبودی اجتماعی به‌مثابه‌ی اوضاعی مستقل، خارجی، تصادفی و عینی در برابر آن‌ها، به‌مثابه‌ی سوژه‌های مستقل، به هستی خود ادامه می‌دهد. دقیقاً همین اوضاع و احوال است که شرط زندگی آن‌ها به‌مثابه‌ی اشخاص خصوصی مستقلی است که در عین حال در پیوندی اجتماعی با یکدیگر قرار دارند.» (۴۹)

نزد مارکس پول یک «نشانه‌ی صرف» نیست، بلکه فرانمود و واقعیت هم‌هنگام است: پیوستار اجتماعی شیئیت‌یافته‌ی افراد مجزا و منزوی. «پول خود {همه‌ی} همبودی اجتماعی است و همبودی دیگری را بر فراز خود تاب نمی‌آورد.» (۵۰) برعکس، از دید نظریه‌ی نومینالیستی پول «طلا و نقره [...] اشیایی بی‌ارزش‌اند که در چارچوب فرآیند گردش، به‌مثابه‌ی نمایندگان کالاها، مقدار ارزشی خیالی و مجازی به‌دست می‌آورند. آن‌ها از طریق این فرآیند نه به پول، بلکه به کالا دگردیسی می‌یابند.» (۵۱) اما اگر وسیله‌ی گردش تنها به‌مثابه‌ی «حجاب پولی» جریان حرکت محصولات فهمیده شود، آن‌گاه گردش پولی اساساً چیزی جز حرکتی ثانوی نخواهد بود. به نظر مارکس، این نظریه‌پردازان ذاتِ مراوده و بنابراین خاستگاه و پیدایش مفهومی پول را در نمی‌یابند. «پول در آغاز نماینده‌ی همه‌ی ارزش‌هاست؛ اما در جریان عمل قضیه وارونه می‌شود و همه‌ی محصولات واقعی [...] به نمایندگان پول تبدیل می‌شوند [...] همه‌ی کالاها به‌مثابه‌ی قیمت‌ها، به شکل‌های گوناگون، نمایندگان پول‌اند.» (۵۲) این موضوع کماکان باید پژوهش شود که آیا بین نظریه‌ی نام‌گرایانه‌ی پول و نظریه‌ی پلورالیستی جامعه پیوند و وابستگی‌ای وجود دارد یا نه.

در پایان بپردازیم به زنجیره‌ای از معضلاتی که نویسندگان پوزیتیویست البته تشخیص‌شان داده‌اند، اما راه‌حلی برایشان ندارند؛ معضلاتی که از منظر واکاوی مارکسی شکل ارزش قابل فهم‌اند و به این ترتیب

فعلیت و روزآمدبودگی‌شان اثبات می‌شود. تا جایی که به اقتصاد غیرمارکسیستی مربوط می‌شود، یان [Jahn] به‌درستی و دقت تشخیص می‌دهد: «نزد اینان سرمایه گاه پول است، گاه کالا: از یک سو وسیله‌ی تولید است، از سوی دیگر مقدار معینی ارزش. آن‌ها در شکل‌های پدیداری منفرد، منجمد باقی می‌مانند و پیوند و رابطه‌ای درونی با یکدیگر ندارند [...] آن‌چه در چرخش دوار سرمایه می‌چرخد، نه طلاست و نه پول، نه وسیله‌ی تولید است و نه "کار"، بلکه ارزش است که به تناوب در شکل‌های پولی، کالایی و تولیدی پدیدار می‌شود. تنها ارزش است که توان چنین دگردیسی‌ای را دارد.» (۵۳)

سرمایه از یک سو پول است، از سوی دیگر کالا. ظاهراً یک چیز سوم. همین است که اغتشاش‌برانگیز است. سرمایه نه این است نه آن، اگر چه هم این است هم آن. بنابراین، همین است که «فراگیرنده» نامیده می‌شود. برای اندیشیدن این امر فراگیرنده، آدمی ناگزیر است چیزی را ببیندیشد که بر پایه‌ی نظریه‌ی سوژکتیو ارزش، سراسر اندیشیدنی است: همانا «ارزش مطلق». یک چیزی که خود را در هیئت طلا بازمی‌نمایاند — بی‌آنکه البته با طلا به‌مثابه‌ی طلا یکی و همان باشد — و بار دیگر اما به‌مثابه‌ی کالا و حتی به‌مثابه‌ی نیروی کار. در شرایط مبادله‌ی ساده‌ی کالایی به‌نظر می‌آید که معضلی پیش نیاید: کالا به‌مثابه‌ی شیء ظاهر می‌شود و خود را به‌مثابه‌ی این چیز، از چیز دیگر، یعنی طلا، متمایز می‌کند. تا این‌جا تصور می‌شود که بتوان از واکاوی «پیوند و وابستگی درونی» و «حرکت درونی» چشم‌پوشی کرد. در ارتباط با سرمایه اما آدم ناگزیر می‌شود «جمع‌بستی انتزاعی از ارزش» بسازد که مجاز نیست با طلا به‌مثابه‌ی طلا یکی و همان باشد، زیرا این {مقدار انتزاعی از ارزش} باید بتواند در اموال سرمایه‌ای دیگر نیز «پیکر بیابد». تسوای دنک [Zweidenck] می‌نویسد: «همه‌ی سرمایه در قالب عوض کردن دائمی است.» البته باید جای شگفتی باشد وقتی نمایندگان اقتصاد سوژکتیو از «قالب عوض کردن» حرف می‌زنند، یعنی، صورت‌بندی مارکسی دورپیمایی سرمایه را، G_1-W-G_2 تکرار می‌کنند، بی‌آنکه بتوانند از سوژه‌ای نام ببرند که این خصلت را داراست که بتواند این «قالب عوض کردن» را متحقق کند.

پرسش مناقشه‌برانگیز شکل ارزش را نمی‌توان با نادیده گرفتن راه حل مارکسی و بازنمایی مارکسی از صفحه‌ی روزگار پاک کرد. گاه به گاه می‌توان دید که حتی منتقدان نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش با انتقاد از خود به امکان‌ناپذیری حل مسائلی اعتراف می‌کنند که در واقع برابر ایستای واکاوی شکل ارزش را می‌سازند؛ همان واکاوی‌ای که مورد غفلت و چشم‌پوشی آن‌هاست. نفهمیدن پیوند و وابستگی بین همین چیزی که این‌جا مورد انتقاد قرار می‌گیرد و به‌مثابه‌ی «دگمی متافیزیکی» به دور افکنده می‌شود و معضلات کیفی ارزش که در فصل‌های بعدی {کاپیتال} ارائه شده است، خود را به نحوی آشکار و نمونه‌وار در رساله‌ی جون رابینسون [Joan Robinson] تحت عنوان «آموزه‌ی علم اقتصاد» نشان می‌دهد. نویسنده

در نمی‌یابد که با پرسش خود درباره‌ی **کیفیت کمیّات** اقتصادی و ذات مقولات بنیادین اقتصادی دقیقاً همان مجموعه‌ی پیچیده از معضلات را توصیف می‌کند که موضوع و مشغله‌ی اندیشه‌ی مارکس است: «هنوز و هم‌چنان معمول است مُدل‌هایی بسازند که در آن‌ها کمیّت‌هایی از سرمایه ظاهر می‌شوند، بدون آنکه کوچک‌ترین اطلاعی در این باره به دست دهند که این‌ها کمیّتی از چه چیزی هستند. همان‌طور که به جای روشن کردن محتوای عملی یک مقوله با کشیدن یک منحنی یا نمودار مسئله را دور می‌زنند، همان‌طور هم از جواب‌دادن به این پرسش که کمیّت سرمایه چه معنایی دارد از این طریق شانه خالی می‌کنند که صورت مسئله را به صورت فورمول جبری می‌نویسند: مثلاً K سرمایه است و ΔK سرمایه‌گذاری است. اما خود K چیست؟ منظور از آن چیست؟ معلوم است: سرمایه بالاخره باید معنایی داشته باشد؛ یا این که می‌خواهیم بحث‌مان را ادامه دهیم و خودمان را دل‌مشغول ریزه‌کاری‌های وسواس‌انگیز کنیم که عمیقاً و با اشتیاق مایلند بدانند بالاخره منظور از آن چیست؟» (۵۵) رابینسون از موقعیت ناسازگار اقتصاددانان مدرن پرده برمی‌دارد؛ اقتصاددانانی که از یک‌سو روش‌های ریاضی بسیار پیچیده‌ای را برای محاسبه‌ی حرکات قیمت‌ها و پول طراحی می‌کنند، از سوی دیگر اما، تأمل و تفکر در این باره را از یاد برده‌اند که برابری این محاسبات چیست. ولی اگر ما در چارچوب شیوه‌ی اندیشه‌ی رابینسون باقی بمانیم، پرسشی که او در برابر اقتصاد مدرن می‌گذارد، یعنی: «**کمیّتی از چه چیزی؟**»، حتی از موضع خود او تنها سرشتی «متافیزیکی» می‌تواند داشته باشد؛ زیرا بنا به این شیوه از طرح پرسش، گویی موضوع بررسی‌ها و تأملات مارکس، پرسش از خاستگاه و منشاء «خصلتی ماوراءطبیعی» به نام ارزش یا پرسش از «جوهر» ارزش است، که این پرسش دوم هم معنایی جز پرسش نخستین ندارد. راه و رسم پوزیتیویستی که متمایل به حذف مسائل و معضلات کیفی است — {مثلاً این اظهار} «هنگامی که ما واقعاً در فهم و ثبت پول و نرخ بهره تلاش می‌کنیم، درمی‌یابیم که آن‌ها مثل اموال و قدرت جدید مفاهیمی غیرقابل لمس و ادراک‌اند» (۵۶) — از همان فرمالیسم انگشت‌نمایی سرچشمه می‌گیرد که جون رابینسون چنین توصیفش می‌کند: «نمایندگان امروزی اقتصاد نئوکلاسیک دائماً به قلمرو دست‌کاری‌های پیچیده‌ی ریاضی می‌گریزند و بیش از پیش، نسبت به محتوای احتمالی این محاسبات خشمناک‌اند.» (۵۷)

هنگامی که صورت‌بندی‌های صاحب‌اعتبار نظریه‌ی مدرن پول خود را به این محدود می‌کنند که پول را «وسیله‌ی مبادله‌ی عام» تعریف کنند، کماکان این پرسش بی‌پاسخ می‌ماند که پس تمایز بین وسیله‌ی مبادله‌ی خاص و وسیله‌ی مبادله‌ی عام، بین کالا و پول، چیست؟ تنها آن‌گاه که رابطه‌ی این دو به مثابه‌ی یگانگی در گوناگونی فهمیده شود، است که آن «سحر و جادو» که اندیشه‌ی اقتصادی را ناچار می‌کند پول را به مثابه‌ی «مفهومی غیرقابل لمس و ادراک» قلمداد کند، ناپدید خواهد شد.

این که رابطه‌ی بین کالا و پول تنها باید به‌مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی و نه رابطه‌ای بین اشیاء فهمیده شود، بصیرتی چنان پیش‌پاافتاده است که حتی نمایندگان اقتصاد سوژکتیو هم آن را می‌پذیرند. آمون [Amonn] با عزیمت از این تشخیص که محتوای ارزش سوژکتیو تنها رابطه‌ی **روانی** بین یک سوژه و یک ابژه است، به‌درستی به این نتیجه می‌رسد که: «مفهوم "ارزش مبادله‌ی عینی" رابطه‌ای را بیان می‌کند که سرشتی عینی دارد و در ذات خویش با آن متفاوت است. این رابطه‌ای است **اجتماعی**» (۵۸) این اندیشه‌پردازی می‌خواهد واکاوی اقتصادی را به سوی واکاوی جامعه‌شناختی براند. نزد آمون روابط اجتماعی «واقعیت‌های {متعلق به} آگاهی» و «روابط {بین} اراده‌ها» هستند؛ مثل دولت، خانواده، دوستی و غیره. «سرمایه، پول، کسب‌وکار نیز واقعیاتی اجتماعی از این دست‌اند.» (۵۹). او سرمایه را «قدرتی اجتماعی و غیرشخصی [...] و متمرکز و انتزاعی» و بنگاه‌دار را «حاملی» می‌داند که این «قدرت متمرکز و انتزاعی را در قبضه و اختیار فردی خود دارد.» آشکار است که این مفاهیم برای داعیه‌ی او در تحویل و انحلال مقولات اقتصادی در مقولات جامعه‌شناختی کفایت نمی‌کنند. «قدرت اختیار انتزاعی» تنها نام دیگری است برای آن واقعیت اقتصادی که قرار است به‌مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی تبیین شود: **همانا قدرت خرید**. بازتوصیف همان‌گویانه‌ی مقولات اقتصادی، آمون را به آن سوی می‌راند که سرمایه را مثل دوستی یا خانواده صرفاً به‌مثابه‌ی «واقعیت‌های {متعلق به} آگاهی» و «رابطه‌ی اجتماعی» بفهمد. اما وقتی خود او به این نتیجه می‌رسد که قدرت اختیار انتزاعی، قدرتی است «وابسته و مقید به اموال و چیزهای واقعی، اما ذاتاً با آن متفاوت»، تعاریف فوق را نفی می‌کند: «وابستگی و توسل» به چیزهای مادی اما قدرت اختیار انتزاعی را از دیگر روابط اجتماعی مثل دوستی یا خانواده متمایز می‌کند. همان چیزی که به اموال واقعی وابسته و درعین حال با آن‌ها متمایز است، بی‌گمان معضلی را طرح می‌کند که از حیطة‌ی درک نظریه‌ی پوزیتیویستی کنش خارج است: شکل ماتریالیستی سنتز.

نظریه‌ی جامعه‌شناختی‌ای که در کنکاش است روابط اجتماعی را از «به‌هم معطوف‌ساختن» **آگاهانه‌ی** افراد گوناگون مشتق کند و «اندیشیده بودن» و «میل‌مند بودن» را ویژگی‌های شالوده‌ریز کنش اجتماعی اعلام می‌کند، دست‌کم به این دلیل ناکام خواهد شد که مقولات اقتصادی قابل تحویل و تقلیل به مضامین آگاهی و ناآگاهی نیستند. «ممکن است ذهن آن‌ها (تولیدکنندگان)، آگاهی آن‌ها اساساً نداند یا از وجودش بی‌خبر باشد که به‌واسطه‌ی چه واقعیتی ارزش کالاهای‌شان یا کالاهای‌شان به‌مثابه‌ی ارزش تعیین می‌شود. اما آن‌ها در معرض روابطی قرار می‌گیرند که ذهن‌شان را تعیین می‌کند، بی‌آنکه به دانایی به آن نیازمند باشند. هر کس می‌تواند به پول به‌مثابه‌ی پول نیازمند باشد، بی‌آنکه بداند، پول چیست. مقولات اقتصادی در آینه‌ی ذهن وارونه جلوه می‌کنند.» (۶۰)

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Hans-Georg Backhaus: „Zur Dialektik der Wertform“, in: Alfred Schmidt (Hersg.); *Beiträge zur marxistischen Erkenntnistheorie*, suhrkamp, Frankfurt am Main 1972, S. 128-182.

یادداشت‌ها:

[۱] – J. Schumpeter, *Kapitalismus, Sozialismus und Demokratie*, Bern 1950, S. 44, 46 und 47.

[۲] – Marx / Engels, *Briefe über „Das Kapital“*, Berlin 1954, S. 132.

[۳] – در این مورد نگاه کنید به نوشته‌ی زیر درباره‌ی معضل رابطه‌ی کالا – پول در سوسیالیسم:

O. Lendle und Schilar, *Ware-Geld-Beziehung im Sozialismus*, in: *Wirtschaftswissenschaften*, 9. Jahg., Berlin 1961.

[۴] – Lenin, *An dem philosophischen Nachlaß*, Berlin 1954, S. 99.

[۵] – H. Marcuse, *Zum Begriff des Wissens*; in: *Zeitschrift für Sozialforschung*, 5. Jg., 1936, Heft1, S. 217.

[۶] – R. Banfi, *Probleme und Scheinprobleme bei Marx und im Marxismus*, in: *Folgen einer Theorie*, Frankfurt/M, 1967, S. 172.

[۷] – W. John, *Die Marxsche Wert- und Mehrwertlehre in Zerrspiegel bürgerlicher Ökonomie*, Berlin 1968, S. 116.

[۸] – K. Korsch, *Karl Marx*, Frankfurt/M, 1967, S. 96.

[۹] – F. Petry, *Die soziale Gehalt der Marxschen Werttheorie*, Jena 1910, S. 16.

این نکته را که آموزه‌ی بتواریگی کالایی خصوصیتی پراکنده و پاره‌وار دارد، سارتر دریافته است: «[...] نظریه‌ی بتواریگی که مارکس خطوط عمده‌اش را ترسیم کرده بود، هرگز به تمامی تکامل نیافته است.» در:

Marxismus und Existenzialismus, Hamburg 1964, S. 64.

زمانی که سارتر به «عدم تفاهم کامل مارکسیست‌ها در روبرویی با اندیشه‌ها و دیدگاه‌های دیگر» اعتراض می‌کند – {آنجا که می‌گوید: «آن‌ها به معنای دقیق کلمه حتی یک کلمه از آن‌چه می‌خوانند، نمی‌فهمند» – اتهامش دامنگیر اقتصاددانان مارکسیست پرشماری نیز می‌شود که از متون مارکسی کوچک‌ترین درک درستی ندارند. نابینایی آن‌ها در تشخیص معضلات مثالی است برجسته برای همان اندیشه‌ورزی شی‌واره که آن‌ها با پررویی اقتصاد سوپژکتیو را به آن متهم می‌کنند. آن‌ها وقتی از «دیالکتیک» و «شی‌وارگی» سخن می‌گویند، منظورشان این است که از این‌که «اساساً درباره‌ی چیستی ارزش فکر کنند» معافند.

(Marx, *Theorien über Mehrwert*, 3. Teil, Berlin 1962, S. 144.)

مفاهیمی مثل «جوهر» ارزش، «تحقق»، «دگرذیسی»، «شکل پدیداری»، با همان بی‌دانشی نسبت به مقوله‌ها طرح و عرضه می‌شوند که مارکس نمایندگان اقتصاد پوزیتیویستی را به آن متهم می‌کرد.

[9a] - پیوند و وابستگی بین نظریه‌ی ارزش و نظریه‌ی پول به روشن‌ترین وجهی از سوی ویگودسکی (Wigodski) مطرح شده است: «مارکس درک مقوله‌ی "پول" را معیاری می‌دانست برای این که آیا ذات ارزش واقعاً فهمیده شده است یا نه.»

(*Die Geschichte einer großen Entdeckung*, Berlin 1967, S. 54.)

[۱۰] - Marx, *Das Kapital*, Band I, Berlin 1960, S. 80 und 81.

[۱۱] - همان‌جا، ص ۷۸.

[۱۲] - Marx; *Zur Kritik der politischen Ökonomie*, Berlin 1958, S. 43 und 68.

[۱۳] - Marx, *Theorien über Mehrwert*, 3. Teil, Berlin 1962, S. 162.

[۱۴] - Marx, *Das Kapital*, Band I, l.c., S. 86. پانویس

[۱۵] - همان‌جا، ص ۹۰، پانویس.

[۱۶] - مارکس، *تئوری‌ها*، یادشده، ص ۱۶۴.

[۱۷] - مارکس، *تئوری‌ها*، یادشده، ص ۱۳۰.

[۱۸] - مارکس، *تئوری‌ها*، یادشده، ص ۱۴۱ و ۱۴۵.

[۱۹] - مارکس، *گروندریسه*، یادشده، ص ۹۲۳.

[۲۰] - همان‌جا، ص ۹۲۳.

[۲۱] - مارکس، *تئوری‌ها*، یادشده، ص ۱۵۶.

[۲۲] - همان‌جا، ص ۱۳۰ و ۱۳۵.

[۲۳] - مارکس، *نقد اقتصاد سیاسی*، یادشده، ص ۴۵.

[۲۴] - مارکس، *کاپیتال*، جلد ۱، یادشده، ص ۸۷.

[25] - Marx/Engels, Studienausgabe II, ed. I. Fetscher, Frankfurt/M, 1966, S. 274.

[26] - Marx; *Zur Kritik der politischen Ökonomie*, Berlin, 1958, S. 54.

[۲۷] - مارکس، *کاپیتال*، جلد ۱، یادشده، صفحات ۸۵ به بعد.

[۲۸] - Marx; *Kritik der Gothaer Programms*, Berlin 1955, S. 22.

[۲۹] - H. Marcuse, *Vernunft und Revolution*, Neuwied 1962, S. 260.

[۳۰] - Marx/Engels, *Briefe über „Das Kapital“*, Berlin 1954, S. 100.

[۳۱] - Marx, *Theorien über Mehrwert*, 2. Teil, Berlin 1959, S. 155, 500.

[۳۲] - Marx/Engels, *kleine Ökonomische Schriften*, Berlin 1955, S. 266.

[۳۳] - مارکس، *کاپیتال*، جلد ۱، فوق‌الذکر، ص ۱۷.

[۳۴] - همان‌جا، ص ۸۲.

[۳۵] - همان‌جا، ص ۱۰۹.

[۳۶] - Marx, *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*, Berlin 1953, S. 680.

[۳۷] - همان‌جا، صفحات ۶۷، ۶۹، ۱۰۳، ۶۳، ۱۰۳.

[۳۸] - مارکس/انگلس، منبع ۲۵، ص ۲۲۷ و ۲۲۸.

[۳۹] - همان‌جا، ص ۲۲۹ و ۲۳۴.

[۴۰] - G. Simmel, *Philosophie des Geldes*, Berlin 1958, S. 24.

[۴۱] - Th. W. Adorno, in: *Soziologica II*, Frankfurt/M 1962, S. 217.

[۴۲] - مارکس، *گروندریسه*، فوق‌الذکر، ص ۶۱.

[۴۳] - همان‌جا، ص ۶۸۰.

[۴۴] - مارکس/انگلس، منبع ۳۲، ص ۲۲۶. (تأکیدها از مارکس)

[۴۵] - مارکس، *کاپیتال*، فوق‌الذکر، ص ۱۰۹.

[۴۶] - همان‌جا، ص ۹۹.

[۴۷] - مارکس، *گروندریسه*، فوق‌الذکر، ص ۱۷۷.

[۴۸] - همان‌جا، ص ۴۲ به بعد.

[۴۹] - همان‌جا، ص ۹۰۹.

[۵۰] - همان‌جا، ص ۱۳۴.

[۵۱] - مارکس، منبع ۱۲، ص ۱۷۸.

[۵۲] - مارکس، *گروندریسه*، فوق‌الذکر، ص ۶۷ به بعد و ۱۰۶.

[۵۳] - W. John, l.c., S. 332ff.

البته یان از ارج‌گذاری مکفی بر استدلال‌های اریش پرایزر (Erich Preiser) که سرمایه را فقط به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی پولی تعریف می‌کند، صرف‌نظر می‌کند. هدف پرایزر حذف مفهوم «دگردیسی» نیست: «به‌نظر من کمتر وافی به مقصود است که این قضایای ساده را به‌مثابه‌ی دگردیسی سرمایه توصیف کنیم یا به‌وسیله‌ی عرضه‌ی تصاویر دیگر در ابهام فرو ببریم. کالا نمی‌تواند خود را به پول مبدل کند، زندگی اقتصادی شعبده‌بازی نیست.»

(*Bildung und Verteilung des Volkseinkommens*, Göttingen 1963, S. 106)

این اظهار که ناسازه‌ی زبان، ناسازه‌ی واقعیت را بیان می‌کند، ادعایی بیش نیست، مادام که نظریه‌ی مارکسیستی نتوانسته باشد نشان دهد که روابط اجتماعی چگونه باید ساخت‌وبافت یافته باشند که ضرورتاً خود را به‌مثابه‌ی دگردیسی کالا و پول به نمایش گذارند. البته این که دیدگاه اقتصادی مسلط در مراکز آموزشی قادر باشد از میان‌رفتن مقوله‌ی سرمایه‌ی واقعی و سرمایه‌ی مولد را در همه‌ی شاخه‌های فرعی {علم اقتصاد} تاب آورد، جای تردید فراوان دارد. اشنایدر (Schneider) خود را در این مورد با پرایزر هم‌نظر می‌داند که می‌توان جریان‌های اقتصادی مهم و مؤثر را به‌دقت

توصیف کرد، بی‌آنکه نیازی به مفهوم سرمایه باشد. البته در نظریه‌ی رشد او، همین مفاهیم نفی و طردشده‌ی «سرمایه‌ی تولیدی مادی» و «ذخیره‌ی سرمایه» دوباره هم‌چون ققنوس از درون خاکستر سربرمی‌آورند.

[۵۴] – O. v. Zweidenck, *Allgemeine Volkswirtschaftslehre*, Berlin 1932, S. 102.

[۵۵] – J. Robinson, *Doktrinen der Wirtschaftswissenschaft*, München 1965, S. 85.

[۵۶] – همان‌جا، ص ۱۰۹.

نظریه‌ی نام‌گرایانه‌ی پول بهتر بود خود را با این پدیده‌ی عجیب و غریب مشغول می‌کرد که: «نام‌هایی که بعضی از قطعات طلا (فلز گرانبها) دارند، مثلاً پوند، شیلینگ، پنس و غیره، به واسطه‌ی فرآیند غیرقابل توضیحی، در مقایسه با جوهری که قرار است نام آن باشند، رفتاری خودسرانه و قائم به‌ذات دارند.» (مارکس، *گروندریسه*، یادشده، ص ۶۸۴). برخلاف بنیانگذاران نظریه‌ی پول مخالف با فلزگرایی، که آن «فرآیند غیرقابل توضیح» کماکان موجب دغدغه‌شان می‌شد، کتاب‌های درسی مدرن درباره‌ی نظریه‌ی پول، این معضل را حتی شایسته‌ی اشاره هم نمی‌دانند. کنپ (Knapp) دست‌کم اعتراف می‌کند که: «ارائه‌ی تعریفی واقعی از وسیله‌ی پرداخت کار ساده‌ای نیست.» (نقل از:

K. Elster, *Die Seele des Geldes*, Jena 1923, S. 4)

بنا به روایت الستر شاگرد کنپ، او معتقد بود، «مقوله‌ی وسیله‌ی پرداخت را، که تعریفش از او ساخته نیست، باید از آن دسته مقولات نهایی و آغازین دانست که به تعریف دیگری نیاز ندارند.» (الستر، یادشده، ص ۴ به بعد).

الستر خود از معضلی **شاخص** در اقتصاد سخن می‌گوید که «من به حل آن باور ندارم [...] رابطه‌ی روانی درونی انسان‌ها با موضوعات {علم} اقتصاد، — مثلاً استفاده‌بردن که {علم} اقتصاد تلاش می‌کند آنرا به‌مثابه‌ی میل یا خواهش لذت‌جویانه تعریف کند — [...] واقعیاتی روانی هستند که فکر نمی‌کنم هرگز قابل بیان در اعداد باشند. آن‌ها به دو دنیای کاملاً متفاوت تعلق دارند: ارزش و عدد، یعنی: قیمت.» نمایندگان نظریه‌ی سوپراکتیو پول در این‌جا در مقابل «همان معضلی قرار دارند که قابل گنجایش در مفاهیم انسانی نیست.» (الستر، یادشده، ص ۵۲ به بعد).

[۵۷] – همان‌جا، ص ۱۵۶.

[۵۸] – A. Amonn, *Volkswirtschaftliche Grundbegriffe und Grundprobleme*, Bern 1944, S. 134.

[۵۹] – A. Amonn, *Objekt und Grundbegriffe der Nationalökonomie*, Wien 1911, S. 409ff.

تلاش‌های تازه‌تر برای طراحی یک «نظریه‌ی اجتماعی درباره‌ی پول» (گرلوف Gerloff) یا «اقتصاد ملی به‌مثابه‌ی جامعه‌شناسی» (آلبرت Albert) از موضع آمون فراتر نمی‌روند. به عقیده‌ی آلبرت «تفسیر جامعه‌شناختی معضل قیمت [...] از نظریه‌ی ارزش به واکاوی قدرت» راه می‌برد. «[...] پدیده‌ی قدرت [...] به مسئله‌ی مرکزی اقتصاد ملی‌ای مبدل می‌شود که باید جزء یکپارچه‌کننده‌ی جامعه‌شناسی تلقی شود.»

(H. Albert, *Marktsoziologie und Entscheidungslogik*, Neuwied 1965, S. 496.)

[۶۰] – مارکس، *تئوری‌ها*، یادشده، ص ۱۶۴.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2nS>



قیام تیر

۲۵ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: جلیل شکری

پراتیک انقلابی در پرتو قیام‌های سه‌گانه

طی روزهای گذشته بار دیگر قیامی از سوی مردم ایران علیه جمهوری اسلامی پا گرفت که در کنار دو قیام قبلی دی ۱۳۹۶ و آبان ۱۳۹۸، بی‌تردید باید آن را سومین حرکت تکوین پراتیک انقلابی مردم دانست؛ به این ترتیب که:

- در جریان خیزش دی ۱۳۹۶، برای اولین بار از هنگام استقرار تمام‌عیار جمهوری اسلامی بر کشور (از نیمه‌ی ۱۳۶۰) شاهد اعتراض گسترده‌ی فرودستان در سراسر کشور و بخش‌هایی از طبقه‌ی میانی به کلیت نظام در قالب نفی دوگانه‌ی اصلاح‌طلب-اصولگرا در ساختار سیاسی کشور بودیم. بیکاری، شرایط استثماری موقعیت‌های شغلی و انباشت انواع محرومیت‌های اجتماعی زمینه‌ساز حرکتی بود که از جلوه‌های مهم بروز سیاسی آن حمله به دفاتر امامان جمعه و فرمانداری‌ها بود.

امروز با لحاظ حرکت‌های بعدی، می‌توان این حرکت را آغازگاه روند تلاش مستمر مردم برای عبور از جمهوری اسلامی دانست.

- در جریان قیام آبان ۱۳۹۸ اما به اعتبار برخورد تهاجمی‌تر مردم فرودست با سرکوبگران حاکمیت از یک‌سو، حمله به فروشگاه‌های بزرگ وابسته به زنجیره‌ی رانت (نظیر کوروش)، حمله به بانک‌ها و دراختیار گرفتن کنترل برخی از شهرها برای دستکم یک روز از سوی دیگر، به‌وضوح قدرتی در میان مردم برای تعرض به حاکمیت احساس شد که حاکمیت به‌وضوح از آن ترسید. رفتارهایی چون قطع کردن اینترنت، مبادرت به کشتار وسیع و موضع‌گیری آشکار خامنه‌ای بر ضد مردم، حاکی از سرگشتگی رژیم و رفتارهایی مستأصلانه بود.

- امروز در جریان قیام تیر ۱۴۰۰، مؤلفه‌ی مهمی به دو حرکت قبلی اضافه شده و آن نقش متری «قومیت» در میانجی‌گری برانگیختگی ناشی از محرومیت‌های طبقاتی-قومیتی است. خروش عرب‌ها و بختیاری‌های اهواز و لرستان متأثر از بی‌آبی و بی‌کاری، لحظه‌ی پراهمیت نقش‌آفرینی وجهی از گره‌گاه‌های ستم مشترک (اینترسکشنالیته) را برجسته کرد. خیزش‌های شبانه، بستن جاده‌ها و محله‌محوری ویژگی بارز این قیام در قیاس با دو قیام قبلی بود که در فلج کردن نیروهای سرکوبگر تأثیر قابل توجهی داشت.

این روند تکوینی پراتیک انقلابی نشان از تغییری جدی در درک عمومی مردم از سازمان‌یابی انقلابی دارد. این قیام‌گران دیگر خود را در فضای فکری ناگزیری انتظار برای رهبری و سازماندهی مرکز محور نمی‌بینند. سازمان‌یابی‌ها در هسته‌ها و گروه‌های خردتر اتفاق افتاده و میانجی‌های رسانه‌ای در بهم‌پیوند دادن این سازمان‌یابی‌های خرد نقشی چشمگیر دارد. خلاقیت‌ها در صحنه‌ی نبرد اتفاق می‌افتد و کشته‌ها سبب‌ساز فعال شدن خانواده‌های‌شان می‌شود. از همین روست که با وجود سرکوب‌ها پس از هر خیزش و قیام، در حد فاصل قیام بعدی اعتراضات گسترده‌ی طبقاتی جریان پیدا می‌کند:

- پس از دی ۱۳۹۶: فعال شدن اعتراضات کارگران در هفت‌تپه، فولاد و اراک به اوج خود می‌رسد و در پاییز ۱۳۹۷ موضوع تا حد یک راهپیمایی شهری وسعت می‌یابد. معلمان به تحصن‌های سراسری درون مدرسه دست می‌زنند و بازنشستگان راهپیمایی‌های گسترده‌ای را برگزار می‌کنند. اعتراضات ضدحجاب دانشجویان دانشگاه تهران در اردیبهشت ماه ۱۳۹۸ و اعتراض روز کارگر همین سال، فضای کنشگری اعتراضی را زنده نگه می‌دارد.

- پس از آبان ۱۳۹۸: اعتراضات پیرامون سقوط هواپیمای اوکراینی هرچند که پایگاه طبقاتی دیگری دارد اما در فعال نگه داشتن فضای اعتراضی (به ویژه در وضعیتی که به میانجی ترور قاسم سلیمانی حاکمیت قصد شکل دادن جو گفتمانی ناسیونالیستی‌ای را داشت) نقش مؤثری ایفا می‌کند. با فراگیر شدن کرونا اما به نظر می‌رسید وضعیت همچون نعمت جنگ برای حاکمیت، مفری برای تنفس از پی این سلسله اعتراضات فراهم آورده است. از اوایل اسفند ۱۳۹۹ این جو انسداد به اعتبار از سر گرفته شدن اعتراضات بازنشستگان شکسته می‌شود و در پی آن، گروه‌های کارگری‌ای که تا پیش از این فعال نشده‌اند، به جرگه‌ی مبارزه می‌پیوندند: از معلمان موسوم به کارنامه سبز تا دامداران، و از پیروزی مقطعی هفت‌تپه‌ای‌ها تا کارگران نفت و گاز.

طالبان و ضدانقلاب ایران

شواهد و قرائن نشان می‌دهد که حاکمیت برای غلبه بر این وضعیت جز توسل به زور، هیچ ترفندی سیاست‌گذارانه‌ای ندارد و سامانه‌ی تدبیر جمع حاکمان جمهوری اسلامی صرفاً مبتنی بر بهره‌کشی حداکثری و تصاحب مازاد عمل می‌کند. تحت این شرایط، تسخیر افغانستان به دست طالبان و تلاش جمهوری اسلامی برای به سرانجام رساندن توافق برجام با طرف‌های غربی، احتمالاً در چشم حاکمیت می‌تواند راهی برای متورم کردن مسأله‌ی امنیت ملی به شکلی کاذب برای آحاد جامعه باشد، اما با شدت فلاکتِ بار زندگی و معاش و فعال بودن نارضایتی‌ها در قالب اعتراضات متعدد، بعید به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم بختی برای به انحراف کشاندن مسیر تکوین پراتیک انقلابی مردم داشته باشد.

با این وجود همجواری با طالبان را باید جدی‌تر مورد واکاوی قرار داد. آیا جمهوری اسلامی به واسطه‌ی نیازی که طالبان به برخی ضرورت‌های اداره‌ی کشور دارد، در ازای خدماتی، همچون آمریکا نقش امپریالیسم را برای افغانستانی‌ها ایفا می‌کند یا با طالبان دچار تضاد منافع خواهد شد؟ اهمیت این مسأله از آن جایی است که اگر به افق یک انقلاب محتمل در کشور نظر داشته باشیم، افغانستان کنونی می‌تواند میانجی مناسبی برای تدارک ضدانقلاب علیه این تحول انقلابی احتمالی باشد.

از همین رو باید گفت که قیام تیر ماه به ویژه به اعتبار نقطه‌ی عزیمت این قیام در اهواز و مردم عرب آن‌جا، فرصت بی‌بدیلی است برای پیوند خوردن با فضای اعتراضی طبقاتی حاضر در عراق. تشابهات فرهنگی اهواز با بخشی از اعراب شیعی-سنی عراق، سبک‌های اعتراضی مشابه، می‌تواند یک اتحاد منطقه‌ای مناسب برای ایجاد بلوکی اعتراضی باشد. در این راستا بسیار مهم است که چپ انقلابی بکوشد

تا با نقد این سه منظومه‌ی ایدئولوژیک، گام‌های موثری در راستای هژمونی‌گفتمانی - سیاسی چپ انقلابی بردارد:

۱. گرایش موسوم به «محور مقاومت» و وجه کاذب خطر امپریالیسم: در هنگامه‌ی این قیام، بار دیگر نقش‌آفرینی این رویکرد در هیأت‌نشانه گرفتن حضور امپریالیسم و صهیونیسم به میانجی دست گذاشتن بر فعالیت‌های گروه «الاحوازیه» نمود یافت. در نظر این گرایش بی‌تردید قیام تیر به معنای فعال شدن گسل ارتجاعی قومیت، به عوض طبقه، به میانجی تحریکات امپریالیستی است و لذا نمی‌توان به اعتبار صحنه گذاشتن بر نابرابری‌های موجود در اهواز و ستم‌های قومیتی موجود و جاری، از چنین خیزشی خوشحال بود و برای آن هورا کشید.
۲. گرایش طبقه‌گرایی و ارتجاع قومیت: گرایش‌هایی در چپ که تنها هویت مترقی برای کُنشگری علیه وضع موجود را «طبقه کارگر بودن» می‌پندارند و از هر شکلی از امکان مبارزه در گفتمان «حق تعیین سرنوشت»، ذیل برچسب «قوم‌پرستی» یاد می‌کنند. برای این دسته یا راه چاره تا جای ممکن انکار نقش مترقی هویت قومیت در هنگامه‌ای نظیر قیام تیر و نسبت دادن تمامیت آن به «طبقه کارگر» است، یا انصراف از به رسمیت شناختن حرکت ذیل قیام و اعتراضی مترقی.
۳. گرایش ناسیونالیسم و دکترین امنیت ملی: دست آخر رویکرد وسیع‌تری که هم در حاکمیت (هر حاکمیتی) و هم در بخشی از اپوزیسیون راست جا دارد. محتوای اصلی این گرایش عبارت از بیرون کشیدن «خطر تجزیه» از دل فعال شدن گسل‌های اعتراضی قومی است. برای این گرایش هر حرکتی که به عامل هویت‌بخشی به نام «وطن ایران» باور نداشته باشد، خطرناک است و باید از شر آن به دامن دولت (با همه‌ی دیکتاتوری‌اش) پناه برد.

مسأله‌ی آلترناتیو

بجز تکوین آگاهی جمعی و شیوه‌های مبارزاتی در جریان از پی هم آمدن قیام‌های سه‌گانه، آنچه در جریان قیام تیر به نحو بارزی نطفه‌های پروریدن آلترناتیو را به دست می‌دهد عبارت است از اشکال ریزومیک (ریزوم: ساقه‌های زیرزمینی ریشه‌مانند) اداره‌ی شورایی در هیأت محله‌محوری.

سکه‌ی توسعه‌ی نامتوازن و رها شدگی به طور ویژه‌ی مناطق با مسأله‌ی «قومیت» در چنبره‌ی فقر و فلاکت، روی دیگری هم داشته است: مردمی که به عنوان تُف شدگان منطق توسعه‌ی سرمایه‌داری نئولیبرال، از شر سوژه‌ی نئولیبرال شدن هم مصون ماندند و ضرورتاً این مصون ماندگی در هیأت‌های ارتجاعی سنتی جاگیر نشده است. دیالکتیک رهایی-جمود در اجتماعات محلی، در حالی که از یک سو مسائلی چون فرودستی زنان را حمل می‌کند، منطق زندگی اشتراکی را نیز مفصل‌بند روابط اجتماعی قرار

داده است. این همان دیالکتیکی است که مارکس در دست‌نوشته‌های قوم‌شناختی‌اش در هندوستان، روسیه، لهستان، ایرلند و پرو و مکزیک می‌بیند و آن‌ها را دژهایی ارزیابی می‌کند که می‌توانند مستعد گذار مستقیم به منطق توسعه‌ی سوسیالیستی باشند. او در پیش‌نویس اول نامه‌اش به ورا زاسولیچ (سوسیالیست روس) می‌نویسد:

«کمون روستایی، که هنوز در مقیاس ملی استوار است، می‌تواند به مدد ترکیب منحصربه‌فرد شرایط در روسیه به تدریج خود را از شر سرشت‌نشان‌های بدوی خلاص کند و مستقیماً به عنوان عنصر تولید جمعی در مقیاس ملی تکامل یابد. دقیقاً به این دلیل که کمون روستایی با تولید سرمایه‌داری معاصر است، می‌تواند تمامی دستاوردهای ایجابی آن را تصاحب کند، بدون این که دستخوش فراز و نشیب‌های هولناک آن شود.» (به نقل از: شانین، ۱۳۹۲: ۱۶۸)

دیدن این امکان توسط مارکسی که بیشتر عمرش را به واکاوی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اختصاص داد، گواهی می‌دهد که مسأله محوری برای او همواره ارزیابی امکان‌های متولد کردن آلترناتیو سوسیالیستی از دل مناسبات وضع موجود بود.

به این ترتیب در پس توسعه‌نیافتگی منطبق با شاخص‌های رسمی مناطقی چون اهواز، باید انواع سازوکارهایی جمعی را هم در نظر گرفت که به اعتبارش مردم مطرود ادامه‌ی حیات را برای خویش ممکن و در خلال این حاشیه‌ای شدن، همبستگی‌های طبقاتی-قومیتی-جنسیتی را علیه حاکمان شکل می‌دهند. سازمان‌یابی محله‌ای به اعتبار اسکان‌یابی قومی-خویشی در این مناطق و مرتفع شدن نگرانی‌هایی که مارکس در زمانه‌ی خویش در خصوص انزوای کمون‌های از یکدیگر داشت به اعتبار امکان ارتباطی به میانجی فضای مجازی، باعث می‌شود که در خلال ستیز با حکومت مرکزی، توده‌های معترض استعداد اداره‌ی خویش را هرچه بیشتر درک کرده و بر آن پای بفشارند.

در این وضعیت تمرکز بر وجوه این همبستگی‌ها و بیرون کشیدن الگوهای بدیل خود-مدیریتی از تجربه‌های زیسته، مهمترین وظیفه‌ی تئوری برای تعمیق پراتیک انقلابی در هنگامه‌ی تکرارهای بعدی آن است. با این همه اما نباید ضرورت سازمان‌یابی غیرافقی را به راحتی زیر سؤال برد و به استقبال دوگانه‌سازی‌های مصنوعی «اشکال سلسله‌مراتبی حزب لنینیستی» و «اشکال جدید شبکه‌های فراگیر انبوهه» رفت.

متأثر از نکته‌ی فوق نباید ویژگی محله‌محوری در جریان قیام تیر و اشاره به اشکال ریزومیک اداره‌ی شورایی را مصداق انبوهه و افقی‌گرایی در سازمان‌یابی گرفت؛ بلکه این امر ضرورت فهم سازمان‌یابی و رای دوگانه‌های مصنوعی «لنینی/انبوهه» را یادآور می‌شود. محله‌محوری در واقع تاکتیکی است که امکان فتح سنگر به سنگر را در یک وضعیت دیکتاتوری نظامی به دست می‌دهد. فتح سنگر به سنگر صرفاً شیوه‌ای برای مبارزه در وضعیت جامعه‌ی مدنی پارلمان‌تاریستی نیست؛ از قضا این امر می‌تواند اشاره به ضرورت نگهداری و حراست از میزان پیشروی‌ها بر ضد سیستم باشد. اگر بنا باشد پیشروی‌ها در هنگامه‌ی سرکوب شدن نه صرفاً متوقف، بلکه به عقب برگردند تا بار دیگر در جریان خیزشی، نقطه‌ی پیشین از نو فتح شود، آنگاه این امر مصداق «درجا زدن» خواهد بود. حراست از برخی دستاوردهای پیشروی‌ها، امری است که بلافاصله پس از پیشروی باید در دستور کار قرار گیرد. به این معنی شاید محله‌محوری را بتوان تلاشی برای یک‌جور پیشروی آرام (متأثر از نظریه‌ی آصف بیات) برای ساختن آلترناتیو فهمید. همچنان که گاندرسون به درستی متذکر می‌شود «ماهیت متناقض سرمایه‌داری، منطبق سازمانی متناقضی را بنیاد می‌نهد که درهم‌آمیخته و نتایجی ترکیبی به بار می‌آورد. به جای گرایش اکید به شبکه‌های فراگیر فزاینده، احتمالاً ما به همان اندازه یا حتی بیش‌تر، با شبکه‌های فراگیر دارای مسئولیت‌های مشخص، اما تابع ساختارهای سلسله‌مراتب انضباطی، برای اتخاذ تصمیم‌گیری‌های بزرگ مواجه شویم.» (گاندرسون، ۲۰۲۰)

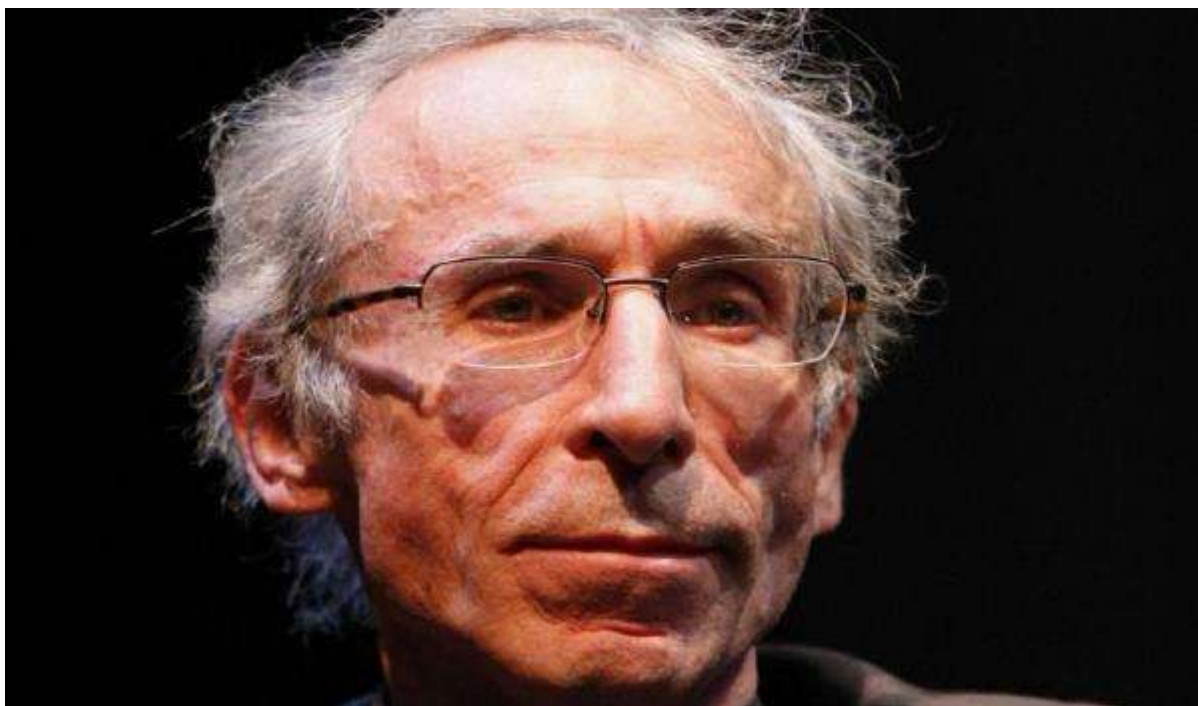
به این ترتیب لازم است تا با سازمان‌مندی نیروهای مؤثر محله‌ای به منظور طراحی استراتژی مقابله با سرکوب سخت از یک سو، و نیز حراست از فضای سیاسی چشم‌انداز پدید آمده، از سوی دیگر، در قالب پل‌های ارتباطی بین کمونته‌های خرد محلی، شکلی از سازمان‌یابی را تمرین کرد که در آن، سلسله‌مراتب سیاسی استوار بر فضای سیاسی فراگیر مشروعیت‌دهنده است. این شکل، توأمان تصمیم‌گیری و اقدام مؤثر انضمامی سازمانی را در کنار پذیرش تصمیم از سوی شبکه‌های فراگیر، ممکن می‌کند. این نمونه‌ای از سازمان‌یابی است که در سال‌های اول انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به‌وضوح در ترکمن صحرا به‌وقوع پیوست و بقای اداره‌ی شورایی در آنجا را تا یک سال و نیم تضمین کرد. اما این نیز روشن است که در نقد و بررسی قیام فعلی، قطعاً باید با نگاهی به ضرورت تداوم «فردا»، به واژگونی سیستم کنونی اندیشید و اقدام کرد.

منبع:

- شانین، تئودور. (۱۳۹۲)، «مارکس متأخر و راه روسی»، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: نشر روزبهان.

- گاندرسون، کریستوفر (۲۰۲۰)، «نقدی بر تفسیرهای مارکسیست‌های اتونومیست بر خیزش زاپاتیست‌ها»، ترجمه: بیژن سپیدرودی، [سایت نقد اقتصاد سیاسی](#).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2oz>



«مبارزه‌ی طبقاتی بازی نیست»

برداشت رابطه‌ای دانیل بن سعید از طبقه

۲۰ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: چینزیا آروتسا و پاتریک کینگ

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: با این‌که نوشته‌های دانیل بن سعید درباره‌ی مارکسیسم، راهبرد سوسیالیستی و زمان‌بندی تاریخی در سال‌های پس از مرگ او توجه فزاینده‌ای را به خود جلب کرده، شرح و توضیح نسبتاً اندکی درباره‌ی اندیشه‌ی او درباره‌ی طبقه ارائه شده است. این مقاله برای ترمیم این شکاف رابطه‌ی متن‌های گوناگون بن سعید درباره‌ی نظریه‌ی طبقه را با سایر بازمفهوم‌پردازی‌های مهم طبقه در سنت مارکسیستی که می‌کشیدند از جبرباوری جامعه‌شناختی اجتناب کنند ترسیم می‌کند: رویکردهایی نظیر برداشت خاص‌ای. پی. تامپسون از شکل‌گیری طبقه و روش‌شناسی کارگرهای ایتالیایی درباره ترکیب طبقاتی. ما با جست‌وجوی این پیوندها استدلال می‌کنیم که برداشت بن سعید از طبقه هم‌هنگام بنیادی تاریخی دارد و با تعارض‌مندی انعطاف‌پذیر و قلمروهای متعدد مبارزه‌ی طبقاتی سازگار است.

تعریف اینکه طبقات چیستند و چه چیزی مبارزه طبقاتی به شمار می‌آید، یکی از دلهره‌آورترین وظایف در نظریه‌ی مارکسیستی است. این تعریف همچنین موضوع ضمنی یا صریح مجادلات مکرر و مباحثات سازمانی درباره‌ی تضاد یا رابطه‌ی میان سیاست طبقاتی و «سیاست هویت» است. تلقی دانیل بن‌سعید از طبقه، از اثر نظری اصلی او یعنی *مارکس برای زمانه‌ی ما* (*Marx for Our Times*) تا بعد از آن، یکی از جنبه‌های کار او است که کم‌تر از همه مطالعه شده است. [۱] در حالی که در سال‌های اخیر چندین تحقیق در مورد انتقاد بن‌سعید از فلسفه‌های غایت‌شناختی تاریخ منتشر شده است، تعامل انتقادی او با مارکسیسم و نوشته‌هایش درباره‌ی راهبرد [۲]، انتقاد او از برداشت‌های جامعه‌شناختی و رده‌بندی‌شده از طبقه هنوز مورد توجه شایسته قرار نگرفته است.

گسترده‌ترین تلقی دانیل بن‌سعید از طبقه را می‌توان در بخش دوم کتاب *مارکس برای زمانه‌ی ما* یافت که عنوان فرعی تحریک‌برانگیز «نقد مارکس از خرد جامعه‌شناختی» را دارد. اصطلاح نقد در اینجا معنای کانتی تعیین حدود کاربرد مناسب را ندارد؛ همانطور که بن‌سعید ادعا می‌کند، هر درک ارزشمندی از مارکسیسم باید جایگاه آن را در حکم «نظریه‌ی انتقادی مبارزه‌ی اجتماعی و تغییر جهان» دریابد (Bensaïd, 2002, p. 4). برداشتی از طبقه که مارکس، انگلس و کسانی که مستقیماً تحت تأثیر آنها بودند بسط دادند، مرکز عصبی (neuralgic point) ماتریالیسم تاریخی است، دقیقاً از آنجا که درهم‌تنیدگی متعین پراکسیس انقلابی درون «مناسبات اجتماعی و آهنگ اقتصادی سرمایه» را با منطق غیرخطی زمان‌مندی‌اش نشان می‌دهد. شناختی که تجزیه‌وتحلیل ماتریالیستی از تضاد طبقاتی ایجاد می‌کند، «از نظر مکانیکی تابع تعین جامعه‌شناختی نیست. این شناخت هنوز به مواجهه‌ی مداوم ... با افق سیاسی پراکسیس علمی خود نیازمند است» (Bensaïd, 2002, pp. 230, 233). مفهوم طبقه را که در *مارکس برای زمانه‌ی ما* به روشنی بیان شده است، می‌توان در مجموعه‌ای از مقالات ارائه‌شده به کنفرانس‌ها و کتاب‌های بعدی یافت: (Bensaïd, 1998; Bensaïd, 2000, ch. 3; Bensaïd, 2001, pp. 30-34; Bensaïd, 2007; Bensaïd, 2008b; Bensaïd, 2008c) و این محرک درگیری انتقادی بن‌سعید با مفهوم کثرت در کتاب *در ستایش سیاست‌های سکولار* (*Éloge de la politique profane*) است (Bensaïd, 2008a). آنچه از این نوشته‌ها پدیدار می‌شود، درکی است ضدجبرباوری و ضدجامعه‌شناختی از طبقه که صریحاً از کار ای. پی تامپسون درباره‌ی تکوین طبقه الهام گرفته شده بود. همانطور که در این مقاله بحث خواهیم کرد، کار بن‌سعید درباره‌ی طبقه شباهت‌های جالبی با انگاره و روش ترکیب طبقاتی نیز دارد که کارگرگرایی ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۶۰ ارائه کرد. بن‌سعید، مانند تامپسون و کارگرگراهای ایتالیایی، به بازمفهوم‌پردازی طبقه به عنوان یک فرایند و رابطه‌ی سیاسی - اجتماعی

ساختار بندی شده مبادرت می‌کند. بررسی انتقادی بن‌سعيد از تلقی مبهم — یا دست کم ناقص — مارکس از طبقه و طرد آنچه او «شرط بندی جامعه‌شناختی» می‌نامد، بینش‌های زایایی را برای بازاندیشی درباره‌ی طبقه و مبارزات طبقاتی در بافتار جدیدی ارائه می‌دهد که با دگرگونی‌های عمیقی در آنچه کارگرگراهای ایتالیایی ترکیب فنی طبقه تعریف می‌کنند و با تکثیر مبارزات و شکل‌های تعارضاتی که ضمن آنکه واجد سرشت طبقاتی‌اند به درک سنتی از مبارزه طبقاتی قابل تقلیل نیستند، شکل گرفته‌اند.

علیه شرط بندی جامعه‌شناختی

بن‌سعيد ضمن بحث درباره‌ی *مانیفست کمونیست* در *لبخند تسبیح (Le Sourire du Spectre)*، نقادانه خاطر نشان می‌کند که به نظر می‌رسد پاسخ مارکس به مسئله‌ی اصلی دگرگونی پرولتاریا به طبقه‌ی حاکم در این متن بر یک «شرط بندی جامعه‌شناختی» متکی است. این شرط بندی جامعه‌شناختی، در وهله‌ی نخست، عبارتست از این که طبقات به جای آنکه فرایندها و مناسبات تاریخی باشند، در حکم چیزهایی قابل تعریف در نظر گرفته شوند که می‌توان آنها را از طریق مقولاتی ثابت درک کرد. این دیدگاه مطابق است با آنچه الن میکسینز وود آن را معنای هم‌زمان مناسبات طبقاتی می‌نامد، مناسباتی که بر مکان ساختاری متمرکز است. (Wood, 1995, p. 76; Camfield, 2004-2005, pp. 423-424). شرط بندی جامعه‌شناسی عبارتست از این ایده که تکامل اجتماعی پرولتاریا در معنای دقیق کلمه (یعنی تقسیم تدریجی جامعه به دو طبقه‌ی متضاد و رشد عددی پرولتاریا) به طور مکانیکی به رهایی سیاسی آن می‌انجامد و آن را قادر می‌سازد تا به طبقه‌ی حاکم بدل شود (Bensaïd, 2000, pp. 67-68). به بیان دیوید کامفیلد (David Camfield)، به نظر می‌رسد که برخی از صورت‌بندی‌های مارکس دلالت بر آن می‌کند که وجود تعیین‌کننده‌ی کنش‌هاست، یعنی ماهیت پرولتاریا آن را مجبور می‌کند تا کارهای معینی را انجام دهد (Camfield, 2004-2005, p. 429). این نوع تفکر جادویی، که بنا به آن راه‌حل معضلات مهم سیاسی و راهبردی را می‌توان حاضر و آماده در پویش‌های اجتماعی انباشت سرمایه‌داری یافت، و ظاهراً شالوده‌ی برخی از صورت‌بندی‌های مارکس در *مانیفست کمونیست* است، توهمات به پیشرفت تاریخی را دامن زد که سرشت‌نمای بسیاری از جنبش‌های کارگری سده‌ی بیستم بود.

بن‌سعيد از هر دو اصل شرط بندی جامعه‌شناسی انتقاد می‌کند. او در خصوص اصل اول، با آنچه شاید بتوانیم دیدگاه تاریخی و رابطه‌ای از طبقه بنامیم که مفهوم تکوین طبقه نزد ای. پی. تامپسون الهام‌بخش آن است، مخالفت می‌کند. در خصوص اصل دوم، با تأکید بر تمایز بین {سپهرهای} اجتماعی و سیاسی، طبقه و حزب (یا بهتر: احزاب) و نقش عقل راهبردی که — او اصرار دارد — در تحلیل جامعه‌شناختی تقلیل‌ناپذیر است، مخالفت می‌کند.

با اصل اول یعنی پرسش بغرنج تعریف طبقه آغاز می‌کنیم.

مانیفست کمونیست بنا به نظر بن‌سعید، به‌رغم برخی لغزش‌ها، در واقع جامعه‌شناسی طبقات را

بیان نمی‌کند:

در حالی که جامعه‌شناسی پوزیتیویستی ادعا می‌کند که به واقعیت‌های اجتماعی به‌منزله‌ی چیزها می‌پردازد، مارکس آنها را در حکم روابط تصور می‌کند. او فعلیت و محوریت مبارزه‌ی آنها را تأیید می‌کند. اندیشه‌ی مارکس ذات‌گرا نیست، بلکه کاملاً رابطه‌ای است: طبقات فقط بر اساس تضادشان اندیشه‌پذیر می‌شوند. برخلاف عقلانیت ابزاری که نظم می‌دهد و طبقه‌بندی می‌کند، فهرست‌ها و مجموعه‌هایی را ایجاد می‌کند، تسکین می‌دهد و آرامش برقرار می‌کند، نظریه انتقادی مارکس از پویایی تعارض استقبال می‌کند (Bensaïd, 2000, pp. 77-78؛ ترجمه از نویسنده‌ی مقاله‌ی کنونی). این جنبه‌ی اصلی تفکر مارکس درباره‌ی طبقات در نوشته‌های سیاسی بعدی او و در نقد اقتصاد سیاسی‌اش، که بن‌سعید در کتاب **مارکس برای زمانه‌ی ما** (*Marx for Our Times*) بر آن متمرکز می‌شود، با وضوح بیشتری نمایان می‌شود. اما حتی در آنجا نیز نباید انتظار داشته باشیم که تعریف حاضر و آماده‌ی از طبقه بیابیم. بن‌سعید ضمن شرح فصل ناتمام ۵۳ مجلد سوم **سرمایه**، دو اظهار نظر تعیین‌کننده ارائه می‌کند. یکی این که، مارکس به جای اینکه یک بار برای همیشه طبقه را با استفاده از معیارها و ویژگی‌های رده‌بندی‌شده تعریف کند، منطق تعیین‌های چندگانه‌ی آن را پی می‌گیرد. دوم این که «طبقه‌ای مجزا نه یک موضوع نظری بلکه حرف مزخرفی است»، زیرا تعارض طبقاتی اولویت شناختی نسبت به طبقه دارد (Bensaïd, 2002, p. 111): فقط در پرتو تعارض متقابل طبقات است که **آنها** را می‌توان درک کرد. اظهار نظر اول را همچنین باید در حکم این هشدار تعبیر کرد که ما نمی‌توانیم واکاوی استثمار در جلد اول **سرمایه** را کل حقیقت درباره‌ی مناسبات طبقاتی تلقی کنیم. برعکس، «رابطه‌ی استثمار میان کار مزدی و سرمایه فقط نخستین و انتزاعی‌ترین تعیین‌های آنهاست.» مجلد اول «ویژگی طبقات مدرن را که مبتنی بر آزادی صوری نیروی کار است» و مبارزه طبقاتی را همچون «پیش‌فرض رابطه‌ی استثمار» مطرح می‌کند (Bensaïd, 2002, p. 105)، اما این به‌هیچ‌وجه تکوین و بالیدگی یک برداشت کاملاً متعین و دستگاه‌مند از طبقات نیست.

در مجلد دوم **سرمایه**، از آنجا که مناسبات طبقاتی در وحدت تولید و گردش و از زاویه‌ی «مذاکرات ناهمساز بر سر نیروی کار به عنوان کالا» مطرح می‌شود، تعیین دیگری را می‌یابیم (Bensaïd, 2002, p. 106). از زاویه‌ی خرید و فروش نیروی کار، تعارضات پیرامون ارزش نیروی کار که به‌مثابه یک کالا درک می‌شود، و از این‌رو پیرامون مزد می‌چرخد. این تعیین برای مناسبات طبقاتی به همان اندازه‌ی تعیینی

که در مجلد اول **سرمایه** یافت شده و بر استخراج بی‌واسطه ارزش اضافی در چارچوب تولید متمرکز است، اساسی است.

تصادفی نیست که ما فصل ناتمام طبقات را فقط در پایان مجلد سوم می‌یابیم، زیرا فقط هنگامی که طبقات به واسطه‌ی ترکیب استخراج ارزش اضافی در فرآیند تولید، رابطه‌ی مزدی و تمایز بین کار مولد و غیرمولد و توزیع درآمد حاصل در کل بازتولید متعین می‌شود، طبقه از لحاظ مفهومی قابل‌تصور می‌شود (Bensaïd, 2000, pp. 78-79). و با این حال، حتی این تعین ناقص است، از این لحاظ که مجلد سوم به شرایط کل بازتولید و بنابراین، به نقش میانجی‌گرانه‌ی دولت نمی‌پردازد. فصل ناتمام مجلد سوم گام دیگری در تعین مشخص طبقه است، اما این گام نهایی نیست، زیرا با در نظر گرفتن مثلاً حوزه‌های بازتولید اجتماعی (بهداشت، مسکن، آموزش) و مبارزه‌ی سیاسی تعین‌های دیگری پدیدار می‌شوند (Bensaïd, 2002, pp. 108-109). بنابراین، آنچه در **سرمایه** مفقود است، انضمامیت کامل و چندبعدی شکل‌های اجتماعی است که به «اسکلت محض روش تولید» تقلیل‌پذیر نیستند (Bensaïd, 2002, p.109).

دومین ملاحظه، یعنی اینکه طبقات نه در انزوا بلکه فقط در چارچوب دیالکتیک مبارزه‌شان وجود دارند، روشن می‌کند که حتی تعین‌های گام به گام طبقه که از حرکت تعین گام به گام سرمایه در نقد اقتصاد سیاسی مارکس تبعیت می‌کنند، چنانچه با بررسی خط سیر تاریخی قطبی‌شدن و مبارزه‌ای که طبقات در راستای آن با یکدیگر مواجه می‌شوند تکمیل نشود، برای تعریف طبقه ناکافی است. به عبارت دیگر، کل مجموعه‌ی تعین‌ها ضرورتاً شامل تعین‌های سیاسی **همراه با** تعین‌های اقتصادی است. به همین دلیل است که به نظر بن‌سعید ما واپسین کلام مارکس را درباره‌ی موضوع طبقه فقط در نوشته‌های سیاسی او می‌یابیم (**مبارزات طبقاتی در فرانسه، هجدهم برومر، جنگ داخلی در فرانسه**)، زیرا این فقط در آن نوشته‌هاست که با تمرکز بر مبارزه پیچیدگی‌های رابطه‌ای، تاریخی و پویای طبقات کاملاً نمایش داده می‌شود (Bensaïd, 2000, pp. 79-80; Bensaïd, 2002, p. 99). بن‌سعید از تعین‌های **سیاسی** صحبت می‌کند، زیرا تلقی او از مبارزه‌ی طبقاتی کاملاً سیاسی است. آنچه او در ذهن دارد، فقط تقابل در محل کار بین کارگران و سرمایه‌داران پیرامون مزد، مزایا و شرایط کار نیست، بلکه ستیز کاملاً بالیده‌ای است که در نقاط گوناگون فرآیند بازتولید کل سرمایه و شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری رخ می‌دهد و ضرورتاً متضمن دولت است، زیرا «در سپهر سیاسی، مناسبات تولید با دولت مفصل‌بندی می‌شود» (Bensaïd, 2002, p. 112).

این ما را به اصل دوم شرط‌بندی جامعه‌شناسی سوق می‌دهد، یعنی مطابقت ادعایی بین هستی و وجود، بین ذات پرولتاریا و توانایی‌اش برای خودرهایی و فرایند رسیدن به آن. این نوع تفکر جادویی یا «افسون

فلسفی» (Bensaïd, 2002, p. 119) را می‌توان در تمایزی که مارکس بین طبقه‌ی در خود و طبقه‌ی برای خود در **فقر فلسفه** برقرار کرد و در روشی که متعاقباً این تمایز در سنت مارکسیستی تفسیر شده است، مشاهده کرد. همانطور که بن‌سعید یادآوری می‌کند این صورت‌بندی روایتی از خودتکوینی سوژکتیویته‌ی تاریخی در **پدیدارشناسی** هگل را بازگو می‌کند و زمینه را برای بازتفسیر مجدد جورج لوکاچ از گذر از «در خود» به «برای خود» را از لحاظ خودشناسی و آگاهی طبقاتی مهیا می‌سازد. همانطور که سالار مهندسی (Salar Mohandesi) در مقاله‌ی اخیر خود می‌گوید، می‌توان از نقد و این اظهارنظر که معضل آگاهی طبقاتی اساساً یک معضل ایده‌آلیستی است^۳ یک گام فراتر رفت، از این لحاظ که آگاهی طبقاتی اساساً به ذهن، یعنی به طریقی که طبقه به خود می‌اندیشد، اشاره دارد. انتقالی که آگاهی طبقاتی می‌طلبد، فقط در برداشت‌ها، باورها و نگرش‌هاست. علاوه بر این، این تمرکز بر زندگی ذهن، مجوز تفسیرهایی از روند شکل‌گیری طبقه را می‌دهد که بنا به آن‌ها علیتی مکانیکی ناظر و حاکم بر این روند است (Mohandesi, 2013, p. 82). [۳] بن‌سعید مفهوم آگاهی طبقاتی را کاملاً رد نمی‌کند — حتی گاهی به دلیل کمبود صورت‌بندی بهتر^۴ از آن در نوشته‌هایش استفاده می‌کند — اما با بازتفسیر مجدد رابطه‌ی بین سپهر سیاسی و سپهر اجتماعی در یک رشته اندیشه‌ی روانکاوانه آن را کاملاً زیورور می‌کند: نظریه‌ی انقلابی با روانکاوی وجه اشتراکی دارد. نمایندگی سیاسی تجلی ساده‌ی ماهیت اجتماعی نیست. مبارزه‌ی طبقاتی سیاسی انعکاس سطحی یک ذات نیست. مبارزه‌ی طبقاتی، مفصل‌بندی شده همچون زبان، با جابجایی‌ها و تراکم‌های تضادهای اجتماعی عمل می‌کند. این مبارزه آرزوها، کابوس‌ها و سقوط‌های خاص خود را دارد. مناسبات طبقاتی در حوزه‌ی سیاسی درجه‌ای از پیچیدگی را به دست می‌آورند که قابل‌تقلیل به تضادی دو قطبی نیست که با این همه آنها را تعیین کند. (Bensaïd, 2002, p. 112)

تقلیل مبارزه سیاسی به تجلی محض تضادهای اجتماعی بنیادی ناممکن است زیرا در پیچیدگی‌های یک شکل اجتماعی تاریخی رخ می‌دهد. از جمله عناصری که در تعیین انضمامیت پویا مبارزاتی نقش دارند، می‌توان به دولت، تفکیک جناح‌های طبقاتی و نقاط اشتراک آنها، طبقات میانی (که دارای مکانی مبهم در جامعه‌ای هستند که تضاد اساسی بین بورژوازی و پرولتاریا آن را تقسیم کرده است)، تأثیرات پیروزی‌ها و شکست‌های عملی، تقسیم‌بندی‌ها درون طبقه‌ی کارگر که ناشی از خود پویا‌های انباشت سرمایه‌داری و مناسبات وابستگی و سلطه بین ملت‌ها در سطح بین‌المللی است، اشاره کرد (Bensaïd, 2002, pp. 112-114).

بن سعید در «راهبرد و سیاست» در انطباق با نقدش از مفهوم گذار مکانیکی از «در خود» به «برای خود» که تحت تاثیر آگاهی طبقاتی انجام می‌شود، بر موضوعیت گسست لنین از درکی که کائوتسکی از نقش حزب سیاسی پس از ۱۹۰۵ داشت، تأکید می‌کند. به گفته بن سعید، با این که لنین تا زمان جنگ و رای سوسیال دموکراسی آلمان به نفع اعتبارات جنگی خود را یک کائوتسکیست ارتدوکس می‌دانست، در واقع از زمان نوشته‌های خود پس از ۱۹۰۵ مفهوم بحران انقلابی را توضیح می‌دهد که در آن چهره‌ی جدیدی از حزب ظاهر می‌شود که در تقابل با موضع کائوتسکی است:

این حزب دیگر آموزگاری مانند کائوتسکی نیست که وظیفه‌اش تبدیل تجربه‌ی ناخودآگاه به تجربه‌ای آگاهانه و روشن کردن مسیری است که تاریخ پیش‌تر ترسیم کرده. حزب به یک اپراتور راهبردی بدل می‌شود که می‌تواند به لحظه‌ی مناسب چنگ بزند، در صورت لزوم یک عقب‌نشینی منظم را سازمان بدهد، ابتکار عمل را در یک ضدحمله متقابل به دست آورد و به حمله تغییر جهت دهد، و تصمیماتی را در رابطه با نشیب و فراز مبارزه‌ی طبقاتی اتخاذ کند (Bensaïd, 2018, p. 15).

بحران انقلابی به چنین حزبی نیازمند است زیرا این بحران فقط بسط محض تضاد اجتماعی و اقتصادی تجلی‌یافته در محل تولید نیست. بلکه بحرانی است عمومی که همه‌ی طبقات و جناح‌های اجتماعی جامعه را در برمی‌گیرد و مناسبات متقابل‌شان به میانجی دولت برقرار می‌شود: در این سطح فوق‌العاده پیچیده است که سیاست‌های حزبی باید عمل کند. در پرتو این موضوع، بن سعید این ادعای لنین را که «آگاهی سیاسی طبقاتی فقط می‌تواند از بیرون از کارگران آورده شود، یعنی از بیرون از مبارزه‌ی اقتصادی» در جدل‌های اخیر علیه جریان‌های اکونومیستی حزبش تفسیر کرد (Lenin, 1961, p. 422). این ادعا دلالت بر آن می‌کند که آگاهی سیاسی طبقاتی فقط بازتاب ساده‌ی رویارویی اقتصادی میان کارگران و کارفرمایان درون تولید نیست؛ بلکه «بیرون از مبارزه‌ی اقتصادی زاده می‌شود ... اما نه بیرون از مبارزه‌ی طبقاتی» (Bensaïd, 2018, p. 17). علاوه بر این، آگاهی سیاسی طبقاتی نه تنها به دانش سیاسی از مناسبات میان همه‌ی طبقات جامعه نیازمند است بلکه **دخالت** سیاسی میان **همه‌ی طبقات جامعه** را اقتضا می‌کند («برای بردن دانش سیاسی به میان کارگران، سوسیال دموکرات‌ها باید به میان همه‌ی طبقات مردم بروند» (Lenin, 1961, p. 422)). بنگرید به شرح این ریتم‌های «ناموزون و به تاخیر افتاده» سازمان و پراکسیس در چارچوب این مبارزه در اثر ماشری (۱۹۸۲) و ارتباط آن با اثر بالیبار (۱۹۷۸).

بن سعید در شرح خود از تقلیل‌ناپذیری سپهر سیاسی به سپهر اجتماعی گامی فراتر از لنین برمی‌دارد. مثلاً در «هژمونی و جبهه‌ی متحد» بر این واقعیت تأکید می‌کند که مادامی که طبقات از درون ناهمگن

هستند، آکنده از تقسیمات و تضادهای درونی که فقط می‌توانند در مبارزه‌ی سیاسی گرایش‌ها، گروه‌ها و احزاب راه‌حل بیابند، یک طبقه‌ی واحد می‌تواند انواع احزاب را پدید آورد. و برعکس، یک حزب واحد می‌تواند بر جناح‌هایی از طبقات مختلف تکیه زند (Bensaïd, 2007). به بیان دیگر، بن‌سعید از اغتشاش لوکاچی میان «جنبش تاریخی چندگانه‌ی طبقه» و حزب می‌گسلد (Bensaïd, 2002, p. 116) به این ترتیب که تأکید می‌کند مواجهات میان نمایندگان سیاسی رقیب طبقه و جناح‌های آن جزئی یکپارچه از این جنبش تاریخی است. «هژمونی و جبهه‌ی متحد» در مفهوم هژمونی پادزهر و سوسه‌های شرط‌بندی جامعه‌شناختی و نیز افسانه‌ی سوژه‌ی تاریخی بزرگ را می‌یابد. زیرا مفهوم هژمونی پیچیدگی و کثرت تقلیل‌ناپذیر سپهر سیاسی و عاملان و تضادهای چندگانه‌ی آن را در نظر می‌گیرد. بن‌سعید با اشاره به درک گرامشی از هژمونی روشن می‌کند که هژمونی قابل‌تقلیل به جمع ریاضی یا فهرستی از تضادها نیست بلکه اصل مفصل‌بندی تضادهای کثیر و تقلیل‌ناپذیر پیرامون مبارزه‌ی طبقاتی است و به عنوان تضادی کلیت‌بخش درک می‌شود. علاوه‌براین، هژمونی رده‌بندی سلسله‌مراتبی تضادهای اصلی و فرعی نیست، چرا که متکی است بر خلق همگرایی‌هایی که پیرامون **سرمایه** به مثابه سوژه‌ی وحدت‌بخش بزرگ می‌گردند.

آنچه از مجموعه متون بررسی‌شده در بالا حاصل می‌شود، برداشتی است پیچیده از طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی که متکی بر دو بینش اصلی است. نخستین بینش که وامدار ای. پی. تامپسون است، برداشتی است رابطه‌ای و تاریخی از طبقه، طبقه به مثابه فرایند و نه یک چیز ایستا، در تقابل با تعریف‌های طبقاتی که طبقه را متکی به جایگاهی ساختاری یا سطح درآمد می‌کنند. فقط در سطح سیاست — تحلیل سیاسی فرایندهای تضاد — است و نه در سطح جامعه‌شناسی که می‌توانیم تعین کامل طبقه را بیابیم. دومین بینش که بشدت تحت تاثیر نوشته‌های راهبردی لنین است، همانا تقلیل‌ناپذیری سپهر اجتماعی و سیاسی و بنابراین امکان‌ناپذیری حل معضل خودرهایی سیاسی طبقه با توسل به «افسون‌های فلسفی» و متکی بر گذار ضروری و مکانیکی از طبقه در خود به طبقه برای خود و برداشت‌هایی از حزب به مثابه آموزگار بزرگ است.

تکوین طبقه

بن‌سعید در **خنده‌ی تسبیح** با لحنی قاطع می‌نویسد که «طبقات خود را شکل می‌دهند و به‌واسطه‌ی مبارزه وجود دارند» (Bensaïd, 2000, p. 80). این صورت‌بندی پژواک ادعای ای. پی. تامپسون است که:

[...] توجه نظری بیش از حد به «طبقه» (که بخش اعظم آن کاملاً غیرتاریخی است) و توجه بسیار کم به «مبارزه‌ی طبقاتی». در واقع، مبارزه‌ی طبقاتی مفهوم مقدم و عام‌تری است. به صراحت

بگوییم: طبقات به عنوان موجودات جداگانه‌ای وجود ندارند، به اطراف خود نگاه کنید، یک طبقه‌ی دشمن را پیدا کنید و سپس شروع به مبارزه کنید. برعکس، مردم خود را در جامعه‌ای می‌بینند که به طرق متعینی (اساساً، اما نه منحصرأً، در مناسبات تولیدی) ساختاربنندی شده است، آنها استثمار را تجربه می‌کنند (یا نیاز به حفظ قدرت بر کسانی که آنها را استثمار می‌کنند)، آنها نقاط منافع متضاد را شناسایی می‌کنند، پیرامون این موضوعات دست به مبارزه می‌زنند و در روند مبارزه خود را به عنوان طبقات کشف می‌کنند و این کشف را به عنوان آگاهی طبقاتی می‌شناسند (Thompson, 1978, p. 149).

بن‌سعيد در **تقليل ناپذيرها** ضمن شرح دیدگاه تامپسون درباره‌ی طبقات، هسته‌ی اصلی موضع تامپسون را با توجه به این نکته جمع‌بندی می‌کند که او طبقه را در تقاطع میان مفهومی نظری و توصیفی زاده‌ی مبارزه موردتوجه قرار می‌دهد. طبقات که پدیده‌ای تاریخی‌اند، خود را تولید می‌کنند و از این‌رو نمی‌توانند از طریق یک مقوله‌ی معین فراچنگ آورده شوند (Bensaïd, 2001, pp. 31-32). طبقه به تجربه — مشخصاً کار نمادین و سیاسی — گره می‌خورد و مشارکت فعالانه و آگاهانه‌ی بازیگرانی متعارف آن را شکل می‌دهد (Bensaïd, 2001, p. 32).

پروژه‌ی تاریخی تامپسون ویژگی‌های مادی و مکان‌های شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر را بازسازی می‌کند. خود این مفهوم در کل متون وی تا حد زیادی پوشیده باقی مانده است، مفهومی که از میان انبوه توصیفات تاریخی عمل می‌کند اما پذیرای درجاتی از تأویل گسترده است: در مقدمه‌ی شش صفحه‌ای شاهکارش **تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان** (Thompson, 1966) که در مقیاس وسیعی نقل شده است، در صورت‌بندی‌های جدلی **فقر نظریه** (Thompson, 1978) و صفحات نظری کمتر نقل شده اما روشن‌تر مقاله‌ی «جامعه‌ی انگلیسی سده‌ی هجدهم: مبارزه‌ی طبقاتی بدون طبقات؟» (Thompson, 1979). ویلیام سیول (William Sewell) به‌نحو انتقادی خاطرنشان کرده است که تامپسون در بعضی مواقع از مقوله‌ی تجربه به عنوان «میانجی» ساختار و فرایند فراتر می‌رود و عادت دارد «موجود اجتماعی» را به نحو انعطاف‌ناپذیری از «آگاهی» متمایز کند (Sewell, 1986). اما حتی در این صورت، چنین بینشی آن‌قدر انعطاف‌پذیر است که بتواند هم تعیین‌کننده‌های ساختاری روابط سرمایه‌داری را در نظر بگیرد و هم ظرفیت عاملان تاریخی را برای فعالیت در «وضعیت‌های مشخص». در حالی که در مفهوم طبقه‌ی تامپسون و استفاده‌ی او از مقوله‌هایی مانند تجربه لغزش‌هایی وجود دارد، چارچوب او شرحی غنی از فعالیت‌هایی را در نظر می‌گیرد که به چیزی مانند وقوف یا آگاهی طبقاتی مشترکِ عواملی از جایگاه‌های اجتماعی گوناگون، و واژگان مشترک و گنجینه‌ی عملی که شرح و بسط می‌دهند، می‌انجامد.

غناى شرح او از طبقه از جزئیات دقیق توصیف تاریخی ناشی می‌شود. تامپسون در ۸۰۰ صفحه‌ی **تکوین طبقه کارگر انگلستان**، هسته‌ها و شبکه‌های فرهنگی‌ای را بررسی می‌کند که «ایده‌ها، سازمان و رهبری» جنبش کارگری را به پیش می‌رانند (Thompson, 1966, p. 193). تامپسون به طرز حیرت‌انگیزی، انتقادات تندی را به دو بازتفسیر جامعه‌شناختی و اقتصادی از انقلاب صنعتی وارد می‌کند که در دوره‌ای که او می‌نوشت، «درگیری شدید طبقاتی» دوره‌ی تاریخی گسترده میان دهه‌های ۱۷۹۰ و ۱۸۳۰ را نادیده می‌گرفت. تامپسون شیوه‌های متنوع تکوین طبقات را در فصل مربوط به تغییرات اجتماعی عظیم ناشی از انقلاب صنعتی در انگلستان نشان می‌دهد:

واقعیت برجسته در دوره‌ی بین ۱۷۹۰ و ۱۸۳۰، همانا تکوین «طبقه کارگر» است. این تکوین ابتدا در «رشد» آگاهی طبقاتی تجلی می‌یابد: آگاهی از همانندی منافع همه‌ی این گروه‌های متنوع افراد کارگر و در تقابل با منافع طبقات دیگر. و، دوم، در رشد شکل‌های مربوط به سازمان سیاسی و صنعتی. تا سال ۱۸۳۲ نهادهای کاملاً مستقر و خودآگاه طبقه کارگر – اتحادیه‌های کارگری، انجمن‌های دوستانه، جنبش‌های آموزشی و مذهبی، سازمان‌های سیاسی، گاه‌نامه‌ها – سنت‌های فکری طبقه کارگر، الگوهای جماعتی طبقه کارگر و ساختار احساسی طبقه کارگر وجود داشت. تکوین طبقه کارگر یک واقعیت تاریخ سیاسی و فرهنگی و به همان اندازه تاریخ اقتصادی است. این تکوین نتیجه‌ی خودجوش نظام کارخانه‌ای نبود (Thompson, 1966, p. 194).

در حالی که دو جمله آخر نشانگر طرح مسئله‌ی مدل زیربنا – روبنا از سوی تامپسون است، سطرهای پیشین مجموعه‌ی پراکسیس‌های تبلیغی و تولید معرفت را نشان می‌دهد که از طریق آن‌ها «آگاهی طبقاتی» ریشه می‌گیرد و دامنه‌ی نیروهای اجتماعی و انواع کارگرانی که آن طبقه کارگر را تشکیل می‌دهند بررسی می‌کند. تامپسون جزوه‌ها، روزنامه‌های خبری، شعرها و تصنیف‌های زیرزمینی و «بی‌نام و نشان» را که میان عوام خودآموخته پخش می‌شدند، خوانده بود. او در مقاله‌ی «مبارزه‌ی طبقاتی بدون طبقات» درباره‌ی «میدان قدرت طبقه» که در جامعه‌ی انگلیسی سده‌ی هجدهم میان توده‌ی مردم و بلندپایگان نقش ایفا می‌کرد و نیز نحوه‌ی تغییر تدریجی همبستگی‌های اجتماعی پیشین، و اینکه چگونه «آوارهای تکه‌تکه‌شده»ی فرهنگ توده‌ی مردم در برابر محدودیت‌های هژمونی نجیب بلندپایگان «احیا و مجدداً ادغام شدند» سخن گفت. (Thompson, 1978, pp. 157-158). او در تفکرات بعدی خود، نقش نهادهای حقوقی و دولتی را در شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر بررسی می‌کند (Thompson, 1975; Balibar, 2014).

کتاب **تکوین طبقه کارگر انگلستان** مداخله‌ای چشمگیر در جنبش سیاسی‌ای بود که پدیدار شد. کار تاریخ‌نگاری تامپسون در بحث‌های چپ جدید انگلستان و جنبش سوسیالیستی بین‌المللی موجی به راه انداخت. بازسازی طبقه به عنوان فرایندی جاری که ریشه در مجموعه‌ای از پراکسیس‌های سیاسی - اجتماعی دارد، با جریان‌های دگراندیش مارکسیسم در اروپای غربی و ایالات متحد که در خلال دهه‌ی ۱۹۵۰ ظهور کرده بودند تشدید شد. [۴] شکوفایی مسیرهای جدید برای تجزیه و تحلیل سیاسی، به ویژه باشگاه‌های چپ جدید، به فعالان خارج از مدار فرقه‌های چپ و اتحادیه‌های کارگری تثبیت‌شده، مکانی را برای بحث درباره‌ی متون و سنجش راهبردهای مختلفی داد که در حال اشاعه بودند. بنا به نظر استوارت هال، این باشگاه‌ها به فضاهای همگرایی برای «آن لایه‌های اجتماعی نوظهور درون و در سراسر چشم‌اندازهای ترکیب‌شونده - تجزیه‌شونده‌ی بریتانیای پس از جنگ که به سرعت در حال تغییر بودند» بدل شدند (Hall, 2010, p. 191).

همانطور که مادلین دیویس (Madeleine Davis) اخیراً استدلال کرده است، تصویر چندلایه از آگاهی طبقاتی که تامپسون ترسیم کرد، در بحث و گفتگو درباره‌ی منابع و معانی عاملیت سیاسی در محیط فعال رادیکال چپ جدید انگلستان اثری سیاسی داشت (Davis, 2014, p. 450). به خصوص، از آنجا که تاریخ هیچ‌گونه مطابقت سهل و ساده‌ای را میان مبارزه‌جویی طبقه کارگر (یا غیبت آن) و وضعیت اقتصادی تجویز نمی‌کند، و از آنجا که آگاهی طبقاتی فرآیند «ساختن» پویا یعنی محصول «کنش و مهارت سیاسی» است، وظیفه‌ی فوری سوسیالیست‌ها در ۱۹۶۰ - و در اینجا [تامپسون] چپ جدید را عامل نوآوری اساسی می‌داند - تلاش برای تعریف و «تثبیت» آگاهی طبقاتی جدید، شناسایی و پرورش عناصر نویدبخش و مخالف درون آن، بر گسترده‌ترین بنیاد ممکن بود. تامپسون نه تنها تفکر خود را درباره‌ی طبقه در تقابل با سایر نظریه‌پردازان مارکسیست قرار داد، بلکه به صراحت مدارس آن زمان جامعه‌شناسی و اقتصادی را هدف قرار داد که طبقات را به «نقش‌های اجتماعی» تقلیل می‌دادند یا از بحث اختلافات طبقاتی به نفع مراحل رشد اقتصادی جلوگیری می‌کردند (Thompson, 1966, pp. 10-11, 195).

بن سعید در کاربرد چارچوب تکوین طبقه، شرح تامپسون از طبقه - به عنوان ترکیبی از وضعیت و فرآیند - را با یک روند جامعه‌شناختی جدیدتر، یعنی نظریه‌ی میدان‌های اجتماعی و پیامدهای ملازم آن برای نظریه‌پردازی طبقه در تقابل قرار می‌دهد. بن سعید بر تمایز بوردیو بین «طبقه‌ی محتمل» («طبقه‌ی روی کاغذ») و «طبقه‌ی بسیج شده» یا «طبقه‌ی بالفعل» و همچنین خوانش کلی او از مارکس متمرکز است (Bourdieu, 1985, pp. 725-27). [۵] به گفته بن سعید، بوردیو از نظر ظاهری به تصور

قابل مقایسه‌ای از طبقه به عنوان برداشت تامپسون پای‌بند است: یک درک رابطه‌ای و غیرجوهری که فضایی را برای پویایی مبارزه باقی می‌گذارد و طبقات را به عنوان بازتاب مکانیکی یک زیربنای اقتصادی در نظر نمی‌گیرد. اما برای بن‌سعد، جفت محتمل / بسیج‌شده نیز مشکلاتی را به وجود می‌آورد. خود ایده‌ی «طبقه‌ی محتمل» وزن بسیار زیادی را به طبقه به عنوان مقوله‌ای «که توسط جامعه‌شناس بر ساخته می‌شود» می‌بخشد و نیاز به بررسی دقیق تاریخی - اجتماعی پیچیدگی وضعیت‌های طبقاتی، ناهمگنی تعیین‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی که «طبقه» را تشکیل می‌دهند، نادیده می‌گیرد.

بورديو معتقد است که طبقه‌ی «محتمل» به «مجموعه‌ای از عاملان» اشاره دارد «که جایگاه‌های مشابهی را اشغال می‌کنند و ... به احتمال زیاد تمایلات و علایق مشابه دارند و بنابراین با پراتیک‌های مشابهی مواضع مشابهی را اتخاذ می‌کنند»، و بدین‌سان «موانع کمتری را در مقابل تلاش برای بسیج» ارائه می‌کنند (Bourdieu, 1985, p. 725). بورديو با به‌کاربردن مفهوم مارکسیستی مبارزه‌ی طبقاتی به عنوان اعمال‌کننده‌ی تأثیر مادی مؤثر بر جهان اجتماعی، واقعیت‌های آن را تحریف می‌کند و به موضعی درمی‌غلند که **مخالف** ساختار و تاریخ است. در حالی که به گفته‌ی الن میکسینزود، تامپسون در نظر می‌گیرد که «چگونه وضعیت‌های عینی طبقاتی عملاً واقعیت اجتماعی را شکل می‌دهند ... تا جایی که تضادها را ایجاد می‌کنند و تعارض و مبارزه را به وجود می‌آورند» (Wood, 1981, p. 50).

بن‌سعد در بحث‌های متعددش درباره‌ی تعریف بورديو از طبقه‌ی «محتمل»، در پاسخ پرسشی ساده مطرح می‌کند: «چرا به جای محتمل، نامحتمل نه؟» و به همین ترتیب: «وقتی طبقه‌ای از حالت بسیج خارج می‌شود، آیا ناپدید می‌شود؟» (Bensaïd, 2000, pp. 72-73; Bensaïd, 2001, p. 32). چه چیزی تشابه را در شرایطی که بورديو ادعا می‌کند، توضیح می‌دهد و چگونه «پایداری» «طبقه‌ی محتمل» را در نمودار متنوع شکل‌های معاصر کار توضیح می‌دهیم؟ بن‌سعد پاسخ می‌دهد که طبقات، «فقط در پایان فرایند از نظر مفهومی اندیشه‌پذیر می‌شود» (2000, p. 78). طبقات را نمی‌توان خارج از مرزهای مبارزه توصیف کرد (Bensaïd, 2000, pp. 80-81).

بن‌سعد با اینکه با تلاش بورديو در بازاندیشی به طبقه همدلی دارد، بحث انتقادی و مفصلش در **لبخند تسبیح** تفاوت ظریف بین «ساختارگرایی مستدل» و روایت «کاملاً نسبیست‌گرا» یا ساختارگرایی منطقی و نسبیست‌گرایی بی‌پایان را توصیف می‌کند. (Bensaïd, 2000, pp. 71, 73):

بنابراین در کار بورديو ... همین موجودیت طبقات به عنوان «موضوع مبارزه» ظاهر می‌شود. اینکه بگوییم طبقات فقط در رابطه‌ی متضادشان وجود دارند، یک چیز است. این ادعا که آنها فقط بر اساس شدت مبارزات‌شان وجود دارند مسئله‌ی دیگری است. بنابراین، وجود آنها بنا به تعداد روزهای

اعتصاب و نتایج انتخابات متفاوت خواهد بود، تا آنجا که هنگامی که مبارزه ضعیف می‌شود از بین می‌روند. از نظر بوردیو، طبقات اجتماعی فقط در یک «حالت مجازی»، در یک «فضای اجتماعی» اختلافات قرار دارند، «نه به عنوان چیزی معلوم و معین، بلکه به عنوان کاری که باید انجام شود.» (Bourdieu, 1991, p. 687). در نتیجه، ما زیرجلگی از فرایند طبقاتی که از توسعه‌ی تاریخی خود آن تولید می‌شود، به اراده‌باوری کلامی می‌لغزیم.

به بیان دیگر، حتی اگر نظریه‌ی قلمروهای اجتماعی پالایش درک ما را از زمان‌بندی‌ها و مکان‌مندی‌های کثیر پدیده‌های اجتماعی در نظر داشته باشد، هنوز یک رشته‌ی راهنما وجود دارد که می‌تواند انتخاب کرد: «دیالکتیک ذاتی سرمایه» که وجوه استثمار، انباشت و مقاومت را به هم گره می‌زند. بنابراین ابداع طبقات «یک کودتای نظری» نیست، بلکه به منطق جاری و تاریخاً متعین و پراکسیس‌های متناظر با آن گره خورده است (Bensaïd, 2000, p. 77).

ترکیب طبقاتی

اگرچه بن‌سعید با تفسیر آثار به‌ویژه آنتونیو نگری، مایکل هارت و پائولو ویرنو (Paolo Virno) به‌طور انتقادی درگیر پسااپراسیمو (post-Operaismo) بود، اما شرح و تفصیل‌های مؤلفان اولیه‌ی کارگرها تا حد زیادی از مجموعه نظریه‌پردازی‌های مارکسیستی او که معرف نقاط مرجع انتقادی یا ایجابی‌اش باشند غایب است. مثلاً، در بخش مربوط به طبقات در **مارکس برای زمانه‌ی ما**، به آثار رومانو آلکواتی (Romano Alquati) یا سرجیو بولونیا (Sergio Bologna) درباره‌ی مفهوم ترکیب طبقاتی و پژوهش مبارزاتی اشاره‌ای نشده است. و با این حال، مفهوم ترکیب طبقاتی به دل‌مشغولی‌ها و نگرانی‌هایی پاسخ می‌دهد که کاملاً نزدیک به مواردی است که بن‌سعید تحت عنوان شرط‌بندی جامعه‌شناسی مطرح و درک ناجبرباوری از طبقه را بیان می‌کند که شباهت‌های مهم زیادی با نظریه‌ی طبقه‌ی خود بن‌سعید دارد.

مفهوم ترکیب طبقاتی ابتدا بصورت ضمنی در آثار تحقیقاتی مشترک رومانو آلکواتی در مجله‌ی **کوادرنی روسی** (*Quaderni rossi*) شرح داده شد و مورد استفاده قرار گرفت، اما با انتشار مجله‌ی **کلاسه اوپرایا** (*Classe operaia*) در سال ۱۹۶۴ رسمیت یافت. [۷] کاربرد این مفهوم برای تأکید بر مرکزیت سوپژکتیویته‌ی طبقاتی بود که رشته‌ی راهنمای تحقیقاتی‌ای به‌شمار می‌آمد که آلکواتی با کارگران فیات و ایوتی سازماندهی کرد. برداشت الکواتی از سوپژکتیویته همان نظام تاریخاً متغیر باورها، جهان‌بینی‌ها، بازنمودها، دانش، تمایلات، اشتیاق‌ها و گزینه‌هایی است که در برهم‌کنش‌های اجتماعی میان کارگران در محل کار ایجاد می‌شود (Roggero, 2019, p. 35). شهود الهام‌بخش تحقیق درباره‌ی ایوتی این بود که مبارزات صریح بین کارگران و مدیریت در پس‌زمینه‌ی درگیری‌های پنهان روزمره و همکاری

خودجوش کارگران در یک رابطه‌ی بالقوه متضاد با همکاری ایجادشده توسط ماشین‌آلات سرمایه‌داری و سازماندهی روند کار صورت می‌گیرد. این پیشینه‌ی اجتماعی علاوه‌براین با ته‌نشینی سیاسی مبارزات گذشته تعیین می‌شود که زمینه را برای مبارزات جدید بالقوه آماده می‌کند (Cominu, 2014). بنابراین، تجزیه‌وتحلیل سوژکتیویته‌ی طبقاتی و به ویژه مشارکت در فرایند سوژه‌سازی طبقاتی، مستلزم توجه به این جنبه‌های برسازنده است.

اپراسیموی ایتالیایی، برخلاف تامپسون، با ایجاد تمایز بین دو جنبه‌ی ترکیب طبقاتی، فنی و سیاسی، رابطه‌ی بین وضعیت طبقاتی و شکل‌گیری طبقاتی، یا بین ساختار و روند تاریخی را صریح و روشن کردند. ترکیب فنی طبقه با ساختار فنی تولید، نوآوری‌های فناورانه و تقسیم و سازماندهی کار در محل کار تعیین می‌شود. بنابراین مفهوم ترکیب طبقاتی به معنای درک رابطه‌ی پویای بین سازمان سرمایه‌داری کار و شکل‌گیری طبقه به عنوان یک سوژکتیویته‌ی جمعی است (Roggero, 2019, p. 34). میانجی این رابطه‌ی پویا همانا تعارض مداوم بین فرایند ترکیب طبقاتی و تجزیه‌ی طبقه سرمایه‌دار، یعنی تلاش سرمایه‌داران برای جلوگیری از فرایند شکل‌گیری یک سوژکتیویته‌ی طبقاتی جمعی و تقلیل کارگران به نیروی کار یا سرمایه‌ی متغیر محض است (Moulier-Boutang, 1986, p. 52).

در حالی که کارگران ایتالیایی در دهه‌ی ۱۹۶۰ تمایل داشتند که با تمرکز بر رابطه‌ی مستقیم و فوری بین نیروی کار و روند کار، ترکیب طبقاتی را بررسی کنند، سرجیو بولونیا (Sergio Bologna) بعداً دامنه‌ی تحلیل را در صفحات مجله‌ی **پریمو ماجیو** (Primo Maggio) گسترش داد. در اینجا، همانطور که استیو رایت (Steve Wright) اشاره کرد، بولونیا شکل‌گیری سوژکتیویته‌ی کارگران را در خارج از محل کار و ارتباط خرده‌فرهنگ‌های مختلف، که کارگران در آن‌ها شرکت داشتند، برای فرایند سوژه‌سازی مستقل‌شان در نظر گرفت. همانطور که بولونیا در **هشت تزر برای یک تاریخ مبارزاتی** (Otto tesi per una storia militante) می‌نویسد، تحقیق درباره‌ی ترکیب طبقات سیاسی باید مورد توجه قرار بگیرد.

گذشته‌ی دهقانی کارگر توده‌ای، پیوندها (یا گسست) آن با قبیله‌ی خانوادگی، گذشته‌ی آن به عنوان کارگر مهاجر در تماس با پیشرفته‌ترین فن‌آوری‌ها و با جامعه‌ای واجد پیشرفته‌ترین شکل سلطه بر نیروی کار، گذشته‌ی آن به عنوان مبارز سیاسی یا اتحادیه‌ای یا گذشته‌ی آن به عنوان عضوی از یک قبیله کاتولیک پدرسالار: این صفت‌ها همه به دستاوردهای مبارزه، به خرد سیاسی و مجموع خرده‌فرهنگ‌هایی تبدیل می‌شوند که در تماس با انبوه‌سازی کار و فرایند معکوس تجزیه و پراکندگی سرزمینی فعال می‌شوند. ماشین‌آلات، سازمان کار، این گذشته‌های فرهنگی را تغییر شکل می‌دهند

و به صحنه می‌آورند. سوپژکتیویته‌ی توده‌ای آنها را به خود اختصاص می‌دهد و به مبارزه، امتناع از کار و سازمان تبدیل می‌کند. ترکیب طبقاتی سیاسی بیش از هر چیز نتیجه و نقطه پایان روندی تاریخی است. اما همچنین، و به روشی دیالکتیکی، نقطه آغاز یک حرکت تاریخی است که در آن کار تحت شمول سرمایه سازمان تولیدی، اجتماعی و سیاسی استثمار را تفسیر و آن را به سازمانی خودمختار بدل می‌کند (Bologna, 1977-8, quoted in Wright, 2002, p. 187).

تمایز بین ترکیب طبقاتی فنی و سیاسی واجد دو خطر است: تفسیر این رابطه به عنوان تعیین مکانیکی دومی توسط اولی و باز معرفی مجدد (گیرم با یک برچسب دیگر) رابطه‌ی سنتی میان طبقه در خود و طبقه‌ی برای خود تحت هدایت آگاهی. می‌توان دید که گرایش اول مثلاً در نوشته‌های هارت و نگری در مورد انبوهه عمل می‌کند، جایی که — همانطور که بن‌سعید در رساله‌ی «در ستایش سیاست سکولار» (Eloge de la politique profane) مشاهده کرده بود — هستی‌شناسی جمعیت جایگزین دیالکتیک مبارزه می‌شود (Bensaïd, 2008a, p. 290) از نظر بن‌سعید، مفهوم کثرت و پروژه سیاسی متصل به آن در حقیقت با یک جبرگرایی مضاعف مشخص می‌شود: «فناوری (تأثیرات فناوری‌های جدید بر محتوا و سازمان کار) و جامعه‌شناختی (ظهور مقاومت ناپذیر جمعیت در حرکت خود به سوی سرنوشت افسانه‌ای خود)» (Bensaïd, 2008a, p. 296).

با این حال، همانطور که روجرو (Roggero) تأکید کرد، مفهوم ترکیب طبقاتی دقیقاً به منظور برهم‌زدن تقارن ساده بین ساختار سرمایه و ساختار طبقاتی بود، به این معنی که بر مبارزه و تضاد به عنوان کلید شکل‌گیری طبقه تأکید و سوپژکتیویته‌ی طبقاتی را به عنوان میدان جنگی تفسیر می‌کند که در تنشی ثابت بین خودمختاری و تبعیت قرار دارد. (Roggero, 2019, p. 34) به گفته‌ی کومینو (Cominu)، آلکواتی نیز از این طریق ترکیب طبقاتی را درک می‌کرد. در یک شیوه‌ی غیرجبرباور، ترکیب فنی و سیاسی باید به عنوان مقوله‌های تحلیلی دیده شوند که جنبه‌های مختلف یک شیء واحد را درک می‌کنند. ترکیب فنی بدون این رویکرد واحد با این خطر روبرو است که به توصیف جامعه‌شناختی تقسیم کار و سازماندهی نیروی کار شبیه شود، در حالی که ترکیب سیاسی با این خطر مواجه است که به یک پراکسیس فرهنگی صرف تقلیل یابد. علاوه بر این، همانطور که کومینو متذکر می‌شود، ترکیب سیاسی را نمی‌توان با طبقه برای خود یکسان دانست، زیرا همه ترکیب‌های سیاسی طبقه مترقی نیستند (Cominu, 2014).

این درک ضدجبرباوری و غیرغایت‌باورانه از ترکیب طبقاتی، درکی است که بیشتر با نظریه‌پردازی طبقه‌ی بن‌سعید شباهت دارد. مکتب اپراسیموی ایتالیایی که با این تفسیر از مفهوم کار می‌کند، همانند بن‌سعید، سودمندی تمایز بین طبقه‌ی برای خود و طبقه‌ی برای خود و تعاریف ایستا و رده‌بندی را به چالش کشید، و

برعکس بر ترکیب طبقاتی به عنوان نتیجه‌ی فرایند مبارزه و تضاد که به طور مداوم با تجزیه یا فرایند ضدتشکیل سرمایه‌داری در معرض خطر قرار می‌گیرد، تأکید می‌ورزد. بدیهی است که تفاوت‌های چشمگیری نیز وجود دارد. در حالی که برای اپراسیموی ایتالیایی، مفهوم ترکیب طبقاتی جایگزین هژمونی گرامشایی شد (Bologna, 1977-8)، بن‌سعید، همانطور که قبلاً ذکر شد، در هژمونی پادزهری برای توهمات پیشرفت مکانیکی و اسطوره‌ی سوژه‌ی بزرگ دید. کارکردن با مفهوم هژمونی اجازه می‌دهد تا میانجی‌های سیاسی را که به مفصل‌بندی زندگی مشترک کثرتی از اضداد می‌پردازند و همه آنها قابل تقلیل به یکدیگر نیستند، در نظر گرفته شوند (Bensaïd, 2007). سرانجام، در حالی که طرفداران مکتب اپراسیمو با صرف‌نظر کردن از مفهوم آگاهی طبقاتی مفهوم سوژکتیویته‌ی طبقاتی را جایگزین آن کردند، بن‌سعید همچنان این مفهوم را به کار می‌گرفت، البته همانطور که پیش‌تر ذکر شد، به شکلی تعدیل‌یافته.

نتیجه‌گیری

درس مشترک از متون و ایده‌های تحلیل‌شده در مقاله‌ی حاضر این است که — تا جایی که طبقه نقطه‌ی پایانی یک فرایند تاریخی و متضاد است — ما باید نسبت به طرقتی که در آن سرشت طبقاتی مبارزات امروزه خود را بارز می‌کند هوشیار باشیم، نه اینکه به مفاهیم ایستا و از پیش تشکیل‌شده از آنچه مبارزه طبقاتی محسوب می‌شود بچسبیم. همانطور که اتین بالیبار در موارد مختلفی استدلال کرده است — به موازات بن‌سعید — مبارزه طبقاتی را نباید «تقلیل‌دهنده‌ی پیچیدگی» دانست بلکه آن را باید «اساساً ناهمگن» تلقی کرد که بر پراکسیس‌های اجتماعی چندگانه در شکل‌های غیرمنتظره، اغلب جابجاشده یا چندعلتی تأثیر می‌گذارد (Balibar, 1988 and Balibar, 2009; Bensaïd, 2002, pp. 112). تحولات سیاسی و مبارزات اجتماعی اخیر فقط اهمیت این دیدگاه رابطه‌ای و ترکیبی از طبقه را تأیید کرده است. مثلاً، موج فراملی تظاهرات و اعتصابات فمینیستی که از پاییز ۲۰۱۶ آغاز شد، محدودیت‌های درک‌های دوگانه‌انگار از رابطه میان مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش‌های ضدستم را نشان داده است (Arruzza, 2018). نظریه‌پردازی‌های اخیر درباره‌ی بازتولید اجتماعی همچنین به روشن‌شدن روشی که در آن سوژکتیویته‌ی طبقاتی، نه فقط در نقطه تولید بلکه درون شبکه‌ی پیچیده‌ای از پراتیک‌ها، فعالیت‌ها و نهادهایی که طبقه‌ی کارگر را در خارج از محل کار بازتولید می‌کنند، کمک کرده است. در زمانی که همه ما یتیم جنبش سنتی کارگران هستیم که الهام‌بخش آثار سنت مارکسیستی درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و راهبرد سیاسی بود، مفهوم شکل‌گیری طبقه‌ی ای. پی. تامپسون، مفهوم کارگرگرایان ایتالیایی از ترکیب طبقاتی، و درک رابطه‌ای و تاریخی دانیل بن‌سعید از طبقه منابع مهمی را برای تجزیه و تحلیل زمان حال و درک توانمندی‌های پنهان درون طبقه برای موج جدیدی از مبارزه طبقاتی در اختیار می‌گذارد، بدون اینکه در تعلقات نوستالژیک به گذشته‌ای دیرین گرفتار شده باشد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از DANIEL "CLASS STRUGGLE IS NOT A GAME" و Cinzia Arruzza اثر Bensaïd's Relational Conception of Class و Patrick King که با لینک زیر قابل دسترسی است:

<https://periodicos.ufsm.br/seculoxxi/article/download/48530/pdf>

** چینزیا آروتسا (Cinzia Arruzza) دکترای فلسفه، دانشیار، گروه فلسفه در مدرسه‌ی جدید تحقیقات اجتماعی (NSSR)، نیویورک، ایالات متحد. ایمیل: arruzzac@newschool.edu
*** پاتریک کینگ (Patrick King) دانشجوی دکترا در بخش تاریخ آگاهی در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا کروز، کالیفرنیا، ایالات متحد. ایمیل: pking@ucsc.edu

یادداشت‌ها:

- [۱] به عنوان یک استثنا جزئی، به گالاستری (Galastri) (۲۰۱۸) بنگرید که درباره‌ی شباهت‌های تامپسون، پولانزاس و بن‌سعید بحث می‌کند.
- [۲] See, for example: Garo (2010), Pelletier (2010), Traverso (2010), Antentas (2016), Kouvelakis (2016), Lafrance and Sears (2016), McNally (2016), Traverso (2016), Roso (2018a) and Roso (2018b).
- [۳] برای تبارشناسی کاربرد آگاهی طبقاتی در سنت مارکسیستی که توسط یکی از اعضای اتحادیه‌ی انقلابیون کمونیست نوشته شده است، بنگرید به وبر (۱۹۷۵).
- [۴] مثلاً بین مفهوم شکل‌گیری طبقه از نظر تامپسون و تلاش‌های سازمان‌های سیاسی مانند «گرایش جانسون - فارست» در ایالات متحد و مظاهر بعدی آن در گروه‌های مکاتباتی و «رویاریوی با واقعیت»، و «سوسیالیسم یا بربریت» در فرانسه شباهت‌های چشمگیری در آشکارکردن «تجربه‌ی پرولتری در مکان‌های مشخص» وجود دارد. جورج راویک، یکی از اعضای «رویاریوی با واقعیت» نوشت که کارهای تامپسون سهم عمده‌ای در مطالعه‌ی «خودکنشی طبقه کارگر» — توانایی کارگران برای سازماندهی خود در خارج از ساختارهای نهادی — و تأثیر مهمی بر سیاست چپ نو و تاریخ کارگری داشت (Rawick, 1969).
- [۵] بن‌سعید استدلال می‌کند که رویکرد بوردیو در تمایز میان طبقه‌ی محتمل با طبقه‌ی واقعی را به چارچوب «آگاهی ممکن» و «آگاهی واقعی» لوسین گلدمن برساند که از طریق انتقاد به «ساختارگرایی مبتنی بر زبان» توسعه یافته است (Goldmann, 1980).
- [۶] تصادفی نیست که دیوید کمفیلد در مقاله‌اش درباره‌ی جهت‌گیری مجدد واکاوی طبقه، درباره‌ی نظریه‌های طبقه که گرامشی، تامپسون، وود، بن‌سعید و اپرایسموی ایتالیایی شرح داده‌اند بحث می‌کند که همه‌ی آنها از درک تقلیل‌گرایانه از طبقه گسیخته‌اند و به طبقات در حکم شکل‌های تاریخی می‌پردازند. (Camfield, 2004-2005).
- [۷] See Alquati (1962-1963); Alquati (1964); Alquati (1965). On Alquati, see Sacchetto, Armano, Wright (2013).

- ALQUATI, R. Composizione organica del capitale e forza lavoro alla Olivetti. *Quaderni Rossi*, Vol. 2, June 1962 and *Quaderni Rossi*, Vol. 3, June 1963 (English translation: “Organic Composition of Capital and Labor Power at Olivetti”, translated by Steve Wright, *Viewpoint Magazine*, 3, 2013, available at: <https://www.viewpointmag.com/2013/09/27/organic-composition-of-capital-and-labor-power-at-olivetti-1961/>).
- ALQUATI, R. Lotta alla FIAT. *Classe Operaia*, Vol. 1, January 1964 (English translation: “Struggle at FIAT”, translated by Evan Calder Williams, *Viewpoint Magazine*, 3, 2013, available at: <https://www.viewpointmag.com/2013/09/26/struggle-at-fiat-1964/>).
- ALQUATI, R. Ricerca sulla struttura interna della classe operaia. *Classe Operaia*, Vol. 2, n° 1, January-February, 1965.
- ANTENTAS, J. M. Daniel Bensaïd, Melancholic Strategist. *Historical Materialism*, Vol. 24, n° 4, pp. 51-106, 2016.
- ARRUZZA, C. From Women’s Strikes to a New Class Movement: The Third Feminist Wave. *Viewpoint Magazine*, December 3, 2018 (available at: <https://www.viewpointmag.com/2018/12/03/from-womensstrikes-to-a-new-class-movement-the-third-feminist-wave/>).
- BALIBAR, E. Marx, Engels, et le parti révolutionnaire. *La Pensée*, n° 201, pp. 120-35, October, 1978.
- BALIBAR, E. From Class Struggle to Classless Struggle?. Trans. Chris Turner. In: BALIBAR, E. and WALLERSTEIN, I. *Race, Nation, Class: Ambiguous Identities*. London: Verso, 1991, pp. 153-184.
- BALIBAR, E. On the Aporias of Marxist Politics: From Class Struggle to Civil War. Trans. Cory Browning. *Diacritics*, Vol. 39, n° 2, pp. 59- 73, Summer, 2009.
- BALIBAR, E. Communism and Citizenship: On Nicos Poulantzas. In: BALIBAR, E. *Equaliberty*. trans. James Ingram. Durham: Duke University Press, 2014, pp. 145-164.
- BENSAÏD, D. Considérations inactuelles sur ‘l’actuel encore actif’ du Manifeste Communiste. Personal Archive (available at <http://danielbensaid.org/Considerations-inactuelles-sur-l-actuel-encore-actif-du-Manifeste-communiste?lang=fr>).
- BENSAÏD, D. *Le Sourire du spectre. Nouvel esprit du communisme*. Paris: Éditions Michalon, 2000.

- BENSAÏD, D. *Les Irréductibles. Théorèmes de la résistance à l'air du temps*. Paris: Les éditions Textuel, 2001.
- BENSAÏD, D. *Marx for Our Times. Adventures and Misadventures of a Critique*. London and New York: Verso, 2002 [1995].
- BENSAÏD, D. Hegemony and the United Front. Working Class, Social Movement, Alliances – and the Limits of Radical Democracy. *International Viewpoint*. August 27, 2007. (available at <http://danielbensaid.org/Hegemony-and-United-Front?lang=fr>).
- BENSAÏD, D. *Éloge de la politique profane*. Paris: Albin Michel, 2008a.
- BENSAÏD, D. Politiques de Castoriadis. (Castoriadis corrige Marx ?). *Contretemps*, n°. 21, pp. 131-42, 2008b.
- BENSAÏD, D. La preuve par la bourgeoisie. 2008c (available at <http://danielbensaid.org/La-preuve-par-la-bourgeoisie?lang=fr>).
- BENSAÏD, D. Strategy and Politics: From Marx to the Third International. *Historical Materialism*, n°. 16, pp. 1-38, July, 2018, (available at <https://brill.com/abstract/journals/hima/aop/article10.1163-1569206X00001670.xml?crawler=true&mimetype=application%2Fpdf>).
- BOLOGNA, S. Otto tesi per una storia militante. *Primo Maggio*, Vol. 11, 1977-1978.
- BOURDIEU, P. The Social Space and the Genesis of Groups. Trans. Richard Nice. *Theory and Society*, Vol. 14, n°. 6, pp. 723-744, July, 1985.
- BOURDIEU, P. Social Space and Symbolic Space: Introduction to a Japanese Reading of *Distinction*. Trans. Gisele Sapiro and Brian McHale. *Poetics Today*, Vol. 12, n°. 4, , pp. 627-638, Winter, 1991.
- CAMFIELD, D. Re-Orienting Class Analysis: Working Classes as Historical Formations. *Science & Society*, Vol. 68, n°.4, pp. 422- 446, 2004-2005.
- COMINU, S. Composizione di classe. *Intervento all'incontro sulla "composizione di classe" nel ciclo di autoformazione di Piacenza*, available at <http://www.commonware.org/index.php/neetworN/276YcomposizioneYdiYclasse>, 3 March 2014.
- DAVIS, M. Edward Thompson's Ethics and Activism 1956–1963: Reflections on the Political Formation of *The Making of the English Working Class*. *Contemporary British History*, Vol. 28, n°. 4, pp. 438-456, 2014.
- HALL, S. Life and Times of the First New Left. *New Left Review*, n°. 61, pp. 177-196. January-February, 2010.
- KOUVELAKIS, S. Daniel Bensaïd: La dialectique du temps et de la lutte. *Lignes*, Vol. 32, n°. 2, pp. 59-66, 2010.

- KOUVELAKIS, S. The Time of History, the Time of Politics, the Time of Strategy. *Historical Materialism*, Vol. 24, n° 4, pp. 150-169, 2016.
- GALASTRI, L. Social Classes and Subaltern Groups: Theoretical Distinction and Political Application. *Capital & Class*, Vol. 42, n° 1, pp. 43-62, 2018.
- GARO, I. Un marxisme profane. *Lignes*, Vol. 32, n° 2, pp. 39-46, 2010.
- GOLDMANN, L. *Essays on Method in the Sociology of Literature*. Trans. and ed. William Q. Boelhower. Oxford: Basil Blackwell, 1980.
- LAFRANCE, Xavier & SEARS, A. Beating Time in the Slow Movements: Bensaïd's Revolutionary Rhythms. *Historical Materialism*, Vol. 24, n° 4, pp. 129-149, 2016.
- LENIN, V. I. *What Is to Be Done? Burning Questions of Our Movement*. In *Collected Works*, Vol. 5. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1961 [1902].
- MACHEREY, P. Théorie. In: BENSUSSAN, G. & LABICA, G. (Dir.). *Dictionnaire Critique du Marxisme*. Paris: PUF, 1982, pp. 1142-1148.
- McNALLY, D. Night Lights: Daniel Bensaïd's Times of Disaster and Redemption. *Historical Materialism*, Vol. 24, n° 4, pp. 107-128, 2016.
- MOHANDESI, S. Class Consciousness or Class Composition? *Science & Society*, Vol. 11, n° 1, pp. 72-97, 2013.
- PELLETIER, J. Le passé au présent: histoire et politique chez Daniel Bensaïd. *Lignes*, Vol. 32, n° 2, pp. 109-124, 2010.
- RAWICK, G. Working Class Self-Activity. *Radical America*, Vol. 3, n° 2, pp. 23-31, March-April 1969.
- RILEY, D. Bourdieu's Class Theory: The Academic as Revolutionary. *Catalyst: A Journal of Theory and Strategy*, Vol. 1, n° 2, pp. 107- 136, Summer 2017.
- ROGGERO, G. *L'operaismo politico italiano. Genealogia, storia, metodo*. Rome: Derive Approdi, 2019.
- ROSO, D. Confronting the Triple Crisis of the Radical Left. The Workers' Movement, Strategy and the 'Crisis of Marxism'. *Historical Materialism*, Vol. 26, n° 1, pp. 37-67, 2018a.
- ROSO, D. Introduction to 'Strategy and Politics'. *Historical Materialism*, 2018b forthcoming (available as an advance article at <https://brill.com/view/journals/hima/aop/issue.xml>). <https://doi.org/10.1163/1569206x-12341670>
- MOULIER-BOUTANG, Y. L'opéraïsme italien: organisation/ représentation/idéologie ou la composition de classe revisitée. In:

- TAHON, M.-B. & CORTEN, A. (Dir.). *L'Italie, le philosophe et le gendarme*. Montréal: VLB, 1986, pp. 37-60.
- SACCHETTO, D.; ARMANO, E. & WRIGHT, S. Coresearch and Counter-Research: Romano Alquati's Itinerary Within and Beyond Italian Radical Political Thought. *Viewpoint Magazine*, Issue 3, 2013 (available at <https://www.viewpointmag.com/2013/09/27/coresearch-and-counter-research-romano-alquatis-itinerarywithin-and-beyond-italian-radical-political-thought/>).
- SEWELL, W. H. How Classes are Made: Critical Reflections on E. P. Thompson's Theory of Working-Class Formation. Center for Research on Social Organization, *Working Paper* #336, July, 1986 (available at <https://deepblue.lib.umich.edu/handle/2027.42/51104>).
- THOMPSON, E. P. *The Making of the English Working Class*. New York: Vintage, 1966.
- THOMPSON, E. P. *Whigs and Hunters: The Origins of the Black Act*. London: Breviary Stuff Publications, 1975.
- THOMPSON, E. P. Eighteenth-Century English Society: Class Struggle without Class? *Social History*, Vol. 3, n°. 2, pp. 133-165, 1978.
- THOMPSON, E. P. *Customs in Common*. London: Penguin, 1993.
- TRAVERSO, Enzo. Le passeur. *Lignes*, Vol. 32, n°. 2, pp. 174-183, 2010.
- TRAVERSO, E. Daniel Bensaïd between Marx and Benjamin. *Historical Materialism*, Vol. 24, n°. 4, pp. 170-191, 2016.
- WEBER, H. *Marxisme et conscience de classe*. Paris: Éditions 10/18, 1975.
- WOOD, E. M. *Democracy Against Capitalism. Renewing Historical Materialism*. Cambridge: Cambridge University Press, 1995.
- WRIGHT, S. *Storming Heaven: Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism*. London: Pluto, 2002

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2p3>



گرایش تاریخی قوهی مجریه‌ی دولت مدرن در ایران

۴ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: عباس شهبابی فراهانی

سیزدهمین دوره‌ی رأی‌گیری برای تعیین متصدی قوهی مجریه‌ی جمهوری اسلامی و سرانجام تنفیذ این مقام به ابراهیم ریسی نمایی است از یک گرایش جاری در تاریخ ایران پس از مرداد ۱۳۳۲ – هم‌چون گره‌گاهی در تاریخ جهانی؛ گرایش به جذب و انحلال قوهی مجریه در رژیم‌ی زیر فرماندهی حاکمی مقتدر. دقیقه‌ی ملی این گرایش از سرنگونی حکومت مشروطه‌خواه دکتر محمد مصدق، استقرار مجدد پادشاهی مطلقه و فاشیستی‌شدن فزاینده‌ی قدرت پادشاهی آغاز شد. از اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ و در دهه‌ی ۱۳۵۰، این دقیقه‌ی ملی گره خورد به دقیقه‌ی جهانی بحران رژیم انباشت برنامه‌ریزی‌شده؛ رژیم‌ی که یکی از صورّ تحقق آن در جنوب جهانی، یعنی دیکتاتورِ برنامه‌ریز مرکزگرا، در ایران مسلط بود. سرمایه‌ی جهانی، در رویارویی با این بحران، به رژیم انباشت منعطفی دگرگون شد که متکی بود بر سلب قدرت طبقه‌ی کارگر، سرکوبی بازتولید اجتماعی نیروهای کار و میانجی‌گری فزاینده‌ی تولید ارزش اضافی با سازوکارهای مالی. متناظر با این دگرگونی، دگرگونی‌ای در صورت سازماندهی سیاسی سرمایه نیز رخ داد. نمود عام این دگرگونی عبارت است از رشد قدرت استثنایی قوهی مجریه و حاشیه‌ای‌شدن نهادهای حاکمیت قانون

(پارلمان) در جهت چابک‌سازی رژیم سیاسی برای مواجهه با مقتضیات رژیم انباشت منعطف. جمهوری اسلامی در چنین برهه‌ای از تاریخ جهانی مستقر شد و زاد و رشد آن را می‌توان چون دقیقه‌ای تکین در این دگرگونی جهانی قرائت کرد.

*

سرنگونی حکومت مصدق، با اتحاد مقدس شاه و دربار و روحانیان و اوباش و بریتانیا و آمریکا، پایان حدود نیم‌سده مبارزه برای قانون‌مندی و مشروطه‌کردن قدرت سیاسی در ایران بود؛ مبارزه‌ای که از خلال برقراری و نگهداشت نوعی ساختار سیاسی دوگانه پیش می‌رفت. استقرار دوباره‌ی محمدرضا پهلوی بر مسند پادشاهی، سرآغاز روندی بود که پس از بهمن ۱۳۵۷، توأمان تقویت و دگردیسه شد. از تابستان ۱۳۳۲ به بعد، ساختار قدرت دولتی کیفیتی متفاوت نسبت به دوره‌ی پیش از آن پیدا کرد. اگر پیش‌تر، این ساختار ماهیتی دوگانه داشت – متشکل از بخشی انتخابی و بخشی موروثی و انتصابی – و این دوگانگی در سطوح مختلف – مثل نیروهای نظامی و پلیس – بازتاب می‌یافت، از آن به بعد، رفته‌رفته، تحت فرماندهی شاه و با مانورهای دربار، این دوگانگی به نفع شاه و دربار رفع شد.

این دگرگونی به میانجی سرکوبی سراسری سازمان‌های اجتماعی و طبقاتی مستقل و تلاش مذبوحانه برای هضم آن‌ها در معده‌ی احزاب مردم و ایران نوین و بعدها رستاخیز، مسلط‌کردن ساواک و دستگاه شکنجه بر همه‌ی ارکان جامعه، قتل نیروهای مبارز، مطلق‌شدن قدرت شاه در انتصاب نخست‌وزیر و هیئت وزیران، حذف میانجی اجتماعی سنتی حاکمیت پادشاهی یعنی طبقه‌ی بزرگ‌مالکان و تلاش برای برقراری رابطه‌ی بی‌میانجی با خرده‌مالکان روستایی و طبقه‌ی کارگر صنعتی و طبقه‌ی متوسط شهری، کم‌رنگ‌شدن کارکرد قانون اساسی مشروطه، به‌حاشیه‌رفتن مجلس شورای ملی و سیطره‌ی کامل شاه بر نیروهای نظامی انجام شد. اوهامی چون حزب رستاخیز و تمدن بزرگ تنها نمودهای ظاهری فاشیستی‌شدن ساختار قدرت در دوره‌ی پهلوی دوم بودند.

هرچه شقاق ساختار بازتولید اجتماعی، در نتیجه‌ی توسعه‌ی صنعتی مرکز‌گرایانه‌ای که از رشد درآمدهای نفتی خوراک می‌گرفت، ژرف‌تر می‌شد – از جمله شقاق میان اقلیت بنگاه‌های صنعتی مدرن با بهره‌وری بالا و برخوردار از اعتبارات دولتی و اکثریت کارگاه‌های کوچک بخش تولید خرده‌کالایی با بهره‌وری پایین، میان اقلیت واحدهای تجاری مدرن و اکثریت واحدهای تجاری وابسته به بخش تولید خرده‌کالایی، میان درآمد و مصرف و قدرت چانه‌زنی قشری از کارگران صنعتی ماهر و انبوه کارگران کم‌مزد، بیکاران و تهی‌دستان شهری، میان خدمات تأمین اجتماعی رسمی و شبکه‌های حمایتی محلی و عرفی و مذهبی –

میل ساختار سیاسی به فاشیستی شدن هم فزونی می گرفت. این تمرکز یابی و آن شقاق سرانجام به انقلاب ۱۳۵۷ ختم شد.

*

انقلاب ۱۳۵۷، دست آخر و پس از مبارزات درونی نیروهای انقلاب، نقطه‌ی ریشه‌دوانی و شتاب‌گیری و در عین حال دگر دیسی این گرایش از کار درآمد. این مرحله، هم‌چنین، پروژه‌ی محمدرضا پهلوی برای از بین بردن ساختار دوگانه‌ی قدرت دولتی - میراث سیاسی انقلاب مشروطه - را به سرانجام رساند. با این همه، تا سال‌های سال، آنچه لنین «توهمات مشروطه‌خواهانه» می‌خواند استمرار داشت و مبنای بدیل‌ها و تحلیل‌های مخالف‌خوانان داخلی و خارجی وضع موجود را تشکیل می‌داد: «منظور ما از توهمات مشروطه‌خواهانه این اشتباه سیاسی است که مردم به وجود یک سیستم بهنجار، حقوقی، قاعده‌مند و قانونی - در یک کلام، سیستم مشروطه - معتقدند، در حالی که عملاً چنین چیزی وجود ندارد... [سه ایده‌ی متداول توهمات مشروطه‌خواهانه]: نخستین ایده این است که کشور ما به‌زودی قرار است صاحب یک مجلس مؤسسان شود. بنابراین هر چه امروز وجود دارد موقتی، گذرا، غیر ضروری و غیر قطعی است و همه چیز را مجلس مؤسسان به‌زودی اصلاح و به‌طور قطعی تنظیم خواهد کرد. دومین ایده این است که احزاب مشخص مثل "سوسیالیست‌های انقلابی" یا "منشویک‌ها" یا اتحادشان اکثریت آشکار و بی‌رقیبی در بین مردم یا در متن‌فدترین مؤسسات مثل شوراها رهبری می‌کنند؛ بنابراین خواست این احزاب یا مؤسسات را همانند خواست اکثریت مردم به‌طور کلی نمی‌توان در روسیه‌ی جمهوری خواه، دموکراتیک و انقلابی نادیده گرفت، و حتی کم‌تر از آن می‌توان خواست‌شان را نقض کرد. سومین ایده این است که اقدام مشخصی مانند توقیف روزنامه‌ی پرآودا از سوی دولت موقت یا شوراها صورت قانونی نیافته بود؛ بنابراین این تنها یک حالت گذرا و حادثه‌ای اتفاقی است که اصلاً نمی‌توان آن را امری قطعی دانست»؛ تصویری حیرت‌انگیز که انگار کسی در نقد تصورات طیف وسیعی از نیروهای دموکراتیک چپ و ملی در نخستین ماه‌های پس از انقلاب نوشته باشد.

از همان ماه‌های نخست پس از انقلاب و در جریان خاکستر کردن جسد روی دست مانده‌ی قانون اساسی مشروطه، تأکید آیت‌الله خمینی بر حفظ نهادهای متعارف دولتی، به‌ویژه ارتش، همراه بود با سرهم‌بندی آپاراتوسی از اندام‌های اجرایی-جهادی تحت عنوان «نهادهای انقلابی». به این ترتیب، در جمهوری اسلامی، گرایش جذب و انحلال قوه‌ی مجریه در یک رژیم حاکمیتی تحت فرماندهی حاکمی مقتدر صورت نهادی‌اش را در رشد سرطانی اندام‌های اجرایی-جهادی (کمیته‌های انقلاب اسلامی، بنیاد مستضعفان،

سپاه پاسداران، کمیته‌ی امداد امام، جهاد سازندگی، بنیاد مسکن و... در کنار اندام‌های دولتی متعارف (وزارتخانه‌ها، شهربانی، ژاندارمری، ارتش، استانداری‌ها، فرمانداری‌ها و...) پیدا کرد. در نخستین دهه‌ی استقرار جمهوری اسلامی، پروژه‌ی طبقاتی این تکثیر اندامی آن بود که از خلال کردوکارهای روزمره‌شان (اعم از بسیج جمعیت ایدئولوژیک و یا جنگی، سرکوبی نیروهای مخالف‌خوان، و تأمین خدمات اجتماعی) زیر فرماندهی مقام ولایت فقیه، شقاق ساختاری نظام بازتولید اجتماعی در ایران را به نحوی جهادی-اضطراری مدیریت کنند.

در این بافت سیاسی و تاریخی، دیگر قوه‌ی مجریه را نمی‌توان به مصادیق متعارفش (یعنی رییس‌جمهور یا نخست‌وزیر و معاونان و وزیرانش) محدود کرد. رشد سرطانی اندام‌های جهادی - که در اجرای تکالیف عملاً اجرایی، هم‌کار و یا هم‌آوردِ اندام‌های قوه‌ی مجریه‌ی کلاسیک می‌شوند - پردازش مفهومی گسترش‌یافته از قوه‌ی مجریه و حرکت از تعاریف حقوقی و هنجاری به تعریفی دوفاکتو و عملی از آن را ایجاب می‌کند؛ مفهوم و تعریفی که هم مصادیق کلاسیک و هم مصادیق جدید قوه‌ی مجریه (سازمان‌های فرادولتی) را دربرگیرد. در الگوی نوظهور حاکمیت سیاسی در تاریخ جهانی، به‌سانی که در جمهوری اسلامی نمود یافته است، قوه‌ی مجریه آپاراتوسی است از اندام‌هایی که مسئول تحقق جهادی-اضطراری پروژه‌ی طبقاتی و مخیله‌ی سیاسی یک نظام حاکمیتی و تضمین عملکرد رژیم انباشت هستند. به بیانی دیگر و در مورد مشخص ایران، دیگر کارویژه‌های حاکمیتی مدرن - مثل قانون‌گذاری و نظارت و دادگستری - به عنوان کارویژه‌هایی مستقل رنگ می‌بازند، همگی از کارویژه‌ی اجرا و جهاد الگو می‌گیرند و زیر فرماندهی ولایت فقیه، معطوف به اجرای جهادی-اضطراری پروژه‌ی طبقاتی و مخیله‌ی سیاسی حاکمیت می‌شوند.

این پروژه‌ی طبقاتی و مخیله‌ی سیاسی را، در شکل تکامل‌یافته‌ی امروزی‌شان، می‌توان این‌طور توصیف کرد (البته باید در نظر داشت که این پروژه از ابتدا به صورت بسته‌ای حاضر و آماده وجود نداشته و گام‌به‌گام با تکوین شبکه‌ی حاکمیت شکل گرفته است): ساخت یک واحد سیاسی بسته و منزوی تحت فرمان قوانین شرعی برای تولید سوژه‌های مطیع قدرت مرکزی در جهت تسهیل و تسریع و کم‌هزینه‌کردن فرایندهای استثمار توانش/انرژی انسان‌ها و استخراج توانش/انرژی طبیعت و تسهیل توزیع مازاد حاصله از این فرایندهای انباشت. مقاصد اصلی مازاد اجتماعی عبارتند از (۱) تجهیز و تقویت آپاراتوس امنیت داخلی و نوسازی لوازم سرکوب، (۲) هزینه‌کردن در مداخلات نظامی برون‌مرزی که نسبتی نزدیک با مخیله‌ی سیاسی-تمدنی حاکمیت دارد، (۳) تأمین مالی جناح‌ها و دسته‌های مختلف طبقه‌ی حاکم - از جمله خانواده‌هایشان - که در شبکه‌ای از سازمان‌های دولتی، فرادولتی و خصوصی رقیب اما درهم‌تنیده فعالند.

این سهم‌بران نیز سهم خود را یا مصرف می‌کنند (چه در داخل، چه در خارج از کشور)، یا در امور تجاری و ساختمانی با سودآوری فوری و اضطراری سرمایه‌گذاری می‌کنند (باز هم چه در داخل و به طور مشخص در مناطق به لحاظ جغرافیایی یا سیاسی نزدیک به مرکز قدرت دولتی، چه در خارج مثل سرمایه‌گذاری در املاک ترکیه یا کانادا).

ویژگی دیگر این ساختار قدرت دولتی - چنان‌که پیش‌تر اشاره شد - انفعال و شکل‌پذیری نهاد قانون‌گذاری و بی‌اثری نهادهای نظارتی در برابر مصلحت‌های اجرایی نظام است. این ویژگی تحقق و تکامل خوارشماری نهاد قانون اساسی و مجلس شورای ملی در دوره‌ی پس از مرداد ۱۳۳۲ است. در برابر آپاراتوس اجرایی - جهادی‌ای که پس از انقلاب رشد کرد، نظارت و شفافیت و قانونمندی بی‌معناست، زیرا چنین شکلی از حاکمیت هم‌چون تحقق نیهیلیستی اراده‌گرایی ناب ظاهر می‌شود و فقط یک مهندس شبکه به نام ولایت مطلقه‌ی فقیه، مورد به مورد، تصادف‌ها و رقابت‌های بین اراده‌های معطوف به سود/قدرت را دستکاری می‌کند. اگر فقط از منظر ساختار داخلی قدرت دولتی بنگریم و مبارزه‌طلبی‌های مداوم معارضان طبقاتی و اجتماعی وضع موجود را از یک سو و جدیت نظام در پی‌گیری منازعات و تنش‌های بین‌المللی را از سوی دیگر در پراتنز بگذاریم، بحران مستمر قدرت دولتی در همین فقدان سازوکارهای نظارتی و تعادلی به‌ظاهر بی‌طرف (مثل سازوکارهای میانجی‌گری مالی در سرمایه‌داری پیشرفته) ریشه دارد. مهندس شبکه - که بی‌طرف نیست بلکه باید همه‌طرف باشد - مجبور است از خلال کنترل آگاهانه و روزمره‌ی بازتوزیع مازاد استثمار توانش/انرژی انسان و استخراج توانش/انرژی طبیعت، شبکه را مدیریت کند، و حالا این مهندس شبکه، نه انرژی جمعی و کاریزمای برآمده از انقلاب را در بانک سرمایه‌ی نمادینش دارد، نه بهانه‌ی مقتضیات جنگ را و نه جامعه‌ی فروکوفته و ترس‌خورده‌ی پس از جنگ را.

*

قالیباف در مقام متصدی قوه‌ی مقننه، اژه‌ای در مقام متصدی قوه‌ی قضاییه و ریسی در مقام متصدی قوه‌ی مجریه، در کنار مجموعه‌ی اندام‌های جهادی‌ای که از اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ دیگر نه «نهادهای انقلاب» بلکه «نهادهای عمومی غیردولتی» نام گرفتند (و امروز احتمال دارد چند تنی از این نهادها به درون کابینه‌ی ریسی راه یابند، مثلاً محمد مخبر، رییس ستاد اجرایی فرمان امام، به عنوان معاون اول رییس‌جمهور) و هم‌چنین طیفی از سازمان‌های دولتی و فرادولتی و خصوصی، و اصلاح‌طلبانی که در پی یافتن راه‌های جدید کسب درآمد در عین کاسه‌لیسی برای نزدیکی به «هسته‌ی سخت قدرت» هستند، همگی زیر فرماندهی ولایت مطلقه‌ی فقیه؛ این جدیدترین مرحله از تکوین آن چیزی است که از مرداد

۱۳۳۲ آغاز شد، و نیز تلاشی برای اعمال کنترل سخت‌تر بر ساختار پرقاب‌ت و بحران‌زده‌ی قدرت دولتی در جمهوری اسلامی. در برابر این چشم‌انداز تجدید یا کنترل ساختار قدرت دولتی، کورموش‌جنگ‌های اجتماعی چند سالی می‌شود که تونل‌زنی زیر خاک را رها کرده و به سطح آمده است، هاله‌های پیشین محو شده‌اند و چشم‌اندازهای نو، هرچند سوسوزن، برای یک دگرگونی اجتماعی دموکراتیک به چشم می‌خورد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2pK>



پسامار کسپسم و دیالکتیک آنتونیو نگری

۱۲ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارکو کاپولو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

مایکل هارت در *اندیشه‌ی رادیکال در ایتالیا؛ یک سیاست بالقوه* بر اهمیت ایالات متحده در آخرین پیشرفت‌های اقتصادی، اهمیت فرانسه در دیدگاه‌های انتقادی جدید فلسفه‌ی معاصر، و ایتالیا در سیاست تاکید کرد. [۱] در حقیقت، بخش‌های بزرگی از جامعه‌ی ایتالیا در مبارزات سیاسی ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ مشارکت کردند که بیش از هر کشور غربی دیگری رادیکال شدند و دوام یافتند. [۲] این اظهار نظر هارت یادآور ارجاع مشابهی است به کشورها، دانش‌رشته‌ها و ایده‌هایی که معمولاً سرآغاز شکل‌گیری ایده‌های کارل مارکس را معرفی می‌کنند و می‌توان منشاء آن‌ها را تا فلسفه‌ی آلمان، اقتصاد سیاسی انگلستان و سیاست فرانسه رساند. در فرانسه، تمایز میان پیش‌زمینه‌ی انقلاب فرانسه و زایش ایده‌های سیاسی و اجتماعی جدید می‌تواند گول‌زننده و در عین حال برانگیزاننده باشد. آیا بدون تغییرات عمیق سیاسی و اجتماعی مانند آرمان‌های انقلاب یا نهضت‌های انقلابی، تولد آرمان‌شهرها و آرمان‌شهرباور ممکن است؟ شاید، همین

نکته راهی برای نزدیک شدن به ایده‌های آنتونیو نگری هم باشد. نظریه‌های او از سال‌های توفانی صنعتی‌سازی پرشتاب و تلاطم‌های سیاسی ایتالیا نشأت می‌گیرد. اما بیش از هر چیز، اقتصاد سیاسی مارکسیستی و تاثیر فیلسوفان معاصر فرانسوی مانند ژاک دریدا، ژیل دلوز و میشل فوکو مشخصه‌ی ایده‌های این فیلسوف سیاسی ایتالیایی است.

نگری از دل بحران دولت‌های لیبرال، تغییرات طبقات اجتماعی در کشورهای غربی، مناسبات اقتصادی و سیاسی جدید میان مرکز و پیرامون سرمایه‌داری، و سقوط رژیم‌های کمونیستی و ادغام آن‌ها در جهانی‌سازی، به دنبال نظریه‌ای بدیل و وحدت‌بخش برای بن‌بست‌های هستی‌شناختی مارکسیسم ارتدوکس و نقد رادیکال همه‌ی آموزه‌ها و ایدئولوژی‌های سرمایه‌دارانه است. شرط احتیاط حکم می‌کند که پیش از بررسی دیدگاه‌های نویسنده‌ای که اهداف و ایده‌هایش بسیار بلندپروازانه و در عین حال انقلابی است مدت زمانی معقول سپری شود، اما بخت یار بی‌باکان است (*la fortuna aiuta gli audaci*). پس بیایید بینیم چگونه تفسیر نگری از مارکسیسم و دیالکتیک — به‌رغم ارجاعاتش به آموزه‌هایی که بنا به «عقلانیت ابزاری» سرمایه‌داری، محکوم به نظر می‌رسند — بی‌تردید به جهان سیاست معاصر تعلق دارد.

نگری در دهه‌ی ۱۹۶۰ به نظریه‌پردازی کارگرگرایی (*operaismo*) [۳]، یعنی تفسیری نئومارکسیستی از مبارزه‌ی طبقاتی در کشورهای غربی، پرداخت. پس، توده-کارگر [۴] سوژه‌ی پیشروی انقلابی مبارزه‌ی طبقاتی در کشورهای سرمایه‌داری بود. در دهه‌ی ۱۹۷۰، هنگامی که تضادهای سرمایه‌داری از کارخانه‌ها به جامعه سرایت کرد، نگری نظریه‌ی خودگردانی را ارائه کرد که در آن جنبش‌های خودمختار سیاسی جایگزین رهبری انقلابی کارگران علیه سرمایه شدند. نگری در حرکت از کارگرگرایی به خودگردانی، به طور کامل این ایده را پذیرفت که پایان سرمایه‌داری آن‌گونه که بسیاری از مارکسیست‌های ارتدوکس هم‌چنان باور داشتند، اجتناب‌ناپذیر نیست. نگری در پرتو این باور، مفهوم دیگری از دیالکتیک را بسط داد که به نظر می‌رسید دیگر، برخلاف ماتریالیسم تاریخی، با غایت‌گرایی هگلی پیوندی ندارد. این سرآغاز دیالکتیک منفی بود که ایده‌ی اصلی نظریه‌های بعدی نگری را تشکیل می‌دهد.

مایکل هارت و آنتونیو نگری در کتاب *امپراتوری* [۵] از این سناریوها فراتر رفتند. آنان وجهی فراملی برای تضادهای سرمایه‌داری قائل شدند. در کتاب *امپراتوری* مبارزه‌ی طبقاتی حتی از آنچه مارکسیسم بر آن تاکید دارد یعنی این که نکته‌ی کلیدی، یک نظریه‌ی سیاسی است، فراتر می‌رود. در این کتاب، فرض هرمنوتیکِ مارکسی ساختارهای اقتصادی این است که عناصر اصلی سرمایه‌داری دیگر **تحقق یافته است**، یعنی تبعیت واقعی فرماسیون‌های اجتماعی و اقتصادی پیشرفته‌تر از سرمایه کامل شده است. هم‌زمان، تبعیت صوری شکل‌های اجتماعی و اقتصادی پیش‌سرمایه‌داری نیز باید به وقوع بپیوندد، و از دل

این مرحله‌ی جدید توسعه‌ی سرمایه‌داری، ضرورت وجود یک **امپراتوری** ظهور می‌کند. پس، دیالکتیک منفی است اما در عین حال چندپاره و ساخت‌زدوده هم هست، و کار زنده که عنصر نقیض و انقلابی راستین در مبارزه علیه تبعیت واقعی سرمایه‌داری است، با دیالکتیک منفی به مخالفت برمی‌خیزد. در نتیجه نظریه‌ی «پسامارکسی» نگری، با کنار گذاشتن مرکزیت طبقه‌ی کارگر، به رویکرد دیالکتیکی دیگری می‌انجامد. نگری از نقد مارکسیسم ارتدوکس و ارزیابی دوباره‌ی **گروندریسه‌ی** مارکس [۶] آغاز کرد و به ساختارشکنی دیالکتیکی، و مخالفت انقلابی کار زنده و خلاق انبوهه علیه تبعیت واقعی سرمایه‌دارانه رسید.

از مارکسیسم تا پسامارکسیسم

نگری با شروع از بحث‌های مارکسیستی پیش از جنگ جهانی دوم و **گروندریسه‌ی** مارکس [۷] بر موضوعی تمرکز کرد که برای نظریه‌هایش کلیدی بود: انباشت سرمایه پس از انقلاب شوروی. در رابطه با همین موضوع، تأملات رزا لوکزامبورگ درباره‌ی مکانیسم‌های انباشت سرمایه [۸] از یک سو، و مخالفت انقلابی با شکل‌های جدید سلطه‌ی سرمایه از سوی دیگر، هر دو برای درک زبان نظری پیچیده‌ی نگری از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند.

بنا به نظر روسدولسکی - که کتابش با عنوان **تکوین سرمایه‌ی مارکس** نگری را به واکاوی **گروندریسه** هدایت کرد - تفسیر لوکزامبورگ از بازتولید سرمایه‌ی ناب برخی از جنبه‌های قوانین اقتصادی مارکس را دست‌کم می‌گیرد، به ویژه بیان‌گر درکی کامل از بحران‌های سرمایه‌داری نیست. [۹] اما روسدولسکی خود از جنبه‌ی دیگری بر اهمیت آثار لوکزامبورگ تأکید کرده است. لوکزامبورگ نشان داد که مداخلات مداوم و غیرقابل اجتناب در انباشت سرمایه فرصت‌هایی را برای شروع انقلاب‌ها فراهم می‌کند. [۱۰] از مدت‌ها قبل، کل جهان می‌توانست به کنترل سرمایه در آید، رقابت گروه‌های سرمایه‌دار جنگ‌هایی را به وجود می‌آورد که سرمایه‌داری را نابود و امکان انقلاب‌های سوسیالیستی را می‌گشاید. آن‌گونه که شواهد نشان داد، لنین با این دیدگاه موافق بود اما لوکزامبورگ معتقد بود که حزب لنینیستی متشکل از انقلابیون حرفه‌ای قادر نیست نقش رهبری مورد نیاز توده‌ها را ایفا کند. او بیش‌تر به خودانگیختگی توده‌ها، به عنوان عاملیت راستین انقلاب، اعتقاد داشت و تنها در صورتی از دیکتاتوری پرولتاریا دفاع می‌کرد که توده‌ها کنترل حزب انقلابی را در دست داشته باشند. [۱۱]

به نظر می‌رسد در نظریه‌های نگری شاهد نوعی نوسان میان چشم‌اندازهای استراتژیک و تحلیلی‌ای هستیم که لوکزامبورگ گشود. برای مثال نگری در آثار نخستین‌اش به چرخه‌ی دائمی انباشت سرمایه از طریق پویه‌ی مزد نیز توجه داشت. اما دیگر گمان نمی‌کرد سرنگونی سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر باشد، و نقش

حیاتی مداخله‌ی دولت در مرحله‌ی جدید تکامل سرمایه‌داری را برجسته می‌کرد. نگری بعدها بیش‌تر بر کل پویه‌ی انباشت سرمایه تمرکز کرد. طبعاً جهت‌گیری پیشین جهت‌گیری دوم را هم شامل می‌شود، اما این که بر کدام‌یک از این جهت‌گیری‌ها تاکید کنیم، باعث آشکارشدن عاملیت‌های انقلابی متفاوتی می‌شود، یا شاید بهتر است بگوییم، بر عاملیت‌های انقلابی متفاوتی تاکید می‌کند. در حالت اول، واکاوی الگوی انباشت سرمایه‌ی ناب، رهبری انقلابی علیه سرمایه را به کارگران کارخانه واگذار می‌کند. اما در حالت دوم، امتیاز نقش انقلابی جنبش‌ها به انبوهه‌ها تعلق می‌گیرد. این دلالت‌ها نباید باعث ساده‌سازی تعاریف نگری از عاملیت انقلابی شوند. طبقه‌ی کارگر انقلابی را در واقع می‌توان همان انبوهه‌ی توده‌ی کارگران ناماهر یا کارگرانی با آموزش‌های اولیه در خطوط مونتاژ دانست، به همان نحو که انبوهه‌ها می‌توانند در نتیجه‌ی بازیابی افراد و به‌کارگیری کار زنده‌ی خلاق آنان به سوژه‌ی انقلابی تبدیل شوند. **امپراتوری** این نکته را روشن‌تر می‌کند.

در کتاب **امپراتوری** درون‌ماندگاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیزی فراتر از فرایند مولد مادی ساده است. به نظر می‌رسد در این کتاب شاهد آشتی میان مقوله‌ی درون‌ماندگار و انتزاعی‌تری از کار زنده و تفاوت‌های پیشین سوژه‌های انقلابی هستیم.

لوکزامبورگ هم‌چنین از طریق نقدش به رفرمیسم سوسیال دموکرات که هدف آن استراتژی تدریجی تغییرات با چشم‌انداز پایان سرمایه‌داری بود، و با نقدش به احزاب لنینیستی متشکل از انقلابیون حرفه‌ای که ایجاد یا تسریع بحران‌های اجتماعی را هدف گرفته بودند، نشان داد که واکاوی‌ها و استراتژی‌ها می‌توانند واگرا یا همگرا باشند. تفسیر لوکزامبورگ از انباشت سرمایه در واقع به نوعی میانجی‌گیری بین چشم‌انداز درازمدت رفرمیسم و اهداف کوتاه‌مدت لنینیسم منجر می‌شود. او می‌خواست به این طریق، خودانگیختگی توده‌ها را که از طریق قوانین غیرقابل انکار ماتریالیسم تاریخی عمل می‌کند حفظ کند، در عین حال که ماتریالیسم دیالکتیک، یعنی ابتکارات احزاب، می‌بایست از انقلاب پیروی و آن را هدایت کند. این نخستین رویکرد به مسئله‌ی غامضی بود که گریبان مارکسیست‌ها را در خلال سال‌های بین دو جنگ جهانی گرفته بود. آیا برای مثال، جنگ جهانی اول و تبعاتش فرصتی منحصربه‌فرد برای بهره‌گیری از بحران سرمایه‌داری فراهم کرد، آن‌گونه که لنین در انقلاب روسیه متصور بود، یا آیا احزاب سوسیال دموکرات باید منتظر بحران نهایی و غیرقابل اجتناب سرمایه‌داری می‌ماندند؟ حتی اگر جرج لوکاچ نشان داده باشد که آگاهی طبقاتی انقلابی می‌تواند بر قوانین تاریخی ماتریالیسم غلبه کند [۱۲] دفاع از کمونیسم در روسیه اغلب مارکسیست‌ها را قانع کرد که حلقه‌ای پیرامون استالینیسم شکل دهند، با این امید که هم‌زمان فرصت‌های انقلابی مطلوب‌تری هم ممکن است فراهم شود.

این‌جا، جای آن نیست که از دل تاریخ مارکسیسم، دلایل، استراتژی‌ها یا تحلیل‌های سیاسی‌ای را بیرون بکشیم که برای مثال پیمان عدم‌تجاوز میان هیتلر و استالین، یا جبهه‌های ملی کمونیست‌ها و احزاب آنتی‌فاشیست را توضیح دهد. در عوض، بر اساس نقد نگری از ماتریالیسم تاریخی و صورت‌بندی منفی دیالکتیک، درک متفاوتی از روابط میان انقلاب شوروی و تکامل سرمایه‌داری وجود دارد.

بنا به نظر نگری، در جوامع سرمایه‌داری، نوآوری‌های تکنولوژیک و سیاست‌های اقتصاد کینزی از بحران‌های ادواری سرمایه‌داری پیش‌گیری کردند و باعث شکست سازمان‌های کارگری‌ای شدند که نخستین انقلاب علیه سرمایه یعنی انقلاب شوروی را رقم زده بودند. رخداد روسیه سرآغاز مرحله‌ی جدیدی از انباشت سرمایه بود. برخلاف ماتریالیسم تاریخی که مرحله‌ی نهایی سقوط سرمایه‌داری را توضیح می‌داد، دیالکتیک نگری بازسازمان‌یابی مداوم قطب‌های متضاد درون توسعه سرمایه‌داری را مطرح می‌کند. سرمایه و کار، در دو سوی این تقابل دیالکتیکی، پیوسته بازسازمان‌دهی می‌شوند، با این فرض که روابط قدرت میان آن‌ها توسط تغییرات سیاسی و اقتصادی متقابلاً تعریف می‌شود. برای مثال، طبقه‌ی کارگر انقلاب شوروی از طریق روندی سرمایه‌دارانه که به این طبقه نقش ممتاز و ویژه‌ای بخشید سازماندهی شد. به همان اندازه که کارگران شوروی توانستند به واسطه‌ی مهارت‌ها و شناخت‌شان از فرایند تولید کنترل کارخانه‌ها را مستقیماً در دست بگیرند، به همان میزان با بازتولید {و انتقال} جایگاه سلسله‌مراتبی‌شان از فرایند تولید به احزاب لنینیستی‌ای که رهبری کارگران را در دست داشتند، با سرمایه به مخالفت برخاستند و انقلاب خود را به انجام رساندند. به بیان دیگر، در آن زمان، در آن روابط قدرت میان سرمایه و کار زنده، «اشرافیت» کارگری می‌توانست پیش‌تاز فرایند انقلابی باشد. بعدتر روابط قدرت میان سرمایه و کار تغییر کرد. پس از انقلاب شوروی، سلطه‌ی سرمایه برتری خود بر کار زنده را از طریق شکل‌های غیرزنده‌ی بازتولید و انباشت، یعنی تکنولوژی و پول، بازیافت. از سوی دیگر، سرمایه ظرفیت استیلای خود را بازسازی کرد و تولید را از طریق انقلاب تکنولوژیک تیلوریستی افزایش داد. به این ترتیب نیاز سابق به کارگران بسیار ماهر دیگر وجود نداشت و توده-کارگران، یعنی کارگرانی با مهارت‌های ابتدایی در خطوط مونتاژ، جایگزین احزاب کارگری پیش‌تاز لنینیستی شدند. از سوی دیگر، مداخله‌ی دولت در اقتصاد بر مبنای سیاست‌های کینزی باعث افزایش کنترل بر گردش پول شد تا بتوان از خطر بحران‌های ادواری ناشی از اضافه تولید کاست.

اگر واکاوی رزا لوکزامبورگ عمدتاً با نظریه‌های مارکس درباره‌ی سرمایه تفاوت داشت و درک کاملی از ظرفیت کتاب **سرمایه** برای غلبه بر بحران انباشت به دست نمی‌داد، گروهی از پژوهشگران ایتالیایی، از جمله نگری، بر تشریح و روشن‌سازی محتوای **گروندریسه** تمرکز کردند و تفسیر جدیدی از یادداشت‌های مارکس درباره‌ی چرخه‌ی انباشت سرمایه، بازتولید، و بحران ارائه دادند. از میان این مطالعات و پژوهش‌های

مبارزاتی درباره‌ی کارگران کارخانه‌ی فیات تورین در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ [۱۳]، کتاب **کارگران و سرمایه** (*Operai e capitale*) اثر ماریو تورنتی [۱۴] هم‌چنان مرجعی ثابت برای درک کارگرگرایی (workerism) است. نگری از طریق این تجربه‌ها گرایشی را کشف کرد که هم‌چنان تا امروز به فلسفه‌ی او جهت می‌دهد. در حقیقت، اغراق نیست اگر بگوییم که اصول پسامارکسیستی نگری از **گروندریسه** مارکس نشأت می‌گیرد، اما **کارگران و سرمایه** کلیت ساختار نظری اندیشه‌های اولیه‌ی نگری را شکل می‌دهد.

نگری از طریق **گروندریسه** دریافت که نوشته‌های مارکس را می‌توان به شیوه‌ای دیگر خواند. انتشار **دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴** [۱۵] باب بحث‌هایی درباره‌ی تفاوت‌های میان مارکس جوان هگلی‌تر و مارکس بلوغ‌یافته در **سرمایه** را دوباره گشود، اما **گروندریسه** رویکرد دیالکتیکی نوآورانه‌ای برای درک نظریه‌های اقتصادی مارکس فراهم کرد که این تفاوت‌ها را با هم آشتی می‌داد. هدف کارگرگرایی بازیابی وحدت میان نظریه و کنش سیاسی بود که از اشارات لوکاچ درباره‌ی ابتکارات انقلابی طبقه‌ی کارگر فراتر می‌رفت. کارگرگرایی می‌خواست ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی را روزآمد و بازسازی کند. کارگرگرایی، سرمایه‌داری را صرفاً مرحله‌ای تاریخی یا مرحله‌ای پیش از سوسیالیسم نمی‌دانست، دیدگاهی که بسیاری از مارکسیست‌های ارتدوکس را در نهایت به دفاع از استالین کشاند [۱۶]، بلکه می‌خواست از طریق واکاوی تغییرات ساختاری روابط میان کار و سرمایه پس از انقلاب شوروی، ماتریالیسم تاریخی را به‌روز کند. کارگرگرایی در عین حال نشان داد که چگونه شکل‌های مبارزاتی جدید مانند «اعتصاب خودسرانه» [۱۷] به یک سوژه‌ی انقلابی، یعنی توده-کارگر، هویت می‌بخشد که امتناع مبارزه‌جویانه‌اش از کار بیگانه و مطالبه‌ی غیرگزینشی‌اش برای داشتن همه‌ی چیز (*Vogliamo tutto!*) [۱۸] می‌تواند به طور ابژکتیو مانع عملکرد سیاسی سرمایه‌داری و قوانین اقتصادی شود. [۱۹]

بی‌شک کارگرگرایی، به‌رغم تلاش‌های نظری قابل‌توجه‌اش، دست آخر یادآور برخی شورش‌های خودبه‌خودی، مانند لودیسم [۲۰]، است که در سرآغاز سرمایه‌داری پدیدار شدند، و با توجه به تغییرات رادیکال فرایندهای مولد در دوران صنعتی‌سازی پرشتاب ایتالیا پس از جنگ جهانی دوم، این مقایسه چندان بی‌راه نیست. اما نگری در این باره نگرانی به خود راه نمی‌دهد. در عوض او این شورش‌ها را پیوستاری انقلابی می‌بیند که از مخالفت با شکل‌های فرارونده‌ی قدرت پس از رنسانس [۲۱] آغاز شده و تا مبارزات کارزنده علیه سرمایه‌داری ادامه یافته است که طبقه‌ی کارگر و نیز زایش انبوهه‌های مدرن را در برمی‌گیرد. [۲۲]

با این فراز آخر، دومین مرحله از تأملات نگری درباره‌ی تکامل سرمایه و قدرت سیاسی آغاز می‌شود. از یک سو تبعیت سرمایه‌دارانه دیگر به فرایندهای مولد ضروری کارخانه محدود و منحصر نمی‌شود بلکه به

همه‌ی جامعه گسترش می‌یابد. از سوی دیگر، ظهور قدرت سیاسی از آغاز عصر سرمایه‌داری به مثابه استقرار محتوای ضدانسانی علیه خلاقیت انبوهه درک می‌شود.

کارگرگرایی با تاکید بر اهمیت مداخله‌ی دولت در بازسازمان‌یابی تبعیت سرمایه‌دارانه، رابطه‌ی متفاوت میان ساختار اقتصادی و روساخت سیاسی را نشان داده بود. بنا به دیدگاه کارگرگرایی، دولت را نباید به مثابه‌ی عنصری بیرون از انباشت سرمایه‌داری در نظر گرفت. با تصحیحاتی که دولت بر چرخه‌ی انباشت سرمایه اعمال می‌کند، مولفه‌ای سیاسی مستقیماً در شکل‌گیری ارزش وارد شد. توجیه ایدئولوژیک و سازماندهی کارکردی این مداخله، مستلزم کنترل‌های بیش‌تر و عمیق‌تری بر جامعه‌ی مدنی و زندگی افراد بود.

از این رو، موج‌های اعتراضات دانشجویی در ۱۹۶۸ و شورش‌های جوانان آمریکایی «علیه سیستم» تعجب‌آور نبودند. امتناع از مهم‌ترین فرایندهای اجتماعی‌شدن، مانند آموزش و قوانین رفتاری «کارکردگرایانه»، نشان داد که چگونه تعمیق کنترل‌های ایدئولوژیک و اجتماعی برای بخش‌های بزرگی از جامعه تحمل‌ناپذیر شده است. شورش توده - کارگران، دانشجویان و جوانان، بیش از همه در ایتالیا، مصادف بود با مبارزات سیاسی‌ای که بیرون از سپهر نهادی شکل گرفته بودند.

بنا به یکی از شعارهای سیاسی ۱۹۶۸، دانشجویان «ناممکن» را طلب می‌کردند [۲۳] و توده - کارگران همه چیز می‌خواستند. [۲۴] شاید این خواست‌ها آرمان‌شهری به نظر برسند، اما تنها راه «واقعی» برای مبارزه علیه «سیستم» یا تبعیت سرمایه‌دارانه به شمار می‌آمدند. پس از آن، نگرانی با ارائه‌ی نظریه‌ی خودگردانی [۲۵] از کارگرگرایی فراتر رفت، نظریه‌ای که در آن نه فقط طبقه‌ی کارگر بلکه سوژه‌های انقلابی دیگر نیز به طور خودمختار قادرند که مبارزه علیه سرمایه را رهبری کنند. بنابراین گروه‌هایی از دانشجویان و کارگران که پیوندهای سفت‌وسختی با هم ندارند به منظور ایجاد حمایت توده‌ای از انقلاب خواهان استقلال از جامعه‌ی سرمایه‌داری، احزاب و اتحادیه‌های رسمی چپ‌گرا می‌شوند. بار دیگر، مرحله‌ی دیگری از تبعیت واقعی سرمایه‌دارانه، یعنی اجتماعی‌سازی استثمار سرمایه، سوژه‌ی انقلابی دیگری - اما سوژه‌ی عمومی‌تری - را به رسمیت می‌شناسد: کارگر اجتماعی (operaio sociale) که میل‌اش به خودکامروایی و پیش‌برد خود، دست به انکار کار بیگانه در کل جامعه می‌زند.

به این طریق، جست‌وجوی چشم‌اندازهای وسیع‌تر برای واکاوی سیاست معاصر و سازماندهی استراتژی‌های سیاسی متفاوت، باعث شد مبارزه‌ی طبقاتی مارکسیست - لنینیستی پشت سر گذاشته شود. روشن است که برخی نتیجه‌گیری‌های نگرانی مشابه نتیجه‌گیری‌های مکتب فرانکفورت و فیلسوفان فرانسوی مانند میشل فوکو است. مطالعات آدورنو و هورکه‌ایمر درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، که از نظرگاهی هگلی/مارکسیستی آغاز می‌کنند، برای مثال ظهور و تجدید حیات منطق ابزاری سرمایه‌داری را به نقد

می‌کشد. بعدها همه‌فهم‌گردانی نقد آدورنو و هورکه‌هایمر توسط ماکوزه به نوعی پارادایم ایدئولوژیک برای اعتراضات جنبش‌های جوانان آمریکایی تبدیل شد. در سوی دیگر اقیانوس اطلس، فوکو نیز با تمایزگذاری میان جامعه منضبط و جامعه‌ی مبتنی بر کنترل، به منظور توضیح تنوع و شورش، تفسیری بدیل از هنجارها و رفتارها ارائه کرد. اما تکیه بر مارکس رویکرد نگری را از روشن‌بینانه‌ترین نقدها درباره‌ی قوانین اقتصادی متمایز می‌کند؛ اما آیا نظریه‌ی خودگردانی پسامارکسیستی است؟

پسامارکسیسم و دیالکتیک

یافتن لحظه یا مرحله مشخصی که مارکسیسم نگری به پسامارکسیسم تبدیل می‌شود دشوار است. احتمالاً نگری امروز خود حتی تعریف (یا برچسب؟) پسامارکسیست بودن را قبول نداشته باشد. اما، دشوارتر آن است که بگوییم از کدام نقطه نظر، پست‌مارکسیسم را باید از مارکسیسم متمایز کرد. بی‌شک کتاب نگری، **مارکس و رای مارکس: درس‌هایی از گروندریسه** [۲۶] گام تعیین‌کننده‌ی در سازمان‌دهی تفسیر او از **گروندریسه**، دست‌کم، بر مبنای یک دیدگاه پسامارکسیستی است. [۲۷] با این حال، کنار نهادن این قطعیت هستی‌شناختی که طبقه‌ی کارگر عاملیت دگرگونی تاریخی است، عموماً به عنوان تفاوت اساسی میان مارکسیسم و پسامارکسیسم پذیرفته شده است.

این عنصر تمایزبخش در تاریخ مارکسیسم چندان هم جدید نیست. بسیاری از شکل‌های آنارشیسم فردگرا یا جمع‌گرا که از نقد مارکسیستی سرمایه‌داری آغاز می‌کنند نیز در نهایت ارجاع به طبقه‌ی کارگر را کنار می‌گذارند، اما به نظر می‌رسد پسامارکسیسم دغدغه‌ی بیش‌تری درباره‌ی تغییرات ایدئولوژیک پس از مدرنیته دارد. اگر شورش‌های آنارشیستی - و گاه رمانتیک - دست به مبارزه علیه ظهور جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن می‌زنند، پسامارکسیسم درک پروبلماتیکی از عصر پست‌مدرن دارد. [۲۸]

چپ‌های محافظه‌کارتر ایتالیا، که مایلند آن دسته از تلاش‌های نظری و جنبش‌های اجتماعی را که برای باور ارتدوکس مارکسیست - لنینیستی به مبارزه‌ی طبقاتی حرمت سفت‌وسختی قائل نیستند کم‌اهمیت جلوه دهند، اغلب آنارشیسم را چون دشنام طعنه‌آمیزی علیه نظریه‌ی خودمختاری نگری به کار می‌گیرند. اما نگرانی بسیاری از نئومارکسیست‌های ایتالیایی بیش‌تر فقدان یک چشم‌انداز سیاسی روشن در غیاب احزابی است که قادر به سازمان‌دهی جنبش‌های سیاسی جدید باشند.

گروه‌های چپ جدید ایتالیا، از جمله گروه نگری، **قدرت کارگر** (Potere Operaio)، نتوانستند پس از ۱۹۶۸-۱۹۶۹ به حزب تبدیل شوند. در دهه‌ی ۱۹۷۰، جنبش خودگردانی به پیروی از آموزه‌ی نظری نگری و برای تضمین خودانگیختگی توده‌ای هنگام آغاز انقلاب، نوعی سازماندهی سست را حفظ کرد، اما به نظر می‌رسد این امر صرفاً عذرتراشی ساده‌ای در پاسخ به ناتوانی آشکار سازمانی این جنبش بود. به عبارت دیگر،

معمای بفرنچ لوکزامبورگ، یعنی سازماندهی توده‌ها بدون قربانی کردن خودانگیختگی انقلابی‌شان، بار دیگر رخ نموده بود. با حرکت از بازتولید ساده سرمایه به انباشت بزرگ‌مقیاس سرمایه، هرچه سوژه‌های بیش‌تری به عنوان سوژه‌های انقلابی شناسایی می‌شدند، سازماندهی آنان بدون درغلتیدن به سانت‌ریالیسم لنینیستی یا خودانگیختگی توده‌ای بیش از پیش دشوارتر به نظر می‌رسید. نه فقط نگرانی بلکه دیگر مارکسیست‌ها و نئومارکسیست‌های ایتالیا هم در پی شناسایی و سازماندهی سوژه‌های سیاسی جدید ناچار شدند بیش‌تر بر سیاست متمرکز شوند و تفسیرهای سیاسی اطمینان‌بخش قدیمی مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی را کنار بگذارند. تورنتی، که یکی از اعضای حزب رفرمیست کمونیست ایتالیا بود، به شکل جدلی وارد این بحث شد. مقاله‌ی کوتاه او **خودگردانی امر سیاسی** (*L'autonomia del politico*)، که به وضوح یادآور تعریف کارل اشمیت از مناسبات سیاسی مستقل از ارجاع موکد به سیاست طبقاتی است، به بحث داغی در این باره دامن زد. [۲۹] با توجه به موضع محافظه‌کار نویسنده‌ی آلمانی {اشمیت}، این امر برای چپ ایتالیا یک پرسش ایدئولوژیک بزرگ است. شاید حتی بدتر، این ارجاع آشکار تأییدی بود بر این‌که مارکسیست‌ها و نئومارکسیست‌های ایتالیا نظریه‌ی مستحکمی برای مواجهه با بحران عمیق سیاسی کشورشان در دهه‌ی ۱۹۷۰ ندارند.

در نتیجه، اندیشمندان چپ به سرعت دست به یک به‌روزرسانی نظری زدند که آنان را به ارزیابی دوباره یا کشف نویسندگان و نظریه‌های آمریکایی و اروپایی سوق داد که پیش از این مورد نکوهش مارکسیسم ارتدوکس بود. برای نمونه آثار کارل اشمیت، هانس کلسن و نیکلاس لومان دوباره خوانده، و در ویراست‌های کاملاً جدید بازنشر و ترجمه شدند، و مهم‌تر از همه، با ولع بسیار مورد پژوهش قرار گرفتند. نظریه‌ی عدالت جان رالز به طرز شگفت‌آوری باعث چرخش اندیشمندان مارکسیست به لیبرالیسم شد. نظریه‌ی بازی‌ها، انتخاب منطقی و نظریه‌ی سیستم در مطالعات علوم سیاسی ایتالیایی جان دوباره گرفت.

اما نگرانی مسیر دیگری را در پیش گرفت. اگر به پس‌زمینه‌ی کارگرگرایی مشترک نگرانی و تورنتی، علایق سیاسی و نظری و شکل‌گیری ساختار پژوهشی او توجه کنیم، مسیر انتخابی او کم‌تر از چیزی که در نگاه نخست ممکن است به نظر برسد تعجب‌آور خواهد بود.

کارگرگرایی این نکته را مطرح کرده بود که بدون قطعی بودن سقوط سرمایه‌داری، کارگران می‌توانند به طور خودمختار انقلاب علیه سرمایه‌داری را آغاز کنند. کارگران باید کلیت سرمایه‌داری را به‌مثابه‌ی دشمن خود تلقی کنند. پیش‌فرض این گزاره، بیش از آن‌که نتیجه‌ی ماتریالیسم تاریخی باشد، کنشی مبتنی بر اراده است. [۳۰] اشمیت نیز خاطرنشان کرده بود که چگونه اراده‌ی لنین مبنی بر این‌که دشمن مطلق خود را سرمایه‌داری بداند او را از رهبر سیاسی روسیه به یکی از بزرگ‌ترین انقلابیون تبدیل کرد. [۳۱] هم‌زمان با

این {تاکید بر} سوژگی خلاق اراده، تاثیر فریدریش نیچه نیز آشکار می‌شود. در مورد اشمیت، این امر به صراحت بیان می‌شود، اما در کارگرگرای تأثیر نیچه عنصری نهفته و پنهان بود که نگری بعدها آن را بازیابی کرد. این برای مارکسیسم ایتالیایی مسیری کشف‌نشده بود. چپ ایتالیا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به شدت به هرگونه ارجاع به نیچه به دیده‌ی تردید می‌نگریست و او را فیلسوفی راست‌گرا می‌دانست. در واقع نیچه نویسنده‌ای مهم برای ایدئولوگ‌های فاشیست بود. با این حال، پژوهش‌های نیچه در ادبیات مارکسیستی ایتالیا چندان غیرمعمول نبود. آیا آن‌ها صرفاً بقایای آزاردهنده‌ی رتوریک فاشیستی ایتالیا بودند؟ شاید کارگرگرای از طریق **گروندرریسه** به تأثیر گسترده‌تر و عمیق‌تر دیالکتیک هگل بر دیالکتیک مارکس و ماتریالیسم تاریخی پی برد. از این منظر، می‌شد از شکاف میان جمع‌گرایی مارکس و فردگرایی نیچه کاست تا مفهوم متفاوتی از آگاهی طبقاتی شکل بگیرد.

به هر روی، علاقه دوباره به فلسفه‌ی نیچه ویژگی کل فرهنگ ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۷۰ است و نگری مفهوم انقلابی اراده، که از نیازهای رادیکال افراد و جماعت‌ها بلاواسطه حمایت می‌کند، را در ایدئولوژی جنبش خودگردانی حفظ کرد. برای مثال در کتاب **مارکس و رای مارکس**، با وجود آن که نگری هم‌چنان از ادبیات کاملاً مارکسی برای معرفی اراده‌ی سوپژکتیو استفاده می‌کند، اما می‌نویسد:

برای مارکس داوری تاریخی مرحله‌ی خودارزش‌افزایی یک داوری **ابژکتیو** بود. برای ما اینک در این سطح ترکیب‌بندی که طبقه‌ی کارورز و پرولتاریا به آن رسیده است (و در سطح قدرتی که به آن رسیده است) این امر کاملاً **سوپژکتیو** شده است. این به آن معناست که هر رابطه‌ای حاوی عنصر اراده است، و به این معناست که هر تعینی تحولی را بنیان می‌نهد، و هر رخداد و هله‌ای مهم و تعیین‌کننده از یک گرایش است. [۳۲]

بعدتر، نگری به همراه هارت به صراحت دین خود را به بازتفسیر نیچه توسط فیلسوفان فرانسوی دهه‌ی ۱۹۶۰ ابراز داشتند، زیرا:

بازخوانی آنان (فیلسوفان فرانسوی) [۳۳] مستلزم تغییر جهت نظرگاه انتقادی بود و زمانی رخ داد که آنان شروع به درک پایان دیالکتیک کردند، و هنگامی که این درک با تجربه‌های عملی و سیاسی جدیدی که بر خلق سوژگی تمرکز داشت تایید شد. این خلق سوژگی به مثابه‌ی قدرت بود، به مثابه‌ی ساختن خودگردانی‌ای که نمی‌توانست به هیچ سنتز مجرد یا استعلایی فروکاسته شود. [۳۴]

دقیقا به این دلیل که نگری می‌خواست به طور کامل از مرزهای اندیشه‌ی سیاسی استعلایی فراتر رود و پژوهش نظری خود درباره‌ی پیوستار انقلابی را بر بستری ماتریالیستی نگه دارد، به شکل‌گیری سیاست مدرن

بازگشت و کتاب خود درباره‌ی اسپینوزا را نوشت [۳۵] که شاید بلندپروازانه‌ترین اثر او در زمینه‌ی فلسفه و نظریه‌ی سیاسی به شمار می‌آید.

در حقیقت، نقد معمول اندیشه‌ی سیاسی بر پایه‌ی دانش شناختی کانتی، نگری را راضی نمی‌کند. او که از تعبیر خود از مفهوم انبوهه‌ی اسپینوزا آغاز می‌کند، می‌خواهد پارادایم بدیلی برای فلسفه‌ی استعلایی اقتدار سیاسی هابز، کانت و هگل بنا نهد.

اگر آموزه‌ی نئوکانتی کلسن، برای مثال، به منظور مواجهه‌ی علمی با سیاست، خواهان جداکردن زمینه‌ی مثبت قانون‌مداری بود، اشمیت هابزگرا توانست تقدم امر سیاسی بر قانون‌مداری را از طریق بحث درباره‌ی شکل کانتی ترمیم کند. [۳۶] اما قدرت علم در دیدگاه کلسن یا قدرت امر سیاسی در دیدگاه اشمیت هر دو تجربه‌هایی محض از شرایط مادی تاریخی هستند که به ظهور و تجسد قدرت سرمایه‌داری منتهی می‌شوند. اگر کلسن در پی نگری معرفت‌شناختی برای برداشت استعلایی‌اش از قانون بود، اشمیت آشکارا مدعی ضرورت وجود یک مفهوم استعلایی از اقتدار از طریق توجیه لویاتان توسط هابز بود. در عوض هگل با ارائه‌ی تفسیر تکنولوژیک از عصر مدرن، اصول هابز و کانت را تاریخی کرد. این عقلانیت تاریخی، انبوهه‌ی سوژه‌ها را در یک امر واحد محاط و تفاوت‌هایش را از طریق دیالکتیک کنترل می‌کند. اما از نظر نگری:

عقلانیت مدرن همانا حساب‌گری فرد در قلمرو استعلایی است که جوهر یکتای آن را خنثی و بی‌اثر می‌کند. این همان تکرار منفردسازی و شخصی‌سازی امر مشترک و در نتیجه مستعمره‌سازی سپهر آن است با این ادعا که می‌خواهد آن را استعلایی کند. [۳۷]

در این دیدگاه، هیچ‌گشایشی برای پژوهش هستی‌شناختی نگری وجود ندارد. بلکه هدف او ساختن پارادایم بدیلی درون‌ماندگار بر مبنای بازگشت به ریشه‌های اصیل سوژه‌ی انقلابی است.

بر مبنای نظر نگری، کار زنده از عصر پیشامدرن تا عصر پست‌مدرن همواره قدرت مخالف بوده است. هیچ راه‌حل دیالکتیکی برای این مواجهه‌ی تراژیک وجود ندارد. دیالکتیک هگل به گذشته تعلق دارد. در عصر پست‌مدرن، که از فضاهای خالی آغاز می‌کند، پاره‌های به جا مانده از پیشرفت یا دیالکتیک مفروض، آنچه را که قبلاً به شکل واهی متشکل و سازمان‌یافته تلقی می‌شد بار دیگر از هم سوا می‌کند تا هویت فردیت‌های خلاق انبوهه را به رسمیت بشناسد.

این دیالکتیک ترکیب مجدد است، و میانجی همواره فرارونده و مداوم هر شورش بنیادگذار. ما از مشروعیت صوری به مشروعیت مولد سیستم باز می‌گردیم: نه به مشروعیت رژیم باستان بلکه به مشروعیت پویا و مولد. [۳۸]

پس دیالکتیک بر مبنای یک دریافت منفی عمل می‌کند [۳۹] و نگری این ایده را از زمان دیدگاه‌هایش درباره‌ی طبقه‌ی کارگر به مثابه‌ی مخالف منفی سرمایه پی گرفته است. از این نظر، رستگاری و رهایی تنها از طریق عمل انقلابی کار زنده رخ می‌دهد. این، آرمان شهر پسامارکسیستی نگری است که از نظر بسیاری بیش تر یک آرمان شهر پست‌مدرن و آنارشویستی است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Post-Marxism and Dialectic of Antonio Negri by Marco Cupolo, Trinity College, Hartford

یادداشت‌ها:

[1] Michael Hardt, "Introduction: Laboratory Italy" in *Radical Thought in Italy; a Potential Politics*, Paolo.

[۲] پل گینزبورگ درآمدی تاریخی درباره‌ی اهمیت و خاص‌بودگی پیوند میان جنبش‌های دانشجویان و کارگران ایتالیا ارائه کرده است. نک فصل‌های *L'epoca dell'azione collettiva, 1968-1973* و *Crisi, compromesso, 1973-1980* «anni di piombo» از کتاب گینزبورگ:

Storia d'Italia dal dopoguerra a oggi; società e politica 1943-1988, (Torino: Einaudi, 1989), 404-545.

برخی اندیشمندان ایتالیایی چنان متقاعد شدند که کشورشان به لحاظ سیاسی از موقعیتی استثنایی برخوردار است که نشریه‌ای برای بحث درباره‌ی شرایط سیاسی/تجربی ایتالیای دهه‌ی ۷۰ به راه انداختند. نک.

Laboratorio politico, (Torino: G. Einaudi, 1981-1983).

[۳] operaismo یا کارگرگرایی (Workerism) گرایش مارکسیسم ضد اقتدارگرایی بود که در اوایل دهه ۶۰ در ایتالیا شکل گرفت. این جریان معتقد بود که این مبارزات طبقه‌ی کارگر است که موتور توسعه و بحران‌های سرمایه‌داری را شکل می‌دهد و نتیجه می‌گرفت که طبقه‌ی کارگر در نهادهای کلاسیکی چون احزاب و اتحادیه‌ها نمی‌تواند به‌عنوان سوژه‌ی انقلابی مطرح باشد. - م.

[۴] mass-worker، نگری بعدها مفهوم کارگر اجتماعی را جایگزین توده-کارگر کرد - م.

[5] Michael Hardt and Antonio Negri, *Empire*, (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 2000).

[6] 4 Karl Marx, *Grundrisse; Foundations of the Critique of Political Economy*, (New York: Vintage Books, 1973).

[۷] در ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ ویراستاران موسسه‌ی مارکس-انگلس-لنین نسخه‌ی محدودی از *گروندریسه* را توسط انتشارات زبان‌های خارجی (Foreign Language Publishers) در مسکو منتشر کردند. در ۱۹۵۳ گروه انتشارات دیتس (Dietz Verlag) *گروندریسه* را در برلین بازنشر کرد. از آنجا که نگری ویژگی‌های کلاسیک یک پژوهشگر اروپایی را

در زمینه‌ی آموزه‌های دولت داشت، می‌توانست اثر مارکس را به آلمانی بخواند. اما نگری در نوشته‌هایش اغلب از ترجمه‌ی ایتالیایی انزو گریلو (Enzo Grillo) از گروندریسه نقل قول می‌کند:

Lineamenti fondamentali della critica dell'economia politica, 1857-185, Karl Marx, (Firenze: La Nuova Italia)

ویرایست مختلفی از این ترجمه (ویراست ۱۹۶۸، ۱۹۷۸ و ۱۹۷۷) اینک در دسترس است.

[۸] برای مثال در *امپراتوری مطالعات پیشگام لوکزامبورگ* درباره‌ی محدودیت‌ها و اهمیت «خارج» برای انباشت

سرمایه‌دارانه هم‌چنان مورد ستایش است. نک. Hardt and Negri, 270 and 458.

[9] Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*, (New York: Monthly Review Press, 1968). Roman Rosdolsky, *The Making of Marx's 'Capital'*, (London: Pluto Press, 1977) 492; *The Accumulation of Capital*, (New York: Monthly Review Press, 1968).

[10] Rosdolsky, 496.

[۱۱] برای درآمدی مفید درباره‌ی آراء لوکزامبورگ در مباحثات مارکسیستی به اثر زیر مراجعه کنید:

A history of the socialist thought, of Cole, George D.H., vol. 3, part. I, (New York: St. Martin's Press, 1953) 504-512.

[12] György Lukács, *History and class consciousness; studies in Marxist dialectics*, (Cambridge, Mass.: MIT Press, 1971).

[۱۳] برای نمونه نک.

Romano Alquati, *Sulla FIAT e altri scritti*, (Milano: Feltrinelli, 1975).

[14] Mario Tronti, *Operai e capitale*, (Torino, G.Einaudi, 1971), Ristampa della nuova edizione accresciuta.

[15] Karl Marx, *Economic and philosophic manuscripts of 1844*, (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1961).

[۱۶] برای مثال نک.

Joseph Stalin, *Dialectical and historical materialism*, (New York: International Publishers, 1940) and *Marxism and the national question*, (New York: International publishers, 1942).

[۱۷] Wildcat strike (تحت‌اللفظی به معنای اعتصاب گریه‌ی وحشی‌وار) یا Wildcat action، اعتصاب یا کنش اعتراضی ناگهانی است که توسط کارگران متشکل اما بدون مجوز، حمایت و یا تایید رهبران اتحادیه‌هاشان انجام می‌شود؛ این گونه کنش‌ها که به علت خصوصیت غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی بودن‌شان به این نام خوانده می‌شوند، اغلب غیررسمی و غیرقانونی تلقی می‌شوند. - م.

[۱۸] اشاره به شعار جنبش اتنومیستی در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰: «ما همه‌چیز را می‌خواهیم!» - م.

[19] Tronti, 247.

در ادبیات داستانی، کتاب زیر که مجموعه شهادت‌نامه‌های یک مهاجر اهل جنوب ایتالیا شاغل در کارخانه‌ی فیات در شهر تورین است به مانیفست ادبی کارگرگرای تبدیل شد.

Vogliamo tutto: romanzo (We Want Everything: Novel) of Nanni Balestrini, (Milano: Feltrinelli, 1971)

[۲۰] Luddism. لودیت‌ها گروهی از صنعت‌گران و کارگران انگلیسی صنعت نساجی در قرن نوزدهم بودند که دست به تخریب ماشین‌آلات نساجی جدید می‌زدند تا مانع جایگزین شدن ماشین‌آلات و اتوماسیون با شیوه‌های سنتی خود شوند، روندی که باعث بیکاری گسترده‌ی آنان می‌شد. جنبش لودیت‌ها از ناتینگهام در انگلیس آغاز شد و با یک شورش فراگیر در سراسر منطقه به اوج خود رسید که از سال ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶ به طول انجامید. - م.

[21] Antonio Negri, *The Savage Anomaly; The Power of Spinoza's Metaphysics and Politics*, (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1991) 8 and 21.

[۲۲] در عوض ترونتی کارگرگرایی اولیه خود را با یک استراتژی سیاسی اصلاح می‌کند که یادآور شیوه‌ی میانجی‌گرانه‌ی لوکزامبورگ میان خودانگیختگی سیاسی توده‌ها و سازمان‌دهی حزبی است. برای نمونه رجوع کنید به صفحه‌ی ۲۹۷ در «Postilla» (پاورقی) او در آخرین ویراست کتاب *Operai e capitale* (کارگران و سرمایه).

[۲۳] اشاره به شعار معروف می ۱۹۶۸: «واقع‌بین باش و ناممکن را طلب کن!» - م.

[۲۴] نگاه کنید به یادداشت شماره ۱۸ - م.

[۲۵] البته مفهوم خودمختاری در کارگرگرایی نیز از طریق شناسایی نوع جدیدی از کارگران کارخانه تا حدودی شکل گرفته بود:

... نسل جدید کارگران به طور فردی فاقد شرایط لازم و فاقد مهارت هستند و اغلب به تازگی مهاجرت کرده و شهرنشین شده‌اند، اما در این «کارخانه»ی دارای ماشین‌آلات پیشرفته که دهه‌ها سازمان‌دهی کار تیلوریستی و سازمان‌دهی کارکردی بنگاهی را پشت خود دارد، در مقیاسی جدید اجتماعی شده و در استانداردهای جدیدی قرار گرفته است. درون چارچوب این «کارخانه» به لحاظ سیاسی باید کنش متشکل اقلیت‌های جدید افزایش یابد و چیزی را بنیان نهد که ما به معنای دقیق «خودمختاری کارگری» می‌نامیم. Alquati, *Sulla Fiat*, 19.

[26] Antonio Negri, *Marx beyond Marx: lessons on the Grundrisse*, (South Hadley, Mass.: Bergin & Garvey, 1984).

[۲۷] هم‌چنین فرارفتن نگری از مارکسیسم در نقد او به تفاوت میان مارکس «سوبژکتیویست» و مارکس «ابژکتیویست» مشخص است، آن‌جا که توضیح می‌دهد: ما اکنون دیگر ورای مارکسیسم قرار داریم.

[۲۸] فراز زیر از هارت و نگری به خوبی درک آنان از رابطه‌ی میان مارکسیسم و پسامارکسیسم را نشان می‌دهد: سرمایه‌داری پست‌مدرن را باید نخست، یا در ارزیابی نخست، بر مبنای چیزی درک کرد که مارکس آن را مرحله‌ی تبعیت واقعی جامعه از سرمایه می‌نامد. در مرحله‌ی پیش از آن (که تبعیت صوری است)، سرمایه هژمونی خود را بر کل تولید اجتماعی اعمال می‌کند، اما هم‌چنان فرایندهای تولید بی‌شماری که بقایای دوران پیشاسرمایه‌داری اند خارج از سرمایه باقی می‌مانند.

Hardt & Negri, *Labor of Dionysus*, 145.

[29] Mario Tronti, *L'autonomia del politico*, (Feltrinelli; Milano, 1977); Carl Schmitt, *The Concept of the Political*, (New Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 1976).

نک به اظهارات خلاصه‌ی نگری درباره‌ی خودمختاری امر سیاسی در کتاب امپراتوری. ص. ۴۶۴

[30] Tronti, *Operai e capitale*, 55.

[31] Carl Schmitt, *Teoria del partigiano; note complementari al concetto di politico*, (Milano: Il Saggiatore, 1981) 40.

[32] Negri, *Marx beyond Marx*, 136.

[33] Primarily, Gilles Deleuze, Michel Foucault and Jacques Derrida

[34] Hardt & Negri, *Empire*, 378.

[35] Antonio Negri, *The Savage Anomaly; The Power of Spinoza's Metaphysics and Politics*, (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1991).

[36] Schmitt, *Concept Political*, METTERE LE PAGINE.

[37] Antonio Negri, *Insurgencies; Constituent Power and the Modern State*, (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1999) 328.

[38] Negri, *Insurgencies*, 314-315.

[۳۹] این به وضوح یکی از مفاهیم ژیل دلوز است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2qp>



ورای پارادایم‌های فناورانه و اجتماعی: قرائتی سیاسی از کار مجرد به مثابه‌ی جوهر ارزش

۲۹ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ماسیمو دی آنجلیس

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۱. مقدمه

به‌رغم تفاوت‌های بسیار در میان نویسندگان مارکسیست، به‌نظر می‌رسد که میان آن‌ها توافقی بنیادین در رابطه با این موضوع وجود دارد که موضوع آثار مارکس مناسبات اجتماعی و به‌طور مشخص، مناسبات اجتماعی درون سرمایه‌داری است. با این حال، به‌محض این‌که مؤلفان متفاوت از شرح عمومی آثار مارکس به مطالعات مشخص در رابطه با مقولات متفاوت او، مثل ارزش، بت‌وارگی کالا، نرخ سود و غیره، می‌رسند همین اجماع ضمنی نیز از بین می‌رود. در اغلب این مطالعات، مقولات به‌کار رفته حیاتی از آن خویش می‌یابند و سرشت اجتماعی آن‌ها، یعنی این امر که این مقولات مناسباتی اجتماعی را بازنمایی می‌کنند، به‌لحاظ اکتشافی صرفاً از اعتباری حاشیه‌ای برخوردار می‌شوند.

من در این مقاله رویکردی را به مقوله‌ی ارزش ارائه می‌دهم که مناسبات سرمایه‌کار را در مرکز مفاهیم مارکس قرار می‌دهد. به‌طور مشخص، استدلال خواهم کرد که مقوله‌ی کار مجرد، یعنی جوهر ارزش، چیزی نیست جز بازنمایی تحلیلی مناسبات طبقاتی ستیزه‌آمیز کار. تفسیری که این‌جا ارائه می‌دهم، متفاوت است با تفسیری که برای سهولت — و با تأسی از دوروی (۱۹۸۲) — آن را پارادایم‌های فناورانه و اجتماعی می‌نامم. هرچند این رویکردها متفاوت با یکدیگرند، هر دو از خطای ادراکی مشابهی رنج می‌برند، به این معنا که هر دو مبارزه‌ی طبقاتی را بیرون از کار مجرد بازنمایی می‌کنند، درحالی‌که در صورت‌بندی من، کار مجرد هسته‌ی بنیادینی محسوب می‌شود که جامعه‌ی سرمایه‌داری بر مبنای آن ساخته شده است. امیدوارم بتوانم با تثبیت مجدد محوریت کار مجرد در گفتمان مارکس و با نمایش این‌که محوریت یادشده چگونه سرشت عمومی سلطه‌ی سرمایه‌داری و مبارزه علیه آن را تعریف می‌کند، در زمینه‌ی واردکردن مجدد قرائتی سیاسی از مقولات مارکس در بحث ارزش مشارکت داشته باشم. کلیور (۱۹۷۹: ۱۱) این رویکرد [یعنی قرائت سیاسی] را به این ترتیب تعریف می‌کند: «قرائتی که رویکردش را به‌شکلی خودآگاهانه و یک‌جانبه شکل می‌دهد تا بتواند معنا و ارتباط مفاهیم اصلی را با تحولات بلاواسطه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی تعیین کند». بنابراین، پرسشی که این مقاله در تلاش برای پاسخ دادن به آن است — این‌که «کار مجرد چیست؟» — پرسش‌های اساسی‌تری را برمی‌انگیزد که در این مقاله قادر به پرداختن به آن‌ها نیستیم: «امروزه کار مجرد چه شکل‌هایی به خود می‌گیرد؟»، «راهبردهایی که سرمایه برای دگرگونی فعالیت حیاتی به کار مجرد استفاده می‌کند کدام‌ها هستند؟»، «مبارزه علیه کار مجرد چه شکل‌های جدیدی به خود گرفته است؟».

هرچند در این مقاله از آموزه‌های اصلی رویکرد کلیور در اثر دوران‌سازش، *قرائت سیاسی سرمایه* [Reading Capital Politically]، استفاده می‌کنم، کماکان باید اشاره کنم که در این‌جا روش واکاوی‌اش را به‌کار نبرده‌ام، یعنی روشی که عبارت است از به‌کارگیری تمامی دانش و تفسیر موجود از کتاب *سرمایه* و واکاوی‌اش از مبارزه‌ی طبقاتی به‌منظور معنابخشی به فصل نخست این کتاب. در عوض، کار را با تعریف کار مجرد آغاز می‌کنم و سپس با کنکاش در آثار مارکس تلاش می‌کنم معنای کار مجرد را بشکافم. پرسش این است: با توجه به تعریف مارکس از کار مجرد، اهمیت کار مجرد برای کارگر چیست؟ سپس به این می‌پردازم که پاسخ به این پرسش چگونه می‌تواند سایر مقولات به‌کار رفته در *سرمایه* را واضح‌تر سازد. مزیت این روش آن است که می‌تواند به‌شکلی دقیق‌تر به مقوله‌ی بنیادین ارزش نزد مارکس و ارتباط آن با سایر مقولاتش بپردازد و از همین‌رو، ما را قادر می‌سازد به نحوی انتقادی به بحث نظریه‌ی ارزش بپردازیم. واضح است که این رویکرد کاملاً سوگیرانه است، چراکه کنکاش در مقولات مارکس این

باور را پیش فرض می‌گیرد که این مقولات به‌راستی می‌توانند برای نظرگاه کارگران واجد معنایی باشند. مسلم است که توجیهی برای این خط پژوهشی ارائه نمی‌کنم. به‌هرحال، مارکس نقد اقتصاد سیاسی را آشکارا نقدی می‌داند که «مادامی که قرار باشد طبقه‌ای را بازنمایی کند ... {بازنمود} پرولتاریاست» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۹۸).

در بخش دوم، به دو نکته‌ی مربوط به هم می‌پردازم. نخست این که جوهر ارزش، یعنی کار مجرد، چیزی نیست جز کار در شکل سرمایه‌داری. دوم، کار مجرد، یعنی کار در شکل سرمایه‌داری، چیزی نیست جز رابطه‌ی مبارزه‌محور. یعنی، مقوله‌ی ارزش که مارکس آن را به کار می‌گیرد، مقوله‌ای متعلق به مبارزه‌ی طبقاتی است. در بخش سوم به بحث از رابطه‌ی بین کار مجرد، و از همین‌رو ارزش، و شکل ارزش، ارزش مبادله‌ای و پول می‌پردازم و درعین حال، به‌شکلی انتقادی به ارزیابی آن چه «پارادایم اجتماعی» می‌نامند می‌پردازم. مسئله‌ی رابطه‌ی بین ارزش و شکل ارزش، آشکارا مسئله‌ی بت‌وارگی کالایی را به میان می‌کشد که در این مقاله نمی‌توانم به آن بپردازم اما در جای دیگر به آن پرداخته‌ام (دی‌آنجلس، ۱۹۹۴). در بخش سوم، هم‌چنین ارزیابی‌ای انتقادی از پارادایم موسوم به «پارادایم فناورانه» نیز ارائه خواهم کرد.

۲. ارزش و تحمیل سرمایه‌دارانه‌ی کار

۱-۲ کار مجرد همان کار در شکل سرمایه‌داری است

نقد مارکس از ریکاردو نقطه‌عزیمت مناسبی برای ماست، چراکه نشان می‌دهد ایده‌های مارکس و ایده‌های اقتصاددان‌های کلاسیک به چه ترتیب دو پارادایم متمایز را شکل می‌دهند که هریک متعلق به چشم‌انداز سیاسی متفاوت و آشتی‌ناپذیر است. از این‌رو، به ما کمک می‌کند دغدغه‌ی اصلی مارکس را تشخیص دهیم. باز ماندن ریکاردو از پرداختن به «سرشت ضروری سرمایه‌داری» را باید در مراحل قبلی [استدلال او] جست‌وجو کرد، یعنی در بحث تعیین ارزش‌های نسبی توسط کمیّت کار. «{ریکاردو} از همان آغاز تنها به مقدار ارزش توجه می‌کند، یعنی، این امر که مقادیر ارزش کالاها در تناسب با مقادیر کاری قرار دارد که برای تولید آن کالاها لازم است». آن چه «ریکاردو به آن نمی‌پردازد» عبارت است از «شکل — یعنی خصلت ویژه‌ی کاری که ارزش مبادله خلق می‌کند یا خود را در ارزش‌های مبادله‌ای تجلی می‌بخشد، ماهیت این کار ...» (مارکس، ۱۹۶۸: ۱۶۴). نکته‌ی موردنظرم این است که در این‌جا، توجه مارکس هنوز به شکل ارزشی [value-form] یا شکل ارزش جلب نشده است، بلکه تمرکزش بر شکل کاری است که ارزش خلق می‌کند و خود را در ارزش‌های مبادله‌ای تجلی می‌بخشد. [۱] اگر کار «شیوه‌ی وجود اجتماعی معینی از فعالیت انسانی» باشد (مارکس، ۱۹۶۳: ۴۶) و از همین‌رو، تنها از رهگذر مناسبات میان مردم

تشکیل شود، آن گاه باید علاقه‌ی مارکس به شکل خاص کار را به علاقه‌اش به شکل خاصی که مناسبات اجتماعی در سرمایه‌داری به خود می‌گیرند مرتبط ساخت. دقیقاً در همین نقطه‌ی تلاقی است که ضعف رویکرد ریکاردو آشکار می‌شود.

در این جا تأکید بر «شکل» حیاتی است. مقصود من از «شکل» در این جا مبتنی است بر «شیوه‌ی وجود: هر چیزی تنها در و از رهگذر شکل(هایی) که به خود می‌گیرد وجود دارد» (بونه‌فلد، گان، سایکوپدیس، ۱۹۹۲: ۱۵ مقدمه). بنابراین، وقتی مارکس از ضرورت اشاره به «خصلت ویژه‌ی کاری» که ارزش خلق می‌کند سخن می‌گوید، منظور او در واقع اشاره به شیوه‌ی وجود کار، یعنی، شیوه‌ی وجود این فعالیت انسانی در بستر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. [۲] بنابراین، این طور به نظر می‌رسد که برای درک این که مسئله‌ی اساسی در نقد مارکس چیست، ضروری است که به مقوله‌ی خود مارکس رجوع کنیم، مقوله‌ی مرتبط با این پرسش که «چه نوع کاری» ارزش تولید می‌کند و نیز، هم‌چنان که در بخش ۳-۲ بحث خواهیم کرد، رابطه‌ی میان این نوع از کار و شکل پدیداری‌اش. احتمالاً می‌توان در نقد مارکس از ریکاردو نکاتی را درباره‌ی سرشت کار به‌مثابه‌ی جوهر ارزش یافت. «خطای ریکاردو این است که تنها به مقدار ارزش توجه می‌کند ... اما کاری که {در کالاها} تجسد می‌یابد، می‌بایست به‌مثابه‌ی کار اجتماعی بازنمایی شود، به‌مثابه‌ی کار منفرد بیگانه» (مارکس، ۱۹۶۸: ۱۳۱). در مجلد نخست سرمایه سرشت این «کار منفرد بیگانه» که ارزش خلق می‌کند بر مبنای کار مجرد تعریف می‌شود. هم‌چنین، از فصل نخست این کتاب می‌دانیم کاری که «خود را در ارزش مبادله‌ای متجلی می‌سازد» کار مجرد است. بنابراین، شکل سرمایه‌داری کار از نظر مارکس می‌بایست همین کار مجرد، جوهر ارزش، باشد.

به این ترتیب، خصایص کار سرمایه‌داری، کار مجرد، از نظر مارکس چیست؟ مارکس کار مجرد را این‌گونه تعریف می‌کند، «نیروی کار انسانی که بی‌توجه به شکل مصرف آن صرف می‌شود» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۲۸، تأکید از من). این تعریف تعریفی محوری است. سرشت مجرد کاری که جوهر ارزش را شکل می‌دهد از رهگذر انتزاع (یعنی، ثانویه تلقی کردن تعیین ارزش) [کار] از شکل صرف این [کار] تعریف می‌شود. این فرایند به‌وضوح به معنای منتزاع ساختن [کار] از تعیینات انضمامی کار سودمند است، یعنی از تعییناتی که خواص سودمند کار (در مثال‌های مارکس، کار بافنده، ریسنده، خیاط و غیره) را می‌سازند. اما معانی‌ای بیشتر و بس بیشتر از این هم دارد. منتزاع ساختن از تعیینات انضمامی کار سودمند هم‌چنین ضرورتاً به معنای منتزاع ساختن از آن دسته تعیینات انضمامی کار نیز هست که نخست در نسبت با، و دوم، در بستر آن فعالیت

کاری قلمرو حساسیت کارگر را می‌سازند. به عبارت دیگر، منتزع ساختن به معنای منتزع ساختن از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران است.

برای مثال، در مورد نخست (در نسبت با)، کار مجرد به معنای «صرف نیروی کار انسانی است بدون توجه به» درد، رنج، قساوت انسانی، ملالت، حماقت و مواردی از این دست که کار می‌تواند متضمن آن‌ها باشد. اگر کار مجرد از این تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران منتزع شود، آن‌گاه هیچ چیزی در این فعالیت به‌خودی‌خود وجود نخواهد داشت که بتواند در غلبه بر تمامی این خصائل غیرانسانی کار نقش داشته باشد. علاوه‌براین، منتزع ساختن این تجربه‌ی زیسته به این معناست که کارگران در موقعیتی قرار گرفته‌اند که نسبت به محصول نهایی تولیدی‌شان و این که چه می‌کنند و چرا می‌کنند بی‌تفاوت هستند. به عبارت دیگر، تجربه‌ی حساسی کار محدود شده به تجربه‌ی خستگی و از معنا تهی بودن. کارگر بدل می‌شود به همان انسان تک‌ساختی مارکوزه [۳] در مورد دوم (در بستر...)، انتزاع کردن از شکل صرف نیروی کار انسانی به معنای آن است که در تعریف شکل جمعی صرف نیروی کار، یعنی در تعریف شکل‌های تولید سازمان‌یافته [و شکل‌های] همکاری اجتماعی کار، تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران از جایگاهی ثانویه برخوردار است. این امر حاکی از آن است که سازمان‌دهی اجتماعی کار، تحولات آن، تدابیر فناورانه‌ی آن، همگی به‌مثابه‌ی شروط بیرونی کار مفروض گرفته می‌شوند و از همین‌رو، به‌نظر می‌رسد که از یک الگوی طبیعی، و متعاقباً ضروری، تحول پیروی می‌کنند.

قصدم از ارائه‌ی این تعریف از کار مجرد نشان دادن این امر است که سرشت کار مجرد سرشتی بیگانه، تحمیلی و بی‌حدومرز است. واکاوی مارکس از بیگانگی در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی نقطه‌عزیمت مناسبی برای بحث است. مارکس جوان در این اثر، سرشت عام کار در سرمایه‌داری را دریافته است، هرچند هنوز موفق به فهم آن نشده که این سرشت کار چگونه خود را در مقولات اقتصادی تجلی می‌بخشد، یعنی پرسشی که بعدتر به‌شکلی تفصیلی در واکاوی آتی‌اش از بت‌وارگی به آن می‌پردازد (دونایفسکایا، ۱۹۵۸: ۱۰۰). مارکس در این واکاوی، از رهگذر چیزی که می‌توان آن را قرائتی سیاسی نامید، آشکارا از واکاوی «اقتصاد سیاسی» فاصله می‌گیرد (کلپور، ۱۹۷۹)، یعنی، با رد پژوهش یکسره ابژکتیویستی تولید و درعوض، طرح این پرسش که معنای تولید از منظر کارگر چیست. درواقع، «اقتصاد سیاسی با نادیده‌گرفتن رابطه‌ی مستقیم بین کارگر (کار) و تولید بیگانگی نهفته در ماهیت کار را پنهان می‌سازد» (مارکس، ۱۸۴۴: ۳۲۵).

به‌صورت کلی، کار از این‌رو بیگانه شده که فعالیت کاری و محصول، امتداد کار (برای مثال، چه اندازه کار) و کیفیت‌های سودمند تولید (برای مثال، چه چیزی و چگونه تولید شود؛ چگونه با سایر تولیدکنندگان ارتباط

برقرار کرد) همگی برای کارگران هم‌چون قدرتی بیرونی جلوه می‌کنند، قدرتی که خارج از حیطه‌ی کنترل مستقیم او قرار دارد (مارکس، ۱۸۴۴: ۳۲۴-۳۳۴). در هر دو مورد، [کار] دیگر نه «ارضای یک نیاز، بلکه ابزاری صرف است برای ارضای نیازهای بیرون از خود» (مارکس، ۱۸۴۴: ۳۲۶). این مسئله مسلماً واجد دلالت‌های گسترده‌تری است که در این‌جا از آن‌ها بحث نخواهم کرد. آن‌چه قصد دارم اشاره کنم آن است که چون کار مجرد از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران منتزع شده است، می‌بایست خود را هم‌چون چیزی بیگانه، هم‌چون قدرتی بیرونی نسبت به کارگران جلوه دهد. بنابراین، کار مجرد همان کار بیگانه است.

یکی از نتایجی که مارکس جوان از بحث استنتاج می‌کند آن است که کار بیگانه از آن‌رو که خود را هم‌چون قدرتی بیرونی نسبت به کارگر ارائه می‌کند، «نه داوطلبانه بلکه اجباری است، کار اجباری است» (مارکس، ۱۸۴۴: ۳۲۶). مارکس در این‌جا به بررسی راه‌هایی که کار از طریق آن به کاری اجباری بدل می‌شود نمی‌پردازد، در فصل اول کتاب سرمایه نیز خبری از این بررسی نیست. اما در این‌جا لازم است که به دو نکته بپردازیم. نخست، در یک سطح نظری عام، پیش‌تر هم ذکر کردم که واکاوی مارکس با کالا به‌مثابه‌ی شکل عنصری ثروت سرمایه‌داری آغاز می‌شود (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۲۵). بنابراین، موضوع پژوهش او از همان آغاز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین، [در این سطح تحلیلی،] فرایند تاریخی «حصارکشی» نیز که عمومیت‌یابی تولید کالایی از رهگذر آن به وقوع پیوسته است پیش‌فرض گرفته می‌شود. این فرایند تاریخی چیزی نیست جز فرایند جدایی خسونت‌آمیز مردم از وسایل تولید که موجب ظهور نظام طبقاتی سرمایه‌داری می‌شود. [۴] نکته‌ی دوم، سرشت کار مجرد به‌مثابه‌ی کار اجباری در تمامی بخش‌های کتاب سرمایه حاضر است، کتابی که در آن شکل‌های متفاوت اجبار به تفصیل واکاوی شده‌اند، از پیش‌فرض تاریخی این اجبار گرفته، یعنی از تحمیل شکل کالایی که در واکاوی انباشت به‌اصطلاح بدوی بررسی می‌شود، تا راهبردهای گوناگون سرمایه در حیطه‌ی مسئله‌ی مزد و فرایند کار.

کار مجرد صرفاً کار بیگانه و اجباری نیست. بلکه، هم‌چنین ذاتاً بی‌حدومرز است. به این علت که کار مجرد، بنا به تعریف، از کار انضمامی منتزع می‌شود، یعنی از سرشت سودمند کار انضمامی که پیش‌تر در معنایی وسیع تعریف شد؛ از همین‌رو، کار مجرد محدود به مجموعه‌ای از نیازها نشده است. وقتی کار با انضمامیت نیازها محدود نشده باشد، لاجرم می‌بایست از سرشتی بی‌حدومرز برخوردار باشد. اگر لحظه‌ای ورود شکل پولی [که در فصل نخست کتاب سرمایه بررسی شده] را در نظر بگیریم، بحثی که در بخش ۲-۳ مفصل به آن می‌پردازم، آشکار می‌شود که این شکل سرشت بی‌حدومرز کار را هم به‌شیوه‌ای هم‌زمان [synchronic] و هم در زمان [diachronic] بازنمایی می‌کند. در مورد نخست، شکل هم‌ارز عام (مارکس،

۱۸۶۷: ۱۵۷) عبارت است از بازنمایی کار بی‌حدومرز در سرتاسر جامعه، چراکه فهرست کالاهای ممکنه که شکل پولی ارائه می‌دهد — و بنابراین، فهرست فرایندهای زندگی انضمامی‌ای که برای تولید آن‌ها لازم است — واجد هیچ محدودیت ذاتی‌ای نیست. در مورد دوم، سرشت بی‌حدومرز کار آشکارا در فرمول‌بندی $M-C-M'$ مارکس بیان شده است، جایی که کمیت افزوده‌شده در M نتیجه‌ی تولید ارزش اضافی است. در این‌جا نیز، هیچ محدودیت ذاتی‌ای در برابر انگیزه‌ی گسترش قلمرو سرمایه وجود ندارد. بنابراین، با چنین زنجیره‌ای مواجهیم: $M^{nth} \dots M''-C''-M''-C-M'-M-C-M'$: «ازهمین‌رو، حرکت سرمایه نامحدود است» (مارکس، ۱۸۶۷: ۲۵۳). بنابراین، مارکس (۱۸۶۷: ۲۵۴) می‌تواند چنین بنویسد که هدف سرمایه‌دار نه چندان «سود حاصل از یک معامله‌ی مجزا» بلکه «حرکت پایان‌ناپذیر خلق سود است. انگیزه‌ی نامحدود برای ثروت‌سازی، جست‌وجوی شورمندانه‌ی ارزش» و جوهر آن یعنی کار مجرد. بنابراین، مادامی که مسئله تولید ارزش‌ها باشد، کار بدل می‌شود به کار محض‌خاطر کار، هم‌چنان که هیچ تعین انضمامی‌ای در نسبت با نیازهای انسانی به سرحدات مقدار کار قید نشده است. این صورت‌بندی به لحاظ کیفی همان صورت‌بندی دیگر مارکس است که بارها در کتاب سرمایه ذکر شده است، یعنی وقتی که او سرمایه‌داری را «تولید محض‌خاطر تولید» یا «انباشت محض‌خاطر انباشت» می‌نامد. وقتی نقش محوری این جوهر بیگانه‌ی ارزش را تشخیص دهیم، آشکار می‌شود که چرا توسعه‌ی سرمایه‌داری بنا به تعریف و به دلیل پیامد انسانی‌اش توسعه‌ای ناپایدار است (دلاکوستا، ۱۹۹۴). این بحث از کار مجرد به‌مثابه‌ی امری ذاتاً بی‌حدومرز مؤید این صورت‌بندی کلیور (۱۹۷۹؛ ۱۹۸۹) است که سرمایه‌داری نظامی است که، هم‌گام با توسعه‌اش، تمامی جنبه‌های زندگی را به‌طرزی فزاینده پیرامون کار یا به تبعیت از آن سازمان‌دهی می‌کند. بنابراین، تحمیل کار به‌مثابه‌ی تحمیل کار مجرد باز نمود تلاش سرمایه است برای دگرگونی خصلت چندساختی زندگی به کار تک‌ساختی. شکل‌های کیفی‌تاً متمایز و بالقوه بی‌حدومرز فعالیت‌های انسانی و مناسبات انسانی به شکل‌های بالقوه بی‌حدومرز و متفاوتی از امری یکسان، یعنی کار، بدل می‌شوند.

لازم به ذکر نیست که توضیح کامل این نکته نیز نیازمند مقاله‌ای بالقوه بی‌حدومرز است. برخی از فعالیت‌های انسانی که محض‌خاطر سرمایه به کار بدل می‌شوند، فارغ از آن فعالیت‌هایی که به صورت عمومی به رسمیت شناخته شده و شامل دگرگونی «طبیعت» به «محصول» می‌شوند (مارکس، ۱۸۶۷a: فصل ۷)، عبارتند از دگرگونی مناسبات انسانی بالقوه رضایت‌بخش، مانند دگرگونی رابطه‌ی جنسی به تن‌فروشی یا کار خانگی؛ یا دگرگونی میزبانی و مهمان‌نوازی به کار در بخش خدمات و توریسم؛ یا دگرگونی مراقبت به کار خانگی یا کار در بیمارستان؛ یا دگرگونی انتقال دانش، حافظه و تجربه از نسلی به نسل دیگر به فعالیت تدریس مدرسه‌ای. دگرگونی تمامی این فعالیت‌ها به کار، پیش از هرچیز به معنای فروکاستن

فعالیت‌های انسانی به مناسبات اجتماعی استبدادی است، چراکه کار مجرد توأمان کار بیگانه و تحمیلی است. منبع مادی و اصلی این استبداد این امر است که مردم، به دلیل تحمیل شکل کالایی از سوی سرمایه یا به قولی به دلیل به‌کار بستن راهبرد حصارکشی [در معنایی عام‌تر]، فاقد دسترسی مستقیم به ثروت اجتماعی هستند. زمانی که این جدایی رخ دهد، بازار، آن‌چنان که برای مثال یک راننده کامیون خویش‌فرما با آن مواجه می‌شود (بولونیا، ۱۹۹۲) یا قدرت بی‌واسطه‌ی سرکارگر آن‌چنان که کارگران یقه آبی با آن مواجه می‌شوند، می‌تواند توأمان هم‌چون ابزاری برای انضباط‌بخشی طبقه‌ی کارگر در سازگاری با کار عمل کند.

تحمیل خصلت تک‌ساحتی کار در سراسر جامعه، همان قدر که موجب بروز مشکل ناهمگنی کار می‌شود، موجب بروز مشکل ساختار سلسله‌مراتبی طبقه‌ی کارگر نیز می‌شود. در این‌جا مجال واکاوی عمیق این جنبه‌ها مهیا نیست. با این‌همه، واکاوی‌ای که پیش‌تر از کار مجرد ارائه شد، در رابطه با فرایندهای تاریخی‌ای که ناهمگنی و سلسله‌مراتب از رهگذر آن‌ها امکان‌پذیر می‌شود بینش‌چندانی در اختیار ما قرار نمی‌دهد، چراکه چنین واکاوی‌ای نیازمند غنای تحلیل تاریخی است، در عوض بینش‌های این واکاوی بیشتر به کار درک معنایی می‌آید که این ناهمگنی و سلسله‌مراتب در بستر نظامی اجتماعی که مبتنی بر کار مجرد است کسب می‌کند.

آن‌چه واکاوی از سرشت سرمایه‌داری تولید کارگاهی برای ما روشن می‌سازد این است که تقسیم کار در مقطع تولید و عمومیت‌یابی آن در کلیت جامعه (مارکس، ۱۸۶۷a: ۴۸۴)، یعنی امری که «با تقویت مهارت خاص کارگر، هم‌چون اتفاقی که در یک گل‌خانه می‌افتد، او را بدل به هیولایی معوج می‌کند» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۴۸۱)، تنها در نظام اجتماعی‌ای که مبتنی بر تحمیل کار مجرد باشد امکان‌پذیر است، یعنی مبتنی بر فعالیتی که از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران منتزع می‌شود. هم‌چنین واضح است که این نظام اجتماعی، «نه‌تنها کارگر پیش‌تر مستقل را تابع انضباط و سلطه‌ی سرمایه می‌کند، بلکه به‌علاوه، ساختاری سلسله‌مراتبی را نیز میان خود کارگران برقرار می‌سازد» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۴۸۱). در واقع، از چشم‌انداز کار مجرد، دوگانه‌هایی مانند سفیدپوست/سیاه‌پوست، هم‌جنس‌گرا/غیرهم‌جنس‌گرا، زن/مرد، جوان/سالخورده و غیره هیچ‌یک تجلی شیوه‌های متفاوت هستی‌تلقی نمی‌شوند که فرصتی برای جست‌وجوی اجتماعی متقابل، مبادله و رشد را فراهم کنند، بلکه هریک قلمرویی را شکل می‌دهند که بر مبنای آن می‌توان افراد را در قامت انواع مختلف نیروی کار طبقه‌بندی کرد و در میان آن‌ها نقش‌ها و کارکردهای اجتماعی متفاوتی را توزیع کرد که ذیل سلسله‌مراتبی مزدی در جامعه صورت‌بندی می‌شوند. علت این امر آن است که انتزاع

کردن [کار] از تجربه‌ی زیسته‌ی افراد، هم‌چنین به معنای انتزاع کردن تجربه‌ی زیسته‌ی آن‌ها از رابطه‌ی متقابل گشوده و سازنده نیز هست. رابطه‌ی متقابل، وابستگی متقابل، تنها مادامی برای سرمایه معنادار است که به کار مربوط شود، در تولید ارزش سهمیم باشد و انباشت سرمایه را افزایش دهد. بنابراین، سرمایه که ناتوان از حذف تفاوت‌هاست، می‌بایست آن‌ها را ذیل سلسله‌مراتبی مزدی جای دهد. در این سلسله‌مراتب مزدی یک ساعت کار پراسترس معلمی بیشتر از یک ساعت کار پراسترس پرستاری و بی‌نهایت بیشتر از یک ساعت کار پراسترس یک خانه‌دار یا دانشجو مزد به خود اختصاص می‌دهد. به‌رغم این که تجربه‌ی زیسته‌ی استرس برای تمامی این سوژه‌های اجتماعی به روان‌رنجوری یکسانی ختم می‌شود، اما مزدی که به آن‌ها اختصاص می‌یابد متفاوت است. مسلماً، اقتصاد بورژوازی میان محصول نهایی و مزد ارتباط قائل می‌شود و از همین‌رو، مزد بیشتر را بر مبنای سهم بیشتر در تولید مشروعیت می‌بخشند. اما در جهانی که در آن حجم عظیم‌تر نیروی مولد کار با شکل اجتماعی هم‌یاری هم‌بسته شده باشد و نه با مشارکت فردی [در تولید] (گلاشر، ۱۹۸۳)، آشکار می‌شود که قائل بودن به این ارتباط [میان محصول نهایی و مزد] چه نقش انضباطی‌ای در تشویق تشدید کار و مشروعیت‌بخشی به تقسیم طبقاتی ایفا می‌کند.

بنابراین، تشکیل لایه‌های متفاوت قدرت در ساختار سلسله‌مراتبی جامعه، نخست جامعه را از رهگذر یک تقسیم کار اجتماعی سلسله‌مراتبی «تیلوریزه» [۵] می‌کند؛ دوم، درعین حال که حس کینه و ناامیدی علیه سرمایه و کار سرمایه‌دارانه را به سمت شکلی مشخص و انضمامی از کار سوق می‌دهد، آن را پراکنده [و از تمرکز آن جلوگیری] می‌کند؛ و سوم، تصویری از وجود تحرک اجتماعی پدید می‌آورد. بنابراین، واضح است که طیف متنوعی از مبارزات علیه شکل‌های گوناگون سرکوب شامل مبارزاتی در جامعه می‌شود که در عین صدا بخشیدن به آمال بخش‌های متفاوت جامعه، توأمان، راهبرد تفرقه بینداز و حکومت کن سرمایه را نیز، که تحمیل کار مجرد مبتنی بر آن است، تضعیف می‌کند.

تأکید بر سرشت بی‌حدومرز کار برای سرمایه به این معنا نیست که کاری که ذیل سیطره‌ی سرمایه‌داری تحمیل می‌شود، در زمان و منطقه‌ای مشخص، به لحاظ شدت و طول زمانش در سراسر جامعه نامحدود است. بلکه نکته‌ی مهم تشخیص این است که محدودیت‌های این کار را مبارزاتی تعیین می‌کند که طبقه‌ی کارگر به راه می‌اندازد. [۶] برای مثال، در یک زمان مشخص، طول روزانه کار را تصادم‌ها میان تلاش سرمایه برای تحمیل کار بیشتر و تلاش‌های طبقه‌ی کارگر برای کاهش آن کار تعیین می‌کند. آن چه در یک زمان و منطقه‌ی مشخص امر تجربی [محدودیت‌های کار] را تعریف می‌کند، نتیجه‌ی سرجمع [این مبارزه]، هم‌چون برآیند بین دو نیروی مخالف (کلیور، ۱۹۷۹) است. بنابراین، سرشت بی‌حدومرز تحمیل کار

در سرمایه‌داری بیشتر اشاره به سرشت ذاتاً سرمایه‌داری این کار دارد تا پدیده‌ای صرفاً تجربی. این سرشت ماهیت سرمایه را تعریف می‌کند و بیانگر آن است که اگر قرار بود سرمایه بدون قیدوبندهای برخاسته از انواع مقاومت طبقه‌ی کارگر حکمرانی کند، تأثیر آن بر زندگی مردم چگونه می‌شد. بنابراین، سرشت بی‌حدومرز تحمیل کار در سرمایه‌داری، نه اصل پویای تاریخ سرمایه‌دارانه، بلکه اصل حکمرانی سرمایه‌دارانه را بازنمایی می‌کند که همچنین شامل مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در تکاپو برای غلبه بر این حکمرانی نیز هست.

سرانجام، نکته‌ای که اشاره به آن اهمیت دارد این است که سرشت بی‌حدومرز تحمیل کار در سرمایه‌داری، آن‌چنان که با انتزاع از نیازهای انضمامی واقعی مشخص می‌شود، محور اصلی تمایز قائل شدن مارکس بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و دیگر نظام‌های طبقاتی مبتنی بر استثمار است. طبق نظر مارکس، سرمایه نبود که ارزش اضافی را خلق کرد. هرگاه بخشی از جامعه بر وسایل تولیدی انحصار داشته باشند، کارگر، فارغ از آزاد یا ناآزاد بودنش، می‌بایست به زمان کار لازم برای معیشت خود مقدار زمان کاری را اضافه کند تا برای صاحب ابزار تولید نیز وسایل معاش تولید کند (مارکس، ۱۸۶۷a: ۳۴۴).

با این حساب، سرشت متمایز استثمار سرمایه‌داری چیست؟ صاف و ساده، چیزی نیست جز سرشت بی‌حدومرز آن، عطش سیری‌ناپذیرش برای کار اضافی، یعنی، عطش سیری‌ناپذیرش برای انرژی حیات که به کار بدل شده است:

... با این حال، واضح است که در هر شکلی از صورت‌بندی اقتصادی جامعه که در آن غلبه با ارزش مصرف محصول است تا ارزش مبادله‌ی آن، کار اضافی به مجموعه‌ای کمابیش محدود از نیازها مقید می‌شود و از خود سرشت تولید هیچ عطش بی‌حدومرزی برای کار اضافی برنمی‌خیزد. از این‌رو، در عهد باستان اضافه‌کاری تنها زمانی شکلی وحشت‌آور به خود می‌گرفت که هدف آن کسب ارزش مبادله‌ای در شکل پولی مستقلش بود، یعنی در تولید طلا و نقره. شکل شناخته‌شده‌ی اضافه‌کاری در چنین شرایطی کار اجباری تا دم مرگ بود (مارکس، ۱۸۶۷a: ۳۴۵).

دلالت‌های سیاسی اصلی این نتیجه را پیش‌تر ذکر کردیم. اگر سرمایه‌داری با وجود کار اضافی تعریف نشود، «پایان سرمایه‌داری را نیز نمی‌توان با پایان کار اضافی تعریف کرد» (کلیور، ۱۹۹۳: ۶۱). در جامعه‌ای

پس سرمایه‌داری می‌بایست شاهد پایان سرشت بی‌حدومرز کار، یعنی تبعیت تمامی ابعاد زندگی از کار باشیم و این جامعه می‌بایست با مناسبات اجتماعی تازه‌ای پایه‌ریزی شود که کار را تابع خصلت چندساختی نیازها و آمال مردمش می‌کند.

۲-۲ کار مجرد نوعی رابطه‌ی مبارزه‌محور است

نکته‌ی بعدی من آن است که اگر سرشت کار مجرد بیگانه، تحمیلی و بی‌حدومرز است، آن‌گاه نتیجه گرفته می‌شود که شیوه‌ی وجود کار در سرمایه‌داری نوعی شیوه‌ی وجود مبارزه‌ی طبقاتی است. این هم‌چنین به این معناست که فرارفتن از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی فرارفتن از سرشت ذاتی آن، نفی این شکل کار را مفروض می‌گیرد. [۷] هر شکلی از فرایند پایه‌گذاری مناسبات اجتماعی جدیدی فراتر از سرمایه‌داری، می‌بایست این نفی را نقطه‌عزیمت خود بگیرد (مارکس، ۱۸۹۴: ۹۵۸-۹۵۹). اجازه دهید کمی بیشتر به بررسی این مقوله بپردازیم که چرا کار مجرد مقوله‌ای متعلق به مبارزه‌ی طبقاتی محسوب می‌شود.

نخست، «بیرونی کار انسانی بدون توجه به شکل صرف آن» فوراً نوعی رابطه‌ی قدرت میان طبقات را مطرح می‌کند، زیرا همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، سرشت بیگانه‌ی کار صرفاً می‌تواند نتیجه‌ی تحمیل باشد. با این حال، هر جا که تحمیل باشد مقاومت نیز هست. همان‌گونه که مفهوم مرگ ضرورتاً مفهوم زندگی را پیش‌فرض می‌گیرد، به همین ترتیب سرشت بیگانه و مجرد کار به‌مثابه‌ی منبع ارزش نیز فعالیت طبقه‌ی کارگر در جهت رها شدن از آن و گذر به ورای حصارکشی سرمایه‌دارانه را پیش‌فرض می‌گیرد.

دوم، بیابید سرشت دوسویه‌ی کار تولیدکننده‌ی کالاها را در نظر بگیریم که مارکس هم اهمیت برجسته‌ای برای آن قائل است (مارکس، ۱۸۶۷b). مارکس فصل نخست کتاب سرمایه را با این اشاره آغاز می‌کند که یک چیز، کالا، سرشتی دوگانه را به نمایش می‌گذارد: ارزش و ارزش مصرفی. اما او بلافاصله ادامه می‌دهد که این سرشت دوگانه با سرشت دوگانه‌ی یک فرایند زندگی، یعنی کار، مطابق است. در عین حال که «از منظر ارزش مصرف، کاری که یک کالا در بر دارد تنها به‌لحاظ کیفی اهمیت دارد»، یعنی امری مرتبط به «چگونه» و «چه» است، از منظر ارزش، کار «صرفاً به‌لحاظ کمی اهمیت دارد»، یعنی امری مرتبط به «چه مقدار»، مرتبط به طول زمانی کار» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۳۶). اما معنی این جدایی چیست؟ کار انضمامی، یعنی این که «چه چیزی» و «چگونه» باید تولید شود، را صرفاً در رابطه با نیازها و آمال مردم می‌توان تعریف کرد. کار مجرد را نیز صرفاً می‌توان بر مبنای ذره‌ای از زندگی، زمان زندگی، تعریف کرد. جدایی تحلیلی میان کار مجرد و انضمامی در شکل کالایی تنها به این علت امکان‌پذیر است که یک جدایی واقعی را بازنمایی می‌کند. با این حال، اشاره به این نکته مهم است که از چشم‌انداز کارگران به‌مثابه‌ی

موجوداتی انسانی، تمامی این عناصر، یعنی «چگونه»، «چه» و «چه مقدار»، در شکل دادن به تجربه‌ی زیسته‌ی آن‌ها از فرایند کار از اهمیت برخوردارند. این امر که این عناصر امکان جدایی از هم را دارند مبنای مادی مبارزه‌ی طبقاتی را شکل می‌دهد. نکته‌ی غامض در این‌جا این امر است که کالا نه ارزش (کار مجرد) است و نه ارزش مصرف (کار انضمامی)، بلکه وحدت این دو جنبه‌ی متضاد است. بنابراین، جدایی میان کار مجرد و انضمامی بیانگر دو فعالیت متفاوت نیست بلکه بیانگر یک تخالف در دل فعالیت‌ی یکسان، درون فرایند یکسان زندگی، در کار سرمایه‌داری است. اما چگونه می‌توان این جدایی را با این واقعیت هم‌ساز کرد که این عناصری که کالا از هم جدا می‌کند، از چشم‌انداز کارگران، همگی جزئی از عناصر سازنده‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی تولید محسوب می‌شوند؟

بیاید به منظور مفهوم‌پردازی بهتر معنای طبقاتی این جدایی، به بررسی سرشت عام فعالیت تولیدی از یگانه منظر انسانی، یعنی از منظر تولیدکنندگان، بپردازیم. نظر مردم درباره‌ی این که «چگونه» و «چه چیزی» باید تولید کرد تنها از رهگذر صرف انرژی حیاتی شکل می‌گیرد، و انرژی حیاتی تنها می‌تواند به شکلی از تولید («چگونه») و یک محصول («چه») منجر شود. در این مثال، تمامی تولیدکنندگان در تعریف تمامی عناصر مؤثر در شکل دادن به فعالیت زندگی تولید، یعنی مسائل مربوط به «چگونه»، «چه» و «چه مقدار»، واجد خودمختاری مستقیم هستند. این عناصر در تضاد با یکدیگر قرار نگرفته‌اند، چراکه هر یک در تعریف و شکل دادن به تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران از تولید مهم هستند. مسلماً باید بین این عناصر "سبک‌وسنگین" کرد. شکلی از تولید می‌تواند به سطح بالاتر یا نازل‌تری از محصول منجر شود و متعاقباً به نیازهای بیشتر یا کم‌تری پاسخ دهد. در عین حال، شکل‌های متفاوت تولید هم‌چنین پاسخ‌گوی نیازهای متفاوتی هم هستند. تولیدکنندگان ممکن است با این معضل مواجه شوند که آیا به منظور کاهش میزان کار فردا، باید مصرف امروز را کاهش دهند یا خیر. در تمامی این موارد، مسئله بر سر انتخاب میان عناصر مختلف شکل‌دهنده به تجربه‌ی زیسته‌ی آنان است. نکته‌ی مهم این است که «چه مقدار»، یعنی ذره‌ی انرژی حیاتی که به تولید اختصاص داده می‌شود، از نیازها و آمال منتزع نشده است، بلکه یکی از عناصر سازنده‌ی بنیادین این نیازها و آمال محسوب می‌شود.

اما در شکل کالایی با یک دوگانه روبرو هستیم، کار مجرد در مقابل کار انضمامی. بنابراین، در یک سو با انضمامیت نیازها و آمال یا، دست کم، انضمامیت ناکامل سروکار داریم، چراکه کار انضمامی این‌جا در انتزاع از انرژی حیات تعریف شده است. از سوی دیگر، کار مجرد را داریم، این انرژی حیاتی تهی‌شده از پیوند اندام‌وارش با دیگر عناصر سازنده‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران: کار بی‌حدومرز، تبعیت زندگی و بنابراین،

نیازها و آمال، از کار. از این رو، کار مجرد را در تقابل با کار انضمامی می‌توان به مثابه‌ی شکل متزعشده‌ی انضمامیت «نیازها و آمال» تعریف کرد. هم‌زمان، وحدت بین کار مجرد و انضمامی را، که در شکل کالایی گنجانده شده، صرفاً می‌توان هم‌چون تقابلی تصادم‌آمیز تعریف کرد میان خود تولیدکنندگان و گروهی که «ساعت نگه‌دار» هستند و از قدرت تابع‌سازی زندگی تولیدکنندگان با ریتم حرکت این گروه دوم برخوردارند. باین حال، خود این تقابل نطفه‌های راه چاره را نیز در بردارد، «آینده‌ای در دل حال» (جیمز، ۱۹۷۷). سرمایه نمی‌تواند بدون تصدیق توأمان نیازها و آمال طبقه‌ی کارگر (کار انضمامی) به کار مجرد (ارزش) دست یابد، همان‌طور که طبقه‌ی کارگر نیز نمی‌تواند بدون خلاص شدن از شر کار مجرد نیازها و آمالش را به‌طور کامل تحقق بخشد. بنابراین، مبارزه علیه کار بی‌حدومرز همان هسته‌ای است که جامعه‌ای پسا سرمایه‌داری پیرامون آن شکل می‌گیرد.

برای جمع‌بندی این بخش مفید خواهد بود که بر مبنای واکاوی‌ای که تا به این جا ارائه دادیم به بازتعریف برخی از اصطلاحات به کار رفته در ادبیات مارکسیستی بپردازیم. قصد دارم تعریفی از اصطلاحات ارزش، قانون ارزش، نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش ارائه دهم. از نظر من، ارزش اصطلاحی است که رابطه‌ی طبقاتی کار را به‌نحوی که پیشتر بحث شد مشخص می‌کند. در این معنا، ارزش واجد جوهر (کار مجرد)، مقدار (زمان کار اجتماعاً لازم) و شکل (شکل پولی) است. نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش نیز از نظر من ارزیابی نظری عمومی از همین رابطه‌ی طبقاتی کار است. درک من از قانون ارزش عبارت است از تحمیل کار از سوی سرمایه و مقاومت طبقه‌ی کارگر در دل سرمایه و علیه آن. این موضوع شامل فرایندی اجتماعی است که به صورت‌بندی زمان کار اجتماعاً لازم می‌انجامد — یعنی، استفاده‌ی سرمایه از رقابت، مهاجرت سرمایه، بازساختار بندی و بی‌کاری در یک سو، و مبارزات علیه تمامی این‌ها در سوی دیگر. بنابراین، قلمرو قانون ارزش قلمرو ستیزه‌جویی رابطه‌ی طبقاتی کار است. هر اندازه که خودمختاری طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌اش درون و علیه سرمایه‌داری توأمان و برای سرمایه نیز باشد، هر اندازه که طبقه‌ی کارگر قادر به بسط و گسترش الگوهایی از خودارزش‌افزایی باشد، متعاقباً مبارزاتش نیز برای قانون ارزش است.

۳. قرائت‌های رایج از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش

۳-۱ پارادایم «فناورانه» و «اجتماعی»

در این بخش، قصد دارم به اختصار قرائت‌های رایج از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش را بررسی و محدودیت‌های آن‌ها را در رابطه با ماهیت طبقاتی مقوله‌های مارکس نشان دهم. تمایزی که دوروی (۱۹۸۲) میان رویکرد فناورانه و رویکرد اجتماعی در میان مفسران مدرن نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش قائل است، نقطه‌عزیمت

سودمندی برای این بررسی انتقادی مختصر فراهم می‌کند. باید تأکید کرد که این تمایز را هم‌چون ابزاری توضیحی به کار می‌برم و قصد ندارم تفاوت‌های میان نویسندگان متفاوت در هر رویکرد را تخفیف دهم. نیتم در این جا بحث در این باره است که در هریک از این رویکردها، برخورد با مفهوم کار مجرد به مثابه‌ی جوهر ارزش به چه ترتیب است. [۸]

در پارادایم فناوریانه «ارزش در پیوند با دشواری تولید قرار دارد» (دوروی، ۱۹۸۲: ۳۹). یکی از دغدغه‌های اصلی این رویکرد نشان دادن تناسب میان مقدار کار صرف شده در فرایند تولید و قیمت‌هاست. برای مثال، [انور] شیخ (۱۹۸۱) به شیوه‌ای کاملاً ریکاردویی، نشان می‌دهد که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش ریکاردو از دقتی ۹۳ درصدی برای داده‌های ایالات متحده برخوردار است. [در این رویکرد] هرچند سرشت دوگانه‌ی کار در تولید کالایی به رسمیت شناخته می‌شود، کار مجرد هم‌چون راه‌حلی برای مسئله‌ی مجموع [ارزش‌ها] [aggregation problem] دانسته می‌شود. از همین‌رو، شیخ (۱۹۸۱: ۲۷۲) چنین می‌نویسد که «فرایند اجتماعی برابری ارزش‌های مصرفی متفاوت و از همین‌رو، منتزع ساختن کیفیت‌های انضمامی آن‌ها در عین حال فرایند اجتماعی منتزع ساختن کیفیت‌های انضمامی کارهایی که این ارزش‌های مصرفی نتایج آن‌ها تلقی می‌شوند نیز هست. ... بنابراین، کار نیز جنبه‌ی مضاعف ... کار مجرد را کسب می‌کند و از این چشم‌انداز، کل کار تولیدکننده‌ی کالا به لحاظ کیفی مشابه و به لحاظ کمی قیاس‌پذیر می‌شود».

تمرکز بر سرشت «همگن» کار مجرد به‌خوبی با قالب‌بندی صوری ریاضیات متناسب و سازگار است. در واقع، پارادایم فناوریانه در بسط و گسترش رویکردهای صوری ریاضیات نظام‌های ارزش و قیمت بسیار پرثمر بوده است. بنابراین، «زمان کار اجتماعاً لازم مجرد» به مثابه‌ی جوهر ارزش ذیل اصطلاحاتی ریاضی صورت‌بندی شده و از رهگذر برداری درون‌داده‌های (قیاس‌پذیر، همگن) کار را در نظامی از معادلات خطی بازنمایی می‌کند که خود این معادلات بازنمای بخش‌های مختلف اقتصاد هستند. از این قالب‌بندی صوری برای بحث درباره‌ی کیفیات پویای نظام اقتصادی و مسائلی هم‌چون «مسئله‌ی تبدیل ارزش به قیمت»، ناهمگنی کار و غیره استفاده می‌شود.

گروهی که در جست‌وجوی پارادایمی اجتماعی برای نادیده‌گرفتن شکل ارزش، یعنی پول، هستند، منتقد رویکرد بالا به ارزش هستند که ارزش را اساساً کار متجسد می‌داند. چنان‌که دوروی مطرح می‌کند، در پارادایم اجتماعی، «مفهوم ارزش اشاره به خصیصه‌ی اجتماعی کالاها دارد: ارزش به جای

آن که در پیوند با تجسدِ صرفِ کار — که فرایندی فنی است — باشد، اشاره به اعتباریابی کار خصوصی از رهگذر مبادله‌ی کالاها در ازای پول دارد» (دوروی، ۱۹۸۲: ۴۰).

درحالی که در پارادایم فناوریانه، کار مجرد مقدم بر فرایند مبادله و مستقل از آن وجود دارد و تنها به مسئله‌ی مجموع [ارزش‌ها] یا قیاس‌پذیری مربوط می‌شود، در پارادایم اجتماعی، «کار مجرد» نمی‌تواند وجودی مستقل از مبادله داشته باشد. کار مجرد همان چیزی است که «به کالاها ارزش مبادله می‌بخشد، همان کاری است که در انتزاع از کار تولیدکننده‌ی ارزش‌های مصرفی باقی می‌ماند». واقعیت این جدایی منحصر است به فرایند مبادله، چراکه این فرایند، «به حرکت خود به مثابه‌ی فرایند واقعی قیاس محصولات کار در تولید کالایی ادامه می‌دهد» (هیمل‌وایت و موهان، ۱۹۹۴: ۱۵۸).

هرچند ارزش واجد جوهر است و این جوهر کار مجرد است، «مقدار کار مجرد متجسد در یک کالا را نمی‌توان مستقل از مبادله‌ی کالاهایی تعریف کرد که کارهای خصوصی از رهگذر آن‌ها به جوهر مشترک‌شان فروکاسته می‌شوند» (کلارک، ۱۹۸۹). فرایند انتزاع پس از تولید و در «اعتباریابی اجتماعی محصول کارها» به وقوع می‌پیوندد. این فرایند اعتباریابی اجتماعی در سرمایه‌داری شکل مبادله از رهگذر میانجی پول را به خود می‌گیرد. اهمیت شکل پولی در این رویکرد از همین‌روست.

۲-۳ محدودیت‌های تفسیرهای مدرن ارزش

نقص هر دو رویکرد مورد اشاره این است که انتزاعی که در مقوله‌ی کار مجرد تشخیص داده می‌شود را هم‌چون سرشتی که کار در سرمایه‌داری کسب می‌کند تصدیق نمی‌کنند، یعنی سرشتی که ویژگی رابطه‌ی طبقاتی سرمایه‌دارانه‌ی کار تشخیص داده شود. به عبارت دیگر، هر دو رویکرد از بازشناسی این امر بازمی‌مانند که کار مجرد به مثابه‌ی جوهر ارزش وجود نوعی رابطه‌ی اجتماعی مبارزه‌محور با ماهیتی خاص را تشخیص می‌دهد.

نویسندگان سنت پارادایم فناوریانه به درستی اشاره می‌کنند که کالاها می‌بایست به منظور مبادله پذیرشند قیاس‌پذیر باشند. آن‌ها به درستی بر این امر پافشاری می‌کنند که این قیاس‌پذیری بازتاب خاصیتی مشترک در کالاهاست، یعنی، این امر که کالاها همگی محصولات کار انسانی مجرد محسوب می‌شوند. اما در پارادایم فناوریانه، هنگام توضیح این که قیاس‌پذیری کار مجرد را پیش‌فرض می‌گیرد، خصایص اجتماعی ویژه‌ی کار مجرد به کلی نادیده گرفته می‌شود. به‌طور مشخص، کار مجرد هم‌چون شرط صوری قیاس‌پذیری تلقی می‌شود و نه یک رابطه‌ی طبقاتی کار آن‌چنان که در مقطع تولید [۹] به کار

گرفته می‌شود و از همین‌رو، کالاها را قیاس‌پذیر می‌کند. وقتی به فرایند واقعی انتزاع اشاره می‌شود، اشاره‌ی محدود به فرایند تاریخی مهارت‌زدایی‌ای است که از طریق سازمان‌دهی تیلوریستی و فوردیستی کار حاصل شده و برای مثال شرح مفصل آن از سوی بریورمن (۱۹۷۴) آمده است. در این صورت‌بندی آشکار است که سرمایه صرفاً هم‌چون رابطه‌ی سلطه‌ای از بالا به پایین تلقی می‌شود، [۱۰] و نه هم‌چون یک رابطه‌ی اجتماعی مبارزه‌محور که البته شامل سلطه نیز می‌شود اما محدود به آن نیست.

علاوه‌براین، در صورت‌بندی ریاضیاتی ارزش‌ها ذیل رویکرد فناورانه نیز کار مجرد به‌مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی مبارزه‌محور پنهان می‌شود. مفهوم کار که در این بستر حاضر می‌شود صرفاً هم‌چون یکی از بی‌شمار درون‌داده‌های تولید تلقی می‌شود. در این رویکرد، مسئله‌ی سوژکتیویته‌ی طبقه‌ی کارگر آشکارا خارج از قلمرو پژوهش ارزش دانسته و متعاقباً تعریف می‌شود. در این‌جا، سرمایه به‌نحوی ارائه می‌شود که گویی پیشاپیش مقاومت طبقه‌ی کارگر را تقلیل داده، بر آن غلبه کرده و آن را زدوده است. تمامی اشارات به تحمیل کار، و از همین‌رو، تمامی اشارات به مقاومت و مبارزه علیه این تحمیل در بُردار کار حذف شده است. آنچه باقی مانده صرفاً عینیتی شبه‌گون است. سرشت بت‌واره‌ی ارزش بی‌آن‌که هیچ امکانی برای فراتر رفتن از آن وجود داشته باشد بر همگان فرمانروایی می‌کند. از این منظر، کار مجرد صرفاً هم‌چون کار همگن تلقی می‌شود که چیزی نیست جز جوهر فاقد حیات و مشترک ارزش. در این رویکرد، با بازنمایی کار مجرد صرفاً هم‌چون مقادیری عددی، عینیت‌های محض، فرایند عینیت‌یابی از واکاوی بیرون می‌ماند، یعنی فرایند تاریخی رویارویی میان طبقات به تعریف جوهر ارزش وارد نمی‌شود.

نویسندگان متعلق به دیدگاه پارادایم فناورانه با آغاز کردن از کار متجسد و نه کار مجرد به‌جای جوهر ارزش بر مقدار ارزش تأکید می‌کنند. با این‌حال، مارکس مقدار ارزش را نه بر مبنای زمان مجرد، و نه حتی بر مبنای زمان کار، بلکه بر مبنای زمان کار اجتماعاً لازم تعریف می‌کند. هرچند ممکن است همبستگی‌ای تجربی میان کار صرف‌شده و قیمت نسبی کالاها وجود داشته باشد، چنان‌که مسئله‌ی تبدیل ارزش به قیمت نشان می‌دهد، مقدار ارزشی که به این نحو تعریف شده باشد با مقدار واقعی کاری که در تولید یک کالای خاص استفاده می‌شود نسبتی ندارد (کلیمن و مک‌گلون، ۱۹۸۸، ۱۹۹۵؛ فریمن، ۱۹۹۵). بلکه برعکس، ارزش در نسبت با فرایند اجتماعی قدرتی قرار می‌گیرد که میان طبقات در جریان است و کارگران را در یک شاخه‌ی مشخص از تولید، با تهدید رقابت و بیکار شدن، مجبور

به هماهنگی با ضرباهنگ مولدِ دیگر شاخه‌های تولید می‌کند (کلیور، ۱۹۹۰؛ دی‌آنجلیس، ۱۹۹۴). به‌علاوه، [مقدار ارزش] در نسبت با مطالعات حرکت زمان [time motion]، در نسبت با تحول طراحی فنی و اساساً در نسبت با گذر زمان در «ساعت کارخانه» و ساعت‌های مچی‌ای که اکثرمان باید به دست ببندیم تا با ضرباهنگ‌های کارخانه‌ی اجتماعی هماهنگ شویم، معنا پیدا می‌کند.

مشکل دیگر این رویکرد آن است که تأکید مشخصش بر کار متجسد مانع از تشخیص این نکته از سوی طرفدارانش می‌شود که تحمیل کار در سرمایه‌داری به چه ترتیب گرایش به تعمیم یافتن دارد. یعنی، نمی‌توانند تشخیص دهند که رابطه‌ی مشخص کار سرمایه‌داری با کارگرانِ مزدی مشغول به کار در بخش تولید کالایی جامعه محدود نمی‌شود، بلکه هم‌چنین پرولتاریای غیرمزدی را نیز در بر می‌گیرد. [۱۱] به عبارت دیگر، این رویکرد گرایش دارد تولید را صرفاً فرایند مادیِ دگرگونیِ «طبیعت» به محصول تلقی کند و نه [فرآیند] کار بی‌حدومرز که یک رابطه‌ی اجتماعی خاص است و امکان تحمیل آن به شکل‌های گوناگون و متفاوتی از جمله، و نه محدود به، شکل مزدی وجود دارد. این امر دلالت‌های سیاسی و نظری جدی‌ای به دنبال دارد. به این معناست که مبارزات بخش‌های غیرمزدی طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند در نسبت با دیگر مبارزات بخش‌های مزدی و غیرمزدی در مقابل سرمایه چارچوب تفسیری مناسبی پیدا کند. هم‌چنین، پیروی از این رویکرد باعث می‌شود نتوانیم راهبردهای سرمایه‌دارانه‌ی تجزیه‌ی طبقه‌ی کارگر را درک کنیم، راهبردهایی که مواردی نظیر خویش‌فرمایی و شکل دادن به رزومه‌ای رنگارنگ از مشاغل را تشویق می‌کنند.

واضح است که در رویکرد فناورانه، خصلت اجتماعی مقولات از بحث غایب است و مقوله‌ی کار مجرد به مثابه‌ی کار متجسد سرشتی بت‌واره به خود می‌گیرد. نکته آن است که اگر «تجسد کار» را به مثابه‌ی یک فرایند، یک رابطه‌ی طبقاتی کار، در نظر بگیریم، دیگر نمی‌توان آن را فرایندی فنی دانست بلکه مناسبات فناورانه مناسباتی اجتماعی محسوب می‌شوند، «مناسبات طبقاتی کار زنده نسبت به کار مرده در تولید» (کلیمن و مک‌گلون، ۱۹۸۸: ۵۶). در این معنا، نویسندگان پارادایم اجتماعی [در مقایسه با پارادایم فناورانه] از این مزیت برخوردارند که [دست‌کم استدلال‌شان] را بر زمینی مستحکم‌تر بنا می‌کنند. برای مثال، تأکید دیان السون بر نظریه‌ی ارزش‌محور کار [Value theory of labour] به‌جای نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش این‌جا به کار می‌آید. تأکید او بر این که موضوع نظریه‌ی ارزش مارکس کار بود صحیح است. مسئله تلاش برای تبیین این نیست که چرا قیمت‌ها چنان‌اند که هستند یا چگونه می‌شود [ردپای] آن‌ها را در کار یافت. بلکه، تکاپو برای درک این نکته مهم است که چرا کار چنین

شکلی به خود می‌گیرد و پیامدهای سیاسی این امر چیست» (السون، ۱۹۷۹: ۱۲۳). اما نکته [ی مهم‌تر] این است که چه نوع کاری در مرکز واکاوی مارکس قرار داشت. امری که السون و نویسندگان متعلق به پارادایم اجتماعی از قلم می‌اندازند، این است که «کار»ی که در مرکز پروبلماتیک مارکس قرار دارد یک رابطه‌ی طبقاتی با ماهیتی خاص است و مقوله‌ی کار مجرد، همانند مقوله‌ی ارزش، ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی این رابطه‌ی کار را سرشت‌نمایی می‌کند، تأیید و آن را اثبات می‌کند.

بنابراین، به نظر می‌رسد که پارادایم اجتماعی نیز با ادعای این که کار انضمامی ناهمگون تنها در مبادله است که همگون و مجرد می‌شود، از نقصی مشابه با پارادایم فناورانه رنج می‌برد. در این جا، جنبه‌ی اجتماعی رابطه‌ی سرمایه‌دارانه به مناسبات موجود در بازار محدود شده است. بنابراین، در بستر پارادایم اجتماعی پول هم‌چون شکل بت‌واره‌ی رابطه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی کار و از همین رو، هم‌چون یگانه پیوند ضروری میان تولید و گردش درک نمی‌شود، بلکه صرفاً پیوندی ضروری دانسته می‌شود، همین و بس. در این جا نیز همانند مورد پارادایم فناورانه با یک وارونگی سروکار داریم. به جای اشاره کردن به این که کار از آن رو که مجرد است می‌بایست شکل ارزش به خود بگیرد و در مقادیری پول تجلی یابد، چنین استدلال می‌شود که کار با قبول شکل ارزش — و شکل پولی — خصلت تجریدی به خود می‌گیرد.

به باور من تنها در صورتی می‌توان این مسئله‌ی پول و رابطه‌ی میان تولید و گردش را در چارچوب مارکس به درستی درک کرد که آن را به ارتباطش با بحث ارزش و جوهر آن، یعنی رابطه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی کار، بکشانیم. به بیان در آوردن رابطه‌ی اجتماعی ستیزه‌آمیز در شکل رابطه‌ی میان چیزها، یعنی، ارزش‌های مبادله‌ای، خصلت ویژه‌ی شکل کالایی محصولات کار [۱۲] محسوب می‌شود. بیایید به نقد مارکس از ریکاردو بازگردیم. در بخش ۲-۱ اشاره کردم که مارکس به این علت ریکاردو را نقد می‌کند که او صرفاً به جنبه‌ی کمی ارزش می‌پردازد و نه جنبه‌ی کیفی آن که چیزی نیست جز شکل یا سرشت این کار خالق ارزش. نقد ریکاردو [از سوی مارکس] را می‌توان هم به نویسندگان پارادایم فناورانه و هم پارادایم اجتماعی تعمیم داد. در رابطه با گروه نخست، آشکارا به این علت که آن‌ها تنها بر سویی کمی کار متمرکز هستند. گروه دوم نیز به این علت که به‌رغم تأکیدشان بر شکل، دغدغه‌ی شان نه شکل کار بلکه به‌صورت بلاواسطه شکل ارزش است. نویسندگان پارادایم اجتماعی به جای نشان دادن این که ضرورت بازنمایی ارزش در پول یا شکل پولی به خود گرفتن آن به این علت است که کار شکل ویژه‌ی کار مجرد به خود گرفته است، کار مجرد را دور می‌زنند و آن را بر مبنای مبادله از طریق شکل پولی تعریف می‌کنند.

شکل ارزشی، شکل پولی، چیزی نیست جز شکل پدیداری رابطه‌ی طبقاتی کار. مارکس این‌گونه این موضوع را توضیح می‌دهد:

کالاها تنها مادامی که تجلیات یک جوهر اجتماعی همسان، یعنی کار انسانی باشند به مثابه‌ی ارزش از خصلتی عینی برخوردار می‌شوند و بنابراین، این خصلت عینی در مقام ارزش امری یکسره اجتماعی است. به صورت بدیهی از این نکته استنتاج می‌شود که این خصلت عینی تنها در رابطه‌ی اجتماعی میان کالا با کالا می‌تواند پدیدار شود (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۳۸-۱۳۹).

مارکس فقط و فقط با تأکید بر پیوند میان جوهر و شکل است که می‌تواند به واکاوی راز پول بپردازد و «وظیفه‌ای را انجام دهد که اقتصاد بورژوایی هرگز حتی تلاش به انجام آن نکرده است. یعنی، ... پی‌گیری سیر تکامل تجلی ارزش گنجیده در رابطه‌ی ارزشی کالا از ساده‌ترین شکل ... تا شکل خیره‌کننده‌ی پولی» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۳۹).

در واقع، شکل ارزشی، یعنی پول، هرچند در شکلی رزورز، بیانگر سرشت بی‌حدومرز تحمیل کار در سرمایه‌داری است. مارکس در نقد ریکاردو که در ابتدای بخش ۲-۱ نقل کردیم چنین اذعان می‌دارد که چون ریکاردو به واکاوی سرشت این کاری که منبع ارزش را شکل می‌دهد، یعنی سرشت مجرد کار که از آن بحث کردیم، نمی‌پردازد، در نتیجه قادر نیست که «پیوند میان این کار و پول را نیز درک کند» (مارکس، ۱۹۶۸: ۱۶۴). [۱۳] بنابراین، این پیوند، که مارکس در مجلد نخست کتاب سرمایه و هنگامی که به بحث از شکل عام هم‌ارز می‌پردازد به آن اشاره می‌کند، ربط چندانی ندارد به اعتباریابی اجتماعی کار که نویسندگان پارادایم اجتماعی که جهت‌گیری‌ای بازارمحور دارند به آن اشاره می‌کنند. برعکس، پول فقط به این علت به میانجی کار اجتماعی بدل می‌شود که بازنمای شکل بت‌واره، یعنی شیوه‌ی هستی کار مجرد است، کاری که تحمیلی، بیگانه و ذاتاً بی‌حدومرز است. از طریق شکل پولی، «اینک ارزش هر کالایی نه تنها از ارزش مصرف آن بلکه از تمامی ارزش‌های مصرفی تمایز می‌یابد و به همین علت، هم‌چون خصلتی جلوه می‌کند که در تمامی کالاها مشترک است» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۵۸). امر مشترک در تمامی کالاها کار مجرد است، کار مجرد به مثابه‌ی یک رابطه‌ی طبقاتی کار که شکلی ویژه دارد. بنابراین، پول به مثابه‌ی هم‌ارز عام شکلی است که در آن ارزش — که همان کار تحمیلی عینیت یافته است — خود را ارائه می‌دهد. خصلت بی‌حدومرز این کار، که به شکل پولی مربوط

می‌شود، به دو نحو آشکار می‌شود: نخست، فهرست ذاتاً نامحدود کالاهایی که ارزش خود را در هم‌ارز عام متجلی می‌سازند؛ دوم، و از همین‌رو:

پول چه به لحاظ کیفی و چه به لحاظ صوری، پول مستقل از تمامی محدودیت‌هاست، یعنی بازنمودِ عام ثروت مادی است، چراکه بلاواسطه به هر نوع کالای دیگری قابل تبدیل است. اما در عین حال، هر مجموع پول به صورت بالفعل مقداری محدود است و از همین‌رو به مثابه‌ی وسیله‌ی خرید از کارآمدی محدودی برخوردار است. تضاد میان محدودیت کمی و عدم محدودیت کیفی پول پول‌اندوز را همواره به وظیفه‌ی سیزیف‌وار خود باز می‌گرداند: انباشت. او در همان موقعیت جهان‌گشایی قرار دارد که با فتح هر سرزمین مرزهایی تازه برای فتح کشف می‌کند (مارکس، ۱۸۶۷a: ۲۳۱).

بنابراین، سرشت بی‌حدومرز تحمیل کار امری ذاتی در شکل ارزشی، یعنی پول به مثابه‌ی هم‌ارز عام، محسوب می‌شود.

به‌علاوه، همان‌طور که شکل پولی نزد مارکس تنها به عنوان تجلی کار سرمایه‌دارانه معنا پیدا می‌کند، به همین ترتیب پیوند میان تولید و گردش نیز از نظر او در رابطه با این کار معنا می‌یابد. به‌منظور نشان دادن این نکته، نخست می‌بایست بر اهمیت مشارکت پارادایم اجتماعی در این زمینه صحنه گذاشت، یعنی بر پیش کشیدن رابطه‌ی میان تولید و گردش به هنگام بحث از مسئله‌ی اعتباریابی اجتماعی کار. سایمون کلارک (۱۹۸۰) در همین مجله با وضوح تمام به بررسی این رابطه پرداخته است. [۱۴] استدلال از این قرار است که هرچند زمان کار در تولید صرف شده است، تنها در گردش است که می‌تواند به لحاظ اجتماعی اعتبار یابد [و محقق شود]. بنابراین، «ارزش نمی‌تواند درون تولید و مستقل از اعتباریابی اجتماعی کاری که درون گردش صرف شده است تعیین شود ... با این حال، ارزش در گردش هم نمی‌تواند تعیین شود، زیرا گردش شکلی است که میانجی‌یابی اجتماعی کارهای خصوصی در آن سپهر رخ می‌دهد و همین کارهای خصوصی بنیاد مادی تعیین اجتماعی ارزش را فراهم می‌کند» (کلارک، ۱۹۸۰: ۹). بنابراین، نتیجه این است که «تولید و گردش را تنها می‌توان هم‌چون وهله‌های یک کلیت در نظر گرفت، هم‌چون تکامل وحدت متناقض ارزش و ارزش مصرفی که کتاب سرمایه با آن آغاز می‌شود» (کلارک، ۱۹۸۰: ۹). به باور من، هرچند این مسئله به‌راستی صحت دارد اما نابسند است. در چارچوب مارکس، این تمامیت، که با تولید و گردش بازنمایی می‌شود، تمامیت حرکت بی‌پایان

سرمایه است که بر مبنای ارزش و جوهر آن، یعنی خصلت بی‌حدومرز کار، بنا شده است. مارکس در کتاب سرمایه به شکلی کاملاً گویا چنین توضیح می‌دهد:

اگر شکل‌های مشخص پدیداری‌ای را که ارزش خودارزش‌افزا به ترتیب در طول حیات خود کسب می‌کند دنبال کنیم، به این نکته می‌رسیم: سرمایه پول است، سرمایه کالاهاست. باین‌حال، در حقیقت ارزش در این‌جا سوژه‌ی فرایندی است که در آن، در عین حال که پیوسته شکل پول و کالاها را به خود می‌گیرد، مقادیر خود را نیز تغییر می‌دهد و از ارزشی که ارزش نخستین آن تلقی می‌شود ارزش اضافه بیرون می‌کشد و از همین‌رو، مستقلاً ارزش‌افزایی می‌کند (مارکس، ۱۸۶۷a: ۲۵۵).

همین نکته در گروندریسه نیز استدلال شده است، اما در این‌جا به جای ارزش، موضوع مستقیماً خود کار است:

ارزش مبادله فقط با تحقق خود، یعنی افزایش ارزش‌اش، است که خود را اصل قرار می‌دهد. پول (که از گردش بار دیگر نزد خود بازگشته) به مثابه‌ی سرمایه تمامی صلب بودنش را از دست داده و از چیزی ملموس به یک فرایند بدل شده است. اما در عین حال، کار رابطه‌اش را با عینیتش از دست داده است؛ کار نیز به خود بازگشته است. اما سرشت بازگشت این است که کار عینیت‌یافته در ارزش مبادله‌ای کار زنده را وسیله‌ای برای بازتولید همین کار فرض می‌گیرد، درحالی‌که در اصل، ارزش مبادله‌ای صرفاً به مثابه‌ی محصول کار پدیدار شده بود (مارکس، ۱۸۵۸: ۲۶۳).

بنابراین، وحدت میان تولید و گردش به این معناست. کار در تولید وسیله‌ای است برای تولید ارزش (مبادله‌ای). در گردش، کار نقطه‌ی پایان («محصول») ارزش (مبادله‌ای) است. بنابراین، فرمول $M-C'$ در این نقطه توقف نمی‌کند. این فرمول به این ترتیب به حرکتش ادامه می‌دهد $C' \dots P \dots C''-M'$ و هر لحظه‌ی گردش لحظه‌ی $M''-C'' \dots P \dots M'''-C''' \dots P \dots C''''-M'''' \dots M^{nth} \dots$ پیشین تولید را پیش فرض می‌گیرد، اما در عین حال شرطی برای لحظه‌ی بعدی تولید محسوب می‌شود. این یعنی وحدت تولید و گردش مبتنی است بر کار به مثابه‌ی وسیله و هدف ارزش مبادله‌ای. از منظر طبقه‌ی کارگر، این امر صرفاً به معنای کار محض خاطر کار، تحمیل بی‌حدومرز کار، است.

مزیت واکاوی کلارک، و صدالبته تمامی واکاوی‌های برخاسته از پارادایم اجتماعی در مقایسه با پارادایم فناورانه، این است که این واکاوی‌ها به رابطه‌ی ضروری میان تولید و گردش به مثابه‌ی وهله‌های متفاوت یک فرایند یکسان اشاره می‌کنند. اما با واکاوی‌ی تمامیت بر مبنای تحولات صرفاً یک «چرخه» $M-C-...P...C'-M'$ این مزیت زایل می‌شود. در واقع، دقیقاً به همین خاطر است که کلارک حتی از تشخیص مناسبات طبقاتی در تولید و گردش باز می‌ماند. از آن جا که در صورت‌بندی او هم تولید و هم گردش از اهمیتی «مجرد» برخوردار می‌شوند، یعنی اهمیتی که از ذات استبداد سرمایه برخاسته است، و از آن جا که این هر دو یکدیگر را پیش فرض می‌گیرند، «رابطه‌ی طبقاتی بین سرمایه و کار ... سابق بر مدار سرمایه شکل گرفته و پیش شرط اجتماعی این مدار محسوب می‌شود». آنچه کلارک با تمرکز بر مدار سرمایه قادر به تشخیص آن است، صرفاً تعیین «دیگر مناسبات اجتماعی ... بر مبنای منافع اقتصادی مشترک» است. این مناسبات اجتماعی فقط و فقط «رابطه‌ی طبقاتی میان سرمایه و کار را پیش فرض می‌گیرند» اما شکل‌ها و وهله‌هایی از آن محسوب نمی‌شوند. بنابراین، «بنیاد واقعی رابطه‌ی اجتماعی میان سرمایه و کار در جدایی کارگران از وسایل تولید و معاش» نهفته است، «جدایی‌ای که خود نیز صرفاً در کلیت مدار سرمایه بازتولید می‌شود» (کلارک، ۱۹۸۰: ۱۰).

پیش فرض تاریخی رابطه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی کار مطمئناً در همین جدایی قرار دارد. با این حال، اگر دگرذیسی‌های $M-C-M'$ را هم چون فرایندی بی‌پایان و متعلق به جوهی خودجنبان، یعنی کار مجرد، در نظر بگیریم، آن گاه واضح است که وحدت تولید و گردش رابطه‌ی طبقاتی را صرفاً «بازتولید» نمی‌کند، بلکه آن را در مقیاسی هر دم عظیم‌تر انباشت نیز می‌کند. [۱۵] «انباشت» رابطه‌ی طبقاتی کار نیز صرفاً به افزایش «ذره»ی سرمایه و «ذره»ی طبقه‌ی کارگر منجر نمی‌شود، بلکه شرایط کیفی رویارویی طبقاتی را نیز شکل می‌دهد. تاریخی که در سرمایه‌داری تجربه می‌کنیم از این قرار است، مبارزات میان ترکیب‌های طبقاتی مشخص و تلاش سرمایه برای اخلال در این ترکیب‌های طبقاتی از رهگذر تحمیل راهبردهای به لحاظ تاریخی خاص [استخراج] ارزش اضافی نسبی.

۴. جمع‌بندی

در این مقاله به بحث از تعریف جوهر ارزش به مثابه‌ی کار مجرد پرداخته و خصلت طبقاتی آن را نشان دادم. صورت‌بندی ارائه‌شده در این مقاله را باید نقطه‌عزیمتی تفسیری برای نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی سرمایه‌داری دانست، چراکه مسئله‌ی جوهر ارزش به مثابه‌ی کار مجرد مسئله‌ی اصلی تمامی مقولاتی است که در واکاوی مارکس از سرمایه‌داری به کار گرفته شده‌اند. در خلال بحث در این مقاله استدلال کردم که

مسئله در رابطه با مقولاتی نظیر شکل ارزش، پول، ارزش اضافی و تولید و گردش به مثابه‌ی تمامیت مصداق دارد. علاوه‌براین، وقتی کار مجرد به مثابه‌ی جوهر ارزش را در معنایی که شرح آن رفت درک کنیم، آشکار می‌شود که به چه ترتیب هم مسئله‌ی شکل پولی، که تا این اندازه‌ی برای پارادایم اجتماعی از اهمیت برخوردار است، و هم مسئله‌ی مقدار ارزش، که برای پارادایم فناورانه این اندازه مهم است، هر دو خصلتی طبقاتی به خود می‌گیرند. بنابراین، این امکان فراهم می‌شود که فضایی برای یک پارادایم تفسیری سوم از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس بگشاییم، پارادایمی که با استفاده از صورت‌بندی گسترده‌ی کلیور (۱۹۷۹) آن را پارادایم رابردی یا سیاسی [۱۶] می‌نامم و در رابطه با واکاوی جوهر ارزش [در این جا] آن را به کار بستم. قرائت کار مجرد به نحوی که در بالا ارائه کردم، به ما اجازه می‌دهد که دو مسئله‌ی فوق‌العاده مهم را در مرکز واکاوی نظری قرار دهیم.

نخست، مسئله‌ی ماهیت عام استبداد نظام اجتماعی‌ای است که با عنوان سرمایه‌داری شناخته می‌شود. اگر بتوانیم این استبداد را به مثابه‌ی تحمیل یک رابطه‌ی کار تشخیص دهیم که خصلت‌های آن در واکاوی کار مجرد مشخص شدند، آن‌گاه می‌توان با وضوحی تمام‌عیار درباره‌ی سرشت عام جامعه‌ای پس‌سرمایه‌داری سخن گفت. پذیرش این واکاوی به معنای آن است که دیگر خبری از دوگانه‌ی «برنامه» در مقابل «بازار» نیست که رادیکالیسم ما را تعدیل کند. دیگر شکل اجتماعی خاص [و تازه‌ای] که صرفاً از تحمیل ماهیتی یکسان برخاسته باشد نمی‌تواند ما را مسحور کند. چرا که به قول مارکس جوان، اگر «رادیکال بودن به معنای درک ریشه‌ای چیزها» باشد و «ریشه‌ی انسان خود انسان» باشد (مارکس، ۱۸۴۳/۴۴: ۲۵۱)، آن‌گاه تنها راه چاره برای رویارویی با جامعه‌ای که از طریق فروکاستن کل زندگی به کار از زندگی انسان‌زدایی می‌کند فرارفتن رادیکال از آن است. دوم، نشان دادن این مسئله، دقیقاً ذیل مقوله‌ی بنیادینی که ماهیت سرمایه‌داری را تعریف می‌کند، معادل است با بازنمایی تلویحی نطفه‌ی شورش. این امر از اهمیت اکتشافی و سیاسی فوق‌العاده‌ای برخوردار است. به این ترتیب، کلیت واکاوی مارکس در کتاب سرمایه، که مبتنی است بر مقوله‌ی ارزش، خود را هم‌چون واگشایی بازنمایی نظری مبارزه‌ی طبقاتی ارائه می‌کند، هم‌چون بازنمایی نظری ستیزه‌ی میان طبقات و شکل‌های ویژه‌ای که این ستیزه به خود می‌گیرد. به این ترتیب، کتاب سرمایه بار دیگر به رسیدن به هدفی نزدیک می‌شود که مؤلف آن در سر داشت: نه تفکری منفعلانه در باب این که جامعه چیست، بلکه نقدی رادیکال از اقتصاد سیاسی و از جامعه‌ای که این دانش‌رشته بر مبنای آن بنا شده است. تحقق این هدف از رهگذر راززدایی از مقولات اقتصادی به‌ظاهر عینی و نشان دادن سرشت آن‌ها به مثابه‌ی راهبردهای سرمایه‌دارانه در مقابل طبقه‌ی کارگر حاصل می‌شود

(دی آنجلس، ۱۹۹۴). به همین علت است که «نقد اقتصاد سیاسی ... مادام که بازنمای طبقه‌ای باشد ... {بازنمای} پرولتاریا است» (مارکس، ۱۹۶۷a: ۹۸).

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

De Angelis, Massimo (1995), "[Beyond the Technological and the Social Paradigms: A Political Reading of Abstract Labour as the Substance of Value](#)" in *Capital & Class*, 19(3), pp. 107-134.

سپاس‌گزاری: از پارش چاتوپادهای، هری کلیور، اندرو کلايمن، گروه سردبیری مجله‌ی *آوفهین* و بررسی‌کنندگان مجله‌ی *کیپیتال اند کلاس* سپاس‌گزارم که نکات و پیشنهادات ویرایشی سودمندی را در رابطه با نسخه‌ی گوناگون این مقاله در اختیارم گذاشتند.

یادداشت‌ها:

[۱] در نقل‌قول مذکور مارکس از «ارزش مبادله» نام می‌برد اما در پرتو فصل نخست کتاب *سرمایه* می‌دانیم که منظور او آشکارا «ارزش» است. همان‌گونه که از عنوان مطلب مشخص می‌شود، در این‌جا «دو عامل کالا» عبارتند از «ارزش مصرف و ارزش» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۲۵). او تنها چند صفحه‌ی بعد در همان فصل چنین می‌نویسد: «ارزش مبادله‌ای نمی‌تواند چیزی جز شیوه‌ی بیان، «شکل پدیداری»، محتوایی متمایز از آن باشد» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۲۷) و جلوتر: «بنابراین، عامل مشترک در رابطه‌ی مبادله‌ای، یا در ارزش مبادله‌ای کالا، ارزش آن است. پیشرفت پژوهش ما را به این نقطه باز می‌گرداند که ارزش مبادله‌ای هم‌چون شیوه‌ی بیان ضروری یا شکل پدیداری ارزش است» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۲۸).

[۲] ارتدوکسی کهنی که با انگلس (۱۹۰۶) آغاز شد و توسط میک (۱۹۵۶) پی گرفته شد، نقطه‌عزیمت کتاب *سرمایه* را واکاوی شیوه‌ی تولید کالایی ساده‌ی پیشاسرمایه‌داری در نظر می‌گرفت. باین‌حال، واکاوی مارکس در کتاب *سرمایه*، از همان آغاز، واکاوی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بند آغازین این کتاب بیانگر مقصود است: از آن‌جا که «ثروت جوامعی که در آن‌ها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، هم‌چون "توده‌ی عظیمی از کالا" و کالای منفرد، هم‌چون شکل عنصری این ثروت به‌نظر می‌رسد»، بنابراین، «پژوهش ما با واکاوی کالا آغاز می‌شود» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۲۵). این نکته در سال‌های اخیر به‌تدریج در حال مقبولیت یافتن در سطح گسترده است. برای مثال، نک به مقالاتی که موزلی (۱۹۹۳) جمع‌آوری کرده است.

[۳] تک‌ساحتی بودن تنها یکی از عناصر تجربه‌ی طبقه‌ی کارگر در رابطه‌ی روزانه با سرمایه است. جست‌وجو برای معنا، طغیان سوپرکتیویته، ساخت اجتماعات و غیره، ابعاد دیگر آن هستند. نگرانی مدیریت نسبت به «رضایت شغلی» یکی از نمونه‌های این مسئله است که سرمایه چگونه مجبور است معنایی را تحمیل کند تا کارگران را با فقدان معنای کار وفق دهد و به این ترتیب، تلاش کند «انگیزه»ی آن‌ها را احیاء کند. اما واضح است که چنین راهبردهایی صرفاً کوتاه‌مدت‌اند.

هیچ راهبردی از جانب سرمایه نمی‌تواند وهم نسبی رضایت شغلی را، که مبتنی بر «توزیع معنای جزئی و سلسله‌مراتبی است، به‌طور قطعی جایگزین آن فقدان معنای هستی‌شناختی‌ای کند که با وضعیت تولید محض خاطر تولید مطابقت دارد.

[۴] فرایند حصارکشی که مارکس در فصل ۲۷ مجلد نخست سرمایه و در بستر به‌اصطلاح «انباشت بدوی» در انگلستان به بحث از آن می‌پردازد، همان فرایند جدایی میان مردم و ابزارهای تولید است، فرایندی که پایه‌گذار پیش‌شرطی بنیادین برای تحمیل رابطه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی کار محسوب می‌شود. با این حال، این فرایند محدود به پیشاتاریخ سرمایه‌داری نیست، بلکه مشاهده شده که راهبردی است جاری که سرمایه همواره در تکاپو برای اجرای آن در نقاط گوناگون جهان و در سطوح متفاوت توسعه‌ی سرمایه‌داری است. برای بحث درباره‌ی حصارکشی مدرن، نک به *Midnight Notes* Collective (۱۹۹۰).

[۵] اشاره به نظریه‌ی «مدیریت علمی» فردریک تیلور - م.

[۶] «از همین روست که در تاریخ تولید سرمایه‌داری، استقرار هنجاری برای روزانه‌کار هم‌چون مبارزه‌ای بر سر محدوده‌های روز جلوه می‌کند، مبارزه‌ای میان سرمایه‌ی جمعی، یعنی طبقه‌ی سرمایه‌داران، و کار جمعی، یعنی طبقه‌ی کارگر» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۳۴۴).

[۷] به کارگیری مفهوم فرارفتن از سرمایه‌داری در جعبه‌ی پاندورایی را می‌گشاید که با برچسب «جامعه‌ی جدید» یا «زندگی جدید» شناخته می‌شود و ذیل مقولات متعددی به بحث درباره‌ی آن پرداخته شده است: به عنوان کمونیسیم از سوی مارکس و انگلس (۱۹۴۶)؛ یا به عنوان «قلمرو آزادی» (مارکس، ۱۸۹۴)؛ یا به عنوان «آینده در دل حال» (سی.ال.آر. جیمز، ۱۹۷۷)، یا به عنوان «زمان به مثابه‌ی گسست» (بنیامین، ۱۹۵۵)، یا به عنوان «فضا-زمان زیسته {به مثابه‌ی} فضا-زمان دگرگونی که در آن فضا-زمان نقش‌ها امری از جنس سازگاری است» (وونه‌گم، ۱۹۸۳: ۱۷۰)، یا به عنوان «نفی مطلق به مثابه‌ی سرآغازی تازه» (دونایفسکایا، ۱۹۸۲)؛ یا به عنوان «خودارزش‌افزایی» (نگری، ۱۹۸۴).

[۸] از نظر دوروی می‌توان روایت‌های کلاسیک هریک از این دو رویکرد را به ترتیب در این آثار مشاهده کرد: *مطالعاتی در نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش* از رونالد میک (پارادایم فناورانه) [ترجمه‌ی فارسی: اقتصاددانان کلاسیک و نظریه‌ی ارزش، ترجمه محمدرضا سوداگر، انتشارات پازند - م.] [میک، ۱۹۵۶] و *جستارهایی در نظریه‌ی ارزش مارکس اثر روبین (پارادایم اجتماعی)* [فارسی: نظریه‌ی ارزش مارکس، ترجمه‌ی حسن شمس‌آوری، نشر مرکز - م.] [روبین، ۱۹۲۸، هم‌چنین نک به روبین، ۱۹۲۷]. دوروی (۱۹۸۲: ۳۹) هم‌چنین به دیگر نام‌های این دو رویکرد نیز اشاره می‌کند: رویکرد ریکاردویی یا تفسیر کار تجسدیافته، و رویکرد پساریکاردویی یا تفسیر کار مجرد. مشارکت‌های اخیر ذیل *پارادایم فناورانه* را می‌توان برای مثال در شیخ (۱۹۸۴)، اربار و گلیک (۱۹۸۶)، دومنیل (۱۹۸۳) و دیگر آثاری از این دست مشاهده کرد. نمونه‌هایی از آثار مربوط به *پارادایم اجتماعی* نیز عبارتند از السون (۱۹۷۹)، کای (۱۹۷۹)، آرتور (۱۹۷۹)، کلارک (۱۹۸۹)، هیمل‌ویت و ماهون (۱۹۹۴)، ماهون (۱۹۹۴).

[۹] منظورم از «مقطع تولید» اشاره به «محل» مشخص رابطه‌ی کار سرمایه‌دارانه است. این محل را نمی‌توان ضرورتاً با کارخانه یکی گرفت. مادامی که سرمایه قادر باشد که تمامی ابعاد زندگی را به کار بدل سازد — و بنابراین، تمامی ابعاد زندگی به قلمرو مبارزه‌ی طبقاتی بدل شوند — «مقطع تولید» نیز [به همه‌جا] منتشر می‌شود تا رابطه‌ی کار را در شکل‌های متفاوتی بازخلق کند از جمله شکل‌های سنتی و دیگر شکل‌ها نظیر کار مدرسه‌ای، کار خانگی و غیره.

[۱۰] اگر سوژکتیویته و مقاومت طبقه‌ی کارگر در تعریف رابطه‌ی سلطه لحاظ نشده باشد، نمی‌توان گفت که این رابطه رابطه‌ی اجتماعی است، یعنی رابطه‌ای میان موجودی انسانی و یک سنگ را نمی‌توان اجتماعی نامید. بنابراین، در این معنا، هر تأکیدی بر سرشت اجتماعی مقولات مارکس که بر محوریت خصلت ذاتاً ستیزه‌آمیز مناسبات اجتماعی در سرمایه‌داری بنا نشده باشد، رویکردی محدود است.

[۱۱] برای مثال نک به واکاوی «کارخانه‌ی اجتماعی» که از سوی نویسندگان متعددی ارائه شده، از جمله ترونتی (۱۹۶۶)، دالا کوستا و جیمز (۱۹۷۲)، کلیور (۱۹۷۹)، نگری (۱۹۸۴).

[۱۲] «بنابراین سرشت معماوار محصول کار، به محض آن که این محصول شکل کالا به خود می‌گیرد، از چه نشئت می‌گیرد؟ مشخصاً از خود این شکل» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۱۶۴).

[۱۳] مورای (۱۹۹۳) به تازگی در مقاله‌ای تصدیق می‌کند که علت نقد مارکس به ریکاردو این بود که ریکاردو فقط بر ذات ارزش (کار) تأکید می‌کند نه بر شکل ارزش (پول). این ادعا صحیح نیست و بار دیگر باید بر این نکته پافشاری کنیم. طبق نظر مارکس، ریکاردو به این علت فاقد یک نظریه‌ی پول است که نمی‌تواند خصلت کاری را که ارزش خلق می‌کند به تمامی دریابد، بلکه صرفاً با جنبه‌ی کمی این کار درگیر می‌شود. درواقع، مارکس در جمله‌ی بعدی نقل قولی که در آغاز بخش پیش آوردیم، چنین استدلال می‌کند: «از همین‌روست که {ریکاردو} نه می‌تواند پیوند میان این کار و پول را دریابد و نه این نکته را که چرا این کار می‌بایست شکل پول را به خود بگیرد» (مارکس، ۱۹۶۸: ۱۶۴).

[۱۴] این مقاله و سایر مقالات بحث ارزش در مجله‌ی «کپیتال اند کلس» در این مجموعه گرد آمده‌اند: ماهون (۱۹۹۴).

[۱۵] مارکس در فصل ۲۵ کتاب سرمایه، یعنی فصل «قانون عام انباشت سرمایه‌داری»، چنین می‌نویسد: «هم‌زمان با آن که بازتولید ساده به شکلی مستمر خود رابطه‌ی سرمایه را بازتولید می‌کند، یعنی حضور سرمایه‌داران در یک سو و کارگران مزدی در سوی دیگر؛ بازتولید در سطح گسترده نیز [همین کار را می‌کند]، یعنی انباشت رابطه‌ی سرمایه را در سطحی گسترده بازتولید می‌کند و سرمایه‌داران یا سرمایه‌داران بزرگ‌تر در یک قطب قرار می‌گیرند و کارگران مزدی بیشتر در قطب دیگر. بازتولید نیروی کار که باید به صورت بی‌وقفه در سرمایه، به مثابه‌ی ابزار ارزش‌افزایی آن، از نو ادغام شود و نمی‌تواند از سرمایه خلاص شود و بندگی‌اش نسبت به سرمایه فقط و فقط به وسیله‌ی طیف متنوعی از سرمایه‌داران منفرد پنهان شده است که نیروی کار می‌بایست خود را به آن‌ها بفروشد، درواقع به عاملی در بازتولید خود سرمایه شکل می‌دهد. بنابراین، انباشت سرمایه معادل است با تکثیر پرولتاریا» (مارکس، ۱۸۶۷a: ۷۶۳-۷۶۴).

[۱۶] برخی با تاسی از آثار رایا دونایفسکایا این گرایش را گرایش مارکسیستی-اوماننیستی خوانده‌اند (کلایمن و مک‌گلون، ۱۹۸۸). در این‌جا مجال بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های این رویکرد وجود ندارد.

منابع:

- Arthur, Chris (1979) 'Dialectic of the Value Form', in Diane Elson (ed.) Value: The Representation of Labour in Capitalism, CSE Books Humanity Press, London.
- Benjamin, Walter (1955) 'Theses on the Philosophy of History,' in Illumination, Fontana, London, 1970: 255–267.
- Bologna, Sergio (1992) 'Problematiche del lavoro autonomo in Italia', in Altre Ragioni, Vol.1.
- Bonfeld, Werner, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (1992) 'Introduction,' in W. Bonfeld, R. Gunn and K. Psychopedis (eds.) Open Marxism. Theory and Practice, Vol.II, Pluto Press, London & Boulder, Colorado.
- Braverman, Harry (1974) Labour and Monopoly Capital: the Degradation of Work in the Twentieth Century, Monthly Review Press, New York.
- Clarke, Simon (1980) 'The Value of Value: Rereading Capital,' in Capital&Class 10, Spring.
- _____ (1989) 'The Basic Theory of Capitalism: A Critical Review of Itoh and the Uno School,' in Capital&Class 37, Spring.
- Cleaver, Harry (1979) Reading 'Capital' Politically, University of Texas Press, Austin.
- _____ (1989) 'Work, Value and Domination: On the Continuing Relevance of the Marxian Labour Theory of Value in the Crisis of the Keynesian Planner State,' paper presented to the Summer Meeting of the Conference of Socialist Economists, Sheffield, England, July.
- _____ (1990) 'Competition or Cooperation?' in Common Sense, No.9, April: 20–22.
- _____ (1993) Notes on Capital Vol.I, Chapters 2–11, Department of Economics, University of Texas at Austin, Austin, Texas.
- Dalla Costa, Mariarosa (1994) 'Development and Reproduction,' paper presented at the XIII World Conference of Sociology, Bielefeld, Germany, 18–23 July.
- Dalla Costa, Mariarosa and James Selma (1972) The Power of Women and the Subversion of the Community, Falling Wall Press, Bristol. Reprinted in The Politics of Housework, Ellen Malos (ed.), Allison & Busby, London 1980: 160–195,

- De Angelis, Massimo (1994) 'Burning Questions of an Old Book: Commodity-Fetishism and Class Relations in Volume Three of Karl Marx's Capital,' paper presented at the Conference on Karl Marx's Volume Three of Marx's 'Capital': 1894–1994, University of Bergamo, 15–18 December.
- de Vroey, Michel (1982) 'On the Obsolescence of the Marxian Theory of Value: A Critical Review,' in *Capital&Class* 17, Summer.
- Duménil, Gerard (1983) 'Beyond the Transformation Riddle: A Labour theory of Value', *Science and Society*, Vol.47, No 4.
- Dunayevskaya, Raya (1958) *Marxism and Freedom*, Humanities Press, Atlantic Highlands, NJ.
- _____ (1982) *Philosophy and Revolution. From Hegel to Sartre and from 'Marx to Mao*, Humanities Press, Atlantic Highlands, NJ.
- Ehrbar, Hans and Mark Glick (1986) 'The Labor Theory of Value and its Critics', in *Science and Society* 50: 467–478.
- Elson, Diane (1979) 'The Value Theory of Labour' in Diane Elson (ed.) *Value: The Representation of Labour in Capitalism*, CSE Books Humanity Press, London.
- Engels, Friederich (1906) *Ludwig Feuerbach*, Lawrence & Wishart, London.
- Freeman, Alan (1995) 'Marx without Equilibrium,' in *Capital&Class* 56, Summer.
- Gleicher, David (1983) 'A Historical Approach to the Question of Abstract Labour', in *Capital&Class* 21, Winter.
- Himmelweit, Susan and Simon Mohun (1994) 'The Reality of Value' in Simon Mohun (ed.) *Debates in Value Theory*, Macmillan Press, London.
- James, C.L.R. (1977) *The Future in the Present, Selected Writings*, Lawrence Hill, Westport; and Allison & Busby, London.
- Kay, Geoffrey (1979) 'Why Labour is the Starting Point of Capital?' in Diane Elson (ed.) *Value: The Representation of Labour in Capitalism*, CSE Books, Humanity Press, London.
- Kliman, Andrew and Ted McGlone (1988) 'The Transformation non problem and the non-transformation problem', in *Capital&Class* 35, Summer.
- McGlone, Ted and Andrew Kliman (1995) 'One System or Two? The Transformation of Values into Prices of Production vs the Transformation Problem,' in Alan Freeman and Guglielmo Carchedi (eds.) *Marx and Nonequilibrium Economics*, Edward Elgar, Forthcoming.

- Marx, Karl (1843/44) ‘Critique of Hegel’s Philosophy of Right. Introduction,’ in Early Writings, Vintage Book, New York 1975.
- _____ (1844) ‘Economic and Philosophical Manuscripts,’ in Early Writings, Vintage Books, New York 1975.
- _____ (1858) Grundrisse, Penguin Books, London 1973.
- _____ (1867a) Capital, Vol.I, Penguin Books, London & New York 1976.
- _____ (1867b) ‘Letter to Engels,’ 24 August 1867 in Karl Marx and Friedrich Engels, Letters on ‘Capital’, New York Publications, New York 1983.
- _____ (1894) Capital, Vol.III, Penguin Books, London, New York, 1981.
- _____ (1963) Theories of Surplus Value, Vol.I. Progress Publishers, Moscow.
- _____ (1968) Theories of Surplus Value, Vol.II. Progress Publishers, Moscow.
- Marx, Karl and Friedrich Engels (1846) ‘The German Ideology’, in Karl Marx and Friedrich Engels, Collected Works, Vol.V: 19–539, Lawrence & Wishart, London 1976.
- Meek, Ronald (1956) Studies in the Labour Theory of Value, Lawrence & Wishart, London.
- Midnight Notes Collective (1990), ‘The New Enclosures,’ Midnight Notes, No.10, June.
- Mohun, Simon (ed.) (1994) Debates in Value Theory, Macmillan Press, London.
- Moseley, Fred (ed.) (1993) Marx’s Method in ‘Capital’. A Reexamination, Humanity Press, Atlantic Highlands, NJ.
- Murray, Patrick (1993) ‘The Necessity of Money: How Hegel Helped Marx Surpass Ricardo’s Theory of Money’, in Fred Moseley (ed.) Marx’s Method in ‘Capital’. A Reexamination, Humanity Press, Atlantic Highlands, NJ.
- Negri, Antonio (1984) Marx beyond Marx. Lessons on the ‘Grundrisse’, Bergin & Garvey Publishers, Inc., Massachusetts.
- Rubin, Isaac (1927) ‘Abstract Labour and Value in Marx’s System’, Capital&Class 5, Summer 1978.
- _____ (1928) Essays on Marx’s Theory of Value, Black & Red, Detroit 1972.
- Shaikh, Anwar (1981) ‘The Poverty of Algebra’, in Ian Steedman and others, The Value Controversy, Verso, London.

- _____ (1984) 'The Transformation Problem,' in E. Mandel and A. Freeman (eds) Ricardo, Marx, and Sraffa: The Langston Memorial Volume, Verso, London.
- Steedman, Ian (1977) Marx after Sraffa, NLB, London.
- Tronti, Mario (1966) Operai e capitale, Einaudi, Torino.
- Vaneigem, Raoul (1983) The Revolution of Everyday Life, Left Bank Books & Rebel Press, London.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2sD>



روش گرامشی

به مناسبت انتشار «دفترهای زندان»

۲ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ژوزف بودجج

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

توضیح «نقد»: به مناسبت انتشار ترجمه‌ی فارسی جلد نخست «دفترهای زندان»، اثر آنتونیو گرامشی، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، که دربرگیرنده‌ی دفترهای اول و دوم یادداشت‌های اوست، مقدمه‌ی مترجم انگلیسی این اثر را منتشر می‌کنیم. به‌گفته‌ی مترجم فارسی، این مقدمه شرح بسیار جالبی از روش گرامشی به‌دست می‌دهد و رویکردی را به این روش برجسته می‌کند که تاکنون کم‌تر دیده شده است؛ هم‌چنین دربردارنده‌ی گفتاوردهایی مهم، شاخص و خواندنی از دفترهاست.

*

سوالی که هنوز باید پاسخ داده شود، صرف‌نظر از مجادلات سیاسی و متن‌شناختی، این است: چه چیزی قرار است از قرائت دفترهای زندان گرامشی در ویراستی به‌دست آید که تا حد امکان دقیقاً محتوای دست‌نوشته‌های اصلی را بازتولید می‌کند؟ در بخش باقیمانده‌ی این جستارِ مقدماتی به این سوال پاسخ

می‌دهم. هدف من روشن کردن اهمیت توجه دقیق به آهنگ اندیشه‌ی گرامشی، به رویه‌ها و روش‌های واکاوی و ترکیب‌بندی، تغییرات و چرخش‌هایی که پروژه‌اش از سر گذراند، به جزییاتی که معرفی می‌کند، به موشکافی و به همان اندازه به تجدیدنظرهایی که اعمال می‌کند، به نظم و ترتیب‌ها و بازتنظیم مطالب، و حتی به بخش‌بخش بودن کل تلاش او است. من می‌کوشم این کار را با تمرکز بر مسیر مجموعه‌ای از ایده‌ها انجام دهم که برای نخستین بار بدون جلب توجه در گروه کوچکی از یادداشت‌های به‌ظاهر بی‌اهمیت در همان ابتدای دفتر اول پدیدار شدند.

زمانی بین ژوئیه و اکتبر ۱۹۲۹، گرامشی ملاحظه‌ی زیر را در میان ایده‌ها و مطالب متفرقه‌ای که در نخستین دفتر زندان خود ثبت و گردآوری می‌کرد نوشت:

§ **استخوان کوچک کوویه.** ملاحظه‌ای که به یادداشت پیشین مربوط است. مورد لومبروزو. از

استخوان ریز یک موش گاهی یک مار دریایی بازسازی می‌شود. (§26 I.)

خواننده ویراست کامل **دفترهای زندان** احتمالاً، در مواجهه با این مدخل مرموز، نگاهی اجمالی به آن می‌اندازد و به خواندن ادامه می‌دهد. زیرا اگرچه این مدخل در همان ابتدای متن — ۲۸ صفحه‌ی دست‌نوشته — نوشته شده است، بسیاری از اقلامی که مقدم بر آن در همان دفترند، از مطالب یک‌خطی، فهرست‌نام‌ها، کلمات قصار و نظرات، نکات موجز رونویسی شده از ریوارول و سایر مطالب متنوع تشکیل شده بود. بنابراین، خواننده کاملاً آگاه است که شماری از این قطعات پراکنده و بی‌ارتباط معادل با یک تذکار سریع است که ممکن است بعدها هنگام شرح و تفصیل در متن اهمیت یابند، یا به بخش‌هایی از متون خاص‌تری بدل شوند که نشان می‌دهند چگونه آن‌ها درون طرح، ساختار سراسری یا رشد و شکل‌گیری پروژه‌ی گرامشی «جا می‌افتند». خواننده، حتی خواننده‌ی دقیق، با توجه به خصلت خاص *دفترهای زندان*، بعید نیست احساس کند مجبور است اهمیتی را که هر قطعه‌ی کوچک دارد توضیح دهد؛ به هر حال، در این جا به رمان یا یک شرح کشف «علمی» نمی‌پردازیم که در آن فرض را بر این می‌گذاریم که هر عنصر باید قابل استناد به یک قصد کم‌ویش منظم و دقیق باشد. اما در همان حال، خوانندگان با متن کامل دفترها، در تمامی احتمالات خود، با دست‌کم برداشتی عام از درونمایه‌های بزرگ، درونمایه‌های عمده‌ای که در آن‌ها بافته شده‌اند، مواجه می‌شوند؛ بنابراین، آن‌ها گرایش دارند که (حتی به‌طور موقتی هم که شده) به هر یک از این قطعات شناور، جایی درون مقوله‌ی فراگیری مانند «هژمونی»، «فرهنگ»، «نظریه‌ی روشنفکران» و مانند آن‌ها اختصاص دهند.

اما عبارت «مربوط به یادداشت پیشین» شاید باعث شود خواننده لحظه‌ای مکث کند، زیرا «یادداشت پیشین» در این مورد، شامل طرح‌واره‌ای از برخی نوشته‌های عجیب‌تر آکیله لوریا است. برای اغلب

خوانندگان معاصر، یقیناً نام آکیله لوریا کم‌معنا یا اساساً بی‌معناست؛ مگر این‌که، شاید، برخی از آن‌ها تصادفاً سخنان زهرآگین انگلس علیه او را در «پیش‌گفتار» و «مکمل» مجلد سوم سرمایه به یاد داشته باشند. علاوه بر این خواننده‌ای که پیش‌تر با کارهای گرامشی آشنایی داشته است، می‌داند که یکی از آخرین دفترها به «لوریانیسم» اختصاص داده شده که مانند «برشانیسم» مقوله‌ای است که گرامشی به منزله‌ی یک ابزار ابداع کرد که او را قادر ساخت تا انواع روشنفکران ایتالیایی را دسته‌بندی کند. بنابراین، با این‌که نه لوریا در فهرست «مباحث اصلی» در صفحه‌ی آغازین دفتر اول ذکر می‌شود و نه لوریانیسم، خواننده قاعدتاً مشکل اندکی در یافتن پیوند بین یادداشتی که عنوانش «آکیله لوریا» است با دو مبحثی که در همان آغاز دفتر ذکر شده، یعنی «شکل‌گیری گروه‌های روشنفکری ایتالیایی: توسعه، نگرش‌ها» و «اخلاف پدر برشانی» خواهد داشت. زیرا همان‌طور که «برشانیسم» برچسبی است مفید برای گروهی از روشنفکران ادبی که مواضع ارتجاعی، اغتشاش ایدئولوژیکی، نوستالوژی برای نظم از دست رفته و پوپولیسم‌شان آن‌ها را به گونه‌های امروزی ارتدوکس سرکوب‌گر، یسوعی بی‌نهایت محافظه‌کار، رمان‌نویس تاریخی عامه‌پسند و جدل‌گرا، یعنی آنتونیو برشانی، بدل کرد، به همین ترتیب، «لوریانیسم» به مظهر مجموعه‌ای از روشنفکران علوم اجتماعی بدل شد که پوزیتیویسم خام، اپورتونیسم، اندیشه‌ی منحط، پژوهشگری سرسری‌شان به عالی‌ترین شکل (و اگر تاثیر گسترده‌شان نبود، به طرزی مضحک) در کار و فعالیت پروفیسور اقتصاد، آکیله لوریا، مصداق می‌یافت. ممکن نیست تصادف محض باشد که یادداشت «آکیله لوریا» بلافاصله در نخستین یادداشت از رشته‌ای از یادداشت‌ها درباره‌ی «اخلاف پدر برشانی» آورده می‌شود که در سراسر دفترهای زندان پخش است.

بدنه‌ی اصلی یادداشت عبارت است از فهرست‌برداری و توصیف اجمالی از برخی مطبوعات که تمایل وافر لوریا به نظریه‌های واهی را مستند می‌کند. در ادامه، ملاحظاتی درباره‌ی نظرات بنه‌دِتو کروچه درباره‌ی لوریا مطرح می‌شود. یادداشت با این نظر پایان می‌یابد که لوریا را نباید یک پدیده‌ی نابهنجار یکه دانست و این‌که واکاوی خصوصیات فردی او را می‌توان به نحو ثمربخشی بسط داد تا بسیاری از روشنفکران دیگر را نیز در بر بگیرد:

لوریا یک نمونه‌ی فردی هیولایی نیست: او کامل‌ترین و عالی‌ترین نمونه از رشته‌ای از نمایندگان قشر معینی از روشنفکران در دوره‌ی معینی است؛ به‌طور کلی، نمونه‌ای از آن روشنفکران پوزیتیویست که به مسئله‌ی کارگران می‌پردازند و کمابیش معتقدند که مارکسیسم را تعمیق می‌بخشند، تصحیح می‌کنند و از آن فراتر می‌روند ... بنابراین به‌طور کلی لوریانیسم خصیصه‌ی نوع معینی از تولید ادبی و علمی در کشور ماست (از این نوع آثار به‌فور در **کریستیکای کروچه**، **ووجه** پرتزولینی، **اونیتای**

سالومینی یافت می‌شود) به سازمان ضعیف فرهنگ و از این رو به نبود محدودیت و نقد مربوط است. (25 §, I)

بنابراین، یادداشت کوتاه درباره‌ی «استخوان کوچک کوویه»، یادداشت بلندتر درباره‌ی «آکیله لوریا» را به دو طریق کامل می‌کند: افزودن چزاره لومبروزو به فهرست روشنفکرانی که باید تحت عنوان «لوریانیسم» بررسی شوند و مطرح می‌کند که روش‌های «علمی لوریایی» مشابه با روش‌های برخی از پارین‌شناس‌های ناموجه است که استفاده‌ی نادرست‌شان از شواهد تجربی منجر به نتایج نادرست و حتی غریب شد. چنین اشاره‌ای را می‌توان یکسره در راستای نفرت شدید و شناخته‌شده‌ی گرامشی از هر چیزی دانست که به پوزیتیویسم آلوده باشد. اما با مکتب برای بررسی عمیق‌تر «استخوان کوچک کوویه» و یادداشت‌های پیرامون آن، می‌توان چیزی بیش از حمله‌ی جانبی به پوزیتیویسم و طرفداران روشنفکری‌اش را کشف کرد.

می‌توان حتی در همین مرحله‌ی اولیه در دفترها، متوجه تمایزاتی شد که گرامشی بین انواع متفاوت روشنفکران ایتالیا قائل می‌شود. برشیا نیست‌ها روزنامه‌نگار، رمان‌نویس، مقاله‌نویس و منتقد بودند؛ به طور خلاصه، انواع گوناگون اهل ادب. لوریایی‌ها عموماً دانشمندان علوم اجتماعی بودند. علاوه‌براین، به دلیل مهم‌تری با یکدیگر تفاوت داشتند. اخلاف پدر برشانی ارتجاعی بودند، چه آن‌ها که خود را حامیان فرهنگ متعالی معرفی می‌کردند و چه کسانی که طرفدار پوپولیسم ناسیونالیستی و نوستالوژیکی بودند. در مقابل، لوریایی‌ها خود را مترقی می‌دانستند؛ بسیاری از آن‌ها (از قبیل فیلیپو توراتی، بنیانگذار سوسیالیسم ایتالیایی) فعالانه مدافع آرمان سوسیالیستی بودند؛ آن‌ها اغلب گمان می‌کردند که متکی بر اندیشه‌ی مارکسیستی هستند یا آن را بهبود می‌بخشند. بی‌گمان، چنان‌که روشن شد، بسیاری از شخصیت‌های مرتبط با برشانیسم و لوریانیسم در فضای فکری یا به عبارت بهتر فضای فرهنگی که زمینه را برای فاشیسم فراهم کرد و به حفظ آن یاری رساندند، نقش داشتند. با این همه، جنبه‌ی ویژه‌ای از لوریایی‌ها باقی می‌ماند که نیاز به واکاوی جداگانه و خاص دارد؛ واکاوی‌ای که آشکار می‌کند چگونه و تا چه گستره‌ای و با چه پیامدهایی پوزیتیویسم یا علم‌گرایی چپ‌گراها را به طور عام و مارکسیسم را به طور خاص تحت‌تاثیر قرار می‌دهد. گرامشی در یادداشتی بلافاصله پس از «استخوان کوچک کوویه»، دغدغه‌اش را در خصوص این موضوع نشان می‌دهد:

§ بقایای رمانتیسیسم متأخر؟ گرایش جامعه‌شناسی چپ‌گرا در ایتالیا که به بررسی تبهکاری معطوف است. در ارتباط با این واقعیت، آیا لومبروزو و دیگرانی که در آن زمان به نظر می‌رسید تجلی عالی علم هستند، بخشی از این گرایش شمرده می‌شدند؟ یا بقایای رمانتیسیسم ۱۸۴۸ هستند (سو و ...)? آیا در ارتباط با این واقعیت است که در ایتالیا این افراد از مشاهده‌ی شمار بزرگی جنایات خونین یکه

خوردند و اعتقاد داشتند که نمی‌توانند بدون این که «به لحاظ علمی» ابتدا این پدیده را توضیح بدهند،
جلوتر بروند؟ (27 § 1, I)

با این که روشن است که یادداشت‌های مربوط به برشان‌سیسم و لوریانیسم همگی به مبحث عام «شکل‌گیری گروه‌های روشنفکری ایتالیایی: توسعه، نگرش‌ها» تعلق دارند، این موضوع نیز روشن است که در صفحات آغازین نخستین دفتر، اصطلاح «گروه‌های روشنفکری» تمرکز واضح‌تر و برجستگی بیش‌تری کسب می‌کند. متوجه می‌شویم که سه یادداشت «آکیله لوریا»، «استخوان کوچک کوویه» و «بقایای رمانتیسیسم متأخر؟» مجموعه‌ای کوچک و قابل تمیز از مطالبی پیدا می‌کنند که پیش و پس از آن‌هاست. (دو یادداشت بعدی درباره‌ی «قانون طبیعی» و «کنایه به منزله‌ی بنیان‌گذار میان تاریخ‌باورها» هستند. به دنبال این دو یادداشت، دو یادداشت دیگر به لوریایی‌ها می‌پردازد.) در همان حال، در خود این مجموعه یادداشت‌ها می‌توان حرکتی در دوری از امر خاص و نزدیکی به امر عام دید. گرامشی با ارائه‌ی سند از برخی از غریب‌ترین نظریه‌های آکیله لوریا آغاز می‌کند و به ساختن اصطلاح تازه‌ی «لوریانیسم» می‌رسد تا فعالیت یا ذهنیت انواع معینی از روشنفکران را (که خود را چپ‌گرا یا ترقی‌خواه معرفی می‌کردند) نامگذاری کند؛ سپس کار این روشنفکران را به روش علمی کوویه تشبیه می‌کند که به خطا می‌روند، و سرانجام کل مسئله‌ی رابطه بین جامعه‌شناسی چپ‌گراهای ایتالیایی و علم پوزیتیویستی (و تاریخ آن‌ها) را تبیین می‌کند. خواننده‌ی دفترهای زندان/ قاعدتاً پس از بررسی این قطعات در جزئیات متوجه می‌شود که چگونه مباحث و موضوعاتی که در خطوط کلی در صفحات آغازین دفترها ترسیم شده‌اند، شرح و بسط می‌یابند و با موضوعات دیگر در مدخل‌های بعدی درهم‌تنیده می‌شوند؛ گرامشی بعدها این موضوعات را در بسیاری موارد در دفترهای «ویژه» ای که براساس درونمایه منظم و مرتب شده‌اند، کمابیش به‌نحو نظام‌مندانه‌ای گردآوری می‌کند. این سه یادداشتی که در بالا نقل کرده‌ام، در واقع در شکلی نسبتاً تغییر یافته در اواخر متن کامل دفترهای زندان/ از نو مطرح می‌شوند اما هر سه در یک دفتر نیستند. در نگاه نخست، نه هیچ یک از تغییراتی که گرامشی در بدنه‌ی این یادداشت‌ها وارد می‌کند و نه ترکیب جدیدشان، خیلی مهم به نظر نمی‌رسند. در واقع، به نظر می‌رسد که این تغییرات برای کسی که صرفاً روایت قدیمی‌تر را با روایت جدیدتر مقایسه می‌کند، اهمیت نسبتاً اندکی داشته باشد. اما برای خواننده‌ی دقیق این مجموعه‌ی عظیم با قطعات صدها صفحه‌ای که روایت‌های نخست این سه یادداشت را از روایت‌های نهایی آن جدا می‌کند را زیرورو کرده است، تفاوت‌های آن‌ها پژوهش‌گرانی ایجاد می‌کند — نه به این دلیل که راه‌حل بزرگی پیدا شده، یا نه به این علت که موضوعات سر جای خود قرار گرفته‌اند، بلکه از آن‌رو که یادداشت‌های تجدیدنظرشده‌ی

گرامشی با پیچیدگی چندسویه و پروژه‌ای با چند دورنمای ضرورتاً جامع که آن‌ها بخش کوچکی از آن به‌شمار می‌آیند بازتاب می‌یابد.

سومین یادداشت این دسته که درباره‌ی آن‌ها بحث کردم، شکل استفهامی خود را (به جز عنوانش) هنگامی که از نو در دفتر ۲۵ نوشته می‌شود، تا پایان دفترهای زندان حفظ می‌کند:

علم‌گرایی و بقایای رمانتیسیسم متأخر. باید گرایش جامعه‌شناسی چپ‌گرا در ایتالیا را، که خود را به بررسی تبهکاری معطوف کرده است، بررسی کرد. آیا این موضوع به این واقعیت مربوط است که لومبروزو و بسیاری از «درخشان‌ترین» پیروانش، که در آن زمان به نظر می‌رسید تجلی عالی علم هستند، بر بخشی از گرایش چپ‌گرا و با تمامی انحرافات حرفه‌ای و معضلات خاص‌شان تاثیرگذار بودند؟ یا این موضوع به بقایای رمانتیسیسم متأخر ۱۸۴۸ (سو و روغن‌کاری‌هایش درباره‌ی قانون جنایی بزرگ شده)؟ یا مرتبط با این واقعیت است که برخی گروه‌های روشنفکری ایتالیا از مشاهده‌ی آمارهای بالای جنایت‌های خونین یکه خوردند و اعتقاد داشتند که نمی‌توانند بدون این که «به لحاظ علمی» (یعنی به لحاظ ناتورالیستی) این پدیده‌ی «بربریت» را توضیح دهند، جلوتر بروند.» (25, §8)

تغییرانی که گرامشی در این بند در دفتر ۲۵ می‌دهد حداقل است — یادداشت هنوز همانند گذشته به همان شبکه از معضلات می‌پردازد، یعنی رابطه‌ی بین جامعه‌شناسی چپ‌گرا و پوزیتیویسم علمی به نحوی که در گفتمان پژوهشگرانه درباره‌ی جرم‌شناسی پدیدار می‌شود. با این همه، تغییری قانونی رخ داده است، زیرا اکنون گرامشی روایت تجدیدنظریافته را از دو یادداشت قبلی جدا کرده است و در بستری جدید و در دفترهایی که براساس درونمایه‌ای منظم شده‌اند و عنوان «درباره‌ی حاشیه‌های تاریخ (تاریخ گروه‌های اجتماعی زیردست)» دارند قرار داده است.

در واقع کاملاً درست نیست بگوییم که جایجایی یادداشت مربوط به «علم‌گرایی و بقایای رمانتیسیسم متأخر» بیانگر تغییر قانون است. در واقع آنچه رخ می‌دهد، بسط و ضخیم‌شدن شبکه‌ی پیوندها میان موضوعات گوناگونی است که در قطعات بی‌شماری که درون دفترها چیده شده‌اند، مطرح می‌شوند. زیرا یادداشت مربوط به علم‌گرایی و رمانتیسیسم در صورت‌بندی بعدی و نیز در صورت‌بندی جدید خود متضمن پژوهشی است درباره‌ی تبارشناسی جنبه‌ای از گفتمان جامعه‌شناختی چپ‌گرای ایتالیا — پژوهشی که هدفش نه تعیین خاستگاه دقیق این گفتمان، بلکه تاریخی کردن آن و فراخ‌تر کردن فهم ما از صورت‌بندی گروه‌های روشنفکری، رشد و نگرش‌های آن‌هاست؛ و چنین پژوهشی باید جزء لازم مطالعه‌ی پدیده‌ی لوریانیسم تلقی شود و نه پژوهش درباره‌ی غریب‌ترین جنبه‌های ادغام سیاست‌های به ظاهر ترقی‌خواهانه و

چپ‌گرایانه و پوزیتیویسم علمی غیرتاریخی آن. اما گرامشی این پژوهش را به مطالعه‌ی صورت‌بندی‌های گفتمانی به معنای دقیق کلمه محدود نمی‌کند؛ او هم‌چنین به تاثیر این گفتمان و افرادی که با آن قدرت گرفته‌اند بر تاریخ مادی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی ایتالیا می‌پردازد. معروفیت چزاره لومبروزو (۱۸۳۵-۱۹۰۹) اساساً به این دلیل است که پژوهش «علمی»‌اش در جرم‌شناسی موجب بهبود طرز تلقی از مجرمان شد. اما در چند نمونه‌ای که نامش در یادداشت‌های گرامشی ذکر می‌شود، با مکتب تاثیرگذار دانشمندان اجتماعی (که نام‌شان در سراسر دفترها غالباً در ارتباط با لوریانیسم مطرح است) مرتبط است که دیدگاه‌ها و نظریه‌های پوزیتیویستی‌شان اثری تأخیری و پس‌روانه بر فرهنگ سیاسی ایتالیا داشت: مثلاً آن‌ها با دادن مشروعیت «علمی» در تداوم جبرباوری (و تقدیرباوری) که برخی افراد (مثلاً تبهکاران) و نیز گروه‌های معینی (به ویژه جنوبی‌ها) ماهیتاً یعنی به لحاظ زیستی «بربر» و بدوی هستند، نقش داشتند. یک پیامد مهم این نوع جامعه‌شناسی این است که مانع ارائه‌ی تبیینی درباره‌ی تاریخ سرکوب می‌شود: زیست‌شناسی جایگزین سیاست قدرت و سلطه به عنوان تبیین شرایط افراد محروم می‌شود. به بیان دیگر، مکتب پوزیتیویستی جامعه‌شناسان با نسبت‌دادن ناهم‌رنگی «تبهکاران» با جامعه، نابهنجاری «جنوبی‌ها» و رفتار نگران‌کننده‌ی توده‌های «منحرف» یا «غیرعقلانی» به قوانین متعین از لحاظ زیست‌شناسی با ماهیت غیرتاریخی، گروه‌های زیردست را از تاریخ خاص‌شان محروم می‌کند.

بنابراین، کاملاً مناسب و مقتضی است که چزاره لومبروزو، نمونه‌ی این جامعه‌شناسان و شخصیت‌های تاثیرگذار در پس بسیاری لوریایی‌ها، نه تنها در مدخل نهایی دفتر ۲۵ یعنی «درباره‌ی حاشیه‌های تاریخ (تاریخ گروه‌های اجتماعی زیردست)» بلکه هم‌چنین در بند آغازین ظاهر می‌شود. در آن نخستین یادداشت، عنوان بحث داوید لاتزارتی است، رهبر کاریزماتیک فرقه‌ی مذهبی مخالفی که در سال ۱۸۷۰ در توسکانی، در دوره‌ای از مشکلات اقتصادی بسیار زیاد و ناآرامی توده‌ای، شکوفا شد. برخورد چزاره لومبروزو به لاتزارتی در کتاب **دیوانه‌ها و نابهنجارها** تفسیر حاشیه‌ای گرامشی را به دنبال داشت:

... (این سنت فرهنگی زمانه بود: به جای مطالعه‌ی خاستگاه‌های یک جنبش جمعی و دلایل این که چرا این جنبش گسترده شد، چرا جمعی بود، قهرمان مجزا می‌شود و بحث به بیان زندگی‌نامه‌ی موهوم او محدود می‌شود، و اغلب اوقات از نقاط عزیمتی استفاده می‌شود که تصدیق نشده‌اند و می‌توانند به نحو متفاوتی تفسیر شوند. برای یک نخبه‌ی اجتماعی، اجزای گروه‌های زیردست همیشه جنبه‌ای بربرگونه یا بیمارگونه دارد.) (25, §1)

نمی‌توان از ذکر این نکته خودداری کرد که چگونه بار دیگر اظهارنظری که جزئیات بسیار خاص، بسیار انضمامی — یعنی توصیف لومبروزو از لاتزارتی به عنوان فردی نابهنجار یا دیوانه — باعث آن بود، نقطه

عزیمت برای بررسی‌های فراخ‌تر درباره‌ی تاریخ فرهنگ، رویه‌های گفتمانی نخبه‌گرا، حاشیه‌نشینی گروه‌های زیردست قرار می‌گیرد. این حرکت از امر خاص به امر عام بی‌شمار یادداشت‌های دفترهای زندان را مشخص می‌کند. به ندرت عکس این مطلب صادق است — یعنی این که از تعمیمی مفروض برای پرداختن به امری خاص استفاده شود. در واقع، هنگامی قطعات، یا بخش‌های خاص اطلاعات یا مشاهدات خاص به بینشی عام یا تعمیم‌بخش می‌انجامند، تعمیم نمی‌تواند جایگاه یک نظریه فراگیر را به دست آورد، نظریه‌ای که معنای ثابتی به خاص‌ها می‌دهد و در همان حال خود آن خاص‌ها مستقل باشند. تعمیم‌ها یا مفاهیم خودشان هرگز کامل یا کامل شده نیستند، همیشه در رابطه‌ای سیال و بیش از پیش پیچیده با سایر تعمیم‌ها و مفاهیم قرار دارند؛ آن‌ها همیشه به ترکیب‌هایی اشاره می‌کنند بدون این که هرگز به یک ترکیب قطعی نهایی برسند و همیشه خواستار بازگشت به جزئیات خاصی هستند، قطعاتی که خاص‌بودگی تاریخی‌شان را حفظ می‌کنند، حتی وقتی مفاهیم جدید و پیچیده‌تری که با یکدیگر پیوند دارند، در شبکه‌ای متغیر و بیش از پیش متراکم و گسترده از روابط قرار می‌گیرند.

برخی جنبه‌های به‌شدت مهم روابط بین خاص و عام در دفترها را می‌توان با مقایسه‌ی نخستین یادداشت که به «آکیله لوریا» اختصاص داده شده بود با روایت بعدتری برجسته کرد که نخستین صفحات از دفتر «ویژه»ای را تشکیل می‌دهند که عنوانش لوریانیسم بود. در روایت اولیه، بخش آغازین و بلند این یادداشت اطلاعات کتاب‌شناختی درباره‌ی غریب‌ترین مکتوبات لوریا می‌دهد و آن‌ها را توصیف می‌کند. اما در سال‌هایی که یادداشت اولیه (۱۹۲۹) را از پیش‌نویس یادداشت دوم (۱۹۳۵) جدا می‌کند، کتاب‌شناسی آثار لوریا را لوییجی اینائودی — اقتصاددانی برجسته، شخصیتی روشنفکر و سیاسی — گردآوری و منتشر کرد. اکنون اطلاعات گردآمده از این کتاب‌شناسی برخی از اطلاعات ثبت‌شده در یادداشت اولیه‌ی گرامشی را آشکارا برای نگارش آن، که به حافظه‌اش متکی بود کامل و تعدیل می‌کند. (دقت و توجهی که بر اساس آن حتی ریزترین جزئیات کتاب‌شناسی با دقت تمام ثبت شده خیره‌کننده است). اما گرامشی از کتاب‌شناسی اینائودی که چیزی بیش از یک ابزار برای بررسی و کنترل جزئیات کتاب‌شناختی بود، تفسیری عام را استخراج می‌کند که به دیباچه‌ای بر بقیه‌ی این یادداشت بدل شد:

§ من برخی از «مستندات» اصلی را ثبت کردم که می‌توان در آن «غرابت» اصلی آکیله لوریا را یافت (از حافظه‌ام نقل می‌کنم: اکنون «کتاب‌شناسی آکیله لوریا» منتشر شده که لوییجی اینائودی، به عنوان ضمیمه‌ی **ریفورما سوچاله**، شماره ۵، سپتامبر - اکتبر ۱۹۳۲ تهیه کرده است؛ فهرست [من] آشکارا ناقص است و ممکن است «غرابت‌ها» در آن دیده نشود، غرابت‌هایی که از هر چیزی که ثبت شده مهم‌تر است. خود کار اینائودی نیز مهم است زیرا «شان» علمی لوریا را ارتقا می‌بخشد

و ناگزیر نزد خوانندگان جوان این دوره تمام نوشته‌های لوریا را در یک «سطح» قرار می‌دهد، و به این ترتیب با انبوه «آثار»ی که لوریا نوشته تخیل را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد: ۸۸۴ قلم در این عصر فرهنگ کمی. برای این «زحمت و تلاش»، اینائودی سزاوار عضویت افتخاری در فهرست لوریایی‌هاست. علاوه بر این، باید اشاره کرد که اینائودی به عنوان سازمان‌دهنده‌ی جنبش‌های فرهنگی مسئول «غرابت‌های» لوریا است و مشخصاً باید یادداشتی درباره‌ی این نکته نوشت. (28, §1)

نیازی نیست شرح دهیم که چگونه این افزوده به روایت اولیه‌ی یادداشت، حوزه‌ی لوریانیسم را بسط می‌دهد تا سازوکارهای گسترش و مشروعیت آن را در بر بگیرد و چگونه کل این پدیده را با تأملات درباره‌ی نقش روشنفکران در سازمان فرهنگ در بسیاری از بخش‌های **دفت‌های زندان** پیوند می‌دهد. با این همه، شاید غیرضروری نباشد که توجه را به این واقعیت جلب کنیم که کتاب‌شناسی اینائودی، ابزاری پژوهشگرانه که می‌توانست به‌طور متعارف از لحاظ ایدئولوژیکی «خنثی» تلقی شود و بر اساس معیار عینی درست‌آزمایی مورد قضاوت قرار گیرد (یعنی آیا کامل است؟ آیا همه‌ی اطلاعات لازم را به درستی منتقل می‌کند؟)، حتی زمانی که به عنوان ابزاری «مفید» به کار گرفته می‌شود، از موشکافی انتقادی در امان نیست. و این موشکافی انتقادی دقیقاً فقدان جدیت یا دقت انتقادی را نشان می‌دهد که شاخصه‌ی تنظیم چنین ابزار به‌ظاهر «معصومی» به منزله‌ی کتاب‌شناسی است. نشان داده می‌شود که این «فقدان» و این «معصومیت» عناصری از پیچیدگی هستند: پژوهشگری معتبر (اینائودی) با رهاکردن نقش انتقادی‌اش، با تظاهر به این که بیرون از موضوع گردآوری «علمی»‌اش ایستاده است، رواج مجموعه‌ای از آثار (لوریا و لوریایی‌ها) را ارج می‌نهد و تشویق می‌کند که خصیصه‌اش عدم دقت در پژوهشگری و فقدان دقت انتقادی است. پیامدهای چنین نگرش‌های روشنفکرانه‌ای که این نوع فعالیت‌ها به بار می‌آورند، بسیار عظیم اند و به‌هیچ‌وجه به صحنه‌ی ایتالیا محدود نمی‌شوند، چنان‌که در بخش نتیجه‌گیری همین یادداشت آشکار می‌شود.

گرامشی در دو بند نهایی روایت تجدیدنظرشده‌ی یادداشت مربوط به «آکیله لوریا»، حرکت از خاص به عام را که در روایت اصلی رخ می‌دهد تکرار می‌کند، اما با تفاوتی چشمگیر. جلوه‌ها و اثرات لوریانیسم و از آن مهم‌تر، فقدان محدودیت انتقادی در فرهنگی که لوریانیسم را ممکن می‌سازد، اکنون یک معضل اروپایی دانسته می‌شود و نه فقط شرایط خاص ایتالیا. بندهای نتیجه‌گیری یادداشت «آکیله لوریا»، با لحاظ کردن تحولات عظیمی که در طی پنج سال پس از روایت نخستین رخ داد، آن را دستخوش تجدیدنظر و شرح و تفصیلی گسترده کرد:

لوریا نمونه‌ی فردی هیولایی نیست؛ بلکه او کامل‌ترین و عالی‌ترین نمونه‌ی رشته‌ای از نمایندگان قشر معینی از روشنفکران در دوره‌ی معینی است؛ به‌طور کلی، نمونه‌ای از آن روشنفکران پوزیتیویست که به مسئله‌ی کارگران می‌پردازند و کمابیش معتقدند که فلسفه‌ی پراکسیس را تعمیق می‌بخشند، در آن تجدیدنظر می‌کنند و از آن فراتر می‌روند. اما باید خاطرنشان کرد که هر دوره‌ای فرجام‌یافته‌ترین و کامل‌ترین لوریانیسم خاص خود را دارد و هر کشوری سهم خود را: هیتلریسم نشان داد که در آلمان در زیر قلمرو آشکار گروهی از روشنفکران جدی، لوریانیسم هیولایی دندان تیز کرده و پوسته رسمی را شکسته و به عنوان مفهوم علمی و روش جدید «فرمالیته‌ی اداری» گسترده شده است. این که لوریا می‌تواند وجود داشته باشد، بنویسد، تحقیق کند، کتاب‌ها و مجلداتی را به هزینه‌ی خویش منتشر کند، اصلاً عجیب نیست؛ همیشه کاشفانی در حرکت ابدی و کشیشانی محلی بوده‌اند که **دنباله‌های اورشلیم آزادشده** را منتشر کنند. اما این واقعیت که او به ستون فرهنگ، به «استاد» بدل شد و این که به‌طور «خودجوش» مخاطبانی پرشمار یافت — این چیزی است که انسان را به تأمل درباره‌ی ضعف خاکریز انتقاد وادار می‌کند، ضعفی که حتی در دوره‌های بهنجار نیز وجود داشت. باید به یاد داشت که در دوره‌های نابهنجار شوروشوق کنترل‌نشده‌ی افرادی مانند لوریا، که از حمایت گروه‌های متنفذ هستند، به‌سادگی می‌تواند بر هر خاکریز غلبه کند و با دگرگون کردن محیط فرهنگ روشنفکری که هنوز ضعیف است آن را برای دهه‌هایی که در پیش است به منجلاب بکشاند.

فقط امروز (۱۹۳۵) پس از نمایش خشونت و رسوایی بی‌سابقه‌ی «فرهنگ» آلمانی زیر سلطه‌ی هیتلریسم، برخی روشنفکران از شکنندگی تمدن مدرن (با تمام جلوه‌های ضرورتاً متناقض خود) آگاه شده‌اند، تمدنی که از رنسانس آغازین (پس از سال ۱۰۰۰) سربرآورد و از طریق انقلاب فرانسه و حرکت ایده‌های شناخته‌شده به نام «فلسفه‌ی کلاسیک آلمان» و «اقتصاد کلاسیک انگلیسی» مسلط شد. از این‌جاست نقد پرشور روشنفکرانی مانند ژرژ سورل، مانند اشپنگلر، و غیره که حیات فرهنگی را با لاف و گراف خفه‌کننده و سترون پر کرده‌اند. (28, §1)

اگر قرار باشد تفسیری مفصل درباره‌ی این قطعه بنویسیم، بی‌گمان با پرداختن به مهم‌ترین درونمایه‌های عمده‌ای که در دفترها در هم تنیده شده است نوشته خود را خاتمه می‌دادیم، درونمایه‌هایی که آشکارترین آن‌ها عبارت است از نقش روشنفکران در جامعه، رابطه‌ی بین فرهنگ و سیاست و نقد پوزیتیویسم. هم‌چنین می‌توانستیم این یادداشت و یادداشت‌های دیگر درباره‌ی لوریانیسم را با برشانسیسم، و برخی یادداشت‌های دیگر درباره‌ی روشنفکران اصلی ایتالیا («کشیش‌های سطح‌بالای» فرهنگ) پیوند زنیم تا بر اساس این

قطعات **دفترهای زندان** به مطالعه‌ای مفصل درباره‌ی آن شرایط فرهنگی بپردازیم که در ظهور فاشیسم نقش داشتند و کمک به حفظ آن کردند. با این همه، در این فرصت مایلیم توجه را فقط به دو اظهارنظر جلب کنم که در این قطعه ثبت شده و پیش‌تر در روایت‌های قبلی (و بسیار کوتاه‌تر) آمده بود اما اکنون می‌توان دید که پیامدهای فراگیرتری داشته است: (الف) پوزیتیویسم لایه‌ی مهمی از روشنفکران (که برای راحتی کار برچسب لوریایی خورده بودند) که به معضلات طبقه کارگر توجه می‌کردند و اعتقاد داشتند که کارگران به نوعی از زمان مارکس به بعد وضعیت بهتری پیدا کرده‌اند؛ (ب) بی‌مبالاتی و اغتشاش پژوهشگرانه‌ی لوریایی‌ها که نشانگان فقدان موشکافی و جدیت انتقادی در فرهنگ به‌طور عمده بود. این فقدان جدیت و موشکافی با ظاهری از علمی‌گرایی پنهان می‌شود، در حالی که هم‌زمان به نحوی از انتقادهای شدید مدارج بالایی روشنفکران اصلی — به اصطلاح حافظان نهایی تمدن — می‌گریزد (یا دست‌کم کاملاً به حاشیه کشانده نمی‌شود). یکی از دغدغه‌های عمده‌ای که در یادداشت‌های مربوط به لوریانیسم بیان شد (و هر جای دیگر) این است که اندیشه‌ورزی سرهم‌بندی‌شده، نظریه‌های واهی، بی‌مبالاتی انتقادی و بی‌مسئولیتی فکری عمومی خصیصه‌های منحصر‌بفرد طرفداران دست‌راستی، ارتجاعی، محافظه‌کار یا لیبرال فرهنگ نیست؛ آن‌ها به‌طور جدی اندیشه‌ی ترقیخواه، چپ‌گرا و حتی مارکسیستی را آلوده می‌کند.

از واکاوی مفصل و انضمامی فرهنگ که در دفترها انجام شده است، می‌توان کشف کرد که غیرممکن است فقط عناصر ارتجاعی را برای ظهور فاشیسم سرزنش کرد. از آن مهم‌تر می‌توان به این تشخیص رسید که مخالفان سوسیالیست و حتی مشخصاً مارکسیستی فرهنگ مسلط در بسیاری موارد نتوانستند یا در حقیقت نمی‌توانستند بدیلی منسجم و قانع‌کننده ارائه کنند — یعنی نمی‌توانستند به نحو موثری یک فرهنگ متقابل را ساخته و پرداخته کنند — زیرا خودشان از لحاظ دقت و موشکافی در مضیقه بودند و به طرز غیرانتقادی روش‌ها و پارادیم‌هایی را از فرهنگ مسلط اقتباس کرده بودند. روشن‌ترین گواه این موضوع را می‌توان در «جامعه‌باوری» شبه‌علمی یافت، پوزیتیویسم ناپژوهیده که بسیاری از یادداشت‌ها به آن انحرافات تحلیل‌برنده‌ای را نسبت می‌دهند که مارکسیسم را عامیانه کرد و گسترده‌ترین روایت‌های آن را ناموثر ساخت. دو معضل عمده مرتبط با هم در خصوص جامعه‌شناسی پوزیتیویستی صراحتاً در روایت بازنگری‌شده‌ی یادداشت مربوط به «استخوان کوچک کوویه» تشخیص داده می‌شوند که کمی بعد از یادداشت مفصل درباره‌ی آکیلله لوریا در دفتر ۲۸ آمده است:

§ استخوان کوچک کوویه. شرح اصل کوویه. اما هرکسی کوویه نیست و «جامعه‌شناسی»، به ویژه نمی‌تواند با علوم طبیعی مقایسه شود. در آن، تعمیم‌های خودسرانه و «غریب» بسیار امکان‌پذیر است (و برای زندگی عملی زیان‌بارتر است). (28, §3)

از یک لحاظ، گرامشی در این روایت از یادداشت آشکار می‌کند که آنچه در صورت‌بندی قدیم خود به آن اشاره کرده بود، ولو به نحو مرموزانه، یعنی لوریانیسم شبه‌علمی، به نتایج غریبی می‌انجامد مشابه با آنچه از کاربرد نادرست روش‌های علمی حاصل می‌شود. با این همه، نکته‌ی دیگری در این جا هست که (دست‌کم صراحتاً) در یادآوری قبلی اصل کوویه ظاهر نمی‌شود بلکه بارها به شکل‌های گوناگونی در سراسر دفتر بیان می‌شود – یعنی این که یکی از بنیادی‌ترین خطاهای «جامعه‌شناسی» عبارتست از اقتباس یک‌جا و غیرانتقادی نوعی روش‌شناسی که مستقیماً از علوم طبیعی وام گرفته شده است. اهمیت چشمگیر این نکته برای خواننده‌ای آشکار است که به‌طور جدی به نقد گسترده، مفصل و گزنده‌ی گرامشی از اثر بوخارین با عنوان **ماتریالیسم تاریخی: نظام جامعه‌شناسی** که بخش مهمی از دفترها را اشغال می‌کند، توجه می‌کند. (کتاب بوخارین، در ویراست روسی‌اش عنوان فرعی «**کتاب درسی عمومی جامعه‌شناسی مارکسیستی**» را داشت و گرامشی پیوسته به آن با عنوان «راهنمای عمومی» ارجاع می‌داد.) هم‌چنین مهم است که به علامت نقل قول که اصطلاح «جامعه‌شناسی» را در روایت تجدیدنظرشده‌ی «استخوان کوچک کوویه» دربرگرفته توجه کنیم. در این مرحله، اصطلاح «جامعه‌شناسی» در دفترها معنای خاصی کسب کرده و با نظریه‌ها و روش‌شناسی‌های هم‌لوریایی‌ها و هم‌بوخارین پیوند می‌یابد. در حالی که بوخارین هرگز عضو (یا حتی عضو افتخاری مانند لوییجی اینائودی) جمع لوریایی‌ها نبود، با این همه ایده‌هایش مستقیماً به ایده‌های لوریا در تعدادی از یادداشت‌های دفترها شباهت داشت (مثلاً بنگرید به دفتر ۱۱، §21 و §29). بنابراین، اگرچه «استخوان کوچک کوویه» در دفترچه «لوریانیسم» قرار داده شده، پژوهش انتقادی اجمالی گرامشی تبعاتی دارد که از ویژگی‌های گروهی از روشنفکران موردبحث تحت عنوان لوریانیسم فراتر می‌رود. در واقع آنچه در موضوعات و معضلاتی که به‌طور سربسته با اشاره به «اصل کوویه» مطرح می‌شود همان تعریف مارکسیسم یا ماتریالیسم تاریخی یا چنان‌که گرامشی می‌نویسد، «فلسفه‌ی پراکسیس» است.

در **ماتریالیسم تاریخی**، بوخارین ماتریالیسم تاریخی را با جامعه‌شناسی یکی می‌داند و رابطه‌ی بین تاریخ و جامعه‌شناسی را به نحوی توصیف می‌کند که در آن برتری با جامعه‌شناسی است – «جامعه‌شناسی» ای که به معنایی بی‌هیچ شک و شبهه پوزیتیویستی یا مکانیستی علمی تلقی می‌شد. بوخارین با ترسیم دیسه‌نمای رابطه‌ی علم و تاریخ در مقدمه، می‌نویسد:

دو شاخه‌ی مهم در میان علوم اجتماعی وجود دارند که نه تنها قلمرویی یکتا از زندگی اجتماعی بلکه کل زندگی اجتماعی را در غنایش بررسی می‌کنند؛ به بیان دیگر، آن‌ها نه تنها به مجموعه‌ای یکتا از پدیده‌ها توجه می‌کنند ... بلکه به سراسر زندگی جامعه، به‌منزله‌ی یک کل می‌پردازند و به تمام گروه‌های پدیده‌های اجتماعی توجه نشان می‌دهند. یکی از این علوم تاریخ است و دیگری جامعه‌شناسی ... تاریخ به پژوهش و توصیف این موضوع می‌پردازد که چگونه جریان زندگی اجتماعی در زمانی معین و در مکانی معین جاری شد ... جامعه‌شناسی به پاسخ به سوالاتی عام می‌پردازد مانند: جامعه چیست؟ رابطه‌ی گروه‌های گوناگون پدیده‌های اجتماعی (اقتصادی، حقوقی، علمی و غیره) با یکدیگر کدامست؛ تحول آن‌ها را چگونه باید توضیح داد؛ شکل‌های تاریخی جامعه کدامست؛ ما چگونه می‌توانیم این واقعیت را توضیح بدهیم که یک شکل تاریخی به دنبال شکل دیگر می‌آید و غیره و غیره؟ جامعه‌شناسی عام‌ترین (انتزاعی‌ترین) علم اجتماعی است. اغلب با نام‌های دیگری به آن ارجاع داده می‌شود مانند «فلسفه‌ی تاریخ»، «نظریه‌ی فرایند تاریخی».

اما این یک رابطه‌ی برابر نیست. بوخارین فقط سپهر گفت‌وگو، وظایف جداگانه دو علم — «تاریخ» و «جامعه‌شناسی» — را تعریف نمی‌کند. بنا به طرح او، جامعه‌شناسی دستور کار تاریخ را تعیین می‌کند؛ یعنی رویه‌ها و اهداف پژوهش تاریخی که از پیش توسط جامعه‌شناسی تعیین شده است. این موضوع در بند بعدی روشن می‌شود:

جامعه‌شناسی چون قوانین عام تکامل انسان را توضیح می‌دهد، به عنوان روش برای تاریخ عمل می‌کند. مثلاً اگر این آموزه‌ی عام را مقرر سازد که صورت‌های حکومت به شکل‌های اقتصاد وابسته است، مورخ باید در هر عصر تاریخی بکوشد و بیابد که دقیقاً مناسبات کدامست و باید نشان دهد که جلوه‌ی انضمامی و خاص آن چیست. (HM, 14)

موضوع در جمله‌ی بعدی تا حدی مبهم می‌شود و به نظر می‌رسد که حاکمیت از این که جامعه‌شناسی به اطلاعات فراهم‌آمده از پژوهش تاریخی وابسته است: «تاریخ مواد و مصالح لازم را برای استنتاج نتایج جامعه‌شناختی و تعمیم‌های جامعه‌شناسانه در اختیار می‌گذارد، زیرا این نتایج از یک جنس نیستند بلکه از فاکت‌های واقعی تاریخ استنتاج شده‌اند.» اما جمله‌ی آخر بند کاملاً روشن می‌کند که جامعه‌شناسی است که تاریخ را هدایت می‌کند و نه برعکس: «جامعه‌شناسی به‌نوبه‌ی خود دیدگاه معینی را صورت‌بندی می‌کند، وسیله‌ای برای پژوهش، یا چنان که اکنون می‌گوییم، روشی برای تاریخ». در واقع معنای این حرف این است که جامعه‌شناسی پیشاپیش می‌داند، حتی قبل از این که منابع و مصالحی از تاریخ دریافت کند، قوانینی وجود دارد که بر تاریخ حاکم‌اند؛ آنگاه، بنا به این دیسه‌نما، تاریخ به عنوان یک دانش‌رشته همیشه با روشی

که پیش‌تر جامعه‌شناسی در اختیار قرار داده است، روشی که اطمینان می‌بخشد تاریخ همیشه به کشف یا تایید قوانین عام می‌انجامد، به پژوهش‌هایش می‌پردازد. این دیدگاه سپس در نتیجه‌گیری بوخارین از مقدمه‌اش تقویت شد:

... نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی جایگاه معینی دارد، نه اقتصاد سیاسی است نه تاریخ؛ نظریه‌ی عام جامعه و قوانین تکامل آن است یعنی جامعه‌شناسی ... این واقعیت که نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی یک روش تاریخ است، به هیچ‌وجه اهمیت آن را به عنوان یک نظریه‌ی جامعه‌شناختی از بین نمی‌برد. اغلب اوقات یک علم انتزاعی‌تر ممکن است دیدگاه (روشی) را برای علوم کم‌تر انتزاعی در اختیار گذارد. در این جا نیز این موضوع صادق است ... (HM, 15)

ایراد اصلی که در دفترهای زندان علیه بوخارین مطرح شد این است که ضمن این که ادعا می‌کند نظریه‌ی «راستین» «فلسفه‌ی پراکسیس» را بسط می‌دهد، هرگز «شرحی منسجم و منطقی از مفاهیم فلسفی‌ای که تحت عنوان فلسفه‌ی پراکسیس عموماً شناخته شده‌اند (که بسیاری از آن‌ها جعلی‌اند و از منابع نامربوط آمده‌اند و به این عنوان باید نقد شوند و افشا شوند) ارائه نکرده است.» در عوض، بوخارین از خود جامعه‌شناسی، فلسفه‌ی بیرون می‌آورد — فلسفه‌ی پراکسیس. اما پیش‌فرض جامعه‌شناسی «یک فلسفه است، یک جهان‌بینی‌ای که جزء پیرو آن است.» و جامعه‌شناسی بوخارین نیز استثنا نیست؛ جامعه‌شناسی‌اش در واقع متکی است بر فلسفه‌ی ماتریالیستی. به جای تایید ماتریالیسم تاریخی به عنوان یک مفهوم مستقل، حقیقتاً انقلابی و بدیل، بوخارین آن را تابع فلسفه‌ی قدیمی (یعنی ماتریالیسم پوزیتیویستی) می‌کند، فلسفه‌ای که از فرهنگی هژمونیک نشئت می‌گیرد.

جامعه‌شناسی تلاشی بوده است برای خلق روش علم تاریخی - سیاسی که به نظام فلسفی بسط‌یافته، پوزیتیویسم تکامل‌گرا، وابسته بوده است، و علیه آن جامعه‌شناسی واکنش نشان داده است اما فقط به طور ناقص. بنابراین، جامعه‌شناسی گرایشی قائم به ذات شده است، فلسفه‌ی غیرفلسوفان شده است، تلاشی برای توصیف و طبقه‌بندی دیسه‌نمای فاکت‌های تاریخی و سیاسی بنا به معیارهایی که بر مبنای مدل علوم اجتماعی ساخته شده است. بنابراین، جامعه‌شناسی تلاشی است برای استخراج «تجربی» قوانین تکامل جامعه‌ی انسانی به گونه‌ای که آینده را با همان قطعیتی پیش‌بینی کند که می‌توان پیش‌بینی کرد؛ درخت بلوط میوه‌ی بلوط بار می‌دهد. تکامل‌باوری عامیانه در بنیاد جامعه‌شناسی نمی‌تواند اصل دیالکتیکی گذار از کمیت به کیفیت را درک کند. (II, §26)

خطای بوخارین شبیه خطای لوریایی‌ها است: بوخارین بنده‌ی علوم طبیعی می‌شود (جالب این که، بوخارین در **ماتریالیسم تاریخی** حتی به علوم طبیعی روی می‌آورد تا اثبات کند که رخدادهای انقلابی حاصل

ار «تغییرات ناگهانی» یا «دگرگونی‌های شدید» نظریه‌ی فرگشتی را نقض نمی‌کند و در این بستر به نظریه‌ی مصیبت‌بار کوویه — که آن را «ساده‌لوحانه» توصیف می‌کند — اشاره می‌کند. ملاحظاتی که در یادداشت مربوط به «استخوان کوچک کوویه» می‌توان خواند، تذکراتی هستند علیه کل رویکرد بوخارین. اولاً، «جامعه‌شناسی را نمی‌توان با علوم طبیعی مقایسه کرد» و بنابراین نمی‌توان تحولات جامعه را به همان شیوه‌ی رشد درخت بلوط از دانه‌ی بلوط توصیف کرد، و نمی‌توان تاریخ را به همان سبک و سیاق دیرین‌شناسی ساخت که با مددگرفتن از اصل کوویه، دایناسوری را از طریق استخوان‌هایش بازسازی می‌کند. ثانیاً، استفاده‌ی نادرست از اصول علوم طبیعی در جامعه‌شناسی به استنتاجاتی «غریب» می‌انجامد که پیامدهای عملی زیان‌باری دارد. یادداشت‌های گرامشی درباره‌ی لوریا و لوریایی‌ها نمونه‌های متعددی را از نتایج جامعه‌شناسی پوزیتیویستی در اختیار ما می‌گذارد. در سلسله‌ی یادداشت‌های ضدبوخارین، اما می‌توان ملاحظات بسیار روشن‌گرانه‌ای را درباره‌ی تاثیرات وحشتناک جامعه‌شناسی پوزیتیویستی در کارآیی سیاسی مارکسیسم یافت. عنوان یکی از یادداشت‌ها چنین است: «تقلیل فلسفه‌ی پراکسیس به جامعه‌شناسی» — یادداشتی نسبتاً بلند و بی‌نهایت مهم که به انواع موضوعات تعیین‌کننده می‌پردازد. ابتدا، من قطعه‌ای از آن را نقل می‌کنم که به مستقیم‌ترین شکل ممکن به زبانی می‌پردازد که علم‌گرایی جامعه‌شناختی مسبب آن است:

علاوه‌براین، بسط قانون آمارها به علم و هنر سیاست ممکن است پیامدهای بسیار جدی‌ای داشته باشد چرا که از آن برای صورت‌بندی دورنماها و برنامه‌های عمل استفاده می‌کنند. در حالی که در علوم طبیعی، قانون [آماری] فقط می‌تواند خطاها و گاف‌هایی ایجاد کند که به آسانی با پژوهش بیش‌تر تصحیح شود و به هر حال فقط باعث به ریشخندگرفته‌شدن دانشمندی می‌شود که از آن استفاده کرده بود، در علم و هنر سیاست، ممکن است کار به فجایع واقعی بکشد که آسیب‌هایی جبران‌ناپذیر بزند. در واقع، در سیاست اقتباس قانون آمارها به عنوان یک قانون اساسی، که ناگزیر در کار خواهد بود، نه تنها خطایی علمی است بلکه در عمل به یک خطای عملی می‌انجامد؛ علاوه بر این، تنبلی ذهنی و تنک‌مایگی نظام‌مند را پرورش می‌دهد. باید خاطر نشان کرد که هدف کنش سیاسی دقیقاً بیرون‌آوردن توده‌ها از حالت انفعالی است؛ یعنی از بین بردن قوانین اعداد بزرگ. اکنون چگونه می‌توان این قانون را قانونی جامعه‌شناختی در نظر گرفت؟ (25 §, II)

گرامشی در این یادداشت در ادامه توضیح می‌دهد که چگونه جامعه‌شناسی پوزیتیویستی با برنامه‌ی سیاسی مارکسیسم ناسازگار است. فلسفه‌ی جبرگرایی (یعنی ماتریالیسم فلسفی) نسخه‌ای است برای انفعال، توده‌ها را پذیرای جذبه‌ی کاریزماتیک رهبران منفردی می‌کند که یک‌دست‌سازی مکانیکی احساسات توده‌ای را

تداوم می‌بخشند. در مقابل، وظیفه‌ی «حزب توده‌ها» براندازی نظم «ناتورالیستی» قدیم با ارتقاء آگاهی انتقادی است. به بیان دیگر، ماتریالیسم تاریخی توده‌ها را سازنده‌ی تاریخ می‌داند، اما نه به عنوان بازیگران ناآگاه در درامی مکانیکی که بنا به قوانین طبیعی تغییرناپذیر آشکار می‌شود — قوانینی که علاوه بر این به آنانی که ادعا می‌کنند آن‌ها را کشف می‌کنند و بر پایه‌ی دانش «علمی»‌شان برای خود حقوق رهبری قائل هستند، تمایز، امتیاز و قدرت می‌بخشد.

از این قطعه به تنهایی می‌توان دریافت که چگونه نقد بوخارین نه فقط در راستای نقد پوزیتیویسم است، یعنی نقدی که بر تمامی یادداشت‌های گرامشی مسلط است، بلکه هم‌چنین در امتداد تلقی‌اش از سوسیالیسم است به عنوان فرهنگی متمایز، پافشاریش بر لزوم آموزش توده‌ها به نحوی که بتوانند آگاهی انتقادی کسب کنند، مخالفتش با جزم‌گرایی و دمکراتیسم بنیادی‌اش و نقش حزب کمونیست، «شهریار نوین» (و از این‌رو تلقی خاصی که از ماکیاولی دارد). این قطعه‌ی خاص هم‌چنین تأییدی است بر دلمشغولی‌های پایدار نسبت به تاریخ که در سراسر دفترها بارز است. این یادداشت به سهولت نظرات گرامشی را در خصوص مکتب لومبروزویی جامعه‌شناسان به یاد می‌آورد که تبیین‌های «علمی»‌شان درباره‌ی رفتار نابهنجار از بررسی تاریخچه‌ی گروه‌های فرودست دوری می‌کند. در واقع، این یادداشت به فهم غنی‌تر تأکیدی معروف یاری می‌رساند (تأکیدی که در صفحات **دفترهای زندان** در مخالفت با بوخارین نیز شاهد هستیم): در عبارت «ماتریالیسم تاریخی» باید به یاد داشت که «تأکید بر واژه‌ی دوم یعنی "تاریخی" گذاشته شود و نه بر واژه‌ی اول که خاستگاهی متافیزیکی دارد» (II, §27).

در واقع، بخش آغازین یادداشت «تقلیل فلسفه‌ی پراکسیس به جامعه‌شناسی» قویاً متذکر می‌شود که روایت جامعه‌شناختی تقلیل‌گرایانه‌ی ماتریالیسم تاریخی از ناتوانی در ارزیابی اهمیت و پیچیدگی تاریخ نشئت می‌گیرد؛ ناتوانی‌ای که عامل دفرمه‌شدن مارکسیسم و نظرات غریبی است که به اصطلاح توسط طرفداران به ظاهر ارتدوکس آن (مثلاً بوخارین) و نه چندان ارتدوکس (مثلاً لوریایی‌ها) مطرح شده است. تقلیل [فلسفه‌ی پراکسیس به جامعه‌شناسی] بازنموده‌ی تصلب‌گرایش منحرفی است که انگلس پیش‌تر نقد کرده بود (در نامه‌هایی به دو دانشجو [ژوزف بلوخ و هاینس اشتارکنبورگ، به ترتیب در ۲۱ دسامبر ۱۸۹۰ و ۲۵ ژانویه‌ی ۱۸۹۴] که در **سوسیالیستیکه آکادمیکر** منتشر شد [اول و پانزدهم اکتبر ۱۸۹۵]) و عبارت است از تقلیل برداشتی از جهان به مجموعه‌ای مکانیکی از فرمول‌هایی که به فرد این تصور را می‌دهد که تمامیت تاریخ را در جیب خود دارد. این برداشت مشوق اصلی برای بدیهه‌گویی‌های ژورنالیستی «نوابغ» احمق است. (II, §25)

به بیان دیگر، رویکرد «جامعه‌شناسان» به تاریخ همانند رویکرد کوویه به استخوان‌ها است. آنان مجهز به مجموعه‌ای اصول روش‌شناسی هر قلم را در جایگاه خاص خود درون تمامیتی از پیش تعیین‌شده قرار می‌دهند. چون آن‌ها فرمول‌های مکانیکی را به اشتباه جای تاریخ می‌گیرند، هیچ تجربه‌ی تاریخی وجود ندارد، هیچ رویدادی که در خاص‌بودگی‌اش حضور داشته باشد. هر قلم که با پژوهش تاریخی آشکار می‌شود، فقط در خدمت پرکردن جزئیات و تایید صحت تصویر عمومی است. این همان اتفاقی است که هنگامی رخ می‌دهد که فلسفه و علوم اجتماعی تابع نوع یکسانی از «ناتورالیسم» می‌شوند که در اصل کوویه گنجانده شده بود. (گرامشی به نظریه‌ی کوویه به معنای دقیق کلمه اعتراض نمی‌کند؛ در واقع سوءاستفاده و سوءکاربرد از مفاهیم علمی است که خشم انتقادی‌اش را برمی‌انگیزد).

جملات بعدی همین یادداشت روایت بدیل ماتریالیسم تاریخی را مطرح می‌کند. بنا به این روایت، فلسفه‌ی پراکسیس جامعه‌شناسی نیست بلکه تاریخ است و روش‌شناسی مناسب آن نه از علوم طبیعی بلکه باید از قلمرو نقد و تفسیر استخراج شود یعنی «متن‌شناسی».

تجربه‌ای که فلسفه‌ی پراکسیس روی آن بنا شده است نمی‌تواند دیسه‌نمایی شود؛ این تجربه خود تاریخ است در تنوع و تضارب بی‌کرانش که مطالعه‌ی آن می‌تواند به «متن‌شناسی» به عنوان روش پژوهش برای اطمینان‌یافتن از فاکت‌های ویژه و فلسفه‌ای بیانجامد که به عنوان روش‌شناسی عام تاریخ درک می‌شود. شاید این همان چیزی است که مقصود آن دسته از نویسندگانی بود که، چنان‌که خیلی اجمالی در نخستین فصل [در واقع «مقدمه»] **درس‌نامه** [بوخارین] به آن اشاره شد، امکان برساختن جامعه‌شناسی را از فلسفه‌ی پراکسیس منکر می‌شوند و ادعا می‌کنند که فلسفه‌ی پراکسیس فقط به‌طور خاص در جستارمابه‌های تاریخی خاص وجود دارد (این ادعا که با صراحت و ناشیانه مطرح شده است، بی‌گمان خطاست و همانند یک شکل جدید عجیب نومیالیسم و شکاکیت فلسفی به نظر می‌رسد). انکار این که می‌توانیم یک جامعه‌شناسی بسازیم، جامعه‌شناسی‌ای که به معنای علم جامعه درک می‌شود، یعنی به عنوان علم تاریخ و سیاست، که همانند با فلسفه‌ی پراکسیس نیست، به معنای آن نیست که نمی‌توانیم متمم تجربی مشاهدات عملی را برسازیم که سپهر متن‌شناسی را به آن نحو سنتی که درک می‌کنیم، گسترده سازد. در حالی که متن‌شناسی بیان روش‌مندان‌هی اهمیت اطمینان‌یافتن و مشخص کردن فاکت‌های خاص در «تفرد» یگانه‌شان است، نمی‌توانیم فایده‌ی عملی تشخیص «قوانین گرایشی» عام‌تر را کنار بگذاریم که در سیاست منطبق است با قوانین آماری یا اعداد بزرگ که به پیشرفت برخی علوم تجربی یاری رسانده‌اند. اما تاکید نشده است

که قانون آماری فقط تا زمانی کاربرد دارد که توده‌های عظیم مردم در مقابله با موضوعاتی که مورد توجه مورخ یا سیاستمدار است منفعل باقی بمانند یا فرض می‌شود منفعل هستند. (II, §25).

در نخستین روایت همین یادداشت، مناسبات میان مارکسیسم، تاریخ و متن‌شناسی حتی موشکافانه‌تر توصیف شده است: «تجربه‌ی "ماتریالیسم تاریخی، خود تاریخ است، مطالعه‌ی فاکت‌های خاص، "متن‌شناسی" ... "متن‌شناسی" بیان روشمندان‌هی اهمیت فاکت‌های ویژه است که به عنوان "مفردات" قطعی و خاص درک می‌شود» (7, §6).

بنا به نظر بوخارین، تاریخ نوعی فعالیت است، قلمرو پژوهشی که قوانین جامعه‌شناختی آن را هدایت می‌کنند؛ بنا به این نظر تاریخ به عنوان شیوه‌ی پژوهش، ندیمه‌ی جامعه‌شناسی است. در مقابل، در یادداشت‌های گرامشی، رابطه‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی تقریباً یکسره از هم گسیخته است: جامعه‌شناسی پوزیتیویستی به قوانین عام انتزاعی می‌پردازد که از تجربه‌ی زیسته‌ی تاریخ جدا شده است و، علاوه بر این، کار ماتریالیسم تاریخی این است که همان قوانین را نقض کند، از آن‌ها فراتر برود و یقین یابد که انسان‌ها امکان شکل دادن به تاریخ خود را دارند. از این‌رو، همین یادداشت در ادامه تایید می‌کند که حزب سیاسی‌ای (ارگانیسم جمعی) که ماتریالیسم تاریخی متصور است، نمی‌تواند دانش خود را از "احساسات توده‌ای"، از قوانین آماری تولیدشده توسط جامعه‌شناسی کمی کسب کند. در عوض، به این دانش، «از طریق "مشارکت فعالانه و پویا"، از طریق "همدردی"، از طریق تجربه از امور خاص بی‌واسطه، از طریق نظامی که می‌توان "متن‌شناسی" زنده نامید» رسید (II, §25).

این به معنای آن نیست که جامعه‌شناسی سودمند نیست؛ بلکه فقط باید بر ادعاهایش نظارت کرد، قدرت تمامیت‌بخش آن را از مشروعیت انداخت، کاربردهای آن را باید به دقت محدود کرد، و نتایج «علمی» آن را همیشه باید تابع نقد تاریخی قرار داد و نه برعکس. گرامشی در بستر دیگری و در یادداشتی تحت عنوان «برهان‌های فرهنگی. استخوان کوچک کوویه» به بحث درباره‌ی فایده‌ی جامعه‌شناسی پرداخت. جامعه‌شناسی در این یادداشت زیر نوری مثبت مشاهده می‌شود، اما به این دلیل که فقط به منزله‌ی یک ابزار برای برساختن فرضیه‌ها لحاظ می‌شود و نه برای صورت‌بندی حقیقت‌های جهان‌شمول. روش‌های جامعه‌شناسی، نشئت گرفته از علوم طبیعی، نه فقط هنگامی که در علوم اجتماعی به کار بسته می‌شوند، بلکه هنگامی که به پدیده‌های طبیعی نیز اعمال می‌شوند، خطاپذیر تلقی می‌شوند. علاوه‌براین، جامعه‌شناسی قاطعانه در جایگاه پیرو نسبت به تاریخ قراردادده می‌شود و ممکن است آن را کامل کند اما جایگزین آن نمی‌شود.

اصل کوویه مبتنی است بر همبستگی اجزای ارگانیک منفرد بدن که بنا به آن می‌توان کل بدن را از یکی از اجزای آن ساخت (مشروط بر آن که این جزء فی‌نفسه کامل باشد) — با این همه باید با دقت آموزه‌ی کوویه را برای بسط درست اندیشه‌اش از نو بررسی کرد — این آموزه را باید یقیناً درون سنت اندیشه‌ی فرانسوی، درون «منطق» فرانسوی، گنجانند و به اصل حیوان-ماشین پیوند داد. لازم نیست بررسی کنیم که آیا این اصل در زیست‌شناسی کاملاً معتبر بوده یا نه؛ به نظر می‌رسد این امر ممکن نیست (مثلاً می‌توان به نوک‌اردکی فکر کرد که ساختار آن هیچ «منطقی» ندارد و غیره). اما می‌توان بررسی کرد، استعاره به کنار، که آیا این اصل همبستگی در جامعه‌شناسی مفید، درست و زیایست یا خیر. به نظر می‌رسد که پاسخ آشکارا مثبت باشد. اما باید مراقب بود: در خصوص تاریخ گذشته، اصل همبستگی (مانند اصل قیاس) نمی‌تواند جایگزین سند شود، یعنی نمی‌تواند چیزی غیر از تاریخ فرضی را فراهم آورد، تاریخی محتمل اما فرضی. اما در خصوص کنش سیاسی و کاربرد اصل همبستگی (مانند اصل قیاس) در آنچه قابل‌پیش‌بینی است، یعنی در ساخت فرضیه‌ها و دورنماهای ممکن، موضوع فرق می‌کند. این اصل مفید، صحیح و در قلمرو فرضیه‌ها سودمند است، و مسئله این است که دریابیم چه فرضیه‌ای محتمل‌تر از همه است ... یقیناً هنگامی که اصل همبستگی برای تبیین کنش‌های افراد یا حتی یک گروه به کار برده می‌شود، اغلب خطر درغلتیدن به امور خودسرانه وجود دارد: افراد مانند گروه‌ها اغلب «منطقی»، «منسجم» و «نتیجه‌دار» عمل نمی‌کنند، اما همیشه مفید است که با این فرض شروع کنیم که آن‌ها به این شیوه عمل می‌کنند. طرح پیش‌فرض «ناعقلانی بودن» انگیزهای کنش، سودمند نیست. فقط می‌تواند مقصود جدلی داشته باشد و فرد را قادر می‌کند که مانند فیلسوفان مدرسی بگوید: «از یاوه هر چیزی نتیجه می‌شود» (14, §29).

چنانچه روش‌های جامعه‌شناسی را به این طریق بررسی کنیم و با همه‌ی این احتیاط‌ها به آن نزدیک شویم، این ممکن است به لحاظ سیاسی سودمند باشد. با محدود کردن اصل کوویه به سپهر امور فرضی در چارچوب بستری آشکارا محدودشده، می‌توان در مقابل خطرات (و وسوسه‌ی) ارتقای آن به جایگاه یک جهان‌بینی، فلسفه، اقدامات احتیاطی به عمل آورد. زیرا نهایتاً نقد پوزیتیویسم و صفحات ضدبوخارینی در **دفت‌های زندان**، مانند بخش‌های ضد کروچه، براساس نیاز مبرم به محافظت از ماتریالیسم تاریخی در مقابل یورش‌ها (و از آن خود کردن‌های) متافیزیک برانگیخته شده بود. تأکید بر تاریخ — به معنای تفاوت، تکرار، خاص بودن امر ویژه — کمابیش دفاع و مقاومت فعالی را در مقابل متافیزیک در چهره‌های گوناگونش، به ویژه ماتریالیسم و ایده‌آلیسم فلسفی، ایجاد می‌کند. در حالی که انگیختار متافیزیکی با بی‌دقتی امر خاص

را در امر عام جذب می‌کند و بی‌درنگ فعلیت فردی را تابع مقتضیات تمامیت می‌کند، تاریخ به روایتی که در دفترها درک می‌شود، در جست‌وجوی راه‌هایی برای دست‌یافتن به پاره‌نوشتار، اطمینان‌یافتن از خاص‌بودگی‌اش و تکیه بر تفاوت است. تاریخ با ایجاد زاویه دیدی ممتاز از ژرف‌اندیشی و دخالت در فعالیت‌های عملی و دنیوی متن‌شناسی و نقد به این هدف دست می‌یابد. زیرا همانطور که نبود باریک‌اندیشی انتقادی و فقدان توجه متن‌شناختی به امر خاص باعث عامیانه‌ساختن و کژدیده‌کردن مارکسیسم می‌شود، به همین ترتیب نیز نقد و متن‌شناسی برای حراست از امر یگانه، یعنی کیفیت انقلابی ماتریالیسم تاریخی لازم است. مدخلی که اساساً عنوان «ماکیاولی و مارکس» را دارد و روایت تجدیدنظریافته‌ی آن در دفتری قرار داده شده که مختص به «یادداشت‌های مربوط به سیاست ماکیاولی» است مشتمل بر سخن زیر است:

نوآوری پایه‌ای فلسفه‌ی پراکسیس در علم سیاست و تاریخ اثبات این موضوع است که «طبیعت انسانی» انتزاعی، ثابت و نامتحرک (مفهومی مشتق‌شده از اندیشه‌ی دینی و استعلا‌باوری) وجود ندارد بلکه طبیعت انسان مجموعه‌ای است از مناسبات اجتماعی تاریخاً متعین؛ یعنی این یک واقعیت تاریخی است که می‌تواند در حدود مرزهایی معین، با روش‌های متن‌شناسی و نقد، تأیید شود. (13,

§20

روش‌های متن‌شناسی و نقد در همه جای دفترهای زندان گرامشی عمل می‌کنند. واکاوی نقادانه‌ی مستمر و دقیق کروچه که بخش چشمگیری از **دفترهای زندان** را اشغال می‌کند، بسیار معروف است و اهمیت آن‌ها را تعداد بیشماری از منتقدان خاطر نشان کرده‌اند. آنچه کم‌تر معروف اما به همان اندازه برجسته است، نقد مفصل گرامشی از بوخارین است. به همین منوال، دقیقاً می‌دانیم شمار زیادی از یادداشت‌ها به واکاوی انتقادی فرهنگ ایتالیا و به ویژه ادبیات اختصاص داده شده است. اما آنچه به نحو نامکفی ارزیابی و عمدتاً نادیده گرفته شده، حجم عظیم اطلاعات واقعی مفصلی است که در دفترها ضبط شده است — به دلایلی روش «متن‌شناختی» که در دفترها جریان دارد، توجه زیادی را به خود جلب نکرده است. خیلی دشوار نیست که درک کنیم چرا چنین است. عملاً هر توصیف و بحث درباره‌ی متن گرامشی متضمن ملاحظات درباره تکه تکه بودنش و خصلت ناکامل آن است. چنین ملاحظاتی غالباً ملازم این فرضیه است که وظیفه‌ی پژوهشگر گرامشی است که از این قطعات پراکنده، کل منسجمی را بسازد. تلویحاً یا صراحتاً، سرشت تکه‌تکه‌ی دفترها معمولاً به شرایط وحشیانه‌ای نسبت داده می‌شود که در آن تألیف شدند. تکه‌تکه‌بودن، به بیان دیگر، مانعی نامیمون پنداشته می‌شود در مقابل فهم این که گرامشی قصد داشته چه چیزی بگوید یا چه می‌گفت اگر فقط وقت و وسایل تهیه‌ی کتابی «متعارف» یا مجموعه‌ای از کتاب‌ها را

می‌داشت. از این رو برای «انتظام بخشیدن» به دفترها، جمع‌آوری قطعات مرتبط با درونمایه‌هایی معین یا مباحثی معین، تلاش‌هایی صورت گرفته است. اغلب این درونمایه‌ها یا مباحث از عنوان‌هایی گرفته شده‌اند که بر خود بسیاری از دفترها نقش بسته است: «فلسفه‌ی بنه‌دِ تو کروچه»، «نیکولو ماکیاولی»، «یادداشت‌ها و قطعاتی برای مجموعه‌ای از جستارها درباره‌ی تاریخ روشنفکران»، «روشنفکران و فوردیسم»، «نقد ادبی» و غیره. تا حدودی این امر با توجه به حجم خود دفترها، نیاز به ارائه‌ی آن‌ها در شکلی «خواندنی» و عدم اهمیت یا عدم‌مناسبت نسبی **ظاهری** بسیاری از یادداشت‌ها برای بسط درونمایه‌های عمده‌ای که در دفترها به آن پرداخته شده منطقی است. سپس ویراستار، پژوهشگر یا مفسر گرامشی احساس اجبار می‌کند که این قطعات را گرد آورد و مانند کوویهِی آن روزگار آن‌ها را به هم بدوزد. گاهی این عملیات بازسازی مسئولانه، یعنی با آگاهی انتقادی از محدودیت‌هایش، انجام می‌شود. اما زمانی دیگر، این عملیات با این باور گمراه‌کننده انجام می‌شود که می‌توان به واقع نه فقط اندیشه گرامشی بلکه خود گرامشی را بازسازی کنیم. این نوع اخیر عملیات همان چیزی است که محصولاتی مانند «گرامشی لنینیست» یا «گرامشی ایده‌آلیست کروچه‌ای» یا شماری دیگر از گرامشی‌ها را به بار می‌آورد. حتی فراخوان برای «رهایی گرامشی» از انواع اقتباس‌های او غالباً با این اعتقاد همراه است که می‌توان به دفترهای تکه‌تکه‌ی او بازگشت و از آن‌ها یک گرامشی و یگانه گرامشی «واقعی» را بازسازی کرد. هرگاه این عمل انجام شود، دفترها به شکارگاه جذابی بدل می‌شود که از آن‌ها می‌توان آنچه را که «مهم» است برچید و آنچه را که «تصادفی» می‌دانیم نادیده بگیریم — و بی‌گمان هر کس دیگری را متهم می‌کند که قطعات «درست» و روابط «درست» بین آن‌ها را تشخیص نداده یا بر اهمیت جزییات معینی با نادیده‌گرفتن عناصر دیگر تأکید گذاشته است.

این تصور که این بازی نقطه پایانی دارد بی‌هوده است. حتی دقیق‌ترین و کامل‌ترین بازتولید دست‌نوشته‌ی گرامشی که با وسواس تمام انجام شده باشد، این جدل را حل و فصل نخواهد کرد یا این که هنوز تمایل به بازسازی گرامشی «راستین» وجود خواهد داشت. اما فقط با مطالعه و جست‌وجو در متن کامل دفترهاست که می‌توان ارزیابی جامعی از مقصود گرامشی داشت که می‌گوید باید تأکید را بر تاریخ «در تنوع و تکثر بی‌کران آن» گذاشت. سرشت پراکنده‌ی دفترها دست‌کم تا حدودی ناشی از روش «متن‌شناختی» حاکم بر تألیف آن‌هاست. «متن‌شناسی» مستلزم توجه موشکافانه به جزییات است، می‌کوشد تا از خاص‌بودگی امر خاص اطمینان یابد. بسیاری از عناصری که دفترها را می‌سازند دقیقاً همین کار را می‌کنند — آن‌ها تاریخ را در تنوع و تکثر بی‌کران ثبت می‌کنند. یقیناً، شبکه‌های پیچیده‌ای از مناسبات میان این جزییات برقرار است و آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود به مفاهیم و نظریه‌های عامی می‌انجامند

که معروف‌ترین آن‌ها «هژمونی» است. اما اگر اجازه داده می‌شد که پیشینه‌ی پر از جزئیات امر خاص زائل شود، اگر روابط میان قطعات به نحو دائمی تثبیت می‌شد، آنگاه مفاهیم و نظریه‌ها با این خطر مواجه بودند که به جزمیاتی متصلب شوند. برای تثبیت روابط بین قطعاتی که **دفترهای زندان** را می‌سازند، باید متن‌شناسی را به نفع اصل کوویه کنار گذاریم. باید هر قطعه را در رابطه‌ای لازم و ثابت با قطعات دیگر به نحوی قرار داد تا ساختار تمام‌عیاری را به وجود آورد که بتوان در کلیت آن تعمق کرد. اما تاریخ در دفترها به مثابه‌ی «تجربه» ظاهر می‌شود نه به عنوان تعمق، و تجربه‌ای که فلسفه‌ی پراکسیس بر آن استوار است، نمی‌تواند دیسه‌نمایی شود.

اشاره به کوویه در نخستین صفحات دفتر نخست شامل هشدار و دعوتی است ضمنی. این اشاره علیه خطر تعجیل در رسیدن به نتیجه هشدار می‌دهد و ما را دعوت می‌کند که به امر خاص توجه کنیم. گرامشی این هشدار و دعوت را در مناسبت‌های بی‌شمار تکرار می‌کند — دست‌نوشته سرشار است از عبارتهایی مانند «این موضوع باید بررسی شود»، «این امر به مطالعه‌ی بیش‌تری نیاز دارد»، «باید از این فاکت مطمئن شد». گرامشی در بندهای آغازین دفترهای هشتم و یازدهم به شدت بر سرشت موقتی یادداشت‌ها تأکید می‌کند و متذکر می‌شود که نتایج معینی که در آن‌ها مطرح شده، ممکن است کاملاً نادرست باشند. او در ۳۰ دسامبر ۱۹۲۹، چند ماه پس از آن که یادداشت کوتاه «استخوان کوچک کوویه» را نوشت، در نامه‌ای به همسرش، یولیا شوخت، چنین نوشت:

«شاید، و در واقع به احتمال زیاد، برخی داوری‌هایم گزافه و حتی نامنصفانه باشند. شاید کوویه به بازسازی مگاتریوم یا ماستودون از استخوان ریز راضی بود، اما این هم می‌توانست رخ دهد که از قطعه‌ی دم یک موش به ساختن یک مار ماهی برسیم.» (LC, 314)

راهی که **دفترهای زندان** برای اجتناب از چنین خبط‌هایی پیشنهاد می‌کند این است که به روش‌های نقد و متن‌شناسی وفادار باقی بمانیم. این روش‌ها، به نحوی که در دفترها به کار گرفته شده است، هم‌چنین هم‌هنگام به عنوان سلاح و سپری در مقابل تمامی شکل‌های جزم‌گرایی و رازآمیزگری عمل می‌کند. نظریه و عمل نقادی متن‌شناختی که در دفترها یافت می‌شود، فی‌نفسه مهم‌ترین سهم را در شرح و بسط فلسفه‌ی ضدجزم‌گرایی پراکسیس دارد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2t3>



شکل ارزش و مبارزه‌ی طبقاتی

نقد نظریه‌ی اتونومیستی ارزش

۵ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: الکس کیسیلوف و گیدو استاروستا

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

مقدمه. اجماع ریکاردویی حاکم درباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی ارزش در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ رفته‌رفته از میان رفت. با از میان رفتن این اجماع، جریان‌های جدیدی در مواجهه با آن ارتودوکسی پیشین سربرآوردند و کوشیدند تا با قسمی بازبینی واکاوی موجود در سرمایه از شکل کالایی، پرده از بنیادهای ریکاردویی آن بردارند. این ارزیابی تازه از نظریه‌ی ارزش مارکس سرانجام به طرد قدرتمند پارادایم «فناورانه» انجامید که تا دهه‌ی ۱۹۷۰ بر مارکسیسم ارتودوکس مسلط بود.^[۱] تأکیدی احیاء‌شده بر ویژگی تاریخی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری (پیش‌ازهمه خودِ شکل ارزش) بیش‌ازپیش میان شمار فزاینده‌ای از مؤلفان رواج می‌یافت. با این حال، به‌رغم این زمینه‌ی مشترک، واکنش به ارتودوکسی مارکسیستی — ریکاردویی پیشین از تنوع بسیار زیادی برخوردار بود و ظهور گسترده‌ی وسیعی از دیدگاه‌ها را درباره‌ی تعیین‌های ارزش به‌مثابه‌ی یک شکل اجتماعی در پی داشت.

در یک سر طیف، بنا به نامی که برخی مفسران انتقادی بر آن نهاده بودند (Mavroudeas, 2004)، می‌توان «رویکرد گردش‌باور» [circulationist] را یافت که بنا بر آن، کار مجرد و ارزش فقط در صورت مبادله‌ی کالاها با پول می‌توانند موجودیت یابند. [۲] در نگاه اول، این رویکرد به نظریه‌ی ارزش سختگیرانه‌ترین راه برای مجال ندادن به امکان پسرقت‌های «ریکاردویی» به نظر می‌رسد. اما در واقع، با جدایی کامل عینیت اجتماعی ارزش از عینیت‌یافتگی بی‌واسطه‌ی فعالیت مولد، احتمال اشتباه گرفتن این عینیت‌یافتگی صرفاً به‌عنوان «کار پیکریافته» گویی رنگ می‌بازد. ارزش هرچند در سپهر گردش‌اماواگر ندارد، از منظری یکسره فناورانه قابل‌درک نیست.

با این همه، محدودیت‌های رویکرد «گردش‌باور» از چشم سایر مارکسیست‌ها دور نماند؛ و در واقع همین‌ها دستاویزی شدند برای پیشرفت‌های جدیدتر در نظریه‌ی ارزش. [۳] چالش موجود درباره‌ی این رویکردها جایگزین این بود که چگونه هم از خوانش فناورانه از نظریه‌ی ارزش مارکسیستی اجتناب کرد و هم از ناهم‌خوانی‌های برآمده از موجود انگاشتن ارزش صرفاً در {سپهر} گردش. از این رو، اقسام جدیدی از رویکردها پا به عرصه نهادند که هر یک، به شیوه‌ی خاص خود، کوشیدند تا پیوند میان ارزش و فرایند بی‌واسطه‌ی تولید را از نو برقرار کنند، همزمان که ارزش را یک شکل اجتماعی ویژه در نظر بگیرند (Arthur, 2001; Postone, 1996; Mavroudeas, 2004; McGlone & Kliman, 2004;) (Saad-Filho, 1997, 2002). ما در این‌جا مایلیم بر آنچه «نظریه‌ی ارزش بر مبنای مبارزه‌ی طبقاتی» می‌نامیم تمرکز کنیم که برآمده از سنت اتونومیستی — مارکسیستی است. مشخصاً به این دلیل که این رویکرد یکی از معدود تلاش‌های نظری‌ست که اقتصاددانی از این سنت در بحثی تخصصی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش به عمل آورده است، ما نیز بحث خود را به شکلی انتقادی به سهم‌گذاری نظری دی‌انجلیس منحصر می‌کنیم. (De Angelis, 1995) [۴]

رویکرد مبارزه‌ی طبقاتی بنا به دو دلیل عمده اهمیت دارد. نخست، به‌نوعی منتهی‌الیه قطب مخالف گردش‌باوری به شمار می‌آید. در واقع، می‌توان آن را نمونه‌ی مشخصی از رویکردهایی دانست که آنچه را کلایمن و مکگلون قسمی «نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش تولیدمحور» نامیده‌اند مطرح می‌کند (Kliman & McGlone, 1988). از این گذشته، این رویکرد آن‌جا از گردش‌باوری دور می‌شود که انتزاع کار را برآمده از تعیین آن به‌منزله‌ی خود کار مزدی می‌بیند. به بیان دیگر، درحالی که تعیین کار به‌مثابه‌ی کار انتزاعی — از همین‌رو ارزش‌آفرین — از نظر گردش‌باورها برخاسته از سازمان‌یابی عام کار اجتماعی با میانجی بازار است، از منظر رویکرد مبارزه‌ی طبقاتی برآمده از موجودیت آن به‌عنوان کار استثمارشده توسط سرمایه

است. [۵] به این ترتیب، این رویکرد این ویژگی مثبت را دارد که صراحتاً سیاست را به بطن نظریه‌ی ارزش بازمی‌گرداند. دوم و حتی مهم‌تر این که رویکرد مبارزه‌ی طبقاتی سربرآوردن رویکردی تعمیم‌یافته به مارکسیسم — اتونومیسم — است، آن هم با ورود به چارچوب بحث‌های نسبتاً پیچیده درباره‌ی نظریه‌ی ارزش، که در سال‌های اخیر از محبوبیت فزاینده‌ای هم در میان پژوهشگران مارکسیست و هم در میان جنبش‌های اجتماعی رادیکال برخوردار بوده است. [۶]

خلاصه اگر بگوییم، استدلال مقاله‌ی حاضر این است که کار انتزاعی را وجه وجودی مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری انگاشتن، پرده بر سرشت ویژه‌ی ارزش — و از همین رو سرمایه — به‌منزله‌ی شکل عینیت‌یافته‌ی وجودِ قسمی رابطه‌ی اساساً غیرمستقیم اجتماعی می‌افکند. از این رو که سرشت ارزش را تجلی رابطه‌ی مستقیم جا می‌زند، یعنی شکلی انضمامی از قسمی رابطه‌ی سیاسی — قسمی رابطه‌ی اجتماعی قدرت. چنین است که شکل ارزش — یک رابطه‌ی اجتماعی غیرمستقیم مادیت‌یافته که خودجنبندگی آن در همان روابط اجتماعی مستقیم، شکل انضمامی به خود می‌گیرد — به‌ناگزیر وارونه به چشم می‌آید چنان وجه وجودی یک رابطه‌ی اجتماعی مستقیم در میان سوژه‌های انتزاعاً آزاد. چنان که خواهیم دید، این ویژگی یک دلالت سیاسی دیگر نیز دارد، این که آگاهی انقلابی طبقه‌ی کارگر را حرکت رابطه‌ی اجتماعی عام و بیگانه‌شده‌ی آن از جمله ارزش‌افزایی سرمایه تعیین نمی‌کند (و از همین رو نسبت به آن بیرونی قلمداد می‌شود). به بیان دیگر، این فهم از کار انتزاعی به‌مثابه‌ی شکل ویژه‌ی کار در سرمایه‌داری آگاهی انقلابی پرولتاریا را خارج از خود هستی اجتماعی ویژه‌ی آن می‌داند.

کار انتزاعی: یک رابطه‌ی طبقاتی مبارزاتی ویژه‌ی سرمایه؟

دی انجلیس با خاطرنشان کردن این نکته استدلال خود را می‌آغازد که هر دو پارادایم «فناورانه» (یعنی ریکاردویی) و «اجتماعی» (یعنی بیش‌ازهمه گردش‌باوری) مبارزه‌ی طبقاتی را بیرون از شکل ویژه‌ی کار در سرمایه‌داری قرار می‌دهند (De Angelis, 1995: 107). این نقطه‌ی عزیمت این مزیت را دارد که مسئله‌ی تعیین شکل ارزش را نه به‌سادگی با ارجاع به قسمی «نظریه‌ی ارزش» انتزاعی، بلکه با عطف به کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر پیش می‌کشد. با این حال، خواهیم دید که این برداشت به بهای نوعی وارونه‌سازی حاصل می‌شود که ارزش براین‌اساس وجه وجودی قسمی مبارزه‌ی طبقاتی تلقی می‌شود که فاقد تعیین تاریخی ویژه‌ی خود است.

سیر استدلال دی انجلیس کاملاً مشخص است. یکم، او به‌درستی خاطرنشان می‌کند که نقد مارکس به اقتصادسیاسی‌دان‌های کلاسیک به ناتوانی آن‌ها در فهم تاریخی بودن شکل ارزش محصول و از همین رو

نمود الزامی آن در پول خلاصه نمی‌شود. و همین نکته گرچه وجهی اساسی از نقد مارکس به‌شمار می‌آید، اما این واقعیت را نادیده می‌گیرد که این کژفهمی پیامد یک کاستی بنیادی‌تر نزد اسمیت و ریکاردو است؛ به بیانی، عجز آن‌ها از فهم آن شکل اجتماعی ویژه‌ی کار که ارزش را تولید می‌کند (De Angelis, 1995: 110).

دوم، دی انجلیس با پیروی از کشف مارکس که کار انتزاعی را جوهر ارزش می‌داند، واکاوی مارکس از کالا را در فصل نخست سرمایه مربوط به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند. او از همین ادعا نخستین نتیجه‌گیری خود را می‌کند؛ یعنی «این که جوهر ارزش، کار انتزاعی بودن، همانا کار در شکل سرمایه‌دارانه‌ی آن است» (De Angelis, 1995: 108). رویکرد دی انجلیس از این نظر، یعنی کار انتزاعی را یک رابطه‌ی اجتماعی ویژه انگاشتن، با بسیاری از آثار مارکسیستی متأخر درباره‌ی مقوله‌ی شکل ارزش هم‌داستان است. در واقع، به نظر می‌رسد که «اجماع جدیدی» هم‌چون واکنشی به خوانش فراتاریخی و ریکادویی از برداشت مارکس از شکل ارزش در حال شکل‌گیری است که عمدتاً کار انتزاعی را یک شکل اجتماعی ویژه و کاملاً تاریخی می‌انگارد (Postone, 1996; Reuten, 1993; Arthur, 2001; Bellofiore & Finelli, 1998; Kay, 1999; Himmelweit & Mohun, 1978; de Vroey, 1982; Eldred & Haldon, 1981). ما بر این عقیده نیستیم. چنان که مارکس مکرر گوشزد می‌کند، کار انتزاعی یک شکل مادی عام است — قسمی «صرف کردنِ مولدِ فکر، عضلات، اعصاب، دست‌ها و غیره» (Marx, 1976: 134). آنچه ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری است نقشی است که کار انتزاعی، تعیین شده به‌مثابه‌ی جوهر انتزاعی‌ترین شکل میانجی اجتماعی تجسم‌یافته در جامعه‌ی سرمایه‌داری، ایفا می‌کند: یعنی ارزش. کشف واکاونده‌ی مارکس از کار انتزاعی (انعقاد یافته)، در صفحه‌های آغازین سرمایه، صرفاً پرده از تعیین مادی آن برمی‌دارد که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌شکلی اجتماعی در شکل ارزش نمایان شده است. چنان که هر خواننده‌ی هوشیاری می‌تواند تشخیص بدهد، این فرایند واکاوی ادامه دارد و فقط در بخش مربوط به سرشت دوگانه‌ی کار است که مارکس سرانجام به آن شکل تاریخی ویژه‌ی کار اجتماعی می‌رسد که خالق کالاها و از همین رو ارزش است. مارکس نتیجه می‌گیرد کالا عینیت‌یابی «کنش‌های دوسره مستقل کار» است «که به شکل مجزا انجام می‌شوند» (Marx, 1976: 131). به بیانی دیگر، همانا «کار افراد خصوصی که مستقل از یکدیگر کار می‌کنند» (Marx, 1976: 165)، یا کار خصوصی، که شکل مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی کار قلمداد می‌شود و شالوده‌ی وجه وجودی آن به‌مثابه‌ی آفریننده‌ی ارزش است. [۷]

همان‌طور که جای دیگری (در دست انتشار، Kicillof & Starosta) استدلال می‌کنیم، کم‌اهمیت جلوه دادن این تعیین و جایگزین کردن آن با تعیین کار انتزاعی در حکم مبنای تاریخ‌بنیادی سرمایه، پیامدهای

نظری — سیاسی بسیار مهمی دارد. ما در مقاله‌ی حاضر بیش از این نمی‌توانیم این مسئله را تشریح کنیم. جان کلام را بگوییم، اشاره به همین نکته کفایت می‌کند که این مسئله به قسمی *فرمالیسم* می‌انجامد که مادیت کار ارزش‌آفرین [Value-producing] به‌عنوان شکلی تاریخی از توسعه‌ی سوژگی مولد انسان را نادیده می‌گیرد. سرمایه نه فقط مستلزم ویژگی شکلی که هم‌چنین ویژگی مادی است. یا برعکس، سرمایه مستلزم قسمی تعین مادی ویژه است که بتواند فقط از رهگذر یک شکل اجتماعی ویژه توسعه یابد. و همین دگرگونی مادی است که به‌طور تاریخی از رهگذر شکل ارزش بیگانه‌شده‌ی محصول کار تحقق یافته است. چنان که در ادامه خواهیم دید، همین دگرگونی مادی است که مبنایی فراهم می‌آورد برای سوژگی انقلابی طبقه‌ی کارگر. نادیده گرفتن این تعین مادی فقط می‌تواند به محروم ساختن طبقه‌ی کارگر از ویژگی تاریخی قدرت‌های انقلابی خود بینجامد.

به این ترتیب، آنچه دیدگاه دی‌انجلیس را از دیگر نظریه‌پردازانی که کار انتزاعی را ویژه‌ی سرمایه می‌دانند متمایز می‌کند، این است که برای او روابط اجتماعی‌ای که شکل کار انتزاعی را به خود می‌گیرند، اساساً نه مناسبات مبادله که رابطه‌ی طبقاتی هم‌ستیزانه‌ایست [antagonistic] که میان سرمایه و کارگر وجود دارد آن‌چنان که در فرایند بی‌واسطه‌ی تولید در جریان است (DeAngelis, 1995: 123). از همین جا، او دومین نتیجه‌گیری خود را می‌کند: مشخصاً به‌عنوان شکل سرمایه‌دارانه‌ی کار، کار انتزاعی *رابطه‌ای مبارزاتی* است. دی‌انجلیس با در نظر داشتن آن دو بن‌مایه یکی کار انتزاعی به‌مثابه‌ی شکل کار در سرمایه‌داری و دیگری کار انتزاعی به‌مثابه‌ی رابطه‌ای نزاع‌آمیز، بازبینی خود درباره‌ی مقوله‌ی کار انتزاعی به‌مثابه‌ی یک شکل اجتماعی ویژه را بسط و گسترش می‌دهد.

در ابتدا، و بنا بر نقل قول‌هایی از مارکس، دی‌انجلیس اذعان می‌کند که کار انتزاعی صرفاً انرژی جسمانی انسان است که در میان هر شکل خاص مفیدی از کار انسانی مشترک است. اما، استدلال او ادامه دارد، کار انتزاعی صرفاً همین نیست. بلکه هم‌چنین — و این همان نقطه‌ایست که بناست ما را برساند به این که ویژگی کار انتزاعی باید همین‌جا باشد — کاری است که از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران منتزع می‌شود.

انتزاع از تعین‌های انضمامی کار مفید هم‌چنین ضرورتاً عبارتست از انتزاع از آن دسته تعین‌های انضمامی کار که قلمرو حسّانیت کارگران نخست در پیوند با و دوم در *دل بافتار* آن فعالیت کاری به‌شمار می‌رود؛ یعنی، به بیان دیگر، منتزع شدن از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران (De, Angelis, 1995: 110).

جنبه‌ی نخست این تعریف به *احساسات درونی‌ای* (دلزدگی، بی‌علاقگی، رنج و ...) مربوط می‌شود که کار مزدی در کارگر ایجاد می‌کند. این همانیست که مارکس، در *گروندریسه* در نقد خود به برداشت اسمیتی

از کار ارزش‌آفرین، رابطه‌ی «عاطفی» کارگر با کار خود می‌نامد (Marx, 1993: 610–613). چنان‌که مارکس در آن فرازاها بحث می‌کند، شکلی که تولیدکنندگان کالا در آن از نظر روانشناختی با خصلت بیگانگی فعالیت مولد خود مواجه می‌شوند، از لحاظ ارزش‌آفرینی هیچ تعینی را به هستی‌کارشان نمی‌افزاید (که البته مقصود این نیست که هیچ سهم نظری — عملی ندارد). [۸] کار ارزش‌آفرین قسمی وجه وجودی ویژه و تاریخی از روابط اجتماعی تولید است؛ یعنی وجه وجودی اسلوبی عینی که در چارچوب آن، مجموع ظرفیت کاری جامعه به شکل‌های انضمامی متفاوت آن سرشکن شده است. و این واقعیت که این فرایند اجتماعی بی‌اعتنا به رابطه‌ی عاطفی تولیدکننده‌ی مستقیم با فعالیت خود تحقق یافته است چیزی ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری در خود ندارد. مسئله‌ی بی‌علاقگی کارگر البته نمی‌تواند کار را به کار انتزاعی تبدیل کند و حتی نمی‌تواند به محصول مادی کار شکل اجتماعی ویژه‌ی آن را ببخشد. [۹]

دومین جنبه‌ی تعریف دی‌انجلیس عبارتست از این واقعیت که کارگرهای مزدی تصمیم نمی‌گیرند که چه چیز، چه مقدار و چگونه تولید کنند، و در نتیجه، تصمیم‌های تولیدی‌ای که گرفته می‌شود اعتنایی به تجربه‌ی زیسته‌ی کارگر دوچندان آزاد [doubly-free labourer] یعنی از سویی، فردی آزاد که نیروی کار خود را چون کالا در اختیار دارد و از سویی دیگر، هیچ کالای دیگری ندارد} ندارد. این نکته به یکی از شکل‌های انضمامی بیگانگی قدرت‌های انسان به‌مثابه‌ی خصوصیت سرمایه اشاره دارد (رابطه‌ی مستقیم تبعیت میان کارگر و سرمایه‌دار، در ساده‌ترین تعین آن) که از معیوب‌سازی نسبی کارگر مزدی در مقایسه با تولیدکننده‌ی کالایی ساده حکایت دارد؛ به بیانی، این واقعیت که کارگر مزدی نه‌فقط ظرفیت خود را برای سازمان‌دهی خصلت عام اجتماعی کار فردی خود بلکه کنترل کامل خود بر کار فردی‌اش را نیز از دست داده است. در واقع در درون فرایند تولید، کارگر مزدی مجبور به تسلیم کردن آگاهی خود به تصمیم‌های تولیدی سرمایه‌دار است و چنین نیز می‌کند.

به این ترتیب، باید روشن باشد که این مؤلفه‌ی دوم تعریف دی‌انجلیس (تبعیت تولیدکننده‌ی مستقیم از تصمیم‌های تولیدی غیرکارگر) نکته‌ی خاصی — چیزی بیش از جنبه‌ی نخست تعریف او — درباره‌ی قدرت‌های مادی تاریخی کارگر دوچندان آزاد و از همین رو درباره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نمی‌گوید. هر دو جنبه، عنصری عام هستند، مشترک در تمام شکل‌های سازمان‌یابی کار اجتماعی که در آن‌ها بسط‌وگسترش قدرت‌های عام انسانی به بهای فردیت تولیدکننده‌ی مستقیم تحقق یافته است، یعنی سرتاسر بخش اعظم (پیشا)تاریخ انسان، پیش از پیدایش تاریخ انسان راستین در کمونیسیم.

این فقدان ویژگی تاریخی در سرشت‌نمایی دی انجلیس از کار ارزش‌آفرین با سه تعین دیگر که به‌زعم او شالوده‌ی آن شکل اجتماعی‌ست تقویت شده است: «کار انتزاعی ماهیتاً بیگانه‌شده، تحمیل‌شده و بی‌کران است» (De Angelis, 1995: 111). از این سه سرشت‌نما، اولی بی‌تردید ویژه‌ی سرمایه است — اما نه به معنای مورد نظر دی انجلیس. او با تکیه بر استدلال خود درباره‌ی دست‌نوشته‌های پاریس مارکس اذعان می‌کند کار به این دلیل بیگانه می‌شود که خود را هم‌چون قدرتی بیرونی در نسبت با کارگرها عرضه می‌دارد و تحت کنترل مستقیم آن‌ها نیست. تعریف او از بیگانگی، اساساً، معادل با وضعیت کنترل نداشتن بر تصمیم‌های چه چیز، چگونه و چه مقدار تولید کردن است. اما باز هم این نکته درباره‌ی موقعیت سرف‌ها و برده‌ها نیز صادق است! دی انجلیس این نکته را از قلم می‌اندازد که در سرمایه‌داری، آن قدرت اجتماعی نه چون قسمی خصوصیت شخصی غیرکارگران بلکه بر محصول مادی کار استوار است — وارونگی‌ای از لحاظ تاریخی ویژه که ظهور آن بر اثر شکل خصوصی کار اجتماعی‌ست که خصلت اجتماعی عام آن از این طریق مستقر شده است. [۱۰] تصمیم‌های تولیدی در دل فرایند بی‌واسطه‌ی تولید خصوصیت سرمایه‌دار است نه به دلیل مقام شخصی‌اش بلکه به دلیل مقام تجسم/انسانی سهم خصوصی‌اش از مجموع سرمایه‌ی اجتماعی، یعنی در مقام سوژه‌ی بالفعل هستی وارونه‌ی فرایند بازتولید اجتماعی در وحدت آن. [۱۱]

دومین سرشت‌نمایی که دی انجلیس ذکر می‌کند، خصلت اجباری یا تحمیلی کار سرمایه‌دارانه است، که فقط مختصراً به آن می‌پردازد. با این حال، همان‌طور که خود اذعان می‌کند، خود خصلت اجباری کار نیز ویژه‌ی سرمایه‌داری نیست (De Angelis, 1996: 7). آنچه از لحاظ شکلی ویژه‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید، چنان‌که او خاطر نشان می‌کند، شکل کالایی استثمار کار است. با این حال، در تبیین اتونومیستی دی انجلیس، این رابطه وارونه می‌شود. این‌گونه نیست که شکل کالایی روابط اجتماعی به‌طور انضمامی به شکل سرمایه مبدل شود، {بلکه} حرکت استقلال‌یافته‌ی [autonomized] بازتولید گسترده‌ی آن «در مقیاس اجتماعی واقعی خود» مستلزم کار اجباری کارگران مزدی به‌مثابه‌ی خصوصیت سرمایه‌ی اجتماعی است — که میانجی آن نیز آزادی و استقلال ظاهری‌ست که سرشت‌نمای شکل کالایی به‌شمار می‌رود (Marx, 1976: 723–4). به بیان دیگر، از نظر دی انجلیس مبارزه‌ی طبقاتی بر سر «تحمیل کار» به معنای تحقق تعین‌های کالا به‌مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی عام نیست. در عوض، در روایت او آنچه اهمیت دارد تحمیل شکل کالایی بر یک سوژگی انتزاعاً آزاد است و نه مندرج بودن این سوژگی آزاد در شکل کالایی. در نتیجه، سرمایه صرفاً به شکل دیگری از استثمار کار فروکاسته می‌شود که ویژگی آن تنها در آگاهی آزاد کارگر مزدی خلاصه می‌شود که از این گذشته قسمی خصوصیت طبیعی انسان تلقی می‌شود و نه محصول خود شکل کالایی — یعنی شکل انضمامی یک آگاهی بیگانه‌شده. این نکته خود را در برخورد

دی انجلیس با سومین خصوصیتی که در کار انتزاعی می‌بیند نشان می‌دهد: یعنی بی‌کران بودن آن (De Angelis, 1995: 112).

تنها در همین جاست که سرانجام شاهد تعین شکل اجتماعی کاری هستیم که منحصرأ متعلق به کار تعین‌یافته توسط سرمایه است. با این حال، چنان‌که دریافتیم، این ویژگی به تفاوتی صرفاً کمی در حوزه‌ی *استثمار کار بیگانه* راه می‌برد، بی‌اینکه اثری از تفاوتی کیفی با سایر شکل‌های اجتماعی در میان باشد. به این ترتیب، گرچه در درستی این نکته تردیدی نیست که کار تولیدکننده‌ی ارزش‌اضافی از لحاظ شکلی ماهیتاً بی‌کران است، این تعین نه برخاسته از خصلت انتزاعی آن که از این واقعیت است که سرمایه، رابطه‌ی مادیت‌یافته‌ی افراد خصوصی و مستقل، به سوژه‌ی *انضمامی خود‌زندگی اجتماعی* بدل می‌شود (Iñigo Carrera, 2003).

ویژگی شکلی سرمایه در این همین‌جا نهفته است، که رویکرد آتونومیستی دی انجلیس قادر به فهم آن نیست. در عام‌ترین تعین کیفی حرکت سرمایه چونان ارزش خودارزش‌افزا، محتوای حرکت سرمایه به‌منزله‌ی شکل بیگانه‌شده‌ی هستی‌فرایند زندگی انسان‌ها به‌سادگی به‌معنای تولید بیش‌ازپیش خود، یعنی ارزش‌اضافی، است. کار سرمایه‌دارانه را «مجموعه‌ای از نیازها محدود» نکرده است — نه به این دلیل که کارگران کنترل مستقیم بر تولید ندارند، و از همین رو کارشان انتزاعی و ارزش‌آفرین می‌شود، بلکه به این دلیل که تولید زندگی انسان از این‌که محتوای حرکت بازتولید اجتماعی باشد باز داشته شده است و برآیند ناخواسته‌ی تولید ارزش‌اضافی به‌شمار می‌آید. همین نکته، بر خلاف نظر دی انجلیس، *یگانه* «اصل» حاکم بر حرکت جامعه‌ی کنونی است (جلوتر بیش‌تر به این مسئله می‌پردازیم).

همان‌طور که خواهیم دید، این رویکرد به نظریه‌ی ارزش فقط می‌تواند به {برقراری} یک رابطه‌ی یکسره بیرونی میان شکل کالایی، شکل سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی بینجامد و از همین رو مبارزه‌ی طبقاتی را از قدرت‌های دگرگون‌ساز تاریخاً تعین‌یافته‌ی خود بی‌نصیب می‌سازد. ما می‌توانیم این ادعا را با بررسی تبیین دی انجلیس از این واقعیت بدیهی روشن کنیم که گرچه سرمایه از نظر شکلی گرایش به گسترش بی‌حدومرز کار روزانه دارد، اما مقصود این نیست که در هر زمان و مکان مشخصی، کاری که تحت قواعد سرمایه‌دارانه وضع می‌شود از نظر شدت و درازای آن در کل جامعه حد و مرزی نمی‌شناسد (De Angelis, 1995: 115). در روایت دی انجلیس، ضرورت محدود کردن کار روزانه تعینی از سرمایه‌ی اجتماعی در حرکت بازتولیدی آن به‌شمار نمی‌آید که فقط طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌اش با بورژوازی می‌تواند به آن تجسم انسانی ببخشد. [۱۲] از نظر او، این ضرورت از خود طبقه‌ی کارگر نشئت می‌گیرد، طبقه‌ای که کنش

سیاسی‌اش بیان بی‌واسطه‌ی ضرورت‌های اجتماعی قلمداد می‌شود که به‌طور انتزاعی در تضاد با ضرورت‌های انباشت سرمایه‌ی اجتماعی قرار دارد.

پیش از نشان دادن کاستی‌های کلی این برداشت، نخست باید خاطر نشان کنیم که دی انجلیس، همانند بسیاری از مارکسیست‌ها، بحث مبارزه‌ی طبقاتی بر سر مدت کار روزانه را منحصر می‌کند به تبعیت صوری کار از سرمایه. یعنی در سطحی از انتزاع که در چارچوب آن، خصوصیت‌های مولد و مادی کارگران^{۱۰} پیش فرضی بیرونی نسبت به حرکت سرمایه هستند. به این ترتیب، او بر این نمود پافشاری می‌کند که مدت کار روزانه یکسره نامعین و صرفاً پیامد تصادفی توازن قوای طبقاتی است. با این حال، بحث مارکس درباره‌ی مدت کار روزانه در فصل ۱۰ سرمایه به پایان نمی‌رسد، بلکه در فصل‌های مربوط به شکل‌های انضمامی تولید ارزش اضافی نسبی (تبعیت واقعی کار از سرمایه) و به‌ویژه در فصل‌های مربوط به ماشین‌آلات و صنعت بزرگ از نو ظاهر می‌شود. در این بخش‌ها، او کاملاً گویا نشان می‌دهد که در پس مدت کار روزانه تعینی مادی هست که ریشه در مادیت فرایند تولید ارزش اضافی نسبی و شکل‌های متناظر سوژگی کارگرهای مزدی دارد. [۱۳] از این رو تردیدی نیست که استقرار قسمی کار روزانه‌ی متعارف^{۱۱} در خلال مبارزه‌ی طبقاتی شکل‌وشمایل انضمامی ضروری‌ای به خود می‌گیرد و به این ترتیب، محصول بی‌واسطه‌ی پیکار میان نیروهای سیاسی مربوط به بورژوازی و پرولتاریا است. با این همه، واکاوی مارکس از صنعت بزرگ پایه‌ی مادی‌ای را مشخص می‌سازد که میانجی قدرت‌های سیاسی مربوط به هر طبقه در نزاع می‌شود. [۱۴]

کار تولیدکننده‌ی سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی

برداشت دی انجلیس از رابطه‌ی میان شکل اجتماعی هستی کار انسان و مبارزه‌ی طبقاتی، برخلاف نیتی که خود به آن اذعان می‌کند، کماکان یک رابطه‌ی بیرونی است. در واقع، در نظر او حرکت تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری عبارت بر بسط‌وگسترش سوژه‌ی اجتماعی بیگانه‌شده‌ی آن (سرمایه)، به‌علاوه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی به‌منزله‌ی شکل انضمامی ضروری آن نیست. بلکه حرکت جامعه‌ی مدرن برآیند برخورد میان دو «اصل اجتماعی» متفاوت است: یعنی، اصل حاکمیت سرمایه‌داری (فروکاسته به تحمیل بی‌کران کار به‌شکلی کمی و غیرتاریخی) و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر، که تجلی اصل اجتماعی دیگری است. «در نتیجه، خصلت بی‌کران تحمیل کار در سرمایه‌داری باز نمود اصل حاکمیت سرمایه‌داری است، گرچه نه اصل پویای تاریخ سرمایه‌داری که شامل مبارزه‌ی طبقاتی کارگران در تکاپوی غلبه بر این حاکمیت نیز می‌شود» (De Angelis, 1995: 115).

از این گذشته، این برداشت به این جا می‌رسد که دی انجلیس هر مبارزه‌ی اجتماعی‌ای را که در مقابل تحمیل بی‌کران کار مقاومت می‌کند، تجلی بی‌واسطه‌ی اصل پاسرمایه‌داری تولید برای نیازها قلمداد می‌کند:

بنابراین کار انتزاعی را در تضاد با کار انضمامی، می‌توان منتزع از انضمامیتِ «نیازها و آمال و آرزوها» تعریف کرد. در عین حال، وحدت میان کار انتزاعی و انضمامی گنجیده در شکل کالایی را می‌توان ضدیتی جدال‌آمیز تعریف کرد میان آنان که «تنظیم ساعت در اختیارشان است» و این قدرت را دارند که زندگی تولیدکننده را تابع آهنگ ثانیه‌شمار کنند، و خود تولیدکنندگان. با وجود این، این ضدیت دربردارنده‌ی نطفه‌های حل‌ورفع آن نیز هست، یک «آینده در دل اکنون» (James 1977) ... مبارزات علیه کار بی‌کران از همین رو هسته‌ای مرکزی به شمار می‌رود که جامعه‌ی پاسرمایه‌داری گراگرد آن شکل می‌گیرد. (De Angelis, 1995: 118)

بنیان این برداشت، اگر بخواهیم مختصر بگوییم، هستی‌شناختی کردن [ontologisation] مبارزه‌ی طبقاتی است. [۱۵] شالوده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی با این که در شکل‌های تاریخی ویژه‌ی هستی اجتماعی از درون‌ماندگار بودن ساقط می‌شود (و از همین رو از اجتماعی بودن)، اما در یک هم‌سبزی‌ی اساسی بین دو منطق وجودی متمایز واقع شده است (هستی‌شناختی شده است). در یک سمت، منطق کار انضمامی قرار دارد، که صرفاً می‌توان آن را در پیوند با نیازها و آمال و آرزوهای مردم تعریف کرد (De Angelis, 1995: 117)، و از همین رو بیان‌کننده‌ی منطق تولید برای ارضای نیازها است. در سمت دیگر، منطق کار انضمامی قرار دارد، که صرفاً بر حسب شکلی کمی از صرف کردن بی‌کران نیروی کار تعریف می‌شود، و از همین رو بیان‌کننده‌ی منطق تولید برای تولید است (De Angelis, 1995: 117). آنچه از این هستی‌شناختی کردن مبارزه‌ی طبقاتی به‌ناگزیر نتیجه می‌شود، بازنمایی سوژگی طبقه‌ی کارگر است به تعبیری بیرون از رابطه‌ی عام اجتماعی (بیگانه‌شده‌ی) آن، همانا انباشت سرمایه. و جایی می‌رسد که این سوژگی به شکلی ایدئالیستی «تنها نظرگاه انسانی» جا زده می‌شود (De Angelis, 1995: 118)؛ قسمی پیکریافتگی بی‌واسطه‌ی سوژگی مولد انسان اصیل و انتزاعاً آزاد. هم‌زمان، از این برداشت نتیجه می‌شود که کافی‌ست کارگران — یا هر عضو منفردی از ستم‌دیدگان یا گروهی اجتماعی — اراده‌ی طبیعی خود به مقاومت در برابر هر شکلی از ستمگری را آزاد بگذارد تا بنیان‌های تولید بورژوازی را «هوا بفرستند». از این منظر، انقلاب پرولتری، یعنی آن شکل سیاسی که سازمان‌یابی کاملاً آگاهانه‌ی فرایند تولید اجتماعی زندگی انسان به خود می‌گیرد، را به‌سختی می‌توان از شورش بردگان علیه سلطه‌ی شخصی صاحبان‌شان تمیز داد.

هستی‌شناختی کردن مبارزه‌ی طبقاتی تعین اجتماعی بالفعل آن را نادیده می‌گیرد. [۱۶] ساده‌ترین تعین تاریخی ویژه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری عبارتست از شکل ضروری خرید/فروش نیروی کار به ارزش خود بودن. از همین رو، این تعین همان شکل انضمامی‌ای است که حرکت رابطه‌ی اجتماعی عام و بیگانه‌شده‌ی جامعه‌ی کنونی (یعنی ارزش‌افزایی سرمایه) در آن تحقق یافته است (Inigo Carrera, 2003: 5-6). در نتیجه، مبارزه‌ی طبقاتی نه به‌طور هستی‌شناختی که به لحاظ اجتماعی عنصر بنیادی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید، از آن‌جا که سرمایه‌دار و کارگر، به‌عنوان مالکان کالا (و نه تجسم منطق‌هایی متفاوت از لحاظ هستی‌شناختی)، تجسم انسانی تعین‌های اجتماعی‌ای هستند که واقعیت‌یابی‌شان هم‌سستیزانه است. سرمایه‌دار، به‌عنوان خریدار مشروع کالاها، می‌خواهد هرروزه تا حد ممکن، ارزش مصرفی کالاهایی — از جمله نیروی کار کارگران مزدی — را که خریداری می‌کند استخراج کند (Marx, 1976: 342). سرمایه‌دار به دلیل رقابت با سایر سرمایه‌های فردی مجبور است به این ترتیب عمل کند (Marx, 1976: 381). کارگر خواهان محدود کردن این استخراج روزانه است؛ و در اینجا به‌واقع کارگر نیز مجبور است این خواسته را داشته باشد تا در شرایطی که ایجاب می‌کند در آینده قادر به فروش نیروی کار خود باشد، خصوصیت‌های مولد خود را محفوظ بدارد — به بیان دیگر، اگر که می‌خواهد ارزش کامل نیروی کارش در طول دوره‌ی عمر مولد او پرداخت شده باشد (Marx, 1976: 343). و او تنها در صورتی می‌تواند به این خواسته‌ی خود برسد — برحسب میانگین، از طریق نوسان دوری دستمزد بر مدار ارزش نیروی کار — که با سایر کارگران رابطه‌ای از جنس همبستگی آگاهانه ایجاد کند. چنین است ساخت اجتماعی اراده‌های طبقاتی هم‌سستیز (Marx, 1976:416).

به این ترتیب، آنچه هیچ‌گاه به‌طور کامل محقق نمی‌شود تبعیت اراده‌ی کارگر از اراده‌ی سرمایه‌دار است، البته نه از اراده‌ی سرمایه — سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی مادیت‌یافته است و چنان نیست که بتواند اراده‌ای از آن خود داشته باشد. آنانی که می‌توانند آگاهی و اراده داشته باشند و بنابراین می‌توانند مبارزه کنند، فقط انسان‌ها هستند. از همین روست که سرمایه به سرمایه‌دار نیاز دارد چونان تجسم انسانی آگاه و مشتاق ضرورت بی‌واسطه‌ی ارزش‌افزایی آن. (بعدتر در توسعه‌ی سرمایه‌داری، سرمایه‌دار جای خود را به اندامی بخشی [partial organ] از کارگر جمعی داد، که در رابطه‌ای هم‌سستیزانه با سایر اندام‌های بخشی کارگر جمعی قرار دارد.) اما در هر صورت، با تمام جذابیتی که این ارزش‌افزایی برای اشتباه‌های سیری‌ناپذیر سرمایه به ارزش اضافی بیش‌تر می‌تواند داشته باشد، این ضرورت بی‌واسطه در تقابل قرار می‌گیرد با ضرورت واسطه‌مند سرمایه‌ی اجتماعی به جلوگیری از تباهی خصوصیت‌های مولد نیروی کار — یگانه منبع مستقیم ارزش اضافی، و در نتیجه خودگستری. و همین ضرورت بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی است که از

طریق اراده‌ی هم‌ستیزانه‌ی کارگر شکل می‌گیرد، همان که می‌کوشد در فرایند بی‌واسطه‌ی تولید، تبعیت آگاهانه و داوطلبانه‌ی خود را از اراده‌ی سرمایه‌دار محدود کند. اگر از منظر کارگر نگاه کنیم، این محدودسازی نیاز خود او به تضمین بازتولید مادی و اجتماعی خودش می‌نماید. اما در این جریان، کارگر کماکان مشمول حرکت بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی باقی می‌ماند و سوژگی او نیز منطبق بر «منطقی» عمل نمی‌کند که به‌طور انتزاعی متفاوت با منطق تولید کالایی باشد (Müller & Inigo Carrera, 2003: 81; Neusüss, 1975: 63-4; Postone, 1996: 314-23). کارگران زمانی که دست به مبارزه می‌زنند کاملاً منطبق با شکل ویژه‌ی هستی اجتماعی خویش عمل می‌کنند؛ یعنی به‌عنوان افراد خصوصی منفرد یا فروشندگان کالا. و بدین ترتیب، ناخواسته به یک ضرورت سرمایه‌ی اجتماعی تجسم انسانی می‌بخشند، هرچند تجسم انسانی آن که بی‌پرده در ستیز با این ضرورت قرار دارد سرمایه‌دار است.

هنگامی که سرمایه‌دار می‌کوشد که کار روزانه را تا حد ممکن بیش‌تر کند و در صورت امکان، از یک روز کار دو روز کار درآورد، از حق خود به‌عنوان خریدار دفاع می‌کند. از سوی دیگر، ماهیت ویژه‌ی کالای فروخته‌شده مستلزم اعمال محدودیت در مصرف آن توسط خریدار است، کارگر نیز هنگامی که خواهان کاهش کار روزانه به میزان متعارف مشخصی است از حق خود به‌عنوان فروشنده دفاع می‌کند (Marx, 1976: 344).

مختصر این‌که کنش آگاهانه و داوطلبانه‌ی کارگران در اعمال محدودیت بر مصرف مولد نیروی کارشان توسط سرمایه، همان قدر تجلی بازتولید تبعیت آن‌ها از سرمایه است که سایر شکل‌های فعالیت‌شان. آنچه دی انجلیس به‌عنوان دو «اصل پویای» تاریخ سرمایه‌داری مطرح می‌کند، نیازهای متضاد سرمایه‌ی اجتماعی است که سرمایه‌داران و کارگران، یا حتی بین {گروه‌های} کارگران و در بطن آن‌ها، به آن تجسم انسانی بخشیده‌اند. وجه تمایز موردنظر بین آگاهی و اراده‌ی پرولتری تابع، و آگاهی و اراده‌ی پرولتری غیرتابع نیست: بحث بر سر تفاوت بین تجسم‌های انسانی ایجابی (یا بی‌واسطه) و سلبی (یا واسطه‌مند) سرمایه‌ی اجتماعی است از مجرای یک آگاهی و اراده‌ی پرولتری واحد و یکسره بیگانه‌شده؛ یا، بنا به دایره‌ی اصطلاحات دی انجلیس، «نیازها و آمال‌آرزوهای» یکسره بیگانه‌شده.

اگر بخواهیم مختصر بگوییم، بحث بر سر مسئله‌ی تعیین‌های اجتماعی نیازها و آمال‌آرزوهای کارگران مزدی است — و انضمامی‌تر این‌که خاستگاه آن «نیازها و آمال‌آرزوها» که ماهیتاً تجسم «یگانه‌نظرگاه انسان» درباره‌ی سازمان‌یابی حیات اجتماعی به‌شمار می‌رود چیست؟ فقط دو پاسخ ممکن وجود دارد. آن‌ها یا ناشی از آگاهی انسان انتزاعاً آزاد هستند که نسبت به رابطه‌ی اجتماعی عام و بیگانه‌شده‌ی کنونی بیرونی

به حساب می‌آید؛ یا آن نیازها و آمال و آرزوها، به‌علاوه‌ی خود طبقه‌ی کارگر، محصول حقیقی شرایط مادی‌ای هستند که فرایند بازتولید سرمایه برقرار کرده است. ما معتقدیم که تنها نظرگاه ماتریالیستی {ممکن} همین است. در واقع، از این منظر، هم شرایط زندگی کارگران و هم شکل‌های سوژگی متناظر با آن — از جمله اراده به مقابله با سرمایه — جز رابطه‌ی اجتماعی‌ای که آن‌ها از طریق آن زندگی مادی خویش را بازتولید می‌کنند، یعنی انباشت سرمایه، نمی‌تواند هیچ منبع دیگری داشته باشد. همان‌طور که مارکس خاطر نشان می‌کند، حتی مصرف فردی به‌ظاهر آزادِ کارگر مزدی را (که بی‌تردید فقط از طریق مبارزه‌ی طبقاتی می‌توان آن را تضمین کرد) نیز بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی تعیین کرده است:

مصرف فردی کارگر، چه در داخل و چه بیرون از کارگاه و کارخانه، داخل یا خارج از فرایند تولید، همواره مرحله‌ای از تولید و بازتولید سرمایه باقی می‌ماند ... این واقعیت که کارگر مصرف فردی را طبق تمایل خویش انجام می‌دهد و نه برای خوشایند سرمایه‌دار، ربطی به موضوع ندارد ... نگهداری و بازتولید پیوسته‌ی طبقه‌ی کارگر، شرط ضروری بازتولید سرمایه است. اما سرمایه‌دار هرگز از این بابت نگران نیست: می‌تواند با خیال راحت آن را به‌غریزه‌ی کارگران برای محافظت از خود و تولیدمثل واگذارد. (Marx, 1976, 718)

مادام که از دید رمانتیکِ انسان‌شناسی فلسفی به موضوع نگاه نکنیم، نیازها و آمال و آرزوهای کارگران جز نیازهای مادی (فیزیکی و فکری) سوژه‌های مولد نیستند. اما مادیت شرایط اجتماعی تولید و مادیت مصرف (و از همین رو، مادیت تولید و اعمال سوژگی مولدِ کارگران) خصوصیت بیگانه‌شده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی است. بنابراین، آن نیازها و آمال و آرزوها فقط می‌تواند در افرادی سر برآورد که خصوصیت‌های مولدشان شکلی انضمامی از تولید و بازتولید ارزش اضافی نسبی است. از این زاویه، در ساده‌ترین تعین آن‌ها هیچ راهی نیست که از طریق آن بتوانند در تضاد مطلق با «اصل» خودگستری سرمایه قرار بگیرند (گرچه بی‌تردید می‌توانند با شکل‌های انضمامی‌ای که بازتولید نیروی کار در اوضاع و احوال معینی از انباشت سرمایه به‌خود می‌گیرد بجنگند). پیداست که نابودی سرمایه‌داری نمی‌تواند مستقل از «نیازها و آمال و آرزوهای انضمامی» کارگران محقق شود. اما مقصود این نیست که ضرورت تاریخی غلبه بر سرمایه‌داری صرفاً از خود آن نیازها ناشی می‌شود. فقط آن دسته از نیازهای ساخته‌وپرداخته‌ی کارگران، به‌منزله‌ی تجلی انضمامی مادیتِ سوژگی مولدِ کارگران، با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ناسازگار است که سربر آوردن‌شان هنگامی است که جهش بعدی روبه‌جلو در شرایط مادی کار اجتماعی، و از همین رو در مادیت خصوصیت‌های مولدِ کارگرها، دیگر با شکل اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی فرایند تولید زندگی انسان ناسازگار می‌شود؛ همانا نیازهای

جهان‌شمول «افراد اجتماعی کاملاً بالیده»، آنان که حاملان ظرفیت‌های مولد جهان‌شمول هستند، آنان که آفریده‌ی خود توسعه‌ی سرمایه‌داری هستند. بنابراین، هیچ فضای بیرونی در روابط اجتماعی بیگانه‌شده‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد. و با وجود این، از همین تبعیت مادی تمام‌وکمال انسانیت از سرمایه است که کارگران اراده و نیز قدرت‌های مادی برای فرارفتن از آن را برمی‌گیرند.

از آنجا که رویکرد دی‌انجلیس طبقه‌ی کارگر را در بی‌واسطگی‌اش، حامل قدرت مادی برای برانداختن سرمایه‌داری جلوه می‌دهد، گویی قدرت را در اختیار کنش سیاسی پرولتاریا می‌بیند. اما در این جا نیز، تعیین مبارزه‌ی طبقاتی به‌مثابه‌ی شکلی انضمامی از بازتولید بیگانگی قدرت‌های انسان در شکل سرمایه، چه بسا در جهت اعمال محدودیت بر بالقوگی دگرگون‌ساز مبارزه‌ی طبقاتی ظاهر شود. با این همه، خلاف این نکته صادق است. مبارزه‌ی طبقاتی به‌واقع در درون خود حاوی یک محتوای مادی اساسی است که، هرچند پیش‌ازهمه از تعیین آن به‌منزله‌ی وجه وجودی بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی ناشی می‌شود، همانا درواقع تعیین می‌کند شکل ضروری فراروی از سرمایه به‌منزله‌ی تجلی شرایط مادی تاریخاً معین باشد. ما به این واقعیت رجوع می‌کنیم که مبارزه‌ی طبقاتی عام‌ترین شکلی است که سازمان‌یابی کار اجتماعی از طریق کنش جمعی داوطلبانه و آگاهانه در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خود می‌گیرد. به همین علت است که عمل تعیین ارزش نیروی کار مستلزم تعیین شیوه‌ای است که از طریق آن، مجموع نیروی کار جامعه به شکل‌های مفید متفاوت آن سرشکن شود؛ مثلاً، تقسیم‌بندی عام کار لازم و کار اضافی. و این مسئله در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، با ایجاد رابطه‌ای مستقیم از همبستگی بین کارگران به‌منظور فراهم کردن قسمی کنش جمعی آگاهانه‌سازمان‌یافته حل شده است. از سوی دیگر، نابودی سرمایه از طریق خلق جامعه‌ای از تولیدکنندگان همبسته از روی آگاهی — و در نتیجه آزادی — عبارتست از کنش اجتماعی چنین سرشتی. بدیهی است که در چنین جامعه‌ای، کنش جمعی آگاهانه‌سازمان‌یافته دیگر نه تجلی نیاز سرمایه به فروش رفتن نیروی کار به ارزش خود، بلکه تجلی ضرورت تاریخاً تعیین‌یافته‌ی آن است در حرکت روبه‌جلو در توسعه‌ی سوژگی مولد انسان از طریق نابودی خود شکل سرمایه. [۱۷] یعنی به مادیت حیات اجتماعی، شکل اجتماعی سازمان‌یابی عام و آگاه آن را بخشیدن هم‌چون خصوصیت افراد همبسته. اما مسئله اینجاست که محتوای این دگرگونی در شکل کنش سیاسی (خودبرانداز) پرولتاریا به‌دست می‌آید، آن هم فقط به این علت که پرولتاریا ازپیش، در ساده‌ترین شکل خود، دربردارنده‌ی این بالقوگی است که همان شکل انضمامی‌ای باشد که سازمان‌یابی آگاه و عام کار اجتماعی هم‌چون وجهی از انباشت سرمایه به خود گرفته است.

نتیجه‌گیری

اینک می‌توانیم عام‌ترین کاستی‌های نهفته در نظریه‌ی ارزش مبتنی بر «مبارزه‌ی طبقاتی» را در پرتو بحث پیشین از نو ارزیابی کنیم. مختصر بگوییم این رویکرد رابطه‌ی بین تعین‌های اجتماعی شکل ارزش و شکل سرمایه، و مبارزه‌ی طبقاتی را وارونه می‌سازد. نگرستن به ارزش و ارزش در جریان [value-in-process] چون وجه وجودی مبارزه‌ی طبقاتی، جوهر رابطه‌ی سرمایه را به رابطه‌ی سیاسی قدرت — رابطه‌ی سلسله‌مراتبی — به‌طور خلاصه، به یک رابطه‌ی اجتماعی مستقیم فرومی‌کاهد. [۱۸] این نگاه شکل انضمامی‌ای را که حرکت استقلال‌یافته‌ی ارزش‌افزایی ارزش به‌خود می‌گیرد به جوهر آن مبدل می‌کند. به این ترتیب مبارزه‌ی طبقاتی دیگر نمی‌تواند قسمی رابطه‌ی اجتماعی هم‌ستیزانه و مستقیم باشد بین انسان‌هایی بیگانه‌شده که به‌منزله‌ی «تجسم‌های انسانی مقوله‌های اقتصادی» تعیین شده‌اند، و از رهگذر چنین رابطه‌ای است که یک رابطه‌ی اجتماعی غیرمستقیم (یعنی ارزش‌افزایی سرمایه) وجود خود را نشان می‌دهد. مبارزه‌ی طبقاتی هم‌چون یک رابطه‌ی مستقیم تبعیت میان انسان‌های انتزاعاً آزاد جا زده می‌شود. از این رو، گویی آگاهی طبقه‌ی کارگر را حرکت هستی‌اجتماعی بیگانه‌شده‌ی آن تعیین نمی‌کند، یعنی نسبت به آن بیرونی است. به‌علاوه هیچ کمکی هم نمی‌کند به روشن کردن خود منبع موجودیت کار ارزش‌آفرین انسان — تعیینی اجتماعی که آن را، به‌عنوان دومین مرحله در رشد ظرفیت مولد انسان، نه فقط از جامعه‌ی کمونیستی آتی، بلکه هم‌چنین از همه‌ی شکل‌های اجتماعی پیشین متکی بر روابط مستقیم بین اشخاص در تولید متمایز می‌کند. به بیانی، خصلت ارزش و سرمایه به‌عنوان وجه وجودی مادیت‌یافته‌ی روابط اجتماعی غیرمستقیم، متکی بر «استقلال شخصی مبتنی بر وابستگی به اشیاء» [objective dependence] و در شکل بیگانه‌شده‌ی کار خصوصی، شرایط مادی مرحله‌ی سوم، مرحله‌ی کمونیستی، را ایجاد می‌کند (Marx, 1993: 158). بنابراین، سرمایه اساساً حرکت خودگستر یک رابطه‌ی عام اجتماعی شیئی‌یافته است میان انسان‌های خصوصی و شخصی که، در فرایند خود سرمایه، انسان‌ها را به‌منزله‌ی اعضای طبقات اجتماعی هم‌ستیز تولید و بازتولید می‌کند. همان‌طور که مارکس در مجلد دوم سرمایه این نکته را پیش می‌کشد،

سرمایه به‌عنوان ارزشی خودارزش‌افزا نه تنها متضمن مناسبات طبقاتی است، یعنی متضمن خصلت اجتماعی معینی که به وجود کار به‌مثابه‌ی کار مزدگیری وابسته است؛ {بلکه} یک حرکت است، حرکتی دورانی که از مراحل مختلف عبور می‌کند و خود نیز شامل سه شکل متفاوت حرکت دورانی است. از این رو، سرمایه را فقط می‌توان به‌عنوان یک حرکت درک کرد، نه به‌عنوان چیزی ایستا.

کسانی که استقلال یافتن [Versetzung] ارزش را انتزاعی محض می‌دانند، فراموش می‌کنند که حرکت سرمایه‌ی صنعتی، همین انتزاع در عمل است. (Marx, 1978: 185)

این مسئله‌ای صرفاً آکادمیک نیست، بلکه اساساً با محتوا و شکل کنش سیاسی معطوف به فراروی از سرمایه مرتبط است. انضمامی‌تر بگوییم، مسئله‌ایست فراخور روزگار ما، آن‌هم با در نظر گرفتن این‌که مارکسیسم اتونومیست چفت‌وبست نظری بسیاری از درون‌مایه‌هایی به‌شمار می‌رود که در بطن شکل‌های کنونی مبارزه‌ی اجتماعی — یعنی، در قالب جنبش به‌اصطلاح «ضدجهانی‌شدن» — ظاهر شده‌اند. وقتی رابطه‌ی سرمایه را قسمی رابطه‌ی مستقیم قدرت و تبعیت بدانیم، فرا رفتن از آن هم همانا نابودی سلسله‌مراتب‌ها، مسئله‌ی مورنظر دموکراسی رادیکال، جلوه می‌کند، به‌جای این‌که این فراروی را در قالب یک سازمان‌یابی کاملاً آگاهانه‌ی فرایند بازتولید اجتماعی ببینیم. اما سرمایه، به‌مثابه‌ی ارزش در جریان، شکلی مادیت‌یافته از میانجی‌گری اجتماعی است که سوژه‌ی خودجنبنده‌ی حیات اجتماعی به‌شمار می‌آید، تعینی که از شکل اساساً ناخودآگاه بازتولید اجتماعی از رهگذر شکل کالایی برمی‌خیزد. از این رو، محتوای دگرگونی کمونیستی نه دموکراتیزه کردن رادیکال جامعه، بلکه انحلال تعین فرایند زندگی انسان به‌مثابه‌ی حامل مادی خودگستری سرمایه است از طریق مجتمعی آگاه از افراد اجتماعی کاملاً بالیده. [۱۹]

به‌طور خلاصه، مقاله‌ی حاضر استدلال کرد که نه خصلت انتزاعی کار و نه رابطه‌ی همستیزانه‌ی تبعیت میان سرمایه‌دار و کار در تولید صرفاً به‌خودی‌خود — یعنی مادام که از تعین‌های تولید ارزش اضافی مطلق نشئت می‌گیرد — بر مبنای ویژگی کار ارزش‌آفرین یا، و حتی مهم‌تر از آن، ضرورت غلبه بر آن استوار نیست. همان‌طور که مارکس مکرر گوش‌زد می‌کند، کلید فهم محدودیت‌های تاریخی سرمایه به‌مثابه‌ی شکلی اجتماعی از توسعه‌ی نیروهای مولد جامعه در شکل‌های انضمامی و گرایش‌های تاریخی تولید ارزش اضافی نسبی نهفته است؛ انضمامی‌تر بگوییم، در انقلاب مداوم سوژگی مولد کارگران مزدی، آنان که می‌توانند، صرفاً با از سر گذراندن این «مکتب کار [بیگانه‌شده‌ی (gs & ak)] سخت اما آزموده‌ساز» (Marx & Engels, 1975: 37)، سوژگی مولد جهان‌شمول نهفته در هستی اجتماعی «کاملاً شکل‌گرفته‌ی» خویش را توسعه دهند. به بیانی، آنانی که آگاهانه خود سرمایه را بزرگ‌ترین مانع برای توسعه‌ی بیش‌تر «قدرت‌های انسان چون هدفی فی‌المنه» تشخیص می‌دهند.

بنابراین تولید استوار بر سرمایه، به همان گونه که از سویی پدیدآورنده‌ی صنعت فراگیر — یعنی کار مازاد، کار آفریننده‌ی ارزش — است، از سویی دیگر نیز نظامی از استثمار عام خصلت‌های طبیعی و انسانی ایجاد می‌کند، نظامی از سودمندی عام، که حتی علم نیز به‌مثابه‌ی حامل آن، همانند همه‌ی

خصلت‌های جسمی و روحی دیگر جلوه می‌کند و هیچ‌چیز به‌مثابه‌ی امری فی‌الذات و به‌خودی‌خود برحق، بیرون از مدار تولید و مبادله‌ی اجتماعی ظاهر نمی‌شود. چنین است که سرمایه، نخست به میانجی اعضای جامعه، جامعه‌ی بورژوازی را می‌سازد و تصرف جهان‌شمول طبیعت و تصرف سپهر پیوندهای اجتماعی را موجب می‌شود. چنین است تأثیر تمدن‌سازِ عظیم سرمایه ... فراتر از آن. فراگیرندگی جهان‌شمولی که سرمایه بی‌وقفه به سوی آن می‌راند، با سدهایی در سرشت سرمایه روبه‌رو می‌شود که در مرتبه‌ای از گسترش و تطورش، خود سرمایه را هم‌چون بزرگ‌ترین سد این گرایش هویدا می‌سازند و به سوی رفع و الغای سرمایه با اتکا به خویش می‌تازند. (Marx, 1993: 407-10,)

تأکیدها از من است)

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Kicillof Axel and Guido Starosta (2007), Value form and Class Struggle: A Critique of the Autonomist Theory of Value. *Capital & Class* 31 (2): 13-40.

** نوشته‌های داخل {} افزوده‌ی مترجم است.

یادداشت‌ها:

[۱] اصطلاح «پارادایم فناورانه» را نخستین بار دیوروی (۱۹۸۲) برای اشاره به آن دسته از نظریه‌هایی به‌کار برد که در بند فروکاستن قیمت‌ها به محتوای کاریشان بودند، در تقابل با «پارادایم اجتماعی» که نظریه‌هایی را شامل می‌شد که تأکیدشان بر روایی اجتماعی کار خصوصی در بازار بود. از جمله مسیرهای نظری دیگری که در واکنش به افول تفسیر ارتودوکس مطرح شدند، یکی صرف‌نظر کردن نوریکادویی از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش بود (بنگرید به Steedman, 1977) — مسیری که در خوانش ریکاردویی ریشه داشت، چنان‌که از بسط‌وگسترش اندیشه‌ی میک پیداست (Meek, 1973: xxxii). در مقابل، مارکسیست‌های بسیاری با تلاش برای یافتن راه‌حل‌های ریاضی پیچیده برای «مسئله‌ی تبدیل» به نقد ریکاردویی واکنش نشان دادند، آن هم با این هدف که، با استفاده از اصطلاحاتی مشابه با مخالفان‌شان، نشان دهند راه‌حل مارکس اساساً درست بوده است. از این میان بنگرید به

Duménil (1983–84), Foley (1982), Lipietz (1982), Shaikh (1982), and Carchedi (1984).

[۲] رد پای استدلال گردش‌باور را می‌توان در اثر ایزاک روبین، جستارهایی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس (۱۹۷۲)، یافت. بعدتر نیز می‌توان آن را نزد گروه محدودتری از نظریه‌پردازانی یافت که متأثر از آثار ره‌گشای بکه‌اوس از دهه‌ی ۱۹۶۰ بودند، که در جهان انگلیسی‌زبان اول بار الدرد و هانلون (۱۹۸۱) آن را بسط دادند و باز هم بعدتر، رویتن و ویلیامز (Reuten, 1988; Reuten & Williams, 1989; Reuten, 1993; Williams, 1992). کلی‌تر که نگاه کنیم این رویکرد آثار این مؤلفان را هم شامل می‌شود:

Himmelweit and Mohun(1978), de Vroey (1982), Kay (1999) and Roberts (2004).

هم‌چنین بنگرید به مداخله‌های نظری‌آغازین در این‌باره در فرانسه توسط Benetti (1974) و Cartelier (1976).

[۳] ما در خلال نقدی بر آثار روبین به کاستی‌های رویکرد گردش‌باور پرداخته‌ایم (Kicillof & Starosta). در دست انتشار). برای سایر نقدهای معاصر به استدلال گردش‌باور بنگرید به

Mavroudeas (2004), Moseley (1997) and Likitkijksomboon (1995)

[۴] هم‌چنین بنگرید به دی انجلیس (۲۰۰۴، ۱۹۹۸، ۱۹۹۶). بیش‌تر مؤلفانی که در سنت اتونومیستی قلم می‌زنند مایل نبوده‌اند به‌طور مستقیم در بحث‌های مربوط به نظریه‌ی ارزش مارکسی شرکت کنند. با این حال، مخالفت‌نگری با روایی قانون ارزش در دوران معاصر، برخی واکنش‌های انتقادی را در درون خود جریان اتونومیست برانگیخت که موجب شد برخی از مؤلفان به مسائلی بپردازند که مستقیم‌تر و صریح‌تر به نظریه‌ی ارزش مارکس مربوط می‌شد (Caffentzis, 1997; Cleaver, 2002). نیز بنگرید به برخی از مشارکت‌های نظری در این‌باره در شماره‌ی اخیر نشریه‌ی اینترنتی کامونر [The Commoner]، که می‌توان گفت همین نوع از رویکردِ روش‌شناختی به نظریه‌ی ارزش را دنبال می‌کند. از یک چشم‌انداز نظری دیگر، مفهوم شکل ارزش به‌مثابه‌ی وجهی وجودی از مبارزه‌ی طبقاتی در آثار مؤلفان سنت مارکسیسم گشوده [Open Marxist tradition] نیز حاضر است. هرچند این رویکرد مرکزیت بیش‌تری به مفهوم دیالکتیکی میانجی‌گری می‌دهد و از همین رو، از نظر روش‌شناختی استدلال متفاوتی برای مفهوم ارزش به‌مثابه‌ی وجهی وجودی از مبارزه‌ی طبقاتی ارائه می‌دهد. با این‌که بحثی مفصل درباره‌ی تفاوت بین این دو رویکرد در چارچوب این مقاله نمی‌گنجد، ما معتقدیم که فحوای اصلی نقد ما به نظریه‌ی اتونومیستی ارزش روی هم‌رفته در مورد تفسیر مارکسیسم گشوده هم صادق است.

[۵] دقت کنیم که این مسئله متفاوت است با این‌که واکاوی مارکس در فصل اول سرمایه به جامعه‌ی سرمایه‌داری نظر دارد یا به جامعه‌ی تولید کالایی ساده. اکثر مؤلفان در هر دو رویکرد (به‌درستی) واکاوی مارکس از کالا را به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مربوط می‌دانند. موضوعی که در این‌جا اهمیت دارد این است: کار انتزاعی را در چه سطحی از انتزاع تعیین‌های سرمایه باید تعریف کرد؟ به‌علاوه مهم است دقت کنیم که این رویکردها با یکدیگر ناسازگار نیستند. از همین رو مؤلفانی هم‌چون آرتور (۲۰۰۱) و بلوفیوره و فیلی (۱۹۹۸) را می‌توان سنتز این دو موضع دانست.

[۶] همین مسئله خود را در تأثیرگذاری/مپراتوری (۲۰۰) هارت و نگری، و تا اندازه‌ی کم‌تری و به‌ویژه در امریکای لاتین، و تعبیر جهان بدون‌به‌دست گرفتن قدرت هالووی (Holloway, 2002) نشان داده بود. خاستگاه‌های رویکرد اتونومیستی را می‌توان در مشارکت‌های نظری اولیه‌ی مارکسیست‌های نیولفت هم‌چون پانزیری (۱۹۷۶، ۱۹۸۰) و ترونتی (۱۹۷۶، ۲۰۰۱) در دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ ردیابی کرد (بنگرید به رایت، ۲۰۰۰ برای تاریخی سنجیده از مارکسیسم اتونومیستی). این آثار در مخالفت با زمینه‌ی رفرمیسم حزب کمونیست ایتالیا و شیئیت‌باوری [objectivism] حاکم بر بیش‌تر نظریه‌پردازی‌های مارکسیستی در آن دوران سر برآوردند. آنچه در این مداخلات انتقادی اهمیت داشت، تأکید دوباره بر مرکزیت سوژگی و پیکار طبقه‌ی کارگر در نقد اقتصاد سیاسی بود، آن هم از خلال آنچه کلیور (۱۹۹۲) از آن با عنوان قسمی «وارونگی چشم‌انداز طبقاتی» یاد می‌کند. جان کلام این‌که ایده‌ی مرکزی حاضر در این آثار، در درک آن‌ها

از طبقه‌ی کارگر نهفته است به منزله‌ی یک سوژه بنا به ویژگی خود، یعنی توانا به خودکنشگری^۸ مستقل از اوامر هم سرمایه و هم جنبش کارگری رسمی (Wright, 2002: 3). در جهان انگلیسی‌زبان، این رویکرد عمدتاً با خوانش سیاسی سرمایه هری کلیور (۱۹۷۹) و ترجمه‌ی پژوهش جریان‌ساز آنتونی نگری از گروندریسه، با عنوان *مارکس و رای مارکس* (۱۹۹۱) فراگیر شد.

[۷] موراوی در مقاله‌ای جدید، اصلاحیه‌ای بسیار لازم را بر واکنش بیش‌ازحد فرمالیستی بسیاری از نظریه‌پردازان شکل ارزش به سرشت‌باوری [naturalism] مارکسیسم ریکاردویی وارد می‌کند. او از این ویژگی مثبت و قابل توجه برخوردار است که اهمیت تأکید بر مادیت کار انتزاعی را درمی‌یابد، در حالی که هم‌زمان روشن می‌کند این امر لزوماً دیدگاهی غیراجتماعی در قبال شکل ارزش را موجب نمی‌شود (Murray, 2000). با این حال، دوگانه‌سازی او از وجود متضاد کار انتزاعی به دو مقوله‌ی متفاوت ما را قانع نکرده است: کار انتزاعی «فیزیولوژیکی»، و کار «از نظر عملی انتزاعی». رابلز بائز [Robles Báez] گرچه هم‌چنان کار انتزاعی را ویژه‌ی سرمایه می‌داند، احتمالاً یکی از بهترین بحث‌ها را درباره‌ی حرکت تضاد (یعنی ایجابیت از طریق خودنفی‌گری) بین مادیت فیزیولوژیک کار انتزاعی به‌طور عام و تعیین اجتماعی تاریخی ویژه‌ی آن به‌مثابه‌ی جوهر ارزش که برخاسته از خصلت خصوصی کار در سرمایه‌داری است، ارائه می‌کند (Robles Báez, 2004).

[۸] این نکته‌ایست که رابلز بائز (۱۹۹۶: ۱۱-۱۰) هوشمندانه به آن اشاره کرده است.

[۹] یا ما مجبوریم فرض کنیم که ساخت اهرام در مصر باستان جدا از رابطه‌ی عاطفی بردگان با فعالیت‌شان نبوده است؟ در حالی که آن‌ها در ساخت این اهرام ارزش یا ارزش اضافی تولید نکرده‌اند.

[۱۰] مارکس این تعیین را در همان اوایل ۱۸۴۴ یافته بود. این مطلب در سرتاسر دست‌نوشته‌های پاریس مشخصاً به‌شکلی سرپیسته وجود دارد اما، چنان‌که کلارک (۱۹۹۱) گوشزد می‌کند، در یادداشت‌هایی درباره‌ی جیمز میل صریح‌تر به آن پرداخته می‌شود. توجه به این نکته نیز اهمیت دارد که خود توسعه‌ی سرمایه، به‌ویژه با ظهور صنعت بزرگ‌مقیاس، سرمایه‌دار را با کارگرهای دوچندان آزاد به‌منزله‌ی تجسم انسانی بی‌واسطه‌ی آگاهی مولد کارگرهای جمعی جایگزین می‌کند (Iñigo Carrera, 2003: 12). و اگر مراد از بیگانگی این باشد که اختیار تصمیم‌گیری‌های تولیدی در دست خود فرد نیست، ما باید نتیجه بگیریم که آن دسته از کارگران مزدی که آگاهی مولد متعلق به اندام خوارشده‌ی یدی کارگر جمعی را تجسم انسانی می‌بخشند (مثلاً دانشمندان) بیگانه‌شده نیستند؟ و در مورد تولیدکنندگان کالایی ساده چه؟ این نوع از استدلال می‌تواند به‌آسانی به این ایدئولوژی راه برد که محتوای کمونیسم را قسمی خودمدیریتی انتزاعی دانست — که مشخصه‌ی، برای مثال، جریان‌های شورایی-کمونیستی به‌شمار می‌آید. برخی جریان‌های انقلابی فرانسه در اوایل دهه‌ی هفتاد، محدودیت‌های چنین برداشت‌هایی را خاطر نشان کرده‌اند (Négation, 1973; Barrot & Martin, 1974).

[۱۱] دی انجلیس در مقاله‌ای دیگر، سرشت غیرشخصی قدرت سرمایه‌دار در قبال کارگرها را در درون فرایند بی‌واسطه‌ی تولید درمی‌یابد (De Angelis, 1998, 280-1). با وجود این، چنان‌که از باقی استدلال او پیداست، این شناخت مانع نمی‌شود که او بیگانگی را نتیجه‌ی تبعیت مستقیم تولیدکنندگان از تصمیمات آنان که «تنظیم ساعت در اختیارشان است»

بداند (De Angelis, 1995: 118). خواهیم دید که آن رابطه‌ی اجتماعی مستقیم عبارت از شکلی انضمامی است که رابطه‌ی عام غیرمستقیم بین افراد مستقل و خصوصی به خود گرفته است.

[۱۲] این واقعیت که بی‌واسطه‌ترین ضرورت سرمایه، گسترش کمی ارزش اضافی تولیدشده‌ی آن است بدین معنا نیست که اعمال محدودیت بر این گسترش ضرورت بازتولید خود آن به شمار نمی‌آید. با این حال، این دومی ضرورتی واسطه‌مند است، علت این که چرا سرمایه نمی‌تواند از طریق کنش‌های تجسم‌های انسانی بی‌واسطه‌ی سرمایه، یعنی سرمایه‌داران، تحقق یابد همین است.

[۱۳] بنگرید به مارکس (۵۴۲: ۱۹۷۶)، در این جا بی‌هیچ ابهامی نشان می‌دهد چه تعین مادی‌ای در پس مدت آن است؛ مشخصاً، رابطه‌ی وارونه‌ی بین درازای آن و شدت کار برآمده از شکل‌های مادی انضمامی تولید ارزش اضافی نسبی، یعنی بین مقادیر دامنه‌دار [extensive] و شدت‌دار [intensive] استثمار کار. گروسمان در قانون انباشت و فروپاشی نظام سرمایه‌داری، به درستی رابطه‌ی مستقیم بین تشدید کار و ارزش نیروی کار را برجسته می‌کند. بنگرید به گروسمان (۳-۳۸۱: ۱۹۷۹).

[۱۴] این نکته به‌علاوه به ما سرنخی می‌هد درباره‌ی تعین‌های مادی پس «تسخیر ناگزیر قدرت سیاسی از سوی طبقه‌ی کار» و نیز انحلال خود سرمایه — که البته نباید این دو را یکی دانست؛ بنگرید به انیگو کاررا (۳۰-۳۴: ۲۰۰۳) و چاتوپادهیای (۳-۹۲: ۱۹۹۲) — مشخصاً جهان‌شمولی سوژگی مولد کارگران:

اما اگر دگرگونی کار، اکنون خود را چون قانون طبیعی با کنش ویران‌گر و کورکورانه‌ی قانونی طبیعی اعمال می‌کند که در همه جا به مانع برمی‌خورد، صنعت بزرگ از طریق خود همین فجایع‌اش، پذیرش دگرگونی کار و به تبع آن، توانایی کارگر برای انجام بیش‌ترین تعداد کارهای مختلف را به مسأله‌ی مرگ‌وزندگی تبدیل می‌کند. این امکان دگرگونی کار باید به یک قانون عام تولید اجتماعی بدل شود و مناسبات موجود، چنان انطباق یابند که در عمل امکان تحقق این قانون فراهم آید ... هم‌چنین شکی نیست که آن غلیان‌های انقلابی که هدف‌شان برانداختن تقسیم کار قدیم است، با شکل سرمایه‌داری تولید و موقعیت اقتصادی کارگران که منطبق با این شکل است، در تضادی مطلق قرار دارند. با این همه، رشد تناقض‌های یک شکل تاریخی معین تولید، تنها راه تاریخی انحلال آن شکل و ایجاد شکلی جدید است. (Marx, 1976: 618-9)

[۱۵] دی انجلیس صراحتاً نمی‌گوید که مبارزه‌ی طبقاتی را از منظر هستی‌شناختی، عنصر سازنده‌ی سرمایه‌داری می‌داند. با این حال، در یک جا به تهی بودن هستی‌شناختی معنای متناظر با تولید برای تولید اشاره می‌کند (De Angelis, 1995: 129) که در تقابل با «جستجوی معناها، غلیان سوژگی، ساخت اجتماع‌ها و از این دست» (هستی‌شناختی؟) قرار می‌گیرد (De Angelis, 1995: 129). در یک مداخله‌ی نظری جدید از یک رویکرد قدری متفاوت، که البته به نتایجی مشابه با دی انجلیس می‌رسد، کریس آرتور خصلت هستی‌شناختی مبارزه‌ی طبقاتی را روشن می‌کند (Arthur, 2001: 34).

[۱۶] چنین است که هستی‌شناختی کردن مبارزه‌ی طبقاتی به تعیین مکان تعین‌های سوژگی می‌انجامد، که دست‌اندرکار نابودی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خارج از خود سرمایه هستند، یعنی در قسمی «غیریت» رادیکال نسبت به شکل سرمایه که ادعا می‌شود متضاد مطلق آن به‌شمار می‌آید. نگاهی که از این رویکرد نتیجه می‌شود این است که نفی انقلابی سرمایه

نه یک ضرورت بیگانه‌شده‌ی درون‌ماندگار در خود انباشت سرمایه و ناشی از حرکت تاریخی خود آن، بلکه نفی انتزاعی و بیرونی سرمایه است. و این را در نظر داشته باشید که ما نفی انقلابی سرمایه را در ژرف‌ترین معنای دیالکتیکی از پیوند درونی می‌فهمیم. به بیانی، نه صرفاً از این منظر ملالت‌بار که کنش انقلابی را سرمایه «ایجاد کرده» است چرا که پرولتاریا به شرایط فلاکت‌بار یا غیرانسانی‌ای «واکنش نشان می‌دهد» که مقصرش سرمایه است. با چنین ترتیبی، این رابطه یک رابطه‌ی کاملاً بیرونی است. پرسش این است: کدام بالقوگی تاریخی انضمامی در ارزش‌افزایی و انباشت سرمایه — تنها رابطه‌ی عام اجتماعی کنونی — در دل خود، به‌عنوان یگانه‌شکل تحقق آن، حامل ضرورت نابودی خود از طریق کنش انقلابی طبقه‌ی کارگر است؟ در قطب مخالف این «هستی‌شناختی کردن» مبارزه‌ی طبقاتی، «زیست‌شناختی کردن» آن توسط کائوتسکی قرار داد که مبارزه‌ی طبقاتی در نظرش همانا وهله‌ای انسانی از مبارزه‌ی طبیعی برای بقا است که مشخصه‌ی رابطه‌ی میان گونه‌ها شمرده می‌شود (Kautsky, 1978: 201).

[۱۷] چنین است تفاوت کیفی اساسی میان شکل‌های سوژگی هر یک از آن‌ها. ارزش‌افزایی سرمایه یک رابطه‌ی عام اجتماعی است که از رهگذر آن، طبقه‌ی کارگر زندگی خویش را بازتولید می‌کند. بنابراین، خوشمان بیاید یا نه، طبقه‌ی کارگر با کنش سیاسی خود است که به نیروهایی تجسم انسانی می‌بخشد که اینک متعلق به این رابطه‌ی اجتماعی عام بیگانه‌شده است. مادام که کنش سیاسی پرولتاریا محدود به بازتولید تولید ارزش اضافی بماند، نمی‌تواند آن سوی نمود انتزاعاً آزاد اما در معرض برخی شکل‌های سرکوب بیرونی بودن را ببیند. برای مثال، در معرض تحمیل کار بودن توسط آنانی که «تنظیم ساعت در اختیارشان است». به این اعتبار، مبارزه‌ی طبقاتی کماکان یک کنش جمعی آگاهانه خواهد بود که دست‌آخر از تعیین‌های اجتماعی خود بی‌خبر است. یا به شکل دیگری بگوییم، یک کنش جمعی آگاهانه است که به‌مثابه‌ی شکلی انضمامی از بازتولید سازمان‌یابی عام و ناآگاهانه‌ی حیات اجتماعی تعیین شده است. آگاهی انقلابی — همانی که فراروی از تولید ارزش اضافی را از طریق تولید مجتمعی آگاه از افراد سازمان می‌دهد — چنین است نه برای این که بیگانه‌شده نیست، بلکه چون سرشت بیگانه‌شده‌ی خود را، یعنی خصلت خویش به‌مثابه‌ی تجسم انسانی سرمایه‌ی اجتماعی را دریافته است (Iñigo Carrera, 2003: 27-8). کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر، هر قدر هم که در گستره‌ی دیدش جامع و در شدتش بی‌محایا باشد، نمی‌تواند انقلابی برآورد شود مگر تجلی چنان تعریفی باشد.

[۱۸] پس تعجبی ندارد که ونرلیند [Wennerlind] در مقاله‌ای جدید وجه اشتراکی می‌بیند بین رویکرد دی‌انجلیس به نظریه‌ی ارزش و مکتب اقتصاد نهادی رادیکال آمریکایی در سنت کلارنس آیرس (Wennerlind, 2005). بنگرید به گولدر (۱۹۸۱) برای نقدی جالب به فروکاستن سرمایه از یک نظام ارزش‌افزایی به یک نظام قدرت در بسیاری از جریان‌های مارکسیسم سده بیستمی. همان‌طور که او به‌طرز جالبی خاطر نشان می‌کند، حتی منتقدان اولتراچپ‌گرای جنبش کارگری رسمی نیز از این تقلیل‌گرایی جامعه‌شناختی بری نبودند. از این گذشته، او پایه‌ی مادی آن نوع از نقدهای انتزاعی به سرمایه را روشن می‌کند؛ به‌طور مشخص، آن نقشی که «مسئله‌ی روسیه» در توسعه‌ی جنبش کارگران ایفا کرد و به تبع آن، «دلمشغولی» به مسئله‌ی بوروکراسی که بین بسیاری از منتقدان استالینیسیم به‌وجود آمده بود. چنان که گلدرن اشاره می‌کند، نتیجه نقدی یکسره فرمالیستی به سرمایه بود هم‌چون قسمی رابطه‌ی انتزاعی قدرت، چرا که برای آن جریان‌ها «مسئله‌ی شوروی مسئله‌ی نیروها و روابط تولید نبود؛ مسئله بر سر بوروکراسی بود» (Goldner, 1981).

[۱۹] تا جایی که تولید آن، سازمان‌یابی آگاهانه‌ی کردار جمعی انسان را به‌منزله‌ی خصوصیت هر فرد انسانی شامل می‌شود، می‌توان آن را «دموکراتیک» نامید. اما بدون نقدِ شکل کالا، شکل پول، شکل سرمایه و سوژگی/انتزاعاً آزاد فرد خصوصی، مطالبه‌ی دموکراسی رادیکال به‌جای این که انقلابی کمونیستی را وضوح بخشد، پررمزوراز می‌کند. در نظر ما، در مورد خود مفهوم «اتونومی» {خودفرمانی}، که مرکزیت آن در رویکرد اتونومیستی دی انجلیس واضح است، شاید بتوان گفت که تصدیقی غیرانتقادی نسبت به آزادی انتزاعی تولیدکننده‌ی کالایی به‌شمار می‌آید. برای تأملاتی روشن‌تر درباره‌ی دستداد [conjuncture] تاریخی‌ای که مبنای احوالات فرهنگی «رادیکالیسم طبقه‌متوسطی» است، که برخلاف درک مارکسی است از آزادی به‌مثابه‌ی دگرگونی یکسره آگاهانه‌ی ضرورت، «درک آزادی به‌منزله‌ی "مرزشکنی"، تخطی از قوانین، "نپذیرفتن محدودیت‌ها"» بنگرید به گلندر (۲۰۰۱: ۳-۲).

منابع:

- Arthur, C. J. (2001) 'Value, labour and negativity', *Capital & Class*, no. 73, Spring, pp. 15–39.
- Backhaus, H. G. (1980) 'On the dialectics of the value-form', *Thesis Eleven*, no. 1, pp. 99–120.
- Barrot, J. & F. Martin (1974) *Eclipse and Re-Emergence of the Communist Movement* (Black and Red).
- Bellofiore, R. & R. Finelli (1998) 'Capital, labour and time: The Marxian monetary theory of value as a theory of exploitation', in R. Bellofiore (ed.) *Marxian Economics: A Reappraisal—Volume i: Essays on Volume iii of Capital: Method, Value and Money* (Macmillan).
- Benetti, C. (1974) *Valeur et Repartition* (Presses Universitaires de Grenoble-Maspero).
- Bonfeld, W. (1992) 'Social constitution and the form of the capitalist state', in W. Bonfeld, R. Gunn & K. Psychopedis (eds.) *Open Marxism, Volume i: Dialectics and History* (Pluto Press).
- _____ (1995) 'Capital as subject and the existence of labour', in W. Bonfeld, R. Gunn, J. Holloway & K. Psychopedis (eds.) *Open Marxism, Volume iii: Emancipating Marx* (Pluto Press).
- Caffentzis, G. (1997) 'Why machines cannot create value: Marx's theory of machines', in J. Davis, T. Hirsch & M. Stack (eds.) *Cutting Edge: Technology, Information Capitalism and Social Revolution* (Verso).
- _____ G. (2005) 'Immeasurable value? An essay on Marx's legacy', *The Commoner*, no. 10, Spring/Summer, pp. 87–114.
- Carchedi, G. (1984) 'The logic of prices as values', *Economy & Society*, vol. 13, no. 4, pp. 431–455.
- Cartelier, J. (1976) *Surproduit et Reproduction Sociale* (Presses Universitaires de Grenoble-Maspero).

- Chattopadhyay, P. (1992) 'The economic content of socialism: Marx vs. Lenin', *Review of Radical Political Economics*, vol. 24, nos. 3 & 4, pp. 90–110.
- Clarke, S. (1991) *Marx, Marginalism and Modern Sociology* (Macmillan).
- Cleaver, H. (1979) *Reading Capital Politically* (Harvester Press).
- _____ (1992) 'The inversion of class perspective in Marxian theory: From valorisation to self-valorisation' in W. Bonefeld, R. Gunn & K. Psychopedis (eds.) *Open Marxism, Volume ii: Theory and Practice* (Pluto Press).
- _____ (2002) 'Work is still the central issue! New words for new worlds', in A. Dinerstein & M. Neary (eds.) *The Labour Debate: An Investigation into the Theory and Reality of Capitalist Work* (Ashgate).
- _____ (2005) 'Work, value and domination', *The Commoner*, no. 10, Spring/Summer, pp. 115–131.
- De Angelis, M. (1995) 'Beyond the technological and social paradigms: A political reading of abstract labour as the substance of value', *Capital & Class*, no. 57, Autumn, pp. 107–134.
- _____ (1996) 'Social relations, commodity-fetishism and Marx's critique of political economy', *Review of Radical Political Economics*, vol. 28, no. 1, pp. 1–29.
- _____ (1998) 'Burning old questions: Commodity fetishism and class relations in Volume iii of *Capital*', in R. Bellofiore (ed.) *Marxian Economics: A Reappraisal, Volume ii—Essays on Volume iii of Capital: Profit, Prices and Dynamics* (Macmillan).
- _____ (2004) 'Defining the concreteness of the abstract and its measure: Notes on the relation between key concepts in Marx's theory of capitalism', in A. Freeman, A. Kliman & J. Wells (eds.) *The New Value Controversy and the Foundations of Economics* (Edward Elgar).
- DeVroey, M. (1982) 'On the obsolescence of the Marxian theory of value: A critical review', *Capital & Class*, no. 17, Summer, pp. 34–59.
- Duménil, G. (1983–84) 'Beyond the transformation riddle: A labor theory of value', *Science & Society*, no. 47, Winter, pp. 427–450.
- Eldred, M. & M. Haldon (1981) 'Reconstructing value-form analysis', *Capital & Class*, no. 13, Spring, pp. 24–59.
- Foley, D. (1982) 'The value of money, the value of labor-power, and the Marxian transformation problem', *Review of Radical Political Economics*, no. 14, Summer, pp. 37–49.
- Goldner, L. (1981) *The Remaking of the American Working Class: The Restructuring of Global Capital and the Recomposition of Class Terrain* (electronic version) available at <<http://home.earthlink.net/%7Elrgoldner/remaking.html>>, accessed 10 February 2005.
- _____ (2001) *Vanguard of Retrogression: 'Postmodern' Fictions as Ideology in the Era of Fictitious Capital* (Queequeg Publications).

- Grossmann, H. (1979) *La Ley de la Acumulación y del Derrumbe del Sistema Capitalista* (Siglo xxi).
- Hardt, M. & A. Negri (1994) *Labor of Dionysus: A Critique of the State-Form* (University of Minnesota Press).
- _____ (2000) *Empire* (Harvard University Press).
- Harvie, D. (2005) 'All labour is productive and unproductive', *The Commoner*, no. 10, Spring/Summer, pp. 132–171.
- Himmelweit, S. & S. Mohun (1978) 'The anomalies of capital', *Capital & Class*, no. 6, Autumn, pp. 67–105.
- Holloway, J. (1992) 'Crisis, fetishism, class composition', in W. Bonefeld, R. Gunn & K. Psychopedis (eds.) *Open Marxism, Volume ii: Theory and Practice* (Pluto Press).
- _____ (1995) 'From scream of refusal to scream of power: The centrality of work', in W. Bonefeld, R. Gunn, J. Holloway & K. Psychopedis (eds.) *Open Marxism, Volume iii: Emancipating Marx* (Pluto Press).
- _____ (2002) *Change the World Without Taking Power: The Meaning of Revolution Today* (Pluto Press).
- Iñigo Carrera, J. (2003) *El Capital: Razón Histórica, Sujeto Revolucionario y Conciencia* (Ediciones Cooperativas).
- Kautsky, K. (1978) *La Revolución Social/El Camino del Poder* (Pasado y Presente).
- Kay, G. (1999) 'Abstract labour and capital', *Historical Materialism*, no. 5, Winter, pp. 255–279.
- Kicillof, A. & G. Starosta (forthcoming) 'On materiality and social form: A political critique of Rubin's circulationist value-form theory', *Historical Materialism*.
- Kliman, A. & T. McGlone (1988) 'The transformation nonproblem and the non-transformation problem', *Capital & Class*, no. 35, Summer, pp. 56–83.
- Likitkijsonboon, P. (1995) 'Marxian theories of the value-form', *Review of Radical Political Economics*, vol. 27, no. 2, pp. 73–105.
- Lipietz, A. (1982) 'The "so-called transformation problem" revisited', *Journal of Economic Theory*, no. 26, February, pp. 59–88.
- Marx, K. (1976 [1867]) *Capital, Volume i* (Penguin).
- _____ (1978 [1885]) *Capital, Volume ii* (Penguin).
- _____ (1993 [1857]) *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy* (Penguin).
- Marx, K. & F. Engels (1975 [1845]) 'The holy family', in *Karl Marx and Frederick Engels: Collected Works, Volume iv* (Lawrence and Wishart).
- Mavroudeas, S. D. (2004) 'Forms of existence of abstract labour and value-form', in A. Freeman, A. Kliman & J. Wells (eds.) *The New Value Controversy and the Foundations of Economics* (Edward Elgar).

- McGlone, T. & A. Kliman (2004) 'The duality of labour', in A. Freeman, A. Kliman & J. Wells (eds.) *The New Value Controversy and the Foundations of Economics* (Edward Elgar).
- Meek, R. (1973) *Studies in the Labour Theory of Value* (Lawrence and Wishart).
- Moseley, F. (1997) 'Abstract labor: Substance or form? A critique of the value-form interpretation of Marx's theory' (electronic version) online at <<http://home.mtholyoke.edu/~fmoseley/>>, accessed 8 August 2005.
- Müller, W. & C. Neusüss (1975) 'The illusion of state socialism and the contradiction between wage labor and capital', *Telos*, no. 25, Fall, pp. 13–90.
- Murray, P. (2000) 'Marx's "truly social" labour theory of value, Part i: Abstract labour in Marxian value theory', *Historical Materialism*, no. 6, Summer, pp. 27–65.
- Négation* (1973) 'lip and the self-managed counter-revolution', no. 3; also available online at <<http://libcom.org/>>.
- Negri, A. (1991) *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse* (Autonomedia).
- Panzieri, R. (1976) 'Surplus value and planning: Notes on the reading of *Capital*', in *The Labour Process & Class Strategies*, cse pamphlet no. 1 (cse).
- _____ (1980) 'The capitalist use of machinery: Marx versus the objectivists', in P. Slater (ed.) *Outlines of a Critique of Technology* (Ink Links).
- Postone, M. (1996) *Time, Labor and Social Domination* (Cambridge University Press).
- Reuten, G. (1988) 'Value as social form', in M. Williams (ed.) *Value, Social Form and the State* (St. Martin's).
- _____ (1993) 'The diYcult labor of a theory of social value, metaphors and systematic dialectics at the beginning of Marx's *Capital*', in F. Moseley (ed.) *Marx's Method in Capital: A Re-examination* (Humanities Press).
- Reuten, G. & M. Williams (1989) *Value-Form and the State: The Tendencies of Accumulation and the Determination of Economic Policy in Capitalist Society* (Routledge).
- Roberts, B. (2004) 'Value, abstract labour and exchange equivalence', in A. Freeman, A. Kliman & J. Wells (eds.) *The New Value Controversy and the Foundations of Economics* (Edward Elgar).
- Robles Báez, M. L. (1996) 'Notes on the dialectics of the abstraction of labor and capital', paper presented at the third annual mini-conference on value theory, at the Eastern Economic Association annual conference, Boston, 15–17 March.
- _____ (2004) 'On the abstraction of labour as a social determination', in A. Freeman, A. Kliman & J. Wells (eds.) *The New Value Controversy and the Foundations of Economics* (Edward Elgar).
- Rubin, I. I. (1972) *Essays on Marx's Theory of Value* (Black and Red).

- Saad-Filho, A. (1997) 'Concrete and abstract labour in Marx's theory of value', *Review of Political Economy*, vol. 9, no. 4, pp. 457–477.
- _____ (2002) *The Value of Marx: Political Economy for Contemporary Capitalism* (Routledge).
- Shaihk, A. (1982) 'Neo-Ricardian economics: A wealth of algebra, a poverty of theory', *Review of Radical Political Economics*, vol. 14, no. 2, pp. 67–83.
- Steedman, I. (1977) *Marx After Sraffa* (New Left Books).
- Tronti, M. (1976) 'Workers and capital', in *The Labour Process and Class Strategies* (cse).
- _____ (2001) *Obreros y Capital* (Akal).
- Wennerlind, C. (2005) 'The labour theory of value and the strategic role of alienation', *Capital & Class*, no. 77, Summer, pp. 1–21.
- Williams, M. (1992) 'Marxists on money, value and labourpower: A response to Cartelier', *Cambridge Journal of Economics*, vol. 16, no. 4, pp. 439–445.
- Wright, S. (2002) *Storming Heaven: Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism* (Pluto Press).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2tk>



گروندریسه، سرمایه و پژوهش مارکسیستی

۱۲ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: یورگن ساندِموس

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

در یکی از شماره‌های اخیر نشریه‌ی *ساینس اند سوسایتی* [Science & Society]، اسپایروس لاپاتسیوراس [Spyros Lapatsioras] و جان میلیوس [John Milios] بنا گذاشته‌اند به مقایسه‌ی نظریه‌ی پول ارائه‌شده در مجلد نخست سرمایه‌ی مارکس (۱۸۶۷) و برخی نوشته‌های دیگر او درباره‌ی این موضوع در گروندریسه (۱۸۵۷) (بنگرید به Lapatsioras and Milios, 2012).

این مؤلفان با اثر «سرمایه»ی مارکس چگونه شکل گرفت [Zur Entstehungsgeschichte des *Marxschen 'Kapital'*] اثر رومن روسدولسکی (Rosdolsky, 1969) می‌آغازند. روسدولسکی دست به نقدِ پیش‌نویس «فصل درباره‌ی پول» در گروندریسه زد (cf. Marx 1953, 34–148; 1993,)

113-238). عمده ایراد او معطوف بود به تزی از مارکس که بر اساس آن، ارزش مبادله‌ای می‌تواند به کالایی مجزا بدل شود «فقط به این دلیل که کالایی ویژه امتیاز بازنمایی، همانا نمادپردازی، ارزش مبادله‌ای سایر کالاها را به دست می‌آورد، یعنی امتیاز تبدیل شدن به پول» (1953, 84; 1993, 167).

روسدولسکی نشان داد که در هم‌سان‌انگاری مفاهیم «نمادپردازی» و «بازنمایی» خطایی نهفته است (1969, 143, note). افزون بر این، او گمان می‌کرد که مارکس در این جا پول را به‌طور کلی با قسمی «نماد» یکی پنداشته بود. به نظر روسدولسکی، چنان‌که بعدتر به‌نظر میلیوس/لاپاتسیوراس، میان نظریه‌ی پول در گروندریسه و سرمایه تناقض وجود دارد.

به این ترتیب، نظریه‌ی پول ارائه‌شده در سرمایه را بی‌گمان می‌توان در فصل سوم، «پول یا گردش کالاها» یافت. «در این گردش، کالای طلا هم‌چون مبنایی برای تصورکردن کمیت‌ها (کمیت‌های طلا) عمل می‌کند» (Marx, 1969a, 110-111; 1976, 189-190). زیرا کالای طلا با توجه به کارکرد آن به‌عنوان سنج‌ی ارزش، و به طریق اولی به‌عنوان معیار [numéraire]، لزومی ندارد حضور داشته باشد: قیمت یک کالا نتیجه‌ی سنجیدن آن با طلای تصویری [یا طلای متصور/متخیل: imagined gold] است. قیمت نسبی آن زمانی سر برمی‌آورد که به‌عنوان کمیتی از فلز بنا بر میل طلا پنداشته شده باشد، در حالی که میل طلا به‌عنوان معیار (numéraire) قیمت‌ها برای همه‌ی کالاها، به‌عنوان چیزی غیر از خود طلا عمل می‌کند. سکه‌ها، و حتی پول کاغذی، شکل‌های برگرفته از این معیار هستند. واضح است که، چنان‌که اشاره رفت، این شکل‌ها از «امتیاز» بازنمایی یا «نمادپردازی» کالای طلا برخوردارند. بنابراین مارکس، هم در سرمایه و هم در گروندریسه، آن‌ها را «Wertzeichen» [نشانه‌ی ارزش] یا صرفاً «Zeichen» [نشانه] می‌نامد، که در ترجمه‌های انگلیسی در اغلب موارد به «نماد» [symbol] برگردانده شده‌اند.

این دیدگاه درباره‌ی گردش پیش‌تر در «پیرامون نقد/اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) حاضر بوده است، اثری که درست یک سال پس از پایان کار مارکس روی گروندریسه منتشر شد. همان‌طور که از تمام آثار مرتبط مارکس پیداست (در این باره، کافی‌ست به متن روسدولسکی مراجعه کنیم) کنش تصویری پیش‌گفته کمترین تضادی با ضرورت پول طلا ندارد. برعکس، پول طلا به‌عنوان پایه‌ای برای آن فرایند تصویری ضروری است. [۱]

به این ترتیب، آیا چیزی مانع می‌شود که بگوییم جملاتی که آماج نقد روسدولسکی هستند دقیقاً حکایت از همین مجموعه‌ی گردش دارند؟ به‌هیچ‌وجه، چرا که این جملات صرفاً می‌توانند به این معنا باشند که

مارکس در این جا خاطر نشان می کند که به محض این که پول ایجاد شود، در قالبی متناسب از طریق نشانه‌ها بازنمایی یا «نمادپردازی» خواهد شد و باید هم بشود.

از همین رو، خطای روسدولسکی بدیهی‌انگاشتن این بود که مارکس در این جا درون‌مایه‌ی مبادله‌ی بی‌واسطه‌ی محصولات و موضوعیت بی‌چون و چرای آن با تکوین پول را تعیین می کند، گرچه محتمل‌تر است که او در حال توصیف گردش و دوگانگی کالا در سطحی از تجلی آن به‌عنوان محصولی مادی ناب و ساده، مزین به برچسب قیمت (باز هم یک «نشانه») است. از این گذشته، خطا این بود که روسدولسکی فرض را بر این گذاشته بود که «فصل درباره‌ی پول» گروندریسه به‌شیوه‌ای نظام‌مند پی ریخته شده و به‌شیوه‌ای حساب‌شده از مفاهیم مقدماتی می‌آغازد و ادامه می‌یابد. پیداست که چنین نیست. چرا که این دست‌نوشته با یادداشت‌هایی آغاز می‌شود که مارکس از کتاب اصلاح بانکداری [De la réforme des banques] برگرفته بود که آلفرد داریمون پرودونیست در سال ۱۸۵۶ منتشر کرده بود. این فصل از وسط ماجرا شروع می‌کند، و حتی در مورد محتوای آن نیز چنین است، چرا که مارکس با جدلی علیه ایده‌ی پرودونی جایگزینی «پول» با برگه‌های گواهی زمان کار شروع می‌کند، یعنی، مجموعه‌ای که (بنا به نظر پرودون) بر گردش متمرکز است و نه بر مبادله‌ی بی‌واسطه.

به این ترتیب، روسدولسکی به‌علاوه کوشیده نظرگاه خود را با این استدلال تقویت کند که مارکس، در نتیجه‌ی پیوندش با هگل، در اصل متمایل بوده که پول را نمادی محض قلمداد کند، «درست هم‌چون ... لاسال شاگرد هگل» (۱۹۶۹، ۱۴۲). او می‌افزاید که مارکس کتاب لاسال درباره‌ی هراکلیت، منتشرشده در ۱۸۵۸ (که البته مؤلف روی آن دسته از قطعات این فیلسوف درباره‌ی «پول» یا طلا تأمل می‌کند) را خوانده بود، و این ادعا را با ارجاع به نامه‌ای از مارکس به انگلس در ۲ ژانویه ۱۸۵۸، آن جا که «او انگلس را از کتاب لاسال باخبر می‌کند» اثبات می‌کند. در واقع همه‌اش همین است.

روسدولسکی از اشاره به داده‌هایی که می‌تواند چنین نظریه‌ای را تضعیف کند اجتناب کرد، از جمله این واقعیت که نامه‌ی مارکس به انگلس دربرگیرنده‌ی به‌واقع سلاخی پیش‌فرض‌های لاسال در این کتاب است: او بناست به قیمت آسیب‌زدن به خودش بیاموزد که پیش‌بردن علم از طریق نقدگری تا نقطه‌ای که بتواند خود را به‌شکلی دیالکتیکی بیان کند یک چیز است و اتخاذ یک نظام انتزاعی و حاضر و آماده مبتنی بر مفاهیم مبهم خود چنین نظامی چیزی دیگر. (Marx, 1858.)

گذشته از این، زمانی که لاسال کار بر روی «هراکلیت» خود را شروع کرد، مارکس پیش‌تر درباره‌ی آثار او گفته بود که:

ایدئولوژی زندگی آن تمام و کمال است و روش دیالکتیکی / شتاب فهمیده شده است. هگل هرگز درج توده‌ای از «موارد» ذیل یک اصل کلی را دیالکتیک نمی‌نامید. (Marx, 1857) [۲]

به این ترتیب، از منظر روش شناختی، لاپاتسیوراس و میلیوس با همان دردسری روبه‌رویند که روسدولسکی. ارزیابی آن‌ها از متن گروندریسه به همین جمع‌بندی رسیده است (۵۲۲)، آن هم با پیش کشیدن نقل‌قولی از مارکس:

«در گروندریسه، پول هم‌چون برآیند هستی ضرورتاً دوگانه‌ی کالا ارائه شده است: «کالا موجودیتی دوچندان می‌یابد، نه فقط موجودیتی طبیعی که موجودیتی یکسره اقتصادی، که دومی نمادی محض به‌شمار می‌آید، حرفی یا نشانه‌ای [Buchstabe/Zeichen] برای یک رابطه‌ی تولید، نمادی محض برای ارزش خود آن.» (Marx, 1993, 141.)

با این همه، چنان که دیدیم، هیچ گواه روشنی وجود ندارد که این به معنای توصیفی از قسمی تکوین واقعی پول است. این که مؤلفان به شکل ناروایی این نکته را نادیده می‌گیرند چه بسا موجب شده از راه‌حل‌های جایگزین غافل شوند. در واقع آن‌ها، با نگاه به متن‌های مرتبط در مجلد اول سرمایه، می‌گویند که نمی‌خواهند «فصل سوم» این کتاب را «بخشی از ساخت نظری شکل پول» به حساب بیاورند (۵۲۹). این فرضی غیرعادی است. از آن‌جا که فصل سوم دقیقاً مشخص می‌کند که بحث بر سر تکوین پول «به‌مثابه‌ی پول» است. مسئله‌ی فهم پیش‌انگاشت‌های پول که در میان باشد، تمام بخش‌های این فصل حیاتی‌اند.

و در واقع این مؤلفان، به‌رغم تردیدشان نسبت به لحاظ‌کردن گردش کالا، اصطلاحات و نمادهای آن را خیلی زود طرح می‌کنند و عملاً هم‌چون بخشی مهم از درون‌مایه‌ی خود به آن می‌پردازند. آن‌ها (ظاهراً) براساس شکل $M-C-M$ آن، یعنی «پول – کالا – پول» می‌نویسند که:

«پول» پیکری است که سامان ویژه‌ی $M-C$ آن را تجسد می‌بخشد، موقعیت M محل نمود ارزش و C ارزش مصرفی احتمالی M است. در این واکاوی، M دارای کارکرد [باز]نمایی ارزش و نمود، و سنجیدن ارزش [کدام ارزش؟] است و هم‌زمان به‌عنوان یک هم‌ارز عام عمل می‌کند (یک ارزش مصرفی ویژه که بناست مستقیماً با هر کالای دیگری مبادله شود). (۵۲۸-۵۲۷) [۳]

اینک این بدین معناست که لاپاتسیوراس و میلیوس در مورد تعین‌های بنیادین نظریه‌ی ارزش مارکس سردرگم‌اند. به‌علاوه چه بسا همین سردرگمی آن‌ها را به‌طور غیرمستقیم به مسلم‌انگاشتن تضاد ساختگی میان سرمایه و گروندریسه سوق می‌دهد.

در گردش، کالای طلا نقش خود را ایفا می‌کند به این دلیل که هم‌ارز عام است، اما فی‌نفسه کارکردی ندارد. شکی نیست که در ازای هر کالای دیگری «مستقیماً مبادله نشده» است. احتمالاً چنین چیزی نمی‌تواند مصداق داشته باشد، چرا که نفس حضور آن در این جا {گردش}، آن را به کارکردش در مقام معیار/ارزش (و دنباله‌های آن) محدود می‌کند. این دقیقاً همانی است که ما در بالا شاهد آن بوده‌ایم: سنجش ارزش کالاها براساس طلا {عملی صرفاً} ذهنی قلمداد شده است. پیش از این، مارکس در «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» خاطرنشان کرده بود که:

هیچ نگاهی نمی‌تواند نادرست‌تر از این باشد که طلا و کالا در درون فرایند گردش به رابطه‌ی مبادله‌ی پایاپای وارد می‌شوند و در نتیجه ارزش نسبی آن‌ها از طریق مبادله‌شان به‌مثابه‌ی کالاهای ساده نمایان می‌شود. (Marx, 1972, 72؛ کلمات مورب از خود متن اصلی است.)

باید از لاپاتسیوراس و میلیوس پرسید چگونه گمان می‌کنند که گردش کالاها با مبادله‌ی مستقیم آن‌ها فرق دارد. اگر می‌توان گردش را مبادله‌ی مستقیم کالاها تعریف کرد، پس خود مفهوم آن، و مجموعه‌ی جدیدی از کارکردهایی که کالای طلا اجرا می‌کند، هیچ می‌شود.

با این حال، مایه‌ی دلگرمی است که می‌بینیم مؤلفان بر جمع‌بندی مارکس از نتیجه‌ی پایانی واکاوی حاضر در فصل اول ویراست نخست مجلد اول سرمایه تأکید می‌کنند (cf. 529, note):

اگر بنابراین هر کالا شکل طبیعی خود را به‌مثابه‌ی شکل هم‌ارز عام در مقابل همه‌ی کالاهای دیگر قرار می‌دهد، پس تمام کالاها شکل هم‌ارز عام را از سایر کالاها سلب می‌کنند و بنابراین خودشان را از بازنمایی اجتماعاً معتبر مقادیر ارزش‌شان محروم می‌کنند. (Cf. Marx, 1966, 240.)

همان‌طور که به‌نظر می‌رسد مؤلفان درمی‌یابند، این تضاد از آن ساختار درونی خود کالا است و مارکس به‌درستی آن را در حالت شکلی ویژه و خاتمه‌بخش ارزش می‌گذارد یعنی «شکل چهارم». اما اهمیت آن به‌هیچ‌وجه صرفاً برای خاطرنشان کردن الزام مالکان کالا به انتخاب یک کالای خاص به‌عنوان هم‌ارزی عام منحصر نمی‌شود، فرایندی اجتماعی که جلوتر در فصل دوم مجلد اول سرمایه تبیین شده است (که لاپاتسیوراس و میلیوس به‌درستی آن را بازگو می‌کنند). آنچه به‌نظر می‌رسد مؤلفان از آن چشم می‌پوشند این است که مارکس در این جا نشان می‌دهد که اگر این انتخاب ضرورت دارد به این علت است که ساختار کلیت مبادله در حال فروپاشی است. این‌طور بگوییم، او نشان می‌دهد که تجلی‌های ارزش، مانند «X کالای

$y = A$ کالای B»، یا هر کدام از تجلی‌های مبادله که او از این شکل بسط‌وگسترش‌شان می‌دهد، نمی‌تواند شامل قسمی «بازنمایی اجتماعاً معتبر ... مقادیر ارزش» کالاها باشد.

به این ترتیب، چنین تجلی‌ای اگر نتواند به ساختاری اجتماعی تداوم بخشد، می‌بایست مبنای آن ساختار را به کلی در نوع دیگری از تجلی جست، که همانا گردش کالا است. [۴] برخلاف این بینش، علم اقتصاد بورژوایی مبنا را ارتباط اجتماعی بی‌واسطه و عام شکل‌های مبادله‌ی ساده می‌گذارد. تا جایی که به مشغولیت اقتصاددان‌های جریان اصلی به مطالعه‌ی تفصیلی مبادله مربوط می‌شود، آن‌ها مدعی‌اند که گردش نوعی مبادله است، از این رو کالاها به ازای پول، با این تصور که پول هم‌چون هم‌ارزی عام عمل می‌کند، مبادله می‌شوند که از منظری دیگر در این‌جا تصور شده که پول نیز در ازای هر کالای دیگری «مبادله» شده است. و این برداشت آن‌هاست از جمع‌بندی «C-M-C»، یا «کالا - پول - کالا» مارکس. نظریه‌پردازان علاقه‌مند به اقتصاد مارکسی به این جریان اصلی پیوسته بودند که ارائه‌شان از سه فصل اول سرمایه برای رویکردی جدی به کلیت نظام {نظری} مارکس مسئله‌آفرین شده بود. جایی که مارکس می‌بیند که تجلی‌های ارزش به یک بن‌بست منطقی [aporia] ختم می‌شود، نظریه‌پردازان پیش‌گفته نسبت به این نقطه‌ی بحرانی بی‌توجهند و این پیکربندی حل‌نشده‌ی را در جهت فروریختن اعتبار نظام مارکسی پیش‌تر می‌رانند. نمونه‌ی مهمش «مسئله‌ی تبدیل» است، در واقع مناقشه‌ی فون بورتکیویچ (به‌سیاق ریکاردو) مبنی بر این که ساختار تولید سرمایه‌داری (که مستلزم تفاوت در ترکیب ارگانیک سرمایه‌ها است) قیمت‌های نسبی کالاها را به ترکیب {ارگانیک} آن‌ها در تولید طلا یعنی به قیمت واقعی و همواره متغیر طلا منوط می‌کند، که پیامدش این است که در نگاه او هیچ‌چیز به‌جد مانع از فروپاشی تز مارکس درباره‌ی هم‌سانی کمی میان الف) مجموع کل قیمت‌ها و مجموع کل ارزش‌ها، و ب) مجموع کل ارزش اضافی و مجموع کل سودها نمی‌شود.

این پیش‌داوری‌ها را نه فقط پیروان وفادار فون بورتکیویچ بلکه هم‌چنین هواداران به‌اصطلاح «راه‌حل جدید» برای «مسئله‌ی تبدیل» و طرفداران، اگر بخواهیم از اصطلاح دیوید لایمن در همان شماره‌ی ساینس‌اند سوسایتی (۴۲۷) بهره بگیریم، «نویسندگان مارکس‌بنیاد مکتب تی. اس. اس»، کاملاً پذیرفته‌اند. درواقع، این سردرگمی علت اصلی نظریه‌های آشفته‌ی موجود (برای مثال نگری و دیگران) درباره‌ی ادعای ناممکنی تعیین سطح‌های ارزش‌ها و قیمت‌ها در جهان مدرن کنونی است. [۵]

با این حال، همین که بپذیریم پول طلا به‌عنوان وسیله‌ای برای به‌گردش‌انداختن کالاها عمل می‌کند و نه برای مبادله‌ی مستقیم آن‌ها، تزه‌های مشابه تز فون بورتکیویچ کارکرد خود را از دست می‌دهند.

فرض کنیم مالک یک کالا (یا هر خریداری) x_A یا y_B را بخواهد. او به این ترتیب می‌تواند، مثلاً، Z طلا، یا برآمده‌ای از آن را در شکل سکه یا اسکناس‌های کاغذی، صرف کند و چیزی را که می‌خواهد، به دست آورد. خریدار ما در این‌جا از طلای در گردش (یا «نماد»ی برای آن) برای به دست آوردن A یا B ، یا هر دو، استفاده می‌کند چرا که هر دوی این‌ها قیمتی دارند، که چیزی نیست جز تصویر ذهنی [یا مینوی: $ideal$] بهای آن‌ها. تردیدی نیست که شرایط اجتماعاً لازم، که در طول زمان پیوسته در حال تغییر است، کمیت واقعی طلا را در هر مورد تعیین می‌کند. مقرر کردن قیمت آن‌ها به عنوان « Z »، هر چند براساس طلای «ذهنی» صورت گرفته است، نسبت به هر یک از اعمال گردش، پیشینی [$a priori$] به شمار می‌آید، یا به تعبیری بلیط ورودی کالاها به بازار است. به همین علت است که قیمت تغییر یافته‌ی طلا اثری بر تبدیل ارزشی - قیمتی کالاها نمی‌گذارد - و بدین ترتیب، بر قیمت‌های نسبی‌شان، نسبت میان [مجموع کل] ارزش‌ها و مجموع کل قیمت‌ها، و مجموع کل ارزش اضافی مجموع کل سودها.

تا جایی که به مارکس مربوط می‌شود، درباره‌ی نظرگاه او تردیدی وجود ندارد: «... تغییری در ارزش طلا، به هر طریقی، اثری بر کارکرد آن به عنوان قسمی قیمت معیار ندارد» (Marx, 1969a, 113). مارکس *آشکارا* نظریه‌ی ریکاردو را در مورد مبادله و رابطه‌ی میان قیمت‌ها و ترکیب ارگانیک در صنعت طلا نقد می‌کند، با مردود شمردن این «پیش فرض غلط ریکاردو که پول، تا جایی که به عنوان وسیله‌ی گردش عمل می‌کند، به عنوان کالا در ازای کالا مبادله می‌شود. [برعکس:] کالاها پیش از آن که به گردش بیفتند، ارزش‌گذاری می‌شوند.»

مادام که لاپاتسیوراس و میلیوس بر دیدی مخالف با این پافشاری می‌کنند، از زمره‌ی نظریه پردازانی به حساب می‌آیند که گردِ قسمی بت‌واره‌ی «تبدیل» می‌لوند، قسمی نظریه‌ی ارزش بورژوایی را به جای نظریه‌ی ارزش مارکسی می‌نشانند، و در چه بسا ناجورترین لغزشی که تابحال در پژوهش‌های مربوط به مارکس رخ داده است سهیم‌اند.

با این همه، ما مؤلفان مارکسی، با در نظر گرفتن کسانی از ما که مایلند «مارکسیست» به شمار بیایند، باید مسئله را برانداز کنیم، و به طور جدی مدنظر داشته باشیم که بینش کلی ما درباره‌ی درون مایه‌های مورد بحث زیاده بی‌پایه و اساس نباشد. وقتی پای مجموعه‌ی نوشته‌های متفکری انقلابی در حدواندازه‌ی مارکس در میان است، پیش داوری طبقاتی خیلی ساده می‌تواند خطا آفرین باشد حتی در ناخواسته‌ترین نوع آن.

Jørgen Sandemose. 2014. Flaws and Excellence: From Leftism to Marxism. *Science & Society* 78:4, 521-534.

یادداشت‌ها:

[۱] در (Marx, 1953, 106 and 121seq) و (Marx, 1993, 191, 207) و (cf. also 1953, 676) به همین نکته اشاره شده است، احتمالاً با هدف بی‌اعتبار کردن این تز که گویا می‌توان قسمی «نظریه‌ی نماد» را در گروندریسه یافت. عبارت مارکس «طلای تصور شده یا ذهنی» [*vorgestelltes oder ideelles Gold*] است. از همین رو در این جا باید افزود زمانی که لاپاستوریاس و میلیوس قصد دارند «*Vorstellung*» مارکس را، که در گروندریسه در موقعیت‌های مشابهی به کار رفته است، به اصطلاح «مفهوم» [*notion*] ترجمه کنند، به‌راستی غریب می‌نماید. در واقع، «*Vorstellung*» مارکس در این جا ارتباط نزدیکی با خاستگاه آن در نظریه‌ی تصور در فلسفه‌ی بورژوازی از کانت تا هگل دارد. بنگرید به (Sandemose, 2010, 295, note) برای ارتباط این نظریه با مفهوم تصور در فلسفه‌ی بوژوازی پسانسانی.

[۲] نگرش مارکس به «دیالکتیک» لاسال قطعاً برای خوانندگان مقاله‌ی دیگری در همان شماره‌ی *ساینس اند سوسایستی*، مشخصاً کارکدی (۲۰۱۲) جالب خواهد بود، که در آن آن چه مؤلف «منطق دیالکتیکی» می‌نامد دقیقاً به‌همان شیوه‌ای در مورد جهان به کار بسته شده است که مارکس در نامه‌هایش آماج نقد قرار می‌دهد. کارکدی مجموعه‌ای از اصول انتزاعی برگرفته از ناکجاآباد را به کار می‌برد (که بی‌شبهت به استالین، در رساله‌ی بدآوازه‌ی «ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی» در ۱۹۳۸ نیست) — از قبیل «پدیده‌های اجتماعی دستخوش حرکت و تغییر مداوم هستند» (۵۴۷) که حاکی از «زمان‌مندی» است، آن هم به صورت *توالی*، و سپس آن‌ها را بی‌محابا در مورد فضاهای اجتماعی انضمامی «به‌کار می‌بندد»، آن هم بدون کم‌ترین شاهد تجربی. بنگرید به Sandemose, 2010, *passim*.

[۳] مطابق با مارکس، شکل $M-C-M$ در گردش کالاها حضور دارد، اما به‌گونه‌ای «پنهان». مارکس این شکل را، در ابتدای فصل چهارم، به‌مثابه‌ی تکوین «فرمول عام سرمایه» توصیف می‌کند.

[۴] احتمالاً به همین دلیل است که شکل ارزش گسترده نزد مارکس از ساختار قسمی حکم جداساز [disjunctive judgment] برخوردار است ($xA = yB \text{ or } = mC \text{ or } = vD \text{ or } = wE, \text{ etc.}$). مارکس در این مورد به‌طور غیرمستقیم تصدیق می‌کند که او بر دیدگاه هگلی رابطه‌ی بین حکم‌ها (شکل‌های ارزش پایه‌ای) و قیاس (گردش) تکیه دارد (cf. 1966, 231). با این همه، او در حال *فرروی* از روش هگل است، چرا که در «شکل چهارم» او هر پیوندگاه [joint] را محمول جدادگی می‌انگارد و آن‌ها را به موضوعی در حکم‌های جداساز بعدی مبدل می‌کند. بدین طریق، او به‌واقع مقوله‌ی امر جزئی را برمی‌سازد، که در این مورد همانا کالایی ویژه که قادر است هم یک هم‌ارز

جهان‌شمول راستین باشد و هم وسیله‌ی گردش، و به‌علاوه هم مقیاس ارزش باشد و هم معیار (cf., i.a., Sandemose, 2001; 2010).

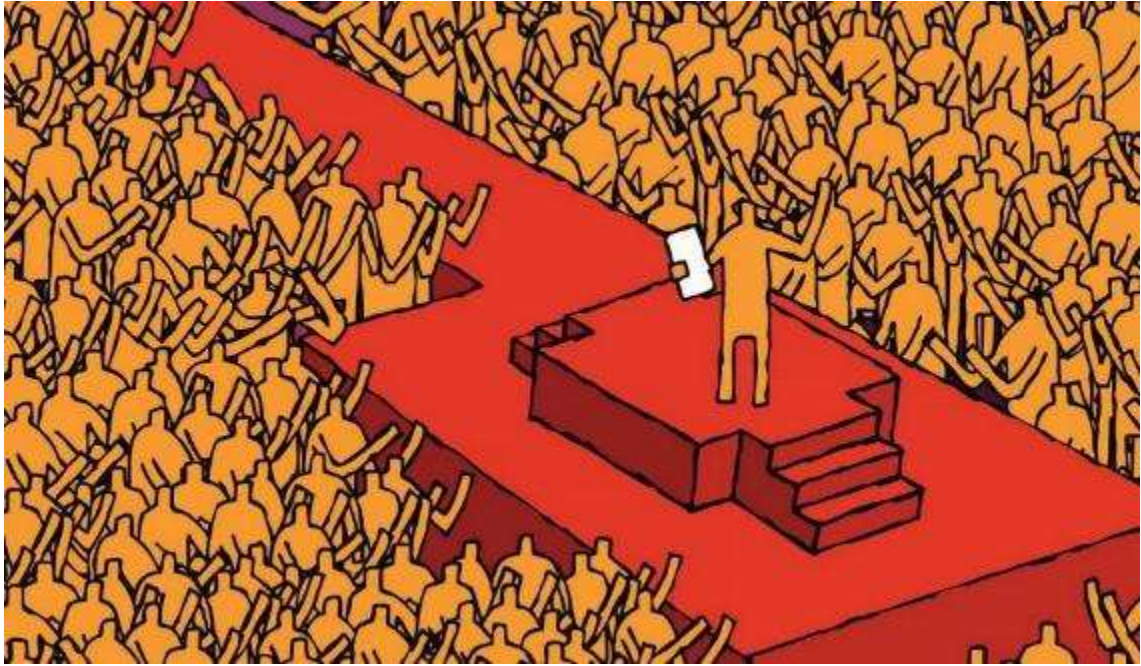
[۵] لایبمن به وجه بحرانی چنین طرز فکری اشاره می‌کند که در کتاب *اقتصاد سیاسی مدرن* واروفاکیس تجسم یافته است. لایبمن در مقابل شکل‌های موجود چنین دیدگاه‌هایی، از جمله دیدگاه‌های کارکدی و مکتب تی.اس.اس، بر کارایی نظامی تأکید می‌کند «که بعد کمی آن به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای از معادلات با راه‌حل‌های معین یا موازنه ظاهر می‌شود» (Laibman, 428). شگفت‌آور است که لایبمن چنین موضعی را می‌گیرد. او به‌عنوان مدافع سرسخت «اصلاحیه‌ی» بورتکیوچی مارکس شناخته می‌شود. با این حال، در مجموعه‌ی معادلات منتج از «اصلاحیه»، همان‌طور که مباحث مربوط به نظام سرافا ثابت کرده است (cf. also Sandemose, 1976, chs. 3 and 4). (مگر این که، البته، کسی بتواند متغیری برون‌زا را ثابت کند، امیدی واهی که لایبمن آن را به حساب نمی‌آورد.) این نتیجه‌ی حتمی نظریه‌ای است که دستمزدهای متغیر، سودهای متغیر و قیمت‌های نسبی متغیر کالاها را از طریق میانجی‌ای می‌سنجد که سازوکاری مشابه، خود آن را نیز تغییر داده است. در واقع، از آن‌جا که نظریه‌ی تی.اس.اس/کارکدی دستخوش همان توهم بورتکیوچی است، دور از ذهن نیست که این تز را بپذیرد که تناقضی در اسلوب تبدیل مارکس هست. در عوض، طرفداران این رویکردها نظریه‌ای وهم‌آمیز، توجیه‌نشده و تاکنون اثبات‌نشده را بر ساخته‌اند مبنی بر این که تبدیل مارکس بنا نیست با «موازنه» سازگار باشد. اما در واقع بنا بر همین است؛ از آن‌جا که قیمت طلا در رابطه با سنجش ارزش‌ها نمی‌تواند تغییر کند (چیزی که پیشاپیش از فصل سوم سرمایه روشن است)، هرگز هیچ «تناقضی» در اسلوب مارکس نبوده است. می‌توان به‌راحتی به آن‌چه نیروی محرک جزم تغییر فراگیر در توالی زمان‌مند نزد کارکدی است پی برد (آن‌جا که او به‌راحتی از یاد می‌برد که همان‌قدر که هم‌زمانی [simultaneity] وجهی زمانی است توالی نیز هست).

منابع:

- Carchedi, Guglielmo. 2012. "Mathematics and Dialectics in Marx." *Science & Society*, 76:4 (October), 546–549.
- Laibman, David. 2012. "Editorial Perspectives." *Science & Society*, 76:4 (October), 425–429.
- Lapatsioras, Spyros, and John Milios. 2012. "The Notion of Money from the *Grundrisse* to *Capital*." *Science & Society*, 76:4 (October), 521–545.
- Marx, Karl. 1857. Letter to Engels of November 13. P. 207 in Karl Marx and Friedrich Engels, *Werke*, Vol. 29.
- . 1858. Letter to Engels of February 1. P. 275 in Karl Marx and Friedrich

- Engels, *Werke*, Vol. 29.
- . 1953. *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz.
- . 1966. “Waare und Geld.” Pp. 216–246 in I. Fetscher, ed., *Studienausgabe Politische Ökonomie*. Frankfurt, Germany: Fischer Bücherei.
- . 1969a. *Das Kapital*. Erster Band. Frankfurt, Germany: Europäische Verlagsanstalt.
- . 1969b. *Theorien über den Mehrwert*. Buch 2. Frankfurt, Germany: Europäische Verlagsanstalt.
- . 1972. *Zur Kritik der politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz.
- . 1976. *Capital*. Volume I. London: Penguin.
- . 1993. *Grundrisse*. London: Penguin.
- Rosdolsky, Roman. 1969. *Zur Entstehungsgeschichte des Marxschen ‘Kapital’*. Frankfurt, Germany: Europäische Verlagsanstalt.
- Sandemose, Jørgen. 1976. *Ricardo, Marx og Sraffa. Kritikk av den nyricardianske retningen i moderne økonomisk teori*. Oslo, Norway/Copenhagen, Denmark/Lund, Sweden: Gyldendal, Rhodos, Cavefors.
- . 2001. “The World as a Game in Sraffa and Wittgenstein” [Originally “Production Equations and Language Games”]. *Research in Political Economy*, 19, 173–231.
- . 2010. “Fundamentals of a Science of Capital and Bourgeois Society: Marxian Notions of Value, Prices and the Structure of Time.” *Research in Political Economy*, 26, 253–299.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2u0>



توتالیتاریسم «چپ» به بهانه‌ی «مارکسیسم»
نقدی بر مقاله: «"مارکسیسم" قوم‌گرا یا قوم‌گرایی "مارکسیستی"»

۱۶ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

امیر مصباحی در مقاله‌ی خود زیر عنوان [«مارکسیسم" قوم‌گرا یا قوم‌گرایی "مارکسیستی"»](#) به میانجی نقد جزوه‌ی «آذربایجان و مسئله‌ی ملی» علی‌رضا نابدل مدعی است که چیزی تحت عنوان «ستم قومی» در ایران وجود ندارد و اگر بخواهیم به مبنای تحلیلی کمونیسم مارکسی وفادار باشیم، تنها باید بر مؤلفه‌ی «کار» و مناسبات حاکم بر آن، که به افراد هویت می‌دهد، تکیه کنیم. از نظر ایشان هویت‌های دیگر، اعم از قومی، ملی، مذهبی، جنسی یا جنسیتی، نمی‌توانند مبنای عمل کمونیسم مارکسی باشند، چرا که همه‌ی آن‌ها هویت‌هایی غیرطبقاتی‌اند؛ کمونیسم فقط هویت طبقاتی انسان‌ها را به رسمیت می‌شناسد و مبنای سیاست‌ورزی خود قرار می‌دهد.

در این یادداشت کوتاه می‌کوشم نشان‌دهم که نتیجه‌ی منطقی چنین رویکردی چیزی جز توتالیتراریسم با صورتک باصطلاح «چپ» و به اسم دفاع از طبقه‌ی کارگر نیست و عملاً راه برای یک دولت-ملت مردسالار توتالیتر هموار می‌سازد.

ملت: تابعیت سیاسی یک کشور یا جماعت تصویری؟

مصباحی با اشاره به این که «تعریف واحدی از مفهوم ملت به‌نحوی که همه باشندگان یک سرزمین را دربرگیرد وجود ندارد»، ملت را مجموعه افرادی تعریف می‌کند که «تابعیت سیاسی کشور را دارند». از نظر او به چهار دلیل اقوام ساکن در ایران را نمی‌توان ملتی مستقل به حساب آورد:

اولاً: همه‌شان از نظر اقتصادی تحت مناسبات سرمایه‌داری نامتعارف ایران می‌زیند؛

ثانیاً: به‌رغم وجود تفاوت‌های فرهنگی از اشتراک فرهنگی قابل ملاحظه‌ای برخوردارند؛

ثالثاً: همه آن‌ها در یک جغرافیای واحد به نام ایران زندگی می‌کنند؛

رابعاً: زبان فارسی، دست‌کم از دوره پیدایش دولت مدرن بدین سو، نقش زبان مشترک و میانجی را میان‌شان ایفا کرده و تمام ایرانیان را، مستقل از مذهب و قومیت‌شان، قادر به برقراری ارتباط با یک‌دیگر ساخته است.

مشکل از جایی آغاز می‌شود که نویسندگان اصرار دارد تعریفی از ملت به‌دست دهد که بدون استناد به ریشه‌های پیدایش ملت «همه‌ی باشندگان در یک سرزمین» را دربرگیرد. از همین رو هم هست که بدون کوچک‌ترین ارجاعی به پژوهش‌های تعیین‌کننده‌ی کسانی چون بندیکت اندرسون یا اریک هابزباوم، از فقدان تعریف واحدی از مفهوم ملت صحبت می‌کند.

در این جا با استفاده از شرح انتقادی بر آرای بندیکت اندرسون در دو مقاله‌ی مهم «مسأله‌ی قومیت و تکلیف ما» و «رمزگشایی از ژانوس مدرن: تکثر جوامع و تشکیل ملت» می‌کوشم درک نادرست نویسندگان از مفهوم «ملت» را نشان دهم.

لیلا در «[مسأله‌ی قومیت و تکلیف ما](#)» می‌نویسد:

«دولت ملی یا دولت - ملت فرم حاکمیت سیاسی مدرنی است که از پایان قرن هجدهم شکل گرفت. بندیکت اندرسون، انسان‌شناس مارکسیست در کتاب خود «جماعت‌های تصویری»، تاریخ شکل‌گیری

دولت-ملت را روایت می‌کند و یکی از دلایل تثبیت این فرم سیاسی را **مقتضیات گسترش سرمایه‌داری چاپ** برمی‌شمرد که متکی بر عمومی‌سازی زبانی بومی به‌جای زبانی قدسی کتاب مقدس و شکل‌گیری یک «ما»ی تصویری در روزنامه‌ها و کتاب‌ها براساس یک زبان، پیش می‌رود ... بدین ترتیب شکل‌گیری دولت-ملت مبتنی بر ۱- زبان ملی (در نسبت با سرمایه‌داری چاپ) ۲- مرز سرزمینی مشخص (بازار داخلی) ۳- انواعی از دموکراسی بورژوازی (متکی بر «فرد آزاد»)، از مقتضیات گسترش نظم سرمایه‌داری و همخوان با آن است.»

او با اتکا به این سه مؤلفه، هم‌نشینی ملت غالب و ملت‌های مغلوب در یک واحد سرزمینی را چنین توضیح می‌دهد:

«مسأله‌ی قومیت در تقابل و رقابتی که با ملت پیش می‌آید مشخص می‌شود: مبنای سرزمینی دولت-ملت‌ها اغلب بر اساس مرکزکشی‌هایی که اضطرار و تقسیم‌بندی‌های سیاسی در دوران استعمار و پس از آن ایجاد می‌کرد، شکل گرفت. این مرزها قلمروهای قومی را بی‌اعتنا مختل کردند.»

به این ترتیب مبنای زبانی دولت-ملت اغلب براساس «قوم» غالب (که در بیان رایج «اکثریت» دانسته می‌شود) شکل می‌گیرد و زبان رسمی و مرزهای سرزمینی، «ما»ی تصویری ملت را بدون لحاظ دیگر «اقوام» شکل می‌دهد. چنین است که «تاریخ ملت بر اساس آنچه مرز و زبان حاکم ایجاد می‌کرد، بر ساخته شد.» در واقع در میان تکتیری از گروه‌های باصطلاح قومی در سرزمین‌هایی که «وحشی» دانسته می‌شدند، ضرورت ملت‌سازی، مرز واحد سرزمینی و زبان ملی و تاریخ تصویری مشترکی را ایجاد کرد که این امر «تنها از طریق نوعی غلبه و سرکوب از جانب «قوم» غالب نسبت به سایر گروه‌های قومی امکان‌پذیر بود.» در واکنش به این فرایند «اقوام مغلوب» با تلاش برای ساختن «ما»ی تصویری متصلب با تسلط قوم غالب به‌نوعی تقابل شکل دادند. لیلا نتیجه می‌گیرد که «بدین معنا می‌توان گفت اساساً «قوم» با این تعریف آکادمیکی که ما از آن ارائه دادیم در واکنش به «ملت» تصلب یافت و متعین شد.» با به‌کار گرفته شدن غلبه و امکان سرکوب از سوی اجتماع تصویری ملت غالب در مقابل اجتماع تصویری کوچک‌تر و مغلوب، می‌توان گفت که «هر «ملی‌گرایی» بزرگ، ملی‌گرایی‌های خردتری را برانگیخت و تشدید کرد.»

کامران متین در «رمزگشایی از ژانوس مدرن: تکثر جوامع و تشکیل ملت» نشان می‌دهد که «ظهور سرمایه‌داری و واحد جامعه‌شناختی آن یعنی فرد انتزاعی در انگلستان در میان رقبای ژئوپلیتیک به ویژه فرانسه، منجر به عروج کلکتیوهای غیرشخصی ملت‌های قومی-فرهنگی به‌سان جایگزین‌های اولیه‌ی

فرآیند انباشت اولیه شد. انباشت اولیه پس از این روند و به صورت فرآیندی از بالا به پایین و تحت هدایت دولت انجام گرفت؛ روندی که برعکس آن چیزی بود که در بریتانیا رخ داده بود.» (متین، ۱۳۹۹: ص ۲۱۷) او یکپارچگی آلمان و ظهور جنبش‌های ناسیونالیستی در سراسر اروپا در قرن نوزدهم، دوران احیای میجی در ژاپن، اصلاحات قانون اساسی در امپراتوری عثمانی متأخر و انقلاب مشروطه در ایران دوران قاجار، انقلاب چین در سال ۱۹۱۱ و ناسیونالیسم پان‌عربی را نمونه‌های مختلفی از این «فرآیند بنیادین ناسیونالیسم تدافعی و دولت-ملت‌سازی تدافعی» معرفی می‌کند.

به این ترتیب وضعیت پیچیده‌ی این دولت-ملت‌های تدافعی از این قرار است که:

«حاکمیت مدرن آن‌ها — به سان یک واقعیت یا مطالبه — مدرن و انتزاعی است و در نهایت ریشه در سرمایه‌داری‌ای دارد که در داخل کشورهای مورد نظر ناموجود بود اما در بیرون وجود داشت و از خلال فشارها و تهدیدهای ژئوپلیتیک تجربه شد؛ با این حال سوژه‌ی جمعی بلافصل این حاکمیت، افراد انتزاعی سرمایه‌داری نبود، بلکه یک اجتماع تصویری به لحاظ هویتی تک‌سویه بود که از خلال اجبار آغشته به خشونت و بر اساس یک قومیت یا فرهنگ خاص، که طبیعتاً در هر موردی متفاوت بود، بر ساخته شده بود و از این رو به شکلی ساختاری سیاسی شده بود. در بافت‌های چندفرهنگی (یعنی اکثر جهان) این امر به خودی خود به معنی شکل‌گیری اقلیت‌های حاشیه‌ای شده بود؛ اقلیت‌های حاشیه‌شده‌ای که به دلیل عدم دریافت خودمختاری محتوایی و واقعی، پروژه‌های تقلیدی استقلال‌طلبانه یا الحاق‌گرایانه‌ی ناسیونالیستی خود را آغاز کردند.» (همان: ص ۲۱۸)

«تحت مناسبات سرمایه‌داری نامتعارف یا متعارف ایران بودن» اقوام ساکن در «جغرافیای واحدی به نام ایران»، «اشتراک فرهنگی قابل ملاحظه» شان باهم و دست آخر «زبان تحمیل‌شده‌ی فارسی» به عنوان زبان رسمی، هیچ دلیلی برای انکار تلقی این اقوام ذیل «ملت‌های تصویری مغلوب» یا «ناسیونالیسم‌های تدافعی» نیست. تعریف شناسنامه‌ای مصباحی، با نادیده‌گرفتن عامدانه‌ی فرآیندهای ساختارساز فوق که ریشه در سرمایه‌داری دارند، غیرمارکسی و به قصد انکار مادیت هویت ملی و ستم‌های ناشی از آن است؛ رویکردی که می‌کوشد تا مارکسیسم طبقه‌محوری بسازد که لاجرم باید مارکس دفاتر قوم‌شناختی، مارکس قائل به ستم ملی به لهستانی‌ها و ایرلندی‌ها را انکار کند.

در ایران، رضاشاه به منظور هرچه بیشتر متصلب کردن ناسیونالیسم حکومتی خود و تکمیل روند «دولت-ملت‌سازی» اقدام به تأسیس مرکزی ذیل عنوان «پرورش افکار» می‌کند که کارش صورتبندی و ترویج و تبلیغ ایده‌های ناسیونالیستی، از «نژاد آریایی» تا «موسیقی ایرانی مدرن» است. «فوران» این ناسیونالیسم

را ناسیونالیسمی متمرکز بر شکوه دولت و شاه تعریف می‌کند که در آن از آرمان‌ها و اندیشه‌های ایران قبل از اسلام به منظور نزدیک شدن به سیاست غیردینی استفاده می‌شد؛ و هرچند مستقیماً به اسلام حمله نمی‌کرد اما به نسل جدید چنین آموزش می‌داد که اسلام دینی بیگانه است که قومی نامتمدن آن را بر ایران تحمیل کرده است (نک به: فوران، ۱۳۸۸ {چ ۹}: ص ۳۳۸).

به این ترتیب در کنار وجه تخیلی برساخت یک هویت ملی با خشونت دولتی، لایه‌ی دیگری از تخیل به میانجی نژاد، هرچه بیش‌تر ساکنان قلمرو ایران را در هیأت «ملت ایران» جاکن می‌کند: ملتی بی‌ارتباط با پیرامونش، از نظر نژادی متفاوت با همسایگان و تنها تصادفاً اسلامی شده (ساکنانی که به این معانی از جای قبلی خود کنده شدند و به هیأت ملتی تکین درآمده‌اند): ایران آریایی. (نک به: ضیاء‌ابراهیمی، ۱۳۹۶: ص ۱۴) تحت این فشارهاست که دور بعدی تنش‌ها را در قالب برآمدن حکومت خودمختار یک‌ساله‌ی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، فرقه دموکرات کردستان، مسائل ترکمن صحرا، کردستان، خلق عرب و بلوچ، و تداوم آن در فضای پس از انقلاب می‌توان بازخوانی کرد.

با کمک و با استناد به صورت‌بندی‌های نویسندگان فوق‌الذکر می‌توان موضوع را از حیث تاریخی و در ارتباط با ایران چنین پی گرفت:

در جریان جنگ جهانی اول ایران عرصه‌ی تاخت‌وتاز قوای روس و عثمانی و بریتانیا قرار گرفت و این مسأله تأثیرات اقتصادی مخربی به‌جا گذاشت: ارتش‌های متخاصم، محصولات کشاورزی، دامی و خود دام‌ها را مصادره می‌کردند، شبکه‌ی آبیاری ویران شد، دهقانان را به‌زور به جاده‌سازی و سایر بیگاری‌های نظامی وامی‌داشتند و روستاها از سکنه خالی می‌شد. ایران حتی تا سال ۱۳۰۴ش به سطح تولید کشاورزی ماقبل جنگ برنگشت. توسعه‌ی صنعتی دستخوش وقفه شد اما داد و ستد و پیشه‌وری در سطح محلی باقی ماند. در شمال نیز جابجایی تجارت وضعیت بدی به‌وجود آورده بود. اوج مشکلات، زمستان ۱۲۹۷ش بود که قحطی شدیدی بروز کرد که علت آن، پایان یافتن مازاد بر اثر جنگ و مشکلات توزیع و احتکار محلی بود. بنا به برآوردها، تلفات انسانی ناشی از قحطی بین یکصد هزار نفر تا ۲ میلیون نفر بوده است (نک به: فوران، ۱۳۸۸ {چ ۹}: ۲۹۶).

تحت تأثیر این وضعیت سلسله‌ای از جنبش‌های خودمختاری در گوشه‌وکنار کشور برپا شد:

در گیلان میرزا کوچک خان به همراه هیأت اتحاد اسلام با ائتلافی شکننده با کمونیست‌ها، جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران را پایه‌گذاری کردند؛ جنبش‌های خودمختاری در آذربایجان به رهبری شیخ

محمد خیابانی، در خراسان به رهبری کلنل محمدتقی خان پسیان و دموکرات‌های محلی، در کرمانشاه به رهبری امیر افشار دموکرات که با زمینداران محلی متحد شده بود و نیز در چند ایالت جنوبی خاصه در خوزستان به رهبری شیخ خزغل و شیخ محمره، شکل گرفت.

عامل خنثی‌کننده‌ی این جنبش‌های اجتماعی حکومت بریتانیا بود که به منظور حفظ موقعیت برتر نسبت به اتحاد شوروی و تغییر حکومت در ایران، تلاش گسترده‌ای را آغاز کرد. ژنرال آیرونساید به عنوان فرمانده افسران انگلیسی ساکن در ایران در خاطراتش، راه‌حل مدنظر بریتانیا برای ایران غرق در جنبش‌های اجتماعی را چنین عنوان می‌کند:

«یک دیکتاتور نظامی می‌تواند مشکلات ایران را حل کند و ما امکان پیدا می‌کنیم بی‌هیچ دردسری قوای مان را از ایران بیرون ببریم.» (به نقل از: همان: ۳۰۱)

افشین متین در پژوهش خود پیرامون تاریخ روشنفکری مدرنیته‌ی ایرانی با عنوان «هم‌شرقی، هم غربی» با نقد تاریخ‌نگاری رایجی که ظهور رضاشاه را براساس شرایط «فاجعه‌بار» دهه‌ی ۱۲۹۰ تا ۱۳۰۰ش ارزیابی می‌کند، ایجاد دولت-ملت استبدادی ایران در دهه‌ی ۱۳۰۰ را پیش از هر چیز بر مبنای رویگردانی از مشروطیت و جایگزینی آن با ملی‌گرایی نالیبرال از سوی نخبگان روشنفکر ایران توضیح می‌دهد. به نظر او «پیروزی ملی‌گرایی آمرانه نتیجه‌ی محتوم تاریخ ایران نبود، بلکه نتیجه‌ی کشمکش سیاسی سخت و غالباً خشونت‌باری بود که پروژه‌های دموکراتیک ملت‌سازی را از میان برداشتند.» (متین، ۱۳۹۹: ص ۱۳۹) از دید او «روایت «فاجعه‌بار» از دهه‌ی پسامشروطه این نکته را نادیده می‌گیرد که نخبگان ملی‌گرا دقیقاً زمانی به دولت‌سازی استبدادی گرائیدند که شرایط «هرج‌ومرج» جنگ و اشغال قوای بیگانه بالاخره سپری شده بود.» (همان) او همچنین با اشاره به جنبش‌های گیلان و آذربایجان و خراسان می‌نویسد: «هیچ‌یک از رقبای سیاسی اصلی رضاخان، یعنی رژیم‌های خودمختار خراسان، گیلان و آذربایجان خواهان «تجزیه»ی ایران نبودند، در حالی که همه‌ی آن‌ها بیش‌تر از او، به نظام مشروطه پای‌بند بودند.» (همان)

همچنان که از این نقد برمی‌آید از خلال فشارها و تهدیدهای ژئوپولیتیکی که ایران از سوی امپریالیسم انگلستان تجربه می‌کند، مردم از خلال یک رشته خشونت‌های سیستماتیک وادار به پذیرش برسازه‌ای هویتی تحت عنوان «ایرانی» می‌شوند. در واقع مصباحی باید بپذیرد که اگر صورتبندی مبتنی بر سرمایه‌داری برای او در مرکز تحلیل وضع موجود قرار دارد، نمی‌تواند ناسیونالیسم حاصل از ضرورت تکوین آن در ایران را نادیده بگیرد که دولتی مطلقه را برای تسهیل جریان سرمایه بر سر کار آورد و در ادامه،

مقوله‌ای تحت عنوان «ستم ملی» را طرح کرد. مثال‌های بارز این خشونت را می‌توان در قالب نظام خدمت اجباری، دادگاه‌های عرفی جدید و قوانین ثبت زمین و اموال دید که واکنش‌هایی جدی را برانگیخت:

«در اواخر سال ۱۳۰۶ شهرهای جنوب ایران، به خصوص اصفهان و شیراز، درگیر جنبشی توده‌ای در مخالفت با نظام خدمت اجباری بودند. سال بعد تبریز هم به خدمت اجباری و هم به اصلاحات، لباس واکنش بنیادین و خشونت‌بار نشان داد. بالاخره در سال ۱۳۰۸ بود که با کاهش قدرت دولت در شهرستان‌ها، زنجیره‌ای از شورش‌های قبیله‌ای و دهقانی درگرفت. مناطق روستایی غرب، جنوب، مرکز و جنوب شرقی ایران یکی‌یکی به شورش دست زدند.» (کرونین، ۱۳۹۰: ۱۴۴)

بورژوازی فارس: توهم یا واقعیت؟!

مصباحی اصطلاح «بورژوازی فارس» را اساساً بی‌معنا می‌داند، زیرا «بورژوازی، بورژوازی» است، بنا بر منطق عام سرمایه عمل می‌کند و فارس و عرب و ترک ندارد. از نظر ایشان «درست است که سهم اقوام ... با یک‌دیگر برابر نیست اما منعی بر سر سهم شدن‌شان در کل ارزش اضافی تولیدشده وجود ندارد.» و از همین رو به‌کاربردن اصطلاح «بورژوازی فارس»، «اگر تلاش فعالین قوم‌گرا برای نوعی از "فارس‌ستیزی" نباشد، قطعاً ... شیطنت بورژوازی ترک، کرد و غیره برای پیش‌برد رقابت خود با بورژوازی «فارس» به‌جهت کسب سهمی بیش‌تر از سود تولیدشده» است.

درک شناسنامه‌ای مصباحی از مفهوم «ملت» درکی کجراه‌کننده و درواقع عامدانه راهی است برای «انکار مسأله‌ی ستم ملی»، در حالی که بنظر من، می‌توان در ایران از «ملت غالب فارس» و «ملت‌های مغلوب کرد و ترک و عرب و بلوچ و ...» سخن گفت. بورژوازی فارس در واقع آن نیروی مؤسس دولت ملی ایران است که بورژوازی‌بودنش مربوط به نسبت میان پروژه‌ی دولت-ملت‌سازی با سرمایه‌داری است و فارس‌بودنش هم مربوط به برساخته‌شدن تصویری از یک «ما»ی هویتی. بنابراین، کرد و ترک و عرب ساکن در جغرافیای ایران که در خدمت منافع این «ما»ی هویتی بورژوایی اند، به‌ناگزیر باید هویت ملی مغلوب خویش را به نفع بهره‌بردار از هویت ملی غالب به‌کنار بگذارند.

مسأله‌ی مهم دیگر مسأله‌ی «بازتوزیع» است. از ارزش اضافی حاصل از به‌جریان‌افتادن سرمایه در مناطق دارای مسأله‌ی قومیتی، هیچ بخشی صرف امور مسکن و اشتغال و بهداشت و درمان و آموزش و پرورش این مناطق نمی‌شود و جملگی به مرکز گسیل می‌شود یا از کشور خارج می‌گردد. این عدم بازتوزیع دقیقاً ریشه‌های دیگری‌سازی و تبعیض ملی دارد. در واقع بوجودآمدن مرکز-پیرامون درون کشور بیش از آن که

ریشه در منطق تمرکز یابی سرمایه داشته باشد، به برجستگی ستم ملی برمی گردد. نادیده انگاشتن این موضوع دقیقاً به معنای در غلطیدن به اکونومیسم است. در این میان، اگر در ارتباط با مناطق ترک نشین شاهد وضعیت بهتری به نسبت دیگر مناطق هستیم و اشکالی در سهم بری بهتر بورژوازی آن جا می بینیم، باید شیعه بودن اکثریت این گروه و تاثیر دولت-ملت های ترکیه و آذربایجان و مراوداتی که جمهوری اسلامی با آنها دارد را در نظر بگیریم.

توسعه نیافتگی و قومیت

مصباحی مدعی است: «این که در یک جامعه ی سرمایه داری نابرابری وجود داشته باشد، بدیهی است و اساساً یک داده ی پیش فرض محسوب می شود. سرمایه تمایل به تمرکز در مکانی خاص دارد و این امر خود را به صورت تمرکز تمام امکانات، خدمات، نهادها و ادارات سیاسی نشان می دهد؛ در کشورهای پیش تر توسعه یافته تلاش هایی برای تمرکز دایی و توزیع متوازن امکانات و خدمات صورت پذیرفته است اما هم چنان هم میزانی از تمرکز وجود دارد. در کشورهای کم تر توسعه یافته و اصطلاحاً «جهان سومی»، از قبیل ایران، این تمرکز و نابرابری شکل حادثر و مشهودتری به خود می گیرد. هیچ کس نمی تواند این نابرابری را انکار کند یا نادیده گیرد اما این نابرابری هیچ ارتباطی با قومیت ندارد و بیش تر جغرافیایی - مذهبی است.»

او با تکیه بر چکیده ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار در بهار ۱۴۰۰، نشان می دهد که بیش ترین نرخ بیکاری، متعلق به استان هرمزگان با ۱۶.۶ است؛ نرخ بیکاری در استان اصفهان با استان اردبیل برابر و نرخ بیکاری در استان ترک نشین زنجان از استان های عمدتاً «فارس» نشین کرمان و هرمزگان، و هر ۳ از خراسان کم تر است و این خود گواه این مدعا که «هیچ رابطه ای بین توسعه نیافتگی و قومیت وجود ندارد».

اما نرخ بیکاری لزوماً و به تمامی بازگوکننده ی شرایط عمومی زندگی و معیشت نیست. شاخص فلاکت تصویر دیگری از این تفاوت ها را نشان می دهد:

شاخص فلاکت کشور بر اساس نرخ بیکاری اعلام شده در زمستان سال ۹۸ و نرخ تورم اعلام شده در فروردین ماه سال ۹۹ به ۴۲/۸ درصد رسیده است. استان لرستان با نرخ فلاکت ۵۵/۶ (نرخ بیکاری معادل ۱۶/۸ درصد و نرخ تورمی معادل ۳۷ درصد) و استان های چهارمحال و بختیاری، ایلام و سیستان و بلوچستان به ترتیب با نرخ فلاکت ۵۳، ۵۰/۳ و ۵۰/۲ درصدی، بالاتر از میانگین کشوری قرار دارند (البته کردستان هم در مرز ۵۰ درصد ایستاده بود). مجموع نرخ تورم و بیکاری در استان فارس معادل ۳۸/۷ درصد اعلام شده که کم ترین نرخ فلاکت در بین استان های کشور است. سال ۹۷ شاخص فلاکت ۳۸,۹

درصد اعلام شده بود. استان‌های چهارمحال و بختیاری، کرمانشاه، کردستان، سیستان و بلوچستان، لرستان و خوزستان بالاترین نرخ فلاکت را داشتند. این امر به وضوح گواه آن است که ما شاهد توسعه نیافتگی ویژه در استان‌هایی هستیم که مشمول قاعده‌ی «ستم قومیتی» هستند.

هم‌چنین شاخص توسعه‌ی انسانی طی بازه‌ی ۲۵ ساله‌ی ۱۳۶۵-۱۳۹۰ گواه پایداری وضعیت ناگوار در استان‌های مشمول «مسئله‌ی قومیتی» نظیر سیستان و بلوچستان، ایلام، آذربایجان غربی، کردستان، کرمانشاه، لرستان و گلستان است.

این اعداد وقتی در کنار صحبت‌های شهروند عرب اهواز در ویدئویی ماندگار به نام «به‌خاطر قومیت»، قرار می‌گیرد، نسبت میان تمرکزگرایی سرمایه با ستم قومی را نشان می‌دهد. این شهروند با توصیف نمونه‌ی دیالوگ میان یک کارگر جویای کار عرب اهواز با کارفرمای یک شرکت در ایران بر نقش تبعیض قومیتی در اشتغال دست می‌گذارد:

(می‌ریم شرکت:)

- عربی؟

- آره عربم.

- بهت کار نمی‌دم!

(علنی بهم می‌گه!)

اداره‌ی کار منطقه‌ی ویژه:

- عربی؟

- آره عربم.

- باشه بهت زنگ می‌زنیم!

(میام خونه، الان پنج سال است بیکارم.)

این نوع نمونه‌های بارز از ستم ملی در زندگی واقعی و تجربه‌ی زیسته را نمی‌توان با اتکای صرف به منطق تمرکز سرمایه و مذهب توضیح داد.

کدام چریک‌های فدایی خلق؟

در پایان مصباحی مهم‌ترین اشتباه جوانان شریف و فداکار جنبش چریکی را این می‌داند که به جای صرف هم‌وغم خود در رهبری طبقه کارگر به قصد انقلاب سوسیالیستی، بر سازماندهی خلق با هدف انقلاب ملی - دموکراتیک متمرکز شدند؛ و بنا بر منطق پوپولیستی‌شان در قبال عقاید ارتجاعی توده‌ها، به این بهانه که این عقاید مورد احترام «خلق» اند، سکوت پیشه کردند، و در نتیجه با واپس‌گرایان اسلامی دست دوستی دادند و «خلق» را به زیر پرچم اسلام سیاسی بردند.

نویسنده حتی به خود زحمت نمی‌دهد که جریان سازمان اکثریت را از چریک‌های فدایی خلق جدا کند و توضیح دهد که نسبت اندیشه‌ی چریک‌های فدایی خلق با استراتژی و تاکتیک جریان اکثریت که با اسلام سیاسی دست دوستی داد چیست؟

بنا بر روش خود نویسنده در تدقیق معانی و مستندات، می‌توان پرسید ایشان از کدام چریک‌های فدایی خلق صحبت می‌کند؟! مصباحی با تمرکز بر گفتاوردی از مسعود احمدزاده، می‌نویسد:

«بدیهی است که سازمانی که به انقلاب دومرحله‌ای قائل می‌شود و راه‌برد خود را نه سازمان‌دهی و متحزب‌ساختن طبقه کارگر به هدف انقلاب سوسیالیستی بلکه رهبری «خلق» به هدف «برانداختن رژیم وابسته به امپریالیسم» تعریف می‌کند، می‌تواند مبارزه علیه سرمایه‌داری را به مبارزه با شاه به‌عنوان نماینده و «سگ زنجیری امپریالیسم» فروکاهد و با نیروهای واپس‌گرای اسلامی علیه دشمن فرضی مشترک که همان «امپریالیسم/استکبار جهانی به رهبری آمریکا» باشد، دست دوستی دهد و متحد شود.»

سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، اولین جریانی بود که واژه «سرمایه‌داری وابسته» را در جنبش چپ ایران متداول کرد و بیش از هر جریان دیگر چپ در ایران، آن را به‌طور سیستماتیک به کار گرفت. اگر تا پیش از انقلاب ۵۷، بورژوازی ایران را به ملی و کمپرادور تقسیم می‌کرد، با پذیرش مقوله‌ی بورژوازی وابسته به‌مثابه اساس تئوریک تحلیل، تقسیم‌بندی جامعه را نیز بر اساس معیار «وابستگی» انجام داد: بورژوازی ملی، دهقانان، کارگران، خرده‌بورژوازی شهری در صف خلق قرار گرفتند و استثمارکنندگان وابسته به امپریالیسم مسلط بر ایران در صف ضد خلق. جزئی در «تاریخ سی ساله» می‌نویسد:

«... {خلق} یعنی طبقه کارگر، بقایای بورژوازی ملی (که احمدزاده از آن با عنوان بورژوازی ملی ضعیف‌شده یاد می‌کند)، خرده‌بورژوازی و دهقانان که به صورت دو جناح سیاسی جنبش طبقه کارگر و جنبش ملی در جنبش رهایی‌بخش تجلی پیدا می‌کند؛ {و ضد خلق} یعنی امپریالیست‌های حاکم و بورژوازی کمپرادور

که به صورت اعمال نفوذ سیاسی/اقتصادی و نظامی امپریالیست‌ها، {در قالب} حاکمیت رژیم تجلی می‌کند» (بیژن جزنی، «تاریخ سی ساله‌ی ایران»: ص ۷۸).

اگر جزنی تضاد خلق با امپریالیسم را یکی از چند تضاد عمده‌ی داخلی می‌دانست و در کنار آن از تضاد خلق با استبداد داخلی نیز به صورت جداگانه یاد می‌کرد، — زیرا او برخلاف احمدزاده برای دیکتاتوری شاه در خصوص تصمیم‌گیری در مورد مسائل داخلی تا اندازه‌ای استقلال قائل بود — احمدزاده وابستگی به امپریالیسم را تنهاترین و در عین حال عمده‌ترین تضاد موجود ارزیابی می‌کرد. او در «مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک» می‌نویسد:

«در حقیقت با استقرار سلطه امپریالیسم تمام تضادهای درونی جامعه تحت‌الشعاع یک تضاد قرار گرفت. تضادی که در مقیاس جهانی گسترش دارد، تضاد خلق و امپریالیسم {...} هرگونه تحولی می‌بایست این تضاد را حل کند و حل این تضاد یعنی استقرار حاکمیت خلق و سرنگونی سلطه امپریالیستی.»

بر همین اساس احمدزاده معتقد بود برنامه اصلاحات ارضی عمدتاً به دلیل مداخله و فشار امپریالیسم به شکل دخالت آمریکا به جامعه تحمیل شده است. از این‌رو بورژوازی کمپرادور را متحد نزدیک بورژوازی بین‌المللی می‌دانست و به همین خاطر آن را عمدتاً امپریالیستی می‌دانست. جزنی اما برخلاف احمدزاده عقیده داشت که هم عامل داخلی و هم عامل خارجی در بروز اصلاحات نقش داشته است؛ عامل داخلی این بوده که مناسبات اجتماعی-اقتصادی پیشاسرمایه‌داری در اواخر دهه ۱۳۳۰ به نقطه بحرانی رسیده بوه است. همان‌طور که مشاهده می‌شود برخلاف احمدزاده امپریالیسم برای جزنی جایگاه ثانوی دارد، یا دقیق‌تر بگوییم، او وابستگی رژیم به امپریالیسم را مساوی با یک دست‌نشان‌دگی بی‌هیچ اختیار و ابتکار عمل نمی‌دید. در جزوه‌ی «آنچه یک انقلابی باید بداند؟» (۱۳۴۸) که به نام رفیق صفایی فراهانی منتشر شد اما در اصل حاصل گفتگوی جمعی درون‌سازمانی و درمیان‌گذاشتن آن از طریق نامه‌نگاری با جزنی در زندان بود و جزنی آن را نوشت (هم‌چنین حکم مانیفست گروه «جزنی-ظریفی» را داشت)، پیرامون تحلیل امپریالیسم چنین می‌خوانیم:

«این اشتباه است که دستگاه حاکمه را صرفاً نوکر جیره‌خوار و گوش به فرمان امپریالیسم بشناسیم. این مجموعه‌ی اداری و سیاسی ضمن داشتن وابستگی‌های طبقاتی، منافع و مصالحی دارد که آن‌ها را به امپریالیسم وابسته کرده است. می‌دانیم که دستگاه حاکمه‌ی ایران به یک امپریالیسم وابسته نشده است. امپریالیسم‌های آمریکایی و انگلیسی، همراه دیگر امپریالیست‌ها در دستگاه حاکمه نفوذ داشته و به سهم خود در ایران منافع و مصالحی دارند. دستگاه حاکمه ثبات و بقای خود را در یک بندبازی ماهرانه بین

قدرت‌های امپریالیستی حفظ کرده و ... عوامل متعدد دیگری را در حفظ تعادل خود به کار می‌گیرد.» (به نقل از: وهابی و مهاجر، ۱۳۹۶: ص ۲۵)

جزئی با وجود آن که به عمده‌بودن تضاد خلق با امپریالیسم اذعان داشت اما معتقد بود که ممکن است در شرایط معینی گاهی تضادهای فرعی برجسته شوند؛ از این رو بر عهده‌ی روشنفکر انقلابی است که با شناخت شرایط و تشخیص تضادها در هر مرحله نسبت به تعیین تاکتیک متناسب مبادرت ورزد:

«... در جامعه ما، تضاد خلق با امپریالیسم و متحد اجتماعی آن، یعنی بورژوازی وابسته (کمپرادور) به خصوص جناح و قشر بورژوازی وابسته اداری و نظامی که به صورت دستگاه حاکم ظاهر می‌شود، در حال حاضر تضاد عمده است. احتمال دارد که یک تضاد فرعی در شرایط معینی رشد کرده و برای مدتی تبدیل به تضاد عمده شود. مثلاً در عراق تضاد خلق کرد با رژیم عراق، تضادی است درون‌ خلقی و فرعی، ولی شرایط و موقعیت معینی باعث شده تا این تضاد در جامعه عراق دیگر تضادها را تحت‌الشعاع خود قرار داده و دیگر تضادها و جنبش‌ها و نیروهای مربوط به آن در پشت این تضاد موضع‌گیری کرده و از این کانال عمل کنند. {...} پر بها دادن به یک طرف تضاد و نادیده‌گرفتن طرف دیگر، ندیدن حرکات و استعداد‌های نهفته و پنهان در یک طرف تضاد، ما را به اپورتونیسم سوق می‌دهد.» (بیژن جزنی، «طرح جامعه‌شناسی و...»: ص ۷)

جزنی در «طرح جامعه‌شناسی و...» در خصوص روی کار آمدن خمینی چنین هشدار می‌دهد: «با این پیشینه، خمینی از محبوبیت بی‌سابقه‌ای در میان توده‌ها، به ویژه صاحب‌کاران خرده‌بورژوا، برخوردار است و با امکاناتی که برای فعالیت نسبتاً آزاد سیاسی در اختیار دارد، از شانس بی‌سابقه‌ای برای موفقیت برخوردار است.»

و دقیقاً متناسب با همین نگاه تحلیلی به «نسبت دیکتاتوری داخلی با امپریالیسم» بود که هسته‌ی اولیه‌ی فدائیان، پایه‌گذار ایده‌ی ایجابی جمعی و دموکراتیک در داخل بود: پیش به سوی جمهوری‌های خودمختار خلق‌های ایران. در همان جزوه‌ی «آنچه یک انقلابی باید بداند» می‌خوانیم:

«کشور ما خلق‌های چندی را در مرزهای خود جا داده و ملت ما به زبان‌های مختلف گفتگو می‌کند. برخورد شجاعانه با این مسئله و حل قطعی آن تنها راهی است که وحدت ملی را استحکام بخشیده و مشکلات را برای همیشه حل می‌کند. اکنون کشورهای متعددی هستند که از حداکثر وحدت ملی برخوردارند در حالی که

از خلق‌های گوناگون و ایالات و جمهوری‌های خودمختار یا فدراتیو تشکیل شده‌اند.» (به نقل از: وهابی و مهاجر، ۱۳۹۶: ص ۲۷)

جزنی در کتاب «طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران» با تقسیم بورژوازی کمپرادور به اداری، تجاری، صنعتی، مالی و کشاورزی یادآور می‌شود که این شکل از بورژوازی توانسته است با به تحلیل بردن قشر بورژوازی ملی در خود و نیز الغای مناسبات فتودالیسم از طریق اصلاحات ارضی اختلافات طبقاتی را کاهش دهد. بر این اساس او معتقد بود که شرایط عینی انقلابی وجود ندارد.

جزنی بر این نظر بود که اصلاحات، اختلافات و تضادهای طبقاتی را در دهه ۱۳۴۰ کاهش داده است و به همین سبب وضع عینی انقلاب وجود ندارد. او در ضمن یادآور می‌شد که شکل‌گیری شرایط عینی انقلاب به اراده و عمل پیشاهنگ ارتباطی نخواهد داشت، بلکه نتیجه فرآیند سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و ذهنی است. بنابراین مبارزه مسلحانه که از سوی پیشاهنگ انجام می‌شود نه شروع انقلاب است و نه خودبه‌خود می‌تواند به انقلاب بیانجامد. این در حالی است که به‌زعم احمدزاده آغاز مبارزه مسلحانه مترادف بود با آغاز انقلاب. این اختلاف فکری تا به آنجا رسید که جزنی در واقع کتاب «نبرد با دیکتاتوری» را بدون آن که نامی از احمدزاده یا طرفدارانش ببرد در جواب «مبارزه مسلحانه؛ هم استراتژی هم تاکتیک» احمدزاده نوشت:

«... هنگامی که ما می‌شنویم با آغاز مبارزه مسلحانه انقلاب شروع شده است، ناگزیریم اعتراف کنیم که معتقدان به این مطلب، دو چیز را نمی‌شناسند: اول مبارزه مسلحانه را در مرحله فعلی و دوم انقلاب را به طور عام و انقلابی را که ما در پیش داریم به طور خاص.» (بیژن جزنی، «نبرد با دیکتاتوری»: ص ۱۱۷)

البته در نظر جزنی فقدان شرایط عینی انقلاب، دلیلی برای پرهیز از آغاز مبارزه نبود، زیرا از نظر او «از آنجا که این مبارزه ضرورت تدارکاتی دارد، لازم نیست شرایط لازم برای انقلاب آماده باشد تا پیشاهنگ حق داشته باشد دست به اعمال قهر بزند.» (بیژن جزنی، «نبرد با دیکتاتوری»: ص ۳۸)

جزنی در تقبیح خصلت‌های ماجراجویانه تا به آنجا پیش می‌رفت که که چپ جدید و پیغمبران آن در اروپا — که مشخصاً از سارتر و مارکوزه در جنبش مه ۶۸ فرانسه نام می‌برد — را بخشی از موج فکری و سیاسی خرده‌بورژوازی به حساب می‌آورد و نسبت به اثرات تخریبی آن در جنبش‌های داخلی هشدار می‌دهد؛ و در مقابل از مارکسیسم-لنینیسم اصیل به‌مثابه ایدئولوژی طبقه کارگر یاد می‌کند (بیژن جزنی،

«پیشاهنگ و توده»: ص ۴۱). جزنی در راستای این اهمیتی که برای ایدئولوژی انقلابی قائل بود، تأکید مطلق روی «تاکتیک مسلحانه» را هم نمی‌پذیرفت:

«کم بهادادن به تئوری انقلابی، توجه یک‌جانبه به پراتیک، آن‌هم شکل محدودی از پراتیک، نمود دیگری از گرایش‌های ماجراجویانه در جنبش است. توجه یک‌جانبه به مسائل تاکتیکی و بی‌توجهی به مسائل استراتژیک، پدیده‌ی دیگری از این گرایش‌ها است. {...} تأکید مطلق روی تاکتیک مسلحانه، آن‌هم تاکتیک‌های معینی از مبارزه چریک شهری، دگم‌ساختن از این تاکتیک‌ها و کم بها دادن به تاکتیک‌های دیگر در کنار تاکتیک‌های مسلحانه، نمودی از گرایش به ماجراجویی است.» (بیژن جزنی، «پیشاهنگ و توده»: ص ۴۲)

بر اساس چنین رویکردی بود که تئوری «تبلیغ مسلحانه» را مطرح و فرآیند مبارزه را به دو مرحله «پیشاهنگی» و «توده‌ای» تقسیم کرد؛ به این ترتیب که در مرحله اول سازمان پیشاهنگ دیکتاتوری را مورد حمله قرار می‌دهد و با این حرکت موجودیت خویش را به مردم اعلام می‌دارد و با سازماندهی عناصر انقلابی آماده به‌دست گرفتن اسلحه و پیوستن به مبارزه خلق می‌شود. همان‌طور که از این نظرات برمی‌آید جزنی اقدامات مسلحانه را از جنبه تبلیغی‌اش مورد توجه قرار می‌دهد تا زمینه برای حضور مردم فراهم شود؛ چراکه پس از طی شدن این پروسه است که مبارزه مسلحانه با تشکیل شدن ارتش خلقی توده‌ای می‌شود.

از نظر جزنی شعارهای یک سازمان باید با فعالیت‌های آن ارتباط مستقیمی داشته باشد، و از آنجایی که برای دیکتاتوری شاه از نظر استراتژیک جایگاه ویژه‌ای قائل بود با مقایسه آن با جنگ ضدژاپن چینی‌ها و دیکتاتوری باتیستا در کوبا از شعار استراتژیک جنبش ۲۶ ژوئیه — مبارزه با دیکتاتوری — بهره می‌گیرد و شعار «سرنگون باد دیکتاتوری شاه و حامیان امپریالیست‌اش» را به عنوان شعار جنبش در مرحله کنونی مبارزه پیشنهاد می‌کند. جزنی حتی در این مورد هم دست از نقد احمدزاده برنمی‌دارد و با این استدلال که «در حال حاضر مطرح کردن شعارهای انقلاب دموکراتیک توده‌ای نمی‌تواند خلق را زیر رهبری طبقه کارگر متحد سازد»، شعار «سرنگون باد امپریالیسم و سگ‌های زنجیری‌اش» را — که تقلیدی بود از شعار جبهه دموکراتیک ویتنام جنوبی یعنی «مرگ بر آمریکا و سگ‌های زنجیری‌اش» — نامناسب و غیر کاربردی تشخیص می‌دهد و در عوض در توجیه شعار پیشنهادی خود می‌نویسد:

«... در زیر این شعار است که نیروهای حاضر متحد می‌شوند و باز در زیر این شعار است که هرگونه اعتراض اقتصادی و مطالبات صنفی از حرکتی پراکنده به جنبشی توده‌ای تبدیل می‌شود.» (بیژن جزنی، «نبرد با دیکتاتوری»: ص ۳۲)

جزنی در راستای نظر خویش مبنی بر اهمیت‌دادن به دیگر وجوه مبارزه بر علیه رژیم، به مبارزه اقتصادی - که از آن با عنوان صنفی یاد می‌کند - اشاره می‌کند و توجه به آن را لحاظ کردن نقش تاریخی توده‌ها در جریان مبارزه به حساب می‌آورد. اهمیت مبارزه صنفی برای جزنی از این دید نشأت می‌گرفت که مبارزه چریکی چنان که مورد پشتیبانی طبقه کارگر قرار نگیرد و نتواند توده‌های پرولتاریا را بسیج کند نمی‌تواند رشد یابد و پیشتاز مبارزه توده‌ها شود.

ساده است با کشیدن پرده‌ای بر این اختلافات و با اتصال بی‌میانجی شرایط قبل و بعد از انقلاب این سازمان، تحولات درونی سازمان چریک‌های فدایی خلق را نادیده گرفت و تاریخ را تحریف کرد.

این مرور تضارب آرا درون سازمان چریک‌های فدایی خلق از منظر بحث «ستم ملی» و «حق تعیین سرنوشت» به ما نشان می‌دهد که نظرگاهی که بر استقلال نسبی دیکتاتوری شاه از امپریالیسم آمریکا دست می‌گذاشت و نقش این حکومت در کاهش تضاد طبقاتی و در نتیجه از میان رفتن شرایط عینی انقلاب را جدی می‌دید، عقب‌نشینی از «طبقه» در رویکرد چپ‌نو را به اعتبار این کاهش تضاد طبقاتی از یک سو و برجستگی ناسیونالیسم افراطی به عنوان ایدئولوژی مسلط حاکمیت را از سوی دیگر، مصداق عمده شدن موقت تضادهایی می‌دید که چاره‌ی کار نه انکار آن‌ها، بلکه قرارگرفتن «محو ناسیونالیسم افراطی» در دستور کار مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر است، و آلترناتیو آن چیزی جز اتحاد جماهیر دموکراتیک خلق‌ها نمی‌تواند باشد.

قطعا صورتبندی جزنی یا حلقه‌ی تبریز به‌عنوان طیفی از چریک‌های فدایی خلق، در کنار رویکرد احمدزاده و پویان در فهم سرمایه‌داری ایران و بورژوازی حاکم خالی از ایراد نبود، اما آن‌ها تا اندازه‌ای به این درک رسیده بودند که بورژوازی حاکم و امپریالیسم، سرمایه‌داری ایران را به میانجی ناسیونالیسم راهبری می‌کنند. نحوه‌ی صورتبندی جزنی از نسبت دیکتاتوری با امپریالیسم را از این منظر است که باید بازبینی کرد.

اهمیت طبقه یا تولد توتالیتاریسم؟

اکنون راحت‌تر می‌توان فهمید که چرا از این حکم مصباحی، نه کمونیسم مارکسی، بلکه توتالیتاریسم بیرون می‌آید:

«مبنای تحلیلی کمونیسم مارکسی کار و مناسبات حاکم بر آن است و تنها از این ره‌گذر است که به افراد هویت می‌دهد؛ هویت‌های دیگر، اعم از قومی یا ملی یا مذهبی یا جنسی یا جنسیتی، نمی‌تواند مبنای عمل کمونیسم مارکسی باشد چراکه همه‌ی آن‌ها هویت‌هایی غیرطبقاتی‌اند؛ کمونیسم فقط هویت طبقاتی انسان‌ها را به رسمیت می‌شناسد و مبنای سیاست‌ورزی خود قرار می‌دهد.»

این کمونیسمی که مصباحی از آن یاد می‌کند و به مارکس نسبت می‌دهد، کوچک‌ترین ربطی به مارکس ندارد. چطور می‌توان انبوه مستندات تاریخی و انواع استدلال‌های سنت‌های چپ فمینیستی را بی‌هیچ بررسی به کناری نهاد و اتکا بر هویت جنسیتی در نبرد را به نفع یکه‌تازی هویت طبقاتی منتفی اعلام کرد؟ این، وجه دیگر مردسالاری است که از قضا نمونه‌های برجسته‌ی داخلی آن سیاست‌های همان نیروهای است که در ابتدای انقلاب دست در دست اسلام سیاسی گذاشتند و به اسم اهمیت طبقه و خطر امپریالیسم، مسأله‌ی زنان را در اولویت دوم گذاشتند.

در ارتباط با مسأله‌ی قومیت و مذهب نیز، موضع‌گیری مارکس در ارتباط با «شورش سپوی‌ها» در هند آشکارا نشان می‌دهد که طبقه‌گرایی توتالیتاریستی مصباحی ربطی به مارکس ندارد. برای روشن شدن این نکته، بخش مختصری از پژوهش عمیق کوین اندرسون با عنوان «مارکس در حاشیه‌ها» را ذکر می‌کنم تا تفاوت نگاه گشوده‌ی مارکس به قومیت و مذهب در قیاس با شعار توتالیتاریستی «یا طبقه یا هیچ» مصباحی آشکارتر شود.

هنگامی که گروهی از سربازان مستعمراتی هند، معروف به سپوی‌ها (سپاهی‌ها) در ۱۰ مه ۱۸۵۷ شوریدند و افسران بریتانیایی خود را کشتند، مارکس این شورش را ستایش کرد. عامل تحریک بی‌واسطه‌ی سپوی‌ها رواج این شایعه بود که روغن مورد مصرف برای نوار فشنگ تفنگ‌های‌شان از چربی گوشت گاو، که مورد نفرت هندوها بود، و نیز گوشت خوک، که مورد نفرت مسلمانان بود، تشکیل شده بود. هنگامی که سربازان شورشی، دهلی و سایر شهرهای بزرگ را تسخیر کردند، شورش شکل سیاسی‌تری به خود گرفت. هنگامی که اخبار شورش به لندن رسید، مارکس مجموعه مقالات مفصلی درباره‌ی آن برای نشریه‌ی «نیویورک دیلی تریبون» نوشت. این مقالات که در سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ انتشار یافتند - بیست‌ویک مقاله توسط مارکس و ده مقاله به دعوت مارکس توسط انگلس - بیش از ۱۵۰ صفحه‌ی چاپی را در جلد ۱۵ ویراست انگلیسی مجموعه آثار مارکس و انگلس شامل می‌شود. کوین اندرسن اشاره می‌کند که «این مقالات یکی از منسجم‌ترین برخوردهای مارکس با جوامع غیراروپایی را در آثارش تشکیل می‌دهد.»

در مقاله‌ی «شورش هند» مورخ ۱۶ سپتامبر ۱۸۵۷، مارکس نکته‌ی دیالکتیکی مهمی را درباره‌ی ماهیت مقاومت هندی‌ها بیان می‌کند. از نظر او این مقاومت از سوی بخشی از جامعه بروز کرده که توسط بریتانیایی‌ها تشکیل شده و در نتیجه تضاد عمیقی درون خود دستگاه استعماری است:

«در تاریخ انسان چیزی مانند کیفر وجود دارد؛ و این قانون کیفر تاریخی است که ابزارهایش را نه ستم‌دیده بلکه خود ستمکار به وجود می‌آورد. نخستین ضربه‌ای که به شاه فرانسه خورد از جانب نجیب‌زادگان بود، نه از دهقانان. شورش هندی‌ها با رعیت‌هایی آغاز نشد که توسط انگلیسی‌ها شکنجه، بی‌آبرو و عریان شده بودند بلکه توسط سپوی‌هایی شروع شد که انگلیسی‌ها به آن‌ها لباس و غذا داده و توسط ایشان در ناز و تنعم و راحتی پرورش یافته بودند.» (به نقل از: اندرسون، ۱۳۹۰: ص ۷۲)

اندرسن خود در اهمیت موضع‌گیری مارکس می‌نویسد:

«مارکس در شورش سپوی‌ها در هند مستعمراتی چیزی مشابه با ایجاد طبقه‌ی کارگر توسط سرمایه‌داری را می‌یابد. به این ترتیب، همان پیشرفت استعماری، گورکنان خویش را به وجود می‌آورد. چنین چرخش دیالکتیکی در مورد آسیا در **مانیفست** و در بخش بیش‌تر نوشته‌های ۱۸۵۳ درباره‌ی هند وجود نداشت. {...} به نظر مارکس، قیام در هند ... در سپهر کاملاً جداگانه‌ای از مبارزات کارگران اروپایی جای نداشت یا از کاری که وی برای **گروندریسه** انجام می‌داد، یا از این لحاظ از دیالکتیک هگلی، جدا نبود. به این ترتیب، مارکس در دهه‌ی محافظه‌کار ۱۸۵۰، جنگجویان سپوی هندی را «بهترین متحد» جنبش انقلابی در غرب می‌دانست، آن‌هم در زمانی که جنبش انقلابی غرب که نمونه‌ی آن سرنوشت [ارنست] جونز بود، رو به پیش حرکت نمی‌کرد.» (همان: صص ۷۲-۷۴).

اگر آن‌چنان که مصباحی حکم می‌کند «کمونیسم فقط هویت طبقاتی انسان‌ها را به رسمیت می‌شناسد و مبنای سیاست‌ورزی خود قرار می‌دهد»، چطور باید دفاع مارکس از مبارزات رهایی ملی لهستانی‌ها و ایرلندی‌ها یا دفاع چپ‌ها از فلسطین را با «فقط» هویت طبقاتی توضیح داد؟

اهمیت هویت طبقاتی برای مبارزه علیه سرمایه‌داری، هرگز نمی‌تواند اهمیت ملیت تحت ستم در مبارزه با دولت-ملت و اهمیت جنسیت در مبارزه علیه مردسالاری سرمایه‌سالار و غیرسرمایه‌سالار و اهمیت مبارزه‌ی عمومی علیه نابودی محیط زیست را تحت شعاع قرار دهد. سرمایه‌داری شکل پیچیده‌ای از سلطه است که با تغییراتی که در سپهر کار ایجاد کرده، خود سوار بر مقدمات مالکیت خصوصی غیرسرمایه‌دارانه بوده است. فرآیندهایی مانند شکل‌گیری «کار خانگی» یا روند طولانی و خونین تصاحب‌های انباشت بدوی، میراث

شومی است که پی‌آمدهای آن — مثلاً در مورد «مسأله‌ی زنان» — تنها با فروپاشی سرمایه‌داری، رفع نمی‌شود. هم‌چنین درهم کوبیده‌شدن هر شکلی از «ارزش» نیز تنها از رهگذر مبارزه‌ی طبقاتی در معنای محدود "مبارزه‌ای که کارگران می‌کنند" نمی‌گذرد؛ به این معنی که، اگر استدلال اقامه‌شده در این متن را بپذیریم که ناسیونالیسم خود برآمده از سرمایه‌داری است، در این صورت مبارزه علیه ستم ملی توسط اتنیک‌های تحت ستم، می‌تواند به سست‌شدن مناسبات سرمایه‌داری یاری رساند؛ یا مبارزه‌ی زنان علیه «کار خانگی جنسیت‌زده» می‌تواند نقش مؤثری در فروریختن پایه‌های کمی‌سازی ساحت کار در سپهر ارزش داشته باشد.

از این‌رو در ادامه می‌توان گفت نبردی که ملیتی تحت ستم علیه دولت-ملتی می‌کند و خود نیز قائل به برساختن دولت-ملتی دیگر نیست، لحظه‌ای از معنای وسیع نبرد طبقاتی است، چرا که پایه و اساس دولت-ملت به انباشت بدوی گره خورده است:

«فروپاشی سوژکتیو و ابژکتیو که ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه برای «اجتماع» پیش‌سرمایه‌دارانه‌ی اشخاص انضمامی (گماین‌شافت/Gemeinschaft) به ارمغان آورد منجر به ایجاد «جامعه‌ی» مدرن (گزل‌شافت/Gesellschaft) افراد انتزاعی شد. تجربدهای خشنی که در این فرآیند وجود دارند هم امکان و هم ضرورت ملت یا بهتر بگوییم تصور آن را توسط افراد انتزاعی به‌سان یک تجرید واقعی بازادغام‌کننده -به‌وجود می‌آورند؛ تجریدی که جهان افسون‌زدایی‌شده را از طریق ایجاد برابری صوری، هویت جمعی، شأن فردی و سرنوشت مشترک، بازافسون می‌کند. نتایج عمومی-سیاسی این شرایط به وسیله‌ی دولت دارای حاکمیت مدرن، یعنی شکل سیاسی تاریخی متمایز ملت تجسم می‌یابد.» (متین، ۱۳۹۹: ص ۲۱۰)

در جمع‌بندی نهایی معتقدم که مشکل صورت‌بندی امثال مصباحی در این است که مسأله‌ی کمونیسم را از فراروی از هویت‌ها و نابودکردن آن‌ها برای برپایی جامعه‌ای برابر و آزاد، بدل به سیاست هویت می‌کنند؛ یعنی در این‌مورد خاص جایگاه، خصلت‌ها و جهت‌گیری طبقاتی بدل به هویتی به نام «طبقه‌ی کارگر» می‌شود که بناست با دیگر هویت‌های «جنسیتی» و «ملی» وارد رقابت شود؛ رقابتی که نتیجه‌ی منطقی آن به اعتبار انکار دیگر سازوکارهای هویت‌ساز، شکلی از توتالیتریسم را به‌بار می‌آورد.

مسأله این نیست که سرمایه‌داری و ستم طبقاتی ساختار و ستم غالب و محوری در دوران ما نیست (بدیهی است، که هست)، بلکه مسأله این است که این ساختار و ستم تبعاتی دارد. این روابط منطبق خود را در هر نوعی از روابط، حتی آن‌جا که به‌طور مستقیم به طبقه ربطی ندارد، می‌گستراند. در واقع تمام اشکال ستم، متأثر از منطق سرمایه‌دچار نوساناتی می‌شوند. در نتیجه تحت این ساختار و ستم بنیادی آن، الغای

سرمایه‌داری و مناسبات طبقاتی شرط لازم مبارزه با هر شکلی از سلطه است، اما شرط کافی نیست؛ و همین نکته است که مسائل مهمی هم‌چون گره‌گاه‌های ستم (اینترسکشنالیتی) را به میان می‌آورد. هم‌چنین روشن می‌شود که نبرد علیه اشکال سلطه می‌تواند به میانجی رابطه‌ی طبقاتی آغاز نشود اما به آن گره بخورد؛ هم‌چنان که نبرد طبقاتی هم باید بتواند به دیگر نبردها با اشکال ستم گره بخورد.

منابع:

- وهابی، مهرداد و مهاجر، ناصر. (۱۳۹۶)، «بنیادها و سیر اندیشه چریک‌های فدایی (۱۳۵۷-۱۳۴۶)»، از کتاب «راهی دیگر-جلد اول»، گردآوری و ویراست: تورج اتابکی و ناصر مهاجر، نشر نقطه.
- اندرسن، کوین. (۱۳۹۰)، «قومیت و جوامع غیرغربی»، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: نشر نیکا.
- لیلان. «مسأله‌ی قومیت و تکلیف ما»، از «[درباره‌ی قومیت و ملیت](#)».
- متین، کامران (۱۳۹۹)، «رمزگشایی از ژانوس مدرن: تکثر جوامع و تشکیل ملت»، ترجمه: م.ع. از مجموعه‌ی «مارکسیسم: مسأله ملی و انترناسیونالیسم»، میشل لووی و دیگران، ترجمه: حسن مرتضوی و دیگران، نشر الکترونیکی بیدار.
- متین، افشین. (۱۳۹۹)، «هم شرقی، هم غربی: تاریخ روشنفکری مدرنیته ایرانی»، ترجمه: حسن فشارکی، تهران: نشر شیرازه.
- ضیاء‌ابراهیمی، رضا. (۱۳۹۶)، «پیدایش ناسیونالیسم ایرانی: نژاد و سیاست بی‌جاسازی»، ترجمه: حسن افشار، تهران: نشر مرکز.
- فوران، جان. (۱۳۸۸ {چ ۹}، «مقاومت شکننده»، ترجمه: احمد تدین، تهران: نشر رسا.
- کرونین، استفانی. (۱۳۹۰)، «اصلاحات از بالا، مقاومت از پایین: مخالفان نظم نوین در ایران، ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹»، از کتاب «دولت و فرودستان: فراز و فرود تجدد آمرانه در ترکیه و ایران»، گردآوری و تألیف: تورج اتابکی، ترجمه: آرش عزیزی، تهران: نشر ققنوس.
- احمدزاده، مسعود. «مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک».
- جزنی، بیژن. «طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران».
- جزنی، بیژن. «تاریخ سی ساله‌ی ایران».
- جزنی، بیژن. «نبرد با دیکتاتوری».

- جزئی، بیژن. «پشاهنگ و توده».

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2uj>



آبیمائل گوسمان و تراژدی مائوئیسم در آند

۲۲ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

توضیح «نقد»: یادداشت پیش رو متنی است که مارچلو موستو به مناسبت درگذشت «آبیمائل گوسمان» نوشته و اختصاصاً برای انتشار در «نقد» در اختیار ما گذاشته است. با سپاس از او.

مسیر منتهی به آیاکوچو، یعنی شهری که تجربه‌ی سیاسی آبیمائل گوسمان [abimael guzman] (مهم‌ترین زندانی سیاسی پرو که هفته‌ی پیش در زندان فوق‌امنیتی کالاتو ناوال بیس درگذشت) از آن‌جا آغاز شد، مسیری بسیار دشوار و پر از رمزوراز برای مسافران است. این شهر، که در مرکز بخش پرویی ارتفاعات **سپه‌را** قرار دارد، مدت‌های مدیدی است که با فقری شدید دست به گریبان است. این شهر بخشی از دورنمایی محسوب می‌شود که تا همین چند دهه‌ی پیش تولید زراعی‌اش کماکان بر مبنایی نیمه‌فئودالی انجام می‌شد. این منطقه گنجینه‌ای است که همواره توجه انسان‌شناسان و دانش‌پژوهان

سنت‌های مردمی را به‌خود جلب کرده است. با این‌همه، دقیقاً همین مکان دورافتاده که تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ حتی فاقد امکاناتی نظیر راه‌های ارتباطی آسفالت‌ه، نظام برق‌رسانی منظم و تلویزیون بود، توانست وقایعی را رقم بزند که تاریخ معاصر پرو را به‌نحو برگشت‌ناپذیری تغییر داد و باعث شد تا در سراسر جهان درباره‌ی این کشور حرف بزنند.

در سال ۱۹۶۲ یک استاد دانشگاه ۲۸ ساله و جوان به آياكوچو رفت تا به تدریس فلسفه بپردازد. او که درون‌گرا و خجالتی بود، از شهر زیبای آرکیپا می‌آمد، جایی که در آن تحصیلات متوسطه‌اش را در دبیرستانی کاتولیک گذرانده بود و در آن‌جا به دلیل انضباط و پرهیزگاری‌اش زبانزد همگان بود. آیمائل گوسمان، بلافاصله پس از ورودش به این شهر زبان کچو/را که پرکاربردترین زبان بومیان آمریکای لاتین محسوب می‌شود آموخت و مبارزه‌ی سیاسی پرشدت‌وحدت‌ی را آغاز کرد. چندین سال بعد، او در سرتاسر جهان به‌عنوان رهبر جریان سیاسی «راه درخشان» شناخته می‌شد: جنبش چریکی مائوئیستی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ نبردی خونین را با دولت پرو آغاز کرد که در خلال این نبرد ۲۰ ساله نزدیک به ۷۰.۰۰۰ نفر جان خود را از دست دادند.

فرقه‌ی مائوئیستی در آياكوچو

جهان کمونیستی در دهه‌ی ۱۹۶۰ و در آستانه‌ی بحران چین-شوروی به دو بلوک تقسیم شد. گوسمان که در اصل استالینیستی وفادار بود، طرف چینی‌ها را گرفت و مائوئیست شد. در سال‌های آتی شاهد سلسله‌ای از انشعابات میان چپ پرو بودیم و گوسمان در ۱۹۷۰ رهبری یک گروه منشعب از حزب اصلی مائوئیست را برعهده داشت که آن را حزب کمونیست پرو — راه درخشان نام نهادند. این گروه خود را وارث انقلاب فرهنگی چین اعلام می‌کرد، انقلابی که «یگانه رخداد تاریخ بشری» محسوب می‌شد که راه «تحول قلوب» را کشف کرده بود.

این سازمان به‌رغم ادعاهای رسمی‌اش بدون هیچ ارتباطی با دهقانان پدید آمده بود. طرفداران آن در بدو تأسیس تنها ۵۱ نفر بودند و تا مدت‌ها نیز حضور سیاسی‌اش محدود به دانشگاه آياكوچو بود که محل پرورش معلمان و نسل جدید تکنیسین‌های منطقه‌ی داخلی-جنوبی پرو محسوب می‌شد.

گوسمان در این‌زمان دوره‌های آموزشی متعددی را به تدریس تفکر خوزه کارلوس ماریاتگویی [José Carlos Mariátegui]، مارکسیستی برجسته — و به باور بسیاری، گرامشی آمریکای لاتین — اختصاص داد که البته از دریچه‌ی گوسمان به یک متفکر مائوئیستی و پدر معنوی جریان راه درخشان بدل شده بود، به‌رغم این‌که خود ماریاتگویی از چنین جزم‌باوری‌هایی فاصله داشت. گوسمان با بهره‌گیری از کتابچه‌های

طرح‌وارِ مارکسیستی شروع به ترویج یک جهان‌بینی شدیداً جبرباورانه در میان جوانان آندی آن منطقه کرد. هدف پدید‌آوردن گروهی یک‌دست و واجد روابطی سرکوبگرانه میان حزب سیاسی و جامعه بود که اجازه‌ی پدیدآمدن هیچ فضای خودمختاری را در مبارزات نمی‌داد. درواقع، راه درخشان، به‌صورت نظام‌مند مخالف اعتصابات و اشغال مکان‌ها بود و در مقاطعی متعدد رویکردی مبتنی بر عدم‌مدارا در برابر فرهنگ بومی از خود به نمایش گذاشت.

بالین‌همه، همین حزب کوچک که متکی به انضباطی آهنین و شدیداً متمرکز (بدنه‌ی رهبری اصلی آن را گوسمان و همسرش یعنی همگام‌سال‌های بعدش شکل می‌دادند) بود و رازداری تمام‌عیار مبارزانش آن را حفظ می‌کرد، تنها حزبی در آمریکای لاتین بود که بیش از دیگران به فتح قدرت سیاسی از طریق مبارزه‌ی مسلحانه نزدیک شد، یعنی شاهکاری که فقط فیدل کاسترو در کوبا و ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه موفق به آن شده بودند.

جنگ خلق

پرو بین سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۸۰، همانند دیگر کشورهای آمریکای لاتین دیکتاتوری‌ای نظامی را تجربه می‌کرد. گوسمان در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ دانشگاه را به‌منظور فعالیت مخفیانه ترک کرد و یک ارتش چریکی خلقی تشکیل داد، ساختاری موازی با راه درخشان. گوسمان نسبت به ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه قانع شده بود؛ در تفسیر او خشونت هم‌چون مقوله‌ای علمی درک می‌شد و مرگ نیز متعاقباً هزینه‌ای قلمداد می‌شد که بشریت برای دستیابی به سوسیالیسم می‌بایست بپردازد: «هزینه‌ی پیروزی انقلاب مرگ میلیونی است».

نزاع در جوی عجیب و وهم‌آمیز بالا گرفت. در ماه می ۱۹۸۰ پرو برای نخستین‌بار شاهد برگزاری انتخابات سیاسی از مقطع ۱۹۶۳ به بعد بود. در مرکز چاشی، روستایی نه‌چندان دورتر از آیاکوچو، مبارزان راه درخشان تمامی تعرفه‌های رأی‌گیری را سوزاندند. حکومت این واقعه را به‌کلی نادیده گرفت، همان‌گونه که واقعه‌ی چندین ماه بعد نیز نادیده گرفته شد، یعنی زمانی که ساکنان لیما صبح روزی چشم گشودند و با صحنه‌ی هولناک لاشه‌ی معلق چند دوجین سگ از چراغ‌های راهنمایی و تیربرق‌ها مواجه شدند، سگ‌هایی که بر بدن‌های‌شان عبارتی حک شده بود که برای بسیاری بی‌معنا بود: «دنگ شیائوپینگ مادر به‌خطا».

دولت پرو در ابتدا قدرت راه درخشان را دست‌کم گرفت. در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، هفتاد و چهار سازمان مارکسیست-لنینیست مختلف در پرو فعال بودند و زمانی که دولت فرناندو بلاونده تصمیم به مقابله با راه

درخشان گرفت، هیچ اطلاعی در رابطه با راهبرد سیاسی و نظامی گروهی که با آن مبارزه می‌کردند نداشت. به غلط آن را گروهی مشابه با سایر گروه‌های چریکی آمریکای لاتین می‌دانستند (برای مثال، چیزی نظیر گروه‌های متأثر از چه‌گوارا)، یعنی مشابه با چیزی که راه درخشان کاملاً قصد فاصله گرفتن از آن‌ها را داشت. مبارزه‌ی مردمی راه درخشان، به‌رغم تعداد مبارزان کماکان اندکش — که اینک به ۵۲۰ نفر رسیده بود — و کیفیت ابتدایی انبار مهماتش که عمدتاً شامل اسلحه‌هایی قدیمی می‌شد، در این دوران به‌طرز چشم‌گیری پیشرفت کرد. از همین‌رو، بلاونده تصمیم گرفت علیه آن‌ها از نیروهای مسلح استفاده کند و آیاکوچو به مرکز فرماندهی نظامی-سیاسی کل آن منطقه بدل شد.

در مرحله‌ی دوم درگیری شاهد سرکوب خشونت‌آمیز جمعیت‌های محلی بودیم. نژادپرستی سربازان شهری که هر کامپاسینو [campesino — دهقان] را خطری بالقوه تلقی می‌کردند که می‌بایست از بین برود، موجب شد تعداد تلفات نیز افزایش یابد. وقتی سرکوب فضای سیاسی به پایان رسید، مقامات نظامی، جایگزین مقاماتی مدنی شدند که از قدرت سوءاستفاده می‌کردند و به‌طرزی دلبخواهانه در لابه‌لای کمپ‌های نظامی و مراکز شکنجه، کمیته‌های دفاع مدنی راه می‌انداختند. پاسخ راه درخشان به این راهبرد، تلاش برای شکل‌دادن به «قدرت متقابل» بود: کمیته‌های مردمی. به‌عبارت دیگر، «مناطق آزادشده» که با سخت‌گیری تمام توسط کمیسرهایی اداره می‌شدند که از سوی حزب انتخاب شده بودند، به پایگاهی حمایتی برای جنبش چریکی بدل می‌شدند. به‌علاوه، گوسمان قصد داشت که با آغاز از پایتخت، یعنی لیما، تعارض را به سطح ملی بکشاند. در نتیجه‌ی این امر، در پایان این دهه (هم‌چنین به این علت که در ۱۹۸۴ جنبش چریکی انقلابی توپاک آمارو نیز سربرآورده بود) نیمی از پرو ذیل کنترل نظامی قرار گرفته بود.

در این مرحله، افراطیون تنگ‌نظر راه درخشان تمامی کسانی را که عضو حزب نبودند دشمن تلقی می‌کردند. [از همین‌رو،] تمامی مناطقی که تحت کنترل راه درخشان نبودند نیز به هدف حمله‌ی نظامی بدل شدند — از جمله نمایندگان دهقانان، فعالان اتحادیه‌ی کارگر و رهبران سازمان‌های زنان. آن‌ها با هدف ایجاد خلاءهای قدرت به راهبرد انهدام‌گزینشی روی آوردند و سپس رهبران و مبارزان راه درخشان را به نقش‌های سیاسی مهم می‌گماشتند. درواقع، به‌جز دهقانانی که به مخالفت با دستورات راه درخشان برمی‌خاستند [و جزء اهداف اصلی حذف بودند]، مقامات محلی (از جمله پلیس) و رهبران سازمان‌های اجتماعی نیز اهداف ثانویه تلقی می‌شدند. در مجموع بیش از ۱۰۵۰۰ نفر کشته شدند که ۲۳ درصد از آن‌ها، نه در حملات بزرگ‌مقیاس، بلکه عامدانه از سوی مبارزان راه درخشان به قتل رسیدند.

مخروط نزولی شمشیر چهارم مارکسیسم

هم‌هنگام با آغاز پروستریکا از سوی میخائیل گورباچف در شوروی و سوق دادن چین به سمت سرمایه‌داری از سوی دنگ شیائوپینگ، گوسمان در پرو مخالف‌خوانی بود که دستور به تشدید جنگ می‌داد. نفوذ گوسمان، که در سنگرهایش واقع در روستایی‌ترین مناطق پرو مخفی و تحت هجوم حکومت بود، در لیما افزایش یافت؛ شهری بزرگ که در آن زمان جمعیتی هفت میلیونی داشت و بیش از ۱۰۰۰۰۰۰ نفر از ساکنانش پناهجویانی بودند که از مناطق درگیری به این شهر گریخته بودند. یکی از علل رشد راه درخشان هم‌چنین رواج روحیه‌ی شورشی در میان طبقات مردمی بود، طبقاتی که زیر هجوم فجایع اجتماعی‌ای قرار داشتند که در نتیجه‌ی فوران یک بحران اقتصادی شدید (در ۱۹۸۹ ابرتورم به نرخ ۲.۷۷۵٪ رسید) و وخامت سیاست‌گذاری‌های نئولیبرال برانگیخته شده بود؛ سیاست‌هایی که حاصل تحمیل تکنوکرات‌های نزدیک به آلبرتو فوجیموری، دیکتاتوری، بود که توسط انتخابات ۱۹۹۰ سر کار آمد و در ۱۹۹۲ کودتایی خودساخته به‌راه انداخت که به تعطیلی پارلمان و لغو تمامی آزادی‌های دموکراتیک انجامید.

در همین حال، گوسمان موجی از وحشت در میان بسیاری از پرویی‌ها ایجاد کرد، به‌ویژه آن دسته از کسانی که به هر دلیلی از تلافی‌جویی راه درخشان در هراس بودند. هم‌زمان، کیش شخصیت گوسمان نیز به سطوحی روان‌نژندانه رسید. با حذف هر ارجاعی به سوسیالیسم ماریاتگویی، اینک گوسمان به شخصیتی نیمه‌خداگونه در میان مبارزان حزب بدل شده بود. (تا ۱۹۸۸، اعضای راه درخشان به ۳۰۰۰ نفر می‌رسید، درحالی‌که ارتش چریکی خلق شمار اعضایش را ۵۰۰۰۰ نفر اعلام می‌کرد). در پروپاگاندايي که در آن زمان رواج یافته بود، از گوسمان به‌عنوان «چهارمین شمشیر مارکسیسم (پس از مارکس، لنین و مائو)» نام برده می‌شد، «بزرگ‌ترین مارکسیست زنده در جهان» و «تجسم نقطه‌ی اعلای تفکر در تاریخ بشریت».

گوسمان در خلال بخش اعظم این درگیری‌ها هرگز لیما را ترک نکرد و از مخاطرات و دشواری‌های جنگ به‌دور بود. او در ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۲ دستگیر شد، یعنی زمانی که برخی مأموران پلیس ملی پرو (که خودشان نیز مسئول قتل‌عام‌های خونین متعددی در خلال جنگ با راه درخشان بودند) در سطل زباله‌های آپارتمانی در محله‌ی بالای شهر لیما، چندین تیوپ خالی پماد درمان پسوریازیس یافتند، بیماری‌ای که گوسمان مشهور به ابتلا به آن بود. گوسمان اندکی پس از زندانی‌شدنش، در ازای دستیابی به برخی امکانات در زندان، به‌سرعت قرارداد مصالحه‌ای را پذیرفت که پیش از آن همواره بدون قیدوشرط آن را رد می‌کرد؛ حتی تا آن‌جا پیش رفت که به ستایش از رژیم فاسد فوجیموری پرداخت. در پی این رخدادها شاهد هشت سال دیگر جنگ چریکی کم‌شدت‌تر میان دولت عمیقاً استبدادی و فاسد پرو و شاخه‌ای از راه درخشان —

پروسه‌گیر (تداوم/Proseguir) — بودیم که توبه‌ی به اصطلاح «رئیس‌جمهور گونزالو» [نام سازمانی گوسمان] را نپذیرفته بودند.

آیمائل گوسمان باقی عمرش را در زندان گذراند و در ۱۱ سپتامبر ۲۰۲۱، یعنی ۲۹ سال پس از دستگیری‌اش، درگذشت. یاد او همواره با منفورترین تجربه‌ی سیاسی‌ای که به نام سوسیالیسم رقم خورده است پیوند خواهد داشت.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2vj>



نقش طبقه‌ی کارگر در کمون پاریس

۲۸ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: حسن آزاد

رهبری سیاسی رویدادهای انقلابی کمون پاریس در دست کدام طبقه قرار داشت؟ این پرسشی است مجادله‌برانگیز که تاریخ‌نگاران کمون درباره‌ی آن نظرات مختلفی ابراز می‌کنند: برخی مانند رابرت تومس (۱۹۹۹)، راجر گلد (۱۹۹۵) [۱] پیشه‌وران شهری را فعال‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین طبقه در شکل‌گیری کمون پاریس می‌دانند. در میان ایرانیان، آقای سعید رهنما نیز از این تز دفاع می‌کند. اما به باور گروهی دیگر نظیر ژاک روژری (۱۹۶۴، ۱۹۸۸) و فلوریان گرامس (۲۰۱۴) [۲] طبقه‌ی کارگر در رویدادهای انقلابی کمون نه تنها از لحاظ مشارکت، بلکه در ابتکار عمل و طرح اندیشه‌های نو نیز نقش رهبری را ایفا کرده است.

برای بررسی دقیق‌تر این مساله باید به عقب برگردیم و به دو موضوع بنیادی‌تر یعنی **گذار به سرمایه‌داری در فرانسه و شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر** در این کشور بپردازیم:

۱- گذار به سرمایه‌داری در فرانسه

در ابتدا باید به این نکته اشاره کرد که جامعه‌ی فرانسه هنگام رخداد کمون پاریس آخرین مراحل گذار به سرمایه‌داری را پشت سر می‌گذاشت و به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن را جامعه‌ای پیش‌سرمایه‌داری به‌شمار آورد [۳]. برای جلوگیری از اطاله‌ی کلام و تکرار بحث گذار به سرمایه‌داری بهتر است در ابتدا تفاوت گذار به سرمایه‌داری در انگلیس و فرانسه را با یکدیگر مقایسه کنیم. برای این مقایسه یک‌بار تاثیر توازن قوای طبقاتی بین اشراف و دهقانان را در توزیع زمین و میزان اجاره و عوارض فئودالی در نظری‌گیری و بار دیگر ساختار درونی طبقه‌ی فئودال و تاثیر آن بر شکل‌گیری دولت مطلقه در این دو کشور را مدنظر قرار می‌دهیم.

الف - تاثیر توازن طبقاتی بر توزیع زمین و پرداخت اجاره:

انگلیس - در انگلیس مالکیت یک‌سوم از زمین‌ها به لردها (سه برابر فرانسه)، یک‌سوم به دهقانان آزاد و یک‌سوم به دهقانان وابسته تعلق داشت. مقدار اجاره و نحوه‌ی پرداخت آن خودسرانه از طرف لردها تعیین می‌شد. به نظر پوستان این مقدار شامل ۵۰٪ محصول به اضافه‌ی بیگاری بر روی زمین‌های لرد بود. دهقانان آزاد ۱۰٪ از محصول خود را به اشراف می‌پرداختند. این توازن در قرون ۱۵ و ۱۶ بیش‌تر به نفع اشراف تغییر یافت.

فرانسه - در فرانسه لردها ۱۰٪ مالکیت زمین‌ها و دهقانان وابسته ۸۰٪ آن‌ها را در اختیار داشتند. اجاره مقدار ثابتی بود معادل ۱۰ - ۹٪ محصول و تقریباً برابر با مقدار اجاره‌ای که دهقانان آزاد انگلیسی می‌پرداختند. [۴]

ب - ساختار درونی اشراف زمین‌دار و شکل‌گیری دولت مطلقه:

انگلیس - انگلیس با توجه به ساختار فئودالی و در مقایسه با فرانسه و سایر کشورهای اروپای غربی، از نظام سیاسی متمرکزتری برخوردار بود و قدرت و نفوذ سلطنتی که سلسله‌های نورمان و انجورین در آن کشور ایجاد کرده بودند در اروپای غربی نظیر نداشت. تمام لردها از پادشاه تبعیت می‌کردند و پارلمان رابطه و توازن بین آن‌ها را برقرار می‌کرد. تصمیم‌گیری درباره‌ی جنگ به‌عهده‌ی پادشاه بود. در زمان سلطنت هانری اول و دوم دادگاه‌های سلطنتی و یک نظام یک‌پارچه‌ی قضایی در سراسر انگلستان به‌وجود آمد که دهقانان آزاد نیز برای حل دعاوی خود می‌توانستند به آن‌ها مراجعه کنند (دهقانان وابسته از لحاظ حقوقی تابع لردها و دادگاه‌های محلی بودند).

به دلیل همین توازن قوا، دولت مطلقه در انگلستان یکی از کوچک‌ترین دولت‌های مطلقه در اروپا بود: با یک بوروکراسی محدود، بدون ارتش دائمی و با درآمدهای مالیاتی اندک (یک‌سوم تا یک‌چهارم فرانسه). خریدوفروش مناصب دولتی در سال ۱۸۰۹ قانوناً برچیده شد. اشراف و بورژوازی صرفاً از طریق استثمار و روش‌های اقتصادی می‌توانستند بر ثروت خود بیفزایند و به‌همین دلیل با افزایش مالیات‌ها مخالفت می‌کردند.

فرانسه – فرانسه بدون تمرکز سلطنتی و بوروکراسی وابسته به آن، نمونه‌ی کلاسیک نظام فئودالی در اروپا بود. قدرت سیاسی و قضایی کاملاً پراکنده بود و از طرف اشراف محلی اعمال می‌شد. اما با تکمیل شکل‌گیری دولت مطلقه در دوران لویی چهاردهم، اشراف و قدرت‌های محلی تابعیت از حکومت مرکزی را پذیرفتند. یک دیوان‌سالاری وسیع همراه با ارتش دائمی بر پایه‌ی یک نظام مالیاتی منظم و قانون‌مند به‌وجود آمد. مالیات در واقع شکل تمرکز یافته‌ی دریافت اجاره‌ی فئودالی از دهقانان بود. اشراف و بورژوازی مناصب دولتی را خریداری می‌کردند تا از مزایای مقام و منصب و همچنین مشارکت در تقسیم درآمدهای مالیاتی بهره‌مند شوند. [۵]

از این مقایسه‌ی کوتاه نتیجه می‌گیریم که:

۱- در انگلیس توزیع زمین و توازن قوا به اشراف زمین‌دار اجازه می‌داد با بیرون‌راندن دهقانان از روی زمین، قطعات بزرگ‌تری از آن‌را به سرمایه‌دارانِ مزرعه‌دار اجاره دهند و آن‌ها نیز با به‌کارگماردن کارِ مزدی مناسبات سرمایه‌دارانه را بر روی زمین برقرار کنند (گذار به سرمایه‌داری نخستین‌بار در انگلستان به شکل کشاورزی سرمایه‌دارانه رخ داد، برخی به اشتباه گذار به سرمایه‌داری را با انقلاب صنعتی یکی می‌گیرند).

۲- در انگلستان نحوه‌ی شکل‌گیری دولت مطلقه موجب جدایی اقتصاد از سیاست شد. استثمار و مالکیت نیازی به اهرم سیاسی نداشتند و کاملاً شکل اقتصادی گرفته بودند. برعکس در فرانسه، خریدِ منصب و بهره‌مندی از درآمدهای مالیاتی به مالکیت و استثمار خصلتی سیاسی می‌بخشید. مالیات یک شکل سیاسی و متمرکز از دریافت اجاره‌ی فئودالی از دهقانان بود.

۳- در انگلستان دولت با طبقاتی که از لحاظ اقتصادی مسلط بودند (سرمایه‌داران و اشراف) رابطه‌ی مستقیم و آشکاری نداشت و ظاهراً مستقل به‌نظر می‌رسید. برعکس در فرانسه این رابطه مستقیم و آشکار بود. و هر مخالفت و اعتراضی بلافاصله شکل سیاسی پیدا می‌کرد.

به همین دلایل گذار به سرمایه‌داری در فرانسه روندی آرام و طولانی داشت و دولت در پیش‌برد آن نقشی برجسته ایفا می‌کرد.

رشد سرمایه‌داری در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم کند بود. سرمایه‌گذاری در رشته‌های نساجی و فلزکاری افزایش پیدا کرد. فرانسه از نظر رشد مطلق جلوتر از سایر کشورهای اروپای قاره‌ای بود، اما به‌علت جمعیت زیاد (رتبه‌ی دوم بعد از روسیه) از لحاظ رشد سرانه در پائین‌ترین رده قرار داشت.

در دهه‌های پنجاه و شصت قرن نوزدهم رشد اقتصادی در تمام کشورهای اروپای غربی شتاب پیدا کرد. در همین دوره حکومت لویی ناپلئون (ناپلئون سوم) تحت فشارهای ژئوپلیتیک به اقداماتی دست زد که در رشد سرمایه‌داری در فرانسه نقش تعیین‌کننده‌ای داشت:

نخست – گسترش وسایل حمل‌ونقل و ارتباطات - شکل‌گیری بازار ملی

در فرانسه بازار مجموعه‌ای ناهمگون از بازارهای محلی و جداگانه بود که حول و حوش شهرهای بزرگ شکل گرفته بودند و به‌علت عقب‌ماندگی وسایل حمل‌ونقل ارتباط اندکی با یکدیگر داشتند. یکی از مهم‌ترین وسایل حمل‌ونقل در دهه‌های اولیه‌ی قرن نوزدهم کشتیرانی از طریق رودها و کانال‌ها با وسعت و عمق کافی بود. فرانسه از این نظر نسبت به انگلیس و آلمان شرایط نامساعدتری داشت، چون در تعداد کمی از رودخانه‌هایش برای تمام مدت سال امکان کشتیرانی وجود داشت. در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، با تلاش حکومت برای احداث راه‌های آبی و زمینی، طول کانال‌های آبی سه‌برابر شد، اما حمل‌ونقل در اکثر نقاط کشور هم‌چنان آهسته و گران‌قیمت باقی‌ماند.

تنها راه‌حل ممکن در قرن نوزدهم احداث راه‌آهن بود. تلاش برای ساختن راه‌آهن از سال ۱۸۴۲ آغاز شده بود اما بسیار به‌کندی پیش می‌رفت. حکومت لوئی ناپلئون با دادن امتیازهای ۹۹ ساله به شرکت‌های خصوصی و اجازه‌ی انتشار اوراق قرضه با تضمین حداقل چهار درصد بهره تلاش کرد تا به این کار سرعت ببخشد. نتیجه‌ی این اقدام موفقیت‌آمیز بود، در سال ۱۸۵۰ طول خطوط آهن در فرانسه ۱۹۳۱ کیلومتر بود، این مقدار در سال ۱۸۶۰ به ۴۱۰۰ کیلومتر، در سال ۱۸۷۰ به ۱۷۴۰۰ کیلومتر و بالاخره در سال ۱۸۸۰ به ۲۳۶۰۰ کیلومتر افزایش یافت و بدین طریق فرانسه از رقبای اروپائی خود پیشی گرفت. [۶]

اقدام بعدی در این راستا ایجاد سیستم تلگراف الکتریکی بود، که با کمک‌های دولتی به شرکت‌های خصوصی به سرانجام رسید.

دوم - کاهش تعرفه‌های گمرکی و تشدید رقابت بین‌المللی

بازار ملی در حال شکل‌گیری می‌بایست در بازار جهانی ادغام می‌شد. حکومت ناپلئون سوم بدین‌منظور در سال ۱۸۶۰ یک قرارداد تجاری با بریتانیا امضاء کرد تا بدین‌وسیله هم ائتلاف سیاسی خود با این کشور را محکم‌تر کند و هم با تشدید رقابت، انگیزه‌ای برای مدرن‌کردن صنایع در فرانسه ایجاد کند. مبارزه برای آزادسازی تجارت خارجی از دهه‌ی ۱۸۴۰ ادامه داشت و بعضی صنایع مانند تولید شراب، ابریشم و کالاهای لوکس و تجملی که از توانایی رقابتی خود در بازارهای جهانی مطمئن بودند از این کار حمایت می‌کردند، ولی اکثریت وسیعی از صاحبان صنایع خواهان حمایت گمرکی بودند و توانسته بودند از زمان سقوط امپراطوری اول همواره نظر خود را به کرسی بنشانند.

لوئی ناپلئون و مشاورین سنت سیمونی او توانستند در سال ۱۸۵۳ با احتیاط تعرفه‌ی آهن و ذغال‌سنگ را کاهش دهند، اما برای پایین‌آوردن تعرفه بر محصولات صنایع نساجی در سال ۱۸۵۶ با مقاومت مجلس قانون‌گذاری روبرو شدند. قرارداد تجاری انگلیس و فرانسه در سال ۱۸۶۰ به کودتای گمرکی معروف شد. در سال‌های بعد چهارده قرارداد تجاری دیگر با کشورهای اروپایی و ترکیه‌ی عثمانی بسته شد. [۷]

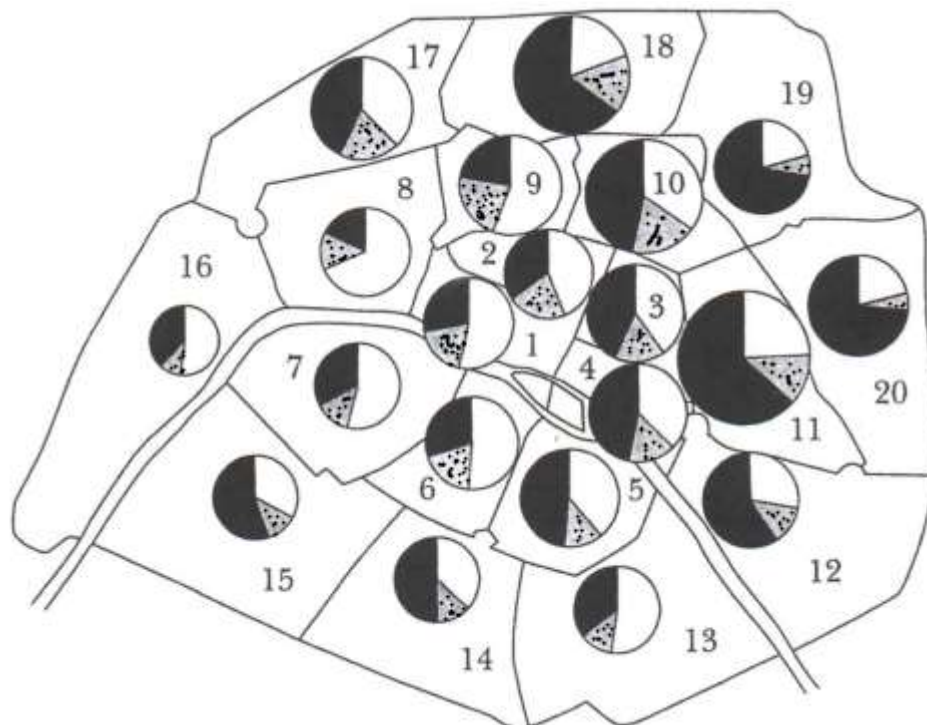
سوم - اصلاحات شهری

لوئی ناپلئون در سال ۱۸۵۳ به ژرژ هاوسمن که قبلاً در شهرهای استانی استعداد و مهارت خود را در شهرسازی نشان داده بود ماموریت داد که پاریس را به شهری مدرن تبدیل کند. به‌نظر ژان گایار طرح نوسازی پاریس پیش از هر چیز یک برنامه‌ی سیاسی بود تا «یک شهر غیرقابل حکومت را به شهری حکومت‌پذیر تبدیل کند.» [۸] کارآیی اقتصادی، زیبایی و شکوه و بهداشت و خدمات شهری در مراحل بعدی اهمیت قرار داشتند. مرکز شهر شلوغ و بازارمانندی که فوراً به محل ازدحام تبدیل می‌شد، خیابان‌های پُرپیچ‌وخم و باریکی که ساختن سنگرهای خیابانی را آسان می‌کرد و در نزدیکی ساختمان‌های حکومتی قرار داشت. این‌ها همه به خیابان‌های پهن و مستقیم (Boulevard) و عمود بر هم تبدیل شد، مراکز حکومتی با فضاهای باز و وسیع در اطراف‌شان غالباً به مرکز شهر منتقل شدند تا حفاظت از آن‌ها ساده‌تر باشد.

مرکز شهر با خانه‌های بهتر و گزاف‌تر و اجاره‌های بالا بیش‌تر به خانواده‌های ثروتمند اختصاص یافت و خانواده‌های کارگری و تهیدست ناچار به مناطق جدید شهری مانند گرونل، وژیرار، بل‌ویل و مون ماکتر کوچ کردند. از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۷۲ از جمیعت مناطق شهری اول تا چهارم، دوازده درصد کاسته شد،

درحالی که ساکنین مناطق دوازدهم تا بیستم، سی درصد افزایش یافت (البته این افزایش شامل تعداد زیادی از کارگران مهاجر می‌شد که برای کارهای ساختمانی و خاک‌برداری به پاریس مهاجرت کرده بودند). [۹] لوئی لازار روزنامه‌نگار منتقد به این شکل از شهرسازی در ۱۸۶۹ در این باره نوشت که پاریس مطابق با میزان ثروت ساکنانش به دو قسمت تقسیم شده است: طبقات ثروتمند در مرکز و غرب پاریس زندگی می‌کنند و طبقات فقیر به مناطق شمالی، شرقی و جنوبی این شهر کوچ کرده‌اند. [۱۰]

جمعیت و ترکیب طبقاتی آن در مناطق شهری پاریس بعد از اصلاحات شهری



دایره بزرگ شامل ۱۵۰ هزار نفر، دایره متوسط ۱۰۰ هزار نفر و دایره کوچک ۵۰ هزار نفر

رنگ سیاه کارگر مزدبگیر، خاکستری کارگر یقه سفید، سفید کسانی که منبع درآمدشان

مزد نیست (کارتخصصی، کارمستقل، منبع درآمد مزد و رانت) روژری ۱۹۷۱ [۱۱]

به باور هاروی در پاریس دو منطقه‌ی شهری متمایز از یکدیگر به وجود آمده بود: یکی نمونه‌ی رسمی و مدرن هاوسمن که در آن قدرت پول در نمایش پُرزرق و برق بولوارهای پهن و بزرگ و فروشگاه‌های بزرگ، کافه‌ها و میدان‌های اسب‌دوانی جلوه‌گری می‌کرد و دیگری مناطق پیرامونی و خارج از محدوده‌ی پیشین شهر که در آن مردان و زنان طبقه‌ی کارگر در برابر کنترل سرمایه‌دارانه‌ی فضای مرکزی شهر واکنشی اعتراضی نشان می‌دادند. [۱۲]

کارخانه‌های بزرگ به پیرامون شهر انتقال یافت و شبکه‌ای از ایستگاه‌های مترو، بندرها و بازارهای اصلی، مراکز تولید و فروش را با یکدیگر مرتبط می‌کرد. وضعیت بهداشتی شهر با اصلاح سیستم آبرسانی بهتر شد. سیستم جدید فاضلاب، سیلاب‌هایی را که هر بار با ریزش باران شدید، خیابان‌های پاریس را می‌پوشاند، تخلیه می‌کرد تا عبور و مرور امکان‌پذیر شود و هم‌چنین از انتشار و با جلوگیری می‌کرد که از سال ۱۸۳۰ دو بار مردم پاریس را قلع و قمع کرده بود.

ناپلئون سوم از یک طرف با انگیزه‌ی عظمت‌طلبی و تبدیل پاریس به یک پایتخت باشکوه و مدرن، و از طرف دیگر با پیروی از مشاورین سنت سیمونی خود که سرمایه‌گذاری حکومت در برنامه‌های عمرانی و زیربنایی را محرک موثری در پیشرفت اقتصادی می‌دانستند به هاوسمن ماموریت داد این وظیفه را به‌عهده بگیرد. هاوسمن با کمک دو برادر سرمایه‌دار و کارشناس امور مالی، یعنی ایزاک و امیل پرر (Pereire) تلاش کردند کل هزینه‌ی لازم برای اجرای این برنامه معادل ۲.۵ بیلیون فرانک (چهل و پنج برابر هزینه‌ی سالانه‌ی شهر پاریس در اواسط قرن نوزدهم) را با افزایش قیمت و اجاره‌ی زمین، اخذ مالیات از مالکیت و مستغلات و هم‌چنین کالاهایی که وارد شهر پاریس می‌شدند، منابع مالی لازم برای اجرای این برنامه را تامین کنند. [۱۳]

در سال ۱۸۶۸ با آشکار شدن سوءاستفاده‌های مالی مجریان برنامه‌ی نوسازی شهری، اعتراض به آن بالا گرفت و لغو مالیات‌هایی که بدین خاطر وضع شده بود به خواست اصلی اپوزیسیون تبدیل شد. سرانجام در ژانویه‌ی ۱۸۷۰، لویی ناپلئون همراه با اعلان اصلاحات پارلمانی، هاوسمن را از کار برکنار کرد، اما برنامه‌ی او برای شهرسازی به مدلی برای سایر کشورهای اروپایی تبدیل شد.

نوسازی پاریس امکانات شغلی بسیاری به وجود آورد. در دهه‌ی ۱۸۶۰، بیست درصد از کارگران پاریس در رابطه با این پروژه به کار مشغول بودند. مالکین زمین‌های شهری، شرکت‌های ساختمانی و احتکارکنندگان نیز از این طرح سودهای کلانی به جیب زدند. [۱۴]

چهارم - اصلاح نظام بانکی

یکی از اولین اقدامات امپراتوری دوم اصلاح نظام بانکی بود. نهادهای مالی فرانسه تا سال‌های ۱۸۴۰ عقب‌مانده بودند و عمدتاً به سفته‌بازی و معاملات احتکاری می‌پرداختند. اما در سال ۱۸۵۲ برادران پرر با حمایت ناپلئون سوم موفق به تاسیس بانک «کردی موبیلیه» (Credit Mobilier) شدند، یک شرکت سهامی که با جلب سپرده‌ها و فروش اوراق قرضه، منابع مالی برای سرمایه‌گذاری را فراهم می‌کرد.

موبیلیه برخلاف بانک‌های سنتی فرانسه (Haute Banque) که صرفاً در طرح‌های کلان و سرمایه‌گذاری‌های بزرگ شرکت می‌کردند، با الهام از مدل بریتانیایی در جذب پس‌اندازهای کوچک و سرمایه‌گذاری‌های مبتکرانه نقشی کلیدی ایفا کرد و سرانجام در سال ۱۸۶۷ به‌خاطر فعالیت‌های حساب‌نشده و ماجراجویانه به‌کار خود خاتمه داد.

در دهه‌ی ۱۸۶۰ برای پیشرفت تجاری و صنعتی در فرانسه دو بانک دیگر نیز تاسیس شد، کردی لیونه (Credit Lyonnais) در سال ۱۸۶۳ و سوسپته ژنرال (Societe Generale) در سال ۱۸۶۴ حکومت نهادهای سنتی و مدرن مالی را تشویق کرد که در شهرهای استانی شعبه‌هایی احداث کنند. اما علی‌رغم پیشرفت‌های بدست‌آمده در نظام بانکی، فرانسه در این حوزه نسبت به رقبای اروپایی خود پیشرفت چندانی نداشت. بانک‌ها بسیار کم‌تر از آلمان در سرمایه‌گذاری‌های صنعتی مشارکت داشتند و فرانسه از نظر تعداد شعبات بانکی، یکی از عقب‌مانده‌ترین کشورهای پیشرفته بود. این کمبود موجب می‌شد که بانک‌ها نتوانند پس‌انداز توده‌ی وسیع دهقانان در فرانسه را جذب کنند. [۱۵]

این اصلاحات باعث شد تا روابط سرمایه‌داری در دوران امپراتوری دوم به‌شکل چشم‌گیری رشد پیدا کند. از سال ۱۸۴۷ تا ۱۸۷۲ تولید ناخالص محصولات کشاورزی از ۵۱۵۳ میلیون به ۸۲۶۷ میلیون فرانک، تولید ناخالص محصولات صنعتی از ۸۱۹۴ میلیون به ۱۰۰۵۹ میلیون فرانک، خدمات از ۳۶۳۶ میلیون به ۵۸۸۳ میلیون فرانک رسید و در مجموع تولید ناخالص داخلی از ۱۶۹۸۳ میلیون به ۲۴۲۰۹ میلیون افزایش یافت. [۱۶]

در همین مدت تقاضای مصرف‌کنندگان از ۲۵ درصد به ۳۰ درصد افزایش یافت و بازدهی در کشاورزی، صنعت، ساختمان و صادرات تقریباً یک‌ونیم تا دو درصد رشد پیدا کرد.

سال	کشاورزی	صنعت	ساختمان	صادرات
۱۸۵۳	۶۴	۵۱	۵۰	۲۵
۱۸۶۰	۸۶	۶۲	۸۵	۳۸
۱۸۶۹	۱۱۴	۷۸	۱۰۵	۶۶

بازدهی ۶۹-۱۸۵۳ (۱۰۰ = ۱۸۹۰) [۱۷]

در این دوره سه شکل از تولید سرمایه‌دارانه وجود داشت: کارخانه‌های بزرگ صنعتی که در آن کار ماشینی بر کاردستی غلبه یافته بود مانند: لوکروزو (Le Creusot) کارخانه‌ی فولاد با ده‌هزار کارگر متعلق به اوژن

شنايدر که در سال ۱۸۶۴ رياست بانک سوسيته ژنرال را نيز به عهده داشت، کارخانه‌ی فولاد وندل و ايانژ با پنج هزار کارگر، مجتمع صنعتی کای و شرکا شامل کارخانه‌ی فلزکاری با دوهزار کارگر و هم‌چنين کارخانه‌های شکر و پل سازی. کارخانه‌ی لکوموتیوسازی گوئن با هزار کارگر. تعداد کارخانه‌های بزرگ زياد نبود. [۱۸]

مانوفاکتور، کارگاهی تحت فرماندهی سرمایه‌دار با تقسيم کار پیشرفته که کاردستی هنوز در آن مسلط بود. تعداد زيادی از اين مانوفاکتورها در بخش لباس‌دوزی، کلاه‌دوزی و توليد کالاهای ظريف و لوکس در فرانسه وجود داشت.

نظام سفارش [Putting out System]

یک شکل درحال گذار که در آن سرمایه‌دار مستقیماً نظارت و فرماندهی بر توليد را در اختیار نداشت. بدین ترتیب که تاجر بزرگی توليد کالای معين و تحویل آن در موعد مقرر را به تعدادی از کارگاه‌های کوچک (۱ تا ۱۰ نفر) سفارش می‌داد، گاهی مواد اولیه و برخی ابزارهای گران‌قیمت توليد را نيز در اختيار آن‌ها قرار می‌داد. اين شکل از توليد به نام فابریک (Fabrique) تا دهه‌ی هشتاد قرن نوزدهم شکل مسلط توليد در فرانسه بود. عاملين اين شکل از توليد عبارتند از: (۱) تاجر سفارش‌دهنده یا نگوسیان (Negociantes)، که کنترل تجارت در یک منطقه را در دست داشت. (۲) کسی که سازماندهی اجرای سفارش و توزيع آن میان کارگاه‌های متعدد را به عهده داشت به نام فابریکان (Fabriquantes) و (۳) سرپرست توليد در هر کارگاه که فاکونیه (Faconiers) نامیده می‌شد. گاهی انجام سفارش بجز کارگاه‌های کوچک به خانواده‌های روستایی نيز سپرده می‌شد. [۱۹]

کنترل مستقیم توليد در دست فابریکان و فاکونیه بود. آن‌ها با استخدام کارمزدی و در رقابت با ساير فابریک‌ها تلاش می‌کردند هزینه‌ها را کاهش دهند و مدت تحویل سفارش را کوتاه کنند. بدین ترتیب نیروی کار استثمار می‌شد و سود حاصل از آن میان تاجر، فابریکان و فاکونیه (به میزان کم‌تر) تقسيم می‌شد. ژان گایار اين شکل از سازمان‌دهی توليد را «کارخانه‌ی غیرمتمرکز» می‌نامد. [۲۰]

جمع‌بندی. گذار به سرمایه‌داری در فرانسه کند و طولانی بود و با کمک دولت و تحت تاثیر فشارهای ژئوپلیتیک انجام گرفت. با توجه به توده‌ی وسیع دهقانان و وسعت زمین‌هایی که در اختیار داشتند، بیرون راندن آن‌ها از زمین و برقراری مناسبات سرمایه‌داری بر روی زمین کاری بس دشوار و غیرممکن بود و به همین دلیل روند به اصطلاح انباشت آغازین سرمایه با تاخیر و به کندی انجام گرفت. با بحران اواخر

قرن نوزدهم و کاهش قیمت محصولات کشاورزی، دیگر قطعه زمین کوچک بسیاری از دهقانان (زمین دهقان‌ها در اثر تقسیم میان فرزندان به تدریج کوچک‌تر می‌شد) کفاف معیشت آن‌ها را نمی‌داد و به همین دلیل مجبور به فروش آن و کوچ به شهر می‌شدند (شکل تدریجی و ملایمی از روند انباشت آغازین سرمایه).

۲ - شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر در فرانسه

شکل‌گیری هر طبقه در سه بُعد اقتصادی، سیاسی و فرهنگی تحول می‌یابد، اما من در این نوشته صرفاً به بُعد اقتصادی می‌پردازم:

طبقه‌ی کارگر در فرانسه مانند اغلب کشورهای از تجزیه و فروپاشی دهقانان و پیشه‌وران شهری شکل گرفته است. در فرانسه مهاجرت از روستا به شهر به شکل یک مهاجرت وسیع توده‌ای در مدتی کوتاه نبود و به آرامی و طی یک قرن، یعنی قرن نوزدهم انجام گرفت. اما به‌طور کلی، وزنه‌ی جمعیت دهقانی در مجموعه‌ی نیروی کار بیش‌تر از بریتانیا و آلمان بود. [۲۱] طبقه‌ی کارگر فرانسه به‌طور عمده در یک فضای روستایی شکل گرفت و بسیاری از کارگران کشاورزی در عین حال به شکل پاره‌وقت در صنایع شهری نیز فعالیت داشتند و تعداد آن‌ها به‌طور فصلی و در جهات مخالف نوسان می‌کرد.

پیشه‌وران شهری در ابتدا با گسترش روابط کالایی از چارچوب تولید محدود و تنظیم‌شده‌ی قرون وسطایی خود خارج شده و برای بازارهای وسیع‌تر تولید می‌کنند و بدین‌وسیله به خرده‌بورژوا تبدیل می‌شوند و سپس بخشی از آن‌ها طی یک فرآیند تجزیه و فروپاشی به طبقه‌ی کارگر می‌پیوندند و بخشی دیگر خود را در کنار و هم‌زیستی با روابط سرمایه‌داری در حال گسترش بازتولید می‌کنند. [۲۲]

در فرانسه این واحدهای تولیدی کوچک با ادغام در نظام سفارش و تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی تجاری در راستای گذار و تحول به سرمایه‌داری تغییر یافتند. این تحول در فرانسه تا اندازه‌ای در نیمه‌ی آخر قرن هجدهم و بیش‌تر در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم تکوین یافت و این شکل در حال گذار در دوران امپراتوری دوم به شکل مسلط تولید تبدیل شد.

برای درک بهتر این تحول و تمایز پیشه‌وران از کارگران، نگاهی اجمالی به ویژگی‌های تولید پیشه‌ورانه بیان‌داریم:

شیوه‌ی تولید پیشه‌ورانه، یک شیوه‌ی تولید پیش سرمایه‌داری است برای روابط کالایی و بازار محدود که مقامات سلطنتی یا شهری (در شهرهای آزاد و مستقل) برای محدود کردن رقابت و برقراری تعادل بین

تولید و مصرف قوانینی برای آن وضع و اجرا می‌کردند. واحدهای تولید بر پایه‌ی استادکاری و شاگردی استوار بود و هر شاگرد می‌توانست با گذراندن موفقیت‌آمیز دوره‌ی کارآموزی به مقام استادی برسد. واحدها در هر رشته‌ی تولید در نهادهای به‌نام صنف (Guild) سازمان می‌یافتند که مقررات و نظم درونی و رابطه‌ی آن با نهادهای دیگر اجتماعی را تنظیم می‌کرد.

صنف، کیفیت و قیمت کالاها در هر رشته، تعداد شاگردان در هر واحد، دوره‌ی کارآموزی و صلاحیت شاگردها برای رسیدن به مقام استادی را کنترل می‌کرد. رابطه‌ی استاد با شاگرد بیش‌تر رابطه‌ای پدرسالارانه و اخلاقی و کم‌تر اقتصادی بود. شاگردها با گذراندن یک آزمون و ادای سوگند وفاداری به صنف به مقام استادی می‌رسیدند. میان اعضای صنف هم‌بستگی وجود داشت که با برگزاری مراسم و مناسک مذهبی محکم‌تر می‌شد. اعضای صنف برای کمک به یکدیگر هنگام بیماری و مرگ «انجمن‌های برادری» را به‌وجود آوردند که قدیمی‌ترین شکل بیمه اجتماعی در قرون وسطی بود. [۲۳]

البته هم‌بستگی صنفی کامل و بی‌عیب نبود و اختلاف و دشمنی میان استادها، میان شاگردها و بین استاد و شاگرد نیز وجود داشت. شاگردها اجازه‌ی مشارکت در مجمع سالانه‌ی استادها را نداشتند، که استادها در آن راجع به مشکلات حرفه‌ی خود صحبت می‌کردند و مقامات اداره‌کننده‌ی صنف را انتخاب می‌کردند. شاگردها هم برای اعتراض به شرایط کار و مزد خود سازمانی ملی داشتند به‌نام کمپانیوناژ (Compagnonage). اما نکته‌ی جالب این بود که استادها و شاگردها علی‌رغم اختلافاتی که بین آن‌ها وجود داشت هر دو از پیش‌کسوتان و ریش‌سفیدان صنف خود پیروی می‌کردند. ناتالی دیویس در تحقیق خود درباره‌ی صنف چاپ‌گران در فرانسه قرن شانزدهم اختلافات بین استادکاران و شاگردان هر صنف را به اختلافات میان اعضای یک خانواده تشبیه می‌کند: «استادان و شاگردها با هم هم‌چون یک پیکرند یا باید چنین باشند، مانند یک خانواده یا یک انجمن اخوت.» [۲۴]

با این توضیح مختصر درباره‌ی مناسبات تولید پیشه‌ورانه در فرانسه، اکنون به ویژگی‌ها و تمایز میان شیوه‌ی تولید پیشه‌ورانه و نظام سفارش می‌پردازیم:

الف) رابطه‌ی استاد و شاگرد بیش‌تر بیانگر وحدت است تا جدایی، چون شاگرد بعد از گذراندن دوره‌ی کارآموزی می‌تواند به مقام استادی ارتقاء یابد و استاد و شاگرد هر دو عضو یک صنف اند. درحالی که در نظام سفارش، کارگر و کارفرما به صنفی تعلق ندارند (در انقلاب کبیر فرانسه صنف ملغی شد)، مقرراتی در مورد دوره‌ی کارآموزی وجود ندارد و رابطه به‌طور عمده، اقتصادی و براساس کار مزدی تنظیم شده است. یک رابطه‌ی متضاد که هنوز شکل دائمی و نظام‌مند پیدا نکرده است. [۲۵]

ب) با گسترش روابط کالایی و تشدید رقابت بین فابریک‌ها برای کاهش هزینه، فشار کارفرمایان (فابریکان و فاکونیه) برای طولانی کردن زمان و شدت کار بر کارگران افزایش یافت. اعتراضات و مطالبات کارگران برای کاهش زمان و شدت کار در این دوره شاهد این مدعاست. پدیده‌ای که در دوران برقراری مناسبات پیشه‌ورانه مشاهده نمی‌شد. افزون بر این تقسیم کار و قطعه‌کاری بیش‌تر شد و بدین ترتیب مهارت و استقلال به‌عنوان ویژگی‌های شاگردان دوره‌ی پیشه‌وری اهمیت خود را ازدست داد و جایگزینی نیروی کار ماهر با کار بدون مهارت به‌مراتب ساده‌تر شد. رونالد امین‌زاده در تحقیق خود درباره‌ی رشد سرمایه‌داری و آگاهی طبقاتی در شهر تولوز این تغییرات را به‌عنوان گذار از هم‌بستگی صنفی به آگاهی عمومی‌تر طبقاتی معرفی کرد. مایکل هاناگان نیز در تحقیق دیگری درباره‌ی شهر صنعتی سن اتین (Saint-Etienne) در منطقه‌ی لوار فرانسه به این نتیجه می‌رسد که شکل‌گیری جنبش نوین کارگری در این منطقه در سال‌های پس از ۱۸۶۹ به سرانجام رسیده است. [۲۶]

ج) در دوران سلطه‌ی نظام سفارش، در رفتار مبارزاتی کارگران (در مقایسه با پیشه‌وران) تغییر قابل ملاحظه‌ای مشاهده می‌شود. رواج و گسترش اعتصاب برای افزایش مزد و کاهش زمان کار، تشکیل اتحادیه‌های کارگری و همکاری و وحدت میان اتحادیه‌های مربوط به رشته‌های مختلف تولید که در میان پیشه‌وران به‌هیچ‌وجه سابقه نداشت.

اکنون تلاش می‌کنم با اتکاء به داده‌های آماری، تصویر روشن‌تری از ابعاد این تغییر ارائه کنم: طبق برآورد سورلن در اواخر امپراتوری دوم تعداد کارگران در فرانسه در حدود ۱۰ میلیون نفر بود، معادل یک‌چهارم کل جمعیت فرانسه و در شهرهای بزرگ تعداد کارگران همراه با خانواده‌ی آن‌ها ۴۰ تا ۶۰ درصد جمعیت شهری را تشکیل می‌داد. [۲۷] از این تعداد ۳.۱۳۱.۰۰۰ در کشاورزی، ۴.۲۳۷.۰۰۰ در صنعت و ۳.۲۶۰.۰۰۰ در بخش خدمات فعالیت می‌کردند. [۲۸]

این کارگران به نسبت‌های زیر میان شاخه‌های مختلف تولید تقسیم شده بودند. نساجی ۵۴٪، نجاری ۱۳٪، ساختمان ۱۱٪، فلزکاری ۱۱٪، معدن ۴.۵٪، مواد غذایی ۳٪، شیمی ۳٪، کاغذ ۳٪. [۲۹]

مطابق آمار ۱۸۶۶، نسبت واحدهای بزرگ و کاربر تولیدی در شاخه‌های مختلف تولید به این ترتیب بود: معدن ۱۷٪، کاغذ و چاپ ۱۰.۴٪، شیمی ۹.۷٪، نساجی (بدون لباس‌دوزی) ۷.۴٪، فلز ۴.۲٪. [۳۰]

میشل پرو نسبت کارگران از نظر میزان مهارت را در ثلث آخر قرن نوزدهم چنین تخمین می‌زند: کارگر ماهر ۳۵ - ۳۰٪، کارگر نیمه‌ماهر ۴۵-۴۰٪ و کارگر غیرماهر ۲۰٪ [۳۱]. ساعات کار روزانه غالباً بیش از

دوازده ساعت و به ندرت به کم‌تر از یازده ساعت می‌رسید. کارگران پاریس اکثراً سه تا چهارماه از سال را بیکار بودند، چون کار ساختمان و خیاطی فصلی بودند و نساجی مهم‌ترین رشته‌ی تولید، دچار نوسانات ادواری می‌شد.

طبق محاسبات سیمیان، مردها در فاصله‌ی ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ به‌طور متوسط بیست‌وهشت درصد افزایش یافتند که بیش‌تر از افزایش قیمت نان بود، اما نسبت به افزایش قیمت گوشت، تخم‌مرغ و لوبیا کاهش نشان می‌داد. اجاره مسکن در شهرهای بزرگ در این مدت پنجاه تا شصت درصد افزایش یافت و کارگران و مغازه‌داران کوچک به حاشیه‌ی شهرها رانده شدند. وضعیت طبقه‌ی کارگر در دوران امپراتوری دوم بدتر شد، درحالی‌که بارآوری کار در همین دوره یک‌ونیم تا دو درصد افزایش یافته بود و سود ۲۸۶ درصد بیش‌تر شده بود. [۳۲]

اعتصاب - در سال ۱۸۶۴ حق اعتصاب و تشکیل اتحادیه قانوناً به رسمیت شناخته شد و درست از همین تاریخ تعداد اعتصاب‌ها و شرکت‌کنندگان در آن به شکل قابل ملاحظه‌ای افزایش پیدا کرد. البته پیش از این تاریخ هم اعتصاب به شکل غیرقانونی انجام می‌گرفت، اما تعداد آن‌ها به مراتب کم‌تر بود به‌ویژه در دهه‌ی پنجاه.

سال	تعداد اعتصاب	تعداد اعتصاب‌کنندگان	میانگین تعداد اعتصاب‌کنندگان
1864	110	19.740	179
1865	58	27.645	476
1866	52	14.037	269
1867	76	32.074	422
1868	58	20.304	350
1869	72	40.625	564
1870	116	88.232	760

تعداد اعتصابات کارگری و شمار کارگران شرکت‌کننده از ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۰ [۳۳]

اعتصابات، هم از لحاظ تعداد و هم از نظر تعداد شرکت‌کننده به ترتیب در رشته‌های نساجی و دوزندگی، ساختمان و نجاری و همچنین فلزکاری بر سایر رشته‌ها برتری داشت و هدف آن‌ها بیش از هر چیز کاهش زمان کار بود. میزان مشارکت در اعتصاب از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۰ به تعداد ۷۶۰ نفر به‌طور متوسط در هر

اعتصاب نسبت به دوره‌های پیشین بی سابقه بود. جدول زیر درصد تعداد اعتصاب‌ها و تعداد شرکت‌کنندگان در آن را در رشته‌های مختلف تولید نشان می‌دهد. [۳۴]

رشته تولید	تعداد اعتصاب	تعداد شرکت‌کنندگان
معدن	7,7	2,3
صنایع غذایی	2,9	6,7
شیمی، کاغذ	3,8	2,5
نساجی، خیاطی، چرم	38,2	47,7
نجاری	16,3	13,8
فلزکاری	12,8	11,2
ساختمان	16,2	13,7
سایر رشته‌ها	1,7	2,2
جمع کل	99,6	100,1

تعداد اعتصابات و شمار شرکت‌کنندگان در رشته‌های مختلف تولید به درصد

اتحادیه‌های کارگری – تشکیل اتحادیه‌های کارگری در فرانسه به معنای واقعی با انقلاب ۱۸۴۸ آغاز شد، ولی بعد از مدت کوتاهی با شکست انقلاب، عمر کوتاه فعالیت علنی خاتمه یافت و کارگران به فعالیت مخفی در کنار و در پوشش انجمن‌های اخوت روی آوردند، که به‌خاطر عواقب قانونی محدود بود و کارگران زیادی را جلب نمی‌کرد. [۳۵]

با قانونی شدن اتحادیه‌ها در ۱۸۶۴، موجی از تشکیل اتحادیه‌های جدید به‌وجود آمد که در سال‌های ۱۸۶۷ و ۱۸۶۸ به اوج خود رسید. در آغاز سال ۱۸۷۰ در پاریس صد اتحادیه‌ی کارگری تشکیل شده بود و در لیون، سی و در مارسی، بیست اتحادیه وجود داشت. [۳۶] فعالیت اتحادیه‌ها به شهرهای بزرگ محدود می‌شد و به اتاق اتحادیه (chambres syndicales) معروف بودند و اتحادیه‌ی سراسری وجود نداشت. به ابتکار اوژن وارلن یکی از پیشگامان جنبش کارگری فرانسه، از اعضای انترناسیونال اول، عضو شورای کمون پاریس و متعلق به جناح چپ پرودونیست‌ها در سال ۱۸۶۹ در حدود صد اتحادیه تحت عنوان «Chambre federale des Societes ouvrieres» به یکدیگر پیوستند و یک صندوق هم‌بستگی برای حمایت از اعتصاب پایه‌گذاری کردند. بیست اتحادیه از این مجموعه به انترناسیونال اول وابسته بودند. [۳۷]

بهتر است در این‌جا به این موضوع اشاره کنم که در اواسط سال ۱۸۶۸ ناپلئون سوم به‌دنبال وعده‌ای که برای آزادسازی سیاسی داده بود قانونی را از مجلس گذراند که تشکیل اجتماعات انتخاباتی و اجتماعات عمومی را به شرط غیرسیاسی بودن مجاز می‌دانست، اما می‌بایست تاریخ برگزاری تجمع به اطلاع پلیس

می‌رسید. در همین سال قانون دیگری درباره‌ی آزادی مطبوعات نیز در مجلس به تصویب رسید. گذراندن این قوانین به موجی از اجتماعات و تظاهرات گسترده دامن زد که در دوره‌ی حکومت ناپلئون سوم (به تعبیر ویکتور هوگو ناپلئون صغیر) سابقه نداشت. از ژوئن ۱۸۶۸ یعنی دو هفته بعد از اعلام قوانین مذکور تا آوریل ۱۸۷۰، تعداد تجمعات اعتراضی (بدون در نظر گرفتن تجمعات انتخاباتی) به ۷۷۶ رسید. اکثر این تظاهرات در محله‌های کارگری پیرامون شهر برگزار می‌شد. ژاک روژری و آلن فور بر این باورند که «ایده‌ی کمون» به‌عنوان یک دیدگاه انقلابی منسجم، ترکیبی از سوسیالیسم و خودمختاریِ اداره‌ی شهری از درون همین اجتماعات شکل گرفت. [۳۸]

شعبه‌ی فرانسوی انترناسیونال اول - شعبه‌ی فرانسوی انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۴ هم‌زمان با خود انترناسیونال اول پایه‌گذاری شد. در ابتدا اندیشه‌های جمهوری خواهانه در آن مسلط بود، اما به تدریج به سوی اندیشه‌های سوسیالیستی پرودونستی و بلانکیستی گرایش پیدا کرد و در سال ۱۸۶۷ بیش‌تر اعضای آن پرودونست و به تعداد کم‌تر بلانکیست بودند. مترون تعداد اعضای انترناسیونال را در سرتاسر فرانسه ده‌هزار نفر تخمین می‌زند، که احتمالاً دایره‌ی نفوذ مستقیم آن‌ها در اتحادیه‌ها و تعاونی‌های کارگری وسیع‌تر از این بود. [۳۹]

براساس تحقیقات روژری، اطلاعات به‌دست‌آمده از سومین دادگاه اعضای انترناسیونال در اواسط ژوئیه نشان می‌دهد که تعداد اعضای انترناسیونال در آن زمان در پاریس به ۱۲۵۰ نفر می‌رسید. اما دایره‌ی نفوذ مستقیم آن‌ها به بیست تا سی‌هزار نفر بالغ می‌شد، چون در فدراسیون اتحادیه‌های پاریس پایگاه قابل ملاحظه‌ای داشتند. [۴۰]

از ابتکارات اعضای انترناسیونال می‌توان ایجاد غذاخوری‌های عمومی برای افراد بی‌بضاعت و فقیر را برشمرد و هم‌چنین سه رستوران تعاونی در پاریس، که به مراکز ارتباطی برای تماس و تبادل نظر میان کارگران تبدیل شده بودند. [۴۱]

تا این‌جا من تلاش کردم ویژگی‌های گذار به سرمایه‌داری و شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر در فرانسه را به اختصار توضیح دهم. اکنون به وضع طبقه‌ی کارگر در پاریس و نقش آن در کمون پاریس می‌پردازم.

۳- نقش طبقه‌ی کارگر در کمون پاریس

پاریس در دوره‌ی امپراتوری لویی ناپلئون در دو دهه‌ی پنجاه و شصت قرن نوزدهم تغییرات بسیاری یافت که چهره‌ی شهر را دگرگون کرد. یکی از مهم‌ترین این تغییرات تقسیم طبقاتی منطقه‌های شهری بود.

طبقات ثروت مند بیش تر در مرکز و مناطق غربی و طبقات فرودست در مناطق شمالی، شرقی و جنوبی شهر سکنی داشتند. مقامات اداری با توجه به تجربه‌ی انقلابات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ تلاش می‌کردند تا کارخانه‌های بزرگ، بیش تر در حومه‌ی شهر پاریس احداث شود. به‌طور کلی مجموعه‌ی واحدهای تولیدی در شهر پاریس در این دوره افزایش پیدا کرد: در سال ۱۸۵۱، ۵۵۱۰۰ واحد. در سال ۱۸۷۰، ۸۲۸۳۸ واحد و در سال ۱۸۷۲ به صدهزار واحد تولیدی رسید. اما نسبت افزایش واحدهای کوچک (۱ تا ۱۰ نفر) هشتاد تا نود درصد بیش تر از واحدهای بیش از ده نفر بود. [۴۲]

کوچکی واحدهای تولیدی و سلطه‌ی کاردستی در آن‌ها نباید موجب این سوءتفاهم شود که این واحدها کارگاه پیشه‌وری یا خرده‌بورژوازی بودند. به این دلیل که: (۱) در آن‌ها رابطه‌ی کارفرما و کارگر بر اساس کارمزدی و بهره‌کشی از کار اضافی بود، (۲) این واحدها جزئی از یک شبکه‌ی تولیدی وسیع تر بودند، شبکه‌ای پیچیده از روابط سلسله‌مراتبی که با سفارش از بالا به پایین کار می‌کرد. این شبکه‌ی پیچیده، یا به‌شکل نظام سفارش بود (یک نظام درحال گذار به سرمایه‌داری که پیش تر درباره‌ی آن توضیح داده شد)، و یا قطعه‌سازی برای کارخانه‌های بزرگ تر (Subcontracting).

این کارگاه‌های کوچک برخلاف محل تجمع کارگاه‌های پیشه‌وری در سن آنتوان و سن مورسو در مناطقی مانند بل ویل، مون ماکتر، گرونل و باتی نیول در شمال و شرق پاریس متمرکز بودند و بیش تر در رشته‌های فلزکاری و ساختمان فعالیت می‌کردند.

پیر میلزا براساس سرشماری سال ۱۸۶۹ که جمعیت پاریس را یک میلیون و هشتصد هزار نفر اعلام می‌کرد، تعداد کارگران پاریسی را بدین ترتیب برآورد می‌کند: ۵۰۰ هزار نفر در بخش تولید، ۳۰۰ هزار نفر در بخش خدمات و ۱۰۰ هزار نفر کارگر مهاجر که اکثراً از ایتالیا و لهستان آمده بودند. او به تعداد سرایداران و خدمتکاران نیز اشاره می‌کند که من از آن صرف‌نظر می‌کنم. [۴۳] ژاک روژری با مراجعه به سرشماری سال ۱۸۶۶، نسبت کارگران صنعتی به جمعیت را ۵۷٪ و نسبت کارگران بخش بازرگانی را ۱۲٪ تخمین می‌زند. [۴۴]

برای ارزیابی میزان مشارکت کارگران در رویدادهای کمون می‌توان نقش آن‌ها را در نهادهایی مانند گارد ملی و شورای کمون مورد مطالعه قرارداد و به گزارش دادگاه‌های نظامی مراجعه کرد که ترکیب طبقاتی کسانی را نشان می‌دهد که در جریان دفاع از کمون در برابر یورش ارتش ورسای دستگیر شده بودند.

گارد ملی

لویی ناپلئون در سال ۱۸۷۰ برای دفاع از پاریس و حفظ نظم شهر، گردان‌های گارد ملی را به‌ویژه در محله‌های بورژوازشین بخش غربی شهر توسعه داد. بعد از شکست ناپلئون و محاصره‌ی پاریس ضرورت دفاع ملی از طریق بسیج توده‌ای، افراد بسیاری را از محله‌های کارگرنشین به‌خدمت در گارد ملی جلب کرد. جنگ و محاصره حیات اقتصادی شهر را مختل کرده بود و تعداد زیادی از کارگران و لایه‌های پائین طبقه‌ی متوسط بیکار شده بودند. این وضعیت لزوم پیوستن آن‌ها به گارد ملی را بیش‌تر می‌کرد. در دوازدهم سپتامبر ۱۸۷۰ حکومت تصمیم گرفت برای کمک به این افراد مقرری مختصری معادل ۱.۵ فرانک در روز در نظر بگیرد، بعداً ۷۵ سانتیم برای همسر افراد متأهل و ۲۵ سانتیم برای هر فرزند بر این مبلغ اضافه شد. [۴۵]

به دلیل این شرایط، ترکیب طبقاتی سربازان گارد ملی اکثراً از کارگران و لایه‌های پائین خرده‌بورژوازی تشکیل می‌شد. چهل درصد افسران ارشد و جزء که سربازان آن‌ها را انتخاب می‌کردند نیز به طبقه‌ی کارگر و به‌ویژه کارگران فلزکار (۱۲٪) تعلق داشتند. [۴۶] کمیته‌ی مرکزی ۳۸ نفره‌ی گارد ملی از ۱۹ کارگر (۳ کارگر فلزکار، ۱۵ کارگر صنایع لوکس و ۱ کارگر روزمزد)، ۱۶ کارمند و صاحب مشاغل آزاد و بالاخره ۳ کارفرما تشکیل شده بود. [۴۷]

شورای کمون

ترکیب طبقاتی ۷۸ عضو انتخاب‌شده‌ی شورای کمون در بیست‌وششم مارس ۱۸۷۱ بدین ترتیب بود:

۳۳ نفر کارگر (۹ نفر کارگر فلزکار)

۱۶ نفر کارگر یقه‌سفید (کارمند)

۱۲ روزنامه‌نگار

۱۲ روشنفکر و صاحب شغل آزاد (وکیل، معلم، هنرمند، پزشک)

۵ پیشه‌ور و مغازه‌دار مستقل [۴۸]

نکته‌ی قابل توجه این که تعداد اعضای انتخاب شده از سازمان کارگران پاریس وابسته به انترناسیونال اول در انتخابات میان دوره‌ای ۱۶ آپریل ۱۸۷۱ (به علت کافی نبودن تعداد اعضای شورای کمون) از ۳۲ نفر به ۴۲ نفر رسید. [۴۹]

رابرت تومس مورخ محافظه کار و ضد مارکسیست علی‌رغم تردیدها و انتقاداتی که به نقش کارگران در کمون پاریس وارد می‌کند، درباره‌ی نقش آن‌ها در نهادهای رهبری چنین می‌نویسد:

«نسبت رهبران برخاسته از طبقه‌ی کارگر — در حدود نیمی از رهبران — احتمالاً در هیچ‌یک از حکومت‌های انقلابی اروپا همانند نداشته است.» [۵۰]

نقش کارگران در دفاع از کمون

روژری با مراجعه به گزارش ژنرال فلیکس آنتوان آپر (Felix Antoine Appert) فرماندهی دادگاه‌های نظامی درباره‌ی توقیف شدگان در جریان سرکوب کمون پاریس در سال ۱۸۷۵، تلاش می‌کند ترکیب طبقاتی آن‌ها را روشن کند. او می‌نویسد در جریان سرکوب مجموعاً ۳۸.۵۷۸ نفر دستگیر شدند، اما فقط پرونده‌ی ۳۶.۳۰۹ نفر از آن‌ها موجود است، شامل ۳۴.۹۵۲ مرد، ۸۱۹ زن و ۵۳۸ کودک زیر ۱۶ سال. او ترکیب طبقاتی افراد شاغل را به شکل جدول زیر تنظیم می‌کند. [۵۱] همان گونه که مشاهده می‌شود اکثر شرکت کنندگان در قیام کمون یعنی، ۶۵٪ به طبقه‌ی کارگر تعلق دارند. در میان کارگران سهم کارگران فلز و ساختمان از کارگران سایر رشته‌ها بیش تر است. نکته‌ی قابل ملاحظه‌ی دیگر، مشارکت کارمندان در قیام کمون است: ۸.۱ درصد از توقیف شدگان و ۱۶ نفر در شورای کمون که نسبت به انقلاب ۱۸۴۸ افزایش چشم‌گیری را نشان می‌دهد.

سایر مشاغل		کارگران رشته‌های مختلف	
8,1 %	کارمند	13,2 %	فلزکاری
6,1 %	سرایدار، خدمتکار	12,9 %	ساختمان
3,6 %	خرده فروش	8,9 %	چوب
9,4 %	مشاغل وابسته به تجارت	6,1 %	چرم
4,7 %	مشاغل آزاد	3,9 %	چاپ
0,7 %	عمده فروش	4,1 %	پوشاک
2,0 %	سرباز فراری	4,7 %	صنایع تجملی
		11,2 %	کارگر روزمزد

شغل افراد توقیف شده بعد از شکست کمون پاریس طبق گزارش ژنرال آپر

[۱] Tombs,R.1999.The Paris Commune 1871. Gould, Roger V. 1995. Insurgent Identities

[۲] Rougerie,J.1964. Proces des Communards, Rougerie,J. 1988.La Commune de 1871. Grams,F. 2014. Die Pariser Kommune

[۳] سعید رهنما؛ [بازخوانی کمون پاریس](#) ۱، ص ۷

[۴] ح.آزاد؛ [گذار از فتوالیسم به سرمایه‌داری](#)، دوره دوم، ۱۳۹۷

[۵] الن مایک سینزوود؛ [بریتانیا در برابر فرانسه](#)، ترجمه ح.آزاد ۱۳۹۶

[۶] Lafrance,Xavier.2018.The Making of Capitalism in France.p. 224

[۷] منبع شماره ۶، ص ۲۲۸-۲۲۶.

[۸] Tombs,R.1999.The Paris Commune 1871.p 21

[۹] Gould,Roger V. 1995. Insurgent Identie.p 78

[۱۰] منبع شماره ۹، ص ۷۸

[۱۱] Rougerie,J.1971.Paris libre. P 18

[۱۲] Harvey,David.1985.Consciousness and the Urban Experience. Baltimore,pp 94-95.

[۱۳] منبع شماره ۸، ص ۲۴.

[۱۴] منبع شماره ۸، ص ۲۳

[۱۵] منبع شماره ۶، ص ۲۲۳.

[۱۶] Price,R,2001.The French Second Empire.p 212

[۱۷] منبع شماره ۱۵، ص ۲۴۰

[۱۸] Charle,Ch.1994.Social History of France in the 19th Century.p 82

[۱۹] منبع شماره ۶، ص ۱۴۶

[۲۰] برای توضیح بیشتر درباره‌ی نظام سفارش به‌عنوان یک شکل در حال گذار به سرمایه‌داری نگاه کنید به منبع شماره ۶ اثر زیویه لافرانس و هم‌چنین:

Alain Faure, 'Petit atelier et modernisme économique. La production en miettes au XIXe siècle', Histoire, économie et société, no. 4, 1986, p. 531-557

Andre Guillerme, La Naissance de l'industrie à Paris. Entre vapeurs et sueurs 1780-1830, Paris, Champ Vallon, 2007

Jeanne Gaillard ,Paris,La Ville 1852-1870,Paris,2000

[۲۱] Marchand,O.& Claude Thelot.1991.Deux siecles de travail en France.Paris

[۲۲] ح.آزاد؛ تولید کالایی ساده و سرمایه‌داری — چند نکته، سایت نقد.

[۲۳] Sewell,William H Jr.1986.Artisans,Factory Worker,and the Formation of the French Working Class 1789-1848 in Working Class Formation,Nineteenth - Century Patterns in Western Europe and the United states,edited by Ira Katznelson and Aristide R. Zolberg,princeton2

[۲۴] منبع شماره ۲۲، ص ۵۶

[۲۵] منبع شماره ۶، ص ۱۴۶.

[۲۶] Aminzade,R.1981.Class,Politics and Early Industrial Capitalism.Albany.p 81-82

Hanagan,Michael.1989.Nascent Proletarians.Oxford. pp.196-202

[۲۷] Sorlin,P.1969. La societe francaise .tome 1, p 163

[۲۸] Toutain,J.C.1963.La population de la France de 1700 a 1859,Cahiers de 1 ISEA Serie AF,Nr 3,Suppl Nr 133,Tab 61-63.

[۲۹] منبع شماره ۲۶، جدول شماره ۷۷.

[۳۰] همان منبع، جدول ۹۹، ص ۱۰۸، ۱۱۱.

[۳۱] Perrot,M.1974. Les ouvriers en greve.Fravce 1871-1890.340 ff.

[۳۲] Haupt,Heinz-Gerhard & Karin Hausen.1979.Die Pariser Kommune. Campus, 51

[۳۳] منبع شماره ۳۰، ص ۵۲

[۳۴] منبع شماره ۳۰، ص ۵۵

[۳۵] برخی مانند هانت و شریدان نقش «انجمن‌های اخوت» را در تشکیل اتحادیه‌های مخفی و اعتصاب، کم‌اهمیت

می‌دانند و برخی دیگر مانند روژری برای آن اهمیت بیش‌تری قائلند. نقل از منبع شماره ۶، ص ۱۷۶.

[۳۶] منبع شماره ۶، ص ۲۵۹.

[۳۷] منبع شماره ۵۱، ص ۶۱ و منبع شماره ۶، ص ۲۵۹.

[۳۸] Dolatel, Alain, Alain Faure et Jean-Claude Freiermuth. 1980. Aux origines de la Commune: Le mouvement des reunions publiques a`Paris, 1868-1870, Paris. pp208-9

Rougerie, J. 1971. Paris libre, 1871. Paris, chap. 2

[۳۹] Maitron, J. 1968. Les effectifs de la Premiere Internationale en France. in La Premiere Internationale. P 132.

[۴۰] Rougerie, J. 1968. Les sections francaises de l Association Internationales des Travailleurs. in La Premiere Internationale. 193-227

[۴۱] منبع شماره ۳۹، همان صفحات.

[۴۲] Jeanne Gaillard, ۲۰۰۰. Paris, La Ville 1852-1870, Paris, p 432.

[۴۳] Milza, Pierre. 2009. L'annee terrible, 2. La commune, p. 65-75

[۴۴] Rougerie, J. 1971. Paris libre, 1871. Paris. p. 9

[۴۵] منبع شماره ۸، ص ۴۵

[۴۶] Kouvelakis, Stathis. 2021. On the Paris Commune: part 2

[۴۷] منبع شماره ۳۲، ص ۱۲۶.

[۴۸] Rougerie, J. 1995. Paris insurge, Paris. p 34

[۴۹] منبع شماره ۴۶.

[۵۰] منبع شماره ۸ ، ص ۱۱۶.

[۵۱] منبع شماره ۳۲ ، ص ۱۲۲.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2wA>



درباره‌ی «شالوده‌های فلسفی» کارگرگرایی ایتالیایی: رویکردی مفهومی

۲ اکتبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: آدلینو زانینی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: این مقاله برخی از ابعاد مهم مفهومی مارکسیسم کارگرگرایی ایتالیایی [اپرایسمو] را کندوکاو می‌کند و هم نیروی محرک و هم محدودیت‌های اساسی آن را به ویژه در تفسیرهای مفاهیم مارکسی مشخص می‌سازد. تأکید ویژه بر روشی گذاشته می‌شود که در آن کانون توجه کارگرگراهایی مانند ماریو ترونتی و آنتونیو نگری بر کار زنده، تضاد و ترکیب طبقاتی را می‌توان در چارچوب نوعی فلسفه‌ی سوپژکتیویته که بر اساس برداشت مارکسی از تفاوت بنا شده درک کرد.

۱. بازنمایی کارگرگرایی

این یادداشت انتقادی، ممکن است بسیار جاه‌طلبانه به نظر برسد. با این حال، امیدوارم که هدف بسیار ساده‌ای که رویکردم را توصیف می‌کند، اشتباه تصور نشود. به طور خلاصه، من با واژه‌ی «شالوده‌ها» به کثرت جنبه‌های تاریخ‌نگاری، تاریخی و فلسفی‌ای که رشد و توسعه‌ی کارگرگرایی ایتالیایی [اپرایسمو] را با تمام پیچیدگی‌هایش تعریف می‌کند، اشاره نمی‌کنم. به بیان ساده‌تر، مایلم درباره‌ی آنچه در اندیشه‌ی

این دیدگاه شناخته شده و شاید مهم‌تر از آن، مشترک یا «عام» باشد، در خلال دوره‌ی از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ تا سال ۱۹۷۹ بحث کنم، یعنی از کتاب **کارگران و سرمایه** (*Operai e capitale*) [۱] ماریو ترونتی تا کتاب **مارکس برفراز مارکس** (*Marx oltre Marx*) [۲] آنتونیو نگری. بدیهی است که چنین انتخاب «مقوله‌ای» مبتنی بر فرضی تاریخ‌نگارانه است که به توضیح کافی نیاز دارد، زیرا این فرض دقیقاً مرتبط با تفاوت‌هایی است که از لحاظ سیاسی «فاصله‌ای» را معین می‌کند که بین آغاز دهه‌ی ۱۹۶۰، ۱۹۶۸، و ۱۹۷۷ در ایتالیا وجود دارد. در واقع، نقطه شروع من ناهنجاری «طولانی» ایتالیا [۳] را که بارها مورد بحث قرار گرفته است، و به همین دلیل قصد ندارم دوباره بر آن تأکید کنم، مفروض می‌گیرد. با این حال، با کنار گذاشتن تفسیر ترونتی از ۱۹۶۸ که آن را یک کشمکش ساده در خصوص مدرنیزاسیون می‌داند — و به این اعتبار، قابل مقایسه با مبارزات کارگران ابتدای دهه‌ی ۱۹۶۰ نیست [۴] — دست‌کم دو جنبه را باید در اینجا یادآوری کرد. اولاً، در ایتالیا، ۱۹۶۸ تکوینی طولانی و تداومی طولانی داشت، و مشخصه‌ی آن مبارزه‌ی اجتماعی کارگران پیرامون هژمونی بود. این مبارزه بر نوآوری نظری کارگرگرایی تأثیر گذاشت و به آن مشروعیت بخشید. ثانیاً، اگر درست است که جنبش ۱۹۷۷ ایتالیا، از نظر سیاسی، بازنمود پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ «طولانی» است، این نیز درست است که یک مرحله‌ی سیاسی جدیدی را گشود که در خلال آن نوآوری کارگرگرایی نشان داد که دیگر بسنده و رضایت‌بخش نیست [۵]، با وجود این واقعیت که ابزارهای آن قادر بودند از تغییرات در حال وقوع رمزگشایی کنند. [۶]

از سوی دیگر، انتخاب این رویکرد از سوی من، دست‌کم در وهله‌ی نخست، بر این عقیده‌ی ساده متکی است که حرکت از یک تاریخی‌گری **پسینی** که بسیار گسترده باشد نادرست است، نوعی تاریخی‌گری که به مدد آن یافتن منشاء کارگرگرایی در هر آنچه احاطه‌اش کرده بود ممکن می‌شود. خرده‌گیران و توجیه‌گران به یکسان در این خطا سهیم هستند. برای هر دو دسته، کارگرگرایی با یک فلسفه‌ی (بد) تاریخ مشخص می‌شود؛ بنا به این دیدگاه، کارگرگرایی ویژگی‌های یک «مکتب» را دارد، به جای آن که با جریان فکری‌ای مرتبط باشد که محل پیوند فصل مشترک‌هاست. در نتیجه، خصیصه‌ی اصلی و ماندگار آن عبارت از توانایی در ایجاد مفاهیم نیست؛ بلکه به نظر می‌رسد در نوعی فرضیه‌سازی از سازوکارهای بازتولید سوژگی کتیویته نهفته است. بی‌شک کارگرگرایی گاهی دقیقاً همین بوده است، اما فقط گاهی.

اعتقاد ندارم که کارگرگرایی حتی پیش از انتشار مجله‌ی **کونتروپیانو** (*Contropiano*) پایان یافت؛ اما از آن مقطع به بعد، کارگرگرایی نسل اول به طرق بسیار متفاوتی به اندیشه‌ی مارکس اشاره کردند. [۷] در حالی که برخی از آنها تأیید می‌کردند که فعلیت مارکس همانا عبارت است از امکان دگرگونی نقدش از اقتصاد سیاسی به ابزاری مستقیم برای مبارزه‌ی کارگران (این مبنایی بود که پوته‌ره اپرایو [۸] *Potere*)

Operaio) بر اساس آن نقش اساسی سیاسی و نظری خود را ایفا کرد، دیگران توجه خود را مستقیماً به فرهنگ بزرگ اروپایی **بحران** معطوف کردند که نقطه عطف واقعی در اندیشه‌ی غربی در نظر گرفته می‌شد، [۹] اندیشه‌ای که سنت جنبش کارگری ستون اساسی‌اش به‌شمار می‌آمد. تصادفی نبود که فرهنگ **بحران** در دهه‌ی ۱۹۸۰ به یکی از ویژگی‌های متمایز پژوهش فلسفی ایتالیایی با نتایج متضادی بدل شد. چنانکه به خوبی می‌دانیم، تفوق کارگرگرایی به دلایل مختلف پدید آمد — که بسیاری از آنها، شاید اغلب، فوق نظری بودند [۱۰] — که به یک تاریخی‌گری و همگون‌سازی (نه همیشه) مشروع امکان بروز می‌داد، به‌رغم این واقعیت که کارگرگرایی، در چارچوب فلسفه سیاسی به‌هیچ محصولی همگن نبود. [۱۱] من علاقه‌ای به شناسایی یک سنت ظاهراً «خالص» ندارم. خیلی خوب می‌دانم که با مجموعه‌ای از عناصر مشترک سروکار داریم. اما اگر بخواهیم درباره‌ی سنت فکری کاملاً تعریف‌شده‌ای سخن بگوییم که بخشی — ولو بسیار بی‌قاعده — از مارکسیسم غربی دهه‌ی ۱۹۶۰ تلقی می‌شود، باید نه تنها ویژگی آن بلکه این واقعیت را نیز در نظر داشته باشیم که ما درباره‌ی سنتی محدودشده و بسته سخن می‌گوییم. هدف قضاوتی از این دست، زیر سوال بردن اهمیت نظری اندیشه‌ی کارگرگرا نیست. برعکس، مثلاً مایلم بر موضوعیت «روش» آن تأکید کنم؛ اما زایایی بی‌شک و شبهه‌ی آن توجیه کافی برای بیان این مطلب نیست که فقط یک سنت کارگرگرایی، جدا از گسست‌های داخلی‌اش و دگرگونی بزرگی که از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد، وجود دارد. خود تکامل به اصطلاح پساکارگرگرایی — که در واقع بیان خطوط مختلف فکری است — آنچه را که می‌گوییم تأیید می‌کند.

با توجه به این مقدمات، این یادداشت انتقادی صرفاً به بحث درباره‌ی برخی مفاهیم کلیدی‌ای اختصاص می‌یابد که می‌توان منشاء آنها را به یک «تجرید منطقی» بنیادی رساند: یعنی تفاوت. این تجرید منطقی، که در آثار مارکس به‌طور گسترده وجود دارد، [۱۲] با توسعه‌ی پیچیده رادیکالیسم سیاسی ایتالیا مشخص می‌شود. در واقع، «استفاده‌ی مؤکد» از عباراتی نظیر خودگردانی کارگران (autonomia operaia) و سوژکتیویته‌ی کارگران (soggettività operaia) بسیار قبل از زایش کلکتیوهای سیاسی (collettivi politici) اشاعه یافته بود. [۱۳] تصادفی نیست که این اصطلاحات را همان اتحادیه‌ی شوراها (sindacato dei consigli) [۱۴] در خلال نیمه‌ی اول دهه‌ی ۱۹۷۰ استفاده کرد و من به اتحادیه‌هایی اشاره دارم که کارگرگرایی به انتقاد رادیکال از آنها پرداخت.

کارگرگرایی از دیدگاه نظری در وهله‌ی نخست بازتفسیری جدید از مارکس بود که بدون توجه به سنت مارکسیستی غربی تدوین شده و بر روشی نوآورانه برای تفسیر پویه‌های تعارض طبقاتی در ایتالیا پس از گذار دشوار به دنبال پایان جنگ جهانی دوم استوار بود. در این بافتار، که سرشت‌نمای آن بحرانی جدی

بود، یک سوژکتیویته‌ی سیاسی جدید، که نیازهایش حتی با زبان‌بازی قدیمی حزب کمونیست ایتالیا برآورده نمی‌شد، شکل گرفت. [۱۵] سیستم‌های عصبی مرکزی این فرایندهای اجتماعی جدید را شهرهای بزرگ صنعتی تشکیل داده بودند که بر اساس آنها جریان‌های مهاجرتی متقاطع از جنوب و شمال شرقی کشور به هم می‌پیوستند. [۱۶]

نقش سیاسی کادرهای کارگری که راه را برای دوره‌ی بازسازی پس از جنگ مدیریت کرده بودند، به دلایل مختلفی در آن مقطع به پایان رسید. بدین‌سان، مرکز صحنه‌ی سیاسی به تدریج با ترکیب طبقاتی جدیدی اشغال شد که دیگر به توانایی‌های عملی‌ای که قبلاً به دست آورده بودند مرتبط نمی‌شد. در نتیجه، یک نیروی کار جوان، مهاجر، ناماهر و با ظرفیتی عمومی برای تبدیل ارزش مصرفی خاص خود به ارزش اضافی، بازیگر اصلی فرایندهای جدید تولید انبوه شد که در آن اجتماعی‌شدن نیروی کار شرطی ضروری به شمار می‌آمد. [۱۷]

در این سناریو بود که رانیرو پانزیری (Raniero Panzieri) و هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی **کودرنی روسی** (*Quaderni Rossi*) توجه خود را به این موضوع معطوف ساختند که نشان دهند چگونه اجتماعی‌شدن این نیروی کار مستقیماً با تجربه‌ی آن در شرکت‌های بزرگ تولیدی گره خورده، یعنی شرکت‌هایی که نیروی کار خود را در آن به عنوان **طبقه‌ی کارگر** درک می‌کرد. [۱۸] درست است که با توجه به این هویت تأییدشده‌ی شکافی در گروه در نتیجه‌ی شیوه‌های درک متفاوت موضوعیت جامعه‌شناختی پژوهش یکسان‌شان درباره‌ی «کارگران» به وجود آمد. [۱۹] اما آنچه پانزیری و ترونتی صراحتاً بیان کردند، این اعتقاد بود که آنها با فرایند جدیدی از توسعه‌ی سرمایه‌داری (فرایندی «برنامه‌ریزی‌شده») روبرو هستند، [۲۰] که یکی از عناصر اجتناب‌ناپذیر آن دور تازه‌ای از اجتماعی‌شدن کارگران بود.

از این اعتقاد، قضاوتی حاصل شد که بر اساس آن مبارزه‌ی کارگران قبل از هر چیز با خودگردانی برگشت‌ناپذیر آن مشخص می‌شد. این داده‌ی بدیهی در **چارچوب** توسعه‌ی سرمایه‌داری بود، اما توسعه‌ی سرمایه‌داری به گونه‌ای توصیف می‌شد که گویی تابع پویایی ناشی از مبارزه‌ی طبقه کارگر است. به قول ترونتی:

و اکنون ما باید مشکل را برعکس کنیم، قطبیت را معکوس کنیم و دوباره از ابتدا شروع کنیم: و آغازگاه، مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر است. در سطح سرمایه‌ی اجتماعاً توسعه‌یافته، توسعه‌ی سرمایه‌داری تابع مبارزات طبقه‌ی کارگر می‌شود. توسعه‌ی سرمایه‌داری مبارزات طبقه‌ی کارگر را تعیین می‌کند، و مبارزات طبقه کارگر سرعتی را تعیین می‌کنند که سازوکارهای سیاسی بازتولید خود سرمایه باید با آن تنظیم شوند. [۲۱]

در درون این توالی زمانی معکوس، که بر اساس تجربه‌ی نظری **کودرنی رُسی** تعریف شده است، می‌توانیم همزمان همه‌ی شایستگی‌ها و کاستی‌های کارگرگرایی را که به عنوان یک جریان فکری مارکسیستی بیرون از خود مارکسیسم قرار گرفته بود، مشاهده کنیم. همانطور که بعداً خواهیم دید، همچنین می‌توانیم در این محدوده، نزاع «پس از مرگ» پیرامون «خودگردانی امر سیاسی» [*l'autonomia del politico*] را ببینیم. به طور خلاصه، در خصوص این سناریوی پیچیده، من با کنار گذاشتن دلایلی که باعث گسست سیاسی در گروه **کودرنی روسی**، و تولد **کلاسه اپرایا** (*Classe operaia*) و غیره شد، فقط روی ویژگی‌هایی تمرکز دارم که راه را به سوی یک **زبان** تاریخی و سیاسی جدید گشود.

۲. آینده - گذشته

ایده‌ی اساسی که باید از آن شروع کنیم، **تفکیک**، **تفاوت** است [۲۲] یعنی ما باید با در نظر گرفتن این ایده شروع کنیم که طبقه‌ی کارگر - به عنوان یگانه دارنده‌ی کار زنده، «یگانه عنصر زنده، فعال و مولد جامعه» [۲۳] - از منظری تاریخی، نفعی **مطلق** (*ab-solute* از لاتین به معنای «جدا کردن») را بیان می‌کند، که نمی‌تواند مورد وساطت قرار گیرد.

ترونتی در مقدمه‌ی کتاب **کارگران و سرمایه** نوشت:

امکان و ظرفیت برای ترکیب هنوز در دست کارگران است. درک دلایل آن آسان است. **ترکیب** امروز فقط می‌تواند **یک‌سویه** باشد. این ترکیب فقط می‌تواند علم طبقه‌ای خودآگاه باشد، علم **یک** طبقه. بر اساس سرمایه، کل را فقط می‌توان با جزء درک کرد. معرفت با مبارزه گره خورده است. ... واقعیت این است که فقط با قراردادن در طرف کل - انسان، جامعه، دولت - می‌توان به واکاوی جزئی رهنمون شد؛ این روند فقط به شما امکان می‌دهد تا بخش‌های جداشده را بفهمید در حالی که کنترل علمی کل را از دست خواهید داد. [۲۴]

چنین **ترکیب یک‌سویه‌ای** بر اساس فرایندی خاص قابل‌درک است، فرایندی که ماهیت آن بر توانایی خاص در دگرگونی **بالفعل** آنچه فقط **بالقوه** است متکی است. اگر مبادله‌ی سرمایه/نیروی کار را در چارچوب مارکسی تجزیه و تحلیل کنیم، آنچه پدیدار می‌شود این است که ارزش مصرفی کارگر در یک محصول مادیت نمی‌یابد، این ارزش «جدا از او اصلاً وجود ندارد، بنابراین واقعاً وجود ندارد، بلکه فقط در حالت بالقوه، به عنوان ظرفیت او وجود دارد.» [۲۵] آنچه در همه‌ی کالاها مشترک است، کار شیئیت‌یافته است و وجه مشترک آنها توسط ارزش مبادله‌ای‌شان بازنموده می‌شود. از این نظر، یگانه تمایز از کار شیئیت‌یافته، «کار شیئیت‌نیافته» است، کاری که هنوز خود را شیئیت می‌بخشد، کار به عنوان

سوبژکتیویته»، «به عنوان سوژه‌ی زنده، که در آن به عنوان ظرفیت و به عنوان امکان وجود دارد؛ همانا در حکم کارگر.» [۲۶] با این حال، این واقعیت که کار شیئیت‌نیافته یکی از اجزای مبادله است، ویژگی خاصی را ایجاد می‌کند که مبادله نمی‌تواند آن را توضیح دهد. مبادله نمی‌تواند آن ناهنجاری را توضیح دهد که بر اساس آن در نتیجه‌ی معامله‌ی خاص بین سرمایه و نیروی کار، ارزش مصرفی دومی، ظرفیت بالقوه‌ی آن، تفاوتی را ایجاد می‌کند که نمی‌توانست قبل از تجلی آن به عنوان تکثری که توسط کار در مقام سوبژکتیویته تولید می‌شود تشخیص داده شود. بنابراین، بین مبادله به طور عام و مبادله‌ی خاص سرمایه/نیروی کار، یک **تفاوت** وجود دارد که تفسیرش مستلزم **ترکیب یک‌سویه‌ای** است که در بالا ذکر شد.

در مبادله‌ی میان سرمایه و کار، نخستین کنش همانا مبادله است که کاملاً در گردش عادی قرار می‌گیرد. دومین کنش فرایندی است کیفیتاً متفاوت با مبادله که فقط با کاربردی نادرست می‌توان آن را به هرگونه مبادله‌ای اطلاق کرد. **این کنش کاملاً در تضاد با مبادله است؛ مقوله‌ای اساساً متفاوت.** [۲۷]

آنچه مبادله‌ی سرمایه/نیروی کار را از نظر کیفی به مقوله‌ای متفاوت یعنی یک نا-مبادله، یک مبادله‌ی صرفاً ظاهری بدل می‌کند، نوعی ناسازه‌گویی اجتناب‌ناپذیر است. فرض می‌شود که مالک نیروی کار همانا «مالک آزاد توانایی کار خودش است و این که او همیشه آن را «فقط برای دوره‌ی محدودی» خواهد فروخت. بنابراین، فرض می‌شود که مالک نیروی کار و مالک پول «از نظر قانون برابرند». اما هم‌هنگام باید تصدیق کرد که اولی «مجبور است همان نیروی کاری را که فقط در بدن زنده‌اش وجود دارد به عنوان کالا برای فروش عرضه کند.» [۲۸] جدایی مالکیت از کار همچون قانون ضروری مبادله میان سرمایه و نیروی کار پدیدار می‌شود. کار «نه ماده‌ی خام است، نه ابزار کار و نه محصول خام»؛ بلکه، «خودش یک نا- عینی در شکلی عینی» است، یعنی «فقط یک عینیت منطبق با وجود جسمانی بی‌واسطه‌اش است»:

کار نه به عنوان شیء [Gegenstand]، بلکه به عنوان فعالیت؛ نه خودش به عنوان **ارزش**، بلکه به عنوان **منبع زنده‌ی ارزش**. [یعنی] ثروت عمومی [است] (برخلاف سرمایه‌ای که در آن به طور عینی وجود دارد، به عنوان واقعیت)، به عنوان **امکان عام** همان ثروت که خود را در عمل اثبات می‌کند. بنابراین، به هیچ‌وجه متناقض نیست، یا دقیق‌تر، گزاره‌های متقابلاً متضاد نیست که بگوییم کار از سویی **به مثابه ابژه فقر مطلق** است و از سوی دیگر، **امکان کلی** ثروت به عنوان سوژه و به عنوان فعالیت است. [۲۹]

تاکید بر این واقعیت جالب است که چون نیروی کار تجلی بدن زنده [lebendige Leiblichkeit] است، نیروی کار به عنوان کالا وجود دارد. این بدان معناست که {حکم یادشده} نه به‌رغم، بلکه به دلیل این که کار در مقام سوژکتیویته است {صادق است}. بنابراین، فرایند کیفیتاً متفاوتی دلالت بر وجود توانایی طبیعی و ذاتی کار زنده می‌کند، که آنچه را که فقط بالقوه (in potentia) است بالفعل (in actu) می‌کند. چنین توانایی‌ای بیانگر تفاوتی است که بر اساس آن یک بسگانگی [یا تکثیر: Vervielfältigen] تاریخی متعین شالوده‌ریزی شده است. این امر فرایند ارزش‌افزایی را بیان می‌کند که از کار در مقام سوژکتیویته نشأت می‌گیرد.

با این وجود، به تبعیت از برخی تفاسیر دقیق [۳۰]، در اینجا توجه به یک ابهام متنی در **گروندریسه** (که بعداً از **سرمایه** حذف شد) مهم است، هم‌چنین به این دلیل که از کتاب **کارگران و سرمایه** (۱۹۶۶) به بعد، ساختار نظری کارگرگرایی، به یک معنای مهم، دقیقاً بر این ابهام ظاهری استوار بود: یعنی این‌همانی میان بدن زنده و کار در مقام سوژکتیویته. به‌طور خلاصه، کارگرگرایی به دو معنا تفسیری مبهم از مارکس ارائه کرد: اولاً، با فرض وجود این ابهام؛ ثانیاً، با نادیده گرفتن راه‌حل صحیح آن. و همه اینها منجر به تأکید بر این‌همانی یا بهتر بگوییم «تسطیح» ذاتی و غیرقابل قبول همان ابهام شد.

با این شرط که وجود چنین ابهامی را بتوان تصدیق کرد، در اینجا خود را به ابراز این نکته محدود می‌کنم که کارگرگراها از این «تسطیح» فرضی کاملاً آگاه بودند، [۳۱] اما تلویحاً با انتساب موضوعیت و مناسبت عظیم به **گروندریسه**، و شاید حتی اولویت قائل شدن برای آن نسبت به **سرمایه** مدعی آن شدند. یقیناً بازبررسی مکفی این پرسش مستلزم این آگاهی می‌بود که ما با بیان این مطلب مسیرهای تئوریک را ساده می‌کنیم، مسیرهایی که در خلال سال‌ها به شیوه‌های بسیار متفاوتی بازصورت‌بندی و بازاندیشی شده است. [۳۲] با این همه، چیزی که می‌خواهم تأکید کنم این است که در تفسیر کارگرگرایی، «ظرفیت طبیعی» ذاتی «کار زنده» فقط وجهی نیست که فرایند کار را به معنای دقیق کلمه توصیف می‌کند. کار زنده، وجود آن به عنوان پیکری زنده، دلالت بر کار در مقام سوژکتیویته می‌کند، نه فقط به این دلیل که تفاوت تجلی‌یافته توسط کار زنده آنچه را که فقط بالقوه است، به بالفعل تغییر می‌دهد [۳۳]، بلکه به این دلیل نیز که بی‌واسطه گمان می‌رود که می‌تواند ذات جمعی و سیاسی‌اش را در چارچوب فرایند ارزش‌افزایی بیان کند. همین است که کارگرگرایی متهم است که «فلسفه‌ی تاریخ» است، [۳۴] در حالی که دقیقاً بیش‌تر فلسفه‌ی سیاسی مدرنیته بود که در آن توسعه‌ی سرمایه‌داری تابع مبارزه‌ی طبقاتی کارگران می‌شود. [۳۵] از این لحاظ کارگرگرایی سرشت مبتکرانه خود را بروز داد، از جمله البته محدودیت‌هایش.

دقیقاً از این جاست که توالی معکوس زمانی پیش گفته‌ی ترونتی ریشه می‌گیرد که بنا به آن کار در مقام سوپژکتیویته، توسعه‌ی سرمایه‌داری را ایجاد می‌کند. هنگامی که توسعه‌ی سرمایه‌داری به اوج خود می‌رسد، سوپژکتیویته‌ی کار زنده به نحو بسنده‌ای قابل توضیح به نظر می‌رسد. ترونتی نوشت:

نقطه‌ای که در آن درجه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر، بنا به مجموعه‌ای از دلایل تاریخی، از سطح اقتصادی توسعه‌ی سرمایه‌داری پیشی می‌گیرد، مطلوب‌ترین مقطع برای گشایش سریع یک فرایند انقلابی است. با این قید که ما به طبقه‌ی کارگر و توسعه‌ی سرمایه‌داری در معنای علمی دو طبقه‌ی اجتماعی در عصری می‌پردازیم که پیش‌تر به بالیدگی دست یافته‌اند.[۳۶]

این تأیید روشن می‌کند که چرا نظریه‌پردازهای کارگرگرا به نفع ارزش برجسته‌ی مبارزات کارگران ایالات متحد استدلال می‌کردند (کافیست نوشته‌های متعدد آنان را در خصوص این مبحث به یاد آوریم)، اگرچه «نظریه‌ی نقطه‌ی میانی» ترونتی این تصدیق را نسبی کرد، به این نحو که با اذعان به وجود این امکان که با شروع از یک نقطه ضمن حرکت می‌توان به نقطه‌ای که جلوتر واقع است دست یافت، آن نقطه را نه به عنوان یک هدف (telos) بیرونی، بلکه به عنوان گرایش درونی چیزهای آینده مطرح ساخت.[۳۷]

در اینجا ذکر این نکته مهم است که چگونه مفهوم تمایز خود را صراحتاً در پیوند با مفهوم گرایش نشان می‌دهد. هر دو مفهوم رابطه‌ای تعیین‌کننده ایجاد می‌کنند، رابطه‌ای که مثلاً نگرانی بارها میان سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۹ بر آن تأکید داشت. «آنتاگونیسم گرایش»، «روش آنتاگونیستی - گرایشی»: اینها واژه‌های کلیدی هستند که هرمنوتیک تاریخی را توصیف می‌کنند، و برای تشخیص آنچه در «انتزاع متعین» قابل تعریف و «عملاً درست است»[۳۸]، یعنی به آنچه معمولاً محقق می‌شود، اختصاص می‌یابد. به گونه‌ای دیگر، می‌توانیم بگوییم که توسعه‌ی سرمایه‌داری همیشه بحران خود را پیش‌بینی می‌کند، بحرانی که مبارزه‌ی کارگران به نوبه‌ی خود پیوسته ایجاد می‌کند. واسطه‌ی میان توسعه و بحران با شکل پولی نشان داده می‌شود: این پیش‌شرطی است که به دست آوردن ارزش مصرفی خاص نیروی کار را ممکن می‌سازد. M-C پیش از هر چیز به معنای «پول در حکم مزد» است، زیرا از همان ابتدا بر «قوانین تصاحب یا مالکیت خصوصی»، و بنابراین بر طرد اجتماعی و تاریخی متعینی دلالت می‌کند که با «فرانمود مبادله» میان سرمایه و نیروی کار بازتایید می‌شود.[۳۹] در نتیجه، بر اساس دیدگاه کارگرگرایی، شکل کالایی اساساً به عنوان بازنمود رابطه‌ی میان شرایط ابژکتیو و سوپژکتیو تولید، مجزا از شرح اکتشافی (اما بسیار بغرنج) پیوند میان «نظریه‌ی ارزش» و «شکل پولی»، تفسیر می‌شود. در واقع، اگر حقیقت داشته باشد که از سوبی، واکاوی کالا امکان تأکید بر ارزش مصرفی خاص کار زنده را می‌دهد،[۴۰] از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که همان

واکاوی چیزی بیش از یک فرض ضمنی در فرایند $M - C - M'$ نیست که نتیجه‌اش (یعنی تفاوت بین M و M') نقطه آغاز واقعی را تشکیل می‌دهد. این موضوع در استدلال نگری روشن است:

تضادی که پول ثبت می‌کند تضادی است بین ارزش کار به عنوان هم‌ارز عام مبادله کالایی و شرایط تولید اجتماعی تحت سلطه‌ی سرمایه — از سویی، پول به عنوان تعیین‌کننده و سنجه‌ی خاص ارزش نیروی کار فروخته شده در بازار آزاد؛ از سوی دیگر، بر خلاف آن، سرشت اجتماعی تولیدی که سرمایه تصاحب کرده است و آن را به قدرت خود بر کار اجتماعی تبدیل کرده است، کلیت جنبش اجتماعی مستقل می‌شود و قدرت خودگردان و بر فراز افراد قرار می‌گیرد. ... «فصل پول» این گرایش را دنبال می‌کند تا زمانی که نشان می‌دهد پول — پس از آنکه میانجی شخصیت خصوصی خود در فرایند عام تولید می‌شود — به عنوان شاخص آنتاگونیسمی که پس از پیدایش دیالکتیکی از مبادله، به عنوان کارکرد مبادله و واسطه‌ی عام آن وضع می‌شود، اکنون در یک رابطه غیرقابل حل و به شدت تعیین‌کننده بین اجتماعی‌شدن تولید و خودسرانگی بازنمود آن از نظر سنجه، هم‌ارزی، و تفویض [rappresentanza] تشدید شده است. [۴۱]

در اینجا می‌توانیم به اهمیت قاطع **گروندریسه** در اندیشه کارگرگرای اشاره کنیم. به نظر نمی‌رسد هیچ چیز بهتر از شکل پولی ماهیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بنابراین، پیوند توسعه/بحران در بازار جهانی را توضیح دهد. [۴۲] همانطور که سرژیو بولونیا خاطر نشان کرد، نظام پولی سریع‌تر از نظام صنعتی گسترش یافت و نظام پولی از نظر مارکس در حکم تجسم بازار جهانی در مادیت مشخص آن ظاهر شد. [۴۳] برای اینکه به سرعت به اصل مطلب بپردازیم، در پیوند بحران/شکل پولی، قانون ارزش را می‌توان «از منظر مرحله‌ای از توسعه‌ی سرمایه‌داری که اینک بالیده است» تفسیر کرد. [۴۴] (اتفاقا، شایان ذکر است که دقیق‌ترین واکاوی درباره‌ی توفان پولی دهه‌ی ۱۹۷۰ دقیقاً توسط سرژیو بولونیا و مجله **پریمو ماجیو** (*Primo Maggio*) انجام شده بود، به ویژه درباره‌ی درونمایه‌های مربوط به رشد و ترکیب هزینه‌های عمومی در ایتالیا). چنانکه نگری نوشت:

با این همه، اهمیت استثنایی حمله‌ی **گروندریسه** به پول، که شکل برجسته تجلی قانون ارزش در نظر گرفته می‌شود، فقط به سرشت بی‌واسطه‌ی نقد محدود نمی‌شود. نکته دیگری وجود دارد که باید فوراً مورد توجه قرار گیرد. رابطه‌ی اجتماعی که شالوده‌ی اغراق در رابطه‌ی ارزش است، نه از منظر ترکیب بلکه از منظر تضاد تصور شده است. ... قانون ارزش در شکل پول (۱) در بحران، (۲) به صورت متضاد و (۳) با بُعدی اجتماعی ارائه می‌شود. [۴۵]

بنابراین، پیوند بین بحران و شکل پول نه تنها اساسی است بلکه شالوده‌ریز نیز هست، زیرا نشان می‌دهد که با حرکت از M-C، بحرانِ قانون ارزش را به عنوان «سنجه» در نظر گرفته است. همانطور که ترونتی تأکید می‌کند، وجود رابطه‌ی طبقاتی است که دگرگونی پول به سرمایه را ممکن می‌سازد. و این دگرگونی مستلزم ارتباط تعیین‌کننده بین توسعه و بحران است.

با این همه، هنگامی که موضوع با این اصطلاحات مطرح می‌شود، یک سوال مهم مطرح می‌شود. اگر در واقع این امر صادق باشد که کارگرگرایی پیوسته بر مرکزیت «پژوهش کارگران» [۴۶] تأکید می‌کند — یعنی تحقیق در زمینه‌ی سازمان فرایند کار در شرکت‌های بزرگ تولیدی که از آن تعریف ترکیب فنی طبقه مشتق می‌شود — چگونه می‌توان تأکید بر فرایند ارزش‌افزایی و ترکیب طبقاتی سیاسی را که اغلب جدا از انضمامیت فرایند کار برجسته می‌شود، توضیح داد؟ در اصطلاحات فنی کارگرگرایی، ترکیب طبقاتی فنی نتیجه‌ی روابط بین نیروی کار، ماشین‌آلات و زمان‌های تولید است که از منظر کارگران دریافت می‌شود، آن هم در تحلیلی که نظام کارخانه‌ای را بر اساس تناقضاتش ملاحظه می‌کند. آیا ترکیب طبقاتی فنی نبود که ترکیب طبقاتی سیاسی خاصی را — یعنی روابط درونی نیروی کار و شیوه‌هایی مستقل سازماندهی کارگران در مقابل محدودیت‌ها و قیدوبندهای تولید سرمایه‌داری — در نتیجه‌ی مبارزات کارگران که در شرکت فوردیستی بالیده بودند ممکن ساخته بود؟

بی‌گمان ما می‌توانیم با در نظر گرفتن تأکید کارگرگرایی بر به اصطلاح «نقاط اوج» توسعه‌ی سرمایه‌داری که با حضور نیروی کاری که مستقیماً به عنوان طبقه کارگر تصور می‌شود (از اینجا بود که، نه بر حسب تصادف، مناقشه‌ی بی‌پایان درباره‌ی شکل‌های سیاسی یا سازمانی، و در نتیجه، ظهور مکرر ارزیابی‌های متفاوت از سنت لنینیستی نشئت گرفت)، تأکید صریح‌تری که بر فرایند ارزش‌افزایی و ترکیب طبقاتی سیاسی گذاشته می‌شود را توضیح دهیم.

اگرچه این تأکید ممکن است ساده‌انگارانه به نظر برسد — به ویژه، وقتی که بر اولویت آثار منتشرشده‌ی مارکس در مقایسه با آثار منتشرشده‌ی او بنا شده باشد — کاملاً با نقشی که شکل پولی در نظریه کارگرگرایی ایفا می‌کند مطابقت دارد، به ویژه در زمینه‌ی آنچه به سرشت پولی مبادله‌ی ناهم‌ارز میان سرمایه و نیروی کار مرتبط می‌شود. به طور خلاصه، همه‌ی اینها مستلزم روش خاصی برای درک اهمیت بی‌واسطه و سیاسی مبارزه علیه مزد است. ترونتی نوشت:

بنابراین، مارکس تردیدی نداشت که رابطه‌ی طبقاتی فی‌نفسه از پیش در عمل گردش وجود دارد. این دقیقاً همان چیزی است که رابطه‌ی سرمایه‌داری را در خلال فرایند تولید آشکار می‌کند و نشان

می‌دهد. رابطه‌ی طبقاتی بر رابطه‌ی سرمایه مقدم است، یعنی باعث تحریک و تولید آن می‌شود. یا دقیق‌تر: وجود رابطه‌ی طبقاتی است که دگرگونی پول به سرمایه را ممکن می‌سازد. [۴۷]

از نظر تاریخی، رابطه‌ی طبقاتی نتیجه به‌اصطلاح انباشت بدوی است. همانطور که مارکس اشاره می‌کند، «رابطه‌ی سرمایه جدایی کامل بین کارگران و مالکیت شرایط تحقق کار آنها را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد. به محض اینکه تولید سرمایه‌داری روی پای خود بایستد، نه تنها این جدایی را حفظ می‌کند، بلکه آن را در مقیاسی پیوسته گسترش‌یافته بازتولید می‌کند» [۴۸]. بنا به گفته‌ی ترونتی این نکته‌ای مهم است:

زیرا معمولاً مارکس مجبور می‌شود دقیقاً ضد آن را بگوید؛ و در کاربرد رایج «مارکسیستی» متضاد آن گفته می‌شود: یعنی تنها از رابطه‌ی سرمایه‌داری تولید است که تقابل، تضاد طبقات به وجود می‌آید... بنابراین، سرمایه است که طبقات را ایجاد می‌کند، یا دقیق‌تر، طبقات قدیمی را به توده‌های متضادی تبدیل می‌کند که هم‌زمان جدیدند و همیشه یکسان. ... بنابراین آیا به عنوان فروشندگان نیروی کار است که کارگران مزدی برای اولین بار در یک طبقه قرار می‌گیرند؟ ما معتقدیم که این امکان هست که به این پرسش پاسخ «بله» بدهیم. [۴۹]

در مجموع، «توده‌ی اجتماعی که مجبور به فروش نیروی کار خود است، شکل عام طبقه کارگر نیز هست.» [۵۰] همه‌ی این‌ها پیش‌تر در کتاب اول سرمایه با شروع از سرشت دوگانه نیروی کار [۵۱] توضیح داده شده است، با احتساب اینکه «نخستین شکل متضادی که کارگر در آن در نظر گرفته می‌شود شکل فروشنده‌ی نیروی کار است؛ اما این نیز صادق است که در این شکل تولیدکننده‌ی ارزش اضافی از قبل پیش‌فرض قرار گرفته است.» [۵۲] بنابراین، در فرایند تولید سرمایه‌داری — چنانکه مارکس اشاره می‌کند — «فرایند بین اشیاء» خود را به همان صورتی که هست نشان می‌دهد: رابطه‌ی بهره‌کشی از کار زنده از سوی کار مرده — شکل سرمایه‌داری تولید کالایی. فرایند کار دیگر از فرایند ارزش‌افزایی قابل‌تشخیص نیست، زیرا کار اجتماعاً لازم برای پرداخت مزد، از ابتدا با یک مقدار اضافی درآمیخته است. ظرفیت نیروی کار آنچه را که در تعامل بین شرایط ابژکتیو و سوژکتیو تنها در حالت بالقوه است، ممکن می‌سازد. ظرفیت بالقوه‌ی نیروی کار فرایند ارزش‌افزایی را ایجاد می‌کند که در نتیجه‌ی سوژکتیویته کار زنده، تاریخاً متعین است. این یک «تکثیر» است که توسط «یک فرایند واحد و مشاهده‌ناپذیر کار بر ساخته شده است. کار دوبار انجام نمی‌شود، یک بار برای تولید یک محصول مفید، ارزش مصرفی، که طی آن وسایل تولید به محصولات تبدیل می‌شود، و بار دوم برای تولید ارزش و ارزش اضافی، تا ارزش افزایش یابد.» [۵۴] در اینجا، دو نتیجه‌ی متفاوت، از طریق یک کار منحصر به فرد، هم‌زمان به دست می‌آید.

بدیهی است که «سرشت دوگانه‌ی نتیجه» [Doppelseitigkeit] فقط می‌تواند با سرشت دوگانه‌ی کار توضیح داده شود: [۵۵]

با این حال، تمایز خاص زیر وجود دارد که باید در اینجا به آن اشاره کرد: کار واقعی چیزی است که کارگر در واقع به عنوان هم‌ارز بخشی از سرمایه‌ای که به مزد تبدیل شده، به سرمایه‌دار برای خرید قیمت خرید کار می‌دهد. این هزینه‌ی نیروی زندگی او، تحقق ظرفیت‌های بارآور او، حرکت او است، نه سرمایه‌دار. در واقع کار هنگامی که عملکرد شخصی تلقی شود، کارکرد کارگر است و نه سرمایه‌دار. از منظر مبادله، کارگر چیزی است که سرمایه‌دار در فرآیند کار از او دریافت می‌کند، نه چیزی که سرمایه‌دار در همان روند برای او بازنمایی می‌کند. بنابراین، این امر در مقابل نحوه‌ای قرار می‌گیرد که شرایط ابژکتیو کار، به عنوان سرمایه و تا آن حد وجود سرمایه‌دار، با شرایط سوژکتیو کار، خود کار، یا بهتر است بگوییم **کارگری** که کار می‌کند، درون خود فرایند کار مواجه می‌شود. [۵۶]

مصرف انرژی حیاتی، حرکت آن، وجود آن به عنوان عملکرد شخصی، به این دلیل است که کار زنده «**مقداری است سیال** در فرایند شدن، که در نتیجه در محدوده‌های مختلف قرار می‌گیرد، به جای اینکه **شده باشد**». [۵۷] کنارهم قرار گرفتن شرایط ابژکتیو و سوژکتیو از پی مبادله باعث تبعیت مقدار سیالی می‌شود که مظهر عملکرد حیاتی نیروی کار است. آنچه در فرآیند کار وسیله‌ای است برای رسیدن به هدفی متعین، در فرآیند ارزش‌افزایی به وسیله‌ای بدل می‌شود که جلوه‌های حیاتی نیروی کار را تابع خود می‌سازد؛ مسئله این نیست که کار زنده در کار ابژکتیو به عنوان ابزار ابژکتیوش تحقق می‌یابد، بلکه این است که کار ابژکتیو با جذب کار زنده حفظ می‌شود و افزایش می‌یابد و در نتیجه به **ارزش خودارزش‌افزا**، سرمایه و عملکرد به معنای دقیق کلمه بدل می‌شود. وسایل تولید اینک فقط به عنوان **جاذب** بیش‌ترین مقدار ممکن کار زنده پدیدار می‌شوند. کار زنده اینک فقط به عنوان ابزاری برای ارزش‌افزایی و در نتیجه سرمایه‌شدن ارزش‌های موجود پدیدار می‌شود. [۵۸]

شرایط عینی فقط یک **ابزار** منفعل نیست، بلکه وسیله‌ای است که به کار زنده فرمان می‌دهد. آنها دخالت کار زنده را در روند عینیت‌یافتگی‌اش امکان‌پذیر می‌سازند؛ اما تا آنجا که کار گذشته خودارزش‌افزایی می‌کند، فی‌نفسه به یک فرایند بدل می‌شود.

تا آنجا که کار گذشته کار زنده را به جریان می‌اندازد، فی‌نفسه به یک فرایند بدل می‌شود، **خودارزش‌افزا می‌شود**، به **سیالی** بدل می‌شود که سیلان می‌آفریند. این جذب نیروی کار اضافی همانا فرایند **خودارزش‌افزایی** کار گذشته است، همانا **تبدیل شدن آن به سرمایه**، به

ارزش خود ارزش‌افزا، تبدیل آن از **مقدار ثابت ارزش** به مقدار متغیر ارزش، ارزش در روند است. [۵۹]

در این فرایند، نمود انرژی حیاتی کار زنده و حرکت آن خود را به عنوان سرمایه نشان می‌دهند. «فقط از طریق تبدیل کار به سرمایه در جریان فرایند تولید است که مقدار از پیش وضع‌شده‌ی ارزش، که تنها سرمایه‌ی **بالتوجه** بود، به عنوان **سرمایه‌ی بالفعل** تحقق می‌یابد.» [۶۰] بنابراین تبدیل پول به سرمایه (M-C-M') در نتیجه‌ی کنش دگرگون‌کننده‌ی خاصی ممکن می‌شود که ارزش مصرفی کار زنده — مجموعه‌ای از رویکردهای فیزیکی و فکری — بر کار مرده اعمال می‌کند و به نوبه خود، از شیء به فرایند، **جریانی** در سپهر فرایند ارزش‌افزایی تبدیل می‌شود زیرا نتیجه‌ی نمود عملکرد حیاتی کار زنده است.

بنابراین، می‌توانیم اصل و منشاء پرسش‌های مختلف درباره‌ی رابطه‌ی بین ترکیب فنی و سیاسی طبقاتی را به تفسیر کارگرگرایی این قطعه‌ی نظری در مارکس بازگردانیم. مطمئناً این رابطه را غالباً بسیار ساده‌سازی کرده‌اند، اگر نگوئیم ذات‌انگارانه بررسی کرده‌اند. به طور خاص این رابطه از پی تعریف نگری از «کارگر اجتماعی» [۶۱]، در درون و بیرون خط فکری کارگرگرایی، بحث بی‌پایانی را در لحظه‌ای ایجاد کرد که پس از ۱۹۷۳، اخراج‌های گسترده کار باعث ازهم گسیختگی کلی ترکیب طبقاتی فنی پیشین و متعاقب آن بازتوزیع منطقه‌ای فرایندهای ارزش‌افزایی شده بود. مطمئناً، تعریف نگری بسیاری از علت‌ها و معلول‌ها را از پی شکست واضح و تاریخی طبقه کارگری غربی نادیده گرفت. با این حال، تعریف او، گرچه به شیوه‌ای بسیار تحمیلی، گرایش اولیه و واقعی‌ای را تفسیر کرد که در سال‌های بعد به طور گسترده مورد بحث قرار گرفت، هرچند به طریقی بسیار متفاوت و آشکارا بدون هیچ‌گونه اهداف «براندازانه».

به هر حال، اگر همه شایستگی‌ها و سرزنش‌ها را به همان معلم بد قدیمی نسبت دهیم، هرگز مسئله را درک نخواهیم کرد. در این زمینه، کافیسست بحثی را به یاد آوریم که پس از ترجمه‌ی ایتالیایی کتاب هری بریورمن، **کار و سرمایه انحصاری**، دنبال شد. [۶۲] به نظر می‌رسید که این کتاب برای بسیاری از چپ‌های ایتالیایی اثری بسیار تعیین‌کننده است که شایسته‌ی بیش‌ترین تأیید است؛ برعکس از نگاه کارگرگرایی، این کتاب همچون کتابی منسوخ به نظر می‌رسید — همین ایده‌ی سرمایه‌ی انحصاری ناکافی به نظر می‌رسید — که قادر به درک نقش سوژکتیویته‌ی کارگران نیست. [۶۳] به طور خلاصه، محدودیت‌های کتاب بریورمن به تفسیر اساسی «تنزل کار» ذاتی در فرایند کار سرمایه‌دارانه برمی‌گردد. چشم‌اندازی که بر مبنای آن توضیح «عملکرد پیش‌روانه»ی مبارزه‌ی کارگران در فرایند ارزش‌افزایی ناممکن می‌شود.

به بیان دیگر، هنگامی که ما همسانی میان کار زنده و طبقه‌ی کارگر را می‌پذیریم، به‌رغم برخی تفاوت‌های تفسیری مرتبط، اولویت فرایند ارزش‌افزایی نتیجه می‌شود. نقش ایفاشده توسط فرآیند کار نادیده گرفته نمی‌شود. به بیان ساده‌تر، تأیید می‌شود که عملکرد فرایند کل تولید سرمایه‌داری مستلزم نه تنزل کار (که فرایند کار دلالت بر آن می‌کند)، بلکه بیش‌تر مستلزم اجتماعی‌شدن کار (که فرایند ارزش‌افزایی دلالت بر آن می‌کند) است. از همین استدلال نیز سرشت سیاسی رابطه متضاد بین ارزش اضافی نسبی و مزد نسبی ناشی می‌شود؛ رابطه‌ای که به تأسی از تفسیر رومن روسدولسکی، [۶۴] نقش اساسی در اندیشه کارگرگرای داشت. [۶۵]

بنابراین، عمیق‌تر شدن مفهومی که چنین رابطه‌ای مستلزم آن است امری بنیادی است و فقط نظریه‌ی ارزش اضافی به عنوان «سنجه‌ی تفاوت» مجال تأکید بر آن را می‌دهد. ارزیابی این «سنجه» فقط بر اساس بازتولید گسترده امکان‌پذیر است، که شامل چیزی است که مارکس فرایند تحقق‌زدایی [Entwicklungsprozess] از کار تعریف می‌کند. اینجاست که کار زنده «خود را به صورت عینی، به عنوان نا-هستی خود [als ihr eignes Nichtsein] یا به هستی ناهستی خود – [همانا] سرمایه» وضع می‌کند. به‌طور خلاصه، ارتباطی شدید بین تفاوت و افراط وجود دارد. و این ارتباط با جدایی ایجاد می‌شود، یک تقسیم بندی ذاتی در رابطه اجتماعی خاص تولید. این امر توضیح می‌دهد که چرا مارکس بر این واقعیت اصرار داشت که «قوانین تصاحب یا مالکیت خصوصی، قوانین مبتنی بر تولید و گردش کالا، به ضد آنها تبدیل می‌شود.» در واقع، فرامود مبادله بین سرمایه و نیروی کار – شکل بی‌پیرایه، شکل نا-مبادله [Nicht-Austausch] – نه تنها تأیید می‌شود، بلکه به نوبه خود تأیید می‌کند که پیش شرط اساسی رابطه‌ی اجتماعی تولید تنها با تفکیک بین مالکیت و کار نشان داده می‌شود. [۶۷] هنگامی که منشاء این رابطه‌ی اجتماعی در رابطه‌ی میان ارزش اضافی نسبی و مزد نسبی جست‌وجو می‌شود، رابطه‌ی دوم ماهیت آنتاگونیستی‌اش را نشان می‌دهد.

به همین دلیل، بنا به نظریه‌ی کارگرگرایی، قانون ارزش نه سنجه بلکه یک ناسنجه را بیان می‌کند. از آنجا که ذات آن سیاسی است، یک دستور خالص و ساده ایجاد می‌کند. ترونتی این را به وضوح بیان کرده است:

«توضیح اینکه قانون ارزش چگونه خود را تحمیل می‌کند»: بنا به نشانه‌های مارکس، این همچنان وظیفه علم طبقه کارگر [scienza operaia] است. به یک شرط: این که این توضیح در تناقضات ساختگی علم اقتصاد به دام نیفتد. این که قانون چگونه خود را تحمیل می‌کند، مشکل سازمان سیاسی رابطه‌ی طبقاتی است. [۶۸]

به همین منوال نگری نوشت:

اما با رسیدن به مقیاس‌های انباشت، این فرایند [مزد نسبی] دیگر قابل اندازه‌گیری نیست، پارامترهای آن دیگر بر اساس قانون ارزش نیست بلکه بر اساس زمان‌ها و شکل‌های غیرفعال آن است ... سرمایه مجبور است نسبت را باطل کند، یعنی آن را فقط از طریق فرمان خود تعیین کند. سایر تعیین‌های «عینی» دیگر برای تعیین مزد از بین می‌رود. ... فقط فرمان باقی می‌ماند. [۶۹]

مبارزه بر سر مزد، که با امتناع توده - کارگر از کارکردن ادامه پیدا می‌کند، به مبارزه‌ی سیاسی بدل می‌شود. بگذارید واضح بگویم، ما در اینجا از گرایش‌های کلی که درک کار لازم بر توسعه‌ی سرمایه‌داری در جهت سقوط ارزش اضافی تحمیل می‌کند، سخن نمی‌گوییم. ما از مزاد امتناع از ارزش‌افزایی مستقیم سرمایه سخن می‌گوییم که امروزه می‌توان آن را به صورت کلی ... از درون رفتار طبقاتی شناسایی کرد. [۷۰]

ارجاع به «قطعه‌ی ماشین‌ها»ی مارکس در اینجا اساسی است و در عین حال بسیار مسئله‌ساز است. با این وجود، دست‌کم برای نسل اول کارگرگراها، «قطعه»ی مارکسی، قبل از هر چیز، اگر نگوئیم صرفاً، قطعه‌ای درباره‌ی ماشین‌آلات بود که به عنوان سرمایه‌ی ثابت تفسیر می‌شد؛ و اهمیت آن ناشی از مشکلات ناشی از رابطه‌ی بین توسعه‌ی (سرمایه ثابت) و بحران (قانون ارزش) است. خود «عقل عمومی» اساساً به عنوان نتیجه‌ی «عدم تناسب» آشکار در ترکیب ارگانیک سرمایه، همچون یک فاجعه، حتی به عنوان کمونیسیم در حال تکوین، [۷۲] درک می‌شود، اما همیشه مسیر هرمنویتیکی آشکار شده توسط پانزیری را دنبال می‌کند (هر چند پیچیدگی و احتیاط او را نادیده می‌گیرد) [۷۳]. از این‌رو، «شعار» اساسی (و به گفته‌ی جدی‌ترین منتقدان، «سنگ‌نبشه‌ی گور») نسل اول کارگرگراها عبارت زیر از **گروندریسه** بود:

دزدی از زمان کار بیگانه که پایه‌ی ثروت کنونی است، در مقایسه با این بنیاد تازه توسعه‌یافته، یعنی بنیادی که خود صنعت بزرگ مقیاس آفریده است، بنیادی ست رقت‌انگیز. به محض آنکه کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای {هم نباید سنجه‌ی} ارزش مصرفی باشد. [۷۴]

بنابراین، با در نظر گرفتن محدودیت‌های این یادداشت انتقادی، می‌توانیم مسیر تاریخی - تحلیلی کارگرگرایی را در دو نکته اصلی خلاصه کنیم.

i) از آنجا که طبقه‌ی کارگر تنها دارنده‌ی نیروی کار زنده است، منافع «مطلق» یا جداگانه‌ای را نشان می‌دهد، ترکیبی یک‌سویه، یگانه چیزی که از نظر تاریخی قابل تصور است. این حکم بنیادین پافشاری کارگرگرایی را بر به اصطلاح «نقاط اوج» توسعه‌ی سرمایه‌داری، که با حضور نیروی کار که در حال حاضر طبقه‌ی کارگر است، سرشت‌نمایی می‌کند، مشروعیت می‌بخشد زیرا با توجه به اینکه به گفته‌ی ترونتی، که ما قبلاً به آن اشاره کردیم، «یک توده‌ی اجتماعی که مجبور به فروش نیروی کار خود است نیز شکل کلی طبقه کارگر به شمار می‌آید»، مناسبات طبقاتی از قبل در سپهر گردش فی‌نفسه وجود دارد. در نتیجه، هیچ چیز بهتر از تحول شکل پول (M-M') نمی‌تواند ذات مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری و در نتیجه پیوند میان توسعه و بحران را آشکار سازد.

ii) اگر این صحیح باشد که چون نیروی کار بدن زنده است پس به عنوان یک کالای خاص وجود دارد، این امر نه به‌رغم، بلکه به دلیل این که کار یک سوژکتیویته است رخ می‌دهد. بنابراین، به نظر می‌رسد این‌همانی میان کار زنده و طبقه کارگر صدالبته صحیح است. از همان زنجیره‌ی قیاسی، اولویت منسوب به فرایند ارزش‌افزایی و ترکیب طبقاتی سیاسی نشئت می‌گیرد که از شکل پول آغاز می‌شود. و هنگامی که این اولویت در رابطه‌ی میان ارزش اضافی نسبی و مزد نسبی ترکیب می‌شود، ماهیت (غیر) متناسب دومی، ماهیت سیاسی متضاد آن را آشکار می‌کند. در نتیجه، قانون ارزش به عنوان فرمان ساده‌ی سیاسی قابل تدوین است. با وجود تفاوت‌های ظریف، ترونتی و نگری به همین نتیجه می‌رسند. بعداً، داستان متفاوت می‌شود.

اگر بگوییم که فقط از این مقطع به بعد، پژوهش نظری کارگرگرایی بر «معضل دولت» متمرکز شد — و البته من به رخدادهای ایتالیا پس از ۱۹۷۷ و بحث اختصاص یافته به سرکوب سیاسی و غیره اشاره می‌کنم — این گزاره حتی اگر نادرست نباشد ناقص است. بیایید فقط آثار قبلی در زمینه‌ی بحران دولت برنامه‌ریز، [۷۵] کینزیسم و قانون‌مداری کار را به یاد آوریم. [۷۶] و حتی قبل از آن بحث، باید در نظر داشت که در سنت کارگرگرایی اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، رابطه‌ی بین ترکیب طبقاتی جدید، هزینه‌های عمومی و شکل مزد نقش محوری داشت. [۷۷] قبلاً در این مقاله به بحثی که پس از بازتوزیع منطقه‌ای فرآیندهای ارزش‌افزایی ناشی از اخراج‌های بزرگ پیش آمد، اشاره کردیم. [۷۸] از آن به بعد، در واقع، شکل مزد دیگر مربوط به امتناع کار از سوی توده — کارگر نبود، بلکه به حق مزد به عنوان درآمد مربوط می‌شد که تعداد فزاینده‌ای از کارگران بی‌پشتوانه ادعا می‌کردند. [۷۹] با این وجود، اگر درست است که جنبش ۱۹۷۷ ایتالیا، از نظر سیاسی، هم‌زمان معرف پایان دهه‌ی «طولانی» ۱۹۷۰ ایتالیایی و آغاز مرحله‌ی جدید سیاسی بود،

این هم درست است که همه‌ی این‌ها به «داستان دیگری» انجامید، چرا که تجربه‌ی نسل اول کارگرگراها در همین حال به پایان رسیده بود.

با این همه، اگرچه با کمی فشار، می‌توان تأیید کرد نقطه سنتزی وجود داشت که معرف نوعی گذرگاه اجباری، هرچند «پس از واقعه»، بود. [۸۰] در اینجا به مقایسه بین اصطلاح «خودگردانی سپهر سیاسی» — که ترونتی در آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ نظریه‌پردازی کرده بود [۸۱] — و «خودگردانی سپهر اجتماعی»، که در این میان نگرشی نظریه‌پردازی کرده بود اشاره می‌کنم. در حالی که اولین مفهوم «خودگردانی» — سازگار با ایده‌ی قبلی نفوذگرایی (entryism) در حزب کمونیست ایتالیا — تأیید می‌کرد که طبقه‌ی کارگر، و بنابراین شکل **متفاوت** آن، می‌بایست خود را به طبقه‌ی پیشرو در داخل دولت سرمایه‌داری تبدیل کند (به دولت بدل شود (farsi Stato)); دومین مفهوم، برعکس — از طریق ایده‌ی «جابجایی سوژه» [۸۲] — به دنبال رادیکال کردن اجتماعی همان خودگردانی طبقاتی بود [۸۳]. مطمئناً، با توجه به تحولاتی که در ترکیب طبقاتی ایجاد شده، این «جابجایی» خطر تولید موجودیتی عاری از هر گونه رابطه را دارد — همانطور که خودنگری کمی بعد به آن اعتراف کرد. [۸۴] با این وجود، از منظر ترونتی، و در چارچوب روابطی که اکنون بین حزب و طبقه برقرار شده است، نقش «خودگردانی طبقاتی» کاملاً نامتعیّن به نظر می‌رسید. واقعاً منظور از «به دست گرفتن فرمان سیاست» چیست؟ آیا به معنای به‌تعمیق‌انداختن امر «اقتصادی» در رابطه با امر «سیاسی» برای دستیابی به هژمونی سیاسی بر ابتکار و نوآوری سرمایه‌داری بود؟

بدون تردید، آنچه مورد بحث بود (فقط) مسئله‌ی قدیمی درباره نقش حزب کمونیست ایتالیا نبود، بلکه مفصل‌بندی ممکن معانی سیاسی مختلف «خودگردانی طبقاتی» پس از ۱۹۶۸ «طولانی» ایتالیا بود. در حالی که ترونتی دوباره تأکید می‌کرد که دگرگونی خودگردانی طبقه کارگر از طریق حزب کمونیست ایتالیا به رهبر طبقاتی، آخرین و تنها راه مثبت خروج از قرن کارگری (siècle ouvrier) [۸۵] است — زیرا فرار سیاسی متفاوت تصورناپذیر می‌نمود و شکست طبقه‌ی کارگر بسیار محتمل به نظر می‌رسید — نگرشی، با اصرار بر دگرگونی «کارگر-توده» به «کارگر اجتماعی»، آخرین گامی را که ترکیب طبقاتی سیاسی ایجادشده درون سناریوی نهایی شرکت بزرگ فوردیستی یا بدون آن باید بردارد ترسیم می‌کند.

هر دو دیدگاه تمایل داشتند تا نتیجه‌ای منسجم از ایده‌ای بگیرند که در واقعیت، فقط تا اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ تغییری نکرده بود. در واقع، پس از آن، معنای «خودگردانی طبقاتی» به طرق بسیار متفاوتی فهمیده شد — شاهد آن تکه‌تکه‌شدنی است که تحول گروه‌های متشکل از چپ خارج از پارلمان، از جمله پوتره اپرایو (Potere Operaio)، را مشخص می‌کند. [۸۶] به همین دلیل، به نظر من، ممکن است در این تقابل نهایی شاهد به‌پایان‌رسیدن «پس از مرگ» تجربه‌ی اولین نسل کارگرگراها باشیم، درست در همان

لحظه‌ای که پیامدهای ضدانقلاب سرمایه‌داری به ثمر نشست و شکست تاریخی طبقه کارگر ایتالیا به انجام رسید. [۸۷] بی‌سبب نیست که از اینجا به بعد، مفهوم اسپینوزایی انبوهه [۸۸] نگری، اولاً مترادف با «جابجایی سوژه» شد، و ثانیاً با جذب و جایگزینی آن به پایان رسید. [۸۹] همه اینها راه را برای یک داستان مفهومی جدید، در تداوم خود شدید، اما ناگزیر متفاوت گشود. در اینجا یقیناً می‌توانیم غنای یک سنت اندیشه‌ای «طولانی»، سبک کارگرگرایی، را بیابیم.

۳. فلسفه‌ی سیاسی مدرنیته

فکر می‌کنم در یک شکل بسیار ترکیبی و بر اساس دوره‌بندی ارائه‌شده در اینجا، این ادعا منطقی باشد که با شروع از مفهوم تفاوت، تکامل نظری تفکر اولین کارگرگراها را می‌توان بر اساس سه جفت مفهومی مارکسی درک کرد: یعنی شکل کالایی/شکل پول، فرایند کار - فرایند ارزش‌افزایی و ارزش اضافی نسبی/مزد نسبی. تفسیر کار زنده به عنوان طبقه کارگر (که معرف کار مارکسی به عنوان سوژکتیویته است) آنگاه امکان ارائه جفت مفهومی تازه‌ای را می‌دهد: ترکیب طبقاتی فنی و سیاسی.

با در نظر گرفتن سناریوی تاریخی ایتالیا، آنچه پدیدار می‌شود همانا یک خط استدلالی است که با شکل پولی شروع می‌شود و به شکل مزد می‌رسد. نقطه‌ی قانونی این استدلال با فرآیند ارزش‌افزایی بازنموده می‌شود که خود را در ترکیب طبقاتی سیاسی متغیر نشان می‌دهد و هسته‌ی «نقاط اوج» سرمایه‌داری را توصیف می‌کند. با توجه به موارد فوق، قانون ارزش چیزی جز یک شکل فرمان نیست، زیرا فرآیند ارزش‌افزایی شامل فرایند استثمار تفاوت خاصی است که نیروی کار را واجد شرایط می‌داند. این استثمار مستلزم عدم تحقق نیروی کار است. در اینجا است که کار زنده «خود را به صورت عینی، به عنوان نیستی خود یا به عنوان هستی نیستی سرمایه وضع می‌کند.» [۹۰] با این حال، همه اینها «ذات» خود کار زنده را که ضرورتاً توسط خود سرمایه، به عنوان یک بدن زنده، به عنوان یک موضوع سیاسی و تاریخ‌ساز یعنی طبقه کارگر مفروض قرار داده می‌شود، بی‌اعتبار نمی‌کند.

بنابراین، نقطه‌ی ورود مجدداً نقطه‌ی شروع را تأیید می‌کند و مسیر سهمی شکل نسل اول کارگرگراها به پایان می‌رسد. تصادفی نیست که در اواسط وقایع سال ۱۹۷۷ - بافتار تاریخی بسیار متفاوت در مقایسه با شهر - کارخانه ترونتی در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ - در لحظه‌ای که استدلال درباره‌ی شکل‌های جدید تعارض اجتماعی مستلزم موضع‌گیری صریح، تازه و سیاسی بود، شکاف درون گروه کارگرگرایی قدیمی از واگرایی‌های معروف ناشی از استراتژی نفوذگرایی بسیار فراتر می‌رفت. [۹۱] آنچه غیرقابل قبول به نظر می‌رسید، تفسیر قبلی از مفهوم تفاوت در مقایسه با ترکیب طبقاتی جدید بود، که در آن طبقه کارگر دیگر «نژاد بت‌پرست و خشن» به سیاق ترونتی نبود.

در خصوص سنت فکری کارگرگرایی، آیا می‌توانیم درباره‌ی «شالوده‌ی فلسفی» سخن بگوییم؟ با همه‌ی توضیحاتی که داده شد، پاسخ من مثبت است، حتی اگر متناقض به نظر برسد. در حقیقت، اگر این درست باشد که کارگرگرایی، قبل از هر چیز، یک شکل مشخص تاریخی از مبارزات سیاسی، هم رادیکال و هم از نظر فکری پیچیده بود، با این همه فلسفه سیاسی غیرمشروط و مدرن تعارض اجتماعی را ایجاد و تحکیم کرد. به همین دلیل است که تأثیر فکری آن بسیار درازمدت بوده و باقی مانده است، چنانکه در طول سال‌ها توانسته است تغییر کند، تحول یابد و به یک مرجع نظری و سیاسی شناخته‌شده در سطح جهانی تبدیل شود.

نکته‌ی کلیدی در این موضوع چیست؟ فکر می‌کنم که این فلسفه با سازماندهی فلسفه‌ی متضاد سوژکتیویته (و نه فلسفه‌ی سوژه) که متکی است بر مفهوم درون‌ماندگار تفاوت و به تاریخ فلسفه‌ی (دیگری) قابل تقلیل نیست، بازنموده می‌شود. هیچ چیزی بهتر از بازاندیشی اخیر ترونتی برای روشن کردن این موضوع نیست:

پانتسیری مرا به «هگلیسم»، «فلسفه‌ی تاریخ» متهم کرد. این تلقی و اتهامی که بر آن دلالت دارد، اغلب تکرار می‌شود. به هر حال، هگلیسم یک عامل واقعی بود، عملاً حضور داشت و همیشه وجود داشت؛ در حالی که ایده‌ی یک «فلسفه تاریخ» مطلقاً چنین نبود ... نظریه‌ی ما نظریه‌ای نبود که از خارج به داده‌های واقعی تحمیل شود، بلکه برعکس: یعنی تلاشی بود برای بازیابی آن داده‌های واقعی که در یک افق نظری به آنها معنا می‌بخشید. [۹۲]

بنابراین، رد و اثر این «داده‌های واقعی» نه به یک «فلسفه‌ی» ناممکن «طبقه‌ی کارگر» بلکه به احتمالی که شکل توده - کارگر را توصیف می‌کرد مربوط می‌شد، [۹۳] به تفاوت متعین تاریخی آن که بر اساس قرائت خاصی از مارکس رهاشده از بندهای تاریخ‌گرایی تفسیر می‌شد و از یک بافتار تاریخی خاص، اما دوران‌ساز که حفظ شده و تعمیم می‌یافت، اقتباس شده بود، اگرچه این مفهوم در نهایت محو شد. احتمالاً، همه‌ی اینها ممکن است امروزه به عنوان شیوه‌ی دیگری برای سرودن «غنا‌ی باشکوه و مترقی» «طبقه‌ی کارگر» به عنوان «روح هگلی» به نظر برسد. در واقع - ترونتی می‌گوید - توده - کارگر «حامل تاریخ» نبود، بلکه حامل سیاست بود. «تفاوت» از اینجا نشأت گرفت.

با این همه، بنا به نظر بسیاری از منتقدان، این فلسفه‌ی سوژکتیویته بعدها، از فوردیسم تا پسافوردیسم، از طبقه کارگر تا انبوهه، ابهام در اندیشه کارگرگرایی را فارغ از استمرار یا عدم‌استمرار پایدار آن آشکار کرد. این نظر من نیست، مشروط به این که اولاً تشخیص دهیم که از نقطه‌ی خاصی از زمان، ما با اندیشه‌ای چندوجهی روبرو هستیم: نه فقط به این دلیل که کارگرگرایی هرگز به عنوان یک گروه یکپارچه وجود

نداشته است، بلکه به این دلیل نیز که طی سال‌ها مسیرهای نظری متفاوتی را طی کرد. یک بررسی جدی و متوازن باید ارزیابی کند که کارگرگرایی تا چه حد یک اقدام سیاسی رادیکال بود که بر اساس دیدگاه مارکسیستی واقعاً نوآورانه‌ای بنا شد. و به این طریق هم‌چنین باید در نظر داشت که پنجاه سال پیش، بخش بزرگی از مارکسیسم ایتالیایی در واقع یک «سگ سقط‌شده» بود که تزریق گرامشی‌گرایی سخاوتمندانه نیز برای احیای آن کافی نبود. دقیقاً به همین دلیل است که کار پانتسیری – از منظر فلسفی، سیاسی و اقتصادی – همان‌طور بنیادی است که مفهومی به‌هنگام‌شده از تفاوت به طور مطلق.

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از *On the 'Philosophical Foundations' of Italian Workerism: A Conceptual Approach* نوشته‌ی Adelino Zanini که در لینک زیر یافته می‌شود:

https://brill.com/view/journals/hima/18/4/article-p39_2.xml?language=en

عنوان اصلی نوشته «ریاره‌ی «شالوده‌های فلسفی» کارگرگرایی ایتالیایی: رویکردی مفهومی» است.

یادداشت‌ها:

1. Tronti 1966 (reprinted in Tronti 1971).
2. Negri 1979a; English translation Negri 1991a.
3. Zanini and Fadini (eds.) 2001, pp. 15–9.
4. Tronti 2008a, pp. 30–5.

۵. برای درک پیچیدگی اجتماعی و سیاسی حوادثی که در ۱۹۷۷ رخ داد، لازم است قبل از هر چیز گاه‌شماری را در نظر بگیریم: دهه‌ی هفتاد «طولانی» در سناریوی ایتالیایی، ترکیبی از گرایش‌های متفاوت و گاه متناقضی را ایجاد کرد که با شروع از رادیکالیسم ۱۹۶۸، به بی‌ثباتی سیاسی گسترده‌ای شکل داد. در چارچوب کلان سیاسی، ممکن است بگوییم، چون طبقه سیاسی حاکم مطالبات مرتبط با نوآوری را کاملاً نادیده گرفت، این مطالبات «انفجاری» اجتماعی ایجاد کردند که واضح‌ترین و مخرب‌ترین (اما به هیچ‌وجه نه رادیکال‌ترین) تجلی آن تروریسم بود. مجموعه‌ی جدیدی از جنبش‌های ضدفرهنگی، فمینیسم، تلاقی شکل‌های قدیمی، سیاسی – سازمانی و رویکردی تازه به رسانه‌ها، جدایی قطعی از سنت جنبش کارگری و احزابش، کنار گذاشتن «ارزش‌های» آنها، عذرخواهی در خصوص «فقدان حافظه» و ادعای مشخص بودن «امر آنی»: همه‌ی این‌ها را باید در نظر گرفت تا بفهمیم چرا جنبش «۷۷ جهانی چندگانه و بازنمودناپذیر را پدید آورد و رادیکالیسم جدیدش آن دهه‌ی «طولانی» را به پایان رساند. اما در درازمدت این دهه نتوانست با وضعیتی مواجه شود که حاصل بافتاری اقتصادی بود که با استفاده‌ی هم‌هنگام از فناوری‌های اطلاعاتی، کار در خانه، نابودی دولت رفاه، سرکوب سیاسی و غیره «انقلاب صنعتی سوم» خود را تحقق می‌بخشید. بنابراین، آنچه در وهله‌ی نخست واقعاً یک «انفجار» اجتماعی بود – که می‌توان آن را در چارچوب تجربه‌ی بالیده در دهه‌ی ۱۹۷۰ درک کرد – به طور فزاینده‌ای بدل به «انفجاری» سراسری شد که بر آن ترس، بدبینی و اپورتونیسم مسلط بود، یعنی با «دوگانگی ناامیدی» (ویرونو

۱۹۹۶). با توجه به این دوگانگی، رویکرد کارگرگرایی و همچنین هر ابزار سیاسی دیگری که متعلق به شریف‌ترین سنت «مرگ جنبش کارگری دگر» (به قول کارل هاینس روث) بود، نابسند از کار درآمد.

۶. از زوایای کاملاً متفاوتی بنگرید به Negri 1976; Negri 1978; Bologna (ed.) 1978. برای بررسی عمومی‌تر بنگرید به Wright 2002.

۷. پس از انتشار جلد اول **کودرنی روسی** (*Quaderni Rossi*)، به منزله‌ی نتیجه‌ی قضاوت‌های مختلف در مورد اهمیت سیاسی اعتصاب بزرگ سال ۱۹۶۲ در فیات در تورینو، شکافی در گروه سردبیری مجله شکل گرفت. در نتیجه، مجله‌ی **کلاسه اپرایا** در سال ۱۹۶۴ توسط کسانی تأسیس شد که در داخل و اطراف گروه **کودرنی روسی** استدلال کرده بودند که اعتصاب ۱۹۶۲ مسیر انقلابی کاملاً جدیدی را در سناریوی سیاسی ایتالیا باز کرده است. به طور اتفاقی، **کلاسه اپرایا** فقط یک مجله نظری نبود، بلکه ابزاری برای مداخله‌ی سیاسی بود. این نشریه‌ی جدید تا سال ۱۹۶۷ ادامه یافت، زمانی که یک نشریه جدیدی دیگر **کونتروپیانو** (*Contropiano*)، در ژانویه ۱۹۶۸ منتشر شد. با این حال، بلافاصله پس از انتشار جلد اول، به دلیل قضاوت‌های سیاسی بسیار متفاوت بنیانگذاران نشریه درباره‌ی حوادث سال ۶۸ شکاف جدیدی بین آنها رخ داد. ماریو ترونٹی از همان ابتدا مستقیماً در هیئت تحریریه **کونتروپیانو** شرکت نداشت، بنابراین، پس از کناره‌گیری تونی نگری، مجله فقط توسط آلبرتو آسور رزا (Alberto Asor Rosa) و ماسیمو کاپیاری (Massimo Cacciari) هدایت می‌شد (بنگرید به Mangano 1989). به گفته ترونٹی (Tronti 2008b)، ص. ۵: Tronti 2008a، ص. ۶۰۹ همه این‌ها تأیید می‌کند که در واقعیت، «تکمیل» تجربه‌ی کارگرگرایی قبلاً با پایان کار **کلاسه اپرایا** رخ داده بود.

۸. پوته‌ره اپرایو جنبشی سیاسی بود که از سال ۱۹۶۹، مستقل از احزاب سنتی چپ و علیه آن‌ها، حوزه‌های کارگری را بر اساس به اصطلاح خط توده‌ای سازماندهی کرد. البته جنبش جدید فقط تا حدودی توسط فعالان کارگری دهه‌ی ۱۹۶۰ تشکیل شده بود. در این میان، نسل جدیدتر و جوان‌تر به میدان آمد. پس از انحلال جنبش (در نشست روزولینا در سال ۱۹۷۳)، بخشی از پوته‌ره اپرایو فعال بود — به ویژه در منطقه‌ی وتو — و به مدد ارزشمندشدن تجربیات سیاسی کله‌تیوی (Collettivi politici) در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ (به یادداشت ۱۳ بنگرید)، یکی از ستون‌هایی بود که اتونومیا اپرایا اورگانیزاساتا (Autonomia operaia organizzata) بر آن تکیه می‌کرد.

۹. از سال ۱۹۶۴، به مدد تحقیقی که برای مجله **آنگلوس نووس** (Angelus novus) انجام شد، ماسیمو کاپیاری به بازانندیشی چشمگیری در زمینه‌ی درون‌مایه‌های «اندیشه‌ی منفی» موضوعات از نیچه به بعد پرداخت. تحقیقات او به مفهوم «بحران عقلانیت مدرن» شکل داد، که بعداً در اثرش (Cacciari 1976) توضیح داده شد. بنگرید به Cacciari 2008، صص. ۵-۸۳۱.

۱۰. منظوم آزار و اذیت سیاسی پس از به اصطلاح «تفتیش عقاید ۷ آوریل» است، آزار و اذیت گسترده‌ی قانونی شبه‌نظامیان در منطقه به اصطلاح خودگردان (از جمله شامل اعضای سابق پوته‌ره اپرایو) پس از حمله‌ی پلیس در ۱۹۷۹ که همزمان در پادوا، میلان، رم، رومیگو و تورینو انجام شد و منجر به دستگیری نگری، آلیسا دل ری، اورسته اسکالزونه، لوچیانو فراری براوو و نانی بالسترینی شد.

۱۱. به مصاحبه‌های گردآوری‌شده از سوی بوریو، پوتسی و روجرو (ویراستاران) ۲۰۰۲ بنگرید.

۱۲. به Zanini 2008، فصل ۲ مراجعه کنید.

۱۳. همانطور که قبلاً گفته شد، پس از انحلال پوتیره اپرایو، از ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۵، بخش اعظم فعالان ونتو بحثی را آغاز کردند که منجر به ایجاد یک سازمان سیاسی جدید به نام *Collettivo Politici del Veneto per il Potere Operaio* شد. ساختار سازمانی سیاسی آنها بر واحدهای منطقه‌ای استوار بود، که در آن نقش ایده‌آلی برای کارگران بی‌ثبات کار، یعنی نیروی کاری که در چرخه‌ی تولید جدید به اصطلاح کارخانه‌های پراکنده استخدام می‌شدند، قائل بودند. از سوی دیگر، رویکرد سیاسی مشابهی مناطق خارج از ونتو را نیز مشخص می‌کرد. اگرچه تفاوت‌های ظریف سیاسی گاهی در این امر دخالت داشتند، اما باید به یادآوری تحقیق انجام‌شده در مجله *کودرنی دل تریتوری* (*Quaderni del Territory*) در منطقه شهری میلان بسنده کرد.

۱۴. در ایتالیا، در پایان دهه ۱۹۶۰، عبارت اتحادیه شوراهای (*sindacato dei consigli*) به سازمان مبارزه‌ی کارگران جدید اشاره داشت، که ساختار سیاسی اصلی آن در شوراهای کارخانه [شوراهای کارخانه]، به ویژه کارخانه‌های بزرگ بازنموده می‌شد. شوراهای کارخانه اشکال جدید تعارض سیاسی را بدون ایجاد شکافی برگشت‌ناپذیر در سنت اتحادیه‌ها ممکن کردند. بنا به اندیشه‌ی کارگرگرایی، محدودیت‌های سیاسی آنها دقیقاً ناشی از ناتوانی‌شان (به طور خودگردان) در سازماندهی خودگردانی کارگران بود.

15. Lanzardo 1979.

16. Alasia and Montaldi 1975.

17. Alquati 1975.

18. See Various Authors 1975.

19. See Rieser 1965; Asor Rosa 1965 (reprinted in Asor Rosa 1973).

20. Panzieri 1973 (reprinted in Lanzardo (ed.) 1973); Tronti 1963 (reprinted in Tronti 1966).

21. Tronti 1971, p. 89.

22. Mezzadra 2000.

23. Tronti 1971, p. 19.

24. Tronti 1971, p. 14.

25. Marx 1993, p. 267.

26. Marx 1993, p. 272.

27. Marx 1993, p. 275.

28. Marx 1990, pp. 271–2.

29. Marx 1993, p. 296.

30. See Bellofiore 2008, p. 28.

۳۱. این موضوع به‌وضوح در Tronti 2008a برجسته شده است.

32. See Negri 2008; Tronti 2008a.

33. See Virno 1999.

34. Tronti 2008a, pp. 601–2.

35. Tronti 1971, p. 89.

36. Tronti 1971, p. 23.

37. Ibid.

38. Negri 1974b; Negri 1979a.

۳۹. در خصوص این درونمایه، مقایسه با به اصطلاح «نظریه‌ی چرخه‌ی پولی» که در کار دوران ساز اوگوستو گراتسیانی بسط یافته، بسیار جالب است. بنگرید به Graziani 2003.

40. Tronti 1971, pp. 162ff.

41. Negri 1974b, pp. 8, 11–2; and see Negri 1979a.

42. See Negri 1979a.

43. Bologna 1974 (English translation in Bologna 1993, p. 64, n. 14).

44. Bologna 1974, p. 31, n. 13.

45. Negri 1979a, pp. 35–6; English translation in Negri 1991a, pp. 24–5.

۴۶. همانطور که سرجیو بولونیا نوشت: «رومانو آلکواتی شخصیت اصلی پشت رویکرد مارکسیستی در تحقیقات کارگران است. او روش‌شناسی تحقیقات مشترک را با رومولو گوبی و جانفرانکو فاینا مطرح کرد.» (بولونیا ۲۰۰۳، ص ۱۳۵).

47. Tronti 1971, p. 149.

48. Marx 1990, p. 874.

49. Tronti 1971, p. 149.

50. Ibid.

51. Tronti 1971, p. 123.

52. Tronti 1971, p. 148.

53. Cf. Tronti 1971, pp. 162–8.

54. Marx 1975, p. 400.

55. Marx 1990, p. 307.

56. Marx 1975, p. 391.

57. Marx 1975, p. 393.

58. Marx 1975, p. 397.

59. Marx 1975, p. 402.

60. Marx 1975, p. 423.

61. Negri 1979b.

62. Braverman 1974.

63. Gambino 1979.

64. Rosdolsky 1968.

65. Negri 1974a; Negri 1979a.

66. Marx 1993, p. 454.

67. Marx 1990, p. 729.

68. Tronti 1971, p. 225.

69. Negri 1974a, pp. 134–5.
70. Negri 1974a, p. 123.
 آنچه در این متن فقط ترسیم شد - خودارزش‌افزایی - بعداً برای نگری بسیار مهم شد. بنگرید به Negri 1978.
71. See Zanini 2008, pp. 191–200.
72. Negri 1971, pp. 27–9.
73. Panzieri 1964, pp. 285–6, n. 76 (reprinted in Lanzardo (ed.) 1973).
74. Marx 1993, p. 705.
75. Negri 1974b.
76. Various Authors 1972; Negri 1977, pp. 27–98. See Zanini 2009.
77. Negri 1978, pp. 31–5.
78. Magnaghi 1976.
79. Bologna (ed.) 1978; Various Authors 1981.
80. Tronti 2008a, pp. 15–6.
81. Tronti 1977
 (متون گردآوری‌شده در این مجلد در سال ۱۹۷۲ نوشته شده است).
82. Negri 1979a, and Negri 1980a.
83. Negri 1980a.
84. Negri 1980b.
 ۸۵. در اینجا یادآوری آثار منتشرشده توسط ترونٹی، که در ۱۹۸۰ شروع شد، مهم است:
- Tronti 1980; Tronti 1992; Tronti 1998.
۸۶. بنگرید به ملاحظات انتقادی Bologna 2008، ص. ۷۲۸.
87. Polo and Sabattini 2000.
88. Negri 1981.
89. See Zanini 1982, pp. 71–87.
90. Marx 1993, p. 454.
 اثری است عجیب و غریب و دقیقاً به همین دلیل کاملاً قابل توجه است. Asor Rosa 1977: ۸۱.
92. Tronti 2008b, pp. 601–2.
93. Tronti 2008a, p. 10.

منابع:

- Alasia, Franco and Danilo Montaldi 1975, *Milano, Corea*, Second Edition, Milan: Feltrinelli.
- Alquati, Romano 1975, *Sulla Fiat e altri scritti*, Milan: Feltrinelli.
- Asor Rosa, Alberto 1965, 'Quattro note di politica culturale', *Classe Operaia*, 3: 35–40.
- 1973, *Intellettuali e classe operaia*, Firenze: La Nuova Italia.
- 1977, *Le due società*, Turin: Einaudi.

Bellofiore, Riccardo 2008, 'Dai *Manoscritti* del 1844 al *Capitale*, e ritorno. Storia e natura, universalità e lavoro, crisi e lotta di classe nei *Grundrisse*', in *La lunga accumulazione originaria*, edited by Devi Sacchetto and Massimiliano Tomba, Verona: Ombre corte.

Bologna, Sergio 1974, 'Moneta e crisi: Marx corrispondente della *New York Daily Tribune*, 1856–57', in Bologna, Carpignano and Negri 1974.

—— 1993 [1974], 'Money and Crisis: Marx as Correspondent of the *New York Daily Tribune*, 1856–57', *Common Sense*, 14: 63–89.

—— 2003, 'Der Operaismus als Objekt der historischen Forschung', *Sozial.Geschichte. Zeitschrift für historische Analyse des 20. und 21. Jahrhunderts*, 3: 132–47.

—— 2008, 'Testimonianza', in Trotta and Milana (eds.) 2008.

—— (ed.) 1978, *La tribù delle talpe*, Milan: Feltrinelli.

Bologna, Sergio, Paolo Carpignano and Antonio Negri 1974, *Crisi e organizzazione operaia*, Milan: Feltrinelli.

Borio, Guido, Francesca Pozzi and Gigi Roggero (eds.) 2002, *Futuro anteriore*, Rome: Derive Approdi.

Braverman, Harry 1974, *Labour and Monopoly Capital: The Degradation of Work in the Twentieth Century*, New York: Monthly Review Press.

Cacciari, Massimo 1976, *Krisis. Saggio sulla crisi del pensiero negativo da Nietzsche a Wittgenstein*, Milan: Feltrinelli.

—— 2008, 'Testimonianza', in Trotta and Milana (eds.) 2008.

Casarino, Cesare and Antonio Negri 2008, *In Praise of the Common*, Minneapolis: Minnesota University Press.

Gambino, Ferruccio 1979, 'Dell'erogazione di lavoro semplice', *aut aut*, 172: 86–95.

Graziani, Augusto 2003, *The Monetary Theory of Production*, Cambridge: Cambridge University Press.

Lanzardo, Dario 1979, *La rivolta di piazza Statuto*, Milan: Feltrinelli.

—— (ed.) 1973, *La ripresa del marxismo-leninismo in Italia*, Milan: Sapere.

Magnaghi, Alberto 1976, 'Il territorio nella crisi', *Quaderni del territorio*, 1: 15–29.

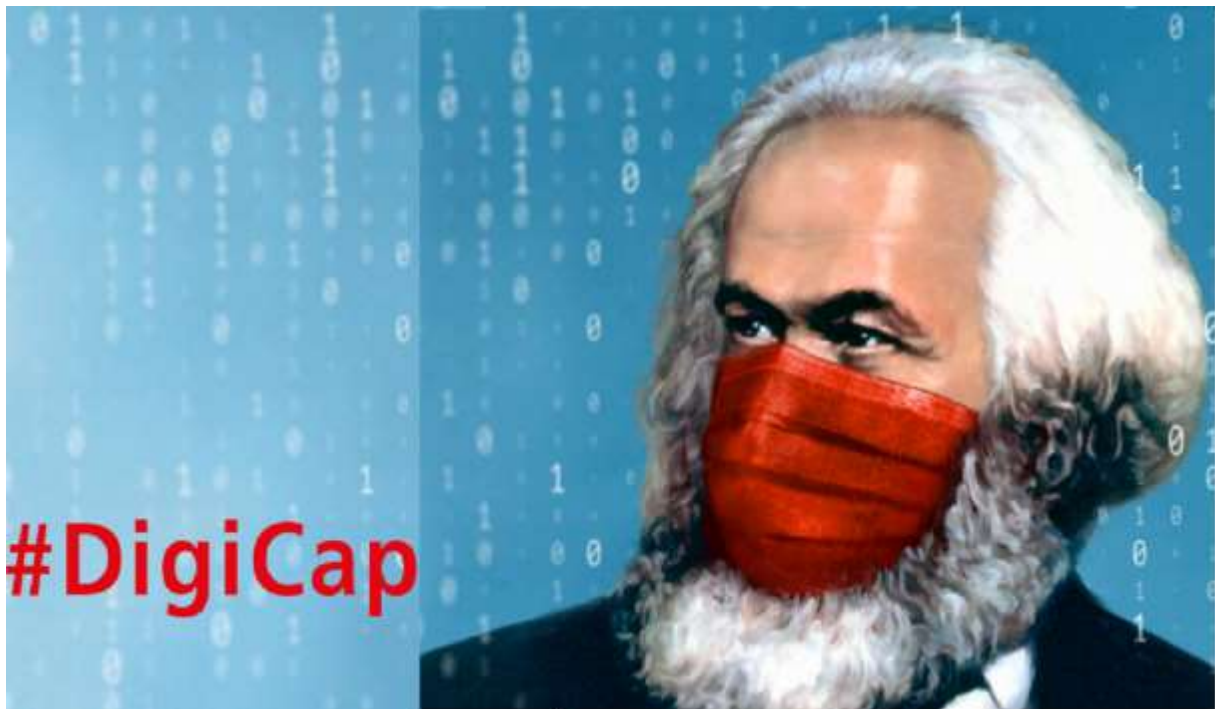
Mangano, Attilio 1989, *Le culture del Sessantotto. Gli anni sessanta, le riviste, il movimento*, Pistoia: CDP.

Marx, Karl 1975 [1864], 'Results of the Direct Production Process', in Karl Marx and Friedrich

- Engels, *Collected Works*, Volume 34, London: Lawrence and Wishart.
- 1990 [1867], *Capital: A Critique of Political Economy*, Volume 1, translated by Ben Fowkes, Harmondsworth: Penguin.
- 1993 [1939/53], *Grundrisse*, edited and translated by Martin Nicolaus, Harmondsworth: Penguin.
- Mezzadra, Sandro 2000, 'Operaismo', in *En ciclopedia del pensiero politico*, edited by Roberto Esposito and Carlo Galli, Rome: Laterza.
- Negri, Antonio 1974a, 'Partito operaio contro il lavoro', in Bologna, Carpi gnano and Negri 1974.
- 1974b, *Crisi dello Stato-piano. Comunismo e organizzazione rivoluzionaria*, Milan: Feltrinelli.
- 1976, *Proletari e Stato*, Milan: Feltrinelli.
- 1977, *La forma stato*, Milan: Feltrinelli.
- 1978, *Il dominio e il sabotaggio*, Milan: Feltrinelli.
- 1979a, *Marx oltre Marx. Quaderno di lavoro sui Grundrisse*, Milan: Feltrinelli.
- 1979b, *Dall'operaio massa all'operaio sociale. Intervista sull'operaismo*, edited by Paolo Pozzi and Roberta Tommasini, Milan: Multhipla.
- 1980a, *Il comunismo e la guerra*, Milan: Feltrinelli.
- 1980b, *Politica di classe: il motore e la forma. Le cinque campagne oggi*, Milan: Machina libri.
- 1981, *L'anomalia selvaggia. Potere e potenza in Baruch Spinoza*, Milan: Feltrinelli.
- 1991a, *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano, edited by Jim Fleming, London: Pluto Press.
- 1991b, *The Savage Anomaly: the Power of Spinoza's Metaphysics and Politics*, translated by Michael Hardt, Minneapolis: Minnesota University Press.
- 2008, 'A Class-Struggle Propaedeutics, 1950s–1970s', in Casarino and Negri 2008.
- 2009, *Il lavoro nella Costituzione*, Verona: Ombre corte.
- Panzieri, Raniero 1964, 'Plusvalore e pianificazione', *Quaderni Rossi*, 4: 257–88.
- 1973 [1961], 'Relazione sul neocapitalismo', in Lanzardo (ed.) 1973.
- Polo, Gabriele and Claudio Sabattini 2000, *Restaurazione italiana*, Rome: Mani festolibri.
- Rieser, Vittorio 1965, 'I "Quaderni Rossi"', *Rendiconti*, 10: 270–88.
- Rosdolsky, Roman 1968, *Zur Entstehungsgeschichte des Marxschen 'Kapital'*, Frankfurt-Vienna:

- Europäische Verlagsanstalt-Europa Verlag.
- Trotta, Giuseppe and Fabio Milana (eds.) 2008, *L'operaismo degli anni Sessanta. Dai 'Quaderni Rossi' a 'Classe operaia'*, Rome: Derive Approdi.
- Tronti, Mario 1963, 'Il piano del capitale', *Quaderni Rossi*, 3: 44–73.
- 1966, *Operai e capitale*, Turin: Einaudi.
- 1971, *Operai e capitale*, Second Edition, Turin: Einaudi.
- 1977, *Sull'autonomia del politico*, Milan: Feltrinelli.
- 1980, *Il tempo della politica*, Rome: Editori Riuniti.
- 1992, *Con le spalle al futuro*, Rome: Editori Riuniti.
- 1998, *La politica al tramonto*, Turin: Einaudi.
- 2008a, 'Saggio introduttivo', in Trotta and Milana (eds.) 2008.
- 2008b, 'Testimonianza', in Trotta and Milana (eds.) 2008. Various Authors
- 1972, *Operai e stato*, Milan: Feltrinelli.
- 1975, 'Raniero Panzieri e i *Quaderni Rossi*', *aut aut*, 149–50: ??–??.
- 1981, *Crisi delle politiche e politiche nella crisi*, Naples: Pironti.
- Virno, Paolo 1996, 'The Ambivalence of Disenchantment', in *Radical Thought in Italy: A Potential Politics*, edited by Michael Hardt and Paolo Virno, Minneapolis: Minnesota University Press.
- 1999, *Il ricordo del presente. Saggio sul tempo storico*, Turin: Bollati Boringhieri.
- Wright, Steve 2002, *Storming Heaven: Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism*, London: Pluto Press, 2002.
- Zanini, Adelino 1982, *Filosofie del soggetto. Soggettività e costituzione*, Palermo: Ila Palma.
- 2008, *Economic Philosophy: Economic Foundations and Political Categories*, translated by Cosma E. Orsi, New York: Peter Lang.
- 2009, 'La costituzione del lavoro. Una discussione con l'autore', in Negri 2009.
- Zanini, Adelino and Ubaldo Fadini (eds.) 2001, *Lessico postfordista. Dizionario di idee sulla mu tazione*, Milan: Feltrinelli.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2xf>



سرمایه دیجیتالی: آینده‌ی نیروی کار

بخش نخست: نگاهی به پیشینه‌ی بحث

۶ اکتبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: همایون ایوانی

دیدن فرایند شکل‌گیری یک پدیده در مراحل اولیه پیدایش و رشدش و به دور از پیچیدگی‌های مراحل پیشرفته و رشدیافته‌اش، کمک بزرگی است به درک آن و تبدیلیش از حالتی «رازگونه» به پدیده‌ای زمینی. این نوشته به «سرمایه دیجیتالی» به مفهومی گسترده، یعنی سرمایه‌داری مبتنی بر تکنولوژی پیشرفته ارتباطی و (میکرو-)الکترونیکی می‌پردازد. «پول دیجیتالی» یکی از نمودهای بی‌شمار این سرمایه است، اما نباید سرمایه‌داری نوین مبتنی بر ارتباطات، صنایع (میکرو-)الکترونیک و دانش انفورماتیک را تنها به همین پدیده فروکاست.

در بخش نخست، چکیده‌ای از پیشینه بحث در مورد سرمایه دیجیتالی در سال‌های ۶۰ و ۷۰ شمسی ارائه می‌شود. سپس در بخش دوم، جایگاه تکنولوژی اطلاعاتی از چشم‌انداز تاریخی-جهانی مورد مذاقه قرار می‌گیرد. بخش سوم، نگاهی نزدیک‌تر به نوسازی ساختاری سرمایه‌داری با پشتیبانی انقلاب علمی-فنی و به ویژه دیجیتالی شدن روند تولید و توزیع، خواهد داشت. سرانجام بخش چهارم بررسی آینده نیروی کار بر

پایه ارزیابی‌های منابع مختلف را دربرمی‌گیرد. این نوشته، مدعی پاسخی جامع و مانع به موضوع نیست؛ اما امید به طرح مسئله از زاویه‌ای معین را دارد که شاید موجبی برای تبادل نظر و تجربه در این زمینه شود. مبنای برخی از مباحث انقلاب علمی-فنی پیش از این در «نگاهی به وضعیت تاریخی- مشخص جهان کنونی» [۱] توضیح داده شده است و برای اجتناب از طولانی‌شدن نوشته از تکرار آن‌ها در این جا خودداری می‌شود.

در این بخش نخست به برخی عناصری می‌پردازیم که در این دوره تاریخی مجموع فضای اقتصادی- سیاسی و تکنولوژیک را به عنوان «چند تصویر لحظه‌ای» به هم پیوند می‌زدند، تصاویری از هم گسیخته از «یک معما» در کنار هم چیده می‌شوند تا فضای ربع آخر قرن بیستم تا حدودی ترسیم شود. این تصاویر لحظه‌ای، هم‌چون جورچین (پازل) از ریگانسیم تا گورباچفیسیم و از ظهور کامپیوترهای شخصی تا بزرگراه‌های اطلاعاتی و توانایی دسترسی سیستم‌های ارتباطی با اتکاء به سیستم ماهواره‌ای را شامل می‌شوند تا در دو سرفصل پایانی بخش نخست، نقش اطلاعات و دانش را به عنوان کالا و نیز سرمایه بیشتر مورد توجه قرار دهند و از سوی دیگر، تلنگری به آغاز بحث درباره‌ی اتوماسیون حاصل از چنین پیشرفت علمی-فنی‌ای و وضعیت نیروی کار، در دوره کنونی باشند.

پژوهش‌ها و برخی منابع پیشین درباره عروج سرمایه‌داری دیجیتال و ارتباطی

دگرگونی‌های تکنولوژیک از سال‌ها پیش موضوعی برای بررسی پژوهشگران و به ویژه سوسیالیست‌ها بوده است. برای نمونه در سال 1996، نشریه مانتلی ریویو در شماره ۴۸ خود ویژه‌نامه‌ای تحت عنوان «سرمایه‌داری عصر اطلاعات» [۲] منتشر کرد. دو سال پس از آن، الین میکسینز وود، جان بلامی فاستر و رابرت مک کینزی، با انتشار کتاب «سرمایه‌داری و عصر اطلاعات: اقتصاد سیاسی انقلاب ارتباطی جهانی» [۳]، مباحث قبلی را دنبال و تکمیل کردند.

در مجموعه‌ای که مانتلی ریویو منتشر کرد، نیکلاس باران (پسر پل باران، اقتصاددان سوسیالیست) به مسئله «خصوصی‌سازی و ارتباطات راه دور» [۴] پرداخت. شکاف طبقاتی حاصل از دسترسی و یا عدم دسترسی به اطلاعات و آموزش و نیز نداشتن شانس برابر برای طبقات مختلف اجتماعی در مرکز توجه نویسندگان قرار داشت. یکی از نوشته‌هایی که از لحاظ مضمونی، تا امروز جاندار و معنادار باقی مانده است، مقاله کن هیرش کاپ است که در دهه نود میلادی، فانتزی «انقلاب بدون مبارزه طبقاتی» و به عبارتی

دیگر «تغییر اجتماعی بدون تغییری در روابط اجتماعی» [۵] را مورد نقد قرار داد: «تکنولوژی‌های جدید به عنوان ابزارهای سازمان‌دهی بی‌تردید قدرتمند هستند ... اما برای هدف‌های سازمانی این تکنولوژی به لحاظ سیاسی خنثی است، زیرا همان کمکی را که به افراد صاحب قدرت می‌کند به دیگرانی ارائه می‌کند که می‌کوشند در برابر قدرت مقاومت کنند.» [۶]

در حوزه علوم ارتباطات و جامعه‌شناسی، علاوه بر پژوهش‌گران چپ و سوسیالیست، آکادمیسین‌های دیگری نیز به جنبه‌های مختلف «جامعه اطلاعاتی» پرداخته‌اند که توضیح فشرده همه آن‌ها به نوشته‌هایی مستقل و فرصتی دیگر نیاز دارد. به همین دلیل به چند بحث نمونه‌وار در این زمینه اشاره می‌شود. مفهوم‌سازی‌های مربوط به جامعه اطلاعاتی، یکسان و مورد توافق عمومی نیستند. پژوهشگران، با مفاهیمی - بعضاً خودساخته - نظیر «جامعه شبکه‌ای»، «جامعه اطلاعاتی به عنوان اقتصاد اطلاعاتی»، «جامعه فراصنعتی»، «جامعه تله‌ماتیکی» و یا «جامعه صنعتی انفورماتیزه» با تکیه به جنبه‌ها و پدیده‌های منتج از روندهای نوین اقتصادی-اجتماعی در ربع پایانی قرن بیستم، تلاش در توضیح شرایط جدید داشته‌اند.

مانفرد فاسلر [۷]، در اوایل قرن کنونی، چنین برداشتی را از جامعه شبکه‌ای ارائه می‌دهد: «شبکه‌ها در اینجا، دسترسی جهانی و نامحدود به داده‌ها و اطلاعات را نمایان می‌کنند. شبکه‌ها توسط انسان‌ها آفریده، نصب و به کار برده شده‌اند. بنابر این، آن‌ها بخشی از یک جامعه می‌شوند و در نتیجه دوباره تاثیر خود را بر مردم این جامعه بازمی‌گردانند. آن‌ها پیامد اجتماعی دارند. شبکه‌ها خودپویی‌ای را آشکار می‌کنند [و رها می‌سازند]. آن‌ها از طریق خودپویی‌شان؛ و نیز [هم‌چنین از طریق] دگرگونی‌های درون اجتماع و ادراک [دریافت] انسان‌ها که از طریق شبکه‌ها با هم ارتباط برقرار می‌کنند؛ اثرگذار می‌شوند. شبکه‌ها به عنوان زیرساخت تکنیکی، به عنوان یک پیش‌فرض جامعه اطلاعاتی به شمار می‌روند.» [۸]

مانوئل کاستلز، از نظریه‌پردازان پیشاهنگ در این زمینه، به عروج جامعه شبکه‌ای اشاره دارد. [۹] او، علی‌رغم مثبت‌دیدن بسیاری از وقایع در عصر اطلاعات، به درستی این روند را، روندی برای «تجدید ساختار سرمایه‌داری» ذکر می‌کند و بر این باور است که «باید فرایند تغییرات انقلاب تکنولوژی را در بافت اجتماعی که زادگاه آن است و از آن شکل می‌گیرد بررسی کنیم» [۱۰] و کمی بعد ادامه می‌دهد که «این امر در مورد انقلاب تکنولوژیک عصر حاضر نیز صدق می‌کند. تصادفی نیست که انقلاب تکنولوژیک در دوران تاریخی تجدید ساختار سرمایه‌داری آغاز شده و گسترش یافته است؛ تجدید ساختاری که این انقلاب از ابزار اساسی آن بوده است.» [۱۱] به هر رو، پژوهش‌های گسترده کاستلز در این زمینه، شایسته بررسی و

نقدی دقیق‌تر است و در اینجا به عنوان یکی از منابعی که خوشبختانه به فارسی نیز در دسترس است، به آن اشاره شد.

«جامعه تله‌ماتیکی»، [۱۲] آرمان‌شهر ویلم فلوسر (در برخی منابع فارسی دیگر: فلاسر)، پاسخی به نظریه‌های عمدتاً انتقادی و بدبینانه نظریه‌پردازان رسانه‌ای هم‌دوره‌اش هم‌چون ژان بودریا و پل ویریلیو است. آنچه که به بحث کنونی این نوشته برمی‌گردد این است که نظریه‌ی خوشبینانه فلوسر، که شاید در تضاد با زندگی سخت و تلخش بود، اساساً سه شکل جامعه را ترسیم می‌کند:

– «جامعه ایده‌آل» تاکنونی که در آن **گفتگوها** و **گفتمان‌ها** در تعادل هستند.

– «جامعه اقتدارگرا» که در آن **گفتمان‌ها** غالب هستند. فقدان **گفتگوها** منجر به کمبود اطلاعات می‌شود. دیگر گفتمان‌ها از طریق گفتگوها با اطلاعات تغذیه نمی‌شوند.

– «جامعه انقلابی» آینده، که در آن **گفتگوها** غالب هستند و دائماً اطلاعات تولید می‌کنند. با توجه به سیل اطلاعات ناشی از آن، گفتمان‌های قدیمی در هم می‌شکنند. بر این اساس، هیچ اتوریته و مرجعی در جامعه تله‌ماتیک وجود ندارد و به دلیل ساختار شبکه‌ای، کاملاً مبهم و پوشیده باقی می‌ماند. چنین ترسیمی از آرمان‌شهر تله‌ماتیکی، به دلایل روشن عینی، تحقق نیافته است. با این حال، سرمنشاء تقویت اتویپای طیف نظریاتی است که از سوی دمکراسی لیبرال را نهایت خواست خود می‌دانند و از سوی دیگر انبوه سبیر-آنارشیست‌ها که امید به دسترسی دمکراسی مستقیم، با اتکا به امکانات جدید سایبرنیتیکی دارند.

ذکر چند نمونه بالا برای خواننده علاقمند کافایت که تصوری از گستردگی و پیچیدگی این بحث به دست آورد. طبیعی است که با گذشت بیش از چند دهه در زمینه تکنولوژی پرشتابی که هر لحظه تغییرات جدیدی در آن قابل رویت است، بحث‌ها و به ویژه فاکت‌های تجربی پیشین، کمتر به کارها و مباحثات امروز کمک می‌کنند. مهم این است که مقایسه این دوره‌ها نشان می‌دهد که علی‌رغم شتاب و تغییرات کمی و بعضاً کیفی‌ای که بشر با آن روبروست، ماهیت و مضمون تناقضات و پرسش‌های کلیدی همچنان سمت‌وسوی یگانه‌ای را نشان می‌دهند: تناقض خصلت اجتماعی تولید و شکل تصاحب خصوصی دستاورد آن.

امروزه، بیش از پیش، امکان هستی‌پذیری جامعه‌ای سوسیالیستی و آزاد از اجبار شرایط مادی و بازدارندگی انحصارات و صاحبان سرمایه گسترش یافته است. توان بالقوه بشریت برای دسترسی به زندگی رها از دیکتاتوری سرمایه و غلبه بر تضادها و تناقضات جوامع کنونی روز به روز افزوده می‌شود. ادامه و گسترش

این تضادها، علی‌رغم پیشرفت فنی بشریت، نشان می‌دهد که شتاب رشد تکنولوژیک بدون تغییر مناسبات و روابط اقتصادی-اجتماعی‌ای که چنین مجموعه‌ای را به گردش درمی‌آورد؛ راهی برای رستگاری نیست! به راستی، اما، در ربع آخر قرن بیستم چه رخداد‌های سیاسی، اقتصادی و فنی-تکنولوژیک، دست به دست هم داد که جهان دو قطبی پیشین فرو ریخت، «نظم نوین جهانی- سرمایه‌داری» بر جهان تاخت و به همراه این دگرگونی‌ها، نیروی کار و مشخصاً طبقه کارگر و نیروهای سیاسی مدافعش را، حداقل برای چند دهه به عقب راند؟ به ناچار، در بخش نخست به چند تصویر لحظه‌ای از سال‌های پایانی قرن گذشته اکتفا می‌شود تا بتوان پلی برای گذر به دوره کنونی یافت.

بخش یک: چند تصویر لحظه‌ای

سرمایه‌داری به طور عمومی و به ویژه در دوره‌های فرا رسیدن بحران‌های بزرگ، به عنوان یکی از راه‌حل‌های خروج از بحران و تضمین ادامه تولید و بازتولید، به دامن‌زدن پژوهش‌ها و نوآوری‌های فنی و تکنولوژیک می‌پردازد. در ربع آخر قرن بیستم، چنین پدیده‌ای در پهنه‌ی صنایع ارتباطات و (میکرو)الکترونیک در حال وقوع بود.

ریگان‌یسم: تعرض شدید امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم امریکا

دهه هشتاد میلادی، تاریخ جهان با نظامی‌گری جنون‌آسای نومحافظه‌کاران امریکا به رهبری ریگان رقم خورده است. در عرصه نظامی گسترش رقابت با بلوک شرق، تحت عنوان «جنگ ستارگان»، بودجه‌های گزاف نظامی و تحقیقاتی به تجهیز و برتری نظامی نسبت به بلوک رقیب اختصاص داده شد. پیامد سیاست جنگ طلبانه، افزایش حملات نظامی یا دخالت در کشورهای دیگر نظیر نیکاراگوا، یا حمله نظامی به جزیره کوچک گرانادا بود. هم‌زمان، تبلیغات ضدکمونیستی و دفاع از ایدئولوژی نئولیبرالی، چه در عرصه سیاسی و چه در عرصه فرهنگی با اختصاص بودجه‌های کلان به هالیوود، دور جدیدی از مبارزه تبلیغاتی ایدئولوژیک نئولیبرال، ضدچپ و ضدکمونیستی را رقم زد. در ارقام بودجه امپریالیسم امریکا، نخست پنتاگون و سپس هالیوود قرار داشتند و پیوند نظامی‌گری و هالیوود را نه به شکل نمادین، بلکه به شکل واقعی نشان داد.

اگر پیروزی ویتنام، رهایی آنگولا، موزامبیک و زیمبابوه از اسارت استعمار و نژادپرستی، سرنگونی شاه در ایران و سوموزا در نیکاراگوا، در آن لحظات تاریخی به سایر مردم جهان امید به رهایی و دسترسی به سوسیالیسم را در افق‌های نزدیک قرار می‌داد، حمله نظامی امپریالیسم امریکا به دولت جوان و انقلابی گرانادا، نشانی از یک چرخش در روند تاکتونی بود. از این پس، ضدانقلاب جهانی با تهاجم نظامی به یک

کشور هرچند کوچک، مواضع ارتجاعی را دوباره اعمال می‌کرد. این چرخش، فقط منجر به تدافعی شدن روند مبارزات و جنبش‌های رهایی‌بخش نشد، بلکه در طی سال‌های بعد، واگذاری قدرت ساندینیست‌ها، فروپاشی بلوک شرق و نتایجی از این دست را در پی داشت.

گورباچفیسیم: ناکارایی اقتصادی در بلوک شرق به سبب جاماندن تکنولوژیک

برتری فنی حاصل از جهش انفورماتیکی بلوک غرب و مشخصاً آمریکا، عاملی مهم برای پیشی گرفتن کارایی اقتصادی بلوک غرب در برابر کشورهای بلوک شرق بود. در سال ۱۹۶۹ شوروی به این تصمیم رسید که پژوهش و تولید مستقل کامپیوتر را متوقف کند و با استفاده از روش مهندسی معکوس، معماری سیستم‌های کامپیوتری آی بی ام و مشخصاً ابر کامپیوترهای IBM 360 را کپی بردارد. [۱۳] روایت است که در سال ۱۹۷۰ رئیس آی بی ام جهانی، مهمان آکادمی علوم شوروی در مسکو بود. او در سخنرانی‌اش با اشاره به کپی‌برداری شوروی‌ها، آن را «بزرگترین پیروزی آمریکا در جنگ سرد» نامید. البته در آن هنگام زعمای قوم در آکادمی علوم شوروی به این جملات خندیدند و عمق استدلال رئیس آی بی ام را نفهمیدند. نگارنده، منبع اصلی این روایت را نیافته است، لیکن این داستان، بازتاب وضعی است که در گزارش‌های مفصل درباره‌ی جنگ سرد و احتیاج مبرم شوروی به تکنولوژی پیشرفته و مشخصاً در صنعت انفورماتیک، و نیز سیطره کامل معماری آی بی ام در سطح جهانی، در منابع مختلف هم از سوی منابع نزدیک به روسیه و هم منابع نزدیک به آمریکا و آی بی ام تایید شده است. [۱۴]

خود-ویژگی صنایع کامپیوتری از سوی تصمیم‌گیران شوروی به درستی فهمیده نشده بود: نوع و شتاب تکنولوژیک «این پدیده جدید» با سیستم‌های قبلی صنعتی تفاوتی جدی داشت. اگر پیش از این، مهندسی معکوس برای صنایع سنگین یا ماشین‌سازی برای یک دوره زمانی ۵ تا ۱۰ ساله، نیازهای تکنولوژیک اتحاد شوروی را پاسخ می‌داد، اینک با تغییر نوع تکنولوژی و اتکاء به میکرو تراشه‌ها و نرم‌افزارهای راه‌انداز آن‌ها، سرعت دگرگونی فنی، با ضرب‌آهنگ کوتاه‌تری، مثلاً ۶ ماه تا ۲ سال پیش می‌رفت. به زبان ساده، با این تصمیم‌گیری تکنولوژیک، اتحاد شوروی همیشه حداقل یک قدم عقب‌تر از رقیب امریکایی‌اش بود و از لحاظ قطعات و تولید نیز متکی به همراهی و هماهنگی با آنان. نهال تصمیمات کوتاه‌بینانه اوایل دهه هفتاد میلادی رهبران وقت شوروی از میانه این دهه و به صورت گسترده‌تر در دهه هشتاد میلادی به بار نشست. در بلوک شرق، افت کارایی اقتصادی به نسبت بلوک غرب معضلی شد که هر کشوری به چاره‌جویی در آن باره مشغول بود.

این دگرگونی‌ها در روش‌های تولید و سازماندهی سیاسی با فاصله زمانی یک یا دو سال پیش از شوروی و/یا همزمان، در کشورهای ویتنام، کوبا و چین نیز دیده و گزارش شده است. در شوروی سابق در میانه دهه هشتاد میلادی، گورباچف طرح نوسازی همه جانبه اقتصادی (پروستروئیکا) و اجتماعی-سیاسی (گلاسنوست) را در دستور کار قرار داد. روند مشابهی در چین نیز در جریان بود که با فروپاشی شوروی، روند گشایش‌های سیاسی-اجتماعی در چین متوقف شد، با این حال، چین سیاست اقتصادی جدیدش را همچنان دنبال کرد. با تحولاتی که در هر دو بلوک رخ می‌داد، بیش از پیش نگاه‌ها به سوی «ابزار» نوین یعنی تکنولوژی اطلاعاتی و مخابراتی جلب می‌شد.

ظهور کامپیوترهای شخصی

امکان تولید انبوه تراشه‌ها و ظهور کامپیوترهای شخصی، نوع جدیدی از تولید و کاربرد کامپیوترها را در کارهای دفتری، تولید و توزیع و حتی زندگی شخصی ممکن می‌کرد. در سال ۱۹۷۱ شرکت اینتل میکروپروسورها را اختراع کرد و بر اساس آن در ۱۹۷۵ نخستین کامپیوتر شخصی تولید و وارد بازار شد. تا چند سال بعد نام‌های آشنای آی بی ام، اپل و ... مدل‌های مختلف کامپیوترهای شخصی را وارد بازار کردند و به این ترتیب دوره‌ای آغاز شد که بهره‌وری تولید، توزیع و شدت کار در عرصه‌های مختلف با اتکاء به تکنولوژی جدید افزایش یافت. در اوایل دهه ۸۰ میلادی، همزمان با ظهور ریگانیسم در عرصه سیاست جهانی، شدت‌گیری جنگ سرد و تعرض نئولیبرالیسم به زندگی مردم، تفاوت بهره‌وری کشورها با توجه به میزان دسترسی به تکنولوژی نوین نیز آشکار می‌شد.

با پیشرفت‌های سخت‌افزاری برای استفاده وسیع‌تر از کامپیوترهای شخصی و نیز گسترش انفجاری نرم‌افزارهای مرتبط، امکان استفاده‌های چندمنظوره از کامپیوترها فراهم آمده بود. امور دفتری و سیستم‌های کنترل تولید، بازی کامپیوتری یا جایگزینی وسایل مکانیکی یا الکترومکانیکی با وسایلی الکترونیکی، نخستین پهنه‌هایی بودند که کامپیوترهای شخصی برتری خود را نسبت به روش‌های کاری پیشین به نمایش گذاردند. آن‌ها به دلیل حجم کوچک و بهای به نسبت قابل قبول برای شرکت‌های کوچک، متوسط و سرانجام خانواده‌ها، منجر به استقلال کاربران آن‌ها از سیستم‌های متمرکز و متصل به شبکه‌های آبر کامپیوترها شدند.

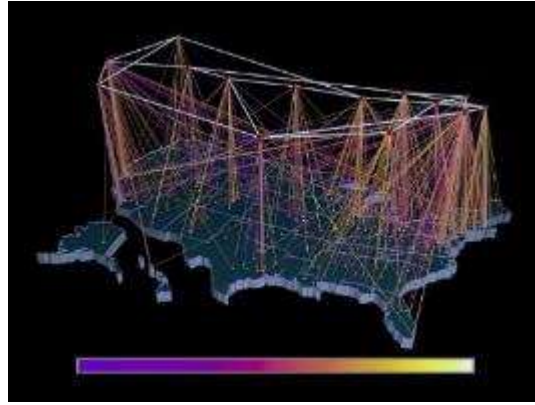
بزرگراه‌های اطلاعاتی

سرمایه‌داری انحصاری چیزی را به شانس، اتفاق و بازار به اصطلاح «آزاد»، واگذار نمی‌کند. یکی از بهترین نمونه‌های آن مسئله شکل‌گیری «آرپانت»، پدر بزرگ اینترنت فعلی و نیز تدارک بزرگراه‌های اطلاعاتی در دهه نود میلادی توسط دولت بیل کلینتون و مشخصاً معاونش آل گور بود. پیدایش شبکه‌های کامپیوتری به سال‌های دهه شصت میلادی بازمی‌گشت، با این حال ظهور کامپیوترهای شخصی و گسترش و بهبود خطوط مخابراتی، زمینه عروج شبکه‌هایی با فاصله کم و محلی (LAN) و نیز شبکه‌های راه دور (WAN) را در ابعادی وسیع فراهم آورد.

آرپانت [۱۵] (سازمان پروژه‌های تحقیقاتی پیشرفته شبکه) در سال ۱۹۶۹ کارش را در اوج جنگ سرد، در دانشگاه یو سی ال ا (UCLA) با پشتیبانی وزارت دفاع امریکا آغاز کرد. طراحی چنین شبکه‌ای به درخواست وزارت دفاع امریکا برای مقابله با حمله فرضی اتمی شوروی و قطع ارتباطات رایج بود. شبکه غیرمتمرکز طراحی شده، قادر بود، ارتباط مراکز سالم‌مانده از حمله اتمی را هم‌چنان مستقل از سیستم مرکزی حفظ کند و مانع قطع ارتباطات نیروهای دفاعی امریکا شود. البته روشن است که چنین حمله اتمی‌ای صورت نگرفت ولی حاصل تکنولوژیک آن، یعنی شبکه‌های کامپیوتری به حیات خود ادامه داد تا این که در دهه نود میلادی، بزرگراه‌های اطلاعاتی توسط آل گور، [۱۶] سناتور و سپس معاون رئیس جمهور امریکا مطرح و زمینه‌های لازم تکنولوژیک و فنی آن در سراسر امریکا فراهم آمد.

- ترافیک اینترنت در یکی از زیرساخت‌های بزرگراه اطلاعاتی 4تصویر

در سپتامبر 1991 (NSFNET T1 BACKBONE) را از یکی از منابع اصلی طراحی بزرگراه‌های اطلاعاتی نشان می‌دهد: در سال ۱۹۸۹، بیل جانستون، پژوهش‌گر آزمایشگاه برکلی، [۱۷] برای جلسه استماع سنا به واشنگتن فراخوانده شد. هدف آن: کشف پتانسیل یک بزرگراه اطلاعات ملی بود. او، به عنوان یکی از پژوهش‌گران برکلی و معماران اصلی ارتباطات و پردازش شبکه‌ای، پتانسیل‌های موجود شبکه‌های سریع و پر قدرت کامپیوتری را به سنای امریکا توضیح و نمایش داد. همان‌گونه که در بالا اشاره شد، این طراحی در دوره ریاست جمهوری بیل کلینتون و با پیگیری آل گور به سرعت دنبال شد. [۱۸] یکی از مراکز چنین آماده‌سازی‌های فنی، دره سیلیکون بود که از آن پس زادگاه بسیاری از کنسرن‌های ارتباطی و الکترونیکی در ابعاد جهانی شد. به این ترتیب، حلقه‌های منفصل سیاسی، اقتصادی و نیز تکنولوژی ارتباطی و الکترونیک، با بزرگراه‌های اطلاعاتی در دهه نود میلادی، پیش‌درآمد عروج اینترنت در سال‌های پس از آن بود.

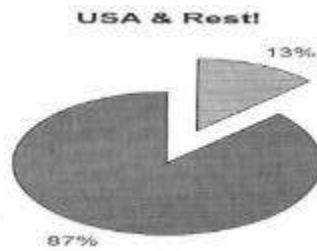


تصویر 4 - ترافیک اینترنت در یکی از زیرساخت‌های بزرگراه اطلاعاتی

در سپتامبر 1991 (NSFNET T1 BACKBONE) [۱۹]

جغرافیایی کافی، بزرگراه‌های اطلاعاتی نیازمند به علاوه بر شبکه‌های ارتباطی سریع، وسیع و با پوشش مراکز کامپیوتری بزرگ با ابرکامپیوترهایی هستند که به عنوان گره‌گاه‌های اصلی پردازش و ذخیره‌سازی اطلاعات مورد استفاده قرار گیرند. در این زمینه نیز آمار سال‌های انتهایی قرن گذشته نشان از برتری بی‌چون‌وچرای ابرکامپیوترها و سرورهای امریکایی دارد. نمودار ۲- مراکز بزرگ کامپیوتری و ابرکامپیوترها: سهم نسبی امریکا و بقیه جهان

در آستان قرن بیست‌ویکم (۱۹۹۹) را نشان می‌دهد. حلقه‌های به هم پیوسته دانش فنی و قدرت تولید میکروتراشه‌ها، شبکه‌های سریع، مراکز کامپیوتری مجهز به ابرکامپیوترها و نیز نرم‌افزارهایی که کاربرد کامپیوترها را در پهنه‌های مختلف اقتصادی-اجتماعی ممکن می‌ساخت، حلقه‌هایی هستند که نقش پایه‌ای و مادر را برای تولد اقتصاد نوین دیجیتالی ایفا می‌کنند. اگر با تقسیم‌بندی کلاسیک مارکس به موضوع نگاه شود، این حلقه‌ها، عناصر پایه‌ای برای چنین اقتصادی را شکل می‌دهند که قادر به تولید «وسایل تولید» صنایع الکترونیک و ارتباطی هستند. با این تعبیر، «بخش یک تولید» صنایع انفورماتیکی در چارک پایانی قرن بیستم، به صورت آشکاری در منطقه جغرافیایی ایالات متحده متمرکز شده است. این که در کشورهای دیگر «وسایل مصرف» اقتصاد انفورماتیکی را دارند یا تولید (بخش دوی تولید) می‌کنند، روشن‌گر نقش پیرامونی/مصرف‌کننده‌شان در مجموع روند تولید و بازتولید صنایع ارتباطی و الکترونیکی را نشان می‌دهد. [۲۰]



نمودار ۲- مراکز بزرگ کامپیوتری و آبرکامپیوترها: سهم نسبی امریکا و بقیه جهان

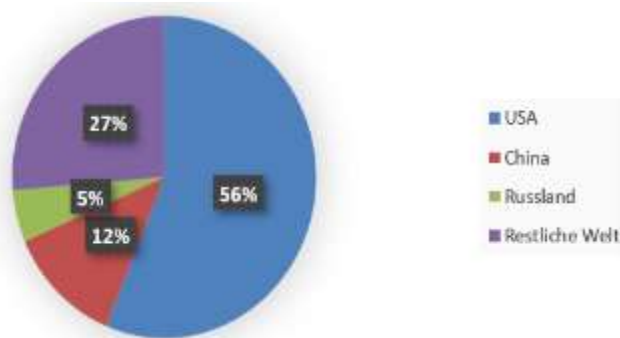
در آستان قرن بیست و یکم (۱۹۹۹)

با چنین سرمایه‌گذاری‌ها و پیش‌آمدگی‌های فنی و تکنولوژیکی در دهه هشتاد و نود میلادی است که نقاط استراتژیک تولید آتی سرمایه‌داری، به عبارت دیگر بخش یک تولید، در زمینه ارتباطات و اطلاعات، در امریکا قرار می‌گیرد. اتفاقی نیست وقتی که گوگل، فیس بوک، واتساپ، آمازون و ... اگر کاری را در امریکا آغاز می‌کنند به مدار تولید جهانی دست می‌یابند ولی تولیداتی شبیه یا بهتر در کشورهای دیگر، حتی اروپای غربی، قادرند حداکثر به بازارهایی محدود قناعت کنند. به بازارهای جهانی موقعی دسترسی پیدا می‌شود که قبلاً دولت یا انحصارات حاکم بر آن کشور، زیرساخت‌ها و پیش‌زمینه‌های عروج به بازار جهانی را آماده کرده باشد. پدیده عروج به بازار جهانی، عنصر دیگری به عوامل پیشین می‌افزاید: بازارهای مصرف بزرگ داخلی و نیز بازارهای توزیع جهانی بخش لاینفک تحقق ارزش تولیدشده توسط سرمایه ارتباطی-الکترونیکی محسوب می‌شود.

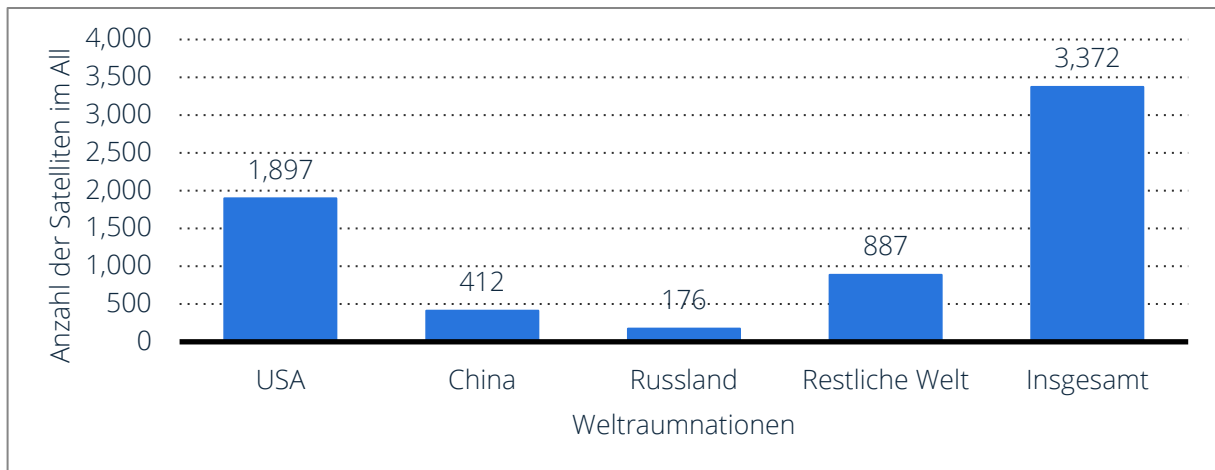
پیشرفت‌های مرتبط در علوم فضایی: پوشش ماهواره‌ای وسیع تر کره زمین

یکی دیگر از پهنه‌های اصلی تکنولوژیک که برای صنایع ارتباطی و شبکه‌ها ضروری هستند، صنایع فضایی و ماهواره‌ای است. با فروپاشی اتحاد شوروی در اوایل دهه نود میلادی، میدان پیشروی برای ماهواره‌های امریکایی بیش از پیش گشوده شد. در اثر بحران فروپاشی شوروی، دولت جدید روسیه، قادر به سرمایه‌گذاری کافی در زمینه صنایع فضایی و ماهواره‌ای نبود. با پایان عمر مفید ماهواره‌های شوروی سابق، آن‌ها از مدار خارج می‌شدند. در همین دوره، امریکا، با کاهش ماهواره‌های شوروی سابق، ماهواره‌های خود را در مدار کره زمین جایگزین می‌کرد. از این طریق، امکانات پخش تلویزیونی از طریق ماهواره‌ها و نیز امکانات تماس تلفنی ارزان‌تر و گسترده‌تر تلفنی (خط تلفنی کلاسیک و نیز موبایل) نیز به مزیت‌های اقتصادی امریکا در عرصه صنایع ارتباطات و الکترونیک افزوده شد.

«جنگ ستارگان» ریگان، گرچه نتیجه مستقیمی برای طرح بلندپروازانه خود نداشت، ولی منجر به شتاب سرمایه‌گذاری دولت امریکا بر روی صنعت کلیدی فضایی شد. حاصل چنین سرمایه‌گذاری‌ای، علاوه بر گسترش جنون‌آسای نظامی‌گری امریکا در دهه هشتاد میلادی، منجر به تثبیت بیش از پیش نقش این دولت در صنایع فضایی و ماهواره‌ای جهان شد. یکی از نتایج، این بود که وجه چیره و غالب ماهواره‌های نظامی و سیستم موقعیت‌یابی جهانی (GPS) تحت مدیریت و فرماندهی امریکا قرار داشته و دارد. تسلط ماهواره‌ای ایالات متحده، نیازمند بررسی گسترده‌تری است ولی به کوتاهی می‌توان گفت که GPS به منظور اهداف نظامی طراحی شده است. ایالات متحده از سال ۱۹۸۳ با پرتاب اولین ماهواره جی پی اس، استفاده از این تکنولوژی را به منظور تعیین موقعیت ایستگاه‌های گیرنده زمینی آغاز کرده است. جی پی اس، برای کاربردهای غیرنظامی نظیر نقشه‌برداری، کنترل کارهای حمل و نقل، ناوبری، تعیین موقعیت سکوها دریایی و ... کارایی بسیار مناسبی دارد و چنین خدماتی را به کاربران غیرنظامی ارائه می‌دهد. امروزه در اغلب اتومبیل‌ها، استفاده از جی پی اس امری رایج است. وقتی به آمار و ارقام ماهواره‌ها بر گرداگرد کره زمین توجه کنیم؛ درمی‌یابیم که ماهواره‌های نظامی آمریکا، کره زمین را در محاصره خود گرفته‌اند. نمودار ۳- ماهواره‌ها: سهم نسبی امریکا، چین، روسیه و بقیه جهان تا انتهای ۲۰۲۰ و نمودار ۴- تعداد ماهواره‌ها: امریکا، چین، روسیه و بقیه جهان تا انتهای ۲۰۲۰ را نشان می‌دهند. علی‌رغم رقابت چین و روسیه، برتری آشکار ماهواره‌ای امریکا را در این زمینه دیده می‌شود. این کشور، به تنهایی در انتهای سال ۲۰۲۰ بیش از نیمی از ماهواره‌های سراسر جهان را دارد. سهم «بقیه جهان» - به غیر از چین و روسیه -، از جمله اروپا، آسیا، آفریقا، امریکای لاتین و اقیانوسیه، در مجموع ۲۷ درصد کل ماهواره‌های فعال در مدار کره زمین است.



نمودار ۳- ماهواره‌ها: سهم نسبی امریکا، چین، روسیه و بقیه جهان تا انتهای ۲۰۲۰ [۲۱]



نمودار ۴- تعداد ماهواره‌ها: امریکا، چین، روسیه و بقیه جهان تا انتهای ۲۰۲۰ [۲۲]

اطلاعات و دانش علمی به مثابه اشکالی از کالا و سرمایه

دانسته است که سرمایه و تولید کالایی را نباید الزاماً به صورت وسیله‌ای فیزیکی مثل پوشاک، یخچال و یا گاز که «قابل لمس» هستند، تصور کرد. این دو موضوع که در واقع تولید ارزش و ارزش اضافی را شکل خاصی از کالا که الزاماً به شکل ملموسی و فیزیکی قابل لمس نیست پیوند می‌زند. در «عصر اطلاعات»، بخش زیادی از صدور سرمایه و تولید کالا به صورتی انجام می‌شود که کالاهایی غیرفیزیکی و غیرقابل لمس، تولید و به فروش می‌رسند. در واقع، دانش و اطلاعات به سرمایه تبدیل شدند. حداقل از دهه ۸۰ میلادی و در واقع بسیار پیش از آن، برای اقتصاددانان مارکسیست آشکار شده بود که دانش، اطلاعات و تکنولوژی اطلاعاتی، شکلی از سرمایه و صدور سرمایه هستند. به تعبیری، «ابزار» نوین، از نیمه دوم دهه هفتاد میلادی تکنولوژی نوین اطلاعاتی و مخابراتی شده بود. با پیدایش و گسترش کامپیوترهای شخصی، دسترسی و پردازش سریع‌تر داده‌ها و اطلاعات به صورت برجسته‌تری به عامل پیروزی بر رقبای مالی، تجاری و صنعتی تبدیل می‌شد. افزایش بهره‌وری به نحوی که صاحبان اطلاعات که سرعت پردازش بالاتری نسبت به رقبا دارند، موجبی برای تولید کالاهایی کم‌هزینه‌تر می‌شد و می‌شود که ارزش متوسط اجتماعی بالاتری را متحقق می‌سازند.

از اقتصاددانان ایرانی، فریبرز رئیس‌دانا نیز در میانه دهه هفتاد شمسی، در مقاله‌ای به پیوند روند شتاب بازارگرایی و «فرآیند مهارناپذیر انباشت سرمایه-فن‌شناسی، به‌گونه‌ای انحصاری یا شبه‌انحصاری» پرداخت. او برای تأکید بیشتر بر سرمایه-فن‌شناسی نوشت: «... پیش از پایان بردن بحث لازم است اهمیت فن‌شناسی و اطلاعات را در ایجاد سود به نفع قدرت‌های تولیدی بزرگ جهان - بویژه متعلق به ایالات متحده امریکا - نشان دهیم. اگر به پانصد شرکت بزرگ جهان که مدت‌هاست تقریباً هر سال منتشر

می‌شود، نگاه کنیم - و کمی زیرکی، و نه لزوماً دانش پیچیده اقتصاد سیاسی را به کار ببریم - نکته مهم و نه چندان قدیمی دستگیرمان می‌شود. شرکت‌های بزرگ جهان از حیث فروش معمولاً ژاپنی هستند که در راس آن‌ها میتسوبیشی، به عنوان بزرگ‌ترین شرکت جهان در تمامی فعالیت‌های اقتصادی، قرار دارد. ولی وقتی فهرست را از حیث مقدار سود نگاه می‌کنیم، درمی‌یابیم که رتبه‌بندی به شکل دیگری است. در این جا شرکت‌های آمریکایی و از جمله شرکت‌های کامپیوتر و انفورماتیک و سازنده ابزارهای پیام‌رسانی در مکان‌های بالای نردبان ظاهر می‌شوند. این جاست که نظریه نسبتاً شناخته‌شده‌ای مورد تأیید قرار می‌گیرد: کنترل دانش و فن و اطلاعات در اختیار قدرتمندترین قدرتمندان - در زیر رهبری دولت ایالات متحده، و دولت به معنای عام و نه به معنای حکومت - قرار می‌گیرد تا بازدهی سرمایه و نرخ سود عملیاتی و نظایر آن به بالاترین حد ممکن برسد. به‌رغم رقابت انحصاری، و به‌رغم ایجاد تمرکزهای جدید اروپایی - آسیایی، آمریکایی‌ها توان بالایی دارند و از آن حمایت و حراست می‌کنند.» [۲۳]

برای نمونه، سیستم اطلاعات مدیریت [۲۴] اجزای به‌هم‌پیوسته یک روند تولید و پردازش اطلاعاتی را نشان می‌دهد. برای تصمیم‌گیری مناسب در شرایط جهان پرشتاب، نیاز به داده‌ها، اطلاعات و به روز رسانی آن‌هاست. در اثر حجم زیاد داده‌ها و رشد تصاعدی آن‌ها، نیاز به تمرکز و پردازش‌شان به صورت سیستماتیک وجود دارد تا این داده‌ها نهایتاً به صورت یک اطلاع یا اطلاعات برای مدیریت قابل استفاده شوند. پس از این فرایند، برای مدیریت یک سیستم، دارندگان آن اطلاعات می‌توانند از آن به عنوان یک کالا یا محصول استفاده کنند. اما این استفاده از کالاهای اطلاعاتی بدون تجهیزات پیشرفته که این اطلاعات را ضبط کنند و با پردازش‌گرهای قوی، به سرعت تجزیه و تحلیل و دسته‌بندی کنند، ناممکن است. [۲۵] استفاده از بانک‌های اطلاعاتی کامپیوتری و امروزه آنچه به عنوان «بزرگ داده» یا «کلان داده» [۲۶] خوانده می‌شود، زمانی میسر است که سخت‌افزار و نرم‌افزار مناسب آن نیز در دسترس باشند. همین مدل ساده نشان می‌دهد که داده‌ها، اطلاعات، سخت‌افزار و نرم‌افزار مورد نیاز برای پردازش داده‌ها، بخش‌هایی از یک روند واحد تولید و بازتولید سرمایه‌داری اطلاعاتی را تشکیل می‌دهند. تولید و تحقق ارزش کالای اطلاعاتی، در این چرخه بدون **وسایل تولید مورد نیازش** ناممکن است.

با این حال، دانش و اطلاعات تکنولوژیک به حد بالاتری از استقلال رسیده که تحت قوانین «حق کپی» [۲۷] و یا مجوزها (لیسانس بهره‌برداری و یا تولید)، بی‌آن‌که برای تولید هر مجوز هزینه و یا کاری صرف شده باشد، تنها به دلیل دراختیارداشتن انحصاری «مالکیت معنوی»، خریداران بایستی برای مصرف چنین دانشی مجوز کسب کنند. رالف کرمر در این باره می‌نویسد: «ارزش محتوای اطلاعات در ارزش «مالکیت

معنوی» منعکس می‌شود و به ارزش حق استفاده، «حق مالکیت معنوی»، [۲۸] وابسته است. در این جا تمرکز بر روی حق ثبت اختراع و حق برّند [نام تجاری] و هم‌چنین حق کپی‌رایت است. حق مصرف اساساً یک حق انحصاری است، تا بتوان یک اثر را تکثیر و توزیع کرد، آن را به نمایش گذاشت، و یا از آن اثر به شکل دیگر با هدف تجاری استفاده کرد، یا به واسطه حق انحصاری اختراع [پتنت] محصولات حفاظت‌شده را تولید کرد و یا تکنیک‌های حفاظت‌شده را به کار بست، تا در نهایت از مارک‌ها و نمونه‌ها استفاده کرد و [یا] غیره. اگر نقش‌آفرینانِ دیگر اقتصادی می‌خواهند از چنین اثر محافظت‌شده‌ای استفاده کنند، باید مجوز این کار را از صاحب امتیاز خریداری کنند.» [۲۹]

این ترند انحصارات، قدمتی بیش از دوره سرمایه‌الکترونیکی و ارتباطی دارد، با این‌حال، قوانین حق انحصاری اختراع (patent) یا مجوز تولید محصولات توسط انحصارات، با تکنولوژی‌های جدید و نیز قوانین تجارت بین‌المللی تهاجمی‌تر، دسترسی به اطلاعات و تکنولوژی را بیش از پیش به امکانی برای تولید مافوق سودهای امپریالیستی تبدیل کرده است. قراردادهای تجاری بین‌المللی‌ای که منافع یک‌طرفه انحصارات را در ورای قدرت دولت‌های محلی دیکته و تحمیل می‌کنند. نمونه فاجعه‌بار حفاظت از حق انحصاری اختراعات (پتنت) در انحصار دانش و فن‌آوری تولید واکسن‌های پزشکی‌ای هم‌چون کرونا، ایدز و ... چهره واقعی سرمایه‌داری مدرن را با هزاران جسد در سردخانه‌ها و سودهای نجومی انحصارات دارویی نشان می‌دهد.

اگر به اطلاعات و دانش به عنوان سرمایه نگریسته شود، آنگاه دسترسی و تمرکز اطلاعات و گردش اطلاعات جزء لاینفک روند ارزش‌افزایی و در عین‌حال، رانت ویژه‌ای می‌شود که در بالا به عنوان مافوق سود امپریالیستی به آن اشاره شد. از این چشم‌انداز، سود در چنین مناسباتی، نه فقط از طریق تصاحب مستقیم ارزش اضافی، بلکه هم‌چنین از موقعیت انحصاری دارندگان تکنولوژی، اطلاعات و دانش و تعیین انحصاری قیمت‌ها در بازار به دست می‌آید.

اتوماسیون و نیروی کار

جهش و سرعت یافتن روند اتوماسیون در اثر استفاده گسترده از میکرو-تراشه‌ها، کامپیوترهای شخصی و نرم‌افزارهای بالنسبه کاربرپسند، [۳۰] عنصر دیگری است که ویژگی‌های اقتصادی- فنی این‌دوره را تکمیل‌تر می‌کند. علت گسترش و استفاده از نرم‌افزارهای کاربرپسند، ساده‌تر کردن فرایند کار و در نتیجه جایگزینی نیروی کار با آموزش و تخصص کمتر برای انجام کارهایی است که تا پیش از این نیاز به مهارت،

دانش و توانایی‌های بیش‌تری داشت. بنابراین نیروی کار بالنسبه ارزان‌تری، با انجام کار بیش‌تر، در پهنه‌های مختلف تولید، توزیع یا خدمات؛ جایگزین بافت کارگران و نیروی کار متخصص می‌شد.

از این دوره وارد مرحله‌ای می‌شویم که تمایز کشورها به مازاد اجتماعی به خاطر دسترسی به فن‌آوری امکان‌پذیر بوده، این ویژگی قبلاً نیز وجود داشته است، ولی در این دوره تفاوت بین کشورها را در دسترسی به دانش و فن‌آوری، بیش از پیش به پارامتر معنادار و اثرگذاری تبدیل کرده است. اغلب کالاهایی که قبلاً تولید می‌شدند، کماکان با شدت بیش‌تری تولید می‌شوند، ولی با رشد اقتصاد ارتباطی و الکترونیکی، وزن نسبی نقاط کلیدی اقتصاد برای تولید ارزش اضافی تغییر کرده است. هم‌چنین نقش فزون‌تر سرمایه‌داری مالی در مجموع بخش‌های اقتصاد آشکارتر، دیده می‌شود.

نیروی کار و مشخصاً طبقه کارگر از پیامد این تغییرات مصون نمانده است. بخش‌هایی از طبقه کارگر با روش‌های جدید تولید، نقش خود را از دست داده‌اند و در عوض، سرمایه با تکنولوژی نوین به دنبال نیروهای کار با توانایی‌ها و آموزش دیگری است که در «عصر ارتباطات»، به آن‌ها نیاز دارد. این موجی برای دگردیسی بافت اجتماعی - فرهنگی طبقه کارگر شده است. دگرگونی بافت طبقه کارگر با تغییر و از بین رفتن تجربیات مختلف اعضای طبقه کارگر پیشین که از مدار تولید و توزیع خارج شده‌اند، همراه است. روند دگردیسی نیروی کار، از سوی سرمایه‌داری با گسترش و نیرومندساختن فرهنگ کاری نوین با انتقال ثقل آموزش نیروی کار از مهارت‌های سخت یا مهارت‌های فنی [۳۱] به سوی مهارت‌های نرم یا مهارت‌های غیرفنی [۳۲] و از جمله موضوعاتی مانند انعطاف‌پذیری نیروی کار، افزایش توانایی‌های ارتباطی و نیز درونی‌ساختن فرایند بهره‌کشی شدیدتر از طریق پذیرش سیستم ارزشی و ایدئولوژیک حاکم است. در نتیجه چنین فرایندی، نیروی کار باید به عنوان امری درونی و مثبت بپذیرد که:

- بایستی به‌خاطر نیاز بازار، چندین بار در دوره مفید سال‌های کاری‌اش، شغل‌های جدیدی را تجربه کند. (ریشه‌کنی تجربیات شغلی)

- بایستی برای یادگیری مشاغل جدید، به دنبال آموزش‌های ارائه‌شده از طرف بازار کار باشد. (ریشه‌کنی تخصصی)

- بایستی به‌دنبال کار، منطقه محل زندگی‌اش را تغییر دهد و کوچ کند. (ریشه‌کنی از محیط اجتماعی در محل کار و زندگی)

- بایستی برای تغییر مداوم کارفرما و محل کارش - مثلاً در سیکل‌های زمانی دو تا پنج سال - آمادگی داشته باشد. (ریشه‌کنی ارتباطات با سایر شاغلین در اثر تماس و ارتباط درازمدت)

و ...

نیروی کار جدید، رویای کارگران و کارورزان دهه‌های پیشین را نبایستی داشته باشد که در سن بیست سالگی وارد بازار کار می‌شدند، تشکیل خانواده می‌دادند، خانه‌ای دست و پا می‌کردند و تا پایان بازنشستگی در همان حرفه و محل کار باقی می‌ماندند. نسل جدید مجبور است که مشاغل و حرفه‌های دیگر و جدیدی را تجربه کند. این دگرذیسی در وجوه مختلف اتفاق افتاده و به‌طور پیوسته در جریان است. طبقه کارگر جدید، حتی اگر با سرکوب مستقیم سیاسی و نسل‌کشی کادرهای پیشروی خود نیز مواجه نشده باشد - وضعیتی که در کشور ما، کلاً خاورمیانه، امریکای لاتین ... با آن روبروست - با گسست تاریخی و تجربی مبارزات طبقه‌اش روبروست. دلیل آن قابل مشاهده است، بخشی از نسل پیشین طبقه کارگر، تاکتیک‌ها و مبارزاتی منطبق با فضای کار و تولید و روش‌های سازماندهی مناسب با آن را تجربه کرده‌اند و با آن آشنا هستند، اما امروزه با فضای تولید، پراکندگی، چندپارچگی و واگرایی نیروی کار (مثلاً با پدید آمدن دورکاری و کوچک شدن واحدهای تولیدی در اثر اتوماسیون و ...) و ... مستقیماً قابل کاربست نیستند. نوع فرهنگ و سطح دانش فنی نیروی کار امروزی نیز، در اثر تغییر چارچوبه‌های فنی و تکنولوژیک با کارگران دوره‌های پیشین تفاوت یافته است.

یادداشت‌ها:

[۱] [نگاهی به وضعیت تاریخی - مشخص جهان کنونی](#)، همایون ایوانی، در دفاع از مارکسیسم، شماره ۴، اردیبهشت ۱۳۹۸، ص ۱۱. هم‌چنین در [سایت نقد](#).

[۲] [Capitalism and the Information Age](#), Monthly Review Volume 48, Number 3 (July-August 1996)

از این مجموعه ترجمه دو مقاله به فارسی در کتاب «دگرگونی اطلاعات» در دسترس است:

[کامپیوترها و نظام سرمایه‌داری: سوءاستفاده تاسف‌انگیز از تکنولوژی](#)، نیکلاس باران، ترجمه مسعود خرسند، [دگرگونی ارتباطات](#)، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.

[دمکراسی و تکنولوژی‌های جدید](#)، کن هیرش کاپ، ترجمه پرویز صداقت، [دگرگونی ارتباطات](#)، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.

[۳] [Capitalism and the Information Age: The Political Economy of the Global Communication Revolution](#), Ellen Meiksins Wood, John Bellamy Foster and Robert W. McChesney, Monthly Review, December 1998.

[۴] Privatization of Telecommunications, Nicholas Baran, [Capitalism and the Information Age](#), Monthly Review Volume 48, Number 3 (July-August 1996)

ترجمه فارسی: کامپیوترها و نظام سرمایه‌داری: سوءاستفاده تاسف‌انگیز از تکنولوژی، نیکلاس باران، ترجمه مسعود خرسند، [دگرگونی ارتباطات](#)، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.

[۵] [دمکراسی و تکنولوژی‌های جدید](#)، کن هیرش کاپ، ترجمه پرویز صداقت، [دگرگونی ارتباطات](#)، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.

Ken Hirschkop [Democracy and the New Technologies](#), Monthly Review Volume 48, Number 3 (July-August 1996)

[۶] [دمکراسی و تکنولوژی‌های جدید](#)، کن هیرش کاپ، ترجمه پرویز صداقت، [دگرگونی ارتباطات](#)، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.

Ken Hirschkop [Democracy and the New Technologies](#), Monthly Review Volume 48, Number 3 (July-August 1996)

[۷] Faßler, Manfred: Netzwerke. Einführung in die Netzstrukturen, Netzkulturen und verteilte Gesellschaftlichkeit. München: Fink/UTB 2001.

[۸] [شبکه‌ها، درباره ساختار مفهومی شبکه‌ها توسط مانفرد فاسلر](#)، محمد ایزدجو، مترجمین سارا دژم تباہ و محمد ایزدجو.

[۹] ن. ک. عصر اطلاعات (دوره سه جلدی)، مانوئل کاستلز، مترجمان: احد علیقلیان، افشین خاکباز، حسن چاوششیان ویراستار: علی پایا، انتشارات طرح نو، چاپ اول ۱۳۸۰. جلد یک: ظهور جامعه شبکه‌ای، جلد دو: قدرت هویت، جلد سه: پایان هزاره.

[۱۰] عصر اطلاعات (جلد اول) ظهور جامعه شبکه‌ای، مانوئل کاستلز، مترجمان: احد علیقلیان، افشین خاکباز، ویراستار: علی پایا، انتشارات طرح نو، چاپ اول ۱۳۸۰، ص ۳۱.

[۱۱] همان، مانوئل کاستلز، ص ۴۰.

[۱۲] Siehe auch: Kommunikologie, Vilém Flusser, FISCHER Taschenbuch; 4. Edition (1. September 1998)

[۱۳] [Computers in the USSR: A story of missed opportunities](#), ARAM TER-GHAZARYAN, sept. 2014 .

[۱۴] [Change and Continuity at IBM: Key Themes in Histories of IBM](#), James W. Cortada, Business History Review , Volume 92 , Issue 1 , Spring 2018 , pp. 117 – 148, Cambridge University Press.

[Planning in cold war Europe, competition, cooperation, circulations \(1950s-1970s\)](#), Michael Christian, Sandrine Kott, Ondrej Matejka (Eds.), De Gruyter – Oldenburg, 2018. pp. 143-164 .

[۱۵] Advanced Research Projects Agency Network – ARPANET:

<https://en.wikipedia.org/wiki/ARPANET>

[۱۶] AI Gore and information technology, see

https://en.wikipedia.org/wiki/AI_Gore_and_information_technology

[۱۷] Lawrence Berkeley National Laboratory (Berkeley Lab) - LBL

[۱۸] [Building and Recuing the Information Superhighway](#), Jeffry Kahn, Summer 1993 .

[۱۹] [Building and Recuing the Information Superhighway](#) Jeffry Kahn, Summer 1993.

[۲۰] «کل محصول اجتماع و بنابراین کل فرایند تولید آن، به دو بخش بزرگ تقسیم می‌شود:

۱. وسایل تولید: کالاهایی که شکلی دارند که با آن، یا باید وارد مصرف مولد شوند یا دست کم می‌توانند در آن وارد بشوند.

۲. وسایل مصرفی: کالاهایی که شکلی دارند که با آن، وارد مصرف فردی طبقات سرمایه‌دار و کارگر می‌شوند.

در هر یک از این بخش‌ها، تمامی شاخه‌های گوناگون تولید که به آن تعلق دارد، یک شاخه بزرگ تولید را تشکیل می‌دهند که یکی از آن‌ها وسایل تولید است و دیگری وسایل مصرفی، کل سرمایه‌ی به کار رفته در هر یک از این شاخه‌های تولید، بخش عمده‌ی مجزایی را از سرمایه اجتماعی تشکیل می‌دهند.

در هر یک از این بخش‌ها، سرمایه به دو جزء تقسیم می‌شود:

(۱) سرمایه متغیر: این سرمایه از لحاظ ارزش برابر است با ارزش نیروی کار اجتماعی که در این شاخه تولید به کار رفته است. یعنی مجموع مزدهایی که برای آن پرداخت شده است. اگر از جنبه‌ی مادی آن نگریسته شود، شامل نیروی کار فعال است، یعنی کار زنده‌ای که توسط ارزش این سرمایه به حرکت انداخته شده است.

(۲) سرمایه ثابت: این ارزش تمامی وسایل تولید است که در تولید این شاخه به کار برده شده است. این سرمایه نیز به سرمایه‌ی پایا، شامل ماشین‌آلات، ابزارهای کار، ساختمان‌ها، حیوانات بارکش و غیره؛ و سرمایه ثابت در گردش، شامل مواد تولید، مانند مواد خام و کمکی، کالاهای نیمه‌ساخته و غیره تقسیم می‌شود»، کاپیتال، کارل مارکس، ترجمه حسن مرتضوی، ج. ۲، فصل ۲۰، سر فصل «دو بخش تولید اجتماعی»، ص ۵۱۰.

در نقل قول بالا، حسن مرتضوی *fixes Kapital* را به سرمایه «سرمایه پایا» و *zirkulierendes konstantes Kapital* را به «سرمایه در گردش» ترجمه کرده است. ایرج اسکندری این واژگان را به «سرمایه استوار» و «سرمایه گردان» برگردانده است. برای مقابله با متن آلمانی نقل قول به منبع زیر مراجعه شود:

Karl Marx - Friedrich Engels - Werke, Band 24, "Das Kapital", Bd. II, 3. Abschnitt, S. 391 – 484, Dietz Verlag, Berlin/DDR 1963. ZWANZIGSTES KAPITEL: [Einfache Reproduktion](#)

[۲۱] دیاگرام براساس آمارهای مندرج در آماده شده است:

[Anzahl der Satelliten im All verteilt nach Ländern \(Stand: 31. Dezember 2020\)](#)
statista, 2021

[۲۲] [Anzahl der Satelliten im All verteilt nach Ländern \(Stand: 31. Dezember 2020\)](#)
statista, 2021

[۲۳] [کامپیوترها و نظام سرمایه‌داری: حسن استفاده تاسفانگیز، دکتر فریبرز رئیس دانا، دگرگونی ارتباطات، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.](#)

[۲۴] Management Information System - MIS

[۲۵] [گشایشی چندسویه، محمد ایزدجو، دگرگونی ارتباطات، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.](#)

[۲۶] Big Data

[۲۷] [آثار کامپیوتری متعلق به کیست؟، آن اوکرسون، مترجم آرام قریب، دگرگونی ارتباطات، انتشارات سپید، ۱۳۷۵.](#)

[۲۸] Intellectual Property Rights (IPR)

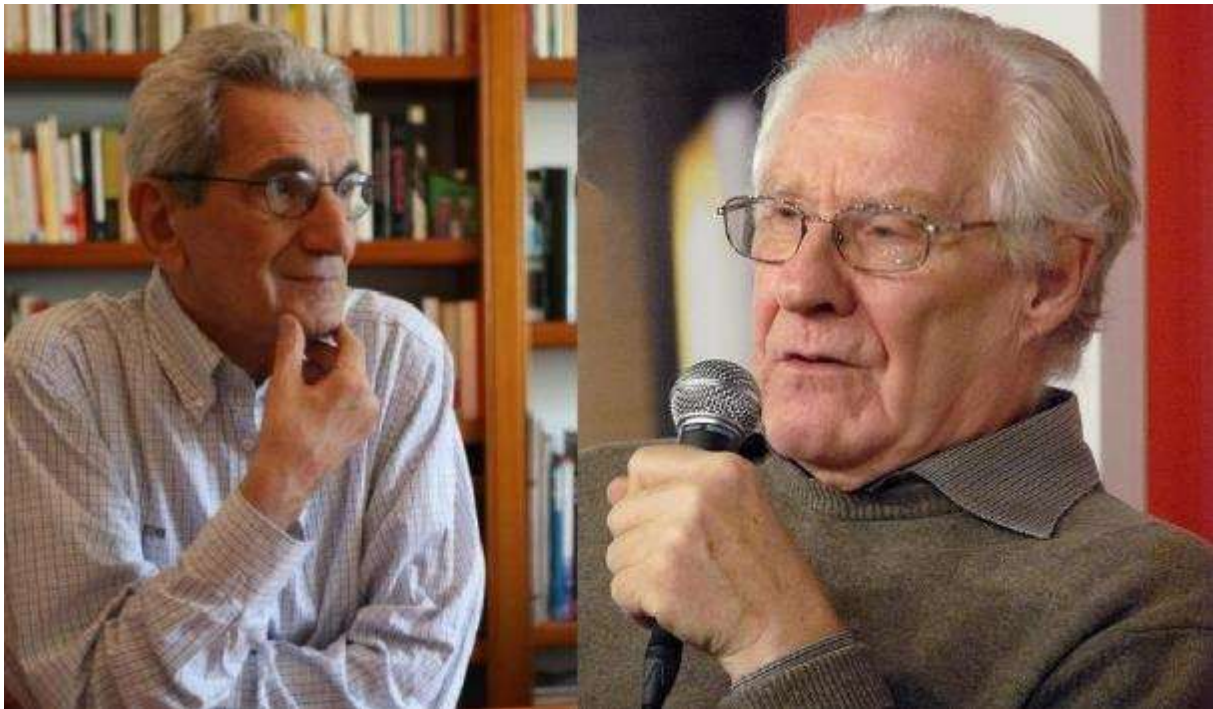
[۲۹] [انقلاب علمی - تکنیکی، دیجیتالی شدن و سرمایه‌داری با تکنولوژی پیشرفته، رالف کرمر، مترجمین: نرگس نسیمی، مؤده ارسی.](#)

[۳۰] User-friendly

[۳۱] Hard Skills

[۳۲] Soft Skills

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2y6>



جنبش‌ها یا رخدادها؟

مقایسه‌ی دیدگاه‌های آنتونیو نگری و آلن بدیو درباره‌ی سیاست

۱۵ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کریستین لاتس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

نگویند جنبش اجتماعی جنبش سیاسی را کنار می‌گذارد. جنبش سیاسی‌ای نیست که هم‌زمان جنبشی اجتماعی نباشد.
کارل مارکس، فقر فلسفه

قدرت سازنده جامعه را می‌سازد و امر اجتماعی و امر سیاسی را در پیوندی هستی‌شناختی تعریف می‌کند.
آنتونیو نگری، شورش‌ها: قدرت سازنده و دولت مدرن

مقدمه. این مقاله هنگامی به نگارش درآمد که رهبران کشورهای گروه ۲۰ (G20) برای بحث درباره‌ی خطمشی‌های سیاسی و اقتصادی آینده در اجلاسی بین‌المللی در هامبورگ آلمان گرد هم آمده بودند (اجلاسی که بدون هیچ نتیجه‌ی مشخصی جز تعیین خطمشی‌هایی درباره‌ی «جنگ علیه تروریسم» به پایان رسید).

گرچه رهبران به نام دموکراسی، بحث عمومی و عدالت جهانی در شهر هامبورگ تشکیل جلسه داده بودند، این رخداد یکی از حفاظت‌شده‌ترین نشست‌های سیاسی تا آن زمان بود. بیش از بیست‌هزار افسر پلیس به کنترل و حفاظت از دو ناحیه‌ی کوچک شهر گماشته شده بودند. آنان می‌کوشیدند معترضان ضدجهانی‌سازی و ضدسرمایه‌داری را کنترل کنند، معترضانی که هامبورگ را به مکانی برای عیان‌شدن تمام‌عیار خطوط کشمکش سیاسی جهان امروز بدل کردند. برپایی چادر در فضای باز برای خوابیدن و غذاخوردن، یعنی همان اموری که بر اساس حقوق بشر ضروریات اولیه‌ی بازتولید زندگی به حساب می‌آیند، از همان ابتدا توسط پلیس آلمان که مصمم بود اجازه ندهد معترضان در بیرون از خانه‌ها بمانند و شب را در خیابان سپری کنند ممنوع شد، تصمیمی که قاعدتاً می‌بایست در دادگاه قانون اساسی آلمان بررسی می‌شد. در برابر راهپیمایی‌های معترضان، که جمعیت آن در یک مورد به بیش از ۷۰ هزار نفر می‌رسید، مانع گذاشتند و معترضان با کمک روش‌های خشونت‌آمیزی که امروزه نیروی پلیس در اختیار دارد به محاصره درآمدند. هلی‌کوپترها صحنه را از هوا کنترل می‌کردند. سیاست‌مداران در خصوص بروز «خشونت‌های بالقوه» از سوی چند صد نفر «معارض رادیکال» هشدار می‌دادند، و پس از پایان ماجرا هم این دست هشدارها به یک قیل‌وقال عمومی ضدچپ بدل شد.

اما پلیس و مقامات احزاب به ندرت به خشونت آشکار اما گسترده‌ای اشاره کردند که دولت در قالب نیروی پلیس آغازگر آن بود و از همان روز نخست استراتژی تشدید درگیری و مقابله علیه معترضان را دنبال می‌کرد. سیاستمداران شبه‌فئودالی چون پوتین، ترامپ و اردوغان که در مجلل‌ترین مکان‌ها اقامت داشتند و نمایندگان و تصمیم‌گیرندگان مخرب‌ترین سیاست‌های اقتصادی و زیست‌محیطی جهانی در دنیای امروز به شمار می‌آیند، یک طبقه‌ی ثروتمند جهانی را نمایندگی می‌کنند که اگر از منظر کنش‌گران معترض بنگریم دشمن نظم جهانی آزاد و برابر است. درواقع تمایز و اختلاف عمیق میان دولت، کنشگران و تماشاگرانی که در برابر صفحه‌ی تلویزیون‌هایشان نشسته‌اند، هرگز نمی‌توانست آشکارتر از آنچه در «رخداد» هامبورگ مشاهده‌پذیر شد، عیان شود.

سرشت‌نشان دموکراسی، آن‌گونه که امروز در اغلب کشورهای رهبران جی ۲۰ نمایندگی می‌کنند وجود دارد، همان شکاف عمیقی است که دغدغه‌ی مارکس در ۱۵۰ سال پیش بود، یعنی شکاف میان نظام سیاسی و جامعه‌ی مدنی‌ای که از آن جدا شده و توسط سرمایه ساختار یافته است. این شکاف باعث سیاست‌زدایی از جامعه می‌شود زیرا گرایش دارد مانعی تام میان نظام سیاسی و قدرت‌سازنده‌ی آن، یعنی مردم، قرار دهد. در نتیجه مشارکت‌کنندگان دموکراتیک به تماشاچی بدل می‌شوند. راهپیمایی‌های اعتراضی و مقاومت مردمی پیامد این خط‌جداکننده‌ی جوامع ما هستند. طنز ماجرا آن‌جاست که باید از کسانی که مدعی دفاع از دموکراسی هستند در برابر دموکراسی محافظت کرد.

هم‌زمان، مطبوعات ملی آلمان، از جمله *اشپیگل* و *دی‌تسایت*، از این‌که معترضان نماد «فرهنگ دموکراتیک» نبودند ابراز تأسف کردند. حتی اگر این استدلال انتزاعی که منفی‌نگری تخریب‌گر تاکتیک

«بلوک سیاه» [۱] (که منطقه‌ی شانسن فیرتل [Schanzenviertel] [محلله‌ای در شهر] هامبورگ را به منطقه‌ای جنگی بدل کرد) راه به جایی نبرد، درست باشد چیزهایی که هدف خشم رادیکال‌ترین معترضان قرار گرفت، مانند اموال خصوصی، نگرش ریاکارانه‌ی اغلب شهروندان، تقسیم جهانی ثروت و دولت نظامی، به ندرت مورد اشاره و تجزیه و تحلیل قرار گرفتند. در عوض، معترضان به سبب «خشونت» شان سرزنش شدند بدون درک این نکته‌ی واضح که رهبران جی ۲۰ نماینده‌ی امپریالیسم نظامی جهان هستند، یعنی یک سیستم امنیت و کنترل، و مکانیسمی جهانی برای انباشت ثروت که شامل برخی از خشن‌ترین تمهیدات تاکنون موجود است؛ مسئله‌ی اصلی این است، حتی اگر همیشه در صفحات رسانه‌ها قابل مشاهده نباشد. در عوض رسانه‌های مرکزگرا، اتاق فکرها، و سخن‌گویان روابط عمومی مایل‌اند وانمود کنند که مشکل اصلی خشونت معترضان است، حتی پس از آن که بسیاری از گزارش‌های دست اول نشان داد که این نیروی پلیس بود که با تمدید و گسترش بیش از حد اقدامات امنیتی و محدودسازی حقوق شهروندی مندرج در قانون اساسی آلمان و دیگر کشورها باعث تحریک خشونت شده است.

در نتیجه، یکی از اعضای حزب دست‌راستی AFD (آلترناتیو برای آلمان)، که خود نماینده‌ی پارلمان ایالتی بود، خواستار شلیک به فعالان رادیکال چپ شد و اتحادیه‌ی پلیس در توییت‌ر اعلام کرد که محدودسازی حقوق قانون اساسی مقوم دموکراسی است. به‌علاوه، پلیس لیست سیاه محرمانه‌ای از روزنامه‌نگاران تهیه کرد و بیش از ۳۰ نفر اعتبارنامه‌ی روزنامه‌نگاری خود را از دست دادند: همان روشی که در کشورهایی چون روسیه و ترکیه شاهد آن بوده‌ایم. این «نفرت از دموکراسی» [۲] (رانسیر) و این واکنش‌های اقتدارگرایانه، باعث بروز نارضایتی‌هایی در رسانه‌های آلمان شد، اما روی هم‌رفته، به‌جای آن که به پیوند میان سرمایه، قدرت، و خشونت پلیس توجه شود، به آن عده‌ی اندکی دقت شد که با تکه‌آجرهای پیاده‌رو به این پیوند حمله می‌کردند. [۳]

با در نظر گرفتن همه‌ی این شرایط، آیا باید این «رخدادها» را نشانه‌ای از این امید تلقی کنیم که چپ روشنفکر «پسامارکسیست» در مواجهه با شکست‌های قرن بیستم هم‌چنان در تلاش برای بازتعریف خود است، یا باید آن را نشانه‌ای از شکست و ناکامی بیش‌تر بدانیم؟

دیدگاه‌های پسامارکسیستی معاصر، از فوکو تا لاکلائو/ موفه تا باتلر و ژیژک، تا حد زیادی ریشه در تجربه‌های اجتماعی و سیاسی پس از ۱۹۴۵ و ۱۹۶۸ در اروپا، مانند شکست احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه، زوال پروژه‌ی سوسیالیستی اروپای شرقی، سقوط اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری دموکراتیک آلمان شرقی، توسعه‌ی دولت‌های رفاه، تثبیت دموکراسی‌های مبتنی بر نمایندگی در اروپا، شکل‌گیری اتحادیه اروپا و نیز رویدادهای مجارستان، پراگ و می ۱۹۶۸ پاریس دارد. به‌علاوه، اندیشه‌ی چپ معاصر در تحولات عصر نئولیبرال نیز ریشه دارد که با دولت‌های تاجر و ریگان در بریتانیای کبیر و ایالات متحده آغاز شد و سپس با دولت‌های سوسیال دموکرات تحت مدیریت تونی بلر، گرهارد شرودر، و بیل کلینتون ادامه یافت. این‌ها به نوبه‌ی خود منجر به نابودی تشکل‌های سنتی کارگری از طریق جذب در سرمایه‌ی

جهانی، و تسریع ورود به ساختارهای اجتماعی پسا صنعتی در اروپا و ایالات متحده شدند. در مواجهه با این شکست‌ها و در تطابق با چرخش کلی به میانه‌روی و لیبرال دموکراسی در بیش‌تر کشورهای غربی، پسامارکسیست‌هایی، مانند اکسل هونت و شانتل موفه، تسلیم این ایده شدند که جامعه‌ی کاملاً آزاد هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد. در نتیجه برای بسیاری از پسامارکسیست‌ها اندیشیدن درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی در بافتاری پلورالیستی و «ستیزآمیز»، اهمیت بیش‌تری از اندیشیدن درباره‌ی ممکن‌بودن ایجاد جهانی متفاوت پیدا کرد.

اما دو استثنا در این وضعیت فکری عمومی وجود دارد، یعنی آنتونیو نگری و آلن بدیو: حتی اگر اندیشه‌های آنان نشان‌دهنده‌ی دو موضع متضاد در طیف سیاسی چپ باشد، هیچ‌یک از این دو، ایده‌ی کمونیسم و رویای نیرومند جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری را کنار نگذاشتند. از یک‌سو، اندیشه‌های مائوئیستی معاصر بدیو را داریم و از سوی دیگر نسخه‌ی «پسامدرن» هارت و نگری را که موضوعات مربوط به سرمایه‌داری شناختی، زیست‌سیاست و امپراطوری را به هم پیوند می‌دهند.

گرچه معمولاً هارت و نگری را ارائه‌دهنده‌ی نسخه‌ای «غیردگماتیک» از پسامارکسیسم می‌دانند، مواضع آنان را می‌توان تلاش برای عرضه‌ی دیدگاهی معاصر از اندیشه‌ی مارکسیستی دانست که دست‌کم تا حدی به هسته‌ی خود، یعنی پیوند میان نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی و فلسفه‌ی سیاسی، وفادار مانده است. بر این اساس، از نظر هارت و نگری اندیشه‌ی سیاسی را فقط می‌توان در پیوند با نظریه‌ی سوپزکتیویته و کار مرتبط با تحولات اخیر در سرمایه‌داری جهانی تعریف کرد.

بدیو در نقطه‌ی مقابل این دیدگاه و در ارتباط با مسئله‌ی چگونگی درآمیختن نظریه‌ی اجتماعی، اقتصاد سیاسی، و اندیشه‌ی سیاسی، کاملاً از بنیان مارکسی (در معنای وسیع آن) فاصله می‌گیرد تا آن‌جا که یکی از ادعاهای اصلی او این است که سیاست را باید در مقام سیاست «راستین» مورد بازاندیشی قرار داد، که به گمان او مستقل از مسئله‌ی شکل سیاسی و ساختار اقتصادی - اجتماعی است. از این منظر، بدیو نماینده‌ی آن اندیشه‌ی سیاسی است که در برابر مارکس قرار می‌گیرد زیرا هرگونه رابطه‌ی دیالکتیکی میان امر اجتماعی - اقتصادی و امر سیاسی را رد می‌کند.

برعکس، اندیشه‌ی نگری در خوانشی دقیق‌تر یکی از معدود استثناها در اندیشه‌ی پسامارکسیستی معاصر است، چرا که او، به‌رغم آن‌که ممکن است این حرف برای برخی خوانندگان مایه‌ی تعجب باشد، هم‌چنان سخت در تلاش است که امر اجتماعی و امر سیاسی را به مثابه‌ی موضوعاتی با بنیان مشترک درک کند. در نتیجه، فرض این مقاله متفاوت با موضع مفسرانی است که در نقدهای متأخرشان به هارت و نگری معتقدند این دو تسلیم «این اصل نسبی‌گرایانه چپ لیبرال شده‌اند که حقیقت دارای تنوع و معانی و تفسیرهای متفاوت است. از نظر ما، در واقع هارت و نگری نماینده‌ی آن دست از متفکرین چپ لیبرال هستند که به باور ما حقیقت سرمایه‌داری را انکار می‌کنند.»^[۴] شاید این حرف درست باشد که نگری و

هارت موفق به درک درست سرمایه‌داری معاصر نمی‌شوند؛ اما اندیشه‌های سیاسی آنان را نمی‌توان از تفکرات‌شان درباره‌ی شکل‌های معاصر کار و بارآوری جدا کرد. به همین دلیل معتقدم در مقایسه با دیدگاه‌های مائوئیستی منسوخ بدیو در شکل «همه یا هیچ» که، به‌ویژه وقتی جنبه‌های مشخص ایده‌های او را درک کنیم، نه فقط به ایده‌آلیسم بلکه به آن چه آدورنو «رمانتیسیسم واپس‌گرا» می‌نامد درمی‌غلطد، هارت و نگری موضعی بسیار سرتتر دارند.

تفاوت‌های میان نگری و بدیو را به صورت شماتیک می‌توان به شکل زیر نشان داد:

بدیو	نگری	
سربازان مبارز/ توده‌ها	کارورزان خلاق/ انبوهه	عاملیت سیاسی
تقدم امر سیاسی	رابطه‌ی دیالکتیکی	رابطه‌ی امر اقتصادی-اجتماعی و امر سیاسی
پراکسیس	نظریه و پراکسیس	مارکسیسم
رخدادها و گسست‌ها	جنبش‌ها و گذارها	شکل انقلاب
برابری خواهی مطلق	بازتصاحب امر مشترک	کمونیسم
انضباط	شادی	باورها و منش‌ها

در ادامه، من در جبهه‌ی دیدگاه نگری قرار می‌گیرم و نشان می‌دهم که اندیشه‌ی سیاسی بدیو به دلیل انتزاعاتش می‌بایست رد شود، و درواقع، باید از مدل اندیشه‌ی نگری که امر سیاسی را در پیوند با امر اجتماعی قرار می‌دهد دفاع کرد. دیدگاه‌های بدیو هم‌چنان در امتداد این ادعاهای قدیمی مائوئیستی (و سارتری)[۵] است که امر سیاسی را می‌توان به مثابه‌ی امری خارج از ساختار اجتماعی و شکل اجتماعی درک کرد. همان‌طور که بالیبار می‌گوید: «مقوله‌ی ماتریالیستی اصلی برای بدیو مناسبات اجتماعی، یا حتی تولید نیست، بلکه، همانند سنت مائوئیستی، توده‌ها است.» [۶] دانش، تکنولوژی، آموزش، حمل و نقل، ارتباطات، ارتش و پلیس، شرایط جغرافیایی، شرایط زیست‌محیطی، جنسیت و مناسبات نژادی همگی برای بدیو اموری ثانوی هستند. حتی اگر با تجزیه و تحلیل نگری (و هارت) از شکل‌های معاصر کار و سوژکتیویته مخالف باشیم، [۷] درک آنان از مفهوم امر سیاسی در پیوند با امر اجتماعی بسیار سرآمدتر از انگاره‌ی بدیو است، چرا که امر اجتماعی را سازنده‌ی امر سیاسی به شمار می‌آورند و به این نتیجه نمی‌رسند که باید منتظر رخداد- حقیقت مشخصی باشیم که تنها می‌تواند در عطف به گذشته تعریف شود. همان‌طور که نگری نشان می‌دهد به نظر می‌رسد انتظار کشیدن برای فرارسیدن لحظه‌ی انقلابی در معنایی که مدنظر بدیو است امتداد برداشت نسبتاً غیرسیاسی هایدگر از تساهل است. [۸]

نگری: جامعه وجود دارد

درک موضع اصلی نگری درباره‌ی این پرسش که چگونه باید به سیاست چپ، انقلاب و مبارزه‌ی اجتماعی نگریست چندان دشوار نیست. گرچه نگری دیگر از واژه‌های مستقیماً برگرفته از مارکس استفاده نمی‌کند، هم‌چنان معتقد است که تجزیه و تحلیل درست گشایش‌های سیاسی و مقاومت سیاسی در یک نظام مفروض باید بر بررسی تمام و کمال موقعیت اقتصادی و سیاسی عامی که در آن قرار داریم استوار باشد. در نتیجه بر این مبنا، ضروری است «تغییراتی را که در هستی‌شناسی زمان حال رخ می‌دهد» واکاوی کنیم. [۹] منظور نگری از «هستی‌شناسی زمان حال» اساساً این چهار مورد است: ۱- تغییرات در بارآوری کار تحت شرایطی که «سرمایه‌داری شناختی» نامیده می‌شود؛ ۲- ظهور «سوپرکتیویته‌های» جدید که با شکل‌های جدید کار و بارآوری مرتبط هستند؛ ۳- سلطه و کنترل خاصی که سرمایه در حال حاضر بر ما اعمال می‌کند؛ و ۴- ساختارهای جهانی مرتبط با دولت و نظام سازوکار مادی آن. همان‌طور که نگری می‌گوید: «ماتریالیسم امروزه به معنای بافتار زیست‌سیاست است.» [۱۰] نگری می‌نویسد یکی از هدف‌های او برای فلسفه‌ورزی عبارت است از:

«درک این مسئله که چگونه یک تجزیه و تحلیل ماتریالیستی جدید، با کاربستی سیاسی در معنای طبقاتی، می‌تواند طرحی پیشنهادی برای مبارزات اجتماعی علیه استیلای سرمایه‌داری — و برای چگونه اثربخش بودن نقد — ارائه کند؛ نه از طریق تحمیل (گاه قهرمانانه؛ و اغلب بیهوده‌ی) گذشته به حال که به واسطه‌ی اصلاحات و دگرذیسی‌هایی که تحت کنترل و در چارچوب استثمار سرمایه‌دارانه رخ می‌دهد اینک به تمامی تغییر شکل یافته است، بلکه از طریق به لرزه درآوردن این حال، و شکستن آن از درون، و ممکن ساختن بیان و تجلی سوپرکتیویته‌هایی که در آن به وجود آمده و در آن محصور شده‌اند، به سبک و سیاقی ناسوده و برسازنده.» [۱۱]

فرضیه‌ی پایه‌ای درباره‌ی ارتباط میان امر اجتماعی - اقتصادی و امر سیاسی در نقل قول فوق به وضوح بیان شده است تا آن‌جا که نگری خاطر نشان می‌کند که امکان مبارزه علیه سرمایه را تنها می‌توان از طریق شکل‌های ویژه‌ای که رابطه‌ی کار - سرمایه در عصر ما به خود گرفته است تعریف و ساختارمند کرد. بار دیگر این نکته را تکرار می‌کنیم: حتی اگر با همه‌ی جنبه‌های «هستی‌شناسی زمان حال» مدنظر نگری و هارت موافق نباشیم، ادعای بنیادین آنان درباره‌ی درهم‌تنیدگی امر اجتماعی و امر سیاسی هم‌چنان معتبر است، و از این نظر نگری از بسیاری از فیلسوفان «پسامارکسیست» (مانند بدیو) که امر سیاسی را مقدم بر امر اجتماعی می‌دانند و نهایت به هستی‌شناسی‌های کاملاً متفاوتی می‌رسند، متمایز است.

بنابراین واضح است که از نظر نگری هر مبارزه‌ی سیاسی را تنها می‌توان از نظر چگونگی ارتباط این مبارزات با سرمایه تعریف کرد، درحالی که موضع بدیو امر سیاسی را از سرمایه جدا می‌کند. نگری می‌نویسد: «اگر وضعیت این است، منطقی و ضروری آن است که گسست — هر گسستی — باید در این چارچوب دیده شود.» [۱۲] به بیان دیگر، امکان گسست و شکلی که این گسست به خود می‌گیرد به وضعیت

اجتماعی - اقتصادی بستگی دارد، که بر مبنای نظر نگری، در خلال قرن‌های بیستم و بیست‌ویکم مشخصاً تغییر کرده است. بدیو دقیقاً برعکس این ادعا را مطرح می‌کند، یعنی: وضعیت سرمایه‌داری حتی ذره‌ای تغییر نکرده است. در نتیجه از نظر نگری مبارزه برای غلبه بر جامعه‌ای که به واسطه‌ی سرمایه تعیین یافته است فقط از درون جامعه‌ای نشأت می‌گیرد که سرمایه آن را سازمان‌ده کرده و باید بر مبنای گشایش‌هایی بنا شود که دیالکتیک نیروی کار و استثمار مهیا می‌کند. برعکس، بدیو معتقد است که هر گونه تلاش برای اندیشیدن درباره‌ی امر سیاسی از درون نظام در خود فرو مانده و بی‌معناست، چرا که صرفاً دینامیک خود سرمایه را باز تولید می‌کند. در نتیجه به نظر می‌رسد که بدیو موضع مارکس را که برای نگری واجد اهمیت است چندان جدی نمی‌گیرد؛ یعنی این ایده که سرمایه‌گرایی به «اجتماعی کردن» خود دارد.

مارکس از جلد سوم **سرمایه** دریافت که با رشد سرشت عمومی سرمایه (از طریق سرمایه‌گذاری‌های عمومی، بازار سهام، سهامداران عام و...) سرمایه‌امکانی را می‌گشاید که مارکس در نامه‌ای به انگلس آن را «کمونیسم سرمایه» می‌خواند، ایده‌ای که برای نگری بسیار تعیین‌کننده است. [۱۳] اگر بخواهیم با واژه‌های خود نگری بگوییم: «سرمایه تحت این شرایط، با قرار گرفتن در معرض چنین پویه‌ای، خود را از هر گونه «فردیت» خلاص می‌کند؛ سرمایه به سرمایه‌ی اجتماعی بدل می‌شود. اما نکته مهم‌تر این حقیقت است که «نیروهای مولد» بلافاصله «اجتماعی» می‌شوند. [۱۴]

از نظر نگری با توجه به این شکل‌های اجتماعی خاص سرمایه و کار، دیگر نمی‌توان مبارزه‌ی سیاسی را بدون درک دقیق سوژه‌های سیاسی (انبوهه) و ظرفیت‌های مولدی (کار شناختی و عاطفی) که این سوژه‌ها را تعیین و مشخص می‌کنند درک کرد. به بیان دیگر، بر اساس دیدگاه نگری، مبارزه سیاسی شکلی اجتماعی دارد، در حالی که از نظر بدیو مبارزه‌ی سیاسی به لحاظ اجتماعی فاقد شکل است. در عوض، آن گونه که بدیو استدلال می‌کند، سوژه‌ی سیاسی توسط یک «ایده» ساخته می‌شود (در بخش بعد به این موضوع باز خواهیم گشت). در نتیجه، همه‌ی میانجی‌های اجتماعی - اقتصادی، مانند کار، ارتباطات، حمل و نقل، مبادله، تکنولوژی، و غیره از نظر بدیو اهمیتی ندارند. [۱۵]

تا همین جا هم می‌توان دید که موضع بدیو دست‌آخر تا چه حد انتزاعی می‌ماند، او برای این توصیه‌ی مارکس در مقدمه‌ی **گروندریسه** مبنی بر این که یک «ملت بورس‌باز» را نمی‌توان همانند «ملتی از چوپانان» غارت کرد چرا که سطح روابط تولید و توزیع تعیین‌کننده است، اهمیتی قائل نیست. اگر بخواهیم به زبان معاصر بگوییم: نمی‌توان با پرتاب تکه‌سنگ‌های کف خیابان و بطری‌های آبجو، یک دولت نظامی تا دندان مسلح را که بر پیشرفت تکنولوژی‌های دیجیتال و نیروی کار با تحصیلات عالی متکی است شکست داد. به این ترتیب، کل دیدگاه بدیو بر توده‌سازی [۱۶] جمعیت و «جنگ مردمی» استوار است.

برعکس، نگری قرابت خود با مفهوم تجربه‌ی اجتماعی را حفظ می‌کند؛ فلسفه او بازی‌گوشانه‌تر، بازتر، مثبت‌تر، امیدوارانه‌تر و در همبستگی با مردم ستم‌دیده است. ایمان به زندگی و شادی زیستن «به معنای

قدرت فزاینده‌ی سوژه‌ی اجتماعی فراگیر» در دیدگاه نگری محوری است: [۱۷] «نه، انسان تک‌بعدی نیست، و مفاهیمی که تا این‌جا درباره‌شان صحبت کردیم - مفاهیمی که چپ به‌شیوه‌ای اخلاق‌مدارانه و با خوش‌بینی آن‌ها را متعلق به خود می‌داند - می‌بایست قاطعانه رد شوند. نخست به این علت که این مفاهیم درست نیستند؛ دوم به این علت که باعث ناتوانی اخلاقی و شکست و بدبینی سیاسی می‌شوند.» [۱۸] بدیو در محدوده‌ی امن سیاسی باقی می‌ماند و تنها محدودیت‌ها را می‌بیند، در حالی که نگری امکان‌ها و ظرفیت‌ها را می‌بیند. قدرت سازنده «همیشه به آینده اشاره دارد.» [۱۹]

مفاهیمی چون سیاست جنبشی و اصلاحات برای نگری بسیار مهم‌ترند تا برای بدیو. همان‌طور که نگری با شوخ‌طبعی می‌گوید: «اطمینان از به‌رسمیت‌شناختن این حقوق مشترک تنها راه صحیح برای بیرون‌رفتن از بحران است. آخرین لطیفه درباره‌ی این موضوع از این قرار است: در آینده کسانی هستند (رانسیر، ژبژک و بدیو هم در این باره حرف‌های زیادی زده‌اند) که «اصلاحات» را کاملاً بی‌فایده می‌دانند، درواقع آن را برای کارگران مخرب می‌دانند - بسیار خوب، چرا امتحانش نکنیم؟ چرا این اصلاحات مخرب را به وال‌استریت پیشنهاد نکنیم؟» [۲۰] آنچه نگری «سازوکارهای خروج» {dispositifs of exodus} [۲۱] می‌نامد به گشایش‌های انقلابی اشاره دارد، زیرا تحولات معاصر کار شناختی به وضعیتی منجر شده است که کار به تمامی تحت تبعیت سرمایه قرار گرفته است. بنابراین، دست‌کم اگر فرض‌های نگری را درباره‌ی سوژه‌ی مولد معاصر بپذیریم، سوژه بیرون از انباشت سرمایه باقی می‌ماند زیرا کار شناختی و عاطفی، در شکل چیزی که مارکس آن را «عقل عمومی» می‌خواند، شکل‌های تجلی‌ای را به‌وجود می‌آورد که تسلط و به تبعیت درآوردن آن‌ها توسط سرمایه دشوار است: «وقتی کار را به مثابه‌ی کار غیرمادی، بسیار علمی، عاطفی و همیارانه درک کنیم (به عبارت دیگر هنگامی که روابط آن با وجود و شکل‌های زندگی آشکار شد و هنگامی که آن را به مثابه‌ی کارکرد اجتماعی مجتمع انسانی تعریف کردیم)، آنگاه می‌توانیم آن را از منظر فرایندهای کار (از پی‌گسترش شبکه‌ی ارزش‌افزایی اجتماعی) و تولید سوژگی‌تئوپه‌های بدیل مشاهده کنیم.» [۲۲]

عقلانی‌گری فرایند کار به شکل‌های متفاوتی از مبارزه‌ی طبقاتی به منزله‌ی «بازآرایی سیاسی تخصص» می‌انجامد؛ به‌علاوه، تمایز قدیمی مارکسیستی میان کار فکری و کار یدی دیگر وجود ندارد، چرا که از نظر نگری امروزه در سرمایه‌داری شناختی تقریباً تمامی کارها کار فکری هستند. [۲۳] «امروزه امر فکری را می‌توان یک امر فردی مشترک تلقی کرد.» [۲۴] خطوط درگیری معاصر که زیست‌دزدی [۲۵]، حق ثبت اختراع، و مالکیت معنوی را دربرمی‌گیرد احتمالاً نمونه‌ی خوبی برای درک مقصود نگری است: سرمایه قادر به انضباطبخشی و کنترل کارگران فکری و خلاق، مادام‌که به مثابه‌ی «شبکه‌های همیاری» عمل می‌کنند، نیست [۲۶] و سوژه‌های کارکننده با مدارج تحصیلی بالا تنها در صورتی می‌توانند خلاقیت خود را بروز دهند که تماماً تحت کنترل و فرمان سرمایه نباشند: «کار غیرمادی نیاز به فرماندهی ندارد.» [۲۷] تنها کاری که سرمایه می‌تواند انجام دهد ایجاد محدودیت‌های قانونی و تصاحب انگلی ارزش اضافی از یک

نظام کاری است که خود فی‌نفسه بدون سرمایه نیز می‌تواند وجود داشته باشد. برای نمونه می‌توان شرکت‌های انتشاراتی دانشگاهی را در نظر گرفت: این شرکت‌ها کارگران‌شان را آموزش نمی‌دهند، آن‌ها کارگران‌شان را مجانی به کار می‌گیرند، این شرکت‌ها کنترل و فرماندهی سوژه‌های مولدشان را در اختیار ندارند؛ بلکه حق دسترسی را از نویسندگان دانشگاهی می‌دزدند، محصولات این نویسندگان را در قبال مبلغ هنگفتی پول می‌فروشند، ایدئولوژی‌های «جایگاه» و «سلسله‌مراتب» را ایجاد می‌کنند و به طور قانونی (از طریق هزینه‌های آنلاین و دسترسی کتابخانه‌ای) اقدام به محدودسازی دسترسی یا اجاره‌دادن محصولات دانشگاهی می‌کنند که - دست کم در تئوری - دیگر برای کار خود نیازی به صنعت نشر ندارند. نگرانی این بحث را این‌گونه خلاصه می‌کند: «آن‌چه در وب اتفاق می‌افتد، و نحوه‌ای که حقوق خصوصی و عمومی با فعالیت‌های مشترک دچار تعارض و تضاد می‌شوند امروزه دیگر پدیده‌ای روزمره است.» [۲۸] امور مشترک **می‌توانند** وجود داشته باشند (از طریق کتابخانه‌های آنلاین و رایگان و پلتفرم‌های نشر همیارانه). به **واسطه‌ی** واقعیت‌های اجتماعی و اقتصادی معاصر، خروج انبوهه [۲۹] ممکن می‌شود که می‌تواند بستری مشترک فراهم آورد، خواست‌های سوپرکتیو جدیدی به وجود آورد، و بر «ظرفیت بیانی سوژه‌ها» متکی باشد. [۳۰] کار به طور فزاینده از سرمایه مستقل می‌شود، و با پدیدارشدن «قدرت عقل عمومی» [۳۱] شاهد «شکل جدیدی از پتانسیل مشترک کار» [۳۲] به واسطه‌ی شبکه‌ها و سرشت همیارانه هستیم: «در عوض، سرمایه همیشه یک رابطه‌ی قدرت است، و خود مایشین‌آلات (که تابعی از سرمایه‌ی اجتماعی است) خود یک رابطه است. این رابطه را نمی‌توان به صورت جزم‌گرایانه تعریف کرد. این رابطه همانا مبارزه و درگیری است، یک مجموعه‌ی سرهم‌بندی‌شده‌ی تاریخی - و از این رو با پایانی باز - از پیروزی‌ها و شکست‌هاست: این‌جا جایی است که سیاست در آن زندگی می‌کند؛ و تغییرات، تاثیرات مبارزه، هستی بدن‌های کارگران «در درون آن و در ورای آن»، اموری متغیر و پویا هستند و به شکل هستی‌شناختی با گذر زمان تعریف می‌شوند.» [۳۳]

از آن‌جا که زندگی به‌تمامی به تبعیت انباشت سرمایه درآمده است، حتی اگر دیگر نتوان شکل‌های جدید مبارزه‌ی طبقاتی را بر مبنای کارخانه‌ها و کارگران کارخانه‌ای تنظیم کرد، زیست‌سیاست که اینک کل مردم را در برمی‌گیرد میدان جدیدی برای مبارزه‌ی طبقاتی است. پس روشن است که از نظر نگرانی خطوط بالقوه‌ی مبارزه فقط از درون چارچوب سرمایه و کار قابل تعریف هستند. «کار زنده آن نیروی درونی است که پیوسته نه‌تنها فرایندهای سرمایه‌داری را دچار اختلال می‌کند بلکه دست به ساخت بدیل می‌زند.» [۳۴]

با توجه به عقلانی‌شدن کار، خود ارتباطات مولد می‌شود، [۳۵] و بنابراین این فرض کاملاً به‌جاست که سوژه‌های سیاسی به وسیله‌ی این ظرفیت‌های ارتباطاتی تعریف و معین می‌شود، ظرفیت‌هایی که خود نتیجه‌ی عقل عمومی، علم و تولید مشترک هستند. «اما ارتباطات همانا زندگی است. بنابراین در سرمایه‌داری پیشرفته، درگیری، مبارزه و تنوع بر ارتباطات متمرکز شده است، در عین حال که سرمایه هم تلاش می‌کند به وسیله‌ی ارتباطات عوامل تعیین‌کننده‌ی زندگی را از پیش مشخص کند.» [۳۶]

همان‌طور که در بخش بعد خواهیم دید، بدیو هیچ توجهی به آن‌چه از نقطه نظر مارکسیستی، پیوند **بنیادین** میان شکل‌های کار، شکل‌های سوژگی، و شکل‌های مبارزه‌ی سیاسی به شمار می‌آید، ندارد. اگر از این نقطه نظر بنگریم، بدیو یک متفکر ضدمارکسیست است چرا که مدعی است سوژه‌ی سیاسی «راستین»، **بیرون** از نظام تعریف می‌شود. در مقابل، نگرانی این‌گونه به موضوع می‌نگرد: «اما مسئله این نیست: با سرمایه‌داری باید هم **از درون** مبارزه کرد و هم **رو در رو**؛ «بیرون» جایی در این معادله ندارد، زیرا دشمن کار زنده صرفاً پیکری انتزاعی از استثمار نیست که در تداوم چرخه‌ی فرایند کار تغییر شکل یافته باشد، بلکه پیکری مشخص در قامت سرمایه‌دار است که کار اضافی را می‌مکد.» [۳۷]

بدیو: جامعه وجود ندارد

برخلاف نگرانی، هستی‌شناسی بدیو - که امر اجتماعی را به مثابه‌ی امری بی‌ربط به حقیقت از دایره خارج می‌کند - با مفهوم محوری «رخداد» مشخص می‌شود. رخدادها وقایعی مرتبط با حقیقت هستند که ساختار تمام واقعیت را از نو شکل می‌دهند. فرض بدیو این است که چهار رخداد وجود دارد که واقعیت را می‌سازند: سیاست، هنر، علم، و عشق. رخدادها را نمی‌توان به لحاظ استراتژیک پیش‌بینی کرد، و رخدادها باعث پیدایش یک «روند حقیقت» می‌شوند که حامل تجدید ساختار رادیکال هر چیز موجود در موقعیت‌های تاریخی است، و فی‌نفسه همیشه یکتا هستند. رخدادها را نمی‌توان برنامه‌ریزی کرد یا به شکل ابزاری به‌وجود آورد؛ اما هنگامی که رخدادها به وقوع بپیوندند، واقعیت یک وضعیت یکتا، در مناسبات و شکل بیانی‌اش، و نیز از حیث اموری که خود این وضعیت یکتا را می‌سازند، دست‌خوش تغییر می‌شود. حقایق خود را به شیوه‌ای معطوف به گذشته وضع می‌کنند.

همان‌طور که تا این‌جا دیدیم، امر اجتماعی در فهرست رخدادهای مرتبط با حقیقت بدیو جایی ندارد؛ برعکس، با توجه به این‌که رخدادهای سیاسی مدنظر بدیو نهایتاً بیرون از چارچوب اجتماعی اقتصادی موجود ساخته می‌شوند، امر اجتماعی، به‌ویژه در ارتباط با سیاست، سپهری ثانوی تلقی می‌شود. به همین ترتیب، سیاست رخدادی است که به مثابه‌ی بستر نهایی امر اجتماعی، در واقع به عنوان چیزی بیرونی نسبت به امر اجتماعی، عمل می‌کند به گونه‌ای که سازمان اجتماعی همواره در (باز)سازماندهی‌های تاریخیاً مرتبط واقعیت اجتماعی ریشه دارد که از طریق اندیشه‌ی «راستین» به مثابه‌ی سیاست ساخته می‌شوند. از این لحاظ رخدادها، و به‌ویژه رخدادهای سیاسی، با خصیصه‌ی و رای هر گذار تاریخی بودن‌شان مشخص می‌شوند. امر جدید با اصطلاحاتی مانند «گسست»، ظهور ناگهانی، یا «انفجار» توصیف می‌شود. [۳۸] این‌ها به وضوح نشان‌گر تز افراطی بدیو هستند مبنی بر این‌که سیاست را می‌توان بیرون از هر تعیین اجتماعی و نسبت به آن خارجی تلقی کرد. [۳۹] می‌توان گفت به نظر می‌رسد رخداد حقیقت ناگهان از هیچ پدید می‌آید. بنابراین، احتمال حقیقت در سیاست یا یک سیاست راستین همواره امکان‌پذیر است، حتی اگر یک موقعیت معین باعث شود سازمان‌یابی مجدد چنین رخدادی غیرمحمول یا بعید باشد.

بنابراین جای تعجب ندارد که از نظر بدیو مارکسیسم نه فلسفه است و نه نظریه، بلکه فقط پراکسیس سیاسی‌ای است که از طریق «حقیقت» ساخته می‌شود. مارکسیسم یک سیاست است که به نام ایده‌ی برابری به تصور در می‌آید: «مارکسیسم اصیل که با مبارزه‌ی سیاسی عقلانی برای سازماندهی برابری‌خواهانه‌ی جامعه شناخته می‌شود، بدون شک از حدود ۱۸۴۸ آغاز شد.» [۴۰] موضع به‌شدت فروکاهنده‌ی بدیو به‌خوبی در فراز زیر مشخص است: «مارکسیسم ... نه شاخه‌ای از اقتصاد (نظریه‌ی مناسبات تولید) است، نه شاخه‌ای از جامعه‌شناسی (توصیف عینی «واقعیت اجتماعی»)، و نه فلسفه (مفهوم‌پردازی دیالکتیکی تضادها). بگذارید بار دیگر تاکید کنیم که مارکسیسم دانش سازمان‌یافته‌ی ابزارهای سیاسی مورد نیاز برای واژگون کردن جامعه و در نهایت تحقق یک شکل منطقی و برابری‌خواهانه از سازمان اشتراکی است که نام آن «کمونیسم» است.» [۴۱]

فارغ از این مسئله که در اظهارنظر فوق قرار است چه درکی از «سازمان اشتراکی» داشته باشیم، این نگاه افراطی به مارکسیسم به مثابه‌ی پراکسیس، حتی هنگامی که دیگر آن را در چارچوب پارادایم حزبی در نظر نگیریم، کل وجه نظری و علمی مارکسیسم را به پروژه‌ای سیاسی فرو می‌کاهد، به‌جای آن که آن را همان‌طور که مارکس معتقد بود به مثابه‌ی دیالکتیک پراکسیس و نظریه درک کند. [۴۲] در نتیجه، نقد اقتصاد سیاسی، کار، شکل‌های معاصر سرمایه‌داری، و غیره به‌کل از صفحه‌ی رادار بدیو محو می‌شوند. مختصر آن که، از نظر بدیو جامعه هیچ واقعیتی ندارد و به واقعیت متعلق نیست، زیرا جامعه، در همه‌ی وجوهش، نتیجه و پیامد سیاست است، که سازمان اجتماعی را به‌وجود می‌آورد. باید اضافه کنیم، در این نگاه جامعه فقط سازمان سیاسی است. در نتیجه، مارکسیسم را باید جنبشی تلقی کرد که — مستقل از همه‌ی عوامل اجتماعاً تعیین‌کننده — یا خواهد توانست کل واقعیت را از نو سازمان دهد یا به کل فاقد معناست.

نتیجتاً، این فروکاستن مارکسیسم به سیاست، با رد نظریه‌ی اجتماعی از سوی بدیو و نسخه‌ی غیرتاریخی و تقلیل‌یافته‌اش از سرمایه‌داری همراه است، که به ویژه در تقلیل سرمایه، سرمایه‌داری و دیگر مقولات جامعه به چیزی نامربوط به هستی‌شناختی، قابل‌مشاهده است. [۴۳] براساس دیدگاه بدیو، برای مثال، سرمایه‌داری «رژیمی از گانگسترهاست» که سود و طمع، هدایت‌گروشان است، و خصیصه‌ی معرف آن خصوصی‌سازی است. [۴۴] سرمایه را باید صرفاً اصلی «نیهیلیستی» تعریف کرد که از طریق آن بازار به شکل جهانی گسترش می‌یابد، ارتباطات رسمیت پیدا می‌کند، و به هژمونی ایالات متحده منجر می‌شود. [۴۵] بدیو به‌جای آن که سرمایه‌داری را یک نظام سازمان‌دهی اجتماعی بداند که با مجموعه‌ی خاصی از مقولات اجتماعی - اقتصادی، و نیز با مقوله‌ی اصلی زندگی مشخص می‌شود، صرفاً کلیاتی پیش‌پاافتاده برای درک سرمایه‌داری ارائه می‌کند. در این میان تأمل درباره‌ی شکل‌های اجتماعی خاص بازتولید اجتماعی و سوژکتیویته‌هایی که به‌وجود می‌آورد، به کل غایب است، زیرا از نظر بدیو سوژه‌های سیاسی درون نظام ساخته نمی‌شوند بلکه از بیرون از آن نشأت می‌گیرند.

بر اساس نظر بدیو ضرورتی ندارد فرماسیون اجتماعی آینده، یعنی جهان پساسرمایه‌داری، را شکل متفاوتی از سازمان‌دهی اجتماعی کار و جامعه تصور کنیم؛ بلکه جهان پساسرمایه‌داری خود را صرفاً در مفاهیمی سیاسی مبتنی بر «نیروی یک ایده» [۴۶]، یعنی کمونیسم، بازسازماندهی می‌کند. برمبنای دیدگاه بدیو این ایده {کمونیسم} افراد را به مثابه‌ی سوژه‌های سیاسی برمی‌سازد و مطرح می‌کند، سوژه‌هایی که طرح ایده‌ی برابری خواهی را در تاریخ ناموجود درمی‌افکنند و از این طریق به شکل مبارزه‌جویانه، واقعیت را از نو سازمان می‌دهند. [۴۷] در واقع بر مبنای نظر بدیو، سوژه‌ی سیاسی «مبارزی است در راه این حقیقت» از طریق «ایجاد» ایده‌ی کمونیسم. [۴۸] ایمان و اعتقاد عناصر کلیدی هستند: آن‌گونه که بدیو می‌گوید «سیاست، اعتقادی فعال و سازمان‌یافته است، اندیشه‌ای در کنش که امکان‌های نادیده را نشان می‌دهد.» [۴۹] در حقیقت، «ایده‌ی کمونیسم»، آن طور که مدنظر بدیو است، «چیزی است که فرد را به سوژه‌ای سیاسی بدل می‌کند و همزمان طرح و برنامه‌ی این فرد را در تاریخ درمی‌افکند.» [۵۰] برمبنای ایده‌آلیسم بدیو، این بدن‌ها به واسطه‌ی این غسل تعمید و تجدیدحیات بدن‌های «حیوانی» و مجزا از یک‌دیگر، اینک به نظامی جدید تعلق دارند. بدیو می‌گوید: «بدون این ایده، تنها انسانیت حیوانی باقی می‌ماند. از این رو، سرمایه‌داری حیوان‌سازی انسان هیولاست که دیگر فقط برای منافع‌اش و آنچه نفع خود می‌پندارد زندگی می‌کند. این حیوانی‌شدن بی‌نهایت خطرناک است زیرا عاری از ارزش‌ها و قوانین است.» [۵۱]

دیدگاه بدیو درباره‌ی سرمایه‌داری به مثابه‌ی «حیوانیت»، فروکاستن آن به یک نظام نیهیلیستی آخرالزمانی، و تعریف آن به مثابه‌ی زندگی بدون ایده، یادآور ملغمه‌ای از الهیات مسیحی، گونه‌گرایی افراطی، دیدگاه‌های هایدگری درباره‌ی مدرنیته، و ذات‌گرایی افلاطونی است. آن طور که بدیو در جای دیگری می‌گوید «ایده همان چیزی است که سبب می‌شود زندگی یک فرد، یک حیوان انسانی، برمبنای حقیقت جهت‌گیری پیدا کند» و سرمایه‌داری به شکل نظامی به تصویر کشیده می‌شود که در آن مردم بدون این ایده (ی حقیقت) زندگی می‌کنند. [۵۲] در این‌جا مشخصه‌ی معرف سرمایه‌داری سقوط معنوی به قعر جسمانیت و زندگی بی‌معنای ماست. به‌علاوه، تبعیت از «ایده‌ی کمونیسم» در این‌جا به مثابه‌ی شکلی از «دارایی» معرفی می‌شود. آدریان جانستن این مفهوم نزد بدیو را به‌درستی شمایل فیض [۵۳] می‌خواند. [۵۴] تبعیت بدن از یک ایده چیزی جز کنترل **کامل** بدن نیست. در واقعیت اما، حتی اگر وضعیتی را متصور شویم که در آن نظام سیاسی جاری بی‌ثبات شود، حکم‌فرما شدن ایده بر بدن آن‌قدر هم ساده نخواهد بود؛ برعکس لازم است شکل **اجتماعی** ایده را هم مدنظر قرار دهیم، یعنی رهبران، سطوح مختلف سازماندهی (ولو غیرحزبی)، تکنولوژی‌های سیاسی، رویه‌های نهفته، و تکنولوژی‌های ارتباطاتی (که به نوبه‌ی خود، نظام اجتماعی دانش، تولید دانش، نیروهای مولد در سطح تاریخی خاص، و غیره را پیش‌فرض می‌گیرد) که **میانجی** آن ایده هستند. به‌علاوه بدون نوعی دانش درباره‌ی چگونگی بازسازماندهی جهان **اجتماعی**، همه‌ی ایده‌های سیاسی هم‌چنان توخالی خواهند بود. [۵۵] حتی اگر می‌توانستیم برای برداشت انتزاعی بدیو از ایده‌ی

کمونیستی «معینی» که به بدن‌ها تزریق می‌شود معنایی قائل شویم، هم‌چنان لازم بود این نکته را در نظر بگیریم که این ایده پیش از آن که بتواند وارد بدن‌ها شود و آن‌ها را به سوی سرزمین طلایی موعود هدایت کند، نیاز به نفوذ به کل نظام مناسبات تولید و مناسبات اجتماعی ملازم با آن دارد. پیامد برداشت ذهنی بدیو از سوژه این است که سوژه‌ی سیاسی او در بنیان خود، برخلاف سوژه‌ی مدنظر نگری، نه مولد است و نه خلاق.

بدیو از ما می‌خواهد به عنوان کمونیست از نو متولد شویم با این امید که ایده‌ی کمونیسم زندگی بی‌معنای ما را به سوژه‌هایی معنوی دگرگون خواهد کرد که با تبدیل شدن به مبارزان راه حقیقت، بر فردیت حیوانی خود غلبه می‌کنند. این تصویر «سربازان کلیسا» جایگاهی محوری در «نگرش» بدیو دارد تا آن‌جا که سربازان کمونیست بدیویی نه تنها ما را از پویه‌های سلطه‌ی سرمایه‌آزاد می‌کنند، بلکه ما را از سقوط تمدن نجات می‌دهند، ما را به لحاظ معنوی دگرگون می‌کنند و از «حیوانیت» مان رهایی می‌بخشند. نیازی به گفتن نیست که همه‌ی این مفاهیم توسط راست افراطی هم به کار گرفته می‌شود. به‌علاوه، تمامی مراحل اندیشه‌ی سیاسی بدیو به واسطه‌ی سلسله‌مراتب، ساختارمند می‌شود. همه چیز از بالا به پایین درک می‌شود: نخست ایده، سپس قواعد سیاسی، پس از آن دستورالعمل مشخص، سپس رویه‌ها، بعد نتایج، و غیره. همه‌ی این‌ها ما را بیش‌تر به یاد سیاست ماشین‌وار حزبی و انضباط کامل آن می‌اندازد، تا هستی و چیستی تشکل‌های اجتماعی معاصر در همه‌ی تجلی‌های تکثرگرایانه‌شان.

این لحن اقتدارگرایانه‌ی پنهان در نظریه‌پردازی بدیو بسیار آزاردهنده است. ارتباطات اجتماعی، شکل‌های جمعی مقاومت، و سازمان‌دهی غیرسلسله‌مراتبی جنبش‌های اجتماعی به کلی غایب است. بدیو به تازگی در مصاحبه‌ای گفته است: «انسان‌ها چیزی جز انضباط‌شان ندارند».[۵۶] شاید این دیدگاه برای فقیرترین مردمان روی زمین درست باشد، و شاید نتایجی هم در جنگ‌های ضداستعماری به‌دست آورده باشد، اما بسیار نامحتمل است که در جوامع تکنولوژیک پیشرفته، انقلاب مائوئیستی رخ دهد. برای حرکت به سمت جامعه‌ی سوسیالیستی که شامل متخصصان فنی، افراد تحصیل‌کرده، و بینش‌های اخلاقی، و دانش است به چیزی بیش از «نظم و انضباط» سیاسی نیاز داریم. به بیان دیگر، به چیزی بیش از عاملیت‌های سیاسی انتزاعی و توخالی نیاز است؛ یعنی به افراد اجتماعی تاریخاً خاص نیاز است. در مجموع، دیدگاه جمع‌گرایانه بدیو درباره‌ی توده‌هایی که در پی یک ایده‌ی پیش‌تاز به حرکت درمی‌آیند، یعنی «زندگی جمعی زیر پرچم یک ایده»[۵۷]، با توجه به تجربه‌ی قرن بیستم حقیقتاً ترسناک است زیرا نمی‌دانیم بر سر آنان که شاید مایل نباشند به تبعیت ایده‌ی جمع‌گرایانه‌ی بدیو درآیند چه خواهد آمد. باید توجه داشت از سخنان بدیو درباره‌ی «حیوانی‌شدن» تا منطق پاک‌سازی سیاسی فقط یک گام کوچک فاصله است، زیرا کسانی را که نمی‌خواهند تابع ایده‌ی کمونیستی شوند، در نتیجه‌ی وضعیت‌شان به‌مثابه‌ی «حیوان» و «بدن‌های بدون حقیقت»، در یک آینده‌ی کمونیستی به سادگی می‌توان «آفت» و حشره نامید.

جنبه‌ی هولناک اندیشه‌ی بدیو با این ادعای او بیش‌تر آشکار می‌شود که کمونیسم «به تدریج همه‌ی انواع تفاوت‌های عمده در سازمان اجتماعی را کاهش می‌دهد: یعنی تفاوت میان شهر و روستا، فقیر و غنی، کار یدی و فکری، و زن و مرد.» [۵۸] به‌علاوه بدیو مدعی است که تقسیم کار [۵۹] محو خواهد شد. [۶۰] تصور جهانی بدون این تفاوت‌ها ناگزیر ما را به این نتیجه می‌رساند که این جهان از اجتماعات کوچک مذهبی (ارضی) الگوبرداری شده است که به واسطه‌ی کار متحد و ایمان مذهبی که معنویت این جماعت‌ها را شکل می‌دهد گرد هم آمده‌اند. مذهب (کمونیستی) باید تک‌بعدی باشد. از این نظر، این ایده که با غلبه بر تقسیم کار، تقسیم طبقاتی نیز از میان می‌رود جای تردید بسیار دارد، زیرا جوامع پیچیده‌ی کنونی نیازمند دست‌کم حداقلی از زمان کار اجتماعاً لازم هستند، که به باور من با حداکثر تقسیم کار (و زمان آزاد برای کار داوطلبانه) مشخص می‌شود. [۶۱] همان‌طور که آدورنو در ۱۹۶۸ گفته است، خواست محو تقسیم کار «رمانتیسیسمی واپس‌گرا» است. [۶۲] خواست بدیو برای لغو تقسیم کار یادآور تلاش‌های شوراهای اولیه برای از بین بردن همه‌ی تخصص‌ها به نفع اشتراکی‌گرایی است و من، معتقدم با توجه به سطح کنونی تقسیم کار و واکاوی جامعه‌شناسانه در جوامع معاصر خواستی بسیار خام و مخرب است. به‌علاوه خود مارکس در **نقد برنامه گوتا** استدلال می‌کند که تقسیم کار و توزیع نابرابر برای یک جامعه‌ی سوسیالیستی ضروری است.

نکته‌ای که بدیو در آن‌چه به عنوان تفسیری بدیهی از مارکسیسم به مثابه‌ی پروژه‌ای اساساً سیاسی مطرح می‌کند نادیده می‌گیرد، نقد مارکس، در **نقد برنامه‌ی گوتا**، به موضع مساوات‌طلبی ساده‌انگارانه و ایده‌ی سازمان اجتماعی کمونیستی به مثابه‌ی شکلی رادیکال از **فردگرایی** است که در آن فرد با گروه یکی پنداشته نمی‌شود. همان‌طور که نگری می‌گوید تجلی‌های سیاسی انبوهه می‌تواند متنوع و چندگانه باشد: «وحدت کنش انبوهه، کثرتی از تجلی‌هاست که قادر به بروز آن است.» [۶۳] در قیاس با بدیو موضع نگری به مارکس بسیار نزدیک‌تر است. برای نگری، برابری خواهی کامل از اهمیت کم‌تری برخوردار است؛ کمونیسم به مثابه‌ی «دموکراسی اقتصادی سیاسی رادیکال و جست‌وجوی آزادی» تعریف می‌شود. [۶۴] زیرا «کار به شکلی هستی‌شناختی به مثابه‌ی آزادی از طریق امور مشترک تعریف می‌شود: کار هنگامی مولد است که آزاد باشد، در غیر این صورت مرده است، و کار تنها هنگامی آزاد است که مشترک باشد.» [۶۵] افزون بر این، بدیو مدعی است «که نیازی نیست جوامع انسانی بر مبنای اصل نفع خصوصی اداره شوند.» [۶۶] این مدعا نیز محل تردید است، زیرا فرض نهفته در آن این است که منافع فردی و منافع جمعی یکی و یکسان می‌شوند، و فرد به تمام توسط کل جذب می‌شود، و دیگر نیازی به حقوق نیست، و همه‌ی درگیری‌ها را می‌توان بدون دخالت قانون و نهادهایی که میان امر فرد و امر جمعی قرار می‌گیرند حل و فصل کرد. اگر این فرض را در نظر بگیریم که افراد خود را با امیال، خواست‌ها و منافع فردی ابراز می‌کنند، امر فردی دیگری محلی از اعراب ندارد. به نظر می‌رسد این ادعای بدیو که همه‌ی این‌ها در نهایت به یک جامعه «سالم» منتهی می‌شود از همان منطق خطرناک قلع و قمع پیروی می‌کند که در قرن

بیستم حاکم بود، اما، همان طور که آندریاس آرنت خاطر نشان کرده است این موضع هیچ ربطی به مارکس ندارد. [۶۷] حتی اگر نخواهیم بدیو را - همانند دیگر چپ‌گرایان رادیکال پیش از او - یک **نیهیلیست قانونی** به شمار آوریم، دست آخر او یک پوزیتیویست قانونی است، زیرا قانون را به ابزار **وضع موجود** و ابزار دولت تقلیل می‌دهد. [۶۸] و هر عنصر هنجارین و **حق فردی** که می‌تواند به **فرارفتن** از یک سازمان اجتماعی مفروض و به بیان آزادی منتهی شود به چیزی فروکاسته می‌شود که آلتوسر آن را دستگاه سرکوب‌گر دولت می‌خواند. برای مثال بدیو می‌گوید که وضع قوانین بین‌المللی شاید واجد «مزیت‌های قابل اثباتی» هم باشد، اما «از منظر ادراک سیاسی هیچ پیشرفتی را نشان نمی‌دهد.» [۶۹]

دیدگاه بدیو درباره‌ی نگرى و دیدگاه نگرى درباره‌ی بدیو

با توجه به طرح‌های سیاسی بدیو، می‌توان درک کرد که چرا و چگونه او در تمام سطوح تفکر درباره‌ی جامعه و امر سیاسی، با نگرى مخالف است. از نظر بدیو مسئله‌ی امر سیاسی مسئله‌ای مربوط به طبقات، جنبش‌ها، و دیگر عاملیت‌ها نیست؛ بلکه آن طور که او در استدلالش علیه نگرى مطرح می‌کند، مسئله‌ی چگونگی سازمان‌یابی توده‌ها تحت رهبری یک ایده است. برای نمونه، جنبش ضدجهانی‌سازی مردود است زیرا در درون نظام عمل می‌کند. بنابراین، بر مبنای این دیدگاه، تظاهرات علیه نشست جی ۲۰ هیچ معنایی ندارد زیرا مستلزم آن است که هم‌چنان به عملکردهای سرمایه بسیار نزدیک بمانیم. اگر این موضع را تا حد نهایی‌اش ادامه بدهیم آن‌گاه باید نتیجه بگیریم که هر تلاشی برای ایجاد بدیل‌های نظام اقتصادی موجود، مانند جنبش مهار رشد [۷۰]، اقتصاد دولتی پایدار، فناوری‌های جدید آب‌وهوایی، و غیره، همگی درون نظام باقی می‌مانند، و از این رو، بدیو این تلاش‌ها را **بی‌معنی**، یعنی فاقد روح، می‌داند، زیرا فقط بازبیکربندی همان وضعیت کنونی هستند: [۷۱] «ادبیات همدلانه و غیرقابل اجتناب دموکراسی جنبش‌گرا ما را نجات نخواهد داد. {شعارهایی چون} «مرگ بر این یا مرگ بر آن»، «همه با هم پیروز می‌شویم»، «از خانه بیرون بیاید» «مقاومت کنید!»، «شورش حق ماست»... همه‌ی این‌ها قادر به فراخوانی لحظه‌ای عواطف جمعی هستند، و به لحاظ تاکتیکی، همگی بسیار مفیدند - اما مسئله‌ی داشتن یک استراتژی روشن را هم‌چنان لاینحل باقی می‌گذارند. این زبان برای بحثی پرمایه درباره‌ی کنش‌های رهایی‌بخش آینده زبانی بسیار فقیر است.» [۷۲] بدیو حتی قویاً می‌گوید: «سیاست کمونیسم راستین است، در همه‌ی شکل‌های آن. **هر چه غیر از این**، مسئله‌ای مربوط به دولت، مربوط به مدیریت امور است.» [۷۳]

«مسئله‌ی امروز این است - چه نوعی از سیاست **واقعاً** با آن چه سرمایه می‌طلبد ناسازگار است؟ سیاست برای ما در قلب امور است، در کارخانه‌هاست، در ارتباط مستقیم با کارفرمایان و با سرمایه است. اما هم‌چنان امری است مربوط به سیاست - یعنی امری است مربوط به اندیشه، بیانیه‌ها، و رویه‌ها. همه‌ی تلاش‌ها برای ساختن یک بدیل اقتصادی، به نظر من در بهترین حالت انتزاعاتی ناب و ساده هستند، حتی چه بسا بردار ناخودآگاه بازسازمان‌یابی خود سرمایه، هدایت‌گر آن‌هاست.

برای مثال می‌توان دید — و در آینده بیش‌تر و بیش‌تر از این موارد خواهیم دید — که چگونه بسیاری از مطالبات طرفداران محیط‌زیست صرفاً حوزه‌های جدید، چرخش‌های جدید، و آرایش قوای جدیدی را برای سرمایه مهیا می‌کند. چرا؟ زیرا هر پیشنهادی که مستقیماً به اقتصاد مربوط باشد می‌تواند توسط سرمایه هضم و جذب شود. ذاتاً این‌گونه است، زیرا پیکربندی کیفی امور برای سرمایه علی‌السویه است. تا زمانی که بتوان امور را بر حسب ارزش‌های بازار دگردیسه یا از خودبیگانه کرد، اوضاع بر وفق مراد سرمایه است. تنها استراتژی‌ای که سزاوار نام استراتژی است، مبارزه‌ی سیاسی است یعنی یک سوژکتیویته‌ی فعال و تکین، یک پراکسیس — اندیشه. [۷۴]

بنابراین جای تعجب نیست که بدیو موضع دیالکتیکی نگری را کاملاً رد می‌کند:

«از یک طرف تعریف دموکراسی به مثابه‌ی شکلی از دولت را داریم، و از طرف دیگر دموکراسی به مثابه‌ی تعیین درون‌ماندگار جنبش اجتماعی. اما من معتقدم دیدگاه کلاسیک تقابل دولت و جنبش دیگر اشباع شده است. نمی‌توان به سادگی ستم دولتی یا یک نظام ستم‌گر را با خلاقیت و جنبش در تقابل قرار داد. این مفهومی قدیمی است، مفهوم جدیدی نیست. ما باید به برداشت جدیدی از دموکراسی برسیم، برداشتی متفاوت و بیرون از تقابل دموکراسی صوری (یعنی دموکراسی به مثابه‌ی یک شکل دولتی) و دموکراسی مشخص (یعنی دموکراسی به مثابه‌ی جنبش اجتماعی). نگری هم‌چنان درون این تقابل کلاسیک قرار داد، حتی اگر اسامی دیگری را به کار بگیرد: امپراتوری به جای دولت، انبوهه به جای جنبش. اما اسامی جدید به معنی چیزهای جدید نیست.» [۷۵]

از نظر نگری، هستی‌شناسی اجتماعی موضوع اصلی است، و در نتیجه، کمونیسم و امکان‌پذیر بودن آن را نمی‌توان بدون درک این نکته تصور کرد که این کمونیسم از کجا و در کدام شکل اجتماعی ممکن خواهد شد. [۷۶] کمونیسم یک پتانسیل است. درک بدیو از رخداد در تضاد با این ایده است که آینده باید بر بستر حال بنا نهاده شود، زیرا رخداد از هیچ نشأت می‌گیرد. با این حال، یک جامعه‌ی پایدار را به لحاظ اکولوژیک یا جامعه‌ای که امور مشترک را بدون مالکیت خصوصی سازمان می‌دهد، نمی‌توان آن‌گونه ظاهراً که بدیو می‌پندارد، به یک سازماندهی سیاسی صرف فروکاست، زیرا چنین جامعه‌ای مستلزم سوژه‌های کاملاً تحصیل کرده، نهادهای خاصی که آن را شکل دهند، نهادهای مدیریتی، و تشکل‌های ویژه‌ی کار و فناوری‌هایی است که صرفاً از طریق سیاست نمی‌توان آن‌ها را به وجود آورد. از آن‌جا که بدیو سوژه‌ی سیاسی را به یک ایده‌ی تجسدیافته تقلیل می‌دهد، همه‌ی جنبه‌های اجتماعی از آن گرفته می‌شود.

برعکس نگری استدلال می‌کند که «بدون هستی‌شناسی تاریخی هیچ کمونیسمی وجود نخواهد داشت.» [۷۷] نگری برخلاف بدیو معتقد است:

«از این رو، باید درک کنیم آیا و به چه میزان درون این طیف متنوع مواضع متفاوت، گاهی مواضعی پدیدار می‌شوند که، به نام جهان‌شمول بودن پروژه‌ی سیاسی پیشنهادی‌شان، با پراکسیس هستی‌شناختی مخالفت می‌کنند، برای مثال از طریق نفی تاریخت مقولاتی چون “انباشت بدوی”

و در نتیجه با عرضه کردن فرضیه‌ی کمونیسم به مثابه‌ی بازسازی فوری و ناب امور مشترک؛ یا از طریق ارزش‌زدایی از دگرذیسی‌های مولدی که «ترکیب فنی» نیروی کار را (که همانا ایجاد حقیقی و واقعی سوژکتیویته‌ی ماتریالیستی در رابطه با مناسبات تولید و نیروی‌های تولید است) به شیوه‌های مختلف تنظیم و تعیین می‌کنند، و با این ادعا که ریشه‌ی اعتراض کمونیستی همانا سرشت انسان است (که به شکل ریاضی‌وار [۷۸]، همیشه ثابت است) – و غیره: این دیدگاه به وضوح همان ایده‌آلیسم در وجه استعلایی‌اش است، در یک بسته‌بندی جدید مبهم.» [۷۹]

نگری علیه تعاریف انتزاعی از برابری‌خواهی و کمونیسم استدلال می‌کند: «امر عام، انتزاعی از سوژه‌های مجزا از یک‌دیگر است، در حالی که امور مشترک همانا اموری است که هر سوژه می‌تواند بسازد»؛ و تفاوت میان فرد و جمع می‌بایست حفظ شود. [۸۰] «اساس دموکراسی (و اساس کمونیسم، بدون مغایرت با دموکراسی) نه توسعه‌ی برابری بلکه توسعه‌ی آزادی فرد، به مثابه‌ی یک کنش مثبت و همیارانه است.» [۸۱]

نتیجه‌گیری

اگر به رخدادی بازگردیم که در ابتدای این مقاله شرح رفت، درمی‌یابیم که فلسفه‌ی نگری به ما اجازه می‌دهد که **بالقوه‌گی‌های** مثبت، نو و خلاقانه‌ی اعتراضات به نشست جی ۲۰ را ببینیم، اما در جهان بدیو، راه‌پیمایی اعتراضی چیزی نیست جز تأیید گمراهانه‌ی جهان سرمایه و بنابراین باید رد شود. [۸۲] با این وجود باید توجه کرد که بدیو شورش‌های تخریب‌گرانه‌ای را که در ارتباط با جی ۲۰ و بلوک سیاه رخ داد در طبقه‌بندی «شورش‌های آنی» می‌گنجانند، یعنی، شورش‌هایی با حوزه‌ی مکانی محدود و بدون مفهوم (ایده). [۸۳] در مقابل، نگری معتقد است که «قدرت سازنده همین جاست: جایی که انبوهه در پی از نو ساختن خود از طریق سوژکتیویته است، و از این رو امر نمادین واقعی‌تر از امر واقعی خود را نشان می‌دهد. قدرت سازنده چیزی نیست که از پیش شکل گرفته باشد ... قدرت سازنده همانا اثربخشی مبارزه، اثربخشی مطالبات انبوهه، و **قدرت** جنبش‌های آن است – این همان چیزی است که واقعیت جدید را ابداع می‌کند و می‌سازد.» [۸۴] دیدگاه نگری در این جا به این ادعای معروف مارکس بسیار نزدیک است که «بشر ... به ناچار فقط وظایفی را برای خود تعیین می‌کند که قادر به انجام آن است، چرا که با بررسی دقیق‌تر همواره روشن می‌شود که خود مسئله فقط هنگامی پدید می‌آید که شرایط مادی برای حل آن مسئله به وجود آمده باشد یا دست‌کم در جریان شکل‌گیری باشد.» [۸۵] در هر حال این دیدگاه ما را ملزم می‌کند که **بالقوه‌گی‌های** وضعیت موجود را ببینیم و آشکار کنیم؛ به عبارتی این نگاه مستلزم بازگشت به یک نظریه‌ی دیالکتیکی درباره‌ی واقعیت اجتماعی و یک نظریه دیالکتیکی درباره‌ی رابطه‌ی میان نظریه و پراکسیس است. و به این معناست که ما نیاز به درکی انتقادی از تکنولوژی، پسا‌رشد [۸۶]، پول، و چشم‌اندازهای اقتصاد پایدار داریم. فلسفه‌ی سیاسی بدیو در این زمینه بسیار دلسردکننده است. هم‌چنین،

نیازی نیست منتظر گسست بزرگ بمانیم. کمونیسم، آن گونه که مارکس گفته است، بپذیریم یا نه، حرکت واقعی تاریخ است.

*این مقاله ترجمه‌ای است از *Movements or Events? Antonio Negri versus Alain Badiou on Politics* از Christian Lotz که در لینک زیر یافت می‌شود:

https://www.academia.edu/45190619/Movement_or_Event_Negri_vs_Badiou_on_Politics_in_Open_Borders_Encounters_Between_Italian_Philosophy_and_Continental_Thought_ed_Antonio_Calcagno_and_Silvia_Benso_Albania_SUN_Y_Press_2021_231_254

یادداشت‌ها:

[۱]. بلوک سیاه، Black bloc(k) تاکتیکی است که گروهی از معترضان با پوشش سیاه به کار می‌گیرند. آن‌ها از روسری، عینک آفتابی، ماسک اسکی، کلاه ایمنی موتورسیکلت یا وسایل دیگری که صورت را بپوشاند و محافظت کند استفاده می‌کنند. این پوشش برای پنهان کردن هویت معترضان و جلوگیری از تعقیب قانونی‌شان از طریق مشکل‌تر کردن شناسایی شرکت‌کنندگان در اعتراض استفاده می‌شود. هم‌چنین گاهی برای محافظت از صورت و چشم‌ها در برابر اسپری فلفل مأموران و نیروهای قانونی در تظاهرات و ناآرامی‌های مدنی به کار می‌رود. این تاکتیک به گروه‌ها این امکان را می‌دهد تا به شکل یک جمعیت منسجم و یکپارچه بزرگ به نظر برسند - م.

[۲]. Hatred of democracy. اشاره به کتابی از ژاک رانسیر - م.

[۳]. یک هفته پس از این نشست، آلمان و فرانسه اعلام کردند با افزایش بودجه‌ی نظامی، جت جنگنده‌ی «اروپایی» جدیدی خواهند ساخت، و دولت آلمان فروش تکنولوژی نظامی مولتی میلیارد دلاری (قایق، کامیون، نفربر زرهی) به عربستان سعودی و عقد قرارداد زیردریایی با مصر را تصویب کرد. در همین زمان، دولت ترکیه - با کمک بیش از ۸۵۰۰ افسر پلیس - عملیات سرکوبگرانه‌ی شبانه‌ی دیگری را علیه حدود ۱۰۰۰ روزنامه‌نگار، آکادمیسین و هنرمند منتقد به اجرا گذاشت. تاکنون (تا زمان نگارش این مقاله) ترکیه بیش از ۴۰ هزار نفر را به زندان انداخته و ۱۲۰ هزار نفر را در پی کودتای نظامی علیه دولت ترکیه در جولای ۲۰۱۶، عمدتاً در دانشگاه‌ها و نظام قضایی از کار برکنار کرده است. در اغلب موارد این اقدامات بدون هرگونه حمایت قانونی از قربانیان انجام شده است.

[4]. Colin Cremin and John Michael Roberts, "Postmodern Left-Liberalism: Hardt and Negri and the Disavowal of Critique," *Critical Sociology* 37, 2 (2011): 180.

[۵]. برای آشنایی با موضوع کنارگذاشتن ملاحظات اجتماعی - اقتصادی از سوی سارتر و تمرکز او بر استراتژی سیاسی رجوع کنید به این مصاحبه‌ی بسیار روشنگر در:

Jean-Paul Sartre, *Between Existentialism and Marxism*, trans. John Mathews (New York: Pantheon Books, 1974), 118-140.

[۶]. به نقل از:

Quoted in Gavin Walker, "On Marxism's Field of Operations: Badiou and the Critique of Political Economy," *Historical Materialism* 20, 2 (2012): 46;

هم‌چنین نگاه کنید به:

Alain Badiou, *Metapolitics*, trans. J. Barker (London: Verso, 2006), 73.

[۷]. برای آگاهی بیشتر در این باره نک.

Christian Lotz, *The Capitalist Schema: Time, Money, and the Culture of Abstraction* (Lanham. MD: Lexington Books, 2014),

و

“Marx contra Negri: Value, Abstract Labor, and Money,” in *Contemporary Political Italian Philosophy*, ed. Antonio Calcagno (Albany: State University of New York Press, 2015).

این مقاله پیش تر با عنوان [مارکس علیه نگری](#) در سایت نقد ترجمه شده است.

[8]. Antonio Negri, *Marx and Foucault*, trans. Ed Emery (London: Polity Press, 2017), 32.

[9]. Negri, *Marx and Foucault*, 4.

[10]. Negri, *Marx and Foucault*, 37.

[11]. Negri, *Marx and Foucault*, 2.

[12]. Negri, *Marx and Foucault*, 30

[۱۳]. برای آگاهی بیشتر در این باره نک.

Christian Lotz, *Christian Lotz zu Karl Marx: Das Maschinenfragment* (Hamburg: Laika Verlag, 2014)

[14]. Negri, *Marx and Foucault*, 44.

[۱۵]. در مقابل، نگری می نویسد: «اگر می خواهیم گذار سیاسی ای را که در عصر تکنولوژی های ارتباطاتی و دانش اجتماعی شده، در عصر زیست سیاست پست مدرن، رخ می دهد توصیف کنیم، باید به یاد داشته باشیم که عنصر بنیادین این واقعیت همانا کار زنده ای است که هژمونی خود را بر کنش فکری، عاطفی، همیارانه و اضافی اعمال می کند.»

Antonio Negri, *Empire and Beyond*, trans. Ed Emery [London: Polity Press, 2010], 164

[۱۶]. *Massification*. در جامعه شناسی فرایندی که در آن تلاش می شود افراد جامعه هرچه بیشتر خصوصیات فردی خود را از طریق فرایندهای فروکاهنده از دست بدهند و به توده ای یک دست و یکسان تبدیل شوند - م.

[17]. Antonio Negri and Michael Hardt, *Labor of Dionysus: A Critique of the State Form* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1994), 1; for this, see also Negri, *Insurgencies*, 323

[18]. Antonio Negri, *The Winter is Over: Writings on Transformation Denied, 1989–1995*, trans. Isabella Bertolotti, James Cascaito, and Andrea Casson, ed. Giuseppe Caccia (Los Angeles: Semiotexte, 2013), 137

[19]. Negri, *Insurgencies*, 11.

[20]. Negri, *Marx and Foucault*, 31.

[21]. Negri, *Marx and Foucault*, 39.

[22]. Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 13.

[23]. Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 21.

[24]. Negri, *The Winter Is Over*, 117.

به عنوان یک نکته ی حاشیه ای باید گفت که این موضع پیامدهایی نیز برای نظریه ی مارکسیستی دولت دارد زیرا دولت، آن گونه که برای مثال پولانزاس مدعی است، دیگر مرکز تمام عیار کار فکری نیست؛ بلکه به کل جامعه بسط می یابد. (نک. Negri, *The Winter Is Over*, 116)

[۲۵]. Biopiracy، زیست‌دزدی زمانی رخ می‌دهد که محققان یا سازمان‌های تحقیقاتی منابع بیولوژیک یک منطقه یا دانش بومی آن را به طور غیراخلاقی تصاحب و یا بدون پرداخت غرامت و حق امتیاز عادلانه مورد بهره‌برداری تجاری قرار می‌دهند. در این فرایند دانش بومیان و مردمان بخشی از جهان، بدون آگاهی و رضایت‌شان یا بدون نام‌بردن از آنان یا تنها با اشاره‌ای کوچک مورد بهره‌برداری سودجویانه قرار می‌گیرد. برای مثال زیست‌دزدان دانش بومی مردمان بخشی از جهان درباره‌ی ویژگی‌های درمانی گیاهان را می‌دزدند و پس از چندی شرکت‌های دارویی با بهره‌گیری از آن دانش دزدی و بدون آن که بگویند این دانش تازه نیست، و آن مردمان بومی را در سود به‌دست آمده از فروش دارو و دیگر بهره‌وری‌های آن شریک کنند، دارو را به نام خود به ثبت می‌رسانند - م.

[26]. Antonio Negri, *Reflections on Empire*, trans. Ed Emery (London: Polity Press, 2008), 107.

[27]. Negri, *Reflections on Empire*, 106.

[28]. Antonio Negri, *The Porcelain Workshop: For A New Grammar of Politics*, trans. Noura Wedell (Los Angeles: Semiotext € , 2008), 69.

[29]. Negri, *Marx and Foucault*, 40.

[30]. Negri, *Marx and Foucault*, 41.

[31]. Negri, *Reflections on Empire*, 112.

[32]. Negri, *Marx and Foucault*, 52.

[33]. Negri, *Marx and Foucault*, 46.

[34]. Negri and Hardt, *Labor of Dionysus*, 6.

[35]. Negri, *The Winter Is Over*, 133.

[36]. Antonio Negri, *The Politics of Subversion: A Manifesto for the Twenty-First Century*, trans. James Newell (London: Polity Press, 2005), 118.

[37]. Negri, *Marx and Foucault*, 53.

[۳۸]. برای این موضوع نک.

Adrian Johnston, *Badiou, Žižek, and Political Transformations* (Evanston, IL: Northwestern University Press, 2009), 6.

[39]. Johnston, Badiou, *Žižek, and Political Transformations*, 7.

[40]. Badiou, *The Rebirth of History*, trans. Gregory Elliott (London: Verso, 2012), 8.

[41]. Badiou, *The Rebirth of History*, 8.

[۴۲]. بديو این دیدگاه را که کمونیسم دیالکتیکی است رد می‌کند؛ نک.

Alain Badiou, *Philosophie und die Idee des Kommunismus*. Im Gespräch mit Peter Engelmann (Vienna: Passagen Verlag, 2014), 45.

در نتیجه او ایده‌های مطرح‌شده در **مانیفست** مارکس و انگلس را رد می‌کند.

[43]. Badiou, *The Rebirth of History*, 12.

[44]. Badiou, *The Rebirth of History*, 13.

[45]. Alain Badiou, *Infinite Thought*, trans. Oliver Feltham and Justin Clemens (New York: Continuum, 2005), 120.

[46]. Badiou, *The Rebirth of History*, 15.

[47]. Alain Badiou, "The Idea of Communism," in *The Idea of Communism*, ed. Costas Douzinas and Slavoj Žižek (London: Verso, 2010), 3–5

[48]. Badiou, "The Idea of Communism," 3.

[49]. Alain Badiou, "Our Contemporary Impotence," *Radical Philosophy* 181 (September–October 2013): 45.

[50]. Badiou, "The Idea of Communism," 4.

[51]. Alain Badiou, *Philosophy and the Event*, trans. Louise Burchill (London: Polity Press, 2013), 35.

[52]. Alain Badiou, *Second Manifesto for Philosophy*, trans. Louise Burchill (London: Polity Press, 2011), 105.

[۵۳]. اشاره به مفهوم «فیض» در مسیحیت که از صفات خداوند است. که بیش تر در نجات گناهکاران آشکار می شود. فیض همان لطف و رحمت الهی است که انسان ها را قادر می سازد که پاسخگوی دعوت او برای تبدیل شدن به فرزندان خداوند و لایق زندگی در نزد پروردگار و زندگی ابدی شوند - م.

[54]. Johnston, *Badiou, Žižek, and Political Transformations*, 18.

[۵۵]. به رغم ژست تحقیرآمیز بدیو نسبت به آرنت (Alain Badiou, "The Saturated Generic Identity of the Working Class," 2006, <http://interactivist.autonomeia.org/node/5400>, chap. 1) ایده های بدیو با اولییتی که آرنت برای امر سیاسی به مثابه قلمرو راستین آزادی بر امر اجتماعی به مثابه قلمرو ضروریات و بازتولید زندگی قائل است نزدیکی زیادی دارد. در مقابل، از نظر نگری آزادی باید بخشی از فرایند کار باشد (Negri, *Empire and Beyond*, 164–166 نک).

[56]. Badiou, *Philosophie und die Idee des Kommunismus*, 82.

[57]. Alain Badiou, *Controversies: A Dialogue on the Politics and Philosophy of Our Time*, trans. Susan Spitzer (London: Polity Press, 2014), 12, 157.

[58]. Alain Badiou, *Confrontation: Alain Badiou Alain Finkielkraut*, trans. Susan Spitzer (London: Polity Press, 2014), 116.

[59]. Badiou, *Confrontation*, 97.

[۶۰]. به نظر می رسد بدیو در آثار اخیرش موضع خود را تغییر داده است. در اثر زیر او اظهار می دارد که ایده ی کمونیسم مبتنی است بر (۱) شکلی از سیاست که نمی تواند به دولت دگر دیسه شود، (۲) ایده ای برابری خواهانه مبنی بر غلبه بر تقسیم کار، و (۳) مقاومت در برابر این دیدگاه که کل جهان باید با مالکیت خصوصی کنترل شود. همه این موارد به نظر منطقی تر از برخی از تعاریف پیشین او هستند. اما با وجود این تغییرات، هم می توانیم ببینیم که مفهوم «ایده» همچنان جایگاهی خالی است که می تواند با چیزهای زیادی پر شود و بدیو هیچ کجا توضیح نمی دهد که چرا «این ایده باید ایده ی کمونیسم باشد و نه برای مثال یک ایده ی لیبرتارین یا فاشیستی».

Ein Gespräch mit Gernot Kamecke, trans. Gernot Kamecke (Berlin: Merve, 2015), 126

[۶۱]. «کمونیسم» به معنای فرضیه ای تاریخی است که بر اساس آن نیازی نیست آزادی تحت حاکمیت مالکیت باشد، و جوامع انسانی توسط اشرافیتی از کارفرمایان قدرتمند و خدمتگزاران شان در حوزه ی سیاست، ارتش و رسانه هدایت شوند. جامعه ای در آن به گفته ی مارکس «انجمن های آزاد» مسلط باشد. جامعه ای که کار مولد در آن اشتراکی شده است، جامعه ای که تضادهای بزرگ نابرابر (میان کار فکری و یدی، میان شهر و روستا، میان زن و مرد، مدیر و کارگر و...) در حال ناپدید شدن است، و جامعه ای که در آن تصمیماتی که همگان را تحت تاثیر قرار می دهد به واقع مسئله ای مربوط به همگان است، چنین جامعه ای ممکن است. ما می بایست با این احتمال برابری طلبانه به مثابه ی یک اصل اندیشه و عمل برخورد کنیم و آن را رها نکنیم.» (Badiou, "Our Contemporary Impotence", 46)

[62]. Theodor W. Adorno, "Frankfurter Adorno Blätter VI," ed. Rolf Tiedemann (Frankfurt: Edition Text & Kritik, 2000), 146.

- [63]. Negri, *The Porcelain Workshop*, 67.
 [64]. Negri, *The Winter Is Over*, 199.
 [65]. Negri, *Reflections on Empire*, 107; see also 166.
 [66]. Badiou, *Confrontation*, 112.
 [67]. Andreas Arndt, *Geschichte und Freiheitsbewusstsein: Zur Dialektik der Freiheit bei Hegel und Marx* (Berlin: Eule der Minerva, 2015), 154.
 [68]. Badiou, *Bedingungen und Unendlichkeit*, 75.
 [69]. Badiou, *Controversies*, 55; تاکیدها از من است.

[۷۰]. جنبش مهار رشد (Degrowth) جنبشی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است که بر ایده‌های اقتصاد اکولوژیک، ضد مصرف‌گرایی و ضد سرمایه‌داری استوار است - م.

- [71]. Badiou, "Our Contemporary Impotence," 4.
 [72]. Badiou, "Our Contemporary Impotence," 45.
 [73]. Badiou 2014, *Controversies*, 23.

تاکیدات از من است. گاوین واکر در مقاله‌ی اخیرش به سابقه‌ی سیاسی و فکری بدیو در سیاست رادیکال فرانسه در دهه‌ی ۱۹۶۰، یعنی *Groupe Yenan-economie* می‌پردازد: «امروز با چه معجزه‌ای تکنولوژی قادر است از طریق توسعه‌ی مناسبات اجتماعی در حوزه‌ی کار با سرشتی کاملاً متفاوت، با سرشتی سوسیالیستی، از سرمایه‌داری اجتناب کند؟ این معجزه تنها در ذهن رویونیست‌ها وجود دارد. امروزه اتوماسیون چیزی نیست جز تداوم گرایش‌های اساسی مورد مطالعه‌ی مارکس. و حاکی از هیچ گسست تعیین‌کننده‌ای نیست.» (به نقل از واکر «On Marxism's Field of Operations, 59»).

- [74]. Alain Badiou, *Ethics*, trans. Peter Hallward (London: Verso, 2002), 106.
 [75]. Alain Badiou, "The Saturated Generic Identity of the Working Class."

[۷۶] در وهله‌ی نخست، توسل سیستماتیک به اصلاحات قانونی که در سطح اروپا پیشنهاد می‌شوند به طور قطع در این جا نقش مانع را دارند. در مقابل، این پرسش مورد علاقه‌ی جنبش‌هاست که کدام اقدامات سیاسی را می‌توان به نفع فرایندهای سوژه‌سازی‌ای به کار گرفت که با یک پروژه کمونیستی و براندازانه‌ی جدید سازگار باشند.

(Antonio Negri, "From the End of National Lefts to Subversive Movements for Europe," *Radical Philosophy* 181 [September–October 2013]: 31).

- [77]. Negri, *Marx and Foucault*, 73.

— م. sub forma arithmetica [۷۸] به لاتین

- [79]. Negri, *Marx and Foucault*, 75
 [80]. Negri, *Marx and Foucault*, 73.
 [81]. Negri, *The Winter Is Over*, 149.

[۸۲] نگرانی به روشنی این نکته را درک کرده است: «در واقع برای او [بدیو] هر جنبش توده‌ای نمایشی خرده‌بورژوازی است و هر مبارزه‌ی بلاواسطه، خواه مربوط به کار مادی باشد خواه کار شناختی، خواه طبقاتی خواه «کار اجتماعی» [lavoro sociale]، چیزی است که هرگز به جوهر قدرت نمی‌رسد — هر گونه بزرگ‌نمایی ظرفیت مولد جمعی سوژگی پرولتاریا صرفاً بسط تبعیت آنان از منطق نظام است؛ بنابراین ابژه دست‌نیافتنی است، سوژه غیرقابل دفاع است — مگر آن که نظریه آن را تولید کرده باشد، به آن انضباط بخشیده، آن را با حقیقت تطبیق داده، و آن را به سطح رخداد، به ورای عمل سیاسی، ورای تاریخ، برکشیده باشد.» (Negri, *Marx and Foucault*, 76)

- [83]. Badiou, *The Rebirth of History*, 21.
 [84]. Negri, *Reflections on Empire*, 110.
 [85]. Marx and Engels, *Werke*, 13:9.

[۸۶] Post-growth، پسارشد، به دیدگاه و جنبش‌هایی اشاره دارد که به معضل محدودبودن رشد اقتصادی می‌پردازند و معتقدند به علت محدودیت منابع و مواد موجود در سیاره‌ی ما اقتصاد و جمعیت‌ها نمی‌توانند تا بی‌نهایت رشد کنند
- ۴۰

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2z2>



شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری تولید و انباشت بدوی

تاریخ‌نگاری مارکس از گروندریسه تا سرمایه

۲۶ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ماسیمیلیانو تومبا [۱]

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

مارکس گروندریسه را در بحبوحه‌ی یک بحران نگاشت. او در نامه‌ای به تاریخ ۸ دسامبر ۱۸۵۷ به انگلس چنین می‌نویسد: «سراسر شب و هر شب به سختی مشغول کار و جمع‌آوری و تنظیم مطالعات اقتصادی‌ام هستم تا دست‌کم خطوط اصلی بحث را پیش از سررسیدن طوفان روشن سازم». [۲] آن‌چه در این کتاب می‌یابیم، راهبردی است برای درک و بررسی بحران به مدد نقد. نقدی که بحران را لایه‌لایه می‌گشاید و امکان‌های انقلابی جدیدی پدید می‌آورد. به قول گیدوانی، «مارکس از بحران برای پدید آوردن نوعی معرفت جدلی استفاده می‌کند که عمیقاً نسبت به شکاف‌ها و اختلال‌ها در موجودیت امپراتورمآبانه‌ی سرمایه حساس است». [۳]

مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را شکلی اجتماعی می‌داند که آغازگر دورانی تازه است، دوران گسترش سپهر نیازها و ظرفیت‌های انسانی:

[از همین روست]، جست‌وجو و کندوکاو در سراسر طبیعت به منظور کشف خصلت‌های مفید و تازه‌ی چیزها؛ مبادله‌ی سراسر محصولات همه‌ی زیست‌بوم‌ها و کشورها؛ بارآوردن و پرداخت تازه (و مصنوعی) اشیای طبیعی و تبدیل‌شان به ارزش‌های مصرفی تازه. {در باره‌ی نقشی که تجمل در صنعت قدیم، برخلاف صنعت مدرن، ایفا می‌کند بعداً باید سخن گفت}. کندوکاو گوشه‌گوشه‌ی زمین، چه برای کشف اشیای قابل مصرف تازه، چه برای خصلت‌های تازه‌ی اشیای کشف‌شده؛ پیش‌برد علم طبیعی و بنابراین، رساندنش به نقطه‌ی اوج آن؛ هم‌چنین کشف، آفرینش و ارضای نیازهای برخاسته از درون خود جامعه؛ پرورش همه‌ی خصلت‌های اجتماعی انسان و تولید انسان‌ها به مثابه‌ی پرنیازترین موجود ممکن، چراکه انسان موجودی است غنی از نیازها و رابطه‌ها؛ تولید آن‌ها به مثابه‌ی محصولی تا سرحد امکان سراسری، و از هر سوئیه‌ی اجتماعی — (زیرا انسان برای تلذذ از سوئیه‌های پرشمار باید توان لذت‌بردن داشته باشد، یعنی باید به درجه‌ی بالایی فرهیخته و پرورده باشد) — یکی از شروط تولید، بر سرمایه استوار است. این نه فقط به معنای تقسیم کار، تولید شاخه‌های نوین تولید یا زمان مازادی کیفیتاً تازه، بلکه برانگیختن و راه‌اندازی تولیدی معین و متکی به خود به مثابه‌ی کاری با ارزش مصرفی تازه نیز هست؛ پیش‌برد همواره گسترنده و فراگیرنده‌ی نظامی از انواع کار، انواع تولید، که متناظرند با نظامی همواره گسترنده و غنی از نیازها. [۴]

سرمایه با خلق نیازهای تازه، بند نافی که انسان‌ها را به طبیعت متصل می‌ساخت از هم می‌گسلد. طبیعت برای نخستین بار در تاریخ به ابژه‌ای صرف برای استفاده‌ی بشریت بدل می‌شود، «امری که صرفاً سودمندی‌اش مطرح است». [۵] این همان شکل تجمل مدرن است. باید به تفاوت میان تجمل در دوران باستان و دوران مدرن توجه کرد، آن هم در رابطه با «پرداخت تازه (و مصنوعی) اشیای طبیعی و تبدیل‌شان به ارزش‌های مصرفی تازه» [۶]، در رابطه با رشد نیازهای انسانی و شکل‌های تازه‌ی تجربه. نوعی تغییر انسان‌شناختی در تطابق با این پدیده‌ها پدید می‌آید، نوعی تازه از موجود انسانی: پرورش تمامی خصائل «انسان اجتماعی». مارکس این طبیعت انسانی تازه را «سوژه‌ای جدید» می‌نامد، «فرد اجتماعی». [۷] این مفهوم بسیار مهمی است که خبر از گسستی انسان‌شناختی می‌دهد. با فردی طرف هستیم که دیگر هم‌چون گذشته نیست: پیوندهای این فرد با طبیعت گسسته شده و جامعه به طبیعت تازه‌ی او بدل شده است. با این همه، این نوعی طبیعت ثانویه‌ی هگلی است که وجود مناسباتی اخلاقی را، که به فرد انضمامیت می‌بخشند، پیش‌فرض می‌گیرد. در طبیعت ثالث مارکسی، نه تنها مناسبات پابرجای هگلی، بلکه هم‌چنین

نظام نیازها نیز از بین رفته است: سرمایه نه با هدف ارضای نیازهای انسانی، بلکه به منظور ارزش افزایی ارزش دست به تولید می‌زند. ارزش مصرفی کالا به یک حامل انتزاعی ارزش، و از همین رو، به شکل تازه‌ای از ارزش مصرفی بدل می‌شود. امر محسوس به شکل پدیداری امر فرامحسوس بدل می‌شود. پول دیگر وسیله نیست و به هدف بدل می‌شود. تصویر مدرنیته‌ی سرمایه‌داری تصویر وارونگی [Verkehrung] است: [۸] وارونگی و انحراف به صورت توأمان.

شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و «پیش‌گمانه‌ای از آینده»

هنگامی که مارکس گروندریسه را می‌نوشت به لحاظ سیاسی می‌کوشید امکانی انقلابی از دل بحران بگشاید. [۹] به همین علت، می‌کوشد طرحی از امکان‌های رهایی در روند توسعه‌ی سرمایه‌داری به دست دهد، و بر «تأثیر عظیم تمدن‌ساز سرمایه» [۱۰] در مسیر رسیدن به مرحله‌ی تازه‌ای از جامعه تأکید می‌گذارد. بازنمایی او از فرد/اجتماعی را نیز باید در همین بستر درک کرد، یعنی بازنمایی فرد اجتماعی به مثابه‌ی تلاشی در جهت پیش‌گمانه‌ای از سنخ انسان‌شناختی تازه‌ای از شکل اجتماعی جدیدی که ظرفیت‌هایش به لحاظ اجتماعی تکامل می‌یابد. [در گروندریسه] توسعه‌ی اجتماعی، دانش عمومی/اجتماعی، برخلاف آن‌چه در کتاب سرمایه رخ می‌دهد، در تقابل با فرد قرار ندارد، بلکه بیشتر توسعه‌ی او را بازنمایی می‌کند. اگر مدرنیته فرد را پدید آورده، مارکس در تلاش است طرحی از مفهوم جدیدی از فرد ترسیم کند که ورای مفهوم مدرن فرد قرار دارد.

بخش‌های بی‌نظیری [در گروندریسه] وجود دارد که مارکس در آن طرح‌واره‌ی تفسیری دوگانه‌ای را به کار می‌بندد. او به مفصل‌بندی نوعی تاریخ تکاملی همراه با تاریخی مکرر، [۱۱] تاریخ امور یکنواخت، می‌پردازد. هدف او از این کار این است که بتواند ماهیت گسست تاریخی‌ای را که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بازنمایی می‌کند درک کند، [۱۲] از همین رو به پژوهش درباره‌ی شیوه‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری به مثابه‌ی «دیگربودگی» سرمایه‌داری می‌پردازد. نتیجه‌ی پژوهش او نه تداوم بلکه گسستی ریشه‌ای میان شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. می‌توان این گسست را به مثابه‌ی نوعی دست‌کاری فرد و بشریت تلقی کرد. «انسان نخست از رهگذر فرآیند تاریخ است که تفرد می‌یابد» [۱۳] روند تدریجی شکل‌های تاریخی در گروندریسه مرتبط است با تفردیابی انسان‌ها از رهگذر انحلال پیش‌روندی وحدت نخستین میان انسان‌های منفرد و اجتماع. مارکس فرآیند تاریخی‌ای را ترسیم می‌کند که با وضعیت خاستگاهی موجود نوعی آغاز می‌شود و با گذر از مراحل گوناگون، به فرد/اجتماعی منتهی می‌شود که بار دیگر با نوع آشتی داده شده است. [۱۴] در این طرح‌واره، غلبه بر حدود طبیعی، که از ماهیت نامحدود

شیوهی تولید سرمایه‌داری برمی‌آید، الزامات توسعه‌ی آزادانه و تمام‌وکمال فرد را شکل می‌دهد. استدلال مارکس طرح‌واره‌ای از فلسفه‌ی تاریخ به دست می‌دهد. اگر به صفحات مربوط به شکل‌های پیشاسرمایه‌داری رجوع کنیم، جایی که موضوع فرد در آن مطرح شده است، می‌توان به وضوح توالی‌ای چفت‌وبست‌یافته را مشاهده کرد: تکوین، تکامل، بحران. یعنی: وحدت فرد و اجتماع، انحلال پیوندهای اجتماع‌محور، شکل تازه‌ای از سازش با نوع.

الف) نقطه‌عزیمت این طرح تاریخی اجتماع طبیعی است، که وجودش به‌مثابه‌ی چیزی طبیعی مقدم بر فرد است و فرد در آن صرفاً عضوی از اجتماع محسوب می‌شود. این نخستین شکل از شیوه‌ی تولید پیشاسرمایه‌داری، یعنی، استبداد شرقی، است. نوآوری‌های فناورانه یا اقتصادی امکان وقوع دارند اما به تأثیرگذاری بر سازمان اجتماعی منجر نمی‌شوند. وحدت انسان‌ها و اجتماع، از یک‌سو، و انسان‌ها و طبیعت، از سوی دیگر، به پرسش کشیده نمی‌شود. نکته‌ی قابل‌توجه اینجا این است که مارکس شکلی از تاریخ‌نگاری ارائه می‌دهد که از مدل غلبه‌ی تدریجی رشد نیروهای مولد جدا می‌شود.

ب) در شکل دوم، بار دیگر بر حضور اجتماع اشاره شده اما افراد دیگر تصادف‌های محض برخاسته از اجتماع محسوب نمی‌شوند. در این روایت، انحلال ماهیت طبیعی مناسبات اجتماع‌محور به‌وقوع می‌پیوندد. فرد مجزا به زمین‌دار بدل می‌شود که شکل مالکیتش تملک مستقیم است. فرد عضوی از اجتماع باقی می‌ماند اما با این حال، چیزی نیست جز یک مالک خصوصی مجزا. اجتماع را [در این نظم] می‌توان هم‌چون محصولی تاریخی بازساخت.

ج) به‌واقع نمی‌توان شکل ژرمنی مالکیت را که مارکس توصیف کرده شکل سومی تلقی کرد، بلکه بیشتر نوعی امکان است در مسیر تکامل شکل پیشاسرمایه‌داری تولید. امکان‌های دیگر نیز محتمل بودند که با توجه به مسیرهای توسعه‌ی تاریخی متفاوت برخی از آن‌ها از بین رفتند. در شکل ژرمنی، توأمان با مالکیت جمعی و فردی سروکار داریم. مارکس تاریخی تطبیقی ترسیم می‌کند: او این شکل را در پیوند با زمین‌های عامه‌ی روم واکاوی می‌کند. درحالی‌که تمامیت اقتصادی نزد ژرمن‌ها عبارت بود از یک خانوار مجزا، این تمامیت نزد رومی‌ها با شهر همسان پنداشته می‌شد؛ در شکل آسیایی نیز، اجتماع طبیعی مالک حقیقی باقی می‌ماند. [۱۵] شکل ژرمنی «مجتمع صرفاً در رابطه‌ی متقابل زمین‌داران منفرد در مقام زمین‌داران وجود دارد». مجتمع [ژرمنی] «نه جوهری است که فرد صرفاً هم‌چون متعلقه یا محمول آن ظاهر شود {همانند مجتمع شرقی} و نه امر عام فی‌نفسه است {همانند باستانیان} که چه به‌لحاظ مفهوم و چه در وجود واقعی شهر ... امر عام و وحدتی هستند باشد». [۱۶] درمقابل، این «مجتمع {شهری} به‌مثابه‌ی وحدت‌یابی

پدیدار می‌شود نه/انجمنی واحد، هم‌چون اتحادی که عاملین مستقل و قائم به ذاتش را زمین‌داران می‌سازند، آن هم نه در قالبی یگانه و به هم پیوسته» [۱۷]. نظام ژرمنی، یکی از عناصرِ برساختنِ شکل فئودالی محسوب می‌شود که برآمده «از مسیری «ژرمنی» از دل اجتماع‌گرایی بدوی است» [۱۸] که در آن «رابطه‌ی اربابی به منزله‌ی رابطه‌ی بنیادینِ تصرف است» [۱۹] که «در اختیار گرفتن اراده‌ی بیگانه >یا اراده‌ی انسانِ دیگر< را» [۲۰] پیش‌شرط می‌گیرد. این شکل‌های مختلف رابطه — سلطه و بندگی — «شالوده‌ی ضروریِ تحول و زوال همه‌ی مناسبات تولید و مناسبات مالکیتِ آغازین را فراهم، و حقارت و واماندگی‌شان را بیان می‌کنند». [۲۱]

در تمامی این شکل‌های مناسباتِ اجتماع‌محور، فارغ از این که طبیعی یا تاریخی یا سنتی باشند، مناسبات امری از پیش داده‌شده و نزد فردِ پیش‌فرض گرفته‌شده است. مناسبات اجتماع‌محور هم سرحدی برای توسعه‌ی فرد و هم جامعه است. مارکس می‌نویسد که در این شکل‌ها، «تحول و توسعه‌ای آزاد و کامل چه برای فرد، چه برای جامعه، قابل‌تصور نیست، زیرا چنین تحولی با مناسباتِ آغازین >و از پیش متعین< در تناقض قرار دارد». [۲۲] امر مشترک تمامی این شکل‌ها، هدفِ اقتصادیِ تولید یعنی تولید ارزش‌های مصرفی است. [۲۳] مارکس توالی‌ای از فرایندهای زوالی ارائه می‌دهد که محدودیتِ اجتماع‌محورِ تولید را از بین می‌برند و پیش‌فرض‌های تولیدی بدون محدودیت را وضع می‌کنند. در این معنا، او در «مقدمه‌ی پیرامون نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹)» می‌نویسد، «شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی مدرن می‌توانند نشان‌دهنده‌ی دوره‌های مختلفِ پیشرفت در مسیرِ توسعه‌ی اقتصادیِ جامعه باشند». [۲۴] از این منظرِ تکوینِ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از رهگذرِ زوال مناسباتِ اجتماعیِ پیشاسرمایه‌داری در اروپا در نگاه نخست به یک طرح‌واره‌ی عام تفسیری، و سیلانِ سرمایه‌داری به یک عامل انحلالِ پویا بدل می‌شود که موجب تحولِ مناسباتِ پیشاسرمایه‌داری در سایر نقاط جهان می‌شود. [۲۵] از سوی دیگر، گفتمانِ پیشرفتِ مارکس با نشان دادنِ فرایندِ زوالِ محدودیت‌ها کارش را آغاز می‌کند، پیشرفتی که از نظرگاهِ اکنون مشاهده شده است، نقطه‌ای که در آن «مناسبات تولید بورژوازی واپسین شکل ستیزه‌آمیزِ فرایندِ اجتماعی تولید محسوب می‌شوند». [۲۶] این مناسبات از آن رو «واپسین» شکل نامیده می‌شوند که در حال حاضر، تمامی محدودیت‌های طبیعی و اجتماع‌محورِ پیشین، همگی در نتیجه‌ی قدرتِ شیوه‌ی تولیدی که هدفش نه تولید ارزش مصرفی که تولید ارزش است از میان برداشته شده است.

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نوعی وارونگی سیطره می‌یابد. با توجه به سلطه‌ی ارزش مبادله‌ای استقلال‌یافته، دهقان دیگر در مقابل ارباب هم‌چون «دهقانی همراه با محصولش» حاضر نمی‌شود، «بلکه

او اکنون در مقام دارنده‌ی پول مقابل ارباب حاضر می‌شود. شکل تازه‌ای از اجتماع پدید می‌آید که در آن مناسبات پولی جایگزین پیوندهای شخصی باستانی می‌شود. [۲۷] شکل کلاسیک مبادله که ارزش مصرفی در آن هدف اصلی است و شخص برای خرید چیز دیگری اقدام به فروش می‌کند (C-M-C) وارونه شده و به شکل M-C-M [پول-کالا-پول] بدل می‌شود. ارزش به غایتی بی‌نفسه بدل می‌شود. این وارونگی مدرنیته‌ی سرمایه‌داری و شکل جدید اجتماع آن را سرشت‌نمایی می‌کند. ارسطو در دوران خود کماکان می‌توانست تلاش کند که با محدود کردن M-C-M [یعنی مبادله با هدف کسب پول و سود بیشتر و نه رفع نیاز] به حیطه‌ی خرماتیستیک، شکلی از مبادله را که به حیطه‌ی /ویکونومیا [یا اکونومی یا اقتصاد] متعلق بود و در تضاد با مبادله هم‌چون غایتی بی‌نفسه قرار داشت نجات دهد. [۲۸]

مارکس بر تقابلی که ارسطو میان اقتصاد و خرماتیستیک قائل می‌شود تمرکز می‌کند. [۲۹] اقتصاد «محدود می‌شود به تدارک اقلامی که برای معاش ضروری‌اند و یا برای خانوار یا برای دولت سودمند تلقی می‌شوند»: اقتصاد «نامحدود نیست»؛ اما در عوض، خرماتیستیک، «به نظر می‌رسد که هیچ محدودیتی به لحاظ ثروت‌ها و مایملک ندارد». مارکس با قرار دادن اقتصاد در مقابل خرماتیستیک، بر مسئله‌ی بسیار مهم تصادم میان امر نامحدود و محدود تأکید می‌کند: /آپیرون پاپیرار [aperiron peiras]. مارکس قطعه‌ای طولانی از ارسطو را نقل می‌کند:

ثروت که خرماتیستیک برای آن جهد و تلاش می‌کند نیز نامحدود است. مانند هر فنی که نه وسیله‌ای برای رسیدن به یک غایت بلکه خود غایتی باشد، محدودیتی برای اهداف خود ندارد زیرا پیوسته به آن هدف نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. این درحالی است که فنی که در جستجوی وسیله‌ای برای رسیدن به هدفند بی‌حومرز نیستند، زیرا خود هدف محدودیتی برای آن‌ها وضع می‌کند؛ بنابراین، خرماتیستیک هیچ محدودیتی برای اهدافش که ثروت مطلق است، ندارد. اکونومیک، برخلاف خرماتیستیک، محدودیت دارد ... زیرا هدف اکونومیک چیزی متفاوت با پول است، درحالی که مقصود خرماتیستیک افزایش پول است ... درهم‌آمیختن این دو شکل که باهم تلاقی دارند، برخی را بر آن داشته است که حفظ و افزایش پول تا بی‌نهایت را هدف نهایی اکونومیک تلقی کنند [۳۰].

/وارونگی سرمایه‌داری، استقلال یافتن ارزش و بی‌تفاوتی‌اش نسبت به کیفیت انضمامی ارزش مصرفی، از رهگذر «توسعه‌ی نیروهای مولد»، انحلال آن دسته از پیوندهای اجتماع‌محور را امکان‌پذیر می‌سازد که «توسعه‌ی تمام‌عیار فرد» را محدود می‌سازند. [۳۱] مارکس در دست‌نوشته‌ی هفتم گروندریسه طرحی از دیالکتیک میان «توسعه‌ی نیروهای مولد» و «توسعه‌ی فرد» ارائه می‌دهد که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیوندهای اجتماع‌محوری که توسعه را محدود می‌سازند از هم می‌گسلد. این امر به دلیل

بی‌اعتنائیِ اهدافِ تولید سرمایه‌داری به ارزش مصرفی امکان‌پذیر می‌شود. کل توسعه‌ی فردِ مدرن با انحلالِ اجتماع باستانی و تولیدِ مناسباتِ مبتنی بر بی‌اعتنائی که نامش جامعه‌ی مدنی یا بورژوازی است آغاز می‌شود.

مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰، با دوسویگیِ مفاهیمِ شکلِ تولید سرمایه‌داری درگیر بود و تلاش می‌کرد تا سوییهِ موقتیِ توسعه‌ی سرمایه‌داری را نشان دهد. [۳۲] تلاش مارکس برای درک ماهیت نامحدودِ سرمایه‌داری واجد برخی ابهامات است که مشخصاً در اشاراتش درباره‌ی استعمار رخ می‌نمایند. او در توجیه اروپامدارانه‌ی استعمار انگلیس در هند چنین می‌نویسد که انگلیس واجد «مأموریتی دوگانه» است، «یک مأموریت مخرب و دیگری احیاءگر — از بین بردن جامعه‌ی آسیایی کهن و بنا نهادن بنیادهای مادیِ جامعه‌ی غربی در آسیا». [۳۳] مارکس تا پایان دهه‌ی ۱۸۵۰، «گرایش اشاعه‌گرانه (متمدن‌ساز)» [۳۴] سرمایه را امری مثبت تلقی می‌کرد و همه‌جانبه بودنِ عملکردِ سرمایه‌ی صنعتی بریتانیا را باور داشت که به درهم شکستنِ جوامع غیرسرمایه‌داری در فرایند گسترش جهانی‌اش منجر می‌شود. [۳۵] این دست تردیدهای دوسوییهِ درباره‌ی استعمار را می‌توان در جای‌جایِ گروندریسه مشاهده کرد. مارکس درگیر دوسویگی‌های مفاهیمِ مدرنیته‌ی سرمایه‌داری بود و سوییهِ مثبت آن را در راستای یک فلسفه‌ی تاریخ ترقی‌محور قرار می‌داد. این تاریخی‌گری، که بسیاری از مارکسیست‌ها را جذب خود کرده، بر توسعه‌ی نیروهای مولدی تأکید می‌گذارد که تمامی دیگر شکل‌هایی که عقب‌مانده یا بقایای [این شکل متکامل] تلقی می‌شوند می‌بایست در مسیر این گرایش حرکت کنند.

در قطعه‌ی مشهور ماشین‌آلات در گروندریسه بار دیگر با ابهامی که این گرایش دربر دارد مواجه می‌شویم. [۳۶] اگر بخش مربوط به شکل‌های پیشاسرمایه‌داری تولید و این «قطعه‌ی ماشین‌آلات» در گروندریسه را همزمان بخوانیم، متوجه تلاشی می‌شویم که بر مبنای منطقِ توسعه‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، سعی دارد «پیش‌گمانه‌ای از آینده» را ترسیم کند. مارکس در پایان بخش شکل‌های تولید پیشاسرمایه‌داری می‌نویسد: «این اشارات، همراه با درک درست وضع حاضر، کلید فهم گذشته را به دست می‌دهند ... از سوی دیگر این نگرش درست به نقاطی راه می‌برد که در آن‌ها نشانه‌های رفع و الغای پیکره‌ی کنونی مناسباتِ تولید — و بنابراین، تصاویری از سایه‌روشن‌های آینده — را می‌توان در جنبش جاری دید». [۳۷]

در این طرح مارکسی، چشم‌اندازِ «سرنوشت‌آمیز» سرمایه از فرافکنیِ قوانین توسعه‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری به آینده نشئت می‌گیرد. مارکس به لحاظ سیاسی از این بازسازیِ تاریخی استفاده می‌کند تا طرحی از دیالکتیکِ توسعه و محدودیتِ نیروهای تولید را ترسیم کند. این طرح‌واره‌ی تاریخی به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرافکنده شده تا محدودیت‌های درون‌ماندگار آن را آشکار سازد، یعنی به همان ترتیبی

که مارکس با مفهوم پیشامدرن رسته [corporation] مواجه شد. روایت قطعه‌ی معروف ماشین‌آلات در گروندریسه را نیز در همین راستا می‌یابیم، یعنی مسیری که در آن «سرمایه در جهت انحلال خود عمل می‌کند» [۳۸]: «صنعت بزرگ» تکامل می‌یابد، «خلق ثروت واقعی هرچه کمتر به زمان کار و کمیت کار به کار گرفته شده و بیشتر به قدرت عاملانی که در طول زمان کار به حرکت واداشته شده‌اند وابسته می‌شود». [۳۹] چنان که مشهور است، مطابق با قانون ارزش، این کار انسانی عینیت یافته در یک کالا است که ارزش آن را شکل می‌دهد. به همین علت، زمانی که با افزایش بارآوری کار از رهگذر ماشین‌آلات و جایگزینی کار زنده با ماشین‌ها سروکار داریم، ارزش عینیت یافته در محصولات باید کاهش یابد. بنابراین، مارکس تصور می‌کرد که با اتوماسیون، تولید متکی بر ارزش مبادله، یعنی تولید متکی بر رابطه‌ی ارزش کار، «فرومی‌پاشد». [۴۰] و سرمایه در جهت ... انحلال خود عمل می‌کند.

تمرکز این بخش از گروندریسه همواره از یک سو بر «توسعه‌ی علم» و «پیشرفت فناوری» است و از سوی دیگر، بر «توسعه‌ی فرد اجتماعی». [۴۱] بین این دو عنصر پیوندی مبتنی بر فلسفه‌ی تاریخ وجود دارد. مارکس دریافت که علم و فناوری خنثی نیستند. با این حال، او بیش از سرشت ویرانگر پیشرفت به سویه‌ی مثبت تکاملی آن هم برای طبیعت و هم برای فرد علاقه‌مند بود. از نظر مارکس، سرشت نامحدود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری این شکل را به ورای سرحداتش می‌کشاند.

مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ به چشم‌انداز متفاوتی دست یافت. [۴۲] واکاوی دقیقش از بازار جهانی او را به پژوهش درباره‌ی رقابت سرمایه‌ها، تاریخ جوامع غیرسرمایه‌داری و «ادغام اولیه‌ی آن‌ها در بازار جهانی» [۴۳] کشاند. او بر مطالعه‌ی شورش‌های ضداستعماری تمرکز کرد و مدل‌های تک‌خطی از تبیین تاریخی را به پرسش کشید. مارکس برخلاف دهه‌ی ۱۸۵۰، دیگر بر «مأموریت مضاعف» استعمار انگلیسی [در هند] تأکید نمی‌کرد: او پذیرفت که سویه‌ی «احیاگرانه» [ی استعمار] از بین می‌رود و از نظر او ویرانی صنعت بومی هند یا ایرلند توسط سرمایه‌ی بریتانیا دیگر امری «انقلابی» نبود. [۴۴]

به همین ترتیب، علم و فناوری نیز دیگر [از سوی مارکس] نیروهایی مترقی تلقی نمی‌شدند بلکه از نظرگاه کارگر هم‌چون قدرتی خارجی محسوب می‌شدند: ساخت ماشین‌ها به صورت مستقل باعث می‌شود علم به قدرت خود ماشین بدل شود [نه قدرت انسان]. کاربرد علم در تولید باعث می‌شود عقلانیت علم مدرن واپس‌روی کند و به یک ابزار تولید سرمایه‌داری [تقلیل] یابد. [۴۵] هدف سازه‌ی ماشینی چیزی نیست جز تقویت و تشدید کار. چنین هدفی نه تنها در آگاهی کارگران وجود ندارد، بلکه نقطه‌ی مقابل آن است. «فرد اجتماعی»، حتی به لحاظ اصطلاح‌شناختی نیز، محو می‌شود و تکه‌پاره شدن کارگر جایگزین آن می‌شود.

نظرگاه مارکس [دیگر] نظرگاه تاریخ و توسعه‌ی آن نیست، بلکه نظرگاه انضمامیتِ کارگر، ذهن و بدن اوست.

وسایل لازم برای توسعه‌ی تولید موجب می‌شوند که «کارگر به تکه‌پاره‌هایی از انسان مثله شود، به زائده‌ی ماشین تنزل یابد، هر نوع جذائیتی در کار نبود و کار به زجری نفرت‌انگیز تبدیل شود» [۴۶]. علاوه‌براین، ماشین‌ها «به همان نسبت که علم را هم‌چون نیرویی مستقل در فرآیند کار می‌گنجانند، کارگر را از توانمندی‌های فکری نهفته در این فرآیند بیگانه می‌کنند؛ شرایطی را که در آن کار می‌کند کژدیسسه، و در جریان فرآیند کار، او را تابع فرومایه‌ترین و منفورترین استبداد می‌کنند؛ زمان زندگی‌اش را به زمان کار بدل می‌کنند و همسر و فرزندش را به زیر چرخ‌های جاگرات سرمایه می‌اندازند.» [۴۷]

ظرفیت‌های فکری افزایش می‌یابند اما این ظرفیت‌ها در علم و ماشین ادغام می‌شوند، [یعنی] در «کار مرده که خون‌آشام‌وار فقط از طریق مکیدن کار زنده قادر به زندگی است و هرچه بیشتر کار بمکد بیشتر زنده می‌ماند.» [۴۸] برای مثال، رایانه‌ها باعث نشده‌اند زمان «فراغت» بیشتر شود، برعکس، به کار گرفته شده‌اند تا زمان کار گسترش یابد که موجب پیشروی آن به فضای خصوصی نیز شده است. نه باید به [دام] رویکردی رمانتیک نسبت به گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری بغلتیم و نه توسعه‌ی وسایل تولید را نشانه‌های رهایی تلقی کنیم. این هر دو چشم‌انداز توجیه‌گر وضع فعلی امور هستند.

چشم‌انداز مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ تغییر کرد اما پیشتر در پایان ۱۸۵۸، او در پرتو توانایی سرمایه برای فعل‌وانفعالات و جان‌به‌درکردن از بحران، مجبور با بازبینی واکاوی خود شد. او در ۸ اکتبر ۱۸۵۸ در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد:

نمی‌توان انکار کرد که جامعه‌ی بورژوایی برای دومین بار سده‌ی شانزدهم را تجربه می‌کند، سده‌ی شانزدهمی که امیدوارم همان‌گونه که اولی ورودش را به جهان اعلام کرد، این یکی ناقوس مرگش را به صدا در بیاورد. وظیفه‌ی اصلی جامعه‌ی بورژوایی خلق بازار جهانی، دست‌کم طرح کلی آن، و تولید بر مبنای بازار است. از آن‌جا که جهان کروی است، به‌نظر می‌رسد که استعمار کالیفرنیا و استرالیا و گشودن چین و ژاپن این فرایند را کامل کرده باشد. پرسش دشوار برای ما این است: انقلاب در قاره امری قریب‌الوقوع است و به‌علاوه سرشتی سوسیالیستی به خود خواهد گرفت. آیا این امر که تحرک جامعه‌ی بورژوایی کماکان رو به صعود و گسترش به ناحیه‌ای بسیار وسیع‌تر است باعث نخواهد شد که انقلاب ضرورتاً در این گوشه از جهان درهم شکسته شود؟ [۴۹]

در این نامه می‌توان مختصات آثار نظری و سیاسی مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ را مشاهده کرد. همین‌جا می‌توان تفاوت باگروندریسه را شاهد بود. سه نکته‌ی مهم در این نامه وجود دارد. نخست، مارکس می‌نویسد

که جامعه‌ی بورژوازی «برای دومین بار قرن شانزدهم‌اش را تجربه می‌کند». این قرن شانزدهم دوم مارکس را وا می‌دارد که در چارچوب نوعی انباشت بدوی امتدادیافته به تفکر پیردازد که نمی‌توان آن را صرفاً به سرآغازهای تولید سرمایه‌داری محدود ساخت. دوم، باید در سطح بازار جهانی به تفکر درباره‌ی واکاوی نظری و سیاسی پرداخت. مارکس می‌نویسد، «جهان کروی است» و سرمایه‌داری در حال رابطه برقرار کردن با نواحی جغرافیایی مختلف و شکل‌های متفاوت است. سرمایه‌داری را نمی‌توان صرفاً با در نظر گرفتن کشورهای که در آن‌ها از سطح پیشرفت بیشتری برخوردار است واکاوی کرد. سوم، مارکس «پرسش دشوار» موفقیت انقلابی سوسیالیستی در اروپا را پیش می‌کشد، آن‌هم زمانی که تحرک جامعه‌ی سرمایه‌داری کماکان در حال «صعود و گسترش به ناحیه‌ای بسیار وسیع‌تر است». از این نقطه به بعد، دیگر نگاهی اروپامحور به سرمایه‌داری و جنبش‌های طبقه‌ی کارگر نگاهی صاف‌وساده ارتجاعی خواهد بود، درست همان‌طور که تمامی تلاش‌ها برای ساختن سوسیالیسم در یک کشور چنین بودند.

اشاره به این نکته مهم است که مارکس در زمان نگارش گروندریسه هنوز تمایز میان کار مجرد و کار اجتماعاً لازم را روشن نکرده بود. چنان‌که او بعدها فهمید، تنها زمان اجتماعاً لازم کار عینیت‌یافته در یک کالا است که به‌مثابه‌ی ارزش مبادله‌ی کالا به حساب می‌آید و نه زمان کاری که به‌واقع و به صورت منفرد در تولید آن صرف شده است. برای مثال، یک ساعت کار با سطحی بالاتر از بارآوری می‌تواند معادل دو یا سه ساعت از کار اجتماعاً لازم باشد و فقط همین کار اجتماعاً لازم است که در ارزش مبادله‌ی کالا محاسبه می‌شود. [۵۰] مسئله‌ای که مارکس در زمان نگارش گروندریسه به آن توجه نکرد، انتقال [۵۱] سرمایه از سپهرها و کشورهای مختلف است. [۵۲] تنها در دهه‌ی ۱۸۶۰ بود که مارکس با منظور کردن رقابت سرمایه‌ها [ی مختلف] در بازار جهانی، [۵۳] «هر سرمایه‌ی منفرد را ... جزئی از سرمایه‌ی کل و هر سرمایه‌دار را به‌واقع یک سهام‌دار در بنگاه اجتماعی کل» در نظر گرفت «که هر یک بنا به مقدار سهم سرمایه‌اش به همان تناسب در سود کل سهیم می‌شود». [۵۴]

به سوی چشم‌اندازی از زمان‌مندی‌های تاریخی انباشت

مارکس در گروندریسه بازنندیشی درباره‌ی بستر مقولات واکاوی‌اش را آغاز کرد. او سرمایه را نه مطابق با طرح‌واره‌ی تکوین، توسعه، بحران بلکه در ترکیب این وجوه و زمان‌مندی‌شان مفهوم ساخت. [۵۵] او طرح‌واره‌ی مبتنی بر دوره‌های پیشرفت‌محور توسعه‌ی سرمایه‌داری را کنار گذاشت و به تاریخ‌نگاری انباشت نخستین مشغول شد، یعنی طرحی که در ویراست‌های مختلف سرمایه به کار بر روی آن و بازسازی آن پرداخت. انباشت نخستین یا اولیه به معنای انباشت بدوی یعنی نقطه‌ی آغاز سرمایه‌داری نیست. بلکه،

درواقع عبارت است از گستره‌ی کاملی از شکل‌های همواره حاضرِ مداخله‌ی خشونتِ اقتصادی و فرااقتصادی. [۵۶] واکاویِ انباشت در کتاب سرمایه هدفی متفاوت با واکاویِ شکل‌های پیشاسرمایه‌داری در گروندریسه را دنبال می‌کند، مارکس در گروندریسه در پی یافتن نظریه‌ای درباره‌ی سقوطِ یک شکل مولد در گذار به شکلی جدیدتر و عالی‌تر است. او در سرمایه برداشتی متفاوت از بحران، و از همین‌رو، برداشتی متفاوت از انباشت دارد. مارکس وقتی به بازاندیشی درباره‌ی «نزول نرخ سود» می‌پردازد، رویکرد «سقوط‌محور» گروندریسه را کنار می‌گذارد: بحران دیگر اتاقِ انتظارِ سرنگونیِ سرمایه‌داری نیست، بلکه عنصری است برای شکل تازه‌ای از توازن که شکل‌های جدیدی از انباشت را به همراه دارد. [۵۷]

مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، هنگامی که در حال پژوهش درباره‌ی اجتماع و شیوه‌ی تولید اقتصادی روسیه بود، به بازنگری درباره‌ی طرح‌واره‌ی مبتنی بر توسعه‌ی تاریخی‌اش پرداخت. در نامه‌ای که در اواخر ۱۸۷۷ به ویراستار مجله‌ی *اوتچستونی زاپیتسکی* [Otechestvennye Zapiski] ارسال کرد، می‌نویسد که طرح اولیه‌اش از تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی را نمی‌توان «به نظریه‌ای تاریخی- فلسفی درباره‌ی توسعه‌ی جهان‌شمول که سرنوشت آن را برای تمامی مردمان مقدر ساخته است...» بدل کرد. [۵۸]

مارکس در بازه‌ی زمانی میان ویراست نخست و سومِ مجلد اولِ سرمایه به بازبینی واکاوی‌اش در تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری پرداخت تا اندکی از سرشت عام و زیادی انتزاعی آن بکاهد. او مدلی جهان‌شمول از تکوین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که «برای تمامی مردمان» معتبر باشد ارائه نمی‌دهد. مارکس در ویراست نخست ۱۸۶۷ چنین می‌نویسد: «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است، به کشور کم‌تر توسعه‌یافته، فقط تصویر آینده‌اش را نشان می‌دهد [Das industriell entwickeltere Land zeigt dem minder entwickelten nur das Bild der eignen Zukunft]». [۵۹] درحالی‌که در ویراست ۱۸۷۲-۱۸۷۵ فرانسه که خود مارکس نظارت بر آن را بر عهده داشت، چنین می‌خوانیم: «کشور توسعه‌یافته‌تر از لحاظ صنعتی، به کشورهایی که در مسیر صنعتی از پی آن می‌آیند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد [Le pays le plus développé industriellement ne fait que montrer à ceux qui le suivent sur l'échelle industrielle l'image de leur propre avenir]». [۶۰] اضافات مارکس در این ویراست حیطه‌ی [ای اطلاق] را محدود می‌سازد: کشوری که توسعه‌یافته‌تر است، تنها به کشورهایی که در حال دنبال کردن آن در همان مسیر صنعتی هستند، آینده‌شان را نشان می‌دهد، اما این به هیچ‌وجه قانونی عام نیست. [۶۱] به علاوه، مارکس هم‌چنین به بازبینی فصل مربوط به انباشت نخستین پرداخت. از درجه‌ی عام بودن واکاوی در این فصل کاسته می‌شود. او در ویراست نخست، فرایند جدایی را به مثابه‌ی «مجموعه‌ای از فرایندهای تاریخی» تعریف می‌کند که موجب «تاریخ توسعه‌ی» جامعه‌ی بورژوایی مدرن می‌شوند [۶۲] و این همه را هم‌چون

قانونی عام در نظر می‌گیرد. در ویراست سوم (۱۸۸۳)، پاراگرافی طولانی حذف شده است. [۶۳] واکاوی انضمامی‌تر و مشخصاً به مورد انگلستان تمرکز می‌کند، یعنی موردی که در آن وجوه متفاوت انباشت بدوی که در توالی‌ای جغرافیایی «و زمانی، مشخصاً در اسپانیا، پرتغال، هلند، فرانسه و انگلستان» پراکنده شده بودند، «در پایان سده‌ی هفدهم در مستعمره‌ها، قرضه‌های ملی، نظام جدید مالیاتی و نظام حمایتی گمرکی نظام‌مندانه در هم ادغام می‌شوند». [۶۴] تمامی این نظام‌ها نیازمند خشونت دولت‌اند. بنابراین، مارکس گذار به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را با تمرکز بر «اهرم‌های خشونت» [۶۵] واکاوی می‌کند که این گذار را ممکن ساخته‌اند و نیز با تمرکز بر قدرت و خشونت آن دولتی که نظام فئودالی را منحل و عدم‌تحرک و انضباط نیروی کار را پدید آورد. [۶۶] وجه‌مميزه‌ی این انباشت وجود نوعی مداخله‌ی فراققتصادی است که ارباب ناشی از جدایی ابزار تولید از کارگران را با خشونت فراققتصادی دولت ترکیب می‌کند. [۶۷] افزایش استثمار مطلق نیروی کار هم به‌لحاظ شدت و هم به‌لحاظ گستره هدف است. به همین علت، نمی‌توان تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی را «به نظریه‌ای تاریخی-فلسفی درباره‌ی توسعه‌ی جهان‌شمول» بدل کرد «که سرنوشت آن را برای تمامی مردمان مقدر ساخته است...». مارکس به‌ویژه در مواجهه با پوپولیست‌های روسی [و پرسش‌های آنان] دریافته بود که هرگز نمی‌توان پدیده‌ای تاریخی را «شاه‌کلید یک فلسفه‌ی تاریخ» دانست «که تنها حسن‌عالی‌اش فراتاریخی بودن آن است». [۶۸]

بدون خشونت دولت، بدون درهم شکستن اقتدارهای گوناگون و پیوندهای رسته‌ای، بدون ایجاد پرولتاریا، بدون حصارکشی و جدایی کار از ابزار تولید، بدون انضباط و کنترل کارگران به‌لحاظ صوری آزاد، بدون این‌ها و دیگر تاریخ‌ها و هماهنگ‌سازی آن‌ها، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری زاده نمی‌شد. می‌توان از وجود نوعی «فرایند اقتران تصادفی» [processus de rencontre aléatoire] در معنایی که آلتوسر در ماتریالیسم مواجهه طرح کرده است سخن گفت. [۶۹] در تمامی شیوه‌های تولید عناصری متفاوت وجود دارند که از یکدیگر مستقل‌اند. هر عنصر نتیجه‌ی تاریخی مشخص است بدون آن که هیچ‌گونه رابطه‌ی غایت‌شناختی با دیگر تاریخ‌ها داشته باشد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود نمی‌داشت مگر در نتیجه‌ی مواجهه و ترکیب میمون — یا نامیمون — زمان‌مندی‌های متفاوتی که پدید آمدنش را امکان‌پذیر ساختند. حتی اگر مواجهه‌ی این عناصر امری بخت‌یارانه باشد، ترکیب آن‌ها اتفاقی نیست و نیازمند تبیین است: این زمان‌مندی‌ها و «اهرم‌های قدرتمند» [۷۰] چندگانه‌ی انباشت همواره به‌وسیله‌ی خشونت دولت بازهماهنگ می‌شوند. بنابراین، می‌توان از نوعی انباشت بدوی دائمی سخن گفت. «انباشت بدوی» مارکسی صرفاً مقطعی مربوط به تاریخ اولیه‌ی شکل سرمایه‌دارانه نیست. برعکس، «انباشت» نیروی محرکه‌ی پایدار سرمایه‌داری است، ترکیبی از وجوه متفاوت و نسبتاً مستقل: خشونت دولت، تولید پرولتاریا و کار به‌صورت صوری آزاد، استعمار،

بردگی، انحلال شکل‌های باستانی اقتدار، حصارکشی‌ها، جدایی میان تولیدکنندگان و ابزارهای تولید و منضبط‌ساختن کارگران مزدی. این تاریخ‌های خشونت فرااقتصادی و هماهنگ‌سازی آن‌ها از رهگذر دولت شروط امکان شیوهی تولید سرمایه‌داری بوده و هستند. یک‌دست‌سازی، اصطلاحی که احتمالاً نازی‌ها می‌توانستند برای ترجمه‌ی مفهوم هماهنگ‌سازی اجباری به کار بگیرند، مؤلفه‌ی سازنده‌ی مدرنیته‌ی سرمایه‌داری از همان خاستگاه‌هایش بوده است.

فهم تداوم انباشت بدوی در حال حاضر برای ما مستلزم نوعی تاریخ‌نگاری درباره‌ی لحظه‌ی حال است که درک روند جاری ترکیب زمان‌مندی‌های متفاوت و تلاش برای هماهنگ‌سازی آن‌ها از رهگذر مداخله‌ی خشونت فرااقتصادی را امکان‌پذیر سازد. این تاریخ‌نگاری باید به‌شکلی باشد که قادر به کار با «تکثری از قشرهای زمان‌مند و بسط و تداوم‌های گوناگونی باشد که در بُعد تاریخی یکسانی از مدرنیته به برهم‌کنش با یکدیگر می‌پردازند و فقط در رابطه با یکدیگر می‌توان آن‌ها را درک کرد». [۷۱] مارکس در سرمایه عناصر لازم برای چنین نوع تازه‌ای از تاریخ‌نگاری را فراهم کرده است.

از نظر «مورخان بورژوا»، «جنبش تاریخی‌ای که تولیدکنندگان را به کارگران مزدی بدل می‌سازد» تنها در سطح ظواهر این پدیده قابل درک است، یعنی به‌مثابه‌ی فرایند «رهایی آنان از سرفداری و از قیدوبندهای اصناف». [۷۲] از سوی دیگر، از نظر [مورخی با رویکرد] ماتریالیسم تاریخی، این تاریخ «بر سالنامه‌ی بشریت و با حروفی از آتش و خون نگاشته شده است». [۷۳] مارکس هم‌چون وقایع‌نگار باستان عمل می‌کند: «از دهه‌ی ۱۵۷۰ تا ۱۶۱۰»، «با انحلال دسته‌های خدم‌وحشم فئودالی ... توده‌ای از پرولتاریای آزاد و بی‌حقوق به بازار کار پرتاب شدند». [۷۴]

سده‌ی شانزدهم: «جنبش دین‌پیرایی و به دنبال آن، تراج عظیم املاک کلیسا ... به فرآیند سلب مالکیت قهرآمیز مردم، تکانه‌ی جدید و هولناکی داد. ... فروپاشی صومعه‌ها و نظایر آن، ساکنان آن‌ها را به صفوف پرولتاریا پرتاب کرد». [۷۵]

از ۱۶۶۰ به بعد و پس از بازگشت مجدد خاندان استوارت به سلطنت: الغای «تصدی فئودالی زمین». «زمین‌داران با وسایل قانونی دست به اقدامی غاصبانه [ی تصاحب زمین‌ها] زدند که در همه‌جای اروپای قاره‌ای بدون تشریفات قانونی انجام شده بود». [۷۶]

از رهگذر انحلال نظام فئودالی توده‌ای از پرولتاریا پدید آمد. اینک می‌بایست به‌منظور پیروی از زمان‌مندی گاه‌شمارانه‌ی بازار و سر باز زدن از پیروی از زمان کلیسا انضباط‌بخشیدن به این پرولتاریا آغاز می‌شد. [۷۷] «قانون‌گذاری سفاکانه علیه سلب‌مالکیت‌شدگان» به این ترتیب آغاز می‌شود:

هنری هشتم، سال ۱۵۳۰: به گدایان سالخورده و عاجز از کار کردن پروانه‌ی گدایی داده می‌شود. در عوض، ولگردان سالم و تنومند، شلاق می‌خورند و زندانی می‌شوند. آنان را باید پشت ارابه‌ای ببندند و آن قدر شلاق بزنند تا خون از پیکرشان جاری شود، سپس باید سوگند یاد کنند که به زادگاه خویش یا محلی باز می‌گردند که سه سال اخیر را در آن‌جا سکونت داشته‌اند و «خود را به کار مشغول کنند». ... هرگاه کسی برای بار دوم به جرم ولگردی دستگیر شود، مجازات شلاق تکرار و نیمی از گوش او بریده می‌شود؛ اما در صورت تکرار جرم برای بار سوم، متخلف به‌عنوان تبه‌کار اصلاح‌ناپذیر و دشمن جامعه اعدام می‌شود. [۷۸]

«ادوارد ششم: نظام‌نامه‌ی نخستین سال سلطنت او در ۱۵۴۷ مقرر می‌دارد که اگر کسی از کار کردن سر باز زند، محکوم به بردگی برای شخصی می‌شود که او را به عنوان آدمِ عاطل و بی‌کار لو داده است» [۷۹] «الیزابت، ۱۵۲۷: گدایان بی‌پروانه و بالاتر از چهارده سال در صورتی که کسی آنان را به مدت دو سال به خدمت خویش نبرد، به شدت تازیانه می‌خورند و روی گوش چپ‌شان داغ زده می‌شود؛ در صورت تکرار جرم، اگر بیش از ۱۸ سال داشته باشند، اعدام می‌شوند، مگر این‌که کسی آن‌ها را به مدت دو سال به خدمت خویش ببرد؛ اما در صورت ارتکاب جرم برای سومین بار، به عنوان جنایت‌کار بدون تخفیف اعدام می‌شوند». [۸۰]

جیمز اول: هرکس بی‌هدف پرسه زند و گدایی کند، مزاحم و ولگرد تلقی می‌شود. قضات صلح مجازند در جلسات د/دگاه صلح آنان را در ملاء عام شلاق بزنند و برای نخستین بار ارتکاب جرم، آنان به شش ماه و برای بار دوم، به دو سال زندان محکوم کنند. ... بر شانه‌ی چپ مزاحمان اصلاح‌ناپذیر و خطرناک باید علامت R {حرف اول rogues به معنای نابکار} را داغ زد و آنان را به کار شاق واداشت و اگر دوباره هنگام گدایی دستگیر شوند بدون هیچ ترحمی باید اعدام شوند. [۸۱]

مدرنتیه‌ی سرمایه‌داری پیشاپیش به‌نحوی جهانی‌شده از دل درگیری‌های استعمار و برده‌داری زاده شده بود. چنان‌که نمونه‌ی مستعمرات آمریکا نشان می‌دهد، فرار و خروج کارگران مشکل اصلی انباشت سرمایه‌داری بین سال‌های ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ بوده است. [۸۲] هدف قانون‌گذاری انگلیس در خلال سده‌های شانزدهم و هفدهم آن بود که حتی به ضرب برده‌داری، موجب عدم‌تحرک و انضباط‌بخشیدن به نیروی کار

شود. این مسئله اصلاً وضعیتی نامتعارف در مستعمرات نبود، بلکه بیشتر پاسخی اقتدارگرایانه و کاملاً یکدست برای کنترل تحرکات کار زنده‌ی اروپایی و شمال آمریکایی در بازار بود. [۸۳] طبق نظر مولیه- بوتانژ، نه تجارت بلکه کار مزدی ناشی از بدهی بود که شکل‌های مدرن برده‌داری را پدید آورد. [۸۴] برده‌داری مدرن شاخه‌ای انضباط‌یافته از کار مزدی «آزادانه» است. برده‌داری وهله‌ای تاریک در تاریخ اولیه‌ی سرمایه نیست، [۸۵] بلکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آن را به شکلی مداوم بازتولید می‌کند.

نظام استعماری حامی توسعه‌ی نظام صنعتی بود. موارد تاریخی‌ای که مارکس گردآوری کرده است [۸۶] بیانگر ضدتاریخ‌های مختلف و سوبه‌ی تاریک «پیشرفتی» است که بر «کشتار گسترده و هاروت‌وار بی‌گناهان» [۸۷] بنا شده است. این خشونت «در مستعمره‌های دارای مجتمع‌های کشاورزی که منحصراً برای تجارت صادراتی برپا شده بودند، مانند هند غربی {جزایر کارائیب} و کشورهای ثروتمند و پرجمعیتی مانند مکزیک و هند که به تاراج رفته بودند هولناک‌تر از هر جای دیگری بود». [۸۸] سرمایه از طریق همین خشونت بود که توانست شدت کار در مجتمع‌های کشاورزی را با ساعت بازار سهام جهانی هماهنگ سازد. به همین علت:

کار سیاهان در ایالات جنوبی اتحادیه‌ی آمریکا تا زمانی که تولید عمدتاً معطوف به برآورده کردن نیازهای بی‌واسطه‌ی محلی بود، سرشتی کمابیش پدرسالارانه داشت. اما به تناسب این که صادرات پنبه به منافع حیاتی آن ایالات تبدیل شد، زیاده‌کاری سیاهان و گاهی زوال عمرشان طی هفت سال کار، در یک نظام حساب‌شده و محاسباتی به یک مخرج مشترک تبدیل شد. موضوع دیگر نه کسب کمیّت معینی از محصولات مفید از قبل او بلکه تولید خود ارزش اضافی بود. [۸۹]

زمانی که برده‌داری به تبعیت بازار جهانی درمی‌آید به امری نو بدل می‌شود و هم‌زمان با گسترش‌اش تمامی مردمان را در تور خود گرفتار می‌سازد. [۹۰] تور بازار جهانی نه فقط شکل‌های متفاوت استثمار را، در عین ترکیب آن‌ها به شکلی هماهنگ، در کنار هم نگاه می‌دارد بلکه — و این جا آن تاریخ دیگر به میان می‌آید — پلی میان طبقات کارگر متفاوت برقرار می‌سازد. مسئله‌ی بسیار مهمی که مارکس در پایان دهه‌ی ۱۸۶۰ مطرح ساخت، مربوط بود به ترکیب هماهنگ شکل‌های متفاوت استثمار و درهم تافتن آن‌ها که از رابطه‌ی میان ارزش اضافی مطلق و نسبی آغاز می‌شود. [۹۱]

سرمایه نیازمند آن است که مناطق جغرافیایی یا بخش‌های مولدی را پدید آورد که در آن‌ها اقدام به تولید مقادیر عظیمی ارزش اضافی مطلق کند، این ارزش اضافی مطلق باید از تولید ارزش اضافی استثنایی، یعنی ارزش اضافی نسبی‌ای که از رهگذر نوآوری‌های مکانیکی خلق می‌شود، حمایت کند. درواقع، هنگامی که

نوآوری مکانیکی به امری گسترده بدل می‌شود، بارآوری روبه‌رشد کار که از رهگذر به کار گماشتن آن حاصل شده است به لحاظ اجتماعی غالب می‌شود و سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند به‌رغم بارآوری روبه‌افزایش ارزش اضافی اجتماعی کسب کند. از این‌رو، سرمایه‌دار نمی‌تواند کاری کند جز طولانی کردن بی‌رحمانه‌ی طول کار روزانه. استخراج ارزش اضافی نسبی نیازمند وجود تمایزات در نیروی کار مولد است. بنابراین، سرمایه از رهگذر فرآیندهای متفاوت انباشت، در آن بخش‌هایی از جهان که مقاومت کارگران در آن‌جا کم‌تر است، توده‌ی عظیمی از استثمار مطلق پدید می‌آورد. [۹۲]

خشونت نخستین انباشت باید بارها و بارها تکرار شود تا تمایزات تازه‌ای در نیروی تولید و شدت کار پدید بیاورد. بنابراین، خشونت فرااقتصادی انباشت بدوی هم‌چون یک هم‌نواپی مداوم [basso continuo] همواره در تمام تاریخ سرمایه همراه آن بوده است. امروزه، این خشونت هم‌چنین همراه است با کارکرد اقتصادی-سیاسی‌مرزها تا از این طریق هم بتواند قیمت نیروی کار مهاجر و هم تقسیم قومیتی کارگران را تعیین کند.

تاریخ‌نگاری مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی

مارکس متأخر که درگیر [پرسش‌های] پوپولیست‌های روس و منابع تاریخی مربوط به شکل‌های باستانی اجتماع بود، [۹۳] به‌واقع در پی یافتن نوع تازه‌ای تاریخ‌نگاری و مداخله‌ی سیاسی بود. او در نخستین دست‌نویس پاسخش به ورا زاسولیچ در تلاش برای تفکر در این باره بود که *اوبشچینا* [obshchina] [یا اجتماعات سنتی دهقانی روس] به چه ترتیبی می‌تواند به سرنوشت انحلال حتمی دچار نشده و کماکان به نوعی «نقطه‌عزیمت برای بازسازی روسیه» بدل شود. این مسئله در مقدمه به نسخه‌ی روسی *مانیفست کمونیست* (۱۸۸۲) بار دیگر مطرح می‌شود. مارکس می‌نویسد:

پس پرسش از این قرار است: آیا *اوبشچینای روسی* ... یعنی شکلی از مالکیت اشتراکی بدوی زمین، حتی به‌رغم تضعیفات گسترده‌اش، می‌تواند مستقیماً به شکلی عالی‌تر از مالکیت اشتراکی کمونیستی گذار کند؟ یا برعکس، باید نخست همان فرایند زوالی را از سر بگذراند که توسعه‌ی تاریخی غرب را شکل داده است؟ تنها پاسخی که اینک می‌توانم ارائه دهم این است: اگر انقلاب روسیه به نشانه‌ای برای انقلاب پرولتری در غرب بدل شود، و به این ترتیب این دو یکدیگر را تکمیل کنند، مالکیت فعلی اشتراکی زمین در روسیه می‌تواند به نقطه‌عزیمتی برای توسعه‌ی کمونیستی بدل شود. [۹۴]

در این‌جا می‌توان شکل‌های تاریخی‌ای از تولید را، نظیر اجتماع روسی، یافت که نه باقی‌مانده‌ای پیشاسرمایه‌داری بلکه شکل‌هایی معاصر و واجد زمان‌مندی‌های منحصر به خود هستند. این شکل‌ها

دربردارنده‌ی امکان شکل‌های جدیدی از رهایی و آزادی هستند. مارکس متأخر ما را وا می‌دارد تا تاریخ را به‌مثابه‌ی یک جهان چندگانه دریابیم. به این منظور، درک بازار جهانی نیازمند پارادایمی تاریخ‌نگارانه است که قادر باشد در بُعد هماهنگ‌ساز و خشونت‌بار مدرنیته تکثری از قشرهای زمان‌مند را دریابد. ردیف کردن و کنار هم قرار دادن تکثری از زمان‌های تاریخی به سبک پسامدرن یعنی به‌سبکی که در آن، برای غلبه بر دوگانه‌انگاری مرکز و پیرامون، برده‌داری هم‌جوار تولید فوق‌فناورانه قرار می‌گیرد، هم فاقد توان تبیین‌گری است و هم حتی می‌تواند [بالعکس]، رازورزانه باشد. موزائیک پسامدرن زمان‌مندی‌ها و شکل‌های استثمار، حتی به‌رغم این که آن‌ها را هم‌چون اموری متقابلاً به‌هم پیوسته بازنمایی کند، زمان‌های مختلف را در وضعیتی بی‌ارتباط با یکدیگر وضع می‌کند. درحالی‌که مسئله‌ی اصلی بر سر ترکیب این زمان‌ها از رهگذر سازوکارهای هماهنگ‌سازی در بازار جهانی است. شبکه‌ی ارزش کار اجتماعاً لازم در حال حاضر بسنده‌ترین مقوله برای درک سازوکاری است که در آن، زمان کار تولید متکی به رایانه، نیازمند کار اجباری در دیگر نقاط جهان است — و در ترکیب با آن قرار می‌گیرد. [۹۵]

اگر نفوذ متقابل و دوجانبه‌ی میان ارزش اضافی مطلق و نسبی را به صورت تمام‌وکمال بپذیریم، تمایز میان سرمایه‌داری‌های «پیشرفته» و «عقب‌مانده» نیز معنای عمده‌ی خود را از دست می‌دهد. به این ترتیب، استدلال بر مبنای گرایش‌ها و بقایا دیگر امکان‌پذیر نخواهد بود [چراکه درک تک‌راستایی و یک‌دست از توسعه‌ی سرمایه‌داری کنار گذاشته می‌شود]. شکل‌های متنوع استثمار را باید ذیل یک جهان چندگانه‌ی تاریخی-زمان‌مند درک کرد که در آن، این شکل‌ها درون معاصر بودن لحظه‌ی اکنون به کنش متقابل مشغول‌اند. از سوی دیگر، باید به امکان‌های رهایی حاصل از زمان‌مندی‌های متفاوت شکل‌های اجتماعی متفاوت نیز بیاندیشیم. مارکس در دست‌نویس نخست نامه‌اش به ورا زاسولیچ، نقل قولی از مورگان را ذکر می‌کند: «نظام جدیدی» که جامعه‌ی مدرن به سمت آن گرایش دارد، «چیزی نخواهد بود جز احیاء یک سنخ اجتماعی باستانی در قالب شکلی عالی‌تر». مارکس این نکته را چنین شرح می‌دهد: «بنابراین، نباید نسبت به واژه‌ی «باستانی» حساسیت به خرج دهیم». [۹۶] این موضوع در دفترچه‌های ۱۸۸۰-۱۸۸۱ او درباره‌ی مورگان نیز حاضر است، [۹۷] همچون ضدضریبی بر مسیر حرکت مالکیت که به گفته‌ی مورگان اینک «قدرتی مدیریت‌ناپذیر» کسب کرده است. مورگان مسیری بدیل را در مقابل این مسیر پیش می‌نهد که در آن «هوش انسانی بر مالکیت چیره خواهد شد»، یعنی، «برنامه‌ای عالی‌تر برای جامعه». چنان‌که مارکس خاطر نشان می‌سازد، این مسیر عبارت خواهد بود از «نوعی احیاء آزادی، برابری و برادری خاندان‌های باستانی در شکلی عالی‌تر». [۹۸] درحالی‌که مورگان چنین می‌نویسد که «صرف مسیر حرکت مالکیت، مقصد نهایی بشریت نیست»، مارکس به وجود امکان مسیرهای بدیل به تمدن سرمایه‌داری

علاقه‌مند است. در این ملاحظات خبری از رمانتیسیسم نیست، بلکه در مقابل، تلاشی است برای تفکر درباره‌ی آینده‌ی پنهان در گذشته، نوعی سیاست که برداشت تازه‌ای از تاریخ و نوع تازه‌ای از تاریخ‌نگاری را پیش‌فرض قرار می‌دهد. مارکس اینک توسعه‌ی اروپایی، یعنی گذار از مالکیت اشتراکی به مالکیت خصوصی، را به مددِ تصویری زمین‌شناختی قرائت می‌کند: «همانند صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی، این شکل‌های تاریخی نیز در بر دارنده‌ی مجموعه‌ی کاملی از سنخ‌های رده اول، دوم، سوم و غیره هستند». [۹۹] در این جا خبری از توالی شکل‌های تاریخی مختلف به‌شکلی فهرست‌وار نیست. در این صورت‌بندی‌های تاریخی با مجموعه‌ی کاملی از سنخ‌های رده اول، دوم و سوم، نظیر آنچه در صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی هست، سروکار داریم. سنخ رده دوم بر روی سنخ رده اول قرار می‌گیرد، بی‌آن‌که آن را از بین ببرد. انحلال مالکیت اشتراکی قانونی تاریخی نیست. مورخ قائل به ماتریالیسم تاریخی، در مواجهه با قشرهای زمان‌مند متفاوت، حضور مشترک قشربندی‌های تاریخی متنوع را رؤیت‌پذیر می‌سازد. چراکه شکل‌های تاریخی به‌شکلی خطی از گذشته به حال ردیف نشده‌اند، بلکه همچون صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی، می‌توان از ترکیب زمان‌مندی‌ها [ی مختلف] در سطح و بستری از امکان‌ها سخن گفت و نه در توالی‌ای خطی. [۱۰۰]

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Tomba, Massimiliano (2013), "Pre-Capitalistic Forms of Production and Primitive Accumulation: Marx's Historiography from the Grundrisse to Capital" in "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 393-411

یادداشت‌ها:

[۱]. این متن نسخه‌ی عمیقاً ویراسته‌ی مقاله‌ای است که در کنفرانس مربوط به گرونربریسه در ژانویه ۲۰۰۸ در پادووا ارائه کردم. مقالات این کنفرانس به زبان ایتالیایی در این مجموعه منتشر شده‌اند: ساکیه‌تو و تومبا، ۲۰۰۸.

[2]. Marx and Engels 1983, p. 214

[3]. Gidwani 2008, p. 869.

[4]. Marx 1986, p. 336. [صص ۳۱۶-۳۱۷]. [ترجمه فارسی، صص ۳۱۶-۳۱۷]

[5]. Marx 1986, p. 337.[فارسی، ص ۳۱۷]

[6]. Marx 1986, p. 336.[فارسی، ص ۳۱۷]

[7]. Marx 1987, p. 92.

[۸]. Hatem 2006, p. 12. هاتم بر سطوح هفتگانه‌ی «وارونگی» در مارکس تأکید می‌کند: «بین‌الذهانی»، «درون‌ذهنی»، «اونتیک»، «سمیوتیک»، «اقتصادی»، «سیاسی» و «ایدئولوژیک».

[9]. Krätke 2008a; Krätke 2008b

[10]. Marx 1986, p. 336.

[11]. Lefort 1986.

[۱۲]. طبق نظر اسپیواک، این شکل‌ها «تبیین نیستند، بلکه تلاشی هستند برای جا دادن پیش‌فرض‌های تاریخی در یک قالب منطقی»، Spivak 1999, p. 81.

با تغییری در ترجمه. Marx 1986, p. 420.[۱۳]

[14]. Texier 1992, p. 143

[15]. Munzer 1990, pp. 161–2.

[16]. Marx 1986, p. 408.[فارسی، ص ۳۷۹ - م]

[17]. Marx 1986, p. 407.[فارسی، ص ۳۷۸ - م]

[18]. Wood 2008, p. 80.

[19]. Marx 1986, p. 424.[فارسی، ص ۳۹۳ - م]

[20]. Ibid.[همان]

[21]. Marx 1986, pp. 424–5.[فارسی، ص ۳۹۳ - م]

[22]. Marx 1986, p. 411.[فارسی، ص ۳۸۱ - م]

[۲۳]. «با آزمون دقیق همه‌ی این فرآیندهای فروپاشی آشکار خواهد شد که مناسبات تولید، از هم می‌پاشند: اصل حاکم بر این مناسبات، ارزش مصرفی است، یعنی تولید برای مصرف بی‌واسطه؛ ارزش مبادله‌ای و تولید آن منوط و موکول به حاکمیت شکل دیگری است» Marx 1986, p. 426.[فارسی، ص ۳۹۵ - م]

[24]. Marx 1987, p. 263.

[۲۵]. وین‌رایت می‌نویسد که این «نکته درباره‌ی گسترش سرمایه‌داری به خارج از اروپا بیانگر اروپامحوری مارکس است». Wainwright 2008a, p. 885. طبق نظر وین‌رایت، مارکس این تفسیر مرحله‌محور را در دهه‌ی ۱۸۶۰ کنار گذاشت، نک به Hobsbawm, 1964.

[26]. Marx 1987, pp. 263–4

[27]. Marx 1987, p. 430. [فارسی، صص ۳۹۷–۳۹۸ – م]

[۲۸]. Marx 1987, pp. 487–8. آنچه پیشاتاریخ علم اقتصاد مدرن را که از سده‌ی هفدهم شروع به رشد کرد شکل می‌دهد، حرمتیستیک است و نه/ویکونومیا. مقایسه کنید با: Brunner, 1968.

[29]. Marx 1996, p. 163.

[30]. I bid. [ترجمه‌ی فارسی جلد اول سرمایه، انتشارات لاهیتا، ص ۱۷۷ – م]

[31]. Marx 1987, p. 97.

[32]. Basso 2008a, pp. 153–215.

[33]. Marx 1979, pp. 217–8.

[34]. Marx 1986, p. 466.

[۳۵]. Mohri 1979, p. 35. طبق نظر موهری، «مارکس در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ بر نقش «انقلابی» تجارت آزاد بریتانیا تأکید می‌کرد و با این انتظار عام همراه بود که این نقش انقلابی، چارچوب جامعه‌ی کهن که مانعی بر سر راه رشد نیروهای مولد بود را از میان خواهد برداشت و به جای آن، نوعی از توسعه را پدید خواهد آورد که بنیان‌هایی برای جامعه‌ی جدید خواهند شد. با این‌همه، مارکس این رویکرد را از دهه‌ی ۱۸۶۰ به بعد کنار گذاشت، یعنی زمانی که به خوبی فهمید که ویرانی جامعه‌ی کهن قرار نیست ضرورتاً به شرایط مادی جامعه‌ی جدید منجر شود» (ص ۴۰)، مقایسه کنید با Jaffe 2007.

[۳۶]. من به همراه ریکاردو بلوفیوره تاریخ تفسیرهای متفاوت از این قطعه را در جنبش کارگرایی ایتالیا به نگارش در آورده‌ایم: Bellofiore and Tomba 2009.

[۳۷]. Marx 1986, p. 388. ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۶۱ که برخلاف گفته‌ی نویسنده چند صفحه پیش از آغاز بحث درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری است – م]

[38]. Marx 1987, p. 86

[39]. Marx 1987, p. 90-1.

[40]. Marx 1987, p. 91

[41]. Marx 1987, pp. 90–1.

[42]. Bellofiore 2008b.

[43]. Anderson 2002, p. 93.

[۴۴]. موهیری خاطرنشان می‌سازد که «برعکس، [او] اینک ویرانی صنعت بومی ایرلند را گام نخست در جهت انهدام پایه‌ای برای خود انقلاب ایرلند می‌دانست، یا حتی می‌توان گفت، آن را آشکارا نوعی امر «ضدانقلابی» می‌دانست تا «انقلابی»» Mohri 1979, p. 38.

[۴۵]. در رابطه با تغییر ارزیابی مارکس از نقش علم و فناوری در پایان سرمایه‌داری در گروندریسه و سرمایه، نک به Caffentzis 2008.

[۴۶]. Marx 1996, p. 693. با تغییری در ترجمه. [ترجمه‌ی فارسی جلد یکم سرمایه، انتشارات لاهیتا، ص ۶۶۲-م]

[47]. Marx 1996, p. 693.۶۶۲. ص [ترجمه‌ی فارسی، ص ۶۶۲-۶۹۳]

[48]. Marx 1998, p. 241.

[49]. Marx 1983, pp. 347–8

[50]. Tomba 2009.

[51]. Marx 1998, p. 205.

[52]. Dussel 1990; Dussel 2001, pp. 213–4; Marini 1991, pp. 8–10.

[53]. Heinrich 2009, pp. 80–1.

[54]. Marx 1998, p. 207.

[55]. Bensaïd 1996; Tombazos 1994, p. 27

[56]. Sacchetto and Tomba 2008

[۵۷] در رابطه با این موضوع، بنگرید به:

Peter D. Thomas and Geert Reuten (2013) "Crisis and the Rate of Profit in Marx's Laboratory" in "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 311-330

[58]. Marx 1989d, p. 201.

[59]. Marx 1867b, p. 12.

[نسخه‌ی فارسی، ص ۳۰. ترجمه‌ی متفاوت ویراست فرانسه نیز در حاشیه‌ی شماره ۱۷ همین صفحه آمده است - م]

[60]. Marx 1872-5, p. 12. [نسخه‌ی فارسی، ص ۳۰، در حاشیه - م]

[۶۱]. Anderson 2002, pp. 87-8. [کوپن] اندرسون معتقد است که مطالعات دهه‌ی ۱۸۷۰، مارکس را به این نتیجه رساند که «مسیرهای بدیلی» که متفاوت با مسیر صنعتی شدن سرمایه‌دارانه هستند را نیز در نظر بگیرد. [این کتاب با عنوان «قومیت و جوامع غیرغربی» به ترجمه‌ی حسن مرتضوی و انتشارات ژرف منتشر شده است - م]

[62]. Marx 1867b, p. 576

[۶۳]. Marx 1883, p. 669. هنگامی که ویراستار آلمانی مطلع شد که ضرورتاً می‌بایست ویراست سومی از سرمایه آماده شود، مارکس به دانیلسون می‌نویسد که او فقط مجاز است کم‌ترین تغییرات و اضافات ممکن را برای ویراست سوم اعمال کند و ترجیحش بر این است که به جای ۳۰۰۰ نسخه که موردنظر ویراستار است، فقط ۱۰۰۰ نسخه منتشر شود. وقتی ویراست سوم فروخته شد، مارکس چنین می‌نویسد: «ممکن است کتاب را به نحوی تغییر دهم که همین حالا هم اگر شرایط متفاوت می‌بود تغییر می‌دادم»؛ مارکس به دانیلسون، ۱۳ دسامبر ۱۸۸۱، در: Marx and Engels 1992b, p. 161. مطالعات تاریخی تازه و بازاندیشی حیطة‌ی مقوله‌بندی‌های او را به بازنویسی چندین قطعه در فصل انباشت واداشت.

[64]. Marx 1996, p. 739. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۷۶۴ - م]

[65]. Marx 1996, p. 472.

[66]. Moulrier-Boutang 2002, p. 26.

[67]. Bonfeld 2001.

[68]. Marx 1989d, p. 201

[69]. Althusser 1994, p. 572.

[70]. Marx 1996, pp. 741-2.

[71]. Tomich 2004, p. 94.

[72]. Marx 1996, p. 706.

[73]. Marx 1996, p. 706.

[74]. Marx 1996, pp. 708-9. [م - ۷۳۳ - ص ۷۰۸-۹]

[75]. Marx 1996, p. 711. [فارسی، ص ۷۳۶ - م]

[76]. Marx 1996, p. 713. [فارسی، ص ۷۳۸ - م.]

[۷۷]: Le Goff 1960. Marx 1996, p. 427: «زنگ مستبد [کارخانه]، {کارگر} را از رخت‌خواب بیرون می‌کشد و پایان زمان صبحانه و شام‌اش را به او خبر می‌دهد.

[78]. Marx 1996, pp. 723-4. [فارسی، ص ۷۴۹ - م.]

[79]. Marx 1996, p. 724. [فارسی، ص ۷۴۹ - م.]

[80]. Marx 1996, p. 725. [فارسی، ص ۷۵۰ - م.]

[81]. Marx 1996, pp. 725-6. [فارسی، ص ۷۵۱ - م.]

[82]. Moulrier-Boutang 2002, p. 26.

[83]. Moulrier-Boutang 2002, p. 158.

[84]. Moulrier-Boutang 2002, p. 232.

[۸۵]. مجموع افرادی که مجبور به ترک سواحل آفریقایی شدند نزدیک به ۱۱ میلیون نفر بود. بردگان که به‌واقع بین سال‌های ۱۵۱۹ و ۱۸۶۷ به آمریکا وارد شدند بالغ بر ۹.۵۹۹.۰۰۰ نفر می‌شد. مقایسه کنید با Pétre-Grenouilleau 2004. روندی رو به افزایش در جمعیت بردگان آمریکا قابل مشاهده است که در ۱۷۰۰ به ۳۳.۰۰۰ نفر و در ۱۸۰۰ به تقریباً ۳ میلیون نفر و در ۱۸۵۰ در اوجش به بیش از ۶ میلیون نفر رسید.

[۸۶]. مارکس اسناد تاریخی متعددی را نقل می‌کند، برای مثال Howitt 1838; Stamford Raffles 1817.

[87]. Marx 1996, p. 745. [فارسی، ص ۷۷۰ - م.]

[88]. Marx 1996, p. 741. [فارسی، ص ۷۶۶ - م.]

[89]. Marx 1996, p. 244. [فارسی، ص ۲۵۸ - م.]

[90]. Marx 1996, p. 244.

[91]. Marx 1996, p. 750.

[92]. Tomba 2007.

[93]. Krader (ed.) 1972.

[94]. Marx 1989b, p. 426.

[95]. Silver and Zhang 2008; Sacchetto 2008; van der Linden 2007; Glassman 2006; Gambino 2003.

[96]. Marx 1989b, p. 346.

[97]. Krader (ed.) 1972.

[98]. Morgan 1877, p. 552; Krader (ed.) 1972, p. 139.

[۹۹]. Marx 1989d, 358. مقایسه کنید با Koselleck 2000, p. 9: «استعاره‌ی فضایی با راه دادن به تکثریابی مفهوم زمان واجد مزیتی [نسبت به استعاره‌ی زمانی است]. نظیر آن چه در مدلی زمین‌شناختی رخ می‌دهد، «قشرهای زمان‌مند» [Zeitschichten] بارها در سطوح متفاوت دیرند و با خاستگاه‌های متفاوت با یکدیگر انقطاع می‌یابند، بالاین‌همه، به‌شکلی معاصر در لحظه‌ی اکنون حاضر و فعال‌اند.»

منابع:

- Althusser, Louis 1994, *Écrits philosophiques et politiques*. Tome I, edited by François Matheron, Paris: Éditions Stock/IMEC.
- Anderson, Kevin B. 2002, 'Marx's Late Writings on Non-Western and Precapitalist Societies and Gender', *Rethinking Marx*, 14, 4: 84–96.
- Basso, Luca 2008a, 'Tra forme precapitalistiche e capitalismo: il problema della società nei Grundrisse,' in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Bellofiore, Riccardo 2008b, 'Dai Manoscritti del 1844 al Capitale, e ritorno. Storia e natura, universalità e lavoro, crisi e lotta di classe nei Grundrisse', in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Bellofiore, Riccardo and Massimiliano Tomba 2009, 'Lesarten des Maschinesfragments. Perspektiven und Grenzen des operaistischen Auseinandersetzung mit Marx', in Van der Linden and Roth (eds.) 2009.
- Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi (eds.) 2009, *Re-reading Marx: New Perspectives after The Critical Edition*, Basingstoke: Palgrave Macmillan.
- Bensaïd, Daniel 1996, *Marx l'intempestif: Grandeurs et misères d'une aventure critique (XIX^e, XX^e siècles)*, Paris: Fayard.

- Brunner, Otto, 1968, ‘Das “Ganze Haus” und die alteuropäische “Ökonomik”’, *Neue Wege der Verfassungs- und Sozialgeschichte*, Göttingen: Vandenhoeck & Ruprecht.
- Caffentzis, George 2008, ‘Dai Grundrisse al Capitale e oltre: allora e adesso’, in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Dussel, Enrique 1990, ‘Marx’s Economic Manuscripts of 1861–63 and The “Concept” of Dependency’, *Latin American Perspectives*, 17, 2: 62–101.
- Dussel, Enrique 2001 [1988], *Towards an Unknown Marx: A Commentary on the Manuscripts of 1861–63*, New York: Routledge.
- Dussel, Enrique 2008, ‘The Discovery of the Category of Surplus Value’, in Musto (ed.) 2008.
- Gambino, Ferruccio 2003, *Migranti nella tempesta. Avvistamenti per l’inizio del nuovo millennio*, Verona: Ombre Corte.
- Gidwani, Vinay 2008, ‘Capitalism’s Anxious Whole: Fear, Capture and Escape in the Grundrisse’, *Antipode*, 40, 5: 857–8.
- Glassman, Jim 2006, ‘Primitive accumulation, accumulation by dispossession, accumulation by “extra-economic” means’, *Progress in Human Geography*, 30: 608–25.
- Hatem, Jad 2006, *Marx, Philosophe du mal*, Paris: L’Harmattan.
- Heinrich, Michael 2009, ‘Reconstruction or Deconstruction? Methodological Controversies about Value and Capital, and New Insights from the Critical Edition’, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.
- Hobsbawm, Eric J. 1964, ‘Introduction’, in Marx 1964.
- Howitt, William 1838 [2002], *Colonization and Christianity. A Popular History of the Treatment of the Natives by the Europeans in All Their Colonies*, London: BookSurge Publishing.
- Jaffe, Hosea 2007, *Davanti al colonialismo: Engels, Marx e il marxismo*, Milan: Jaca Book.
- Kabadayi, Mustafa Erdem and Tobias Reichardt (eds.) 2007, *Unfreie Arbeit. Ökonomische und kulturgeschichtliche Perspektiven*, Hilesheim: Georg Olms Verlag.
- Koselleck, Reinhart 2000, *Zeitschichten: Studien zur Historik*, mit einem Beitrag von Hans-Georg Gadamer, Frankfurt am Main: Suhrkamp.

- Krader, Lawrence (ed.) 1974, *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*, Assen: Van Gorcum.
- Krätke, Michael R. 2008b, 'Marx's Book of Crisis of 1857–8', in Musto (ed.) 2008.
- Krätke, Michael R. 2008a, 'The First World Economic Crisis of 1857–8', in Musto (ed.) 2008.
- Le Goff, Jacques 1960, 'Au Moyen Age: temps de l'Eglise et temps du marchand', *Annales economies, sociétés, civilisations*, XV, 3: 417–33.
- Lefort, Claude 1978. *Les formes de l'histoire. Essais d'anthropologie politique*, Paris: Gallimard.
- Lefort, Claude 1986, 'Marx: From One Vision of History to Another', in *The Political Forms of Modern Society*, Cambridge: Polity.
- Marini, Ruy Mauro 1991, *Dialéctica de la dependencia*, Mexico: Ediciones Era.
- Marx and Engels (1983) 'Letter to Engels, 8 October 1858', in *Marx and Engels 1975–2005*, Vol. 40.
- Marx, Karl 1867a [1977], *Capital Volume I*, translated by Ben Fowkes, New York: Vintage Books.
- Marx, Karl 1867b, *Das Kapital. Kritik der Politischen Ökonomie, Erster Band*, Hamburg, in *Marx and Engels 1976–*, volume II/5.
- Marx, Karl 1987 [1857–8], *Economic Works 1857– 1861*, in *Marx and Engels 1975–2005*, Vol. 29.
- Marx, Karl 1989a, *Economic Manuscript of 1861–3*, in *Marx and Engels 1975–2005*, Vol. 32, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1996, *Capital Volume I*, in *Marx and Engels 1975–2005*, Vol. 35.
- Marx, Karl 1998, *Capital Volume III*, in *Marx and Engels 1975–2005*, Vol. 37.
- Marx, Karl, 1986 [1857–8], *Economic Works 1857– 1858*, in *Marx and Engels 1975–2005*, volume 28, translated by Ernst Wangermann, New York: International.
- Mohri, Kenzo 1979, 'Marx and 'Underdevelopment'', *Monthly Review*, 30, 11: 32–42.

- Morgan, Lewis H. 1877, *Ancient Society, Or Researches in the Lines of Human Progress from Savagery through Barbarism to Civilization*, London: MacMillan & Company.
- Moulier-Boutang, Yann 2002, *Dalla schiavitù al lavoro salariato*, Rome: manifestolibri.
- Munzer, Steven R. 1990, *A Theory of Property*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Musto, Marcello (ed.) 2008, *Karl Marx's Grundrisse. Foundations of the Critique of Political Economy 150 Years Later*: Routledge.
- Pétré-Grenouilleau, Olivier 2004, *Les traits négrières. Essai d'histoire globale*, Paris: Gallimard.
- Sacchetto, Devi and Massimiliano Tomba (eds.) 2008, *La lunga accumulazione originaria. Politica e lavoro nel mercato mondiale*, Verona: Ombre Corte.
- Silver, Beverly J. and Lu Zhang 2008, 'Cina: l'epicentro emergente del conflitto operaio mondiale?', in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Spivak, Gayatri. 1999, *A Critique of Postcolonial Reason. Toward a History of the Vanishing Present*, Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Stamford Raffles, Thomas 1817, *History of Java and its Dependencies*, London: Black, Parbury and Allen.
- Texier, Jacques 1992, 'Les formes historiques du lieu social dans les Grundrisse de Karl Marx', *Actuel Marx*, 11: 137–70.
- Tombazos, Stavros 1994, *Le temps dans l'analyse économique. Les catégories du temps dans le capital*, Paris: Chaier des saisons.
- Tomich, Dale W. 2004, *Through the Prism of Slavery. Labor, Capital, and World Economy*, Lanham: Rowman & Littlefield.
- van der Linden, Marcel 2007, *Warum gab (und gibt) es Sklaverei im Kapitalismus? Eine einfache und dennoch schwer zu beantwortende Frage*, in Kabadayi and Reichardt (eds.) 2007.
- van der Linden, Marcel and Karl-Heinz Roth (eds.) 2009, *Über Marx Hinaus: Arbeitsgeschichte und Arbeitsbegriff in der Konfrontation mit den globalen Arbeitsverhältnissen des 21. Jahrhunderts*, Berlin: Assoziation A.

- Wainwright, Joel 2008a, ‘Uneven Developments: From Grundrisse to Capital’, in Antipode, 40, 5: 879–97.
- Wainwright, Joel 2008b, Decolonizing Development: Colonial Power and the Maya, London: Blackwell.
- Wood, Ellen Meiksins 2008, ‘Historical Materialism in “Forms Which Precede Capitalist Production”’, in Musto (ed.) 2008.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2A0>



(عکسی از تظاهرات هواداران حزب کمونیست عراق در بغداد به مناسبت روز جهانی کارگر ۲۰۱۳)

چپ عرب و ناسیونالیسم: خطایی شوم

۳۱ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: توماس اشمیدینگر

ترجمه‌ی: مریم فرهنگد

توضیح «نقد»: هرچند ظرفِ تحولات اجتماعی/سیاسی، مرزهای «ملی» است و پی‌آمد این تحولات در نخستین گام بر زندگی مردمان ساکن در این مرزها اثر می‌گذارد، اما ریشه‌یابی و تبیین و نقد آن‌ها، بدون در نظر گرفتن عوامل موثر در سطوح منطقه‌ای و بین‌المللی ممکن نیست؛ بسا که این عوامل و مناسبات خود پدید آورنده‌ی همان ظرف‌هایی است که با مرزهای «ملی» تعریف و مشخص می‌شوند. برای ایران، آشنایی با تحولات منطقه و به‌ویژه خاورمیانه از اهمیت غیرقابل انکاری برخوردار است و برای رویکردی نقادانه و رهایی‌بخش، آشنایی با نقش‌گرایش‌های اجتماعی و نیروهای سیاسی چپ، یا آن‌ها که بنا بر ادراک خود یا قاعده و قرارهای گفت‌وگویی/سیاسی بین‌المللی «چپ» نامیده شده‌اند، جایگاه ویژه‌ای دارد. از همین رو خواهیم کوشید در مجموعه‌ای تازه، با

ترجمه‌ی آثاری که به بررسی و واکاوی نقش‌گرایش‌های اجتماعی و نیروهای سیاسی «چپ» پرداخته‌اند، سهم کوچکی در این راستا ادا کنیم.

بدیهی است ترجمه‌ی این آثار نشانه‌ی موافقت مترجم یا «نقد» با آرای نویسندگان آن‌ها نیست و فقط در راستای آگاهی‌رسانی پیرامون دیدگاه‌ها و استدلال‌های گوناگون و گاه متناقض است.

نوشته‌ی پیش رو متن کوتاهی است که با زبانی ساده تصویری کلی از پای‌گیری، فعالیت‌ها و سرانجام برخی سازمان‌ها و حزب‌های سیاسی، عمدتاً احزاب «کمونیست» پیرو اتحاد جماهیر شوروی، در مصر، سودان، عراق و سوریه به‌دست می‌دهد. زمان نگارش این نوشته سال ۲۰۰۳ است و داده‌های تاریخی ذکرشده در آن را باید با توجه به این تاریخ در نظر گرفت.

*

چپ عرب در دهه‌ی بیستم و سی‌ام سده‌ی بیستم به‌مثابه پاسخ به بحرانی پای‌گرفت که جوامع عربی از زمان دست‌اندازی استعمار اروپا برای تغییر شکل اقتصاد ملی به سرمایه‌داری پیرامونی، به آن دچار شده بودند. این چپ معرف بدیلی در برابر ناسیونالیسم عربی و بنیادگرایی اسلامی اخوان‌المسلمین بود.

هر سه گرایش، از حوزه‌های مشابهی در هر یک از این جوامع یارگیری کردند. پایه‌های اجتماعی چپ‌ها، ناسیونالیسم عربی و بنیادگرایی اسلامی نه متعلق به نخبگان سنتی خاور میانه* و نه متشکل از قشرهای مردمی بود که در اقتصاد سنتی مشغول به کار بودند (کشاورزان، بادیه‌نشینان، پیشه‌وران). آن‌ها اغلب از میان کسانی بودند که کاملاً در حوزه‌های مدرن اقتصاد ادغام شده بودند، یعنی پرولتاریای شکل‌گرفته‌ی شهری در سده‌ی ۱۹ و ۲۰ و نخبگان تحصیل‌کرده‌ی جدید غربی شامل کارمندان و ارتشیان.

ورای این نقاط اشتراک، چپ خود را در کشورهای مختلف عربی بعضاً به طرق بسیار متفاوتی گسترش می‌داد. در ادامه تلاش خواهیم کرد با شرحی مختصر و ساده به‌وسیله‌ی نمونه‌هایی جداگانه، امکان نگرشی به تاریخ احزاب کمونیست را فراهم آورم که در اروپا اساساً به آن کم توجه شده است. در پایان می‌بایست درباره‌ی سؤال نسبت رابطه‌ی چپ با ناسیونالیسم عربی تحقیق شود.

مصر: عربی شدن کمونیسم

مصر تحت حکومت «محمد علی» در همان سده‌ی نوزدهم به درجه‌ی بالایی از صنعتی‌سازی دست یافت. با این حال، مدرن‌سازی اقتصادی هدایت‌شده‌ی دولتی نه به تشکیل سیستمی سرمایه‌داری، بلکه به صنعتی‌شدنی فئودالی تحت کنترل دولت راه برد. نخست تحت تأثیر اقتدار استعمار بریتانیا این [سیستم] به سرمایه‌داری پیرامونی‌ای توسعه یافت، که در درجه‌ی اول با نیازهای [استعمار بریتانیا] هم‌راستا بود.

صنعت مصر توانست به جمعیت رشدیابنده‌ی شهرهای بزرگ اتکا کند، که پرولتاریای مصری از درون آن پدید آمد. البته به‌طور قطع، اشکال بیان سیاسی بعدی این پرولتاریا تحت تأثیر تعیین‌کننده‌ی شمار بزرگتری از نیروهای کار اروپایی مشغول به کار در این صنایع قرار گرفت. به همراه این کارگران از طرفی ایده‌های سوسیالیستی، آنارشوییستی و کمونیستی به مصر آمد، از طرف دیگر «تقسیم کار اتنیکی» در حال رشد در درون صنایع نقش بسیار مهمی در مناسبات جنبش کارگری با جنبش ملی ضد استعماری بازی کرد.

در حالی که طبقه‌ی کارگر محلی در بیش‌تر مواقع مجبور بود با کارهای ارزان و غیرتخصصی کوتاه‌مدت بسازد، کارگران ایتالیایی، یونانی و ارمنی کار مدیریت را برعهده داشتند و منصوب به سرکارگران مستقیم کارگران مصری بودند.

این تضاد طبقاتی که کشمکش میان کارگران محلی و سرمایه‌داران اروپایی بود، به اتحادی بین جنبش کارگری آغازین و جنبش ملی مصر راه برد.

جنبش قدیمی کارگری در مصر علی‌رغم اعتصابات و اعتراضات مستقل خود مانند اعتصاب کارگران ذغال‌کش «پورت سعید» (در سال ۱۸۸۲)، اعتصاب به رهبری کارگران سیگارپیچ یونانی (در سال ۱۸۹۹/۱۹۰۰)، اعتصاب کارگران سیگارپیچ قاهره (۱۹۰۳)، یا اعتصاب رانندگان و بازرسان قطارهای شهری (در ۱۹۰۸)، به لحاظ تشکیلاتی تا حدود زیادی به جنبش ملی محتاج بود. آن‌ها ابتدا بیان تشکیلاتی خود را در حزب ناسیونالیستی، و بعدها در حزب وفد [حزب الوفد - Wafd-Partei] یافتند.

نخست پس از جنگ جهانی اول، یوزف روزن‌تال [Joseph Rosenthal]، جواهرفروش یهودی فلسطینی، تلاش کرد سندیکاهای مختلف را در اتحادی مستقل گرد آورد، که سرانجام در فوریه ۱۹۲۱ تحت عنوان کنفدراسیون عمومی کار [Confédération Générale du Travail] (CGT) در اسکندریه تأسیس شد. در اوت ۱۹۲۱ از میان صفوف ث.ژ.ت.، حزب سوسیالیست مصری به رهبری روزن‌تال که همکاری نزدیکی با سندیکاهای عضو ث.ژ.ت. داشت، شکل گرفت و سرانجام به عضویت کمیتن پذیرفته شد.

همان زمان حزب نه تنها به حزب کمونیست تغییر نام داد، بلکه بنیان‌گذار آن یعنی روزن‌تال را هم ظاهراً بخاطر گرایش‌ات آنارشیستی کنار گذاشت. حزب سوسیالیست و دیرتر حزب کمونیست، اکثراً متشکل از چپ‌های روشنفکر مصری، یونانی و یهودی بود که خود را با انقلاب اکتبر و شوروی هم‌هویت می‌دانستند. سرانجام روزن‌تال دوباره در اواسط دهه‌ی ۲۰ به عضویت پذیرفته شد.

حزب کمونیست مصر خصوصاً در اواسط دهه‌ی ۲۰ در جنبش‌های سندیکالیستی فعالیت داشت و بنا بر اظهار خود در مارس ۱۹۲۳ شامل ۱۵۰۰ عضو و هوادار بود؛ بنا بر گزارش کمینترن در سال ۱۹۲۴، حزب هم‌چنان ۷۰۰ عضو داشت. البته اعضای حزب بخاطر دستگیری‌ها به سرعت کاهش یافت و در دهه‌ی ۳۰ صرفاً توانست خود را در شکل گروه‌های کوچک رقیب و عمدتاً غیرفعال حفظ کند.

ظهور فاشیسم در اروپا و صادرات ایدئولوژی فاشیستی به مصر، که بیش‌تر از همه در جنبش مصرالفتات [Misr al-Fatat] (مصر جوان)، زیر نظر «احمد حسین» اثر گذاشت، مبارزه علیه فاشیسم و علیه یهودی‌ستیزی را به یکی از مهم‌ترین اجزاء چپی نو، که توسط نسل مصری‌های جوانی نمایندگی می‌شد که در «فدراسیون پارتیزان‌های صلح Federation of Peace Partisans» (اتحاد انصار السلام [Ittihad Ansar al-Salam])، — سازمانی دمکراتیک و ضد فاشیست — گرد آمده بودند، تبدیل کرد. این گروه در اوائل جنگ دوم جهانی از هم پاشید، اما سازمان‌های متعددی در پی آن به‌وجود آمدند.

در این جنبش، بین جوانان روشنفکر عضو انجمن‌های مهاجرین اروپایی و اقلیت‌های محلی با ایده‌های سوسیالیستی ارتباط برقرار شد. از این طریق برای حلقه‌های مارکسیستی کوچک میسر شد که بر انزوای خود غلبه کرده و بازسازی سازمان کمونیستی مستقلی را مدنظر قرار دهد. در این دوره، هم حمایت اکثریت مصریان یهودی، اما هم‌چنین اتحادیه‌ی مورد حمایت مسلمانان و مسیحیان ضدفاشیست علیه سامی‌ستیزی آلمانی (Lisca)، نقش بسیار مهمی در سمت‌گیری به‌سوی چپ‌شدن سیاست ایفا کرد. به‌ویژه در سازمان جوانان، یهودیان جوان صهیونیست و مارکسیست نخست به هم نزدیک شدند، اما همین نزدیکی سپس به کشاکش بین جناح‌های صهیونیستی و مارکسیستی منجر شد.

بالاخره در سال ۱۹۳۹ فدراسیون دمکراتیکی پایه‌گذاری شد که نسل دوم کمونیست‌هایی سرشناس مانند مارسل اسرائیل، راونول و هنری کوری‌ئل، هیلل شوارتس، ری‌موند آیون، به آن پیوستند. از این فدراسیون، گروهایی رقیب مانند رهایی خلق (تحریر الشعب Tahrir ash-Sha'b) به رهبری [مارسل] اسرائیل، ایسکرا به رهبری [هیلل] شوارتس و جنبش مصریان برای رهایی ملی (EMNL) با بنیان‌گذاری هنری کوری‌ئل پدید آمدند.

درحالی که در ابتدا به تقریب فقط روشنفکران، اکثریت اعضای سازمان‌های مذکور را تشکیل می‌دادند، EMNL قادر شد شمار کثیری از کارگران را جذب کند، به‌ویژه بعد از اتحاد با ایسکرا و تغییر نام به «جنبش دمکراتیک برای رهایی ملی، (DMNL)» در ژوئن ۱۹۴۷، موفق به مصری کردن آن سازمان شود.

این جنبش برای حق و حقوق کارگران مبارزه می‌کرد و در سندیکاها فعال بود، اما برنامه‌ای ضدامپریالیستی داشت و مبارزه علیه صهیونیسم را نیز دنبال می‌کرد.

در سال‌های بعد، حمایت از دولت مصر به مرور رو به کاستی گذاشت. دولت از یک‌سو موفق نمی‌شد حتی تا حدودی مشکلات اجتماعی را برطرف سازد، از طرف دیگر حضور دائمی ارتش بریتانیا بعد از پایان جنگ دوم جهانی به همان اندازه برای بسیاری از مصریان غیرقابل تحمل بود که شکست نظامی ارتش در سال ۱۹۴۸. در این وضعیت عکس‌العمل دولت سرکوبی بسیار شدید بود. هنری کوری‌ئل که نقش تعیین‌کننده‌ای در DMNL داشت، در اوت ۱۹۵۰ با این که دارای تابعیت مصری بود، به ایتالیا تبعید شد. روزنامه‌ی البشیر [al-Bashir] که به DMNL نزدیک بود، در دسامبر ۱۹۵۰ و یک‌سال بعد از آن روزنامه‌ی بعدی، المالاین [al-Malayin] ممنوع شد.

کمونیست‌های دیگری که تابعیت مصری نداشتند، به‌ویژه یهودیانی مانند هیل شوارتس یا مارسل اسرائیل، یا اخراج شدند یا «داوطلبانه» کشور را ترک کردند. هم [اعضا و هواداران] سازمان DMNL، و هم حزب کمونیست مصر که در سال ۱۹۵۰ تشکیل شده بود و مورد حمایت حزب کمونیست فرانسه قرار داشت، زیر ضرب دستگیری‌ها قرار داشتند.

در این موقعیت، باقی‌ماندگان DMNL و بنیان‌گذار تبعیدی‌اش هنری کوری‌ئل، در ابتدا برخلاف دیگر گروه‌های کمونیست مصری، امید زیادی به گروه افسران جوانی داشتند که در ۲۳ جولای ۱۹۵۲ دست به کودتا علیه سلطنت زده بودند. هرچند برخی از افسران به اصطلاح مستقل مانند جمال عبدالناصر و انورسادات از گروه‌های مصرالفتات یا سازمان اخوان‌المسلمین برخاسته بودند، بخش‌هایی در چپ به تحول مترقیانه‌ی رژیم امیدوار بود.

با این وصف، تمایز میان رژیم جدید و چپ‌ها به‌سرعت خود را آشکار کرد و در نتیجه دو موضع غیرقابل سازش در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. در اوت ۱۹۵۲ زمانی که کارگران کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی میل در کفرالدوار [Kafir ad-Dawwar] وارد اعتصاب شدند، برای ژنرال «محمد نجیب» و مجلس قیادت الثورة [Majlis Qiyadat al-Thawra]، همانا شورای فرماندهی انقلاب، هورا کشیدند، زیرا بر این باور

بودند که از جانب رهبران حکومت جدید حمایت می‌شوند. هنگامی که دولت به طرز خشونت‌آمیزی به اعتصاب پایان داد و دو نفر از رهبران اعتصاب را به جوخه‌ی اعدام سپرد، این امیدواری به یأس منتهی شد. این‌گونه، اقدام علیه جنبش کارگری در مصر توسط رژیم ناصر آغاز شد. به دنبال آن موج سرکوبی علیه کمونیست‌ها به راه افتاد که با ممنوعیت تمامی احزاب، و دستگیری ۱۰۱ نفر از سیاسیون مخالف در ۱۷ ژانویه ۱۹۵۳، به پایان رسید. از این طریق کمونیسم هیچ‌گاه نتوانست در مصر تجدید حیات یابد. هم‌چنین ایجاد به اصطلاح فضای باز سیاسی تحت حکومت رئیس‌جمهور سادات، منحصر به جنبش سوسیال دمکرات «تجمع» [Tagammu] شد، جنبشی که هرگز نتوانست آن وزنه‌ی سیاسی‌ای را کسب کند که جنبش کارگری در دهه‌های چهل از آن برخوردار بود.

سودان: وحدت ناقص

حزب کمونیست سودان (SCP) توسط دانشجویانی تبعیدی پایه‌گذاری شد که در مصر متعلق به جریان DMNL بودند. این حزب طی دهه‌های پی‌گیرترین نماینده‌ی سیاست چپی سکولار برای سودانی دمکراتیک و لائیک باقی ماند، که می‌خواست توازنی میان حاکمیت مسلط منطقه‌ی شمال این کشور با جنوب فراموش‌شده‌اش را برقرار کند؛ [سودان] به عنوان کشوری بعضاً مسلمان و بعضاً عرب، که می‌توانست پلی بین جهان عرب و منطقه‌ی جنوبی صحرای افریقا باشد، طرحی بود برای برقراری توازنی سیاسی و اجتماعی و راه‌حلی مهم برای چندین دهه درگیری‌های جنگ داخلی در یکی از بزرگترین سرزمین‌های افریقا.

حزب کمونیست از همان ابتدای کار با جنبش زنان متحد شد و شایستگی‌هایی در جنبش سندیکایی و دهقانی احراز کرد. البته این حزب اغلب به مراکز شهری عربی‌شده‌ی سودان شمالی محدود ماند، به‌ویژه در کلان‌شهر صنایع راه‌آهن، عطبره [Atbara]، و ناحیه‌ای در اطراف پایتخت خارطوم [Khartoum] و اطراف اُم‌دُرمان [Omdurman] در آن طرف کناره‌ی رود نیل. با این که SCP هیچ‌گاه به‌نحوی آشکار با نظامیان ناسیونالیست متحد نبود و نقش تعیین‌کننده‌ای در سقوط رژیم ژنرال [ابراهیم] عبود [Abbud] ایفا کرد، در تلاش بود تا بعد از کودتای نظامی ژنرال جعفر نمیری [Gafaar Numeiri] (۱۹۶۹) با شرکت در دولت، در رشد سیاسی تأثیرگذار باشد.

البته اختلافات گرایش‌های درون‌حزبی در SCP، این امکان را برای نمیری ایجاد کرد که دست به تحریک مخالفین درون‌حزبی بر علیه کمیته‌ی مرکزی SCP بزند و کمونیست‌های وفادار به حزب را از دولت کنار

بگذارد. اختلاف محوری بین رژیم و کمیته‌ی مرکزی، موجودیت حزب کمونیستی مستقل و هم‌چنین سندیکایی مستقل بود.

در حالی که نمیری و اتحادیه‌ی سوسیالیست‌های سودانی (SSU)، در تقایب ایجاد حزب و سندیکای دولتی واحدی بودند، کمونیست‌ها با این امر مخالف بودند و بر استقلال جنبش کارگری پافشاری می‌کردند. نمیری سرانجام از تلاش برای کودتای نظامیان هوادار کمونیست‌ها که احتمالاً بدون اطلاع کمیته‌ی مرکزی در ژوئیه ۱۹۷۱ صورت گرفته بود و توسط نظامیان مصری مستقر در سودان در هم شکسته شد، سوءاستفاده کرد تا رقبای کمونیست خود را حذف کند. نه تنها کودتاچیان، کمونیست‌ها و رهبران سندیکاها اعدام شدند، بلکه ساختمان حزب در سطح وسیعی فروپاشید.

SCP که، مجبور به بازسازی مانده‌ی خود به‌طور مخفی شده بود، دوباره موفق به ایفای نقشی تعیین‌کننده در انقلاب علیه نمیری در سال ۱۹۸۵ شد. هم‌چنین SCP در مقاومتی مبارزاتی بر علیه حاکمیت رژیم نظامی اسلامی عمرالبشیر [Omar al-Bashir] از ۱۹۸۹، که در چارچوب «اتحاد دمکراتیک ملی (NDA)»، تمامی نیروهای دمکرات مخالف در کشور را متحد کرد، اعتبار و مشروعیت یافته است. سخنوری‌های ضدامپریالیستی آغازین حزب عمیقاً تغییر کرده است، زیرا حالا مقاومت بر علیه دولت خودی ارجحیت دارد.

عراق: هم‌پیمانی مرگبار

پیشینه‌ی حزب کمونیست عراق (IKP)، به محفل مارکسیستی کوچکی در ناصریه برمی‌گردد که در ۱۹۳۴ به‌طور رسمی در کنفرانسی در بغداد پایه‌گذاری شد. در ابتدا رشد این حزب بسیار به‌کندی صورت گرفت و اکثراً شامل دانشجویان و روشنفکران بود. زمانی که در آوریل ۱۹۴۱ دولت متمایل به آلمان «رشید علی» با کودتا به قدرت رسید، کمونیست‌های عراقی نسبت به آن همدلی نشان دادند، رویکردی که البته از موضع ضد بریتانیایی حزب ناشی می‌شد.

البته زمانی که درگیری‌های خشونت‌آمیز علیه یهودیان مصری ابعادی غیرقابل چشم‌پوشی یافتند، این حزب در حمایت اولیه‌ی خود از رژیم علی بازنگری کرد. هنگامی که در اواخر ماه مه، بریتانیا موفق شد عراق را دوباره تسخیر و علی را ساقط کند، این کشور تحت نفوذ بریتانیا تا سال ۱۹۵۸ مشروطه‌ی سلطنتی باقی ماند. در مقابل این رژیم، در فوریه‌ی ۱۹۵۷ جبهه‌ی مقاومت ملی، شامل IKP، حزب دمکراتیک ملی، حزب استقلال و حزب بعث خود را سازماندهی کرد. هنگامی که در ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ گروهی از افسران وابسته به

عبدالکریم قاسم با کودتا به سلطنت خاتمه دادند، کمونیست‌ها در دولت مشارکت کردند و از جناح چپ رژیم در برابر جناح هوادار پان‌عربیسم عبدالسلام عارف به دفاع برخاستند.

IKP موفق شد بعد از سرنگونی، به قوی‌ترین حزب کمونیست در میان تمامی کشورهای عربی گسترش یابد. فشار بیش از حد هجوم هواداران برای ورود به حزب در ژانویه ۱۹۵۹، سرانجام موجب شد که حزب حتی موقتاً مجبور به اعلام توقف در عضوگیری شود. حزب کمونیست با سازمان عظیم توده‌ای‌اش، خیابان‌ها را تسخیر کرد، اما همواره با مقابله‌ی شدیدی از جانب ناسیونالیسم عربی مواجه بود. براساس گزارش دبیرکل حزب تا سال ۱۹۶۱، ۲۸۶ نفر از اعضا و هواداران حزب توسط ارادل‌واو‌باش ناسیونالیست به قتل رسیدند. هزاران خانواده‌ای که به هواداری از چپ‌ها مورد سوءظن واقع شده بودند، مجبور به فرار از مناطق تمرکز بعثی‌ها و ناسیونالیست‌ها شدند.

در این شرایط که به جنگ داخلی شباهت داشت، قاسم جانبِ IKP را نگرفت، بلکه، با کاهش نفوذ کمونیست‌ها، به دنبال سازشی با ناسیونالیست‌ها بود. بجای تفویض جایگاهی قانونی به IKP، قاسم مسبب ایجاد حزب جدید KP شد. حزب کمونیست «اصلی» که در اوج نفوذ خود به نفع اتحادیه‌ای شامل «ناسیونالیست‌های پیشرفته» از دست‌یازی به قدرت صرف‌نظر کرده بود، هرچه بیشتر و بیشتر کنار زده شد.

در کودتای ۸ فوریه‌ی ۱۹۶۳ گروهی از افسران بعثی و افسران ناسیونالیستِ دیگر، قاسم را از مقامش عزل کردند. با وجود مقاومت خودجوش مردم در صف قاسم، او با امتناع از تسلیح مردم، جبهه‌ی مقاومت مردمی را بی‌دفاع، تسلیم مهاجمین ناسیونالیست کرد.

در پی آن، خونبارترین پی‌گرد چپ‌ها، که تابحال خاور میانه به خود دیده است، اتفاق افتاد. در اولین روزهای بعد از کودتا، اعضا و هواداران IKP یا در محل سکونت‌شان ردیابی شدند یا در میان خیابان ترور شدند. بسیاری از اعضای کمیته‌ی مرکزی دستگیر شدند و به قتل رسیدند. هنوز هم تعداد دقیق کشته‌شدگان نامعلوم است. شمار دستگیرشدگان آن قدر زیاد بود که استادیوم ورزشی منطقه مبدل به زندان شد و انسان‌های رانده‌شده [به استادیوم] بعد از محاکمه‌ای نمایشی، درجا تیرباران شدند.

با این‌وجود حزب بعث نتوانست خود را در نهایت به کرسی قدرت بنشانند و سرانجام توسط دیگر ناسیونالیست‌ها دوباره از مسند قدرت برکنار شد. با این‌که بعثی‌ها مسئولین اصلی رویدادهای بعد از کودتای فوریه‌ی ۱۹۶۳ بودند، IKP سیاست خود در برابر آن‌ها را در تابستان ۱۹۶۴ تغییر داد. این حزب تضعیف‌شده

تحت تأثیر بهبود روابط مصر و عراق - شوروی، ایجاد آرامش در جنگ علیه کردها و دولتی [ملی] سازی در ژوئیه ۱۹۶۴، در مصوبه‌ی نشستِ پراگِ خود که با عنوان «خط [ماه] اوت» صورت‌بندی شد، این وقایع و رویدادهای مصر و عراق را، به‌مثابه تجلی نظریه‌ی راه رشد غیرسرمایه‌داری ارزیابی کرد. سرانجام در این نشست توصیه شد که حزب بهتر است از «عناصر مترقی دوستدار ناصر» در دولت عراق حمایت کند.

خط جدید حزب که احتمالاً زیر فشارهای سیاست خارجی شوروی پیش‌گرفته شد، در میان پایه‌های حزب با مقاومت و مخالفت شدیدی مواجه شد. IKP به‌سرعت تغییر موضع داد و در آوریل ۱۹۶۵ برای مبارزه‌ی مسلحانه و سقوط دولت و ایجاد «ائتلاف دولت موقت ملی» پیش‌قدم شد. سرانجام معضل اجرای مبارزه‌ی مسلحانه به انشعاب در IKP منجر شد.

بعد از جنگ گرایش‌های مختلف ناسیونالیستی بر سر قدرت، سرانجام گروهی از ژنرال‌های بعثی در ۱۹۶۸ به قدرت رسیدند که حزب‌شان از آن‌زمان به بعد در عراق حاکم است. [این متن در سال ۲۰۰۳ نوشته شده و تا زمان تالیف آن هنوز حزب بعث در قدرت است - م] در مرحله‌ی تثبیت رژیم، بیش از هر چیز محاکمات نمایشی علنی وسیله‌ی سرکوب مخالفین بود. یک «دادگاه انقلاب» ویژه از دسامبر ۱۹۶۸ محاکمه‌ی «دشمنان خلق» را برعهده داشت و ۵۳ نفر ظاهراً به بهانه‌ی جرم‌وجنایت علیه دولت، اعدام شدند. تعدادی از متهمین مجبور شدند به «جرم و جنایت» شان در تلویزیون دولتی «اعتراف» کنند.

در جریان دادرسی دادگاه‌های انقلاب، موضع سامی‌ستیزی بعثی‌ها نیز آشکار شد. حتی پیش از این، در یکی از اولین محاکمه‌های نمایشی در ژانویه ۱۹۶۹ که از تلویزیون پخش می‌شد، ۱۴ نفر عراقی که از میان‌شان ۹ نفر یهود بودند، به اتهام «جاسوسی برای صهیونیسم»، به اعدام محکوم و در ملاء عام به دار آویخته شدند. قربانیان محاکمه‌های نمایشی بعدی، از نو یهودیان، نمایندگان اپوزیسیون، به‌ویژه اعضای IKP و همین‌طور ناسیونالیست‌های عربی بودند که از خط و مشی بعثی‌ها انحراف داشتند.

بعثی‌ها هم‌زمان در صدد هم‌پیمانی با شوروی بودند و خود را به‌عنوان نیروی ضدامپریالیست «حقیقی» قلمداد می‌کردند. به‌رغم این تعداد بی‌شمار کشته‌شدگان IKP، حزب به دلیل گرایش بعث به شوروی ناگزیر بود خود را به حزب بعث نزدیک کند.

با این حال در این زمان، حزب به‌لحاظ محتوا نیز به ناسیونالیسم پان‌عربی نزدیک شده بود. البته اولین تلاش‌های حزب بعث در ۱۹۶۹ برای سهیم کردن IKP در نظام، از طرف آن‌ها پذیرفته نشد، و مشارکت در

دولت از طرف کمونیست‌ها به شرط تضمین آزادی‌های مدنی منوط شد. با وجود این حزب IKP، بخاطر سیاست حاکمان عراق، که از یک طرف با سرکوب و از طرف دیگر حداقل در کلام و شعار منطبق بر خواست‌های کمونیست‌ها عمل می‌کرد، هرچه بیشتر، نفوذ سازمان‌هایش و پشتیبانی توده‌ی مردم را از دست داد. به‌ویژه با ملی‌شدن صنعت نفت، حزب بعث یکی از خواست‌های قدیمی کمونیست‌ها را تأمین کرده بود.

حزب بعث، اجازه‌ی «جبهه‌ای ملی از نیروهای مترقی» را، همان‌گونه که IKP نیز طالب آن بود، فقط تحت رهبری خود پذیرفت. علت این‌که IKP با وجود این مایل به همکاری بود، در نظریه‌ی «راه رشد غیرسرمایه‌داری» که در دهه‌ی هفتاد در بین احزاب کمونیست «سه قاره» [Trikont] شایع بود و نیز در تر نقش «به‌لحاظ عینی پیشرفته»ی بورژوازی ملی ریشه داشت که بر تئوری امپریالیسم لنین استوار بود.

سرانجام تلاش برای ایجاد جبهه‌ی مذکور با بورژوازی ملی در ماه مه ۱۹۷۲، ورود وزیر کمونیست به دولت را در پی داشت و در ژوئیه‌ی ۱۹۷۳، منجر به تصمیم IKP برای مشارکت در جبهه‌ی میهن‌پرستان ناسیونالیست با حزب بعث و دیگر ناسیونالیست‌های عرب شد. اما مشکل مخالفت توده‌های حزب با دشمنان اصلی‌شان که مسبب کشتار تعداد زیادی از کارگزاران حزب کمونیست بودند، از این طریق از صحنه‌ی جهان پاک نشده بود.

هرچند مشارکت IKP در دولت مشروعیتی قانونی به حزب داد و امکان تبلیغ برای کمونیست‌های عراقی را به همراه آورد، اما این حزب در درازمدت اعتبار خود را از دست داد، به‌ویژه به این دلیل که آن‌ها حتی در زمان جنگ علیه اپوزیسیون گرد در سال‌های ۱۹۷۴/۱۹۷۵ نیز از دولت حمایت کرده بودند. در پایان، مشارکت IKP در دولت منجر به قدرت‌یابی حزب بعث شد که بدون حضور مخالفینی قابل ذکر در بخش عربی عراق، توانست سازمان‌های عظیمی را برای خود بازسازی کند و عناصر پایه‌های توده‌ی IKP را به تاراج برَد.

اواخر دهه‌های هفتاد با بیش‌ترشدن اقتدار صدام حسین، سرکوب در حیطه‌ی سیاست داخلی باز هم شدت بیش‌تری گرفت. طی سال ۱۹۷۸ انشقاق بین IKP و حزب بعث که با شدت بیش‌تری جامعه‌ی عراق را کنترل می‌کرد هرچه آشکارتر شد. روزنامه‌ی کمونیستی طارق‌الصائب [Tariq as-Sa'b] در ماه مارس مجموعه مقالاتی منتشر کرد که در آن آشکارا سیاست اقتصادی رژیم و سرکوب کردها مورد انتقاد قرار گرفته بود.

طارق عزیز، معاون وقت رئیس‌جمهور، کارگزار مسیحی حزب بعث در ماه مه در روزنامه‌ی حزبی الرشید [ar-Rashid]، در مقابل، IKP را متهم به وابستگی به مسکو کرد. درست سه ماه بعد اعلام شد که ۱۲ کمونیست بخاطر فعالیت در ارتش اعدام شده‌اند. براساس مفاد جبهه‌ی ملی فقط اعضای حزب بعث در نیروهای مسلح اجازه‌ی فعالیت سیاسی دارند. در ماه مه، بعضی‌ها به اعضای احزاب دیگر هشدار دادند که «مجازات اعدام انقلابی» شامل تمام کسانی خواهد شد که قصد نفوذ در نیروهای مسلح را داشته‌باشند. سرانجام در ماه ژوئیه مصوبه‌ای از سوی شورای فرماندهی انقلاب صادر شد که بر اساس آن هرگونه فعالیت سیاسی برای تمامی کارمندان سابق و فعال ارتشی که عضو حزب بعث نباشند — با تهدید به مجازات اعدام — را ممنوع اعلام کرد.

از آن جایی که در عراق خدمت سربازی اجباری معمول بود، ممنوعیت فعالیت سیاسی بجز برای حزب بعث، هم‌زمان شامل تمامی افراد مذکر عراقی شد. به دنبال آن دستگیری‌ها و اعدام کمونیست‌های بیش‌تری آغاز شد. بنا به اظهار IKP مجموعاً در دهه‌های هفتاد بین ۷۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ نفر از اعضای این حزب به قتل رسیدند. با شروع جنگ علیه ایران در سپتامبر ۱۹۸۰، رژیم صدام به این اقدامات یک‌بار دیگر شدت بخشید. بزرگ‌ترین جنبش کارگری سازمان‌یافته‌ی جهان عرب — بجز سودان — که از مدت‌ها پیش سازمان‌های توده‌ای خود را از دست داده بود، تقریباً از هم پاشیده و به تبعید اجباری ملزم شد.

اقدامات پاکسازی صدام حسین در سال‌های بعد که حتی منتقدان درون‌حزبی هم از آن محفوظ نبودند، منجر به کنترل خودکامه‌ی مردم عراق شد.

سوریه: انشعاب و وحدت

در سوریه نیز حزب کمونیست بعد از تصرف قدرت توسط حزب بعث، به دولت نزدیک شد. جناح سوریه‌ی بعضی‌ها از پایه‌ها و اعضای کاملاً متفاوتی در مقایسه با حزب عراقی برادر و متخاصم برخوردار بود. حزب اقلیت مذهبی، به‌ویژه علویون و مسیحیان، سیاست اتحاد ملی را به‌نحو به‌مراتب کمتر خونینی نسبت به عراق سازماندهی کرد.

البته بعضی‌های سوریه دارای پیش‌زمینه‌های بهتری از عراقی‌ها بودند. هرچند در سوریه حداقل یک چهارم جمعیت متعلق به اقلیت‌های مذهبی — مجموعاً شامل علوی‌ها، مسیحی‌ها و دروزی‌ها [الموحدون Drus] — است، اما شمار سوریه‌ای‌های غیرعرب نسبتاً محدود است. بجز سه روستای آرامی‌زبان و برخی مهاجرین پناهنده‌ی آرامنه از ترکیه، اقلیت‌ها، محدود به کردزبان‌هایی در دورترین قسمت شمال غربی این کشور

هستند. موازنه‌ی قدرت «میلیون» در این‌جا شفاف‌تر از عراق بود، یعنی جایی که حدوداً یک سوم جمعیت به اقلیت‌های کرد، ترکمن و آسوری متعلق است. بنابراین یکسان‌سازی ملی با شعار ناسیونالیسم عربی می‌بایست در آن‌جا با مقاومت بسیار بزرگ‌تری مواجه شود.

برای حزب کمونیست سوریه [KP]، به‌ویژه پیش از کودتای درون‌حزبی حافظ اسد در سال ۱۹۷۰، حزب بعث به‌عنوان شریکی در دولت، که با حزب‌شان در شعارهای ضدامپریالیستی و عدم‌پذیرش سفت‌وسخت حق موجودیت اسرائیل اشتراک نظر داشت، جاذب بود. انشعاب در حزب سرانجام موجب شد که بخشی از آن در دولت باقی بماند که حداقل توسط وزیرانی نمایندگی می‌شد، درحالی‌که نمایندگان گرایش دیگر، به زندان‌های رژیم افتادند و اغلب سال‌هایی طولانی زیر شکنجه بودند.

اما این گرایش دیگر در حزب کمونیست سوریه یا به‌اصطلاح دفتر سیاسی به ریاست ریاض‌الترک [Riad at Turk] نیز اساساً عقاید ضد بعثی نداشت. با این‌حال، ابتدا پس از مرگ حافظ اسد در سال ۲۰۰۰، از تشنج در رابطه میان جناح مخالفین درون KP و جناح طرفداران دولت کاسته شد. این موضوع به آزادی رهبران بالای حزبی و هم‌چنین به انتشار نظرات مخالفین داخلی حزبی انجامید که اکنون دیگر در تلاش برای سیاستی سازگار با سیستم بودند.

نقاط اشتراک و تفاوت‌ها

مقایسه‌ی رشد سیاسی چپ‌ها در کشورهای مختلف عرب نشان داد که در تمامی ائتلاف‌های کمونیست‌ها با ناسیونالیسم عربی — اعم از نظامیان ناسیونالیست، یا حزب بعث — چپ‌ها سرانجامی شوم داشتند؛ یا بخشی از چپ‌ها مانند سوریه در دولت هضم شدند، یا ساختار سازمانی‌شان مانند مصر یا سودان متلاشی شد، یا نابودی فیزیکی بخش وسیعی [از افراد] حزبی مانند عراق را به‌دنبال داشت. تمامی موارد ذکرشده، پایان جنبش مستقل کارگری را در پی داشتند.

صرفاً در سودان که حزب کمونیست به‌طور مخفی موفق به بازسازی ساختار حزبی شد، چپ توانست دست‌کم تا اندازه‌ای از این شوک بدرآید. سایر نمونه‌ها نشان می‌دهند که در جنگ سرد، وحدت مطلوب شوروی با ناسیونالیست‌های ظاهراً پیشرفته‌ی ضد امپریالیست، برای چپ، به فاجعه منتهی شد.

البته همگی این اتحادها را سرانجام نمی‌توان منحصرأ با اتکاء به سیاست خارجی شوروی توضیح داد. تئوری امپریالیسم لنین و طرح «سوسیالیسم در یک کشور» استالین، امکان اتحادی با ناسیونالیسم را پدید می‌آورد و کشاکش با اسرائیل، آن را بیش‌تر تسهیل می‌کرد. بسیاری از احزاب کمونیستی جهان عرب نیز،

به‌ویژه KP ی سوریه، دشمنان اصلی جهان عرب را در صهیونیسم و در امریکا می‌دیدند. بنابراین اتحاد با ناسیونالیست‌ها که با آن‌ها هم‌نظر بودند، دور از ذهن نبود.

زمانی که برخی از کمونیست‌های عرب پی به عواقب و نتایج [این ائتلاف‌ها] بردند، یا احزاب‌شان اساساً متلاشی شده بودند یا آن‌قدر در رژیم ناسیونالیستی حل شده بودند که دیگر در مقام نیروهای اپوزیسیون شایستگی لازم را نداشتند.

* این نوشته برای نام‌گذاری منطقه مورد نظر خود از اصطلاح «خاور نزدیک» [Naher Osten] استفاده می‌کند که در فرهنگ سیاسی آلمانی شامل کشورهای غرب آسیا و شمال شرق آفریقا می‌شود. ما برای سهولت کار از اصطلاح آشنا تر «خاورمیانه» استفاده کرده‌ایم. – م

منبع:

Thomas Schmidinger; „Ein fataler Fehler: Die arabische Linke und der Nationalismus“, *Jungle World*, Nummer 16 vom 09. April 2003.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ap>



مارکسیسم و فمینیسم

۴ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارتا ای. خیمه‌نس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

فمینیسم همانا مبارزه با تبعیض جنسیتی، یا اقدامات و ایدئولوژی‌های تبعیض‌آمیز اجتماعی است که منجر به برتری مردان و ستم بر زنان می‌شود. [۱] تبعیض جنسیتی به‌عنوان شکلی از ستم اجتماعی پدیده‌ای مدرن نیست. به نقل از مارکس و انگلس [۲] می‌توان تصریح کرد که تاریخ تمامی جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزات طبقاتی و مبارزات جنسیتی است زیرا وجود طبقات پیش‌فرض مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، تک‌همسری و بنابراین تبعیض جنسیتی است. [۳] وجود تبعیض جنسیتی در سراسر تاریخ، به سادگی ویژگی جهانشمول همه‌ی جوامع یا ماحصل تفاوت‌های ذاتی بین دوجنس مسلم انگاشته شده است. این امر هم‌چنین توضیح می‌دهد که چرا امروز زنان برای فهمیدن مظاهر فعلی این تبعیض در صدد درک ریشه‌های تاریخی آن هستند. در علوم اجتماعی تفهیم تبعیض جنسیتی بستگی دارد به مفروضات اساسی درباره‌ی طبیعت انسان، جامعه و روابطشان که مبنای نظریه‌های رایج درباره‌ی جامعه و رفتار اجتماعی هستند؛ نظریه‌هایی که براساس تاکیدشان بر طبیعت انسان یا جامعه، متفاوت می‌شوند. اگر اولویت با ذات

انسان باشد، افراد دارای صفاتی ذاتی هم‌چون خودخواهی، رقابت‌جویی و منفعت‌طلبی تلقی می‌شوند. در نتیجه روابط و نهادهای اجتماعی به‌عنوان ماحصل این صفات فردی مورد توجه قرار می‌گیرند. مردان و زنان در این بافتار واجد صفات ذاتی‌ای در نظر گرفته می‌شوند که آن‌ها را از یکدیگر متفاوت می‌کند. به عنوان مثال، درحالی که مردان پرخاشگر، قوی، ابزارگرا و غیره‌اند، زنان ضعیف، مطیع، احساساتی، تغذیه‌کننده و غیره هستند. تفاوت‌های جنسیتی در قدرت و مشارکت اجتماعی هم‌چون پیامدهای این تفاوت‌های ذاتی بین دو جنس تصور می‌شوند. وقتی تاکید بر جامعه باشد، افراد به عنوان لوح‌هایی سفید و خالی تلقی می‌شوند، ماحصل فرآیند اجتماع‌پذیری که آنان را در واقعیت اجتماعی اجباری و قدرتمند ادغام می‌کند. تبعیض جنسیتی در این بافتار به عنوان ماحصل سازمان اجتماعی پدید می‌آید؛ مردان و زنان متفاوتند و قدرت و مشارکت اجتماعی متفاوت دارند زیرا جامعه‌پذیری آنان متفاوت است. بنابراین الگوهای جامعه‌پذیری بر حسب نیازهای اجتماعی و/یا تمایز فرایندهای کارکردی و تقسیم کار توضیح داده می‌شوند. [۴]

علوم اجتماعی از دیدگاه مارکسیستی، تبیین‌های ایده‌آلیستی و ماتریالیستی متضادی درباره‌ی تبعیض جنسیتی ارائه می‌کنند که مانع ترکیب آن‌ها در تبیین‌هایی نمی‌شود که هر دو عامل اجتماعی و فردی را در نظر بگیرد. مارکسیسم از دوگانگی بین صفات ذاتی و اکتسابی فراتر می‌رود و به‌جای آن این مفهوم را مطرح می‌کند که «انسان مجموعه‌ی مناسبات اجتماعی است.» [۵]

این مفهوم، اساس نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی طبیعت انسان است؛ مفهومی که طبیعت تک‌افتاده‌ی انسان را نفی کرده و وحدت لاینفک بین افراد و محیط‌های طبیعی و اجتماعی آنان را تایید می‌کند. مارکسیسم مطرح می‌کند که نه افراد را می‌توان جداگانه بررسی کرد نه محیط طبیعی و اجتماعی‌شان، هم‌چون چیزهایی فی‌نفسه که با یکدیگر «تعامل» دارند یا «علت» و «معلول» دیگری هستند. کانون نظری از انتزاعات «اشخاص» و «محیط» (طبیعی و اجتماعی) به فرآیندهایی تغییر جهت می‌دهد که به‌واسطه‌ی آن‌ها افراد، طبیعت و جامعه به اشکال عینی مشخص خود دست می‌یابند. این فرآیندها تاریخاً مشخص‌اند و می‌توان آن‌ها را برای اهداف تحلیل علمی تشخیص داد. کلید فهم تبعیض جنسیتی در این بافتار مبتنی است بر کاوش شکل‌های تاریخاً خاص آن درون شیوه‌های مشخص تولید. بنابراین، امروزه پیش‌فرض درک و مفهوم‌سازی تبعیض جنسیتی همانا درک جایگاه آن درون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. [۶]

این فصل ادای سهمی است در تکوین تحلیلی مارکسیستی از ریشه‌های سرمایه‌دارانه‌ی تبعیض جنسیتی و معنا و مفهوم تغییرات در وضعیت کنونی و آینده زنان براساس آنچه این تجزیه و تحلیل نشان می‌دهد.

توسعه‌ی سرمایه‌داری و تاثیرات آن بر زنان

همان‌طور که مارکس و انگلس به کرات در آثار خود اظهار داشتند، سرمایه‌داری نیرویی پیشرو و درعین حال واپسگراست زیرا حاوی تضادهایی است. [۷] دو تضاد اساسی آن عبارتند از: الف) تضاد بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر، که از طریق مبارزه‌ی طبقاتی عیان می‌شود؛ و ب) تضاد بین رشد نیروهای مولد (یا ظرفیت مولد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری) و مالکیت خصوصی بر وسایل تولید؛ این تضاد از طریق بیکاری مزمن و بحران‌های اقتصادی دوره‌ای بیان می‌شود.

رشد نیروهای مولد به معنای پیشرفت علم، فناوری و اشکال کارآمد سازمان تولیدی است که در رشد بارآوری نیروی کار و ظرفیت تولید هرچه بیش‌تر کالا با قیمت پایین‌تر بازتاب می‌یابد. این جنبه‌ی مترقی سرمایه‌داری با مالکیت خصوصی بر ابزار تولید در تقابل است؛ به این معنی که ظرفیت تولید برحسب منافع طبقات سرمایه‌دار تحت کنترل قرار می‌گیرد و در محدوده‌هایی حفظ می‌شود که بقای ساختار طبقاتی را تهدید نکند. بنابراین سرمایه‌گذاری‌ها فقط در صورت سودآوری انجام می‌شوند و انحصارها و سایر اشکال اقتدار سرمایه‌داری با کنترل قیمت‌ها آن‌ها را به طور تصنعی بالا نگه می‌دارند. این تضاد را مردم به‌طور غریزی درک می‌کنند، به عنوان مثال چگونه است که ایالات متحده می‌تواند مردی را به ماه بفرستد درحالی که به‌نظر می‌رسد در زمینه‌ی مراقبت‌های بهداشتی، مسکن، آموزش و حمل و نقل مسائل لاینحلی وجود دارد. افزون بر این، این تناقض پیامدهایی دارد که زنان را درون و بیرون از خانواده تحت تاثیر قرار می‌دهد و پایه و اساس بقای تبعیض جنسیتی به عنوان ویژگی ذاتی واقعیت اجتماعی سرمایه‌داری است.

رشد بارآوری کار در تغییر تعداد کارگران لازم در فرآیند تولید بازتاب می‌یابد. بنابراین هرچه پیشرفت فناوری بیش‌تر باشد ظرفیت تولید بیش‌تر شده و تعداد کارگران لازم کمتر می‌شود. این روند، که در مناسبات متفاوت تولید می‌تواند منجر به افزایش اوقات فراغت در راستای پیشرفت انسان شود، در سرمایه‌داری به بیکاری و فقر می‌انجامد. به همین دلیل طبقه‌ی کارگر به اتوماسیون، که پتانسیل رهایی بشر از حوزه‌ی ضرورت و گشودن درها به قلمروی آزادی را دارد، با ترس می‌نگرد؛ زیرا در کشورهای سرمایه‌داری به معنای رشد بیکاری و گسترش فقر و افزایش رقابت در بین کارگران برای مشاغل کمیاب موجود است. [۸]

این روند چگونه بر زنان تاثیر می‌گذارد؟ از یک طرف باعث فروکاستن زنان به جزئی فرعی از نیروی کار شده است. با این‌که در ابتدای فرآیند توسعه‌ی سرمایه‌داری کل خانواده در صفوف نیروی کار گنجانده

شدند، به موازات رشد نیروهای تولید و کاهش نیروی کار لازم، کودکان و زنان به تدریج از این عرصه خارج شدند و به عنوان ارتش ذخیره کار حفظ شدند تا زمانی که به آن‌ها نیازمند باشند تا به کار گرفته شوند؛ به عنوان مثال به عنوان اعتصاب‌شکن، به عنوان منابع کار ارزان در بخش‌هایی از تولید که در آن نسبت کارگران به ماشین‌آلات زیاد است (مثل صنعت پوشاک)، و انجام کارهای مردان در خلال جنگ جهانی دوم. از طرف دیگر، این روند حذف زنان از نیروی کار در تحکیم خانواده به عنوان قلمرویی جداگانه بازتاب یافت، جایی که کارخانگی تبدیل به حوزه‌ی انحصاری زنان شد. بنابراین گرایش ذاتی سرمایه‌داری به تولید بیکاری دو پیامد دارد: ۱) حذف نسبی زنان از نیروی کار و فروکاستن آنان به جایگاهی پایین‌تر، مشاغل کم‌درآمد؛ و ۲) جداسازی تولید خانگی از سپهر فعالیت‌های تولیدی شناخته‌شده‌ی اجتماعی و تبدیل آن به حوزه‌ی روابط خصوصی میان افراد.

بحث این نیست که زنان عموماً در خارج از خانه کار نمی‌کنند. به عکس، مشارکت زنان در نیروی کار در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته رشد کرده است و در دوره‌های بحران اقتصادی تمایل به افزایش دارد. اما تاثیر کلی نوسانات تقاضا برای کار زنان و سقوط آن‌ها به سطوح پایین ساختار شغلی باعث پیامدهای زیر می‌شود: الف) نگهداشتن زنان در خانه تا حد ممکن؛ ب) استفاده پراکنده از آن‌ها در مواقع لزوم؛ ج) کاهش ارزش مشارکت تمام وقت زنان در نیروی کار و کاستن سطح دستمزد آنان (فرض بر این است که زنان بخشی از خانواده‌ی تحت سرپرستی مرد هستند و به این ترتیب لازم نیست که دستمزد آنان برای حمایت از خانواده‌ای مستقل از مرد کافی باشد)؛ د) مبهم‌بودن ماهیت اقتصادی کارخانگی و ارزش اقتصادی آن برای طبقه‌ی سرمایه‌دار؛ ه) نامشخص‌بودن ضرورت اجتماعی کار خانگی و اهمیت آن برای کشور به عنوان یک کل؛ و و) حفظ تبعیت زنان از مردان، زیرا آن‌ها (مردان سرمایه‌دار) ابزار تولید و مبادله (دستمزدبگیران و حقوق‌بگیران) را کنترل می‌کنند.

این فرآیندها در سطح روش تولید، سطح ساختارهای غیرقابل مشاهده و مناسبات اجتماعی، عمل می‌کنند؛ یعنی سطح مناسبات تولید سرمایه‌داری، مناسبات طبقاتی و تضادهای سرمایه‌داری منتج از سازماندهی پویا و متغیر تولید که فرآیند تولیدی را بین بخشی عمومی یا صنعتی و بخش خصوصی یا خانگی تقسیم می‌کند و به مردان امکان کنترل بر ابزار تولید و مبادله را می‌دهد. اثرات قابل مشاهده‌ی عملکرد شیوه‌ی تولید در سطح طبقه‌بندی جنسیتی و تمایز جنسیتی [۹] (در ساختار شغلی و در خانواده) از کشوری به کشور دیگر و همچنین در مناطق مختلف کشوری خاص متفاوت است. این تنوع‌ها بستگی دارد به مرحله‌ی رشد

سرمایه‌داری که کشوری معین را متمایز می‌کند، جایگاه غالب یا تابعی که آن کشور در شبکه‌ی جهانی امپریالیسم دارد، و میزان توسعه‌ی ناهمگون در درون آن کشور.

دانشمندان مارکسیست و غیرمارکسیست علوم اجتماعی در خصوص اهمیت تجلی‌های تبعیض جنسیتی، آن‌گونه که در سطوح طبقه‌بندی جنسیتی و تمایز جنسیتی شرح داده‌شد، توافق دارند. درحالی‌که مارکسیست‌ها آن فرآیندها را به‌سان اثرات تناقض‌ها، ساختارها و فرآیندهای ویژه‌ی سرمایه‌داری توضیح می‌دهند، دانشمندان علوم اجتماعی آن‌ها را یا برحسب نیازهای اجتماعی، فرآیندهای اجتماعی ناشی از تمایز عملکردی، تقسیم کار، یا بر اساس تفاوت‌های ذاتی بین دو جنس توضیح می‌دهند. این‌گونه توضیحات کلی ریشه‌های سرمایه‌دارانه‌ی تبعیض جنسیتی را نادیده می‌گیرد و نمی‌تواند رهنمودهایی برای مبارزه‌ی موثر برای فمینیست‌ها فراهم کند. از طرف دیگر، علوم اجتماعی مستندات بسیارخوبی از پیامدهای فرآیندهای سرمایه‌داری ارائه می‌کند که حاوی مطالب ارزشمند آموزشی برای مارکسیست‌ها و فمینیست‌های مارکسیست است. با این وجود، در تحلیل تبعیض جنسیتی که محدود به سطوح طبقه‌بندی و تمایز جنسیتی است، نقطه‌ی ضعفی ذاتی وجود دارد. در این سطوح به نظر می‌رسد که همه‌ی مردان به یک اندازه قدرتمند و همه زنان به یک اندازه تحت ظلم و ستم هستند. به‌عکس، مردان و زنان متعلق به طبقه‌ی سرمایه‌دار از زنان و مردان طبقه‌ی کارگر قدرت اقتصادی و اجتماعی بیش‌تری دارند، اگرچه این ناهمسانی‌های مشخص در قدرت با تمرکز صرف بر تفاوت‌های مرتبط با جنسیت پنهان می‌شوند، شیوه‌ای که مشخصه‌ی تمامی تحلیل‌های تبعیض جنسیتی‌ای است که جدا از تحلیل ساختار طبقاتی انجام می‌شوند. بحث موقعیت زنان در چارچوب سرمایه‌داری و پایه و بنیاد سرمایه‌دارانه‌ی تبعیض جنسیتی نمی‌تواند بدون بحث مختصری درباره‌ی تضادها و تعارضات اساسی که بر زنان تاثیر می‌گذارد و آن‌ها را منقسم می‌کند، به سرانجام برسد:

۱. تضادهای اصلی مؤثر بر زنان، دو تضاد اصلی سرمایه‌داری است، چه در مظاهر ملی و چه در مظاهر بین‌المللی آن‌ها. این بدان معناست که در مطالعه‌ی ستم بر زنان، تاثیر امپریالیسم بر ساختارها، فرآیندها و تضادهای سرمایه‌داری در کشوری معین را نمی‌توان نادیده گرفت.

۲. تبعیض جنسیتی: سلطه‌ی مردانه فراتر از تفاوت‌های طبقاتی می‌رود و ریشه در کنترل مردان بر ابزار تولید، مبادله و شرایط فیزیکی و اجتماعی تولید دارد.

۳. تضاد بین زنان سرمایه‌دار و زنان طبقه‌ی کارگر: رابطه‌ی متفاوت آن‌ها با ابزار تولید باعث ایجاد منافع متضادی بین زنان سرمایه‌دار و زنان طبقه‌ی کارگر می‌شود که قدرتمندتر از منافع مشترکی است که ممکن است مبارزه علیه تبعیض جنسیتی ایجاد کند. مفهوم خیال‌پردازانه‌ی «خواهری» دقیقاً در انتزاع از اختلافات آشتی‌ناپذیر مبتنی بر طبقه در میان زنان به‌وجود آمده است.

۴. ضدیت بین مردان طبقه‌ی کارگر و زنان طبقه‌ی کارگر: بیکاری مزمن ضدیتی همیشگی بین مردان و زنان طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌کند. به دلیل ماهیت تفکیک‌شده‌ی بازار کار برحسب جنسیت، رقابت برای کار در بین زنان شدیدتر از رقابت در بین مردان و زنان است. با این وجود، از آنجا که زنان ارتش ذخیره‌ای از کار ارزان هستند که می‌توانند برای جایگزین کردن کارگران مرد به‌کار گرفته شوند، این ضدیت یکی از ویژگی‌های همیشگی سرمایه‌داری است. این ویژگی در زمان رشد اقتصادی تمایل به نهفتگی دارد، اما احتمالاً در مواقع بحران‌های اقتصادی تشدید می‌شود. این ویژگی، از نظر سیاسی تبعیض جنسیتی را تقویت می‌کند و نظام اجتماعی سرمایه‌داری در حمایت از آن مانع رشد همبستگی طبقاتی در میان طبقه‌ی کارگر به‌طور کلی می‌شود.

۵. ضدیت بین زنان «طبقه‌ی متوسط» و زنان طبقه‌ی کارگر: اختلافات گسترده‌ای در درآمد، تحصیل، شغل و سبک زندگی در بین زنانی وجود دارد که بلافاصله در سطح طبقه‌بندی اجتماعی درک شده و به اشتباه تفاوت‌های «طبقاتی» تصور می‌شوند. تفاوت‌هایی در جایگاه اقتصادی - اجتماعی زنانی دیده می‌شود که از لحاظ ساختاری به طبقه‌ی کارگر تعلق دارند، زیرا آن‌ها و/یا همسران‌شان عمدتاً و یا منحصراً از فروش نیروی کار خود امرار معاش می‌کنند. مشکلات مادی‌ای که زنان «طبقه‌ی متوسط» با آن روبرو هستند با مشکلات زنان طبقه‌ی کارگر، فقط از لحاظ ظاهری متفاوتند. کارگران یدی، کارگران یقه‌سفید، زنان حرفه‌ای و صاحب پیشه در بافتار کار خود با چالش‌های متفاوتی روبرو هستند. هم‌چنین، بسیاری از زنان «طبقه‌ی متوسط» به‌خاطر کار خانگی دستمزدی و کار کارمندان اداری و دفتری کم‌مزد قادر به پیگیری علائق خود هستند. وضعیت ساختاری مشترک بین تمامی زنان کارگر، با این تضاد که مانع رشد همبستگی در میان زنان طبقه‌ی کارگر می‌شود، پنهان شده است.

رابطه‌ی پیچیده بین تضادهای سرمایه‌داری، تبعیض جنسیتی، و شکاف در فرآیند تولیدی که وضعیت زنان را تعیین می‌کند، و تضادهای خاص و ضدیت‌هایی که بر زنان تاثیر می‌گذارند، در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری یکسان هستند. اما مظاهر قابل مشاهده‌ی آن‌ها کشور به کشور متفاوت است. هیچ کشور سرمایه‌داری‌ای وجود ندارد که طبقه‌ی کارگر نه تنها براساس جنسیت، بلکه هم‌چنین براساس حرفه، نژاد

و قومیت چندپاره نشده باشد. این امر باعث مبارزه‌ای برای بقا می‌شود که مردان را علیه زنان، گروه‌های هم‌پایه را علیه یکدیگر، گروه‌های قومی غالب را علیه اقلیت‌های قومی، و آخری را علیه یکدیگر و علیه زنان و غیره قرار می‌دهد.

بنابراین تبعیض جنسیتی همراه با تبعیض نژادی و تمایزات در رتبه‌ی اجتماعی، مسیرهایی است که از طریق آن‌ها زنان و مردان در کشورهای سرمایه‌داری مورد ستم قرار می‌گیرند و به ستیز طبقاتی آگاهی یافته و علیه آن مبارزه می‌کنند. این بدان معناست که آگاهی از تضادهای طبقاتی گرایش دارد که تحت‌الشعاع آگاهی‌های غریزی‌تری همچون تضادهای بین افراد و بین گروه‌ها قرار گیرد، و در نتیجه به حفظ خاستگاه ساختاری آن تضادها کمک می‌کند. این ادعا به معنای انکار واقعیت یا رنج مرتبط با این شکل‌های ستم‌های اجتماعی نیست: این ادعا به سادگی دلالت بر این امر دارد که همه‌ی این شکل‌های متفاوت ستم، خاستگاهی مشترک دارند که برای غلبه‌ی موثر بر آن‌ها باید مورد توجه قرار بگیرند.

اهمیت علمی و سیاسی مارکسیسم برای فمینیسم

تحلیل ارائه‌شده در بالا درباره‌ی موقعیت زنان گرچه ناقص است، اهمیت سبب نظری مارکسیسم برای درک تبعیض جنسیتی در سرمایه‌داری را نشان می‌دهد و به راه‌های مهمی برای تحقیق نظری و تجربی اشاره می‌کند. شاید مهم‌ترین نکته در این سطح از بحث، شناسایی زمینه‌های مشترک دغدغه‌های مارکسیستی و جامعه‌شناختی، و تعیین مبنایی برای ادغام حیاتی تحلیل جامعه‌شناختی از تمایز جنسیتی و طبقه‌بندی جنسیتی با تحلیلی مارکسیستی از حمایت‌های ساختاری و روبنایی خاص سرمایه‌داری از آن فرایندها باشد. مبنای این ادغام با این استدلال مارکسیستی ارائه می‌شود که تضادهای سرمایه‌داری و منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار محدودیت‌هایی برای تنوع‌های تجربی در تفاوت‌های جنسیتی و طبقه‌بندی جنسیتی در کشورهای سرمایه‌داری اعمال می‌کنند. بررسی نظری و تجربی دامنه‌ی تنوع‌های تاریخی احتمالی آن‌ها در کشوری معین در بازه‌ی زمانی مشخص، نه تنها درک علمی از فرآیندهای سرمایه‌داری را افزایش می‌دهد بلکه هم‌چنین مبنایی واقع‌گرایانه برای ارزیابی اهداف سیاسی کوتاه‌مدت و درازمدت فمینیست‌ها فراهم می‌کند.

تحلیل مارکسیستی تبعیض جنسیتی نه تنها از لحاظ علمی بلکه از لحاظ سیاسی نیز مهم است. نظریه‌ی مارکسیستی در جهت کسب آگاهی از محدودیت‌های ساختاری و امکانات قابل دسترس زنان در مرحله‌ی مشخصی از توسعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، رهنمودهایی در اختیار فمینیست‌ها قرار می‌دهد. این امر ارزش آن دانش را به عنوان مبنایی برای عمل صحیح سیاسی افزایش می‌دهد زیرا هم بر اهمیت تعیین

تأثیرات تاریخی خاصِ رونا بر آن امکانات تاکید دارد و هم بر اهمیت تعیین تاثیر شرایط ملی و بین‌المللی بر کشور مورد تحلیل. این امر دانشی از پیوندهای ملموس بین تبعیض جنسیتی و سرمایه‌داری، تناقض‌ها، ساختارها و فرآیندهای آن فراهم می‌کند؛ و محدودیت‌های ذاتی فمینیسم را در صورتی که به عنوان یک جنبش از مبارزه‌ی طبقاتی جدا بماند، آشکار می‌کند.

از دیدگاه مارکسیستی فمینیست‌ها دو گزینه دارند:

۱. تمرکز صرف بر بهبود وضعیت زنان و تداوم مبارزه‌ی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک برای احقاق حقوق زنان در جهت کسب استقلال اقتصادی، مشارکت کامل اجتماعی و سیاسی، و خودباوری برحسب موفقیت شخصی. بر اساس تحلیل ارائه‌شده در بالا، می‌توان ادعا کرد که چنین مبارزه‌ی ممکن است در کسب تغییراتی در زمینه‌های زیر موفق باشد: الف) تمایز جنسیتی یا تقسیم جنسیتی کار (درون و بیرون خانواده)؛ ب) طبقه‌بندی جنسیتی یا اختلاف در قدرت بین جنس‌ها (درون و بیرون خانواده). چنین تغییراتی به‌طور مشخص در تقسیم کار برابری طلبانه در خانه، افزایش مشارکت زنان در نیروی کار در چالش‌برانگیزترین و پردرآمدترین موقعیت‌ها، و توانایی بیش‌تر برای کنترل زندگی خود به شکلی موثر و فعال تجلی می‌یابند.

تنها ذکر فهرستی از آن احتمالات نشان می‌دهد که چنین تغییراتی در جهت منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار است. با توجه به این که این تغییرات در سطح بازار و روابط اجتماعی، ساختارهای اساسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — از جمله تبعیض جنسیتی — را دست‌نخورده باقی می‌گذارند، چنین دستاوردهایی به معنای تغییر در موقعیت زنان به‌طور کلی نیست، به‌عکس، به معنای پیشرفت برخی از زنان است، در حالی که اکثریت زنان در پایین‌ترین مدارج شغلی و دست‌مزد باقی می‌مانند. اگرچه پیشرفت در وضعیت زنان مهم است و افزایش تعداد زنان حرفه‌ای و صاحب‌پیشه می‌تواند به عنوان نشانه‌ی خوبی از دوره‌های آتی بهتری برای زنان تلقی شود، نباید فراموش کرد که پیشرفت‌های موثر بر زندگی زنان منفرد می‌تواند بدون تغییراتی که موقعیت تمامی زنان را بهبود بخشد، واقع شوند. این بدان معناست که تا زمانی که فمینیست‌ها فقط برای آن اهداف مبارزه می‌کنند، پیش‌بینی می‌شود که پیشرفت زنان «طبقه متوسط» در ادامه‌ی استثمار اکثریت زنانی خواهد بود که از طریق کارشان در کارخانه‌ها، ادارات و خانه‌های سایر زنان، برای موقعیت ممتاز خواهران «آزاد شده‌شان» حمایت ساختاری فراهم می‌کنند. علاوه بر این، با توجه به این که محدودیت‌هایی که تناقضات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اعمال می‌کند بر اساس اندازه و ترکیب نیروی کار است، هر آنچه که «طبقه‌ی متوسط» و زنان طبقه‌ی کارگر ممکن است به دست آورند ماهیتاً ناپایدار است و به نوسانات چرخه‌های کسب و کار و منافع سیاسی فوری طبقه‌ی سرمایه‌دار بستگی خواهند داشت.

بنابراین بسیار مهم است که فمینیست‌ها هشدارهای مارکس را به خاطر بسپارند:

«مردان {و زنان} خود تاریخ خود را می‌سازند، اما نه آنطور که دل‌شان می‌خواهد؛ آن‌را تحت شرایطی که خودشان انتخاب کرده‌اند نمی‌سازند، بلکه تحت شرایطی که مستقیماً با آن مواجه می‌شوند، شرایطی مشخص و به ارث رسیده از گذشته. سنت‌های نسل‌های مرده هم‌چون بختک بر ذهن زنده‌ها سنگینی می‌کند. و درست زمانی که به نظر می‌رسد درگیر متحول کردن خود و چیزها هستند، درگیر در خلق چیزی که تا آن زمان وجود نداشته است، دقیقاً در همین دوره‌های بحران‌های انقلابی است که آن‌ها مشتاقانه با توسل به ارواح گذشته آن‌ها را به خدمت می‌گیرند و نام‌ها، فریادهای نبرد و آداب و رسوم را از آن‌ها به وام می‌گیرند...» [۱۰]

تا حدی که فمینیست‌ها برای راهنمایی، و جستجوی الهه‌ها و مادرسالاری‌ها به گذشته بازگردند؛ تا آن حد که فمینیست‌ها در صدد آنند که بازهم نقش مبارزه برای دستیابی به حقوق مدنی، سیاسی و اقتصادی و برافراشتن پرچم برابری را بازی کنند؛ به همان اندازه به سادگی وارد زندگی فریبدهی جامعه‌ای سیاسی می‌شوند که در آن برابری اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آنان هم‌چنین مستلزم عضویت کامل آن‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. آن‌ها هم‌چون افرادی منفرد فعال خواهند بود، از دیگران به عنوان وسیله‌ای برای اهداف خود استفاده خواهند کرد، و نقش خود را به بازیچه‌های قدرت‌های خارج از خود تقلیل خواهند داد. فمینیسم علاوه بر خواست‌الغای امتیازات مرتبط با تولد، مالکیت، شأن اجتماعی، مذهب و نژاد، خواهان توقف امتیازات مبتنی بر برتری مرد هم خواهد شد. همان‌طور که الغای امتیازات مرتبط با مالکیت، مالکیت را ملغی نمی‌کند، همان‌گونه که تجارب سیاهان نشان می‌دهد که الغای امتیازات مرتبط با برتری سفیدها تبعیض نژادی را ملغی نکرد، زنان نیز طی مبارزه‌ی طولانی و طاقت‌فرسا خواهند آموخت که الغای امتیازات مرتبط با برتری مرد، تبعیض جنسیتی را از بین نمی‌برد. [۱۱]

۲. گزینه دوم پیوند مبارزه‌ی فمینیستی با مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر است: از لحاظ نظری بدین معناست که مشکلات و اهداف زنان نباید جدا از تناقض‌ها، ساختارها و فرآیندهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تحلیل شوند. از لحاظ عملی به معنای استفاده از بینش‌ها و یافته‌های پژوهشی مارکسیسم، به‌عنوان ابزارهایی برای درک بیشتر تبعیض جنسیتی است. فمینیست‌ها باید در پرتو نظریه‌ی مارکسیسم، بسیاری از مشکلات، ناکامی‌ها و موفقیت‌هایی را که در روند مبارزات فردی و جمعی زنان برای زندگی، فردیت و تعیین سرنوشت خودشان بوجود می‌آید، بازاندیشی کنند. در این بستر است که مسئله‌ی سرنوشت‌ساز رابطه‌ی بین زنان حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای سربرمی‌آورد. درحالی که زنان حرفه‌ای و «طبقه‌ی متوسط» عموماً

در خطر این هستند که از نیازها، دغدغه‌ها و آگاهی زنان طبقه‌ی کارگر و غیرحرفه‌ای مُنفک شوند، زنان کارگر و غیرحرفه‌ای در معرض خطرِ سقوط به نوعی ضدروشنفکری قرار می‌گیرند که موجب افزایش ستم بر آنان می‌شود، زیرا سدِ راهِ دستیابی آنان به تحلیلی روشن از موقعیت‌شان خواهد شد. تلاش و کار بی‌پایان برای اصلاحات نظری‌ای که هرگز به گفتمان و کنش عملی تبدیل نمی‌شوند همان قدر بی‌تاثیر است که گفتگوهای طولانی در مورد مشکلات و احساسات شخصی، بدون این که هرگز به عنوان معضلاتی اجتماعی نگریسته شوند. این معضلات اجتماعی هستند، نه فقط به این مفهوم که در بین بسیاری از زنان مشترک هستند، بلکه مهم‌تر از آن به خاطر این که آن‌ها از لحاظ اجتماعی متعین شده‌اند و محصول طبقه، قانون، روابط سیاسی و شکل‌های آگاهی انضمامی و تاریخی مشخص هستند.

بنابراین ارتقای آگاهی باید به معنای حرکت از سطح شخصی به سطح آگاهی طبقاتی باشد. یعنی حرکت از جایی که موقعیت زنان در جامعه‌ی سرمایه‌داری برحسب مشکلات فردی، اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و جنسیتی مرتبط با زنانگی تحلیل می‌شوند، به جایی که آن شکل‌های مشخص، دردناک و انضمامی ستم فردی با ریشه‌هایشان در سرنوشت مشترک زنانی پیوند دارند که هم‌چون مردان دستمزدبگیر و حقوق‌بگیر هستند، چیزی به جز نیروی کار خود ندارند و برای حمایت خود و خانواده‌هایشان به فروش آن وابسته‌اند.

از این رو آگاهی فمینیستی شمشیری دولبه است. به خودی خود، جدا از تحلیل نیروهای کلی‌تر سرمایه‌داری که تبعیض جنسیتی را تقویت می‌کنند، فقط می‌تواند اهداف محدودی را تدوین کند و مبارزاتی را، احتمالاً برای دستیابی به اصلاحاتی با تاثیر محدود بر آزادی تمامی زنان، هدایت کند. از طرف دیگر، اگر با تحلیل از سرمایه‌داری پیوند داده شود، می‌تواند گامی کلیدی در روند رشد آگاهی طبقه‌ی کارگر و مبارزه برای آزادی زنان و مردان، هردو، باشد.

از آنجا که این کار پژوهشی بر مشکلات، علایق و اهداف زنان متمرکز شده است، چیزی در مورد مردان گفته نشده، به جز اشاره به این موضوع که آنان از لحاظ ساختاری بسیار قوی‌تر از زنانند. با این وجود بدیهی است که زنان نمی‌توانند مستقل از مردان به رهایی نائل شوند. این بدان معناست که موقعیت زنان در شیوه‌ی تولید بدون تغییرات بنیادی، برابر و همزمان در موقعیت مردان، نمی‌تواند به‌طور ریشه‌ای تغییر کند. تا زمانی که «آزادی» به‌طور محدود و برحسب برابری اجتماعی - اقتصادی با مردان در بطن شرایط کنونی تعریف می‌شود، چنان «آزادی» ای تداوم مبارزه علیه تبعیض جنسیتی در درون و بیرون خانه را متوقف نخواهد کرد، و چیزی نیست مگر نوعی توهم که تداوم ستم اجتماعی و بهره‌کشی اقتصادی از هردو - زنان و مردان - را تضمین می‌کند. از آنجا که تبعیض جنسیتی در طبقات مختلف وجود دارد، عدم اقتدار

واقعی مردان طبقه‌ی کارگر را پنهان می‌کند و زنان کارگر را به این تصور غلط رهنمون می‌شود که همه‌ی مردان دشمن و همه زنان متحدین بالقوه هستند. تحت شرایط سرمایه‌داری، هم زنان و هم مردان تحت شرایط کار بیگانه‌شده کار می‌کنند. این بدان معنی است که کارگران استعدادها و مهارت‌های خود را نه برای بیان خلاقیت که به خاطر ارزش فروش آن‌ها در بازار رشد می‌دهند؛ آن‌ها هیچ کنترلی بر فرآیند کار و محصول آن ندارند و در رقابت دائمی با یکدیگر قرار می‌گیرند. روش مهم دیگر برای قابل تحمل شدن کار بیگانه از طریق تبعیض جنسیتی و ایدئولوژی‌های جنسیت‌گرا صورت می‌گیرد که به مردان توهّم قدرت و برتری بر زنان، و به زنان «قدرت مشکوک تسلیم جنسی» را می‌دهد. (نیروهای دیگری برای تفرقه وجود دارند؛ نیروهایی هم‌چون دین، تعصب، نژادپرستی، و مصرف‌گرایی). قدرتی که به‌واسطه‌ی تبعیض جنسیتی نصیب مردان طبقه‌ی کارگر می‌شود، اگرچه عواقب دردناک آن برای زنان واقعی و ملموس است و احتمالاً مزایایی مادی برای مردان به همراه دارد، هم‌چون تمامی «قدرت‌هایی» که سرمایه‌داری به ستم‌دیدگان اعطا می‌کند، توهّمی است که تا زمانی ادامه خواهد داشت که سیستم بتواند به طور سودمندی ابزارهای اقتصادی برای کنترل زنان را در اختیار مردان قرار دهد. غافل‌شدن از این واقعیت که تبعیض جنسیتی باعث زوال صفات انسانی و تشدید بهره‌کشی هم در زنان و هم در مردان شده، منجر به جدایی مبارزه‌ی فمینیستی از مبارزه‌ی طبقاتی و اتخاذ اهداف محدودی می‌شود که ممکن است منجر به «آزادی» برخی از زنان در کوتاه مدت و ستم بیش‌تر برای تمامی زنان در درازمدت شود.

جمع‌بندی

دو گزینه‌ی مورد بحث در بالا گزینه‌هایی تاریخی‌اند که اهمیت آن‌ها در بستر رشد آگاهی و مبارزه‌ی فمینیستی در کشوری معین و در زمانی مشخص بهتر درک خواهد شد. رشد آگاهی فمینیستی از طریق تحلیل روابط مشهود و امکان تغییر آن روابط، گام مهمی در رشد آگاهی طبقاتی است. محدودیت‌های رویکرد اصلاح‌طلبانه را می‌توان در خلال تلاش برای دستیابی به اهداف آن و ارزیابی هم‌زمان مبارزات کنونی، هم از لحاظ نظری و هم در رابطه با درس‌های گذشته، آموخت. پیش‌فرض این فعالیت توسعه‌ی کامل سهم علمی مارکسیسم است و لازمه‌ی آن فراتررفتن از آنتاگونیسم گسترده علیه رفتار دقیق روشنفکرانه بر پایه‌ی طبیعت «مردانه» است. تحلیل عملی ضروری است زیرا زنان به‌عنوان اعضای جامعه‌ی سرمایه‌داری بر اساس تجربه و روابط قابل مشاهده از موقعیت فرودست خود آگاه می‌شوند؛ چه کسی در خانه چه کاری انجام می‌دهد، چه کسی در مدرسه چه می‌آموزد، چه نوع کارهایی می‌توانند به دست بیاورند و چقدر به آنان پرداخت می‌شود، چگونه موقعیت اجتماعی آن‌ها به موقعیت اجتماعی پدر و

همسرشان وابسته است، چگونه مردان قدرت بیش‌تری برای شروع و پایان روابط دارند، چگونه همواره خود را در موقعیت‌های عذرخواهی، مدارا، رفع و رجوع می‌بینند، بر رنج ناشی از ناتوانی خود می‌خندند.

تجسم مفهومی پدیده‌هایی که «همه می‌شناسند» و برحسب طبقه‌بندی جنسیتی و تمایز جنسیتی، و همچنین ویژگی پیوندهای آن‌ها را با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تجربه کرده‌اند، چیزی فراتر از یک بازی آکادمیک است. لازم است که برای تمایزگذاری بین سطوح مختلف واقعیت اجتماعی به زنان کمک شود. بین آن سطوحی از واقعیت اجتماعی که می‌شناسند، چرا که آگاهانه و به‌طور دردناکی با آن‌ها زندگی می‌کنند، و آن سطوح از واقعیت اجتماعی که گرچه با کمک تحلیل علمی درک می‌شوند، اما به همان اندازه‌ی بقیه واقعی‌اند. درک تفاوت بین آن سطوح و همچنین پیوستگی درونی بین آن‌ها باعث می‌شود زنان علت این امر را درک کنند که چرا حتی اگر تغییراتی در تقسیم کار در درون و بیرون از خانه صورت بگیرد، در تجربه‌ی روزمره‌ی خود درمی‌یابند که تبعیض جنسیتی بدون تغییر باقی مانده است. به عبارت دیگر، تبعیض جنسیتی به‌رغم تغییر در مشاغل، تقسیم کار در خانه، بهبود در دستمزد و دستیابی به مناصب مدیریتی همچنان پابرجا باقی می‌ماند. بنابراین آگاهی از تناقض‌ها، ساختارها و فرآیندهای سرمایه‌داری، به عنوان جنبه‌هایی از واقعیت اجتماعی که نسبت به آن تغییرات بی‌تفاوت باقی می‌مانند، نه تنها از نظر علمی، بلکه همچنین در سطح آگاهی فردی و جمعی نیز مهم است. بنابراین، درک این موضوع برای زنان امکان‌پذیر می‌شود که چرا به‌رغم پیروی از آنچه را که به نظر، قاعده‌های بازی برای «آزادی» خود به نظر می‌رسد، اما مبارزه‌ای دائمی است: مبارزه‌ای بی‌وقفه علیه تبعیض جنسیتی درون و بیرون از خودشان.

در غیاب تحلیلی دقیق از نیروها و روابط اجتماعی‌ای که به‌رغم تغییر در آموزش، اشتغال و درآمد زنان، بی‌تغییر می‌مانند، بازگشت به درون و ملامت و سرزنش خود آسان‌ترین راه است. فمینیسم، جدا از پیوندهای نظری و عملی با مبارزه‌ی طبقاتی در نهایت زنان «طبقه‌ی متوسط» را به کاناپه‌ی روانپزشک یا به نوعی درمان دسته‌جمعی سوق می‌دهد. مهم‌تر از همه، ناخواسته موجب تفرقه و فلج سیاسی جنبش طبقه‌ی کارگر و تداوم بیش‌تر ستم و بهره‌کشی اقتصادی زنان طبقه‌ی کارگر می‌شود.

حرکت از آگاهی کاملاً فمینیستی به آگاهی طبقاتی روندی طولانی و پیچیده است که احتمالاً کشور به کشور، برحسب شرایط خاص تاریخی آن کشورها و جایگاه آن‌ها در شبکه‌ی جهانی سرمایه‌داری متفاوت است. این روند به معنای جایگزینی آگاهی فمینیستی با آگاهی طبقاتی نیست، بلکه فراروی از آن دوگانگی همانا نوعی آگاهی طبقاتی است که نه تنها آگاهی از بهره‌کشی اقتصادی که همچنین آگاهی از ستم جنسیتی و سایر شکل‌های ستم اجتماعی را که ممکن است در کشوری مشخص رایج باشد نیز دربرمی‌گیرد.

این نوعی آگاهی طبقاتی است که دغدغه‌ی ستم جنسیتی، قومی، فرهنگی و نژادی نیز دارد، نه به عنوان مظهری از «آگاهی کاذب» بلکه به عنوان اولین گام در درک چهره‌های متفاوت بهره‌کشی و به‌مثابه صورت‌بندی هدف‌های مشخصی که بدون آن‌ها مفهوم رهایی معنای خود را از دست می‌دهد. مبارزه‌ی فمینیستی برای برابری زنان از دیدگاه مارکسیستی باید با مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهایی پیوند داشته باشد که مبارزه‌ای است برای ایجاد شرایط مادی‌ای که عمل واقعی برابری را امکان‌پذیر می‌کند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل اول کتاب *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction* نوشته‌ی Martha E. Gimenez که در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://brill.com/view/title/26510>

یادداشت‌ها:

[۱]. مقاله‌ای که به نظر خوانندگان می‌رسد فصل اول مجموعه مقالات مارتا ای. خیمه‌نس با عنوان «مارکس، زنان و بازتولید سرمایه‌داری» است. با توجه به اهمیت کتاب در حوزه‌ی فمینیسم مارکسیستی لازم دیدم که کتاب ترجمه شود ولی به خاطر این که کتاب بسیار قطور است و فرایند چاپ و انتشار طولانی و گاه ناممکن، ترجیح دادم مقالات را به تدریج که ترجمه می‌کنم در اختیار علاقمندان بگذارم. کتاب در سال ۲۰۱۹ گردآوری و منتشر شده است، البته مقالات به قبل از این تاریخ بازمی‌گردند ولی لزوماً قدیمی نیستند و همه‌ی آن‌ها در تحلیل نظرات به روز در زمینه‌ی فمینیسم مارکسیستی بسیار کارآمد هستند. خود خیمه‌نس در مقدمه‌ی این مجموعه مقالات می‌نویسد: «این مجموعه مقالات ادای سهمی است به آثار مربوط به رابطه‌ی مارکسیسم و فمینیسم، و اهمیت نظریه‌ی مارکسیستی برای درک روندهای فعلی تغییرات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی. هدف این است که ارتباط ماتریالیسم تاریخی را در مطالعه‌ی برخی پرسش‌های مهم آکادمیک و سیاسی نشان دهد: ستم بر زنان، بازتولید اجتماعی، سیاست‌های هویتی، ارتباط بین کار پرداخته و کار نپرداخته، و اهمیت کلیدی و غالباً پذیرفته‌نشده‌ی طبقه برای تعمیق دانش ما در مورد این جنبه‌ها و سایر جنبه‌های صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری. از همه مهم‌تر، این مقالات سهم مرا در زمینه‌های مختلف، در توسعه‌ی نظریه مارکسیست - فمینیستی و در بازنگری نظریه بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری نشان می‌دهد.» امید که این سلسله مقالات که به تدریج ترجمه و منتشر خواهند شد، گامی هرچند کوچک در این راستا باشد (مترجم).

[2]. Marx and Engels 1994, p. 158

[3]. Engels 1972

[۴]. مفهوم تمایز عملکردی به فرآیندهای اجتماعی‌ای اشاره دارد که باعث حذف عملکردهای یک نهاد مشخص یا ظهور نهادهای جدیدی می‌شود که آن وظایف را به عهده می‌گیرند. به عنوان مثال، تحصیل و آموزش‌های حرفه‌ای قبلاً در بافتاری خانوادگی صورت می‌گرفت. مفهوم تقسیم کار به توزیع اجتماعی وظایف اشاره دارد، این که چه کسی چه کاری را در چه جایی انجام دهد.

[5]. Marx and Engels 1976, p. 7.

[۶]. در اصطلاحات علوم اجتماعی و زبان روزمره، واقعیت اجتماعی از طریق مفهومی بسیار کلی و انتزاعی درک می‌شود: جامعه. جوامع به چندین نوع طبقه‌بندی می‌شوند: صنعتی، توسعه‌یافته، در حال توسعه، سنتی، توسعه‌نیافته و غیره. این شیوه نگاه به واقعیت اجتماعی بر استمرار تاکید دارد. اگرچه جوامع تغییر می‌کنند، اما فرض بر این است که آن‌ها همیشه دارای ویژگی‌های خاصی مانند نابرابری اجتماعی، خانواده‌ها، تبعیض جنسیتی، و نهادهای کنترل اجتماعی هستند. این ویژگی‌ها در متن تغییر تقسیم کار اجتماعی و تمایز عملکردی، که پیچیدگی جامعه را بدون تغییر ماهیت اساسی آن افزایش می‌دهند، باقی خواهند ماند. در حالی که مارکس بر وجود عناصر مشترک در همه‌ی دوران‌های اجتماعی اذعان دارد، استدلال می‌کند که: الف) عناصر دیگری وجود دارد که در تمامی دوران‌ها مشترک نیستند (مثلاً نابرابری اجتماعی، دستمزد، مالکیت خصوصی)؛ و ب) ضروری است که تعاریف مشخصی که عموماً برای همه‌ی جوامع کاربرد دارند تشخیص داده شوند «تا تفاوت‌های اساسی موجود بین جوامع، به‌رغم وحدت ناشی از این واقعیت که سوژه، انسان، ابژه، ماهیت یکی هستند» (مارکس ۱۹۷۰ الف، ص. ۱۹۰) نادیده گرفته نشود. تمامی واقعیت اجتماعی از تعامل بین انسان و طبیعت در روند تولید ناشی می‌شود؛ مفهوم جامعه بر استمرار تاکید دارد و ناشی از این واقعیت است که مفهوم شیوه‌ی تولید بر شیوه‌هایی از لحاظ کیفی متفاوت دلالت دارد که فرآیند تولید در آن‌ها در یک دوره‌ی معین تاریخی روی می‌دهد. از دیدگاه مارکسیستی نابرابری اجتماعی ناشی از مالکیت خصوصی بر ابزار تولید است، ویژگی مشترک در تمامی شیوه‌های تولید مبتنی بر مالکیت خصوصی: برده‌داری، فئودالیسم، شکل‌های مختلف تولید در کشورهای آسیایی. سرمایه‌داری شیوه‌ی تولیدی‌ای است که در آن طبقه‌ای — طبقه‌ی سرمایه‌دار — مالک ابزار تولید است در حالی که اکثریت مردم چیزی به‌جز نیروی کار خود در اختیار ندارند و از لحاظ اجتماعی، سیاسی و اقتصادی تحت انقیاد طبقه‌ی دیگرند که وسایل امرار معاش آنان را کنترل می‌کند.

[۷]. مهم است که بین تعارض و تضاد تمایز قائل شویم. تعارض به تقابل‌ها در سطح روابط آگاهانه اشاره دارد، در حالی که تضاد به سطح ساختار اجتماعی ارجاع می‌دهد. نکته‌ی اساسی در خصوص مفهوم تضاد این است که وجود فرآیندهای ناسازگاری را نشان می‌دهد که نظام را مختل و در نهایت نابود می‌کنند. به شکل معناداری می‌توان از حل تعارض گفتگو کرد اما نه از حل تضاد.

[۸]. برای بحث مفصل در این مورد بنگرید به: Marx 1974, Ch.xxv.

[۹]. طبقه‌بندی جنسیتی به قدرت و اعتبار افتراقی مرتبط با نقش زن و مرد، و تمایز جنسیتی به تقسیم جنسیتی کار درون و بیرون خانواده اشاره دارد. بنگرید به: Holter 1973, pp. 53-59

[10]. Marx 1969, p. 15.

[۱۱]. این بحث به شدت به تحلیل مارکس از محدودیت‌های آزادی‌های مدنی در جامعه سرمایه‌داری متکی است. بنگرید به: Marx 1994, pp. 21-22.

- Marx, Karl 1964 [1844], 'Alienated Labor', in Karl Marx: Early Writings, edited by T.B. Bottomore, New York: McGraw Hill Book Co. Marx, Karl 1968 [1894], Capital, Volume 3, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1969 [1852], The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1970a [1859], A Contribution to the Critique of Political Economy, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1970b [1875], Critique of the Gotha Programme, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1972 [1857], Grundrisse, edited by David McLellan, New York: Harper & Row.
- Marx, Karl 1974 [1867], Capital, Volume 1, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1976 [1845], 'Theses on Feuerbach', in Karl Marx and Frederick Engels Collected Works, Volume 5, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1977 [1844], 'Alienated Labor', in Karl Marx: Selected Writings, edited by David McLellan, London: Oxford University Press.
- Marx, Karl 1994 [1844], 'On The Jewish Question', in Karl Marx Selected Writings, edited by Lawrence H. Simon, Indianapolis: Hackett Publishing Company, Inc.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2AT>



هژمونی: نظریه‌ی سیاست طبقاتی ملی - مردمی

۹ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارک مک‌نالی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

نظریه‌های مارکسیستی معدودی وجود دارند که از نفوذ فراگیر و پایداری همانند نظریه‌ی هژمونی آنتونیو گرامشی برخوردار شده‌اند. ایده‌ی هژمونی، که در **دفت‌های زندان** گرامشی (۱۹۲۹-۱۹۳۵) مطرح شده، نه تنها هنوز بر بخش اعظم دانش‌پژوهی مارکسیستی معاصر در نظریه و عمل تاثیر می‌گذارد، بلکه پژوهش‌گران آن را در طیف وسیعی از دانش‌رشته‌ها به نحو گسترده‌ای به کار گرفته و بسط داده‌اند (Vacca 2011). به‌رغم این محبوبیت، هنوز بحث زیادی درباره‌ی منظور دقیق گرامشی از هژمونی وجود دارد. بیش‌تر این سردرگمی ناشی از بی‌توجهی به نص صریح نوشته‌های گرامشی است و پیش‌تر کسی مانند میشل فوکو در ۱۹۸۴ از این واقعیت گلایه می‌کرد که گرامشی مؤلفی است که «بیش از آن‌چه واقعاً شناخته شده باشد، از او نقل قول شده است» (نقل در Buttigieg 1992:xix). اما مناقشات تفسیری را نمی‌توان صرفاً به قرائت‌های غیردقیق آثار گرامشی نسبت داد، زیرا «ناهمسازی‌ها» (antinomies) آشکار هژمونی نیز ریشه در اظهارات پراکنده و گاه متناقض خود گرامشی در **دفت‌های زندان** دارد (Anderson 1976-)

1977). پیش از آن که شرحی از نظریه‌ی هژمونی گرامشی بدهیم و بکوشیم به این مشکلات بپردازیم و آن‌ها را بررسی کنیم، تشخیص مقیاس این معضل تفسیری مهم است.

این مشکل ناگزیر با موضوع پردردسر منابعی آغاز می‌شود که گرامشی برای شکل دادن به فکر خود درباره‌ی هژمونی از آن‌ها کمک گرفت، منابعی که تباری دراز و متنوع قبل از گرامشی داشت (Anderson 2017). خود گرامشی در **دفت‌های زندان** با اظهار این که لنین «جبهه‌ی مبارزه فرهنگی را بازاریابی کرد و آموزه‌ی هژمونی را به عنوان مکمل نظریه‌ی دولت - به‌منزله‌ی - زور بر ساخت»، رهبر بلشویک را یک منبع اصلی در این نظریه دانست (Gramsci 1995:357-10(Q10(I)§12). [۱] با تکیه بر چنین اظهاراتی در **دفت‌های زندان** (هم‌چنین بنگرید به Gramsci 1971: 357 - Q7§35) و درونمایه‌های گسترده‌تر لنینی در اندیشه‌ی گرامشی، بسیاری از مطالعات تخصصی بر این عقیده هستند که لنین واقعاً تأثیر عمده‌ای داشته است (Buci-Glucksmann 1980; Gruppi 1972; Davidson 1977; Thomas 2009) اما استفاده‌ی نسبتاً محدود از این مفهوم در نوشته‌های لنین این خط تحقیقی را با شک و تردید مواجه کرده است (Femia 1981: 24-25). گرامشی با تدوین بحث خود درباره‌ی هژمونی در **دفت‌های زندان** پیرامون جفت ماکیاولیایی زور و رضایت که هژمونی را با رضایت «اخلاقی - سیاسی» کروچه‌ای در جامعه‌ی مدنی یکی و همان می‌گیرد (Gramsci 2007: 9-10_ Q6§10)، در عوض برای برخی حاکی است که برجسته‌ترین منبع همانا سنت «غربی» یا «ایتالیایی» است (Anderson 1979; Bellamy 1990; Bellamy and Schecter 1993; Bobbio 1979; Boggs 1984; Femia 1981; Fontana 1993). برخی دیگر نیز بر ارتباط میان استفاده‌ی گرامشی از هژمونی و علاقه‌ی اولیه او به زبان‌شناسی تأکید می‌کنند که در آن مفاهیم کلی زبان‌های «هژمونیک» با «اعتبار» ملی و زبان‌های «فرودست/فراست» در میان برخی زبان‌شناس‌های ایتالیایی و شوروی رایج بوده است (Brandish 1996; Carlucci 2013; Ive 2004; Lo Piparo 1979).

سرانجام، برخی تحقیقات اخیر بر پیوند کمینترن (بعد از لنین) متمرکز شده است که در آن بوخارین، تروتسکی و زینوویف در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ مفاهیم «هژمونی» و/یا «رهبری» را به طور فزاینده‌ای در مباحثات مربوط به درس‌های نپ (سیاست اقتصادی جدید) در روسیه و شکلی که «استراتژی جبهه‌ی متحد» باید برای ایجاد انقلاب‌های موفق در غرب به خود بگیرد، به کار می‌بردند (Del Roio 2015; McNally 2011, 2015). در این مورد، هژمونی اغلب با این ضرورت که پرولتاریا باید اتحادی جمعی از کارگران شهری و روستایی، یا به قول بوخارین، «بلوک کارگران و دهقانان تحت هژمونی طبقه کارگر به عنوان نیروی پیشرو و هدایت‌کننده» را ایجاد کند، یکی گرفته می‌شد (Bukharin 1982:111-115).

گرامشی در نوشته‌های قبل از زندان خود، هژمونی را در واقع به شیوه‌ای مشابه به کار می‌گرفت (Gramsci 1978:441-462)، و پیوند این موضوع با کمینترن هنگامی جذاب‌تر می‌شود که در نظر بگیریم گرامشی به عنوان رهبر حزب کمونیست ایتالیا (۱۹۲۶-۱۹۲۴) اساساً در پی‌گیری این راهبردها نقش داشت و آن‌ها را کتاب درسی لنینیسم تلقی می‌کرد (McNally 2015). با این وجود، همان‌طور که بوتمن استدلال کرده است، هژمونی مفهومی است که در نوشته‌های گرامشی «در حال تکامل مداوم» بود و بسته به نحوه‌ی تلاش گرامشی برای شکل‌دهی و بسط آن برای مقاصد خود، «خطوط حاشیه‌ای مختلف» در بافتارها و موقعیت‌های مختلف به خود می‌گرفت. در نتیجه، در حالی که برخی منابع مهم‌تر از منابع دیگر هستند، بحث درباره‌ی «خاستگاه‌های چندگانه»ی آن دشوار است و البته این یک چالش کلیدی برای هر تفسیری است (Boothman 2008: 212-213).

با توجه به این تنوع منابع، عجیب نیست که گرامشی شماری از شرح‌های ظاهراً ناسازگارِ هژمونی را در **دفترهای زندان** خود ارائه می‌دهد. اولاً، گرامشی گاهی اوقات از «اعمال هژمونی» در حکم به‌کارگرفتن «ترکیبی از زور و رضایت که یکدیگر را متعادل می‌کنند به نحوی که زور بر رضایت نمی‌چربد بلکه به نظر می‌رسد با رضایت اکثریت حمایت می‌شود» بحث می‌کند (Gramsci 1992: 156 – Q1§48). اما ظاهراً گرامشی در جاهای دیگر تعریف خود را از هژمونی به اعمال رضایت در جامعه‌ی مدنی محدود می‌کند. او به این ترتیب «دو» سطح «روبنایی اصلی» را از هم جدا می‌کند و معتقد است که «جامعه‌ی مدنی» با «عملکرد «هژمونی»» مطابقت دارد (یعنی با «رضایت» خودجوش» توده‌های بزرگ مردم از جهت‌گیری عمومی که گروه اصلی غالب بر زندگی اجتماعی تحمیل کرده است») و سپس این را با «جامعه‌ی سیاسی» یا «دولت» که مطابقت دارد با اعمال «سلطه‌ی مستقیم» (یعنی «قدرت قهری که «قانوناً» نظم را بر آن گروه‌هایی اعمال می‌کند که فعالانه یا منفعلانه تن به «رضایت» نمی‌دهند») مقایسه می‌کند (Gramsci - Q12§1: 12 (1971)). با این که این تفسیر تأثیرگذار بوده است (Bobio 1979; Boggs 1984; Femia 1981; Laclau and Mouffe 1985)، اما برخی از محققان گرامشی از آن به دلیل «تقلیل‌گرایی فرهنگی» انتقاد کرده‌اند (Sassoon 1987: 14, 19).

در واقع، در سومین و آخرین تفسیر گرامشی در **دفترهای زندان**، او بر برداشت جبهه متحد از هژمونی به نحوی تکیه می‌کند که هستی‌شناسی مارکسیستی کل‌نگران‌تری را نشان می‌دهد. گرامشی اینک هژمونی را در واقع نوع جدیدی از سیاست که طبقه‌ای در بالاترین مرحله‌ی تحول خود اتخاذ می‌کند، تعریف می‌کند، یعنی هنگامی که برای دسترسی به قدرت دولتی و ایجاد نظم اقتصادی جدید **باید** به نفع راهبرد سیاسی

گسترده و پیچیده‌ی اتحاد ملی توده‌ای^۱ دفاع خود را از منافع طبقاتی فرقه‌ای و محدود کنار گذارد. گرامشی استدلال می‌کند که این استراتژی سیاسی جدید موجد

«نه تنها وحدت اهداف اقتصادی و سیاسی، بلکه وحدت فکری و اخلاقی است و همه‌ی مسائلی را پیش می‌کشد که مبارزه پیرامون آن‌ها نه در سطح رسته‌ای بلکه در سطح «عام» شعله‌ور می‌شود، و بدین‌سان هژمونی گروه اجتماعی بنیادی را بر مجموعه‌ای از گروه‌های تابع ایجاد می‌کند. درست است که دولت به عنوان ارگان یک گروه خاص تلقی می‌شود ... اما توسعه و گسترش گروه خاصی به عنوان نیروی محرک توسعه‌ی عام، هم‌چون توسعه‌ی همه انرژی‌های «ملی» درک و ارائه می‌شود» (Gramsci 1971:181-182)

در این‌جا باید به طور خاص اشاره کرد که هژمونی اینک به عنوان شکلی از سیاست طبقاتی پراگماتیک و دموکراتیک که در قلمروهای «ملی» محدود تاریخی واقع شده درک می‌شود و پاسخ گرامشی در پی‌گیری چالش مارکس در تز یازدهم خود درباره‌ی فوئرباخ (Marx [1845] 1975) برای تبدیل مارکسیسم به «فلسفه‌ی پراکسیس» نیز به همین معنا برداشت می‌شود (Frosini 2003; Thomas 2009).

فصل کنونی به دفاع از این برداشت سوم از هژمونی به عنوان هسته‌ی نظریه گرامشی می‌پردازد. تجزیه و تحلیل سراسری نوشته‌های گرامشی – به جای آن که بر قطعات پراکنده متمرکز شویم – نشان می‌دهد که هژمونی **نظریه‌ی سیاست طبقاتی ملی – مردمی** است که هدف آن نشان‌دادن چگونگی تسخیر و حفظ قدرت دولتی و ایجاد دگرگونی بنیادین اقتصادی تنها با بسیج و جلب رضایت توده‌ها از طریق استراتژی اتحاد گسترده و متراکم سیاسی و ایدئولوژیکی در جامعه مدنی است. [۲] سه بُعد متمایز و اساسی شرح گرامشی درباره‌ی هژمونی یعنی شرایط مبارزه‌ی هژمونیک، دستگاه هژمونی و سیاست هژمونی، در دفاع از این رویکرد تجزیه و تحلیل می‌شوند. در بخش نتیجه‌گیری نکاتی را درباره‌ی پیامدهای چنین قرائتی از هژمونی در بحث‌های مرتبط با تفسیر و کاربرد نظریه در تحقیقات سیاسی و جامعه‌شناسی ارائه خواهیم کرد.

۱. شرایط مبارزه‌ی هژمونیک: مناسبات قدرت

از نظر گرامشی شرایطی که در آن مبارزه‌ی سیاسی بین نیروهای طبقاتی رخ می‌دهد، حوزه‌ای پویا از «مناسبات قدرت» است. گرامشی از طریق مطالعه‌ی جامع روابط زیربنا/روپنا در مارکسیسم به این مفهوم رسید (Morera 1990:150-160)، و استدلال می‌کرد «اگر قرار است نیروهای فعال در تاریخ در یک دوره‌ی خاص به درستی تجزیه و تحلیل شوند و رابطه‌ی بین آن‌ها تعیین شود، باید به نحو دقیقی مطرح و حل شوند» (Gramsci 1971:177). «مناسبات قدرت» در واقع شیوه‌ای نوآورانه برای تجزیه و تحلیل جهان سیاسی – اجتماعی ارائه می‌دهد که در مبارزه‌ی بین طبقات، اهمیت تازه‌ای برای

نیروهای سیاسی و ایدئولوژیک قائل است، در حالی که همه‌ی آن‌ها را در کلیتی قرار می‌دهد که تاریخاً مشروط شده است. بخش حاضر به تجزیه و تحلیل شرح گرامشی از «مناسبات قدرت» می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه این تجزیه و تحلیل مهر تأییدی است بر تفسیر هژمونی به منزله‌ی نظریه‌ای درباره‌ی سیاست طبقاتی ملی - مردمی. این بخش به طور خاص نشان می‌دهد که چگونه این مفهوم برای مبارزه با رویکردهای غلط مبارزه سیاسی و ایدئولوژیکی بسط یافت، رویکردهایی که گرامشی آن‌ها را با گرایش‌های «اکنونیستی» و «ولوتاریستی» در مارکسیسم مقایسه می‌کند که شرایطی را که در آن سیاست و مبارزه برای هژمونی رخ می‌دهد ارزیابی نمی‌کنند.

شرح گرامشی با تقسیم روابط نیروها به سه «سطح» یا «وجه وجودی» گسسته که شامل «رابطه‌ی نیروهای اجتماعی» در ساختار اقتصادی، «رابطه‌ی نیروهای سیاسی» و «رابطه‌ی نیروهای نظامی» است آغاز می‌شود (Q13§17—Gramsci 1971:180-183). با توجه به این که از نظر گرامشی «بازیگران نهایی تاریخ ... طبقات هستند» (Crehan 2002: 62)، او ابتدا به «رابطه‌ی نیروهای اجتماعی» می‌پردازد که در آن «سطح توسعه‌ی نیروهای مادی تولید پایه‌ای را برای ظهور طبقات مختلف اجتماعی فراهم می‌کند» (Q13§17—Gramsci 1971:180). گرامشی پیوسته هژمونی را در چارچوب «گروه‌های اجتماعی بنیادین» - یعنی گروه‌های اجتماعی سرمایه و کار - مورد بحث قرار می‌دهد و اظهار می‌کند که با این که «هژمونی امری سیاسی است»، اما بیش از هر چیز اقتصادی است، و پایه‌ی مادی‌اش در عملکرد تعیین‌کننده‌ای است که گروه هژمونیک در هسته‌ی تعیین‌کننده‌ی فعالیت اقتصادی اعمال می‌کند (Q4§38—Gramsci 1996:183). در واقع، گرامشی علیه گرایش‌های «ولوتاریستی» در سنت مارکسیستی که بر نقش کنش‌های اراده‌ی سیاسی بدون توجه شایسته به قیدوبندهای ساختاری، توسعه‌ی اقتصادی را دست بالا می‌گیرند، تأکید می‌کند - با بازگویی (Marx [1859] 2000) - که فقط با تجزیه و تحلیل دقیق رابطه‌ی نیروهای اجتماعی است که «می‌توان پی برد آیا در یک جامعه‌ی خاص شرایط لازم و کافی برای دگرگونی آن وجود دارد» و بدین‌سان «میزان واقع‌گرایی و عملی‌بودن ایدئولوژی‌های مختلف» را دریافت (Q13§17 - Gramsci 1971: 177, 181).

با این حال، انتقاد اصلی گرامشی در این‌جا به اشتباهات «اکنونیسم» و به ویژه گرایش آن برای بررسی روبناها - سیاست و ایدئولوژی - به منزله‌ی بازتاب‌های انتزاعی صرف یا عوامل تعیین‌کننده‌ی زیربنای اقتصادی اشاره دارد (Mouffe 1979; Hall 1986). به این ترتیب، گرامشی در این بخش‌های حیاتی **دفترهای زندان** درباره‌ی روابط قدرت اصرار دارد که همه‌ی سطوح دیگر مستقلاً یا به سادگی توسط زیربنا تعیین نشده‌اند، بلکه متقابلاً یکدیگر را مشروط می‌کنند - «روبناها بر ساختار، سیاست بر اقتصاد اثر می‌گذارد»

— و باید به عنوان **کلیت** روابطی درک شود که در تاریخ واقعی متقابلاً متضمن یکدیگرند — افقی و عمودی ... و به طرق مختلف ترکیب می‌شوند و از هم فاصله می‌گیرند» (Gramsci 1971: 176, Q13§17 - 182).

همان‌طور که با ولونتاریسم در حکم «مازاد» «ایدئولوژی‌گرایی» برخورد می‌شود، جبرگرایی که در «علل مکانیکی» مبالغه می‌کند نیز به‌عنوان «مازاد» «اکنونیسم» رد می‌شود (Gramsci 1971: Q13§17 - 178) و باعث انفعال و بیزاری از سیاست می‌شود. بنابراین، گرامشی استدلال می‌کند که «اکنونیسم» این «اعتقاد آهنین است که قوانین ابرکتیو توسعه‌ی تاریخی، شبیه قوانین طبیعی، همراه با اعتقاد به غایت‌شناسی از پیش تعیین‌شده مانند دین وجود دارند: از آن‌جا که شرایط مطلوب به ناچار پدیدار خواهد شد، و از آن‌جایی که این‌ها به طرز نسبتاً اسرارآمیزی رویدادهای تناسخی ایجاد خواهند کرد، بدیهی است که هرگونه اقدام عمدی که به پیش‌بینی و برنامه‌ریزی این شرایط تمایل داشته باشد نه تنها بی‌فایده بلکه حتی مضر است» (Gramsci 1971: 168 - Q13§17).

گرامشی استدلال می‌کند که چنین باورهای اکنونیستی با تکیه بر این پندار که برخی بحران‌های کوتاه‌مدت سیاسی یا اقتصادی گواه این است که سرمایه‌داری با درد احتضار روبرو شده، می‌توانند شکل خطرناک‌تر و پرهزینه‌تری از ولونتاریسم را در قالب حملات انقلابی ناشیانه به سبک بلشویکی علیه دولت نیز برانگیزانند. در مقابل، نگرش جامع گرامشی درباره‌ی روابط نیروها، بحران‌های کوتاه‌مدت «اقترانی» را از بحران‌های «ارگانیک» که کل نظم اجتماعی و سیاسی را تهدید می‌کند جدا می‌کند (Antonini 2016; Martin 1998). بر این اساس، گرامشی این اصل را تأیید می‌کند که «ممکن است این امر منتفی باشد که بحران‌های اقتصادی فوری خودشان رویدادهای تاریخی بنیادی ایجاد کنند» زیرا «آن‌ها می‌توانند به سادگی زمینه‌ای را برای انتشار شیوه‌های فکری خاص و روش‌های معینی برای طرح و حل‌وفصل مسائل مربوط به کل توسعه‌ی بعدی حیات ملی ایجاد کنند» (Gramsci 1971: 178, 184 - Q13§17).

به نظر گرامشی این که رابطه‌ی مطلوب نیروهای اجتماعی در ساختار اقتصادی باعث تحول انقلابی اجتماعی - اقتصادی می‌شود، اساساً به «رابطه‌ی نیروهای سیاسی» بستگی دارد، که او آن را «میزان همگنی، خودآگاهی و سازماندهی به دست آمده توسط طبقات گوناگون اجتماعی» تعریف می‌کند. گرامشی با تقسیم رابطه‌ی نیروهای سیاسی به سه سطح دیگر که «منطبق است با وجوه گوناگون آگاهی سیاسی جمعی»، به تجزیه و تحلیل دقیق‌تری از آن می‌پردازد. نخستین و اساسی‌ترین سطح همانا «سطح اقتصادی - رسته‌ای» است که شامل احساس منافع مشترک میان گروه‌های حرفه‌ای است — «تاجر احساس می‌کند **موظف است** در کنار تاجری دیگر، تولیدکننده کنار تولیدکننده‌ی دیگر و ... بایستد.» وجه پیشرفته‌تر

زمانی فرا می‌رسد که «آگاهی از همبستگی منافع میان همه‌ی اعضای طبقه‌ای اجتماعی حاصل می‌شود.» مهم‌تر از همه، تجزیه و تحلیل گرامشی روشن می‌کند که بخشی از این تکوین آگاهی سیاسی شامل پیشرفت آرزوها – و آمادگی برای {کسب} قدرت دولتی است (Liguori 2015: 25)، و حتی در این وجه دوم «معضل دولت» ولو «فقط در چارچوب کسب برابری سیاسی – حقوقی با گروه‌های حاکم»، «مطرح می‌شود» (Gramsci 1971:181 - Q13§17).

اما فقط هنگامی که – و مشروط به این که – طبقه‌ای به سومین و عالی‌ترین مرحله‌ی سیاسی تکوین خود که در بالا ذکر شد برسد، با پیشروی به سمت سیاست هژمونی به نیرویی سیاسی بدل می‌شود. گرامشی اینک بحث را به نحو چشمگیری به قلمرو پراکسیس و سیاست ایجاد و رهبری اتحادهای توده‌ای – مردمی هدایت می‌کند. این «سیاسی‌ترین مرحله» که گرامشی بدین سان به بحث درباره‌ی آن ادامه می‌دهد، نشان می‌دهد که هنگامی که طبقه‌ای مرحله‌ی فرقه‌ای آگاهی خود را برای سیاست هژمونی رها می‌کند چرا که آگاه می‌شود منافعش «از حد و مرزهای رسته‌ای طبقه‌ای صرفاً اقتصادی فراتر می‌رود و می‌تواند و باید [تأکید از من است] به منافع سایر طبقات فرودست بدل شود»، «گذار تعیین‌کننده از ساختار به سپهر روبناهای پیچیده را» مشخص می‌کند (Gramsci 1971:181-182 - Q13§17).

قلمرو نهایی روابط نیروها که گرامشی در نظر می‌گیرد، همانا «رابطه‌ی نیروهای نظامی» است که او استدلال می‌کند «هرازگاهی مستقیماً تعیین‌کننده است» (Gramsci 1971:183 - Q13§17). در حالی که به نظر گرامشی توانایی اعمال نیروی قهر همیشه عنصری است در بررسی مبارزات سیاسی (Bellamy and Schechter 1993: 130)، وی اهمیتی هم‌تراز با عنصر شورش‌گرانه‌ی بلشویسم برای این سطح قائل نمی‌شود. در واقع، او با دقت تأکید می‌کند که برتری مادی و فنی در این حوزه هرگز کافی نخواهد بود، زیرا موفقیت نظامی همیشه مشروط است و با کلیت روابط نیروها و به ویژه با وجود یا عدم وجود کارزارهای «سیاسی – نظامی میان توده‌هایی که دست به کنش‌های کمابیش موفق نظامی می‌زنند شکل می‌گیرد» (Gramsci 1971:183 - Q13§17؛ هم‌چنین بنگرید به قطعه‌ی Gramsci Q13§134 - 1996:218-220).

البته در نهایت از نظر گرامشی تجزیه و تحلیل روابط نیروها پیرامون شکل‌بخشیدن به نوع جدیدی از پراکسیس است، و بنابراین نتیجه می‌گیرد که «مهم‌ترین ملاحظه‌ای که باید درباره‌ی هرگونه تجزیه و تحلیل مشخص از روابط نیروها انجام شود این است ... که چنین تجزیه و تحلیل‌هایی نمی‌تواند و نباید به خودی خود غایت باشند.» زیرا آن‌ها «تنها در صورتی اهمیت پیدا می‌کنند که برای توجیه یک فعالیت عملی خاص یا ابتکار اراده استفاده شوند.» البته بخش مهمی از این فعالیت عملی، ایجاد «نیروی دائمی سازمانده شده و

آماده‌ای است که می‌تواند زمانی وارد میدان شود که وضعیت مطلوب ارزیابی شود» (Q13§17 - Gramsci 1971:185) و اکنون به این عنصر کلیدی نظریه‌ی گرامشی می‌پردازیم.

۲. دستگاه‌های هژمونی: حزب، دولت، جامعه‌ی مدنی، روشنفکران

تازگی نظریه‌ی هژمونی گرامشی را نیز باید با توجه به رویکردش به مسئله‌ی سازمان و برداشت‌های منحصر به فردش از حزب، دولت، جامعه‌ی مدنی و روشنفکران در نظر گرفت. او برخلاف رویکرد بسیار متمرکز و نخبه‌گرایانه‌ی لنین به سازمان سیاسی که بر پیشاهنگان معطوف بود (Lenin 1987)، شرح گرامشی درباره‌ی سازمان هژمونی بسیار بیش‌تر همانند نظم یک دستگاه یا شبکه است که سراسر کشور و جامعه‌ی مدنی را با گنجاندن گروه‌ها و روشنفکران هم‌سوی طبقاتی و غیرطبقاتی در برمی‌گیرد. این بخش به کندوکاو در شکل‌ها و عوامل مختلف سازمانی هژمونی می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه سیاست وسیع و تصور گسترده‌ی گرامشی با وظیفه‌ی دشوار ایجاد یک دستگاه طبقه‌محور و ملی - مردمی هژمونی با ظرفیت بسیج و جلب توده‌ها آغاز می‌شود.

۱.۲- حزب و دولت

دستگاه مرکزی هژمونی از نظر گرامشی حزب است و شکلی را الگوی خود قرار می‌دهد که در **شهریار** ماکیاولی (Fontana 1993:148) و حزب ژاکوبن فرانسه به خود می‌گیرد. ماکیاولی در خوانش گرامشی نه «کتاب‌زده» است و نه «مؤلف دقیق رساله‌ها» برای تنویر افکار نخبگان، بلکه «مردی است اهل عمل ... که میل شدید به عمل» در مقیاس توده‌ای به سیاق «ژاکوبنی پیش از موعد» دارد و در سیاست طبقاتی ملی - مردمی عصر خود جای گرفته است (Q13§20—Gramsci 1971:134-135). او به‌علاوه آرمان‌شهرباوری با توهمات اراده‌گرایانه نیز نیست، بلکه واقع‌گرایی است که کتابش، **شهریار**، عزم او را برای مشارکت در پراکسیس سیاسی با درخواست از مدیچی‌ها برای برانداختن نظم قدیمی ایتالیا با کشاندن توده‌های مردمی به مبارزه نشان داد (Q13§1 - Gramsci 1971: 125-126). اما به نظر گرامشی، عامل اصلی هژمونی در دوران معاصر فقط می‌تواند یک حزب سیاسی باشد که خود را قطب متمرکز شبکه‌ای می‌داند که روابط سیاسی و ایدئولوژیکی را در جامعه‌ی مدنی می‌پراکند و می‌گستراند، یعنی پایه‌ی اجتماعی شکل جدیدی از «دولت بسط‌یافته» (Liguori 2015: 1-25). این همان چیزی است که حزب ژاکوبن برای بورژوازی در فرانسه در تأسیس دولت مدرن فرانسه به دست آورده بود و حزب پرولتاریا - که گرامشی آن را «شهریار مدرن» می‌نامد - باید مسیری مشابه در پیش گیرد. گرامشی برای رسیدن به این هدف معتقد است که شهریار مدرن باید به «ارگانیزم» روبه‌رشدی تبدیل شود که خود را «نخستین سلولی

می‌داند که در آن نطفه‌های اراده‌ی جمعی با هم جمع می‌شوند و تمایل دارند عام و کلی شوند» (Q13§1-Gramsci 1971:129).

علاوه بر این، واضح است که گرامشی این ارگانیسم حزبی را نه تنها از نظر طبقاتی و ملی - مردمی بلکه در چارچوب شرحی کل‌نگرانه متصور می‌شود. سه خصوصیت حزب هژمونیک در این جا شایسته‌ی توجه ویژه است. در وهله‌ی نخست، احزاب از نظر گرامشی از روابط اقتصادی زاده می‌شوند و بنابراین «فقط نام‌هایی برای طبقات» هستند. اما او - با در نظر گرفتن اشتباهات اکونومیسم - به سرعت می‌افزاید که «این نیز درست است که احزاب صرفاً بیان مکانیکی و منفعلانه‌ی آن طبقات نیستند، بلکه برای توسعه، تحکیم و **عامیت‌بخشیدن** [تأکید از من است] به آن‌ها واکنش نشان می‌دهند» (Q3§119 - Gramsci 1971: 227). ثانیاً، احزابی که خواهان هژمونی هستند، باید از نظر ایدئولوژیکی و سازمانی نیز برای صعود به حکومت یا قدرت دولتی آماده شوند. بنابراین، گرامشی حزب را «ساختار دولتی جنینی» متصور می‌شود که از جامعه‌ی مدنی ظهور می‌کند (Q3§42 - Gramsci 1971: 226)، و بر این اساس او معتقد است که «شهریار جدید ... در روابط داخلی گوناگون ملت‌های مختلف» همانا «آن حزب معینی است که هدف بنیانگذاری نوع جدیدی دولت را دارد» (Q13§21 - Gramsci 1971: 147). سرانجام، گرامشی - با بازتاب استراتژی جبهه متحد - روشن می‌کند که احزاب خواهان هژمونی باید درک واضحی داشته باشند که تسخیر و حفظ قدرت دولتی تنها در صورتی امکان‌پذیر است که حمایت توده‌های مردمی - ملی را جلب و آن‌ها را به شکل یک «اراده‌ی جمعی ملی - مردمی» بسیج کنند. او این ویژگی احزاب هژمونیک در **دفترهای زندان** را روح «ژاکوبنیسم» توصیف می‌کند. در واقع، گرامشی اظهار می‌کند که بورژوازی ایتالیا از زمان کمون‌های سده‌های میانه فاقد «چنین نیروی ژاکوبنی بود که در سایر ملت‌ها اراده‌ی جمعی ملی - مردمی را بیدار و سازماندهی کرد و دولت‌های مدرن را بنیان نهاد» (Q13§1-Gramsci 1971: 130-131)، درحالی که در ایتالیا رهبران ریسورجیمنتو فقط «یک حرامزاده ایجاد کردند» (Q19§28 - Gramsci 1971: 90) که اشاره‌ای است به بی‌ثباتی مزمز دولت لیبرال ایتالیا. گرامشی نشان می‌دهد که احزاب هژمونیک موفق در قالب ژاکوبن‌های فرانسوی عملاً شکل عالی‌تر جدیدی از «دولت یکپارچه» ایجاد می‌کنند که توده‌ها را در جامعه‌ی مدنی در دستگاه جدید قدرت دولتی مفصل‌بندی می‌کند، یا چنان که به اجمال در فرمولی در دفترچه‌ی ۶ مطرح می‌کند: «دولت = جامعه سیاسی + جامعه مدنی» (Q6§88 - Gramsci 1971: 263).

۲.۲- روشنفکران ارگانیک

در این وظیفه‌ی ایجاد «اراده جمعی ملی - مردمی» و آفرینش نوع جدیدی از دولت یکپارچه، نقش محوری به روشنفکران حزبی داده می‌شود (Crehan 2002:145-155). او در قطعه‌ای معروف از **دفت‌های زندان** نخستین مقوله از روشنفکران را که در مناسبات طبقاتی جامعه جای گرفته‌اند به‌عنوان «روشنفکران ارگانیک» تعریف می‌کند:

«هر گروه اجتماعی که در قلمرو اصلی یک کارکرد اساسی در دنیای تولید اقتصادی به وجود می‌آید، همراه با خود، به طور ارگانیک، یک یا چند قشر از روشنفکران را ایجاد می‌کند که به آن همگنی و آگاهی از عملکرد خود، نه تنها در زمینه‌های اقتصادی، بلکه در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی می‌بخشد» (Q12§1 Gramsci 1971: 5-).

با این حال، این روشنفکران برای مبارزه‌ی هژمونیک آماده به نظر نمی‌رسند، و گرامشی اصرار دارد که حزب باید کادرهای مختلفی از روشنفکران را شناسایی، آموزش و پرورش دهد تا بتواند نبرد برای هژمونی را در همه‌ی جبهه‌هایش - اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک - رهبری کند. در واقع، همین مقوله‌ی روشنفکران «ارگانیک» نه تنها بر رابطه‌ی آن‌ها با طبقات اصلی در تولید، بلکه بر این «فعالیت سازمانی و تخصصی شدن فنی» تعیین‌کننده دلالت دارد (McNally 2008: 675-677; Sassoon 1987: 139). بنابراین، گرامشی مقوله‌ی روشنفکر را در معنایی گسترده‌تر و غنی‌تر در نظر می‌گیرد که از همسانی سنتی آن با گروه‌های نخبه‌ی کوچک فراتر می‌رود (Holub 1992: 164)، اما او هم‌چنین تصدیق می‌کند که با این همه همیشه «حاکمان و محکومان، رهبران و رهبری‌شدگان» در احزاب سیاسی وجود دارند (Q15§4 Gramsci 1971: 144-). او بر این اساس حزب را به سه سطح سلسله‌مراتبی تقسیم می‌کند. در بالاترین سطح، رهبری یا هیئت اجرایی حزب دارای «قدرت انسجام‌بخش، تمرکزبخش و انضباط‌دهنده» و «قدرت نوآوری» است. این رهبری «در سطح ملی متمرکز می‌شود و مجموعه‌ای از نیروها را مؤثر و قدرتمند می‌کند که اگر به حال خود گذاشته شوند اهمیت اندکی دارند.» هم‌چنین یک «عنصر میانی» حیاتی وجود دارد که مسئول آن است که ارتباط بین رهبران و رهبری‌شوندگان «نه تنها از نظر مادی، بلکه از نظر اخلاقی و فکری» نیز حفظ شود. سرانجام، در پایین، یک عنصر توده‌ای قرار دارد که نقش آن عمدتاً «شکل انضباط و وفاداری را به خود می‌گیرد» (Q14§70 - Gramsci 1971: 152-153)؛ هم‌چنین بنگرید به (Femia 1981: 152-153). در حالی که هر لایه از روشنفکران باید بسیار تخصصی و هماهنگ با وظایف خود باشد، گرامشی اصرار دارد که حزب هرگز نباید در سطوح بالاتر خود منجمد یا بوروکراتیزه شود («سانترالیسم بوروکراتیک»). بنابراین، رهبری پویا و مؤثر شامل تحرک از پایین به بالا و گوش دادن به

دغدغه‌های عناصر توده‌ای («سانترالیسم دموکراتیک») با «دستورات از بالا» است که با «فشار از پایین» و «واردکردن مستمر عناصری که از اعماق صفوف اعضای عادی به چارچوب صلب رهبری پرتاب می‌شوند»، متوازن می‌شود (Gramsci 1971: 188-189 - Q13§36).

۳.۲ - جامعه‌ی مدنی

اما دستگاه هژمونی به حزب و روشنفکرانش ختم نمی‌شود. زیرا هژمونی بیش از هر چیز نظریه‌ی **مناسبات** سیاسی و اجتماعی است و حزب یک «گروه اجتماعی بنیادی» را ملزم می‌کند تا شبکه‌ای از پیوندهای سازمانی را ایجاد و حفظ کند که میانجی برتری ایدئولوژیک مستمر آن شود. این شبکه‌ی گسترده عمدتاً از آنچه گرامشی «سازمان‌های به اصطلاح خصوصی»، «گروه‌های متحد» یا «گروه‌های پیرو» و «روشنفکران سنتی»^{۱۱} می‌نامد، تشکیل شده است. در این مقطع است که مفهوم نوآورانه گرامشی یعنی جامعه‌ی مدنی اهمیت تعیین‌کننده پیدا می‌کند (بنگرید به Buttigieg 1995)، زیرا در این فاصله بین «جامعه‌ی سیاسی» («statogoverno») و اقتصاد فضایی وجود دارد که «هژمونی یک گروه اجتماعی بر کل جامعه‌ی ملی»، «از طریق سازمان‌های به اصطلاح خصوصی، مانند کلیسا، اتحادیه‌ها، مدارس و غیره» اعمال می‌شود (Gramsci 1994:67). علاوه‌براین، در جامعه مدنی، احزاب «منزوی» نیستند، بلکه «دوستان» و «گروه‌های خویشاوند» دارند (Gramsci 1971: 150-151 - Q13§33). گرامشی در یادداشتی که به نحو گویایی عنوان «سازمان جوامع ملی» بر خود دارد اظهار می‌کند که «در این کثرت انجمن‌های خصوصی ... یک یا چند انجمن به طور نسبی یا مطلق غالب هستند و دستگاه هژمونیک یک گروه اجتماعی را بر بقیه‌ی جمعیت (یا جامعه‌ی مدنی) برمی‌سازند: بنیان دولت به معنای محدود دستگاه دولتی - اجباری» (Q6§136 - Gramsci 1971: 264-265). بنابراین، از نظر گرامشی «رهبری» یک طبقه بر «گروه‌های خویشاوند و متحد»، «یکی از شروط اصلی برای کسب چنین قدرتی» است و «حتی اگر [قدرت دولتی] را محکم در چنگ خود نگه دارد»، هم‌چنان باید دستگاه هژمونی آن را در جامعه مدنی حفظ کند و به «رهبری» کردن نیز ادامه دهد» (Gramsci 1971: 264-265 - Q6§136).

۴.۲ - روشنفکران سنتی

همان‌طور که گرامشی حزب را شبکه‌ای از روشنفکران تصور می‌کند، انجمن‌های سیاسی و فرهنگی متحد در جامعه‌ی مدنی نیز براساس روشنفکران تشکیل‌دهنده‌شان که گرامشی آن‌ها را در حکم «روشنفکران سنتی» معرفی می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌شوند. برخلاف «روشنفکران ارگانیک» که در روابط طبقاتی بنیادی جامعه جایگاه مستحکمی دارند، «روشنفکران سنتی» در پی آن هستند که «خود را خودگردان و مستقل از گروه اجتماعی مسلط جلوه دهند». گرامشی می‌افزاید، این «خودارزیایی» «در زمینه‌ی ایدئولوژیک

و سیاسی بدون تبعات نیست» (7: Gramsci 1971 - Q12§1) — اشاره‌ای است به امکان جداسدن و جلب حمایت آن‌ها در یک تشکیلات طبقاتی جدید. زیرا گرامشی معتقد است که حتی اگر «موقعیت ظاهری آن‌ها در درزوترک‌های جامعه، هاله‌ای بیناطبقاتی پیرامون آن ایجاد کند»، جایگاه و تأثیر آن‌ها نیز «در نهایت از مناسبات طبقاتی گذشته و حال ناشی می‌شود و وابستگی به صورت‌بندی‌های طبقاتی مختلف تاریخی را پنهان می‌کند» (3: Hoare and Nowell Smith 1971).

علاوه‌براین، گرامشی به دقت تأکید می‌کند که این روشنفکران به طور خاص توسط روابط مبتنی بر زور در قلمروهای ملی شکل می‌گیرند (11-12: Gramsci 1971 - Q12§1) — اگرچه این امر البته عمومی نیست، بلکه نتیجه‌ای است از این که چگونه «روابط بین‌المللی» (اقتصادی و فرهنگی) «با این مناسبات داخلی دولت‌ملت‌ها در هم تنیده می‌شود و ترکیب‌های جدید، منحصربه‌فرد و از نظر تاریخی مشخصی را ایجاد می‌کنند» (182: Gramsci 1971 - Q13§17؛ McNally 2009). بدین‌سان، در ایتالیا با سابقه‌ی ممتد توسعه‌ی اقتصادی نابرابر و ارتباطات تاریخی با کلیسای کاتولیک که نفوذ فوق‌العاده‌ای بر توده‌های روستایی جنوب داشت، روحانیون — به ویژه رده‌های پایین‌تر آن — برای گرامشی قشر مهمی از روشنفکران سنتی به‌شمار می‌آمدند. در این‌جا وظیفه‌ی حزب این است که این «روشنفکران سنتی» را از پای‌بندی طبقاتی قبلی خود جدا کند و آن‌ها را در دستگاه هژمونیک گسترده‌تر خویش به عنوان اهرمی حیاتی برای بسیج توده‌ها در پشت حزب و دولت ادغام کند. در واقع، گرامشی معتقد بود که «یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های هر گروهی که در حال حرکت به سوی سلطه است، مبارزه‌ی آن برای جذب و تسخیر "ایدئولوژیکی" روشنفکران سنتی است؛» جذبی که او می‌افزاید «هر چه سریع‌تر و کارآمدتر شود، گروه مورد نظر بیش‌تر موفق می‌شود هم‌هنگام روشنفکران ارگانیک خود را ایجاد کند» (Q12§1 - Gramsci 1971: 10).

۳. سیاست هژمونی: نبرد برای اجماع توده‌ای

اما چیزی که هنوز روشن نیست، ماهیت دقیق این سیاست هژمونی است که روشنفکران موظف به تعقیب آن هستند. گرامشی، در واقع، مجموعه‌ای از مفاهیم مرتبط را در **دفت‌های زندان** ارائه می‌کند که هدف‌شان تشریح ویژگی‌های استراتژی‌های هژمونیک موفق در جوامع سرمایه‌داری و سوسیالیستی در حال توسعه در غرب است. با این‌که او این تصور ساده‌لوحانه را ندارد که طبقات می‌توانند قدرت را بدون زور به دست آورند و حفظ کنند، به وضوح سیاست هژمونی را به عنوان سیاستی که عمدتاً از طریق مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک در جامعه‌ی مدنی برای جلب رضایت توده‌ها انجام می‌شود، تصور می‌کند (3-2: Ives 2004). بخش حاضر سیاست هژمونی را به عنوان نبردی برای اجماع توده‌ای از طریق مفاهیم کلیدی که گرامشی برای روشن

کردن آن به کار می‌گیرد، بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه آن‌ها شکل می‌گیرند و دغدغه‌ی اصلی او برای آگاه شدن از سرشت ملی - مردمی شکل‌های موفق رژیم‌های سرمایه‌داری و ضرورت ایجاد هژمونی کارگران بر بنیادهای مشابه ملی - مردمی در آن جای گرفته است.

۱.۳ - جنگ موضعی

سیاست برای گرامشی در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بیش از هر چیز نبردی است استراتژیک بین «طبقات بنیادی»، و مفهومی که دقیق‌تر از «جنگ موضعی» این موضوع را برساند وجود ندارد (بنگرید به Egan 2015؛ 193-204؛ Sassoan 1987). بحث‌های مرتبط با جبهه‌ی متحد در کمینترن به ویژه در این مفهوم مشهود است، چرا که در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ کاملاً درک شده بود که برای ایجاد تغییر انقلابی در غرب استراتژی سیاسی توده‌ای جدیدی لازم است، استراتژی متمایز از حمله‌ی جسورانه به قدرت دولتی («جنگ مانوری) که لنین در انقلاب بلشویکی رهبری کرد (McNally 2015). بدین‌سان گرامشی در قطعه‌ی مهمی از **دفترهای زندان**، تاکتیک‌های مناسب شرق را با تاکتیک‌های مورد نیاز در غرب به نحوی درخشان مقایسه می‌کند:

«به نظر من، ایلیچ [لنین] نیاز به تغییر از جنگ مانوری را که در سال ۱۹۱۷ در شرق پیروزمندانه اعمال شده بود، به جنگ موضعی، که تنها شکل ممکن در غرب بود، درک کرد ... به اعتقاد من، این مفهوم، اصطلاح "جبهه متحد" است ... دولت در شرق همه چیز بود، جامعه‌ی مدنی بسیار کهن و ژلاتینی بود؛ در غرب، رابطه‌ای خاص بین دولت و جامعه‌ی مدنی وجود داشت، و هنگامی که دولت متزلزل شد، بلافاصله ساختار مستحکم جامعه‌ی مدنی آشکار شد. دولت فقط یک سنگر مقدم بود؛ پشت آن مجموعه‌ای از دژها و مواضع مستحکم قرار داشت. نیازی به گفتن نیست که این پیکربندی، از دولت به دولت فرق می‌کرد؛ دقیقاً به همین دلیل شناسایی صحیح در مقیاس ملی لازم بود» (Gramsci 1971: 237-238 - Q7§16).

بنابراین، نبرد سیاسی برای هژمونی در غرب به عنوان یک موضوع کوتاه‌مدت مطرح نیست، بلکه یک مبارزه‌ی استراتژیک طولانی بین طبقات اصلی پیرامون مواضع تعیین‌کننده‌ی توده‌ای در جامعه‌ی مدنی است که نتیجه‌ی مبارزه را تعیین می‌کند.

توجه به این نکته نیز حائز اهمیت است که به نظر گرامشی «جنگ موضعی» را باید از منظر «ملی» «هر کشور منفرد» مطرح کرد (Buci-Glucksmann 1980: 272)، و در واقع این چیزی است که گرامشی سهم عمده‌ی خود در تاکتیک‌های جبهه متحد تلقی می‌کند. در حقیقت، روایت گرامشی از «جنگ موضعی» در چارچوب نقد از تروتسکی جای می‌گیرد که «جهان‌وطن» و «ظاهراً ملی» بود و در نتیجه در نظریه‌ی انقلاب مداومش «جنگ مانوری» روسیه را به عنوان امری قابل‌تعمیم از لحاظ بین‌المللی تأیید

می‌کرد. به نظر گرامشی، این دیدگاه ناتوانی تروتسکی را در درک کامل این موضوع نشان می‌دهد که روسیه — بر خلاف کشورهای اروپای غربی — «کشوری است که در آن ساختارهای حیات ملی جنینی و سست هستند و این ساختارها نمی‌توانند به «سنگر یا دژ» تبدیل شوند» (Gramsci 1971: 236-238). حتی لینین که «عمیقاً ملی» و «عمیقاً اروپایی» بود، بنا به ارزیابی گرامشی درک نکرده بود که در غرب «وظیفه‌ی اساسی همانا یک وظیفه‌ی ملی است» و «مستلزم شناسایی زمین و شناسایی عناصر سنگر و دژ است که عناصر جامعه‌ی مدنی و غیره بازنمود آن» در قلمروهای ملی خاص «هستند». علاوه بر این، موفقیت در این شرایط مستلزم «تمرکز بی‌سابقه‌ی هژمونی» است که لشکر روشنفکران آماده و «فداکاری‌های عظیم توده‌های بی‌شمار مردم» را در برمی‌گیرد. اما در نهایت، پاداش این امر همانا یک پیروزی مطمئن است، زیرا «جنگ موضعی، پس از پیروزی، به‌طور قطعی تعیین‌کننده است» (Gramsci 1971: 237-239).

۲.۳ - اتحاد، سازش و مطالبات مردمی

کلید کسب این پیروزی قاطع و تسخیر «دژها و خاکریزهای» جامعه‌ی مدنی از نظر گرامشی این بود که سیاست جدید **اتحادسازی** گسترده‌ای را اتخاذ کند که در آن طبقه‌ی هژمونیک نه تنها با سایر نیروهای سیاسی و فرهنگی سازش می‌کند بلکه از مطالبات مردمی آن‌ها با قدرت حمایت می‌کند تا اطمینان حاصل شود که دولت نوظهور جدید «رضایت فعال کسانی را که بر آن‌ها حکومت می‌کند» خواهد داشت (Gramsci 1971: 244). اما این سیاست سازش و اتحادسازی در {نظریه‌ی} هژمونی گرامشی شکل خاصی به خود می‌گیرد. از یک سو، هدف آن جبران اشتباهات «اکونومیسم» و «نظریه‌های سازش‌ناپذیری» با «بیزاری انعطاف‌ناپذیرشان به لحاظ اصولی از آنچه سازش نامیده می‌شود» و ترجیح آن‌ها برای «تکیه‌ی کورکورانه و بی‌هدف بر کشمکش مسلحانه با ویژگی‌های تنظیم‌کننده» است (Gramsci 1971: 167-168). اما از سوی دیگر، این سیاست با در نظر گرفتن اشتباهات سوسیالیست‌های رفرمیست که قربانی چیزی می‌شوند که گرامشی «دگرگشت‌باوری» یا گرایش نخبگان آن به «جذب‌شدن» در سیاست هژمونیک مراکز طبقاتی مخالف و سازش جبران‌ناپذیر پیرامون اصلاحات اساسی اقتصادی می‌نامد، طول و تفصیل می‌یابد (Gramsci 2007: 257-258; Gramsci 1971: 227-228; Gramsci 1971: 227-228). بنابراین، در هر برداشتی از {نظریه‌ی} هژمونی گرامشی مهم است که در آن وجه کشمکش طبقاتی و گسست در مرحله «اقتصادی - رسته‌ای» کم‌اهمیت نباشد (Gramsci 1971: 181) و به او یک سیاست لیبرالی و متکثر آرمانی شده در خصوص اجماع ملی کلی نسبت داده نشود (Carlucci 2015).

حدومرزهای روشنی برای درجه سازشی وجود دارد که به نظر گرامشی مناسب به نظر می‌رسد، و رهبری حزب به‌ویژه باید هسته محکمی را تشکیل دهد که در برابر این گرایش‌های تجزیه‌کننده مقاومت کند. با این حال، این حدومرزها این واقعیت را نفی نمی‌کنند که هدف اصلی گرامشی در بسط نظریه هژمونی‌اش این بود که نشان دهد چگونه سرمایه‌داری به طرز ماهرانه‌ای عناصر میانی نظم اجتماعی را در جامعه‌ی مدنی از طریق یک سیاست پیچیده‌ی سازش به خدمت می‌گیرد، و هر حزب کارگری که چنین آرمان‌های هژمونیک مشابهی داشته باشد ملزم است که همان کار را انجام دهد. بر این اساس، او استدلال می‌کند: «یک ابتکار سیاسی مناسب همیشه ضروری است ... تا جهت سیاسی نیروهای معینی تغییر کند که در صورت تشکیل موفقیت‌آمیز یک بلوک تاریخی سیاسی - اقتصادی جدید و همگن، بدون تضادهای داخلی، می‌بایست جذب آن شوند.» در واقع، از نظر گرامشی سیاست اتحاد و سازش جزء جدایی‌ناپذیر خود مبارزه‌ی طبقاتی است زیرا: «اگر اتحاد دو نیرو برای شکست یک نیروی سوم ضروری است ... یگانه امکان مشخص سازش است. زور را می‌توان علیه دشمنان به کار برد، اما نه بر علیه بخشی از طرفداران خودی که قصد جذب سریع، و نیاز به «حسن‌نیت» و اشتیاق‌شان دارد» (Gramsci 1971: 168 - Q13§23).

برای به دست آوردن این درجه از اشتیاق و یکپارچگی، سازش باید مستلزم این باشد که حزب پیشرو - چه قدرت دولتی را در اختیار داشته باشد یا نه - عمیقاً از مطالبات بخش‌های میانی جامعه مدنی حمایت کند. باید به ویژگی‌های قلمروهای ملی خاص توجه دقیقی شود. بنابراین در سرمایه‌داری فوردیستی در ایالات متحده - فقدان جامعه‌ی مدنی پیچیده و کاملاً مفصل‌بندی‌شده با صدها سال فرهنگ ملی - به نظر گرامشی به این معنی بود که «هژمونی این‌جا در کارخانه متولد می‌شود» که در آن «تبلیغات ایدئولوژیک و سیاسی بسیار ظریف» که با پیوریتانیسم آمریکایی درگیر می‌شود، با انگیزه‌های عمومی مشخصی مانند «مزدهای بالا» و «مزایای مختلف اجتماعی» حمایت می‌شود (Gramsci 1971: 285 - Q22§2). به همین ترتیب، گرامشی حزب آکسیون را در جنبش ریزورجیمنتو دقیقاً به این دلیل که نتوانست استراتژی خود را با شرایط خاص ایتالیا تنظیم کند، به باد انتقاد می‌گیرد. بدین‌سان، گرامشی اظهار کرد، «این حزب باید با توده‌های روستایی، به‌ویژه آن‌هایی که در جنوب هستند، متحد می‌شد» و با «پذیرش مطالبات اولیه‌شان و تبدیل آن‌ها به بخشی جدایی‌ناپذیر از برنامه‌ی جدید دولت»، از حمایت آن‌ها برخوردار می‌شد (Q19§24 - Gramsci 1971: 74)؛ در واقع، کلید «مهرزدن سرشت بارز مردمی و دموکراتیک بر جنبش ریزورجیمنتو» را در اختیار می‌داشت (Q19§24 - Gramsci 1971: 61).

۳.۳ - مفهوم‌بندی دوباره‌ی ایدئولوژی

اما به نظر گرامشی، سیاست هژمونیک از گنجاندن مطالبات توده‌ای متحدان در برنامه‌های حزبی و دولتی فراتر است. این عنصر مشخص باید در یک **استراتژی ایدئولوژیک** خلاقانه و سازنده گنجانده شود تا هویت خود طبقه و متحدان توده‌ای‌اش را به یک سوژه جمعی بدل کند (Smith 2010). همان‌طور که قبلاً اشاره شد، بازاندیشی و ارزش‌گذاری مجدد ایدئولوژی به این شیوه، گرامشی را بر آن داشت تا نقدی مستمر را از تبیین‌های اکونومیستی و تقلیل‌گرایانه از ایدئولوژی نمونه‌وار برخی از مارکسیست‌های بین‌الملل دوم و سوم بیروارند. گرامشی استدلال می‌کند که مارکسیست‌های بین‌الملل دوم تصور می‌کنند می‌توانند «کل تاریخ و تمام حکمت سیاسی و فلسفی را با هزینه‌ای اندک در جیب خود داشته باشند» و آن را به یک تبیین ظاهراً «ابژکتیو - علمی» از استثمار سرمایه‌داری به ایدئولوژی‌ای تقلیل دهند - که اغلب به صورت منفی در حکم «ایدئولوژی بورژوایی» یا «آگاهی کاذب» تصور می‌شود - که خصلت سرکوبگرانه‌ی خود را پنهان می‌کند. از نظر گرامشی، این به معنای تلقی تحقیرآمیز «سیاست» توده‌ای «و بدین‌سان تاریخ به‌عنوان معامله‌ی مستمر احمق‌ها» و تقلیل مبارزه‌ی ایدئولوژیک به «نمایش کلاهبرداری‌ها» است. گرامشی در نتیجه، قاطعانه معتقد بود که «مبارزه با اکونومیسم نه فقط در نظریه‌ی تاریخ‌نگاری، بلکه و به ویژه در تئوری و عمل سیاست نیز» حیاتی است، مبارزه‌ای که «می‌تواند و باید با توسعه‌ی مفهوم هژمونی ادامه یابد» (Q13§18 - Gramsci 1971: 164-165).

بر این اساس، بخش محوری نظریه‌ی هژمونی گرامشی بر ایدئولوژی و مبارزه‌ی ایدئولوژیک متمرکز است، و به هر دو اهمیتی جدید و رفیع داده می‌شود تا تاثیر سازنده و «مادی»‌شان علیه شکل‌های خام ماتریالیسم اقتصادی برجسته شود (Mouffe 1979). در این‌جا گرامشی مارکس را در مبارزه به خدمت می‌گیرد و اصرار می‌ورزد که بنیان‌گذار ماتریالیسم تاریخی این سرشت ایدئولوژی را به خوبی درک کرده بود که اظهار داشت «باورهای مردمی» و ایده‌های مشابه خود نیروهای مادی هستند» (Q13§18 - Gramsci 1971: 165). مادیت ایدئولوژی از نظر گرامشی در این واقعیت است که نحوه‌ی درک و ارزش‌گذاری ما از جهان پیرامون مان («برداشت‌مان از جهان») نه تنها بسیار گسترده‌تر از منافع طبقاتی فوری مان است، بلکه «هنجار کرداری» را ایجاد می‌کند که به همه‌ی رفتارها از جمله رفتار سیاسی شکل می‌دهد (- Q11§12 Gramsci 1971: 326). ایدئولوژی اساساً مادیت دارد از این لحاظ که چسب مفصل‌بندی اتحاد‌های ملی - مردمی را فراهم می‌آورد و «وحدت ایدئولوژیکی کل بلوک اجتماعی‌ای را حفظ می‌کند که آن ایدئولوژی در خدمت استحکام و یکپارچگی‌اش است» (Q11§12 - Gramsci 1971: 328) و بنابراین انبوهی از سوژه‌های جمعی متحد تولید می‌کند که قادر به انجام «عملی تاریخی» هستند (- Q10 (II) §44 - Gramsci 1971: 328).

Gramsci 1971: 349; Hall 1987). با چنین تصویری، میدان کاملاً پیچیده جدیدی از سیاست طبقاتی و کشمکش ایدئولوژیک در نظریه‌ی هژمونی گرامشی گشوده شد.

۴.۳ - بازسازی «عقل سلیم»

این تضاد اساساً باید از تمرکز منابع خود بر آثار بزرگ روشنفکران اجتناب کند و در عوض مبارزه خود را به سطح «عقل سلیم» توده‌های ملی - مردمی که طبقه پیشرو لزوماً تا حدودی در آن سهیم است، برساند. بنابراین، شکلی از سازش ایدئولوژیک در این‌جا نیز مشهود است، زیرا نبرد برای رضایت و «رهبری فکری» به ایده‌ها و آگاهی عمومی در محیط ملی‌شان ارزش می‌بخشد (Hall 1986; Sirvastava and Battacharya 2012)، و در عین حال به نقد آن‌ها می‌پردازد تا به عناصر پیرو در یک مفهوم متحدکننده و دستگامند جدید از جهان دگرگون‌شان کند (Liguori 2009). گرامشی این فرآیند ایدئولوژیک را فرآیندی توصیف می‌کند که به طور انتقادی «عقل سلیم» توده‌ها را بازسازی و عقلانی می‌کند تا به «درایت» تبدیل شود. بنابراین، اگرچه گرامشی به دلیل توانایی عقل سلیم برای مشروط کردن رفتار خودجوش توده‌ای اهمیت زیادی قائل است (بنگرید به Crehan 2016)، «خصیصه‌ی اساسی عقل سلیم در این است که تصویری از هم گسیخته، نامنسجم و بی‌ربط از جهانی دارد که با خصلت توده‌هایی که عقل سلیم فلسفه آن‌ها است منطبق است (Gramsci 2007: 333 - Q8§173). به این ترتیب، عقل سلیم توده‌ها را در واقع به شرایط «فرودستی» محدود می‌کند، زیرا خصلت متناقض و پراکنده‌اش باعث می‌شود که از ارائه یک پلاتفرم ایدئولوژیک ناتوان شود که باید به اندازه‌ی کافی برای تشکیل پایه و اساس نظم هژمونیک بدیل و یکپارچه منسجم باشد.

تنها از طریق مداخله‌ی یک طبقه بنیادی با «فلسفه‌ای» منضبط و دستگامند در مرکز آن و ایجاد دستگاه رو به رشدی از روشنفکران که فعالانه نقش خود را به عنوان «سازنده، سازمان‌دهنده و «متقاعدکننده دائمی» در جامعه‌ی مدنی ایفا می‌کنند (Gramsci 1971:10—Q12§3)، این «عقل سلیم» می‌تواند به ایدئولوژی منسجم و از لحاظ فلسفی مستحکم یا «درایت» بدل شود (Gramsci 1971: 326 - Q11§12). بدین‌سان، گرامشی استدلال می‌کند: «از لحاظ تاریخی، شکل‌گیری یک گروه اجتماعی همگن با توسعه یک فلسفه‌ی «همگن» - یعنی دستگامند - در تقابل با عقل سلیم همراه است» (Gramsci 2007: Q8§173 - 333). با این حال، اپوزیسیون نباید شکل تلاش برای ایجاد یک «عقل سلیم» جدید را به خود بگیرد، بلکه باید «در حوزه‌ی «عقل سلیم» قرار گیرد» (Gramsci 1992: 173 - Q1§65). بنابراین گرامشی ایدئولوژی بورژوازی در فرانسه را ستایش می‌کند که «الگویی از ساخت ایدئولوژیک هژمونیک» را به دلیل سرشت «مردمی - ملی» فرهنگ خود ارائه می‌دهد و به آن اجازه می‌دهد «از شکل خاصی از عقل سلیم فراتر رود و

شکل دیگری را ایجاد کند که به برداشت گروه پیشرو از جهان نزدیک است» (Q11§13 - Gramsci 1971: 421). بر این اساس، فلسفه‌ی پراکسیس باید مسیری مشابه را طی کند و خود را «در پوششی جدلی و انتقادی» نشان دهد، اما

«در ابتدا خود را ... برپایه‌ی عقل سلیم پایه‌گذاری می‌کند تا نشان دهد که ”همه“ فیلسوف هستند و مسئله این نیست که از صفر یک شکل علمی از اندیشه را به زندگی فردی هر کس وارد کنیم، بلکه بحث پیرامون نوسازی و ”انتقادی“ کردن یک فعالیت از قبل موجود است» (Q11§12 - Gramsci 1971: 330-331). اما هدف فلسفه پراتیک برای گرامشی از منظر دموکراتیک برتر از همه‌ی جهان‌بینی‌های پیشین است، زیرا هدف آن ارتقای توده‌ها به «برداشتی بالاتر از زندگی» و «ساخت یک بلوک فکری است که از لحاظ سیاسی پیشرفت توده‌ها و نه فقط گروه‌های کوچک فکری را ممکن سازد» (Q11§12 - Gramsci 1971: 332-333).

۵.۳ - رهبری و تعادل پویا

ساختن «یک بلوک فکری» با این ماهیت به نظر گرامشی نیاز به نوع خاصی از رهبری سیاسی طبقاتی دارد که مفهومی پویا از تعادل راهنمای آن باشد (McNally 2008). ماکیاولی در این‌جا تأثیر عمده‌ای دارد زیرا او رهبری موفق در سیاست را به‌عنوان پیگیری **تعادلی پویا** تصور می‌کرد که برای بررسی دقیق نیروهای سیاسی تاریخاً مشروط طراحی شده بود. بدین‌سان، از نظر گرامشی، رهبران باید «سیاستمداران فعال» از سنخ ماکیاولی باشند که استراتژی سیاسی خود را براساس «واقعیت مؤثر» بسط دهند، واقعیت مؤثری که به‌منزله‌ی «رابطه‌ی نیروهایی که در حرکت مداوم و تغییر تعادل هستند» تعریف می‌شود. با این حال، وظیفه‌ی اصلی و اساسی آن‌ها «تسلط بر و فراتر رفتن از» این واقعیت از طریق اعمال «اراده‌ی خود برای ایجاد تعادلی جدید میان نیروهایی است که واقعاً وجود دارند و فعال هستند — مبتنی بر نیروی خاصی که معتقدیم ترقیخواه است و آن را تقویت می‌کنیم تا به پیروزی برسد» (Q13§16 - Gramsci 1971: 172).

از نظر گرامشی، «نیروهایی» که «واقعاً وجود دارند»، نیروهای طبقاتی و ملی - مردمی هستند و رهبری، همانطور که دیدیم، باید سیاست سازش را - سیاسی و ایدئولوژیکی - را به طرز ماهرانه‌ای به کار گیرد تا «درایت» و «شوق و شور» ایجاد کند (Q13§23 - Gramsci 1971: 168) و بدین‌سان مشارکت فعال را در مبارزه برای سرنگونی نظم قدیمی پدید آورد. اما ماهیت متکثر بلوک هم‌چنین مطالبات جدیدی را بر دوش رهبران می‌گذارد تا به‌واسطه‌ی اتخاذ سیاست گسترده‌تر «توازن میان منافع مختلف در ”جامعه‌ی مدنی“ و ”منافع مختلف در مبارزه با ... منافع غالب“ تعادل پویا حفظ شود» (Q5§127 - Gramsci 1971: 253).

در این‌جا نیز، منافع اقتصادی طبقه‌ی بنیادی باید در اولویت قرار بگیرد، زیرا حتی اگر:

«واقعیت هژمونی مستلزم این باشد که منافع و گرایش‌های گروه‌هایی که قرار است هژمونی بر آن‌ها اعمال شود در نظر گرفته شود و یک تعادل سازشی مشخص شکل گیرد ... شکی نیز نیست که چنین فداکاری‌ها و چنین سازش‌هایی نمی‌تواند بر امر بنیادی تاثیر گذارد؛ زیرا با این که هژمونی امری اخلاقی - سیاسی است، اما باید اقتصادی نیز باشد» (Gramsci 1971: 161 - Q13§18).

حفظ نیروی رانش به سوی اهداف یک طبقه، ضمن ایجاد توازن بین مطالبات سیاسی و ایدئولوژیک و منافع متحدان در جامعه‌ی مدنی همان چیزی است که گرامشی در واقع در «دفت‌های زندان» «کارکرد هژمونیک» گروه پیشرو می‌نامد (Gramsci 1971: 161 - Q13§18).

گرامشی، اما هرگز از این واقعیت غافل نشد که سرچشمه‌ی اصلی نیروی رانش و پویایی در مبارزه همانا در وزن جمعی توده‌هاست، و در نتیجه رهبران بیش از هر چیز موظف هستند به ایجاد و حفظ مناسبات ایدئولوژیک ارگانیک با «مردم - ملت» توجه زیادی نشان دهند. حزب ژاکوبن در این مورد نیز مانند اغلب موارد دیگر در نگرش گرامشی به سیاست الگوی نهایی است، زیرا آن‌ها نه تنها «مردانی بسیار پرانرژی و مصمم بودند که بورژوازی را با لگد به پشت‌شان به جلو می‌راندند»، مردانی که «به حقیقت مطلق شعارهای‌شان درباره‌ی برابری، برادری و آزادی اعتقاد داشتند»، بلکه هم‌چنین و اساساً وضعیتی را به وجود آوردند که در آن «توده‌های بزرگ مردم که ژاکوبن‌ها آن‌ها را تحریک کردند و به مبارزه کشاندند نیز به حقیقت آن‌ها متقاعد شدند» (Gramsci 1971: 77-78 - Q19§24). این مبارزه‌ی پرولتاریا - مانند مبارزه‌ی ژاکوبن‌ها - به‌نظر گرامشی اساساً یک مبارزه طبقاتی بین‌المللی علیه سرمایه‌داری بود. اما آگاهی شدید گرامشی از تأثیر توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری در شکل‌دهی به دولت - ملت (Jessop 2005؛ Morton 2007) و تنوع تجربه‌ی تاریخی، او را در پایان به این نتیجه رساند که این تجربه‌ای است که باید به لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک درون هر دولت - ملت برای آن جنگید تا نیروی رانش و پویایی توده‌ای تأمین شود (McNally 2009). در این‌جاست کلید فهم ادعای غالباً نقل‌شده‌ی او که اگر طبقه‌ای که «سرشت بین‌المللی دارد» و به دنبال هدایت «لایه‌های اجتماعی» است که «از لحاظ ملی تنگ و محدود است (روشنفکران) و در واقع غالباً حتی ملی نیست»، برای حصول به موفقیت باید خود را به معنای خاصی «ملی کند». علاوه بر این، او اظهار داشت که «در مفهوم هژمونی است که آن دسته از ضرورت‌هایی که ماهیت ملی دارند با هم گره می‌خورند» (Gramsci 1971: 240-241 - Q14§68). بنابراین، مبارزه برای هژمونی در سطح بین‌المللی از نظر گرامشی فقط می‌توانست در شکلی باشد که ساختار «گره‌ای» سرمایه‌داری را بازتاب دهد (Jessop 2005: 37-40؛ Morton 2007: 75) و رهبران آن را ملزم به پذیرش فرآیند دگرگونی جمعی با توده‌های ملی - مردمی‌ای کند که از سطح سازش و توافق مادی پیرامون اصول انتزاعی

فراتر می‌روند. این رابطه، در عوض، باید به نظم ارگانیک و مؤثر «اراده جمعی ملی – مردمی» بدل شود که الگوی آن در بخش پایانی **تسه‌ریار** ماکیاولی مطرح شده است، الگویی برای حزب هژمونیک کار. زیرا در این‌جا:

«ماکیاولی با مردم ادغام می‌شود ... با این حال، نه برخی از افراد «نوعی»، بلکه افرادی که او، ماکیاولی، آن‌ها را با استدلال قبلی متقاعد کرده است – مردمی که او به آگاهی و جلوه‌شان بدل می‌شود و احساس می‌کند که با آن‌ها یکی شده است» (Q13§1—Gramsci 1971:126)

۴. نتیجه‌گیری

در این فصل استدلال کردیم که {نظریه‌ی} هژمونی گرامشی به بهترین شکل به عنوان نظریه‌ی سیاست طبقاتی ملی – مردمی درک می‌شود. توانایی این نظریه را نشان دادیم که چگونه با جلب رضایت توده‌ها در جامعه‌ی مدنی از طریق یک استراتژی تدریجی و پیچیده سیاسی و ایدئولوژیک در سطح ملی برای ایجاد اتحادی گسترده، قدرت دولتی و نظم اقتصادی جدید را تضمین و حفظ می‌کند. در مقام نتیجه‌گیری، به نظر می‌رسد بررسی پیامدهای این خوانش در ارتباط با سایر تفاسیر از هژمونی و در واقع با نگاهی به کاربرد مستمر آن در علوم اجتماعی مناسب باشد.

اولاً، تحلیل فوق نشان می‌دهد که باید اهمیت بسیار بیش‌تری به درونمایه‌ی ملی – مردمی در تعریف نظریه‌ی هژمونی گرامشی بدهیم. در اکثر روایت‌های هژمونی اغلب مقوله‌ی «ملی – مردمی» را نه مفهومی مهم بلکه ثانوی تلقی می‌کنند. استدلال من در این‌جا برعکس مدعی است که این یک محور مفهومی اصلی نظریه است که در تمام مفاهیم اصلی‌اش حک شده است. به نظر من با توجه به آثار جدید و رو به رشدی که هژمونی گرامشی را در قلمرو سیاست بین‌الملل و اقتصاد سیاسی به کار می‌بندد، این یافته‌ای به‌ویژه مهم به نظر می‌رسد. [۳] این تحول به نظر من نوآورانه و خوشایند است، و به این دلیل که هژمونی منحصرأ یک مفهوم «دولت – ملت» است در خصوص اعتبار این رویکرد همانند رویکردهای دیگر مناقشه‌ای وجود ندارد (Femia 2005؛ Germain and Kenny 1998). همان‌طور که در بالا استدلال کردم، گرامشی فریفته‌ی داستان دولت – ملت‌هایی به شدت محدود و یگانه نیست چرا که ویژگی‌های آن‌ها بیش‌تر پیامد «درهم تنیدگی» مناسبات ملی و بین‌المللی در همه‌ی شکل‌های متنوع‌شان در قلمروهای ملی تاریخی است. علاوه بر این، به نظر گرامشی، سرمایه‌داری و هرگونه مقاومت طبقاتی کارآمد در برابر آن لزوماً پدیده‌های بین‌المللی هستند. با این حال، باز باید پذیرفت که نظریه‌ی هژمونی او شکل **گره‌ای** متمایزی به خود گرفت که با تصور او از امر ملی – مردمی و به‌ویژه این اعتقاد او که هژمونی بین‌المللی فقط می‌تواند با کارزارهای پیچیده‌ی ملی – مردمی درون ملت‌های منفرد تأمین شود، در هم تنیده است. کاربردهای نظریه‌ی {هژمونی} گرامشی

در «امور بین‌المللی» اغلب از رویکردی بیش از حد جهانی و جهان‌وطنی پیروی می‌کنند، و دست کم به نظر من لازم است که به ویژگی ملی - مردمی هژمونی اهمیت بیش‌تری داد (McNally 2017). در واقع، اگر هدف شالوده‌ریزانه‌ی این رویکرد نئوگراشی در روابط بین‌المللی - چنان که طرفدار اصلی آن اعلام کرده است (Cox 1981: 128-129) - ایفای نقشی مؤثر در پراکسیس انتقادی باشد، آنگاه این ضرورت مبرم‌تر به نظر می‌رسد. زیرا امروزه برجسته‌ترین شکل ایدئولوژیکی که در آن سرمایه‌داری نئولیبرال فضای جدیدی برای گسترش پیدا می‌کند، همانا از طریق ابزار ناسیونالیسم پوپولیستی دست‌راستی است. درک ماهیت آن و این که چگونه ممکن است یک جایگزین توده‌ای مؤثر برای آن ظهور کند، دست کم نشان می‌دهد که نیاز به تأکید بر محوریت مقوله‌ی ملی - مردمی در نظریه‌ی هژمونی گراشی بیش از همیشه احساس می‌شود.

در نهایت، دفاعی که در این‌جا از شرح کل‌نگرانه‌ی هژمونی گراشی شد و بر اساس آن جایگاه حیاتی اقتصاد، طبقه و دولت را به رسمیت شناخت، این تصور را رد می‌کند که هژمونی را می‌توان به نظریه‌ای درباره‌ی ایدئولوژی، فرهنگ و جامعه‌ی مدنی تقلیل داد. بی‌تردید این‌ها نیز دغدغه‌های حیاتی بودند، اما - همانطور که در بالا نشان دادیم - گراشی پیوسته آن‌ها را در چارچوب نظریه‌ای گسترده از طبقه و سیاست دولت که در سنت مارکسیستی گنجانده شده بود قرار می‌دهد. البته می‌توان به نحو موجهی مخالفت کرد که رویکرد «فرهنگی» و «گفتمانی» به هژمونی - دست کم در پوشش پسامارکسیستی آن - مبتنی بر قرائت انتقادی از اکونومیسم باقیمانده در این ادعای گراشی است که «اصل یگانه‌ی وحدت‌بخش در هر صورت‌بندی هژمونیک ... فقط می‌تواند یک طبقه‌ی بنیادی باشد» (Laclau and Mouffe 1985: 69) که در دنیایی از لایه‌بندی اقتصادی، سیاست هویتی و کثرت‌گرایی نابجا به نظر می‌رسد. در واقع، به سیاق استوارت هال (۱۹۸۵) می‌توان گفت که این رویکردهای ضدتقلیل‌گرایی بینش‌های انتقادی و کار تجربی غنی‌ای تولید کرده‌اند که گراشی‌ها و نئوگراشی‌ها می‌توانند از آن بیاموزند و باید با آن درگیر شوند. با این حال، رخدادها از سال ۲۰۰۸ به بعد مفاهیم نظم جدید پساماتریالیستی از سیاست هویت را یقیناً تضعیف کرد و نشان داد که هنوز نیازی حیاتی به سنت ماتریالیستی تاریخی در نظریه‌ی انتقادی - البته هماهنگ با زمان و مکان ما - وجود دارد که شکل‌های اساسی نابرابری و استثمار را که منشأ آن در شالوده‌های اقتصادی جوامع سرمایه‌داری است، به‌طور جدی مدنظر قرار می‌دهد. جاذبه و گیرایی نظریه‌ی هژمونی آنتونیو گراشی بدون شک در این زمینه شکوفا خواهد شد. زیرا چارچوبی مفهومی برای تحلیل انتقادی شیوه‌های مرتبط و متنوع برتری سرمایه‌داری نئولیبرالی امروزی و نیز ابزارهایی برای درگیری انتقادی با بحران ادامه‌دار چپ معاصر فراهم می‌کند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Hegemony: A Theory of National-Popular Class Politics

نوشته‌ی Mark McNally که در لینک زیر یافت می‌شود:

<https://www.oxfordhandbooks.com/view/10.1093/oxfordhb/9780190695545.001.0001/oxfordhb-9780190695545-e-19?print>

یادداشت‌ها:

[۱]. اختصارات Q برای دفتر و § برای یادداشتی منفرد در سراسر این فصل با ارجاع به ویراست انتقادی جراتانا از دفترهای زندان به زبان ایتالیایی (۱۹۷۵) استفاده شده است. ارجاع بعد از خط تیره مربوط به ویراست‌های ترجمه‌های انگلیسی است.

[2]. For Gramsci's "national- popular" see Forgas (1993), McNally (2009) and San Juan Jr. (2009).

[3]. For a critical overview of the approach see, Bieler, Bruff, and Morton (2015).

منابع:

- Anderson, Perry. 1976/ 1977. "The Antinomies of Antonio Gramsci." *New Left Review* 100:5– 78.
- Anderson, Perry. 1979. *Considerations on Western Marxism*. London: Verso.
- Anderson, Perry. 2017. *The H- Word: The Peripeteia of Hegemony*. London: Verso.
- Antonini, Francesca. 2016. "“Il vecchio muore e il nuovo non può nascere”": cesarismo ed egemonia nel contesto della crisi organica." *International Gramsci Journal* 2(1):167– 184.
- Bellamy, Richard. 1990. "Gramsci, Croce and the Italian Political Tradition." *History of Political Thought* 11:313– 337.
- Bellamy, Richard. 2013. *Croce, Gramsci, Bobbio and the Italian Political Tradition*. Colchester, UK: ECPR Press.
- Bellamy, Richard, and Darrow Schecter. 1993. *Gramsci and the Italian State*. Manchester, UK: Manchester University Press.
- Bieler, Andreas., Ian Bruff, and A. D. Morton. 2015. "Gramsci and 'the International': Past, Present and Future." 137– 155. in *Antonio Gramsci*, edited by Mark McNally. Basingstoke, UK: Palgrave.
- Bobbio, Noberto. 1979. "Gramsci and the Conception of Civil Society." Pp. 21– 47 in *Gramsci and Marxist Theory*, edited by Chantal Mouffe. London: Routledge and Kegan Paul.
- Boggs, Carl. 1984. *The Two Revolutions: Gramsci and the Dilemmas of Western Marxism*.

- Boston: South End Press.
- Boothman, Derek. 2008. "The Sources for Gramsci's Concept of Hegemony." *Rethinking Marxism* 20(2): 201– 215.
- Brandish, Craig. 1996. "Gramsci, Bakhtin and the Semiotics of Hegemony." *New Left Review* I(216): 94– 109.
- Buci- Glucksmann, Christine. 1980. *Gramsci and the State*. London: Lawrence and Wishart.
- Bukharin, Nikolai. 1982. *Selected Writings on the State and the Transition to Socialism*, edited by Richard B. Day. Nottingham, UK: Spokesman.
- Buttigieg, Joseph. A. 1992. "Preface." in *Prison Notebooks, Vol. I*, edited by Joseph A. Buttigieg and translated by Joseph A. Buttigieg and Antonio Callari. New York: Columbia University Press.
- Buttigieg, Joseph. A. 1995. "Gramsci on Civil Society." *Boundary 2* 22(3): 1– 32.
- Carlucci, A. 2013. *Gramsci and Languages*. Leiden, The Netherlands: Brill.
- Carlucci, A. 2015. "Gramsci, Language and Pluralism." Pp. 76– 94 in *Antonio Gramsci*, edited by Mark McNally. Basingstoke, UK: Palgrave.
- Cox, Robert, W. 1981. "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory." *Millennium* 10(2): 126– 155.
- Crehan, K. 2002. *Gramsci, Culture and Anthropology*. London: Pluto Press.
- Crehan, K. 2016. *Gramsci's Common Sense: Inequality and its Narratives*. Durham, NC: Duke University Press.
- Davidson, Alastair. 1977. *Antonio Gramsci: Towards an Intellectual Biography*. London: Merlin.
- Del Roio, Marcos. 2015. *The Prisms of Gramsci: The Political Formula of the United Front*. Amsterdam: Haymarket.
- Egan, Daniel. 2015. "Insurrection and Gramsci's 'War of Position.'" *Socialism and Democracy* 29(1): 102– 124.
- Femia, Joseph. 1981. *Gramsci's Political Thought: Hegemony, Consciousness, and the Revolutionary Process*. Oxford: Clarendon.
- Femia, Joseph. 2005. "Gramsci, Machiavelli and International Relations." *Political Quarterly* 76(3): 341– 349.
- Fontana, Benedetto. 1993. *Hegemony and Power: On the Relation between Gramsci and Machiavelli*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Forgacs, David. 1993. "National- Popular: Genealogy of a Concept." Pp. 209– 219 in *Cultural Studies Reader*, edited by Simon During. New York: Routledge.

- Frosini, Fabio. 2003. *Gramsci e la filosofia. Saggio sui 'Quaderni del carcere.'* Rome: Carocci.
- Germain, Randall D., and Kenny, Michael. 1998. "Engaging Gramsci: International Relations Theory and the New Gramscians." *Review of International Studies* 24(1): 3– 21.
- Gramsci, Antonio. 1971. *Selections from the Prison Notebooks*, edited by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith. London: Lawrence and Wishart.
- Gramsci, Antonio. 1975. *Quaderni del carcere, Vols. I– IV*, edited by Valentino Gerratana. Turin, Italy: Einaudi.
- Gramsci, Antonio. 1978. *Selections from Political Writings 1921– 1926*, edited by Quintin Hoare. London: Lawrence and Wishart.
- Gramsci, Antonio. 1992. *Prison Notebooks, Vol. I*, edited by Joseph A. Buttigieg. New York: Columbia University Press.
- Gramsci, Antonio. 1994. *Letters from Prison, Vol. II*, edited by Frank Rosengarten. New York: Columbia University Press.
- Gramsci, Antonio. 1995. *Further Selections from the Prison Notebooks*, edited by Derek Boothman. London: Lawrence and Wishart.
- Gramsci, Antonio. 1996. *Prison Notebooks, Vol. II*, edited by Joseph A. Buttigieg. New York: Columbia University Press.
- Gramsci, Antonio. 2007. *Prison Notebooks, Vol. III*, edited by Joseph A. Buttigieg. New York: Columbia University Press.
- Gruppi, Luciano. 1972. *Il concetto di egemonia in Gramsci*. Rome: Editori Riuniti.
- Hall, Stuart. 1985. "Authoritarian Populism: A Reply to Jessop et al." *New Left Review* I(151): 115– 124.
- Hall, Stuart. 1986. "Gramsci's Relevance for the Study of Race and Ethnicity." *Journal of Communication Inquiry* 10(2): 5– 27.
- Hall, Stuart. 1987. "Gramsci and us." *Marxism Today*, 16– 21 June.
- Hoare, Quinton., and Geoffrey Nowell Smith. 1971. "The Intellectuals: Introduction," Pp. 3– 4 in *Selections from the Prison Notebooks*, edited by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith. London: Lawrence and Wishart.
- Holub, Renata. 1992. *Antonio Gramsci: Beyond Marxism and Postmodernism*. London: Routledge.
- Ives, Peter. 2004. *Language and Hegemony in Gramsci*. London: Pluto Press.

- Jessop, Bob. 2005. "Gramsci as a Spatial Theorist." *Critical Review of International Social and Political Philosophy* 8(4): 421– 437.
- Laclau, Ernesto, and Chantal Mouffe. 1985. *Hegemony and Socialist Strategy: Towards a Radical Democratic Politics*. London: Verso.
- Lenin, Vladimir Ilitch. 1987. "What Is To Be Done?" Pp. 53– 176 in *Essential Works of Lenin*, edited by Henry. M. Christman. New York: Dover.
- Liguori, Guido. 2009. "Common Sense in Gramsci." Pp. 122– 133 in *Perspectives on Gramsci*, edited by Joseph Francese. London and New York: Routledge.
- Liguori, Guido. 2015. *Gramsci's Pathways*. Leiden, The Netherlands, and Boston: Brill.
- Lo Piparo, Franco. 1979. *Lingua, intellettuali, egemonia in Gramsci*. Rome: Laterza.
- McNally, Mark. 2008. "The Organization of Balance and Equilibrium in Gramsci's Hegemony." *History of Political Thought* 29(4): 662– 689.
- McNally, Mark. 2009. "Gramsci's Internationalism, the National- popular and the Alternative Globalisation Movement." Pp. 58– 75 in *Gramsci and Global Politics: Hegemony and Resistance*, edited by Mark McNally and John Schwarzmantel. London: Routledge.
- McNally, Mark. 2011. "Revisiting the Gramsci- Bukharin Relationship: Neglected Symmetries." *History of European Ideas* 37(3): 365– 375.
- McNally, Mark. 2015. "Gramsci, the United Front Comintern and Democratic Strategy." Pp. 11- 33 in *Antonio Gramsci*, edited by Mark McNally. Basingstoke, UK: Palgrave.
- McNally, Mark. 2017. "The Neo- Gramscians in the Study of International Relations: An Appraisal." *Materialismo Storico* 2(1): 93– 114.
- Martin, James. 1998. "Hegemony and the Crisis of Legitimacy in Gramsci." *History of the Human Sciences* 10(1): 37– 56.
- Marx, Karl. [1859] 2000. "Preface to a Contribution to the Critique of Political Economy." Pp. 424– 428 in *Karl Marx: Selected Writings*, edited by David McLellan. Oxford: Oxford University Press.
- Marx, Karl. [1845] 1975. "Theses on Feuerbach," Pp. 3– 5 in *Marx/ Engels Collected Works, Vol. 5*, edited by K. Marx and F. Engels. London: Lawrence and Wishart.
- Morera, Esteve. 1990. *Gramsci's Historicism*. London and New York: Routledge.
- Morton, Adam D. 2007. *Unravelling Gramsci: Hegemony and Passive Revolution in the Global Political Economy*. London: Pluto Press.

- Mouffe, Chantal. 1979. "Hegemony and Ideology in Gramsci." Pp. 168–204 in *Gramsci and Marxist Theory*, edited by Chantal Mouffe. London: Routledge and Kegan.
- San Juan, Epifanio, Jr. 2009. "Antonio Gramsci's Theory of the "National-Popular" and Socialist Revolution in the Philippines." Pp. 163– 185 in *Perspectives on Gramsci: Politics, Culture and Social Theory*, edited by Joseph Francese. London and New York: Routledge.
- Sassoon, Anne Showstack. 1987. *Gramsci's Politics*, 2nd ed. London: Hutchinson.
- Smith, Kylie. 2010. "Gramsci at the Margins: Subjectivity and Subalternity in a Theory of Hegemony." *International Gramsci Journal* 2(1): 38– 50.
- Srivastava, Neelam., and Bhattacharya, Baidik, eds. 2012. *The Postcolonial Gramsci*. London and New York: Routledge.
- Thomas, Peter. 2009. *The Gramscian Moment: Philosophy, Hegemony and Marxism* Leiden, The Netherlands: Brill.
- Vacca, Giuseppe. 2011. "Gramsci Studies since 1989." *Journal of Modern Italian Studies* 16(2): 179– 194.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Bu>



اکوسوسیالیسم و/یا رشدزدایی؟

۱۲ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: میشل لووی

ترجمه‌ی: مریم فرهنگد

به سوی همراهی و همکاری تمامی گرایش‌های موجود
در حوزه‌ی اکولوژی ضد سرمایه‌داری. اکوسوسیالیسم و
جنبش رشدزدایی [Degrowth] متعلق به مهم‌ترین
گرایش‌ها در چپ اکولوژیست هستند.

اکوسوسیالیست‌ها می‌پذیرند برای توقف در فروپاشی زیست‌بوم، لازم است تا اندازه‌ای از سهم تولید و مصرف کم شود. البته آن‌ها موضعی انتقادی نسبت به تئوری‌های رشدزدایی دارند، زیرا الف) مفهوم رشدزدایی را برای توصیف برنامه‌ای بدیل ناکافی ارزیابی می‌کنند؛ ب) قابل تشخیص نیست که آیا

رشدزدایی در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری ممکن است تحقق یابد یا نه؛ (ج) میان کنش‌هایی که باید کاهش یابند، و فعالیت‌هایی که الزام در توسعه و رشد آنهاست، تمایزی قائل نمی‌شوند.

مهم این است که بدانیم گرایش «رشدزدایی» [décroissance] که در فرانسه از نفوذ خاصی برخوردار است، کاملاً همگن نیست: این گرایش به طرز تعیین‌کننده‌ای تحت تأثیر منتقدین جامعه‌ی مصرفی — مانند هانری لوفور، گی دوبور، ژان بودریار — و منتقدین «سیستم فنی» — ژاک الویل — قرار دارد و شامل چشم‌اندازهای سیاسی متفاوتی است. حداقل دو قطب اگر نگوئیم متضاد، بسیار دور از هم، وجود دارد: از یک سو ناقدین فرهنگ غربی که با نسبی‌گرایی فرهنگی همدلی دارند (سرژ لاتوش)، و از طرف دیگر نظریه‌پرداز چپ/اکولوژیست جهان‌شمول گرا (ونسان شینه [Vincent Cheynet]، پل آریس [Paul Ariès]).

سرژ لاتوش چهره‌ی شناخته‌شده‌ی جهانی، یکی از مناقشه‌برانگیزترین نظریه‌پردازهای فرانسوی گرایش «رشدزدا» است. البته برخی از استدلال‌های او جایزند: جادوزدایی از توسعه‌ی پایدار، نقد به مذهب رشد و پیشرفت، فراخوان به انقلابی فرهنگی. اما واضح است که موضوعاتی مانند رد بی‌تمایز اومانیسیم غربی، رد روشنگری یا دموکراسی نمایندگی، درست مانند ستایش افراطی او از عصر حجر، آشکارا قابل انتقادند. اما موضوع به این جا ختم نمی‌شود. بیش از هر چیز انتقاد او به پیشنهاداتی برای توسعه‌ی اکوسوسیالیستی سرزمین‌های جنوب — مانند آب آشامیدنی، مدارس و بیمارستان‌های بیش‌تر — زیر عنوان «قوم‌گرایی»، «غربی‌سازی» و «تخریب راه و رسم زندگی محلی»، غیرقابل تحمل است. البته بگذریم از دلایل غیرجدی او، وقتی می‌گوید: نیازی به بحث درباره‌ی سرمایه‌داری نیست، چراکه این نقد «پیشاپیش از جانب مارکس طرح شده؛ آن هم بسیار خوب». این حرف درست مانند این است که بگوئیم، احتیاجی نیست نابودسازی تولیدمحور کره‌ی زمین را محکوم کنیم، چراکه این کار توسط آندره گُرز (یا راشل کارسون) انجام شده «آن هم بسیار خوب».

گرایش نزدیک‌تری به چپ، گرایی جهانی‌گرا است که در فرانسه توسط روزنامه‌ی «رشدزدا» [La Décroissance] نمایندگی می‌شود، هرچند برخی از نظریه‌پردازهای جمهوری خواه فرانسوی‌اش (ونسان شینه، پل آریس) سزاوار انتقاد باشند. برعکس، در مقایسه با قطب نخست، این قطب دیگر جنبش رشدزدایی — با وجود جدل‌های گاه‌وبی‌گاهش — نقاط هم‌گرایی بسیاری با جنبش جهانی عدالت‌خواهی (آتک)، با اکوسوسیالیست‌ها و احزاب چپ رادیکال دارد مانند: گسترش دامنه‌ی مجانی بودن چیزها (عرضه‌ی مجانی اجناس، خدمات یا امکانات عمومی)، تقدم ارزش مصرف به ارزش مبادله، کوتاه کردن روزانه کار، مبارزه علیه

نابرابری‌های اجتماعی، توسعه‌ی فعالیت‌های غیرتجاری، تجدید بنای تولید بر اساس نیازهای اجتماعی و حفاظت از محیط زیست.

تعداد کثیری از نظریه‌پردازان رشدزدایی ظاهراً بر این باورند که تنها بدیل ممکن در مقابل تولیدمحوری، متوقف‌ساختن هرگونه رشد یا جایگزینی آن با رشد منفی است؛ یعنی کاهش چشم‌گیر سطح افراطی مصرف جامعه با نصف کردن مخارج انرژی، با چشم‌پوشی از خانه‌ی شخصی، حرارت مرکزی، ماشین لباسشویی و غیره. از آن جایی که این‌گونه رویکردهای ریاضتی و امثال آن می‌توانند بشدت منفور باشند، برخی از اعضای این گرایش، از جمله نویسنده‌ی برجسته‌ای مانند هانس یوناس در *ضابطه‌ی اخلاقی مسئولیت* [۱۹۷۹] به مغالزه با ایده‌ی «دیکتاتورِ اکولوژی» پرداخته‌اند.

با توجه به این چشم‌انداز بدبینانه، سوسیالیست‌های خوش‌بین بر این باورند که پیشرفت فناوری و استفاده از انرژی‌های احیاء‌پذیر، رشدی بی‌حد و مرز و جامعه‌ای غرق در وفور ایجاد خواهد کرد که در آن هر فردی می‌تواند «براساس نیازهایش» تأمین شود.

به نظر من هردو مکتب در درکی صرفاً کمی از رشد، یا توسعه‌ی نیروهای بارآور — چه مثبت چه منفی — اشتراک نظر دارند. دیدگاه سومی وجود دارد که از نظر من مقبول‌تر است: تغییر و تحول کیفی توسعه؛ یعنی گذاشتن نقطه‌ی پایانی بر اسراف هیولوار منابع، که وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داریست و بر تولید انبوه محصولات بی‌فایده و/یا زیان‌بار متکی است: هرچند صنایع نظامی مثال بسیار بجایی است، اما کالاهای زیادی — در بنیاد طفیلی و زائد — در سرمایه‌داری تولید می‌شوند که هیچ فایده‌ای بجز تولید سود برای سرمایه‌داران بزرگ ندارند.

معضل در این‌جا صرفاً «اسراف بیش از اندازه در مصرف» به‌طور اعم نیست، بلکه نوع مسلط و متداول مصرفی است که مبتنی است بر خرید کالاهای حامل اعتبار اجتماعی، اسراف عظیم، بیگانگی تجاری، انباشته‌کردن بیمارگونه‌ی اجناس و اجبار به خرید کالاهای مُد روز. جامعه‌ای جدید می‌تواند تولید را بر اساس ارضای نیازهای واقعی تنظیم کند، آغازیدن از نیازهای ضروری به اصطلاح «ازلی و ابدی» — مانند آب، خوراک، پوشاک، مسکن — تا خدمات پایه‌ای و اساسی مانند خدمات پزشکی، آموزش و پرورش، وسائل نقلیه‌ی عمومی و خدمات فرهنگی. اما سوال این‌جاست که چگونه می‌توانیم نیازهای واقعی را از نیازهای ساختگی، موهوم (مصنوعاً ایجادشده) و موقتی تمیز دهیم؟ نیازهای نوع آخر، تحت تأثیر دست‌کاری‌های فکری مانند تبلیغات برانگیخته می‌شوند. سیستم تبلیغات در جوامع مدرن سرمایه‌داری در تمامی حیطه‌های زندگی انسانی نفوذ کرده است: نه فقط نوع غذا و پوشاک، بلکه ورزش، مذهب و سیاست نیز براساس قواعد

تبلیغاتی شکل می‌گیرند. تبلیغات، به نوعی تهاجمی و مودیانه چهره‌ی خیابان‌ها، صندوق‌های پستی، صفحه‌های تلویزیون، روزنامه‌ها و مناظر طبیعی ما را به‌طور مستمر تسخیر کرده است و سهم تعیین‌کننده‌ای در آفرینش عادات مصرفی اجباری به تصویر کشیده شده را ایفا می‌کنند. به‌علاوه در شاخه‌هایی از «تولید»، که از منظری انسانی نه تنها بی‌فایده، بلکه برعکس، نقطه مقابل هرگونه نیاز واقعی جامعه‌اند، مقادیر بسیار زیادی نفت، برق، زمان کار، کاغذ، مواد شیمیایی و دیگر مواد خام به هدر می‌رود (و بهای تمامی این [ولخرجی‌های غیرضروری] را، مصرف‌کنندگان می‌پردازند).

درحالی‌که تبلیغات یکی از وجوه غیرقابل چشم‌پوشی اقتصاد بازار در سرمایه‌داری است، هیچ حق حیات در جامعه‌ی درحال گذار به سوسیالیسم ندارد، جامعه‌ای که در آن انجمن‌های مصرف‌کنندگان با ارائه‌ی خدمات و اطلاعات کافی درباره‌ی کالاها جایگزین آن می‌شوند. ملاک تشخیص تمایز بین نیازی واقعی با نیازی ساختگی، ماندگاری محصول در صورت حذف تبلیغات است (کوکاکولا!). البته واضح است که عادات مصرفی می‌توانند سال‌هایی طولانی پابرجا بمانند، و هیچ‌کس حق تعیین تکلیف درباره‌ی انواع نیازهای انسانی را ندارد. تغییر و تحول در الگوهای مصرف، فرآیندی تاریخی و چالشی در نظام تعلیم و تربیت است.

برخی کالاها مانند اتومبیل شخصی مشکلات پیچیده‌ای ایجاد می‌کنند. وسائل نقلیه‌ی شخصی دردسری برای فضای عمومی‌اند، سالانه باعث کشتار و نقص عضو صدها هزار انسان در کل دنیا می‌شوند، باعث آلودگی هوای شهرهای بزرگ با عواقب وحشتناکی برای سلامت کودکان و سالمندان هستند، و سهم قابل توجهی در تغییرات جوی دارند. البته اتومبیل‌ها نیازی واقعی را ارضاء می‌کنند و باعث تسریع کار نقل و انتقال انسان‌ها به محل کار، منزل مسکونی، یا به [مناطق تفریحی] هنگام اوقات فراغت می‌شوند. تجارب محلی در بعضی از شهرهای اروپا در مناطقی که ادارات آگاه به محیط زیست دارند نشان می‌دهند که با موافقت اکثریت مردم، کاهش تدریجی تعداد وسائل نقلیه‌ی شخصی به نفع اتوبوس و قطار شهری امکان‌پذیر است.

در فرآیند گذار به اکوسوسیالیسم، زمانی که وسائل نقلیه‌ی عمومی — چه قطار شهری، چه مترو — در سطح وسیعی گسترش یافته باشد و به‌طور رایگان در اختیار مسافران قرار بگیرد، یا عابرین پیاده و دوچرخه‌سواران، مسیرهای محفوظ مختص به خود را داشته‌باشند، آن‌گاه اتومبیل شخصی، نقش بسیار بی‌اهمیت‌تری نسبت به جامعه‌ی بورژوازی ایفا خواهد کرد که در آن اتومبیل به کالایی بت‌واره تبدیل شده است و از طریق تبلیغات با سماجتی مستمر، به‌مثابه سمبل حیثیت و اعتبار و نشانه‌ی هویت ترویج و حمایت می‌شود. در امریکا گواهینامه‌ی رانندگی سند هویت رسمی و کانون زندگی فردی، اجتماعی و اروتیک است. در گذار به

جامعه‌ای نو، حمل و نقل بار در جاده‌ها را — که مسبب تصادفات هولناک و آلودگی محیط زیست است — می‌توان بسیار آسان‌تر و به‌طرز چشم‌گیری کاهش داد و حمل و نقل بر ریل‌های قطار، یعنی ترافیک قلمدوش [پیگی بک] (کامیون‌هایی که توسط قطار از شهری به شهر دیگر حمل می‌شوند) را جایگزین آن کرد. صرفاً منطق پوچ قابلیت رقابت سرمایه‌دارانه است که افزایش خطرناک ترافیک در جاده‌ها را توضیح می‌دهد.

بدبینان می‌توانند در پاسخ بگویند، واضح است که انسان‌ها توقعات و آرزوهای نامحدودی دارند که می‌بایستی کنترل، آزمایش، محصور و در صورت لزوم سرکوب شوند؛ و این ممکن است مستلزم ایجاد محدودیت‌های خاصی در دمکراسی باشد. حالا، اکوسوسیالیسم مبتنی بر شرط‌بندی‌ای است که مارکس هم در روزگار خود با آن روبرو بود: این‌که، در جامعه‌ای بی‌طبقه، رها از بیگانگی سرمایه‌دارانه، هستن بر داشتن تفوق دارد، یعنی وقت آزاد برای شکوفایی فردی از رهگذر فعالیت‌های فرهنگی، ورزشی، تفریحی، علمی، اروتیک، هنری و سیاسی، جایگاهی بالاتر از تمنا و آرزوی مالکیتی بی‌حدومرز بر اشیاء دارد.

اجبار بیمارگون به خرید به‌واسطه‌ی بت‌وارگی کالایی درونی‌شده در سیستم سرمایه‌داری، از طریق ایدئولوژی حاکم و مسلط و تبلیغات برانگیخته می‌شود؛ دلیلی برای اثبات این نکته وجود ندارد که این اجبار جزئی از خصایص طبیعی جاودانه‌ی بشری باشد، آن‌گونه که گفتمان واپس‌گرا مدعی موجودیت آن است. همان‌طور که ارنست مندل هم تأکید می‌کرد: «انباشته‌کردن دائمی هرچه بیش‌تر کالاها (با مطلوبیت نهایی کاهنده)، به‌هیچ‌وجه تنها مشخصه‌ی فراگیر یا مسلط در رفتار و سلوک انسانی نیست. پرورش استعدادها و تمایلات هم‌چون غایتی در خود، حفاظت از سلامتی و زندگی، مراقبت و پرورش کودکان، گسترش روابط اجتماعی گسترده و غنی: این‌هاست انگیزه‌های اصلی، به محض آن‌که نیازهای ضروری مادی برطرف شده‌باشند.» [ارنست مندل؛ قدرت و پول، نظریه‌ی مارکسیستی بوروکراسی؛ چاپ انگلیسی ص ۲۰۶؛ چاپ آلمانی ص ۲۱۳].

البته این بدان معنا نیست که به‌ویژه در فرآیند تغییر و تحول، کشاکش‌هایی بین مطالبات حفاظت از محیط زیست و نیازهای اجتماعی، بین الزامات زیست محیطی و ضرورت توسعه‌ی زیرساخت‌ها به‌ویژه در کشورهای فقیر، بین الگوهای مصرفی پرطرفدار و منابع کمیاب، پیش نخواهد آمد. این تضادها اجتناب‌ناپذیرند: یافتن راه‌حلی برای آن‌ها وظیفه‌ی برنامه‌ای دمکراتیک با چشم‌اندازی اکوسوسیالیستی خواهد بود، رها از فرامین سرمایه و هدف کسب سود، در مباحثاتی همه‌جانبه، چندگرا و باز، پیش از اتخاذ

تصمیم نهایی از سوی خود جامعه. چنین دمکراسی مردمی و مشارکتی‌ای یگانه وسیله، نه برای اجتناب از هرگونه اشتباه، بلکه امکانی‌ست برای این که خود جامعه، اشتباهاتش را در اشتراک مساعی تصحیح کند.

رابطه‌ی بین اکوسوسیالیسم و جنبش رشدزدایی چگونه می‌تواند باشد؟ آیا به‌رغم اختلاف نظرها، امکانی در راستای اهداف مشترک، وجود دارد؟ استفان لاینوت، فعال محیط زیست فرانسوی در کتابش تحت عنوان *آیا رشدزدایی خواسته‌ای درخور است؟* که چند سال پیش منتشر شد، چنین اتحادی را پیشنهاد می‌کند. او معترف است که نقاط مجادله‌برانگیز بسیاری میان این دو دیدگاه وجود دارد. آیا ما باید خود را بر مناسبات بین طبقات اجتماعی و مبارزه علیه نابرابری متمرکز کنیم، یا این که باید به رشد بی‌حد و مرز نیروهای بارآور اعتراض کنیم؟ کدام مهم‌تر است، ابتکارات فردی، تجربیات محلی، بی‌تکلفی داوطلبانه یا تغییر و تحول دم‌ودستگاه تولیدی و آبرمائین سرمایه‌دارانه؟

لاینوت از این که جانب یکی از این گرایش‌ها را بگیرد، امتناع می‌کند و پراتیک‌هایی را پیشنهاد می‌کند که مکمل یکدیگرند. چالش در این جا عبارت است از پیوندزدن مبارزه برای منافع طبقاتی و اکولوژیکی اکثریت مردم، همانا افراد فاقد سرمایه، با سیاست اقلیت‌های فعال که خواستار دگرگونی رادیکال فرهنگی هستند. به عبارت دیگر، مسئله، بدون لاپوشانی اختلاف‌نظرهای اجتناب‌ناپذیر، بر سر جلب «تعهد سیاسی» مبارزانی است که پی برده‌اند که امکان بقای حیات در این سیاره، به‌ویژه بقای حیات بشریت، در تقابل با سرمایه‌داری و تولیدمحوری قرار گرفته، و کسانی که در تکاپوی خلاص شدن از این سیستم ویران‌گر و غیرانسانی هستند.

من به‌عنوان اکوسوسیالیست و عضو بین‌الملل چهارم با این دیدگاه موافقم. پیوند تمامی تأویل‌های ضدسرمایه‌دارانه‌ی زیست‌محیطی، بازنمایاننده‌ی گامی پراهمیت و مؤثر در جهت به کرسی‌نشاندن وظایفی عاجل و ضروری است که قادر به توقف این پویش انتحاری تمدن امروزی است، پیش از آن که خیلی دیر شده باشد ...

*ترجمه‌ی این مقاله از فرانسوی به آلمانی توسط ویلفرید دوبوآ انجام گرفته است. منبع ترجمه‌ی فارسی، متن آلمانی است.

Michael Löwy, „Écosocialisme et / ou décroissance – Pour la confluence de toutes variante de l'écologie anticapitaliste“ (3. November 2020)

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2BO>



نقد ایدئولوژی «رسمی» و «غیررسمی» - بخش نخست

۱۳۵۷ - ۱۳۰۱

هویت بخشی کارگران، مشروعیت یابی دولت مدرن

۱۸ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

امسال کارگران «غیر رسمی» نفت، گاز و پتروشیمی یا کارگران «ارکان ثالث»^[۱] با کمپین اعتصاب و اعتراض، ره آورد مهمی در راستای اتحاد طبقه کارگر داشتند. کمپین ۱۴۰۰ در ادامه‌ی اعتراضات موردی سال ۱۳۹۶ و کمپین ۴۰ روزه سال ۱۳۹۹ علاوه بر اعتراض به سطح دستمزد و مزایا، موقعیت چندگانه خرید نیروی کار به خصوص هویت‌های «رسمی و غیررسمی» را مطرح کرد، کارگران «رسمی» را به حمایت طلبید و با نامه‌های متعدد جمعی، دولت را در پاسخ به چرایی تفاوت نهادن بین کارگران شرکتی - پیمانکاری و دولتی در شغل مشابه، به چالش کشید. کارگران «ارکان ثالث» با دست‌گذاشتن بر درد مشترک، موفق شدند بیش از صد هزار کارگر را در حوزه‌های پراکنده انرژی متحد کنند. توان خودگستر و وحدت‌بخش سریع این کمپین، دولت را وحشتزده کرد و به تمکین به حداقلی از خواسته‌های مالی کارگران واداشت.^[۲] خودگستری این

اعتراضات در حوزه انرژی: ۱) به‌طور اعم ناشی از پراتیک‌های اجتماعی-اقتصادی است که از دهه ۷۰ در فرآیند گذار تصدی‌گری دولت - مالکیت کارخانجات و اجرای خدمات عمومی - به‌مدیریت این خدمات، «شغل ثابت» بخش عمده‌ای از کارگران را سلب و امنیت شغلی آن‌ها را به‌شدت تحت تاثیر قرار داد، به‌طوری‌که در پایان دهه‌ی ۹۰، بی‌ثبات‌کاری به‌جز در «مشاغل حاکمیتی» و اقلیتی از کارکنان واقعی دولت، عمومی شده بود. ۲) ولی به‌طور اخص ناشی از بحران هویت در کارگرانی است که کارفرمای آن‌ها «غیردولتی» است اما همچنان زیر نظر و در جغرافیای دولت کار می‌کنند. در این کمپین خشم خودآگاهانه‌ی بخشی از کارگران حوزه نفت به‌صورت مصاحبه، پلاکت‌نویسی، نامه به‌دولت و نیز فعال‌شدن در گروه‌های مجازی متعدد به شفاف‌سازی هویت‌های مختلف کارگری انجامید و گفتگو پیرامون اشکال مختلف خرید نیروی کار - از رسمی، غیررسمی، شرکتی، پیمانکاری، حجمی، غیرحجمی، کارجایگزین و... - را وارد گفتمان مسلط و غیرمسلط جامعه و رسانه‌ها کرد.

مبارزات کارگران ایران در دو دهه‌ی گذشته هر بار با رشد پلکانی و نامحسوس خواسته‌ها، اوج گرفته، اما و متأسفانه وارد داربست‌هایی شده است که آگاهی سوسیالیستی را به‌بند کشیده‌اند. این داربست‌ها عموماً ریشه در قانون و باور کارگران دارد. باورها چنان عمیق‌اند که کارگران در غیاب گفتمان بدیل، حتی وقتی که قانون جدید خود ویران‌کننده منشاء باورها در قانون قدیم می‌شود، به‌سختی مقاومت می‌کنند. باور کارگران هفت تپه به‌مدیریت دولتی و احیای آن، نمونه مشخصی از این موقعیت بود. امسال در کمپین ۱۴۰۰، یکی از مهم‌ترین این داربست‌ها در انشقاق کارگران، وارد حوزه‌ی اعتراض، بحث و انتقاد کارگران پیمانکاری، شرکتی و پروژه‌ای شده است: هویت‌های «رسمی و غیررسمی»؛ البته نه به‌نام ایدئولوژی. اما تحت هر عنوانی که باشد چه «غیررسمی»‌ها، چه تفاوت کارگران «رسمی و غیررسمی»، چه به‌حمایت طلبیدن کارگران «رسمی» یا هر‌عنوان دیگر، اطلاق «رسمی و غیررسمی»، انتزاعی است که از زمان ورود به قانون و استقلال‌یافتن در جامعه تا امروز برفراز یک قرن تغییر و تحول در روابط اجتماعی حضور و هستی خود را حفظ کرده، به کارگران هویت بخشیده، به نهاد دولت مشروعیت داده و شاخ و برگ‌هایش را در هویت‌های دیگر کارگران تا امروز گسترانده‌است. اگر امروز کارگران دارای هویت «رسمی و غیررسمی» سابق از دولت رانده شده‌اند و با انتقال یا استخدام در شرکت‌های «غیردولتی» خود را «ارکان ثالث» می‌نامند، از آن جهت است که به هویت فعلی خود تردید دارند. آن‌ها نهاد آن هویتی را که شرکت دولتی بود از دست داده‌اند، اما هنوز باورهای‌شان پابرجاست و نیاز به‌امکانات شغلی بهتر، توهم بازگشت به آن نهاد را برای کارگران، واقعی کرده است. درخواست‌های مکرر «تبدیل وضعیت»^[۳]، از باورهایی خبر می‌دهد که بین دولت و بخش خصوصی در **برزخ هویت** به‌سر می‌برند.

هویت‌بخشی و بازتاب رقابتی آن مانند «کارگر» و «کارمند»، «رسمی و غیررسمی» و در دهه‌های اخیر، ارکان اول، دوم و سوم، پیمانکاری و شرکتی، حجمی و غیرحجمی و... از مهم‌ترین موانع اتحاد طبقاتی کارگران است. اهمیت نبرد طبقاتی کارگران «ارکان ثالث» در به چالش کشیدن این هویت‌ها و دامن‌زدن به نقد آنهاست. شکل‌گیری این هویت‌ها که در باور آنها واقعی می‌نماید، از کارکردهای قانون است. آنها ابتدا در قانون عینیت یافته‌اند، در رسانه‌ها، اظهارنظر مقامات و سخنرانی‌ها تکرار شده‌اند و سپس باور کارگران را ساخته‌اند. شیخ‌الوزراء که کارگران «ارکان ثالث» را تهدید می‌کند و خواسته‌های آنها را فراقانونی می‌خواند، خلاف واقع نمی‌گوید. فراقانون رفتن کارگران، پراتیکی بالنده در مشروعیت‌زدایی از احکام ارزشی و باید نبایدهائی است که نهادهای دیروز و امروز دولت را ساخته و پرداخته‌اند. اتفاقاً «خواسته‌های فراقانونی» نماد خودآگاهی کارگران و رشد مبارزه طبقاتیست. اهمیت کمپین ۱۴۰۰ در همین بلوغ نارس خودآگاهیست که بین باور به قانون و پرده‌داری از آن در نوسان است. اگر این کارگران در همان حال که سدها را فرو می‌ریزند و فرای قانون می‌روند، باز هم به قانون متوسل می‌شوند و کار خود را فراقانونی نمی‌دانند، از آن روست که قانون بیش از یک قرن ریشه عمیق در باورها دارد؛ چنان عمیق که علی‌رغم نفی همه نمایندگان مجلس و وزرای رژیم موجود توسط مردم، سرشت سلطه‌گر قانون، زیر این ریشه‌ها از دید پنهان است.

وظیفه‌ی این جستار، همگامی با کارگران «ارکان ثالث»، در نقد هویت‌های کارگریست. این نقد با دریافت تاریخی از فراز و نشیب تسلسل قوانین استخدامی یک قرن گذشته در بخش عمومی و بخش خصوصی پیش می‌رود. وارد ماده‌ها، تبصره‌ها و بخشنامه‌ها می‌شود تا نشان دهد قانون، ابزار حافظ روابط سلطه‌ی طبقاتی و زادگاه هویت‌های مختلف کارگران بوده و هست و خواهد بود، و سرشت سلطه‌گر آن، بایدها و نبایدها، الزامات و دستورها، تعیین تکلیف‌ها و محدود کردن‌ها، این هویت‌ها را مدام بازتولید می‌کند. قدیمی‌ترین آنها، هویت «رسمی و غیررسمی» است که در مشروعیت دولت مدرن ریشه دارد.

مشروطیت و تسلط ایدئولوژیک سرمایه‌داری

مبنای حاکمیت سیاسی تا آغاز مشروطیت بر مدار سنتی زور – قدرت نظامی و سرکوب – یعنی عامل سیاسی بود. توسل به‌مذهب نیز، زور را مشروع جلوه می‌داد. در آن مقطع، هنوز سرمایه‌داران در ایران به‌طبقه مسلط تبدیل نشده‌بودند. هنوز قدرت سیاسی در دست شاهان و ملاکان بود. دانشجویان، مقامات و روشنفکرانی که پس از مدتی اقامت و تحصیل در اروپا به ایران باز می‌گشتند، نشانه‌های نوینی – «برابری بورژوازی»، انتخابات، حق رای، تمرکز قدرت – به‌همراه خود آوردند. این نشانه‌ها با تبلور در ارزش‌های جامعه از شکل‌گیری روابط اجتماعی نوین خبر می‌داد. انقلاب مشروطیت این روابط نوین را در قوانین پیاده

کرد و هژمونی سرمایه‌داری را به‌لحاظ ایدئولوژیک در نظام سلطه اعمال نمود. اعمال هژمونی هنوز به‌معنی تسلط سیاسی - طبقاتی نبود اما پیش‌فرض آن بود. سازمان‌یابی و سازمان‌دهی جامعه به‌عنوان یک پدیده کاملاً جدید، اولین نطفه‌های مفهومی خود را در قانون مشروطیت شکل داد. همین نطفه‌ها در طی زمان به‌نهادینه‌شدن قدرت سیاسی/طبقاتی بورژوازی در پیکر دولت انجامید و شبکه‌ای از نهادهای دولتی تنیده در بطن روابط اجتماعی را به وجود آورد که امروز در ذهن مردم تعیین‌کننده و معیار ارزشی عمل فردی و اجتماعی شده‌اند. نطفه‌ی آن در اصل ۱۶ [قانون اساسی مشروطه](#) در پیکر نهاد مقننه نشست و تعریف کاملی از قانون به‌مثابه مبانی تنظیم‌کننده روابط اجتماعی داد: «کلیه قوانینی که برای تشیید - استوار کردن - مبانی دولت و سلطنت و انتظام امور مملکتی و اساس وزارتخانه‌ها لازم است باید به‌تصویب مجلس شورای ملی برسد.» قانون استخدام دولتی، قانون کار، و سایر قوانین با الزام و «باید» این ماده برای استوار کردن مبانی دولت و نهادینه کردن آن به‌وجود آمدند.

[اولین قانون استخدام کشوری مصوب ۲۲ آذر ۱۳۰۱](#) با دو هدف: ۱- استوار کردن نهادهای دولت مدرن ۲- زیرساخت‌سازی برای رشد سرمایه‌داری تدوین و تصویب شد. در هدف اول «شغل ثابت»، به واحد یا سلول بنیادی نهاد دولت سرمایه‌داری جهت ثبات و استمرار آن بدل گردید. اصلی که تا سرمایه‌داری هست به قوت خود باقیست. هدف دوم استخدام «رسمی» جهت تامین نیازهای اولیه نفوذ و رشد سرمایه‌داری بود. استخدام گسترده به افزایش مخاطبین دولت و مشروعیت آن انجامید. هر دو هدف توسط پهلوی اول اجرا شد و با شروع سیکل رونق سرمایه‌داری، در تبعیت از سیاست‌های کینزی، توسط پهلوی دوم ادامه یافت. اگر در سال ۱۳۰۰، دولت وقت گروه بی‌نظمی از مستوفیان تقریباً خودمختار، منشی‌ها و صاحب‌منصبان بود، در سال ۱۳۲۰، مبدل به ۱۷ وزارتخانه کامل شد و در اواخر دوره پهلوی‌ها، نهادهای دولت مدرن، بالاخص قانون در لابلای استخوان‌بندی روابط انسان‌ها نفوذ کرد و باورها را به تصرف خویش درآورده بود. دولت به‌مثابه نهادی «خدمت‌گذار» و تامین‌کننده «نظم و امنیت» مشروعیت یافته بود. در پناه این مشروعیت بود که مبارزات کارگران و روشنفکران چپ به شدت سرکوب می‌گردید.

اولین قانون استخدامی، پیکربندی نهادها در دولت مدرن

«یک نقد فلسفی حقیقی به قانون اساسی حاضر، خود را با نشان دادن این که قانون اساسی دارای تناقضات است راضی نمی‌کند، بلکه آن‌ها را توضیح می‌دهد، خاستگاه‌های‌شان را می‌فهمد، ضرورت‌شان را درک می‌کند و مفهوم یا اهمیت ویژه‌شان را

درمی‌یابد. این عمل ادراک، خلاف آن‌طور که هگل فکر می‌کند، شامل کشف تعینات مقولات منطق در هر نقطه نیست، بلکه کشف منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه است.^[4] مارکس

در اصل ۱۶ قانون اساسی مشروطیت، ذکر ضرورت قوانین برای استوارکردن اساس وزارتخانه‌ها یا نهادسازی، در واقع بازتاب قوانین جدید فرانسه، انگلیس، بلژیک و ایتالیا بود که سال‌ها قبل از انقلاب مشروطه، با رفت و آمد مقامات، به تدریج در نظام «هیئت وزرای پیشامشروطه»^[5] انعکاس یافته بود، اما نتوانسته بود استقرار و ثبات بیابد. استوارکردن این هیئت وزرا یا نهادهای وزارتخانه‌ای با کارکردی جدید در اولین قانون استخدام کشوری، تعیین‌کننده و تنظیم‌کننده‌ی روابط اجتماعی بود و رضا پهلوی جاده‌صاف‌کن آن شد.

نشانه‌های وارداتی ساختار دولت بورژوازی در بطن روابط قدرت سنتی شکل گرفت، وارد باورها و گفتمان مقامات تحصیل‌کرده شد، حتی به اصرار برخی مقامات با فرمان شاهی چند وزارتخانه ایجاد شد. اما این نهادها مدام دستخوش دگرگونی و جابه‌جایی پیاپی بودند. حتی وزیر اعظم هم مدام عوض می‌شد و دولت ثبات نداشت. قانون استخدامی از نیاز مقامات دولت وقت به ثبات موقعیت خود، هستی یافت. تصورات «وزرا و مامورین دولت» از شغل‌انگاشتن رابطه خادم و مخدومی در سلسله مراتب قدرت منتزع گردید و به نام «خدمت رسمی»، در ماده اول قانون، واقعیتی صدساله یافت: «خدمت رسمی عبارت است از دارابودن «شغل ثابت» در یکی از وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی.» یک ماده‌ی کوتاه، اما اولین و مهم‌ترین ماده قانون استخدام دولتی. این ماده اولاً کارکرد افرادی را که خدمتگذار شاه بودند به‌مثابه شغل به رسمیت شناخت. ثانیاً این شغل را ثابت و ماندگار کرد. لذا «خدمت رسمی» نشانه‌ی پایدار «شغل ثابت» در مقامات، وزرا و مامورین حافظ قدرت حاکم شد. اما دیگر نه بیان‌کننده‌ی چگونگی آن رابطه در دولت وقت، بلکه تعیین‌کننده و بازتولیدکننده‌ی روابط سلطه‌ی جدید یا بوروکراسی شد. از آن به‌بعد، نه فقط فردی که شایسته ورود به دولت مدرن بود و از «شغل ثابت» برخوردار می‌شد، هویت کارکن «رسمی» می‌یافت، بلکه خود این هویت استقلال یافت و فراتر از نهادهای دولت رفت و هر کس که «شغل ثابت» داشت، خود را «رسمی» می‌انگاشت. به این موضوع در جای خود خواهیم پرداخت.

ثبات‌بخشیدن به تداوم کار افرادی که در قدرت بودند، به تبع ماهیت سلطه‌گرانه کارشان ضرورت ادامه سلطه‌ی طبقاتی بود. لذا به‌استثنای کارکنان جزء، کلیه‌ی وزرا، مقامات و سفراء، معاونین و دبیرها، نیروهای نظامی، جاسوس‌ها و... کلاً کارکنانی که در آخرین دولت قاجار- قبل از سال ۱۲۹۹- حافظ و اداره‌کننده

قدرت سیاسی در موقعیت و جایگاه مشخصی بودند، «مستخدم رسمی» اعلام شده، با شِئِل جادوئی قانون، جایگاه افراد فوق در «مراتب خدمت» موجود، نقش اجتماعی^[6] آن‌ها نیز شد. ماده ۱۵ «مراتب خدمت» را در ۹ مرتبه‌ی: ثباتی، منشی‌گری سوم، منشی‌گری دوم، منشی‌گری اول، مدیری شعبه، مدیری دائره، معاونت اداره، ریاست اداره، مدیری کل یا معاونت اداری منعکس کرد و سلسله مراتب یا اصل وحدت فرماندهی - رابطه فرمانبری و فرماندهی - که نظام تبعیت هم گفته می‌شود، پایه سلطه‌گری دولت شد. در این سلسله مراتب از رأس به پائین - نخست وزیر، وزیر، معاون وزیر، مدیر کل یا معاونت، مدیر و دبیر... - هرکدام کوچک‌ترین واحد یا سلول یک نهاد دولتی را تشکیل می‌دهند، فقط در قاعده هرم، آن‌زمان به نام «ثباتی» و امروز به نام کارکنان، امکان وجود شغل واقعی وجود داشت. این مراتب که به مرور افزایش یافتند، بعداً جایگاه و پست سازمانی نامیده شدند. با الزام به ثبت سلسله مراتب فوق در هر وزارتخانه در «نظام‌نامه‌های مخصوصه» در ماده ۲۰، نهادهای هرم‌گونه سلسله مراتبی با سلول بنیادی «شغل ثابت» یا «رسمی» شکل گرفت. هر وزیر با نظام‌نامه وزارتخانه‌اش پایه یکی از سه نهاد قدرت - اجرائیه، قضائیه، مقننه - بود که در ماده ۲۷ متمم قانون اساسی عینیت یافته بودند: «قوای مملکت به سه شعبه تجزیه می‌شود...» به این ترتیب قانون با استوار کردن جایگاه مقامات، بوروکرات‌ها و مامورین دولت آن روزگار در یک وزارتخانه، سپس پیکربخشیدن به این وزارتخانه‌ها در نهادهای سه‌گانه، مبانی دولت مدرن سرمایه‌داری را فراهم ساخت. عملیاتی کردن دولت مدرن یک‌سال بعد به عهده رضاشاه گذارده شد. وی در اجرای قانون استخدام کشوری و سازماندهی نهاد دولت مدرن مجری شایسته برای نظام سرمایه‌داری بود. ساخت و گسترش نهاد نظامی اولین اقدام وی در فرآیند مبارزه طبقاتی جاری در کشور بود که از دوره‌ی فرماندهی نیروهای قزاق شروع کرده بود. وقتی نخست‌وزیر شد در تثبیت مقامات وفادار سابق دولت وقت و نشان دادن دوستان و خویشاوندان در جایگاه‌های «مراتب خدمت» تعلل نکرد. وزرا و سفرا، رؤسا و معاونین، سرگردها و سرهنگ‌ها، سربازان و ستوان‌ها، جاسوس‌ها، شکنجه‌گران، امنیتی‌ها و پاسبان‌ها هستی‌بخش وزارتخانه‌ها، ادارات، زندان‌ها و پادگان‌ها، و ملقب به مستخدم «رسمی و غیررسمی» شدند. این مستخدمین سه نهاد اصلی قدرت را در قالب نهاد دولت - و نه دولت پهلوی یا دولت جمهوری یا هر دولتی - جان بخشیدند. مهم‌ترین تحولات پس از آن، مانند جنگ جهانی دوم، برآمد مبارزه طبقاتی کارگران در دهه‌ی بیست، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، مبارزات مسلحانه و قهرمانه علیه رژیم، اعتصابات کارگری ۱۳۵۷، مقاومت جوانان مبارز و فعالان کارگری در مقابل غاصبان قدرت، کشتار آن‌ها و دامن زدن به جنگ با همسایه‌ها هیچ‌یک نتوانست این چهارچوب نهادینه‌شده یا نهاد دولت را متزلزل سازد. نهادهای قدرت امسال، صدساله

شدند و فراتر از انسان میرا رفتند. چنان که به مرور زمان در نظام باورها، دولت پدیده‌ای «ماندگار و لا‌تغیر»^۷ نموده شده است:

«مفاهیم از خود روابط فراتر می‌روند و به صورتی ثابت درمی‌آیند. به عبارت دیگر، آن‌ها در نهادها (مثلاً قوانین) به خود واقعیت می‌بخشند و آن‌گاه «به‌منزله‌ی واقعی» و در مقام «نیروی فعال و راهبر» عمل می‌کنند.»^[7]

چنین هم شد. سرشت سلطه‌گر قانون هستی‌بخش دستگاه‌های نهاد دولت و رضاشاه در گفتمان مسلط جامعه، «پدرخوانده‌ی دولت مدرن» شد. تفکیک دولت از اقتصاد وابسته به زمین و آماده‌کردن کشور در راستای توسعه اقتصادی در انطباق تقسیم کار جهانی سرمایه‌داری — تسهیل ورود و توزیع کالا و خروج نفت — اولین وظیفه دولت مدرن بود. دولت - ملت‌سازی مدرن، تکوین مبانی جدید همبستگی اجتماعی بر بستر هویت بود. هویت‌بخشی ملی بر نفی هویت‌های ایالتی، قومی و نژادی و ایجاد هویت‌های متعدد کارگری استوار بود.

شغل «رسمی»: هویت‌بخش کارکنان دولت، مشروعیت‌بخش دولت مدرن

دستگاه‌های اجرایی دولت از صد سال قبل تاکنون به‌مثابه مجموعه‌ای از جایگاه‌های اجتماعی ثابت، زادگاه عینی و واقعا موجود هویت «رسمی» بودند و هستند. اما یک هویت معین حتی اگر مقرر و پایگاه مشخصی داشته باشد، بدون نفوذ در ذهن افراد و بیان در باورهای مخاطبین خود، قادر نیست فرد را تابع خود کند و از سیطره‌ای چنان گسترده برخوردار شود که یک قرن هم‌چون آگاهی و خواست جلوه کند. هویت روح را می‌ماند که نیاز به بدن دارد. زمانی که در باورها بنشیند و بیان شود، جان می‌گیرد، وجود عینی می‌یابد و به‌رابطه‌ی اجتماعی گذر می‌کند. به‌همین جهت اولین اقدام دولت پهلوی کسب باور مردم به «خدمت رسمی» در دولت و حفظ و بازتولید مشروعیت نهادهای دولت بود. لذا با استفاده از نیاز مردم به امنیت و تمرکز از یک طرف و نیاز دولت به سرکوب مبارزه طبقاتی، استخدام گسترده جهت تشکیل ارتش در سلسله «مراتب خدمت» در وزارتخانه‌ی جنگ شروع شد. شغل که نیاز همه‌ی افراد و امتیازی ویژه در دوران بیکاری گسترده‌ی آن سال‌ها بود، در زورق «خدمت به ملت» پیچیده شد و ابتدا به‌عنوان شغل «دائم» تبلیغ و باورسازی شد. در ماده ۴ قانون نیز — انتخابی‌شدن کارکنان دولت در یک آزمون مسابقه‌ای — منعکس گردیده بود. با موفقیت در این مسابقه، متقاضیان شایستگی «خدمت رسمی» را به‌دست می‌آوردند و با بیان و افتخار به «رسمی» بودن خود، تابع سلسله مراتب قدرت می‌شدند. باور شایسته‌بودن با ترفیع و رتبه — مرتبه مادون به‌مرتبه مافوق، ماده ۲۳ — مدام بازتولید و تبعیت از قدرت را در مستخدم دولت نهادینه

می‌کرد. همان‌گونه که ماده ۸ قانون الزام کرده بود: «مستخدمین باید در حدود قوانین موضوعه و نظامات مقرر، احکام و اوامر رؤسای مافوق خود را اطاعت نمایند.»

هویت‌ی که فرد با «شغل ثابت» و شغل موقت در نهادهای دولت به‌دست می‌آورد، رابطه‌ای بین دولت و فرد شکل می‌دهد که بدون اعمال زور، سرشتی تابع‌ساز و سلطه‌گر دارد. ایجاد این ارتباط بین دولت و کارکنان از نیاز سرچشمه می‌گرفت: نیاز دولت جدید به کسب مشروعیت و استقرار، نیاز فرد به تامین هزینه بازتولید نیروی خود و خانواده. ایجاد صنایع جدید که به دنبال شکست برنامه‌های بخش خصوصی در اواخر دوره‌ی قاجاریه عملاً رها شده بود و رشد مناسبات سرمایه‌داری در این دوره به پیشگامی و هدایت دولتی قانونی نیاز داشت. کالا برای ورود به کشور و حرکت سهل و مستمر به امنیت و امکانات نیاز داشت، سرمایه برای استثمار و انباشت به آموزش کارگر رها شده از زمین، آزادی زنان و زیرساخت‌هایی نیاز داشت که کشور از آن‌ها محروم بود. تشکیل نیروی سرکوب از طریق سربازگیری و با قانون نظام اجباری، ایجاد نهادهای آموزشی، گمرکی و مالیاتی، ساختمان‌سازی و جاده‌سازی جهت تسهیل کالاهای وارداتی و خروج مواد خام، حمایت و تامین امنیت سرمایه‌گذاری خارجی بالاخص در میدان‌های نفتی جنوب و شیلات دریای خزر و ... به گسترش نهادهای متصدی خدمات عمومی و مالکیت دولتی در صنایع زیربنایی، و به تبع آن استخدام مستمر مشاغل واقعی در دولت انجامید. نیاز مردم به کسب درآمد مستمر، همچنین نیاز به حداقل امکانات زیستی مانند آب و برق و جاده‌های امن نیز باعث شد، مردم به نهاد «تامین‌کننده منافع عمومی جامعه» یا دولت وقت اعتماد کنند. برخورداری از شغل در این امور با باور «خدمت به مردم» به‌چنان مشروعیتی از نهاد دولت انجامید که مردم ورود به دستگاه دولت و کسب عنوان «شاغل رسمی» را موجب افتخار می‌دانستند، هویت خود را به همه اعلام و مدام آن را حفظ و بازتولید می‌کردند. دولت در همان حال که وظایف «حاکمیتی» اخص خود را با استخدام نیروهای حافظ قدرت، گسترش نهادهای نظامی و امنیتی، قانون‌گذاری و سرکوب مستمر مبارزه طبقاتی با شدت انجام می‌داد، با انجام خدمات عمومی و استخدام کارگران، نهادهای مرتبط به «تصدی‌گری» را می‌ساخت. این دوگانگی وظایف دولت که در تمام دوران پهلوی‌ها ادامه داشت. دولتی «حاکمیتی و تصدی‌گر» تثبیت کرد که تا دهه ۷۰ شمسی ادامه داشت. سپس وارد تغییر و تحول شد.

در آن زمان که هنوز تامین اجتماعی وجود نداشت و کارگران عموماً بیکار یا حداکثر روزمزد بودند، کار ثابت، حقوق مستمر ماهانه، خانه‌های سازمانی و سپس حقوق تقاعد — حمایت از کارکنان دولت و وارث آنان در مقابل پیری و فوت و از کارافتادگی — ویژگی‌های بارزی در اولین قانون استخدامی بودند که حامل

شایسته‌سازی کارکنان دولت به‌عنوان «مستخدم رسمی» شدند. طبق اولین قانون، نهادهای دولت عموماً استخدام «رسمی» داشتند. هویت «غیررسمی» هنوز خاستگاه قانونی نیافته بود. اما کارکنان جزء دولت و کارکنان دیگر قاجار که در ماده‌های مختلف «منتظر خدمت» نامیده شدند، از خدمت رسمی بیرون گذارده شده و در ۴ دهه اجرای قانون اول، به مستخدم «غیررسمی» مصطلح گردیدند. ضمناً در هیچ ماده‌ای اشاره به «کارمند» نشده بود و نیز خاستگاه قانونی نیافته بود. با توجه به مفهوم پسوند «مند» در ادبیات فارسی، فردی که مالک و صاحب کار بود یا به عبارت دیگر دارای کاری مستمر بود «کارمند» یا دارنده کار تعریف می‌شد. به‌همین جهت در عرف زبانی مردم، کارکنان دولت که دارای کار مستمر بودند «کارمند» نامیده شدند. این صفت پس از کاربرد لفظی-عرفی به‌مرور در گزارش‌ها و اظهارات مقامات جایگزین مستخدم دولت شد. در سالنامه‌های آماری دهه ۵۰ نیز استفاده می‌شده‌است. جالب اینجاست که انتزاع «کارمند»، ۸۵ سال بعد از شکل‌گیری در باورها! بالاخره در نظام روحانیون وارد قانون و جایگزین مستخدم دولتی شد.

با اجرایی‌شدن اولین قانون استخدامی کشور هویت «رسمی و غیررسمی» یکی از ایدئولوژی‌های مشروعیت‌بخش دولت مدرن پهلوی‌ها و «شغل ثابت» معرف، ویژگی و سرشت‌نشان آن شد. «شغل ثابت» در آغاز شکل‌گیری دولت مدرن، مختص افرادی بود که در جایگاه‌های اجتماعی معین، وظیفه‌ی حفظ و بازتولید قدرت سیاسی را به‌عهده داشتند. شمول آن به‌نقش‌های واقعی، با توجه به‌نیاز سرمایه در حال رشد به زیرساخت‌های ضروری صورت گرفت. نهادها زاینده نیازهای اجتماعی‌اند، همین نیاز بود که دولت مدرن پهلوی‌ها را همراه با الزامات سرمایه در «عصر طلایی» علاوه بر کارکرد اصلیش یعنی انجام وظایف «حاکمیتی»، متصدی انجام خدمات عمومی با ایجاد چندین وزارتخانه جدید نیز کرد. و باز همین نیاز سرمایه بود که «شغل ثابت» را با انتزاع «کار نامحدود» وارد اولین قانون کار نمود و هویت «رسمی و غیررسمی» را عمومی کرد.

قانون کار، چفت و بست رابطه کار و سرمایه

در قرن گذشته، هر مرحله‌ی تدوین یا تغییر قانون کار، تحت فشار جنبش کارگری شروع شده و سپس، بعد از سرکوب جنبش، طرح تعدیل‌یافته‌ی قانون تصویب و اجرا شده‌است. اولین طرح کامل قانون کار ایران در سال ۱۳۲۵ ماحصل رشد سریع جنبش کارگری و مطالبات آن بود که پس از سقوط پهلوی اول تدوین و بدون تصویب در مجلس با مصوبه هیئت وزراء ده سال اجرا شد. با سرکوب جنبش کارگری و موفقیت کودتای ۲۸ مرداد، دولت پهلوی دوم در مشاوره با سازمان بین‌المللی کار (ILO)، **قانون کار ۱۳۳۷** را

تدوین و تصویب که آخرین قانون قبل از حکومت اسلامی است و تا سال ۱۳۵۷ در اجرای آزمایشی باقی ماند.

قانون کار، بیان رابطه کار و سرمایه نیست، انتزاعاتی از تصور این رابطه است که استقلال یافته و امروز چنان تعیین کننده روابط اجتماعی و نظام باورها شده است که فعالان کارگری حتی مدعیان چپ، گاه با انتزاعات آن، کارگران را توصیف می کنند. به طور مثال انتزاع «مزدبگیران» یا «مزدبگیری» که برای بیان استثمار کارگر به کار گرفته می شود و در قرن گذشته تقریباً ثابت بود، در اولین ماده، تعریفی از «کارگر» ارائه می دهد که شامل بخشی از طبقه ی کارگر، گروه های میانی، «مشاغل حاکمیتی» حتی سهامداران می شود، اما شامل کارگران به حاشیه رانده نمی شود: «کارگر از لحاظ این قانون کسی است که به هر عنوان به دستور کارفرما در مقابل دریافت حقوق یا مزد کار می کند.» طبق این ماده، هر کس به هر عنوان — فرق نمی کند عضو موظف هیئت مدیره باشد یا سرایدار و سرکارگر، مهندس یا مدیر شرکت باشد یا کارگر خط تولید — همه! مزدبگیر «کارفرما» هستند و به نام «کارگر»^[8] مورد خطاب دولت قرار گرفته اند. به همین جهت در گفتمان آماری و دولتی، چه در گذشته چه اکنون، یک زباله گرد، دست فروش، باربر در بازار، راننده یا ... نه کارگر، بلکه کارکن مستقل یا شاغل مستقل نامیده می شود. محور همه ی این انتزاعات نیز ماده ای به نام «تعریف قرارداد» است. این ماده حامل انتزاع «مزد در برابر کار» یا «مزد، قیمت کار»، اصل تنظیم کننده ی رابطه ی سرمایه دار و کارگر و تعیین کننده ی مدت قرارداد است. گرچه کمینه و بیشینه مزد و مدت کار وابسته به توان سازمان یابی طبقه کارگر و سطح مبارزه ی طبقاتی است، اما در ادامه نگاه تاریخی به مدت قرارداد در قانون های کار حاکم در کشور به ماده ی «تعریف قرارداد» محدود و بسنده شده است.

امتیازات هویت بخشی «رسمی بودن» در باور کارگران بخش خصوصی

در بین کارگران بسیار شنیده می شود که بیش تر کارگران قبل از انقلاب قراردادشان «دائم» بود. پیشینه این باور به ماده ی ۳۰ قانون کار برمی گردد. در آن ماده تعریف قرارداد کار، «عبارت است از قرارداد کتبی یا شفاهی که به موجب آن کارگر متعهد می شود در قبال دریافت مزد، کاری را برای مدت معین یا مدت نامحدودی برای کارفرما انجام دهد.» مدت «نامحدود» برای کارگر، ایجادکننده تصور کار ثابت و امنیت شغلی بود. تصویری که البته با کوچک ترین اعتراض کارگر از اقدام برای ایجاد یک تشکل یا عدم تبعیت مطلق از «کارفرما» می توانست نقش بر آب شود. «کارفرما» در ماده ی ۳۳ با یک اخطار ۱۵ روزه و پرداخت خسارت، مجاز به فسخ قرارداد و اخراج کارگر «نامحدود» کار بود، از همین رو این ماده در آن سال ها به «پلیس قانون کار» شهرت یافته بود. با در نظر گرفتن دوره ی تاریخی آغازین ایجاد رابطه ی حقوقی بین کار و

سرمایه در ایران، مدت «نامحدود» انعکاس رابطه‌ی سنتی و نانوشته کارفرما و کارگر در قانون بود که بدون مدت مشخص یا حتی قرارداد، سال‌ها ادامه می‌یافت. این رابطه در پیشه‌ها و کارگاه‌های صنعتی که به تخصص و تجربه نیاز داشتند بیش‌تر غالب بود و کارفرمایان هر زمان مایل بودند با دادن حق زحمت به کارگر به کارش پایان می‌دادند. همین حاکمیت اراده‌ی کارفرما بود که در پیکر ماده‌ی ۳۳ در فسخ قرارداد نشست. در آن دوره، تا نیمه‌ی اول دهه‌ی ۵۰ به‌یمن پول نفت، حمایت بی‌دریغ دولت و رونق اقتصاد سرمایه‌داری، هنوز تقاضای نیروی کار در کارگاه‌های صنعتی بالا بود. این اشاره گذرا اما مهم مارکس^[9]: «نیاز اجتماعی» که اصل تقاضا را تنظیم می‌کند. اساساً مشروط به رابطه‌ی بین طبقات گوناگون و جایگاه‌های اقتصادی آن‌هاست.» با توجه به شرایط خاص رابطه طبقات در آن مقطع تاریخی ایران، بسیار گویای بحث ماست. به‌علت نیاز مدام به نیروی کار، محدودبودن کارگران باتجربه و متخصص و ضرورت تداوم کار آن‌ها برای انباشت سرمایه، هنوز اخراج مزدبگیران «نامحدود» کار قاعده نبود. هنوز رکود بزرگ ۳۳-۱۹۲۹ میلادی شروع نشده بود. «کارفرما» به‌رغم آزادی کامل در اخراج، در صورت عدم اعتراض کارگر به حقوق یا شرایط کار، ادامه کار با کارگر باتجربه را به اخراج و پرداخت خسارت یا جذب کارگری جدید ولی بی‌تجربه ترجیح می‌داد. حتی در قرارداد موقت - یا مدت معین - وقتی موعد تمام می‌شد تداوم و سرعت انباشت سرمایه چنان بود که کارگر کارش را با تمديد شفاهی ادامه می‌داد. از سوی دیگر «شغل ثابت» مهم‌ترین نیاز کارگراست. این نیاز دو طرفه در شرایط مشخص تاریخی عامل تداوم کار کارگران و ثبات شغلی شده بود. بنا به این علل، اغلب مزدبگیران و حقوق‌بگیران بخش خصوصی که مشمول قانون کار و قرارداد کارشان نامحدود بود، شغل خود را در تشابه با مستخدمین دولت، ثابت تصور می‌کردند و با تبعیت از کارفرمایان می‌کوشیدند از «پلیس قانون کار» یا ماده ۳۳ احتراز و خود را شایسته ادامه‌ی کارشان یا «شغل ثابت» نشان دهند. «شغل ثابت» اولین امتیاز جهت شایسته‌سازی و تابعیت‌پذیری صنعت کاران منفرد از سرمایه‌داران بود. بیمه، دومین امتیاز بود. در متن اولیه قانون کار در سال ۱۳۲۵ که بازتاب مبارزات دهه‌ی ۲۰ کارگران بود، مقرر شده بود صندوقی به نام «صندوق تعاون و بیمه کارگران» برای معالجه و پرداخت غرامت آن‌ها تشکیل شود. هنوز قانون نهایی کار در سال ۱۳۳۷ تصویب نشده بود که پی‌گیری کارگران به تدوین «لایحه‌ی قانونی بیمه‌های اجتماعی کارگران» منجر شد و به‌مرور برخی از کارگران به‌خصوص در صنایع بزرگ مثل نفت و ذوب‌آهن از بیمه‌ی بازنشستگی برخوردار شدند. کارگران «نامحدود» کار بخش خصوصی نیز با تشابه «شغل ثابت» خود و این ویژگی - بیمه - با کارکنان دولت، پیراهن رسمی بودن برای خود دوختند. پایه‌ی باور آن‌ها به «رسمی» بودن، دو نشانه‌ی کار «نامحدود» و برخورداری از بازنشستگی بود. در واقع سازمان کار و بیمه، نهادهای تازه‌تأسیس نظام سلطه بودند که با

نشانه‌ی قانونی به کارگر بخش خصوصی نیز هویت «رسمی» بخشیدند. شغل موقت نیز که در قانون کار، پایه داشت در مقابل کارگران «نامحدود» کار، «غیررسمی» نامیده می‌شد. هویت بخشی «رسمی و غیررسمی» نقش مهمی در تبعیت کارگران از نظام پهلوی‌ها و ورود دیر هنگام آن‌ها به «انقلاب» داشت.

نهادینه شدن ایدئولوژی «رسمی و غیر رسمی»

پس از تصویب قانون کار و عینیت یافتن کارِ مدت موقت، در [دومین قانون استخدام دولتی پهلوی‌ها](#) مصوب ۱۳۴۵ سال، در تبصره ماده ۸، قرارداد با مدت موقت، پست موقت نامیده شد و اعلام شد: «استخدام افراد به طور رسمی برای تصدی این پست‌ها ممنوع است». در این قانون دیگر «شغل ثابت» رسمیت کارکنان دولت را تعریف نمی‌کرد بلکه داشتن پست سازمانی یا جایگاه اجتماعی مستمر یا ثابت معیار «رسمی» بودن شد. زیرا با اجرای قانون اول، در طول ۴۵ سال جایگاه سیاستمداران و بوروکرات‌ها با عناوین «منصب و مقام» تثبیت و همان نقش آن‌ها نمایانده شد. شغل در ماده ۷ بازتاب یافت: «شغل عبارت از مجموع وظایف و مسئولیت‌های مرتبط و مستمر و مشخصی است که از طرف سازمان اموراداری و استخدامی به عنوان کار واحد شناخته شده باشد». این ماده بر مبنای تقسیم کار ایجاد شده در فرآیند شکل‌گیری و رشد سرمایه‌داری «وظایف و مسئولیت‌های» تعیین شده از بالا را کار واحد و به نام شغل معرفی کرد و به این تعریف چنان استقلالی بخشید که بر فراز نقش غیرواقعی و نقش واقعی انسان‌ها در جامعه قرار گرفت. هر دو نقش، شغل نامیده شدند و مرز بین آن‌ها در قانون برداشته شد. این تعریف چنان در باورها نفوذ کرده است که پست‌هایی مانند وزیر، سفیر، مدیر، معاون، رئیس یا رتبه‌بندی نظامیان مانند گروه‌بان، استوار، ستوان و سرگرد با استناد به «مسئولیت‌های مرتبط» آن فرد، شغل وی شناخته می‌شود.^[10] در ماده ۱۳۷ قانون نیز مستخدمین موقت از قبیل دون پایه حکمی-پیمانی و روزمزد برای اولین بار با انتزاع «غیررسمی» عینیت یافتند. هویت «رسمی» که در اولین قانون بر ستون «شغل ثابت» نشسته بود، در دومین قانون استخدامی، کلیه کارهای موقت را که بنا به ضرورت و در تبعیت از قانون کار در حوزه نهادهای دولت شکل گرفته بودند، هویت «غیر رسمی» بخشید. به طوری که در ماده ۴ و تبصره‌ی آن، ۳ روش استخدامی موقت شامل «پیمانی»، «مشاغل کارگری»^[11] و «قراردادی»^[12] پی‌ریزی شد که دومی و سومی مشمول قانون کار شدند.

ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» پس از پیکریافتن انتزاع «کارگر» در ماده اول قانون کار دوم و ماده ۴ فوق‌الذکر، دو قلوبی مشابه خود را هم بازتولید کرد. به طوری که در بین [دستگاه‌های دولتی](#)، دو هویت برای کارکنان دولت ایجاد شد: آن‌ها که مشمول قانون استخدام کشوری می‌شدند، به نام مستخدم دولت -

مصطلح به «کارمند» - و آن‌ها که مشمول قانون کار بودند به نام «کارگر» شناخته می‌شدند. «کارمند - کارگر» با این نشانه‌های قانونی در نهادهای دولت متولد شدند. اما این هویت‌ها فراتر از نشانه‌های خود رفتند، وارد جامعه شدند و در تصورات مردم، «کارمند» فردی را تعریف کرد که مانند کارکنان دولت کار فکری می‌کرد، «کارگر» فردی شد که کار فکری نمی‌کرد. هنوز «مشاغل کارگری» مطروحه در تبصره ماده ۴ تعریف نشده بود که هویت «کارمند، کارگر» در باورها خانه کرد و ماندگار شد. به این ترتیب دولت مدرن در فرایند شکل‌گیری خود، طبقه‌ی کارگری را که همزمان در حال گسترش بود، با استفاده از قوانین خود، تکه تکه کرد و هویت بخشید: «رسمی»، «غیررسمی»، «مولد یا تولیدی»، «غیرمولد یا خدماتی» با چندین زیرهویت مرتبط: «کارگر قانون نوشته»^[13]، «کارگر قراردادی»، «کارگر غیرفکری» یا دارندگان «مشاغل کارگری»، «کارمند رسمی»، «کارمند پیمانی»، «کارمند قراردادی» و بخش عمده‌ای، به حاشیه‌رانده‌شدگان قانون کار و بیمه. آنان که در آمارهای دولتی گاه کارکن مستقل نامیده می‌شدند و در سال ۱۳۹۸ «انسان آبان» را وارد تاریخ کردند، اما خود در قانون‌ها جایی نداشتند. با این قوانین در طی نیمه اول سده‌ی ۱۴ شمسی، هویت‌های کارگری ساخته شدند، در نهادهای مختلف دولت رشد کردند، وارد باور کارگران شدند و نهادهای سازنده‌ی آن‌ها، ملاک و توجیه‌کننده‌ی عمل کارگران گردید. به طوری که رفتار فردی در درون قالب‌های این نهادها شکل می‌گرفت. به دلیل همین واقعیات انکارناپذیر است که به آن ایدئولوژی گفته می‌شود:

«ایدئولوژی عبارت است از شبکه‌ای از نهادها که تنیده در بطن روابط اجتماعی اند و در ذهن فرد به صورت احکام ارزشی عمل می‌کنند. آن‌ها در لابلای استخوان‌بندی روابط انسان‌ها حضور دارند و عمل فردی و اجتماعی را میسر می‌سازند. وجود این نهادها باعث می‌شود که فرد یا گروه بر اساس آن‌ها عمل خود را توجیه کند، یا هویت بیابد. این نهادها مبنایی برای حفظ سلطه فرد یا گروهی از افراد بر افراد و گروه‌های دیگر واقع می‌شوند. در نتیجه ایدئولوژی، نه به منزله‌ی آگاهی، بلکه در حکم مفصل‌بند زندگی اجتماعی انسان، مفصل‌بند مبارزه‌ی طبقاتی و یا **ساروج** زندگی اجتماعی انسان طرح می‌شود: عاملی واقعی و مادی که به عنوان شیرازه‌ی روابط اجتماعی، عناصر (افراد، ساخت‌ها، گروه‌ها، طبقات) آن را به هم پیوند می‌دهد و آن را به صورت یک کل واحد می‌نمایاند.»^[14]

پهلوی‌ها، وقتی رفتند، دو ارثیه برای حکومت اسلامی باقی گذاردند: اول، دولتی مدرن و به لحاظ ایدئولوژیک مشروع، پیکریافته و «تنیده در بطن روابط اجتماعی»، در قوانین و نهادهایی که در ذهن مردم خانه کرده

بودند. دوم، کارگرانی که در چندین هویت شقه شقه شده در بوروکراسی دولتی ادغام و تابع شدن به نهادهای آن را پذیرفته بودند. این ارثیه نشان می‌دهد پهلوی‌ها، در خدمت به سرمایه‌داری و حاکمان بعد از خود، سنگ تمام گذاردند. به نظر من دولت جمهوری اسلامی و بالاخص سپاه بدون نهادسازی توسط رضاشاه قابل تصور نیست. رضاشاه پدرخوانده اصلی نهاد سپاه پاسداران و کلیه نیروهای نظامی، امنیتی امروز است. حاکمان فعلی همان نهادها را متناسب با روابط اجتماعی جدید جهانی ادامه دادند.

یادداشت‌ها :

[۱]. بین کارکنان اداری مصطلح است که به کارکنان «رسمی»، ارکان اول، به کارگر پیمانی و قراردادی تابع قانون استخدام کشوری ارکان الثانی و به کارگر پیمانکاران، کارگر «ارکان ثالث» گفته می‌شود.

[۲]. این کمپین در وحدت کارگران مزدبگیر موقت کار و رسمی هشداری گزنده برای حاکمان بود به طوری که نه تنها همه امکانات امنیتی و مالی را بسیج و با امتیازدهی، موقتاً اعتصاب را شکستند، علاوه بر آن بلافاصله اقدام به نهادسازی برای کارگران به حاشیه‌رانده قوانین، عیناً با عنوان کمپین! نمودند مبادا آن‌ها نیز به کمپین ۱۴۰۰ بپیوندند. شه‌ریور این خبر وارد سایت‌های حاکمیتی شد: «[کمپین حمایت از کارگران غیر رسمی کشور در اصفهان کلید خورد.](#)» تعجب ندارد. وقتی کارگران، خودشان برای خود «ایدئولوژی انقلابی» نسازند، نمایندگان قدرت حاکم در نهادهای سلطه آن‌ها را متشکل می‌کنند.

[۳]. انتزاع مادیت‌یافته «تبدیل وضعیت» در ماده‌ی ۱۷ «[مجموعه مقررات اداری کارمندان شرکت نفت](#)» به‌همین نام تعریف شده است. در ادامه مقالات نیز به آن ورود خواهد شد.

[۴] Marx; Critique of Hegel's Doctrine of State. in: *Early Writing* Penguin, 1977, p: 9-158

[۵]. شکی نیست که به‌قول آلتوسر بین تاریخ واقعی و انسان‌ها یک پرده‌ی جداکننده یا یک ایدئولوژی طبقاتی از تاریخ همیشه وجود دارد. اما نقد ایدئولوژی‌های مشخص نمی‌تواند به‌این بهانه وارد وقایع تاریخی نشود. من از مقالات دانشجویان دکتری ایران در مورد وقایع اداری دولت قاجار، مشروطیت و دولت‌های پهلوی استفاده کردم. در این مقالات به‌خصوص در دهه ۹۰ تحقیق تاریخی در مورد نهادهای دولت مدرن زیاد دیده می‌شود. در مقاله‌ی [نظام هیئت وزاری در ایران پیشامشروطه](#) نشانه‌ها و ساخت اولیه نهادهایی در آخرین دولت قاجار تحقیق شده است که همه‌ی آن‌ها بعداً در قوانین دولت مدرن مادیت یافتند. یا در مقاله «[تغییر نهاد وزارت و ایجاد وزارتخانه‌های جدید در جریان انقلاب مشروطه ایران](#)»، نهادسازی ناموفق قبل از مشروطیت در دوره ناصری نشان داده می‌شود.

[۶]. منظور از نقش اجتماعی افراد، کارکرد معین هر فرد یا گروه اجتماعی در هستی و پایداری جامعه است. نقش اجتماعی اکثریت افراد ارتباطی به طبقاتی شدن جامعه و روابط سلطه ندارد و در هر جامعه‌ی بدون سلطه هم این نقش‌ها وجود دارد. یک معلم، یک هنرمند، یک راننده، یک جوشکار، پزشک، راننده و... همه نقشی اجتماعی دارند که ماهیتاً مبتنی بر روابط سلطه نیستند، این نقش‌ها، نقش واقعی است. اما نقش‌هایی هم وجود دارد که فقط در جامعه طبقاتی کاربرد دارند و برای

اعمال سلطه و حفاظت از مناسبات طبقاتی به وجود آمده‌اند. مانند وزیر، سیاست‌مدار، شاه، رهبر، بسیجی و... نقش‌های اجتماعی هستند که در جامعه بدون طبقات یا بدون سلطه وجود نخواهند داشت این نقش‌ها، نقش غیرواقعی‌اند. نقش اجتماعی در جوامع طبقاتی در شغل منتزع شده است، لذا به نقش غیرواقعی و واقعی یکسان شغل گفته می‌شود. حکومت اسلامی در قوانین خود نقش غیرواقعی کارکنان دولت را «مشاغل حاکمیتی» و نقش واقعی را مشاغل غیرحاکمیتی نامیده است. در کلی‌ترین معنای کلمه حاکمیت که مسلط‌بودن است، این عبارات به نظر من توصیف دوگانه‌ی نقش در مناسبات سرمایه‌داری است.

منظور از جایگاه اجتماعی، جایگاهی در سازمان جامعه است که با مناسبات سلطه به وجود می‌آید و به افراد دارای نقش واقعی تحمیل می‌شود. کار معلمی یک نقش واقعی است اما با قرار گرفتن در روابط سلطه سرمایه‌داری، ناخواسته در جایگاه اجتماعی کارگر مزدبگیر قرار گرفته و استثمار می‌شود. جایگاه افرادی که دارای نقش اجتماعی غیرواقعی هستند همان نقش آن‌هاست زیرا اینان نقشی در پایداری جامعه ندارند و از ابتدا در جایگاه اجتماعی حاصل روابط سلطه قرار می‌گیرند. لذا جایگاه ناشی از سلسله مراتب در دولت و اشخاص حقوقی را نقش اجتماعی خود معرفی می‌کنند. جایگاه اجتماعی یک وزیر، یک سرمایه‌دار یک مدیرعامل یا یک افسر همان نقش آن‌هاست. در قوانین استخدامی دولت، «مشاغل حاکمیتی» همان جایگاه اجتماعی یا پست، مقام و منصب است.

برداشت از آخرین فصل کتاب کمال خسروی، *نقد ایدئولوژی، انتشارات خاوران، تهران ۱۳۸۳، ص ۳۴۰-۳۴۴*

۳۲۴

[۷]. کمال خسروی، *نقد ایدئولوژی، ... صفحه ۱۳۸.*

[۸]. من بسیاری از واژه‌ها را در گیومه گذارده‌ام. این واژه‌ها انتزاع واقعیت هستند و نه خود واقعیت به طور مثال «کارگر» نوشته شده در ماده یک قانون کار، فرد مزدگیرنده نمایانده شده است. حال آنکه مزد گیرنده در لیست پرداخت حقوق، می‌تواند حسابدار یا کارگری باشد که حقوقش صرفاً بازتولیدکننده نیروی کارش است. می‌تواند مهندسی در موقعیت مدیر پروژه باشد که علاوه بر حقوق، درصدی از سود پروژه را می‌گیرد. می‌تواند مدیر مالی کارخانه باشد که عضو هیئت‌مدیره و سهامدار کارخانه است و در سمت موظف ماهانه حقوق می‌گیرد. اولی و دومی کارگر هستند اما سومی در گروه میانه و چهارمی یک سرمایه‌دار است. اما هر ۴ نفر طبق آمریت قانون کار «کارگر» شناخته شده‌اند.

[۹]. مارکس؛ سرمایه، جلد سوم، فصل دهم، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، صفحه ۲۳۶.

[۱۰]. حکومت اسلامی در قوانین خود نقش غیرواقعی کارکنان دولت را «مشاغل حاکمیتی» و نقش واقعی را مشاغل غیرحاکمیتی منتزع کرده است. در کلی‌ترین معنای کلمه حاکمیت که مسلط‌بودن است، این عبارات به نظر من توصیف دوگانه‌ی نقش انسان‌ها در مناسبات سرمایه‌داری است که در بخش دوم به آن خواهیم پرداخت.

[۱۱]. اولین ابهام ماده ۴ قانون استخدامی ۱۳۴۵ این بود که «مشاغل کارگری» کدامند؟ موخره همین تبصره معروف گفته بود: «تشخیص مشاغل کارگری در وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی مشمول این قانون به عهده سازمان امور اداری و استخدامی کشور است.» این تشخیص ۲۰ سال معوق ماند. بالاخره هم نظام اسلامی آن را به سرانجام رساند. در بخشنامه‌ای در سال ۱۳۶۴، تصوراتی را که مردم از «کارگر» داشتند منتزع و در قالب قانون به نام «مشاغل کارگری» در ۳۲ شغل بدنی تثبیت کرد.

[۱۲]. پس از تصویب قانون مدیریت خدمات کشوری، طبق تبصره ماده ۳۲، هویت «قراردادی» کارکنان موقت دولت در یادداشت فوق، با صدور یک **بخشنامه** در سال ۱۳۹۲ تابع دوگانه‌ی «کارمندی، کارگری» گردید. شغل «قراردادی» مشمول قانون خدمات مدیریت کشوری، هویت «کارمندی» یافت و شغل «قراردادی» مشمول قانون کار، در قالب انتزاع «مشاغل کارگری» هویت «کارگری» یافت.

[۱۳]. یک فعال کارگری «کارگرِ قانون‌نویس» را به‌زبان ساده اما تابع تعاریف ایدئولوژیک قانون کار بازگو می‌کند: «وقتی می‌گوییم کارگر، منظور **کارگر یدی و کارگر ساده نیست**، در اینجا کارگر به کسی گفته می‌شود که ذیل قانون کار، کار کند. همه از کارگر ساده تا سرکارگر و مهندس و نیروهای متخصص و... جزء شرکت‌های تأمین نیرو هستند و کارگر اطلاق می‌شوند.»

[۱۴]. نک: منبع ۷، صفحه ۱۲۷.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2CB>



طبقه، قدرت و انقلاب در سودان

۲۱ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: آن الکساندر

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

از الجزیره تا بیروت و از بغداد تا خارطوم به نظر می‌رسد که انقلاب بار دیگر «انتخاب مردم» است — چنان که در شعار ده‌ها هزار نفر در اعتراضات سودان طنین یافت.[۱] در این میان، دمای مبارزات اجتماعی و سیاسی به نحو مشهودی در ایران، مصر، مراکش، تونس و اردن بالا رفته است. چشمگیرترین تحرکات مردمی از پایین، بحران‌های سیاسی بزرگی را برای طبقه‌ی حاکم در سال گذشته دامن زده و دمار از روزگار دو رئیس‌جمهور و دو نخست‌وزیر در آورده‌اند. جنبش توده‌ای در سودان انتقال قدرت از طریق مذاکره را به دولتی موقت و متشکل از نمایندگان احزاب مخالف و رهبران معترض در ائتلافی متزلزل با برخی از ژنرال‌های رژیم قدیمی و روسای شبه‌نظامیان تحمیل کرد. در حالی که مفسران و تحلیل‌گران جریان اصلی تمایل به تمسخر این ادعا دارند که این جدیدترین دور شورش‌ها به تغییری پایدار در سطح دولت یا جامعه دست خواهد یافت، بی‌شک بازگشت شورش‌های مردمی به خاورمیانه، پس از نمایش خونین ضدانقلاب و

جنگ که ظاهراً امیدهای ۲۰۱۱ را به خاک سپرده بود، برای میلیون‌ها نفر در سراسر منطقه مفهوم جدیدی از هدف و امید به ارمغان می‌آورد.

درست است که بازگشت امکانات انقلابی را جشن بگیریم و به خلاقیت و انعطاف‌پذیری معترضانی درود بفرستیم که شجاعت‌شان این بسیج‌ها را به پیش می‌راند. اما پرسش‌های مهمی نیز وجود دارند که باید به بحث گذاشته شوند. چگونه این شورش‌ها از سرنوشتِ دور قبلی قیام‌ها اجتناب می‌کنند؟ همان‌طور که آصف بیات اشاره کرده است، این قیام‌ها از لحاظ تجربه‌ی «انقلاب به‌مثابه جنبش» غنی بودند، اما محصول ناچیزی از «انقلاب به‌مثابه تغییر» به‌بار آوردند، چه در چارچوب اصلاحات انجام‌شده در دولت موجود سنجیده شود، چه در چارچوب ایجاد نهادهای بدیل قدرت دولتی [۲]. بیات استدلال می‌کند که در مقایسه با انقلاب‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، موج انقلاب‌های سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ هیچ انگیزه‌ی جدی برای بازتوزیع ثروت و قدرت به سمت پایین نداشتند و به تجربیات کمی از خودمدیریتی و کنترل تولید یا زمین توسط کارگران یا تهیدستان انجامیدند و «نهادهای دولتی جدید یا ابزارهای جدید حکومتی که بتواند تجسم دیدگاهی از تغییری عمیق باشد» ایجاد نکردند. [۳] آیا به این دلیل بود که «انقلابیونی» که در خلال این مبارزات حماسی پدیدار شدند بیش‌تر به نمایش انقلابی در خیابان‌ها علاقه‌مند بودند تا تصرف دولت و ساخت و بافت این‌که چگونه آن را تغییر دهند؟ اگر چنین است، آیا به این دلیل بود که تصورات آن‌ها به‌واسطه‌ی شکل‌های گوناگون حساسیت نئولیبرالی که آن‌ها را در زندگی روزمره‌شان احاطه کرده، مختل شده بود، به این معنی که جدایی «سپهر اقتصادی» از «سپهر سیاسی» همراه با وجود بازار، به سادگی امری بدیهی تلقی می‌شد؟ [۴] آیا این چرخه صرفاً در موج‌های کنونی و آتی قیام‌ها، از طریق توالی بی‌پایان لحظات خلسه‌آور همبود، همبستگی و فداکاری تکرار خواهد شد؟ یا راه دیگری وجود دارد؟

این مقاله استدلال خواهد کرد که راه دیگری وجود دارد، اما این‌راه مستلزم تحولی بیش‌تر در این نوع شورش‌های مردمی به انقلاب‌هایی است که در آن اقدام جمعی طبقه‌ی کارگر متشکل نه تنها چیزی بیش از موتور بسیج توده‌ای باشد، بلکه رهبری واقعی و از جنبه‌ی دموکراتیک پاسخگو را برای «مردم» در نبردشان علیه دولت نیز شکل دهد. می‌توان به آن‌چه این روند احتمالاً شبیه خواهد بود نظری اجمالی انداخت، اما این امر مستلزم ترک آگاهانه‌ی شیوه‌های معاصر اندیشه‌ورزی درباره‌ی انقلاب، و کشف دوباره‌ی سنت مارکسیستی است. قاعده‌ی معروف لنین در سال ۱۹۱۵ «نشانه‌های» یک وضعیت انقلابی را از جمله در «بحران در سیاست طبقه حاکم که منجر به شکافی می‌شود که نارضایتی و خشم طبقات ستمکش از طریق آن فوران می‌کند»، افزایش «رنج و فقر طبقات ستمکش» و «افزایش چشمگیر فعالیت توده‌ها»

ترسیم می‌کند. [۵] چنان‌که دانیل بن سعید اشاره می‌کند، تعاریف لنین و تروتسکی از بحران‌های انقلابی شامل «کنش و واکنش عنصری است که به شیوه‌های پیچیده و متغیری بر هم میانکنش دارند» و فرآیندی از «مشروط‌کردن دوسویه» است. [۶]

طرح لنین از وضعیت انقلابی شامل سه ایده است که می‌توان آن‌ها را بسط بیش‌تری داد. اولاً، این تصور وجود دارد که بحران‌ها در بالا و پایین جامعه هم‌زمان گسترش می‌یابند. ثانیاً، قطبی‌شدن میان حاکمان و محکومان — بین «آن‌ها» و «ما» — با عاملیت توده‌ها پیش‌رانده می‌شود. کافی نیست که مردم عصبانی، ناامید یا بدبخت باشند. آن‌ها باید اقدام کنند و بکشند تا همه چیز را برای خودشان تغییر دهند، نه این‌که منفعلانه منتظر بمانند شخص دیگری این کار را برای آن‌ها انجام دهد. سرانجام، مسئله‌ی نقطه‌ی اوج مطرح می‌شود. لنین هشدار می‌دهد:

«هر وضعیت انقلابی ... باعث انقلاب نمی‌شود. انقلاب فقط از وضعیتی به وجود می‌آید که در آن تغییرات ابژکتیو یادشده با تغییری سوبژکتیو همراه باشد، یعنی توانایی طبقه‌ی انقلابی برای اقدامات انقلابی توده‌ای آن قدر قوی باشد که حکومت پیشین را درهم‌شکند (یا از کار بیاندازد)، حکومتی که حتی در یک دوره‌ی بحران، اگر سرنگون نشود، هرگز "سقوط" نمی‌کند.» [۷]

در این نکته‌ی سوم تأکید می‌شود که چرا تکیه بر ترسیم نیروها در میدان نبرد بنا به این‌که آیا بخشی از «آن‌ها» (طبقه حاکم) هستند یا با «ما» (مردم)، کافی نیست. هم‌چنین باید بدانیم کدام طبقات یا جناح‌های طبقات در هر طرف صف کشیده‌اند؛ به این دلیل که سرنوشت تعارض تنها با بزرگی اعداد تعیین نمی‌شود (وگرنه طرف «ما» قبلاً پیروز شده بود، زیرا چگونه ممکن است ۱ درصد در برابر ۹۹ درصد مقاومت کند؟). کسانی پیروزند که قادرند «ظرفیت‌ها و منافع مشترکی» را، که به‌طور عینی طبقات اجتماعی را تعریف می‌کنند، چرا که از مناسبات تولیدی ناشی می‌شوند، به‌عنوان سلاحی در نبرد برای شکستن عزم سیاسی دشمنان‌شان و در نهایت سرنگونی آن‌ها، به‌کار گیرند. [۸]

این جنبه‌های دوگانه طبقه — ریشه‌های ابژکتیو آن در مناسبات تولیدی، و توانایی آن برای بدل‌شدن به سلاح — برای استراتژی انقلابی در سنت مارکسیستی بسیار مهم هستند، اما با جامعه‌شناسی جریان اصلی بیگانه‌اند. آن‌ها هم‌چنین با بسیاری از تفکرات مربوط به بحران و انقلاب که در خلال دوره‌ی طولانی «عقب‌نشینی از طبقه» در ۴۰ سال گذشته بر چپ رادیکال سیطره داشته است (و عجیب نیست که با ظهور نئولیبرالیسم مصادف شده است) بیگانه هستند. [۹] روایت‌هایی از این فکر که سوژه‌ی انقلابی انبوهه‌ای است از ستم‌دیدگان و استثمارشدگان، یا حتی فقط تعداد بسیار زیادی از «شهروندان عادی»، هم در تحلیل

چپ دانشگاهی و هم در بخش اعظم «عقل سلیم» نظریه‌پردازی‌های فعالان جنبش اجتماعی نفوذ کرده است. [۱۰]

در مقابل، این مقاله استدلال می‌کند که قدرت استراتژیک طبقه هم‌چون سلاحی در دست کارگران، توانایی تبدیل شورش سیاسی و نارضایتی اجتماعی را به انقلاب اجتماعی دارد. به‌رغم تغییرات چند دهه که ناشی از سلطه‌ی نئولیبرالیسم و جنگ در ساختار جوامعی است که اکنون در حال جوشش انقلابی هستند، پرولتاریا، و به گفته‌ی هال دریپر، «طبقه‌ی خاص»، هنوز یگانه طبقه‌ای است که «با شرایط موجودیتش، مظهر برنامه‌ای است اجتماعی که به بدیل سرمایه‌داری اشاره می‌کند.» [۱۱]

بنابراین، از این استدلال نتیجه می‌شود که مبارزات کارگران در محل کارشان برای توسعه‌ی جنبش‌های توده‌ای زمانه‌ی ما بسیار مهم است. اعتصاب‌ها فقط نوع دیگری از اعتراض نیستند، بلکه می‌توانند کل مسیر حرکت بسیج را از پایین تغییر دهند. هنگامی که کارگران در مقام کارگر، و نه فقط در مقام شهروندانی خشمگین، به ابراز قدرت خود می‌پردازد، این امر دو اثر دارد. اولاً، قدرت کارگران را برای خودشان آشکار می‌کند:

سازمان طبقاتی ویژگی‌های طبقاتی را آشکار می‌کند و هر چه مقیاس دخالت طبقاتی بیش‌تر باشد، خصیصه‌های طبقاتی به‌عنوان کارکرد سازمان بیش از پیش بر واکنش‌های صرفاً فردی ارجحیت می‌یابند. یک اثر بازخوردی وجود دارد که در آن واکنش‌های طبقاتی نیز می‌توانند واکنش‌های فردی را تغییر شکل و از نو آموزش دهند. بدین‌سان، آگاهی طبقاتی رشد می‌کند. [۱۲]

با این حال، «نیروهای طبقاتی نوظهور را نیز آشکار می‌کند.» [۱۳] به عبارت دیگر، طبقه‌ی حاکم را بشدت در کانون توجه قرار می‌دهد و حجاب خنثی‌بودن دولت و نهادهای بوروکراتیک و نظامی‌اش را می‌درد.

این فرایند مکشوف‌شدن، یعنی بازآفرینی ایده‌ها در مسیر اقدام عملی برای تغییر جهان، یگانه چیزی است که می‌تواند مه «حساسیت نئولیبرالی» که ما را احاطه کرده بشکند. پاسخ محتاطانه‌ی بیات به پرسش‌هایش، که به نظر می‌رسد بر تلاش برای حل مشکل در حوزه‌ی ایده‌ها فقط بر توسعه‌ی رادیکالیسم روشنفکری جدا از مبارزه‌ی طبقاتی کارگر متمرکز است، این موضوع را نادیده می‌گیرد. بنابراین، او هم‌چنین نشانه‌هایی را که کارگران در حکم کارگران نقشی محوری در شکل‌دهی به این شورش‌های توده‌ای ایفا می‌کنند، نادیده می‌گیرد، حتی اگر آن‌ها هنوز شکل‌هایی از سازمان‌دهی مستقل را ایجاد نکرده باشند که آنچه را که پنهان است به واقعیت بدل کند. ما برای این که هم این پتانسیل را درک کنیم و هم بر آن تاثیرگذار باشیم،

به دو چیز نیاز داریم. اولاً، یک بررسی کامل درباره‌ی «سازوکار درونی» انقلابی در حال رشد و نمو، همانند تحلیلی که تروتسکی از پی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه ارائه کرد. [۱۴] ثانیاً، پرورش و ترغیب آن دسته عناصری که به مسیری که ما می‌خواهیم طی کنیم، اشاره دارند، چنان که ماگدی ال گیزولی (Magdi El Gizouli) با ذکاوت تمام خاطر نشان می‌کند، اگرچه «قطب‌نما جهت چیزی را نشان می‌دهد که امروز به طور ابژکتیو غیرممکن به نظر می‌رسد، انقلاب همراه با خود مختصات امکان خویش را به همراه دارد.» [۱۵]

انقلاب سودان در موج کنونی شورش‌ها در خاورمیانه، برخی از مهم‌ترین بینش‌ها را در خصوص هر دوی این موارد ارائه می‌دهد. این مقاله به ترسیم طرحی از طبقه‌ی حاکم سودان و مناسبات آن با دولت می‌پردازد و رشد سازماندهی و آگاهی طبقاتی را در میان مردم آن‌سوی سنگرها بررسی می‌کند. البته همه‌ی آن‌ها کارگر نیستند، اما من استدلال خواهم کرد که جهت‌گیری در سمت‌وسوی رشدونمو سازمان طبقه کارگر و اعتماد سیاسی برای انقلابیون سودانی که می‌خواهند از محدودیت‌های شدید تحمیلی سیاست «دوره‌ی گذار» فراتر بروند و از خود و انقلاب‌شان در مقابل تحکیم مجدد و وحشیانه‌ی قدرت نظم پیشین دفاع کنند، بسیار تعیین‌کننده خواهد بود.

از قیام مردمی تا انقلابی ناکامل

بحران انقلابی سودان با قیامی مردمی در دسامبر ۲۰۱۸ در واکنش به اقدامات ریاضتی مستأصلانه‌ی دولت که قیمت نان را یک شبه سه برابر کرد، آغاز شد. اعتراضات خودجوش در چند شهر استانی و پایتخت در هفته‌ی ۱۸ دسامبر آغاز شد. طی چند روز، این خیزش با اعتصاب پزشکان در بندر سودان، شکل‌های متشکل‌تری به خود گرفت و در اول ژانویه طیف گسترده‌ای از سازمان‌های مخالف بیانیه‌ی آزادی و تغییر را منتشر کردند که مجموعه‌ای از اصول برای انتقال قدرت به دولت غیرنظامی جدید بود. [۱۶] نیروهای سیاسی که این بیانیه را امضا کرده بودند کاملاً ناهمگون بودند، از جمله احزاب مخالف به رهبری شخصیت‌هایی از نخبگان سنتی، نمایندگان برخی از جنبش‌هایی که به مبارزه‌ی مسلحانه علیه رژیم ادامه می‌دهند و شبکه‌های جدیدتر فعالان جامعه‌ی مدنی، اتحادیه‌های مستقل کارگری و انجمن‌های متخصصان. مهم‌تر از همه، آن‌ها شامل انجمن متخصصان سودانی (SPA) بودند که سازمان‌دهنده‌ی اصلی قیام در ماه‌های آینده بود.

سرعت اعتراضات در اوایل ماه مارس با نخستین تلاش برای اعتصاب عمومی و به دنبال آن آغاز تحصن‌های گسترده‌ی مردمی در خارج از ستاد مرکزی ارتش در خارطوم و مراکز استان‌ها در ۶ آوریل، سالگرد سرنگونی جعفر النُمیری، دیکتاتور نظامی در ۱۹۸۵، شتاب چشمگیری گرفت. تحصن در خارج از

ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح سودان در خارطوم به سرعت تشتت فزاینده در رأس دولت را آشکار کرد: عمر البشیر، که از زمان به دست گرفتن قدرت در سال ۱۹۸۹ بر سودان حکومت می کرد، در ۱۱ آوریل توسط ژنرال‌هایش خلع شد. با این حال، شورای نظامی انتقالی (TMC)، که قدرت دولتی را از البشیر در اختیار گرفته بود، نتوانست جنبش مردمی را که اکنون فرماندهی خیابان‌ها را بر عهده داشت، از کار بیاندازد. تحصن‌ها بیش‌تر شدند و رهبران اصلی معترضان از جمله انجمن متخصصان سودانی هم‌چنان خواستار واگذاری قدرت به دولتی غیرنظامی بود و مذاکرات با شورای نظامی انتقالی را در ۱۳ آوریل آغاز کردند. روند انقلابی در اواخر ماه مه به نقطه عطف جدیدی رسید، زیرا اعتصاب عمومی دو روزه و موثر در ۲۸ و ۲۹ می، فشار بر شورای نظامی انتقالی را برای اعطای امتیازاتی به معترضان که خواستار حکومت غیرنظامی بودند افزایش داد.

پاسخ شورای نظامی انتقالی این بود که افراد مسلح را به فرمان خود بسیج کند تا جلوی پیشروی جنبش توده‌ای را بگیرند. آن‌ها به طرز وحشیانه‌ای تحصن خارطوم را در ۳ ژوئن پاکسازی کردند، صدها نفر را کشتند و تظاهرکنندگان را مورد ضرب و شتم، حمله و تجاوز قرار دادند. [۱۷] ژنرال محمد حمدان دقلو، معروف به حمیدتی، رئیس شبه‌نظامیان نیروهای پشتیبانی سریع رژیم (RSF)، که پس از سقوط البشیر معاون شورای نظامی انتقالی شده بود، محرک و سازمان‌دهنده‌ی اصلی این سرکوب بود. نیروهای پشتیبانی سریع حمیدتی قبلاً مظهر قتل، تجاوز، اخاذی و قاچاق در سراسر سودان بودند و البشیر آن‌ها را برای جنگ‌های کثیف خود در دارفور و کردفان جنوبی به کار می‌گرفت. قتل‌عام در تحصن، همراه با قطع اینترنت، جنبش را متوقف نکرد و به دنبال یک اعتصاب عمومی دیگر در روزهای ۹ تا ۱۱ ژوئن و بسیج توده‌ای برای راهپیمایی‌های اعتراضی در ۳۰ ژوئن، توافق نهایی درباره‌ی ترکیب دقیق دولت انتقالی در ۱۷ اوت ۱۸ امضا شد. [۱۸]

اگرچه بسیاری از مردم سودان این توافق را جشن گرفتند، اما رهبران جنبش اعتراضی امتیازات بزرگی داده بودند. آن‌ها به جای جنگیدن برای دولتی کاملاً تحت رهبری غیرنظامیان در دوره‌ی انتقالی که در بیانیه‌ی آزادی و تغییر پیش‌بینی شده بود، توافق کردند که قدرت را با شورای نظامی انتقالی سهیم شوند. «شورای حاکمیت»، بالاترین ارگان در ساختارهای دولتی جدید، بین اعضای نظامی و غیرنظامی متوازن شد و رئیس شورای حاکمیت در ۲۱ ماه ابتدا از نظامی‌ها بود. [۱۹] به علاوه، سرتیپ عبدالفتاح البرهان و حمیدتی به جای آن که پاسخگوی نقش خود در کشتار معترضان، از جمله قتل‌عام ۳ ژوئن شوند، در مناصب کلیدی شورای حاکمیت — به ترتیب به عنوان رئیس و نایب رئیس — مورد تأیید قرار گرفتند.

تشکل کارگری در قلب انقلاب

سازش زنده‌ای که نیروهای بیانیه‌ی آزادی و تغییر را به حکومت رساند — در کنار مردانی که ماه‌ها برای سرکوب جنبش مردمی تلاش کرده بودند — کاملاً در تضاد با امیدهای تحول اجتماعی و سیاسی است که انقلاب سودان پس از دهه‌ها جنگ، دیکتاتوری و فقر شدید در میان مردم عادی آغاز کرده بود. خاستگاه اساسی قدرت جنبش توده‌ای، توانایی‌اش برای بسیج مردم نه فقط در خیابان بلکه در محل کار بوده است.

آیا طبقه کارگر متشکل می‌تواند انقلاب سودان را به چالشی واقعی برای دولت بدل کند؟ حتی برای این که بحثی را در این خصوص باز کنیم، ابتدا باید پرسیم مردمی که بدون نیروی کارشان کل نظام غارت و منفعت متوقف می‌شود کجا هستند؟ این تصویر به دلیل دهه‌ها جنگ و آوارگی پناهجویان و سلب دارایی‌ها از زیرساخت‌های عمومی سودان توسط رژیم البشیر پیچیده شده است. با این وجود، نقاطی وجود دارد که تمرکز کارگران هم‌چنان از قدرت بالقوه عظیمی برخوردار است، از جمله در زمینه‌ی نیازهای اولیه زندگی که دولت انتقالی و رژیم البشیر قادر به تأمین آن برای میلیون‌ها نفر از مردم سودان نبودند. علاوه بر این، مداخله‌ی جمعی کارگران متشکل در روند انقلابی گسترش‌یافته از پی چندین سال اعتصاب و سازمان‌دهی محل کار رخ داده بود که برخی از آن‌ها مستقیماً به تشکیل سازمان‌هایی مانند انجمن متخصصان سودانی، بدنه‌ی اصلی رهبری جنبش توده‌ای علیه رژیم البشیر بر مبنای فعالیتی روزمره، در سال گذشته انجامید. [۲۱]

احیای رزمندگی و آگاهی طبقه کارگر هر چند با خیزش مردمی درهم‌تنیده است، اما پویایی خاص خود را تکوین بخشیده است. و نکته‌ی بسیار مهم این است که فعالیت آن بسیار فراتر از فعالیت «متخصصانی» مانند پزشکان و وکلایی است که نقش آن‌ها در جنبش اعتراضی توده‌ای با تزلزل و سقوط البشیر توجه جهان را به خود جلب کرد.

کارگران بنادر که محصولات کشت‌شده در مزارع دره‌ی نیل را به بازار می‌فرستند و واردات گندم دریافت می‌کنند که باعث می‌شود کسب و کار کارخانه‌های آرد برقرار باقی بماند، می‌توانند به طور جدی جریان سود برای طبقه حاکم سودان را مختل کنند. جای تعجب نیست که کارگران باربری و باراندازهای بندر سودان یکی از گروه‌های عمده کارگرانی بوده‌اند که در اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها برای دفاع از شغل خود در برابر طرح‌های خصوصی‌سازی بندر شرکت کرده‌اند. تلاش‌های شرکت بندری دولتی برای جذب سرمایه‌گذاران خصوصی جدید با قراردادهای اعطای امتیازهای بلندمدت، با مقاومت مصممانه، از جمله اعتصابات گسترده با حضور ۲۰ هزار کارگر در می ۲۰۱۸ مواجه شد. [۲۲] حدود ۱۸۰۰ کارگر بندر سودان نیز در ۲۸ ژانویه ۲۰۱۹ دست از کار کشیدند و دوباره خواستار توقف خصوصی‌سازی بندر جنوبی شدند.

ویدئوهایی از کارگرانی که یک کانتینر کشتی را برای مسدود کردن بندر آورده بودند، در رسانه‌های اجتماعی دست به دست شد، در حالی که فعالان اعتراضات ضد دولتی، از اقدام کارگران بندر به عنوان بخشی از شورش عمومی علیه رژیم استقبال کردند.

کارگران مجدداً در ۱۸ فوریه با تکرار درخواست‌ها برای توقف روند خصوصی‌سازی، دست از کار کشیدند. [۲۳] محمد طاهر آیالا، نخست‌وزیر تازه منصوب‌شده در تلاش برای مهار بحران در بندر، رئیس اداره‌ی بنادر دریایی را برکنار کرد. [۲۴] نبرد برای متوقف کردن روند خصوصی‌سازی بندر باعث ایجاد اتحادیه‌ای مستقل شده است؛ این اتحادیه که پس از یک گردهمایی گسترده‌ی کارگران در سال ۲۰۱۶ برپا شد، پس از آن که اتحادیه‌ی فعلی تحت حمایت دولت از مبارزه اجتناب کرد، به سازمان‌دهی علیه برنامه‌های دولت برای فروش بخش‌های سودآور بندر به شرکت‌های چندملیتی مبادرت کرد. [۲۵] کارگران بندر صراحتاً مبارزه‌ی خود را برای دفاع از معیشت و مشاغل خود به مبارزه‌ی گسترده‌تر علیه رژیم گره زدند. این شهر یکی از نخستین شهرهایی بود که در دسامبر ۲۰۱۸ به جنبش اعتراضی پیوست و کارگران اعتصابی در ۲۸ ژانویه اعتصاب خود را با بزرگداشت سالگرد کشتار تظاهرکنندگان از اقلیت قومی بجا (Beja) توسط نیروهای دولتی در سال ۲۰۰۵ درآمیختند. بنا به گزارش‌ها، کارگران اعتصابی و مردان قبیله در سالگرد کشتار در تظاهراتی که شعار اصلی جنبش ضد دولتی، «آزادی، صلح، عدالت»، را سر می‌دادند، به هم پیوستند. [۲۶]

با افزایش سرعت قیام در ماه‌های مارس، آوریل و می ۲۰۱۹، بسیج کارگران در صنایع کلیدی فرآوری کشاورزی مانند کارخانه‌های آرد و پالایشگاه‌های شکر شروع شد. کارگران در کارخانه‌ی آرد سایگا (the Sayga Flour Mills) در ۵ مارس در پاسخ به فراخوان اعتصاب عمومی انجمن متخصصان سودانی دست به اعتصاب زدند. فعالان سودانی به وبسایت خبری مستقل مصری، مدا مصر (Mada Masr)، گفتند که مشارکت در اعتصاب حدود ۶۰ درصد بوده و بیش از ۳۰ بخش حرفه‌ای وارد عمل شده‌اند. اعتصاب و کلا دادگاه‌های مدنی را تعطیل کرد، در حالی که روزنامه‌نگاران هفت روزنامه‌ی بزرگ را ترک کردند. از شرکت‌های بخش خصوصی گزارش رسید که تحت تأثیر اعتصاب قرار گرفتند، از جمله شرکت‌های مخابراتی و موبایل مانند زتین، ام تی ان و اریکسون. اعتصاباتی در شرکت سیمان صخر (Sakhr Cement) نیز گزارش شد. [۲۸] شرکت قند کنانا (Kenana Sugar Company) با بیش از ۶۰۰۰ کارگر مستقر در یک «شهرک شرکتی» نیز در اوایل می تحت تأثیر موج اعتصابات قرار گرفت. در مطالبی که در شبکه‌های اجتماعی منتشر شد، مطالبات کارگران شامل بازگشت کارگران اخراجی به کار، استعفای مدیر

منابع انسانی شرکت، انحلال اتحادیه‌ی کارگری حامی دولت و تشکیل اتحادیه‌ی جدید و پایان دادن به سرکوب اعتراضات توسط نیروهای امنیتی ذکر شده بود.[۲۹]

اعتصابات پزشکان و متخصصان بهداشت نقش اساسی در گسترش شکل‌های مبارزاتی اتحادیه‌ای و سازمان اعتصاب در خدمات بهداشتی و درمانی داشته است. اعتصاب بزرگ پزشکان در ۲۰۱۶ که خواستار محافظت از کارکنان بهداشتی خط مقدم در برابر حمله بودند، تا ۹ اکتبر به ۶۵ بیمارستان در سراسر کشور گسترش یافت.[۳۰] مسیر مطالبات از سپهر «اقتصادی» به سپهر «سیاسی» کوتاه بود. در همان ماه با اعتصاب پزشکان، یکی از گروه‌های هماهنگ‌کننده کلیدی، کمیته‌ی مرکزی پزشکان سودان (SDCC) به شبکه‌ی روزنامه‌نگاران سودانی و اتحاد حقوقدانان دموکراتیک پیوست تا انجمن متخصصان سودانی را تشکیل دهند. عجیب نیست که پزشکان و متخصصان بهداشت یکی از قوی‌ترین و متشکل‌ترین گروه‌ها را تشکیل دادند که قیام چهار ماهه را که منجر به سقوط البشیر در آوریل ۲۰۱۹ شد، رهبری کردند. چند روز پس از شروع اعتراض‌ها در اواخر دسامبر ۲۰۱۸، کمیته‌ی مرکزی پزشکان سودان اعتصابی را در همبستگی با تظاهراتی که به سرعت به ده‌ها بیمارستان گسترش یافت اعلام کرد. خود پزشکان هدف سرکوب قرار گرفتند، زیرا نیروهای امنیتی به بیمارستان‌ها حمله کردند، پزشکان را دستگیر کردند و حتی دکتر بابکر عبدالحمید را در حالی که معترضان مجروح را مداوا می‌کرد، کشتند.[۳۲] داده‌های گردآمده از معترضان از دسامبر ۲۰۱۸ تا مارس ۲۰۱۹ توسط اسراء سراج‌الدین طیف گسترده‌ای از متخصصان بهداشت را نشان می‌دهد که در سازماندهی از طریق محل کار و شبکه‌های حرفه‌ای خود نقش داشتند. سراج‌الدین علاوه بر پزشکان به اعتراض و اعتصاب داروسازان، متخصصان بیهوشی، متخصصان رادیولوژی، کارگران وزارت بهداشت، مسئولان بهداشت و دانشجویان پزشکی اشاره کرد.[۳۳]

کارگران در بخش بانکی و مالی نیز به عنوان بازیگران مهم در جنبش انقلابی در حال گسترش در نیمه‌ی اول سال ۲۰۱۹ ظاهر شدند. باز هم داده‌های سراج‌الدین که تنها سه ماه اول قیام را پوشش می‌دهد، دامنه‌ای از کنش‌های گروه‌های مختلف کارگران بخش مالی در حمایت از انقلاب، از جمله اعتراضات نافرمانی مدنی و اعتصابات را مستند می‌سازد.[۳۴]

چنان که گزارش زیر از شبکه همبستگی منا (MENA) نشان می‌دهد اعتصاب عمومی ۲۸ - ۲۹ می همه‌ی این عناصر اولیه‌ی سازمان طبقاتی را برای نخستین بار در یک نیروی انقلابی منسجم گرد آورد:

«کارمندان بخش دولتی در سراسر کشور دست از کار کشیدند و تهدیدهای ژنرال حمیدتی، معاون شورای نظامی انتقالی و فرماندهی نیروهای بدنام پشتیبانی سریع را به مصاف طلبیدند، نیروهایی متشکل از

شبه‌نظامیان وحشی شامل نیروهای جنجاوید (Janjaweed) که چند سال پیش دارفور را به وحشت انداخته بود. حمیدتی روز سه شنبه ۲۳ می گفت که کارکنان دولتی را به دلیل شرکت در اعتصاب اخراج خواهد کرد. اعتصاب در بخش صنعتی کوچک سودان نیز قوی بود، کارخانه‌های بزرگ آرد تعطیل شدند، تولیدکنندگان سیگار و روغن‌های خوراکی اعتصاب کردند و کارگران سیمان به این اقدام پیوستند. به گزارش ایستگاه خبری مستقل رادیو دابانگا، گزارش شده است که کارگران بخش تولید نظامی از کار دست کشیده‌اند. کارگران بخش مالی دسته دسته به اعتصاب ملحق شدند: انجمن متخصصان سودانی نام ۲۷ بانک و شرکت‌های خدمات مالی را که در ۲۸ می اعتصاب کردند، روی صفحه‌ی فیسبوک خود گذاشت. داروخانه‌ها در سراسر کشور، همراه با بیمارستان‌ها و کلینیک‌ها بسته شدند. کارکنان بهداشت و درمان نقش مهمی در جنبش انقلابی ایفا کردند، به نحوی که سازمان‌های پزشکان بخش عمده‌ای از ستون فقرات سازمانی در مرحله‌ی اول قیام بودند. معلمان به اعتصاب پیوستند و اعتراضات خیابانی را سازماندهی کردند. مراکز مهم حمل و نقل در اثر اقدامات کارگران، از جمله بنادر اصلی، فلج شدند. تصاویر موجود در صفحه‌ی فیسبوک انجمن متخصصان سودانی اسکله‌های خالی از کارگران و تابلوهایی را نشان می‌داد که حمایت ۱۰۰ درصدی از اعتصاب را اعلام می‌کردند. کارگران فرودگاه و مهندسان هوانوردی غیرنظامی نیز به اعتصاب پیوستند و اعتراضات گسترده‌ای در فرودگاه خارطوم برگزار شد. [۳۵]

البته این اعتصاب عمومی بود که به حمله‌ی «گروه‌های مردان مسلح» دولتی به تحصن جلوی ستاد ارتش در خارطوم منجر شد (و نه فقط محرک کلیدی، حمیدتی و نیروهای پشتیبانی سریع او). اما جالب آن که ارتش و شبه‌نظامیان مستقیماً به کارگران متشکل حمله نکردند، بلکه به دنبال قلب نمادین قیام بودند و می‌کوشیدند اعتصاب‌کنندگان را با کشتن یا زمین‌گیر کردن متحدان‌شان، عمدتاً مردان و زنان جوان از محله‌های فقیرنشین مانند کالاکالا و کلمبیا که در سنگرها بودند، به تسلیم وادارند. نیروهای پشتیبانی سریع بانک مرکزی، مبادلات مخابراتی و مراکز مهم حمل‌ونقل را اشغال کردند، اما از اعتمادبه‌نفس یا شمار زیاد نیرو برخوردار نبودند که به کارگران بنادر، کارخانه‌های آرد و خدمات عمومی تیراندازی کنند. این دلیل عمده‌ای است که نشان می‌دهد چرا قتل‌عام افراد در تحصن، چنان که حمیدتی و اراذل او امیدوار بودند، جنبش را از پایین متوقف نکرد، بلکه آن را همان‌طور که در بالا مورد بحث قرار گرفت دو قطبی و رهبران را وادار کرد تا برای سازش‌های بیش‌تر ژنرال‌ها صبر کنند.

ترسیم نقشه‌ی طبقه و قدرت در سودان

با توجه به طرح لنین درباره‌ی بحران انقلابی، درباره‌ی طبقه‌ی حاکم سودان که دیگر نمی‌تواند «به شیوه‌ی قدیمی حکومت کند» چه باید گفت؟ این روند را الگوهای توسعه‌ی اقتصادی ناموزون و مرکب در سودان عمیقاً شکل داده است، الگوهایی که در خلال ادغام این کشور در نظام سرمایه‌داری جهانی پدیدار شد. دولت سودان و طبقه‌ی حاکم که از مبارزه برای کنترل و استفاده از زمین، محصولات و مردمش شکل گرفته است، هنوز تحت سلطه‌ی نابرابری‌های مداوم بین مرکز و پیرامون هستند. این الگوها ریشه‌های تاریخی عمیقی در دوره‌ی حکومت عثمانی در سده‌ی نوزدهم دارند و پس از آن حکومت مشترک انگلیس و مصر، «منطقه‌ی مرکزی انباشت» را ایجاد کرد که در قلب آن «نظام املاک بزرگی بود که بخشی از یک نظام جهانی، اقتصاد کشاورزی پنبه و غلات، شبکه‌ای و صادرات‌محور، به‌شمار می‌آمد.» «مناطق پیرامونی شکارگری» در ابتدا برای تأمین برده‌ها در تجارت برده مورد حمله قرار گرفتند و بعداً به عنوان ذخایر نیروی کار محلی برای اقتصاد کشتزارهای بزرگ عمل کردند. [۳۶]

در دوران استعمار، مبارزه علیه اشغال مشترک بریتانیا و مصر در سودان باعث شد تا کشمکش بین بخش‌هایی از جامعه‌ی سودان که می‌خواستند این الگوهای توسعه‌ی نابرابر را حفظ یا لغو کنند، سرکوب یا فرونشانده شود. با این حال، در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰ و با ظهور جنبش‌های مسلحانه در جنوب که خواستار جبران چندین دهه نابرابری اقتصادی و به حاشیه رانده شدن سیاسی بودند، این کشمکش‌ها تحت دولت مستقل به غلیان درآمد. از آنجایی که درآمد در جنوب تنها یک سوم سطح استان‌های مرکزی است، مبنای اقتصادی این ناراضی‌ها آشکار بود. [۳۷] افسران ارتش به رهبری جعفر النمیری که در سال ۱۹۶۹ قدرت را به دست گرفتند، تلاش کردند مسئله‌ی «جنوب» را با ساختن دولتی حل کنند که منابع جنوب را از طریق سرمایه‌گذاری در پروژه‌های کشاورزی در مقیاس بزرگ مدیریت می‌کرد و در عین حال به رهبران سیاسی و نظامی جنوب که آماده هم‌پیمانی با آنها بودند جایگاهی در نظام می‌داد. رژیم نمیری که به شدت تحت تأثیر رژیم‌های سرمایه‌داری دولتی اردوگاه شوروی و تلاش‌های مشابهی بود که در مصر، عراق، سوریه و لیبی برای حل مشکلات توسعه‌ی ناموزون از طریق سرمایه‌گذاری گسترده‌ی دولتی در کشاورزی و صنعت صورت می‌گرفت، در ابتدا وعده‌ی توزیع مجدد مقدراری ثروت را به مناطق پیرامونی از طریق سرمایه‌گذاری موازی دولت در خدمات عمومی و پروژه‌های توسعه‌ی اجتماعی داد.

پروژه‌ی نمیری در خلال تقریباً ده سال نقش برآب شد و او به جستجوی متحدان جدید در داخل سودان و راه‌هایی برای جهت‌گیری مجدد سیاست‌های اقتصادی خود به سمت قطب‌های پویاتر انباشت سرمایه،

به ویژه بلوک قدرتمند منطقه‌ای سرمایه که در خلیج فارس ظهور کرده بود پرداخت. نمیری در اواخر دهه ۱۹۷۰ با سیاستمدار اسلام‌گرا حسن الترابی اتحادی سیاسی تشکیل داد که به خوبی فرصت انجام هر دو هدفش را فراهم کرد. اولین پروژه‌ی مشترک نمیری و الترابی ایجاد یک بخش بانکداری اسلامی با حمایت مشتاقانه‌ی سرمایه‌ی خلیج فارس بود.

بانک‌ها به این اتحاد کمک کردند تا حامیان جدیدی از بازرگانان شهری ایجاد کنند که تاکنون دسترسی کمی به سرمایه داشتند، و با برقراری جایگاهی مسلط در امور مالی و جوه ارسالی کارگران مهاجر سودانی در شبه جزیره عربستان و تجارت صادرات - واردات کالاهای مصرفی را مدیریت کنند، آن هم درست زمانی که اقتصاد جهانی جدیدی مبتنی بر مهاجرت نیروی کار، سرمایه مالی و تجارت بین‌الملل مد شد. جنبش ترابی از زبان شریعت استفاده کرد تا منافع نیروهای اجتماعی جدید را با روندهای جدید اقتصاد جهانی همسو کند. دست‌نمیری از اسلام‌گرایان حمایت کرد.[۳۸]

نمیری نتوانست از طوفانی که منجر به سقوط رژیمش در موجی از اعتراضات گسترده در ۱۹۸۵ شد، جان سالم بدر برد، اما اتحاد نظامی - اسلامی آن را از سر گذاراند و عمر البشیر در ۱۹۸۹ با کودتایی موفقیت‌آمیز دوباره قدرت را به دست گرفت.

در همین حال، مرکز ثقل کشاورزی با ظهور اقتصاد جدید کشتزارهای بزرگ که برای صادرات به سرمایه‌گذاران کشورهای دارای پول نقد و فقیر از نظر مواد غذایی در خلیج فارس و خاورمیانه خوراک دام تولید می‌کرد، از جنوب به مرکز ساحلی انتقال یافت.[۳۹] سرمایه‌گذاران با اجاره‌ی زمین به قیمت ارزان به منابع فراوان آب رود نیل دسترسی یافتند، ضمن آن که با کمک نهادهای نظامی یا شبه‌نظامی متحد رژیم سودان با خشونت از کشاورزان محلی و صنایع کوچک محلی سلب مالکیت می‌کردند.

همه سرمایه‌گذاری‌های کشاورزی جدید از این مدل پیروی نکردند، مدلی که به نظر می‌رسد به دوران پیشین سرمایه‌داری استعماری و تاراجگر زمین بازمی‌گردد که در آن سود با پرداخت اجاره به مالکان محلی استخراج می‌شد. شرکت شکر سفید نیل (WNSC)، در ۱۷۰ کیلومتری خارطوم، در ۲۰۰۷ تأسیس و در ۲۰۱۲ برای تولید تجاری افتتاح شد. ۱ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری شده در این کارخانه که شکر، اتانول و خوراک دام تولید می‌کند و در بیش از ۱۵۰ هزار جریب به کشت نیشکر و سایر محصولات فروشی می‌پردازد، از پیوند سرمایه‌های دولتی و خصوصی محلی و منطقه‌ای به‌دست آمده است. بازیگران محلی اصلی شامل دولت سودان، بانک مرکزی سودان، بانک خارطوم و شرکت قند کنانا، یکی از بزرگترین شرکت‌های کشاورزی سودان، هستند.[۴۰] بودجه‌ی این پروژه را سازمان عربی برای سرمایه‌گذاری و توسعه‌ی

کشاورزی، صندوق توسعه‌ی ابوظبی، صندوق توسعه‌ی عربستان سعودی، صندوق توسعه‌ی بین‌المللی اوپک و صندوق توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی عرب تامین کرده است. بانک توسعه‌ی اسلامی در جده ۴۱ میلیون یورو وام داد. هیئت مدیره شرکت قند کنانا شبکه‌ی مشابهی از تعاملات بین سرمایه‌ی دولتی سودان و خلیج فارس را نشان می‌دهد: اکثر مدیران فعال کویتی یا سعودی هستند. [۴۱]

ارتباط عمیق بین رژیم البشیر و بازیگران اصلی در صنعت فرآوری مواد غذایی نیز در گفت‌وگو بین خود البشیر و قاضی در محاکمه‌ی او به اتهام فساد نشان داده شد. یکی از مدارک اصلی در پرونده‌ی دادستان کشف میلیون‌ها دلار در اقامتگاه البشیر بود که رئیس‌جمهور سابق اعتراف کرد که هدیه‌ی شخصی محمد بن سلمان، ولیعهد سعودی بوده است. وقتی از البشیر پرسیده شد که چرا پول را به بانک مرکزی سودان واریز نکرده است، او به قاضی گفت که مدارک رسمی دست و پا گیر بوده است (و با توجه به تفاوت بین نرخ رسمی ارز و بازار سیاه، مقدار قابل توجهی پول را از دست می‌داد). خوشبختانه، از نظر البشیر، او توانست به شبکه‌ی شخصی خود مراجعه کند تا به او کمک کند:

او گفت: «به طارق زنگ زدم. قاضی با تعجب پرسید طارق کیست؟ رئیس‌جمهور پشت میله‌های زندان پاسخ داد: "طارق... او با یکی از بستگانم ازدواج کرده است." "مرد مورد بحث طارق سر الختم، مدیر سین ویت میلز (Seen Wheat Mills) است، شرکتی که ادعا می‌شود با سرویس اطلاعات و امنیت ملی (NISS) ارتباط دارد. این شرکت سهم عمده‌ای در بازار بسیار سودآور وارداتی گندم دارد و طارق مقادیر کافی پول نقد برای مبادله‌ی دلارهای ریاست‌جمهوری در اختیار داشت. [۴۲]

بازار واردات گندم ممکن است برای مردانی مانند طارق سودآور باشد، اما چرخش بازارهای بین‌المللی کالا و مالی باعث بدبختی میلیون‌ها شهروند سودانی می‌شود.

نزاع بین مدیریت سایگا (Sayga) بزرگ‌ترین کارخانه‌ی آرد بخش خصوصی سودان و دولت بر سر اختلاف بین نرخ رسمی دلار برای واردات گندم و قیمت در بازار سیاه، منجر به تعطیلی کارخانه‌های سایگا و کمبود شدید آرد در ۲۰۱۵ شد. [۴۳]

هر شرحی درباره‌ی طبقه‌ی حاکم سودان بدون اشاره به رونق نفتی که محرک دوره‌ی مست‌کننده‌ی رشد اقتصادی از دهه‌ی ۱۹۹۰ تا اواسط دهه‌ی ۲۰۰۰ بود و رکودی که پس از جدایی سودان جنوبی پدید آمد و یک سوم درآمد دولت را با خود برد، کامل نخواهد بود. با توجه به این که اغلب ذخایر نفتی در جنوب است، اما خطوط لوله، پالایشگاه‌ها و پایانه‌های صادرات نفتی در شمال، تقسیم غنایم بین نخبگان دو کشور

مقامات را ثروتمند کرد و به فساد در هر دو رژیم دامن زد و قطره‌چکان اندک ثروتی هم به مردم عادی رسید. توافقنامه‌ی صلحی که در ۲۰۰۵ بین جنبش‌های مسلح اصلی جنوب و دولت خارطوم امضا شد، که راه را برای برگزاری همه‌پرسی و استقلال نهایی سودان جنوبی در ۲۰۱۱ هموار می‌کرد، شامل توافقنامه پیرامون تقسیم درآمد نفت بود. [۴۴]

کاهش ناگهانی درآمد نفتی رژیم بشیر به تلاشی ناامیدکننده برای یافتن صنایع استخراجی جدید از جمله معادن طلا برای پرکردن این شکاف منجر شد. تصمیم دولت در سال ۲۰۱۵ مبنی بر گشودن مناطق وسیعی از کشور به روی کان‌جویان باعث شد تا ۲۰۰ شرکت محلی و صدها هزار معدنچی «صنعتی» با استفاده از ابزارهای ابتدایی و روش‌های خطرناک برای یافتن طلا هجوم آورند. [۴۵] یکی از بزرگترین ذینفعان هجوم برای یافتن طلا حمیدتی و شبه‌نظامیان نیروهای پشتیبانی سریع او بوده‌اند. [۴۶] به قدرت رسیدن حمیدتی، ابتدا در زمان البشیر، که از نیروهای پشتیبانی سریع برای جنگ‌های کثیف خود در داخل و خارج سودان استفاده می‌کرد، و سپس در شورای نظامی انتقالی، که دیکتاتور را برکنار کرد، با درآمد حاصل از معدن طلای جبل امیر در دارفور شمالی که نیروهای پشتیبانی سریع در سال ۲۰۱۷ آن را تصرف کردند، تأمین می‌شد. [۴۷]

حمیدتی محور اصلی آن چیزی است که سازمان غیردولتی گلوبال ویتنس (Global Witness) آن را «مجتمع شبه نظامی-صنعتی» توصیف می‌کند، شبکه‌ای از شرکت‌هایی که توسط اعضای خانواده‌اش هدایت می‌شود و در حمل‌ونقل، گردشگری، زیرساخت‌ها، آهن و فولاد، علاوه بر استخراج طلا و فعالیت‌های غیرقانونی مانند قاچاق مواد مخدر و قاچاق انسان، منافع دارند. [۴۸] با این حال، نفوذ اقتصادی نیروهای پشتیبانی سریع بر کارایی وحشیانه‌ی آن بر نوع دیگری از تجارت متکی است: کسب‌وکار پاکسازی قومی و جنگ. ریشه‌های آن در شبه‌نظامیان «جانجاوید» نهفته است که رژیم البشیر تشکیل داد، زیرا دولت می‌کوشید شورش مسلحانه در منطقه‌ی دارفور را در سال ۲۰۰۳ فرونشاند، شورش‌ی که ناشی از بی‌توجهی درازمدت دولت و به حاشیه راندن این منطقه بود. رژیم عرب‌هایی را که عمدتاً از گروه‌های عشایری سنتی تشکیل شده بودند برای حمله به جوامع کشاورز در یک کارزار نژادپرستانه تروریستی بسیج کرد و در خلال آن صدها هزار نفر را کشت و باعث شد تا میلیون‌ها دارفوری از سال ۲۰۰۳ به این سو خانه‌های خود را ترک کنند. چنان‌که «پروژه‌ی کافی است» در ۲۰۱۳ نشان می‌دهد، این کارزارها منطق اقتصادی بی‌رحمانه‌ای را شکل داده‌اند که با روش‌های زیر تقویت شده است: «غصب زمین، تحکیم کنترل معادن طلای تازه کشف‌شده؛ بهره‌برداری از کنفرانس‌های آشتی برای افزایش "دیه‌ی خون"؛ گسترش راکت‌های

حفاظتی و شبکه‌های قاچاق؛ باج‌خواهی؛ سرقت از بانک‌ها؛ و از سرگیری غارت‌های بزرگ که مشخصه‌های دوره‌های پیشین درگیری بودند».[۴۹]

رهبران نیروهای پشتیبانی سریع و رژیم البشیر در کالایی کردن مردان جوانی که به شبه‌نظامیان ملحق شده‌اند نیز مهارت داشتند و آن‌ها را به عنوان مزدور برای متحدان منطقه‌ای مانند عربستان سعودی که به شدت به دنبال گوشت دم توپ برای استقرار در یمن بودند، استخدام کردند.[۵۰] البشیر هزینه‌ی هنگفتی را برای خدماتش در انتقال مردان جوان نومیذ از دارفور به جنگ داخلی یمن دریافت کرد؛ او در دادگاه فساد خود به دادستان گفت که ۷۳/۸ میلیون پوند پول نقد را عربستان سعودی برای «استفاده‌ی شخصی» به او داده است.[۵۱] هم‌چنین گزارش شده که قراردادی برای تأمین امنیت تأسیسات نفتی لیبی با نیروهای پشتیبانی سریع در اوت ۲۰۱۹ بسته شده است.[۵۲]

امپراتوری اقتصادی نیروهای پشتیبانی سریع به قدری ثروتمند است که حمیدتی در آوریل ۲۰۱۹ به خود می‌بالید که یک میلیارد دلار در بانک مرکزی سودان سپرده‌گذاری کرده است تا از فروپاشی اقتصادی در پی سقوط البشیر جلوگیری کند.[۵۳] در اواخر سال، گفته شد که او برای کاهش مشکلات جریان نقدی سودان با پرداخت هزینه‌ی چاپ اسکناس‌های جدید وارد عمل شد.[۵۴] حمیدتی در نقش جدید خود به عنوان نایب رئیس شورای حاکمیت در دولت انتقالی، به سرعت بر وفاداری خود به دولت تأکید کرد، حتی ظاهراً قول می‌داد که جبل امیر را به کنترل دولت مرکزی بازگرداند و درآمدهایش را به بودجه دولتی بسپارد.[۵۵]

آیا حمیدتی و بقیه مجتمع شبه نظامی - صنعتی‌اش با جذب شدن در دولت آرام می‌گیرند و به تاجران، کارمندان دولتی و افسران نظامی محترم تبدیل می‌شوند؟ مشکل این نوع تفکر آرزومندانه این است که رابطه‌ی بین دولت و طبقه حاکم گسترده‌تری را که حمیدتی اکنون بخشی جدایی‌ناپذیر از آن است نادیده می‌گیرد. این خدمت به ماشین انباشت سرمایه است و نه صرف مهارت در پرکردن جیب خود که تاجر سابق شتر و شورشگر جانجاوید را به قلب دولت سودان رانده است. او هم‌چنین در رشته‌ی پیوند بین منافع طبقه‌ی حاکم که در سودان پیرامون تجارت کشاورزی، تجارت وارداتی، خدمات مالی و صنایع استخراجی و شرکای ارشد آن‌ها در عربستان سعودی و امارات شکل گرفته است، به خوبی جای گرفته است.

بنابراین سؤال این نیست که آیا انقلاب ناکامل سودان می‌تواند عطش و ولع حمیدتی را در چارچوب دولت موجود مهار کند، بلکه سؤال این است که چه چیزی می‌تواند جنبش مردمی را که قدرت البشیر را در هم شکست، به نیرویی تبدیل کند که بتواند کل قدرت سیاسی و اجتماعی طبقه حاکم را در هم بشکند؟

ایجاد «دولت پنهان»؟

در زمان نگارش این مقاله، فوریت پاسخ به این سوال روز به روز ضروری تر می‌شد. ارزش پول سودان در ۲۷ فوریه در برابر ارزهای جهانی به پایین‌ترین حد خود رسید و باعث افزایش شدید قیمت کالاهای اساسی و کمبود شدید نان و سوخت در برخی استان‌ها شد. [۵۶] در جزیره (El Gezira) قیمت یک قرص نان در بازار سیاه از ۳-۴ پوند سودانی در هفته قبل به ۵ پوند سودانی در ۱۰ فوریه افزایش یافت که بیش از دو برابر قیمت آن در سپتامبر ۲۰۱۹ بود. [۵۷] تظاهراتی هم برای دسترسی به نان و سوخت و هم اخراج اعضای رژیم پیشین که هنوز قدرت زیادی را در داخل دستگاه دولتی اعمال می‌کنند، در خارطوم و ایالت نیل سفید برگزار شد. [۵۸] با ادامه‌ی افزایش صف‌های نان و سوخت، کارشناسان درباره‌ی بهترین راه برای مقابله با بحران اقتصادی بحث کردند. چنان‌که پیش‌بینی می‌شد، پیام کسانی که از نسخه‌ی تجویز شده‌ی مؤسسات مالی بین‌المللی مانند بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول پیروی می‌کردند، تعمیق اصلاحات اقتصادی نئولیبرالی از جمله لغو یارانه‌های نان و سوخت بود. [۵۹]

در همین حال، اقداماتی برای ریشه‌کن کردن برخی عناصر رژیم پیشین از نهادهای مالی و رسانه‌ای سرعت گرفت. کمیته‌ی مبارزه با فساد دولت انتقالی به انحلال هیئت‌های اجرایی بانک مرکزی سودان و ۱۱ بانک دیگر پرداخت و حساب‌های ۴۷ تن از رهبران رژیم البشیر را مسدود کرد. [۶۰] روزنامه‌ها و سازمان‌های رسانه‌ای مرتبط با مقامات رژیم پیشین نیز تعطیل شدند. [۶۱]

با این حال، پاکسازی رژیم پیشین تاکنون به‌زحمت بر نهادهای سرکوبگر دولت تأثیر گذاشته است. شخصیت‌های ارشد دستگاه امنیتی مانند صالح گوش، رئیس سازمان امنیت و اطلاعات ملی (NISS)، از قربانیان اولیه‌ی انقلاب بودند: گوش در ۱۳ آوریل، دو روز پس از سرنگونی البشیر، استعفا داد و شورای نظامی انتقالی ۹۸ افسر ارشد سازمان امنیت و اطلاعات ملی را در ۱۱ ژوئن «بازنشسته» کرد. [۶۲] با این همه در ژانویه، ماموران مسلح سابق سازمان امنیت و اطلاعات ملی آن‌قدر به خود اطمینان داشتند که کنترل ساختمان‌های امنیتی نزدیک فرودگاه خارطوم را به دست گرفتند که منجر به درگیری مسلحانه با نیروهای مسلح برای چند ساعت شد، در حالی که سایر عوامل سازمان امنیت و اطلاعات ملی میادین نفتی دارفور را در اعتراض به برکناری خود توسط دولت انتقالی تعطیل کردند. [۶۳]

اما دیگر نهادهای مردان مسلح رژیم، از جمله نیروهای مسلح و شبه‌نظامیان نیروهای پشتیبانی سریع به رهبری حمیدتی، قاطعانه در دولت انتقالی مستقر شده‌اند. رهبری ارتش به جای اصلاح خود، افسران جزء و سربازانی را که جان خود را برای دفاع از معترضان قبل از سقوط البشیر از قدرت به خطر انداخته بودند،

سرکوب کرده است. هزاران نفر در ۲۰ فوریه به خیابان‌های خارطوم و دیگر شهرها آمدند و با خشونت گسترده‌ی پلیس روبرو شدند، چنان‌که انجمن متخصصان سودانی و حزب کنگره‌ی سودان آن را به سرکوب تظاهرات تحت رژیم البشیر تشبیه کردند. انجمن متخصصان سودانی خواستار برکناری وزیر کشور و رئیس پلیس شد. [۶۴] سازمان‌های حقوق بشری مستند کردند که چگونه نیروهای پشتیبانی سریع نقش قدیمی سازمان امنیت و اطلاعات ملی را در سرکوب منتقدان دولت ایفا کردند.

ژنرال‌های البشیر هم‌چنین برای تقویت خطوط حمایت بین‌المللی خود تلاش کرده‌اند، چنان‌که دیدار غافلگیرکننده‌ی بین البرهان، رئیس شورای حاکمیت دولت انتقالی، و بنیامین نتانیاها، رئیس جمهور اسرائیل در ۳ فوریه نشان می‌دهد. البرهان با اقدام مستقیم مایک پمپئو، وزیر امور خارجه ایالات متحده، و با حمایت امارات، عربستان سعودی و مصر، آشکارا به دنبال بهره‌برداری از جریان تسلیحات و بودجه‌ای است که بهای معمولی برای چنین نمایش‌های عمومی ادای احترام به نقش اسرائیل به عنوان ستون سلطه‌ی امپراتوری ایالات متحده در خاورمیانه به‌شمار می‌آید. [۶۶] در همین حال، اعتراضات خانواده‌های مردان جوان سودانی که فریب خورده و با یک شرکت امنیتی امارات متحده عربی قراردادی امضا کرده بودند که می‌خواست آن‌ها را برای حفاظت از تاسیسات نفتی در لیبی مستقر کند، موجب چرخشی ناگهانی در این امر و تخلیه‌ی ۵۰ نفر از نیروهای استخدامی در امارات شد. مردان جوانی که از فرار از بحران اقتصادی تورمی نومید شده بودند، قراردادهایی را امضا کرده بودند که گمان می‌کردند بنا به آن می‌باید از مراکز خرید در کشور خلیج فارس محافظت کنند، اما به آن‌ها گفته شد که سه ماهه آموزش نظامی خواهند دید و به عنوان مزدور در لیبی مستقر خواهند شد. [۶۷]

پولانزاس، لنین و رفیق خمیس: نظریه‌ها و شیوه‌های «قدرت دوگانه»

همان‌طور که ال گیزولی به درستی اشاره می‌کند، همه‌ی این حوادث مسئله‌ی قدرت دولتی را در کانون توجه انقلابیون سودان قرار می‌دهد. علاوه بر این، آن‌ها بر مشکلات محدودکردن انقلاب تأکید می‌کنند که در چارچوب مبارزه با رژیم «نجات ملی» البشیر به نحو بسته‌ای تعریف شده بود، بدون این‌که به سؤالات اساسی‌تری درباره‌ی نحوه‌ی عملکرد دولت و رابطه‌ی آن با طبقه حاکمه‌ای که البشیر و همپالکی‌هایش فقط بخشی از آن بودند، پردازند. بنابراین بحث درباره‌ی «استقرار مجدد» یا «پیکربندی مجدد» دولت، یا «بازگشت به اصول بنیادی»، به پنهان کردن مشکل اساسی کمک می‌کند.

رژیم نجات ملی رفته است، اما دولت باقی مانده و ریشه‌های خود را حفظ کرده است، یعنی همه‌ی منافع و شبکه روابطی که از سلطه‌ی نیروهای اجتماعی حاکم حمایت می‌کند و سوگیری استراتژیک دولت را به نفع خود بر آن تحمیل می‌کند.[۶۸]

ال گیزولی با تکیه بر نظریه‌پردازی خوان کارلوس موندرو درباره‌ی عقب‌نشینی و فروپاشی دولت‌های چپ همراه با فروکش «چرخش به چپ» آمریکای لاتین، به نوشته‌های مارکسیست یونانی نیکوس پولانزاس روی آورد تا رابطه‌ی بین قدرت طبقه‌ی حاکم و دولت را روشن کند.

دولت ابزاری خنثی در دست صاحبان قدرت سیاسی یا خانه‌ای خالی برای اجاره نیست. هر ساکن جدید خانه ردی از پیشینیان خود را در معماری، مبلمان و دکور آن پیدا می‌کند. سنگرها در ورودی‌ها و تله‌های انفجاری در گوشه و کنار در انتظار آن‌هاست، در حالی که تک‌تیراندازها پشت درب آشپزخانه در کمین نشسته‌اند.[۶۹]

از نظر ال گیزولی، کسانی که تصور می‌کنند «صفر کردن مجدد شمارنده» در نهادهای دولت فعلی سودان، مشکل «سوگیری استراتژیک» آن را حل می‌کند، عمیقاً در اشتباه هستند. ال گیزولی استدلال می‌کند که اگر انقلابیون سودانی می‌خواهند در طول «دوره گذار» به‌جای تطبیق خود با وضعیت موجود، آن‌چه را که به‌واقع در خطر است درک کنند، باید به مفهوم «قدرت دوگانه» برگردند، که نخستین بار لنین پس از بازگشت به روسیه در آوریل ۱۹۱۷ بیان کرد.

لنین در سوویت‌های (شوراهای) نمایندگان کارگران و سربازان، «دولت دیگری را ... که واقعاً وجود دارد و در حال رشد است» در کنار دولت موقتی که پس از سقوط تزار در فوریه ۱۹۱۷ قدرت را به دست گرفته بود، شناسایی کرد. این دولت بدیل در آوریل ۱۹۱۷ هنوز «ضعیف و در مرحل اولیه» بود. با این وجود، لنین استدلال کرد که شوراهای می‌توانند به:

«یک دیکتاتوری انقلابی بدل شوند ... قدرتی که مستقیماً بر تصرف انقلابی، بر ابتکار مستقیم مردم از پایین متکی است، و نه بر قانونی که توسط یک قدرت دولتی متمرکز وضع شده است. این یک نوع قدرت کاملاً متفاوت با قدرتی است که عموماً در جمهوری‌های پارلمانی بورژوادمکراتیک از نوع معمولی که هنوز در کشورهای پیشرفته اروپا و آمریکا حاکم است وجود دارد ... این قدرت از همان نوع کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ است.»[۷۰]

صحبت از «سوویت‌ها» در سودان به طور مشخص به چه معناست؟ همان‌طور که ال‌گیزولی خاطر نشان می‌کند، شخصیت‌های تاریخی چپ سودان قبلاً این ایده را رد کرده بودند که چنین شکل‌های سازمانی می‌تواند در سودان به وجود بیاید. در ۱۹۶۳، عبدالخالق محبوب، دبیر کل حزب کمونیست سودان، یکی از اعضای بداقبال حزب به نام رفیق خمیس را که ظاهراً تلاش کرده بود کارگران بندر سودان را متقاعد کند تا سوویتی تشکیل دهند به شدت مورد انتقاد قرار داد، چرا که بنا به انتظارات «خرده‌بورژوازی» رفیق خمیس شکل‌های سازمانی روسیه‌ی ۱۹۱۷ می‌توانست به مجموعه‌ی جدیدی از شرایط انتقال داده شود. [۷۱]

شاید نظر رفیق خمیس واقعاً تا حدودی نابهنگام بوده باشد — لحظه‌ی بهتر برای آزمودن این که آیا سازمانی از نوع سوویت‌ها با نیازهای رشد مبارزه طبقاتی در سودان مطابقت دارد یا خیر، سال بعد در جریان اعتراضات گسترده‌ای بود که کشور را در خلال «انقلاب اکتبر» ۱۹۶۴ دربرگرفت. [۷۲] با این حال، ال‌گیزولی حق دارد که بحثی را درباره‌ی مسئله‌ی قدرت دوگانه باز کند، حتی اگر ما در این مرحله هنوز در قلمرو تعیین جهت احتمالاتی هم‌چنان در حال تکوین هستیم. [۷۳] در این جا دو ایده‌ی کلیدی وجود دارد که لازم است بر آن تأکید شود. اولاً، این خود انقلاب است، نه تمایلات سوپژکتیو انقلابیون، که مسیری را ترسیم می‌کند که امر ناممکن واقعی می‌شود. ثانیاً، انقلابیون سودان، درست مانند لنین در آوریل ۱۹۱۷، امروز باید تصمیم بگیرند که آیا بر روی این احتمالات «امیدوارانه شرط‌بندی» و در جهت تحقق آن‌ها در عمل تلاش کنند. [۷۴]

یکی از بینش‌های مهم لنین در این جا ارزش تکرار دارد. او به جای این که قدرت دوگانه را بیان شرایط متمایز اجتماعی و سیاسی روسیه بداند، اصرار داشت که جایگزینی مردم شورشی به جای دولت موجود به فرآیند سیاسی شدن سریع میلیون‌ها مردم عادی در خلال همه‌ی بحران‌های انقلابی گره خورده است:

«از منظر علم و سیاست عملی، یکی از نشانه‌های اصلی هر انقلاب واقعی، افزایش فوق‌العاده سریع، ناگهانی و غیرمنتظره در شمار «شهروندان عادی» است که شروع به مشارکت فعالانه، مستقل و مؤثر در زندگی سیاسی و در سازمان دولت می‌کنند.» [۷۵]

در این جا می‌توان اضافه کرد که این سیاسی شدن نیز با ماهیت دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری، به ویژه با نحوه‌ی جای گرفتن آن در زندگی روزمره مردم، ارائه خدمات و کار به آن‌ها، تنظیم تعاملات تجاری آن‌ها با یکدیگر و هم‌چنین سرکوب و نظارت آن‌ها گره خورده است. وقتی «مردم» در یک بحران انقلابی شروع به حرکت می‌کنند، مشخص کردن ویژگی‌هایی که رژیم به پایان کار می‌رسد و دولت آغاز می‌شود،

غیرممکن است. کارآیی اعتراضات توده‌ای، نافرمانی مدنی و اعتصاب‌ها در نهایت قدرت مردم عادی را نه فقط برای جداکردن «سیب‌های گندیده» در بشکه، بلکه برای مختل کردن ماشین خود دولت برمی‌انگیزاند. علاوه بر این، چیزی باید خلاء ناشی از اختلال را پر کند، وگرنه بافتار اجتماعی به سرعت پاره می‌شود: مردم باید غذا روی میز بگذارند، از بچه‌های خود مراقبت کنند، تحت درمان پزشکی قرار گیرند، به برق و آب دسترسی داشته باشند و با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. هنگامی که عملکرد دولت تضعیف یا مختل می‌شود، مردم عادی به طور طبیعی شروع به استفاده از منابع جمعی خود برای تأمین این چیزها می‌کنند.

به همین دلیل است که در هر «انقلاب واقعی»، به گفته‌ی لنین، وضعیت قدرت دوگانه امکان‌پذیر است. ادعای او مبنی بر این که بحران‌های انقلابی منجر به آن می‌شود که توده‌ی مردم عادی شروع به «مشارکت فعال، مستقل و مؤثر در زندگی سیاسی و سازماندهی دولت» می‌کنند، از سال ۱۹۱۷ بارها اثبات شده است: اسپانیا در ۱۹۳۶، شیلی در ۱۹۷۳، ایران در ۱۹۷۹، لهستان در ۱۹۸۰، بولیوی در ۲۰۰۳، مصر، تونس و سوریه در ۲۰۱۲-۲۰۱۳، و الجزایر و خود سودان در سال گذشته. مردم عادی در همه‌ی این بحران‌های انقلابی به درجات معینی اختیارات و کارکردهای دولت را در زندگی روزمره برای مدت کوتاهی به دست گرفته‌اند. چیزی که آن‌ها به دست نیاوردند، تکرار نتیجه‌ی قدرت دوگانه در روسیه با از میدان‌به‌درد کردن اجباری دولت بورژوازی و جایگزینی آن بود. علت این بود که در بیش‌تر این نمونه‌ها، این امکان به نهادهای مؤثری تبدیل نمی‌شد که قادر به جمعی‌کردن و سازمان‌دهی انرژی‌های آزادشده توسط انقلاب در میان مردم عادی به شکل‌هایی باشند که بتوانند به‌عنوان یک پادقدرت واقعی در برابر دولت موجود عمل کنند.

در سودان، همان‌طور که ال‌گیزولی به درستی در مقالات اخیر خود اشاره می‌کند، «کمیته‌های مقاومت» مستقر در محلات گاهی جنبه‌هایی از حکومت انقلابی محلی را به خود می‌گرفتند و برخی از آن‌ها گره‌های سازماندهی کلیدی برای یک جنبش مردمی هستند که هنوز به دنبال تعمیق این انقلاب است و مقابله و مقاومت در برابر دستگاه‌های امنیتی و نظامی را ادامه می‌دهد. کمیته‌ی مقاومت در جریان قیام ۲۰۱۹ از ریشه‌های خود به عنوان «واحد تحرک و تدارکات محله که مسئول برنامه‌ریزی و اجرای اعتراض‌ها» است به «شکل جدیدی از اقتدار سیاسی که ارگان‌های خرد قدرت دولتی را به چالش می‌کشد و اغلب جایگزین آن می‌شود» تبدیل شد. [۷۶] مسیر بسیج به حکومت انقلابی محلی از طریق رویارویی با آن‌چه می‌توان «دولت کم‌عمق» نامید، یعنی مظاهر دیکتاتوری در زندگی روزمره، پیش رفت. در سودان، شکل سازمانی اولیه‌ی «دولت کم‌عمق» به اصطلاح «کمیته مردمی» بود.

کمیته‌های مردمی و پدرسالاران کوچک آن‌ها در زندگی روزمره‌ی شهروندان نفوذ کردند. آن‌ها گواهی اقامت، فوت و فقر صادر کردند، رفتار اخلاقی و سیاسی را زیر نظر گرفتند. قضاوت آن‌ها حتی تعیین کرد که کدام زنان از نظر جنسی بی‌بندوبار و از نظر اجتماعی طرد شده‌اند و چه زنانی مستحق عنوان مادران مجرد و واجد شرایط دریافت مزایای رفاهی هستند. کمیته‌ها همچنین اختیار داشتند که منابع مشترک — میدان محله یا زمین فوتبال، یا درمانگاه یا واحد درمان محلی — را میان سرمایه‌گذاران توزیع کنند که اغلب این روند شامل چرخه‌هایی از رشوه و معامله می‌شد. این کمیته‌ها از نظر سیاسی به عنوان بازوی بلند حزب حاکم کنگره ملی (NCP) عمل می‌کردند و مسئول بسیج انتخاباتی و مدیریت خرد شبکه‌های حمایتی بودند. [۷۷]

برهم زدن و سپس شکستن قدرت کمیته‌های مردمی برای موفقیت قیام بسیار مهم بود، زیرا رهبران آن شهروندان شورشی را به رویارویی با مردان مسلح در هسته‌ی دولت فراخواندند. کمیته‌های مقاومت در سرتاسر سودان تحصن‌های عظیمی در خارج از ستاد ارتش، نظیر اردوگاه اعتراضی گسترده که در خارج از ستاد نیروهای مسلح سودان در خارطوم در ۶ آوریل تأسیس شد، تدارک دیدند. آن‌ها مردم را برای تظاهرات بسیج کردند، برای مداوای مجروحان پول جمع‌آوری کردند، به سازماندهی توزیع غذا پرداختند و در محلات برای بحث و مناظره فضاهای باز ایجاد کردند. هنگامی که اعتراضات و اعتصابات مردمی به اوج خود رسید و ژنرال‌هایی که البشیر را سرنگون کرده بودند شروع به تزلزل و سازش با گروه‌های اپوزیسیون کردند که جنبش توده‌ای را رهبری می‌کردند، بسیاری از کمیته‌های مقاومت برای کسب قدرت محلی تلاش کردند و دارایی‌های کمیته‌های مردمی را تصاحب کردند و جایگزین آن‌ها شدند.

با این حال، همان‌طور که ال‌گیزولی مستند می‌کند، سرشت سیاسی کمیته‌های مقاومت، و به ویژه جایی که احتمال می‌رود در رابطه با موضوعاتی که سرنوشت انقلاب را تعیین می‌کنند قرار بگیرند، به واسطه‌ی سرشت اجتماعی مناطقی که آن‌ها نمایندگی می‌کنند، شکل می‌گیرد. کالاکالا، محله‌ای فقیرنشین که بسیاری از مردان جوان سنگرها در اوج قیام از آنجا آمده بودند، نمی‌توانست با درجه‌ی سازماندهی و نفوذ اجتماعی ریاض طبقه متوسط که کمیته مقاومتش را از طریق کمپین توییتی‌تری تشکیل داده بود و با یکی دو وزیر در دولت انتقالی به خود می‌بالید برابری کند. [۷۸] نقش طبقه در شکل‌دهی به سیاست کمیته‌های مقاومت در بحرانی که جنبش توده‌ای را پس از کشتار معترضان در ۳ ژوئن فرا گرفت و در جریان آن ارتش و شبه‌نظامیان تحصن بیرون از ستاد ارتش را پاکسازی کردند و اجساد کسانی را که مقاومت می‌کردند در رود نیل انداختند، با قوت تمام تاثیر گذاشت. کمیته‌های مقاومت (به درستی) از ترس این که نیروهای آزادی

و تغییر (FFC)، ائتلاف گروه‌های اپوزیسیون رهبری قیام، در شرف سازش و مذاکره برای معامله‌ای بودند که مطالبات اصلی آن‌ها را برای تشکیل دولتی کاملاً غیرنظامی نادیده می‌گرفت، تجمعات گسترده‌ای ترتیب دادند و از رهبران نیروهای آزادی و تغییر و به ویژه انجمن متخصصان سودانی خواستند که بیایند و توضیح دهند.

قانع کردن شیرهای بوری، قهرمانان کانون اعتراض خارطوم، دشوار بود و سخنرانان یکی پس از دیگری فریاد می‌زدند. فقط ستاره‌ی انجمن متخصصان سودانی، محمد ناجی الاصم، یک سخنران توانا، توانست ناامیدی آن‌ها را از مصالحه‌ای که انجمن متخصصان سودانی و متحدانش می‌خواستند با دستگاه حاکم ترتیب دهند، مدیریت کند. هیچ‌کس برای تسکین خشم کالاکلا حاضر نشد. [۷۹]

قطب‌بندی سیاسی قابل‌مشاهده بین محلات فقیر و کارگری و مناطق طبقه متوسط از زمان تشکیل دولت انتقالی به شدت ادامه داشته است. قهرمانان انقلاب کالاکلا در ماه نوامبر به سنگرها بازگشتند و این بار خواستار برکناری مدیر محلی و مشارکت کمیته‌های مقاومت در بازسازی حکومت محلی شدند. کمیته‌های مقاومت در بسیج علیه تلاش برای رفع و رجوع کردن نقش نیروهای پشتیبانی سریع حمیدی در کشتار ۳ ژوئن نیز مشارکت داشته‌اند، و کمیته‌های منفرد یا اتحادی از کمیته‌ها استقلال خود را از نیروهای آزادی و تغییر اعلام کردند. [۸۰] پاسخ دولت انتقالی حمایت آشکار از جلب نیروهای دیگر بود و اساساً کمیته‌های مقاومت را با حذف اختیارات مردمی و استقلال سیاسی‌شان به معادل کمیته‌های مردمی قدیمی تبدیل کرد که با مشورت نیروهای آزادی و تغییر نامزد و توسط دولت محلی تأیید می‌شوند. [۸۱]

ال‌گیزولی حق دارد که هم وعده‌ی کمیته‌های مقاومت و هم چالش‌های تحقق پتانسیل رهایی‌بخش آن‌ها را آشکار کند. برخی از این چالش‌ها به مشکلات سوپراکتیو پیش روی جنبش انقلابی مردمی در سودان مرتبط است، مانند ضعف نیروهای سیاسی مستقل از نیروهای آزادی و تغییر که برای مرحله‌ی بعدی فرآیند انقلابی و دور بعدی رویارویی با دولت آماده‌ی سازماندهی می‌شوند. اما برخی از مشکلات به طور عینی ریشه در سرشت کمیته‌های مقاومت به عنوان بدنه‌ای از شهروندان شورشی دارد که موقعیتی جغرافیایی را نمایندگی می‌کنند. اگر کمیته‌ها به عنوان محلات با یکدیگر تعامل داشته باشند، آنگاه قدرت آن‌ها به معنایی جامعه‌شناختی و نه استراتژیک با طبقه مرتبط می‌ماند. اگرچه این کمیته‌ها ممکن است به طور موقت سلسله مراتب اجتماعی را تا حدی در محله‌های خاص تغییر دهند و صدایی سیاسی و شکل‌هایی محدود از قدرت اجتماعی را به مظلومان و ستمکشان بدهند، محدودیت‌های شدیدی برای آن‌چه کمیته‌های منفرد می‌توانند در هنگام معامله با دولت مرکزی به دست آورند وجود دارد. بازتوزیع ثروت و قدرت در یک محله‌ی

فقیر با جابجایی برخی از ظالمان خرده‌پا که زندگی ساکنان را سیاه می‌کردند تا حد معینی پیش می‌رود، اما کمیته‌ی مقاومت کالاکلا به متحدانی نیاز دارد تا انواع تغییرات در ثروت و قدرت را که جوانانش برای آن‌ها در سنگرها کشته شدند، تحقق بخشند. البته، این اتحادها را می‌توان از طریق ارتباط‌های افقی با سایر مناطق فقیر و حاشیه‌نشین، تجمیع بسیج آن‌ها، ایجاد اختلال در کار دولت، ایجاد رشته‌ای از جمهوری‌های انقلابی کوچک در مکان‌هایی که شایسته‌سالاران و شبه‌نظامیان دولت انتقالی از پا گذاشتن در آن‌ها بیم دارند، ایجاد کرد.

مشکلات متعددی در این نوع رویکرد وجود دارد، اما اساسی‌ترین آن‌ها هم‌چنین دلیل این امر است که چرا لنین از پولانزاس راهنمای بهتری برای استراتژی انقلابی است. همان‌طور که کالین بارکر در بررسی کتاب **دولت، قدرت، سوسیالیسم** پولانزاس در ۱۹۷۸ نشان می‌دهد، مبارزه‌ی طبقاتی واقعی هیچ نقشی در دیدگاه پولانزاس درباره‌ی دگرگونی جامعه ایفا نمی‌کند. [۸۲] بنابراین، در روایت پولانزاس از «سوسیالیسم دموکراتیک»، نهادهای پارلمانی و کل مجموعه‌ی احزاب بورژوازی با «شکل‌های دموکراسی مستقیم و رشد قارچ‌گونه نهادهای خودگردان» هم‌زیستی می‌کنند. [۸۳] با این حال، پولانزاس با این ایده که شوراها کارگری (یا هر ارگانی که بر اساس اصول دموکراسی مستقیم سازماندهی شده است) باید قدرت را در دست بگیرد، مخالف است، در عوض مطرح می‌کند که آن‌ها باید تابع دموکراسی نمایندگی دولت مرکزی باقی بمانند. [۸۴] خصومت پولانزاس با این ایده که انقلاب باید اقدامی برای خودرهایی طبقه‌ی کارگر باشد، در تضاد با پافشاری لنین است که شوراها را نطفه‌ی یک «دیکتاتوری انقلابی» می‌داند که «متشکل از پرولتاریا و دهقانان (در سربازان یونیفورم‌پوش) است.» [۸۵]

معضل مخالفت با ایده‌ی قدرت‌گرفتن کارگران این است که بدون طبقه‌ی کارگر متشکل، انرژی‌های انقلابی و قهرمانی تهیدستان و قشرهای محروم و رادیکال طبقات میانی برای از بین بردن انسجام دستگاه دولتی به تنهایی کافی نیست. به همین دلیل سؤال مهم این است که آیا کمیته‌های مقاومت پیوندی ارگانیک با محل کار و نیز محلات دارند یا می‌توانند ایجاد کنند؟ این واقعیت که سوویت‌ها بدنه‌ی نمایندگان کارگران بودند و نه این‌که فقط اقتدارشان را از تصرف انقلابی قدرت در سطح محلی توسط تهیدستان می‌گرفتند، سرنخی می‌دهد که چرا آن‌ها توانستند از دوره‌ی «قدرت دوگانه» پیروز بیرون بیایند.

مختصات قدرت طبقه کارگر

یکی از نتایج کلیدی که می‌توانیم از طرح بالا درباره‌ی رابطه‌ی بین دولت، قدرت طبقاتی و انقلاب در سودان استنتاج کنیم، این است که جداکردن رژیم‌ها از دولت‌ها به نحو شسته‌رفته‌ای غیرممکن است.

همچنین نمی‌توان طبقه حاکم یا مخالفانش را از نظام سرمایه‌داری که آن‌ها را ایجاد کرد جدا کرد. این بدان معنا نیست که مثلاً تک‌تک اعضای طبقه حاکم همگی سرمایه‌دار هستند، یا این که کل طبقه سرمایه‌دار وفاداری سیاسی خود را مدیون دولت‌هایی است که در حال حاضر در قدرت هستند (این موضوع نباید تعجب‌آور باشد، زیرا یکی از ویژگی‌های نظام سرمایه‌داری همانا توانایی طبقه‌ی سرمایه‌دار برای تفویض وظایف سیاسی حکومت به دیگران است). با این حال، ردیابی تحول طبقه حاکم، نقشه‌ای مترکم از پیوندهای متقابل بین فرآیندهای متغیر انباشت سرمایه در مدارهای تولیدی، تجاری و مالی و شبکه‌های قدرت سیاسی و نظامی ترسیم می‌کند. مردانی که در چنین نظام‌هایی از موقعیت‌های ثروت و نفوذ برخوردارند، فقط به این دلیل نیست که کلاهدررانی بزرگ‌تر از بقیه هستند، یا به این دلیل که تفنگ‌های بهتری نسبت به رقبای خود دارند (اگرچه هر دوی این موارد بی‌شک مؤثر هستند). آن‌ها ممکن است در تقاطع بین بخش مالی و اقتصاد شبه نظامی کار کنند یا ممکن است از نقش‌های دولتی خود برای برداشتن سود حاصل از فروش مجوزهای مخابراتی یا پروژه‌های ساختمانی استفاده کنند (اغلب همه‌ی این کارها را انجام می‌دهند). آن‌ها غالباً با میانجی‌گری بین منافع دولت‌ها و سرمایه‌های قوی‌تر و غارتگرتر و رشته‌های پیوند دولت/سرمایه «خودشان»، خود موجب تسهیل در استخراج منابع از کشورهای «زادگاه» خود به سمت کشورهای خلیج فارس، اروپا و ایالات متحد می‌شوند، اما بخشی از سود را برای خودشان حفظ می‌کنند.

غریز جنبش توده‌ای از پایین بی‌عیب و نقص است: «از شر همه‌ی آن‌ها خلاص شوید!» «باند» در قدرت باید همه بروند، وگرنه هیچ چیزی نمی‌تواند تغییر کند. اما این سؤال باقی می‌ماند: نیرویی در جامعه که می‌تواند به این امر دست یابد کجاست؟ این مقاله استدلال کرده است که طبقه‌ی کارگر به تنهایی دارای «وزن و قدرت اجتماعی برای از بین بردن نظم پیشین و ساختن جامعه‌ای جدید است». [۸۶] شرح کلاسیک حال درپیر از آن‌چه کارگران را به «طبقه‌ای خاص» بدل می‌کند، دیدگاهی است چندبعدی از این که چگونه سرمایه‌داری، طبقه‌ی کارگر را با قدرت‌های منحصربه‌فرد آکنده می‌کند. [۸۷] این قدرت‌ها شامل قدرت برخورداری از اکثریت عددی در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است، قدرتی که از وابستگی سرمایه‌داری به کارگران برای تولید کالاها و ارائه خدماتی که جامعه را حفظ می‌کند ناشی می‌شود. علاوه بر این، سرمایه‌داری کارگران را از طریق شهرنشینی و در محل کار متمرکز می‌کند، در حالی که هم‌هنگام کارگران را در وضعیت تضاد جمعی با روسای خود قرار می‌دهد. سرانجام، سرمایه‌داری با بالابردن و سپس ناتوانی در برآوردن نیازها و آرزوهای کارگران، گرایش درونی به ایجاد مبارزات از پایین دارد. [۸۸]

قدرت طبقه‌ی کارگر در حال شکل‌گیری و تعیین مسیر انقلاب سودان است، اما تجربیات موج انقلابی پیشین در منطقه در تقریباً یک دهه پیش نشان می‌دهد که این امر به‌خودی‌خود برای تغییر قاطعانه‌ی موازنه‌ی نیروها به نفع تعمیق روند انقلابی کافی نیست. این امر همچنین مستلزم تلاش برای بازسازی یک چپ انقلابی در سودان و جاهای دیگر از دل موج کنونی مبارزات از پایین است. این چپ به درک روشنی نیاز دارد که کدام شکل‌های سازماندهی و چه نوع سیاستی بهترین شانس را برای تبدیل شورش به انقلاب اجتماعی در اختیار ما می‌گذارد.

*مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Class, power and revolution in Sudan* نوشته‌ی Anne Alexander که در لینک زیر یافته می‌شود:

<http://isj.org.uk/class-power-and-revolution-in-sudan/>

* آن الکساندر به همراه مصطفی بسیونی نویسنده‌ی کتاب *نان، آزادی، عدالت اجتماعی: کارگران و انقلاب مصر* است (ژوئیه، ۲۰۱۴). او یکی از اعضای مؤسس شبکه‌ی همبستگی MENA، و از سردبیران همبستگی خاورمیانه و عضو اتحادیه دانشگاه و کالج است.

یادداشت‌ها:

[۱]. این مقاله تا حد زیادی قبل از مشخص شدن مقیاس همه‌گیری کووید - ۱۹ تکمیل شده بود و بنابراین تأثیر ویروس بر روند انقلابی در سودان را در نظر نمی‌گیرد.

[2]. Bayat, 2017.

[3]. Bayat, 2017, p156.

[4]. Bayat, 2017, p11.

[5]. Lenin, 1915.

[6]. Bensaïd, 1968.

[7]. Lenin, 1915.

[8]. Choonara, 2019.

[9]. Choonara, 2019.

[10]. Hardt and Negri, 2001; Standing, 2017.

[11]. Draper, 1978, p47.

[12]. Draper, 1978, p40.

[13]. Choonara, 2020.

[14]. Trotsky, 1931.

[15]. El Gizouli, 2020a.

[16]. Forces of the Declaration and Freedom and Change, 2019.

- [17]. Al Jazeera English, 2020a.
- [18]. Al Jazeera English, 2019a.
- [19]. Al Jazeera English, 2019b.
- [20]. Reuters, 2019a.
- [21]. El Gizouli, 2019; Alexander, 2019.
- [22]. Radio Dabanga, 2018.
- [23]. Middle East Eye, 2019.
- [24]. Anadolu Agency, 2019.
- [25]. Al-Tareeq, 2016.
- [26]. Amin, 2019.
- [27]. Mada Masr, 2019.
- [28]. Mada Masr, 2019.
- [29]. Civil Disobedience in Sudan Facebook, 2019.
- [30]. Radio Dabanga, 2016a.
- [31]. See “About Us” on the Sudanese Professionals Association’s website at www.sudaneseprofessionals.org/en/about-us; El Gizouli, 2019a.
- [32]. Hummaida and Dousa, 2019.
- [33]. Sirag-al-Din, 2019.
- [34]. Sirag-al-Din, 2019.
- [35]. MENA Solidarity Network, 2019.
- [36]. Thomas, 2017, p18-19.
- [37]. Thomas, 2017, p19.
- [38]. Thomas 2017, p10–11.
- [39]. Schwartzstein, 2019.
- [40]. See www.foodprocessing-technology.com/projects/white-nile; Reuters, 2010.
- [41]. Companies House, 2020.
- [42]. El Gizouli, 2020b, p3.
- [43]. Radio Dabanga, 2016b.
- [44]. International Crisis Group, 2011.
- [45]. Schwartzstein and Cecco, 2015; Amin, 2018.
- [46]. Michaelson, 2020.
- [47]. Reuters, 2019b; Global Witness, 2019.
- [48]. Global Witness, 2019; Sudan in the News, 2019.
- [49]. Prendergast, 2013.
- [50]. Kirkpatrick, 2018.

- [51]. Burke and Salih, 2019.
- [52]. McGregor, 2019; Sudan in the News, 2019.
- [53]. Global Witness, 2019.
- [54]. Radio Dabanga, 2019a.
- [55]. Radio Dabanga, 2019a.
- [56]. Radio Dabanga, 2020a.
- [57]. Radio Dabanga, 2020b.
- [58]. Radio Dabanga, 2020b.
- [59]. International Monetary Fund, 2019; Radio Dabanga 2020c.
- [60]. Radio Dabanga, 2020d.
- [61]. Amin, 2020a.
- [62]. Radio Dabanga, 2019b.
- [63]. Reuters, 2020.
- [64]. Radio Dabanga, 2020e.
- [65]. Human Rights Watch, 2019.
- [66]. El Gizouli, 2020c.
- [67]. Amin, 2020b;AFP, 2020.
- [68]. El Gizouli, 2020d.
- [69]. Monedero, 2019; El Gizouli 2020d.
- [70]. Lenin, 1917a.
- [71]. El Gizouli, 2020d.
- [72]. Berridge, 2016.
- [73]. El Gizouli 2020a.
- [74]. Davidson 2009.
- [75]. Lenin 1917b.
- [76]. El Gizouli 2020f, p2.
- [77]. El Gizouli, 2020f, p2.
- [78]. El Gizouli, 2020a.
- [79]. El Gizouli, 2020f.
- [80]. El Gizouli, 2020f, p4-5.
- [81]. El Gizouli, 2020f, p6.
- [82]. Barker, 1979.
- [83]. Poulantzas 1978, p256.
- [84]. Barker, 1979.
- [85]. Lenin, 1917a.
- [86]. Draper, 1978, p46.

[87]. Choonara, 2019.

[88]. See Choonara, 2019 for a summary.

منابع:

- AFP, 2020, “Young Sudanese Return after UAE Recruitment Scandal”, *Daily Sabah*, www.dailysabah.com/africa/2020/02/04/young-sudanese-return-after-uae-recruitment-scandal
- Alexander, Anne, 2019, “Living on Revolution Time: Understanding the Dynamics of the Uprisings in Sudan and Algeria”, *International Socialism* 163 (summer), <http://isj.org.uk/living-on-revolution-time>
- Al Jazeera English, 2019a, “Sudan Protest Leaders, Military Sign Transitional Government Deal” (17 August), www.aljazeera.com/news/2019/08/sudan-protest-leaders-military-signtransitional-government-deal-190817122225172.html
- Al Jazeera English, 2019b, “What Does Sudan’s Constitutional Declaration Say?” (4 August), www.aljazeera.com/news/2019/08/sudan-constitutional-declaration-190804182241137.html
- Al Jazeera English, 2020, “Sudan’s June Crackdown May Have Killed 241 People: Rights Group” (6 March), www.aljazeera.com/news/2020/03/sudan-june-crackdown-killed-241-people-rights-group-200305115418120.html
- Al-Tareeq, 2016, “An niqabat badila l’ummal mina burtsudan” (7 November), www.altareeq.info/ar/advertising-alternative-union-for-workers-in-port-sudan
- Amin, Mohammed, 2018, “Blood and Gold: Now Sudan’s Land Wars Have Spread to Mining”, *Middle East Eye* (24 May), <https://tinyurl.com/v6hynb5>
- Amin, Mohammed, 2019, “Strikes, Protests and a Massacre: The Port in the Sudanese Storm”, *Middle East Eye* (6 February), www.middleeasteye.net/news/strikes-protests-andmassacre-port-sudanese-storm
- Amin, Mohammed, 2020a, “Cries of Censorship in Sudan as Media Outlets Linked to Old Regime Closed”, *Middle East Eye* (20 January), <https://www.middleeasteye.net/news/fearover-freedom-speech-sudan-following-closure-several-media-outlets>
- Amin, Mohammed, 2020b, “Sudanese Youths Accuse UAE Security Firm of Duping Them into Protecting Libyan Oil Fields”, *Middle East Eye* (1 February), <https://tinyurl.com/vf9wdk6>

- Anadolu Agency, 2019, “Sudan’s PM Sacks Port Official amid Workers’ Strike”, Anadolu Agency (25 February), www.aa.com.tr/en/africa/sudan-s-pm-sacks-port-official-amidworkers-strike/1402691
- Barker, Colin, 1979, “A ‘New’ Reformism? A Critique of the Political Theory of Nicos Poulantzas”, *International Socialism* 4 (spring), www.isj.org.uk/?id=294
- Bayat, Asef, 2017, *Revolution Without Revolutionaries: Making Sense of the Arab Spring* (Stanford University Press).
- Bensaïd, Daniel, 1968, “The Notion of the Revolutionary Crisis in Lenin”, *Viewpoint Magazine* (5 September), www.viewpointmag.com/2014/09/05/the-notion-of-the-revolutionary-crisis-in-lenin-1968
- Berridge, W J, 2016, *Civil Uprisings in Modern Sudan: The “Khartoum Springs” of 1964 and 1985* (Bloomsbury Publishing).
- Burke, Jason, and Zeinab Mohammed Salih, 2019, “Ex-Sudan Leader Said He Received Millions from Saudis, Trial Told”, *Guardian* (19 August), <https://tinyurl.com/ub2yg2w>
- Choonara, Joseph, 2019, “Class and the Classical Marxist Tradition”, in Mike Wayne and Deirdre O’Neill, *Considering Class: Theory, Culture and Media in the 21st Century* (Brill).
- Choonara, Joseph, 2020, “A New Cycle of Revolt”, *International Socialism* 165 (winter), <http://isj.org.uk/a-new-cycle-of-revolt>
- Civil Disobedience in Sudan Facebook page, 2019 “Initsar tarikhi lil ammilin bisharikat sukkar kenana” (11 May), www.facebook.com/CivildisobedienceninSudan/posts/324457271569382
- Companies House, 2020, “Kenana Sugar Company Limited—Officers”, <https://beta.companieshouse.gov.uk/company/FC018990/officers>
- Davidson, Neil, 2009, “Walter Benjamin and the Classical Marxist Tradition”, *International Socialism* 121 (winter), www.marxists.org/history/etol/writers/davidson/2009/xx/benjamin.html
- Draper, Hal, 1978, *Karl Marx’s Theory of Revolution II: The Politics of Social Classes* (Monthly Review Press).
- El Gizouli, Magdi, 2019, “The Fall of El Bashir: Mapping Contestation Forces in Sudan”, Arab Reform Initiative (12 April), www.arab-reform.net/publication/the-fall-of-al-bashirmapping-contestation-forces-in-sudan
- El Gizouli, Magdi, 2020a, “Wa jihaz al-dawla: hal man hal wasat?”, StillSUDAN (25 February), https://stillsudan.blogspot.com/2020/02/blog-post_25.html

- El Gizouli, Magdi, 2020b, “Mobilization and Resistance in Sudan’s Uprising”, Rift Valley Institute Briefing Papers (January), <https://tinyurl.com/wvme8a9>
- El Gizouli, Magdi, 2020c, “Grooming a Dictator: Al-Burhan Calls on Netanyahu”, StillsUDAN (13 February), <https://stillsudan.blogspot.com/2020/02/grooming-dictator-alburhan-calls-on.html>
- El Gizouli, Magdi, 2020d, “Wa jihaz al-dawla: hamaqat al-rafiq khamis”, StillsUDAN (2 February), <https://stillsudan.blogspot.com/2020/02/blog-post.html>
- Forces of the Declaration and Freedom and Change, 2019, “Declaration of Freedom and Change”, Sudanese Professionals Association,
- www.sudaneseprofessionals.org/en/declaration-of-freedom-and-change
- Global Witness, 2019, “Exposing the Financial Network Behind Hemedti’s RSF in Sudan” (9 December), www.globalwitness.org/en/campaigns/conflict-minerals/exposing-rsfs-secretfinancial-network
- Hardt, Michael, and Antonio Negri, 2001, *Empire* (Harvard University Press).
- Human Rights Watch, 2019, “In Sudan, Repression of Protests by Another Name”, www.hrw.org/news/2019/06/26/sudan-repression-protests-another-name
- Hummaida, Abdelrazig S, and Khalid M Dousa, 2019, “Sudan’s Doctors Treating the Political Ailments of the Nation”, <https://africasacountry.com/2019/03/sudans-doctors-andtreating-the-political-ailments-of-the-nation>
- International Crisis Group, 2011, “As Sudan Breaks in Two, More than Oil Will Fuel Economies” (8 July), www.crisisgroup.org/africa/horn-africa/sudan/sudan-breaks-two-moreoil-will-fuel-economies
- International Monetary Fund, 2019, “IMF Staff Completes 2019 Article IV Mission to Sudan”, www.imf.org/en/News/Articles/2019/12/23/pr19489-sudan-imf-staff-completes-2019-article-iv-mission
- Kirkpatrick, David D, 2018, “On the Front Line of the Saudi War in Yemen: Child Soldiers From Darfur”, *The New York Times* (28 December),
- www.nytimes.com/2018/12/28/world/africa/saudi-sudan-yemen-child-fighters.html

- Lenin, V I, 1915, “The Collapse of the Second International”, www.marxists.org/archive/lenin/works/1915/csi/ii.htm
- Lenin, V I, 1917a, “The Dual Power”, *Pravda* (9 April), www.marxists.org/archive/lenin/works/1917/apr/09.htm
- Lenin, V I, 1917b, “The Peculiar Nature of the Dual Power and its Class Significance”, www.marxists.org/archive/lenin/works/1917/tasks/ch03.htm
- Mada Masr, 2019, “Al-Sudan fil idrab” (7 March), <https://tinyurl.com/spf7wwj>
- McGregor, Andrew, 2019, “Army for Sale: Sudan’s Rapid Support Forces and the Battle for Libya” (August 6), Aberfoyle Security, www.aberfoylesecurity.com/?p=4487
- MENA Solidarity Network, 2019, “Sudan’s General Strike Sends a Message to General Hemeti: ‘We Want Civilian Rule Now’” (28 May), <https://menasolidaritynetwork.com/2019/05/28/sudans-general-strike-sends-a-message-to-general-hemeti-we-want-civilian-rule-now/>
- Michaelson, Ruth, 2020, “Militia Strike Gold to Cast a Shadow over Sudan’s Hopes of Prosperity”, *Guardian* (10 February), <https://tinyurl.com/wy66fbn>
- Middle East Eye, 2019, “Sudanese Workers Go on Strike over Port Sudan Privatisation Deal” (18 February), www.middleeasteye.net/news/sudanese-workers-go-strike-over-port-sudanprivatisation-deal
- Monedero, Juan Carlos, 2019, “Snipers in the Kitchen”, *New Left Review* II/120 (November– December), <https://newleftreview.org/issues/II120/articles/snipers-in-the-kitchen>
- Poulantzas, Nicos, 1978, *State, Power, Socialism* (New Left Books).
- Prendergast, John, 2013, “The Economics of Ethnic Cleansing in Darfur”, The Enough Project (8 August), www.enoughproject.org/reports/economics-ethnic-cleansing-darfur
- Radio Dabanga, 2016a, “Sudan: Doctors At 65 Sudanese Hospitals Now On Strike” (9 October), <http://allafrica.com/stories/201610090021.html>
- Radio Dabanga, 2016b, “New Flour Mill Complex Inaugurated in Sudan’s Capital” (24 January), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/new-flour-mill-complex-inaugurated-insudan-s-capital
- Radio Dabanga, 2018, “Strike by 20,000+ Cargo Workers Paralyzes Port Sudan” (2 May), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/strike-by-20-000-cargo-workers-paralyzes-portsudan

- Radio Dabanga, 2019a, “Hemeti ‘Set to Hand Jebel Amer Gold Mines to Sudan Govt’” (16 December), <https://tinyurl.com/tj9xo3a>
- Radio Dabanga, 2019b, “Sudan Junta ‘Retires’ 98 Senior NISS Officers” (June 11), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/sudan-junta-retires-98-senior-niss-officers
- Radio Dabanga, 2020a, “Sudanese Pound Hits Record Lows against World Currencies” (27 February), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/sudanese-pound-hits-record-lowsagainst-hard-currencies
- Radio Dabanga, 2020b, “Fuel and Bread Shortages Cause Disruptions in Sudan” (10 February), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/fuel-and-bread-shortages-causedisruptions-and-long-queues
- Radio Dabanga, 2020c, “Economic Expert: Lift Subsidies, Normalise Dollar Rate in Sudan”(26 February), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/economic-expert-liftsubsidies-normalise-dollar-rate-in-sudan
- Radio Dabanga, 2020d, “Central Bank of Sudan Orders 47 Al Bashir Regime Leaders’ Accounts Frozen” (14 February), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/central-bank-ofsudan-orders-47-al-bashir-regime-leaders-accounts-frozen
- Radio Dabanga, 2020e, “Police Violence at Sudan Demonstrations” (21 February), www.dabangasudan.org/en/all-news/article/police-violence-at-sudan-demonstrations
- Reuters, 2010, “White Nile to Open Sudan Sugar Factory in 2011” (26 July), www.reuters.com/article/ozabs-sudan-sugar-factory-20100726-idAFJOE66P01L20100726
- Reuters, 2019a, “Sudan Forms Eleven Member Sovereign Council, Headed by Military Leader” (20 August), <https://uk.reuters.com/article/uk-sudan-politics/sudan-forms-11-member-sovereign-council-headed-by-military-leader-idUKKCN1VA26F>
- Reuters, 2019b, “Exclusive: Sudan Militia Leader Grew Rich by Selling Gold” (26 November), <https://uk.reuters.com/article/uk-sudan-gold-exclusive-idUKKBN1Y01E0>
- Reuters, 2020, “Sudan Quells Revolt of Former Spy Service Men after Clashes” (15 January), www.reuters.com/article/us-sudan-security-idUSKBN1ZD19F
- Schwartzstein, Peter, and Leyland Cecco, 2015, “Sudan’s New Gold Rush: Miners Risk Their Lives in Search of Riches”, *Guardian* (27 December), www.theguardian.com/world/2015/dec/27/sudan-gold-rush-artisanal-miners

- Schwartzstein, Peter, 2019, “One of Africa’s Most Fertile Lands Is Struggling to Feed Its Own People”, Bloomberg (2 April), www.bloomberg.com/features/2019-sudan-nile-land-farming
- Sirag-al-Din, Isra’a, 2019, “Qa’idat bayanat al-fa’iliyyat al-ihtigagiyya fil Sudan khilal 3 ashur”, Revsoc.me.
- Standing, Guy, 2017, *The Precariat: The New Dangerous Class* (Bloomsbury Academic).
- Sudan in the News, 2019, “The Rapid Support Forces: A Comprehensive Profile” (29 October), www.sudaninthenews.com/the-rapid-support-forces-a-comprehensive-profile
- Thomas, Edward, 2017, “Patterns of Growth and Inequality in Sudan, 1977-2017”, Durham University Institute for Middle East and Islamic Studies, www.dur.ac.uk/sgia/imeis
- Trotsky, Leon, 1931, “The Permanent Revolution (Introduction to the Russian Edition)”, in *The Permanent Revolution*, <https://tinyurl.com/r2npe8r>

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2D3>



جایگاه تکنولوژی اطلاعاتی از چشم‌انداز تاریخی-جهانی

سرمایه دیجیتالی: آینده‌ی نیروی کار - بخش دوم
روزگار سپری‌شده‌ی مردم سالخورده؟

۲۴ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: همایون ایوانی

چکیده. در بخش نخست چکیده‌ای از پیشینه بحث در مورد سرمایه دیجیتالی در سال‌های ۶۰ و ۷۰ شمسی ارائه شد. [۱] بخش کنونی، به تبیین نقش و جایگاه نوآوری‌های فن‌آورانه در یک چشم‌انداز درازمدت تاریخی-جهانی می‌پردازد. نوشتار حاضر تلاشی است مقدماتی و نابسند برای مقایسه‌ی سمت و سوی عمومی حرکت و بحران‌های سرمایه‌داری با داده‌های مشخص فنی-تکنولوژیک در لحظه‌ی مشخص تاریخی-جهانی کنونی. یکی از دلایل این نابسندگی، انتخاب سطح تجرید نوشته‌ی کنونی است که به‌موجب آن نخست عوامل اثرگذار در چشم‌انداز درازمدت سنجیده و نشان داده شوند. برای گذار از سطح کنونی تجرید به سطحی مشخص‌تر، لازم است که پویایی جهان واقعی حیات اقتصادی اجتماعی و جزئیات متناقض آن را در کلیتی مشخص به‌نمایش درآورد. این گام مهم، در سطح تجرید نوشتار کنونی برداشته نشده است. به چرایی روی آوردن سرمایه‌داری به نوآوری‌های فن‌آورانه، در بخش سوم همین نوشته پرداخته

خواهد شد. علاوه بر این، در بخش‌های آتی این نوشتار به اشکال مختلف «نوآوری سرمایه‌دارانه» اشاره خواهد شد و بخش کنونی فقط به یک نوع از نوآوری، یعنی نوآوری‌های فناورانه می‌پردازد. علاوه بر این، بازگشایی تناقضات رشد تصاعدی سرمایه‌دارانه‌ی ناشی از چنین «نوآوری»‌هایی، و نیز آسیب‌های آن به زندگی بشری و طبیعت، از وظایف نوشتار حاضر فراتر می‌روند؛ هرچند بدون پرداختن به آن‌ها، کلیت مشخصی که به آن اشاره شد، ناکامل خواهد بود.

در این بخش، پس از پرداختن به جایگاه تاریخی "عصر اطلاعات"، با مراجعه به آمار و ارقام در دسترس، به روندهای آتی سرمایه‌گذاری‌های پژوهشی در پهنه‌های مختلف تکنولوژیک، به عنوان یک عامل نشانگر سرمایه‌گذاری‌های آینده، پرداخته خواهد شد. سپس به آمار و ارقام موجود مالی و درآمد در سطح جهانی، در دو بخش اصلی سرمایه‌گذاری‌ها، یعنی سرمایه‌گذاری اطلاعاتی-ارتباطی-الکترونیک و سرمایه‌گذاری در صنعت سلامتی (صنایع دارویی-پزشکی-بیوتکنولوژیک) نگاهی گذرا انداخته می‌شود. در سرفصل پایانی، صنایع فضایی و ماهواره‌ها که در دو بخش نظامی و تجاری فعال‌اند نیز برای توجه به روندهای سودآور اقتصادی قرن ۲۱، از جنبه تجاری مورد توجه قرار می‌گیرند. بخش کاربردهای نظامی و کلا نظامی‌گری، خارج از دایره‌ی بررسی کنونی است. گرچه دانسته است که سرمایه‌داری همواره مدیون دو "نعمت" جنگ و بیماری برای حل بحران‌ها و رونق کسب و کارش بوده و خواهد بود. برای حفظ تمرکز بحث بر روی موضوع اصلی، یعنی عوامل اثرگذار در بازار کار و تکنولوژی آتی و نیروی کار مورد نیازش، از تجزیه و تحلیل گسترده‌تر داده‌های اقتصادی و فنی خودداری شده است.

۱. دو رویکرد برای بررسی روندهای تاریخی

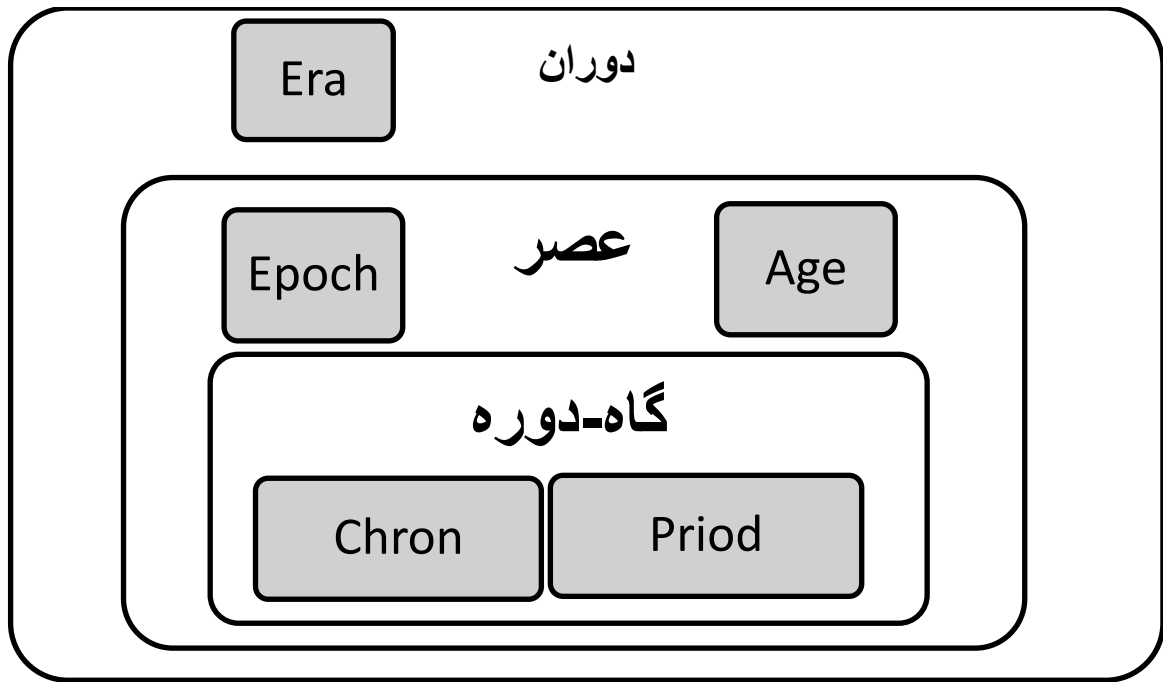
دو رویکرد همسو کمک می‌کنند تا مختصات روندهای تاریخی‌ای که به آن "عصر اطلاعات" گفته می‌شود، بهتر تدقیق و سنجیده شوند. رویکرد نخست «... با الهام از دوره‌های زمین‌شناسی، تلاش می‌کند سیر تاریخ بشری را، با در نظر گرفتن تفاوت‌های علوم دقیقه و علوم انسانی، دوره‌بندی نماید و بر اساس تقسیم روند تاریخی به دوران‌ها، عصرها و دوره‌ها، مختصات یک "برش زمانی" را که می‌تواند از چند ده سال تا چند سده باشد، توضیح دهد. رویکرد دوم، بر پایه تفسیر و گسترشی از نظریه مارکس درباره‌ی بحران‌های ادواری سرمایه که چرخه‌های هفت تا ده ساله را در برمی‌گیرد، شکل گرفته است. این نظریه که به عنوان موج‌های بلند سرمایه‌داری شناخته می‌شود، نخستین بار توسط اقتصاددانان مارکسیست چون پارووس [۲] (هلپ هند) و ون‌گلدن [۳] در آغاز سده‌ی بیستم بیان شد. پس از انقلاب اکتبر، نیکلای کندراتیف [۴] موج‌های پنجاه ساله‌ای را در حیات سرمایه‌داری توضیح داد که از دو مرحله حدوداً ۲۵ ساله‌ی گسترش و سپس رکود

تشکیل می‌شوند.» [۵] توضیحات و مراجع اصلی بحث در مطلبی دیگر [۶] به تفصیل آمده‌اند و در این جا به اختصار به ارتباط آن با تکنولوژی ارتباطی و دیجیتالی اشاره می‌شود.

دوران، عصر، گاه-دوره

تفسیر و طبقه‌بندی دوره‌های تاریخی جوامع انسانی، معمولاً بر اساس برش‌های زمانی‌ای هم‌چون دوران، [۷] دور [۸] و عصر [۹]، دوره [۱۰]، گاه [۱۱] انجام می‌شوند. کوچک‌ترین برش از این مجموعه، «گاه-دوره» است. گاه-دوره در این جا، هم‌چون برشی از زمان تعریف می‌شود که با یک رویداد مشخص آغاز شده و با رویدادی دیگر پایان می‌پذیرد. این برش تاریخی، زیرمجموعه عصر به‌شمار می‌رود. یک عصر از چندین گاه-دوره تشکیل شده است. دوران، برش تاریخی بزرگ‌تری شامل چندین عصر را دربرمی‌گیرد.

در نوشته‌ی کنونی، آنچه اصطلاحاً «عصر اطلاعات» نامیده می‌شود، در واقع یک گاه-دوره به مفهوم اخص است. در توضیح دقیق‌تر گاه-دوره می‌توان گفت: «گاه-دوره، آن برهه‌ای از تاریخ بشریت است که با رویدادی بزرگ در ابعاد تاریخی-جهانی آغاز و با رویدادی در همین تراز به‌پایان می‌رسد. در این بحث، گاه-دوره به‌عنوان کوچک‌ترین «واحد» تاریخی-جهانی تعریف شده است که در بزنگاهی تاریخی به‌عنوان نقطه عطفی حساس، آغاز شده و با رویدادی دیگر به‌پایان می‌رسد. گستره‌ی زمانی یک گاه-دوره‌ی تاریخی-جهانی می‌تواند چند دهه را شامل شود. تعیین و انتخاب یک رخداد سیاسی مهم در سطح جهانی یا منطقه‌ای بسیار قراردادی است و بیشتر اهمیت نمادین برای نشان‌دادن ویژگی‌های سیاسی و روندهای مبارزه طبقاتی و اجتماعی در یک گاه-دوره‌ی معین را دارد. چنین روندهایی نه یک‌روزه آغاز می‌شوند و نه یک‌شبه از صفحه گیتی محو می‌شوند. در یک گاه-دوره، ما با وضعیتی روبرو هستیم که ویژگی‌های منش‌نما و روندهای نمونه‌وارش، آن را از دوره پیشین و یا پسین کاملاً متمایز می‌کند. گاه-دوره‌ها نمایانگر کیفیت آشکاری از سطح رشد مبارزه طبقاتی و یا بنیان‌های اقتصادی بین‌المللی هستند.» [۱۲]



تصویر 5 - دوران، عصر و گاه-دوره

موج‌های بلند سرمایه‌داری

رویکرد دیگر، دوره‌های تاریخی را با «نظریه‌ی موج‌های بلند» [۱۳] توضیح می‌دهد. نظریه‌ی موج‌های بلند مدت توسعه‌ی اقتصادی، که دوره‌های متعدد را در بر می‌گیرد، برای اولین بار توسط اقتصاددانان مارکسیست چون پارووس (هلپ هند) و ون گلدن در آغاز سده‌ی بیستم بیان شد. ولی این نظریه عمدتاً با نام‌های کندراتیف، شومپیتر و مندل پیوند دارد. پس از انقلاب اکتبر، نیکلای کندراتیف موج‌های پنجاه‌ساله‌ای را در حیات سرمایه‌داری توضیح داد که از دو مرحله‌ی حدوداً ۲۵ ساله‌ی گسترش و سپس رکود تشکیل می‌شوند.

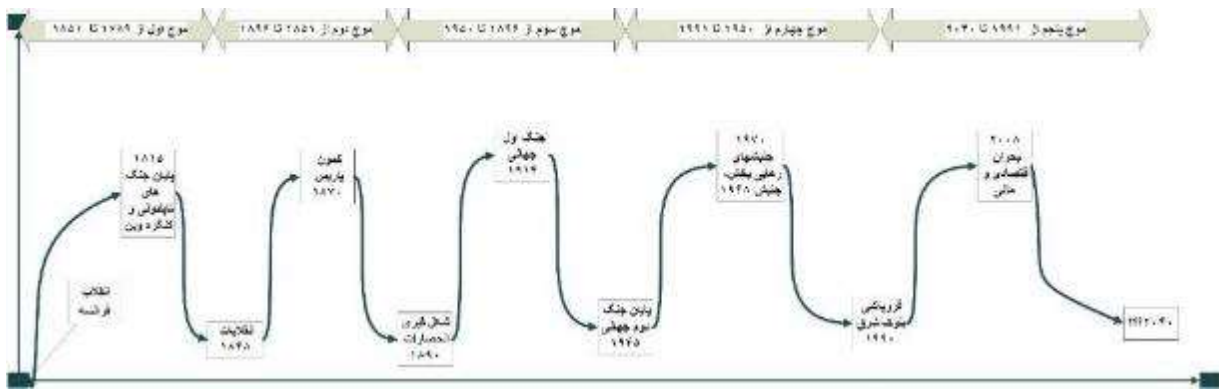
کندراتیف، معاون نخست‌وزیر در حکومت کرنسکی پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه بود. او پس از انقلاب اکتبر «موسسه‌ی پژوهش‌های بحران اقتصادی جهانی» را بنیاد گذاشت. پژوهش‌های تجربی‌اش او را به سرعت متقاعد کرد که در تاریخ سرمایه‌داری از آغاز سده‌ی نوزدهم به بعد می‌توان موج‌های اقتصادی با طول مدت حدوداً پنجاه‌سال را تشخیص داد؛ در پی ۲۵ سال جهش [گسترش، رونق]، ۲۵ سال کاهش [رکود] می‌آید. ابزار اساسی برای تعیین این دوره‌های درازمدت، حرکت قیمت‌هاست؛ با پی آمدهایی در زمینه‌های بازدهی و درآمد. به‌طور کلی نیکلای کندراتیف سه موج بلند از این دست را تمیز داد: اولی در فاصله جنگ‌های ناپلئونی تا سال ۱۸۴۸؛ دومی از ۱۸۴۸ تا پایان سده‌ی نوزدهم؛ و سومی که از همان زمان آغاز شده بود.

کندراتیف در جریان تصفیه‌های خونین استالین در سال ۱۹۳۸ محاکمه و در همان روز محاکمه در ۴۶ سالگی اعدام شد. ادامه کار بر روی این نظریه را جوزف شومپیتر، اقتصاددان اتریشی برعهده گرفت و در سال ۱۹۳۹ کتابی تحت عنوان "دوره‌های اقتصادی" منتشر ساخت. نظریه‌ی شومپیتر بر سرمایه‌گذاری نوآورانه در کل، و بر سرمایه‌گذاری صنعتی تاکید دارد. از این جهت تا حدودی در حکم بسط و گسترش نظریه مارکس درباره‌ی دوره‌های تجاری ۷ تا ۱۰ ساله است، که در آن رونق منوط به تجدید سرمایه‌گذاری در سرمایه‌ی ثابت است و از این رو، به نوآوری فن‌آورانه نیاز دارد. جنبه ضعیف نظریه‌ی شومپیتر، تکیه مفرط او بر پیدایش شخصیت‌های نوآور (کارفرمایان) در حکم نیروی آغازگر افزایش یا رونق ناگهانی "موج‌کندراتیف" است.

ملهم از تفسیر ارنست مندل - با میزان زیادی از ساده‌سازی - امواج بلند سرمایه‌داری را می‌توان سیکل مشخصی از بحران‌های کلاسیک سرمایه‌داری فهمید که با ضرورت تجدید سازمان کلی نیروهای مولده و به ویژه بخش یک تولید (تولید ابزار تولید)، در ابعادی همه‌جانبه همراه است. در بازه زمانی‌ای که سه بحران هفت تا ده ساله کلاسیک سرمایه‌داری رخ می‌دهد، بخش یک تولید چه به لحاظ مادی و چه به لحاظ معنوی چنان فرسوده می‌شوند که یا تجدید ساختار کلی سرمایه‌داری (به عبارت دیگر "الگوی جدیدی از سرمایه‌داری") یا حتی گذر از سرمایه‌داری ضرورت می‌یابد. همسو با این فرسودگی وسایل تولید، تنگنا یا به زنجیر کشیدگی تاریخی-طبقاتی نیروهای مولده و مشخصاً نیروی کار قابل رویت است که چشم‌اندازی بالنسبه نزدیک از رشد مبارزه طبقاتی و بحران‌های بزرگ را قابل رویت می‌سازد.

تقارن امواج بلند سرمایه‌داری با عصر و گاه-دوره‌ها

نکته درخور توجه، همانا هم سویی و تقارن (تقریبی) نظریه موج‌های کندراتیف با مقوله بندی عصر و گاه-دوره‌هاست. در نمودار ۵- تقارن - تقارن نظریه کندراتیف با عصر و گاه- دوره‌ها تقارن موج‌ها با نقاط عطف تاریخی و سیاسی نشان داده شده است. اگر انقلاب فرانسه را به عنوان نقطه آغاز موج نخست در نظر بگیریم، پایان جنگ‌های ناپلئونی و کنگره وین، مرحله نخست موج نخست است. پایان موج نخست و شروع مرحله گسترش موج دوم به لحاظ نقطه عطف سیاسی، با انقلابات ۱۸۴۸ همراه است. در انتهای مرحله گسترش، با شکست کمون پاریس وارد مرحله رکود موج دوم می‌شویم.



نمودار ۵- تقارن - تقارن نظریه کندراتیف با عصر و گاه- دوره‌ها

گاه-دوره‌ای که تکنولوژی ارتباطات در آن به نیروی پیش‌برنده سرمایه‌داری برای خروج از بحران بزرگ دهه ۱۹۷۰ به کار آمد، در سال‌های پایانی دوره افول موج چهارم و آغاز دوره رونق موج پنجم کندراتیف قرار دارد. «موج چهارم با پایان جنگ دوم جهانی آغاز و تا سال ۱۹۹۰ که مصادف با فروپاشی شوروی و بلوک شرق است، ادامه پیدا می‌کند. در مرحله گسترش این موج، روندهای نمونه‌واری هم‌چون جنبش‌های رهایی‌بخش ملی و مبارزات ضداستعماری در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا چشم‌گیر است. علاوه بر آن، سال‌های پایانی مرحله گسترش در موج چهارم [و گذر به پنجمین موج بلند]، با جنبش‌های اعتراضی دهه ۱۹۶۰ و به ویژه جنبش‌های سال ۱۹۶۸ همراه است. در مرحله رکود این موج، افزایش شدت کار و بهره‌کشی از طریق تکنولوژی اطلاعاتی، نشانگرهای مهمی هستند از تغییر پارادایم سرمایه‌داری. بدین معنا که سرمایه‌داری در انتهای سده بیستم با توجه به شکست‌ها و عقب‌نشینی‌هایی که در سطح بین‌المللی در دهه‌های پیش‌تر متحمل شده بود، راه نئولیبرالیسم را در پیش می‌گیرد. در عرصه سیاسی، تدارک ضدحمله نو-محافظه‌کاری و نئولیبرالیسم در سطح جهانی و فروپاشی کامل سیستم‌های اقتصادی اروپای شرقی و شوروی در انتهای دهه ۱۹۸۰ میلادی و اوایل سال‌های دهه ۱۹۹۰ میلادی، بزنگاه تاریخی این دوره را رقم می‌زنند.» [۱۴]

۲. گاه-دوره صنایع ارتباطی-الکترونیکی: روزگار سپری شده مردم سالخورده؟

امروزه، حتی اقتصاددانان سرمایه‌داری نیز از نظریه امواج بلند کندراتیف برای برنامه‌ریزی اقتصاد سرمایه‌داری بهره می‌جویند. این برنامه‌ریزی سرمایه‌دارانه به این امید صورت می‌گیرد که این بحران‌ها از قبل پیش‌بینی شوند تا با پیش‌بینی و طراحی برخی تدابیر در سیاست‌گذاری کلان و درازمدت اقتصادی بتوان از این بحران‌های بزرگ و همه‌جانبه با حفظ سیستم موجود گذر کرد. لئو آ. نفیدوف [۱۵] یکی از چهره‌های شناخته‌شده در زمینه کاربست نظریه امواج بلند کندراتیف است که از چشم‌انداز سرمایه‌داری به

مسئله می‌پردازد. نفیدوف، علاج رکود موج پنجم کندراتیف (گاه-دوره مبتنی بر تکنولوژی اطلاعاتی) را سرمایه‌گذاری در حوزه آموزش و سلامتی می‌بیند. او تقسیم‌بندی امواج بلند را بر پایه مراحل زیر در نظر می‌گیرد:

موج بلند کندراتیف	دوره زمانی	کالاها و ویژگی بازار	تحولات در ابزار تولید و زیرساخت‌ها
۱	۱۷۸۰ تا ۱۸۳۰-۵۰	پوشاک	ماشین بخار صنایع نساجی
۲	۱۸۳۰-۵۰ تا ۱۸۷۰-۹۰	حمل و نقل انبوه	خطوط راه آهن صنایع فولاد
۳	۱۸۷۰-۹۰ تا ۱۹۲۰-۳۵	مصرف انبوه	الکترونیک شیمی
۴	۱۹۲۰-۳۵ تا ۱۹۵۰-۸۰	حمل و نقل شخصی	اتومبیل سازی پتروشیمی
۵	۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰-۰۵	اطلاعات ارتباطات	تکنولوژی اطلاعاتی
۶	۲۰۰۰-۰۵ به بعد	مجموع سلامتی (صنعت سلامتی)	بیوتکنولوژی سلامت روانی و اجتماعی



جدول ۱- زمان بندی امواج کندراتیف براساس نظر لئو آ. نفیدوف [۱۶]

جدول بالا، زمان بندی امواج کندراتیف براساس نظر لئو آ. نفیدوف را ارائه می‌دهد. در این جدول دوره‌های زمانی براساس تحولات کلیدی در بازار (کالاها و ویژگی بازار) و پشتوانه فنی و تکنولوژیک (تحولات در وسایل تولید و زیرساخت‌ها) توضیح داده می‌شوند. نکته مهم برای بحث کنونی، تغییراتی است که در ستون آخر به‌عنوان شاخص هر موج بیان می‌شود: این تغییرات عمدتاً ناظر بر بخش صنایع مادر یا بخش یک تولید، یعنی بخش تولید ابزار تولید هستند. یکی از نکات مهم، انتقال صنایع مادر و نیازهای تکنولوژیک مربوط به آن، در هر سیکل بزرگ تجدید ساختار سرمایه‌داری است: از ماشین بخار و صنعت نساجی در اوایل قرن نوزدهم تا اتکاء به بر تکنولوژی اطلاعاتی در چارک چهارم قرن بیستم. ارزیابی نفیدوف در سال ۱۹۹۹ برای دور دیگری از تجدید ساختار و حیات سرمایه‌داری این است که «صنعت سلامتی» بازارهای جدیدی را برای رونق سیستم به‌وجود می‌آورد و به‌همین دلیل، بیوتکنولوژی نقشی کلیدی در تولید صنعتی و نوآوری تکنولوژیک ایفا خواهد کرد. در تکمیل این جدول، بایستی صنایع دارویی و نیز صنایع فضایی را به آن افزود تا به تصویر مشخص‌تری از صنایع کلیدی دهه‌های آغازین قرن و بیست‌ویکم رسید.

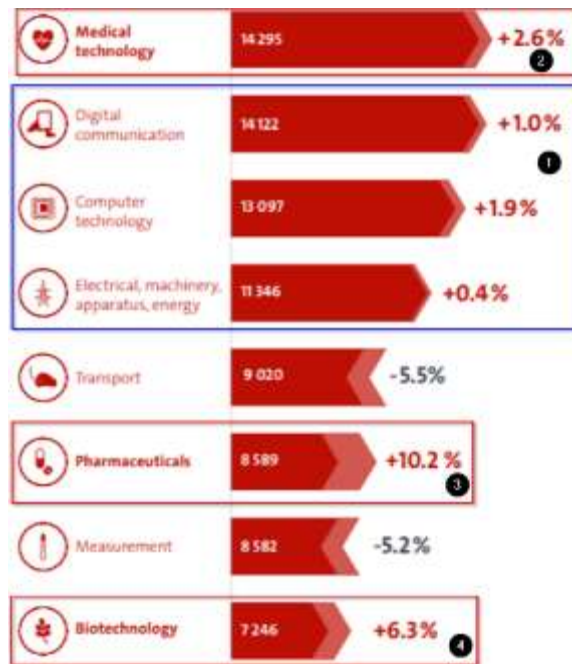
همان گونه که در زمان بندی جدول فوق دیده می شود، شکل گیری سرمایه دیجیتالی و صنایع ارتباطات، دوره زمانی ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۵ را شامل می شود که به نوشتار کنونی برمی گردد. بنابراین، پژوهش های معطوف به شناخت سرمایه داری امروز، بایستی چند قدم فراتر از شناخت سرمایه دیجیتالی و ارتباطی برود. پژوهش هایی که گرانیگاه توجه خود را فقط به این بخش از تکنولوژی های نوین قرار می دهند، قادر نیستند کلیت تحولات را فراچنگ آورند. در عین حال، اینک روشن تر می توان بیان کرد که اشاره به پیشینه تاریخی سرمایه اطلاعاتی و ارتباطی در بخش اول این رشته مقالات، نه با هدف ارائه ی "روایتی تاریخی"، بلکه به منظور شناخت این الگوی معین سرمایه داری در لحظات تولد و شکل گیری اش بوده است تا از روایت های سطحی باب روز و به ظاهر "آینده گرا" درباره ی این "معجزه سرمایه داری" مدرن فاصله گرفته و تمرکز نگاه مان، نه بر حلقه های گسسته ای از تولید و بازتولید سرمایه داری جهانی، بلکه به سمت کلیت سرمایه داری نوین جلب شود. کلیتی که در ربع آخر قرن گذشته به مدد فن آوری ارتباطی و الکترونیکی، دوره ای دیگر برای گریز از بحران سراسری و بزرگ اش را طی کرد و اینک این صنایع، به جزء لاینفک و تار و پود صنایع کلیدی کشورهای پیشرفته سرمایه داری تبدیل شده اند. با این حال، **پویایی نوآوری های علمی-فنی در ربع آغازین قرن بیست و یکم، گرانیگاه صنایع مادر و کلیدی را بیش از پیش از صنایع ارتباطی-الکترونیکی به پهنه های جدیدتری نظیر صنایع دارویی، بیوتکنولوژی، و صنایع فضایی رانده و می راند. گرچه به مدد آمار و ارقام بخش های مهم تکنولوژی و تولید در سرفصل های آتی، روشن می شود که این جابه جایی با روندی ساده و تک خطی صورت نمی گیرد و این گرایش ها و روندهای اقتصادی و صنعتی بایستی در چشم اندازی درازمدت در نظر گرفته و فهمیده شوند.** روشن است که بخش های کلیدی سودآور، بدون اتکاء به پیشینه ی تکنولوژیک موجود (به تعبیر مارکس: با استفاده از **استخوان های** باقی مانده از نوآوری های فن آورانه دهه های پیشین [۱۷])، از جمله صنایع الکترونیکی-ارتباطی، نمی توانند راه خود را بازکنند؛ مسئله مهم اما آغاز انتقال تدریجی مرکز ثقل تکنولوژیک از "سرمایه دیجیتالی" (به مفهوم مورد استفاده در نوشتار کنونی) به سمت تکنولوژی و بازارهای جدیدی است که "بازار کار" و نیز وضعیت زیستی نیروی کار و مبارزه طبقاتی را تحت الشعاع خود قرار خواهد داد. در تاروپود این میدان های جدید تاخت و تاز سرمایه، میراث پیشین تکنولوژیک سرمایه جهانی تنیده است که بخشی از دستاوردهای خود را هر روز با بسته بندی جدیدی وارد بازار خواهد کرد: هوش مصنوعی، پول دیجیتالی، سرعت بالای دوران سرمایه به مدد دیجیتالیزه کردن بانک داری و بورس، و ...

این نمونه‌ها و محصولات جدید سرمایه‌الکترونیکی-ارتباطی، پیامد پیشرفت‌های حاصل از دهه‌های پایانی قرن گذشته هستند که اینک به بار نشسته و عرضه انبوه آن در بازار جهانی بازمانده‌ی سودِ گاه-دوره تاریخی پیشین، موسوم به "عصر اطلاعات"، را به جیب سرمایه جهانی می‌ریزد.

۳. پیش‌بینی گرایش‌های آتی تکنولوژیک

به‌جای حدس و گمان و یا تئوری‌بافی عمومی درباره‌ی دوره تاریخی کنونی و نقش و وزن واقعی تکنولوژی ارتباطی-الکترونیکی، بهتر است توجه خود را به اطلاعات و آمار موجود درباره‌ی سمت‌وسوی توجه سرمایه‌گذاری‌های تکنولوژیک کنسرن‌ها و دولت‌های بزرگ، معطوف نماییم. این کار، کمک می‌کند تا بتوانیم درستی یا نادرستی رویکردهای تاریخی بالا را با نگاهی اولیه و نه‌چندان عمیق به آمار و ارقام بسنجیم. گرایش‌ها و روندهای آتی تکنولوژیک که در سال‌های آتی به تولید می‌رسند و در بازارهای جهانی وارد می‌شوند، نشانگر میزان سرمایه‌گذاری بنگاه‌های بزرگ سرمایه‌داری برای حفظ یا به‌دست‌گیری هژمونی فنی و اقتصادی در سطح جهانی هستند. بخشی از نتایج این تحقیق و توسعه‌ی شرکت‌ها و کشورها را می‌توان در میزان پتنت‌های ثبت‌شده در سطح اروپا یا جهان به دست آورد و سنجید.

نمودار ۶- روندهای تکنولوژیک در سال ۲۰۲۰ (ثبت‌شده در سازمان پتنت اروپا)، دو گروه اصلی را برای فتح بازارهای آتی نشان می‌دهد: گروه نخست شامل تکنولوژی پزشکی (۲)، صنایع دارویی (۳) و بیوتکنولوژی (۴)، بالاترین رشد نسبی را در سال ۲۰۲۰ داشته‌اند. علاوه بر این تکنولوژی پزشکی (۲) بالاترین مقدار مطلق پتنت‌های ثبت‌شده را دارد. در گروه دوم، ارتباطات دیجیتال، تکنولوژی کامپیوتری و اختراعات الکتریکی و ماشین‌آلات [همگی در مربع دارای حاشیه‌ی آبی رنگ (۱)] هم‌چنان مهم و پررونق هستند. این تصویری زنده و سیال از افول تدریجی یک بازار تکنولوژیک قدرتمند و عروج پهنه دیگری از نوآوری‌های تکنولوژیک است که تأثیرات خود را در بافت آتی نیروی کار و مبارزه طبقاتی و اجتماعی نشان خواهد داد.



نمودار ۶- روندهای تکنولوژیک در سال ۲۰۲۰ (ثبت شده در سازمان پتنت اروپا) [۱۸]

همان گونه که در بالا اشاره شد، دگرگونی گرانگه‌های صنایع کلیدی و مادر به معنای محو مکانیکی و یکباره توانایی‌ها و نوآوری‌های فن‌آورانه‌ی پیشین نیست، بلکه روندی درازمدت است که اثرات خود را در دوره‌ای ده تا بیست ساله به شکل محتمل‌ترین روند گرایش‌های فنی-اقتصادی و نیز گردش سرمایه‌داری مبتنی بر فن‌آوری پیشرفته نشان می‌دهد. علاوه بر این، نقش تکنولوژی ارتباطی و الکترونیکی، در گاه-دوره فعلی، بیش از پیش به ساخت ابزارهای فنی موردنیاز برای بخش‌های دیگر صنعت و تولید نظیر میکروتراشه‌ها در ماشین‌آلات گوناگون و کنترل‌کننده‌های مختلفی است. روند قابل‌رویت دیگر، گذار تولید میکروتراشه به سوی نانو-تراشه‌هاست، که ابعاد و حجم آن‌ها را برای کاربردهای پیچیده‌تر، کوچک‌تر و قابل قبول‌تر می‌کنند. یک نمونه از ترکیب بین‌رشته‌ای تولید الکترونیک و بیولوژی و بیوشیمی، بیو-نانو-تراشه‌ها هستند که حضور و درهم‌تنیدگی صنعت الکترونیک را در بیوتکنولوژی قابل لمس می‌سازد.

۳. نوآوری‌های استراتژیک سرمایه‌داری: امیدهایی برای خروج از رکود بزرگ

برای خروج از رکود و بحران انباشت سرمایه و تنزل نرخ سود، راه‌های شناخته‌شده‌ی دیرینه‌ای وجود دارد که امروزه نیز کاربرد خود را حفظ کرده‌اند. فشار به نیروی کار برای فروش قوه‌ی کارش به ارزش پایین‌تر از قیمت واقعی بازار، با اتکاء به ارتش بیکاران و مهاجرین بیکار، از اولین راه‌های آزموده‌شده‌ی سرمایه‌داری است. علاوه بر این، افزایش بهره‌وری، تنوع بیش‌تر شاخه‌های تولید و نیز گسترش سرمایه‌گذاری در سرمایه‌ی پایا (استوار) راه‌هایی هستند که آهنگ سقوط شدید نرخ سود و سرانجام بحران سراسری

سرمایه‌داری را کاهش داده و تعدیل می‌کنند. [۱۹] دامنه‌ی نوآوری‌های استراتژیک سرمایه‌داری، در دهه‌های کنونی در زمینه صنایع دیجیتالی، و یا با پشتوانه آن‌ها، گسترده است، که برخی نمونه‌های آن به این قرارند:

- وسایل حمل و نقل خودران: علاوه بر خودروهای بدون راننده، شمار زیادی از رسانگرهای چون پهپادها، باربرها، قایق‌ها و هواپیماها نیز هم‌اکنون وجود دارند. با پیشرفت فن‌آوری‌هایی هم‌چون حس‌گرها، هوش مصنوعی و غیره، قابلیت‌های ماشین‌های خودران نیز با شتاب بهبود می‌یابند.
- چاپ سه بعدی: تولید یک شیء فیزیکی از طریق چاپ لایه بر لایه از یک طرح سه بعدی دیجیتالی. این تکنولوژی جدید منطق تاکنونی ابزارسازی، ریخته‌گری و تولید قطعات را بهم خواهد ریخت و انقلابی در زمینه ساخت قطعات و ماشین‌آلات به وجود خواهد آورد.
- رباتیک پیشرفته: نقش فزاینده رباتیک در حیطه کار، از کشاورزی گرفته تا پرستاری، روند نمونه‌وار دهه‌های آتی خواهد بود.
- اینترنت اشیا [۲۰]: اینترنت اشیا را می‌توان، ارتباط میان اشیا (محصولات، خدمات، مکان‌ها و غیره) و افراد توصیف کرد که از طریق فن‌آوری‌های اتصالی و پلاتفرم‌های متنوع، امکان‌پذیر می‌شود. این فرایند، اثر دگرگون‌سازی بر تمام صنایع، از تولید گرفته تا زیرساخت و صنعت سلامتی، خواهد داشت.
- پول دیجیتالی: بیت کوین از شناخته‌شده‌ترین پول‌های دیجیتالی در این سال‌هاست که به عنوان واحد مبادله جهانی خود را روز به روز بیش‌تر تثبیت می‌کند. پیامدهای غلبه "پول جهانی دیجیتالی" بر نظام ارزی کشورهای جهان، یکی از ویژگی‌های حرکت سرمایه در جهان است که نتایج آن هنوز به تمامی آشکار نشده‌اند.
- بازار کار و خدمات "سفارشی" و "مشارکتی": الگویی از بازار کار موسوم به "سفارش و خدمات اینترنتی" که جانشین الگوهای تاکنونی و رایج کار و قراردادهای کاری شده است، دور جدیدی از خود-استثمارگری خرده‌بورژوازی پایینی و میانی جوامع را موجب می‌شود.

دگرگونی تولید و بازار با عرضه انواع «محصولات» جدید که تاکنون بشر به آن‌ها به‌عنوان کالایی برای خرید و فروش نمی‌نگریست یا اصلاً از آن اطلاعی نداشت، بازارهای نوظهور بزرگی برای تحقق ارزش اضافی و تولید سود سرمایه فراهم آورده است. فناوری‌های فوق‌پیشرفته که رقبای ضعیف‌تر به راحتی به آن دسترسی ندارند، امکان تامین فوق سودهای ناشی از سیطره انحصاری به دانش و تکنولوژی پیشرفته را

برای کنسرن‌های بزرگ جهان سرمایه‌داری فراهم کرده و می‌کند. با مقایسه‌ی سرعت عرضه کالاها و خدمات دهه ۱۹۹۰ با حتی بخش کوچکی از کالاهای جدید، در عرصه تکنولوژی ارتباطات و صنایع دیجیتالی، ویژگی دیگر سرمایه‌داری مبتنی بر دانش و فن‌آوری نوین دوباره تایید می‌شود: این رشد، سرعتی با تصاعد هندسی دارد و خودش به یکی از تناقضات خطرناک سیستم سرمایه‌داری برای بهره‌کشی انفجاری و جنون‌آسا از نیروی کار زنده و نیز منابع طبیعی تبدیل شده است. نوآوری، البته فقط محدود به زمینه قلمرو تکنولوژیک نیست. به همین دلیل، رشد جنون‌آسای سرمایه‌دارانه و تناقضات آن با آینده زندگی بشری و محیط طبیعی، بیش از پیش، پهنه مشخص دیگری را برای مبارزه طبقاتی و اجتماعی گشوده است.

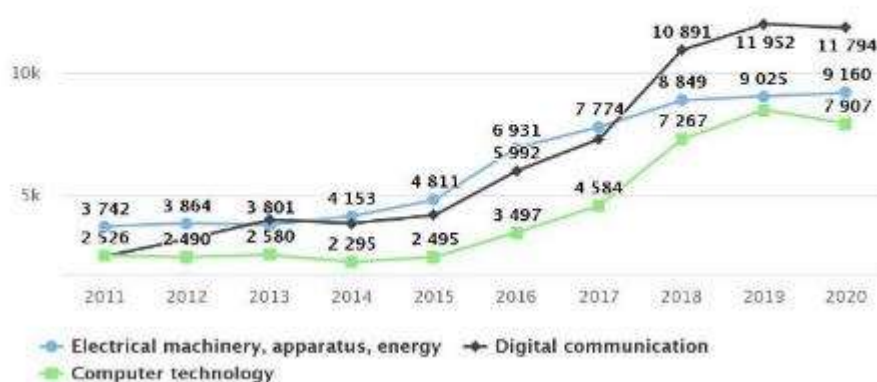
۴. صنایع ارتباطات، الکترونیک و کامپیوتر: هم‌چنان پررونق اما با شتابی کمتر

نمودار ۷- روند ده‌ساله نوآوری‌های ثبت‌شده در اروپا، در زمینه ارتباطات دیجیتالی، وسایل الکتریکی و تکنولوژی کامپیوتری را نشان می‌دهد. به‌رغم نوسانات سالانه، تحقیقات و نیز تعداد پتنت‌های ثبت‌شده در سازمان اروپایی ثبت اختراعات در زمینه ارتباطات دیجیتالی، روند رشدیابنده‌ای را داشته و هم‌چنان پررونق است. ظهور و عرضه محصولات و کالاها و خدمات جدید در این زمینه در بازارهای جهانی قابل پیش‌بینی است. تداوم گسترش و ضرورت سرمایه‌گذاری در بخش «تحقیق و توسعه» [۲۱] ارتباطات الکترونیک علاوه بر گشودن بازار کالاهای نوظهور مصرفی، از نیاز پایه‌ای در گاه-دوره‌ی کنونی سرمایه‌داری نیز برمی‌خیزد که تولید، توزیع و سازمان‌دهی نیروی کار، بیش از پیش نیاز به زیرساخت‌های ارتباطی سریع در تمام جهان دارد. تولید در سرزمین‌هایی که ارزش نیروی کار پایین‌تر از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری‌ست، به‌مدد حمل‌ونقل و ارتباطات ارزان در ابعادی جهانی ممکن شده است. بنابراین، ارتباطات و حمل‌ونقل ارزان برای انباشت سرمایه جهانی، یعنی جابه‌جایی سریع نیروی کار و گسترش دورکاری، تولید ارزان‌تر و پرسودتر در همه‌جای جهان. علاوه بر آن، حوزه‌هایی نظیر تجارت جهانی با ارتباطات ارزان‌تر و سریع‌تر، امکان گسترش یافته‌اند.



Granted European patents

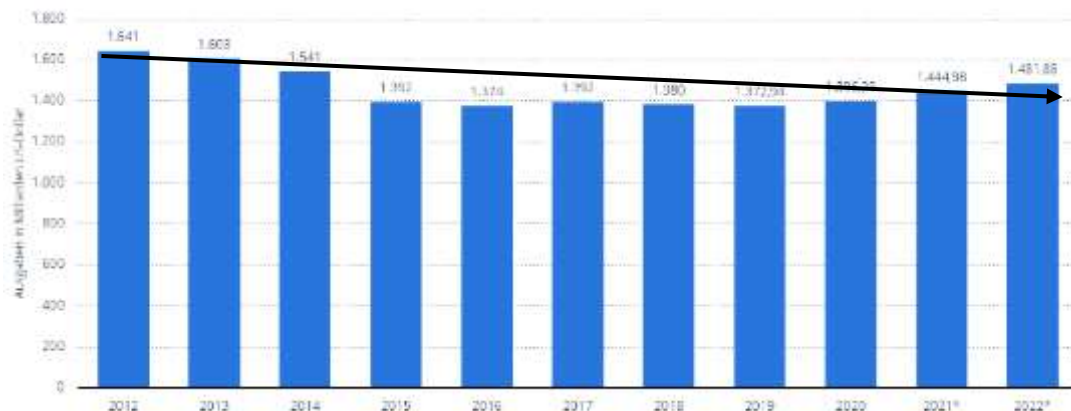
2011 to 2020



نمودار ۷- روند ده ساله نوآوری‌های ثبت شده در اروپا، در زمینه ارتباطات دیجیتالی، وسایل الکتریکی و تکنولوژی کامپیوتری (۲۰۱۱ تا ۲۰۲۰) [۲۲]

نمودار ۸- سیر نزولی هزینه ارتباطات هوایی، دریایی و ارتباطات راه دور از ۱۹۲۰ تا ۲۰۱۶ را طی قرن اخیر نشان می‌دهد. ارتباطات و حمل و نقل ارزان، مجرای تنفس سرمایه‌داری برای تولید و توزیع در مقیاس جهانی و گسترش تجارت خارجی است. تجارت خارجی با کشورهای عقب افتاده یا در حال توسعه، برای سرمایه‌داری پیشرفته موجبی برای تحقق نرخ‌های سود بالاتر و در عصر کنونی، مافوق سودهای انحصاری است. [۲۳] علاوه بر این، از طریق تجارت جهانی و «مبادله‌ی نابرابر»، عناصر سرمایه‌ی ثابت و «وسایل ضروری معاش» - یا همان مضمون سرمایه‌ی متغیر - با هزینه‌ی ارزان تری در اختیار سرمایه‌داری قرار می‌گیرد که موجبی برای افزایش نرخ سود شده و به میانجی گسترش امکان تولید در مقیاس کلان، «انباشت را شتاب می‌دهد». [۲۴]

بازار اشباع شده، رقابت شدید، گرایش به کاهش نرخ سود انحصاری به سطح نرخ سود متوسط از جمله عواملی هستند که میل سرمایه‌گذاری بیش‌تر در این پهنه اقتصادی را کاهش داده و این سرمایه‌ها را به سوی نوآوری‌ها و ابتکارات دیگر، برای دور جدید انباشت گسترده جهانی سوق می‌دهند. به این نکته در دو سرفصل آتی در زمینه بیوتکنولوژی و صنایع ماهواره‌ای به طور اشاره‌وار پرداخته خواهد شد.



نمودار ۹- پیش‌بینی هزینه‌های خدمات مخابراتی در سراسر جهان از ۲۰۱۲ تا ۲۰۲۲ (به میلیارد دلار) [۲۸]

این به معنای نادیده گرفتن ابعاد جهانی و قدرتمند این انحصارات نیست؛ بلکه نکته‌ی مورد نظر، تغییر روند انباشت و سود انحصاری در همین ابعاد غول‌آسا و جهان‌شمول است. برای نمونه، جدول ۲- درآمد شرکت‌های مخابراتی برتر در سراسر جهان در سال ۲۰۱۹ (به میلیارد یورو) را نشان می‌دهد که 15 کنسرن بزرگ مخابراتی، با مجموع درآمد 1054 میلیارد دلار، به‌تنهایی بیش از 76 درصد سهم بازار مخابرات جهان را در سال 2019 در اختیار داشته‌اند. برای به‌دست‌آوردن مقیاسی از این ارقام، کافی‌ست در نظر بگیریم که کنسرن AT&T به‌تنهایی سه‌برابر یک دولت نفتی نظیر ایران درآمد دارد (با فرض درستی تخمین آمارهای ارزی دولت ایران برای سال 2020 [۲۹]).

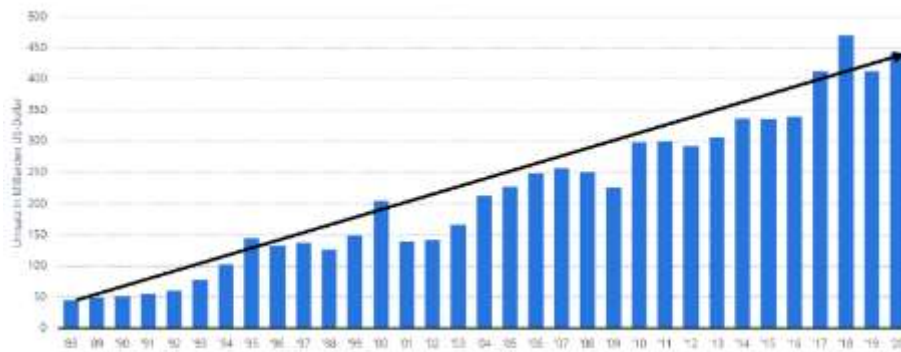
شرکت	درآمد (میلیارد دلار)
AT&T	161.50
Verizon	117.50
China Mobile	98.40
Comcast	97.10
NTT	94.20
Deutsche Telekom	80.50
Softbank	52.40
China Telecom	49.60
Telefonica	48.40
America Movil	47.60

44.30	KDDI
43.70	Vodafone
42.20	Orange
38.90	Charter
38.40	China Unicom

جدول ۲- درآمد شرکت‌های مخابراتی برتر در سراسر جهان در سال ۲۰۱۹ (به میلیارد یورو)

تکنولوژی کامپیوتری

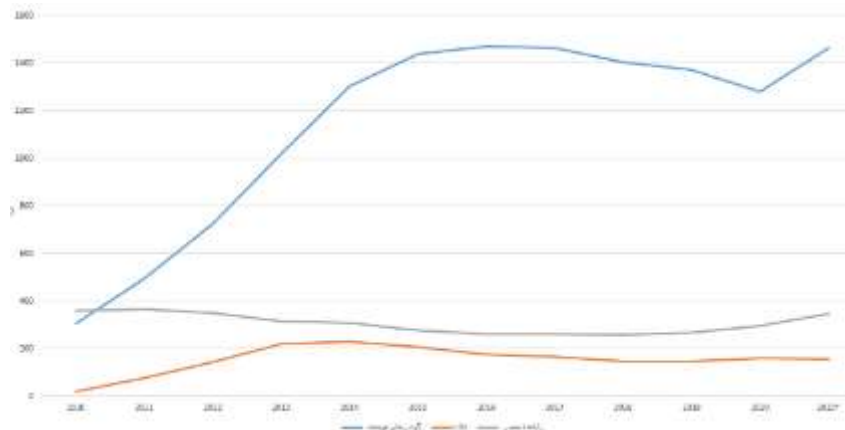
نمودار ۷ نشان می‌دهد که در حوزه‌ی تکنولوژی کامپیوتری تعداد پتنت‌های ثبت‌شده در سازمان اروپایی مربوطه، با نوسان کمتر و نیز ضرب‌آهنگی فزاینده، هم‌چنان رونق‌بخش بازار و انباشت جهانی است. یکی از دلایل مهم این تداوم، درهم‌تنیدگی فناوری کامپیوتری در روندهای تولید محصولات دیگر است؛ از رادیو و تلویزیون و لوازم خانگی گرفته تا تجهیزات ارتباطات و خدمات نرم‌افزاری و سخت‌افزاری کامپیوتری. این ویژگی در بخش وسایل و ماشین‌آلات الکتریکی هم مشهود است؛ ولی به نسبت ارتباطات الکترونیک، سرعت رشد کمتری دارد.



نمودار ۱۰- درآمد صنعت نیمه هادی در سراسر جهان از سال ۱۹۸۸ تا ۲۰۲۰ (به میلیارد دلار) [۳۰]

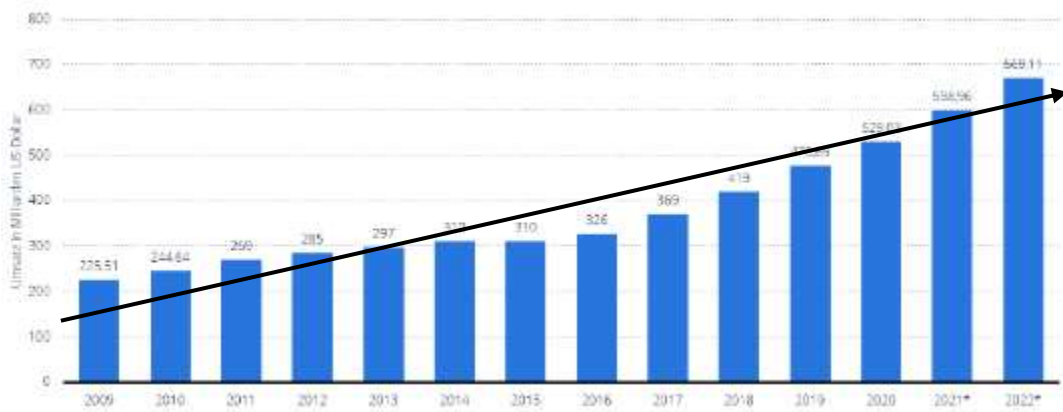
نمودار ۱۰- درآمد صنعت نیمه هادی در سراسر جهان از سال ۱۹۸۸ تا ۲۰۲۰ (به میلیارد دلار) را نشان می‌دهد. افت سال‌های ۲۰۱۹ و ۲۰۲۰ به‌خاطر گسترش جهانی بیماری کرونا، اکنون به کمبود تولید نیمه‌هادی‌ها در سال ۲۰۲۱ تبدیل شده است که وابستگی سایر بخش‌های تولید از کامپیوترهای شخصی تا صنایع ماشین‌سازی را آشکار کرده؛ تا حدی که بحث از بحران «کمبود تراشه» به مطبوعات غیرتخصصی و عامه‌پسند نیز راه یافته است. با این حال، فقط در سال ۲۰۲۰، نیمه‌هادی‌ها در سراسر جهان حدود ۴۴۰ میلیارد دلار درآمد برای صنایع و انحصارات تولیدکننده به‌ارمغان آورده است. همین گرایش را در زمینه تراشه‌های حافظه و پردازش‌گر می‌توان مشاهده کرد. اهمیت درهم‌تنیدگی صنعت کامپیوتر در بخش‌های دیگر تولید، با مقایسه‌ی وابستگی تقریباً همه تولیدات متکی بر فن‌آوری نوین به نیمه‌هادی‌ها و اشباع

نسبی بازار جهانی از رایانه‌های شخصی و حتی تبلت‌ها بیش‌تر نمایان می‌شود. در عرصه سخت‌افزار کلاسیک، تنها گوشی‌های هوشمند هستند که مصرف‌کنندگان را بدنبال خود می‌کشند! نمودار ۱۱- فروش تبلت، رایانه شخصی و گوشی‌های هوشمند در سراسر جهان از سال ۲۰۱۰ تا ۲۰۲۰ و پیش‌بینی تا سال ۲۰۲۳ (به میلیون قطعه)، به صورت آشکاری اشباع بازار مصرفی سخت‌افزار و نقش گوشی‌های هوشمند را در این بخش از تولید و مصرف جهانی نشان می‌دهد.



نمودار ۱۱- فروش تبلت، رایانه شخصی و گوشی‌های هوشمند در سراسر جهان از سال ۲۰۱۰ تا ۲۰۲۰ و پیش‌بینی تا سال ۲۰۲۳ (به میلیون قطعه) [۳۱]

نیروی پیش‌برنده‌ی دیگر صنعت انفورماتیک در دهه اخیر، صنعت نرم‌افزار است. شرکت‌های تولیدکننده‌ی نرم‌افزار، فقط در سال ۲۰۲۰ با ۵۲۰ میلیارد دلار، در عرصه نرم‌افزارهای اداری-شرکتی درآمد داشته‌اند. (ن.ک. نمودار ۱۲- پیش‌بینی درآمد نرم‌افزارهای اداری-شرکتی در سراسر جهان از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۲۲ (به میلیارد دلار آمریکا)) نرم‌افزارهای اداری-شرکتی، در این نمودار، شامل همه نرم‌افزارهایی (از جمله سیستم عامل) می‌شود که شرکت‌ها برای پیشبرد و انجام کارهای‌شان خریداری یا اجاره کرده‌اند.

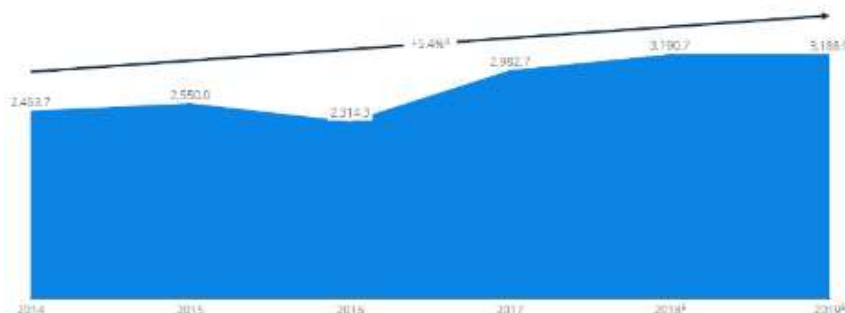


نمودار ۱۲- پیش‌بینی درآمد نرم‌افزارهای اداری شرکتی در سراسر جهان از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۲۲

(به میلیارد دلار آمریکا)

وسایل و ماشین‌آلات الکتریکی

در آمارها، به دلیل تنوع و پیچیدگی تولیدات، تفکیک شاخه «فلزات و الکترونیک» و استخراج سهم مشخص تکنولوژی‌های نوین و مشخصاً صنایع الکترونیک، به‌سادگی انجام‌پذیر نیست. این شاخه از تولید با زیرمجموعه‌ای گسترده شامل صنایع هوافضا و دفاعی، الکترونیک، ساخت ماشین‌آلات صنعتی، فلزات، تولید کشتی و خودرو، یکی از مصرف‌کنندگان بزرگ تراشه‌ها، پردازش‌گرها و تراشه‌های حافظه درون محصولات نهایی خود است. در اینجا به آمارهای دو زیربخش شاخه فلزات و الکترونیک یعنی ساخت ماشین‌آلات و نیز وسایل الکترونیک اشاره می‌شود، تا تصویری از وزن اقتصادی آنان در کنار سایر بخش‌ها به‌دست آید؛ گرچه، تفاوت شکل گردآوری و ارائه آماری، امکان مقایسه تطبیقی با مجموع تولید جهانی در این زمینه را به شکل کنونی نمی‌دهد.



نمودار ۱۳- ارزش تولیدات صنعتی (ساخت ماشین‌آلات) در سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (OECD)

از ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۹ [۳۲]

OECD نمودار ۱۳- ارزش تولیدات صنعتی (ساخت ماشین آلات) در سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (از ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۹ را نشان می دهد. این بخش شامل ساخت ماشین آلات و تجهیزاتی است که به طور مستقل بر روی مواد به صورت مکانیکی یا حرارتی عمل می کنند، یا عملیاتی را بر روی مواد انجام می دهند. این شامل ساخت دستگاه های ثابت و متحرک یا دستی است، صرف نظر از این که برای مصارف صنعتی، ساختمانی و عمرانی، کشاورزی یا خانگی طراحی شده باشند. استفاده روزافزون از تراشه های کنترل گر در ساخت این دست ماشین آلات مکانیکی یا الکترو-مکانیکی بخش مهمی از ظرفیت تولید تراشه ها را به خود اختصاص می دهد. در روند تولید ماشین آلات، این تولیدات الکترونیکی خواه به صورت مواد خام یا خواه به صورت سرمایه ثابت، ارزش خود را به محصول نهایی منتقل می سازند.



نمودار ۱۴- درآمد حاصل از وسایل الکترونیکی در اروپا، ایالات متحده، کانادا، مکزیک، عربستان سعودی و چین (از

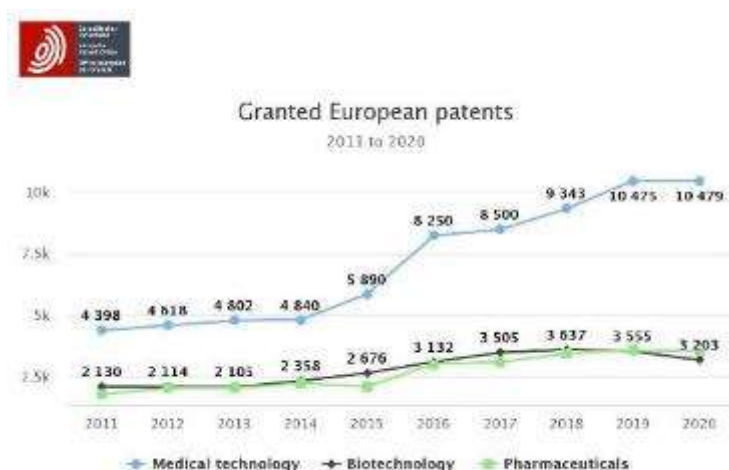
۲۰۱۳ تا پیش بینی ۲۰۲۴) [۳۳]

نمودار ۱۴- درآمد حاصل از وسایل الکترونیکی در اروپا، ایالات متحده، کانادا، مکزیک، عربستان سعودی و چین (از ۲۰۱۳ تا پیش بینی ۲۰۲۴) را نشان می دهد. این بخش شامل تولید محصولات تولید، توزیع و استفاده از انرژی الکتریکی است. هم چنین شامل تولید روشنایی الکتریکی، تجهیزات مربوط به سیگنال و لوازم برقی خانگی است.

برای حفظ تمرکز بحث بر روی گرایش عمومی تولید و توزیع جهانی در عرصه تکنولوژی های مدرن، از پرداختن ژرف تر به آمار و ارقام موجود در زمینه صنایع الکترونیک و کامپیوتر خودداری می شود و به گوشه دیگری از میدان گاه نبرد انباشت و گسترش سرمایه ی مبتنی بر دانش و فن آوری پیشرفته، یعنی صنایع دارویی، پزشکی و بیولوژیک پرداخته می شود.

۵. صنایع دارویی، پزشکی و بیوتکنولوژیک

در دهه‌های کنونی قرن حاضر، این بخش از صنایع به همراه صنایع فضایی، هم‌چون پهلووانان جوانی هستند که در برابر پهلووان پیر قرن گذشته (صنایع الکترونیک و ارتباطی) قد علم کرده‌اند. انحصارات بزرگ مربوط به این دو بخش از صنعت، برای به‌دست‌گیری هژمونی اقتصاد جهانی، «پهلووان پیر» را به چالش می‌طلبند تا سرنوشت سرمایه‌داری معاصر را در نقاط کلیدی تعیین کنند. بیوتکنولوژی، به‌میانجی صنعت سلامتی بازار وسیعی برای خود گشوده است. پزشکی راه دور - موسوم به «پزشکی 4.0» - ادغام صنعت انفورماتیک در روند ارزش‌افزایی و به‌کارگیری نیروی کار ارزان (پزشکان و نیروی درمانی کشورهای کم‌توسعه‌یافته و...) را تسهیل کرده است. هم‌چون دیگر شاخه‌های تولید و خدمات، به‌کارگیری نیروی کار ارزان در صنعت سلامتی، مافوق سودهای انحصاری سرشاری را عاید سرمایه‌های فعال در این عرصه می‌کند. توانایی‌های میان‌رشته‌ای (دانش ژنتیک و تکنولوژی اطلاعاتی) در زمینه‌های شبیه‌سازی زنجیره‌های ژنتیک‌دی. ان. ای، ردیابی زنجیره‌های ژنتیک مولد بیماری‌های خطرناک، و یا دستکاری‌های ژنتیکی (بیولوژی سنتزی سنتتیک) کاربردهای روزافزونی پیدا کرده است. مهندسی ژنتیک در زمینه دام‌داری و کشاورزی نیز به‌رغم تمام ناروشنی‌های زیست‌محیطی و اخلاقی در این زمینه، به‌سرعت و با دقت و کارآمدی زیادی در حال پیشرفت است. میدان‌گاه دیگر، چاپ زیستی است، که از طریق ترکیب ساخت‌وساز سه‌بعدی با ویرایش ژن، بافت‌های زنده را با هدف ترمیم و بازآفرینی بافت و اعضای بدن انسان تولید می‌کنند. چاپ زیستی، هم‌اکنون، برای تولید پوست، استخوان، قلب و بافت عروقی به‌کار رفته است. [۳۴]



نمودار ۱۵ - روند ده‌ساله نوآوری‌های ثبت‌شده در اروپا، در زمینه تکنولوژی پزشکی، بیوتکنولوژی

و صنایع داروسازی [۳۵]

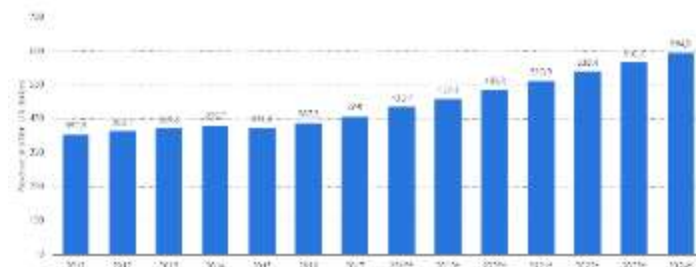
نمودار ۱۵- روند دهساله نوآوری‌های ثبت‌شده در اروپا، درزمینه تکنولوژی پزشکی، بیوتکنولوژی

و صنایع داروسازی [۳۵] را نشان می‌دهد. هر سه شاخه، نرخ رشد بالایی را به ویژه از سال ۲۰۱۷ داشته‌اند و تکنولوژی پزشکی، در این میان بالاترین میزان پتنت‌های ثبت‌شده را نشان می‌دهد. با این حال، میزان درآمد و فروش در بخش داروسازی، به طرز آشکار و معناداری بالاست.

تکنولوژی پزشکی

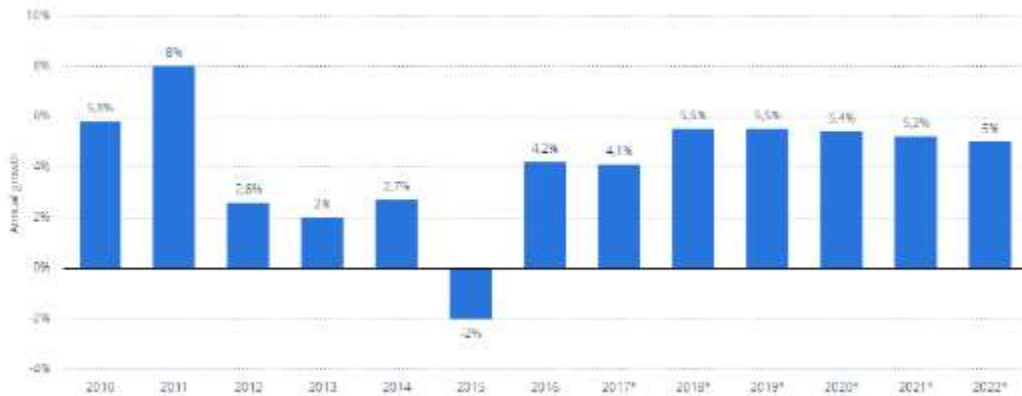
فن‌آوری پزشکی صنعتی، شامل هر نوع فن‌آوری مورد استفاده در پزشکی می‌شود. برای نمونه: از محصولاتی مربوط به تشخیص بیماری تا دستگاه‌های پزشکی و تکنولوژی جراحی، تولیدات این شاخه از صنعت به‌شمار می‌رود. انبوهی از محصولات فن‌آوری پزشکی، در دسترس مصرف‌کنندگان و پزشکان هستند. فن‌آوری پزشکی صنعتی رو به رشد است و روندها نشان می‌دهند که در آینده نیز به رشد خود ادامه خواهد داد. در حال حاضر، مدترونیک [۳۶] برترین شرکت فن‌آوری پزشکی بر مبنای درآمد است و پس از آن «جانسون و جانسون» [۳۷] قرار دارد. بسیاری از شرکت‌های کلیدی فن‌آوری پزشکی وجود دارند که محصولاتی را در زمینه پیش‌گیری، تشخیص، نظارت، درمان و مراقبت تولید می‌کنند. در میان شرکت‌های فن‌آوری پزشکی که دستگاه‌های تشخیص آزمایشگاهی تولید می‌کنند، «روش» [۳۸] بر اساس سهم بازار در سال ۲۰۱۷، برترین شرکت بود. در میان شرکت‌های تولیدکننده فن‌آوری پزشکی قلب (کاردیولوژی) [۳۹]، شرکت مدترونیک بالاترین سهم را در بازار داشت. در نهایت، در بین شرکت‌های تصویربرداری تشخیصی [۴۰] زیمنس شرکت برتر در این بازه‌ی زمانی بود.

نمودار ۱۶- کل درآمد جهانی فن‌آوری پزشکی از سال ۲۰۱۱ تا ۲۰۲۴ (به میلیارد دلار آمریکا) را نشان می‌دهد. پیش‌بینی می‌شود که در سال ۲۰۲۴، کل درآمد فن‌آوری پزشکی در سطح جهان نزدیک به ۶۰۰ میلیارد دلار برسد. به عنوان مثال، فن‌آوری پزشکی برای تشخیص، نظارت یا درمان بیماری‌ها یا شرایط پزشکی استفاده می‌شود.



نمودار ۱۶- کل درآمد جهانی فن‌آوری پزشکی از سال ۲۰۱۱ تا ۲۰۲۴ (به میلیارد دلار آمریکا) [۴۱]

نمودار ۱۷- رشد کل فن‌آوری پزشکی جهانی در سال از ۲۰۱۰ تا ۲۰۲۲ را نشان می‌دهد. به جز سال ۲۰۱۵، نرخ رشد مثبت و نسبت به سایر شاخه‌های صنعتی بالایی را حفظ کرده است. انتظار می‌رود رشد کل فن‌آوری پزشکی جهانی در سال ۲۰۲۲ به ۵ درصد برسد. نرخ رشد فن‌آوری پزشکی جهانی از سال ۲۰۱۰ از رقم ۸ درصد تا ۲- درصد متغیر بوده است. اگرچه فن‌آوری پزشکی در سال‌های گذشته رشد متغیری داشته است، این صنعت با محصولات و شرکت‌های مختلف، هم‌چنان قوی است.

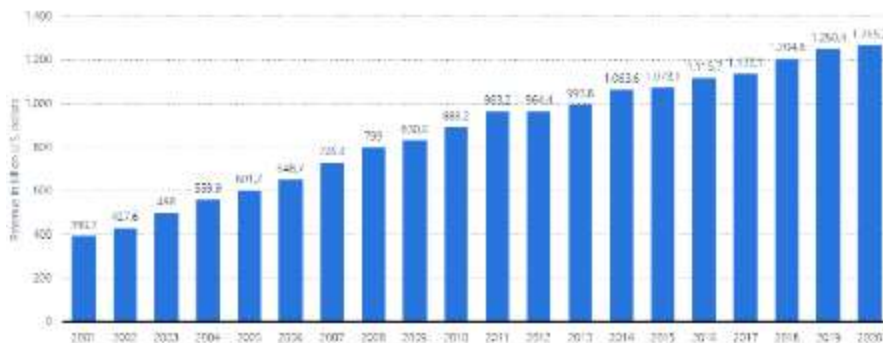


نمودار ۱۷- رشد کل فن‌آوری پزشکی جهانی در سال از ۲۰۱۰ تا ۲۰۲۲ [۴۲]

صنایع دارویی

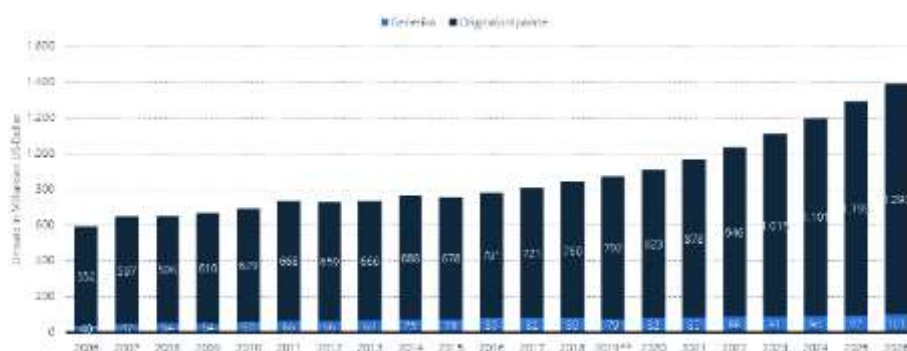
بازار جهانی دارو در سال‌های اخیر رشد قابل توجهی را با توجه به حفاظت از تولید و عرضه‌ی انحصاری داروها به واسطه‌ی پتنت تجربه کرده است. در سال ۲۰۰۱ درآمد حاصل از فروش کنسرن‌های دارویی ۳۹۰ میلیارد دلار بود که در پایان سال ۲۰۲۰، به حدود ۱.۲۷ تریلیون دلار رسید. این ارقام، تایید دگرباره‌ی این واقعیت است که بیماری و جنگ برای سرمایه‌داری «نعمت» اند.

در بازارهای جهانی دارو، ایالات متحده نقش برتر را دارد. بیش‌ترین محصولات دارویی فروخته‌شده در سطح جهانی، مربوط‌اند به درمان انواع بیماری‌های مزمن یا سرطان. داروهای مربوط به بیماری‌های غددی و پس از آن داروهای ضددیابت، پرفروش‌ترین داروها در سطح جهان بوده‌اند. با این حال، فروش برخی داروها، هم‌چون داروهای بیماری‌های خودایمنی و دیابت، بالاترین نرخ افزایش فروش را در سال‌های اخیر تجربه کرده‌اند.



نمودار ۱۸- درآمد بازار جهانی دارو از سال ۲۰۰۱ تا ۲۰۲۰ (به میلیارد دلار آمریکا) [۴۳]

نمودار ۱۹- فروش جهانی صنایع دارویی (ژنریک نسخه‌ای و تحت حفاظت پتنت) از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۲۶ (به میلیارد دلار) را بر پایه آمار موجود در ۵۰۰ شرکت بزرگ دارویی نشان می‌دهد. در سال ۲۰۱۹، داروهای ژنریک‌های نسخه‌ای حدود ۷۹ میلیارد دلار در سراسر جهان فروش داشته‌اند که سهم کوچکی از مجموع ۸۷۱ میلیارد دلار فروش داروها را نشان می‌دهد.

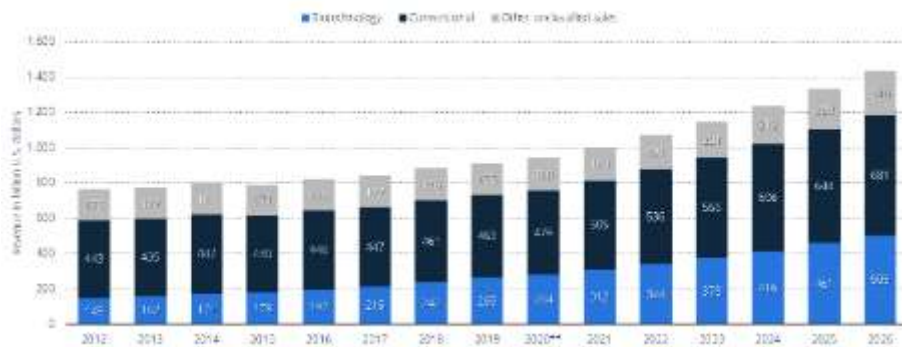


نمودار ۱۹- فروش جهانی صنایع دارویی (ژنریک نسخه‌ای و تحت حفاظت پتنت) از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۲۶ (به میلیارد دلار) [۴۴]

بیوتکنولوژیکی

بیوتکنولوژی اجازه می‌دهد تا از سیستم‌های زنده و موجودات زنده برای تولید محصولات دارویی استفاده شود. برای نمونه، استفاده از انسولین مصنوعی به‌طور گسترده برای درمان دیابت استفاده می‌شود. اهمیت اقتصادی بیوتکنولوژی در صنعت داروسازی قابل تفکیک و دسته‌بندی است. نمودار ۲۰- درآمد جهانی دارویی توزیع شده به تفکیک فن‌آوری از سال ۲۰۱۲ تا ۲۰۲۶

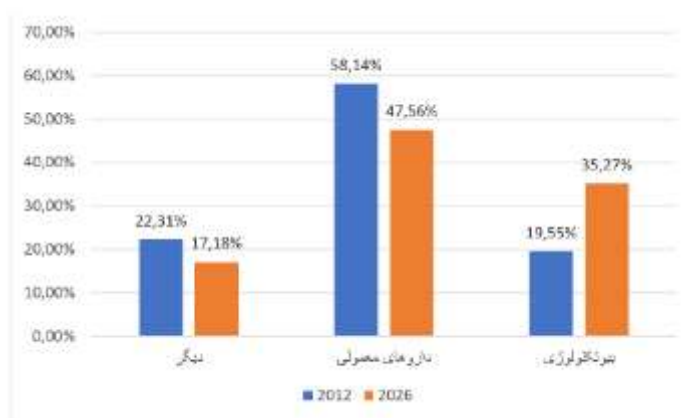
(به میلیارد دلار آمریکا) - از جمله داروهای تجویزی و بدون نسخه - را نمایش می‌دهد. در سال ۲۰۱۹، بیوتکنولوژی ۲۶۶ میلیارد دلار درآمد دارویی داشته است. در حالی که داروهای معمولی ۴۶۹ میلیارد دلار و فن‌آوری طبقه‌بندی نشده ۱۷۵ میلیارد دلار درآمد داشته‌اند.



نمودار ۲۰- درآمد جهانی دارویی توزیع شده به تفکیک فن آوری از سال ۲۰۱۲ تا ۲۰۲۶

(به میلیارد دلار آمریکا) [۴۵]

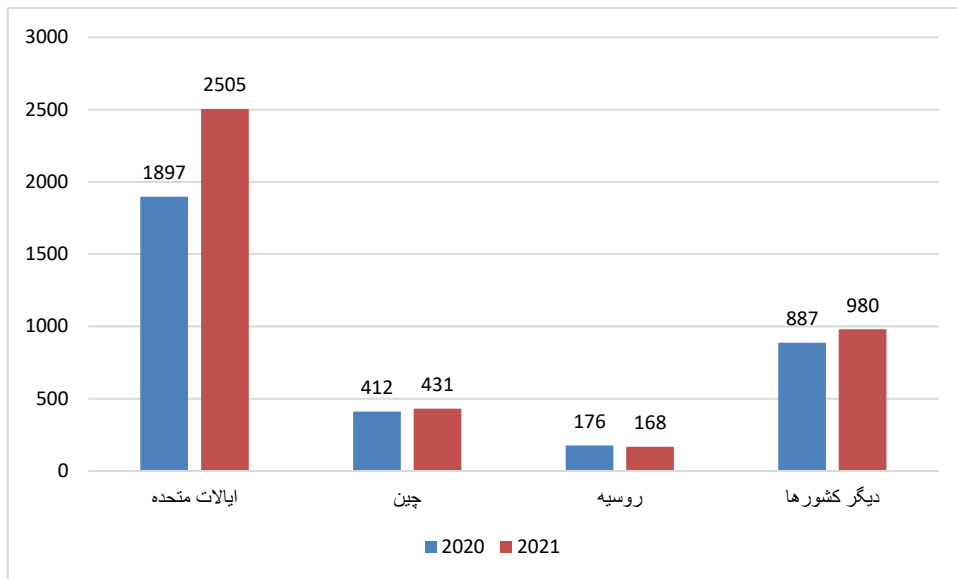
در سال ۲۰۱۲، فروش جهانی داروهای بیوتکنولوژی به ۱۴۹ میلیارد دلار رسید. پیش‌بینی می‌شود تا سال ۲۰۲۶ این میزان فروش تا ۵۰۵ میلیارد دلار افزایش یابد. نمودار ۲۱ - افزایش سهم داروهای مبتنی بر بیوتکنولوژی (۲۰۱۲ و تخمین ۲۰۲۶) را از ۱۹.۵۵ درصد به ۳۵.۲۷ درصد نشان می‌دهد. سهم بیوتکنولوژی از کل بازار جهانی دارو به‌طور مداوم در حال افزایش است. سهم نسبی تکنولوژی‌های کلاسیک و گروه تولیدات دارویی با دسته‌بندی نامشخص (در نمودار تحت‌عنوان: «دیگر»)، در این دوره زمانی کاهش می‌یابد. بازار دارویی بیوتکنولوژی، به‌ترتیب اهمیت شامل داروهای مربوط به بیماری‌های پاندمیک (نظیر کرونا)، اختلالات عصبی، ژن- و سلول-درمانی، واکسن‌ها، بیماری دیابت، اختلالات روانی، آسم و آلرژی و... می‌شود. تخمین زده می‌شود که تا سال ۲۰۲۵ فروش داروهای ویژه در زمینه‌ی ژن- و سلول-درمانی، به‌تنهایی، یک بازار ۱۳۰ میلیارد دلاری را به خود اختصاص دهد.



نمودار ۲۱ - افزایش سهم داروهای مبتنی بر بیوتکنولوژی (۲۰۱۲ و تخمین ۲۰۲۶)

۶. ماهواره‌ها

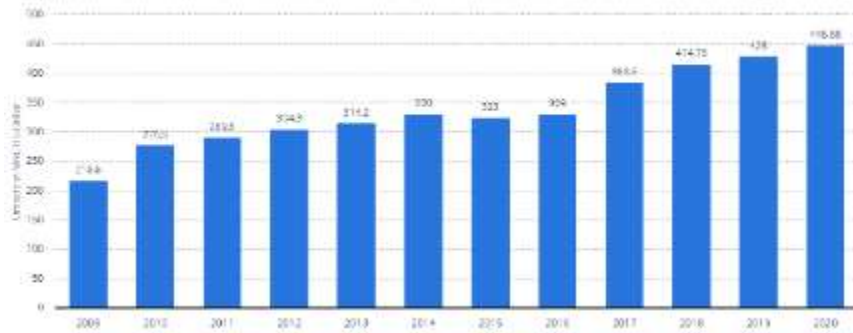
در اکتبر ۱۹۵۷، اتحاد جماهیر شوروی اولین ماهواره‌ی جهان، اسپوتنیک، را به مدار زمین فرستاد و به‌زودی توانست نقش پیشتاز خود را در سفرهای فضایی نشان دهد. بنابراین، ایالات متحده آمریکا با تاسیس اداره فدرال هوانوردی و فضایی ناسا در سال ۱۹۵۸ کوشید این عقب‌ماندگی (در چارچوب رقابت‌های جنگ سرد) را جبران کند؛ تا این‌که در نهایت توانست رهبری بازار صنعت فضایی بین‌المللی را به‌دست بگیرد. [۴۶] در زمینه ماهواره‌ای، وجه فایق ماهواره‌های نظامی و سیستم موقعیت‌یابی جهانی (GPS) تحت مدیریت و فرماندهی آمریکا قرار دارد. نمودار ۲۲- افزایش تعداد ماهواره‌ها در دو مقطع زمانی: دسامبر ۲۰۲۰ و آوریل ۲۰۲۱ را نشان می‌دهد. سرعت افزایش ماهواره‌های آمریکایی در طول این چهار ماه، به نسبت سایر کشورهای جهان، بسیار چشمگیر است. در حالی که طی این چهار ماه چین ۱۹ ماهواره بیش‌تر و روسیه ۸ ماهواره کمتر در مدار کره زمین دارند، ایالات متحده ۶۰۸ ماهواره دیگر در مدار کره زمین مستقر ساخته تا برتری صنایع فضایی خود را هم در زمینه نظامی و هم در زمینه تجاری-ارتباطی حفظ کند و فاصله‌اش را با رقبای دیگر افزایش دهد. در مجموع در پایان دسامبر ۲۰۲۰ و آوریل ۲۰۲۱، به‌ترتیب ۳۴۰۰ و ۴۱۰۰ ماهواره در مدار کره زمین قرار داشته‌اند. این به‌معنای افزایش ماهانه ۱۷۵ ماهواره در مدار کره زمین است. برطبق آخرین آمار در دسترس، در آوریل ۲۰۲۱، ایالات متحده با حدود ۲۵۰۰ و چین با بیش از ۴۰۰ ماهواره در رتبه اول و دوم این بازار جهانی قرار داشتند. گرچه براساس اطلاعات و آمار و ارقام کنونی، هژمونی فضایی ایالات متحده در این زمینه، روشن و غیرقابل چشم‌پوشی است، ولی مبارزه برای برتری در فضا هم‌چنان ادامه دارد.



نمودار ۲۲- افزایش تعداد ماهواره‌ها در دو مقطع زمانی: دسامبر ۲۰۲۰ و آوریل ۲۰۲۱ [۴۷]

ماهواره‌ها به طور غیرمستقیم به بخشی ضروری از زندگی روزمره بیشتر مردم تبدیل شده‌اند: از جمله تلویزیون‌های ماهواره‌ای، دستگاه‌های نوبری و پیش‌بینی آب و هوا، بدون ماهواره‌ها کار نمی‌کنند. علاوه بر این، سنجش وزن واقعی اقتصادی صنایع فضایی با توجه به دو زمینه اصلی کاربردهای نظامی و کاربردهای تجاری-ارتباطی، ممکن می‌شود. با توجه به پیچیدگی و اهمیت صنایع نظامی و نظامیگری در حفظ چرخه تولید و بازتولید سرمایه‌داری و گریز از بحران‌های ادواری آن، نیاز به پژوهشی مستقل در این زمینه وجود دارد. در زمینه تجاری-ارتباطی، بیش‌تر ماهواره‌هایی که در سال ۲۰۱۹ در فضا بودند، برای ارتباطات استفاده شدند.

صنعت ماهواره‌ای جهانی بخش به ویژه پردرآمدی از سفرهای فضایی است: تنها در سال ۲۰۱۶، صنعت ماهواره ایالات متحده حدود ۱۱۰ میلیارد دلار فروش داشته است. فروش حاصل از ساخت، بهره‌برداری و نگهداری ماهواره‌ها بین سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۸ به‌طور پیوسته افزایش یافت و در سال ۲۰۲۰ به ۴۴۶ میلیارد دلار رسید. نمودار ۲۳- درآمد صنعت فضایی جهانی از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۲۰ (به میلیارد دلار آمریکا) را نشان می‌دهد.



نمودار ۲۳- درآمد صنعت فضایی جهانی از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۲۰ (به میلیارد دلار آمریکا) [۴۸]

بخش‌های مختلف درآمدزایی برای صنایع فضایی به ترتیب اهمیت شامل محصولات و خدمات تجاری فضایی، صنایع تجاری پشتیبانی و زیرساختی، بودجه دولت ایالات متحده و سایر دولت‌ها برای صنایع فضایی می‌شود. در سال ۲۰۲۰، محصولات و خدمات تجاری فضایی، حدود ۲۱۹ میلیارد دلار درآمد از مجموع ۴۴۶ میلیارد دلار را ایجاد کرده است.

۷. جمع‌بندی

روندهای پرشتاب اقتصادی و تکنولوژیک دهه‌های نخست قرن بیست‌ویکم، تنها منحصر به صنایع الکترونیک و ارتباطی نیست. اوج و فرود بخش‌های سودآور سرمایه‌مبتنی بر تکنولوژی‌های پیشرفته چنان پویایی فعالی دارند که ترسیم و تصور مسیری تک‌خطی و ساده‌شده از روندهای کنونی و آتی، به سرعت بطلان عینی خود را در جهان واقعی نشان می‌دهند. در نوشتار کنونی تلاش شد که با توجه به میزان درخواست‌های پتنت در سطح اروپا و جهان، جهت‌گیری اصلی سرمایه در میدان‌گاه‌های اصلی تکنولوژیک و بازارهای آتی نشان داده شود. چند بخش بزرگ در این میان، به‌طور معناداری بیش از سایر بخش‌ها، سرمایه‌گذاری‌های پژوهشی و اختراعات را به‌سوی خود جلب کرده‌اند: صنایع ارتباطی-الکترونیک و صنعت سلامتی (ن. ک. نمودار ۲۴). علاوه بر آن، صنایع فضایی، گرچه در چنین آمارهایی حضور ندارند، بنا به اهمیت و گسترش درآمد و سودهای نجومی در این بخش، به میدان‌گاه دیگری برای سرمایه‌ی مبتنی بر تکنولوژی پیشرفته بدل شده‌اند.



Granted European patents
2011 to 2020



نمودار ۲۴ - میزان پتنت‌های ثبت‌شده در مرکز اروپایی پتنت در شش حوزه بزرگ [۴۹]

در سطح بالایی از تجرید و در نظر گرفتن یک دوره‌ی زمانی طولانی، چنین به نظر می‌رسد که صنایع ارتباطی-الکترونیک، هم‌چون صنایع مادر و کلیدی در دوره‌های پیشین اقتصادی، نقش پایه‌ای و در هم‌تنیده‌ی خود را به مجموع اقتصاد و تولید سرمایه‌داری منتقل کنند و بخش‌های دیگری نظیر صنایع دارویی، پزشکی، بیوتکنولوژی و فضایی، سهم مهم‌تری در حیات اقتصادی سرمایه در دهه‌های کنونی و آتی برای رونق سرمایه‌داری از سویی، و وضعیت نیروی کار جدید از سوی دیگر داشته باشند. این دگرگونی و جابجایی گرانیگاه‌های اصلی تولید و سود سرمایه‌داری، نمی‌تواند بی‌تأثیر بر بازار کار، نیروی کار مورد نیاز، سطح آموزش و فرهنگ آنان، میزان تجربه، آگاهی و سطح تشکلیابی صنفی-سیاسی‌شان و ... نباشد. به‌همراه چنین بینشی، این پرسش نیز مطرح خواهد شد که انبوه نیروی کار «قدیمی»، که در این روند دگرگونی، نقش و اثرگذاری اقتصادی و سیاسی‌شان کاهش یافته است، چه سرنوشتی خواهند داشت؟

یادداشت‌ها و منابع:

[۱] سرمایه دیجیتال: آینده‌ی نیروی کار، بخش نخست: نگاهی به پیشینه‌ی بحث، همایون ایوانی، نقد، ۲۸ سپتامبر ۲۰۲۱.

[۲] Alexander Parvus

[۳] Jacob van Gelderen

[۴] Nikolai Dmitriyevich Kondratiev

[۵] نگاهی به وضعیت تاریخی- مشخص جهان کنونی، همایون ایوانی، در دفاع از مارکسیسم، شماره 4، اردیبهشت 1398، ص 13. هم‌چنین در سایت نقد.

[۶] ن. ک. منبع 2.

[۷] Era [in: Geochronology]; Erathem [in: Chronostratigraphy]

هم‌چنین ن.ک. محمدرضا باطنی، فرهنگ انگلیسی فارسی: ۱- عصر، دوره، دوران ۲- [زمین‌شناسی] دوران. [۸] Epoch [in: Geochronology]; Series ردیف [in: Chronostratigraphy] هم‌چنین ن.ک. محمدرضا باطنی، فرهنگ انگلیسی فارسی: ۱- دوره، دوران، عصر ۲- نقطه عطف ۳- [زمین‌شناسی] دور.

[۹] Age [in: Geochronology] ; Stage اشکوب [in: Chronostratigraphy]

[۱۰] Period [in: Geochronology]; System سامانه [in: Chronostratigraphy]

هم‌چنین ن.ک. محمدرضا باطنی، فرهنگ انگلیسی فارسی: ۱- دوره ۲- مدت، موقع ۳- دوران، عهد، عصر، زمانه

[۱۱] Chron [in: Geochronology]; Chronzone [in: Chronostratigraphy]

[۱۲] منبع شماره‌ی ۵، ص 11.

[۱۳] theory of the long wave

[۱۴] همان، ص ۱۱.

[۱۵] Leo A. Nefiodow

[۱۶] همان. با افزودن صنایع فضایی توسط نگارنده.

[۱۷] ن.ک. سرمایه، نقد اقتصاد سیاسی، جلد سوم، کارل مارکس، ترجمه حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، ۱۳۹۶، ص ۱۶۵. حسن مرتضوی عبارت ex suis ossibus را با توجه به مجموع متن "اسکلت" به فارسی برگردانده است.

[۱۸] [https://www.epo.org/about-us/annual-reports-](https://www.epo.org/about-us/annual-reports-statistics/statistics/2020/digital-technologies/graph1.jpg)

[statistics/statistics/2020/digital-technologies/graph1.jpg](https://www.epo.org/about-us/annual-reports-statistics/statistics/2020/digital-technologies/graph1.jpg)

[۱۹] سرمایه، فوق‌الذکر، ص 315-316.

«...با وجود تنزل نرخ سود، «مشوق‌ها و قابلیت‌های انباشت» افزایش می‌یابند. یکم، به دلیل اضافه جمعیت نسبی فزاینده؛ دوم، چون همان‌طور که بهره‌وری کار رشد می‌کند، حجم ارزش‌های مصرفی، یعنی عناصر مادی سرمایه که توسط همان ارزش‌های مبادله‌ای پیشین بازنموده می‌شوند، نیز رشد می‌کند. سوم، به دلیل تنوع فزاینده‌ی شاخه‌های تولید. چهارم، از طریق رشد نظام اعتباری، شرکت‌های سهامی عام و مانند این‌ها که سبب می‌شود صاحب پول به سهولت آن را به سرمایه تبدیل کند بدون این‌که به سرمایه‌دار صنعتی بدل شود. پنجم، رشد نیازها و تمایل به ثروتمندشدن. ششم، رشد حجم فزاینده‌ی سرمایه‌گذاری در سرمایه‌ی پایا و مانند این‌ها.»

[۲۰] اینترنت اشیا (IoT): متصل کردن ماشین‌ها، ابزارها و سنسورها به یکدیگر.

[۲۱] Research & Development

[۲۲] [https://new.epo.org/en/statistics-](https://new.epo.org/en/statistics-centre?ct=line&ect=1&type=662&field%5B%5D=663&field%5B%5D=666&field%5B%5D=668&year%5Bmin%5D=2011&year%5Bmax%5D=2020)

[centre?ct=line&ect=1&type=662&field%5B%5D=663&field%5B%5D=666&field%5B%5D=668&year%5Bmin%5D=2011&year%5Bmax%5D=2020](https://new.epo.org/en/statistics-centre?ct=line&ect=1&type=662&field%5B%5D=663&field%5B%5D=666&field%5B%5D=668&year%5Bmin%5D=2011&year%5Bmax%5D=2020)

[۲۳] سرمایه، فوق‌الذکر، ص 292.

«تا جایی که سرمایه‌گذاری در مستعمرات مدنظر است، علت اینکه چرا چنین نرخ‌های سود بالاتری را به بار می‌آورد، این است که نرخ سود عموماً در آنجا به دلیل درجه‌ی پایین‌تر توسعه بالاتر خواهد بود»

[۲۴] سرمایه، فوق‌الذکر، ص 291.

«چون تجارت خارجی از سویی، عناصر سرمایه‌ی ثابت و از سوی دیگر، وسایل ضروری معاش را که سرمایه‌ی متغیر به آن تبدیل می‌شود ارزان می‌کند، با افزایش نرخ ارزش اضافی و کاهش ارزش سرمایه‌ی ثابت، سبب افزایش نرخ سود می‌شود. تجارت خارجی اثری عمومی در این جهت دارد که باعث گسترش مقیاس تولید می‌شود. به این طریق، انباشت را شتاب می‌دهد، در حالی که کاهش سرمایه‌ی متغیر در برابر سرمایه‌ی ثابت، و بنابراین، تنزل در نرخ سود را شتاب می‌بخشد. و در حالی که گسترش تجارت خارجی پایه‌ی تولید سرمایه‌داری در دوران طفولیت آن بود، با پیشرفت آن از طریق ضرورت درونی این شیوه‌ی تولید و نیاز آن به بازاری هرچه گسترده‌تر، به محصول خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بدل می‌شود.»

[۲۵] Quelle: Busse, Matthias: HWWA Discussion Paper Nr. 116; Bundesverband der Deutschen Industrie (BDI): Außenwirtschafts- Report 04/2002

[۲۶] Normalization

[۲۷] <https://de.statista.com/statistik/daten/studie/308403/umfrage/weltweiter-umsatz-mit-telekommunikationsdienstleistungen/>

[۲۸] <https://de.statista.com/statistik/daten/studie/308403/umfrage/weltweiter-umsatz-mit-telekommunikationsdienstleistungen/>

[۲۹] فهرست بودجه دولت بر پایه کشور، ویکی‌پدیا فارسی.

[۳۰] <https://de.statista.com/statistik/daten/studie/150901/umfrage/umsatz-in-der-halbleiterindustrie-seit-1988-weltweit/>

[۳۱] <https://de.statista.com/statistik/daten/studie/256337/umfrage/prognose-zum-weltweiten-absatz-von-tablets-pcs-und-smartphones/>

[۳۲] <https://www.statista.com/study/57199/manufacturing-machinery---global/>

[۳۳] <https://www.statista.com/study/57198/manufacturing-electrical-equipment---global/>

[۳۴] منبع شماره‌ی ۵، ص ۶۴

[۳۵] <https://new.epo.org/en/statistics-centre?ct=line&ect=1&type=662&field%5B%5D=675&field%5B%5D=677&field%5B%5D=678&year%5Bmin%5D=2011&year%5Bmax%5D=2020>

[۳۶] Medtronic

[۳۷] Johnson & Johnson

[۳۸] Roche

[۳۹] cardiologic medical technology

[۴۰] diagnostic imaging companies

[۴۱] <https://www.statista.com/statistics/325809/worldwide-medical-technology-revenue/>

[۴۲] <https://www.statista.com/statistics/329048/worldwide-medical-technology-growth-per-year/>

[۴۳] <https://www.statista.com/statistics/263102/pharmaceutical-market-worldwide-revenue-since-2001/>

[۴۴]

<https://de.statista.com/statistik/daten/studie/311686/umfrage/weltweiter-arzneimittelumsatz-von-verschreibungspflichtigen-generika-und-originalpraeparaten/>

[۴۵] <https://www.statista.com/statistics/309457/world-pharmaceutical-revenue-distribution-by-technology/>

[۴۶] <https://de.statista.com/statistik/studie/id/42965/dokument/raumfahrt-20/>

[۴۷] <https://de.statista.com/statistik/daten/studie/36582/umfrage/anzahl-der-satelliten-im-all-verteilt-nach-laendern/>

[۴۸] <https://de.statista.com/statistik/daten/studie/1055664/umfrage/umsatz-der-weltweiten-raumfahrtindustrie/>

[۴۹] <https://new.epo.org/en/statistics->

[centre?ct=line&ect=1&type=662&field%5B%5D=663&field%5B%5D=666&field%5B%5D=668&field%5B%5D=675&field%5B%5D=677&field%5B%5D=678&year%5Bmin%5D=2011&year%5Bmax%5D=2020](https://new.epo.org/en/statistics-centre?ct=line&ect=1&type=662&field%5B%5D=663&field%5B%5D=666&field%5B%5D=668&field%5B%5D=675&field%5B%5D=677&field%5B%5D=678&year%5Bmin%5D=2011&year%5Bmax%5D=2020)

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Do>



برزخ هویتی، اعتراضات کارگری

نقد ایدئولوژی «رسمی» و «غیررسمی» - بخش دوم

۲۸ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

سال ۱۳۵۷، وقتی قدرت در اختیار حاکمان جدید گذارده شد، رهبران نهاد دولت تغییر کردند، اما خود این نهاد هم‌چنان پایدار و بر همان پاشنه‌ی سابق با شبکه‌ای از نهادها، پیکریافته در ۳ نهاد اجرایی، مقننه و قضایی بازتولید شد. طوفان انشقاق سیاسی طبقه کارگر با القاب متعدد و انتزاعی - مذهبی و غیرمذهبی - در حالی شروع شد که این طبقه قبلاً، در آغاز قرن در چند گروه و زیر گروه تقسیم شده بود. گروه اول: کارکنان مستقل، که آن زمان هم گسترده و حدود یک‌سوم شاغلین را تشکیل می‌دادند، اقلیت این گروه در اقبال میانی جامعه، اما اکثریت آن‌ها کارگر بودند.

2- خصوصیات جمعیت شاغل و توزیع شاغلین در گروههای شغلی و فعالیت‌های اقتصادی
7- شاغلین ده ساله و بالاتر برحسب وضع شغلی و بتفکیک استان در سال 1355

(کل کشور)

استان	جمع شاغلین	وضع شغلی				
		کارفرمایان	کارکنان مستقل	مزد و حقوق‌بگیران بخش عمومی	مزد و حقوق‌بگیران بخش خصوصی	کارکنان خانوارنگی بدون مزد
کل کشور	8788894	186387	2843493	1696049	3038809	984634
						39522

گروه دوم کارکنان دولت، مزد و حقوق‌بگیران بخش عمومی، که کم‌تر از یک‌پنجم جمعیت شاغل کشور بودند. از این تعداد، بخشی نقش غیرواقعی [۱] داشتند و «رسمی» نامیده می‌شدند؛ همان کسانی که امروز با عنوان «مشاغل حاکمیتی» شناخته می‌شوند... این بخش در جایگاه اجتماعی سلطه قرار دارند و در گروه‌بندی کارگران حضور ندارند. بقیه کارگر محسوب می‌شوند و با آمریت دو قانون در دو زیر گروه قرار گرفته‌اند: ۱- آنها که امروز با عنوان مشاغل غیرحاکمیتی شناخته شده‌اند، در سلسله مراتب قانون استخدام کشوری شایسته‌سازی شده، با هویت «مستخدم رسمی» دارای «شغل ثابت» و با هویت «مستخدم پیمانی» دارای شغل «معین با مدت موقت» بودند و ۲- آنها که در قاعده هرم قدرت قرار داشتند، عمدتاً کارهای بدنی و غیرفکری می‌کردند، «کارگر» محسوب می‌شدند و با هویت «مستخدم غیررسمی» شغل موقت داشتند. با این تقسیمات، بخشی از کارگران به نام کارکنان دولت توسط ۳ نشانه‌ی قانونی، «رسمی»، «غیررسمی» و «پیمانی» هویت‌بندی شده بودند. گروه سوم: مزدبگیران بخش خصوصی که همه از رئیس، مدیر و معاون تا معلم، جوشکار و ... طبق آمریت قانون کار با انتزاع «کارگر» مخاطب نهادهای دولتی قرار می‌گرفتند. اکثریت این مزدبگیران با نشانه‌ی قانونی قرارداد کار «نامحدود»، شغل دائم داشتند و خود را «رسمی» می‌نامیدند، و آنها که قرارداد موقت داشتند، خود را «غیررسمی» می‌انگاشتند. با این نشانه‌ها، «شغل ثابت» و غیرثابت، هویت‌های «رسمی و غیررسمی» را واقعیت بخشیده بودند. از طرف دیگر انتزاعات «کارگر» و «مستخدم دولت» که با آمریت اولین ماده در هر دو قانون کار و استخدام کشوری به وجود آمده بودند، در طی زمان خود را از نشانه‌های قانونی خود جدا کرده بودند. بر پایه‌ی تصورات مردم از تقسیم کار فکری و بدنی در دولت، «مستخدم دولت» با اصطلاح «کارمند»، هویت بخش شاغلین کار ذهنی - نرم‌افزاری - و «کارگر» هویت بخش شاغلین کار بدنی - سخت‌افزاری - شده بودند. در پاییز ۱۳۵۷ این هویت‌ها با اخبار اعتصاب کارگران، اعتصاب کارمندان، پیوستن کارمندان به کارگران و ... در گفتمان مسلط و چپ، قدرت ایدئولوژیک خود را به رخ می‌کشیدند. هنوز هم، ایدئولوژی «کارمندی، کارگری» همه‌جا، از اینترنت گرفته تا دنیای واقعی و از قانون گرفته تا باورها، سیطره دارد.

قانون کار ۱۳۶۹، بازتاب شکست انقلاب، هویت‌زدایی از مزدبگیران بخش خصوصی

از اواسط دهه ۷۰ میلادی مقارن با دهه دوم ۵۰ شمسی، دوره به‌اصطلاح «طلایی» اقتصاد جهانی به‌پایان رسیده‌بود. بحران با کاهش در نرخ رشد اقتصادی و تورم خود را نشان داد. روابط سرمایه‌داری به‌دولتی نیاز داشت که الزامات بحران را اداره کند، قوانینش را به‌وجود آورد، استثمار را تشدید کند، ثبات شغل را از کارگران بازپس گیرد، طبقه کارگر را بیش‌تر شقه‌شقه، و آواره اردوگاه‌های جنگی در مناطق آزاد کند. ناتمام‌ماندن انقلاب، غصب آن و حاکم‌شدن ایدئولوژی دینی در نهادهای دولت مدرن، پاسخ بحران بود.

از ابتدای سال ۱۳۵۸ تحت فشار فضای انقلابی جامعه جهت تغییر قانون کار، مقررات مفصل و جداگانه‌ای به‌طور پراکنده تهیه و در رسانه‌ها اعلام می‌شد ولی پیش‌نویس‌های متعدد فعالان کارگری نادیده ماند. پس از سرکوب‌های گسترده‌ی سه سال اول بعد از انقلاب و ممنوعیت تشکل‌های مستقل کارگری، دولت موسوی موقعیت را مناسب دید و پیش‌نویسی در تعامل با «جامعه مدرسین حوزه علمیه قم» تدوین و به‌مجلس فرستاد. این پیش‌نویس که که بعدها به نام «قانون کار توکلی» معروف شد، هر نوع دخالت دولت در روابط کار و الزام یک طرف یعنی سرمایه‌دار به‌تبعیت از قانون را موافق موازین شرعی نمی‌دانست. لذا متن قانون بر اساس احکام اولیه فقه اسلامی در چارچوب «قرارداد توافقی» بین طرفین -خادم و مخدوم یا اجیر و موجر- تهیه شد. این طرح نمادی شفاف از نگرش سلطه‌گران جدید به‌روابط کار و سرمایه بود و کارکرد «نتولیبرالیسم اقتصادی» را در حد نهایی و به‌فوریت در بطن خود داشت. متن این قانون در آذر ۱۳۶۱ در مطبوعات آن زمان منتشر شد. بند بند این طرح مؤید آن بود که غاصبان انقلاب از همان روز اول برای وحشیانه‌ترین شکل استثمار آمده بودند. هجوم کارگران به این طرح و عقب‌نشینی دولت نشان داد جنبش کارگری هنوز چنان‌که سلطه‌گران می‌خواستند «خادم یا اجیر و سربراه» نشده بود. لیبرال‌ها و سیاست‌مداران کارکشته، حوزوی‌ها را آرام کردند تا موقتاً با زنجیر قانون ملایم‌تری، کارگران را مهار کنند. واقعیت آن بود که ساختار قوانین خود تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی است. انقلاب شکست‌خورده بود اما کارگران هنوز با ذهنیت قانون سابق و باورهای ساخته‌شده‌ی آخرین ماه‌های انقلاب در میدان بودند. با مسکوت‌ماندن این طرح، تدوین طرح بعدی جهت پاسخ به‌الزامات مناسبات سلطه در سیکل بحران، ۸ سال دیگر به‌درازا کشید. سال‌هایی با سرکوب خونین و مستمر برای از نفس انداختن و در شیشه‌کردن جان مبارزه‌ی طبقاتی که به صورت توقعات انقلاب همه‌جا جاری بود. این توقعات یا وحشیانه سرکوب شد یا در جنگ با عراق با شور «دفاع میهنی» به‌بند کشیده شد. بالاخره با «تشخیص مصلحت نظام» سلطه، طرح جدید قانون کار با شرط و شروط تصویب شد. اگر غصب قدرت به‌پشتوانه سلطه‌گران جهان یک روزه -۲۲ بهمن- انجام و راحت بود، استقرار آن ساده نبود. ریاست ناچمهور وقت که مصلحت نظام سلطه را تشخیص و سرعت روند تصویب قوانین را فراهم کرده‌بود به این موضوع

خوب واقف بود. یک دهه طول کشید تا در کنار سرکوب مدام کارگران و دامن زدن به ایدئولوژی‌های دشمن‌ساز، با تصویب قانون پشت قانون، کارگران با الزامات قانون مهار و حاکمان مذهبی خود را مستقر کنند. در پایان این دهه، سال ۱۳۶۹ بود که قانون کار جدید از دل سرکوب مبارزه طبقاتی بیرون آمد.

قانون کار اسلامی مصوب ۱۳۶۹ قانون دوره بحران و افت مبارزه طبقاتی بود و در دهه ۷۰ در حالی وارد اجرا شد که موج بیکاری ناشی از بحران و فرار سرمایه‌داران گسترش یافته بود. در همین مقطع نیز ایجاد یک ساختار رسمی برای جهانی کردن اقتصاد در جلسات موسوم به گات — سازمان تجارت جهانی یا WTO — مطرح شد. سیاست‌های تدوین شده در این سازمان با ورود به دولت رفسنجانی در فرآیند اجرای قانون کار نقش موثری داشت. ماده مشهوری در مورد مدت انجام کار در این قانون وجود دارد به نام ماده ۷ که ماده‌ی تعریف قرارداد کار و مشابه ماده‌ی شماره ۳۰ در قانون کار شاهی است. قبلاً گفتم که ماده ۳۰ در قالب مزد در برابر «کارنامحدود» در مزدبگیران مشمول قانون کار، تصویری مشابه کارکنان دولت ایجاد می‌کرد. از این رو نشانه‌ی هویت «رسمی» و به تبع آن هویت «غیررسمی» در بخش خصوصی شده بود. در ماده ۷ قانون کار اسلامی نیز «مزد در برابر کار» برای «مدت موقت و غیرموقت» گذارده شد و تعیین تکلیف تبصره‌های آن جهت احراز نوع کار — غیرموقت یا دائمی — در اختیار دولت قرار گرفت. این تعیین تکلیف، وعده سرخرمن نظام سلطه به توقعات کارگران از انقلاب بود که هنوز در جان آنها زنده بود. دولت رفسنجانی با تمکین از سیاست‌های گات و تقسیم جدید بین‌المللی کار، عمده‌ای از تعیین تکلیف این تبصره‌ها خودداری کرد. با بلا تکلیف ماندن این تبصره‌ها، کاهش مزد واقعی و عرضه فزاینده نیروی کار، به تدریج مدت موقت را بر بیش‌تر قراردادهای مشمول قانون کار تحمیل کرد. دولت برای حفظ باور کارگران به ایدئولوژی «مستضعفان»، مزورانه و آگاهانه با سکوت در مورد شرایط کار مستمر، به «دست نامربی بازار» اجازه داد، تنظیم‌کننده‌ی مدت قرارداد شود. «دست نامربی» در طول دو دهه چنان آرام آرام عمل کرد که بدون بحران اساسی در روابط اجتماعی، قرارداد موقت در بین کارگران مشمول قانون کار عمومی شد.

دولت نه تنها با عدم تعیین تکلیف ماده ۷، تفسیر و اجرای آن را در قالب قرارداد موقت به سرمایه‌داران و شرکت‌های بزرگ زیر مجموعه خود واگذار کرد، بلکه در ماده ۴۱ با آمریت بخشنامه و قانون، هر سال با تعیین مزد حداقل کارگران با نرخ بانک دولتی و نادیده گرفتن نرخ واقعی تورم، افزایش نرخ استثمار را تأیید و تثبیت کرد. افزایش نرخ استثمار به افزایش مطلق ساعت کار کارگر در دو شغل حتی سه شغل به اضافه‌ی ساعات کار خانواده‌اش انجامید و ساعات کار در دسترس سرمایه را سال به سال بیشتر کرد. این فرایند مربوط به سال‌های اخیر نیست، حاکمان مذهبی از همان سال دوم غصب قدرت، زیر سایه کاریزمای خمینی مسیر افزایش تصاعدی نرخ استثمار را هموار کردند. طبق جدول ارائه شده در یک تحقیق، اگر سال ۱۳۵۸ را که

مزدها افزایش یافت سال پایه انتخاب کنیم، حداقل دستمزد واقعی پس از آن مدام کاهش یافته است. در سال ۱۳۶۹ به پایین ترین سطح خود رسید، به گونه‌ای که قدرت خرید کارگران کمتر از یک سوم سال ۱۳۵۸ و معادل سطح درآمد واقعی آنها در سال ۱۳۴۹ شده بود. در این مدت کارگران جهت تامین حداقل‌های هزینه زندگی، ساعت ۶ الی ۷ صبح از منزل خارج و ساعت ۹ الی ۱۰ شب منزل بودند. سرمایه‌داران بالاخص دستگاه‌های اجرایی دولت یا سرمایه‌دار اعظم با استفاده از ساعات کار اضافه‌ی در دسترس بازار و نیاز مالی کارگران به کار بیشتر، قراردادهای موقت، گاه ماهانه و روزانه می‌بستند. در غیاب مبارزه طبقاتی و تشکل‌های مستقل کارگری کاهش مزد جهت تداوم روابط شیوه تولید سرمایه‌داری وارد چنان کمینه‌ای شده است که مزاد نیروی کار را مدام افزایش می‌دهد.

دستمزد کاهنده کارگران، بالاخره مدت موقت را بر تفسیر ماده ۷ قانون کار حاکم کرد. اگر موقت کاری تابع مزاد نیروی کار است، مزاد نیروی کار نیز خود تابع سیر نزولی مزد است. از همین رو من ماده مرتبط به تعریف قرارداد را - ماده ۳۰ نظام سلطه‌ی سابق و ماده ۷ نظام سلطه‌ی جدید - گرانیگاه قانون کار می‌دانم از آن جهت که در هر دو رژیم، این ماده، دستمزد را قیمت کار موقت و غیرموقت برنمایی کرده است. شکی نیست: «دستمزد، قیمت کار است»، بیان‌کننده‌ی روابط تولید سرمایه‌داری نیست، اصل تنظیم‌کننده‌ی رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.»

با تدوین قانون کار جدید توسط نظام سلطه اسلامی، قرارداد مدت «نامحدود» در قانون سابق که نشانه‌ی تعیین‌کننده باور مزدبگیران مشمول قانون کار به شغل «رسمی و غیررسمی» بود، در طول دو دهه تفسیر و اجرای آن حذف شد. در اواخر دهه ۸۰ نیز پیش‌نویس‌های متعدد قانون کار جدید برای خروج ماده ۷ از بلاتکلیفی و تثبیت قانونی قرارداد موقت تنظیم و در گفتمان مسلط وارد بحث می‌شد. بالاخره در آغاز دهه ۹۰ نمایندگان فرمایشی رژیم از خواب برخاستند و بازتاب اجرای قانون کار و تصویب قانون خدمات کشوری را با عنوان «می‌خواهند کارگران رسمی را قراردادی کنند»، وارد گفتمان خود در سایت‌ها نمودند. «مسئولین به دنبال قراردادی کردن کارگران رسمی می‌باشند که ۲۵ درصد از جمعیت کارگری کشور را تشکیل می‌دهند.» با بازنشسته شدن تدریجی کارگران «نامحدود» کار قبل از انقلاب، پایگاه عینی آن نیز تدریجاً از بین رفت. تحقیق یک خبرنگار حوزه کارگری گویاست: «تا قبل از میانه‌ی دهه‌ی ۷۰، حدود ۹۰٪ قراردادهای کار «قراردادهای دائم» بودند، اما بعد از این تاریخ، سیر صعود قراردادهای موقت با سرعت تمام طی شد تا جایی که امروز حدود ۹۷٪ قراردادهای شغلی موقت [۲] و کمتر از یک سال هستند.» حاکمان اسلامی موفق شدند با بلاتکلیف گذاردن ماده ۷ قانون، و پائین نگه‌داشتن مزد، ثبات شغلی بخشی از کارگران را از بین ببرند.

اما تا اواخر دهه ۸۰ خاستگاه قانونی اصلی ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» در قانون استخدام کشوری سابق وجود داشت.

سرمایه تحت فشار بحران داخلی و خارجی برای ارزش‌افزایی خود به نیروی کار مازادی نیاز داشت که مجبور باشد با هر دستمزدی تن به کار دهد. بی‌ثبات‌شدن شغل کارگران بخش خصوصی کافی نبود. ۸۰٪ صنایع تحت مالکیت دولت بودند و بخش عمده‌ای از کارگران در خدمات عمومی در حوزه‌ی دولت کار می‌کردند. نیاز سرمایه‌ایجاب می‌کرد ثبات این نیروی کار گسترده نیز سلب شود و دولت نقش حمایت از سرمایه و زیرساخت‌سازی را زمین بگذارد و صرفاً به وظایف حاکمیتی بپردازد. لذا قبل از تصویب قانون کار در بند ۸ اولین قانون توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مصوب سال ۱۳۶۸ کاهش تصدی‌گری دولت - واگذاری کارخانجات و برون‌سپاری - مصوب شد، سپس با اجرایی‌شدن قانون کار، در سال ۱۳۷۳ «قانون برنامه پنج‌ساله دوم توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی» مصوب شده، الزام لغو فعالیت‌های اقتصادی در انحصار دولت در تبصره ۳۹ وارد گردید: «به استثنای مواردی که مربوط به حاکمیت، نظارت و سیاست‌گذاری می‌باشند و بایستی در انحصار دولت باقی بمانند لغو مابقی انحصارات الزامیست...» پس از ابلاغ سیاست‌های خصوصی‌سازی «رهبری» که تماماً جهت حاکمیتی کردن یک‌دست قدرت تنظیم شده بود، در سال ۱۳۸۶ قانون مدیریت خدمات کشوری جهت اجرای این سیاست‌ها و اختصاص «شغل ثابت» به خادمان الیگارشی قدرت تصویب شد. به همین جهت برخلاف قانون مشابه خود در زمان پهلوی‌ها، عنوان آن استخدام دولتی نیست، بلکه مدیریت خدمات نام دارد.

«مشاغل حاکمیتی»، دائم، مشاغل غیرحاکمیتی موقت

سیاست‌های خصوصی‌سازی رهبری و قانون خدمات کشوری، تصمیمات فی‌البداهه نبودند. آنها تجسم چند دهه زایش شرکت‌های خصوصی یا شبه‌دولتی از دل اقتصاد دولتی توسط تصمیمات موردی، بخشنامه و مصوبه بودند که در پیکر تصمیمات ولایت امر و قانون عام عینیت می‌یافتند. اولین تصمیم نظام موجود در تسویه مشاغل «رسمی» در سال ۱۳۵۸ با مصوبه هیئت‌وزیران «منع هرگونه استخدام در سازمان‌های دولتی» جهت کوچک کردن دولت برداشته شد. سپس مشاغل پائین‌ترین رده کاری تحت عنوان «مشاغل کارگری» - با خاستگاه قانونی در موخره تبصره ماده ۴ قانون استخدام کشوری ۱۳۴۵ نظام شاهی - در سال ۱۳۶۴ در یک بخشنامه با ۳۳ شغل مشخص و منع اسخدام شدند: «از تاریخ ابلاغ این بخشنامه استخدام براساس قانون کشوری برای پست‌های تخصیص‌یافته در مشاغل پیوست، ممنوع بوده و...» تصفیه «مشاغل کارگری» مواجه با اعتراض پائین‌ترین قشر کارکنان دولت شد. اولین اعتراضات را رفتگران شهرداری دامن زدند. تجربه ناموفق این بخشنامه، کاهش مستقیم نیروی انسانی را منتفی کرد: «کاهش تصدی‌گری دولت

از دو طریق امکان‌پذیر بود. اول اینکه ما بیایم ارتباط استخدامی نیروها را با دستگاه‌های دولتی قطع کنیم و روش دوم در مشاغل غیرحاکمیتی تصدی‌گری دولت را واگذار کنیم.» روش دوم بسیار قبل از قانون عام کاهش تصدی‌گری از اواخر دهه‌ی ۶۰ با پیش‌قدمی نظامیان و دستور «رهبری» در کاهش تصدی‌گری در بخش نظامی و زایش اقتصاد شبه‌دولتی سپاه عملاً اجرایی شده بود. شرکت نفت با بازنشسته‌کردن اجباری برخی از نیروهای رسمی به‌نام نیروی مازاد و جذب نیرو از شرکت‌های تامین نیرو، از سال ۱۳۷۶ «بخش غیردولتی» شرکت‌های خصولتی- را وارد حوزه‌ی انرژی کرد. کارگران «ارکان ثالث» در مناسبات خصوصی‌سازی از دوران جنگ در پیمانکاران سپاه شکل گرفتند، اما وقتی عینیت یافتند که در نهاد قانون به نام نیروی کار شرکت «غیردولتی» ثبت شدند. از همان آغاز و همزمان با استفاده از کارگران موقت در امور نظامی به‌جای استخدام دولتی، هویت‌زدایی کارگری به‌صورت غیرمستقیم شروع شده بود و شیوه‌های جدیدی برای خرید نیروی کار به‌وجود آمد. این شیوه‌ها برای عمومیت یافتن و عدم مقارمت کارگران نیاز به خاستگاه قانونی برای تبعیت کارگر دارد. قانون در موقعیت پدرخوانده‌ی ایدئولوژی‌های بورژوازی، اشکال مختلف استثمار کارگر را منتزع و به آنها عینیت می‌بخشد. واگذاری وظایف اقتصادی، زیربنایی، فرهنگی، آموزشی و اجتماعی، تعیین اشکال جدید خرید نیروی کار و تسویه درصدی سالیانه کلیه کارکنان دولت در مشاغل غیرحاکمیتی در سال ۱۳۸۶ در فصل ۲ قانون مدیریت خدمات کشوری مادیت یافت. به طوری‌که تصفیه این مشاغل و تخصیص استخدام «رسمی» یا «شغل ثابت» صرفاً به «مشاغل حاکمیتی» به‌محور قانون تبدیل گردید. مشاغل حاکمیتی هم در امور نظامی، انتظامی و امنیتی، وزرا، معاونین و رؤسا قطعی است و امور دیگری که باید در این رده قرار گیرند توسط دولت پیشنهاد و به تصویب مجلس می‌رسند. در این فصل، مقرر شد به‌جز وظایف حاکمیتی، بقیه وظایف تصدی‌گری دولت -انجام خدمات عمومی و شرکت‌های دولتی- در یک زمان‌بندی معین به «بخش غیردولتی» واگذار گردد و دستگاه‌های اجرایی بخشی از خدمات مورد نیاز خود را به‌صورت برون‌سپاری، مشارکت و خرید خدمت با عقد قرارداد با «بخش غیردولتی» براساس فعالیت مشخص، حجم کار معین -پیمان حجمی یا غیر حجمی، شرکتی یا پیمانکاری تأمین نمایند. همراه با واگذاری تصدی‌گری، کارکنان غیرحاکمیتی انجام‌دهنده آن وظایف نیز منتقل و حتی آنها که رسمی بودند و هستند به‌چند روش تصفیه شده یا خواهند شد. در همین فصل اعلام شد، مقررات قانون کار بر کارکنان منتقل شده اعمال گردد. بنابراین کارگرانی که به‌مرور تصفیه می‌شدند، قراردادشان موقت گردید. این بار بر خلاف سال ۱۳۰۱ که «قانون استخدام کشوری»، نهادهای وزارتخانه‌ای - یا نهادهای دولت مدرن - را بر پایه‌ی «خدمت رسمی، دارابودن «شغل ثابت» پیکربندی کرده بود، در هیچ ماده‌ای مستقیماً به «شغل ثابت» اشاره نمی‌شود. زیرا در عمر ۸۵ ساله نهاد دولت -از ۱۳۰۱ الی ۱۳۸۶- نقش کارکنان حاکمیتی در جایگاه اجتماعی یا پست

سازمانی، ثابت شده بود. عضو کمیسیون مجلس در سال ۱۳۸۵ گفت: «یکی از بحث‌های مطرح حذف عنوان «قرارداد» بود که با مخالفت نمایندگان مواجه شد، در واقع در بحث پست سازمانی قرارداد ثابت و موقت مطرح بود که قرارداد ثابت برای پست‌های حاکمیتی دارای استمرار تعریف شد... مجلس استخدام موقت و قراردادی را نیز در مشاغل غیرمستمر پذیرفت.»

در ماده‌ی ۶ این قانون: «پست‌های ثابت صرفاً به مشاغل حاکمیتی که جنبه استمرار دارد.» اختصاص می‌یابد و در ماده‌ی ۴۵ که تکمیل‌کننده ماده‌ی ۶ است، استخدام «رسمی» صرفاً شامل «مشاغل حاکمیتی» می‌گردد: «استخدام رسمی برای تصدی پست‌های ثابت در مشاغل حاکمیتی.» در این دو ماده، واژه‌ی «مشاغل حاکمیتی» جدید است و واقعیت یکسان بودن نقش و جایگاه اجتماعی حافظان نظام سلطه را به خوبی بازتاب می‌دهد. نقش و جایگاه اجتماعی مبحثی نو در آخرین فصل کتاب «نقد ایدئولوژی» است که قبلاً به آن رجوع کردم [۳].

بخش حاکمیتی نیز قبل از فصل مربوط به تصدی‌گری در ماده‌ی ۸ متجلی می‌شود: «امور حاکمیتی آن دسته از اموریست که تحقق آن موجب اقتدار و حاکمیت کشور است...» با اجرایی شدن این قانون در دهه‌ی ۹۰ هویت‌زدایی از مشاغل «رسمی و غیررسمی» دولتی یا مشاغل غیرحاکمیتی شروع شد. هنوز سال‌ها زمان می‌برد تا همه‌ی مشاغل غیرحاکمیتی تصفیه شوند و واگذاری‌ها کامل گردند.

در تفکیک مزدبگیران به «کارمند و کارگر» و تعمیق این هویت‌ها نیز این قانون فراتر از قانون مشابه در نظام شاهی رفت: اول با انتشار لیست کارگران خدماتی، پشتیبانی در سال ۱۳۶۴ — بازنگری شده در سال ۱۳۹۰ سپس سال ۱۳۹۲ — این کارگران از بدنه دولت، هم‌چنین تحت عنوان «مشاغل کارگری» از سایر کارگران مجزا و به «کارگر» عرفی، خاستگاه قانونی بخشیده شد. دوم در ماده ۷ قانون به صراحت عنوان «کارمند» برای اولین بار، جایگزین مستخدم دولت شد: «کارمند دستگاه اجرایی [۴] فردی است که بر اساس ضوابط و مقررات مربوطه به موجب حکم و یا قرارداد مقام صلاحیت‌دار در یک دستگاه اجرایی به خدمت پذیرفته می‌شود.» و پس از ۸۵ سال «کارمند» شکل گرفته در باور مردم، منتزع و خاستگاه قانونی یافت. سوم در شرایط استخدام نیز به جز موارد استثناء شده‌ی شهدا و ایثارگران، نام «کارمند» فقط بر پیشانی کارکنان دارای تحصیلات دانشگاهی حک شد، مَهْری که هویت «کارمندی» برای تحصیل کرده‌ی بخش خصوصی را به یک واقعیت تبدیل کرد. این خاستگاه‌های قانونی جدید، ایدئولوژی «کارمندی، کارگری» را عمومی و ماندگار کرد. آخرین بخشنامه‌ای که وزارت کار بین کارمند و کارگر مرز کامل کشید، سال ۱۳۹۲ صادر شد. در صفحه اول این بخشنامه چهار نوع استخدام دولتی سه تا با عنوان کارمند رسمی، پیمانی، قراردادی مشمول قانون «خدمات مدیریت کشوری» و چهارمی با عنوان «مشاغل کارگری» مشمول قانون کار ذکر

شده است. صفحه دوم بخشنامه شامل «مشاغل کارگری» در ۱۱ گروه کاری با کارکرد غیرفکری است. کارگران «ارکان ثالث» [۵] اعم از شرکتی و پیمانکاری، حجمی و ... نه استخدام دولتی، حتی نه استخدام خصوصی بلکه استخدام بینابینی یا شترگاو پلنگی توسط پیمانکاران «غیردولتی» رانتی است که در قالب «برون سپاری» و به صورت استخدام مثلی با واسطه پیمانکاران در ماده ۱۷ و ۱۸ قانون انجام می شود.

یکی از مقامات ناجمهوری اسلامی حذف استخدام «رسمی» و محدودیت مشاغل حاکمیتی به نقش های غیرواقعی را موجز بیان کرده است: «دیدگاه دولت قبل در لایحه مدیریت خدمات کشوری حذف استخدام رسمی بود و تمام مواردی از این دست در شمول امور غیرحاکمیتی قرار داده شده بود. بدین معنا که آموزش و پرورش، تربیت بدنی، علوم تحقیقات و بسیاری از حوزه ها غیرحاکمیتی تلقی می شدند.» با این قانون، برخی مشاغل واقعی [۶] یا غیرحاکمیتی نشانه‌ی قانونی هویت «رسمی و غیررسمی» خود را در بخش دولتی از دست داده اند، اما هنوز بسیاری از خدمات بالاخص بخش زیربنایی، هم چنین برخی شرکت های دولتی واگذار نشده اند. سلب «شغل ثابت» از اقلیت کارگرانی که هنوز در مشاغل رسمی دولتی فعالند فرآیندی زمان بر و حین کاهش تصدی گری یا واگذاری خدمات دولت به تدریج انجام خواهد شد.

با پیشرفت سرعت خصوصی سازی و کاهش تصدی گری دولت، کارکنان غیرحاکمیتی باقی مانده در دولت به مرور «شغل ثابت» و قراردادی فعلی خود را از دست خواهند داد. همین درصد اندک کارگرانی که به نام ایدئولوژیک «کارمند» هنوز در مشاغل غیرحاکمیتی مشغولند مانند معلمان، استادان، کارکنان ثبت، مؤدی های مالیاتی و ... از دولت خارج و خدمات آنها نیز واگذار خواهد شد. این فرآیندی است که با ادامه بحران سرمایه داری فراشدی ناگزیر برای ارزان سازی هرچه بیشتر نیروی کار است. در لینک بالا که مربوط به قبل از نهایی شدن قانون خدمات مدیریت کشوری است این آینده در بحث نمایندگان دیده می شود: «یکی از بحث هایی که عنوان شد این بود که آیا پست هایی چون آموزش و پرورش، تربیت بدنی و علوم تحقیقات حاکمیتی است یا خیر؟ پس از بحث های فراوان عنوان شد اگر بخشی از فعالیت ها را بخش تعاون و خصوصی تقبل کرد که هیچ، اما اگر انجام نداد طبق اصل ۲۹ و ۳۰ قانون اساسی مسئولیت کار با دولت است و دولت موظف است تصدی این بخش ها را در اختیار داشته باشد.» بنابراین هویت معلمان و محققان دولتی نیز از سیاست هویت زدایی «رسمی و غیر رسمی» در امان نیست.

بحران در هویت «رسمی و غیر رسمی»، گسترش مبارزات کارگری

روند قانون گذاری، از ممنوعیت استخدام «رسمی» در سال ۱۳۵۸ تا حذف کار «نامحدود» در قانون کار ۱۳۶۹ و تا سلب شغل دائم از مشاغل غیرحاکمیتی در سال ۱۳۸۶ نشان می دهد که رژیم اسلامی از آغاز قداره بسته بود که حذف شغل دائم کارگران و نیازمند کردن آنها به کار موقت روزمزد یا بدون مزد، حتی

برده‌وار را گام به گام در قانون واقعیت ببخشد. سلب «شغل ثابت» از کارگران و هویت‌زدایی غیر مستقیم مشاغل «رسمی و غیررسمی» بالاخص در بخش خصوصی در سه دهه اول، با کمک تصرف ذهن کارگران با ایدئولوژی‌های دیگر در حوزه‌ی سیاست بدون بحران اساسی پیش رفت. ایدئولوژی‌های مختلف از «مستضعفان و مستکبران»، «دشمن‌تراشی» تا «دفاع میهنی»، سپس ایدئولوژی دوگانه‌ی «اصلاح‌طلب و اصول‌گرا» موفق شدند اکثریت کارگران مزدبگیر بخش خصوصی را تابع و به قرارداد موقت تسلیم کنند. اعتراضات اقلیت نیز محدود به شکایت به مراجع قدرت و مطالبه حقوق معوقه شد. حتی اعتراضات دهه ۷۰ کمتر مرتبط به کار موقت بود، عمدتاً حاشیه‌نشینان و کارگران رانده‌شده به حاشیه‌ها را شامل می‌شد. اعتراضات اصلی دهه ۸۰ بیشتر در انحصار حاملان دولتی هویت «رسمی و غیررسمی» سابق مانند معلمان، کارگران شرکت‌های دولتی و رانندگان شرکت واحد قرار داشت که هنوز وارد بحران در هویت نشده بودند و خواسته‌های آنها رفع مشکلات مالی و تشکل‌گرایی مستقل بود. اما در دهه ۹۰ همه‌گیر شدن شغل موقت همزمان با بی‌اثر شدن ایدئولوژی‌های سیاسی و کاهش شدید مشروعیت حکومت دینی شد و تغییر روابط اجتماعی ناشی از کاهش تصدی‌گری دولت و هویت‌زدایی از کارکنان دولت، آنها را با بحران در هویت مواجه ساخت.

در این مرحله صرف‌نظر از مشاغل حاکمیتی، هنوز بخشی از کارگران مانند معلمان، کارکنان ثبت و دارایی و برخی کارکنان شرکت‌های غیردولتی با نقش واقعی دارای «شغل ثابت» در دستگاه‌های اجرایی بوده، هم‌چنان هویت‌های «رسمی و غیررسمی» را با خود حمل می‌کنند. لذا در حالی که نشانه‌ی هویت «رسمی» برای مشاغل واقعی در قانون وجود ندارد، عنصر عینی و باور کارگران به این هویت هنوز پابرجاست. بخشی در حال انتقال می‌باشند. بخشی هم با واگذاری کارخانجات و خدمات عمومی از دولت خارج و وارد حوزه‌ی خریداران هم‌چنین شرکت‌های پیمانکاری و تامین نیروی رانته شده‌اند، آنها هویت قبلی خود را از دست داده‌اند اما به‌علت باور عمیق و پایگاه عینی این هویت، با امید بازگشت به حوزه‌ی دولت در تلاش جهت بازتولید هویت‌های سابق خود هستند. برخی از آنها این وضعیت را بی‌هویتی می‌نامند. معلمان حق‌التدریس خطاب به مسئولان وزارت آموزش و پرورش نوشتند: «۶ سال بودجه کشور را به دلالت‌های آموزش دادید و باعث شدید ... بی‌هویتی و بی‌احترامی برای معلم خرید خدمات به واسطه‌ی دلالت‌های آموزشی نهادینه شود.» در بخش کارگران پیمانکاری حوزه انرژی، بازتولید هویت سابق در انتزاع «تبدیل وضعیت» نمود یافته‌است. گرچه «تبدیل وضعیت» قرارداد موقت پیمانکاری به شغل «قراردادی» در دولت با واقعیت‌گریز ناپذیر الزامات سرمایه‌داری در کشاکشی مستمر هر بار نقش بر آب شده است. اما باور کارگران به هویت «رسمی و غیررسمی» چنان سرسخت و قوی است، که عقب نمی‌نشینند. به طوری که بخش دوم و سوم از فعال‌ترین کارگران مزدبگیر در میدان مبارزه طبقاتی در نیمه دوم دهه‌ی ۹۰ تاکنون هستند. کارگران این بخش در

حوزه‌ی برون‌سپاری خدمات به پیمانکاران ولی در جغرافیای مدیریت دولت، یک‌پا در دولت یک‌پا در «بخش غیردولتی» زیر نظارت دولت و شانه به‌شانه کارکنان دولتی مشابه خود، کار و همان هویت «غیررسمی» سابق را حفظ و بیان می‌کنند، در عین حال چون کارفرمایان پیمانکار یا «بخش غیردولتی» است، بنا به ثالث‌بودن کارفرما، خود را کارگران «ارکان ثالث» - شرکتی، پیمانکاری، حجمی، غیرحجمی - می‌نامند. این کارگران، بین هویت سابق و هویت موجود در کشاکش بوده، وارد دوگانگی هویت شده‌اند. فعلیت هویت «رسمی و غیررسمی» در نهادهای دولت هم‌زمان هویت‌زدایی از آن با واگذاری شرکت‌ها و انتقال خدمات به بخش «غیردولتی» یک وضعیت برزخی در روابط اجتماعی است. من این دوگانگی هویت را برزخ هویتی نامیده‌ام. گسترش مبارزه طبقاتی و نوسانات تصمیمات دولت در «تبدیل وضعیت» موردی برخی کارگران «ارکان ثالث» و یا بازگرفتن برخی کارخانجات از مالکین جدید ناشی از این وضعیت بینابینی است. تبیین و بازشناسی پراتیک‌های معینی که به تغییر و تحول نهاد ۱۰۰ ساله دولت مدرن انجامیده و هویت کارگران را در موقعیت برزخی قرار داده است، به قول مارکس «کشف منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه است.» که در حوصله این مقاله نیست.

اجرائی‌شدن عمومی قانون خدمات کشوری در دهه‌ی ۹۰ هم‌زمان با از بین‌رفتن تاثیر ایدئولوژی‌های سیاسی، دینی و سلب مشروعیت قدرت حاکم - نه نهاد دولت - بود. با اختصاص «شغل ثابت» به «مشاغل حاکمیتی» و بیرون‌گذاشتن مستمر مشاغل غیرحاکمیتی از نهادهای دولت، رابطه ایدئولوژیک کارگران با قدرت حاکم دچار بحران هویتی شده است. این بحران به خیزش مبارزه طبقاتی انجامید و کارگران رانده‌شده از دولت سال‌هاست وارد کف خیابان شده‌اند. در وضعیت برزخی موجود، ایدئولوژی «مدیریت دولتی» و ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» که در باور کارگران جا خوش کرده‌اند و از نیاز آنها به امنیت شغلی تغذیه می‌کنند، در مبارزه‌ی طبقاتی دو گروه از کارگران فوران کرد. کارگران واحدهای واگذار شده علیه خصوصی‌سازی و کارگران حوزه‌های کاری وابسته به دولت به‌خصوص حوزه انرژی علیه پیمانکاران و شرکت‌های تامین نیرو. مبارزات پرشور کارگران هفت‌تپه برای بازتولید «مدیریت دولتی»، کمپین ۱۴۰۰، اعتراضات رفتگران، معلمان موقت و سایر کارگران برای بازتولید هویت دولتی از زاویه‌ی فعلیت ایدئولوژی در نیاز انسان، قابل تأمل و تبیین هستند. ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» که در اعمال سلطه‌ی حاکمان و ممانعت از وحدت کارگران، از پایه‌های استوار وضع موجود در یک قرن گذشته و حاصل نیاز نیروی کار به شغل دائم بود، با تغییر روابط اجتماعی خاستگاه قانونی خود را در هر دو بخش خصوصی و عمومی از دست داده‌است و از دهه‌ی ۹۰ نیز در حال از دست‌دادن پایگاه عینی خود در بخش دولتی‌ست. لذا از یک طرف برای حفظ مقر خود مقاومت می‌کند، از طرف دیگر تلاش می‌کند در نیاز کارگران خود را بازتولید کند. این

ایدئولوژی چنان استقلالی یافته، چنان در باورها نفوذ کرده که تا اینجا موفق شده است، با جامه‌ی جدید، خود را با نیاز کارگران تطبیق دهد و رابطه‌ی سلطه‌ی نهاد دولت بر کارگران را کمابیش بازتولید کند.

بازتولید هویت «رسمی و غیررسمی»

«وقتی تغییر روابط اجتماعی، ایدئولوژی را از حوزه‌های قانونی خود بیرون می‌کند، او پشت پایه‌های نظام باورهایش پنهان می‌شود تا در شرایط مناسب، به‌بازسازی نظام نهادهایش بپردازد. اما ایدئولوژی جان‌سخت‌تر از این‌هاست که به‌سادگی مفاصل روابط اجتماعی، مبارزه‌ی طبقاتی و دولت را ترک کند. ایدئولوژی، با هستی‌اش در نظام نهادها، گفتمان‌ها و باورها، و با سرشت عجین‌شده با سلطه‌اش، دوباره سر برمی‌آورد.» [۷]

وقتی «شغل ثابت» در قوانین از کارگران سلب و مختص حاکمان شد. چگونه دوباره وارد دولت و جامعه شده است که گفتمان مسلط از کارگر «رسمی و غیررسمی» می‌گوید یا در آمارها مورد استناد قرار می‌گیرد؟ شغل «رسمی» سابق که ذاتش ایجاد سلطه بین نهادهای دولتی و کارگران بود، اکنون در حوزه قانون صرفاً در پیکر «مشاغل حکومتی» نشست است. وجه اشتراک شغل «رسمی» و کارگران مزدبگیر موقت چیست؟ که در گفتمان این کارگران با کلمه «رسمی» شایسته‌سازی و بقیه «غیررسمی» نامیده می‌شوند. در دوره‌ی نظام سلطه سابق، بیشتر کارگران مزدبگیر بخش خصوصی با دو ویژگی مشترک یعنی قرارداد «نامحدود» و بیمه اجباری [۸] — بیمه ناشی از قرارداد — خود را مانند کارکنان دولت، «رسمی» تصور می‌کردند و اقلیت کارگران دارای قرارداد موقت را «غیررسمی» می‌انگاشتند. در ۳ دهه فرآیند اجرایی قانون کار اسلامی، با حذف قرارداد «نامحدود»، از دو ویژگی مشترک فوق، فقط یک نقطه اشتراک، بیمه اجباری برای کارگران باقی مانده است. خروج نسل «نامحدود» کار قبل از انقلاب از بازار نیروی کار نسلی را به‌تدریج وارد این بازار کرده که از روز اول با قرارداد موقت شروع کرده است. برای این نسل، قرارداد دائم به یک رویای دست‌نیافتنی تبدیل شده و مزدبگیری با امید بیمه‌ی اجباری بالاخص حقوق بازنشستگی آن، به‌نیاز آنها جهت تداوم زندگی پاسخ می‌دهد. از این رو بیمه دولتی تنها وجه مشترک استخدام دولتی و خصوصی است که با مقرش در نهاد دولت می‌تواند رابطه سلطه‌گری بین دولت و کارگران را مجدداً بازتولید کند. سرشت سلطه‌گر ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» اکنون مدت‌هاست وارد این حوزه‌ی مشترک شده و جولان می‌کند. در عین حال در مقر سابق خود، نهادهای دولت، پیکر «شغل ثابت» را هم رها نکرده است. لذا در حفاظت از وضع موجود، دوگانه عمل می‌کند. در نهادهای دولت هنوز در همان مفاصل سابق به‌بقای موقت خود ادامه

می‌دهد. حتی در حوزه‌ی «بخش غیردولتی» هنوز «شغل ثابت»، پیمانی و قراردادی مفصل‌بند رابطه‌ی کارگران «ارکان ثالث» با کارکنان دستگاه‌های دولتی در نقش ناظر است، در صورتی که دولت کارفرمای آنها نیست. در بخش خصوصی شرایط متفاوت است. این ایدئولوژی سه دهه است خاستگاه قانونی و مقر خود را از دست داده است. لذا به پشتوانه‌ی باور کارگران مزدبگیر و به تبع نیاز زیستی آنها، در ماده‌ی ۳۰، ۳۱ و ۱۴۸ قانون کار به بیمه‌ی بیکاری و بازنشستگی چسبید. گفتمان مسلط با نشانه‌های جدید ایدئولوژی همراه شده است و با تکرار اهمیت دو نهاد وزارت کار و سازمان تامین اجتماعی و نشانه‌ی قانونی و مشترک هویت «رسمی» جدید تلاش می‌کند آن را تسری دهد و عمومی کند. در گزارشات خبرنگاران، حتی گزارشات دولتی، در سخنرانی‌ها و مصاحبه مقامات و نمایندگان فرمایشی کارگران، تصویر کارگر بیمه‌شده با نشان دادن جهنم بیکاری و کارگر «غیررسمی» در حاشیه‌ی امن گذارده می‌شود و با هویت «رسمی» شایسته‌سازی می‌گردد. سازمان‌ها و صندوق‌های بیمه‌ی دولت نیز در مقام مجری قانون، حامل و بازتولیدکننده‌ی این نشانه‌ها شده‌اند. به‌طوریکه سازمان تامین اجتماعی با گسترش [۹] حوزه‌ی عملکرد خود، مدام مخاطبین خود را افزایش داده با تبلیغات مدام، سور و سات این گفتمان‌ها را فراهم می‌کند. در برخی از این گفتمان‌ها، علاوه بر بیمه اجباری، حضور در تشکل‌های قانون‌ساخته نیز نشانه‌ی هویت «رسمی» تبلیغ می‌شود، رئیس اتحادیه کارگران قراردادی و پیمانی می‌گوید: «کارگران غیررسمی کارفرما ندارند و از مزایایی مثل دفترچه بیمه بی‌بهره‌اند، به شکل کارگران رسمی در قالب اتحادیه و صنف ساماندهی نشده، از هیچ حمایتی برخوردار نیستند.» از نظر وی که نماینده فرمایشی و مقام حاکمیتی محسوب می‌شود، کارگران رسمی کسانی هستند که بیمه اجباری دارند و «در قالب اتحادیه و صنف ساماندهی» شده‌اند! ولی در گزارشات مجلس و سازمان آمار فقط داشتن بیمه اجباری نشانه‌ی «رسمی» بودن است و نداشتن بیمه نشانه‌ی «غیررسمی» بودن است. به‌طوریکه اگر قبلاً شغل دائم نشانه‌ی «رسمی» محسوب می‌شد. امروز شغل موقت نیز که از بیمه برخوردار است، هویت «رسمی» یافته و به تبع «جهانی‌شدن» [۱۰]، از «اقتصاد رسمی و غیررسمی» عمومیت یافته نولیرالیسم تغذیه می‌کند: ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» موجود در برزخ هویتی موجود دوگانه شده است. بخش سابق آن، باورها، نشانه‌ها و نهادهای صرفاً مخاطبین محدودشده دولت یا کارکنان آن را هویت می‌بخشد. بخش جدید «شغل ثابت» را ترک کرده است. اما با همان عناوین «رسمی و غیررسمی»، کارگر دارای بیمه‌ی اجباری را به نام کارگر «رسمی» و کارگر بدون بیمه را به نام کارگر «غیررسمی» مخاطب خود قرار می‌دهد. اما هر دو بخش در یک مرز مشترک که بیمه‌ی اجباری است بر هم سوار می‌شوند. کلیه مزدبگیران خصوصی و عمومی واردشده در لیست‌های ماهانه‌ی بیمه سازمان تامین اجتماعی، صندوق بازنشستگی و سایر بیمه‌های خاص دولتی، هویت «کار رسمی» و کارگرانی که در لیست‌های بیمه نیستند هویت «غیررسمی» می‌یابند.

ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» مثل همه‌ی ایدئولوژی‌ها سخت‌جان و چند جامه است. از یک طرف برای بازگشت به مقرر سابق خود در وجود کارگران پیمانکاری و شرکتی سخت مقاومت می‌کند، از طرف دیگر تلاش کرده است، خود را با نیاز کارگران تطبیق دهد و رابطه سلطه دولت بر کارگران را بازتولید کند و واقعیات به درستی نشان می‌دهد: «ایدئولوژی هم از نیاز سرچشمه می‌گیرد و هم تعیین‌کننده‌ی نیاز می‌شود؛ از نیاز هستی می‌یابد و در نیاز به خود فعالیت می‌بخشد.» حداقل در کشور خودمان کارگران برای بسیاری از نیازهای خود وابسته‌ی وزارت کار و سازمان‌های بیمه‌ای و حتی اتحادیه‌های کارگری حاکمیتی شده‌اند و این وابستگی به تبعیت آنها از این نهادها و سلطه‌ی نادیده‌ی دولت انجامیده است. سرمایه‌داری با افزایش نرخ استثمار و تثبیت آن توسط استبداد حاکم، چنان کارگران را به مرگ گرفت که امروز آنها با تب قراردادهای یک ماهه، سه ماهه، حداکثر شش ماهه و حتی سفید امضاء در صورت داشتن بیمه‌ی اجباری راضی شده‌اند. زیرا «تمام خدمات حمایتی دولت، براساس کد بیمه‌ای تعریف می‌شود.» کد بیمه‌ای به کارگران هویت «رسمی» می‌دهد. کارگر «غیررسمی» کارگری است که کد بیمه‌ای ندارد. جمهوری اسلامی که وارث ایدئولوژی‌های ماقبل خود نیز بود، هویت «رسمی» را برای تثبیت و سلطه بر موقت‌کاری به کار می‌برد و با گسترش بیمه دولتی موقت‌کاران را با سراب بازنشستگی سیراب و غیرمستقیم در گزارشات مفتخر به کارگر «رسمی» نموده، لقب «غیررسمی» را تقدیم کارگران روزمزد و حاشیه‌ای بدون قرارداد، بدون بیمه و حتی بدون «کارفرما» یعنی کارگر به حاشیه‌رانده، نموده است.

هویت‌بخشی جدید بازتاب جنبش آبان

شکل جدید ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی» آرام و نادیده، جغرافیای خود را توسعه داد. هم‌زمان با اجرای قانون کار هویت «غیررسمی» وارد گفتمان مسلط غیردولتی شد. در گفتمان دولتی نیز پس از اجرای قانون خدمات کشوری و از اوایل دهه ۹۰ همین روال شروع شد. پس از جنبش دی ۱۳۹۶، در گزارش تحلیل شاخص‌های بازار کار مرکز پژوهش‌های مجلس در همان سال، سپس سال ۱۳۹۷ این گفتمان دیده می‌شود: «۶۰ درصد اشتغال کشور را مشاغل غیررسمی تشکیل می‌دهند و حتی اشتغال غیررسمی در بسیاری از استان‌های کشور بالای ۷۰ درصد است.» بازتولید بدون هیاهوی این هویت‌ها در سه دهه‌ی اخیر در تبعیت از نظام سرمایه‌داری جهانی، یکی از محوری‌ترین تکالیف رژیم اسلامی در تابع‌سازی کارگران مزدبگیر موقت در گروه‌های مختلف استخدامی است. حتی رژیم گامی فراتر گذاشته است. برای کنترل کارگران به حاشیه‌رانده که جنبش آبان را آفریدند و با هویت «غیررسمی» شناخته شدند، هویت‌بخشی «رسمی»، در دستور کار گذاشت. بالاخره از سال گذشته، حکومت اسلامی با یک تیر دو نشان زد و این هدف را با انجام خواسته‌ی حوزوی‌ها عملیاتی کرد.

امسال در غیاب توجه فعالان کارگری، قدرت حاکم با واسطه‌ی «خیرین!» برای تابع‌سازی کارگران به‌حاشیه‌رانده و ارزان‌سازیِ باز هم بیش‌تر نیروی کار، «انتخابات کارگران و کارفرمایان غیررسمی» را برای سازمان‌دادن آنها به صورت آزمایشی در یک استان دامن زده‌است. توجیه‌نماینده‌ی «خیریه نذر اشتغال» از این کار، تداعی‌کننده‌ی پیش‌نویس قانون کار حوزوی در سال ۱۳۵۸ می‌باشد: «اگر قانون اجازه انعقاد قراردادهای توافقی را بدهد و بر پایه این قراردادها آنها را بیمه کند، دیگر کارگر غیررسمی نخواهیم داشت، هدف از برگزاری انتخابات کارگران و کارفرمایان غیررسمی، هویت‌بخشی به این دست از کارگران هست.» «خیرین» به‌صراحت اهداف این انتخابات یا شکل‌سازی حکومتی را، «انعقاد قرارداد توافقی و هویت‌بخشی» بیان کرده‌اند! با این نشانه دو تیر می‌زنند از یک سو کارگران به‌حاشیه‌رانده را به حوزه‌ی کنترل و تبعیت از دولت می‌کشانند. از سوی دیگر توافقی‌کردن قراردادها را مرسوم می‌کنند. علاوه بر این اقدام غیرمستقیم حکومت، سرمایه‌داران نیز در حال تلاش برای توافقی‌کردن قراردادها هستند، رئیس هیأت مدیره کانون عالی انجمن‌های صنفی کارفرمایی که به‌واقع یکی از معدود نمایندگان مطلع و تیبیک سرمایه‌داری در ایران است می‌گوید: «در بازار کار باید قرارداد دو طرفه با حفظ منافع طرفین بسته شود.» قرارداد دو طرفه در بازار کار همان قرارداد توافقی است. در نامه‌ای نیز که ۸ بهمن ماه سال گذشته، معاونت حقوقی رئیس‌جمهور خطاب به مدیر عامل سازمان تامین اجتماعی نوشته: «از تامین اجتماعی خواسته که اگر الزامات حداقل مزد رعایت شد، دیگر به افزایش دستمزد کاری نداشته باشد و اجازه دهد کارفرما با کارگر، سر دستمزد خود «توافق» کند.» یعنی مزد توافقی برای بالاتر از حداقل دستمزد قانونی، مجاز است. اقدام خیرین، خواست سرمایه‌داران و نامه‌ی فوق‌البته هنوز قانون نیستند، پیش‌درآمدند. قدرت حاکم به روال سابق الف) با ابلاغ نامه، سپس مصوبه و بخشنامه، زمینه‌سازی جهت تدوین قانون قرارداد توافقی به‌صورت غیرمستقیم آغاز کرده است. ب) طعمه‌ی بیمه و هویت‌بخشی «رسمی» به کارگران به‌حاشیه‌رانده یا «غیررسمی» نیز، می‌تواند محرک این کارگران برای پشتیبانی از قانون باشد. شرکت تامین اجتماعی نیز با امتیاز بیمه، این کارگران را زیر سلطه نهاد بیمه می‌کشاند و آنها را نیز تابع قدرت می‌کند. یک کارشناس حوزه‌ی کار می‌گوید: «برای اینکه کارگران رسمی بیشتر شوند. بیمه را اجباری می‌کنند. این یک جور آمارسازی دولتی هم هست، به این قصد که بعد می‌آیند قانونی می‌گذارند و تعداد بیمه‌شده‌ها را زیاد می‌کنند، مثلاً می‌گویند سهم بیمه تاكسی‌رانان را دولت می‌دهد، بعد به‌یک‌باره آمار بیمه‌شده‌ها زیاد می‌شود، می‌گویند دستاورد دولت این بوده که کارگران غیررسمی را تبدیل به رسمی کرده است.»

هویت‌بخشی کارگران ابزار نظام‌های سلطه برای استمرار مشروعیت نهاد دولت و تبعیت کارگران از این نهاد است. حتی جیره‌خواران «خَیِر حاکمیت» نیز با ابزار هویت‌بخشی قرار است بند انعقاد قرارداد توافقی را

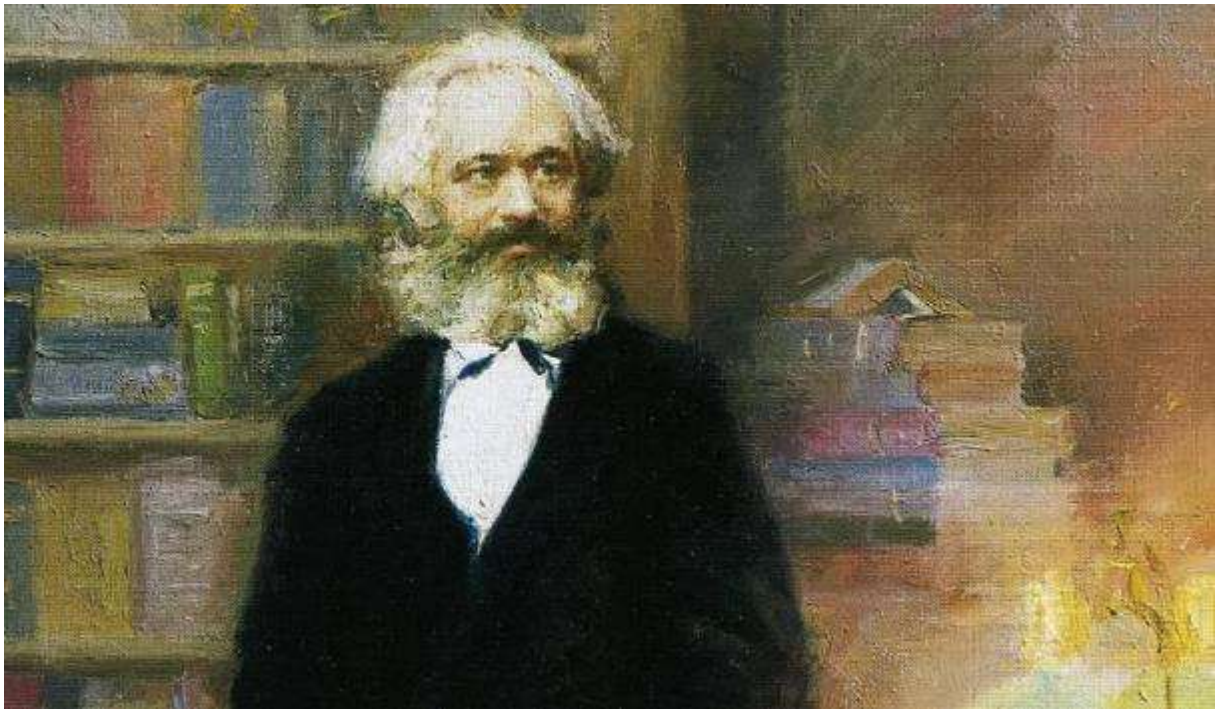
بر گردن کارگران بیاندازند. حکومت علاوه بر نهادهای سراسر مسلح، با ده‌ها نهاد ایدئولوژیک، طبقه کارگر را در هویت‌های مختلف از «کارگری و کارمندی» تا «رسمی و غیررسمی»، از قراردادی تا خرید خدمت، ارکان ثالث و ... شقه شقه کرده است. هر هویتی نیز که با تغییر بافتار حکومت ضرورت خود را از دست می‌دهد، مجدداً در نهادهای جدید بازسازی می‌شود تا رابطه سلطه بین نهاد دولت و کارگران حفظ شود. شبکه‌ی قانونی - و نه فیزیکی - این نهادهاست که رابطه‌ی کار و سرمایه را نظم می‌دهند، در باورها نفوذ کرده است و دولت‌ها را پایدار می‌کند. حکومت اسلامی نه تنها بیش از صد نهاد ارنیبه پهلوی را ترمیم و بازسازی کرد. خود نیز صدها نهاد جدید به وجود آورد. فقط ۶۰ نهاد مادر که دستگاه اجرایی نامیده می‌شوند وجود دارد، بیش از ۲۰۰ نهاد تصمیم‌گیرنده در ذیل نهادهای مادر با نام‌های مختلف، شورای عالی - مانند شورای عالی امنیت ملی، مجمع تشخیص مصلحت نظام و ... - کمیسیون - مانند ۵۰ کمیسیون مجلس - هیأت، کمیته و ستاد مقدمات قانون‌گذاری را می‌چینند. در مقابل، کارگران تقریباً نهاد مستقلی برای خود ندارند یا تشکل‌های بسیار محدودی ایجاد کرده‌اند، هویت‌های مستقلی برای خود ایجاد نکرده‌اند، هر زمان هم در خلاء هویتی وارد شده‌اند در فقدان هویت باز هم تابع هویت‌بخشی حاکمان شده‌اند. اگر کارگران برای ساختن نهادهای قدرت خود نکوشند مسیر پیش رو، شهر را با قوانینش در اختیار اقلیتی ممتاز از حاکمیتی‌ها، دارندگان سرمایه و اقشار میانی خواهد گذارد و مابقی یعنی کارگران در حاشیه‌ها وارد و در زنجیر انعقاد قرارداد توافقی از همین حداقل‌ها هم محروم خواهند شد. متأسفانه فعلاً اهم مشکل نهادسازی آنجاست که وقتی کارگران وارد اعتراضات می‌شوند یا تشکل به وجود می‌آورند، باز هم وارد گفتمان ایدئولوژیک حاکم می‌شوند و با تلاش برای بازتولید هویت‌های سابق، با همان تقسیمات هویتی تجمع می‌کنند. حتی با تقسیمات هویتی تشکل می‌سازند [۱۱]. به این ترتیب نیروهای خود را در تجمعات و تشکیلات محدود اما متعدد پراکنده می‌سازند. هویت‌های متعدد کارگری نوعی آپارتاید است که مانع وحدت طبقه کارگر می‌شود.

اگر قوم‌گرایی و نژادپرستی مذموم است، تشکل‌گرایی هویتی کارگران هم به همان اندازه مذموم است. یکی از راه‌کارهای مهم برای غلبه بر انشقاق کارگری و اتحاد طبقاتی، هویت‌زدایی از تجمعات، اعتراضات و تشکل‌های موجود اعم از مجازی و غیرمجازی است. به‌طوری‌که معیار تشکل‌گرایی و تجمع به‌جای هویت‌های حاکمیتی بر نقش اجتماعی یک کارگر در تولید و بازتولید شرایط زیست استوار گردد.

یادداشت‌ها:

- [۱]. نک به یادداشت شماره ۵ در مقاله هویت‌بخشی کارگران، مشروعیت‌یابی دولت مدرن.
- [۲]. درصدهای اعلام‌شده حوزه خبرنگاری یا مقامات، تابع ایدئولوژی «کارگری کارمندی» و ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط» بوده، دقیق نیستند. «کارمندان غیرحاکمیتی»، کارگر محسوب نشده و در پایه درصدی جمعیت کارگری مزدبگیر وجود ندارند.
- [۳]. نک به منبع یک.
- [۴] مراجعه شود به ماده ۵ در قانون مدیریت خدمات کشوری.
- [۵]. بین کارکنان اداری مصطلح است که به کارکنان رسمی ارکان اول، به کارگر پیمانی و قراردادی تابع قانون استخدام کشوری ارکان الثانی و به کارگر شرکتی، پیمانکاری و پروژه‌ای، کارگر «ارکان ثالث» گفته می‌شود. ارکان ثالث از هویت‌های دو دهه‌ی اخیر است.
- [۶]. نک به منبع یک.
- [۷] کمال خسروی، نقد/ایدئولوژی، انتشارات خاوران، تهران ۱۳۸۳، ص ۲۸۸.
- [۸]. کارگری که مزدبگیر یک کارفرماست و نامش در لیست بیمه درج می‌شود. چه قرارداد کتبی داشته باشد چه قرارداد شفاهی، از نظر قانون کار، کارگر دارای قرارداد محسوب، مشمول این قانون بوده و بیمه‌اش از نوع اجباری است. به این معنی که کارفرما موظف و مجبور است نام وی را در لیست بیمه درج کند. بر این اساس هرکس نامش در لیست بیمه حقوق باشد، کارگر قراردادی و با هویت جدید، «رسمی» است.
- [۹]. این سازمان هر ماه ۲۳٪ مزد کارگران را تصرف و جهت انباشت سرمایه به شرکت سرمایه‌گذاری خود یعنی شستا تخصیص می‌دهد. هولدینگ شستا خود ۹ هولدینگ کوچکتر و ۲۷۴ شرکت زیر مجموعه دارد. حق بیمه بالا و افزایش تعداد کارگران بیمه‌شده باعث افزایش سرمایه‌گذاری شستا می‌شود. نماینده کارفرمایان می‌گوید: ما ۲۳ درصد حقوق کارگران را به بیمه می‌دهیم و تازه از پروژه‌هایی که اجرا می‌کنیم، ۷.۸ درصد از رقم پروژه‌های ما کم می‌کنند و تامین اجتماعی برمی‌دارند. در صورتی که حق بیمه واقعی کارگری بیشتر از ۳، ۴ درصد نمی‌شود. یکی از بالاترین میزان‌های حق بیمه‌ای که در دنیا پرداخت می‌شود، در ایران است.
- [۱۰] مایک دیویس؛ سیاره زاعه‌ها، ترجمه امیر خراسانی، انتشارات مانیا.
- [۱۱] کانون صنفی معلمان در شروع فعالیت خود بر اساس عضویت معلمان رسمی شکل گرفت و سایر معلمان با هویت‌های متعدد خرید خدمت، قراردادی و ... تا سال‌ها در این تشکل نبودند. در صورتی‌که نقش اجتماعی معلم باید معیار تشکل‌گرایی می‌شد. در کتاب جنبش معلمان نقش معلمان رادیکال در اهمیت به این هویت‌های رانده‌شده از دولت و تاریخ توجه کانون صنفی معلمان به این مهم را ذکر کرده‌ام.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ek>



نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه

جلسه‌ی اول: «فصل پول»

۵ نوامبر ۲۰۲۱

کمال خسروی

توضیح جمع مطالعه‌ی گروندریسه: حدود یک سال پیش در پی انتشار ترجمه‌ی تازه‌ی گروندریسه به زبان فارسی، گرد هم آمدیم تا خواندن/بازخوانی این اثر مهم مارکس را در جمع کوچکمان و در کنار هم پیش ببریم. پس از چندین ماه گشت‌وگذار در «خلوت‌گاه اندیشه‌ی مارکس» و کلنجار رفتن با مفاهیم و استدلال‌های او، از کمال خسروی درخواست کردیم تا برای پاسخ به برخی پرسش‌ها و کمک به رفع برخی ابهامات مان گفت‌وگویی با او داشته باشیم. این گفت‌وگو جنبه‌های جالبی از دستگاه فکری مارکس در گروندریسه را برایمان روشن می‌سازد که گمان می‌کنیم می‌تواند برای افراد یا گروه‌های مشابه دیگر هم که خوانش گروندریسه را آغاز کرده‌اند مفید باشد. متن پیش رو بازنویشت گفته‌های اوست که برای انتشار نوشتاری اندکی ویرایش شده است.

با سپاس فراوان از کمال خسروی که توضیحات راهگشایش نوعی دستگاه مختصات برای درک مفاهیم پیچیده‌ی گروندریسه، و انرژی مضاعفی برای ادامه‌ی خواندن این متن دشوار اما پرجذبه، در اختیارمان می‌گذارد و با تشکر از «نقد» که فرصت انتشار پیاپی این متن‌ها را فراهم آورده است.

جلسه‌ی اول:

پیش از شروع کار، مایلم درباره‌ی عنوان این صحبت کوتاه، به نکته‌ای اشاره کنم. با توجه به حجم مطالبی که در این بخش برای تعریف پول وجود دارد، و با توجه به تنوع و تعدد نکات واقعاً بسیار مهمی که از زوایای مختلف در این بخش طرح شده است، به‌هیچ‌وجه نمی‌شود این صحبت کوتاه را به‌عنوان یک درس‌گفتار راجع به مبحث پول تلقی کرد، یا حتی مقدمه‌ای به مطالعه‌ی این بخش به حساب آورد، شاید بهتر باشد عنوان آن را **نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه** بگذاریم. هدف و امیدواری من به‌وجودآوردن فضایی است برای فهم بهتر گروندریسه تا شاید بتوان رابطه‌ی نزدیک‌تر و صریح‌تری با آن برقرار کرد، به نوعی کنجکاو‌ی‌ها را بیش‌تر و حساس‌تر کرد؛ یعنی دست‌کم حساسیت به این که احتمالاً چه چیزهایی را در آن پیدا کنیم یا دست‌کم می‌توانیم به دنبال چه چیزهایی بگردیم. نمی‌خواهم توصیفی درباره‌ی عنوان این صحبت کوتاه ارائه دهم که شایسته نباشد، درواقع منظور صرفاً ارائه‌ی نوعی دستگاه مختصات در یک طرح بسیار کلی از این مبحث است تا روشن شود (۱) در چه نقطه‌ای قرار داریم؛ (۲) به کجا می‌توانیم نگاه کنیم.

ما در این بخش با نکات مختلف و بسیار متنوعی درباره‌ی مسائل تئوریک‌ی که به حوزه‌های مختلفی مربوط‌اند، مواجهیم. اما همان‌طور که گفتم، هدف من در این‌جا به‌هیچ‌وجه پرداختن به همه‌ی این نکات نیست، زیرا هریک از این مباحث در جزئیات، موضوع یک جلسه یا جلسات متعددی خواهد بود. البته به دلیل اهمیت تک‌تک این مسائل تئوریک، آن‌ها را در فهرستی که شامل پنج یا شش نکته است، طرح خواهیم کرد و نشانی و صفحات را در متن گروندریسه مشخص می‌کنم. به این طریق اولاً: با مثال یا مثال‌هایی از گروندریسه روشن می‌شود که منظور من از وجود معضلات تئوریک مختلف چیست و ثانیاً، امکانی‌ست برای بررسی صحت و سقم این نکات تا در مطالعات بعدی با حساسیت بیش‌تری دنبال شوند و ارزیابی این‌که آیا واقعاً این‌گونه هست یا نه. و چه بسا برای مخاطبانی علاقمند، این نکات بتوانند، موضوع یا محور پژوهشی ویژه باشند.

مایلم این کار را با طرح یک سوال کلی آغاز کنم. هرچند ما در این مرحله مسلماً نه هنوز می‌توانیم، و نه می‌خواهیم، به این سوال جواب دهیم، اما شاید از طریق این سؤال، امکان و زمینه‌هایی برای پاسخ‌گویی به آن فراهم شود و همین‌طور به نوعی کمکی در جهت مسیر تفهیم و تفاهم در این مبحث باشد.

در همه‌ی مباحث تئوریک این سال‌ها همواره سوالی عمومی مطرح شده و می‌شود که آیا نظریه‌ی مارکس، نظریه‌ای مارکسیستی، نقد اقتصاد سیاسی به طور اعم، یک نظریه‌ی پول دارد یا خیر؟ اگر دارد، این نظریه چیست؟ و اگر ندارد باید به چه صورت این نظریه را تدوین کرد یا باید از کجا آورد؟ به این سوال در بحث‌های مختلفی که راجع به مبحث پول در نظریه‌ی مارکس یا نقد اقتصاد سیاسی مطرح است پاسخ‌های مختلفی داده شده است. من در این جا به نوعی با اغراق به این سوال می‌پردازم، تا حساسیتی که حول و حوش این موضوع و حدت‌وشدتی که دوروبر این بحث‌ها وجود داشت را نشان دهم. گرایش‌هایی را که به این سوال جواب می‌دهند عمدتاً می‌توان به دو گرایش تقسیم کرد:

یک گرایش معتقد است: مارکسیسم نظریه‌ای جامع‌ومانع درباره‌ی پول ندارد و اصرار دارد که ما به چنین نظریه‌ای نیاز داریم. این به خودی خود چیز عجیب و غریبی نیست و ممکن است خیلی از مارکسیست‌ها، و حتی مارکسیست‌هایی ارتدوکس، چنین حرفی زده باشند. اما در بین کسانی که این اصرار و پافشاری را دارند معمولاً بحث به این سمت گرایش پیدا می‌کند که ما باید برای نظریه‌ی پول، چه به لحاظ تاریخی و چه به لحاظ استنتاج نظری، به دنبال منشأیی مستقل از نظریه‌ی ارزش باشیم. و این دیدگاه حتی گاهی اوقات به‌طور ناخواسته، در بین متفکران برجسته‌ی این گرایش عمدتاً به این جا منجر می‌شود که پس، قیمت را از طریق هزینه‌ی تولید تعیین کنیم و بحث را به سطح قیمت‌ها برگردانیم. (در این مورد بد نیست نگاهی به مقاله‌ی «[افسون پنهان سرافا](#)» درباره‌ی بحث هاروی و رابرتز بکنید. آن جا بنظر می‌رسد که انگار منشأ تاریخی و نظری نظریه‌ی پول می‌تواند مستقل از نظریه ارزش باشد) این گرایش ما را به سمتی می‌برد که پول را از طریق مبادله و در سپهر تحقق ارزش تعریف کنیم و بعد بر این اساس، عملاً یا در تحلیل نهایی، به تدریج به این جا برسیم که به زمینه‌ای که نظریه‌ی ارزش برای باصطلاح نظریه‌ی پول دارد، هیچ احتیاجی نداریم. یعنی درواقع بازگشت به درک نئوریکاردویی/سرافایی از نظریه‌ی پول که طبیعتاً بخش عمده‌ای از مارکسیست‌ها می‌توانند با آن مخالف باشند و مخالف هستند.

البته این مساله لزوماً مشروعیتی برای یک گرایش مارکسیستی ارتدوکس ایجاد نمی‌کند که اصرار دارد با توجه به وجود نظریه‌ی ارزش، ما نیازی به نظریه‌ی پول نداریم؛ یعنی نظریه‌ی ارزش به خودی خود و هم‌زمان، نظریه‌ی پول هم هست. به همین دلیل این گرایش در مقایسه با گرایش دیگر، درواقع وجه تمایز، سرشت‌نشان

نظریه‌ی ارزش مارکسی، یعنی مبحث شکل ارزش و بت‌وارگی کالایی را کنار می‌گذارد. این کار حتی عقب‌نشینی به پیش از ریکاردو یعنی نظریه‌ی ارزش کارپایه است که دیگر واجد آن ویژگی‌ها یا آن گستردگی دوران‌سازی نیست که در نظریه‌ی مارکس نسبت به نظریه‌ی ارزش کارپایه وجود دارد.

امیدوارم حالا قصد من از ایجاد فضایی درباره‌ی نظریه‌ی پول در گروندریسه و طرح این سوال روشن شده باشد. این که بدانیم جایگاه بحث‌ها در دستگاه مختصات نظریه‌ی پول یا نظریه‌ی ارزش کجاست و می‌تواند ما را به چه مسیری ببرد و چه راهنمایی‌هایی در اختیار ما می‌گذارد. بدیهی است که در بحث امروز من از ابتدا تا به آخر، جوابی در خود طرح سوال مستتر نیست، یا اگر هم جوابی در آن هست عامدانه است و پنهان نیست، البته این موضوع هم باید روشن باشد که استدلال‌ات من نمی‌تواند با نظر خودم توافق نداشته باشد. اما هدف من از این بحث به هیچ‌وجه توضیح و تشریح درک یا نظریه‌ی خود من نیست. هدف ترسیم فضایی است که احتمالاً به فهم این مسئله کمک کند.

باید توجه داشته باشیم کسانی که متعلق به گرایش اول هستند، **تاکیدشان عمدتاً بر سپهر تحقق ارزش** است و کسانی که به گرایش دوم نزدیک هستند، — یعنی کسانی با گرایشی ارتدوکس که معتقدند ما به نظریه‌ی پول نیاز نداریم، چون نظریه‌ی ارزش را داریم — **تاکیدشان عمدتاً روی سپهر تولید ارزش** است. از همین حرف خودبه‌خود می‌توان نتیجه گرفت که اگر فرض کنیم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبتنی بر پیوند گسست‌ناپذیر سپهرهای تولید و تحقق ارزش است، یعنی اگر قبول داشته باشیم که تولید سرمایه‌داری در عین حال به معنی بازتولید سرمایه‌داری است، و بازتولید سرمایه‌دارانه بدون سپهر تحقق ارزش ممکن نیست، می‌توانیم ببینیم که هر دوی این گرایش‌ها بالاخره با موانعی روبه‌رو هستند؛ — من در این جا عامدانه و آگاهانه از مفهوم دیالکتیک مارکسی استفاده می‌کنم — یعنی اگر ما نقد اقتصاد سیاسی را مبتنی بر دیالکتیک گسست و پیوست بین تولید ارزش و تحقق ارزش بدانیم، در آن صورت می‌توانیم قضاوت کنیم که شکل افراطی هر دوی این گرایش‌ها می‌توانند راهی خطا را طی کنند.

نکته‌ای که اهمیت دارد و سعی من در این بحث روشن کردن آن است، این است که علت اصلی‌ای که همه‌ی این مباحث با مشکل روبه‌رو می‌شوند این است که بین سه مقوله‌ی **جوهر ارزش، مقدار ارزش و شکل ارزش** تفاوت قائل نمی‌شوند؛ یا تفاوت‌شان روشن نیست یا اساساً اهمیتی برای آن قائل نیستند. با تمایز قائل شدن میان این مقولات خودبه‌خود می‌بینیم که نه تنها نقص و مشکل این گرایش‌ها و بحث‌ها کجاست، بلکه چگونه می‌توان این نقایص را برطرف کرد. علت دیگری که من به این مقولات اشاره می‌کنم به این

خاطر است که شما در ادامه می‌بینید که در واقع محور اصلی بحث، به مسئله‌ی فقدان یا نقصانِ گروندریسه در رابطه با خودِ این مقولات و تمایزی که بین‌شان می‌تواند وجود داشته باشد، برمی‌گردد.

مشکلی که ما در مبحث پول، و به طور کلی در سراسر گروندریسه با آن روبه‌رو هستیم و این مشکل، فهم گروندریسه را دشوار می‌کند، به خصوص برای کسانی که کاپیتال را خوانده باشند یا با مباحث نقد اقتصاد سیاسی عمدتاً از طریق کاپیتال آشنا شده باشند، همین ناروشتی تفاوت بین این مقولات است. البته این طور نیست که گروندریسه کاملاً فاقد این مقولات — جوهر ارزش، شکل ارزش و مقدار ارزش — باشد، اما این سه مقوله، یا تشخیص و تمایزی با هم ندارند و یا این که به نحوی در یک‌دیگر ادغام شده‌اند. به این مسئله در جای‌جای بحث برخورد خواهیم گشت. اما مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر از همه این است که ما اساساً مقوله‌ی **شکل ارزش** را در گروندریسه در اختیار نداریم. در این زمینه به موارد متعددی اشاره خواهیم کرد، چراکه پایه‌ی بحث است.

خواهیم دید که نبودن مقوله‌ی شکل ارزش چه مشکلاتی در فهم گروندریسه ایجاد می‌کند، اما نکته‌ای که اهمیت و جذابیت بیش‌تری دارد این است که چرا این نقص در گروندریسه، امتیازاتی ایجاد می‌کند، البته نه برای فهم مارکس یا نقد اقتصاد سیاسی — بهترین جا برای فهم این حوزه، همان کاپیتال است — بلکه این فقدان، بخاطر شرایط امروز ما، یعنی برای بازاندیشی این نظریه، چه امکانات و امتیازاتی را به وجود می‌آورد، چراکه فضایی از خلاقیت در آن هست. این، به این در و آن در زدن‌ها، این به زبان دیگر بیان‌ها و گفتن‌ها، این شکلی از دنبال راه‌حل گشتن‌ها، که ما در مورد خودِ مارکس هم شاهد آن در متن گروندریسه هستیم، به ما این امکان را می‌دهد تا با آسایش و آرامش بیش‌تری در واقع جست‌وجوی خودمان را ادامه بدهیم. در کاپیتال، اغلب هم سوال‌ها روشن است و هم جواب‌ها. اما در گروندریسه از آن‌جایی که هم سوال‌ها ناروشتن‌ها است و هم در نتیجه جواب‌ها، این امتیاز و شانس را به ما می‌دهد که سر نخ یک سوال را بگیریم و با توجه به دانش امروز یا تجربه‌ی بیش از ۱۵۰ سال، و تجربه‌ها و موقعیت‌های معینی که در جوامع معین داشته و داریم، و با طی کردن مسیرهایی که در زمان مارکس روشن نبود، به جواب‌های دیگری برسیم. هدف من نشان‌دادن این امتیازِ گروندریسه در نظریه‌ی پول است که در آثار دیگر مارکس، به ویژه در کاپیتال که شاهکار اوست، وجود ندارد. اگر من بتوانم در این بحث فقط همین یک نکته را مشخص کنم که چه طور در گروندریسه این نقص‌ها در خصوص نظریه‌ی پول، به چنین امتیازی منتهی شده، دست‌کم برای من کافی است و هدف این بحث تأمین شده است.

نقص‌ها و امتیازها

پس تا این‌جا خلاصه می‌کنم: ما در *گروندریسه* با یک سری نقایص روبه‌رو هستیم. و یک سری امتیازات.

ابتدا فهرست **نقایص** را برمی‌شمارم:

(اول) همان‌طور که به آن اشاره شد:

۱) معضل فقدان مقوله‌ی شکل ارزش؛ ۲) اختلاط، مغالطه و جابجاگرفتن بین مفاهیم ارزش و ارزش مبادله؛ و ۳) جابجایی ارزش و مقدار ارزش. البته این مشکل ارزش و مقدار ارزش چیزی است که همیشه وجود داشته و در خود *کاپیتال* هم وجود دارد. ولی برای خواننده‌ای که با این مباحث آشنا شده باشد — به نظرم خودِ مارکس هم کمی به این مسئله بی‌اعتنایی کرده — مشخص است که در بسیاری جاهایی که در واقع منظور مقدار ارزش است، کلمه‌ی «مقدار» استفاده نشده، بلکه بجایش فقط کلمه‌ی «ارزش» به کار رفته. اما در *کاپیتال* به خاطر شسته‌ورفتگی و شکل تنقیح‌شده‌اش، زیاد به چشم نمی‌آید، ولی این مسئله در *گروندریسه*، فهم متن و ارتباط برقرار کردن با آن را دچار اشکال می‌کند.

دوم) مشکل آشفتگی در **مقوله‌ی قیمت** است و این مشکل برجسته‌تر است. در ادامه به دقت این را روشن و تصریح خواهیم کرد. یعنی، سطحی از تجرید و در جایی که کلمه‌ی قیمت به کار می‌رود، به شدت نادقیق و آشفته است؛ و ما به دقت متوجه نمی‌شویم که مارکس وقتی کلمه‌ی قیمت را به کار می‌برد، منظورش دقیقاً چیست.

و سومین نقص) بحث‌های مربوط به **نقش‌های پول** است. البته مبحث نقش‌های پول، بعداً در *کاپیتال* و تاحدی هم در کتاب *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*، که در سال ۱۸۵۹ منتشر شده بود، به شکل شسته و رفته‌ای موجود است، اما در *گروندریسه*، دست‌کم، نقش سوم پول در جزئیات دنبال نمی‌شود و این یکی از دلایلی است که باعث بوجود آمدن اغتشاش در فهم مقوله‌ی قیمت می‌شود، اما این امتیاز را دارد که درک دیگری از نقش پول به‌مثابه پول به ما ارائه می‌دهد که در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

امتیازها: دو امتیاز را مایلم روشن کنم.

یکی این امتیاز که: این شیوه‌ی رویکرد مارکس به مسئله‌ی پول در *گروندریسه* یک سطح تحلیلی در اختیار ما می‌گذارد که به این شکل، در هیچ‌کدام از آثار دیگر مارکس، از جمله در *کاپیتال* هم، وجود ندارد. در *کاپیتال*

این بحث یک جایی بسته می‌شود و ادامه پیدا نمی‌کند، و درواقع به نحو دیگری ادامه می‌یابد، اگرچه آن جایی که بسته می‌شود باز هوشیاری‌ها و تیزهوشی‌های خیلی لذت‌بخشی در آن هست.

امتیاز دوم این است که: ما در تمایز با *کاپیتال* و در تمایز با بحثی در *کاپیتال* که بسیار مشاجره‌برانگیز است — و محور بحث‌های زیادی شده، فقط اشاره می‌کنم به کل مکتب اونو و خیلی کسان دیگر — در *گروندریسه* یک روند استدلالی دیگری، متفاوت با *کاپیتال*، برای بحث استنتاج ارزش و استنتاج پول پیدا می‌کنیم که حداقل از نظر تقدم و تاخر با *کاپیتال* فرق دارد؛ و این امتیازی است که می‌تواند مورد توجه ما قرار بگیرد.

پس نقشه‌ی راه به‌طور خلاصه این است: برای روشن‌شدن حدود دستگاه مختصات، ابتدا نگاهی می‌کنیم به شیوه و فرایند استدلال نظری پول در *کاپیتال* [جدول پائین]، و بعد در حین توضیح این مسیر استدلالی، نقص‌های *گروندریسه* را یک به یک با ذکر صفحه و نقل‌قول‌ها تشریح می‌کنیم. بعد از این که روند استدلالی *کاپیتال* را تشریح کردیم، دوباره با توضیح نقص‌ها به *گروندریسه* برمی‌گردیم و به تدریج این زمینه را آماده می‌کنیم که آن سطح تحلیلی تازه را هم در این جا توضیح دهیم، چراکه این سطح تحلیلی، پایه‌ی نظری‌اش در این جا گذاشته می‌شود. درواقع این جا زمینه‌ی استدلالی وجود دارد که بعدها می‌توان از آن به‌عنوان پایه‌ای برای سطح وارونگی واقعی، که واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری در آن جریان دارد، استفاده کرد. امیدوارم بعد از مقایسه‌ی *گروندریسه* با *کاپیتال*، این تمایز و امتیاز در *گروندریسه* خیلی روشن، مجسم و قابل لمس بشود.

در این جا فقط برای حساس‌شدن و تحریک کنجکاوی شما به این نکته اشاره می‌کنم که مارکس درباره‌ی مقوله‌ی پول تقریباً در همه‌ی آثارش در سه حوزه بحث کرده است: ۱) پول به‌مثابه پول، هم‌ارز عام، سنجه‌ی ارزش، وسیله‌ی گردش و جایگاه دیگری که پول به‌مثابه پول دارد، اما او این نقش‌ها را در سطح‌های تحلیل یا سطوح تجرید متفاوت طرح کرده است؛ دوم) پول به‌مثابه پول-سرمایه، یعنی زمانی که پول در دست سرمایه‌دار است و هنوز به ابزار تولید و خرید نیروی کار تبدیل نشده، یعنی قبل از این که پول-سرمایه وارد دورپیمایی‌های سرمایه شود — که در جلد دوم *کاپیتال* دیدیم — و حالت سومی هم وجود دارد (۳) این جا، خود پول، در قالب سرمایه‌ی بهره‌آور، مثل یک کالا خرید و فروش می‌شود. ما همه‌ی این بحث‌ها را در *کاپیتال* خیلی شسته‌رفته می‌بینیم. اما یک حالت، وضعیت، حیث و یک وجه وجودی، یا *Moment*، دیگری از پول وجود دارد که ما تقریباً به این صراحت و به این زیبایی که در *گروندریسه* با آن مواجه هستیم، در هیچ‌کدام از آثار دیگر مارکس از جمله *کاپیتال* نمی‌بینیم. و این چیزی است که من سعی می‌کنم تا جای ممکن برجسته کنم.

	حالت اول - شکل ساده یا نسبی ارزش داکسیرمیون ارزشی!		
	B کالای خاص مقدار معینی از ارزش مصرفی B = شکل ارزش A = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از A	مقدار ارزش: برابر B <-----> A	A کالای خاص ارزش = ارزش مصرف
	حالت دوم - شکل گسترده‌ی ارزش نسبی		
	...E, D, C, B, (A) کالاهای خاص مقدار معینی از ارزش مصرفی D, C, B ... = شکل ارزش A = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از A	مقدار ارزش: برابر <----->	A (یا D, C, B ...) کالاهای خاص ارزش + ارزش مصرف
	حالت سوم - شکل عام ارزش		
... E, D, C, B ارزش + ارزش مصرف	مقدار ارزش: برابر ----->	A کالای عام/خاص مقدار معینی از ارزش مصرفی A = شکل ارزش ...D, C, B = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از D, C, B ...	
کاپیتال جلد اول نرخ: ... برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها	حالت چهارم - شکل پول		
	همه‌ی کالاهای خاص به‌جز یک، کالا (مثلاً G) ارزش + ارزش مصرف	مقدار ارزش: برابر ----->	G کالای ویژه خاص/عام معادل عام یا هم‌ارز عام مقدار معینی از ارزش مصرفی G = شکل ارزش همه‌ی کالاهای دیگر = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از همه‌ی کالاهای دیگر = شکل قیمت = انتزاع (پیکریافته) از خاص‌ها
	↓ نقش‌های پول: ۱) سلجی ارزش‌ها ۲) وسیله‌ی گردش ۳) پول به‌مثابه پول: الف- گنج‌اندوزی / ب- وسیله‌ی پرداخت / ج- پول جهانی		
کاپیتال جلد سوم	حالت پنجم (۴) پول به‌مثابه کالا سرمایه‌ی بهره‌آور		

ارزش: جوهر، مقدار، شکل

برویم سراغ روند استدلالی در *کاپیتال*: در *کاپیتال* ما تا رسیدن به چیزی که مارکس اسمش را **شکل پولی** می‌گذارد چهار حالت یا مرحله را طی می‌کنیم (نگاه کنید به جدول):

من این مراحل را در چهار حالت بررسی می‌کنم. حالت اول مهم‌ترین حالت است. حالتی که شکل ساده‌ی ارزش است. توجه داشته باشید که ما همین‌جا در *کاپیتال* با مقوله‌ی شکل ارزش روبه‌رو هستیم. یعنی ما مقوله‌ی شکل ارزش را در اختیار داریم. در نتیجه مارکس می‌تواند این طبقه‌بندی را بکند (۱) شکل ساده‌ی ارزش، (۲) شکل گسترده‌ی ارزش و (۳) شکل عام ارزش. مرحله‌ی اول که شکل ساده‌ی ارزش یا شکل نسبی ارزش است همان چیزی است که در زبان فارسی تحت عنوان اکسپرسیون ارزشی یا بیان ارزش ترجمه شده است. در مرحله‌ی اول مکث بیش‌تری خواهیم داشت، چراکه به نظر من بنیاد اصلی فهم نظریه‌ی ارزش مارکس و آن چیزی که اساساً بنیاد نقد اقتصاد سیاسی را می‌سازد، به همین شکل ارزش برمی‌گردد؛ حتی اگر مباحث پیچیده‌ترین بحران‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری، حتی در عصر امروز، را دنبال کنیم، یعنی اگر عملاً خط بازگشت به سطوح تجرید بالاتر این بحران‌ها، یا مسیر رو به برگشت در استدلال، را دنبال کنیم، به این‌جا می‌رسیم؛ یعنی می‌بینیم که مشکلات و تناقض‌ها و سرشتی که این رابطه‌ی اکسپرسیون ارزشی یا بیان ارزش دارد، در همین شکل ساده‌ی ارزش نهفته است. به همین دلیل اگر ما سر حالت اول مکث بیش‌تری کنیم، نه تنها به بحث این جلسه‌ی ما کمک جدی می‌کند، بلکه اطمینان دارم که در مراجعه به خیلی از بحث‌های مارکس چه در *کاپیتال*، چه نظریه‌های ارزش‌های اضافی و چه بحث‌های مربوط به مسائل امروز هم، بی‌اندازه کمک می‌کند.

ما در این‌جا این موضوع را پذیرفته‌شده فرض می‌کنیم که محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را کالا می‌نامیم و این کالا وحدتی، آمیخته‌ای است هم‌زمان از دو عینیت است؛ دو چیز عینی یا شیئی. یک عینیت، جسمیت آن است، یعنی آن چیزی که به احساسات واقعی ما — حواس پنج‌گانه یا شش‌گانه... — مربوط می‌شود، یعنی عینیت طبیعی آن جسم یا محصول. علت این که دائماً سعی می‌کنم درباره‌ی واقعیت طبیعی یا جسمیت، کمی با احتیاط صحبت کنم به این خاطر است که مسئله فقط بر سر جسم یا شیء نیست. خود کالای آموزش، کالای بهداشت و کالای خدمات اجتماعی، انواع و اقسام کالاهایی که در واقع پراتیک‌هایی هستند که به‌مثابه کالا ارائه می‌شوند، همه‌ی آن‌ها نیز این واقعیت عینی و ملموسی را که به حواس ما داده می‌شوند، دارا هستند، این واقعیت عینی و ملموس لزوماً نباید شیء باشد. انتخاب شیء همیشه برای راحت‌تر و قابل فهم‌تر کردن بحث است. این **عینیت اول** است.

عینیت دوم چیزی است که ما به آن می‌گوییم عینیت ارزش؛ به‌مثابه تبلور کار اجتماعاً لازم، به‌مثابه تبلور کار مجرد، به‌مثابه‌ی تبلور یا شیئت‌یافتن یک رابطه‌ی اجتماعی، خصلت اجتماعی کار، یک عینیت دوم به نام **ارزش**. پس محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری عینیت دیگری به نام ارزش دارد. ما عینیت اول را از طریق حواسمان درک می‌کنیم، لمس می‌کنیم و می‌شناسیم. عینیت دوم، برای آن که خود را نشان دهد، از آن‌جایی که مانند عینیت طبیعی محصول کار نیست که از طریق حواس ما ملموس باشد، پس این عینیت باید ظرفی پیدا کند، شکل و شمایلی پیدا کند تا برای ما به‌عنوان انسان، به‌عنوان افرادی که درگیر مناسبات سرمایه‌داری هستیم، قابل فهم و لمس باشد. اگر این شکل می‌توانست خودش را به خودی خود نشان دهد، مشکلی نبود، همان‌طور که در عینیت فیزیکی‌اش این را به ما نشان می‌دهد. اما چون نمی‌تواند این شکل را بروز دهد، باید ظرف دیگری، شکل دیگری، پیکر دیگری برای نشان‌دادنش پیدا کند. این پیکر را از یک کالای دیگر می‌گیرد. یعنی جسم یک کالای دیگر را، **شکل ارزش** خودش قرار می‌دهد. به همین دلیل رابطه‌ی بین این دو، عبارت می‌شود از: شکل ارزش یک کالا — که همان **ارزش مبادله‌ای** کالا است — جسمی است از یک کالای دیگر. این‌جا فقط یک شرط وجود دارد: این دو کالا باید دارای **مقدار ارزش** برابری باشند.

می‌بینید که همین‌جا در همین حالت اول، ما این سه مقوله را از هم جدا کردیم؛ کالا یک عینیت ارزشی دارد. **جوهر** این ارزش، کار اجتماعاً لازم، کار مجرد است. این ارزش یک **مقدار** دارد و آن، مقدار کار اجتماعاً لازم است که با ساعت و زمان سنجیده می‌شود. اما این ارزش برای این که خود را نشان دهد نیاز به شکل هم دارد. این شکل را در **جسم** دیگری، یعنی در **ارزش مصرف** جسم دیگری، پیدا می‌کند؛ آن جسم، می‌شود شکل ارزش‌اش یا ارزش مبادله‌ای‌اش، و بیان‌کننده‌ی علت ارتباط و مبادله‌شدن این دو است.

پس اگر در حالت اول نگاه کنیم، می‌بینیم که کالای A یک کالای خاص است که دو مشخصه دارد: ارزش و ارزش مصرف. مقدار معینی از کالای B، یا ارزش مصرف این کالای B، عبارت است از شکل ارزش A یا ارزش مبادله‌ای A. یا در واقع ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از A. همان‌طور که می‌بینید، این فلش، دوطرفه است. یعنی، جای‌شان می‌تواند عوض شود. یعنی، برای این که B بتواند شکل ارزش خود، یعنی ارزش مبادله‌ای خود، را بیان کند، آن وقت باید این رابطه وارونه شود، که بعد جسم A را در اختیار می‌گیرد.

این وضعیتی است که در این اکسپرسیون ارزشی اتفاق می‌افتد. این‌جا مکث دیگری بر همین کلمه‌ی اکسپرسیون می‌کنم. کلمه‌ی اکسپرسیون ارزشی در فارسی، تا جایی که می‌دانم، بیان ارزش، ترجمه شده که

درست هم هست، درواقع ترجمه‌ی اسمِ فعل در آلمانی است که فعلش ausdrücken می‌شود. پیشوند این فعل، یعنی aus، همان چیزی است که در انگلیسی به آن out می‌گویند، یعنی بیرون. فعل drücken به‌تنهایی، یعنی چاپ‌کردن، اثر گذاشتن، اثری از خود برجای گذاشتن، فشاردادن و... همان‌طور که می‌دانید معادل اکسپرس (express/ex-press) که در زبان‌های لاتین برای آن انتخاب شده، دقیقاً ترجمه‌ی جزء به جزء و لغت به لغت این aus-drücken است. ex یا out و press یا drücken. یعنی پدیده‌ای که بخودی خود وجود دارد؛ پدیده‌ای که جایی وجود دارد که پنهان است و دیده نمی‌شود. برای این که دیده شود، باید بیرون از خودش، اثری از خودش، برجای بگذارد تا دیده شود. به‌همین دلیل کالای A برای آن که ارزش خودش را نشان دهد باید آن را «اکس»-«پرس» کند، یعنی بیرون از خودش، در یک جایی، اثری بگذارد. کلمه‌ی «بیان» هم که در فارسی انتخاب کرده‌اند کلمه‌ی نسبتاً مناسبی است؛ وقتی ما می‌گوییم چیزی را بیان کردن، لزوماً این بیان، فقط در شکل سخن‌گفتن نیست. یک احساس/یک اندیشه هم، برای این که به دیگری نشان دهد که چیست، باید ظرفی پیدا کند. فرض کنیم این ظرف، واژه‌ها هستند، فرض کنیم این ظرف، صوت است یا یک شیء یا یک جسم است، یا چیزی سمعی است یا بصری یا ایمایی. به هر حال در جایی بیرون از جایی که این فکر یا ایده یا احساس وجود دارد، ناچار است یک شکل یا جسم پیدا کند تا آن را بیان کند. نمی‌دانم چرا تابحال کسی به این نتیجه نرسیده که این کلمه‌ی اکسپرسیون را در فارسی [که البته بیان مناسبش درواقع عربی می‌شود، ولی اشکالی ندارد]، «انطباع» ترجمه کند؛ یعنی طبع کردن در بیرون. همان واژه‌ای که کلمه مطبوعات هم از آن گرفته می‌شود و همه این‌ها باهم هم‌ریشه هستند. یعنی چاپ کردن. چون فعل drücken درعین‌حال به معنای چاپ کردن هم هست. کلمه‌ی Drucker در آلمانی همان چیزی است که در انگلیسی به آن printer می‌گویند، یا در فارسی چاپ‌گر.

همه‌ی این حرف‌ها برای این بود تا روشن شود که وقتی ما راجع به بیان ارزش / اکسپرسیون ارزشی صحبت می‌کنیم، فقط و فقط مقصود این است که، این خاصیتی است که یک کالا دارد و قرار است بیانش کند. برای این که روشن بشود چرا جسم یک کالای دیگر را انتخاب می‌کند و این که این جسم، شکل ارزشش است. **به شرطی که** — همان‌طور که گفته شد — مقدار ارزش‌های دو کالا باهم برابر باشد.

(یک نکته‌ی دیگر هم بگوییم، اگرچه حاشیه در حاشیه است. و آن این که، این تاکید روی برابری مقادارها، بزرگترین لطمه‌ای است که نظریه‌ی ارزش مارکس خورده است؛ یعنی این تاکید بر برابری مقادارها، باعث شده که مقدار ارزش، جای خود ارزش را بگیرد و بعد اساساً از آن جایی که بحث بر سر دو مقدار کمی است

که در برابر هم قرار می‌گیرند، مفهوم ارزش، به مفهوم رابطه یا نسبت، و به وجه تناسب بین دو کالا، تبدیل شود و تقلیل یابد.)

برگردیم به بحث: ولی برابر بودن مقدار ارزش دو کالا در رابطه‌ی اکسپرسیون ارزشی، شرطی است **لازم**، ولی برای بیان شدن ارزش یک کالا در جسم کالای دوم **کافی** نیست.

اگر این قضیه برای مان روشن باشد، قدم‌های بعدی مثل برق و باد طی خواهد شد. یعنی وقتی که ما می‌بینیم اگر این طور است که کالای A می‌تواند جسم کالای B را به‌عنوان شکل ارزش خود انتخاب کند، هیچ اجباری ندارد که کالای B را انتخاب کند. می‌تواند کالای C، D و E و ... را انتخاب کند. و این، حالت دوم، یعنی شکل گسترده‌ی ارزش نسبی است. اکنون برعکس، هر کدام از آن کالاها می‌توانند برای بیان ارزش خودشان، یکی دیگر از آن کالاها را انتخاب کنند. به‌همین دلیل، اگر به حالت دوم نگاه کنید می‌بینید که آنجا هم یک فلش دوجانبه داریم، یعنی کالای A در هر کدام از کالاهای B و ... بیان می‌شود و برعکس این حالت نیز صادق است.

می‌بینیم که در واقع، فهمیدن این حالات، اصلاً احتیاج به استدلال دیگر و بیش‌تری ندارد و می‌توان براحتی فهمید که گذار به شکل عام، چگونه می‌تواند هم به‌لحاظ استدلالی / منطقی، و هم به‌لحاظ تاریخی / واقعی، استنتاج شود؛ یعنی اگر این‌طور است که یک کالا، جسم کالای دیگری را، برای این که بیان ارزشی‌اش باشد، انتخاب می‌کند، پس: قابل تصور است که تحت شرایطی، این امکان وجود دارد که این کالا، در واقع یک کالای معین شود. یعنی فقط یکی از این کالاها بتواند نقش **معادل عام** را ایفا کند. یعنی، کالاها دیگر تک به تک، شکل بیان ارزش خودشان را، هر کدام در یک کالای متفاوت بیان نکنند، بلکه یک کالای مشترک را — حالا هر کالایی که می‌خواهد باشد — انتخاب کنند. در طول تاریخ، و از جمله در مثال‌هایی در این بحث، می‌بینیم که این کالای معین شده، لزوماً همیشه طلا یا نقره نبوده، و بسته به شرایط اجتماعی / تاریخی معینی که در جوامع مختلف وجود داشته، هر بار کالای دیگری، جسم یا محصول دیگری، این نقش معادل را ایفا کرده. به‌همین دلیل است که می‌توانیم از روال تاریخی و منطقی، حالت سوم را استنتاج کنیم؛ حالت هم‌ارز عام. پس یک کالا این نقش را برعهده می‌گیرد که، ضمن این که کالای خاص است، کالای عام هم هست؛ یعنی می‌تواند به‌عنوان ارزش مبادله‌ای بقیه‌ی کالاها نقش ایفا کند.

حال می‌رسیم به شکل یا حالت چهارم. شکل چهارم فرقی عملاً با شکل سوم ندارد. خود مارکس می‌گوید فرق بین شکل چهارم و سوم در این است که در طول زندگی اجتماعی و تاریخی، یک کالای مشخص، مثلاً

طلا، توانسته این نقش را ایفا کند که اهمیتش به مثابه کالای خاص از بین برود. درست است که طلا هم خودش کالا است، ولی در واقع وقتی این نقش را بر عهده گرفت، اهمیت، تاکید و شخصیت اصلی اش دیگر فقط هم‌ارز عام بودن است، یک کالای خاص، مثلاً طلا، حالا اسمش پول است.

به این نکته توجه کنید: مارکس تا سه حالت اول، اسم این سه مرحله را در *کاپیتال* شکل‌های مختلف ارزش می‌گذارد. یعنی شکل نسبی، شکل گسترده و شکل عام. به این آخری، یعنی شکل چهارم، دیگر شکل پولی ارزش نمی‌گوید، بلکه فقط می‌گوید **شکل پول**، یا **شکل پولی**.

اگر به جدول نگاه کنید می‌بینید که این شکل پولی از دو زاویه، فرقی با شکل قبلی یعنی شکل معادل عام ندارد. مایلم توجه‌تان را به این نکته جلب کنم که سمت چپ و راست جدول چیست. در سمت یا ستون چپ جدول، همه‌ی کالاها هستند، مثلاً در حالت سوم B، C، D، و در حالت چهارم هم، باز همه‌ی کالاها هستند، بجز یک کالا یعنی طلا. و آن کالایی که نقش هم‌ارز عام را ایفا می‌کند، در سمت یا ستون راست واقع شده. این‌جا در هر دو حالت سوم و چهارم می‌بینیم که دیگر رابطه، رابطه‌ای متقابل و دوطرفه نیست، بلکه یک‌طرفه است. یعنی کالای A به مثابه‌ی هم‌ارز عام یا کالای G — که شاید مخفف Gold بوده باشد — به مثابه شکل پولی، هر دو، در واقع بیان‌کننده‌ی ارزش مبادله‌ای همه‌ی کالاهای دیگر هستند؛ به عبارت دقیق‌تر، در حالت چهارم معادل عام نیست، بلکه **شکل قیمت** است. امیدوارم این نکته به خاطر‌تان بماند، و مخصوصاً در جدول هم تاکید شده تا به این مسئله توجه بیش‌تری شود. اسم این حالت کماکان **شکل قیمت** است نه **خود قیمت**، و این نکته کم‌اهمیت نیست. این همان اغتشاشی است که در مورد *گروندریسه* راجع به آن صحبت کردم و به آن برمی‌گردیم.

توجه داشته باشید که بحث ما هنوز تا این‌جا راجع به **روال استنتاجی پول و ماهیت پول** بود.

مارکس در *کاپیتال* از این‌جا به بعد وارد **نقش‌های پول** می‌شود. مارکس در *کاپیتال* سه نقش برشمرده که در این‌جا به آن اشاره می‌کنیم: این پول می‌تواند سنج‌ی ارزش باشد، وسیله‌ای برای دوران یا وسیله‌ی گردش کالاها باشد، و سوم می‌تواند پول به مثابه پول، نقش ایفا کند، که در این حالت، در سه شکل مختلف این کار را می‌کند: ۱- یا وسیله‌ای است برای گنج‌اندوزی، ۲- یا به مثابه وسیله‌ی پرداخت عمل می‌کند و ۳- به مثابه پول جهانی. این‌ها نقش‌هایی است که مارکس، پس از این‌که پول را به لحاظ نظری استنتاج کرد، مطرح می‌کند. در این‌جا مارکس **می‌توانست**، در همین **سطح**، یک حالت دیگر را هم توضیح دهد، که در جدول با علامت سوال، حالت پنجم نوشته شده. در این مرحله، در جلد یکم *کاپیتال* درباره‌اش صحبتی

نمی‌شود، بلکه موکول می‌شود به جلد سوم *کاپیتال*، و آن‌جا، جایی است که مارکس از آن دیگر نه به‌مثابه‌ی یکی از نقش‌های پول یا یکی از ماهیت‌های پول، بلکه با استنتاج از نقش پول به‌مثابه‌ی **وسیله پرداخت**، از پول به‌مثابه سرمایه‌ی بهره‌آور، به‌مثابه «کالا»، صحبت می‌کند. این در گیومه گذاشتن کلمه‌ی «کالا» بسیار اهمیت دارد، چراکه این فریب و فرانمود جامعه‌ی سرمایه‌داری است که پول را درست می‌تواند به‌مثابه یک کالا خرید و فروش و عرضه کند و بگوید قیمتش هم، بهره‌اش است. این، آن چیزی است که بنیادهایش **می‌توانست در سطح کاپیتال** جلد یکم هم مطرح شود، اما نمی‌شود.

مرحله بعدی مقایسه‌ی این حالت چهارم، و کمی هم حالت پنجم، بین *کاپیتال* و *گروندریسه* است که در اواخر بحث به آن می‌پردازیم. پیش از وارد شدن به این مرحله، مایلیم که کمی این ردپاهایی را که درباره‌شان صحبت کردم، در خود *گروندریسه* نشان دهم. نمونه‌های زیادی وجود دارد. شاید چیزی بیش از ۲۰ صفحه نمونه انتخاب و آماده کرده بودم. اما این‌جا فقط چند نمونه را بررسی و انتخاب می‌کنیم که وضوح بیش‌تر و بهتری دارند. قصدم در این‌جا نشان دادن آن اغتشاش و اختلاطی است که گفتم در بین مقولات وجود دارد و مهم‌تر از همه فقدان مقوله‌ی شکل ارزش در *گروندریسه* است. (همه‌ی نقل قول‌ها از *گروندریسه*، ترجمه‌ی فارسی تازه‌ی من و حسن مرتضوی است که انتشارات لاهیتا آن را منتشر کرده است)

«در ارزش مبادله‌ای، کالاها (محصولات) به‌عنوان نسبت‌های جوهر اجتماعی‌شان، یعنی کار، وضع می‌شوند؛ اما به‌عنوان قیمت در کمیت‌هایی از محصولات دیگری براساس خصوصیت‌های طبیعی‌شان بیان می‌شوند.» (ص ۱۴۷)

در این‌جا تقریباً همه‌ی مشکلات و نقایصی که تا این‌جا طرح کردیم را می‌بینیم. ما در این‌جا تعریف اکسپرسیون ارزشی را می‌بینیم با مقولاتی که غایب‌اند و با اختلاطی که در بین مقولات وجود دارد: می‌گوید «در ارزش مبادله‌ای» [در حالی که در این‌جا مقصودش ارزش است، چراکه] «کالاها به‌عنوان نسبت‌های جوهر اجتماعی‌شان یعنی کار» [و منظور کار مجرد است، اما نمی‌گوید کار مجرد] «وضع می‌شوند». [یعنی محصولات یا کالاها یک چیزی دارند به اسم ارزش، اما در این‌جا مارکس، بجایش ارزش مبادله‌ای گفته؛ باید دقت کرد که در سراسر *گروندریسه* این مشکل وجود دارد که عمدتاً هر‌جا ارزش گفته، منظور ارزش مبادله‌ای است.] «اما به‌عنوان قیمت» [مارکس در این‌جا برای این‌که شکل ارزش را توضیح دهد، از کلمه‌ی قیمت استفاده می‌کند، اما به‌عنوان قیمت] «در کمیت‌هایی از محصولات دیگری براساس خصوصیت‌های طبیعی‌شان بیان می‌شوند». یعنی برای این‌که ارزش خود را نشان دهد یک جسم دیگر، یا یک محصولی دیگر را — البته با یک مقدار معین — انتخاب می‌کند، آن هم براساس خصلت‌های طبیعی‌اش. به زبان ساده،

یعنی برای این که این ارزش را نشان دهد — که عبارت است از شکل ارزش یا ارزش مبادله‌اش — ارزش مصرفی کالای دیگری را انتخاب می‌کند.

در صفحه‌ی ۹۲، برای این که بگوید کالا عبارت است از ارزش و ارزش مصرف، می‌گوید: «کالا به منزله‌ی ارزش، عام است و به‌عنوان کالای واقعی چیزی است خاص.» در واقع چیزی نمی‌گوید جز این که کالا عبارت است از ارزش، یعنی نماینده‌ی کار اجتماعاً لازم، کار مجرد، کاری که عام است، به‌علاوه‌ی یک چیز خاص که، عبارت است از ارزش مصرفی آن.

در یک نمونه‌ی جالب دیگر: از آن جا که مارکس مقوله‌ی شکل ارزش را در اختیار ندارد ولی به آن نیاز دارد، ببینید برای این که استدلال کند، از چه کلماتی استفاده کرده و ناچار است چطور حرفش را بزند. در صفحه‌ی ۸۹ می‌گوید:

«ارزش (ارزش مبادله واقعی) کالا از جمله کار، توسط هزینه‌ی تولیدشان، به بیان دیگر توسط زمان کار لازم برای تولیدشان تعیین می‌شود و قیمت آن‌ها این ارزش مبادله‌ای‌شان است که در پول بیان می‌شود.»

مارکس می‌گوید ارزش، در پرانتز می‌نویسد: ارزش مبادله‌ای واقعی، یعنی می‌گوید، منظورم آن ارزش مبادله‌ای نیست که در جای دیگری قرار است درباره‌اش صحبت کنم، ولی نمی‌دانم چطور بگویم. اسمش را ارزش می‌گذارد و در پرانتز می‌نویسد ارزش مبادله‌ی واقعی! انگار پس یک چیز غیرواقعی هم وجود دارد؛ ولی آن چیز غیرواقعی، واقعاً هم وجود دارد و آن چیز غیرواقعی این است: جمله‌ی مارکس را تکرار می‌کنم، می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای تمامی کالاها از جمله کار، توسط هزینه‌ی تولیدشان به بیان دیگر توسط زمان کار لازم برای تولیدشان تعیین می‌شود.» یعنی این که اگر مارکس مقوله شکل ارزش را در اختیار داشت به سادگی می‌گفت: ارزش تمامی کالاها — که **مقدار** این ارزش عبارت از زمان کار اجتماعاً لازم برای تولیدشان در مبادله با یک کالای دیگر — در ارزش مبادله‌ای‌شان، — که بعداً در حالت عام وجود دارد — بیان می‌شود که عبارت است از ارزش مصرفی کالای دیگر.

مثال دیگری از فقدان مقوله‌ی شکل ارزش در صفحه‌ی ۹۰:

«برای این که معلوم شود بین این ارزش و ارزش واقعی» [واضح است که در این جا منظور ارزش است، اما از آن جایی که فعلاً امکان این کار را ندارد، نمی‌تواند این دو را از هم جدا کند، به آن ارزش واقعی می‌گوید] «تفاوت وجود دارد،» [این جا بحث درباره‌ی گواهی ساعت کار و نقد پرودون است که مارکس معتقد است راه‌حل آن‌ها مشکلی را حل نمی‌کند و در ادامه می‌گوید:] «با رفع و الغای تمایز اسمی بین ارزش واقعی و

ارزش بازار، یا بین ارزش مبادله‌ای و قیمت ...». باز می‌بینیم که بجای ارزش، می‌گوید ارزش واقعی، و بجای ارزش مبادله‌ای، می‌گوید ارزش بازار. بجای ارزش، می‌گوید ارزش مبادله و بجای ارزش مبادله، می‌گوید قیمت! و این یک مشکل نسبتاً جدی است که اگر بخواهیم خیلی نسبت به مارکس سخت‌گیر باشیم، باید گفت که خلاصه به شدت همه‌ی چیز درهم است. اما بعداً می‌بینیم که همین اختلاط، فایده دارد.

در جای دیگر [در صفحه‌ی ۹۱] درباره‌ی «تفاوت اسمی بین قیمت و ارزش و تفاوت واقعی‌شان» صحبت می‌کند. مثال‌های زیادی وجود دارد. در تمام این نمونه‌ها از آن‌جایی که مارکس می‌خواهد بین ارزش و ارزش مبادله‌ای، بین ارزش مبادله‌ای و قیمت، تمایز قائل شود و این مقولات را یا در اختیار ندارد، یا این‌که بین‌شان مغالطه وجود دارد از کلمات دیگری استفاده می‌کند. بجای ارزش، می‌گوید ارزش واقعی و بجای قیمت، می‌گوید ارزش بازار، چراکه این ارزش مبادله‌ای در واقع چیزی است که در ارتباط با کالای دیگری طرح می‌شود.

پول: انتزاع پیکریافته

برگردیم به ادامه‌ی بحث: مایلم در این‌جا، یکبار دیگر تکرار کنم که مارکس در *کاپیتال*، فرق بین مرحله چهارم و سوم، یعنی فرق بین شکل پولی و شکل معادل عام ارزش، را در این می‌بیند که یک کالا دو شرط را تامین می‌کند: نخست) تنها کالایی می‌شود که نقش پول را ایفا می‌کند، مثلاً طلا و دوم) پیدا کردن یک مشروعیت اجتماعی است. یعنی در طول تاریخ و بنا به شرایط اجتماعی/تاریخی معینی، یک کالای معین این مشروعیت اجتماعی را پیدا می‌کند. باید توجه داشت که مشروعیت اجتماعی اهمیت زیادی پیدا می‌کند. اگر بخواهم به زبانی دیگر بگویم، معادل عام عبارت از پیکریافتن انتزاعی است که از خاصیت‌های تک تک کالاهای خاص صورت گرفته است. و این انتزاعی که به شکل عام پیکریافته، بعداً مشروعیتی اجتماعی پیدا می‌کند و این مشروعیت، نه فقط درباره‌ی پول، بلکه درباره‌ی تمامی عناصر دیگر اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی یا همه‌ی عناصر دیگری که ایدئولوژی بورژوازی را در سطح شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌سازند، صادق است. فقط ما این مشروعیت اجتماعی را در پول — لاقلاً تا جایی که درباره‌اش بحث شده — خیلی صریح‌تر و روشن‌تر، در شکل مستدل‌تر شده و به شکل پیشرفته‌تری، بخاطر مواد و مصالحی که به‌لحاظ نظری در اختیار داریم، می‌بینیم.

باید توجه داشت که در این‌جا یک اتفاق می‌افتد و یک نکته‌ی جالب و تعیین‌کننده وجود دارد. در جدول پیش رو می‌بینیم که تا جایی که به *کاپیتال* جلد یکم مربوط می‌شود، فرض بر برابری ارزش‌ها و قیمت‌هاست. یعنی از نظر سطح تجرید، در تمام زمان‌هایی که درباره‌ی استنتاج پول صحبت می‌کنیم، در پایین‌ترین سطح

تحلیل، یا در واقع بالاترین سطح تجرید قرار داریم، یعنی جایی که ارزش و قیمت را برابر فرض کرده‌ایم، یعنی جلد اول *کاپیتال* قرار داریم؛ یعنی به لحاظ استنتاجی، برای رسیدن به شکل پول، و چیزی که به مثابه‌ی قیمت، در واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شناسیم، هنوز ضرورتی ندارد که ابتدایی‌ترین سطح تجرید، یا عام‌ترین سطح تجرید، را ترک کنیم. در همین سطح، این استنتاج ممکن است و مارکس هم همین کار را انجام داده و به نتیجه رسیده و توانسته است ابتدا اکسپرسیون ارزشی را توضیح بدهد، بعد شکل گسترده، بعد شکل هم‌ارز عام و بعد شکل پولی را، و ما کماکان هنوز در جلد اول *کاپیتال* هستیم و مارکس توانسته است نقش‌های پول را هم در همان سطح توضیح دهد.

اما در این جا «زیرکی» جالبی وجود دارد؛ و آن این‌که: آیا چیز دیگری در همین سطح ممکن نبود؟ یعنی آیا ما نمی‌توانستیم در همین **سطح** جلد اول *کاپیتال* — تکرار می‌کنم، منظورم از همین سطح، یعنی قبل از این‌که اساساً به پولی برسیم که در بازار جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد، پولی که قیمت اجناس را می‌پردازد، پولی که ما با آن جنس می‌خریم و احتمالاً منظور، قیمتی است که از طریق عرضه و تقاضا در جامعه سرمایه‌داری تنظیم می‌شود، قبل از این‌که به همه‌ی این نتایج برسیم — قدم دیگری برداریم؟ آیا در همین جا، یک **سطح** یا دست‌کم سنگ‌بنای یک سطح دیگری ممکن نبود؟ این آن چیزی است که به نظر من دست‌کم می‌توانیم برای خلاقیت فکری و نظری، برای پیشبرد و انکشاف تئوری احتمالاً به آن رجوع بدهیم؛ این **نشانه‌ی** دال بر سطح دیگر، وجود دارد، اما نه در *کاپیتال*، بلکه در *گروندریسه*. زمانی که به ادامه‌ی بحث درباره‌ی *گروندریسه* برسیم، توضیح بیشتری می‌دهم. اما، این جا فقط می‌خواهم بگویم که مارکس چقدر هشیار بوده و احتمالاً می‌دانسته که ما ۱۵۰ سال بعد پشت سر او این غیبت‌ها را می‌کنیم! منظور این است که مارکس در این جا **اولاً** با نهایت هشیاری، از قیمت صحبت نمی‌کند، بلکه از **شکل قیمت** صحبت می‌کند، و این، با قیمت خیلی فرق می‌کند. چرا که مارکس بعداً خیلی دقیق در جلد سوم توضیح می‌دهد که قیمت چیزی است که ما بر اساس میانگین نرخ سود تعیین می‌کنیم، و هیچ ربطی به برابری‌اش با ارزش ندارد. در حالی که ما در جلد اول کماکان در سطح برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها قرار داریم. در نتیجه مارکس می‌تواند با خیال راحت دائماً بگوید «قیمت آن»، «ارزش آن»، یا «ارزش مبادله‌ای آن». به خاطر هشیاری‌ای که به خرج داده، آن جایی که پول را استنتاج کرده به آن نگفته «قیمت»، بلکه گفته «شکل قیمت». این همان مبنای استدلالی است که من درباره‌اش صحبت کردم. این مبنای استدلالی در همین سطح از تجرید به ما کمک می‌کند که بعداً بتوانیم در جلد سوم قیمت واقعی، یعنی قیمتی که واقعاً در بازار سرمایه‌داری وجود دارد را استنتاج کنیم. مارکس این راهکار را به ما گفته. **ثانیاً** نکته‌سنجی دوم مارکس این است که بخشی

از این بحث پول را، بدون این که مشخصاً راجع به پول صحبت کرده باشد، به بخش فetišیسم کالایی منتقل کرده است. یعنی اگر به بخش شکل پولی در جلد اول نگاه کنیم، فقط ۱۰ سطر است، یا یک پاراگراف! بیش تر نیست. ولی بحث مفصلی راجع به پول، در فetišیسم کالایی صورت می گیرد. و در این مورد به نظر من کلک نمی شود زد. یعنی نمی شود گفت که بخش فetišیسم کالایی، ادامه‌ی بخش پول است. این بحث‌هایی است که برخی افراد مطرح کرده‌اند و سعی می کنند در واقع به نوعی قضیه را ماستمالی کنند. به نظر من این کار درست نیست. به نظر من این بی‌اعتنایی یا کم‌اعتنایی به گروندریسه است، نه تنها به گروندریسه، بلکه پیشگفتار به چاپ اول *کاپیتال* (۱۸۶۷) که به آن هم بعداً اشاره می کنم. پس در این جا این هشیاری وجود دارد که اولاً، مارکس نمی گوید قیمت، بلکه می گوید شکل قیمت، و دوم این که ادامه‌ی بحث پول، [آن جنبه‌ی خاصی را که مد نظر من است و بعداً درباره‌اش صحبت می کنم]، را به بخش «فetišیسم کالایی و راز آن» — البته نه کاملاً، بلکه در اشاراتی به آن — منتقل کرده است.

جنبه‌ی بعدی پول، یعنی این جنبه که پول چه هویت و ماهیت دیگری می تواند داشته باشد، مربوط به پول به‌مثابه‌ی «کالا» (یا سرمایه‌ی بهره‌آور) است، که ربطی به این موضوعی که می‌خواهم طرح کنم، ندارد.

تا این جا راجع به آن چهار مرحله‌ی استنتاج نظری پول صحبت کردیم؛ و در این باره که: سطح دیگری هم می‌توانست وجود داشته باشد، که ندارد.

در گروندریسه، با این که مقوله‌ی شکل ارزش و مقوله‌ی شکل نسبی ارزش وجود ندارد، ولی مراحل اول و دوم جدول وجود دارند. ابتدا این موضوع را با دقت بیش تری بگویم که این طور تقسیم‌بندی فهرستوار که ما در *کاپیتال* می‌بینیم در گروندریسه نیست. زیرا این تقسیم‌بندی فهرستوار در *کاپیتال* مبتنی است بر شکل ارزش: شکل ساده، شکل گسترده، و شکل عام ارزش. و از آن جایی که مقوله‌ی شکل ارزش در دسترس نیست در نتیجه تقسیم‌بندی‌ای بر این اساس نمی‌توانسته صورت گیرد. اما به لحاظ مضمون و محتوا تفاوتی بین گروندریسه و *کاپیتال*، در شکل نسبی و شکل گسترده [حالت اول و دوم در جدول] — هرچند در گروندریسه با کلمات دیگری و مقولات دیگری بیان شده — وجود ندارد. بین شکل سوم و چهارم هم، هرچند از لحاظ معنا عملاً تفاوتی وجود ندارد، اما در گروندریسه، بین مرحله‌ی سوم و چهارم یک حالتی از مخلوط بودن وجود دارد. ما در مراجعه به جای جای گروندریسه — و سعی می‌کنم نمونه‌هایی بیاورم — کلماتی مانند هم‌ارز عام/معادل عام و پول را دائماً به یک معنا می‌خوانیم و مارکس دائماً این کلمات را در معنایی کاملاً مشابه با هم، بسته به ضرورت بحث، به کار می‌برد. پس این دو مقوله‌ی هم‌ارز عام و پول، تشخیصی را که ما در *کاپیتال* می‌بینیم در گروندریسه ندارند. اما، به لحاظ استدلالی با *کاپیتال* فرقی ندارد. یعنی باز هم، هم‌ارز عام همان طور

در گروندریسه شکل می‌گیرد که در کاپیتال توضیح داده شده، و پول هم همان‌طور شکل می‌گیرد که در کاپیتال بیان شده. دیدیم که وجه مشخصه‌ی شکل پولی در کاپیتال این است که یک کالای معین این نقش را به تنهایی برعهده می‌گیرد، نظیر طلا، چرا که مشروعیت اجتماعی پیدا می‌کند. عین این استدلال را هم در گروندریسه می‌بینیم، البته، بعلاوه‌ی یک نکته‌ی دیگری در این زمینه، که به آن می‌پردازم.

گروندریسه و ویراست ۱۸۶۷ کاپیتال

قبل از طرح آن نکته‌ی دیگر، مایلم جهت یادآوری و تذکر و یا شاید نوعی تشویق برای دوباره‌خوانی متن ویراست اول بخش یکم کاپیتال، بگویم که شیوه‌ی استدلالی گروندریسه، از نظر تقسیم‌بندی و قدم‌های استنتاج نظری، بیش‌تر شبیه به این ویراست اول است. آن‌جا، مقولاتی مانند شکل ارزش به‌صورتی پیراسته وجود دارند و بر آن‌ها تاکید زیادی شده است، و این مرحله‌بندی‌ها و تقسیم‌بندی‌ها و فهرست‌بندی‌ها آن‌جا هم وجود دارد، اما یک ویژگی، در این ویراست اول هست که در ویراست دوم به بعد کاپیتال، وجود ندارد و آن، نوع استدلال مارکس برای معادل عام است و بسیار به استدلال به‌کاررفته در گروندریسه شبیه است. اما این شیوه‌ی مفصل استدلالی که، در گروندریسه وجود دارد، بازهم در هیچ اثر دیگری از مارکس وجود ندارد؛ اگر بخواهم به‌دقت بگویم، یعنی، این مسئله‌ی پیکریافتن امر عام در یک چیز خاص، پیکریافتن خصلت عام اجتماعی کالاها، که ارزش است، یعنی انتزاع شدن‌اش و بعد تبلور یافتن و پیکریافتن این انتزاع در یک کالای خاص؛ این که این کالای خاص، در کنار کالاهای دیگر وجود دارد، یعنی عام پیکریافته به‌مثابه خاص در کنار خاص‌های دیگر وجود دارد، این شیوه‌ای از استدلال است که در گروندریسه می‌بینیم و دائماً بر آن تاکید می‌شود، و این را فقط به شکل خیلی جالب‌ترو زیباتری در ویراست اول جلد اول کاپیتال می‌بینیم.

اگر یادتان باشد مارکس در ویراست اول، مثال حیوان‌ها را مطرح می‌کند؛ می‌گوید ما یک سری حیوان‌های خاص داریم، مثل سگ و اسب و پلنگ و ببر و انواع پرندگان و چرندگان دیگر که هر کدام یک حیوان خاص هستند. ما می‌توانیم از این حیوان‌های خاص، خصلت یا مفهوم عمومی «حیوان» را بسازیم، یعنی مفهوم کلی و انتزاعی حیوان را. واضح است که چیزی به‌عنوان حیوان، به صورت یک امر خاص وجود ندارد. حیوان یک مفهوم کلی است که درواقع استنتاج شده است. این که یک مفهوم کلی، انتزاع باشد، باعث تعجب کسی نمی‌شود. همه‌ی مفاهیم کلی، انتزاعی مفهومی هستند که از موارد خاص به‌دست آمده‌اند. تا این‌جا مشکلی نیست، ولی اگر مدعی باشیم که این موجود عام، جایی در یک امر خاص هم پیکر پیدا کرده، وجود پیدا کرده، این امر را فقط در شکل معادل عام و در شکل پول در سرمایه‌داری می‌بینیم. مارکس در ویراست اول می‌گوید شما تصور کنید رفته‌اید باغ وحش و حیوان‌های مختلفی مانند شیر و ببر و پلنگ و میمون و ... را در قفس‌های

مختلف می‌بینید. اما یک حیوان دیگری هم در یک قفس دیگری هست که نام آن حیوان است! یعنی آن حیوان، یک پیکر، یک موجودیت مشخص پیدا کرده، انتزاعاً به واقعیت، و به جسم، تبدیل شده و نام آن، حیوان است. در گروندریسه، ما دائماً با این مساله مواجهیم که مارکس می‌گوید، این هم‌ارز عام، به‌مثابه کالای خاص در کنار کالاهای خاص دیگر وجود دارد.

خیلی‌ها معتقدند که این شیوه از استدلال به این علت در گروندریسه وجود دارد، چون مارکس، هگلی بوده و بعداً کنار گذاشته، و یا مباحث بسیار زیادی از این دست، اما عجالتاً این موضوع برای ما اهمیت ندارد. مهم این است که اگر قرار باشد که ما با این مفاهیم کار کنیم و شکلی از آفرینش نظری داشته باشیم، در گروندریسه، حجم بسیار زیادی از این موارد را، هنگام بحث درباره‌ی پول، به زیبایی و گستردگی پیدا می‌کنیم. نمونه‌های مختلف و زیادی وجود دارد، که فقط به یکی/دو مورد اشاره می‌کنم، مثلاً: مارکس در صفحه‌ی ۹۳ گروندریسه می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای کالا به‌عنوان یک هستی ویژه در کنار خود کالا به‌مثابه پول موجود است.» یا در صفحه‌ی ۹۵ می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای که از خود کالاها گسسته و در کنار آن‌ها هم‌چون یک کالا، خود وجودی واقعی یافته، پول است.» این‌جا هم، تشابه بین گروندریسه و ویراست اول جلد یک کاپیتال را کاملاً می‌بینیم.

تشابه بسیار جالب دیگری هم در این‌جا وجود دارد: درست است که در ویراست اول جلد اول سرمایه این تقسیم‌بندی‌های مربوط به مراحل شکل ارزش وجود دارند، ولی به مجرد این‌که این تقسیم‌بندی‌ها تمام می‌شود، پاراگرافی شروع می‌شود که همان متنی است که بعداً در فتیسیسم کالایی می‌خوانیم، بدون این‌که تیتری داشته باشد و به‌عنوان یک مبحث جدا شده باشد. در واقع می‌بینیم وقتی که مبحث پول و استنتاج نظری پول در ویراست اول تمام می‌شود — یعنی درجایی که به شکل پولی می‌رسیم — جمله‌ی بعدی پاراگراف بعدی، همان پاراگرافی است که مارکس بعداً در ویراست بعدی، عیناً در بت‌وارگی کالا قرار داده است. در این‌جا، این جنبه‌ی متن‌شناسی و مارکس‌شناسی زیاد اهمیت ندارد، بلکه اهمیت قضیه در این است که در گروندریسه نیز دقیقاً به همین صورت وجود دارد. درست است که در گروندریسه این تقسیم‌بندی‌های فهرست‌وار وجود ندارد، ولی دقیقاً آن جایی که بحث استنتاج پول تمام می‌شود — یعنی تکیه بر خصلت فیتیسی کالاها، بر پیکریافتگی کالاها، این که پول چه جایگاه و چه استقلال پیدا می‌کند، و بعد، بابت این استقلال، چه نقش‌هایی ایفا می‌کند — درست بعد از این بحث مطرح می‌شود. ما در این‌جا این شباهت را می‌بینیم که مارکس در ویراست اول به این پیشرفت و تکوین فکری دست یافته که، بتواند به مقولات شکل ارزش و تمایزشان با مقدار ارزش، و خود ارزش، بپردازد، ولی با این‌وجود این موقعیت را حفظ کرده که بحث مربوط

به جایگاه انتزاع پیکریافته، یا عامی که در یک چیز خاص، پیکر و شکل پیدا کرده را، روشن و از آن استفاده کند.

در این جا مایلم به چند نقل قول از همین ویراست اول اشاره کنم تا ببینید چقدر برای مارکس مهم و خوشحال کننده بود که به این تکوین فکری رسیده است! می گوید: «مهم ترین چیزی که وجود دارد و تعیین کننده ترین کاری که از عهده من برآمده، عبارت است از کشف پیوستگی و وابستگی ضروری و درونی بین شکل ارزش، جوهر ارزش و مقدار ارزش.» و چند سطر بعد می گوید: «بتوارگی شکل کالایی در شکل هم ارز، عیان تر است از بتوارگی در شکل ارزش نسبی یا شکل نسبی ارزش.» یعنی، یک مسئله، از یک طرف، به عنوان کشف، یا وضوح مقولاتی که در این فاصله برای مارکس حاصل شده، این جاذبه را برای او دارد که بر این مسئله تاکید کند، و بعد مسئله ی دوم از طرف دیگر، بلافاصله پیوندزدن آن به خصلت بتواری کالاست؛ روشن است که این خصلت بتواری کالاست عبارت از این است که ما یک خصلت اجتماعی/تاریخی را به یک شیء نسبت می دهیم و آن را ناشی از خواص فیزیکی آن شیء می دانیم. این، آن شباهت فوق العاده جالبی است که بین ویراست اول کاپیتال و گروندریسه وجود دارد، اما در گروندریسه، متون و توضیحات و تشریحات، بسیار بیش تر است.

مارکس در گروندریسه بعد از بحث درباره ی شکل عام، یعنی همان بخش مربوط به شکل پیدایش و ماهیت پول، به فتیسیسم می پردازد. اما نکته ی تعیین کننده این است که در گروندریسه اساساً بخش مستقلی به نام فتیسیسم وجود ندارد. و همین باعث می شود که در لابلای بحث های مارکس، ما بتوانیم ماده و مصالح نظری بیش تری پیدا کنیم. البته موضوع فتیسیسم مشخصاً در ویراست اول هم هیچ عنوانی ندارد و بخش مجزایی نیست، اما بلافاصله بعد از استنتاج پول آمده است.

ویژگی و امتیاز گروندریسه

مارکس در صفحه ی ۹۶ درباره ی **ویژگی های پول** صحبت می کند: «۱- به عنوان مقیاس مبادله ی کالاها؛ ۲- به عنوان وسیله ی مبادله؛ ۳- به عنوان باز نمود کالاها، به این علت به عنوان موضوع قراردادها و ۴- به عنوان کالای عامی که در کنار کالاهای خاص وجود دارد، همگی صرفاً پیامد تعیین یافتگی ارزش مبادله ای شیئیت یافته و جداشده از خود کالاهاست.»

چیزی که مورد نظر من است، جمله ی آخر است: می بینید که در این جا هم، بین ویژگی ها یا ماهیت پول و نقش های پول آشفستگی وجود دارد. در کاپیتال این دو موضوع از هم جدا شده است؛ یعنی بعد از این که به

مرحله چهارم رسیدیم و شکل پولی را استنتاج کردیم، بعداً درباره‌ی نقش‌های پول صحبت می‌کنیم. درحالی که در این مثال در گروندریسه می‌بینیم که مارکس می‌خواهد درباره‌ی **ویژگی‌های** پول حرف بزند، اما می‌گوید: (۱) مقیاس سنجش، که در واقع **نقش** پول است. بعد می‌گوید: (۲) وسیله‌ی مبادله، که باز هم **نقش** پول است. در ادامه می‌گوید: (۳) باز نمود کالاها، که احتمالاً منظور مارکس پول جهانی است، که باز هم یکی از **نقش‌های** پول است، اما در چهارمی می‌گوید: یعنی به‌عنوان «کالای عامی که در کنار کالای خاص دیگری وجود دارد»، که به‌درستی یکی از **ویژگی‌های** پول است. این شکلی از اغتشاش مفهومی است که در گروندریسه وجود دارد، اما برای ادامه‌ی کار، مزاحم ما نیست.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، بین مرحله‌ی سوم و چهارم، یعنی بین معادل عام/هم‌ارز عام و شکل پولی در گروندریسه، تداخل وجود دارد. من سعی می‌کنم با چند نقل‌قول، این اختلاط را مشخص کنم. به یکی از آن‌ها قبلاً اشاره کردم؛ آن‌جایی که می‌گوید ارزش مبادله‌ای کالاها یا معادل عام در کنار خود کالاها وجود دارد. پس موضوع صحبت ما، آشفتگی بین مرحله‌ی سوم و مرحله‌ی چهارم است.

مارکس می‌گوید: «پول، صرفاً از این‌رو سنجه‌ی ارزش است که خود زمان کاری است مادیت‌یافته در جوهری معین. همانا از این‌رو که خود ارزش است؛ و از این‌رو ارزش است که این مادیت‌یافتگی معین، به‌منزله‌ی زمان کار شیئیت‌یافته‌ی عام، در حکم مادیت‌یافتگی زمان کار فی‌نفسه، فقط در این پیکریابی ویژه‌ی متمایز با جسمش است که اعتبار دارد؛ همانا از این‌رو که هم‌ارز است.» (ص. ۶۳۳)

نکته‌ی مورد نظر من کلمه‌ی اول و جمله‌ی آخر است:

در این پاراگراف جمله با تعریف پول شروع می‌شود [«زمان کاری است مادیت‌یافته در جوهری معین...»]، ولی با هم‌ارز عام تمام می‌شود. و این، همان آشفتگی است: در کاپیتال تا مرحله‌ی سوم، کماکان راجع به شکل ارزش صحبت می‌کنیم، و در مرحله چهارم، به شکل پولی می‌رسیم. در گروندریسه این تمایز وجود ندارد. ما دائماً در طول متن و بنا به ضروریات متن، یا راجع به هم‌ارز عام صحبت می‌کنیم یا پول. ولی در واقع تا این‌جا، منظور همان جدا شدن و هویت/استقلال یافتن یک کالای معین، مثلاً طلا، است که مشروعیت اجتماعی پیدا کرده و حالا می‌تواند پول باشد. یعنی ضمن این که هم‌ارز عام است، اما، می‌تواند پول باشد. تکرار می‌کنم که این دو مرحله یکی نیستند، چراکه در مرحله‌ی سوم، **هر کالایی این خاصیت را دارد** که بتواند نقش هم‌ارز عام را ایفا کند. ما وقتی به شکل پولی گذار می‌کنیم، آن‌وقت دیگر، **هر کالایی این خاصیت را ندارد**. یعنی در شرایطی که طلا به‌مثابه پول، این نقش را ایفا کرد، دیگر ممکن نیست که مثلاً

خرید در بازار، یا پرداخت حقوق یک کارگر، در شکل یک کالای دیگر خریداری/پرداخت شود، بلکه ناگزیر باید در شکل آن چیزی خریداری/پرداخت شود که به مثابه پول پذیرفته شده و مشروعیت عام پیدا کرده است. بسیار خوب، اگر بتوانیم در مطالعه‌ی گروندریسه، این تقسیم‌بندی را در نظر داشته باشیم، آن وقت مشکل این تداخل مفهومی بین هم‌ارز عام و پول به وجود نمی‌آید.

حالا، یک قدم نسبتاً مهم برداریم و به مرحله‌ی کمی تعیین‌کننده‌تر گذار کنیم؛ برگردیم به آن تعریفی که در مورد پول در گروندریسه وجود دارد. ما تابحال، فقط راجع به نقص‌ها صحبت کردیم و الان می‌خواهیم در مورد امتیازهای گروندریسه، علی‌رغم یا به دلیل این نقص‌ها، صحبت کنیم و این امتیاز است که معتقدم در گروندریسه به شکل بسیار جالبی وجود دارد.

اگر به جدول نگاه کنید، در *کاپیتال*، در مرحله‌ی سوم و حتی در حالت چهارم یعنی در حالت شکل پولی، در سمت چپ، همیشه همه‌ی کالاها هستند و سمت راست **فقط** آن کالایی است که نقش معادل عام یا نقش شکل پول را ایفا می‌کند. در گروندریسه هم همان‌طور که تابحال دیدیم، هر چند در شکلی نسبتاً در هم ریخته این حالات سوم و چهارم وجود دارد، اما آن‌جا هم، وجود دارد.

اما در گروندریسه یک سری صحبت‌هایی وجود دارد که در واقع، این جایگاه را **وارونه** می‌کند و این به نظر من، مهم‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین خاصیت گروندریسه است. با نگاه به جدول زیر (جدول ۲) می‌بینید که در گروندریسه، کالای G، در سمت چپ، و بقیه‌ی کالاها در سمت راست واقع شده‌اند؛ و این فقط یک جابه‌جایی یا بازی چپ‌وراست شدن ساده نیست، بلکه نکته‌ی بسیار مهم و تعیین‌کننده‌ای در آن وجود دارد.

گروندریسه	G کالای عام <u>نماد کالای عام</u> انتزاع بیکریافته در نشانه سطح فرامودین: انتزاعی ترین و هم هنگام مشخص ترین هویت بخشنده	مقدار ارزش -----> در تحلیل نهایی: برابر	تمامی کالاها به جز G ارزش - ارزش مصرفی هر کالا تعیین خاصی از (نماد) کالای عام G هویت گیرنده	ترکیبی از حالات سوم و چهارم (و پنجم؟) «مضرات» و مزایای این ترکیب «مبهم»
	<p style="text-align: center;">↓</p> - پنهان شدن ارزش مصرفی کالای عام - پنهان شدن روند اجتماعی - تاریخی تحقق انتزاع پول - پنهان شدن تبار پول - پول، انتزاع بیکریافته از کالاهای خاص نیست. کالاهای خاص، تعیینی از (نماد) کالای عام پول اند. = «مبادله، قیمت ها را تعیین می کنند» = ارزش مقوله ای غیر ضروری است = شالوده ای اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی = واقعیت، در برابر دیدگان همگان			

جدول ۲

همان طور که در جدول قبلی دیدیم، در *کاپیتال*، در شکل چهارم با این که با شکل پولی مواجه هستیم، از کالای ویژه نام بردیم، **ولی** خاص و عام. یعنی کماکان وقتی راجع به پول صحبت می کنیم، اگرچه اکنون فقط طلا این نقش را ایفا می کند، اما این کالای عام، در واقع هم چنان کالای خاص هم هست، اگرچه خاص بودنش بی اهمیت می شود، اما می دانیم که خود طلا حتی به مثابه کالا در بازار خرید و فروش می شود. یعنی طلا/یا نقره، حتی همان موقعی هم که نقش پول را ایفا می کرد و نه فقط امروز، به مثابه کالای خاص هم، خرید و فروش می شد. و یکی از مشکلات بزرگی که اقتصاددانان آن دوره داشتند توضیح همین مشکل بود؛ مشکل گران شدن و ارزان شدن قیمت. این، یکی از آن مباحث جداگانه ای است، که در ابتدای صحبت گفتیم که نمی خواهیم و نمی توانیم در این جلسه به آن ها پردازیم. در هر حال، این موضوع بسیار جالبی است در گروندریسه، که چه مشکلاتی وجود دارد که این کالایی که کالای عام است، در عین حال کالای خاص هم

است، و چون کالای خاص است، ارزشش، تغییر می‌کند. در شکل چهارم می‌بینید که G، هم کالای ویژه است (مثلاً طلا)، اما هم کالای خاص و هم کالای عام است و می‌تواند به‌مثابه معادل عام، نقش پول را ایفا کند. در گروندریسه، که جای ستون‌ها وارونه شده، اگر دقت کنید، نوشته‌ایم، فقط کالای عام. یعنی این‌جا، پول آن نقشی را به عهده می‌گیرد که ما به‌طور واقعی می‌شناسیم، یعنی از عمیق‌ترین و ژرف‌ترین ماهیت پول صحبت می‌کنیم. به‌همین دلیل مارکس دائماً راجع به **نماد** و سمبل پول صحبت می‌کند — البته واژه‌ی نماد حتی در *کاپیتال* هم در جاهای مختلفی حضور دارد، اما نه با این میزان از تاکید و وسعتی که در گروندریسه هست — یعنی، دیگر احتیاجی نیست که خود این جسم، پول باشد، بلکه نشانه‌ای هم که دال بر این جسم هم باشد، می‌تواند این نقش نمادین را ایفا کند و از آن‌جا به بعد، این نقش نمادین **فقط عام** است و دیگر نمی‌تواند خاص باشد. یعنی دیگر خود پول را به‌مثابه نماد، نمی‌توان مثل طلا، خرید، و یا نمی‌توانیم بگوییم ارزش خود پول به‌مثابه نماد، شروع به تغییر می‌کند. [بدیهی است که وقتی «ارزش» پول در شرایط دیگری به خاطر تورم، تغییر می‌کند موضوع بحث دیگری است.] وقتی چیزی به‌مثابه نماد انتخاب شد، این نماد، دال بر یک کالای عام است و آن کالای خاصی است که نقش پول را ایفا می‌کند، اما در گروندریسه این‌جا تاکید بیش‌تر بر انتزاع‌یافتگی در یک نشانه است، در یک نماد است. و این آن چیزی است که من اسمش را **شالوده‌ی** سطح فرانمودین یا سطح فریب‌کارانه‌ی ظاهری می‌گذارم. به‌هرحال من همیشه این امر را با سراب مقایسه می‌کنم، یعنی چیزی که حقیقت ندارد ولی برای آن کسی که در بیابان تشنه گیر افتاده، به‌مثابه واقعیتهای حقیقتی دریافت می‌شود و هیچ حقیقتی آشکارتر و قطعی‌تر از آن سراب نیست.

حال سوال این است که این خاصیت برای ما چه فایده‌ای دارد و چه تفاوتی بین *کاپیتال* و گروندریسه ایجاد می‌کند؟ ما در حالت شکل پولی (حالت چهارم) در *کاپیتال*، پول را یک انتزاع پیکریافته در کالا می‌بینیم، ولی در گروندریسه، رابطه برعکس می‌شود یعنی امر خاص به‌مثابه تعینی از امر عام درک می‌شود.

مثالی می‌زنم: ما در جامعه‌ی امروزی چه وضعیتی داریم؟ پول یا قیمت، در جامعه‌ی امروز، هویتی به چیزی یا شیئی یا محصولی، اعطا یا اطلاق می‌کند و آن شیء در اثر پذیرش این موقعیت یا ویژگی، صاحب «ارزش» می‌شود. آلمانی‌ها مثال معروفی دارند که می‌گویند چیزی که مجانی و رایگان است، ارزش ندارد. این حرف یعنی، اگر چیزی قیمت نداشت، چیزی که قابل خرید و فروش نبود، فاقد یک ویژگی است. این ویژگی را از کجا کسب می‌کند؟ از این طریق که یک موجود خارق‌العاده و مرموزی، این ویژگی را به او اعطا می‌کند؛ آن موجود خارق‌العاده، آن عام انتزاعی، درواقع همان پول است. به‌همین دلیل است که گفتیم این‌جا، این رابطه وارونه می‌شود. یعنی این‌جا در سمت چپ، آن معادل عام را می‌بینیم که دیگر کالای خاص نیست، بلکه فقط

انتزاع پیکریافته است در یک نشانه یا یک سطح فرانمودین که یک ویژگی را به بقیه‌ی جهان کالاها اعطا می‌کند و کالاها از طریق دریافت این ویژگی یا این نعمتی که به آن‌ها اعطا شده، هویت یا یک برجسب پیدا می‌کنند. همه‌ی ما دیدیم که روی اجناس، برجسبی می‌چسبانند، عددی می‌نویسند و این عدد، به این اشیا هویت می‌دهد. این اشیا، این عدد را از یک مرجع انتزاعی دیگری اکتساب می‌کنند. و این همان وارونگی است، اما وارونگی‌ای واقعی. به این ترتیب آن وارونگی واقعی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد، نشانه‌هایش در گروندریسه خیلی برجسته‌تر است. یعنی سرمایه‌داری همان‌طور که هست و ما در آن زندگی می‌کنیم، ادراکش می‌کنیم و وجود دارد. این‌طور نیست که کسی سرمان کلاه می‌گذارد. ما در این واقعیت زندگی می‌کنیم. این واقعیت، در واقعیت‌اش وارونه است. و این شکل از وارونگی را در گروندریسه، خیلی صریح‌تر و بهتر و در نمونه‌های بسیار جالبی می‌بینیم. و اگر زبان گروندریسه را دنبال کنیم، با استدلال‌هایی بسیار قوی و غنی مواجه می‌شویم.

بینیم این مطالبی که گفتیم با زبان گروندریسه چطور نوشته شده‌اند. چند نقل قول کوتاه از خود گروندریسه. جمله‌ای معروف و جالب از صفحه‌ی ۹۸: «در پول ارزش چیزها از جوهرشان جدا می‌شود. پول اساساً باز نمود همه‌ی ارزش‌هاست. در عمل [من تاکید می‌کنم: یعنی در واقعیتی که دائماً با آن سر و کار داریم]، برعکس است و همه‌ی محصولات واقعی و تمام کارها باز نمود پول می‌شوند.» یعنی، این‌جا می‌بینید که در واقعیت، این‌گونه است که اشیا یا محصولات به‌مثابه‌ی کالا، هویت‌شان را از پول کسب می‌کنند. در جای دیگر در صفحه‌ی ۱۱۵ می‌گوید: «پول واسطه‌ی است‌شیء‌وار که هنگامی که ارزش‌های مبادله در آن غوطه‌ور شوند پیکربندی‌ای را کسب می‌کنند که منطبق با تعیین عام‌شان است.» یعنی این‌که، از طریق واسطه‌ی پول، کالاها یک چیزی را کسب می‌کنند که به آن‌ها هویت می‌دهد. چرا این را کسب می‌کنند؟ به دلیل این‌که این کالاها به دلیل برخورداری از ارزش، از یک تعیین عام برخوردار هستند، اما این تعیین عام زمانی هویت و واقعیت پیدا می‌کند که آن شیء باصطلاح پول یا آن نماد پول، این هویت را به آن‌ها اعطا کند. و بالاخره در صفحه‌ی ۹۴ می‌گوید: «برای مقایسه‌ی کالاها این انتزاع [یعنی معادل عام] کافیست. برای مبادله‌ی واقعی، این انتزاع باید برای بار دیگر شیئیت یابد، به‌صورت نمادین نشان داده‌شود و از طریق یک نشانه تحقق یابد.» از این‌طور نمونه‌ها در گروندریسه فراوان است.

پس علت این‌که این جنبه‌ی نمادین می‌تواند عمل کند و کارا باشد، اعتباری اجتماعی است و این اعتبار به این دلیل وجود دارد که در واقع نماد اجتماعی یک رابطه است، همان رابطه‌ای که نهایتاً به این منجر می‌شود که کار به کار مجرد و انتزاعی تبدیل شود. مارکس در صفحه‌ی ۹۴ می‌گوید: «چنین نمادی، اعتباری عام را

پیش‌انگاشت خود قرار می‌دهد. این نماد، فقط می‌تواند نمادی اجتماعی باشد. در واقع فقط رابطه‌ای اجتماعی را بیان می‌کند.» و همین‌طور در جای‌جای این بخش مثال‌های زیادی وجود دارد. مثلاً در صفحه‌ی ۹۵: «کالایی که به‌عنوان میانجی مبادله عمل می‌کند به تدریج فقط به پول و نماد تبدیل می‌شود.» یا در صفحه‌ی ۱۰۸: «اما پول فقط به دلیل ویژگی نمادین یا اجتماعی‌اش، فقط یک وثیقه است.» و الی‌آخر.

در این جا مایلیم فقط به یک نمونه‌ی دیگر اشاره کنم که حاوی نکته‌ی بی‌اندازه مهمی است، که البته نمی‌توانیم به آن بپردازیم چون بحثی جداگانه است که ممکن است چندین ساعت طول بکشد. مارکس [در ص. ۱۳۴] می‌گوید: «اما اکنون در قیمت، کالا از سویی به پول به‌عنوان چیزی بیرون از وجود خود معطوف می‌شود» [از این جا به بعد این جمله، مایلیم یک نکته را توضیح دهیم] و «از سوی دیگر خود به لحاظ ذهنی به‌عنوان پول وضع می‌شود، چراکه پول، واقعیتی دارد مجزا از آن. قیمت، یک ویژگی کالا است، یک تعین که در آن به‌عنوان پول عرضه می‌شود. قیمت دیگر نه متعین‌شدگی بی‌میانجی، بلکه متعین‌شدگی بازتاب‌یافته‌ی کالا است. در کنار پول ذهنی، اکنون کالا به‌عنوان پول ذهناً وضع شده وجود دارد.»

نکته‌ی مهم در این نقل قول این است که، مارکس دائماً می‌گوید: که پول چگونه به لحاظ ذهنی وضع می‌شود. یعنی به قول انگلیسی *to position* می‌شود یا تحقق پیدا می‌کند، یا در آلمانی می‌گویند *setzen*، می‌شود، یعنی همان‌طور که مثلاً یک قانون، وضع می‌شود، پول هم، با اعطای قیمت به یک کالا، وضع می‌شود.

همه‌ی این مثال‌ها برای من شاهده‌ی است برای این که این رابطه چگونه وارونه می‌شود. به‌جای این که پول، انتزاع عام باشد، یعنی در انتزاع کردن از تک‌تک خاص‌ها در یک چیز عام پیکر پیدا کند، رابطه وارونه می‌شود و این چیز عام شروع می‌کند به تعیین‌بخشیدن و هویت‌بخشیدن به چیزهای خاص. و این چیزی است که در واقع ویژگی خاص یا آن **سطح** تحلیلی است که گفتم ما می‌توانیم کماکان در سطح برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها داشته باشیم، یعنی **پیش از آن** که به مفهوم واقعی قیمت برسیم. درست است که مارکس در مفهوم واقعی قیمت و در سرمایه‌ی بهره‌آور همه‌ی این بحث‌ها را مطرح می‌کند، اما ما می‌توانستیم **پیش از آن** به‌عنوان زمینه‌ی استدلالی، به‌عنوان مبنای استنتاج نظری، آن را حتی در جلد اول *کاپیتال* هم داشته باشیم؛ چیزی که در *گروندریسه* آمده ولی متأسفانه در *کاپیتال* نیست. برای وضوح بیشتر این مسئله، من نقل قولی از مارکس می‌خوانم. اگر خاطرتان باشد مارکس در جلد سوم *کاپیتال* در مورد سرمایه‌ی بهره‌آور یک جمله به‌کار می‌برد که در واقع متناقض است، اما فوق‌العاده است. من در نوشته‌های مختلف و در مقدمه به ترجمه‌ی فارسی جلد سوم *کاپیتال* بر این جمله تأکید کردم. او می‌گوید: «سرمایه‌ی بهره‌آور مشخص‌ترین و مجردترین

شکل سرمایه است.» یعنی از یک طرف مشخص ترین است به دلیل این که با واقعیت جاری و ملموس جامعه‌ی سرمایه‌داری رابطه دارد، یعنی ما دائماً با آن سر و کار داریم: بانک وجود دارد، پول و بهره وجود دارد و همه‌ی چیزهای دیگری که در امر روزی ترین جوامع سرمایه‌داری در بالاترین و مشخص ترین شکل شان وجود دارند. پس مشخص ترین بودنش روشن است. اما چرا مجردترین؟ ما گفتیم که مجردترین، به این دلیل که، واضح است که این عالی ترین سطح انتزاع است که واقعیت پیدا کرده است، پیکر پیدا کرده است. پیکریافتگی اش در چشم ما، آن را مشخص ترین می کند، اما در این که در واقع یک انتزاعی است که به این شکل و این جسم درآمده، این جنبه را ما نمی شناسیم و با آن آشنا نیستیم. اما اگر یک مسیر برگشت را طی کنیم و برگردیم و تا ارزش به عقب برویم، و همین طور ادامه دهیم و برگردیم به اکسپرسیون ارزشی و بعد دوباره قدم به قدم جلو بیاییم، تا به پول و سرمایه‌ی بهره‌آور برسیم، آن وقت می توانیم ببینیم که چرا مجردترین هم هست، مجردترینی که جسم و پیکر پیدا کرده و حالا به عنوان مشخص ترین در مقابل ما قرار می گیرد. این قضیه تا این جا، آن قدر جالب نیست. چرا که در جلد سوم *کاپیتال* مفصلاً بحث شده. نکته‌ی جالب این است که در *گروندریسه* عین این عبارت تکرار می شود.

در صفحه‌ی ۶۳۲ می گوید: «تخت گردش پول به مثابه سطحی ترین» (سطحی ترین در معنای به سطح و رویه‌ی بیرونی رانده شده) «و انتزاعی ترین شکل کل فرایند تولید که به خودی خود کاملاً فاقد محتواست، مگر زمانی که تمایزهای شکلی اش، همانا تعیین های ساده که در بخش ۲ [یعنی بخش پول] طرح کردیم، محتوایش را می سازد.»

مارکس این جا چه می گوید؟ می گوید: در واقع در همین سطحی که ما می توانیم ارزش و قیمت را برابر بگیریم، یعنی در همین سطحی که در این باره صحبت می کنیم که پول چگونه به مثابه هم‌ارز عام، شکل می گیرد، چگونه این هم‌ارز عام، شخصیت خود را وارونه می کند و به جای این که تعیین پیکریافته‌ی انتزاعات باشد، به اشیا خاص، هویت اعطا می کند. در همین بحث، ما می توانیم یک پایه‌ی تحلیلی و نظری بسازیم که براساس آن بعداً، در جلد سوم *کاپیتال* یا زمانی که به سرمایه تجاری یا اعتباری می رسیم، بتوانیم آن نقش کالاشدن پول یا نقش سرمایه‌ی بهره‌آور شدن پول را توضیح بدهیم. این آن چیزی است که به این صراحت، در جلد یک *کاپیتال* وجود ندارد. مارکس در جلد سوم *کاپیتال*، هنگامی که درباره‌ی سرمایه‌ی بهره‌آور بحث می کند، مسلماً این را به سطحی از تجرید که در جلد یک طرح شده متکی و مبتنی می کند، و آن را از خاصیت و نقش پول به مثابه وسیله‌ی پرداخت نتیجه می گیرد. واضح است که چنین استنتاجی درست است، اما ما در *گروندریسه* این وضعیت را خیلی صریح تر و بهتر و مفصل تر می بینیم، به طوری که ما با استناد به این بحث،

می‌توانیم حتی شکل‌های دیگر و تئوری‌های تازه‌تر، قوی‌تر و خلاقانه‌تری برای یک نظریه‌ی مارکسیستی پول بسازیم.

به این ترتیب این شکل پنجم، که در گروندریسه کمی با حالت سوم و چهارم مخلوط است، در واقع یک سطح تحلیلی تازه و جالب است. اگر دوباره به اول صحبت‌مان برگردیم، می‌بینیم که شکل ارزش در واقع، ارزش مصرفی کالایی است که ارزش مبادله‌ای کالایی دیگر را بیان می‌کند. این وضعیت پنجم به ما پنهان‌کاری‌های مهمی را نشان می‌دهد: (۱) پول خود را به‌مثابه ارزش مصرفی پنهان می‌کند. دیگر طلا نیست. در واقع پول به‌مثابه پول است، فقط به‌مثابه انتزاع پیکریافته است. (۲) روند اجتماعی/تاریخی انتزاع پول را پنهان می‌کند. (۳) تبار پول را، بازگشتش به مرحله اکسپرسیون ارزش، را پنهان می‌کند.

برای من اهمیت دارد که بر این نکته تاکید کنم که اگر این وضعیت را در نظر بگیریم، یعنی جایی که روشن می‌شود چگونه پول هویت کالا را تعیین می‌کند، و این دقیقاً آن چیزی است که با واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری منطبق است، آنگاه آشکار می‌شود که همه‌ی استدلال‌ات و نظریات نئوریکاردویی‌ها که معتقد هستند ما می‌توانیم پول را از رابطه‌ی مبادله، عرضه و تقاضا نتیجه بگیریم، در واقع والایش‌یافته‌ترین، زیباترین و پخته‌ترین شکل بیان اقتصاد بورژوازی، یعنی اقتصاد سیاسی، هستند. یعنی همان چیزی که مارکس می‌گوید: خیلی وقت‌ها، دانشمندترین اقتصاددانان نهایتاً به همان نتیجه‌ای می‌رسند که در عمل هر بقالی به آن می‌رسد. منظور من اهانت به بزرگانی مثل هاروی و امثال او نیست. اما نهایتاً این است که کار آن‌هایی که سعی می‌کنند رابطه‌ی پولی را، در واقع قیمت را و نهایتاً ارزش را — که بی‌اهمیت تلقی می‌شود و به‌عنوان مقوله‌ای زائد به حساب می‌آید — از مبادله و از رابطه‌ی مبادله و از سپهر گردش نتیجه بگیرند، در واقع فقط و فقط بیان واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است و چیزی جز این نیست. و این آن خاصیتی است که در واقع از ماهیت پول یا واقعیت پول به‌عنوان مشخص‌ترین و انتزاعی‌ترین، قابل استنتاج است و این استدلال را گروندریسه به بهترین وجهی در اختیار ما می‌گذارد و در آثار دیگر مارکس کم‌تر می‌بینیم. بدیهی است که این سلسله استدلال‌ات، در مبحث فیتیشیسم کالایی بطور مفصل وجود دارد، اما به این صراحت، زیبایی و وضوح موجود نیست.

مایلم باز هم روشن‌تر کنم که منظورم از این رابطه‌ی معکوس چیست، چه مشکلاتی ایجاد می‌کند و چطور می‌شود آن را بهتر فهمید.

ما می‌توانیم بگوییم اشیا یا اجسام، یک بُعد و اندازه دارند. ما می‌توانیم از این اندازه‌ها انتزاع کنیم و واحد یا معیاری، مثلاً متر، برای اندازه‌گیری بسازیم. ما در واقع، از خاصیت بُعدداشتن جسم — یا به‌طور مشابه

وزن داشتن جسم — یک معیار را استنتاج می‌کنیم به نام متر یا کیلوگرم یا چارک یا چیزهایی از این دست. حتی ممکن است به این چیزی که استنتاج کرده‌ایم، یک جسم بدهیم، مثل سنگ کیلویی که قبلاً بطور واقعی وجود داشت، ولی اکنون دیجیتالی شده [یعنی باصطلاح حتی همین هم نمادین شده، که به خودی خود نکته‌ی جالبی است]. ما می‌توانیم برای این انتزاع — از خاصیت عمومی اشیای خاص — یک شیء، یا پیکری، در نظر بگیریم. اما هرگز ادعا نمی‌کنیم که اشیاء به این دلیل اندازه دارند، چون این اندازه را از متر گرفته‌اند، یا اشیاء به این دلیل وزن دارند، چون وزن‌شان را از آن معیار پاره‌سنگ گرفته‌اند. اما همین امر در پول، در شکلی وارونه اتفاق می‌افتد. چیزی که به‌مثابه انتزاع عام وجود دارد و پیکر پیدا کرده، شروع می‌کند به تعیین کردن هویت آن چیزهایی که از آن‌ها انتزاع شده است.

در پایان، همان‌طور که وعده کردم، می‌رسیم به اشاره‌ی فهرست‌وار به موضوعات نظری جالبی که در این مبحث پول وجود دارند و ما به آن‌ها پرداخته‌ایم. شاید کسانی که به حوزه‌های مختلف کار نظری علاقه دارند، بخواهند این مباحث را به‌عنوان پروژه و محور بحث، نه فقط در گروندریسه، بلکه در آثار مارکس، دنبال کنند و از آن نتایج دیگری بگیرند، یا بحث‌های مفصل‌تر و پخته‌تری از آن ارائه کنند. این‌ها مسائل بی‌اندازه مهمی هستند که امیدوارم بعدها کسانی به‌عنوان موضوعات مستقل به آن‌ها پردازند:

یک — نقد پرودون و نقد دیدگاه کسانی که گمان می‌کنند می‌توان معضل پول را، با جایگزین کردن گواهی ساعات کار، بجای ورقه‌ی پول، حل کرد؛ یعنی به‌جای این که بگوییم یک شیء، انتزاع پیکریافته‌ی مقدار معینی کار مجرد است و به‌مثابه سنجه‌ی ارزش‌ها و وسیله گردش عمل می‌کند، اگر روی کاغذ بنویسیم مثلاً ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم، معضل پول حل می‌شود. بدیهی است که حل نمی‌شود و دلایل بسیار مهم و جالبی دارد که گروندریسه مفصل به آن پرداخته است. به نظر من در گروندریسه استدلال‌های متفاوت و جالب‌تری — مثلاً در کل بحث داریمون در گروندریسه — در مقایسه با فقر فلسفه وجود دارد. مثلاً در صفحه‌ی ۹۵ می‌گوید: «مادام که ارزش مبادله‌ای، شکل اجتماعی محصولات باقی می‌ماند، غیرممکن است که بتوان خود پول را لغو کرد.» (نگاه کنید به صفحات ۹۵ و ۸۰ گروندریسه).

دو — بحث بر سر رابطه‌ی سپهرهای تولید و تحقق ارزش و مسائلی که می‌تواند در رابطه با بحران‌های سرمایه‌داری پیش بیاید که باز، مبحثی است بسیار جالب. ما قبلاً در کاپیتال رابطه‌ای به شکل رابطه‌ی $G-W-G$ و $W-G-W$ داشتیم ($G = \text{پول}$ و $W = \text{کالا}$). اما مارکس در گروندریسه به‌نحو جالبی می‌گوید بیابید وسط این‌ها کمی فاصله بندازیم و این رابطه را از هم جدا کنیم. یعنی این بی‌واسطه‌گی مفروض، که این اتفاق و این دگردیسی، به راحتی و بدون دغدغه صورت می‌گیرد — که هیچ ربطی به واقعیت جامعه

سرمایه‌داری ندارد — را کنار بگذاریم، و این را نصف کنیم. یعنی نگوییم W-G-W بلکه، W-G و بعد G-W. یعنی، اول ما این کالا را می‌فروشیم و پول را می‌گیریم. ولی وقتی بخواهیم پروسه‌ی بازتولید را شروع کنیم، باید این G را به W تبدیل کنیم. یعنی ابزار تولید و کالای نیروی کار بخریم. واضح است که این کار نمی‌تواند همیشه به راحتی صورت گیرد و عملی شود؛ بحران‌های سرمایه‌داری به همین معضل تحقق ارزش مربوطند. در رابطه‌ی وارونه نیز، یعنی در G-W-G، همین انقطاع وجود دارد؛ یعنی بین G-W و بعد W-G؛ یعنی کالایی خریداری شده و قرار است به فروش برسد که باز هم می‌تواند فروش آن با مشکلات مواجه شود. این یک نکته. نکته‌ی بسیار مهم دیگر در این رابطه این است که بین W اولی و W آخری فرقی جدی وجود دارد. W اولی می‌تواند ابزار تولید و W دومی می‌تواند محصولی دیگر، مثلاً محصولی مصرفی باشد. در حالی که در فرمول دومی هر دو سر G است، یعنی هر دو سر پول‌اند، هیچ فرقی با هم ندارند و فقط مقدارشان با هم فرق دارد. این مسئله و نکته که، فقط تمایزی در مقدار است و در واقعیت فیزیکی یا کارکرد آن محصولاتی که وجود دارند، نیست، باز خودش سوال و نکته‌ی بسیار جالب و مهمی است که می‌شود به آن پرداخت. (نگاه کنید به صفحات ۱۰۴ و ۱۴۰).

سه - گفته‌ای است از مارکس که بسیار مورد علاقه‌ی من است و بارها آن را نقل کرده‌ام. برای کسانی که به مسائل روش‌شناختی علاقه دارند، این نکته در این جا بسیار تعیین‌کننده است. ما می‌توانیم از خودمان بپرسیم چرا مارکس باید دقیقاً در این جا، یعنی در این قسمت از بحث، چنین حرفی بزند؟ این گفته مربوط به **دیالکتیک** است. همان دیالکتیک مارکسی گسست و پیوست بین تولید ارزش و تحقق ارزش، که در ابتدای صحبت از آن اسم بردم. مارکس در این جا می‌گوید: وقتی ما به سادگی درباره‌ی این موضوعات صحبت می‌کنیم که محصول، کالا می‌شود؛ کالا، ارزش و ارزش مصرف می‌شود؛ ارزش، ارزش مبادله‌ای می‌شود؛ و ارزش مبادله‌ای، پول می‌شود، انگار صرفاً در مورد دیالکتیک مفاهیم صحبت می‌کنیم، در حالی که بحث اصلاً بر سر **دیالکتیک مفاهیم نیست**. مارکس در صفحه‌ی ۱۰۰ می‌گوید: «بعداً، برای این که فعلاً این بحث با این پرسش فعلاً دچار وقفه نشود [کاش شده بود!] لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می‌شود این فرانمود را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعیین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است.» [در حالی که چنین نیست. متأسفانه **بعداً** هم چیز مستقلی در این باره نوشت!]

باز برای علاقمندان، می‌توان به دنبال پاسخ این پرسش رفت که چرا دقیقاً این جا و در متن این بحث، این صحبت را مطرح می‌کند؟ چرا وسط بحث استنتاج معادل عام و پول، یک‌باره بر این مساله تاکید می‌کند؟ شاید برای این که آدم‌ها دچار این خطای دیالکتیک مفهوم‌ها نشوند؟

چهار - نکته‌ی دیگری که می‌توان به آن پرداخت، **نقش‌های پول** است. مارکس در *گروندریسه* در این باره صحبت می‌کند که چرا پول سنج‌های ارزش‌ها است، چرا پول وسیله‌ی گردش است، و پول به‌مثابه پول یعنی چه؟ نکته‌ای که به نظر من در مورد این بحث در *گروندریسه* جالب است - البته بحث نقش‌های پول مفصلاً هم در کتاب *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* طرح شده و هم با اتکاء به *کاپیتال*، امکان بحث‌های پیشرفته‌تری موجود است - این است که چه رابطه‌ی استنتاجی در بین این نقش‌ها وجود دارد. یعنی ما نقش‌های پول را فقط فهرست نمی‌کنیم، بلکه سعی می‌کنیم بین خود این نقش‌ها یک رابطه‌ی استنتاجی ایجاد کنیم. یعنی این طور نیست که مثلاً از زاویه‌ی استدلال منطقی و استنتاج نظری، نقش پول به‌مثابه‌ی سنج‌های پول و نقش پول به‌مثابه وسیله‌ی گردش در یک سطح قرار داشته باشند. این‌ها می‌توانند در سطوح مختلفی قرار داشته باشند و یک رابطه‌ی استنتاجی با هم داشته باشند.

- نکته‌ی پنجم مبحث بسیار جالب نقش ذهنی پول است؛ می‌توان پرسید که چرا مارکس مکرراً راجع به نقش ذهنی پول صحبت می‌کند؟ یعنی از پول به‌عنوان یک معیار متصور [imagner] صحبت می‌کند. در انگلیسی می‌توان از کلمه‌ی supposed هم استفاده کرد. در آلمانی کلمه‌ی vorgestellt را برایش داریم. یعنی چیزی که انگار واقعیت ندارد. حتی گاهی اوقات راجع به وجه ذهنی آگاهانه صحبت می‌کند. همه‌ی بحث در این باره است که چطور موقعی که پول این پیکریافتگی را پیدا می‌کند، موقعی که چیزی reel می‌شود که به‌مثابه امر واقع در مقابل ما قرار می‌گیرد، بازتابش در ما، با مخاطب قراردادن ما، ما نسبت به آن یک آگاهی ذهنی پیدا می‌کنیم و این آگاهی ذهنی را مقدمه‌ی دریافت‌مان از روابط جامعه سرمایه‌داری قرار می‌دهیم، به طوری که ما قیمت را به‌عنوان چیزی که پیش‌فرض مبادله است در نظر می‌گیریم. در حالی که ما می‌دانیم قیمت از کجا می‌آید و چه‌طور شکل گرفته است. نمی‌خواهم این‌جا بیش‌تر از این وارد این بحث بشوم، اما در بعضی از نظریه‌پردازی‌های جدید درباره‌ی پول، باز هم این وجود تصویری پول، نیازی به منشاء و تبارش - آن طوری که ما تباحث این تبار را تا نظریه‌ی ارزش تعقیب کردیم - ندارد. این موضوع جالبی است که در *گروندریسه* به‌طور مفصل طرح شده و در *کاپیتال* به این شکل وجود ندارد. حتی جایی در همین بخش، مارکس به استوارت - که در آن دوران دچار یک سری مشکلات پیرامون شکل ذهنی پول شده بود و آن را خیلی جدی گرفته بود تا از آن استنتاج‌های عجیب و غریب بکند (و نمی‌دانم اگر مارکس الان زنده بود درباره‌ی برخی از این افراد روزگار ما چه می‌گفت!) - انتقاد می‌کند و در صفحه‌ی ۶۳۴ می‌گوید: «این که پول در تعینش به‌مثابه سنج‌های ارزش صرفاً نقش و کارکردی متصور یا به‌تصور درآمده دارد، طوری وانمود و معوج می‌شود که گویی فقط یک تصور یا خیال یا فقط یک اسم است. آن هم نامی برای نسبت عددی ارزش‌ها به یک‌دیگر، نامی صرفاً برای نسبت اعداد.»

مایلم در پایان، صورت مسئله‌ی موضوعی را مطرح کنم — تا در جلسه‌ی بعد به طور مفصل درباره‌اش صحبت کنیم — که اصلاً کم‌اهمیت نیست و برمی‌گردد به یک شیوه‌ی استدلالی دیگر در گروندریسه که در کاپیتال، طور دیگری طرح شده و معضلاتی ایجاد کرده است. در انتقاد به شیوه‌ی استنتاج ارزش و پول در کاپیتال، یک مکتب وجود دارد که معتقد است، خودِ مارکس هم از مبادله آغاز کرده است؛ این‌ها کسانی هستند که می‌گویند فصل دوم کاپیتال اضافه است و باید آن را کنار گذاشت. به‌رحال به حرف‌های این افراد می‌توان با استدلال‌های بسیاری پاسخ داد (و من هم در مقالات مختلف پاسخی از زوایای مختلف به این‌ها نوشته‌ام) اما نکته‌ی جالب این است که در گروندریسه یک شیوه‌ی کاملاً متفاوت با کاپیتال، برای استدلال همین موضوع وجود دارد.

به این موضوع آخر و به سوال‌ها، در جلسه‌ی بعد، مفصل‌تر خواهیم پرداخت.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2F5>



دولت، بازار و طبقه

مصر، سوریه و تونس

۹ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ماکس عجل، بسام حداد، زینب ابوالمجد

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

حاکمیت استعمار و نفوذ سرمایه‌داری در مصر، سوریه و تونس موجب (باز) شکل‌گیری دولت در این کشورها شد، و نیز، ساختارهای طبقاتی‌ای را که ریشه در دوران عثمانی داشتند تغییر داد و از نو شکل بخشید. اما خصوصیات معین سرمایه‌داری استعماری شکل‌دهنده‌ی جایگاه این کشورها در بازار جهانی سرمایه‌داری، شکل‌ها و ترکیب‌های طبقاتی جنبش‌های ملی، و ظرفیت‌های‌شان برای برنامه‌های پسااستعماری و بازتوزیع بود. این جمهوری‌های اقتدارگرای پوپولیستی که ذخایر نفت نسبتاً اندکی داشتند مثال‌های خوبی از ظهور و سقوط توسعه‌گرایی در خاورمیانه و شمال آفریقا هستند. شکست ارتش‌های عربی از اسرائیل در جنگ ۱۹۶۷، که با چراغ سبز ایالات متحده (به عبارت بهتر، با چراغ زردی که رئیس‌جمهور آمریکا، لیندون بی. جانسون، نشان داد و خوب می‌دانست که اسرائیل آن را نادیده خواهد گرفت) رخ داد، به طرز مهلک موجب بی‌ثباتی پروژه‌های توسعه‌گرایانه‌ی این کشورها شد. اما علت گذار این کشورها {از توسعه‌گرایی}

به انباشت خصوصی به مدد دولت، که از دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز و در نهایت توسط سیاست‌های نئولیبرال اجماع واشنگتن [۱] تنظیم شد، صرفاً فشارهای خارجی از سوی اسرائیل، موسسات مالی بین‌المللی (IFIs)، واشنگتن و اروپا نبود. هم‌چنین عامل تعیین‌کننده‌ی این گذار را نمی‌توان اساساً تبعیت از یکی از جبهه‌های جنگ سرد دانست. تاریخ پیشین این کشورها و صورت‌بندی‌های داخلی نیروهای طبقاتی بر خط سیر آن‌ها تأثیر گذاشت. تنش‌ها و تضادهای سرمایه‌داری ملایم و تحت مدیریت دولت دهه‌های ۱۹۵۰/۱۹۶۰ و محدودیت‌های نسخه‌های گوناگون پروژه‌ی **انفتاح** (درهای باز اقتصادی، یا لیبرال‌سازی) [۲] که در دهه‌ی ۱۹۷۰ — در مورد سوریه یک دهه بعدتر — اتخاذ شد، در ترکیب با شوک‌های خارجی و مشروعیت‌زدایی، از جمله از دست رفتن اعتبار ایدئولوژیک سوسیالیسم و توسعه‌گرایی در عرصه‌ی جهانی، به تغییر و تجدید آرایش این دولت‌ها در رابطه با ساختارهای طبقاتی‌شان در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ انجامید. این سیاست‌ها بخش‌های بزرگی از باقی‌مانده‌ی سرمایه‌داری‌های اجتماعاً تثبیت‌شده را مکید و تهی کرد، و نارضایتی گسترده‌ای را به‌وجود آورد که در خیزش‌های مردمی ۲۰۱۰-۲۰۱۱ بارز شد.

پس از بیش از هشت دهه رقابت فزاینده میان فرانسه و بریتانیا و نفوذ اقتصادی اروپا در مصر، نیروهای ارتش بریتانیا در سال ۱۸۸۲ به خاک این کشور حمله کردند، و سیاست‌های مصر را تا زمان خروج‌شان پس از جنگ سوئز در ۱۹۵۶ تعیین می‌کردند. پنبه‌ی الیاف‌بلند مصر که به لحاظ جهانی ارزشمند بود و نیز کانال سوئز که به مسیر اصلی لندن به بمبئی، و در قرن بیستم، به مهم‌ترین کُری‌دور جهانی برای حمل نفت با کشتی تبدیل شد، موجب شد تا سرمایه‌داری به عمیق‌ترین شکل ممکن در صورت‌بندی اجتماعی مصر رسوخ کند. جمعیت زیاد مصر، تجربه‌های پیش‌تازانه‌اش در مدرنیزاسیون نظامی و اداری تحت حکومت محمدعلی پاشا (دوران زمامداری ۱۸۰۵-۱۸۴۸) [۳]، جوش و خروش فکری پیرامون ناسیونالیست‌های اولیه‌ی «قیام عربی ۱۸۷۹» [۴]، و نقش این کشور به مثابه‌ی پناه‌گاهی برای روزنامه‌نگاران و روشنفکران منطقه‌ی شام که در دوران استبداد سلطان عثمانی عبدالحمید دوم (دوران زمامداری ۱۸۷۶-۱۹۰۹) در جست‌وجوی آزادی بیان بودند، مصر را به مرکز ثقل منطقه تبدیل کرد. از نیمه‌ی قرن نوزدهم تا همین اواخر، مصر تأثیری نیرومند بر سیاست و فرهنگ جهان عرب و فراتر از آن داشت.

سوریه به‌لحاظ جغرافیایی (بلاد الشام) از زمان‌های دور به واسطه‌ی تجارت به اروپا پیوند داشته است. اما مرزها و مناسبات هویت محلی آن، تا اواسط قرن بیستم هم‌چنان محل مناقشه بود. جاه‌طلبی‌های فرانسه باعث شکل‌گیری سوریه به مثابه‌ی دولت-ملتی مدرن شد، اکثریتی غیرمسیحی که دنباله‌ی استراتژیک لبنان به حساب می‌آمد. فرانسه به تدریج، در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۳ حاکمیت استعماری خود را در قالب **اتحاد قیومیت ملل** [۵] اعمال کرد. سیاست استعماری «تفرقه بینداز و حکومت کن» فرانسه، جمعیت منطقه را به گونه‌ای از هم گسست و تکه‌تکه کرد که مشوق و مروج حاکمیت نظامیان بود. در نتیجه، اگرچه سوریه پس از استقلال رادیکال‌ترین اقدامات در زمینه‌ی برنامه‌ریزی و عظیم‌ترین هم‌سطح‌سازی و کاهش سطح نابرابری داخلی در جهان عرب را در پیش گرفت، ائتلاف حاکم

آن نتوانست این پروژه را تداوم بخشد. **حزب عربی سوسیالیستی بعث** سوریه که در سال ۱۹۴۷ توسط میشل عفلق، صلاح‌الدین البیطار، اکرم الحورانی و ذکی الارسوزی بنیان گذاشته شد، الگو، متحد — و رقیب — مصر در دوران جمال عبدالناصر به شمار می‌آمد که بیش‌تر بر کاریزما متکی بود تا انسجام ایدئولوژیک.

جمعیت قابل توجه مهاجران ایتالیایی و فرانسوی مقیم تونس، گرچه در قیاس با الجزایر کم‌تعدادتر و به لحاظ سیاسی کم‌اهمیت‌تر بودند، اما شکلی متمایز از سرمایه‌داری استعماری و مطالبات ارضی جنبش‌های ملی را ایجاد کرد. فرانسه، تاحدودی در واکنش به طرح‌های بریتانیایی در مصر و تاحدودی هم در دفاع از سرمایه‌دارانش، تونس را در ۱۸۸۱ اشغال و این کشور را تحت قیمومیت خود قرار داد. سرمایه‌ی فرانسه مهم‌ترین بخش صنعتی تونس، یعنی صنعت فسفات، را توسعه داد و مقامات استعماری در پی همکاری با پرورش‌دهندگان بزرگ زیتون در منطقه‌ی **ساحل** [۶] بودند. نیروی کار تونس که در نهایت زیر چتر قدرتمند **اتحادیه‌ی عمومی تونس (UGTT)** [۷] متشکل شد در منطقه بی‌نظیر بود. حبیب بورقبیه، رهبر اصلی ناسیونالیست‌های تونس که فرانکوفیل و رهبر **حزب دستور جدید** [۸] بود، با هوشیاری و احتیاط تمام، رویکرد مبارزه‌ی مسلحانه را که برای برچیدن استیلای مهاجران اروپایی ضروری بود به کار گرفت. او پس از استقلال تونس گرایش‌های غرب‌گرایانه‌ی خود را به سیاست دولتی تبدیل کرد. با این وجود، رژیم تونس و آژانس‌های بین‌المللی که به آن کمک‌های بلاعوض و وام می‌دادند، سیاست‌های خود را، تحت فشارهای کشورهای همسایه که ادعای ناسیونالیسم عربی، سوسیالیسم عربی و عدم تعهد به جنگ سرد داشتند، اجرا می‌کردند.

از سرمایه‌داری استعماری تا استقلال

اجرای کنوانسیون تجاری انگلیس - عثمانی در ۱۸۳۸ (معاهده‌ی بلطه لیمان) «امپریالیسم تجارت آزاد» را بر مصر تحمیل کرد. [۹] حاکمان مصر در میانه‌ی قرن، سید پاشا (۱۸۵۴-۱۸۶۳) و اسماعیل (۱۸۶۳-۱۸۷۹) که عنوان خدیو به آنان اطلاق می‌شد، از سرمایه‌ی خارجی استقبال کردند که سرنوشت‌سازترین شان **شرکت جهانی کانال دریایی سوئز** [۱۰] مستقر در پاریس و نخستین وام بانکی اروپایی به حکومت مصر در زمان زمامداری اسماعیل بود. در زمان زمامداری او، مصر در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری تحت سلطه‌ی اروپا ادغام شد، که با ورشکستگی کشور در ۱۸۷۸ به اوج خود رسید و بهانه‌ی لازم برای اشغال مصر توسط بریتانیا را فراهم کرد. [۱۱]

در پی اشغال مصر، سرمایه‌ی اروپایی در بانک‌ها، بنگاه‌های صنعتی و شرکت‌های خدماتی کشور سرمایه‌گذاری گسترده‌تری کرد. دولت استعماری دست به همکاری با سرمایه‌داران کشاورزی محلی زد که در **دلتای نیل** [۱۲] برای صنعت بافندگی بریتانیا پنبه کشت می‌کردند. [۱۳] **مصر علیا** [۱۴] به حاشیه

رفت. اما سرمایه‌داری استعماری هم‌چنان به نفوذ خود در صنعت شکر ادامه می‌داد. دهقانان در دلتای مصر و مصر علیا به اروپاییان بدهکار بودند و با سلب مالکیت مواجه شدند. [۱۵]

در خلال جنگ جهانی اول، بریتانیا کارگران را، به ویژه از مصر علیا، به خدمت در جبهه‌های جنگ فرستاد. نابسامانی و جابه‌جایی اقتصادی دهقانان و جنبش کارگری در شرف تکوین پایگاه توده‌ای قیام ناسیونالیستی ۱۹۱۹ [۱۶] به رهبری **حزب وفد** [۱۷] و رهبر آن سعد زغلول را فراهم کرد. کارگران و دهقانان از طریق اعتصاب‌ها، در اشغال املاک اربابی، و حمله به خطوط راه‌آهن و تلگراف و ساختمان‌های دولتی مشارکت چشمگیری در قیام ناسیونالیستی ۱۹۱۹ داشتند.

تاسیس **بانک مصر** در ۱۹۲۰، که خود را «بانکی مصری فقط برای مصری‌ها» می‌خواند، در ببحوحه‌ی قیام ملی به نوعی ناسیونالیسم اقتصادی تجسم بخشید که طلال حرب، بنیان‌گذار این بانک، و سهامداران مسلمان، مسیحی و یهودی‌اش مطرح کرده بودند. بانک مصر بنگاه‌های پیشگامی را در بخش‌های گوناگون ایجاد کرد، اما همان‌طور که آرون جیکس و احمد شکر در فصل دیگری از این کتاب [۱۸] نشان داده‌اند، بحث‌های زیادی در این باره وجود دارد که طلال حرب تا چه میزان به دنبال به چالش کشیدن سرمایه‌داری استعماری بود. حرب و همکارانش در حالی که در هیات مدیره‌ی بانک مصر اهداف ناسیونالیستی بانک را با بوق و کرنا تبلیغ می‌کردند، فاصله‌ی خود را از عناصر مردمی جنبش ناسیونالیستی حفظ می‌کردند، این در حالی است که زغلول با افتخار خود را «فرزند توده‌ی عوام» می‌خواند. [۱۹] با این حال، حزب وفد به لحاظ اجتماعی سیاست‌های محافظه‌کارانه‌ای در پیش گرفت که با متنفذترین هوادارانش، یعنی زمین‌داران بزرگ، سازگاری داشت.

دست‌آورد قیام ناسیونالیستی ۱۹۱۹ استقلال‌ی نحیف بود. از ۱۹۲۲ تا ۱۹۵۲ بلوک حاکم بر مصر تشکیل شده بود از: (۱) رژیم تازه‌تاسیس سلطنت مشروطه‌ی استبدادی؛ (۲) اشغالگران بریتانیایی که هم‌چنان بر چهار حوزه‌ی «محفوظ» (نیروی دفاعی، کانال سوئز، سودان، «حراست و حمایت» از اقلیت‌ها) استیلا داشتند؛ (۳) زمین‌داران بزرگ؛ (۴) تا دهه‌ی ۱۹۳۰، طبقه‌ی صنعتی نوظهور شامل **گروه مصر** و رقبای آن، حزب وفد و جنبش ناسیونالیستی مطالبات کارگران و دهقانان را تابع و زیرمجموعه‌ای از آن‌چه آن را آرمان بزرگ «ملی» می‌خواندند قرار دادند.

پیمان انگلیس و مصر در ۱۹۳۶ قدرت بریتانیا را در کشور کاهش داد. اما در تحقق و تضمین خواست «خروج کامل» قوای انگلیس از مصر ناکام ماند، امری که موجب رادیکالیزه شدن جنبش‌های سیاسی و اجتماعی مصر شد. کارگران اعتصاب‌های بزرگ بسیاری را شکل دادند. یکی از بزرگ‌ترین این اعتصاب‌ها، اعتصاب ۱۹۳۷ در **شرکت ریسندگی و بافندگی مصر** بود که نقطه‌ی عطفی در آگاهی طبقه‌ی کارگر مصر، هرچند هنوز سازمان‌نیافته، به حساب می‌آمد. اتحادیه‌های کارگری تا سال ۱۹۴۲ قانونی نبودند اگرچه فدراسیون‌های کارگری هم‌چنان قانونی به حساب می‌آمدند. در نتیجه، اتحادیه‌های کارگری به شیوه‌ای

متشکل تر در مبارزات ملی درگیر شدند. [۲۰] جنبش ناسیونالیستی عمدتاً منافع دهقانان را نادیده می‌گرفت اما کشاورزان خرد و کارگران فصلی کشاورزی روزانه در برابر زمین‌داران بزرگ و دولت استعماری مقاومت می‌کردند. زنان در دوران جنگ داخلی از مشاغل سنتی فراتر رفتند و به عنوان کارگر کارخانه، فروشنده در تالارهای فروشگاه‌های تجملی بزرگ، و نیز در مشاغلی که از نظر برخی‌ها کم‌تر «محترمانه» بودند، مانند اجاره‌دهنده‌ی مسکن به مردان کارگر صنعتی، خواننده و روسپی، وارد بازار کار سرمایه‌داری شدند. [۲۱]

*

در سوریه در دوران قیمومیت فرانسه (۱۹۲۲-۱۹۴۶)، رابطه‌ی میان نفوذ سرمایه‌داری، رشد طبقات مسلط - اشراف زمین‌دار، زمین‌داران تجاری، کارسالاران [۲۲] بازرگان، و صاحبان صنایع [۲۳] - و تطمیع از سوی قدرت دولتی، بر توسعه‌ی کشور حکم‌فرما شد. رهبری **بلوک ملی سوریه** [۲۴] و جنبش ناسیونالیستی عمدتاً از اشراف زمین‌دار مخالف استعمار، زمین‌داران غایب [۲۵]، تجار، و متخصصان تشکیل شده بود که تعدادی از مرفه‌ترین خانواده‌های سوریه را نمایندگی می‌کردند. برخلاف مصر و تونس، هیچ محصول کشاورزی نقدی [۲۶] واحدی در کشور وجود نداشت، هم‌چنین اقتصاد سوریه برخلاف تونس فاقد بخش مواد استخراجی قابل‌ملاحظه، یا برخلاف مصر فاقد شرکت‌های صنعتی بود. جریان محدود سرمایه‌گذاری به نفع بازرگانان، در رادیکالیزه شدن عمیق مناطق حاشیه‌ای نقش داشت و تاحدودی کشمکش زمین‌داران - بوروکرات‌ها و تجار- تولیدکنندگان را تعیین می‌کرد. [۲۷] با گسترش این طبقات، آن‌ها در اتحاد با رژیم استعماری بر سر قدرت با هم رقابت می‌کردند. این الگو که پیش و اندکی پس از استقلال سوریه حاکم بود عرصه را برای پنج دهه حاکمیت حزب بعث هموار کرد. [۲۸]

طبقات اجتماعی قدیمی که در دور کردن سوریه از جاذبه‌ی **ناسیونالیسم عربی** یا رشد طبقات روبه‌رشد شهری متخصص متحد با دهقانان فقیر ناموفق بودند، در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ به کودتاها و ضدکودتاها متوسل شدند. [۲۹] آنان دست به اقدامات رفرمیستی برای سازش با این بخش روبه‌رشد متشکل از گروه‌ها و طبقات اجتماعی به‌حاشیه‌رانده‌شده و سیاسی‌شده زدند که شروع به ایفای نقشی سیاسی در عرصه سیاست سوریه کرده بودند. اما این اقدامات مانع نارضایتی و بسیج مردمی علیه عملکرد ضعیف اقتصادی، نظامی و سیاسی طبقات حاکم نشد. سیاست‌های پوپولیستی، که به تعهدات بازتوزیعی دولتی ادعان داشت، توانست بر تمام جناح‌های طبقه‌ی حاکم که خود از قبل با هم در نزاع بودند چیره شود. [۳۰]

رهبران سیاسی روبه‌رشد مصر و سوریه، به سبب ایدئولوژی‌های طبقه‌محور و نوظهور **ناسیونالیسم عربی و سوسیالیسم عربی**، واکنش‌های مشابهی به طبقات سنتی نشان دادند و در جهت ایجاد تغییرات اجتماعی کوشیدند. هنگامی که دولت‌های توسعه‌گرا در سراسر جنوب جهانی در حال تکثیر بودند، فراخوان‌های ناسیونالیستی پان‌عرب، شکل‌های مداخله‌گرانه‌ی نفوذ سرمایه‌داری، و ترس از کمونیسم از سوی این اقشار اجتماعی جدید حاکم بر مصر و سوریه، این دو کشور را قادر به اتحادی کوتاه مدت (۱۹۵۸-)

۱۹۶۱) در قالب **جمهوری متحد عربی (UAR)** [۳۱] ساخت. برعکس، حبیب بورقبیه به جای دگرگونی بنیادین نظم استعماری در پی «بومی‌سازی» در تونس بود.

موفقیت‌های اندک و شکست‌های فراوان جمهوری متحد عربی، عاملی بنیادی در شکل‌گیری دو بخش مسلط بر سوریه پس از انحلال جمهوری متحد عربی بود. بخش نخست با طبقات اجتماعی قدیمی، ملغمه‌ای از زمین‌داران، صاحبان سرمایه و تجار تجدیدحیات‌یافته، و ژنرال‌های ارتش و بوروکرات‌های هم‌بسته به یک‌دیگر، مصالحه کرد. بخش دوم یک گروه اجتماعی روبه‌رشد از روستاییان بود، شامل اقلیت‌هایی که برای مدت‌ها به حاشیه رانده شده بودند (از جمله علوی‌ها و دروزی‌ها)، سنی‌های فقیرتر و افرادی با موقعیت‌های مناسب در ارتش که همانند مصر یکی از مهم‌ترین مسیرهای پیشرفت اجتماعی به شمار می‌آمد. در سپتامبر ۱۹۶۱ این نیروها از کودتای کوتاه‌مدتی حمایت کردند که منجر به انحلال جمهوری متحد عربی شد.

از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳ نیروهای اجتماعی «لیبرال» سوریه از پافشاری مصر برای تسلط بر جمهوری متحد عربی بهره بردند. در نتیجه‌ی این امر، این بلوک تاریخاً به حاشیه‌رانده شده ایدئولوژی جمهوری متحد عربی و سیاست‌های بازتوزیعی را {در داخل سوریه} احیا کرد، در حالی که رقابت خود با مصر (و عراق) را نیز حفظ می‌کرد. [۳۲] این ائتلاف از اقلیت‌های عمدتاً روستایی، که ریشه در کشاورزان متوسط و فرودستی داشت که مصمم به ایجاد نقشی بازتوزیعی برای دولت بودند، سکان هدایت کشور را از ۱۹۶۳ تاکنون در دست دارد. [۳۳] مشخصه‌ی مسیر آنان، تغییرات عظیم در خصلت نخبگان حاکم و زیگ‌زاگ رفتن میان تسلط بخش‌های عمومی و خصوصی است، که تقاطع و همپوشانی منافع و اقتضائات طبقات حاکم و تغییر در اقتصاد سیاسی جهانی هدایت‌گر آن بوده است.

*

حاکمیت استعمار در تونس به طور رسمی از ۱۸۸۱ آغاز شد. اما پیش از آن هم در ۱۸۶۰ فرانسه، بریتانیا و ایتالیا، پس از اصلاحات مهندسی‌شده برای تسهیل مکیدن ثروت تونس‌ها توسط اروپاییان، ۹۲ درصد از تجارت خارجی و داخلی تونس را در کنترل خود داشتند. [۳۴] وام‌دهندگان اروپایی بیش‌تر وام‌هایی را که حکومت نایب‌السلطنه‌ی تونس [۳۵] نتوانسته بود آن‌ها را بازپرداخت کند تمدید کردند. اما تونس در ۱۸۶۹ ورشکسته شد و به واسطه‌ی تحمیل یک **کمیسیون مالی بین‌المللی** به رهبری اروپا که امور مالی تونس را در اختیار می‌گرفت - یعنی عملاً استعمار غیررسمی غیرنظامی - کنترل خود را بر اقتصاد از دست داد. حکومت رسمی فرانسه به دنبال حفظ منافع سرمایه‌داران فرانسوی و پیشی گرفتن از طرح‌های بریتانیا بود. [۳۶] انگیزه‌های اشغال تونس توسط فرانسه شبیه انگیزه‌های بریتانیا برای اشغال مصر بود. اما سرمایه‌داری استعماری مصر بر تجارت یا استخراج ارزش مالی متکی بود، در حالی که تونس به یک پروژه‌ی سرمایه‌داری مستعمره‌نشینان {اروپایی} تبدیل شد. تونس به مرکزی برای زمین‌داری و صنایع مواد

استخراجی، عمدتاً فسفات، بدل شد. **شرکت فسفات قفصه و شرکت راه‌آهن** یکی از غنائم سرمایه‌داری استعماری فرانسه بود، که تا سال ۱۹۳۰ بر قله‌ی بازار فسفات جهان قرار داشت، که در کل ۲۰ درصد یا بیش‌تر از صادرات تونس از ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۰ را شامل می‌شد و یک طبقه‌ی پرولتاریای قابل‌توجه، و مبنایی برای اتحادیه‌گرایی صنعتی، به‌وجود آورد. [۳۷] طلوع قاهرانه‌ی استعمار باعث تشدید تفاوت‌های اجتماعی شد. زمین‌داران تونسی غایب **بلدی** (ساکن شهر) زمین‌های ساحلی و شمالی را به سرمایه‌داران کشاورزی اروپایی فروختند. قطعه‌زمین‌های اشتراکی به زمین‌داران تونسی خصوصی واگذار شد تا وجود یک نیروی کار بایبات را در نزدیکی مزارع سرمایه‌داری استعماری تضمین کند و یک طبقه‌ی هم‌دست متحد با فرانسه را به‌وجود آورد. [۳۸] تا دهه‌ی ۱۹۳۰، طبقه‌ی چشمگیری از زمین‌داران تونسی متولد شد که از همان روش‌های فرانسوی تقلید می‌کردند که مبتنی بر سهم اندک نیروی کار و سهم بالایی از سرمایه بود. در عین‌حال، خلع‌ید، شبه‌پرولتاریاسازی، و تنگدستی مردم روستایی را زیر فشار خود می‌فرسود و اقبال توده‌ای گسترده‌ای برای ناسیونالیست‌ها به همراه آورد، اما جنبش ناسیونالیستی اساساً توسط نخبگانی با تحصیلات بالا رهبری می‌شد. [۳۹]

در سال ۱۹۳۴، کادرهای جوان‌تر به رهبری حبیب بورقیبه از حزب دستور انشعاب کردند و **حزب دستور جدید** را در کنگره‌ای در شهر قصره‌لال تاسیس کردند. [۴۰] دستور جدید در ابتدا در پی تصاحب دستگاه دولت و در درست گرفتن بخشی از حاکمیت در کنار فرانسوی‌ها بود. کنترل مستقیم تولید برای انتقال ارزش از تونس به فرانسه موضوع کلیدی بود. هم‌چنین فرانسه برای تداوم کنترل استعماری، پایگاهی اجتماعی از مستعمره‌نشینان {اروپایی‌تبار} به‌وجود آورده بود. استعمارزدایی از تونس تنها در پی مبارزه‌ی مسلحانه‌ی فلاقه [۴۱]، مبارزان روستایی بی‌زمین یا تقریباً بدون زمین، همراه با حزب دستور جدید و اتحادیه‌ی عمومی تونس رخ داد. در ۱۹۵۵، برخی از همین مبارزان و متحدشان، صالح بن یوسف، با پیشنهاد فرانسه برای استقلال ناکامل مخالفت کردند و قیام دوم (۱۹۵۵-۱۹۵۶) را به راه انداختند. [۴۲] آن‌ها خواستار استقلال کامل‌تری بودند. اما از آن‌جا که آنان در قیاس با نیروهای فرانکوفیل جناح بورقیبه‌ی دستور جدید، نیروهای اجتماعی به‌مراتب رادیکال‌تری را نمایندگی می‌کردند و به ناسیونالیسم عربی و فرهنگ مسلمانان گرایش داشتند، فرانسه و بورقیبه‌ایست‌ها آن‌ها را از میان بردند، این یکی از اقدامات فراوانی بود که باعث حذف این نیروهای اجتماعی از میثاق توسعه‌گرایی شد. [۴۳]

استقلال، برنامه‌ریزی دولتی، و «سوسیالیسم»

مصر، سوریه و تونس پس از استقلال از استعمار بریتانیا و فرانسه، پروژه‌های بلندپروازانه‌ی برنامه‌ریزی دولتی را آغاز کردند. این پروژه‌ها در مصر و سوریه به نام «سوسیالیسم عربی» مزین شد. تونس در دهه‌ی ۱۹۶۰ «تجربه‌ی سوسیالیستی» محدودتری را آغاز کرد. با این حال، این سه صورت‌بندی اجتماعی، که هر کدام اقتصادهای مختلط در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ داشتند، هم‌چنان بقایای سرمایه‌داری استعماری را حفظ کردند، در عین‌حال که تعداد معدودی بنگاه اقتصادی با مالکیت دولتی تاسیس کرده بودند — تونس

دیرتر از دو کشور دیگر به این فرایند پیوست. این سه کشور در دهه‌ی ۱۹۶۰ به برنامه‌ریزی‌های متمرکزتر گذار کردند و سرمایه‌داری دولتی توسعه‌گرا و **صنعتی‌سازی مبتنی بر جایگزینی واردات (ISI)** [۴۴] را در کنار تغییراتی در مالکیت زمین در دستور کار خود قرار دادند. این سیاست‌ها باعث شکل‌گیری طبقات جدیدی شد که اقتصاد و سیاست پسااستعماری را مدیریت می‌کردند. استانداردهای شهری و روستایی زندگی در مصر و سوریه بهبود یافت، در حالی که در تونس ریاضت اقتصادی با بهبود خدمات اجتماعی ترکیب شد. اما بازارهای ضعیف داخلی، دسترسی ناکافی به سرمایه، وابستگی فناورانه و مشروعیت‌زدایی به دلیل جنگ ۱۹۶۷ موفقیت‌های صنعتی‌سازی مبتنی بر جایگزینی واردات را محدود ساخت.

افسران آزاد در مصر به‌رهبری جمال عبدالناصر (دوران زمامداری ۱۹۴۵-۱۹۷۰) در ۱۹۵۲ کودتای نظامی کردند و پادشاهی را برانداختند. رژیم جدید نیروی استعماری بریتانیا را پس از جنگ سوئز در ۱۹۶۵ وادار به خروج از کشور کرد. وقتی رژیم نظامی جدید اصلاحات ارضی را با هدف تضعیف زمین‌داران بزرگ که سیاست مصر را از میانه‌ی قرن نوزدهم در کنترل خود داشتند به اجرا گذاشت، کودتا به سرعت به یک «انقلاب» اجتماعی «از بالا» تبدیل شد. دارایی‌های خانواده‌های سلطنتی مصادره شد. صاحبان مزارع بزرگ پنبه و شکر اجازه‌ی فروش مایملک‌شان را بالاتر از سقف مجاز (در ابتدا ۲۰۰ و در نهایت ۵۰ فدان، هر فدان برابر است با ۱۰۰۴ اکر) داشتند. دهقانان متوسط و ثروتمند (صاحبان زمین‌هایی به مساحت ۵ تا ۵۰ فدان) و نه کارگران کشاورزی فصلی، اصلی‌ترین ذینفعان اصلاحات بودند. اغلب دهقانان فقیر ناچار بودند برای حمایت از خانواده‌هایشان زمین اجاره کنند و اساساً از نظام کنترل اجاره‌ها که با اصلاحات ارضی ایجاد شده بود منتفع شدند. [۴۵] رژیم بعدتر تعاونی‌های روستایی را تاسیس کرد که کاملاً تحت کنترل تک حزب حاکم - **اتحاد سوسیالیستی عربی (ASU)** - بودند.

در ابتدا افسران حاکم موضع منسجمی درباره‌ی سرمایه‌ی خصوصی نداشتند، تاحدی به این دلیل که از پس‌زمینه‌های سیاسی و اقتصادی - اجتماعی متفاوتی برخاسته بودند. اغلب آنان، همانند ناصر، از طبقات متوسط رو به پایین بودند. برخی از نخبگان پیش از ۱۹۵۲ بودند، برخی به اخوان‌المسلمین نزدیک بودند، و دیگران به احزاب مارکسیست. آن‌ها در خلال دهه‌ی ۱۹۵۰ آمیزه‌ای از برنامه‌ریزی اقتصادی و اقدامات مدافع بنگاه‌های خصوصی را با توجه به عدالت اجتماعی به کار گرفتند. آنان از طریق اصلاحات در قوانین تجارت، سرمایه‌ی داخلی و خارجی را تشویق می‌کردند، و در عین حال بنگاه‌هایی با مالکیت دولتی تاسیس کردند. افسران آزاد ضد کمونیست و در ابتدا به دنبال روابط حسنه با ایالات متحده بودند. با این حال، عدم تمایل آن‌ها به پذیرش شرایط دوگانه‌انگار مناسبات بین‌المللی که برادران دالس در دوران ریاست جمهوری آیزنهاور قبل از جنگ سوئز در سال ۱۹۵۶ ترویج می‌کردند، آن‌ها را به اتحاد جماهیر شوروی نزدیک‌تر کرد. مصر کمک تسلیحاتی، مالی و فنی شوروی را برای ساخت بزرگ‌ترین پروژه‌ی دولتی آن دوران، یعنی **سد بلند اسوان**، پذیرفت. [۴۶]

مصر از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱، در دوران جمهوری متحد عربی، سوریه را هم‌چون یک استان خود اداره می‌کرد. حزب بعث نسخه‌ی مفصل و مبسوط‌تری از سوسیالیسم عربی و ناسیونالیسم عربی داشت و توقع داشت که به آموزگار سیاسی ناصر بدل شود. عدم‌تمایل ناصر برای پذیرش این نقش قوی‌ترین متحدان بالقوه‌اش را در سوریه با او بیگانه ساخت. دولت مصر در ۱۹۶۰ همراه با ملی‌کردن بانک مصر کنترل بیش‌تری بر فعالیت‌های اقتصادی پیدا کرد و اقدامات بازتوزیعی وسیع‌تری را در دستور کار قرار داد. هنگامی که ناصر تلاش کرد ملی‌سازی شرکت‌های خصوصی بزرگ را به سوریه تحمیل کند، طبقه‌ی تجاری سوریه و عناصری از ارتش شورش کردند و جمهوری متحده عربی منحل شد.

ناصر از شخصیت کاریزماتیک خود برای اتخاذ ابتکارات سیاسی جسورانه بهره برد — نظیر شرکت در کنفرانس کشورهای آفریقایی آسیایی باندونگ، و جنبش عدم‌تعهد که از دل کنفرانس باندونگ به‌وجود آمد. قرارداد خرید تسلیحات از چکسلواکی در آن سال انحصار غربی‌ها در فروش تسلیحات را در منطقه در هم شکست. ملی‌سازی کانال سوئز توسط مصر در ۱۹۵۶ منجر به تجاوز سه‌جانبه‌ی اسرائیل، بریتانیا و فرانسه به مصر شد. به‌رغم شکست نظامی مصر در جنگ سوئز، نیروهای بریتانیایی وادار به خروج از مصر شدند و ناصر به نماد ضدامپریالیسم در جنوب جهانی بدل شد.

ناصر با تکیه بر محبوبیت روزافزون خود، همه‌ی بنگاه‌های خصوصی مصر را در ۱۹۶۰-۱۹۶۲ ملی کرد. در ۱۹۶۲ در **منشور ملی** اعلام شد که ایدئولوژی رسمی رژیم سوسیالیسم عربی است و حزب اتحاد سوسیالیستی عربی به عنوان تنها حزب کشور تاسیس شد. متعاقباً، رژیم با یک برنامه‌ریزی متمرکز طرح صنعتی‌سازی بلندپروازانه‌ای را آغاز کرد. سرمایه‌گذاری صنعتی وارد مصر علیا شد که پیش‌تر به حاشیه‌رانده شده بود. شرکت‌های ریسندگی و بافندگی نساجی در سراسر دلتای نیل پراکنده شدند تا شغل و ارتقای تحصیلی برای دهقانان فراهم کنند. کارگران در شرکت‌های بخش عمومی از دستمزد معیشتی، امنیت شغلی و مسکن عمومی، غذای یارانه‌ای و خدمات بهداشتی بهره‌مند شدند. دختران و پسران با پس‌زمینه‌ی دهقانی یا کارگری به آموزش عمومی رایگان در دانشگاه‌ها دسترسی پیدا کردند. زنان از «فمینیسم دولتی» منتفع شدند که می‌کوشید بدون به چالش کشیدن خانواده‌ی پدرسالار، دسترسی برابر به آموزش و اشتغال عمومی را برای زنان فراهم کند. [۴۷] دولت خانواده‌های خوب سوسیالیست را تشویق می‌کرد که به کنترل جمعیت روی بیاورند. بسیاری از زنان خانواده‌های کارگری و طبقه‌ی متوسط شهری و بیش‌تر دانشجویان از روسری سرکردن دست کشیدند. [۴۸]

کارگران و زنان در دوران ناصر با وجود کسب حقوق مهم اقتصادی، آزادی‌های سیاسی خود را از دست دادند. حزب اتحاد سوسیالیستی عربی اتحادیه‌ها و انجمن‌های آنان را هضم و جذب کرد. [۴۹] دهقانان هرگز به طور کامل از ستم طبقات زمین‌دار قدیمی رها نشدند. [۵۰] ساخت سد اسوان برای تولید برق برای کارخانه‌ها و تنظیم جریان نیل برای کشاورزی باعث آوارگی بسیاری از نوبی‌های [۵۱] روستانشین شد. نوبی‌ها در مناطق شهری اسکان داده شدند و در نظام‌های آموزشی و اشتغال دولتی هضم و جذب شدند،

درحالی که فرهنگ قومی و زبان ملی آنان توسط ایدئولوژی ناسیونالیسم عربی به حاشیه رانده شد. افسران ارتش خود را به مدیریت بنگاه‌های حکومتی منصوب کردند و نخبگان جدیدی شکل دادند. به علاوه، یک گروه اجتماعی جدید از بوروکرات‌های طبقه‌ی متوسط و متوسط روبه‌پایین در بخش دولتی رشد کرد و از مزایای مالی و مناصب رده‌بالا درون اتحاد سوسیالیستی عربی متنفع شد.

*

رانه و فشار برای بازگرداندن نظم سرمایه‌داری سوریه پس از انحلال جمهوری متحده‌ی عربی، باعث به‌هم‌پیوستن و چسبیدن دو جنبه‌ی روستایی‌شدن و رادیکال‌شدن در حزب بعث شد. حزب بعث که در میان اقلیت علوی و دروزی و دیگر عناصر روستایی فقیر پایگاه داشت به سبب حاکمیت متزلزلش بر جمعیت‌های پیش‌تر تحت‌انقیاد که هنوز به نیروهای اجتماعی مسلط تبدیل نشده بودند سوریه را در مسیر توسعه‌گرایی رادیکال‌تر و سرکوب‌گرانه‌تری از مصر قرار داد. رهبری روستایی-اقلیتی حزب بعث بین سال‌های کودتای ۱۹۶۳، که کمیته‌ی نظامی شاخه محلی حزب بعث را به قدرت رساند، و ۱۹۶۶، در تلاش بود که سوریه را از میراث سلطه‌ی زمین‌داران بزرگ و منتفذان شهری سنی خلاص کند.

کودتای دوم، **صلاح جدید** [۵۲] و کمیته نظامی بعثی‌ها را از ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۰ بر سر کار آورد. تحت رهبری او سوسیالیسم عربی سوری رادیکال‌ترین شکل‌اش را اتخاذ کرد. سیاست صنعتی‌سازی مبتنی بر جایگزینی واردات تلاش برای دستیابی به استقلال اقتصادی و صنعتی با رشد صنعت داخلی را شدت بخشید. دولت صنایع را بیش از پیش ملی کرد، واسطه‌ها را در بخش روستایی حذف کرد، و تحولات ارضی به مراتب گسترده‌تری را در قیاس با مصر و به طور قطع تونس ایجاد کرد. [۵۳] به لحاظ نظری، آمال و آرزوی دگرگونی سوسیالیستی می‌بایست قربانیان طبقات زمین‌دار را متحد می‌کرد، اما گروه صلاح جدید قادر به حفظ وحدت حزب بعث نبود.

رتوریک ضدامپریالیستی و سیاست‌های نسبتاً رادیکال اقتصادی حزب رادیکال بعث پس از ۱۹۶۶ به انزوای داخلی، منطقه‌ای و بین‌المللی این حزب منجر شد. حزب بعث در عرض چند سال بسیاری از متحدان طبیعی خود را در میان چپ‌گرایان، از جمله بعثی‌های اخراج‌شده و تقریباً تمامی کمونیست‌ها، و همچنین تقریباً دولت‌های مرتجع عرب، نظیر عربستان سعودی، از دست داد. روابط با مصر پس از انحلال جمهوری متحد عربی تیره شد. کشورهای عربی همسایه هراس داشتند که حمایت سوریه از اقدامات مسلحانه‌ی **فتح** باعث بی‌ثباتی منطقه شود، هراسی که بی‌راه نبود. حملات فتح از ژانویه ۱۹۶۵ عاملی مهم در تصمیم اسرائیل برای دست زدن به حمله‌ی پیشگیرانه در جنگ ۱۹۶۷ بود که به قلب رژیم سوریه ضربه زد. پیامدهای جنگ که با فقدان سرمایه، حاکمیت بی‌اندازه سرکوبگر و ضعف ظرفیت برنامه‌ریزی تشدید شد باعث محدود شدن تغییرات سوسیالیستی در بازه‌ی ۱۹۶۶-۱۹۷۰ شد. رژیم بی‌ثبات سوریه برای کودتای دیگری آماده بود. [۵۴]

حافظ اسد، وزیر دفاع وقت، گرچه حامی اصلاحات سوسیالیستی بود اما وحدت ملی و تقویت دستگاه سرکوبگر دولتی را بر تحولات سوسیالیستی اولویت داد. او بقایای پایگاه اجتماعی رژیم، یعنی طبقات میانی در مناطق روستایی سوریه را برای دستیابی به امنیت داخلی حیاتی می‌دانست. از نظر اسد، منافع این طبقات خط قرمزی بود که اصلاحات ارضی نباید از آن عبور می‌کرد، امری که نقطه‌ی اصلی پیوند او و صلاح جدید بود. اسد پایگاه اجتماعی احیاشده‌ای از افراد وفادار درون ارتش و سرویس‌های اطلاعاتی را به مثابه‌ی وسیله‌ای برای جلوگیری از اصلاحات سوسیالیستی بیش‌تر به خدمت گرفت. در ۱۹۷۰ اسد برنامه‌ای را آغاز کرد که به اصطلاح **جنبش تصحیحی** [۵۵] خوانده می‌شد — کودتایی که همه‌ی رقبای او را در زندان تضعیف کرد و خطوطی را برای رژیم سوریه مشخص ساخت که به شکل‌های مختلف تا سال ۲۰۱۱ و پس از آن دوام یافت. این رویکرد «تغییر در تداوم» در تقابل با گسست آشکار و قاطع‌تری است که در مسیر اقتصادی سیاسی مصر پس از ناصر به‌وجود آمد.

*

رهبری تونس در دوران بلافاصله پس از استعمار، از برنامه‌ریزی گسترده یا ملی‌سازی فوری، آن‌گونه که در مصر و سوریه رخ داد، پرهیز کرد. اتحادیه‌ی عمومی تونس (UGTT) متحد حزب دستور جدید بود اما تا حدودی مستقل از آن عمل می‌کرد. اتحادیه‌ی عمومی تونس از ایدئولوژی کارگرگرایی پیشرفته‌ای برخوردار بود، یک ایدئولوژی مبتنی بر کارگران مزدی که به حزب دهقان‌محور سوسیالیست عربی **حورانی** در سوریه (پیش از بعث) شباهت داشت. اما جناح بورقیه‌ی حزب که پس از استقلال در ۱۹۵۶ قدرت را به دست گرفت، طرفدار غرب، فرانکوفیل، لیبرال، و ضد ناسیونالیسم عربی بود. این جناح بر تشکیل دولت و تحکیم سیاسی تمرکز و بر روابط حسنه با سرمایه‌ی خصوصی تکیه کرد. بلوک حاکم شامل اتحادیه‌ی عمومی تونس بود که قوی‌ترین گروه در میان کارگزاران و کارگران، ضعیف‌ترین در میان پرولتاریای روستایی، و در معادن با فاصله‌ای زیاد از دیگران مبارزترین بود. [۵۶] پس از آن که بورقیه جنب‌وجوش اتحادیه‌ای برای فعالیت سیاسی مستقل، و جاه‌طلبی احمد بن صالح برای ادغام حزب-اتحادیه را از بین برد، اتحادیه تحت رهبری احمد تللی که فرمان‌بردارتر بود، به شریک صغیر حزب دستور جدید تبدیل شد. اتحادیه‌ی عمومی تونس در نواحی غیرشهری فاقد توان اجتماعی برای اجرای برنامه‌ی ارضی‌اش — تعهدی پرابهام به اصلاحات ارضی، و سرمایه‌گذاری مالی گسترده در مرکز و جنوب — بود و قادر نبود به خوبی در مناطق روستایی نفوذ و سازماندهی کند، تا حدودی به این دلیل که حزب دستور جدید پیوسته در چنین اقداماتی پیش‌دستی می‌کرد و آن را به انحصار خود درمی‌آورد. [۵۷]

از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ تونس فرار سرمایه‌ی عظیمی را تجربه کرد. در حالی که سرمایه‌ی خصوصی از این که تونس استقلال یافته با ثروت‌اش چه خواهد کرد و از این که شاید از سرمایه‌گذاری در صنعت خودداری ورزد، به وحشت افتاده بود، ایالات متحده آمریکا، و تا حدی فرانسه، از این هراس داشتند که اگر دولت در ترویج توسعه‌ی اقتصادی موفق نشود چه بر سر کل نظام سرمایه‌داری داخلی خواهد آمد. در

بخش روستایی، کشاورزی متکی بر مالکیت غایبانه و کم بازده بر کشاورزی متکی بر کار (labor-intensive) چیره شد که به بحران بیکاری در نواحی روستایی و سطح پایین تولید انجامید. بیکاری در شهرها بیداد می کرد.

بورقیبه شخصاً طرفدار اصلاحات ارضی، برنامه ریزی اقتصادی و ملی سازی بنگاه های خصوصی، مشابه آن چه در مصر و سوریه به اجرا درآمد، نبود. اما در ۱۹۶۲ برهه ای در اقتصاد جهانی و منطقه ای که مروج دخالت دولت در اقتصاد بود (توسعه ی دولت محور)، که سیاست های مصر و سوریه به شکل گیری آن کمک کرد، او را به اتخاذ این سیاست ها سوق داد. در ۱۹۶۴ تونس با سوسیالیسم حزب دستور لاس می زد، یعنی سطحی محدود از توسعه گرایی بدون بازتوزیع رادیکال که منافع زیتون کاران بزرگ را در منطقه ی ساحل یا کشاورزان بزرگ تر غله در شمال تونس در معرض تهدید قرار می داد. تجربه ی سوسیالیستی به عرصه ی ایدئولوژیکی بدل شد که در آن برنامه ریزان، اتحادیه گراها و سیاستمداران برای تعیین نقش سرمایه داری خصوصی با هم می جنگیدند. [۵۸]

قانون عمومی شماره ۴۸۰ ایالات متحده اجازه ی فروش غلات آمریکایی به تونس را، همانند مصر، می داد و پرداخت آن را با ارز محلی مجاز می دانست. این کمک غذایی همزمان به کشاورزان آمریکایی یارانه پرداخت می کرد و فشار شدیدی بر تونس وارد می ساخت، و فضای سیاسی را برای دولت باز می کرد که یک رژیم برنامه ریزی اساساً متمایل به خارج را با تکیه بر تزریق سرمایه ی عظیم خارجی و واردات تکنولوژی به اجرا گذارد. تونس به یکی از بزرگ ترین دریافت کنندگان کمک غذایی بر حسب سرانه در جهان تبدیل شد.

از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۹، برنامه ریزی مبتنی بر چندین سیاست بود: (۱) جنبش تعاونی، (۲) سرمایه گذاری عظیم دولتی در حوزه ی صنعتی سازی جایگزین واردات، (۳) توسعه ی زیرساخت ها، (۴) بازپرداخت وام از طریق کانال های تجاری برای جلب سرمایه گذاری در تولید و بنگاه های اشتغال زا، و (۵) محدود نگاه داشتن دستمزدها. [۵۹] مانند مصر و سوریه، صنعتی سازی مبتنی بر جایگزینی واردات بنیان صنعتی عظیم با مالکیت دولتی ایجاد کرد. [۶۰] در اواخر دهه ی ۱۹۶۰، سهم عظیمی از سرمایه ی خصوصی در صنعت گردشگری تحت حمایت دولت گذاشته شد که به مبنایی مهم برای انباشت سرمایه تبدیل شد. با این حال، برخلاف مصر و سوریه، اصلاحات ارضی جدی صورت نگرفت. تعاونی ها به نارضایتی بین طبقاتی دامن زدند، زیرا محیط زندگی و کار کشاورزان کوچک تر را به طور بنیادی تغییر دادند و در عین حال ثروت کشاورزان بزرگ تر را تهدید می کردند. اما این تعاونی ها توانستند بخش زیادی از دهقانان کوچک تر و برخی از دهقانان متوسط را، به ویژه در شمال کشور، جذب و مشاغل آبرومندانه ای را برای بی زمین ها فراهم کنند. زمین داران کم تر از این وضع رضایت داشتند، زیرا کشاورزان کوچک تر در واقع به پرولتاریای روستایی تبدیل شدند و برای دولت کار می کردند. در مراحل پایانی تعاونی ها، کوچک ترین کشاورزان سرمایه ی در گردش خود، به ویژه حیوانات شان، را فروختند و درواقع امکان بازگشت به کشاورزی خصوصی از بین رفت. در

همین حال، بورژوازی زمین‌دار از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۹ دارایی‌های خود را در سراسر کشور به روش‌های مختلف افزایش چشمگیری داد: خرید زمین از خرده‌مالک‌ها و مهاجران فرانسوی و ایتالیایی در حال خروج، یا به نوعی تصاحب زمین‌های مستعمره‌نشینان اروپایی سابق که در خلال استعمارزدایی ارضی سال‌های ۱۹۶۴-۱۹۵۶ به مالکیت دولتی درآمده بود. در همین حال، انباشت خصوصی با شتاب ادامه یافت و منجر به تمرکز ثروت در دست طبقه‌ی حاکم تونس شد. [۶۱]

در تمام این سال‌ها، سیاست‌های بورق‌بیه در قبال مسئله‌ی فلسطین، هم‌سو با گرایش رژیم تونس به فرانسه و اتحادش با امپریالیسم آمریکا، حتی راست‌گراتر از دولت‌های عرب حاشیه‌ی خلیج بود. این امر به تضاد و تقابل با جمال عبدالناصر و دیگر چهره‌های نمادین ناسیونالیسم عرب و ضداستعمار انجامید. در نهایت، با فعال شدن ناآرامی‌های اجتماعی داخلی به واسطه‌ی رخدادهای ویتنام و فلسطین، حمایت آشکار رژیم تونس از دستور کار منطقه‌ای آمریکا باعث شد توانایی این کشور برای ایفای نقش ضامن و معمار چارچوب انباشت خصوصی تضعیف شود.

عقب‌گرد از توسعه‌گرایی، برنامه‌ریزی و خط‌مشی صنعتی‌سازی مبتنی بر جایگزینی واردات

شکست سخت مصر و سوریه از اسرائیل در ۱۹۶۷ [۶۲] باعث مشروعیت‌زدایی از ایدئولوژی‌های رسمی این کشورها، ناسیونالیسم عربی و سوسیالیسم عربی شد و بحران‌های اقتصادی پیش از جنگ را تشدید کرد. برنامه‌ی ۳۰ مارس ۱۹۶۸ نشان‌دهنده‌ی قصد ناصر برای سازماندهی مجدد اقتصاد سیاسی مصر بود. اما با **جنگ فرسایشی** [۶۳] و مرگ ناصر این امر به تعویق انداخت و آن را به انور السادات (دوران زمامداری ۱۹۷۰-۱۹۸۱) سپرد. تونس در ۱۹۶۹ از تجربه‌ی سوسیالیستی‌اش دست کشید. اما در سوریه دنبال کردن این گرایش تا یک دهه‌ی بعد به طول انجامید.

اعلام **انقلاب تصحیحی** در ۱۵ مه ۱۹۷۱ توسط سادات و دستگیری رهبران ناصریست‌ها خبر از تغییری بنیادین در خط‌مشی مصر می‌داد. اما تا زمانی که سادات صلاحیت و مشروعیت خود را با پیروزی نسبی مصر در جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳ تثبیت نکرد، هیچ تغییر اساسی‌ای رخ نداد. سادات در «گزارش کار اکتبر» خود در ۱۹۷۴ سیاست **انفتاح** - «باز کردن درها» به روی سرمایه‌گذاری خصوصی داخلی و خارجی - را اعلام کرد. او با درک این نکته که تغییر جهت‌گیری اقتصادی مدنظر او مستلزم سرمایه‌ای است که فقط در غرب موجود است، جبهه‌ی خود را در اردوگاه جنگ سرد از اتحاد جماهیر شوروی به ایالات متحده تغییر داد، و مصر در ۱۹۷۸ کمک نظامی‌ای بالغ بر ۵۰ میلیارد دلار از آمریکا دریافت کرد که این کشور را به دومین دریافت‌کننده‌ی غیرناتوی کمی‌های نظامی از ایالات متحده پس از اسرائیل بدل ساخت، و نیز نزدیک به ۳۰ میلیارد دلار کمک اقتصادی دریافت کرد. [۶۴] سادات از سرمایه‌داران مصری تبعیدی، از جمله اعضای ثروتمند اخوان المسلمین که در کشورهای نفت‌خیز خلیج

سرمایه انباشت کرده بودند، و سرمایه‌گذاران خارجی دعوت به بازگشت به کشور کرد. عربستان سعودی و دیگر دولت‌های عربی خلیج در مصر سرمایه‌گذاری گسترده‌ای کردند تا زمانی که به دلیل پیمان صلح مصر با اسرائیل روابط آن‌ها برای نزدیک به یک دهه متوقف شد. دولت در ژانویه ۱۹۷۷ به توصیه‌ی صندوق بین‌المللی پول اعلام کرد که کاهش شدیدی در یارانه‌های مصرف‌کنندگان را به اجرا می‌گذارد. پاسخ به این سیاست، «شورش نان» بود که نزدیک بود به سرنگونی رژیم شود؛ این شورش حکومت را وادار کرد که از سیاست کاهش یارانه‌ها عقب‌نشینی کند و به ناچار با روند کندتری از آن‌چه رژیم و موسسات مالی بین‌المللی می‌خواستند سیاست‌های ناصریست‌ها را معکوس کند.

همان تکنوکرات‌هایی که مدیریت بنگاه‌های بخش عمومی را بر عهده داشتند از گذار به این مدل جدید استقبال کردند، البته تا آن‌جا که این مدل جدید بخش عمومی را آن‌قدر کم‌اهمیت نکند که قدرت آنان را کاهش دهد. در کنار آنان، سرمایه‌داران پیش از ناصر که به مصر بازگشته بودند و آنان که با پول‌های جدید خلق شده در لیبی و کشورهای خلیج مرتبط بودند (بسیاری از این سرمایه‌داران را اسلام‌گراها تشکیل می‌دادند) از فرصت‌های اقتصادی جدید سود بردند. [۶۵] افتتاح درهای عصری جدید از کالاهای مصرفی، سرمایه‌داری رفاقتی و فساد را گشود، زیرا سرمایه‌داران نوظهور روبه‌ترقی پیوندهای تجاری و خانوادگی با رژیم را عمیق‌تر کردند. پولدارهای قدیم و جدید دیگر از این که تمتع خود را به شکل افراطی به نمایش بگذارند احساس شرمساری نمی‌کردند. در نتیجه، آنان را اغلب یک طبقه‌ی سرمایه‌دار «انگلی» می‌دانستند که، درست همانند تجربه‌ی سوریه، بر مبنای روابط حامی‌پرورانه با مقامات دولتی، به موفقیت رسیده بودند. [۶۶]

✱

سوریه در قیاس با مصر با احتیاط بیش‌تری از سوسیالیسم عربی پا پس کشد، زیرا رژیم بیم آن داشت که ادغام تمام‌عیار در بازار جهانی ممکن است قدرتش را تهدید کند. هم‌چنین رژیم نیاز داشت همچنان که نقش منطقه‌ای تهاجمی‌تر به خود می‌گرفت، نوعی حمایت توده‌ای را هم حفظ کند. به علاوه، لیبرال‌سازی سوری غیررسمی بود و از مزایا و محدودیت‌های رایج و مفروض در ارتباط با موسسات مالی بین‌المللی اجتناب می‌کرد تا اقداماتش الغا پذیر و آزادانه باشد. [۶۷] سوریه هم مانند مصر در پی نزدیک شدن دوباره به نیروهای اجتماعی محافظه‌کار داخلی و نیز دولت‌های عربی بود که سابقاً آن‌ها را مرتجع می‌دانست. حافظ اسد تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ رویکردی محدود، غیررسمی، و تدریجی برای لیبرال‌سازی در پیش گرفت، [۶۸] در حالی که چپ‌های بعثی و کمونیست‌های منتقد را به زندان می‌انداخت یا بازداشت می‌کرد.

اسد اقتصادی آمیخته را باب کرد که بخش عمومی مسلط را با فضایی گسترده برای همکاری بخش عمومی و بنگاه‌های خصوصی گزینشی ترکیب می‌کرد. او پایگاه اجتماعی رژیم را از طریق ساختن طبقه‌ی جدیدی از کارسالارها و شبکه‌های اقتصادی غیررسمی که سرنوشت و موفقیت‌شان در گرو دستگاه امنیتی

رژیم بود گسترش داد. وفاداری بخش‌های مهم اقتصادی رژیم را تثبیت کرد و اجازه داد که به تدریج ادعاهای سوسیالیستی و پایگاه اجتماعی کارگری-دهقانی خود را کنار بگذارد، ولی بدون آن که مشاغل ازدست‌رفته‌ی بخش عمومی را احیا و جایگزین کند. کارگران نیز بسیاری از حقوق و دستاوردهایی را که در دهه‌ی ۱۹۶۰ کسب کرده بودند از دست دادند. [۶۹] مشروعیت رژیم در میان طبقات کارگر حتی سریع‌تر از نرخ بارآوری بخش عمومی کاهش یافت.

*

در تونس، بلوکی که کشور را به استقلال رسانده بود و تا ۱۹۵۶ در قدرت بود، به دلیل ریاضت اقتصادی و نارضایتی از دولت در ۱۹۶۹ از هم پاشید. تعاونی‌ها نهادهایی از بالا به پایین تلقی می‌شدند و کشاورزان خرد سابق که از آن‌چه بر سرشان آمده بود بیزار بودند، از آن تعاونی‌ها حمایت اندکی می‌کردند. اگرچه بانک جهانی از دادن بودجه برای توسعه‌ی تعاونی‌ها برای زیتون‌کاران منطقه‌ی ساحل خودداری می‌کرد، تهدید به گسترش تعاونی‌ها در سطح ملی موجب نگرانی کشاورزان بزرگی شد که با کانال‌های غیررسمی کار می‌کردند. اعتراضات در سال‌های ۱۹۶۷/۱۹۶۸ علیه سیاست خارجی پروآمریکایی بورقبیه، سکوت در قبال فلسطین، میزبانی از هوبرت هامفری [۷۰] در بحبوحه‌ی تجاوز آمریکا به ویتنام، و ریاضت اقتصادی، و سیاست فرماندهی و کنترل روستایی آغاز شد. [۷۱] در پایان سال ۱۹۶۹، در بحبوحه‌ی اعتراضات خودجوش [۷۲] در صنایع حیاتی استخراج مواد اولیه، ناآرامی در میان بخش‌های دانشجویی و کارگری و نارضایتی‌های نخبگان زمین‌دار که رابطه‌ای پنهان با حزب حاکم داشت (حزبی که از ۱۹۶۴ تغییر نام داده بود و **حزب سوسیالیست دستوری PSD** خوانده می‌شد)، تجربه‌ی تعاونی‌ها از هم فرو پاشید.

در ۱۹۷۲، دولت روش جدیدی را در پیش گرفت و به سمت سرمایه‌داری تحت هدایت دولت حرکت کرد. بخش‌های متنوع خصوصی که از ثمرات سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های اجتماعی دهه‌ی ۱۹۶۰ بهره‌مند بودند از این وضعیت سود بردند. [۷۳] رونق کوچک نفت، وجوه ارسالی [۷۴] از سوی مهاجران به لیبی و فرانسه، و صادرات فسفات پشتوانه‌ی عظیمی برای سرمایه‌گذاری‌های حوزه‌ی آب به‌وجود آورد، و عرصه را برای رونق صادرات کشاورزی فراهم کرد. بورژوازی کشاورزی از حمایت دولت در پرداخت یارانه به نهاده‌ها، مکانیزه کردن، تنوع محصولاتی با سهم بالای نهاده‌ها، و **انقلاب سبز** [۷۵] سود برد؛ همه‌ی این اقدامات معطوف به سرمایه‌داران بزرگ‌مقیاس پرورش‌دهنده‌ی غله در شمال کشور بودند که به حرکت‌های بطئی سابق‌شان برای افزایش تولید شتاب بخشیدند. [۷۶] نظام یارانه‌ای منجر به ترغیب مزارع متوسط برای افزایش استفاده از کار خانوادگی شد. قیمت کف روغن زیتون، و نه خود زیتون، این امکان را برای تولیدکنندگان روغن، و نه پرورش‌دهندگان زیتون، فراهم کرد تا سودشان بیش‌تر شود. تولید روغن زیتون هم‌چنان برای انباشت سرمایه، به ویژه در حوالی بندر جنوبی صفاقس، عنصری حیاتی باقی ماند.

قانونی در سال ۱۹۷۲ وضع شد که، همانند گشایش کنترل‌شده‌ی سوریه به روی سرمایه‌ی خارجی، پلتفرمی بالقوه «خارج از مناطق ساحلی» در تونس ایجاد کرد که منجر به رونق صنعت مونتاژ پوشاک آماده [۷۷] شد. کارخانه‌های نساجی اساساً از نوع **آماده برای استفاده** بودند. پارچه وارد می‌شد، و محصولات نهایی در بازارهای اروپایی به فروش می‌رفت. در نتیجه، مونتاژ پوشاک پیوندهای پسین و پیشین اندکی داشت و به لحاظ اجتماعی کم‌تر از کارخانجات صنعتی متالورژی و فرآوری مواد اولیه که در دهه‌ی ۱۹۶۰ ایجاد شده بودند، درونی و تثبیت شده بود. در بخش خدمات، گردشگری به محور اصلی انباشت تبدیل شد. نفت تاحدودی نظامی یارانه‌ای را فعال کرد که هزینه‌های بازتولید اجتماعی را از طریق کاهش قیمت اقلام خوراکی مصرفی اولیه، مانند پاستا و نان، کاهش می‌داد، و از این‌رو امکان پرداخت دستمزدهای پایین‌تر را مهیا می‌کرد. در همین حال، در دهه‌ی ۱۹۷۰، اتحادیه‌ی عمومی تونس افسار کورپوراتیستی [۷۸] خود را گسست و موج اعتصابی تدارک دید که یک دهه به طول انجامید. دولت که هراسش از اتحادیه‌ی عمومی تونس بار دیگر شدت گرفته بود، در پی اعتصاب عمومی ژانویه ۱۹۷۸، به امید مهار دستمزدها اتحادیه را به خاک و خون کشید.

رونق نفتی، رکود نفتی، بحران بدهی

بین افزایش بدهی داخلی و رکود نفتی سال ۱۹۸۶ که عواید صادراتی و درآمدهای حواله‌ای را کاهش داد، کشورهای توسعه‌گرای عرب میان دو انبر گرفتار آمدند. کشورهایی با بدهی‌های بالا ناگهان با تهاجمی از سوی موسسات مالی بین‌المللی برای تجدید ساختار اقتصادهایشان و اجبار به هرچه بیش‌تر باز کردن درهایشان به روی سرمایه‌ی خارجی، و در عین حال کاهش مقررات دولتی و حمایت‌های اجتماعی مواجه شدند. موسسات مالی بین‌المللی شرایطی را برای اعطای وام‌ها و حمله‌ی ایدئولوژیک به مشروعیت توسعه‌گرایی در دستور کار قرار دادند. تونس در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ با تغییر ساختار اقتصادش دست و پنجه نرم می‌کرد. مصر در برابر این امر مقاومت کرد تا زمانی که حمله به عراق در ۱۹۹۱ فضای سیاسی برای اجرای بازسازی اقتصادی را به‌وجود آورد. سوریه آماده بود تا مسیر مشابهی را در پیش گیرد، زیرا این مسیر به منافع طبقاتی رهبری و شبکه‌ی آن کمک می‌کرد، اما تسلیم شروط موسسات مالی بین‌المللی یا مناسبات رسمی نمی‌شد تا بتواند اعتبار ناسیونالیستی خود را حفظ کند.

چهارمین رئیس‌جمهور نظامی مصر، حسنی مبارک (دوران زمامداری ۱۹۸۱-۲۰۱۱)، سیاست‌های انفتاح را حفظ کرد. اما او به دلیل هراس از تکرار شورش نان ژانویه ۱۹۷۷، در برابر فشار ایالات متحده و صندوق بین‌المللی پول برای لیبرالی کردن کامل اقتصاد مقاومت کرد. مصر در زمان جنگ خلیج در ۱۹۹۱، نزدیک به ۵۰ میلیارد دلار آمریکا بدهی خارجی داشت. به عنوان پاداشی در ازای حمایت از کارزار نظامی به رهبری آمریکا برای بیرون راندن عراق از کویت، وام‌دهندگان غربی مصر نیمی از این بدهی را لغو کردند. این مداخله‌ی سیاسی این امکان را برای مصر فراهم کرد که برای شروع جدی خصوصی‌سازی

بخش عمومی، موافقت‌نامه‌ای را برای **اصلاحات اقتصادی و برنامه‌ی تنظیم ساختار** با صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی منعقد کند.

یکی از نمادهای مهم معکوس شدن سیاست‌های ناصریستی لغو نظام کنترل بر اجاره‌های کشاورزی بود که از زمان اجرای اصلاحات ارضی در ۱۹۵۲ همراه با قانون جدید مالکیت روستایی وضع شده بود. صدها هزار دهقان از زمین‌ها بیرون رانده شدند به این دلیل که دیگر توان پرداخت اجاره را نداشتند، یا به این سبب که دولت زمین را به خانواده‌های متنفذ دوران پیش از ۱۹۵۲ باز گردانده بود. پلیس با خشونت علیه این کشاورزان اخراج‌شده از بازگرداندن سرمایه‌داران کشاورزی اقدام می‌کرد. [۷۹]

نماد دیگری از گذار به سیاست‌های توافق واشنگتن و درهم‌تنیدگی دولت و بنگاه‌های خصوصی، انتصاب «دولتی متشکل از صاحبان کسب‌وکار» [۸۰] به ریاست احمد نظیف در ۲۰۰۴ بود. جمال مبارک، جوان‌ترین پسر رئیس‌جمهور، کنترل **حزب دموکراتیک ملی (NDP)** را از طریق ایجاد یک **کمیته‌ی سیاست‌گذاری** متشکل از انجمنی از دوستان بنگاه‌دار خود که از رشد خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی و حذف کنترل بر اجاره زمین سود برده بودند به دست گرفت. جمال، که سابقاً بانک‌دار و معتقد به سیاست‌های ترویج‌شده توسط موسسات مالی بین‌المللی بود، خود را برای جانشینی پدر آماده می‌کرد. متحدان او از سال ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۰ بر پارلمان مسلط بودند. سرمایه‌ی بزرگ‌مقیاس نمی‌توانست بدون ارتباط با دارودسته‌ی جمال، دستگاه‌های امنیتی مختلف حکومتی، یا حزب دموکراتیک ملی در مصر به کار بپردازد. [۸۱]

مصر در میانه‌ی دهه‌ی ۲۰۰۰ شاهد سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی چشمگیری بود، و تولید ناخالص داخلی سالانه حدود ۷ درصد رشد کرد. سرمایه‌ی کشورهای خلیج با سرمایه‌گذاری در کشاورزی تجاری، استراحت‌گاه‌های ساحلی و خانه‌های لوکس بازار را در اختیار گرفت. حومه‌ی قاهره که محل سکونت طبقه‌ی فرادست دوران سادات بود، به سرعت رشد کرد. جماعت‌های محصور در این محلات یک بورژوازی جدید جهانی‌شده و در حال گسترش را به‌وجود آوردند.

سادات در ۱۹۷۲، در بخشی از تلاش‌هایش برای جذب سرمایه و تقویت وزنه‌ی نیروهای مخالف ناصریست‌ها، از اعضای اخوان‌المسلمین که در دوران رژیم ناصر از کشور گریخته و با زندگی در تبعید در کشورهای تولیدکننده‌ی نفت ثروتمند شده بودند دعوت کرد تا به مصر بازگردند. از دهه‌ی ۱۹۸۰ تا دهه‌ی ۲۰۰۰، رژیم به اخوان‌المسلمین اجازه داد کرسی‌های پارلمان را به دست آورند و کسب‌وکارهای پرمنفعتی را راه‌اندازی کنند اما به طور دوره‌ای آنان را، هنگامی که از حدود مرزهای مبهم سیاسی و اقتصادی رژیم تخطی می‌کردند، سرکوب می‌کرد. مثلاً، مبارک اغلب از کسب‌وکارهای اسلامی استقبال می‌کرد اما در ۱۹۸۸ هنگامی که به این نتیجه رسید که شرکت‌های سرمایه‌گذاری اسلامی تهدیدی سیاسی به شمار می‌آیند آن‌ها را متلاشی کرد و برخی از مالکان آن‌ها را به زندان انداخت. [۸۲]

مبارک از آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ به ارتش اجازه داد با برخورداری از امتیازات قانونی و مالی‌ای که بخش‌های عمومی و خصوصی از آن محروم بودند بنگاه‌های تجاری سودآوری ایجاد کنند. کارسالارهای نظامی برای توسعه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها در صنایع سنگین مانند تولید سیمان، فولاد، و وسایل نقلیه، با سرمایه‌ی خارجی، به‌ویژه از کشورهای عربی خلیج، همکاری کردند. آنان مبادرت به احیای اراضی برای فعالیت‌های کشاورزی تجاری کردند و بر بخش عمومی ساخت‌وساز تسلط یافتند. [۸۳]

دستگاه امنیتی به طور کلی از نخبگان تجاری در برابر دهقانان و کارگران ناراضی که بازنده‌ی پروژه‌ی لیبرالی کردن اقتصاد بودند حمایت می‌کرد. سرمایه‌ی خصوصی شغل‌های جدیدی ایجاد کرد، اما عمدتاً با شرایطی بدتر از بخش عمومی که صدها هزار کارگر را اخراج یا آنان را وادار به بازنشستگی زودهنگام کرده بود. موجی از اعتصاب‌ها در دهه‌ی ۲۰۰۰ به وقوع پیوست. [۸۴] جنبش کارگری به طور مستقیم باعث خیزش مردمی ۲۰۱۱ نشد، اما سیاست و فرهنگ اعتراضی را رواج داد که از رژیم مشروعیت‌زدایی کرد.

*

نقطه‌ی عطف فاصله‌گیری و خروج تهاجمی‌تر سوریه از توسعه‌گرایی بحران شدید تراز پرداخت‌ها در ۱۹۸۶ بود. [۸۵] رژیم هیچ گزینه‌ی دیگری پیش‌روی خود نمی‌دید، به ویژه با توجه به بورژوازی‌سازی طبقه‌ی سیاسی. [۸۶] با انباشت سرمایه توسط مقامات دولتی و شرکایشان در بخش «خصوصی» [۸۷]، قدرت ساختاری آن‌ها نیز افزایش یافت. در اوایل میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰، بخش خصوصی شروع به رقابت با قدرت اقتصادی دولت کرد، و آن را به لنگر قدرت دیگری برای دولت و اقشار اجتماعی گزینش‌شده، از جمله «بورژوازی دولتی» — مقامات دولتی که از طریق فعالیت‌های اقتصادی فاسد ثروت‌مند شده بودند — تبدیل کرد. [۸۸]

پس از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، از هم‌گسیختگی تدریجی اقتصاد کنترل‌گر مرکزی و گسترش لیبرال‌سازی منجر به ایجاد یک طبقه‌ی حاکم دگرگون‌شده و قطبی‌شدن شدید اجتماعی در سوریه شد. طبقات مردمی از فرسایش شبکه‌های امنیت اجتماعی دولتی، که رفاه اجتماعی و اشتغال در بخش عمومی را کاهش چشم‌گیری داده بودند، آسیب دیدند. هم‌سویی مقامات رژیم و فعالان بخش خصوصی در انباشت سرمایه در اصل در مداخله‌گری پیشین دولت در اقتصاد، و متعاقب آن جست‌وجوی سرمایه‌گذاری‌های پرمفعت و تضمین‌شده ریشه داشت. تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰، توسعه‌ی شبکه‌های اقتصاد غیررسمی، همراه با نهادهای سایه و ملازم با آن، راه را برای مقامات قدرتمند دولت و فعالان ریسک‌پذیر اقتصادی باز کرد، بدون آن‌که به طور علنی مجبور به پاسخ‌گویی درباره‌ی شکاف فزاینده‌ی میان گفتمان «سوسیالیستی» رژیم و گرایش به سیاست‌های شبه‌نئولیبرالی باشند.

سوریه نیز از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد بسیار شبیه مصر و تونس شد: فقط منافع اقتصادی مورد تایید دولت، در بسیاری موارد در مشارکت با مقامات برجسته‌ی دولتی، می‌توانست فراتر از آستانه‌ی معینی از

انباشت سرمایه شکوفا شود. رژیم بازار را شکل داد؛ خطمشی‌ها، با میانجی‌گری **کمیته‌ی هدایت** حکومت و **شورای عالی سرمایه‌گذاری**، در خدمت منافع تجاری خاصی بودند. در آن زمان، قدرت ساختاری سرمایه به اندازه‌ی کافی رشد کرده بود تا دولت دیگر تنها وسیله‌ی رسیدن به ثروت، قدرت و موقعیت نباشد.

بشار اسد، پسر و جانشین حافظ اسد، در سال ۲۰۰۵ مدل **اقتصاد بازار اجتماعی** [۸۹] را برای هدایت «مدرنیزاسیون» سوریه در پیش گرفت، که در نهایت ناقوس مرگ نظم اجتماعی پیش از ۲۰۱۱ را به صدا درآورد. سه عامل اصلی باعث ایجاد نارضایتی بی‌سابقه و قطبی‌شدن اجتماعی از ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۱ شد. سیاست‌های نئولیبرال در دوران بیکاری گسترده و بازار کار در حال گسترش، آخرین بقایای سیاست‌های بازتوزیعی را خشکاند. در مقابل، دولت از طریق ایجاد یک نظام بانکی جدید، تبلیغات گران‌قیمت و باکیفیت و سرمایه‌گذاری پرریسک در ارتباطات، و شرکت‌های هدلینگ، از بخش خصوصی — از جمله شبکه‌های تحت سیطره یا نزدیک به محافل اجتماعی رژیم — حمایت گسترده‌ای کرد. و عامل آخر، بخش کشاورزی به دلیل دهه‌ها بی‌توجهی و مدیریت ضعیف و موج‌های ویرانگر خشکسالی‌های بی‌سابقه، تقریباً رو به نابودی بود که منجر به مهاجرت بیش از ۴۰۰ هزار خانواده به مناطق شهری شد، مناطقی که خود از قبل به سبب اشتغال ناقص و شرایط بد و فقیرانه‌ی زندگی تحت فشار زیادی قرار داشتند. [۹۰] در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۰۵ در پی نابودی عراق و کوبیدن بر طبل بمباران سوریه از سوی نومحافظه‌کاران، هیچ رغبتی به اعتراض عمومی مشاهده نمی‌شد. با این وجود، نارضایتی در سوریه به بالاترین و گسترده‌ترین سطح خود در تقریباً سه‌دهه‌ی گذشته رسیده بود و برای نخستین بار طبقات متوسط تحلیل‌رفته را نیز دربرمی‌گرفت که نمی‌توانستند از شهرهای جدید پر زرق و برق یا بازار کار جدید مبتنی بر بازرگانی که عمدتاً به افراد غیرماهر و نیمه‌ماهر نیاز داشت، بهره‌ای ببرند. این نارضایتی، به یاری الگوهایی که مصر و تونس در اختیار گذاشتند، به فوران اعتراض در ۲۰۱۱ انجامید.

*

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، تونس به سمت نوعی نئولیبرالی‌شدن تعدیل‌شده‌ی محتاطانه حرکت کرد. به دلیل قدرت اجتماعی اتحادیه‌ی عمومی تونس و شبکه‌ی ریشه‌دار کسب‌وکارهای خانوادگی شکستن کنترل مستقیم دولت بر اقتصاد پیچیده‌تر و مجادله‌برانگیزتر از مصر و سوریه بود. از این رو گذار تونس زودتر اما خفیف‌تر بود. با این وجود، تا اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، افزایش انفجاری هزینه‌های یارانه‌های کالاها تعادل حساب‌های جاری را دچار تنش کرد که با سقوط قیمت نفت در ۱۹۸۶ و کاهش وجوه واریزی کارگران مهاجر، دیگر قابل‌مدیریت نبود.

بسته‌ی تعدیل ساختاری تونس به معنای «باز شدن» اقتصاد، کاهش یارانه‌ها، و وادار کردن کشاورزی به رقابت با تولیدات جهانی بود. گشایش به طور نسبی اتفاق افتاد، از طریق بخش‌های مافیای‌گونه‌ای که

سه‌م تضمین‌شده‌ی قابل‌توجهی از ثروت ملی را در اختیار داشتند. [۹۱] این افتتاحِ نصفه‌نیمه شامل «روزآمد کردن صنعتی» بود: کارخانجات گزینش‌شده‌ای برای مدرن‌سازی فرایندهای تولید به کمک‌های دولتی دسترسی پیدا کردند. بخش‌های مهم سرمایه‌داری به طور غیررسمی از محدودیت‌ها فرار می‌کردند و از رشوه دادن طفره می‌رفتند. در نهایت آن‌هایی که به دیکتاتوری بن‌علی نزدیک بودند، به ویژه طایفه‌ی ترابلسی، خانواده‌ی لیلا، همسر دوم بن‌علی، بخش اعظم اقتصاد را در کنترل خود داشتند. [۹۲]

زنان کارگر که قبلاً در نساجی‌ها تمرکز یافته بودند در مراکز پاسخ‌گویی تلفنی و بخش روستایی تقسیم شدند. [۹۳] قانون سرمایه‌گذاری ترجیحی برای صاحبان سرمایه عرصه را برای تجدیدحیات سرمایه‌داری کشاورزی مهیا کرد. [۹۴] بورژوازی نوپای روستایی به ویژه در میان تولیدکنندگان نیرومند زیتون، از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۰ منتفع شد. [۹۵] از آن‌جا که سرمایه‌داری ماهیتاً قطبی است، بر بیگانگی گسترده‌ی خرده‌مالکان از زمین نیز استوار است. [۹۶] در مناطق معدن فسقات، فساد در تخصیص مشاغل به انفجارهای اجتماعی پی‌درپی انجامید. در سال ۲۰۰۸ یک شورش/خیزش در حوضه‌ی معدنی قفصه رخ داد که شش ماه به طول انجامید، و مردم علیه فقر و کمبود فرصت‌ها شورش کردند، در حالی که نرخ بیکاری از میانگین ملی پایین‌تر بود. اعضای ناراضی غیرسازمان‌یافته و بیکار اتحادیه عمومی تونس نیز در میان شرکت‌کنندگان این خیزش حضور داشتند. این شورش کشور را متلاطم کرد که پیش‌درآمدی بود برای خیزش‌های ۲۰۱۰-۲۰۱۱ که مستقیماً اقتدارگرایی سیاسی را هدف گرفت. [۹۷]

خیزش و پس از آن

خودسوزی محمد بوعزیزی در تونس جرقه‌ای بود که منطقه را در ۲۰۱۰-۲۰۱۱ به آتش کشید. قیام‌هایی که از حیث ابعاد، شتاب وقایع و میزان نفوذ و دخالت نیروهای خارجی^۱ گونه‌گون و متفاوت بودند، سرتاسر منطقه را درنوردید. [۹۸] در اغلب موارد، ناراضی‌تایی تا حدودی ناشی از نئولیبرالیسم بود. یارانه‌های کالاها کاهش یافتند، دستمزدها راکد شدند، و نرخ فقر در سراسر منطقه افزایش یافت. اگرچه خیزش‌ها تقریباً همزمان نظم سیاسی در این سه کشور (مصر، تونس و سوریه) را روبید و زدود، رابطه‌ی سرمایه و دولت در مصر دچار چرخش جدیدی شد که آن را از اقتصاد جنگی در سوریه یا نئولیبرالیسم امتدادیافته در تونس متمایز می‌کند.

از زمانی که ژنرال سابق، عبدالفتاح السیسی، ریاست‌جمهوری مصر را در سال ۲۰۱۴ برعهده گرفت، کارسالارهای نظامی، به عنوان نیروهای پیشتاز در دولت و بازار، جایگزین سرمایه‌ی خصوصی شدند. دستگاه دولتی بیش از پیش از پیش از افسران بازنشسته‌ای تشکیل شده است که مناصب رده‌بالای حکومتی کنترل‌کننده‌ی اقتصاد را در دست دارند. آن‌ها انحصارهای نهادهای نظامی در بخش تولید و خدمات شهری را تقویت می‌کنند. از آن‌جا که رژیم نظامی جدید اقدامات شدید نئولیبرالی را دنبال می‌کند، نخبگان اقتصادی

سابق یا تنها به پیمانکاری فرعی برای کسب و کارهای نظامیان محدود شده‌اند یا کاملاً کنار گذاشته شده‌اند. [۹۹]

در تونس نیز، همانند مصر و سوریه، مناسبات مبتنی بر حذف و مستثنی‌سازی به ایجاد بخش بزرگ و مهمی از خلع‌یدشدگان در اقتصاد انجامید. این بخش از کسانی تشکیل می‌شد که در انقلاب شرکت جسته بودند و از فقیرترین و خشک‌ترین مناطق آغاز شد و سرانجام به سواحل رسید. اگر به یاد داشته باشیم که عموماً این طبقه‌ی کارگر است که دموکراسی سیاسی را پیش می‌برد، قیام ۲۰۱۱ با الگوی کلاسیک انقلاب‌های بورژوازی هم‌خوان است. [۱۰۰] در نتیجه، در بحبوحه‌ی نظامی‌سازی فراگیر «ضدتروریستی»، دموکراسی ابزاری برای ادغام بیش‌تر تونس در سرمایه‌داری جهانی بوده است. [۱۰۱]

دولت اثرات سیاسی بینواسازی توده‌ای را، از طریق توزیع یارانه میان طبقات مردم، هضم و جذب می‌کند تا از ناآرامی اجتماعی جلوگیری کند. نقش اولیه‌ی دولت مهار نارضایتی از طریق سیاست چماقی خشونت دولتی و هویج یارانه‌ها است و در عین حال به‌مثابه‌ی سازوکاری برای ادغام بیش‌تر تونس در تقسیم کار جهانی عمل می‌کند: از طریق انقیاد و تبعیت بیش‌تر از قانون جهانی ارزش به واسطه‌ی کاهش ارزش پول رایج، تعمیق توافقات تجاری با اتحادیه‌ی اروپا، و باز کردن درهای بخش کشاورزی به روی سرمایه‌گذاری خارجی، [۱۰۲] ناآرامی‌ها تشدید شده است. حکومت تقریباً به تمامی به سازوکاری برای انباشت دائم بدل شده است. [۱۰۳]

برخلاف قیام‌های مصر و تونس، سوریه از همان آغاز عمیقاً تحت نفوذ متحدان و دشمنان منطقه‌ای و بین‌المللی قرار گرفت، که انباشت و بازتولید اجتماعی ملی را از هم پاشاند، و روابط دولت/بازار/طبقه را از نو شکل داد. کم‌تر از دو سال پس از انفجار قیام سوریه، فرصت‌های جدیدی برای انباشت سرمایه و بازصورت‌بندی طبقاتی پدیدار شد مانند نفت، قاچاق، تجارت عتیقه‌جات باستانی، تجهیزات نظامی و دیگر کالاها، مالیات‌های عجیب و غریب و اخاذی. این فرصت‌ها قدرت فعالان اقتصادی جدید از جمله جنگ‌سالاران در مناطق تحت کنترل شورشیان، و شرکای کارسالار گوناگون را در مناطق تحت کنترل رژیم یا مناطق تحت کنترل کردها افزایش می‌داد. آن‌ها به عنوان قوی‌ترین تکیه‌گاه «جامعه‌ی تجاری» جدید پدیدار شده‌اند و به سرعت از پیشینیان پیش از قیام خود پیشی می‌گیرند. البته بقایای قابل توجهی از نظم پیش از قیام هم وجود دارد، مانند غول تجاری رامی مخلوف [۱۰۴]، پسردایی رئیس‌جمهور.

اینک جنین یک سوریه‌ی جدید، معیوب و ازریخت‌افتاده، در حال شکل‌گیری است که رژیم سوریه مسئول نهایی آن است. مناسبات در حال تحولی که پس از ۲۰۱۳ میان دولت، بازار و طبقه‌ی «کارسالارهای» جدید شکل گرفت، و در کنار نقشی که دولت‌های دور و نزدیک ایفا می‌کنند، باعث تداوم درگیری شده و صلح و مصالحه را با مانع روبه‌رو می‌کند. برای همه‌ی بازیگران اصلی — رژیم، اپوزیسیون، داعش، دولت‌های همسایه — اقتصاد جنگی، سودآورتر از آن است که بتوان به آن پایان داد. شکل‌گیری و تحکیم

گروه‌های جدید سرمایه‌داران در مناطق جداگانه‌ی سیاسی و سرزمینی در میانه‌ی زدوخوردها در حال پیش‌روی است. این که تا چه اندازه این گروه‌ها می‌توانند در هرگونه پیکربندی سیاسی آینده سهیم باشند، هنوز ناروشن است. بعید است که سرمایه‌داران جدید از جریان‌های ثروت نامشروع دست بشویند، آن هم در شرایطی که رژیم که از هرطرف تحت فشار نیروهای متخاصم قرار دارد در حال بازیابی قلمروها و منابع است. این «کارسالارها»ی جدید شاید بتوانند به لنگری اجتماعی تبدیل شوند که ایجاد ثباتی میان مدت را در بحبوحه‌ی افزایش نارضایتی، فقر، سرکوب و بازگشت پناهندگان تسهیل کند.

به‌رغم تلاش‌های بقایای رژیم سابق تونس برای فرونشاندن سیاست طبقاتی و بازگشت به خط‌مشی‌های اقتصادی اجماع واشنگتن، وجود **اتحادیه‌ی عمومی تونس** دامنه‌ی مانور آزادانه‌ی این تلاش‌ها را محدود می‌کند. اقتدارگرایی نظامی و سرکوب ادامه‌دار سیاست مردمی باعث به تاخیر افتادن ظهور مجدد سیاست طبقاتی در مصر و سوریه شده است. اما خیزش‌های مردمی در سودان، الجزایر، لبنان و عراق در ۲۰۱۸ - ۲۰۲۰، و جنبش ریف (حراک الریف) در مراکش ۲۰۱۶-۲۰۱۷ نشان می‌دهد که بحران‌های ساختاری شکل منطقه‌ای انباشت سرمایه و حاکمیت که در خیزش‌های مردمی ۲۰۱۰-۲۰۱۱ تجلی یافت هنوز حل نشده است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل دوم کتاب زیر:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

عنوان اصلی مقاله:

State, Market, and Class: Egypt, Syria, and Tunisia, by Max Ajl, Bassam Haddad, and Zeinab Abul-Magd.

درباره‌ی نویسندگان:

- بسام حداد مدیر برنامه‌ی مطالعات اسلامی و خاورمیانه است و استاد دانشیار مدرسه‌ی سیاست و دولت شار در دانشگاه جورج میسون آمریکاست. حداد از سردبیران و بنیانگذاران نشریه‌ی الکترونیکی **جدلیه** و از بنیانگذاران پروژه‌ی آموزشی مطالعات خاورمیانه (**MESPI.org**) نیز هست. از آثار مهم او می‌توان به کتاب زیر اشاره کرد:

Business Networks in Syria: The Political Economy of Authoritarian Resilience

- زینب ابوالمجد، استاد تاریخ خاورمیانه در کالج اوبرلین است. او دکترای خود را در رشته تاریخ اقتصادی از دانشگاه جورج تاون و مدرک کارشناسی خود را در رشته علوم سیاسی از دانشگاه قاهره دریافت کرده است. از آثار او:

Militarizing the Nation: The Army, Business, and Revolution in Egypt and Imagined Empires: A History of Revolt in Egypt

- ماکس عجل، پژوهشگر پست‌دکتر در دانشگاه واخنینگن و از همکاران پژوهشی در دیده‌بان استقلال غذایی و محیط زیست تونس (Tunisian Observatory for Food Sovereignty and the Environment) است. او مقالات زیادی در نشریه‌ی **Peasant Studies and Review of**

African Political Economy منتشر کرده و درباره‌ی آزادسازی ملی و توسعه‌ی پسااستعماری در منطقه‌ی عرب می‌نویسد.

یادداشت‌ها:

[۱]. اجماع یا توافق واشنگتن مجموعه‌ای از خط‌مشی‌های اقتصادی است که به عنوان بسته‌ی اصلاحات «استاندارد» توسط موسسات مستقر در واشنگتن مانند صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و وزارت خزانه‌داری ایالات متحده برای کشورهای بحران‌زده ترویج شد. این مجموعه خط‌مشی‌های بازاربنیان که در جهت کوچک‌سازی دولت طراحی شده‌اند، شامل سیاست‌های مروج بازار آزاد، خصوصی‌شدن شرکت‌های دولتی و سیاست‌های مشوق سرمایه‌گذاری خارجی هستند. آزادی‌سازی نرخ‌های بهره، ایجاد یک نرخ ارز رقابتی، آزادسازی تجاری، آزادسازی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و مقررات‌زدایی از بازار کار برخی از اصلاحات پیشنهادی اجماع واشنگتن به شمار می‌آیند که هموارکننده‌ی مسیر و همسو با چرخش نولیبرالیستی سرمایه‌داری بودند - م.

[۲]. افتتاح به مجموعه سیاست‌هایی اطلاق می‌شود که انور سادات، رئیس‌جمهور وقت مصر، پس از جنگ ۱۹۷۳ با اسرائیل، اعلام کرد. این پروژه درهای اقتصاد را به روی سرمایه‌داری داخلی و خارجی برای سرمایه‌گذاری در بخش خصوصی گشود، به استیلا‌ی بخش عمومی در اقتصاد پایان داد و بسیاری از سیاست‌های توسعه‌گرایانه‌ی دوران جمال عبدالناصر را معکوس کرد. سیاست‌های افتتاح در کشورهای دیگر عربی نیز به نوعی دنبال شد. در ادامه‌ی این مقاله به تفصیل به دلایل و روند این سیاست‌ها پرداخته خواهد شد - م.

[۳]. مصر تا ۱۸۸۲ میلادی تابع امپراتوری عثمانی بود. فرمانروایان مصری این دوره نایب‌السلطنه امپراتور عثمانی بودند اما با نوعی استقلال و خودمختاری حکومت می‌کردند. محمدعلی پاشا (۱۷۶۹-۱۸۴۸)، از سال ۱۸۰۵ تا هنگام مرگش والی مصر بود. او آلبانیایی‌تبار و یکی از فرماندهان ارتش عثمانی بود که عنوان والی گرفت و خود را خدیو مصر و سودان خواند. به سبب اصلاحاتی که او در ارتش، اقتصاد و فضای فرهنگی انجام داد برخی وی را بانی مصر نوین می‌دانند. محمدعلی پاشا علاوه بر مصر بر منطقه‌ی شام نیز حکمرانی می‌کرد. سلسله‌ای از خدیوها که وی بنا نهاد تا انقلاب سال ۱۹۵۲ بر مصر حکمرانی می‌کرد. هرچند از اواخر قرن ۱۹ سلطه‌ی دولت عثمانی بر مصر از بین رفت و با اشغال مصر توسط بریتانیا، حکمرانان مصر تحت سلطه‌ی بریتانیا حکومت می‌کردند - م.

[۴]. Urabi revolt، خیزش و جنبشی ملی‌گرایانه بود که از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۲ به رهبری احمد عربی (اورابی یا اعرابی هم خوانده شده) علیه خدیو توفیق پاشا و سلطه‌ی بریتانیا و فرانسه بر مصر به راه افتاد. با بمباران و اشغال مصر توسط بریتانیا در ۱۸۸۲ عربی و یارانش دستگیر و به سیلان (سری‌لانکا) تبعید شدند - م.

[۵]. League of Nations Mandate، نظامی قانونی بود که پس از جنگ جهانی اول برای انتقال سرزمین‌های معینی از یک کشور به کشور دیگر، یا ایجاد ابزارهای قانونی بین‌المللی برای اداره‌ی مناطق تحت قیمومیت کشورها به‌وجود آمد. طرح قیمومت جامعه‌ی ملل بر اساس ماده‌ی ۲۲ میثاق جامعه‌ی ملل (سلف سازمان ملل متحد) تشکیل شد. پس از پایان جنگ جهانی اول، متفقین باید درباره‌ی مستعمرات امپراتوری آلمان در آفریقا و اقیانوس آرام و سرزمین‌های عرب‌نشین امپراتوری عثمانی تصمیم می‌گرفتند. در کنفرانس صلح پاریس تصمیم گرفته شد که در هر کدام از این مناطق دولتی جدا و وابسته به جامعه‌ی ملل، حاکمیت داشته باشد، به شکلی که مسئولیت ملی این دول تحت نظارت بین‌المللی قرار بگیرد. مدیریت سرزمین‌های تحت قیمومیت تا زمانی که قادر به خودمختاری شناخته می‌شدند، به «قوای قیم» مثلاً

بریتانیا برای فلسطین یا اتحادیه آفریقای جنوبی برای جنوب غربی آفریقا سپرده شده بود. در کل چهارده قیمومت بین هفت قدرت قیم (بریتانیا، اتحادیه آفریقای جنوبی، فرانسه، بلژیک، نیوزیلند، استرالیا، و ژاپن) تقسیم شد. قیمومت فرانسه بر سوریه و لبنان بر این اساس اعمال شد که به تداوم استعمار فرانسه به شیوه‌ای جدید در این مناطق انجامید - م.

[۶]. Sahel (به عربی: الساحل)، مناطق ساحلی قسمت مرکزی شرق تونس که مرکز کشت زیتون به شمار می‌آیند - م.
[7]. Générale Tunisienne du Travail.

[۸]. The New Constitutional Liberal Party (به عربی: الحزب الحر الدستوری الجديد) که اغلب با عنوان **دستور جدید** شناخته می‌شود در سال ۱۹۴۳ توسط گروهی از سیاستمداران ملی‌گرای تونس در دوران قیمومیت فرانسه تشکیل شد. این حزب از حزب دیگری به نام حزب دستور منشعب شده بود. دستور جدید به رهبری بورقیبه، پس از استقلال تونس در سال ۱۹۵۶ به حزب حاکم تبدیل شد. در سال ۱۹۶۴ این حزب به «حزب سوسیالیست دستوری» (به عربی: الحزب الاشتراکی الدستوری) تغییر نام داد. - م.

[9]. John Gallagher and Ronald Robinson, "The Imperialism of Free Trade," *Economic History Review*, New Series 6, No. 1 (1953): 1-15.

[10]. Universal Maritime Suez Canal Company

[11]. Roger Owen, *The Middle East and the World Economy, 1800-1914* (London: I. B. Taurus, 1993); Zeinab Abul-Magd, *Imagined Empires: A History of Revolt in Egypt* (Berkeley: University of California Press, 2013); Alan Richards, *Egypt's Agricultural Development, 1800-1980: Technical and Social Change* (Boulder, CO: Westview, 1982); Alexander Schölch, *Egypt for the Egyptians! The Socio-Political Crisis in Egypt, 1878-82* (London: Ithaca, 1981).

[۱۲]. Nile Delta، مصر سفلی (در عربی: الدلتا) شمالی‌ترین بخش مصر است که با ورود نیل به دلتایش آغاز می‌شود و تا دریای مدیترانه امتداد می‌یابد. در زمان حاضر، محدوده‌ی آغاز این منطقه‌ی حاصلخیز را می‌توان از شهر دهشور، در جنوب قاهره، دانست - م.

[13]. E. R. J. Owen, *Cotton and the Egyptian Economy: 1820-1914* (Oxford: Clarendon, 1969).

[۱۴]. Upper Egypt، مصر علیا (در عربی: صعید مصر)، یا همان مصر بالایی، منطقه‌ای در جنوب مصر کنونی است که رود نیل در آن جریان دارد. نیل پس از در نوردیدن مصر به سوی شمال، در دلتای نیل به دریای مدیترانه می‌ریزد. از روی قانون حرکت آب‌ها روی زمین می‌توان پی برد که جنوب مصر بالاتر از شمال آن قرار دارد - م.

[15]. Abul-Magd, *Imagined Empires*, 122-46; Jennifer L. Derr, *The Lived Nile: Environment, Disease, and Material Colonial Economy in Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2019), 75-98.

[۱۶]. نتایج قیام ۱۹۱۹ (علیه سلطه بریتانیا) که در نهایت منجر به استقلال مصر شد، تا سال ۱۹۲۲ ادامه پیدا کرد. در سال ۱۹۲۳ با اعلام قانون اساسی و تاسیس پارلمان، حکومت مصر به پادشاهی مشروطه تبدیل شد. اما با وجود استقلال، انگلیسی‌ها همچنان نفوذ خود را تا قیام ۱۹۵۲ و تشکیل جمهوری مصر بر این کشور حفظ کردند - م.

[۱۷]. حزب الوفد یک حزب لیبرال ملی‌گرا در مصر بود که از سال‌های پایانی جنگ جهانی اول تا دهه‌ی ۱۹۳۰ حزبی تاثیرگذار و پرطرفدار بود و رهبری قیام سال ۱۹۱۹ را برعهده داشت. این حزب در تشکیل قانون اساسی مشروطه ۱۹۲۳

نقش اساسی ایفا کرد. حزب وفد پس از قیام ۱۹۵۲ و در دست گرفتن حکومت توسط جمال عبدالناصر منحل شد. در سال ۱۹۸۳ حزب وفد جدید برای تجدید حیات حزب وفد تأسیس شده است - م.

[۱۸]. این مقاله ترجمه‌ی فصل دوم کتابی است با عنوان *نقد اقتصاد سیاسی خاورمیانه و شمال آفریقا* - م.

[19]. Joel Beinin, *Workers and Peasants in the Modern Middle East* (Cambridge: Cambridge University Press, 2001), 84.

[20]. Beinin and Lockman, *Workers on the Nile*, 285–362.

[21]. Hanan Hammad, *Industrial Sexuality Gender, Urbanization, and Social Transformation in Egypt* (Austin: University of Texas Press, 2016); Nancy Reynolds, *A City Consumed: Urban Commerce, the Cairo Fire, and the Politics of Decolonization in Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2012); Mona Russell, "Marketing the Modern Egyptian Girl: Whitewashing Soap and Clothes from the Late Nineteenth Century to 1936," *Journal of Middle East Women's Studies* 6, no. 3 (2010): 19–57; Karin van Nieuwkerk, "A Trade Like Any Other": *Female Singers and Dancers in Egypt* (Austin: University of Texas Press, 1995).

[۲۲]. واژه‌ی entrepreneur اغلب در فارسی به ایدئولوژیک‌ترین وجه ممکن به «کارآفرین» ترجمه شده است. اما این لغت به معنای صاحبان کسب‌وکار و سرمایه‌دارانی است که اقدام به راه‌اندازی بنگاهی اقتصادی می‌کنند و به امید رسیدن به سود بیش‌تر دست به ریسک‌های اقتصادی فراتر از حد معمول می‌زنند. از این رو برای انتقال مفهوم این واژه، به ویژه در کشورهایی که در آغاز راه توسعه‌ی سرمایه‌دارانه هستند، استفاده از معادل «کارسالار» در این متن ترجیح داده شده است - م.

[۲۳]. بنا به نظر فلیپ خوری، «صنعت داخلی سوریه بر سیمان، فرآوری مواد غذایی، سیگار، و ریسندگی و بافندگی پنبه متمرکز بود که سهم نیروی کار {در قیاس با سرمایه} در آن بالا بود، و می‌توانست تا حدودی با خارج رقابت کند.»

"The Syrian Independence Movement and the Growth of Economic Nationalism in Damascus," *Journal of the British Society for Middle Eastern Studies* 14, no. 1 (1988): 27.

[۲۴]. National Bloc بلوک ملی (به عربی: الكتلة الوطنية) یک حزب سیاسی سوری بود که در میدان سیاست سوریه نقش بارزی داشت. خصوصاً مبارزه با قیمومیت فرانسه بر سوریه (۱۹۲۰–۱۹۴۶) و در زمان جمهوری اول سوریه (۱۹۳۲–۱۹۶۳) به عنوان قوی‌ترین حزب سیاسی توصیف شده‌است. تعداد زیادی از رهبران سیاسی سوریه در خلال جمهوری اول سوریه به آن ملحق شدند - م.

[۲۵]. absentee landowner، به زمین‌دار یا صاحب ملکی گفته می‌شود که خود در محل ملکش ساکن نیست - م.

[۲۶]. cash crop، کشاورزی نقدی یا نقدکاری، گونه‌ای از کاشت در کشاورزی است که با هدف فروش و کسب سود انجام می‌گیرد. از این اصطلاح برای تمایز با محصولات کشاورزی معیشتی استفاده می‌شود. در گذشته محصولات نقدی معمولاً تنها بخش کوچکی از کل محصول مزرعه بودند، در حالی که امروزه در جامعه‌ی سرمایه‌داری، به‌ویژه در کشورهای توسعه‌یافته و در میان مالکان خرد، تقریباً همه‌ی محصولات عمدتاً برای درآمد کشت می‌شوند. در کشورهای کمتر توسعه‌یافته، محصولات نقدی معمولاً محصولاتی هستند که تقاضا را در کشورهای توسعه‌یافته‌تر جذب می‌کنند و از این رو دارای ارزش صادراتی هستند. پنبه در مصر و زیتون در تونس، محصول کشاورزی نقدی بودند و عمدتاً برای صادرات کشت می‌شدند - م.

[27]. Philip Khoury, *Syria and the French Mandate: The Politics of Arab Nationalism 1920–45* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1987), 624–26.

[28]. Philip Khoury, “Continuity and Change in Syrian Political Life: The Nineteenth and Twentieth Centuries.” *American Historical Review* 96, no. 5 (December 1991): 1374–95.

[29]. Khoury, *Syria and the French Mandate*, 619–30.

[30]. Raymond Hinnebusch, *Authoritarian Power and State Formation in Ba’thist Syria* (Boulder, CO: Westview, 1990), 1–7; Steven Heydemann, *Authoritarianism in Syria: Institutions and Social Conflict 1946–1970* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), 12–16; Patrick Seale, *The Struggle for Syria: A Study in Post-War Arab Politics, 1945–1958* (London: I. B. Tauris, 1988).

[۳۱]. جمهوری متحد عربی نام کشوری است که از اتحاد سیاسی کوتاه‌مدت بین مصر و سوریه بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ شکل گرفت. این اتحاد در سپتامبر ۱۹۶۱ پس از کودتای نظامی در سوریه، از هم پاشید و نام سوریه به جمهوری عربی سوریه تغییر یافت. مصر، اما تا سال ۱۹۷۱ نام جمهوری متحد عربی را حفظ کرد و سپس به جمهوری عربی مصر تغییر نام داد - م.

[32]. Malcolm H. Kerr, *The Arab Cold War: Gamal ‘Abd al-Nasir and His Rivals, 1958–1970*, 3rd ed. (London: Oxford University Press, 1971)

[33]. Hanna Batatu, *Syria’s Peasantry, the Descendants of Its Lesser Rural Notables, and Their Politics* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), 144–154

[34]. Abdel-Jawed Zouari, “European Capitalist Penetration of Tunisia, 1860–1881: A Case Study of the Regency’s Debt Crisis and the Establishment of the International Financial Commission” (PhD diss., University of Washington, 1998), 10–11.

[۳۵]. اشاره به حکومت‌های نایب‌السلطنه امپراطوری عثمانی در تونس. تونس تا ۱۸۸۱ و آغاز حاکمیت استعماری فرانسه، جزئی از امپراطوری بزرگ عثمانی به شمار می‌آمد. در سال ۱۵۷۴ تونس توسط امپراطوری عثمانی فتح شد که پیروزی نهایی امپراتوری عثمانی بر امپراتوری اسپانیا در این منطقه بود. از ۱۷۰۵ تا ۱۸۸۱ تونس گرچه همچنان تابع امپراتوری عثمانی بود اما حکومت‌هایی خودمختار داشت و حاکمان آن نایب‌السلطنه‌ی امپراتور عثمانی بودند و با استقلال حکومت می‌کردند و بیگ (عربی: بای) خوانده می‌شدند. در زمان امپراطوری عثمانی، بیگ لقبی بود برای فرماندار یک استان که با پرچم خود از سایرین متمایز بود. در تونس پس از ۱۷۰۵ این عنوان برای شخص اول کشور (سلطان، حاکم یا شاه) بکار برده شد - م.

[36]. Zouari, “European Capitalist Penetration of Tunisia,” 259–71.

[37]. Nouredine Dougui, *Histoire d’une grande entreprise coloniale: La Compagnie des Phosphates et du chemin de fer de Gafsa, 1897–1930* (Tunis: Faculté des lettres de la Manouba, 1995); Abdesslem Ben Hamida, *Le syndicalisme tunisien de la Deuxième Guerre mondiale à l’autonomie interne* (Tunis: Université de Tunis, 1989), 118.

[38]. Jean Poncet, *La colonisation et l’agriculture européennes en Tunisie depuis 1881* (Paris: Impr. Nationale, 1962); Habib Attia, “Les hautes steppes tunisiennes de la société pastorale à la société paysanne” (PhD diss., Université Paris Diderot–Paris 7, 1977).

[39]. Mohamed Moncef M'Halla, "Le developpement du capitalisme dans la Tunisie coloniale (1881–1936)" (PhD diss., Université Paris Diderot–Paris 7, 1979); Hassen El-Annabi, "La Crise de 1929 et ses conséquences en Tunisie" (PhD diss., University of Tunis, 1975).

[40]. Hassine Raouf Hamza, "Eléments pour une réflexion sur l'histoire du Mouvement National pendant l'entre-deux-guerres: la scission du Destour de mars 1934," *Les Mouvements Politiques et Sociales Dans La Tunisie Des Années Trente* (Tunis: CNUDST, 1987), 51–78.

[۴۱]. فلاقه (در لغت به معنای «راهزنان») به گروهی از چریک‌های مبارز جنبش‌های ضداستعماری در شمال آفریقا اطلاق می‌شود. این واژه اغلب برای اشاره به ملی‌گرایان مسلح الجزایری و تونس‌ی به کار می‌رود که برای بیرون راندن فرانسوی‌ها فعالیت می‌کردند. آن‌ها به ویژه در جنگ الجزایر (۱۹۵۴–۱۹۶۲) به رهبری جبهه آزادی‌بخش خلق الجزایر اهمیت داشتند. در تونس، فعالیت فلاقه شامل حمله به زیرساخت‌های حکومتی استعمار فرانسه و همچنین دارایی مستعمره‌نشین‌ها یا مهاجران فرانسوی می‌شد. جنبش فلاقه تا حدودی سازماندهی نشده بود، اما پیوندهایی با اتحادیه‌ی فرحات حشاد (سندیالیست و سوسیالیست تونس‌ی)، اتحادیه عمومی تونس و حزب نئودستور داشت. نئودستور توانست از نفوذ خود بر فلاقه استفاده کند تا فرانسه را متقاعد سازد که خودمختاری داخلی تونس را به رسمیت بشناسد – م.

[42]. Arousiyya Triki, *al-Haraka al-yusifiyya fi tunis, 1955–1956* (Sfax, Tunisia: Maktabat 'Ala al-Din, 2011).

[43]. Max Ajl, "Farmers, Fellaga, and Frenchmen" (PhD diss., Cornell University, 2019), 56–210.

[44]. import-substitution industrialization (ISI)

[45]. Mahmoud Abdel-Fadil, *Development, Income Distribution and Social Change in Rural Egypt (1952–1970)* (Cambridge: Cambridge University Press, 1976); Ellen Kay Trimberger, *Revolution from Above: Military Bureaucrats and Development in Japan, Turkey, Egypt, and Peru* (New Brunswick, NJ: Transaction, 1978), 41–43.

[46]. Anouar Abdel-Malek, *Egypt: Military Society; the Army Regime, the Left, and Social Change under Nasser* (New York: Random House, 1986); Robert Tignor, *Capitalism and Nationalism at the End of Empire: State and Business in Decolonizing Egypt, Nigeria, and Kenya, 1945–1963* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1998).

[47]. Mervat Hatem, "Economic and Political Liberation in Egypt and the Demise of State Feminism," *International Journal of Middle East Studies* 24, no. 2 (May 1992): 231–51.

[48]. Laura Bier, "The Family Is a Factory: Gender, Citizenship, and the Regulation of Reproduction in Post-War Egypt," *Feminist Studies* 36, no. 2 (2010): 404–32.

[49]. Joel Beinin, "The Communist Movement and Nationalist Political Discourse in Nasirist Egypt," *Middle East Journal* 41, no. 4 (1987): 568–84.

[50]. Timothy Mitchell, *Rule of Experts: Egypt, Techno-Politics, Modernity* (Berkeley: University of California Press, 2002), 153–78.

[۵۱]. نوبی‌ها یگ گروه اتنیک‌ی- زبانی هستند که در شمال سودان و جنوب مصر زندگی می‌کنند. بیش‌تر در امتداد رود نیل و منطقه‌ی اسوان ساکن‌اند. نوبی‌ها به زبان‌های نوبیایی صحبت می‌کنند - م.

[۵۲]. صلاح جدید (۱۹۲۶-۱۹۹۳)، ژنرال سوری، رهبر جناح چپ حزب بعث در سوریه. او توسط جنبش تصحیحی حافظ اسد برکنار شد - م.

[53]. Max Ajl, "The Political Economy of Thermidor in Syria: National and International Dimensions," in *Syria: From National Independence to Proxy War*, ed. Linda Matar and Ali Kadri (Cham, Switzerland: Springer, 2019), 209-45

[54]. Bassam Haddad, *Business Networks: The Political Economy of Authoritarian Resilience* (Stanford CA: Stanford University Press, 2012), 36-60

[۵۵]. Corrective Movement (به عربی: الحركة التصحيحية)، روندی سیاسی در سوریه بود که با کودتایی به رهبری حافظ اسد با هدف حفظ و بهبود «خط سوسیالیست ناسیونالیستی» دولت و حزب بعث آغاز شد - م.

[56]. Habib Belaid, "La crise de l'autonomie syndicale au Maghreb, 1956-1965: de l'alliance avec les partis nationaux au contrôle par les Etats indépendants" (PhD diss., Université de Paris 1, 1982), 222-28, on mines, 137, 258-365, 413-14.

[57]. Max Ajl, "Farmers, Fellaga, and Frenchmen" (PhD diss., Cornell University, 2019), 246-85

[58]. Lars Rudebeck, "Developmental Pressure and Political Limits: A Tunisian Example," *Journal of Modern African Studies* 8, no. 2 (1970): 173-98; Fadhila Amrani, "La réforme agraire" (PhD diss., FDSE, 1979).

[59]. Amrani, "La réforme agraire;" Khalil Zamiti, "Culture, idéologie de la modernité et obstacles au développement en Tunisie" (PhD diss., Paris V

[60]. Eva Rana Bellin, *Stalled Democracy: Capital, Labor, and the Paradox of StateSponsored Development* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2002).

[61]. Rida al-Zuwari, *al-Sira' al-tabaqi fi tunis, 1956-1980* (Sfax, Tunisia: Dār Šamid lil-Nashir, 2009).

[۶۲]. جنگ شش‌روزه‌ی ۱۹۶۷ نبردی بود که از ۵ ژوئن تا ۱۰ ژوئن ۱۹۶۷ میان اسرائیل و کشورهای عربی مصر، سوریه و اردن رخ داد و با پیروزی مطلق اسرائیل به پایان رسید. این نبرد نقطه اوج بحرانی بود که از تاریخ ۱۵ مه تا ۱۲ ژوئن ۱۹۶۷ به درازا انجامید و در آن اسرائیل با شکست ارتش چند کشور عربی قسمتی از خاک آن‌ها را تصرف کرد - م.

[۶۳]. War of Attrition (به عربی: حرب الاستنزاف)، جنگی است که جمال عبدالناصر آن را «جنگ فرسایشی» نام نهاد. این جنگ بین مصر، اردن و سازمان آزادی‌بخش فلسطین از یک سو و اسرائیل از سوی دیگر در سال ۱۹۶۷ درگرفت و تا سال ۱۹۷۰ ادامه یافت. هدف اعراب از آغاز جنگ بازپس‌گیری مناطق از دست رفته‌ی کشورشان در جنگ شش‌روزه بود - م.

[64]. Jeremy Sharp, "Egypt: Background and U.S. Relations," (Washington, DC: Congressional Research Service, March 2019), 26-27, <https://sgp.fas.org/crs/mideast/RL33003.pdf>.

[65]. Raymond Hinnebusch, *Egyptian Politics under Sadat: The Post-Populist Development of an Authoritarian-Modernizing State* (Cambridge: Cambridge University Press, 1985); Samia Sa'id Imam, *Man yamluk misr? dirasa tahliliyya*

lil-usual alijtima'iyya li-nukhbat al-infatih al-iqtisadi fi al-mujtama' al-misri, 1974-1980 (Cairo: Dar al-Mustaqbal al-'Arabi, 1986).

[66]. Ibrahim al-'Isawi, *Fi islah ma afsadahu al-infatih* (Cairo: Kitab al-Ahali, 1984).

[67]. Haddad, *Business Networks*, 32 and 175, and "The Political Economy of Development," 131-35 in Hinnebusch, *Syria: Revolution from Above*.

[68]. Haddad, *Business Networks*, 32 and 175, and "The Political Economy of Development," 131-35 in Hinnebusch, *Syria: Revolution from Above*.

[69]. Volker Perthes, *The Political Economy of Syria Under Asad* (London: I. B. Tauris, 1995)

[۷۰]. Hubert Humphrey سیاست‌مدار آمریکایی که به عنوان معاون رئیس‌جمهور آمریکا از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۹ در دوره ریاست جمهوری لیندون جانسون فعالیت کرد - م.

[71]. Burleigh Hendrickson, "Imperial Fragments and Transnational Activism: 1968 (s) in Tunisia, France, and Senegal" (PhD diss., Northeastern University, 2013); Ajl, "Farmers, Fellaga, and Frenchmen," 408-24.

[۷۲]. Wildcat strike (تحت‌اللفظی به معنای اعتصاب گربه‌ی وحشی‌وار) یا Wildcat action، اعتصاب یا کنش اعتراضی ناگهانی است که توسط کارگران متشکل اما بدون مجوز، حمایت و یا تایید رهبران اتحادیه‌هاشان انجام می‌شود؛ این‌گونه کنش‌ها که به علت خصوصیت غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی بودن‌شان به این نام خوانده می‌شوند، اغلب غیررسمی و غیرقانونی تلقی می‌شوند - م.

[73]. Ridha Gouia, "Régime d'accumulation et modes de dépendance: le cas de la Tunisie" (PhD diss., University of Tunis, El Manar, 1988).

[۷۴]. بخش بزرگی از نیروی کار کشورهایمانند تونس و مصر در خارج از کشور - در اروپا، و در دوران‌های رونق نفت در کشورهای نفت‌خیز منطقه - مشغول به کار بودند. برای مثال در دهه‌ی ۸۰ میلادی، در دوران رونق نفت بیش از ۳.۵ میلیون مصری، حدود یک سوم نیروی کار رسمی، به کشورهای تولیدکننده‌ی نفت عمدتاً عربستان سعودی و لیبی مهاجرت کردند. در سال ۱۹۸۸ حداقل ۲۰ درصد از حقوق‌بگیران مصری در خارج از کشور شاغل بودند و مبلغ سالانه‌ای که مهاجران می‌فرستادند به طور رسمی حدود ۳.۲ میلیارد دلار بود. این مبلغ بین ۱۰ تا ۱۱.۸ درصد از تولید ناخالص داخلی مصر در دهه ۱۹۸۰ را شامل می‌شد. همین مهاجرت گسترده نیروی کار به کشورهای محافظه‌کار روحیه‌ی ناصریستی بسیاری از کارگران را در دهه ۱۹۷۰ و پس از آن تضعیف کرد. تعداد کارگران مهاجر تونسی از مصر بسیار کم‌تر بود، اما وجوه ارسالی از سوی همین مهاجران هم بخش مهمی از تولید ناخالص داخلی این کشور را تشکیل می‌داد. در سال ۱۹۸۸ رسماً حواله‌های کارگران مهاجر نزدیک به ۵ درصد از تولید ناخالص داخلی تونس را تشکیل می‌داده است - م. منبع:

Joel Beinin, *Workers and Thieves: Labor Movements and Popular Uprisings in Tunisia and Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2016).

[۷۵]. Green Revolution، در کشاورزی به مجموعه‌ای از روش‌های کاربرد ماشین‌آلات کشاورزی، انتخاب گونه‌های پربازده، استفاده از کودها و بهبود روش‌های آبیاری و... اطلاق می‌شود - م.

[76]. Mahmoud Ben Romdhane, "L'Accumulation du capital et les classes sociales en Tunisie depuis l'indépendance" (PhD diss., University of Tunis, Tunis, 1981)

[۷۷]. Ready-to-wear که اغلب به اختصار RTW خوانده می‌شود به پوشاک دوخته‌شده در سایزهای استاندارد (و نه به سفارش یک فرد خاص و مطابق با اندازه‌های وی) گفته می‌شود که در حالت تکمیل‌شده و آماده فروخته می‌شوند. در گذشته، پوشاک اغلب در خیاطی‌های کوچک و ویژه‌ی هر فرد براساس سایز او دوخته می‌شد، اما امروزه با صنعتی‌شدن و استفاده از تجهیزات و ماشین‌آلات کارخانه‌ای و تکنیک‌های تولید سریع، تولید انبوه پوشاک در سایزهای استاندارد به امری رایج تبدیل شده است که هزینه‌های تولید لباس را در مقایسه با پوشاک سفارشی بسیار پایین‌تر آورده است - م.

[۷۸]. کورپوراتیسم (Corporatism) سازمان‌یافتن اجتماعی-سیاسی یک جامعه به وسیله گروه‌های ذی‌نفع عمده یا گروه‌های شرکتی نظیر وابستگی‌های کشاورزی، کسب‌وکار، قومی، کاری، نظامی، حمایتی یا علمی بر مبنای منافع مشترک است. این اصطلاح در آغاز به شیوه‌ی سازماندهی میان دولت و گروه‌های اجتماعی در نظام‌های فاشیستی و اقتدارگرا به کار می‌رفت. این ایدئولوژی در دولت‌های فاشیستی و اقتدارطلب پرتغال و اسپانیا، پیش‌از دوران دموکراسی در آن کشورها معمول بود، و همچنین در برخی دموکراسی‌های امروز مانند سوئد و اتریش نیز معمول است، درواقع گونه‌ای نمایندگی اصناف و گروه‌های سازمان‌یافته در سطح دولت است که در کنار نهادهای نمایندگی مرسوم یعنی پارلمان و احزاب جریان دارد - م.

[79]. Ray Bush, ed., *Counter Revolution in Egypt's Countryside* (London: Zed, 2002); Reem Saad, "State, Landlord, Parliament and Peasant: The Story of the 1992 Tenancy Law in Egypt," in *Agriculture in Egypt: From Pharaonic to Modern Times*, ed. Alan K. Bowman and Eugene Rogan (Oxford: Oxford University Press, 1999); reports of the Land Center of Human Rights, 2000–2008, Cairo, www.lchr-eg.org.

[80]. Government of Businessmen

[81]. Samer Soliman, *The Autumn of Dictatorship Fiscal Crisis and Political Change in Egypt under Mubarak* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2011).

[82]. Zeinab Abul-Magd, "The Brotherhood's Businessmen," *Egypt Independent*, February 13, 2012; Avi Asher-Schapiro, "The GOP Brotherhood of Egypt," *Salon*, January 25, 2012.

[83]. Zeinab Abul-Magd, *Militarizing the Nation: Army Business and Revolution in Egypt* (New York: Columbia University Press, 2017).

[84]. Joel Beinin, *Workers and Thieves: Labor Movements and Popular Uprisings in Tunisia and Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2016).

[85]. Eberhard Kienle, ed., *Contemporary Syria: Liberalization between Cold War and Cold Peace* (London: British Academic, 1994).

[86]. Hinnebusch, *Authoritarian Power and State Formation in Ba'athist Syria*.

[۸۷]. به‌رغم شکل قانونی مالکیت «خصوصی»، اغلب این حاملان اجتماعی مالکیت خصوصی زیر دین رژیم بودند. اما حتی شرکای تجاری خصوصی وفادار به مقامات دولتی می‌توانستند با اعلام وفاداری به رژیم، قدرت اقتصادی خود را به رخ دیگران بکشند. نک.

Haddad, *Business Networks*, 63–67.

[۸۸]. برای بررسی دقیق‌تر نک.

John Waterbury, "Twilight of the State Bourgeoisie," *International Journal of Middle East Studies* 23, no. 1 (1991): 1–17; Bassam Haddad, "Syria's State

Bourgeoisie: An Organic Backbone for the Regime,” *Middle East Critique* 21, no. 3 (2012): 231–57.

[۸۹]. Social Market Economy. [۸۹] که گاه سرمایه‌داری اجتماعی هم خوانده می‌شود یک مدل اجتماعی-اقتصادی است که ترکیبی از یک نظام اقتصادی سرمایه‌داری بازار آزاد تعدیل‌شده همراه با سیاست‌های اجتماعی و دولت رفاه است – م.

[90]. Bassam Haddad, “The Political Economy of Syria: Realities and Challenges,” *Middle East Policy* 18, no. 2 (2011): 46–61.

[91]. Sami Zemni, “The Tunisian Revolution: Neoliberalism, Urban Contentious Politics and the Right to the City,” *International Journal of Urban and Regional Research* 41, no. 1 (January 2017): 70–83.

[92]. Karen Pfeifer, “Neoliberal Transformation and the Uprisings in Tunisia and Egypt,” in *Political and Socio-Economic Change in the Middle East and North Africa*, ed. Roksana Bahramitash and Hadi Salehi Esfahani (New York: Palgrave Macmillan, 2016), 21–73.

[93]. Leila Baghdadi, Sonia Ben Kheder, and Hassen Arouri, “In Search of A New Development Model for Tunisia: Assessing the Performance of the Offshore Regime,” Working Papers 1118, Economic Research Forum, 2017, <https://ideas.repec.org/p/erg/wpaper/1118.html>; Loes Debuysere, “Between Feminism and Unionism: The Struggle for Socio-Economic Dignity of Working-Class Women in Pre-and Post-Uprising Tunisia,” *Review of African Political Economy* (2018): 1–19.

[94]. Benzina Naceur, “Changement technologique et développement agricole” (These de 3ème Cycle, Aix-Marseille II, 1985); Jean Jacques Perennes, *L’eau et les hommes au Maghreb: Contribution a une politique de l’eau en Mediterranee* (Paris: Karthala, 1993)

[95]. Habib Ayeub, “Social and Political Geography of the Tunisian Revolution: The Alfa Grass Revolution,” *Review of African Political Economy* 38, no. 129 (2011): 467–79.

[96]. Mathilde Fautras, “Injustices foncières, contestations et mobilisations collectives dans les espaces ruraux de Sidi Bouzid (Tunisie): aux racines de la ‘révolution,’” *Justice Spatiale*, no. 7 (January 2015), <http://www.jssj.org/article/injustices-foncieres-contestations-et-mobilisations-collectives-dans-les-espaces-ruraux-de-sidi-bouzid-tunisie-aux-racines-de-la-revolution/>.

[97]. Beinin, *Workers and Thieves*, 85–92.

[98]. Habib Ayeub, “Food Issues and Revolution: The Process of Dispossession, Class Solidarity, and Popular Uprising: The Case of Sidi Bouzid in Tunisia,” in “The Food Question in the Middle East,” ed. Malak Rouchdy and Iman Hamdy, special issue, *Cairo Papers in Social Sciences* 34, no. 4 (2017): 86–110; Linda Matar, *The Political Economy of Investment in Syria* (London: Palgrave Macmillan UK, 2016); Beinin, *Workers and Thieves*, 97–134.

[99]. Abul-Magd, *Militarizing the Nation*, 228–41.

[100]. Dietrich Rueschemeyer, Evelyn Huber Stephens, and John D. Stephens, *Capitalist Development and Democracy* (Chicago: University of Chicago Press, 1992)

[101]. Corinna Mullin and Brahim Rouabah, “Decolonizing Tunisia’s Border Violence: Moving Beyond Imperial Structures and Imaginaries,” *Viewpoint Magazine*, February 1, 2018, <https://www.viewpointmag.com/2018/02/01/decolonizing-tunisia-border-violence-moving-beyond-imperial-structures-imaginaries/>.

[102]. Jihen Chandoul, “The IMF Has Choked Tunisia. No Wonder the People Are Protesting,” *The Guardian*, January 17, 2018, <http://www.theguardian.com/commentisfree/2018/jan/17/imf-tunisia-people-rioting-2011-economic-reforms>; Jihen Chandoul, “La propriété des terres dans le nouveau code d’investissement: vers une recolonisation agricole?” *Observatoire Tunisien de l’Economie*, May 9, 2014, <http://economie-tunisie.org/fr/observatoire/analyseconomics/recolonisation-agricole-code-d%E2%80%99investissement>.

[103]. Max Ajl, “Development by Popular Protection and Tunisia: The Case of Tataouine,” *Globalizations* 16, no. 7 (2019): 1215–31

[۱۰۴]. رامی مخلوف، مالک اصلی شرکت سیریاتل بزرگترین شرکت تلفن همراه سوریه است و با در نظر گرفتن موقعیت مالی اش گمان می‌رود که بخش عمده‌ای از اقتصاد سوریه در دست او است. رامی مخلوف در زمینه‌های گوناگون تجاری مانند مخابرات، نفت و گاز، ساخت‌وساز، امور بانکی، شرکت هواپیمایی، و خرده‌فروشی فعال است. این شایعه وجود دارد که هیچ شرکت خارجی بدون گرفتن رضایت او نمی‌تواند در سوریه آغاز به کار کند – م.

<https://wp.me/p9vUft-2FE>: «نقد»: لینک کوتاه شده در سایت



خشونت پرهیزی، دگرگونی اجتماعی و انقلاب

۱۲ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارتین امپسون

ترجمه‌ی: بیژن سپیدرودی

مقدمه‌ی مترجم. ژان پل سارتر در مقدمه‌ی تاثیرگذار خود بر کتاب دوزخیان زمین و در خلال ستایش از فرانس فانون به نحو حیرت‌انگیزی از قهر ستایش می‌کند. او می‌گوید قهر موجب «بازآفرینی» انسان در مبارزه، «آگاهی» او از هستی خود و بازیابی «معصومیت گم‌شده»ی خویش می‌شود. خودِ قهر، نه هدف مبارزه و آماج‌های رهایی‌بخش آن، انسانیت او را جلوه‌گر می‌سازد؛ و با کاربست آن، انسانی از سرشت بهتری متولد می‌شود. او نه از منظر کارآیی قهر در پیکار سیاسی، بلکه نفسِ قهر را، مورد ستایش قرار می‌دهد. در مقابل او، مدافعان روش خشونت‌پرهیز قرار دارند که یکسر کاربست قهر را نفی می‌کنند. آن‌ها به تاسی از گاندی براین باورند که برای دستیابی به اهداف نیک می‌توان از وسیله‌ی مشروع بهره گرفت. و وسایل نامشروع به اهداف نیک یاری نمی‌رسانند، فراتر از آن از حیث اخلاقی به‌کارگیری قهر امری غیرمجاز است. وانگهی استفاده از قهر مرز توده‌ی مردم را با حاکمان پلشت مخدوش می‌کند. از منظر آن‌ها

کاربست قهر از پویشی برخوردار است که چرخه آن را نمی‌توان از حرکت بازداشت، و این چرخه به‌نوبه‌ی خود به بازتولید قهر یاری می‌رساند. رویکرد نویسنده نوشتار حاضر نه آرمانی‌کردن قهر و نه توصیه خشونت‌پرهیزی برای هر شرایط سیاسی فارغ از توازن قوا و شیوه برخورد دولت‌ها است. مولف با روش خشونت‌پرهیزی هم‌دلی دارد، اما هم‌هنگام با این گزاره کلاوزویتس هم‌صدا است که «اگر دشمن از طریق برخورد غیرانسانی با شورشیان یا اسیر و اعدام کردن آن‌ها باعث شکست روحیه آن‌ها شود، باید باور کنیم که جواب بی‌رحمی و خشونت، همان بی‌رحمی و خشونت است». آن‌چه می‌خوانید بیان هر دو روش مبارزه را از رهگذر تفسیر دو اثر مهم در باب نقش خشونت‌پرهیزی و مقایسه‌ی آن با روش قهر در بازه‌ی زمانی طولانی در بوته آزمون قرار می‌دهد، و با موشکافی این دو روش نه از منظر یک آموزه‌ی ایدئولوژیک، بلکه از حیث سیاسی، کارآیی، تاثیر و نتایج هر یک از آن‌ها را در صحنه مبارزات مردمی نشان می‌دهد.

در هنگام نگارش این مقاله، شورشی جهانی طبقات حاکم را از هنگ‌کنگ گرفته تا کلمبیا، از راه شیلی، هائیتی، کاتالونیا، مصر، لبنان و عراق به‌لرزه در آورده است. این جنبش‌های اعتراضی در بریتانیا قابل سنجش با سایر جنبش‌ها نیست. اما اعتصابات مربوط به شرایط اقلیمی و «خیزش علیه انقراض» (XR) برآستی الهام‌بخش بوده‌اند، و ده‌ها هزار نفر در آن شرکت کردند. رویدادهای مربوط به (XR) در دوره‌های طولانی رخ داده است، و در زمان شورش سبب آشفستگی برجسته در انگلیس، به‌ویژه در لندن، شده است. در بسیاری از این جنبش‌ها، کش‌مکش‌های کهنه در شرایط جدید مطرح می‌شوند. در جنبش‌های اجتماعی این‌ها گره‌گاه‌هایی هستند که سال‌هاست مورد بحث و جدل قرار گرفته است - نقش پلیس، مساله‌ی رهبری سیاسی و سازمانی، نقش طبقه‌ی کارگر و غیره. موضوع خشونت‌پرهیزی یکی از موضوعات ویژه‌ای است که این بحث‌و‌جدل‌ها را تحت تاثیر قرار داده است.

بحث پیرامون خشونت‌پرهیزی در درون جنبش علیه انقراض بسیار پرجنب‌وجوش بوده است، اما به‌هیچ وجه به آن محدود نمی‌شود. هم‌چنین این پرسش در جنبش علیه لایحه‌ی اصلاحی مجرمان فراری در هنگ‌کنگ نیز مطرح بوده است. مینگ مینگ چیو، استاد دانشگاه آموزش و پرورش هنگ‌کنگ، در ماه اوت سال ۲۰۱۹، نوشت:

«خشونت، مانند زخمی‌کردن، یا کشتن مردم، نیرومندتر است، اما خشونت‌پرهیزی، مانند تحریک به‌اعتصاب یا راه‌بندان در خیابان‌ها و جاده‌ها موفق‌تر است.» وی در پایان می‌نویسد: «معترضان هنگ‌کنگی حق‌گزینش دارند. آیا تسلیم خشم خود می‌شوید، دست به‌خشونت می‌زنید، که به احتمال زیاد شکست

می‌خورید؟ یا به خشونت‌پرهیزی پای‌بند می‌شوید، دولت را زیر فشار قرار می‌دهید، و به احتمال زیاد موفق می‌شوید؟»^(۱)

چیو استدلالی را در دفاع از خشونت‌پرهیزی بیان می‌کند، که به امری عادی تبدیل شده است: «حتی اگر دولتی تنها چند نفر را با کتک‌ودشنام، زندان یا اعدام‌های دولتی برای جلوگیری از مقاومت خشونت‌پرهیزانه مجازات کند، پی‌آمد آن بیش‌تر وارونه است، و مخالفت‌های بیش‌تری را برمی‌انگیزد. پشتیبانان دولت که از این خشونت او خشمگین‌اند، به تماشاگران آن تبدیل می‌شوند، سپس تماشاچیان، حامی می‌شوند، و این پشتیبانان به تدریج معترض خواهند شد.»

راجر هالام، یکی از بنیان‌گذاران شورش علیه انقراض (XR)، در بریتانیا، و یکی از نظریه‌پردازان کلیدی در این جنبش، بینش هم‌سانی با چیو دارد. وی به دلیل گفت‌وگویی که درباره‌ی نسبی بودن هولوکاست انجام داد، از جنبش (XR)، معلق شد، اما بیانیه‌ی او همچنان راه‌برد(استراتژی) اصلی در این جنبش است. او با طرح استدلالی برای اقدام مستقیم شورش، گفت‌وگوی خود را آغاز می‌کند:

«برای ما باید آشکار باشد، که کارزارهای سیاسی سنتی، مانند فرستادن ای‌میل، دادن پول به سازمان‌های غیردولتی، و شرکت در راه‌پیمایی‌های گوناگون دیگر کارساز نیست. بسیاری از افراد برجسته سال‌ها از زندگی خود را وقف این کارها کرده‌اند، اما زمان بازنگری فرارسیده است. کارزارهای رایج قادر به ایجاد تغییرات لازم نبوده‌اند. میزان انتشار گازهای گل‌خانه‌ای از سال ۱۹۹۰، تاکنون ۶۰ درصد افزایش یافته است، در سال ۲۰۱۹، تنها ۲.۷ درصد بالا رفته است، و همچنان در حال گسترش است.»

«با نگاهی به ۳۰ سال گذشته، و شکست‌های وحشتناک، دلیل آن روشن است، پول‌دارها و قدرتمندان از این دوره‌ی خودکشی کنونی ما ثروت زیادی به دست می‌آورند. با روش اقناع و ارائه اطلاعات، نمی‌توانید بر چنین قدرت پایداری چیره شوید. تنها با ایجاد هرج‌ومرج می‌توانید این کار را انجام دهید.»

هالام سپس استدلال می‌کند که دو گونه آشوب وجود دارد. نخستین مورد خشونت است:

«خشونت یک روش قدیمی است که در جلب توجه و ایجاد هرج و مرج و آشوب درخشان است، اما در مورد ایجاد دگرگونی پیش‌رونده، بیش‌تر فاجعه‌آمیز بوده است. خشونت، دموکراسی و روابط با مخالفان را که برای ایجاد پیامدهای آشتی‌جویانه در درگیری‌های اجتماعی حیاتی هستند، از بین

می‌برد. علوم اجتماعی در این زمینه روش در دست روشی دارد: خشونت شانس دست‌آورد موفقیت‌آمیز و مترقی را بهتر نمی‌کند. در حقیقت، تا اندازه‌ای همیشه به فاشیسم و قدرت‌طلبی می‌انجامد.»^(۲) هالام، در مقابل، برهان می‌آورد که «همه‌ی پژوهش‌ها» نشان می‌دهند، که گونه‌ی دوم آشوب، یعنی پرهیز از خشونت موفق‌تر بوده است.

این مقاله به‌ریشه‌های تاریخی نظریه‌ی خشونت‌پرهیزی، و آنچه امروز بیان شده است، می‌پردازد، و درباره‌ی اهمیت آن برای کسانی که برای تغییر اجتماعی می‌جنگند، و در متن گسترده‌تری که برای سوسیالیسم مبارزه می‌کنند، به بحث می‌پردازد. اما در آغاز شایان توجه است که سوسیالیست‌های انقلابی به‌طور غریزی از خشونت بیزارند، و این امر امروزه بسیاری از کنشگران را برانگیخته است. سرمایه‌داری نظامی خشونت‌آمیز است - از جنگی که همه جا را فرا گرفته است، تا خشونت‌های روزانه که از ستم و استثمار در قلب نظام ناشی می‌شود. ما پایان جنگ، خشونت و ستم را آرزو می‌کنیم.

نظریه‌ی خشونت‌پرهیزی در شرایط امروز

در حالی که ما مارکسیست‌ها خشونت نظام‌مند (برنامه‌ریزی شده) را دوست نداریم، برای «خشونت‌پرهیزی» به‌عنوان یک راه‌برد همه‌جانبه در جنبش‌های اجتماعی بحث نمی‌کنیم. من نشان خواهم داد، که نظریه‌پردازان خشونت‌پرهیز اغلب پیش‌نهاد می‌کنند، که بین خشونت و خشونت‌پرهیزی انتخابی دوگانه وجود دارد. اما جنبش‌های اجتماعی بسیار پیچیده‌تر از این است. در واقع، ژرف‌نگری سرشت خشونت مورد اعتراض است. فعالانی که از موضع اصول و عقاید اخلاقی، همه‌ی خشونت‌ها مانند پرتاب سنگ، رویارویی بدنی یا ایستادگی در برابر دستگیری‌ها را رد می‌کنند، شاید تعجب کنند که ببینند پاره‌ای از نظریه‌پردازان «خشونت‌پرهیزی» به‌کارگیری این طرف‌ها را ذیل جنبش بدون خشونت منتفی نمی‌دانند. انتفاضه‌ی اول فلسطین نمونه‌ای است که پی‌درپی به‌کار گرفته می‌شود و به‌رغم پرتاب سنگ که مظهر آن مبارزه است، در حکم مبارزه‌ای خشونت‌پرهیزانه دسته‌بندی می‌شود. در مقابل، جنبش‌های «خشونت‌آمیز» ممکن است جنبش‌هایی شامل جنگ چریکی یا تروریسم باشد، اما این‌ها راه‌بردهایی نیستند که سنت کلاسیک مارکسیستی از آنها پشتیبانی کند. در واقع، همان‌گونه که خواهیم دید، بسیاری از مارکسیست‌ها از استراتژی‌های خشونت‌پرهیزانه برای دگرگونی - اعتصابات، تحصن‌ها، اعتراض‌های سیاسی - پشتیبانی می‌کنند، زیرا از راه هرج‌ومرج اقتصادی و اجتماعی برای ایجاد تغییر طراحی شده‌اند.

امروزه در درون جنبش، یک رویارویی نادرست بین «خشونت‌ورزی» و «خشونت‌پرهیزی» وجود دارد، که درباره‌ی چگونگی آفرینش دگرگونی اجتماعی استدلال‌های مهمی را پنهان می‌کند. از نگاه

مارکسیست‌ها، خشونت یک امر اخلاقی نیست، بلکه مساله‌ای در قلمرو راه‌کار و راه‌برد است، که از سرشت نظام سرمایه‌داری برمی‌خیزد.

هالام و چپو هر دو از کارهای اریکا چنووت و ماریا استفان استادان دانشگاه نقل می‌کنند، استنادی که جنبش‌های اجتماعی - تاریخی را مورد پژوهش قرار داده‌اند تا زمینه‌ی اثربخشی روش بدون خشونت را نتیجه‌گیری کنند. کتاب آن‌ها با نام «چرا مقاومت مدنی کار می‌کند؟» مورد گفت‌وگو و روایت‌های زیادی قرار گرفته است، اما بنا به تجربه من این کتاب کم‌تر مطالعه می‌شود. چنووت و استفان به این نتیجه رسیدند که «کارزار خشونت‌پرهیزی بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۶، کم‌وبیش دو برابر بیش‌تر از هم‌تایان خشن خود به پیروزی کامل یا اندک‌نایل آمدند.»^(۳)

آن‌ها در ادامه می‌گویند:

«بهره‌گیری از راه‌برد پرهیز از خشونت از میان ۳۲۳ کارزار مقاومت در برابر رژیم، احتمال موفقیت را تا اندازه‌ی زیادی افزایش داده است. در میان کارزارهایی که موضوع اعتراضات است، مانند مخالفت با اشغال‌گری یا خودگردانی، کارزارهای خشونت‌پرهیز نیز دارای برتری کمی هستند. در میان اندک موارد مقاومت عمده که در هیچ‌یک از این دو گروه قرار نمی‌گیرد، (برای نمونه کارزارهای ضدآپارتاید)، ایستادگی پرهیز از خشونت انحصار موفقیت را در اختیار داشت. مقاومت خشونت‌پرهیز تنها استثنایی است، که کم‌تر از شورش‌های خشونت‌آمیز، به جدایی موفق منجر می‌شود.

کار چنووت و استفان بر مجموعه‌ی داده‌های کارزارها و دست‌آوردهای خشونت‌پرهیز و خشونت‌آمیز آن‌ها (NAVCO) استوار است، که برای استنتاجات گوناگون در مورد این که یک کارزار موفق خشونت‌پرهیز چیست به کار گرفته می‌شود.^(۴) برای نمونه، نویسندگان به این نتیجه رسیدند، که جنبش‌های خشونت‌پرهیز که مورد پژوهش قرار گرفتند، به‌طور میانگین ۲۰۰۰۰۰ هزار عضو دارند، که در حدود ۱۵۰۰۰۰ هزار نفر بیش‌تر از میانگین مبارزات خشونت‌آمیز است. از ۲۵، کارزار بزرگ، ۲۰ مورد آن‌ها خشونت‌پرهیز بودند، و در میان آن‌ها ۷۰ درصد دارای «موفقیت آشکار» بودند. اما تنها دو مورد از پنج کارزار خشونت‌آمیز به موفقیت دست یافتند.^(۵)

چنووت و استفان چگونه به یک کارزار خشونت‌آمیز می‌نگرند؟ آن‌ها انقلاب چین بین سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۹، و ایستادگی ویتنامی‌ها در برابر ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۵، را دو کارزار خشن موفق می‌دانند. آن‌ها اما مبارزه‌ی مردم چین در برابر اشغال ژاپن، مقاومت اتحاد جماهیر شوروی و لهستان علیه اشغال نازی‌ها را سه کارزار خشونت‌آمیز «شکست خورده» ارزیابی می‌کنند.

این‌ها نتیجه‌گیری‌های عجیبی هستند. نخست، بیش‌تر بهتر است بیش‌تر این موارد به‌عنوان جنگ یا در چارچوب جنگی همه‌جانبه که در حال رخ دادن است، توصیف شوند. به‌ویژه، ایستادگی در برابر اشغال شوروی و لهستان از سوی نازی‌ها، برای سنجش با انقلاب‌هایی مانند ایران در سال ۱۹۷۹، یا جنبش‌های توده‌ای در برابر دیکتاتورها و رژیم‌های نظامی، انتخابی عجیب به نظر می‌رسد.

دوم این‌که، معنای موفقیت یا شکست این جنبش‌ها، مشخص نیست. جنبش‌های مقاومت در برابر قدرت‌های اشغال‌گر در جنگ جهانی دوم، موفقیت را نه ضرورتاً از شکست یا پیروزی متجاوز، بلکه با کاهش توانایی آن‌ها در خط مقدم برای جنگ می‌سنجیدند. برای نمونه، مقاومت لهستان بی‌گمان در آن شرایط موفق بود. یک تاریخ‌نگار می‌نویسد، تا سال ۱۹۴۵، آن‌ها دست به ۲۵۰۰۰ کار خراب‌کارانه زده بودند، که به‌سبب آن ۱۵۰۰۰۰ آلمانی کشته شده‌اند. شکست بدفوجام قیام ورشو در سال ۱۹۴۴ در حالی رخ داد که جنبش مقاومت لهستان در این فکر بود که با ورود زود هنگام ارتش سرخ بی‌درنگ به آن بپیوندند. در مقابل استالین از ورود نیروهایش به ورشو خودداری کرد، و در نتیجه قیام سرکوب شد.^(۶) این‌که آیا این‌ها را "شکست" بپنداریم، یا حتی با سایر جنبش‌های اجتماعی بسنجیم، موضوعی درخور گفت‌وگو است.

چنووت و استفان، افزون‌بر کاستی‌هایی که از توصیف آن‌ها از جنبش‌های مقاومت در زمان جنگ ناشی می‌شوند، می‌پذیرند که در تصویر کلی، آن‌ها از کارزارهای خشونت‌آمیز که دربرگیرنده‌ی تعداد کم‌تری از مردم نسبت به کارزارهای خشونت‌پرهیز است، چندین نمونه‌ی متضاد (پاد نمونه) وجود دارد:

«گفتنی است، که در تصور ما برخی انحرافات مهم وجود دارد که گویا کارزارهای خشونت‌ورز تنها تعداد اندکی از شرکت‌کنندگان را به خود جذب می‌کنند. انقلاب روسیه (۱۹۱۷)، انقلاب چین (۱۹۵۰-۱۹۴۶)، انقلاب الجزایر (۱۹۶۲-۱۹۵۴)، انقلاب کوبا (۱۹۵۹-۱۹۵۳) و انقلاب ویتنام (۱۹۷۵-۱۹۵۹) به‌عنوان نمونه‌های اساسی رویارویی‌های خشونت‌آمیز که از پشتیبانی توده‌ای کافی برای آفرینش دگرگونی انقلابی برخوردار بودند، به‌ذهن می‌رسد. چنین مواردی نکات برجسته‌ی کلیدی برای این استدلال هستند که کارزارهای خشونت‌پرهیز در جلب مشارکت توده‌ای از کارزارهای خشونت‌آمیز شاید محتمل‌تر باشند.»^(۷)

در حالی که این رویدادها ممکن است از نگاه پایگاه داده‌های (اطلاعات) آن‌ها «گریزپا/فرار» باشند، اما از اهمیت تاریخی بسیار بالایی برخوردار هستند. به‌ویژه، در انقلاب روسیه که برای نخستین بار در تاریخ، کارگران قدرت دولتی را تسخیر کردند. نادیده گرفتن این رویداد و دیگر رخداد‌های کلیدی مانند انقلاب چین، بلندپروازی‌های بی‌پایان نویسندگان برای دگرگونی اجتماعی را برجسته می‌کند.

مشکل بنیادین کتاب چنووث و استفان، تعریف آن‌ها از «خشونت» و «خشونت‌پرهیزی» است. بسیاری از کسانی که به اعتراضات «شورش علیه نابودی زمین» می‌پیوندند، چه‌بسا گمان می‌کنند که در آن‌جا هرگونه خشونت رد شده است. در واقع، گرایش نویسندگان به خشونت طبقاتی هم‌سان با تروریسم یا جنگ‌چریکی است. هیچ‌یک از این‌ها به‌طور جدی از سوی کسانی که در بریتانیا خواستار اقدام بنیادی در مورد تغییرات آب‌وهوایی هستند، به‌عنوان راه‌بردهای جایگزین پیش‌نهاد نمی‌شوند. من شک دارم که آن‌ها به‌عنوان بدیل در هر جنبش معاصر خشونت‌پرهیز که خشونت به‌موضوعی برای گفت‌وگوی راه‌بردی تبدیل شده است، پیش‌نهاد شود.

چنووث و استفان مقاومت خشونت‌آمیز را چنین بیان می‌کنند:

«شکلی از ستیز سیاسی و روشی برای به‌کار بستن قدرت که ... بیرون از روش‌های رایج سیاسی عمل می‌کند ... ما نگران استفاده از راه‌بردهای خشونت‌آمیز ناپهنجاری هستیم که از سوی بازی‌گران غیردولتی به‌کار گرفته می‌شود. این راه‌بردها در سه گروه بنیادین جنگ غیرمتعارف به‌نمایش گذاشته می‌شوند. انقلاب‌ها، دسیسه‌ها (یا کودتاها) و شورش‌ها ... تاکتیک‌های خشونت‌آمیز دربرگیرنده‌ی بمب‌گذاری، تیراندازی، آدم‌ربایی، ویران‌گری فیزیکی، مانند تخریب زیرساخت‌ها، و گونه‌های دیگر آسیب‌های بدنی به‌انسان‌ها و اموال است.»^(۸)

چنووث و استفان از پایگاه داده‌های پیشین خود داده‌های NAVCO (مجموعه داده‌های کارزارها و دست‌آوردهای پرهیز از خشونت و خشونت‌آمیز آن‌ها) را به‌عنوان سرچشمه‌ی اطلاعاتی خود در مورد کارزارهای خشونت‌آمیز بهره می‌گیرند. یکی از این پایگاه‌ها «Correlates of War» [انجمنی که به دنبال جمع‌آوری، انتشار و استفاده از آمارهای تقریباً دقیق و قابل اعتماد در روابط بین‌الملل است.] است که در مورد «جنگ‌های درون‌دولتی»، به «هزاران کشته در نبرد»، برای وارد کردن به محاسبات خود به آن نیاز دارد.^(۹)

نمونه‌های موفق کارزارهای خشونت‌پرهیز نشان می‌دهد، که ممکن است این جنبش‌ها بسیار خشن‌تر از آن‌چه گمان می‌رود، باشند، ولی هم‌چنان به‌عنوان خشونت‌پرهیزی طبقه‌بندی می‌شوند. بسیاری از شرکت‌کنندگان در جنبش‌های دوره‌ی معاصر، اقدامات خشونت‌آمیز مانند ایستادگی در برابر بازداشت، آسیب به‌دارایی یا حمله‌های بدنی به‌مخالفان را رد می‌کنند. با این حال در پژوهش‌های چنووث و استفان، انجام دادن این‌ها ناگزیر باعث نمی‌شود که این اعتراضات در حکم اعتراضات خشونت‌آمیز طبقه‌بندی شوند.

گفتنی است، که نویسندگان بین خشونت و زور به روشنی تفاوت قائل شده‌اند. زور، عبارت است، از فشار یک گروه (معمولاً یک دولت) برای انجام کاری برخلاف میل خود، چیزی که کارزارهای خشونت‌پرهیز و خشونت‌ورز برای موفقیت به آن نیاز دارند، اگرچه «روش اعمال زور» در انواع مختلف مقاومت گوناگون است. (۱۰)

این به معنای جشن گرفتن یا حتی پشتیبانی از خشونت نیست، بلکه اشاره به تنگناهای تلاش برای درک جنبش‌های اجتماعی از میان داده‌های موجود در صفحات گسترده است. در واقع، همان‌گونه که چنووت و استفان گواهی می‌دهند، این جنبش‌ها بیش‌تر دربرگیرنده‌ی عناصر مبارزه‌ی خشونت‌آمیز و خشونت‌پرهیز هستند. این‌ها می‌توانند به یک‌دیگر سوخت برسانند، الهام‌بخش هم باشند، یا از پیش‌روی جلوگیری کنند.

موفقیت خشونت‌پرهیزی در چیست؟

پیتر آکرمن و جک دووال در کتاب تأثیرگذار خود در زمینه‌ی خشونت‌پرهیزی با نام «نیروی قدرتمندتر»، به جنبش‌های اجتماعی از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه تا سرنگونی دولت‌های اروپای شرقی در سال ۱۹۸۹ می‌پردازند. (۱۱) آن‌ها به این نتیجه رسیدند، که جنبش‌های اجتماعی موفق، خشونت‌پرهیز هستند، زیرا آن‌ها، بیش از جنبش‌های خشونت‌آمیز، «ظرفیت کنترل» و کنار گذاشتن مخالفان خود را دارند. چنین جنبش‌هایی باید شگردهای گوناگونی داشته باشند، و بسته به چگونگی واکنش حریف عکس‌العملی مناسب نشان دهند، و تغییر کنند، آن‌ها نتیجه می‌گیرند:

«برای اقدام، یک راه‌برد مورد نیاز است ... [با] آرمان‌های قابل دستیابی، همبستگی جنبش و تحریم‌های قوی که حریف را در تنگنا قرار می‌دهد. جنبش خشونت‌پرهیز، برای تغییر شتاب‌درگیری به سود خود، باید دامنه و گوناگونی اقدامات تهاجمی خود را گسترش دهد، از پایگاه مردمی خود در برابر سرکوب دفاع کند، مشروعیت دشمن خود را درهم‌شکند، و از ضعف‌ها و امتیازات او بهره‌برداری کند. وقتی همه این‌ها رخ می‌دهد، یک ستم‌گر ناگزیر پشتیبانی خود را در داخل و خارج از کشور از دست می‌دهد، و ابزار سرکوب یا وحشت او از هم وامی‌رود. هنگامی که رژیم پی‌می‌برد، دیگر نمی‌تواند نظرش را به‌زور بقبولاند، مقدمات و ابزار قدرتش از درون متلاشی می‌شود. سپس، پایان کار او تنها موضوع زمان است.» (۱۲)

آکرمن و دووال و هم‌چنین چنووت و استفان استدلال می‌کنند که احتمال موفقیت چنین جنبش‌هایی نسبت به جنبش‌های خشونت‌آمیز به دلایل متعددی بیش‌تر است – هم‌کاری توده‌ای آسان‌تر است، امکان بیش‌تری

وجود دارد که منجر به جدایی در اپوزیسیون آن‌ها شود، در میان نیروهای دولتی گرایش کم‌تری برای برخورد خشونت‌آمیز با معترضان خشونت‌پرهیز وجود دارد.

باوجود نتیجه‌گیری‌های آشکار نویسندگان، حتی یک نگاه گذرا به نمونه‌هایی که آن‌ها ارائه می‌دهند، نشان می‌دهد که هیچ چیز خودکاری در مورد پیروزی وجود ندارد. یک نمونه از کتاب اکرمین و دووال، جنبش اصلاحات ۱۹۸۹ در چین است که در پی کشتار دانشجویان و کارگران در میدان تین‌آن‌من شکست خورد. نویسندگان در این مورد باور دارند که عدم شکل‌گیری رهبری سیاسی روشن در جنبش سبب شکست آن شد.

هنگامی که معنای «موفقیت» را برای یک جنبش خشونت‌پرهیز مورد بررسی قرار می‌دهیم، مشکلات بیش‌تری در آن‌جا وجود دارد. برای نمونه، ایستادگی دانمارک در برابر نازی‌ها در جنگ جهانی دوم سنگ‌محکی است برای کسانی که جنبش‌های خشونت‌پرهیز را تجلیل می‌کنند. اکرمین و دووال بر این باور بودند که موفقیت این مقاومت در این بود که تضمین می‌کرد نازی‌ها «هم‌آهنگی خود را از دست می‌دهند». بی‌شک مردم دانمارک پیروزی‌های چشم‌گیری کسب کردند - مهم‌ترین آن‌ها فرار کم‌وبیش تمام جمعیت یهودیان به سوئد بود - تسخیر دانمارک، از سوی آلمان با وجود زنجیره‌ای از اعتصابات توده‌ای، تا پایان جنگ ادامه داشت. این کم‌رنگ کردن شجاعت مردمی که ایستادگی کردند، یا نادیده‌گرفتن میزان بسیج آن‌ها نیست، بلکه به این معنا است، که «پیروزی» به پایان رسیده بود.

انقلاب ۱۹۰۵، روسیه که الهام‌بخش متفکرانی مانند مهنداس (ماهاتما) گاندی بود، به‌عنوان یک موفقیت خشونت‌پرهیزانه ستایش می‌شود. اکرمین و دووال می‌نویسند که در سال ۱۹۰۵، «[پدر] گاپون ... یک اقدام توده‌ای را در سراسر کشور شعله‌ور ساخت، که منجر به شکل‌گیری نخستین مجلس ملی کشور با انتخاب مردم شد».^(۱۳) با توجه به سرشت بی‌نهایت غیردموکراتیک دومای تزاری بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۴، این پیروزی تا اندازه‌ی زیادی توخالی بود.

اکرمان و دووال اما، از این فراتر می‌روند و انتقادات خود را با یورش به‌چپ انقلابی آغاز می‌کنند. آنان استدلال می‌کنند که دست‌آوردهای دموکراتیک پس از سال ۱۹۰۵ اندک بود، نه به‌این دلیل که تزار درخواست‌های مشارکت دموکراتیک را نپذیرفت، بلکه از آن رو که چپ انقلابی در به‌کارگیری خشونت پافشاری می‌کرد. رژیم تزاری خشونت را به‌دست‌آویزی برای سرکوب توده‌ای تبدیل کرد که «مردم را بترساند، و زندان‌ها را از رادیکال‌ها پُر کند». بنا به‌نوشته‌ی اکرمین و دووال، این گناه انقلابیونی بود که این دشمنی را برای رژیم فراهم کرد که «می‌دانست چگونه دشمن را شکست دهد».^(۱۴)

اما حقیقت بسیار متفاوت بود. لئون تروتسکی در گزارش خود از رویدادهای سال ۱۹۰۵، می‌نویسد:

«هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که سوسیال‌دموکرات‌ها به‌درگیری شتاب بخشیدند. برعکس، بنا به‌ابتکار سوسیال‌دموکرات‌ها، شورای پترزبورگ در تاریخ ۲۲ اکتبر مراسم خاک‌سپاری را لغو کرد تا سبب درگیری نشود، بدون این که نخست تلاش کند از سردرگمی «رژیم جدید» برای کار گسترده‌ی تبلیغاتی و سازمانی در میان توده‌ها بهره بگیرد. هنگامی که دولت، تلاش شتاب‌زده‌ای را برای برقراری دوباره‌ی کنترل بر کشور انجام داد، و در نخستین گام حکومت نظامی را در لهستان اعلام کرد، شوراها یک‌سر راه‌کار دفاعی خود را حفظ کردند، و هیچ کاری در برابر یورش نوامبر انجام ندادند تا دوره‌ی درگیری آشکار فرا رسد، در عوض، اعتصاب را به‌یک جنبش اعتراضی تغییر دادند.»

(۱۵)

آکرمین و دووال استدلال می‌کنند، که تروتسکی و لینین بر این باور بودند، که «دگرگونی واقعی نیازمند انقلاب است، و انقلاب‌ها خشونت‌آمیز هستند» از این‌رو، بر خشونت‌ورزی پافشاری می‌کردند، زیرا آن‌ها در برابر امکان واقعی جنبش «نابینا» بودند. اما واقعیت این بود که انقلابیون در ۱۹۰۵ پی بردند که جنبش پیش از هرگونه رویارویی نهایی با حکومت باید خود را رشد دهد و تقویت کند.

تروتسکی پافشاری می‌کرد که جنبش از نظر نظامی نمی‌تواند حاکمیت را شکست دهد، اما باید آگاهانه سازماندهی شود تا رابطه‌ای بین معترضان و ارتش شکل بگیرد:

«وقتی همه چیز بیان، و انجام می‌شود، نمی‌توان تنها درباره‌ی پیروزی نظامی شورشیان بر نیروهای دولتی سخن گفت. این دومی‌ها از نظر مادی قوی‌تر هستند، پس مشکل را همیشه باید به خلق‌و‌خو و رفتار سربازان کاهش داد. پیروزی انقلاب با توجه به‌فن‌آوری نظامی امروز، بدون خویشاوندی طبقاتی بین نیروهای هر دو طرف سنگر، در واقع ناممکن خواهد بود. اما از سوی دیگر خطرناک‌ترین پندار این است که بپذیریم «عبور ارتش از کنار مردم» می‌تواند به‌شکل آشکاری مسالمت‌آمیز و خودجوش باشد.» (۱۶)

عجیب آن‌که، این به‌طور دقیق همان چیزی است که آکرمین و دووال می‌گویند در سال ۱۹۰۵ رخ نداده است، و سپس مارکسیست‌ها را به خاطر پافشاری بر درگیری مسلحانه به‌جای چنین رویکردی سرزنش می‌کنند. (۱۷) در واقع، به‌نظر می‌رسد، در برداشت‌های چنووت و استفان و آکرمین و دووال درک خامی از مارکسیسم وجود دارد. چنووت و استفان کم‌وبیش مارکسیسم را تنها با جنبش‌های چریکی یا گروه‌هایی در پیوند می‌دانند که «انقلاب مسلحانه» را به‌عنوان تنها راه‌برد خود دنبال می‌کنند.

آن چه لنین و تروتسکی به روشنی درک کردند، اما اکرمین و دووال آن را به عمد نادیده می‌گیرند، این است که ۱۹۰۵ شاهد رشد همان نهادهایی بود که می‌توانست بنیاد شیوه‌ای کاملاً متفاوت را برای ساماندهی جامعه تشکیل دهد - شوراهای کارگری، و به‌ویژه شورای پتروگراد به ریاست تروتسکی در طول سال ۱۹۰۵. پس آن چه در خطر بود، از دموکراسی محدودی که تزار در نهایت به آن تن می‌داد، بیش‌تر بود. جنبش انقلابی فضا را برای امکان دگرگونی به‌جای آن باز می‌کرد.

واکنش دولت روسیه در دوره‌ی پس از سال ۱۹۰۵ به‌همین دلیل بااهمیت است. همان‌گونه‌که استفان اسمیت تاریخ‌نویس برجسته کرده است، نیروهای ارتجاعی با پشتیبانی تزار نیکلای دوم با نیت درهم‌شکستن سازمان‌های انقلابی در سراسر کشور پرسه می‌زدند. او می‌نویسد:

«اتحادیه‌ی مردم روسیه با پشتیبانی نیکلای به‌همراه گروه‌های شبه‌نظامی معروف به صدها سیاه، در خیابان‌ها با انقلابیون جنگیدند و علیه یهودیان دست به‌کشتار جمعی زدند. هدف آن‌ها بازگرداندن و زنده‌کردن استبداد «واقعی» و نابودکردن هر چیزی که مربوط به نوآوری‌های منفور اکتبر ۱۹۰۵ بود، آن‌ها اما این کار را با روش‌های نوین بسیج توده‌ای انجام دادند.»^(۱۸)

اسمیت یادآوری می‌کند، که برخی از انقلابیون، البته نه بلشویک‌ها، پس از سال ۱۹۰۵ دست به «هزاران اقدام آدم‌کشی» زدند. اگرچه این اقدامات بهانه‌ی سرکوب را برای مقامات روسی فراهم می‌کرد، اما، آن چه به‌جد انگیزه‌ی نیروهای ارتجاعی را برانگیخت، نابودی هرگونه دست‌آوردی بود که در انقلاب ۱۹۰۵ به‌دست آمده بود. بنابراین، پیوتر استولی‌پین نخست‌وزیر جدید ۳۰۰۰ نفر از انقلابیون را بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ «شتاب‌زده محاکمه و به‌دار آویخت»؛ در همان دوره هم‌چنین ۳۵۰ اتحادیه‌ی کارگری را متلاشی کرد، و مانع نام‌نویسی ۵۰۰ اتحادیه‌ی دیگر شد.^(۱۹) درحالی‌که تزار و دولتش دوام خود را دوباره به‌دست آوردند، دست‌آوردهای کسب شده در سال ۱۹۰۵ باشتاب زیرپایش خالی شد.

آن دسته از نظریه‌پردازان خشونت‌پرهیزی که انقلاب ۱۹۰۵ را به‌عنوان موفقیتی بزرگ جشن می‌گیرند، توضیح نمی‌دهند که چرا این دو جنبش نتوانست دگرگونی پایداری را به وجود آورد، یا چرا حاکمان توانستند در سال‌های بعد چنین انتقام‌جویانه پاسخ دهند.

اکرمین و دووال، به‌طور مشابه، از درک کنش متقابل پرتکاپو بین بخش‌های خشونت‌پرهیز و خشونت‌آمیز یک جنبش ناتوان هستند. آن‌ها جنبش ضد آپارتاید آفریقای جنوبی را به‌عنوان موفقیتی برای جنبش پرهیز از خشونت جشن می‌گیرند. در حالی‌که اعتصابات، نرفتن به‌محل کار و تحریم‌ها در شکست‌نهایی دولت نژادپرست نقش اساسی داشتند، بنابراین در آن‌جا اعتراض خشونت‌آمیز نقش کلیدی داشت. اونخونتو و سیزو

(نیزه‌ی ملت) شاخه‌ی مسلح کنگره‌ی ملی افریقا (ANC)، از اقدامات خشونت‌آمیز از جمله بمب‌گذاری سود جست که به‌طور نمادین برای جنبش در آفریقای جنوبی و از حیث بین‌المللی مهم بود. شایان ذکر است، که کمیسیون حقیقت‌یاب و آشتی پس از برچیده شدن آپارتاید به‌این نتیجه رسید که «از بین سه طرف اصلی درگیری، تنها کنگره‌ی ملی افریقا متعهد به رعایت اصول پروتکل‌های ژنو و در اصل انجام مبارزه‌ی مسلحانه، در چارچوب قوانین بین‌المللی بشردوستانه بود».^(۲۰) یکی دیگر از نمادهای خشونت‌آمیز مبارزه، کشتن با تاپر مشتعل بود که آکرمن و دووال آن‌را به‌عنوان اقدامی «سادستی» محکوم کردند، اما سپس نتیجه گرفتند:

«خشونت علیه هم‌دستان آپارتاید آن قدر وحشتناک بود که اعضای شورای شهر و پلیس همگی از برخی شهرک‌ها بیرون آمدند، و به‌میدان‌هایی که با سیم‌خاردار دیوارکشی شده بود، پناه بردند. در میانه‌ی سال ۱۹۸۵، بخش‌هایی کمی از شهرستان‌های کیپ شرقی به‌عنوان مناطق «ممنوعه» تعیین شدند، جایی که پلیس اجازه داشت تنها با کاروان خودروهای زرهی حضور داشته باشد.^(۲۱) با توجه به‌گرایش پلیس آفریقای جنوبی برای کشتن معترضان سیاه‌پوست، این امر باید به‌عنوان یک موفقیت در نظر گرفته شود.

بنابراین، بیش‌ترین انتقادی که در کتاب‌های چنووت، استفان و آکرمن و دووال به‌نمونه‌های مبارزات خشونت‌پرهیز «موفق» اشاره می‌شود، معیارهای آن‌ها تنها برای سنجش موفقیت است. هیچ‌یک از جنبش‌هایی که آن‌ها توصیف می‌کنند، منجر به نوعی تغییر اجتماعی نشد که بتواند آغازی برای توجه به‌ستم بنیادی و استثمار در قلب جامعه‌ی سرمایه‌داری باشد. به‌بیانی خام، ما می‌توانیم موفقیت جنبش‌هایی را که به‌آپارتاید در آفریقای جنوبی پایان دادند و آزادی‌های مدنی را برای سیاه‌پوستان در ایالات متحده به‌دست آوردند، جشن بگیریم، اما بیست‌وپنج سال پس از این که نلسون ماندلا رئیس‌جمهور شد، بیش از نیمی از جمعیت آفریقای جنوبی هنوز زیر خط فقر زندگی می‌کنند و نابرابری از ۱۹۹۴ بیش‌تر شده است. باوجود پیروزی‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، نژادپرستی در آمریکا به‌عنوان یک مشکل واقعی و رو به رشد باقی مانده است.

با تمرکز انتقادی بر کتاب‌های چنووت، استفان و آکرمن، دووال شایان ذکر است، که هر دو گروه به نتیجه‌گیری‌های مهمی می‌رسند. روشن‌تر از همه، آن‌ها استدلال می‌کنند که جنبش‌های اجتماعی توده‌ای نسبت به جنبش‌هایی که تعداد زیادی از مردم را درگیر نمی‌کنند، احتمال موفقیت بیش‌تری دارند. اریکا چنووت به‌این نتیجه رسید که هیچ دولتی نمی‌تواند در برابر جنبشی که از پشتیبانی ۳.۵ درصد از جمعیت

یا بیش‌تر برخوردار است، ایستادگی کند. از این نتیجه‌گیری بسیاری از فعالان استفاده کرده‌اند.^(۲۲) برای برخی از فعالان مشارکت افراد کافی برای رسیدن به درصد جمعیت مورد نیاز به معنای تبدیل ساختن جنبش به بازی با اعداد است. می‌توان پیش‌بینی کرد، که معنای آن کاهش درخواست‌ها یا تلاش برای مشارکت مردم در سمت راست جنبش باشد. این گفت‌وگویی است جاری درون جنبش «شورش علیه نابودی زمین» در بریتانیا. بسیاری از فعالان، نیاز به جنبشی توده‌ای را درک می‌کنند، و از ناسازگاری‌ای که این امر ممکن است در خود داشته باشد آگاهند. اما اقلیت کوچکی استدلال می‌کنند، که شعارهای ضدنژادپرستانه باید کنار گذاشته شود تا افراد دست راستی را درگیر کند. گفتنی است، که این به‌هیچ روی رای اکثریت نیست و مورد ستیز و گفت‌وگو است.

برخی از دست‌آوردها ارزش برجسته کردن را دارند. نخست چنووت و استفان خاطر نشان می‌کنند، که پشتیبانی از خشونت‌پرهیزی، پیوستن مردم به جنبش را آسان‌تر می‌کند. سازمان‌های تروریستی زیرزمینی یا جنبش‌های چریکی دارای موانع طبیعی برای مشارکت توده‌ها هستند (حتی اگر چنین پیوستنی مد نظر باشد).^(۲۳)

دوم به این دلیل که، آن‌ها بر ضرورت ایجاد کارشکنی در نظام پافشاری می‌کنند، که جنبش‌های اجتماعی باید به‌گونه‌ای عمل کنند، که بتوانند، قدرت خود را به‌حد اکثر برسانند. این بدان معناست که چنووت و استفان بر اعتصابات، حاضر نشدن در محل کار و همچنین سایر اقدامات دیگر تأکید زیادی دارند، که «مردم را برای نافرمانی یا پشتیبانی از سیاست‌های مختلف، مشروعیت‌زدایی از دشمنان و کنارگذاشتن یا محدود کردن منابع قدرت آنان بسیج می‌کنند.»^(۲۴) آن‌ها به‌ویژه به اهمیت اعتصابات و نرفتن به محل کار در نبرد با آپارتاید اشاره می‌کنند، جایی که «اقدامات جمعی گسترده مانند اعتصاب و تحریم» توانست هزینه‌های اقتصادی زیادی را بر همه‌ی کسانی که از آپارتاید سود می‌بردند، تحمیل کند. نویسندگان در این مورد، از این که چگونه جنبش‌های اجتماعی می‌توانند سبب دگرگونی شوند، در واقع به‌درک مارکسیستی از آن‌چه شاید آن‌ها افشا می‌کنند بسیار نزدیک‌تر هستند.

هالام هم‌چنین به شیوه‌ای محتاطانه‌تر، به قدرت اعتصابات اشاره می‌کند، و می‌نویسد، که «بدون آشوب هیچ هزینه‌ی اقتصادی وجود ندارد، و بدون هزینه‌ی اقتصادی، مردانی که این دنیا را اداره می‌کنند، به‌راستی به آن اهمیت نمی‌دهند. به همین دلیل اعتصابات کارگری به‌زیان شرکت‌ها و تعطیلی یک پایتخت در برابر دولت‌ها بسیار مؤثر است.»^(۲۵)

اکرم‌ن و دووال باز هم در تمام نمونه‌های خود از جنبش‌های اعتراضی خشونت‌پرهیز، کم‌وبیش یادآوری می‌کنند که اعتصاب‌ها بخش مهمی از مبارزه است، به ویژه اعتصابات کارگران لهستانی در نخستین دهه‌ی سال ۱۹۸۰.

پافشاری این نویسندگان بر اهمیت اعتصابات در جنبش‌های موفق درخور توجه است، اما این نتایج به ندرت در پیوند با رقم «۳.۵ درصد» مورد گفت‌وگو قرار می‌گیرد، و از این بابت ناامیدکننده است. تمرکز بر نقش کارگران سازمان‌یافته، در دگرگونی اجتماعی راه‌برد متفاوتی را برای پیروزی پیش‌نهاد می‌کند.

چه ویژگی برجسته‌ای در یک جنبش خشونت‌پرهیز وجود دارد؟

شاید، خوانندگان کم‌وبیش پرسش آشکاری را بپرسند. به‌درستی چه ویژگی ممتازی در مورد یک جنبش خشونت‌پرهیز وجود دارد؟ همان‌گونه که نشان دادیم، مارکسیست‌ها و انقلابیون بیش‌تر به دلیل استدلال برای انقلاب خشونت‌آمیز از سوی طرفداران انقلاب بدون خشونت مورد انتقاد قرار می‌گیرند. با این حال، تمام مبارزاتی که در بالا نام برده شد، و بسیاری دیگر از مبارزات کلاسیک «خشونت‌پرهیز» نمونه‌هایی هستند که سوسیالیست‌ها آن‌ها را ستایش می‌کنند. دو مورد از پژوهش‌های چنووت و استفان - انقلاب ایران و انتفاضه‌ی نخست فلسطین - به‌طور پی‌درپی در این مجله مورد گفت‌وگو قرار گرفته است.

اگر به تاریخ مبارزات خشونت‌پرهیز، در گزارشات اکرم‌ن و دووال توجه کنیم، با ویژگی‌های یک جنبش خشونت‌پرهیز، هم‌سان هستند. نگاه کنید، به جنبش‌هایی که آن‌ها توصیف کرده‌اند: انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵؛ جنبش هند برای استقلال؛ همبستگی در لهستان در دهه‌ی ۱۹۸۰؛ ایستادگی در برابر تسخیر روهر آلمان از سوی فرانسه (روهر کمپف) در سال ۱۹۲۳؛ مقاومت در برابر نازی‌ها در دانمارک و هلند و در داخل آلمان؛ جنبش علیه دیکتاتوری نظامی در السالوادور؛ تظاهرات علیه رژیم‌های شیلی و آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰؛ جنبش حقوق مدنی در ایالات متحده؛ جنبش ضد آپارتاید در آفریقای جنوبی؛ اعتراضات طرفداران دموکراسی در فیلیپین؛ انتفاضه اول و جنبش‌های سال ۱۹۸۹ علیه رژیم‌های سرمایه‌داری دولتی در اروپای شرقی و دولت چین. در سنت این مجله (*سوسیالیسم بین‌المللی*) سوسیالیست‌ها با هیچ‌کدام از این مبارزات به‌ستیز برخاستند و آن‌را محکوم نکردند. در حقیقت، همه‌ی آن‌ها شایسته‌ی بزرگ‌داشت، و هم‌چنین موشکافی و گفت‌وگو هستند.

نظریه‌پردازان جنبش خشونت‌پرهیزی هنگامی که مبارزات ویژه‌ای را بررسی می‌کنند و بر جنبه‌هایی از آن‌ها انگشت می‌گذارند که آن‌ها را «خشونت‌پرهیز» می‌دانند و بقیه را که «خشونت‌آمیز» اند، رد می‌کنند، پژوهش آن‌ها تنها جنبش‌های اجتماعی توده‌ای را دربرمی‌گیرد. پافشاری پیوسته‌ی آن‌ها بر خشونت‌پرهیزی

به‌عنوان یک نقشه‌ی برتر، ترکیبی است که از نفی اخلاقی خشونت و کاریکاتور خام انقلاب و انقلابیون ناشی می‌شود. مارکسیسم بر نقش طبقه‌ی کارگر به‌عنوان کنشگر دگرگونی اجتماعی در برابر سرمایه‌داری تأکید می‌کند. قدرت کارگران از نقش آن‌ها در نظام سرمایه‌داری ناشی می‌شود، زیرا این نیروی کار آن‌هاست که سیستم را سرپا نگه می‌دارد. بنابراین قدرت جنبش کارگری تنها از اعداد پیروی نمی‌کند، یا این که آیا کارگران آماده‌ی استفاده از خشونت هستند، یا نه نیست.

نفی انقلاب در برخی موارد، نتیجه‌ی مخالفت با تغییرات بنیادین اجتماعی است. در موارد دیگر، بازتاب‌دهنده‌ی نگرانی در مورد کم‌رنگ کردن مبارزه، یا هم‌سو کردن آن با نوع ویژه‌ای از سیاست است. هانا آرنت با نوشتن در مورد مبارزات دانش‌جویی در ایالات متحده در واپسین دهه‌ی ۱۹۶۰، موفق شد، این دو نگرانی را با هم ترکیب کند:

«آن‌چه جنبش دانش‌جویی، اساسی‌ترین گروه نافرمانی مدنی را در حال حاضر تهدید می‌کند، تنها خراب‌کاری، خشونت، خلق‌وخوی بد و رفتارهای بدتر از آن نیست، بلکه آلوده‌گی فزاینده‌ی جنبش به‌ایدئولوژی (مائوئیسم، کاستروایسم، استالینیسم، مارکسیسم-لنینیسم و... مانند آن) است که در واقع سبب شکاف و از بین رفتن کانون آن‌ها می‌شود.»^(۲۶)

امروزه، برای برخی از طرفداران جنبش خشونت‌پرهیزی، «فرا‌تر رفتن از سیاست» همان‌گونه که جنبش XR دلیل می‌آورد، به معنای گرایش به‌ایجاد یک جنبش توده‌ای و گسترده ضروری است. اما از سوی دیگر هم‌چنین می‌تواند راهی برای جلوگیری از دگرگونی بنیادین باشد.

سیاست خشونت‌پرهیز

نظریه و عمل خشونت‌پرهیز بیش‌ترین پیوند را با گاندی دارد که تأثیر آن‌را می‌توان از طریق بسیاری از جنبش‌های اجتماعی قرن بیستم و بیست‌ویکم احساس کرد. طلعت احمد در پژوهش اخیر خود درباره‌ی سیاست نافرمانی مدنی گاندی نشان می‌دهد، که چه‌گونه راه‌برد گاندی از واکنش او و در نهایت رهبری جنبش‌ها برای حقوق مردم هند، در آفریقای جنوبی ناشی شده است. گاندی که در سال ۱۹۰۵، به‌شدت تحت تأثیر انقلاب روسیه بود، نوشت که «کارگران روسی و همه‌ی کارکنان دست‌به‌اعتصاب عمومی زدند، و همه‌ی کارها متوقف شد ... حتی سرنیزه در اختیار تزار روسیه نبود، که اعتصاب‌کنندگان را وادار به بازگشت به کار کند.»^(۲۷)

گاندی هنگام تحصیل در لندن، تحت تأثیر اندیشه‌های متفکر آمریکایی هنری دیوید ثورو قرار گرفت، و حتی بخشی‌هایی از مقاله‌ی نافرمانی مدنی او را ترجمه کرد. گاندی هم‌چنین از نوشته‌های لئو تولستوی

نویسنده‌ی روسی و صلح‌دوست مسیحی الهام گرفته بود، که از «صنعتی شدن در مقیاس بزرگ، و خشونت‌ی که او معتقد بود، در این دگرگونی وجود داشت، ناله می‌کرد.»^(۲۸) احمد طلعت توضیح می‌دهد، که چگونه گاندی از کتاب تولستوی با نام «پادشاهی خدا در درون شما است» الهام گرفت، و آن‌را به یک متن کلیدی برای «به چالش کشیدن ستم و استثمار اقتصادی» تبدیل کرد.

کتاب جان راسکین با نام «به‌سوی آخرین» که گاندی آن‌را ترجمه کرد، آخرین تأثیر کلیدی را بر او گذاشت. گاندی، از نوشته‌های راسکین این ایده را به ارث برد، که «سود هر فرد در سود همگان نهفته است ... کار وکیل با کار آرایش‌گر هم‌سان است ... زندگی کارگری، یعنی زندگی کشاورز بر خاک و صنعت‌گر، آیا زندگی ارزش زیستن دارد.» گاندی می‌گفت که او «با سپیده‌دم برخاست و آماده بود، تا این تمرین‌های پرهیز از خشونت را به کنش درآورد.»^(۲۹)

احمد معنای «ساتیاگراها» [فلسفه و عملی است که در یک رده‌بندی کلی‌تر به‌عنوان مقاومت بدون خشونت یا مقاومت مدنی شناخته می‌شود. ساتیاگراها از دو بخش ساتیا به معنای حقیقت و اگراها به معنای پافشاری تشکیل شده‌است؛ بنابراین ساتیاگراها به پافشاری بر حقیقت ترجمه می‌شود. ویکی‌پدیا]، اصطلاحی که گاندی برای نظریه‌ی مبارزه‌ی پرهیز از خشونت نوآوری کرد، را چنین خلاصه کرد:

«ساتیاگراها در نظر گاندی چیزی فراتر از مقاومت منفعلانه (کنش‌پذیر) بود، و به‌نقطه‌قوتی در کاربست روش‌های پرهیز از خشونت تبدیل شد. از نگاه او "جست‌وجوی حقیقت، به‌کارگیری خشونت در برابر مخالف را نمی‌پذیرفت، بلکه باید با بردباری و هم‌دردی او را از خطا دور کرد ... و بردباری به‌معنای خودرنجی است". کارکرد بنیادین این مفهوم به‌هیچ‌رو آسیب رساندن به‌دشمن نیست. درخواست‌کردن از دشمن یا از راه عقل یا با استدلال ملایم عقلی است. این چیزی مانند از خودگذشتگی است... این پافشاری بر دل‌سوزی، مهربانی و بخشندگی است، اما شایسته‌ی بهره‌گیری از فشار اخلاقی در جایگاه درگیری است.»^(۳۰)

تدابیر اخلاقی سخت‌گیرانه‌ی گاندی به او کمک کرد تا جنبشی بسازد که صدها هزار هندی معمولی را درگیر نافرمانی مدنی توده‌ای کند و این جنبش حاکمیت بریتانیا را به لرزه درآورد. فعالیت اصولی او از موانع سنتی در جامعه هند فراتر رفت، مانند پافشاری او در مبارزه برای حقوق جامعه‌ی دالیت، کاستی که معمولاً به‌عنوان «نجس‌ها» شناخته می‌شود. سماجت گاندی در همبستگی بین جوامع مذهبی در ساختن جنبش توده‌ای به او کمک کرد.

اما وسواس فکری گاندی در پرهیز از خشونت و هراس او از مبارزه‌ی گسترده‌تر طبقاتی از پایین، پشتوانه‌ای بود که در برهه‌های حیاتی مبارزه‌ی کسانی را که فراتر از مرزهای کوتاه‌بینانه‌ی ساتیاگراها می‌رفتند، انکار می‌کرد یا عقب‌نگه می‌داشت. در رویداد «چائوری چورا» که در سال ۱۹۲۲ رخ داد و پلیس مسلح بر روی معترضان آتش گشود، آن‌ها با آتش‌زدن یک کلانتری تلافی کردند. در این هجوم سه غیرنظامی و بیست‌ودو پلیس کشته شدند. در نتیجه، گاندی جنبش ملی عدم هم‌کاری را که در آن زمان در حال پیدایش بود، کنار گذاشت. به‌همین ترتیب، یک اعتصاب نیرومند ۳۰۰ هزار نفری در پشتیبانی از شورش توده‌ای ۲۰ هزار ملوان نیروی دریایی سلطنتی هند در بمبئی در فوریه سال ۱۹۴۶ آغاز شد. این رخدادها شاهد همبستگی بی‌سابقه‌ای بین لایه‌های گوناگون مردم بود. اما گاندی اعتصاب را محکوم کرد و آن‌را «ناشی از ناآگاهی و نادانی» خواند. (۳۱) احمد به‌طور فشرده می‌گوید:

«گاندی از خشونت بی‌زار بود، به‌ویژه اگر از سوی مردم عادی انجام می‌شد، و بی‌گمان اگر بخشی از یک مبارزه‌ی طبقاتی علیه استثمار و ستم داخلی یا خارجی باشد. شورش (Mappiula) در آفریقای جنوبی یک واقعیت بود، همان‌گونه که "چائوری چورا" جنبش ترک هند، و شورش ملوانان نیروی دریایی آشکار بود. گاندی در هر مناسبتی برای مردم عادی و افراد فرودست به‌دلیل این که اصول راه‌بردی ساتیاگراها‌ی او را درک نکرده بودند، سخن‌رانی می‌کرد. او در هر مناسبت، از خشونت و سرکوب کسانی که قدرت و انحصار خشونت را در اختیار داشتند و برای به‌دست آوردن قدرت کامل دولت به‌مقاومت کنش‌پذیر بی‌توجه بودند، به نوعی چشم‌پوشی می‌کرد.»

او نتیجه می‌گیرد که: «گاندی با نگرش خود از خشونت و خشونت‌پرهیزی به‌عنوان پندواندازهای مجرد اخلاقی، در عمل توده‌ی مردم را در برابر خشونت و ستم‌گری دولت استعماری بی‌دفاع رها کرد.» (۳۲)

احمد استدلال می‌کند، که جنبش‌های توده‌ای، اما نه جنبش‌های زیر رهبری گاندی، سرانجام بریتانیا را مجبور به ترک هند کرد. او از «کلمنت اتلی» - رهبر حزب کارگر و نخست‌وزیر انگلیس پس از جنگ جهانی دوم - نقل می‌کند که: «دلیل بنیادین» تصمیم بریتانیایی‌ها برای ترک هند، "کاهش وفاداری به‌ولیعهد بریتانیا، در میان ارتش و نیروی دریایی هند" بود، که دست‌آورد جنبش‌های رادیکال‌تر بود. (۳۳)

استقلال هند، مانند پایان‌دان به آپارتاید در آفریقای جنوبی، در نهایت با مذاکره بین دو طرف به‌سرانجام رسید. اما این گفت‌وگو به‌معنای پرهیز از خشونت نبود. شعار کنگره‌ی ملی آفریقا (ANC) «آفریقای جنوبی را غیرقابل حکومت کن» را می‌توان با رادیکال‌شدن فزاینده‌ی جنبش‌های هند برابر دانست، نتیجه‌گیری

یک مورخ هندی این بود، که انگلیسی‌ها «دیگر نمی‌توانند، برای نگه‌داری اقتدار خود به وفاداری سپاهیان (سربازان هندی) اعتماد کنند».^(۳۴)

مارتین لوترکینگ پسر، رهبر حقوق مدنی ایالات متحده، به شدت زیر نفوذ اندیشه‌ی گاندی بود. لوترکینگ در سال ۱۹۵۹ از هند دیدن کرد، سفری که تأثیر ژرفی بر او گذاشت. او پس از بازگشت «بیش از هر زمان دیگری پذیرفت، که برای مردم ستم‌دیده، در مبارزه برای آزادی، مقاومت خشونت‌پرهیز نیرومندترین سلاحی است، که در دسترس دارند».^(۳۵)

لوترکینگ مانند گاندی، توانست یک جنبش توده‌ای خشونت‌پرهیز را با مشارکت صدها هزار نفر ایجاد کند. لوترکینگ تنها فعالی نبود که برای این راه‌برد مبارزه می‌کرد. کشیش جیمز لوسون و چندین شخصیت کلیدی دیگر در جنبش از این خط پیروی کردند، و جنبش‌های نیرومندی را پیرامون آن ایجاد کردند. لوسون مانند کینگ تحت تأثیر گاندی قرار گرفت، و در مورد آموزش‌های بدون خشونت گفت‌وگو کرد. دانش‌آموزانی که در کارگاه‌های پرهیز از خشونت لوسون آموزش دیده بودند، در فوریه سال ۱۹۶۰، دست به تحصن‌هایی زدند، که در برابر خشونت ایستادگی می‌کردند، که سرانجام منجر به پایان دادن به سیاست جداسازی سیاه‌پوستان از سفیدپوستان در نهارخوری فروشگاه‌های بزرگ شهر نشویل (مرکز ایالت تنسی آمریکا) مانند فروشگاه‌های «وول‌ورث» شد.^(۳۶)

لازم به یادآوری است، که راه‌برد مقاومت توده‌ای، پرهیز از خشونت لوترکینگ، بر بنیاد فشار اخلاقی و سیاسی بر دولت فدرال در واشنگتن استوار بود. این به معنای تکیه بر استفاده‌ی واشنگتن از نیروی سازمان‌یافته - مارشال‌های ایالات متحده (ماموران قانون فدرال دادگستری)، FBI (اداره‌ی پلیس فدرال آمریکا) و در نهایت ارتش - به منظور وادار کردن ایالت‌های جنوبی جهت احترام به قوانین فدرال بود. پیروان کینگ از خشونت استفاده نکردند، اما به کسانی که دست به خشونت می‌زدند، تکیه می‌کردند، و به آن‌ها اعتماد داشتند. هنگامی که واشنگتن احساس کرد، برای در تنگنا قراردادن لوترکینگ، به مدد پرونده‌ای که از پیش برای او تدارک دیده بود، کامل شده است، جنبش حقوق مدنی از پیش‌روی باز ماند. پیروزی‌های بیش‌تر نه با پرهیز از خشونت، بلکه به دلیل پیامدهای ناشی از موج شورش‌های شهری که در سال ۱۹۶۴ آغاز شد، به دست آمد.

لوترکینگ متفکر پیچیده‌ای بود. نظریه‌ی خشونت‌پرهیزی او برخاسته از کنش‌گری و تعامل با متفکران دیگر بود. مقاله او با نام «زیارت بدون خشونت» در سال ۱۹۶۰، توضیح می‌دهد که چه‌گونه پس از تشخیص «پیچیدگی مشارکت اجتماعی انسان و واقعیت آشکار شر جمعی» از «الهیات لیبرال» جدا شد.^(۳۷) لوترکینگ

پژوهش بسیار زیادی می‌کرد، از جمله آثاری از سورن کیرکه‌گارد و فردریش نیچه را خواند، که سبب هدایت او به سوی اگزیستانسیالیست‌ها شد. با بهره‌گیری از این‌ها و متفکران دیگر، او توانست استدلال کند، که «گرچه پاسخ نهایی مسیحی در هیچ‌یک از این ادعاهای وجودی یافت نمی‌شود، اما در این‌جا چیزهای بسیاری وجود دارد که یزدان‌شناسان می‌توانند، برای توصیف واقعی وجود انسان از آن استفاده کنند.»

با این حال، اما ایده‌های کینگ، ریشه در واقعیت ملموس داشت:

«من با بی‌زاری و تنفر از جداسازی (تبعیض نژادی) بزرگ شدم، و آن را هم از نظر عقلانی و هم از حیث اخلاقی غیرقابل روشنگری می‌دانستم. هرگز نمی‌توانستم این واقعیت را بپذیرم که - به دلیل این که سیاه‌پوست هستم - باید به عقب اتوبوس بروم، یا در بخش جداشده‌ی قطار بنشینم. اولین باری که در یک واگن ناهارخوری قطار، پشت پرده نشستم، احساس کردم، که پرده روی خود من افتاده است. هم‌چنین آموخته بودم، که بی‌عدالتی نژادی هم‌زاد جدایی‌ناپذیر بی‌عدالتی اقتصادی است. من دیدم، که نظام حاکم بر تبعیض نژادی، چگونه به بهره‌کشی از سیاه‌پوستان و هم‌چنین سفیدپوستان فقیر ختم می‌شود. از طریق این آزمون‌های نخستین، و با آگاهی ژرف از انواع بی‌عدالتی، در جامعه‌ی آمریکا، بزرگ شدم.» (۳۸)

گاندی اما چهره‌ی اصلی ایده‌های در حال شکل‌گیری لوترکینگ بود: «برای نخستین بار دریافتم، که آموزه‌ی مسیحی عشق، که از طریق روش پرهیز از خشونت گاندی عمل می‌کند، یکی از نیرومندترین سلاح‌های موجود برای مردم زیر ستم در مبارزه‌ی آن‌ها برای آزادی است.» کینگ هم مانند گاندی، خشونت‌پرهیزی را پیش از هر چیز دیگری، نیروی اخلاقی برای دگرگون کردن ستم‌دیدگان و الهام‌بخشیدن به آن‌ها در برخورد با دیگران می‌دانست:

«بنابراین، رویکرد پرهیز از خشونت قلب ستم‌گر را بی‌درنگ تغییر نمی‌دهد. نخست، قلب و روح کسانی را که پای‌بند آن هستند، نشانه‌گیری می‌کند. به آن‌ها خودتوانمندی تازه‌ای می‌بخشد؛ سرچشمه‌های قدرت و شهامت را در آن‌ها جاری می‌کند، که نمی‌دانستند، از آن برخوردارند. سرانجام، به حریف می‌رسد، و وجدان او را چنان برمی‌انگیزد، که سازش به واقعیت تبدیل می‌شود.» (۳۹)

با این حال، مشهور است، که لوتر کینگ خشونت از سوی ستم‌دیدگان را به‌سادگی محکوم نکرد، اگرچه او فکر نمی‌کرد، که این روش موفقیت‌آمیز باشد. کینگ در گرماگرم شورش‌ها در سال ۱۹۶۶، (که او عقیده داشت، از سوی پلیس نژادپرست، اقدامات «تحریک‌کننده‌ای» علیه اجتماع سیاه‌پوستان صورت می‌گرفت) و رشد جنبش ملی‌گرای سیاه‌پوستان، که برای مبارزه‌ای ستیزه‌جویانه‌تر فشار می‌آورد، گفت:

«این خشونت‌های فوران شده، کج خلقی‌های غیرقابل کنترل اقدامات برنامه‌ریزی نشده‌ای هستند که ناشی از فقر، تحقیر، ستم و استثمار است، و مدت‌های زیادی نادیده گرفته شده است. راه‌برد خشونت در آمریکا برای دگرگونی اجتماعی راه به‌جایی نمی‌برد. همه‌ی این سخنان و عصبانیت‌ها را می‌توان دید، اما رفتار ترسوهایی که سخنان جسورانه‌ی آن‌ها سبب هیچ کاری نمی‌شود، و به‌هیچ چیز دلالت نمی‌کند، دیده نمی‌شود.»^(۴۰)

قابل توجه است که در حالی که او خشونت را رد می‌کرد، اما شورش‌کنندگان را محکوم نکرد. کینگ در مقاله‌ای بانام «سازمان اجتماعی بدون خشونت» در سال ۱۹۵۹ نشان داد که سه «دیدگاه» در باره‌ی خشونت وجود دارد. به نظر او توجه به آن‌ها آموزنده است:

«نخست، رویکرد پرهیز از خشونت ناب است، که نمی‌تواند بی‌درنگ یا به‌آسانی مردم زیادی را به خود نزدیک کند، زیرا نیاز به نظم و دلیری شگفت‌انگیزی دارد. دوم، خشونتی است که برای دفاع از خود به‌کار گرفته می‌شود، که در همه‌ی جوامع، از ابتدایی‌ترین تا با فرهنگ‌ترین و متمدن‌ترین آنان، این شیوه از خشونت را امری اخلاقی و قانونی می‌دانند. گاندی، اصل دفاع از خود، حتی به‌کارگیری سلاح و خون‌ریزی، را هرگز محکوم نکرده است، پس چه کسی آن‌را برای مردمی که توانایی پرهیز از خشونت ناب را ندارند، ناروا دانسته است. سومین مورد، پشتیبانی از خشونت به‌عنوان ابزاری برای پیش‌رفت است، که مانند جنگ با قصد و آگاهانه سازمان‌دهی شده است.»^(۴۱)

قابل توجه است، که کینگ امر دفاع از خود را محکوم نمی‌کند، و آن‌را «اخلاقی و قانونی» بیان می‌کند، اما او هم‌چنین دلیل می‌آورد که دفاع از خود می‌تواند به‌یک نقطه‌ضعف تبدیل شود، او در سال ۱۹۶۶، نوشت:

«مرز میان خشونت دفاعی و خشونت تهاجمی یا تلافی‌جویانه به‌راستی مرز باریکی است. هنگامی که به خشونت حتی به‌عنوان ابزاری برای دفاع از خود اجازه‌ی به‌کارگیری داده می‌شود، این خطر جدی وجود دارد، که مبارزه‌ی اصلی بر سر مساله‌ی دفاع از خود در اثر شور و هیجان، نادیده گرفته شود.»^(۴۲)

از این‌رو، خشونت دفاعی از خود، اگرچه امری اخلاقی است، اما در هر زمان باید برای منافع گسترده‌تر تاکتیکی در نظر گرفته شود.

خشونت ستم‌گر و ستم‌دیده همان‌گونه که بعداً در تفسیر ادیان آمده است، یکسان نیست، ۱۵۰ نفر از رهبران مذهبی کلیسای آفریقای جنوبی در سال ۱۹۸۵، بیانیه‌ی «کایروس» را امضا کردند، که بازگویی دیدگاه خداشناسانه آن‌ها، درباره‌ی وضعیت اضطراری این کشور بود و می‌پرسد:

آیا به‌ویژه در شرایط ما، استفاده از همان واژه‌ی خشونت، برای پوشش فعالیت‌های بی‌رحمانه و سرکوب‌گر دولت، در محکومیتی آشکار در کنار تلاش مردم برای دفاع از خود از روی ناچاری مجاز است؟ آیا این‌گونه جداسازی و کلی‌گویی‌ها، موضوع را به‌بی‌راهه نمی‌کشاند؟ چگونه می‌توان کاربست ستم، بی‌عدالتی و سلطه را با اقدامات مقاومت و دفاع از خود یکی دانست؟

سرانجام نویسندگان بیانیه‌ی کایروس برای رهایی از تنگنای خود پاسخ‌هایی را در کتاب مقدس یافتند: «در سراسر کتاب مقدس، برای بیان هر کاری که ستم‌گری پلید انجام می‌دهد، از واژه‌ی خشونت استفاده می‌شود ... هنگامی که عیسی می‌گوید، باید گونه‌ی دیگر را برگردانیم، به‌ما یادآوری می‌کند، که نباید انتقام بگیریم، اما او نمی‌گوید که ما هرگز نباید از خود یا دیگران دفاع کنیم. در مورد به‌کارگیری نیروی بدنی برای دفاع از خود در برابر متجاوزان و ستم‌گران، یک سنت دیرینه و پابرجای مسیحی وجود دارد. به‌بیان دیگر، شرایطی وجود دارد، که ممکن است از نیروی فیزیکی استفاده شود.» (۴۳)

بنابراین حتی در میان متن‌های مسیحی نیز دیدگاه‌های ناسازگاری در مورد موضوع خشونت و دفاع از خود وجود دارد.

آیا خشونت همیشه پذیرفتنی است؟

از این بررسی کلی آشکار می‌شود که برای درک این که جنبش‌های خشونت‌آمیز و خشونت‌پرهیز چیست، و چه دست‌آوردی می‌توانند داشته باشند، برداشت‌های ناسازگاری وجود دارد. سنت مارکسیستی چه استدلالی دارد؟

سرمایه‌داری یک سامانه‌ی اقتصادی بناشده بر ستم و بهره‌کشی اکثریت جمعیت از سوی اقلیتی بسیار کوچک است. نظام انباشت رقابتی، در شرایطی سبب خشونت بسیاری می‌شود. روشن است که این رویداد زمانی اتفاق می‌افتد، که کشورها وارد جنگ می‌شوند. اما خشونت در واقعیت روزمره‌ی این نظام نیز وجود دارد - نظامی که در کانون فراوانی‌اش، مردم در آن گرسنگی می‌کشند، هم‌چنین بی‌خانمانی، شکم‌خالی و عدم دسترسی به مراقبت‌های بهداشتی، آب آشامیدنی یا غذا سبب مرگ زودرس میلیون‌ها انسان می‌شود.

پایوران طبقه‌ی حاکم که خشونت معترضان را محکوم می‌کنند، واقعیت بی‌رحمانه‌ی نظام خود را نادیده می‌گیرند.

دولت برای دفاع از وضع موجود، و جلوگیری از کسانی که اولویت‌های آن را به‌چالش می‌کشند، به‌منظور پاسداری از این نظام سازماندهی می‌شود. فردریش انگلس نقش دولت را این‌گونه توضیح می‌دهد: «دولت محصول جامعه در مرحله‌ی معینی از پیش‌رفت است؛ این به‌معنی پذیرش آن است که جامعه خود را درگیر تضادهای حل‌نشده‌ی خود کرده است، و در دوگانگی‌های آشتی‌ناپذیری درگیر شده است، که توان رهایی از آن‌ها را ندارد. اما برای این‌که این اختلاف‌ها، نیروی خود و جامعه و طبقات با منافع اقتصادی متضاد، را به‌یک کش‌مکش بی‌ثمر نکشاند، برای کاستن از درگیری و نگاه‌داشتن آن در چارچوب «نظم» به قدرتی که در ظاهر بالاتر از جامعه قرار دارد، نیاز پیدا کرده است. بنابراین دولت آن قدرتی است که از درون جامعه برخاسته است، ولی خود را بالاتر از آن قرار می‌دهد، و به‌طور فزاینده‌ای خود را از آن بیگانه می‌کند.» (۴۴)

دولت متشکل از نهادها و قوانین است، اما برفراز این‌ها چیزی شکل گرفته است که لنین آن را «گروه‌های ویژه‌ی مردان مسلح» می‌نامد، که به‌نظر می‌رسد، بالاتر از جامعه قرار دارند، اما در واقع برای نگهداری از نظام کنونی ایجاد شده‌اند. این نیروها - پلیس، سربازان، زندان‌ها، قوانین، دادرسان، قاضی‌ها و دادگاه‌ها - علیه کسانی به‌کارگرفته می‌شوند که می‌خواهند به‌یکی از جنبه‌های نظام یا موجودیت آن اعتراض کنند. آن‌ها مورد نیاز هستند، زیرا طبقه‌ی سرمایه‌داری حاکم اقلیت کوچکی در جامعه است، و یکی از راه‌هایی که به‌وسیله‌ی آن می‌تواند فرمان‌روایی خود را سرپا نگه دارد، تهدید یا استفاده از خشونت است. تعجبی ندارد که بسیاری از فعالان در برخورد با این خشونت به‌دلایل اصولی به‌پرهیز از خشونت روی می‌آورند.

سوسیالیست‌ها، گروه‌های ضدنژادپرستی و جوانان سیاه‌پوست، در سال ۱۹۷۷، با جبهه‌ی ملی نازی (NF) که می‌کوشیدند، با تحریکی عمدی علیه جامعه‌ی سیاه‌پوست محلی، در منطقه‌ی لویشام در جنوب لندن، راه‌پیمایی کنند، درگیر شدند. تعداد راه‌پیمایان جبهه‌ی ملی نازی ۴۰۰ نفر و تعداد مخالفان در برابر آن‌ها در حدود ۵۰۰۰ نفر بودند، که از این جهت برتری داشتند. پس از این‌که با پرتاب بطری، سنگ و هر وسیله‌ی پرتاب‌کننده‌ی دیگری به‌فاشیست‌ها یورش برده شد، ضدنژادپرستان دیوار دفاعی پلیس را شکستند، و صف راه‌پیمایی جبهه‌ی ملی نازی را به دو نیم تقسیم کردند. سپس پلیس، نازی‌ها را تا خیابان پشت محل درگیری همراهی کرد و در نتیجه آن‌ها مجبور شدند تجمع کوتاهی را در پارکینگ متروکه‌ای برگزار کنند.

باوجود این پیروزی، روزنامه‌ها و سیاست‌مداران آن دوره به خشونت گروه‌های ضد جبهه‌ی ملی نازی حمله کردند.

الکس کالینیکوس و آلستر هچت، در پشتیبانی از بسیج ضد فاشیستی نوشتند:

«خشونت پدیده‌ی جدیدی در تاریخ طبقه‌ی کارگر انگلیس نیست. تلاش‌های کارگران برای سازمان‌دهی و پیکار اغلب انتقام خشونت‌آمیز طبقه‌ی حاکم را برانگیخته است. گاهی وقت‌ها کارگران تلافی کرده‌اند. ضدفاشیست‌ها در محله‌ی لویشام بخشی از یک سنت دیرینه به‌شمار می‌روند.»^(۴۵)

مقاله‌ی آن‌ها دسته‌ای از مبارزات تاریخی «خشن» طبقه‌ی کارگر بریتانیا را شرح می‌دهد:

«این به اصطلاح «برآشفتگی»، بخشی از شورش‌های عمومی کارگران علیه شرایط زندگی خودشان بود. این شورش‌ها به این دلیل فوران کرد که راه‌های عادی که از طریق آن آرمان‌های طبقه‌ی کارگر تحت دموکراسی بورژوازی مهار می‌شود - اتحادیه‌های کارگری، احزاب سیاسی اصلاح‌طلب - مسدود به نظر می‌رسید ... اقدام مستقیم کارگران در مورد درخواست‌های پایه‌ای - افزایش دست‌مزد، مشاغل بیش‌تر، ضد نژادی‌پرستی - منجر به استفاده از خشونت شد، چه به شکل سازمان‌یافته مانند اعتصاب‌های دسته‌جمعی و جلوگیری از تظاهرات فاشیست‌ها، و چه به شکل خودجوش مانند چپاول یا حملات فردی به اعتصاب‌شکنان. این دو نوع آسیب و خرابی انعکاس شورش کارگران در برابر خشونت و بهره‌کشی روزمره بود مانند خطرات وحشتناکی که معدن‌چیان در زیرزمین با آن روبرو بودند، تا یورش پلیس به راه‌پیمایی‌های بی‌کاران در دهه‌ی ۱۹۳۰ که آن‌ها تجربه می‌کردند. ناامیدی‌هایی که سال‌ها در اعماق انباشته شده بود، اکنون فوران می‌کردند.

در هر صورت، شورش‌های توده‌ای که ما آن‌ها را توصیف می‌کنیم، خشونت بسیار بیش‌تری را از سوی نیروهای دولتی برانگیخته است. نافرمانی‌های خشن کارگران در مقایسه با نیروی مسلحی که سرمایه‌داران برای سرکوب آن‌ها به کار می‌گیرند، به هیچ‌کاهش می‌یابد.»^(۴۶)

با توجه به ظهور راست افراطی که امروز از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، کالینیکوس و هچت استدلال می‌کنند که این تنها «ترکیبی از مبارزه‌ی فیزیکی برای بیرون‌راندن فاشیست‌ها از خیابان‌ها، و رهبری طبقاتی توسط سوسیالیست‌ها در مبارزات عملی علیه شرایطی است که به رشد فاشیسم یاری می‌رساند و می‌تواند نازی‌ها را متوقف کند.» رهبران NF بر راه‌پیمایی‌ها به‌عنوان روشی برای افزایش اعتماد به نفس در میان پیروان خود و جذب اعضای جدید پافشاری زیادی می‌کردند. توقف راه‌پیمایی‌ها به‌معنای درگیری فیزیکی با آن‌ها بود.

اما کالینیکوس و هچت بت‌وارانه به خشونت نمی‌نگرند. آن‌ها به بیان دقیق‌تر آن‌را راه‌کاری روشن برای رسیدن به یک نتیجه خاص می‌دانند. این امر در زمینه‌ی جلوگیری از راه‌پیمایی نازی‌ها آشکار بود، اما برای سایر مبارزات نیز می‌تواند مناسب باشد – برای نمونه، هنگامی که گروهی از کارگران اعتصابی در برابر کارخانه یا محل کار برای جلوگیری از ورود اعتصاب‌شکنان و یا پلیس صفی را تشکیل می‌دهند. این صف کارگران اعتصابی در بریتانیا در سال‌های اخیر کم‌وبیش تشریفاتی و به‌اعتصابی بی‌کنش تبدیل شده است. اما قدرت واقعی آن‌ها بهره‌گیری از نیروی بدنی در بستن راه اعتصاب‌شکنان است. پرخاش و ستیز ساده با افراد برای جلوگیری از ورود به محل کار ممکن است کافی نباشد – اجازه ندادن به آن‌ها برای استفاده از ماشین‌آلات، کار با رایانه‌ها، یا پاسخ‌دادن به تلفن‌ها ممکن است کلید پیروزی در کشاکش باشد. در این حالت رویارویی با صف اعتصاب، به سرعت می‌تواند به یک پرسش اساسی برای اعتصاب‌کنندگان تبدیل شود، زیرا آن‌ها با اعتصاب‌شکنان و پلیسی که برای پشتیبانی از آن‌ها آمده‌اند روبرو می‌شوند.

فعالان چه استدلالی باید برای این نمونه داشته باشند؟ دست‌آویز اخلاقی پرهیز از خشونت، اعتصاب را پیروز نخواهد کرد. اما به خشونت سازمان‌یافته‌ی بیش‌تر یا بهتر نیز توجهی نخواهد کرد. در مقابل راه حل این است که بسیج توده‌ای را با رویارویی فیزیکی ترکیب کنیم. اگر هزار نفر کارگر یک راه ورودی را بندند، کار پلیس را برای عبور اعتصاب‌شکنان با اتوبوس سخت‌تر می‌کند حتی اگر مقاومت در برابر انجام این کار به خشونت کشیده شود.

چنین درگیری‌هایی بین کارگران و اعتصاب‌شکنان در بریتانیا، در حال حاضر رایج نیست.^(۴۷) اما به آسانی می‌توان وضعیتی را تصور کرد که معترضان در آن از سوی پلیس دستگیر می‌شوند، برای نمونه در بخشی از اعتصاب برای تغییرات آب‌وهوایی، تظاهرکنندگان کوشیدند از دستگیری‌شان جلوگیری کنند. آنگاه مسأله‌ی «خشونت» به موضوعی واقعی تبدیل می‌شود.

تغییر انقلابی

یکی از چالش‌هایی که گروه‌هایی مانند «شورش علیه نابودی زمین» با آن روبرو هستند، چگونگی دستیابی به تغییر است که بسیار ضروری است. بحران زیست‌محیطی چالش‌های بی‌همتایی را برای جنبش ایجاد می‌کند. همان‌گونه که شعار «تغییر نظام، نه تغییر آب‌وهوا» اشاره دارد، ویران‌سازی محیط‌زیست با سرشت نظام سرمایه‌داری پیوند تنگاتنگی دارد.

همان‌گونه که آندریاس مالم در کتاب خود بانام سرمایه‌ی فسیلی بیان کرده است، سرمایه‌داری از حیث تاریخی به‌گونه‌ای توسعه یافت که سوخت‌های فسیلی در مرکز آن قرار داشته باشد. این نظام اکنون به‌طور

اجتناب‌ناپذیری با شرکت‌های چندملیتی سوخت فسیلی پیوند نزدیکی دارد، که برای جلوگیری از هر نوع دگرگونی که توانایی آن‌ها را برای کسب سود از استخراج زغال سنگ، نفت و گاز محدود می‌کند، میلیاردها دلار هزینه کرده‌اند. بنای دنیای پایدار به معنای درهم‌شکستن قدرت آن شرکت‌های چندملیتی است. اما این کافی نخواهد بود. سرمایه‌داری به‌طور روشن‌مند دنیای طبیعی را با انباشت ثروت، بی‌ارزش و ویران می‌کند. از این‌رو، مبارزه برای رهایی از شر سرمایه‌داری، نبردی برای آینده‌ای پایدار نیز هست. سوسیالیست‌ها در این نبرد به طبقه‌ی کارگر به‌عنوان کنش‌گر تغییر می‌نگرند - نیرویی با ترکیبی از قدرت و توانایی، برای جلوگیری از چرخش چرخ‌های سرمایه‌داری و هم‌چنین ایجاد جامعه‌ای جدید بر پایه‌ی دموکراسی مشارکتی توده‌ای از پایین است.

این بدان معناست، که همه‌ی جنبش‌های انقلابی درگیری با دولت را کشف می‌کنند. در این رویارویی، سرمایه‌داران از تمام قدرت و ابزار خشونت موجود خود برای جلوگیری از دگرگونی بهره می‌گیرند. راه کارهای استفاده از بسیج توده‌ای، برای کسانی که مخالف سرمایه‌داران هستند، به معنای پیروزی، برای تضعیف قدرت طبقه‌ی حاکم و توانایی آن‌ها در دست‌زدن به خشونت، علیه مخالفان است.

همان‌گونه که چنووت و استفان به‌روشنی بیان کردند، اعتراضات توده‌ای، نافرمانی مدنی و مهم‌تر از همه اعتصابی که طی آن کارگران کارفرما را مجبور به پذیرش درخواست‌های خود می‌کنند، راه کارهای اساسی در تضعیف توانایی دولت یا حکومت برای سازماندهی هستند. اما در نقطه‌ای خاص طبقه‌ی کارگر باید جای سرمایه‌داران را بگیرد، و دولت موجود را درهم بکوبد. همان‌گونه که لنین در کتاب «دولت و انقلاب» نوشت: «جای‌گزین کردن دولت سرمایه‌داری با دولت کارگری بدون انقلاب خشونت‌آمیز ناممکن است.» (۴۸)

لنین به نقل از انگلس می‌گوید:

«این نیرو در تاریخ (غیر از عامل شر) نقش دیگری دارد، و آن نقشی انقلابی است؛ به‌قول مارکس، در هر جامعه‌ی کهنه‌ای که آستن نو باشد، جامعه‌ی کهنه نقش ماما را ایفا می‌کند، این ابزاری است، که جنبش اجتماعی به مدد آن راه خود را از میان آن می‌پیماید، و اشکال سیاسی مرده و واپس‌گرا را درهم می‌شکند.» (۴۹)

همان‌گونه که انگلس بیان می‌کند، این لحظه‌ی تصرف انقلابی قدرت خواهد بود:

«بی‌شک مستبدانه‌ترین کرداری که وجود دارد؛ این است، که بخشی از مردم به‌وسیله‌ی تفنگ، سرنیزه و توپ، یعنی ابزارهای بسیار اقتدارگرا، اراده‌ی خود را بر بخش دیگر تحمیل می‌کنند. حزب

پیروز با ترسی که جنگ‌افزارهایش در بین کهنه‌پرستان ایجاد می‌کند، به ناچار ناگزیر است، فرمانروایی خود را حفظ کند.»^(۵۰)

برای مارکسیست‌ها، انقلاب کارگری، انقلابی است که در آن اکثریت مردم به سود اکثریت قدرت را در دست می‌گیرند، و از دولت جدید کارگری در برابر نیروهای ضد انقلابی، در درون و بیرون از آن پشتیبانی می‌کنند. زمانی که جنبش کارگری خودسازمان‌یافته بتواند قدرت را به‌دست بگیرد، نقطه‌ی حساس در این فرآیند خواهد بود. این موفقیت به‌این امر بستگی دارد، که آیا جنبش زمینه را - از طریق شکاف‌انداختن و درهم‌شکستن نیروهایی که طبقه‌ی حاکم برای پاسداری از خود استفاده می‌کند، به‌ویژه نیروهای مسلح - آماده کرده است یا خیر. رسیدن به‌این نقطه مستلزم آمادگی است، و این چه‌بسا شامل استفاده از خشونت برای دفاع از سازمان‌ها، افراد و مکان‌های دارای اهمیت سیاسی و اقتصادی برای جنبش انقلابی، در برابر تهدیدات ارتجاعی می‌شود.

همه‌ی این عناصر برای مارکسیست‌ها در نقطه‌ی اوج تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی - انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ - قابل مشاهده بودند.^(۵۱) شوراهای کارگران و سربازان هنگامی که در اکتبر ۱۹۱۷ پس از یک سال مبارزه قدرت را به‌دست گرفتند، توانایی نهفته برای سازماندهی جامعه را با روشی در اساس متفاوت افزایش دادند. سال ۱۹۱۷، از نگاه بیش‌تر نظریه‌پردازان پرهیز از خشونت، تنها به‌دلیل روش‌های خشن یک اقلیت موفقیت‌آمیز بود.

چنووت و استفان فراتر می‌روند. دلیل آن‌ها برای شکست انقلاب روسیه نمونه‌ای از «عقل شناخته شده است، که شورش‌های خشونت‌آمیز موفق، به‌دلیل جنگ داخلی پی‌درپی از رشد توسعه‌ی اقتصادی و سیاسی جلوگیری می‌کند».^(۵۲) آن‌ها در این جا به موفقیت انقلاب روسیه در پایان دادن به کشتار جنگ جهانی اول هیچ اشاره‌ای نمی‌کنند. اما این عقیده که «جنگ داخلی طولانی» در روسیه را به‌دلیل آغاز انقلاب با یک «شورش خشونت‌آمیز» می‌دانند، یک‌سر نادرست است. انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷، قدرت را از طبقه‌ی سرمایه‌دار گرفت و به‌دست کارگران و دهقانان سپرد. طبقه‌ی حاکم کهنه‌ی روسیه با از دست دادن قدرت در سال ۱۹۱۷، که چندین بار تلاش کرده بود، این انقلاب را در خون غرقه کند، با دولت‌های سرمایه‌داری کشورهای دیگر متحد شد، و تلاش کرد تا سرخ‌ها «بلشویک‌ها» را از طریق جنگ داخلی نابود کند. رویارویی‌های بعدی به‌بهای جان ده‌ها هزار نفر تمام شد، و اقتصاد روسیه را نابود کرد، که بنیاد پیدایش سرمایه‌داری دولتی در دوران استالین بود. تاریخ نشان می‌دهد که طبقات حاکم حاضر نیستند قدرت خود

را در برابر جنبش‌های انقلابی کنار بگذارند و جنبش‌های انقلابی برای دفاع از خود و درهم‌شکستن قدرت متمرکز دولتی طبقه‌ی حاکم به‌خشونت نیاز دارند.

در برخورد با دولت‌مردانی مانند دونالد ترامپ یا ژائیر بولسونارو، و حرکت سرمایه‌داری که ما را به‌سوی بحران زیست‌محیطی می‌راند، رادیکال‌ها و انقلابیون امروزی باید به‌خاطر داشته باشند که موضوع خشونت یک انتخاب اخلاقی نیست. چیزی است که سرشت نظام سرمایه‌داری و کسانی که از آن دفاع می‌کنند، بر جنبش‌های ما تحمیل کرده‌اند.

*مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از: Non-violence, social change and revolution نوشته‌ی Martin Empson که در International Socialism journal، Issue: 165 یافته می‌شود.

**Formularbeginn

مارتین امپسون نویسنده‌ی کتاب «همه‌ی آقایان را بکش: مبارزه‌ی طبقاتی و تغییر در نواحی روستایی انگلیس» (نشانک‌ها ۲۰۱۸) Kill all the Gentlemen: Class Struggle and Change in the English) (Countryside (Bookmarks, 2018) و ویراستار کتاب «تغییر نظام، نه تغییر اقلیم: پاسخی انقلابی به‌بحران زیست‌محیطی» (نشانک‌ها ۲۰۱۹) System Change not Climate Change: A Revolutionary) (Response to Environmental Crisis (Bookmarks, 2019) است.

یادداشت‌ها:

1 Chiu, 2019.

از سو کالدول، الکس کالینیکوس، امی لاچر، یوری پرساد و کاملیا رویال برای اظهار نظرهایشان درباره‌ی پیش‌نویس اولیه این مقاله بسیار سپاسگزارم.

2 فارل، 2019، ص 100. هالام هم‌چنین استدلال می‌کند که روش‌های «ستنی» مانند راهپیمایی‌ها بی‌نتیجه‌اند. در حالی که این مقاله به امر عدم خشونت می‌پردازد، از این فرصت باارزش استفاده می‌کند تا از نقش راهپیمایی‌ها و سایر ابزارهای تبلیغاتی در توسعه جنبش‌های اجتماعی دفاع کند. سوسیالیست‌ها خواستار راهپیمایی‌اند، نه به این دلیل که آن‌ها معتقدند جهان به خودی خود تغییر خواهد کرد، بلکه به این دلیل که آن‌ها بخشی جدایی‌ناپذیر در ایجاد و هویت‌دادن به یک جنبش توده‌ای‌اند.

3 Chenoweth and Stephan, 2013, p7.

4 از اطلاعات وب سایت اربکا چنوویث می‌توانید به این آمارها دسترسی پیدا کنید:

www.ericachenoweth.com/research

5 Chenoweth and Stephan, 2013, p33.

- 6 Gluckstein, 2012, p58 and pp64-65.
7 Chenoweth and Stephan, 2013, p59.
8 Chenoweth and Stephan, 2013, p12-13.
9 Chenoweth and Stephan, 2013, p13.
10 Chenoweth and Stephan, 2013, p13.
11 Ackerman and Duvall, 2000.
12 Ackerman and Duvall, 2000, p502.
13 Ackerman and Duvall, 2000, p3.
14 Ackerman and Duvall, 2000, p54.
15 Trotsky, 2005, p199.
16 Trotsky, 2005, p201.
17 Ackerman and Duvall, 2000, p57.
18 Smith, 2017, p62.
19 Smith, 2017, p62 and p71.

20 . کمیسیون حقیقت و آشتی

volume six, section five, chapter 3

<http://sabctrc.saha.org.za/reports/volume6/section5/chapter3/subsection1.htm>

21 Ackerman and Duvall, 2000, p352.

22 . چنووت این ادعا را در کتاب مشترک با ماریا استفان تأیید نمی‌کند، هرچند که براساس همان پایگاه آماری از مبارزات است. در عوض، او این ایده را در گفتگو با برنامه TED مطرح می‌کند، که می‌توانید از طریق آدرس اینترنتی زیر آن را پیدا کنید:

www.youtube.com/watch?v=YJSehRIU34w

23 . چپو ، 2019، این موضوع را بر بستر هنگ کنگ بیان می‌کند: «در مقابل، جنبش‌های خشونت‌پرهیز هواداران بسیاری را به خود جلب می‌کنند و از خشونت دولت سود می‌برند. در حالی که صدها نفر از معترضان هنگ کنگ به راه‌کار خشونت رسیده‌اند، اما میلیون‌ها نفر هم تظاهرات مسالمت‌آمیز را در پیش گرفته‌اند. علاوه بر این، میلیون‌ها هوادار، دیگر در تظاهرات شرکت نمی‌کنند، بلکه اعتصاب یا تحریم می‌کنند، یا اطلاعات خود را در رسانه‌های اجتماعی به اشتراک می‌گذارند، مانند عکس پلیس که معترضان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد.»

24 Chenoweth and Stephan, 2013, p12.

25 Farrell, 2019, p102.

26 Arendt, 1972, p98.

27 Ahmed, 2019, p37.

28 Ahmed, 2019, 45.

29 Ahmed, 2019, pp46-47.

30 Ahmed, 2019, p40.

31 . احمد، ۲۰۱۹، صص. ۱۴۲-۱۴۴. احمد نشان می‌دهد که رهبران ناسیونالیست چه از طریق کنگره ملی هند و چه از طرف اتحادیه مسلمانان، همواره برای پایان دادن به سلطه و ستم کوشیده‌اند، اما نتوانستند در تحقق هیچ‌یک از این خواسته‌ها به پیروزی دست یابند.

32 Ahmed, 2019, p157.

33 Ahmed, 2019, p143.

34 Ahmed, 2019, p143.

35 King, 1959.

36 Ackerman and Duvall, 2000, pp305-333.

37 Washington, 1991, p36.

38 Washington, 1991, p37.

39 Washington, 1991, p39.

40 Washington, 1991, p55.

41 Washington, 1991, p32.

42 Washington, 1991, p57.

43 Leonard, 2010, p19.

44 Marx and Engels, 1991, p552.

45 Callinicos and Hatchett, 1977.

46 Callinicos and Hatchett, 1977.

47 . با این حال، آن‌ها ناشناخته نیستند، هنگامی که کارمندان پست در **Merseyside** در برابر سخنان نژادپرستانه از سوی یک مدیر دست به اعتراض زدند می‌توان یک نمونه از اختلافات اخیر را مشاهده کرد، که پلیس با اسلحه وارد عمل شد تا اعتصاب آن‌ها را تضعیف کند - مراجعه کنید به کیمبر، 2019.

48 Lenin, 1992, p21.

49 Lenin, 1992, p19.

50 Lenin, 1992, p56-57.

51 . کسانی که می‌خواهند درباره‌ی سال ۱۹۱۷ اطلاعات بیش‌تری کسب کنند باید به شرح تروتسکی از تاریخ انقلاب روسیه و کتاب عالی اخیر دیو شری مراجعه کنند:

Trotsky, 1992 and Sherry, 2017.

52 Chenoweth and Stephan, 2013, p206.

- Ackerman, Peter and Jack Duvall, 2000, *A Force More Powerful: A Century of Nonviolent Conflict* (Palgrave).
- Ahmed, Talat, 2019, *Mohandas Gandhi: Experiments in Civil Disobedience* (Pluto Press).
- Arendt, Hannah, 1972, *Crises of the Republic* (Harcourt, Brace and Co).
- Callinicos, Alex and Alastair Hatchett, “In Defence of Violence”, *International Socialism* (1st Series, September 1977)
www.marxists.org/history/etol/writers/callinicos/1977/09/violence.htm
- Chenoweth, Erica and Maria Stephan, *Why Civil Resistance Works: The Strategic Logic of Nonviolent Conflict* (Columbia University Press).
- Chiu, Ming Ming, 2019, “For Hong Kong Protesters, the Choice is Clear: be Violent and Fail, or use Peaceful Pressure and Succeed”, *South China Morning Post* (21 August), www.scmp.com/comment/opinion/article/3023530/hong-kong-protesters-choice-clear-be-violent-and-fail-or-use
- Gluckstein, Donny, 2012, *A People’s History of the Second World War: Resistance Versus Empire* (Pluto).
- Farrell, Clare and others (ed), 2019, *This Is Not A Drill: An Extinction Rebellion Handbook* (Penguin).
- Hill, Christopher, 1990, *A Nation of Change and Novelty* (Bookmarks).
- Kimber, Charlie, 2019, “Bootle Anti-racist Postal Walkout Ends after Bosses use Strikebreakers and Injunction”, *Socialist Worker* (9 October)
www.socialistworker.co.uk/art/49064/Bootle+anti+racist+postal+walkout+ends+after+bosses+use+strikebreakers+and+injunction
- King, Martin Luther, Jr, 1959, “My Trip to the Land of Gandhi”, Stanford University, <https://kinginstitute.stanford.edu/king-papers/documents/my-trip-land-gandhi>
- Lenin, V I, 1992 [1917], *The State and Revolution*, (Penguin).
- Leonard, Gary S D (ed), 2010, *The Kairos Documents* (University of KwaZulu-Natal),
http://ujamaa.ukzn.ac.za/Libraries/manuals/The_Kairos_Documents.sflb.ashx
- Marx, Karl and Frederick Engels, 1991, *Selected Works* (Lawrence and Wishart).
- Sherry, Dave, 2017, *Russia 1917: Workers’ Revolution and the Festival of the Oppressed* (Bookmarks).
- Smith, S A, 2017, *Russia in Revolution: An Empire in Crisis, 1890 to 1928*

(Oxford University Press).

Trotsky, Leon, 2005 [1907], *1905* (Wellred).

Trotsky, Leon, 1992 [1930], *The History of the Russian Revolution* (Pathfinder).

Washington, James M (ed), 1991, *A Testament of Hope: The Essential Writings and Speeches of Martin Luther King, Jr* (Harpercollins).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2G2>



ویژگی «پول» در گروندریسه

نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه (۲)

جلسه‌ی دوم: «فصل پول» (پرسش‌ها و پاسخ‌ها)

۱۶ دسامبر ۲۰۲۱

کمال خسروی

در نکاتی که مربوط به ویژگی‌های گروندریسه و تفاوت‌های بین گروندریسه و کاپیتال است، یک نکته از جلسه‌ی گذشته باقی ماند.

**

اهمیت این نکته برای من بیش‌تر از زاویه‌ی جذبه‌ی تفاوتِ روش استدلالی گروندریسه با کاپیتال است، در عین حال که احتمالاً می‌تواند برای شما هم جالب، یا به نوعی راهگشایی باشد در فهم بهتر گروندریسه. این نکته، استنتاج عامیت کار است از یک روش استدلالی متفاوت با کاپیتال.

استنتاج عامیت کار

در کاپیتال شیوهی استنتاج معادل عام، یا آن چیزی که بعداً مبنای پول قرار می‌گیرد، چنین است: هر کالایی از یک وجه وجودی عینی و کمی برخوردار است به اسم ارزش، و با انتزاع از این وجه وجودی ارزش تک کالاً است که معادل عام استنتاج می‌شود. یعنی این وجه را، که در همه‌ی کالاها موجود است، انتزاع می‌کنیم، از آن یک مفهوم، و سپس مفهومی پیکریافته می‌سازیم که اسمش را معادل عام می‌گذاریم. این معادل عام، وظایفی به عهده می‌گیرد. می‌تواند وسیله‌ی گردش و سنجهی ارزش باشد و نقش‌ها و جایگاه‌های دیگری را، که راجع به آن در جلسه‌ی قبل صحبت کردیم، اختیار کند. شیوهی استدلال در گروندریسه هم کمابیش همین‌طور است، اگرچه به دلیل فقدان مقوله‌ی شکل ارزش، آن طبقه‌بندی / مرحله‌بندی‌ای که راجع به شکل ارزش، به آن شکل متمایز که در کاپیتال — چه در ویراست اول چه ویراست‌های بعدی — داشتیم، این‌جا وجود ندارد، اما همان‌طور که دیدیم دست‌کم در مرحله‌ی سوم و حالت چهارم، شیوهی استدلال در هر دو همانند است. در نتیجه، این نکته مورد توجه من نیست، بلکه مسئله این‌جا راهی است که مارکس، در کاپیتال برای استدلال و استنتاج ارزش طی می‌کند، او از مقایسه‌ی کالاها و از نسبت مبادله‌ی بین کالاها شروع می‌کند تا به این نتیجه برسد که اگر دو کالا، نه به وجه و نسبت دلخواهی، بلکه به نسبت معینی با یکدیگر مبادله می‌شوند، پس باید واجد یک ویژگی دیگری، ویژگی سومی باشند که در هر دو مشترک است و به این نتیجه می‌رسد که این ویژگی، ارزش است. تا این‌جا قضیه برای ما آشناست.

مسئله و نکته‌ی تعیین‌کننده در این‌جاست که همین شیوهی پیش‌برد استدلال، منجر به انتقادات یا بهتر است بگوییم منجر به اتهاماتی به شیوهی استنتاج مارکس شده، مبنی بر این‌که مارکس از **تولید**، از تولید ارزش شروع نمی‌کند، بلکه از **مبادله‌ی** بین کالاها شروع می‌کند و از این طریق است که ارزش را استنتاج می‌کند. تا این‌جا، قضیه مربوط به توصیف آن روالی است که در کاپیتال وجود دارد، و نمی‌شود آن را انکار کرد. اشکال کار از جایی شروع می‌شود که این اتهام منجر می‌شود به این‌که بگویند پس به این ترتیب در واقع تعیین‌کننده‌ی ارزش و منشاء ارزش، مبادله است و نه تولید، و نه کار اجتماعاً لازم و چیزهایی که در واقع در استدلال مارکس وجود دارد. این ایرادی‌ست که به شیوهی استدلال مارکس گرفته می‌شود که هم من و هم بسیاری کسان دیگر به این ایراد پاسخ داده‌ایم. این چیز عجیب و غریبی در روش مارکس نیست و این انتقاد بجایی نیست؛ به این دلیل که این استدلال مارکس منطبق است با روش بازنمایی او. مارکس هم در *ایدئولوژی آلمانی* و هم در *نقد فلسفه حق*، می‌گوید که به تنهایی کافی نیست که ما باصطلاح مناسبات بنیادین / گوه‌رین پشت اشکال پدیداری را کشف کنیم؛ یا در مقدمه به *نقد فلسفه حق* هگل می‌گوید: البته

باید ریشه‌های زمینی یا بنیادهای زمینی تفکرات دینی یا تخیلات آسمانی را کشف کنیم، اما این کاری‌ست که فویرباخ هم می‌کند. اهمیت قضیه در چیز دیگری است؛ اهمیت آن در این است که بعد از کشف اشکال پدیداری مناسبات بنیادین، تازه در راه بازگشت و وارونه، نشان دهیم که چرا این مناسبات درونی و بنیادین، به چه شیوه‌ای و با کدام میانجی‌ها و با گذر از چه حلقه‌های بینابینی به آن شکل پدیداری، — و من اضافه می‌کنم — و به آن شکل فرانمودین منجر می‌شوند. به‌همین دلیل، این روش مارکس، کار عجیبی نیست؛ و برای ملموس کردن قضیه و به‌دست‌دادن روشی‌ست — که با استفاده از مثال وزن و یا مثال حیوانات و مثال‌های دیگری صورت می‌گیرد — تا به این نتیجه برسیم که خود این کالاها باید واجد یک خاصیت، یک وجه عینی و کمی باشند، که بعداً بتوان این وجه را به معیاری ثالث، که خاصیت معادل عام دارد، تبدیل کرد. پس این نوع کار، روش و هدف مارکس است، حتی در خود *کاپیتال* هم تأکید شده است. و من در مقدمه‌ای که بر ترجمه‌ی فارسی جلد سوم *کاپیتال* زیر عنوان «دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی» نوشتم، جمله‌ای را ذکر کردم که خود مارکس در همان‌جا، بعد از این که نسبت‌ها را مقایسه می‌کند و به ارزش می‌رسد، می‌گوید: «ما در واقع از ارزش مبادله‌ای یا نسبت مبادله‌ای کالاها آغاز کردیم تا رد این ارزش را که در درون این نسبت نهفته است، بیابیم». نکته‌ی مورد توجه من، این قسمت در جمله‌ی مارکس است: «قدم بعدی، بازگشت به ارزش مبادله‌ای به‌عنوان شیوه‌ی تجلی یا شکل پدیداری ضروری آن است.» به این ترتیب، این موضوع چیزی نیست که از دید مارکس پنهان بوده باشد و در این زمینه، او درک روشنی داشته. پس در *کاپیتال*، برای توضیح و دست‌یافتنی و ملموس کردن فرآیند استنتاج معادل عام، یعنی دسترسی به ارزش به‌عنوان یک ویژگی و بعد استنتاج معادل عام، می‌بینیم که نقطه‌ی عزیمت، از نسبت مبادله‌ی بین کالاهاست. در *گروندریسه* اما، روش و راه دیگری هم در کنار آن راه شبیه به *کاپیتال*، وجود دارد. مارکس در این جا سعی می‌کند خصلت عام کار را — که در واقع مبنای معادل عام به‌عنوان انتزاع پیکریافته از خاصیت تک‌تک کالاها است — مستقیماً از تولید و تولید بلاواسطه نتیجه بگیرد. و برای این کار، از این جا آغاز می‌کند که تحت چه شرایطی ما می‌توانیم این عامیت کار را، با عزیمت از نقطه‌ی تولید توضیح بدهیم. این نکته‌ای‌ست که اشاره‌ی مختصری به آن در بخش فتیسیسم کالایی در *کاپیتال*، در مثال رایبسون کروزونه، وجود دارد؛ یعنی اشاره‌ی کوتاه به جامعه‌ی تولیدکنندگان همبسته. واضح است که این استدلال در *گروندریسه*، پیش از *کاپیتال* طرح شده است.

از آن جایی که روند استدلالی در *گروندریسه*، بحثی طولانی است، نقل قول‌ها را نمی‌خوانم و در بیش‌تر موارد، فقط به ذکر شماره‌ی صفحه اکتفا می‌کنم. این بحث [در صفحه‌ی ۱۱۷]، متن نسبتاً بلندی است، و از پاراگراف

«کار فرد، وقتی در خود عمل تولید لحاظ شود»، شروع می‌شود. مارکس در این جا می‌گوید: اگر از خود تولید یعنی قبل از وارد شدن به مبادله به کار فرد توجه کنیم، کار فرد خودش، یک نوع پول است که می‌تواند یک کالا بخرد، اما این پول، از آن جایی که فقط می‌تواند یک کالای خاص، یعنی همان کالایی را که تولید می‌کند بخرد، به این دلیل خودش، یک پول عام نیست، بلکه بازهم خودش، یک پول خاص است — درست مثل این است که در یک قرارداد فرضی، یک چیزی را به‌مثابه پول تعریف کنیم، اما با این پول فقط بتوان یک نوع کالا خرید — این جا مارکس می‌گوید برای این که این پول — که در شرایط تولید سرمایه‌داری، یک پول خاص است و فقط می‌تواند یک کالای خاص را بخرد — پول عام باشد، لازم‌هاش این است که ما این پول عام را از شرایط تولیدی استنتاج کنیم که وجه اشتراکی‌اش در واقع پیش فرض گرفته شده است.

«اکنون با این فرض، خصلت عام کار تنها توسط مبادله به آن داده نمی‌شود، خصلت مشترک فرضی‌اش مشارکت در محصولات را تعیین می‌کند. خصلت اشتراکی تولید، از همان آغاز، محصول را به محصول اشتراکی عام تبدیل می‌کند.» [گروندریسه، ص. ۱۱۷]. بینیم منظور مارکس از این جمله چیست؟

اگر ما تخصیص عوامل تولید را براساس یک تصمیم آگاهانه و از پیش، و با اتکا به نیازهای جامعه انجام داده باشیم و سهمی را که هر کسی که در تولید دخالت می‌کند، از محصول اجتماعی به او واگذار کنیم و آن فرد بتواند سهمی از محصول اجتماعی را بردارد، ما در این جا بدون این که وارد واسطه‌ای ارزش مبادله و واسطه‌ای بازار شویم، با اتکاء به خصلت عام تولید، خصلت عام این کاری را که فرد انجام می‌دهد، نتیجه می‌گیریم. یعنی یک انسان تحت این شرایط، می‌تواند کاری را در خدمت جامعه قرار بدهد و به این طریق، کاری که انجام می‌دهد، دیگر کار خاص نیست، بلکه کار عام است. او می‌تواند در تولید محصول اجتماعی مشارکت کند و به این ترتیب از این محصول اجتماعی، سهمی را بردارد که این سهم هم، باصطلاح حالت عام به خودش می‌گیرد.

مارکس می‌خواهد در این مقایسه در واقع بگوید، علت این که ما در سرمایه‌داری معادل عام را از ارزش تک تک کالاها نتیجه می‌گیریم، وجود مناسبات سرمایه‌داری، جدایی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید است. جمله آخری درباره‌ی سرمایه‌داری این است: «واقعیت پیش فرض کار بر پایه‌ی ارزش‌های مبادله‌ای این است که نه کار فرد و نه محصول آن بی‌واسطه عام نیستند، بلکه فقط از طریق واسطه‌ای شیئی‌یافته به شکلی از پول نیاز دارند که از آن مجزاست» [گروندریسه، ص. ۱۱۸]. یعنی اگر می‌توانستیم شرایطی ایجاد کنیم که عامیت کار را از جایگاه بلاواسطه‌ی فرد از تولید استنتاج کنیم، در واقع نیازی به این انتزاع و این جدایی و شکل‌گیری پول به‌عنوان یک انتزاع پیکریافته نمی‌داشتیم.

این شیوه‌ی استدلال گروندریسه، مسلماً یک شبهه‌ی درک فراتاریخی از تولید را ایجاد می‌کند، یعنی بنظر می‌رسد ما راجع به تولید به‌طور اعم صحبت می‌کنیم. این تلقی و شبهه‌ی فراتاریخی را که ممکن است در مباحث مربوط به تولید نیز در ابتدای گروندریسه به‌وجود بیاید، می‌بینیم. اما بخاطر تأکیدهای بسیار مکرری که در همین بخش وجود دارد، دلیلی وجود ندارد که در کی فراتاریخی را به گروندریسه نسبت دهیم.

ارزش این شیوه از استدلال در گروندریسه در این است که می‌توانیم فهمی از سوسیالیسم به‌دست بیاوریم که این فهم، متکی بر سپهر تولید و مهم‌تر از همه، متکی بر مقولات نقد اقتصاد سیاسی است. منظوم این است که در این‌جا، رابطه‌ی بین اقتصاد سیاسی، و جامعه‌ی سرمایه‌داری، و تفاوت آن با جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری از زاویه‌ی مقولات نقد اقتصاد سیاسی بیان می‌شود. ببینیم در این‌جا چه تقابلی داریم؟ از یک طرف تقابل بین تخصیص عناصر و عوامل تولید، براساس تصمیم آزادانه و آگاهانه، و سهم‌بری افراد جامعه از محصول اجتماعی، با هم بر اساس تصمیم آگاهانه و آزادانه؛ در مقابل و در تقابل با مکانیزم و سازوکاری که استوار بر ارزش است. یعنی ما در این‌جا تفاوت و تقابل بین دو جامعه را می‌توانیم ببینیم؛ با این تفاوت که، در این‌جا می‌توانیم: (اولاً) ارزش، معادل عام، پول و بت‌وارگی کالایی را براساس مقولات نقد اقتصاد سیاسی ارزیابی کنیم و راجع به آن تصمیم بگیریم. ثانیاً) براساس همین روش و نکته‌ی اول، می‌بینیم که مارکس معتقد است که تقسیم معین کار در جامعه سرمایه‌داری، ناشی از وجود ارزش مبادله‌ای و وجود پول است و شکلی از تخصیص منابع، که به مکانیزم و سازوکار ارزش واگذار می‌شود. درحالی‌که مارکس در مقابل این نوع از تقسیم کار اجتماعی، **سازمان‌یابی** اجتماعی را قرار می‌دهد. مارکس [در صفحه‌ی ۱۱۷ در همان پاراگراف] می‌گوید: «بجای تقسیم کار که ضرورتاً از مبادله‌ی ارزش‌های مبادله‌ای پدید می‌آید، کار به‌نحوی سازمان می‌یابد که سهم فرد در مصرف مشترک، مستقیماً نتیجه‌ی آن سازمان‌یابی است.» (تکرار می‌کنم): در این‌جا دو نتیجه از رویکرد مارکس می‌گیریم: (۱) مقایسه‌ی دو جامعه از زاویه‌ی مقولات نقد اقتصاد سیاسی از یک طرف، و (۲) رودررو قراردادن **سازمان‌یابی** آزادانه و آگاهانه‌ی جامعه در برابر تقسیم کاری که مبتنی بر ارزش مبادله‌ای است. نتیجه‌ی مهم این است که، راه‌های بازبازی عامیت کار، از طریق نفی عامیت و ساطت‌شده به واسطه‌ی پول، بدست می‌آید. یعنی بازبازی عامیت کار، درواقع از طریق واژگونی مناسباتی به‌دست خواهد آمد که مبتنی بر تولید ارزش است. این نکته‌ای است بسیار مهم، و می‌توان از این امکانات استدلالی در گروندریسه مبتنی بر نقد اقتصاد سیاسی، در کنار یا به موازات منابع استدلالی درباره‌ی سوسیالیسم، استفاده کرد — این که باید به چه شکل و ترتیبی بین این منابع ارتباط برقرار کرد، موضوع صحبت من نیست — این نکته در گروندریسه، منشاء، انگیزه و موضوع الهام‌بخش مقاله‌ی «[کار مجرد و سوسیالیسم](#)» من بود.

پرسش و پاسخ

- بنابراین در شیوه‌ی دوم استدلال امر عام از دل تمایز بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و سوسیالیسم استنتاج می‌شود؟

بله. منظور من هم دقیقاً همین است. اما این جا وقتی می‌گوییم سوسیالیسم — فکر می‌کنم منظور شما هم همین است — بحث بر سر تمایز بین سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولید مبتنی بر تولیدکنندگان همبسته است، یعنی تفاوت بین سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولیدی است که دیگر در آن قانون ارزش حاکم نیست و ارزش، دیگر به‌مثابه مکانیسم تنظیم سازوکار اجتماعی عمل نمی‌کند.

- آیا این شیوه‌ی استدلال می‌تواند پاسخ دقیقی به نقدهای مطلوبیت نهایی و ذهنی‌دانستن ارزش باشد؟

دقیقا می‌تواند این هم باشد. در واقع اهمیت این شیوه‌ی استدلال در گروندریسه، این است که — تاکید می‌کنم با این که ایرادهایی که به شیوه‌ی استدلال کاپیتال گرفته می‌شود، ایرادهای مستدلی نیستند و من از خود کاپیتال نقل قول آوردم که چطور خودِ مارکس واقف است که چرا از نسبت مبادله‌ای بین کالاها شروع کرده است تا به مقوله‌ی «ارزش» برسد، با این وجود نقطه‌ی عزیمت به‌هرحال مبادله و نسبت مبادله‌ی بین کالاهاست — در گروندریسه نقطه‌ی عزیمت، خود تولید و جایگاه فرد در تولید است، البته زمانی که ما شرایط این جایگاه را تعریف کنیم؛ اگر شرایط مبتنی بر جدایی عاملین مستقیم تولید از شرایط عینی تولید به‌مثابه سرمایه باشد، این امر اجتناب‌ناپذیر است که معادل عام به‌مثابه انتزاع پیکریافته، به‌مثابه پول عمل کند، و اگر این‌طور نباشد و بر اساس تصمیم آزادانه و آگاهانه باشد، نیازی به این عوامل وجود ندارد، به همین دلیل این رویکرد در گروندریسه، به راحتی می‌تواند استدلال و پاسخی قوی، نه تنها به مطلوبیت نهایی، بلکه به تمام دیدگاه‌های نئوریکاردویی و سرافایی و ... باشد.

- این که تقسیم کار، در برابر سازمان تولیدکنندگان همبسته قرار می‌گیرد به این معناست که تقسیم کار، مختص سرمایه‌داری است و چیزی به‌عنوان تقسیم کار سوسیالیستی نداریم؟

بی‌تردید تقسیم کار داریم. این جا بحث بر سر مکانیسم تقسیم کار است. منظور از اصطلاح «تقسیم کار» در سرمایه‌داری، در واقع تخصیص منابع بر اساس مکانیسم ارزش و بازار است. در جامعه‌ی سرمایه‌داری هر جایی که امکان سود بیش‌تر — یا امکان سود فوق‌العاده — موجود باشد، سرمایه‌ها به آن طرف میل می‌کنند و این میل کردن سرمایه‌ها خود موجب تقسیم کاری می‌شود که این منابع به چه عواملی تقسیم شوند. چه این تقسیم کار در سطح آموزش و چه در سطح استفاده از آموزش باشد. ولی چیزی که ما اسمش را

سازمان‌یابی، می‌گذاریم، در واقع باز هم نام دیگری است برای همان تقسیم کار. اما تفاوت در این جاست که این کلمه‌ی تقسیم کار، منبعث از تخصیص‌یابی مبادله، و سازوکار، در جامعه‌ی مبتنی بر نظریه‌ی ارزش است، و در مقابل، **سازمان‌یابی**، نوعی تقسیم کار منبعث از اراده‌ی آزاد و آگاهانه‌ی افراد جامعه است؛ و گرنه تردیدی نیست که ما در هر جامعه‌ای ناگزیریم منابعی را به تولید و بازتولید تخصیص دهیم و مجموعه‌ی کار اجتماعی یا ظرف عمومی کار اجتماعی را به شاخه‌های مختلف ضروری، تقسیم کنیم.

• آیا بیگانگی، ذاتی تقسیم کار است؟ آیا می‌توانیم تقسیم کاری را در جامعه‌ی سوسیالیستی متصور کنیم که بیگانه‌ساز نباشد؟

درواقع می‌توان گفت که جواب هر دو سوال مثبت است؛ هم بیگانگی در ذات تقسیم کار وجود دارد و هم، اگر ما آن شرایط ایده‌آل را بوجود بیاوریم، چنین جامعه‌ای قابل تصور است: اگر ما شکل ایده‌آلی را تصور کنیم که جامعه این امکان را داشته باشد که به این نوع تقسیم کار — در این شکل که انسان‌ها به تخصص‌هایی احاله شوند و این تخصص‌ها ناگزیر، آن‌ها را از واقعیت زندگی‌شان، از طبیعت و نیاز بشری‌شان جدا کند — پایان دهد. ایده‌ی مارکس، وقتی در ایدئولوژی آلمانی می‌گوید: «در جامعه‌ی کمونیستی، که دایره‌ی آزادی هر فرد بیش از همیشه است و وی می‌تواند در رشته‌ی مورد علاقه به موفقیت دست پیدا کند، جامعه فرایند تولید را کنترل می‌کند و بنابراین فردی مثل من می‌تواند امروز کاری انجام دهد و فردا کار دیگری، صبح شکار کند، بعدازظهر ماهیگیری کند، شب گله را به چرا ببرد، بعد از شام هم به انتقاد بپردازد، همان چیزی که در ذهنش است را اجرا کند بدون آن که شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا نقاد باشد»، این جمله متاسفانه در بسیاری از بحث‌های نظری مارکسیستی، یا دست‌کم در ادبیات فارسی، به عنوان عبارتی شاعرانه و خیالی تفسیر و تلقی شده، در حالی که هدف آن، تاکید بر تغییر آن شرایطی است که در انسان‌ها این انشقاق را ایجاد می‌کند، یعنی انسان‌ها را ملزم می‌کند به نوعی دو شقه‌گی، بین اشتغال یا وظیفه‌ای که به عهده دارند، از یک طرف، و تمایل به آزادی انسانی، از طرف دیگر. منظور از جمله‌ی مارکس این است که باید به طرف سازوکار و چشم‌انداز جامعه‌ای قدم برداشت که قادر باشد این وضعیت را دگرگون سازد. به این اعتبار، اگر ما تقسیم کار را با این ایده‌آل یا چشم‌انداز مقایسه کنیم، طبیعی است که بیگانگی به این معنی، به خود تقسیم کار مربوط است. اما مسئله این جاست که ما نمی‌توانیم از امروز به فردا، این شرایط ایده‌آل را در اختیار داشته باشیم. نمی‌دانم اساساً چه زمانی ممکن است داشته باشیم. مسئله‌ی مهم این است که برای این که بتوان به این سمت ایده‌آل حرکت کرد، طبیعی است که این مسیر

از طریق سازمان یابی آگاهانه و آزادانه امکان پذیر است. چرا که این مسیری است که به سمت هدف درست قدم برمی دارد.

• نفی عامیت به وساطت ارزش با نوعی از کار ممکن می شود که از همان ابتدا اشتراکی است. یعنی خصلت اشتراکی تولید از همان ابتدا خود محصول را به محصول اشتراکی عام تبدیل می کند و از این رو دیگر به پول به عنوان یک واسطه برای اجتماعی شدن نیاز نیست. حال این سوال پیش می آید چطور این امر در عمل ممکن است؟ آیا همین امر که تولید بخواند از همان ابتدا اشتراکی شود قاعدتاً باید دستگاه متمرکزی وجود داشته باشد که تعیین شود نیازهای جامعه چیست، و چطور این نیازها با تولید اشتراکی هماهنگ می شوند. پس گویی از همان ابتدا وجود یک دستگاه بزرگ دولتی، شامل ارزیابان و ... مطرح می شود. مارکس چگونه این مسئله را حل می کند که خود این دستگاه بر فراز جامعه قد نکشد؟ می دانم که به این سوال در این جا جواب داده نشده. اما گویی از همان ابتدا وجود یک دستگاه مرکزی برجسته می شود. آیا راه حل دیگری وجود نداشته؟

طبعاً همان طور که در سوال هم گفته شده، در این متن جوابی به این مسئله داده نشده است. اما یک چیزی واضح است: شق دومی هم که در این پرسش مطرح شده، یعنی «دستگاه بزرگ دولتی»، هم به مثابه پاسخ، ارائه نشده است. یعنی از این متن و از هیچ کدام از آثار مارکس ما نمی توانیم یک سازمان مرکزی بوروکراتیک را استنتاج کنیم. این یک برداشت تاریخی معین است. و متأسفانه تنها شکل برداشت تحقیق یافته در جهان تاکنونی هم همین است و بزرگ ترین لطمه را به تحقق سوسیالیسم مارکسی و شکلی از جامعه ای آزاد و رها زده است؛ در این مورد من تردیدی ندارم. مسلماً در آثار مارکس این مکانیسم ها به دقت تعریف نشده اند که چه طور می توان این سازمان یابی آگاهانه و آزادانه را اداره کرد. ولی به هیچ وجه شکل وارونه اش، یعنی شکل متمرکز و بوروکراتیک آن، را در هیچ جایی در آثار مارکس پیدا نمی کنید که بتوان به این صراحت از آن یک بوروکراتیسم متمرکز را استنتاج کرد. برعکس، من فکر می کنم که در واقع راه هایی — و ما می توانیم عوامل و نشانه ها و ردپاهایی را در آثار مارکس پیدا کنیم — مبنی بر این که ما این سازمان یابی و سازماندهی متمرکز و درعین حال غیرمتمرکز — ترکیبی از تمرکز و عدم تمرکز — را چه طور ایجاد کنیم، وجود دارد. طبیعتاً این سوال جدی و بازی است که به سرعت و سادگی نمی شود به آن پاسخ داد و من حتی مدعی نیستم که بخواهم و بتوانم به آن پاسخ دهم. اگر می شد به این سوال جواب داد خیلی از مشکلات حل می شد! یعنی جوابی که در واقع به شکل عمومی و سراسری، اقبال و مشروعیتی برای پذیرفته شدن داشته باشد و بشود به آن عمل کرد. اما تکرار می کنم که برعکس آن هم در نظر مارکس وجود ندارد، یعنی ما از نظر مارکس نمی توانیم برای حل این معضلات چیزی را که بعداً مارکسیسم بلشویکی

یا بین‌الملل دوم و سوم، اسمش را «حسابداری اجتماعی» گذاشتند استنتاج کنیم. اگرچه خود اصطلاح حسابداری اجتماعی در آثار مارکس هم آمده، اما این استنتاج حسابداری مرکزی اجتماعی مانند برنامه‌های ۵ ساله و ۱۰ ساله و غیره، چیزی نیست که ما در آثار خود مارکس بتوانیم به آن استناد کنیم یا بگوییم مرجع چنین استدلالی آثار خود مارکس است.

باید توجه کرد که نکاتی که ما امروز راجع به آن‌ها صحبت می‌کنیم، مباحث بسیار جدیدی هستند، دست‌کم تا جایی که به چپ ایرانی برمی‌گردد. یعنی من جایی ندیده‌ام که ما استدلال استنتاج سوسیالیسم را بر نفی کار مجرد استوار کرده باشیم. همواره بحث‌هایی در سطح بحث سیاسی بوده، اما هیچ‌وقت برنگشتیم به این نقطه که سوسیالیسم را بر اساس مقولات نقد اقتصاد سیاسی استنتاج کنیم. حتی *کاپیتال* هم کم‌تر به ما این چنین امکانی را داده است. به همین دلیل تاکید من از منظر این نوع از استدلال در *گروندریسه* است؛ تا نشان دهم که چه برجستگی‌ها و ویژگی‌هایی در این زمینه دارد. چیزی که اگر دیده شود می‌تواند بسیار با ارزش باشد. این نکته را نباید دست‌کم گرفت. منظورم این نیست که ما کشف مهمی کرده‌ایم. مسئله این جاست که ما سرنخ‌های جدیدی برای دوباره فکر کردن و بازاندیشی پیدا کرده‌ایم. ممکن است الان پاسخی به این سوالی که طرح می‌شود نداشته باشیم ولی دست‌کم سرنخ‌هایی داریم که با دنبال کردن شان ممکن است راه‌حل‌هایی پیدا کنیم که تا به حال پیدا نشده.

اما درباره‌ی این سوال که در عمل، چگونه امکان‌ها و راه‌حل‌هایی وجود دارد، هم‌اکنون در خود جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته در خیلی از حوزه‌ها به این امکان‌ها عمل می‌شود. امروزه به این صورت است که بسته به نوع وظیفه‌ی اجتماعی، بسیاری از وظایف در سطح محلی و منطقه‌ای یا شهری حل می‌شود. یعنی اصلاً برای این مسائل در دولت مرکزی فکری نشده و طرحی قانونی وجود ندارد که بخواهند به آن استناد کنند. مثلاً چیزهایی که به مشاجرات همسایگی و محلی مربوط می‌شود. بسیاری از مشکلات به‌وسیله‌ی نهادها یا بنا به قواعدی حل و فصل می‌شوند که محلی هستند. این که ما راه‌حل‌هایی از سازمان‌یابی پیدا کنیم که برای حل و فصل مسائل جامعه و تنظیم امور اجتماعی ناگزیر نباشیم به یک ارگان مرکزی که همه‌ی مسائل را از راس هرم به طرف پایین برنامه‌ریزی و تنظیم می‌کند، حتی در جوامع امروزی هم مثال‌های زیادی وجود دارد. و می‌توان پروژه‌های متعدد دیگری را دنبال کرد که به چه صورت این امر امکان‌پذیر است. مسئله بر سر **شبکه‌ها** است. چشم‌انداز و درک من این است که ما می‌توانیم از طریق تعریف شبکه‌ها و اندازه‌گرفتن **شبکه‌ها** هم به لحاظ **حجم‌شان** و هم به لحاظ **حلقه‌هایی** که دارند و هم به لحاظ **وظایفی** که می‌توانند به عهده بگیرند، این سازماندهی نامتمرکز را که در عین حال به دلیل

به هم پیوستگی شبکه‌ها می‌تواند یک جامعه‌ی بزرگ‌تر را هم در سطح ملی دربرگیرد، انجام دهیم. اما این که به دقت چه کار می‌شود کرد، همان‌طور که گفتم، لااقل امروز و در این جلسه، نمی‌شود درباره‌اش به دقت حرف زد.

همان‌طور که پیش‌تر گفتم ما می‌توانیم سرنخ‌هایی پیدا کنیم که کم‌اهمیت نیستند. به‌عنوان نمونه می‌گوییم وقتی تلقی مارکسیسم بین‌الملل دومی و سومی و مارکسیسم بلشویکی از جامعه سوسیالیستی‌ای که می‌خواستند بسازند، تعبیری از **نقد برنامه گوتاست** که معتقد است که ما **ارزش سوسیالیستی** داریم یا جامعه بر اساس ارزش سوسیالیستی سازمان‌دهی می‌شود، می‌توانیم تصور کنیم که اعتبار و ارج این مسئله که ما امروز با بازاندیشی نظریه‌ی ارزش مارکسی می‌توانیم بگوییم که فصل تمایز یک جامعه‌ی رهاشده، یک جامعه‌ی متفاوت با سرمایه‌داری، دقیقاً نفی سازوکار ارزش در یک جامعه است، آن هم براساس خصلت عام تولید که در تولید بلاواسطه نهفته است، تا چه اندازه است. این قدم، گامی است که در آن تعبیر و روایت از مارکسیسم، نه تنها برداشته نشده، نه تنها نقطه‌ی عزیمت نبوده، بلکه عکس آن عمل شده است. به همین دلیل به نظر من این جنبه‌ها نقاط آغازی هستند، دست‌کم برای یک خیز دوباره‌ی امیدوارکننده.

• **سوال** به همان مسئله‌ی معروف تفاوت تلقی مارکس از پول در گروندریسه و کاپیتال برمی‌گردد. گروهی معتقدند که مارکس در گروندریسه پول را صرفاً نماد می‌داند. هم از خواندن متن و هم از بحث‌های جلسه‌ی پیش مشخص است که مارکس حتی در گروندریسه هم پول را «صرفاً» نماد نمی‌داند، اما می‌شود حدس زد که چه عباراتی چنین درکی را ایجاد کرده‌اند: «این کالا باید با چیز سومی مبادله شود که خودش کالایی خاص نیست، بلکه نماد کالا به‌عنوان کالا، نماد خود ارزش مبادله‌ای کالاست» (ص ۹۴) «کالا که به‌عنوان میانجی مبادله عمل می‌کند، به تدریج فقط به پول، به نماد، بدل می‌شود» (ص ۹۵). اما سوال من این‌جاست که آیا علت این دست بدفهمی‌ها صرفاً توجه‌نکردن به کلیت استدلال مارکس و عباراتی این‌چنینی است: «این نماد، این نشانه‌ی مادی ارزش مبادله‌ای، محصول خود مبادله است، و نه تحقق یک ایده‌ی مقدم بر تجربه» (ص ۹۵) یا: «هم‌چنین از آن‌جا که [پول] در کیفیت‌اش به منزله‌ی اندازه‌گیر، نخست نقشی به‌مثابه‌ی چوب‌خط اندازه‌گیری دارد ... این همه مناسبات و شرایطی فراهم آورده است برای تصور گیج‌وگولی که استوارت طرح کرد ... تصویری ... که پول را سنجه‌ی خیالی یا فکری می‌داند» (ص ۶۳۳)، یا این که این بدفهمی ربطی به همان تفاوت شیوه‌ی بازنمایی کاپیتال و گروندریسه (یا تفاوت حالت

ارزش نبود، در آن صورت به پول نیاز نبود. اما این وسیله در عین حال باید خودش «ارزش» باشد و وقتی تاکید بر ارزش گذاشته می‌شود، بدین وسیله خودمان را از درک‌های نئوریکاردویی جدا می‌کنیم، چون پول را منبعث از مبادله، بدون ارتباط با ارزش، نمی‌دانیم. اگر این دو نکته را در نظر بگیریم می‌فهمیم که جایگاه نظریه‌ی مارکس چیست. در نقل قول بالا بی‌اهمیت نیست که مارکس می‌گوید این نماد، این نشان مادی ارزش مبادله‌ای، محصول خود مبادله است. اگر قرار باشد که این نکته را انکار کنیم، برمی‌گردیم به درکی کاملاً کلاسیک که به نظر من سرشت نشان و وجه مشخصه و وجه تمایز نظریه‌ی مارکس را پنهان می‌کنیم.

در این جمله نکته دیگری هم هست که ربط مستقیمی به این مسئله ندارد، ولی بد نیست به آن فکر کنیم، چراکه آن‌جا ترجمه‌ی فارسی نقل شده‌ی این نکته واضح نیست. می‌خواهم روی این بخش جمله تاکید کنم: «... نه تحقق یک ایده‌ی مقدم بر تجربه». این عبارت «مقدم بر تجربه»، در واقع ترجمه‌ی کلمه‌ی a priori است. مارکس این‌جا می‌گوید این پول، این نماد، در واقع یک مفهوم، به آن معنی که ما فقط با دیالکتیک مفاهیم ارتباط داشته باشیم نیست؛ مفهومی نیست که از هستی‌شناسی اجتماعی ویژه‌ی جامعه سرمایه‌داری منتج نشده باشد. و a priori بودن، — که در این‌جا «مقدم بر تجربه» ترجمه شده — منظور چیزی عقلایی فکر شده نیست که ما به مثابه شرط امکان استعلایی یا مفهومی در نظر می‌گیریم، بلکه مقوله‌ای است متعلق و برخاسته از خود این شیوه‌ی تولید و روابط این شیوه‌ی تولید. به همین خاطر خواستم این نکته را تذکر بدهم که این تاکید بر مقدم بر تجربه بودنش برای روشن کردن این است که مقوله‌ای است برخاسته از خود مناسبات، و فقط مقوله‌ی عقلایی ناب نیست.

درباره‌ی بقیه‌ی نقل قول‌ها در سؤال شما: مارکس در موارد متعددی، مثلاً صفحه‌ی ۶۳۳، در رابطه با استوارت می‌نویسد که: خیلی‌ها مثل او فکر می‌کنند که این «یک کشف ژرف‌اندیشانه است که جلوه و جلایی تازه یافته و آن تصویری است که پول را سنجه‌ی خیالی و فکری می‌داند ... درکی هم که از این سنجه‌ی خیالی وجود دارد این است که نام‌هایی مانند پوند، شلینگ، دلار و غیره که به منزله واحدی برای محاسبه اعتبار دارد، صرفاً نام‌هایی هستند برای مقدار معینی طلا نقره و غیره.» می‌نویسد: فکر می‌کنند که این‌ها نام‌هایی برای معادل عام نیستند، «بلکه معیارهایی کاملاً دلخواهانه برای مقایسه هستند و خود هیچ ارزش و هیچ مقدار معینی از زمان کار شیئیت یافته را بیان نمی‌کنند.» خطای کسانی مثل استوارت این بود که این پذیرش ذهنی را، به عنوان یک امر خیالی تلقی می‌کنند که گویا دلخواه است، که واضح است که این‌طور نیست.

امیدوارم حالا اهمیت تأکید مارکس در رابطه با نماد روشن شده باشد.

مایلم به نکته‌ای در حاشیه اشاره داشته باشم که برمی‌گردد به مثالی در خصوص رابطه‌ی پول با کالایی خاص، یعنی طلا در جامعه‌ی امروز، که **نقش** پول را ایفا می‌کند. آلمان هم مثل همه‌ی کشورهای دیگر یک ذخیره‌ی عظیم طلا در اختیار دارد که ذخیره‌ی بانک مرکزی این کشور محسوب می‌شود. اما به دو دلیل همه‌ی این ذخیره در داخل کشور نیست، یک) به دلیل شرایط تاریخی شکست فاشیسم و عدم اعتماد متفقین به آلمان بعد از شکست؛ و دوم) به دلیل یک رسم بین‌المللی، که همیشه همه‌ی ذخیره و پشتوانه‌ی پولی در خزانه‌های کشور خودی نگهداری نمی‌شوند، بلکه مقداری از آن را در کشورهای دیگر نگهداری می‌کنند تا در اثر رویدادهای غیرمترقبه، همه‌ی ذخیره‌ی طلا نابود نشود. در آلمان هم، بخش عظیمی از ذخیره‌های طلا در خزانه‌های آمریکا و انگلستان است. اما در **بحران** سال ۲۰۰۸، برای اولین بار در طول تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم، آلمانی‌ها اصرار داشتند که بخشی از ذخایرشان از آمریکا به آلمان بازگردانده شود. یعنی برای آن‌ها اهمیت داشت که اگر قرار باشد دامنه‌ی موج‌های **بحران** بیش‌تر شود و ضربه‌هایی که به نظام پولی و مالی آلمان و به نظام اعتباری جامعه‌ی اروپا وارد می‌شود، گسترده‌تر شود، بهتر است که این ذخایر در کشور خودشان باشد. یعنی می‌بینیم که این ارتباط حتی در جهان امروز، — یعنی جهانی با ارز دیجیتالی — کماکان برقرار است، مسلماً نه مانند قرن ۱۹، ولی تا جایی که پول‌ها به پشتوانه‌ی طلا یا ارتباط با طلا مربوطند، هم‌چنان این مسئله عمل می‌کند و در دوره‌های **بحرانی** خود را نشان می‌دهد.

اما نکته‌ای که برای من در سوال طرح‌شده جالب است و مایلم بر آن تأکید کنم این است که هم در **گروندریسه** هم در **کاپیتال**، و چه بسا در آثار دیگر مارکس، پول نماد دانسته می‌شود. جالب این‌جاست که تنها در **گروندریسه** است که در سطح تجریدِ برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها، زمینه و پایه‌ای درباره‌ی وارونگی واقعی داریم که بعداً در سطح مشخص‌تر سرمایه‌ی اعتباری و سرمایه‌ی تجاری می‌توانیم به آن اتکا کنیم. این وجه تمایز و برجستگی **گروندریسه** است. یعنی، هرچند در **گروندریسه** با اغتشاش مفهومی و نبودِ مقوله‌ی «شکل ارزش» مواجه هستیم، اما در این **سطح** تجرید در **گروندریسه**، کماکان در وضعیتی هستیم که می‌توانیم در سطح برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها، امکان استنتاج از آن را در اختیار داشته باشیم. مارکس در این جمله می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای خاص یعنی یک کالا، در تعیین‌یافتگی وضع‌شده‌ی ارزش مبادله‌ای مستقل، در پول بیان می‌شود»، این جمله با دو ویرگول از هم جدا می‌شود. من عبارت وسط را حذف می‌کنم و می‌خوانم: این «...ارزش مبادله‌ای خاص... در پول بیان می‌شود»، یعنی، «تحت شمول آن قرار می‌گیرد» و «وضع می‌شود». این نکته‌ی بسیار تعیین‌کننده‌ای است. این، همان وارونگی پنجم است که از

آن صحبت کردیم. یعنی درست است که ارزش مبادله‌ای در پول بیان می‌شود - این حالت همان چیزی است که در *کاپیتال* در مرحله ۴ هم می‌بینیم - اما این دو جمله برای ما جذاب‌ترند: یکی: «تحت شمول آن قرار می‌گیرد»، یعنی آن وارونگی **واقعی** در این جا صورت می‌گیرد؛ و دوم: «وضع می‌شود»، «وضع شدن» یعنی مستقر شدن و هویت یافتن، - در ترجمه‌ی انگلیسی *گروندریسه*، از واژه‌ی *posited* استفاده شده است - همان طور که یک قانون وضع می‌شود و به چیزی هویت می‌دهد، در این جا پول، ارزش مبادله‌ای خاص یا کالا را وضع می‌کند، این همان وارونگی است که در این جا اتفاق می‌افتد. این، تعبیر و تفسیری است که مارکس از پول در این جا ارائه می‌دهد و آن **سطحی** است که در دیگر آثار او نمی‌بینیم.

• چرا استدلال شیء سوم که در *گروندریسه* بارها به آن اشاره می‌شود به شکل بسیار کم‌رنگ‌تری در *کاپیتال* حاضر است (به‌طور کلی آیا می‌توان از شیء سوم به‌عنوان استدلال اساسی و مهم یاد کرد یا خیر)؟

در وهله‌ی اول، همان طور که در خود سوال هم تاکید شده، مسلماً در *کاپیتال* هم این حالت سوم، یعنی شکل انتزاع پیکریافته به خصوص در بخش بت‌وارگی کالایی طرح شده است. اما دلیل این که شرح و تفسیر در این باره در *کاپیتال* نسبتاً کم و کوتاه است، خیلی ساده به این خاطر است که برخلاف *گروندریسه*، در سه جلد *کاپیتال* بخش مستقلی مختص به پول وجود ندارد. در *کاپیتال* فقط و فقط در رابطه با ذات پول، شیوه‌ی استنتاج پول، جایگاه و نقش‌های آن صحبت شده است و در سطوح مختلف تجرید چه در جلدهای یکم و دوم و بعد سوم، از این نقش‌ها و کارکردها استفاده شده است.

شاید مارکس در پروژه‌هایی که تعریف کرده بود قصد داشت اثر مستقلی هم درباره‌ی پول، اعم از نقش، جایگاه و تاریخچه‌اش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بنویسد. اگر هم این کار را نکرده است و امروزه ضرورت داشته باشد که ما براساس مواد و مصالحی که در اختیار داریم - نه فقط در آثار مارکس، بلکه در کل تجربه‌ی تاریخی این ۱۵۰ سال - نظریه‌ی مارکسیستی پول را تنظیم کنیم، لازم است به این امور بپردازیم. (اگر قرار باشد ما نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی پول را طرح کنیم - چون بحث بر سر «نماد» پول هم بود - این نظریه نه تنها باید این جور مسائل را توضیح دهد، بلکه باید بتواند مسائل مربوط به پول و نقش آن در جامعه‌ی پیشرفته‌ی فعلی سرمایه‌داری را هم توضیح دهد. از جمله پدیده‌های جدیدی مانند پول دیجیتال و مسائل پیرامون آن. به نظر من یک کار مارکسیستی خوب در حوزه‌ی پول باید بتواند مثلاً چیزهایی مانند «بیت‌کوین» را توضیح دهد، چون این پدیده، یک قدم جالب‌تر و عجیب‌تری به سوی سطح تازه‌ای از انتزاع برمی‌دارد. تابحال شیوه‌ی استدلال‌های ما این طور بوده که ما از اشیای واقعی، از کالاهای

واقعی عزیمت کردیم، از ارزش‌شان انتزاع کردیم و بعد یک مفهوم ساختیم، بعداً به این مفهوم انتزاعی در یک شیء پیکر دادیم و بعد یک نماد تعریف کردیم که دال بر این شیء باشد. این شیوه‌ای بود که تابحال در مورد پول حرف زدیم. حالا «بیت‌کوین» دارد قدم‌های بعدی را وارونه برمی‌دارد. حالا چیزی که خودش نماد و نشانه است، قدم‌هایی را به سمت شیء شدن برمی‌دارد؛ برای این که بتواند اعتبارش را حفظ کند. یا درواقع نماد به معنی واقعی، یعنی زنجیره‌ای از گدگذاری‌ها، کم‌کم وضعیتی پیدا می‌کنند که یک ارزش واقعی پیدا کند. یعنی با توجه به انرژی‌ای که برای تولید آن صرف می‌شود، بتواند یک ارزش واقعی پیدا کند، همان‌طور که در پول، که مقدار کار مجردی برای تولید طلا صرف می‌شد. نمی‌خواهم بحث‌ها را آشفته کنم. فقط می‌خواهم بگویم که: یک علت کمرنگ‌بودن چنین چیزی در کاپیتال این است که یک بخش شسته‌ورفته و مستقلی درباره‌ی پول در کاپیتال وجود ندارد و دوم) اگر قرار باشد یک نظریه‌ی مارکسیستی پول تدوین شود — که لازم هم هست — باید بتواند به سوالاتی که امروز در سطح جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته مطرح است، پاسخ دهد.

مایلم به نکته‌ی دیگری اشاره کنم که شاید کم‌تر به‌گروندریسه مربوط باشد، اما به‌هیچ‌وجه مسئله‌ی بی‌اهمیتی نیست. این مسئله که پول به‌عنوان نماد، یا به‌مثابه کالای خاص، چه نقشی ایفا می‌کند، این مسئله‌ی شق سوم بودنش، باعث دردسرهای بسیار بزرگ نظری در بحث‌های مربوط به نظریه‌ی ارزش مارکس شده است و شاخه‌ی بسیار بزرگی از بحث‌ها را در این زمینه به راه انداخته است که درواقع به این مبحث برمی‌گردد که ما بجای دو بخش، سه بخش تولید خواهیم داشت. من این‌جا یک نقل قول می‌خوانم: «این کالا باید با چیز سومی مبادله شود که خودش کالای خاص نیست، بلکه نماد کالا به‌عنوان کالا، خود ارزش مبادله‌ای کالاهاست.»

این اظهار که «خودش کالایی خاص نیست» باعث این دردسر شد که عده‌ای به این فکر افتادند که مشکلات تئوریک که در بحث مربوط به بخش‌های تولید که در بخش سوم جلد دوم کاپیتال وجود دارد — آن‌جا ما با دو بخش تولید سر و کار داریم: بخش تولید وسایل تولید و بخش تولید وسایل مصرف و رابطه‌ی بین این دو — را چطور باید حل کنند. این سوال پیش آمد که پس تکلیف پول چیست؟ یعنی اگر قرار باشد که یک کالا، یعنی پول، نقشی که ایفا می‌کند هیچ‌کدام از این دو تا نباشد؛ یعنی نه وسایل مصرف باشد و نه وسایل تولید، چراکه اگر ما به طلا (۱) به‌مثابه وسیله‌ی تولید و یا اگر (۲) به‌مثابه وسیله مصرف نگاه کنیم که در هر دو مورد نقشش روشن است، اما به‌مثابه یک کالای خاص به‌عنوان یک شق سوم، تکلیف آن چیست؟ در نتیجه عده‌ای را به این فکر انداخت که در نتیجه، بجای دو بخش تولید، باید سه

بخش تولید داشته باشیم: ۱) بخش تولید وسایل تولید، ۲) بخش تولید وسایل مصرف و ۳) بخش تولید پول. در واقع تا حدودی همه‌ی بحث‌های رزا لوگزامبورگ در تئوری انباشت، از این جا ناشی می‌شود. اساساً یک گرایش عظیمی در حوزه‌ی نظری مارکسیسم وجود دارد که با کسانی مثل فون بورتکوویچ و توگان - بارانوسکی شروع می‌شود که بجای مدل‌های دوبخشی، مدل‌های سه‌بخشی ساختند. حتی امروزه یکی از بزرگ‌ترین نمایندگان این نظر، انور شیخ است که کتاب‌های فراوانی در این زمینه نوشته و سعی کرده این مسئله را نقد کند و بگوید که همان مدل دوبخشی کافی است. یکی از برجسته‌ترین نمایندگان کسانی که مدل سه‌بخشی را پذیرفتند و یک‌دوره‌ی کامل بر بخش‌هایی از حوزه‌های نظری مارکسیسم تسلط داشتند، پل سوییزی است. منظورم این است که این مسئله با این که شاید نکته‌ی پیش‌پافتاده‌ای به نظر می‌آید، اما باعث ایجاد حوزه‌ی بسیار مهم و جدیدی در بحث‌های مربوط به بخش‌های تولید و بحث‌های مارکسیستی شده است. نمی‌دانم که آیا منظور نظر سوال بالا، چنین چیزهایی هم می‌توانسته باشد یا نه، فقط خواستم تذکر بدهم که این مسئله - که این وضعیت خاص پول، که نه کالا است به معنی کالای مصرفی، و نه کالا است به معنی ابزار تولید - نقاط رجوع بسیاری از بحث‌ها قرار گرفته است.

برگردیم به سوال شما. در ادامه پرسیدید: «... آیا این استدلال اساسی و مهم هم هست یا نه؟» در پاسخ باید بگویم که مسلماً اگر قرار باشد ادامه‌ی بحث را در این حوزه دنبال کنیم، استدلال بسیار مهمی است و باید با اتکا به زمینه‌ها و امکاناتی که داریم به این جور معضلاتی هم که ممکن است بوجود بیاید، با استناد به این استدلال‌هایی که بیش‌تر در گروندریسه وجود دارد، پردازیم.

این موضوع یک جنبه دیگری هم دارد که شاید عمومی نباشد، اما برای من دارد! و می‌خواهم در این جا توضیح دهم چرا برای من اهمیت دارد. مسئله‌ی پیکریافتگی یک انتزاع، بنیاد نظریه‌ی خود من درباره‌ی «ایدئولوژی» است: ایدئولوژی به مثابه انتزاعات پیکریافته. به همین دلیل بخش عمده‌ای از استدلال‌های من در واقع ریشه‌هایش همین بحث‌هاست، با این چشم‌داشت که بت‌وارگی کالایی یا معادل‌عام‌بودن یا پیکریافتگی انتزاع ارزش در قالب پول شکل خاصی است از انتزاعات پیکریافته. یعنی ما اگر بتوانیم ایدئولوژی را به‌طور اعم و در مقیاسی بسیار دامنه‌دارتر از ایدئولوژی بورژوایی تعریف کنیم، آنگاه ایدئولوژی بورژوایی یا بت‌وارگی کالایی، شکل خاصی از آن است که بنیاد را بر انتزاع یا پیکریافتگی ارزش می‌گذارد، بر انتزاع ارزش در پول یا همان معادل عام. اما این جنبه بیش‌تر برای خود من اهمیت دارد. و به همین دلیل اگر من مخاطب چنین سوالی باشم، می‌توانم بگویم چرا این استدلال‌ها را اساسی و مهم تلقی می‌کنم.

• تفاوت بازنمایی در گروندریسه و کاپیتال در چیست؟ تفاوت و شباهت این بازنمایی‌ها فارغ از تفاوت‌های ناشی از اصلاح و تصحیح استدلال‌های متعلق به دو دوره‌ی مختلف از حیات فکری مارکس، ناشی از چه ملاحظاتی بوده است؟ (با این‌که گروندریسه متعلق به مرحله‌ی پژوهش مارکس است، اما در هر صورت نمی‌تواند فاقد بازنمایی باشد)

در یک کلام باید گفت: چرا، می‌تواند. این امر که تفاوت بین فرآیندهای پژوهش و بازنمایی در زمانی که مارکس گروندریسه را می‌نوشته برای او روشن بوده، بسیار مهم و بدیهی است. چرا؟ چون مهم‌ترین متنی که مارکس درباره‌ی تفاوت بین این دو فرایند شناختی (پژوهش و بازنمایی) نوشته تحت عنوان «روش اقتصاد سیاسی» در گروندریسه است. مارکس تقریباً هیچ جای دیگری، بجز پس‌گفتار به ویراست دوم جلد اول کاپیتال، به این موضوع نپرداخته است. مارکس در پس‌گفتار به ویراست دوم جلد اول کاپیتال صرفاً به تفاوت بین فرآیندهای پژوهش و بازنمایی اشاره‌ای می‌کند، اما استدلالش به‌طور مفصل، و در این‌که چرا با هم تفاوت دارند، در بخش «روش اقتصاد سیاسی» در گروندریسه آمده و می‌توان در همین کتاب (صفحه‌ی ۵۵) به آن رجوع کرد. پس، در این‌که مارکس در زمانی که گروندریسه را می‌نوشته با این تفاوت آشناست، تردیدی نیست. اما درست به همین دلیل من تمایلی ندارم که بنا به این تعریف معین و دقیق از مقوله‌ی بازنمایی (یا در زبان فرنگی Darstellung/representation)، اسم شیوه‌ی طرح مطلب در گروندریسه را اساساً «بازنمایی» بگذاریم. ببینیم منظور از بازنمایی چیست؟ منظور اینست که ما در یک امر تحقیق، جوهری از یک واقعیت را انتزاع کنیم و کنار بگذاریم تا به یک سطح معینی که مجردترین سطح است، برسیم و به دلایل گوناگونی بپذیریم که این سطح مجردترین است — فعلاً نمی‌خواهیم وارد این بحث بشویم که چرا در سرمایه‌داری، این مجردترین سطح، ارزش یا کالا است — هدف پژوهش ما این بوده است که به این نقطه‌ی مرکزی یا بیش‌ترین سطح تجرید برسیم. بعداً در یک راه و پروسه‌ی برگشت، تمام این سطوح و تعین‌هایی را که حذف کردیم، بنا به منطق معینی، بنا به توالی و ترتب معینی، دوباره روی هم بسازیم تا به یک مشخص یا «کنکرت/کانکریت» (konkret/concrete) برسیم. (معنی لغوی کانکریت، از نظر من، «به‌هم‌پرنهاده‌شدگی» است، بعضی‌ها برایش در زبان فارسی از معادل «انضمامی» استفاده می‌کنند، که من شخصاً نمی‌پسندم). منظور از بازنمایی این است؛ یعنی این روند وارونه‌ی از مجرد به مشخص. در گروندریسه چنین ترتیب و توالی‌ای وجود ندارد. در گروندریسه چنین سفری وجود ندارد. ما می‌توانیم راجع به شیوه‌ی بیان، یا شیوه‌های استدلالی مارکس در مقولات مختلفی که در گروندریسه طرح شده صحبت کنیم. اما کل گروندریسه برخلاف کاپیتال به هیچ‌وجه چنین ساختمانی ندارد. به همین دلیل هم در پیشنهادم برای خواندن گروندریسه، عامدانه ساختمان ترتیب کتاب را نادیده گرفتیم، بخاطر این‌که

چنین ترتیبی وجود ندارد. [۱] محال است من روزی به این نتیجه برسم — مثل آلتوسر — که باید کاپیتال را به نحو دیگری خواند. بعضی معتقدند که در تدریس کاپیتال برای عموم، شاید بد نباشد که مثلاً از ارزش نیروی کار یا مثلاً از مزد شروع کرد، ممکن است چنین حرف‌هایی را بتوان زد، اما در این حالت یک استثنایی را قائل شده‌ایم که به منطق و سازوکار خود کاپیتال مربوط نیست. اما خواندن کاپیتال باید از صفحه‌ی صفر شروع شود تا نصفه صفحه‌ای که راجع به طبقه در پایان جلد سوم نوشته شده است. چراکه آن‌جا ما با یک شیوه‌ی بازنمایی روبه‌رو هستیم؛ آن‌جا ما با یک ترتیب و ترتب مقولات سروکار داریم که قدم به قدم تعیین‌هایی که کنار گذاشته شده‌اند دوباره اضافه می‌شوند. به این دلیل، و بنا به این تعریف از مقوله‌ی بازنمایی، می‌توانم بگویم ما در گروندریسه شیوه‌ای از بازنمایی نداریم، که بخواهیم بگویم این تفاوت باعث می‌شود که به اصطلاح مشکلاتی در گروندریسه پیش بیاید، یا اساساً این تفاوت‌ها و تشابه‌ها باعث اشکالاتی شود.

• آیا می‌توان گفت که گروندریسه صرفاً شیوه‌ی پژوهش است؟

بیاید سر چیز دیگری توافق کنیم: ما یک قلمرو پژوهش برای مارکس تعریف می‌کنیم و یک قلمرو بازنمایی یا یک قلمرو ارائه. مثلاً کتاب پیرامون نقد اقتصاد سیاسی که در زمان خود مارکس منتشر شد و یک سال بعد از گروندریسه نوشته شده، به قلمرو بازنمایی متعلق است، چراکه آن‌جا مارکس می‌خواست مباحثی را ارائه کند و آن‌جا می‌بینیم که از کجا شروع می‌کند: از کالا. اگر بنا باشد که برسر این نکته توافق کنیم که قلمروهای پژوهش و قلمروهای بازنمایی را در کار مارکس تعریف کنیم، می‌توانیم با اطمینان کامل بگوییم، دست کم من می‌توانم با اطمینان کامل بگویم، که گروندریسه به قلمرو پژوهش مارکس مربوط است. همان‌طور که نظریه‌های ارزش اضافی، هر سه جلدش، در قلمرو پژوهش مارکس است. و کاپیتال و اثری مثل پیرامون نقد اقتصاد سیاسی به قلمروهای بازنمایی متعلق‌اند؛ یعنی آمادگی برای ارائه‌ی یک مطلب براساس یک منطق معین، در یک ترتیب و ترتب معین. تکرار می‌کنم: علت این که مایل نیستم بگویم که گروندریسه فقط محدود و مربوط به شیوه‌ی پژوهش می‌شود، بلکه اسمش را قلمرو پژوهش می‌گذارم، این است که مارکس در این‌جا مواد و مصالحی را آماده می‌کند که می‌توانند بعداً به نحو و شیوه‌ی معینی منتشر شوند. به همین دلیل است که ما می‌بینیم که خیلی از متن‌هایی که در گروندریسه هست «تقریباً» دست‌نخورده به کاپیتال منتقل شده‌اند. مثلاً همین بخش شکل ارزش، یا مسئله‌ی پول. درست است که تقسیم‌بندی‌های شکل ارزش در گروندریسه وجود ندارد، اما اگر خودتان بین پاراگراف‌ها چند تیترو سوتیتر بگذارید و جاهایی که مثلاً می‌دانید منظور شکل ارزش است، عبارت «شکل

ارزش» را اضافه کنید، عملاً ویراست یک جلد یک *کاپیتال* را خواهید داشت. یعنی بسیاری از عبارات و استدلال‌ها، عیناً یک به یک به اثری مثل *کاپیتال* منتقل شده‌اند. تأکید من در این جا بر **شیوه‌ها و روش‌های استدلالی** مارکس در *گروندریسه* است که عیناً در *کاپیتال* هم موجود است. باید بدیهی باشد که شیوه‌ها و روش‌های **استدلالی** مارکس، لزوماً پیش‌بردِ قدم به قدمِ مقولات — آن طور که مثلاً در منطق هگل می‌بینیم — نیست؛ مارکس خیلی جاها استدلال‌هایش اصلِ موضوعی (یا «آکسیوماتیک») است، گاهی مبتنی بر دستگاه قیاسی استدلال است، خیلی مواقع ممکن است استدلال‌هایی ارائه دهد که می‌توانیم بگوییم شیوه‌ای از «شرایط امکان وجود» است؛ چیزی که من اسمش را شیوه‌های استعلایی گذاشته‌ام. پس بحث بر سر **نحوه‌ی استدلال موضوع معین** است؛ مثلاً مارکس در جلد دوم *کاپیتال* در استدلالِ فرق هزینه و قیمت، کاملاً از یک دستگاه قیاسی استفاده می‌کند. در نتیجه، تکرار می‌کنم که شیوه‌های استدلالی‌ای که در *گروندریسه* موجود است ممکن است عیناً به *کاپیتال* هم منتقل شده باشد. اما اگر منظورمان از بازنمایی، منظور معینی است، یک مقوله‌ی **معین نظری** است: یعنی چیزی که اسمش، راهِ بازگشت، و اضافه کردن تعیین‌ها تا برگشتن و رسیدن به یک کلِ مشخص است، به این معنا، چنین چیزی در *گروندریسه* وجود ندارد. به همین دلیل است که من اصرار داشتم و دارم که *گروندریسه* را باید بر مبنا و اساس موضوعی و موضوعِ مباحث و درونمایه‌شان (بقول فرنگی‌ها: بطور «تماتیک») مطالعه کرد، و براساس محورها و کانون‌های موضوعی درباره‌اش صحبت کرد. البته هیچ مانع و اشکالی هم وجود ندارد که از صفحه‌ی یک *گروندریسه* شروع کنیم و به صفحه‌ی آخر برسیم، اما به شرطی که طرحی در ذهنمان داشته باشیم. اگر زمانی حوصله کردید، مقدمه‌ای که من به ترجمه‌ی فارسی جلد سوم *کاپیتال* (ترجمه‌ی حسن مرتضوی) نوشتم را بار دیگر بخوانید. آن جا می‌بینید که من سعی کرده‌ام، هم این **قدم‌ها** را از جلد یکم تا جلد سوم روشن کنم و هم نشان دهم که چطور در این وسط‌ها شیوه‌های استدلالی گوناگونی وجود دارد. یعنی، درواقع این طور نیست که ما حتماً باید به زور و به ضرب پتک، مراحل و گام‌ها را در یک رابطه‌ی استنتاج قدم به قدمِ دیالکتیکی تز-آنتی-تز-سنتز بگوییم. چنین چیزی محال است. نه هدف این بوده و نه قرار بوده که این‌گونه باشد و نه اساساً درک مارکس از مفهوم دیالکتیک این‌گونه بوده است. بلکه روش مارکس عبارت است از سطوح تجرید، کنار گذاشتن تعیین‌ها در پروسه‌ی پژوهش و اضافه کردن‌شان و کنار هم گذاشتن‌شان در پروسه‌ی بازنمایی. این نکته‌ی اخیر را در فصل پنجم کتاب *دیالکتیک انتقادی* نیز، در فصل مربوط به فرق میان سطوح تجرید و تیپ ایده‌آل ماکس وبر، نوشته‌ام.

• پس گروندریسه قلمرو پژوهش و نه شیوهی پژوهش، و کاپیتال قلمرو بازنمایی است

دقیقاً. اگر کسی علاقمند باشد می‌تواند این قلمروها را در آثار مختلف مارکس دنبال کند؛ مثلاً در جزوه‌های ساده‌ای که مارکس برای انتشار نوشته، می‌توان این قلمروها را دنبال کرد، یا حتی می‌توان نقص‌هایش را پیدا کرد و سنجید که آیا موفق بوده است یا نه. مثلاً در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ هم، مارکس مایل بود که طرحی از بازنمایی داشته باشد. با این که این متن فقط یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌هایی برای خودش بوده است و معلوم نیست که به چه ترتیب و شیوه‌ای قصد انتشار آن‌ها را داشته، اما با این حال می‌توان جای پای ترتیب‌و ترتب، یا نظمی را مشاهده کرد. به هر حال می‌توانم دست‌کم با اطمینان بگویم که امکان جداکردن قلمروهای پژوهش کار مارکس از قلمروهای بازنمایی‌اش وجود دارد، نمونه‌ی برجسته‌اش سه جلد نظریه‌های ارزش اضافی است. در نظریه‌ها ما به راحتی می‌توانیم جلد سوم را قبل از جلد یکم بخوانیم و هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. به دلیل این که مارکس مطالعاتی را که در این زمینه داشته، فقط نوشته است. گاهی پاراگرافی را نوشته که توسط ویراستاران، البته به درستی، به جای دیگری منتقل شده. انگار مارکس یکبار یادش آمده که درباره‌ی فلان مسئله باید قبلاً صحبت می‌کرد. مثلاً بخش دوم جلد اول نظریه‌های ارزش اضافی راجع به فیزیوکرات‌هاست. فیزیوکرات‌تر از آقای کینه نداریم. اما تازه می‌بینیم که ۳۰۰ صفحه بعد در پایان این جلد دوباره به تابلوی اقتصادی کینه می‌پردازد. اگر قرار می‌بود براساس یک ترتیب‌و ترتب منطقی پیش می‌رفتیم، مسلماً لازم بود این دو فصل، نه به‌عنوان پایه‌ی استدلالی، دست‌کم به‌عنوان زمینه، بلافاصله بعد از هم می‌آمدند. یا بحث‌های مربوط به کار مولد و نامولد که با یک انقطاع در جلد اول، بعداً در جلد دوم نظریه‌های ارزش اضافی ادامه پیدا می‌کند. به همین دلیل ما به راحتی می‌توانیم بگوییم که همه‌ی این آثار برمی‌گردند به قلمرو پژوهش کار مارکس و آثاری مثل کاپیتال و آثار دیگری که قصد داشته بنویسد، به قلمرو بازنمایی تعلق دارند. این را نباید نادیده بگیریم که مارکس قصد نوشتن شش کتاب را داشته، و من اطمینان دارم که اگر دست‌کم یکی دیگر از آن شش کتاب را نوشته بود، باز هم یک نمونه‌ی درخشان دیگری می‌داشتیم در رابطه با شیوه‌ی بازنمایی در یک حوزه‌ی دیگر؛ یعنی نه در حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، بلکه مثلاً راجع به پول، یا دولت، طبقات، یا بازار جهانی و غیره؛ و در آن صورت ما باز هم با مقولاتی در پایین‌ترین سطح انتزاع شروع می‌کردیم و می‌رسیدیم به مقولاتی کاملاً مشخص در پایان اثری که قرار بود، نوشته شود.

• مارکس در صفحه‌ی ۹۱ گروندریسه می‌گوید که تفاوت بین قیمت و ارزش ایجاب می‌کند که ارزش‌ها به‌عنوان قیمت و به‌عنوان معیار دیگری غیر از معیار خودشان اندازه‌گیری شوند. آیا این

تفاوت در معیار به این معناست که ما با دو دستگاه متفاوت روبه‌رو هستیم؟ یا به این معناست که نظام ارزش و نظام قیمت نسبت به هم بیرونی تلقی می‌شوند؟

مشکلی که وجود دارد — همان‌طور که پیش‌تر گفتم و همین‌طور در نقل‌قولی که در سوال به آن اشاره شده — از این‌جا ناشی می‌شود که مارکس در گروندریسه قیمت را با ارزش مبادله‌ای معادل می‌گیرد، ضمن این‌که منظورش از «قیمت»، قیمت در معنای واقعی آن هم هست. یعنی چیزی که ارزش مبادله‌ای نیست، بلکه واقعاً قیمت کالاهاست. این ناروشنی مفهومی، اختلال ایجاد می‌کند. هنگامی که می‌گویند باید میان این‌ها فرق بگذاریم، معلوم نیست منظورش دقیقاً از قیمت در چه معنایی است. در جلد اول کاپیتال ما اصلاً با چنین مشکلی روبه‌رو نیستیم، چون در آن‌جا خیلی ساده قیمت با ارزش برابر است، یعنی یکی تلقی شده‌اند. در نتیجه لزومی ندارد که بگوییم به معیارهای متفاوتی نیاز داریم. در نتیجه ما باید دو سطح را از هم جدا کنیم:

سطح اول: این سطح که منظور از قیمت، آن چیزی نیست که به‌طور واقعی قیمت کالاهاست. اول مفهوم «قیمت» را دقیق‌تر کنیم. قیمت به‌طور واقعی، یعنی آن‌گونه که در کاپیتال جلد سوم می‌بینیم، عبارت است از آن مبلغی است که بر اساس میانگین نرخ سود تعیین می‌شود و به این معنی، ربط مستقیم و بی‌واسطه‌ای به ارزش کالا ندارد. قیمت کالا از طریق اضافه کردن درصدی از میانگین نرخ سود به هزینه‌ی تولید تعیین می‌شود. ولی این تازه قیمت تولید است و قیمت واقعی کالا در بازار نیست. چون یک کالا با برچسب این قیمت تولید وارد بازار می‌شود و بعد در فضای مبادله یعنی فضای تحقق ارزش، با کالاهای دیگر مواجه می‌شود و آن‌جا عرضه و تقاضا در این‌که به‌طور واقعی یک کالا بر اساس چه قیمتی به فروش برود یا نرود، نقش ایفا می‌کند. در نتیجه در آن‌جا معیارهایی که ما برای ارزیابی تفاوت قیمت کالاها، نیاز داریم، با معیارهایی که برای ارزیابی تفاوت ارزش کالاها نیاز داریم، تفاوت دارند، زیرا ارزش کالاها را بر اساس زمان کار اجتماعاً لازمی که برای تولید و بازتولیدشان به کار رفته، می‌سنجیم؛ یعنی در تفاوت قیمت کالاها با معیارهای دیگری سروکار داریم. در نتیجه اگر منظور از کلمه‌ی قیمت، قیمت به معنای واقعی است، آن‌چه در روزمرگی جهان سرمایه‌داری اتفاق می‌افتد، واضح است که برای تفاوت بین ارزش‌های کالاها و قیمت‌های کالاها به معیارهای متفاوتی نیاز داریم. در نتیجه اگر قرار باشد همین‌جا جواب قسمت پایانی این سوال را بدهیم، یعنی به این سوال که آیا ما با دو دستگاه مختلف روبه‌رو هستیم، یا به این معنا که آیا نظام قیمت و ارزش نسبت به هم بیرونی تلقی می‌شوند، می‌توانیم بگوییم بله، با دو نظام روبه‌رو هستیم، اما دو نظام که متعلق به دو سطح تجزید متفاوت از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند. یعنی نه دو نظامی که

کاملاً با هم ناخویشاوند هستند، نه دو نظامی که کاملاً ماهیت متفاوتی دارند، بلکه دو نظام که متعلق به دو سطح تجرید مختلف هستند: سطح تجرید برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها، و سطح تجرید قیمت‌ها بر اساس نرخ میانگین سود.

سطح دوم: پس به این ترتیب اگر منظور از قیمت این باشد، تکلیف روشن است. اما ما در همان سطحی که ارزش‌ها و قیمت‌ها را برابر در نظر می‌گیریم — در سطحی که منظورمان از قیمت، همان ارزش باشد — آن‌جا هم با یک مشکل مواجه هستیم. مارکس در *گروندریسه* برای مسئله توضیح دیگری دارد و آن توضیح هم اصلاً بی‌اهمیت نیست و بخصوص از این زاویه می‌تواند در نقد دیدگاه‌هایی مانند نظر لبوویتز اهمیت داشته باشد. مارکس در صفحه‌ی ۹۱ می‌گوید: «چون قیمت با ارزش برابر نیست عنصر تعیین‌کننده‌ی ارزش، یعنی زمان کار، نمی‌تواند عنصری باشد که قیمت‌ها در آن بیان می‌شوند، زیرا در آن صورت زمان کار می‌بایست خود را هم‌زمان به‌عنوان عنصر تعیین‌کننده و عنصر غیرتعیین‌کننده، به‌عنوان هم‌ارز و ناهم‌ارز، بیان کند». در ادامه یک نقل‌قول دیگر هم می‌آورم و بعد ببینیم مشکل کجاست. همان صفحه‌ی ۹۱: «تفاوت بین قیمت و ارزش ایجاب می‌کند که ارزش‌ها به‌عنوان قیمت با معیار متفاوتی با معیار خودشان اندازه‌گیری شوند، قیمت در تمایز با ارزش ضرورتاً قیمت پولی است. در این‌جا روشن می‌شود که تفاوت اسمی بین قیمت و ارزش مشروط به تفاوت واقعی‌شان است.» مسئله این‌جاست که ما اگر یک کالای معینی را به‌عنوان معادل عام در نظر بگیریم و ارزش این کالا را به‌عنوان قیمت کالاهای دیگر تلقی کنیم با این مشکل مواجهیم که ارزش خود این کالا هم متغیر است. و در رابطه با کالاهای دیگر، در توازن و نسبت‌های مبادله‌ای مختلفی قرار می‌گیرد. به این معنی ما نمی‌توانیم مثلاً روی یک ورقه بنویسیم که این ورقه عبارت است از فلان مقدار طلا (مثلاً دو گرم طلا) و در ازای این دو گرم طلا که مبلغ اسمی‌اش روی کاغذ نوشته شده، مثلاً ۲ بطری شراب بگیریم. اشکال این رابطه در این‌جاست که به دلیل تغییر بارآوری در تولید شراب و در تولید طلا این نسبت و توازن بهم می‌خورد. در نتیجه این ورقه هم، هم‌ارز هست — چون کالای طلا قرار است نقش هم‌ارز را ایفا کند — و هم تحت این شرایط تغییر بارآوری، هم‌ارز نیست. یعنی هم‌زمان، هم با خودش برابر است، چون هم‌ارز عام است و هم با خودش برابر نیست، چون ارزشش — یا بخاطر تغییر بارآوری کار در تولید طلا یا تغییر بارآوری کار در کالاهای دیگر — تغییر کرده است. به همین دلیل است که ما به این سو میل می‌کنیم که پول را به‌مثابه‌ی نمادی تعریف کنیم که این نماد گویا مستقل از این نوسانات است. یعنی به این سو که پول نمادی است که همواره مقدار واقعی‌اش و مقدار اسمی‌اش با هم برابرند، درحالی‌که با این توضیحات روشن است که این‌طور نیست. به این دلیل است که مارکس می‌گوید ما برای مقایسه‌ی ارزش‌ها و مقایسه‌ی قیمت‌ها، به معیارهای متفاوتی نیاز داریم. امیدوارم

روشن باشد که این مشکل در دوسطح وجود دارد، چراکه هرچند هر دوی این سطوح در گروندریسه موجود است، اما کمابیش به هم ریخته‌اند و به این وضوحی که گفتیم، نیستند. (۱) از یک طرف قیمت‌ها با ارزش‌ها فرق می‌کنند و همان‌طور که گفتیم، اساساً مبنای محاسبه‌شان با هم فرق می‌کند و این تفاوت بین دو سطح تجرید است و (۲) از طرف دیگر بحث این‌جاست که آن کالایی که به‌مثابه پول تلقی می‌شود، مقدار اسمی و واقعی‌اش نمی‌تواند ثابت باقی بمانند. کل بحث تسعیرپذیری و تسعیر ناپذیری در گروندریسه مربوط به این نکته است که آن چه به‌مثابه پول تعریف می‌کنیم، اگر اصرار داشته باشیم که تسعیرپذیر است، یعنی همیشه مقدار **معینی** از یک ورقه که پول نامیده می‌شود برابر با مقدار **معینی** از یک کالای دیگر است، این تسعیرپذیری امکان‌پذیر نیست. این تسعیرپذیری در اثر تغییر بارآوری کار دائماً به یک تسعیرناپذیری میل می‌کند. بهترین نمونه‌اش - که البته در این‌جا نمی‌توانیم وارد جزئیاتش بشویم - همه‌ی بحث برابری دلار و یک سی و سوم ($\frac{1}{33}$) اونس طلا بود که در کنفرانس معروف برتون‌وودز بهم خورد، به این دلیل که چنین تسعیرپذیری‌ای ناممکن بود. زمانی این امکان وجود داشت که ما تعریف کنیم که یک دلار، یک‌سی‌وسوم اونس طلاست و بر اساس آن یک رابطه‌ی ثابت بین طلا و آن کاغذی که اسمش دلار بود برقرار کنیم. ولی در سال ۱۹۷۲ در کنفرانس برتون‌وودز دیدیم که همه‌چیز از هم پاشید و معلوم شد که آن ورقه‌ای که برابر با یک‌سی‌وسوم اونس طلا بود یک سیصدمش هم نبود و چنین ارزش و جایگاهی نداشت.

پس، قضیه در دو سطح مطرح است: **یکی** نابرابر بودن مقدار اسمی آن کالایی که پول است نسبت به ارزش واقعی آن کالا، و **دوم** تفاوت بین دستگاه‌ها و نظام‌های مقایسه‌ی ارزش و قیمت.

- اگر پول به‌عنوان شیء سوم، قیمت اسمی و واقعی‌اش با هم نخواند چطور می‌تواند نقش معیار را در مبادله‌ی دو کالا بازی کند؟ یعنی وقتی قرار است کالای A با کالای B مبادله شود، اگر ما می‌گوییم کالای A فلان مقدار B می‌ارزد و برعکس کالای B فلان مقدار کالای A می‌ارزد، برای این‌که این حرف همان‌گویی نباشد باید کالای سومی باشد که با آن سنجیده شوند و از این طریق به مناسبات اجتماعی وصل شوند. وقتی ارزش خود این عامل سوم متغیر است چطور می‌تواند این معیار عمل کند؟

این معیار در دوره‌های زمانی معینی و در پارادایم‌های معینی عمل می‌کند، یعنی مادام که نوسانات اختلاف این مقدار اسمی و واقعی در حد قابل‌جبرانی است. به مجرد این‌که نتواند اختلاف این دو حد جبران شود، مسلماً باید دوباره تنظیم شود. یعنی باید این معیار دوباره از نو تعریف شود. بدیهی است که برای این‌که

اساساً این رابطه عمل بکند به این معیار نیاز داریم. اما به دلیل این نقص فنی، این نقص ماهوی، که به ماهیت پول برمی‌گردد، جاهایی که دیگر این معیار با اشکال مواجه می‌شود و دیگر امکان‌پذیر نیست که عمل کند، جامعه‌ی سرمایه‌داری معیارهای دیگری پیدا می‌کند. مثلاً یک نمونه: سبد ارزی به نام «اس. دی. آر.» (SDR Currency basket): در واقع بجای این که یک ارز معین برای مقیاس محاسباتی خرید و فروش و مبادله‌ی کالاها در سطح بین‌المللی در نظر گرفته شود — دقیقاً به دلیل این جور انحرافات و نوسانات که ایجاد می‌شد — یک سبد ارزی در نظر گرفته شد که مرکب از ۱۶ ارز بین‌المللی بود که نوسانات مختلف‌شان می‌توانست این مشکل را در یک بازه‌ی زمانی معینی به طور متقابل جبران کند، به طوری که نرخ متوسط، ثابت باقی بماند. این مشکل، مشکلی است که به‌طور واقعی به ماهیت پول مربوط است. و همان‌طور که گفتیم از یک دورانی به بعد این وضعیت بوجود آمده که ما دیگر چیزی به‌مثابه پشتوانه‌ی واقعی ارزی، یعنی ذخیره‌ای که به معنای پشتوانه‌ی واقعی کالایی عمل کند، نداریم. یعنی اگر قرار باشد برای مجموعه‌ی پولی که برای انجام همه‌ی مبادلات بین‌المللی یا مبادلات در داخل کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی لازم است، مابه‌ازایی به صورت طلا در جایی وجود داشته باشد، چنین چیزی غیرممکن است. این پول به مراتب بیش‌تر است. اما در این مورد معیارهای دیگری هم در نظر گرفته‌اند. مثلاً بجای این که کالایی معین را معیار و مبنا قرار دهیم، بازده یا توانایی اقتصادی کل یک جامعه را به‌علاوه‌ی ثروتش، ملاک بگیریم، یعنی نه فقط نتایج سالانه یا تولید ناخالص ملی، بلکه تولید ناخالص ملی به‌علاوه‌ی پشتوانه‌ی ثروت — ثروت به معنای واقعی کلمه — آن جامعه را ملاک بگیریم تا این نوسانات را بازهم کم‌تر کنیم. اهمیت مسئله همان‌طور که گفتیم، در این جاست که این‌ها معضلاتی هستند که با ماهیت پول پیوند خورده‌اند و تمام تلاش‌های سرمایه‌داری، یعنی همه‌ی سیاست‌های پولی‌ای که (۱) بانک‌های مرکزی کشورهای مختلف دنیا و (۲) نهادهای پولی، مثل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در پیش می‌گیرند، یکی از وظایف عمده‌ی این نهادها همین حفظ این تعادل است، به گونه‌ای که این نوسانات طوری دچار انحراف نشوند و دقیقاً همین مشکلی که در این سوال مطرح شده بود، ایجاد شود. چون به مجردی که این حالت را از دست بدهند دیگر نه قابلیت سنجش ارزش — در این معنا، قیمت کالاها — و نه قابلیت وسیله‌ی گردش را خواهند داشت. پس در دوره‌های زمانی مختلف با اتکا به مکانیسم‌های سیاست‌های پولی سعی می‌کنند این نوسانات را در حد قابل قبولی محدود نگه‌دارند. مسلماً این عملکرد سرمایه و نهادهای پولی و غیره، منافاتی با مثال آلمان درباره‌ی بازگرداندن ذخیره‌ی طلا به کشور ندارد.

• در خصوص انتظاری که منتقدان مارکسیسم دارند مبنی بر این که نظریه‌ی مارکسیستی هیچ‌گاه نتوانسته نسبت بین ارزش و قیمت را به صورت کلی به شکل محاسبه‌ای ارائه دهد، آیا باید اساساً این امکان محاسبه‌پذیری را منکر شد یا این که راه‌های دیگری چون در نظر گرفتن دوره‌های زمانی طولانی و ... وجود دارد؟

در این مورد می‌توان دو جواب داد. یک) شکلی از محاسبه‌پذیری بلاواسطه وجود داشت و زمانی کسانی سعی می‌کردند این محاسبه‌ی زمان کار به پول را در جدول‌های واقعی مشخص کنند. انورشیخ یکی از کسانی بود که تا آخرین سنت (cent) محاسبه پیش رفت. یعنی در تابلویی از زمان کار شروع کرده بود و تا آخرین سنت دلار را در مورد قیمت یک چیز محاسبه کرده بود. این تلاشی بود که از طرف انورشیخ صورت گرفت. بعد از بحث‌های جدیدی که از دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ به این سو درباره‌ی شکل ارزش و بازخوانی کاپیتال مطرح شد، اساساً این مسئله رها شد و بسیاری به این نتیجه رسیدند که این نوع تبدیل‌پذیری به دو سطح تجرید و دو چیز کاملاً متفاوت مربوط می‌شود که اساساً امکان‌پذیر نیست؛ یا این که، چنین الگوهای محاسبه‌ای معنا ندارد. دو) ما می‌توانیم این الگوهای محاسبه‌ای را کماکان براساس محاسبه‌ای که در خود اقتصاد سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، انجام دهیم. یعنی ما از ظرف قیمت‌ها براساس مقدار زمان کاری که در خود تولید به آن اختصاص داده می‌شود، نتیجه‌گیری کنیم. منظورم را روشن‌تر بیان کنم. بیاییم عجالتاً مفهوم ارزش را کنار بگذاریم، یعنی اصلاً فرض کنیم که مفهوم ارزش وجود ندارد. در حال حاضر محاسبه‌ی اقتصادی‌ای که در برنامه‌ریزی سرمایه‌های بزرگ برای قیمت‌های تولید صورت می‌گیرد، همواره براساس زمان کار است؛ هم مزد براساس زمان کار محاسبه می‌شود و هم قطعات، یعنی در واقع ضریبی که در محاسبات وجود دارد به تمامی، براساس مقدار زمان کاری است که چه به صورت مستقیم (یعنی مقدار کار) و چه به صورت غیرمستقیم — یعنی استهلاک که از طریق کسری مالیاتی‌ای که باید پرداخت شود — محاسبه می‌شود. یعنی در محاسبات سرمایه‌داری هم، مبنای براساس زمان کار است، اما زمان کاری که به قیمت ترجمه شده. به همین دلیل این رابطه به آن شیوه‌ای که در گذشته سعی می‌شد یک رابطه‌ی بسیار مکانیکی بین این دو سطح برقرار کند، دیگر وجود ندارد و دنبال نمی‌شود. به نظر من هم شاید بشود گفت که نوعی خطای منطقی بود. ولی از طرف دیگر رابطه‌ی بین زمان کار برای تولید کالاها و قیمتی که در تحلیل نهایی بر آن کالاها می‌گذارند، در شیوه‌ی محاسبه‌ی فعلی قیمت‌ها در محاسبات اقتصاد سرمایه‌داری هم وجود دارد و چیز عجیبی نیست.

در پایان بگوییم که هدف من این بود که ما از چه دریچه‌ها، با چه راه‌ها و روش‌هایی می‌توانیم به متن گروندریسه نزدیک شویم و از امکانات ویژه‌ی گروندریسه استفاده کنیم. از بسیاری موضوعات و استدلال‌ها عامدانه رد شدم و آن‌ها را کنار گذاشتم، چراکه وارد شدن به موضوعات متعدد کمی بحث را پیچیده و شاید منحرف می‌کرد. این‌ها مباحث مستقلی هستند که جایگاه و اهمیت خودشان را دارند و باید به طور جداگانه به آن‌ها پرداخت.

یادداشت:

[۱]. سال گذشته، در پاسخ به پرسشی درباره‌ی شیوه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه، ترتیب زیر را پیشنهاد کرده بودم. گفت‌وگوی این دو جلسه‌ی اخیر درباره‌ی قسمت «یک» است:

یک:

- فصل پول (II)، از «پیدایش و ذات پول» تا سر فصل سرمایه (III) (از ص. ۹۱ تا ص. ۱۷۳)
- افزوده‌هایی برای فصل‌های پول و سرمایه (از ص. ۶۲۰ تا ص. ۶۳۲)
- پول هم‌چون سنجه‌ی ارزش‌ها (از ص. ۶۳۲ تا ص. ۶۴۷)
- پول هم‌چون وسیله‌ی گردش و به‌مثابه ارزش قائم به ذات (از ص. ۶۴۷ تا ص. ۶۶۰)
- آلفرد داریمون، درباره‌ی اصلاحات بانک‌ها، پاریس، (از ص. ۶۹ تا ص. ۹۱)
- نکات گوناگون و پراکنده (از ص. ۶۷۳ تا ص. ۷۲۳)
- باستیا و کری (از ص. ۲۷ تا ص. ۳۲)

دو:

- فصل سرمایه (III) تا سر «افزوده‌هایی...» (از ص. ۱۷۳ تا ص. ۶۲۰)
- ماشینیسیم و سود (از ص. ۶۶۰ تا ص. ۶۷۲)

سه:

- پیش‌درآمد (از ص. ۳۷ تا ص. ۶۷)

چهار (چند صفحه‌ی آخر):

- بیگانگی ص. ۶۷۲

- ارزش ص. ۷۲۳

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Gt>



معلمان متشکل و چشم‌انداز

اتحاد طبقاتی فراگیر

۱۹ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: جلیل شکری

توان سازماندهی و توان سرکوب

اعتراضات متشکل و سراسری معلمان ظرف روزهای گذشته بر سر مسأله‌ی «رتبه‌بندی» بار دیگر همگان را مجاب کرد که آنان هم‌چنان سازمان‌یافته‌ترین قشر معترض به وضع موجود طی ۵-۶ سال اخیر هستند. وسعت اعتراض روزهای گذشته به حدی بود که حتی در قیاس با سابقه‌ی اعتراضی معلمان، بی‌سابقه خوانده شد. تصویب کلیتی ذیل عنوان «لایحه‌ی رتبه‌بندی معلمان» در صحن مجلس در فردای این اعتراضات، هرچند که با مطالبه‌ی اصلی معلمان فاصله داشت، اما مصداقی از عقب‌نشینی حاکمیت دانسته شد که تحت تأثیر «محاصره‌ی مدنی دولت» توسط جنبش معلمان اتفاق افتاده است. با این همه این قدرت‌نمایی جنبشی، سوابق قابل توجهی از سال ۱۳۹۳ داشت:

- تحصن در مدارس دی و بهمن ۱۳۹۳؛
- تجمع سکوت ۱۰ اسفند ۱۳۹۳ که پس از هشت سال، اولین تجمع بزرگ و سراسری معلمان بود؛
- تجمع سکوت ۲۷ فروردین ۱۳۹۴؛
- تجمع ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۴؛
- تجمع ۱۶ مهر ۱۳۹۴؛
- تجمعات صنفی سال ۱۳۹۶؛
- تجمعات و تحصنات مهر و آبان ۱۳۹۷؛
- و ...

دور جدید اعتراضات معلمان با تمرکز بر مسأله‌ی «رتبه‌بندی» پس از یک دوره رکود اعتراضی آنان بر اثر سیطره‌ی کرونا بر امور سیاسی کشور، منظومه‌ای جنبشی را در کنار قیام تیر ۱۴۰۰، اعتراضات کارگران (از نفت و پتروشیمی‌ها تا معادن) و کشاورزان (نمونه‌های اصفهان و کهگیلویه) بوجود آورده که بارقه‌های امید را نسبت به احیای فضای جنبشی جامعه در برابر یکدستی حاکمیت و سیاست‌های راست‌گرایانه‌ی آن زنده می‌کند.

اکنون پرسش این است که چه چیزی می‌تواند شرایط اعتراض‌خیز کنونی و سازمان‌یابی‌هایی هم‌چون نمونه‌ی اعتراضات معلمان را بدل به شروع دوباره، اما متفاوتِ مقاومت علیه وضع موجود با چشم‌اندازِ دگرگونی بنیادین آن کند؟ اگر می‌پذیریم که از سال ۱۳۹۶ پیوسته در چنین فضاهای مقاومت و مبارزه‌ای به‌سر بردیم که سلسله‌ای از اعتراضات صنفی به قیام‌هایی سراسری می‌انجامد و در هنگامه‌های این اعتراضات گاه می‌توان نمونه‌های بی‌نظیری از سازماندهی را سراغ گرفت، به همین اندازه حاکمیت هم هم‌چنان توان سرکوب قابل توجهی را داراست که به ویژه از آبان ۱۳۹۸ نشان داده که از به خرج دادن وقاحتی هر دم فزاینده‌تر در اعمال آن ابایی ندارد.

رابطه‌ی بدنه و سازمان

سازماندهی اعتراضی روزهای گذشته‌ی معلمان اوج بلوغ رابطه‌ی دو طرفه‌ای بود میان بدنه و سازمان که از سال ۱۳۹۳ وارد تعامل با یکدیگر شده بودند. فرنگیس بختیاری در کتاب «جنبش معلمان - ۱۳۰۰ تا ۱۳۹۹» کیفیت این رابطه را در آغاز شکل‌گیری آن در سال ۱۳۹۳ چنین تحلیل می‌کند:

«دوران گذار از تشکل‌های متمرکز به تشکل‌های غیرمتمرکز شاید دورانی طولانی باشد که ویژگی آن همزیستی این دو نوع تشکل است. این همزیستی در جنبش معلمان، به دگردیسی و رادیکال‌شدن تشکل‌های متمرکز انجامیده است. در این فراشد، ارتباطی مستقیم بین کانون‌های صنفی فعال و توده‌ی معلمان ایجاد شد. کانون‌های منفعل، فعال و تشکل‌های رفرم‌طلب، قانون‌گرا و غیرمستقل تقریباً منزوی شدند. بوروکراتیسم هیئت مدیره‌ای نیز مجبور شد درهای خود را به روی گستره‌ی مختلف اعضاء و مدیران جدید از معلمان رسمی تا غیررسمی باز کند. علاوه بر آن عدم نیاز گروه‌های مجازی به کسب مجوز دولت برای گردهمایی و استقلال آن‌ها در مقابل انتزاعات محدودکننده‌ی قدرت در پیکر قانون و ضوابط، راه تشکل‌های متمرکز را برای رهاشدن از الزامات قانونی تشکل‌گرایی باز کرد.» (بختیاری، ۱۳۹۹: ۱۷۴)

بازشناسی جایگاه مهم دغدغه‌های بدنه و ارج نهادن بر آن‌ها از منظر شیوه‌های سازماندهی در تشکل مرکزی، رفته رفته اعتمادی را نسبت به جایگاه سازمان صنفی در میان بدنه‌ی معلمان بوجود آورد که در سال‌های پیش از آن بسیار ضعیف شده بود. اوج این بازشناسی، ابتکار عمل بدنه در برپایی تظاهرات خودجوش (بدون فراخوان تشکل مرکزی) بود که تبلور خود را در بیانیه‌های تشکل سراسری نشان داد. تقویت این رابطه باعث شد تا علی‌رغم یورش‌های حاکمیت به فعالان تشکل سراسری و به زندان افکندن آن‌ها، جنبش از حرکت بازنايستد و دچار ترس خوردگی نشود. به مرور با دموکراتیزه شدن هرچه بیش‌تر توان سازماندهی در قالب قدرت‌یابی کانون‌های صنفی استان‌ها و شهرستان‌ها، جریان اثرگذاری بدنه بر سازمان مرکزی سیالیت بیش‌تری به خود گرفت. این وضعیت، شورای هماهنگی را در موقعیتی قرار داد تا با اشراف نسبت به مطالبات بدنه و توان و انگیزه‌ی آن برای پی‌گیری مطالبات، اقدام به فراخوان‌های اعتراضی و طراحی شکل‌های متفاوت اعتراضی از تحصن در مدارس تا تجمع در برابر مراکز آموزش و پرورش شهرها کند.

اما چالش مرتبط به این وضعیت، پرسش از امکان استمرار آن در شرایط سرکوب خشن خیابانی توسط حاکمیت، نظیر مورد اصفهان، است. همین امروز مشاهده می‌شود که چطور رسانه‌های بازتاباننده‌ی نظر هسته‌ی سخت قدرت، نظیر «کیهان» و «جوان» با زدن برچسب‌های امنیتی به شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان و دست گذاشتن بر این نکته که با مصوبه‌ی مجلس، دیگر هر شکل از اعتراضات مصداق سیاسی‌کاری و اغتشاش است، درصدد توجیه سرکوب‌های احتمالی اجتماعات معلمان‌اند. البته این امر جدیدی نیست و نمی‌تواند ملاک و معیاری برای سازماندهی اعتراضات آتی قرار بگیرد؛ اما برای رویارویی و خنثی کردن توطئه‌های دشمن، باید برنامه داشت.

این که ممکن است به واسطه‌ی سرکوب‌های خیابانی، تداوم تجمعی زنجیره‌ای یا خیزش و قیامی به‌ناچار متوقف شود، امری است قابل انتظار و قابل ارزیابی و معضل نهایی جنبش اجتماعی نیست، نکته‌ی مهم، سرنوشت سازماندهی‌های خرد و کلان بانی این کنش‌ها و جنبش‌ها پس از سرکوب خیابانی است. در مورد معلمان این وضعیت به حق تاکنون بسیار ارزنده و قابل تامل بوده است و علی‌رغم رکودهایی موقت در جریان اعتراض، سازمان معترضین توانسته است هر بار خود را تجدیدسازماندهی کند. اما از این استمرار چه انتظاراتی وجود دارد و چطور باید ترتیباتی را مدنظر داشت که بدنه از مطالبه‌گری‌های خویش و عقب‌نشینی نکردن‌های حاکمیت در برابر آن، دچار سرخوردگی نشود؟

اتحاد بیناجنبشی و چشم‌انداز تغییر

اهمیت آموزش ایدئولوژیک برای هر حکومتی، و به ویژه حاکمیت‌های توتالیتر، باعث می‌شود تا دولت سیطره‌ی خود را بر بخش‌های وسیعی از اداره‌ی آن بگسترده. این موضوعی است که به‌رغم گسترش مدارس غیرانتفاعی و خصوصی‌سازی آموزش در ایران طی سال‌های پس از دهه‌ی ۱۳۷۰، باعث شده است وزارت آموزش و پرورش در قیاس با دیگر وزارت‌خانه‌ها به نوعی دارای بیش‌ترین کارمندان دولتی باشد. در عین حال وضعیت فوق، زمینه‌ی مؤثری برای هم‌سرنوشتی معلمان و امکان شکل‌گیری و اثربخشی تشکلی سراسری برای آن‌ها را فراهم آورده است. این شرایط اما برای کارگران و کشاورزان فراهم نیست و مثله شدن سپهر کار به واسطه‌ی سیاست‌های نئولیبرالی و نابود شدن کشاورزی جمعی از طریق اصلاحات ارضی و سیاست‌های نادرست مدیریت آب، از هم گسیختگی‌ای را شامل حال کارگران و کشاورزان کرده است که جز در هیأت یک وضعیت کلی، قادر نیستند هم‌سرنوشتی‌های خویش را ببینند. از این نظر شاید موقعیت معلمان برای فراخواندن به اتحاد گسترده‌ی طبقاتی با حضور کارگران، دانشجویان، بازنشستگان، زنان و اقوام تحت ستم ملی بسیار مناسب باشد. این ارزیابی با ارجاع به همبستگی‌های دوره‌ای معلمان در سال ۱۳۹۷/۱۳۹۸ با دیگر اقشار جامعه، واقعی و منطقی به نظر می‌رسد.

در هفته‌ی معلم سال ۱۳۹۷ با اعلام شورای هماهنگی هر روز این هفته به خواسته‌ای تخصیص داده می‌شود (بختیاری، ۱۳۹۹: ۲۱۷):

- ۱۳ اردیبهشت: همبستگی با زندانیان؛
- ۱۴ اردیبهشت: روز معلم و محیط زیست؛
- ۱۵ اردیبهشت: روز دفاع از دانش‌آموز و اختصاص بودجه به آموزش مناسب و رایگان؛
- ۱۶ اردیبهشت: روز حق تشکلیابی مستقل؛

- ۱۷ اردیبهشت: روز همبستگی مدرسه و خانواده؛

- ۱۸ اردیبهشت: روز تقدیر از بازنشستگان.

گسترش این همبستگی‌ها به متحدین طبقاتی، از کارگران تا زنان و اقوام، کاری بود که پیش‌تر جنبش دانشجویی در قالب جریان صنفی به خوبی از پس انجام آن برمی‌آمد و اوج آن در سال ۱۳۹۶ بود. امروز با رکود فعالیت در دانشگاه، موقعیت متشکل معلمان بیش از هر گروه معترض دیگری فرصت و امکان فراخواندن به چنین اتحادهایی را برای آن ایجاد می‌کند.

بر بستر بحران خیز کنونی، حاکمیت یکپارچه و سرکوبگر حاضر، قطعاً هم‌چنان با توسل به خشن‌ترین شیوه‌ها، با اتحادهای طبقاتی گفته‌شده مواجه خواهد کرد. نظر به این شرایط احتمالی، باید هدف از استمرار مبارزات و چگونگی امکان این استمرار را برای بدنه‌ی درگیر در نبرد، روشن ساخت.

پی‌گیری مطالبات صنفی بخش جدایی‌ناپذیر این مبارزات خواهد بود و موضوعی‌ست که با روی کار آمدن هر حکومت و دولتی باید ادامه داشته و به عنوان مکانیسم فشار مدنی حاضر باشد. اما این نیز تجربه‌ی مبارزاتی زیسته و دست‌آورد بدنه‌ی معترض است که با حاکمیتی روبرو است که تا جای ممکن قصد عقب‌نشینی ندارد و دل به سیاست‌های سرمایه‌دارانه‌ی افسارگسیخته بسته است. این‌جاست که در کنار «فشار مدنی»، یکی دیگر از هدف‌گذاری‌های استمرار در روند مبارزات صنفی-سیاسی، باید افق فلج‌سازی حاکمیت و چشم‌انداز واژگونی بنیادین سازوکار سیاست و جامعه باشد. برای این منظور دست‌کم دو کار محتوایی ضرورت دارد:

- اقناع بدنه نسبت به ناپایداری مطالبه‌گری‌ها در چارچوب نظام سیاسی حاضر و ضرورت تغییر بنیادین آن.

- احیای مطالبات طبقاتی بنیادین در مبارزات: از «حق آموزش، بهداشت و مسکن رایگان» تا «اداره‌ی شورایی» عرصه‌ی زندگی سیاسی-اجتماعی.

برای نمونه، اگر مبارزات معلمان را در نظر بگیریم، ایستادن بر شعارهایی چون «نه به خصوصی‌سازی»، «حق آموزش به زبان مادری»، «اداره‌ی شورایی مدرسه» یا «حق آموزش رایگان»، زمینه‌ساز پیوستن مادی دانش‌آموزان و خانواده‌های‌شان به فرآیند مبارزه است. به این ترتیب امروز که مسئله‌ی «رتبه‌بندی» به شاهبیت مطالبه‌گری معلمان بدل شده است، باید تلاش کرد شعارهای طبقاتی‌ای که سال‌های ۱۳۹۶-۱۳۹۷ بروز و ظهور پُررنگی در مبارزات معلمان داشت، بار دیگر به موازات «رتبه‌بندی» در کلام معلمان راه بیابد. این میانجی‌مندانه‌ترین شیوه‌ی اتحاد طبقاتی با دیگر گروه‌هاست؛ زیرا فرزندان قریب به اتفاق

کارگران و اقوام تحت ستم مشمول رفتن به مدرسه هستند و کارزارهای نامبرده می‌توانند زمینه‌ساز ائتلافی فراگیر باشند.

منابع:

- بختیاری، فرنگیس. (۱۳۹۹)، «جنبش معلمان: فرآیند سازمانیابی ۱۳۹۹-۱۳۰۰»، سایت نقد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2GT>



ارتش‌های منطقه‌ای و مجموعه‌های نظامی-صنعتی جهانی

۲۲ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: سنا مارشال

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

نیروهای مسلح و نهادهای نظامی نقشی عمده در شکل دادن به اقتصادسیاسی شمال آفریقا و خاورمیانه‌ی معاصر ایفا کرده‌اند. این منطقه نه تنها بزرگ‌ترین واردکننده‌ی سلاح محسوب می‌شود، بلکه بلندپروازی‌های افسران نظامی در این منطقه از گذشته‌های دور اثرات گسترده‌ای بر توزیع منابع و پویه‌های سیاسی داشته است. بسیاری از تحولات بنیادین منطقه، از جمله کودتاها، پروژه‌های دولت‌سازی و پذیرش وام‌های عظیم و خانمان برانداز، همگی درهم‌تافته با ارتش و امتیازات ویژه‌ی نهادی آن بوده است. دسترسی به ابزارهای فیزیکی سرکوب — سلاح‌ها و فناوری‌های نظامی مرتبط — کماکان نقشی محوری در سیاست خارجی دولت‌های خاورمیانه و شمال آفریقا ایفا می‌کند. به همین ترتیب، سیاست خارجی ایالات متحده و اروپا نیز در قبال منطقه، به انضمامی‌ترین وجه در شکل‌های نظامی تجلی یافته است، شکل‌هایی نظیر فروش تسلیحات و انتقال فناوری [نظامی]، معاهدات دفاعی، آموزش‌های نظامی و مداخلات مسلحانه. از آن‌جا که

ارتش‌های منطقه بازیگران سیاسی مهمی تلقی می‌شوند و نقشی جدانشدنی در بازار جهانی تسلیحات دارند، مدیران غیرنظامی و نظامی صنایع اسلحه‌سازی و نهادهای نظامی کشورهای سرمایه‌داری مرکز در ایالات متحده و اروپا، از رابطه‌ای پیچیده و اغلب شخصی با افسران نظامی خاورمیانه و شمال آفریقا برخوردارند. این دو گروه در کنار هم، شبکه‌ای یکدست از رهبران سیاسی و مدیران کسب‌وکارها شکل می‌دهند که در صدد گسترش نظامی‌سازی و مشروعیت‌بخشی به رژیم‌های نظامی هستند.

صنایع اسلحه‌سازی فقط مجموعه‌ای از شرکت‌های ملی درگیر در فروش و تجارت محصولات نهایی [نظامی] نیستند. تولید سلاح و فناوری‌های مربوطه نیز، هم‌چون دیگر صنایع، جهانی شده است. ویژگی این تولیدات زنجیره‌های عرضه‌ای است که با الگوهای اشاعه و متداخل مالکیت و سرمایه‌گذاری فراملی در سراسر جهان گسترده‌اند. حتی اگر برخی کشورها فاقد منابع فناورانه یا صنعتی لازم برای توسعه‌ی سیستم‌های تسلیحاتی گران‌قیمت باشند، جهانی‌شدن صنعت سلاح‌سازی فرصت‌های بسیاری برای مشارکت در صنایع تسلیحاتی فراهم می‌کند. این مسئله را می‌توان در احیاء تولیدات نظامی-صنعتی در خاورمیانه و از رهگذر شراکت‌های خارجی نظیر استقرار مراکز فناوری دفاعی در دانشگاه‌های منطقه، ساخت مجتمع‌های اقتصادی نظامی-صنعتی و رشد فزاینده‌ی مسابقات تسلیحاتی و نمایشگاه‌های سلاح در منطقه مشاهده کرد. سیاست اقتصادی و مالی بین‌المللی‌ای که سرمایه‌گذاری در بخش نظامی را بر پروژه‌های غیرنظامی اولویت می‌دهد، موجب تسریع فرایند نظامی‌سازی اقتصادی‌سیاسی منطقه شده‌اند.

ارتش‌ها همواره عاملان مهمی در سیاست خاورمیانه و شمال آفریقا و هم‌چنین اکثر نقاط جنوب جهانی بوده‌اند. دانشمندان علوم اجتماعی در دهه‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۰ ارتش‌ها را عامل اصلی در تعیین سرنوشت مبارزات استقلال طلبانه، انقلاب‌ها، مدرنیزاسیون، دولت‌سازی و شکل‌دهی به هویت ملی تشخیص دادند. ارتش کماکان در دوره‌ی پسااستقلال، یعنی در دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰، عاملی محوری باقی‌ماند، یعنی در دورانی که کودتاها و ضدکودتاهایی که حیات سیاسی منطقه را شکل می‌داد و با سه کودتای ۱۹۷۹ در سوریه (و چندین کودتای پس از آن) آغاز شد. کودتا/انقلاب ۱۹۵۲ در مصر موجب تأسیس و مشروعیت‌بخشی به [شکل] جمهوری نظامی به‌مثابه‌ی یک مدل سیاسی منطقه‌ای شد که دست‌کم در آغاز از محبوبیتی واقعی بهره‌مند بود. این مدل در شکل‌هایی کمابیش ثابت در سوریه، عراق، یمن، الجزایر، لیبی، سودان و ترکیه نیز اتخاذ شد.

زمانی که دوام رژیم‌های اقتدارگرا و غیرمردمی در دهه‌های ۱۹۸۰ تا اوایل ۲۰۰۰ موجب سردرگمی پژوهشگران و روزنامه‌نگاران شده بود، ارتش بار دیگر به عاملی برجسته بدل شد، این بار به عنوان پایه‌ای

نهادی که سدِ راهِ مطالباتِ مردمی برای تغییرات دموکراتیک بود. دانشمندان علوم سیاسی به‌طور مشخص بر این مسئله تمرکز کردند که این رژیم‌ها چگونه به برقراری توازن در زمینه‌های منابع مادی، همکاری سیاسی و سیاستِ هویت پرداختند تا در عین پاسخ‌گویی به خواست‌های نیروهای مسلح، توانایی آن‌ها را برای کودتاهای بیشتر کاهش دهند. [۱] به همین ترتیب، آن‌ها بر مبنای نقش ارتش در ساختار حکومت، بارها و بارها سنخ‌شناسی‌های مختلفی از رژیم‌های منطقه بر ساختند: [یکم] دموکراسی‌های نظامی (ترکیه، اسرائیل) یعنی کشورهایی که نهادهای دموکراتیک در آن‌ها وجود دارند اما ارتش‌های قدرتمند نیز نفوذ و اثر قابل توجهی [بر سیاست] اعمال می‌کنند؛ [دوم] دولت‌هایی که در آن‌ها ارتش‌های بزرگ وجود دارند اما قدرت آن توسط مجموعه‌ای قدرتمند از عاملیت‌های رقیب، نظیر گارد ویژه و سازمان‌های اطلاعاتی، که متحد رهبر هستند، متوازن شده است (عراقِ صدام حسین و لیبیِ معمر قذافی)؛ [سوم] رژیم‌هایی با مستبدانی غیرنظامی که دارای پس‌زمینه‌ی نظامی و ملزومات همه‌جانبه برای نیروهای مسلح هستند (حُسنی مبارک در مصر، علی عبدالله صالح در یمن و عبدالعزیز بوتفلیقه در الجزایر)؛ و [چهارم]، سلطنت‌هایی که عمیقاً بر نیروهای مزدور و مشاوران خارجی متکی هستند (عربستان سعودی، امارات متحده‌ی عربی، بحرین، قطر، کویت). [۲] در اردن، ارتشی که عمدتاً متشکل از قبایل بدوی [۳] است، به‌صورت تاریخی پایه‌ی اجتماعی وفاداری برای سلطنت خاندان هاشمی محسوب می‌شوند و وزنه‌ی متعادل‌کننده‌ای در برابر اکثریت فلسطینی جمعیت اردن محسوب می‌شوند. تونس و به درجات کمتری مراکش مواردی استثنائی هستند که در آن‌ها ارتش نقش یک بازیگر سیاسی محوری را بر عهده ندارد.

شکل‌گیری ارتش‌های منطقه‌ای مدرن

دولت‌های دوران پسااستعمار در منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا ساختارهای همه‌جانبه‌ی نظامی، پلیسی و اطلاعاتی‌ای را که مقامات استعماری پدیدآورده بودند به کار گرفتند، نخست به‌منظور برقرار ساختن حکمرانی‌شان و سپس برای سازمان‌دهی جمعیت‌ها و اقتصادها در راستای حمایت از تلاش‌های جنگی متحدین در جنگ جهانی دوم. هیشام شرابی در ۱۹۶۰ و در تحلیل خود در رابطه با رژیم‌های دوران پسااستقلال در خاورمیانه بر این نکته تأکید داشت که استعمار و امپریالیسم به ویرانی بسیاری از ساختارهای اجتماعی و سیاسی منتهی شده است جز «یک نهاد که در این میان حفظ شده — و به‌واقع تقویت هم شده است ... ارتش». [۴] درواقع، بسیاری از طرفداران نظریه‌ی نوسازی [modernization theory] باور داشتند که این ارتش‌های بزرگ «مترقی‌ترین عناصر» [۵] این دولت‌های به‌تازگی استقلال‌یافته را نمایندگی می‌کردند، چراکه این ارتش‌ها با «درون‌بوم‌های تنگ و بسته مخالف بودند» [۶] و «بر کسب مهارت‌های فنی‌ای متمرکز شدند که برای توسعه‌ی اقتصادی از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند». [۷] در دوران

پس از جنگ جهانی دوم، یعنی زمانی که توسعه‌ی دولت‌محور و صنعتی‌شدن به‌مدد [راهبرد] جایگزینی واردات (که گاهی عنوان توسعه‌گرایی یا کینزگرایی در پیرامون بر آن نهاده‌اند) مدل اقتصادی رایجی محسوب می‌شدند، [طرفداران نظریه‌ی نوسازی] ارتش را موتور ترقی می‌پنداشتند.

در عمل هم ارتش‌های بزرگِ خاورمیانه و شمال آفریقا در پروژه‌های دولتی، ساخت سدها، راه‌ها، بنادر، مدارس و بیمارستان‌ها دخیل بودند. [۸] تخصص‌های مهندسی و ساختمانی‌ای که برای این پروژه‌ها لازم بود، بسیاری از دولت‌ها را به سمت بسط و گسترش سیاست‌گذاری‌های صنعتی‌ای واداشت که ارتش در آن‌ها نقشی اساسی را در بخش‌هایی حیاتی نظیر تولید صنعتی و فراهم آوردن درون‌دادهای ابتدایی‌ای مثل فولاد و سیمان بر عهده داشت. علاوه‌براین، هم در صنایع دولتی و هم شرکت‌های خوشه‌ای [بین‌المللی‌ای که] به‌تازگی ملی‌شده بودند، افسران نظامی در کنار تکنوکرات‌های غیرنظامی به کار مدیریت این صنایع گماشته شدند. این امر به ارتش تکیه‌گاهی در اقتصاد اعطا کرد که تا دهه‌ها ماندگار بود.

مصر در زمان جمال عبدالناصر (۱۹۵۴-۱۹۷۰) نمونه‌ی برجسته و پیشرو همین مدلی محسوب می‌شد که البته به درجات مختلف در بسیاری از جمهوری‌های اقتدارگرایی منطقه نیز دنبال می‌شد. هم‌زمان با آن که نیروهای مسلح صفوف‌شان را گسترش می‌دادند و ابعاد ارتش‌های الجزایر، مصر، عراق و سوریه بین دهه‌های ۱۹۶۰ تا اواخر ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ بیش از دو برابر شد، این ارتش‌ها هم‌چنین تلاش‌هایشان را به حوزه‌ی استقلال در تدارکات ملزومات خود نظیر غذا، لباس فرم و مسکن نیز گسترش دادند. [۹]

عامل دیگر در گسترش نقش اقتصادی ارتش‌ها ضرورت پیگیری عرضه‌ی داخلی ارزان در زمینه‌ی تدارک کالاهای ابتدایی و محصولات مصرفی نظیر نان، شیر خشک، روغن‌های خوراکی و لوازم خانگی بود. در دسترس و ارزان بودن این کالاها یکی از مؤلفه‌های مهم «معامله‌ی اقتدارگرایانه» محسوب می‌شد. دولت‌ها تأمین سطح استاندارد پایه‌ای زندگی را تضمین می‌کردند و در عوض خواستار حمایت مردمی و اعمال محدودیت‌های شدید بر آزادی بیان سیاسی می‌شدند. [۱۰] دسترس ارتش‌ها به زمین، کار اجباری سربازان نظام و وظیفه، درون‌دادهای انرژی، کالاهای صنعتی و تأمین مالی عمومی باعث می‌شد آن‌ها نقش مهمی در تدارک این الزامات اولیه ایفا کنند. در مصر، سازمان پروژه‌های خدماتی ملی، شرکت خوشه‌ای نظامی‌ای که انورسادات (۱۹۷۰-۱۹۸۱) [۱۱] تأسیس کرده بود موجب گسترش تولید چنین کالاهایی شد. وزیر دفاع حسنی مبارک (۱۹۸۱-۲۰۱۱)، یعنی عبدالحلیم ابوغزاله، با بهره‌گیری از روابطش با مدیران اجرائی کمپانی‌های بزرگ ایالات‌متحده، از جمله جنرال موتورز، فعالیت‌های تجاری ارتش را بیش از پیش تنوع

بخشید. [۱۲] شرکت میلی‌هاوس (مخفف میلیتاری هاوسینگ یا مسکن نظامی) در خلال دهه‌ی ۱۹۸۰ در سوریه به یکی از دو شرکت بزرگ ساخت‌وساز در این کشور بدل شد. این شرکت که در اصل به‌منظور ساخت مسکن‌های ارتش تأسیس شده بود فعالیت خود را به حوزه‌ی ساخت راه‌ها، پل‌ها، مدارس، نظام‌های آبیاری و بیمارستان‌ها گسترش داد. [۱۳] به همین ترتیب، صنایع نظامی عراق نیز که در خلال جنگ با ایران (۱۹۸۰-۱۹۸۸) تحرک یافته بود، پس از آن به حوزه‌ی تولید غیرنظامی گسترش یافت. وزارت صنایع و صنعتی‌سازی ارتش بر بیش از چهل شرکت دولتی مجزا نظارت می‌کرد که وظیفه‌ی آن‌ها ساخت سد، تولید کود و محصولات شیمیایی و ساخت‌وساز مسکن پیش‌ساخته بود. [۱۴]

سطوح بالای رشد که با قیمت نفت و بازگشت دستمزدهای کارگران مشغول به کار در کشورهای خلیج فارس بیش از پیش ترقی یافته بود بسیاری از این پروژه‌ها را تسهیل می‌کرد. به‌ویژه زمانی که مزایایی نظیر تأمین مالی عمومی و درون‌دادهای یارانه‌ای به میان آمدند، شرکت‌های خوشه‌ای بین‌المللی و سرمایه‌گذاران خصوصی نیز به مشارکت در پروژه‌های تحت اختیار ارتش پرداخته و شرکای نظامی را نیز در خود ادغام کردند. [۱۵] اما در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ رکود در اقتصادهای بزرگ‌ترین کشورهای عرب آغاز شد. [۱۶] هم‌زمان با آن که قیمت نفت در ۱۹۸۶ به شدت سقوط کرد، کمک و بازگشت دستمزدهای کارگران کشورهای خلیج فارس نیز دچار همین سرنوشت شد. کمک‌های شوروی نیز که علاوه بر پروژه‌هایی در الجزایر، عراق، ایران، سوریه و یمن ساخت سد اسوان [در مصر] را نیز تأمین مالی کرده بود، در همین زمان پایان یافت. [۱۷] کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا که پیشاپیش شدیداً زیر بار بدهی بودند، نتوانستند در بازار جهانی به رقابت با صادرات روبه افزایش «ببرهای آسیا» [کشورهای جنوب شرق آسیا] بپردازند، یعنی با کشورهایی که زیرساخت‌های آن‌ها در خلال جنگ جهانی دوم ساخته شده بود و اشغال از سوی ژاپن، نیروی کار ارزان و یارانه‌های گسترده‌ی ایالات متحده به‌منظور حمایت از حکومت‌های ضدکمونیست موجب رشدی یکباره شده بود. [۱۸] صندوق بین‌المللی پول (IMF) از فرصت بحران بدهی‌های جنوب جهانی در دهه‌ی ۱۹۸۰ بهره گرفت تا اصلاحات اقتصادی و برنامه‌های تعدیل اقتصادی و تحقق «شروطی» را در این کشورها اعمال کند که همگی باعث شد تا خلل‌هایی در حمایت دولت از فعالیت اقتصادی و سرمایه‌گذاری در خدمات اجتماعی و کالاهای عمومی پدید آید. دولت‌ها [در این مناطق] به منظور کاهش سطوح بدهی‌ها و تضمین وام‌های صندوق بین‌المللی پول و دیگر نهادهای مالی بین‌المللی، هم‌چنین به منظور تأمین مالی واردات و حفظ یارانه‌های مواد غذایی و سوخت مجبور به فروش صنایع مهم بخش عمومی به سرمایه‌های خصوصی شدند — آن‌هم اغلب به شبکه‌های رفاقتی و به ثمن بخش.

وجود ارتش‌های بزرگ و درگیر در ساخت‌وسازهای دولتی به لحاظ بنیادین با آموزه‌ی نولیبرالی اجماع واشینگتن صندوق بین‌المللی پول و دیگر نهادهای مالی بین‌المللی ناسازگار است، چراکه براساس این آموزه وجود بخش دولتی بزرگ به ضرر رشد اقتصادی تمام می‌شود. ارتش از جنبه‌های گوناگون مانعی بر سر راه برنامه‌ی اجماع واشینگتن بود. [۱۹] در عین حال، بنگاه‌های نظامی به‌طرز فزاینده‌ای به محملی برای توزیع مزایا در میان حامیان رژیم و افسران رده‌بالای بازنشسته بدل می‌شدند. [۲۰] به ندرت پیش می‌آمد که کارآمدی اقتصادی، بارآوری و ابداع فناوریانه به اولویت [این رژیم‌ها] بدل شود. ارتش که زمانی ابزاری برای دولت‌سازی و مجرای برای تحرک اجتماعی محسوب می‌شد، اینک متصلب شده بود. ارتش دیگر نیرویی کارآمد برای جنگ نبود و رده‌های افسران عمدتاً دغدغه‌ی حفظ مزایای روبه‌زوال و بقای نقش آن به عنوان ضامن ثبات رژیم را داشتند. [۲۱]

سیاست‌های نولیبرالی‌ای که نهادهای مالی بین‌المللی و متحدان محلی آن‌ها ترویج می‌کردند، در پی زدودن نقش سیاسی ارتش و بیرون راندن آن از اقتصاد از طریق «حرفه‌ای‌سازی» نهادی بودند. سیاست‌های ایالات متحده بر نکاتی تأکید داشت هم‌چون مبادلات بین‌المللی افسران، رزمایش‌های مشترک و به‌روزرسانی تسلیحات. برنامه‌های گسترده و پیچیده‌ی کمک‌های امنیتی نظیر برنامه‌ی آموزش و آماده‌سازی نظامی بین‌المللی [IMET]، اقلام دفاعی مازاد [EDA] و برنامه‌های تأمین مالی نظامی خارجی به مجراهای تازه‌ای برای شبکه‌سازی و ارتقاء قدرت نظامی بدل شدند. [۲۲] به‌رغم آن که این اقدامات با لفاظی مبتنی بر اصلاح بخش امنیتی همراه شده بود، محروم ساختن حقیقی ارتش‌ها از اقتصاد امری به لحاظ سیاسی مشکل‌آفرین بود. افسران پرنفوذ و شبکه‌های گسترده‌ی حامیان-مشتریان همگی متکی بود به نقش ارتش در ساخت‌وسازها، قراردادهای تولید و تدارک خدمات. از همین‌رو، بسیاری از بنگاه‌ها کماکان در دست افسران پرنفوذ باقی ماند.

تکامل مزیت ارتش

به‌رغم چرخش از توسعه‌ی دولت‌محور و کینزگرایی در پیرامون به آموزه‌ی اقتصادی اجماع واشینگتنی نولیبرال، مزیت‌های نیروهای مسلح در خاورمیانه و شمال آفریقا به‌طرز چشم‌گیری انعطاف‌پذیر از کار درآمدند. این مزیت‌ها عبارتند از دسترسی به سوخت و برق یارانه‌ای و مواد اولیه‌ی صنعتی نظیر فولاد و سیمان، زیرساخت‌هایی هم‌چون کارخانه‌ها، انبارها و نظام‌های حمل‌ونقل، پول نقد به‌منظور خرید تسلیحات و ماشین‌آلات سنگین، زمین به‌منظور ساخت مسکن و توسعه‌ی تجاری و نیز، دسترسی به کالاهای رفاهی اجتماعی نادر برای افسران و خانواده‌هایشان از قبیل دسترسی به بیمارستان‌ها و سهمیه در دانشگاه‌های

دولتی. صنایع تحت‌اختیار ارتش هم‌چنین از مزیت‌های استثنائی‌ای در حوزه‌ی قوانین اقتصادی تنظیمی برخوردارند، مواردی نظیر اجتناب از پرداخت تعرفه‌ها، محدودیت‌های وارداتی، مجوزهای ضروری و انواع و اقسام مالیات‌ها. ارتش‌های مبتنی بر خدمت نظام‌وظیفه هم‌چنین می‌توانند سربازان را با دستمزدهای به‌شدت پایین (یا بدون دستمزد) به کار گمارند. معمولاً ۶ ماه پایانی دوران خدمت نظام‌وظیفه در مصر و الجزایر به کار در بنگاه‌های اقتصادی متعلق به ارتش می‌گذرد. [۲۳] حتی در مواردی که دولت از ارتش به عنوان عامل اصلی در مهندسی یا ساخت‌وساز استفاده نکرده باشد، نظامیان توانسته‌اند خود را در پروژه‌های بزرگ یا به عنوان بدنه‌ی نظارتی (در حوزه‌ی اعطای مجوزها و اعطای تخفیفات «امنیتی») جا دهند یا به عنوان تأمین‌کننده و پیمان‌کاران خرد که در فرایندهای مناقصه از دسترسی‌های ویژه‌ی برخوردارند. ارتش‌ها هم‌چنین معمولاً زمین‌داران بزرگی هم هستند و از املاک خود برای ساخت باشگاه‌ها، هتل‌ها و اقامت‌گاه‌های سودآوری استفاده می‌کنند که همگی از معافیت‌های مالیاتی برخوردارند.

یکی از مهم‌ترین استثناءها در دوران رژیم‌های ریاضتی و برنامه‌های تعدیل ساختاری با حمایت صندوق بین‌المللی پول حفظ سطوح کماکان بالای هزینه‌های تجهیزات نظامی و مزایای پرسنلی بود که هم‌چنین حمایت از کسب‌وکارهای متعلق به نیروهای مسلح یا تحت مدیریت آن‌ها را نیز شامل می‌شد. نهادهای مالی بین‌المللی – صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، بانک‌های توسعه‌ی منطقه‌ای و بازیگران شبه-خصوصی نظیر شرکت سرمایه‌گذاری خارجی خصوصی دولت ایالات متحده – محدودیت‌های شدیدی را در زمینه‌های مخارج دولتی تحمیل می‌کنند اما به کاهش هزینه‌های نظامی که می‌رسند پا پس می‌کشند. در دوران پس از اعمال تعدیل‌های ساختاری در اردن، دولت کماکان یارانه‌های نظامی را پرداخت می‌کرد و هم مستمری و مزایای بازنشستگی نظامیان را افزایش داد و هم یارانه‌های مربوط به مسکن. علاوه‌براین، مزایای پیشین نیز کماکان حفظ شده بود، مزایایی نظیر بیمه‌ی تأمین اجتماعی، آموزش عالی رایگان برای خانواده‌ی نظامیان و شرکت‌های یارانه‌ای – و این‌ها همه در شرایطی انجام می‌شد که خدمات دولتی به گروه‌های غیرنظامی در حال کاهش بود. [۲۴]

در مصر، پس از شورش مردمی ۲۵ ژانویه، به‌رغم بحران‌های پولی متعدد و شرایط مربوط به وام جدیدی از صندوق بین‌المللی پول که اقدامات ریاضتی و سیاست‌هایی را تحمیل می‌کرد شبیه به آن چه دو دهه‌ی پیش از ۲۰۱۱ به شکست منجر شده بود، مستمری‌ها و حقوق نیروهای مسلح بار دیگر افزایش یافتند. صادرکنندگان بزرگ اسلحه و دولت‌هایشان اغلب در خط مقدم تلاش برای فشار وارد کردن به نهادهای مالی بین‌المللی بودند که از مطالباتشان در رابطه با کاهش شدید مخارج نظامی دست بکشند. [۲۵] تحت

لوای احترام به حق حاکمیت دولت‌های منطقه به آن‌ها اجازه داده شد که به حمایتشان از نیروهای مسلح و بنگاه‌های [اقتصادی‌شان] ادامه دهند. با این‌همه، ارتش هم‌چنین یکی از پایه‌های اساسی امنیت رژیم تلقی می‌شد که تضعیف آن ممکن بود اوضاع سیاسی فعلی را به مخاطره اندازد و بازارهای انرژی و قراردادهای دفاعی سودآور غرب را مختل سازد. رژیمی اقتدارگرا و مستحکم در منطقه‌ای بی‌ثبات می‌تواند مشتری‌ای قابل اعتماد [برای صنایع تسلیحاتی غرب] باشد — رژیمی آن‌چنان بادوام که بتواند قراردادهای بزرگ تأمین تسلیحاتی‌ای را امضا کند که معمولاً اجرایی‌شدنشان نیازمند سالیان دراز است و درعین‌حال، از لحاظ مشروعیت چنان متزلزل که نیازمند ابزارهای گسترده برای حفظ امنیت داخلی و مسائل دفاعی خارجی خود باشد.

اهمیت این راهبرد برای مجموعه‌ی نظامی-صنعتی و دولت ایالات‌متحده زمانی تصدیق شد که ارتش مصر در برکناری حسنی مبارک، که مشروعیت‌اش به ته رسیده بود، و بار دیگر در برکناری جانشین او، یعنی محمد مرسی از اخوان‌المسلمین، در ۳ ژوئیه‌ی ۲۰۱۳ وارد میدان شد. جان کری، وزیر امور خارجه‌ی ایالات‌متحده، از کودتا خواندن برکناری مرسی سر باز زد. اگر چنین می‌کرد، کابینه‌ی اوباما بنا به قانون مجبور بود کمک‌های نظامی به مصر را به حالت تعلیق درآورد، اقدامی که هیچ کابینه‌ای در آمریکا به طور جدی به آن فکر نمی‌کرد، چراکه قاهره به‌رغم دموکراتیزاسیون دروغین، اصلاحات اقتصادی شکست‌خورده و زیرپا گذاشتن جدی حقوق بشر با اسرائیل به صلح رسیده بود. مصر در طول دو سال و نیم دو رخداد سیاسی عظیم را تجربه کرد اما روابط میان ارتش‌های ایالات‌متحده و مصر کماکان روابطی نزدیک باقی ماند.

خصوصی‌سازی قسمت‌های بزرگی از بخش دولتی، آزادسازی تجارت و رشد بنگاه‌های خدمات مالی که با تعدیل ساختاری و اصلاحات اقتصادی صندوق بین‌المللی پول همراه شده بود، توأمان موانع و فرصت‌های تازه‌ای را در برابر ارتش‌های خاورمیانه و شمال آفریقا قرار داد. به‌رغم نزدیکی این ارتش‌ها با توسعه‌ی اقتصادی دولت‌محور و ملی‌سازی بنگاه‌های خصوصی‌ای که پیش‌تر در مالکیت خارجی‌ها، اقلیت‌ها و گروهی که [بورژوازی] کمپرادور خوانده می‌شدند قرار داشت، چندان کسی از میان نظامیان به مدافعان اصولی سیاست‌های حمایت‌گرایانه بدل نشد. در مصر، ارتش مشتاقانه نه فقط از شرکت‌های خوشه‌ای خلیجی بلکه از سرمایه‌های چندملیتی غربی و آسیایی نیز به‌مثابه‌ی شریکان بنگاه‌های خصوصی استقبال کرد. [۲۶] بسیاری از این پروژه‌ها هیچ ربطی به مسائل دفاعی یا تدارک نیازهای ارتش نداشتند، بلکه هدف آن‌ها خلق درآمد از طریق فروش اقلام مصرفی نظیر رایانه و کولرهای گازی بود. [۲۷] در اردن، اصلی‌ترین

موجودیت صنعتی ارتش، دفتر طراحی و توسعه‌ی ملک عبدالله نام دارد که بنا به مطالب تبلیغی رسمی خود دولت، بنگاه سرمایه‌گذاری مشترکی است با دست کم ۲۶ کمپانی خارجی مختلف که طیف وسیعی از کالاها را تولید می‌کنند، از جیره‌های غذایی نظامی و پوتین گرفته تا پهبادهای کوچک و وسایل نقلیه‌ی زرهی.

گسترش فعالیت‌های ارتش به شراکت‌های خارجی متنوع باعث شده افسران منفرد با راحتی بیش‌تری بتوانند به کنترل دارایی‌های مولد اساسی و استفاده از آن‌ها در جهت ساختن شبکه‌های مستقل حامیان-مشتریان بپردازند. [۲۸] حفظ شبکه‌های موجود و خلق شبکه‌های تازه نتیجه‌ی بهره‌گیری از زاغه‌های نفوذ [نظامیان] بوده و موجب تعمیق آن‌ها شده است. تولیدکنندگان سلاح اغلب به ایجاد روابط با افراد مشخصی می‌پردازند که آن‌ها را نزدیک به فرایند تصمیم‌گیری‌های مربوط به تدارکات می‌دانند. برای مثال در امارات متحده‌ی عربی، فرد مشخصی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی واسطه‌ی اصلی و امید صنایع دفاعی ایتالیایی برای عقد قرارداد با دولت محسوب می‌شود. پروژه‌های اقتصادی، صنایع و ساختارهای تصمیم‌گیری متعددی کماکان تحت کنترل عناصر گوناگونی از نیروهای مسلح باقی می‌ماند که اغلب نیز با شکاف‌هایی که از پیش پیرامون شاخه‌های خدماتی ساخته شده‌اند هم‌پوشانی دارند، مواردی نظیر خاندان‌های برآمده از تباری نظامی (نظیر الجزایر)، فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های افسری یا برنامه‌ی آموزشی مشخص (نظیر مصر) و پیوندهای خانوادگی و قبیله‌ای با رژیم حاکم (نظیر سوریه، اردن، عراق پیش از ۲۰۰۳ و لیبی پیش از ۲۰۱۱). کنترل نیمه‌خودمختار بر پروژه‌ها و سیاست‌گذاری‌های موجود در ترکیب با دسترسی به سرمایه‌گذاری خارجی و فناوری موجب تقویت این شبکه‌های مجزای حامیان-مشتریان شده است.

نظریه‌پردازان نوسازی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ با خوشبینی بیش‌ازحدی پیش‌بینی می‌کردند که کادرهای افسران نظامی که به صورت حرفه‌ای آموزش دیده‌اند، می‌توانند همچون پادزهری در برابر موانع سیاسی داخلی عمل کنند، موانعی از جمله وجود سرمایه‌داران نه چندان کارسalar و زمین‌داران بزرگ ارتجاعی که مانع اقدامات توسعه‌ی روستایی بودند. امروزه به درجات مختلف در مصر، سوریه، ترکیه، اردن، الجزایر و ایران شاهد آن هستیم که ارتش‌های منطقه‌ای به شیادان فاسدی بدل شده‌اند که بنگاه‌های دولتی را از هم پاشانده و از سیاست‌های آزادسازی بهره می‌جویند تا به ثروت خود بیافزایند. [۲۹] خاندان سوری طلاس که شامل وزیر دفاع پرسابقه و بسیاری از افسران رده‌بالای ارتش می‌شود، یکی از مثال‌های شاخص این مسئله‌اند. بنگاه اقتصادی آنان با نام مَس [MAS]، پس از عقد و تضمین قراردادهای متعددی با دولت شراکتش را با سرمایه‌های چندملیتی نظیر اوراسکوم [Orascom] و لافارژ [Lafarge] آغاز کرد و به

شرکت خوشه‌ای پُرشاخه و درحال گسترشی بدل شد که منافع بی‌شماری در بخش‌های متعددی از اقتصاد داشت و این خاندان را به نماد فساد در سوریه بدل کرد. [۳۰] در اردن، خاندان المجالی از روابط خود بهره گرفت تا به بخش خصوصی وارد شود. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، عبدالهادی المجالی، که در مقاطع مختلف رئیس ستاد ارتش و سفیر اردن در ایالات‌متحده بود، یکی از نخستین شرکت‌های امنیتی خصوصی اردن را تأسیس کرد — آژانس دفاعی و امنیتی خاورمیانه [MEDSA]. [۳۱] فرزند او، سَهیل المجالی ریاست فعلی شرکت پیمانکاری ام.آی.دی [MID Contracting] را بر عهده دارد که یکی از اصلی‌ترین سودبرندگان دوران رونقِ بازسازی عراق پس از جنگ محسوب می‌شود. پسر عموی او، شادی رمزی المجالی، نیز ریاست پیشین دفتر طراحی و توسعه‌ی ملک عبدالله دوم و نیز ریاست گروه سرمایه‌گذاری این مجموعه را برعهده دارد. [۳۲]

دولت‌های کوچک‌تر خلیج فارس به‌لحاظ میزان نفوذ ارتش بر سیاست داخلی و اقتصاد مسیر متفاوتی را طی کرده‌اند. در این دولت‌ها، وفور منابع نفت و گاز، مخالفت اولیه‌ی بریتانیا و آمریکا با صنعتی‌شدن و تنوع‌بخشی [به صنایع] و جمعیت نسبتاً اندک ظهور پایگاه‌های نظامی-صنعتی داخلی و ارتش‌های به‌لحاظ سیاسی قدرتمند را محدود ساخته بود. از نظر تاریخی، بسیاری از تشکیلات‌های نظامی، از کادرهای ارتش تا مهندسان و مشاوران فنی، از پرسنل خارجی یا جمعیت‌های اقلیت نظامی تشکیل شده است. هرچند جنگ خلیج در ۱۹۹۱ در هراس رژیم کویت در زمینه‌ی استخدام نیروهای نظامی مزدور خارجی نقش داشت، به‌طور کلی نیز استفاده از این نیروها عمدتاً غیرضروری شد، چراکه تا همین سال ۲۰۱۴ نیز نزدیک به ۵۰ هزار نیروی نظامی ایالات‌متحده در این کشور حضور داشتند. [۳۳] در خلال بخش عمده‌ای از سده‌ی بیستم، عامل اصلی مخارج نظامی و سیاست‌گذاری‌های صنعتی مرتبط با آن در کشورهای خلیج تلاش‌های مربوط به پروراندن اتحادها [ی نظامی] با دولت‌های غربی، عمدتاً ایالات‌متحده، بریتانیا، فرانسه و آلمان بوده است. این تلقی — فارغ از صحت و سقم آن — که نفوذ نظامی آمریکا در منطقه رو به افول است، در خلال ۵ سال گذشته بسیاری از دولت‌های خلیج فارس را به سمت تأسیس شکل‌های متنوعی از خدمت نظام وظیفه سوق داده است. آن‌ها هم‌چنین در حال اعزام تعداد زیادی از افسران به آکادمی‌های نظامی نخبه، نظیر آکادمی نظامی سلطنتی بریتانیا در سندهارست، هستند. [۳۴]

عربستان سعودی نیز هرچند از جمعیت قابل‌توجهی برخوردار است و اساساً از امکان ساختن ارتشی قوی و مجموعه‌های نظامی-صنعتی برخوردار است، اما نظام سلطنتی در این کشور اغلب از حرکت در چنین مسیری ممانعت به عمل می‌آورد. در این کشور، راهبرد اصلی بقای رژیم برای مدت‌ها این بوده که ارتش

به دو دسته‌ی مجزا تقسیم شود، نخست نیروهای مسلح سلطنت سعودی که تحت کنترل وزارت دفاع قرار دارند و دوم، گارد ملی عربی آل سعود و گردان گارد سلطنتی که از شبکه‌ی ارتباطی مجزایی برخوردارند و مستقیماً به پادشاه گزارش می‌دهند.

علاوه بر بحث مختصری که در مقاله‌ی تیموتی میچل [۳۵] آمده است، پژوهش‌های گسترده‌ای در رابطه با «بازیافت دلارهای نفتی» و شبکه‌ی «نفت-اسلحه» وجود دارد. [۳۶] رژیم‌های عربی کشورهای خلیج از دهه‌ی ۱۹۷۰ (و ایران پیش از انقلاب ۱۹۷۹) از درآمدهای صادرات نفتی‌شان برای ساخت یا سرمایه‌گذاری در توسعه‌ی نظام‌های تسلیحاتی گران‌قیمت از ایالات متحده، بریتانیا، فرانسه و آلمان، که همگی از بزرگ‌ترین مصرف‌کنندگان محصولات نفتی‌اند، استفاده کرده‌اند. این نظام‌های تسلیحاتی اغلب زائد هستند و تجهیزات (بعضاً ناسازگار با آنها) نیز از تأمین‌کنندگان خارجی متعددی تهیه می‌شود. همان‌طور که مواردی نظیر ناتوانی کویت در دفاع از خود در برابر حمله‌ی ۱۹۹۰ عراق و نیز شکست ائتلاف نظامی سعودی و امارات برای بازگرداندن نامزد ریاست‌جمهوری موردنظرشان از طریق جنگی پایان‌ناپذیر در یمن نشان داد، قراردادهای آموزشی و تجهیزات نظامی گران‌قیمت نمی‌توانند وجود ارتشی کارآمد را تضمین کنند.

عربستان سعودی بزرگ‌ترین واردکننده‌ی سلاح در جهان است (امارات نیز در مقام دوم قرار دارد) و بیش از نیمی از کل این صادرات از ایالات متحده وارد می‌شود. [۳۷] سعودی‌ها در ۲۰۱۸ فرمانی مبنی بر خرید سلاح‌هایی به ارزش ۱۴/۵ میلیارد دلار از ایالات متحده را امضا کردند. هرچند این رقمی کوچک در کل تولید ناخالص ملی ایالات متحده محسوب می‌شود، چنین قراردادهایی برای شرکت‌های منفرد بسیار حیاتی هستند. برای مثال، گزارش سالیانه‌ی لاک‌هید مارتین در سال ۲۰۱۸ نشان می‌دهد که ۴۰ درصد از فروش خالص این شرکت به فروش بین‌المللی اختصاص داشته است. [۳۸] خود وجود چنین صنعتی نیز نقشی مهم در سرازیر کردن جریان سرمایه به ایالات متحده دارد: صنایع نظامی و هوایی دومین صادرکننده‌ی بزرگ محسوب می‌شود (صنایع نفتی جایگاه نخست را دارد) و بزرگ‌ترین تراز مثبت را در میان تمامی بخش‌های تولید کالایی به خود اختصاص داده است [۳۹] که آن را به بازیگر بسیار تأثیرگذار در میان شرکت‌ها بدل می‌کند.

موارد فراوانی از توافق‌نامه‌های سلاح در برابر نفت را می‌توان در مسابقه‌ی تسلیحاتی منطقه مشاهده کرد. کشورها در خلال جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق ۱۹۸۰-۱۹۸۸ به مبادله‌ی نفت در برابر تجهیزات نظامی از ژاپن، اتحاد جماهیر شوروی، برزیل، پاکستان، تایوان، فرانسه، کره، ایتالیا و هند می‌پرداختند. [۴۰] در

۱۹۸۳، زمانی که عراق از استخراج میزان کافی نفت برای برآورده کردن تعهداتش به فرانسه (در قبال خرید سلاح) بازمانده بود، کویت، قطر و عربستان سعودی به عرضه‌ی اضافی نفت پرداختند تا کسری‌های بغداد را جبران کنند. بار دیگر، حمله‌ی ۲۰۰۳ به عراق به رهبری ایالات متحده و تحریم‌ها علیه ایران باعث شد که این دو کشور به سمت قراردادهای نفت در برابر سلاح سوق یابند.

لیبی نیز در خلال دوران طولانی تحریم‌های غرب (۱۹۸۶-۲۰۰۳) به تهاوتر نفت در ازای سلاح با کشورهای مختلف نظیر یوگسلاوی سابق و پس از تجزیه‌ی این کشور، صربستان، پرداخت. [۴۱] روسیه نیز در ۲۰۰۸ در ازای بخشش ۴/۵ میلیارد دلار از بدهی‌های لیبی به شوروی از زمان جنگ سرد، که بخش عمده‌ی آن به تجهیزات نظامی مربوط می‌شد، قراردادهای نظامی و غیرنظامی جدیدی را با این کشور عقد کرد. [۴۲] میلیشیای لیبی پس از سرنگونی معمر قذافی در ۲۰۱۱ نیز بیانیه‌هایی رسمی منتشر کرد که در قبال پرداخت به صورت محصولات نفتی از خریداران تقاضای سلاح می‌کرد. [۴۳]

خود همین قراردادهای می‌توانند موجب افزایش بیشتر فروش سلاح شوند. برای مثال، فرانسه در نتیجه‌ی تلاش‌های بی‌نظیرش در رساندن جت‌های جنگنده به عراق در خلال جنگ با ایران (که بخشی از پرداخت‌های هزینه‌ی مربوط به آن را نیز به صورت نفت خام قبول کرده بود) بی‌درنگ موفق به عقد قراردادهای بزرگ فروش اسلحه با کویت و امارات شد که در خلال جنگ هشت ساله حامی بغداد بودند.

قابل توجه‌ترین نمونه از قراردادهای نفت در قبال سلاح، قرارداد ۵۰ میلیارد دلاری الیمامه میان عربستان سعودی و غول چندملیتی بی.ئی.ای سیستمز [BAE Systems] مستقر در لندن است. بریتانیا به منظور کنار زدن پیشنهاد رقیب از سوی فرانسه قبول کرد که در ازای سلاح‌هایش تقریباً نیم میلیون بشکه نفت قبول کند که عربستان سعودی متعهد به انتقال آن به شرکت‌های انگلیسی بریتیش پترولیم و رویال داچ شل شده است. [۴۴] دولت بریتانیا بابت فروش این نفت در بازارهای بین‌المللی ۳۰ میلیون دلار کمیسیون دریافت کرده و باقی عایدات را به بی.ئی.ای منتقل می‌کند. [۴۵] این قرارداد واجد شروطی مضاعف بود که از هم‌زیستی میان صنایع نفتی و نظامی بیش از پیش بهره می‌جست: سعودی‌ها به بی.ئی.ای نیاز داشتند تا شرکت‌های ثالث بریتانیایی دیگری را برای شراکت و سرمایه‌گذاری در پروژه‌های سرمایه‌گذاری داخلی سعودی به خدمت بگیرد. در نهایت، بسیاری از شرکت‌هایی که بی.ئی.ای به این قرارداد وارد کرد کمپانی‌های نفتی و پتروشیمی اروپایی بودند. [۴۶]

بخش نظامی-صنعتی در حال تکامل است و الگوهای تجاری و تولیدی تازه‌ای را پدید می‌آورد. برای مثال، کمپانی‌های سعودی از خلال نصب سیستم‌های تسلیحاتی به تجهیزات پیشرفته‌ای نظیر هلی‌کوپترهای

شاهین سیاه کمپانی لاکهید مارتین دست یافته‌اند؛ آن‌ها همین حالا هم به تولید قطعات موردنیاز برای هواپیماهای بی.ئی.ای مشغول شده‌اند. [۴۷] به قول آدام هنیه، طبقه‌ی سرمایه‌دار خلیجی‌ای شکل گرفته و در حال سرمایه‌گذاری در بخش‌های متعددی ورای نفت و گاز و محصولات مرتبط با آن است. [۴۸]

پیگیری بومی توسعه‌ی تسلیحات منطقه‌ای

تأسیسات نظامی-صنعتی پیشرفته همواره وجه‌میزه‌ی قدرت جهانی و توسعه‌ی اقتصادی بوده است. از همان آغاز سده‌ی نوزدهم، مصر، ایران، مراکش و دولت مرکزی عثمانی در پی توسعه‌ی صنایع نظامی به‌مثابه‌ی برنامه‌ی مرکزی پروژه‌های نوسازی دولت و دفاع در برابر تهاجمات امپریالیستی غربی بوده‌اند. حاکم سرکش عثمانی در مصر، یعنی محمدعلی پاشا (۱۸۰۵-۱۸۴۸)، سازنده‌ی نخستین مجموعه‌ی نظامی-صنعتی منطقه بود که یک کشتی‌سازی و کارخانه‌های متعدد برای ساخت اسلحه، توپ و کشتی‌های جنگی و نیز کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی به‌منظور تولید لباس‌های فرم نظامی بود. [۴۹] ارتش محمدعلی با این تلاش صنعتی و نیز حمایت مشاوران فنی اروپایی به پایه‌ای برای دولت مدرن مصر بدل شد. با این‌حال، کارخانه‌ها در دهه‌ی ۱۸۳۰ دچار بحرانی چندوجهی شدند و پس از آن که اتحادی میان قدرت‌های اروپایی و عثمانی محمدعلی را در ۱۸۴۰ از مصر بیرون راند، این کارخانه‌ها نیز از تولید باز ایستادند. نوه‌ی محمدعلی، اسماعیل خدیو، تلاش کرد با همکاری با ساموئل رمینگتون، سازنده‌ی اسلحه‌ی آمریکایی، مسیر محمدعلی را دنبال کند و تعدادی کارخانه‌ی ادوات نظامی تأسیس کند که آن‌ها نیز در ۱۸۸۲ و پس از تهاجم و اشغال مصر توسط بریتانیا بسته شدند. [۵۰]

قریب به صد و پنجاه سال بعد، مصر بار دیگر در ۱۹۷۵ و با تأسیس سازمان عربی حمایت از صنعتی‌سازی تلاش کرد که تولید سلاح را در مرکز راهبرد صنعتی‌اش قرار دهد. معاهده‌ی صلح ۱۹۷۹ انور سادات با اسرائیل که در اصل با هدف ترکیب منابع و نیروی کار صنعتی مصر با سرمایه‌های دولت‌های خلیج فارس منعقد شده بود، برعکس به فرونشاندن حمایت این دولت‌ها انجامید. طولی نگذشت که این کشورها، از ترس جذابیت ایرانی انقلابی برای اقلیت‌های تحت سرکوب شیعه‌ی خود، سرمایه‌گذاری‌های خود را به سمت حمایت از بسیج نظامی-صنعتی عظیم عراق سوق دادند.

توسعه‌ی عراق، که از منظر نظامی در ۱۹۸۱ حتی قادر به ساخت مهمات و در ۱۹۸۹ قادر به ساخت موشک‌های بالستیک نبود، شامل جریان‌های آزاد اعتباری از ایالات‌متحده و اروپا و نیز انتقال چشم‌گیر فناوری می‌شد. [۵۱] بین سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۹۰ از هر هفت صادرات فناوری که ایالات‌متحده صادر می‌کرد، دو مورد آن مربوط به ارتش عراق می‌شد. [۵۲] بغداد هم‌چنین به عقد قراردادهایی با شرکت

توسعه و پروژه‌های عربی که در لبنان مستقر بود پرداخت، شرکتی مشاوره‌ای که از سوی آنتونی زهلان (استاد فیزیک دانشگاه آمریکایی بیروت) تأسیس و از سوی حسیب صباغ تأمین مالی می‌شد و به حمایت از دانشمندان و دانشجویان عرب، به‌ویژه فلسطینی، می‌پرداخت و قصد داشت کارزار استخدامی عظیمی در جهت استخدام دانشمندان، مهندسان و تکنسین‌های عرب به راه بیندازد. [۵۳]

در عربستان سعودی، تلاش مشترک با کمک کمپانی‌های آمریکایی برای پرورش یک پایگاه نظامی و صنعتی بومی در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ متوقف شد، چراکه رژیم سعودی از این که زنجیره‌های تأمین تحت نفوذ خرابکاران در بیاید عمیقاً در هراس بود. پس از این تلاش شکست خورده، عربستان سعودی در ۲۰۱۷ نهاد تازه‌ای به نام صنایع نظامی عربستان به وجود آورد. به نظر می‌رسد که این تلاش بخشی از سند چشم‌انداز ۲۰۳۰ شاهزاده بن سلمان باشد که شامل هدف افزایش دخالت تولیدات بومی در تأمین محتوای سیستم‌های تسلیحاتی کشور می‌شود. این تولیدات بومی در حال حاضر تنها ۲ درصد از درون‌داده‌های این سیستم‌ها را تأمین می‌کنند. [۵۴] از آن جا که سعودی‌ها همین حالا هم به‌رغم نرخ بالای بیکاری با کمبود پرسنل مهندسی و فنی مواجه هستند، به احتمال زیاد از دست‌یابی به این هدف نیز باز می‌مانند.

امروزه به‌نظر می‌رسد که امارات متحده‌ی عربی دارای پیچیده‌ترین پایگاه نظامی-صنعتی منطقه است. این کشور در زمانی نسبتاً کوتاه موفق شد با تأسیس کسب‌وکارهای تازه، خرید بنگاه‌های داخلی موجود و دراختیار گرفتن بنگاه‌های خارجی و بازتخصیص خطوط تولیدی آن‌ها به ساخت یک شرکت خوشه‌ای دولتی با ابعادی قابل‌توجه بپردازد. آن‌ها هم‌چنین موفق شده‌اند که در زمینه‌ی ساخت مهمات با دیگر دولت‌های عربی نظیر اردن و الجزایر هماهنگ شوند. دولت‌های بسیاری از جمله اردن، امارت و عربستان سعودی در حال حاضر دارای مجتمع‌های صنعتی و مناطق تجاری آزاد هستند که مختص به تحقیقات نظامی و تولیدات صنعتی است. [۵۵] انگیزه‌ی احیاء‌شده‌ی توسعه‌ی داخلی به کمک شرکای خارجی حتی بر دولت‌هایی نظیر الجزایر نیز که از اقتصادهایی کم‌تر یکپارچه برخوردارند اثر گذاشته است و [برای مثال] این کشور را در زمینه‌ی تولید وسایل نقلیه‌ی زرهی، پهباد، هلی‌کوپتر و وسایل نقلیه‌ی سنگین جابه‌جایی نیروهای نظامی به سرمایه‌گذاری مشترک با شرکت‌های روسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، صربی و اماراتی سوق داده است. [۵۶] بسیاری از دولت‌ها صندوق سرمایه‌گذاری ویژه‌ای به راه انداخته‌اند تا به ترویج و رونق فعالیت‌های صنعتی-نظامی بپردازد، این صندوق‌ها که در اختیار نیروهای نظامی قرار دارد، با سرمایه‌ی تولیدکنندگان سلاح خارجی و نیز درآمدهای نفتی تأمین می‌شوند. [۵۷]

خاورمیانه به مثابه‌ی بنیاد صنایع تسلیحاتی جهانی

آنچه نحوه‌ی تأثیر تجارت جهانی سلاح را بر خاورمیانه شکل می‌دهد، صرفاً دغدغه‌های رفاهی راهبردی یا سیاست‌های حمایتی هرروزه نیست. سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک نظام همواره نیازمند رشد دائمی است. بنگاه‌ها (از جمله تولیدکنندگان سلاح) مجبورند یا رشد کنند یا از رقابت کنار روند. [۵۸] آن‌ها باید به حد بسنده برای بقا سود انباشت کنند یا سهم‌شان را از بازار با سرمایه‌گذاری مجدد در زمینه‌ی ماشین‌آلات یا فناوری جدید افزایش دهند و به کارآمدی خود بیافزایند. کاستن از هزینه‌های نیروی کار از طریق کاهش دستمزدها یکی دیگر از سازوکارهای رایج برای افزایش سود است. این صورت‌بندی جدید سرمایه متعاقباً امکان انباشت سودهای بزرگ‌تر را فراهم می‌کند.

این چنین رشد مداومی تنها از طریق کنار زدن موانع انباشت سرمایه میسر است. این موانع در حوزه‌ی صنایع تسلیحاتی عبارتند از: تحریم‌های خرید و فروش سلاح، محدودیت‌های صادرات، رکود تقاضا برای سلاح‌های جدید، کمبود پول نقد برای خرید سیستم‌های تسلیحاتی گران‌قیمت، هنجارهای موجود علیه استفاده از برخی سلاح‌های معین و غیاب بازارهای جدید. در خاورمیانه و شمال آفریقا به سادگی و با هزینه‌های کم بر بسیاری از این موانع غلبه شده است. تولیدکنندگان سلاح به دلیل جنگ‌های این منطقه، ثروت نفتی، رقابت‌های تسلیحاتی و وضعیت «استثنائی» این منطقه به‌مثابه‌ی منطقه‌ای که برخی هنجارها [ی بین‌المللی] بر آن مصداق ندارد، همواره این منطقه را به‌مثابه‌ی منبعی برای رشد تولیدات نظامی تلقی می‌کنند. از همین‌رو، منابع قابل توجهی را صرف بازاریابی تجهیزات و فناوری‌های نظامی در این منطقه می‌کنند. [۵۹]

کشورهایی که درگیر خصومت‌های درازمدت هستند مشتری‌هایی وسوسه‌انگیز محسوب می‌شوند. عراق در خلال جنگش با ایران، میزبان صدها شرکت غربی بود که به طراحی، ساخت، تجهیز و حفظ و نگهداری تحقیقات و تجهیزات تولید نظامی مشغول بودند. [۶۰] این کشور، هم‌چنین ده‌ها هزار دانشمند، مهندس و تکنسین خارجی بسیار ماهر را به خود جذب کرد که به ازای دستمزدهای دست‌ودل‌بازانه به بغداد سفر کردند. [۶۱] درگیری‌های دوجانبه‌ی دیگر نظیر ترکیه و یونان و مصر و اسرائیل نیز درجات بالا و مشابهی از فروش و آموزش نظامی خارجی را تجربه کرده‌اند. این چهار کشور به مدت دو دهه بزرگ‌ترین دریافت‌کنندگان کمک‌های نظامی خارجی ایالات متحده بودند که در قالب کمک‌ها و وام‌های یارانه‌ای از این کشور بیش از ۶۰ میلیارد دلار را به منظور خرید سلاح بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۹۴ به خود اختصاص دادند. [۶۲]

امروزه ترکیه، یونان، مصر و اسرائیل همگی از صنایع نظامی داخلی چشم‌گیری برخوردارند. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، ترکیه برنامه‌ی بلندپروازانه‌ای را برای توسعه‌ی پایگاه نظامی-صنعتی‌اش از رهگذر شراکت با شرکت‌های خارجی آغاز کرد. این برنامه اینک سالیانه نزدیک به ۷ میلیارد دلار عایدی دارد و به تازگی شامل قراردادی چند میلیارد دلاری با قطر در زمینه‌ی تولید تانک می‌شود. [۶۳] مشوق‌های دولت ترکیه بسیاری از بنگاه‌ها را که در آغاز علاقه‌ای به شرکت در تولید سلاح نداشته‌اند به بخش نظامی کشانده و در رشد گرایش جهانی در جهت نظامی‌سازی اقتصادی سهیم است. [۶۴]

قوانینی که از ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۸ در آمریکا به تصویب رسیدند به اسرائیل اجازه دادند که برخلاف دیگر دریافت‌کنندگان کمک‌های نظامی، ۲۶/۳ درصد از بودجه‌ی کمکی نظامی را صرف خرید کالاها و خدماتی کند که در خود اسرائیل تولید شده است. [۶۵] شرکت‌های نظامی آمریکایی که زیرشاخه‌هایی تابعه را در اسرائیل تأسیس کرده‌اند به لحاظ تاریخی می‌توانند هم از صادرات به اسرائیل سود ببرند و هم از قراردادهایی که به شاخه‌های تابعه‌شان در اسرائیل واگذار شده است. [۶۶] تفاهم‌نامه‌ی ۲۰۱۶ که متعهد شده در خلال بازه‌ی زمانی ۲۰۱۹ تا ۲۰۲۸ رقم ۳۸ میلیارد دلار را به کمک‌های نظامی ایالات متحده به اسرائیل اختصاص دهد، مستلزم این شرط تدریجی است که تمامی کمک‌های آتی در ایالات متحده خرج شود. متعاقباً، شرکت‌های اسلحه‌سازی اسرائیلی نیز در پی جلب شراکت شرکت‌های آمریکایی هستند تا بتوانند طرف قرارداد هم دولت اسرائیل و هم ایالات متحده قرار گیرند. اطلاعات بیشتر در زمینه‌ی این قراردادها را می‌توان در مقاله‌ی جوئل بنین یافت. [۶۷] همانند مصر و اردن، افسران بازنشسته‌ی اسرائیلی نیز مکرراً به مالکان یا مدیران شرکت‌های تابعه‌ی محلی و پیمانکارانی بدل می‌شوند که از توافق‌نامه‌های تولید، تحقیق و توسعه‌ی مشترک با شرکت‌های آمریکایی بیشترین سودها را کسب می‌کنند. [۶۸]

بازارهای عمده‌ی دیپلماتیک نیز هم‌چون جنگ فرصت‌های چشمگیری را در اختیار تولیدکنندگان اسلحه قرار می‌دهد. جدا شدن مصر از اتحادش با شوروی پس از جنگ ۱۹۷۳ و نزدیکی‌اش به ایالات متحده، جریان سود جدیدی را نصیب تولیدکنندگان اسلحه‌ی آمریکایی کرد. استقلال عمان (۱۹۵۱)، کویت (۱۹۶۱) و امارات متحده‌ی عربی (۱۹۷۱) نیز به آن‌ها اجازه داد تا منابع تسلیحاتی خود را تنوع بخشند. این کشورها پس از یک دوره خرید انحصاری از بریتانیا، سفارش از دیگر تأمین‌کنندگان آمریکایی و دیگر کشورهای غربی را نیز آغاز کردند. شکل دادن و استقرار مناسب جدید عرضه [با تأمین‌کنندگان جدید] احتمالاً شامل بازدید و سرویس کامل تسلیحات موجود نیز می‌شود و می‌تواند سودهای فراوانی را برای صادرکنندگان نظامی این تأمین‌کنندگان جدید به همراه بیاورد.

به همین ترتیب، کاهش تدریجی تحریم‌ها و کاستن از انزوای تحمیلی غرب به برخی کشورها نظیر لیبی (در ۲۰۰۴) و عراق (پس از حمله‌ی ۲۰۰۳) موجب پدید آمدن روزه‌هایی برای تولیدکنندگان سلاح غربی شد. دسترسی دولت‌های خلیج فارس به منابع مالی نقدی و راهبردهای اقتصادی تنوع‌بخشی در آن‌ها این کشورها را به هدف اصلی شرکت‌های نظامی‌ای بدل کرده است و هریک از این شرکت‌ها در این کشورها هیئت مدیره‌های منطقه‌ای و شرکت‌های تابعه‌ی قابل توجهی تأسیس کرده‌اند. امارات متحده‌ی عربی حتی مستقیماً برای این شرکت‌ها بسته‌های مالی پیش‌سرمایه‌گذاری تهیه کرده تا مشوقی باشد برای توسعه‌ی نسل جدید سیستم‌های تسلیحاتی. امارات در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ به تأمین مالی پروژه‌هایی پرداخت نظیر توسعه‌ی مجموعه‌ی مهمات هدایت‌شونده‌ی جی.ئی.سی-مارکونی و نیز برنامه‌های به‌روزرسانی رادارهای لیزری ای.پی.جی ۶۸ شرکت نورترپ گرومان. [۶۹] امارات در سال ۲۰۰۴ مبلغ ۳ میلیارد دلار به شرکت لاک‌هید مارتین پرداخت تا پروژه‌ی توسعه‌ی نوع تازه و بهبودیافته‌ای از هواپیمای اف-۱۶ را تأمین مالی کند، نوع تازه‌ای از این هواپیما که حتی از نمونه‌های مشابه مورد استفاده‌ی نیروی هوایی آمریکا پیشرفته‌تر است. [۷۰] این قراردادهای صادراتی به‌هنگام در زمینه‌ی تسلیحاتی، موجب رونق پیشرفته‌ترین فناوری‌ها شده و هم‌چون مشوقی برای دولت‌های میزبان عمل می‌کند تا در زمینه‌ی تحقیق و توسعه‌ی نسل‌های آتی سلاح‌ها سرمایه‌گذاری بیش‌تری انجام دهند. این تقاضای پیش‌بینی‌پذیر و تضمین‌شده باعث شده که تولیدکنندگان سلاح در زمره‌ی سودآورترین بنگاه‌های اقتصادی درآیند و هم‌چنین، رقابت‌های تسلیحاتی در خاورمیانه و ورای آن شدت گیرد.

روشنفکران و لابی‌گران حوزه‌ی سیاست خارجی و نظامی نیز روبنایی را شکل می‌دهند که در مجموعه‌های نظامی-صنعتی جهانی درهم تنیده‌اند و شدیداً بر سیاست منطقه‌ای اثر می‌گذارند؛ توجیحات مربوط به تأمین امنیت و انگیزه‌ی سود به‌طور متقابل یکدیگر را تقویت می‌کنند. [۷۱] اکثر نهادهای سیاست‌گذاری مستقر در واشنگتن (یا همان اتاق‌های فکر) نظیر نهاد بین‌المللی مطالعات راهبردی، نهاد بروکینگز، مرکز مطالعات راهبردی و بین‌المللی و نهاد دولت‌های عربی خلیج، همگی در تولید مطالبی سهیم‌اند که شکلی از سیاست خارجی تهاجمی را ترویج می‌کند. از بین ۲۵ اتاق فکر آمریکایی‌ای که بیش از همه به مطالبشان ارجاع داده می‌شود، دوازده مورد آن‌ها مبالغ قابل توجهی را از تولیدکنندگان اسلحه دریافت می‌کنند. [۷۲] دولت‌های خلیج فارس مبالغ عظیمی را خرج تأثیرگذاری بر کارزارهای سیاسی می‌کنند و از بزرگ‌ترین حامیان مالی اتاق‌های فکر آمریکایی هستند که بین سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۷ بیش از ۸۵ میلیون دلار به ۹ مؤسسه از چنین مؤسساتی اعطا کرده‌اند. اغلب این بودجه‌ها در بین سال‌های ۲۰۱۵-۲۰۱۷ و با هدف به حاشیه راندن انتقادات از کارزار بمباران یمن از سوی عربستان و امارات و تضعیف برنامه‌ی هسته‌ای

ایران پرداخت شدند. [۷۳] این حمایت‌های مالی هم تا حدی ابعاد محدود مخالفت با جنگ یمن از سوی حلقه‌های سیاست خارجی ایالات متحده و کنگره را (دست کم تا زمان قتل جمال خاشقچی در اکتبر ۲۰۱۸) توضیح می‌دهند و هم ترویج برنامه‌های جدید دفاعی و صادرات اسلحه را. امارات در سال ۲۰۱۶ رقمی معادل ۲۵۰ هزار دلار را خرج یک مقاله‌ی سیاست‌گذاری در یکی از اتاق‌فکرهای مهم آمریکا کرد که استدلال آن به طرفداری از تسهیل رژیم‌های کنترلی محدودیت انتقال فناوری‌های موشکی‌ای بود که صادرات پهبادهای پیشرفته را به امارات ممنوع می‌ساخت. دو ماه پس از انتشار این مقاله، گروهی از نمایندگان هر دو حزب اصلی ایالات متحده به ترامپ نامه‌ای نوشتند و با بهره‌گیری از همان استدلال‌های مقاله‌ی مذکور او با فروش پهبادها به امارات تحت فشار قرار دادند. [۷۴] سایر دولت‌ها نظیر لیبی، سوریه، تونس و مصر نیز شرکت‌های رأی‌زنی‌ای با دستمزدهای بالا را برقرار کرده‌اند تا بتوانند مطالبی را در روزنامه‌های آمریکایی منتشر سازند، ملاقات‌های خصوصی قابل‌اعتمادی را با سران پرنفوذ دولت ترتیب دهند و به حمایت مالی از مطالب و یادداشت‌هایی بپردازند که، اغلب در تقابل با مخالفت‌ها علیه قراردادهای دفاعی بزرگ، طرفداری از سیاست‌گذاری‌های مطلوبشان را ترویج می‌کنند، که این‌ها همه شیوه‌های متفاوت دیگری هستند که تجارت اسلحه و امتیازهای انحصاری نظامی از این طریق بر سیاست‌گذاری‌ها و الگوهای مخارج دولتی اثر می‌گذارند. [۷۵]

تقویت ارتش‌ها و افزایش تقابل‌های منطقه‌ای

مواردی نظیر میراث سیاست‌گذاری‌های نظامی استعماری، مداخلات نظامی خارجی، رقابت‌های تسلیحاتی، [سیاست‌های] سرکوبگر امنیت داخلی و نظامی‌گری اقتصادی فزاینده همگی در پیکربندی‌های سیاسی، چالش‌های اقتصادی و مداخله‌های نظامی روبه‌افزایش دولت‌ها در منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا پراهمیت محسوب می‌شوند. هشت کشور از میان پانزده کشوری که بیشترین درصد از تولید ناخالص ملی‌شان را به مخارج نظامی اختصاص می‌دهند در خاورمیانه قرار دارند. [۷۶] این مخارج همراه شده است با نمادهای نظامی‌گری هم‌چون رژه‌های نظامی تبلیغاتی در عربستان سعودی و کارزارهای تبلیغاتی طراحی‌شده توسط متخصصان این امر در شاخه‌های نظامی گوناگون امارات متحده‌ی عربی. افزایش مخارج نظامی هم‌چنین موجب افزایش تعامل میان ارتش‌های منطقه‌ای از رهگذر اقدام‌های مشترک و کارزارهای هماهنگ‌شده‌ای می‌شود که [لزوماً] از حمایت آشکار ایالات متحده نیز برخوردار نیستند. پایان توانایی ایالات متحده برای تحمیل شراکت‌ها و پیامدهای منطقه‌ای موهبتی برای اروپاییان و سایر دولت‌های خارجی بوده است. شرکت‌های این کشورها در حال تجدید پروژه‌های مشترک با دیکتاتورهای منطقه هستند، آن هم پس از وقفه‌ای که به دنبال خیزش‌های عربی سال ۲۰۱۰ پدید آمد. رقم خالص سرمایه‌گذاری

خارجی مستقیم در مصر، ذیل دیکتاتوری نظامی [عبدالفتاح] سیسی، دائماً در حال افزایش بوده و از رقم ۲/۸ میلیارد دلار در ۲۰۱۲ به ۷/۴ میلیارد دلار در ۲۰۱۷ رسیده است. [۷۷] هرچند ۴ کشور از ۶ سرمایه‌گذار بزرگ در این زمینه دموکراسی‌های غربی هستند، دغدغه‌ها در رابطه با حکمرانی مسئولانه و حقوق بشر چندان هم مانعی جدی بر سر راه فروش اسلحه به این کشور نبوده است. [۷۸] قراردادهای فروش سلاح هم در آخرین هفته‌های دوران حسنی مبارک بسته شدند و هم در خلال دولت موقتِ شورای عالی نیروهای مسلح. به بیان دیگر، بی‌ثباتی رژیم [سیاسی] مانعی بر سر راه عقد قراردادهای جدید نیست، به‌ویژه زمانی که بسیاری از این قراردادها با تضمین‌های مربوط به وام‌های صادراتی از سوی کشورهای میزبان شرکت‌های فروشنده همراه می‌شوند و این شرکت‌ها را مطمئن می‌سازند که فارغ از پیامدهای سیاست داخلی در این کشورها، آن‌ها به پولشان خواهند رسید. [۷۹] این تضمین‌ها هم‌چنین سهمی را نیز برای ارتش‌های منطقه‌ای در نظر می‌گیرند. مصر در نمایشگاه سلاحی که در ۲۰۱۸ برگزار کرد، طیف گسترده‌ای از محصولات را که در داخل کشور در دسترس بودند (و در همین کشور تولید یا با مجوز شرکت مادر مونتاژ شده بودند) به نمایش گذاشت، محصولات شامل سیستم‌های دفاع هوایی، پهبادها، وسایل نقلیه‌ی زرهی، کشتی‌های جنگی کوچک، جت‌های آموزشی، لانچرهای موشک و دستگاه‌های خنثی‌سازی مین. [۸۰] بدون شک جریان‌ها و امواج [سرمایه‌گذاری‌های نظامی] مشابهی که در دوران بازسازی پس از درگیری‌ها در سوریه و لیبی فراخواهد رسید، نقشی مضاعف در برجسته‌سازی ردپای نظامی-صنعتی این منطقه خواهد داشت. متأسفانه، میراث جنگ و ویرانی اقتصادی کماکان زنده است و به جنب‌وجوش خود ادامه می‌دهد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Shana Marshall (2021), "Regional Militaries and the Global military-industrial complex" in A critical political economy of the Middle East and North Africa, edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press.

[1]. James T. Quinlivan, "Coup-Proofing: Its Practice and Consequences in the Middle East," *International Security* 24, no. 2 (1999): 131–65.

[2]. Mehran Kamrava, "Military Professionalization and Civil-Military Relations in the Middle East," *Political Science Quarterly* 115, no. 1 (2000): 68.

[۳]. Bedouin: در لغت به معنای بدوی و بادیه‌نشین است اما به صورت خاص به برخی قبایلی اطلاق می‌شود که از اواخر سده‌ی هجدهم به بعد در شبه‌جزیره‌ی عربستان و بخش‌هایی از سوریه‌ی بزرگ ساکن بودند. در این معنا بادیه‌نشین را باید لفظی خاص برای اشاره به گروه‌هایی دانست که از همین پس‌زمینه‌ی قومی برآمده‌اند اما، به‌خصوص در سده‌ی بیستم، لزوماً شیوه‌ی حیات بادیه‌نشینی را دنبال نمی‌کنند - م.

[4]. Hisham Sharabi, "Parliamentary Government and Military Autocracy in the Middle East," *Orbis*, no. 4 (1960): 338–55.

[5]. P. J. Vatikiotis, *The Egyptian Army in Politics* (Bloomington: Indiana University Press, 1961), 240.

[6]. Joseph La Palombara, *Bureaucracy and Political Development* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1963), 31.

[7]. Lucien Pye, *Armies in the Process of Political Modernization* (Cambridge, MA: Center for International Studies, Massachusetts Institute of Technology, 1959), 16.

[۸]. این پدیده منحصر به کشورهای جنوب جهانی نیست. گردان‌های مهندسی ارتش ایالات متحده نیز پروژه‌های زیرساختی بزرگ متعددی را انجام داده‌اند، از جمله کانال پاناما، تجهیزات مربوط به بنادر تجاری و نیروگاه‌های آبی-برقی.

[9]. Elizabeth Picard, "Arab Military in Politics: From Revolutionary Plot to Authoritarian Regime," In *The Arab State*, ed. Giacomo Luciani (Berkeley: University of California Press, 1990), 181–219.

[10]. Lahcen Achy, "The Breakdown of the Arab Authoritarian Bargain," *Carnegie Middle East Center*, January 9, 2012, <http://carnegie-mec.org/2012/01/09/breakdown-of-arab-authoritarian-bargain-pub-46414>.

[۱۱]. سادات پس از امضای معاهده‌ی صلح با اسرائیل در ۱۹۷۹ نیازمند آن بود که انرژی ارتشی را که سه دهه‌ی گذشته را به صورت رسمی صرفِ بسیج برای جنگ کرده بود به جهت تازه‌ای سوق دهد. این ارتش همراه با NASPO [انجمن

ملی مأموران تدارک دولتی آمریکا] به حوزه‌ی کشاورزی، فرآوری مواد غذایی، الکترونیک، تجهیزات حفظ و نگهداری و معادن وارد شده بود.

Transparency International, *The Officers Republic: The Egyptian Military and Abuse of Power*, 2018, <https://ti-defence.org/publications/the-officers-republic/>, 9.

[۱۲]. ابوغزاله این شبکه‌ی ارتباطی‌اش را زمانی پدید آورد که به عنوان وابسته‌ی نظامی در سفارت آمریکا کار می‌کرد.

Robert Springborg, “The President and the Field Marshal: Civil-Military Relations in Egypt Today,” *Middle East Report*, no. 147 (Summer 1987): 4–16.

[13]. Philippe Droz-Vincent, “From Political to Economic Actors: The Changing Role of Middle Eastern Armies,” in *Debating Arab Authoritarianism: Dynamics and Durability in Nondemocratic Regimes*, ed. Oliver Schlumberger (Stanford, CA: Stanford University Press, 2007), 195–211.

[14]. Fred Lawson, “Neglected Aspects of the Security Dilemma,” in *The Many Faces of National Security in the Arab World*, ed. Rex Brynen, Bahgat Korany, and Paul Noble (London: Palgrave Macmillan, 1993), 109; Timothy Hoyt, *Military Industry and Regional Defense Policy: India, Iraq, and Israel* (New York: Routledge, 2006), 124.

[15]. Bassam Haddad, *Business Networks in Syria: The Political Economy of Authoritarian Resilience* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2011); Shana Marshall and Joshua Stacher, “Egypt’s Generals and Transnational Capital,” *Middle East Report*, no. 262 (Spring 2012): 12–18.

[16]. Sevket Pamuk, “Estimating Economic Growth in the Middle East Since 1820,” *Journal of Economic History* 66, no. 3 (2006): 809–27.

[17]. Gu Guan-Fu, “Soviet Aid to the Third World: An Analysis of Its Strategy,” *Soviet Studies* 35, no. 1 (1983): 71–89.

[۱۸]. دولت‌های آسیای شرقی از رهگذر محدودیت‌های تجاری و پرداخت یارانه در قبال قیمت‌های ضررده شرکت‌ها توانستند از آن‌ها در برابر واردات رقابتی حمایت کنند تا این شرکت‌ها بتوانند سهمی را در بازارهای خارجی پیدا کنند.

Dani Rodrik, “Getting Globalization Right: The East Asian Tigers,” *OECD Insights*, May 3, 2012, <http://oecdinsights.org/2012/05/03/getting-globalization-right-the-east-asian-tigers/>.

[19]. US Embassy Cables: Egyptian Military's Influence in Decline, US Told," The Guardian, February 3, 2011, <https://www.theguardian.com/world/us-embassy-cables-documents/171176>.

[20]. Hicham Bou Nassif, "Wedded to Mubarak: The Second Careers and Financial Rewards of Egypt's Military Elite, 1981–2011," Middle East Journal 67, no. 4 (Autumn 2013): 509–30.

[21]. Yezid Sayigh, "Above the State: The Officers' Republic in Egypt," Carnegie Endowment for International Peace, 2012, <https://carnegie-mec.org/2012/08/01/above-state-officers-republic-in-egypt-pub-48972>.

[22]. Jesse Dillon Savage and Jonathan Caverley, "When Human Capital Threatens the Capitol: Foreign Aid in the Form of Military Training and Coups," Journal of Peace Research 54, no. 4 (2017): 542–57.

[۲۳]. خشونت داخلی بالاگرفته در الجزایر که از لیبی و مالی نشئت می‌گیرد، بعضاً به معنای این است که از نیروهای خدمت نظام‌وظیفه به عنوان محافظان امنیتی بنگاه‌های ارتشی و دولتی‌ای نظیر تأسیسات گازی، و نه کارخانه‌های معمولی یا شغل‌های خدماتی، استفاده می‌شود. در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز زمانی که جنگ بین ارتش و جبهه اسلامیة للإنقاذ (FIS) در اوج خود بود، اوضاع از همین قرار بود.

[24]. Anne Marie Baylouny, Privatizing Welfare in the Middle East: Kin Mutual Aid Associations in Jordan and Lebanon (Bloomington: Indiana University Press, 2010), 57–58.

[25]. Gordon Adams, The Politics of Defense Contracting: The Iron Triangle (New Brunswick, NJ: Transaction, 1982), 24.

[26]. Marshall and Stacher, "Egypt's Generals."

[۲۷]. ارتش مصر تحت لیسانس شرکت چندملیتی چینی هیسنس [Hisense] به تولید کولرهای گازی می‌پردازد و مالک ۱۰ درصد از سهام گروه تولیدی خرافی در خلیج فارس است که شرکتی عربی و تولیدکننده‌ی رایانه محسوب می‌شود.

Marshall and Stacher, "Egypt's Generals"

[۲۸]. گزارش دولت ایالات‌متحده در ۱۹۹۴ از «دلایان» و «پیمانکاران مستقل» که از سوی شرکت‌های دفاعی آمریکایی استخدام شده است می‌خواهد که تعهدات ثانویه‌ی قراردادهایشان را در مصر عملی سازند، زبانی که برای اشاره به این گروه‌ها استفاده می‌شود به طرز مشکوکی شبیه به اصطلاحاتی نظیر «کارچاق‌کن»، «عامل» و «واسطه» است، یعنی اصطلاحاتی که به صورت تاریخی در تجارت اسلحه‌ی این منطقه رواج داشته است. درحالی‌که زمانی این مسئولیت

مجراهای دولتی رسمی بود که به این تعهدات عمل کنند، در حال حاضر این روابط روابطی است مربوط به مأموران رسمی دولت، عاملان آن‌ها و مدیران شرکت‌های دفاعی آمریکایی.

GAO Report, "Military Exports: Concerns over Offsets Generated with US Foreign Military Financing Program Funds," GAO/NSIAD-94-127, June 22, 1994, 19.

[29]. Zeinab Abul-Magd and Elke Grawert, eds., *Businessmen in Arms: How the Military and Other Armed Groups Profit in the MENA Region* (Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 2016).

[30]. Aron Lund, "The Factory: A Glimpse into Syria's War Economy," Century Foundation, February 2018, <https://tcf.org/content/report/factory-glimpse-syrias-war-economy/?agreed=1#easy-footnote-bottom-22>.

[۳۱]. طبق اعلام خود این شرکت، MEDSA در پاسخ به تقاضای فزاینده از سوی بانک‌های خصوصی برای تأمین امنیت پدید آمد. اما در واقع، این نیروی پلیس اردن بود که به بانک‌ها فشار می‌آورد تا سیستم‌ها و چارچوب‌های امنیتی پیچیده‌ای را به کار گیرند که مستلزم استفاده از پرسنل مسلح بود (و بنابراین، «تقاضا»یی برای تأسیس MEDSA پدید می‌آمد). نک به:

Virginie Collombier, "Private Security . . . Not a Business Like Any Other," Arab Reform Initiative (September 2011), <https://www.arab-reform.net/en/node/573>.

[32]. Shana Marshall, "Jordan's Military-Industrial Complex and the Middle East's New Model Army," *Middle East Report*, no. 267 (Summer 2013): 42–45.

[۳۳]. اکثریت سربازان کویتی در زمان حمله‌ی عراق در ۱۹۹۱ خارجی، از جمله فلسطینی و اردنی، بودند که از قضا دولت‌هایشان در این درگیری از عراق پشتیبانی کرده بود. مسئله‌ی وفاداری این سربازان در دوران پس از جنگ به پاکسازی‌های گسترده‌ای منجر شد که تقریباً تمامی اعراب غیرکویتی را از ارتش بیرون کرد و اثرات منفی درازمدتی بر اقتصادهای این کشورها پدید آورد.

[34]. Nicholas Watt, "'Sandhurst Sheikhs': Calls to Stop Training Cadets from Gulf States with Bad Rights Records," *The Guardian*, January 22, 2016, <https://www.theguardian.com/uk-news/2016/jan/22/sandhurst-sheikhs-calls-to-stop-training-cadets-from-gulf-states-with-bad-rights-records>.

[35]. Mitchell, Timothy (2021), *Ten Propositions on Oil*, in *A critical political economy of the Middle East and North Africa*, edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press.

[36]. Jonathan Nitzan and Shimshon Bichler, “Bringing Capital Accumulation Back In: The Weapondollar-Petrodollar Coalition—Military Contractors, Oil Companies and Middle East ‘Energy Conflicts,’” *Review of International Political Economy* 2, no. 3 (Summer 1995): 446–515.

[37]. Ed Crooks, “Five Charts That Explain Saudi Arabia’s Importance to the Global Arms Trade,” *Financial Times*, October 22, 2018, <https://www.ft.com/content/dd836c34-d60b-11e8-a854-33d6f82e62f8>.

[38]. Lockheed Martin, 2018 Annual Report on US Securities and Exchange Commission Form 10-K, <https://investors.lockheedmartin.com/static-files/141388f7-0aec-492e-8fb1-9884c4d91ee2>, 83.

[39]. Keith Webster, “It’s Time to Update US Defense Export Policies,” *Defense News*, August 13, 2018, <https://www.defensenews.com/top-100/2018/08/09/its-time-to-update-us-defense-export-policies/>.

[40]. US International Trade Commission, “Assessment of the Effects of Barter and Countertrade Transactions on U.S. Industries: Report on Investigation No. 332-185 Under Section 332 of the Tariff Act of 1930.” USITC Publication 1766 (October 1985), <https://www.usitc.gov/publications/332/pub1766.pdf>, 45.

[41]. Chris Hedges, “Serbs Said to Ship Arms to Libya in Effort to Evade U.N. Sanctions,” *New York Times*, November 7, 1996, <https://www.nytimes.com/1996/11/07/world/serbs-said-to-ship-arms-to-libya-in-effort-to-evade-un-sanctions.html>.

[42]. Oleg Shchedrov, “Russia Writes Off Libya’s Cold War Debt in Exchange for Contracts,” *New York Times*, April 17, 2008, <https://www.nytimes.com/2008/04/17/business/worldbusiness/17iht-rusbiz.4.12106999.html>.

[43]. Spencer Ackerman, “Libyan Rebels Want to Trade Oil for Guns,” *Wired*, April 1, 2011, <https://www.wired.com/2011/04/libyan-rebels-want-to-trade-oil-for-guns/>.

[44]. Frederic S. Pearson, “The Priorities of Arms Importing States Reviewed,” *Arms Control* 9, no. 2 (1988): 179.

[45]. Chris Thompson, “Planned International Technology Transfer: The ‘Economic Offset’ Example in Saudi Arabia,” *Digest of Middle East Studies* 3, no. 1 (1994): 8.

[46]. M. A. Ramady, *The Saudi Arabian Economy: Policies, Achievements, and Challenges* (New York: Springer, 2005), 284–86.

[47]. Ahmed Al Omran and Peggy Hollinger, “Saudi Arabia Beefs Up Plans for Domestic Defence Industry,” *Financial Times*, March 15, 2018, <https://www.ft.com/content/88427260-2765-11e8-b27e-cc62a39d57a0>.

[48]. Hanieh, Adam (2021), *Rethinking Class and state in the Gulf Cooperation Council*, in *A critical political economy of the Middle East and North Africa*, edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press.

[49]. Khaled Fahmy, *All the Pasha’s Men* (Cairo: American University in Cairo Press, 2002).

[50]. John P. Dunn, *Khedive Ismail’s Army* (New York: Routledge, 2005), 68–70.

[51]. Mark Kagan, “Iraq’s Case: The International Missile Trade and Proliferation,” in *The International Missile Bazaar: The New Suppliers’ Network*, ed. William C. Potter and Harlan W. Jencks (Boulder, CO: Westview, 1994), 181.

[52]. R. Jeffrey Smith, “Dozens of U.S. Items Used in Iraq Arms,” *Washington Post*, July 22, 1992.

[53]. Mark Kagan, “Iraq’s Case,” 192.

[54]. Vision 2030, <https://vision2030.gov.sa/en/node/226>. See also Souhail Karam, “Saudi Arabia Opens Military Supply to Local Firms,” Reuters News Agency, February 7, 2010, <https://www.reuters.com/article/idUSLDE616043>.

[55]. Florence Gaub and Zoe Stanley-Lockman, “Defense Industries in Arab States: Players and Strategies,” *European Union Institute for Security Studies* (March 22, 2017), Chaillot Paper no. 141, <https://www.iss.europa.eu/content/defence-industries-arab-states-players-and-strategies>.

[56]. Tom Kington, “Algeria to Beef Up Defense with Leonardo Helicopter Deal,” *DefenseNews*, August 19, 2016:

<https://www.defensenews.com/air/2016/08/19/algeria-to-beef-up-defense-with-leonardo-helicopter-deal/>; Dalia Ghanem Yazbeck, “The Algerian Army: Cooperation, Not Intervention,” *Istituto per gli Studi di Politica Internazionale*,

December 7, 2017, <https://www.ispionline.it/it/pubblicazione/algerian-army-cooperation-not-intervention-19132>.

[۵۷]. بخشی از برنامه‌های مربوط به تولیدات دفاعی عربستان از قبل درآمدهای نیروگاه آرامکو تأمین می‌شود. Shana Marshall, “The New Politics of Patronage: The Arms Trade and Clientelism in the Arab World,” (PhD diss., University of Maryland, 2012), <http://hdl.handle.net/1903/12970>.

[۵۸]. دیوید هاروی در مقاله‌ی زیر، پویه‌های الزامات رشد، موانع انباشت و چگونگی غلبه بر آنان را توضیح می‌دهد: “The Geography of Capitalist Accumulation: A Reconstruction of the Marxian Theory,” *Antipode* 7, no. 2 (1975): 9–10.

[59]. John Dowdy and Elizabeth Oakes, “Defense Outlook 2017: A Global Survey of Defense-Industry Executives,” McKinsey and Company, April 2015, <https://www.mckinsey.com/industries/aerospace-and-defense/our-insights/defense-outlook-2017-a-global-survey-of-defense-industry-executives>.

[60]. Kagan, “Iraq’s Case,” 187.

[61]. Kagan, “Iraq’s Case,” 185.

[62]. GAO, “Military Exports: Concerns over Offsets Generated with U.S. Foreign Military Financing Program Funds,” GAO/NSIAD-94-127, June 22, 1994.

[63]. Metin Gurcan, “Turkish Defense Industry at Critical Juncture,” *Al-Monitor*, May 25, 2018, <https://www.al-monitor.com/pulse/originals/2018/05/turkey-defense-industry-at-critical-juncture.html>.

[64]. İsmet Akça, *Military-Economic Structure in Turkey: Present Situation, Problems and Solutions* (Istanbul: TESEV, 2010).

[65]. “Military Exports: Concerns Over Offsets Generated with U.S. Foreign Military Financing Program Funds.” US General Accounting Office, June 1994.

[66]. Jonathan Nitzan and Shimshon Bichler, *The Global Political Economy of Israel* (London: Pluto, 2002), 280.

[67]. Beinin, Joel (2021), “The US-Israeli Alliance” in *A critical political economy of the Middle East and North Africa*, edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press.

[۶۸]. Nitzan and Bichler, *The Global Political Economy of Israel*, برای مثال نک به: 281–83

[69]. Michael Knights, “Future Development of GCC Air Forces; Part 2,” Air Combat Information Group (ACIG), December 18, 2003.

[70]. Ivan Gale, “UAE Wants Its Fighters Its Own Way.” *The National* (UAE), September 29, 2009; David Fulghum and John Morrocco, “UAE’s F-16s Will Be Envy of USAF Pilots,” *Aviation Week & Space Technology*, March 13, 2000, 24–25.

[71]. Gillian Rich, “Defense Stocks Rally as U.S. Exit from Iran Deal Adds to Mideast Tension,” *Investor’s Business Daily*, May 9, 2018, <https://www.investors.com/news/defense-stocks-rally-iran-nuclear-deal-middle-east-conflict>.

[۷۲]. جنرال الکتریک از ۱۱ اتاق فکر، بوئینگ و لاک‌هید مارتین هریک از ۶ اتاق فکر، نورترپ گرومان از ۴ و رایتیون از ۳ اتاق فکر حمایت می‌کند. این شرکت‌ها اغلب در رده‌ی اول حامیان اتاق‌های فکر قرار دارند. نک به:

Rick Carp, “Who Pays for Think Tanks?” FAIR, July 2013, <https://fair.org/extra/who-pays-for-think-tanks>.

[73]. Bahrain Watch, “Your Western Think Tank Funding Cheatsheet for the Qatar-GCC Conflict,” June 12, 2017, <https://bahrainwatch.org/blog/2017/06/12/qatar-gcc-think-tank-cheatsheet>.

[74]. Jeremy Herb, “Lawmakers Press Trump to Approve Drone Sales to Jordan, UAE,” CNN, April 17, 2017 <https://www.cnn.com/2017/04/17/politics/congress-sales-drones-jordan-uae-trump/index.html>.

[۷۵]. دولت‌های خلیج یک گام دیگر نیز برداشته‌اند. از سال ۲۰۱۵، امارات، عربستان و قطر همگی اتاق‌فکرهای مختص به خود را با بودجه‌ها و کارکنان تمام‌عیار در واشنگتن احداث کرده‌اند. این اتاق‌های فکر به ترتیب عبارتند از انستیتوی دولت‌های خلیج در واشنگتن AGSIW، بنیاد عربی، فوروم بین‌المللی خلیج.

[76]. Anthony H. Cordesman and Abdullah Toukan, “National Security Economics of the Middle East: Comparative Spending, Burden Sharing, and Modernization,” Center for Strategic and International Studies, March 23, 2017), <https://www.csis.org/analysis/national-security-economics-middle-east-comparative-spending-burden-sharing>, 15.

[77]. World Bank, World Development Indicators,
<https://data.worldbank.org/indicator/?tab=all>.

[۷۸]. این ۶ کشور که بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاران در این زمینه هستند عبارتند از بریتانیا، ایالات متحده، بلژیک، فرانسه، امارات و عربستان سعودی.

[79]. Shana Marshall, “The Egyptian Armed Forces and the Re-Making of an Economic Empire,” (Washington DC: Carnegie Endowment for International Peace, 2015), https://carnegieendowment.org/files/egyptian_armed_forces.pdf.

[80]. Clarion Events, “EDEX 2018: Egypt Locally Produced 1,200 M1A1 Abrams Main Battle Tanks,” December 5, 2018,
<https://www.egyptdefenceexpo.com/news/edex-2018-egypt-locally-produced-1200-m1a1-abrams-main-battle-tanks>.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Hh>



شیلی: نقطه‌ی پایان مس؟

۱ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مایکل روبرتز

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

پیروزی گابریل بورچیه رهبر و فعال دانشجویی سابق در انتخابات ریاست جمهوری شیلی نقطه‌ی عطف تغییرات گسترده‌ی روحیات و سمت‌گیری رای‌دهندگان در این کشور است. در این انتخابات با میزان مشارکت ۵۶ درصد، بالاترین نرخ مشارکت از زمان انتخابات آزاد در شیلی، بورچیه سی و پنج ساله، ۵۶ درصد آراء را در مقایسه با ۴۴ درصد آرای آنتونیو کاست از راست افراطی به خود اختصاص داد.

بورچیه وعده‌ی بستن پروژه‌های معادنی که استخراج آن‌ها به محیط زیست آسیب می‌رسانند، افزایش مالیات ثروتمندان، پایان دادن به طرح‌های سیستم بازنشستگی خصوصی و لغو بدهی‌های دانشجویان را داد. بورچیه که بخشی از یک ائتلاف فراگیر چپ از جمله حزب کمونیست شیلی است، در سخنرانی پیروزی خود بعد از انتخابات گفت که با طرح‌های معادنی که استخراج آن‌ها به محیط زیست «آسیب می‌رسانند»، مخالفت

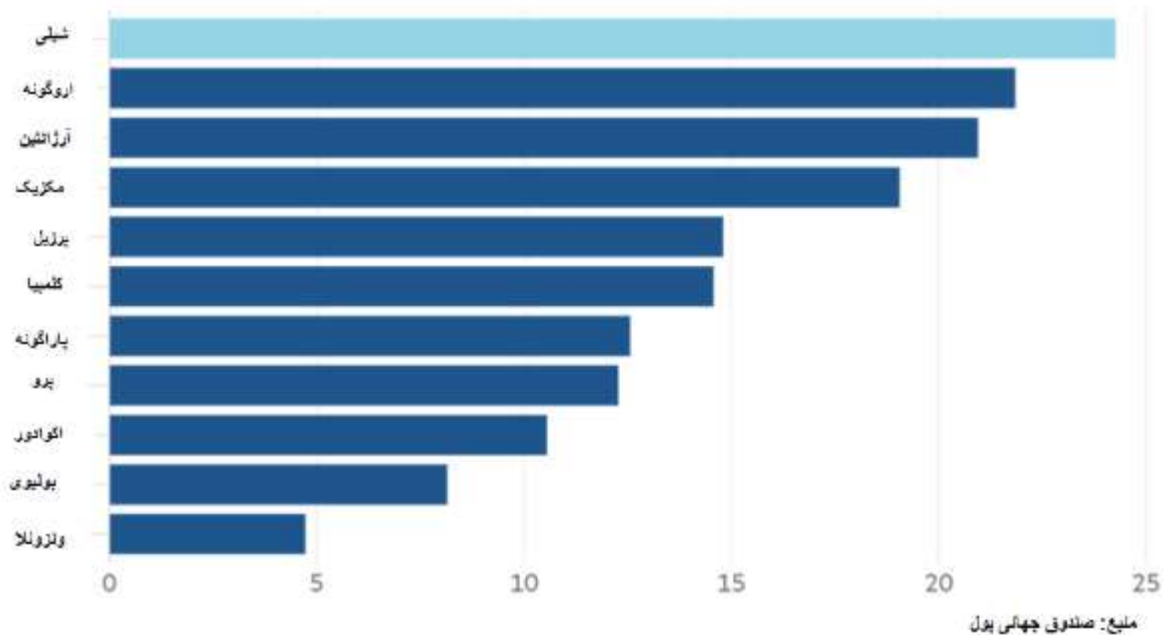
خواهد کرد. این طرح‌ها شامل پروژه‌ی مناقشه‌برانگیز ۲/۵ میلیارد دلاری معدن دومینگا است که در سال جاری تصویب شد.

در اوایل سال جاری گروه‌های (ناهمگون) چپ، اکثریت آراء را در مجلس موسسان به خود اختصاص دادند. این مجلس قرار است پیش‌نویس قانون اساسی جدید شیلی را بازنویسی کند تا از این طریق ساختار اقتدارگرایانه‌ی رژیم نظامی پینوشه را پس از ۴۰ سال تغییر دهد. اما کنگره‌ی (مجلس) شیلی دچار شکاف بین ائتلاف نیروهای راست و چپ است.

شیلی براساس سرانه تولید ناخالص داخلی ثروتمندترین کشور آمریکای لاتین است. اما جمعیت ۲۰ میلیونی این کشور در مقایسه با جمعیت کشورهای مکزیک یا برزیل شش تا ده برابر و میزان تولید ناخالص داخلی آن چهار تا پنج برابر کم‌تر است. آرژانتین و حتی ونزوئلا از لحاظ جمعیت و تولید ناخالص داخلی بسیار بالاتر از شیلی هستند.

شیلی ثروتمندترین کشور در آمریکای لاتین

تولید سرانه ناخالص داخلی (\$)، برابری قدرت خرید) 2021



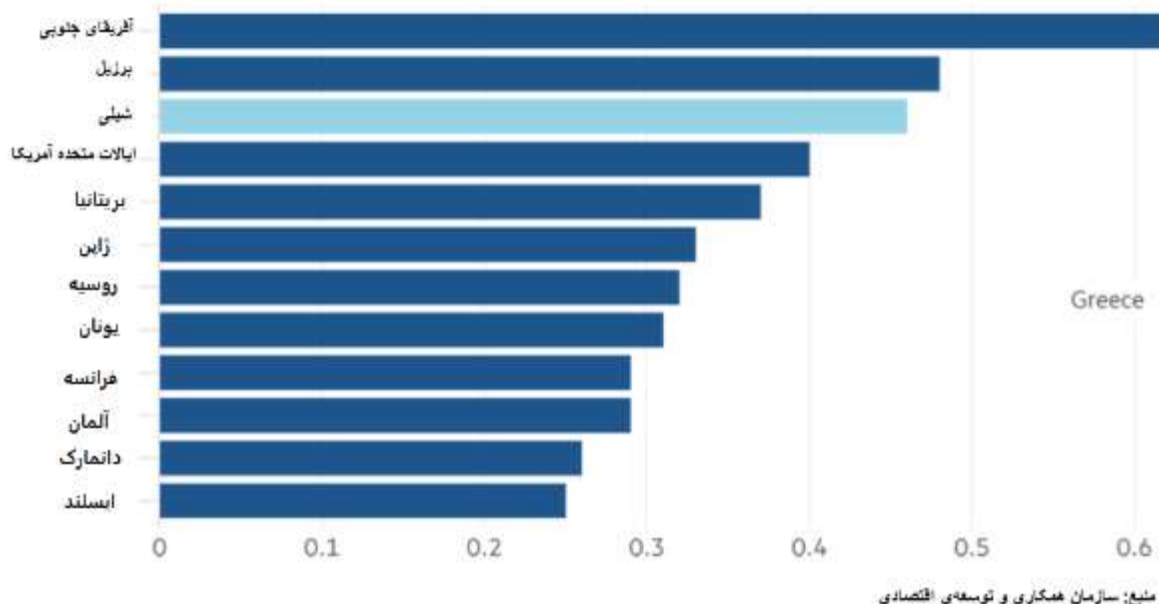
با این وجود نرخ رشد سرانه تولید ناخالص داخلی واقعی شیلی به‌طور کلی اندکی بیش‌تر از بقیه‌ی کشورهای آمریکای لاتین بوده و در نتیجه دولت‌های این کشور نیز نسبتاً باثبات‌تر بوده‌اند. با توجه به این مساله بسیاری از اقتصاددانان و نظریه‌پردازان سیاسی جریان اصلی اغلب از این موضوع استفاده می‌کنند تا ادعا

کنند شیلی داستان موفقیت اقتصادی سرمایه‌داری «بازار آزاد» است و این کشور را «سوئیس قاره‌ی آمریکا» می‌دانند. شیلی عضو سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی (OECD)، مجمع کشورهای ثروتمند و بلوک تجاری (نفتا - یو ام سی ای) (۱) با کانادا، مکزیک و ایالات متحده‌ی آمریکا است.



اما این موفقیت ظاهری در رشد تولید ناخالص داخلی، در مقایسه با دیگر اقتصادهای کشورهای آمریکای لاتین، صرفاً نسبی است. علاوه بر این چنین سودهایی عمدتاً نصیب ثروتمندان شیلی شده است. نابرابری درآمدها {در شیلی} یکی از بدترین نابرابری‌ها در میان کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی است که در این میان فقط برزیل و آفریقای جنوبی از شیلی پیشی گرفته‌اند.

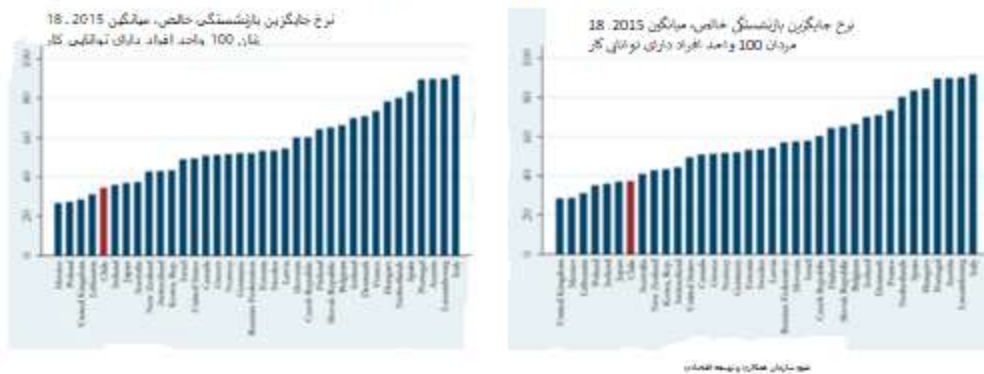
تجرباتی درآمدها در شیلی یکی از بالاترین این نرخ در کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی است
 شاخص جیلی (0 برابری کامل، 1 برابر یا حداکثر نابرابری) 2020 یا آخرین داده‌های موجود.



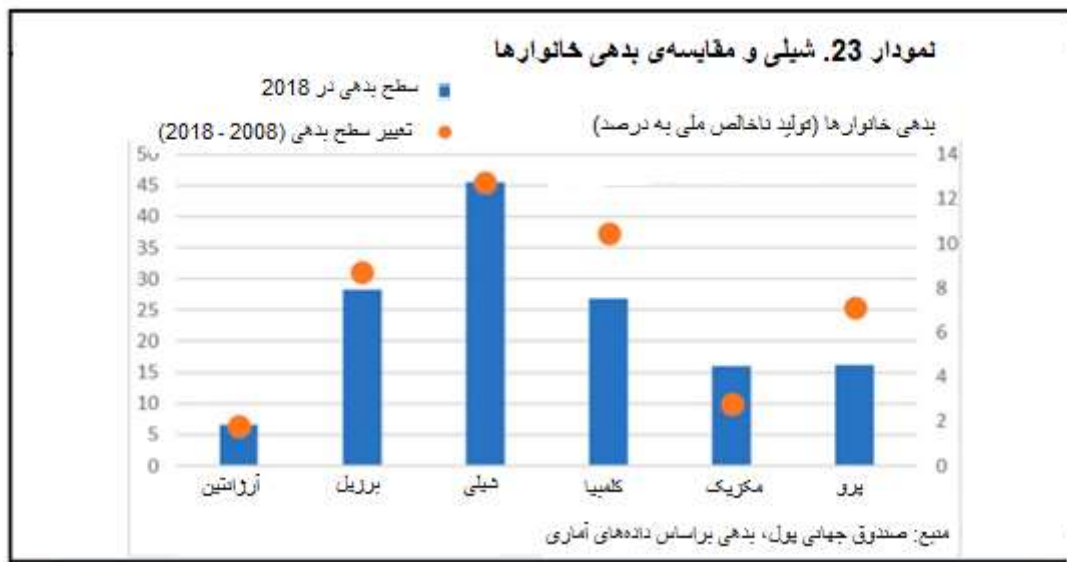
پائین‌ترین دهک‌های سهم درآمد در شیلی یکی از نازل‌ترین نرخ‌ها در سطح جهانی است. فقط شمار کمی از کشورها، عمدتاً از آمریکای لاتین، سهم درآمد نازل‌تری در دهک پائین توزیع دارند و این سهم در ۲۰ سال گذشته به‌طور نسبی بدتر شده است. هزینه‌های اجتماعی (به‌عنوان سهمی از تولید ناخالص داخلی) در شیلی بیش‌تر از مکزیک و پرو است. اما خدمات عمومی کاهش یافته و مردم را مجبور به استفاده از فعالیت‌های سودآور خصوصی کرده است. به‌ویژه حقوق بازنشستگی تحت سلطه‌ی شرکت‌های بخش خصوصی است و اغلب مردم شیلی می‌دانند که پس‌اندازشان برای دوران بازنشستگی نمی‌تواند سطح زندگی مناسبی را برای آن‌ها در دوران پیری تأمین کند.

این امر یکی از مسائل مهم در انتخابات بود که منجر به اعتراضات گسترده برعلیه سیاست‌های سرمایه‌دارگرایانه در سال ۲۰۱۹ (قبل از همه‌گیری کووید) شد و نقطه‌ی عطف آن انتخاب بوریچ است. براساس برآوردهای صندوق جهانی پول «نرخ‌های جایگزین» (یعنی نسبت حقوق بازنشستگی به میانگین درآمد کاری) در شیلی نسبت به سایر اقتصادهای کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی بسیار نازل و این کم‌داشت برای زنان بسیار بیش‌تر از مردان است.

نمودار 22. نرخ جایگزین بازنشستگی



هزینه‌های بالای زندگی و به سرعت در حال افزایش، در کنار رشد محدود درآمد و حقوق بازنشستگی کم، منجر به انباشت مقادیر هنگفتی بدهی بسیاری از خانوارها شده است.



مالیات بر ثروتمندان بسیار نازل است به طوری که توزیع درآمد پایین‌تر از تمام کشورهای سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی و کشورهایی با اقتصاد ضعیف‌تر است.

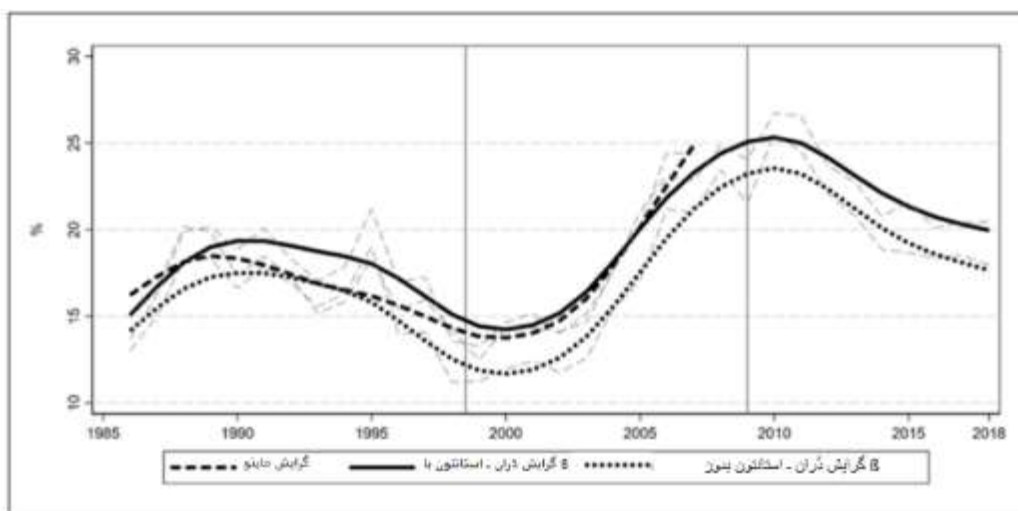
موفقیت نسبی اقتصادی شیلی همواره مبتنی بر صادرات مس و مواد معدنی این کشور بوده است. اگر قیمت مس و مواد معدنی بالا و در حال افزایش باشند به همان نسبت هم وضعیت اقتصاد شیلی بهتر است و برعکس - اما بدیهی است که مقدار بسیار کمی از سود شرکت‌های چندملیتی به جیب خانوار متوسط در شیلی «فروربارش» می‌شود.

برخی واکاوی‌های مارکسیستی انجام شده از اقتصاد شیلی نشان دهنده‌ی چگونگی هدایت سودآوری سرمایه در شیلی توسط چرخه‌ی مس هستند. دیگو پولانکو در واکاوی‌اش پیرامون نرخ سود شیلی برای کل

سده‌ی بیستم خاطر نشان کرد که «انباشت سرمایه توسط سودآوری هدایت می‌شود» و «نرخ سود متغیر برای رشد اقتصادی حیاتی است». بر اساس برآورد پولانکو ریزش سودآوری توضیح‌دهنده‌ی مراحل بحرانی در اقتصاد سرمایه‌دارانه‌ی شیلی است. «زمانی که اقتصاد شیلی مازاد نیروی کار داشت دگرگونی‌های فناوری سهم مطلوبی در نرخ سود داشت. اما به‌مجرد گسترش فرآیند شهرنشینی دگرگونی‌های فناوری شکل گرفت که همان‌طور که مارکس خاطرنشان کرد نقش منفی در سودآوری داشت». بازه‌ی زمانی نئولیبرالی تحت حکومت پینوشه از دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد افزایش سودآوری بود که رژیم را قادر به حفظ سلطه‌اش برای چندین دهه کرد.

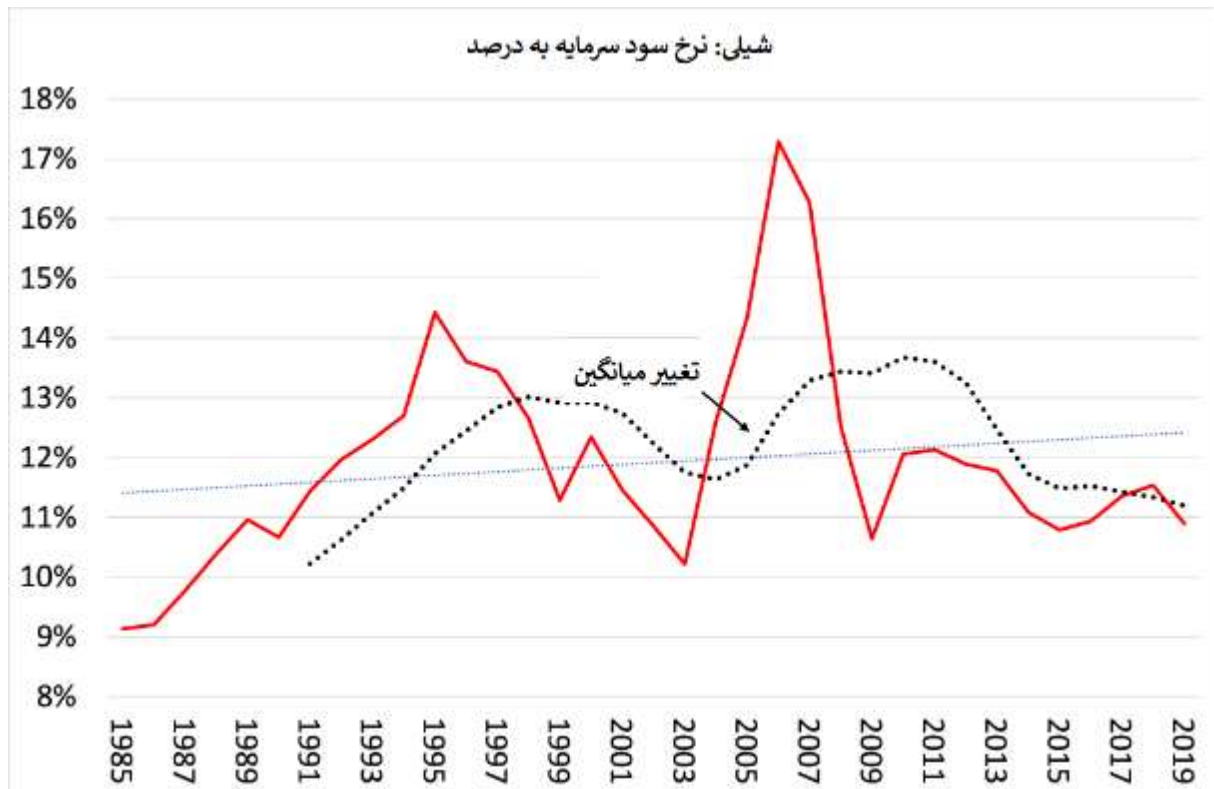
گونزالو دران و مایکل استانتون در پژوهشی جدیدتر نشان دادند که نرخ استثمار در اقتصاد شیلی متناسب با نوسان قیمت مس، افزایش یا کاهش یافته است. در دهه‌ی ۱۹۹۰ سودآوری کاهش یافت زیرا قیمت مس نازل ماند و نرخ سود منطبق با قانون نرخ سود مارکس کاهش یافت. «برعکس در بازه‌ی زمانی عالی، مس از ۲۰۰۴ - ۲۰۰۹ سود مرتبط با دست‌مزد به دلیل افزایش بیش‌ازپیش قیمت مس افزایش پیدا کرد، اما سرمایه‌ی جدید کماکان با هزینه‌ی کم وارد می‌شد و دست‌مزدها نسبتاً ثابت ماند. به‌سخن دیگر سود به نسبت سرمایه و دست‌مزد افزایش یافت که تبعات آن افزایش نرخ سود بود».

با این وجود، با پایان رونق قیمت کالاها از سال ۲۰۱۰ در سراسر آمریکای لاتین، رکود اقتصادی نسبی ایجاد شد و نرخ سود کاهش پیدا کرد.

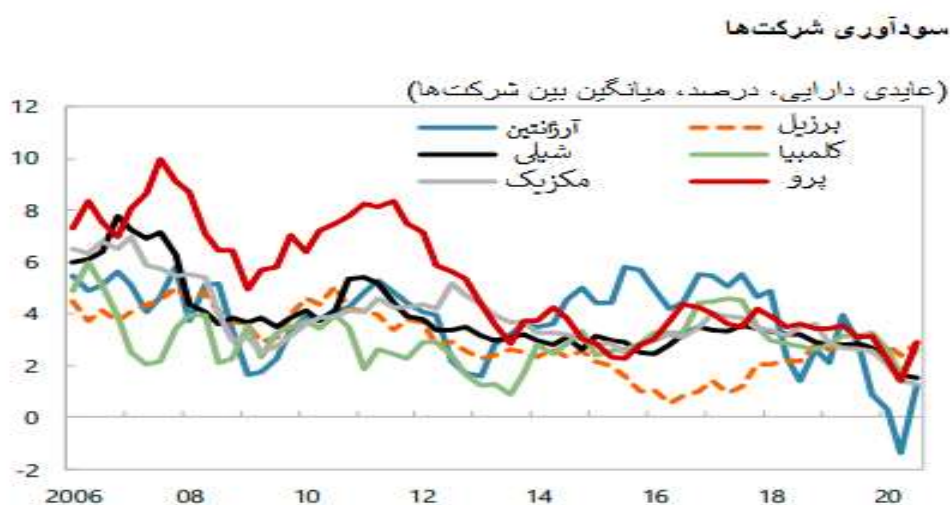


نمودار 7: نرخ سود (درصد) منطبق با گردش سرمایه. خطوط ضخیم نشان‌دهنده‌ی روندها، خطوط نازک مقادیر مشاهده شده

معیار من برای سودآوری شیلی مبتنی بر نرخ واقعی بازگشت سرمایه براساس جدول جهانی پن PWT است که روند مشابهی از نرخ سود را نشان می‌دهد: کاهش این نرخ از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰؛ سپس بهبود رونق قیمت کالاها از ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۰ و رکود و کاهش سودآوری با سقوط قیمت کالاها از سال ۲۰۱۰.



اقدام اخیر صندوق جهانی پول از ۲۰۰۶ به بعد، تأییدکننده‌ی این روند کلی برای اقتصاد کلیدی کشورهای آمریکای لاتین پس از ۲۰۱۰ است.



کاهش سودآوری پس از ۲۰۱۰ منجر به کندشدن رشد تولید ناخالص داخلی، سرمایه‌گذاری، درآمدها و محدودیت‌های بیش‌تر بر خدمات عمومی قبل از بروز کووید شد. همه‌گیری کووید و فاجعه‌ی بخش سلامت و بهزیستی منجر به فروپاشی اقتصادی شد که بار اصلی و تأثیرات منفی آن متوجه افراد دارای پایین‌ترین درآمدها و بدترین مشاغل بود. نیروهای طرفدار سرمایه‌داری مجبور به عقب‌نشینی سیاسی شدند.

پیروزی بوریچ می‌تواند گشایش‌گر فصل جدیدی در اقتصاد سیاسی باشد. در واقع نیز اقتصاد شیلی از ظرفیت‌های اقتصادی قابل توجهی برای افزایش سرمایه‌گذاری و دامنه‌ی فعالیت اقتصادی برخوردار است. براساس برآوردهای صندوق جهانی پول حتی در حکومت‌های قبلی صادرات فناوری و مواد غیرمعدنی تا حد معینی افزایش پیدا کرده است. این بایستی مسیری برای شیلی باشد.

آیا آزمایش سوسیالیستی بوریچ می‌تواند احیاکننده‌ی راهی باشد که سالوادور آلنده در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز کرد؟ این امر تاکنون با توجه به مفاد معتدل برنامه‌ی بوریچ بعید به نظر می‌رسد، چرا که این برنامه حاوی طرح‌هایی برای اجتماعی‌سازی اقتصاد نیست و صرفاً تلاشی برای بازتوزیع نسبتاً یک‌سان و سخاوتمندانه‌ی سرمایه‌ی تصاحب‌شده است. شرکت‌های چندملیتی و نیروهای راست ارتجاعی در بخش اقتصادی شیلی، کنگره و رسانه‌ها برای فعالیت‌های سازمان‌یافته‌ی دایمی علیه رئیس‌جمهور جدید آماده می‌شوند.

منبع:

<https://thenextrecession.wordpress.com/2021/12/20/chile-copper-bottomed/>

یادداشت:

[۱]. نفتا (NAFTA) یا موافقت‌نامه‌ی تجارت آزاد آمریکای شمالی. یو ام سی ای (UMCA) یا موافقت‌نامه‌ی جایگزین تجارت آزاد آمریکای شمالی.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2IN>



«قطعه‌ی ماشین‌ها»

بدفهمی مارکسی در گروندریسه و رفع آن در سرمایه

۳ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: میکائیل هاینریش

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

گروندریسه هنوز از محبوب‌ترین متون مفسران مارکس به‌شمار می‌آید. برخی نویسندگان استدلال می‌کنند که به‌اصطلاح «قطعه‌ی ماشین‌ها» سندی است محوری برای نظریه‌ی مارکسی «فروشکست‌های» سرمایه‌داری، نوعی «نظریه‌ی فروپاشی» سرمایه‌داری، یا دست‌کم توصیف‌فرایندی که در آن شیوه‌ی جدیدی از تولید ظهور می‌کند و خود سرمایه‌داری آغاز آن را رقم می‌زند اما با منطق سرمایه در تضاد است. نتایج «قطعه‌ی ماشین‌ها» در چنین ملاحظاتی بدیهی تلقی می‌شود. اما نتایج «قطعه‌ی ماشین‌ها» از سویی از برداشتی یک‌سویه از بحران در تفکر مارکس از اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ نشئت می‌گیرد و از سوی دیگر، از برخی کاستی‌ها در فهم مقوله‌های اساسی در **گروندریسه**. مارکس در سال‌های پس از نگارش **گروندریسه** بر هر دو بدفهمی غلبه کرد. در جلد اول **سرمایه**، هنگامی که به تولید ارزش اضافی نسبی می‌پردازیم، می‌توانیم

نقدی ضمنی از «قطعه‌ی ماشین‌ها» داشته باشیم. با نادیده گرفتن تحول نظری مارکس، یعنی همان چیزی که آنتونیو نگری با بیان این که **گروندریسه** را باید «در خود» خواند مدنظر دارد، [۱] می‌توان به راحتی از بحث در مورد این خودانتقادی ضمنی مارکس غافل شد. خواندن متن در خود به معنای پذیرش غیرانتقادی نتایج متن است. برای این که امروز **گروندریسه** را به‌طور مفیدی مورد بحث قرار دهیم، باید این متن را نه تنها در بافتار تحول اندیشه‌ی مارکس قرار دهیم، بلکه باید خوانش خود را از **گروندریسه** در تحول بحث پیرامون مارکس در سده‌ی بیستم جای دهیم، زیرا این رشد و تحول بسیاری از طرقی را شکل داده که **گروندریسه** خوانده می‌شد و هنوز هم خوانده می‌شود.

۱. استقبال از **گروندریسه** در سده‌ی بیستم

وقتی درباره‌ی کار یک نویسنده‌ی مهم بحث می‌کنیم، همیشه در موقعیت تاریخی متعینی این کار را انجام می‌دهیم که مشکلات و احتیاط‌های خاصی را برای ما ایجاد می‌کند. برخی چیزها به نظر ما بدیهی به نظر می‌رسند، در حالی که چیزهای دیگر سؤال‌انگیز یا منسوخ به نظر می‌رسند. برخی از این ارزیابی‌ها سی یا چهل سال قبل بسیار متفاوت به نظر می‌رسیدند. در خصوص مارکس، به‌علاوه، واقعیت این است که بسیاری از متونی که امروزه برای بحث بسیار مهم هستند، حتی در زمان حیات او منتشر نشدند. آثار او فقط به تدریج در کلیت خود در دسترس قرار گرفتند. نه تنها بافتار تاریخی مربوطه، بلکه وضعیت انتشار متن‌های او نیز بر جهت‌گیری و مسیر بسیاری از بحث‌ها تأثیر گذاشت.

حتی در مورد **سرمایه**، مارکس فقط توانست جلد اول را منتشر کند. انگلس مجلدات دوم و سوم را پس از مرگ مارکس با مداخلات و ویراستاری چشمگیری منتشر کرد. تنها در سال‌های اخیر، دست‌نوشته‌های اصلی مارکس برای این مجلدات در چارچوب **مجموعه آثار کامل مارکس انگلس (MEGA)** منتشر شده است. بنابراین، فقط اکنون، پس از گذشت بیش از ۱۰۰ سال، می‌توانیم مداخلات و ویراستاری انگلس را شناسایی کنیم و در مورد موضوعیت مفهومی و اساسی آنها بحث کنیم. در آغاز سده‌ی بیستم، پس از آن که کارل کائوتسکی **نظریه‌های ارزش اضافی** را بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ منتشر کرد، به نظر می‌رسید که تمام نقد مارکس از اقتصاد سیاسی کاملاً در دسترس است، زیرا **نظریه‌ها** مجلد چهارم کتاب تلقی می‌شد، مجلدی که به تاریخ نظریه می‌پرداخت و مارکس برنامه‌ریزی کرده بود. [۲] در قرائتی که در آن زمان غالب بود، مارکس اقتصاددان بزرگ سوسیالیست در نظر گرفته می‌شد که استثمار طبقه‌ی کارگر، ماهیت بحران خیز سرمایه‌داری و گذار اجتناب‌ناپذیر به سوسیالیسم را ابتدا در **مانیفست کمونیست** و سپس، بر پایه‌ای گسترده‌تر، در **سرمایه**، نشان داده بود. اکثریت مارکسیست‌ها این یافته‌ها را هم‌چون پیروزی «سوسیالیسم

علمی» می‌ستوندند. با این حال، در آغاز دهه‌ی ۱۹۲۰، نقد گرایش‌های واقعی یا فرضی «اکونومیسم»، «جبرگرایی» و بالاتر از همه، «ابژکتیویسم» در نظریه‌ی مارکس تقویت شد. در این زمینه، انتشار آثار اولیه‌ی مارکس، به ویژه **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴**، رویدادی غیرمترقبه بود. در این اثر، ظاهراً، پیشینه‌ی وسیع فلسفی و نظری - اجتماعی واکاوی‌های اقتصادی مارکس، ملاحظات او درباره‌ی «ذات انسانی» و «بیگانگی» در سرمایه‌داری روشن شد. به نظر می‌رسید دست‌کم بر اساس این بنیادها می‌توان بر ابژکتیویسمی که قبلاً به‌شدت موردانتقاد قرار گرفته بود، همراه با فقدان نظریه‌ای درباره‌ی سوژه، غلبه کرد.

این پذیرش دگرگون‌شده یک پدیده‌ی صرفاً نظری درونی نبود، بلکه نتیجه‌ی قرائت سیاسی خاصی بود که به طرق مختلف در برابر گرایش‌های معطوف به تصلب و جزم‌گرایی مارکسیسم رسمی - حزبی به کار گرفته می‌شد. با این حال، فاشیسم و استالینیسم، این امر را ناممکن ساختند که بحثی را که در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ شروع شده بود، گسترش زیادی یابد. فقط در دهه‌ی ۱۹۶۰ که شرایط بحث تغییر اساسی کرده بود، این امر ممکن شد. مهم‌تر از همه، استقبال از نوشته‌های اولیه مارکس انگیزه‌ی ضدجزم‌گرایی تقریباً خودکارش را از دست داده بود. در این میان، ارتدوکسی مارکسیست - لنینیستی این متون را تا حد زیادی در خود ادغام کرده بود. مثلاً زمانی که لویی آلتوسر در سال ۱۹۶۵ از نوشته‌های اولیه‌ی مارکس به‌عنوان آثاری «ایدئولوژیک» انتقاد کرد و شکل خاص علمی بودن **سرمایه** را مطرح کرد، نقد او نیز نقدی بر این ارتدوکسی بود. اما موضع آلتوسر که شدیداً درباره‌ی آن بحث و مجادله شده بود، این اتهام را برای او در پی داشت - دقیقاً از طرف ضدارتدوکس‌ها - که مبارزات سوژه و مبارزات اجتماعی را از بحث نظری کنار گذاشته است. بحث‌های مربوط به رابطه‌ی بین مارکس «متقدم» (فلسفی) و «متأخر» (نظری - اقتصادی) تکثیر شد، چنان که چشم‌اندازهای سیاسی مرتبط با مواضع فردی درون این مجادلات متعدد شد. در این بافتار بود که واقعاً برای نخستین بار قرائت گسترده‌ای از **گروندریسه** آغاز شد که به نحو پایداری بر معیارها و شرایط تفسیر آن تأثیر گذاشت.

گروندریسه که برای نخستین بار در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ در مسکو منتشر شد، در خلال جنگ و در دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ فقط به‌طور پراکنده مورد توجه قرار گرفت. حتی زمانی که این متن در ۱۹۵۳ در جمهوری آلمان تجدیدچاپ شد، در ابتدا خوانندگان زیادی نداشت. این وضعیت با انتشار تفسیر رومن روسدولسکی در ۱۹۶۸ بر گروندریسه تغییر کرد.^[۳] سپس **گروندریسه** نه تنها در آلمان به‌طور گسترده مورد بحث قرار گرفت، بلکه با ترجمه‌ی فرانسوی آن در ۱۹۶۷ و نخستین ترجمه‌ی انگلیسی‌اش در ۱۹۷۳، بحث درباره‌ی آن در بسیاری از کشورهای دیگر نیز آغاز شد.

به نظر می‌رسید که **گروندریسه** عصای جادویی باشد که با آن می‌توان مشکلات نظریه‌ی مارکس را که تا آن زمان مورد بحث قرار گرفته بود، حل کرد. مواضع متضاد مارکس جوان فلسفی و مارکس بالغ نظریه‌ی اقتصادی به ظاهر کاهش یافته بود، اما با این وجود یک حلقه ارتباطی میانجی در **گروندریسه** یافته شد: این متن روشن می‌کرد که نوشته‌های اقتصادی مارکس بالغ نیز بر بنیاد فلسفی توسعه‌یافته‌ای استوار است. به نظر می‌رسید آنچه در **سرمایه** کم بود در **گروندریسه** وجود داشت.

در حالی که مارکس تقریباً فقط در پیش‌گفتار و پس‌گفتار مجلد اول **سرمایه** به پرسش‌های روش‌شناختی می‌پردازد، این مسئله‌ی بغرنج پیوسته در جریان ارائه در **گروندریسه** مطرح می‌شد. هم‌چنین ارجاع واضح‌تری به فلسفه‌ی هگل در **گروندریسه** وجود دارد. مسئله‌ی سوژکتیویته نیز بر همین روال است: در **گروندریسه** بسیار قوی‌تر از **سرمایه**، کار به عنوان نقطه مقابل سوژکتیو سرمایه مفهوم‌سازی می‌شود. علاوه‌براین، طرح شش کتابی که مارکس هنگام نوشتن **گروندریسه** متصور شده بود (سرمایه، مالکیت زمین، کار مزدی، دولت، تجارت بین‌المللی، بازار جهانی)، روشن کرد که موضوع تحقیق موردنظر بسیار گسترده‌تر از آن چیزی بود که مارکس در **سرمایه** به آن پرداخته بود. در نهایت، به نظر می‌رسید که **گروندریسه** مکملی برای **سرمایه** باشد، زیرا در این‌جا مجموعه‌ای از درونمایه‌ها مورد بحث قرار می‌گرفت که در ارائه‌ی **سرمایه** هیچ‌گونه بررسی متناظری از آن‌ها نشده بود. شناخته‌شده‌ترین این درونمایه‌ها در **گروندریسه** عبارتند از «شکل‌هایی {از تولید} که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» و «قطعه‌ی ماشین‌ها» که خیلی قبل در کارگرایی ایتالیا مورد بحث قرار گرفت. [۴]

بنابراین به نظر می‌رسید **گروندریسه** چیزی برای همه ارائه می‌کند. امروزه بحث مارکس بدون **گروندریسه** قابل تصور نیست. [۵] در واقع، **گروندریسه** اثری است جذاب و خواندن آن‌ها یک ماجراجویی فکری منحصربه‌فرد است. گویی از بالای شانه‌ی مارکس می‌توان او را در فرآیند تحلیل و شکل‌گیری نظریه‌اش نظاره کرد؛ در مقایسه با **سرمایه**، درک مطالب **گروندریسه** آزادانه‌تر و از خشکی کمتری برخوردار است. با این حال، اغلب اوقات، این جذابیت قابل‌درک به شوروشوقی غیرانتقادی بدل می‌شود.

۲. گروندریسه در تکوین نظریه مارکس

اگر **گروندریسه** صرفاً به‌عنوان مکملی در کنار **سرمایه** مارکس مطرح شود، آن‌گاه فرآیند درونی - نظری تکوین نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و سرشت گذرای **گروندریسه** نادیده گرفته می‌شود. به طور خلاصه این تحول را یادآوری می‌کنم. به دنبال **ترهای فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی**، کار مارکس در سال‌های

۱۸۴۵-۱۸۴۶ همانا نقد بنیاد هر نوع رویکردی به نظریه‌ی اقتصادی با محوریت وجود نوعی انسان و بیگانگی بود. با وجود این، در آن مرحله، مارکس چیز زیادی در اختیار نداشت که بتواند به جای این تصورات قرار دهد. به طور ایجابی، **ایدئولوژی آلمانی** بیش از هر چیز چرخشی به امر تجربی بود. مارکس و انگلس بارها و بارها در آنجا تأکید کردند که «علم پوزیتیو» که همانا ثبت وضعیت تجربی امور و روابط است، باید جایگزین نظرورزی فلسفی شود.

مارکس در برابر این پیشینه اقتصاد سیاسی ریکاردو و نظریه‌ی طبقاتی مورخان فرانسوی را به‌عنوان توصیفی اساساً صحیح از واقعیت سرمایه‌داری پذیرفت. مارکس در درگیری خود با پرودون در **فقر فلسفه** (۱۸۴۷)، پیوسته ریکاردو را با نظری کاملاً مساعد به دلیل تیزبینی تحلیلی‌اش تحسین می‌کرد. [۶] مارکس در **مانیفست کمونیست** بی‌هیچ تردیدی به تحلیل طبقاتی بورژوایی‌ای اشاره کرد که می‌توان در آثار مورخان فرانسوی نظیر گیزو یا تی‌یری در تحلیل‌شان از انقلاب فرانسه یافت. تنها چیزی که در این برهه از زمان در ریکاردو برای انتقاد یافت این تصور او بود که سرمایه‌داری یک شیوه‌ی تولید تاریخاً متعین نیست، بلکه شیوه‌ای است ابدی و شبه‌طبیعی [۷]. چیزی مشابه با این در خصوص نظریه‌ی طبقاتی صادق است: مارکس ادعا نکرد که وجود طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی را کشف کرده است، بلکه مدعی بود که مبارزه طبقاتی باید سرانجام به جامعه‌ای بی‌طبقه منجر شود. [۸] ما در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۸۴۰ در مارکس به **کارگیری انتقادی** اقتصاد سیاسی بورژوایی و نظریه‌ی طبقاتی را شاهدیم، اما هنوز هیچ **نقدی** اساسی از **مقولات** اقتصاد سیاسی وجود ندارد.

این نقد تنها پس از مهاجرت اجباری مارکس به لندن گسترش یافت. در این‌جا، در قلب نظام جهانی سرمایه‌داری آن دوره و با کمک مجموعه‌ی عظیم کتاب‌های موزه‌ی بریتانیا، مارکس همانطور که در «پیش‌گفتار» ۱۸۵۹ خود بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** تأکید کرد، مطالعات اقتصادی‌اش را «دوباره از ابتدا» آغاز کرد. [۹] فقط در این زمان است که مارکس شروع به بسط نقد مقولات نیز کرد. مارکس در ابتدا نظریه‌ی پول و رانت ریکاردو را مورد انتقاد قرار داد؛ با ادامه‌ی پیشرفت‌ش این نقد به طور فزاینده‌ای بنیادی شد. زمانی که مارکس «مقدمه» را در سال ۱۸۵۷ نوشت و به این ترتیب **گروندرریسه** را آغاز کرد، این امر نه تنها آغاز بسط نقد او از اقتصاد بود که در نهایت به **سرمایه** منجر شد بلکه از آن بیش‌تر فهرستی بود از آنچه او از نظر بینش نظری در خلال سال‌های گذشته به دست آورده بود. با این حال، تلاش برای بیان این بینش‌ها به شیوه‌ای منسجم، هنوز مستلزم فرآیند تحقیقاتی دلهره‌آوری بود که در طی آن مارکس با بیش از یک شکاف نظری مواجه شد.

وقتی مارکس **گروندریسه** را شروع کرد، از قبل انبوهی از مطالب برای کار اقتصادی برنامه‌ریزی شده‌اش در اختیار داشت، اما هنوز تا رسیدن به یک مفهوم کامل فاصله داشت. **گروندریسه** در واقع آغاز واقعی ندارد: نقدی از داریمون، شاگرد پرودون که می‌خواست با استفاده از نظام پولی بر سرمایه‌داری غلبه کند، به‌طور غیرقابل تشخیصی به درگیری با بنیادهای مقولی که برای چنین نقدی ضروری است، گذار می‌کند. در این‌جا، به وضوح می‌توان دید که مارکس هنوز با مقوله‌های ارزش، پول و مبادله مشکلات جدی دارد. مطالعه‌ی دقیق «فصل پول» به وضوح نشان می‌دهد که این فصل هنوز تلاشی واحد برای ارائه نیست، بلکه ترکیبی است از تلاش‌های متعدد و دائماً تجدیدشونده برای ارائه. [۱۰]

این که مارکس، به‌رغم این مشکلات حل‌نشده، دوباره وارد فرآیند پژوهشی دیگری نشد، ناشی از انگیزه‌ای بیرونی بود: بحران اقتصادی جهانی که در سال ۱۸۵۷ آغاز شد. مارکس سال‌ها بی‌صبرانه منتظر چنین بحرانی بود و پیش‌بینی می‌کرد که زمین‌لرزه‌های شدید اقتصادی و شورش‌های انقلابی در پی آن خواهد بود. قرار بود کتاب او از جنبش انقلابی حمایت کند و حالا مارکس می‌ترسید که خیلی دیر شود. [۱۱]

دانش مارکس در خلال کار خود بر **گروندریسه** پیشرفت‌های عظیمی کرد. با این حال، واکاوی او دارای کاستی‌های چشمگیری نیز بود که به نظر نمی‌رسد بسیاری از خوانش‌های مشتاقانه آن را تشخیص دهند. مارکس خود نوشته است که این دست‌نوشته «شلم‌شوربای واقعی است، و بیش‌تر آن برای بخش‌های بسیار بعدی در نظر گرفته شده است». [۱۲] منظور او صرفاً ترتیب مطالب، تعداد زیاد گریزها و اشاره‌ها نبود. ترتیب مقولات ارائه‌شده خود حامل اطلاعات مشخصی است: ارتباط این مقولات ارتباط متقابلی را که بین آن‌ها وجود دارد، نشان می‌دهد. مقوله‌هایی مانند کالا، پول، سرمایه، کار مزدی و غیره، بیان نظری مناسبات اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته هستند. این روابط نه‌تنها هم‌زمان ظاهر می‌شوند بلکه متقابلاً پیش‌فرض یکدیگر در واقعیت اجتماعی هستند. فقط واکاوی نظری به فرد اجازه می‌دهد که بین مقوله‌های ساده و پیچیده تمایز قائل شود و پیوند مفهومی - نظری بین مقوله‌ها را بیان کند. [۱۳] با این حال، وقتی انسجام دست‌نوشته از بین می‌رود، دقیقاً این پیوند مفهومی بین مقولات فردی است که هنوز به وضوح درک نمی‌شود. این بدان معناست که هنوز در تثبیت مفهومی این مقوله‌ها کاستی‌های نه‌چندان ناچیزی وجود دارد. در بخش بعدی به برخی از این کمبودها خواهیم پرداخت. با این حال، این واقعیت که مارکس برخی از این کمبودها را در دهه‌ی ۱۸۶۰ برطرف کرد، به این معنی نیست که ممکن است بالندگی پیش‌رونده و تک‌راستایی، پالایشی مداوم از **گروندریسه** به **سرمایه** وجود داشته باشد. با این حال، چنین ایده‌ای ویراستاران مگا را در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به این نظر سوق داد که **گروندریسه**، **دست‌نوشته‌های** MEGA II / 3.1-3.6 (۱۹۶۱-۱۹۶۲) و **دست‌نوشته‌های** MEGA II / 4.1 (۱۸۶۳-۱۸۶۵)

4.2) را «سه پیش‌نویس **سرمایه**» توصیف کنند که بدینسان دلالت بر این می‌کند که **سرمایه** (که منظور از آن اثر سه جلدی ویرایش‌شده توسط انگلس است) هدفی بود که فرآیند بالندگی مارکس به سوی آن حرکت کرد و دقیقاً با **گروندریسه** شروع شد. اما در کنار بهبود ارائه و رفع کاستی‌های نظری، می‌توان گرایش مخالفی را نیز در این بالندگی مشاهده کرد. خود مارکس اغلب از «همه‌فهم‌گری» ارائه‌اش صحبت می‌کرد. اولین همه‌فهم‌گری را می‌توان در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** در ۱۸۵۹ مشاهده کرد؛ دومین تلاش برای همه‌فهم‌گری شامل ویراست دوم جلد اول **سرمایه** است. این همه‌فهم‌گری‌ها بهایی داشتند: بافتارهای مفهومی متعین گاهی مبهم می‌شوند؛ پیوندهای دیگر در **سرمایه** ظاهر نمی‌شوند، مثلاً گذار از پول به سرمایه. [۱۴] بنابراین، هانس گئورگ بکه‌هاوس و هلموت رایشلت به طور خاص این تحول را از **گروندریسه** تا **سرمایه** را نه به عنوان بهبود، چه رسد به پالایش ارائه، بلکه به عنوان داستانی از دورشدن از یک ارائه‌ی بدو بسیار قدرتمند درک کرده‌اند. [۱۵]

با این وجود هر دو موضع — ایده‌ی پالایش مستمر و نیز پسرقت نظری ثابت — ناکافی به نظر می‌رسند. عدم کفایت این دو موضع نه تنها به این دلیل است که هم بهبود و هم وخامت را می‌توان مشاهده کرد، بلکه مهمتر از همه، از آن رو که به این طریق نادیده می‌گیریم که مسیر منتهی از **گروندریسه** به **سرمایه** نه تنها شاهد دگرگونی جنبه‌های منفرد بلکه هم‌چنین مسائل مفهومی اساسی است. طرح شش کتاب و هم‌چنین مفهوم «سرمایه به طور عام» — که مارکس هم در خلال کار خود در **گروندریسه** بسط می‌دهد و هم آنها را در **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱** به کار می‌برد — کنار گذاشته می‌شود. مارکس با **سرمایه**، که **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** اولین و نه سومین پیش‌نویس آن هستند، چارچوب نظری جدیدی را ایجاد می‌کند که برای آن تمایز بین سرمایه‌ی منفرد و کل سرمایه‌ی اجتماعی تعیین‌کننده است. [۱۶] در واقع ما باید بین دو پروژه‌ی مختلف تمایز بگذاریم: «نقد اقتصاد سیاسی» در شش کتاب، که دو پیش‌نویس برای آن وجود دارد (**گروندریسه** و **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱**). و **سرمایه** در چهار کتاب با سه پیش‌نویس (**دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳**، **دست‌نوشته‌های ۱۸۷۱-۱۸۶۶**، از جمله ویراست اول جلد اول **سرمایه**، و **دست‌نوشته‌های ۱۸۷۱-۱۸۸۱**). [۱۷]

۳. استدلال مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» و خطاهای آن

مارکس در آغاز دست‌نوشته‌ی **گروندریسه** هنوز بر اساس ملاحظات بالیده‌ی نظریه‌ی ارزش عمل نمی‌کند، بلکه در ابتدا تلاش می‌کند تا جایگاه پول را در گردش کالا تعیین کند. به ویژه، او هنوز تمایز بین کار مجرد

و مشخص را روشن نکرده است — نوعی پیکربندی که او در **سرمایه** به عنوان «نقطه‌ی تعیین کننده» درک اقتصاد سیاسی و در نامه‌ای به انگلس در ۸ ژانویه ۱۸۶۸ به منزله‌ی «کل راز برداشت انتقادی» توصیف می‌کند. [۱۸] تثبیت واضح تمایز بین کار مجرد و مشخص، که مارکس با آن از نظریه‌ی ارزش ریکاردو جدا شد، تنها در کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** (۱۸۵۹) رخ داد. [۱۹] در واقع، مارکس هم‌چنین در **گروندریسه** به وضوح بین ارزش مصرفی و ارزش تمایز قائل می‌شود (اما نه هنوز به وضوح بین ارزش مبادله‌ای و ارزش؛ او این کار را فقط در ویراست دوم جلد اول **سرمایه** انجام می‌دهد). هنگامی که او از زمان کار تعیین کننده‌ی ارزش سخن می‌گوید، مانند اسمیت و ریکاردو، صرفاً «کار بی‌هیچ توصیفی» (*labour sans phrase*) است که مانع از اشتباه‌گرفتن تعینات کار مجرد و مشخص نمی‌شود. [۲۰]

تحلیل فرآیند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان وحدت فرآیندهای کار و ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی تنها در فرضیه‌های اولیه رخ می‌دهد. بنابراین، مارکس برای پای‌بندی به تعین شکلی سرمایه‌ی ثابت با مشکل مواجه بود، به نحوی که او اغلب به این سؤال باز می‌گشت که چگونه ممکن است که کار بتواند هم ارزش جدیدی بیافزاید و هم ارزش وسایل تولید به کار رفته را به محصول منتقل کند. [۲۱] مجلدی که «گروه پژوهش و توسعه‌ی نظام مارکسی» (PEM) منتشر کرده، ریز و درشت تلاش مارکس را برای تبیین — گاهی با «شکل» و «جوهر» کار، گاهی با «کیفیت» و «کمیت» کار — به طور گسترده واکاوی کرده است. [۲۲]

از آنجایی که مارکس هنوز با مفهوم سرمایه ثابت مشکل داشت، تعین شکلی سرمایه‌دارانه‌ی وسایل کار را فقط در مقوله‌ی سرمایه‌ی پایا می‌دید؛ [۲۳] یعنی تعین شکلی که حاوی وسایل کار فقط در گردش است. بنابراین، «قطعه‌ی ماشین‌ها» که بسیار درباره‌ی آن بحث شده، در بخش مربوط به فرآیند گردش سرمایه‌داری رخ می‌دهد — اگرچه به مشکلاتی پرداخته می‌شود که به تحلیل فرآیند تولید سرمایه‌داری تعلق دارند.

مارکس در ابتدا معتقد است که وسایل کار در فرآیند تولید سرمایه‌داری «رشته‌ای از دگرذیسی‌ها را از سر می‌گذرانند تا سرانجام به صورت ماشین درمی‌آیند یا در واقع به عنوان نظام خودکار ماشین‌آلات.» [۲۴] در این‌جا، فعالیت کارگر نیز دگرگون می‌شود. این فعالیت «از هر لحاظ با حرکت ماشین‌ها تعیین و تنظیم می‌شود، نه برعکس.» [۲۵] مارکس استدلال می‌کند که کل این تحول «امری تصادفی برای سرمایه نیست، بلکه دگرگونی تاریخی وسایل سنتی کار، که از گذشته به ارث رسیده است، به شکلی مناسب و بسنده‌ی سرمایه است. بدینسان، انباشت دانش و مهارت، نیروهای بارآور عمومی ذهن اجتماعی در سرمایه در تضاد با کار جذب می‌شود و از اینرو، به‌منزله‌ی ویژگی سرمایه یا دقیق‌تر، ویژگی سرمایه‌ی پایا تا آن حد ظاهر می‌شود که به عنوان وسیله‌ی تولید در معنای دقیق کلمه وارد فرآیند تولید می‌شود.» [۲۶]

اندکی بعد، مارکس چنین خلاصه می‌کند:

«از اینرو، توسعه‌ی کامل سرمایه فقط هنگامی می‌تواند رخ دهد — یا سرمایه فقط هنگامی شیوه‌ی تولید منطبق با خود را وضع می‌کند — که وسایل کار نه فقط به نحو صوری به عنوان سرمایه‌ی پایا تعیین یافته باشد، بلکه شکل بی‌واسطه‌اش هم سپری شده باشد و سرمایه‌ی پایا در حکم ماشین‌آلات درون فرآیند تولید با کار مواجه شود. آنگاه کل فرآیند تولید دیگر نه ذیل مهارت بی‌واسطه‌ی کارگر، بلکه ذیل کاربرد فن‌آورانه‌ی علم خواهد بود. بنابراین گرایش سرمایه، اعطای سرشت علمی به تولید و تقلیل و تحقیر کار بی‌واسطه به یک وجه وجودی بی‌مقدار در این فرآیند است.» [۲۷]

در سده‌ی نوزدهم، یک ناظر معاصر نمی‌توانست توجه نکند که ماشین‌آلات اهمیت فزاینده‌ای در تولید سرمایه‌داری دارند و کاربرد علم در حال افزایش است و کارگر منفرد نقش هر چه کمتری ایفا می‌کند. این واقعیت که مارکس در این جا به این تحولات اشاره می‌کند، دستاورد تحلیلی خاصی نیست. چنین دستاوردی فقط می‌تواند شامل نظم‌دادن و تبیین این روند باشد.

مارکس به این تحولات به‌سان فرآیندی برخورد می‌کند که سرمایه لزوماً آن را تولید کرده است. سرمایه «شیوه‌ی تولید منطبق با خود را وضع می‌کند». اما چرا استفاده از ماشین‌آلات و ماهیت علمی روزافزون تولید برای سرمایه بسنده است؟ پاسخ مارکس مبهم است: در نقل قول اول، او استدلال می‌کند که «نیروهای بارآور عمومی ذهن اجتماعی» توسط سرمایه «جذب» می‌شوند. در نقل قول دوم، او تأکید می‌کند که فرآیند تولید علمی دیگر «ذیل مهارت بی‌واسطه‌ی کارگر قرار نمی‌گیرد.» به عبارت دیگر، قدرت سرمایه بر نیروی کار، بر اساس تصاحب سرمایه‌دارانه‌ی دانش تولیدشده به لحاظ اجتماعی افزایش می‌یابد، سرمایه به طور فزاینده‌ای از کارگران منفرد و مهارت‌های آنها مستقل می‌شود. این افزایش قدرت تاثیر مثبتی برای سرمایه در بردارد. اما هدف سرمایه، تولید ارزش اضافی است. اگر بخواهیم نشان دهیم که تحولاتی که مارکس از آنها نام می‌برد «شیوه‌ی تولید منطبق» با سرمایه را نشان می‌دهد، باید به تولید ارزش اضافی اشاره کنیم. با این حال، مارکس در این نقل قول هنوز با آن فاصله زیادی دارد، زیرا او مفهوم بسنده‌ای از تولید ارزش اضافی نسبی در اختیار ندارد. این بدان معناست که او می‌تواند به کاربرد فزاینده‌ی ماشین‌آلات و ماهیت علمی رو به رشد تولید فقط به عنوان یک گرایش تجربی قابل توجه برخورد کند و ادعا کند که آنها تحولی هستند که برای سرمایه کافی هستند. با این حال، مارکس هنوز نمی‌تواند آنها را به عنوان تحولی بسنده توجیه کند.

مارکس به جای ارائه چنین توجیهی، بر تناقض (ظاهری) برگرفته از شواهد تجربی تأکید می‌کند: «به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید یا اصل تعیین‌کننده‌ی آفرینش ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل

می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز غیرقابل چشم‌پوشی، اما زبردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود» [۲۸]

مارکس سپس فوراً نتیجه‌ی گسترده زیر را می‌گیرد: «بنابراین سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به‌عنوان شکلی که بر تولید مسلط است منحل کند».

این نتیجه‌ی شگفت‌انگیز در این مرحله بیش‌تر مستدل نمی‌شود. در عوض، مارکس به معضل طریقی می‌پردازد که در آن **سرمایه‌ی پایا** در ارزش محصول تولیدشده سهمیم است، تا بتواند با برداشت لودردال که ثابت می‌کند **سرمایه‌ی پایا** سرچشمه‌ای مستقل از زمان کار است، مخالفت کند. تنها چند صفحه بعد به این تناقض بازمی‌گردد. او معتقد است که پیش‌فرض رابطه‌ی سرمایه «حجم محض زمان کار بی‌واسطه، کمیت کار اعمال‌شده، به‌عنوان عامل تعیین‌کننده در تولید ثروت» است. [۲۹]

با این حال، این پیش‌فرض با توسعه‌ی خود صنعت تضعیف می‌شود: «اما به‌میزانی که صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده.» [۳۰]

با این حال، اگر زمان کار بی‌واسطه نقش کمتری ایفا کند، کارگر هنوز در فرآیند تولید چه می‌کند؟ «کار دیگر حتی گنجدید در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به‌مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند ... او به‌جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد.» [۳۱]

این‌جا دیگر موردی از «کار بی‌واسطه انجام‌شده توسط خود انسان» نیست، بلکه «تصرف قدرت بارآور خود» انسان است. [۳۲] مارکس بر اساس آن نتیجه‌گیری بسیار گسترده‌ای می‌کند:

«به محض آنکه کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای «هم نباید سنجه‌ی» ارزش مصرفی باشد. **کار مازاد توده‌ها** دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که **کار نکردن**

عده‌ای قلیل دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی

بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد...» [۳۳]

با این‌که این جملات اغلب نقل می‌شوند، ارزشمند است که نگاه دقیق‌تری به این موضوع داشته باشیم که آیا مارکس آنها را **توجیه می‌کند** و چگونه این کار را می‌کند. نقطه آغاز مارکس این تمایل تجربی مشهود است که استفاده از ماشین‌آلات و بعد علمی فرآیندهای تولید پیوسته در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیشرفت

می‌کند. سپس این مشاهدات بی‌مناقشه هم‌چون پایه و اساس استنتاج‌هایی قرار می‌گیرد که بر همدیگر استوار هستند:

- الف) مارکس می‌بیند که «کار بی‌واسطه» به‌طور فزاینده‌ای از فرآیند تولید ناپدید می‌شود، که پس از آن باید نتیجه شود،
- ب) کار بی‌واسطه دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نیست؛ بلکه ثروت به‌طور فزاینده‌ای توسط علم یا دانش عمومی اجتماعی ساخته می‌شود؛
- ج) در این مورد، زمان کار دیگر «سنجه‌ی» ثروت نیست،
- د) که باید این نتیجه را داشته باشد که تولید سرمایه‌داری («تولید مبتنی بر ارزش مبادله») از بین می‌رود.

اگر این استنتاجات را با دقت در نظر بگیریم، می‌بینیم که عدم تمایز بین کار مفید مشخص، که ارزش مصرفی تولید می‌کند، و کار انسانی مجرد، که در ارزش بازنموده می‌شود، پیامدهای تعیین‌کننده‌ای دارد:

در خصوص الف): مارکس به‌طور نامحدودی مشاهده‌ی تجربی از به‌کارگیری تدریجی ماشین‌آلات را تعمیم می‌دهد. با این حال، ابتدا لازم است توضیح داد که آیا واقعاً هیچ محدودیتی در فرآیند تولید سرمایه‌داری برای جایگزینی «کار بی‌واسطه» با ماشین‌ها وجود ندارد یا خیر. اگر فقط کار مفید مشخص را در نظر بگیریم، آنگاه در واقع به نظر می‌رسد که هیچ محدودیتی برای افزایش بارآوری از طریق به‌کارگیری فزاینده‌ی ماشین‌آلات وجود ندارد (اگرچه دوره زمانی‌ای که در آن این اتفاق می‌افتد یک سوال باز باقی می‌ماند). اما باید در نظر داشته باشیم که این یک مورد از فرآیند تولید سرمایه‌داری است، زیرا مطمئناً حدومرزی برای استفاده از ماشین‌آلات وجود دارد. ماشینی که به روش سرمایه‌داری استفاده می‌شود، خود یک شیئی ارزشی است که میانگین هزینه‌های ارزش را برای محصول تولیدشده به ارمغان می‌آورد (اگر ماشین معینی ۱۰ هزار قطعه را قبل از فرسودگی تولید کند، آنگاه ماشین یک ده‌هزارم از ارزش خود را به محصول منفرد انتقال می‌دهد). همانطور که مارکس در بخش دوم از فصل پانزدهم جلد اول **سرمایه** به‌طور گسترده بحث می‌کند، استفاده از ماشین‌آلات در فرآیند تولید سرمایه‌داری تنها زمانی ارزشمند است که هزینه‌های تولید محصول کاهش یابد. و این تنها زمانی اتفاق می‌افتد که بازدهی ارزش ماشین برای محصول کمتر از کاهش هزینه‌هایی باشد که به دلیل کاهش هزینه‌های کار زنده اتفاق می‌افتد. اگر سرمایه‌دار با استفاده از ماشین‌آلات یک ساعت در تولید یک قطعه صرفه‌جویی می‌کند، او مزد این یک ساعت را پس‌انداز می‌کند. اگر بازدهی ارزش ماشین برای محصول از دستمزد یک ساعت بیش‌تر باشد، در آن صورت سرمایه‌دار ماشین را به‌کار نمی‌گیرد، زیرا ماشین ممکن است در واقع کار را بارآورتر کند، اما با این وجود هزینه‌های تولید را افزایش

می‌دهد. فقط زمانی که بازدهی ارزش ماشین کمتر از هزینه‌های مزد پس‌انداز شده باشد، از ماشین استفاده می‌شود.

در خصوص ب): مشخص نیست که منظور مارکس در این‌جا از «ثروت» چیست. اگر ثروت **مادی**، یعنی انبوه ارزش‌های مصرفی مدنظر باشد، آنگاه «کار بی‌واسطه» هرگز منبع «بزرگ» ثروت نخواهد بود، زیرا، علاوه بر کار مفید مشخص، نیروهای بارآور طبیعی (مثلاً مانند حاصلخیزی زمین) و نیروهای بارآور ایجادشده توسط انسان به همان اندازه نیز منابع بزرگ ثروت خواهند بود. با این حال، اگر منظور مارکس در این‌جا **شکل اجتماعی** ثروت در جوامع سرمایه‌داری است، یعنی «ارزش» «انباشت عظیم کالاها»، پس این ارزش بازنمایی کار مجرد انسانی است که کالاها را تولید کرده است. در این‌جا، مهم نیست که کدام بخش از این کار مجرد انسانی بیان «کار بی‌واسطه» است که در (آخرین) فرآیند تولید صرف شده است، و کدام بخش بیان کار شیئیت‌یافته در ماشین‌ها که ارزش آن‌ها به محصول منتقل می‌شود. حتی اگر بخش فزاینده‌ای از ارزش محصول به انتقال ارزش توسط ماشین‌های استفاده‌شده برگردانده شود، کار مجرد جوهر ارزش باقی می‌ماند.

در رابطه با ج): با این حال، اگر کار مجرد جوهر ارزش باقی بماند، آنگاه زمان کار نیز سنجی درون‌ماندگار آن باقی می‌ماند، حتی اگر «زمان کار بی‌واسطه» در تولید به طور فزاینده‌ای نقش کاهش‌یافته‌ای ایفا کند. زمان کار **بی‌واسطه** به هر حال هرگز سنجی ارزش نبود: زمان کار بی‌واسطه آن مقدار کار مشخصی است که توسط تولیدکننده‌ی منفرد صرف می‌شود. با این حال، صرف‌کردن منفرد زمان کار مشخص ارزش را تشکیل نمی‌دهد؛ بلکه ارزش توسط آن مقدار کار مجرد انسانی که فقط از **نسبت‌های اجتماعی میانگین** ناشی می‌شود، شکل می‌گیرد.

در خصوص د): اگر زمان کار به عنوان سنجی (درون‌ماندگار) ارزش باقی بماند، پس استدلالی که مارکس برای آخرین استنتاجش، یعنی فروپاشی «تولید مبتنی بر ارزش مبادله» ارائه می‌کند، دیگر معتبر نیست. در واقع، با این استنتاج آخر، از همان ابتدا کاملاً نامشخص بود که چگونه دشواری‌های سنجش ارزش (تا جایی که قرار است این اتفاق بیفتد) باید بلافاصله به فروپاشی تولید سرمایه‌داری منجر شود.

مهمتر از همه، ضعف استنتاج آخر واضح است و شگفت‌انگیز است که خود مارکس نیز متوجه نشده که این استدلال چقدر ضعیف است. توضیح در برداشتی از بحران نهفته است که او قبل از تدوین پیش‌نویس **گروندریسه** براساس آن عمل می‌کرد. **مانیفست کمونیست** ادعا کرد که «بحران‌های تجاری [۰.۰] با بازگشت دوره‌ای خود، هر بار به‌طور تهدیدآمیزتر، موجودیت کل جامعه بورژوازی را به خطر می‌افکند.» [۳۴] چند سال بعد، مارکس و انگلس ادعا کردند که پیوند نزدیکی بین بحران و انقلاب وجود دارد: «انقلاب جدید

فقط در نتیجه‌ی یک بحران جدید ممکن است. با این حال، به همان اندازه این بحران قطعی است.» [۳۵]
این که مارکس، در حین نوشتن دست‌نوشته **گروندریسه**، در بحران نه تنها کاتالیزور فرآیندی سیاسی، بلکه آغازگاه‌های یک فروپاشی اقتصادی را نیز می‌دید، از همان پیش‌نویس اولیه روشن است. در آن جا می‌نویسد:
«بحران. انحلال شیوه‌ی تولید و شکل اجتماعی مبتنی بر ارزش مبادله‌ای».[۳۶]

مارکس در آغاز کار خود در **گروندریسه** متقاعد شده بود که بحران منجر به انحلال شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خواهد شد و در مسیر توسعه‌ی خود، این شیوه تولید در نهایت «فروپاشیده خواهد شد». اکنون که اولین بحران بزرگ بازار جهانی آغاز شده بود که به «سیل» منتهی می‌شد، او فقط باید سازوکاری را ترسیم می‌کرد که اساس این فرآیند را تشکیل می‌داد.[۳۷]

با این حال، می‌دانیم که اتفاق بسیار متفاوتی رخ داد. اگرچه نخستین بحران واقعی بازار جهانی در سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۷ رخ داد، اما نه کاتالیزور شورش انقلابی بود و نه فروپاشی تولید مبتنی بر ارزش مبادله‌ای را اعلام کرد. برعکس: بحران به سرعت پایان یافت و تولید سرمایه‌داری از آن بیرون آمد و تقویت شد. مارکس این درس را به طور کامل آموخت و هرگز آن را فراموش نکرد. هنگامی که دنیلسون در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ او را تحت فشار قرار داد تا **سرمایه** را تمام کند، مارکس به او پاسخ داد که نمی‌تواند **سرمایه** را قبل از این که بحران کنونی به اوج خود برسد، به پایان برساند، زیرا پدیده‌های کاملاً جدیدی را نشان می‌دهد که او هنوز باید آن‌ها را به لحاظ نظری درک کند.[۳۸] هر تصویری از فروپاشی یا حتی ترس او در حین تألیف **گروندریسه** که کتابش «خیلی دیر» شود، از بین رفته بود.

۴. معمای کینه و حل آن

پدیده‌هایی که مارکس در **گروندریسه** در رابطه با **سرمایه‌ی پایا** تحلیل کرد، در جلد اول **سرمایه** در جاهای مختلف ظاهر می‌شوند — به عنوان بخشی از تحقیقات درباره‌ی تولید ارزش اضافی نسبی، مقوله‌ای که فقط به شکلی ابتدایی در **گروندریسه** حضور دارد، اما در **سرمایه** بر اساس تمایز دقیق بین کار مفید مشخص و کار انسانی مجرد، و بین سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و همچنین درک فرآیند تولید سرمایه‌داری به عنوان وحدت کار و فرآیند ارزش‌افزایی بسط می‌یابد.

توسعه‌ی نیروی بارآور اکنون نه تنها به‌طور تجربی یا واقعی گنجانده می‌شوند، بلکه به‌عنوان روش‌های نظام‌مند تولید ارزش اضافی نسبی درک می‌شوند، که در آن شامل امکان بنیادی افزایش نیروی بارآور در همیاری نیروهای کار منفرد، تقسیم کار (تحلیل پارادایمی در پرتو تولید) و به کارگیری ماشین‌آلات (به طور پارادایمی در «صنعت بزرگ‌مقیاس») است. در هر سه سطح، نیروی بارآور اجتماعی کار هم‌چون نیروی بارآور

سرمایه ظاهر می‌شود و [کارگر با] «توانمندی‌های ذهنی فرآیند مادی تولید، هم‌چون دارایی غیر و نیرویی که بر او حاکم است، روبه‌رو می‌شوند.» [۳۹] اما این امر در هر سه سطح یکسان نیست:

«این روند جدایی از همیاری ساده شروع می‌شود که در آن، سرمایه‌دار — بازنمود وحدت و اراده‌ی کل سازواره‌ی کار اجتماعی — در مقابل کارگران منفرد است. این روند جدایی در تولید کارگاهی که کارگر را معیوب می‌کند و او را به جزیی از خود تبدیل می‌کند رشد می‌کند. در صنعت بزرگ‌مقیاس که علم را به ظرفیتی برای تولید که از کار متمایز است تبدیل می‌کند و آن را در خدمت سرمایه قرار می‌دهد، کامل می‌شود.» [۴۰]

مارکس سپس در تحلیل خود از ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس در فصل پانزدهم چنین جمع‌بندی می‌کند: «هر نوع تولید سرمایه‌داری از آنجا که فقط فرآیند کار نیست بلکه در همان حال، فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه است، این خصوصیت عمومی را دارد که در آن کارگر شرایط کار را به خدمت خود در نمی‌آورد، بلکه برعکس، شرایط کار است که کارگر را به خدمت می‌گیرد. با این همه، تنها با ظهور ماشین‌آلات است که این وارونگی برای نخستین بار واقعیتی فنی و محسوس می‌یابد. وسیله‌ی کار به دلیل این که به دستگاهی خودکار بدل شده، در جریان فرآیند کار در مقابل کارگر به عنوان سرمایه، به‌عنوان کار مرده قرار می‌گیرد که بر نیروی کار زنده مسلط است و آن را جذب خود می‌کند. چنان که پیش‌تر نشان دادیم، جدایی توانمندی‌های ذهنی فرآیند تولید از کار یدی و به این‌گونه، تبدیل‌شدن چنین توانمندی‌هایی به نیروهایی که سرمایه بر کار اعمال می‌کند، سرانجام توسط صنعت بزرگ‌مقیاس که بر بنیاد ماشین‌آلات استوار است، تکمیل می‌شود. مهارت ویژه‌ی ماشین‌کار که اکنون هیچ اهمیتی ندارد، در مواجهه با علم، نیروهای عظیم طبیعی و توده‌ی کار اجتماعی متجسم در نظام ماشینی ... کمیتی است بی‌نهایت کوچک که محو و نابود می‌شود.» [۴۱]

مارکس با تجزیه و تحلیل تغییرات فرآیند تولید در بافتار تولید ارزش اضافی نسبی (افزایش نیروی بارآوری منجر به کاهش ارزش نیروی کار و در نتیجه کاهش زمان کار لازم می‌شود، به نحوی که زمان کار اضافی به‌نحو متناظری افزایش می‌یابد)، نه تنها می‌تواند صرفاً ضرورت این توسعه را همانند **گروندرریسه** ادعا کند، بلکه می‌تواند آن را توجیه کند. هم‌چنین برای او روشن شد که تفکیک توانمندی‌های ذهنی فرآیند تولید از کارگران گرایشی است که در تمام تولیدات سرمایه‌داری درون‌ماندگار است. این فرآیند نقطه اوج خود را در تولید ماشینی یافت، اما نه نقطه عطفی که تولید سرمایه‌داری را زیر سوال ببرد. این که مهارت‌های جزیی کارگر منفرد همراه با استفاده از علم، و بدینسان همراه با «عقل عمومی»، ریز و دقیق می‌شود تولید ارزش را

تهدید نمی‌کند. برعکس، همانطور که در فصل شانزدهم داخل پراتزی ذکر شده است، این وضعیت مفهوم کارگر بارآور را تغییر می‌دهد.

مارکس در **سرمایه** همان تحولاتی را مطالعه می‌کند که در «قطعه‌ی ماشین‌ها» بررسی کرده است. با این حال، او در هیچ کجا ادعا نمی‌کند که کار (مجرد) دیگر جوهر ارزش نیست، یا این که به دلایل متقنی کار به عنوان سنج‌ی ارزش زیر سوال می‌رود.

بُعد ارزشی اکنون در سطحی کاملاً متفاوت نقش ایفا می‌کند. مارکس در پرداختن به «مفهوم ارزش اضافی نسبی» در فصل دوازدهم، از «معمایی» صحبت می‌کند که یکی از بنیانگذاران اقتصاد سیاسی، کینه، مخالفان خود را با آن عذاب داده بود و آن‌ها پاسخی را به او بدهکار بودند: این واقعیت که سرمایه‌داران از یک سو فقط به ارزش مبادله‌ای علاقه‌مندند، اما از سوی دیگر، آن‌ها دائماً در پی کاهش ارزش مبادله‌ای محصولات خود هستند. [۴۲] مارکس نیز در **گروندریسه** پاسخی به این معما را در اختیار نمی‌گذارد. در آن‌جا، او عملاً از تناقضی که کینه مشخص کرده بود، نام می‌برد. اما به جای حل این معما، آن را به عنوان تناقض سرمایه درک کرده بود: «سرمایه با تلاش برای کاهش زمان کار به کمینه، ضمن آن که از سوی دیگر زمان کار را به عنوان یگانه سنج و سرچشمه‌ی ثروت وضع می‌کند، خود فراروندی متناقض است.» [۴۳]

مارکس در **گروندریسه** برای این «تناقض» پتانسیلی برای سرنگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قائل بود. در **سرمایه**، این تناقض در پس‌زمینه‌ی واکاوی تولید ارزش اضافی نسبی حل می‌شود: سرمایه‌دار به ارزش مطلق کالا علاقه‌مند نیست، بلکه صرفاً به ارزش اضافی موجود در آن که قادر است از طریق فروش تحقق یابد علاقه‌مند است. و «از آن‌جایی که همین فرآیند هم کالاها را ارزان می‌کند و هم ارزش اضافی موجود در آن‌ها را افزایش می‌دهد، ما در این‌جا راه حل معمایی زیر را داریم: چرا سرمایه‌دار، که تنها دغدغه‌اش تولید ارزش مبادله‌ای است، مدام در تلاش است تا ارزش مبادله‌ای را پایین بیاورد.» [۴۴] تناقضی که مارکس را در ۱۸۵۷-۱۸۵۷ در **گروندریسه** چنان شگفت‌زده کرده بود که فوراً فروپاشی تمام تولیدات مبتنی بر ارزش مبادله‌ای را مشاهده کرد، در ۱۸۶۷ در **سرمایه** به معمایی از تاریخ نظریه تقلیل می‌یابد، معمایی که راه‌حل ساده‌ای دارد. آن مفسرانی که در **گروندریسه** توقف کرده‌اند، مارکس را در این پیشرفت‌های نظری تعیین‌کننده همراهی نکرده‌اند.

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Michael Heinrich (2013), The 'Fragment on Machines': A Marxian Misconception in the Grundrisse and its Overcoming in Capitalin "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 197-212.

یادداشت‌ها:

[1]. Negri 1984, p. 15.

[۲]. نظریه‌ها مجلد چهارم نبودند، نه تنها به این دلیل که به‌جای تاریخچه برنامه‌ریزی شده‌ی نظریه‌ی اقتصادی، فقط تاریخ یک مقوله واحد ارائه شده است (با سرک کشیدن چشمگیر به قلمروهای دیگر)، بلکه هم‌چنین به این دلیل که نظریه‌هایی که در ۱۸۶۳-۱۸۶۱ نوشته شده‌اند، هنوز نه تنها در سطح دانش **سرمایه** بلکه فقط نخستین گام (مهم) را در تکوین و رشد این سطح از دانش نشان می‌دهند.

[3]. Rosdolsky 1977.

[۴]. درباره‌ی این تاریخ بنگرید به:

Bellofiore and Tomba 2009.

[۵]. درباره‌ی استقبال بین‌المللی از **گروندریسه**، بنگرید به:

Musto 2008.

[۶]. مثلاً بنگرید به:

Marx and Engels 1976, pp. 123-4.

[۷]. مثلاً بنگرید به نامه به آنکف مورخ ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶:

(Marx 1975-2005e, p. 100).

[۸]. بنگرید به نامه‌ی مارکس به ویدمه‌یر مورخ ۵ مارس ۱۸۵۳ در:

Marx and Engels 1975-2005, pp. 62-5.

[9]. Marx 1859, p. 265.

[10]. Cf. PEM 1973.

[۱۱]. بنگرید به نامه‌اش به لاسال، مورخ ۲۲ فوریه ۱۸۵۸ در:

Marx and Engels 1983, p. 271.

[۱۲]. نامه به انگلس، مورخ ۳۱ می ۱۸۵۸، در:

Marx and Engels 1983, p. 318.

[۱۳]. این هسته‌ی معنای مدنظر مارکس از «ارائه‌ی دیالکتیکی» است. برای بحث گسترده‌تر بنگرید به:

Heinrich 1999, pp. 171 ff.

[14]. Cf. Heinrich 1999, pp. 253 ff.

[15]. Cf. Backhaus 1997, Reichelt 2008.

[16]. Cf. Heinrich 1989.

[17]. Cf. Heinrich 2009.

و به ویژه برای کار مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، بنگرید به Heinrich 2011.

[18]. Marx 1976a, p. 132; Marx 1987b, p. 514

[۱۹]. همانطور که شریدر (Schrader 1980, pp. 194 ff) به طور معقول استدلال می‌کند، اهمیت این تمایز ابتدا هنگامی برای مارکس روشن شد که او گزیده‌های خود را از فرانکلین نوشت، گزیده‌هایی که به احتمال زیاد در سال‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۹ هنگام تدارک نگارش **نقد اقتصاد سیاسی** تهیه کرد. با این حال، تکوین و بسط نظریه‌ی ارزش مارکس هنوز کامل نشده بود؛ فقط در خلال درگیری ذهنی‌اش با ساموئل بیلی، در **نظریه‌های ارزش اضافی**، اهمیت کامل تحلیل شکل ارزش برای او روشن شد و تنها به طور مختصر و نه چندان رضایت‌بخش در **پیرامون** به آن پرداخت. [۲۰]. خود مارکس تأکید می‌کند که نمی‌توان این تحلیل را در نامه‌ای که قبلاً به انگلس ذکر شد، «کار بی‌هیچ توصیفی» رها کرد (Marx 1987b, p. 514).

[21]. Marx 1975–2005a, pp. 179–91.

[22]. PEM 1978, pp. 113 ff.

[23]. Marx 1975–2005c, p. 81.

[24]. Marx 1975–2005c, p. 82.

[25]. Marx 1975–2005c, p. 83.

[26]. Marx 1975–2005c, p. 84.

[27]. Marx 1975–2005c, p. 85.

[28]. Marx 1975–2005c, pp. 85–6.

[29]. Marx 1975–2005c, p. 90.

[30]. Ibid.

[31]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[۳۲]. اندکی بعد، مارکس توضیح می‌دهد که «توسعه‌ی سرمایه پایا نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، تا چه حد به یک نیروی بارآور بی‌واسطه تبدیل شده است، و از این رو درجه‌ای که شرایط خود فرآیند زندگی اجتماعی تحت کنترل قرار گرفته است. از عقل عمومی و بر اساس آن شکل گرفته است (Marx 1975–2005c, p. 92). این تنها قسمتی است که مارکس در آن از «عقل عمومی» صحبت می‌کند، که امروزه برخی از نویسندگان ذوقزده از آن نقل می‌کنند.

[33]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[34]. Marx and Engels 1976, p. 489.

[35]. Marx and Engels 1975–2005a, p. 510.

[36]. Marx 1975–2005a, p. 195.

[37]. Marx and Engels 1983, p. 217.

[38]. Marx and Engels 1975–2005, Vol. 45, p. 354.

[39]. Marx 1976a, p. 482.

[40]. Ibid.

[41]. Marx 1976a, pp. 548–9.

[42]. Marx 1976a, p. 437.

[43]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[44]. Marx 1976a, p. 437.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Je>



گسستی در دوران‌های تاریخی

اعتراضات جدید جهانی در فاصله‌ی بین سازمان و جنبش

۴ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: داریو آترلینی

ترجمه‌ی: مریم فرهمند

از اواخر سال ۲۰۱۰ زنجیره‌ای از اعتراضات توده‌ای و شورش‌ها در کشورهای مختلف در سراسر دنیا رخ داده است. به‌رغم همه‌ی تمایزات بین جنبش‌ها و جوامع مختلف، توازی‌ها و همانندی‌های فراوانی میان محتوا، شکل و نقش‌آفرینان آن‌ها وجود دارد که نشان از پدیده‌ای جهانی دارد. هریک از این جنبش‌ها، دموکراسی را به سؤالی عملی بدل ساخته‌است. آن‌ها از پذیرش اولویت‌بخشی منافع مالی و اقتصادی بر منافع سیاسی و اجتماعی سرپیچی می‌کنند. ظهور و عملکرد این نوع جنبش‌های جدید نشانگر گسستی از اشکال سابقاً غالب بر امر بسیج و سازماندهی و همچنین ارتباطات اجتماعی است. در این مقاله استدلال خواهد شد که در این‌جا موضوع مربوط به گسستی در دوران‌های تاریخی است. اشکال جدیدی از سازماندهی و ذهنیت جمعی پدید آمده‌اند که دیگر اغلب‌شان مانند دهه‌های پیشین جذبِ عملکردها،

سازمان‌ها و نهادهای موجود نمی‌شوند. نتایجی که از این تحولات اجتماعی حاصل می‌شوند بسیار عمیق و گسترده‌اند.

۱ - گسست در دوران تاریخی

در مقاطع مختلف دوران‌های تاریخی، تکانه‌ها و ایده‌های جدید، تجارب و امیدها در سطحی بسیار وسیع، یکسره سراسر جهان را درنوردیدند و تقریباً در همه‌جا (دیر یا زود) بنیادهای اندیشه و سامانه‌ی جامعه را متحول ساختند. علل تحولاتی از این نوع - اگر بخواهیم صرفاً سه نمونه بیاوریم - انقلاب‌ها و شورش‌ها در اواسط سده‌ی نوزدهم، مبارزات و انقلابات کارگری در اوایل سده‌ی بیستم و جابجایی‌های عظیم سیاسی و فرهنگی و مبارزات ضد استعماری در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ بودند. امروز ما دوباره در آستانه‌ی دوران تاریخی مهمی قرار داریم که اجزاء مشخصه‌اش، طرد جهانی و رو به رشد دموکراسی لیبرال و هم‌چنین رد منطق [دمکراسی] نمایندگی گره‌خورده با آن است که هم‌زمان به معنای رد قالب‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی هژمونی است که در دهه‌های گذشته عرضه شده‌اند. این عدم پذیرش با خودسازماندهی توده‌ی پیش‌ازاین سازمان‌نیافته همراه است که بر اساس روش دموکراسی مستقیم، اشکال اشتراکی نوینی برای گردهم‌آیی پدید آورده است. همسازي درونی در ابعاد، میدان بُرد، محتوا، راستا و شکل سیاسی‌ای که این پدیده آشکار می‌کند، حداقل از سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ ناشناخته است.

اکثر انتقادات شدید اخیراً مطرح‌شده در رسانه‌ها، هم‌چنین در علوم، مبنی بر این‌که جنبش‌های سال‌های گذشته دستاورد زیادی نداشته‌اند، مثلاً «جنبش اشغال وال استریت» [OWS: Occupy Wall Street] «بی‌تأثیر» باقی مانده است (Demirović 2014: 419)، دنباله‌روی از نگاه تنگ‌نظرانه به سیاستی نهادینه است و موفقیت ظاهری یا شکست جنبش‌ها را در راستای پارامترهای دموکراسی لیبرال می‌سنجد که این جنبش‌ها، علیه آن صف‌آرایی کرده‌اند. اما این‌جا باید بیش‌تر پیرو نظر گرامشی مبنی بر جابجایی‌های فهم متداول عامه بود؛ جابجایی‌هایی که با نگاهی دقیق‌تر، بسیار عظیم‌اند.

ورای موفقیت‌های معین بی‌شماری که وسیعاً از سوی رسانه‌ها و پژوهش‌گران نادیده گرفته می‌شوند، عمدتاً باید نگاه‌ها متوجه اثرات جنبش‌های تازه بر اشکال سازماندهی و اعتراضی تاکنون مسلط شود. هیچ‌کس نمی‌تواند از عملکردهای عرضه‌شده توسط جنبش‌های جدید از ۲۰۱۰ بسادگی بگذرد. از زمان ظهور اعتراضات جدید - حتی سازمان‌هایی سنتی مانند سندیکاها - در بسیاری نقاط با اشکال جدید سازماندهی و اعتراضی این جنبش‌ها هم‌سو هستند. از تمام افراد دخیل در کار بسیج و سازماندهی، از ترکیه تا امریکا، از مصر تا اسپانیا، این اظهار شنیده می‌شود: «هیچ چیز مثل قبل نیست». در ترکیه آن را «روح گزی

[Gezi] می‌نامند، می‌گویند: شبِ گِزی در گشت‌وگذار است، و در اسپانیا صحبت از «ژن جنبش پانزدهم ماه مه [DNA der M15]» است که بر اعتراضات نوین حک شده است.

وجه اشتراک جنبش‌های نوین این است که منطق نمایندگی سیاسی را رد می‌کنند، زیرا این منطق همواره به‌عنوان امری غیردمکراتیک تجربه می‌شود. هم در تجربه‌ی شخصی، دال بر این که به هیچ‌وجه نمی‌توان، یا به ندرت می‌توان بر تصمیم‌گیری‌های مهم اثر گذاشت، و هم در تجربه‌ی مکانیزم نمایندگی سیاسی در ارتباط با عملکردها و اهداف شخصی؛ [بیان این تجربه‌ی اخیر را می‌توان در تاثیر سیستم‌ها بر] طرح و کاربست مکانیزم‌های تصمیم‌گیری بدیل، مبتنی بر دمکراسی مستقیم، افقی و اجماعی دید. اکثر جنبش‌های نوین، در عمل از اشکال دمکراسی مستقیم در فضاهای عمومی استفاده می‌کنند؛ از میدان تحریر در قاهره تا میدان‌ها و پارک‌ها در اسپانیا، یونان و ترکیه، در برزیل و در امریکا، یا در گردهم‌آیی شهروندان بوسنی هرزگوین. دمکراسی مستقیم و مشارکتی، اصل اساسی ساختارسازی است که هیچ‌کس آن را زیر سؤال نبرده، و یکی از آشکارترین سرشت - نشان‌های جنبش‌های جهانی جدید است. [۱] این پراکسیس در مناطق شهری، محل کار و دیگر مکان‌هایی که این جنبش‌ها رشد یافته‌اند، حاضر است. (Sitrin/Azzellini 2014) بسیاری از جنبش‌های امریکای لاتین در آغاز سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، شکل و محتوایی دقیقاً همانند داشتند؛ جنبش زاپاتیست‌ها در مکزیک، جنبش [کارگران کشاورزی] بی‌زمین در برزیل [Movimento dos sem terra, MST]، شورش‌ها و سازماندهی در آرژانتین، سازماندهی توده‌ای در ونزوئلا، جنبش‌های بومیان از مکزیک تا کلمبیا، بولیوی و اکوادور؛ این‌ها فقط چند نمونه‌اند. این نخستین موج «اعتراضات ضد نمایندگی»، به‌عنوان پیش‌تاز بی‌واسطه‌ی اعتراضات فعلی ارزیابی می‌شود و می‌بایست به‌عنوان بخشی از زمان طولانی گسست در دوران تاریخی تلقی گردد. (Sitrin/Azzellini 2014: 14ff.) [۲]

تحولات اجتماعی قاعداً مسیری سراسر و تک‌خطی ندارند. این تحولات در همه‌جا به شکلی موازی و همانند رخ نمی‌دهند و همواره دارای گرایش‌های متضادی هستند. به همین ترتیب، تمامی جنبش‌های گذشته در سراسر دنیا نیز نمی‌توانند به‌مثابه مدرک و سندی برای گسستی تاریخی به‌کار گرفته شوند. اما مسئله بر سر جمع‌آوری «سیاهه‌ای از معیارهای آزمون» نیست که براساس آن‌ها بتوان «تعلق» جنبش‌ها را نسبت به پدیده‌های جهانی جدید، سنجید (حتی «۱۹۶۸» نیز همه‌جا یکسان نبود)، بلکه موضوع بر سر تشریح مجموعه‌ای از سرشت - نشان‌های تحول و تغییری است که در ترکیب‌های متفاوتی بروز کرده‌اند

و همگی شان نشان‌گر کیفیتی نوین هستند، که البته براساس آن نمی‌توان به پیش‌بینی‌هایی درباره‌ی آینده دست زد.

۲ - قطار را متوقف کن ...

آغاز بسیج‌ها در سراسر دنیا، علیه نهادن بار غیرقابل تحمل هزینه‌ی بحران بر دوش اکثریت مردم بود و اعتراض و نارضایتی در برابر سیستمی که نجات بانک‌ها را بر نجات مردم ترجیح می‌داد؛ همراه با تشخیص این نکته که مردم امکان اثرگذاری بر هیچ‌یک از تصمیمات سیاسی را ندارند. یکی از معروف‌ترین شعارها در آغاز اعتراضات در اسپانیا این بود: «آن‌ها می‌گویند دمکراسی، اما این دمکراسی نیست». آنا مندس [Ana Méndez] در مادرید می‌گوید: «احساس عمومی این است که برای نهادن نامی بر گردباد، آن‌را بحران می‌نامند، اما این بحران به راه خود ادامه می‌دهد و درباره‌ی زندگی تو تصمیم می‌گیرد، بی‌آن که تو هیچ‌گونه کنترلی برای مهارکردن آن داشته باشی.» (به نقل از: Citrin/Azzellini 2014: 40) [۳]

شبهت جهانی بسیج‌ها، نتیجه‌ی یکسان شدن شرایط زندگی و استثمار بوسیله‌ی سرمایه‌داری جهانی شده و «انباشت سرمایه از طریق سلب مالکیتی» عظیم است. (Harvey 2003; 2004) سرمایه‌داری دیگر صرفاً محدود به استثمار نیروی کار نیست. «انباشت ثروت به‌طور فزاینده‌ای بر اساس غصب دارایی دیگران صورت می‌گیرد» و در فرآیندی از تراکم و تمرکز به «گروه محدود و کوچکی از افراد، کنترلی موثر بر تمامی منابعی اعطا می‌شود که شکوفایی زندگی اجتماعی را میسر می‌سازند.» (Harvey 2014: 2). بدون توماس پیکتی هم آشکار است که تمرکز ثروت و نابرابری بعد از هر بحرانی بزرگ‌تر از قبل است: مجله‌ی اقتصادی فوربس در سال ۲۰۰۸، ثروت خالص ۱۱۲۵ میلیارد در سراسر دنیا را رقمی بالغ بر ۴،۴ بیلیون دلار امریکا اعلام کرده بود. پس از افت تعداد میلیاردرها در ۲۰۰۹ به ۷۹۳ نفر، دوباره در ۲۰۱۴ تعدادشان بی‌وقفه افزایش یافت و به ۱۶۴۵ میلیارد با مجموع ثروت خالصی به مبلغ ۴،۶ بیلیون دلار امریکا رسید. (Harvey 2014: 1)

زمانی والتر بنیامین نوشت: «مارکس می‌گوید انقلابات، لکوموتیو تاریخ جهان هستند. اما شاید قضیه اساساً طور دیگری است. شاید انقلابات، نقش ترمز اضطراری برای آدمیان مسافر در قطار را دارند» (1991: 1232). جنبش‌های نوین نیز عیناً همین نقش را ایفا می‌کنند، آن‌ها ترمز اضطراری را می‌کشند. کاملاً مشابه با شورش‌ها در امریکای لاتین — درست مانند شعار «بس است!» زاپاتیست‌ها در ۱۹۹۴، یا شعار «همه باید بروند» به‌هنگام شورش‌های آرژانتین که در اواخر سال ۲۰۰۱ چندین دولت را مجبور به استعفا کرد — در مصر نیز همین شعار «بس است!» به صدا درآمده بود و در میدان سین‌تاگما [Syntagma]ی

یونان، بنرها، شعار زاپاتیست‌ها، «بس است!» را به زبان اسپانیایی اعلام می‌کردند؛ در ترکیه: «دیگر بس است، جان به لیمان رسیده»، و در برزیل: «شما نماینده‌ی ما نیستید»، هم‌چنین در اسپانیا و روسیه. در پرتغال برای سه نماینده‌ی جامعه‌ی اروپا (تروئیکا)، جهنم آرزو شد و اعلام شد که «انسان‌ها باید حکومت کنند». در همین راستا بود شعار «دمکراسی، همین حالا» در پرتغال و یا شعار معروف «جنبش اشغال» [Occupy] «ما ۹۹ درصد هستیم» در امریکا.

۳ - خودسازماندهی به جای نمایندگی

اولین و واضح‌ترین بیان گسست از گذشته را می‌توان آن‌جا مشاهده کرد که آغاز و ابتکار اعتراضات در هیچ نقطه‌ای از سوی سازمان‌های سیاسی «سنتی» (مانند احزاب و سندیکاها) نبود. البته بعد از این که از شکوفایی این نوع اعتراضات مدت‌زمانی گذشته بود، این سازمان‌ها نیز دیرتر به جنبش پیوستند. در حال حاضر شکست سندیکاها واضح و آشکار است: «همه‌جا، در اسپانیا، ایالات متحده و نقاط دیگر، جنبش «خشم‌گینان Indignad@s» و «اشغال‌گران Occupier» به این نتیجه رسیدند که سندیکاها از زمان بروز بحران، توانایی ایجاد دینامیسمی دائمی در اعتراضات، و انتقادی رادیکال که بتواند اقشار وسیعی از توده‌ی مردم را دربرگیرد، نداشته‌اند و هیچ‌گونه ایده‌ی نوین و خلاق‌ی برای شعارهای تهییجی در چنته نداشته‌اند - در یک کلام، ناتوان از پایان دادن به نومی‌سرب‌وار و تسلیمی چشم‌انداز سیاسی، با چرخش قلمی.» (Antentas/Vivas 2014: 81).

مقابله و طرد لابی‌گری‌های سنتی در همه‌جا با شدتی همسان و برابر اتفاق نیفتاد. مثلاً در ایالات متحده، جایی که طی سالیان گذشته سندیکاها‌ی کوچک‌تر، مبارزات کارگری و تهاجمی پُرشمار را پیش برده بودند، از همان آغاز برای جنبش «اشغال»، همکاری با سندیکاها‌ی متعدد و مبارزات کارگری نقش مهمی داشت، در حالی که در کشورهای اروپایی با سنت تعاونی سندیکاها، جایی که خود سندیکاها طی سالیان گذشته در وخیم‌شدن شرایط معیشت و زندگی شرکت فعال داشته‌اند، طرد لابی‌گری‌ها به‌طور ویژه نیرومند بود. ویژگی هویت جنبش‌های جهانی جدید با تفاوت‌ها و کم‌وکسری‌هایی، رد سازمان‌های نمایندگی سنتی (Antentas/Vivas 2014: 81) و توجه به واقعیت سازمانیابی بود و هست. گلشاه پیل‌پیل [Gülşah Pilpil]، شرکت‌کننده‌ی جوانی در اعتراضات استانبول، می‌نویسد: «ما بسیار خوشحالیم از این که ابتکار و آغاز این جنبش از سوی مردم بود و نه احزاب سیاسی. خود مردم بودند که جنبش را آغاز کردند. آن‌ها می‌خواهند در صلح زندگی کنند» [۴]. اظهاراتی همانند این نیز از ایالات متحده، مصر، اسپانیا، پرتغال و غیره شنیده می‌شود. برای مدتی طولانی در بسیاری مناطق، حمل پرچم‌ها و بنرهای سندیکاها و احزاب

ممنوع شده بود، مانند میدان‌های اسپانیا، یا این که به گوشه‌ای از میدان رانده شده بود مانند آتن. مسئله‌ی طرد به‌طور هدفمند متوجه سازمان‌ها می‌شد و نه اعضاء و هواداران. برای نمونه این هواداران در اسپانیا، یونان و امریکا مورد استقبال قرار گرفتند، البته به این شرط که سخنگوی خودشان باشند. اکراه علیه به‌ویژه سازمان‌های حزبی چپ صرفاً متکی بر ناتوانی آشکار آن‌ها برای واکنش به پی‌آمدهای بحران نبود (البته اگر خود آن‌ها نیز مسبب این تقلیل دستمزدها نشده باشند)، بلکه مبتنی بر تجربیات موجودی بود که اعضای احزاب در اکثر موارد احساس تعهد بیش‌تری به حزب خود دارند تا به تجمعاتی محلی که در آن شرکت می‌کنند. بنابراین دستورکار واقعی آن‌ها در ابهام باقی می‌ماند. تجربه‌ی گردهم‌آیی‌های «همسایگان» در آرژانتین که اغلب قربانی تلاش‌های پنهانی «احزاب» چپ برای همکاری شدند، خود را به‌طور مشابه در جاهای دیگر نیز تکرار کرد. در اسپانیا، یونان و حتی در امریکایی که به ندرت می‌توان از «احزاب» چپ صحبت کرد، هواداران احزاب مختلف با عملیاتی مخفیانه کوشیدند تجمعات را به نفع استراتژی سازمان‌های حزبی‌شان دستکاری کنند. در یونان هواداران حزب کمونیست وارد جلسات «همسایگان» در محلاتی شدند که در آن‌ها نماینده‌ی رسمی دارند و اعلام کردند که دیگر به تشکیل جلسات نیازی نیست، زیرا نمایندگان مجلس از حزب کمونیست، جانب‌دار منافع آن‌ها هستند.

به‌واسطه‌ی غیبت شرکت سنتاً سازمان‌یافته‌ی احزاب و سندیکاها در تظاهرات، این تظاهرات‌ها جلوه و شکل دیگری، متفاوت با آن چه تا این تاریخ معمول بود، داشتند. توصیف اعتراضات برزیل در سال ۲۰۱۳ که در زیر می‌آید، می‌تواند دقیقاً به همین شکل برای اسپانیا، ایالات متحده، یونان و یا شورش آرژانتین در ۲۰۰۱ صادق باشد: «غیبت پرچم‌ها، از همه‌طرف آوازاها و سرودهای معروف، اتومبیل حامل بلندگو با موسیقی، دستفروشان و مسیرهای ازپیش تعیین شده و مقرر ... آوازاها، آوازه‌های استادیوم بودند که شعرشان همان‌جا سروده شده بود ... تعداد زیادی از افرادی که برای اولین بار به خیابان می‌آمدند، قابل طبقه‌بندی نیستند و اعتراضات، هنوز هم ابداع می‌شوند.» (Schavelzon 2013).

جنبش‌های جهانی نوین، یکدیگر را در سطح بین‌المللی به‌رسمیت می‌شناسند، شعارهای یکدیگر را به‌عاریه می‌دهند و می‌گیرند، و در سطح نمادین و واقعی ارتباط برقرار می‌کنند، در اسپانیا و مصر به ترتیب هربار گزارش زنده از میدان تجمع آن دیگری پخش شد؛ جنبش پارک گزی در ترکیه خود را «اشغال - گزی» [Occupy Gezi] نامید و از طریق شعارها و پلاکاردهای خود هم‌زمان با جنبش درحال شکوفایی برزیل ارتباط برقرار می‌کرد (که در آن‌جا نیز در ارتباط با مسئله‌ی استفاده از فضاهاى عمومی شکل گرفته بود)؛ کارگران کارخانه‌ی اشغال‌شده‌ی فولاد کاوتا [Kouta] در مصر، برای کارگرانی که تصمیم به اشغال

کارخانه‌ی سابق مصالح ساختمانی شیمیایی ویو. مه [Vio.Me]، گرفته بودند، پیام همبستگی فرستادند (Kouta Steel Factory Workers 2013).

سازمان‌های سنتی حتی موفق نشدند در حین جنبش اعتراضی نیز به عامل اصلی در امر بسیج تبدیل شوند. این موضوع تقریباً شامل تمامی مناطق می‌شود، از ایالات متحده، اسپانیا، یونان، پرتغال، ایتالیا و بوسنی و بخشی از مناطق عربی گرفته تا جنبش‌های نوین در برزیل و مکزیک. به همین ترتیب سندیکاها و احزاب، موفقیتی نیز در هماهنگ کردن و مشارکت در مبارزات و اعتراضات — مثل اکثر موارد در گذشته — نداشتند. این مسئله آشکارا شکست مکانیزم‌های بنیادین و ساختاربخش به جامعه، در جوامع دمکراسی نمایندگی را نشان می‌دهد و حاکی از بی‌اعتمادی عمیق و گسترده‌ی توده‌ی مردم نسبت به منطق نمایندگی و عدم پذیرش آن است. البته بدیهی است که از منظر تاریخی همواره شکل‌ها و پراتیک‌هایی همانند عملکردهای جنبش‌های جهانی نوین وجود داشته‌اند. نمونه‌اش «جنبش ضد جهانی‌سازی» بود. البته این جنبش در اساس، ائتلاف افرادی متشکل از گروه‌ها، سازمان‌ها و ان.جی.او [NGO] هایی بود که هرچند به صورت دمکراتیک در حال مباحثه با یکدیگر بودند، اما در درون خود بسیار به ندرت سازمان‌یابی افقی داشتند. سازماندهی بسیج‌ها اغلب از بالا به پایین بود و جنبش، البته بیش‌تر در شمال جهانی، کم‌تر نقاط پیوندی با پراتیک سیاسی مشخص روزمره داشت. اکنون برای اولین بار پراکسیس افقی و دمکراسی مستقیم تبدیل به پراتیکی غالب در جنبش‌ها شده، امر بسیج از پایین صورت می‌گیرد و مشارکت در جنبش‌ها پژواک گسترده‌ی اجتماعی یافته است، زیرا آن‌ها مرتبط با مشکلات مشخص روزمره هستند. این نیز جدید است که برخلاف گذشته، این جنبش‌ها از سوی نیروهای سلسه‌مراتبی و یا نهادینه‌شده دوباره بی‌اثر نشدند، برعکس، همه‌جا مشاهده می‌شود که چگونه اشکال سازمان‌یابی و کنش‌گری‌های جنبش‌های جهانی جدید می‌درخشند و سازمان‌های سنتی و به‌ویژه توده‌های هوادار آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهند. جنبش‌های متعاقب، شعارها، اشکال سازمانی و اعتراضی جنبش‌های نوین را از آن خود می‌کنند. به همین ترتیب، سازماندهی چندین موج اعتراضی در اسپانیا شکل گرفت که به سیلاب [Mareas] معروف شد، مثلاً در جنبش پانزدهم ماه مه [15M] که تمامی تصمیم‌گیری‌ها در جلسات توده‌ی هواداران اتخاذ شد. به مجموعه‌ی کنش‌های اعتراضی، راه‌کار اشغال/تصرف و راه‌بندان نیز اضافه شد. (Nikolai Huke und Olaf Tietje) نمونه‌هایش: جنبش‌های مربوط به بخش بهداری («سیلاب سفید»)، در بخش آموزش و پرورش («سیلاب سبز») و در بسیج فمینیستی جدید («سیلاب بنفش»). بازنشستگان دو سندیکای سنتی CC.OO (کمیسیون اوبراس، که به حزب کمونیست نزدیک است) و UGT (اتحادیه‌ی سراسری تراباجادورس، نزدیک به سوسیال‌دمکرات [PSOE])، شبکه‌ی خودسازمان‌یافته‌ی «سالمندان علیه نظام»

[Yayoflautas] را تأسیس کردند که در این اثناء در بسیاری شهرها از گروه‌های هوادار برخوردارند. بازنشستگان در شبکه‌ی «سالمندان علیه نظام»، اقدامات مستقیمی را سازماندهی می‌کنند. آن‌ها عمدتاً بخاطر اشغال شعبه‌های بانکی معروف شده بودند. اقدام‌هایی همانند را هم می‌توان در ایالات متحده، ترکیه و یونان دید. کار جنبش «اشغال ساندی Occupy Sandy» در امر کمک‌های اضطراری از طریق شبکه‌ی تأسیس شده و خودسازمان‌یافته‌ی «جنبش اشغال» بعد از طوفان هوریکان ساندی در نیویورک و قسمت‌هایی از نیوجرسی، کمک‌های اضطراری ارگان‌های رسمی را به حاشیه راند. در ایالات متحده مشاهده می‌شود که سندیکا‌های مختلفِ عمدتاً کوچک‌تر، با الهام از «جنبش اشغال»، مبارزات کارگری محلی‌ای را به‌راه انداختند که گاه حتی به سراسر شهر گسترش یافت، مانند نخستین اعتصاب کارگران فست فود در نیویورک ۲۰۱۳، که در این فاصله به هماهنگی خواست مشترک مبارزات کارگران فست فود در سراسر ایالات متحده منجر شده است که برای ۱۵ دلار حداقل دستمزد در ساعت مبارزه می‌کنند. (ر.ک. strikefastfood.org) شورای شهر سیاتل در ژوئن ۲۰۱۴، افزایش پله به پله‌ی حداقل دستمزد از ۹.۳۲ به ۱۵ دلار را برای تمامی قراردادهای کاری به تصویب رساند.

اصل خودسازمان‌یابی، عمومیت یافته است. الکساندروز [Alexandros] از گردهم‌آیی محله‌ی زوگرافو [Zografou] در آتن در تظاهراتی اعتراضی — علیه قتل الکس گریگورپولوس ۱۵ ساله توسط پلیس یونانی در ۶ دسامبر ۲۰۰۸ — گزارش می‌دهد، رویدادی که پیشگام کلیدی اعتراضات علیه بحران محسوب می‌شود: «ما سال‌های بسیاری به بحث درباره‌ی خودسازماندهی پرداختیم، اما صرفاً در میان خودمان. ما در گروه‌ها و اشغال‌های خود، این خودسازماندهی را عملی کردیم، اما این شیوه هیچ‌گاه از سوی گروه‌های بزرگ‌تر اختیار نشد. در جریان خیزش دسامبر، بسیاری از ما خود را در موقعیت عجیبی احساس می‌کردیم؛ این همه آدم در این همه فضاهای اجتماعی، محیط‌های کاری، دانشگاه‌ها و غیره، خود را به‌طور افقی سازماندهی می‌کردند. خودسازماندهی، برای توده‌ی مردم کم‌کم و به تدریج تبدیل به امری غریزی شد؛ تو مبارزه‌ای را آغاز می‌کنی که قطعاً خودسازمان‌یافته است و نه هیچ چیز دیگری. برای بسیاری از ما خودسازماندهی دیگر رابطه‌ای ایدئولوژیک یا پروژه‌ای سیاسی نبود و تبدیل به تجربیات هرروزه در مبارزات روزمره‌ی ما شد. وقتی ما شاهد بودیم که چگونه برای افراد این [خودسازماندهی در عمل] تقریباً غریزی است، فکر کردیم که تمام بحث‌های این سال‌ها بر سر چگونگی خودسازماندهی، این که چه زمانی انقلابی و چه زمانی اصلاح‌طلبانه است و غیره، دیگر در مبارزات واقعی ما نقشی بازی نمی‌کند. آن چه واقعاً مهم است، داشتن نتایج مشترک است. مردم به ما آموختند که مهم‌ترین چیز، نتایج یک پروسه‌ی جمعی و

مشترک به میانجی دموکراسی مستقیم است. و ما همه‌ی این‌ها را در سین‌تاگما [Syntagma] دوباره یافتیم.» (Sitrin/Azzellini 2014: 94)

قابل رویت بودن جنبش‌های جدید و بازشناختن دوباره‌ی خود بسیاری از انسان‌ها در این جنبش‌ها، در کشورهای دیگر نیز، چشم‌اندازها و امکانات جدیدی را در سایر حوزه‌ها می‌گشاید. در اطراف دریای مدیترانه و ایالات متحده در پی بحران، بعد از گذشت ده‌ها سال، دوباره کارخانه‌ها برای اعمال کنترل کارگری به تصرف کارگران درآمده است (به ترتیب، حداقل ۲ بار در ایتالیا، فرانسه، مصر، و در ترکیه، و حداقل یک‌بار در امریکا و یونان). همگی این کنش‌ها مستقیماً معطوف و متکی به تجربیات واقعی در امریکای لاتین، البته بیش‌تر در آرژانتین و جنبش‌های نوین هستند. کارخانه‌ی نساجی کازووای ترکیه در گردهم‌آیی گزی شرکت کرد، در شیکاگو کارخانه‌ی دروپنجره‌سازی ریپابلیک (Republic)، همکاری تنگاتنگی با «جنبش اشغال» داشت، کارخانه‌ی خودمختار ری‌مافلو (Ri-Maflow) در میلان، جهت فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی، انجمن «اشغال مافلو» را تأسیس کرد، کارخانه‌ی یونانی ویو. مه در تسالونیک، همکاری بسیار نزدیکی با ساختارهای بدیل برخاسته از اعتراضات دوران بحران و مراکز اجتماعی دارد (Azzellini 2015). هم‌چنین مشخصه‌ی برجسته‌ی همگی جنبش‌ها، در مشارکت تعداد زیادی از «معترضان تازه‌وارد» بود. تجارب مهم پیشاپیش موجود در حوزه‌ی اعتراضات و سازماندهی جمعی، همه‌جا وجود داشته است. برخلاف آن‌چه اغلب در رسانه‌ها ادعا می‌شود، در هیچ‌کجا اعتراضات از آسمان نازل نشده‌اند. با این وجود، همراه با برخی جهات بحران چندجانبه (بحران مدل‌های تولید - بازتولید و بحران نمایندگی سیاسی)، سوژکتیویته‌ی کاملاً جدیدی سربرآورده است.

۴ - دموکراسی، همه‌شمولی و روابط اجتماعی جدید

جهت‌گیری مکانیسم‌های تصمیم‌گیری جنبش‌های نوین جهانی، به سوی دموکراسی مستقیم، گردهم‌آیی و اصل اجماع است (که همواره براساس مکان و نوع تجمع می‌تواند قواعد و معیارهای ویژه‌ی مختص به خود را داشته باشد و لزوماً به معنی «توافق همگانی» نیست؛ (Sitrin/Azzellini 2014). مسئله بر سر دموکراسی به‌مثابه فرآیند است. هم‌زمان، تمامی جلسات در مصر، اسپانیا، بوسنی، برزیل، یونان، امریکا و جاهای دیگر، تحت تاثیر نگرانی بسیار برای مشارکت دموکراتیک همه‌ی افراد و ایجاد مکانیزم‌هایی مناسب برای تشویق و تضمین این نوع مشارکت، برجسته بودند. همان‌طور که آمادور فرناندز ساواتا (Amador Fernández Savater)، یکی از شرکت‌کنندگان در جنبش ۱۵ ماه مه (15M) در مادرید، توضیح می‌دهد: «دموکراسی زمانی آغاز خواهد شد که دربردارنده‌ی چیزی شبیه به این باشد که، فضایی باز برای همه باشد،

نه فضایی خصوصی برای آن‌هایی که از قدرت اقتصادی و سیاسی برخوردارند، و قطعاً نه فضایی خصوصی برای سیاستمداران یا کنشگران حرفه‌ای ... دمکراسی یعنی تضمینی برای این که چنین فضایی باز، همیشه به روی همه باز باشد.» (Sitrin/Azzellini 2014: 64f.).

وقتی شعار «ما ۹۹ درصد هستیم»، به‌عنوان تقدیسِ شکلِ اساساً پیچیده‌تری از مناسباتِ قدرتِ مورد انتقاد قرار می‌گیرد (Kastner 2012: 67f., 72f., 75)، این انتقاد از عهده‌ی تشخیص به‌هم‌پیوستگی جنبش و خودآگاهی نسبت به مناسبات موجودِ انشقاق‌یافته و سرکوب‌برنمی‌آید. اگر کسی فقط یک‌بار در یکی از این جلسات عمومی منظم که بلافاصله پس از «جنبش اشغال وال استریت» در ۱۰۰۰ محله در ایالات متحده برگزار شد، شرکت کرده باشد، می‌تواند به تجربه ببیند که ورای شعار ۹۹ درصد، چگونه در سراسر این گردهم‌آیی‌ها، در تمامی لیست‌های سخنرانی، گروه‌های کاری و در بحث‌ها، هر بار از نو، این مناسبات قدرتِ اساساً پیچیده‌تر به شایستگی مورد توجه قرار گرفته‌اند. (Juris et al. 2012).

این اظهار به این معنی نیست که تضادها و کشمکش‌ها سپری یا انکار شده‌اند. افقی بودن — آن‌گونه که از طرف شرکت‌کنندگان جنبش از آرژانتین و ونزوئلا گرفته تا ایالات متحده و یونان اعمال شد — یک وضعیت [معین از امور] نیست، بلکه مجموعه‌ای از پراتیک‌هایی است که فضاهایی ایجاد می‌کنند که گسترده‌ترین مشارکت‌ها را ممکن می‌سازند (Sitrin 2012b; Sitrin/Azzellini 2014). در این فضاها، مراقبت و مواظبت از دیگران نقشی بنیادین ایفا می‌کند. روابط اجتماعی ایجادشده در تقابل‌اند با ارزش‌های مسلط اجتماعی تبلیغ‌شده، و معرفِ بدیلی مشخص‌اند در برابر آن نوع از روابط اجتماعی روزمره که به‌شکل سرمایه‌ای نظام یافته‌اند. به این ترتیب اعتمادی اجتماعی پدید می‌آید که برای تداوم این جنبش‌ها ضروری و بنیادین است. بنابراین، به مکانیسم‌های تصمیم‌گیری مبتنی بر اجماع برای ایجاد اعتماد اجتماعی در جنبش‌ها، نقش ویژه‌ای محول می‌شود (Polletta 2001). درحالی‌که پژوهش‌های [علمی] مدت‌ها اهمیت چندانی برای کنش‌های احساسی و خودانگیخته و «سیاست خودانگیخته» در جنبش‌های اجتماعی قائل نبودند و علاقه‌ی بسیار اندکی به آن نشان می‌دادند، (Polletta/Amenta 2002)، اینک این موضوع در جنبش‌های نوین سال‌های اخیر قویاً مورد توجه قرار گرفته است (Hardt/Negri 2010: 192ff.,) (383ff.; Sitrin 2007; 2013a; 2013b: 83f).

تاکنون اهمیت والای ایجاد روابط اجتماعی جدید و مجمعی همبسته توسط شرکت‌کنندگان در تمامی جنبش‌های ذکرشده تأیید شده است. ایزابل لورای (Isabel Lorey (2012: 45) به‌درستی درباره‌ی «جنبش اشغال» OWS — چیزی که البته تعمیم‌پذیر [به جنبش‌های دیگر] است — تصریح می‌کند:

«جنبش سیاسی‌ای که شکل‌های موجود و رایج دموکراسی را به چالش می‌کشد و از آن‌ها می‌گسلد، جنبشی که بر پایه‌ی پراتیکِ جمعی، مباحثه با یکدیگر و گوش‌دادن به یکدیگر استوار است، دارای مولفه‌ای تعیین‌کننده، اگر نگوییم مولفه‌ای **به‌طور اخص** تعیین‌کننده، در آن زمینه‌هایی است که سنتاً، یا دست‌کم از نظر مفهومی، به‌عنوان اشکال سلطه از دموکراسی طرد شده‌اند، زیرا آن‌ها به سختی قابل کنترل یا حاکمیت‌ناپذیر تلقی می‌شدند...: همانا اقتصاد جدید و در حال گردش و گسترش کنش‌های خودانگیخته‌ی احساس‌محور. نه تنها "جنبش اشغال"، بلکه جنبش ۱۵ ماه مه (15M) اسپانیا نیز این کنش‌ها را به شیوه‌ای بنیادین، به‌عنوان اساس و بنیاد امر اجتماعی – یعنی، حمایت‌های متقابل، توجه، احترام متقابل – به سیاست و اقتصاد بازمی‌گردانند.»

۵ – آمده‌ایم، که بمانیم

بسیاری از نویسندگان صرفاً چند ماه پس از شکل‌گیری این جنبش‌ها، شکست آن‌ها را اعلام کردند؛ به‌ویژه در اسپانیا و ایالات متحده. علاوه بر این که ارزیابی موفقیت یا شکست این جنبش‌ها به‌هیچ‌وجه ارزیابی‌ای عینی نیست، و معیارهای شرکت‌کنندگان در این جنبش‌ها کاملاً متفاوت با کسانی است که در مورد آن‌ها می‌نویسند (Sitrin 2012a)، به نظر می‌رسد قبل از هرچیز لازم است به این نکته اشاره شود که فقط به این دلیل که میدان‌ها تخلیه شده‌اند و اخبار جنبش‌ها دیگر از رسانه‌ها و مطبوعات محو شده‌است، به‌هیچ‌وجه خودسازماندهی و بسیج‌ها متوقف و ناپدید نشده‌اند. اگر گفته می‌شود که جنبش‌ها «به‌طور غیرمنتظره‌ای با حدت‌وشدت آغاز، و به‌طرز اعجاب‌آوری سپری می‌شوند، بدون آن‌که پایه‌هایی برای یک اپوزیسیون اجتماعی در راستای اعمال سیاستی بلندمدت بوجود آورند» (Demirović 2014: 419)، در این صورت نادیده گرفته می‌شود که چه وسعتی از مبارزات، چه سازماندهی‌ها و چه تعداد پروژه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی‌ای وجود داشتند که از این جنبش‌ها نشأت گرفتند، یا به‌وسیله‌ی آن‌ها تقویت شدند. در کشورهای که کل جامعه تحت تأثیر جنبش‌های جدید قرار گرفته‌است، شبکه‌ی بسیار گسترده‌ای از خودفرمانی دموکراتیک پای‌گرفت. در تمامی این ابتکارات، جنبش‌ها و پروژه‌ها، نه تنها پراتیک‌ها و شکل جنبش‌های جهانی جدید، بلکه ایده و تصورِ باهم‌بودنِ افرادِ برابر و همسان، برای ساختن جامعه‌ای دیگر نیز چند برابر می‌شود. اما همان‌طور که گرامشی پیشاپیش تشخیص داده بود، نمی‌توان در وضعیتی مانند شرایط فعلی، به مسئله‌ی مربوط به موقعیت روند انقلابی، با عطف به سازمان‌ها و نهادهایی که متعلق به نظام بورژوازی و نمایندگی‌اند، پاسخ داد: «در شرایط تسلط اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی بورژوازی، تکامل فرآیند انقلابی

به‌طور زیرزمینی، در تاریکی کارخانه‌ها و در تاریکی آگاهی توده‌های بیکرانی تحقق می‌یابد که سرمایه‌داری آن‌ها را مطیع قوانین خود کرده است.» (Gramsci 1967: 65)

هرچند اشغال فیزیکی فضاهای عمومی وجهی بود که در آغاز جنبش در رسانه‌ها به‌طرز گسترده‌ای انعکاس داشت، اما این تصرف‌ها، هدف جنبش نبود، بلکه غرض از آن‌ها ایجاد نقطه‌ی کانونی متبلوری برای کنکاش‌ها و ایجاد فضایی برای بحث عمومی بود. [۵] گسترده‌ترین تبادل ممکن تمامی آرایه‌ی که احزاب را نماینده‌ی خود احساس نمی‌کنند و خود را در رسانه‌ها بازنمی‌یابند، می‌بایست راه‌ها را برای اقدامات بیش‌تری بگشاید. حتی زنجیره‌ای از کارگروه‌ها در میدان، مشغول بررسی جزء به جزء مشکلات روزمره مانند تخلیه‌ی اجباری یا مبارزات کارگری شدند. در نیویورک، پیش از تخلیه‌ی پارک زوکوتی (Zuccotti)، گردهم‌آیی‌های پرشماری از «همسایگان» در حاشیه‌ی «جنبش اشغال» بوجود آمدند، در مادرید و یونان تقسیم گردهم‌آیی «همسایگان» و تجمعات دیگر، به میدان پویرتا دل سول (Puerta del Sol) و سین‌تاگما (Syntagma) سازماندهی شده بود. (Sitrin/Azzellini 2014).

«جایجایی مجدد قلمرو» جنبش‌ها، از میدان‌ها به محله‌های شهر، محل‌های کار و تحصیل، ملازم و به موازات نیازهای مادی بود. جلسات، کارگروه‌ها و ابتکارهای متعدد ادامه یافتند یا دوباره آغاز شدند. گلشاه پیل پیل اهل استامبول می‌گوید: «از زمانی که پارک گزی تخلیه شد، توده‌ی مردم در پارک‌های دیگری برای گپ‌وگفت، انتقال تجربه و بارآوری ایده‌های جدید، یکدیگر را ملاقات می‌کنند. این فعالیت‌ها در انجمن‌های دانشگاه و در جلساتی صورت می‌گیرد که توسط دانشگاهیان، دانشجویان و کارگران سازمان داده شده بود.» [۶]

همان‌طور که قبلاً طرح شد، شمار بسیاری از گروه‌ها و جنبش‌ها در کشورهای متعددی ظهور کرده‌اند. خودسازماندهی بر علیه تخلیه‌ی اجباری و درعین‌حال اشغال نیز، در متن‌ها و زمینه‌های متعددی، نقش مهمی برعهده می‌گیرد. «جنبش ضد ضبط اموال» [Anti-Foreclosure] در ایالات متحده در صدها محله حضور دارد و تاکنون مانع هزاران تخلیه و حراج اجباری شده است، علاوه بر این، این جنبش به مذاکره‌ی مجدد در مورد بدهی‌ها و صرف‌نظرکردن از آن‌ها توسط بانک‌ها دست یافته است. این [موفقیت] در ابتدا باعث اشغال خانه‌ها و حمایت از خانواده‌هایی شد که خانه‌های مسکونی‌شان شامل تخلیه‌ی اجباری شده بود و در برخی مناطق، مثلاً قسمت‌هایی از محلات شیکاگو، به خانواده‌ها در امر اشغال خانه‌های خالی، یاری رسانده شد. در اسپانیا ۲۵۰ گروه محلی با پلاتفرمی بنام «پلاتفرم وامداران مسکن» (PAH=Plataforma de Afectados por la Hipote) وجود دارند که هم‌چنین برای ممانعت از

تخلیه‌ی اجباری تلاش می‌کنند، فشار ثابت بر بانک‌ها را با اعتراضات دائمی برقرار نگه‌می‌دارند، امر اشغال را سازماندهی می‌کنند و در سطح کشور با هماهنگی بسیار خوبی سازمان یافته‌اند. در ایتالیا اکثر تصرف و اشغال‌های جمعی بلوک‌های آپارتمانی از سوی خانواده‌های فقیر، مهاجران و دانشجویان عمدتاً در شهرهایی مثل میلان، تورین، ناپل و رم صورت می‌گیرد. حتی در شهرهای مختلف آلمان هم جنبش‌هایی علیه تخلیه‌ی اجباری شکل گرفته است.

یک نمونه‌ی دیگر، پارک سان ست (Sunset) در محله‌ی بروکلین نیویورک، در امریکا است، قلمروی مشخص در میان بسیاری قلمروهای دیگر، که «روح جنبش اشغال» در آن‌ها تجلی یافته است. در جریان «جنبش اشغال» OWS در منطقه‌ای فقیرنشین با نسبت بالای جمعیت لاتین تبار [آمریکای مرکزی و جنوبی]، گردهم‌آیی محله‌ای بسیار فعالی را ترتیب دادند که از دل آن اعتصاب مستأجران در یک بلوک مسکونی شکل گرفت، علاوه بر این، در آن‌جا فعالیت‌های فرهنگی، سیاسی و اجتماعی سازماندهی می‌شوند. چهار تعاونی تولیدی و خدماتی تاسیس شده است، از جمله یک سرویس مسافری. این مجتمع، در ماه مه ۲۰۱۴ اعتصاب سرایداران را با تظاهرات همبستگی خود، همراهی کرد. فعالیت‌های متعدد به یکدیگر می‌پیوندند و مجموعاً در زمینه و متن اجتماعی بزرگ‌تری به‌مثابه مراحل و قدم‌هایی برای ساختن جامعه‌ای دیگر لحاظ می‌شوند.

سایر تجربیات اقدامات مستقیم، مثلاً در یونان، مربوطند به اشغال مراکز پرداخت بیمارستان‌ها توسط گردهم‌آیی‌های محلات برای تضمین درمان مجانی بیماران، یا برای پیشگیری از قطع برق خانوارها. علاوه بر این در آن‌جا کلینیک‌هایی همبسته ایجاد شده است که خودگردان‌اند و از طریق کمک‌های مالی و مشارکتی، خدمات بهداشتی رایگان را عرضه می‌کنند. در ایالات متحده، اسپانیا، یونان و ایتالیا شبکه‌ی مصرف‌کنندگان - تولیدکنندگان و صدها تعاونی بوجود آمد.

جنبش‌های جهانی جدید به سرعت از میدان دید رسانه‌ها و دانشمندان دور می‌شوند، زیرا با الگوی سنتی مطالبه - جنبش - اعتراض - نهادینه‌سازی مطابقت ندارند. البته دولت و نهادهای نمایندگی برای آن [جنبش]ها نقطه رجوع اولیه نیستند. برخلاف آنچه گاه ادعا می‌شود، این‌طور نیست که جنبش‌ها اهدافی ندارند، بلکه مسئله این است که این انتظار وجود ندارد که نمایندگان و نهادها به‌مثابه پاسخی به اعتراضی ساده برای برخی درخواست‌ها تلقی شوند. برعکس، تمرکز بر خودسازماندهی و کنش‌های مستقیم است. گوپال دایانانی [Gopal Dayaneni] نماینده‌ی جنبش «اشغال مزارع» در برکلی (کالیفرنیا، امریکا) آن‌را

«اهداف بدون درخواست» می‌نامد و اضافه می‌کند: «من می‌توانم همه نوع اهدافی را بدون هیچ‌گونه خواسته‌ای تصور کنم که واقعاً متحول کننده هستند.» (Sitrin/Azzellini 2014: 181)[۷]

جیجی مالاباربا [Gigi Malabarba] کارگر و کسی که زمانی نماینده‌ی یکی از احزاب کمونیستی ایتالیا [Rifondazione Comunista] بود و اینک در اشغال کارخانه‌ی ری مافلوی میلان شرکت دارد، توضیح می‌دهد: «ما مایل به داشتن قوانینی هستیم که به‌هنگام فراری‌بودن مالک کارخانه، حق اداره‌ی کارخانه را به کارگران تفویض کند. از چه کسی باید درخواست کنیم؟ از حزبی سیاسی؟ از آن‌ها که در پارلمان نشسته‌اند؟ از نخست‌وزیر رنتزی؟ از کدام‌شان می‌بایست درخواست کنیم؟ ما باید جنبشی از پایین ایجاد کنیم که قادر به تحمیل این اهداف است.» (Azzellini/Ressler 2014) راه‌کار آن را ماسیمو لتیری [Massimo Lettieri]، کارگر ری مافلو چنین توصیف می‌کند: «قوانین در مجلس وضع می‌شوند ... معمولاً آن‌ها چیزی را مقرر می‌کنند که درحال وقوع است. ... این باید به امری کاملاً بدیهی تبدیل شود که کارگران صاحب ابزار تولید بشوند؛ بعد کسی می‌آید و قانونی وضع می‌کند و این امری قانونی می‌شود. ... ما هموارسازی این راه را شروع کرده‌ایم، این، هدف ماست.»

واقعاً هم موفقیت‌های مشخصی نیز در سرتاسر جهان وجود دارند که این امر را تأیید می‌کنند. به‌عنوان مثال مصوبه‌ی شهرداری‌ها علیه تخلیه‌ی اجباری در اسپانیا، بخش‌نامه‌های محلی برای ممانعت از وصول اتوماتیک مالیات خانه از طریق قبض برق در یونان، ممنوعیت تخلیه‌ی مجتمع‌های مسکونی و کارخانه‌های اشغالی مثلاً در بسیاری از نقاط اروپا، یا عدم اجازه‌ی مداخله‌ی مقامات محلی یا پلیس در مورد اشغال خانه‌های مسکونی در برخی از شهرهای امریکا، مانند مناطق خاصی از آتلانتا یا شیکاگو.

۶ - بازگشت طبقه

ممکن است راه‌حل اصلی «جنبش اشغال» در ایالات متحده با شعار «ما ۹۹ درصد هستیم»، توفیقی تعیین‌کننده در توزیع واقعی ثروت نداشته باشد، اما به این هدف بسیار نزدیک شده است. در سال ۲۰۱۰ به یک درصد فوقانی ثروتمندان ایالات متحده، ۳۵،۴ درصد ثروت خصوصی، و به چهار درصد بعدی، ۲۷،۷ درصد دیگر از کل ثروت خصوصی کشور متعلق بود. مجموعاً این گروه فوقانی ۲۰ درصدی از جمعیت، مالک ۹۰ درصد کل ثروت بود، در حالی که ۸۰ درصد «تحتانی»، شاهد کاهش شدید سهم خود از ثروت در اثر بحران بود؛ یعنی در سال ۲۰۰۷ از ۱۵ درصد به حدود ۱۱ درصد در ۲۰۱۰ رسید. در سال ۲۰۱۲، رسماً ۴۶ میلیون نفر از ۳۱۳ میلیون امریکایی از کوپن‌های غذایی دولتی استفاده می‌کردند، درحالی که سال ۲۰۰۷، این تعداد هنوز ۲۶،۳ میلیون نفر بودند. (Edelmann 2012)

شعار «ما ۹۹ درصد هستیم»، همواره یادآور این مسئله است که همگی این افراد مختلف، مشترکاً خواستار جامعه‌ای متفاوت هستند که در آن، تفاوت‌ها منجر به ایجاد عدم تقارن قدرت نمی‌شود و هیچ‌گونه سلسله‌مراتب اجتماعی یا اقتصادی پدید نمی‌آید. قدرتی که در این شعار نهفته است، در این جاست که این جامعه‌ی متفاوت، صرفاً با اتکا بر مناسبات اکثریت، وجود چنین امکانی را آشکار می‌کند. این شعار، بر انشقاق پست‌مدرن بین گروه‌های متعددِ درگیر، که مشخصه‌ی سیاست چپ در چندین دهه‌ی گذشته در ایالات متحده بوده است، غلبه می‌کند. (Rehmann 2012: 902f) جریان امور در کشورهای دیگر نیز به همین سیاق بود. مشخصه‌ی جنبش‌ها در همه‌جا، پیوند دادن هویت‌ها و واقعیت‌های بسیار متفاوت در جستجویی مشترک برای تغییری اجتماعی بود. این نه تنها با شوق و خواسته‌ی دست‌اندرکاران مطابقت داشت، بلکه برای بسیاری از شرکت‌کنندگان، ماهیت جاذبه و قدرت قانع‌کننده‌ی بسیج‌ها را نشان می‌داد. در گزارشی از استانبول، بلافاصله پس از تخلیه‌ی اجباری پارک‌ها گفته شده: «پارک‌گزی چیزهای زیادی به ما آموخت، دوباره به یادمان آورد که ما خواهر و برادریم. ما کردها، ترک‌ها، مؤمنان، آتئیست‌ها، ال.جی.بی.تی‌ها، سوسیالیست‌ها و ملی‌گرایان و غیره، متحدیم. ما برچسب‌زدن‌های مان را کنار گذاشته‌ایم، ما مدتی‌ست که با یکدیگر متحد شده‌ایم و می‌دانیم که دولت نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.» [۸]

داعیه‌ی «ما ۹۹ درصد هستیم»، هرگز بیانیه‌ای ایدئولوژیک نبود، اما همیشه به‌عنوان شعاری قابل لمس در نظر گرفته شد. این شعار مظهر بازگشتِ سوالی طبقاتی است، پرسشِ مارکسیستی — کار علیه سرمایه — که در گستره‌ای به‌مراتب عظیم‌تر از چندین دهه‌ی گذشته، طرح می‌شود. همان‌طور که آنتناس و وی‌واس [Antentas/Vivas] (2014:70f) به‌درستی یادآور می‌شوند، هرچند صورت‌بندی «۹۹ درصد در برابر ۱ درصد»، مفهومی طبقاتی نیست، اما

«به‌طور ضمنی حامل محتوایی طبقاتی است، چرا که با بورژوازی مالی‌ای که جهان را تحت کنترل خود دارد، مخالفت می‌ورزد. علاوه بر این نشان‌دهنده‌ی قطب‌بندی‌ای سیاسی است که از گفتمان "نجات طبقه‌ی متوسط"، که سندیکا‌های امریکای شمالی و بخش وسیعی از لیبرالیسم مترقی را که در قید و بند آن مانده‌اند، می‌گسلد. این جنبش، از درون چند دهه فروپاشی آگاهی طبقاتی طبقه‌ی کارگر سربرمی‌آورد ... این یک نقطه‌ی شروع است، نه نقطه‌ی پایان. این [جنبش راه را برای] امکاناتی جدید می‌گشاید که هنوز تحقق نیافته‌اند.»

این که این شعارها با چه سرعت و گستردگی‌ای نه تنها در ایالات متحده همه‌گیر شدند، آشکارا نشان می‌دهد که مسئله‌ی انسان‌ها یک پروژه‌ی اجتماعی متفاوت و از نوعی دیگر است.

سازماندهی سیاسی به‌طور فزاینده‌ای دفاع از شرایط بنیادین حیات را در سطح جهانی به نمایش می‌گذارد و امروزه دیگر نمی‌تواند در شمال و غرب جهان نیز، «نمایندگی منافع» یا وعده‌ی نجات در آینده باشد. این جنبش باید به معضل مادی بپردازد، همانا به دنبال پاسخی عملی، که می‌تواند از پویایی سال‌های گذشته قابل استنتاج باشد. سازمان‌یابی و مبارزات مشخص در سرتاسر جهان به موازات موضوعاتی بنیادین جریان دارند: مسکن، برق، کار، غذا، مراقبت‌های بهداشتی و غیره در کنار عدالت اجتماعی و دسترسی به منابع، تبدیل به مسائل بقا شده‌اند، و تأمین آن‌ها جای هیچ‌گونه تأخیر و تعللی ندارد. در عین حال جنبش‌های اجتماعی بطور ضمنی و گاه تاحدی صریحاً ضد سرمایه‌داری‌اند. آن‌ها منطق ارزش‌افزایی سرمایه‌دارانه را رد می‌کنند و در مقابل آن روابط اجتماعی دیگری قرار می‌دهند، حتی اگر در برخی موارد به صراحت آن را ضد سرمایه‌داری نامند. جنبش‌ها در گفت‌وگوها و راه و روش خود، جداسازی امور اقتصادی و سیاسی و اجتماعی در سپهرهای مختلف را رد می‌کنند. [۹]

مسئله‌ی جنبش‌ها فقط بحث صرف یا ترسیم نموداری بر تخته رسم به‌مثابه بدیلی اجتماعی - اقتصادی و سیاسی - سازمانی نیست. در حال حاضر مدتی است که آن جامعه‌ی از نوع دیگر [بدیل]، اقتصاد دیگر، روابط اجتماعی دیگر، در گردهم‌آیی‌ها، میادین، زندگی روزمره و فضاهای تازه گشایش یافته، به کار بسته می‌شوند. جنبش‌های جدید بسیار پربار و سازنده‌اند. آن‌ها نه تنها انبوهی از روابط اجتماعی تازه و بدیع بوجود می‌آورند، بلکه هم‌زمان در همراهی با زنجیره‌ای از پروژه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، آموزش می‌بینند. حیطه‌ی این پروژه‌ها شامل حلقه‌های مبادله، گروه‌های مطالعاتی، دوره‌های آموزشی تا تعاونی‌های مصرف‌کنندگان، هم‌چنین تعاونی‌های تولید و اشغال شرکت‌ها می‌شوند. از این طریق چیزی پای می‌گیرد که والتر بنیامین آن را «زمان اکنون» نامید. (Benjamin 1965: 90): زمان پیش‌دستی بر امکانات و تشدید خطرات برای رهایی و آزادی. مجتمع مشخصی که قادر است تصویری پیش‌نگرانه یا خبری از جامعه‌ای بی‌طبقه ارائه دهد، آن طبقه‌ی پای‌گرفته و سامان‌یافته در اجتماع تفاوت‌ها و چندگونگی است، بجای تصور سنتی از هم‌نهاد [سنتز] و هم‌گن‌سازی.

اتهامی که اغلب مطرح می‌شود این است که جنبش‌های جدید شکست خورده‌اند، زیرا مناسبات اجتماعی تغییر یافته‌ی قدرت را بلافاصله نهادینه نمی‌کنند؛ به این اتهام، می‌توان همراه با آریگی (Arrighi)، هاپکینز (Hopkins) و والراشتاین (به نقل از: Wallerstein [1989: 97]) پاسخ داد: «فقط دو انقلاب جهانی رخ داده است. یکی در سال ۱۸۴۸ روی داد، دومی در ۱۹۶۸. هر دو از نظر تاریخی شکست خوردند. هر دو جهان را متحول کردند.» (Wallerstein) در این معنا چیزهای زیادی حاکی از این است که تأثیرات

جنبش‌های جهانی جدید، با توجه به کیفیت نوین و زمینه‌های سیاسی - اقتصادی جهانی آن‌ها، تا اندازه‌ای است که باید به‌مثابه گسستی تاریخی تعبیر شود.

تر گسست تاریخی این پرسش را طرح می‌کند که جنبش‌های جهانی جدید باید کدام‌یک از اشکال سیاسی را انتخاب کنند، یا انتخاب خواهند کرد، تا قادر باشند این مخالفت گسترده‌ی اجتماعی با سیاست ریاضیت اقتصادی، نابرابری، فقدان دموکراسی و با سرمایه‌داری را به تغییرات و تحولات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مبدل سازند. تاکنون جنبش‌های جهانی نوین هیچ‌گونه پاسخی برای چگونگی سازماندهی اعتراض‌ها و خودسازمان‌دهی در یک پروژه‌ی اجتماعی بدیل ندارند. برخی نویسندگان پیشنهاد نه چندان اصیل حزب را به‌مثابه «فشردگی [رابطه‌ها]» طرح می‌کنند. (Porcaro 2013; Rehmann 2011; 2013; Wainwright 2012) اما چرا باید جنبش‌های جدید، نیروهای خود را صرف تقویت، تجدید یا بازسازی ساختارهایی تاریخی آشکارا فرسوده کنند که حتی قادر نیستند پاسخ‌ها و مبارزاتی درخور زمانه سامان دهند و طرد آن‌ها، هسته‌ی مرکزی درک این جنبش‌ها از خویش است؟

این که آیا نامزدهای انتخاباتی محلی و مشترک جنبش‌ها، مثلاً در شیکاگو و یا برخی از نقاط دیگر ایالات متحده، یا ابتکارات انتخاباتی لیست‌های بدیل در اسپانیا [۱۰]، می‌توانند راه‌حلی موقت برای اعمال نفوذ نهادین باشند یا نه، پرسشی است که هنوز باید در انتظار پاسخش ماند.

از زمان اعتراضات امریکای لاتین در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، یک یا نیم دهه به‌طول انجامید تا بیان سیاسی منسجمی به‌دست آمد که به تغییر چندین دولت در راستای تشکیل دولت‌هایی چپ یا چپ - میانه منجر شد؛ این تغییرات هرچند وضعیت مادی و تأمین اجتماعی مردم را بهبود بخشیدند، اما در بسیاری از موارد، به‌لحاظ ساختاری نه مدل تولید را دگرگون کردند و نه توزیع درآمدها را. گلشاه پیل‌پیل از استامبول می‌نویسد: «مردم خواهان دموکراسی مستقیم و مشارکتی هستند، اما ما هنوز نمی‌دانیم چه اتفاقی خواهد افتاد. ما به زمان بیش‌تری برای بحث نیاز داریم. اما می‌توانم تضمین کنم که جستجو برای دموکراسی و آزادی ادامه خواهد یافت.» [۱۱] با همه‌ی نیازی که به تغییری نهادین در مناسبات قدرت و تغییرجهت سیاسی وجود دارد، بی‌صبری کمکی نمی‌کند. قدرت بنیادگذار محتاج زمان است، تا موفق به توسعه‌ی اشکال جدید شود. شکل مناسب سازمان‌یابی و پراتیک دموکراتیک جمعی، تنها از درون تجربه‌ی خود دست‌اندرکاران و از واقعیت ویژه‌ی آن‌ها، پدید خواهد آمد. پایه‌های این کار گذاشته شده است.

یادداشت‌ها:

[۱] مقاله‌ی پیش رو قبل از هرچیز به نمونه‌هایی مربوط به اروپا و امریکای شمالی (و تا اندازه‌ای هم به منطقه‌ی مدیترانه) می‌پردازد. اما امریکای لاتین به‌عنوان آغازها یا پیش‌تاز چرخه‌ی جهانی جدید به شمار می‌آید؛ اعتراضات و جنبش‌های منطقه‌ی آفریقای جنوب صحرا و آسیا به دلیل کمبود اطلاعات شخصی درباره‌ی منطقه، در این جا لحاظ نشدند. با این وجود برای روشن شدن ابعاد این تغییرات و جابجایی‌ها، می‌توان از جنبش جهانی سخن گفت. در بازنگری به شورش‌ها و انقلابات آغاز سده‌ی بیستم، تصویر مشابهی دیده می‌شود: بجز انقلاب مکزیک، تمامی تجربیات اجتماعی خارج از اروپا نه تنها از طریق جنگ و سرکوب^۱ بلافاصله درهم‌شکسته شدند، بلکه تا همین امروز نیز تا حد زیادی در تاریخ‌نگاری و آگاهی چپ وسیعاً غایب‌اند. (از کمون شانگهای گرفته تا جمهوری سوسیالیستی شهری در مراکش).

[۲] از منظر تاریخی نقش پیش‌تاز امریکای لاتین در عطف به تحولات اجتماعی چیز جدیدی نیست. انقلاب هائیتی که بلافاصله به دنبال انقلاب فرانسه اتفاق افتاد، بسیار رادیکال‌تر بود (و اولین جمهوری بردگان سابق را برپاداشت). بسیاری از کشورهای امریکای لاتین مدت‌ها قبل از کشورهای اروپای قدیم به جمهوری دست یافته بودند؛ اولین انقلاب پیروزمند سده‌ی بیستم، در مکزیک در سال ۱۹۱۰ اتفاق افتاد و نه در روسیه‌ی ۱۹۱۷؛ نئولیبرالیسم برای نخستین بار در امریکای لاتین اعمال شد و در همان جا هم برای نخستین بار دولت‌ها، از آن روی برگرداندند. بنابراین، تا این اندازه امریکای لاتین را می‌توان نمونه‌ی شاخص آزمون کده‌ی اجتماعی نامید.

[۳] Ana Méndez de Andrés, Observatorio Metropolitano, Madrilonia, Traficantes de Sueños, Madrid, Spanien, Interview von April 2012.

[۴] پیام خصوصی در ۶ جون ۲۰۱۳.

[۵] در این جا نیز یک هم‌زمانی جهانی^۲ آشکار می‌شود: نولیبیرالیسم آن قدر فضاهای عمومی را خصوصی کرده و با اجبار به مصرف پیوند زده است، که نخست باید فضایی برای مناظره‌ی عمومی بدون فشار برای مصرف، تسخیر شود. ناگفته نماند که حتی مقررات محلی در جهان، اغلب «تجمع» بیش از تعداد معدودی از افراد را در ملاء عام ممنوع کرده است. برای نمونه در امریکا هم همین‌طور است و تجمع بیش از ۲۵ نفر در پارک‌ها و مکان‌های عمومی ممنوع است. «جنبش اشغال»، حامدانه [این مقررات] را نادیده گرفته است و موفق شده است آزادی تجمع را به‌نحوی پایدار به کرسی بنشاند.

[۶] پیام خصوصی در ۱۶ اگوست ۲۰۱۳.

[۷] مصاحبه‌ی مربوط به ۳۱ ژانویه ۲۰۱۴.

[۸] گلشاه پیل‌پیل [Gülşah Pilpil]، پیام خصوصی در ۶ ژوئن ۲۰۱۳.

[۹] جدایی [این سپهرها از یکدیگر]، عنصری بنیادین و ساختاریخش است که پایه‌های سرمایه و جامعه‌ی بورژوازی را می‌سازد. درحالی‌که دولت مشغول تنظیم این جدایی است، سرمایه دائماً آن را بازتولید می‌کند.

[۱۰] در اسپانیا برای انتخابات شهرداری‌ها در اواخر ماه می ۲۰۱۵، لیست مردمی جدید «ما برنده‌ایم» (Ganemos)، نامزدهایی برای سراسر کشور معرفی کرد، در بارسلون سخنگوی معروف سابق جنبش PAH آدا کولائو (Ada Colau) با همتای کاتالان خود، گوآنیم (Guanyem)، نامزدی خود را برای پست شهردار، اعلام کردند. پودموس («ما می‌توانیم»)، گروه‌بندی انتخاباتی جدید اسپانیا، در انتخابات اروپا، حدود ۱۰ درصد آرا و در همه‌پرسی اکتبر ۲۰۱۴ تقریباً ۲۰ درصد آرا را احراز کرد.

[۱۱] پیام خصوصی در ۱۶ اگوست ۲۰۱۳.

منابع:

Antentas, Josep Maria/Vivas, Esther (2014): Die Welt der Empörten. Ursachen und Perspektiven der Rebellion. Köln.

Arrighi, Giovanni/Hopkins, Terence K./Wallerstein, Immanuel (1989): Antisystemic Movements. London-New York.

Azzellini, Dario (2015): Contemporary Crisis and Workers' Control. In: Azzellini, Dario: An Alternative Labour History: Worker Control and Workplace Democracy. London-New York, i.E.

–Ressler, Oliver (2014): Occupy, Resist, Produce – RiMaflow (Film).

–Sitirn, Marina (2012): Occupying Language. New York.

Benjamin, Walter (1991): Notizen und Vorarbeiten zu den Thesen „Über den Begriff der Geschichte“. In: Gesammelte Schriften, Bd. I.3. Frankfurt/M: 1228-1252.

– (1965): Geschichtsphilosophische Thesen. In: Zur Kritik der Gewalt und andere Aufsätze. Frankfurt/M: 78-94.

Demirović, Alex (2014): Transformation und Ereignis. Zur Dynamik demokratischer Veränderungsprozesse der kapitalistischen Gesellschaftsformation. In: Brie, Michael (Hg.): Futuring. Münster: 419-435.

Edelmann, Peter (2012): Poverty in America: Why Can't We End It?. In: New York Times, 28.7.2012.

Gramsci, Antonio (1967): Philosophie der Praxis. Frankfurt/M.

Hardt, Michael/Negri, Antonio (2010): Common Wealth. Frankfurt/M-New York.

Harvey, David (2014): Foreword. In: Sitrin, Marina/Azzellini, Dario: They Can't Represent Us!: Reinventing Democracy from Greece to Occupy. London-New York: 1-4.

Harvey, David (2004): The „New“ Imperialism. Accumulation by Dispossession. In: Panitch, Leo/Colin, Leys (Hg.): The New Imperial Challenge. London: 63-87.

Harvey, David (2003): The „New“ Imperialism. Oxford.

Juris, Jeffrey S./Ronayne, Michelle/Shokooh-Valle, Firuzeh/Wengronowitz, Robert (2012): Negotiating Power and Difference within the 99%. In: Social Movement Studies 11(3): 1-7.

Kastner, Jens (2012): Platzverweise. Die aktuellen sozialen Bewegungen zwischen Abseits und Zentrum. In: Lorey, Isabell et al. (Hg.) (2012): Occupy! Die aktuellen Kämpfe um die Besetzung des Politischen. Wien: 50-86.

Kouta Steel Factory Workers (2013): From the workers of Kouta Steel Factory in Egypt To the workers of Vio.Me Industrial Mineral Factory in Greece! Message of Solidarity. URL: www.viome.org/2013/02/from-workers-of-kouta-steel-factory-in.html.

Lorey, Isabell (2012): Demokratie statt Repräsentation. Zur konstituierenden Macht der Besetzungsbewegungen. In: Lorey, Isabell et al. (Hg.) (2012): Occupy! Die aktuellen Kämpfe um die Besetzung des Politischen. Wien: 9-49.

Polletta, Francesca, (2002): Freedom Is an Endless Meeting: Democracy in American Social Movements. Chicago.

Polletta, Francesca/Amenta, Edwin (2001): Second that Emotion? Lessons from Once-Novel Concepts in Social Movement Research. In: Goodwin, Jeff/Jasper, James M./Polletta, Francesca (Hg.): Passionate Politics. Emotions and Social Movements. Chicago-London: 303-316.

Porcaro, Mimmo (2013): Occupy Lenin. In: LuXemburg, 1/2013: 132-139.

Rehmann, Jan (2012): Occupy Wall Street – eine gramscianische Analyse. In: Das Argument 300 54(6): 897-909.

Rehmann, Jan (2013): Verbindende Partei oder zurück zum „Bewegungskrieg“?. In: LuXemburg 1/2013: 140-143.

Schavelzon, Salvador (2013): Brasil en las calles. In: Lobo suelto, 13.6.2013. URL: <http://anarqui coronada.blogspot.com.br/2013/06/brasil-en-las-calles.html>.

Sitrin, Marina (2007): Ruptures in imagination: Horizontalism, autogestion and affective politics in Argentina. In: Policy & Practice: A Development Education Review, 47(5): 43-53. – (2012a): Occupy Wall Street and the Meaning of Success. In: Huffington Post, 14.9.2012.

– (2012b): Some Issues with Horizontalism. In: Occupy! An OWS-Inspired Gazette Nr. 3: 30-32.

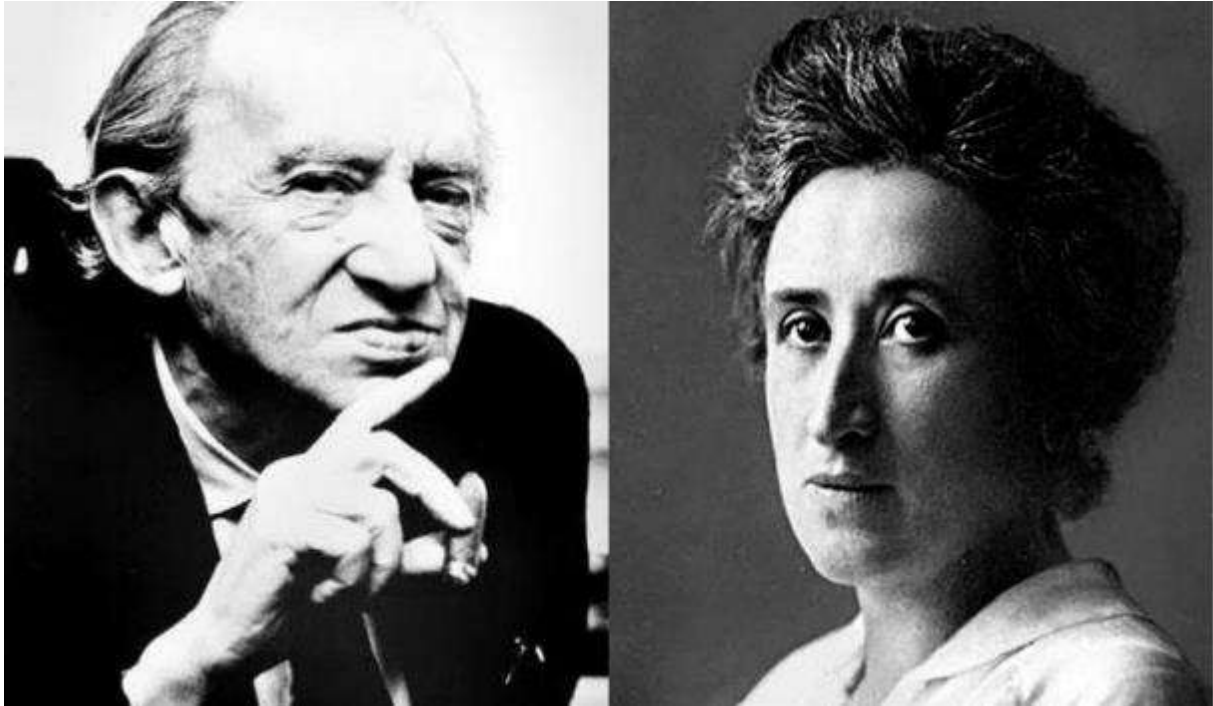
– (2013a): Occupy Trust: The Role of Emotion in the New Movements. In: Fieldsights – Hot Spots, Cultural Anthropology Online, URL: <http://culanth.org/fieldsights/76-occupy-trust-the-role-of-emotion-in-the-new-movements>.

– (2013b): Everyday Revolutions. London-New York.

– Azzellini, Dario (2014): They Can't Represent Us!: Reinventing Democracy from Greece to Occupy. London-New York.

Wainwright, Hilary (2012): Griechenland: Syriza weckt Hoffnungen. In: LuXemburg 3/2012: 118-125.

<https://wp.me/p9vUft-2Jx>: لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:



جُرج لوکاچ درباره‌ی رزا لوکزامبورگ

۷ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: هلگا پولیت

ترجمه‌ی: کمال خسروی

جُرج لوکاچ (۱۹۷۱ - ۱۸۸۵) در شمار شُهره‌ترین و مهم‌ترین فیلسوفان مارکسیست سده‌ی بیستم بود. سال ۱۹۱۷، انقلاب روسیه، به نقطه‌ی عطف تعیین‌کننده‌ای در مسیر زندگی این اندیشمند بدل شد. از فرزند یکی از مدیران بانکی بوداپست، با بهترین رتبه و مقام اجتماعی، کمونیستی از آب درآمد که راه پیش‌گرفته از سوی روسیه را دارای آینده‌ای امیدبخش می‌دانست. او خبر نداشت که گزینش چنین راهی در زندگی، چه توفان‌ها، نومیدی‌ها، تندپیچ‌ها، کامیابی‌ها، برانگیختگی‌ها و شور و سوگی برایش به همراه خواهد آورد. اما او تا نقطه‌ی پایان به این اندیشه وفادار ماند که بدیل سوسیالیستی جامعه‌ی بورژوایی، به دوران بالندگی رسیده است.

آن‌گاه که جرج لوکاج، که تا آن‌زمان ارتباطی تشکیلاتی با جنبش کارگری نداشت، به عضویت حزب کمونیست تازه تأسیس‌یافته در مجارستان درآمد، در لهستان، با پای‌گیری حزبی کمونیست، تاریخ آن حزب سوسیال‌دمکراتی به پایان رسید که سالیان دراز، عمدتاً مَهْر نفوذ و شخصیت برجسته‌ی رزا لوکزامبورگ بر آن خورده بود. و در آلمان، در روزهای پای‌گیری حزبی تازه، رزا لوکزامبورگ در حال مجادله‌ای بی‌فرجام بر سر انتخاب نام «سوسیالیست» برای این حزب بود، زیرا این نام را برای بیان تمایز محتوایی و تشکیلاتی با سوسیال‌دمکراسی قدیمی بسنده می‌دانست. اینک، در آستانه‌ی ژانویه‌ی ۱۹۱۹، هردوی آن‌ها، لوکاج و لوکزامبورگ، به اعتبار عضویت‌شان در حزب، کمونیست بودند. لوکاج هرگز سوسیال‌دمکرات نبود، لوکزامبورگ، برعکس، در سراسر زندگی سیاسی‌اش تا آن روز، سوسیال‌دمکرات بود.

درست مانند رزا لوکزامبورگ جوان در سال‌های دهه‌ی ۹۰ سده‌ی نوزدهم، لوکاج جوان و به‌لحاظ سیاسی کم‌تجربه نیز، خود را یک‌باره به رود متلاطم کار حزبی در حزبی جوان می‌افکند که احساس می‌کرد مأموریتی [تاریخی] دارد. به وجود کسی مانند او نیاز بود، زیرا به‌واسطه‌ی آثار سراسر قابل ملاحظه‌ای که او تا آن‌زمان آفریده بود، از دید رفقای همراه و هم‌پایش به‌عنوان نویسنده‌ای تلقی می‌شد که می‌بایست از جامعه‌ی بورژوایی، که سرانجام باید رو به نیستی و زوال رود، چیزهایی بداند. او این مسئولیت را پذیرفت، زیرا پس از تجربه‌های جنگ جهانی اول هیچ‌چیز در چشم او نفرت‌انگیزتر از جامعه‌ی بورژوایی نبود که به‌نظر می‌آمد آخرین بازمانده‌های مشروعیت تاریخی‌اش را در هولناکی جنگ از دست داده باشد. او بعدها با نگاهی به عقب، از جامعه‌ی بورژوایی به‌مثابه‌ی زمانه‌ی معصیت تام‌وتمام سخن گفت که از دل آن، انقلاب پرولتری و فلسفه‌ی مارکسی بیرون آمد و راهش را هموار کرد.

آن‌گاه که رزا لوکزامبورگ در زوربخ فعالیت خود را برای جنبش کارگری وطنش آغاز کرد، خیلی زود دریافت که بر جنبش کارگری اروپای غربی که قویاً زیر نفوذ سوسیال‌دمکراسی آلمان بود کماکان این تصور حاکم است که در برابر قدرت بی‌کران رژیم تزاری در روسیه، تا چشم‌اندازی دوردست در آینده، هنوز هیچ حریف داخلی قدری شکل نگرفته است؛ نه حتی و نه هنوز از سوی پرولتاریا. از این‌رو، او همه‌چیز را تابع این هدف کرد که ثابت کند پرولتاریا در امپراتوری روسیه، با تکیه بر خود و به‌گونه‌ای مستقل، قادر خواهد بود رژیم تزاری را سرنگون کند و به آزادی سیاسی دست یابد. بنابراین همه‌ی سنت‌ها و جهت‌یابی به‌سوی استقلال ملی لهستان را، که نزد مارکس، و نیز انگلس، پیش‌شرط قطعی دگرگونی‌های مناسبات اجتماعی در روسیه بود، با سرسختی تابع آن عقیده و ایقان می‌کرد. هیچ‌کس در جنبش کارگری اروپای غربی ماهیت انقلابی

را که در ۱۹۰۵ در امپراتوری روسیه روی داده بود بهتر از رزا لوکزامبورگ نفهمید. او در مجمع بنیان‌گذاری ک. پ. د [حزب کمونیست آلمان]، انقلاب‌های ۱۹۰۵/۱۹۰۶ و ۱۹۱۷ را اجزائی جدایی‌ناپذیر توصیف کرد که به دوران انقلابی واحدی تعلق دارند. از دید او، دست‌یابی به آزادی سیاسی از سوی پرولتاریا و برپاساختن نظامی سوسیالیستی، با یک‌دیگر پیوند و تعلق بسیار تنگاتنگ داشتند.

درحالی‌که برای زمانی دراز جنبش کارگری اروپای غربی بر این نگرش پافشاری می‌کرد که جنبش کارگری روسیه نخست باید با جبران واپس‌ماندگی‌اش به جایی برسد که اروپا وسیعاً به آن رسیده بود، لوکزامبورگ و لوکاچ، هردو، برخاسته از موضع‌هایی بسیار متفاوت، پس از تجربه‌ی نخستین جنگ جهانی، پس از شکست و بی‌کفایتی بین‌الملل دوم و رویدادهای روسیه، ایمان داشتند که موقعیت‌ها در غرب و شرق از تمایزهای بسیار اندک‌تری از آن‌چه تصور می‌شود، برخوردارند. آن‌ها هردو، بر پایه‌ی پی‌آمد منطقی واکاوی‌های‌شان با بیانی آشکار و بری از هرگونه سوءتفاهم، خواهان آغازی نوین بودند، هم به لحاظ سازمانی و هم برنامه‌ای. تمایزشان اما، در شیوه‌ی نزدیک‌شدن‌شان به بلشویک‌ها بود.

۲

جرج لوکاچ در آغاز ۱۹۱۹ تحت شرایط سیاسی پرماجرایی به گرداب رویدادهای انقلابی تکان‌دهنده‌ای کشیده شد و چندصباحی به قواره‌ی مردِ عمل درآمد. او به‌عنوان عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست (ک. پ.) و کمیسر خلق برای آموزش و پرورش در جمهوری شورایی مجارستان (از مارس تا ژوئیه) در خط اول جبهه‌ی رویدادهایی قرار گرفته بود که آن روزها از سوی بسیاری به‌مثابه نقطه‌ی آغاز انقلابی جهانی تلقی می‌شد. از آن‌میان، لنین، که با سرسختی در جستجوی راهی بود که از طریق آن طلیعه‌ی انقلاب روسیه را به آلمان منتقل کند.

پس از پایان جمهوری شورایی، لوکاچ رخصتی برای اندیشه‌آفرینی یافت که بیان برجسته و آشکارش مجموعه مقالاتی زیر عنوان تاریخ و آگاهی طبقاتی بود که در ۱۹۲۳ در برلین منتشر شد، اثری که در شمار مشهورترین آثار مارکسیستی سده‌ی بیستم قرار دارد. او، پس از آن، این دوران را به‌عنوان مهم‌ترین مرحله در «راهش به سوی مارکس» توصیف کرد. در این راه، لوکزامبورگ و لنین، نزد او قطب‌نمایی برجسته‌اند که بارها مورد اشاره قرار می‌گیرند. او، در پایان این راه، «لنینیست» می‌شود؛ از دید او، رهبر بلامنازع انقلاب روسیه کسی بود که راه خروج از جامعه‌ی بورژوایی را عملاً یافته و در این راه شالوده‌هایی چشم‌پوشی‌ناپذیر و معتبر برای امر سازمان‌دهی و سازمان‌یابی آفریده است. در این دوران، برعکس، [در دید او] تصویر رزا لوکزامبورگ به‌عنوان «رهبر بزرگ و فکری پرولتاریا» اندک اندک رنگ می‌بازد.

لوکاچ در سه مقاله از این مجموعه‌ی مقالات، با دقت بیش‌تری به لوکزامبورگ می‌پردازد. این مقالات عبارتند از «رزا لوکزامبورگ به‌عنوان مارکسیست» (۱۹۲۱)، «ملاحظات انتقادی پیرامون اثر رزا لوکزامبورگ زیر عنوان نقد انقلاب روسیه» (۱۹۲۲) و «نکاتی روش‌شناختی پیرامون مسئله‌ی سازمان‌دهی و سازمان‌یابی» (۱۹۲۲). او در نخستین مقاله از [اثر رزا لوکزامبورگ زیر عنوان] **انباشت سرمایه** تقدیر می‌کند، در مقاله‌ی دوم، پاول لوی [Paul Levi] را بخاطر انتشار دستنوشته‌ی ضعیف و ناکامل [رزا] پیرامون انقلاب روسیه، تألیف‌شده در زندان برسالو، مورد انتقاد قرار می‌دهد و نهایتاً در مقاله‌ی سوم مدعی می‌شود که رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۳، در مقاله‌ی «مشاجره بر سر سازمان‌دهی در سوسیال‌دمکراسی روسیه» جانب «گرایش سدکننده‌ی راه پیشرفت (همانا منشویک‌ها) را گرفته است.»

دو اثری که با آن‌ها «باززایی مارکسیسم به‌لحاظ نظری آغاز می‌شود»، از دید لوکاچ، **انباشت سرمایه‌ی لوکزامبورگ و دولت و انقلاب لنین** بودند. «نظریه‌پردازان سوسیال‌دمکرات» سراسر به «علم بورژوایی» تعلق داشتند، زیرا نزد آنان، برخلاف مارکس، «تاریخ معضل، دشواری‌ای عینی و غیرقابل شرح و سربار خود معضل» است. چیزی که حداکثر برای متخصصان جالب است؛ و این نگاه، به نوعی پروارکردن «متخصص‌پروری تهی از اندیشه» راه برد. لوکزامبورگ، برخلاف اینان، در واکاوی خود «تاریخ امکان و گسترش نظام سرمایه‌داری» را برجسته کرد و نهایتاً صورت مسئله را بی‌پروا و منطقیاً به این نحو اغراق‌آمیز طرح کرد که: اگر رشد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بی‌حدومرز می‌بود، این شیوه‌ی تولید چیرگی‌ناپذیر و سپری‌ناشدنی می‌بود.

لوکاچ درست مانند لوکزامبورگ از «ناپایداری اقتصادی» نظام سرمایه‌داری که از درون آن تضادهای اجتماعی و سیاسی با حدت هرچه تمام‌تر سر برمی‌آورند، اطمینان داشت. و از کتاب **خانواده‌ی مقدس**، همان اثر آغازینی که محتوایش تفهیم و تفاهم بین مارکس و انگلس بود، اندیشه‌ای را نقل می‌کرد که به نظر می‌آمد درخور روزگار معاصر او باشد: «پرولتاریا حکمی را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارد که مالکیت خصوصی با خلق پرولتاریا درباره‌ی خود صادر کرده است». نشانه‌های آشکار پیروزی انقلاب در روسیه به رهبری لنین و راستایی اجتماعی که این انقلاب برای محو سریع جامعه‌ی کهنه و بنای جامعه‌ای سوسیالیستی در پیش گرفته بود، در آن روزها برای لوکاچ گواه و سندی بسنده برای مداخله و فعالیت در دورانی بود که افول جامعه‌ی بورژوایی آغاز شده بود. اما ضربه‌ی ارتجاع از طریق ضدانقلاب پیروزمند در کشور خود او برای لوکاچ تأییدی بود بر این که همه‌ی ایقان‌ها نسبت به موج گسترده‌ی پیروزی پرولتاریا باید به محک آزمونی انتقادی سپرده شوند.

پس از آن که در بهار ۱۹۲۱ در آلمان پاول لوی از حزب کمونیست اخراج شد، از آن رو که در برابر بلشویکی شدن تهدیدکننده‌ی حزب ایستادگی کرده بود، لوکاچ این جریان را با توجهی بسیار دقیق مورد ملاحظه قرار داد و اختلافات را در مقاله‌ای (با عنوان «پاول لوی») چنین طرح کرد: یکی از مهم‌ترین آموزه‌های انقلاب نوامبر در آلمان این است که «فقط بخش بسیار اندکی از پرولتاریا در پی جنگ و فروپاشی جامعه، انقلابی بود». اما پاول لوی پس از برعهده گرفتن ریاست حزب کمونیست، فقط «سیاست قدیمی» را پیش برد، یعنی این سیاستی که می‌خواست «کل پرولتاریا را طرفدار ایده‌ی انقلاب» قلمداد کند. از آن جا که او در صدد «کار بست تاکتیکی کهنه شده به هر قیمت» بود، «در چارچوب بین‌الملل، جناح راست» را تقویت کرد. بنابراین اخراجش به معنای گسست «از گذشته‌ای بود که آماده نبود خود را تسلیم آینده کند. از این رو باید از سر راه برداشته می‌شد».

لوی بلافاصله پس از اخراج از حزب، دستنوشته‌ی زندان رزا لوکزامبورگ پیرامون انقلاب روسیه را منتشر کرد. لوکاچ از موقعیت سود جست و مسئله‌ی سازمان‌دهی و سازمان‌یابی را در کانون نقد خویش قرار داد. لوکاچ البته اعتراف می‌کند که قرار بود «اقتدار احترام‌آمیز رزا لوکزامبورگ» از سوی لوی به خدمت مبارزه علیه بین‌الملل و بخش‌های آن درآید، اما خود لوکاچ نیز با اظهاراتش پیرامون مسئله‌ی سازمان‌دهی و سازمان‌یابی بی‌گمان رزا لوکزامبورگ را نیز در همان موضعی قرار داد که لوی را قرار داده بود، همانا موضع حمایت از تاکتیک کهنه شده. نیز از همین رو بود که او مقاله‌اش را «ملاحظات انتقادی پیرامون اثر رزا لوکزامبورگ، نقد انقلاب روسیه» نامید. بنابراین او کمتر نفس انتشار این جزوه، بلکه به مراتب بیش‌تر محتوای اینک آشکار شده‌اش را مورد انتقاد قرار داد و این محتوا را به لوکزامبورگ منسوب کرد و به این ترتیب نهایتاً کم‌تر سخنی از تقلب در آن و آلت دست‌کردنش به میان آورد. برای لوکاچ انگیزه‌ای کافی، و مایه‌ی رضایت بود که توانسته است تمایز بنیادین بین موضع «قدیمی» و «جدید» در مسئله‌ی سازمان‌دهی را برجسته کند. («مسئله بر سر محتوای عینی و جدی جزوه است»). از دید او رزا لوکزامبورگ نقطه‌ی اوج و سراسر برجسته‌ی موضع «قدیمی» است و او ایمان داشت که در دوران بسیار کوتاهی که او پس از آزادی از زندان در اختیار داشت به حل معضلی که آن روز کمونیست‌ها با آن روبرو بودند، بسیار نزدیک شده بود. بنابراین نقد به رزا لوکزامبورگ وسیله‌ای بود برای کشاندن او به جانب خود، به جانب آینده، در حالی که از دید لوکاچ انتشار نوشته‌ی لوکزامبورگ از سوی لوی، برعکس، تلاشی ناکام بود برای کشاندن نامشروع رزا لوکزامبورگ به موضع گذشته.

نخست این که — از دید لوکاچ — لوکزامبورگ در تشخیص «سرشت خالصاً پرولتری» انقلاب روسیه دچار بیش تخمینی، و برعکس، در ارزیابی نیرومندی عناصر «غیرپرولتری» بیرون از جنبش کارگری و نفوذ ایدئولوژی این عناصر در درون جنبش کارگری دچار کم تخمینی شده بود. این خطا به نقطه‌ی تعیین کننده‌ی «موضع نادرستش: همانا دست کم گرفتن نقش حزب در انقلاب» راهبر شد. اما این گونه نگرش‌ها نتایج منطقی «بیش تخمینی سرشت ارگانیک تحول تاریخی» بودند. اتهام لوکاچ این است که لوکزامبورگ از پذیرش الگوی پیش تاز و از تصور پیشروانی آگاه که برای رهبری پرولتاریا در انقلاب و به سوی سوسیالیسم اجتناب ناپذیر شده‌اند، امتناع کرد.

لوکاچ در این که اختلاف نظر بین لنین و لوکزامبورگ را به «زمانی بسیار قدیم‌تر» ارجاع دهد، برخلاف نبود: «مشهور است که رزا لوکزامبورگ در زمان نخستین مشاجره بین منشویک‌ها و بلشویک‌ها بر سر مسئله‌ی سازمان دهی علیه بلشویک‌ها موضع گرفت». نه فقط این، لوکزامبورگ در ۱۹۰۳ مانع از شرکت سوسیال دمکرات‌های روس - لهستان، یعنی SDKPiL [سوسیال دمکرات‌های پادشاهی لهستان - لیتوانی]، در مجمعی از کنگره‌ی دوم حزب جوان سوسیال دمکرات روسیه شد که مسئله‌ی سازمان دهی و سازمان یابی را در کانون بحث قرار می داد؛ کنگره‌ای تعیین کننده، در تلاش برای پای گیری و استقرار. هرچند مناسبت بی واسطه‌ی این تصمیم اختلافات رفع ناشدنی بر سر مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت ملی بود که پیشاپیش وجود داشت، اما از این طریق گرایش موجود در جنبش کارگری لهستان به رهبری رزا لوکزامبورگ از مشاجره‌ی گرایش‌های متخاصم موجود در سوسیال دمکراسی روسی، در امان ماند. حتی پس از این دوره نیز کمونیست‌های لهستانی برخلاف «بخش‌های» دیگر بین الملل کمونیست، در چنین مقیاسی تن به «بلشویکی شدن» ندادند. البته نمی توان از این واقعیت به این نتیجه رسید که کمونیست‌های لهستانی اختلافات درونی کمتری داشتند یا موفق تر بودند. چنین نبود.

۴

لوکاچ در یگانه پژوهش مشروحش پیرامون لنین زیر عنوان لنین: پژوهشی پیرامون پیوستار اندیشه‌ی او (۱۹۲۴)، مسئله‌ی سازمان دهی و سازمان یابی را در کانون بررسی‌های خود قرار داد و از لنین به مثابه کسی تقدیر کرد که نخستین فردی بود که «به این معضل از زاویه‌ای پرداخت که به لحاظ نظری محوری، و بنابراین به لحاظ عملی، تعیین کننده» بود. لوکاچ این نکته را با دقت و روشنی کامل در این عبارت جمع بندی می کند: «برنامه‌ی بلشویکی برای سازمان دهی و سازمان یابی، گروهی از انقلابیون را که هدفی روشن دارند و آماده‌ی هرگونه فداکاری‌اند، از میان توده‌ی کمابیش بهم ریخته‌ی کل طبقه بیرون می کشد و برجسته

می‌کند». نزد رزا لوکزامبورگ اما «سازمان، محصولی از جنبش انقلابی توده‌وار» است. لوکاچ به این قضیه با دیدی انتقادی نگاه می‌کرد و با به‌کار بستن ظرفیت‌های واکاوی‌اش از آگاهی طبقاتی، بر آن بود که توده‌های استثمارشده در نظام سرمایه‌دارانه به‌رغم اکثریت غالب و انکارناپذیر شمارشان در جامعه، لزوماً در چنین ابعادی ناگزیر از دستیابی حتی به آگاهی انقلابی نیستند، چه رسد به این که به کنش انقلابی نائل آیند. تاریخ بازتاب و پذیرش کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی** مؤید جذابیت این سویه از اندیشه‌ی او برای چندین نسل از مارکسیست‌هاست. این که خود او، آن چنان که در بررسی‌اش پیرامون لنین فاش می‌کند، به همین دلیل صریحاً در جانب بلشویک‌ها قرار گرفته است، پی‌آمدی قابل انتظار است.

لوکاچ سوسیال‌دمکرات‌ها را متهم می‌کرد که سرشت طبقاتی دمکراسی را برای پرولتاریا در ابهام و تیرگی فرو برده‌اند. (در تز «رشدیابی در سوسیالیسم» [آمده است]): «از آن جا که حاکمیت طبقه‌ی کارگر بخاطر ماهیت خویش نماینده‌ی منافع اکثریت غالب مردم است، نزد بسیاری از کارگران به‌سادگی این توهم شکل می‌گیرد که گویی یک دمکراسی ناب و صوری که در آن رأی همه‌ی شهروندان اعتبار همسانی دارد، بهترین وسیله برای بیان و نمایندگی منافع کل جامعه است.» درحالی که در دمکراسی صوری حضور واقعی انسان‌های مشخص، ورای جایگاه هر کدام آن‌ها در جامعه، منتفی می‌شود و فقط افراد صرفاً انتزاعی در پیوند با یکدیگر قرار می‌گیرند. جامعه‌ی بورژوایی «به‌لحاظ سیاسی به توده‌ای از ذرات پراکنده» بدل می‌شود. جای دمکراسی صوری را باید نظام شورایی بگیرد که به یاری آن از یک‌سو قدرت حاکمیت بورژوایی به‌لحاظ ساختاری درهم شکسته می‌شود و از سوی دیگر لایه‌های وسیعی از جامعه می‌توانند از مقهوریت یوغ بورژوایی رها شوند. نظام شورایی هرگز نمی‌تواند به‌صورت ارگانیک از رابطه‌ی اکثریت/اقلیت در دمکراسی صوری منشاء بگیرد. از آن جا که «انرژی خلاق حقیقی پرولتاریا» می‌تواند نخست «پس از فتح قدرت دولتی بیدار شود»، ضرورت وجودی پیش‌تازی آگاه به هدف و مبارزه انکارناپذیر است. این است نظر لوکاچ.

رزا لوکزامبورگ [هوادار جنبش] «ارگانیک» بی‌گمان با چنین تقابل زمختی مؤکداً مخالفت می‌کرد. بنا بر رویکرد او، حمایت از انقلاب روسیه به‌وسیله‌ی فرآیندی انقلابی در دیگر کشورهای اروپایی، باید بتواند از چنین پیش‌تازی بی‌نیاز باشد.

جرج لوکاج این دوره‌ی مهم از فعالیتش را که در آن برای همیشه به جنبش کارگری پیوست، با تزهایی به پایان رساند که با نام مستعارش در جنبش غیرقانونی، همانا تزه‌های بلوم [Blum-Thesen] (۱۹۲۸) به حافظه‌ی تاریخ سپرده شدند و او را — بخاطر اندیشه‌ی دیکتاتوری **دمکراتیک** پرولتاریا — در بین‌الملل کمونیست، که کاملاً در مسیر بلشویکی کردن بین‌الملل قرار داشت، به حاشیه راندند و به ایفای نقشی فرعی ناگزیر کردند. و این، بخت بلندی برای او بود که به یمن آن به احتمال بسیار قوی، سرش را، و سال‌های طولانی فعالیت‌های پرثمرش را، نجات داد. او پس از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان به‌عنوان مهاجر سیاسی به اتحاد شوروی آمد و در آن‌جا عمدتاً به مطالعات نظری پرداخت. زمانی که او، [به‌رغم اشتغالش صرفاً به امور نظری]، در تابستان ۱۹۴۱ دستگیر شد، مداخلات بسیار اندکی برای آزادی‌اش از زندان پس از ۸ هفته بسنده بودند. او سپس در نگاه به این گذشته از «دچارآمدن به بزرگ‌ترین موج دستگیری‌ها در جهان» سخن گفت و نوشت نفس دستگیرشدن او «به‌مثابه لحظات واقعی این موج» دیگر نقشی ایفا نمی‌کند.

جرج لوکاج در نگاه به گذشته و به راه طی‌شده‌ی سده‌ی خود، در گفتگویی با نشریه‌ی هفتگی «اشپیگل» در سال ۱۹۷۰، یک‌بار دیگر از اندیشه‌ی شورایی دفاع کرد ([و گفت:] «نظام شورایی گریزناپذیر است.») نزد او دمکراسی «تلاشی است که در شرایط گوناگون، لایه‌های تعیین‌کننده در این شرایط — که در سوسیالیسم عبارت از طبقه‌ی کارگر است — به نمایندگی از منافع واقعی‌شان به آن دست می‌یازند.» او شایسته‌ترین بیان را برای این تلاش، پس از همه‌ی تجربیاتی که اندوخته بود، نظام شورایی می‌دانست، اما این نظام را صریحاً و مؤکداً بدیلی در برابر نظام استالینی تلقی می‌کرد. لوکاج در پژوهشی زیر عنوان *دمکراتیک‌سازی / امروز و فردا* (۱۹۶۸)، که البته فقط دست‌نوشته‌اش باقی است، یک‌بار دیگر به مناقشه‌ی لنین — لوکزامبورگ بازگشت و از آن سخن گفت. او تأکید کرد که جنبش شورایی «همه‌جا به‌گونه‌ای خودانگیخته پای گرفته» و خود را «گام به گام به آگاهی‌ای بیش از پیش بالاتر ارتقاء داده است.» مناقشه‌ی لنین — لوکزامبورگ در دوران استالین «به‌گونه‌ای دستکاری‌شده و عوام‌فریبانه کژدیسه شده و مورد سوءاستفاده» قرار گرفته است، به‌نحوی که در آن، آن‌چه کنش آگاهانه نامیده شده، به‌صورت نقطه‌ی مقابل و طردکننده‌ی خودانگیختگی معرفی شده است. در این راه، از اقتدار و مشروعیت لنین برای این کژدیسه‌سازی کاذب و بوروکراتیک سوءاستفاده شده است.

کسی که ایقان رزا لوکزامبورگ را، مبنی بر این که سوسیالیسم بدون دمکراسی ممکن نیست، اما دمکراسی نیز بدون سوسیالیسم امکان ندارد، هم‌چون چالشی پیچیده برای روزگار ما نیز تلقی می‌کند، نمی‌تواند لوکاج و به‌ویژه دوران «چپ رادیکال» فعالیت‌های او را، که موضوع محوری این نوشتار است، نادیده بگیرد.

به‌ویژه آن‌گاه که بین مقولات همزاد و بهم‌پیوسته‌ی سوسیالیسم و دمکراسی، سوسیالیسم را مقوله‌ای بدانیم که امروزه دشواری‌های بزرگ‌تری را پیش پای ما نهاده است.

برای مطالعه‌ی بیش‌تر دیدگاه‌های لوکاچ، لوکزامبورگ و لنین در این زمینه، می‌توان آثار زیر را توصیه کرد:

جرج لوکاچ:

— تاریخ و آگاهی طبقاتی (Darmstadt und Neuwied 1970).

— تاکتیک و اخلاق. مقالات سیاسی. جلد اول (۱۹۱۸).

Hrsg. von Jörg Kammler und Frank Benseler. Darmstadt und Neuwied 1975.

— انقلاب و ضدانقلاب. مقالات سیاسی. جلد دوم. (۱۹۲۰ - ۱۹۲۱).

Hrsg. von Jörg Kammler und Frank Benseler. Darmstadt und Neuwied 1976.

— سازمان و توهم. مقالات سیاسی. جلد سوم (۱۹۲۱ - ۱۹۲۴).

Hrsg. von Jörg Kammler und Frank Benseler. Darmstadt und Neuwied 1976.

— دیکتاتوری دمکراتیک. مقالات سیاسی. جلد پنجم (۱۹۲۹ - ۱۹۳۵).

Hrsg. von Frank Benseler. Darmstadt und Neuwied 1979.

— متن‌ها و گفتگوها پیرامون سال‌شمار زندگی. مجموعه‌ی آثار، جلد ۱۸ (Bielefeld 2005).

— دمکراتیک‌سازی امروز و فردا (Budapest 1985).

رزا لوکزامبورگ:

— مسائل سازمان‌دهی و سازمان‌یابی سوسیال‌دمکراسی روسی. در: مجموعه آثار جلد ۲/۱، صص ۴۴۴ - ۴۲۲، برلین ۱۹۷۰.

— درباره‌ی انقلاب روسیه. در: مجموعه آثار، جلد چهارم، صص ۳۶۵ - ۳۳۲، برلین ۱۹۷۴.

— انباشت سرمایه. در: مجموعه آثار، جلد پنجم، برلین ۱۹۷۵.

ولادیمیر ایلیچ لنین:

— یک گام به پیش، دو گام به پس (بحران در حزب ما). در: مجموعه آثار، جلد هفتم. صص ۴۳۰ - ۱۹۷. برلین ۱۹۵۶.

— یک گام به پیش، دوگام به پس. پاسخ ن. لنین به رزا لوکزامبورگ در: مجموعه آثار، جلد هفتم، ص ۴۹۱ - ۴۸۰. برلین ۱۹۵۶.

منبع:

Holger Politt; "Georg Lukács über Rosa Luxemburg", in: [Rosa Luxemburg...](#)

[همه‌ی افزوده‌های داخل کروشه‌ها از مترجم فارسی است.]

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2JQ>



راهبرد ضدفاشیستی جبهه‌ی متحد

۱۰ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارکوس دل‌رویو

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۱. «تزه‌ای لیون» و نظریه‌ی انقلاب سوسیالیستی در ایتالیا

وضعیت سیاسی در ایتالیا به نحوی بود که سومین کنگره‌ی ملی حزب کمونیست ایتالیا می‌بایست به صورت مخفی در لیون فرانسه برگزار می‌شد. گرامشی در جلسه‌ی تدارک کنگره، با هدف پاسخ به تزه‌ای اقلیت «چپ افراطی» به رهبری آمادئو بوردیگا با تزه‌ای اکثریت کمیته‌ی مرکزی که خود او نمایندگی‌شان می‌کرد، به دفاع از کلیاتی پرداخت که بحث می‌بایست پیرامون آن انجام می‌شد. او بنابر سیاستی که در خلال پنجمین کنگره‌ی جهانی و پنجمین مجمع عمومی گسترده‌ی هیئت اجرایی بین‌الملل کمونیستی ارائه شده بود، بر اهمیت «بلشویزه کردن» حزب تأکید کرد که به منزله‌ی «مبارزه با هرگونه انحراف از آموزه و پراکسیس مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی در آموزه و عمل» درک می‌شد. [۱]

بیانیه‌ی گرامشی با توجه به وقایع بعدی در حیات حزب کمونیست روسیه (بلشویک‌ها) و کمیت‌ترین، بیانیه‌ای خطرناک محسوب می‌شد. این بیانیه نکات اختلاف بنیادین میان جهت‌گیری‌های سیاسی در حال بسط و گسترش و جهت‌گیری‌های مورد دفاع اپوزیسیون را برجسته می‌کرد. هدف گرامشی، به‌رغم گزندگی برخی واژه‌هایش، کماکان شکل دادن به «سنتز نظری» تازه‌ای بود، چرا که اساساً از این طریق «بلشویزه‌کردن» را درک می‌کرد.

گرامشی معضل اختلافات میان کمونیست‌های ایتالیایی را پیرامون سه نکته‌ی بنیادین مطرح کرد: «۱. معضل روابط میان رهبری مرکزی حزب و توده‌ی رفقای که در بدنه‌ی حزب ثبت‌نام کرده‌اند؛ ۲. معضل روابط میان رهبری مرکزی و طبقه‌ی کارگر؛ ۳. معضل روابط میان طبقه‌ی کارگر و دیگر طبقات ضد سرمایه‌داری». [۲]

از نظر گرامشی، «اگر قرار است طبقه‌ی کارگر به طبقه‌ای بدل شود که مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری را رهبری می‌کند، اگر حزب کمونیست قرار است در این مبارزه راهبر طبقه‌ی کارگر باشد و اگر حزب قرار است به لحاظ درونی به نحوی ساختاریابی شود که بتواند کارکرد بنیادینش را عملی سازد»، رسیدن به راه‌حلی برای این معضلات «ضروری است». [۳]

دو معضل نخست معضلات سازمانی هستند که پیامدهایی نیز برای ماهیت حزب و سرشت طبقاتی آن دارند. توضیحات گرامشی بار دیگر حاکی از آن است که به مسئله‌ی آگاهی انقلابی کارگران به مثابه‌ی امری که از جایگاه طبقاتی آنان برمی‌خیزد نگاه می‌کند و علاوه‌براین، به مخاطره‌ی تشکیل قشر اجتماعی روشنفکری که مجزا از این طبقه است نیز اشاره می‌کند. این مضمونی بود که پیش‌تر، هر چند به شکل‌های مختلف، در آثار سورل، لوکزامبورگ و لنین متأخر نیز حضور داشت.

گرامشی اصرار داشت که حزب را باید «جزئی» از طبقه‌ی کارگر دانست که هدفش «ارتقاء سطح سیاسی توده‌هاست» و علاوه‌براین، «خود کارگران باید سازمان‌دهندگان طبقه‌ی کارگر باشند». تأکید او بر وحدت سیاسی طبقه‌ی کارگر و سازمان‌دهی آن در محل کار برآمده از همین موضع بود. گرامشی در نقدش، خطای موضع نظری «چپ افراطی» را در این می‌دانست که آن‌ها حزب را «ارگان» طبقه‌ی کارگر می‌دانستند، زیرا با بی‌توجهی نسبت به خاستگاه‌های اجتماعی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی حزب و قرار دادن تمامی آن‌ها در یک سطح، نشان می‌دهند که «دغدغه‌ی حفظ سرشت پرولتری حزب را ندارند» و از همین‌رو، روشنفکران را به‌عنوان «پیشرفته‌ترین عناصر حزب به‌لحاظ سیاسی و اجتماعی» در جایگاه ویژه‌ای قرار می‌دهند. [۴]

کمونیست‌ها باید علاوه بر وحدت طبقه‌ی کارگر، در پی وحدت با تمامی دیگر طبقات ضدسرمایه‌داری نیز باشند، زیرا

«پرولتاریا در هیچ کشوری قادر نیست که صرفاً با اتکا به نیروی خود قدرت را کسب و حفظ کند. بنابراین، باید متحدهایی برای خود بیابد: به بیان دیگر، باید سیاستی را دنبال کند که او را قادر می‌سازد تا خود را در صدر دیگر طبقاتی که منافع ضدسرمایه‌داری دارند بنشانند و آن‌ها را در مبارزه برای سرنگونی جامعه‌ی بورژوازی هدایت کند. این مسئله برای ایتالیا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، یعنی در جایی که پرولتاریا در آن اقلیتی از جمعیت کارگر را شکل می‌دهد و به‌لحاظ جغرافیایی به‌نحوی پراکنده شده که نمی‌توان فرض کرد بدون این که قبلاً دقیقاً همین معضل رابطه‌اش با طبقه‌ی دهقان را حل کرده باشد، بتواند مبارزه‌ای پیروزمندانه را برای کسب قدرت پیش ببرد.» [۵]

با این که گرامشی هرگز آشکارا از فرمول سیاسی جبهه‌ی متحد سخنی به میان نیاورد، درک او از مسئله در این مقطع کاملاً روشن بود. او می‌خواست طبقه‌ی کارگر را تحت رهبری حزب کمونیست متحد سازد تا استقلال و موضع ستیزه‌جویانه‌ی آن تضمین شود. به این منظور، «تجزیه و تلاشی اپوزیسیون به‌لحاظ اجتماعی و سپس سیاسی» ضروری بود، «تا از این طریق بتوان اپوزیسیون را از پایه‌ی [اجتماعی‌ای] که در میان توده‌ها داشت محروم کرد». این امر، هم‌چنین از رهگذر جدلی گزنده — به‌ویژه با رهبری گروه‌هایی که متکی به کارگران بودند — نیز دست‌یافتنی بود، جدلی که هدفش مقابله با پدیده‌ی «اشرافیت‌کاری» و ایجاد جبهه‌ای متحد از پایین بود و همواره «مسئله‌ی بنیادین ... سرنگونی فاشیسم» [۶] را نیز در ذهن داشت. وحدت میان کارگران در صورتی عملی بود که هم‌زمان رابطه‌ای نیز با توده‌های دهقانی برقرار می‌شد و توأمان، رویارویی‌ای نیز با نیروی ارتجاعی واتیکان و روحانیت صورت می‌گرفت که به‌ویژه در جنوب کشور نفوذ داشتند. جبهه‌ای متحد از توده‌ها به این ترتیب شکل می‌گرفت: ضدفاشیست، ضدروحانیت و ضدسرمایه‌داری.

فاشیسم را باید هم یک ارگان مبارزه‌ی بورژوازی دانست و هم یک جنبش اجتماعی. طبق نظر گرامشی، خطای بوردیگا این بود که فقط جنبه‌ی نخست مسئله را در نظر می‌گرفت. با این حال، هنگامی که فاشیسم پروژه‌ی خود را مبنی بر وحدت‌بخشی ارگانیک بورژوازی به سرانجام رساند، کمونیست‌ها را نیز مجبور ساخت که توجه خود را به مواردی نظیر «قشربندی‌های متفاوت طبقه‌ی بورژوا» و «بررسی قشربندی‌های خود فاشیسم» معطوف سازند تا تاکتیک مناسب‌تری برای مقابله با آن بیابند، تاکتیکی مبتنی بر این بینش

که «تضادهایی که نمی‌توانند به شیوه‌های دیگری خود را متجلی سازند، درون خود همین فاشیسم از نو سر برمی‌آورند». [۷]

اگر بپذیریم که فاشیسم هم‌چون راه‌حلی برای تضادهای درونی بورژوازی سربرآورد، این نکته هم‌چنین اثبات می‌کند که «سرشت‌نمای وضعیت ایتالیا این واقعیت است که بورژوازی به لحاظ اندام‌وار ضعیف‌تر از دیگر کشورهاست و تنها مادامی می‌تواند قدرت را حفظ کند که در کنترل و تسلط بر دهقانان موفق باشد. پرولتاریا باید برای جدا کردن دهقانان از نفوذ بورژوازی و قرار دادن آن‌ها ذیل رهبری سیاسی خودش مبارزه کند». [۸]

بدون شک گرامشی در رابطه با ابعاد ضعفی که به بورژوازی ایتالیا نسبت می‌داد و ظرفیت سازمان‌دهی آن به خطا رفته بود، همان‌طور که تصور می‌کرد مبارزه‌ی ضدروحانیت نیز می‌تواند به سرعت موفقیت‌هایی کسب کند — هرچند او رویکرد پیچیده‌تری نسبت به شکل‌های کنترل بورژوازی داشت. پیش‌تر او به این ایده تمایل داشت که ائتلاف فاشیسم و یک جریان لیبرال-محافظه‌کار می‌تواند هم‌چون بدیلی دوسویه برای حفظ قدرت سرمایه عمل کند. اینک چنین می‌اندیشید که سقوط فاشیسم می‌تواند به معنای باز شدن مسیری از دل «یک وضعیت ارتجاعی» به «یک وضعیت دموکراتیک» باشد. در وضعیت [ارتجاعی] نخست، مبارزه برای سازمان‌دهی حزب گسترش می‌یابد و در وضعیت [دموکراتیک] دوم، مبارزه برای سازمان‌دهی قیام. تمامی این نکات حاکی از آن است که گرامشی چیزی شبیه به فرایند انقلابی روسیه را در نظر داشت، از سقوط تزار گرفته تا قدرت‌گیری بلشویک‌ها. [۹]

بار دیگر باید توجه کرد که در بستر کمینترن گرامشی و حزب کمونیست ایتالیا از احزابی به شمار می‌آمدند که بیش‌تر متمایل به چپ محسوب می‌شدند. مادامی که چرخش کمینترن به چپ و احتمال جلب توده‌های حزب به مواضع سیاسی چپ‌گرایانه را در نظر نیاوریم، نمی‌توانیم علت موفقیت گرامشی را در کسب اکثریت قاطع درون حزب (از کنفرانس کومو تا کنگره‌ی سوم) درک کنیم. به‌علاوه، خود گرامشی چنین خاطرنشان می‌ساخت که «رهبری حزب ... کماکان همان رهبری‌ای است که در کنگره‌های لیوورنو و رم انتخاب شدند»، [۱۰] واقعیتی که حاکی از آن بود که «سنتر نظری»‌ای که گرامشی در پی آن بود، عناصری از دخالت‌های بوردیگا، به‌ویژه روحیه‌ی جدایی‌طلبی از دولت و رفرمیسم، را در خود داشت، چیزی که او هم‌چنین از سورل نیز به ارث برده بود.

درکی که حزب کمونیست ایتالیا و به احتمال زیاد گرامشی از چشم‌اندازهای سرمایه‌داری داشتند در تزه‌های اکثریت کمیته‌ی مرکزی برای کنگره‌ی سوم حزب کمونیست ایتالیا کاملاً وضوح می‌یابد، این کنگره

معطوف به وضعیت بین‌المللی و ملهم از تفسیرهایی بود که در پنجمین کنگره‌ی جهانی کمینترن و پنجمین مجمع عمومی گسترده‌ی هیئت اجرایی بین‌الملل کمونیستی ارائه شده بود. درک غالب در آن مقطع این بود که در چارچوب موفقیت‌هایی که حملات سرمایه‌علیه پرولتاریا به دست آورده، شاهد نوعی «ثبات نسبی» خواهیم بود، هرچند جریان عمومی کماکان همان باور به بحران سرمایه‌داری روبه‌زوال به‌ویژه در اروپای غربی بود. گرایش به زوال در اروپا با ظهور ایالات متحده و نیز آفریقای جنوبی و استرالیا جبران شده بود. از دیگر نظرات قابل ذکر آن دوران می‌توان به این اشاره کرد که در نظم اجتماعی-فرهنگی‌ای که سرمایه پدید آورده بود، جهان انگلیسی-آمریکایی از بهترین شانس [برای تفوق] برخوردار بود. [۱۱]

از نظر گرامشی و کمونیست‌های ایتالیایی، وضعیت اروپا کماکان به‌لحاظ عینی وضعیتی انقلابی بود. آن‌ها موفق به تلفیق درکی چپ‌گرایانه‌تر از مفهوم «ثبات نسبی» شده بودند. این تفسیر بسیار نزدیک به تفسیر زینوویف، دبیرکل کمینترن، بود که در دوران برگزاری کنگره‌ی ایتالیا به جمع اپوزیسیون حزب کمونیست روسیه (شاخه‌ی بلشویک) پیوسته بود. این تفسیر مدعی بود که برای سرمایه، خروج از بحران فعلی از رهگذر رشد نیروهای مولد ناممکن است، در نتیجه انتظار می‌رفت که در آینده تهاجمی از سوی سرمایه علیه وضعیت کار و زندگی پرولتاریا آغاز شود که پیامد آن تنها به وخامت بیش‌تر بحران و خلق امکان‌های انقلابی می‌انجامد.

حتی این امکان که بازار با بهره‌گیری از پیرامون استعماری توسعه یابد، به دلایل جمعیت‌شناختی (در آمریکایی جنوبی) و نیز سیاسی (در آسیای شرقی) امکان چندان رضایت‌بخشی تلقی نمی‌شد. بنابراین، با توجه به قدرت‌گیری نیروهای محافظه‌کار و ارتجاعی در اروپا، واکاوی تروتسکی ظاهراً خطا از آب درآمده بود، واکاوی‌ای که پیش‌بینی می‌کرد مرحله‌ای از توسعه‌ی دموکراتیک صلح‌آمیز آغاز شود که سوسیال دموکراسی و نفوذ روزافزون ایالات متحده نقشی تعیین‌کننده در آن ایفا خواهند کرد. با این همه، این موضع تروتسکی که وضعیت انقلابی کماکان به‌قوت خود باقی است، هنوز کاملاً پذیرفته شده باقی مانده بود. [۱۲]

این ترزاها، هم‌چنین اعلام می‌کردند که نبرد میان ایالات متحده و انگلستان بر سر کنترل بازار جهانی مهم‌ترین تضاد درون امپریالیسم محسوب می‌شود. علاوه‌براین، در این ترزاها بر اهمیت انقلاب چین نیز که در آن روزگار به سرعت در حال پیشروی بود تأکید شده بود؛ ترزاها متذکر می‌شدند که هم جنبش کارگران و هم جنبش‌های ملی در این انقلاب به هم پیوسته‌اند و در یک «جبهه‌ی متحد انقلابی، از کارگران و دهقانان گرفته تا بورژوازی میانه و روشنفکران را» متحد ساخته است. با این حال، این جبهه‌ی متحد که

«بورژوازی ملی» را در بر نمی‌گرفت، با پیشروی جنبش انقلابی ماهیت طبقاتی کارگری و دهقانی به خود می‌گرفت. [۱۳]

لازم به ذکر است که این سند بر اهمیت اتحاد کارگری-دهقانی در اتحاد جماهیر شوروی و هم‌چنین وجود یک «دولت کارگران و دهقانان» انگشت می‌گذارد. بنابراین، در این متن، از منظر آنچه به صورت‌بندی نظریه‌ای انقلابی برای ایتالیا مربوط می‌شد، تأکید شدیدی وجود داشت بر نقش انقلابی دهقانان درون چارچوب بین‌المللی و نیز پافشاری بر نقش پیش‌برنده‌ای که اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست و می‌بایست در تقویت جنبش کارگری ایفا کند. این هدفی بود که اتحاد جماهیر شوروی می‌بایست «از رهگذر توسعه و تقویت خود به‌لحاظ اقتصادی و سیاسی به آن دست می‌یافت». [۱۴]

بنابراین، از نظر گرامشی، تقویت اتحاد کارگری-دهقانی در اتحاد جماهیر شوروی، نه در تضاد با تقویت اتحاد کارگری-دهقانی در مسیر توسعه‌ی انقلاب چین قرار داشت و نه در تضاد با از سرگیری انقلاب پرولتری در اروپا، کمالین که نمونه‌ی مشخص ملی این انقلاب در ایتالیا نیز بر محوریت همین اتحاد اجتماعی و سیاسی قرار داشت. از این طریق، صورت‌بندی گرامشی به صورت‌بندی بوخارین نزدیک می‌شد، هرچند تفاوتی تعیین‌کننده وجود داشت: [بوخارین، این] رهبر روس تمایل داشت که «ثبات‌یابی سرمایه‌داری» را دوره‌ای طولانی‌تر بداند که بر محور بازساختاریابی تولید سرمایه‌داری می‌گشت، درحالی‌که گرامشی و کمونیست‌های ایتالیایی کماکان باور داشتند که «ثبات‌یابی مرحله‌ای گذرا و صرفاً ظاهری در وضعیت فعلی است»، چراکه [افق] جنگ و انقلاب هنوز عناصری تعیین‌کننده در وضعیت محسوب می‌شدند. [۱۵]

دیدگاه گرامشی نسبت به بحران سرمایه‌داری هرگز به آن دست‌واکاوی‌های «فاجعه‌محور» که آکنده از «اکنونیسم» بودند نزدیک نشد، اکنونیسمی که گرامشی آن را دشمن نظری اصلی خود می‌دانست. باین‌همه، درک او از بحران سرمایه‌داری در دفترهای زندان/بازبینی‌ای اساسی را از سر گذراند، جایی که توانست به درک ظرفیت عظیم حکمرانی طبقاتی بورژوازی در راستای ثبات‌بخشی دست یابد.

بنابراین، می‌توان مشاهده کرد که اصالت [تفکر] گرامشی در این قابلیت او نهفته بود که می‌توانست در هر موقعیتی، مشارکت‌های نظری برخاسته از یک بستر تعارض مشخص را به‌شکلی انتقادی تلفیق و سنتزی تازه را صورت‌بندی کند. گرامشی از زمان نخستین اقامتش در مسکو قاطعانه خود را وقف آگاه‌شدن از صورت‌بندی‌های گروه رهبری بلشویک کرده بود، و فرایند انشعاب ارگانیک و پس‌رفت نظری درون حزب کمونیست روسیه (بلشویک) را، که اکنون به اوج خود رسیده بود، نادیده می‌گرفت. هرچند درعین‌حال، او

از این واقعیت استقبال می‌کرد که «پیروزی گرایش‌های جناح چپ در پنجمین کنگره‌ی جهانی به معنای پیروزی نیروهای انقلابی علیه بقایای اپورتونسیسم سوسیال‌دموکرات در زمینه‌ی سازمانی بود». [۱۶]

تزه‌های مربوط به مسائل ملی و استعماری بار دیگر اهمیت اتحاد کارگری-دهقانی را برجسته و شرایط تاریخی این جبهه‌ی متحد را آشکار می‌ساختند: «دهقانان فقیر و میانه‌حال، در خلال دوران مبارزه‌ی پرولتری علیه سرمایه‌داری و دوران پس از آن، یعنی دیکتاتوری پرولتری، به متحدان طبقه‌ی کارگر بدل می‌شوند». [۱۷] این تزه‌ها به‌طور عمومی به‌طرز قابل‌توجهی بر یوگسلاوی و بالکان تمرکز داشته و ضرورت اتحادی میان طبقات کارگر ایتالیا و یوگسلاوی را برجسته می‌کردند. [۱۸]

تزه‌های مربوط به وضعیت سیاسی ایتالیا و حزب [کمونیست آن]، سرمایه‌داری و بورژوازی این کشور را ضعیف تلقی می‌کردند، اما اذعان داشتند که «سرمایه‌داری عنصری غالب در جامعه‌ی ایتالیایی است و هم‌چنین، در تعیین سرنوشت توسعه‌ی آن، نیرویی تعیین‌کننده محسوب می‌شود. این امر بنیادین به این معناست که امکان هیچ انقلابی در ایتالیا وجود ندارد، مگر آن که انقلابی سوسیالیستی باشد». [۱۹]

اربابان صنعت در ایتالیا به دلیل فقدان مواد خام نیرویی ضعیف محسوب می‌شدند که همین امر آنان را به سمت امتیازدهی اقتصادی به زمین‌داران بزرگ سوق می‌داد، زمین‌دارانی که بر توده‌ی عظیمی از کارگران فقیر سیطره داشتند. بین این دو قشر حاکم، خرده‌بورژوازی‌ای بزرگ و متنوع وجود داشت که از صنعت‌گران، صاحبان حرفه و کارمندان غیرنظامی تشکیل شده بود. از این امر که اتحاد میان طبقه‌ی صنعتی و زمین‌داران بزرگ مبنایی قلمرومحور داشت، چنین نتیجه گرفته می‌شد که هیچ طبقه‌ی اجتماعی دیگری به‌جز پرولتاریا توان ایفای نقشی تعیین‌کننده در متحد ساختن کشور را ندارد. از همین‌رو، تلاش خرده‌بورژوازی برای احیاء قدرت دولت ایتالیا تلاشی ناپایدار و متزلزل تلقی می‌شد. نتیجه این بود که شرایط اجتماعی-تاریخی انضمامی در ایتالیا این کشور را به ضعیف‌ترین پیوند موجود در زنجیره‌ی امپریالیستی بدل می‌کرد، کشوری که اتحاد کارگری-دهقانی در آن از اهمیتی اساسی برخوردار بود: «ایتالیا نمونه‌ای برای اثبات این تز محسوب می‌شود که بهترین شرایط برای انقلاب پرولتری لزوماً همواره در آن کشورهایی پدید نمی‌آید که سرمایه‌داری و صنعت‌گرایی در آنان به عالی‌ترین درجه‌ی توسعه رسیده است، بلکه در عوض این شرایط می‌تواند زمانی مهیا شود که تاروپود نظام سرمایه‌داری، به دلیل ضعف ساختاری‌اش، کمترین مقاومت را در برابر هجوم طبقه‌ی انقلابی و متحدانش از خود نشان دهد». [۲۰]

این تزه‌ها در رابطه با واکاوی رژیم فاشیستی، بر همان صورت‌بندی‌ای که گرامشی در سال‌های پیش ارائه کرده بود از نو تأکید کردند، صورت‌بندی‌ای که در آن، «فاشیسم هم‌چون جنبش ارتجاعی مسلحانه‌ای»

تلقى می‌شود «که هدفش چندپاره‌سازی و تحلیل بردن سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر به‌منظور از بین بردن بسیج این طبقه است، و به این ترتیب، در چارچوب سیاست‌های طبقه‌ی حاکم سنتی ایتالیایی و نبرد سرمایه‌داری علیه طبقه‌ی کارگر جای می‌گیرد».[۲۱]

بنابراین، فاشیسم در سرمنشاء خود از کمک طبقات حاکم سنتی، به‌ویژه زمین‌داران سنتی، بهره می‌گیرد. «با این همه، فاشیسم به‌لحاظ اجتماعی پایه‌ی خود را در خرده‌بورژوازی شهری و بورژوازی روستایی جدیدی بنا می‌نهد که در نتیجه‌ی تحولات مالکیت روستایی در برخی نقاط مشخص بار آمده است»، گروهی که وحدت ایدئولوژیک و سازمانی‌اش را در قالب گروه‌های شبه‌نظامی و حزب فاشیست کسب می‌کند و از همین‌رو، «به فاشیسم اجازه می‌دهد که برنامه‌اش را برای فتح دولت علیه قشرهای حاکم سنتی شکل دهد و پیش ببرد».[۲۲]

فاشیسم با جایگزین کردن توافقات و مصالحات معمول دولت لیبرال با «پروژه‌ی دستیابی به وحدت اندام‌وار تمامی نیروهای بورژوا در قالب یک ارگان‌سیسم سیاسی واحد و تحت کنترل مرکزی واحد که هم‌زمان حزب، کابینه و دولت را رهبری می‌کند»، [۲۳] به‌مثابه‌ی شیوه‌ای تازه برای وحدت‌بخشی به طبقات حاکم ایتالیایی ظاهر می‌شود. با این همه، دستیابی به وحدت اندام‌وار بورژوازی هم نیازمند غلبه‌ی تدریجی بر نیروهای اپوزیسیون لیبرال-بورژوا بود که در قالب چندین ارگان مطبوعاتی، گروه‌های سیاسی و ماسونری مفصل‌بندی شده بودند و هم نیازمند از جا کندن طبقات حاکم سنتی و تشدید استثمار توده‌های دهقانی جنوب که تمایل به نزدیکی با خرده‌بورژوازی داشتند.

کمونیست‌ها به درستی بر این نکته اشاره می‌کردند که فاشیسم برای وحدت بورژوازی به‌طریقی اندام‌وار و جایگزین کردن پرسنل دولتی سنتی با عناصر تازه‌ای از خرده‌بورژوازی تلاش می‌کند، اما حتی با این وجود، آن‌ها معتقد بودند که بحران رژیم کماکان در حال نزدیک شدن است. با این همه، تنها کمونیست‌ها نبودند که سرگرم چنین توهمی بودند. تمامی نیروهای ضدفاشیستی در این توهم غوطه‌ور بودند.

با توجه به دشواری‌های عیانی که این نیروها در تحقق وظایف پیشنهادی‌شان با آن مواجه بودند، واکاوی آن‌ها از وضعیت نیز حاکی از تناقض بود. آن‌ها به بررسی نیروهای محرک انقلاب ایتالیا پرداختند: «الف) طبقه‌ی کارگر و پرولتاریای روستایی؛ ب) دهقانان جنوب و جزایر و نیز دهقانان سایر نقاط ایتالیا». شرایط برای انقلاب زمانی مهیا می‌شد که از یک‌سو، پرولتاریا به درجه‌ی بالایی از سازمان‌یابی و اراده برای مبارزه دست می‌یافت، و از سوی دیگر، زمانی که می‌توانست به اتحادی با دهقانان دست یابد و آن‌ها را از خرده‌بورژوازی، که حمایت تمام‌عیاری را از فاشیسم آغاز کرده بود، جدا کند. بنابراین، «مسئله‌ی

درهم‌شکستن اتحادِ دهقانان با نیروهای مرتجع می‌باید تا حد زیادی، حتی در دیگر کشورهای اروپای غربی نیز، به‌مثابه‌ی از بین بردن نفوذِ سازمان‌های کاتولیک بر توده‌های روستایی مطرح شود». [۲۴]

علاوه‌براین، حزب کمونیست ایتالیا زنجیره‌ای از نیروهای ارتجاعی را معرفی می‌کرد که از فاشیسم آغاز می‌شد اما هم‌چنین برخی گروه‌های سیاسی ضدفاشیستی — نظیر جریان‌های رفرمیست و ماکسیمالیست درون سوسیالیسم ایتالیا — را نیز در بر می‌گرفت و در نهایت به رهبری کنفدراسیون عمومی کارگری می‌رسید. نیروهایی که خود را لیبرال دموکرات می‌دانستند گرایش داشتند که خود را بدیلی برای فاشیسم معرفی کنند، اما هدف آن‌ها مشروط شده بود به متوقف ساختن بسط و گسترش جنبش توده‌ای. بنابراین، سیاست جبهه‌ی متحد ضدفاشیستی که تمامی نیروها [ی سیاسی] را در بر می‌گرفت، در واقع در راستای عملیاتی حرکت می‌کرد که هدفش دفاع از نظام سرمایه‌داری بود.

با توجه به فرض وضعیت انقلابی دائمی، برای کمونیست‌های ایتالیایی اهداف ضدفاشیستی و ضدسرمایه‌داری ضرورتاً اختلاط پیدا می‌کردند. هدف کمونیست‌ها باید «دگرگونی جنبش‌های "دموکراتیک انقلابی" به جنبش‌های انقلابی سوسیالیستی و طبقه‌ی کارگری باشد» و علت امر نیز این بود که «بدون مبارزه‌ای توده‌ای که علیه فاشیسم به راه بیافتد و ناگزیر به جنگی داخلی بیانجامد، غیرممکن بود که رژیم برپاشده توسط فاشیسم بتواند متحمل محدودیت‌ها و تحولات رادیکالی در جهت "لیبرال" و "دموکراتیک" شود». [۲۵]

در مقطعی که کمونیست‌ها معتقد بودند زمان آماده‌سازی و تدارک برای انقلاب است، یعنی زمانی که وحدت ایدئولوژیک امری گریزناپذیر بود، پذیرش مواضع چپ افراطی ممکن نبود، چراکه به جدایی حزب از توده‌ها و ایجاد انشعاب منجر می‌شد. هم‌چنین، مدارا با مدافعان جبهه‌ی متحد دموکراتیک نیز عملی نبود، چراکه چنین موضعی فراموش می‌کرد که «سوسیال دموکراسی به‌رغم آن که کماکان تا حد قابل توجهی پایه‌ی اجتماعی‌اش را در پرولتاریا حفظ کرده است، تا جایی که به ایدئولوژی و کارکرد سیاسی‌اش مربوط می‌شود، باید نه هم‌چون جناح راست جنبش طبقه‌ی کارگر، بلکه جناح چپ بورژوازی تلقی شود و باید نزد توده‌ها ذیل همین عنوان نقاب از رویش برکشید». [۲۶]

حزبی که هدف آن آماده‌سازی پرولتاریا برای کسب استقلال تمام‌عیار سیاسی است، باید سازمان‌دهی را از پایه‌ی تولید آغاز کند و خود را منحصرأ با طبقه‌ی کارگر هم‌سان سازد، البته بی‌آنکه روشنفکران و دهقانان ضدسرمایه‌داری را که جدایی بین اقشار کارگران روستایی را پر می‌کنند کنار بزند. بسی و رای آن‌چه تحمیلات کمینترن مدعی است، «پراتیک جنبش [اشغال] کارخانه‌ها (۱۹۱۹-۱۹۲۰) نشان داد که فقط

سازمانی که با محل و نظام تولید سازگاری داشته باشد می‌تواند پیوندی میان افشار بالایی و پایینی توده‌های کارگر (کارگران ماهر، کارگران غیرماهر و کارگران یدی) ایجاد کند و پیوندهای انسجام‌بخشی پدید آورد که پایه‌های هرگونه «اشرافیت کارگری» را از میان برمی‌دارد». [۲۷]

«جبهه‌ی متحد» مبارزه‌ی ضدفاشیستی و ضدسرمایه‌داری که کمونیست‌ها در تلاش برای پدید آوردن آن هستند، باید» دقیقاً از همین سطح فرایند مولد «به جبهه‌ای متشکل بدل شود، یعنی، با اتکا بر بدنه‌هایی که توده‌ها به‌مثابه‌ی یک کل پیرامون آن‌ها گروه‌بندی می‌شوند و شکل می‌گیرند». [۲۸]

بنابراین، «مادامی که هدف حزب پدید آوردن جبهه‌ی متحد و متشکلی از طبقه‌ی کارگر است، شعار [تشکیل] کمیته‌های کارگری و دهقانی باید فرمولی ترکیبی برای کلیه‌ی فعالیت‌های حزب تلقی شود». [۲۹]

جبهه‌ی متحد، علاوه بر آن که راهبردی با هدف تشکیل یک جبهه‌ی متحد انقلابی از توده‌های کارگری محسوب می‌شد، هم‌چنین تاکتیکی بسنده بود برای «نقاب برداشتن از چهره‌ی احزاب و گروه‌های اصطلاحاً پرولتاری و انقلابی که از پایه‌ای توده‌ای برخوردار بودند». [۳۰] با این حساب و با توجه به این که مسئله بر سر جهت سیاسی توده‌های کارگری بود، رهبری و سازمان حزب سوسیالیست ایتالیا خود می‌بایست دشمن یکدیگر تلقی می‌شدند.

با توجه به تشکیل جبهه‌ی متحد، فعالیت‌های تهییجی حزب می‌بایست پیرامون شعار «دولت کارگران و دهقانان» انجام می‌شد تا ابزاری باشد برای جلب عقب‌مانده‌ترین بخش‌های توده‌ها به حیطة مبارزه برای دیکتاتوری پرولتاریا. با این‌همه، تأکید شده بود که این شعار «شعاری تهییجی است و به همان اندازه‌ی راه‌حل‌های بینابینی فقط با یک مرحله‌ی واقعی از تکامل تاریخی تطابق دارد...». [۳۱]

جبهه‌ی متحد در حوزه‌ی کارخانه‌ها و اتحادیه‌های کارگری، باید «به خود محل تولید، یعنی کارخانه بچسبید». تجربه‌ی «کمیسیون‌های داخلی» کارخانه‌ها که از سوی جنبش کارگری تورین در ۱۹۱۹-۱۹۲۰ شکل گرفتند، بار دیگر نشان داد که باید هر جا ممکن است و شرایط اجازه می‌دهد، این کمیسیون‌ها جایگزین نهادهای موجود شوند و از نو سربرآورند. با این‌همه، با توجه به دشواری‌هایی که فاشیسم برای سازمان‌دهی مستقل اتحادیه‌ای فراهم می‌آورد، کمیته‌هایی تهییجی باید هم‌چون ابزاری برای ساختن جبهه‌ای متحد سازمان یابند، جبهه‌ای که در کمیته‌های کارگری و دهقانی محقق می‌شوند. این کمیته‌ها اگرچه «به‌لحاظ شکلی با کمیسیون‌های داخلی تفاوت دارند، به‌لحاظ ماهوی مشابه آن‌ها هستند، چراکه

آن‌ها نیز ارگان‌هایی برای تجمیع و نمایندگی کلیت توده‌ی کارگری محل‌های کار و نیز برای بسیج در حیطه‌ی طبقات و با هدف دستیابی به اهداف بلاواسط و آماده‌سازی مبارزات هرچه گسترده‌تر محسوب می‌شوند». [۳۲]

بنابراین، درک فرمول‌بندی سیاسی جبهه‌ی متحد و محتوای شعار دولت «کارگری-دهقانی» هردو از منطقی تبعیت می‌کرد که در پنجمین کنگره‌ی جهانی بین‌الملل پایه‌ریزی شده بود. تغییراتی که در جهت‌گیری سیاسی کمینترن صورت گرفته بود و علائم آن، که تأکیدی دوباره بر راهبرد جبهه‌ی متحد «از بالا» را دربرداشت، از چند ماه پیش از آن مشاهده می‌شد، دیگر [در این فرمول‌بندی] مورد ملاحظه قرار نگرفته بود. مداخله‌های [ژولز] اومبر-دروز در کنگره تنها حاکی از جلب توجهی بیش‌تر به حزب ماکسیمالیست و امکان نوعی نزدیکی دوباره بود، اما سخنانش مخاطب چندانی جلب نکرد.

رهبری ملی تازه متشکل شده بود از ۹۰ درصد اکثریتی که از تزه‌های ارائه‌شده توسط کمیته‌ی مرکزی حمایت کرده بودند، از جمله «راست» قدیمی، و ۱۰ درصد اقلیتی که از تزه‌های مورد دفاع «چپ افراطی» حمایت می‌کردند. کمیته‌ی اجرایی سیاسی شامل گرامشی، تولیاتی، تراچینی، سوچيامارو، گریه‌کو، راورا و راواتزولی می‌شد، درحالی‌که دیگر نام‌های مهم نظیر بوردیگا، لئونتی، سراتی و مالفی در کمیته‌ی مرکزی باقی ماندند. تصمیم بر آن شد که با توجه به وضعیت حساسی که شاخه‌ی بلشویکی حزب کمونیست روسیه در فرایند جدایی از رهبری این حزب با آن روبه‌رو بود، نمایندگی حزب کمونیست ایتالیا در جلسه با کمیته‌ی اجرایی بین‌الملل کمونیستی را تولیاتی، این رهبر برجسته، برعهده داشته باشد، اما هم‌چنین بوردیگا نیز می‌بایست به مسکو می‌رفت.

ارزیابی گرامشی از نتایج کنگره بسیار مثبت بود. حزب، فرایند «بلشویکی‌شدن» را تأیید کرد و کمیته‌ی مرکزی جدیدی تشکیل داد که از میان جهت‌گیری سیاسی‌ای که تمایل به سنتز سازمانی و نظری جدیدی داشت اکثریت بزرگی را دربرمی‌گرفت. مسئله‌ی تمرکز و وحدت دموکراتیک از آن لحظه به بعد می‌بایست هم‌چون مسئله‌ای مرتبط به اخلاقیات انقلابی تلقی می‌شد، برخلاف مقاومتی که از سوی «چپ افراطی» تحلیل‌رفته و سخنرانی کمابیش تک‌افتاده‌ی آنجلو تاسکا صورت گرفت، سخنرانی‌ای در دفاع از برخی تزه‌ها که «راست‌گرایانه» [۳۳] تلقی شد.

در متنی که گرامشی برای ارزیابی نتایج کنگره در *اونیتا* چاپ کرد — با تصدیق ماهیت نظری مسئله — چنین بیان می‌کند که جبهه‌ی متحد مسئله‌ای بود مربوط به «مناسبات رهبری سیاسی میان پیشرفته‌ترین بخش پرولتاریا و سایر جناح‌های کم‌تر پیشرفته‌ی آن» [۳۴] و هم‌چنین، مسئله‌ای مربوط به مناسبات میان

پرولتاریا و دیگر طبقاتی که به لحاظ عینی ضد سرمایه‌داری بودند، به‌ویژه دهقانان. در رابطه با این موضوع مشخص، اشاره‌ی او به نیاز مبرم برای عمل به‌گونه‌ای بود که دهقانان، به‌ویژه با توجه به «وقایع اخیر در حیات ایتالیا»، دستیابی به سازمانی مستقل برای خود را عملی بدانند «که موجب نزدیکی جمعی خرده‌بورژوازی جنوب به فاشیسم شده است». [۳۵]

* این متن ترجمه‌ای است از بخش نخست فصل چهارم این کتاب:

The Prisms of Gramsci: The Political Formula of the Del Roio, Marcos (2005), *United Front*, Translated by Pedro Sette-Câmara, Historical Materialism Book Series (Vol 103), Brill, Leiden and Boston.

یادداشت‌ها:

- [۱] Gramsci 1999b, p. 428.
- [۲] Gramsci 1999b, p. 429.
- [۳] Gramsci 1999b, p. 429.
- [۴] Gramsci 1999b, pp. 429–30.
- [۵] Gramsci 1999b, pp. 431–2.
- [۶] Gramsci 1999b, p. 434.
- [۷] Gramsci 1999b, p. 453.
- [۸] Ibid.
- [۹] Gramsci 1999b, p. 455.
- [۱۰] Gramsci 1999b, p. 436.
- [۱۱] Cafagna et al. 1990, p. 109ff.
- [۱۲] Cafagna et al. 1990, pp. 121–4.
- [۱۳] Cafagna et al. 1990, pp. 127–8.
- [۱۴] Cafagna et al. 1990, pp. 128–31.
- [۱۵] Cafagna et al. 1990, p. 135.
- [۱۶] Cafagna et al. 1990, p. 132.
- [۱۷] Cafagna et al. 1990, p. 135.

[۱۸] باید به یاد داشت که در پایان جنگ ضدفاشیستی پیوند نزدیک عمیقی میان چریک‌های کمونیست ایتالیایی و یوگسلاو وجود داشت، به نحوی که حزب کمونیست ایتالیا بین این دو موضع در نوسان بود که با استفاده از حمایت ارتش خلقی یوگسلاو انقلاب را از شمال پیش ببرد یا عقب‌نشینی کند و یکپارچگی ملی ایتالیا را حفظ کند. سرانجام، این موضع دوم که تولیاتی علیه مائورو سوچیمارو از آن دفاع می‌کرد، تفوق یافت.

[۱۹] Gramsci 1999a, p. 468.

[۲۰] Gramsci 1999b, p. 471.

[۲۱] Gramsci 1999b, p. 477.

[۲۲] Gramsci 1999b, pp. 477–8.

[۲۳] Gramsci 1999b, p. 478.

[۲۴] Gramsci 1999b, p. 484.

[۲۵] Gramsci 1999b, p. 506.

[۲۶] Gramsci 1999b, p. 490.

[۲۷] Gramsci 1999b, p. 496.

[۲۸] Gramsci 1999b, pp. 507–8.

[۲۹] Gramsci 1999b, p. 508.

[۳۰] Gramsci 1999b, p. 509.

[۳۱] Gramsci 1999b, p. 512.

[۳۲] Cafagna et al. 1990, pp. 222–3.

[۳۳] آنجلو تاسکا از این تر دفاع می‌کرد که دولت کارگران و دهقانان تنها از جبهه‌ی متحدی متشکل از احزاب ضدفاشیستی امکان برخاستن دارد که بتوانند تجلی نهادین خود را در پارلمان بیابند. به شباهت این موضع و موضعی که تولیاتی و حزب کمونیست ایتالیا در لحظه‌ی سقوط فاشیسم در ۱۹۴۴–۱۹۴۵ از آن دفاع می‌کردند باید توجه کرد.

[۳۴] Gramsci 1999b, p. 526.

[۳۵] Gramsci 1999b, p. 539.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ka>



قیام ژانویه ۱۹۱۹

۱۵ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: پی‌یر بروئه

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

توضیح «نقد»: در بزرگداشت مبارزان رزمنده راه آزادی و علیه ستم و استبداد و استعمار، رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت، و هم‌هی رفیقان و همراهان دلاور آنها در انقلاب ۱۹۱۸-۱۹ آلمان، و در سالروز قتل بزدلانه‌ی کارل و رُزا در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، نوشته‌ی پیش رو را که به زمینه‌ها و رویدادهای قیام ژانویه ۱۹۱۹ می‌پردازد، منتشر می‌کنیم. این متن فصل ۱۲ از کتاب *The German Revolution, 1917-1923* اثر معروف و مشروح *Pierre Broué* است که در انتظار انتشار ترجمه‌ی کامل آن در آینده‌ای نزدیک هستیم. با سپاس از مترجم کتاب که این فصل را برای انتشار به این مناسبت در اختیار «نقد» نهاده است.

*

پاول فرولیش در زندگی‌نگاری‌اش از رزا لوکزامبورگ می‌گوید او به خود اجازه نمی‌داد در نگرانی‌ها و بدبینی‌های لئو یوگیش پس از کنگره‌ی تأسیس سهیم باشد: «رزا فقط اظهار کرد که نوزاد همیشه ابتدا جیغ و فریاد می‌زند... او اعتقاد راسخ خود را که حزب جدید سرانجام به‌رغم همه خطاهایش راه درست را پیدا خواهد کرد بیان کرد، زیرا بهترین هسته‌ی پرولتاریای آلمان را در بر گرفته بود.» [۱]

در واقع، بدبینی یوگیش به همان اندازه‌ی خوش‌بینی رفیقش موجه بود. وضعیت جنبه‌های متناقضی داشت. به‌رغم ضعف‌های حزب جدید و با وجود شکست انقلابیون در شوراها، جریانی بسیار عمیق، همانند آنچه چپ‌گرایان در اتحادیه‌ی اسپارتاکوس به سیاق خود بیان می‌کردند، کارگران مبارز برلین را رادیکال و توهمات نوامبر را زائل می‌کرد. بیش از هر چیز، به نظر می‌رسید که وضعیت دولت ابرت از زمان برگزاری کنگره شوراها روزبه‌روز متزلزل‌تر شده است. ارتش در حال تجزیه بود و از مهار افسران خارج می‌شد، افسرانی که اقدامات ضدانقلابی آشکارشان توده‌ها را علیه آنها برمی‌انگیخت، و حتی مستقل‌ها را مجبور به گسست از ائتلافی می‌کرد که آنان به‌عنوان میانجی‌های خوب تا آن زمان تمام تلاش خود را برای حفظش کرده بودند. زمان به نفع انقلاب کار می‌کرد.

دسامبر: ماهی سرشار از ناآرامی

لوکزامبورگ در آغاز دسامبر در مقاله‌ی معروف خود «آخرون» [۲] شروع به طغیان کرده است» به اظهارنظر درباره‌ی جنبش اعتصابی پرداخت. [۳] جنبش اقتصادی کارگران نقاب دموکراتیک، و تا آن زمان کاملاً سیاسی، انقلاب نوامبر را درید، و معضلات مبرم را در چارچوب طبقاتی نزد توده‌هایی مطرح کرد که حداقل آگاهی را داشتند. هنگامی که شورای کارگران و سربازان مولهایم در ۸ دسامبر فریتس تیسن، اشتینس (Stinnes) جوان و چند سرمایه‌دار برجسته‌ی دیگر را دستگیر کردند، بسیاری نشانه‌ی واضحی را دیدند. [۴] تجزیه‌ی ارتش، جدایی بین دولت و ستاد کل از سویی و شوراها از سوی دیگر، نشانه‌ی دیگری از رادیکال‌شدن بود که اقتدار شورای کمیسرهای خلق را زیر سوال برد و دستگاه‌های سنتی دولت و طبقات حاکم را از سلاح باب‌طبع خود محروم ساخت.

سرفرماندهی نخستین شکست سیاسی خود را در ارتش در امس (Ems) در اول دسامبر تجربه کرد. ستاد کل ارتش کنگره‌ای از شوراها را خط‌مقدم تشکیل داده و امیدوار بود موافقت آن‌ها را با برنامه‌ی سرفرماندهی عالی جلب کند: فراخوانی سریع مجلس مؤسسان؛ لغو قدرت شوراها؛ برقراری مجدد اقتدار افسران؛ و خلع سلاح غیرنظامیان تحت کنترل افسران. با این‌همه، بارت به‌طور غیرمنتظره‌ای در کنگره حضور یافت و تا حدی وضعیت را برعکس کرد. نمایندگان تصمیم گرفتند هیئتی را نزد شورای

اجرائی در برلین بفرستند، و قطعنامه‌های براندازانه‌ای را تصویب کردند که خواهان حذف نشانه‌های احترام نظامی — ادای سلام — در خارج از خدمت و انتخاب دوباره‌ی شوراهای سربازان بودند. [۵]

سرفرماندهی مضطرب شد زیرا تصمیم کنگره در امس نشان داد که شوراهای سربازان از کنترل آن خارج می‌شوند. اضطراب فزاینده در اردوگاه ضدانقلاب منجر به اقدامات ۶ دسامبر شد که خودشان عاملی قدرتمند در رادیکال کردن توده‌ها در برلین و روی گرداندن آنها از دولت ابرت بود. گروهی از سربازان پادگان برلین که روی کاغذ تحت فرمان ولس بودند، در ۵ دسامبر به سمت کاخ صدارت عظمی رژه رفت و در آنجا به ابرت احترام گذاشت. افسر درجه‌دار، زوپه (Suppe)، اعلام کرد که سربازان به ابرت اعتقاد دارند و از او در مبارزه با «ارتجاع» و «تروریسم» حمایت خواهند کرد. ابرت به نام دولت از آنها تشکر کرد. [۶] روز بعد، حوالی ساعت چهار بعد از ظهر، گروه مسلحی از سربازان به سرپرستی افسر درجه‌دار فیشر (Fischer)، ساختمان‌های هیئت اجرایی شوراها را اشغال و اعضای آن را دستگیر کردند. گروه دیگری از سربازان به رهبری افسر درجه‌دار اسپيرو (Spiero) به کاخ صدارت عظمی رفت و اعلام کرد قصد دارد ابرت را به عنوان رئیس جمهور معرفی کند. [۷] سرانجام، در شامگاه، سربازان پادگان با مسلسل به تظاهرات اتحادیه‌ی سربازان سرخ تیراندازی کردند. [۸]

عملیات به‌خوبی هدایت نشده بود و بی‌شک به‌خودی‌خود اهمیت خاصی نداشت. سربازان درگیر از آنچه در جریان بود مطمئن نبودند و یک سخنرانی کافی بود تا آنها را سردرگم کند. اما این عملیات نشانگان یک حالت روحی معین بود. روز بعد با دستگیری لیبکنشت در دفتر **دی روتنه فانه** [«پرچم سرخ»] دنبال شد [۹] و گواهی بود بر التهاب و نگرانی که خود را در مقیاس واکنش‌های انجام‌شده به آن، طی روزهای بعد نشان داد. در ۸ دسامبر، ۱۰۰ هزار نفر تظاهرات کردند و کارگران دست به اقدامات تنبیهی زدند. [۱۰] آیشهورن تحقیقاتی را آغاز کرد که یافته‌هایش التهاب و نگرانی را افزایش داد: سوءظن متوجه افراد پیرامون ابرت بود. به نظر می‌رسد که نه تنها کنت ولف - مترنیک (Count Wolff-Metternich)، که با حمایت ولس چند روز قبل در رأس لشکر نیروی دریایی خلق قرار گرفته بود، بلکه خود کولین رُس نیز که در این مقطع استعفا داد و موزر (Moser)، منشی خصوصی ابرت، رسوا شدند. [۱۱] سوسیال دموکرات‌های اکثریت در دولت، که تا آن زمان به ضعف متهم شده بودند، اکنون مشکوک به همدستی با خائنان شدند.

ابرت در آن زمان خاص تحت فشار زیادی از سوی روسای ارتش قرار داشت. آنها صبر خود را از دست می‌دادند، و او در حالی که به برخی از خواسته‌های آنها تن داد، تمام تلاش خود را برای پنهان کردن این واقعیت انجام داد. به همین دلیل پس از مداخله‌ی فوری هیندنبورگ (Hindenburg) در نامه‌ای به تاریخ ۸ دسامبر موافقت کرد که ده لشکر از جبهه و تحت کنترل قاطع افسران‌شان به پایتخت وارد شوند. [۱۲]

ژنرال لکویس (General Lequis)، فرماندهی آنها، طرح نبرد را ترسیم کرد: غیرنظامیان را خلع سلاح کنید، مناطق نامطمئن را جستجو کنید و فوراً هر کسی را که «غیرقانونی کارکردهای اولیای امور را انجام می‌دهد اعدام کنید.» [۱۳] اما ابرت با هر طرحی مخالفت کرد که تنش‌هایی را در برلین برانگیزاند که پیامدشان غیرقابل‌پیش‌بینی باشد. سرگرد فون شلایشر (Major von Schleicher) طرح بنیابینی را تدوین کرد که بر اساس آن سربازان فعلاً با نظمی خوب در شهر رژه بروند، اقدامی که انتظار می‌رود «شوکی روانی» ایجاد کند، و خلع سلاح به زمانی بعد موکول شود. [۱۴] ورود باتشریفات سربازان به ابرت فرصت داد تا با ایراد یک سخنرانی اظهار کند که ارتش آلمان از دشمن شکست نخورده است [۱۵]، حمایتی قدرتمند از این افسانه که «انقلابیون از پشت به آلمان خنجر زده‌اند.» اما ژنرال‌ها خیلی سریع نقشه‌ی خود را کنار گذاشتند، زیرا نیروها از کنترل آنها خارج می‌شدند. ژنرال گرونر بعدها توضیح داد: «سربازان آنقدر آرزو داشتند به خانه‌ی خود بروند که با این ده لشکر هم نمی‌شد کاری کرد. برنامه‌ی پاکسازی برلین از عناصر بلشویکی و اجرای دستور خلع سلاح امکان‌ناپذیر بود.» [۱۶]

ارتش با نظم خوبی از جبهه بازگشته بود، اما نمی‌توانست در شرایطی که عاطل و باطل بود، در فضای پشت جبهه، آن هم در برلین، انسجام خود را حفظ کند. ژنرال لکویس حتی اعتراف کرد که «تأثیر تبلیغات خارق‌العاده‌ی اسپارتاکیست‌ها بارز بود.» [۱۷] بنوئا - مکن (Benoist-Méchin) می‌نویسد: «به محض آنکه پای این ارتش‌ها به برلین رسید تکه‌تکه شدند و فرو پاشیدند. هنگ‌ها، یک‌به‌یک به این بیماری مسری مبتلا شدند و به سمت انقلاب رفتند.» [۱۸] روشن بود که نمی‌توان از ارتش برای جنگ در خیابان‌ها استفاده کرد. باید ابزار دیگری را پیدا می‌کردند.

پیکارها پیرامون ارتش

کنگره‌ی شوراهای، که از جنبه‌های دیگر تحت‌تأثیر ابرت بود، تصمیم‌هایی درباره‌ی ارتش اتخاذ کرد که بیانگر احساسات توده‌های وسیع کارگران بود و نمایندگان فقط تا حدی آن را ابراز کردند. حتی وقتی توده‌ها از سیاست ابرت حمایت می‌کردند، مایل به پیروی از او در همکاری با رسته‌ی افسران نبودند که به نظر آنها نیرویی ضددموکراتیک بود، در حالی که آنها شکلی از سوسیالیسم می‌خواستند که دموکراتیک باشد.

کنگره‌ی شوراهای تحت فشار تظاهرات سربازان پادگان برلین، که دورن‌باخ سخنگوی آنان شد، [۱۹] به قطعنامه‌ای رأی داد که لامپل (l'Lamp) سوسیال دموکرات از هامبورگ پیشنهاد کرده بود. «هفت نکته‌ی هامبورگ» به‌رغم نظر ابرت تصویب شد. آنها حکم مرگ واقعی ارتش قدیم بودند: لغو درجات رده، لغو نظم و انضباط و پوشیدن لباس فرم خارج از خدمت، لغو احترام نظامی، انتخاب افسران توسط سربازان و انتقال فرماندهی ارتش به شوراهای سربازان. [۲۰] هیندنبورگ از طریق ناظر خود سرگرد فون هاربو (Major

(von Harbou) از قطعنامه مطلع شد و به ابرت اطلاع داد که با «ترور» ارتش آلمان موافقت نخواهد کرد و از اجرای تصمیم کنگره امتناع می‌ورزد. وی بخشنامه‌ای را به این منظور ارسال کرد. [۲۱]

در ۲۰ دسامبر، دو فرستاده از هیندنبورگ، ژنرال گرونر و سرگرد فون اشلاشر (Major von Schleicher)، با لباس فرم کامل، با ابرت و لانتسبرک و سپس با کمیسره‌های خلق دیدار کردند و کوشیدند شورای مرکزی را متقاعد کنند. [۲۲] آنان تأکید کردند که ترک خدمت نباید به تأخیر بیفتد و تصمیمات نهایی باید به مجلس مؤسسان سپرده شود. بار دیگر در ۲۸ دسامبر، هازه در جلسه‌ی مشترک شورای کمیسرها و شورای مرکزی به تسلیم‌شدن ابرت و عدم اجرای تصمیمات کنگره اعتراض کرد. [۲۳] در خلال این مدت، تنش‌ها در برلین در حال افزایش بود و شایعاتی مبنی بر تدارک کودتای نظامی شنیده می‌شد.

درگیری بر سر گروهی از ملوانان که به لشکر نیروی دریایی خلق تبدیل شده بودند، رخ داد. [۲۴] یک قشون از کوکسهاون به اولین گروهی که از ابتدای ماه نوامبر از کیل آمده بود پیوست. این سربازان به ترتیب تحت فرماندهی اتو توست (Otto Tost)، کنت ولف - مترنیخ و سپس فریتس راتکه (Fritz Radtke) قرار داشتند و ولس از آن‌ها به عنوان نیروی پلیس استفاده می‌کرد. او این نیرو را در مارشال، اصطبل‌های کاخ، مستقر کرد و به دست گرفتن کنترل کاخ را که تحت‌هدایت «کنترل‌ناپذیرها» بود، به آن سپرد. [۲۵]

روابط در ماه دسامبر وخیم‌تر شد. ملوانان، احتمالاً تحت تأثیر ستوان سابق دورن‌باخ که نزدیک به لیکنشت بود، رادیکال شدند و این لشکر در ۲۱ دسامبر به تظاهرات اسپارتاکیست‌ها و اتحادیه‌ی سربازان سرخ پیوست. [۲۶] وزیر دارایی پروس به افزایش تعداد سربازان این لشکر اعتراض کرد و خواستار تخلیه کاخ و مارشال شد. [۲۷] کمیسره‌های خلق خواستار کاهش تعداد افراد آن از ۳۰۰۰ به ۶۰۰ نفر شدند، اما ملوانان خواستار شدند که افراد اضافی را در نیروهای دفاعی جمهوری ادغام کنند. [۲۸] ولس برای خاتمه‌دادن به موضوع هشدار داد که تا زمانی که تعداد آن‌ها به رقم موردنظر نرسد موجب آن‌ها پرداخت نمی‌شود. [۲۹] شورا‌های سربازان پادگان پایتخت خواستار افزایش قدرت لشکر شدند. [۳۰]

مذاکرات در جو بسیار متشنجی پیش رفت. به گفته‌ی ملوانان، ولس رهبر آن‌ها یعنی راتکه را تهدید کرده بود که ممکن است از نیروهای لکویس علیه آنها استفاده کند. [۳۱] سرانجام توافق در ۲۱ دسامبر حاصل شد: ملوانان توافق کردند که ساختمان‌ها را خالی کنند و کلیدها را به ولس پس دهند، و او مسئولیت پرداخت موابجی را که طلبکار بودند برعهده بگیرد. [۳۲] ملوانان در ۲۳ دسامبر کاخ را تخلیه کردند و کلیدها را به بارت پس دادند. [۳۳] بارت برای پرداخت پول به ملوانان نزد ولس رفت و ولس او را به ابرت ارجاع

داد. ملوانان به کاخ صدارت عظمی رفتند، اما ابرت را در آنجا پیدا نکردند؛ آنان به شدت خشمگین شدند؛ درها را بستند، مراکز تلفن را مسدود کردند و برای طلب پول خود به ستاد فرماندهی رفتند. [۳۴]

آنها هنگام بازگشت از کاخ مورد حمله قرار گرفتند؛ یک ماشین زرهی که تحت فرمان ولس بود آنها را به مسلسل بست. سه نفر کشته و بسیاری زخمی شدند. ملوانان که اطمینان داشتند آنها را به دام انداخته‌اند، ولس و دو نفر از همکارانش را گروگان گرفتند و در مارشال حبس کردند. دورن باخ موفق شد آنها را متقاعد سازد که باید کاخ صدارت اعظمی را تخلیه کنند. اما ابرت در همان حال از فرماندهی عالی درخواست کمک کرده بود؛ نیروهای لکویس با دستورهای صریح برای برقراری آرامش و از هم گسیختن لشکر نیروی دریایی به آنجا اعزام شدند و عصر آن روز کاخ صدارت عظمی را اشغال کردند. [۳۵] درگیری مسلحانه محتمل به نظر می‌رسید، اما بارت و سپس ابرت میانجی ملوانان و سربازان شدند. در پایان، ملوانان پذیرفتند که دوباره به مارشال عقب‌نشینی کنند. [۳۶] ساعت سه صبح گروگان‌های خود را به جز ولس آزاد کردند. اما به سروان پابست (Captain Pabst) از لشکر گارد سواره‌نظام دستور داده شده بود تا به مارشال حمله و گروگان‌ها را آزاد کند. آنها ساعت هفت صبح شروع به گلوله‌باران مارشال در محاصره کردند. گلوله‌باران دو ساعت ادامه داشت. [۳۷]

صدای تیراندازی کارگران برلین را متوجه خطر کرد؛ آنان در مناطق خود گرد هم آمدند و به سمت مرکز شهر رفتند. در همان زمانی که سروان پابست، که معتقد بود در آستانه‌ی پیروزی است، به ملوانان بیست دقیقه فرصت داد تا اسلحه خود را زمین بگذارند، جمعیت او را از پشت گرفتند. بنوئا - مکن در این باره می‌گوید:

«جمعیت هم‌چون موجی پیشروی کرد تا خود را به سد سربازانی رساند که ژنرال لکویس برای دفاع از نیروهای ضربت مستقر کرده بود. از سربازان پرسیدند شرم نمی‌کنند با افسران علیه مردم هدف مشترکی دارند؟ سربازان تردید کردند و به سرعت مورد هجوم مردم قرار گرفتند. عده‌ای تفنگ‌های خود را زمین انداختند و عده‌ای دیگر را تظاهرکنندگان خلع سلاح کردند. در یک چشم به هم زدن مانع شکسته شد و جمعیت با فریاد به پشت گارد سواره‌نظام که در مقابل مارشال مستقر شده بود هجوم بردند.» [۳۸]

این فاجعه‌ای برای افسران بود و نیروهای آیشهورن فقط به دشواری توانستند آنها را از مثله‌شدن نجات دهند. دولت نه تنها مجبور شد مواجب ملوانان را پرداخت کند، بلکه لشکر لکویس را نیز از برلین عقب نشانند. ولس فرماندهی پادگان را ترک کرد و آنتون فیشر جای او را گرفت. [۳۹]

بازنده‌ی بزرگ این ماجرا ابرت بود. کارگران برلین او را همدست ارتش می‌دانستند. وزیران مستقل‌ها در هیئت دولت تمرد کردند. خود آنها تحت فشار طرفدارانشان قرار گرفتند که از ایشان می‌خواستند تا با «خائنان» و «مروجان ضدانقلاب» قطع رابطه کنند و دست کم خواستار توضیح شدند. چه کسی دستور حمله به مارشال را صادر کرد؟ آیا سوسیال دموکرات‌ها اقدامات وینینگ (Winnig) را که در شرق در جهاد ضد بلشویکی در کشورهای بالتیک شرکت می‌کرد، تأیید می‌کردند؟ آیا ابرت و همکارانش قصد اعمال «هفت نکته‌ی هامبورگ» را دارند؟ این سؤالات در شورای مرکزی مطرح شد [۴۰] و مستقل‌ها توضیحات ارائه‌شده را ناکافی دانستند. آنها از سهم‌شدن در مسئولیتی که نمایندگان اکثریت برای رویدادهای ۲۴ دسامبر پذیرفتند خودداری کردند و در ۲۹ دسامبر تصمیم گرفتند که هازه، بارت و دیتمان استعفا دهند. [۴۱] رفقای آنها در دولت پروس نیز همین کار را کردند. [۴۲]

این واکنش همان تأثیر موردنظر لوکزامبورگ را داشت که دو هفته قبل از هازه خواسته بود از دولت خارج شود. استعفای کمیسرهای مستقل، که ناشی از رادیکال‌شدن توده‌های برلین بود، عاملی در سرعت بخشیدن به این فرایند نیز بود. اما همچنین اکثریت را به سمت وابستگی بیشتر به روسای ارتش سوق داد.

به سوی جنگ داخلی

خروج هازه و همکارانش، ابرت را دست‌کم در برلین از حمایتی ارزشمند محروم کرد. جمعیتی که در ۲۹ دسامبر اجساد ملوانان مقتول در کریسمس را به قبرستان می‌بردند، پرچم بزرگی حمل می‌کردند: «ما ابرت، لانتسبرک و شایدمان را به قتل ملوانان متهم می‌کنیم.» [۴۳] اما در همان روز حزب سوسیال دموکرات آلمان یک ضدتظاهرات برگزار کرد که ظاهراً جمعیت بیشتری در آن شرکت کرده بودند، [۴۴] و شعارشان «مرگ بر دیکتاتوری خونین اتحادیه‌ی اسپارتاکیست!» بود. [۴۵] هر دو طرف خود را برای جنگ داخلی آماده می‌کردند.

روند رادیکال‌شدن کارگران برلین عمیق، اما به‌ویژه متناقض بود. انقلاب نوامبر بدون نبردی واقعی پیروز شده بود؛ این انقلاب افسانه‌ی وحدت را تقویت کرده و این توهم را جا انداخته بود که همه چیز سهل و ساده است. کارگران پایتخت در خلال دو ماه از قوت‌های خویش، و هم‌هنگام از ضعف‌های خویش، آگاه شده بودند. فتوحاتی که گمان کرده بودند امن و مطمئن است، درست در لحظه‌ای از دست‌شان رفت که فهمیدند این فتوحات چقدر قدرتمند هستند. در شش دسامبر شروع به آموختن تأثیر شوق‌برانگیز شانه‌به‌شانه‌ی هم دادن ده‌ها و صدها هزار انسان در خیابان‌ها کردند. اگر در ۱۶ دسامبر آن قدر پرتعداد بودند که به فراخوان اسپارتاکیست‌ها برای تظاهرات بیرون از کنگره‌ی شوراها — و در تعجب خود سازماندهندگان‌شان — پاسخ بدهند، به این دلیل که قدرت‌شان را آزموده بودند، اینک به نحو مبهمی

می‌کوشیدند از آن استفاده کنند تا مانع چیزی شوند که آن را عقب‌نشینی تلقی می‌کردند، بدون اینکه قادر باشند آن را جز در حکم «خیانت» توضیح دهند. این وضعیت شبیه به ژوییه‌ی ۱۹۱۷ در پتروگراد بود. همانطور که تروتسکی مطرح کرد: «کارگران و سربازان پیش از آنکه بتوانند راهی برای تغییر ترکیب افراد سوویت‌ها پیدا کنند، کوشیدند سوویت‌ها را به روش عمل مستقیم تابع اراده‌ی خود بکنند.» [۴۶]

در این وضعیت، درخواست‌های حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان و حتی درخواست‌های **دی روتنه فانه** برای شرکت در کارزارهای انتخاباتی روشی مضحک برای مبارزه با دشمنی به‌نظر می‌رسید که خمپاره، مسلسل و نارنجک در اختیار داشت، اما کارگران اکنون می‌دانستند این دشمن در نبردهای خیابانی شکست‌ناپذیر نیست. کارگران برلین پس از روزهای کریسمس بدون توجه به بقیه‌ی آلمان جهش رو به جلوی خود را انجام دادند. آنها با این آگاهی مبهم هدایت می‌شدند که خشونت انقلابی مستقیم تنها سلاح موثر آنها در برابر خشونت ضدانقلابی است. آنها با رهبران اسپارتاکیست در این نکته توافق کردند: انقلاب در خطر است و آنها باید می‌جنگیدند.

اما راه‌ها و وسایل این نبرد برای اکثر آنها مبهم باقی مانده بود. شورش کارگران نمی‌توانست روی یک نیروی نظامی متشکل حساب باز کند. اسپارتاکیست‌ها و اتحادیه‌ی سربازان سرخ خواستار تشکیل گارد سرخ شدند، هرچند آنها نه می‌توانستند آن را رهبری کنند و نه پرسنل آن را تأمین کنند. اتحادیه‌ی سربازان سرخ واحدهایی داشت، و آیشهورن از نیروهای امنیتی خود برخوردار بود. پادگان اشیپانداو، که تحت نفوذ فون لویفسکی بود، خود را یک تشکیلات انقلابی در نظر گرفت و در نظر گرفته شد. دورن‌باخ، که با لیکنشت مرتبط بود، از اقتدار بی‌چون و چرای ملوانان لشکر نیروی دریایی خلق برخوردار بود، هرچند آنها به‌هیچ‌وجه خود را «اسپارتاکیست» یا حتی هوادار آن نمی‌دانستند. [۴۷] به‌هرحال، این واحدها پراکنده بودند و هیچ توافق سیاسی نداشتند. آنها هم فاقد پرسنل عمومی بودند و هم رابطه‌ی نزدیکی با کارگران کارخانه‌های بزرگ نداشتند. پرولتاریای مسلح برلین قطعاً ارتش پرولتری نبود. جمعیتی بود با انگیزه‌ها و اشتیاق یک جمعیت، در حالی که دسته‌های مستقل آن به تأثیر عمل اقلیت‌های فعال معتقد بودند. از این دیدگاه، اشغال‌های پیاپی **فورورتس** [«به‌پیش»] منجر به بحث‌های زیادی شده است. ما نمی‌توانیم انکار کنیم که «عناصر کنترل‌ناپذیر» یا حتی عوامل تحریک‌کننده نقش ایفا کرده‌اند، اما این همه چیز را توضیح نمی‌دهد. مداخلاتی از این دست فقط در وضعیتی مطلوب و به‌ویژه در میان جمعیتی بی‌قرار توجه‌ها را به خود جلب می‌کند که گفتار یک انقلابی مبتدی می‌تواند بر قلب تظاهرکنندگان اثر گذارد زیرا احساسات آنها را بازتاب می‌دهد.

از هم پاشیدگی دولت ائتلاف و زائل شدن اسطوره‌ی وحدت، همراه با خودکشی شوراهای در کنگره‌ی خودشان، کارگران برلین را با سلاح‌های خودشان و احساس شدید خطر قریب‌الوقوعی که هیچ راه درمانی سیاسی برای آن متصور نبودند، تنها گذاشت. توده‌های رادیکال‌شده در دسامبر ۱۹۱۸ در برلین، مانند پتروگراد در ژوئیه ۱۹۱۷، در مبارزات مسلحانه ساده‌ترین میانبری را مشاهده می‌کردند که گره کور استدلال‌های سیاسی‌ای را که دیگر نمی‌خواستند خود را در آن درگیر کنند باز می‌کرد. اما در برلین نه هیچ حزب بلشویکی وجود داشت که بتواند چشم‌انداز مبارزه‌ی سیاسی را نشان دهد، و نه آنکه پس از شکست‌های نخستین تظاهرات مسلحانه و تبعات آن که می‌توانستند به راحتی پیش‌بینی شوند، آنان را به عقب‌نشینی لازم سوق دهد.

نوساناتی در میان رهبران انقلابی وجود داشت. نمایندگان انقلابی اشغال **فورورتس** را محکوم کردند، اما کنگره‌ی حزب کمونیست آلمان (س) نیز تحلیل لوی و لوکزامبورگ را رد کرد. کسانی که باید رهبر می‌بودند، به کسانی که به دنبال راهی برای پیشروی می‌گشتند، علائم متناقضی می‌دادند و تفاوت‌هایشان می‌توانست دیده شود. همانطور که تروتسکی خاطرنشان کرد، این عاملی بود که تمایل توده‌ها را به پیشروی به طور جدی تحت‌تأثیر قرار داد: «بیش از هر چیزی بلاتکلیفی رهبران اعصاب توده‌ها را فرسوده می‌کند. انتظار بی‌ثمر آنها را وادار می‌کند با اصراری بیشتر بر درمی‌بکوبند که به روی آنها باز نمی‌شود، یا به غلبه‌ی واقعی نومیدی می‌انجامد.» [۴۸]

با این حال، در این لحظه ضدانقلاب دقیقاً به همان چیزی دست یافت که انقلابیون فاقد آن بودند، یعنی یک رهبری قادر به تجزیه و تحلیل رابطه‌ی نیروها و یک ابزار یعنی نیرویی آموزش‌دیده و منضبط. رهبر دیگر ابرت نبود که در توفان‌های دسامبر به چالش گرفته شد. رهبر یکی از اعضای حزب او بود، گوستاو نوسکه (Gustav Noske)، نماینده‌ی سوسیال دموکرات که سال‌ها از اعتماد رسته‌ی افسران برخوردار بود. او اینک همراه با رودولف ویسل (Rudolf Wissell) و پاول لوبه به دولت پیوست تا جانشین مستقل‌هایی شوند که استعفا داده بودند. [۴۹] نوسکه آدم قاطعی بود. گفته بود: «یک نفر از ما باید وظیفه‌ی جلاد را انجام دهد.» [۵۰]

دیگر نمی‌شد به ارتش سنتی برای برقراری نظم تکیه کرد. ارتش از بعد از بدیاری لکویس عملاً وجود نداشت. با این حال، برخی از افسرانی که پیش‌بینی می‌کردند ارتش فرو بپاشد، ذهن‌شان برای نجات برخی از واحدهای زنده از این فاجعه درگیر بود. از پی کنفرانسی در شش دسامبر در ستاد ژنرال سیکسته فون آرنیم (General Sixte von Arnim)، ژنرال مرکز در یگان خود «سپاهیان آزاد متشکل از داوطلبان پیاده‌نظام سبک»، همانند کسانی که در شرق برای مبارزه با بلشویسم سازماندهی شده بودند، تشکیل

داد. [۵۱] تشکیلات مرکز برای جنگ داخلی در نظر گرفته شده بود؛ آنها برای این هدف سازمان یافته، مسلح شده و آموزش دیده بودند. مردانی که این تشکیلات را ایجاد کردند، داوطلبانی بودند که حقوق ویژه‌ای دریافت می‌کردند و برای وظایف خاصی آماده می‌شدند: «اشغال ایستگاه‌ها و مناطق حساس، حفاظت از انبارهای تسلیحات و مهمات، کنترل بنادر، دفاع از ساختمان‌های دولتی، پاکسازی خیابان‌ها و فضاهای سرگشوده و تسخیر ساختمان‌ها با حمله.» [۵۲] هنگامی که این افراد به سپاهیان آزاد پیوستند، تا تشکیل «دولت قطعی» توسط مجلس مؤسسان، سوگند وفاداری ویژه‌ای به «دولت موقت صدراعظم ابرت» خوردند. [۵۳] هنگامی که درگیری در مارشال در ۲۴ دسامبر در برلین آغاز شد، ژنرال مرکز ۴۰۰۰ داوطلب در اختیار داشت. آنها در نزدیکی برلین مستقر بودند، اما با نفرت خود که در اردوگاهی در زوسن بودند فاصله‌ی زیادی داشتند. ژنرال فون لوت‌ویتس (General von Lüttwitz) که جایگزین لکویس شده بود، ابرت و نوسکه را دعوت کرد تا این نیروها را بررسی کنند؛ آن دو از دیدن این افراد تعجب کرد چرا که آنان «سربازان واقعی» بودند. نوسکه به سمت ابرت خم شد و گفت: «نگران نباش! حالا خواهی دید چرخ به حرکت خواهد افتاد!» [۵۴]

ژنرال فون لوت‌ویتس در این مقطع بیش از ۸۰ هزار نفر را تحت فرماندهی خود پیرامون برلین داشت. [۵۵] افسران‌شان تردیدهایی درباره‌ی استفاده از آنها در پایتخت داشتند. [۵۶] شاید زمان به نفع انقلاب بود؛ مسئله‌ی دشمنان آگاه انقلاب این بود که قاطعانه ضربه بزنند، در ضمن وسایل انجام این کار را داشتند، و نمی‌خواستند پیش از موعد عمل کنند.

ماجرای آیشهورن

ماجرای آیشهورن آن چیزی بود که دستاویز آزمون قدرت را فراهم کرد و هر دو طرف به آن چنگ زدند. رییس پلیس در انقلاب نوامبر یک فعال سوسیال دموکرات قدیمی، رادیکال قدیمی و از بنیانگذاران حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان بود. او را اغلب به یاد انقلاب ۱۸۴۸ «کوسیدر» [۵۷] (Caussidière) آلمانی می‌نامیدند، و از نظر سوسیال دموکرات‌های اکثریت یکی از افرادی بود که باید به زیر کشیده می‌شد. آنها تا آن زمان حضورش را در ستاد مرکزی پلیس تحمل کرده بودند زیرا قدرت خلع او را بدون از بین بردن دولت ائتلافی نداشتند. اما استعفای سوسیال دموکرات‌های مستقل دست آنها را از این نظر باز گذاشت. آنها به عنوان یک دولت همگن مصمم بودند که افراد خود را به مقام‌های اجرایی منصوب کنند. آنها که تصمیم خود را برای سرکوب گرفته بودند، نمی‌توانستند در ستاد مرکزی پلیس فردی را تحمل کنند که همدلی‌اش با انقلابیون معروف بود.

آنها با همه‌ی این اوصاف محتاطانه عمل کردند. آنتون فیشر (Anton Fischer)، نماینده‌ی معتمد آنها، در ۲۹ دسامبر با برخی از همکاران آیشهورن تماس گرفت و پیشنهادات رمزگذاری شده‌ای را بر اساس توافق‌شان برای پیوستن به واحدهایی که او مسئولیت‌شان را داشت، به آنها داد. [۵۸] سپس فورورتنس در اول ژانویه حمله به آیشهورن را در کارزاری که فقط افترازی بود آغاز کرد. روزنامه او را به دریافت «طلای روسیه» به عنوان کارمند آژانس خبرگزاری روستا (Rosta)، خرید غیرقانونی اسلحه و تصاحب مواد غذایی سرقتی متهم کرد. روزنامه‌ی سوسیال دموکرات اعلام کرد که حضور آیشهورن در این پست «خطری برای امنیت عمومی» است. [۵۹] آیشهورن در سوم ژانویه به وزارت کشور پروس احضار و از سوی دویه (Doyé)، مشاور و همکار هیرش (Hirsch) که وزیر سوسیال دموکرات کشور بود، به بدترین اعمال از کلاهبرداری تا سرقت مسلحانه متهم شد. هیئت دولت پروس در چهارم ژانویه به پیشنهاد هیرش تصمیم به برکناری آیشهورن و جایگزینی او با ارنست (Ernst) سوسیال دموکرات گرفت. [۶۰] اما آیشهورن حاضر به کناره‌گیری نشد، [۶۱] و از حمایت سازمان‌های چپ در برلین، از سوسیال دموکرات‌های مستقل تا کمونیست‌های انترناسیونال آلمان و اسپارتاکیست‌ها و نمایندگان انقلابی، برخوردار بود.

آرتور روزنبرگ سعی کرده است تا نگرش آیشهورن و امتناع وی از کنار گذاشتن پست خود را توضیح دهد و نتیجه گرفت که نمی‌توان آن را به لحاظ منطقی توضیح داد که گویای «رفتار دمدمی مزاج» آیشهورن است. به نظر روزنبرگ، استعفای آیشهورن مستقل می‌بایست به طور طبیعی به دنبال استعفای وزرای مستقل انجام می‌شد؛ تصورپذیر نیست که جایگاهی با چنین اهمیتی می‌توانست در دست مردی باقی بماند که خصومتش با سوسیال دموکرات‌های اکثریت و همدلی‌اش با انقلابیون زبانزد بود. و همچنین مستقل‌ها هیچ حق نداشتند بر اهمیت این جایگاه کلیدی تأکید کنند. آنها با این نوع استدلال هرگز نباید خواستار استعفای وزیران خود می‌شدند. [۶۲]

در حقیقت، این مسئله در سطح حقوقی که روزنبرگ آن را قرار می‌دهد مطرح نبود. هنگامی که آیشهورن از تسلیم مقام خود به ارنست خودداری کرد، به احساسات کارگران برلین پاسخ می‌داد، زیرا از نظر کارگران برلین او و نیروهایش، که در هفته‌های اخیر توسط فعالان قابل‌اعتماد تقویت شده بودند، یکی از آخرین تضمین‌های آنها در برابر نقشه‌ای ضدانقلابی بود که دست‌کم به دولت پشت‌گرمی داشت. خبر برکناری وی انفجاری از خشم را برانگیخت که خود را در قطعنامه‌ها، اعتصاب‌ها و تظاهرات نمودار ساخت. [۶۳]

نمایندگان انقلابی عصر چهارم ژانویه دیدار کردند و برای یک بار هم شده همگی با هم توافق داشتند: عقب‌نشینی به اندازه کافی به درازا کشیده بود و اقدامی برای تغییر آن لازم است. این دقیقاً همان چیزی بود که مرکزیت حزب کمونیست آلمان (س) فکر می‌کرد، و پیشنهاد دادند که فراخوان اعتصاب عمومی

صادر شود. لوکزامبورگ تأکید کرد که موضوع بر سر فرارفتن از یک اعتصاب اعتراضی ساده نیست و هم‌زمان آنها باید هم بدانند که ابرت تا چه حد آماده‌ی پیش‌روی است و هم اینکه کارگران سایر مناطق آلمان چه واکنشی نشان خواهند داد. [۶۴] یک سال و نیم بعد، کمونیستی که در آن جلسه حضور داشت، گفت:

«در عصر چهارم ژانویه، مرکزیت حزب کمونیست آلمان (س) درباره‌ی وضعیتی که اقدام علیه آیشهورن ایجاد کرده بود، بحث کرد. توافق کاملی درباره‌ی چگونگی ارزیابی وضعیت وجود داشت. همه افراد حاضر فکر می‌کردند که تلاش برای تسخیر دولت بی‌معنی خواهد بود: دولتی که توسط پرولتاریا پشتیبانی شود بیش از دو هفته دوام نمی‌آورد. [۶۵] در نتیجه، اعضای مرکزیت همگی توافق کردند که باید از هر شعاری که ناگزیر به معنای سرنگونی دولت آن زمان باشد، اجتناب کنند. شعارهای ما باید به شرح زیر تنظیم شود: فسخ حکم اخراج آیشهورن. خلع سلاح نیروهای ضدانقلاب (گارد‌های زوپه و غیره)؛ و کارگران را مسلح کنید. هیچ یک از این شعارها در شرایطی که این دولت هم‌چنان از پشتیبانی پرولتاریا برخوردار است و این پشتیبانی قابل چشم‌پوشی نیست، به معنای سرنگونی دولت نیست، حتی شعار مسلح کردن پرولتاریا. همه‌ی ما در این باره توافق کردیم. باید با بیشترین انرژی ممکن از این شعارهای حداقل دفاع کرد و این دفاع می‌بایست نتیجه‌ی ضروری کنش قدرتمند اراده‌ی انقلابی باشد... در این معنا که ما فراخوان خود را برای تظاهرات عملی کردیم.» [۶۶]

در حقیقت، برخی اختلافات همچنان باقی بود، اگرچه ابراز نشدند و احتمالاً هنوز حتی درک نشده بودند. لیکنشت در خارج از جلسه به یکی از رفقایش درددل کرد: «دولت ما هنوز غیرممکن است، درست است، اما دولت لده‌بور بر پایه‌ی نمایندگان انقلابی اکنون امکان‌پذیر است.» [۶۷] لوکزامبورگ این نظر را داشت، نظری که منطقی به نظر می‌رسید، که حتی اگر سرنگونی دولت ابرت در برلین قابل‌تصور باشد، چنین اقدامی بی‌معنی خواهد بود، زیرا شهرستان‌ها آمادگی ندارند این حرکت را دنبال کنند. اوضاع و احوال این واگرایی را تشدید کرد.

رسیدن به توافق در رهبری‌های انقلابی در لحظه کار سختی نبود. صبح پنجم ژانویه، حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان در برلین، نمایندگان انقلابی و حزب کمونیست با پخش اعلامیه‌ی مشترکی خواستار تظاهرات در ساعت دو در بولوار زیگس‌آله (Siegesallee) شدند: «آزادی شما در خطر است! آینده‌ی شما در خطر است! سرنوشت انقلاب در خطر است! زنده‌باد سوسیالیسم انقلابی بین‌المللی!» [۶۸] سازمان برلین خواستار تظاهرات بود و دیگر هیچ. همانطور که در اعلامیه‌ی آنها اشاره شده بود، هدف فقط این بود که

«نشان دهد روحیه‌ی انقلابی روزهای نوامبر خاموش نشده است» [۶۹]، و برای نبردی که مطمئناً در حال نزدیک شدن است موضع بگیرند، نبردی که اما هنوز برای امروز نیست. واکنش توده‌ها به فراخوان تظاهرات بود که نشان می‌داد چه باید کرد. [۷۰]

اما این اعتراض در مقیاسی گسترش یافت که خود برگزارکنندگان را متعجب کرد. قلب پایتخت با صدها هزار تظاهرکننده اشغال شده بود، تمام خیابان‌های بولوار زیگه‌ساله تا الکساندرپلاتز (Alexanderplatz)، که در آنجا لده‌بور، لیکنشت، دویمیش و خود آیشهورن از بالکن ستاد مرکزی پلیس قدرت کارگران گردآمده را تصدیق کردند و به این نمایش گسترده‌ی عزم‌شان درود گفتند. آیشهورن گفت: «من کارم را از انقلاب تحویل گرفتم و آن را فقط به انقلاب تحویل می‌دهم.» [۷۱]

یک سال بعد، همان رهبر کمونیستی که قبلاً از او نقل‌قول کردیم، این تظاهرات را به یاد می‌آورد: «آنچه ما [آن روز] در برلین دیدیم شاید بزرگترین کنش توده‌ای پرولتری در طول تاریخ باشد. باور نداریم که تظاهراتی در این مقیاس در روسیه انجام شده باشد. پرولترها از مجسمه‌ی رولاند تا زیگه‌ساله پشت سر هم رژه می‌رفتند. تظاهرکنندگانی دورتر در تیرگارتن حضور داشتند. آنها سلاح‌های خود را آورده بودند و پرچم‌های سرخ خود را به همراه داشتند. کارگران آماده‌ی انجام هر کاری حتی گذشتن از زندگی خود بودند. این ارتش ۲۰۰ هزار نفری را لودندورف هرگز ندیده بود.» [۷۲]

به نظر برگزارکنندگان تظاهرات تعداد تظاهرکنندگان، عزم و اراده‌ی آنها برای مبارزه همانا عامل جدیدی بود. روحیه‌ی انقلابی نوامبر از بین نرفته بود، بلکه هرگز آنقدر زنده نبود. گسترده‌ترین توده‌های برلین می‌خواستند بجنگند. آنها اجازه نمی‌دادند که تظاهرات آنها اقدامی بدون آینده باشد.

گامی در مسیر قیام مسلحانه

شاهد کمونیست ما به روایت خود ادامه می‌دهد:

«آن زمان بود که اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ داد. توده‌ها خیلی زود، از ساعت نه صبح، در سرما و مه آنجا بودند. رهبران در جایی جلسه داشتند و مشورت می‌کردند. مه شدیدتر شد و توده‌ها هنوز منتظر بودند. اما رهبران مشورت می‌کردند. ظهر شد، گرسنگی و سرما را با خود به همراه آورد. و رهبران مشورت می‌کردند. توده‌ها از شدت هیجان هذیان می‌گفتند. آنها عمل می‌خواستند، چیزی که هذیان آنها را رفع کند. هیچ کس نمی‌دانست چه چیز رهبران مشورت می‌کردند. مه غلیظ‌تر شد و با آن غروب فرا رسید. توده‌ها با غم و غصه به خانه برگشتند. آنها رویداد بزرگی را می‌خواستند و هیچ کاری نکرده بودند. و رهبران مشورت می‌کردند. آنها در مارشال مشورت کرده بودند، سپس در ستاد

مرکزی پلیس مشورت می‌کردند و هنوز در حال مشورت بودند. کارگران با اسلحه‌هایی در دست و مسلسل‌های سبک و سنگین خود بیرون الکساندرپلاتس خالی ایستاده بودند و در داخل رهبران مشورت می‌کردند. در ستاد مرکزی پلیس اسلحه‌ها هدف‌گیری شده بودند، هر گوشه‌ای ملوانان حضور داشتند و در تمام اتاق‌های مشرف به خیابان، توده‌های برآشفته‌ی سربازان، ملوانان و کارگران دیده می‌شدند. در داخل رهبران نشست‌ه بودند و مشغول مشورت بودند. آنها تمام عصر نشستند و تمام شب نشستند و مشورت کردند. و تا صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب نشست‌ه بودند و هنوز در حال مشورت بودند. گروه‌ها دوباره به بولوار زیگه‌ساله بازگشتند و رهبران هنوز نشست‌ه و در حال مشورت بودند. آنها مشورت و مشورت و مشورت کردند.» [۷۳]

آنان که مشورت می‌کردند، رهبری برلین حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان یعنی لده‌بور، دویمیش، گریلیویچ معاون آیشهورن، نمایندگان انقلابی، شولتسه و دیگران و دو عضو مرکزیت حزب کمونیست یعنی کارل لیکنشت و ویلهلم پیک بودند. [۷۴] مسئله‌ای که مورد بحث قرار داده بود، در واقع مسئله‌ای پیچیده بود. همه آنها احساس می‌کردند که عقب‌نشینی از جانب آنها در ماجرای آیشهورن برای کارگران برلین بسیار ناامیدکننده خواهد بود و چنین سیاستی درک نخواهد شد و بدون شک به دلسردی و از دست دادن نیروها می‌انجامد. آنها همچنین فکر می‌کردند نمی‌توانند با اقدامات نیمه‌کاره بجنگند، و اگر نبردی در بگیرد، جنگی تعیین‌کننده خواهد بود. بسیاری میان آنها فکر می‌کردند که بهترین شکل دفاع حمله است. مردم می‌گفتند که نیروهای حافظ نظم تردید نشان می‌دهند، و هنگامی که فیشر به آنها دستور داد تا ستاد مرکزی پلیس را تصرف کنند، از اطاعت سرپیچی کردند.

مرکزیت حزب کمونیست از بعدازظهر روز قبل که به اتفاق آرا فکر کرده بودند که می‌توانند و باید اخراج آیشهورن را لغو کنند، نیروهای ضدانقلاب خلع سلاح شوند و حتی پرولتاریا مسلح شود، جلسه‌ای برگزار نکرده بود. همه‌ی آنها فکر می‌کردند که طرح شعارهایی که موجب تحریک نبرد برای سرنگونی دولت ابرت شود اشتباه خواهد بود. اما از آن زمان به بعد تظاهرات بزرگی برگزار شده بود و منطقیاً لیکنشت و پیک می‌توانستند فکر کنند که وضعیت پیشرفت کرده است.

در میان سایر چهره‌های برجسته در آن جلسه [۷۵]، بسیاری تصور می‌کردند می‌توانند به راحتی قدرت را تصاحب کنند، مسئله‌ای که فقط از نظر رابطه‌ی نظامی نیروها به آن می‌پرداختند. آیا انقلابیون به اندازه کافی سازمان‌یافته هستند که بتوانند در نبردی شرکت کنند که فقط می‌تواند نبرد تعیین‌کننده باشد؟ این نظر دورن‌باخ بود. او یک آشوبگر با استعداد بود و نفوذ زیادی بر ملوانان لشکر مستقر در مارشال داشت، و اعلام کرد ملوانان فقط منتظر یک اشاره هستند تا در کنار کارگران برای سقوط دولت ابرت مبارزه کنند.

وی افزود که بنا به اطلاعاتش بزرگترین بخش پادگان برلین نیز همین حال و هوا را دارند. وی سخن خود را با این موضوع به پایان رساند که از منبعی معتبر می‌داند که چند هزار نفر که با ۲ هزار مسلسل و ۲۰ توپ صحرایی در اشنپنداو اردو زده‌اند، آماده‌ی راهپیمایی به سمت پایتخت هستند: آنها باید پیش بروند. لده‌بور متقاعد شد و لیکنشت پای اعتبار خود را به میان کشید. هر دو فکر می‌کردند که دیگر اعتراض به برکناری آیشهورن کافی نیست، بلکه از آنجا که این امکان وجود دارد باید برای تصاحب قدرت مبارزه کنند. [۷۶]

اتحاد غیرمعمول لده‌بور و لیکنشت تعیین‌کننده بود. جلسه هشدار آلبرشت (Albrecht)، نماینده‌ی سربازان، را در نظر نگرفت. او نه تنها ارزیابی دورن‌باخ از وضعیت ذهنی پادگان، بلکه هم‌چنین اعتماد و اطمینان او را به برخورد ملوانان زیر سوال برد. [۷۷] ریشارت مولر، که رییس جلسه بود، مانند لیکنشت فکر می‌کرد توده‌ها مسیر انقلابی در پیش گرفته‌اند، اما با اینکه زمان آغاز حمله در برلین برای پیشاهنگی فرا رسیده که از بقیه کشور جدا افتاده مخالفت کرد، حمله‌ای که در بهترین حالت به پیروزی در فقط پایتخت می‌انجامید. [۷۸]

دویمیش از او حمایت کرد و گفت که موضوع بر سر تصاحب قدرت فقط برای چند روز در یک کمون زودگذر برلین نیست، بلکه پیروزی قطعی در مقیاس ملی است. اما این بار ریشارت مولر و دویمیش در اقلیت بودند. آنها فقط شش رأی آوردند. [۷۹] بنابراین، جلسه تقریباً به اتفاق آرا تصمیم گرفت که احتمال سرنگونی دولت را آزمایش کند. برای این منظور «کمیته‌ای انقلابی» متشکل از پنجاه و دو عضو برای رهبری تعیین کرد که هر چه زودتر خود را به یک دولت موقت انقلابی ارتقا بخشد و منتظر انتخاب مجدد شوراها و کنگره جدید باشد. در راس آن سه رئیس با حقوق برابر یعنی لده‌بور، لیکنشت و پاول شولتسه قرار داشتند. [۸۰] این ساختار بسیار سنگینی بود و محکوم به سترونی. دویمیش دوباره ماجراجویی را نکوهش کرد، و با خودداری از پذیرش هر مسئولیتی برای آن سالن را ترک کرد.

در همان زمان، حادثه‌ای رخ داد که تبعاتش تعیین‌کننده بود، اما نکات بیشتری را باید درباره‌ی آن روشن کرد. گروهی از کارگران مسلح که مستقلاً عمل می‌کردند، بار دیگر ساختمان **فورورتس** را اشغال کردند. [۸۱] گروه‌های دیگر احتمالاً به امید تشدید تنش در خلال شب شرکت‌های اصلی انتشاراتی و خود دفتر روزنامه را اشغال کردند. [۸۲] بعید به نظر می‌رسد که این افراد فکر کرده باشند که می‌توانند با این‌گونه عملیات کماندویی معضل سلب‌مالکیت مطبوعات سرمایه‌داری را حل کنند. لده‌بور بعدها درباره‌ی این اقدامات گفت: «این اقدام توده‌ای ما را با **کار انجام‌شده** مواجه کرد.» [۸۳] اما در همان حال، او خودش می‌باید کارگران برلین را با کاری انجام‌شده که اثری گسترده‌تر داشت، مواجه می‌کرد.

مبارزه برای سرنگونی دولت

در حالی که این حوادث در خیابان‌های پایتخت در حال گسترش بود، کمیته‌ی انقلابی ناشی و ناپخته دست به کارهای مقدماتی زد. شواهد کمی از آنچه انجام داد وجود دارد و نتیجه‌ی آن کارها دعوت به تظاهراتی جدید برای دوشنبه شش ژانویه در ساعت یازده صبح بود. [۸۴] حضور گسترده‌ی کارگران مستلزم دعوت به اعتصابی عمومی بود. سپس بیانیه‌ای نوشته شد — در آن مرحله با تایپ — که بنا بود در لحظه‌ی تصاحب قدرت صادر شود:

«دولت ابرت — شایدمان تحمل ناپذیر شده است. کمیته‌ی انقلابی به نمایندگی از کارگران و سربازان انقلابی (حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان و حزب کمونیست) مرکب از امضاکنندگان زیر اعلام می‌کند که این دولت را خلع می‌کند. کمیته انقلابی مرکب از امضاکنندگان زیر موقتاً وظایف دولت را بر عهده می‌گیرد. رفقا! کارگران! صفوف خود را پیرامون تصمیمات کمیته‌ی انقلابی تشکیل دهید! امضاکنندگان: لیکنشت، لدهبور، شولتسه.» [۸۵]

اما این درخواست هرگز رنگ روز به خود نداد. زمین زیر پای کمیته‌ی انقلاب لغزنده شده بود. ملوانان مارشال اعتراض خود را علیه اقدام تهورآمیزی اعلام کردند که برخلاف خواست خود در آن دخالت داده شده بودند، [۸۶] و به دورنباخ حمله کردند که بدون مشورت آنها را درگیر کرده بود. [۸۷] کمیته‌ی انقلابی را مجبور کردند که مارشال را که محل برگزاری جلسه‌شان بود ترک کند، [۸۸] و زندانیان خود را از جمله آنتون فیشر را که محض احتیاط صبح زود دستگیر کرده بودند آزاد کردند. [۸۹] گروهی ۳۰۰ نفره به رهبری ملوان لمگن (Lemmggen)، به دستور کمیته‌ی انقلابی برای اشغال وزارت جنگ رفتند. معاون وزیر کشور خواستار حکمی کتبی شد و رهبر گروه برای تهیه آن نزد کمیته برگشت. لگمن قبل از برگرداندن حکم چرتی زد؛ افرادی که از انتظار کشیدن خسته شده بودند، پراکنده شدند. [۹۰] وقایع ششم ژانویه توهمات روز قبل را از بین برد. شاهد کمونیست ما نوشت: «... این توده‌ها آماده‌ی به دست گرفتن قدرت نبودند. آنان صرف‌نظر از ابتکاراتشان باید خود را در رأس جنبش قرار می‌دادند و نخستین اقدام انقلابی‌شان باید پایان دادن به مشورت رهبران در ستاد مرکزی پلیس می‌بود.» [۹۱]

با وجود صدها هزار اعتصاب‌کننده، در مجموع کمتر از ۱۰ هزار مرد مصمم به جنگ بودند. اینها نیروهای آیشهورن و گروه‌های اشغال‌کنندگان دفاتر روزنامه و چاپخانه و **فورورتس** بودند که کمونیست‌ها و مستقل‌ها، اویگن لوینه، ورنر مولر، اوتو براس و هابرلند (Haberland)، رئیس کمیته نوی‌کلن آن‌ها را تقویت و کنترل می‌کردند. [۹۲] توده‌های کارگر برلین آماده‌ی اعتصاب و تظاهرات بودند، اما حاضر به دخالت در مبارزه‌ی مسلحانه نبودند.

عصر ۶ ژانویه بسیاری می‌توانستند ببینند که جنبش در حال عقب‌نشینی است و این تصور که می‌توانند قدرت را تصاحب کنند، اشتباهی جدی بود. کمیته‌ی مرکزی شوراها و هیئت اجرایی آن در برلین هر دو برکناری آیشهورن را تأیید کردند. [۹۳] نوسکه در ستاد مرکزی سپاهیان آزاد مستقر شد و ضدحمله خود را تدارک می‌دید. مرکزیت حزب کمونیست دچار بحران شده بود. رادک، که با اصرار لوکزامبورگ هنگام شروع عمل مخفی شده بود، از طریق دونکر (Duncker) به مرکزیت حزب پیام فرستاد و قویاً توصیه کرد که خواستار بازگشت اعتصاب‌کنندگان به محل کار خود شود و فوراً کارزاری برای انتخاب مجدد شوراهای کارگران آغاز کند. [۹۴]

لوکزامبورگ به او پاسخ داد که مستقل‌ها آماده‌اند تسلیم شوند و کمونیست‌ها نباید با به‌صدا درآوردن زنگ خطر برای عقب‌نشینی کار آن‌ها را آسان کنند، اقدامی که هر چند به باور او ضروری نیز بود. [۹۵] یوگیس از مرکزیت خواست تا مسئولیت و حمایت از لیبکنشت و پیک را که از عصر ۵ ژانویه به بعد بدون هیچ اختیاری و خلاف تمام انضباط حزبی عمل کرده بودند، نپذیرد، اما مرکزیت در این اقدام که باید درست در وسط نبرد اعلام می‌شد و خطر سوءتفاهم را دربرداشت، تردید کرد. [۹۶] مستقل‌ها نیز کمتر دچار تفرقه نشده بودند. هیئت اجرایی ملی آن‌ها اُسکار کوهن و لویزه زیتس را اعزام کردند تا برلینی‌ها و به ویژه لده‌بور را متقاعد کنند که باید مذاکره کنند و سرانجام کمیته‌ی انقلابی با ۵۱ رأی موافق به ۱۰ رأی مخالف با این امر موافقت کرد. [۹۷]

مذاکرات در طول شب ۶ - ۷ ژانویه آغاز شد. مستقل‌ها خواستار آتش‌بس بودند که در یک بند آن تخلیه‌ی ساختمان‌های اشغال‌شده توسط انقلابیون پیش‌بینی شده بود. دولت تخلیه‌ی بی‌قیدوشرط را پیش‌شرط هرگونه توافق قرار داد. [۹۸] وضعیت دولت ساعت به ساعت با برگشت نیروها و سردرگمی در صفوف پیشتاز کارگران و افزایش اعتماد به نفس در طرف دیگر بهبود می‌یافت. در شب ۵ - ۶ ژانویه، هیئت اجرایی حزب سوسیال دموکرات آلمان اعلامیه‌ای را با عنوان **فوق‌العاده‌ی فورورس** منتشر کرد که اهدافش را روشن می‌کرد. اعلامیه «دارودسته‌های مسلح اتحادیه‌ی اسپارتاکوس» را «دیوانگان و جنایتکارانی» توصیف کرد که کارگران آلمانی را با «قتل، جنگ خونین داخلی، هرج‌ومرج و قحطی» تهدید می‌کردند. [۹۹] در ۶ ژانویه، نوسکه که اختیارات پلیس را به ژنرال فون لوت‌ویتس داده بود، زمینه را برای مداخله‌ی سپاهیان آزاد فراهم کرد. [۱۰۰] یک گردهمایی در مقابل کاخ صدارت عظمی برگزار شد که ابرت و شایدمان در آن سخنرانی کردند و تلاش برای برپایی «دیکتاتوری لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ» را محکوم کردند و از همه شهروندان درخواست کمک کردند. [۱۰۱]

چند ساعت بعد، واحد ارتشی «سوسیال دموکرات» در ساختمان رایشستاگ مستقر شد. در ۸ ژانویه، دو هنگ از شش گروهان هر یک در رایشستاگ، همراه با کوتنر (Kuttner) روزنامه‌نگار **فورورتنس** و سرهنگ گرامتو (Colonel Gramthow) از وزارت جنگ، سازماندهی شدند. [۱۰۲] در همان روز، وزرا — خارج از وزارتخانه‌های خود — ملاقات کردند و اقدامات لازم را برای نبرد انجام دادند. نوسکه، که به عنوان فرماندهی کل قوا منصوب شده بود، تصمیم گرفت سپاهیان آزاد را در منطقه‌ی لیخترفلد (Lichterfeld) متمرکز کند. [۱۰۳] مذاکرات در عصر ۸ ژانویه قطع شد، ضمن آنکه هر یک از طرفین با قاطعیت از مواضع خود دفاع می‌کردند.

سپس دولت فراخوانی را به مردم برلین صادر و قصد خود را برای مبارزه‌ی خشونت‌آمیز با خشونت و «جلوگیری از ظلم و هرجومرج» اعلام کرد. [۱۰۴] در جبهه‌ی نیروهای انقلابی، لیکنشت ضمن بازدید از مردانی که **فورورتنس** را اشغال کرده بودند — که در میان آنها پسرش ویلهلم نیز حضور داشت — فرار رهبران مستقل‌ها را محکوم کرد. [۱۰۵] نمایندگان انقلابی، نمایندگان حزب کمونیست آلمان (س) و سه نفر از اعضای هیئت اجرایی حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان در ۹ ژانویه به بیانیه‌ی دولت با فراخوان «با اعتصاب عمومی بپا خیزید! مسلح شوید!» پاسخ دادند:

«وضعیت روشن است ... کل آینده‌ی طبقه‌ی کارگر، کل انقلاب اجتماعی، در خطر است. شایدمان و ابرت علناً طرفداران خود و بورژوازی را به مبارزه علیه شما کارگران فرا می‌خوانند ... انتخاباتی در کار نیست! ما باید تا آخر بجنگیم! برای اعتصاب عمومی بپا خیزید! برای مبارزه‌ی نهایی، برای پیروزی، به خیابانها بیاید!» [۱۰۶]

اتحادیه‌ی سربازان سرخ نیز خواهان آن شد که کارگران مسلح برای مبارزه در خیابان‌ها تجمع کنند. [۱۰۷] اکثریت کارگران برلین نه آماده‌ی شرکت در جنگ بودند و نه حتی آماده‌ی تأیید جنگ داخلی بین دو اردوگاه که در شرف آغاز شدن بود، زیرا هر دو به یک اندازه ادعا می‌کردند سوسیالیست هستند. گردهم‌آیی‌ها و مجالسی در کارخانه‌ها برگزار شد و تقریباً همه با دفاع از پایان دادن فوری به تمام نبردها و «نزاع‌های برادرکشی» خواستار اتحاد همه‌ی جریان‌هایی شدند که خود را سوسیالیست می‌نامیدند. صبح روز نهم جلسه‌ای در هومبولدتاین (Humboldtthain) با حضور کارگران شوارتسکُف (Schwartzkopf) و آ ا گ (AEG) و با شعار «کارگران متحد شوید، اگر نه با رهبران، دست‌کم بالای سر آنها» برگزار شد. [۱۰۸]

هیئتی از این تظاهرکنندگان به شورای مرکزی رفتند و در آنجا خود ماکس کوهن پژواک اضطراب آنها شد، و در نتیجه بلافاصله از سوی رئیس شورا، لاینرت (Leinert)، دعوت به سکوت شد. [۱۰۹] مستقل‌های دست‌راستی و سوسیال دموکرات‌های اکثریت، به دلایل مختلف، از این میل برای محکوم کردن ماجراجویان

افراطی نهایت استفاده را بردند. اما این جنبش عمدتاً خودجوش بود. تحت فشار این جنبش بود که مذاکراتی که مستقل‌ها خواستارش شده بودند از عصر روز نهم ژانویه از سر گرفته شد. این مذاکرات تا روز یازدهم با یک هیئت نمایندگی از سوی دولت به ریاست هرمان مولر ادامه یافت. [۱۱۰]

در این فاصله، زمان به نفع دولت کار می‌کرد که تصمیم گرفته بود به هر قیمتی اقدامی قاطع به عمل آورد. در هشتم ژانویه، نیروهای آن ایستگاه آنهالت (Anhalt) و ساختمان اداری راه‌آهن را که از روز گذشته اشغال شده بود، دوباره اشغال کردند. در نهم ژانویه، آنها مؤسسه‌ی انتشاراتی رسمی رایش را اشغال و چاپخانه‌ی **فورورتس** را محاصره کردند. در آنجا، برتوس مولکن‌بور (Brutus Molkenbuhr) به افسر مسئول عملیات تأیید کرد که دستورات او به‌واقع بازپس‌گرفتن آن با زور است. [۱۱۱] در دهم ژانویه، هنگ‌های گارد به اسپنداو که دژ شورش بود و برای عقبه‌ی نیروهای سرکوبگر تهدیدی به‌شمار می‌رفت حمله کردند. رئیس شورای کارگران در درگیری کشته شد، و ماکس فون لوژسکی (Max von Lojevski) اسپارتاکیست، رئیس شورای سربازان و سردبیر سابق **لاپیزیرگر فولکس تسایتونگ**، دستگیر و همراه با کسانی که با او زندانی شده بودند به قتل رسید. [۱۱۲]

در طول شب دهم تا یازدهم ژانویه، در حالی که مذاکرات در جریان بود، یکی از مذاکره‌کنندگان، گئورگ لده‌بور همراه با رهبر اسپارتاکیست، ارنست مه‌یر دستگیر شدند. [۱۱۳] صبح یازدهم ژانویه، نیروهای تحت فرماندهی سرگرد فون اشتفانی (Major von Stephani) شروع به بمباران ساختمان **فورورتس** کردند. [۱۱۴] پس از دو ساعت، افراد محاصره‌شده پرچم سفیدی را به اهتزاز درآوردند و هیئتی را اعزام کردند؛ اعضای آن دستگیر شدند. افسر ده دقیقه به اشغالگران فرصت داد تا بدون قید و شرط بیرون بیایند. چندین زندانی از جمله ورنر مولر و روزنامه‌نگار فرنباخ (Fernbach) درجا به قتل رسیدند، سپس عصر همان روز سربازان ساختمان آژانس خبری ولف (Wolff) و آخرین ساختمان انتشاراتی را باز پس گرفتند. سرانجام، در دوازدهم ژانویه، به حمله به ستاد مرکزی پلیس مبادرت کردند که هنوز در آن ۳۰۰ شورشی مقاومت می‌کردند. رهبر آن‌ها، یوستوس براون (Justus Braun) کمونیست همراه با تعدادی از رفقاییش از پای درآمدند. [۱۱۵] وحشیگری حمله‌ی مردان نوسکه و فشار کارخانه‌ها برای خاتمه‌دادن به جنگ برادرکشی کافی بود تا رهبری معمولی کمیته‌ی انقلابی که ظاهراً آخرین جلسه‌شان نهم ژانویه بود به‌هم بریزد. مرکزیت حزب کمونیست آلمان (KPD(s)) نیز کاملاً آشفته و بهم‌ریخته بود. چند روز بود که با لیبکنشت ارتباطی نداشتند. لیبکنشت وقت خود را با رهبران مستقل می‌گذراند. لوی و رادک در خانه‌ی رادک دیدار داشتند. آنها می‌دانستند رهبری فلج شده و در مقابل تصمیماتی که باید به وضوح گرفته می‌شد ناتوان است. آنها در نهم ژانویه طرحی را برای مداخله‌ی مشترک در گردهمایی‌های کارگران جهت ارائه‌ی پیشنهاد عقب‌نشینی و تخلیه‌ی اماکن

اشغالی تهیه کردند، طرحی که به نظر آنها یگانه راه متوقف کردن سرکوب تهدیدآمیز بود. اما هنگامی که فهمیدند که دیگر خیلی دیر شده، چرا که نیروهای نظامی به راه افتاده بودند، از این طرح که همانند طرح لیکنشت و پیک فردی بود، دست برداشتند. [۱۱۶] رادک در نهم ژانویه نامه‌ای به مرکزیت نوشت که بنا بود لوی آن را به آنها برساند:

«شما در جزوه‌ی خود درباره‌ی برنامه‌تان، **اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟**، اعلام می‌کنید که فقط در صورتی می‌خواهید قدرت را به دست بگیرید که اکثریت طبقه‌ی کارگر پشت سرتان باشد. این دیدگاه کاملاً درست بر این واقعیت ساده استوار است که بدون حمایت سازمان توده‌ای پرولتاریا نمی‌توان دولت کارگری تشکیل داد. امروزه تنها شکل‌های توده‌ای که در نظر گرفته می‌شوند یعنی شوراهای کارگران و سربازان فقط روی کاغذ قدرت دارند. بنابراین، نه حزب مبارزه، حزب کمونیست، بلکه سوسیال وطن‌پرستان یا مستقل‌ها هستند که آنها را رهبری می‌کنند. در چنین وضعیتی مطلقاً هیچ نوع بحثی درباره‌ی این رؤیا که پرولتاریا احتمالاً قدرت را تصاحب کند وجود ندارد. اگر در نتیجه‌ی شورش ناگهانی دولت به دست شما می‌افتاد، رابطه‌ی شما با استان‌ها قطع می‌شد و طی چند ساعت شما را از بین می‌بردند.» [۱۱۷]

بنابراین، رادک فکر می‌کرد که اقدامی که با تصویب نمایندگان حزب رخ داده بود، اشتباهی جدی بود: «در این وضعیت، تصمیم به اقدامی که نمایندگان انقلابی روز شنبه به عنوان پاسخی به حمله‌ی دولت سوسیال - وطن‌پرستان به ستاد مرکزی پلیس در نظر داشتند، می‌بایست فقط خصلت یک عمل اعتراضی را می‌داشت. پیشاهنگ پرولتری، که از سیاست دولت به ستوه آمده بود و تحت هدایت نمایندگان انقلابی قرار نداشت و تجربه‌ی سیاسی‌شان آنها را قادر به درک روابط نیروها در رایش به عنوان یک کل نکرده بود، در شور و شوق خود حرکت اعتراضی را به مبارزه برای قدرت بدل کرد. این امر به ابرت و شایدمان اجازه می‌دهد ضربه‌ای به جنبش در برلین وارد کنند که می‌تواند جنبش را در کل تضعیف کند.» [۱۱۸]

رادک از نمونه‌ی بلشویک‌ها در ژوئیه‌ی ۱۹۱۷ استفاده کرد. او قاطعانه اصرار داشت تا رهبران کمونیست مسئولیت‌های خود را بپذیرند که به معنای به دست گرفتن ابتکار عمل پیش از دعوت مردم به عقب‌نشینی بود:

«یگانه نیرویی که قادر به توقف و جلوگیری از این فاجعه است، شما، حزب کمونیست، هستید. شما بصیرت کافی دارید تا بدانید این مبارزه نومیدانه است. اعضای شما لوی و دونکر به من گفته‌اند که شما این موضوع را می‌دانید... هیچ‌کس نمی‌تواند مانع عقب‌نشینی نیروی ضعیف‌تر از نیروی قوی‌تر

شود. در ژوئیه ۱۹۱۷، ما بی‌نهایت از امروز قدرتمندتر بودیم و با تمام توان خود مانع توده‌ها شدیم، و هنگامی که موفق نشدیم، با تلاشی فوق‌العاده به عقب‌نشینی از یک مبارزه‌ی نومیدانه پرداختیم.» [۱۱۹]

هیچ کس نمی‌تواند تردید کند که تجزیه و تحلیل رادک هم‌زمان بود با احساساتی گسترده در میان کارگران برلین، کارگرانی که برای دفاع از خود در برابر اقدامات ضدانقلابی بسیار مصمم بودند، اما به دلیل سیاست نامسجم رهبران انقلابی و جنگ داخلی بین احزاب مختلف کارگری سرگردان شده بودند. همان روز که رادک نامه‌ی خود را به مرکزیت فرستاد، ۴۰ هزار کارگر آ.ا.گ، شوارتسکف و چندین کارخانه‌ی دیگر در هومبولدتاین دیدار و کمیسیونی متشکل از هشت عضو — دو عضو از هر حزب و دو نفر از نمایندگان انقلابی [۱۲۰] — را انتخاب کردند تا کارزاری را پیرامون شعارهایی که پذیرفته بودند سازمان دهند: رهبران کنونی را کنار بگذارید و آنها را با رهبران «سازش‌ناپذیر» جایگزین کنید، ستاد کل ارتش را منحل کنید، همه رده‌ها را سرکوب کنید و ارتش را مرخص کنید. [۱۲۱]

روز بعد، ۱۵ هزار کارگر در اشنپنداو خواستار استعفای کمیسرهای خلق، تشکیل کمیته‌ها در همه‌ی سطوح بر اساس برابری در تعداد نمایندگان سه حزب — اکثریت، مستقل و کمونیست — و انتخاب مجدد شوراهای کارگران و سربازان شدند. [۱۲۲] در روزهای بعد سلیلی از قطعنامه‌ها به همین منظور جریان داشت و همه‌ی آنها خواستار برکناری ابرت و شاید من، انتصاب یک مستقل دیگر به سمت رییس پلیس و تشکیل دولتی از سه حزب کارگری شده بودند. [۱۲۳] این واقعیت که بسیاری از فعالان سوسیال دموکرات از این پیشنهادها حمایت کردند، نشان‌دهنده‌ی عمق تمایل به وحدت و خصومت طبقه‌ی کارگر برلین با آنچه که آن را نزاع برادرکشی می‌دانست بود. اگر مرکزیت پیشنهادهای رادک را تصویب می‌کرد، این امکان را به حزب کمونیست آلمان (س) می‌داد که از سرزنش مستقیم یا غیرمستقیم برای ادامه‌ی جنگ اجتناب کند، مستقل‌ها و نمایندگان انقلابی سردرگم را به عقب‌نشینی لازم بکشاند و کسانی را که در حزب سوسیال دموکرات آلمان خواستار سرکوب چپ افراطی بودند، یعنی متحدان آگاه ستاد کل ارتش، را به انزوا بکشاند.

اما رهبران اسپارتاکیست — از جمله لوکزامبورگ — وضعیت را به‌نحو متفاوتی ارزیابی می‌کردند. آنها می‌خواستند یک نقطه‌ی افتخارآمیز مقاومت داشته باشند و به اشغال **فورورتس** ادامه دهند، و بدین ترتیب در جناح چپ روی دست نمایندگان انقلابی و مستقل‌های چپ بلند شوند. آنها اجازه دادند که مستقل‌ها با بهره‌برداری از اشتیاق مردم متنفع شوند، اما در پایان این سوسیال دموکرات‌های اکثریت بودند که به تنهایی سود بردند، زیرا آنها موفق شدند به مردم بیاوراند که فقط کمونیست‌ها مخالف تشکیل اتحاد کارگران در این اوضاع و احوال بودند. کمونیست‌ها با پایبندی به انجام یک شورش نیمه‌کاره، مخالفان ابرت را در حزب

سوسیال دموکرات آلمان در زمانی که هیچ راه‌حل دیگری به نظر نمی‌رسید در دسترس باشد، در مقابل سیاست سرکوب خلع سلاح کردند. [۱۲۴]

لوی در بحثی که در مرکزیت دنبال شد، از نظر رادک دفاع کرد. یوگیش فراتر رفت و خواستار آن شد که با عمل لیبکنشت و پیک علناً در **دی روته فانه** مخالفت شود. اگرچه لوکزامبورگ در احساسات او شریک بود — بنا به گفته پاول لوی، لوکزامبورگ گفته بود دیگر نمی‌توان در آینده با لیبکنشت کار کرد [۱۲۵] — این مخالفت علنی هرگز ابراز نشد. در دهم ژانویه، ویلهلم پیک، به نام مرکزیت حزب کمونیست آلمان (س)، نامه‌ای را خطاب به نمایندگان انقلابی و کمیته‌ی عمل نوشت و اعلام کرد که حزب نمایندگان خود را از کمیته بیرون می‌آورد. در این نامه نمایندگان انقلابی برای «عدم قطعیت و تزلزل‌شان» و همچنین «دخالتهای در مباحث تضعیف‌کننده، مختل‌کننده و فلج‌کننده» مورد انتقاد قرار گرفتند و بدینسان این تلقی را می‌داد که مبارزه باید ادامه یابد. [۱۲۶] احتمالاً پس از این بحث بود که لوکزامبورگ در **دی روته فانه** دست به حمله‌ای گسترده به مستقل‌ها زد:

«بار دیگر حزب سوسیال دموکرات آلمان نقش فرشته‌ی نگهبان ضدانقلاب را بازی کرده است. هازه و دیتمان شاید از دولت ابرت استعفا داده باشند، اما در خیابان همان سیاستی را که در دولت انجام می‌دادند، پیش می‌برند. آنها همچون پوشش شایدمان‌ها عمل می‌کنند... بیش از همه، هفته‌های آینده را باید به انحلال حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان، این جسد پوسیده، اختصاص داد که تجزیه‌اش انقلاب را مسموم می‌کند.» [۱۲۷]

لوکزامبورگ در هشتم ژانویه نوشت:

«آلمان تاکنون سرزمین کلاسیک سازمان بوده است. در اینجا ما نسبت به سازمان متعصب هستیم و آن را به رخ دیگران می‌کشیم. همه چیز باید فدای «سازمان» شود: عقل سلیم، اهداف ما و توانایی جنبش برای عمل کردن. امروز چه می‌بینیم؟ در لحظات سرنوشت‌ساز انقلاب، این استعداد سازماندهی که درباره‌ی آن بسیار داد سخن سر داده‌اند، به رقت‌انگیزترین نحو از بین می‌رود.» [۱۲۸]

در یازدهم ژانویه نوشت:

«فقدان رهبری، نبود مرکزی برای سازماندهی طبقه‌ی کارگر برلین، نمی‌تواند ادامه یابد. اگر آرمان انقلاب پیشرفت است، اگر پیروزی پرولتاریا و سوسیالیسم فقط یک رؤیا نباشد، کارگران انقلابی باید سازمان‌های رهبری ایجاد کنند که بتوانند انرژی جنگی توده‌ها را هدایت کند و از آن بهره ببرد.» [۱۲۹]

بدینسان، به نظر می‌رسد لوکزامبورگ تحت تأثیر این روزهای مبارزات انقلابی به برداشتی از حزب انقلابی نزدیک شده است که تا آن زمان با آن مخالفت می‌کرده است. [۱۳۰] در آخرین مقاله‌اش کوشید ترانزنامه‌ای

از «هفته‌ی اسپارتاکوس» ترسیم کند. [۱۳۱] لوکزامبورگ تکرار کرد که بی‌تردید انتظار «پیروزی قاطع انقلاب پرولتری»، سقوط دولت ابرت - شایدمان و «برقراری دیکتاتوری سوسیالیستی» غیرممکن است. علت این امر را باید در عدم بلوغ انقلاب، نبود هماهنگی بین مراکز انقلابی - «اقدام مشترک ابعاد کاملاً جدیدی به حملات و واکنش پرولتاریای برلین می‌داد» - و این واقعیت یافت که مبارزات اقتصادی تازه آغاز شده بود. در این شرایط، آنها باید از خود بپرسند که آیا هفته قبل «خطا» بوده است؟ او چنین فکر نمی‌کرد، زیرا باور داشت که کارگران را تحریک کرده بودند:

«کارگران انقلابی در مواجهه با تحریک خشونت‌آمیز ابرت - شایدمان، ناگزیر شدند دست به اسلحه ببرند. این مایه‌ی افتخار انقلاب بود که حمله را به فوریت و با تمام قدرت خود دفع کرد تا مبادا ضدانقلاب ترغیب شود گام تازه‌ای به جلو بردارد و صفوف پرولتاریای انقلابی و اعتبار انقلاب آلمان درون بین‌الملل خدشه‌دار نشود.» [۱۳۲]

به نظر لوکزامبورگ، پایان ظاهری مبارزه با شکست باید با «تضاد بین وظیفه‌ای که برعهده گرفته می‌شود و نبود پیش‌شرط‌های تحقق آن در آن مرحله از انقلاب» توضیح داده شود. اما تاریخ می‌آموزد که «راه سوسیالیسم با شکست‌ها» هموار شده است، و شکست‌ها برای کسانی که قادر به درس گرفتن از آنها هستند به پیروزی می‌انجامد:

«رهبری شکست خورد. اما رهبری می‌تواند و باید توسط توده‌ها و از میان توده‌ها بازآفرینی شود. ... توده‌ها این وظیفه را برعهده گرفتند. آنها این «شکست» را به حلقه‌ای در رشته‌ی شکست‌های تاریخی بدل کردند که مایه‌ی غرور و قدرت سوسیالیسم بین‌المللی است. به همین دلیل است که پیروزی آینده از این «شکست» شکوفا خواهد شد.» [۱۳۳]

به‌رغم این اعتقادنامه، عنوانی که لوکزامبورگ به مقاله‌اش داد یعنی «نظم در برلین حاکم است»، وضعیت را با تمام ددمنشی‌اش جمع‌بندی کرد. رهبری حزب کمونیست آلمان (س) نتوانسته بود از خردشدن جنبشی جلوگیری کند که خود به شروع شدن آن یاری رسانده بود و هیچ اقدامی برای جلوگیری یا توقف آن به عمل نیاورد. بی‌شک اجازه داد تا امکان مبارزه برای ایجاد جبهه‌ی طبقاتی علیه رهبرانی از دست برود که با ژنرال‌ها متحد بودند. این بهای سنگینی برای اقدامی افراطی بود که لیبکنشت و اکثریت نمایندگان انقلابی بدون تأمل کافی انجام داده بودند - همان افرادی که چند روز قبل اسپارتاکیست‌ها را برای «تاکتیک شورشگرانه» شان به باد انتقاد گرفته بودند.

ترور مضاعف

در واقع سپاهیان آزاد تصمیم گرفته بودند به سر ضربه بزنند و فعالانه در جستجوی رهبران انقلابی بودند. دورن‌باخ، امیل آیشهورن و پاول شولتسه موفق شدند از پایتخت خارج شوند، [۱۳۴] اما لوکزامبورگ و لیبکنشت در آنجا ماندند. لوکزامبورگ هنوز در تحریریه‌ی **دی روته فانه** مشغول کار بود که نیروهای نوسکه به ساختمان **فورورتس** حمله کردند و لوی به دشواری توانست او را قانع کند که زندگی‌اش در خطر است و وظیفه دارد پنهان شود. لیبکنشت همین عدم‌هشیاری را از خود نشان داد و همان لحظات تأکید داشت که باید مقدمات یک گردهمایی عمومی فراهم شود تا لوکزامبورگ و او به نام حزب سخن بگویند. سرانجام، هر دو رضایت دادند که پنهان شوند، اما از ترک برلین هنگامی که سرکوب کارگران را زیر ضرب شدید خود گرفته بود، خودداری کردند. [۱۳۵] آنها در دوازدهم تا سیزدهم ژانویه ابتدا به نوی‌کلن و سپس به آپارتمان یک هوادار در ویلمرسدورف پناه بردند. این‌جا بود که لوکزامبورگ با خواندن **فورورتس** دریافت که لیبکنشت سند بدنام کمیته‌ی انقلابی را امضا کرده است. [۱۳۶] لوکزامبورگ به لیبکنشت گفت: «کارل، این برنامه‌ی ماست؟» [۱۳۷] سکوت بین آنها برقرار شد.

در این آپارتمان بود که عصر روز پانزدهم ژانویه آنها همراه با ویلهلم پیک، که برای‌شان اوراق جعلی آورده بود، دستگیر شدند. هر سه نفر را به هتل ادن، مرکزی که کارکنان لشکر گارد در آن مستقر شده بودند، انتقال دادند و سروان پابست (Captain Pabst) از آنها بازجویی کرد. در طول شب، ابتدا لیبکنشت و سپس لوکزامبورگ با محافظان هتل را ترک کردند تا در موابیت (Moabit) حبس شوند. در شانزدهم ژانویه، **فورورتس** تنها روزنامه‌ای بود که در نسخه‌ی صبح خود خبر دستگیری دو رهبر کمونیست را اعلام کرد. در یادداشتی به خود به‌خاطر «بخشندگی» پیروزمندان تبریک گفت که می‌دانستند چگونه از «نظم، زندگی انسانی و قانون در برابر زور» دفاع کنند. [۱۳۸]

با این وجود، نسخه‌های ظهر روزنامه‌ها در عناوینی بزرگ خبر مرگ لیبکنشت و لوکزامبورگ را اعلام کردند؛ لیبکنشت در حالی که قصد فرار داشت از پا درآمد و لوکزامبورگ را افرادی ناشناس زجرکش کردند که وسیله‌ی نقلیه‌ی نظامی حامل او را برای انتقال به موابیت متوقف کرده بودند. لشکر گارد در اطلاعیه‌ای جزئیاتی را اعلام کرد که در آن زمان یگانه منبع اطلاعات به‌شمار می‌آمد. لیبکنشت که فردی ناشناس به سرش ضربه‌ای زده بود، هنگام خروج از هتل ادن زخمی شد. او از خرابی ماشین سوءاستفاده کرد و کوشیده بود به تیرگارتن (Tiergarten) بگریزد، و پس از اخطارهای معمولی مورد اصابت گلوله قرار گرفت. اما جمعیتی بیرون از هتل ادن لوکزامبورگ را زدند، سربازان او را در حالی که بیهوش بود سوار خودرویی نظامی

کردند، اما عده‌ای در راه او را از دست نگهبانان بیرون کشیدند و کارش را تمام کردند. جسد لیکنشت در سردخانه بود، اما جسد لوکزامبورگ پیدا نشده بود. [۱۳۹]

واقعیت ذره ذره پدیدار شد. این سربازان بودند که پس از آنکه ظاهراً در هنگام بازجویی با آنها به شدت بدرفتاری کرده بودند، زندانیان خود را کشته بودند. لیکنشت، که ابتدا بیرون آمد، سرباز رونگه (Runge) با قنداق تفنگ به پشت گردنش ضربه‌ای زد و او را که خونریزی کرده بود داخل اتومبیلی انداخت و به تیرگارتن انتقال داد و در آنجا نگهبانی کار او را تمام کرد. ستوان نیروی دریایی فون فلوگ - هارتونگ (von Pflugk-Hartung) کل عملیات را هدایت می‌کرد. جسد لیکنشت را بعداً به عنوان «جسد یک ناشناس» به پاسگاه پلیس باغ وحش تحویل دادند. لوکزامبورگ که قبلاً وضعیت بسیار بدی داشت، به همان شیوه مورد اصابت قنداق تفنگ رونگه قرار گرفت، او را بیهوش در خودرو نظامی انداختند و کشتند. بدنش را با سنگ سنگین کردند و سپس به داخل کانال انداختند که فقط چند ماه بعد او را تحویل داد. این عملیات را ستوان فوگل هدایت کرد. [۱۴۰]

چند ماه بعد، در می ۱۹۱۹، یک دادگاه نظامی، رونگه را به دو سال و فوگل را به دو سال و نیم حبس محکوم کرد و فون فلوگ - هارتونگ تبرئه شد. [۱۴۱] فوگل با همدستی یکی از قضات خود، نائسروان کاناریس [۱۴۲] فرار کرد و موفق شد به خارج از کشور بگریزد.

پیامدهای این قتل مضاعف بی‌حدواندازه بود. یقیناً، به‌رغم تلاش‌های یوگیش و لوی، که تلاش عظیمی برای تحقیق کردند، هیچ مسئولیت مستقیمی متوجه هیچ یک از رهبران سوسیال دموکرات نشد. اما مسئولیت اخلاقی آنها بی‌اندازه بود. دو روز پیش از این قتل، **فورورترس** مطلبی را منتشر کرده بود که چیزی کمتر از درخواست برای قتل «کارل، رزا و شرکا، نه یک کشته، نه یک نفر در میان کشته‌شدگان» نبود. [۱۴۳] ترورها کار مردانی بود که گرد آمده و مسلح شده و سرانجام مورد حمایت نوسکه و وزرای سوسیال دموکرات قرار گرفته بودند. شایدمان گفت: «شما می‌بینید که چگونه تاکتیک تروریستی خودشان گریبان‌شان را گرفته است!» [۱۴۴] پس از آن، همیشه خون لیکنشت و لوکزامبورگ بین سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌های آلمان جاری بود.

حزب کمونیست جوان آلمان هم‌هنگام از بهترین رهبر سیاسی و معتبرترین سخنگوی خود محروم شد. لوکزامبورگ و لیکنشت برای هر کارگر آلمانی شناخته شده بودند و از جایگاه والایی در سراسر جنبش بین‌المللی برخوردار بودند. از میان کمونیست‌های خارج از روسیه، فقط آنان بودند که آوازه و اعتباری داشتند که همچون افرادی برابر با رهبران بلشویک گفتگو کنند و در برابر اقتدار آنها در بین‌الملل که قرار بود به زودی تأسیس شود، پادوزنی به حساب می‌آمدند. علاوه‌براین، اظهارات رونگه و به ویژه اظهارات سروان

پابست سوءظن شدیدی را متوجه پیک کرد که از سوی قاتلان کشته نشد. این سوءظن‌ها باعث شد تا یک تحقیق حزبی ضرورت یابد، تحقیقی که هنوز درباره‌ی نتیجه‌گیری‌هایش بحث می‌شود. [۱۴۵]

این قتل مضاعف نه تنها باعث ایجاد شکافی ترمیم‌ناشدنی بین سوسیال دموکرات‌های اکثریت و انقلابیون شد بلکه همچنین انقلابیون را متقاعد کرد که تنها اشتباه آنها تعلق بوده است. چندین ماه تجربه‌ی بی‌رحمانه لازم بود تا گروه‌های منزوی کمونیست‌های آلمان متقاعد شوند که اشتباهات‌شان از نوع دیگری بوده است.

یادداشت‌ها:

[۱]. Frölich, op. cit., pp. 281–2.

[۲]. در اسطوره‌های یونان رودی در جهان زیرزمین است. شاعران یونانی آن را رودی از رودهای دوزخ یا منشعب از سرچشمه‌ای دوزخی شمرده‌اند - م.

[۳]. *Die Rote Fahne*, 27 November 1918.

[۴]. *Dokumente und Materialien*, Volume 2/2, op. cit., p. 563.

[۵]. *Vorwärts*, 2 December 1918; Barth, op. cit., pp. 80–1; *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 228.

[۶]. *Vorwärts*, 6 December 1918.

[۷]. *Vorwärts*, 7 December 1918.

[۸]. *Die Rote Fahne*, 7 December 1918; K. Wrobel, *Der Sieg der Arbeiter und Matrosen*, Berlin, 1958, p. 30.

[۹]. *Die Rote Fahne*, 8 December 1918.

[۱۰]. Wrobel, op. cit., p. 30,

او براساس گزارش شاهدان عینی، گزارشی از حمله به هتل بریستول در اوتتر دن لیندن ارائه می‌دهد که توسط کارگرانی از نوبی کلن انجام شد.

[۱۱]. خلاصه‌ای از تحقیقات در منبع زیر ارائه شده است:

Coper, op. cit., pp. 154–6

Eichhorn, op. cit..(نکات اصلی آن در مطبوعات روزانه و در منبع زیر آورده شده است:

[۱۲]. Evidence of General Groener to the Munich trial, cited in G. Ritter and S. Miller, *Die deutsche Revolution*, Frankfurt-am-Main, 1968, p. 125.

[۱۳]. Cited in Berthold and Neef, op. cit., p. 165.

[۱۴]. Wheeler Bennett, op. cit., p. 31.

[۱۵]. *Vorwärts*, 11 December 1918.

[۱۶]. Cited in G. Badia, *Les Spartakistes*, Paris, 1966, p. 171.

[۱۷]. *Vossische Zeitung*, 25 December 1918.

[۱۸]. Benoist-Méchin, *Histoire de l'armée allemande*, Volume 1, Paris, 1936, p. 101.

- [۱۹]. *Allgemeiner Kongress*, op. cit., column 123ff.
- [۲۰]. Ibid., column 181.
- [۲۱]. Groener, op. cit., p. 475.
- [۲۲]. Ibid.; H. Müller, op. cit., p. 184; *Der Zentralrat der deutschen sozialistischen Republik, 19 Dezember 1918–8 April 1919, vom ersten zum zweiten Rätekongress*, Leiden, 1968, pp. 44–54.
- [۲۳]. *Der Zentralrat*, op. cit., p. 78, n. 38.
- [۲۴]. Wrobel (op. cit.),
 او شرحی را ارائه می‌کند که کاملاً به نفع ملوانان است اما روایت‌های دیگر تفاوت چشمگیری نمی‌کنند.
- [۲۵]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 254.
- [۲۶]. Ibid., p. 264; H. Müller, op. cit., p. 227.
- [۲۷]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 255; H. Müller, op. cit., p. 227.
- [۲۸]. H. Müller, op. cit., p. 227.
- [۲۹]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 255.
- [۳۰]. Resolution in H. Müller, op. cit., p. 226.
- [۳۱]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 255.
- [۳۲]. H. Müller, op. cit., p. 266.
- [۳۳]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 255; H. Müller, op. cit., p. 228.
- [۳۴]. H. Müller, op. cit., pp. 256, 228.
- [۳۵]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 256; H. Müller, op. cit., p. 229.
- [۳۶]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 256,
 این منبع بر نقش بارت تأکید می‌کند، در حالی که مولر نقش ابرت را مهم می‌داند.
- [۳۷]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 258; H. Müller, op. cit., p. 230.
- [۳۸]. Benoist-Méchin, volume 1, op. cit., p. 118.
- [۳۹]. H. Müller, op. cit., p. 232.
- [۴۰]. *Der Zentralrat*, op. cit., pp. 85–6, 89–94.
- [۴۱]. *Freiheit*, 29 December 1918.
- [۴۲]. *Der Zentralrat*, op. cit., pp. 185–6.
- [۴۳]. R. Müller, *Der Bürgerkrieg in Deutschland*, Berlin, 1925, p. 20.
 [۴۴] این همان چیزی است که هکرت در کنگره مدعی شد
 (Der Gründungsparteitag der KPD, op. cit., p. 116)
 او تعداد این تظاهرکنندگان را ۱۶۰ هزار نفر تخمین زد.
- [۴۵]. R. Müller, *Der Bürgerkrieg*, op. cit., p. 21.

[۴۶]. L.D. Trotsky, *History of the Russian Revolution*, London, 1977, p. 576.

[۴۷]. پس از آنکه **دی روتنه فانه** آنها را به عنوان حامیان قاطع انقلاب پرولتاریا توصیف کرد، نمایندگان این لشکر در **فورورتس** پاسخ دادند که آنها «هیچ کاری با اسپارتاکیست‌ها ندارند.»

(Bock, op. cit., p. 112).

[۴۸]. Trotsky, *History of the Russian Revolution*, op. cit., pp. 518–19.

[۴۹]. درزل (Dresel)، نماینده‌ی نیمه‌رسمی رئیس‌جمهور ویلسون، نوشت که نوسکه مردی فعال بود که می‌توانست کودتا یا بی‌نظمی‌هایی را سرکوب کند که او پیش‌بینی کرده بود (به نقل از درابکین، منبع یادشده، ص. ۴۴۲). همین نویسنده (صص. ۴۲–۴۲۳) بر ارتباط بین تشکیل سپاهیان آزاد و سیاست خارجی نزدیک شدن با آنتانت و مبارزه‌ی نظامی علیه بلشویک‌ها، به ویژه در کشورهای بالتیک، تأکید می‌کند.

[۵۰]. Noske, op. cit., p. 68.

[۵۱]. Benoist-Méchin, Volume 1, op. cit., p. 142.

[۵۲]. Ibid., p. 143.

[۵۳]. L. Maercker, *Vom Kaiserheer zur Reichswehr*, Leipzig, 1922, p. 53.

[۵۴]. Ibid., p. 64.

[۵۵]. Drabkin, op. cit., p. 480.

[۵۶]. ژنرال گرونر بعداً اعلام کرد که نوسکه در ۲۹ دسامبر از ابرت درخواست کرد تا «رهبری نیروها علیه اسپارتاکیست‌ها» را برعهده داشته باشد

(*Der Dolchstoßprozess in München*, Munich, 1925, p. 225).

[۵۷]. Marc Caussidière (۱۸۰۸ – ۱۸۶۱) شخصیت برجسته‌ی جنبش جمهوری‌خواهان فرانسه در نیمه اول قرن نوزدهم بود. کوسیدر در ژنو متولد شد. او که در سنت اتین کار می‌کرد، در شورش لیون در سال ۱۸۳۴ شرکت کرد (که در آن برادرش کشته شد). او را به ۲۰ سال زندان محکوم کردند اما در سال ۱۸۳۷ عفو شد. پس از آن به تجارت روی آورد و در سفرهای خود برای روزنامه مترقی **لا رفورم** شراب توزیع کرد. او در جریان انقلاب فرانسه در سال ۱۸۴۸ در باریکادها جنگید، مقر پلیس را تصرف کرد و از سوی دولت موقت به عنوان رییس پلیس منصوب شد - م

[۵۸]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 260.

[۵۹]. *Vorwärts*, 1 January 1919.

[۶۰]. Kolb, op. cit., pp. 226–7.

[۶۱]. به توضیحاتش در منبع زیر بنگرید:

Eichhorn, op. cit., pp. 60ff.

[۶۲]. Rosenberg, op. cit., p. 325.

[۶۳]. *Illustrierte Geschichte der Novemberrevolution in Deutschland*, op. cit., p. 308.

[۶۴]. Müller, *Der Bürgerkrieg*, op. cit., p. 30.

[۶۵]. این عبارت هم در متن فرانسوی و هم در متن انگلیسی به همین معنا نوشته شده است. اما از ادامه‌ی متن به نظر می‌رسد که باید نوشته می‌شد «دولتی که توسط پرولتاریا پشتیبانی نشود بیش از دو هفته دوام نمی‌آورد» - م.

[۶۶]. *Die Rote Fahne*, 5 September 1920.

لوی احتمالاً نویسنده این مقاله بوده است؛ به هر حال، این مقاله دیدگاه او را بیان می‌کند.

[۶۷]. Radek, *October*, op. cit., p. 137.

[۶۸]. کل متن این اعلامیه در منبع زیر یافته می‌شود:

Dokumente und Materialien, Volume 2/2, op. cit., pp. 9–10.

[۶۹]. *Ibid.*, p. 10.

[۷۰]. این عبارت از لدهبور است. بنگرید به:

Ledebour-Prozess, op. cit., pp. 4ff.

[۷۱]. *Die Rote Fahne*, 6 January 1919.

[۷۲]. *Die Rote Fahne*, 5 September 1920.

[۷۳]. *Ibid.*

[۷۴]. کامل‌ترین شرح بحث‌های بعدی را می‌توان در منبع زیر یافت:

R. Müller, *Der Bürgerkrieg*, op. cit., pp. 30ff.

[۷۵]. یعنی نمایندگان انقلابی و مستقل‌های چپ. برخی با چندین سمت مختلف مانند آنتون گریلوویچ، نماینده‌ی انقلابی، معاون حزب سوسیال دموکرات مستقل در برلین و معاون آیشهورن در آنجا حضور داشتند.

H. Weber, *Die Wandlung des deutschen Kommunismus*, Volume 2, Frankfurt-am-Main, 1969, p. 145.

[۷۶]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 274; Müller, *Der Bürgerkrieg*, op. cit., pp. 30–8, 46.

[۷۷]. *Ibid.*, and H. Müller, op. cit., p. 252.

[۷۸]. H. Müller, op. cit., p. 253.

[۷۹]. هم روبرت و هم هرمان مولر از دویمیش، روبرت مولر، اکرت، نوی‌ندورف، رُش و مالتسان نام می‌برند.

[۸۰]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 275; *Ledebour Prozess*, op. cit., p. 53.

[۸۱]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., pp. 280–1,

تصریح می‌کند که این اقدام در جریان تظاهرات واقعی خارج از ستاد پلیس از سوی پیشخدمت یک کافه، آلفرد رولاند (Alfred Roland) انجام شده بود، که بعداً به عنوان عامل تحریک‌کننده افشا شد. این واقعیت را تحقیقات مجلس ایالتی پروس و اظهارات متعدد در جریان محاکمه‌ی لدهبور تأیید کرد و ریشارت مولر بر آن صحنه گذاشت: (Drabkin, op. cit., p. 486, n. 23)

اما غیرقابل‌انکار است که عناصر چپ افراطی که به هیچ وجه **عامل تحریک‌کننده** نبودند از همان ابتدا در این اشغال شرکت کردند. معروف‌ترین آن‌ها، ورنر مولر نویسنده، یکی از رهبران کمونیست‌های انترناسیونال آلمان در برلین قبل از تأسیس حزب کمونیست آلمان (س) بود. بوک (Bock) (همان منبع، ص. ۴۳۵) می‌گوید که او یکی از رهبران فعالان چپ در پایتخت بود.

[۸۲]. یعنی، شرکت‌های مطبوعاتی بوکس‌اشتاین (Büxenstein)، شرله (Scherle)، موسه (Mosse) و اولشتاین (Ullstein) و آژانس تلگرافی ولف (Wolff). در رأس کسانی که موسه را اشغال کردند، فردی به نام دراش (Drach) که در پیغامی از آیزنر گفته شده بود که او "جاسوس" لودندورف است.

(Drabkin, op. cit., p. 486, n. 23).

[۸۳]. *Ledebour-Prozess*, op. cit., p. 62.

[۸۴]. این درخواست را نمایندگان انقلابی، هیئت اجرایی مرکزی حزب سوسیال دموکرات مستقل برای برلین بزرگ و مرکزیت از حزب کمونیست آلمان (س) به نام کمیته‌ی انقلابی امضا کرده بودند.
(*Freiheit*, 6 January 1919; *Dokumente und Materialien*, Volume 2/2, op. cit., p. 136).

[۸۵]. رونوشت اصل آن در منبع زیر یافته می‌شود:

Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution, op. cit., p. 272.

لیکنشت به نمایندگی از لدهبور، که غایب بود، آن را امضا کرده بود.

[۸۶]. *Freiheit*, 10 January 1919; *Dokumente und Materialien*, Volume 2/2, op. cit., p. 136.

[۸۷]. *Ledebour-Prozess*, op. cit., pp. 189–94; E. Waldman, *The Spartacist Uprising of 1919 and the Crisis of the German Socialist Movement*, Milwaukee, 1958, p. 176.

[۸۸]. Müller, *Der Bürgerkrieg*, op. cit., p. 87.

[۸۹]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 280.

[۹۰]. *Ibid.*, p. 276; *Ledebour-Prozess*, op. cit., pp. 278ff.; Drabkin, op. cit., p. 488, n. 28.

[۹۱]. *Die Rote Fahne*, 5 September 1920.

[۹۲]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 281; Drabkin, op. cit., p. 495.

[۹۳]. فقط دویمیش و ریشارت مولر در غیاب مالتسان رای منفی دادند.

Dokumente und Materialien, Volume 2/3, op. cit., p. 15.

[۹۴]. Radek, *November*, op. cit., pp. 137–8.

[۹۵]. *Ibid.*, p. 138.

[۹۶]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 283; P. Levi, *Was ist das Verbrechen?*, Berlin, 1921, pp. 33–4.

[۹۷]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 284; H. Müller, op. cit., p. 262.

[۹۸]. H. Müller, op. cit., p. 262.

[۹۹]. متن در همان منبع، صص. ۲۵۴–۵ است.

[۱۰۰]. نوسکه، همان منبع، صفحه‌ی ۶۹ و پس از آن.

[۱۰۱]. نقل قول در درابکین، همان منبع، ص. ۴۹۰.

[۱۰۲]. همان جا، ص. ۴۹۰، یادداشت ۳۵.

[۱۰۳]. همان جا، ص. ۹۱.

[۱۰۴]. متن اعلامیه در همان جا، ص. ۴۹۶ نقل شده است؛

Reichsanzeiger, no. 7, 9 January 1919.

[۱۰۵]. F. Zikelsky, *Mein Gewehr in meiner Hand*, East Berlin, 1958, pp. 144–5.

[۱۰۶]. *Dokumente und Materialien*, Volume 2/3, op. cit., pp. 33–4.

[۱۰۷]. نقل قول در درابکین، همان منبع، ص. ۴۹۸.

[۱۰۸]. نقل قول در همان جا، ص. ۴۹۹.

[۱۰۹]. *Der Zentralrat*, op. cit., pp. 287–8.

[۱۱۰]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 284; H. Müller, op. cit., p. 262, etc.

[۱۱۱]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 285.

[۱۱۲]. همان جا، صص. ۲۸۵–۶.

[۱۱۳]. همان جا، ص. ۲۸۶.

[۱۱۴]. همان جا، ص. ۲۸۸.

[۱۱۵]. همان جا، صص. ۲۸۸–۹۰.

[۱۱۶]. Radek, *November*, op. cit., p. 138.

[۱۱۷]. Cited in *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 282.

رادک متعاقباً در خصوص این نامه توسط پلیس آلمان مفصلاً بازجویی شد. نسخه‌ی اصلی قاعدتاً می‌بایست در بایگانی توماس باشد که برای تهیه‌ی **تاریخ مصور** استفاده شد اما در دوره‌ی نازی‌ها ناپدید شد.

[۱۱۸]. همان جا.

[۱۱۹]. همان جا.

[۱۲۰]. *Der Zentralrat*, op. cit., p. 277.

[۱۲۱]. همان جا، ص. ۲۹۵.

[۱۲۲]. همان جا، ص. ۲۹۶.

[۱۲۳]. به گزارش لاینرت در مورد قطعنامه‌های دریافت‌شده بنگرید، همان جا، صص. ۳۰۸، ۳۲۶.

[۱۲۴]. ماکس کوهن، که در موارد متعددی نگرانی خود را از ابتکارات سربازان ابراز داشته بود، تا حدی در شورای مرکزی نگرانی‌های کارگران را از حزب ابرت در اتحاد رهبرانش با سپاهیان آزاد نشان داد. خود ملکن‌بور با استناد به صورت‌جلسه‌ی اجرایی ۱۵ ژانویه، کیفرخواست تندی را علیه نوسکه و متحدانش تهیه کرد (دراپکین، همان منبع، ص ۵۰۹).

[۱۲۵]. لوی، همان منبع، صص. ۳۳–۴.

[۱۲۶]. *Die Rote Fahne*, 13 January 1919, *Dokumente und Materialien*, Volume 2/3, op. cit., pp. 41–2.

[۱۲۷]. *Die Rote Fahne*, 11 January 1919; *Dokumente und Materialien*, Volume 2/3, op. cit., pp. 47–9.

[۱۲۸]. *Die Rote Fahne*, 6 January 1919, *Dokumente und Materialien*, Volume 2/3, op. cit., pp. 23–6.

[۱۲۹]. *Die Rote Fahne*, 11 January 1919, *Dokumente und Materialien*, Volume 2/3, op. cit., pp. 47–51.

[۱۳۰]. بادیا (در **اسپار تا کیست‌ها**، همان منبع، ص. ۲۶۱)، می‌نویسد: «با این همه، واقعیت این است که رزا لوکزامبورگ احساس می‌کرد که در رأس انقلاب به یک نهاد برای هدایت و جهت‌دهی به این عمل نیاز است تا اراده‌ی خود را بر توده‌ها تحمیل کند. آیا این گامی به سوی برداشت لنینیستی حزب از طبقه‌ی کارگر نیست؟» همراهی با این نظر دشوار است، هم از نظر اندیشه‌ی لوکزامبورگ و هم از نظر برداشت «لنینیستی» از حزبی که اراده‌اش را بر توده‌ها «تحمیل می‌کند.»

[۱۳۱]. *Die Rote Fahne*, 14 January 1919; *Dokumente und Materialien*, Volume 2/3, op. cit., pp. 71–5.

[۱۳۲]. همان جا.

[۱۳۳]. همان جا.

[۱۳۴] Rosenberg, op. cit., p. 331; Badia, *Les Spartakistes*, op. cit., p. 249.

[۱۳۵]. Radek, op. cit., p. 138.

در ۱۵ ژانویه، کمیته مرکزی از ماکس کوهن در مورد دستگیری خواهرزن سالخورده‌ی لیکنشت و دختری که در خانه‌ی رزا لوکزامبورگ زندگی می‌کرد مطلع شد.

(Der Zentralrat, op.cit., Pp . 415-16.)

[۱۳۶]. نسخه‌ای از متن توسط **فورورتنس** در ۱۴ ژانویه منتشر شد.

[۱۳۷]. پاول لوی نوشت: «هیچ یک از حاضران هرگز صحنه‌ای را فراموش نمی‌کنند که طی آن رزا لوکزامبورگ سند امضاشده‌ی دولت موقت از سوی لدهبور، لیکنشت، شولتسه را به لیکنشت ارائه کرد.»

(‘Rosa Luxemburg und Karl Liebknecht zum Gedächtnis’, *Der Klassenkampf*, no. 2, 15 January 1929, p. 34)

روسی ولفشتاین نظری را که در اینجا ذکر شد به جی پی نتل (JP Nettle) شرح داد:

(Nettl, Volume 2, op. cit., p. 767).

[۱۳۸]. *Vorwärts*, 16 January 1919 (morning edition).

[۱۳۹]. Press extracts in E. Hannover-Drück and H. Hannover, *Der Mord an Rosa Luxemburg und Karl Liebknecht*, Frankfurt-am-Main, 1965, pp. 35–45.

[۱۴۰]. *Ibid.*, pp. 45–8.

[۱۴۱]. *Ibid.*, p. 116; record of the trial, pp. 59–120.

[۱۴۲]. *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 305.

این افسر، که در سرکوب ملوانان انقلابی در سال ۱۹۱۷ نقش ایفا کرده بود، تحت پوشش سرپرستانش قرار گرفت. او بعدها به عنوان دریاسالار در رایش سوم رئیس سرویس جاسوسی نظامی نازی‌ها شد.

[۱۴۳]. *Vorwärts*, 13 January 1919; facsimile of the poem ‘Das Leichenhaus’ (‘The Morgue’), *Illustrierte Geschichte der deutschen Revolution*, op. cit., p. 331.

[۱۴۴]. Scheidemann, *Memoiren eines Sozialdemokraten*, Volume 2, op. cit., p. 348.

[۱۴۵]. G. Nollau, *Die Internationale: Wurzeln und Erscheinungsformen des proletarischen Internationalismus*, Cologne, 1969, p. 332,

با بیانیه‌ی پایست به نویسنده، مورخ ۳۰ نوامبر ۱۹۵۹؛ اریش ولنبرگ (Erich Wollenberg) یکی از منابع روایتی است که بر اساس آن گفته می‌شود هانس کیپنبرگر (Hans Kippenberger)، مسئول تحقیقات، جان خود را برای اطلاعات جمع‌آوری شده علیه پیک به این مناسبت، در زمان محاکمات مسکو پرداخت کرده است:

(E. Wollenberg, *Der Apparat*, Bonn, 1952, pp. 76–8).

<https://wp.me/p9vUft-2KS>: «نقد»: لینک کوتاه شده در سایت



مارکس و مقولات بنیادین نظریه‌ی جامعه‌شناختی یادداشت‌هایی از ترم تابستانی ۱۹۶۲ تئودور و. آدورنو

۱۸ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: هانس - گئورگ بکه‌اوس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: تئودور آدورنو نه سال پس از پایان دوران تبعید در آمریکا و بازگشت به آلمان، بار دیگر در سال ۱۹۵۷ کرسی استادی را در دانشگاه فرانکفورت احراز کرد. درس‌های او در ترم‌های تابستانی از سال ۱۹۶۰ به بعد، با عنوان «فلسفه و جامعه‌شناسی» در بردارنده‌ی اندیشه‌های اصیلی در قلمرو **نظریه‌ی انتقادی** مکتب فرانکفورت‌اند. متن زیر، حاصل تندنویسی‌ها و یادداشت‌های **هانس - گئورگ بکه‌اوس**، یکی از شاگردان آن زمان آدورنو، از درسی در سال ۱۹۶۲ است. بکه‌اوس این یادداشت‌ها را به‌عنوان ضمیمه‌ی کتاب مهم و اثرگذارش «**دیالکتیک شکل ارزش**» (۱۹۹۷) منتشر کرد. برداشت‌های بکه‌اوس و گفته‌های آدورنو در این متن، بی‌گمان از استحکام و انسجامی همانند متون تالیفی هیچ‌یک از این دو اندیشمند برخوردار نیستند، اما بیان اندیشه‌های آنان در عین اختصار و سادگی، و از این رو، نابسندگی، زبان و بیانی گویاتر از نوشتارها و جستارهای دیگرشان دارد و درجای خود شایسته‌ی تامل است.

درباره‌ی «نام‌گرایی اجتماعی» پوپر: نزد او مقوله‌ی قانون در سکوتی تأیید‌آمیز برابر نهاده می‌شود با قاعده‌مندی رویدادهای مکرر. [درحالی‌که] در حقیقت غرض از مقوله‌ی قانون، ثبت روانی معین در ساختار آن است. برای تحصیل‌گرو [Positivismus]، منجمد و متجسد کردن تقسیم حوزه‌ی علوم و از این طریق، انکار تعریف اخیر از مقوله‌ی قانون نیز، امری است بنیادین؛ و این که پوپر استدلال می‌کند که علم تاریخ توانایی سنجش مقوله‌ی قانون را ندارد، دقیقاً از همین روست. این جا علم تاریخ منزوی می‌شود. مارکس به «اقتصادگرایی» [اکنونیسم] متهم می‌شود. آدورنو: پیوستارهایی فکری وجود دارند که خود را چنان قائم به‌ذات می‌کنند که اگر بدون ملاحظه‌ی جوانب دیگر فقط به علت‌های اقتصادی تقلیل داده شوند، از «مارکس» یک «مورکس» [۱] می‌سازند. مسئله بیش‌تر بر سر این است — وظیفه‌ی ما هم همین است — که برای قائم به‌ذات شدن پیوستارهای فکری شرایطی را عرضه کنیم که به چنین قائم به‌ذات شدنی راه می‌برند. خود قائم به‌ذات شدن را باید از جنبش پویای [Dynamik] اجتماعی مشتق کرد. پوپر، مارکس را به «ذات‌گرایی» متهم می‌کند. مارکس اگر زنده بود پوزخندی می‌زد و خود می‌خواست در زمره‌ی نام‌گرایان باشد (زیرا او بود که می‌خواست هگل را از سر، روی پا قرار دهد). با این حال مایلیم بگوییم که مادام که نزد مارکس آن دسته از مقولات ساختاری که بدون آن‌ها چندین چهرگی جامعه قابل اندیشیدن نیست، قائم به‌ذات‌اند، حق با پوپر است، درحالی‌که می‌دانیم پوپر در اساس نظریه‌ستیز است. در آن لحظه که از قائم به‌ذات‌بودگی مقولات چشم‌پوشی شود، امکان نظریه انکار شده است. به‌جای نظریه، آن‌گاه این خواسته می‌نشیند که جامعه‌شناسی به‌عنوان آژانس خبری جامعه باید داده‌هایی کاملاً سازمان‌یافته فراهم آورد که هریک به‌نوبه‌ی خود به‌کار پراکسیس حاکم می‌آیند.

خاستگاه درخواست پوپر برای جامعه‌ای باز کجاست؟ این نیز مقوله‌ای است عام که به‌نظر می‌آید خود هم‌چون تیری است ناخواسته و ناگاه شلیک‌شده. در این‌جا، با خام‌سری، مقوله‌ای عام و نیندیشیده وارد بحث می‌شود. «انسانیت» در قیاس با انسان‌های منفرد، خود مقوله‌ای است عام.

درباره‌ی معضل نام‌گرایی اجتماعی: روشنگری، مقولات عام به‌مراتب بیش‌تری از آن‌چه ما ساخته‌ایم، می‌شناسد. روشنگری می‌خواهد فرامود قائم به‌ذات‌بودگی مقولاتی را که ما ساخته‌ایم، بر ملا کند: انسان است که همه‌ی آن چیزهایی را تولید می‌کند که به نظر می‌رسد به‌خودی‌خود قائم به‌ذات باشند؛ این کار اطلاق [Thesei] است، نه گزارش [Physei]. [۲] پوپر، مارکس و هگل را به پاسداری از بت‌وارگی مقولات

متهم می‌کند، درحالی‌که هیچ امر واقع به آگاهی درآمده‌ای وجود ندارد که به میانجی آگاهی وساطت نشده باشد.

سخن گفتن از مقولات عام را منع می‌کنند و باور دارند که با این کار، تعیین‌یافتگی از جانب بیگانه را، ملغاً کرده‌اند. تصویر جامعه به اموری واقع تقلیل می‌یابد که برای قابل تفکر بودن در مقام امور واقع، باید محصولات انسان‌های منفرد باشند، درحالی‌که انکار نمی‌توان کرد که انسان‌ها در اتحادها و مجتمع‌هایی گردهم آمده‌اند که از تک‌تک افراد، از کنش مشخص فراتر می‌روند، به نحوی که این امور واقع، که ظاهراً باید امر نخستین [و مقدم] باشند، در حقیقت خود وساطت شده‌اند. از قرار، آن‌ها باید خود را چنان بی‌میانجی به ما بنمایانند که گویی نخستین‌ترین چیزهایند، حال آن‌که به‌راستی در درون آن‌ها تمامیتی یک‌پارچه [ein Ganzes] نهفته است که بی‌میانجی نیست. پوپر، حتی کوچک‌ترین مخالفتی با مطالعه‌ی تجربی [امپریک] نهادها نمی‌داشت. اما اگر من از ذات [Wesen] سخن بگویم، او آن‌را به اسطوره‌سازی از مقولات محکوم می‌کند. اگر من از ساختار جامعه‌ی ما در مقام کلیت [Totalität] فراگیر سخن بگویم، آن‌گاه تحصیل‌گروان خواهند گفت: جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد، جامعه‌ی ما جامعه‌ای پلورالیستی است. من اما اینک می‌پرسم: آیا به‌راستی چنین است که مفهوم فقط چاشنی‌ای است که سوژه‌ی شناسا بر ماده می‌افزاید، یا چیزی که هم وجود دارد هم‌چون مفهوم در خود ایزه که سروکار ما با آن است؟

اینک می‌خواهم درباره‌ی معضل مرکزی و محوری صحبت کنم. پاسخ ما به این پرسش، مکتب فرانکفورت ما را از همه‌ی گرایش‌های دیگر در جامعه‌شناسی متمایز می‌کند. مبادله خود یک فرآیند تجرید است. انسان‌ها بدانند یا ندانند، همین که وارد رابطه‌ی مبادله می‌شوند و ارزش‌های مصرفی گوناگون را به ارزش کار تقلیل می‌دهند و تحویل می‌کنند، عملکردی مفهومی را، واقعاً و اجتماعاً، متحقق کرده‌اند. این، عینیت مفهوم در پراکسیس است. این‌جا آشکار می‌شود که مفهومیت نه فقط در مغز فیلسوفان، بلکه در واقعیت خود امر واقع نهفته است، به نحوی که ما، آن‌گاه که از ذات سخن می‌گوییم، دقیقاً همان چیزی را توصیف می‌کنیم که جامعه در خویشتن خود، بی‌آن‌که بدانند، داراست. اگر ما به امور واقع متکی بمانیم، آن‌گاه خود ما با برخورد به مقوله‌ی ما، ناگزیر خواهیم بود به‌جای قراردادن این مقوله تحت شمول نظام مفهوم‌ها، به خود آن ارجاع دهیم. زمانی که پوپر از بیگانگی، از تجرید سخن می‌گوید، به این لحظه بسیار نزدیک می‌شود: روابط بین انسان‌ها، به نوعی انتزاعی‌اند. مفهوم، قابل بت‌واره‌شدن نیست، بلکه همواره در دیالکتیک با امور واقع نهفته است. ساختار مفهومی، خود امری واقع است.

علوم طبیعی ابژه‌هایی دارد که از آگاهی برخوردار نیستند. اگر این سوژه‌ها نمی‌بودند که به آن انتزاعات جامعه‌ی عمل می‌پوشاندند، یعنی آن‌ها در مقام سوژه‌ها، سوژه‌های اندیشنده نیز نمی‌بودند، مفهومیّت عینی پدید نمی‌آمد. ابژه‌ها، بی‌میانجی سوژه‌ها نیستند، اما در ابژه‌ها چیزی سوژکتیو، در معنای آن‌چه برای انتزاع ضروری است، نهفته است. در ابژه هیچ چیز خودبسنده‌ای نیست؛ این [حکم] را، فقط نباید مطلق کرد، زیرا وجهی وجودی از طبیعتی ثانوی وجود دارد که به این سو گراینده است که خود را در برابر ما به چیزی به سخت‌جانی بصیرت‌ناپذیر بدل کند. ابرقدرتی امر اجتماعی چنان نیرومند است که جامعه چنین به نظر می‌آید که گویی چیزی است از طبیعت نخستین. تحصیل‌گروی چنان نسبت به جامعه نابیناست که طبیعت ثانوی را بجای طبیعت نخستین می‌گیرد و داده‌های جامعه را با داده‌های علوم طبیعی هم‌تراز و یکسان می‌داند. در عطف به این پرسش‌ها، مکتب ما معارض همه‌ی گرایش‌های جامعه‌شناختی در جهان است.

زمانی که ما می‌گوییم یک وجه وجودی از مفهومیّت در خود چیز نهفته است، نباید به این معنا تعبیر شود که جامعه بر امر مفهومی استوار است. به رابطه‌ی مبادله نمی‌توان رسید، بی‌آن‌که وجهی وجودی از مفهومیّت لحاظ شود. این کنش تجرید است که امر هم‌تراز را با هم‌ترازش به هم‌ترازی معطوف می‌کند. اگر چنین نبود، ناعقلانیت بر جامعه حکمروا می‌شد. همین وجه وجودی هم‌ترازی محاسباتی است که تمایز بین جامعه‌ی بورژوازی و فئودالیسم را بنیاد نهاده است. حتی اگر فقط یک انسان تنها، به فکر این مبادله‌ی مطلق نمی‌افتاد، با این حال در تقلیل و تحویل عینی به [محک] هم‌تراز، کنش تجرید به‌طور عینی موجود می‌بود، کنشی که هم‌سان بود با عینیت وجه وجودی مفهومی، فارغ از آن‌که انسان‌ها به آن بیندیشند یا نیندیشند. برعکس، قهر و قدرت این وجه وجودی مفهومی، هرچه کم‌تر وجهی باشد اندیشیده از سوی انسان‌ها و هرچه بیش‌تر وجهی باشد نهفته در خود چیز، بسا بزرگ‌تر است. از این‌رو، مفهوم خود چیز است، نه وحدت سوژکتیو خصایصی که چیز مورد نظر تحت آن تعریف شده است.

این نوع از عینیت مفهومی چیزی است کاملاً متفاوت با نوع عینیتی که واقع‌گرایی مفهومی اسطوره‌شناختی تعلیم می‌دهد؛ در این نوع عینیت، کل نام‌گرایی گنجیده شده است. مفهومیّت در رابطه‌ی مبادله، خود نوعی از واقع‌بودگی [Faktizität] است.

البته چیزی وجود دارد به‌عنوان تقدم ابژه بر مفهوم، و همانند با آن، تقدم انگیزه‌ی نام‌گرایانه بر انگیزه‌ی واقع‌گرایانه. وقتی ما می‌گوییم مفهوم و امر واقع، هر دو، وجوهی وجودی‌اند، منظورمان این نیست که هر دو منزلت یکسانی دارند؛ سنگین‌مرتبه‌بودن امر نفوذناپذیر، در مقایسه امور دیگر، پابرجاست. به این ترتیب دچار نوعی اسطوره‌شناسی نمی‌شویم.

مارکس، هگل را متهم می‌کند که او محمول، یعنی فعالیت‌ها و کارکردها، را به سوژه بدل کرده است. مارکس، بنا به تصور خویش، نام‌گرایی ناب بود، اما بنا به ساختار عینی [مورد نظر]ش، هرگز.

البته، هگل می‌گوید مفهوم دولت بر مفهوم جامعه‌ی واقعی تاریخاً مقدم است. جامعه نخست در مقام دولت با انسان روبرو می‌شود. اما از سوی دیگر، راه در فلسفه‌ی حق، راهی است در پیدایش و پویش، نشان‌گر این است که جامعه بنا بر دیالکتیک خود ضرورتاً به سوی دولت می‌راند، یعنی، دولت محصول جامعه است.

مارکس شدیداً ضد [تبارشناسی] انسان‌شناختی، ضد [تبارشناسی] روان‌شناختی (anti-anthropologisch, anti-psychologisch) بود. توجه و علاقه‌ی واقعی‌اش معطوف بود به نهادهایی که از انسان، انسان‌زدایی می‌کنند. او انسان‌ها را واکاوی نمی‌کند؛ چنین کاری، در برابر گوهر تاریخی، سطحی‌نگری می‌بود.

دریافت مارکس از هگل بسیار مناقشه‌برانگیز است، اما مارکس بالیده دقیقاً در برابر هگلی‌های چپ دوباره به عینیت مفهوم بازگشت.

انسان فی‌نفسه، موجود زنده‌ی خودبازتولیدکننده‌ای است. انسان به میانجی خویش، انسان می‌شود، به میانجی کار اجتماعی؛ نخست به میانجی و یا عبور از مرحله‌های کار اجتماعی است که انسان به مقوله‌ی انسان می‌رسد، یعنی به [مقوله‌ی] انسان واقعی، آزاد.

مارکس مفهومی از [مقوله‌ی] روح به هگل نسبت می‌دهد که از سوپه‌ی مادی هستندگی جداست. نزد هگل این‌گونه است که روح به‌مثابه کلیت توصیف می‌شود؛ اما تعیین‌های کار به‌هیچ‌روی چنان اصل ذهنی جداشده‌ای نیستند؛ در این‌مورد هگل بیش‌تر به کشاکش انسان با طبیعت می‌اندیشد، اما صرفاً به این نحو که کل جنبش به‌مثابه جنبش یک روح تأویل می‌شود. اما وجوه وجودی در کار، هم‌چنین وجوه وجودی مادی‌اند و نه مثلاً فعالیت‌های یک روح منزوی. بنده، یک روشنفکر نیست. امر روحانی فقط در رابطه‌ی عامی نهفته است که بین خدایگان و بنده برقرار است. شیئیت [Gegenständlichkeit] در معنایی معین، نزد هگل معنا و اهمیت تمامیت‌یافته‌تری دارد تا نزد مارکس، زیرا [همیشه] پس‌مانده‌ای اضمحلال‌نا یافته از امر نهادین، در قیاس با جامعه‌ای آزاد، باقی می‌ماند.

آدورنو (این بخش مربوط است به درس مرکزی و نظری او در این سمینار): معنای نقد اقتصاد سیاسی نزد مارکس چیست؟ (۱) نقد نظریه‌ی کلاسیک لیبرالیسم، (۲) نقد خود اقتصاد. پس، هم نقد ادراک لیبرالیسم از خویش (به‌ویژه در جلد چهارم، یعنی در نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی)، و هم نقد خود لیبرالیسم. هدف مارکس نقدی درون‌ماندگار به لیبرالیسم است. در شرق [یعنی در شوروی و اروپای شرقی]، مارکس بهانه‌ای

در دست مناسبات حاکم است؛ این مارکس [مورد نظر] متعلق است به ادبیات ضاله. در غرب مارکس متهم می‌شود به این که نقطه‌ی عزیمت نظریه‌اش آگاهی طبقاتی سوژکتیو - پرولتری است. منظور ما دقیقاً این مارکس نیست. در عطف به کنش مبادله، نظریه‌ی لیبرال با ادعاهای خود، رو در رو قرار می‌گیرد. «شما می‌گویید هم‌ارزها با یکدیگر مبادله می‌شوند، مبادله‌ی آزاد و عادلانه روی می‌دهد، من حرف‌تان را جدی می‌گیرم، اینک می‌خواهیم ببینیم نتیجه چه می‌شود.» این، نقدِ درون‌ماندگار است. این نکته را که انسان به کالا بدل می‌شود، دیگران هم پیش‌تر دیده بودند. مارکس: «روابط سنگ‌واره‌شده را، با نواختن آهنگ خود آن‌ها، به رقص درآوردن.» ([ویراست MEW] جلد اول، ص ۳۸۱ [نقد فلسفه‌ی حق هگل]). جامعه‌ی سرمایه‌داری را با جامعه‌ای از نوعی دیگر رو در رو قرار ندهیم، بلکه بپرسیم، آیا این جامعه با قواعد بازی خویش سازگار است، آیا بنا بر قوانینی که خود مدعی آن‌هاست، جریان دارد. اینک، مارکس به سادگی نمی‌گوید: خیر، این طور نیست؛ بلکه او دیالکتیک را جدی می‌گیرد و صرفاً و به سادگی با مقولات دیالکتیک مغالزه نمی‌کند. در مبادله، چیزی با چیز دیگر برابر و هم‌هنگام نابرابر است؛ همه چیز بنا بر قاعده پیش می‌رود و هم‌هنگام پیش نمی‌رود. نظریه‌ی لیبرالیسم با ادراک لیبرالیسم از خود سازگار است، و دقیقاً به‌واسطه‌ی این سازگاری، ادراک خویش از خود را نقض می‌کند. رابطه‌ی مبادله پیشاپیش به‌واسطه‌ی روابط طبقاتی شکل پذیرفته است: این که وسائل تولید به‌گونه‌ای نابرابر به تصرف و اختیار درآمده‌اند، هسته‌ی مرکزی نظریه است. این تشخیص در بحث‌های امروزه پیرامون مارکس تقریباً هیچ‌گاه طرح نمی‌شود. نقد، ادعاها را به این شیوه می‌آزماید که آن‌ها را با امر واقع رو در رو می‌کند و از مجرای این تناقض، گرایش‌های رویش و پویش را مستدل می‌سازد. مارکس پسین، احتمالاً در این باره می‌گفت: این روش هنوز بیش از اندازه انتزاعی است.

مراحل تطور و تحول به‌مثابه مراحل که کیفیتاً گوناگون‌اند، مستدل می‌شوند. همان‌گونه که نزد هگل نیز چنین است. گره‌گاه‌های تحول. روستو [Rostow]، به وارونه، قائل به ساختارهای بنیادین کیفیتاً گوناگون نیست. نزد او، از دو مرحله‌ی گوناگون، یکی بیش‌تر است، دیگری کم‌تر، تمایزهایی کیفی وجود ندارند. مارکس صرفاً تاریخ‌نگار اقتصاد نیست، بلکه نزد او وجوه وجودی تاریخی و دستگاه‌مند [هردو] وساطت شده‌اند، فرآیند تاریخی خود به‌مثابه فرآیند منطقی، به‌مثابه گذار از یک ساختار به ساختاری دیگر ادراک می‌شود. مارکس خود را جدا می‌داند از آموزه‌های ایستا و هم‌چنین از تاریخ‌نگاران صرف که فقط مراحل گوناگون را توصیف می‌کنند. مفهوم سراسر تاریخت می‌یابد. [نزد اینان] فرآیند، به‌لحاظ شکل، ایده‌آلیستی است، خودانکشافی مفهوم است؛ نزد مارکس، [فرآیند] شکل‌های تولید است. مخالفی موجد و مضاعف: [مارکس] هم علیه ایده‌آلیسم ایستا و دگرسانی‌ناپذیر، هم علیه تحصیل‌گروی توصیف‌گر.

سرشت کالا به میانجی ارزش مبادله‌اش تعیین می‌شود. آن چه شالوده‌ریز کالا است، دقیقاً نیاز نیست. ارزش کالا از نیاز استنتاج و مشتق نمی‌شود، بلکه از شرایط عینی تولید، که در آن‌ها البته نیاز دخیل است، اما فقط در جایگاه نهایی، یعنی به وساطت علاقه به خلاص شدن از دست چیز تولیدشده. سرشت‌نمای نظریه‌ی عینی این است که نه از نیازها، بلکه از نهادها عزیمت می‌کند، از روابط واقعی قدرت، از روابط تصرف و اقتدار. «شما همیشه از این سخن می‌گویید که [علم] اقتصاد را باید با تکیه بر نیازها تبیین کرد، اما چرخ‌دنده‌های تولید در نخستین گام در خدمت نیازها نیستند؛ نیازها صرفاً با تحمل قربانیانی عظیم و همراه با غرغره‌ی هولناک و گوش‌خراش سیستم، ارضاء می‌شوند.» [در استدلال شما] نیاز فقط یدک کشیده می‌شود؛ از همین رو [علم] اقتصاد مجاز نیست از نیازها عزیمت کند، زیرا هر آینه جهان به فرمان نیازهای ما نیست. این [نیاز]ها، صرفاً متأثرانی بی‌اثرند.

عامل تعیین‌کننده، قدر قدرتی دستگاه تولید بر فراز نیازهاست. این نکته را باید در برابر ادعای مخالفی نهاد که بر آن است پدیدارهایی را که مارکس توصیف می‌کند، می‌توان به لحاظ سوژکتیو نیز بازنمایی کرد.

روش مارکس عبارت است از این که انتزاعات، بعدتر از طریق مرزگذاری‌هایی بسیار گسترده و دقیق مرتفع می‌شوند. من مایلیم در این جا این مسئله را طرح کنم که آیا این روش با دیالکتیک سازگار است؟ یا این که آیا مارکس در این جا اصول دیالکتیک را شدیداً نقض نکرده است؟

آن چه کالاها را مبادله‌پذیر می‌کند، وحدت و واحد زمان کار مجرد اجتماعاً لازم است. کار مجرد، زیرا از طریق تقلیل و تحویل به امر واحد، از ارزش‌های مصرفی و از نیازها انتزاع شده است.

وقتی بنگاهداری محاسبه می‌کند، نمی‌تواند در این کار به شرایطی ارجاع دهد که تحت آن‌ها کالا تولید شده است و نمی‌تواند به این جنبه ارجاع دهد که کالا به چه کار می‌آید، بلکه او بر اساس زمان کار محاسبه می‌کند، بر مبنای سود و مواد. کالا، مرکب از این عناصر است، اما به میانجی این عناصر، به حاصل جمع چیزی بدل می‌شود، سفت‌وسخت، شیء‌وار. به میانجی زمان کار انتزاعی، از عناصر زنده‌ی متنافر انتزاع می‌شود. این انتزاع، آن چیزی را می‌سازد که مبادله می‌شود، چیزی که بنا بر فرامودش، چیزی است در خود. آن چه [در اصل] رابطه‌ی اجتماعی است، چنین پدیدار می‌شود که گویی مجموعه‌ای از خصلت‌های شیء‌وار خود ابره است. مفهوم بت‌وارگی کالایی هیچ چیز دیگری نیست جز همین روند ضروری تجرید. از این راه که تجریدی صورت می‌گیرد، کالا دیگر به‌مثابه رابطه‌ی اجتماعی پدیدار نمی‌شود، بلکه چنان پدیدار می‌شود که گویی ارزش شیئی است فی‌نفسه.

مبادله کماکان [کلید] فهم جامعه است. برای اقتصاد کالایی سرشت‌نماست که آن‌چه سرشت‌نشان مبادله است — این‌که همانا رابطه‌ای است بین انسان‌ها — ناپدید می‌شود و خود را چنان می‌نمایاند که گویی خصلت اشیاء مبادله‌شونده، فی‌نفسه، است. آن‌چه بت‌واره می‌شود، مبادله نیست، بلکه کالا است. آن‌چه در درون کالاها رابطه‌ی اجتماعی لخته‌شده‌ای است، چنین پذیرفته می‌شود که گویی کیفیتی است طبیعی، فی‌نفسگی خود اشیاء است. مبادله، فرامود نیست، چراکه واقعاً صورت می‌گیرد. فرامود جریان مبادله، در مقوله‌ی ارزش اضافی نهفته است.

تصورات بت‌واره‌شده نیز فقط فرامود نیستند، زیرا مادام که انسان‌ها واقعاً وابسته به این عینیت‌های ناشفاف‌اند، چیزگونی نه فقط آگاهی‌ای کاذب، بلکه مادام که این کالاها واقعاً از انسان بیگانه‌اند، هم‌هنگام واقعیت نیز هست. ما واقعاً به جهان کالاها وابسته‌ایم. بت‌وارگی کالایی از یک سو فرامود است، از سوی دیگر — و این نشان‌گر ابرقدرتی کالای چیزگون شده بر انسان است — آشکارترین واقعیت. بنابراین، مقولات فرامود، در واقع مقولات واقعیت نیز هستند؛ دیالکتیک همین است.

مقولاتی مانند سرشت بت‌واره‌ی کالاها، فقط از این طریق قابل فهم می‌شوند که آن‌ها را صرفاً به مقولاتی سوژکتیو بدل نکنیم. منظور در این‌جا تأثیری نیست که از جانب کالای موجود در فروشگاه‌ها بر انسان امروزی اعمال می‌شود. مسئله بر سر بت‌واره کردن روان‌شناختی این یا آن کالا نیست، بلکه بر سر ساختار عینی اقتصاد کالایی است. در جامعه‌ای که در آن ارزش مبادله‌ای اصل حاکم است، این بت‌واره‌شدگی ضرورتاً متحقق می‌شود. نکته‌ی بنیادین این است که کالا به‌مثابه رابطه‌ی اجتماعی ناپدید شود، همه‌ی واکنش‌های دیگر آگاهی چیزگون شده، چیزهایی ثانوی‌اند.

درست است که کالا شکل سرآغازین ایدئولوژی است، اما کالا خود به‌سادگی آگاهی کاذب نیست، بلکه پی‌آمد ساختار اقتصاد سیاسی است. دلیل حقیقی، تعیین‌یافتن آگاهی از سوی هستی است. نکته‌ی کلیدی این است که خود ساختار عینی شکل اقتصادی فی‌نفسه مسبب بت‌واره‌شدگی است. این، فرآیند عینی ایدئولوژی است؛ مستقل از آگاهی تک‌تک افراد و اراده‌های‌شان. جدیت نظریه‌ی ایدئولوژی فقط در این است که نشان می‌دهد خود آگاهی کاذب به‌مثابه پیکره‌ای ضروری از فرآیند عینی پدیدار می‌شود که چفت‌وبست جامعه را بهم‌بسته نگاه می‌دارد. جامعه‌پذیری خود به میانجی ایدئولوژی روی می‌دهد. این جاست که معضل ایدئولوژی به موضوعی کاملاً جدی بدل می‌شود. حتی زمانی که ما فرامود را آشکار می‌کنیم، در سرشت بت‌واره‌ی کالا هیچ چیز تغییر نمی‌کند؛ هر تاجر و بنگاهداری که در کار محاسبه است، باید به فرمان این بت‌واره رفتار کند. اگر چنین محاسبه نکند، ورشکست می‌شود.

پول نیز فقط نمادی است برای کارِ لخته‌شده و نه شیئی درخود، چنان‌که روندهای متعلق به قلمرو مالی، روندهایی اولیه و مقدم نیستند؛ برعکس، روابط پولی باید از اقتصاد سیاسی استنتاج و مشتق شوند.

آن‌گاه که ارزش مبادله‌ای قائم به‌ذات شده است، من نیز می‌توانم در صدد بدست‌آوردن آن به‌مثابه یک شیء باشم و منظور از این قائم به‌ذات‌شدن ارزش مبادله‌ای، همان معنایی است که در فرمول $G-W-G'$ [یا پول - کالا - پول بیش‌تر] بیان می‌شود.

پرسش مرکزی و محوری: ارزش اضافی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ سپهر گردش، ثانوی است؛ در این سپهر، ارزش اضافی پیشاپیش نهفته است، در این سپهر، بنگاهداران بر سر ارزش اضافی‌ای که پیشاپیش تولید شده است، در جدال با یکدیگرند.

نیروی کار سرچشمه‌ی ارزش اضافی است، زیرا هم‌هنگام ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای است. نکته‌ی تعیین‌کننده و برجسته همین است. کارگر فقط تا آن‌جا آزاد است که بتواند از این شاخه‌ی [کار و کسب] به شاخه‌ای دیگر برود.

ارزش خود، به‌مثابه کار اجتماعی تعریف می‌شود، از این‌رو ماشین‌ها به نوبه‌ی خود نمی‌توانند ارزش تولید کنند. آن‌چه ماشین‌ها انجام می‌دهند، دال بر کار است، زیرا خود آن‌ها نیز به‌وسیله‌ی انسان تولید می‌شوند. بنگاهداران در جستجوی ارزش اضافی مطلق‌اند، اما نه از آن‌رو که انسان‌هایی شیراند. مارکس، درست مانند هگل، از روان‌شناسی بسیار به‌دور است.

در نظریه‌ی مارکسی «صورتک سرشت‌نما»، مقوله‌ی ایفای نقش گنجیده است. تفاوت در این است که نزد مارکس این مقوله از شرایط عینی مشتق می‌شود؛ نقش، به میانجی ساختار به سوژه منسوب و محول می‌گردد. امروزه - مثلاً نزد پارسون - خود مقوله‌ی ایفای نقش دوباره موضوع تفکر و تأمل قرار نمی‌گیرد، بلکه جایگاهی مطلق یافته است. دلیل واقعی این که چرا من به مقوله‌ی ایفای نقش با تردید نگاه می‌کنم این است که امروز این مقوله به‌مثابه وجه وجودی ضروری در درون یک فرآیند فهمیده نمی‌شود، بلکه در مقام مقوله‌ای منزوی و مجزا [از فرآیند] دستچین و برجسته می‌شود.

هسته‌ی دیالکتیک این است: سرمایه‌داران مجبورند در تلاش برای انباشت ارزش اضافی باشند. برای دستیابی به این هدف، آن‌ها به ناگزیر به این سو رانده می‌شوند که ماشین‌هایی بسازند و کار زنده را با کار مرده جایگزین کنند. اگر نکنند، در جنگ رقابت مغلوب خواهند شد. در این‌جا، یک وجه وجودی از سپهر گردش، بر سپهر تولید، که مقدم بر آن است، اثر می‌گذارد. اما از آن‌جا که سرمایه‌داران ناگزیر از [انباشت

سرمایه [هستند، از این طریق شرایطی برای نیروهای بارآور فراهم می‌آورند که در قید و بندهای اقتصاد سرمایه‌دارانه نمی‌گنجند. از این طریق، هم‌چنین پویایی‌ای پدید می‌آورند که علیه خود آن‌ها عمل می‌کند، بیش از پیش کار بیش‌تری زائد می‌شود و به این ترتیب شرایط بحران و تهدید دائماً فزاینده‌ی خودِ نظام فراهم می‌آیند. نظام برای آن که بتواند خود را حفظ کند، مجبور است دقیقاً چنان شرایطی را پدید آورد که بگونه‌ای فزاینده زیر پای امکانات خودِ نظام را خالی می‌کنند. معنا و فایده‌ی خودانگیختگی [Spontanität] این است که مهار این فرآیند کور دیالکتیکی را که به‌سوی فروپاشی تمامیت [نظام] فرا می‌رود، چنان در اختیار بگیریم که بتوانیم تمامیت [نظام] را القا کنیم و به شکلی والاتر ارتقاء دهیم. هرچند، دیالکتیک به‌خودی‌خود، مادام که دیالکتیکی کور است، شرایط آن کارِ دیگر را نیز می‌آفریند. اگر وجه وجودی آزادی بر آن افزوده نشود، یعنی اگر هرچیز به عهده‌ی این روند کور نهاده شود، آن‌گاه همه چیز ویران خواهد شد.

همین تردید و تزلزل همیشگی یکی از دلایل آرزوی واپس‌نگرانه برای بازگشت به مناسبات مبتنی بر کشاورزی و افزارمندی است. وجه صادقانه‌اش همین است. اما وجه دیگر این شکوه‌مندپنداری، کاری است عبث: چنان مناسباتی دیگر قابلیت پای‌گیری دوباره ندارند.

برای فهم مقوله‌ی ارزش اضافی باید دو زمان را با یکدیگر مقایسه کرد: زمانی که برای تولید نیروی کار لازم است و زمانی که کارگر صرف کار می‌کند. نباید کالایی را که کارگر تولید می‌کند نقطه‌ی عزیمت قرار داد، بلکه این‌جا موضوع بر سر یک روند مبادله است: او زمان کارش را می‌فروشد و در ازایش هم‌ارزی دریافت می‌کند. اما زمانی که او در اختیار می‌گذارد با زمانی که برای بازتولید نیروی کارش لازم است، دوچیز متفاوت‌اند. از یک‌سو بر اساس قاعده‌ی مبادله‌ی هم‌ارزها مبادله می‌شود: کارگر زمان کارش را می‌دهد و در ازای آن، آن‌چه را که برای بازتولید نیروی کارش لازم است، دریافت می‌کند. سرچشمه‌ی ارزش اضافی، بدون ضرورت توجه به کالای تولیدشده، همین‌جاست. هم‌تراز با هم‌تراز، و هم‌هنگام هم‌تراز با ناهم‌تراز مبادله می‌شود. پس پشت این روند، کل رابطه‌ی طبقاتی پنهان است. فقط از آن‌رو که کارگر هیچ ندارد جز نیروی کارش، فقط از همین‌رو، ناگزیر است چنین شرایطی را بپذیرد. پشت این مبادله‌ی عجیب و غریب، پرسش رابطه‌ی طبقاتی نهفته است.

احتمالاً نادرست می‌بود اگر می‌گفتیم نظریه‌ی سوژکتیو قادر نیست کل سازوکار اقتصاد را با عزیمت از نیازها تبیین کند. اگر کسی فقط به این بسنده کند که دیسه‌نما [Shema] بی‌فرمالیستی برای روندهای اقتصادی طراحی نماید، قطعاً می‌تواند این کار را با مقولات سوژکتیو هم انجام دهد. اما با این کار از وجه

وجودی قدرت و درماندگی اجتماعی انتزاع می‌کند. چنین نیست که گویی نخست امروز است که مصرف کنترل می‌شود؛ این کنترل امروز فقط کیفیت تازه‌ای دارد که خود را در امر راهبری مصرف به کرسی می‌نشانند. اما در این جامعه مصرف سوژه‌ها کلید اقتصاد نیست، زیرا امکانات مصرف در خود این جامعه وابسته‌اند: (۱) به کل نظام اقتصادی در تمامیت آن؛ فرد می‌تواند همان قدر مصرف کند که جایگاه و مرتبه‌ی اجتماعی‌اش اجازه می‌دهد؛ (۲) به کل موقعیت اقتصادی در هر مورد معین.

نکته‌ی مناقشه‌برانگیز حقیقی این نیست که جریان اقتصاد در کدام‌یک از این دو راستا با جلوه و جلای بهتری قابل نمایش است، بلکه این است که کدام نظریه واقعیتی را که در آن مناسبات اقتصادی انسان‌ها روی می‌دهند، به گونه‌ای شایسته‌تر بیان می‌کند. رویکردی که در آن وابستگی مصرف‌کنندگان به کل نظام بازنمایی نمی‌شود، رویکردی شایسته‌ی واقعیت نیست. می‌توان اثبات کرد که تغییر در عرف مصرف قابل ارجاع به سوژه نیست، بلکه مسئله بر سر فرآیندهایی عینی است که در ساختار جامعه ریشه دارند. از همین رو مارکس نه از مصرف، بلکه از تولید عزیمت می‌کند و منظور از تولید در این جا این است: سلطه‌ی صاحبان اختیار [بر شرایط تولید]. این، راستایی است شایسته‌تر برای واقعیت.

گزینش دستگاه مختصات نسبت به موضوع مورد بررسی بی‌تفاوت نیست. نظامی بهتر است که در آن مناسبات واقعی بیش‌تر پدیدار می‌شوند. اگر روابط ستیزه‌جویانه [یا آنتاگونیست] هستند (یعنی، نظام طبقاتی)، آن‌گاه باید تخصصات در نظریه نیز بیان شوند.

اقتصاد سوژکتیو در حقیقت واکاوی‌ای از روندهای بازار است که در آن‌ها مناسبات استقرار یافته‌ی بازار پیش‌فرض گرفته می‌شوند. انگلس به‌درستی بر مرده‌ریگ فلسفه‌ی آلمانی استناد می‌کند: مسئله این بود که درحالی‌که آموزه‌ی سوژکتیو می‌کوشد روندهای نقداً موجود را به قالب فرمول‌هایی خوش‌نما درآورد، در جستجوی وجوه وجودی شالوده‌ریزی باشیم که از طریق و به‌واسطه‌ی آن، ارزش اضافی شکل می‌گیرد، در جستجوی آن شرایط درون‌ماندگاری، که از طریق و به‌واسطه‌ی آن‌ها، نظام پدیدار و مستقر می‌شود.

مسئله‌ی مارکس، برخلاف آن آموزه، توصیف جامعه‌ی [مبتنی بر] بازار نیست، بلکه طرح پرسش، پیرامون عوامل بنیادگذار تجربه و نقد مقولات این سازوکار اقتصاد است. این، رویکرد ژرف‌تری است؛ رویکردی که میسر می‌سازد واقعیت بیش‌تر بیان شود، از مسئله‌ی ساخت و بافت [جامعه] عزیمت می‌کند. مسئله بر سر این است که شالوده‌ریزان کلیت بتوانند به ادراک درآیند. درجا زدن در قلمرو امور ظاهری، بسته به این که انتزاع چه برشی در واقعیت را نشان می‌دهد، پیشاپیش در پرسش ناظر بر ساخت و بافت [جامعه] نهفته

است. آموزه‌ی سوپژکتیو در اساس توجیه‌گری است؛ واکاوی مسئله‌ی قیمت، در مقایسه با مسئله‌ی ساخت و بافت [جامعه]، صرفاً بررسی معلولی است که به نوبه‌ی خود علت نیست.

پیرامون نقد: [به بحث] درباره‌ی پدیدارهای بیگانگی نمی‌توان بسنده کرد؛ به خودی خود، بیگانگی مقوله‌ای ایده‌آلیستی است؛ اما از دل سرشت کالایی اقتصاد زاده می‌شود. درباره‌ی مسئله‌ی قدرت نیز نمی‌توان در [قالب] انتزاعات سخن گفت، بلکه قدرت به میانجی عوامل بازتولید زندگی مادی انسان‌ها خود را اعمال می‌کند. اگر معضلات به مسائل مربوط به بیگانگی و قدرت محدود می‌بودند، مارکس حرف تازه‌ای برای گفتن به ما نمی‌داشت؛ در آن صورت از مارکس فقط یک هگل‌گرایی چپ برجای می‌ماند. اما مارکس می‌خواست به نقد این موضوع بپردازد که قدرت و بیگانگی در جامعه‌ی مشخص چه وضعیتی دارند.

مقوله‌ی فلاکت نسبی، هزلی سرآغازین است. آن‌گاه که هیچ کارگری دیگر نداند که کارگر است — آن‌گونه که شلسکی مدعی است — آن‌گاه چه امکانی برای پیوند با مقوله‌ی طبقه و پی‌گرفتن آن وجود خواهد داشت؟

مقوله‌ی تکنیک نزد مارکس روشن نیست. این مقوله از سن‌سیمون گرفته شده است، بی‌آن‌که موضع او نسبت به مناسبات تولید در نظر گرفته شود. مناسبات تولید از یک سو به بندکشده و بازدارنده‌اند، از سوی دیگر دائماً در تغییر؛ و آن‌ها به نیروهای مولد بدل می‌شوند. این‌ها معضلات آن مقوله [ی تکنیک] اند.

می‌بینیم که دشواری‌های درون‌ماندگار سیستم هم‌چون بزرگ‌ترین دشواری‌ها پدیدار می‌شوند. بارِ دنباله‌چاهی دامن‌درازِ پرسش‌ها بر دوش مارکس سنگینی می‌کند. اوضاع غم‌بارِ موقعیت ما عبارت از این است که پیرامون این موضوعات کار و پژوهشی صورت نمی‌گیرد، بلکه بدون رو در رو قراردادن نظریه با معضلات درون‌ماندگار آن، فقط از بیرون مورد انتقاد قرار می‌گیرد. از یک سو — در غرب — بدنام می‌شود؛ از سوی دیگر — در شرق — بت‌واره می‌شود. [در شرق]، نظریه [تابویی خدشه‌ناپذیر است، در غرب، پرداختن به آن، هم‌چون ارتکاب گناهی کبیره است. آینده‌ی اندیشه‌ورزی درباره‌ی جامعه وابسته است به این‌که آیا می‌توانیم این معضل را حل کنیم یا نه. نبوغ مارکس همانا در این است که او دقیقاً آن چیز پیچیده در اشمئزازی را بررسی کرده است که از آن مشمئز بود؛ اقتصاد را.

در برابر این مخالف‌خوانی که مدعی است سوسیالیسم به گستاخی راه می‌برد، باید گفت نخست آن‌گاه که انسان‌ها دیگر مقهور مناسبات مبادله نباشند، این گستاخی ناپدید خواهد شد.

یادداشت مترجم:

[۱] نویسنده در این جا ضمن بازی با تلفظ کلمات «مارکس» و «مورکس» [Marx/Murx] از واژه‌ی Murx استفاده می‌کند که خود به معنای «پوچ» و «بیهوده» و «کم‌ارزش» است. (مثلاً، اگر در زبان فارسی در اعتراض به دم‌دستگاهی اداری بگوییم: «این چیز و میزها را دور بریزید»، در این جا واژه‌ی «میز» در ضمن معنای مستقلی دارد و به‌گونه‌ای کاملاً بجا در دو معنا به کار رفته است.)

[۲] بنا بر Thesei: واژه‌های دال بر چیزها، نام‌هایی هستند که بنا بر قراردادهای اجتماعی و تاریخی (سنت‌ها، نیازها، عادت‌ها ...) تعیین شده‌اند و لزوماً ربطی به خصایص واقعی چیزها ندارند. بنا بر Physei: واژه‌های دال بر چیزها، بیان‌کننده‌ی واقعی چیزهایند.

منبع:

Hans-Georg Backhaus; „Theodor W. Adorno über Marx und die Grundbegriffe der soziologischen Theorie“, in: Hans-Georg Backhaus; *Dialektik der Wertform: Untersuchungen zur Marxschen Ökonomiekritik*, Ca ira-Verlag, Freiburg 1997, S. 501-514.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Lq>



لبنان، فراتر از استثناگرایی

۲۱ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: زیاد ابو ریش

ترجمه‌ی: مژگان بدیعی

لبنان در آثار اقتصاد سیاسی مقایسه‌ای خاورمیانه و شمال آفریقا اغلب به‌وضوح غایب بوده است، به‌ویژه در مطالعات حوزه‌ی دولت‌سازی، توسعه‌ی اقتصادی و بسیج اجتماعی. این کنارگذاری یا استثنایی‌انگاشتن لبنان از دو ویژگی تاریخی اقتصاد سیاسی این کشور نشأت می‌گیرد. ویژگی نخست، مسیر توسعه‌ی پسااستعماری لبنان حول {رویکرد اقتصادی} لسه فر (Laissez-faire) و مدل مبتنی بر خدمات است. این مسیر در تضاد با اغلب دولت‌های پسااستعماری بود که اقتصاد سیاسی‌شان یا توسعه به رهبری دولت را دنبال می‌کردند یا اقتصادهای بسته‌ای بودند که بر اساس کالاهای اولیه یا تولید کارخانه‌ای سازمان یافته بودند. دوم، در تمام سال‌های جنگ داخلی در لبنان، بسیج شبه‌نظامیان خشونت‌گرا همراه با مداخلات پی‌درپی نظامیان خارجی به‌ویژه شدید بوده است. مطالعات دانشگاهی عموماً جنگ داخلی لبنان را در بستر تاریخی وسیع‌تری می‌بینند که به خشونت‌های فرقه‌ای قرن نوزدهم برمی‌گردد. [۱] از سال ۲۰۱۱، ابعاد همه‌جانبه‌ی جنگ داخلی و فرقه‌گرایی به‌عنوان شاخص، موضوع تحقیق و نیز چارچوب تحلیلی مطالعه‌ی عراق، لیبی، سوریه یا یمن (و

نیز مطالعات تطبیقی منطقه) تبدیل شده است، اما نباید این واقعیت را کتمان کرد که پژوهشگران، لبنان را از نظر تاریخی، کشوری منحصر به فرد در فرقه‌گرایی و نیز دارای خشونت‌های استثنایی می‌دانند. [۲] به باور آن‌ها، فرقه‌گرایی یا مانع شکل‌گیری نهادهای موثر دولتی می‌شود یا در {عملکرد} آن‌ها ایجاد مشکل می‌کند و منجر به سقوط اقتدار دولت می‌شود. [۳]

بخشی از پژوهشگران با ارائه‌ی روایت‌های غیرانتقادی از اقتصاد سیاسی لبنان، این مشکل را تشدید کرده‌اند. یکی از جریان‌ها ادعا می‌کند که دولت لبنان محصول نوعی سازش برای تقسیم قدرت بین بزرگان فرقه‌ها و گروه‌های مختلف است، و بنابراین نهادهای آن هرگز نباید بالاتر از جامعه قرار گیرد و به تبع، در اقتصاد نیز نمی‌تواند مداخله کند. [۴] گروه دوم، نقش نهادهای دولتی لبنان را در ایجاد چارچوب‌های اداری و قانونی برای آزادسازی حرکت کالا و سرمایه جدی‌تر می‌داند، اما ادعا می‌کند چنین ترتیبی محصول اجتناب‌ناپذیر تصمیم‌گیری شبکه‌ای از نخبگان سیاسی و اقتصادی بوده است. [۵]

بخش پرنفوذی از تاریخ‌نگاران، مردم‌شناسان، جامعه‌شناسان و دانشمندان علوم سیاسی — به‌رغم نبود هرگونه اجماعی درباره‌ی تعریف اقتصاد سیاسی، {یافتن} موثرترین رویکرد تئوریک، یا نتایجی که از این جهت‌گیری حاصل می‌شود — چارچوب اقتصاد سیاسی انتقادی را برای مطالعه‌ی لبنان به‌کار برده‌اند برخی، خود اقتصاد سیاسی را موضوع مطالعه می‌دانند. برخی دیگر برای توضیح تغییرات تاریخی یا پراکسیس اجتماعی — سیاسی، حوزه‌ی اقتصاد سیاسی را انتخاب کرده‌اند. در مجموع، آن‌ها پژوهش‌های سنتی را زیرسوال برده‌اند، چارچوب‌های مبتنی بر استثناگرایی را رد کرده‌اند و سازه‌هایی اساسی برای مفهوم‌سازی دوباره‌ی تاریخ سرزمین‌هایی که لبنان کنونی را ساخته‌اند و نیز ارتباط آن با تاریخ منطقه و جهان، ارائه دادند.

من با انتخاب این آثار می‌خواهم خوانشی جایگزین از دولت مدرن، بازار و تشکیل طبقه در لبنان ارائه دهم که بر سه پیش‌فرض اساس یافته است. نخست، دولت، بازار و شکل‌گیری طبقات به‌واسطه‌ی مشارکت با یکدیگر پدید می‌آید. مبارزات طبقاتی و قدرت دولت در لبنان برای ساخت اقتصاد این کشور ذاتی بود، نه جدا و نه بی‌ارتباط با آن. دوم، دوره‌بندی تاریخی باید عملکرد مقیاس‌های زمانی متفاوت، همزمانی تغییرات و تداوم در آن‌ها را در نظر بگیرد. هرچند میراث تاریخی بسیار مهم است اما تحولات ساختاری و احتمالات سیاسی نیز به همان اندازه اهمیت دارد. سرانجام، شکل‌گیری دولت، بازار و طبقات در لبنان، نه فقط جدا از پویای منطقه‌ای و جهانی نبوده، که در مرکز آن‌ها نیز بوده است. مسئله تأثیرات پویای جهانی و منطقه‌ای از پیش‌شکل یافته بر دولت، بازار و شکل‌گیری طبقات در لبنان نیست، بلکه باید بفهمیم چگونه این پویاها در لبنان در پویای منطقه‌ای و جهانی، و برعکس، سهیم بودند. این مقاله می‌کوشد مسیر اقتصاد

سیاسی پسااستعماری لبنان را، ضمن اجتناب از هرگونه تحلیل‌های فرهنگ‌گرایانه و جبرگرایانه، تاریخ‌مند کند. هم‌چنین تأکید مقاله بر آن است که چگونه اقتصاد سیاسی، مقاطع کلیدی لبنان تاریخی و معاصر را تبیین می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه لبنان می‌تواند درک ما را از اقتصاد سیاسی منطقه ارتقا بخشد.

امپراتوری عثمانی، پیش از جنگ جهانی اول (۱۸۳۱-۱۹۱۴)

قلمرو کنونی جمهوری لبنان آمیزه‌ای است از متصرف [*] (زیراستانی که مستقیماً از سوی استانبول اداره می‌شد) جبل لبنان عثمانی، و بخشی از ولایت (استان) بیروت و سنجاق‌های [*] (زیراستان‌های عادی) حما، دمشق و حوران. اشکال مدرن اقتصاد سیاسی و پویای مرتبط با آن، ابتدا در قرن گذشته در این بخش از سرزمین‌های امپراتوری عثمانی پدیدار شد. با توجه به این که قلمرو لبنان تجسم پویای مرسوم سراسر خاورمیانه و شمال آفریقا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بود، پرداختن به اقتصاد سیاسی آن پیش از جنگ جهانی اول، روایت‌های استثناگرایانه‌ای را به چالش می‌کشد که موجب حذف لبنان از مطالعات تطبیقی اقتصاد سیاسی شده است.

در خلال قرن نوزدهم، دو فرآیند فراگیر، زیربنای ادغام سرزمین‌ها و مردمانی بود که لبنان را در نظام مدرن جهانی بنا نهاد. نخست، ابداع تکنیک‌های حکمرانی که به دولت اجازه‌ی مداخله در زندگی روزمره‌ی افراد را می‌داد. [۶] دومین فرآیند، گذار از اقتصاد زیست‌پایه به تولید مبتنی بر بازار بود. [۷] هر دو فرآیند از نظر زمانی و مکانی ناموزون بودند، که در نتیجه‌ی آن الگوهای نامتجانس هویت فرهنگی، وابستگی سیاسی، مالکیت زمین، انباشت سرمایه و روابط نیروی کار به وجود آمد. [۸] یکی از تأثیرات اصلی تغییر رژیم عثمانی و گذار به تولید کالایی، بازتعریف مقولات اجتماعی بود: برده‌داری و مقاطعه‌ی مالیات (tax farming) لغو شد؛ کسب‌وکارهای جدید شهری، زمین‌داری روستایی، و طبقات حقوق‌بگیر روستایی و شهری کم‌کم شکل گرفت؛ و رابطه‌ی اتباع عثمانی، هم با خود و هم با سلطان، به شکلی فرآینده به‌واسطه‌ی مجموعه‌ای از حقوق و مسئولیت‌های مذاکره‌شده — هرچند نابرابر — تعریف شد.

دهقانان — بخش عمده‌ی جمعیت محلی — و نیز نخبگان زمیندار روستایی و شهری بیش از پیش به تولید برای بازار سرمایه‌داری جهانی روی می‌آوردند. در این تحول، بیش از هر چیز، ظهور و سقوط اقتصاد مبتنی بر ابریشم مطالعه شده است. [۹] اساس تولید ابریشم، دو فعالیت اصلی بود: نوغان‌داری — کاشت درخت توت برای تغذیه‌ی کرم‌های ابریشم — و تابانیدن ابریشم، شامل ساختن کارگاه و سایر زیرساخت‌های لازم برای پردازش ابریشم. سرمایه‌گذاران فرانسوی و محلی عامل گسترش چشمگیر پرورش کرم ابریشم در فاصله‌ی دهه‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۸۰ بودند. پیش از این، تولید ابریشم جایگاه مهمی در اقتصاد منطقه نداشت.

اما ورود ابریشم چینی و ژاپنی به بازار جهانی، و به‌علاوه رکود طولانی سال‌های ۱۸۷۳-۱۸۹۶، موجب افت شدید اقتصاد محلی مبتنی بر ابریشم شد. در نتیجه، شمار زیادی از زمین‌داران و دهقانان به کشت محصولات جدید، به‌ویژه تنباکو روی آوردند.

دومین عنصر کلیدی در دوره‌ی پیش از جنگ جهانی اول، هجوم سرمایه‌گذاری اروپاییان در قالب وام، امتیاز و انحصار بود. [۱۰] توسعه‌ی راه‌آهن، تراموا، جاده‌ها، بنادر، تلگراف و برخی امکانات شهری هم‌چون سیستم آب آشامیدنی، روشنایی و برق به بازار کالاهای نوظهور گره خورده بود. هرچند آن‌ها به‌خودی‌خود شرکت‌هایی سودآور بودند. [۱۱] این شالوده و زیربنا تاریخ چین سرزمین‌هایی را به‌الگویی گسترده‌تر از سرمایه‌گذاری و مداخله‌ی سیاسی اروپا در منطقه بیش‌تر گره زد.

در واکنش به افول اقتصاد مبتنی بر ابریشم و رکود جهانی، بسیاری از ساکنان جبل لبنان و نواحی مجاور آن به امریکا مهاجرت کردند، که این سومین عنصر کلیدی تحولات پیش از جنگ جهانی اول است. [۱۲] این روند در دهه‌ی ۱۸۸۰ آغاز شد و در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۵ شتاب گرفت. هرچند تعداد زیادی از این مهاجران به کشور بازگشتند. [۱۳] زیرساخت‌های جدید حمل‌ونقل و ارتباطات، روند مهاجرت بازگشتی و جریان اطلاعات و سرمایه را بین جوامع محلی و جوامع دور از وطن {دیاسپورا} بسیار تسهیل کرد. مهاجرانی که بازمی‌گشتند، خود عامل تحول روستاها و شهرهای‌شان بودند، آن‌ها با خود سرمایه می‌آوردند، زمین می‌خریدند، خانه می‌ساختند، فرزندان خود را آموزش می‌دادند و روابط و هنجارهای جنسی جدیدی را تعریف می‌کردند. [۱۴] به این ترتیب، ظهور طبقه‌ی متوسط در سرزمین‌هایی که به لبنان امروزی تبدیل شد، مسیری تا حدی متفاوت از دیگر مناطق خاورمیانه دنبال کرد. [۱۵]

آخرین عنصر کلیدی در تحولات قبل از جنگ جهانی اول، توسعه‌ی بیروت به‌عنوان شهر بندری مهم و از ۱۸۸۸ مرکز استان بود. این توسعه، حکمرانی مدرن، بازار کالا و سرمایه‌گذاری‌های زیربنایی را به هم پیوند می‌داد. [۱۶] بیروت فقط در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ با تلاش دولت مرکزی و مردم محلی به بندری مهم تبدیل شد. [۱۷] محرک آن هم، افسانه‌ی بس تکراری روحیه‌ی ذاتی کارسالاری لبنانی‌ها نیست، بلکه به دلیل همان فرآیندهایی است که باعث شکل‌گیری سایر بنادر و مراکز استانی نوظهور در سراسر خاورمیانه شده بود. [۱۸]

جنگ جهانی اول و تسویه حساب‌های پس از جنگ (۱۹۱۴-۱۹۲۰)

جنگ جهانی اول برای لبنان قحطی، بیماری و خدمت سربازی اجباری آورد که زمینه‌ساز بروز بحران‌های جمعیتی، اجتماعی - اقتصادی و سیاسی شد. در نتیجه‌ی محاصره‌ی فلج‌کننده‌ی نیروهای متفقین بر شرق مدیترانه کمبود مواد غذایی، افزایش قیمت‌ها و احتکار و پس از آن قحطی حاکم شد. [۱۹] سیاست‌های مالی عثمانی و خرید غلات بحران را تشدید کرد. سربازی اجباری دولت عثمانی در زمان جنگ تلفات انسانی را بیش‌تر کرد. علاوه بر این، برخی از قدرتمندان محلی شهری، روستایی و خارجی با احتکار و سوداگری گندم و دیگر مواد خوراکی، به این محاصره دامن زدند و ثروت هنگفتی انباشتند. هرچند برآوردها متفاوت است، اما بیش‌تر مورخان بر این توافق دارند که جبل لبنان بیش‌ترین آسیب‌ها را متحمل شد و حدود ۵۰ درصد ساکنان آن جان باختند. اوضاع در مناطق اطراف، از جمله بیروت، فقط اندکی بهتر بود. [۲۰] از سوی دیگر، جنگ نیز زوال اقتصاد مبتنی بر ابریشم را سرعت بخشید، به‌ویژه این که ارتش عثمانی درختان توت و دیگر درخت‌ها را برای تهیه‌ی الوار مصادره می‌کرد. محاصره در زمان جنگ باعث جهش چشمگیر تقاضا برای تنباکو شد که طبیعتاً کشت آن را نیز افزایش داد. [۲۱]

بریتانیا و فرانسه در پایان جنگ جهانی اول بیش‌تر استان‌های عرب‌نشین امپراتوری عثمانی را که دیگر در حال فروپاشی بود، اشغال کردند. در همان زمان، با پی‌گیری «سیاست درهای باز» که در پایان قرن {نوزدهم} شکل گرفته بود، دولت ایالات متحده به دنبال پایان دادن به سیستم اولویت‌های تجاری امپراتوری (system of imperial trading preferences) پیش از جنگ جهانی و دسترسی ایمن برای شرکت‌های آمریکایی بود. متفقین وعده‌های بسیاری مبنی بر خودمختاری یا اعطای استقلال داده بودند که هیچ‌کدام محقق نشد. نظام قیمومت شبه‌استعماری که مشروعیت خود را از جامعه‌ی ملل گرفته بود، از میان این خاکسترها و مشق‌های نظامی سربرآورد. آوریل ۱۹۲۰، در کنفرانس سان‌رمو توافق شد که بریتانیا سرزمین‌هایی را اشغال کند که بعدها کشورهای عراق، اردن و فلسطین شدند، و سرزمین‌هایی که لبنان و سوریه امروز را تشکیل می‌دهد نیز به اشغال فرانسه درآمد. فرانسوی‌ها در اول سپتامبر ۱۹۲۰ تشکیل کشور لبنان بزرگ {یا قیمومت فرانسه بر لبنان} را اعلام کردند که مناطق عمدتاً سنی‌نشین و شیعه‌ی مجاور جبل لبنان را در بر می‌گرفت. [۲۲] اعلامیه‌ی قانون اساسی لبنان در ۱۹۲۶ تصویب شد که لبنان را کشوری متمایز از سوریه اعلام کرد و نام کشور را به جمهوری لبنان تغییر داد.

دوران استعمار (۱۹۲۰-۱۹۴۳)

با این همه، توجه به اقتصاد سیاسی، پیوستگی‌ها و گسست‌های پنهان در سراسر دوره‌های پیش از استعمار و استعمار را آشکار می‌کند. ادغام لبنان و مناطق پیرامون آن در نظام جهانی مدرن تشدید شد که مشخصه‌ی آن اشغال برخی سرزمین‌ها، جمعیت و منابع بود. عناصر دیگر تغییر و تداوم شایسته‌ی بررسی است. علاوه بر ارتش فرانسه و بوروکراسی اجباری، نخبگان محلی شهری و روستایی شامل اشراف، تجار، زمین‌داران، شیوخ قبایل، دهداران و رهبران مذهبی نیز به‌مثابه ستون سوم در خدمت حکومت استعماری فرانسه بودند. [۲۳] دولت استعماری نیز این اتحادها را به روش‌های مختلفی مستحکم می‌کرد، از جمله توزیع منابع مانند تخصیص یارانه به مدارس مذهبی و موسسات خیریه، تفویض اراضی سابق امپراتوری عثمانی، تأمین اعتبار و امکان دستیابی به تجهیزات و نیز حمایت و تقویت خشونت طبقه‌ی حاکمی که به دنبال مهار مخالفان «سرکش» بود.

به این ترتیب، سیاست‌های فرانسه به شکل‌گیری نخبگان سیاسی و اقتصادی کمک کرد که بعدها طبقه‌ی حاکم آینده لبنان شدند و ترکیب قومی، منطقه‌ای و فرقه‌ای این کشور را سازماندهی و تغذیه کردند. [۲۴] برخی طوایف، در دولت جدید نیز همان وضعیت سیاسی و اقتصادی خود را در اواخر دوره‌ی عثمانی حفظ کردند. اما برخی دیگر بسیاری از آن امتیازها را از دست دادند. در عین حال، جنگ و استعمار فرصت‌هایی برای طبقات متوسط یا پایین‌تر از طبقه‌ی متوسط به وجود آورد تا به منابع مالی و سیاسی جدیدی دست یابند.

جمهوری لبنان روابط بین فرد و جمع، محلی و خارجی، عمومی و خصوصی، و نیز مردم و دولت را بازبیکربندی کرد. هم‌چنین، علاوه بر ایجاد و نمونه‌سازی دسته‌بندی جدید «شهروند لبنانی»، گروه‌های مختلف شهروندی را نیز بر اساس خطوط فرقه‌ای، جنسیتی و طبقاتی تنظیم کرد. سیاستمداران و جماعت‌های مارونی‌های صاحب‌امتیاز فرانسوی، نوعی نظام پارلمانی فرقه‌ای یا سهمیه‌ای (Confessionalism) به وجود آوردند که موجب شکل‌گیری دو ائتلاف پارلمانی غالب و در عین حال رقیب، شد: بلوک ملی (National Bloc) و بلوک مشروطه (Constitutional Bloc) که تا حد زیادی حاصل اتحاد با رهبران سابق بود. مشارکت در انتخابات از سوی اعضای کمیسیون عالی فرانسه (French High Commission) و نخبگان محلی گسترش یافت، هرچند فقط منحصر به شهروندان مرد بود. قانون اساسی و سایر ترتیبات نهادی، استقلال مقامات مذهبی را در حیطه‌ی ازدواج، طلاق و ارث تضمین می‌کرد. [۲۵] به این ترتیب، وضعیت شخصی به لایه‌ی دیگری از تفکیک جنسیتی بدل شد؛ یعنی هم بین زنان و مردان در یک فرقه‌ی معین و

همچنین بین زنان در میان فرقه‌ها. این جنسیت شهروندی، شکل‌گیری جنبش‌های متنوع و مناقشه‌برانگیز داخلی زنان را تسهیل کرد. [۲۶]

اتحاد فرانسه با نخبگان محلی شهری و روستایی، رژیم جدید اجاره‌داری زمین مبتنی بر نقشه‌برداری ثبتی، ثبت زمین و قوانین مربوط به زمین، همگی تفاوت‌های طبقاتی را در این سیستم جدید سیاسی - حقوقی تثبیت می‌کردند. منافع برخی شرکت‌ها از نظر قانونی به رسمیت شناخته شدند، در حالی که برخی دیگر رد شده بودند. برای مثال، کمیسیون عالی فرانسه، قوانین عثمانی را حفظ کرد؛ اما قوانین جدیدی تصویب کرد که منافع تجاری خارجی و محلی را چه در حوزه‌ی فردی و چه جمعی به رسمیت می‌شناخت، از جمله قوانین حاکم بر اتاق‌های بازرگانی (۱۹۱۰)، ثبت اختراعات (۱۹۲۴)، فعالیت شرکت‌های خارجی (۱۹۲۶)، قراردادهای (۱۹۳۲)، و معاملات تجاری (۱۹۴۲). با این حال، به دلیل فقدان قانون کار، تمامی مناسبات کار تابع قانون اتحادیه‌های عثمانی (۱۹۰۹) بود که برای تنظیم و کنترل روابط کاری بسیار گسترده و بی‌حساب و کتاب بود. قانون ۱۹۳۴ که بر اساس قانون پیشین عثمانی وضع شده بود انجمن‌های محل کار را ملزم می‌کرد که کارگران، کارمندان، مدیران و مالکان را در یک سازمان گرد آورد. در نتیجه، کار یک نفع جمعی نامشهود حقوقی بود، حتی با این که صفوف مزدبگیران به‌طور کلی و کارگران شهری به‌طور خاص افزایش چشمگیری یافته بود. [۲۷] نامشهود بودن و همچنین رشد هم‌هنگام صفوف روزافزون کارگران، جنبش کارگری را بسیج کرد که حول خواسته‌ی تدوین یک قانون کار جامع به هم پیوسته بودند. [۲۸] درست مانند جنبش زنان، شکاف‌ها در جنبش کارگری منجر به سازش، مذاکره و اتحاد با بوروکراسی دولتی، سیاستمداران و جنبش‌های دیگر شد.

دو زیربنای اصلی سیاست‌های اقتصادی فرانسه در لبنان (و نیز سوریه) در طول دوره استعمار، ثبات اقتصادی و خودکفایی بود. [۲۹] قیومت فرانسه خواهان تعدیل ضرب استعمار بود و در عین حال به بی‌ثباتی مالی، پولی و اقتصادی دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ پاسخ می‌داد اما درآمدهای محلی صرف هزینه‌های دولتی می‌شد. دولت تحت قیومت، به‌جز تداوم یارانه‌ی نظامی، اساساً باید تمامی هزینه‌های خود را حتی در دوران رکود اقتصادی دهه ۱۹۳۰ و جنگ جهانی دوم پرداخت می‌کرد.

این سیاست‌های کلی موجب شکل‌گیری ترتیبات نهادی خاصی شد. نخست، نظام‌های پولی و گمرکی سوریه و لبنان یکپارچه شدند. [۳۰] دوم، انحصارها و امتیازها کنترل متمرکزی بر جنبه‌های کلیدی اقتصاد ایجاد کردند. [۳۱] سوم، ساختار بودجه برای اولویت‌بخشی به خودکفایی و ادغام‌ها بازسازماندهی شد. [۳۲] بودجه‌ی

قیمومت از سه منبع اصلی تأمین می‌شد که سازمان بوروکراتیک سه‌جانبه لبنان مستعمره (فرانسه، قیمومت و لبنان) را بازتاب می‌داد.

از سوی دیگر، دوره‌ی استعمار، چشم‌اندازی بود از تحول و پویایی روابط قدرت. در دهه‌ی ۱۹۲۰، سرکوب نظامی و ولی‌نعمت‌پروری دولتی از ارکان حکومت استعماری بود. با این حال، در دهه‌ی ۱۹۳۰، شاهدیم که جنبش‌های خواستار حقوق سیاسی و اجتماعی، این ارکان را به چالش می‌کشیدند. تحولات کلیدی دوران رکود، روابط میان کمیسیون عالی فرانسه، نخبگان محلی و گروه‌های مردمی را دگرگون کرد که در نتیجه‌ی آن، دولت رفاه استعماری به وجود آمد. [۳۳] در همان زمان، ابعاد و دامنه‌ی بوروکراسی دولتی استعماری فرانسه و محلی کاملاً گسترش یافت.

رژیم سیاسی استعماری عامل بازتولید و هم‌چنین تغییر در سلسله‌مراتب محلی قدرت بود. گروه‌های نخبگان و مردمی هم‌زمان تضعیف و در سیستم ادغام شدند. به موازات آن، رژیم سیاسی هرگونه اعتراضی را بدون این‌که اجازه دهد به شورش و قیام تبدیل شود، به بوروکراسی جدید هدایت می‌کرد. این تحولات لبنان را به نمونه‌ای از ایجاد دولت - ملت در شیوه‌های روزمره مردم بدل کرد. در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم، جمعیت تقریباً به‌طور کامل در دولت-ملت لبنان به‌عنوان بوروکراسی و هویت، ادغام شده بود. هرچند با توزیع ناموزون حقوق و امتیازها در مناطق، طبقات، جنسیت‌ها و فرقه‌های مختلف همراه بود. با تشدید مخالفت با حاکمیت فرانسه و افزایش تمایلات استقلال‌خواهی، تقاضا برای نمایندگی سیاسی و امتیازات اقتصادی افزایش یافت. مردم به‌جای زیرسوال‌بردن لبنان به‌عنوان دولت - ملت، بیش از پیش به مخاطرات نفوذ بر لبنان آگاه شده بودند.

تهاجم متفقین به لبنان و سوریه در ۱۹۴۱، دولت استعماری ویشی را سرنگون و به دنبال آن، ظهور اتحادها و ترتیبات نهادی جدید را تسهیل کرد که موجب بازسازی توازن قدرت محلی، منطقه‌ای و جهانی شد. پادگان‌های بریتانیا در لبنان و سوریه این نهادها را ضمیمه‌ی نیروهای غالب جنگ، یعنی نیروهای انگلیسی و آمریکایی، کردند. در عین حال، همدردی بسیاری از مقامات استعماری فرانسه با دولت ویشی، موجب تضعیف قدرت فرانسه در هر دو کشور {فرانسه و لبنان} شده بود. به این ترتیب، جابجایی کالاهای سرمایه و جمعیت، دیگر تابع مرکز آنگلوآمریکایی تأمین خاورمیانه (MESC) شد. [۳۴] مدیریت اقتصادی این مرکز، ترتیبات و ظرفیت‌های نهادی دولت را به شیوه‌ای متفاوت در سراسر خاورمیانه تغییر داد [۳۵]، مثلاً در لبنان، بندر بیروت را به مرکز تجارت منطقه‌ای تبدیل کرد و توسعه داد.

در چنین فضایی، بلوک مشروطه به‌مرور روبه‌ای ضد فرانسوی در پیش گرفت؛ و با سیاستمداران سنی، شیعه و دروزی که تقریباً از صحنه‌ی سیاسی کنار گذاشته شده بودند و نیز بخش‌های توده‌ای جامعه، ائتلاف کرد. دولت‌های بریتانیا و ایالات متحده در امور محلی لبنان سرمایه‌گذاری کردند که هر کدام اولویت‌ها و منافع خاص خود را در روابط میان سیاستمداران و بازرگانان داشتند. در ۱۹۴۳، بسیج‌های محلی، فعالیت‌های مکارانه‌ی نخبگان و ضرورت‌های زمان جنگ برای حفظ ثبات لبنان و سوریه، در نهایت باعث شکست انتخاباتی بلوک ملی از بلوک مشروطه شد؛ که حمایت بریتانیا و ایالات متحده از استقلال سیاسی رسمی لبنان و نیز تخلیه‌ی تمام نیروهای خارجی در سال ۱۹۴۶ را به دنبال داشت. به این ترتیب، جنگ جهانی دوم انتقال از حکومت استعماری به استقلال را تسهیل کرد و زمینه‌ی مناسب را برای تشکیل دولت، بازار و طبقات فراهم کرد. [۳۶]

دوران پس از استقلال (۱۹۴۳-۱۹۷۵)

تاریخ پسااستعماری لبنان را چگونه باید دوره‌بندی کرد؟ برخی سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۷۵ را یک دوره‌ی واحد می‌دانند؛ این رویکرد یا تغییرات اساسی چندانی را برای این دوره در نظر نمی‌گیرد [۳۷] یا به غایت‌گرایی سقوط می‌کند: این دوران با مجموعه‌ای از شوک‌های خارجی که هجوم آوارگان فلسطینی در سال ۱۹۴۸ سرآغاز آن بود، و با دوره‌ی رونق نفتی پس از ۱۹۷۳ به اوج رسید و شاهد بروز جنگ داخلی بود. [۳۸] برخی دیگر شورش یا جنگ داخلی سه ماهه ۱۹۵۸ را (که اصطلاح مناسب آن به گرایش تحلیلی و جهان‌بینی سیاسی وابسته است) هم‌چون محوری فرض می‌گیرند که دوره‌ی استقلال از جنگ داخلی جدا می‌کند. [۳۹] این قیام، نخبگان سیاسی اواخر دوره‌ی قیمومت را تضعیف کرد و موجب انتخاب رئیس‌جمهور فؤاد شهاب، و شکل‌گیری تشکیلات سیاسی طرفدار او شد. محققان، سنتاً دوره‌ی ریاست‌جمهوری شهاب (۱۹۶۴-۱۹۷۰) و جانشین او شارل حلو (۱۹۶۴-۱۹۷۰) را دوره‌ای می‌شناسند که لبنان، روندهای منطقه‌ای را هرچند موقت و غیرموثر، برای توسعه‌ی اقتصادی تحت رهبری دولت پیاده می‌کرد.

دیدگاه اقتصاد سیاسی اما دوره‌بندی‌های دیگری ارائه می‌دهد. برخی، انحلال اتحادیه‌ی گمرکی سوریه {و لبنان} در ۱۹۵۰ را نقطه‌ی عطف می‌دانند. [۴۰] برخی دیگر تغییر در مقررات مالی را برجسته می‌کنند، از جمله پیمان پولی فرانسه و لبنان در ۱۹۴۸ و تأسیس بانک مرکزی در سال ۱۹۶۴. [۴۱] اما تأکید بر این است که ویژگی‌های غالب در ارتباط با اقتصاد سیاسی پسااستعماری لبنان تا سال ۱۹۵۵ نهادینه شد، مانند اقتصاد باز، آزاد و مبتنی بر خدمات، در کنار بازسازی نیروی کار و بسیج زنان، که موجب تصویب قانون کار (۱۹۴۶) و حق رأی زنان (۱۹۵۳) شد. [۴۲]

با این حال، صرف‌نظر از هرگونه دوره‌بندی، استمرار و تداوم سیاست‌های پس از ۱۹۵۸ در مقایسه با دوره‌های قبل چشمگیر است. اصلاحات بانکی، ملی‌سازی خدمات عمومی، توانمندکردن بخش کشاورزی توسط دولت و سیستم تأمین اجتماعی، همه در کوشش و مبارزات سال‌های پیش از ۱۹۵۸ ریشه دارد. برخی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۵۵ آغاز شده بود و برخی دیگر، مانند فراخوان برای ملی‌کردن برق (۱۹۳۱) و آب (۱۹۳۶) به دوران قیمومت بازمی‌گردد. بنابراین، بسیاری از سیاست‌های مرتبط با دوره‌ی ریاست‌جمهوری شهاب را نمی‌توان به اولویت‌های ایدئولوژیک یک دولت خاص یا تقلید از روندهای منطقه‌ای تقلیل داد. آن‌ها فقط بخشی از سال‌های پرفرازونشیب بحث‌ها و بسیج محلی برای شکل‌گیری دولت و بازار بودند.

در دوران پس از استقلال لبنان، چهار بُعد دیگر از تداوم و گسست {سیاست‌ها} اهمیت دارد. مهم‌ترین آن‌ها، دگرگونی ترتیبات نهادی دولت [۴۳] بود، مانند گسترش چشمگیر دامنه و تأثیر دولت و همچنین ماهیت مداخله‌ی آن در زندگی روزمره‌ی مردم. از ۱۹۴۳ تا ۱۹۷۵، تعداد وزارتخانه‌ها در مقایسه با اواخر دوره‌ی استعمار تقریباً سه برابر شد. [۴۴] بین سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۷۰، مخارج عادی بودجه از ۵۲ میلیون لیره به حدود ۶۲۸ میلیون لیره افزایش یافت. [۴۵]

دگرگونی نهادهای دولتی فقط محدود به حیطه‌ی اداری و بودجه نبود؛ بلکه تغییری کیفی نیز در محدوده، دامنه، ظرفیت و کارایی بوروکراسی دولتی در پی داشت. بوروکرات‌های لبنانی پیوندهای مستقیمی با بخش‌های بیش‌تری از مردم به وجود آوردند، و دامنه‌ی نفوذ نهادهای دولتی را در سراسر جغرافیای لبنان و عمیق‌تر به زندگی شهروندان گسترش دادند. [۴۶] اما همه‌ی این‌ها مستلزم نظارتی سخت‌گیرانه‌تر بر برنامه‌های درسی در آموزش خصوصی، به‌علاوه آغاز و گسترش آموزش عمومی متوسطه و دانشگاهی، بازپس‌گرفتن زیرساخت‌های مهم کشور از امتیازات عمدتاً خارجی، توسعه‌ی نظام حاکمیت کار تحت مدیریت دولتی و ایجاد سیستم خدمات اجتماعی بود. این تحولات بر چگونگی گسترش نهادی دولت مرکزی در دوره‌ی ۱۹۴۳-۱۹۷۵ تأکید می‌کند، از جمله بخش‌های اقتصادی، مانند تجارت و بانکداری، که اغلب بی‌نیاز از مداخله‌ی دولت فرض می‌شود. [۴۷] بنابراین، این‌گونه تحولات نهادی این روایت استاندارد را به چالش می‌کشد که لبنان به‌عنوان کشور واحد وجود نداشته و پیش از این، از فرقه‌ها، طبقات و عوامل خارجی گوناگونی تشکیل شده بود.

ویژگی دوم لبنان در سال‌های پس از استقلال، تغییر روابط آن با اقتصاد منطقه و جهان است. در این سال‌ها، شاهد فرار سرمایه از چندین کشور همسایه هستیم. سوریه ابتدا در واکنش به بی‌ثباتی سیاسی و در سال‌های بعد ظهور رژیم پوپولیستی اقتدارگرا، مثالی شاخص است. [۴۸] به همان اندازه مهم، فرار سرمایه از

فلسطین به دنبال تخلیه و سلب مالکیت از سوی صهیونیست‌ها در سال ۱۹۴۸ بود. [۴۹] هرچند برخی از سوری‌ها و نیز فلسطینی‌ها قبل از روز نکبت { ۱۴ مه ۱۹۴۸ } در لبنان سرمایه‌گذاری کرده بودند. با این حال، هجوم بعدی سرمایه از نظر حجم سرمایه اساساً متفاوت بود. از سوی دیگر، موج جدید مهاجرت نیروی کار شهری و روستایی به لبنان، عمدتاً فلسطینی‌ها و سوری‌ها، نیز با این هجوم سرمایه همراه بود. [۵۰] دو عامل فرعی دیگر نیز به همان اندازه معنی‌دار است. نخست، دارندگان حق امتیاز نفت و ثروت حاصل از نفت شبه‌جزیره عربستان در بانک‌های لبنان سپرده‌گذاری می‌کردند، بخشی نیز در این کشور سرمایه‌گذاری می‌کردند. دوم، الگوهای جدید مهاجرت نیروی کار لبنانی به شبه‌جزیره عربستان و همچنین کشورهای شرق آفریقا، منابع جدیدی از جریان‌های ارسال وجوه به وجود آورد. [۵۱] این دو تحول اخیر، در خلال دهه ۱۹۵۰ آغاز شد و در نیمه‌ی اول دهه ۱۹۷۰ شدت گرفت.

عنصر سوم، تغییر در ترکیب بخشی (sectoral composition) اقتصاد لبنان پس از استقلال است. لبنان از تاریخ خود و همچنین روندهای منطقه‌ای معاصر فاصله گرفته بود. [۵۲] تولید خالص ملی لبنان بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۵ نشان می‌دهد که کشاورزی از ۱۹/۷ به ۱۱/۶ درصد کاهش یافت، تولید نسبتاً ثابت باقی ماند و تقریباً از ۱۳/۵ به ۱۳/۱ درصد رسید و تجارت از ۲۸/۸ به ۳۰/۶ درصد افزایش یافت. [۵۳] مقایسه‌ی آمارهای دهه‌ی ۱۹۷۰ با سال‌های قبل دشوارتر است، نخست به دلیل جایگزینی تولید ناخالص داخلی (GDP) به جای تولید خالص ملی. هرچند روندهای کلی حاکی از آن است که سهم بخش کشاورزی و تجارت به ترتیب الگوی کاهش و رشد مستمر را نشان می‌دهد، اگر سهم تولید آن را زیرمجموعه‌ی تجارت نیز در نظر بگیریم، رشد چشمگیری داشته است. تغییر در سهم برخی کالاهای خاص در صادرات، واردات و سهم شرکای تجاری خاص نیز به همان اندازه در نوع تجارت و کالاهای مورد معامله مهم است. برای مثال، کالاهای تولیدی به‌عنوان بخشی از کالاهای صادراتی از ۴۶/۲۴ درصد در سال ۱۹۵۱ به ۷۴/۲۷ درصد در سال ۱۹۷۳ افزایش یافت. [۵۴] در عین حال، سهم صادرات به کشورهای عربی تولیدکننده‌ی نفت در مقایسه با سایر کشورهای عربی در سال ۱۹۵۱ تقریباً به ۷/۴۳ و ۴۱/۲۸ درصد و در سال ۱۹۷۳ به ۵۰/۳۳ و ۶/۴۰ درصد رسید. [۵۵] سهم کالاهای صادرشده از لبنان به ایالات متحده در همان بازه‌ی زمانی از ۲۵/۴۴ به ۵/۳۹ درصد کاهش یافت. [۵۶] این واقعیت که تولید دست‌کم تا سال ۱۹۶۵ موقعیت نسبی خود را حفظ کرد یا این که کشورهای عربی تولیدکننده‌ی نفت فقط در اواخر دهه ۱۹۶۰ توانستند از دیگر هم‌تایان عرب خود پیشی بگیرند، ادعاهای خطی و ساده‌انگارانه درباره‌ی توسعه‌ی استثناگرایانه‌ی لبنان را به چالش می‌کشد. در نظر گرفتن این عوامل، به درک دقیق‌تر و پیچیده‌تری از پویایی‌هایی کمک می‌کند که مسیر توسعه‌ی لبنان پس از استقلال را ترسیم کرد.

تغییر ترکیب طبقاتی آخرین عنصر تغییر در اقتصاد پس از استقلال است. در لبنان نیز همانند سایر کشورهای منطقه، الگوی تسریع مهاجرت از روستا به شهر حاکم بود. برای فهم این شتاب، درک زمان و پیش‌زمینه‌ی آن بسیار مهم است. به نظر می‌رسد که فروپاشی اقتصاد روستایی در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، عامل فشار اولیه باشد. و پس از آن، می‌توان مجموعه حملات پی‌درپی نظامی اسرائیل و به‌طور خاص حمله به مناطق مرزی لبنان، به‌ویژه پس از سال ۱۹۶۷ را عامل تکمیلی دانست. الگوهای مهاجرت ناشی از این وضعیت یکی از عناصر در این دوره است که کم‌تر از همه مطالعه شده است؛ البته چندین محقق، پیامدهای این مهاجرت بر توسعه‌ی شهری، فعالیت‌های کارگری و سیاست شهری را بررسی کرده‌اند. [۵۷]

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ برخی از پایدارترین و ستیزه‌جویانه‌ترین جنبش‌های کارگری شهری پدید آمدن ضمن آن که حزب کمونیست لبنان پایه‌ای گسترده در مناطق روستایی، به‌ویژه جنوب، ایجاد کرده بود. [۵۸] تاکنون تحقیق‌های بسیاری درباره‌ی توضیح نقش نیروهای کارگری در بروز جنگ داخلی انجام شده؛ اما سویی به همان اندازه مهم — اما مغفول — مطالعه‌ی تطبیقی الگوها، پایگاه‌های سازمانی، و چارچوب‌های گفتمانی آن‌ها با بسیج کارگری در دوران استعمار و اوایل دوران پس از استقلال است. نظر عمومی بر این است که جنبش کارگری در دوره‌های بعدی، نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر سرکوب صنعت و کشاورزی به نفع تجارت بود. اما جنبش‌های کارگری در این دوران، با فروپاشی بخش کشاورزی و گسترش تولید نیز تلاقی یافته است.

جنگ داخلی، ۱۹۷۵-۱۹۹۰

جنگ داخلی لبنان، سیطره‌ای خدشه‌ناپذیر بر دانش‌پژوهی در لبنان دارد. گرایش غالب بر آن است که جنگ داخلی را نقطه‌ی اوج تاریخ لبنان بدانیم و دوره(های) پیشین را فقط شرحی بر آن در نظر بگیریم. برخی اما جنگ داخلی پانزده ساله‌ی طولانی را شاهدی از هویت ملی، نهادهای دولتی و توسعه‌ی اقتصادی ضعیف لبنان در مقایسه با سایر کشورهای منطقه در نظر می‌گیرند. مشخصه‌ی برجسته‌ی جنگ داخلی، نخست این است که می‌توان آن را تجلی خشونت‌آمیز تفاوت‌های فرقه‌ای و ایدئولوژیک آشتی‌ناپذیر، همراه با شکل‌ها و منابع متعدد مداخله‌ی خارجی دانست؛ و دوم نمادی از فروپاشی کامل اقتدار ملی و همراه با آن شبکه‌ی نهادهای دولتی است. پژوهشگرانی که به اقتصاد سیاسی گرایش دارند، برای توضیح شکل‌گیری و تداوم خشونت شبه‌نظامیان، طبقه را بر فرقه‌ها یا ایدئولوژی اولویت می‌بخشند. آن‌ها ضمن آن که نابرابری‌های اجتماعی را که به درگیرهای داخلی دامن زد نمایش می‌دادند، به جبر طبقاتی نیز گرایش داشتند.

وقوع و ماهیت طولانی جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر نبود. در واقع، این جنگ‌ها محصول عوامل ساختاری و تصادفی و نیز استراتژی‌ها و تصمیمات بازیگران تاریخی بود. آنچه ما جنگ داخلی لبنان می‌نامیم، مجموعه‌ای است از جنگ‌هایی که به دلایل مهمی همپوشانی داشتند؛ هرچند مجموعه‌ای گسترده از جغرافیاها، بازیگران، نارضایتی‌ها، منابع و محاسبات را به نمایش می‌گذارند. شرایط مادی متفاوت، توازن قدرت، و منطق استراتژیک در سراسر لبنان در طول این دوره به وجود آمد. این جنگ‌ها الگوهایی گسترده و تأثیر فزاینده‌ای داشتند.

شاید مهم‌ترین پیشرفت اقتصادی در این دوره، ظهور اقتصاد شبه‌نظامی باشد. شبه‌نظامیان نهادینه‌شده‌ی عظیمی که منابع و خشونت را در حوزه عملیاتی خویش به انحصار درآوردند، [۵۹] این فرآیند به نحو ناموزونی در طول زمان و مکان، در دو فاز گسترده تجلی یافت. [۶۰] نخست، از ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۳، شبه‌نظامیان مسلح محلی و نهادهای دولتی ملی پس از جنگی دوساله (۱۹۷۵-۱۹۷۶) به همزیستی رسیدند (۱۹۷۵-۱۹۷۶). تحول کلیدی اما تسلط روزافزون شبه‌نظامیان و تغییر مسیر از سرقت مسلحانه به اشکال معمول‌تر استخراج منابع بود. در فاز دوم، از سال ۱۹۸۳ تا ۱۹۹۰، نهادهای ملی تقریباً از بین رفتند؛ نیروهای مسلح متلاشی شدند و لیره‌ی لبنان سقوط کرد. در نتیجه، رابطه‌ای مستقیم‌تر بین شبه‌نظامیان و ساکنان در قلمرو آن‌ها شکل گرفت؛ شبه‌نظامیان حقوق پیکارچوها را می‌پرداختند، کالاها و خدمات اساسی را تهیه می‌کردند و از ساکنان هزینه‌ی تأمین امنیت می‌گرفتند.

گنجانیدن اقتصاد شبه‌نظامیان در تحلیل، ممکن است روایت را از تمرکز بر نبردهای متعدد و الگوهای اتحاد و ائتلاف (یعنی از این که صرفاً تابعی از هرج و مرج است) به چگونگی، زمان و چرایی تلاش شبه‌نظامیان برای گسترش و انحصار دستیابی به منابع تغییر دهد. هم‌چنین، تا حدی شدت خشونت را نیز توضیح می‌دهد که با کشمکش بر سر بنادر و سایر زیرساخت‌ها همراه بود. ساختارهای مادی که جنگ را پدید آورد و از آن‌ها تغذیه می‌کرد، روابط بین شبه‌نظامیان و سرزمین‌های تحت‌سلطه‌ی آن‌ها را روشن می‌کند. تجارت انتخابی و سایر اشکال همکاری بین شبه‌نظامیان متعارض برای تأمین مواد غذایی، تقسیم کار در تولید و صادرات مواد مخدر و حفظ مختصری از شبکه‌های بانکی بسیار حیاتی بود. [۶۱] با این حال، توجه به تفاوت‌های بین شبه‌نظامیان نیز بسیار مهم است: تفاوت‌های جغرافیایی، سازمانی و استراتژیک، و هم‌چنین تنوع در ظرفیت‌های سازمانی، پایگاه‌های منابع، و حامیان خارجی آن‌ها. هر یک از این عوامل باعث ایجاد واگرایی در روابط شبه‌نظامیان با مردم و هم‌چنین بقایای نهادهای دولتی شد.

میراث جنگ آثار مهمی بر دوران معاصر داشته است. پس از جنگ، بخش مهمی از سیاستمداران و بازرگانان برجسته در لبنان موفق شدند با موفقیت مدیریت اقتصاد شبه‌نظامیان جنگ را بر عهده بگیرند و از آن بهره ببرند. [۶۲] جنگ داخلی، بازتابی بود از خطوط گسل اختلاف‌های گذشته و نیز پلکانی بود برای صعود طبقات تجاری و سیاسی لبنان پس از جنگ و برقراری رابطه با سوریه، عربستان سعودی، ایران و ایالات متحده.

نتیجه‌گیری: مسیر اقتصاد سیاسی لبنان پس از جنگ

در پایان می‌خواهم به اختصار به برخی از ویژگی‌های کلیدی دوران پس از جنگ اشاره کنم. [۶۳] نخست، رهبران شبه‌نظامی، قدرت خود را در جنگ داخلی به مسندهای استراتژیک در نظم پس از جنگ تبدیل کردند. [۶۴] آن‌ها سکان‌گذار از اقتصاد شبه‌نظامی به اقتصادی را که نهادهای دولتی در آن نقش محوری دارد، در دست گرفتند. کنترل و مبادله‌ی منابع در چارچوب‌های قانونی حل‌وفصل پس از جنگ انجام شد که نمایندگان تقریباً تمامی شبه‌نظامیان باقی‌مانده در آن سهم داشتند. فساد به‌وضوح گسترده بود و گروه‌های غیردولتی هم‌چنان به‌طور گزینشی خشونت را به کار می‌گرفتند. با همه‌ی این‌ها، دوران پس از جنگ پایانی بر اقتصاد شبه‌نظامیان بود، حتی زمانی که شبه‌نظامیان قدرت نسبی سیاسی و اقتصادی خود را به نظم پس از جنگ واگذار کردند.

دوم، سیاستمداران و بازرگانان برجسته، که بسیاری از آن‌ها رهبران سابق گروه‌های شبه‌نظامی بودند، برنامه‌هایی برای بازسازی و تثبیت به‌منظور حفظ و گاهی نیز تقویت مواضع خود داشتند. [۶۵] بازسازی اقتصاد سیاسی لبنان از سوی رفیق حریری، مشخص‌ترین نمونه است. [۶۶] در دوران نخست‌وزیری او (۱۹۹۲-۱۹۹۸ و ۲۰۰۰-۲۰۰۴)، بازسازی و توسعه‌ی پس از جنگ بر اساس اجرای سیاست پولی لیبرال، کاهش مالیات‌ها و تعرفه‌ها (از جمله مالیات بر ارزش افزوده) و خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی اجرا شد. در این دوره شاهد فروش، واسپاری و وظایف دولتی به بخش خصوصی مانند خدمات پست و تلفن، تولید برق، مدیریت پسماند، ساخت‌وساز و نگهداری راه‌ها، و توزیع گاز و نفت هستیم. اعضای کلیدی کابینه و نمایندگان مجلس از برنامه‌های بازسازی و خصوصی‌سازی سود می‌بردند و با دستکاری در مناقصه‌ها و شرایط قراردادهای آن‌ها را به نفع خود و متحدان‌شان تغییر می‌دادند. یکی از اصلی‌ترین نمونه‌ها حق انحصاری برای بازسازی و توسعه‌ی منطقه مرکزی بیروت (BCD) است که از سوی حریری به شرکت خصوصی املاک و مستغلات به نام Solidere اعطا شد، که شامل واگذاری تمام اموال به شرکت، انتشار سهام — از طریق ارزیابی قضایی — برای صاحبان اصلی این اموال و مالکیت شرکت بر اراضی گورستان‌ها بود. حریری که به سیاستمدار برجسته‌ی

برنامه‌های بازسازی و توسعه‌ی پس از جنگ شناخته می‌شود، نه فقط خودش بلکه اطرافیان و هم‌پیمانانش نیز در چنین فسادهایی نقشی پررنگ داشتند. سایر سیاستمداران و بازرگانان نیز از نظم پس از جنگ سود بردند. آن‌ها اغلب رهبران گروه‌های شبه‌نظامی بودند که با موفقیت در این چشم‌انداز جدید جای گرفتند و با دراختیارگرفتن انحصار قراردادهای دولتی، چه برای خود و چه متحدان‌شان، قدرت و ثروت پیشین‌شان را بیش‌تر کردند.

سوم، تغییرجهت‌دهی شیوه‌های انباشت سرمایه است. اعطای وام‌های مختلف، کمک‌های بلاعوض و سرمایه‌گذاری‌های خانواده‌های حاکم عربستان سعودی، کویت، امارات متحده عربی و قطر، نخستین منابع کمک‌های خارجی و سرمایه‌گذاری مستقیم بودند. علاوه بر این، موسسات مالی بین‌المللی مانند بانک جهانی و قدرت‌های خارجی مثل جمهوری اسلامی ایران، یکی دیگر از قطب‌های مهم در این جهت‌گیری مجدد محسوب می‌شد.

در دوران پس از جنگ، سایر تحولات حیاتی برای اقتصاد لبنان عبارت‌اند از پایان اشغال جنوب لبنان از سوی اسرائیل در سال ۲۰۰۰، عقب‌نشینی سوریه در ۲۰۰۵، جنگ اسرائیل در ۲۰۰۶، و هجوم سوریه‌هایی که پس از ۲۰۱۱ از سرکوب و ویرانی رژیم اسد به لبنان گریختند. به این ترتیب، عقب‌نشینی‌های اسرائیل و سوریه، منابع جدید و حجم بیش‌تری از حمایت خارجی از سوی کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس، فراهم کرد. دوره‌ی پس از ۲۰۰۶ شاهد ورود بی‌سابقه‌ی سرمایه‌ی قطر در قالب کمک‌های بازسازی پس از جنگ بودیم. هنوز نمی‌توانیم تأثیر بلندمدت جنگ سوریه را بر اقتصاد لبنان به‌طور کامل درک کنیم. مقامات دولتی، سیاستمداران و بازرگانان لبنانی هم‌چنان پناه‌جویان سوری را عامل تخریب زیرساخت‌ها، افزایش بیکاری و بی‌ثباتی مالی معرفی می‌کنند؛ در حالی که هنوز هیچ مطالعه‌ای به‌طور دقیق میزان سرمایه و جریان کمک‌هایی که در نتیجه‌ی گسیل آوارگان سوری نصیب لبنان شد، تحلیل نکرده است. علاوه بر این، اقتصاد عملیات نظامی حزب‌الله و ارتش لبنان، چه در مناطق مرزی و چه داخل سوریه، نیز هم‌چنان سویه‌ی کمترمطالعه‌شده است.

اقتصاد لبنان پس از جنگ از بسیاری از همان الگوهایی تبعیت می‌کرد که مشخصه‌ی سایر کشورهای منطقه در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ بود؛ یعنی ترکیبی از سیاست‌های لیبرال‌سازی قوانین تجارت؛ خصوصی‌سازی اموال، شرکت‌ها و خدمات دولتی؛ و قطع برخی از خدمات مربوط به تأمین اجتماعی. نتیجه‌ی این سیاست‌ها افزایش نرخ بیکاری و فقر و نیز کاهش ویرانگر قدرت خرید برای مردم عادی بود. نقش

سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی از سوی کشورهای خلیج فارس بسیار اهمیت دارد. سه کلید تحلیلی می‌تواند به ما در درک ویژگی‌های منحصربه‌فرد بازسازی نئولیبرالی در لبنان کمک کند.

نخست، واگرایی و تفاوت مسیر توسعه‌ی لبنان پس از جنگ جهانی دوم نسبت به سایر کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا است که در کنار آن زمینه‌ی نئولیبرالی بازسازی پس از جنگ داخلی نیز مشهود است. در اثر شیوه‌های محلی انباشت سرمایه پس از سال ۱۹۹۰، سازماندهی معاصر روابط سرمایه‌داری از نظر کیفی متمایز است با دوره اولیه‌ی پس از استقلال که مشخصه‌ی آن توسعه باز، آزاد و مبتنی بر خدمات بود. کناره‌گیری لبنان از روند منطقه‌ای و جهانی توسعه‌ی اقتصادی تحت رهبری دولت، آن را به زمینی مناسب برای مطالعه و بررسی تغییرات تاریخی اقتصادی تبدیل می‌کند که در آن بخش خصوصی نقش اصلی تولید ثروت را به عهده دارد.

دوم، نئولیبرالیسم در لبنان با مصر، مراکش، تونس و ترکیه — مهم‌ترین مراکز منطقه‌ای تجدیدساختار نئولیبرالی تحمیلی — متفاوت است. ویژگی‌های متمایز آن عبارت‌اند از: بخش تولید نسبتاً کوچک هنگام شروع اقدامات نئولیبرالی؛ نقش تاریخی پیشگامی بیروت (هرچند در اثر جنگ داخلی کاهش یافت)؛ و هم‌چنین مهاجرت و جریان‌های ارسال وجوه که از مدت‌ها پیش از جنگ جهانی دوم معمول بوده و بسیار فراتر از الگوهای مهاجرت کارگری اعراب پس از جنگ جهانی دوم است.

ماهیت بدهی دولت در لبنان نیز جالب است. مشروط‌سازی وام و تعمیق بار بدهی، مشخصه‌ی بازسازی نئولیبرالی است. بدهی عمومی لبنان نسبت به تولید ناخالص داخلی (GDP)، یکی از بزرگ‌ترین بدهی‌های منطقه (و جهان) است. [۶۷] این بدهی ابتدا به‌طور انحصاری فقط به یک پایگاه داخلی (محدود) متکی بود. [۶۸] بیش از ۵۰ درصد بدهی ناخالص عمومی به بخش بانکداری محلی مربوط می‌شود و بانک‌های اصلی مرتبط با سیاست، بدهی عمومی بیش‌تری نسبت به میانگین کل بخش بانکی دارند. [۶۹]

بخش ناچیزی از بدهی عمومی خارجی مربوط به وام‌های دو یا چند جانبه است. [۷۰] در واقع، بخش چشمگیر بدهی ناخالص عمومی لبنان به شکل اوراق بدهی عمومی است: یعنی اسناد خزانه و اوراق قرضه یورو (Eurobonds). نرخ بالای بهره بر بدهی‌های دولتی این امکان را برای بانک‌های محلی فراهم کرد تا نرخ‌های بهره‌ی نسبتاً بالایی را برای سپرده‌های مدت‌دار در نظر بگیرند، که در عین حال هم‌چنان از بدهی‌های دولتی نیز سود می‌بردند. [۷۱] علاوه بر این نرخ‌های بهره، قانون رازداری بانکی نیز موجب شد تا سرمایه‌ی عظیمی هم از سوی مردم محلی و هم دیاسپورای لبنانی، جذب شود. به این ترتیب، همه‌ی این

تفاوت‌ها، لبنان را به بستری مناسب برای کاوش تغییرات نئولیبرالیسم تبدیل کرده است. اما آیا این تفاوت‌ها اهمیت تحلیلی دارند و به اشکال کیفی متفاوتی از نئولیبرالیسم می‌رسند؟

فروپاشی قابل توجه زیرساخت‌های لبنان از سال ۲۰۱۵، سومین کلید تحلیلی است. [۷۲] بخش مدیریت زباله و صنعت از کار افتاده و بخش‌های دیگر — به‌ویژه آب — نیز دچار بحران شده‌اند. این فروریزی زیرساختی و بحران‌های سیاسی ناشی از آن، نیم‌نگاهی نیز به دگرگونی‌های احتمالی در اقتصاد سیاسی پس از جنگ لبنان دارد. برخی تحلیل‌گران، فساد را عامل اضمحلال زیرساخت‌ها می‌دانند. اما فساد، خود به‌تنهایی توضیح مؤثری نیست، زیرا فساد مدت‌هاست که جزئی از نظم پس از جنگ بوده و لزوماً به‌خودی خود موجب فروپاشی زیرساخت‌ها نمی‌شود. [۷۳] اما لبنان چگونه تغییر کرده است که شبکه‌های موجود از نخبگان سیاسی و اقتصادی به فروپاشی زیرساختی بی‌سابقه از زمان پایان جنگ داخلی تاکنون دامن زده‌اند؟ برخی به دوقطبی شدن فضای سیاسی حول رقابت‌های ژئواستراتژیک بین ایالات متحده و عربستان سعودی از یک سو و روسیه و ایران از سوی دیگر اشاره می‌کنند. رویکرد انتقادی اقتصاد سیاسی مستلزم پژوهشی عمیق‌تر است تا بتواند جنبه‌های دیگری را نیز بررسی کند، جنبه‌هایی هم‌چون فرسایش منابع خارجی درآمد و در نتیجه، تشدید درگیری بر سر منابع داخلی؛ و نیز چگونگی پیوند اقتصاد لبنان با سایر اقتصادهای ملی و منطقه‌ای.

مشخصه‌ی اقتصادی لبنان در دوران مدرن کارکردی منطقه‌ای دارد که بندر بیروت، بخش بانکی، و بخش املاک و مستغلات نمونه‌های شاخص آن هستند. از این رو، ما نمی‌توانیم مباحث جدید، مبارزات و الگوهای اقتصاد سیاسی لبنان — از جمله بحران اقتصادی اخیر و قیام مردمی ۲۰۱۹-۲۰۲۰ — را بدون درک ماهیت در حال تغییر پیوندهای آن با سایر اقتصادها درک کنیم. حذف لبنان از تحلیل‌های مقایسه‌ای و منطقه‌ای، درک تقلیل‌دهنده‌ی دولت، بازار و تشکیل طبقات را تقویت کرده است. بنابراین، مرتبط دانستن ویژگی‌های محلی با اقتصاد سیاسی منطقه‌ای و جهانی، بسیار موثرتر از اصرار بر کنارگذاشتن یا استثنایی‌پنداشتن لبنان است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل نهم کتاب زیر:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

[1]. Samir Khalaf, *Civil and Uncivil Violence in Lebanon: A History of the Internationalization of Communal Conflict* (New York: Columbia University Press, 2002).

[2]. Nader Hashemi and Danny Postel, eds., *Sectarianization: Mapping the New Politics of the Middle East* (New York: Oxford University Press, 2017), exemplifies the ubiquity of post-2011 comparative studies of sectarianism.

[3]. Ralph E. Crow, “Confessionalism, Public Administration, and Efficiency in Lebanon,” in *Politics in Lebanon*, ed. Leonard Binder (New York: John Wiley & Sons, 1966), 167–86.

[4]. Khalaf, *Civil and Uncivil Violence*, 151–203.

[5]. Carolyn Gates, *The Merchant Republic of Lebanon: Rise of an Open Economy* (London: I. B. Tauris, 1998), 6–10.

[*]. mutasarrifiyya در امپراتوری عثمانی، متصرف مقامی اجرایی در برخی سنجاق‌ها بود که مستقیم توسط سلطان تعیین می‌شد. م.

[**]. سنجاق یکی از تقسیمات کشوری در امپراتوری عثمانی که معادل منطقه یا شهرستان در زبان فارسی است. م.

[6]. Engin Akarli, *The Long Peace: Ottoman Lebanon, 1861–1920* (Berkeley: University of California Press, 1993), 102–46; Jens Hanssen, *Fin de Siecle Beirut: The Making of an Ottoman Provincial Capital* (Oxford: Oxford University Press, 2005), 55–83, 113–90; Ussama Makdisi, *The Culture of Sectarianism: Community, History, and Violence in Nineteenth-Century Ottoman Lebanon* (Berkeley: University of California Press, 2000), 51–95.

[7]. Malek Abisaab, *Militant Women of a Fragile Nation* (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2010), 1–16; Hanssen, *Fin de Siecle Beirut*, 84–112; Kristen Alff, “Levantine Joint-Stock Companies, Trans-Mediterranean Partnerships, and Nineteenth-Century Capitalist Development,” *Comparative Studies in Society and History* 60, no. 1 (2018): 150–77; Akram Khater, *Inventing Home: Emigration, Gender, and the Middle Class in Lebanon, 1870–1920* (Berkeley: University of California Press, 2001), 19–47.

[8]. See Kristen Alff’s chapter in this volume.

[9]. Kais Firro, “Silk and Agrarian Changes in Lebanon, 1860–1914,” *International Journal of Middle East Studies* 22 (1990): 151–69; Akram Fouad Khater, “‘House’ to ‘Goddess of the House’: Gender, Class, and Silk in 19th-Century Mount Lebanon,” *International Journal of Middle East Studies* 28 (1996): 325–48; Roger Owen, “The Study of Middle Eastern Industrial History: Notes on the

Interrelationship between Factories and Small-Scale Manufacturing with Special References to Lebanese Silk and Egyptian Sugar, 1900–1930,” *International Journal of Middle East Studies* 16, no. 4 (1984): 475–87.

[10]. V. Necla Geyikdagi, *Foreign Investment in the Ottoman Empire: International Trade and Relations, 1854–1914* (London: I. B. Tauris, 2011), 29–73.

[11]. Hanssen, *Fin de Siecle Beirut*, 84–112.

[12]. Khater, *Inventing Home*, 48–70; Stacey D. Fahrenthold, *Between the Ottomans and the Entente: The First World War in the Syrian and Lebanese Diaspora, 1908–1925* (Oxford: Oxford University Press, 2019), 14–30. On emigration to other areas, see Andrew Arsan, *Interlopers of Empire: The Lebanese Diaspora in Colonial French West Africa* (New York: Oxford University Press, 2014), 23–39, 47–60.

[13]. Khater, *Inventing Home*, 108–45.

[14]. Khater, *Inventing Home*, 108–90.

[15]. Khater, *Inventing Home*, 179–90; Toufoul Abou-Hodeib, *A Taste for Home: The Modern Middle Class in Ottoman Beirut* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2017).

[16]. Hanssen, *Fin de Siecle Beirut*, 25–54, 87–92; Charles Issawi, “British Trade and the Rise of Beirut, 1830–1860,” *International Journal of Middle East Studies* 8, no. 1 (1977): 91–101.

[۱۷] ادغام منطقه در اقتصاد جهانی یکی از عوامل بود. همچنین تلاش‌های لابی‌گری سیاستمداران، بازرگانان و زمین‌داران محلی و فشار سیاسی دولت‌های اروپایی برای ارجحیت دادن به بیروت بر عکا، که قبلاً یک بندر مستقر و مهم بود. به بخش‌های ذکر شده قبلی از Hanssen, *Fin de Siecle Beirut*، و همچنین فصل کریستن آلف در این مجلد بنگرید.

[۱۸] شعار «روح کارسالاری» در برهه‌هایی از تاریخ بیروت، جبل لبنان یا لبنان تکرار می‌شود. برخی از کسانی که آن را به کار می‌برند به کار نظری یوزف آلويس شومپیتر اشاره دارند. برخی دیگر روایت طرفداران لبنانی سیاست‌های لسه‌فر یا اسطوره‌ی ریشه‌های فنیقی هویت ملی لبنان را بازگو می‌کنند:

Georges Hakim, “The Economic Basis of Lebanese Policy,” in *Politics in Lebanon*, ed. Leonard Binder (New York: John Wiley & Sons, 1966); Yusif A. Sayigh, *Entrepreneurs of Lebanon: The Role of the Business Leader in a Developing Economy* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1962); and Leila Tarazi Fawaz, *Merchants and Migrants in Nineteenth-Century Beirut* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1983).

[19]. Linda Schilcher, "Famine in Syria, 1915–1918," in *Problems of the Middle East in Historical Perspective. Essays in Honour of Albert Hourani*, edited by John P. Spagnolo and Albert Hourani (Reading, UK: Ithaca, 1996); Melanie S. Tanielian, *The Charity of War: Famine, Humanitarian Aid, and World War I in the Middle East* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2018), 51–78; Leila Tarazi Fawaz, *A Land of Aching Hearts: The Middle East in the Great War* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2014), 81–120; Graham Pitts, "Fallow Fields: Famine and the Making of Lebanon" (PhD diss., Georgetown University, 2016).

[20]. Pitts, "Fallow Fields," 35–45

[21]. Abisaab, *Militant Women of a Fragile Nation*, 13.

[22]. Carole Hakim, *The Origins of the Lebanese National Idea, 1840–1920* (Berkeley: University of California Press, 2013), 231–60; Meir Zamir, *The Formation of Modern Lebanon* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1985), 38–96.

[23]. Elizabeth Thompson, *Colonial Citizens: Republican Rights, Paternal Privilege, and Gender in French Syria and Lebanon* (New York: Columbia University Press, 2000), 44, 53–55, 66–68.

[24]. Kais Firro, *Inventing Lebanon: Nationalism and the State under the Mandate* (London: I. B. Tauris, 2003), 71–125; Michael Johnson, *Class & Client in Beirut. The Sunni Muslim Community and the Lebanese State 1840–1985* (London: Ithaca, 1988), 11–96.

[۲۵] مقامات استعماری فرانسه ادعا می‌کردند که آن‌ها نیز همان شیوهی عثمانی را ادامه می‌دهند. اما بر اساس گزارش مورخان اجتماعی و فرهنگی، نظام وضعیت شخصی در دوره‌ی پس از جنگ نشان‌دهنده‌ی گسست از نظام ملیت و شیوه‌های حکومتداری در دوره‌ی متاخر عثمانی بود، که نمونه‌ی آن محدودیت‌های سختی است که قیومت بر قوانین مذهبی تحمیل می‌کرد. نظام وضعیت شخصی که از سوی فرانسه تدوین شده بود با ساختار وسیع‌تری از سیستم نمایندگی سیاسی فرقه‌ای پیوند داشت؛ از جمله به رسمیت شناختن فرقه‌هایی که پیش‌تر به رسمیت شناخته نشده بود، تأسیس دادگاه‌های جدید وضعیت شخصی، و شیوه‌های جدید تشخیص هویت لبنانی‌بودن.

See Thompson, *Colonial Citizens*, 113–54; Max Weiss, *In the Shadow of Sectarianism: Law, Shi'ism, and the Making of Modern Lebanon* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2010), 92–125.

[26]. Thompson, *Colonial Citizens*, 94–100, 117–54, 238–43, 272–76.

[۲۷]. ارقام دقیقی از جمعیت شاغل شهری در دوره‌ی قیومت در دسترس نیست. با این حال، سه منبع این نتیجه را تأیید می‌کنند: گزارش سالانه‌ی وزارت امور خارجه فرانسه به کمیسیون قیومت‌های جامعه‌ی ملل، مجموعه‌ای از مقالات منتشرشده در *International Labor Review* و گزارش‌های اقتصادی و توسعه‌ای منتشرشده در دهه‌ی نخست استقلال.

See République française, Ministère des affaires étrangères, Rapport a la Societe des Nations sur la situation de la Syrie et du Liban, 15 vols. (Paris: Imprimerie Nationale, 1925–1939); Fuad Abu-Izziddin and George Hakim, “A Contribution to the Study of Labour Conditions in the Lebanon,” *International Labour Review* 28 (1933): 673–82; “Working Conditions in Handicrafts and Modern Industry in Syria,” *International Labour Review* 29 (1934): 407–11; “Conditions of Work in Syria and the Lebanon under French Mandate,” *International Labour Review* 39 (1939): 513–26; Sir Alexander Gibb & Partners, Taqirir ‘an al-tatawwur al-‘iqtisadi fi lubnan (Beirut: Wizarat al-Iqtisad al-Watani li’l-Jumhuriyya al-Lubnaniyya, 1948).

[28]. Ilyas al-Bawari, *Tarikh al-haraka al-‘ummaliyya wa’l-niqabiyya fi lubnan: 1908–1946* (Beirut: Dar al-Farabi, 1979).

[29]. The following paragraph synthesizes insights and arguments in Thompson, *Colonial Citizens*, 39–90, and Zamir, *The Formation of Modern Lebanon*, 97–146.

[30]. Norman Burns, *The Tariff of Syria 1919–1932* (Beirut: American Press, 1933), 12–51; Raymond A. Mallat, *70 Years of Money Muddling in Lebanon 1900–1970: A Guide in Monetary Management for Economic Development in Lebanon* (Beirut: Aleph, 1973), 99–152.

[31]. Simon M. W. Jackson, “Mandatory Development: The Political Economy of the French Mandate in Syria and Lebanon, 1915–1939” (PhD diss., New York University, 2009), 200–291.

[32]. Raja S. Hamideh, *The Fiscal System of Lebanon* (Beirut: Khayyat, 1961); Elias S. Saba, *The Foreign Exchange Systems of Lebanon and Syria 1939–1957* (Beirut: American University of Beirut, 1961).

[33]. Thompson, *Colonial Citizens*, 155–70, 229–46.

[34]. Martin W. Wilmington, *The Middle East Supply Centre* (Albany: State University of New York Press, 1971).

[35]. Sherene Seikaly, *Men of Capital: Scarcity and Economy in Mandate Palestine* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2016), 77–126; Robert Vitalis and Steven Heydemann, “War, Keynesianism, and Colonialism: Explaining State-Market Relations in the Postwar Middle East,” in *War, Institutions, and Social Change in the Middle East*, ed. Steven Heydemann (Berkeley: University of California Press, 2000), 100–148.

[36]. Elizabeth Thompson, “The Climax and Crisis of the Colonial Welfare State in Syria and Lebanon during World War II,” in *War, Institutions, and Social Change in the Middle East*, ed. Steven Heydemann (Berkeley: University of California Press, 2000), 59–99.

[37]. For example, Walid Khalidi, *Conflict and Violence in Lebanon: Confrontation in the Middle East* (Cambridge, MA: Harvard Center for International Affairs, 1980).

[۳۸]. به‌رغم چارچوب‌های نظری متفاوت، خلاف، جانسون و کمال سالیبی در کتاب *Crossroads to Civil War: Lebanon 1958–1976* (Delmar, NY: Caravan, 1976) بر سر این نکته هم‌نظر هستند.

[39]. Michael C. Hudson, *The Precarious Republic: Political Modernization in Lebanon* (New York: Random House, 1968).

[40]. Youssef Chaitiani, *Post-Colonial Syria and Lebanon: The Decline of Arab Nationalism and the Triumph of the State* (New York: I. B. Tauris, 2007).

[41]. Hicham Saffieddine, *Banking on the State: The Financial Foundations of Lebanon* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2019).

[42]. Ziad Munif Abu-Rish, “Conflict and Institution Building in Lebanon, 1946–1955” (PhD diss., University of California, Los Angeles, 2014), 58–109.

[43]. Abu-Rish, “Conflict and Institution Building,” 58–109; Iskandar E. Bashir, *Planned Administrative Change in Lebanon* (Beirut: American University of Beirut, 1965); George Grassmuck and Kamal Salibi, *A Manual of Lebanese Administration* (Beirut: Catholic Press, 1955).

[۴۴]. وزارتخانه‌های دفاع، امور خارجه، اطلاعات، امور اجتماعی و برنامه‌ریزی تا سال ۱۹۵۵، تأسیس شدند. در کابینه‌های بعدی تا سال ۱۹۷۵، وزارتخانه‌های دیگری شامل مسکن، صنعت، منابع آب و برق و گردشگری نیز شکل گرفت.

[45]. Mallat, *70 Years of Money Muddling in Lebanon*, 71.

[۴۶]. این تحول کیفی جنبه‌های مختلفی داشت. نخست، ادغام نهادها و نقش‌هایی که پیش‌تر توسط کمیسیون عالی فرانسه اداره می‌شد. دوم، گسترش نفوذ بوروکراسی در قلمروهای مربوط به مداخله دولت؛ و سوم، ایجاد قلمروهای جدید مدیریت بوروکراتیک.

See Abu-Rish, “Conflict and Institution Building in Lebanon,” 71–90.

[۴۷]. ابوریش و سافی‌الدین این موضوع را به طرق متفاوتی بررسی می‌کنند.

[48]. Steven Heydemann, *Authoritarianism in Syria: Institutions and Social Conflict, 1946–1970* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999), 178–79.

[49]. Yusuf A. Sayigh, “Economic Implications of UNRWA Operations in Jordan, Syria, and Lebanon” (MA thesis, American University of Beirut, 1952).

[50]. John Chalcraft, *The Invisible Cage: Syrian Migrant Workers in Lebanon* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2009), 53–59.

[۵۱]. این دو پویش بارها در بسیاری از پژوهش‌ها مشاهده شده، اما هیچ‌یک هنوز موضوع مطالعه‌ای جداگانه و متمرکز نبوده است.

[52]. Toufic K. Gaspard, *A Political Economy of Lebanon, 1948–2002: The Limits of Laissez-Faire* (Leiden: Brill, 2004), 100–186; Roger Owen, “The Economic History of Lebanon 1943–1974: Its Salient Features,” in *Toward A Viable Lebanon*, ed. Halim Barakat (Washington, DC: Center for Contemporary Arab Studies, 1988), 27–41; Gates,

The Merchant Republic of Lebanon, 109–35.

[53]. Andre Emile Chaib, “The Export Performance of a Small Open Developing Economy: The Lebanese Experience 1951–74” (PhD diss., University of Michigan, 1979), 11.

[54]. Chaib, “The Export Performance,” 43.

[55]. Chaib, “The Export Performance,” 51.

[56]. Chaib, “The Export Performance,” 51.

[57]. Mona Fawaz, “Strategizing for Housing: An Investigation of the Production and Regulation of Low-Income Housing in the Suburbs of Beirut” (PhD diss., Massachusetts Institute of Technology, 2004); Fuad I. Khuri, *From Village to Suburb: Order and Change in Greater Beirut* (Chicago: University of Chicago Press, 1975).

[58]. Ilyas al-Bawari, *Tarikh al-haraka al-'ummaliyya wa'l-niqabiyya fi lubnan: 1947–1970* (Beirut: Dar al Farabi, 1980); Rossana Tufaro, “Labor and Conflict in Pre-War Lebanon (1970–1975): A Retrieval of the Political Experience of Factory Committees in the Industrial District of Beirut” (PhD diss., Università Ca'Forscari Venezia, 2018).

[59]. Salim Nasr, “Lebanon’s War: Is the End in Sight?” *Middle East Report 162* (January/ February 1990): 4–8, 30; Elizabeth Picard, “The Political Economy of Civil War Lebanon,” in *War, Institutions, and Social Change in the Middle East*, ed. Steven Heydemann (Berkeley: University of California Press, 2000), 292–324.

[60]. Picard, “The Political Economy of Civil War Lebanon,” 294–96.

[۶۱]. پیکارد برای این نکته استدلال دقیقی می‌آورد.

[62]. Reinoud Leenders, *Spoils of Truce: Corruption and State-Building in Postwar Lebanon* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 2012), 122–63. Also see Najib Hourani, “Capitalists in Conflict: The Lebanese Civil War Reconsidered,” *Middle East Critique 24*, no. 2 (April 2015): 137–60.

[۶۳]. مانند دوره‌های دیگر، باز هم مسئله‌ی دوره‌بندی وجود دارد. این‌جا، من پویش‌ها را فقط تا سال ۲۰۱۴ در نظر می‌گیرم، به دلیل نابسامانی و فروپاشی زیرساخت‌ها که هم‌چنان در حال وقوع است، بحران‌های مالی و ارزی، اصلاحات سیاسی به دنبال بحران زباله در ۲۰۱۵، انتخابات شهرداری ۲۰۱۶ و انتخابات پارلمانی ۲۰۱۸، و خیزش ۲۰۱۹. علاوه بر این، باید به بازتاب محلی تحولات منطقه‌ای نیز اشاره کرد، مانند شکست بیش‌تر گروه‌های مسلح ضد رژیم در سوریه؛ قیام‌های مردمی در الجزایر، عراق و سودان؛ جنگ‌های داخلی، نیابتی و خارجی در یمن؛ و تشدید رقابت آمریکا و ایران.

[64]. Leenders, *Spoils of Truce*, 122–63.

[65]. Leenders, *Spoils of Truce*, 164–222.

[66]. Hannes Baumann, *Citizen Hariri: Lebanon's Neo-Liberal Reconstruction* (Oxford: Oxford University Press, 2017); Reinoud Leenders, "Nobody Having Too Much to Answer For: Laissez-Faire, Networks, and Postwar Reconstruction in Lebanon," in *Networks of Privilege in the Middle East: The Politics of Economic Reform Revisited*, ed. Steven Heydemann (New York: Palgrave MacMillan, 2004), 169–200

[67]. Nisreen Salti, "No Country for Poor Men: How Lebanon's Debt Has Exacerbated Inequality," September 17, 2019, Diwan: Middle East Insights from Carnegie, <https://carnegie-mec.org/2019/09/17/no-country-for-poor-men-how-lebanon-s-debt-has-exacerbated-inequality-pub-79852>.

[68]. "Central Government Debt, Total (% of GDP)," World Bank Open Data, https://data.worldbank.org/indicator/GC.DOD.TOTL.GD.ZS?most_recent_value_desc=true.

[69]. Salti, "No Country for Poor Men"; Rouba Chbeir and Marwan Mikhael, *A Historical Analysis of Lebanon's Public Debt* (Beirut: Blominvest Bank, 2019), 4; Jad Chaaban, "I've Got the Power: Mapping Connections between Lebanon's Banking Sector and the Ruling Class" (Working Paper No. 1059, Economic Research Forum, 2016).

بدهی داخلی بیش از ۹۰ درصد از بدهی ناخالص عمومی در سال ۱۹۹۳، بیش از ۸۴ درصد بین سال‌های ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۷ و بیش از ۷۵ درصد بین سال‌های ۱۹۹۸ تا ۱۹۹۹ را تشکیل می‌دهد. بدهی عمومی خارجی فقط در طول دوره ۲۰۰۲–۲۰۰۸ به بدهی عمومی داخلی نزدیک شد، که بین دست‌کم ۴۵ درصد و حداکثر ۵۱/۲ درصد متغیر بود. در ۲۰۱۴، بدهی داخلی بیش از ۶۰ درصد از بدهی ناخالص عمومی را تشکیل می‌داد. این رقم از آن زمان به بعد هم‌چنان رو به افزایش بوده است.

[۷۰]. در دسامبر ۲۰۱۴، بدهی عمومی خارجی در لبنان تقریباً ۲۶ میلیارد دلار (در مقابل ۴۱ میلیارد دلار بدهی عمومی داخلی) بود که فقط حدود ۹۰ درصد آن به‌صورت وام‌های دوجانبه و چندجانبه بود.

See "Public Debt Overview," *Republic of Lebanon, Ministry of Finance*, <http://www.finance.gov.lb/en-us/Finance/PublicDebt/PDTS/>.

[71]. Salti, “No Country for Poor Men.” Also see “Commercial Banks—LBP: Term Savings and Deposits,” Data Series, Banque du Liban, <https://www.bdl.gov.lb/webroot/statistics/table.php?name=t5272-6>.

[72]. Eric Verdeil, “Infrastructure Crises in Beirut and the Struggle to (Not) Reform the Lebanese State,” *Arab Studies Journal* 16, no. 1 (Spring 2018): 84–113.

[73]. Leenders, *Spoils of Truce*, 223–41.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2LS>



شناخته‌ها و ناشناخته‌های انقلاب نوامبر آلمان: ۱۹۱۸-۱۹۱۹

۲۱ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کلاوس گیتینگر

ترجمه‌ی: مریم فرهمند

انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ هرچند تاج و تخت سلطنت را فروپاشید و منجر به دموکراسی پارلمانی شد، اما نه ساختارهای نظامی امپراتوری را درهم شکست، نه ادارات و مدیریت را دموکراتیزه کرد، و همچنین نه امر اجتماعی‌سازی را در هیچ‌یک از شاخه‌های صنعت متحقق کرد. نه بهارِ قرن بیستم، بلکه ۱۴ سال پس از آن، فاشیسم فرا رسید.

دو علت اصلی برای شکست وجود دارد: (۱) شکاف در جنبش کارگری؛ (۲) گستردگی بیش از اندازه‌ی قهر ضدانقلابی، همراه با تأیید یا اعمال نفوذ رهبری حزب سوسیال‌دمکرات آلمان [SPD].

هردوی این عوامل می‌بایستی بررسی شوند، با این حال تأکید اصلی بر علت دوم است. در این ارتباط جنبه‌هایی از همکاری رهبری حزب سوسیال‌دمکرات با فرماندهی نظامی سابق و «گروه‌های شبه‌نظامی و

مزدوران داوطلب ارتش» (Freikorps)* آشکار خواهد شد که تاکنون به ندرت یا بسیار محدود یا از منظری غلط بررسی شده‌اند.

انشعاب اول. علت انشعاب اصلی در جنبش کارگری موافقت رهبری و فراکسیون حزب سوسیال‌دمکرات با جنگ امپریالیستی در اوت ۱۹۱۴ بود.

انشعاب دوم. البته انشعاب دومی هم که از مدت‌ها پیش در لایه‌ی زیرین سوسیال‌دمکراسی متورم می‌شد، وجود داشت. پرسش بر سر اعتصاب سراسری توده‌ای بود؛ اعتصاب عمومی علیه بورژوازی و علیه جنگ؟ آری یا نه. این دومین شکاف، یعنی شکاف سراسری در موضع‌گیری نسبت به جنگ، به حزب سوسیال‌دمکرات مستقل (USPD) هم سرایت کرد؛ بهترین مثال ادوارد برنشتاین و کائوتسکی، نیا‌های حزب، که در ۱۹۱۷ به حزب سوسیال‌دمکرات مستقل ملحق شدند، اما پیش از هرچیز، در شمار رویزونیست‌ها یا سانتریست‌ها و از دشمنان اعتصابات سراسری توده‌ای بودند.

حداکثر در دسامبر ۱۹۱۸ این سؤال نیز در سراسر کشور به سؤال قبلی اضافه شد: قدرت شورایی، آری یا نه؟

انشعاب سوم. گروه کوچک و بیش‌تر فرقه‌وار اسپارتاکوس، همراه با کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ که هرچند نفوذ تقریباً اندکی در پایه‌های توده‌ای جنبش کارگری داشت، اما تأثیرات بیرونی تبلیغاتش بزرگ‌تر بود. این گروه نیز در انشعاب، در فاصله‌ی بین ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ جزو حزب سوسیال‌دمکرات مستقل بود. از گروه چپ‌های رادیکال برمین که می‌توانند در این رابطه طرح شوند، به ندرت نامی برده می‌شود.

گروه چهارم، نمایندگان معتمد انقلابی [یا معتمدان انتخابی کارگران از طرف تمامی صنایع، مستقل از سندیکاها] بودند که با حزب سوسیال‌دمکرات مستقل رابطه داشتند و طی جنگ شکل گرفته بودند. این گروه هرچند هوادار جناح چپ حزب سوسیال‌دمکرات مستقل بودند، اما مستقل عمل می‌کردند و از پایه‌های توده‌ای وسیعی برخوردار بودند. آن‌ها علاوه بر این با گروه اسپارتاکوس همکاری داشتند، اما بعضاً در رقابت با آن‌ها هم بودند و گروه اسپارتاکوس را متهم به «پشتک‌واروهای انقلابی» می‌کردند. درست قبل از آغاز انقلاب نوامبر از ارتباط با آن‌ها پرهیز کردند، زیرا اسپارتاکیست‌ها توسط پلیس متلاشی شده و جاسوسان پلیس در آن‌ها نفوذ کرده بودند. این گروه، در عین حال به کنگره‌ی [شوراها] و به‌ویژه نماینده‌ی آن‌ها ریشارت مولر امیدهای زیادی داشتند که شیفته‌ی بحث‌های بی‌پایان بود.

در مقابل آن‌ها، جنبش‌های دیگر سندیکالیستی و مستقل از حزب، در منطقه‌ی «رور» [Ruhr] وجود داشتند که اساساً تحقیقی درباره‌ی آن‌ها صورت نگرفته است.

به این ترتیب حداقل سه گسست در درون جنبش کارگری ایجاد شد، اما اقدامی مشترک توسط جناح چپ در برابر رهبری سوسیال‌دمکراسی و وابستگانش، به‌رغم رادیکالیزه‌شدن توده‌ای عظیم [کارگران] به‌دلیل سیاست‌های ضد کارگری دولت سوسیال‌دمکرات، به سختی ممکن بود.

بورژوازی شدن حزب سوسیال‌دمکرات

تمرکز جناح راست حزب سوسیال‌دمکرات بر بورژوازی کردن بوروکراسی کارگری و رهبری این حزب قرار داشت. در رأس نمایندگان این نظر فریدریش اِبرت، فیلیپ شایدمان، گوستاو نوسکه، ولفگانگ هاینه، اُتو ولز، ادوارد داوید، اُتو لندزبرگ، اُتو براون، ارنست هایلمن، آلبرت زوده‌کوم، اِیگن ارنست، هم‌چنین سندیکالیست‌هایی مانند گوستاو باوئر و کارل لگی‌ین، و مبلخ حزبی، گِئورگ اشتامپفر قرار داشتند. از زمان کودتا در [نشریه‌ی] «به پیش» در ۱۹۱۶، یعنی سیاست برکناری سوسیال‌دمکرات‌های مخالف جنگ از روزنامه‌ی مرکزی حزب سوسیال‌دمکرات، نه تنها این سیاست بر تمامی ارگان‌های حزبی، بلکه بر تمامی مطبوعات سوسیال‌دمکراتیک نیز مسلط شد. آن‌ها به هنگام جنگ، کم‌وبیش در برابر فتیش ناسیونالیسم سر تعظیم فرود آوردند، به لاس‌زدن با سیاست‌های امپریالیسم، الحاق‌گرایی و استعمارگرایی مشغول بودند، و حتی بخشی از آن‌ها گرایش‌های قومی و نژادپرستانه داشتند. آن‌ها طی جنگ شبکه‌هایی با سرمایه‌داران بزرگ (قانون خدمات کمکی ۱۹۱۶) و فرماندهی عملیاتی ارتش ساختند.

[شهر] کیل، آغازگر انقلاب و ضدانقلاب

تحقیقات اخیر کسانی مانند اُتو کار لوبان (Ottokar Luban) [۱]، رالف هُفروگه (Ralf Hoffrogge) [۲] و دیگران، به درستی نقش نمایندگان کارگری انقلابی را به‌مثابه آغازگران انقلاب آشکار کرد. با این وجود، شورش ملوانان «کیل» و شهرهای ساحلی، آغازگر انقلاب بود. هم‌چنین همه می‌دانستند که نوسکه (Noske) به‌عنوان ترمز انقلاب به شهر «کیل» فرستاده شده است. او هرچند نتوانست مانع گسترش قیام شود، اما به سرعت موفق شد آتش شعله‌های انقلابی را خاموش کند. آن‌چه کم‌تر شناخته شده، این است که نوسکه در این هنگام نه تنها به بریگاد افسرهای عرشه [کشتی] (به اصطلاح «بریگاد آهنین») اجازه‌ی سازماندهی بر ضد قیام را داد، بلکه هم‌زمان دست افسران بی‌اعتبار (در بریگاد نیروی دریایی ارهارت یا

بریگاد نیروی دریایی لوون‌فلد) را برای سازماندهی شبه نظامیان داوطلب و بسیار برآشفته و مهاجم بازگذاشت.

همراهی با وزیر جنگ

پس از آن که در ۹ نوامبر، رهبری حزب سوسیال‌دمکرات در برلین دیگر نتوانست جمعیت عظیم مردم را از خیابان‌ها دور کند، صدارت اعظم را در دست گرفت، کوشید سلطنت را نجات دهد و تا آخرین لحظه تلاش کرد مانع انقلاب شود. این امری‌ست شناخته‌شده. اما سراسر ناشناخته مانده است که اِبرت، نامزد مقام صدارت اعظم امپراطوری، فوراً تلاش کرد اختیار «قوای ارتش» در پایتخت را به دست بگیرد. آن چه تا بحال در تحقیقات تاریخی — جز نزد [تاریخ‌نگار ارتش] ارنست هاینریش اشمیت — از قلم افتاده این است که ولز و اِبرت در ۹ نوامبر از ژنرال پروسی وزیر جنگ [امپراطوری رایش]، هاینریش شُش [Heinrich Schöuch]، درخواست حمایت نظامی از سیاست ترمز [انقلاب] را کردند و از سوی او حمایت هم شدند. با تیم‌های امنیتی‌ای که از این طریق در اختیار ولز قرار گرفتند، او فرماندهی نظامی جدید شهر را مسئول کنترل جاده‌های منتهی به پایتخت کرد و ایستگاه‌های قطار را به اشغال [نیروهای امنیتی] درآورد. حتی افسران جوان نیز در ۱۰ نوامبر، داوطلبانه به گروهان نظامی او پیوستند: [۳] با این حساب، یعنی حتی در دومین روز انقلاب در برلین، ارتش شبه نظامیان داوطلب [ضدانقلاب] حضور داشتند. شُش لباس نظامی خود را بدرآورد و در لباس شخصی به فعالیت خود ادامه داد، — برخلاف نوسکه که دیرتر (در مارس ۱۹۱۹) منصوب به فرماندهی کل قوا شد — این نظامی میانه‌رو در اوایل نوامبر ۱۹۱۸ حتی مانع تیراندازی هواپیماها به قطارهای حامل ملوانان انقلابی شد، آن‌طور که ژنرال الکساندر فون لینزینگ در نظر داشت. هم‌زمان اما در اولین روز انقلاب در ۹ نوامبر ۱۹۱۸، خودروهای نظامی شُش و شبکه‌ی مخابرات وزیر جنگ در خدمت ولز برای «کارزار تبلیغاتی» در میان توده‌ی سربازان علیه «چپ‌ها» قرار گرفته بودند. [۴]

این امر شناخته‌شده است که در ۹ نوامبر ۱۹۱۸، ولز مانع تیراندازی سربازان جبهه‌ی داخلی — در این مورد معین، «تک‌تیراندازان ناومبورگ»، به توده‌ی مردم شد [۵]، کاری که بدون شک منجر به قتل عامی می‌شد که خشونت انقلابی شدیدی را در پی می‌داشت. اما کم‌تر شناخته‌شده است که ولز، فوراً حمایت «تک‌تیراندازان ناومبورگ» را به سود خود و رهبری سوسیال‌دمکراسی جلب کرد. نیروهای گروهان رزمی سلطنتی دیگری با نام «کفش‌دوزک» — هنگ گارد فوسیلیر [Füsilier] — که جزو گارد پیاده‌نظام بودند، در ۶ دسامبر برای اولین بار دست به خشونتی آشکار بر علیه توده‌ی مردم زدند و بی‌هدف به سوی

تظاهرکنندگان شلیک کردند و از جمله باعث کشتار مسافران قطار شهری شدند. این نیز تحت فرماندهی ولز رخ داد.

روز دوم

فریدریش وُلز در تراژدی «[قیام] ملوانان کاتارو» نشان داد که دومین روز یک انقلاب، مهم‌ترین روز است. دومین روز، ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸ بود. رهبری حزب سوسیال‌دمکرات و رهبری سندیکا، در طول شب نهم به دهم نوامبر، توده‌ی اعضای و هسته‌های کارخانه‌ها را که هشیارانه از ۱۹۱۶ به بعد، ذره ذره فعال کرده بودند، سازماندهی کردند. در این‌جا دعوت به وحدت، به‌مثابه فتیش عمل می‌کرد. این هم موضوعی شناخته‌شده است، اما اغلب مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد. تقریباً اصلاً شناخته‌شده نیست: از جانب رهبری حزب سوسیال‌دمکرات، برای تهییج و آگاهی شورای کارگران و سربازان (افسران هم جزو آنان بودند)، در ساختمان سیرک بوش (Busch) «تمرینی نهایی» ترتیب داده شده بود. همان‌گونه که صدر اعظم بعدی حزب سوسیال‌دمکرات در ۱۹۲۸ توضیح داد، هیچ چیز را نباید به «تصادف» واگذار کرد. [۶] [در این سیرک] در گوش افراد به‌لحاظ سیاسی بی‌تجربه زمزمه می‌کردند که چپ‌ها قصد غافلگیری ناجوانمردانه‌ی ما را دارند، و مهم‌ترین چیز باید اتحاد و فراخوان مجمع ملی [یا مجلس مؤسسان] باشد. اما چپ‌ها در خواب‌اند. بجای دست‌زدن به عمل، توسط شورای سربازان - که شبانه وادارشان کرده بودند، تصمیم سیاسی‌شان را بگیرند، مشغول بحث و گفتگو بودند.

در گردهم‌آیی در ساختمان سیرک بوش، لیکنشت و «نمایندگان کارگری انقلابی» از میدان به‌در شدند.

با این‌حال ممانعت از تشکیل دولتی مرکب از SPD/USPD و شورای اجرایی در این هنگام، حتی برای ابرت و همکارانش هم ممکن نبود. به این دلیل ابرت - مدت کوتاهی در مقام «صدر اعظم جدید امپراطوری رایش» و بعد از آن به‌عنوان نماینده‌ی دولت جدید، مرکب از نیروهای برابر SPD و USPD، برای امور ملی - در ابتدای کار به وزارت جنگ پناه برد. ابرت و ولز با عمل خود ثابت کردند که از همان آغاز روی ارتش قدیمی حساب می‌کردند. آن‌ها در این وزارت ابتدا با وزیر میانه‌روی جنگ، که مسلماً در این مقام ابقا شد، همکاری کردند.

یک اشتباه چپ‌ها: لیکنشت، شرکت در دولت و شورای اجرایی را تحت فشار گروه اسپارتاکوس، رد کرد.

شناخته‌شده است که میان فریدریش ابرت و ویلهلم گرونر (رئیس فرماندهی ارتش) در شب دهم به یازدهم نوامبر پیمان مشترکی بسته شد. هدف آن‌ها نه فقط جلوگیری از بسیج و سازمان‌یابی، بلکه «مبارزه با

بلشویسم» بود. [۷] این که مسئله‌ی ممانعت از بسیج سراسری به‌واقع توسط شورای سربازان سازماندهی شده بود، برای ابرت ناشناخته باقی ماند، یا به‌عبارتی برای او به‌عنوان فردی منزجر از توده‌ها، قابل تصور نبود. هم‌چنین دروغ‌بودن این ادعای تاریخ‌نگاران وابسته به حزب سوسیال‌دمکرات، که در اتحاد بین ابرت و گروئر، موضوع صرفاً مربوط به ممانعت از تظاهرات سراسری می‌شد [۸]، از این طریق آشکار می‌شود که: (۱) تلاش ابرت برای به‌دست‌گرفتن اختیار ارتش پایتخت و جبهه‌ی میهنی از طریق صدور فرمانی در نهم نوامبر، به این دلیل بود که مبدا اختیارش به‌دست دیگران، به‌ویژه حزب سوسیال‌دمکرات مستقل افتد. (۲) همکاری با وزیر جنگ و طلب حمایت از او. (۳) استفاده‌ی ولز از سازوکار، مخابرات، تلگراف، خودروها و افسران وزارت جنگ برای سد‌کردن انقلاب و اشغال مناطق استراتژیک. (۴) تشکیل هم‌زمان بریگاد ضدانقلابی نیروی دریایی در شهر «کیل» توسط نوسکه.

هم‌چنین به ندرت کسی می‌داند که حزب سوسیال‌دمکرات مستقل در دولت، از رابطه‌ی ابرت و گروئر مطلع بود و با آن موافقت کرد. این‌گونه، تفویض دوباره‌ی قدرتِ صدور فرمان به افسران در ۱۸ نوامبر با تأیید حزب سوسیال‌دمکرات مستقل، صورت گرفت. در این مورد نیز، بنا بر تحقیقات جدید، باز هم کم‌تر دانسته است که رئیس فرماندهی ارتش، با رژه‌ی نیروهای نظامی صحرائی ارتش (در ۱۰ دسامبر ۱۹۱۸) — با اطلاع ابرت — کوشید تا علیه شوراهای کارگران و سربازان کودتا کند. ابرت، تدارک [ارتش] برای کودتا را که کاملاً در جریان شکل‌گیری آن قرار داشت، از همکاران خود در هیئت دولت و — به‌طور بدیهی — از شوراها مخفی نگاه داشت. و این نکته نیز همواره از قلم می‌افتد — درحالی که تاریخ‌نگار آلمان شرقی، اروین کُنه‌من حتی آن را در سال ۱۹۶۸ کشف کرده بود — که ابرت، هم‌چنین به سرگرد «کورت فون اشلائی‌شر» اجازه داد متن سخنرانی خوش‌آمدگویی‌اش را دیکته کند. [۹] همین‌طور چرخش ابرت در سخنرانی‌اش خطاب به سربازان بازگشته به وطن، با عنوان «شکست‌ناپذیران میدان جنگ»، متعلق به قلم «اشلائی‌شر» بود، کسی که رکابدار هیتلر، صدراعظم بعدی امپراطوری رایش در ۱۹۳۳/۱۹۳۲ شد و به این ترتیب ابرت را هم‌چون یکی از بانیان خیانت جلوه داد. هم‌زمان، رئیس فرماندهی ارتش، ابرت را به ایجاد اختلاف با نمایندگان منتخب مردم در حزب سوسیال‌دمکرات مستقل ترغیب می‌کرد. کودتا شکست خورد و نتوانست مانع تشکیل کنگره‌ی شوراهای رایش شود. اما در همین دوران رئیس فرماندهی ارتش و ابرت، تصمیم به بازسازی «گروه‌های شبه‌نظامی و مزدوران داوطلب ارتش» [Freikorps] گرفتند.

کنگره‌ی شوراها - مصوباتِ نقض شده

کنگره‌ی شوراها از ۱۶ - ۱۹ دسامبر، تشکیل مجمع ملی [یا مجلس موسسان] را به تصویب رساند. ابرت بسیار خوشحال بود و این مصوبه را با ابراز تشکر پذیرفت. [از این طریق راه، بر دمکراسی شورایی سد شد] این موضوعی است شناخته شده. اما چندان شناخته شده نیست: - و مارک جونز، تاریخ‌نگار ایرلندی این مسئله را کاملاً به فراموشی می‌سپارد [۱۰] - تصمیم‌گیری درباره‌ی «نکات هامبورگ» [از سوی شورای کارگران و سربازان به منظور رفرم دمکراتیک در ارتش]، و این که چگونه این نکات توانست در کنگره، صرفاً با مداخله‌ی شورای انقلابی سربازان با نمایندگی هاینریش دورن باخ (از لشکر نیروی دریایی خلقی) به تصویب برسد. هدف این «نکات» فقط انتخابی بودن افسران و کنار نهادن درجات نظامی نبود، بلکه به وضوح درهم شکستن نظامی‌گری آلمانی بود. و این، با اکثریت قریب به اتفاق، و به ویژه با آرای شوراها‌ی حزب سوسیال‌دمکرات به تصویب رسید. ابرت در وحدت و قاطعیتی تمام، همراه با سپهبد گرونر (که با لباس کاملاً نظامی و درجه و مدال‌هایش در دفتر صدارت رایش حضور یافت)، مانع اجرای «نکات هامبورگ» شدند. اشتباه کم‌تر شناخته شده‌ی دیگری از انقلابیون این بود که نمایندگان منتخب حزب سوسیال‌دمکرات مستقل در این نشست شکست خوردند و توسط ابرت و گرونر، با ارجاع به لنین و تروتسکی مرعوب، شدند. دموکراتیزه‌سازی ارتش به زمانی موهوم و مجهول، موکول شد. اشتباه فاحش دیگری که شناخته شده است: حزب سوسیال‌دمکرات مستقل از همکاری با شورای مرکزی، یعنی ارگان جانشین کمیسیون اجرایی، سر باز زد.

مبارزات در کریسمس

جزئیات بسیاری از مبارزات کریسمس سال ۱۹۱۸ شناخته شده است. [۱۱] رهبران حزب سوسیال‌دمکرات و ولز، به نمایندگی از طرف آن‌ها، می‌خواستند از شر لشکر نیروی دریایی خلقی خلاص شوند. ناشناخته مانده: ملوانانی که قصد مذاکره با ولز را داشتند، از جمله از سمت دانشگاه [Universität] هم به سوی آنان تیراندازی شد؛ این تحریکی بود از طرف «افسران گارد - سواره‌نظام - هنگ تیراندازان» (GKSD) که در آن زمان عملاً تحت فرماندهی سروان والدیمار پایست قرار داشتند. [۱۲]

دانسته است که به دستور ابرت، سربازانی که هم‌چنان متعلق به نظام امپراطوری بودند، از حمله‌ی توده‌های مردمی به کاخ جلوگیری کردند. اما کم‌تر شناخته شده است که در این جا برای نخستین بار در کشور آلمان

از نارنجک‌های گازی [برای سرکوب] استفاده شد. [۱۳] و این که رایزنی‌هایی نیز وجود داشت که این نارنجک‌ها را بر علیه توده‌ی غیرنظامی هم به کار برند.

شکست اخیر ضدانقلابیون، درسی برای آنان شد تا سازماندهی گسترده‌ی «گروه‌های شبه‌نظامی و مزدوران داوطلب ارتش» را تدارک ببینند. در این مورد، باز هم با همکاری رئیس فرماندهی ارتش و رهبری حزب سوسیال‌دمکرات.

از قرار معلوم حزب سوسیال‌دمکرات مستقل در کریسمس ۱۹۱۸ از دولت استعفا کرد. اشتباهی دیگر؛ به این ترتیب، تمامی امکان تأثیرگذاری بر ارگان‌های دولتی از دست رفت.

قیام ژانویه

در طول قیام ژانویه نه تنها کمیسیون انقلاب [تحت هدایت و رهبری گئورگ لدهبور (Georg Ledebour) عضو USPD و کارل لیبکنشت، به منظور ممانعت از انتخابات مجلس موسسان و برای تشکیل جمهوری شوراهای] ناکام ماند، و نیروهای مسلح ارتش به‌علاوه‌ی «لشکر نیروی دریایی خلقی»، برخلاف وعده‌های دورن‌باخ، خود را کنار کشیدند، و لیبکنشت (و هم‌چنین لوکزامبورگ، نیز) سردرگم بودند، بلکه ابرت نیز موفق شد با تاکتیک‌های ماهرانه‌ای در مذاکره با نمایندگان حزب سوسیال‌دمکرات مستقل (برنشتاین/کائوتسکی/لوئیزه تسایتز)، زمان کافی برای مسلح کردن «گروه‌های شبه‌نظامی و مزدوران داوطلب ارتش» توسط نوسکه به‌دست آورد. شعار معروف او شناخته‌شده است.

کم‌تر شناخته‌شده است که نوسکه در ۶ ژانویه ۱۹۱۸، مجهز به اختیارنامه‌ی مطلقاً نامحدودی شده بود تا هرگونه اقدامی را برای درهم‌شکستن قیام اعمال کند. او از امکانات و سلاح‌های فعال‌ترین افسر خود، یعنی سروان پایست و دیگر قوای مسلح استفاده کرد: تانک‌ها، توپ‌ها، هواپیماها، مسلح به آتش‌بار و خمپاره‌اندازها، مسلسل‌ها و نارنجک‌های گازی. این هم رویدادی بی‌سابقه بود. برای نخستین بار بود که این چنین ابزار تخریبی مدرنی در کشور آلمان علیه مردم غیرنظامی خودی به کار گرفته می‌شد. و نوسکه — برخلاف وزیر جنگ در اوایل ماه نوامبر — دست سربازان را با تمامی سلاح‌ها [برای سرکوب] در کلان‌شهری پرجمعیت آزاد گذاشت. ارتش شبه نظامیان و پیش‌قراولان فاشیست قتل‌عام را آغاز کردند. در قیام ژانویه، نخستین اعدام‌های غیرقانونی فوق‌العاده وحشیانه توسط سربازان دولتی به اجرا درآمد؛ قاتلان بدون مجازات ماندند.

کم‌تر شناخته شده است که اشتامپفر روزنامه‌نگارِ سوسیال‌دمکرات که در پادگان دراگونا در ۱۱ ژانویه ۱۹۱۸ مانع اعدام هیلده اشتاین‌برینک شد که با رزا لوکزامبورگ اشتباه گرفته شده بود، در ممانعت از اعدام‌های وحشیانه‌ی نمایندگان [نشریه‌ی] «به پیش» هیچ اقدامی نکرد، و حتی بعدها تکذیب کرد که از اعدام‌ها اطلاع داشته و اسپارتاکیست‌ها را مسئول آن دانست. [۱۴] در این اثناء شناخته شده است، اما حتی هنوز هم حزب سوسیال‌دمکرات منکر آن است: لوکزامبورگ و لیبکنشت، به فرمان «والدمار پابست» با سکوت و تأیید ضمنی نوسکه توسط «افسران گارد - سواره‌نظام - هنگ تیراندازان» [GKSD] به قتل رسیدند، قاتلینی که تحت حمایت دولت و ارتش شبه نظامیان و مزدورانی که قدرت‌مداران حقیقی بودند، قرار داشتند. «افسران گارد - سواره‌نظام - هنگ تیراندازان»، قاضی و دادگاه جرم‌های خود شدند. قاتلین آزاد شدند و پول فراوانی در اختیارشان قرار گرفت. و دولت ائتلافی وایمار با اکثریت غالب سوسیال‌دمکرات‌ها، رشوه‌پردازشان بودند. نوسکه به اعتبار دلایلی روشن، مانع تحقیقات بعدی شد. [۱۵] هم‌چنان کم‌تر مورد توجه قرار گرفته شده که: درهم شکستن قیام ژانویه با خشونت و وحشیانه، تأثیری به شدت دلسردکننده داشت و ضربه‌ی روحی شدیدی بر جنبش کارگری وارد آورد.

بقیه‌ی آلمان

یک اشتباه بزرگ دیگر: عملاً هیچ‌گونه هماهنگی مؤثری در اوایل ۱۹۱۹ میان اعتصابات موازی در منطقه‌ی «رور» [Ruhr]، ایالات تورینگن، زاکسن و نهایتاً برلین، وجود نداشت. مهم‌ترین اهداف این اعتصابات عبارت بود از: درهم شکستن نظامی‌گری، همان‌گونه که در کنگره‌ی شوراهای شورایی به تصویب رسید؛ اجتماعی‌سازی فوری؛ حفظ شوراهای؛ مجازات تبهکاران و جنایت‌کاران جنگ جهانی؛ و مجازات قاتلین لوکزامبورگ، لیبکنشت و دیگران. مسئله‌ای که مدت‌زمانی طولانی مورد توجه قرار نگرفت، اما اخیراً توجه بیش‌تری را جلب کرده، این واقعیت است که اساساً مستقل از احزاب، شوراهای و ساختارهایی سندیکالیستی شکل می‌گرفتند که همگی احزاب کارگری را تحت فشار می‌گذاشتند. این مشکل بیش‌تر از هر جا در منطقه‌ی صنعتی «رور» وجود داشت.

هم‌چنین و هم‌زمان با پیشنهادهای سازش و توافق دروغین کارل سورینگ کمیسار حزب سوسیال‌دمکرات، پی‌گیرانه قدرت نظامی نیز به کار گرفته می‌شد (ژنرال واتر). آن‌چه کم‌تر شناخته شده: با این که در شهر برمن، شوراهای انتخابات مدنی، تحویل و تسلیم سلاح و مذاکره را پیشنهاد کرده بودند، اعمال سرکوب به طرز کاملاً مصالحه‌ناپذیری، توسط نوسکه و نیروهای ارتش شبه نظامی او ادامه می‌یافت. قرارداد آتش‌بس برمن با ارتش «فرای کورپس» که در شهر فِردِن (Verden) منعقد شده بود، از سوی نوسکه و مهره‌های حزب

سوسیال‌دمکراتِ او — کسانی که در شهر برمن به آن‌ها قدرت و عده داده شده بود — نقض شد. سرانجام در ماه مارس در برلین حاکمیت مطلق ترور دولتی افزایش یافت.

در این حین تحقیقات دقیقِ جدیدتری [۱۶] به‌خوبی به بررسی فرآیند اعتصابات و مبارزات ماه مارس، یعنی دومین انقلاب، پرداخته است. اما همگی این تحقیقات، ماشین بی‌سابقه‌ی سرکوب را که توسط همکاری مشترک میان اِبرت/گروپر و همکاری مستقیمِ نوسکه/پابست، در مارس ۱۹۱۹ شکل گرفت، دست‌کم می‌گیرند. فرمان شلیک از سوی نوسکه/پابست که توسط اخبار دروغ «افسران گارد - سواره‌نظام - هنگ تیراندازان» [GKSD] و دیگرانی از این قبیل تقویت می‌شد، نشان‌دهنده‌ی رسوخ ترور به درون سیاست داخلی آلمان بود. کشتار زندانیان، دستگیرشدگان و بی‌گناهان، حتی کودکان، روندی بی‌سابقه در آلمان بود. هم‌چنین نکته‌ی دیگری که کارهای تحقیقی جدید نادیده می‌گیرند: این فرمان شلیک، حتی در حوزه‌ی شمول [قوانین] دوران محاصره‌ی پروس در ۱۸۵۱ هم قرار نمی‌گیرد. این کار صرفاً معرف فرمان قتل‌عام است و ربطی به تیرباران بر اساس حقوق وضعیت فوق‌العاده ندارد. این امر حتی در دوران محاصره‌ی پروس، به‌دقت تنظیم شده بود؛ حضور وکیل مدافع، چندین قاضی و مراجع بالای استیناف ضرورت داشت و اتخاذ تصمیم را تازه بعد از ۲۴ ساعت، ممکن می‌ساخت. هم‌چنین ناشناخته است که نوسکه حتی فرمان فردی قتل از سوی «پابست» را که سخت‌گیرانه‌تر بود، تأیید کرد؛ [طبق این فرمان] اگر کسی ساکن خانه‌ای بود که در آن اسلحه پیدا شده بود، یا اگر کسی فقط به نوعی به «سرخ‌بودن» مشکوک بود، می‌توانست تیرباران شود. وقتی که این اتفاقات برای هیئت دولت مشهود شد، از نوسکه درخواست شد، در آینده فرمان‌هایی از این قبیل را قبلاً کنترل کند. [۱۸] همین و بس. دولت شایدمان اعتراض بیش‌تری به قلع‌وقمع رای‌دهندگان نداشت.

آن‌چه حتی کم‌تر شناخته‌شده، این است که نوسکه به افسران خود بعد از نبرد ماه مارس ضمانت داد که او اجازه‌ی پی‌گیری و مجازات عمل تیربارانی را که «کاملاً هم موجه نبود» [۱۹]، نخواهد داد (همان‌طور که او پی‌گردد و مجازات قضایی قاتلین لوکزامبورگ/لیبکنشت را غیرممکن کرده بود). این ضمانت، افسران را گستاخ‌تر می‌کرد و آن‌ها کاملاً بدیهی می‌انگاشتند که فرمان آتش، هرچند نوسکه آن را قبلاً در ماه مارس ۱۹۱۹ پس گرفته بود، هم در ماه مه ۱۹۱۹ در مونیخ، و هم در ۱۹۲۰ در منطقه‌ی «رور» اعتبار خود را حفظ کرده است. با این حال نوسکه یا دولت این تفسیر از فرمان قتل را تأیید کردند. نتیجه‌ی [این تفسیر]، هزاران قربانی کاملاً بی‌گناه بود. بدیهی است که اعدام مبارزین هم غیرقانونی بود. یکبار دیگر: این اعدام‌ها، براساس قوانین وضعیت فوق‌العاده نبودند، بلکه قتل بودند. در این موارد نیز، تعقیب و پی‌گردد قانونی قاتلین،

اکثراً بخاطر شهادت شخصِ نوسکه (که در این فاصله برکنار شده و فرماندار هانوفر بود) با اهمال صورت می‌گرفت و منجر به تبرئه‌ی تبهکاران شد. تمامی این اعمال، همراه با استقبال و تشویق دولت سوسیال دمکرات ائتلافی وایمار و فراکسیون حزب سوسیال دمکرات در مجلس [رایشتاگ] و در پروس، تأیید شد. هم‌چنین، قتل‌عام مونیخ در ماه مه ۱۹۱۹، و منطقه‌ی «رور» در مارس ۱۹۲۰، و سرکوب سومین انقلاب، عواقبی نداشت.

این قتل‌عام و فرمان آتش از سوی نوسکه/پابست، را آشکارا می‌توان هموارساختن راه فاشیسم نامید. کمالین که مونیخ توانست از این طریق به مرکزی برای جنبش فاشیستی بدل شود و در آن‌جا، دولت راست‌گرای حزب سوسیال‌دمکراتِ هوفمن، در جریان کودتای کاپ [کودتای ناموفق ۱۰۰ ساعته‌ی ضدانقلابیون] با موفقیت ساقط شد. کم‌تر شناخته‌شده است که نوسکه با این‌چنین اعمال اساساً غیرقانونی (یعنی دستور تیرباران مستقیم و بلافاصله‌ی شورشیان مسلح)، که در سال ۱۹۰۷ در رهبری نظامی امپراطوری مخفیانه مورد بحث قرار گرفته و نهایتاً به فرمانی محرمانه تبدیل شده بود، قبلاً در مجلس رایش در ۱۹۱۱، به شدت مخالفت کرده بود، [۲۰] اما در سال‌های ۱۹۱۹/۱۹۲۰، دقیقاً همین دستور را به اجرا گذاشت. علاوه بر این، کم‌تر شناخته‌شده است (و هم‌چنین ولفگانگ نیس [۲۱] و یواخیم کپنر [۲۲] این نکته را در کتاب مناقشه‌برانگیزشان ذکر نمی‌کنند) که ابرت بعد از قتل‌عام مارس، این «اقدام» نظامی را به‌طور مستقیم و صریح تأیید کرد: «این امر را که هرچه سریع‌تر و رادیکال‌تر این موفقیت به‌دست آید، انتظار مقاومت و خونریزی کم‌تری می‌رود، تجربیات دیگر به ما آموخته است.» [۲۳] ابرت در این‌جا، کلمه به کلمه استراتژی هیندنبورگ [سیاست مناقشه‌برانگیزِ اعمال دیکتاتوری دولتی سپهبد Hindenburg] را تکرار کرد که گوپلز هم به نوبه‌ی خود در ۱۹۴۳ در استادیوم ورزشی برلین، در شعار «جنگ تمام‌عیار، کوتاه‌ترین جنگ است»، آن را تکرار کرده بود. برخی از فرماندهان «ارتش داوطلبان و مزدوران شبه‌نظامی»، که برای درهم‌شکستن شوراها و دولت‌های ایالتی تحت حکومت سوسیال‌دمکرات‌های مستقل البته هم‌چنان به شیوه‌ای نژادپرستانه و خشونت‌آمیز عمل می‌کردند، اما از قتل‌عام اجتناب می‌ورزیدند (مانند سرلشکر مرکر)، از سوی فرماندهان فاشیست، از جمله هرمن اِرهاردت (که هم‌چنان صلیب شکسته بر سینه و کلاه‌خود بر سر داشتند)، لقب سازشکار می‌گرفتند [۲۴]: زیرا این فرماندهان نمی‌خواستند به فرمان «اقدام قاطعانه»ی ابرت، — که هیچ معنای دیگری غیر از قتل‌عام نداشت — گردن بگذارند.

آئین‌نامه‌ی محرمانه‌ی اعدام

همچنین تقریباً ناشناخته مانده: در دولت ائتلافی وایمار پیش‌نویس‌هایی مخفی برای پاراگراف ۴۸ قانون اساسی وایمار تهیه شده بود که این عمل غیرانسانی و پیشافاشیستی، می‌بایست با اصرار نوسکه در آن ثبت و تأیید می‌شد. بعدها این پاراگراف الگوی هیتلر برای «فرمان کمیسارها» [دستورالعمل‌هایی درباره‌ی اعدام فوری کمیسرهای سیاسی] و «فرمان بارباروسا [Barbarossa]» شد. نوسکه، مهره‌ای تمام‌عیار پیشافاشیستی بود، که به پشتیبانی اِبرت هم‌چنین می‌توان او را پیش‌قراول نازیسم به حساب آورد. بی‌جهت نبود که هیتلر در ۱۹۳۳، او را «درختی تنومند در میان این علف‌های سوسیال‌دمکرات» نامید. [۲۵]

کاملاً ناشناخته مانده و عملاً این واقعیت در تحقیقات نادیده گرفته و انکار می‌شود که اگر مداخله‌ی متفقین نمی‌بود و ممنوعیت همه‌ی انجمن‌های داوطلب موقت مسلح اعمال نمی‌شد، آلمان می‌توانست در ۱۹۱۹/۱۹۲۰، به جامعه‌ای سراسر نظامی با یک میلیون افراد مسلح، پلیس شبه‌نظامی امنیتی [معروف به پلیس پادگان]، ارتش سربازان محلی، انجمن‌های داوطلب موقت مسلح، [ارتش نیروهای مسلح برای] کمک‌رسانی تکنیکی ضروری، دهقانان نظامی (با وظیفه‌ی کوتاه‌مدت) [۲۶]، تحت حمایت و پرچم سوسیال‌دمکراسی بدل شود. به این ترتیب «ارتش سیاه رایش» که بعداً شکل گرفت، آن‌گونه که ارتش درصدد نظامی‌سازی اجتماعی با تأیید و همکاری حزب سوسیال‌دمکرات بود، هنوز آنقدر بزرگ و قدرتمند نبود. جلوگیری از این وضع، شایستگی بزرگ متفقین است. جنبش کارگری بسیار ضعیف‌تر یا به عبارتی شاخه‌شاخه‌تر از آن بود که بتواند بعد از جنگ جهانی اول به میلیتاریسم و به رهبری راست‌گرای حزب سوسیال‌دمکرات، کارت قرمز نشان دهد.

جمع‌بندی:

- - کمبود توافق نظر و هماهنگی در میان کارگران،
- - کوبندگی اندک مبارزین چپ.
- - عناصر پیشافاشیستی در رهبری حزب سوسیال‌دمکرات که غلبه بر پیمان‌شان با ضدانقلابیون در ماه مارس ۱۹۱۹، دیگر ممکن نبود.

درواقع در سال ۱۹۱۸، دیگر تابستانی وجود نداشت، بلکه صرفاً پائیزی که به‌دنبال بهاری کوتاه‌مدت از راه رسید. ظهور زمستان فاشیسم را می‌شد حتی در همین اوضاع و احوال هم انتظار داشت، هرچند حتی بعد از این قتل‌عام‌ها نیز، هنوز لزوماً اجتناب‌ناپذیر نبود.

* این مقاله در سپتامبر ۲۰۱۸ در شماره‌ی ۱۱۵ مجله‌ی «سوزای مارکسیستی» [Marxistische Erneuerung] منتشر شده است:

<http://www.zeitschrift-marxistische-erneuerung.de/article/3359.bekanntes-und-unbekanntes-aus-der-novemberrevolution-1918-19.html>

یادداشت‌ها:

* «Freikorps»: سربازان بازگشته از جنگ جهانی اول مسلح به سلاح‌های سبک و سنگین، مرکب از حداقل ۴۰۰ هزار عضو که خود را تحت اسامی مختلف در گروه‌های سربازان، درجه‌داران و شبه‌نظامیان تمامی ایالت‌های کشور آلمان متشکل ساختند و به مرور، گروه‌های زیادی از آن‌ها تحت فرماندهی ارتش رسمی رایش قرار گرفتند، بجز گروه‌هایی که در حوزه‌ی خدمات اجتماعی مشغول به خدمت شدند. تعداد شبه‌نظامیان در کوچک‌ترین این گروه‌ها، بالغ بر ۲۰۰۰ تا ۱۰ هزار نفر می‌شد. گروه «افسران گارد - سواره‌نظام - هنگ تیراندازان» [GKSD] با ۴۰ هزار عضو، متعلق به یکی از بزرگ‌ترین گروه‌های «فرای کورپس» بودند. برخی از اعضای گروهی از «فرای کورپس»ها [تحت نظارت وزارت داخلی] زیر عنوان به اصطلاح ارتش «کمک‌رسانی تکنیکی ضروری»، در ۵ سال اول کارشان در دوران جمهوری وایمار، برای سرکوب اعتصابات به کارخانه‌های مهم و صنعتی اعزام می‌شدند. هرچند برخی از گروه‌های «فرای کورپس» به نیروهای انقلابی پیوستند، اما بیش‌تر این شبه‌نظامیان با این که تاریخ شکل‌گیری و توسعه‌ی مختص به خود را داشتند و یکدست نبودند، دارای گرایش‌های ناسیونالیستی، نژادپرستانه و ضدانقلابی بودند. این شبه‌نظامیان، در نتیجه‌ی همکاری و مماشات سوسیال دمکراسی با فرماندهان ارتش امپراطوری رایش، از جمله در اتفاقاتی تعیین‌کننده، نیروهای سرکوب را تشکیل می‌دادند. در: سرکوب قیام ژانویه ۱۹۱۹ در آلمان، قتل لوکزامبورگ و لیبکنشت، علیه ارتش روسیه شوروی با حمایت انگلستان در کشورهای بالتیک در ۱۹۱۹، سرکوب خونین جمهوری شوراها در بایرن (Bayern) ۱۹۱۹، سرکوب قیام ماه مارس در ۱۹۲۰، شرکت در کودتای کاپ (Kapp) ۱۹۲۰، ترور چندین تن از سیاست‌مداران از جمله وزیر اقتصاد ماتیاس ارتس‌برگر در ۱۹۲۱ و وزیر امور خارجه‌ی آلمان عضو حزب جمهوری خواه والتر راتناو در ۱۹۲۲. تعداد زیادی از این شبه‌نظامیان که جذب ارتش زمینی، هوایی، دریایی، پادگان‌های نظامی و حوزه‌های حفاظت از ارگان‌های داخلی نشدند، تقسیم به شبه‌نظامیان مسلح و حرفه‌ای و گروه‌های کوچک‌تر شدند، بخشی که شامل ۵۰۰۰ نفر بودند در [O. C.) Organisation Consul] سازمانی نژادپرست و فاشیستی از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۳ عضو بودند، یا بخشی دیگر به عضویت حزب فاشیست آلمان (NSDAP) درآمدند و بعدها اعضای پلیس‌های نظامی اس‌اس را تشکیل دادند - م.

- [1] Siehe Ottokar Luban, Die Novemberrevolution 1918 in Berlin. Eine notwendige Revision des bisherigen Geschichtsbildes. In: Jahrbuch für Forschungen zur Geschichte der Arbeiterbewegung, Berlin, H. 2009/I, S. 53-78.
- [2] Siehe Ralf Hoffrogge, Richard Müller. Der Mann hinter der Novemberrevolution, Berlin 2008.
- [3] Ernst-Heinrich Schmidt, Heimatheer und Revolution 1918. Die militärischen Gewalten im Heimatgebiet zwischen Oktoberreform und Novemberrevolution, Stuttgart 1981, S. 391ff., 393.
- [4] Schmidt, Heimatheer, S. 408, auch das Zitat.
- [5] Siehe Joachim Käppner, 1918 – Aufstand für die Freiheit. Die Revolution der Besonnenen, München 2017, S. 185f.
- [6] Hermann Müller-Franken, Die Novemberrevolution, Berlin 1928, S. 69.
- [7] Wilhelm Groener, Lebenserinnerungen, zitiert nach Lothar Berthold/Helmut Neef, Militarismus und Opportunismus gegen die Novemberrevolution, Berlin 1978, S. 418.
- [8] Z. B. Walter Mühlhausen, Friedrich Ebert 1871 – 1925. Reichspräsident der Weimarer Republik, Bonn 2006, S. 110f.
- [9] Brief Schleichers, Nachlass Schleicher, BArch-MA, N 42/11, Bl. 5, abgedruckt bei Erwin Könnemann, Der Truppeneinmarsch am 10.12.1918 in Berlin, Neue Dokumente zur Novemberrevolution, in: Zeitschrift für Geschichtswissenschaft, Bd. 12, 1968. S. 1602.
- [10] Mark Jones, Am Anfang war Gewalt, Berlin 2017, S. 114.
- [11] Eine neuere Quelle dazu: Gerhard Engel, Aufzeichnungen des Kommandanten der Volksmarinedivision Fritz Radtke, November/Dezember 1918, in: Jahrbuch für Forschungen zur Geschichte der Arbeiterbewegung, H 2008/III, S.74 – 85.
- [12] Kriegstagebuch der GKSD, 23.12.1918, Bl. 139, Nachlass Pabst, SAPMO-BArch, NY 4035/1.

[13] Hugo Haase gab dies in einer Regierungssitzung zu Protokoll, Susanne Miller/Heinrich Potthoff (Bearb.), Die Regierung der Volksbeauftragten 1918/19 (RDVB), Düsseldorf 1968, Bd. 2, S. 100.

[14] Klaus Gietinger, November 1918 – Der verpasste Frühling des 20. Jahrhunderts, Hamburg 2018, S. 123f.

[15] Ders., Eine Leiche im Landwehrkanal – Die Ermordung Rosa Luxemburgs, Hamburg 2009, passim [Neuaufgabe im Herbst 2018, die englische Ausgabe erscheint im Januar 2019 bei Verso, London/New York].

[16] Siehe Axel Weipert, Die Zweite Revolution. Rätebewegung in Berlin 1919/1920, Berlin 2015; Dietmar Lange, Massenstreik und Schießbefehl, Generalstreik und Märzkämpfe in Berlin 1919, Münster 2012; Mark Jones, Am Anfang war Gewalt, a.a.O.

[17] Folgendes ausführlich in Klaus Gietinger, November 1918, a.a.O., S. 155 – 198.

[18] Akten der Reichskanzlei, Kabinett Scheidemann, Dokument 17, S. 67f. http://www.bundesarchiv.de/aktenreichskanzlei/1919-1933/m11/sch/sch1p/kap1_2/kap2_20/para3_4.html; siehe auch Klaus Gietinger, Der Konterrevolutionär. Waldemar Pabst - eine deutsche Karriere, Hamburg 2008, S. 147ff., hier S. 153 und S. 389.

[19] Siehe ders., November 1918, a.a.O., S. 181.

[20] Siehe ebd., S. 158f.

[21] Siehe Wolfgang Niess, Die Revolution von 1918/19. Der wahre Beginn unserer Demokratie, Berlin u. a. 2017.

[22] Siehe Joachim Käppner, 1918 – Aufstand für die Freiheit, a.a.O.

[23] Ebert, BArch-Berlin, R 601/617, Bl. 24 und R 43 I/2212, zitiert nach Walter Mühlhausen, Friedrich Ebert, a.a.O., S. 291; siehe auch leicht abweichend: Herbert Michaelis/Ernst Schraepler (Hrsg.), Der Weg in die Weimarer Republik. Ursachen und Folgen. Vom deutschen Zusammenbruch 1918 und 1945 bis zur staatlichen Neuordnung Deutschlands in der Gegenwart, Bd. 3, Berlin 1958, S. 126, Dokument 607..

[24] Claus Kristen, Ein Leben in Mannesucht. Von Kolonien und Novemberrevolution. „Städtebezwinger“ Georg Maercker, Stuttgart 2018, S. 198.

[25] Hitler in seiner Sportpalastrede am 2. März 1933, laut Völkischer Beobachter vom 3.3.1933, zitiert nach Wolfram Wette, Gustav Noske – Eine politische Biographie, Düsseldorf 1987, S. 756.

[26] Siehe Klaus Gietinger, Der Konterrevolutionär, a.a.O., S. 167-187, mit zahlreichen Belegen.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Mk>



اهمیت کنونی گرامشی و جامعیت او

۲۱ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کارلوس نلسون کوتینو

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

گرامشی هفتاد سال پیش در ۱۹۳۷ در گذشت. بنابراین، منطقی است بپرسیم آیا او هنوز اهمیت و موضوعیت دارد، یا برعکس، او فقط متفکری است «کلاسیک» و از معضلات معاصر دور. من معتقدم دلایل بی‌شماری وجود دارد که بتوانیم اهمیت و موضوعیت فعلی گرامشی را بدون انکار جایگاه او به‌عنوان متفکری «کلاسیک» تأیید کنیم. به سختی می‌توان حوزه‌های را در اندیشه‌ی اجتماعی — از علوم انسانی تا فلسفه و نقد ادبی — یافت که گرامشی در آن سهم زیادی نداشته باشد. اندیشه‌ی او به همه‌ی این زمینه‌ها گسترش یافت و درون‌مایه‌های جدیدی را مطرح کرد، پاسخ‌های جدیدی به درون‌مایه‌های قدیمی داد و مسیرهای جدیدی را برای تحقیق و واکاوی نشان داد. سهم او برای مارکسیست‌ها تعیین‌کننده بود، اما برای متفکران غیرمارکسیست نیز مهم بود. هر کسی که تاریخ الاهیات آزادی‌بخش را بشناسد، می‌داند این روند مهم — که به‌رغم سرکوب واتیکان در آمریکای لاتین بسیار مهم بوده است — عمیقاً تحت‌تأثیر تأملات گرامشی بوده است. نمونه کم نیست. [۱]

اهمیت گرامشی صرفاً «اهمیت» هر متفکر کلاسیک نیست.» [۲] مسلماً، با توجه به هژمونی نئولیبرالی فعلی، حتی در جناح چپ هم کم نیستند افرادی که بخواهند گرامشی را مومیایی کنند. آن‌ها می‌خواهند او را فقط به متفکری «کلاسیک» تقلیل دهند: گرامشی می‌تواند اهمیت داشته باشد، اما فقط تا جایی که هر متفکر کلاسیکی اهمیت دارد. یقیناً ماکیاولی و هابز نیز اهمیت دارند: هر کسی که **تسهریار یالویاتان** را خوانده باشد می‌داند که بسیاری از بینش‌های این کتاب‌ها هنوز برای دنیای امروز مطرح است. اما اهمیت گرامشی از این قسم نیست: اگرچه او نقداً به معنای مورد نظر جراتانا یک «کلاسیک» است، اهمیت فعلی نویسنده‌ی **دفترهای زندان** — برخلاف ماکیاولی و هابز — از این واقعیت ناشی می‌شود که او مفسر جهانی است که امروز اساساً یکسان باقی مانده.

یکی از درونمایه‌های اصلی گرامشی، سرمایه‌داری سده‌ی بیستم بود: بحران‌ها، تضادهایش و نیز ریخت‌شناسی سیاسی و اجتماعی‌ای که این صورت‌بندی اجتماعی ایجاد کرد؛ معضلاتی که گرامشی در ارتباط با این صورت‌بندی به بحث درباره‌ی آن‌ها پرداخت هنوز وجود دارند، حتی اگر در بسیاری موارد، تحت پوشش‌های جدیدی حضور داشته باشد. بررسی نخستین جنبش‌هایی که به‌نحو مؤثری تلاش کردند بر جامعه سرمایه‌داری غلبه کنند، از علایق اصلی او بودند. همان‌طور که دیدیم، بخش بزرگی از کار او به تلاش برای مفهوم‌سازی مسیرهای انقلاب سوسیالیستی در «غرب»، به گفته‌ی خود او، اختصاص دارد. به همین دلیل که سرمایه‌داری و تضادهایش هنوز وجود دارند، سوسیالیسم موضوع اصلی در دستور کار سیاسی معاصر باقی مانده است. به همین دلیل است که گرامشی مفسر **زمانه‌ی ما**ست: بنابراین، اهمیت و موضوعیت او با ماکیاولی یا هابز یکی نیست. جنبش ظاهراً ستایش‌آمیزی که هدفش تبدیل گرامشی به «کلاسیک» صرف است، فریبی را پنهان می‌کند: این جنبش کسانی است که نمی‌خواهند از گرامشی جدا شوند (معمولاً به دلایل فرصت‌طلبانه)، اما در عین حال قصد دارند او را به عنوان مخاطبی ممتاز در بحث سیاسی زمانه‌ی ما ردصالحیت کنند.

۱. مدل سوسیالیستی دیگر

یکی از دلایل اصلی اهمیت و موضوعیت گرامشی در افکار اصلی او درباره‌ی سوسیالیسم نهفته است. البته، کسی ممکن است پاسخ دهد که سوسیالیسم او عقب‌ماندگی‌اش را نشان می‌دهد و نه اهمیت و موضوعیت او را. در واقع، امروزه ما نه صرفاً با بحران، بلکه با شکست آشکار به اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» روبرو هستیم. فروپاشی آن در سال ۱۹۸۹ با فروریختن دیوار برلین آغاز شد و خیلی زود منجر به ترک آن توسط تمام کشورهای اروپای شرقی و در نهایت خود اتحاد جماهیر شوروی شد. «کمونیسم تاریخی»، همان‌طور که برخی به‌نحو نامناسبی آن را چنین نامیده‌اند — یعنی جنبشی که با پیروزی بلشویک‌ها در روسیه در ۱۹۱۷ آغاز شد و تلاش کرد تا با ایجاد احزاب کمونیستی مرتبط با مدل بلشویکی در سراسر جهان جهان‌شمول شود و پس از

جنگ جهانی دوم، با ایجاد «اردوگاهی سوسیالیستی» توسط کشورهای که از مدل شوروی پیروی می‌کردند، گسترش یافت — وارد بحرانی شد که از هر زاویه‌ی ممکن علاج‌ناپذیر به نظر می‌رسد.

گرامشی یقیناً — از نزدیک و به نحو ارگانیکی — با «کمونیسم تاریخی» مرتبط بود. او قبلاً در ۱۹۱۷ به شدت از انقلاب بلشویکی دفاع کرده بود؛ علاوه بر این، در ۱۹۲۱، یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا بود که تا ۱۹۲۶ آن را رهبری کرد، سالی که دولت فاشیست او را دستگیر کرد. گرامشی در تمام سال‌های زندان و تا زمان مرگش در ۱۹۳۷، عقاید سیاسی — ایدئولوژیکی خود را حفظ کرد و آن‌ها را تعمیق بخشید. با این حال، گرامشی با وجود این که با جنبش «کمونیسم تاریخی» مرتبط بود — چیزی که به او اجازه داد به ارزش‌های آزادی‌بخش سوسیالیسم وفادار بماند — هرگز جزمی نبود. او همیشه به فراز و نشیب‌های جنبش پاسخ انتقادی می‌داد و اغلب با بسیاری از جهت‌گیری‌ها و گرایش‌های آن مخالفت می‌کرد. به همین دلیل است که همان‌طور که در فصل پنجم این کتاب دیدیم، گرامشی در **دفت‌های زندان** تجزیه و تحلیلی دقیق و صریح از مدل سوسیالیستی آن زمان اتحاد جماهیر شوروی انجام داد. در واقع، لحظات زیادی بود که او آشکارا با خطمشی اتخاذشده از سوی جنبش کمونیستی (و در نتیجه حزب خودش) مخالفت کرد. [۳]

با این وجود، چنین انتقادات و اختلاف‌نظرهایی نباید کسی را به این ادعا سوق دهد که گرامشی سوسیال‌دموکرات بود، چه رسد به این که لیبرالی رفرمیست، طرفدار «تنظیم بازار» و «چندسالاری» باشد: [۴] برعکس، او با وجود همه‌ی انتقاداتش و به دلیل آن‌ها، سوسیالیستی انقلابی، کمونیست، بود و باقی ماند؛ و این واقعیت، یقیناً، او را با چپ مرتبط می‌سازد، آن هم در لحظه‌ای که بسیاری از روشنفکران — حتی برخی که خود را «طرفدار گرامشی» می‌نامند — در نظریه و عمل، در مواجهه با پیش‌داوری‌های ایجادشده توسط موج نئولیبرالی فروپاشیده‌اند. با این حال، موضوعیت او عمدتاً در این واقعیت نهفته است که اندیشه‌ی او هیچ وسوسه‌ی ناپهنگامی را برای بازگشت به جزم‌باوری تقویت نمی‌کند: همان‌طور که خواهیم دید، او کمونیستی **انتقادی** و **بدعت‌گذار** بود که به او اجازه داد تا از بسیاری از بن‌بست‌های نظری ایجادشده توسط «کمونیسم تاریخی» اجتناب کند. یکی از نمونه‌ها، نامه‌ی معروف گرامشی به حزب کمونیست اتحاد شوروی است که قبلاً در فصل سوم مورد بحث قرار گرفت و در آن او مستقیماً با استفاده از روش‌های بوروکراتیک — اقتدارگرایانه در اختلافات سیاسی مخالفت کرد.

من قبلاً در فصل پنجم کتاب حاضر به بررسی گسترده‌ای از یادداشت معروفی پرداخته‌ام که در آن گرامشی درباره‌ی «دولت‌پرستی» (statolatry) بحث می‌کند، و آشکارا علیه مدل دولت‌پرستی که اتحاد جماهیر شوروی دنبال می‌کرد (حتی اگر مستقیماً نامی از آن برده نشده باشد) صحبت می‌کند، یعنی برخلاف جنبش نظری و عملی که هدفش همسانی دولت فقط با «جامعه‌ی سیاسی»، ابزارهای قهری و «حکومت کارگزاران» است و

عنصر اجماع - هژمونیک ویژه‌ی «جامعه‌ی مدنی» و «خودگردانی» را کنار می‌گذارد. گرامشی در این یادداشت فشرده هیچ تردیدی باقی نگذاشت: سوسیالیسم، همان‌طور که او پیشنهاد کرده است، نمی‌تواند با «حکومت کارگزاران»، با حکومت بوروکراسی، یکی گرفته شود، بلکه مستلزم ساختن جامعه‌ی مدنی قدرتمندی است که بتواند امکان خودگردانی شهروندانش را تضمین کند، یعنی دموکراسی کاملاً تحقق‌یافته. گرامشی که خود را از مارکسیست‌های سوسیال دموکرات مخالف انقلاب بلشویکی و اتحاد جماهیر شوروی (کائوتسکی، پلخانیف، برنشتین و بسیاری دیگر) متمایز می‌کرد، مانند رزا لوکزامبورگ استدلال می‌کرد که انقلاب ضروری است، و همبستگی خود را، هرچند به نحوی انتقادی، نسبت به نخستین گام‌های این انقلاب نشان می‌داد. با این حال، در همان زمان، او به وضوح خود را از مسیری که اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۱۹۳۰ دنبال می‌کرد، جدا کرد، یعنی زمانی که دولت‌پرستی به «تعصب نظری» بدل شد و خود را «دائمی» ساخت، و بدین‌سان «دولت کارگزاران» را تحکیم بخشید که ضمن سرکوب جامعه‌ی مدنی و امکانات خودگردانی شهروندان استبدادی بوروکراتیک ایجاد کرد که هیچ ربطی به آرمان‌های رهایی‌بخش و لیبرترین سوسیالیسم مارکسیستی نداشت. بدین‌سان، گذار به سوسیالیسم مسدود و جامعه‌ای به وضوح «دولت‌پرست» خلق شد.

بنابراین، گرامشی در یادداشت کوتاه اما فشرده‌ای درباره‌ی «دولت‌پرستی» (و در بسیاری از بخش‌های دیگر اثرش) مدل جدیدی از سوسیالیسم را پیشنهاد کرد، مدلی که در آن مرکز نظم جدید نه در تقویت دولت بلکه در گسترش «جامعه‌ی مدنی» قرار می‌گیرد. گرامشی نوشت که در «جامعه‌ی تنظیم‌شده» - تعبیر زیبایی که برای نامگذاری کمونیسم به کار می‌برد - «هنگامی که عناصر چشمگیر و هرچه آشکارتر جامعه‌ی تنظیم‌شده (یا دولت اخلاقی یا جامعه‌ی مدنی) ظاهر می‌شوند، عنصر اجباری دولت به تدریج از بین می‌رود.» [۵]. همان‌طور که دیدیم، نهادهایی که برای جامعه‌ی مدنی مناسب هستند، «دستگاه‌های خصوصی» هژمونی را تشکیل می‌دهند که فرد با رضایت به آن پایبند است؛ و دقیقاً همین تبعیت از طریق اجماع است که آن‌ها را از دستگاه‌های دولتی، از «دولت کارگزاران» که با اجبار تصمیمات خود را از بالا به پایین اجرا می‌کنند، متمایز می‌کند. بنابراین، تأیید «عناصر چشمگیر و هرچه آشکارتر» جامعه‌ی مدنی به معنای گسترش تدریجی حوزه‌ی تأثیر اجماع، یعنی سپهر عمومی بینادذهنی بر ساخته است، و بدین‌سان باعث می‌شود که برهم‌کنش‌های اجتماعی ماهیت اجباری خود را از دست بدهند. سوسیالیسم نزد گرامشی - و نیز نزد مارکس - به معنای پایان بیگانگی بشریت از آفریده‌های جمعی خود است. به محض غلبه بر بیگانگی، این امکان برای انسان‌ها به وجود می‌آید که به طور خودسامان تاریخ خویش را بسازند و به طور جمعی مناسبات اجتماعی‌شان را کنترل کنند، که برای مارکس به معنای پایان «پیشاتاریخ» بود. در همان زمان، گرامشی قاطعانه انکار کرد که «جامعه‌ی تنظیم‌شده» می‌تواند در حکم «لیبرالیسم جدید» دیده شود و تأکید داشت که آن را باید به‌مثابه «آغاز دوران آزادی ارگانیک»

برجسته کرد: [۶] به عبارت دیگر، آزادی‌ای که صرفاً «منفی» نیست، یعنی آزادی افراد حقیقی در رابطه با دولت، چنان که که در برداشت لیبرالی از آزادی به چشم می‌خورد؛ بلکه آزادی‌ای که در سنت دموکراتیک نیز «مثبت» است، یعنی آزادی تجلی‌یافته در بساخت خودسامان و جمعی قوانین و مقرراتی که سپهر عمومی زندگی اجتماعی را الگوی خود قرار می‌دهند.

با هدف تقویت اهمیت و موضوعیت کنونی تعریف گرامشی از سوسیالیسم، به نظر من مناسب است که مواضع او را با مواضع یورگن هابرماس مقایسه کنیم، اندیشمندی که هم‌چنان در میان برخی از روشنفکران چپ پرآوازه است، چرا که با اسطوره‌ی پست‌مدرنیسم و نئولیبرالیسم به نام ارزش‌های رهایی‌بخش سنت روشنگری مبارزه می‌کند. برای ساده‌سازی اندیشه‌ی هابرماس می‌توانم بگویم که می‌توان دو نوع برهم‌کنش اجتماعی را در آن یافت: یکی برهم‌کنش‌های دستگاه‌مند که او آن‌ها را «قدرت» و «پول» می‌نامد، یا دولت - بوروکراسی و بازار که خود را با اجبار به افراد تحمیل می‌کنند و در آن عقلانیت ابزاری هنجار است؛ و دیگری برهم‌کنش ارتباطی، به ویژه در «زیست-جهان»، که در آن نوع دیگری از عقلانیت حاکم است و بر اجماع بین‌الذهانی آزاد متکی است. از نظر سیاسی (و هم‌چنین دیسه‌وار)، پیشنهاد هابرماس را می‌توان به این صورت خلاصه کرد: ما باید مبارزه کنیم تا زیست-جهان با برهم‌کنش‌های دستگاه‌مند «مستعمره» نشود، زیرا این استعمار به غلبه‌ی عقلانیت شی‌ءواره و قهری بر عقل ارتباطی می‌انجامد که همیشه به صورت بین‌الذهانی ساخته می‌شود. [۷] یقیناً این پیشنهادی بلندپروازانه است، حتی اگر کمی در آن تسلیم و رضا و در نهایت هم‌رنگی وجود داشته باشد: حتی اگر ما موفق شویم از استعمار «زیست-جهان» و شی‌ءوارگی کامل آن اجتناب کنیم - و وسایلی که هابرماس برای این هدف پیشنهاد می‌کند به نظر من کاملاً آرمان‌شهری و غیرواقع‌بینانه است - هنوز از ما خواسته می‌شود که به حضور ضروری «قدرت» و «پول» تسلیم شویم، به شرطی که آن‌ها از حوزه‌های خاص خود تخطی نکنند و در نتیجه «استعمارگر» نشوند؛ هابرماس «قدرت» و «پول» را واقعیت‌هایی خاص مدرنیته می‌داند، واقعیت‌هایی که به گفته‌ی او ممکن است محدود شوند، اما نمی‌توان بر آن‌ها غلبه کرد. پیشنهاد گرامشی مطمئناً رادیکال‌تر است: او «جامعه‌ی تنظیم‌شده» را ساختاری مترقی - او از «عناصر هر چه آشکارتر» سخن می‌گفت - و نظم اجتماعی جهانی مبتنی بر اجماع و خودگردانی درک می‌کرد که در آن سپهر عمومی بین‌الذهانی («جامعه‌ی مدنی») «قدرت» و «پول»، یعنی دولت قهری و بازار را تابع و جذب می‌کند. علاوه بر این، گرامشی بیش‌تر از هابرماس واقع‌گرا به نظر می‌رسد: او می‌داند که پیروزی اجماع بر اجبار - به قول هابرماس، ساختن فضایی ارتباطی عام عاری از اجبار، یا «جامعه‌ای تنظیم‌شده»، به قول خود گرامشی - به فرآیند پیچیده‌ی مبارزات اجتماعی بستگی دارد که می‌تواند به حذف تدریجی جامعه‌ای منجر شود که به طبقات متخاصم تقسیم شده است، یعنی مانع اصلی انسان برای این که بتواند به طور مؤثر

برهم‌کنش‌های اجتماعی خود را به شیوه‌ای توافقی تنظیم کند. به نظر من، تصویری از «جامعه خوب» که گرامشی پیشنهاد کرد، هم‌هنگام **رادیکال** تر و **واقع‌گرایانه** تر از تصویری به نظر می‌رسد که هابرماس ارائه کرد.

۲. برداشتی رادیکال از دموکراسی

همان‌طور که مطرح کردم، به نظر گرامشی این مدل جدید سوسیالیسم متضمن دیدگاه جدیدی از دموکراسی است، دیدگاهی که نه تنها از نظر سنت مارکسیستی، بلکه — و به‌ویژه — در ارتباط با سنت لیبرالی نیز جدید است. از سویی، در چارچوب «کمونیسم تاریخی»، موارد کمی وجود داشت که در آن دموکراسی چیزی فراتر از ابزار تلقی شود. به عنوان مثال، لنین آن را «بهترین شکل سلطه‌ی بورژوازی» از دیدگاه کارگران تعریف می‌کرد؛ یا هنگامی که از «دموکراسی پرولتاریا» (مبتنی بر توده یا شورا) به نحو مثبتی سخن می‌گفت، اصرار داشت که آن را با «دموکراسی بورژوایی» (نماینده‌ی پارلمانی) مقایسه کند، بنابراین تمایزی را مطرح می‌کرد که وقتی به یاد می‌آوریم آن «دموکراسی نمایندگی» نیز تا حد زیادی دستاورد کارگران است (فقط کفایت به مبارزات طبقه کارگر برای حق رای همگانی بیندیشم)، بسیار مشکل‌ساز می‌شود. از سوی دیگر، هنگامی که اندیشه‌ی لیبرالی سرانجام کلمه‌ی دموکراسی را به شیوه‌ای مثبت پذیرفت (پس از مبارزه‌ی صریح با آن در بخش اعظم سده‌های هجدهم و نوزدهم)، آن را به صورت حداقلی تعریف کرد، یعنی احترام صرف به «قواعد بازی»، که به نوبه خود باید حداقلی باشند و بنابراین، پایه‌های اساسی نظم اجتماعی را زیر سوال نبرند. در این‌جا، تنها کافی است تعریف معمولی از دموکراسی را که متفکری لیبرال مانند شومپتر ارائه کرده است به یاد آوریم که دموکراسی برای او چیزی جز روشی برای انتخاب نخبگان از طریق انتخابات مکرر نیست. [۸]

پس بازآرزیابی گرامشی از دموکراسی نه با اندیشه‌ی لیبرالی مرتبط است و نه با «کمونیسم تاریخی»، بلکه مستقیماً به کلاسیک‌های فلسفه‌ی سیاسی، به ویژه روسو و هگل، برمی‌گردد. من معتقدم اشتباه نمی‌کنم که می‌گویم گرامشی مسئله‌ی قراردادگرایی را به اندیشه‌ی مارکسیستی بازگرداند، نه در نسخه‌ی لیبرال (یا لاکه) آن، بلکه دقیقاً در نسخه‌ی دموکراتیک و رادیکال آن، همان‌طور که روسو پیشنهاد کرده بود. [۹] سهم گرامشی در نظریه‌ی دموکراسی مهم‌ترین بیان خود را در مفهوم هژمونی می‌یابد. همین مفهوم، نقطه‌ی ارتباط اصلی بین تأملات گرامشی و برخی از مهم‌ترین مجموعه‌های مسائل در فلسفه سیاسی مدرن، به‌ویژه مسائلی است که در مفاهیم اراده‌ی عمومی و قرارداد وجود دارد. بدیهی است که من قصد انکار ارتباط آشکار گرامشی با مارکسیسم را ندارم، اما معتقدم که او در ساختن نظریه‌ی هژمونی خود، نه تنها با مارکس و لنین، یا با ماکیاولی که به صراحت انجام داد، بلکه با دیگر شخصیت‌های بزرگ فلسفه‌ی سیاسی مدرن، به ویژه روسو و هگل، وارد گفت‌وگو شد.

این گفت‌وگو به گرامشی اجازه داد تا به بُعد بنیادی دیدگاه تاریخی - ماتریالیستی پراکسیس سیاسی که همیشه از سوی مارکس و انگلس به صراحت بیان نشده بود بازگردد: درک سیاست به عنوان سپهری ممتاز برای برهم‌کنش اجماعی و احتمالی و بین‌الذهانی. حتی اگر روسو بارها و بارها در آثار گرامشی به طور مستقیم ذکر نشده باشد، می‌توانیم در آن به وجود مضامین بسیار مشابه با موضوعات مطرح‌شده توسط نویسنده‌ی **قرارداد اجتماعی** اشاره کنیم. من به ویژه به این واقعیت فکر می‌کنم که ما می‌توانیم در گرامشی مفهومی مشابه با «اراده‌ی عمومی» پیدا کنیم که در کار نویسنده‌ی اهل ژنو بسیار محوری است، یعنی مفهوم «اراده‌ی جمعی» که بارها توسط متفکر ایتالیایی ذکر شده است. در مورد هگل، او یکی از نویسندگانی است که بیش‌تر از همه گرامشی به او اشاره کرد، و گرامشی نه تنها ابتکار عمل برای ایجاد مفهوم خاص خود از «جامعه‌ی مدنی» را از او برگرفت، [۱۰] بلکه مفهوم «دولت اخلاقی» را نیز از او اخذ کرد، که همان‌طور که دیدیم، برداشت خود از جامعه‌ی «تنظیم‌شده» یا کمونیستی را با آن همسان می‌داند.

یکی از ویژگی‌های اصلی مفهوم هژمونی گرامشی این ادعا بود که در رابطه‌ای هژمونیک، همیشه اراده‌ی عمومی بر اراده‌ی تکین یا خاص، یا منافع مشترک یا عمومی بر منفعت فردی یا خصوصی اولویت دارد. این زمانی روشن می‌شود که گرامشی می‌گوید هژمونی متضمن گذار از وجه «اقتصادی - رسته‌ای» (یا «خودمداری - شورمندان») به وجه اخلاقی - سیاسی (یا کلی) است. من در این جا بر این واقعیت پافشاری نمی‌کنم که اولویت عمومی بر خصوصی، یا غلبه‌ی «اراده‌ی عمومی» - فراتر از تعریف «قواعد بازی» ضروری - ذات دموکراسی و جمهوری‌خواهی است. چنین اولییتی که پیش‌تر در تعریف ارسطو از حکومت خوب تعیین‌کننده است، ظهور دوباره‌ی قدرتمندی در اندیشه‌ی مدرن دارد.

به عنوان مثال، برای روسو، چنین اولییتی فقط موضوعی اصلی و وظیفه‌ای برای زمان حال نیست، بلکه معیاری تعیین‌کننده برای ارزیابی مشروعیت هر نظم اجتماعی - سیاسی است. پس تصادفی نیست که در آثار او مفهوم **داوطلب عمومی** (volonté générale) را پیدا می‌کنیم که برای نظریه‌ی دموکراسی ضروری است، اما در سنت لیبرالی وجود ندارد. در این سنت بهترین چیزی که می‌توانیم پیدا کنیم، مفهوم «اراده‌ی همگان» است که به قول خود روسو، به‌عنوان مجموع بسیاری از منافع خصوصی یا خاص شناخته می‌شود. بار دیگر در فلسفه‌ی سیاسی هگل، متفکری دیگر خارج از سنت لیبرالی، مفهوم اراده‌ی عمومی یا کلی جایگاهی مرکزی اشغال می‌کند، و بدینسان بنیاد دفاع هگل از اولویت امر کلی بر امر تکین، عمومی بر خصوصی می‌شود؛ با این حال، در مقایسه با روسو، هگل خود را با توجه بیش‌تر به بُعد خاص‌بودگی در دنیای مدرن، یعنی میانجی‌های برقرارشده بین اراده‌ی کلی و اراده‌های تکین یا فردی متمایز کرد.

حال، اگر شایستگی بزرگ روسو در تأیید اولویت اراده‌ی عمومی به عنوان بنیاد تمام نظم اجتماعی مشروع (جمهوری یا دموکراتیک) باشد، نقطه ضعف در تأمل او در این فرض نهفته است که این اراده‌ی عمومی چیزی است که به شدت با اراده‌های خاص مخالف است و در نهایت آن‌ها را سرکوب می‌کند (انسان‌ها باید «مجبور به آزادی» شوند تا مطابق اراده‌ی عمومی عمل کنند). از نظر روسو، اراده‌ی عمومی همانا توانمندسازی یا تعمیق اراده‌های خاص نیست، بلکه درست برعکس. اجازه می‌خواهم مفهومی از فروید را به صورت استعاری در این جا به کار ببرم: گویی رابطه بین «اراده‌ی عمومی» که به عنوان «ابرن» درک می‌شود، و اراده‌ی خاص که به عنوان «ناخودآگاه» سرکش درک می‌شود، سرکوب دومی توسط اولی است. بنابراین، اگرچه روسو، مانند هر دموکرات خوب، با تأکید بر اولویت «شهروند» (کلی) بر «بورژوا» (خودمدار) تأکید می‌کند، اما در ضمن دوباره پاره‌پاره‌شدن انسان را بین دو حد دوراهه‌ای که هنوز باید بر آن غلبه کرد بیان می‌کند. و همان‌طور که مارکس جوان قبلاً در **درباره‌ی مسئله یهود** اشاره کرده بود، طبیعی است که هر چیزی که «سرکوب شده» باشد، باز می‌گردد، یا به بیان دقیق‌تر، منافع خاص جامعه‌ی مدنی - بورژوایی سرانجام به پیروزی بر کلیت شهروند منجر می‌شود.

من معتقدم که در آثار هگل تلاش آشکاری برای غلبه بر این محدودیت‌های اندیشه‌ی روسو وجود دارد، اما با رد بسیاری از دستاوردهای مهم نظری متفکر ژنو آمیخته می‌شود. هگل در جوانی خود جمهوری‌خواه روسویی بود، اما هنگامی که بالیده شد اذعان داشت که جهان مدرن، برخلاف یونان کلاسیک - مدل روسو و پارادایمش - با جایگاه مرکزی خاص بودگی، یا دقیق‌تر با ظهور «جامعه‌ی مدنی [bürgerliche Gesellschaft]» تعریف می‌شود. هگل برخلاف متفکران لیبرال کوشید تا این تأیید خاص بودگی را با اصل جمهوری‌خواهانه‌ی اولویت عمومی بر خصوصی بیان کند. اما در عین حال، و با مخالفت با روسو، کاملاً آگاه بود که سرکوب ناب و ساده‌ی خاص بودگی با روح عصر مدرن ناسازگار است. پس هگل نیز دید که تضادهایی بین خصوصی و عمومی، خاص و عام وجود دارد، اما فکر کرد که راه حل این تضادها «سرکوب» فرویدی نیست، بلکه **غلبه‌ی دیالکتیکی** امر خاص، یا تبدیل امر «اجتماعی - مدنی» به اراده‌ی عمومی یا «دولتی» است.

هگل برای پیش‌برد این غلبه‌ی دیالکتیکی، مفهوم «اخلاقیّت» یا «زندگی اخلاقی»، یا سپهر اجتماعی را که در آن ارزش‌های جمعی یا عام سرچشمه می‌گیرد، از ورود افراد به میان‌کنش اجتماعی عینی خلق کرد، و نه صرفاً از اصول اخلاق سوژکتیو آن‌ها. او با این کار قصد داشت مفهوم اراده‌ی عمومی را که در کار روسو انتزاعی و رسمی باقی مانده بود، **متعین کند**، یا بُعدی مشخص به آن بدهد. بنابراین، نزد هگل، اراده‌ی عمومی **نتیجه‌ی** اراده‌های «فضیلت‌مند» تکین نیست، چنان‌که نزد روسو چنین به‌شمار می‌آمد، بلکه واقعیتی هستی‌شناختی - اجتماعی است که **مقدم** بر خود اراده‌های تکین است و آن‌ها را **متعین** می‌کند. عینیت

اراده‌ی عمومی از این واقعیت ناشی می‌شود که میانجی‌هایی که بین دو سطح اراده صورت می‌گیرد نیز عینی هستند: هگل عمدتاً به واسطه‌ی کنش «رسته‌ها»، یعنی سوژه‌ی جمعی که هگل آن را در سطح جامعه‌ی مدنی قرار داد (بسیار شبیه بسیاری از اتحادیه‌های مدرن)، کوشید تا رابطه‌ی **درونی** بین اراده‌ی تکین «اتم‌های» جامعه‌ی مدنی و اراده‌ی عمومی را تعیین کند که، به گفته‌ی او، تجلی‌اش را در دولت پیدا می‌کند.

با این حال، اگر این تلاش برای تعیین مشخص اراده‌ی عمومی گامی رو به جلو نسبت به روسو باشد، وجوه دیگری وجود دارد که در آن هگل — از منظر نظریه‌ای دموکراتیک — در مقایسه با نویسنده‌ی **قرارداد اجتماعی**، آشکارا گامی به عقب برداشته است. مقصودم مواضع آشکارا «منسوخ» در فلسفه‌ی سیاسی هگل نیست، نظیر حمایت او از سلطنت موروثی، مجلس عالی تشکیل شده از سوی اشراف، یا محکومیت حاکمیت مردمی و نمایندگی سیاسی بر اساس ایده‌ی «یک نفر، یک رای». بیش‌تر به این واقعیت فکر می‌کنم که همان‌طور که هگل به درستی کوشید بر اخلاق‌گرایی انتزاعی موجود در مفهوم اراده‌ی عمومی روسو غلبه کند، به سمت کنار گذاشتن بُعد قراردادگرایانه (یا توافقی — بین‌الذهانی) سوق داده شد که در قلب پیشنهاد دموکراتیک روسو قرار دارد: همان‌طور که معروف است، نویسنده‌ی **عناصر فلسفه‌ی حق** منتقد بسیار جدی انواع قراردادگرایی بود. بنابراین، زمانی که هگل به سوژکتیویسم روسو حمله کرد، در نهایت به ابژکتیویسمی به همان‌سان یک‌سویه رسید. او تا آن‌جا پیش رفت که گفت: «اراده‌ی [عمومی] عینی همانا عقلانیت ضمنی یا عقلانیت در تصور است، خواه افراد آن را تشخیص دهند یا ندهند، خواه تمایل عامدانه‌ی آن‌ها برای آن باشد یا نه» [۱۱]، و بدینسان بُعد **بین‌الذهانی** و خلاق پراکسیس انسانی و به ویژه پراکسیس سیاسی را تضعیف کرد.

در آثار گرامشی، به‌ویژه در مفهوم هژمونی، می‌توان همگون‌سازی معتبرترین و شفاف‌ترین جنبه‌های صورت‌بندی‌های روسو و هگل را مشاهده کرد؛ اما هم‌هنگام می‌توان به نشانه‌های سودمندی در خصوص راه غلبه بر محدودیت‌ها و ابهامات در آثار این فیلسوفان بزرگ اشاره کرد. از سویی، گرامشی از هگل (و طبیعتاً از مارکس، که به نوبه خود قبلاً از چاه هگل نوشیده بود) این ایده را برگرفت که اراده‌ها از قبل در سطح منافع مادی و اقتصادی تعیین می‌شوند؛ هم‌چنین از او این تأیید را برگرفت که این اراده‌ها به طور عینی فرآیند کلیت‌یابی را از سر می‌گذرانند که به شکل‌گیری سوژه‌های جمعی می‌انجامد («رسته‌های» هگل به سازوبرگ‌های «خصوصی» هژمونی گرامشی تبدیل شدند). این سوژه‌ها را اراده‌های کلی‌تر به حرکت در می‌آورد (یا به تعبیر گرامشی، آن‌ها بر منافع صرفاً «اقتصادی رسته‌ای» غلبه می‌کنند و دوباره به آگاهی «اخلاقی — سیاسی» جهت‌گیری می‌کنند). این جنبش غلبه کردن، که گرامشی آن را «پالایش» می‌نامد، دقیقاً همان چیزی است که رابطه‌ی هژمونی را می‌سازد. اما از سوی دیگر، می‌توان دریافت که گرامشی — تا آن‌جا که پایبندی به چنین «دستگاه‌های هژمونی» را اجماع تعریف کرد و آن‌ها را درون خود دولت «بسطیافته» جای داد یا آن‌ها

را در هسته‌ی «جامعه‌ی تنظیم‌شده»ی آینده قرار داد — یک بُعد قراردادی روشن را در قلب سپهر عمومی معرفی کرد و بدین‌سان به مفهومی از روسو بازگشت که هگل کنار گذاشته بود. بنابراین، گرامشی از هگل مفهوم «اخلاق» (که در آثارش با نام‌های «هژمونی» یا «اخلاقی - سیاسی» ظاهر می‌شود) و در عین حال از روسو برداشتی از سیاست به‌عنوان یک قرارداد، بر ساختی بین‌الذهانی «اراده‌ی عمومی» (که در آثار او به‌عنوان «اراده‌ی جمعی ملی - مردمی» ظاهر می‌شود)، را برگرفت.

مسلماً به نظر گرامشی، تحقق بُعد قراردادی فقط در «جامعه‌ی [کمونیستی] تنظیم‌شده»، آن‌طور که او می‌نامید، به‌طور کامل صورت می‌گیرد، یعنی زمانی که بر تقسیم جامعه به طبقات متضاد قطعاً غلبه می‌شود. با این حال، همان‌طور که او از استراتژی «جنگ موضعی» در مبارزه برای سوسیالیسم حمایت می‌کرد، که متضمن تسخیر تدریجی فضاها بود، می‌توان بیان کرد که فرایند گسترش سپهرهای توافقی حتی قبل از استقرار کامل «جامعه‌ی تنظیم‌شده» اتفاق می‌افتد، و دقیقاً از طریق این فرایند است که بر ساخت هژمونی جدید مشخص می‌شود. همان‌طور که دیدیم، برای مؤلف **دفترها**، خود بر ساخت کمونیسم چیزی است که به تدریج رخ می‌دهد، «هنگامی که» — سخنان او را به خاطر بیاوریم — «عناصر هر چه آشکارتر جامعه تنظیم‌شده (یا دولت اخلاقی یا جامعه‌ی مدنی) ظاهر می‌شوند». همان‌طور که فروید گفت ما باید خودمان را وقف جایگزینی «ناخودآگاه» با «من» (ego) بکنیم، به نظر می‌رسد گرامشی به ما می‌گوید ما باید اجبار را، خواه از طرف دولت یا از طرف بازار، از «قدرت» یا از «پول»، با سپهرهای هر چه بیش‌تر اجماع و کنترل بین‌الذهانی میان کنش‌های اجتماعی جایگزین کنیم، یعنی باید نظمی اجتماعی بسازیم که هر چه بیش‌تر قراردادی و هر چه کمتر اجباری باشد.

فکر می‌کنم تصادفی نیست که نتایجی که در بخش اول گرفتیم، آن‌جا که از برداشت گرامشی از سوسیالیسم صحبت کردیم، مشابه نتایجی است که اکنون که نظریه دموکراسی او را خلاصه می‌کنیم، مطرح می‌شوند. هنگامی که گرامشی مفهومی اساسی از دموکراسی را پیشنهاد کرد که بر تأیید جمهوری خواهانه‌ی اولویت توافقی (هژمونیک!) امر عمومی بر امر خصوصی متمرکز بود، و این مفهوم از دموکراسی را با برداشت خود از جامعه‌ی «تنظیم‌شده» یا کمونیستی همسان کرد، بر هر دو سنت «کمونیسم تاریخی» و سنت لیبرالیسم در پوشش‌های متعددش غلبه کرد، به ما آموخت که بدون دموکراسی سوسیالیسم وجود ندارد، و دموکراسی کامل بدون سوسیالیسم نیز وجود ندارد. این درک از این پیوند ناگسستنی بین سوسیالیسم و دموکراسی یقیناً یکی از دلایل اصلی تداوم موضوعیت گرامشی است.

۳. با گرامشی، فراتر از گرامشی

اهمیت و موضوعیت کنونی گرامشی نتیجه ماهیت عمیقاً عام اندیشه‌ی اوست. این همگانیت دو جنبه دارد: اولاً، ارزشی است که اندیشه‌ی گرامشی برای یک دوره‌ی تاریخی کامل در بردارد. ثانیاً، در نتیجه، این واقعیت وجود دارد که ایده‌های گرامشی امروزه نه تنها در ایتالیا و در سراسر اروپا، بلکه در سراسر جهان مورد بحث و استفاده قرار می‌گیرد.

با این حال، باید توجه داشت که تازگی و همگانیت صورت‌بندی‌های گرامشی نه بلافاصله تصدیق می‌شود و نه به صورت خطی. چنان‌که هر کسی می‌توانست پیش‌بینی کند، نخستین «گرامشی‌ها» هموطنان او بودند، گرایش وجود داشت — که حتی آن هموطنان را نیز در بر می‌گرفت — که مؤلف ما را صرفاً طلیعه‌دار «راه ایتالیایی سوسیالیسم» بدانند. در زمانی که مارکسیسم — لنینیسم — نام مستعار هوشمندانه‌ی «استالینیسم» — فقط اجازه داد (زمانی که این کار را کرد) تا بدعت‌هایش به عنوان «کمونیسم‌های ملی» بیان شوند، تمایل به محدود کردن گرامشی درون پروبلماتیک‌های کشورش تعجب‌آور نیست. از سوی دیگر، حتی کسانی که در عمل در چارچوب احیای نظری گرامشی عمل می‌کردند — و این مورد خود تولیاتی بود، یا به دلایل «تاکتیکی» یا به دلیل ریشه‌دار بودن عادات ذهنی‌اش — با تمایل به تضعیف این نوآوری و همگانیت نویسنده‌ی **دفترها**، او را به عنوان یک لنینیست کامل معرفی می‌کردند. وجه **حفظ و نگهداری** تنها وجهی بود که در رابطه‌ی دیالکتیکی گرامشی با لنین مورد تاکید قرار گرفت و **غلبه و ارتقا به سطح بالاتر** را کنار گذاشت. زمانی باید می‌گذشت تا روند انقراض عقاید قدیمی استالینیستی که از بین‌الملل سوم به ارث رسیده بود، به اندازه کافی پیشرفت کند تا گرامشی نه به عنوان «بزرگترین لنینیست ایتالیا»، بلکه به عنوان مهم‌ترین متفکر مارکسیست قرن بیستم مورد تجلیل قرار گیرد. (اذعان به این امر آشکارا موضع یک جنبه‌ی مخالف را توجیه نمی‌کند، مخصوصاً برای برخی از مفسران، که وجه تداوم/حفظ بین گرامشی و لنین را انکار می‌کنند.)

با این حال، اذعان به همگانیت گرامشی به هیچ وجه به این معنا نیست که تصور کنیم می‌توان در آثار او پاسخ‌های آماده‌ای را برای همه‌ی چالش‌های نظری و عملی بیابیم که واقعیت امروز برای مارکسیست‌ها ایجاد می‌کند. من سعی کرده‌ام در فصل ششم این کتاب نشان دهم که چگونه استراتژی گرامشی درباره‌ی «جنگ موضعی» برای دستیابی به هژمونی فاقد انضمامیت بخشی بود. تولیاتی با طرح مفهوم «دموکراسی ترقی‌خواه» به عنوان وسیله‌ای برای گذار به سوسیالیسم نخستین کسی بود که این فرآیند انضمامیت بخشی را آغاز کرد. [۱۲] با این حال، این روند به تولیاتی ختم نشد: فقط باید به تأمل پیترو اینگراو درباره‌ی «دموکراسی توده‌ای»، درباره‌ی نیاز به بیان هژمونی و کثرت‌گرایی در مبارزه برای سوسیالیسم و در ساخت جامعه سوسیالیستی فکر کرد. [۱۳] علاوه بر این، این موارد صرفاً مربوط به «به‌کارگیری» ایده‌های گرامشی برای انضمامیت بخشی به

واقعیت‌های ملی نیست، بلکه بسط مواضع اصلی مولف دفترها در سطح نظری - سیاسی، یعنی حفظ و غلبه بر آن‌هاست.

مسلماً درک مفهوم «دموکراسی توده‌ای» اینگرائو بدون ربط دادن آن به برداشت‌های گرامشی از «جامعه‌ی مدنی» و «هژمونی» غیرممکن است، اما این هم اشتباه است که درک نکنیم ایده‌ی هژمونی همراه با کثرت‌گرایی (که از جمله بر تبیین دموکراسی مستقیم و نمایندگی دلالت می‌کند) در آثار گرامشی صرفاً یک نطفه است، و کاملاً بسط نیافته و شاید حتی در آن زمان قابل بسط نبود. [۱۴] بنابراین، همگانیت گرامشی باعث نمی‌شود تا آن مارکسیست‌هایی که از او الهام گرفته‌اند از انجام دو کار اساسی معاف شوند: اول، انضمامیت‌بخشیدن به صورت‌بندی‌های نظری کلی او، و «کاربرد» آن‌ها در زمان تاریخی و واقعیت ملی خودشان؛ و دوم، ادامه‌ی بسط **نظری** مفاهیم دولت و انقلاب سوسیالیستی، غنی کردن صورت‌بندی‌های گرامشی با تعین‌های جدیدی که ناشی از تحول واقعیت پس از مرگ گرامشی هستند.

من سعی کرده‌ام - از طریق اشارات مختصر به برخی صورت‌بندی‌های پالمیرو تولیاتی و پیتر و اینگرائو - نشان دهم که چگونه برخی از کمونیست‌های ایتالیایی تلاش کردند در این دو جهت حرکت کنند. با این حال، برای تأکید دقیق بر همگانیت گرامشی، یادآوری این نکته مهم است که ایتالیایی‌ها یگانه‌کسانی نبودند که میراث گرامشی را از طریق فرآیند دیالکتیکی «حفظ/بازسازی» دریافت کردند. فقط کافیست به کار نیکوس پولانزاس - که به نحو سوگبار و زودهنگامی قطع شد - اشاره کرد که تجلی یکی از شفاف‌ترین تأملات سیاسی مارکسیستی دوران ما به شمار می‌آید. پولانزاس پس از دوره‌ای که عمیقاً تحت‌تأثیر فرمالیسم ساختارگرایانه‌ی آلتوسر قرار گرفت، در آخرین آثارش به خاستگاه‌های گرامشی‌وار خود بازگشت. این بازگشت به او اجازه داد تا با ترکیبی از تحلیل‌های درخشانش از دولت سرمایه‌داری تعریفی نمونه‌وار از پدیده‌ی دولت ارائه دهد:

«دولت تراکم مادی رابطه‌ی نیروهای بین طبقات و جناح‌های طبقاتی است، به گونه‌ای که این رابطه

همیشه به طور خاص در خود دولت بیان می‌شود.» [۱۵]

پولانزاس به وضوح این صورت‌بندی را از گرامشی الهام گرفته است که می‌گوید:

حیات دولت به‌مثابه فرآیندی مستمر از شکل‌گیری و جانشینی تعادل‌های ناپایدار (در سطح حقوقی) بین منافع گروه بنیادی و گروه‌های تابع تصور می‌شود - تعادل‌هایی که در آن منافع گروه مسلط غالب است، اما فقط تا یک نقطه‌ی خاص، یعنی جایی که در سرحد منافع دقیقاً اقتصادی رسته‌ای متوقف می‌شود. [۱۶]

با این حال، وقتی پولانزاس نظریه‌ی خود را درباره دولت در استراتژی گذار به سوسیالیسم «به کار می‌گیرد»، ثابت می‌کند که **از نظر دیالکتیکی** بر گرامشی **غلبه کرده است**: در حالی که گرامشی مبارزه برای هژمونی

و تسخیر جایگاه‌ها را چیزی می‌دانست که درون جامعه‌ی مدنی رخ داده است (در «سازوبرگ‌های خصوصی هژمونی»)، پولانزاس فراتر می‌رود و از نبردی مشابه درون خود سازوبرگ‌های دولتی، به معنای محدود («جامعه‌ی سیاسی»، به بیان گرامشی) سخن می‌گوید. پولانزاس می‌گوید:

«فرایند طولانی قدرت‌گرفتن در مسیری دموکراتیک به سوسیالیسم اساساً شامل توسعه، تقویت، هماهنگی و هدایت مراکز مقاومت پراکنده‌ی توده‌ها، در داخل شبکه‌های دولتی، ایجاد و توسعه شبکه‌های دیگر است، به طوری که این مراکز ممکن است — در حوزه‌ی استراتژیک دولت — به مراکز واقعی قدرت واقعی بدل شوند ... بنابراین، این انتخابی محض بین جنگ مانوری و جنگ موضعی نیست، زیرا دومی، از نظر گرامشی، همیشه محاصره دژ دولت است.» [۱۷]

پولانزاس می‌افزاید که این فرآیند،

«در واقع به **زنجیره‌ای از گسست‌های واقعی** اشاره دارد که اوج آن — و اوج آن به اجبار رخ خواهد داد — عبارتست از وارونه‌کردن مناسبات نیروها به نفع توده‌های مردمی درون حوزه‌ی استراتژیک دولت.» [۱۸]

مطمئناً در این جا می‌توانیم ببینیم که فرمول گرامشی «به سطح بالاتری ارتقا یافته است». پولانزاس، اما، بدون مفهوم «بسط‌یافته‌ی» گرامشی از دولت، یا بدون نظریه‌ی «جنگ موضعی» او، نمی‌توانست استراتژی سوسیالیستی — دموکراتیک خود را توسعه دهد.

بنابراین، مهمترین بیان همگانیت گرامشی در این واقعیت نهفته است که پروبلماتیک نظری او فقط شروعی **ضروری** است برای آنچه من آن را در میان معنادارترین تلاش‌های اخیر برای احیای نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی می‌دانم. از سوی دیگر، همگانیت او یک بُعد جغرافیایی نیز دارد: هرچه بیش‌تر مشهود است که فرآیندهای «غربی‌شدن» («توسعه»ی دولت به مدد ایجاد جامعه‌ی مدنی و پیچیدگی روزافزون آن) گرایش دارند که خود را نسبت به مناطق مختلف جغرافیایی، هم در «شمال» و هم در «جنوب» جهان، تعمیم دهند، و همگانیت گرامشی را به چیزی **مشخص در چارچوب ملی** برای سوسیالیست‌ها در تعداد فزاینده‌ای از کشورها بدل سازند. [۱۹]

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی فصل ۸ کتاب *Gramsci's Political Thought* اثر Carlos Nelson Coutinho است.

** کارلوس نلسون کوتینیو، استاد فلسفه‌ی سیاسی در دانشگاه فدرال ریودوژانیرو با سابقه‌ی طولانی فعالیت سیاسی فعال، یکی از برجسته‌ترین روشنفکران چپ برزیل است. آثار علمی و نوشته‌های سیاسی او هم‌چنین در انواع نشریات ایتالیایی و اسپانیایی‌زبان منتشر و در آمریکای لاتین به خوبی شناخته شده است. او در میان محققان گرامشی، نه تنها به دلیل کار انتقادی و نظری‌اش، بلکه به دلیل مشارکت‌های فلسفی‌اش در این زمینه، نامی آشناست. ویراست انتقادی شش‌جلدی جدید او از **دفت‌های زندان** و نسخه‌ی دوجلدی **نامه‌های زندان** (همه آن‌ها با کمک لوئیز سرگیو هنریکس و مارکو اورلیو نوگوئرا) که بین سال‌های ۱۹۹۹ و ۲۰۰۵ منتشر شده‌اند، منبع ارزشمندی برای هر کسی است که به مطالعه‌ی دقیق متون گرامشی می‌پردازد.

یادداشت‌ها:

[۱]. من کتاب شناسی آنلاین بی‌نظیر گرامشی را توصیه می‌کنم که جان ام. کامت با کمک ماریا لوئیزا ریگی و فرانچسکو جیاسی گردآوری و سازماندهی کرده است و شامل حدود ۱۵ هزار اثر درباره‌ی نویسنده‌ی ما است؛ نیمی از آنها به زبان‌هایی غیر از ایتالیایی، توسط دانشمندانی با پیشینه‌ها و گرایش‌های نظری و ایدئولوژیک متفاوت نوشته شده است. این کتاب‌شناسی را که به طور منظم به روز می‌شود، می‌توان در سایت زیر یافت:

<http://www.fondazionegramsci.org>

[۲]. «مفسر زمان خود که در همه زمان‌ها اهمیت و موضوعیت دارد "کلاسیک" است.» Gerratana 1997, p. 11.

[3]. See on this Spriano 1977; Fiori 1991 and Vacca 1994.

[۴]. سخنان خود گرامشی اظهارات زیر را که اخیراً یک روشنفکر ایتالیایی بیان کرده کاملاً غیرقابل دفاع می‌کند: «گرامشی» شروع به درک جهش سوژه‌های بنیادی تاریخ و نیاز به کنار گذاشتن طرح‌واره‌ی لنین یعنی طبقه — سازمان — انقلاب می‌کند که واقعیت جهانی آن را بلا موضوع کرده است، نه مشکلاتی که انقلاب در نهایت با آن مواجه می‌شود، بلکه به دلیل موضوعیت نداشتن (و شاید بی‌ربط بودن). ما اکنون با معضل دولت اقتصاد بازار یا شیوه‌های نفوذ و اشاعه‌ی شکل کالایی در نواحی و قلمروهای جدیدتر مواجه هستیم و نه مطمئناً غلبه/ ابطال آن ... "شهریار مدرن" یک ارگانسیم کارکردی برای شکل‌گیری و رشد جامعه‌ای چندمساله است (Montanari, 1997, pp. 11, 37: تأکید من). همین مواضع دوباره در Montanari 2001, pp. 119–20 از نو ظاهر می‌شود: «بنابراین ایده‌آل کنونی به عنوان آخرین مرحله (یا کهن‌سالی) سرمایه‌داری در گرامشی غلبه می‌کند... در عوض، دیدگاه جدیدی از "انقلاب" (اصطلاحی که در این مرحله ناکافی و شاید حتی بی‌فایده است) به عنوان فرآیند تشکیل‌دهنده یک سوژکتیویته‌ی جدید مطرح می‌شود. هر ایده‌ای از "گذار به سوسیالیسم" بر اساس منطق قبل و بعد از آن غلبه می‌کند.» بدیل گرامشی برای "گذار به سوسیالیسم" — و من معتقدم که نمی‌توان به هیچ انتقالی بدون «قبل و بعد» فکر کرد — آمریکاگرایی به عنوان یک استراتژی سیاسی — اقتصادی مبتنی بر ایده رشد مصرف و گسترش دموکراسی بود. متأسفانه، امروزه بیش از چند "خوانش" از گرامشی — نه فقط در ایتالیا — وجود دارد که منجر به چنین نتیجه‌گیری‌های مضحکی می‌شود.

[5]. Gramsci 1975, p. 764; 1971b, p. 273.

[6]. Ibid.

[7]. See particularly Habermas 1981.

[8]. Schumpeter 1979.

در مورد ابطال (نظری و عملی) مفهوم دموکراسی در لیبرالیسم، بنگرید به: Losurdo 1993 [۹]. در زیر مضامینی را که به طور گسترده در «اراده عمومی و دموکراسی در روسو، هگل و گرامشی»، ضمیمه کتاب حاضر مورد بحث قرار گرفته‌اند، خلاصه خواهیم کرد. از هرگونه تکرار پژوهش می‌طلبیم، اما این تکرار برای این که از منطق درونی استدلال هر فصل غافل نشویم، لازم است.

[۱۰]. برای مثال، به یادداشت «هگل و مجامع» (گرامشی ۱۹۷۵، صفحات ۵۶-۵۷) بنگرید که در آن متفکر ایتالیایی تأملاتی را آغاز کرد که او را به مفهوم «جامعه‌ی مدنی» سوق داد.

[۱۱]. هگل ۱۹۸۶، § ۲۵۸، ص. ۳۹۹.

[۱۲]. برای تحلیل رابطه گرامشی و تولیاتی، از جمله بنگرید به Vacca 1974 و Auciello 1974، که کتاب‌های قدیمی اما هنوز معتبری هستند. بیش‌تر آثار جدید در این زمینه، با الهام از به اصطلاح «تجدیدنظرطلبی»، تولیاتی را به یک استالینیست ناسازگار و جفاگر با گرامشی تبدیل می‌کنند، و بنابراین هیچ ارزش نظری یا تاریخ‌نگاری ندارند. با این حال، دو استثنا مهم وجود دارد: Pistillo 1996 و Vacca 1999.

[۱۳]. مواضع اینگراو بیش‌تر در Ingrao 1978 و 1982 ارائه شده است.

[۱۴]. «شاید» به این واقعیت اشاره دارد که، حتی اگر به شکل کاملاً نظام‌مند نباشد، ایده‌ی مفصل‌بندی بین دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی، بین شوراها و پارلمان‌ها، قبلاً در آثار نویسندگان اصلی اتریش مارکسیسم در دهه‌ی ۱۹۲۰ مطرح شده بود. به ویژه بنگرید به Adler 1970.

[15]. Poulantzas 1978, p. 147.

هم‌چنین بنگرید به مصاحبه‌های او در مجموعه‌ای که پس از مرگش منتشر شد: Poulantzas 1980, pp. 109-83.

[16]. Gramsci 1975, p. 1584; 1971b, p. 182.

بدون دلیل، این صورت‌بندی گرامشی تحت عنوان «تحلیل موقعیت‌ها. روابط قدرت» آمده است.

[17]. Poulantzas 1978, pp. 296-7.

فکر نمی‌کنم گرامشی جنگ موضعی را صرفاً «محاصره‌ی دژ دولت» تصور کرده باشد. اما این اشتباه احتمالی در خوانش پولانتزاس، تازگی صورت‌بندی او را انکار نمی‌کند.

[18]. Poulantzas 1978, p. 342.

[۱۹]. در دو ضمیمه اثر حاضر، «عصر نئولیبرال» و «گرامشی در برزیل»، تلاش خواهیم کرد تأثیر گرامشی را در اندیشه‌ی اجتماعی آمریکای جنوبی، به ویژه در برزیل نشان دهیم.

<https://wp.me/p9vUft-2N2> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:



دفترهای پژوهشی مارکس و جهانی سازی

نقد و بررسی کتاب لوسیا پرادلا، جهانی سازی و نقد اقتصاد سیاسی:

دریافت‌های جدید از نوشته‌های مارکس

۲ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: فرد موزلی

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

لوسیا پرادلا در این کتاب پیش‌تازانه دفترهای پژوهشی مارکس را واکاوی می‌کند که در سال‌های اخیر برای نخستین بار در مجموعه‌ی عظیم آثار مارکس - انگلس (مگا) منتشر شدند (در مجموع ۱۱۰ مجلد برنامه‌ریزی شده که تاکنون ۶۹ مجلد از آن‌ها منتشر شده‌اند). دفترهای پژوهشی مارکس بخش چهارم مگا («گفتاوردها، گزیده‌برداری‌ها و حاشیه‌نویسی‌هایی») است که برای ۳۲ مجلد برنامه‌ریزی شده که تاکنون ده مجلد آن منتشر شده است. مرکز توجه پرادلا مجلد‌های ۲ تا ۱۱ مربوط به سال‌های ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۳ هستند (مجلدهای ۵، ۱۰، ۱۱ هنوز منتشر نشده‌اند اما پرادلا آن‌ها را در آکادمی علوم و علوم انسانی برلین - براندن‌بورگ در

برلین مطالعه کرده است، در محلی که آن‌ها مورد بازبینی قرار می‌گیرند و برای چاپ آماده می‌شوند). او به‌ویژه بر مجله‌های ۷ و ۱۱ این بخش مگا تاکید می‌کند که مربوط به سال‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۵۳ هستند و به دفترهای لندن معروف شده‌اند. کتاب پرادلا نخستین توصیف به زبان انگلیسی از محتویات این دفترچه‌های اولیه است و امکان مطالعه‌ی عمیق‌تر رشد اندیشه‌ی مارکس را در دهه‌ی ۱۸۴۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ فراهم می‌آورد.

در ابتدا توضیح مختصری پیرامون پس‌زمینه مگا می‌دهیم. در کنار بخش چهارم مگا که حاوی دفترهای مارکس است، سه بخش دیگر وجود دارند: ۱. آثار، مقالات و پیش‌نویس‌ها؛ ۲. دست‌نوشته‌های اقتصادی؛ و ۳. نامه‌ها. بخش دوم (۲۳ مجلد) به‌ویژه بسیار مهم و شامل تمامی پیش‌نویس‌های سرمایه است: گروندریسه (۱۸۵۷ - ۸)، پیرامون نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹)، دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱ - ۱۸۶۳، دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۴ - ۱۸۶۵ و نسخه‌های نهایی منتشرشده‌ی جلد یک سرمایه (این بخش به‌طور کامل منتشر شده است). حدود ۵۰ مجلد از ۱۱۰ مجلد مجموعه‌ی آثار مارکس - انگلس (MECW) به انگلیسی ترجمه و در انگلستان توسط لارنس و ویشارت و در ایالات متحده‌ی آمریکا توسط ناشران بین‌المللی منتشر شده‌اند. مهم‌ترین مطالب جدید به زبان انگلیسی عبارتند از کل دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱ - ۱۸۶۳، نظریه‌های ارزش/اضافی که قبلاً منتشر شده بودند (حدود دو سوم کل دست‌نوشته از میانه‌ی آن)، و هم‌چنین دومین پیش‌نویس مجلد نخست سرمایه در ابتدای دست‌نوشته‌ها (MECW، جلد ۳۰) و نخستین پیش‌نویس بخش‌هایی از مجلد سوم [سرمایه] تا پایان (MECW، جلد ۳۳).

متأسفانه مجموعه آثار مارکس - انگلس به زبان انگلیسی دربرگیرنده‌ی مجله‌های بسیار مهمی در بخش دوم نیست، از جمله دست‌نوشته‌ی اصلی برای مجلد سوم سرمایه (مجلد II/4.2) که فریدریش انگلس همان‌طور که می‌دانیم جهت انتشار مجلد سوم سرمایه، آن را بسیار تغییر داد. خوشبختانه این مجلد مدتی پیش جدا از MECW به زبان انگلیسی ترجمه و توسط انتشارات بریل منتشر شد. [۱] متأسفانه هیچ‌یک از مجله‌های بخش چهارم مگا درباره‌ی دفترهای مارکس در MECW گنجانده نشده‌اند.

دفترهای مارکس در بخش چهارم پرتو نوینی بر فرآیند پژوهش ژرف و توان‌فرسای او می‌افکنند. مارکس در تمام زندگی بزرگ‌سالی‌اش گزیده‌برداری‌ها و گفتاوردهای گسترده‌ای را چه از تمام کتاب‌های «نظری‌ای» که می‌خواند، چه از کتاب‌های تاریخ اقتصاد و وضعیت اقتصادی آن دوره جمع‌آوری کرده بود (به‌ویژه گزیده‌برداری‌ها و گفتاوردهای متأخرتر پیرامون بحران‌های اقتصادی ۱۸۵۷ و ۱۸۶۷)، (این کار مدت‌ها قبل از اختراع دستگاه کپی انجام گرفت که طبیعتاً می‌توانست چنین پژوهش‌هایی را سهل‌تر کند).

نمونه‌ی برجسته و قابل توجهی که از طریق کتاب پرادلا از آن اطلاع پیدا کردم این است که مارکس از سپتامبر ۱۸۴۶ تا دسامبر ۱۸۴۷ از کتاب پنج جلدی تاریخ اقتصادی جهان با عنوان (ترجمه شده از آلمان) توصیف تاریخی تجارت، صنعت و کشاورزی مهم‌ترین کشورهای تجاری که بین سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۹۴۵ توسط گوستاو فون گولیک، سرمایه‌دار آلمانی و تاریخ‌نویس غیرحرفه‌ای و نه چندان مشهور منتشر شده بود، به گزیده‌برداری و یادداشت‌نویسی پرداخت. گزیده‌ها و یادداشت‌های مارکس در مگا مجلد IV/6 منتشر شده‌اند که بالغ بر ۹۰۰ صفحه هستند! این دفترها مدت کوتاهی پس از نگارش *ایدئولوژی آلمانی* توسط مارکس و انگلس که در آن جهان‌بینی‌شان را از ماتریالیسم تاریخی و شالوده‌ی مادی جامعه و تاریخ تبیین کردند، نوشته شدند. این مجلد نشان‌گر کار و تلاش جدی و توان‌فرسای مارکس برای نائل شدن هر چه سریع‌تر به تازه‌ترین سطح تاریخ اقتصادی جهان است.

کتاب پرادلا شامل شش فصل است: (۱) «جهانی‌سازی: بین اقتصاد و سیاست» (نقد و بررسی اقتصاد سیاسی کلاسیک پیرامون موضوع جهانی‌سازی)؛ (۲) «هگل، امپریالیسم و تاریخ جهان» (با تاکید بر درک اروپامحور هگل از تاریخ)؛ (۳) «نقد مارکس از دولت تا اقتصاد سیاسی» (دفترهای دهه‌ی ۱۸۴۰)، (۴) «دفترهای لندن، ۱۸۵۳-۱۸۵۰»، (۵) «به‌سوی سرمایه» (از *گروندریسه تا سرمایه*)؛ و (۶) نتیجه‌گیری. فصل چهارم درباره‌ی دفترهای لندن که مورد علاقه‌ی این خواننده قرار گرفته و از آن مطالب زیادی یاد گرفتیم، به‌نظرم مهم‌ترین فصل این کتاب است. این کتاب هم‌چنین حاوی پیوستاری بسیار جالب و مفید است شامل فهرست دقیق دفترهای لندن و مهم‌ترین آثار و دیگر منابعی که مارکس مطالعه و از آن‌ها گزیده‌برداری کرد. این کتاب هم‌چنین حاوی نمایه‌ای جامع و کتاب‌شناسی گسترده است.

مرکز توجه پرادلا در بررسی این دفترها بر خصلت جهانی و بین‌المللی نظریه‌ی مارکس استوار است. او با عطف به این دفترها برعلیه آن نظریاتی استدلال می‌کند [۲] که بر مبنای آن‌ها نظریه‌ی مارکس با اقتصاد ملی (یعنی اقتصاد انگلستان) آغاز می‌شود و فقط بعدها مناسبات بین‌المللی را در پایان نظریه‌اش (در سه کتاب آخر در برنامه‌ی اولیه‌ی ۶ کتاب مارکس) مدنظر گرفته است. پرادلا استدلال می‌کند که این دفترها شواهدی ارائه می‌کنند که مارکس از همان آغاز، نظریه‌اش را پیرامون سرمایه‌داری در سطح جهانی بسط داد. یکی از مهم‌ترین استدلال‌های او این است که نقد مارکس از نظریه‌ی کمیت پول در ابتدای دفترهای لندن گامی مهم در بسط نظریه‌ی ارزش او به‌عنوان یک نظریه‌ی جهانی بود. او استدلال می‌کند که مارکس از این نقد نظریه‌ی کمی به این نتیجه رسید که آغازگاه نظریه‌ی ارزش او نباید پول (مانند نظریه‌ی کمیت) بلکه کالا و سپهر انتزاعی گردش باشد. [۳] مارکس بعدها در *پیرامون و در سرمایه* پول را از گردش

کالاها استنتاج کرد و یکی از کارکردهای پول که مورد بحث قرار گرفت همانا پول جهانی بود که آشکارا ابعاد بین‌المللی نظریه‌ی ارزش و پول مارکس را نشان می‌دهد.

هم‌چنین پرادلا قیمت‌های تولید (که ارزش کالاها به محض شکل‌گیری نرخ میانگین سود به آن تبدیل می‌شوند) را بر حسب توزیع ارزش اضافی در اقتصاد جهانی تفسیر می‌کند. او استدلال می‌کند که مارکس از این فرض حرکت کرد که نرخ سود (با محدودیت‌هایی) در تمام کشورهای با اقتصاد سرمایه‌داری گرایش به هم‌ترازی دارد که منطبق با نظریه‌ی ارزش کار، انتقال ارزش اضافی از کشورهای با میانگین ترکیب سرمایه‌ی نازل‌تر (مثلاً کشورهای پیرامونی) به کشورهای با میانگین ترکیب سرمایه‌ی بالاتر (مثلاً کشورهای مرکز) رخ می‌دهد. [۴] او استدلال می‌کند که این انتقال ارزش اضافی از کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمند دلیل اصلی توسعه‌نیافتگی است.

پرادلا هم‌چنین استدلال می‌کند که این دفترها نشان می‌دهند که مارکس عناصر مهمی از اقتصاد جهانی را در نظریه‌ی خود درباره‌ی انباشت سرمایه و بحران، شامل تجارت خارجی، سرمایه‌گذاری خارجی و گسترش استعمارگرایانه گنجانده است. مارکس به‌ویژه به واکاوی این مساله پرداخت که چگونه تجارت بین‌المللی می‌تواند از طریق تأمین مواد خام ارزان‌تر بر نرخ سود تأثیر بگذارد و چگونه می‌تواند بر مشکل سرریز تولید از طریق گشایش بازارها غلبه کند و چگونه سرمایه‌گذاری جهانی می‌تواند منفذی برای سرمایه‌ی مازاد در کشورهای مرکز باشد. مارکس هم‌چنین جنبش‌های ضداستعماری را به‌ویژه در هند و چین مطالعه کرد و از این مطالعات نتیجه گرفت که این جنبش‌ها می‌توانند بحران در کشورهای مرکز را وخیم‌تر کنند و امکان بروز بحران (و انقلاب) را در این کشورها افزایش دهند.

علاوه بر این، پرادلا استدلال می‌کند که مطالعه‌ی مارکس پیرامون استعمار و جنبش‌های ضداستعماری در دفترهای لندن، نظرات او را پیرامون انقلاب تغییر داد. در دهه‌ی ۱۸۴۰، نظرات مارکس پیرامون انقلاب نسبتاً اروپامحور بود — بدین معنا که انقلاب‌های ضدسرمایه‌داری در کشورهای «پیش‌رفته» رخ می‌دهند و کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته نقش کم‌تری در انقلاب ایفاء می‌کنند، یا اساساً هیچ نقشی در این زمینه ایفاء نمی‌کنند. کوین اندرسون استدلال کرد که مارکس تا اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ نظرات اروپامحورش را پیرامون انقلاب تغییر نداد. [۵] اما پرادلا استدلال می‌کند که مارکس در اوائل دهه‌ی ۱۸۴۰ در نتیجه‌ی مطالعاتش در دفترهای لندن شروع به تغییر دادن نظرات خود کرد. به‌ویژه مارکس کشف کرد که بیش‌تر مناطق روستایی هند به صورت جماعات روستایی با سنت قوی برابری‌طلبی و دمکراسی سازمان‌یابی شده‌اند. این کشفیات در بازه‌ی زمانی کوتاهی منجر به تغییر اندیشه‌ورزی او پیرامون انقلاب شد.

من به‌ویژه به نظریه‌ی پول مارکس علاقه‌مند هستم، موضوعی که به‌تفصیل در دفترهای لندن به آن پرداخته شده و مورد تأکید پرادلا قرار گرفته است. تقریباً دو مجلد از پنج مجلد دفترهای لندن به مسائل پولی (پول، بانکداری، اعتبار، پول رایج، نرخ‌های تسعیر و غیره) می‌پردازند. من قبلاً به نقد مارکس از نظریه‌ی کمیت پول در ابتدای دفترها اشاره کردم که دربرگیرنده‌ی مطالعاتی پیرامون مساله‌ی مناقشه‌برانگیز شمش (که در جریان آن دیوید ریکاردو نظریه‌ی کمیت را عمومیت بخشید)، توماس توک و جان فولرتون (منتقدان اصلی نظریه‌ی پولی ریکاردو)، قانون بانک ۱۸۴۴ و سایر موضوعات مرتبط است. مارکس هم‌چنین کتاب‌های متعددی را پیرامون بانکداری مطالعه کرد. مارکس آشکارا در اوان این سال‌ها به‌طور جدی برای تسلط و آگاهی از جزئیات نظام بانکی انگلیس کار کرد تا نظریه‌ی خود را پیرامون پول تبیین کند.

هم‌چنین نکته‌ی قابل توجه این است که مارکس در این سال‌ها طرح «پول کار» جان گری را به‌عنوان راه‌کاری برای برطرف کردن تناقضات سرمایه‌داری مطالعه کرد که چند سال قبل از آن در سخنرانی‌هایی پیرامون ماهیت و استفاده از پول (۱۸۴۸) منتشر شده بود. چند سال بعد (۱۸۵۶) طرح مشابهی توسط آلفرد داریمون، یکی از پیروان پی‌یر-ژوزف پرودون ارائه شد (هم‌هنگام با بحران ۱۸۶۷) که الهام‌بخش مارکس برای نوشتن *گروندریسه* بود.

انتقاد اصلی من به کتاب پرادلا این است که فکر می‌کنم او سطوح تجرید سرمایه به‌طور عام و رقابت را در نظریه‌ی مارکس به اشتباه تفسیر می‌کند. این امر نکته‌ی مهمی برای پرادلا نیست، اما این سطوح تجرید ساختار منطقی بن‌پایه‌ی نظریه‌ی مارکس در سه مجلد سرمایه هستند و در نتیجه مهم است که آن‌ها را به‌درستی درک کنیم. من در مقالات متعددی استدلال کرده‌ام که سطوح تجرید سرمایه به‌طور عام و رقابت در نظریه‌ی مارکس متناظر با نظریه‌ی تولید/ارزش/اضافی (سرمایه به‌طور عام در مجلدات یک و دو) و نظریه‌ی توزیع ارزش اضافی (رقابت در مجلد سوم) است. [۶] پیش‌فرض کمی تعیین‌کننده‌ی این روش منطقی این است که کل مقدار ارزش/اضافی تولیدشده در کل اقتصاد بدواً در سطح تجرید سرمایه به‌طور عام تعیین می‌شود و تعیین منطقی قبل از تقسیم کل ارزش اضافی به بخش‌های مجزا (سود میانگین، سود تجاری، بهره و رانت) در سطح تجرید رقابت انجام می‌گیرد.

فکر می‌کنم پرادلا با این تفسیر از پیش‌فرض کمی کلیدی در نظریه‌ی مارکس موافق است زیرا به‌نظر می‌رسد که این رابطه‌ی منطقی بین تولید و توزیع ارزش اضافی را در بحث پیرامون انتقال ارزش اضافی از کشورهای پیرامونی (تولیدکننده‌ی ارزش اضافی) به کشورهای مرکز (تصاحب‌کننده‌ی ارزش اضافی)

می‌پذیرد (همان‌طور که در بالا به آن اشاره شد). اما او بین این درک از تولید و توزیع ارزش اضافی با سطوح تجرید سرمایه به‌طور عام و رقابت پیوندی برقرار نمی‌کند. بلکه استدلال می‌کند که مفهوم سرمایه به‌طور عام در درجه‌ی نخست منفک از رقابت تبیین می‌شود و بنابراین «کلیتی تهی [بدون معنای مشخص]» است. اما (او استدلال می‌کند) که مارکس بعدها در دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱ - ۱۸۶۳ مفهوم سرمایه به‌طور عام را بسط داد تا رقابت را در بر بگیرد.[۷]

من مطمئن نیستم که منظور پرادلا از «مفهوم سرمایه را به‌طور عام بسط داد تا رقابت را دربرگیرد» چیست، اما اگر منظور او این است که سطح تجرید سرمایه به‌طور عام بسط یافت تا رقابت را در برگیرد، با نظر او کاملاً مخالفم. سطوح تجرید سرمایه به‌طور عام و رقابت بایستی از یک‌دیگر منفک شوند، چرا که تولید ارزش اضافی بایستی قبل از توزیع آن نظریه‌پردازی شود. سرمایه به‌طور عام در گروندریسه «کلیتی تهی [بدون معنای مشخص]» نیست، بلکه نظریه‌ای است بسیار اساسی پیرامون تولید ارزش اضافی که نخستین مرحله‌ی ضروری نظریه‌ی مارکس برای نظریه‌ی بعدی پیرامون توزیع ارزش اضافی در مرحله‌ی دوم است.

دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱ - ۱۸۶۳ با سطح تجرید سرمایه به‌طور عام (پیش‌نویس دوم نظریه‌ی مارکس پیرامون تولید ارزش اضافی) آغاز می‌شود، اما به‌تدریج (و تا حدودی تصادفی) پا به‌عرصه‌ی موضوعات متعلق به رقابت (سود میانگین، رانت، بهره، سود تجاری) می‌گذارد و برای نخستین بار نظریه‌اش را پیرامون توزیع ارزش اضافی بسط می‌دهد.[۸] بنابراین تغییر برنامه‌ی مارکس در پایان دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱ - ۱۸۶۳ به این دلیل نبود که او تصمیم گرفت مفهوم موردنظر خود را از سرمایه به‌طور عام بسط دهد تا دربرگیرنده‌ی این عناصر [سازه‌های] رقابت باشد، بلکه بیش‌تر او در این دست‌نوشته در نظریه‌اش پیرامون توزیع تا آن حد پیشرفت کرده بود که واقع‌بینانه تصمیم گرفت که این بخش از نظریه‌اش را در مجلد سوم برنامه‌ریزی‌شده‌اش بگنجانند، به‌جای آن که منتظر مجلد جداگانه‌ی بعدی شود (که شاید هرگز عملی نشود). ساختار منطقی نظریه‌ی مارکس تغییری نکرد؛ او فقط بخش پیرامون رقابت را سریع‌تر از آنچه انتظار داشت به‌رشته‌ی تحریر درآورد. بنابراین امیدوارم که پرادلا تفسیرش از سرمایه به‌طور عام، و رقابت، را مورد بازاندیشی قرار دهد و آن را با درک خود از تولید و توزیع ارزش اضافی در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری پیوند دهد.

می‌توانیم عجلتاً به‌عنوان جمع‌بندی بگوئیم که این کتاب بسیار ارزشمند است و بی‌گمان مشوق پژوهش‌های بیش‌تری پیرامون دفترهای یادداشت مارکس در بخش چهارم مگا خواهد بود. من از خواندن

این کتاب چیزهای زیادی یاد گرفتیم و مطمئن هستیم که این امر در مورد سایر پژوهش‌گران مارکسیست نیز صادق خواهد بود. ترجمه‌ی برخی از این دفترهای یادداشت بسیار جالب و مهم، باید از اولویت مبرم مارکسیست‌های انگلیسی زبان باشد.

منبع:

<https://isj.org.uk/marxs-research-notebooks-and-globalisation/>

یادداشت‌ها:

[1] Marx, Karl, 2016 [1864-65], *Marx' Economic Manuscript of 1864-65, übersetzt von Ben Fowkes* (Brill).

[۲]. مثلاً بنگرید به

Harvey, David, 2003, *The New Imperialism* (Oxford University Press).

[3] Pradella, Lucia, 2014, *Globalization and the Critique of Political Economy: New Insights from Marx's Writings* (Routledge), S. 98.

[4] Pradella, Lucia, 2014, *Globalization and the Critique of Political Economy: New Insights from Marx's Writings* (Routledge) S. 153.

انریک دوسل به دلیل ترکیب نابرابر سرمایه و هم‌ترازی جهانی نرخ سود، تفسیر مشابهی از انتقال ارزش اضافی از کشورهای پیرامونی به کشورهای مرکزی ارائه کرده است. او این انتقال جهانی ارزش اضافی را «جوهر وابستگی و توسعه‌نیافتگی» می‌نامد.

Dussel, Enrique, 2001, *Towards an Unknown Marx: A Commentary on the Manuscripts of 1861-63* (Routledge), chapter 13.

[5] Anderson, Kevin, 2010, *Marx at the Margins: On Nationalism, Ethnicity, and Non-Western Societies* (Chicago University Press).

[6] Moseley, Fred, 2002, „Hostile Brothers: Marx' Theory of the Distribution of Surplus-value in Volume 3 of *Capital*“, in Geert Reuten und Martha Campbell (Hrsg.), *The Culmination of Capital: Essays on Volume Three of Marx' Capital* (Palgrave .). Moseley, Fred, 2009, „The Development of Marx' Theory of the Distribution of Surplus-Value in the Manuscript of 1861-63“, in Riccardo Bellofiore und Roberto Fineschi (Hrsg.), *Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition* (Palgrave). Moseley, Fred, 2011, „Das Ganze und die Teile: Die frühe Entwicklung der Marxschen Theorie der Mehrwertverteilung in den *Grundrissen*“, *Wissenschaft und Gesellschaft*, Band 75, Nummer 1.

[7] Pradella, Lucia, 2014, *Globalization and the Critique of Political Economy: New Insights from Marx's Writings* (Routledge), p145.

[۸]. جهت کنکاش جدی این دست‌نوشته بنگرید به:

Moseley, Fred, 2009, "The Development of Marx's Theory of the Distribution of Surplus-Value in the Manuscript of 1861-63", in Riccardo Bellofiore and Roberto Fineschi (eds), *Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition* (Palgrave).

منابع:

- Anderson, Kevin, 2010, *Marx at the Margins: On Nationalism, Ethnicity, and Non-Western Societies* (Chicago University Press).
- Dussel, Enrique, 2001, *Towards an Unknown Marx: A Commentary on the Manuscripts of 1861-63* (Routledge).
- Harvey, David, 2003, *The New Imperialism* (Oxford University Press).
- Marx, Karl, 2016 [1864-65], *Marx's Economic Manuscript of 1864-65, translated by Ben Fowkes* (Brill).
- Moseley, Fred, 2002, "Hostile Brothers: Marx's Theory of the Distribution of Surplus-value in Volume 3 of *Capital*", in Geert Reuten and Martha Campbell (eds), *The Culmination of Capital: Essays on Volume Three of Marx's Capital* (Palgrave).
- Moseley, Fred, 2009, "The Development of Marx's Theory of the Distribution of Surplus-Value in the Manuscript of 1861-63", in Riccardo Bellofiore and Roberto Fineschi (eds), *Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition* (Palgrave).
- Moseley, Fred, 2011, "The Whole and the Parts: The Early Development of Marx's Theory of the Distribution of Surplus-value in the *Grundrisse*", *Science and Society*, volume 75, number 1.
- Pradella, Lucia, 2014, *Globalization and the Critique of Political Economy: New Insights from Marx's Writings* (Routledge).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Nr>



انقلاب‌های گرامشی

انقلاب منفعل و انقلاب مداوم

۶ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: پیتر دی. توماس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

چکیده: مفهوم «انقلاب منفعل» آنتونیو گرامشی اغلب به‌مثابه‌ی یک روایت تاریخی متمایز، یک مفهوم سیاسی، یا نظریه‌ی شکل‌گیری دولت درک شده است. اما من در این مقاله [*] پیشنهاد می‌کنم که این مفهوم را به‌مثابه‌ی «فرمولی کاوش‌گرایانه» [۱] درون «ساختار معماری واژگانی» **دفت‌های زندان** درک کنیم. من، بر مبنای تحلیل زمان‌سپار [diachronic] و بافتارباور [contextualist] این فرمول، استدلال می‌کنم که پژوهش گرامشی درباره‌ی انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی عنصری انتقادی در چارچوب تکامل درک متمایز او از مفهوم «فراروی» [sublation] و «فعلیت‌بخشی» [actualization] شعار «انقلاب در تداوم» پدید آمد. توجه به این رابطه‌ی دیالکتیکی امکان می‌دهد که ابعاد سیاسی و استراتژیک انقلاب منفعل برجسته شود و مسیرهای پژوهشی جدیدی برای بحث درباره‌ی زیایی تحلیلی و موضوعیت معاصر این مفهوم ارائه شود.

*

۱۲۳۸

مفهوم متمایز «انقلاب منفعل» آنتونیو گرامشی در سال‌های اخیر مورد توجه روزافزون قرار گرفته است، هم از حیث مطالعات نظری در خصوص انسجام درونی آن، و هم از حیث مطالعات تجربی‌ای که از این مفهوم برای واکاوی فرایندهای سیاسی معاصر بهره می‌گیرند. طرح اولیه‌ی این مفهوم ابتدا به شکلی مردد در ۲۷ یادداشت (که با وقفه‌هایی در فاصله‌ی سال‌های اواخر ۱۹۳۰ و اوایل ۱۹۳۵ نوشته شده) در نوشته‌هایی که بعدها به **دفترهای زندان** شهرت یافت مطرح شده است. تمرکز گرامشی بر نقش روشنفکران در سازماندهی فرهنگ موضوع بحثی بود که بلافاصله پس از انتشار نسخه‌ی موضوعی نوشته‌های زندان او در دهه‌ی ۱۹۴۰ در گرفت، درحالی‌که مفهوم «هژمونی» — با توجه به اقبالی که بعدها به آن شد، به طرز غیرمنتظره‌ای — تنها پس از ۱۹۵۶ به شهرت رسید. [۲] اما تنها در دهه‌ی ۱۹۷۰ و بیش‌تر در پی انتشار ویراست انتقادی **دفترهای زندان** والتینو جراتانا (که نقطه‌ی عطف مهمی به حساب می‌آید) در ۱۹۷۵ بود که توجه بیش‌تری به مفهوم انقلاب منفعل معطوف شد. [۳] از آن زمان به بعد، توجه به اهمیت و متمایزبودن این مفهوم در قیاس با دیگر نظریه‌های انقلاب، و «فعلیت» آن در شرایط سیاسی متفاوت، رو به فزونی گذاشت. انقلاب منفعل، از زمان صورت‌بندی پرابهامش و غفلت نسبی از آن در خلال ۲۵ سال اول شهرت پساجنگ گرامشی، به تدریج به یکی از مهم‌ترین رشته‌های سرخ مورد استفاده در مطالعات متن‌شناسی بدل شد که راه خود را از هزارتوی **دفترهای زندان** گشود. [۴]

با این حال، انقلاب منفعل تنها برای مطالعات گرامشی یا تاریخ مارکسیسم اهمیت نیافت. این مفهوم اینک یکی از تأثیرگذارترین مفاهیمی است که از سنت‌های مختلف مارکسیستی در گستره‌ی وسیع‌تر دانش‌پژوهی تاریخی و معاصر نشأت می‌گیرد. این مفهوم به طرزی بارآور برای واکاوی لحظه‌های شکل‌گیری دولت و شورش مردمی در موارد متنوعی مانند تضادهای مدرنیزاسیون دولت دوره‌ی ویلهلم [۵] آلمان، دولت استعماری (و پسااستعماری) هند، مکزیک انقلابی و پیامدهای آن، «موج صورتی» در آمریکای لاتین و پیشینیان آن (به ویژه در برزیل)، ظهور اسلام‌گرایی در ترکیه، آفریقای پساآپارتاید، انقلاب مصر و خیزش عربی به کار می‌رود. [۶] دست‌کم چهار دریافت از معنای انقلاب منفعل را می‌توان در دانش‌پژوهی متأخر شناسایی کرد. نخست، تصور می‌شود این مفهوم بیان‌گر بازصورت‌بندی مفهوم جاافتاده‌تر «انقلاب (بورژوایی) از بالا» است، که به‌مثابه‌ی فرایندی درک می‌شود که در آن نخبگان سیاسی موجود دوره‌های طغیان و دگرگونی اجتماعی را تحریک و مدیریت می‌کنند. [۷] دوم، انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی رقیب یا مکمل دیگر نظریه‌های جامعه‌شناختی کلان تاریخی شکل‌گیری دولت، مدرنیزاسیون و استعمارزدایی تصور می‌شود. [۸] سوم، به ویژه هنگامی که از دریچه‌ی سنت ایتالیایی **ترنسفورمیسمو** بنگریم، انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی یک استراتژی سیاسی ویژه و فن کشورداری، و گاهی در پیوند با نظریه‌های حکومت‌داری مفهوم‌پردازی می‌شود. [۹] چهارم، انقلاب منفعل برای ایجاد نظرگاهی مفید برای واکاوی سرشت و دگردیسی سرمایه‌داری معاصر (خواه آن را «تئولیرالیسم» بنامیم خواه چیز دیگر) مورد بحث قرار می‌گیرد. [۱۰]

در طی تاریخ پذیرش مفهوم انقلاب منفعل که سیاست از جنبه‌های گوناگون در آن بسیار تعیین کننده بوده است، این مفهوم عملاً به چیزی بدل شد که آدام مورتون آن را «مفهوم آمیخته» [portmanteau concept] [۱۱] می‌نامد، یا اگر بخواهیم به شیوه‌ی دیگری صورت‌بندی کنیم، «پیوستاری» از تفسیرهای مختلف است: در واقع مجموعه‌ای از مفاهیم که گاه ضعیف‌ترین شباهت خانوادگی را با هم دارند. [۱۲] هریک از این مفاهیم از طریق تاکید بر یک یا چند درون‌مایه (باز) ساخته شده‌اند که گرامشی تحت آن سرفصل، در یک یا چند یادداشت به بسط آن‌ها پرداخته است، تا بتواند تفسیری جامع ارائه دهند که انقلاب منفعل «واقعاً» به چه معناست یا «هسته‌ی مفهومی» آن در کجا قرار دارد. [۱۳] اکثر این خوانش‌ها، به‌رغم تفاوت در رویکرد یا نتیجه‌گیری، کمابیش در سه پیش‌فرض ضمنی تفسیری اشتراک دارند که هر کدام را می‌توان به گرایش‌های روش‌شناختی مهمی در تاریخ اندیشه‌ی معاصر مربوط ساخت:

نخست، این خوانش‌ها معتقدند که منسجم‌ترین روش برای درک مفهوم انقلاب منفعل «روایی کردن» آن است، یعنی به‌وجودآوردن یک روایت متوالی گاه‌شمارانه از «قرن طولانی نوزدهم» که به نظر می‌رسد در یادداشت‌های مختلفی از **دفترهای زندان** به شیوه‌ای غیرخطی پراکنده شده است. [۱۴] این پیش‌فرض همان چیزی است که هایدن وایت گرایش به تلقی روایت به‌مثابه نوعی «فرا-کُد» برای ایجاد معنا و انسجام توصیف می‌کند، شکلی که در آن نظامی منطقی بر پدیده‌های گسسته از یک‌دیگر اعمال می‌شود. [۱۵]

دوم، فرض این خوانش‌ها بر این است که این روایت وسیله‌ای برای آشکارکردن «معنای مورد نظر» گرامشی است که هدف این خوانش، خواه به منظور بازسازی (در حوزه‌ی مطالعات متن‌شناختی) باشد، خواه به منظور کاربست تحلیلی (در حوزه‌ی مطالعات تجربی) بر مبنای یک برساخت پیشینی یا مفروض. [۱۶] این پیش‌فرض را می‌توان به تأملات کوانتین اسکینر مرتبط دانست که معتقد است برای بازسازی «معنای» هر گزاره‌ی مفروض در بافتار تاریخی آن، باید هم قصد (درونی) مؤلف را مد نظر قرار داد و هم «نیروی گفت-کنشی» [۱۷] بیان (بیرونی، «متعارف») آن را. [۱۸]

سوم، این خوانش‌ها برای این باورند که انقلاب منفعل «مفهومی» است که بیان‌گر این روایت و معنای مورد نظر است، زیرا یا مقدم بر این روایت و معنای آن است یا کامل‌کننده‌شان؛ مقدم است به این معنی که این مفهوم بیان‌گر منطقی امر عامی است که بر هر تجلی خاص این اصطلاح که به‌مثابه‌ی واقعیت‌یابی یک قصد درک می‌شود حاکم است؛ کامل‌کننده‌ی آن است به این معنی که یک «چکیده‌ی» وحدت‌بخش از انواع معانی بالقوه ناسازگار در اختیارمان می‌گذارد که در روند این روایت تبیین شده‌اند. [۱۹] این پیش‌فرض را می‌توان بر اساس تاکید رابنهارت کوسلکت بر وحدت چندظرفیتی درک کرد که مفهوم «ناب» را از واژه‌ی محض متمایز می‌کند. [۲۰]

در مجموع، این سه پیش‌فرض تفسیری دستورالعمل‌های روشنی برای درک نقش انقلاب منفعل در **دفترهای زندان** (که به پراکندگی و غیرنظام‌مند بودن مشهور است) به‌مثابه‌ی یک روند «بازسازی» فراهم می‌کنند: بازسازی یک روایت تلویحی که به‌طور گاه‌شمارانه ارائه نشده است، بازسازی معنای مدنظر گرامشی که صراحتاً بیان نشده است، و بازسازی یک مفهوم آگاهی‌بخش که هیچ‌کجا به وضوح تعریف و تعیین نشده است. از این رو، اغلب تصور می‌شود که اهمیت مفهوم بازسازی شده‌ی انقلاب منفعل اساساً در طرح یک مفهوم متمایز از فرایند شکل‌گیری و دگرگونی (نافرجام یا شکست‌خورده‌ی) دولت مدرن، چه در ایتالیا چه به‌طور کلی، نهفته است. [۲۱] از این دیدگاه می‌توان نتایجی استراتژیک یا سیاسی استخراج کرد، نتایجی که هم توسط گرامشی و هم توسط خوانندگان بعدی او گرفته شده است؛ اما این روایت تاریخی و مفهوم تاریخی شکل‌گیری دولت است که «معنای مورد نظر» و اصلی گرامشی تلقی شده است.

من در این مقاله بر مبنای رویکرد دیگری به خوانش **دفترهای زندان**، درک دیگری از مفهوم مهم انقلاب منفعل ارائه می‌دهم. من به‌جای مفروض گرفتن معنایی واحد از انقلاب منفعل در سراسر متن‌های متفاوت گرامشی که بین سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ نوشته شده است، بر دنبال کردن گرایش‌های اخیر در حوزه‌ی دانش‌پژوهشی متن‌شناختی گرامشی تأکید می‌کنم که بر تحلیل زمان‌سپار و بافتارباور کاربرد مفهوم انقلاب منفعل در لحظه‌های خاصی از تدوین **دفترهای زندان** پافشاری می‌کنند. [۲۲] اما، برخلاف خوانش‌هایی که تاریخ تکاملی یک «مفهوم» کم‌وبیش واحد را (براساس مدل مبتنی بر فعلیت‌یافتن یک امر بالقوه، آشکار شدن یک امر تلویحی، یا «بلوغ» یک امر پیش‌تر «جنینی») مطرح می‌کنند، من از خوانشی دفاع می‌کنم که به‌خصوص بودگی و زمان‌مندی هر مورد از کاربرد توجه می‌کند، بدون آن‌که وحدت آغازین یا نهایی آن‌ها در یک مفهوم را پیش‌فرض بگیرد.

از این رو، من به‌جای تلاش برای بازسازی انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی یک روایت تاریخی متمایز، مفهومی سیاسی، یا نظریه‌ای برای شکل‌گیری دولت، پیشنهاد می‌کنم که این مفهوم را «فرمولی کاوش‌گرایانه» تلقی کنیم. هدف من از به‌کارگیری این انگاره تأکید بر طریقی است که در آن فرمول انقلاب منفعل — به طرق متفاوت و در زمان‌های متفاوت — به‌مثابه‌ی یک چشم‌انداز سازمان‌دهنده در فرایند پژوهش مداوم گرامشی عمل می‌کند، نه گستره‌ای که بیان‌گر یک روایت، یک مفهوم، یا یک نظریه‌ی بدیع باشد. بنابراین، مقاله‌ی حاضر کم‌تر به واکاوی این موضوع می‌پردازد که تفسیر «معنایی» انقلاب منفعل به طرز قابل‌قبولی چیست، یا «مقصود» ما از انقلاب منفعل بر چه رخدادهایی دلالت می‌کند، بلکه بیش‌تر به نقشی می‌پردازد که این فرمول در درون آن‌چه من «معماری واژگانی» **دفترهای زندان** می‌نامم ایفا می‌کند. [۲۳] هدف من این است که خوانشی ارائه‌دهم که نشان دهد «روایت» **دفترهای زندان** — یعنی شکل ادبی متمایز و فرایند ترکیبی نوشته‌های زندان گرامشی — با و از طریق فرمول انقلاب منفعل «چه می‌کند».

من بر اساس این خوانش زمان سپار، استدلال می‌کنم که فرمول انقلاب منفعل نقشی مهم در هدایت پژوهش گرامشی در لحظه‌های تعیین‌کننده‌ی معینی بین سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۵ دارد، اما این کارکرد را باید در زمینه و بستر پروژه‌ی بزرگ‌تر گرامشی در زندان درک کرد. این پروژه‌ی بزرگ‌تر، در وهله‌ی نخست عبارت از تکوین یک نظریه‌ی بدیع درباره‌ی شکل‌گیری دولت مدرن نبود. بلکه پروژه‌ی بنیادی‌تر گرامشی در **دفت‌های زندان** شامل پژوهشی برای رسیدن به یک استراتژی سیاسی بود که بتواند شکل «بالفعل» «انقلاب مداوم» باشد. پژوهش گرامشی درباره‌ی انقلاب منفعل، بسیار بیش‌تر از آن‌چه عموماً تصور می‌شود، در خلال شرح و تفصیل نوشته‌های موشکافانه‌ی او در مباحث جنبش بین‌المللی کمونیستی در دهه‌ی ۱۹۲۰ درباره‌ی معنای مفهوم «انقلاب مداوم» شکل گرفت. [۲۴] انقلاب منفعل به‌عنوان «معیاری» برای پژوهشی تاریخی درباره‌ی تکوین دولت مدرن در خلال قرن طولانی نوزدهم، عملاً محصول فرعی این پروژه‌ی بنیادی‌تر است؛ شرح و بسط «دقیق و مشروح» انقلاب منفعل، به نوبه‌ی خود، به شفاف‌شدن درک خاص گرامشی از «تداوم» لحظه‌ی انقلابی لازم برای مبارزه با فاشیسم کمک می‌کند. از این منظر است که می‌توان ماهیت کاوش‌گرایانه‌ی انقلاب منفعل را به‌مثابه‌ی سرشت‌نمایی چالش‌هایی درک کرد که تلاش برای بازسازی شعار «انقلاب مداوم» در شرایط سیاسی تغییریافته‌ی سال‌های بین جنگ با آن روبه‌رو بود.

در بخش نخست این مقاله به واکاوی شکل‌گیری فرمول انقلاب منفعل در اواخر ۱۹۳۰ به‌مثابه‌ی سازماندهی مجدد پژوهش‌های پیشین گرامشی می‌پردازم که به ارزیابی متمایز از اهمیت تاریخی ژاکوبینسم، یا آن‌چه برداشتی از «متاژاکوبینسم» توصیفش می‌کنم، اختصاص داشت. سپس کاربرد انقلاب منفعل توسط گرامشی را در ارتباط با تأملات او درباره‌ی انقلاب مداوم بین سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۳ در سه فراز به هم مرتبط که بر سه شخصیت کروچه، ماکیاولی و مارکس متمرکز بود دنبال می‌کنم. به ویژه بر اهمیت تلفیق گرامشی میان پژوهش خود درباره‌ی انقلاب منفعل با ارزیابی درحال‌تغییرش از «پیشگفتار» ۱۸۵۹ مارکس تأکید می‌کنم.

در بخش دوم، تکوین درک متمایز گرامشی از انقلاب مداوم را واکاوی می‌کنم، و نشان می‌دهم به چه روشی مفهوم انقلاب مداوم با پژوهش او درباره‌ی انقلاب منفعل در هر مرحله همراه می‌شود و آن را تعیین می‌کند. من پیشنهاد می‌کنم که برداشت گرامشی از «انقلاب در تداوم» را باید از صورت‌بندی معروف‌تر تروتسکی متمایز کرد، و آن را در ارتباط با سنت تفسیری بدیل از اندیشه‌ی مارکس و انگلس درک کرد. به ویژه می‌خواهم ارجاع تاریخی تلویحی پس‌پشت ادعای مکرر گرامشی را روشن سازم که نظریه‌پردازی و پراتیک لنین در خصوص هژمونی‌شکلی «بالفعل» و «فرارروی‌شده» از مفهوم «انقلاب در تداوم» است که از تجربه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ نشأت گرفته است.

در نهایت، در نتیجه‌گیری، به این نکته می‌پردازم که این خوانش مسیرهای پژوهشی جدیدی را برای بحث‌های معاصر درباره‌ی انقلاب منفعل می‌گشاید. گرچه زاینده‌ی این فرمول برای مطالعات تاریخی

دگرگونی دولت یا تحلیل پویش‌های سیاسی جاری اینک شناخته شده است، لازم است به سرشت کاربست انقلاب منفعل توسط گرامشی به‌مثابه‌ی شکلی از تأمل سیاسی و استراتژیک توجه بیش‌تری شود. بر مبنای خوانش دیالکتیک بین انقلاب منفعل و انقلاب مداوم که در این مقاله بسط یافته است، اهمیت انقلاب منفعل که در زمینه‌ی تاریخی‌اش در نظر گرفته می‌شود، صرفاً یا حتی اساساً عبارت از منزلت آن به‌مثابه‌ی یک روایت، مفهوم یا نظریه‌ی توسعه‌ی دولت مدرن نیست. مهم‌تر از همه‌ی این جنبه‌ها، نقش انقلاب منفعل در روشن‌شدن درک گرامشی از «انقلاب در تداوم»، و بنابراین سهم بدیع آن در بحث‌های اصلی استراتژیک و نظریه‌ی سیاسی سنت مارکسیستی زمان اوست. از این منظر است که معنای تاریخی انقلاب منفعل و اهمیت بالقوه‌ی معاصر آن باید امروزه ارزیابی شود.

انقلاب منفعل در دفترهای زندان

دفترهای زندان به یک مرجع بنیادی نظری تأثیرگذار در گستره‌ی وسیعی از دانش‌رشته‌های آکادمیک در علوم اجتماعی و انسانی تبدیل شده است. با این حال در زمان تدوین اولیه آن‌ها، اسناد «نیمه-خصوصی» رهبر زندانی یک حزب کمونیست مخفی به شمار می‌آمد که در شرایط پیچده‌ی نظارتی با دسترسی محدود به منابع و متون علمی اولیه، و در بحبوحه‌ی دگرگونی‌های بنیادین در جنبش بین‌المللی کمونیستی خلق شده بود. دو چشم‌انداز مهم سیاسی تعیین‌کننده‌ی ماهیت چندوجهی پروژه‌ی گرامشی در دفترهای زندان بوده‌اند: از یک سو، او تلاش می‌کرد که ماهیت نیروی مقوم رژیم فاشیستی را، هم از حیث بنیان‌های تاریخی‌اش و هم از حیث کارکرد معاصرش، تحلیل کند؛ و از سوی دیگر می‌کوشید موضع انتقادی پیشین خود در قبال جنبش بین‌المللی کمونیستی را بر بستر تعمیق اختلاف با استراتژی و تاکتیک‌های رسمی بین‌الملل در مبارزه‌ی ضدفاشیستی اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و اوایل ۱۹۳۰ به تفصیل تشریح کند. این بستر و زمینه‌ای است که در آن گرامشی شروع به کشف سودمندی فرمول انقلاب منفعل کرد. [۲۵]

بسیاری از خوانش‌های انقلاب منفعل، ملهم از روش معمول گرامشی در «روایت‌گری» تأملات نظری‌اش، بر بازسازی روایت تاریخی قرن طولانی نوزدهم تمرکز کرده‌اند که به نظر می‌رسد به شکل پراکنده و گاه متناقض در یادداشت‌های متفاوت او ارائه شده‌اند. [۲۶] این تلقی وجود دارد که انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی یک روایت تاریخی واجد بسط پیش‌رونده و تدریجی یک چشم‌انداز است، چرا که گرامشی واکاوی خود از ایتالیا در دوران **ریزورجیمنتو** را به اروپا در دوران اوج امپریالیسم، به شرایط جهانی معاصر خودش که به واسطه‌ی فاشیسم و «آمریکاگرایی» تعریف و تعیین شده است، بسط می‌دهد. اما خوانشی که در این مقاله پیشنهاد می‌شود بر لحظه‌های مجزای به‌کارگیری انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی یک فرمول کاوش‌گرایانه در درون **دفترهای زندان** متمرکز است. این کاربردها { انقلاب منفعل } «گسترش بیش از حد» یا «کش‌وقوس دادن» به یک پارادایم در اصل ملی نیستند، بلکه از طریق ارائه‌ی منسجم و «به‌هنگام» یک جهت‌گیری اساساً بین‌المللی تعریف می‌شوند که نقداً از همان آغاز پژوهش گرامشی قابل تشخیص است.

به نظر می‌رسد نخستین یادداشتی که در آن به انقلاب منفعل اشاره شده در فوریه یا مارس ۱۹۳۰ نوشته شده است. [۲۷] آن طور که گرامشی به‌طور خلاصه می‌نویسد او این مفهوم را از وینچنتسو کواکو، تاریخ‌دان انقلاب ناکام ناپلئونی ۱۷۹۹، وام گرفته است. به نظر می‌رسد نوآوری گرامشی به‌کارگیری و بسط انقلاب منفعل به فراتر از دوران ناپلئونی است تا ویژگی‌های متمایز دوران **ریزورجیمنتو** متأخر ایتالیا را واکاوی کند. [۲۸] بنابراین به نظر می‌رسد انقلاب منفعل هم از تأملات در بافتار ملی ایتالیا نشأت می‌گیرد، و هم این تأملات را سازمان می‌دهد؛ در واقع با توجه به این که این اصطلاح در نخستین بخش‌های این یادداشت طولانی درباره‌ی ریزورجیمنتو آمده است، انقلاب منفعل را می‌توان منطقاً به‌مثابه‌ی تز بنیادین این یادداشت خاص درک کرد. در واقع این «نخستین» ظهور اصطلاح انقلاب منفعل در **دفت‌های زندان** افزوده‌ای است متأخر و با عطف به گذشته. [۲۹] **ریزورجیمنتو** در زمان نگارش ابتدایی این یادداشت، به جای آن که با «انقلاب منفعل» مشخص شود خیلی ساده «انقلاب بدون انقلاب» توصیف شده است، یا آن‌گونه که کمی بعد در این یادداشت آمده یک «فتح سلطنتی».

نخستین یادداشت (بنا به ترتیب گاه‌شمارانه)، به تاریخ نوامبر ۱۹۳۰ که در آن گرامشی به انقلاب منفعل اشاره می‌کند، این اصطلاح را دیگر در معنایی گسترده و جهانی به‌کار می‌برد. [۳۰] گرامشی به‌جای شروع بحث از تعریف کواکو—تعریفی که بعدها از آن فاصله گرفت—از همان ابتدا نشان می‌دهد که به‌رغم آن که این فرمول را از کواکو وام گرفته است اما می‌خواهد معنای متمایزی به آن ببخشد.

«به نظر من مفهوم انقلاب منفعل نه تنها برای ایتالیا بلکه برای کشورهای دیگری هم که به وسیله‌ی مجموعه‌ای از اصلاحات یا جنگ‌های ملی، بدون عبور از یک انقلاب سیاسی از نوع رادیکال ژاکوبینی، دست به مدرن‌سازی دولت می‌زنند اصطلاح دقیقی است.» [۳۱]

بنابراین، در این جا انقلاب منفعل برای توصیف نوعی **سوندروگ** [۳۲] نه چندان استثنایی به سوی مدرنیته است که نه تنها ایتالیا بلکه دیگر دولت‌ملت‌های اروپایی که فاقد «لحظه‌ی ژاکوبینی» بودند طی کرده‌اند. مورد ایتالیا از همان آغاز به‌مثابه‌ی مورد ویژه‌ای از این تجربه‌ی تاریخی کلی تر تلقی شده است.

استفاده‌های بعدی گرامشی از فرمول انقلاب منفعل از تعیین ویژگی‌های ژانوسی و تشریح جزئیات این نظرگاه اولیه حکایت دارد. از یک سو، گرامشی به آغازگاه پژوهش خود درباره‌ی ریزورجیمنتوی ایتالیایی (در دفتر اول، بند ۴۴) باز می‌گردد و در یک یادداشت افزوده‌ی منحصربه‌فرد، و ظاهراً حاشیه‌ای، به بازنگری آن می‌پردازد که اساساً شکل‌دهنده‌ی شیوه‌ی برخورد خوانندگان بعدی او با این یادداشت است. از سوی دیگر، انقلاب منفعل به لحاظ موضوعی به‌عنوان یک ریتم «به‌هنگام» در سراسر **دفت‌های زندان** به‌کار می‌رود که از طریق آن شکل‌های روایت تاریخی و تأملات استراتژیک پهلو به پهلو یک‌دیگر برای رسیدن به یک جایگاه برتر نظری پیش می‌روند.

– «ژاکوبنیسم (محتوایی)» (فوریه – مارس ۱۹۳۰)

اگر به عقب برگردیم، الصاق فرمول انقلاب منفعل در آغاز بحث ریزورجیمنتو (در دفتر اول، بند ۴۴) تأثیر تعیین کننده‌ای بر چگونگی تفسیر انقلاب منفعل، در این یادداشت خاص و در خود **دفترهای زندان**، و بازسازی آن در بحث‌های بعدی داشته است. یادداشت افزوده‌ی گرامشی هنگام مرور این بحث، نه تنها آن دست خوانش‌هایی را پذیرفتنی جلوه می‌دهد که معتقدند انقلاب منفعل از سطح ملی به سطح بین‌المللی بازتاب یافته است، به این معنا که صرفاً «امتداد» و «بسط» یک دیدگاه به‌ظاهر اولیه است، [۳۳] بلکه هم‌چنین شامل بازنویسی موثر یادداشت دفتر اول، بند ۴۴ است که به نوبه‌ی خود به خوانش‌هایی اعتبار می‌بخشد که به‌جای آن که این یادداشت را چکیده‌ی درک متمایز گرامشی از ژاکوبنیسم بدانند، آن را اساساً «ریشه‌ی پیدایش» انقلاب منفعل تلقی می‌کنند.

در نگارش اولیه‌ی یادداشت دفتر اول، بند ۴۴ در فوریه – مارس ۱۹۳۰، نه انقلاب منفعل، بلکه ژاکوبنیسم است که به‌عنوان دریچه‌ی اصلی خوانش ریزورجیمنتو به‌کار گرفته شده است. تأکید پیش‌نویس اولیه‌ی این یادداشت (یعنی پیش از افزوده‌های پیش از نوامبر ۱۹۳۰) به‌طور منسجم بر جریان فکری‌ای استوار است که گرامشی در سراسر دفتر اول بسط داده است، یعنی سرشت مناسبات شهر-روستا در تاریخ ایتالیا. بنابراین این یادداشت‌ها را باید به‌مثابه‌ی بازسازی پروژه‌ی پیش از زندان گرامشی در **جنبه‌هایی از مسئله‌ی جنوب** شناسایی کرد، گرچه اینک از دریچه‌ی لنز «ژاکوبنی» درک می‌شود که کل دفتر یکم را متأثر کرده است. [۳۴] یادداشت بند ۴۴ دفتر اول، با بحث درباره‌ی ریزورجیمنتو در چارچوب یک دیدگاه بین‌المللی تطبیقی آغاز می‌شود، که بر فقدان «ژاکوبنیسم» در ریزورجیمنتو تأکید دارد؛ ترجیح‌بند تکرارشونده‌ی این یادداشت عدم ظهور یک نیروی ژاکوبنی بسنده است؛ این یادداشت با تأملات مبهمی درباره‌ی شعار «ژاکوبنی» «انقلاب در تداوم» به پایان می‌رسد.

اما «ژاکوبنیسمی» که گرامشی به آن اعتبار می‌بخشد ژاکوبنیسمی نیست که اغلب به شکلی کاریکاتورگونه به‌مثابه‌ی نوعی نخبه‌گرایی به تصویر کشیده می‌شود یا به‌عنوان کودتاگرایی [۳۵] مورد لعن و نفرین است. خود گرامشی جوان از تأثیر این خوانش‌ها مصون نبود، به‌طوری که در ۱۹۱۷ قاطعانه اعلام کرد که «انقلابیون روسی ژاکوبن نیستند.» [۳۶] او خیلی زود این دیدگاه را تحت تأثیر ماتیه، که گرامشی اثر او را با عنوان **بلشویسم و ژاکوبنیسم** [Le Bolchévisme et le Jacobinisme] در سال ۱۹۲۰ برای نشریه‌ی **نظم نوین** [۳۷] ترجمه کرده بود، کنار گذاشت. [۳۸] به نظر می‌رسد پیشنهاد بدیع «ژاکوبنیسم پیش از موعد» ماکیاولی به اندازه‌ی ستایش عمیق گرامشی از سنت روسی ژاکوبنیسم، بالاتر از همه اندیشه‌ی لنین [۳۹]، و به‌طور فزاینده در سراسر **دفترهای زندان**، اهمیت داشته است. [۴۰] نتیجه‌ی این خودانتقادی موثر خوانشی بدیع از اهمیت تاریخی و فعلیت بخشی «ژاکوبنیسم» است. [۴۱]

ژاکوبینیسمی که مورد علاقه‌ی گرامشی بود، و از فقدان آن در ریزورجیمنتو ایتالیایی ابراز تأسف می‌کرد، نه «خرافه‌پرستی پر جنب و جوش» فضیلت انقلابی است، [۴۲] و نه پیش‌قراولی برای اقتدارگرایی‌های قرن بیستم که پیوسته در مرکز تأملات انتقادی‌تر بوده است. [۴۳] در عوض، گرامشی در خوانشی که آشکارا هم حامل نشانه‌های نظریه‌پردازی بلشویکی درباره‌ی هژمونی به معنای مناسبات سیاسی بین شهر و روستا است، و هم تأکید ماکیاولیایی بر ضرورت میلیشیای «ملی»، در وهله‌ی نخست بر ژاکوبن‌ها به‌مثابه‌ی کسانی که «قویاً برای تضمین پیوند میان شهر و روستا می‌جنگیدند» متمرکز می‌شود. [۴۴] از این رو دستاورد اصلی ژاکوبنی، با تأکیدی که در دانش‌پژوهشی تاریخی به ندرت شاهد آن هستیم، [۴۵] نه فقط از حیث ایجاد وحدت ملی، بلکه از حیث مکانیسم ویژه‌ی تحقق آن، یعنی بسیج دهقانان تحت رهبری جنبش سیاسی شهری مسلط، به تصویر کشیده می‌شود. [۴۶]

اما گرامشی هم‌چنین محدودیت‌های تاریخی ژاکوبنیسم را برجسته کرده است. در همان اوایل ۱۹۳۰ او استدلال می‌کند که:

«رشد ژاکوبنیسم (محتوایی) [در فرانسه در اوایل قرن نوزدهم] کمال صوری‌اش را در رژیم پارلمانی یافت که در دوره‌ی بزرگ‌ترین و فور انرژی‌های «خصوصی» در جامعه، هژمونی طبقه‌ی شهری را بر کل جمعیت در شکل هگلی حکومت با توافق سازمان‌یافته‌ی دائمی به‌وجود آورد [...]». «حد و مرزی» که ژاکوبن‌ها با قانون شاپلیه (یا بیشینه) با آن مواجه شده بودند از سر راه برداشته شد و از طریق فرایندی پیچیده، تئوریک - عملی (حقوقی - سیاسی - اقتصادی) شل شد [allargato]، فرایندی که به مدد توافق سیاسی به‌دست آمد (هژمونی حفظ شد)، و پایه‌ی اقتصادی از طریق رشد صنعتی و تجاری تا عصر امپریالیسم و جنگ جهانی بسط یافت و تقویت شد. [۴۷]

بنابراین گرامشی آن‌چه را که به‌مثابه‌ی «واقعاً موجود»، یا به زبان خود او، «ژاکوبنیسم تاریخی» توصیف می‌شود پدیده‌ای متناقض می‌داند. [۴۸] از یک سو، سرشت طبقاتی محدود جنبش ژاکوبنی در خلال انقلاب فرانسه به خوبی آشکار شده بود، چرا که قانون شاپلیه در ۱۹۱۷ (گرامشی تحت تأثیر ماتیه بعدها در حاشیه اضافه کرد: «یا بیشینه») نشان داد که ژاکوبن‌های بورژوا، از طریق تلاش برای محدود ساختن شکل‌های سازماندهی و فعالیت سیاسی مستقل‌شان، به متحدان پیشین خود در میان طبقات مردمی روی آوردند. از سوی دیگر، سیر تکامل متناقض و مردد رژیم‌های پارلمانی بورژوایی از اوایل قرن نوزدهم به بعد و از جوامع مدنی مکمل آن‌ها فراروی کرد [superato] و ادعاهای ژاکوبنیسم برای وحدت ملی - مردمی را به «شکل صوری تکمیل کرد».

به نظر می‌رسد استدلال گرامشی در این‌جا میان «ژاکوبنیسم تاریخی» و آنچه آندره تسیل به طرز مفیدی «متاژاکوبنیسم» می‌خواند تمایز قائل است. [۴۹] **دفترهای زندان** دگرذیسی متناقض ژاکوبنیسم تاریخی را از چالش رادیکال با وضع موجود به یکی از حامیان اولیه‌ی وضع موجود واکاوی می‌کند، اما

«متاژاکوبنیسم» به تلاش گرامشی برای تشخیص روش‌هایی که «روح» خاص ژاکوبنیسم به واسطه‌ی تاریخ سیاسی پسین فراروی می‌کند — یعنی هم لغو و هم ابقا می‌شود — ارجاع می‌دهد. بنابراین یادداشت دفتر اول، بند ۴۴ موفق می‌شود به «حد و مرزهای» ژاکوبن‌ها که در ۱۸۴۸ بار دیگر به شکل «شبحی» تهدیدکننده پدیدار شده بود توجه کند: «در آلمان، انقلاب ۱۸۴۸ به سبب فقدان تمرکز بورژوازی شکست می‌خورد (نوع ژاکوبنی شعار را مارکس در خلال انقلاب ۱۸۴۸ آلمان فراهم کرد: «انقلاب مداوم».)» [۵۰] متاژاکوبنیسم در نتیجه‌گیری این یادداشت بیش‌تر آشکار می‌شود. گرامشی استدلال می‌کند که بلشویک‌ها اگرچه شعار ژاکوبنی مارکس را استفاده نکردند، اما «آن را در شکل تاریخی انضمامی و زنده‌اش، مطابق با زمان و مکان به کار بردند، به مثابه‌ی چیزی که از تمام خلل و فرج جامعه‌ای که باید دگرگون شود هم‌چون اتحاد دو طبقه با هژمونی طبقه‌ی شهری بیرون زده بود.» [۵۱]

از این رو، نخستین دفتر گرامشی و یادداشت مبسوط دفتر اول، بند ۴۴ در اصل به بررسی نقاط قدرت و ضعف سنت ژاکوبنی اختصاص دارد، و در چارچوب یک نقد درون‌ماندگار، نقاط قوت را در برابر نقاط ضعف قرار می‌دهد. انقلاب منفعل هنگامی که به‌طور متناوب در دفترهای بعدی به کار می‌رود، عملاً در معنای سازمانیابی این «حد و مرز» و «تکمیل صوری» ژاکوبنیسم تاریخی درک می‌شود، که حضوری شبح‌وار دارد که نشان‌گر غیبت «متاژاکوبنیسم» است.

- دیالکتیک نظورزانه‌ی کروچه و «غیاب ابتکار مردمی» (ژانویه — می ۱۹۳۲)

اگر جلوتر برویم می‌بینیم که انقلاب منفعل در دفترهای بعدی با ریتمی «به‌هنگام» به کار گرفته شده است، ریتمی با دوره‌های تأملات فشرده درباره‌ی اهمیت احتمالی این مفهوم و در پی آن لحظه‌های بی‌اعتنایی کامل یا نسبی در خصوص آن. اما این ریتم به این معنا، به موقع است که تأملات گرامشی درباره‌ی اهمیت احتمالی انقلاب منفعل به‌طور مستمر به واسطه‌ی بازگشت به درون‌مایه‌ی انقلاب مداوم، به‌مثابه‌ی نقطه‌ی مقابل دیالکتیکی انقلاب منفعل، «به‌هنگام شده است»، سه مرحله از این سیرتحوّل را می‌توان از هم متمایز کرد، که هر کدام بر مبنای درگیری گرامشی با یکی از بحث‌های اصلی‌اش در *دفترهای زندان* متعین می‌شوند.

اما پیش از آغاز این سیرتحوّل، فرمول انقلاب منفعل یک سال پس از اولین به‌کارگیری این فرمول عملاً از فرهنگ لغات گرامشی ناپدید می‌شود. در خلال ۱۹۳۱ انرژی گرامشی صرف بسط جزئیات دیدگاه‌های فلسفی‌ای شد که بعدها به فرمول‌بندی بدیع مارکسیسم با عنوان «فلسفه‌ی پراکسیس» انجامید. تنها در اوایل ۱۹۳۲ بود که این پژوهش‌های فلسفی ترجمانی تاریخ‌نگارانه یافت که در آن دلالت‌های انقلاب منفعل در بدو امر مورد بررسی قرار گرفت. مرحله‌ی نخست این سیر تکاملی در سایه‌ی نقد گرامشی از کروچه، و به ویژه در سایه‌ی رابطه‌ی کروچه با میراث ریزورجیمنتو، طی شد. در این مرحله بود که گرامشی خطوط کلی بسیاری از درون‌مایه‌ها، بحث‌ها و فرمول‌بندی‌هایی را که اکنون به‌طور گسترده به‌مثابه‌ی «عناصر مولفه‌ی اصلی» مفهوم انقلاب منفعل شناخته می‌شود مشخص ساخت. [۵۲] بنابراین

در ژانویه و فوریه ۱۹۳۲، در دفتر هشتم، گرامشی انقلاب منفعل را در معنای فرمول «انقلاب - ترمیم» (که از ادگار کینه وام گرفته است) و در مفهوم «بازسازی‌های مترقی» توضیح می‌دهد. در همین یادداشت، گرامشی توضیح معروف خود از خصوصیات انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی «غیاب ابتکار مردمی» را ارائه می‌دهد، که بر محقق‌شدن نسبی {و نه کامل} و لاجرم کژدیسی‌گی مطالبات مردمی استوار است. [۵۳] یادداشت دیگری در این بازه وجود دارد که انقلاب منفعل را با سنت «تحول‌گرایی» [transformism] در دولت پساریزورجیمنتوی ایتالیا مقایسه می‌کند، اما گرامشی بلافاصله، در نقدی دقیق به محدودیت‌های تاریخ‌گرایی کروچه، به بررسی فرمول «محافظه‌کاری - ابتکار» می‌پردازد. [۵۴] گرامشی در همین دوره علاقه‌ی خود به سنت «انقلاب مداوم» را ادامه می‌دهد، و «فراروی» آن را به‌مثابه‌ی «هژمونی» تعریف می‌کند که همانا «جنگ موضعی» است. [۵۵]

انقلاب منفعل در سراسر {یادداشت‌های} آوریل و مه ۱۹۳۲ برجسته است، گرچه توجه گرامشی اینک با نیروی بیش‌تری به درون مایه‌های معاصر تغییر جهت داده است. در این زمان، سبک و سیاق‌های مختلفی را در به‌کارگیری این فرمول می‌توان تشخیص داد؛ در حالی‌که پیش‌تر این فرمول کاربردی تفسیری در تحلیل تاریخی داشت، اما اینک به نظر می‌رسد به‌مثابه‌ی توصیفی برای استراتژی یا فن سیاسی به‌کار می‌رود. گرامشی می‌پرسد که آیا فاشیسم ممکن است «شکلی از "انقلاب منفعل" مختص قرن بیستم باشد، درست همان‌طور که لیبرالیسم شکلی از "انقلاب منفعل" مختص قرن نوزدهم بود؟» [۵۶] او تصریح می‌کند که به این پرسش می‌توان به شکل پاسخ مثبت داد:

«انقلاب منفعل مبتنی است بر واقعیت تحول «اصلاح‌طلبانه‌ی» ساختار اقتصادی از اقتصادی فردگرایانه به اقتصادی مبتنی بر برنامه‌ریزی (اقتصاد مدیریت‌شده) [economia secondo un piano] (economia diretta) و ظهور یک «اقتصاد بینابینی»، یعنی اقتصادی مابین اقتصاد فردگرایانه‌ی ناب و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده در معنای دقیقه کلمه، که گذار به شکل‌های سیاسی و فرهنگی پیشرفته‌تر را بدون تحولات ویرانگر نابودکننده و رادیکال ممکن می‌سازد. «کورپراتیویسم» [۵۷] با توسعه‌ی خود می‌تواند این نظام اقتصادی بینابینی با خصیصه‌ی «منفعل» باشد یا بشود.» [۵۸]

گرامشی در ادامه استدلال می‌کند که این مفهوم (یعنی درک انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی کورپراتیویسم، نه به‌مثابه‌ی انقلاب منفعل فی‌نفسه) «می‌تواند با آنچه در سیاست، در تقابل با جنگ متحرک، «جنگ موضعی» خوانده می‌شود در ارتباط باشد.»

اما هسته‌ی پژوهش گرامشی در آوریل - می ۱۹۳۲ را در چکیده‌ی مقدماتی او در بخش نخست دفتر دهم می‌توان یافت. این چکیده خطوط اصلی درون‌مایه‌هایی را که در ماه‌های بعد و سال بعد آشکار شدند به روشی ترکیبی مشخص و برجسته می‌کند. گرامشی فرایندی را مورد توجه قرار می‌دهد که از طریق آن فرمول کواکو از تأملات تاریخی به «فرمولی برای "عمل"» تبدیل می‌شود، یک «دیالکتیک تاریخی

"نظروزرانه" که با پرودون قابل مقایسه است، «دیالکتیک "روشنفکرانی" که خود را تجسد تزا و آنتی تزا در نتیجه پدیدآوردگان سنتز می‌دانند.» [۵۹] گرامشی درست با همین میزان از تاکید این پرسش را مطرح می‌کند که آیا ایتالیا ممکن است همان رابطه‌ای را با اتحاد جماهیر شوروی داشته باشد که آلمان دوران کانت و هگل با فرانسه‌ی روبسپیری و ناپلئونی داشت؟ [۶۰] انقلاب منفعل در این مرحله خصیصه‌ی تأملات نظروزرانه درباره‌ی تاریخ و فرای آن را به‌خود می‌گیرد، یک شکل کنشگر از خنثی‌سازی که گرامشی معتقد است در استراتژی تاریخ‌شناسانه‌ی کروچه برای آغاز تاریخ خود از اروپا و ایتالیا پس از واقعه تاثیرگذار است. [۶۱]

گرامشی در همین ماه‌ها هم‌زمان به بررسی خود درباره‌ی انقلاب مداوم ادامه می‌دهد و بار دیگر استدلال می‌کند که انقلاب مداوم در انگاره‌ی هژمونی فعلیت می‌یابد. [۶۲] این درون‌مایه‌ای است که او در مجموعه‌ای از پنج یادداشت فشرده که در نیمه‌ی دوم ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ نوشته و بازنگری کرده‌است، در دفتر «ویژه»ی سیزدهم که به ماکیاولی و **شهریار مدرن** اختصاص دارد، با عمق تاریخی بیش‌تری به آن‌ها می‌پردازد. [۶۳] این نکته حائز اهمیت است که در این دوران (اواخر ۱۹۳۲ و اوایل ۱۹۳۳) پژوهش گرامشی درباره‌ی انقلاب منفعل عملاً متوقف می‌شود، زیرا انقلاب مداوم که از دریچه‌ی ماکیاولی به آن نگریسته می‌شود، به مرکز توجه او تبدیل می‌شود.

- از ماکیاولی تا مارکس: «پیامد انتقادی ضروری» «پیشگفتار» ۱۸۵۹ (مارس تا ژوئیه ۱۹۳۳)

بنابراین شاید اتفاقی نیست که در مجموعه یادداشت‌هایی که همگی زیر عنوان «ماکیاولی» آمده‌اند، یعنی یادداشت‌هایی که بین مارس و مه ۱۹۳۳ نوشته شده‌اند، گرامشی بار دیگر به بررسی «حد و مرزهای» انقلاب منفعل، به‌مثابه‌ی یک روند تاریخی و یک مفهومی نظری، باز می‌گردد. [۶۴] از این نظر سرفصل «ماکیاولی» هم به‌عنوان نقطه‌ی تلاقی خطوط پژوهش درباره‌ی انقلاب منفعل و انقلاب مداوم عمل می‌کند، و هم به‌مثابه‌ی لحظه‌ی گذار بین آن‌ها. گرامشی در مارس - آوریل ۱۹۳۳، مفهوم جنگ موضعی را که پیش‌تر ترسیم کرده بود دوباره بازبینی می‌کند. او می‌پرسد، آیا ممکن است که «هماندی کاملی بین جنگ موضعی و انقلاب منفعل وجود داشته باشد؟ یا دست‌کم آیا یک دوره‌ی کامل تاریخی وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد که در آن این دو مفهوم یکی شوند، تا زمانی که جنگ موضعی به جنگ متحرک بدل شود؟» [۶۵] گرامشی در این جا فرضیه‌های خود در ارتباط با توسعه‌ی **ریزورجیمنتو** ایتالیایی را مورد بررسی قرار می‌دهد که در آن «جرح و تعدیل‌های ملکولی ... به تدریج ترکیب نیروها را تعدیل می‌کند و تغییر می‌دهد و بنابراین به ماتریسی از جرح و تعدیل‌های جدید تبدیل می‌شود.» [۶۶] اما خیلی زود پس از آن در آوریل - مه ۱۹۳۳، پیوند ماکیاولی، انقلاب منفعل و تأملات بدیع مارکس در «پیشگفتار» ۱۸۵۹ به رویکردی جدید برای این مسئله می‌انجامد. انقلاب منفعل دیگر صرفاً در معنای تاریخ‌نگارانه در نظر

گرفته نمی‌شود، بلکه در عوض به‌عنوان روشی برای اندیشیدن به شکل‌های ممکن بودن (یا نبودن) کنش سیاسی در شرایط معاصر گرامشی مد نظر قرار می‌گیرد.

گرامشی فرازهایی از «پیشگفتار» ۱۸۵۹ مارکس را احتمالاً در مه ۱۹۳۰ ترجمه کرده بود. [۶۷] او در طول تکوین **دفترهای زندان**، به‌طور مرتب برخی از زیاترین فرمول‌بندی‌های «پیشگفتار» را یادآوری می‌کند، و به آن‌ها تقریباً به‌مثابه‌ی اصول موضوعه برای پژوهش درباره‌ی تاریخ سیاسی قرن نوزدهم و نیز درباره‌ی انسجام درونی برداشت ماتریالیستی از تاریخ می‌پردازد. [۶۸] هر دوی این خطوط پژوهشی در بهار و تابستان ۱۹۳۳ ادامه یافتند، اما یا یک تفاوت تعیین‌کننده: اینک گرامشی به جایگاه اصل موضوعی «پیشگفتار» علاقه‌ی کم‌تری نشان می‌دهد و بیش‌تر به نتایجی علاقه‌مند است که می‌توان از آن استخراج کرد. او استدلال می‌کند که «مفهوم انقلاب منفعل را می‌بایست با دقت زیاد از دو اصل موضوعه علوم سیاسی استنباط کرد»، یعنی:

(۱) - این اصل که هیچ صورت‌بندی اجتماعی‌ای از بین نمی‌رود، تا زمانی که نیروهای تولیدی‌ای که در چارچوب آن تکامل پیدا می‌کنند، هم‌چنان جایی برای حرکت پیش‌رونده‌ی بیش‌تر داشته باشند؛ (۲) - این اصل که جامعه وظایفی را برای خود تعیین نمی‌کند مگر آن که شرایط لازم برای حل و فصل شدن آن‌ها از قبل مهیا شده باشد. [۶۹]

همان‌طور که او بلافاصله در همین یادداشت تصریح می‌کند، مفهوم انقلاب منفعل را تنها در صورتی می‌توان از این اصول «استنباط کرد» که ابتدا از این اصول «هرگونه رد و اثر مکانیکی‌گرایی و فاشیسم را بزداییم». از این رو فرمول‌بندی کواکو «به‌طور کامل جرح و تعدیل و غنی شده است»، نه به‌مثابه‌ی «برنامه»، آن‌طور که گرامشی بعدتر در یادداشتی به تاریخ ژوئیه ۱۹۳۳ روشن می‌کند، بلکه به‌مثابه‌ی «معیاری برای تفسیر» در غیاب دیگر عناصر دخیل فعال. این کاربرد انقلاب منفعل می‌تواند معنایی سیاسی داشته باشد، مشروط به اینکه صرفاً آن را «آنتی‌تزی قوی فرض کنیم، یا در صورت لزوم مسلم بپنداریم»، که به صورت مستقل یا آشتی‌ناپذیر همه‌ی نیروهای خود را به حرکت وا می‌دارد. [۷۰]

بنابراین می‌توان دید که تأملات گرامشی درباره‌ی انقلاب منفعل در بهار و تابستان ۱۹۳۳ قاطعانه به نقطه‌ی عطفی اراده‌گرایانه می‌رسد. به نظر می‌رسد در تقابل با گرایش به جبرگرایی ابژکتیوی که در «پیشگفتار» ۱۸۵۹ تجسد یافته است، به همان میزان به‌طور بالقوه برداشت «تقدیرگرایانه»ی انقلاب منفعل برجسته می‌شود، تا به طرز متناقضی الویت و برتری نیروی سوژکتیو را تأیید کند. اما این خوانش، تحول مهمی را که گرامشی در تابستان ۱۹۳۳، در نتیجه‌گیری دفتر پانزدهم، بند ۶۲، در پیش گرفت نادیده می‌گیرد. در آن‌جا او دیگر انقلاب منفعل را از اصول موضوعه‌ی «پیشگفتار» ۱۸۵۹ استنباط نمی‌کند، بلکه در عوض انقلاب منفعل را به‌مثابه‌ی «پیامد انتقادی ضروری»، یا به‌مثابه‌ی نتیجه‌ای که از پیش‌فرض‌های آن در شکل جرح و تعدیل انتقادی حاصل می‌شود، بازتعریف می‌کند. [۷۱] این تمرکز به

نوبه‌ی خود به چیزی باز می‌گردد که گرامشی آن را پیش‌تر در اکتبر ۱۹۳۰، پیش از پژوهش درباره‌ی انقلاب منفعل، «وساطت دیالکتیکی» دو اصل بنیادین از متن ۱۸۵۹ توصیف کرده بود: یعنی مفهوم «انقلاب مداوم». [۷۲]

انقلاب مداوم در دفترهای زندان

امروزه مفهوم انقلاب مداوم اغلب همیشه تداعی‌کننده‌ی موضعی است که تروتسکی از ۱۹۰۵ به بعد مطرح کرد، یعنی دگرگونی این مواضع در بحث‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ در مخالفت با نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور»، و بسط این نظرات در طی دهه‌ی ۱۹۳۰ در ارتباط با نظریه‌ی توسعه‌ی ناموزن و مرکب تروتسکی. [۷۳] برای این سنت نظری، انقلاب مداوم در درجه‌ی نخست نشان‌دهنده‌ی تداوم فرایند انقلابی، و نقد عمیق انگاره‌ی مرحله‌گرایی [۷۴] زمانی است. گرامشی در **دفترهای زندان** هر دوی این برداشتها از انقلاب مداوم، هم برداشت تروتسکی و هم برداشت خود را، به‌نحو متمایزی نقد کرده است. اما او در عین حال، در مجموعه یادداشت‌هایی که برای بسیاری از خوانندگان متناقض و مبهم، و گاه گیج‌کننده و اشتباه، به نظر می‌آیند، به انقلاب مداوم به‌مثابه‌ی بنیانی برای نظریه‌ی هژمونی اعتبار می‌بخشد. [۷۵]

بحث‌های انتقادی درباره‌ی این تناقض‌های ظاهری اغلب بر توضیح این امر تمرکز کرده‌اند که چگونه ارزیابی کلی گرامشی از تروتسکی به واسطه‌ی مجموعه‌ای از نسبت‌دادن‌های اشتباه و خلط مباحث دچار لطمه شده است. [۷۶] شکی نیست که برخورد اغلب تحقیرآمیز گرامشی با تروتسکی در **دفترهای زندان** ناپیوستگی چشم‌گیری با ستایش انتقادی پیشین او از نقاط قوت و ضعف تروتسکی، به ویژه بلافاصله پس از اقامت موقت او در روسیه در ۱۹۲۲-۱۹۲۳، دارد. [۷۷] به نظر می‌رسد گرامشی قویاً تحت تأثیر شرایط عمومی به‌اصطلاح «بحث کلامی» ای بود که از اواخر ۱۹۲۴ (در پی انتشار **درس‌های اکتبر** تروتسکی) آغاز شده بود، و احتمالاً به‌ویژه تحت تأثیر آثار متمایز بوخارین در این باره بود. [۷۸] هم‌چنین به نظر می‌رسد در بیش از یک مورد در طول دهه‌ی ۱۹۲۰ گرامشی این خطر را پذیرفت که مواضع و جهت‌گیری‌های **بوردیگا** را به تروتسکی منتسب کند. [۷۹] چنین رویکردی، از طریق واکاوی این تعین‌های دقیق زمینه‌ای و جدلی، می‌کوشد راهی برای بازنگری اساسی‌تر قرابت‌های بالقوه میان اندیشه‌ی گرامشی و تروتسکی، از جمله از منظر نظریه‌های این دو درباره‌ی انقلاب مداوم، بگشاید. [۸۰]

با این حال آن‌چه این رویکرد پنهان می‌کند این است که انتقادهای گرامشی از درک تروتسکی از انقلاب مداوم، خواه مشروع و خواه از جنبه‌ی جدلی تحریف‌شده، با درک متمایزی از معنای انقلاب مداوم با فرمول‌بندی ارائه‌شده توسط مارکس و انگلس در اواخر دهه ۱۸۴۰ همراه است. روشن‌ساختن این معنا در واقع دغدغه‌ی اصلی گرامشی بود، و نقد او از تروتسکی عمدتاً تابعی از این دغدغه بود. آن‌چه برای اهداف مطالعه‌ی حاضر از اهمیت بیش‌تری برخوردار است توجه به ماهیت درک متمایز گرامشی از انقلاب

مداوم، پذیرفتنی بودن ادعای پیروی او از میراث شعار مارکس و انگلس، و رابطه‌ی دیالکتیکی آن با کاربرد انقلاب منفعل در سراسر **دفترهای زندان** است، و نه دفاع از تروتسکی در برابر نقدهای گرامشی یا تمرکز بر دلایل احتمالی تحریف‌های جدلی این نقدها.

– «اتحاد دو طبقه با هژمونی طبقه شهری» (فوریه تا مارس ۱۹۳۰)

همان‌طور که پیش‌تر تاکید کردم، نخستین یادداشتی از **دفترهای زندان** که گرامشی در آن درباره‌ی مفهوم هژمونی به بحث می‌پردازد، و بعدها به آن مفهوم انقلاب منفعل را اضافه می‌کند، با بحثی درباره‌ی انقلاب مداوم و نقد آن چه از نظر گرامشی نسخه‌ی تروتسکی [برونشتاین] از انقلاب مداوم است، به پایان می‌رسد. او در فوریه-مارس ۱۹۳۰ استدلال می‌کند:

«در زمینه‌ی شعار «ژاکوبینی» که مارکس در آلمان ۱۸۴۸-۱۸۴۹ مطرح کرد، باید سرنوشت پیچیده‌ی آن بررسی شود. این شعار که به‌دست گروه پارووس-برونشتاین [«برونشتاین» (Bronstein)] اسم مستعار تروتسکی است. –م] تجدید حیات یافت، نظام‌مند شد و شرح و بسط یافت و جنبه‌ی عقلانی پیدا کرد، در ۱۹۰۵ و پس از آن بی‌اثر و ناکارآمد شد: آموزه‌ای بود انتزاعی که به آزمایشگاه علمی تعلق داشت. اما گرایش که با آن در این شکل عقلانی مخالفت کرد، بدون آن که «عمداً» از آن استفاده کند، در واقع آن را در شکل تاریخی، انضمامی و زنده‌اش، مطابق با زمان و مکان، به کار برد. به‌مثابه‌ی چیزی که از تمام خلل و فرج جامعه‌ای که باید دگرگون می‌شد، هم‌چون اتحاد دو طبقه با هژمونی طبقه‌ی شهری، بیرون زده بود.

در یک مورد خلق و خوی ژاکوبینی بدون محتوای سیاسی مناسب که مصداق آن کریسپی بود؛ در دومین مورد، خلق‌و‌خو و محتوای ژاکوبینی هم‌گام با مناسبات تاریخی جدید به‌جای وفاداربودن به برچسب عقلانی‌اش.» [۸۱]

در این فراز، گرامشی درک تروتسکی از ارجاع مارکس و انگلس به انقلاب مداوم در زمینه‌ی تاریخی آن در دهه‌ی ۱۸۴۰ را زیر سوال می‌برد، و معتقد است که فقط در صورت درک کامل این مفهوم امکان «فعلیت‌یافتن» منسجم این شعار آنان وجود خواهد داشت. حتی مهم‌تر از آن، گرامشی تفسیری از این شعار ارائه می‌دهد که نمی‌توان به سادگی آن را با استعاره‌های زمانی‌ای تطبیق داد که مفهوم انقلاب مداوم معمولاً از طریق آن‌ها مفهوم‌پردازی می‌شود. گرامشی به‌جای استفاده از معادل‌های استعاری زمانی هم‌چون تکوین «بی‌وقفه»، «فشرده»، «در هم فرو رفته» یا «پیوسته» [۸۲]، معتقد است که «تداوم» جنبش انقلابی را باید با واژگان نظری کاملاً متفاوتی درک کرد: هم از حیث پدیداری، یا تحقق یک بُعد نهفته‌ی پیشین («چیزی که از تمامی خلل و فرج جامعه‌ای که باید دگرگون می‌شد بیرون زد»)، و هم از حیث (باز)مفصل‌بندی، یا دگرگونی منطقی‌ای که عناصر آن از پیش موجود بود («اتحاد دو طبقه با هژمونی طبقه‌ی شهری»). جالب‌تر از همه آن که گرامشی مدعی است که این‌ها جنبه‌هایی هستند که «شکل

تاریخی، انضمامی و زنده»ی انقلاب مداوم را تشکیل می‌دهند، تقریباً گویی این تفسیری است بدیهی از شعار «ژاکوبینی» مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰.

– ضمیمه: «انقلاب مداوم» از نظر مارکس و انگلس (۱۸۴۸-۱۸۵۰)

این جا به نظر می‌رسد گرامشی به درکی سنتی از نقش انقلاب مداوم در اندیشه‌ی مارکس و انگلس استناد می‌کند که متمایز از تاکید زمانی این مفهوم است که در خلال بحث‌های سوسیال دموکراسی روسی در اوایل قرن بیستم به وجود آمد و از آن زمان تاکنون پارادایم تفسیری مسلط در رابطه با انقلاب مداوم را شکل داده است. [۸۳] هم‌چنین این رویکرد در رابطه با استفاده‌ی خاص مارکس و انگلس از این فرمول (و اشکال متنوع آن) گرایش دارد که معنایی یک‌ریخت از انقلاب مداوم را به منزله‌ی یک فرایند انقلابی بی‌وقفه و پیوسته، چه قبل از ۱۸۴۸ و چه پس از آن، پیش‌فرض بگیرد. [۸۴] آن‌چه این دیدگاه کم‌اهمیت جلوه می‌دهد چندظرفیتی بودن این فرمول در متن‌های مارکس در سراسر دهه‌ی ۱۸۴۰، و به ویژه در پی شکست نیروهای انقلابی در ۱۸۴۸-۱۸۴۹ است، «انقلاب مداوم» در نوشته‌های آنان اغلب در معنایی منفی، به مثابه‌ی نقدی بر محدودیت‌های زمانی «سیاست‌گرایی» بورژوایی، به کار می‌رود. [۸۵]

با این حال، در ۱۸۵۰، مارکس و انگلس در «خطابه‌ی ماه مارس کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» دیدگاهی را تشریح می‌کنند که در هسته‌ی خود به شدت نهادی است [۸۶] آن‌ها به جای بسط درون‌مایه‌ی **مانیفست کمونیست** مبنی بر انقلابی کردن مداوم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، آن‌گونه که اغلب تصور می‌شود، «انقلاب در تداوم» [die Revolution in Permanenz] را در معنایی به کار می‌برند که عملاً، به واسطه‌ی استفاده از شعار (و احتمالاً برنامه‌ی) رقیب سابق‌شان، کنشی خودانتقادی به حساب می‌آید. زیرا این آندریاس گوتشالک، رقیب و مخالف مارکس در جنبش کارگری کُلن بود که پیش‌تر این شعار را – از قضا در متنی که در آن گوتشالک مارکس را به سبب فقدان تعهد واقعی انقلابی و عدم نقد رادیکال بسنده از دموکراسی (بورژوایی) نکوهش کرده بود – پیشنهاد داده بود. [۸۷] به این معنا، در «انقلاب مداوم» مفهوم «تداوم» به مثابه‌ی «خودتعیینی» [self-determination] به کار رفته است، مفهومی که به ویژه در روند انقلاب فرانسه در دهه‌ی ۱۷۹۰ وجود داشت و هم‌چنان در فرهنگ واژگان فنی حقوقی-قانون اساسی، اگر نه در انگلیسی دست‌کم در برخی از زبان‌های اروپای غربی، وجود دارد. [۸۸] در روند انقلاب فرانسه، از سوگند **زمین تنیس** در ۱۷۸۹ در رد انحلال مجمع **طبقه‌ی سوم**، تا اعلام **مجامع منطقه‌ای پاریسی‌ها**، به ویژه در ۱۷۹۳، که آن‌ها هم‌چنان در وضعیت «تداوم» [en permanence] قرار داشتند، این عبارت برای نشان دادن گرایش به باقی‌ماندن به‌عنوان یک بدنه‌ی عمومی فعال سیاسی و فروکاسته نشدن به یک وضعیت شهروندی «منفعل» به کار می‌رفت. [۸۹] نوآوری مارکس و انگلس در مارس ۱۸۵۰ در خصوص «تداوم» در انقلاب، که در پرتو این سنت و در بافتار بحث‌های فرقه‌گرایانه‌ی شکست نیروهای انقلابی درک می‌شد، نه به یک فرایند موقتاً بی‌وقفه، بلکه به خودمختاری بالقوه‌ی سازمانی و خودسازی جنبش کارگران به مثابه‌ی نیرویی آشکارا سیاسی (و نه صرفاً اجتماعی) اشاره

دارد. بنابراین استفاده از «انقلاب مداوم» می‌تواند به «خودمختاری سیاسی و نهادی جنبش طبقه‌ی کارگر» ترجمه شود.

تحت این شرایط بود که بعدها لنین، در ۱۹۰۵، «خطابه»ی مارس ۱۸۵۰ را درک می‌کرد. لنین در پاسخ به استناد صریح پلخانف به طرح‌واره‌ی «مرحله‌گرا»، به طرز شگفت‌انگیزی، از اصطلاحات زمانی مشابه در استدلالش استفاده نمی‌کند. در عوض، او اظهار داشت که «ایده مارکس [در «خطابه»] شامل موارد زیر است:

«ما، سوسیال دمکرات‌های آلمانی ۱۸۵۰، سازمان‌نیافته هستیم، در دوره‌ی اول انقلاب شکست خوردیم و کاملاً توسط بورژوازی به دام افتادیم؛ ما باید به‌طور مستقل — مطلقاً و تحت هر شرایطی به‌طور مستقل — سازماندهی کنیم...» [۹۰]

در نهایت همین تاکید بر سازماندهی سیاسی مستقل بود که بعدها گرامشی استدلال کرد که پس از ۱۸۴۸ و حتی در شکل‌های شدیدتری پس از ۱۸۷۰، در نظریه و عمل هژمونی فراروی کرده بود. زیرا ظرفیت جنبش طبقه‌ی کارگر برای به دست گرفتن رهبری (یعنی هژمونی) دیگر اقشار اجتماعی (و مهم‌تر از همه دهقانان) دستاوردهای پیشین استقلال سیاسی و سازمانی طبقه‌ی کارگر را پیش‌فرض می‌گیرد. دقیقاً از این منظر است که گرامشی استدلال می‌کند که سیاست هژمونیکی که بلشویک‌ها پیش، و مهم‌تر از آن، پس از انقلاب ۱۹۱۷ در پی‌اش بودند را می‌توان به‌مثابه‌ی «فعلیت‌یابی» شعار «انقلاب مداوم» درک کرد.

– «وساطت دیالکتیکی» (اکتبر ۱۹۳۰)

برداشت گرامشی از «فعلیت‌یابی» انقلاب مداوم، پس از اولین پدیداری این مفهوم در اوایل ۱۹۳۰، در تمامی **دفترهای زندان** حضور دارد و تاملات او درباره‌ی انقلاب منفعل را «قطع می‌کند» یا با وقفه روبه‌رو می‌سازد. یک لحظه‌ی مهم اولیه در این فرایند تکوین در نخستین مجموعه یادداشت‌های گرامشی درباره‌ی فلسفه در اواخر ۱۹۳۰ در دفتر چهارم رخ می‌دهد، آن‌جا که او انقلاب مداوم را «وساطت دیالکتیکی» دو اصل بنیادین مارکس در **پیشگفتار** ۱۸۵۹ می‌داند. [۹۱] این یادداشت در اکتبر ۱۹۳۰ نوشته شده است — یعنی یک ماه قبل از اولین ارجاع به فرمول کواکو از انقلاب منفعل (نوامبر ۱۹۳۰) [۹۲] و تقریباً سه ماه پیش از این که او انقلاب منفعل را «پیامد انتقادی» متن مارکس (ژوئن-ژوئیه ۱۹۳۳) بداند. [۹۳] این یادداشت طولانی، با تیترا «روابط ساختار و روبناها»، طرح اولیه‌ی درون‌مایه‌های اصلی‌ای را شکل می‌دهد که او بعدها در سراسر **دفترهای زندان** آن‌ها را به‌طور گسترده‌تری بسط داد، از جمله واکاوی بنیادین سه لحظه از روابط نیرو، و ارزش «معرفت‌شناختی» اذعان و تاکید مارکس بر روبناها.

این یادداشت از مشاهداتی در ارتباط با «قوانین روش‌شناسی تاریخی» حرکت می‌کند که می‌توان از «دو اصل» **پیشگفتار** استخراج کرد، یعنی این دو اصل که «هیچ جامعه‌ای وظایفی برای خود وضع

نمی‌کند مگر آن که شرایط لازم و کافی برای حل و فصل شدن آن از قبل موجود باشد» و «هیچ جامعه‌ای از بین نمی‌رود مگر آن که نخست تمامی شکل‌های زندگی نهفته در مناسبات آن تکامل یافته باشند.» [۹۴] گرامشی در هر ساختار اجتماعی مفروض میان امر «مداوم» و «گهگاهی» تمایز قائل می‌شود؛ امر «مداوم» شرایط عام امکان دگرگونی (یا ابقای) اجتماعی را به وجود می‌آورد، در حالی که امر «گهگاهی»، که گرامشی علاقه‌ی خاصی به آن دارد، تلاش گروه‌های اجتماعی متفاوت است برای این که نشان دهند که «شرایط ضروری» حل مسائل تاریخاً معین اینک وجود دارد. میراث انقلاب فرانسه به عنوان یک مطالعه موردی مشخص مورد استناد قرار گرفته است؛ گرامشی از طریق مطالعه‌ی موج‌های نوسانی توسعه‌ی سیاسی بین ۱۷۸۹ و ۱۸۷۰ استدلال می‌کند که امکان تعیین دقیق‌تر مناسبات میان ساختار و روبنا، و نیز عناصر مداوم و گهگاهی ساختار، فراهم می‌شود. میانجی بین شرایط لازم و کافی برای دگرگونی (گهگاهی) و شکل‌های ضمنی حیات سازماندهی اجتماعی موجود (مداوم)، «مفهوم انقلاب مداوم» است. [۹۵] این یادداشت اهمیت نظری انقلاب مداوم را ثبت می‌کند، اما گرامشی در این مرحله جزئیات بیش‌تری از چشم‌انداز تاریخی‌ای که بر این ارزش‌گذاری تاثیر می‌گذارد ارائه نمی‌دهد.

– «فراروی» و «فعلیت‌یابی» (فوریه – مه ۱۹۳۲)

از آن‌جا که به نظر می‌رسد انقلاب منفعل در طی سال ۱۹۳۰ در میان دغدغه‌های اصلی گرامشی دیده نمی‌شود، و انقلاب مداوم نیز تا اوایل سال ۱۹۳۲ {به کار نظری گرامشی} باز نمی‌گردد، در مسیری موازی همگام با آن (به معنای زمانی) یادداشت‌هایی جریان دارد که در آن بسیاری از ویژگی‌هایی که امروزه ویژگی‌های «کلاسیک» انقلاب منفعل به شمار می‌آید توضیح داده شده است. گرامشی در این فصل جدید مطالعاتی، هم‌چنان به تعریف جنبه‌های زمانی انقلاب مداوم، نه به معنای فرایندی بی‌وقفه، بلکه به معنای «پیوستگی ناپیوسته»، ادامه می‌دهد. به نظر می‌رسد که در لحظه‌ی نخست در فوریه ۱۹۳۲، او با تاکید بر همان شرایط سیاسی متفاوتی که با به کارگیری این شعار در دهه‌ی ۱۸۴۰ مشخص می‌شد در مقایسه با شرایط اوایل قرن بیستم، انقلاب مداوم را به عصر قبل نسبت می‌دهد. انقلاب مداوم به مثابه‌ی «بیان علمی ژاکوبینیسم در دوره‌ای که در آن حزب‌های سیاسی و اتحادیه‌های کارگری اقتصادی عمده هنوز شکل نگرفته‌اند» توصیف می‌شود. [۹۶] انقلاب مداوم در این‌جا معادل با «جنگ متحرک» است، در حالی که هژمونی به «جنگ موضعی» تعریف می‌شود، به مثابه‌ی پاسخی به ایجاد «سنگرها» و استحکامات دائمی» که با سازمان‌های بزرگ مردمی سیاست مدرن نمایندگی می‌شود. [۹۷] اما گرامشی هم‌چنین در همین یادداشت استدلال می‌کند که «مفهوم سیاسی» انقلاب مداوم از ۱۸۴۸ دیگر صرفاً با مفهوم سیاسی هژمونی جایگزین نشده است، درست همان‌گونه که جنگ موضعی را به سختی می‌توان نفی متضاد ساده‌ی جنگ متحرک دانست. در عوض پس از ۱۸۴۸، انقلاب مداوم به معنای «هژمونی شهری» «فرمول‌بندی شد و فراروی کرد.» [composto e superato] [۹۸]

مفهوم هژمونی به مثابه‌ی «فراروی» انقلاب مداوم آن‌جا اهمیت بیش‌تری می‌یابد که گرامشی در آوریل-مه ۱۹۳۲ نخستین گام‌ها به سوی تعمیم نظری و کاربست معاصر انقلاب منفعل برمی‌دارد، یعنی در ماه‌هایی که او متعاقباً متوجه مفیدبودن این فرمول برای واکاوی فاشیسم شد. به ویژه، این حرکت دیالکتیکی شکل مفهوم فعلیت‌یابی فرارونده‌ی انقلاب منفعل را به‌خود می‌گیرد، یعنی دگرگونی و ابقای همزمان آن، یا حتی، ابقای آن از طریق دگرگونی. او برای واکاوی فاشیسم معتقد است «بزرگ‌ترین نظریه‌پرداز مدرن فلسفه‌ی پراکسیس» [یعنی لنین]،

«در عرصه‌ی مبارزه و سازماندهی سیاسی و با استفاده از واژگانی سیاسی — در تقابل با گرایش‌های 'اکنونیستی' گوناگون — جبهه‌ی مبارزه‌ی فرهنگی را مورد ارزیابی مجدد قرار داد و دکتترین هژمونی را به‌مثابه‌ی مکمل نظریه‌ی دولت-به‌مثابه-نیرو، و به‌مثابه‌ی شکل واقعی دکتترین چهل‌وهشتم سال {۱۸۴۸} 'انقلاب مداوم' بنا کرد.» [۹۹]

– ماکیاولی و بسط امر سیاسی (مه ۱۹۳۲ – نوامبر ۱۹۳۳)

گرامشی در مابقی سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ مشغول رونوشت‌برداری از پنج یادداشت قدیمی‌تر در یک دفتر جدید بود که در آن‌ها اشاره به انقلاب مداوم نقش مهمی ایفا می‌کرد. [۱۰۰] همه‌ی این یادداشت‌ها کمابیش بازنگری گسترده‌ی یادداشت‌هایی هستند که درست چند ماه قبل نوشته شده بودند، هنگامی که گرامشی با دید تازه‌ای که به واسطه‌ی شخصیت «شهریار جدید» به رویش گشوده شده بود شروع به بازسازماندهی پژوهش‌هایش کرد. [۱۰۱] این یادداشت‌ها به طرز جالبی بر اهمیت مفهوم انقلاب مداوم برای درک آنچه معمولاً حوزه‌ی «کلاسیک» انقلاب منفعل تلقی می‌شود تاکید می‌کنند: «قرن طولانی نوزدهم» از ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۰، به‌مثابه‌ی واکنشی به نیروهای پیشروان انقلاب فرانسه. [۱۰۲] اگر یادداشت‌های گرامشی که در بهار ۱۹۳۲ انقلاب منفعل را برجسته می‌کرد قرن نوزدهم را عصر کاهش تدریجی فضای فعالیت سیاسی طبقات فرودست («کمال» رژیم پارلمانی و تحکیم «رضایت‌مندی سازمان‌یافته پارلمانی» از بُعد هگلی) می‌دانست، در عوض این یادداشت‌ها درباره‌ی انقلاب مداوم فقط چند ماه بعد، همان دوره‌ی تاریخی، به ویژه دوران پس از ۱۸۴۸، را به‌مثابه‌ی بسط عرصه‌ی سیاسی درک می‌کند، یادداشت‌هایی که اینک پیچیده‌تر و به لحاظ نهادی میانجی‌مند شده‌اند. گرامشی معتقد است که این فرایند بود که باعث شرح‌وتفصیل و فراروی شعار ژاکوبینی در فرمول جدید هژمونی شد:

«در دوران پس از ۱۸۷۰، با گسترش استعماری اروپا، همه‌ی این عناصر تغییر کردند. رابطه‌ی سازمانی داخلی و بین‌المللی دولت پیچیده‌تر و گسترده‌تر می‌شود، و فرمول چهل‌وهشتم سال {۱۸۴۸} «انقلاب مداوم» شرح و بسط یافت و در علوم سیاسی در فرمول «هژمونی شهری» فراروی کرد [elaborata e superata]. [۱۰۳]

این تحولات در دیگر بازنگری‌ها و جزئیات دفتر سیزدهم نیز وارد شده‌اند، یعنی در همان دورانی که گرامشی انقلاب مداوم را برپایه‌ی تأملاتش درباره‌ی **پیشگفتار** ۱۸۵۹ (از آوریل - ژوئن ۱۹۳۳، در دفتر ۱۵) تبیین می‌کرد. شاید جالب‌توجه‌ترین این یادداشت‌ها، یادداشت بند ۳۷ از دفتر سیزدهم است که در آن شاهد بلوغ عکس نقیض «ژاکوبنیسم تاریخی» و آنچه من «متاژاکوبنیسم» گرامشی از اوایل ۱۹۳۰ توصیف کرده‌ام هستیم. در اواخر ۱۹۳۲ یا ۱۹۳۳، گرامشی می‌تواند ارزیابی خود از ژاکوبنیسم تاریخی را بیش‌تر مشخص کند. فرمول انقلاب مداوم که «در مرحله‌ی فعال انقلاب فرانسه» در دهه‌ی ۱۷۹۰ «تحقق می‌یابد [attuata]» به وضوح از شکل «فراروی‌شده‌ی انقلاب مداوم که در سنت «متاژاکوبنیسم» پس از ۱۸۴۸ به وجود می‌آید، و موضوعاتی که در فرمول جدید هژمونی مطرح می‌شوند، متمایز است. [۱۰۴]

– دیالکتیک بدون سنتز (۱۹۳۴-۱۹۳۵)

انقلاب منفعل در سال‌های پایانی تدوین فعال **دفترهای زندان** توسط گرامشی دوباره به موضوع غالب بدل می‌شود (**دفترهای زندان** در ۱۹۳۵ به دلیل افت سلامتی گرامشی به پایان رسید). این بازگشت شامل تدوین ضمیمه‌ای مردد از این فرمول برای واکاوی پدیده‌ی معاصر «آمریکاکرای و فوردیسم» در یک تک یادداشت در نیمه‌ی دوم ۱۹۳۴ است. [۴۰۵] کاربرد این فرمول، چه از حیث روش قیاسی و چه از حیث تجربی، به‌طور صوری شبیه پیشنهاد قبلی گرامشی در بهار ۱۹۳۲ برای واکاوی فاشیسم است. [۱۰۶] اما در اواخر ۱۹۳۴ یا اوایل ۱۹۳۵، در دفتر نوزدهم، گرامشی دوباره به رونوشت‌برداری و بازنگری یادداشت «بنیادین» دفتر اول، بند ۴۴ پرداخت، یادداشتی که در آن او نخست به تأمل درباره‌ی انقلاب مداوم و سپس انقلاب منفعل پرداخته بود. [۱۰۷] ما در مسیر **دفترهای زندان** شاهد تعیین ویژگی‌های ارجاعات و روایت‌های تاریخی در پیوند با هر یک از این فرمول‌ها {انقلاب مداوم و انقلاب منفعل} هستیم. اما این نکته که تغییر کاربری این فرمول‌ها به رابطه‌ی ضرورتاً دیالکتیکی آن‌ها وضوحی نظری بخشیده است به همین میزان مهم است، به این ترتیب هر یک از این فرمول‌بندی‌ها دریچه‌ای می‌سازد که از خلال آن می‌توان اهمیت استراتژیک فرمول دیگر را درک کرد. به نظر می‌آید که در اوایل ۱۹۳۵ انقلاب منفعل به شکل دقیق‌تری برای مشخص کردن خصوصیات ریشه‌های تاریخی چالش‌هایی به‌کار می‌رود که جنبش ضدفاشیستی در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ با آن روبه‌رو بود، در حالی که انقلاب مداوم در معنای دقیق‌تری به‌مثابه‌ی آنتی‌تز مستقیم آن درک می‌شود: «شکل تاریخی انضمامی و زنده»ی آن‌چه از تمامی خلل و فرج جامعه‌ای که باید دگرگون شود «بیرون می‌زند»، یعنی «هژمونی». [۱۰۸]

نتیجه‌گیری

من، برخلاف سنت‌های تفسیری رایج، معتقدم که انقلاب منفعل را نباید تنها و حتی اساساً به‌مثابه‌ی مفهومی بنیادین برای روایت تاریخی تکوین و دگرگونی دولت درک کرد. در عوض، در وهله‌ی نخست، باید آن را از نظر نقش کاوش‌گرایانه‌اش در ساختار معماری واژگانی **دفترهای زندان** فهمید. تمرکز بر این نقش کاوش‌گرایانه، ما را قادر می‌سازد که با وضوح بیش‌تری دغدغه‌های اساساً استراتژیکی را که

حاکمی از کاربست متفاوت این فرمول از سوی گرامشی است ببینیم. انقلاب منفعل در پژوهش گرامشی به مثابه‌ی عنصری برای یک استراتژی سیاسی بسنده برای جنبش بین‌المللی کمونیستی در دهه‌ی ۱۹۳۰، در رابطه‌ی نزدیک با پروژه‌ی بنیادی او برای تأمل درباره‌ی فعلیت انقلاب مداوم به کار گرفته شده است. انقلاب منفعل در سراسر **دفترهای زندان** از طریق و براساس کارکرد این پروژه‌ی بزرگ‌تر متعین و تعریف شده است.

فرمول انقلاب منفعل در یکی از مهم‌ترین کاربست‌هایش به گرامشی امکان می‌دهد تا راهی برای تمایز قائل شدن میان تجربه‌ی تاریخی ژاکوینسم در روند انقلابی فرانسه و «متاژاکوینسم»، به منزله‌ی میراثی انتقادی از نقاط قوت آن در شرایط تغییر یافته‌ی ۱۸۴۸ و پس از آن، بیابد. این فرمول هم‌چنین او را قادر می‌سازد که شرایطی را توضیح دهد که تحت آن شعار «انقلاب در تداوم» «متاژاکوینسم» از ۱۸۴۸ به نظریه و عمل هژمونی دگرگون شود — «فراروی کند». به‌طور مشابه، اولویت بررسی هم‌زمان و معاصر انقلاب مداوم به گرامشی اجازه می‌دهد که مفید بودن مفهوم انقلاب منفعل را تشخیص دهد، نه به‌عنوان هدفی نظری^۱ فی‌نفسه، بلکه به‌مثابه‌ی روشی برای تشخیص چالش‌های پیش‌روی تلاش‌هایی که برای بازسازی انقلاب مداوم در شرایط سیاسی تغییر یافته‌ی مبارزه با فاشیسم در جریان است.

بحث‌های معاصر درباره‌ی انقلاب منفعل به معنای «انقلاب از بالا»، نظریه‌های شکل‌گیری دولت و مدرنیزاسیون، فنون دولتی و حکومت‌داری، و واکاوی پویه‌های سیاسی جاری به طرز قابل توجهی زمینه‌های موضوعیت‌داشتن و مربوط بودن این فرمول را به فراتر از کاربردهای اولیه‌ی آن در **دفترهای زندان** گسترش داده‌اند. توجه بیش‌تر به نقش کاوش‌گرایانه‌ای که انقلاب منفعل در چارچوب پروژه‌ی اولیه‌ی گرامشی ایفا می‌کند، و رابطه‌ی دیالکتیکی آن با انقلاب مداوم که کاربست گرامشی از این فرمول را تعریف می‌کند، نه تنها به ما امکان می‌دهد که طیف کامل‌تری از معانی زایا و مرتبط با آن را در زمینه‌ی تاریخی‌اش درک کنیم، بلکه ما را قادر می‌سازد که انقلاب مداوم را اساساً به‌مثابه‌ی سهمی در بحث‌های استراتژیک اصلی سنت مارکسیستی زمان گرامشی درک کنیم و از این رو به نقشی که کاربردهای انقلاب منفعل ممکن است در تلاش مشابه برای «فراروی» انقلاب مداوم در شرایط معاصر داشته باشد توجه کنیم. امروز معنا و اهمیت انقلاب منفعل با پذیرش شرایط و خصوصیات فرمول‌بندی اولیه‌ی آن قطعاً برای ما به اتمام نرسیده است؛ بلکه چنین ارزیابی‌ای پیش

شرط ضروری برای ایجاد شکلی معنادار از «فعلیت‌یابی» معاصر آن، یعنی میراث متحول‌کننده‌ی آن، است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Gramsci's Revolutions: Passive and Permanent, by Peter D. Thoma, *Modern Intellectual History*,

یادداشت‌ها:

[*]. نسخه‌های پیشین این مقاله در کنفرانس‌ها و سیمینارهایی در دانشگاه هنرهای زیبای میمار سینان استانبول، دپارتمان اقتصاد سیاسی دانشگاه سیدنی، و در دانشگاه آکسفورد ارائه شده است. از شرکت‌کنندگان این کنفرانس‌ها به سبب مداخله‌ی انتقادی در بحث‌هایم سپاسگزارم. هم‌چنین مایلم از فرانچسکا آنتونینی، آرجریک دیویدسون، چهار خواننده‌ی ناشناس، و ویراستاران این نشریه (*Modern Intellectual History*) برای نقدها و اظهارنظرهای مفیدشان قدردانی کنم.

[۱]. heuristics، مبتنی بر کاوش و رهیافت‌آنی، کشف‌کننده، یابنده، وابسته به یادگیری از راه آزمون و خطا، مکاشفه‌ای، کاربرد روش‌های اکتشافی سعی و خطا در حل مسئله که در طی یک روند از طریق ارزیابی روند پیشرفت، با تکیه بر رهیافت‌های آنی و یا میانبرها، به سمت نتیجه و پاسخ حرکت می‌کنند - م.

[۲]. برای آشنایی با تاریخچه‌ی برخورد با مفهوم هژمونی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ نک.

Francesca Chiarotto, "I primi dieci anni (1948–1958). Note sulla ricezione del Gramsci teorico politico: la fortuna dell'egemonia," in Angelo D'Orsi, ed., *Egemonie* (Naples, 2008) and Francesca Chiarotto *Operazione Gramsci: alla conquista degli intellettuali nell'Italia del dopoguerra* (Milano, 2011).

برای فصول مختلف مطالعات گرامشی نک.

Guido Liguori, *Gramsci conteso. Interpretazioni, dibattiti e polemiche 1922–2012* (Rome, 2012)

[۳]. برای تمرکز بر انقلاب منفعل در بحث‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ نک.

Fabio Frosini, "Beyond the Crisis of Marxism: Thirty Years Contesting Gramsci's Legacy," in Jacques Bidet and Stathis Kouvelakis, eds., *Critical Companion to Contemporary Marxism* (Leiden, 2007).

نطفه‌های آثار اولیه شامل موارد زیر است:

Franco De Felice, "Una chiave di lettura in 'Americanismo e fordismo,'" *Rinascita – Il Contemporaneo*, 29/42 (27 October 1972), 33–5; and Franco De Felice, "Rivoluzione passiva, fascismo, americanismo in Gramsci," in Franco Ferri, ed., *Politica e storia in Gramsci*, Volume 1 (Rome, 1977) 161–220

برای مفهوم‌پردازی انتقادی این مقالات نک.

Franco De Felice, *Il presente come storia*, eds. Gregorio Sargonà and Ermanno Taviani (Rome, 2017).

شاید تحت تأثیر بحثی با عنوان «انقلاب ارضی ناکام» [rivoluzione agraria mancata] در *Risorgimento* که توسط روزاریو رومئو در دهه‌ی ۱۹۵۰ مطرح شد، بحث‌های پیش از مداخله‌ی دی‌فلیچه، گرایش به تأکید بر خاص بودن انقلاب منفعل نداشتند، و این مفهوم اصلاً مورد توجه قرار نگرفت. نک.

Rosario Romeo, *Risorgimento e capitalismo* (Bari, 1959),

و مقایسه کنید با:

Renato Zangheri, "La mancata rivoluzione agraria nel risorgimento e i problemi economici dell'unità," *Studi gramsciani. Atti del convegno tenuto a Roma nei giorni 11-13 gennaio 1958* (Rome, 1958).

برای آشنایی با تاثیر مفهوم *rivoluzione mancata* بر مطالعات *Risorgimento* نک.

William Salomone, "The Risorgimento between Ideology and History: The Political Myth of *rivoluzione mancata*," *The American Historical Review*, 68/1 (1962), 38-56.

[۴]. برای مثال نک.

Dora Kanoussi, *Una introducción a los Cuadernos de la cárcel de Antonio Gramsci* (México D.F, 2000); Pasquale Voza, "Rivoluzione passive," in Fabio Frosini and Guido Liguori, eds., *Le parole di Gramsci: per un lessico dei "Quaderni del carcere"* (Rome, 2004); Alvaro Bianchi, *O laboratório de Gramsci Filosofia, História e Política* (São Paulo, 2008); Peter D. Thomas, *The Gramscian Moment: Philosophy, Hegemony and Marxism* (Leiden, 2009); Fabio Frosini, "Reformation, Renaissance and the state: the hegemonic fabric of modern sovereignty," *Journal of Romance Studies*, 12/3 (2012); Antonio di Meo, "La «rivoluzione passiva» da Cuoco a Gramsci. Appunti per un'interpretazione," *Filosofia italiana* (2014).

[۵]. دوره ویلهلم دوره‌ای است از تاریخ آلمان بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۱۸ که سلطنت قیصر ویلهلم دوم در امپراتوری آلمان را از زمان استعفای صدراعظم بیسمارک تا پایان جنگ جهانی اول و کناره‌گیری ویلهلم در جریان انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ را شامل می‌شود. این دوره جامعه، سیاست، فرهنگ، هنر و معماری آلمان را تحت تأثیر قرار داد و تقریباً با دوران زیبا (Belle Époque) در اروپای غربی و فرانسه مصادف بود.

[6]. Jan Rehmann, *Max Weber: Modernisierung als passive Revolution* (Hamburg-Berlin, 1998); Partha Chatterjee, *Nationalist Thought and the Colonial World – a Derivative Discourse?* (London, 1986); Adam Morton, *Revolution and State in Modern Mexico: The Political Economy of Uneven Development* (Lanham, 2011); Massimo Modonesi, "Revoluciones pasivas en América Latina. Una aproximación gramsciana a la caracterización de los gobiernos progresistas de inicio de siglo," *Horizontes gramscianos. Estudios en torno al pensamiento de Antonio Gramsci* (Mexico City, 2013); Marcos Del Roio, "Translating Passive Revolution in Brazil," *Capital & Class*, 36/2 (2010), 215-34; Carlos Nelson Coutinho, *Gramsci's Political Thought* (Leiden, 2012); Cihan Tuğal, *Passive Revolution: Absorbing the Islamic Challenge to Capitalism* (Stanford, 2009); Gillian Hart, *Rethinking the South African Crisis: Nationalism, Populism, Hegemony* (Atlanta, 2014); Brecht De Smet, *Gramsci on Tahrir: Revolution and Counter Revolution in Egypt* (London, 2016).

[۷]. نک.

Neil Davidson, "Scotland: birthplace of passive revolution," *Capital and Class*, 34/3 (2010), 343-59.

[۸]. نک.

Chris Hesketh, "Passive Revolution: a Universal Concept with Geographical Seats," *Review of International Studies*, 43/4 (2017), 389–408.

برای آشنایی با نمونه‌ای از تلاش برای مفصل‌بندی انقلاب منفعل با نظریه‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب، نک.

Jamie C. Allinson and Alex Anievas, "The Uneven and Combined Development of the Meiji Restoration: A Passive Revolutionary Road to Capitalist Modernity," *Capital and Class*, 34/3 (2010), 469–90.

برای این ادعا که انقلاب منفعل بیانگر «شکلی عام از گذار از دولت‌های استعماری به دولت‌های ملی پسااستعماری در قرن بیستم است، نک.

Chatterjee, *Nationalist Thought and the Colonial World*, 50.

[۹]. یک مطالعه‌ی کلاسیک در این زمینه که بر اهمیت ترانسفورمیسمو تاکید کرده است:

Christine Buci-Glucksmann, *Gramsci and the State* (1975), trans. David Fernbach (London, 1981), emphasized the significance of trasformismo

در اثر زیر این موضوع در پیوند با مفهوم (به مراتب وسیع‌تر) عقلانی‌گری بسط داده شده است:

Rehmann, *Max Weber: Modernisierung als passive Revolution*.

[۱۰]. برای آشنایی با نمونه‌ای از تلاش برای اندیشیدن به انقلاب منفعل از منظر این‌گونه «معاصریت»، نک.

Tuğal, *Passive Revolution*;

مقالاتی در ویژه‌نامه‌ی:

Capital & Class, 34/3 (2010);

9

Partha Chatterjee, "Democracy and Economic Transformation in India," *Economic and Political Weekly*, 43/16 (2008), 53–62.

[۱۱]. Portmanteau در لغت به معنای چمدان کوچک است (به ویژه اگر مثل کتاب باز شود) و در زبان‌شناسی به معنای واژه‌ای آمیخته و مرکب از دو واژه است، به عبارت دیگر آمیخته‌سازی دو واژه برای ایجاد یک واژه‌ی جدید. گاه معادل «چمدان‌واژه» برای آن به کار می‌رود. مانند واژه‌ی smog که از ترکیب دو واژه‌ی smoke (دود) و fog (مه) ساخته شده است – م.

[12]. Adam Morton, *Unravelling Gramsci: Hegemony and Passive Revolution in the Global Political Economy* (London 2007), 67; Adam Morton, "The Continuum of Passive Revolution," *Capital & Class*, 34/3 (2010), 315–42.

[۱۳]. مقوله‌ی نظری «هسته‌ی مفهومی» به صراحت توسط روبرتو روسو نظریه‌پرداز شده است.

Roberto Roccu, "Passive Revolution revisited: From the Prison Notebooks to our 'great and terrible world'," *Capital and Class* 41/3 (2017), 537–59 at 544.

[۱۴]. من پیش از این، یکی از انواع چنین روایت‌هایی را در اثر زیر پیشنهاد داده‌ام:

Thomas, *The Gramscian Moment*, 133–58.

هم‌چنین مراجعه کنید به شرح‌هایی از قرن‌های نوزدهم و بیستم که با تیترا انقلاب منفعل در آثار زیر ارائه شده است:

Bianchi, *O laboratorio de Gramsci*; Alberto Burgio, *Gramsci storico Una lettura dei 'Quaderni del carcere'* (Rome-Bari, 2002); Alberto Burgio, *Gramsci: Il sistema in movimento* (Rome, 2014); Giuseppe Vacca, *Modernità alternative: il novecento di Antonio Gramsci* (Turin, 2017).

[15]. Hayden White, "The Value of Narrativity in the Representation of Reality," in *The Content of the Form: Narrative Discourse and Historical Representation* (Baltimore, 1987), 1–25, at 1, 24.

[۱۶]. اثر فابیو فروزینی کامل‌ترین نمونه از رویکرد متن‌شناختی «بازسازنده- مقصودمحور» است. نک.

Fabio Frosini, "Rivoluzione passiva e laboratorio politico: appunti sull'analisi del fascismo nei *Quaderni del carcere*," *Studi Storici* 2 (2017), 297–328.

تأملات آدام مورتون درباره‌ی روش‌شناسی‌ها در تاریخ عقاید و «گره‌گشایی» از اندیشه‌ی گرامشی در فرایند درک زمان حال، نمونه‌ای بارز از کاربست تحلیلی بر مبنای چنین پیش‌فرضی است. نک.

Morton, *Unravelling Gramsci*, 15–38.

[۱۷]. Illocutionary force. یا «نیروی گفت‌کنشی» از اصطلاحات زبان‌شناسی و فلسفه‌ی زبان است. نظریه‌ی گفت-کنشی که با جان لانگشاو آستین آغاز شد اشکال مختلف گفتار را به سه دسته‌ی کنش بیانی (مستقیم) {locutionary act}، گفت-کنش (غیرمستقیم) {illocutionary act} و کنش-گفت اثرگذار {perlocutionary acts} تقسیم می‌کند - م.

[18]. Quentin Skinner, "Meaning and Understanding in the History of Ideas" (1969), in *Visions of Politics, Volume 1: Regarding Method* (Cambridge, 2002), 57–102, at 45–8.

[۱۹]. برداشت کالینیکوس از مفهوم «ضمنی» انقلاب منفعل، که در حالت جنینی/زهدانی پیش از نامگذاری «صریح» وجود دارد، را می‌توان نمونه‌ای از رویکرد اول دانست. نک.

Alex Callinicos, "The Limits of Passive Revolution," *Capital and Class*, 34/3 (2010), 491–507.

بازساز مفهوم انقلاب منفعل به‌مثابه‌ی مفهومی ترکیبی که قادر به درک ارگانیک «به وجود آمدن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و جامعه‌ی بورژوازی» است توسط دی‌اسمت، نمونه‌ای از رویکرد دوم است. نک.

De Smet, *Gramsci on Tahrir*, 6, 37–71.

[20]. Reinhart Koselleck, "Begriffsgeschichte und Sozialgeschichte," *Vergangene Zukunft: Zur Semantik geschichtlicher Zeiten*, Frankfurt/M., 1979, 107–29, at 119–20.

[21]. John A. David ed., *Gramsci and Italy's Passive Revolution* (London, 1979), 14:

انقلاب منفعل «در اصل، هم توصیفی از سرشت دولت لیبرال [ایتالیا] است و هم ارزیابی کاستی‌های این دولت.» [۲۲]. ارجاعات دفترهای زندان بر اساس نسخه‌ی انتقادی ایتالیایی زیر است:

Antonio Gramsci, *Quaderni del carcere*, ed. Valentino Gerratana (Turin, 1975)

من از این استانداردهای بین‌المللی پیروی می‌کنم: شماره‌ی دفتر (Q)، شماره‌ی یادداشت (§) و شماره صفحه. «متن‌های A» به نخستین پیش‌نویس اشاره دارند؛ «متن‌های C» اشاره به یادداشت‌های بازنگری شده است؛ اما «متن‌های B» فقط در یک نسخه وجود دارند. برای تاریخ هر یک از یادداشت‌ها از گاهشمار زیر استفاده شده است:

Gianni Francioni, *L'officina gramsciana. Ipotesi sulla struttura dei 'Quaderni del carcere'* (Naples, 1984)

و بازبینی‌های موجود در:

Giuseppe Cospito, "Verso l'edizione critica e integrale dei «*Quaderni del carcere*»,” *Studi storici*, LII/4 (2011), 896–904.

برای آشنایی با بحث‌های مربوط به خوانش‌های مبتنی بر تحول زمانی و زمینه‌گرا از دفترهای زندان براساس سنت *Filologia d'autore* نک.

Gianni Francioni, "Un labirinto di carta (Introduzione alla filologia gramsciana),” *International Gramsci Journal*, 2/1 (2016), 7–48.

[۲۳]. من مفهوم «معماری واژگانی» را از تأملات پیتر دی بولا درباره‌ی «معماری مفاهیم» وام گرفته‌ام. نک. see Peter de Bolla, *The Architecture of Concepts. The Historical Formation of Human Rights* (New York, 2013)

با این وجود، در حالی که پروژه‌ی بولا میان «کلمه‌ها» و «مفاهیم» تمایز قائل است و بیش‌تر بر سازمان‌یابی دومی {مفاهیم} تأکید می‌کند، هدف من از انگاره‌ی «معماری واژگانی» بررسی نقش کلمات یا فرمول‌بندی‌های مجزا در اختصار و ساختار متن است، بدون این‌که وجود مفاهیم را در وهله‌ی نخست، به دلایل صوری یا نهایی، پیش‌فرض بگیرد. من، در معنایی ویتگنشتاینی، روشی را بررسی می‌کنم که در آن واژه‌ها در کنش مادی نوشتارشان می‌توانند به‌مثابه‌ی «کردار/عمل» درک شوند، بدون این‌که به مصداق‌های هم‌افزوده یا پیش‌گمانه‌ای، خواه «قصد» خواه «مفهوم»، ارجاع داده شوند.

[۲۴]. استثنای مهمی در دانش‌پژوهی موجود وجود دارد، از جمله خوانش‌های متفاوت زیر: Fabio Frosini, *Da Gramsci a Marx* (Rome, 2009); De Smet, *Gramsci on Tahrir*; Juan dal Maso, *El marxismo de Gramsci. Notas de lectura sobre los Cuadernos de la cárcel* (Buenos Aires, 2016).

گرچه این مطالعات بر اهمیت نظری رابطه‌ی میان انقلاب منفعل و انقلاب مداوم در دیدگاه گرامشی تأکید می‌کنند، خاص بودن دوره‌های زمانی و اهمیت کاربردهای متفاوت این مفاهیم که در مقاله‌ی حاضر مورد توجه قرار گرفته است را در نظر نمی‌گیرند.

[۲۵]. برای آگاهی از بازسازی این چشم‌اندازها و زمینه‌های دوگانه نک.

Thomas, *The Gramscian Moment*, 197–242.

[26]. Valentino Gerratana, *Gramsci. Problemi di metodo* (Rome, 1997), 132.

[27]. Q1, §44, pp. 40–54, at 41.

[۲۸]. برای آگاهی از به‌کارگیری اولیه‌ی این اصطلاح توسط کوئوکو نک.

Vincenzo Cuoco, *Saggio storico sulla rivoluzione di Napoli* (1801), ed. A. De Francesco (Manduria, 1998), particularly 325–6.

برای دیدن یک مطالعه‌ی مفصل درباره‌ی تأکیدات متفاوت کوئوکو و گرامشی نک.

Antonio di Meo, "La «rivoluzione passiva» da Cuoco a Gramsci”.

[۲۹]. یادداشت مشابهی در افزوده‌ی مرور به نوشته‌های پیشین آمده است (Q1, §150, 133)، که در ابتدا در اواخر ماه مه ۱۹۳۰ نگاشته شده است. هم جراتانا و هم فرانچونی خاطر نشان می‌کنند که «انقلاب منفعل» در تاریخ دیگری بعداً به حاشیه‌ی این یادداشت‌ها اضافه شده است، یعنی بعد از نخستین کاربرد این اصطلاح در (نخستین کاربرد بنا به ترتیب گاه‌شمارانه) در یادداشت Q4 §57, 504 به تاریخ نوامبر ۱۹۳۰. نک.

Antonio Gramsci, *Quaderni del carcere*, ed. Valentino Gerratana (Turin, 1975), 2479

Antonio Gramsci, *Quaderni del carcere. Edizione anastatica deimanscritti*, ed. Gianni Francioni (Rome-Cagliari, 2009), Vol.1, 4.

به نظر می‌رسد تعیین تاریخ دقیق تری برای این حاشیه‌نویسی بر مبنای منابع خارجی یا خود دست‌نوشته امکان‌پذیر نیست. ممکن است گرامشی این افزوده را با فاصله در نوامبر ۱۹۳۰، یا در مرحله‌ای در خلال ۱۹۳۱، یا حتی در اوایل ۱۹۳۲ اضافه کرده باشد. توجه به این نکته مهم است که پس از نوامبر ۱۹۳۰ انقلاب منفعل در یادداشت‌های دیگر نیامده است، تا اوایل ۱۹۳۲ و در یادداشت Q8, §25, 957، هنگامی که گرامشی به فرمول کوئوکو را به کینه (و جوهرتی) مربوط می‌کند.

[۳۰]. تصادفی نیست که گرامشی در همان دوره‌ای که درگیر بحث‌های سیاسی شدید (و اختلاف نظر) با رفقای کمونیست زندانی در زندان توری است، شروع به کشف اهمیت انقلاب منفعل می‌کند. نک.

Athos Lisa, *Memorie: in carcere con Gramsci* (Milan, 1973),

و برای مطالعه‌ی یک زمینه‌پردازی انتقادی نک.

Buci-Glucksmann, *Gramsci and the State*, 237–90.

[۳۱]. Q4, §57, 504، برای آشنایی با خوانش‌هایی که بر محوریت این یادداشت در کل پژوهش گرامشی درباره‌ی انقلاب منفعل تاکید می‌کنند نک.

Voza, “*Rivoluzione passiva*”, 195; De Felice, “*Rivoluzione passiva, fascismo, americanismo in Gramsci*”, 163.

[۳۲]. Sonderweg، (به انگلیسی *Special way*) به معنای «مسیر ویژه»، نظریه‌ای در تاریخ‌نگاری آلمانی که معتقد است سرزمین‌های آلمانی‌زبان یا خود آلمان، برخلاف دیگر کشورهای اروپایی، مسیر خاصی را پیموده‌اند که از اشرافیت به دموکراسی رسیده است. مکتب نوین سوندر وگ در اوایل جنگ جهانی دوم با قدرت گرفتن نازیسم در آلمان پدیدار شد - م.

[۳۳]. الکس کالینیکوس در «محدودیت‌های انقلاب منفعل» استدلال می‌کند که گرایش به «گسترش بیش از حد» (یا به پیروی از لاکاتوش «امتداد مفهومی») انقلاب منفعل، هم در نوشته‌های خود گرامشی و هم در دانش پژوهشان بعدی، منجر به از دست رفتن دقت تحلیلی شده است. کالینیکوس در حالی که به الصاق گذشته‌نگر «انقلاب منفعل» در دفتر اول گرامشی اشاره می‌کند (۴۹۳)، با این وجود تاکید می‌کند که «گرامشی از بیان «انقلاب منفعل» ابتدائاً به‌عنوان وسیله‌ای برای تفسیر ریزورجیمنتو استفاده می‌کند» (۴۹۲) (ادعایی که توسط ارجاع به انگاره‌ی حضور «ضمنی» (یا کاربردی) «مفهوم» انقلاب منفعل در یادداشت‌های پیش از Q4, §57، توجیه می‌شود، حتی اگر خود این فرمول غایب باشد: نک. ۴۹۳). بنابراین تبارشناسی انقلاب منفعل به نادیده‌انگاشتن شواهد متنی‌ای وابسته است که در آن‌ها گرامشی انقلاب منفعل را در معنایی «بسط‌یافته‌تر» از آنچه در ابتدا مد نظرش بوده به کار می‌برد.

[۳۴]. برای آشنایی با حضور ژاکوینیسیم در سراسر دفتر یکم نک.

Leonardo Paggi, “*Giacobinismo e società di massa in Gramsci*,” in Massimo L. Salvadori and Nicola Tranfaglia, eds., *Il modello politico giacobino e le rivoluzioni* (Florence, 1984).

[۳۵]. دیدگاهی که معتقد به براندازی ناگهانی و قهرآمیز حکومت است. - م.

[36]. Antonio Gramsci, *Scritti (1910–1926), Vol, 2, 1917*, ed. Leonardo Rapone (Rome, 2015), 255.

[۳۷]. L'Ordine Nuovo (به ایتالیایی به معنای «نظم نوین») نشریه‌ای بود که در یکم می ۱۹۱۹ در تورین توسط آنتونیو گرامشی، پالمیرو تولیاتی، آنجلو تاسکا در چارچوب حزب سوسیالیست ایتالیا آغاز به کار کرد. - م.

[۳۸]. برای آشنایی با اهمیت مواجهه‌ی گرامشی با متی نک.

Sabrina Areco, "Antonio Gramsci e Albert Mathiez: jacobinos e jacobinosmo nos anos de Guerra," *Revista Outubro*, 24 (2015).

[39]. Rita Medici, *Giobbe e Prometeo: filosofia e politica nel pensiero di Gramsci* (Florence, 2000), 153

برای استناد لنین به «ژاکوبنیسم پلینی» نک.

Massimo L. Salvadori, "Il giacobinismo nel pensiero marxista" in *Il modello politico giacobino e le rivoluzioni*,

9

Norman Levine, "Jacobinism and the European Revolutionary Tradition," *History of European Ideas*, 11 (1989), 157–80.

[40]. Q8, §21, 951-3; Q13, §1, 1558–60.

[۴۱]. برای اطلاع از تغییر ارزیابی گرامشی از ژاکوبنیسم نک.

Marco Gervasoni, *Antonio Gramsci e la Francia: dal mitodella modernità alla "scienza della politica"* (Milan, 1998); Medici, *Giobbe e Prometeo*; Leandro de Oliveira Galastri, "Revolução passiva e jacobinismo: uma bifurcação da historia," *Filosofia e Educação*, 2/1 (2010).

[42]. Q1, §44, 44.

[۴۳]. برای نمونه نک.

Clarence Crane Brinton, *The Jacobins: an Essay in the New History* (New York, 1930); François Furet, "Jacobinism," in François Furet and Mona Ozouf, eds., Arthur Goldhammer, trans., *A Critical Dictionary of the French Revolution* (Cambridge, Mass., 1989); Patrice Higonnet, *Goodness beyond Virtue. Jacobins during the French Revolution* (Cambridge/Mass, 1998).

[۴۴]. Q1 §44, 42. دلیل پیوند ماکیاولیایی گرامشی به یک سنت ژاکوبینی زودرس همین است. «هر گونه شکل‌گیری

اراده‌ی جمعی توده‌ای ملی بدون ورود همزمان توده‌های کشاورز دهقان به زندگی سیاسی غیرممکن است. این همان چیزی است که ماکیاولی از اصلاحات نظامی طلب می‌کرد، این همان کاری است که ژاکوبن‌ها در انقلاب فرانسه انجام دادند، ژاکوبنیسم [زودرس] ماکیاولی، نطفه‌ی بارور درک او از انقلاب ملی، از این‌جا شکل می‌گیرد» (Q8, §21, 951–2). در حالی که بسیاری از پژوهش‌های ماکیاولی، به‌ویژه در قرن بیستم، بر **شهریار** یا **گفتارهای ماکیاولی** درباره‌ی نادیده گرفتن **هنر جنگ** متمرکز بوده‌اند، گرامشی در عمل از طریق تمرکز بر پیامدهای سیاسی **هنر جنگ** خوانش خود

از متون یادشده را «ژاکوبنیزه کرد». برای توجه به محوریت **هنر جنگ** در «فلسفه سیاسی» ماکیاولی، نک.

Filippo Del Lucchese, *The Political Philosophy of Niccolò Machiavelli* (Edinburgh, 2015), 105–13, 120–2.

[۴۵]. استثنایی در پژوهش‌ها درباره‌ی ژاکوبنیسم وجود دارد که بر اهمیت سیاست‌های روستایی تاکید می‌کنند، از

جمله:

Anatoli Ado, *Paysans en révolution: terre, pouvoir et jacquerie, 1789-1794* (Paris, 1996); Jill Maciak, "Learning to Love the Republic: Jacobin Propaganda and the Peasantry of the Haute-Garonne," *European Review of History/Revue européenne d'histoire*, 6/2 (1999), 165–79; Henry Heller, *The Bourgeois Revolution in France* (New York, 2006).

[۴۶]. برای آشنایی با اهمیت بسیج دهقانی در برداشت گرامشی از ژاکوبنیسم، نک.

Walter L. Adamson, *Hegemony and Revolution. A Study of Antonio Gramsci's Political and Cultural Theory* (Berkeley/London, 1980).

گرامشی ممکن است از متیبه الهام گرفته باشد که این بُعد از سیاست ژاکوبینی را به طور مختصر مورد ارزیابی قرار داده است. نک.

Albert Mathiez, 1920, *Le Bolchévisme et le Jacobinisme* (Paris, 1920).

[۴۷]. Q1, §48, 58؛ هم‌چنین نک. Q1, §44, 51-2. واژه‌ی Superare در این جا «to sublate» به معنای ابقا و ارتقا ترجمه شده است، که معادل ایتالیایی استاندارد برای aufheben هگل است، یا وحدت دیالکتیکی ابقا و ارتقا ترجمه‌های قبلی این فراز گرایش به فروکاهی پژواک هگلی آن داشت. هور و نوول اسمیت برای ترجمه‌ی این فرمول‌بندی در متن C (Q13, §37, 1636: superato e respinto più lontano progressivamente) معادل «فرارفتن و لغوکردن» را برگزیده‌اند. نک.

Antonio Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks*, edited and translated Quintin Hoare and Geoffrey Nowell-Smith (New York, 1971)

در عوض بودجج و کلاری superato e allargato را به «غلبه کردن و سست شدن» ترجمه کرده‌اند؛ نک.

Antonio Gramsci, *Prison Notebooks*, Volume 1, ed. Joseph A. Buttigieg, trans. Joseph A. Buttigieg and A. Callari (New York, 1992).

از نظر من هر دو ترجمه گمراه‌کننده هستند. استدلال گرامشی در این یادداشت این نیست که از طریق رژیم پارلمانی بر «محدودیت طبقاتی» ژاکوبین‌ها «غلبه شد» یا «فراتر رفتن از آن ممکن شد» (به این معنا که نفی شد یا دیگر موثر نبود). برعکس، این محدودیت نه تنها هم‌چنان در اوایل قرن نوزدهم به قوت خود باقی ماند، بلکه حتی، در اشکال بی‌سابقه و به شدت میانجی‌مند، قوی‌تر شد، از این رو ظرفیت طبقه‌ی بورژوا برای ادغام طبقات اجتماعی متخاصم در درون پروژه‌ی سیاسی خود، در چارچوب و بر اساس حد و مرزها و منافع طبقاتی خود، را افزایش داد.

Q11, §66, 1498 و نیز Q8, §35, 961 [۴۸]. نک.

[49]. André Tosel, "Gramsci et la Révolution française," *Modernité de Gramsci?*, ed. André Tosel (Paris, 1992), 99.

[50]. Q1, §44, 53.

[51]. Q1 §44, 54.

[۵۲]. برای نمونه بنگرید به تعاریف ترکیبی که در آثار زیر ارائه شده است:

Buci-Glucksmann, *Gramsci and the State*, 310-17; Morton, *Unravelling Gramsci*, 63-73; De Smet, *Gramsci on Tahir*, 37-71; Roccu, "Passive Revolution revisited," 544-46.

[53]. Q8, §25, 957.

[54]. Q8, §36, 962; Q8, §39, 966.

[55]. Q8, §52, 973, February 1932.

[56]. Q8, §236, 1089

[۵۷]. رسته‌باوری یا کورپراتیویسم یا کورپراتیسیسم {Corporatism, Corporativism}. به ایتالیایی: Corporativismo. سیستم اقتصادی‌ای است که توسط رژیم فاشیستی موسولینی در ایتالیا بنیان گذاشته شد. شکل‌های دیگری از این سیستم اقتصادی در دیگر دیکتاتورهای اروپایی، از جمله هیتلر در آلمان و رژیم اسپانیا در دوران فرانکو، به کار گرفته شد. کورپراتیویسم نظریه و عمل سازماندهی جامعه به «شرکت‌های» تابع دولت است. براساس این نظریه کورپراتیست‌ها، کارگران و کارفرمایان در شرکت‌های صنعتی و حرفه‌ای سازماندهی می‌شوند که به‌عنوان ارگان‌های نمایندگی سیاسی خدمت می‌کنند و تا حد زیادی افراد و فعالیت‌های مربوط به حوزه قضایی خود را کنترل

می‌کنند. هدف «دولت کورپوراتیستی» ایتالیا به‌طور کلی کاهش مصرف به نفع نظامی‌سازی بود و در سال‌های بین جنگ‌های جهانی اول و دوم به جای منافع تعدیل‌شده گروه‌های اقتصادی، خواست دیکتاتور این کشور، بنیتو موسولینی را منعکس می‌کرد. اگرچه نظام کورپوراتیسم ایتالیا مبتنی بر کنترل نامحدود دولت بر زندگی اقتصادی بود، اما هم‌چنان چارچوب سرمایه‌داری را حفظ کرد. قانون سال ۱۹۲۶ و سال‌های بعد، ۲۲ انجمن صنفی یا انجمن کارمندان و کارفرمایان را برای اداره بخش‌های مختلف اقتصاد ملی بنیان گذاشت. این اصناف در شورای ملی شرکت‌ها نمایندگی داشتند و عموماً توسط دولت به نفع طبقات ثروتمند جهت‌دهی می‌شدند و سعی در جذب جنبش اتحادیه‌های کارگری متمایل به سوسیالیسم و سندیکالیسم داشتند. با این حال این اصطلاح امروزه هم‌چنین برای برخی دموکراسی‌های امروز مانند سوئد و اتریش نیز به کار می‌رود، که در واقع گونه‌ای نمایندگی اصناف و گروه‌های سازمان‌یافته در سطح دولت است که در کنار نهادهای نمایندگی مرسوم یعنی پارلمان و احزاب جریان دارد. کورپوراتیسم در واقع سازمان‌یافتن اجتماعی-سیاسی یک جامعه به وسیله گروه‌های ذی‌نفع عمده یا گروه‌های شرکتی نظیر وابستگی‌های کشاورزی، کسب‌وکار، قومی، کاری، نظامی، حمایتی یا علمی بر مبنای منافع مشترک است - م.

[۵۸]. Q8, §236, 1089 هم‌چنین در همین بازه زمانی نک. Q10I, §9, 1226-9، که در این یادداشت‌ها این درون‌مایه‌ها از نظر تلاقی استعمار، رقابت‌های امپریالیستی و مبارزه طبقاتی داخلی در تاریخ اخیر ایتالیا، با تأکید خاص بر نقش فاشیسم در تثبیت مناسبات میان طبقات مسلط سنتی و خرده‌بوروازی شهری و روستایی مورد تصریح قرار گرفته است.

[59]. Q10I, "Summary", 6°, 1208, April-May 1932; see Q10I, §6, 1219-22, April-May 1932; Q9, §97, 1160-1, May 1932; Q10II, §41xiv, 1324-7, August-December 1932.

[60]. Q10I, 'Summary', 9°, 1209; see also Q10II, §61, 1358-62, February-May 1933.

[61]. Q8, §240, 1091, May 1932.

[62]. Q10I, §12, 1234-5, April-May 1932.

[۶۳]. برای آشنایی با یک تحلیل از این یادداشت‌ها نک.

infra "Machiavelli and the Expansion of the Political (May 1932-November 1933)."

[64]. Q15, §11, 1766, March-April 1933; Q15, §15, 1772, April-May 1933; Q15, §17, 1774, April-May 1933; Q15, §25, 1781, May 1933.

[65]. Q15, §11, 1766-7. This line of research is continued between April and July 1933 in Q15, §15, 1772; Q15, §25, 1781; Q15, §56, 1818-19; Q15, §59, 1822-4 (the "Piedmont function": "dictatorship without hegemony"), culminating in Q15, §62, 1827.

[66]. Q15, §11, 1767.

[۶۷]. برای تاریخ این ترجمه نک.

Gianni Francioni, "Nota al testo," in Antonio Gramsci, *Quaderni del carcere, I, Quaderni di traduzione* (1929-1932), eds. Giuseppe Cospito and Gianni Francioni (Rome, 2007), 870-90.

[۶۸]. برای نمونه نک.

Q4, §38, 455-65, October 1930; Q7, §4, 855, November 1930; Q7, §20, 869, November 1930-February 1931; Q8, §195, 1057-8, February 1932; Q10II, §6,

1244–5, May 1932; Q11, §22, 1422–6, July–August 1932; Q13, §17, 1578–89, May 1932–November 1933; Q13, §18, 1589–97, May 1932–November 1933.

[69]. Q15, §17, 1774, April–May 1933.

[70]. Q15, §62, 1827, June–July 1933.

[71]. Q15, §62, 1827.

[72]. Q4, §38, 456–7.

[۷۳]. برای مطالعه‌ی شرحی بر تکوین این دیدگاه نک.

Michael Löwy, *The Politics of Combined and Uneven Development: The Theory of Permanent Revolution* (London, 1981).

[۷۴]. Stagism، نظریه‌ای سیاسی در سنت مارکسیستی که معتقد است جوامع باید مراحل مشخص طبقاتی را طی کنند

– م.

[۷۵]. برای نمونه نک.

Neil Davidson, *How Revolutionary were the Bourgeois Revolutions?* (Chicago, 2012), 279; Emanuele Saccarelli, *Gramsci and Trotsky in the Shadow of Stalinism. The Political Theory and Practice of Opposition* (New York, 2007).

[۷۶]. برای مطالعه یک ارزیابی جامع از این محدودیت‌ها نک.

Frank Rosengarten, “The Gramsci-Trotsky Question (1922–1932),” *Social Text*, 11 (1984–5), 65–95.

[۷۷]. برای آشنایی با پژوهشی درباره‌ی دگرگونی قضاوت گرامشی در خصوص مواضع تروتسکی در حزب روسیه و بین‌الملل کمونیستی نک.

Irina V. Grigoreva, “Gramsci e le lotte all’interno del PCUS (1923-1926),” *Gramsci e il Novecento*, Volume 1 (Rome, 1999).

[۷۸]. درباره‌ی رابطه‌ی گرامشی با مواضع بوخارین طی اوایل و میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ نک.

Leonardo Paggi, *Le strategie del potere in Gramsci. Tra fascismo e socialismo in un solo paese 1923–26* (Rome, 1984).

دخالت بوخارین در بحث کلامی در زیر قابل دسترس است:

Frederick C. Corney, ed., *Trotsky’s Challenge. The ‘Literary Discussion’ of 1924 and the Fight for the Bolshevik Revolution* (Leiden, 2016), 147–62, 514–54, 555–69.

«نظریه انقلاب مداوم» (۲۸ دسامبر ۱۹۲۴) در نوع خود متنی تأثیرگذار بود که به‌طور گسترده در جنبش بین‌المللی کمونیستی ترجمه و مورد بحث قرار گرفت. پژوهشگر این متن از معنای انقلاب دائمی در ۱۸۴۸ را مسلماً می‌توان در تأملات بعدی گرامشی یافت.

[۷۹]. انگاره‌ی قربت (اگر نگوییم یکسانی) میان دیدگاه تروتسکی و بوردیگا عملاً دریچه‌ای بود که گرامشی مبارزات جناحی پدیدآمده در حزب روسیه طی سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵ را از خلال آن درک و دریافت می‌کرد. برای نمونه نک.

Antonio Gramsci, *La costruzione del Partito comunista 1923-1926* (Turin, 1971), 459–62.

برای واکاوی این مجموعه شرایط نک.

Giovanni Somai, “Sul rapporto tra Trockij, Gramsci e Bordiga (1922–1926),” *Storia contemporanea*, 1 (1982), 73–98; Silvio Pons, “Il gruppo dirigente del PCI

e la 'questione russa' (1924-26),” *Gramsci nel suo tempo*, Volume 1, ed. Francesco Giasi (Rome, 2008).

[۸۰]. خوانش‌های متفاوتی در این باره در آثار زیر آمده است:

Bianchi, *O laboratório de Gramsci*, 199–252; De Smet, *Gramsci on Tahrir*; Dal Maso, *El marxismo de Gramsci*.

من پیش‌تر رابطه‌ی گرامشی-تروتسکی در این حوزه را در اثر زیر بررسی کرده‌ام:

Peter D. Thomas, “Uneven Developments, Combined: The First World War and Marxist Theories of Revolution,” *Cataclysm 1914: The First World War in the Making of Modern World Politics*, ed. Alex Anievas (Leiden, 2015).

[81]. Q1, §44, 54.

[۸۲]. هم‌کنای پس و هم‌دی و گایدو بر این نکته تأکید می‌کنند که دو اصطلاح «انقلاب مداوم» [permanentnaya] و «انقلاب بی‌وقفه» [niepreryvnaya revolyutsiya] در مباحثات سوسیال دموکراسی روسی در اوایل قرن بیستم که فرمول تروتسکی از آن نشأت می‌گیرد، هم‌معنا با یک‌دیگر به کار می‌رفتند. نک.

Baruch Knei-Paz, *The Social and Political Thought of Leon Trotsky* (Oxford, 1979), 152; Richard Day and Daniel Gaido (eds.), *Witnesses to Permanent Revolution: The Documentary Record* (Leiden, 2009), 449–50.

لارسون معتقد است که این اصطلاح به مفهوم تکوین «فشرده» دلالت دارد:

Reidar Larsson, *Theories of Revolution: From Marx to the First Russian Revolution* (Stockholm, 1970), 31.

اما در پیر از اصطلاح «در هم فرو رفتن» [telescoping] در خصوص ارزیابی انگلس از آلمان در دوران *Vormärz* استفاده می‌کند:

Hal Draper, *Karl Marx's Theory of Revolution, Volume II: The Politics of Social Classes* (New York, 1978), 175

لووی تصدیق می‌کند که متن مارکس و انگلس هم حاوی برداشت «مرحله‌گرایانه» و هم برداشت «تداوم‌گرا» از انقلاب مداوم است، اما معتقد است که در نهایت این مفهوم «انقلاب ترکیبی، بی‌وقفه» و پیوسته است که نوآوری مهم آنان به حساب می‌آید:

Löwy, *The Politics of Combined and Uneven Development*, 3, 9.

[۸۳]. نک.

Day and Gaido (eds.), *Witnesses to Permanent Revolution*; Lars Lih, Lars “Democratic Revolution in Permanenz,” *Science & Society*, 76/4 (2012), 433–62.

[۸۴]. برای نمونه نک.

Löwy, *The Politics of Combined and Uneven Development*; Stathis Kouvelakis, “Marx’s Critique of the Political. From the Revolutions of 1848 to the Paris Commune,” *Situations*, 2/2 (2007), 81; Fabio Frosini, *Da Gramsci a Marx* (Rome, 2009), 32; Erik van Ree, “Marxism as Permanent Revolution,” *History of Political Thought*, XXXIV/3 (2013), 540–63.

[۸۵]. برای مثال نک.

See, for instance, Marx’s critique of the Jacobins in *On the Jewish Question*, or his related critique of Napoleon in *The Holy Family: Karl Marx and Friedrich Engels, Collected Works* (London, 1975–2005), Volume 3, 155–6; Volume 4, 123.

[84]. Marx and Engels, *Collected Works*, Volume 10, 281–7. For a similar usage in the same period, in *The Class Struggle in France*, see Marx and Engels, *Collected Works*, Volume 10, 127:

«کمونیسم ... اعلام انقلاب مداوم است، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به مثابه‌ی گذرگاه ضروری به محو تمایز طبقاتی به‌طور کلی...»

[۸۶]. برای آشنایی با فرمول‌بندی کلاسیک این بحث نک.

Löwy, *The Politics of Combined and Uneven Development*.

برای این استدلال که مفهومی متمایز از انقلاب مداوم فقط به صورت گذشته‌نگر و تفسیری، «در شکاف میان اسناد تاریخی و سیاسی مانیفست» که پس از ۱۸۴۸ در دسترس قرار گرفت، شکل گرفته است نک.

[87]. Emanuele Saccarelli, “The Permanent Revolution in and around the *Manifesto*,” *The Cambridge Companion to The Communist Manifesto*, eds. Terrell Carver and James Farr (Cambridge, 2015), 110.

“An Herrn Karl Marx, Redakteur der Neuen Rheinischen Zeitung,” *Freiheit, Arbeit*, No. 13 (Cologne, 25 February 1849), reprinted in *Freiheit, Arbeit. Organ des Kölner Arbeitervereins* (Glashüttem im Taunus, 1972).

برای آشنایی با دیدگاه‌هایی درباره‌ی دلالت‌های به‌کارگیری همزمان (در ۱۸۴۹) شعار گوتشالک از سوی مارکس و انگلس و برنامه‌ی نمایندگی سیاسی طبقه‌ی کارگر مستقل نک.

Jonathan Sperber, *Karl Marx: A Nineteenth-Century Life* (New York, 2013),

251–2, and Lars Lih, “What did Marx mean by ‘Revolution in Permanenz’?”

Historical Materialism, forthcoming.

استدمن جونز این تعین‌های زمینه‌گرایانه را نادیده می‌گیرد و در نتیجه این برداشت قدیمی‌تر را مطرح می‌کند (که اکنون دیگر فاقد اعتبار است زیرا شواهد متنی برای آن وجود ندارد) که خطابه‌ی مارس ۱۸۵۰ نشان‌دهنده‌ی نوعی انحراف «بلانکیستی» است، پیش از آن که مارکس دوباره قاطعانه به مفهوم «مراحل» بازگردد که تصور می‌شود مشخصه‌ی مانیفست است. نک.

Gareth Stedman Jones and Gregory Claeys (Cambridge, 2011), 556–600, at 581;

Gareth Stedman Jones, *Karl Marx. Greatness and Illusion* (London, 2016).

[۸۸]. درباره‌ی دشواری‌های ترجمه‌ی فرمول «Die Revolution in Permanenz» به انگلیسی نک.

Draper, *Karl Marx’s Theory of Revolution, Volume II: The Politics of Social Classes*, 169–263, 591–5, 599–612

در استفاده‌ی مارکس و انگلس (و نیز گوتشالک) از این عبارت، «in Permanenz» خیلی ساده معادل آلمانی عبارت فرانسوی «en permanence» است. در اصطلاحات حقوقی – قانون اساسی فرانسه این اصطلاح به جلسه‌ی بدون وقفه‌ی زمانی یک انجمن (یعنی، تداوم، به معنای پایداری زمانی) اشاره ندارد، بلکه به قدرت حقوقی آن انجمن برای تعیین مدت و چگونگی جلساتش، بدون دخالت خارجی (به ویژه از نوع اجرایی) دلالت دارد. در خصوص معنای این اصطلاح در حقوق قانون اساسی فرانسه، نک.

Léon Duguit, *Traité de droit constitutionnel, tome IV* (Paris, 1924), 234–5.

[۸۹]. برای آگاهی از اعلامیه‌های مبنی بر «تداوم» در اوایل دهه‌ی ۱۷۹۰، به ویژه اعلامیه‌های صادر شده توسط مجامع منطقه‌ای نک.

Albert Soboul, *The French Revolution 1787–1799*, translated by Alan Forrest and Colin Jones (London, 1974), 382–3; Albert Soboul, *The Sans-Culottes*, trans.

Rémy Inglis Hall (Princeton, 1980), 118–27; Micah Alpaug, *Non-Violence and the French Revolution: Political Demonstrations in Paris 1787–1795* (Cambridge, 2015), 83.

برای آشنایی بیشتر با موضوع مقاومت در برابر تحمیل شهروندی منفعل، نک.

William Sewell, “Le Citoyen/la Citoyenne: Activity, Passivity, and the Revolutionary Concept of Citizenship,” *The Political Culture of the French Revolution*, ed. Colin Lucas (Oxford, 1988).

[90]. Lenin, “Plekhanov’s Reference to History,” *Lenin Collected Works*, Volume 8 (Moscow, 1962), 463–73, at 470.

[91]. Q4, §38, 456–7, October 1930.

[92]. Q4, §57, 504, November 1930.

[93]. Q15, §62, 1827, June–July 1933.

[۹۴]. از آنجا که گرامشی در اینجا ترتیب «گزاره‌های» مارکس در «پیشگفتار» را برای تأکید بر نیاز به بررسی «فرمول‌بندی دقیق» این اصل‌ها، معکوس می‌کند، این یادداشت به احتمال زیاد پیش از نهایی‌شدن ترجمه‌ی او از متن مارکس نوشته شده است. بنگرید به ترتیب و واژه‌بندی این گزاره‌ها در متن C: Q13, §17, 1579, May 1932–November 1933

[95]. Q4, §38, 456–7.

[96]. Q8, §52, 972–3, February 1932.

[97]. Q8, §52, 973.

[۹۸]. Q8, §52, 973. یک بار دیگر، به نظر من ترجمه‌ی واژه‌ی *superato* تأکید کافی بر ابعاد هگلی و دیالکتیکی بحث گرامشی را نشان نمی‌دهند. نک.

Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks* (Hoare and Nowell Smith), 243: “transcended”; Gramsci, *Prison Notebooks* (Buttigieg), 267: “superseded.”

[99]. Q10I, §12, 1235, mid April–mid May 1932; see Q13, §18, 1595–6, May 1932–November 1933.

[100]. Q13, §7, 1565–7; Q13, §17, 1578–89; Q13, §18, 1589–97; Q13, §27, 1619–22; Q13, §37, 1635–50; all from May 1932–November 1933.

[۱۰۱]. درباره‌ی پدیدار شدن شخصیت شهریار مدرن به‌منابه‌ی بازسازمانده‌ی تعیین‌کننده‌ی پژوهش گرامشی در ۱۹۳۲، نک.

Fabio Frosini, “Luigi Russo e Georges Sorel: sulla genesi del ‘moderno Principe’ nei *Quaderni del carcere* di Antonio Gramsci,” *Studi storici*, 54 (2013), 545–89, and Peter D. Thomas, “The Modern Prince: Gramsci’s Reading of Machiavelli,” *History of Political Thought*, XXXVIII/3 (2017), 523–44.

[۱۰۲]. به‌طور مشابه، واکاوی گرامشی از «سزاریسیم» نیز اگرچه اغلب با انقلاب منعقلانه همبسته تلقی می‌شود، اما در حقیقت او در این یادداشت‌ها که تمرکزشان بر انقلاب مداوم است به شرح «سزاریسیم» می‌پردازد. نک.

Q9, §133, 1194–5, November 1932; Q13, §27, 1619–22, May 1932–November 1933.

[103]. Q13, §7, 1566, May 1932–November 1933. See the A text: Q8, §52, 973, February 1932.

افزایش پیچیدگی واکاوی تاریخی گرامشی از قرن نوزدهم در یادداشت‌های نگارش‌یافته در اواخر ۱۹۳۲ را می‌توان در یادداشت زیر نیز دید:

Q9, §133, 1195, November 1932.

[۱۰۴]. Q13, §37, 1636. مالکوم بال که در نهایت روایت‌های دو دوره‌ی تاریخی متمایز را در یک مفهوم ادغام و یکی کرده است، به این تمایز توجه نکرده است.

Malcolm Bull, “Levelling Out,” *New Left Review* II/70 (July–August 2011), 5–24 at 21.

[105]. Q22, §1, 2140.

[106]. Q8, §236, 1089.

[107]. Q19, §24, 2010–34, July–August 1934–February 1935.

[۱۰۸]. مقایسه کنید با استحکام این استعاره در طی پنج سال یا بیش‌تر که بین یادداشت 54, §44, Q1 و یادداشت Q19, §24, 2034 فاصله است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2NH>



شورا: شکل در مقام محتوا

پیرامون شیوهی وجود سازمان‌یابی شورایی

۱۰ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کمال خسروی

نوشتن پیرامون شورا، به‌مثابه شکلی از سازمان‌یابی اجتماعی و سیاسی، همواره با این بدگمانی همراه است که «دفاع» از این شیوهی سازمان‌یابی در رقابت یا در تعارض با شیوه‌های دیگر سازمان‌یابی اجتماعی و سیاسی، مانند اتحادیه یا حزب سیاسی است. اما هدف جستار پیش رو کندوکاو پیرامون سرشت‌نشان‌های شورا یا سازمان‌یابی شورایی و نقش اجتماعی و تاریخی آن است، به یاری مقوله‌ی «شیوهی وجود» و دستگاه مفهومی مارکسی؛ **نخست** برای روشن کردن وجوه تمایز بنیادینش با شکل‌های دیگر سازمان‌یابی و اهمیت آن در ژرفای پویای مبارزه‌ی طبقاتی ضد سرمایه‌داری، و **دوم** برای تأکید بر این امر، که تقابل‌های مصنوعی و نابهنجار [۱] بین سازمان‌یابی شورایی و شکل‌های دیگر سازمان‌یابی اجتماعی و سیاسی، خواسته یا ناخواسته، همین سرشت‌نشان‌ها را پنهان می‌کند یا دست‌کم در ابهام فرو می‌برد و با نادیده‌گرفتن شرایط اجتماعی و تاریخی مشخصی که ظرف مبارزه‌ی طبقاتی است، به مانعی در برابر مبارزه بدل می‌شود.

درآمد

شورای کارگری به‌عنوان دستاوردی از مبارزه‌ی کارگران برای احقاق و تأمین حقوق خود و دفاع از آن‌ها در برابر معارضان، همانا نیروهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک سرمایه‌داران و سرمایه‌داری — از کمون پاریس گرفته تا مبارزه‌ی کارگران در انقلاب روسیه، انقلاب آلمان، اسپانیا، پرتغال یا امریکای جنوبی — شکلی است برای این محتوا، یعنی شکلی است برای سازمان‌یافتگی این مبارزه یا نهادین‌شدن آن. از این منظر، شورا با اتحادیه (سندیکا) یا حزب سیاسی، که آن‌ها نیز دستاوردهای بسیار مهم دیگری از همین مبارزه‌ی طبقاتی‌اند، تفاوتی ندارد. برای شناخت سرشت‌نشان‌ها و وجوه تمایز بنیادین شورا یا سازمان‌یابی شورایی، نخست باید اندکی در سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و سازمان‌یابی مناسبات اجتماعی بر اساس ملزومات این شیوه‌ی تولید تأمل کرد.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شیوه‌ای استوار بر تولید و تحقق ارزش است. خصلت اجتماعی کار، هم‌چون امری مجرد، با انتزاع از تمایزهای کیفی کارها و محصولات مشخص، شالوده‌ی عینیت اجتماعی **تازه‌ای** برای محصول کار انسان، همانا کالا، می‌سازد؛ شالوده‌ای به‌نام **ارزش**. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، چه در روند پیدایش، چه در روند پویش و چه بازتولید مداوم خود، عبارت از هم‌هنگامی چهار فرآیند است: (۱) جدایی مولدین از شرایط عینی تولید؛ (۲) استقرار این شرایط به‌مثابه ارزش؛ (۳) تبدیل نیروی کار مولدین مستقیم به کالایی متعلق به آن‌ها که خود همانند همه‌ی کالاهای دیگر واجد ارزش و ارزش مصرفی است؛ و (۴) برخورداری مولدین مستقیم به‌مثابه شخص و شهروند از برابری و آزادی حقوقی، از جمله در گزینش کار و فروش نیروی کار به خریدار دلخواه.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بازتولید دائمی این چهار فرآیند است. ارزش‌بودن شرایط عینی تولید و ارزش‌بودن کالای نیروی کار، به‌مثابه سازوکاری که شرط، عامل، ضامن و چرخ‌گرداننده‌ی این بازتولید است، واجد دو ویژگی سرشتی است: (۱) به‌مثابه انتزاعی پیکریافته، امری است **عینی** یا عینیتی است اجتماعی که مستقل از اراده‌ی عاملین و مناسبات تولید، نقش گرداننده و تنظیم‌کننده‌ی خود را پس‌پشت روابط اجتماعی ایفا می‌کند؛ (۲) به عاملین مناسبات تولید القاء می‌کند که این مناسبات، محصول قصد آن‌هاست و آن‌ها با آگاهی و اراده‌ی آزاد در آن دخیل‌اند.

ارزش، به‌مثابه عاملی عینی، و از آن‌جا «کور» و مستقل، (۱) با اتکا به ضرورت ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی، همانا تولید ارزش اضافی، و از آن‌جا سود، انگیزه و راهبر و تنظیم‌کننده‌ی **تولید** است؛ (۲) با اتکا به ضرورت

تحقق ارزش، و از آنجا تخصیص و بازتخصیص عوامل بازتولید سرمایه، اعم از سرمایه‌ی ثابت و متغیر، به میانجی مبادله، راهبر و تنظیم‌کننده‌ی توزیع است و از همین طریق وظیفه‌ی تقسیم «درآمد»ها، همانا سود، مزد و رانت را برعهده می‌گیرد. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که میانجی‌گری مبادله در این‌جا دو نقش مهم ایفا می‌کند: اولاً، تعیین‌کننده‌ی توزیع، خواه تخصیص و بازتخصیص منابع، خواه تقسیم «درآمد»هاست و ثانیاً، به‌واسطه‌ی اتکا به مبادله‌ی هم‌ارزها، اعطاکننده‌ی برابری و آزادی صوری [formal] و القاء‌کننده‌ی برخورداری از این برابری و آزادی و آگاهی به آن‌هاست؛ [۲] و [۳]، با اتکا به ضرورت تحقق ارزش مصرفی، راهبر و تنظیم‌کننده و سیاست‌گذار اغواگر مصرف است.

سرشت‌نشان شورا

شورا یا سازمان‌یابی شورایی، در ماهیت خویش، نه فقط نفی و انکار این سازوکار در هر سه قلمرو تولید، توزیع و مصرف و جایگزین ساختن این سازوکار عینی و پنهان با تصمیم آزادانه، آگاهانه و آشکار عاملین درگیر در این سه قلمرو است، بلکه درهم‌شکننده‌ی ساختار آن‌ها، به‌ویژه دگرگون‌سازی نقش مبادله است. این، در یک کلام، سرشت‌نشان شورا است. سازمان‌یابی شورایی با داعیه‌ی در دست گرفتن عاملیت هر سه سپهر تولید، توزیع و مصرف، و رو به افق سازماندهی جامعه در راستایی که نقش راهبر مبادله را حذف می‌کند و میانجی‌گری را به «برنامه‌ریزی» یا تصمیمی آزاد، آگاهانه و بی‌واسطه واگذار می‌کند، البته و کماکان شکلی از شکل‌های سازمان‌یابی جنبش‌های اجتماعی، از جمله جنبش و مبارزه‌ی کارگری است، اما دقیقاً به دلایل فوق، محتوایی برای سازمان‌یابی جامعه به شیوه‌ی دیگر و نوین است. در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، ارزش با حذف تمایزهای کیفی به اصلی کمی بدل می‌شود و به میانجی مبادله، انتزاعی پیکریافته را در جایگاه عینیتی (یا «ابژکتیویته»ای) قرار می‌دهد که واضح «آزادی» و «برابری» صوری و راهبر مناسبات اجتماعی است. شورا حامل نطفه‌ای است که با بازیابی تمایزهای کیفی، جایگاه عنصر راهبر را به عاملیتی (به «سوپرکتیویته»ای) واگذار می‌کند که زمینه‌ساز بازیابی آزادی و برابری حقیقی است. همین قابلیت دگرگون‌سازی بنیادی که سرشت‌نشان شورا و سازمان‌یابی شورایی است، موجب می‌شود که این شکل سازمان‌یابی مبارزه‌ی اجتماعی بتواند در مقام محتوای سازمان‌یابی کل جامعه قرار گیرد. شورا به‌مثابه شکلی که از افق جامعه‌ی بورژوازی فراتر می‌رود و نطفه و ظرفیت شیوه‌ی دیگری از سازمان‌یابی کل جامعه را نمایندگی می‌کند، شکلی است در مقام محتوا.

این، وجه تمایز بنیادینِ شورا و سازمان‌یابی شورایی است. در مقایسه‌ی سازمان‌یابی شورایی و سنت اتحادهای کارگری می‌توان این وجه تمایز را به‌خوبی دید. اتحادیه‌ی کارگری با همه‌ی دستاوردهای مهم و قدرت‌مندش در مبارزه‌ی کارگران برای احقاق و تأمین منافع خود، بنا بر ماهیت این شکل از سازمان‌یابی، نه از قلمرو توزیع فراتر می‌رود و نه نقش میانجی‌گرِ **راهبرانه‌ی مبادله** را در هیچ‌یک از دو بُعد آن نقض می‌کند. بی‌گمان اتحادیه‌های کارگری مبارزه‌های بسیار ضروری و مهمی را در قلمرو کوتاه‌کردن ساعت کار، یا بهبود شرایط کار و نیز افزایش دستمزدها پیش برده‌اند و پیش می‌برند و از این طریق، هم در بُعد تخصیص و بازتخصیص منابع — شرایط بهتر برای کارگران در قلمرو تولید — و هم در بُعد توزیع «درآمد»ها — مزد بالاتر — در سپهر توزیع به‌سود کارگران عمل می‌کنند، اما منطق مبادله‌ی هم‌ارزها و نقش راهبرش را دست‌نخورده باقی می‌گذارند. از این منظر، اتحادیه‌ها به‌مثابه شکلی از سازمان‌یابی جنبش و مبارزه‌ی کارگری با شورا و سازمان‌یابی شورایی به‌مثابه شکلی دیگر از این سازمان‌یابی، همانندند؛ اما نماینده‌ی محتوایی برای سازمان‌یابی کل جامعه به شیوه‌ای دیگر نیستند. هرچند سندیکاهای کارگری مدرن و گسترده، همزاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند و بنا بر ماهیت خود ناقض منطق بنیادین سرمایه نیستند، اما این تمایز به هیچ‌روی به معنای محدودبودن ضرورت وجودشان به چارچوب سرمایه‌داری، و عدم ضرورت‌شان در جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری نیست. برعکس، دقیقاً از آن‌رو که اتحادیه‌ها به قلمرو توزیع محدود می‌مانند، مادام که جامعه به مرتبه‌ای آرمانی نرسیده است که در آن تنش بین قلمروهای تولید، توزیع و مصرف کاملاً از میان رفته باشد، کماکان می‌توانند مدافع حقوق کارگران در برابر نهادهایی باشند که سازوکار جدید توزیع — تخصیص منابع — را برعهده دارند. بدیهی است که در چنین شرایطی تقسیم «درآمد»ها معنایی ندارد و سهم کارگران (یا آن‌چه در شرایط سرمایه‌دارانه «مزد» نامیده می‌شود) به حوزه‌ی تخصیص منابع تعلق خواهد داشت.

همین وجه تمایز را می‌توان در مقایسه‌ی شورا و حزب سیاسی نیز دید. در مقایسه با حزب‌های سیاسی بورژوایی که بانی و حافظ مناسبات تولید سرمایه‌دارانه‌اند و حاکمیت ارزش بر هر سه سپهر مناسبات تولید و بازتولید اجتماعی را ضروری و مشروع می‌دانند، تمایز نقش و کارکرد شورا آشکارتر از آن است که نیاز به تأمل بیش‌تری داشته باشد. هم‌چنین، تمایز نقش و کارکرد شورا با حزب‌های سوسیال‌دمکرات که ماهیتاً چالشی بیرون از قلمرو توزیع ندارند و میانجی‌گری راهبرانه‌ی مبادله را در معرض پرسش و تردید قرار نمی‌دهند و رسالت خود را برقراری عدالت بهتر در توزیع «درآمد»ها، و از آن‌جا رفاه بیش‌تر توده‌های وسیع‌تری از اعضای جامعه می‌دانند، بدیهی است. اما شوراها رو در روی حزب‌هایی نیز قرار دارند که خود را **یگانه** نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر و تنها نماینده‌ی سوسیالیسم یا کمونیسم می‌نامند که هرچند داعیه‌ی

فراتر رفتن از سپهر توزیع و تغییر اصل تنظیم‌کننده‌ی سپهر تولید را دارند، اما این اصل را به برنامه‌ریزی مرکزی و متمرکزی واگذار می‌کنند که اگر اساساً موفق به تغییر عینیت انتزاعی ارزش شود، بازیافت عملیتی («سوپرکتیویته» ای) مبتنی بر آزادی و برابری واقعی نیست.

از زاویه‌ی رابطه‌ی شکل و محتوای طبقاتی، حزب‌های سیاسی و اتحادیه‌ها، بسته به این‌که: (۱) شکل سازمان‌یابی کدام طبقه در مبارزه‌ی طبقاتی‌اند؛ (۲) چه نقشی در مبارزه‌ی طبقاتی به آن‌ها محول شده است؛ (۳) در چه شرایط اجتماعی و تاریخی معینی عمل می‌کنند؛ و نهایتاً (۴) افق و چشم‌انداز آن‌ها در مبارزه‌ی طبقاتی چیست، شکل‌هایی از سازمان‌یابی‌اند که رابطه با محتوای‌شان، با شیوه‌ی هستندگی مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه لزوماً معارض نیست؛ حتی زمانی که شکلی از سازمان‌یابی (اجتماعی یا سیاسی) جنبش طبقه‌ی کارگر باشند. اما سازمان‌یابی شورایی جنبش طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌ی طبقاتی، بنا بر آن‌چه ما سرشت‌نشان شورا تعریف می‌کنیم، ماهیتاً با این شیوه‌ی هستندگی معارض است. با استفاده از تمثیل مارکس در **گروندریسه**، می‌توان رابطه‌ی شکل و محتوای اتحادیه‌ها و حزب‌های سیاسی را با محتوای‌شان مانند رابطه‌ی چوب و میز دانست و رابطه‌ی شکل و محتوای سازمان‌یابی شورایی را مانند رابطه‌ی چوب و درخت. [۳] رابطه‌ی اخیر نه ناشی از «ارگانیک» بودن آن است (زیرا رابطه‌ی شکل و محتوای اتحادیه‌ها نیز به همین اندازه «ارگانیک» است) و نه ناشی از اصل «غایت‌مندی» (چراکه رابطه‌ی شکل و محتوای حزب‌های سیاسی نیز می‌تواند به همین اندازه «غایت‌مند» باشد). این تفاوت‌ها را در بحث پیرامون مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» به تشریح طرح کرده‌ام. [۴] رابطه‌ی شکل و محتوای سازمان‌یابی شورایی از زاویه‌ی شیوه‌ی هستندگی‌ای که ماهیتاً معارض با شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه است و بنا بر سرشت خود از افق این شیوه‌ی تولید فراتر می‌رود، شکلش را در مقام محتوا قرار می‌دهد.

آن‌چه جدایی سپهر سیاست از سپهر اقتصاد و استقلال نسبی سپهر سیاست در جامعه‌ی بورژوازی نامیده می‌شود، فقط از آن‌رو ممکن است که بتوارگی کالایی به‌عنوان اصلی‌ترین ستون ایدئولوژی بورژوازی در خود مناسبات اجتماعی تولید تنیده شده است. هرچند دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت با استفاده از عناصر ایدئولوژی‌های دیگر (سنتی و مدرن) روز و شب و از هر بام و دریچه‌ی نهادها و رسانه‌ها در حال تقویت و تحکیم و بازسازی مداوم این ستون اصلی هستند، اما نیازی ندارند ملزومات ایدئولوژیک سپهر اقتصاد را از **بیرون** تأمین کنند، زیرا، بتوارگی کالایی در آن تنیده است. سازمان‌یابی شورایی با امکان نقد و رفع سازوکار انتزاعاً عینی ارزش و با اتکا به سازوکارهای اجتماعی و بی‌واسطه‌ی اتخاذ تصمیم و اجرا، ماهیتاً نافی این جدایی مصنوعی است. این‌که مارکس در «جنگ داخلی در فرانسه»، شیوه‌ی سازمان‌یابی کمون پاریس را

«شکل سیاسی سرانجام مکشوف» می‌نامد، فقط اشاره‌اش به شکل نوین سازوکار سیاسی حیات جامعه نیست (به این نکته بازخواهم گشت)، بلکه مادام که این «شکل سیاسی»، نهاد متناظری با «دولت» بورژوازی یا دولت به‌طور اعم است، بنا بر همین سرشت‌نشان سازمان‌یابی شورایی، دیگر «دولت» نیست و «نا - دولت» است. جدایی سپهر سیاست از سپهر اقتصاد و «جامعه‌ی مدنی» در جامعه‌ی بورژوازی، احالهی امر سیاسی همگان به انتزاع پیکریافته‌ای است که خود را نماینده‌ی امر همگان معرفی می‌کند؛ همانا به سپهر سیاسی، یا در عام‌ترین معنا به دولت. سازمان‌یابی شورایی فراهم‌آورنده‌ی شرایطی برای تبدیل سیاست به امر همگان، همانا شالوده‌ی نقد و رفع این جدایی صوری است. با این چشم‌انداز، بدل شدن سیاست به امر همگان موضوعیت جایگاه متمایز سپهر سیاست را سلب می‌کند.

شیوه‌ی وجود شورا

تقریباً همه‌ی گزارش‌های رویدادهای تاریخی پیدایش، مبارزه و سرنوشت شوراها و نیز ارزیابی و واکاوی جامعه‌شناختی و نظری این رویدادها به سه خصیصه‌ی «انکارناپذیر» شوراها اشاره کرده‌اند و تلازم تقریباً همیشگی این سه خصیصه با گزارش و واکاوی شوراها، آن‌ها را کمابیش به «سرشت‌نشان»‌های شورا یا سازمان‌یابی شورایی بدل کرده است. این سه خصیصه عبارتند از **نخست: خودانگیختگی** در شیوه‌ی تصمیم‌گیری و اجرای تصمیم‌ها؛ **دوم:** ظهور شوراها در دوره‌های **بحران**، جنگ و گسیختگی و آشفتگی سیاسی و اجتماعی در «**نظام حاکم**»؛ و **سوم:** **قدرت دوگانه**.

رویکردها به این سه خصیصه بی‌گمان بسیار متفاوتند و می‌توانند، به‌ویژه از منظر مبارزه‌ی طبقاتی، چه در جناح‌بندی‌های سیاسی و چه مواضع ایدئولوژیک، کاملاً متضاد باشند. به‌عنوان نمونه، خصیصه‌ی نخست، همانا خودانگیختگی، در بسیاری از واکاوی‌ها، به‌ویژه از سوی هواخواهان پر و پا قرص جنبش شورایی، با ارزیابی و داوری مثبت همراه بوده است. از این منظر، «خودانگیختگی» در مقام خلاقیت، خلوص بی‌واسطه‌ی پراتیک، شور زندگی واقعی و حذف واسطه‌ها و عایق‌های سیاسی و ایدئولوژیک تعبیر شده و مورد استقبال قرار گرفته است. در حالی که همین خصیصه در واکاوی‌های دیگر، به‌ویژه از سوی هواخواهان پر و پا قرص حزب‌گرایی و حزب‌های منضبط و مرکزگرا و نیز ایدئولوژی سوسیال‌دمکراسی، در حاشیه‌ی عبارت‌پردازی‌ها و تعارفات ایدئولوژیک، در اساس تقبیح شده است. از این منظر «خودانگیختگی» به آشفتگی، هرج و مرج، کنش‌های گله‌وار، جنبش «خودبخودی» نابخردانه و از این قبیل تأویل شده است.

واقعیت انکارناپذیر ظهور شوراهای بحران اقتصادی، اعتلای انقلابی، جنگ داخلی و در یک کلام به هم ریختگی سامانه‌ی «**عادی**» زندگی جامعه، سبب شده است که این اوضاع و احوال اجتماعی به مثابه **شرایط عینی ضروری** پیدایش و مبارزه و فعالیت شوراهای تأویل شوند. به عبارت دیگر، خصیصه‌ی دوم، به **شرط** لازم، و در تحلیل نهایی، به علت وجودی شوراهای سازمان‌یابی شورایی ارتقاء یافته است.

در نگاه به خصیصه‌ی سوم، یعنی «قدرت دوگانه»، تلقی قدرت به مثابه «قدرت سیاسی»، یا شکلی از حاکمیت و «دولت»، نگرش قالب است. انکار نمی‌توان کرد که حتی مارکس نیز کمون را شکل **سیاسی** سرانجام مکشوف می‌نامد و بر کسی که رویکرد مارکس را تلقی سازمان‌یابی شورایی در مقام نوعی حاکمیت تعبیر کند، بی‌گمان نمی‌توان خُرده گرفت. در مورد رویکرد لنین به شوراهای کارگران و سربازان و مقوله‌ی «قدرت دوگانه»، این نگاه به مراتب بدیهی‌تر و آشکارتر است. حتی عنوان ترجمه‌ی آلمانی نوشته‌ی معروف لنین، که در فارسی به «قدرت دوگانه» و در زبان‌های انگلیسی و فرانسوی به ترتیب به «**dual power**» و «**dualité du pouvoir**» ترجمه شده است، «**حاکمیت دوگانه**» «**Doppelherrschaft**» است. بنابراین منسوب کردن این رویکرد به او که قدرت را قدرت سیاسی و قدرت سیاسی را شکلی از حکومت تلقی می‌کند، کاملاً معقول و مشروع به نظر می‌رسد.

در ارزیابی این خصیصه نیز بی‌تردید رویکردها متقابل و متضادند. روشن است که نیروهای انقلابی قدرت شوراهای و نهادهای شورایی را قدرت سیاسی رقیب و بدیل قدرت سیاسی حاکم بدانند و از آن استقبال کنند؛ و قدرت حاکم، دقیقاً از همین‌رو، در سرکوب و نابودی رقیب خود بکوشد.

با این حال و به‌رغم گواهان تاریخی انکارناپذیر همراهی این خصیصه‌ها با ظهور شوراهای سازمان‌یابی شورایی، برخی پرسش‌ها و تردیدها درباره‌ی **رابطه‌ی این خصیصه‌ها** با شوراهای برجای می‌ماند. آیا آن‌چه «خودانگیختگی» نامیده می‌شود و موضوع تمجید و تقبیح رویکردهای سیاسی و ایدئولوژیک متقابل است، خود **بیان** یا **شکل پدیداری** سرشت‌نشان بنیادین دیگری نیست؟ آیا تلقی شرایط اجتماعی و تاریخی بحران، جنگ و اوضاع انقلابی به مثابه **شرایط عینی** پیدایش و فعالیت و مبارزه‌ی شوراهای، به این معنا نیست که بنابراین آن‌ها پدیده‌هایی **گذرا** هستند و به محض تغییر و فقدان این شرایط عینی، ناپدید خواهند شد؟ آیا غیر از این است که نگاه سوسیال‌دمکرات‌ها، به‌رغم دست‌افشانی‌های صادقانه و غیرصادقانه‌شان برای شوراهای، بر همین نگرش استوار است؟ آیا تلقی «قدرت» شوراهای در «قدرت دوگانه» به مثابه قدرتی سیاسی و بدیل دولت حاکم، تقلیل سرشت بنیادین شوراهای به یکی از شکل‌های پدیداری آن نیست؟ آیا

این نگرش، نهادی را که در ماهیت خویش «نا - دولت» است، به همتایی برای دولت به طور اعم بدل نمی‌کند، چنان‌که مثلاً دولت بورژوازی ابزار سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی و دولت کارگری، به همان معنا، ابزار سلطه‌ی طبقاتی پرولتاریا تلقی شود؟ آیا حزب‌های سیاسی، با ساخت و بافت سیاسی و ساختار و استخوان‌بندی تشکیلاتی‌شان، بدیل مناسب‌تری برای قدرت سیاسی، در این معنا، نیستند؟

مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» در دستگاه مفهومی مارکسی می‌تواند در پاسخ به این پرسش‌ها و حل معضل سیاسی و نظری راهگشا باشد.

اگر سرشت بنیادین (یا باصطلاح «ذات») شورا یا سازمان‌یابی شورایی را بدیلی برای اصل سازمان‌یابی اجتماعی بدانیم که به‌مثابه سازوکاری پراتیکی، همانا هم‌هنگام عینی و برخوردار از عاملیت، می‌تواند جایگزین اصل انتزاعاً عینی، همانا سازوکار ارزش و درهم‌تنیدگی قدرت و بتوارگی کالایی شود، آن‌گاه:

یک: تبیین شکل‌های پدیداری و واقعیت‌های تاریخی هم‌هنگام و ملازم با پیدایش و فعالیت شوراها، ممکن می‌شود؛

دو: امکان نقد فرانمودها به دست می‌آید.

پیرامون **یک**؛ شکل‌های پدیداری:

الف - (در عطف به خصیصه‌ی «خودانگیختگی»): سازمان‌یابی شورایی استوار است بر پراتیک بی‌واسطه‌ی اعضای شورا در هم‌اندیشی و همکاری برای همزیستی اجتماعی و ره‌جویی‌ها و چاره‌جویی‌های معضلات آن، بر اساس تصمیم آزادانه و آگاهانه و در راستای تحقق زندگی در جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار. ابتدای سازمان‌یابی شورایی بر پراتیک بی‌واسطه، به دلیل ماهیت پراتیک، به‌ناگزیر مستلزم و دربرگیرنده‌ی **خودزاینده‌ی** پراتیک نیز هست. خودزاینده‌ی پراتیک همواره چهارچوب پیش‌بینی‌ها، پیش‌انگاشت‌ها و «برنامه»ها را می‌شکند و به‌عنوان «افزوده‌ای نوپدید»، نقطه‌ی عزیمت شناخت، همانا **نقد مثبت**، قرار می‌گیرد. به این ترتیب آن‌چه خصیصه‌ی «خودانگیختگی» شوراها نامیده می‌شود، نه برابریستای داوری «اخلاقی» است، نه بخودی‌خود «خوب» یا «بد» است، بلکه به‌مثابه شکل پدیداری اجتناب‌ناپذیر سرشت بنیادین شورا، یکی از شیوه‌های وجود آن است. این «افزوده‌ی نوپدید» می‌تواند: (۱) موضوع کشاکش‌های ایدئولوژیک قرار گیرد و به دوگانه‌های مذکور و به تقابل‌های «آگاهی»/«جنبش خودبخودی» یا

«اراده»/«عمل» یا «بلانکیسم»/«آنارشسیسم» بدل شود؛ ۲) در قلمرو **نقد مثبت** برابری استای آگاهی انتقادی و انقلابی باشد.

ب - (در عطف به خصیصه ی «شرایط بحرانی»): شرایط بحرانی، جنگ داخلی و شرایط انقلابی، همانا گسست‌ها و تزلزل‌ها در شیوه‌ی سازمان‌یابی جامعه‌ی موجود و نهایتاً بن‌بست اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک مداوم زندگی اجتماعی، **ضرورت** شیوه‌ی دیگری از سازمان‌یابی زندگی اجتماعی را آشکار می‌کند؛ سازمان‌یابی شورایی، آشکارکننده‌ی **امکان عینی** این شیوه‌ی بدیل است. این **شکل سرانجام** مکشوف (و من در این جا و عجالتاً، عامدانه صفت «سیاسی» را در این عبارت حذف کرده‌ام) **امکان عینی** بدیلی است که آن شرایط عینی مذکور، **ضرورتش** را آشکار کرده‌اند، امکانی که پس از درآمدن به آگاهی و پس از تجربه‌ی زیستی، ضرورتش را برای همیشه حفظ خواهد کرد. فراموش نباید کرد که در تجربه‌ی تاریخی واقعی نیز، شوراها در اساس فقط در اثر بازگشت نظم حاکم در جامعه‌ی تازه و سرکوب شوراها دچار فترت شده‌اند. تجربه‌های روسیه پس از انقلاب، انقلاب اسپانیا و شوراها پس از انقلاب ۵۷ ایران، نمونه‌هایی گویایند. به این ترتیب گذرا تلقی کردن شوراها، نه فقط به سرشت بنیادین آن‌ها تعلق ندارد، بلکه حتی شیوه‌ی پدیداری آن‌ها نیز نیست و روایتی ایدئولوژیک است که به قلمرو فرامودهای این شیوه‌ی وجود تعلق دارد.

ج - (در عطف به خصیصه ی «قدرت دوگانه»): برای انسان‌هایی که در طول تاریخ در همه‌ی اعصار به نهاد تنظیم‌کننده‌ای، خو کرده و نیاز داشته‌اند، که در اساس به میانجی سلطه و ستم و بهره‌جویی و استثمار عمل می‌کند، حذف این اصل، به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر مستلزم جایگزینی است؛ و این شکل سرانجام مکشوف، به‌ناگزیر، باید به‌مثابه شکل **سیاسی** سرانجام مکشوف هم پدیدار شود، هرچند سرشت بنیادین آن، امحای آن نهاد، به‌طور اعم است. به این ترتیب شگفت‌آور نیست که «قدرت دوگانه»، به‌طور عمده به «قدرت **سیاسی** دوگانه»، همانا «دولتی» تازه به موازات دولت کهنه تعبیر شود، در حالی که قدرت این «گانه»ی دوم، در ماهیت خویش نفی و زوال «قدرت» در معنای «قدرت **سیاسی**» است.

همان‌گونه که پیش‌تر یادآور شدم، تردیدی نیست که نزد مارکس، در ارزیابی کمون پاریس، و نزد لنین، در ارزیابی «سوویت»‌ها، این تأویل قدرت به قدرت سیاسی و شکلی از حکومت، تأویلی غالب است و شوراها و سازمان‌یابی شورایی به‌مثابه بدیل قدرت سیاسی، شیوه‌ی وجود شوراهاست. با این حال در رویکرد هرودی آن‌ها می‌توان رد پای توجه به سرشت بنیادین شوراها را نیز دید. مارکس، با آن‌که نیروهای سیاسی غالب

در کمون، پیروان پروژن و بلانکی، مخالفان دیدگاه و نگرش او هستند، در ستایش از کمون ابهامی برجای نمی‌گذارد، زیرا از دید او بزرگ‌ترین «اقدام اجتماعی کمون نفس هستندگی [یا شیوهی وجود] کارای» [۵] آن است. لنین نیز، چه در تزه‌های آوریل و چه در همان متن کوتاه و مشهور زیر عنوان «درباره‌ی قدرت (یا حاکمیت) دوگانه»، با آن که رهبری سیاسی شوراها در دست مخالفان سیاسی دیدگاه او، منشویک‌ها و اس.آر. هاست، با اصرار از ضرورت تحویل قدرت به شوراها دفاع می‌کند. او امیدوار است که پراتیک شوراها و خودزاینده‌ی این پراتیک «توده‌ها را به میانجی تجربه از این خطاها رها کند.» [۶]

پیرامون دو؛ فرامودها:

الف) فرامود نخست: همه‌ی تقابل‌های صوری، نابهنجار و غیرضروری بین شکل‌های سازمان‌یابی شورایی، اتحادیه‌ای و حزبی، چنان که وجود یکی را نافی و ناقض دیگری وانمود می‌کنند، به قلمرو فرامودهای شیوه‌ی هستی شوراها تعلق دارند. فریفتارانه‌ترین نمونه‌ی این فرامودها دوگانه‌ی دولت رفاه/بوروکراسی حزبی است که عمدتاً آفریده‌ی ایدئولوژی سوسیال‌دمکراسی است. از این منظر، از آن‌جا که سازمان‌یابی جامعه و به‌ویژه سازمان‌یابی تولید و بازتولید اجتماعی در سپهرهای تولید، توزیع و مصرف ضرورتاً نیازمند عاملی «عینی» و مستقل از اراده‌ی انسان‌ها و عاملین تولید است، حذف عامل «عینی» درونی و مرکزی ارزش و سازوکار بازار که بر آزادی و برابری حقوقی شهروند جامعه‌ی بورژوازی استوار است، به‌ناگزیر باید جای خود را به عاملی «عینی»، بیرونی و متمرکز در قالب دیوان‌سالاری حزبی بدهد و ناتوانی ذاتی شورا از این لحاظ، چاره‌ای جز استقرار استبداد دیوان‌سالارانه و نظام تک‌حزبی در جوامع مابعدسرمایه‌داری باقی نمی‌گذارد.

ب) فرامود دوم: در ارزیابی ناکامی تجربه‌ی تاریخی شوراها در دو سده‌ی پیشین می‌توان دلایل گوناگونی را برشمرد؛ از آن میان: ۱) در وهله‌ی نخست، سرکوب خونین شوراها از سوی نیروهای واپس‌گرای ضد انقلاب؛ ۲) ضربه‌های سیاسی، ایدئولوژیک و حتی نظامی (نمونه‌ی انقلاب ۱۹۱۸ آلمان) نیروهای سوسیال‌دمکرات و به‌ویژه جناح راست آن‌ها؛ ۳) کم‌تجربگی فعالان جنبش شورایی و آگاهی ناکافی آن‌ها به ظرفیت‌های سرشتی این شکل از سازمان‌یابی؛ ۴) خطاهای نظری، سیاسی و تاکتیکی نیروهای سیاسی انقلابی و غیره. اما وارونه‌کردن رابطه‌ی تداوم یا احیای مناسبات سرمایه‌داری با ناکامی شوراها، فرامودی بیش نیست. بدیهی است که یکی از دلایل مهم نفس تازه‌کردن و ادامه‌ی حیات مناسبات سرمایه‌داری پس از انقلابی ضدسرمایه‌داری، ناکامی و فروپاشی شوراهاست. اما تلقی گذرابودن شوراها به‌مثابه ناتوانی

ذاتی آن‌ها و ارزیابی این «گذرا بودگی» به‌مثابه یکی از دلایل ادامه‌ی حیات مناسبات سرمایه‌داری، سرشت‌نشان شوراها را پشت وارونگی فرامودی ایدئولوژیک پنهان می‌کند.

ج) فرامود سوم: رویکرد خوش‌بینانه و غیرانتقادی به شوراها و سازمان‌یابی شورایی. گفتیم که سرشت بنیادین شورا سازمان‌یابی اجتماعی در پراتیکی بی‌میانجی، آزادانه و آگاهانه است؛ اما بی‌میانجی بودن این پراتیک به هیچ‌روی مانع از آن نیست که خود پراتیک به میانجی ایدئولوژی‌ها وساطت شود و «آزادی» و «آگاهی» مذکور، خود به تأویل ایدئولوژی‌ها واگذار نگردد. برعکس، نه آن پراتیک‌های بی‌میانجی بدون ایدئولوژی‌ها ممکن‌اند و نه این آزادی و آگاهی می‌توانند ورای تأویل‌های ایدئولوژی باقی بمانند. از این‌رو، همان‌گونه که «افزوده‌ی نوپدید» پراتیک‌های بلافصل شورا، قالب‌های پیش‌انگاشت‌ها، پیش‌بینی‌ها و «برنامه»ها را دائماً می‌شکند، وظیفه‌ی نظریه‌ی انتقادی و انقلابی **نهادین‌شده**، نهادین‌شده در تشکل‌ها و حزب‌های سیاسی و نهادهای دیگر اجتماعی، مانند رسانه‌ها، انجمن‌ها، دانشگاه‌ها و پژوهش‌گاه‌ها، نقد بی‌هراس همه‌ی این ایدئولوژی‌هاست.

یادداشت‌ها:

[۱] در شرایط حاکمیت و حکومت رژیم سرکوبگر مانند جمهوری اسلامی که دشمن بدیهی‌ترین آزادی‌های اجتماعی و سیاسی است و هرگونه کار سازمان‌یافته‌ی جمعی را، چه نزد کارگران و کارکنان حوزه‌های مختلف صنعت و تجارت و آموزش و بهداشت و نهادهای دیگر اجتماعی با زندان و شکنجه و قتل پاسخ می‌دهد، مشاجره بر سر اولویت سازمان‌یابی اتحادیه‌ای یا شورایی جنبش کارگری، نمونه‌ای است از این نابهنجاری و نابهنگامی که نه تنها موضوعیتی ندارد، بلکه موجب هرز رفتن و ائتلاف نیروهاست. در جامعه‌ای که ساده‌ترین قول و قرارهای موقت برای سازماندهی مبارزه‌های اجتماعی غنیمت است و هر گامی در راه شکل‌گیری و نهادین‌شدن شکل‌های مبارزه و تشکل‌های پایدار باید ارجمند و مغتنم باشد، جستار پیش‌رو پیرامون سرشت‌نشان‌های سازمان‌یابی شورایی، دست‌مایه و بهانه‌ای برای دامن‌زدن به چنان کشاکش‌ها و مشاجره‌های غیرضروری و نابهنگام نیست.

[۲] «مادام که شکل ناب، همانا وجه اقتصادی رابطه [س مبادله]، مد نظر است ... فقط سه وجه وجودی برجسته می‌شوند که به‌لحاظ صوری با یکدیگر متمایزند. «نخست» **سوژه‌های رابطه**، همانا مبادله‌گران، متعین صرفاً به این تعین؛ «دوم» **برابریست‌های مبادله‌شان**، ارزش‌های مبادله‌ای، هم‌ارزهایی که نه تنها هم‌سنگ و برابرند، بلکه مؤکداً باید هم‌سنگ و برابر باشند و هم‌چون هم‌سنگ و برابر مقرر شده‌اند؛ و **سرانجام خود کنش مبادله**، یعنی میانجی‌ای که از طریق آن، سوژه‌ها همانا چون مبادله‌گران، برابرن، و همتای ابژه‌های‌شان، هم‌چون هم‌ارزها، برابر و هم‌سنگ نهاده

می‌شوند. هم‌ارزها، شیئیت‌یابی خود این سوژه‌ی معین برای دیگری‌اند؛ یعنی، برای خود همان قدر و ارجی را قائلند که در کنش مبادله، به‌مثابه هم‌سنگان، و بی‌تفاوت هم‌چون هم‌قدران، در برابر یکدیگر احراز می‌کنند. سوژه‌ها در مبادله، تنها برای یکدیگر و به‌واسطه‌ی هم‌ارزهاست که اعتباری برابر دارند و شأن برابری را تنها از راه جابجایی متقابل شیئی که به نوبت در چشم دیگری دارند، کسب می‌کنند. بنابراین، چون آن‌ها تنها به‌مثابه هم‌قدران، به‌مثابه دارنده‌ی هم‌ارزها و اعتباربخشنده به این هم‌ارزی در مبادله یکدیگر را می‌شناسند، هم‌چون هم‌قدر در برابر همسانی بی‌تفاوتند؛ تمایزهای فردی دیگرشان به دیگری ربطی ندارد؛ آن‌ها در برابر همه‌ی ویژگی‌های دیگری بی‌تفاوتند.» (مارکس؛ **گروندریسه**، ترجمه‌ی کمال خسروی و حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، تهران ۱۳۹۹، ص ۱۷۷).

[۳] «... مثلاً درخت، شکلش را هم‌چون درخت به‌دست می‌آورد (چوب شکلی معین می‌پذیرد در قواره‌ی درخت، چراکه این قواره، شکلی است از آن چوب؛ حال آن‌که شکل میز برای چوب، امری است حادث و اتفاقی، نه شکل درون‌ماندگار بن‌مایه‌اش)» (مارکس؛ **گروندریسه**، فوق‌الذکر، ص ۲۷۶).

[۴] «منظور از "شیوه‌ی وجود" یا "شیوه‌ی هستندگی"، نحوه، چگونگی، یا حیز حضور و موجودیت چیز، رویداد، رابطه یا واقعیت، در تمامیت آن است؛ یعنی شامل همه‌ی وجوهی که بتوان آن‌ها را به ریشه، پایه، شالوده، ذات، مبنا و نیز، شکل پدیداری، شکل واقع‌شدن، حضور و هم‌چنین همه‌ی جلوه‌های آن [از جمله فرانمودها] در تعامل با آگاهی — راست یا ناراست، از لحاظ معرفت‌شناختی — نسبت داد.»

«مقوله‌ی "شیوه‌ی وجود"، ابزاری مفهومی در اختیار ما می‌گذارد که به‌یاری آن، از یک‌سو با رویکردی عمدتاً معرفت‌شناختی/پدیدارشناختی فاصله بگیریم، بی‌آنکه اهمیت و نقش مهم عنصر پدیدارشناختی را در رویکرد مارکس و در نقد اقتصاد سیاسی انکار کنیم و از سوی دیگر به‌طرف نوعی هستی‌شناسی هستی‌اجتماعی حرکت کنیم، بی‌آنکه ناگزیر باشیم به دستگاه‌های هستی‌شناسی فراتاریخی و باصطلاح "فلسفی" تسلیم شویم.»
(به نقل از مقاله‌ی «گامی تازه در نقد مارکسی»)

[۵] Marx; „Der Bürgerkrieg in Frankreich“, in: MEW 17, S. 347.

[۶] Lenin; „Über Doppelherrschaft“ in: Sämtliche Werke, Band 20, S. 128.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Om>



مقدمه‌ای در باب هژمونی و الزام‌های دستیابی به آن

۱۴ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: حشمت محسنی

بلوک طبقاتی معطوف به سوسیالیسم^(۱) چگونه می‌تواند استقلال جنبش‌های اجتماعی را در مبارزه با این یا آن شکل از ستم به‌عنوان نمونه ستم جنسی، ستم طبقاتی، مذهبی... به‌رسمیت بشناسد، در جهت توان‌مندسازی آن‌ها بکوشد و هم‌زمان با آن‌ها، نه از فراز سر آن‌ها، در راستای اهداف مشترک مبارزه کند و زمینه‌گذار به سوسیالیسم را فراهم سازد. مبارزه برای دموکراسی علیه استبداد سیاسی و مبارزه علیه استبداد سرمایه به‌طور موازی و هم‌زمان اگرچه با ضرب‌آهنگ کند و بطئی، تا حد معینی امری پذیرفته شده است، اما معمای انقلاب ایران در نسبت و رابطه این دو سنخ مبارزه و تشریح الزامات نظری و عملی آن نهفته است کاری که جنبش چپ سخت به آن نیاز دارد و به یک معنا هویت مشخص آن را در جامعه ما روشن می‌سازد. به سخن دیگر، پرسش بنیادین در عرصه‌ی سیاسی ما به‌عنوان یک نیروی سوسیالیست این است که چگونه می‌توانیم از یک سو، در مبارزات جنبش‌های سیاسی مشخص مداخله کنیم بدون اینکه در کادر وضع موجود بیتوته کنیم و تسلیم هژمونی ایدئولوژی بورژوازی شویم؛ و از دیگر سو، به درک جزمی

از اصول و فرقه‌گرایی در نعلطیم؟ و اسباب هژمونی جنبش کارگری را فراهم کنیم و گذار به سوسیالیسم را از متن پیکار برای دموکراسی سازمان دهیم؟ نوشتار حاضر می‌کوشد منطق و الزامات دستیابی به هژمونی را مورد تاکید قرار دهد، الزام‌های دستیابی به آن را در شرایط مشخص ما برشمارد، و طرحی را برای نبرد هژمونیک با مخالفان سیاسی ما ارائه کند.

منطق هژمونی و الزامات دستیابی به آن

هژمونی مقدماتاً بحثی است ناظر بر سوژه‌ی تغییر، یا به سخن دیگر و در بادی امر، مشخص کردن یک نیرو، با مختصات و کمیت و کیفیت درونی آن. هژمونی اما در بنیاد خود بحثی است در پیوند با دیگر عاملان تغییر اجتماعی. به تعبیر پری اندرسون «معنای آن به طور ضمنی گره خورده با اندیشه‌ی اتحاد، هر اتحادی که اعضایش در اساس با هم برابر باشند، و یکی را برتری دهند تا همه را برای رسیدن به هدفی واحد هدایت کند.»^(۲) تبار و رد پای ایده‌ی هژمونی را البته می‌توان در مانیفست جستجو کرد آن‌جا که می‌گوید: «پرولتاریا باید ابتدا قدرت سیاسی را به کف آورد، خود را به مقام طبقه‌ی ملی [طبقه هدایت‌کننده‌ی ملت (انگلس-۱۸۸۸)] ارتقا دهد و خود به‌مثابه‌ی یک ملت شکل بگیرد، پس هنوز خصلت ملی دارد- اگرچه به هیچ‌وجه نه به معنای بورژوازی آن.»^(۳) به طور مشخص هژمونی درونمایه‌ی رابطه‌ی طبقه کارگر با جنبش‌های اجتماعی، نسبت مبارزه علیه استثمار با مبارزه علیه ستم سیاسی- حقوقی را نمودار می‌سازد.

هژمونی بلوک طبقاتی معطوف به سوسیالیسم از رهگذر دفاع از منافع جنبش‌های اجتماعی دست یافتنی است، بدون دفاع از منافع واقعی این جنبش‌ها سخنی از فرادستی گفتمان سوسیالیستی در بین نیروهای هم‌سرنوشت با این بلوک، نمی‌تواند در میان باشد. هر جا ظلم و ستمی بر نیرویی روا می‌شود صرف نظر از این که نیروی مورد ستم بهایی‌ها باشند و یا لیبرال‌ها، ناسیونالیست‌ها باشند یا جمهوری‌خواهان مدافع نظم مستقر، بلوک طبقاتی پرولتاریا باید در آنجا حاضر باشد و به آن اعتراض کند و علیه آن دست به نبرد زند. کسانی که این عرصه را وا می‌نهند و آن را بی‌اهمیت می‌پندارند و به کار «اصلی» خود مشغول‌اند، فراموش می‌کنند که آموزش سیاسی پرولتاریا و ارتقاء آن به مقام طبقه در قلمروی ملی از رهگذر مداخله و دفاع از تحول اجتماعی در کل و تامین منافع عمومی دست‌یافتنی است. کسانی که مشارکت بلوک طبقاتی در این قلمرو را انکار می‌کنند راه هژمونی آن را مفروش نمی‌کنند بلکه مسیر سلطه‌ی پرولتاریا بر دیگران را فراهم می‌کنند که صد البته با مفهوم هژمونی فرق دارد.

دفاع از منافع سایر جنبش‌های اجتماعی اگرچه شرط ضروری تامین هژمونی این بلوک به‌شمار می‌رود، مع‌الوصف بدون ارائه بدیل در قبال بحران مناسبات اجتماعی تحقق‌ناپذیر است. پرسش مرکزی این است

که پرولتاریا در مقام پرولتاریا چه راه حلی برای ستم ملی، جنسی و جنسیتی، مذهبی... در پیشگاه مردم ارائه می‌دهد یا با مداخله‌ی فعال خود در طرح راه‌حل برای معضلات جنبش‌های اجتماعی به طور موثر مشارکت می‌کند. ارائه بدیل سنجیده و راهگشا اگرچه به تنهایی مسیر دستیابی به هژمونی را فراهم نمی‌کند معه‌ذا بدون آن این امر ناممکن است. به تعبیر هوشمندانه‌ی گرامشی:

در جوامع "غربی"، تصرف قدرت، بدون این که از قبل هژمونی کسب شده باشد، قابل تصور نیست، به بیانی دیگر، بدون تأیید یک نقش مسلط/رهبری در درون بلوکی تاریخی که نه تنها قادر به دفاع از منافع مشترک طبقات خاص باشد، بلکه پاسخی کلی به کل بحران مناسبات اجتماعی دهد، متصور نیست.^(۴) از این رو، دفاع از منافع جنبش‌های اجتماعی یکی از لوازم تامین هژمونی است، اما اگر این دفاع در میدان مبارزه به صورت مبارزات پراکنده، جدا از هم و موردی بدون پیوند جنبش کارگری با خواست‌های عمومی بسیج‌گر سایر جنبش‌ها صورت گیرد محال است هژمونی بلوک طبقاتی معطوف به سوسیالیسم شکل بگیرد چه رسد به این که نهادی شود.

عروج گفتمان سوسیالیستی و تامین الزامات هژمونی ابداً به صورت خطی و مستقیم پیش نمی‌رود. بدین معنا که نخست پرولتاریایی متشکل با افق روشن شکل می‌گیرد، آنگاه جنبش‌های اجتماعی دیگر یکی پس از دیگری پا می‌گیرند و تکاپوی نیروهای سوسیالیست را در میدان عمل مشاهده می‌کنند. این فرآیند می‌تواند بسی پیچیده و غیرقابل انتظار شکل بگیرد. و نادیده گرفتن خودویژگی‌های این امر می‌تواند به دریافت‌های اقتدارگرایانه از مفهوم هژمونی پا دهد یا دخیل بستن به آموزه‌ی فرقه‌ای خود.

هژمونی طبقه کارگر نمی‌تواند با درک رایج و مالوف همچون حلال همه‌ی مشکلات و همچون نیروی رهایی‌بخش سایر جنبش‌ها تکوین یابد. امر رهایی‌بخش‌های اجتماعی غیرپرولتری از باب نمونه جنبش زنان تنها بدست توانایی خود این جنبش‌ها امکان‌پذیر است. تردیدی نیست که پرولتاریا یک نیروی رهایی‌بخش است و دارای این ظرفیت است که مساله استثمار را از ریشه و اساس حل کند. اما این انتظار و تصور که پرولتاریا می‌تواند به جای فعالیت مستقل این جنبش‌ها پیشگام مبارزه علیه همه‌ی اشکال ستم باشد در سطح نظری با مبارزه جنبش‌های اجتماعی برای خودرسانی و حقوق خود آن‌ها مبیانت دارد، بلکه در سطح تجربه نیز تاکنون از بوته آزمون موفق در نیامده است.

هژمونی طبقه کارگر در بین جنبش‌های اجتماعی را نباید با سیاست ائتلافی یکسان پنداشت. ائتلاف طبقاتی همکاری دو نیروی متفاوت اگر نگویم مخالف بر سر مسایل مشترک است، در حالی که هژمونی از برتری فکری - اخلاقی یک نیرو در بین متحدان سخن می‌گوید. تردیدی نیست که این برتری ابداً از جنس

سیاسی - حقوقی نیست، بلکه تنها به مدد فداکاری بیش‌تر، درایت سیاسی و پیگیری عملی در امر مبارزه‌ی مشترک بدست می‌آید.

تکوین هژمونی بلوک طبقاتی معطوف به سوسیالیسم از مبارزه یک بُعدی چه در عرصه سیاسی، یا اقتصادی یا نظری حاصل نمی‌شود، بلکه برعکس، فرآورده و محصول مبارزات هم‌هنگام این عرصه‌های نبرد به شمار می‌رود. دستیابی به هژمونی نمی‌تواند عرصه‌ای از عرصه‌های جامعه را به حال خود وانهد. از حوزه‌ی اقتصاد تا سیاست و از آموزش تا قلمروی هنر... باید جولانگاه فعالیت بلوک طبقاتی معطوف به سوسیالیسم باشد.

تکوین هژمونی، دوام و نهادی شدن آن اگرچه الزاماتی دارد و مولفه‌های آن در این یا آن کشور معین دارای خصلت‌های عام و مشترک است، مع‌هذا راه شکل‌گیری آن از مسیر خاصی می‌گذرد و مهر و نشان آن جامعه معین را در بر دارد. به سخن دیگر، عروج یک نیروی هژمون بدون تامین برخی عناصر پایه‌ای بنیادی ناممکن است، اما هم‌هنگام بدون پاسخ به مسایل خودویژه‌ی یک کشور معین هم ناشدنی است. به عبارت دیگر تکوین هژمونی یک نیرو در دو کشور از مسیر خاص هر کشور معین می‌گذرد که می‌تواند شباهت چندانی به یکدیگر نداشته باشد. فراتر از آن می‌توان گفت آغاز تکوین هژمونی در این یا آن کشور معین در این یا آن عرصه، تخت‌بند شرایط مشخص آن کشور است، به تعبیری «حلقه‌ی مقدم» آن سخت به ویژگی‌های محلی آن جامعه گره خورده است؛ مع‌الوصف آن چه را که نباید فراموش کرد این است که فرایند کسب هژمونی بدون فراروی از یک عرصه به عرصه‌های دیگر در نیمه راه متوقف می‌شود. البته باید از میزان هژمونی یک نیرو در جامعه تصور روشنی داشت و با نفوذ مطلق در جامعه اشتباه گرفته نشود که امری ناممکن است.

هژمونی بدون کار صبورانه، مداوم و بنیادی در جامعه مدنی دست نیافتنی است. وانگهی بنیاد هژمونی در جامعه مدنی پی‌ریخته می‌شود و به‌درجه‌ای که در آن نهادی می‌شود به حوزه‌های دیگر از جمله در مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی خود را جلوه‌گر می‌سازد. بی‌اعتنایی به کار سامان‌گرانه و فقدان چیرگی گفتمان چپ در جامعه مدنی امر هژمونی یک نیرو را بی‌معنا می‌کند و به چیزی میان تهی بدل می‌سازد. هژمونی صرفاً از کار توده‌ای در بین طبقه کارگری حاصل نمی‌شود، بلکه علاوه بر آن بر مداخله فعال این طبقه در حل معضلات لایه‌های اجتماعی دیگر از رهگذر همفکری و مشارکت در آگاهی سیاسی-عمومی و از رهگذر آن در تکوین «اراده‌ی ملی-توده‌ای» به دست می‌آید. هژمونی صرفاً با سیاست‌هایی که منافع یک نیروی خاص را تامین کند و فقط در همان چارچوب محصور بماند اصلاً دست یافتنی نیست. از همین‌روست که

لنین می‌گوید: «هرچه هم که ما بکوشیم به تضاد طبقاتی، جنبه و خصلت سیاسی بدهیم هرگز قادر نخواهیم بود که آگاهی سیاسی را در طبقه‌ی کارگر با تائید صرف بر تضاد و درگیری ایجاد کنیم. از این رو که این چارچوب بسیار تنگ و باریک و محدود است. برای ایجاد آگاهی سیاسی میان طبقه‌ی کارگر، باید سوسیال دموکرات‌ها و فعالان آنها همانند نظریه‌پردازان و مبلغان به میان طبقات اجتماعی بروند».^(۵)

کسب قدرت از سوی یک نیروی طبقاتی اگر بدون هژمونی آن نیرو در جامعه پیش از دستیابی به قدرت صورت گیرد اگر نه به طور مطلق، اما به احتمال بسیار زیاد مسیر بوروکراتیزه شدن را می‌پیماید. این نوع کسب قدرت پیامدهایی دربردارد که از مهم‌ترین آنها بی‌اعتمادی بخش‌های قابل توجه مردم به آن نیروی طبقاتی است. و فراتر از آن زمینه‌ی مساعدی برای عروج دشمنان آن فراهم می‌سازد و می‌تواند گامی مهم برای شکست قطعی آن به شمار رود.

گفتیم که هژمونی پرولتاریا بدون مداخله در مبارزه سایر فرودستان قطعا با شکست مواجه می‌شود بگذریم از اینکه اساسا بدون آن نمی‌تواند پا بگیرد. ترکیب خواست‌های ناهمگون و همکاری در مبارزه مشترک اِدا به معنای همسان کردن پرولتاریا با سایر بخش‌های مردم نیست و نباید باشد. پرولتاریا یک نیروی بنیادی در ساختار سرمایه است و هم‌ارز کردن این نیرو با دیگران، یک خطای بنیادی در مبارزه به‌شمار می‌رود. وانگهی کسانی که در این یا آن جنبه تحت ستم قرار دارند الزاما برای محو بهره‌کشی طبقاتی مبارزه نمی‌کنند. برابری بین زن و مرد، نژادها، ملیت‌ها... بنیاد مناسبات بهره‌کشی را لغو نمی‌کند و تا حد معینی با وجود نظام بهره‌کشی می‌تواند همزیستی داشته باشد. در حالی که برابری اقتصادی کار - سرمایه ناممکن است و نفی این نابرابری با انحلال این مناسبات بستگی دارد. وانگهی درون‌مایه‌ی مبارزات زنان برابری با مردان است، رنگین‌پوستان خواهان برابری با سفیدپوستان اند، و ملیت‌های تحت ستم نمی‌خواهند با ملت غالب از حیث سیاسی-حقوقی تمایزی داشته باشند. در حالی که مضمون مبارزه‌ی پرولتاریا نه برابری با سرمایه، بلکه براندازی سلطه بهره‌کشی طبقه مسلط و چیرگی گفتمان آن است. از این رو، این پرولتاریا و انحصارا پرولتاریا است که در این عرصه به نبرد می‌پردازد. محوری بودن نقش پرولتاریا، البته به معنای برقراری روابط نابرابر با نیروی‌های تحت هژمونی پرولتاریا نیست. به‌درجه‌ای که پرولتاریا به اصل برابری وفادار بماند هژمونی آن دموکراتیک و بر بنیاد محکمی قرار می‌گیرد و استوار می‌شود.

هژمونی بدون رسانه یا رسانه‌های عمومی که صدای عمومی فرودستان باشد به دست نمی‌آید. در دوره‌ای که جریان غالب بخش اعظم رسانه‌های صوتی و تصویری را در اختیار دارد، یک نیروی فرودست بدون رقابت با صداهایی که فلسفه وجودیشان مخالفت با تغییر بنیادی جامعه، ترویج ادبیات سازش و مخالفت با

روحیه انتقادی-انقلابی است نمی‌تواند به هژمونی نایل آید. سبک کار رسانه‌ی بدیل اما در دنیایی که هر انسانی به جای تدارک واقعی، و «خوردن دود چراغ» برای تبیین مساله با اندک توشه‌ای مقاله می‌نویسد، مصاحبه می‌کند، با همه‌ی توش و توان خود می‌خواهد به سلبریتی بدل شود، نمی‌تواند بر بنیاد کمیت، و تولید انبوه استوار باشد. نمی‌تواند فعالیت خود را اساساً به "پسا واقعه" محدود کند و به تفسیر "وقایع اتفاقیه" منحصر کند. نمی‌تواند ملات خود را از سطح بیرونی واقعیت برگیرد و آن را دوباره به واقعیت تحویل دهد، و در یک فرم و شکل تکراری با مضامین ضدرژیمی به خورد مخاطب دهد. رسانه بدیل، باید ظرفیت‌های تحول را در متن همین شرایط نشان دهد، آن را برجسته کند، و راه‌های گذار از این شرایط را ترسیم کند، و مهر و نشان "دنیایی دیگر" را بر پیشانی خود حک کند. رسانه‌ای که نتواند به مسیر راهپیمایی میدان نبرد روشنایی بخشد به هر چیزی می‌ماند به جز رسانه‌ی بدیل. رسانه نورافکنی است در خدمت سوژه‌ی تحول در مبارزه، و بدین سان ابزاری است که از رهگذر آن چشم‌انداز نبرد مشخص می‌شود و راه‌های رسیدن به هدف نشانه‌گذاری می‌شود. رسانه بدیل گاهی چنان اهمیتی می‌یابد که مدافعان نظم موجود حاضرند پلیس ضد شورش را تحویل شما دهند اما رسانه ملی را نه. تیموتی گارتون‌اش مناظره‌ی یکی از رهبران سولیدارینوش لهستان با یکی از مقامات حزب را نقل می‌کند که توجه به آن شاید خالی از لطف نباشد. «کورون [یکی از رهبران همبستگی] گفت، تلویزیون باید "ملی" باشد نه "دولتی" ... یکی از مقامات حزب [کمونیست] در گفتگوی "میزگرد" مطرح کرده بود: "زومو(پلیس ضدشورش) را به شما می‌دهیم، اما تلویزیون را نه." و بعد کورون گفت حق با او بود، ما هم بیش‌تر تلویزیون را می‌خواهیم».^(۶)

عطف توجه به منطق و الزامات دستیابی به هژمونی یک چیز است و برخورداری از یک پروژه‌ی مشخص در یک جامعه معین برای نایل شدن به یک نیروی هژمونیک چیزی دیگر. در سطح اول ما با مسایل انتزاعی و در سطح دوم ما با مصالح و مواد مشخص، به سخن دیگر با معضلات، نیروها و گرگه‌های مشخص سروکار داریم. اولی لازم است اما به هیچ رو کافی نیست، و دومی بدون توجه به منطق عام هژمونی فاقد چشم‌انداز یا «فانوس دریایی» است. در اینجا بحث ابدا بر سر خاص بودن هژمونی در این کشور یا آن کشور نیست، بلکه درافکندن طرحی جدید، پروژه‌ی جدید و تاثیرگذاری بر واقعیت‌های عینی در جهت تغییر آن مدنظر است. بنیاد این امر نوآوری، خلاقیت و ساختن امر اجتماعی یا به تعبیر گویای گرامشی «ابتکار تاریخی» است که به هیچ رو نمی‌توان آن را به داده‌های عینی موجود فروکاست. از سوی دیگر هژمونی ابدا نمی‌تواند به سادگی به یک پروژه تقلیل یابد. برای تکوین هژمونی ما صرفاً به یک پروژه‌ی سیاسی نیاز نداریم، بلکه به قول سوتیریس^(۷) علاوه بر آن به شرایط و لوازم دیگری در فرایند تاریخی گسترده‌تر احتیاج داریم، فرایندی که در شیوه‌های جمعی مبارزات و مقاومت طبقات فرودست، ابداع

و نبوغ جمعی آن‌ها ریشه دارد. برای اینکه یک "پروژه هژمونیک" واقعاً یک ابتکار تاریخی از طبقات فرودست باشد، باید عمیقاً ریشه در شیوه‌های جمعی مبارزات آن‌ها و در تضاد دیالکتیکی شرایط وجودی فرودستان داشته باشد. از این رو، به تعبیر او باید بین درک پروژه همچون امری فنی و مدیریتی با پروژه به‌مثابه‌ی توانایی یک سوژه جمعی برای ارزیابی، پیش‌بینی، سازماندهی و کنترل واقعی یک فرآیند سیاسی تمایز قایل شد.

الزام‌های دستیابی به هژمونی در شرایط مشخص ما

کشور ما تجلی‌گاه انواع ستم و تلاقی‌گاه اشکال متنوعی از سلطه است که مناسبات معینی بین آن‌ها برقرار است. ما نه با ستم طبقاتی یا بهره‌کشی اقتصادی، بلکه علاوه بر آن با ستم جنسی - جنسیتی، ستم ملی، مذهبی، و ستم بر زیست‌بوم و طبیعت... مواجهیم. خطا است هر آینه تصور کنیم که هر یک از این اشکال ستم در قلمروی مستقل بی‌پیوند با شکل‌های دیگر ستم بر محرومان، فرودستان و حذف‌شدگان روا می‌شود. این اشکال ستم تودرتو، در سطوح مختلف بر سوژه‌های تحت سلطه اعمال می‌شود. تلاقی این ستم‌ها البته به معنای آن نیست که این اشکال ستم بر سوژه‌های تحت ستم جامعه به یکسان اعمال می‌شود. به‌عنوان نمونه نابرابری سیاسی - حقوقی اگرچه جوهر ستم بر زنان به‌شمار می‌رود معهداً خطای فاحشی است که بپنداریم همین ستم بر کل زنان به نحو «برابر» اجرا می‌شود، یا دچار این خبط شویم و ستم طبقاتی بر زنان به‌ویژه لایه‌های فرودست زنان را انکار کنیم و حتی سلطه‌ی بخشی بر بخش دیگر زنان را نادیده بینگاریم.

حضور بدترکیب بهره‌کشی اقتصادی و مناسبات استوار بر سلطه‌ی سیاسی-مذهبی، منبع اصلی تکوین و عروج جنبش‌های اعتراضی است که در دوره‌های زمانی معینی پا می‌گیرند، ارکان رژیم سیاسی مستقر را به لرزه در می‌آورند و با سرکوب لجام‌گسیخته عقب می‌نشینند. حرکات توده‌ای بزرگ اعتراضی هنوز به مرحله تثبیت جنبش‌های اجتماعی فرارنویده و دوام و قوام چندانی ندارند. با این وصف تکاپو و تلاش‌های روزانه و صبورانه آن‌ها در مقابل سیاست‌های سرکوب‌گرانه رژیم اسلامی انکارناپذیر است. یک تصویر کلی از صحنه سیاسی و آرایش نیروها نشان می‌دهد که ما هم اکنون با رشد فزاینده‌ی حرکات اعتراضی بخش‌های وسیعی از مردم روبرو هستیم که از حیث شکل آن دارای مختصات زیر است: این حرکات با آهنگی شتابان رادیکال‌تر می‌شوند، حتی حرکت‌هایی که کاملاً با مضمون صنفی شروع می‌شوند به واسطه‌ی برخورد رژیم اسلامی ابعاد سیاسی پیدا می‌کنند، این اعتراضات در یک بازه زمانی بسیار نزدیک و با فاصله کم رخ می‌دهند و از جنبه کمی افزایش چشم‌گیری را جلوه‌گر می‌سازند. وانگهی این اعتراضات

به یک لایه‌ی خاصی محدود نمی‌شوند و دامنه‌ی آن بخش‌های هرچه وسیع‌تری از مردم را دربرمی‌گیرند. این اعتراضات از شمال تا جنوب و از غرب تا شرق کشور ما را درنوردیده است. این اعتراضات از حیث سازمانیابی نیز رشد محسوسی را نمودار می‌سازند. کفایت در این باره اعتراضات معلمان یا بازنشستگان یا شورای سازماندهی نفتگران را مورد مشاهده قرار دهیم. اگرچه هنوز ابعاد سازمانیابی حرکات مردمی با تکاپوی مبارزه اعتراضی آن‌ها از یک سو و انبوه بی‌پایان درخواست‌ها متناسب نیست اما تا همین جا گام‌های بزرگی در راستای تامین این حلقه کلیدی برداشته شده است. به طور خلاصه اشباع شدن حرکت‌هایی اعتراضی در سطح واحد تولیدی یا محله‌ی خاص باعث شده است اشکال سازماندهی از سطح واحد و محله فراتر برود و همزمانی اعتراضات در مقیاس بزرگ در دستور کار جنبش قرار بگیرد و سنگرهای جدیدی گشوده شود. این تصویر از مبارزات مردمی از حیث مطالبات، اشکال مبارزه و سطح سازمانیابی کامل نیست هر آینه اگر نتوانیم از روان‌شناسی مردم سخنی بگوییم. تردیدی نیست که جامعه ما جامعه پیچیده، هزار لایه و تودرتو است. بر اثر حاکمیت یک رژیم استوار بر تبعیضی نظام‌یافته و تعرض بر ابتدایی‌ترین حقوق انسانی، با ناامنی، خشونت، قتل، آدم‌ربایی، تجاوز به عنف، سرقت‌های مسلحانه، چاقوکشی، اعتیاد، ناهنجاری‌های اجتماعی، ابعاد هولناکی پیدا کرده است. اما در کنار این روندهای منفی حرکت‌هایی دیده می‌شوند که معطوف به احقاق حقوق انسانی است و نمایانگر سوژگی انسان‌های صاحب حق؛ و پدیداری همین جنبه از مبارزات مردم است که امید به فردایی بهتر را نوید می‌دهد.

از این رو هر کوششی برای نایل شدن به هژمونی باید مختصات هم‌اکنون موجود جنبش‌های جاری را در نظر گیرد و از دل آن ظرفیت‌های شکوفا نشده‌ی آن را شناسایی کند و از حالت بالقوه به منصفه ظهور برساند. در نتیجه ارائه تصویر عینی از این جنبش‌ها در سطح مشخص‌تری ضرورتی انکارناپذیر دارد، و بدون این ارزیابی پایمان بر روی زمینی سفت قرار ندارد. پس بگذارید به‌طور بسیار فشرده شمایی از این جنبش‌ها ارائه کنیم:

جنبش کارگری: این جنبش که بنا به سرشت طبقاتی خود از ظرفیت فراتر رفتن از وضع موجود و حتی نظام سرمایه‌داری برخوردار است هم‌اکنون در شرایط بس دشواری به سر می‌برد. این جنبش اما با چنگ و دندان از همه اشکال مبارزه- از طومارنویسی، تحصن، اعتصاب تا راهبندان... سود می‌جوید؛ و اکنون مدتی است که چه از حیث سازمانیابی و چه به لحاظ طرح مطالبات، از شرایط تدافعی که در آن به سر می‌برد دارد گامی فراتر می‌نهد. افزایش تعداد اعتراضات کارخانه‌ای و فراکارخانه‌ای به ویژه در رشته‌هایی نظیر نفت و پتروشیمی، افزایش حرکات حمایتی و به میدان آوردن خانواده‌های کارگری، رشد چشمگیر

اعتصابات نسبت با سایر اشکال مبارزاتی، سازماندهی شبکه‌های ارتباطی متناسب با توازن قوا و خشی کردن اقدامات پلیس سیاسی پیشرفت جنبش کارگری را در چند سال گذشته نمودار می‌سازد. چپ بجای اینکه صرفاً به ستایش حرکات کارگری بپردازد باید به کار اصلی خود یعنی روشنایی انداختن از مسیر مبارزه پیشرو طرحی نو، دقیق و منطبق با شرایط آن برای برون‌رفت از این وضعیت درافکند. من در نوشته قبلی به شماری از طرح‌هایی که می‌تواند به سهم خود به این امر حیاتی مدد رساند، اشاره کردم.^(۸)

جنبش زنان: تا این جا یکی از هوشمندترین جنبش‌هایی بوده است که منطق پیشروی و عقب‌نشینی در شرایط تسلط ارتجاع را هضم و جذب کرده و در عمل به کار بسته است. این جنبش در استفاده از امکانات موجود، از شکاف‌ها و منفذهای قانونی به خوبی بهره برده است. به علاوه این جنبش در استفاده از تجربیات جنبش زنان سایر کشورها و بومی کردن آن‌ها از خود مهارت ارزنده‌ای نشان داده است. اما به نظر می‌رسد که فعالیت بخش‌های قابل توجهی از این جنبش در میان لایه‌های محدودی از زنان اقشار متوسط محصور مانده، و مبارزه در کادر قانونی را ایده‌آلیزه می‌کند. این جنبش بدون پیوند با زنان اعماق جامعه نمی‌تواند هیچ یک از دستاوردهای خود را نهادی سازد، چه رسد به این که به قلمروهای جدیدی پیشروی کند. پیوند مبارزه و سازمان‌یابی برای خواست‌های ویژه‌ی زنان کارگر و زحمتکش با خواست‌های عام برای همه زنان، آن حلقه‌ی کلیدی است که می‌تواند جنبش زنان را از محدوده محافظه‌کارانه‌ی کنونی خود خارج کند. در این میان زنان کارگر می‌توانند نقش کلیدی در تحقق این امر ایفا کنند. زنان کارگر هم از استثمار نظم سرمایه در عذاب اند و هم از پدرسالاری. این دو، انگیزه‌ی مضاعفی در آنان برای نابودی این ستم‌ها فراهم می‌سازد.

مبارزه‌ی ملیت‌های ساکن ایران: مبارزه اتنیک‌های ساکن ایران یکی از جنبش‌هایی است که از ظرفیت موثری در تضعیف قدرت مرکزی برخوردار است. برآستی سرنگونی جمهوری اسلامی بدون جنبش‌های ملیت‌های ساکن ایران، اگر نگوئیم ناممکن، سخت دشوار به نظر می‌رسد. رژیم اسلامی به سبب سیاست‌های به غایت ارتجاعی تضعیف هویت ملی - که آمیزه‌ای از ستم‌های مذهبی - فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی را بر مردمان نواحی ملی تحمیل کرده است - جنبش ملیت‌های ساکن ایران را بر پرتگاه یک دو راهی قرار داده است. در فقدان یک جنبش مردمی و مترقی سراسری که پرچم دفاع از حق تعیین سرنوشت را در اهتزاز نگه دارد و در شرایط عروج ناسیونالیسم قومی - سرزمینی، خطر درگیری و جنگ داخلی نه تنها امری بالقوه، بلکه هر آن می‌تواند به یک خطر بالفعل تبدیل گردد. راه دیگر کمک به فرارویدن هویت ملی بر پایه‌ی برابری سیاسی استوار بر حقوق شهروندی کامل با عنایت بر حفظ،

گسترش و ارتقاء هویت فرهنگی و برپایی یک اتحاد داوطلبانه است، هویتی که تمایز بین ملیت‌ها را نمایندگی نمی‌کند، بلکه در عین حفظ هویت ملی - فرهنگی بر همبستگی بین ملیت‌ها تاکید می‌ورزد. بنابراین چپ باید با دفاع قاطع و کامل از حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها، دفاع از توازن منطقی تمرکز و عدم تمرکز قدرت، فدرالیسم متناسب با ساختار چندملیتی ایران، حق آموزش به زبان مادری و البته در جهت تضعیف گرایش ناسیونالیسم قومی تلاش ورزد. و درکی جدید از مفهوم ملت (ملت مدنی) را صورت‌بندی کند و منطق پیشروی جنبش‌های ملی آتی را تشریح کند و گام‌های عملی آن را برشمارد.

جنبش تهیدستان شهری: اگر جنبش کارگری می‌تواند بنیاد نظام سیاسی و اجتماعی مستقر را درهم شکند و اگر جنبش ملیت‌های ساکن ایران از نیروی موثری در تضعیف قدرت مرکزی برخوردار است، جنبش تهیدستان شهری را باید نیروی ضربه در انقلاب ایران قلمداد کرد. اگر در مقطع انقلاب ۵۷ تهیدستان شهری را حاشیه‌نشینان کنده‌شده از روستاها تشکیل می‌دادند با گذشت بیش از چهار دهه از تسلط نظام سرمایه‌داری اسلامی در ایران بخش بزرگی از شهرنشینان مرکز نشین در اثر سیاست‌های فلاکت‌بار اقتصادی و اجتماعی این بار از مرکز به حاشیه رانده شده و در شهرک‌های اطراف شهرهای بزرگ اسکان گزیده‌اند. کفایت به گزارش زیر که به بازه زمانی حد فاصل فروردین ماه ۱۳۹۷ تا مهر ماه ۱۳۹۹ تحت عنوان **مهاجرت تدریجی حدود ۲۰۰ هزار خانوار از تهران به شهرهای اقماری**»^(۹) می‌پردازد توجه کنیم که با احتساب بعد خانوار ۳/۳ جمعیتی معادل ۶۶۰ هزار نفر را دربرمی‌گیرد. این نیرو با از دست دادن موقعیت اجتماعی خود می‌تواند در تقابل با سیاست‌های ارتجاع مذهبی حاکم قرار گرفته و ماده انفجاری تحولات آینده را تشکیل دهد.

جنبش جوانان: این جنبش در حال حاضر به طور روزانه و تن به تن در برابر فرهنگ واپس‌گرایانه و تاریک‌اندیشانه رژیم اسلامی به نبرد مدنی برای دفاع از زندگی عرفی می‌پردازد. جمهوری اسلامی نسبت به سبک زندگی این جوانان برخلاف رژیم شاه بی تفاوت نیست، بلکه به سبب خصلت توتالیتر خود ناگزیر است شیوهی زندگی آن‌ها را بر مدار ایدئولوژی‌اش سازمان دهد. از این رو به طور مستمر به حریم جوانان یورش می‌برد و آن‌ها را علیه خود می‌شوراند. خطاست اگر این جنبش را به عنصر و خصلت فرهنگی آن محدود کنیم، و سویی اقتصادی - اجتماعی این نبرد را نادیده بگیریم. بخش قابل توجهی از جوانان کشورمان دارای تحصیلات عالی اما بیکار، بی‌آینده و بدون چشم‌انداز روشن اند. همین شرایط وخامت‌بار است که می‌تواند دستمایه مناسبی برای پیوند این بخش از جوانان با جنبش کارگری فراهم سازد و ظرفیت آن را افزایش دهد و از نیروی نهفته آن خود را غنی سازد. چپ باید با این جنبش درآمیزد و با برنامه‌ی

رایج و عمومی لیبرالی درون آن به چالش برخیزد و برتری افق‌های معطوف به آزادی و دموکراسی پیگیر سوسیالیستی را در برابر گفتمان آن‌ها نشان دهد.

جامعه ایران در شرایط کنونی صرفاً با تکاپوی اولیه‌ی این جنبش‌ها مواجه نیست، بلکه جنبش‌های دیگری هم‌خانواده با همین جنبش‌ها نظیر معلمان که در صحنه مبارزه می‌درخشند و می‌توانند نقش مهم و موثری در مفصل‌بندی این جنبش‌ها ایفا کنند یا بخش بازنشستگان که ساختارهای ارتباطی قابل توجهی دارند یا جنبش‌های اجتماعی ولو در سطح ابتدایی، جنینی، نظیر دفاع از محیط زیست، دانشجویی... با درون‌مایه‌های خاص خود در ابعاد معینی به فعالیت مشغول‌اند و از این ظرفیت برخوردارند که رشد و گسترش یابند و یا با این جنبش‌ها درهم آمیزند. هر یک از این جنبش‌ها از گوهر و مختصات معینی برخوردار است که آن را از دیگری جدا می‌کند و مرزهای هویت آن را مشخص می‌سازد.

پای‌گیری، قوام و تداوم فعالیت جنبش‌های اجتماعی در ایران، نه از طریق توسل به کرامات رژیم اسلامی یا اصلاح آن محقق می‌شود، و نه با منتظر ماندن برای "رخداد"ی سعد در آسمان بی‌ابر که ضربتی و ناگهانی به زایش جنبش‌های اجتماعی بیانجامد. تنها در پرتو کار صبورانه، پیگیر و در عین حال خلاقانه است که می‌توان به تکوین جنبش‌های اجتماعی در کشور ما یاری رساند، و بقا و دوام آن را تضمین کرد. نادیده‌گرفتن ویژگی‌های خاص فعالیت سازمان‌گرا در ایران، هزینه‌های بالایی را به فعالان این جنبش‌ها تحمیل می‌کند، و ادامه‌کاری آن‌ها را ناممکن می‌سازد. از این رو کشف قانون‌مندی‌های مبارزه با یک رژیم شبه‌توتالیتر مذهبی، در پرتو تجربه‌های عام و بهره‌گیری از خزانه مبارزاتی مردم در سایر رژیم‌های استبدادی، و انطباق خلاقانه آن‌ها در محل کار و زیست‌سازه‌های اجتماعی آن وظیفه‌ای اساسی است که سازمان‌گران این جنبش‌ها در تعامل با روشنفکران چپ به گونه‌ای مشارکتی می‌توانند و باید به پیش ببرند. در نتیجه انسداد ظاهری شرایط جاری، به معنای بن‌بست خط مشی سیاسی منطبق بر اوضاع کنونی نباید تلقی شود. یا به سخن دیگر در هیچ شرایط سیاسی، بن‌بست سیاسی ذاتی وجود ندارد که نتوان منطق فعالیت منطبق با آن را کشف کرد و به کار بست.

پرسش کلیدی بحث حاضر اما این است که هژمونی طبقه کارگر برآستی چگونه می‌تواند بدون درک و دریافت درست از مبارزه علیه بهره‌کشی و استثمار از یکسو، و نبرد با همه‌ی اشکال ستم و سلطه‌ی سیاسی از دیگر سو محقق شود؟

پاسخ به این پرسش بدون دریافتی روشن از الف- رابطه مبارزه برای دموکراسی با پیکار برای سوسیالیسم
ب- مفصل‌بندی میان جنبش‌ها و پروژه‌ی مشخص برای دستیابی به هژمونی ناممکن است. پس بگذارید
از محور نخست شروع کنیم:

الف- مبارزه برای سوسیالیسم تحت هیچ شرایطی و تحت هیچ سفسطه و بهانه‌ای نباید تعطیل شود، اما
برای جلوگیری از کژدیسی سوسیالیسم و گسست از نوعی سوسیالیسم که نابرابری‌های غیرطبقاتی را
ناچیز می‌انگارد راهی جز مبارزه برای دموکراسی وجود ندارد. اهمیت پیکار برای دموکراسی هم از رابطه‌ی
جدایی‌ناپذیر آن با سوسیالیسم برمی‌خیزد، و هم از حیث مسیری که گذار به سوسیالیسم را مفروش
می‌کند.^(۱۰)

ب- برخلاف تصور پست‌مارکسیست‌ها که مدعی‌اند مارکسیسم صرفاً بر تضاد طبقاتی پای می‌فشارد و
نسبت به سایر اشکال سلطه اهمیت‌ی قابل نیست، مارکسیسم در مبارزه علیه نابرابری و ستم صرفاً از تضاد
کار-سرمایه از دل شیوه‌ی تولید حرکت نمی‌کند، بلکه علاوه بر آن مختصات شکل‌بندی اقتصادی اجتماعی
جامعه را در نظر می‌گیرد. به دیگر سخن، تمرکز چپ صرفاً بر شیوه‌ی تولید مسلط نیست، بلکه افزون بر
آن خرده نظام‌های دیگر را در کنار شیوه‌ی تولید مسلط در کلیت شکل‌بندی اجتماعی مورد توجه قرار داده
و به درجه‌ای که هر کدام همچون مانعی در راستای تأمین منافع مردم به طور عام و طبقه کارگر به‌طور
ویژه نقش ایفا می‌کند جزیی از وظایف انقلاب شمرده و در دستور کار خود قرار می‌دهد. به قول مارتا
هارنکر «شیوه تولید به موضوعی انتزاعی، به یک کلیت اجتماعی خالص و "ایده‌آل" اطلاق می‌شود» و در
این سطح از تحلیل هنوز نمی‌تواند کل تضادهای درون یک جامعه‌ی مشخص را نمودار سازد. افزون براین،
در عالم واقعیت به سختی می‌توان جامعه‌ای را تصور کرد که سطوح اقتصادی، سیاسی و فرهنگی آن
یک‌دست، از یک جنس و در انطباق کامل با یکدیگر باشند. همزمانی پدیده‌های نابهنگام امری شناخته
شده است و تنها اذهان ساده و عامیانه می‌تواند از درنظر گرفتن این ظرافت‌ها و پیچیدگی‌ها طفره برود.
جامعه ایران یک نمونه‌ی چشم‌گیر از تلاقی تضادها، پیچیدگی‌ها و مناسبات تودرتو است که فروکاستن آن
به یک مولفه ولو بنیادی و از حیث سیاسی تعیین‌کننده یک رهیافت سنجیده و منطبق با شرایط مشخص
ما نیست.

ج- از این رو، مبارزه برای سوسیالیسم از پیکار برای دموکراسی علیه همه اشکال ستم، نه تنها آسیب
نمی‌بیند بلکه تحت شرایط آن هرچه بیش‌تر شکوفا می‌شود. خطای فاحشی است که بپنداریم دموکراسی،
رقیب سوسیالیسم است، دست بر قضا هرچه مطالبات دموکراتیک در یک جامعه معین از دستور کار آن

جامعه خارج شود مبارزه برای سوسیالیسم بی‌واسطه‌تر، مستقیم‌تر و آشکارتر می‌شود. در کشور ما به دلیل ویژگی اسلامی رژیم همچون مانع سیاسی جلوی پای پیشروی جنبش عمل می‌کند، از این رو، خواست‌های بنیادین دموکراسی از جمله جدایی دین از دولت، جمهوری یا آزادی‌های سیاسی در خدمت مبارزه برای سوسیالیسم عمل می‌کند. وانگهی به دست گرفتن پرچم این نوع مبارزه صرفاً علیه رژیم اسلامی نیست، بلکه علاوه بر آن می‌تواند به سهم خود زیر پای رقیب سیاسی ما نظیر سلطنت‌طلبان یا مجاهدین را خالی کند. در نتیجه، از حیث مفهومی تمایز بین این دو نبرد، ادا نباید به معنای انکار رابطه‌ی آن دو درک شود. پیکار برای سوسیالیسم از متن پیکار برای دموکراسی سر بر می‌آورد، هر راهی دیگری به جهنم می‌انجامد.

در باب مفصل‌بندی میان جنبش‌ها و پروژه‌ی مشخص برای دستیابی به هژمونی پرسش کلیدی این است کدام نیرو و حلقه‌ی پیونددهنده می‌تواند در راستای تحقق این هدف بکوشد و حول چه پروژه‌ای می‌توان به آن دست یافت. ادعای مقاله حاضر این است که یکی از این نیروها که جایگاه استراتژیک در ساختار جامعه ما دارد جنبش طبقه کارگر است که از توان و ظرفیت مفصل‌بندی این مبارزات برخوردار است و می‌تواند و باید برای نایل شدن به هژمونی از عهده‌ی این وظیفه بنیادین برآید. این طبقه به‌واسطه‌ی قرار گرفتن زیر استثمار مستقیم طبقه‌ی مسلط، به مدد جایگاه تولیدکننده‌ی جمعی خود، و ظرفیت از کار انداختن چرخه‌ی تولید؛ و درافکندن شیوه‌ی تولید بدیل به‌قول دانیل سینگر نقش محوری دارد.^(۱۱) اما بین واقعیت کنونی موجود طبقه و تجلی بالقوه‌گی‌های آن فاصله چشمگیری وجود دارد. از جمله در درون جنبش کارگری نابرابری‌های سیاسی - فرهنگی معینی عمل می‌کند که به سهم خود مانع پای‌گیری طبقه‌ای یک‌دست و همگن با منافع طبقاتی مشترک می‌شود. از این‌رو برای این که جنبش کارگری به یک جنبش طبقاتی و به یک طبقه‌ی عام بدل شود، باید بر سلسله مراتب درونی خود فایق آید. و دقیقاً همین مطالبات معین و مبارزه علیه نابرابری در درون طبقه است که امکان اتصال جنبش کارگری با سایر جنبش‌های اجتماعی را فراهم می‌کند.

باید توجه داشته باشیم که کارگران تنها با هویت طبقاتی‌شان تعیین نمی‌یابند، بلکه علاوه بر آن با هویت‌های دیگری از جمله جنسیت، ملیت و هویت‌های دیگری از این دست نیز مشخص می‌شوند. بی‌اعتنایی به سرکوب این هویت‌ها و عدم اتخاذ تدابیر سنجیده در قبال آن‌ها به سازماندهی طبقه کمکی نمی‌کند، برعکس، این شکاف‌ها به سهم خود می‌تواند هم‌چون محملی در خدمت سودهای دیگری قرار گیرد. به‌علاوه، اعمال ستم در قلمروی معین، اعمال ستم در حوزه‌ی دیگر را تقویت می‌کند و به‌نوبه‌ی خود از آن تغذیه می‌کند. به‌طور مشخص‌تر، ستم جنسی به ستم ملی مدد می‌رساند و این دومی ستم جنسی را

محکم و سخت‌تر می‌سازد. در نتیجه رهایی از یک شکل ستم بدون رهایی از همه اشکال ستم چیزی ابتر و ناقص است. رهایی به طور واقعی نمی‌تواند یک رهایی فراگیر و کامل نباشد. بر بنیاد این امر، تکوین اراده واحد طبقه از مسیر طرح انتزاعی منافع عام طبقه دست‌یافتنی نیست، بلکه از مسیر تامین منافع لایه‌های درون طبقه بدست آمدنی است. این اراده واحد با تامین منافع آن‌ها نه با انکارشان شکل می‌گیرد. هر چند نمی‌توان با تامین منافع ویژه‌ی لایه‌های آن هم به تنهایی به این هدف نایل آمد. بنابراین سیاست الغای تبعیض‌های گوناگون از سیاست الغای استثمار جدایی‌ناپذیر است و تصور طبقه‌ی کارگر یکپارچه همچون صخره‌ای که از هیچ تفرقه و منفذی برخوردار نیست دخلی به تجربه‌ی زیسته‌ی واقعی آن‌ها ندارد. به‌عنوان نمونه، زنان کارگر اگر چه خواست‌های مشخصی علیه نظام بهره‌کشی دارند اما می‌توانند حلقه پیوندی باشند با سایر زنانی که در نفی ستم جنسی و نظام تبعیض جنسیتی منافع مشترک دارند. زنان کارگر هیچ نفعی در بقا و دوام نظام پدرسالاری-مردسالاری ندارند، چون همین نظام است که کاملاً در خدمت بهره‌کشی قرار دارد و ستم بر زنان کارگر را حتی در عرصه نظام اقتصادی سرمایه‌دارانه تشدید می‌کند. همین استدلال برای کارگران ملیت‌های ساکن کشورمان صادق است. زنان و مردان کارگر کرد، آذری، بلوچ، ترکمن، عرب از نابرابری سیاسی-حقوقی، از نابرابری در زمینه آموزش، از تقسیم تبعیض‌آلود امکانات اقتصادی کشور نفعی نمی‌برند، بلکه برعکس از خلال این نابرابری‌ها در معرض هر چه بیش‌تر استثمار طبقاتی قرار می‌گیرند و بخشی از بی‌حقوق‌ترین لایه طبقه کارگر به‌شمار می‌روند. به‌علاوه، زنان و مردان فرودست طبقه کارگر از تخریب طبیعت بیش از هر لایه‌ی اجتماعی دیگر در عذابند. آن‌ها ساکن محلات فقیرنشین اند، از آب غیربهداشتی می‌نوشند، در معرض بیماری‌های مسری اند، از هوای آلوده تنفس می‌کنند، فاقد فاضلاب استاندارد اند و «کودکان در آن غرق می‌شوند»^(۱۲) و از همه بیش‌تر از تخریب محیط زیست آسیب می‌بینند. از این منظر آن‌ها منافع بی‌واسطه‌ای در حفظ زیست بوم ما و یک رابطه دوستانه با طبیعت دارند.

همان‌گونه که در بالا ملاحظه کردیم همه‌ی گروه‌بندی‌های بالا از رهگذر سلطه مناسبات سیاسی، فرهنگی، اقتصادی استوار بر استثمار و سلطه‌ی سیاسی-مذهبی حاکم بر جامعه، «درد مشترک» و یک رشته مطالبات عام و منافع جمعی دارند که می‌تواند به مفصل‌بندی آن‌ها یاری رساند. تلاش برای پی‌ریزی مبانی پایه‌ای دموکراسی آن حلقه مشترکی است که این جنبش‌ها می‌توانند بر سر آن توافق کنند زیرا بدون دموکراسی هیچ‌یک از خواست‌های مشخص این جنبش‌ها نهادینه نمی‌شود. این که این جنبش‌ها در چه نهادی، در چه مرحله از توازن قوای سیاسی در شرایط استبدادی ایران می‌توانند آن را پی‌ریزی کنند در

میدان عمل سیاسی مشخص می‌شود.^(۱۳) به سخن دیگر منطق دستیابی به هژمونی را باید از مراحل عملی رسیدن به آن از یکدیگر متمایز کرد. اولی از جنس نظری است و دومی در میدان نبرد دست‌یافتنی است. آنچه از هم‌اکنون روشن است این است که آن نیرویی که در همه‌ی این جنبش‌ها پایه‌ی اجتماعی معینی دارد و می‌تواند همچون حلقه‌ی اتصال بین آنها عمل کند طبقه کارگر است. افزون بر این، جنبش کارگری برای دستیابی به هژمونی باید از مبارزات این جنبش‌ها حمایت کند به استحکام و پیشروی آن یاری رساند و حول پلاتفرم مورد توافق و مشترک این نیروها تلاش کند. و از دل همین مبارزه برای دموکراسی است که گذار به سوسیالیسم بستر مساعدی پیدا می‌کند و نبرد برای سوسیالیسم هرچه بیش‌تر شکوفا می‌شود. و به درجه‌ای که نیروهای مدافع سوسیالیسم تقویت شوند دموکراسی از پشتوانه‌ی مستحکمی برخوردار خواهد شد. این امر حیاتی تحقق نمی‌یابد مگر اینکه به استقلال این جنبش‌ها احترام گذاشته شود و همزمان بدون اینکه رژیم اسلامی از تیررس این جنبش‌ها خارج شود با درک‌ها و گرایش‌های محدودکننده منافع واقعی درونی همین جنبش‌ها مرزبندی روشنی صورت گیرد. تنظیم این دو عرصه در پیکار واقعی یکی از سخت‌ترین چالش‌هایی است که فرمول آسانی برای حل آن وجود ندارد.

نبرد هژمونیک با مخالفان سیاسی ما

برای این که استراتژی مفصل‌بندی جنبش‌های توده‌ای و محاصره سیاسی رژیم اسلامی برای درهم شکستن ساختارهای استبداد سیاسی و نظام بهره‌کشی مسلط موفق شود، چپ باید با استراتژی‌های ضددموکراتیک نیروهای مخالف رژیم اسلامی هم‌زمان مبارزه و مقابله کند. وظیفه اصلی در مبارزه با رژیم، وظیفه بنیادی برای خود چپ و وظیفه عمده در پیکار با دشمن هر کدام منطق و الزامات خاصی دارد که باید در جای خود با آن مواجه شد.

۱- وظیفه اساسی چپ کمک به سازماندهی استشارشدگان، فرودستان و همکاری با کسانی است که علیه ستم جنسی، ملی، و تخریب محیط زیست... مبارزه می‌کنند.

۲- از نظر سیاسی کمک به مبارزه هم‌اکنون موجود که آماج اصلی آن را باید نظام مستقر تشکیل دهد.

۳- از حیث نظری بازسازی سیمای یک چپ جدید را سرلوحه کار خود قرار دهند و با روایت‌های غیردموکراتیک از سوسیالیسم مرزبندی قاطع داشته باشد.

۴- بازسازی چهره‌ی جدیدی از چپ بدون مواجهه و دست و پنجه نرم کردن با مهم‌ترین مسایل مردم و ارائه بدیل، ناممکن است. چپ نیاز دارد برای مسایلی نظیر اقتصاد، سیاست، بهداشت، آموزش، فرهنگ طرح‌های مشخص‌تر و دستورکارهای عملی‌تری ارائه کند، نسبت به اهداف برنامه‌ای که تدوین کرده است.

۵- مبارزه با نظام سیاسی موجود بدون نبرد بر سر هژمونی با رویکردهای ارتجاعی که به نحوی از آن‌ها بازسازی نظم موجود را هدف قرار می‌دهند فعالیتی است ابتر و بدون آینده و حتی در مواقعی آب به آسیاب رویکردهای ارتجاعی می‌ریزد. از این رو تدوین برنامه مشخص مبارزاتی برای جریان‌های ارتجاعی امری بسیار حیاتی است.

۶- مبارزه با سلطنت باید یک مبارزه همه‌جانبه باشد و نمی‌تواند به یک مولفه محدود شود. از این رو ما به یک سیاستی نیاز داریم که

الف- به نقد سیاسی و عملی جریان سلطنت به عملکردها، افشای درونمایه اصلی پلانفرم‌ها و رفتار هم‌اکنون موجود سلطنت معطوف باشد. دفاع جریان سلطنت از نئولیبرالیسم، تغییر رژیم از بالا، رفتار غیردموکراتیک آن‌ها با مخالفان سیاسی خود و مصادره کردن مبارزات مردم بنام خود، فیگور بناپارتیستی نیم‌پهلوی به مدد مانور بین جمهوری و سلطنت که می‌تواند خاک در چشم مخالفان خود بپاشد، و تغذیه و سوءاستفاده از نیاز واقعی مبارزات متحدانه مردم به مدد مقدم بودن مبارزه با رژیم از رهگذر سیاست همه با هم مخالفان... دستمایه‌های مناسبی برای افشای ذات جریان سلطنت فراهم می‌کند.

ب- در کنار آن روشنگری از بیان پنجاه ساله سلطنت باید محور دیگر فعالیت چپ قرار گیرد.

ج- سرانجام از فضیلت جمهوری در قبال سلطنت دفاع کند و غیردموکراتیک بودن این نهاد را برملا کند. هر طرفدار جمهوری لزوماً کمونیست و چپ نیست، اما هیچ کمونیستی نمی‌تواند طرفدار جمهوری نباشد گو اینکه تحت هیچ شرایطی نباید صرفاً به یک خواست دموکراتیک اکتفا کند. ترویج مبارزات جمهوری خواهانه در انقلابات پیشین علیه سلطنت وظیفه مهمی است که نباید نادیده گرفته شود از این رو، در شرایطی که نوستالژی در بخش‌هایی از مردم به امری واقعی تبدیل شده با افشاگری صرف از گذشته نمی‌توان در نبرد با این جریان موفق شد، تنها از طریق برتری معنوی و کسب اعتبار اجتماعی در دل پیکارهای جاری در عرصه‌های یادشده می‌توان زمینه‌های نفوذ فکری آن‌ها را مسدود کرد. وانگهی نقد اصلی نمی‌تواند بر خود شکل سلطنت متمرکز شود بلکه اساساً باید به درونمایه و محتوای سیاسی اجتماعی نظامی که سلطنت روپوش آن به‌شمار می‌رود معطوف شود. به تعبیر مارکس «دموکراسی، کل و محتوا است. سلطنت، قرار است فقط یک شکل باشد و البته شکلی که محتوا را تحریف می‌کند».^(۱۴)

د- محورهای مبارزه علیه سلطنت باید در قبال سایر جریانات ارتجاعی دیگر نیز بکار بسته شود تا به یک سیاست موفق تبدیل گردد. به‌ویژه افشای ماهیت ارتجاعی جریان محور مقاومت که در دور اخیر در دانشگاه‌ها، در برخی از واحدهای کارگری و در میان معلمان فعال شده‌اند به امری مبرم تبدیل شده است. مبارزه با این جریان به نوعی دنباله مبارزه با نظم مستقر است و در تنظیم اولویت‌های مبارزه جایگاه ویژه‌ای

دارد. افشای سفسطه‌های مبارزه ارتجاعی ضدامپریالیستی جریان‌های اسلامی در ایران و منطقه، روشنگری در باب مرزهای تمایز آن با مبارزه ترقی‌خواهانه اردوی چپ و مدافع دموکراسی با سرمایه‌داری در این میان وظیفه‌ای است تخطی‌ناپذیر. اگرچه این سطح از فعالیت امری ضروری و تعطیل‌ناپذیر است مع‌هذا بدون کار عملی، تشکیلاتی در سازمانیابی توده‌ای در میان فرودستان همواره تاثیر مادی مشخصی بر جای نمی‌گذارد. نباید فراموش کرد که ما اساساً به مدد کار اثباتی خود نیرو می‌گیریم تا افشای مخالفان ما. اما تردیدی نیست که مبارزه برای هژمونی پرولتاریا بدون نبرد با مخالفان بر سر هژمونی ناممکن است و پیوند وثیقی با آن دارد.

جامعه ما در آستانه تحولات سرنوشت‌سازی قرار گرفته است ما در شرایطی بسر می‌بریم که حاکمیت از بازتولید نظام انباشت سرمایه ناتوان است و با بحران‌آفرینی مداوم کارکرد عادی سیستم را تخریب می‌کند. و تحریم‌های کمرشکن از یک سو، و اختلال در صدور نفت همچون منبع تغذیه‌ی مالی آن از دیگر سو، شرایط زیست محیطی نظام را نیز دچار اختلال جدی کرده است. وانگهی گسترش فساد در سازوبرگ‌های این نظام و پیاده کردن مداوم موتلفان آن از ریل قطار «انقلاب اسلامی» (آخرین آن‌ها خاندان لاریجانی‌ها و بخش‌هایی از محافظه‌کاران سنتی) پایه‌های رژیم را هر چه بیش‌تر لاغر کرده است. اصفهان اگر نگوییم مهم‌ترین پایگاه رژیم دست‌کم جزء اصلی‌ترین آن‌ها به شمار می‌رفت. نقش اصفهان در انقلاب ایران بسان نقشی است که پتروگراد در انقلاب اکتبر ایفا کرده بود. و درست همین شهر حالا دست به شورش زده است که بیانگر از دست دادن مشروعیت ایدئولوژیک در میان بخش قابل توجهی از پایگاه خود نظام محسوب می‌شود. اکنون یگانه ابزاری که حاکمیت در اختیار دارد ابزار سرکوب است که اگرچه بسیار هم قدرتمند و نسبتاً کارآمد است، مع‌هذا دیر یا زود مشاهده ریزش در ارکان آن نمی‌تواند دور از انتظار باشد. هنگامی که در ابعاد میلیونی توده‌ی بی‌لبخند برخیزد آن‌ها «مثل برف آب خواهند شد».^(۱۵) موش کور تاریخ در اعماق دارد بسوی همایندی عوامل ساختاری یا ابر بحران بزرگ حرکت می‌کند، توفان بزرگ در راه است. می‌ماند عوامل تصادفی و پیشایندی که می‌تواند بر اثر یک حادثه غیرمترقبه نظیر برگزاری ده شب شعر در انستیتو گوته یا توهین رشیدی مطلق به خمینی در سال ۵۶ در ایران یا در سایر کشورها از جمله بیمارشدن یانوش کادار در نمونه‌ی مجارستان،^(۱۶) آتش به خرمن جمهوری اسلامی بیفکند.

سخن آخر اینکه برای کمک به دستیابی طبقه کارگر به هژمونی، چپ نیز باید تصور روشنی از منطق پیکار علیه استبداد دینی و برای دموکراسی داشته باشد و به الزام‌های این مبارزه پاسخی در خور دهد. و به پاکبازی جنبشی فراگیر و نیرومند در مبارزه برای سرنگونی جمهوری اسلامی یاری رساند و هم‌هنگام با

تمام نیرو و توان فکری و امکان‌های عملی خود به تشریح منطق سازمانیابی توده‌ای طبقه در نبرد طبقاتی اردوی کار علیه مناسبات مسلط بهره‌کشی بکوشد، وظیفه‌ای که تحت هیچ شرایطی به سبب سرشت طبقاتی چپ، نباید تحت‌الشعاع وظایف دیگر آن قرار گیرد. وانگهی برای گسست کامل از سوسیالیسم روسی، و بازسازی سیمای یک چپ عمیقا دموکراتیک، ضد سرمایه‌داری، فمینیست و طرفدار محیط زیست تلاش کند. و چهره‌ی جدیدی از چپ انقلابی و پیکارگر راه سوسیالیسم ارائه کند. تردیدی نیست در نبرد علیه نظام سرمایه‌داری جنبش کارگری نقش بی‌همتایی ایفا می‌کند و جنبش‌های دیگر در مبارزه علیه سایر اشکال ستم و سلطه انگیزه و منافع ویژه‌ای دارند. اما برای نایل شدن به هژمونی و برای ایجاد پیوند با این جنبش‌ها هیچ نیرویی نباید آرا و استراتژی خود را بر دیگری تحمیل کند. رابطه این جنبش‌ها باید برابر و بر مبنای تنظیم مشترک طرح‌ها، و راه‌کارهای مبارزه استوار باشد، و فرهنگ جدیدی از مبادله‌ی آرا و منطق مباحثه را به نمایش بگذارد. برای نایل شدن به این هدف خود چپ باید بیش از هر چیز و پیش از هر چیز به تجدید آرایش بنیان‌های سیاسی فکری خود دست بزند، و از حیث نظری خوانش جدیدی از حزب هژمونیک یا به قول میشل لووی حزب نوع جدید^(۱۷) ارائه کند و به لحاظ عملی برای تحقق آن بکوشد، و مرزهای خود را با احزابی که تشنه دستیابی به قدرت سیاسی اند و با گرایشاتی که سیاست منهای حزب را تئوریزه می‌کنند ترسیم کند.

تا آنجایی که به وظایف چپ در تکوین هژمونی طبقه کارگر برمی‌گردد باید از یک سو، در این امر مشارکت و همفکری کند، و از دیگر سو، سودای رهبری را یکسر در این باره در رویکرد خود تغییر دهد. چپ نه چنین توانی دارد و نه این که از حیث اصولی باید به چنین کاری دست زند. ستم‌دیدگان باید به دست خود رها شوند و فلسفه‌ی وجودی چپ نیز جز کمک به این هدف چیزی دیگری نیست. اتحاد و مفصل‌بندی بین جنبش‌ها از کانال رهبران عملی خود جنبش‌ها امکان‌پذیر است و نیازی به حزب سیاسی خاصی ندارد. یک حزب سیاسی چپ شاید بتواند در میان طبقه کارگر نفوذ قابل ملاحظه‌ای به دست آورد، اما دیگر جنبش‌های اجتماعی از چه رو باید آن را به‌عنوان «مرکز هماهنگی» یا نماینده خود بپذیرند؟ نقش حزب چپ معطوف به سوسیالیسم تهیه آتش است و می‌کوشد از مسیر راهپیمایی جنبش‌ها تصور روشنی ارائه کند و به سهم خود در حرکت آگاهانه جنبش‌ها سهمی ادا نماید. این وظیفه‌ای است سترگ، از این رو درایت و توانایی خاصی می‌طلبد که در شرایط حاضر حکم کیمیا دارد و بعید به نظر می‌رسد در چشم‌انداز کوتاه مدت بر اثر خونریزی‌های شدید ناشی از اعدام بهترین فرزندان این آب و خاک از سوی دو رژیم پهلوی و اسلامی و انشعابات پی در پی و بیماری فرقه‌گرایی مزمن و نهادی‌شده در این رابطه بتواند سهمی ادا کند. اگر چپ نتواند پیش از «طوفان بزرگ» تمهیدات این امر را فراهم سازد و اگر جنبش‌های اجتماعی

نتوانند پیش از سرنگونی این رژیم به سنگربندی توده‌ای دست زنند و نهادهای اقتدار توده‌ای را برپا سازند و اگر این خرافه میان‌تهی و این خیال‌واهی را بپذیرند که انقلاب خود امر رهبری را حل می‌کند و شرایط سیاسی و زمینه عینی عروج گفتمان چپ را مهیا می‌کند، نقدا دارند از وظیفه خود دست می‌کشند و هویت خود را بی‌معنا می‌سازند.

یادداشت‌ها:

[۱] مراد از بلوک طبقاتی شامل کارگران، بخش اعظم کارکنان آموزش، بهداشت، کشاورزان فقیر، لایه پایین خرده‌بورژوازی و حاشیه‌نشینان که به نحوی از انحاء در الغای بهره‌کشی با پرولتاریا منافع مشترکی دارند. ترسیم مرزهای تمایز این لایه‌ها و اینکه از منظر جامعه‌شناسی این گروه‌بندی‌های اجتماعی هر یک چگونه تعیین می‌یابند اگرچه از اهمیت خاص خود برخوردار است در این بحث ضرورت ندارد. نقطه عزیمت این متن پرداخت موضوع از حیث سیاسی است و از این زاویه به مساله نزدیک می‌شود.

[۲] ه. مثل هژمونی، پری اندرسون، شاپور اعتماد، ص ۱۳.

[۳] مانیفست حزب کمونیست، کارل مارکس و فردریک انگلس، شهاب برهان، ص ۳۳.

[۴] معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی، پری اندرسون، شاپور اعتماد، نشر طرح نو.

[۵] هژمونی، روبرت بوکوک، ترجمه‌ی بهزاد باغی دوسا، کاوه عباسی، ص ۴۸.

[۶] انقلاب‌های ۱۹۸۹ به روایت عینی، تیموتی گارتون‌اش، ترجمه فرزانه سالمی، ص ۲۸. احسان محمد حسنی مدیرعامل موسسه اوج درباره‌ی اهمیت این قوه در نزاع بین بالایی‌ها بر سر کنترل رسانه «ملی» در ایران نیز می‌نویسد: «اگر من و تو زبانم لال در اتاق جنگ دشمن قرار داشتیم، نفوذ و اثرگذاری در سازمان انرژی اتمی و روند رسیدن دانشمندان ایران به اورانیوم غنی شده برایمان مهم‌تر و راهبردی‌تر بود، یا نفوذ به یگانه قلب عظیم رسانه‌ای انقلاب در نبرد افکار و یا ... «بالاتر؟». نزاع در دلان‌های بیت رهبری — یک پیروزی جدید برای حکومت پنهان مجتبی خامنه‌ای؟ علی رسولی، رادیو زمانه.

[۷] بلوک تاریخی هم‌چون مفهومی راه‌بردی، پ. سوتیریس، ترجمه‌ی بهرنگ نجمی، نقد اقتصاد سیاسی.

[۸] بحران سیاسی جاری و استراتژی برون رفت از آن، از همین قلم.

[۹] «مهاجرت تدریجی حدود ۲۰۰ هزار خانوار از تهران به شهرهای اقماری»، میلاد محبی، سایت میدان.

[۱۰] امیرحسین محمدی فرد در مقاله‌ای ذیل عنوان «پوپولیسم؛ بی‌راهه‌ای در جنبش کارگری» بر روی نکات با ارزشی تاکید کرده است. او به درستی مبارزه برای سوسیالیسم را از ظرفیت طبقه کارگر استنتاج می‌کند و هر نوع مخدوش کردن مرز این طبقه با سیر اقشار جامعه به ویژه خرده‌بورژوازی را مردود اعلام می‌کند. به سخن دیگر در روایت او پوپولیسم اساساً چیزی جز تسری ظرفیت پرولتاریا به طبقات دیگر نیست و یک جریان مدافع سوسیالیسم تحت هیچ شرایطی نباید

مبارزه طبقاتی، لغو کار مزدی و سلطه طبقاتی را با کارهای عمومی نظیر «بی‌راهه‌های چپ پوپولیست در بسته‌بندی‌های بورژوازی» «دموکراسی» و استقلال و «دخالته بشر دوستانه» و کمپین‌های حقوق بشری»، مخدوش سازد و انرژی خود را در این عرصه‌ها به هرز برد. تا آنجا که امیر حسین به تعریف پوپولیسم می‌پردازد و ظرفیت اخص جنبش کارگری را در پیکار برای سوسیالیسم برمی‌شمارد نمی‌توان با آن موافق نبود و تاکیداتی است که مدافعان سوسیالیسم همیشه باید بر روی آن تاکید کنند. اما منحصر کردن وظیفه جنبش کارگری به مساله با اهمیت اما خاص جنبش کارگری حرف صائبی نیست. هم ردیف قرار دادن پیکار برای دموکراسی با پروژه‌های دست راستی دخالت بشردوستانه سخن دقیقی نیست. البته در اینجا امیر حسین به بسته‌بندی‌های بورژوازی دموکراسی حمله می‌کند که تا حدودی حرفش قابل فهم و درست است اما تقلیل دادن مبارزه برای دموکراسی به روایت بورژوازی و در روایت‌های بدتر از آن همسانی بین این دو و بی توجهی به اهمیت مبارزه برای دموکراسی در یک کشور استبدادی و انکار آن قابل فهم نیست و متأسفانه در این نوشته جایی برای آن در نظر گرفته نشده است. به طور مشخص‌تر در کشور ما مبارزه برای برابری زن و مرد، برابری سیاسی حقوقی ملیت‌های ساکن ایران، جدایی دین و هر نوع ایدئولوژی از دولت که بنا به ذات خود هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارند و می‌توانند حتی در یک جامعه نرمال بورژوازی متحقق شوند آیا به جنبش کارگری دخلی ندارد؟ به خاطر این که از جنس مبارزه طبقاتی نیستند؟

[۱۱] هزاره کدام کس، دانیل سینگر، مترجم علی اکبر معصومی، صفحات ۳۹۶ تا ۳۹۷.

[۱۲] از فیس بوک اعظم بهرامی.

[۱۳] حامد سعیدی از زاویه مکان مبارزه در تکوین هژمونی طبقاتی به مساله نزدیک می‌شود و به درستی اشاره می‌کند که «خیابان قلمرو تقاطع وسیع‌ترین خواست و مطالبات کارگران، زنان، معلمان، اقلیت‌های اتنیک و ملی، کودکان کار و اکثریت مردم تنگدست است؛ نقطه تلاقی تحركات اجتماعی و کنشگری جنبش‌های پیشرو و رادیکال است؛ جایی که سازماندهی، اتحاد و همبستگی توده‌ای تجلی می‌یابد، جوانه می‌زند و قد می‌کشد». خیابان، ساحت سیاست‌ورزی رادیکال و کسب هژمونی طبقاتی، حامد سعیدی.

[۱۴] نقد فلسفه حق هگل، کارل مارکس، مترجمان محمود عبادیان، حسین قاضی مرادی.

[۱۵] مذاکرات فرماندهان ارتش، مثل برف آب خواهیم شد، نشر نی.

[۱۶] بیماری رهبر حزب و جانشینی کارولی گروس به جای او در کنفرانس حزب به‌زعم تیموتی گارتون‌اش همچون علامت راهنما در «انقلاب‌ها» ی ۱۹۸۹ بود.

[۱۷] حزب نوع جدید، میشل لووی، ترجمه‌ی آزاده ریاحی، نقد اقتصاد سیاسی.

<https://wp.me/p9vUft-20C> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:



آنتونیو نگری، قدرت برساننده و انبوهه

۱۸ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: دانیل بن سعید

ترجمه‌ی: علی باش

نگری در نخستین سطرهای [مقاله‌ی] **قدرت برساننده** می‌نویسد: «سخن گفتن از قدرت برساننده، سخن گفتن از دموکراسی است.» (۱) «آزادی برساننده» تا وقتی زمان‌مندی خاصی را به کار می‌گیرد از حقیقتِ زودگذر رویداد فراتر می‌رود. قدرت برساننده خود را در «انقلاب مداوم» تحقق می‌بخشد و این تداومِ وحدتِ متضادِ رویداد و تاریخ، برساننده و برساخته را مفهوم‌بندی می‌کند.

ناسازنمای دمکراتیک

سخن گفتن از قدرت برساننده، یعنی سخن گفتن از انقلاب؛ و نیز برعکس. این قدرت در حقیقت بازنمودِ «گسترش ظرفیت انسان برای ساختن تاریخ» است به جای تحمل آن. نگری به اسپینوزا به عنوان نخستین

کسی که به این قدرت نامحدود، یا بهتر [است بگوییم] این «قدرت» (potentia) غیرقابل تقلیل به اعمال قدرت (potestas)، حتی روشنگرانه، متوسل می‌شود. دلوز تصریح می‌کند که خدای اسپینوزا «در فهم خود امکاناتی را متصور نمی‌شود که با اراده‌ی خویش آن‌ها را محقق کند»: در نتیجه قدرت چندانی هم ندارد، بلکه تنها قدرتی همانند ذات خود دارد. بر اساس آن قدرت، خدا علت رویدادهایی است که از ذات او نشأت می‌گیرند، «علت خودش» و «علت وجودی است که ذاتش آن را در بر گرفته». پس تمام قدرت همانا «کنش، کنش‌ورزی و در کنش بودن» است. (۲)

همین امر درباره‌ی قدرت برساننده نیز صادق است. قدرت برساننده همانند هر شکلی از قدرت همیشه در کنش است. این امر نه هم‌چون احتمالی که به فعلیت درمی‌آید، بلکه به سیاق **کوناتوس** (۲-۱) اسپینوزا، هم‌چون تلاش و تمایل ذات به ماندن در وجود و دربرگرفتن «یک مدت بی‌پایان» درک می‌شود. قدرت گسترش‌یابنده‌ی آن نوعی شور شادی‌آور است. و این شادی در بازگشت قدرت عمل خود را حفظ و تشدید می‌کند.

به قول مارکس، کمون پاریس که «اقدام اجتماعی سترگ» آن «همین وجود خود او» بود، نمونه‌ای است کامل از قدرت برساننده. اعمال این قدرت نامحدود به لحاظ منطقی نیروی رانشگر دموکراتیک را تا زوال دولت به مثابه پیکره‌ی سیاسی جداگانه (و متقابلاً، پیکره‌ی اقتصادی که به مثابه طبیعت ثانوی شناخته می‌شود) سوق می‌دهد. انقراض این دستگاه حکومتی خاص را، که در تضاد با جامعه است، نباید با محو سیاست یکی گرفت. از نظر نگری اندیشه‌های لیبرال و آنارشیستی «کامل‌ترین چهره‌های عقلانیت ابزاری» را بازنمایی می‌کنند. در هر دو نمونه «جامعه به سیاست نیازی ندارد»: «دست ناپیدای بازار به‌سان نفی انتزاعی قدرت برساننده را نفی می‌کند. این برداشت‌ها از جامعه چه بر فردگرایی و حاکمیت سود استوار باشند، چه بر آنارشی و حاکمیت جمع‌باوری، در هر دو مورد موضوع بر سر جداسازی امر اجتماعی است، و این غایت همتای ضروری فراروی از امر سیاسی است که از یک سو به آن استناد می‌شود و از سوی دیگر از آن بیزار است.» (۳) هر بحرانی که عرصه‌ی سیاست را زیرورو کند، «بسان هشدار مرگ نظریه‌های مبتنی بر جدایی» تلقی می‌شود.

نگری در تفکیک واهی سیاست از جامعه، مخالف دیالکتیک اقتدار و قدرت، فرایند مضاعف سیاسی‌سازی امر اجتماعی و اجتماعی‌سازی سیاست است. «آزادی برساننده»، به‌سان امری واگذارناپذیر، مقاومت اقتدار شالوده‌ریز را در برابر استحکام متحجرانه‌ی نهاد نشان می‌دهد. به گفته‌ی نگری، «ایجاد سوژه‌ی برساننده» در کانون سه اعلامیه‌ی حقوق بشر (۱۷۸۹، ۱۷۹۳ و ۱۷۹۵) قرار گرفته است. سوژه‌ی نوظهور در آن جا در جدال دائمی با مالکیت خصوصی و دلیل [وجودی] حکومت بر ساخته می‌شود، حکومتی که برای دربرگرفتن و

مهار آن می‌کوشد. اختتام لحظه‌ی انقلاب از لحاظ ملی (پیروزی دولت- ملت بر جهان‌شمولی اعلام‌شده)، از لحاظ اجتماعی (سرکوب جنبش مردمی)، و از لحاظ جنسی (به‌زانو درآوردن بافندگان و محروم کردن زنان)، مَهْر شکست بر آن می‌زند و توطئه‌های انقلابی را به گورستان‌های تاریخ محکوم می‌کند. و این تا زمانی است که خیزش‌های جدید ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ آغاز می‌شوند.

بنابراین، آزادی سیاسی به‌سان «قدرت برساننده» تعریف می‌شود. اما از چه چیزی بر ساخته می‌شود؟ نزد روسو امر «شگفت‌انگیز» و «خارق‌العاده» وضعیت‌های خاص را توصیف می‌کنند، جایی که امر نامتعارف بروز می‌کند و تازگی پدیدار می‌شود. نگری می‌گوید: «به این ترتیب، قدرت برساننده‌ی سرمایه‌داری مدرن که این مفهوم را به بالیدگی‌اش می‌رساند» نمونه‌ای از آن است. (۴) از این پس «هیچ تعریفی از سیاست وجود ندارد مگر از خلال مفهوم قدرت برساننده» که با آن ماهیت و ذاتش تعریف می‌شود. (۵) زیرا قدرت برساننده پس از سیاست نخواهد آمد. قدرت برساننده نتیجه و حاصل سیاست نیست. قدرت برساننده «ابتدا مطرح می‌شود» و خود را هم‌چون «یک تعریف حتی به سیاست» تحمیل می‌کند. سرکوب این قدرت برساننده، سیاست را به قدرتی مستبدانه تقلیل می‌دهد، [البته] نه الزاماً با تعریف و ویژگی‌های آشکار استبداد، بلکه بیش‌تر ریاکارانه، در لوای استبدادی مبتذل و روزمره که ژاک رانسیر در قالب «پلیس» و آلن بدیو در قالب «حکومت ضدسیاسی» ترسیم می‌کنند. پس از آن، کمان دموکراتیک قدرت برساننده، که تا حد زیادی کشیده شده باشد، می‌تواند با یک واژگونی متناقض، خود را در تأیید متضاد یک حقیقت و یک سوژکتیویته غیرقابل‌انکار رها کند. (۶)

در برابر قدرت مستقر و استبدادی سرمایه، در برابر بتواره‌های کالا و بندگی غیرارادی‌ای که تحمیل می‌کنند، در برابر پیروزی کار مُرده که کار زنده را می‌اندوزد و مطیع خود می‌کند، شکل برساننده‌ی معاصرِ قدرتِ همانا کمونیسم به مثابه «جنبش واقعی خواهد بود که نظم موجود را از میان برمی‌دارد»، جنبشی که همیشه از سرکوب بی‌وقفه‌ی شکست‌خوردگان از نو آغاز می‌شود. مارکس در کتاب **سرمایه**، مسیر این قدرت را در تضاد طبقاتی مدرن دنبال می‌کند که، از منظر افراد تحت‌سلطه، با جدایی صوری تولیدکنندگان از وسائل تولید در تضاد است. به نظر نگری گرایش درهم‌آمیزی امر اجتماعی و امر سیاسی، که در بحران‌های انقلابی و در درهم‌شکستن سلطه مشاهده می‌شود، تردیدهای لنین را درباره‌ی نقش حزب و شوراها در اعمال مشخص قدرت برساننده آشکار می‌کند. تصادم فاجعه‌بار بین کنش توده‌ای و رهبری حزب، سازش ناپایدار بین قدرت مجازی شوراها و رهبری واقعی حزب، عمدتاً از این سردرگمی ناشی می‌شود.

اما گرایش نگری به تفسیر مفهوم تعیین‌کننده و راهبردی «قدرت دوگانه» — که از نظر لنین وضعیت انقلابی را توصیف می‌کند — نه به عنوان حقیقتی ساختاری، بلکه به عنوان حقیقتی برساننده، گریز از تضاد برساننده‌ی

دموکراسی سیاسی است. این گریز نه به نفع حقیقتی نهایی — که به یکسان انکارناپذیر و اقتدارگرایانه است — بلکه، مانند بدیو، به خودویرانگری دموکراسی که قربانی دستاورد خود می‌شود، می‌انجامد.

پاد-آرمان شهر قدرت بر سازنده

نگری به تبعیت از ماکیاولی، تقابل «هنر» (vertu) و «بخت» (fortune) را به عبارت شالوده‌ریز تنش دیالکتیکی میان بر سازنده و بر ساخته، میان اصل پویای براندازی و لختی و سکون محافظه‌کارانه‌ی نهادها بدل می‌سازد. او در آن قالب روابط متناقض اراده و نتایج آن، جوانی و پیری، شادی شورانگیز رفتن و خستگی سنگین پایان‌ها را می‌بیند. به این ترتیب، حتی «بخت» ماکیاولی نیز مانند «نهایت نکبت» لختی و سکون پدیدار می‌شود.

چگونه هنر می‌تواند در برابر آن پایداری کند؟ «این پرسش همیشه بنیانی است.»

در بازگشت مکرر ترمیدورها «دشمن بار دیگر پیروز می‌شود: فساد، ثروت، انباشت سرمایه‌دار با هنر (vertu) به مخالفت برمی‌خیزد و آن را بیرون می‌راند. اما هنر (vertu)، قدرت بر سازنده، امید بزرگ دموکراسی رادیکال، به سان یک اصل و به سان امید وجود داشته است.» (۷) قدرت بر سازنده در برابر نهادینه‌سازی خود در قالب حاکمیت مقاومت می‌کند. زیرا، متضاد دموکراسی، نه فقط بنا به کنایه‌ی زبان عامیانه‌ی دموکراتیک، توتالیتاریسم، است بلکه اقتدار نیز است. در واقع، همه چیز با «قدرت سازنده و حاکمیت» مخالف است. گویی این دو مفهوم در «تضاد مطلق» با هم هستند. در راستای این ایده‌ی روسو که مردم «همیشه صاحب‌اختیار تغییر قوانین خود، حتی بهترین آن‌ها» باقی می‌مانند، انکار انقلابی حاکمیت مطلق بودن مسلم قدرت بر سازنده را به طور خلاصه بیان می‌کند.

نگری به شکلی بسیار غیرمنتظره، قدرت بر سازنده را در مقابل آرمان شهر قرار می‌دهد که آن را تضعیف‌کننده و هم‌چون تحقق کارایی‌اش درک می‌کند، یعنی شوری غم‌انگیز. در واقع آرمان شهر می‌تواند شیوه‌ای از امید تلقی شود، امیدی که اسپینوزا آن را «شادی ناپایدار، زاده‌ی چیزی سپری‌شده یا آینده‌ای که ما تا حدودی به نتیجه‌ی آن شک داریم» تعریف کرده است. بنابراین، شادی تردیدآمیزی که با ترس همراه است: نه ترس بدون امید و نه امید بدون ترس. فعالیت سرشار و انبوه، به گستره‌ی خود آرمان شهر، «اما بدون توهم یا، به بیان دیگر، سرشار از مادیت»، بدین سان قدرت بر سازنده هم‌چون «خرابات» (۷-۱) ارائه می‌شود. این امر با این واقعیت مهم تأیید می‌شود که دوره‌های فعالیت‌های شدید بر سازنده، همانا دوره‌های افول و تنزل آرمان شهری، و متقابلاً برعکس، است.

«مقاومت در مقابل سرکوب»، چه شکل نافرمانی به خود بگیرد چه شکل شورش، ذاتی قدرت سازنده است. از اینجاست سرمنشاء ناسازه‌ی منطقی گنجاندن آن‌ها در قانون اساسی ۱۷۹۳: «قانون به عنوان اصل عملی برخاسته از تکوین قدرت بر سازنده ساخته می‌شود.» این دستاورد قدرت سازنده در قانون شکاف را در طبقات متخصصی نشان می‌دهد که به نحو اسرارآمیزی در جشن وحدت با هم متحد شده‌اند. پرولتاریا در مواجهه با نظم نوین سرمایه، که خود را زیر نقاب جهان‌شمولی که بلافاصله نقض می‌شود به نمایش می‌گذارد، خود را به عنوان نیروی نوین حامل این قدرت سازنده‌ی فعال و کوشا مطرح می‌کند.

قدرت بر سازنده و انقلاب مداوم

انقلاب کبیر فرانسه تا جایی که میانجی امر سیاسی و اجتماعی را ایجاد می‌کند — و در **مانیفست حزب کمونیست** حزب شکل نهایی سرانجام کشف‌شده‌ی آن است — برای مارکس هم‌چون قالب مبارزه طبقاتی مدرن به نظر می‌رسد. اگر قدرت بر سازنده سوژه باشد، دیگر سوژه‌ی پیشرفت صبورانه و ارجمند قانون اساسی نخواهد بود، بلکه «متضاد مداوم» آن است، یعنی مترادف با قدرت مقاومت.

توکویل در **دموکراسی آمریکا** به خواننده‌ی خود هشدار می‌دهد: «کتابی که اکنون قرار است بخوانیم تحت تأثیر گونه‌ای وحشت مذهبی در روح نویسنده [و] به واسطه‌ی دیدگاه انقلاب مقاومت‌ناپذیری که قرن‌ها همه‌ی موانع را پشت سر گذاشته و هم‌چنان که امروزه نیز مشهود است، بر ویرانه‌هایی که خود سبب‌ساز آن‌ها بوده به پیش تاخته، شکل گرفته است.» این مسیر سخت و غالباً مبهم، دقیقاً برای تونی نگری همان قدرت بر سازنده است که نه می‌توان آن را واگذار کرد و نه می‌توان از آن بیگانه شد. این قدرت بر سازنده در آستانه باریک یک بحران ناگاه پدیدار شده خود را به نمایش می‌گذارد. قدرت بر سازنده همانا «مفهوم بحران» است. نگری به کرات بر رابطه‌ی میان قدرت بر سازنده و مفهوم بحران، بر دیالکتیک میان استقامت در حال تکوین و هیجان ناشی از رویداد تأکید می‌کند: «پارادایم قدرت بر سازنده همان نیرویی است که انفجار ایجاد می‌کند، وقفه ایجاد می‌کند، تمام توازن از پیش موجود و تمام احتمال تداوم را از میان بر می‌دارد.»

به این ترتیب، گویی قدرت سازنده موقتی است: «ظرفیتی شگفت‌انگیز برای شتاب‌دهی»، «برهه‌ای از یک رویداد که تکینگی به عامیت دست می‌یابد»، زمانی که امر خاص به امر عام بدل می‌شود، «زمانی که نواخت‌ها، تقطیع‌ها و فرمان‌ها» به کنش بر سازنده‌ی خود دست می‌یابد. این شتاب، این ازدحام، این بارش رویدادها، زمان‌بندی طبیعی انقلاب کبیر فرانسه است. زمان‌بندی انقلابی که سوال تکراری انقلاب از کجا آغاز می‌شود و کجا خاتمه می‌یابد را در پیش رو قرار می‌دهد. زمان و مکان خاص رویداد انقلابی، در لحظه‌ای خطرناک که رادیکال‌بودن برساختی و نیروی مخرب آن از صحنه‌ی نمایش راززدایی می‌کند، هم‌چون «مغاک دموکراسی»

بارز می‌شود. انقلاب کبیر فرانسه به واسطه‌ی این تجربه‌ی افراطی قدرت برساننده، هم‌چون «انقلابی متفاوت» و «طلوعی برین» پدیدار می‌شود. هر چه زمان‌بندی سرکش این قدرت برساننده با نظم ترمیدوری محدودتر می‌شود، «هر چه بیش‌تر به‌سان جنبش‌رهای اجتماعی در صدد شکستن این قیدوبندها برمی‌آید.» هر چه بیش‌تر در برابر ضدانقلاب سیاسی و نهادی قرار می‌گیرد، نیروهای اجتماعی را با انگیزه‌های جدیدی عمق می‌بخشد و خود را به عنوان «انقلاب مداوم» بیش‌تر تصدیق خواهد کرد.

بنابراین، مبارزه‌ی طبقاتی به توقف‌های ناگهانی، موانع و وارونه‌سازی‌ها، «با شتاب‌های ناگهانی و چشمگیر» پاسخ می‌گوید. ایده‌ی «قدرت زمان» از همین شتاب‌ها نشأت می‌گیرد. (۸) اگر مردم قدرت همیشگی و تقلیل‌ناپذیر اصلاح قانون اساسی خود را داشته باشند، زمان‌بندی باز و «پیوسته انقلابی» در حکم «نخستین شالوده‌ی سوپزکتیویته» کشف می‌شود. زمان باعث می‌شود تا قدرت برساننده شود. منشاء معنای دوگان‌هایی که به اراده برای «پایان دادن به انقلاب» منضم شده از همین جاست، معنایی که اغلب از زمان بابوف و ترمیدوری‌ها جار زده می‌شود: اگر آن را تا به انتهای خود برسانیم برای عده‌ای غیرقابل دسترس می‌شود؛ و برای عده‌ای دیگر یک‌بار برای همیشه پایان دادن به آن است.

بابوف و مانند او می‌خواهند «انقلاب پایان یابد» زیرا انقلاب کاری انجام نداده یا بد انجام داده؛ اصل کارها باقی‌مانده است. بنژامین کنستانت یا فرانسوا فوره از سوی دیگر می‌خواستند نقطه پایانی بر آن بگذارند. انقلاب به لحاظ سیر رویدادها بر سکوی ترمیدور خاتمه یافت. در مفهوم تداوم برساننده‌اش، برعکس، انقلاب ناتمام، منقطع و پایان‌ناپذیر باقی می‌ماند. قدرت زیرزمینی آن از مسیرهای ناپیدا به طغیان‌های ناگهانی راه می‌برد: ژوئن ۱۸۴۸، کمون، ژوئن ۱۹۳۶، مه ۱۹۶۸: «پایان انقلاب فرانسه یعنی گشایش عصر انقلاب مداوم و انقلاب کمونیستی؛ بسته شدن این مسیر یعنی لیبرالیسم و از آن بدتر ارتجاع.» (۹)

اصلاحات و انقلاب هر یک زمان‌بندی خاص خود را دارند. در اصلاحات، یکنواختی زمان همگن و توخالی، زمان تاریخی بدون رویداد، محکوم به شبیه‌سازی و حکایت است. در انقلاب، سسکه‌های یک زمان در هم شکسته است. ادموند بورک که مصمم به دفع خطر انقلابی بود، بی‌تردید نخستین فردی بود که رابطه میان اصلاحات احتیاطی و زمان‌بندی کند آن را توضیح داد: «اقدام آرام و حتی نامحسوس»، سپس «فرایند کند و پیوسته»ی یک «نیروی همیشه تجدیدشونده». از ترس بیدارشدن غول رویدادهای خفته باید روی نوک پنجه راه رفت. زیرا دوگانگی قدرتی که ناگزیر پدید می‌آید، دیگر حلقه‌ای ساده در زنجیره‌ی مکانیکی علت و معلول نیست، بلکه واقعیتی است برساننده که قوانین خود را به همراه دارد.

چگونه می‌توان به این تداوم ناسازنمای رویدادها اندیشید؟ چگونه می‌توان به کارکرد تضعیف‌کننده‌ای که زیر سطح آرام چیزها جاری است و تحت پوشش منظم هنجارها تداوم دارد، اندیشید؟ چگونه می‌توان به این صبر و شکیبایی که مشغول تعریض ورطه‌ها و ترک‌ودرزهاست فکر کرد؟ بدیو می‌گوید همان‌گونه که وفاداری عمل می‌کند. معمولاً تأهل یا احساسات عاشقانه، این وفاداری به رویداد و دیدارهای گذشته، عطر و بوی دلبستگی به خاطره را دارد. نزد نگری، برعکس، قدرت بر سازنده‌ای که «خود را به عنوان انقلاب مداوم تحقق می‌بخشد» یا «شکل قدرت یک انقلاب مداوم را به خود می‌گیرد»، به قرار ملاقات و به قول درون‌ماندگاری که به رهایی داده است، وفادار است.

«اراده‌ی عمومی» که ژاکوبن‌ها آن را فیضی دنیوی و بی‌زمان اعلام کردند، از حاکمیت عقل و بیگانه با دیالکتیک دوره‌های تاریخی سرچشمه می‌گرفت. برعکس، مفهوم «قدرت بر سازنده» این امکان را فراهم می‌کند که از جنبه‌ی نمایشی انقلاب بکاهیم و آن را به یک امر رادیکال درون‌ماندگار بدل سازیم: «دیگر نباید چیزی جز میل به دگرگونی زمان، میلی پایدار و تسلیم‌ناپذیر، پراتیکی مستمر و کنترل‌ناپذیر، که به واسطه‌ی عشق به این دوران سرگشوده شده، برجای بماند» (۱۰). آیا تأیید بی‌وقفه این قدرت برای نگری همانا تازگی عظیم سیاسی و چارچوب تاریخی سده‌ی نوزدهم را تشکیل می‌دهد، آن هم زمانی که به گفته‌ی او، تاریخ در ناپایداری پسامدرن لحظه گم می‌شود؟

امپراتوری، مرحله‌ی عالی امپریالیسم؟

مایکل هارت و تونی نگری در گذار از مدرنیته به پست‌مدرنیته همانا «انتقال سرمایه در تاریخ معاصر» را می‌بینند: پیدایش یک آزادی و فرصت یک سیاست اختلاط نژادی و کوچ‌نشینی که به شدت مخالف منطق دوگانگی و سرزمینی مدرنیته است. (۱۱) آن‌ها با بسط نقد نهاد عمومی در **قدرت بر سازنده**، به زوال حاکمیت‌های دولتی و ملی به نفع یک امپراتور نامحدود توجه می‌کنند: در حالی که امپریالیسم کلاسیک به معنای گسترش دولت - ملت از مرزهایش فراتر می‌رود، در مرحله‌ی امپراتوری نه دولت‌ملت‌ها وجود دارد نه امپریالیسم. بنابراین، دستگاه [حکومتی] نوین «فراملی، جهانی و سراسری است که امپراتوری نامیده می‌شود.» (۱۲) امپراتوری نه آمریکایی، بلکه «صرفاً سرمایه‌داری» است.

این امپراتوری که از تمرکز سرمایه‌های فراملی در پایان جنگ سرد و حملات نظامی در خلیج فارس یا در بالکان شکل گرفته است، «شکل جدیدی از قدرت» را به نمایش می‌گذارد، نوعی قدرت پاسکالی بی‌مکان که کانون آن می‌تواند همه جا و هیچ جا باشد. بنابراین، جهش «از امپریالیسم به امپراتوری و از دولت‌ملت به

تنظیم سیاسی بازار جهانی» در گذر سیاره از تبعیت صوری به تبعیت واقعی روابط تولید و بازتولید توسط سرمایه به پایان می‌رسد. از آن پس امپراتوری با لغو هر گونه تقسیم داخلی و خارجی پدیدار خواهد شد.

این وضعیت بی‌سابقه دغدغه‌های تاکتیکی «مکتب انقلابی کهنه» را منسوخ می‌سازد. این وضعیت صرفاً یک ضدجهانی‌شدن را در دستور کار خود خواهد گذاشت که ناشی از میل درونی‌اش به رهایی است. «امروزه جمهوری خواهی» پیش از هر چیز مبتنی بر «مبارزه در داخل امپراتوری در بافتارهای مرکب و پرنوسان علیه آن است.»

همان گونه که استراتژی‌های تسخیر قدرت و مدیریت اقتصادی با تمرکز حکومتی سرمایه‌ی صنعتی هم‌شکل بود، این گفتمان براندازی پسامدرن، به‌رغم ادعای تازگی‌اش، به شدت با «روح تازه» و «پرنوسان و مرکب» سرمایه‌داری هم‌شکل می‌ماند. همان گونه که جامعه‌شناس مارکسیست آرژانتینی، اتیلیو بورون، اشاره می‌کند، هیچ چیزی اساساً ناسازگار با لفاظی مسلط درباره‌ی محوشدن دولت-ملت‌ها در فضای جهانی‌شده و انحلال مردم و طبقات در تکه‌تکه کردن پسامدرنی انبوهه وجود ندارد.

کتاب **امپراتوری**، با نگاه از بالا (از «کانون» اروپایی - آمریکایی)، به ویژه در نقد سازوکار تازه‌ی سلطه‌ی تولید در سرزمین‌های تحت‌سلطه، به تحلیل‌های معاصر از امپریالیسم توجه چندانی ندارد. تقریباً هیچ تحلیل مستندی از تمرکز موثر سرمایه، از روابط میان شرکت‌های چندملیتی و حکومت‌های مسلط واقعی، از دیالکتیک قلمروزدایی و قلمروسازی (تحلیلی که از جمله جوانی آرپیگی در کتاب **سده‌ی بیستم طولانی** انجام داد) و نهادهای «حکومت جهانی» (و تقریباً هیچ چیز درباره‌ی پیمان سرمایه‌گذاری چندجانبه، اجماع واشینگتن و غیره) و نقش آن‌ها در رشد همچنان ناموزون‌تر و نیز مرکب که خصوصیت انباشت سیاره‌ای سرمایه در عصر امپریالیسم است، وجود ندارد.

نگری به لحاظ عملی «گسست از جهان‌سوم‌گرایی» را وظیفه‌ای فوری می‌داند. درست است که یک نوع جهان‌سوم‌گرایی خاص، ناتوان از اندیشیدن درباره‌ی وحدت نظام‌مند سرمایه‌داری در سطح جهانی، از توهّمات «توسعه‌گراهایی» مانند *سپال* تغذیه می‌کند. (۱۳) اما نگری از این حرف‌ها خیلی فراتر می‌رود. او به صراحت می‌گوید، «هیچ شکافی میان شمال و جنوب وجود ندارد، زیرا هیچ تفاوت جغرافیایی میان دولت - ملت‌ها وجود ندارد.» (۱۴) این همان چیزی است که پیش‌تر هنری کیسینجر بی‌شرمانه ادعا می‌کرد که ما همگی متقابلاً به هم وابسته هستیم، زیرا همان‌طور که هندوراس به رایانه‌های آمریکایی نیاز دارد، ایالات متحده هم به موزهای هندوراس نیاز دارد!

بنابراین، با جهانی شدن سلسله مراتب سلطه و وابستگی در «حوزه‌ی هموار» دلوزی یک بازار جهانی همگن می‌شود. دعوت به گسستن از توهمات جهان سومی اینک به گسستن از سنت ضدامپریالیستی تبدیل می‌شود: «همان گونه که مارکس سرمایه‌داری را در رابطه با مناسبات اجتماعی و شیوه‌های تولید پیشین یک پیشرفت می‌دانست، امپراتوری نمایشگر یک پیشرفت است».

این ارزیابی از نقش مترقی امپراتوری نسبت به امپریالیسم قدیمی منجر به نگرشی نه چندان شگفت‌انگیز می‌شود، اما با این همه، در مواجهه با وضعیت جنگ نامحدودی که جورج دبلیو بوش در سپتامبر ۲۰۰۱ اعلام کرد منطقی است: این واکنش آمریکایی «چرخشی قهقرایی در رابطه با گرایش امپریالیستی، واکنشی متقابل، بازگشت نیروی امپریالیسم، مرتبط با ساختار قدیمی قدرت و روش‌های قدیمی رهبری، علیه امپراتوری است.» (۱۵) در نتیجه، برای مبارزه با جنگ باید «اتحادهای قابل تصور با اشرافیت اصلاح طلب امپراتوری» را مورد بررسی قرار داد. خُب! «پس باید در مورد همه‌ی این‌ها فکر کنیم.» (۱۶) عجب!

پس به این ترتیب، انگار به جای این که پرولتاریای آرژانتینی با الحاق سرزمین‌شان به سرزمین دلارها مبارزه کند، باید با آغوش باز به استقبال این جهان‌وطنی امپریالیستی بشتابد؟ با این حال حمایتگری «امپراتوری» آمریکایی و اروپایی در رابطه با محصولات کشاورزی، آهن و فولاد و تسلیحات خوب عمل می‌کند. چند هزار مکزیکی در طول سال‌های متمادی در مرز بین آمریکا و مکزیک می‌میرند و چند صد مراکشی یا از اهالی مالی در آب‌های جبل‌الطارق غرق می‌شوند.

امپراتوری این شایستگی را دارد که با اندیشیدن درباره‌ی تازگی زمانه می‌کوشد از انتقاد پست‌مدرن از روشنگری بهره‌بردارد. نویسندگان آن به جای پناه‌بردن به اسطوره‌ی انقلاب‌های گذشته تأکید می‌کنند که بازار جهانی بدون ظهور یک نظم حقوقی فراملی وجود نخواهد داشت. آن‌ها می‌خواهند درباره‌ی پیامدهای گسترش روابط بازار به همه‌ی حوزه‌های بازتولید اجتماعی بررسی کنند، اما به سختی فرضیه‌های خود را در معرض آزمون واقعیت‌های عینی تمرکز سرمایه، ژئوپولیتیک و استراتژی‌های نظامی، پیوند بین شرکت‌های فراملی و دستگاه‌های دولتی قرار می‌دهند.

به‌ویژه، آن‌ها زمانی تسلیم این توهم می‌شوند که مدرنیته و پسامدرنیته بازنمود دوره‌های متوالی‌اند، نه منطلق‌های فرهنگی مکمل و متضاد انباشت سرمایه: تمرکز از سویی، تکه‌تکه‌شدن از سوی دیگر. تبلور قدرت و انحلال عمومی؛ تاجر بتواره‌ها و سیالیت گردش بازار. جدایی این گرایش‌های دوقلو در خلال زمان، توهم «پسا» را تقویت می‌کند: نظم جدید امپراتوری را «پسامدرن»، «پسااستعماری» و «پساملی» جلوه می‌دهد.

اما امپریالیسم پیر نظم قدیمی سلطه میان کشورها را از بین نمی‌برد بلکه با آن همپوشانی دارد. امپراتوری بیشتر چند قطبی و چندسر است تا منحصراً آمریکایی، اما سلسله‌مراتبی از سلطه‌ها و تبعیت‌ها را بین ملت‌ها سازماندهی می‌کند. سرمایه و شرکت‌هایی که فراملی می‌شوند هم‌چنان بر قدرت نظامی، پولی و تجاری دولت‌های مسلط تکیه می‌کنند. صورت‌بندی نگری درباره‌ی «امپراتوری به مثابه مرحله‌ی عالی امپریالیسم»، با نتیجه‌گیری غیرقطبی از گرایش‌های متناقض، با همان خطر صورت‌بندی لنین درباره‌ی امپریالیسم به عنوان «مرحله‌ی عالی سرمایه‌داری» مواجه است: تفسیری فاجعه‌آمیز که برای آن «عالی‌ترین مرحله» به مرحله‌ی پایانی تبدیل می‌شود، بدون هیچ نتیجه‌ای.

امپراتوری و نفوس‌اش

نفوس (۱-۱۶) نوین برای امپراتوری نوین. این جا، مفهوم کانونی «انبوهه» به عنوان معکوس و پیامد امپراتوری پدیدار می‌شود، پیامدی که بنیادهایش به واسطه نفوس پسامدرن تهدید خواهد شد. این اصطلاح با پژواک خاصی در جنبش‌های مقاومت در جهانی‌سازی سرمایه‌داری مواجه شده است. موفقیت آن بی‌تردید حاصل [مفهوم] توصیفی آن است. در واقع، گویی فزونی و حتی تنوع مقاومت‌ها، بحران هویت‌ها و وابستگی‌های اجتماعی (آنچه روبرت کاستل به طور کلی‌تر پدیده‌ی «عدم پیوندهای خونی» ترسیم کرده بود) آن را توجیه می‌کند. گویا می‌توان هم‌زمان گسترش مزدهای کار فکری، افزایش محرومیت‌ها، تمایل شدید و پایدار بی‌ثباتی را منعکس کرد.

به این ترتیب، به خوبی می‌توان گردهم‌آمدن جمعیت رنگارنگ آرژانتینی، کارمندان، اهالی محلات، مادران میدان مه، دانشجویان آسیب‌دیده از بحران دانشگاه، قشرهای متوسط ویران‌شده به واسطه تنزل ارزش پزو و غیره، که خود را می‌توانند هم‌زمان به عنوان «مردم» یا «انبوهه» بدانند درک کرد. با این حال مفهوم انبوهه به لحاظ نظری مفهومی مغشوش، به لحاظ جامعه‌شناسی مفهومی ناسازگار، به لحاظ فلسفی مفهومی مشکوک، و به لحاظ استراتژیک مفهومی تهی است.

۱. به لحاظ نظری، مفهومی مغشوش

نگری که می‌کوشد «تعریفی هستی‌شناختی از انبوهه» ارائه دهد، ناخواسته شکنندگی مفهومی (۱۷) آن را آشکار می‌سازد. او تأیید می‌کند که «انبوهه مفهومی است از طبقه»، با این همه با مفهوم طبقه کارگر تفاوت دارد. آنگاه می‌توانیم از خودمان پرسیم نوآوری اصطلاحی که (نه تنها بازگشت به عقب‌تر از مارکس بلکه به پیش از هگل یعنی به انبوهه‌ی اسپینوزایی سده‌ی هفدهم است)، بیش از همه هدفی جز تصحیح نگرش محدودکننده‌ی طبقه‌ی کارگر ندارد (که به ویژه در سنت کارگرگرایی دهه‌ی ۱۹۷۰ رایج بود)، یعنی نگرشی

که پرولتاریا را صرفاً با کار مستقیماً تولیدی تعریف می‌کرد و به لحاظ جامعه‌شناختی به طبقه‌ی کارگر صنعتی تقلیل می‌داد. در این صورت، انبوهه فقط نام مستعار یا تمهید جعلی پرولتاریایی است که با تعمیم مناسبات بازار بزرگ شده است. نگری در یک سخنرانی در اکتبر ۲۰۰۱، در دانشگاه رومی لاسپینزا این عدم قطعیت را اذعان کرد: «از دیدگاه علمی، بدون شک این مفهوم که من اعلام می‌کنم هنوز ابتدایی است و باید ببینیم آیا کاربردی است یا خیر. وقتی برای توصیف پرولتاریای نوین از انبوهه حرف می‌زنیم، منظور فزونی سوژه‌های جنبشی است که در آن تکینگی‌ها همکاری می‌کنند.» (۱۸)

با این همه، نگری به این انبوهه معنایی حماسی نسبت می‌دهد. ورود انبوهه به صحنه نشان از «گذر از مدرنیته به پسامدرنیته» و نهایت انحلال «اشکال انضباط اجتماعی مدرنیته» به واسطه‌ی مبارزات کارگران خواهد بود. شاگردان فرانسوی نگری به جای محتوای اجتماعی یا سیاسی انبوهه بر کاربرد انتقادی این مفهوم تأکید دارند. تأکیدی که بر کثرت انبوهه‌ها گذاشته می‌شود، باعث می‌شود تا «دفع هر وسوسه‌ای مبنی بر توسل به فرضیه‌ی واحد با یک سوژه‌ی تاریخی، سوژه‌های بزرگ نظیر خدا، مردم، پرولتاریا، طبقه» ممکن شود. اما یان مولیه بوتان آه می‌کشد: «تغییر کلمات هنر پیچیده‌ای است.» [۱۹] این اتفاق می‌افتد که تغییر کلمه کمی تغییر در شیء می‌دهد.

بنابراین، کارکرد اصلی مفهوم انبوهه تأکید بر کثرت و ناهمگونی سوژه‌های اجتماعی است. اگرچه این مفهوم مدتهاست که به واسطه‌ی بازنمایی یکپارچه‌ی اسطوره‌ی پرولتاریای بزرگ سرکوب یا پنهان شده است، اما این تنوع کاملاً جدید نیست. اتحاد منافع طبقاتی بر اساس شرایط نامتجانس حرفه‌ای، جایگاه‌های مختلف، رفتارهای فرهنگی متنوع، همواره برای جنبش کارگری معضل ایجاد کرده است. وحدت جنبش کارگری، که دائماً با منطق رقابتی بازار کار به چالش کشیده می‌شود، به طور ناموزون و متناوب متبلور می‌شود، نظیر تجربیات شالوده‌گذار و بخش‌های مرجع مانند معدن‌کاران، کارگران راه‌آهن، فلزکاران و غیره. از سوی دیگر، آنچه تأیید می‌شود، گرایشی تاریخی است که از زمان ماکس وبر جامعه‌شناسان با آن آشنا بوده‌اند، یعنی گرایش به تفکیک و پیچیدگی فزاینده‌ی جوامع مدرن.

این گرایش آشکارا با توسعه‌ی تقسیم کار مرتبط است که خود از اجتماعی‌شدن آن جدایی‌ناپذیر است. فرایند جدیدتر همانا درونی‌کردن این پیچیدگی توسط خود افراد است. من مرد یا زن، یا تراجنسی، کارگر اتحادیه در مقابل رییس‌ام، کمونیست علیه بورژوازی، یهودی علیه ضد یهود، ضد صهیونیست علیه صهیونیست، سفاردی علیه اشکنازی، شهروند فرانسوی متولد اکسیتانیا و غیره هستیم... خلاصه این که من به تنهایی انبوهه‌ای

هستیم. همه این تعین‌ها با هم ترکیب می‌شوند. شدت آن‌ها با توجه به موقعیت‌های مشخص و تضاد غالبی که آن‌ها را مشخص می‌کند تغییر می‌کند. اما چگونه این فرد چندگانه نمی‌تواند به فردی تکه‌تکه بدل شود؟

همه‌ی این معرفه‌ها نه اهمیت دارند و نه دوام یکسانی. آن گونه که از جایگاه ویژه‌ی سندیکاها و جنبش‌های زنان در مجموعه‌ی جنبش‌های اجتماعی متوجه می‌شویم، مناسبات طبقاتی و جنسیتی در شکل‌گیری افراد در جوامع ما نقش برجسته‌ای را ایفا می‌کنند. فراتر از مشاهده‌ی ساده‌ی کثرت و تنوع سوژه‌های اجتماعی، سوال مطرح این است که آیا گردهم‌آوردن همه‌ی این موضوعات پیرامون طرح مشترکی به عنوان بدیل استبداد سرمایه‌داری ممکن و مناسب است، یا باید از همه‌ی این جاه‌طلبی برای طرح بدیل چشم‌پوشیم و به ائتلاف‌های به‌موقع و پیوندهای رنگارنگ (از نوع رنگین کمان) پیرامون موضوعات خاص قناعت کنیم؟

آن چه همگرایی و وحدت مقاومت را ممکن می‌کند همانا خود سرمایه است؛ این تعمیم مناسبات بازار، حضور همه‌جانبه‌ی قانون ارزش، نفوذ سلطه‌ی غیرشخصی در تمامی منافذ زندگی اجتماعی است. ستم پدرسالارانه با سرمایه‌داری متولد نمی‌شود، بلکه خود را با شرایط تقسیم کار سرمایه‌داری منطبق و متناسب با آن خود را تغییر می‌دهد. بحران زیست‌محیطی را نمی‌توان از بحران سنجه‌ی بازار (از طریق زمان کار مجرد) جدا کرد، بحرانی که به واسطه‌ی ماهیت بازتولیدی خود، به طور فزاینده در مانده و ناتوان از تنظیم روابط جوامع انسانی است. مسئله شهر و مسکن را نمی‌توان از مسئله‌ی مالکیت ارضی و تولید فضای مسکونی و غیره جدا کرد. بنابراین تضادفی نیست که بر اساس نارضایتی خاص خود جنبش‌های سندیکایی، فمینیستی، زیست‌محیطی و فرهنگی گوناگون توانسته‌اند در سیاتل، پورتو آلگره، جنوا یا هر جای دیگر گرد هم آیند و حول یک موضوع وحدت‌بخش «دنیا برای فروش نیست!» جمع شوند.

۲. به لحاظ جامعه‌شناختی، مفهومی ناسازگار

در مرحله‌ی دوم، مفهوم انبوهه قرار است قدرت فزاینده‌ی کار غیرمادی و فکری را توضیح دهد؛ به این ترتیب، «انتقام حذف‌شدگان از سیاست اقتصادی ارزش» را بگیرد، یا این واقعیت که دیگر بحث بر سر کارگری نیست که فقط نیروی کار خود را (استفاده از این نیروی کار برای مدتی معین) می‌فروشد، بلکه باید شخصیت خود را به مدد انعطاف‌پذیری با حذف تقسیم زمان بین زمان کار و «زمان خودش» بفروشد.

با این که شکی نیست که روند توسعه‌یافته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری در این بیست سال اخیر به سمت کاهش کار مزدی صنعتی و افزایش نفوذ کار فکری در سپهر تولید است، ارزیابی این روند نزد نگری و هارت بسیار تقریبی است. در فرانسه سهم کارگران صنعتی در نیروی کار طی همین دوره از ۳۵ درصد به ۲۶ یا ۲۷ درصد کاهش پیدا کرده است. این [خود] یک سقوط چشمگیر است. اما به هیچ‌وجه به معنای ناپدیدشدن نیست.

همان گونه که استفان بوو و میشل پیالو جامعه‌شناس، در نتیجه‌گیری ارزیابی مهم خود از منطقه‌ی مونتبلیز گفته‌اند طبقه‌ی کارگر از میان نرفته، بلکه نامریی شده است. دقیق‌تر، آن را نامریی کرده‌اند.

طی سال‌های سرخوشی نئولیبرالیسم، زمانی که دور، دور **پسران طلایی** و اقتصاد نو بود، شرایط طبقه‌ی کارگر به نشانه‌ی شکست اجتماعی تبدیل شده بود. گرایش علوم انسانی دانشگاه‌ها معطوف به حاشیه‌نشینان و مطرودین جامعه بود و نه کارگران مرد (یا زن) در محل کار. خود رهبران اتحادیه‌ها نیز تسلیم به نوعی بی‌علاقگی سیاسی معاصر شده بودند، و نه از کارگران، زحمتکشان و کارمندان بلکه از «مردم»، نوعی سحابی شناور اجتماعی و غبار متشکل از افراد بدون ویژگی خاص سخن می‌گفتند. این وضعیت پس از اعتصابات ۱۹۹۵، هم در تحقیقات اجتماعی و هم در گفتمان اجتماعی و سیاسی تغییر چشمگیری کرد.

پس از شکست چپ در انتخابات آوریل ۲۰۰۲، مطبوعات جریان اصلی ناگهان «دنیای فراموش‌شده‌ی کار» را به یاد آوردند و سرخوردگی‌های اجتماعی انباشته‌شده‌ی آن را زیر سوال بردند. پی‌یر موروی، نخست‌وزیر سابق سوسیالیست، مجبور شد به رهبری حزب خود یادآور شود که کلمه‌ی «کارگر» چیزی نیست که مایه‌ی شرمندگی باشد. ژان پی‌یر رافارن، نخست‌وزیر، به روش خود (عوام‌فریبانه و به لحاظ اجتماعی تحقیرآمیز) دلسوزانه به این تغییر رویکرد «فرانسه از پایین» واکنش نشان داد.

دگرذیسی‌های جاری در دنیای اجتماعی به چیزی بیش از کلیشه‌های امپرسیونیستی نیاز دارد که گاهی زیربنای مفهوم انبوهه است. ادغام بیش از پیش فزاینده‌ی کار فکری در کار مولد (گرایشی که مارکس در **گروندریسه** به آن پرداخته است) تضادهای ذاتی قانون ارزش را افزایش می‌دهد، تعارض میان اجتماعی‌شدن فزاینده‌ی کار و تصاحب شخصی، میان پیشرفت کار مشخص شخصی و کاهش کار مجرد را تشدید می‌کند.

وزارت کار ایالات متحده برآورد کرده بود که مشاغل حوزه‌ی فناوری اطلاعاتی هنوز فقط ۲/۴ درصد از کل مشاغل را در ۲۰۱۰ به خود اختصاص می‌دهد (این برآورد پیش از بحرانی است که این صنعت را نابود کرد). در واقعیت، روند دوگانه‌سازی‌ها در کار است: از سویی توسعه‌ی کار مزدی فکری و از سوی دیگر تیلوریزه‌کردن گسترده‌ی کار خدماتی. کاملاً قابل‌درک است که یک پیک موتوری پیتزا و پیشخدمت شاغل در مک‌دونالد که به لحاظ شغلی کار بی‌ثباتی دارند، نمی‌توانند با فلزکار قهرمان سینمای ایتالیای دهه‌ی ۱۹۶۰ یکی گرفته شوند. با توجه به طرد این افراد از مالکیت ابزار تولید، با توجه به جایگاهی که در تقسیم کار اجتماعی دارند، با توجه به شکل مزد و درآمدشان، آن‌ها از نظر مارکس همان قدر پرولتر هستند که مبل‌سازان، پینه‌دوزان، خیاطان کارگاه‌های پارسی، مدت‌ها پیش از پیدایش صنایع بزرگ نوین، پرولتر بودند.

گفتمان هارت و نگری، به‌رغم ارزیابی تقریبی آن‌ها از جایگاه بالفعل کار فکری غیرمادی، خصلت‌رهای بخش خاصی را به آن اطلاق می‌کند. با این حال به هیچ وجه نمی‌توان ادعا کرد که «کار غیرمادی» فروشنده‌ی تلفنی، آگهی‌دهنده‌ی موقت و فروشنده‌ای که در خانه کار می‌کند، آزادتر از کارگرانی است که به صورت جمعی در محلی خاص سازماندهی شده‌اند. (۲۰) در حال حاضر فردی شدن کار دستمزدی و انعطاف‌پذیری بیش‌تر ساعت کار در خدمت از هم‌پاشیدگی همبستگی‌ها و تضعیف سازماندهی جمعی نیروی کار [در جریان] است. این در واقع همان چیزی است که اصلاحات ضدلیبرال و «نوسازی ضد اجتماعی» سازمان‌هایی مانند مداف (Medef) در فرانسه به دنبال آن هستند.

هارت و نگری پس از پافشاری بر این واقعیت که سلسله‌مراتبی استراتژیک میان سوژه‌های اجتماعی مختلف که انبوهه را شکل می‌دهند نمی‌تواند وجود داشته باشد، با اطلاق نقشی ممتاز به «بی‌ثبات‌کاران» بحث خود را خاتمه می‌دهند. به قول هارت و نگری، در پسامدرنیته، «مقهورشندگان مطیع»، «استثمارشدگان و انبوهه‌ی فقرا» را جذب می‌کنند و «پرولتاریا را می‌بلعند و سرانجام هضم می‌کنند.» (۲۱) در انگاره‌ی انبوهه‌ی «ناهمگون، پراکنده و پیچیده»، که با «پیکربندی نامتمرکز و بی‌سر» به مخالفت با توده‌ی فشرده، پیوسته و تک‌سویه‌ی مزدبگیران سستی برمی‌خیزد، بی‌ثبات‌کاران به تعبیری سوژه‌ی همه‌جاگستر یا ریزومی را که از انهدام پسامدرن انتظار می‌رود تشکیل می‌دهند. (۲۲) «انبوهه‌ی جنوا از نظر اجتماعی نخستین بازنمایی کامل بی‌ثبات‌کاری جدید کار اجتماعی بود که به‌واسطه‌ی انقلاب پساوردی شکل گرفت.» (۲۳) این انبوهه «درون این کار فکری و غیرمادی، که نشانه‌های رهایی بیش از هر وقت دیگری در آن حضور دارند، از بینوایی جدید آگاه» می‌شود. نگری پس از این که به درستی بر لزوم اتحاد بین کارگران کارخانه و کارگران پردرشته اصرار می‌ورزد، می‌خواهد «نقش غالب بی‌ثبات‌کاران اجتماعی و نیروهای فکری تولید به رسمیت شناخته شوند.» (۲۴) از سوی چه کسی به رسمیت شناخته شوند؟ بر اساس چه معیاری؟ آیا این خود برقراری خودسرانه‌ی سلسله‌مراتب میان سوژه‌های اجتماعی نیست که در جای دیگری آن را رد کرده بود؟ مقاله‌ی پیشین قبلاً پتانسیل رهایی بخش پردرشدگان، کوچ‌نشینان، بی‌ثبات‌کاران و همه‌ی «تبعیدشدگان نظام» را در مقابل ریشه‌دواندن برده‌وار کارگران برخوردار از شغلی پایدار قرار داده بود که تبعیت‌شان از سرمایه مستقیماً با بازتولید نظام مرتبط است.

به این ترتیب، نگری می‌خواهد از کسانی فاصله بگیریم که «بر پایان توافقی‌های رسته‌ای پیشین سوسیالیسم و اتحادیه‌های کارگری می‌گریند، و به یاد دوران خوش گذشته و در فکر نوستالوژی رفرمیسم اجتماعی آغشته به خشم استثمارشدگان و رشک غالباً جوشیده از آرمان شهر هستند.» (۲۵)

این پرواز تغزلی از کلیشه‌های ارتجاعی درباره‌ی غرایز پست حسادت و سهم‌خواهی که سرخوردگی‌های مردم را در مواجهه با موفقیت و پاداش شایستگی برمی‌انگیزاند، دور نیست. آیا کارگران ایتالیایی با دفاع از قرارداد کار دسته‌جمعی نوستالوژی شرکتی را نشان می‌دهند؟ آیا مبارزات کارگران راه‌آهن فرانسه در زمستان ۱۹۹۵، جنبش‌های دفاع از اشتغال و خدمات عمومی، مبارزه برای مقیاس کاهنده‌ی مزدها، بخش‌هایی از یک رسته‌گرایی کینه‌توزانه‌اند؟ آیا توهمات مبارزه درباره‌ی دولت رفاه و مشارکت سرمایه - کار به معنای بی‌اعتنایی به آینده‌ی فتوحات اجتماعی است که از آخرین جنگ جهانی به دست آمده بود؟ آیا مبارزه با ناسیونالیسم خودسرانه‌ی شوئنمان (۲۵-۱) باید باعث شود که هرگونه مخالفت با اروپای لیبرال ماستریخت نشانه‌ای از نوستالژی ارتجاعی برای حاکمیت ملی تعبیر شود؟ و آیا در برساخت اروپایی که در حال انجام است شاهد پیشرفتی هستیم که در پویش مثبت جهانی شدن حک شده است؟ (۲۶)

تبدیل طردشده (از طریق بیکاری، فقر، اشتغال جزئی یا نامطمئن) به تبعیدشده‌ی داوطلب و مهاجر رهایی‌بخش بازتاب «خطوط فرار» دلوزی است. اما پرواز به سمت چه افقی؟

۳. به لحاظ فلسفی، مفهومی مشکوک

برآوردهای نظری و ناسازگاری‌های جامعه‌شناختی ریتوریک انبوهه متکی بر نوعی سوگیری فلسفی است که بسیار قابل بحث است. بنابراین، انبوهه همانا «نفس زندگی» (۲۷) یا حتی «فشار دائمی وجود به سوی رهایی» خواهد بود. بنابراین، تونی نگری صریحاً هستی‌شناسی انبوهه را در مقابل دیالکتیک مبارزه قرار می‌دهد. این امر «انقلاب کوپرنیکی» کارگرگرایی را تطویل می‌بخشد که مدعی بود با تبدیل طبقه کارگر به یگانه نیروی خلاق و سرمایه (یا نهادها) به تبلور واکنشی انرژی مصادره شده‌اش، فرودستی پرولتاریا را در مقابل سرمایه وارونه سازد. امپراتوری پس از آن به نوعی نتیجه‌ی مازاد، امر عملی - ایستا (pratico- inerte) فعالیت سیل‌آسای انبوهه بدل می‌شود.

اما در حالی که قرار بود مفهوم انبوهه، «پرولتاریا» را به صیغه‌ی مفرد تجزیه کند، انبوهه به نوبه‌ی خود به یک سوژه‌ی اسطوره‌ای بزرگ بدل می‌شود: آیا در بطن انبوهه هیچ تضادی وجود ندارد؟ نه انبوهه‌ی بیگانه‌شده نه انبوهه‌ی متعصب؟

ژاک رانسیر تأکید می‌کند که انبوهه به «قدرت ایجابی نهایی» بدل می‌شود. در ادعای تأکید بر این قدرت ایجابی، «هراس از امر منفی، هراس از سیاستی که علیه آن تعریف می‌شود» وجود دارد. این هراس، در غیاب پیکار نهایی، همان «غایت‌شناسی درون‌ماندگار» (که «غایت‌شناسی تصادفی» بازنامیده شده) را زیرجلکی باز

می‌گرداند که قرار بود نفی شود. با وجود نوآوری ظاهری، تغییر واژه به دشواری می‌تواند این پروبلماتیک را جرح و تعدیل کند. به جای واکاوی شکست‌های سیاسی و اجتماعی استشارشدگان و ستم‌دیدگان طی بیست سال ارتجاع لیبرالی، فردباوری، رقابت همه با همه، ازهم‌پاشیدگی همبستگی‌های اجتماعی، به جای جستجوی راه‌های سیاسی برای بازسازی رابطه‌ی نیروها، به این اکتفا می‌کنیم که روی فضایل یک انبوهه‌ی قهرمان شرط‌بندی کنیم که قرار است جای قهرمان پرولتری از دست‌رفته را بگیرد.

این بت‌واره‌پرستی انبوهه برای حل تضادهایی که بسیج‌های طبقاتی و نیز همه‌ی جنبش بزرگ جمعی را آزار می‌دهد، کمک چندانی نمی‌کند. مفهوم انبوهه به همان اندازه‌ی مفهوم مردم که ادعای مخالفت با آن را دارد، در معرض معضل این‌همان‌سازی است؛ و «اندیشه‌ی انبوهه از گزند بدیل‌هایی که اندیشه‌ی سوژه‌های سیاسی عموماً با آن مواجه می‌شود در امان نیست.» (۲۸)

۴. به لحاظ استراتژیک، مفهومی تهی

فرمول‌هایی که انبوهه را در مقابل مردم، فوران ارضانشدنی میل در مقابل تصاحب قدرت، جریان‌های قلمروزدایی شده را در مقابل شبکه‌بندی مرزها، بازتولید زیست‌سیاست را در مقابل تولید اقتصادی قرار می‌دهند، برای دفع آثار کالایی‌سازی و بیگانگی کافی نیستند. هارت و نگری به خوبی می‌دانند که بازاریابی، «پدیده‌ای پسامدرن قبل از طرح مفهوم پسامدرن»، می‌تواند برای تبدیل «هر تفاوت به فرصت» برای مصرف، یا «مدیریت تنوع» در یک عملیات پرسود، بر کثرت سرمایه‌گذاری کند. آن‌ها هم‌چنین می‌دانند که توسل پرشور به پاد‌قدرت‌های محلی و کنش‌های «روزمره» به خوبی می‌تواند بازتاب ناتوانی در برابر خود قدرت باشد. سرانجام، آن‌ها می‌دانند که «پیوندگری، بسیج و تفاوت فی‌نفسه رهایی‌بخش نیستند» و نمی‌توان بدون پرداخت هزینه‌ی زیاد، از هدف حقیقت چشم‌پوشی کرد.

بنابراین مخالفت با «مردم» اسطوره‌ای، «ایجاد سنتزی برای حاکمیت»، که به هم‌گن‌شدن و همسانی گرایش دارد، «انبوهه‌ای متشکل از افراد و چندگانگی‌های تقلیل‌ناپذیر» کافی نیستند. این شرط‌بندی روی انبوهه که فقرا را به «بنیاد انبوهه» و «نیز پایه و اساس تمامی امکانات انسانی» قرار می‌دهد، نشانه‌های پوپولیسمی را با خود حمل می‌کند که خیلی هم بدیع نیست.

سرانجام، عدم‌تعیین مفهومی پایدار پیرامون مفهوم انبوهه، در پنهان‌کردن خلاء استراتژیک بزرگی سهم دارد. در نمایش سایه‌ها که انبوهه را در مقابل امپراتوری (یا بهتر است بگوییم واکنش امپراتوری به «فشار دائمی

وجود» قرار می‌دهد، میانجی‌های سیاسی — نه تنها دولت‌ملت‌ها، بلکه احزاب، اتحادیه‌ها و تمامی شکل‌های متشکل مبارزه‌ی سیاسی — از بین می‌روند.

امر سیاسی برای هارت و نگری در حکم جنبش انبوهه تعریف می‌شود. سیاست به‌رغم «اضمحلال سپهرهای سنتی مقاومت»، و با وجودی که «فضاهای عمومی هر چه بیش‌تر خصوصی‌سازی می‌شوند»، برخلاف ترس هانا آرنت، دیگر تهدید به ناپدیدشدن نمی‌کند. سیاست تنها استقلال موهوم خود را از دست می‌دهد تا با مبارزه‌ی اجتماعی ادغام شود: «آن کشمکش‌های اجتماعی که امر سیاسی را شکل می‌دهند، اکنون مستقیماً بدون هیچ نوع میانجی عمل می‌کنند.» اگر سیاست هنر میانجی‌گری است، پس از حذف میانجی‌گری چه چیزی باقی می‌ماند؟ امتزاج امری سیاسی و اجتماعی از این معضل بدون حل آن عبور می‌کند. نوید به این که جنبش انبوهه باید «شکل‌های دموکراتیک قدرت برساننده‌ی جدیدی» را ابداع کند، چشم‌اندازی را ترسیم می‌کند که در مواجهه با چالش‌های زمانه بسیار مبهم است.

به این ترتیب، به‌نظر می‌رسد که دگردیسی‌های تاریخی از جبرباوری مضاعفی پیروی می‌کنند: فناورانه (تأثیرات فناوری نوین بر محتوا و سازمان کار) و جامعه‌شناختی (فشار مقاومت‌ناپذیر انبوهه که به سوی سرنوشت محتوم خود پیش می‌رود). بنابراین، در درک وضعیت کنونی و تضادهایش هیچ‌کندوکاوی از شکست‌های اجتماعی و سیاسی پرولتاریا در مواجهه با ضداصلاحات لیبرالی دهه‌ی ۱۹۸۰ نمی‌شود. هیچ‌پرسشی درباره‌ی تأثیرات پایدار یا موقت این شکست‌ها مطرح نمی‌شود. بنابراین، نگری از هرگونه اظهارنظری درباره‌ی نظریه‌های پیشین خود، اعم از کارگر انبوهه یا کارگر اجتماعی، طفره می‌رود تا طرح کلی خود را از خلال یک سوژه‌ی تازه، انبوهه، که از بسیاری جهات مانند خواهر دوقلوی آن است، تکرار کند.

برای اجتناب از افتادن در یک نزاع صرفاً مدرسی میان «طبقه یا انبوهه»، باید دست‌آوردهای عملی بحث با تأثیر استراتژیک مقولات موردنظر سنجیده شود.

هارت و نگری تأیید می‌کنند که نظم نوین امپراتوری «در راه روی امکان واقعی سرنوشت‌اش و توانمندی‌های جدید انقلابی می‌کشایند» (۲۹): از آنجا که سرمایه فضای توسعه‌ی خود را تحلیل می‌برد، تضادهایش بیش از پیش لاینحل باقی می‌ماند. با این اوصاف، آن‌ها در مقابل هر گونه پیشگویی درباره‌ی فاجعه‌ی نهایی جلوی خود را می‌گیرند و از خود در مورد روشی می‌پرسند که مقاومت و کنش‌های انبوهه می‌توانند «سیاسی شوند».

لنین پیش‌تر در آستانه یک دوره‌ی نوین می‌پرسید: «از کجا باید آغاز کرد؟» امروزه هارت و نگری پاسخ می‌دهند که «تنها رویدادی که ما انتظارش را می‌کشیم بر ساخت یک سازمان قدرتمند انقلابی است»، اما

«هیچ الگویی نداریم که برای این رویداد پیشنهاد کنیم» (۳۰). یک الگو؟ این قدر هم انتظار نداریم. اما برای محاط کردن مبارزه‌ی سیاسی در ظرف زمان، چیزی بیش از «انتظار برای یک رویداد» لازم است، رویدادی که تا همین جا هم تأخیر کرده است.

گرچه طرح سیاسی این دو همکار به لحاظ مفهومی روشن است، آن‌ها تصدیق می‌کنند که «وظیفه‌ی انبوهه انتزاعی باقی می‌ماند.» چه پراتیک مشخصی به این طرح سیاسی جان می‌بخشد؟ پاسخ: «در حال حاضر نمی‌توانیم بگوییم.» (۳۱) معمایی رازآمیز.

باید به انتظار فرا رسیدن یک لابی اجتماعی انبوهه قناعت کنیم تا در «جناح چپ دولت فرجی بشود.» (۳۲) نگری در مقابل حرکت‌های گسترده علیه دولت برلوسکونی، پس از تظاهرات جنوا در ژوئیه ۲۰۰۱، متوجه می‌شود که «بازسازی چپ شایسته‌ی این نام در دستور کار قرار دارد.» (۳۳) اما با مطالعه‌ی این مقاله مشاهده می‌کنیم که چشم‌انداز این بازسازی هم‌چنان به شدت عقیم و خالی از هر بازیگر واقعی است. نه از بازسازی کمونیسم سخنی به میان می‌آید، نه از آلبوو [۱-۳۳] و نه حتی کنفدراسیون عمومی کار (CGDL). این ابهام امکان کنارهم قراردادن لفاظی رادیکال درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی همراه با یک سیاست نمایندگی و فشار نسبتاً سنتی بر چپ «واقعاً موجود» را، بدون به چالش کشیدن همه‌ی زمینه‌های آن، از جمله انتخابات، فراهم می‌سازد. به نظر نگری، در واقع، مانع بازسازی کمتر در استراتژی‌های سوسیال لیبرالی نهفته است که چپ سنتی اتخاذ کرده، بلکه بیش‌تر در «کمبود فرهنگی» جنبش سندیکایی منسوب به کارگرگرای است و با این همه مرتبط است با «پروژه‌ی توهم‌آمیز دولت متکی بر این تصور قدیمی که طبقه‌ی کارگر هنوز می‌تواند حامل ارزش‌های هژمونیک به معنای گرامشی‌وارش باشد.» بدینسان مسئله همانا تأثیر «بازسازی چپ بر مردم جدید» خواهد بود. اگر چپ را نمی‌توانیم تغییر دهیم مردم را تغییر دهیم؟

در خصوص پیشنهاد «برنامه‌ی تازه» برای مرحله‌ی پیشرفته‌تر از انقلاب کمونیستی، این دیگر «یک برنامه‌ی دموکراتیک مطلق» (۳۴) است. چیز بیش‌تری راجع به آن نمی‌دانیم. جز آن که این دموکراسی مطلق با یک فراخوان — و البته عاقلانه — برای رهان کردن عرصه‌ی انتخاباتی و نهادی آغاز می‌شود، زیرا «جایگزین دیگر، طرد منفی و مایوسانه شهروندان» خواهد بود. پس از این طرد، بازگشت به صندوق‌های رای و به سرزمین موعود همراه است. با این حال مشخص نشد که قرار است در چه شرایطی، بر مبنای چه پیشنهاداتی، با چه ابزار و چشم‌انداز ائتلافی، «۲۰ درصدی که از طریق تحریم با سازوکار انتخاباتی رقابت می‌کنند»، می‌توانند با «پویش‌های مشارکت و شهروندی» به حرکت درآیند. توسل به اهمیت فوق‌العاده‌ی مضامین مشارکتی که «متضمن بازسازی مفهوم سیاست است» دیدگاهی کوتاه‌بینانه است! در پرتو تجربه‌ی پورتو آگری — رهایی

از اسطوره‌ی عجیب و غریبش — از تضادها و محدودیت‌هایش، متوجه می‌شویم که مضمون مشارکت، تا آن جایی که به ضرورت خودرهایی‌سازی اشاره دارد، برای پایه‌ریزی دوباره‌ی یک استراتژی سیاسی کافی نیست.

ناتوانی در متصور شدن راهی که از طریق آن انبوه مقاومت‌های اجتماعی به انبوه‌ی سیاسی تبدیل شوند (به تعبیر مارکس که از پرولتاریا به عنوان «طبقه‌ای سیاسی» صحبت می‌کند)، باعث شده که سه مطالبه (شهروندی جهانی، حداقل درآمد جهانی و بازتخصیص ابزار جدید تولید) که در مقام برنامه در بخش پایانی **امپراتوری** جای دارند «بین خلأ رسمی و رادیکال شدن ناممکن در نوسان باشند.» (۳۵). هر یک از این مضامین در تضاد با توازن قدرت موجود، به شمشیری دودم بدل می‌شود.

— شهروندی جهانی به معنای گنجاندن حقوق جهانی در فضای سیاسی است. هانا آرنت در هفتمین کنفرانس خود درباره‌ی قضاوت می‌گوید: «شهروند بودن، از جمله به این معناست که ما مسئولیت‌ها، تکالیف و حقوقی داریم؛ همه چیزهایی که فقط زمانی معنا پیدا می‌کنند که بخشی از یک قلمرو باشند.» (۳۶) حقوق بشر زمانی که از این شهروندی سیاسی جدا می‌شود به انتزاع تبدیل می‌شود. اگر دولت‌ملت بیش از پیش به مانعی در برابر توسعه‌ی این حقوق تبدیل شود، شهروندی باید در مقیاسی دیگر، قاره‌ای یا جهانی، گسترش یابد. اما نمی‌تواند خارج از دیالکتیک بین قدرت برساننده و نظم سیاسی — حقوقی مستقر وجود داشته باشد. شهروندی بدون این چشم‌انداز، به زودی در بازار منحل می‌شود تا به روایت لیبرالی حقوق بشر و مداخله‌ی بشردوستانه‌ی «بدون مرز» بپیوندد.

— به همین ترتیب، درآمد سالانه‌ی نظریه‌پردازان و طرفداران لیبرال‌ش تضمین می‌شود. به نظر آن‌ها، این به نوعی از درآمد بقا یا کمینه‌ی اجتماعی کاهش می‌یابد که امکان کاهش مقیاس دستمزد و شکستن مانع در برابر کمینه‌ی دستمزد قانونی را ممکن می‌سازد. «مقرری همبستگی همگانی» که دست‌کم برابر با کمینه‌ی دستمزد تضمین شده است، بر اجتماعی‌شدن عمومی دستمزدها در برابر وقفه‌های کار دلالت می‌کند. لازم به گفتن نیست که این امر مستلزم توازن قدرتی فوق‌العاده مطلوب است، در حالی که در اکثر کشورها زمان دفاع از امنیت اجتماعی، کمینه‌ی مزایای اجتماعی، امتناع از زیر سوال بردن کمینه‌ی دستمزد در برابر حملات کارفرمایان علیه همبستگی اکتسابی فرا رسیده است، بازی با ادعاهایی که به اندازه کافی مبهم هستند که به تفسیرهای مخالف راه می‌دهند، در این بافتار ملموس خطرناک است.

— در مورد بازتصاحب اجتماعی، که در واقع تعیین‌کننده است، نمی‌توان آن را به وسایل جدید تولید یا آزمایش کپی‌لفت محدود کرد و مالکیت بر ابزار اصلی تولید، ارتباطات و مبادلات را دست‌نخورده باقی گذاشت؛ چنین

روندی با نظام ناسازگار نیست. بنابراین، بازتصاحب اجتماعی به طور مشخص، با مبارزه‌ی سازش‌ناپذیر برای دفاع و دگرگونی خدمات عمومی در برابر موج جدید خصوصی‌سازی که کمیسیون اروپا و دولت‌های مختلف کرده‌اند آغاز می‌شود.

میان مقاومت و جا خالی کردن

کتاب *امپراتوری*، بدون آن که چشم‌اندازی جز مقاومت بی‌پایان و «خروج» موهوم داشته باشد، هم‌چنان میان سنگ‌های آسیاب و سوسه یک نظریه‌ی فروپاشی فاجعه‌بار و دایره‌ی فاسد یک نظام گیر کرده است. در حقیقت، در مصاحبه‌های تونی نگری مضمون شاعرانه خروج جای «خط فرار»ی استراتژیک را می‌گیرد. نگری در مصاحبه‌ای در ۱۴ سپتامبر ۲۰۰۲ در *مانیفستو*، به این پرسش که چه کارت‌هایی «جنبش جنبش‌ها» در اختیار دارد پاسخ گفت: «دو کارت در اختیار دارد: خروج و مقاومت. خروج، به عبارت دیگر، همانا خالی کردن صحنه‌ی بازی، امتناع و حضور در جناحی دیگر غیر از جناح فعلی است [...]». جنبش را می‌توان در خروج نیز بنا کرد، اما در ضمن باید مقاومت هم کرد. زیرا قدرت اجازه‌ی انتخاب خروج صلح‌آمیز را به تو نمی‌دهد. قدرت بی‌وقفه حمله می‌کند. در نتیجه یا خروجی ستیزه‌جو و جنگنده می‌شود یا می‌بازید [...]». چگونه می‌توانیم از شور خلاقانه‌ی توده مردم در روابط قدرت‌های واقعی استفاده کنیم؟ چه عملکردی را به اجرا در آوریم؟ در مورد همه‌ی این‌ها باید فکر کرد.» (۳۷) دیالکتیکی که نگری مدعی خلاصی از شر آن است این‌جا در قالب «دیالکتیک منفی» امتناع و مقاومت با قدرت باز می‌گردد.

نگری در کنفرانس اکتبر ۲۰۰۱، در دانشگاه ساینز، دعوت خود را به ترک دانش (محل تحصیل) در حکم دعوت ارتش، «به ترک تمام‌عیار» و تقابل «هنر ترک با هنر جنگ» بسط داد. او سپس ترک یا خروج را به عنوان کلیدواژه‌ی انبوهه در جهانی معرفی کرد که در آن خرابکاری سنتی یا طرد لودیت‌وار ابزار کار دیگر غیرممکن است، دیگر کار به «یک بافت اجتماعی» و سلطه‌ی زیست‌سیاسی بدل می‌شود که خود زندگی را نیز تحت کنترل خویش آورده است: «امروزه کارگران ابزار خود را در سر خویش حمل می‌کنند، چگونه می‌توانند آن را خراب یا کار را طرد کنند؟» بنا بر این پاسخ در خروج، مهاجرت و فرار است. زندگی در جای دیگری است. اما کجا؟

مواردی از خروج موفقیت‌آمیز فردی از طریق مشارکت و ارتقاء موقعیت اجتماعی وجود دارد. فردی — فکر می‌کنم آلن میکسینز وود — خاطر نشان کرد که هیچ‌کسی به صورت انبوه از شرایط پرولتاریایی فرار نمی‌کند. انسان به صورت گروهی نظام را ترک نمی‌کند. باید به آن حمله کنید، آن را در هم بشکنید و تغییرش دهید. در جنبش‌های بیکاران، برخی که مدت‌ها بیکار بوده‌اند و از یافتن شغلی دیگر ناامید شده‌اند، گاهی طرد خود

را تبیین می‌کنند و [سرانجام] مدعی ترک خودخواسته کار می‌شوند. از نظر ذهنی آن‌ها از کار گریزان‌اند. «از نظر عینی»، از نقطه نظر نظام و منطق، آن‌ها هم چنان بخشی از بیکاران، یعنی پیاده نظام ذخیره‌ی ارتش نوسازی صنعتی‌اند.

هزاران شیپوری که ندای فرار از خدمت را سر می‌نهند، دیوارهای ناپیدای امپراتوری را نمی‌لرزاند. این کتاب با مسئولیتی مبارزه‌جویانه به پایان می‌رسد که شبیه یک دستور بی‌چون و چراست: «امروزه پس از پیروزی‌های سرمایه‌داران، پس از آن که امیدهای سوسیالیست‌ها در سرخوردگی‌ها از میان رفته، و پس از آن که خشونت سرمایه‌داری علیه کار تحت عنوان اولترالیبرالیسم متبلور شده، چگونه است که مبارزه‌جویی هم‌چنان وجود دارد؟» ادعای هارت و نگری این است که «مبارزه‌جویی معاصر»، «شورش را به طرح ذهنی عاشقانه‌ای» تبدیل کرده، طرحی که شدت یک اصول ایمان را به خود گرفته است. جای تعجب ندارد کسی که ندای «روشن‌سازی زندگی آتی مبارزه‌جویی کمونیستی» را سر دهد همانا فرانسوا آسیز (François d'Assise) باشد، قدرتی که در مقابل سرمایه‌داری نوپا مقاومت می‌کند: «در پسامدرنیته ما خود را در موقعیت فرانسیس قدیس می‌یابیم که از طریق شاد زیستن با فلاکت قدرت مخالفت می‌کند. این انقلابی است که هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را کنترل کند — زیرا زیست‌قدرت و کمونیسم — با تمام عشق، سادگی و معصومیت کنار هم می‌مانند. شفافیت و شادی مهارناپذیر کمونیست بودن چنین است» (۳۷). نگری می‌گوید به قول بدیو این‌گونه شادی فزاینده فرانسوای قدیس واکنشی است به زهد سختگیرانه‌ی پل قدیس. در هر دو مورد سیاست انقلابی یافت‌نشده‌ی به عرفانی رازآلود و بدون تعالی تغییر می‌کند.

اول نوامبر ۲۰۰۲، سایت ESSF ۲۰۰۶

* این مقاله ترجمه‌ای است از *Antonio Negri, pouvoir constituant et multitudes* اثر Daniel Bensaïd که در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://danielbensaid.org/Antonio-Negri-pouvoir-constituant-et-multitudes?lang=fr>

یادداشت‌ها:

[1] Antonio Negri, *Le Pouvoir constituant*, Paris, Puf, 1997.

[2] Gilles Deleuze, *Spinoza, Philosophie pratique*, Paris, Minuit, 1981, p. 134.

[۲-۱]. *conatus* برگرفته از واژه‌ی لاتین *conari* به معنی «تلاش کردن». این اصطلاح به میل یا تلاش ذاتی اشاره دارد.

در فلسفه‌ی اسپینوزا همه‌ی موجودات با **کوشش حیاتی** که همان میل به استمرار وجود آن‌هاست، حیات می‌یابند - م.

[3] Antonio Negri, *op. cit.*, p. 428.

[۴]. کارل اشمیت در این رابطه یادآوری می‌کند که دیکتاتوری، به عنوان یک قدرت استثنایی در مقابل خودسری استبداد یا خودکامگی، از دیرباز «معجزه» تلقی می‌شود، تا آنجا که حالت قانونی را به حالت تعلیق در می‌آورد، همانطور که معجزه قانونمندی طبیعی را معلق می‌کند.

[5] *Ibid.*, p. 331 et 436.

[۶]. کارل اشمیت تأکید می‌کند که این گرایش رابطه‌ای میان مفهوم نوین قدرت برساننده، به صورت بنیادی، و انتقال از «مامور دیکتاتوری به «دیکتاتوری حاکم» [یعنی] قوه‌ی مجریه برای دوره‌ای محدود) است و قدرت برساننده «به هیچ وجه موظف به آن نیست»: «حال آن که هیئت دیکتاتوری به واسطه یک نهاد برساننده و با عنوان قانون اساسی رایج اعمال می‌شود، دیکتاتور حاکم تنها و بلافاصله از قدرت برساننده بی‌شکل منتج می‌شود» (Carl Schmitt, *La Dictature*, Paris, Seuil, 2000).

[7] *Ibid.*, p. 190.

[۷-۱]. این جا به جای (dystopie) که مخالف (Utopie) است از واژه «خرابات» استفاده شده است. «خرابات» به معنای میخانه، می‌کده و اصل آن در عربی به معنای «ویرانه» است (فرهنگ عمید) در این متن نیز این معنای آخر منظور است - م. [۸]. آیا شتاب گرفتن گردش سرمایه، گردش کالا و توزیع اطلاعات ممکن است به واسطه‌ی این انقلاب موقتی سرعت بگیرد؟

[9] *Ibid.*, p. 308.

[10] *Ibid.*, p. 438.

[11] Michaël Hardt et Toni Negri, *Empire*, Paris, Éditions Exils, 2000.

[12] Toni Negri, "L'Empire, stade suprême de l'impérialisme". *Le Monde diplomatique*, janvier 2001.

[13] Commission économique pour l'Amérique latine et les Caraïbes, commission régionale de l'Onu.

[14] Interview de Toni Negri dans *Le Monde*, 27 janvier 2002.

[15] Toni Negri, interview au *Manifesto*, 14 septembre 2002.

[16] *Ibid.*

[۱۶-۱]. در این جا از واژه (plèbe) به معنای عوام جهت تحقیر و نه (peuple) به معنای مردم استفاده شده است، گویا امپراتوری ولی و مردم صغیراند - م.

[17] Voir Toni Negri, "Pour une définition ontologique de la multitude", *Multitudes* n° 9, juin 2002, Paris, éditions Exils.

[۱۸]. ما همین تقریب‌ها را در مدخلی از *امپراتوری* در می‌یابیم که در وبسایت Sherwood Communication در ۲۱ فوریه ۲۰۰۲ انتشار یافت: «انبوهه یعنی، از یک سو مجموعه افراد و در نتیجه مجموعه‌ای از آزادی‌ها، مجموعه‌ای از توانایی‌ها که ما آن‌ها را در شبکه قرار می‌دهیم؛ در مرحله دوم، این مفهومی از طبقه است و در نتیجه قدرتی که با استثمار سرمایه‌داری مخالف است؛ در مرحله سوم و پایانی، قدرت کار غیرمادی، کار فکری است.»

[19] Yann-Moulier Boutang, *Multitudes* n° 9, *op. cit.*

[۲۰]. فردی مانند آنده گُرز حتی از دیدگاهی به کل متضاد استدلال می‌کند که از دست دادن شکل مادی کار یعنی تشدید از خودبیگانگی.

[21] *Empire*, p. 204.

[22] Peter Pal Perbart, *Multitudes* n° 9, *op. cit.*

[23] Toni Negri, "Refonder la gauche italienne", *Le Monde diplomatique*, août 2002.

[24] Toni Negri, "Refonder la gauche italienne", *Le Monde diplomatique*, août 2002.

[25] Toni Negri, "L'Empire, stade suprême de l'impérialisme", *Le Monde diplomatique*, janvier 2001.

[۲۵-۱]. Jean Pierre Chevènement: سیاستمدار فرانسوی متولد ۱۹۳۹ که در مقام وزیر دفاع فرانسه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ فعالیت می‌کرد. او را بنیانگذار جنبش جمهوری و شهروندی (MRC) می‌شناسند. او یکی از شاخص‌ترین چهره‌های چپ درون حکومت فرانسه شناخته می‌شود - م.

[۲۶]. نگری در مصاحبه خود در **مانیفستو**، ۱۴ سپتامبر ۲۰۰۲، از این که به این نکته اشاره می‌کند که «اروپای متحد زمینه‌ای برای براندازی نظم جهانی فراهم می‌کند، خشنود است». آیا باید در رابطه با امپریالیسم کهنه، اروپای واحد را (بدون هیچ توضیح بیشتری)، به مثابه پیشرفتی ضروری، همان امپراتوری واقعاً موجود در نظر بگیریم و با معاهدات لیبرال ماستریخت و آمستردام به مبارزه برخیزیم؟ ساختار لیبرالی اروپا اثرات متناقضی به بار می‌آورد، از یک سو به مثابه ماشین جنگی علیه دست‌آوردهای اجتماعی عمل می‌کند و از سوی دیگر چشم‌انداز فضای اروپایی را در دستور کار خود قرار می‌دهد. در این جدال برنده کیست؟ این امر بسته به مبارزات و توازن قدرت است. اما برای رهاسازی نیروی بالقوه اجتماعی کارگران اروپایی، گذر از بحران ساختار ماستریخت ضروری است.

[27] *Multitudes* n° 9, *op. cit.*

[28] Jacques Rancière, *Multitudes* n° 9, *op. cit.*

[29] *Empire*, p. 393.

[30] *Ibid.* p. 493.

[31] *Ibid.*, p. 480.

[۳۲]. یان مولیر بوتانگ. میگل بنسایاگ با لحنی مشابه اعلام می‌کند که «کانون‌های قدرت که تا اندازه‌ای منافع خود را از دست داده‌اند به این نتیجه می‌رسند که ظهور دولت‌های چپ می‌تواند «یک عنصر دیگر در رادیکالیسم چندشکلی باشد» (**لیبراسیون**، ۶ اوت ۲۰۰۲)، بدون آن که مشخص باشد کدام دولت چپ و به دنبال چه سیاستی است. به این ترتیب رادیکالیسم رسمی همراه با سیاست واقعی مدیریتی به دنبال تقسیم نقش‌های نسبتاً سنتی است.

[۳۳] Toni Negri, *Le Monde diplomatique*, août 2002.

[۳۳-۱]. L'Ulivo: ائتلاف انتخاباتی چپ سانتریست ایتالیا در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۴ - م.

[34] Toni Negri, *ibid.*

[35] Voir Slavoj Zizek, "Have Michael Hardt and Toni Negri rewritten the Communist Manifesto for the Twenty-first Century", *Rethinking Marxism*, vol. 13, n° 3-4, 2001.

[36] Hannah Arendt, *Juger*, Paris, Le Seuil, 1991, p. 73.

[37] *Il Manifesto*, 14 septembre 2002.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Nj>



تعیین شکلی و دامنه‌ی تجرید

نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه (۳)

جلسه‌ی سوم: «فصل سرمایه» (۱)

۲۱ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کمال خسروی

ما در معرفی مبحث سرمایه هم همان روشی را پیش می‌گیریم که در مبحث پول داشتیم، یعنی ارائه‌ی فضایی نشانه‌گذاری شده یا دستگاه مختصاتی که راه نزدیک شدن به این متن را هموار کند. این نشانه‌گذاری در مبحث سرمایه را نیز با طرح یک سؤال مرکزی و محوری آغاز می‌کنیم و این سؤال را در تمامی این مبحث دنبال خواهیم کرد.

سؤال مرکزی: منظور مارکس از این که می‌گوید «سرمایه، یک رابطه‌ی اجتماعی‌ست»، چیست؟ او به چه شیوه‌ای این جمله را مستدل می‌کند؟ مارکس دست کم در سه مورد مشخص این سؤال را طرح کرده و بطور دقیقی به آن پاسخ داده است: یکبار در کارمزدی و سرمایه، ۱۰ سال قبل از گروندریسه؛ بار دوم در

گروندریسه (که در انتهای بحث امروز به طرح این سؤال می‌رسیم؛ اما پاسخش را باید به انتهای مبحث سرمایه ماکول کنیم)؛ و بار سوم در جلد سوم کاپیتال.

اگر در بررسی این سه جواب، وجوه اشتراک و تمایز استدلال مارکس را دنبال کنیم، شاید بتوانیم به این نتیجه برسیم که اگرچه هر سه جواب، روندهای استدلالی متفاوتی دارند، اما در واقع جواب واحدی هستند. جالب‌بودن این نتیجه به این خاطر است که فاصله‌ی زمانی بین این جواب‌های مارکس نه تنها حداقل چیزی حدود ۱۵ سال است، بلکه در متن‌هایی متفاوت، و ترتیب و توالی موضوعی متفاوتی هم طرح شده‌اند.

شروع مبحث سرمایه (۱) از جنبه‌های روش‌شناختی حائز اهمیت است؛ (۲) از آن جایی که در مقایسه با دیگر آثار مارکس، مفصل‌تر و کشدارتر است، امکان آشنایی و تأمل بیش‌تری از درک مارکس ایجاد می‌کند و (۳) زمینه‌های اجتماعی/تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را طرح می‌کند.

به زبانی دیگر، ما در این جا امکانی در اختیار داریم که بینیم مارکس از چه زاویه‌ای به رابطه‌ای که بین مقولات طرح می‌کند، نگاه می‌کند. چه ارزیابی‌ای از مقولات اقتصادی مانند مبادله، پول، سرمایه دارد؟ این مقولات چه جایگاهی برای اقتصاد سیاسی و چه جایگاهی برای نقد اقتصاد سیاسی دارند؟ حتی از مجرای انتقاد به سوسیالیست‌هایی مانند پرودون، می‌توان به نظر خود مارکس بیش‌تر نزدیک شد.

در یک جمله: نکته‌ی **اول**) بحث مارکس عمدتاً این است که وقتی ما در بررسی مقولاتی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، با روش معینی به تبیین این شیوه‌ی تولید می‌پردازیم، باید در نظر داشته باشیم، فرآیندهایی که شرایط اجتماعی/تاریخی معینی را پدید آورده‌اند، در وجه **واقعی و تاریخی** خود هم‌زمانند و باهم اتفاق می‌افتند. اگر ما تقدم و تأخری برای طرح مسائل یا مقوله‌بندی شیوه‌ی تولیدی مربوط به شرایط اجتماعی/تاریخی معینی قائل می‌شویم، این کار مربوط به **روش پژوهش و ارائه‌ی «علمی»** — منظور نقد اقتصاد سیاسی — ما است. در نتیجه، تقدم و تأخری که در گروندریسه، و یا در کاپیتال وجود دارند، اساساً منطقی‌اند، و تقدم و تأخری تاریخی نیستند، هرچند ممکن است بر برخی تقدم‌وتأخرات تاریخی هم منطبق باشند. مثلاً این مورد که در تاریخ هم، حرکت از ساده به مرکب است. نکته‌ی **دیگر**) هرچند این ترتیب‌وتوالی منطقی‌اند، اما با این وجود براساس‌وشالوده‌ای استوارند که آن پایه‌واساس، جایگاه‌شان، در جامعه‌ی بورژوایی یا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. مارکس در مورد این نوع مسائل سعی کرده در ۱۵ صفحه‌ای که موضوع صحبت امروز ماست (ص ۱۹۱ - ۱۷۶)، نکات و مثال‌های مختلفی را طرح کند. او در این جا حداقل به دو شرط از شرط‌های فرآیند شکل‌گیری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا شرط‌های پرداختن

به مقوله‌ی سرمایه اشاره می‌کند. باید یادآوری کنم که وقتی ما راجع به شرط صحبت می‌کنیم، منظور یک تقدم/تأخر زمانی/تاریخی نیست، بلکه آن چهار پروسه‌ی شکل‌گیری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داریست که هم‌زمان موجب می‌شوند، شرایط اجتماعی/تاریخی معینی شکل بگیرد. پس مارکس در این جا به دو مورد از آن‌ها بطور مفصل‌تر پرداخته است.

روشی که مارکس در این جا به مبحث سرمایه نزدیک می‌شود، عملاً با قدم‌های برداشته‌شده در خود کاپیتال فرقی ندارد. در کاپیتال هم بعد از بحث کالا یا ارزش، مبحث پول می‌آید و بعد از تعیین تکلیف با پول، مبحث روند مبادله، تا بعداً به آن نقطه‌ی تعیین‌کننده و اصلی، یعنی چگونگی تبدیل پول به سرمایه برسد؛ مارکس در همان پاراگراف‌های اول فصل دوم («روند مبادله») و بخش دوم («تبدیل پول به سرمایه») کاپیتال جلد یکم، به‌نحوی خلاصه و فشرده و شاید ساده‌تر بحث‌های این ۱۵ صفحه‌ی اول در مبحث سرمایه در گروندریسه را توضیح داده است. روالی که مارکس طی کرده در هر دو یکی‌ست: برای توضیح سرمایه اول باید مبحث پول و بعد مبحث مبادله را توضیح داده باشیم، تا قدم مهم بعدی که مبادله‌ی پول با نیروی کار است، برداشته شود، تا اساساً وارد مبحث سرمایه شویم. تنها فرق با گروندریسه در این جاست که مبحث پول، از مبحث ارزش نتیجه شده و ارزش، قبل از پول، مستدل شده، در حالی که دیدیم گروندریسه از مبحث پول آغاز می‌شود.

پس ما به دو نکته‌ای که مارکس در این جا به‌عنوان مقدمات پرداختن به سرمایه برجسته کرده، می‌پردازیم:

- ۱ - پول آن‌گونه که در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد و ۲- مبحث مبادله. مبحث پول نسبتاً کم‌تر، اما در صفحات بعد دقیق‌تر و مشروح‌تر طرح می‌شود، هرچند در فصل قبلی پول، تکلیف کمابیش روشنی دارد. با این وجود مارکس در ابتدای این مبحث، همراه با تکرار مختصری درباره‌ی پول، باز مکتبی هم بر سر این مقوله دارد. ما هم در این جا، مکتبی کوتاه می‌کنیم برای توضیح این که چرا مارکس مبحث پول را به‌عنوان مقدمه طرح می‌کند، و بعد در ادامه‌ی بحث به این موضوع برمی‌گردیم.

- ۱ - برای این که پول بتواند به سرمایه تبدیل شود، باید بتواند به عناصر سرمایه تبدیل شود. ما فعلاً فرض را بر قبول این تعریف و تصویر اولیه می‌گذاریم که سرمایه عبارتست از یک‌سری وسائل تولید، اعم از مواد خام و ماشین‌آلات و ابزار کار و غیره، به علاوه‌ی کاری که باید روی وسائل تولید صورت بگیرد تا پروسه‌ی تولید سرمایه‌دارانه آغاز شود. بحث ما فعلاً راجع به این تعریف نیست، بلکه منظور، تأکید بر نکته‌ی دیگریست. پول یا چیزی که باید به عناصر سرمایه تبدیل شود، باید خاصیت تبدیل‌پذیری داشته باشد. اگر سرمایه‌دار در فرآیندهای تاریخی به آخرین مرحله کارکرد پول نرسیده باشد، کار تولید و بازتولید عملی

نخواهد شد. در این جا منظور نقش پول به مثابه سنجی مقدار ارزش ها و وسیله‌ی گردش نیست، بلکه به عنوان چیزیست که می‌تواند ارزش‌های اشیاء یا کالاها را به مثابه قیمت، به آن‌ها اطلاق کند. یعنی جامعیت سراسری پول باید به مثابه معادل یا هم‌ارز عام، هم پذیرفته شده باشد، هم اعتبار و مشروعیت داشته باشد، و هم از نظر فنی، قابلیت تبدیل پذیری داشته باشد، یعنی امکان تفکیک‌کردنش به قطعات و یا مقدارهای کوچک‌تر ممکن باشد. همه‌ی این پروسه‌ها می‌بایست فراهم باشد تا یک سرمایه‌دار بتواند پول را به عناصر سرمایه تبدیل کند و اساساً امکان تولید و بازتولید وجود داشته باشد. اگر بخواهیم مثالی اغراق‌آمیز بزنیم، سرمایه‌داری که کشتی یا هواپیما تولید می‌کند، نمی‌تواند هواپیما یا کشتی را با عناصر تولید **عوض** کند، یا اجزاء کشتی و هواپیما به لحاظ ارزش، قابل مبادله با اجزای وسائل تولید برای سرمایه‌داران دیگر نیست. یا برای خرید نیروی کار، نمی‌تواند بجای دستمزد به کارگران کشتی یا هواپیما بدهد، بلکه سرمایه‌دار محتاج به وسیله‌ای است که برای او بلاواسطه و بلافاصله، به شکل سراسری، قابل تبدیل به لوازم معاش و چیزهایی از این قبیل باشد. در نتیجه یکی از شرط‌های اصلی برای این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باقی بماند، این است که پول باید در آخرین تعین نماند — یعنی در بالاترین تعین و ناب‌ترین کارکرد خود وجود داشته باشد تا بتواند نقش **پول به مثابه پول** را ایفا کند و در نتیجه این امکان تبدیل‌پذیری را داشته باشد. پس می‌بینیم این که مسلماً طی کردن شرایط و پروسه‌ای تاریخی لازم است تا پول به مثابه پول ایفای نقش کند، حتی به لحاظ تاریخی مقدم بر این وضع است، اما منظور مارکس در این جا از این مقدم‌بودن یا شرط‌بودن، شرط پیدایش پول به این معنی نیست، بلکه کارایی پول، یعنی وجود مقوله‌ی اقتصادی معین پول به مثابه پول، مشروعیت و امکان تبدیل‌پذیری آن است. این که این پول و این کارکرد را نباید با پول در گذشته‌های تاریخی‌اش مقایسه کنیم و این دو را یکی بدانیم، نمونه‌ی بسیار خوبی برای آشنایی با نقد مارکس به رویکرد اقتصاد سیاسی (یا اقتصاد بورژوازی)، هنگام به‌کار بستن روش انتزاع در تبیین و تعریف مقولات جامعه‌ی سرمایه‌داری است. مارکس در همین چند صفحه دقیقاً به همین نکته می‌پردازد.

پس تا این جا، مکثی کوتاه بر نکته‌ی **اول**، یعنی پول بود.

۲ - مکث طولانی‌تر و مهم‌تر بر بحث مبادله است. این بحث با یک جمله یا یک اصطلاح شروع می‌شود. مارکس می‌گوید: «مادام که شکل ناب همانا وجه اقتصادی رابطه مدنظر است...» (ص ۱۷۷). این جا بحث بر سر مقوله‌ی مهم **«تعین شکلی»** یا **«تعین‌یافتگی شکلی»** است. مایلم بر سر این مفهوم مکث بیش‌تری داشته باشم و با مثالی آن را توضیح دهم، چراکه این مفهوم **«تعین شکلی»** صرفاً مختص به

بحث امروز نمی‌شود، بلکه ما چه در *گروندریسه*، چه در *کاپیتال* یا اساساً در مقولات نقد اقتصاد سیاسی مکرراً با این مقوله به‌عنوان یکی از پایه‌های مهم استدلالی مارکس مواجه هستیم. «تعیین شکلی» ترجمه‌ی واژه‌ی آلمانی «Formbestimmung» و در انگلیسی «formdetermination» است. این واژه‌ی اسمی ترکیبی است مرکب از دو اسم Form و Bestimmung، و Bestimmung اسم فعلی bestimmen است. فعل bestimmen، به معنی تعریف کردن، تعیین کردن، تعیین پیدا کردن، تعیین دادن و «Form» هم که یعنی شکل. و مقوله‌ی «تعیین‌یافتگی شکلی» که مارکس در موارد زیادی از این مفهوم هم استفاده می‌کند به آلمانی «Formbestimmtheit» و انگلیسی «to be form-determined» است؛ به‌رحال بحث بر سر **تعیین یافتن به واسطه‌ی شکل** است. تعیین‌یافتگی شکلی یعنی ممتاز کردن وجه وجودی یک پدیده، فرآیند یا هر شرایطی، برای مشخص کردن، برجسته کردن و متمایز کردنش از یک عامیت، که آن عامیت به محتوا معطوف است. یعنی یک پدیده یا فرآیند را در نظر می‌گیریم که محتوایش عام‌تر است، ولی با توجه به این **شکل** معین از آن فرآیند یا پدیده یا مقوله، این **شکل** را، از این عامیتی که در واقع به محتوا مربوط است، ممتاز یا متمایز می‌کنیم. در مثال‌های زیادی در بحث‌های مارکس در مقولات اقتصاد سیاسی این مفهوم طرح می‌شود: مثلاً - شکل پولی ارزش و شکل کالایی ارزش؛ در این جا محتوا که عبارتست از ارزش، عام‌تر است و خود را در شکل‌های مختلف نشان می‌دهد، و می‌توانیم بگوئیم تعیین شکلی ارزش در شکل پول یا در شکل کالا؛ محتوا، یعنی ارزش، عام است و شکل در این جا یعنی پول و کالا، به آن محتوا یک امتیاز می‌دهد، آن را مشخص، یا شاخص می‌کند. یا در همین بحث مبادله می‌بینیم که تعیین شکلی باعث می‌شود فرد، تبدیل به شخص شود؛ فرد که عامیت بیش‌تری دارد، به شخص که تعیین بیش‌تری، اما حوزه‌ی محدودتری دارد، تبدیل می‌شود. یا نمونه‌ی دیگر، مانند انواع و اقسام شیوه‌های وجود سرمایه مانند کالا - سرمایه، پول - سرمایه؛ در این جا محتوا سرمایه است و عامیت دارد، در حالی که شکل **کالایی** سرمایه و شکل **پولی** سرمایه، تعیین‌های شکلی سرمایه را تشکیل می‌دهند. یا همین‌طور در سرمایه‌ی تجاری، سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی اعتباری، کماکان محتوا عبارتست از چیزی عام که در شکل‌های معین، خاص شده است.

نکته‌ی مهم در این جا، این است که قصد مارکس در بحث راجع به تعیین شکلی، معمولاً (۱) تأکید بر **وجوه اجتماعی و تاریخی معین** یک مقوله است و (۲) **جداسازی** این وجوه از خویشاوندی‌های عام‌تر خود در دامنه‌های طولانی‌تر تاریخی‌ست؛ این، دائماً **پروسه‌ی کار مارکس در تمامی حوزه‌ها** است. اما باید توجه داشت که وقتی ما می‌گوییم در تعیین شکلی، تأکید بر ویژگی‌های اجتماعی و تاریخی معین و محدود

یک مقوله، یا پدیده یا فرآیند است، به این معنی نیست که محتوایش لزوماً فراتاریخی است؛ یعنی خود آن محتوا، تعیین اجتماعی و تاریخی ندارد؛ فقط عام‌تر است. خودِ مارکس در تقدم پول به سرمایه از مقایسه‌ی میمون و انسان استفاده می‌کند. در این مقایسه درواقع منظور این است که پول عام‌تر است، ولی شکل تعیین‌یافته‌اش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مثلاً به صورت سرمایه درآمده. توضیح طولانی این نکته‌ی مهم درباره‌ی تعیین شکلی برای دریافت و لمس نزدیک‌تری به درک مارکس ضروری‌ست، چراکه همان‌طور که گفتیم این یکی از پایه‌های مهم استدلال مارکسی در تمام حوزه‌های سرمایه و نقد اقتصاد سیاسی‌ست. شاید مثالی ساده‌تر در این باره که محتوا لزوماً فراتاریخی نیست، کمک بیش‌تری باشد. ما مثلاً بین صندلی، تخت و میز، این فرق را قائل هستیم که این اشیاء نسبت به محتوای چوب، تعیین شکلی دارند. یعنی محتوا، چوب است و عام‌تر است، درحالی شکل‌هایی که این اشیاء بخود گرفته‌اند، مشخص‌ترند و تعیینی ویژه دارند. می‌تواند این احساس به وجود بیاید که چوب، مستقل از این اشکال است و به این اعتبار کاملاً فراتاریخی است. اما بحث مارکس در ارتباط با تعیین شکلی این نیست. اگر ما صندلی‌های مختلفی را در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوئیم که این اشیاء، محتوای شان صندلی‌ست، یعنی خودِ صندلی یک تعیین تاریخی دارد. زمانی نیاز معین انسان، صندلی را در یک مرحله‌ی تاریخی به وجود آورده، در نتیجه فراتاریخی نیست و مربوط به سراسر تاریخ نیست. اما بیاییم در نظر بگیریم منظور ما اینست که ما از طریق شکل صندلی‌ها نتیجه بگیریم که این صندلی صدارت است، یا صندلی مدرسه یا صندلی یک استادکار است. این شکل درواقع یک وجه اجتماعی/تاریخی را روشن می‌کند که اطلاق یا اهمیتش در **جایگاه آن شکل**، از نظر اجتماعی یا سیاسی یا یک موقعیت معین تاریخی است، ولی محتوای آن، صندلی است و عام‌تر است.

مبادله: شکل و محتوا

مارکس، از **دو وجه** به مبادله نگاه می‌کند و وجوه مختلف پدیده‌ی مبادله را تقسیم‌بندی می‌کند: (۱) از وجه **تعیین شکلی**، یا شکل ناب، و مستقل از محتوا و (۲) تعیین وجوه مختلف آن از زاویه‌ی **محتوا**؛ محتوای مبادله از نظر دامنه‌ی تاریخی، عام‌تر و گسترده‌تر است. مبادله قبل از سرمایه‌داری هم صورت گرفته، به این خاطر مارکس وجوه مختلف پدیده‌ی مبادله را از هم جدا می‌کند. تمام بحث‌هایی که در این جا صورت می‌گیرد برای روشن کردن این نکته است که وقتی ما از مقولات یا نام‌های واحدی برای توصیف یا تبیین یا نقد مناسبات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صحبت می‌کنیم، درست است که از همان اسامی موجود استفاده می‌کنیم، درست است که کمابیش حوزه‌ی شمول این مفاهیم حتی به لحاظ تاریخی مصداق‌های

مشابهی هستند، اما ما راجع به پدیده یا شرایط اجتماعی/تاریخی معینی به اسم سرمایه‌داری صحبت می‌کنیم.

مارکس در این‌جا مبادله را از لحاظ **تعیین شکلی** یا صوری بررسی می‌کند و سه وجه وجودی (لحظه یا Moment) آن را از هم جدا کند. **یکی** **سوژه‌های** رابطه است، ولی این سوژه‌ها صرفاً متعین به این تعین؛ یعنی فقط و فقط تعین شکلی به‌عنوان مبادله‌گر اهمیت دارد، محتوای این مبادله‌گران علی‌السویه است. **دوم** **برابریستا یا ابژه** (Objekt)، یعنی آن‌چه مبادله می‌شود — همان‌طور که در جلسه‌ی قبلی گفتیم منظور از ارزش مبادله در گروندریسه، اغلب ارزش است — یعنی کالایی که جابجا و دست‌به‌دست می‌شود، نه از وجه ارزش مصرفی‌اش، بلکه از وجه ارزش‌بودن آن، و **سوم**، **خود نفس مبادله**. مارکس می‌گوید: «... سه وجه وجودی برجسته می‌شوند که به‌لحاظ صوری با یکدیگر متمایزند. نخست سوژه‌های رابطه، همانا مبادله‌گران، متعین صرفاً به این تعین؛ «دوم» برابریستاهای مبادله‌شان، ارزش‌های مبادله‌ای، هم‌ارزهایی... که نه تنها همسنگ و برابرند، بلکه موکداً باید همسنگ و برابر باشند و هم‌چون همسنگ و برابر مقرر شده‌اند؛ و سرانجام خود کنش مبادله، یعنی میانجی‌ای که از طریق آن، سوژه‌ها همانا چون مبادله‌گران، برابریستا، و همتای ابژه‌های‌شان، هم‌چون هم‌ارزها، برابر و هم‌سنگ نهاده می‌شوند.» (ص ۱۷۷)

مارکس در بحث پیرامون این سه وجه وجودی، به چند نکته‌ی مهم اشاره می‌کند. **یکم** از این مبادله‌گران به‌عنوان سوژه‌ها نام می‌برد، چراکه مارکس در واقع سوژه‌ها را در حوزه‌ی تعین شکلی می‌بیند؛ به این دلیل که سوژه‌شدن فرد انسانی که خود، محتوای عام‌تر تاریخی است، تحت شرایط معینی صورت می‌گیرد. این‌جا منظور مارکس از مفهوم سوژه، به‌عنوان **نماینده** یا پیکریافتگی مقولات اقتصادی یا مناسبات اقتصادی‌بودن، بهتر روشن می‌شود. یعنی این سوژه‌ها فقط جایگاه یک رابطه‌ی اقتصادی را معرفی یا نمایندگی می‌کنند. یا وقتی مارکس درجایی می‌گوید سوژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سرمایه است، مفهوم سوژه در این‌جا یعنی آن تعین شکلی‌ای است که عناصری واقعی، مثل «فرد» انسانی، در جایگاه معین اجتماعی، نماینده‌ی این جایگاه می‌شوند. **دوم** در این‌جا، بجای دو وجه با سه وجه مواجهیم؛ و این اصلاً مسئله‌ی کم‌اهمیتی نیست. چراکه معمولاً روند مبادله، دو وجه بیش‌تر ندارد: مبادله‌کنندگان و چیزی که مبادله می‌شود. ولی مارکس در این‌جا، وجه سوم یعنی **نفس پراتیک** مبادله را هم به‌عنوان یک وجه سوم وارد می‌کند. چراکه این وجه سوم به‌عنوان میانجی‌ای عمل می‌کند که وجه اول، یعنی مبادله‌کنندگان را از فرد به سوژه تبدیل می‌کند. مسئله این‌جاست: آن چیزی که مبادله می‌شود ارزش است. می‌دانیم که ارزش، در واقع خصلت اجتماعی محصول کار تحت یک شرایط اجتماعی/تاریخی معین است، وقتی این

ارزش جابجا می‌شود، می‌بایستی یک میانجی یا واسطه داشته باشد و این واسطه، — در واقع آن کسانی را که فکر می‌کنند عاملین یا فاعلین انجام این مبادله هستند — تازه آن افراد را متعین می‌کند، به آن‌ها شخصیت می‌دهد، یعنی فرد انسانی را تبدیل به شخص می‌کند. در این جا می‌بینیم با این که بحث راجع به تعین شکلی‌ست، ما کماکان با سه عینیت روبرو هستیم، اما این سه عینیت، عینیت فیزیکی - فردی - طبیعی نیستند، بلکه هر سه عینیت، عینیت‌هایی اجتماعی‌اند. هم مبادله‌کنندگان به‌مثابه شخص، عینیت‌اند و، هم آن چه مبادله می‌شود یک عینیت اجتماعی‌ست به‌مثابه ارزش، و هم آن مناسبات و نفس عمل مبادله یک عینیت است، اما باز هم به‌مثابه یک عینیت اجتماعی، و نه به‌عنوان یک عینیت طبیعی. چرا که عینیت طبیعی آن چه در محتواست و عام است، جای دیگری صورت می‌گیرد و ما بعداً درباره‌اش توضیح می‌دهیم. این وضعیت — یعنی وضعیتی که فقط به شکل عناصر دخیل در کنش مبادله مربوط است — شرایط و ملزوماتی را به‌وجود می‌آورد که خود ملزومات مناسباتی هستند که این شکل‌پذیری به این شیوه را ممکن کرده است؛ یکی از این ملزومات عبارتست از برابری این سوژه‌ها. باید دقت کرد که در این جا بحث بر سر برابری فردها نیست، بلکه بر سر برابری سوژه‌ها، برابری شخصیت‌های حقوقی و نمایندگان مناسبات اقتصادی‌ست. مارکس می‌گوید نفس امر مبادله، از آن جایی که مبادله‌ی هم‌ارزها یا ارزش‌هاست، این وضعیت را به‌وجود می‌آورد که مبادله‌کنندگان را نیز به موجودات برابر تبدیل می‌کند، اما این برابری، برابری فردی یا حتی برابری موقعیت اجتماعی این مبادله‌کنندگان نیست، بلکه برابری صوری برخاسته از برابری ارزش‌هایی‌ست که با یکدیگر مبادله می‌شوند. به این دلیل، همان‌طور که گفتیم ماهیت آن چیزی که دست به دست می‌شود، ماهیت هم‌ارز بودن این ارزش‌ها، مبادله‌کنندگان را هم به موجوداتی برابر، به‌لحاظ حقوقی، به‌عنوان شخص تبدیل می‌کند. در این جا می‌توانیم آن نکته‌ای را که گفتیم، — محتوا، با این که عام‌تر است، ولی لزوماً فراتاریخی نیست — با دقت بیش‌تری ببینیم. در مبادله، همان‌طور که مارکس مبادله بین شاه و گدا را مثال زده، این دو به‌لحاظ مبادله‌گر باهم برابرند. در مبادله، جایگاه اجتماعی متفاوت مبادله‌کنندگان تغییری در امر برابری حقوقی این افراد نمی‌دهد. چرا که اگر برابر نباشند، نفس مبادله صورت نمی‌گیرد. اگر مناسبات اجتماعی جامعه‌ای بر اساس زور و جایگاه اجتماعی افراد صورت بگیرد، آن‌گاه جامعه‌ای که مبتنی بر مناسبات تولید سرمایه‌داریست، اساساً نمی‌تواند شکل بگیرد. اما خود شاه بودن و یا خود رعیت بودن، یک تعین تاریخی است؛ یعنی بحث درباره‌ی انسان به‌طور عام از انسان‌های اولیه تا امروز نیست. ما آن محتوای موجود که عام‌تر از شکل معین این جامعه‌ی مشخص است را کنار می‌گذاریم، تا تشخصی ایجاد کنیم. این تشخص مورد نظر مارکس، یعنی آن جایگاهی که تبدیل شدن محصول کار به ارزش، و برابری هم‌ارزها،

را رقم می‌زند، ملزوماتی دارد که یکی از این ملزومات برابری مبادله‌کنندگان از نظر حقوقی (یا به لحاظ صوری)، یا تبدیل کردن شان به شخص یا شخصیت حقوقی است.

این تقسیم‌بندی یا آن سه وجهی را که در زمینه‌ی تعیین شکلی دیدیم، واضح است که در محتوا هم می‌توان دید. در محتوا، ما تفاوت‌های آن سه وجه را می‌بینیم و این که چگونه آن عامیت در محتوا در این سه تعیین شکلی، مشخص و متمایز شده و به یک شیوه‌ی معین از زندگی اجتماعی محدود شده‌اند. مارکس می‌گوید محتوای مبادله، امری است بیرون از بحث اقتصاد سیاسی. چراکه در محتوا دیگر صحبت از عینیت‌های اجتماعی نیست، بلکه از عینیت‌های طبیعی است. این که این عینیت‌های طبیعی می‌توانند موضوع چه بررسی یا چه حوزه‌ای باشند، بحثی جداگانه است و موضوع بحث ما نیست. باید در نظر داشت که برای مارکس در بحث نقد اقتصاد سیاسی چه در *کاپیتال*، چه در *گروندریسه*، همیشه تعیین‌یافتگی شکلی دارای اهمیت است و مورد تأکید او قرار می‌گیرد و سعی می‌کند آن را از این عامیت محتوا سوا کند. چراکه این محتوا به حوزه‌ی دیگری متعلق است.

همان سه وجه را در محتوا هم می‌بینیم: **یکم**) وجه **کیفیت** اشیاء یا دقیق‌تر کیفیت‌ها و **خاصیت‌های** متفاوت اشیائی است که با یکدیگر مبادله می‌شوند. پیش‌شرط مبادله به لحاظ طبیعی، نفس جوابگویی به نیازهای متفاوت معاش و وسائل معیشت است، در غیراین صورت دلیلی برای مبادله وجود ندارد. پس **یکی** از این سه وجه در محتوا این است که اشیاء در این مبادله به لحاظ خصلت‌های طبیعی متفاوت باشند و بنابراین نقطه‌ی متناظری داریم با وجه تعیین شکلی؛ برابری در آن جا ارزش بود و در محتوا، برابری در ارزش مصرفی آن است. **دوم**) در محتوا نیاز به مبادله‌کنندگان یا مبادله‌گران وجود دارد. وجود مبادله‌کنندگان یعنی وجود تنوع نیازها: اگر انسان‌هایی وجود نداشته باشند که نیازهای متفاوتی داشته باشند، بازهم مبادله معنایی پیدا نمی‌کند. ما می‌بینیم که در تمامی موارد، بحث مارکس راجع به این دو موضوع است: یعنی تعیین شکلی، و محتوای مادی و عینی و طبیعی. و دائماً در مورد اول از شخص/سوژه‌ها و در مورد دوم از فرد/افراد یا گه‌گاه از مفهوم عام‌تر، از انسان استفاده می‌کند. در وجه **سوم**) برای صورت‌پذیرفتن مبادله، این آگاهی لازم است که انسان متوجه شده باشد که انسان برای تأمین نیازهایش همزمان باید، هم وسیله باشد و هم هدف (وجه سوم در تعیین شکلی، نفس مبادله بود) و این همزمانی وسیله و هدف بودن، بازهم پیش‌شرط مبادله است، اما پیش‌شرط مبادله نه در تعیین شکلی سرمایه‌دارانه‌اش، بلکه با دامنه‌ی تاریخی وسیع‌تر و گسترده‌ترش، چراکه مبادله لزوماً نباید مبادله‌ی سرمایه‌دارانه باشد، مبادله‌ی پایاپای هم یک نوع مبادله است. در این نوع از مبادله هم، هر سه عنصر از لحاظ محتوایی موجود است: در مبادله‌ی پایاپای ۱- شرط

مبادله، خواص مختلف اشیاء مورد مبادله است؛ ۲ - مبادله‌گران باید دارای نیازهای مختلفی باشند و ۳ - آگاهی به هدف ارضاء نیاز فردی، و برای برطرف کردن این نیاز، وسیله قراردادنِ فردِ عرضه‌کننده‌ی این نیاز. اما طرف دیگر مبادله‌گر هم دیگری را به‌عنوان وسیله می‌بیند تا بتواند هدف خود را تأمین کند، در غیراین صورت مبادله‌ای صورت نمی‌گرفت. درواقع این هستی‌داشتن برای خود، و برای دیگری، پیش شرط شریطی است که مبادله در محتوا، در یک دامنه‌ی تاریخی وسیع‌تری، به‌طور واقعی و نه فقط در شکل حقوقی صورت گرفته است. و این وضعیتیست عام‌تر نسبت به آنچه در وجه سوم تعیین‌شکلی دیدیم.

مارکس می‌گوید حوزه‌ی اول [تعیین شکلی]، برابربودنِ صوریِ عاملین مبادله را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. حوزه‌ی دوم، [شرط محتوایی] یک تعین جدید به وضعیت مبادله اضافه می‌کند و آن، تعین **آزادی** است. البته واژه‌ی آزادی در این‌جا به نوعی اغتشاش برانگیز است، بخاطر این‌که در این‌جا آزادی در معنای معمولش منظور نیست، بلکه منظور به رسمیت‌شناختن حق تملک طرف دیگر مبادله است؛ همان چیزی که گفتیم از عنصر سوم وجه محتوا ناشی می‌شود، یعنی وضعیت هدف و وسیله قراردادنِ دوجانبه، پذیرفتن حق تملک نسبت به موضوع مبادله را ملزم می‌کند. اسم این وضع را که مارکس آزادی می‌گذارد، نباید با آزادی صوری که در وجه تعین شکلی لازمه‌ی مبادله است، اشتباه گرفت. مارکس در دست‌نوشته‌ها اسم این وضعیت را عملاً ناآزادی می‌گذارد، چراکه این آزادی درواقع آزادی همه‌ی انسان‌ها نیست، بلکه آزادی انسان‌های معینی است که بخش عظیمی از انسان‌ها را حذف می‌کنند، مانند کل برده‌دارانی که برده‌ها را حذف می‌کنند. به همین دلیل مارکس می‌گوید در تعین شکلی، وقتی آن چیزی که برابری و آزادی صوری تعریف می‌شود و مستلزم رابطه‌ی برابریست، حاکم شد، اتفاقاً آن برابری و آزادی باستانی را نقض می‌کند. «برابری و آزادی در این پهنه از گستردگی دقیقاً نقطه‌ی مقابل آزادی و برابری در عهد باستان‌اند، دوران‌هایی که شالوده‌شان ارزش مبادله‌ای نبود و با تحول و تکامل ارزش مبادله‌ای بود که رو به نابودی رفتند.» (ص ۱۸۰) منظور مارکس این است که در دوران باستان، آزادی فقط محدود به بخش معینی از جامعه بود، این آزادی حقوقی همه‌ی اعضای جامعه نبود، و این برابری‌ای که هم‌اکنون در شکل صوری وجود دارد، در آن دوران هم بین برده‌دار و برده وجود نداشت.

پس به‌طور خلاصه: در مبادله دو وجه (۱) وجه تعین شکلی و (۲) وجه محتوا را تعریف کردیم؛ بعد در وجه اول، یعنی وجه تعین شکلی، سه وجه وجودی را تعریف و از هم جدا کردیم که وجودشان برابری عناصر مبادله‌کننده را ملزم می‌کنند. این سه وجه در تعین شکلی متناظرند با آنچه، **محتوای** رابطه‌ی

مبادله است که دیدیم عام‌تر است. وجه محتوا هم واجد همین سه لحظه (Moment) یا سه وجه وجودی است.

این نکته را که عامل ارزش‌بودن یا هم‌ارز بودن موجب می‌شود، مبادله‌گران به لحاظ صوری با هم برابر شوند، مارکس در فصل مبادله در *کاپیتال جلد اول* در سه یا چهار جمله خلاصه می‌کند. اما در *گروندریسه*، از آن جایی که مفصل‌تر به این مباحث می‌پردازد، مواد و مصالح بیش‌تری در اختیار ما قرار می‌گیرد و به این ترتیب مجال تفکر بیش‌تری هم در باره‌اش ایجاد می‌شود. مارکس در فصل دوم *کاپیتال* می‌گوید که کالاها پا ندارند و نمی‌توانند به پای خود به بازار بروند و باید یکی آن‌ها را به بازار ببرد، در نتیجه باید راجع به مبادله‌گران هم فکر کنیم، اما بلافاصله می‌گوید مبادله‌گران، فقط شخص‌ها، فقط نمایندگان کالا و فقط دارندگان کالا هستند. «صورتک‌های اقتصادی اشخاص فقط شخصیت‌یابی روابط اقتصادی‌اند که این اشخاص به‌عنوان حاملین این روابط رو در روی همدیگر قرار می‌گیرند.»

در بحث مربوط به مبادله فقط دو نکته باقی‌ست که لازم است به آن‌ها اشاره کنیم: یکی مستقیماً به این بحث مربوط است و دیگری استنتاج یا نکته‌ی جالبی‌ست که می‌توان در این رابطه به آن توجه کرد.

نکته‌ی اول: ما در بخش محتوای مبادله، آن وجه وجودی سوم، یعنی نفس عمل مبادله را دیدیم. این وجه را که عبارتست از پذیرفتن هدف و وسیله‌بودن هم‌زمان، در بخش صوری، یا تعیین شکلی هم براحتی مشاهده می‌کنیم: این وجه خود را در مبادله، در اکسپرسیون ارزشی نشان می‌دهد؛ یعنی هرکدام از دو سر مبادله موقعیت مشابهی دارند. ارزش کالای «الف»، در ارزش مصرف کالای «ب» بیان می‌شود، و همین‌طور برعکس. بدیهی است که این امر هم‌ارزی‌ست که اساساً پدیده‌ی مبادله را ممکن می‌کند. این‌جا این رابطه‌ی متقابلی که در شکل صوری در اکسپرسیون ارزشی می‌بینیم، در شکل واقعی در رابطه‌ی پذیرفتن جایگاه هدف و وسیله در محتوای عام‌تر تاریخی هم وجود دارد.

نکته‌ی دوم. من قبلاً در جاهای دیگری نوشتم که چگونه ارتباط بین مقولات نقد اقتصاد سیاسی و مبارزه‌ی طبقاتی، ارتباطی مصنوعی، علیّی — یا آن‌طور که در گذشته به‌طور معمول گفته‌می‌شد، ارتباطی زیربنایی/روبنایی — نیست، بلکه این ارتباط، فقط تنیده در خود تعریف جایگاه این مقوله، برقرار می‌شود. یک نمونه، ارتباط ارگانیک مبارزه‌ی طبقاتی با بحث ارزش اضافی نسبی بود؛ می‌دانیم که ارزش اضافی، آن مقدار ارزشی‌ست که ورای ارزش نیروی کار، در یک کالا گنجیده است. اگر دائماً ارزش نیروی کار از طریق بالا بردن بارآوری کار، کم شود، واضح است که ارزش اضافی بیش‌تری تولید می‌شود، و اسم این پدیده را ارزش اضافی نسبی گذاشتیم. مقدار ارزش نیروی کار را هم این‌گونه تعریف کردیم که مساوی

است با مقدار ارزش کالاهایی که تمامی نیازهای مادی و معنوی کارگر در یک شرایط اجتماعی/تاریخی معین را تأمین می‌کنند. اینک می‌توان پرسید: چه کسی میزان و کمیت و کیفیت این نیازهای کارگر را تعیین می‌کند؟ برای تأمین نیازهای کارگر مانند پوشاک، مسکن، خوراک، تحصیل، درمان، امکانات تفریحی، فرهنگی و غیره، واضح است که تعریف و میزان مشخصی وجود ندارد و این‌ها مفت و مجانی هم در اختیار هیچ‌کس قرار نمی‌گیرند. حدود این امکانات را فقط مبارزه‌ی طبقاتی تعیین می‌کند؛ در نتیجه نفس امر مبارزه‌ی طبقاتی، تنیده و نهفته در مفهوم ارزش اضافی نسبی است؛ در این رابطه‌ی اجتماعی، خود مفهوم مبارزه‌ی طبقاتی نهفته است. یکی علت نیست و دیگری معلول.

مثالی دیگر در این مبحث گروندریسه بحث دمکراسی، برابری صوری و حقوقی افراد در ارتباط با مبادله‌ی هم‌ارزهاست. در این‌جا از رابطه‌ی بین مبادله‌ی هم‌ارزها، الزاماتش را هم نتیجه می‌گیریم. این حرف به این معنی نیست که یکی موجب دیگری می‌شود. مسئله این‌جاست که ما به یک شرایط اجتماعی و تاریخی معینی نیاز داریم که این وضعیت بتواند شکل بگیرد و شکل گرفتن این وضعیت مستلزم آن است که در شرایط حقوقی جامعه، یک جور برابری صوری و آزادی صوری برای مبادله‌کنندگان وجود داشته باشد.

دامنه‌ی تجرید

موضوع اصلی در این‌جا این است که ما از مقولاتی که بیان‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی/اقتصادی این شرایط معین اجتماعی/تاریخی یعنی سرمایه‌داری، یا هر شرایط معین دیگری، هستند چه ارزیابی‌ای داریم؛ بحث این‌جاست که با این مقولات از زاویه‌ی مفهوم‌سازی/مفهوم‌پردازی چگونه مواجه شویم؟ مثال‌های مارکس در این‌مورد، یکی مثال مبادله بود که مفصلاً تشریح شد، و مثال بعدی پول است که با اختصار بیش‌تری به آن می‌پردازیم، اما هدف روشن کردن نقش تجرید در روشن شدن این نکته، به همین دلیل، انتقادی به درک‌های اقتصاددانان کلاسیک/سرمایه‌داری و سوسیالیست‌هایی مانند پرودون طرح می‌کند. مسئله این‌جاست که ما با انتزاع کردن از شرایط ویژه، یک مفهوم عام می‌سازیم. اما این مفهوم عامی که ساخته شده، می‌تواند یک پیشینه‌ی تاریخی داشته باشد و قبلاً ساخته شده باشد. سوال این‌جاست که با به‌کار بردن مقوله‌ی عام‌تر و شناخته‌شده‌تری که موجود هم هست، ما چگونه تشخص مورد نظر خود را حفظ کنیم؟ روشن است که اگر موفق به حفظ این تشخص نباشیم، این مقوله هیچ ارزش روش‌شناختی برای ما نخواهد داشت. مارکس می‌گوید: «علت همه‌ی این‌گونه درایت‌ها، درج‌زدن در سطح ساده‌ترین روابط اقتصادی است، که اگر به‌خودی خود و به‌تنهایی نگریسته شوند، انتزاعاتی ناباند، اما انتزاعاتی که در واقعیت عمدتاً به‌واسطه‌ی ژرف‌ترین تضادها میانجی می‌شوند و تنها نمایانگر یک وجه از

واقعیت‌اند، وجهی که وجه دیگر را که بیان آن هستند، از دیده پنهان می‌کند.» (ص ۱۸۳/۱۸۲) برای مثال، ما مقوله‌ی کار یا ارزش، یا سنجهی مبادله‌ی کالاها یا محصولات با یکدیگر را در نظر بگیریم. مسلماً از آن جایی که پراتیک‌های اجتماعی در جوامع و در دوره‌های تاریخی مختلف در شکل‌های گوناگونی ظهور کرده‌اند، طبیعتاً مقولاتی که دال بر این شکل‌ها و واقعیات اجتماعی و تاریخی هستند، نیز وجود دارند. به همین دلیل ما کماکان از همان مقولات استفاده می‌کنیم. ولی سوال این جاست که وجه تمایز مقولات پیشین با مقولات ما در چیست؟ بنا بر آنچه در مبحث مبادله درباره‌ی تعیین شکلی گفتیم، باید ببینیم ما چگونه می‌توانیم از این عامیت محتوا، تعینی شکلی در نظر بگیریم که ویژگی معینی را برای ما روشن می‌کند؟ در واقع شناخت‌داشتن از یک وضعیت معین، فقط زمانی ممکن است که امکان تمایز آن را از وضعیت‌های دیگر در اختیار داشته باشیم؛ یعنی شناخت وجه متمایز، وجوه جداکننده، یا تعیین و تعریف سرشت‌نشان‌هایی که هرچند با استفاده از واژه‌ها یا مقولاتی مشابه یکدیگر و ویژگی‌های مشترک صورت می‌گیرند، اما متمایزند. اما اگر قرار باشد براساس ویژگی‌ها، کاربست‌ها یا نتایج مشترک، به استنتاجات نظری یکسانی هم برسیم، در آن صورت دچار اشتباه شده‌ایم و در تعریف آن شناخت یا وجه تمایز، موفق نبوده‌ایم. مثال‌های زیادی در این زمینه وجود دارد ولی ما در جلسات بعدی درباره‌ی مقوله‌ی کار یا ارزش این روش را ادامه می‌دهیم تا ببینیم چگونه باید آن زمینه‌ی محتوایی را، از تعیین شکلی‌اش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جدا کنیم.

اما عجالتاً برای فهم بهتر این روش، به مثال مارکس در مورد مزد و بهره و مقایسه‌ی آن‌ها با سود، می‌پردازیم. مارکس می‌گوید کسب سود به ریسک و رشکستگی و غیره مربوط است و عاملی ثابت و مطمئن و قطعی نیست و تحقق سود همواره به عوامل و شرایط مختلفی مربوط است. اما بهره وضعیتی ثابت دارد، چراکه پول با نرخ معین بهره، قرض داده می‌شود و سر موعد هم باید نزول پول که مبلغ بیش‌تری است، پرداخت شود. این که وام‌دهنده و رشکست شود یا دچار مشکلات دیگری بشود، به نفس امر بهره ربطی ندارد. به این ترتیب در رابطه با معیار نامطمئن بودن و مطمئن بودن، بهره ثابت بیش‌تری دارد و سود این ثبات را ندارد. مارکس می‌گوید ما می‌توانیم بگوئیم رابطه‌ی ثبات و تزلزل در رابطه با مزد هم وجود دارد؛ چراکه معلوم نیست سرمایه‌دار بتواند سودش را متحقق کند، اما کارگر مزدش را دریافت می‌کند، فارغ از این که صاحب‌کارش سود یا زیان ببرد.

اگر ما در این جا مقوله‌ی عامی بسازیم که از مقوله‌ی ثبات و تزلزل انتزاع شده، و به این دلیل نتیجه بگیریم که جایگاه اقتصادی مقوله‌ی مزد و مقوله‌ی بهره با هم برابر است، و درباره‌ی این دو مقوله استنتاج نظری

یکسانی هم ارائه دهیم، واضح است که این عمل انتزاع از یک طرف نه تنها غلط است، و شناختی هم ارائه نمی‌کند، بلکه از طرف دیگر تضادهایی را که در واقعیت وجود دارد، پنهان می‌سازد.

واضح است که اساساً هر علمی در هر شاخه‌ای از پژوهش، برای امر شناخت دست به کار تجرید و انتزاع می‌زند. این نه ویژگی مارکس است و نه ویژگی سرمایه، و نه اساساً ویژگی علم در دوران جدید. حتی در منطق ارسطو هم صرفاً توسط انتزاعات، قالب‌های صوری ساخته شده‌اند. همه‌ی حرف مارکس این است که انتزاعاتی مانند مثال بالا (یعنی انتزاع معیار تزلزل و ثبات و یگانه‌انگاشتن جایگاه بهره و مزد) نادرستند. به نظر من انتزاعاتی هستند که بجای تبیین و نقد واقعیت، آن را توجیه می‌کنند؛ چراکه تضادها اساساً در این نوع از انتزاع صوری و نادرست طرح نمی‌شوند و بنابراین تلاش برای براندازی شرایطی که بستر آنهاست، موضوعیتش را از دست می‌دهد. چراکه اگر نتوان تشخیص داد که آن چیزی که به مثابه واقعیت تلقی می‌شود، صرفاً فرانمود یک مناسبات پدیداری است که خود آن مناسبات پدیداری مبتنی بر یک روابط درونی هستند، آن وقت قدم بعدی — یعنی تغییر این واقعیت، از طریق تغییر مناسبات درونی هم — نه ممکن است و نه ضروری. به این دلیل، این انتزاعات توجیه‌کننده‌ی واقعیت و بیان‌کننده‌ی ایدئولوژی وضع موجوداند. به این دلیل «غلط» بودنشان، پنهان کردن این تضادهاست مانند تضاد کار و سرمایه، یا در نمونه‌ی بالا، مثال مارکس درباره‌ی یکسان‌گرفتن و مغلطه در مزد و بهره که هر دو به غلط تحت انتزاع مقوله‌ی «درآمد» تعریف می‌شود. این انتزاع «درآمد»، در واقع همه‌ی تضادهای واقعی را پنهان و به این ترتیب توجیه می‌کند.

شاید به نظر بیاید که انتقاد مارکس در این جا پیش‌پاافتاده است و هیچ اقتصاددانی یا بدتر هیچ سوسیالیستی دچار چنین انتزاعات اشتباهی نمی‌شود. در حالی که بنیاد اقتصاد سیاسی/بورژوایی مبتنی بر چنین انتزاعاتی است؛ انتزاعاتی که از وجه عام محتوایی نتیجه گرفته می‌شود، بدون در نظر گرفتن تعینی شکلی که سرشت‌نشان وضعیت مشخص اجتماعی/تاریخی آن مقوله باشد. بهترین نمونه همین مثال بهره و مزد و بحث درآمدها و منابع آن در *کاپیتال* جلد سوم است. اقتصاد بورژوایی مبتنی است بر این که انسان‌ها بنا به مالکیت، درآمد مشروعی دارند که پایه‌ی زندگی آنهاست، همان‌طور که کارگر مزد می‌گیرد، چراکه کارگر مالک کار خود است، سرمایه‌دار یا پولداری که بهره‌ی پولش را می‌گیرد، به دلیل این که صاحب این پول است، مشروع است که از این پول، بهره ببرد و این بهره به او متعلق است. مبنای این استدلال، همان‌طوری که می‌بینیم انتزاع واحدی است. و این انتزاع واحد — این که بهره را به لحاظ جایگاهش در سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مساوی و برابر با مزد بگیریم — باعث می‌شود که نه تنها فهم مقوله‌ی بهره و مزد دچار اغتشاش شود، بلکه در واقع تضاد اصلی جامعه‌ی بورژوایی را پنهان کند. پس این انتقادهای روش‌شناختی

مارکس به اقتصاددانان کلاسیک و سوسیالیست‌ها نشان می‌دهد که چگونه دیدگاه‌های این افراد، جایگاهی تبیین‌کننده ندارند و از خاصیت علمی برخوردار نیستند و بیش‌تر به‌مثابه ایدئولوژی، وضعیت موجود را توجیه می‌کنند. هدف تمام اشارات مارکس در این جا روشن کردن ویژگی‌های جایگاه انتزاع است. و این که آیا این ویژگی‌ها یک وضعیت مشخص را توضیح می‌دهند یا نقد می‌کنند. اگر قرار باشد در این جا به صحبت‌های آینده پیش‌دستی کنیم، می‌توانیم بگوییم که همه‌ی این حرف‌ها برای این است که روشن کنیم واژه‌ی سرمایه، دال بر مقوله‌ای تازه است؛ درست است که این واژه قبلاً وجود داشت، درست است که اشکال باستانی سرمایه‌ی ربایی و سوداگرانه را داشتیم، درست است که واژه‌ی سرمایه چه در گذشته یا امروز برای اطلاق به دارایی استفاده می‌شد و می‌شود، درست است که سوسیالیست‌های عدالت‌خواه وقتی با سرمایه مبارزه می‌کنند، درواقع با دارایی مبارزه می‌کنند و فرق این دو را نمی‌فهمند، و علی‌رغم اطلاق این اصطلاح و وجود این مقوله در ارتباط با روابط اجتماعی معین در گذشته، با این وجود در ارجاع به سرمایه، همواره راجع به یک مقوله‌ی تازه صحبت می‌کنیم.

انتقاد مارکس به سوسیالیست‌ها به مقوله‌ی کار برمی‌گردد. از آن جایی که این تصور وجود دارد که در گذشته هم برای تولید محصول، کار صورت می‌گرفته، و طبیعی است که محصولات کار به‌نحوی متعهد به معیاری برای مبادله بوده‌اند، پس تمایزی بین مقوله‌ی کار با مفهوم کار مجرد تحت شرایط تاریخی/اجتماعی معین سرمایه‌داری وجود ندارد. به این ترتیب، فرق بین انتزاع کار به معنای مارکسی آن، یعنی کار مجرد — که طی پروسه‌ای صورت می‌گیرد مانند امکان جابجایی نیروی کار، امکان آزادی صوری برای انتخاب نوع اشتغال، امکان جابجایی موضوعی، مکانی و جغرافیایی و عوامل زیادی که به اندازه‌ی کافی ادبیات درباره‌اش وجود دارد — با انتزاع عام کار ناپدید می‌شود. مقوله‌ی مارکسی «کار مجرد» انتزاعی از مقوله‌ی کار و از کل این دامنه‌ی طولانی تاریخی نیست.

انتقاد مارکس به پرودون که می‌گفت پول را حذف می‌کنیم و بجایش گواهی ساعت کار می‌گذاریم این است که چنین خیالاتی — با توجه به این که مناسبات تولید سرمایه‌داری و اساساً مقوله‌ی ارزش را نمی‌فهمد — از آن جا ناشی است که چون همیشه محصولات انسانی، محصول کار، و محصول کار معینی بوده‌اند، و همیشه بنا به معیاری با همدیگر مبادله می‌شده‌اند، پس به این ترتیب ما بجای پول، گواهی ساعات کار را بگذاریم. این از آن مواردی است که این نوع افراد تعیین شکلی کار را در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — که مارکس اسم کار مجرد بر آن می‌گذارد — نمی‌بینند و به نتایج غلطی می‌رسند. این عبارت را یکبار دیگر تکرار می‌کنیم که وقتی به جایی رسیدیم که صحبت از مقوله‌ی سرمایه است، راجع به یک مقوله‌ی

تازه صحبت می‌کنیم، با این‌که از همان واژه و مقوله‌ای استفاده می‌کنیم که قبلاً از آن استفاده شده یا حتی دال بر چیزهایی بوده که به‌طور واقعی وجود داشتند.

یکی دیگر از این مقولات، همان‌طور که گفتیم، مقوله‌ی پول است. پول هم همین وضعیت را دارد. مارکس می‌گوید برای این‌که بتوانیم مناسبات سرمایه‌داری داشته باشیم، برای این‌که بتوانیم پول را به عناصر تولید تبدیل کنیم، باید شرایط پیشرفته‌ای از استفاده‌ی پول، مشروعیت و عامیت پول را داشته باشیم. پس به این ترتیب، پول، در این زمینه نقطه‌ی عزیمت است. اشتباه در این‌جا این است که این پول را، که با توجه به مناسبات تولید سرمایه‌داری، نقطه‌ی عزیمت است و در تحلیل نهایی نقطه‌ی رجوع و بازگشت هم هست، این نقطه را با این انتزاع اشتباه بگیریم که این نقطه‌ی عزیمت بودن، به‌لحاظ تاریخی هم منظور نظر است. در حالی‌که باید بدانیم در بحث درباره‌ی روابط سرمایه‌داری، مسئله بر سر تولید و بازتولید مناسبات سرمایه‌داری است، یعنی همان‌طوری که سرمایه ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کند، شرایط تولید و بازتولید خود را هم از این طریق تولید می‌کند. به این دلیل در دورپیمایی‌های سرمایه هم، که از پول آغاز می‌شود، پول باید به‌مثابه پول - سرمایه بوجود آمده باشد، تا این انعطاف، تسعیرپذیری و قابلیت تبدیل به عناصر تولید را داشته باشد تا قادر باشد به انواع و اقسام **شرایط** تولید، تبدیل شود. به این ترتیب ما از پول شروع می‌کنیم و بعد از تولید، دوباره نقطه‌ی بازگشت هم پول است، اما، این هنوز وجه مشخصه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست و آن چیزی که سرمایه را تعیین می‌کند، **اتفاق دیگری** است.

برای روشن‌شدن این **اتفاق** دیگر، ما به دو مقدمه‌ی دیگر هم نیاز داریم که در همین بخش به این دو مقدمه اشاره شده است.

برای این‌که بتوانیم از مقولاتی که به ما کمک می‌کنند وجه مشخصه‌ی تاریخی یک وضعیت معین را تعریف کنیم، باید توجه داشته باشیم که ویژگی آن وجه مشخصه، دقیقاً چیست. مارکس می‌گوید در بحث درباره‌ی پول باید بدانیم که پول، عام‌تر از سرمایه است؛ پول مفهومی است که در یک دامنه‌ی تاریخی نسبتاً طولانی‌تری وجود داشته است. آن عامیتی که به محتوا مربوط است باعث می‌شود پول، عام‌تر از سرمایه باشد. سرمایه تعینات بیش‌تری دارد و به این ترتیب از پول خاص‌تر است. اما بحث این‌جاست که به اشتباه بخواهیم رابطه‌ی پول و سرمایه را برعکس توضیح دهیم و درواقع برای توضیح سرمایه از پول شروع کنیم. مارکس در بخش «روش اقتصاد سیاسی» به بحث آناتومی انسان و میمون اشاره می‌کند. هرچند آناتومی میمون نسبت به انسان عام‌تر است، با این‌وجود مارکس می‌گوید از وجه تاریخی مشخص‌تر، یعنی انسان، برای فهم آناتومی میمون حرکت می‌کنیم. پس منظور مارکس در اشاره به آناتومی میمون و

انسان در رابطه با مناسبات سرمایه‌داری چیست؟ او می‌خواهد بگوید ما بعداً سرمایه را نه به‌وسیله پول، بلکه پول را از طریق سرمایه توضیح می‌دهیم. چراکه اگر سرمایه، در وجه ویژه‌ی اجتماعی/تاریخی خود، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تشخیص نداشته نباشد، درواقع اگر ارزش متحقق نشود و ارزش اضافی را متحقق نکند، انباشت صورت نگیرد، در آن صورت اساساً ادامه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن نیست؛ به این ترتیب امکان ادامه‌ی تحقق ارزش است که موجب می‌شود مفهوم پول - سرمایه، اساساً شکل بگیرد، پس ما به این دلیل، پول - سرمایه را بعداً در این جایگاه توضیح می‌دهیم؛ توضیح پول، از طریق سرمایه و نه برعکس. باز هم تکرار می‌کنم، زمینه‌ی این بحث همان چیزی است که گفتیم: مارکس قصد بیان تشخیص تاریخی مقولات نقد اقتصاد سیاسی را دارد. ما برای این که به مبحث سرمایه برسیم می‌توانیم از قبل بگوئیم که نهایتاً مارکس می‌خواهد به این نقطه برسد که سرمایه فقط زمانی شکل می‌گیرد که بتواند با کالای نیروی کار مبادله شود. اما برای رسیدن به این نقطه، ما به‌طور خاص هم‌چنان به دو مقدمه، یا دو حلقه‌ی واسط استدلالی دیگر نیاز داریم.

یکی از این حلقه‌های استدلالی واسط عبارتست از گردش. یعنی برای رسیدن به چگونگی شکل‌گیری سرمایه باید به این مسئله نیز پاسخ بگوئیم - البته به شکل سلبی - که چرا گردش نمی‌تواند موجب پیدایی و آفرینش سرمایه شود؟ مارکس می‌گوید وقتی راجع به گردش صحبت می‌کنیم «گردش نیز، که بر رویه‌ی ظاهری جامعه‌ی بورژوازی هم‌چون چیزی همیشه و بی‌میانجی موجود، پدیدار می‌شود، فقط تا آن جا وجود دارد که میانجی شده باشد. به‌خودی خود، میانجی حدهایی است که پیش فرض گرفته شده‌اند. گردش مقررکننده «و آفریننده‌ی» این حدها نیست.» (صفحه ۱۸۸) یعنی آن‌چه بواسطه‌ی گردش میانجی می‌شود، درواقع میانجی شدن ارزش‌هایی است که قبلاً تولید شده‌اند، یعنی گردش، صرفاً میانجی تحقق ارزش است و آفریننده‌ی این ارزش‌ها نیست. به این ترتیب در حرکت از مقوله‌ی گردش اگر بخواهیم بحث را پی بگیریم، دوباره برمی‌گردیم به آن حدهایی که به‌قول مارکس «اینک گردش به عقب به‌سوی فعالیت تولیدی مقررکننده‌ی ارزش‌های مبادله‌ای [منظور این‌جا ارزش است] بازمی‌گردد.» (ص ۱۸۸) به این ترتیب حلقه‌ی پیوند بعدی برای رسیدن به بحث سرمایه، اینست که بدانیم که اگرچه گردش، محمل تحقق ارزش‌هاست، اما به‌وجودآورنده‌ی آن نیست و مسئله‌ی تعیین‌کننده برای فهم مقوله‌ی سرمایه، تولید ارزش و مبادله آن برای شکل‌گیری سرمایه است.

حلقه‌ی **بعدي** واسط استدلالی [باز هم] در گردش، این است که مبادله‌ی برابرها هم نمی‌تواند موجب شکل‌گیری سرمایه شود. می‌دانیم که گردش فقط بر مبادله‌ی هم‌ارزها استوار است، اما به‌وجودآورنده‌ی

هم‌ارزها نیست. مارکس می‌گوید: «در این تعریف، البته شکلی که از طریق آن، ارزش مبادله‌ای نقطه‌ای عزیمت قرار دارد، ملحوظ شده است، اما رابطه با محتوا (که در عطف به سرمایه، برخلاف ارزش مبادله‌ای ساده بی‌اهمیت نیست) نادیده گرفته شده است.» (ص ۱۹۱ / ۱۹۰) این اولین اشاره‌ی مارکس به عنوان حلقه‌ی رابط بحث درباره‌ی ضرورت مبادله‌ای معین و خاص است که به شکل‌گیری سرمایه منجر می‌شود؛ معمولاً وقتی دو هم‌ارز با یکدیگر مبادله می‌شوند، محتوای اشیای مورد مبادله بی‌اهمیت است، این امر را در تعیین شکلی دیدیم، اما در برداشتن قدم بعدی ناگزیر خواهیم بود که در یک مورد معین به محتوا توجه کنیم. و آن محتوای یک کالای ویژه است که نقشی خاص در این مبادله ایفا می‌کند که موجب شکل‌گیری سرمایه می‌شود و می‌دانیم که آن کالای ویژه، کالای نیروی کار است. به همین دلیل مارکس در این جا می‌گوید در بحث راجع به ارزش مبادله، رابطه با محتوا — که در پرانتز می‌نویسد «در عطف به سرمایه برخلاف ارزش مبادله‌ای ساده بی‌اهمیت نیست» — نادیده گرفته شده است. این هم مقدمه و حلقه‌ی بعدی برای تشکیل سرمایه.

بحث ما در این جا به نقطه‌ای می‌رسد که در واقع تعریفی که ما به عنوان سؤال در آغاز بحث گفتیم، از طرف مارکس طرح می‌شود: «به این ترتیب برای تعریف سرمایه، خود سرمایه پیش فرض گرفته می‌شود...»، یا «سرمایه یک رابطه‌ی ساده نیست، بلکه یک فرآیند است...»، و «سرمایه یک شیء نیست، یک رابطه است...» (ص ۱۹۱)

منظور مارکس از این که می‌گوید سرمایه صرفاً عبارت از کار شیئیت‌یافته، یعنی صرفاً عبارت از ابزاری نیست که برای تولید به کار می‌روند، چیست؟ این ابزار تولید هم، خود ساخته‌ی دست انسان و کار شیئیت‌یافته‌اند. اگر بخواهیم سرمایه را صرفاً محدود به کار شیئیت‌یافته بدانیم، نادیده می‌گیریم که هر چیزی محصول کار انسان است، حتی توانایی‌های خود انسان محصول کار انسان است. در نتیجه در این جا با عامیت‌بخشیدن، و در این صورت با بی‌معنی کردن مفهوم سرمایه، در درک و تبیین این مفهوم اغتشاش ایجاد می‌شود و آن را به مفهومی فراتاریخی مبدل می‌کنیم. در همین جا می‌بینیم که مارکس با تأکید و لحن دیگری می‌گوید سرمایه حتی رابطه‌ای ساده هم نیست، بلکه یک فرآیند است. این که **سرمایه، در همه‌ی لحظات گوناگون وجودی این فرآیند، سرمایه باقی می‌ماند**، موضوعی است که شروع بحث جلسه‌ی بعدی با آن خواهد بود.



اتحاد آمریکا و اسرائیل

۲۵ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: جوئل بنین

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

جریان‌های مسلط در جنبش صهیونیستی از زمان مقدم بر تاسیس کشور اسرائیل تاکنون با فرهنگ، سیاست‌های انتخاباتی و اقتصاد سیاسی ایالات متحده آمریکا هماهنگی نزدیکی یافته‌اند. شیوه‌ی اسرائیلی انباشت سرمایه از یک شیوه‌ی توسعه‌ی سوسیال دموکراتیک دولت‌محور با مولفه‌ی نیرومند جمعی به سرمایه‌داری نئولیبرال فردگرا تغییر جهت داده است. اما رابطه‌ی همزیستی با ایالات متحده به‌رغم تنش‌های دوره‌ای مهم ثابت مانده است.

رابطه‌ی صهیونیست‌های ایالات متحده و اسرائیل را حمایت‌الاهیاتی از بازگشت یهودیان به سرزمین مقدس، حس تعهد در قبال بازماندگان هولوکاست، قدرت سیاسی رای‌دهندگان و حامیان مالی یهودی حزب دموکرات و اتحاد استراتژیکی که ریشه‌اش به جنگ سرد می‌رسد اما پس از آن نیز ادامه یافت، شکل

داده است. این رابطه پس از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ [۱] عمیق‌تر و به اتحادی چندوجهی تبدیل شد که نخستین بار رئیس‌جمهور رونالد ریگان آن را اعلام کرد. امور پرسنلی، تکنولوژی، امور مالی، و تولید بخش‌های صنعتی امنیتی/نظامی و فناوری پیشرفته این دو کشور از دهه‌ی ۱۹۸۰ بیش از پیش در هم تنیده شدند. جنگ جهانی رئیس‌جمهور جورج دابلیو بوش علیه تروریسم باعث افزایش همکاری در زمینه‌های اطلاعاتی، نظامی و نیروی پلیس داخلی شد که در دوران اواما و پس از آن نیز ادامه یافت. گفتمان سیاسی این دو کشور درباره‌ی مسائل خاورمیانه به واسطه‌ی این مناسبات چندگانه در بسیاری موضوعات به هم شبیه شده است. با این وجود، اسرائیل هرگز دولتی دست‌نشانده و سرسپرده نبوده است، چرا که در بسیاری از مسائل از جمله ضروریات امنیتی مورد تصور اسرائیل، مسئله‌ی ایران، و سرزمین‌های اشغالی فلسطین اختلافات پررنگی میان این دو کشور وجود دارد.

انگاره‌های پروتستانی بازگشت یهودیان به صهیون از اوایل دوره‌ی استعمار «در فرهنگ آمریکایی رواج داشته است» [۲]. در ۱۸۹۱، شش سال پیش از بنیان‌گذاری سازمان جهانی صهیونیسم [۳]، پدر روحانی ویلیام بلکستون [۴] طوماری را به رئیس‌جمهور بنجامین فرانکلین هریسون عرضه و از او درخواست کرد که به یاری یهودیان روسی تحت آزار و اذیت بیاید و از اسکان آنان در فلسطین حمایت کند. بلکستون باور داشت که احیای حاکمیت یهودیان در فلسطین پیش‌شرط ظهور دوم عیسی مسیح است. اگرچه اغلب پروتستان‌ها به این دست معادباوری‌های تقدیرگرایانه‌ی هزاره‌باور روی خوش نشان نمی‌دهند، اما درخواست بلکستون چندان عجیب نبود. بیش از چهارصد نفر از صاحبان صنایع برجسته، شهرداران شهرهای بزرگ، رهبران کنگره، ویراستاران و ناشران نشریه‌های اصلی، روحانیون مسیحی رده‌بالا، و رئیس دادگاه عالی این طومار را که به «یادبود بلکستون» شناخته می‌شود امضا کردند. امروزه انجمن **مسیحیان متحد برای اسرائیل** از این مورد به عنوان نمونه‌ای از الهیات سیاسی یاد می‌کنند.

یهودیان آمریکایی به جماعتی ثروتمند و پرنفوذ به لحاظ سیاسی تبدیل شده‌اند که به وضوح در میان متخصصان، وال‌استریت، رسانه‌ها، هالیوود و قشر روشنفکر حضوری چشمگیر دارند. یهودیان غیرصهیونیست و منتقد اسرائیل همواره غالب بوده‌اند. اما حامیان اسرائیل از سازماندهی و بودجه‌ی بهتری برخوردارند و در فرهنگ عمومی و عرصه‌ی سیاسی تاثیرگذارترند. رئیس‌جمهور ترامپ عمدتاً به سبب فشار از سوی لابی‌گران صهیونیست و با توجه به تامین مالی تضمین‌شده‌ی یهودیان از سوی حزب دموکرات و رای بالای یهودیان در نیویورک و دیگر شهرهای کلیدی، دولت اسرائیل تشکیل شده در ۱۴ مه ۱۹۴۸ را به رسمیت شناخت. [۵]

پیوندهای فرهنگی و نفوذ انتخاباتی و مالی لابی اسرائیل عناصری اساسی در مناسبات ایالات متحده و اسرائیل هستند. اما تاکید بیش از حد بر این عوامل به تنهایی مولفه‌های مادی و استراتژیک در این اتحاد و کارکرد آن را به مثابه‌ی ستون امپراطوری آمریکا در خاورمیانه پنهان و مبهم می‌کند.

آغاز روابط استراتژیک

گام‌های نخستین نهادینه‌سازی روابط استراتژیک اسرائیل و ایالات متحده توسط رئیس سازمان ضدجاسوسی سیا، جیمز جیزس آنگلتون [۶] برداشته شد. او از ۱۹۵۱ مسئولیت روابط با سرویس‌های مخفی اسرائیل را برعهده گرفت، ریاست میز اسرائیل در سازمان سیا را عهده‌دار شد و بر پایگاه این سازمان در اسرائیل نظارت می‌کرد. آنگلتون هنگامی که عوامل اطلاعاتی اسرائیل متن کامل سخنرانی مخفیانه‌ی نیکیتا خروشچف در کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی را در محکومیت جنایات استالین که برای نخستین بار در اختیار غرب قرار می‌گرفت به او تحویل دادند، سوءظن‌های اولیه‌ی خود درباره‌ی تمایلات شوروی‌دوستی برخی از صهیونیست‌های سوسیالیست را کنار گذاشت. متعاقباً آنگلتون با تعصب و جدیت بسیار درصدد همکاری اطلاعاتی با اسرائیل برآمد، به گونه‌ای که به گفته‌ی مئیر آمیت [۷]، رئیس موساد، «به بزرگ‌ترین صهیونیست» تبدیل شد. [۸]

در نتیجه، آنگلتون این احتمال را که اسرائیل از ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۸ بیش از ۳۳۰ کیلوگرم اورانیوم با غنی‌سازی بالا را از شرکتی در پنسیلوانیا که گروهی از صهیونیست‌های مخلص، تاسیس و مدیریت می‌کردند — شرکت مواد و تجهیزات هسته‌ای [NUMEC] — به این کشور منتقل کرده است (یعنی به سرقت برده است) چندان با جدیت مورد بررسی قرار نداد. [۹] ظاهراً او معتقد بود که تداوم همکاری اطلاعاتی با اسرائیل مهم‌تر از تقویت سیاست رسمی ایالات متحده در مخالفت با اشاعه‌ی هسته‌ای بود. ماجرای NUMEC تنش‌های مزمن در مناسبات ایالات متحده و اسرائیل را برجسته کرد و در عین حال آن را عمیق‌تر کرد و تداوم بخشید.

هرگاه رهبران اسرائیل ضروری و ممکن بدانند، بدون تأیید واشینگتن یا حتی در مخالفت با منافع ایالات متحده عمل می‌کنند. بدنام‌ترین نمونه از این رویکرد، حمله به ناو یواس اس لیبرتی [۱۰] در جنگ ژوئن ۱۹۶۷ بود که در آن نیروهای هوایی و دریایی اسرائیل ۳۴ نفر از خدمه را کشتند و ۱۷۱ نفر را زخمی کردند. تا زمان ریاست جمهوری دونالد ترامپ، مقامات واشینگتن علناً منتقد پروژه‌ی شهرک‌سازی اسرائیل در کرانه‌ی باختری و شرق بیت‌المقدس، و اقدامات این کشور برای الحاق این اراضی و نیز بلندی‌های جولان سوریه بودند. جیمز ماتیس، وزیر دفاع سابق، و دیوید پترائوس، رئیس سابق سیا، اعلام کردند ناکامی

در رعایت حقوق فلسطینی‌ها از سوی اسرائیل در دورانی که به عنوان فرماندهان ستاد مرکزی فرماندهی آمریکا خدمت می‌کردند دینی است که در حوزه‌ی مسئولیت خود به گردن دارند. [۱۱]

همان‌طور که در خصوص دیگر متحد اصلی منطقه‌ای آمریکا، عربستان سعودی، صادق است اتحاد با اسرائیل هزینه‌هایی دارد. این مسئله به این سبب هم‌چنان به قوت خود باقی مانده و تشدید شده است که اسرائیل در توازن قوا، دارایی استراتژیکی است. دریادار مایک مولن، رئیس ستاد مشترک ارتش، در دوم مارس ۲۰۱۱، در برابر کنگره شهادت داد که اتحاد با اسرائیل «ارزش فوق‌العاده‌ای» دارد و برای امنیت ملی ایالات متحده «کاملاً حیاتی» است. [۱۲] رابرت گیتس، وزیر دفاع نیز با او موافق بود.

کمک نظامی هدیه به اسرائیل نیست؛

ثروتی بادآورده برای صنایع نظامی آمریکا است

اسرائیل از نخستین سال‌های تاسیس‌اش به دنبال برقراری روابط امنیتی علناً رسمی با ایالات متحده بوده است. [۱۳] این روابط از ۱۹۶۲ آغاز شد؛ دولت کندی با وجود نگرانی‌اش درباره‌ی برنامه‌ی هسته‌ای اسرائیل اعلام کرد که اسرائیل را به موشک‌های دفاعی زمین‌به‌هوای هاوک مجهز خواهد کرد. در ۱۹۶۶ جانسون، رئیس‌جمهور وقت، فروش ۲۰۰ تانک پاتون و ۴۸ جت بمبافکن اسکای‌هاوک به اسرائیل را تایید کرد که به معنای افزایش قابل‌توجه ظرفیت دفاعی این کشور بود. اما فقط پس از پیروزی قاطع اسرائیل در جنگ ۱۹۶۷ این ادوات نظامی وارد این کشور شدند.

اسرائیل بزرگ‌ترین دریافت‌کننده‌ی کمک از ایالات متحده از زمان جنگ جهانی دوم است — در مجموع ۲۲۸/۷ میلیارد دلار در سال ۲۰۲۰ (به دلار ثابت ۲۰۱۷). [۱۴] یادداشت تفاهم [MOU] سال ۲۰۱۶، مبلغ ۳۸ میلیارد دلار کمک نظامی آمریکا به اسرائیل از سال مالی ۲۰۱۹ تا ۲۰۲۸ را تضمین کرد. تا آن زمان، اسرائیل می‌تواند ۲۶/۳ درصد از کمک‌های نظامی‌اش را در داخل صرف کند و ۴۰۰ میلیون دلار سالانه برای خرید سوخت جت هزینه کند، امری که در میان دیگر دریافت‌کنندگان کمک آمریکا منحصربه‌فرد است. در طول این تفاهم‌نامه، هزینه‌های داخلی اسرائیل به تدریج و گام‌به‌گام حذف خواهند شد. در سال مالی ۲۰۱۹ هزینه‌های سوخت متوقف خواهد شد. این به معنای افزایش بالقوه ۱۰/۲ میلیارد دلاری در فروش تولیدکنندگان اسلحه‌ی ایالات متحده است. [۱۵]

هنگامی که دولت ایالات متحده تأمین تجهیزات نظامی یک کشور خارجی را برعهده می‌گیرد، این اقلام را از تولیدکنندگان آمریکایی می‌خرد و سپس آن را به عنوان کمک یا از طریق برنامه‌ی **فروش نظامی خارجی** [۱۶] تحویل می‌دهد. یکی از مزیت‌های جانبی تمامی کمک‌ها و فروش‌های نظامی

خارجی این است که برای تولیدکنندگان تسلیحات آمریکایی به میزان کافی سفارش فراهم می‌کند تا خطوط تولیدشان برقرار بماند، چرا که اگر این تولیدکنندگان فقط تامین‌کننده نیروهای نظامی ایالات متحده باشند قادر به حفظ سودآوری خود نخواهند بود. بنابراین، کمک نظامی در واقع یک برنامه‌ی اشتغال و سود نیز هست. به علاوه، به‌کارگیری مداوم و منظم تجهیزات نظامی آمریکا توسط اسرائیل میزان اثربخشی این تجهیزات در شرایط جنگی را آزمایش می‌کند و مروج و مشوق فروش آتی به دیگر کشورهاست.

اگرچه ایالات متحده هم‌چنان سیاست «برتری کیفی نظامی» [۱۷] اسرائیل در برابر همه‌ی همسایگان عرب این کشور را حفظ می‌کند، کشورهای عرب منطقه نیز به دنبال داشتن توان نظامی قابل‌اطمینانی هستند. ایالات متحده از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۵ مبلغ ۳۳/۳ میلیارد دلار به اسرائیل کمک مالی کرده است (بنا به شاخص روند ارزش دلار آمریکا به قیمت ثابت ۱۹۹۰، معیاری که توسط موسسه‌ی پژوهشی معتبر صلح بین‌الملل استکلم استفاده می‌شود). آمریکا در همین بازه، تسلیحاتی به ارزش ۱۶/۳ میلیارد دلار به امارات متحده عربی، عربستان سعودی، کویت، قطر و عمان فروخته است. و هم‌چنین بیش از ۶ میلیارد دلار به مصر و عراق کمک نظامی کرده است. [۱۸] تنها نزدیک به ۲۵ میلیارد دلار از ۱۱۰ میلیارد دلار فروش اسلحه به عربستان سعودی، که توسط ترامپ در سفرش در ماه مه ۲۰۱۷ به این کشور اعلام شد، نشان‌گر قراردادهای جدید در دست انجام است؛ بسیاری از این توافقات در دوران اوباما حاصل شده بود. [۱۹] با این وجود، حتی این رقم‌های کاهش‌یافته نیز قابل‌توجه هستند. فروش نظامی به کشورهای نفت‌خیز ثروتمند سبب بازگشت دلارهای نفتی به اقتصاد ایالات متحده می‌شود، کسری تراز پرداخت‌ها را کاهش می‌دهد، و برای هزاران مربی، تکنسین و کارگران بخش نگهداری شغل ایجاد می‌کند.

اسرائیل به مثابه‌ی یک دارایی ارزشمند در جنگ سرد

نخستین پیشروی کیفی روابط نظامی ایالات متحده و اسرائیل پس از آن رخ داد که اسرائیل قابلیت نظامی خود را در جنگ ۱۹۶۷ نشان داد. دکترین ۱۹۶۹ نیکسون در واقع اذعان می‌کرد که جنبش ضدجنگ مداخلات نظامی خارجی با الگوی ویتنام را به لحاظ سیاسی غیرممکن کرده است (دست‌کم تا زمانی که دولت جورج دبلیو بوش به نتایج دیگری رسید). در نتیجه نیکسون رئیس‌جمهور ایالات متحده، و کیسینجر، وزیر امور خارجه، در پی تسلیح و آموزش «قدرتمندان منطقه‌ای» به منظور حفظ وضعیت موجود طرفدار آمریکا بودند. در منطقه‌ی خلیج، دو خط‌مشی اصلی (عربستان سعودی و ایران) بیانگر استراتژی جدیدی بودند.

در خلال جنگ داخلی فلسطینی‌ها و اردنی‌ها در سپتامبر ۱۹۷۰، نقش منطقه‌ای اسرائیل به نمایش گذاشته شد: اسرائیل به سوریه هشدار داد مداخله نکند. در پی آن، دولت نیکسون به این نتیجه رسید که اسرائیل «کلید مبارزه با نفوذ شوروی در جهان عرب» است. [۲۰] کمک نظامی آمریکا به اسرائیل سر به فلک کشید، از ۳۶۰ میلیون دلار در ۱۹۶۸-۱۹۷۰ به ۱/۵ میلیارد دلار در ۱۹۷۱-۱۹۷۳. اسرائیل در پی پیروزی بر مصر و سوریه در جنگ اکتبر ۱۹۷۳، کمک نظامی اضافی به مبلغ ۲/۶ میلیارد دلار دریافت کرد. [۲۰]

رونالد ریگان در خلال کمپین انتخاباتی‌اش در ۱۹۸۰ اعلام کرد که اسرائیل «تنها دارایی استراتژیک باقی مانده در منطقه است که می‌توانیم به آن اعتماد کنیم» (آمریکا، ایران را پس از انقلاب ۱۹۷۹ از دست داده بود). [۲۲] در ۳۰ نوامبر ۱۹۸۱، دولت ریگان یک یادداشت تفاهم برای همکاری امنیتی با اسرائیل را به تصویب رساند، اما آن را در ۱۸ دسامبر به حالت تعلیق درآورد تا اسرائیل را به دلیل الحاق بلندی‌های جولان سوریه مجازات کند. با این حال، بمباران سفارت آمریکا و پادگان تفنگداران دریایی آمریکا در بیروت در آوریل و اکتبر ۱۹۸۳ و خروج متعاقب نیروهای آمریکایی از لبنان، باعث شد که آمریکا نتواند از اسرائیل صرف نظر کند. در نوامبر ۱۹۸۳ اغلب مفاد این یادداشت تفاهم به اجرا درآمد. [۲۳]

با الحاق بلندی‌های جولان، اسرائیل پا را از گلیم خود درازتر کرد و به این دلیل مورد سرزنش بود (تا آن که دولت ترامپ الحاق بلندی‌های جولان را به رسمیت شناخت). اما، ارزش استراتژیک اسرائیل بر رنجش دولت ریگان چربید، و همکاری نظامی به لحاظ کیفی عمیق‌تر شد. در ۱۹۸۴، ایالات متحده ساخت تاسیساتی برای استقرار تجهیزات نظامی‌ای که اسرائیل می‌توانست «اجاره کند» را آغاز کرد. ارزش این تاسیسات از مبلغ اولیه‌ی ۱۰۰ میلیون دلار به ۱/۸ میلیارد دلار در ۲۰۱۴ افزایش یافت. [۲۴] حیفا به بندر اصلی شرق مدیترانه در مسیر کشتیرانی ناوگان ششم ایالات متحده تبدیل شد. در ۱۹۸۷ دولت ریگان اسرائیل را با عنوان متحد اصلی خود معرفی کرد، و امتیاز ویژه‌ی دسترسی به تسلیحات ایالات متحده را به این کشور داد؛ در ۱۹۸۹، سالی که این عنوان به قانون تبدیل شد، این مقام به «مهم‌ترین متحد غیرناتویی» ایالات متحده ارتقا یافت. مانورهای مشترک نظامی اسرائیل و ایالات متحده از ۱۹۸۴ آغاز شد. این مانورها در سال ۲۰۰۱ با عنوان **رزمایش دوساله‌ی جونپیر کبرا** [۲۵] نظم و رسمیت یافت. دوره‌ی جونپیر کبرا در مارس ۲۰۱۸ بر پاسخ به حمله‌ی موشکی احتمالی ایران تمرکز داشت. [۲۶]

در طول جنگ سرد، مقامات ایالات متحده به طور معمول تجهیزات نظامی شوروی را که توسط اسرائیل تصرف شده بود، تحت نظر داشتند، به ویژه یک هواپیمای میگ ۲۱ عراقی و یک هواپیمای میگ ۲۳ سوری که توسط خلبانان فراری آن‌ها به ترتیب در سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۸۹ به اسرائیل منتقل

شدند. [۲۷] بمباران سفارت ایالات متحده در بیروت در سال ۱۹۸۳ پایگاه سیا در لبنان را از بین برد و منجر به افزایش اتکا به اطلاعات اسرائیل شد، که در ماجرای ایران-کنترا در سال های ۱۹۸۵-۱۹۸۷ خود را نشان داد.

دولت، سرمایه، و سیاست

اسرائیل در دهه های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به تولیدکننده و صادرکننده ی بزرگ تسلیحات بدل شد، که این کشور را قادر می ساخت همکاری استراتژیک خود را که در دوران ریگان شکل گرفته بود، به فراتر از مرزهای خاورمیانه گسترش دهد، گرچه این اقدام چندان خالی از تنش هم نبود. بزرگترین کارخانجات بخش نظامی - صنعتی اسرائیل شامل صنایع هوافضای دولتی اسرائیل [IAI] [۲۸]، سیستم های دفاعی پیشرفته ی رافائل [۲۹]، و سیستم های آی ام آی [IMI] (صنایع تسلیحات اسرائیل سابق [۳۰]) می شوند، که در ابتدا در مالکیت عام بودند اما در ۲۰۰۵ خصوصی شدند. در سال ۲۰۱۱ شرکت خصوصی البیت [۳۱] که در جنگ الکترونیکی تخصص دارد، سی درصد از سهام صنایع هوافضای دولتی اسرائیل از گروه الیسرا [۳۲] را خریداری کرد، و در سال ۲۰۱۸ نیز شرکت سیستم های آی ام آی را خرید، که اسرائیل را به بزرگترین تولیدکننده ی سیستم های نظامی زمینی تبدیل کرد. [۳۳] اسرائیل در مجموع دارای ۷۰۰ کارخانه ی نظامی - صنعتی است. نزدیک به ۸۰ درصد تولید این کارخانجات صادر می شود. [۳۴]

در اواسط دهه ی ۱۹۸۰، بخش نظامی - صنعتی اسرائیل ۶۵ هزار کارمند داشت. این تعداد تا سال ۲۰۰۲ به دلیل کاهش بودجه به حدود ۵۰ هزار نفر کاهش یافت. اما این کاهش بیش تر از حدی بود که با رشد بخش فناوری پیشرفته جبران شود. در سال ۲۰۱۹، بیش از ۳۰۷ هزار نفر در بخش فناوری پیشرفته کار می کردند، یعنی ۸/۷ درصد از نیروی کار. [۳۵] بخش بسیار قابل توجهی از فناوری پیشرفته اسرائیل با بخش های نظامی و نظارتی / امنیت داخلی اسرائیل و ایالات متحده مرتبط است. گرایش به خصوصی سازی و ایجاد انحصار در بخش نظامی - صنعتی اسرائیل و رابطه ی نزدیک آن با بخش خصوصی فناوری پیشرفته و نظارتی / امنیت داخلی، نمونه ای از مشارکت کامل اسرائیل در اقتصاد سیاسی نئولیبرال جهانی است، که از سال ۲۰۰۹ به طور تهاجمی توسط دولت های نخست وزیر بنیامین نتانیاهو ترویج می شود.

نفتالی بنت، افسر سابق واحد شناسایی ویژه ی ستاد کل نیروهای دفاعی اسرائیل (سایرت متکل) [۳۶]، کارسالار حوزه ی نرم افزار و رئیس ستاد نتانیاهو، چهره ی شاخص ادغام نظامی گری، فناوری پیشرفته و سیاست جناح راست است. بنت در سال ۲۰۱۲ **حزب لیکود** را ترک کرد تا سلسله ای از احزاب راست گرا را رهبری کند و چندین وزارتخانه را در دولت های ائتلافی به رهبری نتانیاهو برعهده بگیرد.

اسرائیل به مثابه‌ی تاجر جهانی تسلیحات

اسرائیل در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰ از طریق آموزش نیروهای امنیتی و نظامی داخلی کشورهای آفریقایی و ارسال تسلیحات به سراسر آفریقا در پی غلبه بر انزوای دیپلماتیک خود بود. [۳۷] روابط اسرائیل با جمهوری دموکراتیک کنگو (بعدها زئیر) در سال‌های ۱۹۶۳-۱۹۶۴ آغاز شد. **موبوتو سسه‌سکو** [۳۸] دیکتاتور نظامی این کشور (۱۹۶۵-۱۹۹۷) کلید نجات و بقای خود را در اسرائیل یافت. پس از یک وقفه در روابط این دو کشور، اسرائیل در ۱۹۸۳ به یکی از تامین‌کنندگان عمده‌ی تسلیحات جمهوری دموکراتیک کنگو تبدیل شد.

اسرائیل در جنگ‌های استعماری آفریقا از پرتغال حمایت کرد. در اواسط دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ با همکاری سیا و آفریقای جنوبی، جبهه آزادیبخش ملی آنگولا [FNLA] و اتحاد ملی برای استقلال کامل آنگولا - یونیتا [UNITA] را در جنگ داخلی آنگولا پس از استقلال آموزش داد و مسلح کرد. اسرائیل و آفریقای جنوبی در توسعه‌ی تسلیحات متعارف و سلاح‌های هسته‌ای با یکدیگر همکاری کردند. شواهد قابل توجهی این ظن را تأیید می‌کنند که این دو کشور به طور مشترک یک دستگاه هسته‌ای را در اقیانوس اطلس جنوبی در ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۹ منفجر کردند. [۳۹]

پس از جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳، چندین کشور آفریقایی روابط خود را با اسرائیل قطع کردند. در نتیجه آمریکای لاتین به بازار اصلی برای صادرات نظامی این کشور تبدیل شد. اندکی پس از انتخابات تقلب‌آمیز ریاست جمهوری السالوادور در سال ۱۹۷۲ که جرقه‌ی جنگ داخلی را روشن کرد، اسرائیل «کمک‌های امنیتی ضد چریکی» گسترده‌ای برای این کشور فراهم کرد، از جمله اولین جنگنده‌های جت در آمریکای مرکزی. [۴۰] اسرائیل آموزش و تجهیز نیروهای آرژانتین در دوران **جنگ کثیف** ژنرال‌ها (۱۹۷۳-۱۹۸۳) و شیلی تحت حاکمیت سیا (۱۹۷۳-۱۹۹۰) را برعهده داشت.

اسرائیل در سال ۱۹۷۴ شروع به تامین تسلیحات برای آناستاسیو سوموسا [۴۱] دیکتاتور نیکاراگوئه کرد. این حمایت نظامی در زمان آخرین ایستادگی سوموسا در برابر جنبش چریکی ساندینیستا در سال‌های ۱۹۷۸-۱۹۷۹ افزایش یافت. پس از پیروزی ساندینیستا، یکی از معاونان موساد در تگوسیگالپا، پایتخت هندوراس، مستقر شد تا مدیریت تسلیح و آموزش موساد به کنتراها را، که به دنبال سرنگونی دولت انقلابی ساندینیستا بودند، هدایت کند. [۴۲] لایحه‌ی بولند [۴۳] ایالات متحده را از کمک به کنتراها منع کرد. با این وجود دولت ریگان تامین تسلیحات کنتراها توسط اسرائیل را تسهیل کرد که ابعاد کامل آن تنها تا حدی در ماجرای ایران-کنترا افشا شد. [۴۴]

پس از جنگ سرد، اسرائیل به تسلیح کشورهای درگیر در مخاصمات کثیف ادامه داد: آذربایجان، سودان جنوبی، رواندا که دست به نسل‌کشی توتسی‌ها در سال ۱۹۹۴ زد، و اخیراً میانمار که اقدام به پاکسازی قومی مسلمانان روهینگیا کرده است. [۴۵] در بازه‌ی سال‌های ۲۰۱۲-۲۰۱۹ اسرائیل دهمین صادرکننده‌ی بزرگ تسلیحات در جهان با میانگین فروش سالانه نزدیک به ۷ میلیارد دلار بود. [۴۶] در این بازه، آسیا به نخستین بازار اسرائیل بدل شد، هند، آذربایجان و ویتنام در این زمینه پیشتاز هستند. [۴۷] در دوره‌هایی حساسیت‌هایی در خصوص صادرات نظامی اسرائیل وجود داشته است. کارتر، رئیس‌جمهور ایالات متحده معتقد بود که اسرائیل احتمالاً در سال ۱۹۷۹ به همراه آفریقای جنوبی یک آزمایش هسته‌ای انجام داده است و تقریباً قطعاً آرزویش این بود که اسرائیل دست به توسعه‌ی سلاح‌های هسته‌ای نزند. [۴۸] اما همکاری نظامی اسرائیل و آفریقای جنوبی پشتوانه‌ای برای سیاست «درگیری سازنده»ی دولت ریگان در تقابل با سیاست بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم [BDS] [۴۹] بود که جنبش بین‌المللی ضدآپارتاید خواستار آن بود.

اسرائیل از سال ۱۹۸۱ به چین تسلیحات می‌فروشد و پس از روسیه دومین تامین‌کننده‌ی بزرگ این کشور است. ایالات متحده به عرضه‌ی قطعات تسلیحاتی ساخت آمریکا به چین از سوی اسرائیل معترض است و از فروش یک فروند هواپیمای راداری فالکون در سال ۱۹۹۵ ممانعت کرد. در سال ۲۰۰۵ بحرانی بر سر فروش پهپاد آغاز شد. [۵۰] اما این اصطکاک‌ها هیچ پیامد بلندمدتی بر روابط آمریکا و اسرائیل یا روابط نظامی و تجاری روبه‌شکوفایی اسرائیل با چین نداشته است.

توسعه‌ی مشترک تسلیحات

اسرائیل و ایالات متحده از زمان توافق محرمانه ۱۹۸۶ برای مشارکت اسرائیل در تحقیقات **ابتکار دفاع استراتژیک** رئیس‌جمهور ریگان (جنگ ستارگان)، به طور مشترک دست به توسعه‌ی سیستم‌های تسلیحاتی زده‌اند. از سال ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۲، اسرائیل حدود یک میلیارد دلار کمک‌هزینه‌ی تحقیق و توسعه [R&D] برای موشک ضد موشک زوبین [Arrow] ساخت شرکت بوئینگ و صنایع هوافضای اسرائیل [IAI] دریافت کرد. در سال ۱۹۹۶، اسرائیل تولید مشترک لیزر تاکتیکی با انرژی بالای **ناتیلوس** [۵۱] را با شرکت نورثروپ گرومن [۵۲] به عنوان پیمانکار اصلی آغاز کرد. اما در سال ۲۰۰۵، پس از صرف ۳۰۰ میلیون دلار، تولید ناتیلوس به دلیل هزینه‌ی بالا و عملکرد متوسط متوقف شد. [۵۳]

لاکهید مارتین [LMT] [۵۴] بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی اسلحه در جهان از نظر حجم فروش است. لاکهید مارتین شعبه‌ی اسرائیل در سال ۲۰۱۴ تأسیس شد. این شرکت دفاتری در تل‌آویو و بئرشع دارد، مناطقی که در آن‌ها دولت اسرائیل در حال ترویج توسعه‌ی فناوری پیشرفته‌ی نظامی محور است.

لاکهید مارتین از سال ۱۹۷۱ امر تأمین تسلیحات در اسرائیل را برعهده دارد. جت‌های جنگنده‌ی اف-۱۶ این شرکت از سال ۱۹۸۰ ستون اصلی نیروی هوایی اسرائیل بوده است. اسرائیل در سال ۲۰۰۴ یک نسخه‌ی به‌روزشده و سفارشی این جنگنده به نام سوفاف [۵۵] را خریداری کرد. در همان سال لاکهید مارتین یک قرارداد همکاری صنعتی به ارزش ۱/۴۵ میلیارد دلار را با حدود چهل شرکت اسرائیلی در بخش‌های نظامی، فناوری پیشرفته، سرمایه‌گذاری خطرپذیر، و تحقیق و توسعه، به انجام رساند.

لاکهید مارتین پیمانکار اصلی طرف قرارداد با نورثروپ گرومن و بریتیش بی‌ای‌ای [۵۶] به عنوان شرکای ثانویه، برای جت‌های جنگنده‌ی اف-۳۵ شناساگر پنهان‌شونده [۵۷] است که به دلیل بودجه‌بری بالا و عملکرد ضعیف‌شان بسیار بدنام هستند. اسرائیل نقش مهمی در این پروژه داشته است و دست‌کم به ۵۰ فروند اف-۳۵ آی‌آدیر [۵۸] به همراه تجهیزات خودکار سفارشی اسرائیل دست خواهد یافت. قراردادهای همکاری مشترک لاکهید مارتین با شرکت‌های اسرائیلی برای قطعات اف-۳۵ به ارزشی بیش از ۴ میلیارد دلار رسیده است. در سال ۲۰۱۴ صنایع هوافضای اسرائیل خط تولید جدیدی برای تولید بیش از ۸۰۰ جفت روکش بال اف-۳۵ به ارزش ۲/۵ میلیارد دلار راه‌اندازی کرد. شرکت سایکلون، یکی از زیرمجموعه‌های البیت، ساختارهای هواپیمایی اف-۳۵ را می‌سازد. الیسرا قطعات جنگ الکترونیک آن را تأمین می‌کند. رافائل سنسورها و سلاح‌های پیشرفته‌ی اف-۳۵ را تولید می‌کند. هواپیماهای اف-۳۵ و بسیاری از دیگر هواپیماهای نظامی ایالات متحده از سیستم نمایشگر مشترک نصب‌شده بر روی کلاه خلبان [۵۹] استفاده می‌کنند؛ چشمی دیجیتالی که توسط شرکت‌های البیت و راکول کولینز [۶۰] توسعه یافته است. [۶۱] گری نورث، معاون لاکهید مارتین در امور نیازهای مشتریان که ژنرال بازنشسته‌ی نیروی هوایی ایالات متحده است، اعلام کرد که «در هر هواپیمای اف-۳۵ ای که ساخته می‌شود یک بخش ساخت اسرائیل وجود دارد.» [۶۲] در دسامبر ۲۰۱۷، اسرائیل به نخستین کشور خارج از ایالات متحده تبدیل شد که اف-۳۵ را به شکل عملیاتی به کار گرفت، که خبر تبلیغاتی خوبی برای این جنگنده‌ی مورد انتقاد به شمار می‌آمد.

لاکهید مارتین در حال گسترش همکاری‌های تحقیق و توسعه خود با موسسات اسرائیلی است. سرمایه‌گذاری مشترک این شرکت ارتباطات بای‌نت دیتا [۶۳] به ساخت پردیس فناوری اطلاعات نیروهای دفاعی اسرائیل [IDF] [۶۴] در صحرای نگب را که به پروژه ۹/۵ معروف است، [۶۵] خواهد انجامید. در

سال ۲۰۱۴ لاکهید مارتین و شرکت توسعه‌ی تحقیقات یسوم [۶۶]، یکی از شرکت‌های تابعه‌ی دانشگاه عبری اورشلیم، توافق کردند که مشترکاً برای پژوهش در زمینه‌ی اطلاعات کوانتومی و علوم مواد اسپانسر شوند. لاکهید مارتین از امتیاز خرید مجوز انحصاری محصولات ناشی از این همکاری برخوردار است. [۶۷] لاکهید مارتین با دل ای‌ام‌اس [۶۸] و دانشگاه بن‌گوریون در تحقیقات امنیت سایبری شریک است. اسرائیل هم‌چنین روابط گسترده‌ای با بوئینگ، دومین تولیدکننده بزرگ تسلیحات جهان بر اساس درآمد سال ۲۰۱۵ دارد. بوئینگ از سال ۱۹۶۹ دفتری در تل‌آویو دارد. شرکت ملی حمل و نقل اسرائیل [El Al]، از دهه‌ی ۱۹۶۰ به تمامی با ناوگان بوئینگ اداره می‌شود و نیروی هوایی اسرائیل از دهه‌ی ۱۹۷۰ از هواپیماها و هلیکوپترهای ساخت بوئینگ و شرکت‌های سابقش استفاده کرده است. در سال ۲۰۰۳، دیوید آیوری [۶۹]، فرمانده سابق نیروی هوایی ارتش و سفیر سابق در ایالات متحده، رئیس بوئینگ اسرائیل شد. [۷۰]

هواپیمای بوئینگ اف-۱۵ آی، هواپیمای تهاجمی زمینی دوسرنشینه که در ابتدا توسط اسرائیل در سال ۱۹۹۸ خریداری شد، اولین جت نظامی ایالات متحده بود که با همکاری شرکت‌های اسرائیلی تولید شد: الیسرا (قطعات جنگ الکترونیک)، التا [۷۱] (راديوهای امن)، صنایع هوافضای دولتی اسرائیل (مجموعه‌های فرعی ساختاری)، و سایکلون (مخازن سوخت خارجی). شرکت‌های اسرائیلی بسیاری از قطعات دیگر محصولات تجاری و نظامی بوئینگ، از جمله هلیکوپتر آپاچی لانگ‌بو، و هواپیماهای ۷۳۷، ۷۷۷ و ۷۸۷ را تولید و تأمین می‌کنند. بوئینگ در سال ۲۰۰۲ شرکت التا را که سیستم پشتیبانی الکترونیک هواپیمای مراقبت دریایی **نمرود** [۷۲] بوئینگ را تولید می‌کند، به عنوان تأمین‌کننده‌ی سال خود انتخاب کرد.

علاوه بر توسعه و تولید مشترک، ارتش ایالات متحده و بسیاری از آژانس‌های امنیتی داخلی و نیروهای پلیس محلی از تجهیزات طراحی شده و ساخت اسرائیل استفاده می‌کنند. از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، مسلسل یوزی متعلق به شرکت آی‌ام‌آی سلاح رایج سرویس مخفی ایالات متحده بود. اسرائیل تولید خود را بسیار فراتر از تولید این سلاح‌های گرم ابتدایی توسعه داده است و اکنون در تسلیحات فناوری پیشرفته، الکترونیک هوابرد، لیزر، نرم‌افزار نظامی، سیستم‌های کنترل جمعیت، و پهپاد تخصص دارد.

در سال ۱۹۹۴ شرکت رافائل شروع به همکاری با جنرال داینامیکس [۷۳]، سازنده خودروی جنگی بردلی [۷۴] کرد تا قطعات زره الحاقی واکنشی انفجاری [۷۵] خود را برای استفاده در محصولات جنرال داینامیکس توسعه دهد. در سال ۲۰۰۵ جنرال داینامیکس در قرارداد ۳۷/۸ میلیون دلاری خود تغییری ایجاد کرد تا زره‌های الحاقی شرکت رافائل را برای خودروهای جنگی بردلی و نفربرهای زرهی مستقر در عراق مناسب‌سازی کند. [۷۶]

در سال ۲۰۱۱ نیروهای ایالات متحده در افغانستان شروع به استفاده از اسکای استار-۱۸۰ [۷۷] اسرائیل کردند، یک سیستم شناسایی هوانوردی که قابلیت خود را در حمله‌ی اسرائیل به غزه در سال ۲۰۱۴ نشان داد. ارتش ایالات متحده اسکای استار-۱۸۰ را برای خرید در سال بعد تایید کرد. از سال ۲۰۱۰، پنج کشور ناتو پهپادهای ساخت اسرائیل را در عملیات ضد طالبان در افغانستان به کار گرفته‌اند. [۷۸]

در مارس ۲۰۱۵، واحد تفنگداران دریایی ایالات متحده قراردادی به ارزش ۷۳/۴ میلیون دلار برای سیستم‌های لیزری جدید با شرکت البیت منعقد کرد. [۷۹] ارتش ایالات متحده از سیستم حفاظت فعال **پیکربندی سبک مشت آهنین** [۸۰] برای خودروهای زرهی سبک و متوسط که توسط شرکت آی‌ام‌آی طراحی و تولید شده استفاده می‌کند. [۸۱] وبسایت **کتابخانه مجازی یهود** [۸۲]، وبسایتی همسو با لابی اسرائیل که احتمالاً در مورد چنین موضوعاتی مبالغه می‌کند، بیش از یک دوجین سیستم تسلیحاتی دیگر ساخت اسرائیل را فهرست کرده است که ارتش و نیروهای امنیت داخلی ایالات متحده از آن‌ها استفاده می‌کنند. [۸۳]

ضد تروریسم و امنیت داخلی در دوران پس از ۱۱ سپتامبر

تلاقی انتفاضه‌ی دوم که در پایان سال ۲۰۰۰ رخ داد؛ حمله‌ی تروریستی القاعده در یازده سپتامبر ۲۰۰۱ به نیویورک و واشینگتن؛ و حمله‌ی ایالات متحده به عراق در سال ۲۰۰۳ همکاری نظامی و امنیتی آمریکا و اسرائیل را با تمرکز بر گروه‌های رادیکال مسلمان و ایران به سطح جدیدی ارتقا داد. در سال ۲۰۰۸ سیا و موساد در ترور «عماد مغنیه» که گفته می‌شود مسئول بمب‌گذاری سفارت بیروت در سال ۱۹۸۳ و حملات بسیار دیگری به اهداف نظامی و غیرنظامی بوده است، با یک‌دیگر همکاری کردند. [۸۴] در سال ۲۰۱۰، ایالات متحده در «عملیات بازی‌های المپیک» «همکاری تنگاتنگ غیرمعمولی» با اسرائیل داشت، عملیاتی که کرم رایانه‌ای استاکس‌نت را راه‌اندازی کرد که حدود هزار سانتریفیوژ هسته‌ای ایران را در نطنز از کار انداخت. [۸۵] در سال ۲۰۱۷ عاملان سایبری اسرائیل به هسته‌ای از سازندگان بمب داعش در سوریه نفوذ کردند و دریافتند که آنان می‌توانند مواد منفجره‌ای شبیه باتری رایانه‌های لپ‌تاپ بسازند که توسط دستگاه‌های غربالگری فرودگاه اسرائیل قابل شناسایی نیستند. اسرائیل این اطلاعات را با ایالات متحده به اشتراک گذاشت، که باعث شد از آن پس داشتن لپ‌تاپ در چمدان‌های دستی در پروازهای هشت کشور با اکثریت مسلمان ممنوع شود. [۸۶]

اسرائیل در «شهرنشینی نظامی جدید» که پس از ۱۱ سپتامبر رشد کرد — کنترل جمعیت، نظارت بر مرزها و مبارزه با تروریسم — در جهان پیشتاز است. [۸۷] این کشور با تبلیغ تجربه‌ی گسترده‌ی خود در سرزمین‌های اشغالی فلسطین پس از ۱۹۶۷، می‌کوشد تکنیک‌ها و تجهیزات خود را در میان نیروهای پلیس، که به طور فزاینده‌ای نظامی شده، و در بازار پررونق امنیت داخلی کشورها ترویج کند. بخش امنیت داخلی اسرائیل شامل ۶۰۰ شرکت است که ۳۰۰ شرکت از آن‌ها کالا و خدمات آموزشی، عمدتاً در حوزه‌ی فناوری‌های مراقبتی - نظارتی، صادر می‌کنند، صادراتی که ارزش سالانه‌ی آن ۳ میلیارد دلار است. [۸۸]

اسرائیل پیشروترین تامین‌کننده‌ی جهانی پهپاد برای نیروهای مسلح، پلیس و آژانس‌های امنیتی است. یکی از شرکت آمریکایی زیرمجموعه‌ی شرکت البیت، تامین‌کننده‌ی اصلی پهپادهای تاکتیکی ارتش اسرائیل، در یک ویدیوی تبلیغاتی «فناوری اثبات‌شده، امنیت اثبات‌شده» و «بیش از ۱۰ سال امنیت در چالش برانگیزترین مرزهای جهان» را تبلیغ می‌کند. [۸۹] البیت، به عنوان پیمانکار زیرمجموعه‌ی بوئینگ، دوربین‌ها و سیستم‌های راداری را برای **طرح مرز استراتژیک** دولت جورج دبلیو بوش تأمین کرد. در سال ۲۰۱۴ شرکت ای‌اف‌دابلیو [EFW]، از شرکت‌های تابعه‌ی البیت در فورت ورس تگزاس، دو پهپاد **هرمس ۴۵۰** را همراه با ایستگاه‌های کنترل زمینی، خدمه‌ی عملیاتی و پرسنل پشتیبانی، به **اداره گمرک و حفاظت مرزی ایالات متحده آمریکا** برای **طرح کنترل مرزی آریزونا** اجاره داد. [۹۰] در سال ۲۰۱۴ شرکت البیت قراردادی به مبلغ ۱۴۵ میلیون دلار با **اداره‌ی امنیت داخلی ایالات متحده برای** تامین فناوری سنجش الکترونیکی برای حصار (پیش از ترامپ) در امتداد مرز ایالات متحده و مکزیک منعقد کرد. [۹۱]

شرکت صنایع اسلحه اسرائیل ایالات متحده [IWI US] دوره‌هایی را در کمپ‌هایی در تگزاس و پنسیلوانیا در زمینه‌ی استفاده از اسلحه‌ی گرم، **کراو ماگا** (نبرد تن‌به‌تن) [۹۲]، و تعمیر اسلحه ارائه می‌دهد. [۹۳] شرکت صنایع اسلحه اسرائیل با کالج متروپولیتن نیویورک در رشته‌ی مدیریت اضطراری و بلايا همکاری داشته است. در میانه‌ی دهه‌ی ۲۰۰۰ برنامه درسی آن شامل یک سفر ده روزه به اسرائیل می‌شد. [۹۴] در سال ۱۹۹۹ شرکت سیستم‌های آی‌ام‌آی یک آکادمی برای آموزش امنیت پیشرفته و ضدترور تاسیس کرد که خدماتی را به «ارتش، مجریان قانون [۹۵]، آژانس‌های دولتی و مشتریان تجاری در سراسر جهان» ارائه می‌کند. [۹۶]

در ۱۹۹۲، دانشگاه ایالت جورجیا و سازمان‌های مجری قانون ایالتی به منظور حمایت از بازی‌های المپیک سال ۱۹۹۶ در آتلانتا بورسیه بین‌المللی و تبادل دانشجویی مجریان قانون جورجیا [GILEE] را بنیان گذاشتند، که از همکاری‌های پلیسی آینده در دوران پس از یازدهم سپتامبر گواهی می‌داد. [۹۷] اولویت

نخست سند بیانیه‌ی مأموریت این نهاد عبارت است از «افزایش همکاری بین‌سازمانی میان آژانس‌های مجری قانون ایالت جورجیا و نیروی پلیس کشور اسرائیل». GILEE اسپانسر ۳۳۰ برنامه و ۱۸۰ هیأت اعزامی به اسرائیل شامل ۲۴۰۰۰ شرکت‌کننده بوده است. رابرت فریدمن، مدیر این نهاد، در دانشگاه ایالت جورجیا کرسی افتخاری دارد و به صهیونیست‌های جناح راست نزدیک است.

از ۱۱ سپتامبر به بعد هزاران افسر پلیس، کلانتر و مأموران گشت مرزی، اداره‌ی مهاجرت و گمرک، اداره‌ی امنیت حمل و نقل و دفتر تحقیقات فدرال آمریکا همراه با نیروهای ارتش و پلیس اسرائیل آموزش دیده‌اند. اسرائیل به ویژه روابط نزدیکی با ادارات پلیس لس‌آنجلس و نیویورک دارد. [۹۸] در سال ۲۰۱۲ اداره‌ی پلیس نیویورک دفتری را در مقر پلیس اسرائیل در منطقه‌ی شارون در کفار سابا [۹۹] افتتاح کرد. [۱۰۰] تامین هزینه‌ی این‌گونه سفرها به اسرائیل، علاوه بر ترویج تکنیک‌های پلیسی نظامی اسرائیل، یک پایگاه اجتماعی استراتژیک حمایتی برای این کشور ایجاد می‌کند که از سطح «مظنونین همیشگی» در لابی اسرائیل فراتر می‌رود.

بیش از ۲۰۰ کارشناس ارشد مجری قانون آمریکایی در سمینار ملی یک هفته‌ای ضد تروریسم که از سال ۲۰۰۴ در اسرائیل شروع به کار کرده است — و حمایت مالی آن را اتحادیه‌ی ضدافترا [ADL] [۱۰۱] برعهده دارد — شرکت کرده‌اند. [۱۰۲] از زمان تأسیس مدرسه‌ی آموزش پیشرفته‌ی اتحادیه‌ی ضدافترا در سال ۲۰۰۳ در حوزه‌ی **تهدیدات افراط‌گرایی و تروریسم** در واشینگتن دی سی، بیش از ۱۱۰۰ مجری قانون و فرمانده از ۲۵۰ سازمان مختلف از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند. بیش از ۱۳۰ هزار متخصص مجری قانون از سال ۱۹۹۹ در برنامه‌های آموزشی **جامعه و اجرای قانون** اتحادیه‌ی ضدافترا در چندین شهر بزرگ آمریکا شرکت کرده‌اند.

بنیاد یهودی امور امنیت ملی [JINSA] [۱۰۳] که هیئت مشاوران آن شامل بیش از پنجاه ژنرال، دریاسالار و روسای پلیس بازنشسته‌ی عمدتاً غیریهودی است، نیز از سفرها و آموزش‌هایی حمایت مالی می‌کند که همکاری نظامی و مبارزه با تروریسم را ترویج می‌کنند، از جمله سفر سالانه‌ی ژنرال‌ها و دریاسالاران بازنشسته. [۱۰۴] این بنیاد در سال ۲۰۰۹ اعضای هیئت ملی مشورتی فرماندهان جوخه‌ی بمب را به اسرائیل فرستاد. برنامه‌ی تبادل نیروهای مجری قانون این بنیاد، کارشناسان ضد تروریسم و اطلاعات اسرائیلی را برای آموزش افسران مجری قانون به ایالات متحده می‌آورد. بنیاد یهودی امور امنیت ملی هم‌چنین یک برنامه‌ی آموزشی رهبری نیروهای دفاعی اسرائیل [IDF] را برگزار کرد تا افسران ارتش اسرائیل را در زمینه‌ی فرهنگ آمریکایی و فرآیند سیاست‌گذاری خارجی آموزش دهد تا آن‌ها به لابی‌گران مؤثرتری برای منافع اسرائیل تبدیل شوند.

افسران ارتش ایالات متحده در سال ۲۰۰۲ از نزدیک تاکتیک‌های نیروهای اسرائیلی را هنگام فتح مجدد کرانه‌ی باختری در جریان سرکوب انتفاضه دوم تحت نظر داشتند. ایال وایزمن گزارش داد که «یک چتر باز اسرائیلی که در نبرد شهر جنین شرکت کرده بود به من گفت که در آخرین مراحل نبرد افسران آمریکایی (با لباس ارتش اسرائیل) به عنوان تماشاچی در میان آوار اردوگاه پناهندگان حضور داشتند». [۱۰۵] هیأتی مشترک از فرماندهان در مه ۲۰۰۲ از اسرائیل دیدن کردند تا «تغییراتی در دکترین جنگ شهری تفنگداران (دریایی) به وجود بیاورند که برای اسرائیلی‌ها کاربردی باشد». [۱۰۶]

در سال ۲۰۰۳ کماندوها و نیروهای اطلاعاتی اسرائیل به نیروهای ویژه‌ی ایالات متحده در پایگاه نظامی فورت برگ [۱۰۷] کارولینای شمالی آموزش دادند تا بتوانند در عراق از تاکتیک‌های تهاجمی ضدشورشی استفاده کنند «که بازتابی از عملیات اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی بود»، از جمله «ایجاد جوخه‌های ترور علیه رهبران گروه‌های چریکی» و «محاصره‌ی مراکز مقاومت با سیم خاردار و تخریب ساختمان‌هایی که حملات علیه نیروهای آمریکایی از آن‌ها انجام می‌شود». [۱۰۸] مشاوران نظامی اسرائیل نیز از عراق دیدن کردند. طبق گزارش‌ها، یگان‌های ارتش آمریکا در مدرسه‌ی ضد ترور ارتش اسرائیل تحت آموزش قرار گرفتند و سپس به عراق بازگشتند. [۱۰۹] این بازدید به طور علنی مورد تایید قرار نگرفت. اما سپهد مایکل وین [۱۱۰]، معاون امور دکترین، مفاهیم و استراتژی در ستاد فرماندهی آموزش و دکترین ارتش ایالات متحده [۱۱۱] اذعان کرد: «ما اخیراً به اسرائیل سفر کردیم تا از درس‌هایی که آنان از عملیات ضدتروریستی در مناطق شهری آموخته‌اند بهره بگیریم». ژنرال وین «این تجربه‌ی اسرائیل» را «...در زمانی که نیروهای آمریکایی تلاش می‌کردند با شورش‌های شهری در حال گسترش در خیابان‌های شهرهای عراق مقابله کنند، بسیار موثر» دانست. [۱۱۲]

در سال ۲۰۰۵، ارتش اسرائیل ساخت بلدیه را در پایگاه تزلیم [۱۱۳] خود در شرق نوار غزه آغاز کرد - شهری به سبک عربی با اتاق‌هایی که می‌توان آن را برای ماموریت‌های خاص نبرد خانه به خانه پیکربندی کرد. دسامبر ۲۰۰۶، ژنرال اچ استیون بلوم [۱۱۴]، رئیس دفتر گارد ملی در جریان بازدید خود، بلدیه را با عنوان «سایتی در سطح جهانی» ستود. تفنگداران دریایی ایالات متحده، نیروهای امنیتی سازمان ملل و سایر نظامیان خارجی از این تاسیسات استفاده کرده‌اند. [۱۱۵]

اسرائیل در آخرین ماجراجویی نظامی ایالات متحده در خاورمیانه، تصاویر ماهواره‌ای و دیگر اطلاعات را برای حمایت از عملیات هوایی سال ۲۰۱۴ علیه دولت اسلامی در عراق ارائه کرد. [۱۱۶]

سیلیکون‌ولی و فراتر از آن

شرکت‌های تجاری، فناوری، و پرسنل اسرائیل و ایالات متحده ارتباط نزدیکی با یکدیگر دارند. اسرائیل از سال ۲۰۰۰ بزرگترین شریک تجاری ایالات متحده در خاورمیانه بوده است. [۱۱۷] بین ۵۰ هزار تا ۲۰۰ هزار اسرائیلی و بیش از ۱۰۰ شرکت اسرائیلی در سیلیکون ولی سکنی گزیده‌اند. [۱۱۸] تنها آمار چین در این زمینه از اسرائیل بیش‌تر است. [۱۱۹] تأسیسات تحقیق و توسعه‌ی ده‌ها شرکت فناوری پیشرفته‌ی آمریکایی در اسرائیل قرار دارد. شرکت‌های پیشرو به میزان قابل توجهی در اسرائیل سرمایه‌گذاری می‌کنند و پیوسته استارت‌آپ‌های محلی را خریداری می‌کنند.

شرکت اینتل از سال ۱۹۷۴ تاکنون ۱۷ میلیارد دلار در اسرائیل سرمایه‌گذاری کرده است که بیش از هر شرکت آمریکایی دیگری است. این شرکت بیش از ۱۰ هزار نفر را استخدام کرده است که ۶۰ درصد آن‌ها در بخش تحقیق و توسعه فعال هستند. اینتل در حال برنامه‌ریزی برای یک سرمایه‌گذاری ۵ میلیارد دلاری دیگر در تأسیسات تولید خود در **کریات‌گت** [۱۲۰] است. در سال ۲۰۱۷ اینتل شرکت موبایل‌آی [۱۲۱] را که حسگرها و دوربین‌های وسایل نقلیه بدون راننده تولید می‌کند، به قیمت ۱۵/۳ میلیارد دلار خریداری کرد که شاید بزرگترین خرید خارجی در تاریخ اسرائیل باشد. [۱۲۲]

شرکت هیولت پاکارد اسرائیل [۱۲۳] در سال ۱۹۹۸ به عنوان زیرمجموعه‌ای از یک شرکت آمریکایی تأسیس شد که در سال ۲۰۱۵ به دو شرکت **اچ-پی اینترپرایز** و شرکت **اچ-پی اینکوپوریت** [۱۲۴] تقسیم شد. ای‌دی‌اس [EDS] یک شرکت تابعه‌ی اسرائیلی است که برای وزارت دفاع و پلیس کارت‌هایی بیومتریک تولید می‌کند که در سراسر کرانه‌ی غربی برای تأیید هویت فلسطینی‌ها استفاده می‌شود (سیستم بازل). اچ-پی اینکوپوریت تأمین‌کننده‌ی انحصاری کامپیوترها و تجهیزات جانبی ارتش اسرائیل است. اچ-پی اینترپرایز تا سال ۲۰۱۷ تنها ارائه‌دهنده‌ی سرور برای ارتش اسرائیل بود تا آن‌که سیسکو این قرارداد را در سال ۲۰۱۷ برنده شد. [۱۲۵]

در سال ۱۹۶۴ شرکت موتورولا یک مرکز تحقیق و توسعه در اسرائیل تأسیس کرد که اولین مرکز این شرکت در خارج از ایالات متحده بود. موتورولا سولوشنز اسرائیل [۱۲۶] قراردادهایی به ارزش ۱۹۳ میلیون دلار برای تأمین **سیستم نظارت بر مناطق وسیع** [۱۲۷] و گوشی‌های هوشمند رمزگذاری‌شده برای وزارت دفاع دارد. [۱۲۸] مایکروسافت در سال ۱۹۹۱ یک مرکز تحقیق و توسعه اسرائیلی تأسیس کرد و در سال ۲۰۰۶ آن را به طرز چشم‌گیری توسعه داد. بین سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۷ مایکروسافت پنج استارت‌آپ اسرائیلی را به قیمت حداقل ۵۵۰ میلیون دلار خریداری کرد. [۱۲۹]

پی پال [۱۳۰] در سال ۲۰۰۸ شرکت فراد ساینس [۱۳۱] را به مبلغ ۱۶۹ میلیون دلار خریداری کرد و حول آن یک مرکز تشخیص کلاهبرداری و ریسک در تل آویو ایجاد کرد. در سال ۲۰۱۵ پی پال شرکت سای اکتیو [۱۳۲] را به قیمت ۶۰ میلیون دلار خرید. این شرکت به پایگاه مرکز امنیت سایبری اسرائیل در نزدیکی بئر شبع بدل شد. [۱۳۳]

پیوندهای شرکتی حتی در صنایع سنتی نیز گسترده است. تولیدکننده‌ی پوشاک اسرائیلی دلتا گالیل [۱۳۴] تامین کننده‌ی اصلی برندهای ویکتوریا سیرکت، کلونین کلین، تامی، هیلفیگر، هوگوباس، نایکی و خرده‌فروشی‌هایی مانند والمارت و تارگت و دیگر شرکت‌هاست. [۱۳۵]

اسرائیل در سیاست ایالات متحده

در سال ۲۰۱۶ جی. جی. گدلبرگ، سردبیر پاره‌وقت [۱۳۶] و سردبیر سابق نشریه‌ی **فوروارد** [۱۳۷]، اظهار داشت که فهرست ارائه‌شده توسط **مرکز سیاست پاسخگو** [۱۳۸] از ۵۲۷ اهداکننده‌ی کمک مالی (نهادهای مستقل انتخاباتی) و کمیته‌های اقدام سیاسی بزرگ [۱۳۹] باعث شد «دود از کله‌ام بلند شود». [۱۴۰] «هشت نهاد از ۳۶ نهاد جمهوری خواه این فهرست یهودی بودند و از میان ۱۴ نهاد دموکرات این فهرست تنها یکی یهودی نبود.» [۱۴۱] در همین زمینه، استفانی شریوک [۱۴۲]، مدیر کمیته‌ی **فهرست امیلی** [۱۴۳]، که به زنان طرفدار حزب دموکراتی که برای مناسب انتخاباتی رقابت می‌کنند کمک مالی ارائه می‌کند، توضیح داد که چگونه پول و طرفداری از اسرائیل در حزب دموکرات به هم پیوند خورده‌اند:

«{فرض کنیم} من کسی هستم که از پست مدیریت مالی کار خود را شروع کرده‌ام... و قصد دارم در رقابت برای کنگره شرکت کنم، من شبیه یک بچه‌ی بیست ساله هستم که چیزی از ورای مرزهای ایالتی نمی‌دانم، چه رسد به خارج از کشور. در این فکر هستی که برای فراهم کردن پولی که برای برنده شدن یک رقابت به آن نیاز داری به کجا باید رجوع کنی. نزد کارگران می‌روی، سراغ انجمن انتخابات می‌روی، و نیز سراغ جامعه‌ی یهودیان. اما قبل از این که سراغ جامعه یهودیان بروی، با مسئول کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل [AIPAC] در ایالت خودت گفت‌وگو می‌کنی و آنان به صراحت به تو خواهند گفت که به مقاله‌ای درباره‌ی اسرائیل نیاز دارند. و بنابراین تو با همه‌ی دوستان خود که قبلاً مقاله‌ای درباره‌ی اسرائیل داشته‌اند - که به تدبیر کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا اسرائیل نوشته و طراحی شده - تماس می‌گیری و ما این مقاله را برای تو فراهم می‌کنیم...»

یک مدیر بی‌پول کمپین انتخاباتی، یا مدیر سیاست‌گذاری نزد من می‌آید و من [می‌گویم]: «بفرمایید این مقاله‌ی شما درباره‌ی اسرائیل. این سیاست ماست.» ما این مقاله را به سرتاسر کشور می‌فرستیم زیرا از این طریق است که پول جمع‌آوری می‌کنیم... این نامزدها که کشاورز، معلم مدرسه یا تاجر هستند، در نهایت بدون این که گفت‌وگوی مهمی با کسی داشته باشند، موضع اسرائیلی پیدا می‌کنند.» [۱۴۴]

آیا این داستان و داستان‌های مشابه به این معنی است که همه‌ی مطالبی که در صفحات قبل گفتیم زائد بوده، و رابطه‌ی آمریکا و اسرائیل توسط حامیان مالی سیاسی یهودی صهیونیست شکل می‌گیرد؟ نه دقیقاً.

حضور یهودیان در میان فعالان سیاسی و اهداکنندگان به شکل نامتناسبی توزیع شده است. یک مطالعه تخمین زده است که در چرخه‌ی انتخابات ۲۰۱۶، یهودیان حدود ۵۰ درصد از کل پول جمع‌آوری‌شده توسط حزب دموکرات و ۲۵ درصد پول جمع‌آوری‌شده توسط حزب جمهوری‌خواه را اهدا کرده بودند. [۱۴۵] مبلغ دقیق غیرقابل‌تأیید اما قابل‌توجه است. بسیاری، و نه همه‌ی، حامیان مالی اصلی یهودی از نفوذ چشمگیر خود برای حفظ سیاستمداران مدافع جبهه‌ی اسرائیل استفاده می‌کنند.

شلدون ادلسون [۱۴۶] بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار حزب جمهوری‌خواه در انتخابات‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۶ بود. کمک او به مبلغ ۸۲/۵ میلیون دلار او را به دومین کمک‌کننده‌ی بزرگ در میان هر دو حزب در چرخه‌ی انتخابات ۲۰۱۶ تبدیل کرد. [۱۴۷] پل سینگر [۱۴۸]، دومین کمک‌کننده‌ی بزرگ یهودی حزب، ۲۶ میلیون دلار کمک اهدا کرد. ادلسون و سینگر، طرفدار اسرائیل هستند. کاندیداهای جمهوری‌خواه به خاطر کمک‌های دریافتی سرزنش شدند. اما این‌ها سیاست این حزب در قبال اسرائیل را به طور کامل توضیح نمی‌دهد.

پروتستان‌های اوانجلیست و تی‌پارتی به طرز تزلزل‌ناپذیری در معنای مدنظر خودشان (که اغلب یهودی‌ستیزانه است) مدافع اسرائیل هستند. **انجمن مسیحیان متحد برای اسرائیل** تاکنون بزرگ‌ترین سازمان طرفدار اسرائیل بوده است، که مدعی است در سال ۲۰۲۰، ۸ میلیون عضو داشته است. [۱۴۹] بسیاری از آن‌ها فعالان جمهوری‌خواه هستند. پایگاه اجتماعی حزب دموکرات و ایدئولوگ‌های نئومحافظه‌کار آن، خونسردی عصر آیزنهاور را تغییر داده و به استقبالی پرشور از اسرائیل تبدیل کرده است، به ویژه عناصر دست‌راستی که تقریباً از زمانی که بنیامین نتانیاهو برای نخستین بار در ۱۹۹۶ نخست‌وزیر شد تاکنون دست بالا را در سیاست داشته‌اند. این باند ترکیبی سمی است از تقدیرگرایی هزاره‌باور، حمایت از موضع نظامی تهاجمی آمریکا در جهان، ضدتروریسم جنگ‌طلب و اسلام‌هراسی، به‌ویژه ضدیت با ایران.

کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل بزرگ‌ترین عنصر لابی اسرائیل است که پایگاه آن جامعه‌ی یهودیان است. با این که کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل به لحاظ تاریخی دو حزبی (هم دموکرات و هم جمهوری خواه) بوده است، اقدامات پرحرارت برای شکست توافق هسته‌ای ۲۰۱۵ با ایران و حمایت خروج ترامپ از این توافق در سال ۲۰۱۸، این نهاد را هرچه بیشتر با حزب جمهوری خواه همسو ساخت. با این وجود، طرفداران سرسخت اسرائیل در میان دموکرات‌ها، مانند سناتور چاک شومر [۱۵۰] هم‌چنان هواخواه پرشور کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل هستند. کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل مدعی است که بیش از ۱۰۰ هزار عضو و بودجه‌ی سالانه‌ای در حدود ۷۰ میلیون دلار دارد، که ۳/۵ میلیون دلار آن صرف لابی‌گری می‌شود. نفوذ سیاسی این کمیته از جهت‌دهی به کمیته‌های سیاسی اقدام مشترک و جمع‌آوری کنندگان کمک‌های مالی برای کارزارهای سیاسی متحدش برای تمرکز کمک‌های مالی به کاندیداهای تأییدشده ناشی می‌شود.

روشنفکران نومحافظه‌کار، از جمله یهودیانی که در دولت‌های جرج دبلیو بوش و/یا رونالد ریگان خدمت می‌کردند، تأثیر زیادی در جهت‌گیری مجدد حزب جمهوری خواه به سمت اسرائیل داشتند. برجسته‌ترین آن‌ها ویلیام کریستول [۱۵۱]، داگلاس فیث [۱۵۲]، الیوت أبرامز [۱۵۳]، و پل ولفوویتز [۱۵۴]، «مغزهای» پشت پرده‌ی حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ هستند. با این حال، برای این که یک میلیتاریست طرفدار اسرائیل باشید، نیازی نیست حتماً یهودی باشید. جان بولتون، پاتریک گافنی [۱۵۵]، گری بائر [۱۵۶] و مایکل فلین [۱۵۷] نیز عمدتاً همان نظرات همکاران یهودی خود را دارند.

دیدگاه‌ها و کنش‌وران سیاسی نومحافظه‌کار میان اسرائیل و ایالات متحده در گردش هستند (درباره‌ی دموکرات‌ها و صهیونیست‌های لیبرال هم این نکته صادق است). ریچارد پرل [۱۵۸] در دولت ریگان خدمت کرد و تا زمانی که به دلیل رسوایی مالی در سال ۲۰۰۳ استعفا داد رئیس کمیته مشورتی هیئت سیاست دفاعی [۱۵۹] بود. او رهبری یک گروه مطالعاتی را به سفارش یک اندیشکده‌ی اسرائیلی، مؤسسه مطالعات سیاسی و استراتژیک پیشرفته [۱۶۰]، برعهده داشت که گزارش بدنام «**یک گسست کامل: استراتژی جدید برای تامین امنیت قلمرو**» [۱۶۱] را به کمپین انتخاباتی بنیامین نتانیا‌هو در سال ۱۹۹۶ ارائه داد. گزارش پرل از کنار گذاشتن «فرایند صلح» فلسطینی-اسرائیلی و دیگر سیاست‌های تهاجمی، از جمله برکناری صدام حسین از قدرت، حمایت می‌کرد. شلدون ادلسون بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار پرتیراژترین روزنامه‌ی اسرائیلی، **اسرائیل هیوم (اسرائیل امروز)** [۱۶۲] (بر اساس گزارش‌ها این سرمایه‌گذاری ۵۰ میلیون دلار است) و همسرش، میریام ادلسون، ناشر آن است. سیاست سردبیری این

نشریه در اولویت قراردادن ستایش نتانیاهو است و از رئیس جمهورشدن ترامپ حمایت می‌کرد. گزارش فرانک لانتز [۱۶۳]، مشاور سیاسی جمهوری خواه، با عنوان «**فرهنگ واژگان زبان جهانی پروژه‌ی اسرائیل در سال ۲۰۰۹**» [۱۶۴]، هم توسط دولت اسرائیل و هم توسط حامیان آمریکایی آن مورد استفاده قرار گرفته است. لانتز همچنین با انجمن فرمانداران جمهوری خواه [۱۶۵] ملاقاتی داشت تا به آن‌ها در خصوص نحوه‌ی مقابله با جنبش اشغال وال استریت مشاوره دهد. [۱۶۶] آرتور فینکلشتاین [۱۶۷] فقید به بنیامین نتانیاهو، آریل شارون، آویگدور لیبرمن و نیر برکات [۱۶۸] شهردار اورشلیم و همچنین تعدادی از جمهوری خواهان مشاوره می‌داد.

حمایت گرم حزب جمهوری خواه از اسرائیل عمدتاً به دلیل برنامه‌ی مشترک جناح راست جهانی است. اما رابطه‌ی حزب دموکرات با اسرائیل پیچیده‌تر است. یهودیان از دوران **نیودیل** بخشی از پایگاه اجتماعی اسرائیل بوده‌اند. باراک اوباما به ترتیب در سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۱۲، ۷۸ درصد و ۶۹ درصد از آرای یهودیان را از آن خود کرد. از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو، فقط آمریکایی‌های آفریقایی تبار آمار بالاتری در همسویی با دموکرات‌ها داشته‌اند.

فرهنگ عمومی آمریکا عمدتاً دولت اسرائیل را واکنش به هولوکاست و میراث‌دار اخلاقی قربانیان یهودی قتل عام نازی‌ها تلقی می‌کند. پس از جنگ جهانی دوم، ایجاد پناهگاهی برای بازماندگان یهودی یک هدف ضدفاشیستی و بشردوستانه بود که بر طیف سیاسی چپ تمرکز داشت. حمایت رئیس‌جمهور ترومن از اسرائیل در سال ۱۹۴۸ تا حد زیادی ابزاری بود. اما این حمایت برای شخصیت‌های نمادین اردوگاه چپ-لیبرال دوران او اعتقادی صادقانه بود: النور روزولت، بایارد راسن، راینهولد نیبور، والتر رویتز، هوبرت همفری، هنری والاس [۱۶۹]، و حزب ترقی خواه ایالات متحده. برای دموکرات‌های قدیمی‌تر، چه یهودی و چه غیریهودی، - جو بایدن، چاک شومر، دایان فاینشتاین، بن کاردین، باب مندز، ران وایدن، نانسی پلوسی، و استنی هویر [۱۷۰]- تلقی اسرائیل به عنوان پناهگاه یهودیان تحت آزار و اذیت به معنای دنباله‌روی پرشور از مشارکت در کارزارهای انتخاباتی تحت هدایت کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل است. دموکرات‌های جوان‌تر که آمال و آرزوهای بالاتری دارند، مانند سناتورهای کوری بوکر، کامالا هریس، و جف مرکلی [۱۷۱] و شهرداران نیویورک و لس‌آنجلس، بیل دی بلازیو و اریک گارستی [۱۷۲]، احتمالاً به شکل ابزاری تری «طرفدار اسرائیل» هستند. هیچ‌یک از گروه‌ها **نکبت** فلسطین [۱۷۳] را به رسمیت نمی‌شناسند.

طرفداری تزلزل‌ناپذیر هیلاری کلینتون از اسرائیل به کارزار انتخاباتی وی برای سنا در نیویورک در سال ۲۰۰۰ بازمی‌گردد. یهودیان طرفدار اسرائیل به مبارزات انتخاباتی او در سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۱۶

کمک‌های زیادی کردند. حییم و شریل سبان [۱۷۴] از دوستان دیرینه‌ی کلینتون‌ها هستند. آن‌ها با ۱۶/۳ میلیون دلار نهمین مشارکت‌کننده‌ی بزرگ در مبارزات انتخاباتی حزب دموکرات در سال ۲۰۱۶ بودند. [۱۷۵] حییم سبان بی‌هیچ خجالتی اذعان می‌کند: «من یک مرد تک‌بعدی هستم و تنها مسئله‌ی من اسرائیل است.» [۱۷۶] سبان و اهداکنندگان همفکر او نگران نفوذ فزاینده‌ی **کمپین جنبش بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم اسرائیل [BDS]** علیه اسرائیل بودند. کلینتون با نوشتن نامه‌ای به سبان که در آن وعده داده بود «مقابله با BDS را در اولویت کارزار انتخاباتی سال ۲۰۱۶ خود قرار می‌دهد» به دنبال آرام‌ساختن آن‌ها بود. [۱۷۷]

نتیجه‌گیری: این امپراطوری است، احمق‌جان!

از دهه‌ی ۱۹۴۰ تا به امروز، خرد متعارف در واشینگتن معتقد است که کنترل خاورمیانه و منابع هیدروکربنی آن برای حفظ امپراتوری غیررسمی جهانی آمریکا حیاتی است. هیچ کشور دیگری در منطقه نمی‌تواند همانند اسرائیل با ترکیبی از ظرفیت‌های فنی، اطلاعاتی و نظامی؛ شبکه‌ای از روابط شخصی، تجاری و نهادی؛ و اشتیاق تزلزل‌ناپذیر برای هژمونی آمریکا در خاورمیانه؛ از این هدف حمایت کند. عربستان سعودی با فاصله‌ی زیاد دومین کشور است. علاوه بر این، بخش‌هایی با نفوذ افکار عمومی داخلی، فعالانه اتحاد آمریکا و اسرائیل را ترویج می‌کنند.

تمامی روسای جمهور آمریکا، از نیکسون تا اوباما، اشغال کرانه‌ی باختری و نوار غزه توسط اسرائیل و نقض حقوق فلسطینیان را بی‌ثبات‌کننده می‌دانستند. از این رو، از توقف شهرک‌سازی و خروج اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی فلسطین حمایت می‌کردند. اگر نفوذ سیاسی لابی اسرائیل وجود نداشت، رؤسای جمهور آمریکا احتمالاً اسرائیل را برای سازش با فلسطینی‌ها تحت فشار بیش‌تری قرار می‌دادند. اما ارزش استراتژیک اسرائیل در طول جنگ سرد و جنگ جهانی علیه تروریسم و تداوم این سیاست در دوران اوباما، باعث تضمین مصونیت قابل توجه اسرائیل در برابر فشار برای پذیرش هرگونه توافقنامه‌ی صلحی شد که رهبران اسرائیل آن را غیرعقلانه می‌دانستند.

اوباما با برجسته‌ساختن نقش اتحاد ایالات متحده و اسرائیل کاملاً به آن‌چه ویلیام اپلمن ویلیامز [۱۷۸] آن را «امپراتوری به مثابه‌ی یک روش زندگی» می‌خواند متعهد بود. [۱۷۹] با این حال، اوباما به‌رغم مخالفت‌های پر سر و صدای بنیامین نتانیاها و حامیان آمریکایی‌اش، با امضای توافق هسته‌ای سال ۲۰۱۵ تلاش کرد از رویارویی نظامی با ایران اجتناب کند. در مقابل، خروج ترامپ از این توافق و افتتاح سفارت ایالات متحده در اورشلیم، تعهد راهبردی دولت او و سرمایه‌گذار ارشد آن، شلدون ادلسون، را برای تغییر

صف‌آرایی خاورمیانه حول یک جبهه‌ی متخاصم ضدایرانی از طریق پایگاه داخلی‌اش متشکل از نظامیان تندرو، ناسیونالیست‌های سفیدپوست، یهودیان و پروتستان‌های اوانجلیکی حزب لیکودی، و متحدان منطقه‌ای اسرائیل، عربستان سعودی، امارات متحده عربی و مصر را نشان داد. ایالات متحده در کنار اسرائیل علیه حقوق فلسطینی‌ها ایستاده است و روابط گرم خود را با رژیم‌های خودکامه‌ی عرب (و ایران قبل از ۱۹۷۹) حفظ کرده است، زیرا به‌رغم هزینه‌های گاه قابل توجه آن، این روابط برای حفظ نظم طرفدار آمریکا در خاورمیانه ضروری بوده است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل دهم کتاب زیر:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

The US-Israeli Alliance, by Joel Beinin عنوان اصلی مقاله:

یادداشت‌ها:

[۱]. در ۱۹۶۷ جنگ شش روزه (از ۵ ژوئن تا ۱۰ ژوئن) میان اسرائیل و کشورهای عربی مصر، سوریه و اردن رخ داد و با پیروزی مطلق اسرائیل به پایان رسید. این نبرد نقطه اوج بحرانی بود که از تاریخ ۱۵ مه تا ۱۲ ژوئن ۱۹۶۷ به درازا انجامید و در آن اسرائیل با شکست ارتش چند کشور عربی قسمتی از خاک آن‌ها را تصرف کرد - م.

[2]. Hilton Obenzinger, "In the Shadow of 'God's Sun-Dial': The Construction of American Christian Zionism and the Blackstone Memorial," *Stanford Humanities Review* 5, no. 1 (1995): 62.

[3]. World Zionist Organization (WZO)

[4]. William Blackstone

[5]. John B. Judis, *Genesis: Truman, American Jews, and the Origins of the Arab/Israeli Conflict* (New York: Farrar, Straus, and Giroux, 2014).

[6]. James Jesus Angleton

[7]. Meir Amit

[8]. Jefferson Morley, *The Ghost: The Secret Life of CIA Spymaster James Jesus Angleton* (New York: St. Martin's, 2017), 181.

[9]. Morley, *The Ghost*, 175–78; Roger J. Mattson, "The NUMEC Affair: Did Highly Enriched Uranium from the U.S. Aid Israel's Nuclear Weapons Program?" National Security Archive, <https://nsarchive.gwu.edu/briefing-book/nuclear-vault/2016-11-02/numec-affair-did-highly-enriched-uranium-us-aid-israels>.

- [10]. USS Liberty
- [11]. Jewish Telegraphic Agency, “Potential Trump Defense Chief Saw ‘Military Security Price’ for US Support of Israel,” November 20, 2016, <https://www.jta.org/2016/11/20/news-opinion/politics/possible-trump-pick-for-defense-secretary-said-the-u-s-pays-price-for-israel-support>;
- Statement of General David H. Petraeus Before the Senate Armed Services Committee, March 16, 2010, 12, <https://web.archive.org/web/20100331012029/http://armedservices.senate.gov/statement/2010/03%20March/Petraeus%2003-16-10.pdf>.
- [12]. House Appropriations Subcommittee on Defense hearing, March 2, 2011, C-Span, <https://www.c-span.org/video/?298247-1/defense-department-fiscal-year-2012-budget-request>, at 2:01.
- [13]. David Tal, “Symbol Not Substance? Israel’s Campaign to Acquire Hawk Missiles, 1960–1962,” *International History Review* 22, no. 2 (2000): 305.
- [14]. Jeremy Sharp, *U.S. Foreign Aid to Israel* (Washington, DC: Congressional Research Service, 7 August 2019), 2, https://www.everycrsreport.com/files/20190807_RL33222_54f0e84c97f844c91d228835e6cbbd1618f97a2d.pdf.
- [15]. White House, Office of the Press Secretary, “Memorandum of Understanding Reached with Israel,” September 14, 2016, <https://obamawhitehouse.archives.gov/the-press-office/2016/09/14/fact-sheet-memorandum-understanding-reached-israel>.
- [۱۶]. Foreign Military Sales (FMS) program، برنامه‌ی فروش نظامی خارجی وزارت دفاع ایالات متحده، که فروش تسلیحات، تجهیزات نظامی، خدمات دفاعی و آموزش نظامی آمریکا را به دولت‌های خارجی تسهیل می‌کند. خریدار مستقیماً با پیمانکار معامله نمی‌کند. در عوض، آژانس همکاری امنیتی دفاعی (DSCA) به عنوان یک واسطه عمل می‌کند و تهیه و خرید، امور مربوط به لجستیک، و تحویل را انجام می‌دهد و اغلب پشتیبانی محصول، آموزش، و ساخت زیرساخت‌ها (مانند آشیانه‌ها، باند فرودگاه‌ها، تاسیسات و غیره) را هم برعهده می‌گیرد. - م.
- [۱۷]. Qualitative Military Edge، سیاست «برتری کیفی نظامی» ایالات متحده در منطقه برتری اسرائیل در فن‌آوری نظامی نسبت به همسایگانش را تضمین می‌کند، قدمت این سیاست به دهه‌ی ۱۹۶۰ بازمی‌گردد، زمانی که دولت‌های عربی علیه اسرائیل متحد شدند. در سال‌های اخیر و تغییر معادلات منطقه، آمریکا به نوعی در پی بازبینی این سیاست نظامی با قدمت چندین دهه است تا دیگر متحدان خود در منطقه را نیز تقویت کند. - م.
- [18]. Stephen Snyder, “A Massive US Weapons Deal with Israel Means More Weapons for Its Arab Neighbors, Too,” *PRI’s The World*, September 22, 2016, <https://www.pri.org/stories/2016-09-22/massive-us-weapons-deal-israel-means-more-weapons-its-arab-neighbors-too>.

- [19]. Bruce Reidel, "The \$110 Billion Arms Deal to Saudi Arabia Is Fake News," Brookings, June 5, 2017, <https://www.brookings.edu/blog/markaz/2017/06/05/the-110-billion-arms-deal-to-saudi-arabia-is-fake-news/>.
- [20]. William Quandt, *Decade of Decisions: American Policy Toward the Arab-Israeli Conflict, 1967–1976* (Berkeley: University of California Press, 1977), 106.
- [21]. Clyde R. Mark, *Israel: U.S. Foreign Assistance* (Washington, DC: Congressional Research Service, updated April 26, 2005), 13.
- [22]. Ronald Reagan, op-ed, *Washington Post*, August 15, 1979.
- [23]. Mark, *Israel: U.S. Foreign Assistance*, updated May 27 1997, 9.
- [24]. Associated Press, "Congress OKs Watered-down Bill on US-Israel Ties," December 4, 2014, <https://www.ynetnews.com/articles/0,7340,L-4599523,00.html>.
- [25]. the biennial Juniper Cobra war games
- [26]. Barbara Opall-Rome, "US, Israel in 'Dress Rehearsal' for Joint Response Against Iran Missile Attack," *Defense News*, March 9, 2018, <https://www.defensenews.com/global/mideast-africa/2018/03/08/us-israel-in-dress-rehearsal-for-joint-response-against-iran-missile-attack/>.
- [27]. Illy Pe'ery, "What Has the IAF Learned from Defecting Pilots?" Israel Air Force, March 13, 2017, <http://www.iaf.org.il/4458-49076-en/IAF.aspx>; Jewish Telegraphic Agency, "Syrian Who Defected to Israel Teaches Israelis to Fly Mig Jet," January 31, 1990, <https://www.jta.org/1990/01/31/archive/syrian-who-defected-to-israel-teaches-israelis-to-fly-mig-jet>.
- [28]. Israel Aerospace Industries
- [29]. Rafael Advanced Defense Systems
- [30]. Israel Weapons Industries
- [31]. Elbit
- [32]. Elisra Group
- [33]. Yoram Gabison, "3 Reasons Why Israel's Largest Privately-Owned Defense Contractor Will Pay \$520m for IMI," *Haaretz*, March 12, 2018, <https://www.haaretz.com/israel-news/business/three-reasons-why-elbit-is-ready-to-fork-over-520m-for-imi-1.5896205>.
- [34]. Yaniv Kubovich, "Israel's Arms Exports Spike, Hitting Record \$9 Billion," *Haaretz*, May 2, 2018, <https://www.haaretz.com/israel-news/israel-s-defense-export-sales-exceed-record-9-billion-1.6052046>.

- [35]. Eytan Halon, “Hi-tech Sector Exceeds 300,000 Workers for First Time,” *Jerusalem Post*, August 27, 2019, <https://www.jpost.com/Israel-News/Hi-tech-sector-exceeds-300000-workers-for-first-time-599829>.
- [36]. Sayeret Matkal
- [37]. Benjamin Beit-Hallahmi, *The Israel Connection: Who Israel Arms and Why* (New York: Pantheon, 1987), 38–75.
- [38]. Mobutu Sese Seko.
- [39]. Beit-Hallahmi, *The Israel Connection*, 132–56; Leonard Weiss, “Flash from the Past: Why an Apparent Israeli Nuclear Test in 1979 Matters Today,” *Bulletin of the Atomic Scientists*, September 8, 2015, <https://thebulletin.org/flash-past-why-apparentisraeli-nuclear-test-1979-matters-today8734>.
- [40]. Beit-Hallahmi, *The Israel Connection*, 85–86.
- [41]. Anastasio Somoza Debayle
- [42]. Beit-Hallahmi, *The Israel Connection*, 77.
- [43]. Boland Amendment
- [44]. Amir Oren, “The Truth About Israel, Iran and 1980s U.S. Arms Deals,” *Haaretz*, November 26, 2010, <https://www.haaretz.com/1.5145188>.
- [45]. Edo Konrad, “The Story Behind Israel’s Shady Military Exports,” +972, November 22, 2015, <https://972mag.com/who-will-stop-the-flow-of-israeli-arms-to-dictatorships/114080/>; Alvite Ningthoujam, “Southeast Asia Can’t Get Enough of Israel’s Weapons,” *National Interest*, June 12, 2016, <http://nationalinterest.org/feature/southeast-asia-cant-get-enough-israels-weapons-16550>.
- [46]. Kubovich, “Israel’s Arms Exports Spike.”
- [47]. *Haaretz*, “Israel’s Largest Arms Clients: India, Azerbaijan and Vietnam,” March 15, 2018, <https://www.haaretz.com/israel-news/israel-s-largest-arms-clients-india-azerbaijan-and-vietnam-1.5909811>.
- [48]. Avner Cohen and William Burr, “What the U.S. Government Really Thought of Israel’s Apparent 1979 Nuclear Test,” *Politico*, December 8, 2016, <https://www.politico.com/magazine/story/2016/12/1979-vela-incident-nuclear-test-israel-south-africa-214507>.
- [49]. Boycott, Divestment and Sanctions
- [50]. P. R. Kumaraswamy. “At What Cost Israel-China Ties?” *Middle East Quarterly* 13, no. 2 (2006), <https://www.meforum.org/articles/2006/at-what-cost-israel-china-ties>.
- [51]. Nautilus
- [52]. Northrop Grumman

- [53]. William J. Broad, "U.S. and Israel Shelved Laser as a Defense," *New York Times*, July 30, 2006, <https://www.nytimes.com/2006/07/30/world/middleeast/30laser.html>.
- [54]. Lockheed Martin
- [55]. Suva
- [56]. British BAE
- [57]. F-35 stealth fighter jet
- [58]. F-35I Adir
- [59]. Joint Helmet Mounted Cueing System (JHMCS)
- [60]. Rockwell-Collins
- [61]. Tyler Rogoway, "New 'Digital Eye Piece' Will Allow U.S. Fighter Pilots to Own the Night Like Never Before," *The Drive*, February 8, 2018, <http://www.thedrive.com/the-war-zone/18358/new-digital-eyepiece-will-allow-u-s-fighter-pilots-to-own-the-night-like-never-before>.
- [62]. Barbara Opall-Rome, "Lockheed VP: 'There's a Part of Israel in Every F-35,'" *Defense News*, May 4, 2017, <https://www.defensenews.com/global/2017/05/04/lockheed-vp-theres-a-part-of-israel-in-every-f-35/>.
- [63]. Bynet Data Communications Ltd
- [64]. Israel Defense Forces (IDF) Intelligence Corp's Negev technology campus
- [65]. Yuval Azulai and Shmulik Shelach, "Lockheed Martin to Set Up Israeli Development Center," *Globes*, June 4, 2013, <http://www.globes.co.il/en/article-1000849860>.
- [66]. Yissum Research Development
- [67]. Tova Cohen, "Lockheed Martin in Research Deal with Israel Tech Company Yissum," *Reuters*, October 6, 2014, <https://www.reuters.com/article/us-lockheed-martin-israel-research-idUSKCN0HV0T620141006>.
- [68]. Dell EMC
- [69]. David Ivry
- [70]. Boeing Israel, "Building the Future Together: Boeing in Israel," 2019, https://www.boeing.com/resources/boeingdotcom/company/key_orgs/boeing-international/pdf/israelbackgrounder.pdf.
- [71]. Elta
- [72]. Nimrod
- [73]. General Dynamics
- [74]. Bradley Fighting Vehicle
- [75]. Reactive Applique Armor Tiles

[76]. “\$37.8M Adds More Israeli Reactive Armor for M2/M3 Bradleys,” *Defense Industry Daily*, July 8, 2005, <https://www.defenseindustrydaily.com/378m-adds-more-israeli-reactive-armor-for-m2m3-bradleys-0823/>.

[77]. Skystar-180

[78]. Yaakov Katz, “US Army Using Israeli Surveillance Tech to Protect Troops,” *Jerusalem Post*, July 14, 2011, <https://www.jpost.com/International/US-Army-using-Israeli-surveillance-tech-to-protect-troops>; Yaakov Lappin, “US Army Approves Israeli Surveillance Balloon for Purchase,” *Jerusalem Post*, March 19, 2015, <https://www.jpost.com/Israel-News/US-Army-approves-Israeli-surveillance-balloon-for-purchase-394405>.

[79]. Yaakov Lappin, “Israel’s Elbit to Supply US Marines with Laser System,” *Jerusalem Post*, March 22, 2015, <https://www.jpost.com/Israel-News/Israels-Elbit-to-supply-US-Marines-with-laser-system-394739>.

[80]. Iron Fist Light Configuration

[81]. “U.S. Has Chosen Israeli Iron Fist Active Protection System to Secure Armoured Personnel Carrier,” *Army Recognition*, June 9, 2016, http://armyrecognition.com/june_2016_global_defense_security_news_industry/u.s.has_chosen_israeli_iron_fist_active_protection_system_to_secure_armoured_personnel_carrier_10906162.html.

[82]. The Jewish Virtual Library

[83]. Jewish Virtual Library, “Israeli Weapons Systems Employed by the U.S.,” <http://nointervention.com/archive/military/weapons/israelisystems.html>.

[84]. Adam Goldman and Ellen Nakashima, “CIA and Mossad Killed Senior Hezbollah Figure in Car Bombing,” *Washington Post*, January 30, 2015, https://www.washingtonpost.com/world/national-security/cia-and-mossad-killed-senior-hezbollah-figure-in-car-bombing/2015/01/30/ebb88682-968a-11e4-8005-1924ede3e54a_story.html; “Was Mughniyeh Hit Really a CIA Op? Israeli Sources Say It Was Mostly Mossad,” *Haaretz*, February 16, 2015, <https://www.haaretz.com/cia-mossad-bicker-over-credit-for-hit-on-imad-mughniyeh-1.5308266>.

[85]. David E. Sanger, “Obama Order Sped Up Wave of Cyberattacks Against Iran,” *New York Times*, June 1, 2012, <https://www.nytimes.com/2012/06/01/world/middleeast/obama-ordered-wave-of-cyberattacks-against-iran.html>.

[86]. David E. Sanger and Eric Schmitt, “U.S. Cyberweapons, Used Against Iran and North Korea, Are a Disappointment Against ISIS,” *New York Times*, June 12, 2017, <https://www.nytimes.com/2017/06/12/world/middleeast/isis-cyber.html>.

[87]. Stephen Graham, *Cities Under Siege: The New Military Urbanism* (London: Verso, 2011); Jeff Halper, *War Against the People: Israel, the Palestinians and Global Pacification* (London: Pluto, 2015).

[88]. Neve Gordon, "The Political Economy of Israel's Homeland Security/Surveillance

Industry," (Queen's University, Kingston, Canada: The New Transparency Project, Working Paper III, April 28, 2009), 8–9

<https://qspace.library.queensu.ca/bitstream/handle/1974/1941/The%2520Politica%2520Economy%2520of%2520Israel%25E2%2580%2599s%2520Homeland%2520Security.pdf>.

[89]. The Circlot Agency, "Elbit Systems of America Peregrine Video,"

<https://www.youtube.com/watch?v=Npu3LeYyRkA>.

[90]. "Hermes 450,"

http://www.israeliweapons.com/weapons/aircraft/uav/hermes_450/Hermes_450.html.

[91]. Kathleen Miller, "Elbit Systems Wins Homeland Security Contract,"

Bloomberg, February 27, 2014, <https://www.bloomberg.com/news/articles/2014-02-27/israel-s-elbit-wins-u-s-border-surveillance-contract>.

[۹۲]. Krav Maga. یک سیستم رزمی دفاع شخصی و غیر رقابتی است که در اسرائیل ابداع شد. این رشته امروزه علاوه بر ارتش اسرائیل در نیروهای نظامی دیگری چون اف‌بی‌آی، پلیس لس‌آنجلس و نیویورک و ارتش سوئد آموزش داده می‌شود -م.

[93]. Israel Weapons Industries, "IWI US Academy Classes Now Open," January 2017, <https://iwi.us/iwi-us-training-division-classes-now-open/>.

[94]. Metropolitan College of New York, "MPA in Emergency and Disaster Management,"

<https://www.mcnyc.edu/academics/school-public-affairs-administration/mpa-emergency-disaster-management/>.

مرجع آرشیو شده‌ی سفر سال ۲۰۰۵ در این لینک قابل دسترسی است. وبسایت کنونی به این مورد اشاره نمی‌کند.

<http://www.mcnyc.edu/publicaffairs/israelgallery.php>.

[95]. law enforcement

[96]. IMI Systems, "Training the Key to Success,"

<http://www.imisystems.com/wp-content/uploads/2017/01/IMI-Academy-for-Advanced-HLS-Training.pdf>.

[97]. Georgia State University, "Georgia International Law Enforcement Exchange (GILEE)," <http://gilee.gsu.edu/>; Anna Simonton, "Inside GILEE, the US-Israel Law Enforcement Training Program Seeking to Redefine Terrorism,"

Mondoweiss, January 5, 2016, <http://mondoweiss.net/2016/01/enforcement-training-terrorism/>.

- [98]. Simone Wilson, “LAPD Scopes Out Israeli Drones, ‘Big Data’ Solutions,” *Jewish Journal*, February 13, 2014, <http://jewishjournal.com/news/nation/126816/>.
- [99]. Sharon District – Kfar Saba
- [100]. Margaret Hartmann, “NYPD Now Has an Israel Branch,” *New York Magazine*, September 6, 2012, <http://nymag.com/daily/intelligencer/2012/09/nypd-now-has-an-israel-branch.html>.
- [101]. Anti-Defamation League
- [102]. ADL, “Partnering with Law Enforcement,” <https://www.adl.org/who-we-are/our-organization/signature-programs/partnering-with-law-enforcement>.
- [103]. The Jewish Institute for National Security Affairs
- [104]. JINSA, <http://www.jinsa.org/>.
- [105]. Quoted in Jordan Crandall, ed., *Under Fire.1: The Organization and Representation of Violence* (Rotterdam: Witte de With Center for Contemporary Art, 2004), 84.
- [106]. Graham, *Cities Under Siege*, 229.
- [107]. Fort Bragg, North Carolina
- [108]. Graham, *Cities Under Siege*, 229; Julian Borger, “Israel Trains US Assassination Squads in Iraq,” *The Guardian*, December 8, 2003, <https://www.theguardian.com/world/2003/dec/09/iraq.israel>.
- [109]. “Daily Alert,” Prepared for the Conference of Presidents of Major American Jewish Organizations by the Jerusalem Center for Public Affairs, August 18, 2004, <http://www.dailyalert.org/archive/2004-08/2004-08-18.html>.
- [110]. Lt. Gen. Michael Vane
- [111]. US Army Training and Doctrine Command
- [112]. Graham, *Cities Under Siege*, 229–30.
- [113]. Tze'elim
- [114]. Lt. Gen. H. Steven Blum
- [115]. Graham, *Cities Under Siege*, 194.
- [116]. Dan Williams, “Israel Provides Intelligence on Islamic State—Western Diplomat,” *Reuters*, September 8, 2014, <https://www.reuters.com/article/mideast-islamicstate-israel/israel-provides-intelligence-on-islamic-state-western-diplomat-idUSL5N0R93CH20140908>.
- [117]. Association of America-Israel Chambers of Commerce, <http://www.israeltrade.org/>.
- [118]. Miriam Pollock, “The Sabras of Silicon Valley,” *The Tower* 19 (October 2014), <http://www.thetower.org/article/the-sabras-of-silicon-valley/>.

[119]. Leon Lazaroff, "China to Capitalize on Nasdaq Jump with Tech IPOs, BNY Says," *Bloomberg*, May 7, 2012,

<https://www.bloomberg.com/news/articles/2012-05-07/china-to-take-advantage-of-nasdaq-jump-with-tech-ipos-bny-says>.

[۱۲۰]. Kiryat Gat، نام شهری در استان جنوبی اسرائیل است - م.

[۱۲۱]. Mobileye، شرکت خودروسازی اسرائیلی - م.

[122]. Steven Scheer, "US Intel Plans \$5 Bln Investment in Israeli Plant," Reuters, February 21, 2018; Mark Scott, "Intel Buys Mobileye in \$15.3 Billion Bid to Lead Self-Driving Car Market," *New York Times*, March 17, 2017,

<https://www.nytimes.com/2017/03/13/business/dealbook/intel-mobileye-autonomous-cars-israel.html>.

[123]. Hewlett-Packard Israel

[124]. H-P Enterprise and H-P Inc.

[125]. Investigate, "HP Inc.," <http://investigate.afsc.org/company/hp-inc>.

[126]. Motorola Solutions Israel

[127]. Wide Area Surveillance System

[128]. Who Profits, "Motorola Solutions Israel,"

<https://whoprofits.org/company/motorola-solutions-israel>.

[129]. Yuval Azulai and Tzahi Hoffman, "Motorola Solutions to Provide IDF's Battlefield Smartphone," *Globes*, June 29, 2017,

<http://www.globes.co.il/en/article-1000906408>; Ferry Biedermann, "INVESTING IN: ISRAEL Microsoft Reportedly Buys Israeli Cybersecurity Firm Hexadite," *CNBC*, May 24, 2017,

<https://www.cnbc.com/2017/05/24/microsoft-reportedly-buys-israeli-cybersecurity-firm-hexadite.html>.

[130]. PayPal

[131]. Fraud Sciences

[132]. Cy- Active

[133]. Tova Cohen, "PayPal Sets Up Israeli Security Center, Buys CyActive," *Reuters*, March 11, 2015, <https://www.reuters.com/article/us-cyactive-m-a-ebay/paypal-sets-up-israeli-security-center-buys-cyactive-idUSKBN0M70VO20150311>.

[134]. Delta Galil

[135]. Who Profits, "Delta Galil Industries,"

<https://whoprofits.org/company/delta-galil-industries/>.

[۱۳۶]. editor-at-large، سردبیر پاره‌وقت روزنامه‌نگاری است که در تولید محتوای یک نشریه مشارکت دارد، اما برخلاف سردبیر اصلی که هر روز و تمام‌وقت بر کار یک نشریه نظارت دارد، به صورت نیمه‌منظم در ارائه‌ی محتوا دخیل است و کمتر در موضوعاتی مانند صفحه‌آرایی، انتخاب عکس‌ها یا مدیریت نشریه دخالت می‌کند - م.

[137]. Forward

[138]. Center for Responsive Politics (CRP)

[139]. super-PAC

[140]. Philip Weiss, “‘Forward’ Columnist and Emily’s List Leader Relate ‘Gigantic,’ ‘Shocking’ Role of Jewish Democratic Donors,” *Mondoweiss*, April 19, 2016, <http://mondoweiss.net/2016/04/forward-columnist-and-emilys-list-leader-relate-gigantic-shocking-role-of-jewish-democratic-donors/>.

[141]. Center for Responsive Politics, “2016 Top Donors to Outside Spending Groups,”

<https://www.opensecrets.org/outsidespending/summ.php?cycle=2016&disp=D&type=V&superonly=N>.

گلدبرک از ۵۰ اهداکننده‌ی مالی بزرگ سخن به میان می‌آورد، اما لیست کمیته‌ی سیاست پاسخود اینک شامل ۱۰۰ اهداکننده‌ی بزرگ است.

[142]. Stephanie Schriock

[۱۴۳]. Emily’s List، فهرست امیلی، یک کمیته اقدام سیاسی آمریکایی (PAC) است که هدف آن کمک به انتخاب نامزدهای زن دموکرات مدافع حق سقط جنین در مناصب حکومت است - م.

[144]. Weiss, “‘Forward’ Columnist and Emily’s List Leader Relate”.

[145]. Gil Troy, *The Jewish Vote: Political Power and Identity in US Elections*. RudermanProgram for American Jewish Studies, University of Haifa, 2016, 5, <http://rudermanfoundation.org/wp-content/uploads/2017/11/Jewish-Vote-Ruderman-Program.pdf>.

[146]. Sheldon Adelson

[147]. Center for Responsive Politics, “Top Individual Contributors: All Federal Contributions,”

<https://www.opensecrets.org/overview/topindivs.php?cycle=2016&view=fc>.

[148]. Paul Singer

[149]. CUFI, homepage, www.cufi.org.

[150]. Chuck Schumer

[151]. William Kristol

[152]. Douglas Feith

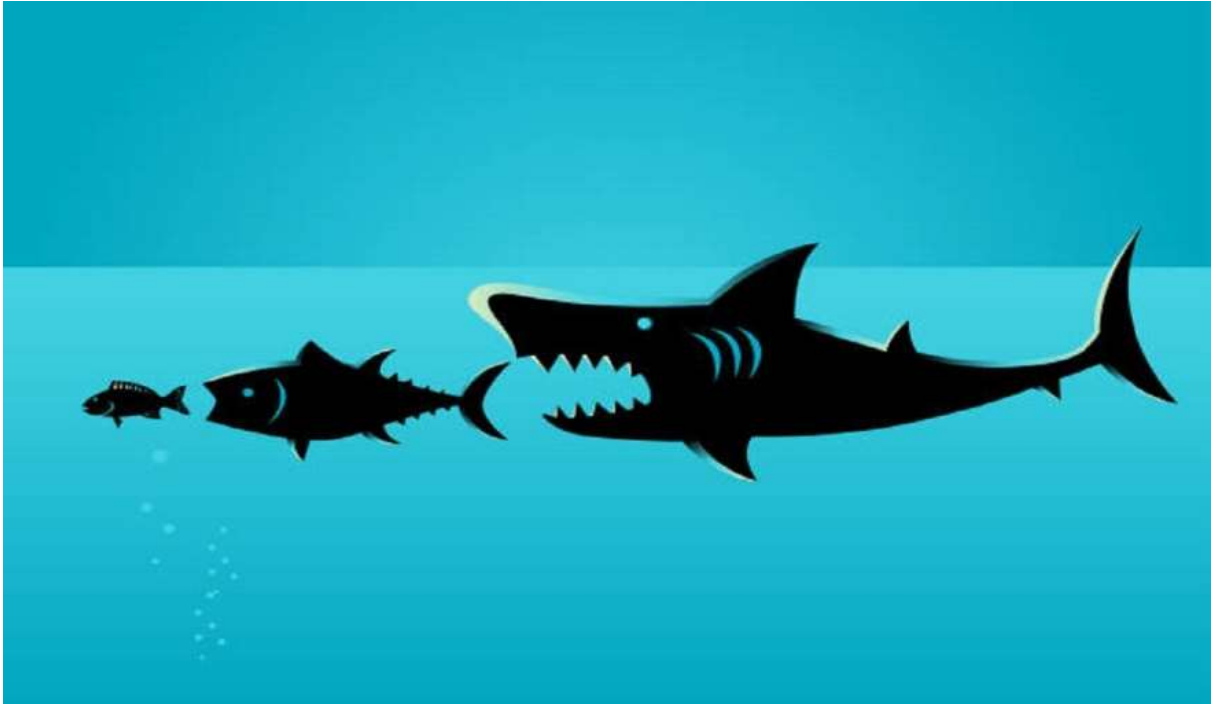
[153]. Elliott Abrams

[154]. Paul Wolfowitz,

[155]. Patrick Gaffney

- [156]. Gary Bauer
- [157]. Michael Flynn
- [158]. Richard Perle
- [159]. Defense Policy Board Advisory Committee
- [160]. Institute for Advanced Strategic and Political Studies
- [161]. *A Clean Break: A New Strategy for Securing the Realm*
- [162]. *Yisrael Hayom*
- [163]. Frank Luntz
- [164]. *The Israel Project's 2009 Global Language Dictionary*
- [165]. Republican Governors Association
- [166]. Chris Moody, "How Republicans Are Being Taught to Talk about Occupy Wall Street," *The Ticket*, December 1, 2011, <https://www.yahoo.com/news/blogs/ticket/republicans-being-taught-talk-occupy-wall-street-133707949.html>.
- [167]. Arthur Finkelstein
- [168]. Nir Barkat
- [169]. Eleanor Roosevelt, Bayard Rustin, Reinhold Niebuhr, Walter Reuther, Hubert Humphrey, Henry Wallace.
- [170]. Joe Biden, Chuck Schumer, Diane Feinstein, Ben Cardin, Bob Menendez, Ron Wyden, Nancy Pelosi, and Steny Hoyer
- [171]. Cory Booker, Kamala Harris, and Jeff Merkley
- [172]. Bill De Blasio and Eric Garcetti
- [۱۷۳]. به عربی: النکبة، اشاره به تخریب جامعه، سرزمین فلسطین و مهاجرت دسته‌جمعی فلسطینی‌ها که در آن حدود صدها هزار عرب فلسطینی در طول جنگ ۱۹۴۸ اعراب با اسرائیل و جنگ داخلی پیش از آن، خانه‌های خود را ترک کردند، یا مجبور به فرار یا اخراج شدند. — م.
- [174]. Haim and Cheryl Saban
- [175]. Center for Responsive Politics, "Top Individual Contributors: All Federal Contributions."
- [176]. Connie Bruck, "The Influencer," *New Yorker*, May 10, 2010, <https://www.newyorker.com/magazine/2010/05/10/the-influencer>.
- [177]. Clinton to Saban, July 2, 2015, <https://www.documentcloud.org/documents/2158218-hillary-clintons-letter-to-haim-saban-against-bds.html>.
- [178]. William Appleman Williams
- [179]. William Appleman Williams, *Empire as a Way of Life: An Essay on the Causes and Character of America's Present Predicament, Along with a Few Thoughts About an Alternative* (New York: Oxford University Press, 1980).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2PW>



انحصارگران بزرگ فن آوری و دولت

۲۸ فوریه ۲۰۲۲

گریس بلیکی

ترجمه‌ی: شهرام کیانی

در حالی که همه‌گیری کرونا اقتصاد جهانی را ویران کرده است، واقعیت زیر مورد توجه بسیاری قرار گرفت: در ماه مه ۲۰۲۰، ارزش چهار شرکت بزرگ فن آوری ایالات متحده — مایکروسافت، اپل، آمازون و فیس‌بوک — یک پنجم از فهرست «استاندارد و پورز» [Standard & Poors] که متشکل از ۵۰۰ شرکت بزرگ در ایالات متحده است را به خود اختصاص دادند. [۱] این امر به لحاظ تاریخی حاکی از تمرکز بالایی در بازار است. بنگاه‌هایی که چند دهه‌ی پیش تنها شرکت‌هایی استارت‌آپ، با اهداف بلندپروازانه برای تغییر بخش فن آوری نوظهور بودند، اکنون در میان قدرتمندترین انحصارگران در جهان قرار دارند. و این مسئله تنها مختص به بخش فن آوری نیست. در سال ۱۹۷۵، ۱۰۰ شرکت بزرگ در ایالات متحده نیمی از درآمد تمام

شرکت‌های فعال در بورس این کشور را به خود اختصاص داده بودند. این حجم از درآمد در سال ۲۰۱۵ به ۸۴ درصد افزایش یافت. [۲]

این موضوع برای مارکسیست‌ها تعجب‌آور نیست. خود مارکس در جلد نخست سرمایه توضیح می‌دهد که چگونه گرایش ذاتی سرمایه‌داری به تمرکز در درازمدت قوی‌تر از قدرت انفصال رقابت است. [۳] مارکس به سازوکارهایی اشاره کرده است که این گرایش را اثبات می‌کند:

نخست، بارآوری کار با گسترش تولید در بنگاه افزایش می‌یابد، به طوری که بنگاه‌های بزرگ می‌توانند از بنگاه‌های کوچک پیشی بگیرند. این استدلالی درباره‌ی مزیت مقیاس است که در اقتصاد نئوکلاسیک مطرح می‌شود.

دوم، تقاضا برای سرمایه‌ی فردی که برای اداره‌ی کسب و کار ضروری است، با توسعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری افزایش خواهد یافت. [۴] سرمایه‌داران کوچک‌تر فاقد سرمایه‌ی اولیه‌ی بزرگ، زمانی به بخش‌های جدید می‌روند که قادر به رقابت با بازیگران تثبیت‌شده نیستند، بازیگرانی که در نتیجه با قدرت حتی بیش‌تری در بازار باقی می‌مانند. بنابراین، بنگاه‌های بزرگ قادر هستند تا درآمد خود را افزایش دهند و قدرتمندتر از رقبای خود بازسرمایه‌گذاری کنند، بارآوری را تقویت کنند و موقعیت انحصاری خود را تثبیت کنند.

مارکس نشان می‌دهد که چگونه توسعه‌ی بازار سهام و نظام اعتباری تراکم و تمرکز سرمایه را تقویت می‌کند. بنگاه‌هایی که به آن اندازه بزرگ هستند که بتوانند از طریق بازار سهام سرمایه‌ی خود را افزایش دهند، نسبت به رقبایی که در بورس حضور ندارند راحت‌تر سرمایه‌گذاری می‌کنند. موسسات مالی که خود انحصاری هستند به این معنا که وام‌دهی و سرمایه‌گذاری را متمرکز می‌کنند، ترجیح‌شان بر این است که به بنگاه‌های بزرگ و تثبیت‌شده وام دهند. با توجه به این که نحوه‌ی رفتار مؤسسات مالی بر روابط بین بنگاه‌ها و بازار سهام تأثیرگذار است، این دو عامل اخیر ارتباط نزدیکی با هم دارند.

سرمایه‌داری بدون رقابت نمی‌تواند وجود داشته باشد، اما این رقابت به شکل‌های مختلفی وجود دارد. به نظر مارکس، تمرکز به هیچ‌وجه منجر به ثبات در بازارهای جهانی و سیاست بین‌الملل نمی‌شود، بلکه منجر به رقابت بی‌امان و بدبختی، ظلم، بردگی، انحطاط و استثمار بیش‌تر می‌شود. [۵] سازوکارهایی که این توسعه را هدایت می‌کنند از رابطه‌ی پیچیده‌ی بین انحصارات، بازار و دولت‌های سرمایه‌داری ناشی می‌شود.

اقتصاد نئوکلاسیک بنگاه‌های بزرگ فناورانه را به عنوان انحصارگر در نظر نمی‌گیرد، زیرا بر این باور است که آن‌ها از موقعیت خود برای افزایش قیمت فروش فراتر از قیمت بازار سوءاستفاده نمی‌کنند. زمانی که بتوان خدمات را با هزینه نهایی نزدیک به صفر تولید کرد، فروش با سود بالا برای آن‌ها بسیار دشوار خواهد بود. به عنوان مثال، اگر گوگل شروع به دریافت هزینه برای هر جستجوی وب کند، کاربران به سرعت به سیستم جستجوی دیگری مراجعه می‌کنند که به راحتی می‌تواند بازار را تصاحب کند. بنابراین، بسیاری از خدمات دیجیتال رایگان یا بسیار ارزان هستند، زیرا قیمت‌ها حول هزینه‌ی تولید، همگرا می‌شوند.

بنابراین تولید با هزینه‌ی نهایی کم یا بدون هزینه منجر به کاهش قیمت می‌شود، اما در عین حال تمایل به شکل‌گیری انحصار را ایجاد می‌کند و فرصت‌هایی را برای افزایش سود با تأثیرگذاری بر تصمیمات سیاسی («رانت جویی» و غیره) پدید می‌آورد. این امر امکان‌پذیر است، زیرا الگوی کسب و کار، مبتنی بر ارائه‌ی خدمات رایگان نیست، بلکه مبتنی بر جمع‌آوری و فروش داده‌های تولیدشده توسط کاربر است. بنگاه‌ها از موقعیت منحصر به فرد خود در زنجیره‌ی اول ارزش استفاده می‌کنند تا کنترل زنجیره‌ی دوم را به دست آورند: کاربران، تبلیغ‌کنندگان و دولت‌ها. [۶] غول‌های فن‌آوری با جمع‌آوری داده‌های کاربران و تبدیل آن‌ها به کالا، روش جدیدی را برای ایجاد درآمد بهره ایجاد می‌کنند، درآمدی که از کنترل یک منبع محدود به دست می‌آید. [۷] بنابراین، شرکت‌های فن‌آوری را می‌توان به عنوان انحصارگرایان نرخ بهره یا انحصارگرایان توصیف کرد، زیرا آن‌ها در موقعیتی هستند که به عنوان تنها خریدار واقعی در بازار سود می‌برند.

این الگوهای کسب‌وکار مبتنی بر انحصار یک «فضا» در اینترنت، و بهره‌برداری از اثرات شبکه برای به دست آوردن تسلط کامل بر بازار هستند. بنابراین، آن‌ها می‌توانند از قدرت انحصاری برای استثمار نیروی کار، فشار بر تامین‌کنندگان و اجتناب از مالیات استفاده کنند، و از قدرت انحصاری برای به دست آوردن اطلاعات کاربر به صورت رایگان، اغلب بدون حفاظت کافی از حریم خصوصی سود ببرند. به نظر می‌رسد قیمت خدمات دیجیتال پایین و مطابق با هزینه‌های تولید است و اقتصاددانان نئوکلاسیک به این مسئله اشاره ندارند که در این بین وضعیتی انحصاری وجود دارد. با این وجود، این روند همان تأثیر زیان‌بار را بر کارگران، تامین‌کنندگان، مالیات‌دهندگان و مصرف‌کنندگان دارد.

شرکت‌های فن‌آوری و صنعت مالی

بنگاه برای تبدیل شدن به انحصارگر باید به منابع مالی کافی برای تسلط کامل بر بازار دسترسی داشته باشد. در قرن بیست و یکم، این امر به ویژه در بخش فن‌آوری، سهل‌تر از همیشه شده است. شرکت‌های فن‌آوری غالباً امروزی در زمان کاهش سود و بازارهای مالی ناپایدار، ظهور و جذب سرمایه‌گذاری را آسان‌تر کردند.

بسیاری از آن‌ها در ابتدا پول بسیار کمی به دست آوردند یا حتی مقادیری پول از دست دادند، زیرا هنوز به اندازه‌ای نرسیده بودند که به آن‌ها اجازه استفاده از اثرات شبکه را بدهد، همان چیزی که در نهایت پایه و اساس قدرت انحصاری را ایجاد کرد. بنابراین، آن‌ها نیازمند سرمایه‌ی اولیه‌ی چشمگیری برای ادامه‌ی کسب و کار و ارتقاء سطح برای رسیدن به موقعیت غالبی بودند که بدان نیاز داشتند.

زمان مطلوب برای به دست آوردن منابع مالی لازم برای آن‌ها پس از بحرانی است که سودآوری را کاهش می‌دهد و باعث می‌شود سرمایه‌گذاران ناامیدانه به دنبال «اتفاق بزرگ بعدی» باشند. برای غول‌های فن‌آوری امروزی، این فرصت‌ها تنها پس از ترکیدن حباب دات‌کام در حدود سال ۲۰۰۰ به وجود آمد، زمانی که گوگل در لیست بورس قرار گرفت، و همچنین برای فیس‌بوک و تویتر و بنگاه‌هایی از این دست پس از بحران مالی در سال ۲۰۰۸ این فرصت ایجاد شد. [۸] در این دوره‌ها، اقتصاد جهانی هم در نتیجه‌ی بحران‌ها و هم در نتیجه‌ی سیاست‌های پولی نامتعارف، مملو از سرمایه‌ی ارزان بود. شرایط برای شرکت‌های فن‌آوری پیشرو برای تبدیل شدن به هیولاهایی که امروز می‌شناسیم، عالی بود.

بنگاه‌های بزرگی مانند آلفابت و آمازون باید دارای مؤسسات مالی تخصصی برای مدیریت ارتباط با سرمایه‌گذاران خود باشند. استراتژی‌های قیمت‌گذاری بانک‌های سرمایه‌گذاری برای سهام فن‌آوری، شرکت‌های فن‌آوری را برانگیخته است تا بانک‌ها را به عنوان واسطه دور بزنند. [۹] یکی از نمونه‌های قابل توجه در این مورد، لیست ناموفق WeWork است. شرکت به بانک‌ها بدهکار است و بانک‌ها به شرکت بدهکار هستند و حقیقت احتمالاً جایی در این میان است. [۱۰]

هنگامی که چنین تضادهایی باعث ایجاد سرفصل‌ها و متن‌ها می‌شود، اغلب روابط بسیار نزدیکی بین شرکت‌هایی مانند آلفابت، فیس‌بوک و مایکروسافت و بانک‌های سرمایه‌گذاری‌ای مانند گلدمن ساکس، جی پی مورگان و مورگان استنلی اتفاق می‌افتد. تسلط این سه بانک سرمایه‌گذاری بر غول‌های فن‌آوری به شدت مورد انتقاد قرار گرفته است. [۱۱] وقتی تضادها تا این حد شدید می‌شوند، مزایایی از جمله فهرست‌بندی در اقتصادی که در آن کسب سرمایه بسیار آسان است، کمتر می‌شود. مزایا به حد کافی برای معایب دست‌کشیدن از کنترل شما به عنوان شرکت سهامی خاص بزرگ نیستند، و تعامل بین شرکت‌های بزرگ و سرمایه‌گذاران خصوصی حاکی از نقش زیاد مؤسسات مالی است.

سرمایه‌ی لازم برای رقابت با غول‌هایی مانند آلفابت یا فیس‌بوک امروز به طرز خیره‌کننده‌ای بزرگ شده است. آن‌ها به دلیل حجم خود می‌توانند موقعیت انحصاری خود را حفظ کنند، حتی در شرایطی که بسیاری از خدمات ارائه‌شده‌ی آن‌ها باعث نارضایتی می‌شوند. این غول‌ها با ارزش‌های بازاری بزرگتر از تولید ناخالص

داخلی یک دولت، آن قدر سرمایه دارند که به چالش کشیده نمی‌شوند. پس از سال‌ها سود غیرمعمول بالا، حتی در دوره‌های رشد اقتصادی پایین، ذخایر زیادی دارند که یا نمی‌توانند یا نمی‌خواهند دوباره در نوآوری یا تولید سرمایه‌گذاری کنند. این منجر به انباشته شدن پول در دفاتر حسابداری می‌شود — مازاد پس‌انداز شرکتی — آن چه برای نظریه‌پردازان اقتصادی و هم‌چنین سیاستمداران در دسر ایجاد می‌کند. [۱۲]

این انباشت رابطه‌ی بین بنگاه‌ها و موسسات مالی را وارونه می‌کند و باعث تسریع مالی‌شدن غول‌های فن‌آوری می‌شود. در حالی که موسسات مالی به طور معمول به بنگاه کمک می‌کنند تا سرمایه‌ی خود را از سرمایه‌گذاران محتاط دریافت کند، اکنون اغلب به بنگاه‌ها در سرمایه‌گذاری پس‌انداز خود در بازار مالی کمک می‌کنند. نتیجه این است که غول‌های فن‌آوری و بسیاری دیگر از بنگاه‌های انحصاری بزرگ اوراق قرضه‌ی شرکتی و دولتی را خریداری کرده‌اند. [۱۳] در بسیاری از موارد، آن‌ها هم‌چنین از ارتباطات خوبی با بانک‌های سرمایه‌گذاری برای دریافت وام، فقط برای سرمایه‌گذاری پول در اوراق قرضه‌ی شرکتی در سراسر جهان با بازده و ریسک بالا، استفاده کرده‌اند. این منجر به اصطکاک روابط بین بخش بانکی و بخش فن‌آوری می‌شود: شرکت‌های فن‌آوری که هم نسبت به بانک‌ها کمتر تحت نظارت هستند و هم کمتر مورد استقبال قرار می‌گیرند، نقش بخش پیشرو را در جایی که قبلاً تنها مشتری بودند برعهده گرفته‌اند.

راهبردهای سرمایه‌گذاری غول‌های فن‌آوری را نمی‌توان پدیده‌ای خنثی در نظر گرفت. آن‌ها از ساختار امپریالیستی اقتصاد جهانی سرچشمه می‌گیرند و آن را تقویت می‌کنند. زنجیره‌ی ارزش انحصارگران بزرگ در سراسر جهان وجود دارد. در کشورهای کم‌هزینه در حاشیه، سود در فعالیت‌های کم‌بازده ایجاد می‌شود، در حالی که سود با فعالیت‌هایی با بازده بالا به مرکز جهانی بازگردانده می‌شود. [۱۴] به عنوان مثال اپل را در نظر بگیرید که در وهله‌ی اول سود خود را از تولید کالا به دست می‌آورد و بنابراین تنها در گیومه می‌توان آن را یک شرکت فن‌آوری معرفی کرد. در این جا رابطه بین مرکز و پیرامون روشن است. کارگران به شدت استثمارشده در فاکس کان در چین، آیفون‌های فلزی کمیابی می‌سازند که توسط کارگران فقیر آفریقای جنوبی استخراج شده است، در حالی که کارکنان مرکز مدیریت در ایالات متحده به‌رغم این که کارشان تا حد زیادی نامولد است می‌توانند از دستمزدهای بالا بهره ببرند.

از سوی دیگر، سود گوگل و فیس‌بوک عمدتاً از کشورهای ثروتمندتری اخذ می‌شود که تبلیغات را در آن جا می‌توان گران‌تر فروخت، اما راهبردهای حسابداری و سرمایه‌گذاری آن‌ها هم‌چنان سلسله‌مراتب را در بازار جهانی تقویت می‌کند. بیش‌تر درآمد حاصل از تبلیغات برای کالاهایی است که بر اساس منطق امپریالیستی تولید می‌شوند. درآمدها به کشورهای با مالیات پایین در شمال جهانی یا بهشت‌های مالیاتی در جنوب جهانی

منتقل می‌شود که اقتصاد این کشورها را بی‌ثبات و آن‌ها را به سرمایه‌گذاری خارجی وابسته می‌کند. [۱۵] این بنگاه‌ها می‌توانند از سود حاصله برای خرید اوراق بهادار پربازده از مکان‌هایی در جهان با ریسک بالاتر استفاده کنند. به این ترتیب، آن‌ها با اتخاذ شکل‌های جدید امپریالیسم، از نظام پیرامونی جهان مانند شرکت‌هایی که در واقع در پیرامون تولید می‌کنند، بهره‌برداری می‌کنند.

شکل‌گیری انحصار در نتیجه‌ی سیاست دولت

تمرکز سرمایه می‌تواند بسیاری از روندهای بحرانی را که در حال حاضر در اقتصادهای سرمایه‌داری وجود دارد، تشدید کند. انحصارگران با پایین آوردن دستمزدها، اجتناب از مالیات و تحت فشار قراردادن تامین‌کنندگان برای قیمت، و تلاش بی‌پایان برای سود بیش‌تر، نابرابری ثروت و درآمد را تشدید می‌کنند. [۱۶] در عین حال، انحصارگران ترجیح می‌دهند بازدهی خود را در سفته‌بازی سرمایه‌گذاری کنند تا در تولید بازسرمایه‌گذاری کنند، جایی که تقاضا، و در نتیجه بازده، می‌تواند توسط تفاوت‌های اجتماعی محدود شود. به این ترتیب، سرمایه‌گذاری می‌تواند میزان سود و در نتیجه کل سرمایه‌ی موجود برای سرمایه‌گذاری را افزایش دهد و در عین حال تقاضا و بازده را در اقتصاد واقعی تضعیف کند. عدم تطابق بین نیاز به سرمایه‌گذاری و کاهش بازده دیر یا زود منجر به اختلالاتی در چرخه‌ی سرمایه‌معمولی می‌شود که حتی با روندهایی مانند گردش مالی یا سرعت بالاتر کار نیز نمی‌تواند جبران شود. در این جا ما تمایلات فزاینده‌ی قوی‌ای به سمت بحران اقتصادی را مشاهده می‌کنیم که با سفته‌بازی در بازارهای مالی تقویت می‌شود.

وقتی سرانجام بحران فرا می‌رسد، بازارها حتی متمرکزتر می‌شوند. کسب‌وکارهای کوچک اغلب در طول رکود اقتصادی، بیش‌تر از کسب‌وکارهای بزرگ با بحران دست و پنجه نرم می‌کنند، کسب‌وکارهای بزرگی که می‌توانند از طریق بحران در منابع مالی که قبلاً به دست آورده‌اند یا با بهره‌برداری از روابط نزدیک با مؤسسات مالی‌ای که می‌توانند اعتبار لازم برای بقاء را به آن‌ها بدهند، با بحران کنار بیایند. [۱۷] شرکت‌های کوچک فاقد چنین ارتباطاتی، با سود کمتر و بدهی بیش‌تر، اغلب نخستین کسانی هستند که در زمان رکود از بین می‌روند، و هنگامی که آن‌ها شکست می‌خورند، رقبای بزرگ‌تر آن‌چه را که آن‌ها از خود در پشت سر بر جای می‌گذارند ارزان می‌خرند. همان‌طور که مارکس نوشت، «سرمایه در جایی و به مقداری زیاد نزد مالکی افزونی می‌یابد، زیرا در جایی دیگر از کف بسیاری رفته است.» [۱۸]

اگر تمرکز به بحران و بحران منجر به تمرکز می‌شود، پس دولت کجای این چرخه‌ی انحصاری قرار دارد؟ اقتصاددان رایج نئوکلاسیک ممکن است درجه‌ی بیش‌تری از مداخله‌ی دولت را برای اصلاح این «شکست بازار» متصور شده باشد. اما مداخله‌ی دولت هرگز بی‌طرفانه نیست. دولت‌های سرمایه‌داری وقتی وارد بازار

می‌شوند به نفع سرمایه عمل می‌کنند. دولت، با تمرکز بیش‌تر سرمایه‌داری، زمانی که باید هم سرمایه و هم بازارهای آزاد و کارآمد را در نظر داشته باشد، به طور فزاینده‌ای به‌سان کانون منافی متضاد به نظر می‌رسد. بیش‌تر دولت‌ها به جای تلاش برای ایجاد بازارهایی با رقابت واقعی که با تمرکزگرایی مقابله می‌کند، سیاست‌هایی را دنبال می‌کنند که به طور فعال تمرکز بازار را تسهیل می‌کند.

قانونی که از حقوق مالکیت معنوی حمایت می‌کند، به شرکت‌های بزرگ اجازه می‌دهد تا رقبای کوچک‌تر و نوآورتر را صرفاً برای به دست گرفتن کنترل بر اختراعات و ابداعات آن‌ها، حتی گاهی اوقات بدون توسعه‌ی فن‌آوری ثبت‌شده خریداری کنند. [۱۹] قوانین حسابداری به شرکت‌های بزرگ با نام‌های تجاری معروف و روابط بهتر با سرمایه‌گذاران اجازه می‌دهد از «حسن نیتی» استفاده کنند که به آن‌ها امکان دسترسی به وام‌ها را می‌دهد. [۲۰] قوانین برنامه‌ریزی فضایی در برخی دولت‌ها به پیمانکاران بزرگ‌تر با ارتباطات نزدیک با موسسات مالی و مقامات محلی اجازه می‌دهد تا زمین‌های بزرگی را به امید دریافت مجوز ساخت خریداری کنند و در نتیجه از افزایش ارزش ناشی از این انتظار سود ببرند. فراهم‌سازی عمومی اغلب به صراحت به نفع بازیگران بزرگ‌تر است، زیرا تنها شرکت‌هایی با وسعتی معین می‌توانند با دولت قرارداد ببندند. [۲۱] برخی از شرکت‌های بزرگ در برنده‌شدن در مناقصه‌های عمومی تخصص دارند تا به پیمانکاران فرعی اجازه انجام کار را بدهند.

طرفداری شرکت‌های بزرگ از این سیاست تاحدی ناشی از رابطه‌ی نزدیک بین بازیگران دولتی و شرکت‌های چند ملیتی است. با تمرکز بیش‌تر سرمایه‌داری، قدرت در دستان کمتر و محدودی متمرکز می‌شود و کار این افراد را برای منافع مشترک آسان‌تر می‌کند. [۲۲] اما طرفداری هم‌چنین بیانگر منطق تمرکز ذاتی سرمایه‌داری است. بنگاه‌های بزرگ سود بیش‌تری دارند و ریسک کمتری نسبت به شرکت‌های کوچک دارند و این امر سرمایه‌گذاری دولت و بانک‌ها را در آن‌ها آسان‌تر می‌کند.

دولت‌ها امروز بیش از موج قدرتمند اکتساب‌ها و ادغام‌هایی که اقتصاد جهانی را به سطح تمرکز امروزی رسانیده، نگران نظارت بر رقابت هستند. اما حتی با وجود این که گاهی اوقات به شدت از نقض قوانین رقابت جلوگیری می‌شود، دو نکته مهم اتفاق می‌افتد: نخست، قانون رقابت در سال‌های اخیر بسیار کمتر مداخله‌گر شده است؛ و دوم: دولت بیش‌تر علیه شرکت‌های خارجی مداخله می‌کند تا شرکت‌های داخلی. گذار از کینزیسم به سیاست اقتصادی نئولیبرال در دهه‌ی ۱۹۸۰ نیز باعث شد اساس قانون رقابت را تغییر دهیم، از توجه به «منافع جامعه» به سمت تمرکز یک طرفه‌تر بر «کارایی در بازار» تغییر جهت دهیم. [۲۳] تمرکز در قانون رقابت محدود شد تا فقط تأثیر تمرکز بازار بر قیمت‌ها و انتخاب‌ها مشاهده شود. در همان زمان،

اقتصاددانان تمرکز خود را از «شکست بازار» به «شکست نظارت» تغییر دادند، به طوری که بار اثبات و پیامدهایی که برای توانایی اجرای قوانین در پی داشت، به عهده مقامات گذاشته شد.

اجرای قانون رقابت از سوی دولت‌ها به عنوان ابزاری سیاسی برای تقویت شرکت‌های داخلی به بهای ضرر شرکت‌های خارجی مورد استفاده قرار گرفته است. به عنوان مثال، بسیاری از پرمخاطب‌ترین پرونده‌ها در دیوان دادگستری اروپا، مربوط به شرکت‌های چندملیتی ایالات متحده نظیر فیس‌بوک و گوگل بوده است. [۲۴] رهبران اتحادیه اروپا در تلاش برای کنترل قدرت بازار شرکت‌های آمریکایی در اروپا هستند، اما هم‌چنین نسبت به افزایش نفوذ شرکت‌های دولتی چینی در بازارهای اروپایی بدبین هستند. بنابراین، آن‌ها نیاز به گسترش قانون رقابت برای شرکت‌های اروپایی را در نظر گرفته‌اند، زیرا تمرکز قوی‌تر بازار، آن‌ها را قادر به رقابت با چین و ایالات متحده می‌کند. [۲۵] اخیراً توجه بیشتری به خریدهای خارجی شرکت‌های بزرگ شده است، به‌ویژه وقتی صحبت از بخش‌های مهم استراتژیک مانند انرژی و تولید تسلیحات می‌شود. در بریتانیا، دولت در حال حاضر در حال بررسی قوانین جدیدی علیه خریدهای خارجی است. [۲۶]

شرکت‌های به اصطلاح زامبی که در سال‌های اخیر پدیدار شده‌اند، در ابتدا به کاهش تمرکز بازار کمک کردند. این‌ها شرکت‌هایی هستند که بیش‌تر از پرداخت سود وام‌هایشان درآمدی ندارند و کمک می‌کنند تا کسب‌وکارهای فاقد حق حیات بیش‌تر باقی بمانند. اما اخیراً این امر تغییر کرده است و آن‌ها به افزایش تمرکز کمک می‌کنند. از زمان «The Greenspan put» (که سیاست مالی در ایالات متحده را از سقوط در سال ۱۹۸۷ تا بحران مالی و غیره توصیف می‌کند)، سرمایه‌گذاران توانسته‌اند بر این انتظار تکیه کنند که دولت پس از سقوط بازار، نرخ بهره را کاهش دهد. این انتظار در سال‌های اخیر پس از ارائه تسهیلات کمی (ایجاد پول بیش‌تر از طریق افزایش اعتبار بانک‌ها نزد بانک مرکزی و غیره) قوی‌تر شده است، آن‌چه باعث ارزان‌تر شدن یافتن منابع مالی مورد نیاز برای بسیاری از شرکت‌ها شده است. [۲۷] نرخ‌های بهره پایین، خرید شرکت‌های کوچک ارزان‌تر، یا بازخرید سهام خود و پرداخت سود سهام بالا را برای شرکت‌های بزرگ آسان‌تر کرده است و این امر باعث جذابیت بیش‌تر آن‌ها برای سرمایه‌گذاران شده است. اما رکودی که به دنبال همه‌گیری کرونا رخ داد، به شرکت‌های زامبی آسیب‌پذیر ضربه سختی زد و بسیاری از آن‌ها را تا مرز سقوط پیش برد. [۲۸] وقتی چنین شرکت‌هایی ورشکست می‌شوند، شرکت‌های بزرگ می‌توانند چیزی که آن‌ها از خود در پشت سر برجای گذاشته‌اند را به‌مفت بخرند. زیرا بانک مرکزی اعتبار مورد نیاز برای این کار را بسیار ارزان کرده است.

برنامه‌ریزی سرمایه‌داری یا برنامه‌ریزی دموکراتیک

با تمرکز بیشتر و بیشتر سرمایه‌داری در قرن ما، مهم‌ترین دکتورین اقتصاد نئوکلاسیک کمتر و کمتر متقاعدکننده شده است: این که رقابت کارآمدترین استفاده را از منابع کمیاب جامعه ارائه می‌کند. امروزه ادعای این که رقابت با استفاده‌ی بهینه از این منابع، اقتصاد را به وضعیت تعادلی رسانده بیهوده به نظر می‌رسد. در عوض، سرمایه‌داری مدرن مملو از بحران‌ها، تحولات و رشد نازل مداوم است که تهدیدی برای زوال پایه‌های ایدئولوژیک و مادی نظام است. وقتی چنین تحولاتی ناگهانی رخ می‌دهد، دولت تنها چیزی است که میان سرمایه‌داری و بحران می‌ایستد، و زمانی که دولت تلاش می‌کند تا زیان سرمایه را محدود کند و روند انباشت پس از بحران را از سر بگیرد، رقابت در بازار بیشتر از بین می‌رود.

دولت‌ها با اقدامات سیاست مالیاتی و اقتصادی فوق‌العاده به همه‌گیری کرونا واکنش نشان داده‌اند، درست همان‌طور که در طول بحران مالی و پس از آن در سال ۲۰۰۸ عمل کردند. اما اکنون این اقدامات تمام بخش خصوصی داخلی را هدف قرار داده است. تقریباً به همه شرکت‌ها، اعم از بزرگ و کوچک، وام‌های تضمین‌شده توسط دولت ارائه می‌شود و دستمزدها از طریق طرح‌های تعدیل نیرو که وابستگی کارگران به کارفرمایان و طرح‌های حمایتی فوق‌العاده را حفظ می‌کند، به صورت یارانه پرداخت می‌شود. علاوه بر این، سیاست پولی سست‌تر از همیشه شده است: نرخ‌های بهره به صفر نزدیک می‌شوند، بانک‌های مرکزی برنامه‌های خرید تمديدشده (برنامه خرید اموال) را از دوره‌ی پس از بحران دوباره ابداع و گسترش داده‌اند، و فدرال رزرو آمریکا سیستم مبادلات ارزی را با سایر بانک‌های مرکزی‌ای که نقدینگی را به دلار تامین می‌کنند (شبکه‌ی سوآپ و غیره) بازگشایی کرده است [۲۹] بدون این کمک‌های دولتی فوق‌العاده در دفاع از انباشت سرمایه، کل اقتصادها در آستانه فروپاشی قرار می‌گرفتند.

البته بنگاه‌های سرمایه‌داری نه تنها می‌توانند به دولت اجازه دهند برای آن‌ها برنامه‌ریزی کند، بلکه خودشان نیز برنامه‌ریزی می‌کنند. اقتصاددانان اغلب از برخورد با شرکت به مثابه «جعبه سیاه» خرسند هستند و بنابراین مدیریت و استراتژی خود شرکت را به نظریه‌پردازان سازمانی واگذار می‌کنند. اما حتی این دسته‌ی اخیر نیز معمولاً این واقعیت را نادیده می‌گیرند که بزرگترین انحصارگران جهان ساختار خود را به گونه‌ای صورت‌بندی می‌کنند که از استدلال‌های سوسیالیستی برای برنامه‌ریزی اقتصادی پشتیبانی می‌کند، همان‌طور که میکال روزورسکی و لی فیلیپس در کتاب *جمهوری خلق و المارت* بیان می‌کنند. [۳۰] شرکت‌های بزرگی که سعی کرده‌اند از «بازارهای داخلی» برای تعیین توزیع سرمایه بین خطوط تولید و عملکردهای مختلف استفاده کنند (به گفته‌ی روزورسکی و فیلیپس مانند زنجیره خرده‌فروشی آمریکایی سیرز)، برای رقابت با رقبایی که

تخصیص منابع را متمرکز می‌کنند، تلاش کرده‌اند. در واقع، برنامه‌ریزی مرکزی، به عنوان مثال در آمازون و والمارت، در سال‌های اخیر حتی کارآمدتر شده است، زیرا داده‌هایی که آن‌ها درباره‌ی مشتریان خود جمع‌آوری می‌کنند، امکان پیش‌بینی و در نتیجه برنامه‌ریزی دقیق‌تر برای تقاضای آینده را فراهم می‌کند. روزورسکی و فیلیپس نشان می‌دهند که چگونه فن‌آوری‌ای که این شرکت‌ها برای تخصیص منابع داخلی توسعه داده‌اند، می‌تواند برای اهداف جدید از سوی سوسیالیست‌هایی که قرار است اقتصاد برنامه‌ریزی شده دموکراتیک را هماهنگ کنند، مورد استفاده قرار گیرد.

برنامه‌ریزی سرمایه‌داری می‌تواند به مشروعیت‌زدایی از سرمایه‌داری به عنوان یک نظام و حمایت از کسانی که در تلاش برای ساختن یک بدیل سوسیالیستی هستند کمک کند. همان‌طور که مداخله‌ی دولت در بازار رایج‌تر و آشکارتر شده است، توجیه آن نیز دشوارتر شده است. ایدئولوژی بازار که هدف آن دفاع از مداخله‌ی دولت به نفع منافع سرمایه است، اما مداخله‌ای را که می‌تواند قدرت کارگران را تقویت کند ممنوع می‌کند، بیش از پیش ناسازگار و بی‌اعتبار شده است. اساس این ایدئولوژی تمایز شدید بین سیاست و اقتصاد — دولت و بازار — است. [۳۱] برای این که این ایدئولوژی اعتبار خود را حفظ کند، مردم باید آن قدر به سیاست‌های اقتصادی دنبال شده عادت کنند که طبیعی جلوه کند و آثار توزیعی آن نامرئی شود تا پیامدهای اجتماعی به عنوان مظاهر اجتناب‌ناپذیر نیروهای بازار ظاهر شود. این ایده که یک سطح «طبیعی» از بیکاری و یک سطح «طبیعی» از نرخ‌های بهره وجود دارد که توسط عرضه و تقاضا برای پول تعیین می‌شود، به بانک‌های مرکزی مستقل و تعیین تکنوکراتیک سیاست پولی پس از بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ مشروعیت بخشید. [۳۲] اما حفظ ایده‌ی دولت و بازار به عنوان دو حوزه‌ی مجزا که هر کدام منطق خاص خود را دارند، در زمانی که مداخله‌ی دولت برای اطمینان از ادامه عملکرد بازارها در راستای منافع سرمایه‌داران ضروری است، بسیار دشوارتر شده است.

وقتی دولت در نجات شرکت‌های خصوصی تا آنجا پیش می‌رود، بحث درباره‌ی این که باید از مداخله‌ی دولت به نفع جامعه اجتناب شود، بسیار دشوارتر می‌شود، زیرا سازوکارهای بازار را مختل می‌کند. زمانی که دولت از پیش به عنوان سیاست‌ورز و مداخله‌گر عمل می‌کند، مخالفت با اقدامات هماهنگ برای مقابله با فقر، نابرابری و بحران اقلیمی بسیار دشوارتر می‌شود. در عین حال، سازماندهی کارگران زمانی که نیروی کار جهانی در شرکت‌های انحصاری کوچکتر و بزرگتر جمع می‌شود، آسان‌تر و کارآمدتر خواهد بود. سازماندهی عمودی در سراسر زنجیره‌ی تولید همیشه مشکل بوده است. با این حال، سازمان‌هایی مانند ائتلاف کارگران فن‌آوری (TWC) چندین اقدام همبستگی موفق بین کارکنان شرکت‌های فن‌آوری بزرگ را برای مراجعه به آن‌ها

انجام داده‌اند. [۳۳] سازماندهی افقی بین کارگران با شرایط کاری مشابه در شرکت‌های مختلف نیز نشانه‌هایی از موفقیت را نشان داده است، به عنوان مثال در خلال اعتصابات در آمازون، اینستا کارت و تارگت در ایالات متحده آمریکا. این واقعیت که فعالیت اقتصادی در شرکت‌های محدود و بزرگ متمرکز شده است به این معنی است که اعتصاب در نهایت می‌تواند بسیار مؤثر باشد. فلج‌شدن آمازون تنها برای یک روز عواقب بزرگی خواهد داشت.

ضعف‌های ایدئولوژیک و مادی سرمایه‌داری جهانی با افزایش تمرکز احتمالی و پیامدهای بحران‌های اقتصادی بیش‌تر تشدید خواهد شد. در واقع، در شرایطی که آشکال دلبستگی در زندگی کاری آسیب‌پذیرتر و غیررسمی‌تر شده است، نیروی کار جهانی شروع به کوچک‌شدن کرده است. [۳۴] اگر انحصارگران سود را احتکار کنند و از سرمایه‌گذاری مجدد خودداری کنند، کاهش اشتغال ادامه خواهد داشت. سودهای بالایی که انحصارگران به دست می‌آورند به سمت بازارهای مالی‌ای هدایت می‌شود که از سوی یک بخش مالی نابسامان تشویق می‌شود، جایی که سرمایه‌گذاران به طور فزاینده‌ای به دنبال افزایش بازده هستند بدون این که به ریسک («دستیابی به بازده» و غیره) فکر کنند. اگر ترکیب سیاست‌های پولی سست و مخارج عمومی مقتصدانه (سیاست‌های مالی سختگیرانه و غیره) ادامه یابد، قیمت‌ها در بخش مالی افزایش می‌یابد، در حالی که تقاضا در اقتصاد واقعی کاهش می‌یابد و این روند، بحران در سرمایه‌داری فعلی را تشدید می‌کند. کاهش تقاضا به دلیل افزایش نابرابری و کاهش مصرف عمومی، همراه با رکود مداوم و افزایش رقابت ژئواکونومیک، خروج از چنین بحران‌هایی را دشوارتر می‌کند و ممکن است منجر به بی‌ثباتی سیاسی در جایی که بروز کند، شود. جاه‌طلبی برای قدرت که اغلب در چنین شرایطی غالب می‌شود، با حمایت از تلاش‌های برخی دولت‌ها برای پیشی گرفتن از رقبا، مشکلات اساسی آسیب‌پذیری اقتصادی را تشدید می‌کند. قدرت رو به رشد انحصارطلبان فن‌آوری در مقابل مشروعیت رو به زوال بسیاری از دولت‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته قرار خواهد گرفت.

اکنون برای سوسیالیست‌ها آسان‌تر از همیشه است که به توزیع غیرمنطقی سرمایه در دوران سرمایه‌داری اشاره کنند، به‌ویژه پس از بحران مالی و در پرتو فاجعه‌ی اقلیمی شتاب‌زده و همه‌گیری موجود آن. در این جا پتانسیل‌رهایی‌بخش برنامه‌ریزی دموکراتیک ناشی از تضاد به کار می‌آید: نظام عقلانی و دموکراتیک تولید و توزیع در تقابل با آنارشی و الیگارشی بازار آزاد. با این حال، برنامه‌ریزی دموکراتیک به چیزی بیش از ارتقای مقررات اقتصاد و ایجاد بانک‌های سرمایه‌گذاری دولتی نیاز دارد. این دو عنصر می‌توانست اولین گام‌های مفید برای بهبود شرایط زندگی و ایجاد اتحادهای لازم با لیبرال‌های مترقی باشد. اما برنامه‌ریزی دموکراتیک فراتر

از اجتماعی شدن ابزار تولید و سازوکارهای توزیع سرمایه نمی‌رود. به عبارت دیگر، نیازمند ملی شدن انحصارات عمده و اجتماعی شدن بخش مالی است. [۳۵]

*گریس بلیکلی اقتصاددان، مفسر سیاسی و نویسنده است. او این مقاله را در «کنفرانس جهانی شدن» در نوامبر ۲۰۲۱، اُسلو ارائه داد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از:

Grace Blakeley اثر *De store teknologimonopolistene og staten* که در لینک زیر یافته می‌شود:

https://marxisme.no/de-store-teknologimonopolistene-og-staten/?fbclid=IwAR3Mg2Bv2fltCVwdgZzGnGtdIQmuSRCTwM3IGuDF7O8E_g2zXb-QgSqpa_g

منابع:

1. Matt Phillips 'Investors Bet Giant Companies Will Dominate After Crisis', New York Times, 28 April 2020
2. Ibid.
3. See 'Section 2: Relative Diminution of the Variable Part of Capital Simultaneously with the Progress of Accumulation and of the Concentration that Accompanies it' in Chapter 25 of Karl Marx, Capital, Volume I, London: Penguin, 1976.
4. Karl Marx, 'Chapter 25: Section 2: Relative Diminution of the Variable Part of Capital Simultaneously with the Progress of Accumulation and of the Concentration that Accompanies it' in Capital, Volume I, p. 777.
5. Karl Marx 'Chapter 32: The Historical Tendency of Capitalist Accumulation' in Capital, Volume I, pp. 929.
6. See, e.g., Jonathan Taplin, 'Move Fast and Break Things: How Google, Facebook and Amazon Cornered Culture and Undermined Democracy', New York: Hachette, 2017, in which the author makes the now well-known claim that 'Data is ... the new oil'.
7. Rana Foroohar, Don't Be Evil: The Case Against Big Tech, London: Allen Lane, 2019; Martin Wolf, 'Why rigged capitalism is damaging liberal democracy', The Financial Times, 18 September 2019.
8. Matthew Vincent, 'Loss-making tech companies are floating like it's 1999', The Financial Times, 16 June 2019.

9. Michael Moritz, 'Investment banks are losing their grip on IPOs', The Financial Times, 18 August 2019.
10. Eric Platt, Andrew Edgecliffe-Johnson, James Fontanella-Khan and Laura Noonan, 'WeWork turmoil puts spotlight on JPMorgan Chase and Goldman Sachs', The Financial Times, 24 September 2019.
11. Eric Platt, Laura Noonan, Nicole Bullock and Shannon Bond, 'Morgan Stanley, Goldman and JPMorgan's grip on tech IPOs under threat after Uber', The Financial Times, 22 May 2019.
12. Martin Wolf, 'Corporate surpluses are contributing to the savings glut', The Financial Times, 17 November 2015; Peter Chen, Loukas Karabarbounis, and Brent Neiman, 'The global corporate saving glut: Long-term evidence', VOX CEPR Policy Portal, 5 April[...]»
13. «Rana Foroohar, 'Tech companies are the new investment banks', The Financial Times, 11 February 2018.
14. Zack Cope, *The Wealth of (some) Nations: Imperialism and the Mechanics of Value Transfer*, London: Pluto, 2019.
15. Nick Shaxson, *Treasure Islands: Tax Havens and the Men Who Stole the World*, London: Palgrave Macmillan, 2012; Richard Murphy, *Dirty Secrets: How Tax Havens Destroy the Economy*, London: Verso, 2017.
16. Jonathan Tepper and Denise Hearn, *The Myth of Capitalism: Monopolies and the Death of Competition*, New York: Wiley, 2018.
17. Grace Blakeley, 'By Letting Small Businesses Fail, the State is Handing Power to Corporate Giants', Novara Media, 2 April 2020, available at: novaramedia.com.
18. Karl Marx, 'Chapter 25: Section 2: Relative Diminution of the Variable Part of Capital Simultaneously with the Progress of Accumulation and of the Concentration that Accompanies it', in *Capital*, Volume I, p. 777.
19. Zia Quereshi, 'Intellectual property, not intellectual monopoly', Brookings Institute 11 July 2018.
20. Adam Leaver, 'Out of time: The fragile temporality of Carillion's accumulation model', Sheffield Political Economy Research Institute [SPERI], 17 January 2018, available at: speri.dept.shef.ac.uk.
21. See: Grace Blakeley, 'Carillion's missing millions', Red Pepper, 19 January 2018, available at: www.redpepper.org.uk.
22. C. Wright Mills, *The Power Elite*, Oxford: Oxford University Press, 1956.
23. Sean McDaniel and Craig Berry, 'Digital Platforms and Competition Policy: A literature review' Sheffield Political Economy Research Institute [SPERI], 2017, available at: speri.dept.shef.ac.uk.

24. See the European Commission's report 'Competition Policy for the Digital Era' for an analysis of the effectiveness of EU competition law and recommendations for targeting the power of big tech.
25. Grace Blakeley, 'The European project has far bigger problems than Brexit', *The New Statesman*, 29 March 2019.
26. Sebastian Payne, 'UK to tighten takeover rules for groups vital to virus response', *The Financial Times*, 21 June 2020.
27. Guy Steer, 'Big drama in corporate bonds could be closer than you think', *The Financial Times*, 18 February 2020; Matthew Watson, 'Re-establishing What Went Wrong Before: The Greenspan Put as Macroeconomic Modellers' New Normal', *Journal of Critical Globalisation Studies* 7, 2014.
28. Mark Vandevelde 'The Leveraging of America', *The Financial Times*, 10 July 2020; Michalis Nikiforos, 'When Two Minskyan Processes Meet a Large Shock: The Economic Implications of the Pandemic' Levy Economics Institute POLICY NOTE 2020/1, 2020.
29. See Nathan Tankus, 'The Federal Reserve's Coronavirus Crisis Actions, Explained', Parts 1-4, March-April 2020, available at: nathantankus.substack.com.
30. Michal Rozworski and Leigh Phillips, *The People's Republic of Wall Mart*, London: Verso, 2018.
31. Eleanor Meiskins Wood, *Democracy Against Capitalism: Renewing Historical Materialism*, London: Verso, 2016.
32. Peter Mair, *Ruling the Void: The Hollowing of Western Democracy*, London: Verso, 2013.
33. See the TWC website for more information (techworkerscoalition.org).
34. Aaron Benanev, 'Automation and the future of work—2', *New Left Review* 120, Nov/Dec 2019; Gargi Bhattacharyya, *Rethinking Racial Capitalism*, Washington D.C.: Roman and Littlefield International, 2018.
35. For a discussion of policy proposals aimed at the socialisation of finance, see my *Stolen: How to save the world from financialisation*, London: Repeater, 2019; for a discussion of options for nationalising tech companies, see Wendy Liu, *Abolish Silicon Valley: How to Liberate Technology from Capitalism*, London: Repeater, 2020.»

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Qg>

بخش (۲) - نظریه‌های ارزش اضافی

طرح ترجمه نظریه‌های ارزش اضافی

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1K1>

ایده‌هایی برای جمع‌خوانی «نظریه‌های ارزش اضافی»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1MT>

نظریه‌های ارزش اضافی (جلد اول) دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ (پاره‌ی ۲۲ - ۱)

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک در سایت نقد:

<https://naghdcom.files.wordpress.com/2022/01/gesamt-mehrwert-theorie-1-22-1.pdf>

بخش (۳)

پدیدآورندگان بخش ۳ (به ترتیب الفبا):

کنت دی. آلن، لیندسی اُدل، فرانسیسکو ارتگا، مایکل اُرسینی، فرنگیس بختیاری، آلن بدیو، شارلوت براونلا، پاول بوکرمان، اتین دولا بواتسی، ایمان به‌پسند، ناصر پیشرو، همایون تیشه‌داری، سانورا تیلور، آریگو چروتو، مهتاب حاتمی‌طاهر، یگانه خویی، مارکو درامو، داریوش راد، هانا برتیلسدتر رزکویست، امیرحسین سعادت، پاناگیوتیس سوتیرس، مهرزاد شجاعی، ساسان صدقی‌نیا، مینو علی‌نیا، شکبیا عسگرپور، بهروز فراهانی، مهدی فیضی، ژان فرانسوا لیوتار، البرز مشیری، علی مُسیو، امیر مصباحی، م. رضا ملکشا، آراز امین ناصری، حمیدرضا واشقانی فراهانی، سیمون وی، کریستین هاگسبیرگ، افسون همصدایی، فاطمه یزدانی.



ایدئولوژی «باید و نبایدهای» سنتی چپ

۱۰ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

بحث و مقالات اخیر با تمرکز بر ماتریالیزم مبارزه چپ دیروز (با صفت محفل گراها) و مبارزه چپ امروز و استقلال «چپ انقلابی» بار دیگر ضرورت نقد گذشته چپ ایران را مطرح کرده است که البته جای آن در این متن کوتاه نیست. بخش فرعی از این نقد که نه فقط نانوشته، بیشتر نادیده مانده و دملی چرکین ایجاد کرده که به مرور زمان به صورت ایدئولوژی «بایدها و نبایدها»ی سنتی چپ در آمده است.

روشنفکر در آینه تاریخ ما

۴ دهه قبل، چپ رفرمیسم در مناظره‌ها با مقامات جمهوری اسلامی، نمایندگان جدید هژمون را تطهیر و بنا به سرشت دموکراسی پارلمانی، با سازش در بستری از خون، زیر سایه مبارزه «ضدامپریالیستی»، بقایش را در کنار و نه مقابل حاکمان سلطه تضمین کرد. [۱] سپس، در پروسه سلب مشروعیت از حاکم، به تبارش به نام حزب باد وفادار ماند و با جداکردن سیاست داخلی و خارجی ضد انقلاب، همراهی با باورهای مردم

را به مدد مبارزه «عدالت خواهی»، زینت بخش «انقلابی گری» خود کرد. در مقابل چپ نجات یافته از گرداب خون دهه ۶۰، اکثراً در انزوایی محفل گونه (داخل و خارج کشور) و ضدیت با غاصبان انقلاب و حامیان شرقیش، به نفی مدام (و نه نقد) باورهای مردم پرداخت و از قلمرو پراتیک نه فقط فیزیکی که ذهنی هم دور شد. لذا وقتی در دهه ۹۰ با تکیه به ریزش آن باورها به میدان عمل (بیشتر رسانه‌ای) پا گذارد، هنوز در اسارت باورهای خود، قادر به هضم و درک فعالان سیاسی جدید نبود. [۲] در جزر و مد پراتیک این دهه، برخی باورهای آنها ترک برداشت و برخی الزاماتی که برای سنجش یک فعال سیاسی برای خود ساخته بودند تغییر کرد. اما همچنان یک باور به زیست خود ادامه داد اینکه آنها «روشنفکر آگاه» هستند و می‌توانند با «تئوری انقلابی» به «روشنفکر ناآگاه» به کارگران و به همه فرمان دهند!! یا جهت کاربست فرمان‌های خود در پراتیک، هسته مخفی، محفل یا گروه بسازند و بیانیه و رهنمود صادر کنند. تلاش صادقانه و ایثارگرانه فعالان سیاسی دیروز، حتی انتقال تجربه بازماندگان آنها، هر چند با هدف و نیت پیوند تئوری و عمل بوده است، اما ناخواسته بر مبانی ایدئولوژیک جدایی تئوری و عمل به زیست خود ادامه داده است، زیرا به جای نقد انتزاعات عینیت یافته بین مردم (نقد ایدئولوژی‌های مفصل بندی شده در پراتیک) با صدور فرامین چه باید کرد و چه نباید کرد، داس خشم طرد و نفی دشمن طبقاتی و سازشکاران را تیز کرده است. امری که در حضور ۱۰۰ ساله تفکر چپ در ایران و در الاکلنگ چپ رفرمیست و انقلابی، پیوسته بازتولیدکننده شورانقلاب در مقابل رفرم بوده است. بدون آنکه به نهادین شدن آگاهی انتقادی بیانجامد.

روشنفکران این نسل نیز، انفاقاً فرزندان رفرم بودند، رای داده بودند و مثل مردم از هواداری خمینی تا اصلاحات را پشت سر گذاشته بودند. آنها با عبور از اصلاحات از دهه ۸۰ به بعد به تدریج وارد تشکلهای کارگری شدند و بدون در دست گرفتن پرچم چپ، در جایگاه اجتماعی خود فعال شدند. ورود به امر سیاسی در جایگاه اجتماعی خود، عموماً علنی و کمتر مخفی، ویژگی اکثریت روشنفکران امروز برخلاف پیشا انقلاب ۵۷ بود. آنها در این جایگاه، پیوسته با همکار و همکلاس و همسایه‌ای مواجه بودند که از انواع چپ تا اصلاح طلب، سکولار جمهوری خواه و یا سلطنت طلب، مخالف و اقلیتی مدافع حاکمیت بودند. اما به تدریج و به تجربه این ۴ دهه آموخته‌اند همدیگر را تحمل و بحث، مناظره و جدل کنند. فعالان سیاسی این دوران در کوران زیست بربریت گونه اختناق دهشتناک حاکم، مجبور بودند محفل گرایی را محدود، و ماهی وار در اقیانوس مردم رشد کنند. در جایگاه اجتماعی خود ایستادند، با حضور فعال در پراتیک، هزینه دادند، از روی بسیاری از الزامات انقلابیون دیروز گذشتند، آبدیده شدند و با پیشینه بسیار غنی ۲۰ سال فعالیت مستمر علنی در پایان دهه ۹۰، فرزندی را مانند که استقلال یافته، برخاسته روی پاهای خود ایستاده است و نه هنوز در لباس رسمی چپ بلکه در جایگاه اجتماعی یک دانشجو، یک معلم، یک بازنشسته، یک کارگر

صنعتی، مقابل هواداران نمایندگان هژمون قرار گرفته است. آنها نیز در همان الاکلنگ انقلاب و رفرم نشسته اند. منتها گذار از رفرم دهه ۸۰ به ضرورت تغییر در دهه ۹۰ نه با تدوین تئوری که با فشار پراتیک صورت گرفت. آنها به علت عدم وابستگی سازمانی و گروهی و ورود علنی به امر سیاسی از جایگاه اجتماعی خود، عمدتاً به الزامات پراتیک گردن نهادند و با شکست باورهای اصلاح طلبانه مردم، وارد جبهه انقلاب شدند. اما هنوز هم و متأسفانه نقطه اتکای کنش‌گری سیاسی را جامعه‌ی مدنی و تقویت جنبش‌های اجتماعی خشونت‌پرهیز در راستای گذار از قدرت سیاسی موجود می‌دانند. اینکه آنها تا کجا در جبهه انقلاب بمانند و به ضرورت گذار از این قدرت سیاسی به نوعی دیگر از قدرت سیاسی برسند، در گرو نهادین شدن آگاهی انتقادی (نقد ایدئولوژی‌های مفصل‌بندی‌شده در پراتیک است).

از نظر نگارنده، فعالان سیاسی مخفی دیروز، بازماندگان چپ دهه ۶۰ و فعالان سیاسی علنی امروز را می‌توان به نسبت عموم کارگران در گروه روشنفکران جا داد. با این تعریف که: «**روشنفکر کسی است**، یا انتظار می‌رود کسی باشد، که اندیشه‌ورزی، حضور فعال و کنش‌اش از ستیزه‌جویی یک‌سره برکنار نیست/نباشد، حتی آن‌گاه که نه علیه وضعی موجود در هستی اجتماعی موجود و معینی، بلکه در دفاع از حفظ و دوام آن هویت می‌یابد...» و لذا «چه» **«روشنفکر»** را کسی بنامد که چنین و چنان است یا کسی که باید چنین و چنان باشد، همه‌جانگی یا دست‌کم بسیارجانگی اندیشه و کردار «**روشنفکر**» است در عطف، پیوند، رامش یا تنش با سپهرهای گوناگون زندگی اجتماعی. لذا با تمرکز بر اندیشه و کردار «**روشنفکر**» و از زاویه پراکسیس مارکس - که انسان‌ها از طریق ایدئولوژی‌ها، به تضادهای حرکت اجتماعی - تاریخی خود آگاه می‌شوند - به گذشته بر می‌گردیم و نگاهی گذرا می‌اندازیم به برخی ایدئولوژی‌هایی که ما را به اسارت کشانده بودند و خود از آنها بی‌خبر بودیم. نکته جالب در تمامی این «بایدها و نبایدها»ی ایدئولوژیک، نزدیکی و گاه تشابه حاملان آنها در مبارزین چپ و دینی پیشا انقلاب ۵۷ است. ما این ایدئولوژی‌ها را از زاویه سپری شدن یا بقاء، در ظرف امروز ایران هم می‌نشانیم.

ایدئولوژی «باید و نباید»های هویت‌بخش «ما»یی به نام «چپ»

۱- الزامات کنش سیاسی زائیده ایدئولوژی مبارزه «ضدامپریالیستی»

در قرن بیستم، مبارزات رهایی‌بخش کشورهای توسعه نیافته در پیرامون اردوگاه کشورهای نوع شوروی در مقابل اردوگاه کشورهای غربی نزع گرفت. به همین جهت شالوده مبارزات پیرامونی نمی‌توانست منفک از مرکز باشد. وقتی در اواخر دهه ۲۰ این قرن، در سایه باور بازماندگان لنین بالاخص استالین، رابطه اجتماعی

به نام سرمایه پشت دیوار «امپریال» اردوگاه کشورهای غربی مدفون شد. امپریالیسم هم از شکل بروز عینی این رابطه خارج و مکانیزم فنی «سرمایه» به صورت هیولایی هزاردست از تجهیزات نظامی، مالی، کالایی و مهمتر یک «حاکمیت وابسته» به اردوگاه غرب جایگزین ماهیت مارکسی دولت شد. [۳] مبارزه با این هیولا به صورت ایدئولوژی «مبارزه ضدامپریالیستی» مثل یک داربست کلیه مبارزات انقلابیون از سوسیال دموکرات‌های متعدد تا چریک‌ها را در جنبش‌های ضد امپریالیستی اطراف اردوگاه به اصطلاح شرق جمع کرد و نبرد طبقاتی را به صورت ایستا، پراگماتیک و نوستالژیک عموماً متوجه این هیولا و مکانیزم ماشین سرکوبی به نام دولت وابسته نمود. به همین جهت حتی زمانی که فداییان خلق در واکنش به خیانت حزب توده و اختناق حاکم، مبارزه چریکی را با رادیکالیسم زمانه خود، صادقانه و ایثارگرانه دنبال می‌کردند، این هیولا برای آنها نیز در شکل «شاه سگ زنجیری امریکا» مادیت می‌یافت. به طبع آن ضدیت نسبت به گروه‌هایی مثل حزب توده که وارد سازش‌های موردی با اشکال مختلف این «سگان» در رقابت شوروی و امریکا شدند، هویت‌ساز مبارزین انقلابی در دهه ۵۰ شمسی شد. چندانکه طیف گسترده‌ای از چپ پس از کودتای ۱۳۳۲ در این هویت همگون بودند. قویترین و عمومی‌ترین «نباید» برخاسته از این هویت، نباید تکرار سازش‌های موردی حزب توده و نوچه‌هایش اعم از ورود به مجلس تا مذاکره و مباحثه و مناظره و به طبع آن طرد کامل این تاکتیک‌ها و عدم هر گونه بحث و مواجهه با حامیان و طرفداران متوهم آن «سگان» و رسانه‌های داخلی و بین‌المللی بود. تقابلی که متأسفانه و ظرف ۶ سال (از ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۵) با پاک کردن صورت‌مسئله، و در غیاب نقد مارکسی دولت، نقد نظام سلطه و نقد ایدئولوژی‌های سازشکار، ضد خود را در درون خود ساخت. با کشته شدن گروه حمید اشرف در سال ۱۳۵۵، در دل فدائیان تازه‌وارد و بازماندگان شوک‌شده، گروه‌های سازشکار جدیدی رشد کردند که به نام فدایی، میراث‌خور فدائیان ستیزه‌جو شدند. به‌طوری‌که ایدئولوژی «مبارزه ضدامپریالیستی» استالینی، از دل رادیکالترین انقلابیون، آماده زایش رهبر خود در منطقه شده بود. رهبری که در عدم سازش با شاه و خیمه‌زدن روی ایدئولوژی «مبارزه با امپریالیسم غرب»، می‌توانست فرش قرمز برای کشورهای نوع شوروی پهن کند، که کرد.

انقلاب بهمن، فرزند خلف این ایدئولوژی و میعادگاه پایانی جنبش‌های ضد امپریالیستی بود که ۴۰ سال موفق شد، با همین ایدئولوژی خود را آرایش و بالماسکه‌دار سران این جنبش‌ها گردد. از مجاهدین خلق تا حزب توده تا فدائیان پسا ۵۵ و سایر گروه‌های کمونیستی ضد امپریالیسم، از جوانان ظلم‌ستیز طرفدار علی شریعتی تا حاشیه‌نشینان روستازاده بریده شده از شاه اما نیازمند سایه خدایی دیگر، در وحدتی نانوشته حول ایدئولوژی «مبارزه با امپریالیسم»، و گرد کینه شتری خمینی به شاه وقت، گرد هم آمدند، بنابراین وقتی شاه

رفت. این ایدئولوژی در قامت امریکا نشست و مذهبیبون و رفرمیست‌ها مثل «گریه مرتضی‌علی» چهاردست و پا روی آن خیمه زدند. خمیه‌ای که داربستش را باورهای می ساخت که از مظلومیت حاکمان به اصطلاح ضد امریکا و مدافع «خلق» تا سوریه‌ای‌نشدن ایران، در گفتمان‌های نمایندگان هژمون و مدافعان حرم هنوز ادامه دارد. گروه‌های چپ نیز باید تکلیف خود را روشن می‌کردند یا در این خیمه می‌ماندند، یا خارج می‌شدند. تکلیف طرفداران شوروی مشخص بود، در چهارچوب همان ایدئولوژی در خیمه ماندند هنوز هم. از آنها که خارج شدند، برخی جهت بازشناسی بنیان‌های تئوریک مارکسی در بازتولید مستمر سازشکاران و انقلابیون در قرن ۲۰ به تفحص و تحقیق پرداختند. بقیه که حوصله ریشه‌یابی این معضل جهانی در قلمرو چپ را نداشتند بدون تعیین تکلیف علل وحدت ۵۷، باز هم در وحدتی نانوخته دیگر از همان جنس و در محدوده همان ایدئولوژی! به نام «چپ انقلابی» مقابل این خیمه موضع گرفتند و با همان تاکتیک ایستا و دگم‌همیشگی نباید مذاکره، نباید مناظره، نباید مصاحبه و مباحثه، نباید مرادده با «سازشکاران»، هویت خود را در انتزاعی به نام «ما چپ‌ها» در فیس بوک و کانال‌های متعدد و تجمعات خارج کشور و محفل‌های خانگی به تدریج ساختند و با ادعای میراث دهه ۵۰ و ۶۰ و محفل‌های چند نفره، لباس قضاوت در مورد فعالانی را پوشیدند که پس از چند دهه، نه پیشینه مشترکی دارند و نه فرهنگ مشترک و نه حتی حضور در پراتیک آنها را. این «ما»ی همبسته که با چت یک نفر همه لایک و مقاله می‌گذارند و خود را ضد امپریالیسم واقعی می‌داند، خیمه‌نشینان چپ‌نما را وابستگان به شوروی! مدافعان حرم، «نقشه دولت»، برنامه و توطئه سرکوب‌گران می‌داند. اما هنوز تکلیف خود را با چیستی اعتقاد خود به «مبارزه ضد امپریالیستی» دیروز و امروز خود مشخص نکرده‌است. هنوز ایدئولوژی «ضدامپریالیستی» یک قرن گذشته را نقد نکرده‌است، اساساً هنوز نقد خود ایدئولوژی [۴] را در حوزه این «ما»ی گسترده و گفتمان خود، محور نکرده‌است. آنها در مقابل خیمه‌نشینان «ضدامپریالیست»، در ستیزی سخت، جبهه گرفته‌اند. علنی‌کاری را نکوهش می‌کنند، هسته‌های سرخ می‌سازند و نگران توطئه خیمه‌نشینان چپ‌نما هستند. هنوز هم مانند دهه ۶۰ در مقابل آن دیگری، آن چپ خیمه‌نشین و فرودستان پیرامونش، طرد را انتخاب می‌کند، صورت مسئله (ایدئولوژی «ضدامپریالیستی» و هوادارنش) را نادیده می‌گیرند و هنوز نتوانسته‌اند در آینه این خیمه، پیشینه خود و آلاکلنگ خائن - انقلابی (یا رفرم و انقلاب) صد ساله را ببینند. به این ترتیب با طرد شخص و گروه حامل این ایدئولوژی، طرد هر نوع مرادده با اصلاح‌طلب، حرم‌نشین و توده‌ای، بسیجی و هوادار رژیم را به صورت یک «باید» بزرگ ایستا با خود حمل می‌کنند. در دهه ۶۰ و ۷۰ دامنه این «نباید»، شامل اکثریت مردم می‌شد، در دهه ۸۰ باز هم شامل مردم می‌شد مردمی که اکثر آنها از بغض معاویه وارد انتخابات شده بودند. در دهه ۹۰ شمول این طرد محدود و گریبانگیر روشنفکران و فعالان

سیاسی شد. سیاست طرد حاملان ایدئولوژی «عدالتخواهان ضدامپریالیست» چنان گسترده می‌شود که هر روشنفکری به محدوده آن وارد می‌شود صراحتاً «ناخالص» و مشمول قضاوت «خراب‌شدن» می‌گردد [۵] در مقابل روشنفکر این دوره که زادگاه اولیه‌اش رفرم و علنی‌کاری و خشم نسبت به اختناق و استبداد بیان است و همزادان دیروز خود را خوب می‌شناسد، از «طرد آن دیگری» و استبداد اندیشه بیزار است و دامنه دموکراسی را با مراوده با مخالفش می‌گستراند. روشنفکر امروز با سپری کردن امنیت کاذب سوریه‌ای نشدن، دروغ مبارزه ضدامپریالیستی را با تمام وجودش حس می‌کند از تاثیر این مار هزارسر بر فرودستان آگاه است، لذا به هر قلمرویی (گاه به افراط) وارد می‌شود تا آن را خنثی سازد. تفریط طرد «آن دیگری» در این دوران به افراط جذب و خنثی‌کردن «آن دیگری» انجامیده است. در هر دو حالت، ایدئولوژی‌های مفصل‌بندی‌شده در پراتیک نادیده گرفته می‌شوند و به بقای خود ادامه می‌دهند. وقتی ایدئولوژی «ضدامپریالیستی» مدعی مبارزه با سلطه‌گری! با نقد مارکسی‌عریان نشود، ایدئولوژی «نباید»‌های تاکتیکی آن نیز به بقای خود در لباس‌های جدید ادامه خواهد داد و با رفتن این رژیم نیز پایان نخواهد گرفت. «حزب باد» نامیدن حزب توده توسط مردم معنایی جز این ندارد که: «ایدئولوژی هزار جامه است. گاه جامه مذهب می‌پوشد، و گاه جامه‌ای می‌شود برای مذهب. گاه یک یا چند جهان بینی را در خود جذب می‌کند و گاه به عنصر مقوم یک جهان بینی بدل می‌شود.» [۶]

۲- ایدئولوژی باید و نبایدهای فرهنگی، دینی و سنتی

در دهه ۵۰ انقلابیون ایران خشم خود علیه فقر و حمایت از فرودستان را با تبعیت تام از زیست فرهنگی، سنتی خود و سنن چپ سایر نقاط جهان بروز می‌دادند. لباس‌های بسیار ساده، عدم آرایش زنان و حتی پوشش روسری سنتی زنان فقیر، عدم ارتباط زن و مرد و ... به اشکال زیر نمود داشت:

۱-۲ تبعیت از سنن فرهنگی ایران که ریشه در الزامات مذهب شیعه و مردسالاری داشت در چپ آن دوره محرز بود. این ایدئولوژی پوششی را آذر ترکمن در یادداشتی به نام «سپیده نماد رهایی و آزادی» کوتاه و رسا نشان داده‌است. عریان شدن اقتدار زن ستیز مذهب، مبارزه زنان با آن و سمبلی به نام سپیده قلیان نیاز بود تا از آن بگذریم و کمابیش گذشتیم.

۲-۲ تبعیت از سنن مبارزان جنبش‌های کمونیستی در کاپشن‌های کوبایی، پیراهن‌های کتان و شلوارهای پارچه‌ای ضد غربی مائویی در اواخر دهه ۵۰ مقابل دانشگاه تهران و در پیاده‌رو کتاب‌فروشی‌ها، بایدی

نانوشته را به نمایش می‌گذاشت که مثل همه بایدهای ناشی از زمان خود با فشار الزامات پراتیک به تاریخ پیوست.

۲-۳ در تقابل با سازشکاری حزب توده و حتی تظاهر اعضایش به دینداری برای نفوذ در مردم (که با شعار «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو» با مردم نماز هم می‌خواندند!)، کمونیست‌های دهه ۴۰ به بعد ایران، اقرار به نداشتن دین و افشاگری علیه آن را دلیل برخورد صادقانه خود با مردم می‌دانستند. بورژوازی هم با اشاعه «کمونیست یعنی خدا نیست» این گفتمان را اشاعه می‌داد. چندانکه بی‌دین بودن، نشانه چپ بودن شد. و این مشخصه منتزع شده که در پراتیک‌های اجتماعی چپ بازتولید می‌گردید، «باید» ایدئولوژیکی ساخت که مانع ارتباط راحت و روان نیروهای چپ با مردمی می‌شد که اکثریت دیندار و عمیقاً مذهبی بودند. استبداد مذهب در ایران، و دفاع از آزادی بیان و عقیده در واکنش به آن، از یک سو مردم مذهبی را به خصوصی کردن دین و احترام به دین آن دیگری می‌کشاند از سوی دیگر «باید» مبارزه علیه مذهب را تضعیف می‌کند. امروز در اعتراضات خیابانی یک چپ، یک زرتشتی و یک مسلمان با شعارهای واحدی علیه استثمار سرمایه کنار هم حرکت می‌کنند و خداداشتن یا نداشتن در کف خیابان اعتراض و بین روشنفکران امروز موضوع مورد بحث نیست. گرچه ایدئولوژی «کمونیست یعنی خدا نیست» در میان روشنفکران دیروز همچنان ترک‌تازی می‌کند. تا آنجا که ضدیت با دین در افشاگری‌های ضدآخوند چپ‌های اپ‌نشین هنوز دیده می‌شود.

۳ - «باید و نباید» مخفی‌کاری و علنی‌کاری

«آگاهی انتقادی، که اینک می‌توان آن را در معنای دقیق کلمه و در تمایز با ایده و نقشه و برنامه و «ایدئولوژی» و اندیشه به‌طور کلی، تئوری نامید، یک ایدئولوژی در کنار ایدئولوژی‌های مفصل‌بندی‌شده در پراتیک نیست. تئوری، به‌مثابه آگاهی انتقادی، هویت و سرشتش را دقیقاً در نقد این ایدئولوژی‌ها وضع و آشکار می‌کند. با این حال تئوری با معضلی اجتماعی و تاریخی روبروست و این معضل گره‌گاه اصلی رابطه‌ی تئوری و پراتیک یا باصطلاح روشنفکران و کارگران است. آگاهی انتقادی فقط زمانی می‌تواند از عهده‌ی وضع خود برآید که به‌نحوی نهادین شده و سازمان‌یافته باشد.» «روشنفکران و کارگران - دیالکتیک اندیشه و کردار» - کمال خسروی

مقوله مخفی‌کاری و علنی‌کاری چپ در ۱۰۰ سال گذشته، ریشه در نگرش وی به رابطه‌ی روشنفکران و کارگران یا رابطه‌ی تئوری و پراتیک قرار دارد. سنگ محک آن: «دیالکتیک انتقادی نهادین‌شده‌ی تئوری و پراتیک است که پیکریافتگی سیاسی و سازمانی دیالکتیک گسست و پیوستگی سپهر اندیشه و سپهر کردار است». ایدئولوژی‌هایی که این دیالکتیک را نادیده می‌گیرند در دو بعد افراط و تفریط بر تناسب فعالیت سیاسی به صورت مخفی یا علنی اثر گذاشته و ایدئولوژی بایدها و نبایدهای مخفی‌کاری را بازتولید می‌کند.

۳-۱ بخشی از چپ سنتی گوت‌هوار «در آغاز عمل بود» را مبنای حرکت خود قرار می‌دهد و با تاکید بر این واقعیت که کمونیسم آئین نیست بلکه یک جنبش است، به تبعیت محض از عمل گردن می‌گذارد. این ایدئولوژی به‌جدایی روشنفکران و کارگران معترف است اما درکی نادرست از «سطوح و سپهرهایی که این دو به‌هم معطوف می‌شوند و چگونگی و شیوه‌ی برقراری این رابطه» دارد. و زایش این چپ، در دهه ۴۰ و پس از شکست و خیانت حزب توده، با سوءظن دائمی نسبت به نفوذ اندیشه روشنفکران بورژوازی بین کارگران شروع و هم‌چنان ادامه یافت. طرد رفرمیست‌ها و سازشکاران، عدم هرگونه مراوده و بحث و نشانیدن آنها در ظروف متعدد «تئوری‌های توطئه و نقشه»، بازتاب همین سوءظن است. حتی انقلابیون این دوران در ضدیت با چپ روشنفکری به نادیده‌گرفتن نقش و جایگاه [۷] مستقل روشنفکرانه خود پرداختند و خلا این نقش را با جایگاه منتزع‌شده «انقلابی حرفه‌ای» لنینی پر کردند. آنها با محروم‌کردن خود از نقش واقعی خود، نه فقط امکانات تئوریک مواجهه با ایدئولوژی‌های چپ روشنفکر رفرمیست و مذهبی را از خود سلب کردند. بلکه زیر ساطور سرکوب، در انطباق هویت و جایگاه ایدئولوژیک یک «انقلابی حرفه‌ای» با زیست متداول مردم، با مشکلات عدیده مواجه و به طبع آن، مجبور شدند در مارپیچ‌گسترده‌ای از مخفی‌کاری وارد شوند. دهه ۵۰ و ۶۰ شمسی انباشته از این مارپیچ‌هاست.

رویه دیگر نادیده‌گرفتن نقش روشنفکرانه چپ در مقاطع خیزش‌های توده‌ای و علنی‌کاری وارونه شیوه عمل بالاست، در این مقاطع چپ رادیکال به اصطلاح «کارگرزده» می‌شود، با تمرکز بر پراتیک به سازمان‌های رسمی نمایندگی کارگری (سندیکاها، اتحادیه‌های کارخانه) یا شوراها و تشکل‌های صنفی وارد می‌شود و با تبعیت از جنبش خودبه‌خودی شیفته عمل می‌شود، چندانکه به‌جای نقد جدایی ایدئولوژیک روشنفکر و کارگر و اثبات حضور سرشتی یکی در دیگری، واقعیت وجودی این جدایی را کلاً نادیده می‌گیرد. از ایجاد سازمان چپ در مقابل نیروی هژمون غافل یا حتی مدعی نداشتن ایدئولوژی می‌گردند. در چنین وضعیتی، تشکل‌های کارگری نمی‌توانند در خلاء نایدئولوژی پایدار بمانند و ناگزیر تابع ایدئولوژی‌های و

نهادهای سیاسی بورژوازی می‌شوند. از دهه ۸۰ به بعد و پس از عبور روشنفکران از امید به تغییر در بالا، بخشی از جوانان که با وقوف به تمایز بین نقش و جایگاه اجتماعی خود، مجذوب گفتمان‌های چپ می‌شدند، در ضدیت با روشنفکران اصلاح‌طلب و با ادعای نداشتن ایدئولوژی، تابع جنبش تشکل‌گرایی شدند. در دهه اخیر و بالاخص پس از جنبش دی نیز، بخشی از چپ به‌خصوص چپ قدیم چنان مفتون نوستالژی کارگران شجاع و مبارز شد که با غرولند و ایرادگیری به خود (و نه نقد مارکسی) نقش روشنفکران را به کارگران محول و منتظر رهبری موعود از میان کارگران شد!

در هر دو رویه که باز نمود علنی‌کاری و مخفی‌کاری دارد، چپ نقش روشنفکرانه خود را در ضدیت با روشنفکران یا با شیفتگی به کارگران، انکار کرده یا نادیده گرفته است. زمانیکه انقلابی از نقش روشنفکرانه خود وارد پراتیک نمی‌شود، امکانات استفاده از این جایگاه را برای مواجهه با ایدئولوژی‌ها از دست می‌دهد یا در جایگاه ایدئولوژیک خود ساخته مخفی و به نام «انقلابی چپ» منزوی و یا به نام «کارگر انقلابی» یا «فعال کارگری» در جنبش علنی توده‌ای تابع رهبری ایدئولوژی‌های بورژوازی می‌گردد. از سوی دیگر، جایگاه ایدئولوژیک «انقلابی چپ»، تدریجاً ضد خود یا همان روشنفکر فرمان‌ساز را در خود پرورش می‌دهد و گروه ایدئولوژیکی از نخبگان در هسته‌های مخفی مدعی «حزب» و «سازمان» کارگران می‌گردند. به این ترتیب، نقش ایدئولوژیک به جایگاه ایدئولوژیک و نهایتاً به تشکیلات ایدئولوژیک منجر می‌شود و «چپ انقلابی» در جزیره‌ای بسته و منفک از کارگران «مستقل»! می‌گردد. همین استقلال ایدئولوژیک فدائیان خلق در منفک‌شدن از نقش روشنفکرانه خود بود که در سال ۵۷ علیرغم هزاران هوادار فدایی آماده سازمان‌دهی شبکه‌ای حول مسائل صنعتی به خصوص در نفت، مانع کنش‌گری آنها در محل کار و اجتماع شد و به لیبرال‌هایی مثل بازرگان امکان داد، تاکتیک‌های چپ را قلب و تشکیل کمیته هماهنگی و نظارت بر اعتصابات کارگران نفت را به خمینی رهنمود دهند. خمینی نیز با تصرف این تاکتیک و دستور اجرای آن بر اعتصابات سوار گردید.

آنچه در کل این فرآیند شبهه دفاع از استقلال جزیره‌ای چپ را را دامن می‌زند در اصل نادیده‌گرفتن دیالکتیک رابطه روشنفکران و کارگران است، وقتی به این دیالکتیک توجه نشود باز نمود آن در شیوه عمل مبنای انقلابی‌گری کاذب یا سازشکاری می‌گردد.

۲-۳ ایدئولوژی چپ روشنفکری یا سندیکالیستی، که از مشروطیت آغاز و در دهه ۲۰ و ۳۰ شمسی به در ایران گسترش یافت، در تعیین جایگاه کارگران بیش‌تر به ایدئولوژی بورژوایی نزدیک است، مدافع «کاربست» اندیشه در عمل در چهارچوب رابطه مرید و مرادی یا فرمان دادن و فرمان بردن است و تئوری

را بی میانجی در نقش رهبری ایدئولوژیک، سیاسی و اجرایی سازمان سیاسی خود می‌نشانند. تئوری نیز «تحقق»! پیوند با کارگران را به تبعیت از ایدئولوژی کشورهای نوع شوروی در «کاربست» [۸] گفتمان‌ها و فرمان‌های کمینترن پسا لنین می‌دانست. هر جا نیز حفظ موقعیت ایجاب می‌کرد به لاس‌زدن با قدرت، امتیاز دادن و امتیاز گرفتن می‌پرداخت. ویژگی این ایدئولوژی تاکید بر نقش روشنفکرانه چپ در مقام استاد و نقش کارگران در مقام شاگرد و تثبیت جدایی روشنفکران و کارگران است. با این ویژگی در استفاده از جایگاه اجتماعی خود و حضور بین کارگران یا شرکت در دموکراسی پارلمانی خبره و طالب گسترش حوزه علنی کاری است. در دهه ۴۰ و ۵۰ که امکانات استفاده از پارلمان را نداشت و بین کارگران منفور شده بود، در پشت جبهه در جایگاه اجتماعی خود به کمین نشست. از اواخر دهه ۵۰ و با گسترش اعتراضات در آب حیات خود، یعنی حکومت بلامنازع ایدئولوژی مبارزه «ضد امپریالیستی» زنده و فعال شد. حتی به مسجد رفت و نماز خواند و با رفتن به کارخانجات و قلب جایگاه اجتماعی کارگری، در شوراهای کارگری هم کمابیش فعال گردید. با غضب انقلاب توسط ضد انقلاب، بلافاصله با غاصبان همراه شد و برای حضور در سیاست و تشکل‌های زرد باز هم خیانت کرد. به شوراهای اسلامی محلات و کارگری پیوست، با اصلاحات، اصلاح طلب شد و با شروع خیزش‌های مردمی لباس «عدالتخواهی» پوشید و به‌مدد حضور علنی ۴۰ ساله در اجتماع و در غیاب «چپ انقلابی»، از تشکل‌های زرد به تشکل‌های کارگری رادیکال، در سایت‌ها و کنار فعالان کارگری و سیاسی نقل مکان کرد. ایدئولوژی چپ روشنفکر با غافل‌شدن چپ شورش‌گر از نقش روشنفکرانه خود، در تمامی این سال‌ها سوار بر اسب ضد امپریالیست در میدان حضوری مستمر داشت.

ایدئولوژی‌های ۱ و ۲ «بایدها و نبایدها» شکل مبارزه در قالب افراط و تفریط مخفی کاری یا علنی کاری هستند. به عبارت دیگر، علنی کاری حزب توده در دهه ۲۰ تا مخفی کاری دهه ۴۰ و ۵۰ و تا علنی کاری این روزها بازتاب و آثار فرعی این ایدئولوژی‌ها در قلمرو نگرش به رابطه کارگران و روشنفکرانند. استقلال چپ انقلابی در اعمال یا عدم اعمال این «بایدها و نبایدها» نیست. بلکه در شناخت و نقد ایدئولوژی‌هایست که زاینده آنها هستند. در مقاله «دیالکتیک اندیشه و کردار» خسروی، مبنای تضاد بین جدایی و پیوند روشنفکر و کارگر و راه رفع این تضاد به دقیق‌ترین و شفاف‌ترین شکل تبیین شده است: «آنچه ویژگی سرشت‌نشان دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت سپهرهای اندیشه و کردار است، تضاد واقعی بین این گسستگی و پیوستگی واقعی است؛ نقش و وظیفه‌ی نظریه‌ی نقاد و رهایی‌بخش نیز مبارزه در رفع همین تضاد است. گسستگی بین سپهر اندیشه و سپهر کردار مبنای ایدئولوژیک دارد، حال آن‌که پیوستگی آنها بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی انسان استوار است. حل این تضاد در جامعه‌ای رها از سلطه و

استثمار و در وضعیت زندگی مبتنی بر اندیشه و کنش آزادانه و آگاهانه‌ی انسان‌ها، به معنای بازیافتِ سرشت هستی‌شناختی اجتماعی و الغای وجه ایدئولوژیک آن است.»

در جنبش کنونی ما ظرفیت‌های عظیم عینی و پراتیکی وجود دارد که به عنصر روشنفکر این امکان را می‌دهد، از نقش و ماهیت روشنفکرانه خود حرکت کند و در جایگاه اجتماعی خود، راهبری آزادانه، آگاهانه و دمکراتیک در یکی از فرآیندهای زندگی اجتماعی را تجربه کند. این راهبری که از جدایی تئوری و پراتیک حرکت می‌کند برای حفاظت خود از وابسته‌شدن ایدئولوژیک به بورژوازی فقط با تمرکز بر «نقد ایدئولوژی به‌طور اعم و نقد ایدئولوژی بورژوایی و بتواریگی کالایی به‌طور اخص» قادر به پیش‌برد پروسه بازیافت یگانگی کارگران و روشنفکران و آغازی برای نهادین‌شدن آگاهی انتقادی یا سازمان‌های چپ خواهد بود. نقش راهبردی روشنفکر به‌طور اعم در فرآیندهای زندگی اجتماعی امری گریزناپذیر و ضروری است. اما اگر این نقش آگاهانه با نظریه‌ی نقاد بطور اخص همراه نباشد، خود مفصل‌بند رابطه سلطه و تابع حضور همه‌گیر و گسترده ایدئولوژی بورژوایی و نهادهای سیاسی آن خواهد شد و مثل صد سال گذشته در الاکلنگ انقلاب و رفرم یا شکست خونین می‌خورد، و یا با جذب‌شدن بطئی و خزنده در درون ایدئولوژی بورژوایی و گفتمانی آکادمیک و رسانه‌ای آن، سازشکاری و رفرمیست را بازتولید خواهد کرد.

روشنفکران در سپهر کردار امروز

این پرسش که آیا حقیقت عینی با اندیشه (ورزی) انسانی خوانایی دارد یا نه، مسئله تئوری نیست، بلکه پرسشی پراتیکی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت را، و به عبارت دیگر، واقعیت و قدرت را، این‌جهانی‌بودن (یا ناسوتی‌بودن) اندیشه (ورزی‌اش) را ثابت کند. مشاجره بر سر واقعیت یا عدم واقعیت اندیشه (ورزی) - اندیشه (ورزی) ای که از پراتیک منفک شده - تنها یک پرسش اسکولاستیک ناب است.» تز دوم «درباره‌ی فوئرباخ»، (مارکس ۱۸۴۵).

روشنفکر امروز، عنصری کنشگر، «سوژه‌ی مداخله‌گر» و یک تابوشکن نسبت به الزامات روشنفکر دیروز است که با پیش‌روی پر هزینه در فضای علنی نبرد طبقاتی رشد کرده است. در این فضا، این کنش سیاسی فرودستان، معلمان، کارگران، اقوام، زنان و دانشجویان است که فعالان را مجبور می‌کند هر بار زوائد سنتی چپ دیروز را رها کرده و با روش‌ها و شیوه‌های برآمده از عینیت پیش روند. بلوغ چپ و رها شدنش از ایدئولوژی «بایدها و نبایدها»ی دیروز، در همین عینیت خودزا، در احترام به حضور مردم پشت صندوق انتخاب، در مذاکرات معلمان با مقامات قدرت، در رفتن کارگران به مجلس سرمایه، مذاکره با نمایندگان و

نامیدشدن‌های مستمر از آنها (هفت‌تپه)، در مناظره‌های مستمر دانشگاهی بین نیروهای چپ و گروه‌های هوادار اصلاحات و جداکردن آنها از بدنه حاکمیت، در اشاعه گفتمان عدالت اجتماعی و دست‌گذاشتن بر خواسته‌های صنفی برای جذب معلمان، کارگران و دانشجویان ناامید از اصلاحات و در سالها آزمون و خطا در حال تحقق است. همین بلوغ تنیده در عینیت است که تشخیص می‌دهد، به مراد و مباحثه با مخالفان خود پردازد، تشخیص می‌دهد به نقش روشنفکرانه خود تکیه کند و برای تسلیح این نقش ترجمه کند، کتاب بخواند، سایت‌ها را برای مقالات جستجو کند و... آنها نسل دوره خاص و بسیار خاص خود (سال‌ها رای دادن و به دیوار خوردن، رفتن و برگشتن، گسترده‌ترین نوع ارتباطی و جهان‌زیستی) هستند که به طبع آن، فاعلیت، سوژگی و کنشگری متناسب با مکان و زمان خود را دارند. با همین کنشگری است که در خانواده مردسالاری معترض می‌شود و توانایی می‌یابد سلسله مراتب قدرت را در جامعه و حتی در سازمان و حزب خود به چالش کشد. تاریخیت مشخص آن‌هاست که ابعاد مختلف کنش سیاسی را بازتعریف تعریف می‌کند. این نسل با فاعلیت و قدرت تاثیرگذاری شگرفش از روی بسیاری از نرمش‌های اجتماعی گذشته است. کافی است مروری کوتاه به جنبش‌های اجتماعی سالهای گذشته در اقصی نقاط دنیا بکنیم - از تظاهرات سرخ‌پوشان رقصان مقابل تانک‌ها در شیلی و جلیقه زردها، از فریاد آشکار تو متجاوز می‌تای آمریکا تا عراق و ایران - بیان کنشگری و مداخله‌گری بسیار متفاوت نسل پس‌انقلاب است. روشنفکری که امروز پرچم چپ را در ایران حمل می‌کنند، انسانی منفرد، فرا تاریخی و انتزاعی نیست، او محصول پراتیک‌های اجتماعا و تاریخاً معین همین ۴۰ سال است. در مقابل، روشنفکر دیروز واقعا به پدر و مادر بزرگی می‌ماند که وقتی نوه‌اش جلوش پا دراز می‌کند سر می‌جنباند و نصیحت می‌کند و افسوس می‌خورد. اما پیران باتجربه می‌دانند احترام بزرگتر دست خودش است، پیران عاقل‌تر فراتر می‌روند، با نوه‌ها می‌دوند، تبلت به دست می‌گیرند و می‌آموزند و به جای «نهی منکرات» و متوقف کردن جوانان پشت دیوارهای فکری خود، معیار تاریخیت را در تحلیل اشکال زندگی اجتماعی انسان مبنا قرار می‌دهند. با این معیار، ما محق نیستیم به روشنفکران و کارگران مبارز امروز «بایدها و نبایدهای» سنتی خود را فرمان دهیم، نصیحت کنیم یا هشدار دهیم. ما می‌توانیم اساس مارکسیسم را به صورت نقد ایدئولوژی بت‌وارگی کالایی، به آنها ارائه کنیم و اطمینان داشته باشیم، جوان روشنفکر یا کارگر مبارزی که مارکسیسم را به مثابه یک نظریه نقادانه می‌پذیرد نگاهی متفاوت از نقش و جایگاه خود و از مناسباتی که در آن قرار دارد، خواهد داشت و این نظریه، راهنمای او در گذار از دام‌های ایدئولوژی بورژوازی در مسیر پراتیک هر روزه‌اش خواهد بود. به قول چینی‌ها، به آنها ماهی ندهیم به آنها ماهیگیری بیاموزیم. کسی که نقد مارکسی بیاموزد، همیشه دستش روی زانوی خودش است و برای

ایستادن به هیچ تکیه‌گاهی نیاز ندارد، به هشدار و بکن و نکن نیاز ندارد. خواهد آموخت چگونه و کجا با به دام‌انداختن گفتمان‌های رفرمیست و سازشکار، آنها را منزوی و خود ماهی آگاهی را به چنگ آورد.

یادداشت‌ها:

[۱] ایدئولوژی رفرمیسمی که خود را علناً چپ می‌دانست و در سیاست‌های منطقه‌ای، تماماً جمهوری اسلامی را حمایت می‌کرد، علیرغم سرکوب پایه‌تشیلاتی و رهبرانش، در اشکال مختلف به‌بقای خود ادامه داده‌است. این ایدئولوژی که ضامن سلطه‌گران بود، در عدالت‌خواهی و ضدیت با نئولیبرالیسم، چنان مدعی مبارزه با سلطه‌گری و انسان‌دوست است که برخی از حمل‌کنندگان (آقای فریبرز رئیس‌دانا) حتی تا دم‌مرگ محبوب جوانان دانشجو بودند. هم‌اکنون در بین کارگران کشور، کم نیستند کارگران چپ‌مسئ و فعال که در سایه این ایدئولوژی از تصفیه مصون ماندند، از «عدالت» گفتند و نوشتند و امروز از چهره‌های شناخته شده جنبش کارگری هستند. اصطلاح «چپ‌دولت‌ساخته» متداول امروز، فرزند همین ایدئولوژی است که با از بین رفتن مشروعیت نظام، کم‌دی‌وار توسط نظام بازتولید شده است.

[۲] عکس‌نسرین ستوده و سایر فعالان سیاسی با خاتمی دلیل مثلاً «خیانت» آنها در رسانه‌های چپ آن روز دست به دست می‌شد. نرگس محمدی چون روزی اصلاح‌طلب بود انقلابی شمرده نمی‌شد و کمپین یک میلیون امضایش طرد می‌شد. معلمان کارگر شمرده نمی‌شدند و مبارزات علنی آنها در دهه ۸۰، مماشات با رژیم محسوب و سال‌ها نادیده ماند و ... در همان حال مردم شیفته این فعالان بودند و راهشان را دنبال می‌کردند. روشنفکر وقتی در پراتیک مردم حضور نداشته باشد احساسات و باورهای آنها را نمی‌شناسد و اسیر «بایدها و نبایدهای» دیروز خود صدای مردم را نمی‌شنود. وقتی باورها را که پایه ایدئولوژی‌هاست نبیند، قادر به درک و نقد آنها نخواهد بود و با امر و نهی، رای دادن را، فعالان محبوب مردم را و هرامر سیاسی را که مردم در آن شرکت می‌کنند مطرود می‌شمارد.

[۳] در ویکی‌پدیای فارسی که گسترش‌دهنده ایدئولوژی‌های بورژوازیست، در تعریف امپریالیسم می‌توان رگه‌های این پیکر هیولامانند را به روشنی دید: «امپریالیسم به نظامی گفته می‌شود که: به دلیل مقاصد اقتصادی یا سیاسی می‌خواهد از مرزهای ملی و قومی خود تجاوز کند و سرزمین‌ها و ملت‌ها و اقوام دیگر را زیر سلطه‌ی خود درآورد. سیاستی که مرام وی بسط نفوذ و قدرت کشور خویش بر کشورهای دیگر است. این واژه در مفهوم امروزی به معنای کنترل کشوری از سوی کشور دیگر بکار می‌رود؛ فرایند تحمیل اراده‌ی کشوری بر کشور دیگر. مثلاً مداخله آمریکا در کشورهای خاورمیانه که به عنوان امپریالیسم آمریکایی شناخته می‌شود. و ...»

[۴] توصیف، تبیین و نقد مارکسی خود ایدئولوژی در کتاب «نقد ایدئولوژی» آمده است. این کتاب که در سال ۱۳۹۸ به چاپ چهارم رسید. توسط نشر اختران منتشر و نویسنده آن کمال خسروی، نظریه‌دان مارکسیست ایرانیست.

[۵] «خراب شدن» یا چپ «ناخالص» عباراتی هستند که حسن مرتضوی در صفحه فیس‌بوک خود، سپس در مقاله‌ای در سایت اخبار روز در انتقاد به مناظره‌ی لیلا حسین‌زاده، دبیر شورای صنفی دانشجویی، به کار برده است.

[۶] این جمله از صفحه سوم درآمد کتاب «نقد ایدئولوژی» (یادداشت شماره‌ی ۴) انتخاب شده است.

[۷] مبحث «نقش و جایگاه» نیز موضوع محوری آخرین فصل کتاب «نقد ایدئولوژی» (منبع ۴) زیر عنوان «پارادکس ایدئولوژی انقلابی» است.

[۸] برای تبیین دقیقی از واژه «کاربست» به خسروی و نظریه مهم وی در مورد رابطه «روشنفکران و کارگران – دیالکتیک اندیشه و کردار» رجوع می‌کنیم: «در این رویکرد گرایشی که در تحلیل نهایی کردار را کاربست اندیشه تلقی می‌کند، هراندازه «عمل»ی که اندیشه را به کار می‌بندد هوشمندانه یا نیازمند هوشمندی عاملش باشد و هراندازه اندیشه به عنوان «عمل اندیشه‌ورزی» به رسمیت شناخته شود، مرز جدایی بین اندیشه و کردار را، «کاربست» می‌کشد. احاله‌ی «اندیشه» به امر ذهنی یا درون‌ذهنی (و منظور در اینجا دقیقاً ذهنی است، نه سوژکتیو) از یکسو و واگذاری «کردار» به امر عینی یا بیرونی از سوی دیگر، نقاط عزیمت این جدایی از یکسو و نتیجه‌ی منطقی و پی‌گیرانه‌ی آن، از سوی دیگر هستند. ... با جداشدن واقعی طراحی و تخصص از اجرا، اجرا به عمل ناب یا به فعالیتی تا سرحد امکان بدون ارتباط با دیگران و بدون فکر و صرفاً پیرو و تابع ضرب‌آهنگ ماشین – یعنی موجودی فاقد ارتباط آگاهانه با دیگر عناصر مرده و زنده‌ی فرآیند تولید و فاقد اراده – تقلیل می‌یابد. همان فرآیندی که آشکارترین نماد و نمود مفصل‌بندی روابط اجتماعی برای انتزاع کار مجرد از کار مشخص و تبدیل محصول کار انسانی به ارزش است.»

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-23N>



مطالعات انتقادی اوتیسم:

کاوشی در مباحثات و تقاطع‌های معرفتی که فهم غالب از اوتیسم را به چالش می‌کشند [۱]

۲ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: لیندسی ادل [۲]، هانا برتیلسدتر رزکویست [۳]،

فرانسیسکو ارتگا [۴]، شارلوت براونلا [۵]، مایکل اُرسینی [۶]

برگردان [۷]: حمیدرضا واشقانی فراهانی

ویراستار: فاطمه یزدانی

چکیده: در این مقاله بررسی می‌کنیم که چگونه زمینه‌های فرهنگی ما به برآمدن دانش‌های متفاوتی دربارهٔ اوتیسم می‌انجامند و نحوه صورت‌بندی شدن، رواج یافتن و بدل شدن این دانش‌ها به مبنای سیاست‌گذاری‌ها، اقدامات و جنبش‌های سیاسی را خواهیم آزمود. همچنین مناقشه‌های کلیدی پیش روی بسط مطالعات انتقادی اوتیسم، به مثابهٔ رویکردی بین‌المللی و انتقادی در مطالعات توانایی، برشمرده خواهند شد. هدف ما ارائه دیدگاهی بین فرهنگی دربارهٔ اوتیسم یا مفروض دانستن تصویری جهان‌شمول و یکدست از اوتیسم، به مثابهٔ طبقه‌بندی یا واقعیتی تشخیصی نیست. بلکه می‌خواهیم بر مبنای ایدهٔ «اجتماعات

معرفتی»، تصویری از شیوه‌های بسط درک و تجربه اوتیسم در بسترها و زمینه‌های فرهنگی مختلف ارائه نماییم تا چرخش‌های دانش مربوط به اوتیسم را، از جمله مفاهیمی مانند «تنوع عصبی» و نحوه جابه‌جایی این دانش و مفاهیم را میان قلمروهای فرهنگی بررسی کنیم. این مقاله دو مناقشه معرفتی کلیدی را نیز بررسی می‌کند: چیرگی «فرهنگ عصب/شناسانه» [۸] و برساخت‌های مسلط شخصیت [۹]، و معنای انسان بودن.

کلید واژه‌ها: اوتیسم، مطالعات انتقادی اوتیسم، تنوع عصبی، اجتماعات معرفتی

نکات قابل توجه:

- اوتیسم معمولاً به مثابه مشکلی پزشکی-درمانی فهم می‌شود و یعنی دانشمندان سعی دارند اوتیسم را از اساس از حیث نحوه کار مغز افراد درک کنند.
- بحث مقاله ما این است که این شیوه فهم اوتیسم می‌تواند پُراشکال باشد و تنها شیوه اندیشیدن و پژوهش درباره اوتیسم نیست.
- شیوه‌ای متفاوت در فهم اوتیسم را، که توانایی‌های افراد اوتیستیک را ارزشمند می‌داند، بررسی خواهیم کرد.
- ما نشان می‌دهیم که در نقاط مختلف دنیا، اوتیسم به شیوه‌های متفاوتی درک می‌شود.
- بحث ما این است که شیوه‌های حمایت از افراد اوتیستیک در جاهای مختلف دنیا متفاوت است.

مقدمه: موقعیت مطالعات انتقادی اوتیسم

در این مقاله رؤس حوزه رو به گسترش مطالعات انتقادی اوتیسم را بر می‌شمیریم. این کار را به میانجی بررسی ۵ زمینه و بستر ملی متفاوت و برشمردن شباهت‌ها و تفاوت‌های آن‌ها در شیوه فهم، مواجهه و تجربه اوتیسم انجام می‌دهیم. این مقاله حاصل بحث‌هایی است که ما درباره چگونگی فهم و مفهوم‌پردازی اوتیسم در بخش‌های مختلف دنیا که در آن کار کرده‌ایم (استرالیا، برزیل، کانادا، سوئد و انگلستان) داشته‌ایم. موقعیت‌های مختلفی که پیش‌تر تجربه کرده‌ایم نشان می‌دهند که در یک دهه گذشته، گفتاری عمومی حول اوتیسم رویت‌پذیرتر شده است. اما این موضوع در جاهایی که کار کرده‌ایم به اشکال متفاوتی صورت‌بندی می‌شود، مثلاً در برزیل تمرکز بر روان‌کاوی و روان‌پزشکی است، در حالی که در سوئد به اوتیسم به مثابه بخشی از گروه مرزی بزرگ‌تر «معلولیت‌های عصب‌روان‌پزشکینه» [۱۰] که در درجه اول

شامل اختلال کم‌توجهی-بیش‌فعالی [۱۱] (ADHD)، اختلال کم‌توجهی [۱۲] (ADD)، اوتیسم و نشانگان توره [۱۳] است و زندگی مستقل و اشتغال افراد اوتیستیک توجه می‌شود.

ما نویسندگان این مقاله در مورد بساخت‌های غالب از اوتیسم دغدغه‌ای مشترک داریم زیرا این بساخت‌ها غالباً (البته نه منحصرأ) در چارچوبی عصب-زیست‌شناختی واقع شده‌اند. ما در پی آن هستیم تا فهم‌های غالب از اوتیسم به مثابه نقصانی عصب‌شناختی را به چالش بکشیم و در عوض، بر اوتیسم به مثابه هویتی که از لحاظ گفتاری و مادی [۱۴] در بسترهای فرهنگی-اجتماعی خاصی ایجاد می‌شود، تمرکز کنیم.

مقاله با مقدمه‌ای بر مطالعات انتقادی اوتیسم و عناصر محوری نظری که موضع این مطالعات را صورت‌بندی می‌کند، آغاز می‌شود. دو مفهوم دانش‌بین‌زمینه‌ای [۱۵] و اجتماعات معرفتی [۱۶] را نیز معرفی می‌کنیم که هر دو در نظریه‌پردازی ما درباره اوتیسم در فرهنگ‌های مختلف، محوری هستند و به جای فرض گرفتن تحلیل بین‌فرهنگی اوتیسم، برای صورت‌بندی و بسط این میدان از چارچوب تحلیلی اجتماعات معرفتی بهره می‌بریم. مفهوم اجتماعات معرفتی ما را قادر می‌کند تا بساخته شدن اوتیسم را در بسترهای فرهنگی خاص نظریه‌پردازی کنیم. مفهوم «بین‌زمینه‌ای» نیز به ما امکان می‌دهد نحوه جابه‌جایی ایده‌ها و نظرات مربوط به اوتیسم را میان زمینه‌ها و گروه‌هایی که تعاملات و دستور کارهای مختلفی در تولید دانش درباره اوتیسم دارند، بررسی کنیم. در بسط دستور کار مطالعات انتقادی اوتیسم دو مناقشه معرفتی را نیز می‌آزماییم: فرهنگ عصب [شناسانه] و انسان‌بودگی. این مقاله با ملاحظات ما درباره دستور کار پژوهشی مطالعات انتقادی اوتیسم به پایان می‌رسد.

مطالعات انتقادی اوتیسم

ترکیب «مطالعات انتقادی اوتیسم» را دیویدسون و ارسینی [۱۷] پس از کارگاهی در کانادا، که بعداً منتهی به انتشار مجموعه‌ای به کوشش مشترک آن‌ها با عنوان *جهان‌های اوتیسم: از این سو تا آن سوی طیف تفاوت عصب‌شناختی* [۱۸] (Davidson and Orsini 2013) شد، رواج دادند. در آن زمان، مرزهای عینی این میدان رو به گسترش از آن‌چه امروز می‌بینیم فاصله قابل توجهی داشت، اما آن‌ها دست کم سه عنصر رهیافتی را که این مقاله بر آنها متکی است، شناسایی کرده‌اند:

- ۱- توجه جدی به این که روابط قدرت چگونه به حوزه اوتیسم شکل می‌دهند؛
- ۲- دغدغه دستیابی به روایت‌هایی جدید از اوتیسم که بساخت‌های غالب (نقصان محور [۱۹]) و تحقیق‌آمیز [۲۰]) موثر بر افکار عمومی، سیاست‌ها و فرهنگ عمومی را به چالش می‌کشند؛ و

۳- تعهد به بسط چارچوب‌های تحلیلی با استفاده از رهیافت‌های نظری و روش‌شناختی فراگیر و غیرتقلیل‌گرا برای مطالعه فرهنگ و ماهیت اوتیسم. پژوهش بینارشته‌ای مورد نیاز و ضروری (مشخصاً در علوم انسانی و اجتماعی) باید به پیچیدگی بسیار متنوع [۲۱] نظم/اختلال [۲۲] نسبی و به شدت فردی شده [در این حوزه] حساس باشد. (Davidson and Orsini 2013؛ تاکید از متن اصلی)

از این رو مطالعات انتقادی اوتیسم در عناصر محوری خود نظیر کانون توجه پژوهش و چارچوب نظری و سیاسی، هم از مطالعات انتقادی معلولیت بهره می‌برد و هم مکمل آن است (به عنوان مثال ن.ک به Goodley 2013; Meekosha and Shuttleworth 2009; Pothier and Devlin 2006). البته پژوهش به جای بساخت گسترده‌تر معلولیت، بر موضوعات مختص اوتیسم متمرکز خواهد بود. مطالعات انتقادی اوتیسم به میانجی واکاوی بساخت اوتیسم - به مثابه طیفی از تفاوت که به عنوان عارضه‌ای اجتماعی و شناختی پیکربندی شده-، موی دماغ برداشت مرسوم از (نا)توانایی [۲۳] است. از این جهت، گرچه این مطالعات انتقادی مکمل مطالعات انتقادی معلولیت است، ممکن است جای دادن آن در چارچوب (نا)توانایی و (نا)معلولیت کم‌دردر نباشد. مطالعات انتقادی اوتیسم به موضوع عصب‌شناختی‌سازی اوتیسم در گفتارهای دانشگاهی، حرفه‌ای و غیرتخصصی می‌پردازد و همین موضوع است که دیگران غیراوتیستیک (که به آن‌ها غیراوتیستیک یا از نظر عصبی همگون [۲۴] {NT} گفته می‌شود) و افراد اوتیستیک را، بسته به شرایط و زمینه، موقعیت‌مند می‌کند. در فهم رایج، مفروض دانستن «هنجار» غیراوتیستیک بودن طبیعی قلمداد می‌شود و مورد پرسش قرار نمی‌گیرد. از این رو، چنین اصطلاحاتی در کار ما عامدانه به شکلی استفاده شده‌اند که دال بر رد ارجاع مَرَضی‌ساز [۲۵] به امر «هنجاری/عادی» یا «معمولی» (Davis 1995) باشند و مفروض دانستن جهان‌بینی غیراوتیستیک به مثابه نقطه مرجع اصلی [یا هنجاری] را به پرسش بکشند.

البته پژوهش‌گران مطالعات انتقادی اوتیسم مجبور نیستند که تابع مجموعه معیارهایی سفت و سخت و غیرقابل تغییر باشند تا مسجل شود که رویکردی انتقادی دارند. مقصود از عناصری که دیویدسون و ارسینی بر می‌شمرند نه بستن امکان‌های پژوهش انتقادی در حوزه اوتیسم، بلکه گشودن جریان‌های جدیدی از پرسش است، خصوصاً برای پژوهش‌هایی که مدافعه‌گران و پژوهش‌گران علوم اجتماعی و انسانی را به گفت‌وگوها و مجادلات سازنده با رهیافت‌های عصب-زیست‌شناختی به فهم اوتیسم وارد می‌کنند. یکی از چالش‌های پژوهش‌گران انتقادی اوتیسم تعهد به مسأله آکادمیک اجتناب از بازتولید روابط سلسله‌مراتبی حاکم بر پژوهش‌هایی است که درباره و با جمعیت‌های موسوم به «آسیب‌پذیر» انجام می‌شوند. این به

معنی، تعهد به درگیر کردن موثر و معنادار افراد اوتیستیک در پژوهش‌هایی که مربوط به خودشان است، درست همان‌طور که پژوهش در بسیاری از زمینه‌های سیاست هویت و مسائل مربوط به سلامت (مانند پژوهش‌های فمینیستی یا مربوط به افراد لزبین، گی، دوجنس‌گرا، ترنس، کوئیر [و بیناجنسی] (LGBT[QI]) و یا درباره اچ.آی.وی/ایدز) مبتنی بر اصول مشارکتی و درگیری موثر و معنادار است. واضح است که در رهیافت انتقادی به اوتیسم هیچ دوگانگی پایداری میان پژوهش‌گران غیراوتیستیک که درباره اوتیسم پژوهش می‌کنند و پژوهش‌گران اوتیستیک وجود ندارد. هم‌زمان، اگر قرار باشد که فراخوان طرح مسأله انتقادی را جدی بگیریم، باید پرسش‌های دشوار دانشی را نیز که توسط و برای افراد اوتیستیک تولید شده، مطرح کنیم. این نیز روشن است که همه افراد اوتیستیک یک صدا ندارند. هرچیزی کم‌تر از این‌ها، ممکن است اساساً توهین‌آمیز و برای خود افراد اوتیستیک و تجربه و دانش متکثری که در میدان اوتیسم تجمع و بسیج کرده‌اند، مخرب باشد.

بیرون از دانشگاه، جنبش‌های خودمدافعه‌گر اوتیسم [۲۶] در بسیاری از کشورها شکل گرفته‌اند و آن نوع مدافعه‌گری برای اوتیسم را که معمولاً یا توسط افرادی خارج از طیف اوتیسم یا توسط آن‌هایی که به جای همراهی با افرادی که نیاز به خدمات اجتماعی و حمایت‌های رفاهی دارند، دنبال درمان اوتیسم هستند، هدایت می‌شود، به چالش کشیده‌اند. نقش و اهداف این سازمان‌یابی‌ها بسته به زمینه‌های فرهنگی متفاوت است و باید حواسمان باشد که پیوستار مدافعه‌گری از خودمدافعه‌گران کم‌تر سازمان‌یافته که تقریباً در قامت فعالانی منفرد عمل می‌کنند تا نهادهای بیش‌تر سازمان‌یافته‌ای مانند شبکه خودمدافعه‌گری اوتیسم [۲۷] در ایالات متحده، به رهبری آری ن‌امان [۲۸]، متغیر است. در مقایسه با خودمدافعه‌گری در ایالات متحده، کانادا و انگلستان، ساتدی [۲۹]، سازمان فرانسوی افراد اوتیستیک، از سازمان‌دهی رادیکال [۳۰] در زمینه معلولیت طفره می‌رود و بر نقش فعالیت‌های آموزشی و اطلاعات برای افراد اوتیستیک تاکید دارد و همچنان تحت تاثیر انجمن‌های والدین - در معنایی مخالف با انجمن‌های خود افراد اوتیستیک - است (Chamak 2008؛ همچنین ن.ک به Chamak and Bonniau 2013; Chamak 2014). مشابه با شرایط فرانسه، در برزیل نیز سازمان‌هایی که جامعه مدنی شکل داده است، درباره اوتیسم و به صورت کلی‌تر معلولیت‌های شناختی، اطلاعات و خدماتی برای والدین فراهم می‌کنند. این سازمان‌ها شامل طیفی از نهادهای خیریه تا مدافعه‌گری والدین و گروه‌های حمایتی هستند و مجموعه خدماتی از اطلاعات و حمایت گرفته تا خدمات درمانی و آموزشی ارائه می‌کنند (Rios and Costa 2015). در سوئد جنبش خودمدافعه‌گری تثبیت شده‌ای وجود دارد که هم به صورت مستقل و هم در همکاری تنگاتنگی با انجمن‌های والدین محور [۳۱] و همچنین متحدانش در میان متخصصان حوزه سلامت فعالیت داشته است (Bertilsson Rosqvist,)

(Brownlow, and O'Dell 2015). در کانادا نیز ترکیبی از انواع سازمان‌ها وجود دارد؛ از سازمان‌های منشعب از گروه‌های فعال در ایالات متحده، مانند سازمان اوتیسم سخن می‌گوید [۳۲] که از سازمان‌های جریان اصلی است تا سازمان‌های کوچک‌تری که بر صورت‌بندی مراقبت‌های مربوط به اوتیسم به مثابه حقی همگانی در نظام بیمه سلامت کانادا تمرکز دارند (Orsini and Smith 2010).

دانش‌های بین‌زمینه‌ای اوتیسم [۳۳]، هنجارین‌بودگی شناختی [۳۴] و دیدگاهی انتقادی درباره توانایی

نقطه آغاز کار ما ارزش‌مند دانستن مهارت‌ها و عاملیت افراد اوتیستیک و تلاش برای نشان دادن این است که مفروضات غالب [درباره اوتیسم] از در نظر داشتن کامل مهارت‌ها، توانایی‌ها و هویت‌های افراد اوتیستیک باز می‌مانند. فاصله گرفتن از دریافت نقصان محور درباره اوتیسم برای چارچوب انتقادی مربوط به توانایی دو دلالت دارد. نخست آن که این کار به بازتعریف سوژه اوتیستیک به گونه‌ای که به پیچیدگی‌های شخصیت افراد روی طیف بها داده شود، کمک می‌کند. دیگر آن که این فاصله گرفتن دعوتی است به بازصورت‌بندی انتقادی مفروضات هنجاری درباره «توانایی» مانند بدیهی انگاشتن معیارهای صلاحیت رسمی و غیررسمی/اجتماعی درباره اشتغال و محیط کار. ما به عنوان پژوهش‌گران انتقادی مطالعات اوتیسم، فهم عرفی و مرسوم درباره این که چه چیزی دانش به شمار می‌آید و همچنین مفاهیم جفت و دوگانه‌های مخرب از جمله جفت واقعیت-ارزش را به چالش می‌کشیم. مبنی بر آن چه گودلی (2014) می‌گوید، ما اوتیسم را به واسطه اصطلاح دوبخشی نا/توانایی [۳۵] در نظر خواهیم داشت. او تاکید می‌کند که ناتوان‌انگاری [۳۶]، تواناسالاری [۳۷]، معلولیت (ناتوانایی) [۳۸] و نامعلولیت (توانایی) [۳۹] هم‌زمان و در نسبت با یک‌دیگر به کار گرفته شوند و در این باره می‌نویسد:

این ترکیب دوبخشی و با خط مورب نشان‌گر شیوه‌های پیچیده‌ای است که در آن مفاهیم در تقابل با هم معنا می‌یابند. [...] مطالعات نا/توانایی ناتوان‌انگاری، تواناسالاری، معلولیت (ناتوانایی) و نامعلولیت (توانایی) را در کنار هم قرار می‌دهد تا اتکا و برساخته شدن وابسته به یک‌دیگرشان را بررسی کند. (Goodley 2014, xiii)

بر خلاف برساخت غالب از اوتیسم به مثابه نقصان، که فردی‌ساز و مرضی‌ساز است، چارچوب انتقادی درباره توانایی، نه تنها شخصیت پیچیده افراد اوتیستیک را محترم می‌شمارد، بلکه نشان می‌دهد چگونه

هویت‌های اوتیستیک واجد بیش‌های پراهمیتی دربارهٔ نحوهٔ بسط و بازاندیشی در ایده‌های مربوط به «عادی بودن» (یا «توانایی») شناختی و تفاوت هستند.

ما نگارندگان این مقاله، که به عنوان اعضای یک گروه، مواضع نظری، مفهومی و سیاسی متنوعی داریم، به موضوع خلق اوتیسم به عنوان اتفاقی که در زمینه‌ای زمان‌مند و مکان‌مند واقع می‌شود، می‌پردازیم. این مکان‌ها و موقعیت‌ها شامل روایت‌ها/ماجراهای خود افراد اوتیستیک، بیان‌گری‌های فرهنگی مانند هنر، ادبیات و متون حقوقی، متون علمی، راهنماهای سلامت، خودزندگی‌نامه‌نوشت‌ها، روزنامه‌ها، مجلات، کنش‌گری سیاسی، مصاحبه‌ها و نظایر آن می‌شود. تمام این موارد در بسترهای فرهنگی متفاوت به شیوه‌ای خاص موقعیت اوتیسم را تعیین می‌بخشند، اما گاهی این شیوه‌ها بسط می‌یابند و میان این بسترها جابه‌جا می‌شوند. از این رو در این مقاله، ما از رهیافتی بین‌زمینه‌ای برای سنجش چگونگی صورت‌بندی مفهوم «اوتیسم» در زمینه‌های متفاوت و بررسی چگونگی قدرت‌یابی، مشروعیت‌یابی و جابه‌جایی گفتارها در میان این بسترها استفاده می‌کنیم. ما به میانجی مفهوم بین‌زمینه‌ای به دنبال پیشنهاد یا فرض کردن دیدگاهی «بین فرهنگی» [۴۰] نیستیم، پیشنهاد هم نمی‌کنیم که اوتیسم حقیقت تشخیصی/تجربی جهان‌شمولی است که به صورتی مشابه در بسترها و زمینه‌های فرهنگی مختلف فهم می‌شود. بلکه نقطه‌نظرات متفاوت ما بسترهای فرهنگی متفاوتی را گرد هم می‌آورد که در آن برساخت «اوتیسم» را به مثابهٔ امری که به صورتی گفتاری و با اثراتی مادی تولید شده (Hacking 2002)، می‌آزماییم.

کاوش در اجتماعات معرفتی دانش درباره اوتیسم

نقطه‌نظرات متفاوت ما شاخص‌هایی برای فهم شباهت‌ها و تعارض‌های میان رهیافت‌های گوناگون به مسائلی مانند فهم اوتیسم در نسبت با نا/توانایی (نا/معلولیت) (DeShong 2012; Goodley 2014; Goodley, Lawthom, and Runswick-Cole 2014) و در برگرفته شدن/نشدن اوتیسم در این مجموعه پیچیده درباره نا/توانایی، تفاوت‌ها در حمایت از شهروندان (مانند دولت رفاه یا دیگر نظام‌ها) و همچنین دیدگاه‌های شمال و جنوب جهانی دربارهٔ موضوع فراهم می‌آورد. روشن است که تولید دانشگاهی/علمی دانش دربارهٔ اوتیسم به بسترهای جغرافیایی خاصی محدود است که به برآمدن فهم خاصی از اوتیسم می‌انجامد و با این فهم به مثابهٔ «واقعیتی» جهان‌شمول برخورد می‌شود. در مرور ادبیات اخیر تولید دانش دربارهٔ اوتیسم (Curran 2014)، معلوم شد که اغلب پژوهش‌ها توسط پژوهش‌گران در ایالات متحده منتشر شده است و البته انگلستان، کانادا و سوئد نیز دیگر تولیدکنندگان عمدهٔ دانش در این

باره هستند. با این مرور روشن شد که انگلستان در حال تولید بیش از پیش پژوهش دربارهٔ اوتیسم است در حالی که جای تولید پژوهش‌هایی که از جنوب جهانی منتشر شده باشند، تقریباً خالی است.

ما بر اساس مفهوم «اجتماعات معرفی» استدلال می‌کنیم که در اجتماعات رسانه‌ای، سیاست‌گذاری، مدافعه‌گری و پژوهشی، گفتارهایی دربارهٔ اوتیسم تولید می‌شود که با هم پیوند می‌خورند و در فضاهای اجتماعی و فرهنگی جابه‌جا می‌شوند. این مفهوم را با استفاده از مقاله‌ای از ولان (Whelan 2007) پرورانده‌ایم. این مقاله شیوه‌هایی را بررسی می‌کند که از طریق آن، زنان دارای آندومتريوز [۴۱]، به واسطهٔ تجربه مشترک از وضعیت سلامتی خود، هویت‌هایی جمعی می‌سازند. ولان مفهوم‌پردازی نلسون [۴۲] از اجتماعات معرفت‌شناختی را اقتباس می‌کند؛ اجتماع معرفت‌شناختی به مثابهٔ «گروهی که بدنهٔ دانش و مجموعه استانداردها و کردارهای مشترکی برای سنجش و توسعه دانش دارد» (1993) به نقل از (Whelan 2007, 958). اجتماع معرفتی این‌که چه چیزی دانش معتبر، تجربهٔ مشروع و مدعای دانستن فهم می‌شود را صورت‌بندی می‌کند. نلسون (1993) به نقل از (Whelan 2007) معتقد است اجتماعات معرفت‌شناختی به میانجی این موارد به دانش قوام و ساختار می‌بخشند: زبان و مفاهیم مشترک، «تمهیدات و طرح‌واره‌های عمومی» جمعی که روایت تجربه را ساختارمند و قابل فهم می‌کنند، و مجموعه نظریه‌ها، مفاهیم و استانداردهای مشخص و مشروع. معلوم است که از بسترهای فرهنگی متفاوت دیدگاه‌های مختلفی دربارهٔ اوتیسم و هنجارین بودگی شناختی بر می‌خیزند و منتهی به تولید و مشروعیت‌بخشی به دانش‌های متفاوتی می‌شوند. اما این نیز مشخص است که آشکالی خاص از دانش، مشخصاً تبیین‌های روان‌پزشکینه و «مغز مبنا» [۴۳] رجحان و مشروعیت یافته‌اند. ما کار یان هاکینگ، فیلسوف [کانادایی] و ایده‌دوران [۴۴] او را در این جا بسط می‌دهیم. این ایده بیان‌گر آن است که طبقه‌بندی‌ها و دسته‌بندی‌هایی که برای تعریف جمعیت‌ها به کار می‌روند، نه فقط خود این دسته‌بندی‌ها، بلکه جمعیتی که به میانجی این دسته‌بندی‌ها تعریف می‌شوند را دگرگون می‌کنند (Hacking 1995, 2002). اثرات دورانی [۴۵] نه تنها دربرگیرندهٔ تحولات علمی و تشخیصی است، بلکه شامل والدین، گروه‌های مدافعه‌گری و همچنین تصویر کلی اوتیسم در فیلم‌ها، برنامه‌های تلویزیونی، اظهارات شخصی، رمان‌ها، بلاگ‌ها و سایر منابع اینترنتی نیز می‌شود. به خاطر تغییرات در زمینه‌ها و بسترهای اجتماعی، تطور نظریه‌های عصب-زیست‌شناختی و ژنتیک و همچنین جریان مداوم اظهار و تذکر در خلال بحث حول معانی [۴۶] این عنوان در میان متخصصان، والدین و خود افراد اوتیستیک، خود برچسب اوتیسم دستخوش دگرگونی‌هایی شده است. و بدین گونه این برچسب در اجتماعات معرفتی گوناگون اخذ و به اشکال متفاوتی رواج یافته است.

این موضوع در تغییرات تشخیص «اختلال طیف اوتیسم» در ویراست‌های «راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی (DSM)» [۴۷]، خصوصاً ویراست پنجم آن، که «واقعیت» تشخیصی اوتیسم را عوض کرد، مشهود است. برچسب روان‌پزشکینه اوتیسم فردی که بر او برچسب اوتیسم خورده است و/یا خانواده‌اش را تحت تاثیر قرار می‌دهد و احتمالاً معنای برچسب اوتیسم هم از طریق تفسیرها از رفتار آنان و هویتشان تغییر می‌کند. روشن است که حذف نشانگان اسپرگر از ویراست پنجم راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی و ادغام آن با اختلال طیف اوتیسم در تشخیصی واحد پیامدهایی جدی برای بسیاری از افراد در زمینه‌ها و بسترهای فرهنگی‌ای مانند انگلستان و سوئد که این کتاب راهنما قدرت انضباطی بالایی دارد، به همراه داشته است. این تغییر با خواسته بسیاری از افراد اوتیستیک خودمدافعه‌گر مانند جین میردینگ [۴۸] منطبق است. او اعتقاد دارد طبقه‌بندی افراد ذیل دسته‌های مختلف در طیف اوتیسم «بسیار گمراه‌کننده» بوده است و ترجیح می‌دهد که خود را «اوتیستیک» ببیند «و بس» [۴۹]. «در زمانه‌ای که بسیاری از ما [افراد اسپرگر] با این تصور از خودمان بزرگ شدیم که افراد بدی هستیم، ایرادی داریم و معیوبیم، نه یگانه و افرادی که صرفاً سیم‌کشی مغزمان متفاوت است»، افرادی هم ادغام اسپرگر در اوتیسم را نوعی واکنش پردکننده تاریخی می‌دانند. ضمن آن که همان‌طور که در دادخواست آنلاین سازمان همکاری جهانی و منطقه‌ای نشانگان اسپرگر [۵۰]، که بیش از ۸ هزار نفر آن را امضا کرده‌اند، تاکید شده است بسیاری از کودکان و بزرگسالان، مشخصاً آن‌ها که دارای نشانگان اسپرگر هستند، تشخیص رسمی و «حمایت‌ها، خدمات و معاضدت‌های حقوق حیاتی» را از دست می‌دهند [۵۱ و ۵۲].

در بخش‌های بعدی این مقاله باورهای متضاد/متناقض و متقاطع درباره اوتیسم در دیدگاه‌های بینارشته‌ای و بین‌زمینه‌ای را بررسی می‌کنیم تا اجتماعات معرفتی دانش درباره «اختلال» را به میانجی دو تنش معرفتی، یعنی فرهنگ/عصاب و شخصیت، و معنای/انسان‌بودن [۵۳] بیازماییم.

«فرهنگ عصب‌شناسانه» و اوتیسم

پژوهش‌های تولید شده در سنت انگلو-امریکن (که شامل استرالیا و سوئد و سایر کشورهای اروپایی نیز می‌شود) تحت سلطه دیدگاه‌های عصب-زیست‌شناختی است. در گفتار عصب-زیست‌شناختی، روان‌شناسان، روان‌پزشکان و عصب‌شناسان، اوتیسم را در وهله اول اختلالی عصب-زیست‌شناختی و ناهنجاری‌ای در تعامل اجتماعی، بیان احساسات، شناخت و ارتباط تعریف و توصیف می‌کنند (مثلاً ن.ک به 2010 Noterdaeme and Hutzelmeyer-Nickels). در این سنت از دهه ۱۹۸۰ برخی نظریه‌های شناختی نظیر ضعف هماهنگی مرکزی [۵۴] (Frith & Happe 1994)، کژکارکردی اجرایی [۵۵]

(Ozonoff, Pennington, and Rogers 1991)، نظریه «کوردزنی» [۵۶] (Baron-Cohen 1995)، و نظریه عصب-روان‌شناختی نورون‌های آینه‌ای شکسته [۵۷] (Williams et al. 2001) مطرح شده‌اند. این یافته‌ها مبنای موجی از تفاسیر دربارهٔ مرکزیت «مغز اجتماعی» سالم [۵۸] بوده‌اند. علوم عصب‌شناختی اجتماعی معمولاً از تصویربرداری عصبی کارکردی [۵۹] بهره می‌برند تا مشخص کنند کدام نواحی از مغز با یک‌دیگر کار می‌کنند تا انسان‌ها را به پیش‌بینی اعمال دیگران بر اساس باورها و خواست‌هایشان («نظریه ذهن») و فهم اهداف، نیت و عواطف دیگران قادر نمایند (Frith & Frith 2010). از منظر این حوزه پژوهشی ناهمگون، ادعا شده است که بهترین شیوه فهم اوتیسم، درک آن به مثابه «اختلالی چندسامانه‌ای» [۶۰] (Charman 2006) با سبب‌شناسی [۶۱] ژنتیکی و ناهنجاری مغزی، خصوصاً در اتصالات کورتکس پیش‌پیشانی [۶۲] و آمیگدال [۶۳] است (Loveland et al. 2008; Mitchell et al. 2009).

علی‌رغم نبود انسجام در سبب‌شناسی [اوتیسم]، پژوهش‌های معاصر بر اساس رهیافت‌هایی متعدد علائمی زیست‌شناختی تعریف می‌کنند و این بازتابی از چیرگی توجهی عصب-زیست‌شناختی در پژوهش‌های معاصر است. در این مورد سه جریان اصلی وجود دارد: جست‌وجو برای ویژگی‌های «مغز اوتیستیک»؛ تحقیق درباره ژنوتیپ‌های [۶۴] اوتیسم؛ و بررسی چندابتلایی [۶۵] و تاثیرات محیطی (Nadesan 2005). لرد و جونز [۶۶] (2012, 491) اشاره می‌کنند که باوجود خوش‌بینی‌ها درباره یافته‌های تصویربرداری عصبی کارکردی و تصویربرداری عصبی ساختاری، «این رهیافت‌ها به ندرت داده‌هایی در سطح فردی ارائه می‌کنند، همچنان فاقد معیارهای پذیرفته‌شده‌اند یا امکان تکرارپذیری در زمان‌ها و مکان‌های مختلف را ندارند ... و به ندرت برای این سوال که آیا این یافته‌ها مختص به اختلال طیف اوتیسم (ADS) [۶۷] است یا نه پاسخی دارند [۶۸]». همان‌طور که نیدسن (Nadesan 2005, 172) اشاره می‌کند «موقعیت اکنون پژوهشی نمی‌تواند هیچ پاسخ صریح، نتیجه‌بخش و قابل‌تعمیمی برای سوال علت ایجاد اوتیسم فراهم کند». توافقی هم دربارهٔ این‌که از چه روشی باید در مداخلات بالینی [۶۹] استفاده کرد وجود ندارد (Feinberg and Vacca 2000; Newschaffer and Curran 2003). اما همان‌طور که کلویی سیلورمن [۷۰] (2012, 155) یادآوری می‌کند «با این‌که پژوهش‌گران در یافتن تفاوت‌های ساختاری واقع در نواحی مشخص [مغز افراد اوتیستیک] دچار مشکل هستند، اما اوتیسم به عنوان اختلال ژنتیکی مغز شناخته می‌شود».

علاوه بر این، با وجود دشواری و فقدان اجماع درباره یافتن توضیحی مغز-مبنا که اوتیسم را کاملاً تبیین کند، پژوهش‌ها همچنان به دنبال چنین توضیحی هستند. محور این مفهوم پردازی از اوتیسم، به مثابه اختلالی عصب-زیست‌شناختی، دریافتی مشترک از ماهیت اوتیسم به عنوان «کمبود» و «نقصان» است. در سال‌های اخیر، عصب-زیست‌شناسی به شیوه‌ای بسیار قدرت‌مند در فهم هویت و شهروندی بدل شده (Rose & Novas 2005) و تا حدی قدرت یافته است که می‌توان ادعا کرد ما در دوران نوعی «فرهنگ عصب[شناختی]» زندگی می‌کنیم (Ortega & Vidal 2011). اوتیسم عموماً به عنوان اختلالی عصب-زیست‌شناختی تعریف می‌شود و این نشانه‌ای از «عصب‌شناختی‌سازی» فرهنگ است.

«عصب‌شناختی‌سازی» اوتیسم، که پیش‌تر گفتیم به میانجی کردارهای پژوهشی علمی مرسوم ایجاد می‌شود، در برخی بسترها و زمینه‌های فرهنگی به چالش کشیده شده است. مثلاً، نوعی گفتار رقیب با محور «تنوع عصبی» در واکنش به گفتار عصب‌شناختی پزشکی برآمده است. دیدگاه «تنوع عصبی» نیز از اصطلاحات علوم اعصاب و مغز مبنا بهره می‌برد، البته با اهدافی مرضی‌زدایانه [۷۱]. در این دیدگاه اوتیسم در چارچوب تنوع عصب‌شناختی و به مثابه یکی از بسیار تنوع‌ها در عملکرد مغز انسان از جمله عملکردهای اجتماعی مغز (Broderick and Ne'eman 2008) توصیف می‌شود. در خطی مشابه این نگرش، دان و فیتون [۷۲] (2013) استلال می‌کنند رفتارهایی که در دریافت عصب‌همگون [۷۳] یا غیراوتیستیک از جهان «غیرعادی»/«ناهمگون» [۷۴] و نامطلوب بر ساخته می‌شوند (Attwood 1998)، از جمله تکان دادن دست‌ها یا چیدن تکراری اشیاء به صورت ردیفی (مثلاً اسباب‌بازی‌ها) و روتین‌های بسیار محدود، برای آن فرد اوتیستیک کارکرد و هدفی دارند و از این رو رفتارهایی واجد ارزش هستند.

مفهوم تنوع عصبی می‌تواند در خدمت به چالش کشیدن هنجارین‌بودگی شناختی و برنهادن تفسیرهای بدیل و مثبت درباره اوتیسم و هویت اوتیستیک باشند. گفتار تنوع عصبی چالشی را علیه فهم و دریافت از اوتیسم به مثابه نقصانی عصب‌شناختی ممکن می‌کند و در عوض به اوتیسم به عنوان تفاوتی عصب‌شناختی توجه می‌کند. گفتار تنوع عصبی همچنین برای نام‌گذاری وضعیت غیراوتیستیک روشی فراهم می‌کند که از ساختارهای قدرتی که جهانی عصب‌همگون را عادی‌سازی می‌کنند و طبیعی جلوه می‌دهند، پرده بر می‌افکند. جنبش‌های اجتماعی که اغلب افراد اوتیستیک بزرگ‌سال در آن حضور دارند، این گفتار را به صورتی گسترده در برخی از قلمروهای فرهنگی به کار گرفته‌اند (Broderick & Ne'eman 2008). قدرت علوم اعصاب برای کنش‌گران تنوع عصبی در خدمت مشروعیت بخشیدن به اوتیسم به عنوان وضعیتی مثبت به جای نقصان قرار می‌گیرد و سازوکاری قدرت‌مند برای تامین و حراست از حقوق اجتماعی

و به رسمیت شناخته شدن سیاسی فراهم می‌کند (Ortega 2013). از این حیث، استفاده از مبنای عصب‌شناختی اوتیسم به مطالعات انتقادی اوتیسم امکان می‌دهد تا با نگرش زیست‌شناختی با شیوه‌ای غیرتقلیل‌گرانه درگیر شود تا روایت‌های مبتنی بر توانایی درباره اوتیسم را تقویت کند.

در انگلستان، گفتارهای تنوع عصبی در کردارهای متخصصان و فهم روزمره جاگرفته‌اند (Runswick-Cole 2014). در سوئد نیز جنبش خودمدافعه‌گری افراد اوتیستیک، گفتار تنوع عصبی را مبنا قرار داده است و ایده‌های مربوط به تنوع عصبی در آن‌جا در استدلال برای محیط‌های کاری مناسب‌سازی شده و دوست‌دار اوتیسم به کار گرفته می‌شوند. این گفتار به سایر بسترها و زمینه‌های فرهنگی مانند برزیل، استرالیا و کانادا کم‌تر منتقل شده است. از این بابت، مایلیم بدانیم که چگونه این گفتار جابه‌جا شده و در برخی زمینه‌ها و بسترها رواج یافته است و در برخی نه. علاوه بر این، می‌خواهیم به ظرفیت و محدودیت‌های این نگرش هم به عنوان یک چارچوب نظری و هم به عنوان «موضوعی» که از پیش برای بررسی شدن «موجود» [۷۵] است، بپردازیم. این نگرش به عنوان مفهومی نظری می‌تواند برای بررسی فهمی حساس‌تر به مساله توانایی و بدیل از اوتیسم که نقدی بر گفتار مسلط پیش روی می‌گذارد، به کار گرفته شود و شیوه‌ای برای مشخص کردن و کندوکاو در نگرش‌های مسلط عصب‌همگون و هنجارین‌بودگی شناختی فراهم کند.

البته استفاده از گفتار «مغز-مبنا»یی که می‌توان در آن به جای دیدگاهی نقصان محور درباره اوتیسم، تبیینی مبتنی بر تنوع را جای‌داد، خالی از دردسر نیست. مغز-مبنا کردن اوتیسم، همان طور که در گفتار تنوع عصبی انجام می‌شود، به کار تولید آشکالی از هویت و اجتماعات غیرمرضی شده اوتیسم می‌آید، اما ممکن است به سیاست هویت‌تقلیل‌گرایانه‌ای هم منتهی شود که جنبه‌هایی مهم از شخصیت [افراد اوتیستیک] را محدود و هویت را شی‌واره می‌کند [۷۶] (Ortega 2013). علاوه بر این، این گفتار می‌تواند موجودیت‌هایی ذات‌مند برسازد: «ما و آن‌ها»، که مرزهایی بی‌حاصل میان انواع مختلف مدافعه‌گران ایجاد می‌کند (Runswick-Cole 2014) [۷۷]. بر خلاف این، تمایل ما به بررسی نحوه به کار گرفته شدن -و تعدیل شدن- مفهوم تنوع عصبی در برخی زمینه‌ها و بسترها به مثابه روشی برای بازصورت‌بندی مباحثه‌ها درباره اوتیسم (به عنوان نمونه در انگلستان) و تغییرات سیاسی (به عنوان نمونه در سوئد) است.

هنجارین‌بودگی شناختی و انسان‌بودگی

در سوم دسامبر سال ۲۰۱۳ رادیو ملی سوئد درباره مردی که اوتیستیک تشخیص داده شده بود و برای بیش از یک سال در اتاقی کوچک در یک کلینیک روان‌پزشکی قانونی در شهر وکفو [۷۸] در انفرادی به

سر می‌برد، گزارشی پخش کرد. در تمام این مدت، تنها ارتباطی که این مرد با کارکنان آن‌جا داشت از طریق دریچه‌ای کوچک روی در بود و گاهی هم به او اجازه خروج می‌دادند تا در حیاط ورزش کند، [در حالی که] هیچ‌کدام از کارکنان در آن‌جا حضور نداشتند. به نظر هانا یروود [۷۹] قاضی فدرال در انجمن ملی اوتیسم [و اسپرگر] سوئد [۸۰] واضح بود که با این مرد سوءرفتار شده بود و چیزی که موسوم به مراقبت بود و او دریافت کرده بود غفلت بود و فقط می‌شد انتظار داشت که این کار نشانه‌های اوتیسم او را بدتر کند. در کمال تعجب این گزارش هیچ واکنشی میان عموم یا متخصصان درمانی برنیاگیخت، با این که آن رفتار با آن مرد نه فقط با قوانین داخلی سوئد بلکه با اعلامیه حقوق بشر سازمان ملل متحد نیز در تعارض بود. [۸۱]

در برزیل، روزنامه اُگلوبو [۸۲] در جولای ۲۰۰۶ فاش کرد که افراد اوتیستیک زیادی در برزیل وجود دارند که محبوس در اتاق‌هایی خالی در زیرزمین‌ها، و معمولاً با دست و پای بسته، زندگی می‌کنند. ریموند روزنبرگ [۸۳]، روان‌پزشک کودک، می‌گوید «متأسفانه، این‌ها «کودکان زیرزمین‌اند»». آن‌ها زندگی خود را در خفا و حبس می‌گذرانند. هم در گذشته و هم امروز این‌طور بوده است و ما حتی پسرانی را دیده‌ایم که به زنجیر کشیده شده بودند (به نقل از Aggege, 2006, 18).

این روایت‌ها نشانی از شکنندگی حقوق شهروندی افراد اوتیستیک (Bertilsdotter Rosqvist, O'Dell, and Brownlow 2014) و این احتمال است که آن‌ها را فاقد صلاحیت «انسان» بودن بدانند. (Bergenmar, Bertilsdotter Rosqvist, and Lönngren 2015; Goodley, Lawthom, and Runswick-Cole 2014). در ادامه بحث جودیت هالبرستم و ایرا لیوینگستون [۸۴] (1995) می‌توان استدلال کرد که انسان شدن یا به عنوان انسان به رسمیت شناخته شدن را می‌توان به مثابه فرایند صلاحیت‌یابی نظیر کلنجرهای گروه‌هایی که در داخل مرزهای هنجارین‌بودگی شناختی هستند (مانند افراد غیراوتیستیک)، فهمید (Garland Thomson 1997). نمونه‌هایی که از سوئد و برزیل نقل کردیم به ما یادآوری می‌کنند که همچنان نه تنها با افراد اوتیستیک مانند افرادی بدون مهارت و توانایی برخورد می‌شود، بلکه آنان را از انسان پست‌تر و مشمول رفتار «غیرانسانی» می‌شمارند. می‌خواهیم ببینیم چگونه کردارهای انسان‌ساز و انسانیت‌زدا در بسترها و زمینه‌های مختلف محقق می‌شوند و به طور مشخص‌تر می‌خواهیم ببینیم چگونه در خلال عاقلانه، طبیعی و انسانی پنداشتن رفتارهای عصب‌همگون، همگونی عصبی به مثابه یک «توانایی» در تعارض با اوتیسم، و رفتار اوتیستیک به مثابه یک «ناتوانی/معلولیت» برساخته می‌شوند. برساخت فرهنگی دوران کودکی و «رشد» نشان می‌دهد که چطور ایده‌هایی خاص

درباره انسان بودن در علوم مربوط به رشد [۸۵] و تولید حقایق [۸۶] ذات‌مند درباره اشکال «مناسب» رشد متجلی می‌شوند. نظرات مربوط به ماهیت کودکی و بزرگ‌سالی هنجاری و طبیعی تاثیراتی منفی و گسترده بر کودکان و بزرگ‌سالان اوتیستیک و خانواده‌هایشان دارند (به عنوان نمونه ن.ک به Burman 2008; O'Dell and Brownlow 2015).

رهیافت انتقادی به فهم اوتیسم نشان می‌دهد که چرا بررسی برساخت رفتار عصب‌همگون و اوتیستیک بصیرت‌هایی قابل توجه برای بازاندیشی درباره این‌که چگونه درباره ایده‌هایی مانند انسان «واقعی» و انسان-شهروند، که ملازم و مشروط با هنجارین بودگی شناختی هستند، به دست می‌دهد. نیدسن (2005, 9) معتقد است که «استانداردهای برساخته اجتماعی که در ارزش‌ها و کردارهای فرهنگی جای گرفته‌اند، نه تنها تفسیرهای ما از اوتیسم را شکل می‌دهند، بلکه در تولید و فرایند بدل کردن افرادی که بدان‌ها برچسب دارای اختلال بودن خورده است [به ناسان] نقش دارند». تولید و برساخته شدن نوع خاصی از «مراوده اجتماعی» [۸۷] (معاشرت‌پذیری یا اجتماعی‌بودگی) در بطن آن مفروضاتی است که درباره انسان بودن بدیهی انگاشته می‌شوند (مقایسه کنید با Brownlow, O'Dell, and Bertilsdotter Rosqvist 2010; Ochs and Solomon 2015). تفاوت در معاشرت‌پذیری یا اجتماعی‌بودگی اثراتی جدی بر جایگاه اجتماعی، فرهنگی و حقوقی فرد دارد. بنابراین کارکرد اجتماعی و عاطفی «درست» [۸۸] (یعنی غیراوتیستیک) ظاهراً نقشی اساسی در تعریف غربی از انسان دارد (به عنوان نمونه ن.ک به Bourke 2007; Smith 2011).

جمع‌بندی: صداها و دریافتهای بین‌زمینه‌ای

با تامل بر دستورکاری که دیویدسون و ارسینی برای بسط مقولات و تحلیل‌هایی که می‌توانند به گسترش تفکر انتقادی درباره اوتیسم و حوزه درحال شکل‌گیری مطالعات انتقادی اوتیسم ارائه کرده‌اند، این مقاله را جمع‌بندی می‌کنیم. در مورد تفکر انتقادی درباره اوتیسم استدلال ما این است که نکات زیر باید چارچوب رهیافت انتقادی در اوتیسم را شکل دهند:

- به رسمیت شناختن این‌که «اوتیسم» هم دسته‌بندی‌ای تشخیصی است و هم [اوتیستیک بودن] تجربه‌ای زیسته که در فرهنگ‌های مختلف متغیر است.

یکی از چالش‌های مطالعات انتقادی اوتیسم این است که بدون آن‌که در دام رویکرد سنتی (اثبات‌گرایی) بین فرهنگی بیافتند، شیوه‌ای که دریافتهای بین‌زمینه‌ای به تجربه زیسته اوتیسم و همچنین دسته‌بندی

تشخیصی را شکل می‌دهند، جدی بگیرد. ما دریافت بین‌زمینه‌ای دربارهٔ اوتیسم و وجود اجتماعات معرفتی مختلف را به مثابهٔ نشانه‌هایی کلیدی از تکثر اوتیسم و فرصتی برای بازاندیشی در مفروضات نظری خود دربارهٔ فرهنگ، دانش و هویت می‌بینیم. از بازنمایی‌های متضاد اوتیسم در گوشه و کنار جهان می‌توان به عنوان سکوی پرشی برای واکاوی مفروضات هنجاری دربارهٔ «انسان بودن»، توانایی و هنجارین‌بودگی اجتماعی و شناختی استفاده کرد. همچنین این موضوع ما را قادر می‌کند تا زمینه‌ها و بسترهای مختلف را بررسی کنیم و دریابیم که دریافت‌های موجود دربارهٔ اوتیسم شامل چه هستند و از چه غفلت شده است.

- بازاندیشی دربارهٔ تولید هویت/اوتیستیک در زمینه‌ها و بسترها اجتماعی-فرهنگی مختلف

تحلیل اجتماعات معرفتی به نظریه‌پردازی و فهم تجارب و نگرش‌های چندجانبه - به جای فرض گرفتن این که اوتیسم (یا هر دسته‌بندی هویتی یا تجربی) تجربه یا دسته‌بندی‌ای واحد است - کمک می‌کنند. از آنجا که نقطه عزیمت ما این بود که هر هویتی در بستر اجتماعی-فرهنگی خاصی تولید می‌شود، نکته بالا اولویت کلیدی ماست (همچنین ن.ک به Davidson & Orsini 2013). ضروری است که رهیافت‌های انتقادی در مطالعات اوتیسم به تجربهٔ افراد اوتیستیک که صراحتاً دسته‌بندی‌های هویتی را رد می‌کنند یا هویت خود را به گونه‌ای سیال تعریف می‌کنند نیز توجه کند؛ هویت‌های سیالی که نافی آن برساخت‌های خشکی هستند که در دریافت‌های مرسوم‌تر در مطالعات معلولیت از پیش مورد قبول واقع شده است. اگر به ضرورت تحلیل متقاطع [۸۹] و اشکال چندگانه ستم کاملاً واقف باشیم، هویت اوتیستیک را می‌توانیم یکی از انواع شیوه‌هایی بدانیم که افراد [به میانجی آن] تجربهٔ خود در طیف اوتیسم را فهم می‌کنند.

- بررسی اثرات مقررات دولتی و اقتصاد حمایتی/رفاهی

رهیافت تطبیقی به مطالعات انتقادی اوتیسم امکان می‌دهد تا شیوه‌هایی را بررسی کنیم که در آن برساخت‌های عصب-زیست‌شناختی از اوتیسم (که سراسر بسترهای فرهنگی ما را دربرگرفته‌اند و به شکلی جهانی در سایر بسترها نیز مشهودند) به اشکال گوناگون در نظام‌های مراقبتی قوام می‌یابند و از این حیث مقرراتی را ایجاد می‌کنند. بسته به تعریف و مدل مرضی مورد استفاده، رفتارها و درمان‌های متفاوتی ایجاد می‌شوند (Block and Cavalcante 2014; Cavalcante 2003). مثلاً در سوئد حمایت‌هایی که ارائه می‌شوند مبتنی بر «اصل عادی‌سازی» هستند و این اصل بر این که «همگان ارزشی برابر و حقوقی برابر دارند» تاکید دارد (National Board of Health and Welfare 2009) و در عین حال این که چه چیزی عادی/هنجاری است و زندگی عادی/هنجاری شامل چیست با دیدگاهی غیراوتیستیک تعریف

می‌شود. این اصول راهنمای سیاست‌ها و برنامه‌ها در حوزه اوتیسم، مانند پشتیبانی در کارایی، هستند که در آن شهروند بالغ و بزرگسال بودن، ارتباطی تنگاتنگ با مشارکت در اشتغال دارد. گرچه این اصول سودمندی‌هایی برای برخی دارند، اما مولد بودن و شهروندی را در معنای محدود نئولیبرالی مشارکت در بازار کار بر می‌سازند. مثلاً، در سوئد چالش این است که چگونه می‌توان میان رهیافتی دولت رفاهی که مبتنی بر اخلاق مراقبتی‌ای است که بر حقوق افراد دارای معلولیت به اشتغال موثر و مشارکت در جامعه تأکید دارد با رهیافت روبه‌رشد نئولیبرالی آشتی برقرار کرد که مولد بودن افراد را بر اساس میزان مشارکت آن‌ها در نیروی کار می‌سنجد و بر الزام شهروندان برای مشارکت در جامعه از طریق کار کردن تأکید دارد. معلوم است که دولت‌ها و محدودیت‌های مالی بر میزان حمایتی که افراد دارای نیاز به حمایت دریافت می‌کنند، اثر می‌گذارند. به عنوان نمونه در کانادا که شهروندان دارای بیمه همگانی سلامت هستند، اخیراً احراز شرایط جهت فراهم کردن مراقبت برای کودکان روی طیف اوتیسم در پرونده‌های حقوقی مورد بررسی قرار می‌گیرند (Orsini 2009; Orsinin and Smith 2010). در بریتانیا، تغییرات نظام «رفاهی» به شکل قابل توجهی حمایت‌ها و خدمات مربوط به افراد دارای معلولیت، از جمله افراد اوتیستیک، را از میان برداشته است.

- بررسی اثرات رهیافت‌های مداخله‌ای

اهمیت چارچوب‌های معرفت‌شناختی وسیع‌تر در شکل دادن به تبادل نظر میان افراد اوتیستیک و متخصصان روشن است. مثلاً در برزیل به اوتیسم هم از منظر چارچوب روان‌کاوانه و هم از منظر چارچوب روان‌شناسانه نگریسته می‌شود (Couto 2012; Nunes 2014). خدمات روان‌پزشکی خدمات ویژه‌ای برای افراد اوتیستیک فراهم نمی‌کنند اما اوتیسم همچنان به مثابه اختلالی روان‌شناختی فهم می‌شود که در چنین فهمی رهیافت‌های روان‌کاوانه به اوتیسم همچنان غالب هستند. در برزیل همچنین دریافت‌های وسیع‌تر درباره‌ی دسته‌بندی اوتیسم چه به عنوان روان‌پریشی یا چه به عنوان معلولیت محوریت دارند و بدل به مساله‌ای قطبی‌کننده شده‌اند و مداخلات مختلف گرایش به آن دارند که خود را به [قطب] مدل بیماری-مبنای رایج متصل کنند (Block and Cavalcante 2014; Ortega, Zorzanelli and Rios 2016; Rios and Costa 2015).

در خلال این مقاله استدلال کردیم که رهیافت بین‌زمینه‌ای به جای آن که اوتیسم را به ویژگی‌ها یا حقیقتی جهان‌شمول تقلیل دهد، آن را در زمینه‌ها و بسترهای فرهنگی-نهادی می‌فهمد، ضمن آن که شیوه‌های جابه‌جایی اوتیسم به مثابه محصولی گفتاری یا یک مفهوم را در قلمروهای فرهنگی مختلف بررسی می‌کند.

این توجه فراملی همچنین باید بر توجه روزافزون پژوهش‌گران مطالعات معلولیت به دانش‌ها و دیدگاه‌ها در جنوب جهانی مبتنی باشد، خصوصاً بر آن رهیافت‌هایی که به نقش طولانی مدت استعمار و نژادپرستی در برساختن معلولیت توجه دارند (این بحث را در Meekosha and Shuttleworth 2009 ببینید). همان‌طور که میکوشا و شاتلورث (2009, 64) به درستی اشاره می‌کنند «مطالعات معلولیت گرچه در جهانی زیست می‌کند که نژاد، نژادپرستی، ملی‌گرایی و جهانی‌سازی نیروهای مسلط هستند، اما به کلی از پرداختن به این نیروها اجتناب می‌کند». رواج رهیافت‌های متقاطع به اوتیسم به ما امکان می‌دهد که به صورتی انتقادی به مدعاهای مربوط به توانایی (و شایستگی) و محصولات هنجاری توانایی که به میانجی‌بازنمایی «دیگری» ناتوان/معلول [تولید می‌شوند]، بپردازیم (مقایسه کنید با DeShong 2012; Goodley 2014). مطالعات انتقادی اوتیسم هم مستلزم توجه به نگرش مربوط به توانایی‌ها (به جای تمرکز بر نقصان) است تا گفتارهای ضد‌هژمونیک و بدیل دربارهٔ اوتیسم را بررسی کند، و هم مستلزم نگاهی انتقادی به گفتارهای هژمونیک است که در آن محصولات هنجاری مربوط به توانایی اوتیسم و رفتارهای اوتیستیک را به مثابه نقصان و فقدان برمی‌سازند. دیدگاه انتقادی دربارهٔ اوتیسم باید از شی‌واره کردن عصب‌شناسی و گفتارهای مغز-مبنای تنوع عصبی اجتناب کند و به جای آن، این گفتارها را به مثابه عواملی ببیند که به اوتیسم (و همگونی عصبی) شکل می‌دهند و در کنار هم آن را [به شیوه‌ای خاص] بر می‌سازند. لازم است که دربارهٔ توانایی به صورت‌های مختلفی نظریه‌پردازی کنیم و به رهیافت‌هایی دست‌یابیم که به افراد اوتیستیک با توانایی‌های مختلف امکان می‌دهند در برساختن دانش دربارهٔ اوتیسم همکاری و مشارکت کنند.

یادداشت‌ها:

[۱] این مقاله با عنوان Critical autism studies: exploring epistemic dialogues and intersections, challenging dominant understandings of autism Vol. 31, No. در شماره 2 ژورنال معلولیت و جامعه (Disability and Society) در سال ۲۰۱۶ منتشر شده است. برای دسترسی به متن انگلیسی از این پیوند استفاده کنید:

<http://dx.doi.org/10.1080/09687599.2016.1164026>

[2] Lindsay O'Dell (Faculty of Health and Social Care, The Open University, Milton Keynes, UK)

[3] Hanna Bertilsdotter Rosqvist (Department of Social Work, Umeå University, Umeå, Sweden)

[4] Francisco Ortega (Institute for Social Medicine, State University of Rio de Janeiro, Rio de Janeiro, Brazil)

[5] Charlotte Brownlow (School of Psychology & Counselling, University of Southern Queensland, Toowoomba, Australia)

[6] Michael Orsini (School of Political Studies, Faculty of Social Sciences, University of Ottawa, Ottawa, Canada)

[۷] کلیه پاورقی‌های توضیحی جز سه موردی که با نشانه [مولفان] مشخص شده‌اند، از مترجم است.

[8] neuro culture

[9] personhood

[10] neuropsychiatric

[11] Attention Deficit Hyperactivity Disorder

[12] Attention Deficit Disorder

[۱۳] Tourette Syndrome نشانگانی که به واسطه وقوع حرکات تکراری بدن یا ادا کردن صداها و جملات تکراری که به تیک (Tic) موسوم هستند توصیف می‌شود.

[14] discursively and materially

[15] intercontextual knowledge

[16] epistemic communities

[17] Davidson and Orsini

[18] Worlds of Autism: Across the spectrum of neurological difference

[19] Deficit-focused

[۲۰] Degrading گرچه برخی برساخت‌های غالب تصویر توانا، معصوم یا والا از افراد دارای معلولیت، از جمله معلولیت‌های شناختی ارائه می‌دهند اما این تصویرها نیز همچنان ادامه همان رویکردی هستند که مقام و شأنی نازل‌تر از دیگران برای افراد دارای معلولیت قائل‌اند. یک نمونه این تصویرها، عمده کردن افراد دارای معلولیتی است که در جهان سالم‌سالار دستاوردهایی داشته‌اند. در این تصویر ادعا می‌شود معلولیت محدودیت نیست و این افراد که به موفقیت‌های علمی، ورزشی، شغلی و ... دست یافته‌اند به عنوان مثال معرفی می‌شوند. آنچه در این تصویر جای تامل دارد این است که اولاً آیا امکاناتی که فرد مذکور از آن برخوردار بوده تاثیری بر آن موقعیت نداشته‌اند؟ و آیا همه افراد دارای معلولیت از آن امکانات و شرایط یا شانس برخوردارند؟ و آیا همه افراد دارای معلولیت، معلولیتی مشابه این افراد دارند که بتوان نوعی انتظار واحد، یعنی موفقیت را از آن‌ها داشت؟ و ثانیاً آیا ارائه چنین تصویری، یعنی فرد دارای معلولیت کوشا، خود بر سازنده این تصور نیست که اگر فرد دارای معلولیتی به آن موفقیت فردی دست نیافته به خاطر عدم کوشش یا کوشش ناکافی است؟ تصویر دیگر، که به ماسک روشن نیز معروف است تصویری معصوم و اخلاقی از افراد دارای معلولیت، بالاخص کودکان دارای معلولیت ارائه می‌دهد. مساله این تصویر در این است که تلاش می‌کند با عمده کردن برخی صفات اخلاقی، بر آنچه نقصان پنداشته می‌شود سرپوش بگذارد یا به والدین و خویشانی که داغ ننگی ثانویه خورده‌اند دل‌داری بدهد که «اگر کودک شما معلول است، اما فرشته‌ای زمینی است» یا این «فرد معلول، دری به بهشت است» یا این «آزمونی الهی» است. روشن است که این تصاویر علی‌رغم ظاهر فریبنده دست‌اندرکار نوعی نزاکت ریاکارانه هستند که کارکرد اصلی آن لاپوشانی ساختارهای معلول‌ساز، طرد مبتنی بر قابلیت مشارکت در بازار و تقسیم کار در نظم سرمایه‌داری و سالم‌سالاری عجین با آن دریافت از انسان که انسان را موجود مولد و تولیدگر می‌داند، است. بنابراین بر خلاف لفاظی رایج در این نگرش‌ها، باید آن‌ها را همچنان در دسته نگرش‌های تحقیرآمیز و تنزل دهنده جایگاه انسانی و حقوق افراد دارای معلولیت دانست.

[۲۱] Kaleidoscopic منسوب به تصویر حاصل از دستگاه کالئیدوسکوپ یا زیبا بین. این دستگاه وسیله‌ای غالباً لوله مانند است که در آن آینه‌هایی متعدد تعبیه شده است که ضمن در مقابل هم قرار داشتن، با یکدیگر و همچنین با چشم بیننده و تصویر آن سوی لوله زاویه دارند. این چینش آینه‌ها منجر به ایجاد تصویری با الگوهای بسیار پیچیده و تکرار شونده از تصویری می‌شود که انتهای لوله قرار دارد و معمولاً تصویری واقعی از یک منظره یا تصویری انتزاعی با رنگ‌های مختلف است.

[22] (dis)order

[23] (dis)ability

[24] neurotypical (NT)

[25] pathologizing

[26] autistic self-advocacy movements

[27] Autism Self Advocacy Network

[28] Ari N'eman

[۲۹] Spectre autistique, troubles envahissants du développement, مخفف SATEDI international

[۳۰] لازم به یادآوری است که بر خلاف بمباران تبلیغاتی رسانه‌های راست‌گرا و جریان اصلی، صفت رادیکال مترادف با بنیادگرایی، واپس‌گرایی و تندروی نیست و بر خلاف آن اشاره به رویکردهایی مترقی دارد که در جست‌وجوی ریشه‌های تبعیض، نابرابری و ستم و رفع ریشه‌ای آنهاست.

[۳۱] parent-dominated والدمحور در انجمن‌ها و کنش‌های مربوط به افراد دارای معلولیت یکی از مسائل غامض است که باید به آن پرداخت. از یک سو در جامعه سرمایه‌داری سالم‌سالارِ مردسالارِ مرکزگرا، والدین افراد دارای معلولیت (خصوصاً مادران به واسطه نقش‌های تحمیلی مراقبتی) از بدو تولد فرد دارای معلولیت، بدون حمایت‌های موثر اجتماعی مجبورند بار مسائل حاصل از تخصص‌های محیطی و اجتماعی با معلولیت را به دوش بکشند، ضمن آن که داغ ننگ ثانوی و اخلاقی‌شدگی معلولیت، بی‌توجهی به نیازهای عاطفی، اجتماعی و فرهنگی والدین و ... موجب می‌شود که والدین نیز با مشکلات روانی و اجتماعی فراوانی دست و پنجه نرم کنند. اما از سوی دیگر با ترکیب گفتار تقلیل‌افراد دارای معلولیت به حیات برهنه (ن.ک به Overboe 2007) و رسوبات ناشی از مفهوم کودک نامتمدن اجتماعی نشده و تحت تملک والدین/سرپرست (که تحدید کننده عاملیت و سوژگی کودکان و نوجوانان است)، از افراد دارای معلولیت تصویری به مثابه «کودکان ابدی» فاقد عاملیت بر می‌سازد. در این مفهوم، این والدین و سرپرستان هستند که باید دربارهٔ فرد دارای معلولیت تصمیم بگیرند و این تصمیم‌سازی در درجهٔ اول امری است مربوط به حوزه خصوصی. از این حیث گرچه حضور و مشارکت والدین و خویشان افراد دارای معلولیت در انجمن‌ها و کنش‌های اجتماعی ضرورت دارد و اهمیت و لزوم آن غیر قابل انکار است، اما گفتار زمینه‌ای «کودکان ابدی» جایگاه این حضور را از مشارکت به ایفای نقش تعیین‌کننده، سخن‌گو و رهبر تغییر داده است.

Overboe, J., 2007. Disability and genetics: Affirming the bare life (the state of exception). *The Canadian Review of Sociology*, 44(2), p.219-235. doi:

<https://doi.org/10.1111/j.1755-618X.2007.tb01135.x>

[32] Autism Speaks

[33] intercontextual knowledges of autism

[34] cognitive normality

[۳۵] *dis/ability* واژه معلولیت که در فارسی رایج است امکان بازتاب این دوبخشی بودن را ندارد. بنابراین در این مورد از نا/توانایی استفاده شده است.

[36] *disablism*

[37] *ablism*

[38] *disability*

[39] *ability*

[40] *cross-cultural*

[۴۱] *endometriosis* نوعی بیماری مزمن که در آن بافت دیواره رحم زنان، در بخش‌هایی بیرون از رحم نیز تشکیل می‌شود و هنگام پریود، دیواره این بافت‌های خارج از رحم نیز ممکن است بریزد. این وضعیت پرپودهای بسیار دردناک و با عوارض بالا در پی دارد و بر زندگی اجتماعی این افراد تأثیرات گسترده‌ای برجای می‌گذارد. درمان‌های مربوط به این بیماری نیز به واسطه ایجاد تغییر در تعادل هورمونی بدن خود عوارض روانی و روحی برای افراد به همراه دارند.

[42] *Nelson*

[43] *brain based*

[۴۴] *looping* اشاره به اثر بازخوردی طبقه‌بندی‌های گروه‌های جمعیتی دارد. به نظر هاکنینگ طبقه‌بندی‌هایی مانند طبقه‌بندی‌های روان‌شناختی و معنای آن‌ها بر رفتار اعضای آن طبقه‌بندی اثر می‌گذارد (ن.ک. Hacking 1995).

Hacking, I., 1995. The looping effects of human kinds. in D. Sperber, D. Premack and AJ Premack (eds.) *Causal cognition: A multidisciplinary debate*. Clarendon Press/Oxford University Press, pp. 351-394.

[45] *the looping effect*

[۴۶] *negotiations of the meaning* روشی در گفت‌وگو که مشارکت‌کنندگان در آن از بحث درباره مفاهیم و معناهایی که از واژگان مراد می‌شود شروع می‌کنند تا به درک متقابل و نسبتاً واحدی درباره مفاهیم و تعاریف دست یابند.

[47] *Diagnostic Statistical Manual of Mental Disorders*

[48] *Jane Meyerding*

[۴۹] [مولفان] ن.ک. <http://www.planetautism.com/jane/diff.html> (به دلیل تغییر آدرس

وبسایت پیوند جدید جایگزین شده است. مترجم)

[50] *Global and Regional Asperger Syndrome Partnership*

[۵۱] [مولفان] ن.ک. به [https://www.causes.com/actions/1593909-dsm-5-committee-](https://www.causes.com/actions/1593909-dsm-5-committee-dont-reduce-the-criteria-for-an-autism-spectrum-disorder-in-the-dsm-5)

[dont-reduce-the-criteria-for-an-autism-spectrum-disorder-in-the-dsm-5](https://www.causes.com/actions/1593909-dsm-5-committee-dont-reduce-the-criteria-for-an-autism-spectrum-disorder-in-the-dsm-5) و همچنین

لوتز (Lutz 2013)

[۵۲] مساله‌ای کمابیش مشابه نیز در حال حاضر در میان رنگین‌کمانی‌ها وجود دارد. از سویی برخی از آن‌ها به درستی معتقدند که گرایش جنسی متفاوت از اکثریت، (و البته همین اکثریت هم محل بحث است)، بیماری و اختلال نیست و خواهان حذف گرایش جنسی متفاوت از راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی به مثابه یک مشکل روانی هستند، اما از سوی دیگر برخی آن‌ها نیز به درستی اشاره می‌کنند که در صورت حذف، در زمانه تاخت و تاز سیاست‌های نئولیبرالی و خصوصی‌سازی و کالایی‌سازی بهداشت و درمان و حمایت‌های اجتماعی، رنگین‌کمانی‌ها که در مواقع بسیاری به دلیل فشارها و تبعیض‌های جامعه و ساختارهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی هموفوب نیازمند کمک‌های روحی و همچنین اقدامات جبرانی هستند، از این حمایت‌ها و اقدامات محروم خواهند شد. البته باید توجه داشت که عنوان اسپرگر از راهنمای مذکور حذف شده و طبقه‌بندی مربوط به آن ذیل اوتیسم قرار گرفته است. اما این موضوع هم‌چنان چالش برانگیز است،

زیرا افرادی که بر اساس طبقه‌بندی قبلی تشخیص اسپرگر گرفته بودند، ممکن است در مواردی مجبور شوند مراحل تشخیصی را دوباره طی کنند و نهادهایی که اقدامات جبرانی در نظر گرفته بودند باید سیاست‌های جبرانی خود را بازتعریف کنند و همه این‌ها دست کم تا مدتی افراد دارای اسپرگر، فعالان و نهادهای ذی‌ربط را دچار سردرگمی خواهد کرد. [۵۳] هر دو تاکید از مترجم است.

[۵۴] weak central coherence این نظریه برخی عملکردهای مغزی موسوم به «بهنجار» را در افراد اوتیستیک غایب می‌داند و تمرکز بر جزئیات، تلاش برای دانستن همه ابعاد یک موضوع کوچک و ناتوانی در پرداختن به تصویر کلی منسجم از منظر این نظریه، از نشانه‌های این غیاب به شمار می‌روند.

[۵۵] executive dysfunction این نظریه افراد اوتیستیک را فاقد توانایی‌هایی مانند حل مساله، تنظیم جای اشیاء، برنامه‌ریزی و تنظیم زمان و ... می‌داند.

[۵۶] mindblindness در این نظریه اعتقاد بر آن است که فرد «مبتلا» دچار نوعی انحراف و کژکارکردی ذهنی است و نمی‌تواند حالات روانی خود را به دیگران منتقل کند یا حالات دیگران را بفهمد. این نظریه بر آمده از نظریه ذهن (theory of mind) است که بر این باور است که افراد به صورت طبیعی توانایی نمود دادن باورها، عقاید و حالات خود به دیگران و فهم باورها و حالات دیگران را دارند.

[۵۷] mirror neuron dysfunction در این نظریه باور بر این است که به دلیل وجود اختلال در نورون‌های آینه‌ای که کدگذاری محرک‌های اجتماعی را به عهده دارند و در فرایند مشاهده و انجام عمل دخیل هستند. برای اطلاعات بیشتر ن.ک به (حافظی و رستمی ۱۳۹۶)

حافظی، ا. رستمی، ر. ۱۳۹۶. مروری بر نقش نرون‌های آینه‌ای در اختلالات تحولی (اوتیسم). *رویش روان‌شناسی*. شماره ۱۹ (مسلسل). صص. ۳۴-۱. قابل بازیابی از:

<http://ensani.ir/file/download/article/1543232882-9974-19-1.pdf>

[58] fully functioning

[۵۹] functioning neuroimaging تصویربرداری عصبی مغزی که با فرض وجود ارتباط میان بخش‌هایی از مغز و و حالات یا عملکردهای روانی انجام می‌شود و اف.ام.آر.آی (Functional magnetic resonance imaging) یکی از روش‌های آن است.

[60] multi-system disorder

[61] aetiology

[۶۲] prefrontal cortex کورتکس به خارجی‌ترین غشای مغز یا قشر مغز گفته می‌شود. ناحیه پیش‌پیشانی بخشی از کورتکس است که در جلوی مغز قرار دارند و عصب‌شناسان و روان‌شناسان معتقدند که عملکردهای اجرایی و قوای تشخیصی بر عهده این قسمت از مغز است.

[۶۳] amygdala قسمتی از دستگاه لیمبیک (سامانه عصبی احساسی) در مغز که عصب‌شناسان اعتقاد دارند عملکردهای آن به حافظه و یادگیری و همچنین بروز هیجاناتی مانند ترس، خوشحالی و ... است. هسته آمیگدال نیز به عنوان سامانه کنترل درد شناخته می‌شود.

[64] genotype(s)

[65] co-morbidity

[66] Lord & Jones

[67] Autism Disorder Spectrum

[۶۸] به عبارت ساده‌تر این یافته‌های این تصویربرداری‌ها و مطالعات عصب‌شناختی همچنان نمی‌توانند نشان دهند که کدام یافته‌هایشان درباره مغز منحصراً مربوط به اوتیسم است.

[69] clinical interventions

[70] Chloe Silverman

[71] depathologising

[72] Doan & Fenton

[73] NT [Neuro Typical]

[74] atypical

[75] already “out there” to be explored

[۷۶] reify شی‌واره شدن مفهومی مارکسی است و پتروویچ در مدخل شی‌وارگی (reification) فرهنگ‌نامه اندیشه مارکسیستی آن را این‌گونه تعریف می‌کند: «عمل (یا حاصل عمل) تبدیل خصائص، روابط و کنش‌های انسان به خصائص، روابط و کنش‌های چیزهای دست‌ساخته انسان که مستقل از انسان شده‌اند (و گمان می‌رود در اصل مستقل بوده‌اند). همچنین تبدیل انسان به چیزواره‌هایی که نه به شیوه‌ای انسانی، بلکه طبق قوانین جهان چیزها رفتار می‌کنند» (باتامور ۱۳۸۷)

باتامور، ت. [ویراستار] (۱۳۸۷). فرهنگ‌نامه اندیشه مارکسیستی. ترجمه اکبر معصوم‌بیگی. تهران: بازتاب‌نگار

[۷۷] این مساله یکی از مسائل بحث برانگیز در بحث‌های مربوط به کنش‌گری افراد تحت تبعیض و ستم است. به عنوان مثال در جنبش‌های فمینیستی، برخی اعتقاد دارند که گرچه همراهی مردان در جنبش‌های برابری خواهانه ضرورت دارد، اما در این‌که این جنبش‌ها چه‌طور رهبری شوند و به چه مسائلی بپردازند باید به این توجه داشت که چگونه می‌توان از بازتولید مناسبات قدرت مبتنی بر جنس و جنسیت که در بیرون جنبش هستند، در داخل جنبش اجتناب کرد. علاوه بر این، مردان امکان تجربه بخش عمده‌ای از تجارب بلاواسطه زنان از تبعیض و ستم جنسی و جنسیتی را ندارند، بنابراین ضمن آن‌که لازم است به مشارکت مردان توجه داشت، این نیز ضرورت دارد تا فضا برای زنان به گونه‌ای مناسب باشد که بتوانند تجارب زیسته خود را طرح کنند و صدایشان نه در پس‌زمینه، بلکه در متن جنبش مورد توجه واقع شود. همچنین موضوع همیشه محدود به محتوای سخن گفتن نیست، بلکه کسب اعتماد به نفس فردی و جمعی در سخن گفتن، خود نیز عملی بیان‌گرانه است و در شرایطی که بیان‌گری زنان در زمینه عمومی‌تر جامعه با محدودیت و سرکوب روبه‌رو است، باید به ایجاد فرصت‌هایی اندیشید و آن را عملی کرد که فرصت بیان‌گری فردی و جمعی فراهم شود و چه جایی بیشتر از خود جنبش زنان می‌تواند آگاهانه برای چنین فرصتی امکانی فراهم کند. البته نگرش این جمله اخیر ممکن است از نظر بعضی خطر ایجاد نوعی سیاست هویتی یک‌سونگر را در پی داشته باشد که به واسطه زن بودن یا معلولیت داشتن، به حرف زن یا فرد دارای معلولیت اصالت می‌دهد، گرچه ممکن است آن زن یا فرد دارای معلولیت حرفی نادرست بزند. یکی از راهبردهایی که می‌تواند در پیشگیری از این موضوع موثر باشد این است که موضوع بحث را از توجه صرف بر افراد مورد تبعیض به سمت ساختارهای تبعیض‌آمیز چرخاند. با این حال نمی‌توان راهبرد و نسخه‌ای برای همه شرایط در این موضوع ارائه کرد. هم باید توجه داشت که در تاریخ مردانه و سالم‌سالارانه بشری، معمولاً مردان و نامعلولان سخن گفته‌اند و اگر جنبشی نتواند در خود از تکرار این تاریخ جلوگیری کند، خواه‌ناخواه همچنان کمابیش بخشی از همین تاریخ مردانه و سالم‌سالارانه خواهند ماند. و هم باید توجه داشت که یک‌سونگری و اصالت دادن به سخنان افراد مورد تبعیض به صرف مورد تبعیض بودن می‌تواند آسیب‌های راهبردی و نوعی ذات‌مند کردن جنبش‌های اجتماعی را در پی داشته باشد.

موضوعی دیگر که در این رابطه مهم است، توجه به زمینه‌ها و تاریخ و وضعیت جنبش‌ها نیز هست. مثلاً جنبش زنان در اقصی نقاط جهان از دل مطالبات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی متولد شده و از ابتدا کمابیش ماهیتی سیاسی و اجتماعی داشته است. بر خلاف این، در حوزه معلولیت مداخلات اغلب متکی بر نهادهای خیریه‌ای، پزشکی و روان‌پزشکی بوده‌اند که ماهیتاً مواجهه‌ای فردگرایانه، بیولوژیک، غیرساختاری و غیر سیاسی داشته‌اند که حیات افراد دارای معلولیت را به حیاتی برهنه و عاری از عاملیت تقلیل داده‌اند و مسائل آنان را صرفاً در قامت نیازهای اولیه فردی مانند خوراک و پوشاک و

درمان برساخته‌اند. همچنین، معلولیت به دلیل تکرر انواع آن و اقلیت بودگی در برابر جامعه سالم‌سالار، ممکن است پیچیدگی‌هایی بیشتر داشته باشد که افراد غیرمعلول ممکن است نتوانند آن را درک کنند. برای ایجاد میزانی از این درک، در شرایطی که صدای افراد دارای معلولیت شنیده نمی‌شود نیاز بیش‌تری به شنیدن صدای افراد دارای معلولیت وجود دارد. با این حال در این مورد نیز باید توجه داشت که صرف معلولیت به خودی خود نمی‌تواند موجد درستی گفته‌ها باشد بلکه این مواجهه مادی و عینی است که می‌تواند کمکی موثر باشد در شکافته شدن بیش‌تر ابعاد مساله سالم‌سالاری و فرایندهای معلول‌ساز و ناتوان‌ساز.

[78] Växjö

[79] Hanna Jarvad

[80] Swedish National Autism [and Asperger] Society (Autism och Asperger-förbundet)

[۸۱] [مولفان] این روایت را برای بار اول آن-سوفی لاینرن (Ann-Sophie Lonngren) استادیار و مدرس ادبیات در مرکز مطالعات جنسیت، دانشگاه اوپسالای سوئد) در درخواست پژوهشی مشترکش با جنی برگنمر و هانا برتیلستدر، مکتوب و منتشر کرد. او متواضعانه به ما اجازه استفاده از این روایت را در این مقاله داده است.

[۸۲] O Globo پرتیراژترین روزنامه کاغذی گروه رسانه‌ای گلوبو که از رسانه‌های مهم برزیل است.

[83] Raymond Rosenberg

[84] Judith Halberstam and Ira Livingston

[۸۵] developmental science حوزه میان‌رشته‌ای روان‌شناسی، روان‌پزشکی، جامعه‌شناسی و پزشکی که به مطالعه موضوعات مربوط به رشد کودکان و نوجوانان می‌پردازد.

[۸۶] توجه کنید که حقیقت در این‌جا به معنایی فوکویی مد نظر است. به عبارت دیگر منظور از حقیقت نه گزاره‌های درست، بلکه آن گزاره‌هایی است که در یک گفتار حقیقت پنداشته می‌شوند. مثلاً در گفتار نژادپرستانه حزب نازی این که یهودیان، کولی‌ها، غیر سفیدها و افراد دارای معلولیت از انسان آریایی پست‌تر هستند، یک حقیقت به شمار می‌آمد.

[87] doing social

[88] correct

[۸۹] intersectional در نظریه تقاطع به جای تاکید و توجه به یک عامل ساختاری موجد تبعیض، مانند طبقه یا جنسیت یا نژاد یا معلولیت، به مجموعه این ساختارها توجه می‌شود و در هر بستر موقعیت‌ها بر اساس جایگاه سوژه‌ها در تقاطع این عوامل ساختاری و همچنین برهم‌کنش این عوامل ساختاری بر یک‌دیگر فهم می‌شود.

منابع:

Aggege, S. 2006. "A vida segregada do brasileiro autista." *O Globo*. 16

July: 18. [\[Google Scholar\]](#)

American Psychological Association. 2013. *Diagnostic and Statistical Manual of Mental Disorders*. 5th ed. Washington, DC: American Psychological Association. [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)

Attwood, T. 1998. *Asperger's Syndrome: A Guide for Parents and Professionals*. London: Jessica Kingsley Publishers. [\[Google Scholar\]](#)

- Baron-Cohen, S. 1995. *Mindblindness: An Essay on Autism and Theory of Mind*. Cambridge, MA: MIT Press/Bradford Books. [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Bergenmar, J., H. Bertilsdotter Rosqvist, and A.-S. Lönngren. 2015. "Autism and the Question of the Human – Normative Subjects and the Significance of Emotions and Interaction in Research and Life Writing." *Literature and Medicine* 33: 1. [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Bertilsdotter Rosqvist, H., L. O'Dell, and C. Brownlow. 2014. "The Citizen-Worker: Ambivalent Meanings of 'Real Jobs', 'Full Citizenship' and Adulthood in the Case of Autistic People." *The Australian Community Psychologist*. 26: 1. [\[Google Scholar\]](#)
- Bertilsdotter Rosqvist, H., C. Brownlow, and L. O'Dell. 2015. "'an Association for All' –Notions of the Meaning of Autistic Self-Advocacy Politics within a Parent-Dominated Autistic Movement." *Journal of Community & Applied Social Psychology* 25 (3): 219–231. [\[Crossref\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Block, P., and F. G. Cavalcante. 2014. "Historical Perceptions of Autism in Brazil: Professional Treatment, Family Advocacy, and Autistic Pride, 1943–2010." In *Disability Histories*, edited by S. Burch and M. Rembis, 77–97. Chicago, IL: University of Illinois Press. [\[Google Scholar\]](#)
- Bourke, J. 2011. *What It Means to Be Human: Reflections from 1791 to the Present*. London: Virago. [\[Google Scholar\]](#)
- Broderick, A. A., and A. Ne'eman. 2008. "Autism as Metaphor: Narrative and Counter-Narrative." *International Journal of Inclusive Education* 12 (5-6): 459–476.10.1080/13603110802377490 [\[Taylor & Francis Online\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Brownlow, C., L. O'Dell, and H. Bertilsdotter Rosqvist. 2015. "Neurodiverse Spaces: Exploring the Potential for Social Networking among People with Autism, Deconstructing Dominant Ideas of 'Friendship'." *Scandinavian Journal of Disability Research* 17 (2): 188–193.10.1080/15017419.2013.859174 [\[Taylor & Francis Online\]](#), [\[Google Scholar\]](#)

- Burman, E. 2008. *Deconstructing Developmental Psychology*. 2nd ed. London: Routledge. [\[Google Scholar\]](#)
- Cavalcante, F. G. 2003. *Pessoas Muito Especiais: a construção social do portador de deficiência e a reinvenção da família*. Rio de Janeiro: Fiocruz. [\[Google Scholar\]](#)
- Chamak, B. 2008. "Autism and Social Movements: French Parents' Associations and International Autistic Individuals' Organizations." *Sociology of Health & Illness* 30: 76–96. [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Chamak, B. 2014. "Autism as Viewed by French Parents." In *Comprehensive Guide to Autism*, edited by Vinood B. Patel, Victor R. Preedy and Colin R. Martin, 2533–2543. New York: Springer. [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Chamak, B., and B. Bonniau. 2013. "Changes in the Diagnosis of Autism: How Parents and Professionals Act and React in France." *Culture, Medicine and Psychiatry* 37 (3): 405–426.10.1007/s11013-013-9323-1 [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Charman, T. 2006. "Autism at the Crossroads: Determining the Phenotype Matters for Neuroscience." *Nature Neuroscience* 9 (10): 1197.10.1038/nn1006-1197 [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Couto, M. C. V. 2012. "Política de Saúde Mental para crianças e adolescentes: especificidades e desafios da experiência brasileira (2001-2010)." Ph D. Dissertation. Institute of Psychiatry. Federal University of Rio de Janeiro. [\[Google Scholar\]](#)
- Curran, M. 2014. "A Historical Journey through Autism Spectrum Disorders in the Wake of DSM–5: A Review of the Journal of Autism and Developmental Disorders, 1971–2012." Unpublished Master Thesis in Clinical Psychology, University of South Queensland. [\[Google Scholar\]](#)
- Davidson, J., and M. Orsini. 2013. "Critical Autism Studies: Notes on an Emerging Field." In *Worlds of Autism: Across the Spectrum of Neurological Difference*, edited by J. Davidson and M. Orsini, 1–28. Minneapolis, MN: University of Minnesota

- Press.10.5749/minnesota/9780816688883.001.0001 [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Davis, L. 1995. *Enforcing Normalcy: Disability, Deafness and the Body*. London and New York: Verso. [\[Google Scholar\]](#)
- DeShong, S. 2012. "On (Post)Human (Dis)Ability." *Subjectivity* 5: 265–275. doi:10.1057/sub.2012.15. [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Doan, M., and A. Fenton. 2013. "Embodying Autistic Cognition: Towards Reconceiving Certain 'Autism-Related' Behavioural Atypicalities as Functional." In *The Philosophy of Autism*, edited by L. Jami, J. L. Anderson and S., Cushing, 47–71. New York: Rowman and Littlefield Publishers Inc. [\[Google Scholar\]](#)
- Feinberg, E., and J. Vacca. 2000. "The Drama and Trauma of Creating Policies on Autism: Critical Issues to Consider in the New Millennium." *Focus on Autism and Other Developmental Disabilities* 15 (3): 130–137.10.1177/108835760001500301 [\[Crossref\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Frith, U., and C. Frith. 2010. "The Social Brain: Allowing Humans to Boldly Go Where No Other Species Has Been." *Philosophical Transactions of the Royal Society B* 365 (1537): 165–176.10.1098/rstb.2009.0160 [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Frith, U., and F. Happé . 1994. "Autism: Beyond 'Theory of Mind' ." *Cognition* 50 (1-3): 115–132.10.1016/0010-0277(94)90024-8 [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Garland-Thomson, R. 1997. *Extraordinary Bodies: Figuring Physical Disability in American Culture and Literature*. New York: Columbia University Press. [\[Google Scholar\]](#)
- Goodley, D. 2013. "Dis/Entangling Critical Disability Studies." *Disability & Society* 28 (5): 631–644. [\[Taylor & Francis Online\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Goodley, D. 2014. *Dis/Ability Studies. Theorizing Disablism and Ableism*. Abingdon:Taylor and Francis. [\[Google Scholar\]](#)

- Goodley, D., R. Lawthom, and K. Runswick-Cole. 2014. "Dis/Ability and Austerity: Beyond Work and Slow Death." *Disability & Society* 29 (6): 980–984. [[Taylor & Francis Online](#)], [[Web of Science®](#)], [[Google Scholar](#)]
- Hacking, I. 1995. "The Looping Effects of Human Kinds." In *Causal Cognition: A Multidisciplinary Approach*, edited by D. Sperber, D. Premack and A. James-Premack, 351–383. Oxford: Clarendon Press. [[Google Scholar](#)]
- Hacking, I. 2002. *'Making up People', Historical Ontology*. Cambridge, Mass: Harvard University Press. [[Google Scholar](#)]
- Halberstam, J., and I. Livingston. 1995. "Introduction: Posthuman Bodies." In *Posthuman Bodies*, edited by J. Halberstam and I. Livingston, 1–19. Bloomington: Indiana University Press. [[Google Scholar](#)]
- Lord, C., and R. M. Jones. 2012. "Annual Research Review: Re-Thinking the Classification of Autism Spectrum Disorders." *Journal of Child Psychology & Psychiatry* 53: 490–509. [[Crossref](#)], [[PubMed](#)], [[Web of Science®](#)], [[Google Scholar](#)]
- Loveland, K. A., J. Bachevalier, D. A. Pearson, and D. M. Lane. 2008. "Fronto-Limbic Functioning in Children and Adolescents with and without Autism." *Neuropsychologia* 46 (1): 49–62.10.1016/j.neuropsychologia.2007.08.017 [[Crossref](#)], [[PubMed](#)], [[Web of Science®](#)], [[Google Scholar](#)]
- Lutz, Amy S. F. 2013. "You Do Not Have Asperger's: What Psychiatry's New Diagnostic Manual Means for People on the Autism Spectrum." *Slate*. May 22. http://www.slate.com/articles/health_and_science/medical_examiner/2013/05/autism_spectrum_diagnoses_the_dsm_5_eliminate_asperger_s_and_pdd_nos.html [[Google Scholar](#)]
- Meekosha, H., and R. Shuttleworth. 2009. "What's So Critical about Critical Disability Studies?" *Australian Journal of Human Rights* 15 (1): 47–76. [[Taylor & Francis Online](#)], [[Google Scholar](#)]
- Mitchell, S. R., A. L. Reiss, D. H. Tatusko, I. Ikuta, D. B. Kazmerski, J. A. Botti, C. P. Burnette, and W. R. Kates. 2009. "Neuroanatomic Alterations and Social and Communication Deficits in Monozygotic Twins Discordant for Autism

- Disorder.” *American Journal of Psychiatry* 166 (8): 917–925.10.1176/appi.ajp.2009.08101538 [[Crossref](#)], [[PubMed](#)], [[Web of Science](#)®], [[Google Scholar](#)]
- Nadesan, M. 2005. *Constructing Autism: Unravelling the ‘Truth’ and Understanding the Social*. London/New York: Routledge. [[Google Scholar](#)]
- Nelson, L. H. 1993. “Epistemological Communities.” In *Feminist Epistemologies*, edited by L. Alcoff and E. Potter, 121–159. New York: Routledge. [[Google Scholar](#)]
- Newschaffer, C. J., and L. K. Curran. 2003. “Autism: An Emerging Public Health Problem.” *Public Health Reports* 118 (5): 393–399.10.1016/S0033-3549(04)50270-4 [[Crossref](#)], [[PubMed](#)], [[Web of Science](#)®], [[Google Scholar](#)]
- Noterdaeme, M., and A. Hutzelmeyer-Nickels. 2010. “Early Symptoms and Recognition of Pervasive Developmental Disorders in Germany.” *Autism* 14: 575–588.10.1177/1362361310371951 [[Crossref](#)], [[PubMed](#)], [[Web of Science](#)®], [[Google Scholar](#)]
- Nunes, F. C. F. 2014. “Atuação política de grupos de pais de autistas no Rio de Janeiro: perspectivas para o campo da saúde.” Master Dissertation. Institute for Social Medicine. State University of Rio de Janeiro. [[Google Scholar](#)]
- O’Dell, L., and C. Brownlow. 2015. “Normative Development and the Autistic Child.” In *The Palgrave Handbook of Child Mental Health*, edited by M. O’Reilly and J. Lesseter, 296–309. Hampshire, UK: Palgrave Macmillan. [[Crossref](#)], [[Google Scholar](#)]
- Ochs, E., and O. Solomon. 2010. Autistic Sociality. *ETHOS* 38 (1): 69–92.10.1111/etho.2010.38.issue-1 [[Crossref](#)], [[Web of Science](#)®], [[Google Scholar](#)]
- Orsini, M. 2009. “Contesting the Autistic Subject: Biological Citizenship and the Autism/Autistic Movement.” In *Critical Interventions in the Ethics of Health Care*, edited by S. Murray and D. Holmes, 115–130. London: Ashgate Publishing. [[Google Scholar](#)]

- Orsini, M., and M. Smith. 2010. "Social Movements, Knowledge and Public Policy: The Case of Autism Activism in Canada and the US." *Critical Policy Studies*. 4 (1): 38–57.10.1080/19460171003714989 [[Taylor & Francis Online](#)], [[Google Scholar](#)]
- Ortega, F. 2013. "Cerebralizing Autism within the Neurodiversity Movement: A Challenge for Critical Autism Studies?" In *Critical Autism Studies: Enabling Inclusion, Defending Difference*, edited by J. Davidson and M. Orsini, 73–96. Minneapolis, MN: University of Minnesota Press. [[Google Scholar](#)]
- Ortega, F., and F. Vidal, eds. 2011. *Neurocultures: Glimpses into an Expanding Universe*. Frankfurt and New York: Peter Lang. [[Google Scholar](#)]
- Ortega, F., R. Zorzanelli, and C. Rios. 2016. "The Biopolitics of Autism in Brazil." In *Re-thinking Autism*, edited by K. Runswick-Cole and R. Mallett. London: Jessica Kingsley Publishers. [[Google Scholar](#)]
- Ozonoff, S., B. F. Pennington, and S. J. Rogers. 1991. "Executive Function Deficits in High-Functioning Autistic Individuals: Relationship to Theory of Mind." *Journal of Child Psychology and Psychiatry* 32 (7): 1081–1105.10.1111/jcpp.1991.32.issue-7 [[Crossref](#)], [[PubMed](#)], [[Web of Science](#)®], [[Google Scholar](#)]
- Pothier, D., and R. Devlin. 2006. *Critical Disability Theory. Essays in Philosophy, Politics, Policy and Law*. Vancouver: The University of British Columbia Press [[Google Scholar](#)]
- Rios, C., and B. Costa. 2015. "The Changing Face of Autism in Brazil." *Culture Medicine and Psychiatry* 39: 2. doi:10.1007/s11013-015-9448-5·. [[Crossref](#)], [[Google Scholar](#)]
- Rose, N., and C. Novas. 2005. "Biological Citizenship." In *Global Anthropology*, edited by A. Ong and S. Collier, 439–463. London: Blackwell. [[Google Scholar](#)]
- Runswick-Cole, K. 2014. "'Us' and 'Them': The Limits and Possibilities of a 'Politics of Neurodiversity' in Neoliberal times." *Disability & Society* 29 (7): 1117–1129. doi:10.1080/09687599.2014.910107. [[Taylor & Francis Online](#)], [[Web of Science](#)®], [[Google Scholar](#)]

- Silverman, C. 2012. *Understanding Autism: Parents, Doctors, and the History of a Disorder*. Princeton: Princeton University Press. [\[Google Scholar\]](#)
- Smith, R. 2007. *Being Human: Historical Knowledge and the Creation of Human Nature*. Manchester, NH: Manchester University Press. [\[Google Scholar\]](#)
- The National Board of Health and Welfare (NBHW). 2009. Swedish Disability Policy – Service and Care for People with Functional Impairments. Accessed October 27, 2013. http://www.socialstyrelsen.se/Lists/Artikelkatalog/Attachments/8407/2009-126-188_2009126188.pdf [\[Google Scholar\]](#)
- Whelan, E. 2007. “No One Agrees except for Those of Us Who Have It’: Endometriosis Patients as an Epistemological Community.” *Sociology of Health & Illness* 29 (7): 957–982. [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)
- Williams, J. H. G., A. Whiten, T. Suddendorf, and D. I. Perrett. 2001. “Imitation, Mirror Neurons and Autism.” *Neuroscience & Biobehavioral Reviews* 25 (4): 287–295. [\[Crossref\]](#), [\[PubMed\]](#), [\[Web of Science®\]](#), [\[Google Scholar\]](#)

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-263>



«چهره‌ی عریان زن عرب»

به بهانه‌ی مرگ نوال السعداوی

۳ آوریل ۲۰۲۱

شکیبا عسگرپور

متن پیش‌رو بیش از آن‌که سعی در پرداخت به کارنامه‌ی درخشان نوال السعداوی، پزشک، نویسنده و فمینیستی قدرتمند در تابوشکنی‌ها بر سر مسئله‌ی زن و جنسیت در جامعه‌ی مصر داشته باشد، خواهان نقد بی‌چون و چرای ابعاد سیاسی زندگی سعداوی در بازه بهار عربی ۲۰۱۱ و روزهای پسا کودتای ۳۰ ژوئن ۲۰۱۳ است. سعداوی، صدای رسای فریاد برابری و مقابله با ارتجاع بود، اما چنین کارنامه‌ای به معنای آن نیست که او تنها سوژه‌ی سیاسی رادیکال در فضای مبارزاتی مصر بوده است. در واقعیت امر، با گذار از دهمین سال انقلاب مصر و با اتکا بر مرور بیانیه‌های صریح فعالان سوسیالیست حاضر در آن، می‌توان با دست بازتری به بررسی علل ناکامی‌های سیاسی، جهت‌گیری‌های شتاب‌زده و فقدان تحلیلی کارآمد از پیوند زنجیره‌وار سلسله اعتراضات و اعتصابات زنان و مردان کارگر و نقش آن در انقلاب ۲۰۱۱ مصر پرداخت. چرا که اهرم پیش‌برنده‌ی روشنگری، جز با نقد بی‌واسطه‌ی علل عقب‌نشینی نیروهای چپ، آن

هم در بزنگاه‌های تاریخی میسر نخواهد شد و بدین ترتیب، ساخت آترناتیو رهایی‌بخش اتحاد مبارزاتی زنان فمینیست منطقه را در هاله‌ای از تمجیدها و چشم‌پوشانی‌ها محصور نگاه نخواهد داشت.

اگر کروئولوژی بیش از ۵۰ اثر تالیفی سعداوی، پیرامون دامنه‌ی تبعات ارتجاع مذهبی علیه جان، معیشت و حق بر بدن زنان را در یک سو بگذاریم، می‌توانیم کارنامه‌ی فعالیت‌ی او را در سه گزاره‌ی ورود به مذهب، جنسیت و سیاست مورد بررسی قرار دهیم.

سعداوی در طول حیات خود، به‌صورت پیوسته علیه مذهب و آپارتاید جنسیتی علیه زنان دست به تالیف آثار گوناگون زد، از کشور رانده شد و با خطر مرگی هر روزه زندگی کرد. از این روست که نمی‌توان تلاش‌های وی جهت پایان دادن به مثله‌سازی اندام جنسی زنان (ختنه کودکان دختر) را تنها در حوزه‌ی جنسیت بررسی کرد. شاید تجسد عینی این فعالیت‌ها در کتاب‌های «زن و سکس» و یا «خاطرات یک زن پزشک» جای گرفته باشند. او که هرگز لبخند بر لب مادر و داغ مثله‌سازی خود در شش سالگی را از خاطر نبرد، با تجمیع مشاهداتش در قالب پزشک و بررسی سطره‌ی قوانین و سنت‌های جنسیت‌زده علیه کودکان دختر و زنان، همواره مورد غضب، تهدید و شکایات رسمی نهاد مذهبی الازهر قرار داشت. درج شدن نام سعداوی در فهرست کسانی که می‌بایست از سوی اسلامگرایان تندرو ترور می‌شدند هم، مانع از آن نشد که او مبارزه علیه «بنیادگرایی اسلامی» را رها کند. به باور سعداوی، مذهب ابزاری در دست قدرتمندان و نهادی در خدمت طبقات حاکم برای ممانعت و بی‌اثر ساختن کوشش‌های روشنفکران در جوامع سنتی بوده است. در این بین تاسیس «اتحادیه‌ی همبستگی زنان عرب» و «اتحادیه‌ی عربی حقوق بشر» در راستای اعتقاد وی به ایجاد جنبش رهایی‌بخش فراطبقاتی زنان بازمی‌گشت. برای ایجاد مخرج مشترک مطالباتی با محوریت فراطبقاتی نیز، دو گزاره‌ی «مذهب» (و قوانین جنسیت‌زده‌ی برآمده از آن) و «حجاب اجباری» مورد تاکید سعداوی بود، که زیر سایه‌ی تهدیدهای روزمره‌ی اسلامگرایان به بسط آن می‌پرداخت.

زندگی سعداوی با درهم تنیدگی طبابت، نویسندگی و مبارزه‌ی بی‌وقفه علیه قوانین جنسیت‌زده به‌پایان رسید، از این رو، تفکیک بی‌حاصل کارنامه‌ی کاری او به نویسنده‌ی صرف، در مرحله‌ی نخست سیاسی‌زدایی آثار او و در مراحل بعد، تطهیر وی از لغزش بی‌بازگشت دفاع از کودتای ۳۰ ژوئن ۲۰۱۳ است. لغزشی که متن پیش‌رو، سعی در نقد زمینه‌ی آن و پیوند امروزی روشنگری فمینیستی با تاریخ مبارزاتی مصر دارد.

سعداوی، استقرار دولت‌های بسیاری را در طول زندگی خود تجربه کرد. از زمام‌داری دولت در دست انور سادات تا عبدالفتاح سیسی، او همواره زیر سایه‌ی تهدیدهای بدنه‌ی سیاسی/مذهبی الازهر، روسای جمهور و گماشته‌های امنیتی آنان قرار داشت. اما شهرت سعداوی و سرمایه‌ی اجتماعی حامی او، بارها وی را از

مرگ در انزوای سلول و یا ترور نجات داد: «جوانان شب و روز دور و برم هستند؛ هزاران جوان. حکومت از قدرت جوانان می‌ترسد و چون جوانان با من هستند حکومت جرئت نمی‌کند که به من آسیب برساند.» [۱]

سعداوی همواره به نوشتن مشغول بود و تریبون‌های غرب، میزبان همیشگی سخنرانی‌های او بودند. در واقع، مادامی که او فریاد «نوال السعداوی می‌بایست بمیرد» را پس از پخش اذان از بلندگوی مسجد محل زندگی خود می‌شنید، با اتکا بر امکان همیشگی خروج از کشور، جلوی توقف فعالیت‌های خود در حوزه زنان و جنسیت را می‌گرفت. ایستادگی علیه نظام پدرسالار و صحبت از «بدن زنان و سکس»، نه فقط در طول عمر ۸۹ ساله‌ی سعداوی، که در فضای فرهنگی امروزین مصر نیز کماکان تابوست. سعداوی همواره کنترل سیاسی ناشی از مذهب و حجاب اجباری را نه فقط در مصر که در سیطره‌ی جهان عرب و مورد مشخص جمهوری اسلامی (ایران) مورد بررسی قرار می‌داد. او همیشه تقلیل فعالیت‌های یک زن فمینیست عرب به سه گزاره‌ی «حجاب»، «ختنه‌ی اجباری کودکان» و «چندهمسری» از سوی خوانش فمینیستی مسلط در غرب را ناشیانه و حاکی از فقدان پیوند مبارزه علیه ستم جنسیتی با ایستادگی علیه ستم طبقاتی می‌دید. ذکر این نکته از یک سو، همان‌گونه که مسئولیت سیاسی سعداوی در جهت‌گیری‌های تاریخی را برجسته می‌سازد، از وجهی دیگر نیز سرآغاز نقدی جامع علیه کارنامه‌ی فعالیت‌های وی خواهد بود.

طی تاریخ ۵۰ ساله‌ی شدت‌گیری مبارزات فمینیست‌های عرب علیه گستره‌ی خشونت، فقر و تبعیض علیه زنان، اسامی بسیاری از فعالان، هنرمندان، نویسندگان، دانشجویان و زنان کارگر (که به واسطه‌ی آگاهی طبقاتی، علیه تبعیض و تقسیم کار جنسیتی در منازل و واحدهای تولیدی ایستادند)، همواره در حاشیه و انزوا، مدفون مانده است. از این منظر سعداوی، یگانه مبارز علیه اختناق، ارتجاع و سیاست‌های جنسیت‌زده علیه زنان بوده است. او به واسطه‌ی تالیف کتاب‌های ارزشمند پیرامون جنایات ناقص‌سازی بدن زنان و ارتجاع مذهبی، به چهره‌ای تاثیرگذار در مصر و فیگوری مطرح در قالب «انعکاس صدای زنان عرب» در اروپا و آمریکا بدل شد، موقعیتی که برای بسیاری از فعالان جوان با عملکردی رادیکال، محقق نشد و چه بسا به آن اعتقادی نیز نداشتند. در این‌جا صحبت از عملکرد جسورانه و مقاومت هر روزه‌ی زنانی است که با عمری کوتاه در پی ترورها و سالیانی دراز با حبس و شکنجه مواجه شدند و به دلیل فقدان بدنه‌ی حمایتگر داخلی و فراملی، همواره در ساحت فیگورهای معترض و مفرد، باقی ماندند. در واقعیت امر، سعداوی مادامی از چرایی تقلیل مطالبات زنان عرب به «حجاب و مذهب» از سوی فمینیست‌های غربی به ایراد سخنرانی می‌پرداخت که خود نیز جهت عبور از آن، جز تاکید کلامی، چاره‌ی دیگری اتخاذ نکرد. درست در بازه

سوارشدن ضدانقلاب حاکم در مصر و روزهای پس از کودتای ۳۰ ژوئن ۲۰۱۳ بود که حتی سعداوی نیز به خط نهران و پراهمیت حضور کارگران و فرودستان و دامنه‌ی مطالبات آنان در زمینه‌سازی و تحقق انقلاب توجهی نکرد و به پرندسازی مبارزه علیه سیاست‌های جنسیت‌زده از سوی تریبون‌های فمینیستی غرب ادامه داد و مورد تقدیر قرار گرفت. اما این چرخه‌ی تقدیرهای برحق و به‌پاس سال‌ها فعالیت و مبارزه‌ی وی، آیا جایی برای دیدن حقیقی فعالیت زنان کارگر، دانشجویان و فمینیست‌هایی که از دل گذار از ارتجاع مذهبی به لزوم برپایی رهایی و برابری رسیده بودند هم باقی می‌گذاشت؟ و آیا عدم درک انضمامی از تحقق یک انقلاب و نیروهای برسازنده‌ی آن، به لغزش‌هایی چون چشم بستن بر چهره‌ی حقیقی کودتاچیان منجر نمی‌شود؟

به فوریه ۲۰۱۱ بازگردیم. سلسله اعتراضات بهار عربی در تونس، مصر، سوریه، یمن، عراق و ...، نه یک‌شبه که نتیجه‌ی منطقی سال‌ها سرکوب سیاسی، تزریق فقر، نقض حق آزادی بیان، حاشیه‌نشینی، بیکاری و تحمیل سیاست‌های نئولیبرالیستی علیه مزدبگیران بود. اعتراضاتی که در ظاهر امر، همواره با جمعیتی تماما مردانه در قاب تلویزیون‌ها نقش بست. اما آیا تسخیر میادین، یزله‌ها و سرودهای دسته‌جمعی با صدایی یک‌دست مردانه و خالی از زنان، به معنای غیبت آنان در زمینه‌سازی و یا تحقق انقلاب تا پیش از استقرار ضدانقلاب بعدی بوده است؟

پس از انباشت تجارب خیزش‌ها و انقلاب‌ها، آن‌چه «اعتراضات مردمی عراق» را بیش از سایر کشورها در بازه سال ۲۰۱۹ تا ۲۰۲۰ در صدر نگاه داشت، بازیابی و نقد هرروزه‌ی جریان‌های نظیر کمیته‌ی انقلاب اکتبر و تجربه‌ی برپایی چادرهای معترضان در میدان التحریر بود. از همین روست که با فاصله‌ای هشت ساله، زنان مبارز عراقی به عیان‌سازی تشکل‌های مستقل خود و یا اعلام حضور قدرت‌مندتر کمیته‌های زنان پرداختند. زنان این‌بار از روبه‌ی همیشگی دست‌درازی‌ها، آزارهای خیابانی، تهدیدهای لسانی و فضای جنسیت‌زده‌ی مبارزاتی حتی در میادین تحت اشغال معترضین پرده برداشتند. در حقیقت بدون بررسی تمامی وجوه مبارزاتی بهار عربی ۲۰۱۱، فعالان زنان عراقی هیچ قدم روبه‌جلویی برنمی‌داشتند و بنا بر خوانش سنتی و مسلط بر جامعه، تنها سوگواران، برادران و فرزندان‌شان معرفی می‌شدند، بی‌آنکه بتوانند تداوم خط مبارزاتی و رسیدن به دادخواهی شهدای انقلاب و مجموع مطالبات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی‌شان را فریاد زنند.

مصر نیز از این قاعده مستثنی نیست. در روزهای پس از سقوط دولت حسنی مبارک و حذف دولت انتقالی محمد حسین طنطاوی (پایان ۳۰ ژوئن ۲۰۱۲)، دیگر فمینیست‌ها و فعالان حقوق زنان به سیاق

روزهای شکل‌گیری انقلاب به مبارزه مشغول بودند و تا آخرین روزهای پیش از بازداشت و یا آغاز مقاومت در زندان، تاثیرگذاری آنان به واسطه‌ی گزارشاتی از تجمعات، تحصن‌ها، تشکلیابی‌ها و فعالیت‌های رسانه‌ای، برجسته شد. در تمامی روزهای انقلابی تا کودتای ۲۰۱۳، سداوی با فقدان چشم‌انداز سیاسی در تحلیل طبقاتی از اعتراضات و یا نقش زنان مبارز در زمینه‌سازی و یا مقاومت در خیابان‌ها، در قیاسی نسبتی مابین «مبارک» و یا «سیسی» محصور ماند و شاخص دوری از «اخوان المسلمین» را به‌عنوان اهرم تایید و رهایی‌بخش از یک دیکتاتور به کودتاچی آتی تقلیل داد. استاندارد دوگانه‌ی سداوی در نقد برجسته‌سازی و برندسازی دو مطالبه‌ی ایستادگی علیه «مذهب و حجاب» توسط فمینیسم غرب، زمانی عیان‌تر می‌شود که خود او نیز تکثر و بخش‌پذیری مبارزاتی زنان در خلال و روزهای پسا کودتا را از اساس نادیده گرفت. در حقیقت برشماری مواردی از ستم‌های هر روزه علیه زنان و فعالیت‌های تاثیرگذار سداوی در این باب (نظیر مثله‌سازی زنان و چند همسری)، بدل به لکچرهای دانشگاهی و یا ترم‌های «آسیب‌شناسی زنان جوامع عرب» شد و محدود به این حوزه ماند، بی‌آنکه سداوی بتواند، زنجیره‌ی این پیوست اعتراضی را برجسته و یا با آن همراهی کند.

شاید عینی‌ترین مثال، نام‌بردن از «زینب المهدی» دانشجوی دانشگاه الازهر مصر باشد. دانشجویی که بدون کمترین بدنه‌ی حمایتگر، علیه گستره‌ی ارتجاع مذهبی حاکم بر مصر و سیاست‌های اخوان المسلمین ایستاد، بی‌آنکه لحظه‌ای از وحشت یک ارتجاع فراگیر به دامان کودتایی ویرانگر بیفتد. المهدی با گذار از سیاست‌های اجرایی این سازمان و نقد صریح مذهب در دستان آنان، در پی فشارهای روانی و تهدیدهای کلامی ناشی از برداشتن حجاب خود در سال ۲۰۱۴ دست به خودکشی زد. کسی که تا پیش از مرگ، پرونده‌ی دختران بسیاری که ربوده، شکنجه و یا به‌قتل رسیده بودند را مورد بررسی قرار داده بود. این دختران تحت خشونت، نه بی‌حجاب که مطابق اسلوب تحمیلی حجاب و عفت اسلامی به خیابان‌ها آمده بودند. طبق آخرین داده‌های رسمی، ۴/۹۹ درصد از زنان مصری، تجربه‌ی آزار و اذیت در خیابان و محل کار خود را تجربه کردند که از میان آنان، ۷۲ درصد با پوشش کامل اسلامی بودند. برای سداوی که سوژگی زنان در برابر حجاب اجباری را یکی از رانه‌های اصلی مبارزه علیه ارتجاع مذهبی می‌دانست، نقش و اهمیت زنان کارگر محجبه، مادران حاضر در میداين و قدرت بی‌بدیل اعتراضی زنان فرودست، همواره کم‌رنگ بود.

حال، نوبت پرداخت به ترم جنسیت و نگاه دولت‌های پیاپی حاکم در مصر در تقابل با آن است. صحبت از سیالیت جنبش مبارزاتی زنان مصر علیه ارتجاع مذهبی و «حق دفاع از آزادی جنسی»، به‌مثابه فاز دوم

مبارزه علیه تبعیض جنسیتی و نقض حقوق ناشی از آن است. طی ده سال گذشته، دگرباشان جنسی، جامعه‌ی عظیم LGBT و فعالان این حوزه با سرکوب حداکثری در همان فضای جنسیت‌زده به مبارزه مشغولند. نام‌بردن از «ساره حجازی» سوسیالیست، فمینیست و کنشگر دگرباش مصری، مثال بی‌نقص این امر است. ساره حجازی که ابتدا به دلیل برافراشتن پرچم رنگین‌کمانی در کنسرت گروه موسیقی مشروع لیلی در سال ۲۰۱۷ بازداشت شد، پس از تحمل ماه‌ها شکنجه‌ی جسمی و آزارهای جنسی و روانی با تودیع قرار وثیقه آزاد شد و پس از مدتی نیز خودکشی کرد. در حقیقت وضعیت دهشتناک سرکوب‌ها و امنیتی‌سازی پرداخت به «ترم جنسیت» در مصر، زایشگر هزینه‌های سیاسی بسیار سنگین و تهدید جانی این فعالین است. مردانی چون «پاتریک جورج‌زکی»، تنها به دلیل فمینیست بودن و تحصیلات آکادمیک «جنسیت و مطالعات زنان» تحت رصد دستگاه امنیتی سیسی قرار داشتند. او به‌محض ورود در فرودگاه قاهره، توسط ماموران امنیتی بازداشت شد. طی تمام این سال‌ها، فمینیست‌های نسل جوان، خط مبارزاتی سعداوی در ایستادگی علیه ستم جنسیتی را ارتقا دادند و با به‌جان خریدن هزینه‌های سیاسی این امر، پویایی جنبش ایستادگی علیه نقض حقوق زنان را حفظ کردند، اما عمر کوتاه و یا شدت حداکثری سرکوب پسا‌کودتای مصر در دولت سیسی، همواره مانع از انعکاس رساتر صدای آنان شد. در این میان، جهت‌گیری شتاب‌زده و انسداد سیاسی سعداوی در روزهای پسا‌کودتای ۲۰۱۳ از همین نقطه می‌تواند مورد بررسی قرار گیرد:

(۱) عدم تحلیل تاریخی از وجود و قدرت سیاسی محرومان در پیش‌برد انقلاب و

(۲) انفصال وی از شریان زنده‌ی مبارزاتی جوانان معترض و همراهی ضمنی وی با کودتا.

«سیسی خیلی با مبارک فرق دارد. سیسی توانست شرّ اخوان‌المسلمین را کم کند، اما مبارک نه، حتی قبل از او سادات هم نتوانست.» [۲]

سعداوی پس از این اظهارنظر صریح درباره‌ی کودتا در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها، اعلام کرد که استقرار سیاسی و پذیرش عبدالفتاح سیسی هم در دستان مردم است و آنها تصمیم می‌گیرند که سیسی، به درد مملکت می‌خورد یا نه. سعداوی پس از سال‌ها زندگی در یک دولت برآمده از کودتا به این نتیجه رسیده بود که اگر سیسی مثل مبارک باشد، او هم رفتنی است.

اما آیا عدم برجسته‌سازی عملکرد مبارزاتی فعالان زنان و طیف عظیم کارگران در انقلاب ۲۰۱۱، فقط از چشمان سعداوی به دور مانده بود؟ و یا این فقدان تشکلیابی و تحلیل پیوسته، گریبان نیروهای سیاسی چپ حاضر در مصر را نیز خواهد گرفت؟

در زمان زمام‌داری حسنی مبارک در مصر، بیش‌ترین تعداد اعتراضات، اعتصابات کارگری و تحصن‌های ناشی از کمبود دستمزد صورت پذیرفت. در دسامبر سال ۲۰۰۶، بیش از ۳۰۰۰ کارگر زن و مرد مشغول به کار در کارخانجات عظیم بافندگی و دوزندگی در محله‌ی الکبری مصر، کارگاه‌های این مجموعه را در اعتراض به عدم پرداخت پاداش خود ترک کردند. در حالی که هزاران کارگر در میدانی نزدیک جمع شده بودند، ۷۰ نفر از کارگران در کارخانه ماندند و آن‌جا را تسخیر کردند تا ضمن متوقف‌سازی روند تولید، اعتصاب را به روزهای آتی متصل کنند. نتیجه‌ی چنین اعتصابی، عقب‌نشینی دولت در خصوصی‌سازی کارخانه و پرداخت پاداش و تمام مزایای کارگران بود. پس از مبارک، مرسی نئولیبرال حامی سیاست‌های صندوق بین‌المللی پول نیز برای دریافت منابع مالی بیش‌تر، دست به تصویب قوانینی زد که به خالی‌تر شدن سفره‌ی کارگران و فقر جمعی مزدبگیران مصر منجر شد. کارگران مصر که در تاریخ مبارزاتی خود «انتفاضه نان» (با بیش از ۸۰۰ کشته در ۱۸ ژانویه ۱۹۷۷) را در کارنامه دارند، همواره از اعتراض علیه قطع یارانه‌های دولتی برای تامین کالاهای اساسی تا اعتراض علیه فساد دولت‌های حاکم را از سر گذراندند.

در دهمین سالگرد انقلاب مصر، جوانان سوسیالیست مصر به بازنگری تاریخ، علل شکست و نقد اصلی‌ترین شعار انقلاب مصر پرداختند: «عیش الحریة، عدالت اجتماعی».

آنها اعلام کردند که بدون درک علل شکست انقلاب ۲۰۱۱، نمی‌توانند گامی رو به جلو بردارند و هرگز قادر نخواهند بود از کابوس کودتای ۲۰۱۳ به این سو، عبور کنند:

«اول از همه، شعارهای انقلاب مبهم و آرمان‌گرایانه باقی ماندند: (نان، آزادی، عدالت اجتماعی). به‌عنوان مثال، مقصود ما از آزادی چیست؟ ما خواهان چه نوع دموکراسی و کدام رهایی بودیم؟ آیا دموکراسی پارلمانی مورد نظر ماست و یا ساختار رادیکال و بی‌واسطه‌ی دموکراسی که از طریق آن آزادی حقیقی برای همه گروه‌های تحت ستم (نظیر زنان و اقلیت‌های مذهبی) حاصل می‌شود؟ آیا هدف ما پاکسازی و اصلاح سازمان‌های دولتی از قوه قضائیه و پلیس بود؟ و یا بدل شدن به سرویس امنیت دولتی یا دریافت برخی امتیازات خاص از آنان، مقصود ما بود؟ و از قضا، منظور ما از عدالت اجتماعی چیست؟ آیا این عدالت اجتماعی صرفاً متکی بر مواردی نظیر کاهش فساد ساختاری، تعیین حداقل دستمزد با افزایش "واقع‌گرایانه‌ی" مالیات برای شرکت‌ها و بدنه‌ی سرمایه‌داران است؟ یا عدالتی اجتماعی بدون آن که بتواند ماهیت سیاست‌های نئولیبرالیستی را به‌خطر بیندازد؟ آیا منظور ما از عدالت اجتماعی، ملی شدن شرکت‌های انحصاری و قراردادن آن‌ها تحت یک رویه‌ی کنترل دموکراتیک است؟ اگر ما فقط خواستار اعمال

اصلاحاتی خُرد برای مهار تأثیرات نئولیبرالیسم بر معیشت فقرا و طبقه متوسط هستیم، پس ضرورت و جایگاه انقلابی در این باره چیست؟

در انقلاب ۲۰۱۱ برداشت‌ها از معنای آزادی و عدالت اجتماعی، نه فقط بین نیروهای سیاسی مختلف، بلکه در صفوف هریک از این نیروها هم متفاوت بود. علی‌رغم نقش بزرگی که «اعتصابات کارگری» در سرنگونی دولت مبارک ایفا کرد و علی‌رغم تأثیر متقابل جنبش سیاسی حاضر خیابان‌ها و میداين و جنبش پویای کارگری در کارخانه‌ها و شرکت‌ها، این دو جنبش از یکدیگر مجزا ماندند. در این جا به صورت تقریبی، جنبش کارگری در حد مبارزات صنفی و مطالبه‌گری اقتصادی باقی ماند و به یک بازیگر تأثیرگذار در صحنه‌ی سیاسی تبدیل نشد. این بدان معناست که حتی در تجارب غیرانقلابی انتقال از دیکتاتوری‌ها به دموکراسی‌های پارلمانی، این جنبش‌های کارگری بودند که نقش سیاسی مرکزی را بازی می‌کردند و چه بسا بدون حضور آنان، چنین گذاری ممکن نبود (برزیل، کره جنوبی و آفریقای جنوبی مواردی از این دست هستند). از این‌رو، درک دلایل عینی و ذهنی نقش سیاسی ضعیف جنبش کارگری در انقلاب ژانویه و تلاش جهت غلبه بر این ضعف، می‌تواند یکی از اصلی‌ترین وظایف چپ در سال‌های آینده باشد.» [۳]

حالا با فاصله‌ای ده ساله از انقلاب مصر، فعالان سیاسی حاضر در مصر به درک عمیق‌تری از ضرورت واکاوی توان چانه‌زنی طبقه‌ی کارگر در تفهیم و تثبیت مطالبات خود و فقدان نقش‌پذیری سیاسی آنان در تجارب پیشین دارند. از سوی دیگر، بدنه‌ی متشکل فعالان زنان، نگاه خود را در پیوند با تجارب انقلاب‌ها، خیزش‌ها و سرکوب جنبش‌های معیشتی منطقه می‌بیند، جایی که آنان را در بیانیه‌های خود، ذیل «گروه‌های تحت ستم» جای ندهند و به عاملیت قدرتمندشان ایمان بیاورند. در مصر حاضر با جمعیت ۶۰۰۰ نفری متشکل از زندانیان سیاسی، کماکان دو اتهام «همکاری با تروریسم» و یا «عضویت در رسانه‌های سوسیالیستی» به افزایش بازداشت‌های پیشگیرانه دولت سیسی دامن می‌زند. این فضا، مصر را به یکی از بزرگترین زندان‌های خبرنگاران و فعالان سیاسی بدل کرده است. در حقیقت می‌توان گفت که آنچه نوال سعداوی در طول بیش از ۷ دهه کارنامه‌ی فعالیت‌های فعالیتی علیه ارتجاع و قوانین جنسیت‌زده انجام داد، حال فعالان زنان، دانشجویان و زنان کارگری هستند که به صورت پیوسته از جمله این خطوط مبارزاتی را به پیش می‌برند. بسیاری از جریانات رادیکال سوسیالیستی، حداقل دو سال ۲۰۱۱ تا کودتای ۲۰۱۳ را در مقام شاخصی جهت بررسی عملکرد احزاب سیاسی، فعالان شاخص فمینیست و سندیکا‌های کارگری قرار دادند. از این‌رو، فقدان چشم‌انداز سیاسی سعداوی جهت برون‌رفت از حصار موقعیت پسا کودتای حاکم، منجر به برخورد سلبی با او و یا کنارگذاشتن وی به‌عنوان «نویسنده/فعال پیشکسوت» شد. از طرفی، روی دیگر

سکه نیز پرداخت تحسین آمیز مجموعه تالیفات و سال‌ها تلاش خستگی‌ناپذیر او علیه مثله‌سازی اندام زنان، سکسیسم و ایستادگی علیه ارتجاع مذهبی در سطح رسانه‌ای گسترده بود. اما واقعیت امر آن است که فعالان سیاسی و سوسیال فمینیست‌های حاضر در مصر نیز، جز با نگاه به گذشته و جاده‌ای که چه از سوی مطرودان بی‌چهره‌ی مبارز و چه فریاد رسای نوال سعداوی، هموار شده است، هنوز هم به چشم‌انداز و ضرورت ایستادگی علیه ارتجاع نرسیدند.

نمی‌توان این گزاره را در نظر نگرفت که جهان عرب، یکی از فمینیست‌های همیشه «شرور» خود را از دست داد. شری پیش‌برنده و اخلال‌گر که شاکله‌ی امنیت ملی متکی بر نابرابری، زن‌ستیزی و مجموع قوانین جنسیت‌زده را به تکان درمی‌آورد.

از منظر روشنگری فمینیستی و خط نهران مبارزاتی زنان حاضر در منطقه، مجموع قوانین نابرابر، «مشروع» و نهادینه در سنت، جز با خواهرانگی و ضرورت ایستایی علیه هر نوع خوانشی از ارتجاع میسر نمی‌شود. در ایران، مثله‌سازی کودکان دختر ۳ الی ۶ ساله در برخی روستاهای هرمزگان، خوزستان، کردستان و لرستان به قوت خود باقی است. در سال ۲۰۰۸، دولت وقت مصر، ختنه‌ی زنان را غیرقانونی اعلام کرد، اما ریشه‌ی فرهنگی این ناقص‌سازی بدن کودک به صورت منطقه‌ای پابرجاست. تعریف حقوقی زن در اسلام، تنظیم مفاد قانونی منشعب از آن، خشونت گسترده علیه زنان (از مجموعه‌ی آزارهای خیابانی، خشونت خانگی تا رویه‌ی زن‌کشی‌ها)، نهادینه‌شدن تقسیم کار جنسیتی نابرابر در خانه، عدم برابری در دستمزد و ممنوعیت حق سقط جنین قانونی و امن، همگی مواردی از مخرج مشترک ستم‌های جنسیتی اعمال‌شده علیه زنان حاضر در کشورهای منطقه است. کسانی که صدای اعتراض‌شان، سال‌هاست که دیگر مابین جمعیت‌های حاضر در خیابان گم نمی‌شود و خط اول ایستادگی علیه نابرابری، فقر و خشونت‌اند، کسانی که هر روزشان تقویم نامرئی مبارزه‌ای هر روزه است.

یادداشت‌ها:

[1] <https://www.theguardian.com/books/2015/oct/11/nawal-el-saadawi-interview-do-you-feel-you-are-liberated-not>

[۲] همان.

[3] <https://revsoc.me/statements/43552/>

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-26G>



اجتماع دست‌ها

برای همسایگان، همسنگران و همباوران

۵ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: افسون همصدایی

می‌گویند این روزها نمی‌شود به کسی اعتماد کرد. باید کلاهت را سفت بچسبی. مردم گرگ شده‌اند. همه‌ی ما این جملات را در محل کار، تاکسی، جمع خانواده و ... شنیده‌ایم و گاه حتی خود به‌زبان آورده‌ایم. با این حال وقتی سختی‌های زندگی به ما هجوم می‌آورد، در بی‌پولی، بیماری یا وقتی با همسر یا شریک زندگی‌مان بحث‌مان می‌شود، تلفن را برمی‌داریم و به دوستی، خواهری، همکار یا همسایه‌ای پیام می‌دهیم یا حتی کمک می‌خواهیم. وقتی اتفاق خوبی برای‌مان می‌افتد شوق آن را داریم که زودتر شادی‌مان را با کسی شریک شویم. شاید در اتوبوس یا تاکسی درد دل‌مان را به غریبه‌ای بگوییم، با همدیگر پشت سر رئیس‌مان غیبت کنیم حتی اگر یک طرف ذهن‌مان بگوید: به همکار نمی‌شود اعتماد کرد، همکارها زیر آب هم را می‌زنند.

ما زن‌ها از قدیم رازهای خود را به هم می‌گفتیم: در مورد به‌ظاهر کوچک‌ترین مسائل، مثل غذایی که پخته‌ایم، لباسی که برای بچه‌مان خریده یا دوخته‌ایم یا حتی این که شوهرمان در رخت‌خواب چگونه است و چه شکایتی از زندگی زناشویی‌مان داریم. حرف‌هایی که سال‌ها پیش پافتاده دانسته شده و خارج از میدان سیاست تعریف شده‌اند.

در این جستار که حاصل گفتگوی جمعی ماست از خشونت می‌گوییم، اما از امکان‌های مقاومت، گفت‌وگو و زیست جمعی آغاز خواهیم کرد، زیرا به باور ما خشونت چیزی نیست جز ابزاری برای سرکوب زندگی. سرکوب تمایل ما انسان‌ها به با هم بودن و با هم کار کردن، مراقبت از هم و شریک بودن با همدیگر.

گفتگو مقاومت را امکان‌پذیر می‌کند

گفتگو کمک می‌کند جور دیگری به مسائل فکر کنیم یا چیز تازه‌ای یاد بگیریم، به دانش عملی‌مان چیزی اضافه شود، به این نتیجه برسیم که مثلاً باید کارهای‌مان را تقسیم کنیم یا اصلاً روش یا ابزار جدیدی بسازیم، از هم مراقبت کنیم و رسوم و آیین‌های جمعی را برگزار کنیم.

گفتگو بیش از هر چیز میل به زندگی است. ما با تمام مشکلات هنوز می‌خندیم، هنوز وقتی چیزی می‌سازیم خوشحال می‌شویم. چیزی که بیش‌تر از همه در زندگی باعث شادی‌مان می‌شود همین تولیدکردن است، همین که بتوانیم آزادانه، فارغ از همه قیدوبندها، بیافرینیم. همه‌ی گفتگوها و نقشه‌ها هم برای این است که موانع این راه را پیدا کنیم و امکاناتش را بسنجیم و علیه کسانی که زندگی و تولید آزادانه‌ی ما را کنترل می‌کنند بایستیم. کار هرروزه‌ی آشپزی و غذاخوردن را در نظر بگیرید. آماده‌کردن مواد غذایی و آفرینش طعم‌های تازه و بعد خوردن آن با کسانی که دوست‌شان داریم می‌تواند بسیار لذت‌بخش باشد. ممکن است غذا را با هم بپزیم و موقع پخت‌وپز صحبت کنیم یا ترانه بخوانیم. اما غذاخوردن ما، این کار ساده که برای ما انسان‌ها مانند هر کاری معنای جمعی دارد، تحت تاثیر عوامل مختلفی است. این مسئولیت در بیش‌تر خانواده‌ها بر دوش زنان است. آنها باید در نظر بگیرند که دیگر اعضای خانواده چه غذاهایی را و چطور دوست دارند. البته همه نمی‌توانند همه چیز بخورند چون نمی‌توانند همه چیز بخرند و نقشی در تعیین قیمت‌ها ندارند. آن‌چه می‌خریم و می‌خوریم در مزرعه‌ها یا کارخانه‌ها یا خانه‌هایی تولید شده که در آن کارگرانی کار می‌کنند که شرایط کاری و دستمزدشان را کارفرمایان بنا به منافع خود تعیین می‌کنند. آن‌ها نمی‌توانند تصمیم بگیرند که چه بکارند یا چه چیزی بسازند. اهالی عادی شهر یا روستا یا محله‌ای هم که آن مزرعه یا کارخانه در آن واقع شده نقشی در تصمیم‌گیری در مورد آن نداشته‌اند و معمولاً زمین و زندگی و کشت و کار و تغذیه‌ای که سال‌ها با آن مانوس بودند توسط این صنایع جدید تخریب شده است. از

غذا خوردن بگذریم؛ لبخند زدن به غریبه‌ها را در نظر بگیرید. ما به کسانی که دوست‌شان داریم لبخند می‌زنیم. حتی ممکن است از کسی بی‌آنکه بشناسیمش خوش‌مان بیاید و بخواهیم به او لبخند بزنیم و سر صحبت را باز کنیم. حالا فرض کنید که لبخند زدن به‌عنوان پیشخدمت رستوران یا مهمان‌دار هواپیما وظیفه‌ی شما است. اگر به اندازه‌ی کافی خوش‌رو و خوشایند نباشید کارتان را از دست خواهید داد. در واقع عواطف ما نیز ابزاری برای کسب سود بیش‌تر می‌شود. با این‌حال هم‌چنان خیلی از ما از غذاپختن، از این‌که کسی غذایی که پخته‌ایم را بخورد و لذت را در نگاهش ببینیم، از این‌که سر کار با مردم مراجعه‌کننده بگو بخندی کنیم لذت می‌بریم. وقتی از بیماری پرستاری می‌کنیم و او سرانجام بهبود می‌یابد، شاد می‌شویم. اما شادی و خلاقیت ما را به اشکال مختلف محدود و تهدید کرده‌اند.

بازگردیم به لحظه گفتگو. حرف زدن با دیگران شاید این احساس را به ما بدهد که دیگر آنقدر آسیب‌پذیر نیستیم یا کسی هست که ما را پشتیبانی می‌کند. بعدها با خودمان این گفتگوها را مرور می‌کنیم، حرف‌هایی را که زده‌ایم و شنیده‌ایم. «درست می‌گفت؟ منظورش از فلان حرف چه بود؟» راجع به شیوه‌ای که ماجرا را تعریف کردیم فکر می‌کنیم، راجع به نتایجی که به آن رسیدیم یا اختلاف‌هایمان. شاید به این نتیجه برسیم که در خانواده با الگوی رفتاری مشترکی به ما زور می‌گویند یا ما را قانع به انجام‌دادن یا ندادن کاری می‌کنند. همه‌ی این‌ها باعث می‌شود چیزی که بازگو کرده‌ایم شکل دیگری به‌خود بگیرد و تصویر روشن‌تر، دقیق‌تر و کلی‌تری از آن‌چه بر ما رفته در پیوند با آن‌چه بر هم‌صحبت‌هایمان رفته پیدا کنیم و به این ترتیب به شکلی از آگاهی جمعی برسیم و جایگاه خود را در این مناسبات بیابیم.

این گفتگوها ممکن است ادامه‌دار یا گذرا باشد. شاید هم‌صحبت‌ها آدم‌هایی بوده‌اند که هر روز با هم چشم‌درچشم می‌شده‌ایم یا در لحظه‌ای خاص زنگ خطری مشترک باعث شده که بازو به بازوی هم بزنیم، بی‌آنکه پیش‌تر به هم برخورد داشته‌ایم یا بعدها دوباره گذارمان به هم بیفتد.

گفتگو می‌تواند — بسته به اینکه چقدر پاینده است — پیامدها و امکانات مختلفی در پی داشته باشد. مثلاً امکان همدستی در محیط کار یا محله با توجه به تداوم گفتگو و میزان دسترسی به آدم‌ها بیش‌تر است. تصور کنید که چند زن همکار بعد از ساعت کاری در ایستگاه اتوبوس کنار هم ایستاده‌اند و از مشکلات کاری‌شان می‌گویند. در این میان ممکن است متوجه شوند که رئیس‌شان از همه‌ی آن‌ها خواسته‌های جنسی دارد. یا ممکن است با آرایشگر و مشتری‌های حاضر در سالن از اخلاق شوهرهایمان حرف بزنیم و در مراجعه‌های بعدی‌مان به آرایشگاه ماجراهای هم را پی بگیریم، شاید نطفه دوستی شکل بگیرد.

شاید این گفتگوها حاصل یک تصادف ساده باشد. فرض کنید سوار قطار شده‌اید. قرار است چند ساعتی را با چند زن غریبه دیگر هم‌مسیر باشید. از تعارف کردن غذا به هم شروع می‌کنید تا اهل کجایی و می‌رسید به شکایت کردن از زندگی. چرا اینقدر راحت حرف می‌زنیم؟ این واگن جادویی متحرک چه ویژگی‌هایی دارد که ما را به حرف می‌آورد؟ صرف موقتی بودن این فضا باعث شده تا کنترل کمتری بر آن اعمال شود. انگار برای لحظاتی ترس‌هایمان را کنار می‌گذاریم و خود واقعی‌مان می‌شویم. کمتر از پیش فرض‌های ذهنی‌مان برای ارزش‌گذاری آدم‌ها استفاده می‌کنیم. چنین فضایی از هم‌جواری بدن‌هایمان شکل گرفته است. بدن‌هایی که می‌اندیشند و گفتگو می‌کنند و وقتی قدم از قطار بیرون می‌گذارند، داستان‌شان را به نشانه‌ی همدلی برای هم تکان می‌دهند.

اما چه چیزی گذار ما را به این واگن زنانه انداخته است؟ چه چیزی گذار ما را به آرایشگاه زنانه انداخته است؟ ما را به خانه محدود کرده است؟ به پارک‌های زنانه؟ به اتوبوس‌های تفکیک‌شده؟ به کلاس‌های درس زنانه؟

همه این فضاها به حکم مردسالاری جداسازی شده‌اند. منظورمان از مردسالاری، تاریخی است که بدن‌های ما را در دوگانه بدن مرد و زن محبوس می‌کند. مردی که قرار است نان‌آور باشد، سرکوب کند، رهبر باشد و زنی که قرار است تمامی مسئولیت کار بازتولیدی و مراقبتی بر عهده‌اش باشد، بچه به دنیا بیاورد و بزرگ کند و از دیگران مراقبت کند. هر بدنی که در این تعریف جایی نداشته باشد به رسمیت شناخته نخواهد شد. مانند کسانی که گرایش جنسی‌شان متفاوت با گرایش جنسی معیار است و یا خودشان را در قالب دو جنس مرد و زن تعریف نمی‌کنند و یا حتی مردان و زنانی که به هر نحوی تن به نقش‌های اجتماعی گفته شده نمی‌دهند.

ما در این فضاهای تفکیک‌شده سعی می‌کنیم یکدیگر را بیابیم، با هم گفتگو کنیم، جمع‌هایمان را بسازیم و این تبعیدگاه‌ها را تسخیر کنیم: آنقدر که فضای خانه، واگن قطار، آرایشگاه اشباع شود از همه‌همه صداها و گفتگوی ما، و کلمات سرریز شوند به بیرون و به گوش «غریبه»ها برسند و غریبه‌ها صدای خود را در صدای ما باز شناسند و آنگاه کوی و برزن بشود فضای مشترک ما.

گفت‌وگوهای ما بخشی از همدستی ما است. ما از دل این گفتگو کردن‌ها، روایت کردن‌ها، تولید کردن‌ها و به‌طور خلاصه این هم‌جواری بدن‌هایمان یاد می‌گیریم که چطور در برابر خواسته‌های جنسی صاحب کار بایستیم، چطور شب‌ها دیرتر به خوابگاه برویم، در مواجهه با گشت ارشاد چگونه برخورد کنیم، چطور به بارداری ناخواسته‌مان پایان دهیم و در این راه دروغ‌هایی سر هم کنیم که شاید ماجرا را پنهان کند. چطور

در مقابل سلطه خانواده بایستیم و تجربه‌های خود را به خواهران و دوستانمان منتقل کنیم. چطور برای حفظ خانه‌ها و روستاهایمان در مقابل ماموران دولت مقاومت کنیم و چطور زیر فشار مدرسه، رسانه و دولت‌ها به زبان مادریمان سخن بگوییم و تاریخ خود را از یاد نبریم. ما از دل این هم‌جواری دانش تولید می‌کنیم. هر چند دانش ما را به رسمیت نشناسند، انکارش کنند، تحقیرش کنند و حتی سرکوبش کنند. اما این دانشی است برای زندگی، برای زنده ماندن، دانشی است که ما را قرن‌ها سرپا نگه داشته است، که سینه به سینه نقلش کردیم. بگذار سعی کنند سرکوبش کنند. اما این ماییم که دانشمان را منتشر می‌کنیم، به واسطه آن فضاهای جدیدی برای خود می‌سازیم و فضاهایی که کنترل آن را از ما گرفته‌اند باز پس می‌گیریم.

گاهی ما خود عامل سلطه بر یکدیگر می‌شویم. مثلاً می‌ترسیم اگر با کسی صحبت کنیم، پشت سرمان حرف بزند؛ از چیزهایی که به آن‌ها گفته‌ایم علیه خودمان استفاده کند یا سر بزنگاه پشتمان را خالی کند. خب گاهی هم واقعا اتفاق می‌افتد. آن وقت زیر لب غر می‌زنیم که «اگر اتحاد داشتیم...» یا «از ماست که بر ماست». البته همه‌ی این جمله‌ها قرار است ما را به این سمت هدایت کند که همدستی ما شدنی نیست. یعنی جواب سوال «چرا نمی‌توانیم متحد بشویم» را با خود سوال می‌دهیم: چون نمی‌توانیم متحد شویم! برای این که جواب دیگری برای این سوال پیدا کنیم باید به ترس‌هایمان بازگردیم. مثلاً اگر می‌ترسیم که همکارمان زیر آب‌مان را بزند آیا مشکل از همکارمان است یا به‌خاطر این است که زندگی ما، یعنی ابزار معیشت ما، در بست در اختیار کارفرمایمان قرار داده شده است؟ یا مثلاً در یک خانواده به زنی که فرزند پسر به دنیا آورده، ممکن است نسبت به زنی که همه‌ی فرزندانش دخترند یا زنی که بچه‌دار نمی‌شود برتری داده شود یا در الگوی مردسالارانه رابطه‌ی عروس و مادرشوهر نزدیکی به قدرت مردانه و نفعی که از این نزدیکی نصیب آنان می‌شود باعث تسلط زنی بر دیگری شود. در این روابط شاید مردی حضور فیزیکی نداشته باشد اما مردسالاری بر روابط این زنان سایه افکنده است.

زنان گاه می‌پندارند که راه نجات از موقعیت فرودست‌شان این است که رفتارهای مردانه را الگوبرداری کنند. یعنی از طریق خاموش کردن صدای دیگران صدای خود را بلند کنند و به‌زور، تهدید، تحقیر و دیگری‌سازی متوسل شوند. یعنی به‌جای این که رابطه ستمی که زن را زن و مرد را مرد کرده است به هم بزنییم، می‌خواهیم خود به ستم‌گر دیگری تبدیل شویم.

خشونت ابزاری است برای درهم شکستن مقاومت

ترس، بیگانگی و بی‌اعتمادی به یکدیگر نه خود به خود به وجود آمده است و نه می‌تواند بدون دخالت مداوم سلطه پایدار بماند. این کنترل و سلطه همواره با خشونت همراه بوده است. چه این خشونت به صورت مستقیم بر ما اعمال شده باشد و چه غیرمستقیم از طریق نهادها و ایدئولوژی‌های حاکم که کلافی تو در تو از ستم طبقاتی، جنسیتی، ملی و ... است. خشونت در مقابل مقاومت ما برای بازپس‌گیری و ساخت فضاهای جدید بوده است. مگر می‌توانستند و می‌توانند بدون خشونت حجاب را اجباری کنند؟ مگر می‌توانند بدون خشونت ساعت ورودمان را به خوابگاه تنظیم کنند؟ آب، غذا، هوا و محل زندگی را پولی کنند؟ زمین‌ها را به خاطر نفت و انتقال آب صادره کنند و روستاها را زیر آب ببرند؟ چگونه می‌توان بدون خشونت، زبان و فرهنگی واحد را به همه تحمیل کرد؟ تنها با خشونت ممکن بود که کودکان را ساعت‌ها پشت نیمکت‌های مدرسه نشاند و تخیل‌شان را کشت. تنها با خشونت ممکن بود که فرزندآوری، کار مراقبتی، کار خانگی و کارهای بازتولیدی ما «کار» نباشد و «ذات» ما شمرده شود و در ازای آن فقط کار مزدی، کار قلمداد شود. خشونت همواره بخش جدایی‌ناپذیر نظام سلطه بوده است. این خشونت بود که ما را از طبیعت جدا کرد و در مسیر تکامل‌اش انسان مدرن را خلق کرد. خشونت بود که زندگی ما که مقاومت ما بود را از ما ربود و ما را برده‌های نظام‌های سلطه گوناگون در طول تاریخ کرد.

قدرت نظامی دولت‌ها، پلیس و دم‌ودستگاه نظامی و اطلاعاتی‌شان از مهم‌ترین ابزارهای خشونت است و توسط سازوبرگ‌های ایدئولوژیک آن‌ها نظیر مدرسه، رسانه و ... پشتیبانی می‌شود. این ابزارها در طول تاریخ و تا همین امروز آتش جنگ‌ها را روشن می‌کند، طبیعت و دیگر انسان‌ها را از بین می‌برد، زندان‌ها را می‌سازد و شورش‌ها را سرکوب می‌کند. این ابزارها کمک می‌کند که گروهی اندک، بتواند از رنج و زحمت دیگران بهره‌مند شود. زنان از نخستین و اصلی‌ترین قربانیان این خشونت بوده‌اند و هستند. اما زنانی که از امتیازات بسیاری برخوردار بوده‌اند، آن‌ها که ثروت بیشتری داشته‌اند، آن‌ها که کار کمتری کرده‌اند، آن‌ها که از نژاد، ملیت یا مذهبی بوده‌اند که دولت و حکومت را در دست داشته، خواسته یا ناخواسته شریک خشونت شده و از تداوم آن نفع برده‌اند. ما زنان حتی گاه خواسته‌ایم که سهم خود را از این شراکت بیش‌تر و بیش‌تر کنیم، مدیری موفق باشیم که سود بیش‌تری برای شرکتش به دست می‌آورد، دولت‌مرد مقتدری باشیم یا به پلیس و دستگاه نظامی بپیوندیم. اما هیچ سودی به دست نمی‌آید مگر به بهای این که از انسان‌های دیگری — مردان و زنان و کودکان دیگر — کار بیش‌تری کشیده شود، هیچ اقتداری به دست

نمی‌آید مگر انسان‌های بیش‌تری سرکوب شوند. امتیاز و اقتدار بیش‌تر به‌طور مسلم امنیت و راحتی بیش‌تری برای بعضی زنان فراهم می‌کند اما نمی‌توانیم با امتیازاتی که برای به‌بردگی کشیدن انسان‌ها توسط سلطه‌گران آفریده شده‌اند، رها شویم.

به‌طور خلاصه، خشونت ابزاری است برای رام‌کردن بدن‌ها و در دست گرفتن تولیدهای ما انسان‌ها. تولیداتی که منشأ میل ما به‌زندگی است. بدن زن که خود تولیدگر است در طول تاریخ به‌طور مستقیم هدف این خشونت بوده‌است. از این روست که خشونت جنسی فقط خشونت یک فرد علیه دیگری نیست. در نظام مردسالار بدن زنانه به‌شی‌ای قابل‌تصرف و مصرف تبدیل شده‌است. مثلاً وقتی زنی متلکی در خیابان می‌شنود، معمولاً بیش‌تر از مردی در موقعیت مشابه احساس ترس، تحقیر یا تهدید می‌کند. انگار که آزار جنسی کلامی به‌زن یادآور می‌شود که کنترلی بر بدن خود ندارد. گویی که بر بدن زنان مهر غصب‌شدگی خورده‌است. در رابطه‌ی جنسی‌ای که با شریک زندگی خود داریم این خشونت‌اشکال دیگری هم به‌خود می‌گیرد. تقسیم کار جنسی می‌گوید که یکی یعنی زن باید لذت را تولید کند و دیگری یعنی مرد این لذت را مصرف کند. تقسیم کار جنسی اصل را بر بهره‌مندی بدن مردانه قرار می‌دهد. کار مراقبتی سبب می‌شود که زنان داوطلبانه مراقبت از دیگری را بر لذت خود اولویت دهند. البته این‌طور نیست که رابطه‌ی جنسی ضرورتاً برای زنان هیچ لذتی نداشته باشد. حتی مراقبت هم لذت‌آفرین است، اما این به‌معنای آن نیست که همه چیز خواسته‌ی خودمان بوده. پس قابل‌درک است که اگر بعدتر تشخیص دهیم که مراقبت بی‌جا بوده‌است، شنیدن این جواب که «خودت می‌خواستی» تا چه حد می‌تواند عصبانی‌مان کند. بسته به این که چقدر دست‌وپای ما برای خروج از رابطه بسته‌است، یعنی چقدر به‌کار مراقبتی خود زنجیر شده‌ایم، بیش‌تر می‌توانند از این وضعیت به‌ضرر زنان استفاده کنند. یکی از مهم‌ترین این زنجیرها نهاد ازدواج و وابستگی اقتصادی است.

این تهدیدشدگی بدن‌ها منحصر به‌بدن زنان نیست. هر بدنی که در سلسله‌مراتب اجتماعی در جایگاه فرودست قرار می‌گیرد و با استانداردهای تعریف‌شده در تضاد است به‌نحوی هدف خشونت است؛ برای مثال کودکی که در مدرسه آزار می‌بیند، فردی که روی صندلی چرخدار می‌نشیند و فضای شهری جایی برای او ندارد، بدنی با هویت جنسی متفاوت که برچسب بیماری می‌خورد، مهاجری که رد مرز می‌شود و بدن‌هایی که در کوهستان‌ها و نیزارها هدف گلوله قرار می‌گیرند.

پتانسیل‌های حوزه‌ی عمومی و جمع‌ها برای شکل‌دادن به‌گفتگو

با وجود تمام این‌ها، ما باید به سمت ساختن جمع‌های خود پیش برویم. جمع‌هایی حول محلی که زندگی می‌کنیم، فضایی که کار می‌کنیم، فضایی که درس می‌خوانیم و ... جایی که می‌توانیم درباره‌ی تجربه‌های زیست مشترک‌مان با هم گفتگو کنیم، همدردی کنیم، دانش خلق کنیم و دست به تولید بزنیم. جمع‌هایی که به ما امکان خلق فضاهای جدید و بازپس‌گیری فضاهای پیشین را می‌دهد. جمع‌هایی که به ما این امکان را بدهد که فراتر از گفتگو برویم، در آنها احساس امنیت کنیم، بتوانیم خود واقعی‌مان را فارغ از قضاوت‌ها روایت کنیم، همدستانی پیدا کنیم، مشکلات‌مان را برای هم مطرح کنیم، برای آنها راه‌حل پیدا کنیم و با هم برای حل آنها اقدام کنیم.

بیاید فرض کنیم خیابانی که در آن زندگی می‌کنیم شب‌ها ناامن است. شاید بتوانیم در صف نانوايي، صبح‌ها در مسیر کار، هنگام پیاده‌روی در پارک و هر اتفاقی که ما را برای مدتی در کنار دیگری قرار می‌دهد درباره‌ی آن صحبت کنیم. شاید بتوانیم از دل همین صحبت‌ها دوستانی پیدا کنیم، به دوستانِ دوستان‌مان معرفی شویم، با هم قراری بگذاریم و در خصوص شب‌های ناامن محله صحبت کنیم. شاید به این نتیجه برسیم که برای پس گرفتن شب‌ها، با هم قرار بگذاریم و با هم بیرون برویم. شاید تصمیم بگیریم دسته‌جمعی به شهرداری منطقه برویم و بخواهیم روشنایی خیابان را بیش‌تر کنند. شاید آن قدر به هم اعتماد کردیم که مشکلات شخصی‌ترمان را هم به یکدیگر گفتیم و حلقه امنی برای دیگر زنان محل ساختیم. شاید توانستیم جلسات منظم برگزار کنیم. شاید توانستیم بزرگ شویم. شاید توانستیم محله به محله، جهان‌مان را پس بگیریم. هر شایدی که رخ دهد، بیش از هر چیزی هم‌جوشی بدن‌هایمان کنار هم است که آفریننده هست.

کم نبودند در تاریخ ما لحظه‌هایی که به یکدیگر اعتماد کرده و پشت به پشت یکدیگر حرکت کرده‌ایم. دور هم جمع شده و با هم به فکر چاره افتاده‌ایم. لحظه‌هایی که با سبانه‌ترین ابزارها بدن‌های ما را از بین برده یا در چارچوب زندان‌ها محبوس کرده‌اند. یکی از برجسته‌ترین این لحظات در سال‌های گذشته اعتراضات آبان ۱۳۹۸ بود. اعتراضاتی که به‌ظاهر یک شبه اما در واقع از دل سنت و تجربه‌ی بسیاری از محلات و مناطق کشور در مقابله با دولت بیرون آمد. جماعت‌هایی که هیچ‌گاه سر به راه نبودند و ایستادگی در برابر پلیس و نیروی نظامی را سال‌ها تمرین کرده بودند: در جنگ هرروزه بر سر مسکن، زمین، آب و سرزمین. این اعتراضات می‌توانستند به مدد شبکه‌های اجتماعی گسترش بیش‌تری بیابند و با هم هماهنگ شوند. همین توان واقعی بود که سبب شد حاکمیت تلاش کند با قطع اینترنت سرکوب را تسهیل کند.

شبکه‌های اجتماعی به ما این امکان را می‌دهند که بتوانیم نظرات خود را در فضایی بزرگ‌تر از جماعت‌هایی که در آن زندگی یا کار می‌کنیم بیان کنیم و نظرات دیگران را بسنجیم، همدست پیدا کنیم، روابط جدید بسازیم و حتی دشمنانی تازه پیدا کنیم. همچنین ارتباطات‌هایمان به مکان و زمان خاصی وابسته نباشد. به واسطه تمام این امکان‌هایی که شبکه مجازی برای ما می‌سازد، می‌توان کنش‌هایی را سازماندهی کرد. ولی هیچ چیز نمی‌تواند جانشین گردهمایی بدن‌ها و ارتباط جسمانی شود که اساس کنش و هوش سیاسی جمعی است.

به طور مثال روایت‌های منتشرشده در خصوص آزارهای جنسی در شبکه‌های مجازی توانست در فاصله کوتاهی توجه‌ها را به مساله آزار جنسی جلب کند و کنش‌هایی را بر علیه آزارگران برانگیزد و به‌طور کلی فضای ناامنی برای آزارگران خلق کند. اما جای کسانی که به هر دلیل دسترسی به فضای مجازی ندارند یا از آن حذف شده‌اند و یا فضای دیگری را به‌عنوان میدان فعالیت انتخاب کرده‌اند کجاست؟ در واقع این شکل از کنش‌ورزی خود نتیجه‌ی امتیازاتی است که به ما این امکان را داده در چارچوب رسانه‌های جمعی صدایمان را به گوش عده‌ای برسانیم. این امتیازات، که برآمده از طبقه اجتماعی و سرمایه فرهنگی افراد است، مواردی مثل گستردگی شبکه روابط و پیشینه فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی را شامل می‌شود. در جنبش «می‌تو»، اکثر روایت‌ها از سوی «فعالان مجازی» منتشر شد. طوری که انگار آزار جنسی مختص به قشر خاصی بوده است. درست است که این نوع از روایت‌گری بسیاری از کلیشه‌ها را درباره‌ی پاک‌دست بودن، «بافرهنگ بودن» و «متمدن بودن» مرد طبقه متوسط درهم می‌شکند و با بیرون‌کشیدن کلیشه تجاوز از زاغه‌های حاشیه شهر آن را برای زنان این طبقه تبدیل به مسئله می‌کند اما در این میان یک چیز هم‌چنان دست‌نخورده باقی مانده: نادیده‌گرفتن و طرد خشونت علیه زنان حاشیه. این بار نه با این سهل‌انگاری که «تجاوز مشکل ما نیست و مشکل خاص بیچارگان و تهی‌دستان است» که با این استدلال مجاب‌کننده که «ما خود قربانی هستیم، بگذارید اول به مشکلات خودمان رسیدگی کنیم بعد فکری به حال دیگران خواهیم کرد». آیا این بدین معناست که بازنمایی رنج گروهی با بازنمایی رنج گروهی دیگر منافات دارد؟ خیر. مسئله این‌جاست که در غیاب صدای زنان دیگر، این تصور به‌وجود می‌آید که تنها صدا صدایی است که شنیده می‌شود. آن‌گاه این صدا و گوینده‌اش را تعمیم می‌دهیم به تمام زنان خشونت‌دیده و اجتماعی ساختگی از «خواهران آزاردیده» به‌وجود می‌آوریم، برای آن‌ها هم نسخه می‌پیچیم، آن‌ها را فرا می‌خوانیم به شیوه خود بی‌آنکه گفتگویی میان ما شکل گرفته باشد، بی‌آنکه تصویری داشته باشیم این خواهران چه کسانی هستند، زندگی‌شان چه مختصاتی دارد. این شیوه کنش‌گری چه تاثیری بر زندگی آن‌ها خواهد گذاشت. آن‌ها در این باره چه فکر می‌کنند. اصلاً در مقابل آزار چگونه مقاومت می‌کنند.

جست‌وجوی پاسخ به این سوالات تعریف ما را از رنجی که می‌بریم، از شیوه مقاومت و مبارزه تحت تاثیر قرار می‌دهد و چه بسا ما را در مسیر مبارزه‌ای تمام‌عیار برای رهایی بیاندازد.

برای مثال معمولاً تنها کسانی می‌توانند خطر افشای نام خشونت‌گر را بپذیرند که چندان رشته پیوندی با او نداشته باشند، اگر زندگی زن و گروه یا جماعتی که او در آن زندگی می‌کند به خشونت‌گر گره خورده باشد، این شکل از مقابله با خشونت با مختصات زندگی او جور در نخواهد آمد. مصداق این پیوند ممکن است به سادگی این باشد که خشونت‌دیده با آزارگر در یک خانه زندگی کند و هم‌چنان با او ارتباط اقتصادی یا عاطفی داشته باشد. از طرفی باید در نظر داشت که افشاگری کلیتی از مخاطبان ناشناس را هدف قرار می‌دهد که ممکن است برای بسیاری از زنان نه برای اتحاد قابل اتکا باشند و نه حتی برای همدلی مورد اعتماد. برای مثال ممکن است این شکل از روایت‌گری برای زن مهاجر افغانستانی که همواره خود و اطرافیانش در معرض خشونت ایرانیان و حاکمیت ایران بوده‌اند، جذابیتی نداشته باشد و حتی ناامن به نظر بیاید یا زن عربی که می‌خواهد خشونت علیه زنان عرب را بازگو کند ترجیح دهد به جای مخاطب قراردادن جمعی از فعالان توییتری که بسیاری از آنان مرکز نشین، فارس و از طبقه‌ی متوسط‌اند، در جماعت خود به طور خودبنیاد مسئله را مرئی کند و این تجربه را به زنان و جماعت‌های دیگر نیز منتقل کند.

کنش رسانه‌ای بدون مواجهه فیزیکی و گفتگوی رودررو، ما را به سمت کنش‌های فست‌فودی هدایت می‌کند. چرا که وقتی کنشی از رسانه آغاز می‌شود و به رسانه محدود می‌ماند باید برای شنیده و خوانده شدن از قواعد رسانه‌های جمعی پیروی کند. بازه توجه در شبکه‌های اجتماعی کوتاه است و توجه‌شان بیش‌تر معطوف به صداهایی می‌شود که بتوانند در لحظه‌ای کوتاه جنجال بیافرینند. مثلاً اگر روایت آزار ما درباره‌ی کسی باشد که چندان شناخته شده نیست یا اگر آشنای پرمخاطبی نداشته باشیم که روایت ما را باز نشر کند روایت ما شنیده نخواهد شد. در واقع اگر به سمت گردهمایی بدن‌ها پیش نرویم، یا در بهترین حالت از گردهمایی بدن‌ها آغاز نکنیم، رسانه صدای ما را مصرف خواهد کرد و بعد از مدتی دور خواهد انداخت. این همان چیزی است که قدرتمندان سلطه‌گر می‌خواهند: ما را دلخوش کنند به خیال تاثیرگذاری و کنش‌ورزی، خشم ما را تبدیل کنند به سرگرمی دیگران. چه کالایی بهتر از این برای دولت‌ملت‌های سرکوب‌گر که از اجتماع و بسیج بدن‌های عاصی در هراس‌اند؟

ارتباط رودررو و فیزیکی امکاناتی خلق می‌کند که می‌تواند احساسات کنشگر را به طور کامل منتقل کند. ارتباط چشمی، حرکات بدن، لغزش‌های زبانی، اشک‌ها، خنده‌ها، خشم، نفرت و عشق است که همدلی را

می‌سازد و گفتگو را به سمتی هدایت می‌کند که موثرتر باشد. شبکه‌های مجازی به ما کمک می‌کنند روایت کنیم، اما حرکت آن باید به سمت گردهمایی بدن‌هایمان باشد.

شعار «شخصی سیاسی است» از مهم‌ترین شعارهای فمینیستی از دهه هفتاد به این سو است. بیان خشونت و زور، آشکال روزمره سلطه و مرئی کردن سازوکارهای پنهان ستم از اولین قدم‌ها برای نشان دادن ابعاد سیاسی و ساختاری خشونت علیه زنان است و در همین فرایند است که جایگزین‌های بخشی خود را می‌یابیم.

اصلا از بیان این حرف‌ها به چه چیزی می‌خواهیم برسیم؟ آیا صرف اعتراف به ستم‌دیدگی، ما را رستگار خواهد کرد؟ یا نه، در پی عدالتیم؟ و یا در پی نابودکردن سازوکارهای بازتولیدکننده این ستم‌دیدگی؟ اگر به دنبال عدالتیم، این عدالت به دست چه کسی باید اجرا شود؟ چه چیزی ما را از «عدالت» قضایی موجود دل‌زده کرده است؟ ویژگی‌های مردانه‌ی این «عدالت» کدام‌اند تا بتوانیم کنش خود را از آن رها کنیم؟ آیا توانسته‌ایم منطق‌های بخشی را تعریف کنیم که گروه‌های مختلف را طرد یا حذف نکند؟ یا به منافع فرد یا گروهی اولویت بیش‌تری ندهد؟ اولین مواجهه ما با تنبیه به مدرسه و خانواده برمی‌گردد. وقتی از کلمه‌ی تنبیه استفاده می‌کنیم منظورمان چگونه تنبیه‌ی ست؟ چه نسبتی بین تنبیه‌شونده، تنبیه‌کننده، مشاهده‌گران و مداخله‌گران دیگر برقرار است؟ نظام قضایی حاکم، پلیس و نظام زندان‌ها دائما برای سرکوب به بهانه‌ی امنیت متوسل می‌شوند. تعریف جایگزین ما از امنیت چیست و چه روش‌هایی را برای دستیابی به آن مجاز می‌دانیم؟

بیان خشونت کنشی سیاسی است و ستم‌دیده کنشگری سیاسی است. کنشی که نیازمند پشتوانه جمعی، تلاش برای گردهمایی ستم‌دیدگان و گفتگو و رودررو شدن با یکدیگر است. نیازمند عزمی برای شناختن تفاوت‌ها، امتیازها، منافع و محرومیت‌هایی که ما را از هم دور، و به هم نزدیک می‌کند. مبارزه برای رهایی تنها از طریق روش‌هایی رهایی‌بخش ممکن است. آنچه ما در هزارتوی شبکه‌های اجتماعی جست‌وجو می‌کنیم چیزی نیست جز میل ما به گفت‌وگو با یکدیگر که راه خود را گم کرده است، آن هم در روزگاری که هراس از مرگ و بیماری بر روابطمان سایه افکنده. اما همین فقدان و دورافتادگی است که هر روز به یادمان می‌آورد که تا چه اندازه به در کنار هم بودن، مراقبت از یکدیگر و زیست جمعی نیازمندیم. نیازی انسانی که به آن سوی هراس‌ها و جدا افتادگی‌ها پل خواهد زد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-271>



فن آوری، تیلور، کینز، فریدمن و مبارزه طبقاتی برآمد سرمایه پولی - مالی و نئولیبرالیسم (بخش دوم)

۸ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: بهروز فراهانی

فهرست:

- ۱- بحران‌ها، انباشت و موج‌های بلند در نظام سرمایه‌داری
- ۲- رکود و کساد بزرگ ۱۹۲۹ و برآمد کینزگرایی
- ۳- جنگ جهانی دوم و شکل‌گیری "دولت - رفاه"
- ۴- بحران‌های ۱۹۸۲ - ۱۹۷۴، برآمد سرمایه پولی - مالی و نئولیبرالیسم
- ۵- " کودتای ۱۹۷۹ " و پیروزی سیاسی نئولیبرالیسم
- ۶- هژمونی تفکر نئولیبرالی پس از بحران اخیر
- ۷- یادداشت‌ها

«تقسیم کار چنان که دیدیم تاکنون به‌عنوان یکی از نیروهای اصلی تاریخ ظاهر می‌شود، به‌طوری که در درون این طبقه حاکم قسمتی به‌صورت متفکران طبقه (ایدئولوگ‌های فعال و مدرسی که ایجاد توهمات طبقه درباره‌ی خود را منشا اصلی گذران زندگی می‌سازند) درمی‌آیند، حال آن که گرایش دیگران نسبت به این عقاید و توهمات انفعالی‌تر و پذیرنده‌تر است، چرا که در زندگی واقعی، این‌ها اعضای فعال طبقه هستند و برای ساختن توهمات و عقاید وقت کم‌تری دارند.» (ایدئولوژی آلمانی)

۱- بحران‌ها، انباشت و موج‌های بلند در نظام سرمایه‌داری

بورژوازی طبقه‌ای فعال و دینامیک است، سلطه او، برخلاف طبقه فئودال یا حاکمیت کلیسا و دیگر روحانیون، توسط نورم‌ها و قوانین رسته‌ای و اصناف از پیش تعیین نشده و با زور عریان اعمال نمی‌شود. این سلطه از طریق بازتولید دائمی مناسبات پول - کالا - پول سرمایه‌داری و با قهر پنهان اقتصادی در سپهر جامعه جاری می‌شود. دولت حامی آن، با حفاظت از قوانین حمایت از مالکیت خصوصی و «قرارداد آزاد» بین سرمایه‌دار، کارگران و حقوق‌بگیران، زمینه سیاسی - اجتماعی انباشت سرمایه و تجدید تولید آن را تضمین می‌کند. در هر دوره از تکامل سرمایه‌داری ما شاهد عرضه نظرات و طرح‌های بزرگ نحوه سازماندهی تولید و انباشت سرمایه هستیم. مکاتب مختلف فکری بورژوازی، این به‌قول مارکس «ایدئولوگ‌های فعال» بورژوازی، در رابطه مستقیم با اقشار متفاوت بورژوازی طرح‌های انباشت سرمایه متناسب با منافع این طبقه را در دوره‌های متفاوت ارائه می‌دهند. در سرمایه‌داری دوران امپریالیسم، همراه با افزایش نقش دولت در اقتصاد، نقش دانشگاه‌ها و اساتید اقتصاد بورژوا نیز دائماً رو به افزایش گذاشته و اقتصاددانان بورژوا بمثابه مشاوران دولت‌ها یا کمپانی‌های بزرگ مداخله‌ای مستقیم در مکانیسم‌های کلان اقتصادی می‌کنند. این‌جا نیز علم به‌طور مستقیم در خدمت طبقه حاکم به‌کار گرفته شده است. اما این بار به‌شکل کاملاً آشکار.

طبیعی است که در این میان رقابت سنگینی بین طرح‌های مختلف صورت می‌گیرد و یکی از آن‌ها که در مجموع ترجمان هژمونی قشر معینی هست، ضمن تضمین ادامه بازتولید مناسبات سرمایه‌داری و سلطه کل بورژوازی، خود را به طرح‌های دیگر بورژوازی تحمیل می‌کند. آیا این امر به‌طور دلخواه و صرفاً با توجه

به رقابت و توان بخش‌های متفاوت طبقه حاکم صورت می‌گیرد؟ رابطه این «انتخاب» با توازن قوای درون طبقه حاکم از یک طرف و دیگر طبقات متخاصم جامعه سرمایه‌داری چیست؟ گرچه در ظاهر این تغییر طرح‌ها در هاله تقدس پیشرفت ناگزیر و الزامات تمدن، سازماندهی تولید و تکنیک عرضه می‌شوند، تناسب قوای بین دو اردوگاه کار و سرمایه در غلبه این یا آن ترفند و «راه حل» پیشنهادی مکاتب مختلف طبقه حاکم، نقش مهم و گاه تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند. این نکته‌ای است که در این مقاله مورد توجه قرار گرفته است.

تاریخ سرمایه‌داری لبریز از بحران‌های کوچک و بزرگ است. ما در این جا وارد بحث بحران و انواع آن نمی‌شویم (۱) و تنها به آن بحران‌هایی توجه داریم که ارکان نظام را به لرزه درآوردند که به آن‌ها بحران‌های تعمیم‌یافته ساختاری یا سیستمی می‌گویند.

مارکس در زمان خود با دو بحران ۱۹۴۷-۱۹۵۰ در اروپا و بحران جهانی ۱۸۵۷-۱۸۵۸ روبرو شد و آن‌ها را مورد بررسی قرار داد و درک خود از چرخه رونق - بحران - رونق را دقیق‌تر کرد. اقتصاددان فرانسوی کلمان ژوگالار (Juglar) در سال ۱۸۶۱، با بررسی «دینامیک سرمایه‌گذاری» یک مرحله‌بندی ۸-۱۰ ساله از این بحران‌ها را بدست داد. ژوزف کیچین (Kitchin)، اقتصاددان انگلیسی، در سال‌های بیست میلادی با تمرکز روی «موجودی کالاهای شرکت‌ها» به یک مرحله‌بندی چرخه کوتاه ۳-۴ ساله رسید. کندراتیف، اقتصاددان مارکسیست، که در تسویه‌های خونین دهه سی استالینی اعدام شد، با یک بررسی درخشان تاریخی - آماری به وجود پدیده «موج‌های بلند سرمایه‌داری»، علاوه بر بحران‌های دوره‌ای ۳-۴ یا ۷-۱۰ ساله‌ای که مارکس در زمان خود با آن‌ها سروکار داشت، پی برده و آن‌ها را با چرخه‌های ۲۵-۵۰ ساله دوره‌بندی کرد. کندراتیف این پدیده را به «دوران‌های معین» رشد سرمایه‌داری منتسب می‌کرد. سیمون کوزنتس (Kuznets) اقتصاددان آمریکایی هم در سال‌های میلادی با تکیه بر «تغییرات جمعیتی» چرخه‌های ۱۵ تا ۲۵ ساله روند گردش سرمایه‌داری را تئوریزه کرد.

به دنبال سکوتی طولانی؛ ابتدا ژوزف شومپتر، با اتکا به نقش «اختراعات و ابداعات بزرگ» و سپس بویژه ارنست مندل (با حرکت از ناکافی بودن استدلالات شومپتر و تکیه بر لزوم وجود شرایط اجتماعی معین و انقلابات صنعتی) و بعدها چند اقتصاددان مارکسیست دیگر، به این تحلیل کندراتیف رجوع، و هر یک به نوعی به بررسی و توضیح ریشه‌ها و نتایج آن پرداختند. کامل‌ترین توضیح مارکسیستی بی‌تردید از آن ارنست مندل است. با نگاهی به دوره‌بندی‌های آنان که اخیراً توسط پژوهش‌های مارکسیست‌های معاصر

تدقیق و تکمیل شده است (۲) ما چهار دوره بزرگ امواج بلند رونق و رکود را از سال‌های ۱۷۸۹ تا امروز را تشخیص می‌دهیم که در **نمودار ۱** منعکس شده‌اند.

در این دوران ما با چهار موج بلند رکود روبرو هستیم که هر کدام با یکی از چهار بحرانِ تعمیم‌یافته، سراسری و ساختاری نظام سرمایه‌داری هم‌خوانی دارند. بخش متفکر بورژوازی در هر کدام از این تندپیچ‌های بزرگ بحرانی، پاسخ‌هایی، برای تغییر تکنیک و سازماندهی تولید و شکل انباشت، راه‌حل‌هایی، گاه جزئی و گاه ریشه‌ای برای برون‌رفت از بحران پیشنهاد کرده است. مثلاً وقتی در آمریکا، رشد سریع راه‌آهن، افزایش مکانیزاسیون کارخانه‌ها و اتصال ایالات مختلف به یکدیگر، پیدایش شرکت‌های غول‌پیکر را موجب شده بود که توافقات اعلام‌شده قیمت‌ها را به نفع خود کنترل می‌کردند، با بروز اولین بحران ساختاری اواخر قرن نوزدهم (۱۸۷۳- مصادف با دومین موج رکود بر طبق جدول لوچا) متفکران بورژوازی «علت» بحران را، که چیزی جز اولین بحران اضافه تولید عظیم و تعمیم‌یافته صنعتی نبود، در تشکیل این تراست‌ها دیدند. از یک طرف تحت عنوان مبارزه با توافقات بین شرکت‌ها و مخدوش کردن رقابت آزاد، قوانین ضد تراست و ضد کارتل در آمریکا تصویب شدند که معروف‌ترین‌شان قانون شرمین بود و، مهم‌تر از آن، از طرف دیگر انقلابی در سازماندهی این شرکت‌ها به‌وقوع پیوست که ایجاد شرکت‌های سهامی بزرگ «هلدینگ» نتیجه آن بود. این شرکت‌های سهامی نقطه عطفی در جدایی بین صاحبان اموال و اداره امور جاری موسسات بزرگ بورژوازی توسط مدیران حقوق‌بگیر را نشان زد. این شکل از اداره سرمایه‌دارانه جایگزین اداره مستقیم شرکت‌ها توسط افرادی که جزو فامیل میلیاردرها بودند، شد. آنچه اصطلاحاً به «انقلاب شرکت‌ها» و «انقلاب مدیریت» معروف شده و الگوی شرکت‌ها در قرن بیستم بر آن بنا شد. (۳)

فاز نزولی	فاز صعودی	چهار موج بلند سرمایه‌داری از آغاز تا امروز
۱۸۱۶-۱۸۴۷	۱۷۸۹-۱۸۱۶	اولین موج بلند
۱۸۷۳-۱۸۹۶	۱۸۴۸-۱۸۷۳	دومین موج بلند
۱۹۲۰-۱۹۳۹/۱۹۴۵	۱۸۹۶-۱۹۱۹	سومین موج بلند
۱۹۶۸/۱۹۷۳- پایان نامعلوم؟	۱۹۴۰/۱۹۴۵- ۱۹۶۷/۱۹۷۳-	چهارمین موج بلند
شروع بحران ساختاری دهه سی میلادی در فاز نزولی سوم		
شروع بحران ساختاری دهه هشتاد میلادی در فاز نزولی چهارم		
دوره‌بندی براساس محاسبه فرانسوا لوچا		

نمودار ۱

همزمان همین دوران شاهد تحولی بزرگ در حیطه مالی بود. نهادهای پرقدرت مالی در همین دوره شکل گرفتند. تا پیش ازین، اصلی‌ترین فعالیت بانک‌ها گذشته از تامین مالی هزینه جنگ‌های دولت‌های بزرگ، همراهی شرکت‌ها در امور وصول و پرداخت‌ها و دادن اعتبارهای کوتاه‌مدت به آن‌ها بود. اما از این به بعد گروه‌های بزرگ فعالیت صنعتی و مالی را با یکدیگر ترکیب می‌کردند. گروه‌هایی مثل راکفلر، کارنگی و مورگان شاخص این نهادهای جدید هستند. گروه‌های صنعتی برای حفظ کنترل خود، نهادهای مالی در درون خود این شرکت‌ها ایجاد کردند و در عمل «کارخانه» در «کورپوراسیون - هلدینگ» ادغام شد. از این به بعد سرمایه بانکی وظیفه پیشین خود، یعنی «همراهی» شرکت‌ها را با تامین اعتبار بلندمدت و کنترل مدیریت این شرکت‌ها از طریق اعتبار و سهامداری ترکیب کردند.

در همان حال و به موازات این تغییر و تحولات در سازماندهی شرکت‌های سهامی جدید سرمایه‌داری، نهادهای مالی قدرتی عظیم یافته و ما وارد دوران امپریالیسم و سلطه سرمایه مالی (به تفسیر آن هنگام لنین و هیلفردینگ از این مقوله یعنی ترکیب سرمایه صنعتی با سرمایه پولی) شدیم.

۲- رکود و کساد بزرگ ۱۹۲۹ و برآمد کینزگرایی

در مورد وضعیت مبارزه طبقاتی در این دوره من در مقاله پیش در بخش تیئوریسم صحبت کرده‌ام و درینجا مستقیماً به دومین بحران ساختاری که در اواخر دهه بیست شکل گرفت و تا شروع جنگ جهانی دوم ادامه یافت می‌پردازم. شوک این بحران که اوج آن در ۱۹۲۹ بود و به نام «رکود و کساد بزرگ» در تاریخ ثبت شد، در زندگی تاکنونی سرمایه‌داری بی‌سابقه بود. درست موقعی که نتایج کاربست اولیه تیئوریسم و انقلاب صنعتی اول در افزایش بی‌سابقه اضافه ارزش نسبی خود را نشان می‌داد و سرمایه هنگفتی در اثر رشد سالانه بی‌سابقه شش درصدی در تولید طی سال‌های دهه بیست، در دست هسته مرکزی بورژوازی بزرگ متراکم شده بود، بحران اضافه تولیدی بسیار بزرگ‌تر از دوران پیشین در آمریکا به وقوع پیوست و سپس به همه جهان سرمایه‌داری سرایت کرد. درست طبق زنجیره رونق - رکودی که مارکس پیش‌بینی کرده و آن را در رده خصایل ذاتی نظام طبقه‌بندی کرده بود اما در ابعادی به کلی جدید؛ بحرانی ساختاری و منطبق بر آغاز یک موج بلند رکود.

در فاصله ۱۸۶۷ (سال انتشار کتاب دوران‌ساز سرمایه کارل مارکس) و این اولین بحران عظیم ساختاری سرمایه‌داری در قرن بیستم، متفکران بورژوا بیکار ننشسته بودند. رشد لاینقطع مناسبات سرمایه‌داری و تحولات عظیم همراه آن، برای مدافعان نظام خود «قاطع‌ترین دلیل» بر لزوم و عقلانیت این نظام بود و تنها می‌بایست از دخالت عواملی که می‌توانست در این پیش‌روی پیروزمند تمدن خلل ایجادکنند، جلوگیری

کرد. وظیفه تئوریزه کردن این امر را مکتب موسوم به نئوکلاسیک‌ها برعهده گرفت. سه متفکر، استانیلی جونز (Jevons) انگلیسی، کارل منگر (Menger) اتریشی و لئون والراس (Walras) فرانسوی، تقریباً هم‌زمان ولی بدون ارتباط با یکدیگر کتاب‌هایی را در زمینه اقتصاد به‌نگارش درآوردند که در ادامه بوسیله شاگردان‌شان به‌پیدایش سه محفل در لوزان سوئیس، کمبریج انگلستان و وین در اتریش انجامید. علت نامگذاری این گرایش به نئوکلاسیک قبل از همه این است که اینان نیز هم‌چون پدران مکتب کلاسیک (ریکاردو و آدام اسمیت) به لیبرالیسم اقتصادی و نقش خودکار بازار در تخصیص درست منابع موجود کار و سرمایه اعتقاد داشتند یعنی همان «دست نامرئی بازار» معروف آدام اسمیت. اما در نحوه ارزیابی و تحلیل ارزش‌های تولیدشده، این مکتب از آن‌ها فاصله گرفته و به‌جای بررسی عوامل و قوانین ذاتی مناسبات تولیدی به بررسی «رفتار انسان‌ها» پرداختند و نظریات آن‌ها در توضیح چگونگی تولید و توزیع ارزش اضافی و سود سرمایه و نقش عامل کار در آن را به‌کلی رد کردند. یعنی درست در مقطعی که مارکس به‌مثابه ادامه‌دهنده منتقد انقلابی نظریات اسمیت و ریکاردو به‌خلق نظریه ارزش اضافی خود و انتقاد همه‌جانبه از جایگاه تاریخی سرمایه‌داری دست زد، این متفکرین بورژوا از آن‌ها جدا شده و به‌نوعی به‌نظرات ژان باتیست سه (اقتصاددان فرانسوی اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزدهم) بازگشت کرده و این نکته را به‌عاریت گرفتند که، برخلاف گفته ریکاردو، اسمیت و مارکس، این فقط کار یا نیروی کار نیست که ارزش می‌آفریند بلکه هر سه عامل زمین، سرمایه و کار ارزش‌زا هستند. آن‌ها بخصوص به این فرض، به‌کلی نادرست او: «تولید ارزش توسط سرمایه» توجه ویژه‌ای کردند: پول، پول می‌آفریند مثل درخت گلابی که گلابی می‌دهد! (۴) و اصلی به‌نام «حاشیه» (Margin) را به آن افزودند و اعلام کردند که ارزش اضافی تنها از «سودمندی حاشیه‌ای» کالاها در حین مصرف آن ایجاد می‌شود، سودمندی‌ای که با مصرف به تدریج کاهش پیدا می‌کند.

برای نئوکلاسیک‌ها یک جامعه از طبقات یا گروه‌های همگن اجتماعی تشکیل نشده بلکه جامعه تنها دربرگیرنده «افراد مجزا» است و در نتیجه **پدیده‌های اقتصادی - اجتماعی را تنها در پرتو رفتار این افراد** باید مورد مذاقه قرار داد. احتیاجی به مغز افلاطون نیست که درک کرد این بازگشت به‌توضیح «غیر طبقاتی» متفکران بورژوازی، واکنشی به‌چالش در حال برآمد جنبش کارگری - سوسیالیستی بر زمینه زوال مناسبات تولیدی کهن و گسترش سریع و توفانی مناسبات سرمایه‌داری در اروپا و آمریکا بود که با خود گورکن این نظام را هم آفریده بود. این متفکران به ذاتی و ضروری بودن بحران در نظام سرمایه‌داری هیچ اعتقادی نداشته و معتقد بودند که اگر عوامل غیراقتصادی در امور دخالت نکنند، تولید و عرضه عمومی کالاها و خدمات ضرورتاً به میزان تقاضای لازم خود را پدید آورده و تعادل اقتصادی خودبخود برقرار خواهد

شد، نه بحرانی در کار خواهد بود و نه بیکاری درازمدت و انبوه. کافی است که رقابت در بازار توسط عوامل غیراقتصادی مثل اقدامات دولت یا اتحادیه‌های کارگری مختل نشود تا همه چیز به‌خوبی و خوشی به‌پیش رود! صدای نئولیبرال‌های امروزی را از همان موقع می‌شد شنید. تا موقعی که رشد سرمایه‌داری بدون تکان‌های شدید به‌جلو می‌رفت این نظریه دفاع از مناسبات سرمایه‌داری و «توضیح» آن کافی بود و به‌جز انتقاد رادیکال سوسیالیستی بر اساس تزه‌های کارل مارکس در جبهه مقابل، هیچ مکتب دیگری در میان اقتصاددانان بورژوا در مقابل آنان قد علم نکرد تا این که بحران و رکود بزرگ در سال ۱۹۲۹ خود را نشان داد.

در این جا باید به‌تغییر مهمی که در اقتصاد و جامعه آمریکا اتفاق افتاده بود، اشاره کنیم. در طی این دوران رشد عظیم، با آشکار شدن کاربست نتایج انقلاب صنعتی اول و بویژه افزایش حجم و استفاده گسترده از ماشین‌های کارخانه‌ای، رشد صنعت در این کشور سرعتی بی‌سابقه گرفته بود. در همین سال‌ها، یا دقیق‌تر از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۲۹، تعداد کسانی که در بخش کشاورزی و زمین‌های کوچک شاغل بودند از ۵۱.۳ به کم‌تر از ۲۱.۶ درصد کاهش پیدا کرد و با افزایش استخدام کارگران در صنعت جدید، از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۹، یعنی تنها در عرض ۲۹ سال، سهم کل اقشار حقوق‌بگیران ثابت از ۴۹.۵ درصد به ۷۰ درصد افزایش پیدا کرد (۵). در پی این تحولات، آن محیط عظیم خرده مالکی و تولیدکنندگان خرد، در اثر رشد سریع صنعت جدید و مناسبات سرمایه‌داری دوره پیشین، هم در این دوره به‌شدت کاهش یافت. به‌قول اسحاق جاشوا (Issac Joshua) بحران ۱۹۲۹ در عین حال نشانه عبور سریع از دنیای تولیدکنندگان خرد به دنیای حقوق‌بگیری بود و این فقر و فلاکت را که ناشی از بحران بود، دوچندان کرد. (۶)

در همین فاصله تضادهای بین قدرتهای امپریالیستی یک جنگ جهانی ویرانگر را که «قصابی بزرگ» نام گرفت موجب شد و از خرابه‌های آن روسیه شوروی سر بلند کرد که به یک ضرب و برای مدتی قابل توجه، توازن قوا را به‌نفع کارگران و ملت‌های تحت ستم استعماری تغییر داد. در همه‌جا رادیکال‌ترین بخش‌های جنبش کارگری در اتحادیه‌های انقلابی متشکل شده و رهبری جنبش‌های اعتراضی را به‌دست گرفتند. تاثیر این تحولات در افزایش قدرت بخش سازمان‌یافته کارگران بسیار مثبت بود. با شکست تعرض امپریالیستی چهارده کشور علیه جمهوری جوان شوروی، دولت‌های بزرگ سرمایه‌داری در وضعیت دفاعی قرار گرفته بودند و وقتی تولید در اثر تلاش برای بازسازی اروپای نیمه‌ویران دوباره رونق گرفت و دهه بیست شاهد رشد مثبت مداوم اقتصادی در این کشورها بود، کارگران نیز خود را سازمان داده بودند. در آمریکا در این دوره تعداد اعضای اتحادیه‌های کارگری تا ۵ میلیون افزایش پیدا کرده بود که در تاریخ

آمریکا بیسابقه بود. در آمریکا و بویژه در اروپا نه تنها اتحادیه‌ها بلکه احزاب رادیکال سوسیالیستی و کمونیستی رشد شایانی کرده بودند و موفق به ایجاد یک فراکسیون مبارز سوسیالیستی - کمونیستی در جنبش کارگری شده بودند. این فراکسیون البته هم زیر ضرب کارفرمایان بود و هم زیر فشار رهبری رفرمیست اتحادیه‌ها. نقایص و اشکالات زیادی که متوجه این اتحادیه‌ها بود از جمله اینکه بیش‌تر کارگران ماهر و نیمه‌ماهر در آن عضو بودند، بر اساس رشته‌های کاری سازماندهی شده بودند و به‌نوعی در عمل اتحادیه کارگران استادکار بودند. آن‌ها در این دوران، توجهی به سازمان‌دادن توده‌های کارگران ساده مخلوق تیلوریسم در کارخانه‌های غول‌پیکر نداشتند. از طرف دیگر وجود گرایش‌ات نژادپرستانه در مهم‌ترین آن‌ها، «آ اف ال» باعث شده بود که تعداد کارگران رنگین پوست در آن‌ها ناچیز باشد. با این وجود تعداد اعتصابات و اعتراضات کارگری که در رابطه با ساعات کار، دستمزد و شرایط دائمی رو به دشواری تیلوریستی، از جانب فعالین اتحادیه‌های کارگری سازماندهی می‌شدند، بسیار مهم و قابل توجه باشد. حتی اعتصابات بسیار بزرگی هم شکل می‌گرفت. برای مثال اعتصاب عظیم و سراسری کارگران بخش تعمیرکاری شرکت راه‌آهن در ۱۹۲۲ که سه ماه طول کشید و ۴۰۰ هزار کارگر در آن شرکت کردند. مردم شهرهای کوچک از اعتصاب حمایت فعال کردند. در طول اعتصاب کارفرماها و دولت از گارد ملی برای سرکوب آن استفاده کردند که منجر به کشته‌شدن ده نفر شد. صاحبان شرکت، دسته‌دسته کارگران اعتصابی را اخراج کرده و وسیعا به استخدام داوطلبان اعتصاب‌شکن دست زدند. هیستری «ضدسرخ‌ها و آنارشویست‌ها» به اوج خود رسید. دادستان کل وقت؛ هاری دوهرتی، به اعتصابیون گفت: «شما به‌دستور لنین و زینوویف (دبیر وقت کمینترن) اعتصاب کرده‌اید!» بعد از سه ماه اعتصاب، دولت و کارفرمایان افکار عمومی را به‌نفع خود تغییر دادند (۷) و اعتصاب با کسب چند امتیاز پایان یافت.

ضدحمله کارفرمایان فوری بود و در اثر این اعتصابات و نقش اتحادیه‌ها در آن، کارفرمایان ماده‌ای را به قراردادهای کار اضافه کردند که به‌نام «قرارداد سگ زرد» معروف شد. طبق این بند کارگر استخدامی تعهد می‌کرد که در طول مدت قرارداد خود عضو هیچ اتحادیه‌ای نشود. این بند در قرارداد تا سال ۱۹۳۲ در قراردادهای کاری وجود داشت و تنها زیر فشار اتحادیه‌های کارگری حذف شد. اما اعتصابات و درگیری‌های کارگر - کارفرما به‌میزان گسترده‌ای ادامه پیدا کرد و سندیکالیست‌ها و احزاب چپ در آن نقش مهمی ایفا می‌کردند. تا آن حد که وقتی بحران بزرگ شروع شد، مبلغان دست راستی، امثال فردریک سویج (Savage) اتحادیه‌ها و اقدامات آن‌ها را مسئول بحران معرفی می‌کردند و جو هیستریکی در میان اقشار متوسط علیه مبارزان چپ‌گرا و اتحادیه‌ها ایجاد شده بود. اما دیگر قدرت اتحادیه‌ها در تاثیرگذاری در صحنه سیاست آمریکا غیرقابل انکار بود.

انفجار بحران در بورس وال استریت در ۲۴ اکتبر سال ۱۹۲۹ (معروف به پنجشنبه سیاه) توفانی در جهان ایجاد کرد. این بحران در واقع در سال ۱۹۲۸ با فرار سرمایه‌ها از بازار ناسامان آلمان و سرازیر شدن آن‌ها به بورس نیویورک شروع شده بود که جهشی به ارزش سهام آن داده و حباب بزرگی را ایجاد کرده بود. بحران بورس با خود بحران بانکی را، در اثر سوداگری عظیم بانک‌ها برای بهره‌گیری از حباب در بورس، به همراه آورد که نظام اعتباری را بکلی فلج کرد و بدنبال آن ظهور بحران اضافه تولید صنعتی به تمام معنا. از آنجا که رشد چشم‌گیر اقتصاد آمریکا در دهه بیست عمده بر پایه اعتبار بانکی و بدهکار شدن عظیم شرکت‌ها بنا شده بود، این بحران کمر آن‌ها را با شدتی بی‌سابقه در تاریخ سرمایه‌داری، شکست و رکود بزرگ آغاز شد. در فاصله ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ تولید صنعتی در این کشور نصف شد. در بعضی شاخه‌های صنعتی این افت به ۷۵ درصد هم رسید. قیمت محصولات کشاورزی به یک چهارم و گاه نصف خود سقوط کرد. ارزش سهام وال استریت ۹۰ درصد سقوط کرد. چهارده میلیون آمریکایی، یعنی ۲۵ درصد حقوق‌بگیران، بیکار شدند. یک چهارم از جمعیت فعال آمریکا تنها به لطف «سوپ‌های مردمی» خیریه به زندگی ادامه می‌دادند.

در اثر بسته شدن کارخانه‌ها و شرکت‌ها، در آمریکا تعداد اعضای اتحادیه‌ها از پنج به سه میلیون کاهش پیدا کرد. اما بخش رادیکال جنبش کارگری با توجه به شرایط جدید و اهمیت سازماندهی جنبش بیکاران به مبارزه خود ادامه داد. در ماه مارس ۱۹۳۰ صدها هزار بیکار در شهرهای نیویورک، دیترویت، واشنگتن و سانفرانسیسکو راه‌پیمایی کردند. حزب کمونیست آمریکا دست به تشکیل «شوراهای بیکاران» در شهرها و مراکز صنعتی زد که در سازماندهی جنبش‌های اعتراضی بسیار فعال بودند. برای مثال در سال ۱۹۳۱ تنها در شهر شیکاگو ۴۰۰ تظاهرات اعتراضی برگزار شد که این تعداد در سال بعد به ۵۵۰ رسید. **بیکاری انبوه بدل به بزرگ‌ترین معضل طبقه حاکم شده بود.** خطر انفجار جنبش بیکاران یک واقعیت انکارناپذیر بود. در اروپا وضع جنبش کارگری حتی از آمریکا بهتر بود و اتحادیه‌های چپ و انقلابی نفوذ بسیار بالاتری داشتند. در فرانسه اتحادیه «س - ژ - ت» موفق شده بود که جنبش بیکاران را به بهترین نحو سازماندهی کند. راه‌پیمایی‌های کارگران بیکار در این کشور روزانه بود.

بروز بحرانی با این ابعاد و بیکاری انبوه میلیونی، زمین زیر پای تئوری‌های نئوکلاسیک را خالی کرد! بی‌اعتباری این نظریات را ۱۴ میلیون آمریکایی بیکار و میلیون‌ها همتای اروپایی‌شان با گوشت و پوست خود احساس می‌کردند و از آنجا که دخالت دولت در اقتصاد در آن دوران بسیار ناچیز بود و عملاً تنها به «برقراری نظم» و سرکوب اعتراضات کارگری محدود می‌شد، نظریه «تعادل ذاتی» خودکار نئوکلاسیک‌ها،

که قرار بود توسط بازار میان تولید و مصرف برقرار شود، بکلی بی‌اعتبار شد. بحران بدون هیچ‌گونه دخالت «عوامل غیراقتصادی» و به دنبال تقریباً یک دهه رشد لاینقطع بوقوع پیوسته بود.

حال که تئوری «رقابت آزاد» (Laissez-faire) با سر به دیوار خورده بود و به راحتی می‌شد نیشخند کارل مارکس را در آرامگاه هایگیت تصور کرد، لازم بود که متفکران بورژوازی چاره‌ای برای آن بیاندیشند. و چنین بود که تره‌های اقتصاددان و سیاستمدار انگلیسی جان مینارد کینز که از چندی پیش تدقیق و عرضه شده بودند، جایگاه هژمونیک در برنامه‌های اقتصادی خروج از بحران پیدا کردند. کینز که خودش اعتراف می‌کند سال‌ها تحت تاثیر نئوکلاسیک‌ها بوده و نظرات آن‌ها را تبلیغ و تدریس می‌کرده، دست به یک بازبینی ریشه‌ای در نظریات حاکم زد. او، البته پس از تف و لعنت به انتقاد مارکسیستی نظام سرمایه‌داری (۸)، به انتقاد از عنصر خدشه‌ناپذیر «عدم مداخله» نئوکلاسیک‌ها پرداخته و نظرات جدیدی را درباره‌ی لزوم نادیده‌نگرفتن دخالت «قدرت عمومی» در اقتصاد، طراحی کرد. کینز آدم تازه‌کاری نبود او در سال‌های بیست دست به انتقاد شدیدی از سیاست‌های دولت محافظه‌کار وینستون چرچیل زده بود و با سیاست‌های لیبرالی - ریاضتی او، که به اعتصاب بزرگ معدن چیان و یک اعتصاب عمومی در سال ۱۹۲۶ انجامیده بود، مخالفت کرده بود. او در سال ۱۹۲۹ به دنبال شکست محافظه‌کاران، عضو رسمی کمیسیون مک میلان برای بررسی وضعیت وخیم اقتصادی بود و در سال ۱۹۳۰ نقش مشاور اصلی همان کابینه را بازی کرد.

باید خاطر نشان شد که کینز تنها متفکری نبود که متوجه نادرستی تره‌های بنیادین نئوکلاسیک‌ها شده بود. هم‌زمان با او کسانی چون شاخت (Schacht) در آلمان، دمان در بلژیک، اقتصاددانان مکتب استکهلم که از حمایت سوسیال دمکرات‌ها برخوردار بودند، پژوهشات تین برگن در هلند، فریش در نروژ و گروه «ایکس - بحران» در فرانسه، اقتصاددانان نزدیک به پرونیست‌ها در مکزیک و آرژانتین و بخصوص اساتید دانشگاه‌های بوستون و نیویورک که «نیو - دیل» روزولت را طراحی کردند، همگی در ارائه پاسخی برای خروج از بحران و رکود بزرگ کوشیدند که پیشنهاداتشان برای مقابله با رکود و بیکاری عظیم همراه آن، نه فقط دخالت وسیع دولت در اقتصاد را در هسته مرکزی خود داشت، بلکه حتی مسئله مصادره بانک‌ها را هم با خود داشتند. اما کینز که علاوه بر اقتصاددان بودن، مرد سیاست و مشاور دولت انگلستان هم بود در این میان با دو اثر خود «یک رساله در مورد پول» (۱۹۳۰) و کتاب تاریخ‌سازش «تئوری عمومی شغل، سود و پول» (۱۹۳۶) طرحی منسجم و نظام‌مند ارائه کرد که در واقع پایه اصلی و منسجم تئوریک این نظریات بود. این نظریات پس از جنگ جهانی دوم تا سال‌های هفتاد میلادی نظریه غالب، اما نه نظریه‌ای یکتا و

منحصر به فرد، در میان متفکران مدافع نظام سرمایه‌داری بود و مورد استفاده مشاوران دولت‌های بزرگ سرمایه‌داری، نه فقط روزولت بلکه حتی جان کندی، قرار گرفت.

کینز با تز پایه‌ای نئوکلاسیک‌ها (که بر این باور بودند که عرضه کلی خودش تقاضای کلی را ایجاد می‌کند و اجازه بروز بحران و بیکاری انبوه را نمی‌دهد) مخالفت کرده و در مقابل معتقد بود که سطح تولید و اشتغال به تقاضای موثر که توسط شرکت‌ها در نظر گرفته شده‌اند بستگی دارند. یعنی در یک کادر دوره‌های کوتاه‌مدت، (کادری که کینز به آن توجه دارد و خروج از رکود بزرگ را هدف خود قرار داده است) **تقاضای موثر و موجود نقش کلیدی و موتور را ایفا می‌کند.** در این مورد او از تزه‌های اقتصاددان سوئدی کنوت ویکسل (Knut Wicksell) که در سال ۱۸۹۸ در کتاب «عوامل تعیین‌کننده سود و قیمت‌ها» که بر نقش «تقاضای عمومی» در رشد اقتصادی و بویژه یکی از عوامل موثر در رشد یعنی سرمایه‌گذاری، انگشت گذاشته بود، استفاده کرد.

کینز در سه محور؛ تحلیل نقش تقاضای موجود برای پول، تفاوت پس‌انداز با سرمایه و نیز نقش و نحوه تعیین نرخ بهره پول، پیشنهادات تئوریک بکلی متفاوت با نئوکلاسیک‌ها ارائه داد. او برخلاف نظر آنان استدلال می‌کرد که **شرایطی در سرمایه‌داری پیش می‌آید که با وجود تعادل بین عرضه و تقاضای عمومی ما با یک کمبود اشتغال و نتیجتاً بیکاری انبوه و طولانی‌مدت روبرو می‌شویم، کمبودی که ناشی از ضعف تقاضای عمومی هست.** او با تکیه بر الگویی که ارائه می‌دهد نتیجه می‌گیرد که اگر دولت دخالت نکند و بازار را به حال خود رها کند نه تنها تعادل برقرار نمی‌شود بلکه، به دلیل ناکافی بودن تقاضا، ما با یک کمبود اشتغال مزمن و طولانی روبرو خواهیم شد.

بر این اساس کینز در سه سطح پیشنهادات معینی برای دخالت دولت در اقتصاد در زمینه تقسیم درآمد ملی؛ مالیات بر ثروتمندان، عرضه وسیع پول در دسترس که به یک ضرب باعث کاهش نرخ بهره می‌شود؛ (یعنی حمله به سرمایه بانکی) و سیاست سرمایه‌گذاری‌های گسترده دولتی در ساخت روبناها و ایجاد اشتغال ازین طریق.

برای کینز مداخله دولت در اقتصاد، سرمایه‌گذاری دولتی و حتی در صورت لزوم، بدست‌گرفتن کنترل مستقیم واحدهای تولیدی (ملی کردن بنگاه‌های تولیدی) کلید خروج از بحران بود که موتور تولید صنعتی را دوباره به راه انداخته و به کاهش بیکاری انبوه، مشکل بزرگ این دوران، خواهد انجامید. **در این شیوه نگرش، سرمایه تولیدی صنعتی در مرکز توجهات قرار داشته و دولت یک عامل اقتصادی**

مهم به‌شمار می‌آید. دوران هژمونی سرمایه پولی و نهادهای مالی آن هم بدون هیچ کنترل دولتی به‌سر آمده بود.

کینز در آخر کتاب خود، بعد از مقایسه اجاره زمین و بهره پول می‌گوید که اگر چه اجاره بالای زمین ناشی از محدودیت طبیعی آن است، اما یک رانت‌خوار پولی تنها با احتکار پول در مواقع حساس است که نرخ بهره، یعنی اجاره پول را بالا می‌برد. با چنین استراتژی و چشم‌اندازی کینز بدون هیچ تعارفی به سرمایه پولی خصوصی اعلام جنگ می‌دهد:

«بنابراین من جنبه اجاره‌خواری سرمایه‌داری را تنها بمثابه یک مرحله گذرایی در نظر می‌گیرم که وقتی کارش را انجام داد ناپدید خواهد شد. با از بین رفتن جنبه اجاره‌خواری آن، بسیاری چیزهای دیگر آن هم‌چون دریایی تغییر خواهند کرد. گذشته از آن، یک امتیاز بزرگ این روند از اوضاع که من پیشنهاد می‌کنم قتل آسان و حساب‌شده (Euthanasia) اجاره‌خوار، این سرمایه‌گذار بی‌عمل و بی‌کارکرد، است که امری ناگهانی نخواهد بود بلکه در امتداد تدریجی آن چیزی هست که اخیراً در بریتانیای کبیر مشاهده کردیم و احتیاج به هیچ انقلابی نخواهد بود.» (۹)

قیافه طرفداران معاصر انباشت نتولیرالی و خدمت‌گزاران سرمایه پولی - مالی جدید بعد از خواندن این سطور بسیار دیدنی خواهد بود!

خاطر نشان می‌کنیم که کینز در این که وجود سرمایه پولی را تنها به‌عنوان «مرحله‌ای گذرا» در تاریخ سرمایه‌داری در نظر می‌گیرد سخت در اشتباه است. این برخورد هم به‌لحاظ تاریخی بکلی نادرست است و هم یک خطای فاحش تئوریک به‌شمار می‌رود. سرمایه پولی یکی از سه شکل حیاتی و ناگزیری است که سرمایه در چرخه تولید و گردش به‌خود می‌گیرد و به هیچ‌وجه شکلی گذرا و تنها متعلق به یک دوره از تکامل سرمایه‌داری نیست. نکته این‌جاست که روند مورد اشاره کینز در حقیقت روند تضعیف نقش دست بالای سرمایه پولی خصوصی در این دوران معین از تاریخ سرمایه‌داری است. **دورانی که با سوداگری در بورس نیویورک، بانکداران توسط افکار عمومی به‌عنوان مقصر اصلی بروز بحران و رکود بزرگی که در اکتبر ۱۹۲۹ آغاز شد، محکوم شده بودند.** همه دیدند که چگونه ۷۷۳ بانک و موسسه مالی در فاصله ۱۹۳۰ و ۱۹۳۲ ورشکست شدند. چه در آمریکا و چه در اروپا معترضان با خاطر نشان کردن نقش بخش مالی در ایجاد بحران و حباب بورس، حمله جانانه‌ای علیه نهادهای مالی را سازمان داده و لزوم کنترل شدید آن‌ها را یادآوری می‌کردند. انتخاب فرانکلین روزولت به‌ریاست جمهوری

در سال ۱۹۳۳ در چین فضای تب‌آلود و در بحبوحه رکود بزرگ و با قول دخالت دولت برای کمک به تولید صنعتی و ایجاد نظم و کنترل در حیطه مالی صورت گرفت. سرمایه تولیدی که در غرقاب بحران اضافه‌تولیدی عظیم غوطه‌ور بود، تمام تیرها را به طرف بخش مالی نشانه می‌گیرد. باید خاطرنشان شد که اتحادیه‌های بزرگ کارگری نیز فعالانه و با تمام قوا از این حمله حمایت کردند.

مشاوران اقتصادی دولت روزولت، در مجموع، با تکیه بر همان نوع تزه‌های کینزی، اما مستقل از خود او، برنامه معروف به «نیو - دیل» را در دو مرحله؛ سال ۱۹۳۳ و ۱۹۳۸ اجرا کردند. دولت به شیوه‌ای آمرانه وارد اقتصاد شد؛ برخی موسسات مالی ملی شدند، مقررات حاکم بر کنترل بانک‌ها و نحوه عمل‌کردشان بشدت تقویت شدند، پروژه‌های بزرگ بازسازی ساخت روبنایی اقتصاد آمریکا برای تقویت قوه خرید، به‌زبان کینزی؛ «تقاضای عمومی» به‌راه انداخته شدند. انواع قوانین برای ایجاد بیمه‌های اجتماعی، حقوق اتحادیه‌ای کارگری، بیمه بیکاری و... با سرعت بکار به اجرا گذاشته شدند. اما با تمام این اقدامات و به‌راه‌افتادن ماشین تولید، هنوز در سال ۱۹۳۸، ۱۱ میلیون نفر بیکار بودند و با کمک‌های دولتی زندگی می‌کردند. در اروپا نیز وضع بهتر ازین نبود و فاشیسم در این‌جا به‌مثابه «راه‌حل» کلان سرمایه‌داران برای پاسخ به بحران سر بلند کرده بود. با تهاجم فاشیسم آلمانی - ایتالیایی و فرارسیدن جنگ جهانی دوم بود که جنگ به‌شیوه خود، با ۶۰ میلیون کشته و خرابی نیروها و وسائل تولید در اروپا در سطحی که تاکنون در تاریخ بشر مدرن دیده نشده بود، به بحران و رکود بزرگ «خاتمه» داد و یا بهتر بگوئیم در واقع آن را وارد دورانی دیگر کرد که پاسخی دیگر می‌طلبید.

جنگ جهانی دوم و شکل‌گیری دولت رفاه

در بخش اول این مقاله ([فن‌آوری، تیلور، کینز، فریدمن و مبارزه طبقاتی](#) منتشره در سایت «نقد») به تفصیل در مورد وضعیت و قدرت بی‌سابقه جنبش کارگری در فردای جنگ جهانی دوم سخن رفت. در این بخش با تکیه به این تغییر توازن قوا به‌نفع اردوگاه کار و طرح ناگزیری عقب‌نشینی طبقه حاکم در برابر کارگران و حقوق‌بگیران دیگر از جانب متفکران بورژوازی، به بررسی سیاست‌های به‌کار گرفته‌شده پس از پایان جنگ دوم و شکل‌گیری اردوگاه شوروی، در اروپا می‌پردازم.

شرایط توازن طبقاتی و محبوبیت کمونیست‌ها در کشورهای بزرگی چون فرانسه، ایتالیا و یا یونان به‌حدی بود که اگر احزاب کمونیست و اتحادیه‌های غول‌پیکر چپ‌گرا در این کشورها به پیروی از سیاست‌های سازشکارانه استالینیست‌ها (که بدنبال منحل‌کردن کمینترن در جهت «آرام کردن» جو سیاسی و مماشات با بورژوازی بزرگ این کشورها به‌قصد تحکیم مواضع خود در اروپای شرقی بودند) و دنباله‌روی از سوسیال

دمکرات‌ها دست نمی‌زدند، آن‌ها نیز مثل چین و یوگسلاوی قادر به کسب قدرت می‌بودند. امری که می‌توانست تاثیری چون پیروزی انقلاب اکتبر در جنگ جهانی اول داشته و سرنوشت بشریت را تغییر دهد. اما با وجود این، قدرت اردوگاه کار در مجموع به حدی بود که بورژوازی چاره‌ای نداشت جز این که در همه جا عقب‌نشینی کرده و امتیازاتی به طبقه کارگر بدهد. بورژوازی، با شتاب زیاد، به اصطلاح عوام «سر کیسه را شل کرد» و به طرح‌های کینزی، نیو-دیل روزولت و برپایی دولت رفاه متوسل شد. بورژوازی هزینه سنگینی را می‌باید پرداخت می‌کرد تا «صلح اجتماعی» را بخرد. رشد معروف به «سه دهه پرافتخار یا طلایی» از اواخر دهه چهل تا اواخر دهه هفتاد نتیجه این سازش تاریخی بود. نوع انباشت سرمایه و نحوه تقسیم ارزش اضافی تولیدشده میان سرمایه‌داران و حقوق‌بگیران، نسبت به دوره پیش، به‌طور محسوسی به نفع کارگران تغییر کرد و «لیبرالیسم اقتصادی» و شعار «عدم دخالت عوامل غیراقتصادی» کمابیش برای سه دهه کنار گذاشته شد.

این عقب‌نشینی یا مصالحه بورژوازی، که برخی به آن نام «مصالحه فوردیستی» هم داده‌اند، (۱۰) در آمریکا و اروپا اشکال مختلفی به خود گرفت. مثلاً حجم مصادره یا ملی کردن‌های اموال بورژوازی در فرانسه، آلمان غربی یا ایتالیا، کشورهایی که بورژوازی یا رسماً فاشیست بود (آلمان و ایتالیا) یا با اشغال‌گر نازی همکاری فعال کرد (فرانسه)، با انگلستان یا آمریکا قابل مقایسه نبود، اما خطوط مشترکی در آن‌ها وجود داشت که اساساً بر پایه عقب‌راندن سرمایه پولی خصوصی در همه این کشورها قرار داشت. مدرنیزاسیون یا بازسازی ابزار تولید در همه این کشورها زیر نظر و با مداخله مستقیم «عناصر غیراقتصادی» ای به نام «دولت» صورت گرفت که کنترل نظام اعتباری و بانکی را در دست گرفته بود. به‌عنوان نمونه در کشور فرانسه کل نظام اعتباری، یازده موسسه بزرگ بیمه و چهار بانک اصلی به‌همراه شرکت‌های بزرگ صنعتی مثل کارخانه خودروسازی رنو، در طی چند مرحله توسط دولت، ملی یا مصادره شدند. یعنی همان «شر مطلقه» لیبرالیسم اقتصادی فعال مایشا شد. هزینه این اقدامات نیز از طریق وام‌گیری از بخش خصوصی و اعتبارات دولتی تامین شد. سرمایه پولی به حاشیه رانده شد و تمام هزینه مالی برنامه بازسازی این کشور بدون رجوع به سرمایه بانکی خصوصی تامین شد. (۱۱)

خطوط عمومی این سیاست‌ها را می‌توان بدین شکل خلاصه کرد:

الف - دولت با سیاست‌های دخالت فعال و آمرانه در حیطة بودجه و سیاست پولی، با هدف تضمین اعتبار لازم جهت افزایش منظم تقاضای معطوف به شرکت‌های صنعتی، اقدام کرد. در بعضی از کشورهای بزرگ (فرانسه، ایتالیا، انگلستان) این دخالت به ملی کردن برخی شرکت‌های استراتژیک هم انجامید. دولت عملاً

بدل به یک کارفرمای بزرگ شد. به عنوان مثال در فرانسه دارایی‌های دولتی از میزان تولید ناخالص ملی سالانه بیش‌تر شدند. (۱۲)

ب - یک نظام بیمه‌های اجتماعی گسترده بر پایه همبستگی میان طبقات اجتماعی و نسل‌های پیاپی، سازماندهی شد. حق بازنشستگی، حقوق بیکاری قابل توجه و آموزش و بهداشت تقریباً رایگان برقرار شدند. این به معنای پس گرفته شدن بخش دیگری از ارزش اضافه تولیدشده، علاوه بر حقوق، به صورت ارائه خدمات عمومی به طبقه کارگر بود که اساساً از سود سرمایه‌دار برداشت می‌شد.

ج - تقسیم نتایج بالا رفتن بهره‌وری کار که نتیجه کاربست تکنیک‌های نوین سازماندهی و تحولات تکنیکی انقلاب صنعتی سوم بود، بر پایه یک مصالحه میان کار و سرمایه صورت گرفت. این مصالحه نتیجه مذاکرات بین کارفرماها و اتحادیه‌های کارگری در سطح شاخه‌های تولیدی و در صحن موسسات تولیدی و خدماتی، با نظارت دولت بود که باعث افزایش سریع دستمزد کارگران شد. امری که پیش از جنگ به هیچ‌وجه از جانب سرمایه‌داران پذیرفته نمی‌شد. قدرت سازمان‌یافته کارگران در بهم‌زدن توازن قوا مشخصاً در این‌جا خود را نشان داد. **هر چند که در تمام زمینه‌ها هم این قدرت جدید حضور موثر خود را نشان می‌داد.**

درخواست‌های ملی کردن برخی شاخه‌های اقتصاد و یا دخالت کارگران و حقوق‌بگیران، همواره در جنبش کارگری و سوسیالیستی مطرح شده بود. نه تنها بخش انقلابی مارکسیست جنبش کارگری، بلکه رفرمیست‌هایی چون «جامعه فابین»، حزب کارگر مستقل در انگلستان، و سوسیال دمکرات‌های آلمانی هم نظریاتی در این زمینه از دهه‌های هشتاد و نود قرن نوزدهم مطرح کرده بودند. اما می‌باید انقلاب اکتبر، بحران بزرگ دهه سی، جنگ خانمان‌برانداز جهانی دوم و تشکیل اردوگاه شوروی اتفاق می‌افتاد تا تغییر توازن قوا به نفع طبقه کارگر جهانی به شکست کامل ایده‌های لیبرالیسم اقتصادی بیانجامد و بورژوازی بزرگ مجبور به عقب‌نشینی و دادن امتیازات مهمی به اردوگاه کار شود. فراموش نکنیم کسانی که امروز حتی حاضر نیستند یک افزایش چند درصدی مالیات بر شرکت‌های بزرگ یا درآمدهای نجومی یک درصدی‌ها را بپذیرند، در فردای جنگ دوم حاضر به پذیرش مالیات‌هایی شدند که در برخی دهک‌های مالیاتی تا ۹۴ درصد بالا می‌رفت و حالت مصادره به خود می‌گرفت. (۱۳)، آن‌هم نه فقط در اروپا بلکه حتی در کعبه آمال لیبرالیسم اقتصادی یعنی ایالات متحده آمریکا!

از طرف دیگر طی این سه دهه، هم‌زمان با لزوم بازسازی تخریب‌عظیم‌وسائل و نیروهای تولیدی در طی جنگ جهانی در اروپا، ما شاهد تحقق سومین انقلاب صنعتی (انقلاب الکترونیک، انرژی هسته‌ای، ماشین‌های حسابگر...) و کاربست تدریجی نتایج آن در صنعت و اقتصاد هستیم و همان‌طور که ما در بخش اول مقاله به آن پرداختیم، نقش مستقیم دخالت دولت در این زمینه بسیار برجسته بود. دولت ضمن ایفای نقش کارفرما و کنترل‌چی اعظم، به حمایت مستمر و فعال از شرکت‌های غول‌پیکر فراملیتی در عرصه گیتی هم می‌پرداخت و سلطه قدرت‌های امپریالیستی بر کشورهای پیرامونی را مستحکم‌تر می‌کرد. این فضای جدید با فراهم کردن یک زمینه مساعد اقتصادی و اجتماعی با ثبات، بسیار به نفع رشد و گسترش انباشت سرمایه تولیدی - صنعتی بود. سیاست اقتصاد حمایتی، نزد کینز عبارت بود از: ایجاد عرضه و تقاضای عمومی از طریق بالابردن قدرت خرید کارگران با افزایش مزد، یعنی افزایش حقوق متناسب با افزایش بارآوری کار. و علی‌رغم تورم، سیاست فوق موجب حفظ قدرت خرید کارگران شد. هم‌چنین حجم عرضه پول توسط دولت کنترل شد، و با پائین نگه‌داشتن آمرانه نرخ بهره، هزینه سرمایه ثابت را پائین نگه‌داشته که امکان سرمایه‌گذاری گسترده در تولید را می‌داد. با پیاده‌کردن سیاست‌های فوق، بر بستر تعمیم مکانیسم‌های تیلموری، و با کاربست ابداعات و اختراعات جدید صنعتی ناشی از انقلاب صنعتی سوم، یعنی با تشدید استثمار از طریق افزایش ارزش اضافی نسبی، دنیای سرمایه‌داری در سی سال بعد از جنگ جهانی شاهد رشد بی‌وقفه‌ای بوده و توانست بیکاری انبوه، این کابوس دولت‌های آن سال‌ها را مهار کند.

یک موج بلند رونق از سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۸ ابتدا در آمریکا و سپس، با کمک جانبی طرح مارشال در اروپا، آغاز شد. سرمایه تولیدی دوباره جان گرفت، چرخه تولید به‌گردش درآمد. بیکاری بشدت کاهش یافت و تورم هم مهار شد. مثل همیشه در متن این موج بلند رونق، بحران‌های کلاسیک دوره‌ای شکل گرفتند، اما این بحران‌ها محدود، موضعی و با تکان‌های کوچک بودند. مثل رکودهای کوتاه‌مدت در آمریکا در سال ۱۹۶۰، ژاپن در سال ۱۹۶۵ و آلمان غربی در سال‌های ۱۹۶۶-۱۹۶۷. اما هیچ‌کدام از آن‌ها تبدیل به یک بحران تعمیم‌یافته‌ای که به کشورهای دیگر سرایت کند، نشدند. در دهه شصت با وجود گُندشدن رشد، مدل جدید انباشت کینزی که سوار بر یک موج بلند رونق شده بود، هنوز تمام توانایی‌های خود را از دست نداده بود.

این دوران در عین حال دوران فخرفروشی اقتصاددانان و متفکران طرفدار سرمایه‌داری در «مهار نهایی بحران»، «دست‌یافتن به اشتغال کامل» بود. پل ساموئلسون، برنده جایزه نوبل اقتصاد در کتاب معروفش «اقتصاد» که در دانشگاه‌ها تدریس می‌شد، با «فروتنی» هرچه بیش‌تر نوشت که به‌شکرانه کاربست متناسب

و پر قدرت سیاست‌های مالی و پولی، نظام اقتصادی مختلط ما می‌تواند از زیاده‌روی‌های رونق و رکود اجتناب کرده و رشد گسترش‌یابنده سالمی را ارائه دهد. او در جای دیگر اعلام می‌کند که به شکرانه عملکرد عالی «موسسه ملی تحقیقات اقتصادی» «در هدایت اقتصاد، نوسانات دوره‌ای عملا از بین رفته‌اند و دیگر با بحران بزرگی مواجه نخواهیم شد.» (۱۴) والتر هلر، رئیس سابق کمیته مشاوران اقتصادی دولت کندی، در سال ۱۹۶۷ چنین پیش‌بینی می‌کرد: «با در نظر گرفتن تجربه سال‌های شصت و پیشرفت‌هایی که می‌توان انتظار داشت، در آینده ما می‌توانیم با اطمینان در انتظار گسترش تولید بسیار طولانی‌تر از گذشته باشیم. و در این میان افت و خیزهای بسیار کم‌تری از آنچه در فاصله ۱۹۴۹-۱۹۶۰ شاهد بودیم یعنی چهار رکود، خواهیم داشت.» (۱۵) عالیجناب روی هارود، از مشاوران ارشد دولت انگلستان، در سال ۱۹۶۹ نوشت: «اشتغال کامل و کمابیش تعمیم‌یافته را دیگر می‌باید به مثابه یک وجه ساختاری اقتصاد انگلستان در نظر گرفت ... به نظر می‌رسد که اشتغال کامل کمابیش تعمیم‌یافته دارای یک کیفیت باز تولید خودکار باشد ... با تکامل آتی آگاهی اجتماعی می‌توان با تغییراتی در برخی صورت‌بندی‌های نهادی، اشتغال کامل مطلق را برای همیشه تضمین کرد.» اساتید فرانسوی و آلمانی، مانند پروفیسور پی یر بوشه و ویلهلم وبر و هوبرت وایس هم در این ارکستر خودستایی و «غلبه قطعی بر بحران و بیکاری» شرکت کردند. اساتید آلمانی رسماً اعلام کردند که «بحران به سبک سابق دیگر وجود ندارد. حتی رکودهای پردامنه هم غیرعادی و خلاف قاعده هستند.» (۱۶) بی‌خود نبود که به امثال ساموئلسون جایزه نوبل اقتصاد دادند؛ تمام پیش‌بینی‌هایشان نه براساس واقعیت بلکه در دفاع ایدئولوژیک از نظام سرمایه‌داری بنا شده بود. خواننده این سطور حتماً به ما حق می‌دهد که در برابر این پیشگویی‌های نبوغ‌آمیز اقتصاددانان بورژوازی دهه شصت، به احترام ده‌ها میلیون «بیکار ساختاری» همین کشورها که گاه برای همیشه به حاشیه تولید پرتاب شده‌اند، تنها به سکوت تحقیرآمیز اکتفا کنیم و از هر تفسیری بپرهیزیم.

البته انصافاً باید اضافه کرد که این موج بلند رونق پس از جنگ، با وجود بروز کسادهای کوتاه‌مدت، مثل رکود کوتاه اواخر دهه پنجاه، حتی برخی از متفکران مارکسیست را هم دچار گیج‌سری کرد. پل باران و پل سوئیزی نیز در کتاب‌شان «سرمایه/انحصاری» صحبت از نوعی «تنظیم» اقتصاد توسط انحصارات و دولت کردند که اجازه می‌داد تا سرمایه‌داری قادر شود از رکودهای شدید احتراز کند. اما این دوران کرکری خواندن و به خود مدال دادن اقتصاددانان بورژوا دیری نپایید. مثل همه امواج بلند رونق پیش از آن، موتور این تحولات در سال‌های هفتاد به «روغن سوزی» افتاد و ناگهان در سال ۱۹۷۴ درجا زد و در سال ۱۹۸۲

بکلی ایستاد. مدل کینزی انباشت پس از جنگ، که تشکیل شرکت‌های غول‌پیکر فراملیتی آمریکایی، اروپایی و ژاپنی بر جهان سوم را به‌همراه داشت (که بعداً نقش تعیین‌کننده‌ای هم در جهانی‌شدن سرمایه ایفا کردند)، در اوائل دهه هفتاد از نفس افتاد. بارآوری کار سقوط کرد، رشد اقتصادی کند شد و تورم اوج گرفت. به این بر خواهیم گشت.

سال‌های پس از جنگ تا وقوع اولین بحران تعمیم‌یافته ساختاری سرمایه‌داری جهانی، یعنی بحران ۱۹۷۴-۱۹۷۵ سال‌های کسوف تئوری‌های لیبرالیسم اقتصادی در محافل حاکم بورژوازی است. اما برخلاف پیش، این بار مدافعان این مکتب، که در واقع اقتصاددانان قلم به‌مزد سرمایه‌مالی هستند، بیکار ننشسته و از همان سال‌ها شروع به انتقادات تند از سیاست‌های دولت رفاه کردند. این مبارزه‌ای طولانی و بی‌وقفه بود.

از همان دهه سی دو متفکر راست‌گرا با گرایش‌های سیاسی نزدیک به محافل محافظه‌کار و ارتجاعی؛ فریدریش فون هایک و لودویگ فون میزس (Von Mises) به‌جنگ تزه‌ای از نوع کینزی رفتند. این پلمیک نه فقط از طریق رسالات مجزا یا تنها در محافل آکادمیک بلکه در ستون‌های تایمز لندن در ۱۷ و ۱۹ اکتبر ۱۹۳۲ و در برابر چشمان همگان هم انجام گرفت. کینز و هم‌فکرانش بر این باور بودند که علت اصلی بروز بحران، کم‌شدن سرمایه‌های موجود و کمبود سرمایه‌گذاری در تولید است و در نتیجه باید با دخالت دولت و سرمایه‌گذاری وسیع دولتی در برنامه‌های عمرانی روبنایی، و در همان حال با کاهش نرخ بهره پول، به‌قصد افزایش قدرت خرید کارگران و اشتغال، اقدام کرد. فون هایک و دوستش درست برعکس استدلال می‌کردند که علت بحران، وفور بیش از حد سرمایه در اثر سیاست‌های گل و گشاد و بی‌رویه عرضه نقدینگی و دخالت دولت در این حیطة است که موجب رکود و کساد بزرگ دهه سی شده است. آن‌ها می‌گفتند که کاربست این نظرات به‌معنای به‌بیراهه‌بردن منابع موجود و محروم کردن بخش خصوصی از این سرمایه است. راه‌حل آن‌ها درست برعکس این بود که برای افزایش اشتغال باید به‌کاهش هر چه بیش‌تر حقوق و مزایای کارگران دست زد تا کارفرماها برای استخدام ترغیب بشوند؛ یعنی فون هایک علناً درخواست ریاضت اقتصادی و سرشکن کردن هزینه بحران بر سر حقوق‌بگیران را توصیه می‌کرد. اما استدلال کینز این بود که اگر ما به‌دادِ حقوق‌بگیران نرسیم و اشتغال را بالا نبریم یا فاشیسم و یا بلشویسم پیروز خواهد شد و برای حفظ «دموکراسی» باید دخالت دولت را طلب کرد. **هراس از برآمد جنبش کارگری، رای را به‌نفع دومی صادر کرد.**

۳- بحران‌های ۱۹۷۴ - ۱۹۸۲، درآمد سرمایه پولی - مالی و نئولیبرالیسم

به‌حاشیه‌رفتن و «بیکار» شدن سرمایه مالی و هژمونی قاطع تزه‌های کینزی و نیو-دیل در محافل حکومتی کشورهای بزرگ، باعث شد که «بخش فعال متفکرین» وابسته به سرمایه مالی خود را متشکل کرده و ضدحمله‌ای را سازمان دهند. شارل آندره اودری (Udry) می‌نویسد: «از همان سال ۱۹۴۵ پروژه‌هایی، به‌موازات هم، در محافل مختلف دانشگاهی و صاحبان سرمایه پدید آمدند که هدف‌شان متحد کردن مدافعان صاحب صلاحیت لیبرالیسم با هدف سازماندهی یک ضدحمله منسجم به طرفداران دخالت دولت و سوسیالیسم بود. این مقاومت جدید در سه مرکز سازمان یافت: انستیتوی مطالعات عالی بین‌المللی در ژنو، مدرسه اقتصادی لندن (L.S.E) و دانشگاه شیکاگو» (۱۷). فون هایک که در آن موقع به تدریس در لندن مشغول بود در ماه آوریل سال ۱۹۴۷ با همکاری فون میزس، «جامعه مون پلرن» در سوئیس را تاسیس کرد. اولین جلسه این گروه با شرکت سی و شش بانکدار و کارفرمای بزرگ در هتل پارک مون پلرن تشکیل شد که شروع به کار این جامعه را نشان زد. سه رسانه مطبوعاتی؛ نیوزویک، فورچون و ریترز دایجست هم خبرنگار فرستاده بودند که اهمیت این اجلاس را نشان می‌داد. در میان اعضای این جامعه باید از کارل پوپر، میلتن فریدمن و موریس اله (M.Allais) نام برد که از همان آغاز همکاری فعالی داشتند. این محفل در تمام این سال‌ها، عملاً یک اندیشکده پر قدرت دفاع و ترویج یک ضدحمله نئولیبرالی بود که به تدریج و به‌موازات آشکار شدن تضادهای درونی راه‌حل‌های کینزی تجدید قوا کرد و در اواسط دهه شصت یعنی موقعی که انباشت کینزی به دست‌انداز افتاد و گرایش‌های تورمی دوباره آشکار شده بود، به‌مبارزه نظری خود شدت داد.

از آن‌جا که راه‌حل فون هایک و دوستان برای خروج از بحران، بی‌توجه به توازن قوا که به‌نحو محسوسی به‌نفع کارگران بود، بر پایه حمله به کارگران، کاهش درآمد حقوق‌بگیران در جهت حفظ سود بیش‌تر برای سرمایه‌داران و حذف هرگونه «قوانین دست و پا گیر» بود، طبیعی بود که آن‌ها همه‌جا ارتجاعی‌ترین سیاست‌ها را تبلیغ کنند. فون هایک راه، که از دخالت مستقیم در سیاست ابایی نداشت، می‌توان با ژنرال پاتون آمریکایی مقایسه کرد که پس از پیروزی بر آلمان نازی، معتقد بود باید بلافاصله جنگ با اتحاد شوروی را آغاز کرد و کوچک‌ترین توجهی به توازن قوا و محبوبیت عظیم این کشور به‌عنوان فاتح اصلی جنگ علیه فاشیسم نداشت. فون هایک در همان سال ۱۹۴۴، بعد از اولین عقب‌نشینی‌های بورژوازی بزرگ که به توافق - مصالحه و اجرای نیو-دیل ۱ و ۲ در آمریکا منجر شد و حتی قبل از برپایی دولت‌های رفاه در اروپا در حمله به اتحادیه‌ها که از حقوق و مزایای کارگران، بهبود شرایط و ایمنی کار، حق تشکل و جلوگیری

از اخراج خودسرانه کارگران و... دفاع می‌کردند، آن‌ها را بزرگ‌ترین و «بی‌رحم‌ترین استثمارگران تاریخ» نامید و نوشت:

«هیچ‌گاه یک طبقه به شیوه‌ای بیرحمانه‌تر از آن‌گونه که اقشار ضعیف‌تر طبقه کارگر توسط برادران صاحب امتیاز خود استثمار می‌شوند، استثمار نشده است، استثمار می‌کند که توسط «مقررات» وضع شده بر رقابت، ممکن شده است. کم‌تر شعاری به اندازه «تثبیت» قیمت‌ها و حقوق‌ها، آسیب زده است: آن‌ها با تضمین درآمدهای یک بخش [از کارگران] وضعیت دیگران را بیش از پیش بی‌ثبات و شکننده کرده‌اند.» (صفحه ۹۶ کتاب «جاده بندگی» ۱۹۴۴، متن فرانسه، انتشارات پوف، چاپ ۲۰۰۲). همه‌چیز به کنار، گویا فون‌هایک حتی از دوران برده‌داری سیاهپوستان در آمریکا و اروپا هم بی‌خبر است؟! نزد او کوری‌ایدئولوژیک به کوری مطلق رسید.

گستاخی و رک‌گویی ارتجاعی فون‌هایک واقعاً قابل تحسین است. او برخلاف دیگر اقتصاددانان بورژوا، دفاع از منافع سرمایه‌داری و تضاد آن با هرگونه کنترلی که به نفع کارگران و حقوق‌بگیران باشد را در زوروقی از «استدلالات» دانشگاهی و فرمول‌های من‌درآوردی نمی‌پيچاند. جالب است که این روزها، در قرن بیست و یکم؛ بانک جهانی همین حرف‌ها را می‌زند اما با زبانی دیگر (۱۸). فون‌هایک سال‌ها بعد نیز در حمایت از دیکتاتوری خونریز پینوشه همه، حتی برخی از طرفدارانش، را شوکه کرد. او در سال ۱۹۸۱ با صراحت لهجه کم‌نظیری در مصاحبه با روزنامه شیلیایی ال مرکوریو گفت: «من شخصاً یک دیکتاتور لیبرال [در اقتصاد] را به یک دولت دموکراتیک فاقد لیبرالیسم ترجیح می‌دهم.» ایدئولوژی نئولیبرالی از همان آغاز با ارتجاع و سرکوب عجمین بود و تهاجم ضدکارگری سازمان داده شده توسط دولت‌های ریگان، تاجپر (۱۹) و همه دولت‌های مشابه دقیقاً ادامه همان سیاست بود. نئولیبرالیسم نمی‌توانست براساس یک مصالحه طبقاتی برپا شود، چرا که هدف افزایش ارزش اضافی مطلق و پس‌گرفتن سهمی از سود که توسط دولت رفاه به کارگران داده شده بود را پیش روی خود گذاشته بود.

اما مطرح‌ترین اقتصاددان نئولیبرال این دوره میلتون فریدمن هست که در دانشگاه شیکاگو ستادی از اقتصاددانان این مکتب را گرد هم آورده و تربیت می‌کرد که به «مونتاریسم» معروف شد. (۲۰) اصطلاح «پسران شیکاگو» به شاگردان او اطلاق شده است. فریدمن خودش، با «فروتنی» کم‌نظیری که مشخصه اوست، می‌گوید که من «از دهه هفتاد، ضد - انقلاب تئوری پولی را به پیروزی رساندم». که به نظر خودش «بر اساس تاکید دوباره روی نقش کمیت پول عرضه شده است.» (۲۱) او می‌گفت بیکاری ولو انبوه، امری طبیعی است و باید به‌عنوان یک واقعیت جامعه سرمایه‌داری و عامل فشار بر شاغلین از آن استفاده کرد.

اما فریدمن به لحاظ تئوری چه می‌گفت که به اهداف خود دست بیابد؟ او در سال ۱۹۶۸، موقعی که ماشین کینزی وارد سراسیمب نزولی خود شده بود، کتابی نوشت به نام «بحران و سیستم‌های پولی». درین کتاب فریدمن سه فرضیه را مطرح می‌کند:

۱- عرضه پول عاملی برون‌زا است یعنی از یک اقدام آمرانه مسئولان سیاست‌های پولی نتیجه می‌شود و مستقل از عوامل دست‌اندر کار اقتصاد است.

۲- عرضه پول و افزایش نقدینگی فراتر از یک حد لازم برای رشد درآمد واقعی هیچ تاثیر برانگیزنده‌ای به‌روی اشتغال یا رشد نمی‌گذارد. این همان تز قدیمی والراس و ژان باتیست سه هست که بر طبق آن پول هیچ عملکردی در دنیای واقعی ندارد و پرده ساتری بیش نیست که روی پدیده‌ها کشیده می‌شود. بیکاری هم پدیده‌ای طبیعی و گریزناپذیر در دنیای واقعی است که باید آن را پذیرفت و در محاسبات خود وارد کرد. تلاش برای کاهش آن، چیزی جز کاهش سود و در نتیجه رکود نخواهد داشت. هیچ اقدامی آن را از بین نخواهد برد. در نتیجه اقدام در عرضه پول هیچ نتیجه‌ای جز ایجاد تورم نخواهد داشت. از نظر فریدمن مونتاریست، تورم پدیده‌ای است که صرفاً به حیطه مالی بستگی دارد و به‌هیچ‌عنوان مستقیماً وابسته نیست؛ عرضه پول تنها برای مدت کوتاهی سراب تولید می‌کند؛ سراب اشتغال، سراب رشد و فقط تورم واقعی ایجاد می‌کند!

۳- بر اساس دو اصل قبلی، یک سیاست پولی درست، نباید تلاش در جهت دست‌یافتن به اشتغال کامل باشد، امری که غیرممکن است، بلکه تنها می‌بایستی در جهت مبارزه با تورم و حفظ ثبات قیمت‌ها در درازمدت باشد.

بر این اساس فریدمن حکم داد که هر تغییری در حجم پول در گردش باعث تغییری مشابه در همان جهت در حیطه قیمت‌ها، تولید و درآمدها شده و اضافه می‌کرد که این قانونی هست که در طول قرن‌ها مشاهده و تصدیق شده و در واقع مانند قوانین طبیعی‌ای است که توسط علوم طبیعی استنتاج می‌شوند. بر این اساس فریدمن استدلال می‌کرد که دولت نمی‌تواند حجم پول در گردش را بالا ببرد بی‌آنکه متناسب با آن تورم را نیز بالا نبرد. فریدمن حتی پیشنهاد کرد که این «قانون» در قانون اساسی کشورها وارد شود که حجم پول تنها باید با نرخ ثابتی مساوی با نرخ رشد درازمدت تولید ملی تغییر کند.

این بازگشتی سراسیمب به نظرات ژان باتیست سه قرن هجدهمی و در ادامه او؛ والراس قرن نوزدهمی درباره‌ی «تعادل در بازار» است که می‌گفتند عملکرد عادی بازار برای ایجاد تعادل خودکار و بدون هرگونه

دخالته بیرونی هست. در واقع فریدمن به نام آخرین تئوری مدرن پولی، خوراک قرن هجدهمی را دوباره گرم کرده و به خورد مردم می‌داد. تئوری‌ای که خلاف آن بارها و به دفعات مکرر توسط واقعیت اقتصادی در کشورهای مختلف در طول قرن‌ها اثبات شده و مارکس نیز در زمان خود، ضمن ارائه مدارک فراوان (و) برخورد به «سه» به عنوان یک اقتصاددان رده دوم (نادرستی آن را گوشزد کرده بود.

این که فریدمن در بین همه مکاتب مبلغ نئو یا اولترا لیبرالیسم، (۲۲) دست بالا را پیدا کرد قبل از هر چیز تمرکز او روی مسئله پولی و سیاست پولی دولت و در همان حال به علت دخالت مستقیم او در سیاست و نزدیکی به طیف راست و راست افراطی در سیاست بود که نزدیک‌ترین گروه به کلان سرمایه‌داران مالی هستند. فریدمن مستقیماً و آشکاراً از منافع این بخش از سرمایه‌داران حمایت می‌کرد و کوچک‌ترین توجهی به مسئله رعایت توازن قوا نداشت و در این مورد هم نظر فون هایک بود. او در سال ۱۹۶۴ مشاور اقتصادی باری گلدواتر، سیاستمدار دست راستی افراطی آمریکایی و کاندیدای ریاست جمهوری بود. به یاد داشته باشیم که گلدواتر طرفدار یک حمله اتمی به هانوی پایتخت ویتنام بود تا «کار جنگ ویتنام را یکسره کند.» پس از آن فریدمن در سال ۱۹۶۸ مشاور نیکسون و در سال ۱۹۸۰ مشاور اقتصادی رونالد ریگان بود. او هیچ‌وقت نه تنها با دمکرات‌ها نبود بلکه حتی با راست - مرکز هم نزدیکی‌ای نداشت. **هم او و هم فون هایک همواره در جناح راست و راست افراطی شطرنج سیاسی بودند.** این که شاگردان فریدمن به پینوشه پیوستند نه استثنا بلکه دقیقاً انعکاس قاعده و ماهیت ارتجاعی تئوری‌های آن‌هاست که تماماً بر پایه سرکوب حقوق‌بگیران برای تضمین سود بیش‌تر و سریع استوار است.

دهه شصت میلادی و سه سال اول دهه هفتاد (پیش از بروز بحران ساختاری ۱۹۷۴)، سال‌های اعتراضات و اعتصابات کارگری هست. در شرایطی که بورژوازی بزرگ آرام آرام قدرت خود را بازسازی کرده و بتدریج در صدد پس‌گرفتن امتیازات پس از جنگ بوده و شروع به افزایش فشار روی مکانیسم‌های دولت رفاه کرده بود، کارگران و حقوق‌بگیران در همه کشورهای بزرگ سرمایه‌داری از دستاوردهای خود دفاع می‌کردند. برای نمونه در فرانسه وضعیت طوری بود که ژرژ پومپیدو، نخست‌وزیر وقت فرانسه در سال ۱۹۶۷، با اشاره به قدرت جنبش کارگری و یادآوری جنبش بیکاران دهه سی گفت: «اگر تعداد بیکاران از نیم میلیون نفر عبور کند، ما با یک انقلاب روبرو خواهیم بود.» نه فقط جنبش بزرگ مه ۶۸ که ارکان نظام بورژوازی در فرانسه و ایتالیا را تکان داد (۲۳)، بلکه در سال‌های بعد و به‌ویژه در سال ۱۹۷۱ تعداد اعتصابیون حتی قابل مقایسه با سال‌های جنبش‌های بزرگ ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ شده بود. (نمودار ۲) در انگلستان نیز پیروزی‌هایی چون اعتصاب ۲۸ هزار نفری معدن‌چیان انگلستان در سال ۱۹۷۲ علیه دولت ادوارد هیث (که در واقع آخرین

پیروزی بزرگ معدن چیان تا زمان روی کار آمدن مارگرت تاچر بود) نصیب کارگران شده بود. در مقابل، حملات و تبلیغات اقتصاددانان نئولیبرال علیه خواسته‌های مطالباتی کارگران در همه زمینه‌ها و بویژه جبران تقریباً خودکار تاثیر تورم بر حقوق کارگران و مبارزات اتحادیه‌های کارگری دائمی و بی‌امان بود. آن‌ها بخش سازمان‌یافته جنبش کارگری را مسئول تمام کاستی‌های سیستم و بویژه افزایش قیمت‌ها و تورم رو به‌رشد عمومی، معرفی می‌کردند. البته در مورد حمله به اتحادیه‌ها و احزاب کارگری، این تمام اقتصاددانان بورژوا و نه فقط طرفداران نئولیبرالیسم، بودند که ارکستر حمله را تشکیل می‌دادند.

آمار کلی تعارض در محیط کار از سال 1960 تا 1972 در فرانسه

	1960	1961	1962	1963	1964	1965	1966	1967	1968	1969	1970	1971
A. تعداد اعتصابات	1 494	1 963	1 884	2 382	2 281	1 680	1 716	1 680	..	2 208	3 320	4 350
B. تعداد اعتصاب کنندگان به هزار نفر	839	1 269	833	1 147	1 047	688	1 029	2 818	..	1 443	1 159	3 235
C. تعداد روزهای کاری از دست رفته - به هزار نفر	1 070	2 600	1 901	5 991	2 496	980	2 523	4 203	(*)	2 223	1 742	4 387

منبع: وزارت امور اجتماعی - مدارک شماره 41-73 روز 7 ماه مه 1973

* - وقایع استثنایی سال 68 در اینجا
نمونه آمار پیش از ده میلیون نفر در اعتصاب
بوده و 150 میلیون روز کار از دست رفت.

تعداد 2

گفتیم که در دهه ۷۰ رشد اقتصادی بر اساس مدل کینزی دولت رفاه گُند شد و بیکاری و تورم رشد کردند. در این دهه مهم‌ترین اتفاق بروز **اولین بحران ساختاری پس از جنگ در ۱۹۷۴ بود** که به فاصله کوتاهی با دومین بحران ساختاری سال ۱۹۸۲ تکمیل شد. در این میان **رشد بیکاری**، علی‌رغم اضافه تولید عظیمی که موجب بحران شده بود، (چیزی که برعکس تزه‌های کینزی اما کاملاً منطبق بر توضیح مارکسیستی بحران بود) یک مشکل جدی و خلاف تمام وعده‌های تزه‌های کینز بود. برای نمونه در فاصله ۱۹۷۳ (سال پیش از شروع بحران) و ۱۹۸۱ (سال پیش از شروع دومین بحران) متوسط درصد بیکاری در ۱۵ کشور عضو اتحادیه از ۲.۶ به ۸.۸ افزایش یافت که حتی در سال ۱۹۸۴، (یعنی در متن بحران) به ۱۰.۱ و در سال ۱۹۸۵ به ۱۳.۴ درصد افزایش یافت. در فاصله ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۳ بیکاری در ژاپن ۲ برابر، در بلژیک ۵ برابر و در آلمان ۸ تا ۱۰ برابر شد. چنین پدیده‌ای در طول «سه دهه طلایی» دیده نشده بود.

انعکاس این افزایش بیکاری در بخش سازمان‌یافته کارگران، برخلاف دهه سی، ویرانگر بود؛ ریزش عضویت در اتحادیه‌های کارگری و نیز احزاب چپ ابعادی بزرگ به خود گرفت. به‌طوریکه، برای مثال، در فرانسه که در فردای جنگ دوم نزدیک به سی درصد کارگران در اتحادیه‌ها متشکل بودند، این رقم در

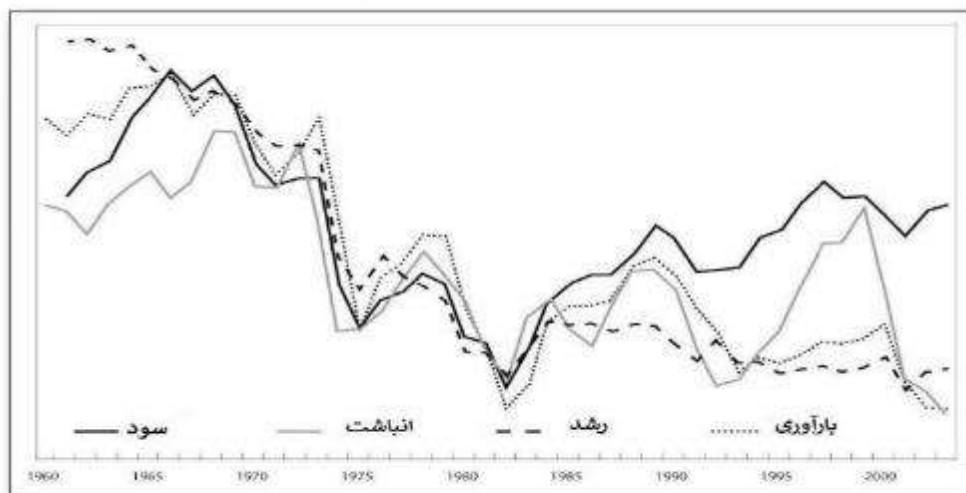
سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵ (بحران اول) به ۱۸ درصد و در سال ۱۹۸۲ (شروع بحران بزرگ دوم) به زیر ۱۰ درصد سقوط کرد. (۲۴)

از طرف دیگر پدیده مهمی هم در ترکیب اتحادیه‌ها به وقوع پیوست و آن تغییر ترکیب کارگران و رشد به اصطلاح یقه سفیدها (حقوق‌بگیران بخش خدمات و کادرها؛ نتیجه انقلاب صنعتی در حال جریان) در برابر یقه‌آبی‌ها (کارگران ساده صنعتی که تعدادشان با رشد اتوماسیون در تولید رو به کاهش می‌رفت) بود که خود را در کاهش روحیه مبارزه‌جویانه کارگران نشان داد. علاوه بر آن، بوروکراتیزه‌شدن اتحادیه‌ها و گرایش روزافزون به مذاکره در مقابل اقدام اعتراضی جنبه منفی دیگری بود. آگاهی طبقاتی‌ای که در جریان حرکت اعتصابی صیقل خورده و رشد می‌کند، در جریان مذاکره و بده بستان اصلا وجود خارجی پیدا نمی‌کند. همه این عوامل در مجموع نقش مهمی در عقب‌نشینی جنبش کارگری ایفا کرد.

پیش از آن نیز نیمه‌کاره ماندن جنبش‌های عظیم ماه مه ۶۸ علی‌رغم شرکت میلیون‌ها کارگر در بزرگ‌ترین اعتصابات کارگری اروپای پس از جنگ در فرانسه، ایتالیا و اسپانیا تحت رهبری اتحادیه‌هایی که رفرمیسم بر اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها غلبه کرده بود و دیگر خبری از رزمندگی دهه بیست تا پنجاه در آن‌ها نبود، همه این تغییرات را در خود منعکس کرده بود. رشد رفرمیسم و سیاست مماشات احزاب بزرگ کمونیست اروپایی که در حال دگردیسی به «کمونیسم اروپایی» و فاصله‌گرفتن قطعی از خط مشی انقلابی بودند، باعث شد که این جنبش‌ها به دستاوردهای جزئی مطالباتی قناعت کنند حتی در کشوری با سابقه تاریخی مبارزاتی‌ای چون فرانسه. برای نمونه حزب کمونیست و اتحادیه بزرگ «س - ژ - ت» که در فردای جنگ تهدیدی جدی برای تسخیر قدرت دولتی بودند، این بار در جریان اعتصابات ماه مه در فرانسه برعکس، نقش بازدارنده، محدودکننده و کاملا مخربی ایفا کرده، مانع پیوند جنبش دانشجویی سیاسی (که به آن برچسب «آنارشپیستی» زدند) با جنبش اعتصابی کارگران شده و در اولین فرصت با بورژوازی به هراس افتاده (۲۵) بر سر حداقلی از خواسته‌ها مربوط به حقوق، رده‌بندی مشاغل و شرایط کار مصالحه کردند. **در حقیقت جنبش اعتصابی ماه مه در اروپا در عین حال هم پتانسیل عظیم جنبش کارگری، هم محدودیت بالفعل رهبری آن را در آن واحد به‌نمایش گذاشت و نشان‌دهنده نقطه پایانی بر توازن قوای مثبت به نفع کارگران متشکل بود.** شکست جناح چپ در انتخاباتی که با فاصله کوتاهی به ابتکار ژنرال دوگل برگزار شد، نقطه عطفی در مناسبات بخش سازمان‌یافته کارگری و بورژوازی فرانسه بود. پیوستن بخش بزرگی از رهبران بخش دانشجویی جنبش ماه مه با تکیه به شعار «آزادی بی‌حد و حصر فردی در همه زمینه‌ها» به بورژوازی و **محدود کردن** خواسته‌های عمومی پسا مه ۶۸ به

آزادی‌های مدنی و فرهنگی و آزادی جنسی ضربه سنگینی به جنبش عمومی ضد سرمایه‌داری زد. این روشنفکران استخوان‌بندی آنچه را که «پست مدرنیسم» نام گرفت، تشکیل دادند. در واقع پست مدرنیست‌ها با تبلیغ «آزادی فردی» همگام و هم‌صدا با نئولیبرالیسم و سوءاستفاده عظیم آن از مفهوم «آزادی فردی» در برابر مکانیسم‌های کنترل سرمایه لگام‌گسیخته در دولت - رفاه و یا اردوگاه شوروی، متحد پارزشی در تبلیغات فردگرایانه، ضدتشکیلاتی، ضداتحادیه و ضدحزب بودند. افرادی مثل دانیل کوهن بن‌دیت در فرانسه، از سخنگویان جنبش دانشجویی (معروف به «دنی سرخ»، که البته از «سرخ‌بودن» تنها رنگ مویش را داشت) از نمایندگان این گرایش ضدکارگری/ضدسوسیالیستی در فرانسه هستند که با اضافه کردن یک سس اکولوژیستی مردم‌پسندانه در همه‌جا با سیاست‌های نئولیبرالی «چپ» سوسیال لیبرال، گستاخانه همراه و هم‌صدا بوده و هست.

نمودار رشد شاخص های سود، انباشت، رشد، و بارآوری تولید در فاصله سالهای 1960 تا 2005



شاخص متوسط کشورهای ایالات متحده آمریکا، ژاپن، آلمان، فرانسه، انگلستان، و ایتالیا

چشم انداز اقتصادی - OCDE 2003 : منبع

همانطور که از مطالعه نمودار بالا (به نقل از میشل هوسون) به راحتی متوجه می‌شویم همه شاخص‌ها، بویژه سود و انباشت، در فاصله دو بحران ساختاری ۱۹۷۴ و ۱۹۸۲ به شدت سقوط کرده بودند. انعکاس این سقوط با اضافه محدودیت‌هایی که کنترل نوع دولت رفاه بر افزایش سود و سهم کلان سرمایه‌داران از درآمد ملی برقرار کرده بود، از جمله مالیات بر درآمد سنگین، باعث کاهش ثروت و سرمایه انباشت شده در دهک بالایی آنان شده بود که در نمودار بیکنی در پائین همین صفحه بخوبی منعکس شده است. مدل کینزی به بن‌بست کامل رسیده بود. بهترین زمان برای تهاجم سرمایه مالی و اقتصاددانان وابسته به آن برای فراهم کردن زمینه تئوریک درهم‌شکستن دولت - رفاه فرا رسیده

بود. ضمناً توجه کنید که نمودار بالا نشان می‌دهد که از سال ۱۹۹۹ به بعد همه شاخص‌ها سقوط می‌کنند جز سود! بدهی، سرمایه مجازی و موهوم از این جا اوج می‌گیرند که به آن برمی‌گردیم.

خدمت این دسته از روشنفکران بیرون آمده از جنبش ماه مه به بورژوازی، جدا کردن خواسته‌های آزادیخواهانه از خواسته‌های عدالت اجتماعی بود. این گرایش ایدئولوژیک کاملاً با فردگرایی نوع والر اس - هایک - فریدمن مبتنی بر اینکه جامعه ارگانیک وجود ندارد و تنها «افراد منفرد» وجود دارند که از طریق بازار به یکدیگر متصل می‌شوند، هم‌خوانی و همراهی داشت و نقش به‌غایت مخربی در پیشرفت ایده تشکل و سازماندهی در بین نسل جوان کارگران و حقوق‌بگیران ایفا کرده و می‌کند. پست مدرنیسم ایدئولوژی نئولیبرالیسم در روابط اجتماعی و بخشی از تلاش آن برای متمیز کردن جامعه و درهم کوبیدن آگاهی و همبستگی طبقاتی است.

خلاصه کنیم: در فاصله ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۳، سوددهی کلی بخش تولید کالایی در کشورهای عضو «گروه ۷»، به میزان ۲۵.۵ درصد کاهش پیدا کرده بود. (۲۶) علی‌رغم تبلیغات سرسام‌آور مبلغین سرمایه‌داری، روشن بود که بحران در راه است. وقوع بحران ۱۹۷۴ و بویژه تضعیف جنبش کارگری زمینه مناسبی برای تشدید حملات طرفداران سیاست‌های ریاضتی یعنی مکاتب نئولیبرال بود. دوران افول تئوری‌های دولت رفاه فرا رسیده بود. می‌بایست پاسخی به این دو بحران تعمیم‌یافته‌ی پیاپی داده می‌شد. سرمایه‌داران به‌طور جدی در صدد پس گرفتن امتیازات از دست رفته برآمدند.

درین هنگام هژمونی نظری مدافعان «لیبرالیسم اقتصادی» در حال شکل‌گیری نهایی بود. دیوید هاروی در کتاب «تاریخچه مختصر نئولیبرالیسم» نشان می‌دهد که چگونه این تهاجم دیگر نه فقط از طریق اندیشکده‌های پیشین از نوع مون پلرن، بلکه با صرف سرمایه‌های کلان برای تبلیغات همه‌جانبه در دانشگاه‌ها، اتاق‌های بازرگانی و رسانه‌های گوناگون در «دفاع» از اهمیت آزادی‌های فردی در همه زمینه‌ها؛ بویژه در حیطه اقتصاد و برای «اثبات» این که هیچ راه دیگری جز «برداشتن فشار خفقان‌آور دولت و مقررات دست و پا گیر آن وجود ندارد!» یعنی همان شعار مارگارت تاچر (۲۷) صورت می‌گرفت. پیروزی آن‌ها کامل بود. کفایت که به فهرست برندگان جایزه نوبل اقتصاد در این دوره نگاهی بیاندازیم تا متوجه آن بشویم؛ فون هایک در سال ۱۹۷۴ و فریدمن در سال ۱۹۷۶ این جایزه را از آن خود کردند. (۲۸) آن‌ها دستمزد سه دهه مبارزه با دولت - رفاه را دریافت کردند. دوران حمله مستقیم به دستاوردهای طبقه کارگر، با استفاده از توازن قوای منفی به‌ضرر کارگران فرا رسیده بود.

اولین آزمایشگاه، شیلی دوران پینوشه بود که یک کودتای نظامی خونین اتحادیه‌ها و احزاب کارگری را در خون خود خفه کرده بود. مریدان فریدمن، معروف به «پسران شیکاگو»، در همان هفته اول پس از کودتای سپتامبر ۱۹۷۳ با کفش‌های براق آخرین مدل خود بر سنگفرش‌های آغشته به خون خیابان‌های سانتیاگو گام نهادند تا یک حمله تمام‌عیار علیه دستاوردهای کارگران شکست‌خورده شیلی را سازمان دهند. این شتاب‌دهنده وجود یک توافق با پینوشه در همان زمان تدارک کودتا با این اقتصاددانان مرتجع بود. آن‌ها در کم‌تر از یک دهه، جامعه‌ای را سازمان دادند که در آن اختلاف طبقاتی عظیمی برپایه بی‌حقوقی کارگران و حقوق‌بگیران شکل داده شده بود. اما این «مدل» با سرعت به بحران افتاد و با خود دیکتاتوری پینوشه را به‌زیر کشید. این سیاست‌ها که انباشت ثروت عظیمی را در دستان کلان سرمایه‌داران شیلی متمرکز کرده بودند، بی‌سروصدا تعدیل شدند و شیلی، در همان حال که سیاست‌های نئولیبرالی به‌طور کلی در آن ادامه پیدا کردند از «مدل ضربتی» فریدمنی فاصله گرفته، وارد دوران جدیدی شد. «پسران شیکاگو» بخش «کثیف کار» و وظیفه تاریخی‌شان را به‌خوبی به انجام رسانده بودند.

گفتیم که سرمایه بانکی - پولی در دوران پس از جنگ به حاشیه رانده شده بود، مقررات شدید دولتی رفتار بانک‌ها را زیر نظر گرفته بود و کینزگرایان در رویای «کشتن بی درد» آن بودند. پس چگونه است که به‌هنگام بروز دو بحران ساختاری اواخر دهه هفتاد و اوائل دهه هشتاد، این بخش سرمایه‌داران از چنان قدرتی برخوردار بودند که توانستند نه تنها هژمونی نظری خود را در عرضه پاسخ به این بحران‌ها تأمین کنند بلکه توانستند ریگان و تاچر را به‌قدرت برسانند و جهانی‌شدن سرمایه را به‌شیوه نئولیبرالی به‌پیش ببرند؟

واقعیت اینست که طی دهه شصت میلادی، در نتیجه این «مقررات دست و پا گیر»، یک سرمایه مالی جدیدی شکل گرفت که از تولید فرار می‌کرد و بدنبال فرصت‌هایی بود که روند «پول - پول» را با حذف تولید و «مشکلاتش» جستجو می‌کرد. این دیگر آن سرمایه مالی با تعریف لنین - هیلفردینگ، یعنی امتزاج سرمایه بانکی و صنعتی نبود، بلکه سرمایه بانکی - پولی خالصی بود که به‌دنبال انباشت هر چه بیش‌تر از طریق معاملات بانکی و سرمایه‌گذاری در بورس بود. بازگشتی به تعریف مارکسی از آن؛ سرمایه پولی حامل سود که در خارج از تولید عمل می‌کند.

اولین منبع جدید تراکم و تمرکز این سرمایه مالی، ایجاد نوعی «صندوق‌های پس‌انداز» بازنشستگی در آمریکا و ژاپن اشغالی در دهه پنجاه بود. آن‌ها در کنار نظام بازنشستگی نوع دولت - رفاه بر پایه همبستگی عمومی، صندوق‌های پس‌انداز فردی و خصوصی برای تأمین درآمد در زمان بازنشستگی را به‌راه انداختند

و ازین طریق به تمرکز عظیمی از بخشی از درآمد کارگران و حقوق‌بگیران در دست خود زدند و به‌زبان مارکس «زنجیر طلایی» را به‌گردن بخشی از کارگران انداختند تا بعد از آن صندوق پس‌انداز را هم‌چون «سلاحی علیه خود آنان» بکار برند. (۲۹) این سرمایه‌متراکم‌شده وارد بازار بدهی و قرضه‌های دولتی، خرید و فروش برات‌های خصوصی و سهام در بورس شد. بعدها تصویب قانونی در کنگره آمریکا در سال ۱۹۷۴ برای تضمین پرداخت مستمری بازنشستگی، به‌گردانندگان این صندوق‌ها اجازه داد تا با ایجاد «صندوق سرمایه‌گذاری مشترک» (Mutual Funds) جهش بزرگی به این منبع گردآوری بخشی از حقوق کارگران تحت کنترل سرمایه خصوصی بدهند.



در اروپا، اولین فرصت تاریخی برای این سرمایه‌مالی با تصمیم نخست وزیر دولت کارگر وقت انگلستان، هارولد ویلسون، فراهم شد. این دولت در سال ۱۹۶۵، بر آن شد که با استفاده از «سیتی»، مرکز مالی لندن، یک بازار وام به دولت‌ها و شرکت‌های غول‌پیکر برای تسهیل مبادلات با اتحاد شوروی که به روبل بودند، ایجاد کند که به‌نام بازار «دلار اروپایی - یورو دلار» معروف شد. این بازار از وضعیت قانونی ویژه برخوردار شد که آن را خارج از مقررات رایج کنترل عملیات بانکی و ارزی قرار می‌داد و برای همین نام «فرا - مرزی - آف شور» (Off-Shore) را به‌خود گرفت. این بازار به‌سرعت به‌یک مرکز فعال و «بهشت مالی» تبدیل شد و مورد استفاده تمام سرمایه‌هایی قرار گرفت که می‌خواستند مقررات دولتی حاکم بر حیطه مالی را دور بزنند. این اولین اقدام یک دولت امپریالیستی برای خدمت به سرمایه‌مالی بود که بعداً توسط دولت‌های محافظه‌کار تاچر و ریگان عمومیت پیدا کرد، آن‌هم توسط یک دولت از نوع سوسیال‌دمکراسی!

شرکت‌های فراملیتی آمریکایی که در حال کسب سودهای کلان بودند، در نیمه دوم دهه شصت بخش مهمی از سودی را که مجدداً در تولید سرمایه‌گذاری نکرده بودند، برای فرار از مالیات و کنترل، به این بازار یورو دلار سرازیر کردند. یعنی در شرایطی که بانک‌های آمریکایی تحت کنترل شدیدی قرار داشتند، آن‌ها مدیریت این بخش از سرمایه‌ها را به بانک‌های انگلیسی منتقل کردند. در این‌جا این قاعده مناسبات سرمایه‌داری که وقتی سرمایه‌داران نرخ سود در عرصه تولید را نازل می‌دانند، به‌جای بازگرداندن سرمایه انباشت‌شده در دور پیشین، آن‌را از تولید خارج و وارد حوزه بانکی می‌کنند. این امر به تراکم شدید سرمایه پولی در این حوزه می‌انجامد و قدرت مانور آن‌ها را بالا می‌برد. وقتی در دهه هشتاد میلادی این تراکم بازهم بیش‌تر شد، حتی خود شرکت‌های چند ملیتی به ایجاد دپارتمان‌های مالی در درون خودشان دست زده و وارد معاملات ارز، وام‌گذاری و سوداگری در بورس شدند. کار این سوداگری به‌جایی رسید که این شرکت‌ها برای بالابردن ارزش خود در بورس با خریدن سهام خودشان یک ارزش مصنوعی برای شرکت در بازار بورس ایجاد می‌کردند. (۳۰)

افزایش ناگهانی قیمت نفت در ۱۹۷۳، همان «شوک نفتی» معروف که از نظر اقتصاددانان بورژوا به‌عنوان «علت و بانی» بروز بحران ساختاری به‌خورد مردم داده می‌شود، (۳۱) درآمد هنگفت و ناگهانی‌ای در دست شیوخ عرب خلیج فارس متمرکز کرد. آن‌ها زیر فشار دولت آمریکا بخش مهمی از این اضافه‌درآمد پیش‌بینی‌نشده را به بانک‌های آمریکایی و بخصوص، از آن‌جا که بازار معاملات نفتی در لندن بود، به این بازار مالی لندن سرازیر کردند. این تراکم سرمایه دو نتیجه داشت.

یکی این‌که به‌خروج سریع‌تر از بحران ۱۹۷۴ کمک کرد و هم‌چنین با «بازیافت» دلارهای نفتی، قدرت وام‌گذاری و سرمایه‌گذاری مستقیم بانکداران به‌شدت بالا رفت. آن‌ها با تشکیل کنسرسیوم‌های بانکی شروع به‌صدور حجم انبوهی از سرمایه، معروف به «سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی» به‌کشورهایی که تاکنون کم‌تر مورد هجوم این سرمایه‌ها قرار گرفته بودند، کردند. تاثیر دوم، با تمرکز عظیم سرمایه پولی در این «بهشت مالی» پایه‌های جدیدی برای تحمیل رابطه «وام‌گذار - بدهکار» با کشورهای ضعیف یا تحت سلطه سیاسی ایجاد شد. خصلت ربایی و ویرانگر سرمایه‌داری در این‌جا به‌شکل خالص، با قدرت خود را به‌نمایش گذاشتند. در فاصله ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ میلیاردها دلار وام به‌کشورهای آمریکای لاتین و آسیای جنوب شرقی، و حتی یوگسلاوی، مجارستان و بعد لهستان سرازیر شدند. (۳۲) چنین هجومی در تاریخ سرمایه‌داری بی‌نظیر بود. نرخ این وام‌ها متغیر و وابسته به نرخ پایه خزانهداری آمریکا و بازار دلار بود. سرمایه رباخوار هم قدرت و هم طعمه خود را پیدا کرده بود. به‌قول جمله معروف والتر ریستون؛ رئیس سیتی بانک، چه

بدهکاری بهتر از یک دولت «چون دولت‌ها نه می‌توانند مسکن عوض کنند و نه ناپدید شوند!» (۳۳) و ما اضافه می‌کنیم که توسط قشر انگلی بورژوازی محلی کارگزاران شما هم اداره می‌شوند! دام وام کشورهای پیرامونی چیده شد.

پیش از آن، در دوران عروج سرمایه‌داری، مارکس در مورد نقش بدهی دولتی در انباشت سرمایه بدوی چنین گفته بود: «از این روست که بنا به دکتربین مدرن، با انسجام کامل خود، هرچه کشوری ثروتمندتر شود بدهی آن بیش تر است. اعتبارات عمومی مرامنامه سرمایه می‌شود. با افزایش بدهی ملی، عدم اعتماد به آن جایگزین انکار روح‌القدس می‌شود که برای آن استغفاری در کار نیست. **بدهی دولتی به یکی از قدرتمندترین اهرم‌های انباشت اولیه تبدیل می‌شود.** گویی به یک ضربه عصای سحرآمیز، به پول نامولد، قدرت آفرینش اعطا و آن را به سرمایه بدل می‌کند، بی‌آنکه نیازی باشد آن را در معرض مشکلات و خطرانی قرار دهد که ملازم به کارگرفتن آن در صنعت یا حتی ربا هست.» (۳۴) از تفاوت نقش ربا در متن مارکس و رباخواری «مدرن» دوران ما که بگذریم، به زبان مارکس؛ صدور سرمایه پولی و وام‌گذار درین دوره، در حال تبدیل کشورهای وام‌گیر پیرامونی به «کشورهای سوپر مدرن» با «بدهی‌های سوپر عظیم» بود! این صدور سرمایه، با گذشت زمان، به ندرت به کار ایجاد ظرفیت‌های تولیدی می‌رفت و بیش تر برای هزینه‌های جاری دستگاه دولتی و «پرداخت حق‌الزحمه» بورژوازی محلی کارگزار سرمایه امپریالیستی و تحکیم ظرفیت‌های سرکوب و حفظ نظم آن مصرف می‌شد.

برای اولین بار پس از جنگ جهانی دوم، سرمایه مالی، با وجود کنارماندن از بخش مهمی از نظام اعتبار بانکی ملی در کشورهای بزرگ مرکز، حجم عظیمی از سرمایه حامل سود را در دست‌های خود متمرکز کرده و با تجدید قوا بار دیگر تمام قد وارد صحنه می‌شود.

«کودتای ۱۹۷۹» و پیروزی سیاسی نئولیبرالیسم

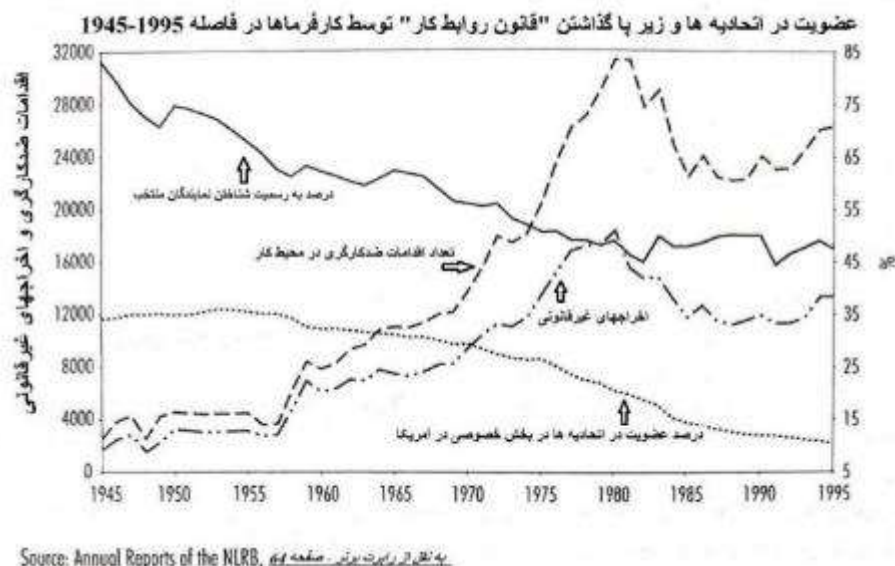
انتخاب پل ولکر (Paul Volker) به ریاست بانک مرکزی آمریکا (فدرال رزرو) در ژوئیه ۱۹۷۹ با خود چرخشی عظیم در سیاست‌های این بانک داشت. این اولین پیروزی رسمی طرفداران نئو یا اولترا لیبرالیسم و طلایه‌دار پیروزی بزرگ بعدی یعنی انتخاب مارگارت تاچر، در ماه مه ۱۹۷۹ به نخست وزیری بریتانیای کبیر بود. رونالد ریگان هم در نوامبر ۱۹۸۰ به ریاست جمهوری آمریکا رسید و تابلو در جهان آنگلو ساکسون، گهواره‌ی سرمایه مالی جدید، تکمیل شد. هژمونی در حال شکل‌گیری نئولیبرالیسم گام‌هایی بزرگ به جلو برداشته بود. هر دوی آن‌ها با شعار عوام‌فریبانه «ضد دولت» انتخاب شده بودند. ریگان با شعار

«دولت حل مشکل نیست، خود مشکل است» و تاچر با شعار «آلترناتیو دیگری وجود ندارد!» محتوای هر دو شعار، محدود کردن دخالت دولت در اقتصاد و در عین حال تحکیم قدرت پلیسی - نظامی دستگاه دولتی بود. برخلاف تبلیغات عوام‌فریبانه آن‌ها، دولت کوچک نشده بلکه به شکل دیگری سازماندهی شد؛ کاهش هزینه‌های اجتماعی، کاهش مالیات بر ثروتمندان و افزایش هزینه‌ها و ابعاد دستگاه نظامی - پلیسی که منجر به کسر بودجه هنگفت شد.

ولکر از همان آغاز با هدف اعلام‌شده یعنی دگرگون کردن کل سیاست «فدرال رزرو» به روی کار آمد و پیش از انتخاب ریگان در عرض چند ماه تمام عملکرد و اهداف پر قدرت‌ترین موسسه مالی دنیا را تغییر داد. افزایش ناگهانی نرخ پایه بهره، که سه تا چهار برابر افزایش پیدا کرد، با هدف کاهش تورم ۱۳.۵ درصدی بود که در پایان سال ۱۹۸۲ به ۴ درصد کاهش پیدا کرد. به این حرکت ناگهانی عنوان «کودتای مالی پل ولکر» را داده‌اند. اما این سیاست با خود سقوط نرخ رشد تولید ناخالص آمریکا از ۲.۵ درصد به منهای ۲.۲ درصد را هم داشت. رکودی که به آن هم‌چنین نام «رکود ولکر» را داده‌اند. بیکاری از ۶ درصد تا ۱۰ درصد افزایش پیدا کرد. اما برای ولکر به عنوان یک نئولیبرال مومن و معتقد این کوچک‌ترین اهمیتی نداشت چرا که هدف اصلی مهار تورم بود که مثل خوره از قدرت خرید سرمایه پولی کم می‌کرد. ولکر، طبق دگم‌های اولترا لیبرالیسم هایک - فریدمنی، نگرهبان سرمایه پولی بود و بیکاری، ولو بالا، را امری طبیعی می‌دانست که به دولت مربوط نبود و تنها بازار می‌بایست نرخ آن را تنظیم کند.

زمان هراس از واکنش جنبش کارگری و تن دادن به کنترل‌های دولت - رفاه دیگر به کلی گذشته بود. وقت نشان دادن ضرب شست به جنبش کارگری رسیده بود. در آمریکا وقتی ریگان با اولین اعتصاب بزرگ کارگران و حقوق‌بگیران به شکل اعتصاب سیزده هزار نفری کارکنان کنترل هوایی روبرو شد شمشیر را از رو بست و با اتکا به یک قانون ضداعتصاب دوران مک کارتیسم، با دادن یک اخطار بازگشت به کار، بیش از یازده هزار اعتصابی را اخراج و برای همیشه از استخدام محروم کرد. دولت با استفاده از پرسنل نظامی، دو سوم پروازهای معلق شده را به راه انداخت. پس برای ریگان در این جا دولت مشکل نبود بلکه راه حل برای اعتصاب‌شکنی بود! روزنامه‌های دست راستی تیتز زدند: این است راه حل خاتمه دادن به اعتصاب! ریگان تمام قوانین ضد کارگری میراث دوران گذشته را، که در طول سال‌های پنجاه و شصت، زیر فشار جنبش کارگری متروک مانده بودند اما لغو نشده بودند، احیا کرد و به کار بست. نئولیبرالیسم به بخش سازمان‌یافته و تضعیف‌شده کارگران اعلان جنگ داد. این شکست به اعتماد به نفس اتحادیه‌ها ضربه شدیدی زده، به اختلافات میان جناح‌های محافظه‌کار و پیش‌روتر دامن زد و جنبش اعتصابی کارگران آمریکا وارد یک

دوران افت شد. این نکته‌ای مورد قبول همگان است که در دوران ریگان اعتصابات کارگری به شدت سرکوب می‌شدند و کارگرانی که بیرون از محل کار خود برای سازماندهی کارگران دیگر تلاش می‌کردند، از کار اخراج می‌شدند. کارفرماها در این دوران از مذاکره با اتحادیه‌ها سر باز زده و از به رسمیت شناختن نتایج انتخابات نمایندگان کارگران و بستن قراردادهای جمعی بر طبق قانون با آن‌ها خودداری می‌کردند. استخدام بر اساس قراردادهای موقت به جای استخدام کارگران دائمی، قاعده کار بود. **دوران ریگان از این نظر نقطه عطفی در تاریخ آمریکا است.** در فاصله سال‌های ۱۹۷۹ و ۱۹۹۰ تعداد اعتراضات کارگری‌ای که بیش از هزار نفر در آن شرکت کنند، از ۲۳۵ به ۱۷ مورد کاهش یافت. (۳۵) یعنی کم‌ترین تعداد اعتراضات کارگری بعد از جنگ دوم. سال‌ها طول کشید تا جنبش کارگری آمریکا بتواند دوباره سر بلند کند. نمودار زیر به خوبی این وضعیت در آمریکا را نشان می‌دهد.



اما ضربه بزرگ‌تر را تاچر در انگلستان وارد کرد و آن درهم‌شکستن کمر بزرگ‌ترین اتحادیه کارگری انگلستان یعنی اتحادیه معدن‌چیان بود که در دهه هفتاد از دستاوردهای کارگران و حقوق‌بگیران این کشور به خوبی دفاع کرده بود. تلاش مارگارت تاچر برای نابود کردن قدرت اتحادیه‌های کارگری بریتانیا با وضع پی در پی قوانین ضد کارگری در میان هلهله رسانه‌ها و اختلافات داخلی اتحادیه‌ها پیش رفت. کارایی اهرم اعتصاب به تدریج از اتحادیه‌ها گرفته شد، قانون جدیدی وضع شد که به موجب آن، برای انجام هر گونه اعتصاب، باید اول رأی‌گیری عمومی انجام می‌شد، و کارگران دیگر حق نداشتند ناگهان دست از کار بکشند. رهبران و فعالان اعتصابی اجازه نداشتند که در جریان تظاهرات از جایی به جای دیگر بروند، و اعتصاب حقوق‌بگیران یک شرکت در همبستگی با کارگران شرکت‌های دیگر ممنوع شد. از همه مهم‌تر این که در

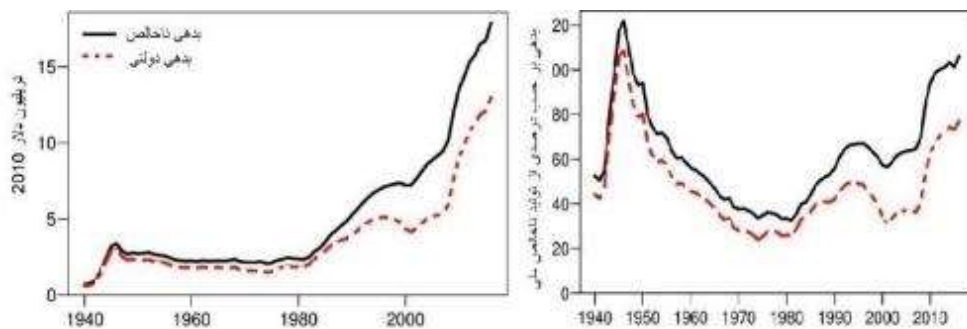
صورت نقض این قوانین دارایی‌های اتحادیه‌ها می‌توانست توقیف شود. شکست اعتصاب کارگران معدن در سال‌های ۱۹۸۴-۱۹۸۵ که به لغو توافق‌نامه دوران هارولد ویلسون و تعطیلی زودرس معادن زغال‌سنگ اعتراض داشتند، جریمه‌های سنگین و حتی ضبط دارایی‌های این اتحادیه با کمک قوانین جدید، نقطه عطفی در این مبارزه طبقاتی بود. دولت تاچر از تمام این قوانین برای درهم‌شکستن اعتصاب استفاده کرد و هر وقت هم لازم بود از نیروهای انتظامی و حتی از پرسنل ارتش برای کار به‌جای اعتصابیون استفاده شد. سلطه سلاطین مالی بر رسانه‌های بزرگ هم اهرم تبلیغاتی و دروغ‌پردازی عظیمی را در اختیار تاچر گذاشته بود. روزنامه معروف «سان» تا آن‌جا پیش رفت که خطر وجود آرتور اسکارگیل؛ رهبر مبارز معدن‌چیان را با آدولف هیتلر مقایسه کرد. تاثیر این شکست فراتر از معدن‌چیان بود و تعداد اعتصاب‌ها در این دوران بشدت پائین آمد. نتولیرالیسم با درهم‌کوبیدن بخش رزمنده کارگران متشکل پایه‌های خود را مستحکم کرد. پس از شکست محافظه‌کاران و روی کار آمدن حزب کارگر به‌رهبری تونی بلیر نیز در ادامه همین سیاست‌ها تغییری ایجاد نکرد و هیچ‌کدام از قوانین اصلی ضدکارگری دوران تاچر ملغی نشد.

رابرت برنر در کتاب با ارزش خود «اقتصاد تلاطم جهانی» با بررسی وضعیت رشد اقتصادی کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری در فاصله ۱۹۴۵ تا ۲۰۰۵، و نشان‌دادن بحران‌های کوچک و بزرگی که در این فاصله کشورها و مناطق مختلفی را تکان دادند، چنین می‌گوید: «علی‌رغم سروصدای زیاد درباره‌ی «رونق» دوران ریگان و کلینتون، در واقعیت کارایی آن‌ها پایین بود: هر کدام از چرخه‌های طولانی انبساط اقتصادی، اول در دهه هشتاد و بعد از ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷، کم‌تر از چرخه رونق قبلی بود. با این وجود، اقتصاد آمریکا دچار تحولاتی شد که نتایج درازمدت مثبتی برای سرمایه داشت. فضای کسب و کار به‌طور ریشه‌ای به علت تضعیف درازمدت کارگران و رشد نزدیک به صفر افزایش حقوق آن‌ها به مدت دو دهه، یک وضعیت استثنائی طولانی‌مدت کاهش عمیق ارزش برابری دلار نسبت به ارزهای کشورهای رقیب و یک‌سری اقدامات اداری بدون رودربایستی، بیش از هر زمانی از سال‌های دهه بیست در هر زمینه سیاست‌گذاری، به نفع سرمایه‌داران {آمریکایی} بهبود یافت.» (۳۶)

با انتخاب ریگان و تاچر، با وجود سیاست‌های اقتصادی آن‌ها در کاهش هزینه‌های کمک‌های دولتی به شهروندان، از آن‌جا که در همان حال مالیات شرکت‌ها و ثروتمندان بشدت کاهش پیدا کرده و بودجه‌های نظامی و انتظامی افزایش یافتند، کسر بودجه عظیمی ایجاد شد که با استقراض و فروش قرضه‌های دولتی تامین شد. این یک تجدید تقسیم درآمد ملی به نفع دهک بالایی ثروتمندان بود؛ از فرودستان گرفتند و به «یک درصدی‌ها» دادند و

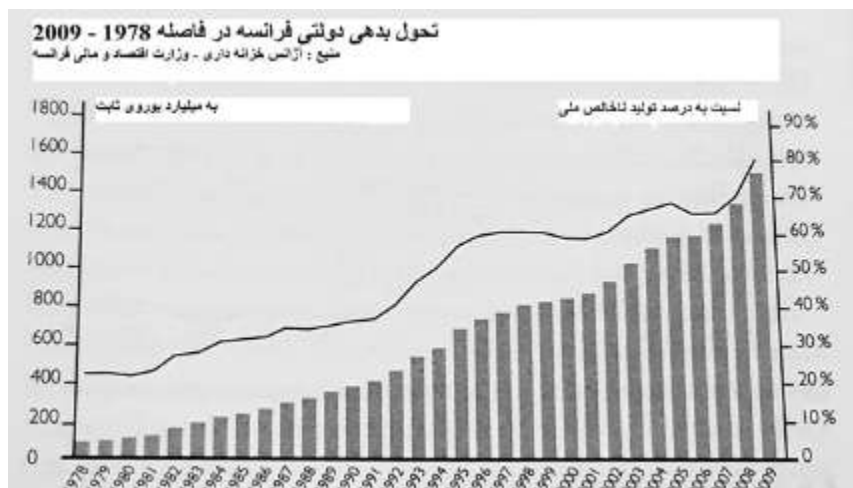
مابه‌تفاوت را از جیب نسل‌های آینده پرداخت کردند. این وسط خرده‌استخوانی آلوده هم برای اقشار میانی در نظر گرفتند و با آن این اقشار را به گرداب مصرف فزاینده‌ای کشاندند که بر اعتبار و نه پس انداز، استوار بود. این کسر بودجه منبع درآمد بسیار راحت و بی‌دردسری را در اختیار سرمایه پولی قرار داد. بدهی دولتی، خرید و فروش قرضه‌های دولتی برای تامین مالی کسر بودجه که به‌نوبه خود تبدیل به «تیتراهای بورس» و قابل خرید و فروش در بورس شدند سهم مهمی در بزرگ‌تر شدن حجم سرمایه در اختیار سلاطین مالی قرار داد. برداشتن «مقررات دست و پا گیر» کنترل دولتی بر سوداگری مالی، ایجاد بازارهای فرعی بورس و «بسته‌های بورسی و مشتقات آن»، ضمن استفاده از انقلاب انفورماتیک برای دادن سرعت بی‌سابقه به چرخش الکترونیکی سرمایه در چهار گوشه جهان، فارغ از هر کنترلی، دریایی از سرمایه‌های مجازی و موهوم را ایجاد کرد. **شکاف حجم کل سرمایه در گردش با حجم لازم سرمایه برای چرخه تولید واقعی** دائما رو به افزایش گذاشت. (۳۷)

نمودار زیر به خوبی نشان‌دهنده تاثیر سیاست‌های نئولیبرالی از زمان انتخاب ولکر در انفجار بدهی دولتی و خانوارها در آمریکاست. کاهش بدهی از جنگ دوم به بعد مداوم است و ناگهان از ۱۹۸۰ اوج می‌گیرد.



به‌همان میزان با عرضه گسترده وام به خانواده‌های آمریکایی و اروپایی و تشویق آنان به استفاده از وام برای خرید خانه و کالاهای مصرفی، موجبات بدهی روزافزون آن‌ها و تامین منبعی جدید برای انباشت سرمایه از طریق تمرکز بهره این بدهی‌ها در بانک‌ها نیز فراهم شد. به‌قول جاشوا «سرمایه مالی در آمریکا مصرف را تصرف و تبدیل به قرضه در بورس» کرد. پس‌انداز خانوارهای آمریکایی به صفر نزدیک شد با کوهی از بدهی ناشی از قرض کردن برای مصرف بیش‌تر. (۳۸)

این فرضی درست است که محرک اولیه و تعیین کننده برای افزایش ناگهانی نرخ پایه بهره از طرف ولکر، اساساً مهار تورم بالا در آمریکا و اروپا بود اما در این جا خاطرنشان می کنیم که یکی از نتایج فرعی آن انفجار بدهی کشورهای مقروض بود که پیش تر گفتیم با نرخی متغیر وابسته به این نرخ پایه و نرخ برابری دلار بود. این منبع سرشاری از سود فراوان را به یکباره در اختیار این بخش از سلاطین مالی گذاشت. «باشگاه پاریس»؛ کنسرسیوم غیررسمی دربرگیرنده دولت های وام گذار و به دنبالش «باشگاه لندن»؛ کنسرسیوم بانک های خصوصی بر کنترل پرداخت این بدهی ها و حفاظت از منافع بانک ها به کار مشغول شدند. آن ها مواظب بودند که شرایط کسب وام جدید طوری باشد که بدهکاران هرگز از «دام وام» خلاصی نیابند و این چنین بود که کشورهای پیرامونی در چنان گردابی از بدهی و بهره آن گرفتار شدند که بر حسب محاسبه اریک توسن: «بین ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰، کشورهای پیرامونی، بیش از شش برابر آنچه را که در سال ۱۹۸۰ بدهکار بودند، بهره پرداخت کردند تا در سال ۲۰۰۰، چهار برابر بیش تر از بدهی اولیه در سال ۱۹۸۰ بدهکار باشند.» (۳۹) اولین قربانی مکزیک بود که در سال ۱۹۸۲ اعلام ورشکستگی و عدم توانایی پرداخت اقساط کرد. چند سال بعد آرژانتین و برزیل هم به همین سرنوشت دچار شدند. این بدهی منبع سرشار و پایان ناپذیری برای سرمایه مالی امپریالیستی فراهم کرد که تا امروز هم ادامه دارد. شیره جان کارگران و زحمتکشان این کشورها را می کشند تا بهره وام هایی را بپردازند که بخش مهمی از آن توسط بورژوازی کارگزار در همان بانک های وام گذار به سپرده گذاشته شده اند.



این امر محدود به کشورهای پیرامونی نمی شود بلکه دولت های بزرگ مرکز هم به نوبه خود در باتلاق بدهی گرفتار شده اند. بحران بدهی یونان در سال ۲۰۱۲ تنها یک نمونه آن بود. سرمایه مالی گوی همه دولت ها را گرفت. نمودار بالا رشد تصاعدی بدهی دولت فرانسه، ششمین قدرت صنعتی دنیا را نشان می دهد.

پیش از ادامه بحث باید به یک نکته بسیار مهم یعنی نقش تسخیر قدرت از جانب سرمایه مالی اشاره مجددی بکنیم. فردریک لوردون به درستی می‌گوید: «مقررات‌زدایی توسط یک مکانیسم و نیروی نامعلوم، پیش نرفت بلکه توسط یک اراده سیاسی به جلو رفت ... که به آن خصلت یک امر دولتی را داده بود.» (۴۰) از میان برداشتن این قوانین نیز با فازهای گوناگون پیش رفت و همه «افتخار» آن به ریگان و تاچر برنمی‌گردد. توماس پیکتی در کتاب «سرمایه در قرن بیست و یکم» با انتقادی شدید از سیاست‌های تونی بلیر، به درستی نشان داده که او ادامه‌دهنده وفادار مارگارت تاچر بود و بدون سیاست‌های او در حمایت از «سیتی»، اقتدار این گهواره سرمایه مالی هرگز به این اندازه اوج نمی‌گرفت. در آمریکا سه اقدام تعیین‌کننده در دوران کلینتون اتفاق افتاد. در سال ۱۹۹۳ قانون «گلاس - استی گال» که یکی از مکانیسم‌های مهم کنترل نهادهای بانکی پس از بحران بزرگ ۱۹۲۹ بود، لغو شد. در سال ۱۹۹۴ قانون «مک فادن» (Mac Fadden) که اجازه جمع‌آوری سپرده به بانکی که در یک ایالت مشخص ثبت و مشغول به کار نباشد را نمی‌داد از میان برداشته شد و در سال ۱۹۹۹ با رای قاطع کنگره آمریکا قانون معروف به «گرام - لیچ - بلیلی» (Gramm - Leach - Bliley) تصویب شد که هر مانعی در برابر ادغام نهادهای مالی را از سر راه برداشت و در واقع یک قانون ضد هر نوع «قانون ضد تراست» بود. این قوانین اتوبانی برای یک‌تازی و ادغام شرکت‌های به نقد غول‌پیکر ایجاد کرد. دیگر تفاوتی بین جناح‌های مختلف صحنه سیاست درین کشورها در زمینه خدمت به سرمایه مالی وجود نداشت و تنها سایه‌روشن‌هایی در نزدیکی به این یا آن غول مالی یا شرکت‌های تکنولوژی جدید وجود داشت.

درست در همین دوره اتفاق بسیار مهم دیگری افتاد، که توسط سلاطین مالی طراحی نشده بود، و آن اصلاحات معروف به «رفرم‌های تنگ شیائو پینگ» بود که پس از شکست قطعی اپوزیسیون موسوم به «گروه چهار نفره» در چین در سال ۱۹۷۸ عرضه و به کار بسته شدند. در نتیجه این چرخش به سوی «سوسیالیسم نوع چینی» و تکیه به مکانیسم‌های سرمایه‌دارانه بازار، بتدریج اما با سرعت، نیروی کار سیصد میلیون کارگر ارزان چینی، معدل کل نیروی کار در اروپای غربی، در مدار سرمایه جهانی قرار گرفتند. در طول دهه هشتاد و نود، جمهوری خلق چین تبدیل به «کارخانه جهان» شد.

هیچ دلیلی در دست نیست که بتوان ادعا کرد که این هم‌زمانی رفرم‌های تنگ شیائو پینگ با تکوین هژمونی نئولیبرالی، با برنامه و نقشه مشترک با نئولیبرال‌ها و متحدانه پیش رفته باشد. اما این هم واقعیتی است که با ورود کالاهای ارزان چینی، موقعیت کارگران ساده صنعتی در آمریکا و اروپای غربی باز هم بیش‌تر تضعیف شد، انتقال بخش بزرگی از صنایع سنگین از کشورهای غربی به این کشور، بخش مهمی

از کارگران ساده را برای همیشه به بیرون از حیطة تولید پرتاب کرد و سلاح کوبنده‌ای به دست سرمایه مالی جهانی داد. در آن سال‌ها، این رفرم‌ها، با گشودن فضای عظیم اقتصاد چین و منبع بسیار بزرگ کار ارزان، هم مفری برای سرمایه‌گذاری سودآور جدید و خروج از بحران سال ۱۹۸۲ فراهم کرد و هم در عمل یک متحد عینی غیرقابل چشم‌پوشی در پیروزی نئولیبرالیسم در روند کسب هژمونی و مبارزه علیه جنبش کارگری در آمریکا و اروپای غربی بود. تا امروز نیز سرمایه‌داران جانشینی برای چین پیدا نکرده‌اند. (۴۱)

این یک شوخی تلخ تاریخ است که روند تحولات چین که به‌زعم «صدر مائو» قرار بود روند انقلاب جهانی پرولتاریایی را تسهیل کند، در عمل کاتالیزور جهانی‌شدنی سرمایه‌داری به شیوه‌ای نئولیبرالی و سرمایه‌داری‌شدن خود چین شد که در آن سیاست‌های نئولیبرالی در کنار بخش بزرگ دولتی در اقتصاد همزیستی می‌کنند و چند میلیارد (به دلار) عضو کمیته مرکزی حزب «کمونیست» چین هستند که «قطعا» از رهبران و پرچم‌داران مبارزه برای نابودی سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم خواهند بود!

ترکیب این عوامل موجب تکوین و تثبیت هژمونی دوم سرمایه مالی شد و دهه هشتاد، بدل به دهه استحکام نقش سرمایه مالی جدید در جهان سرمایه‌داری و هم‌چنین هدایت جهانی‌شدن سرمایه، تحت این هژمونی به شیوه‌ای نئولیبرالی گردید.

فروپاشی اردوگاه شوروی و سرازیر شدن سرمایه به این کشورها نیز موجب ایجاد فضای جدید پراهمیتی در قلب اروپا شد. ایجا شرایطی که در آن کارگران اروپای شرقی، با دستمزد و امکانات بسیار کم‌تر در مقایسه با کارگران در اروپای غربی، را به رقابت با کارگران غربی وامی‌دارد، که نتیجه آن غارت ارزش اضافی نسبی بازم بیشتر که در خدمت کلان سرمایه‌داران بود.

بوروکراسی‌های اروپای شرقی هم که قرار بود با «رقابت مسالمت‌آمیز و سیاست تشنج‌زدایی» کمر سرمایه‌داری را بشکنند، پس از چین، در دهه نود، به‌نوبه خود تبدیل به شکارگاه‌های جدید کلان سرمایه‌داران غربی شدند و مفری برای سرمایه‌گذاری‌های جدید از طریق خصوصی‌کردن‌ها که در واقع حراج دارایی‌های مردم اروپای شرقی به‌بهای ناچیز و هم‌چنین کسب مازاد سود کلان ناشی از کارگر ارزان‌تر این کشورها بود. نتیجه تمام این تغییر و تحولات برقراری بلامنازع هژمونی انباشت نئولیبرالی از اواخر دهه هشتاد بود که تا به امروز، علی‌رغم بحران‌های متعدد کوچک و بزرگ، کشوری یا منطقه‌ای و حتی شروع بزرگ‌ترین بحران ساختاری سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم، یعنی ۲۰۰۸/۲۰۰۷ که مشخصا از همین بخش سوداگر مالی و ورشکستگی نهادهای مالی بزرگ و کوچک شروع شد، کماکان ادامه دارد.

۴- هژمونی تفکر نئولیبرالی پس از بحران اخیر

بازسازی سرمایه مالی جدید، به زبان مارکس؛ «سرمایه پولی حامل بهره» که عمدتاً بیرون از تولید در چرخه اعتباری و بورس حرکت می‌کند از اواسط دهه پنجاه و دهه شصت، با پیروزی سیاسی اواخر دهه هفتاد و اوائل دهه هشتاد تکمیل شد. آغاز حذف گسترده «مقررات دست و پا گیر» کنترل و نظارت دولتی بر نقل و انتقالات بانکی، کنترل حجم سپرده‌ها و اعتبارات و سرمایه‌گذاری توسط نهادهای مالی و ... توسط ریگان و تاچر و به دنبال آن‌ها کمابیش در کشورهای اروپایی و ژاپن، توأم با کاربست آخرین نتایج انقلاب انفورماتیک و اطلاعاتی و طراحی الگوریتم‌های ریاضی ویژه معاملات مالی و ... عواملی بودند که به معاملات در بورس‌ها — خرید و فروش سهام در یک لحظه در چهار گوشه دنیا، سوداگری در بازارهای ارزی و مواد اولیه — جهش غول‌آسایی دادند. بخش روزافزونی از این سرمایه‌ها تنها در حوزه مالی و خرید و فروش سهام فعالیت کرده و مستقیماً در هیچ تولید کالایی وارد نشدند. بدون کنترل «مزاحم» دولتی، آن‌ها سرمایه‌ای را که نداشتند وارد خرید و فروش کنند و بر اساس سودی «که قرار بود در آینده نزدیک» به دست آورند، به خرید و فروش سهام و از طریق این «عرضه و تقاضای» کاملاً مجازی و موهومی، با حمله به سهام این یا آن شرکت واقعی، ارزش‌های مجازی ایجاد کرده و بلافاصله آن‌ها را «سرمایه‌گذاری» می‌کردند. ارزش‌خانه‌های در دست ساختمان را به تیتربورس تبدیل کرده و آن‌ها را چندبار خرید و فروش می‌کردند، حساب‌سازی در بیلان برای «جلب مشتری» سهام و ... انواع ترفندهایی که هیچ ربطی به واقعیت بارآوری و ارزش شرکت‌ها در اقتصاد واقعی نداشت به کار بسته شد. ایجاد بازار و بورس‌های فرعی و مشتقه برای خرید و فروش سهام، عرضه «بسته‌های مشتقه» سهام که در آن سهام جذاب با سهام مشکوک، کم‌بهره یا حتی بی‌بهره و «سمی» مخلوط شده و ظاهر فریبنده‌ای به خود می‌گرفتند، تفکیک سهام شرکت‌های تکنولوژی‌های جدید از دیگران و ایجاد انواع و اقسام نهادهای مالی، صندوق‌های مختلف بازنشستگی، صندوق سرمایه‌گذاری کوتاه و بلندمدت، «هیج فاند» (۴۲) هیچ رابط مستقیمی با تولید کالایی و عرضه خدمات در اقتصاد واقعی نداشت. به کمک این ترفندها، هزارها میلیارد دلار سرمایه مجازی و الکترونیکی ایجاد کردند تا از طریق آن در جستجوی سود در طی روز تمام بازارهای کره‌زمین را در نوردیدند. تحت عنوان «نظام کاپیتالیستی جدید متکی بر دانش» اقیانوسی از سرمایه‌های مجهول‌الهیوه و کاملاً مجازی ایجاد کردند. روشن بود که دیر یا زود «قانون ارزش» خود را تحمیل خواهد کرد.

ارزش سهام بورس نیویورک در فاصله ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۷ سه برابر شده بود در حالی که، برای نمونه، رشد اقتصاد واقعی شاخه‌های مختلف صنعتی در تولید اتوموبیل ۴۶ درصد و در تولید فولاد ۶۷ درصد بیش‌تر نبود. (۴۳) چگونه می‌توان در چنین شرایطی رشد ۳۰۰ درصدی ارزش سهام را جز با سوداگری و سرمایه

مجازی توضیح داد؟ در نیمه اول دهه هشتاد، چندین بانک کوچک و متوسط؛ پن اسکوئر، سیاتل فرست بانک، کنتینانتال ایلینویز ورشکست شدند. و بعد روز دوشنبه ۱۹ اکتبر ۱۹۸۷ بزرگ‌ترین سقوط سهام در طی یک روز، از زمان سقوط بزرگ ۱۹۲۹، در وال استریت اتفاق افتاد: شاخص «داو جونز» (DOW JONES) ۲۲.۶ درصد سقوط کرد! رکورد ۲۹ اکتبر ۱۹۲۹ که ۱۲.۶- درصد بود با فاصله زیاد شکسته شد، بورس لندن با ۲۶- درصد، هنگ کنگ با ۴۶- درصد و پاریس با ۹.۶- به دنبال آن روانه پرتگاه شدند! «معجزه اقتصادی» دست‌پخت رونالد ریگان، که سال آخر ریاست جمهوری خود را می‌گذراند، با چنین فاجعه‌ای به پایان رسید. آلن گرین اسپن، نئولیبرالی که جای ولکر را گرفته بود، با تزریق صدها میلیارد نقدینگی به کمک بانک‌ها و بورس شتافت تا از سرایت این بحران مالی به بخش‌های دیگر جلوگیری کند. اساتید و تحلیل‌گران بزرگ نئولیبرال به سرعت «مجرم» را پیدا کردند: سیستم اشکالی نداشت، سیاست‌های ریگان و سوداگری در بورس هیچ نقشی نداشت، تنها اشکال در این بود که خزانه‌داری آمریکا با اعلام زودرس افزایش نرخ بهره درازمدت، بازیگران بورس را «غافلگیر» کرده بود و دست نامرئی بازار زمان کافی برای ایجاد تعادل نداشت! البته ما تحقیق نکردیم اما هیچ بعید نیست که طراح اصلی این توضیح هم جایزه نوبل اقتصاد را از آن خود کرده باشد چون «آلترناتیو دیگری وجود ندارد!» به‌واقع نیز چنین بود و اگر در سطح جنبش کارگری و محافل مرتبط با آن مارکسیست‌ها با دقت علمی علل شکل‌گیری و انفجار این حباب‌ها را توضیح دادند، منتقدان نوکینزگرای نئولیبرالیسم هیچ فضای عمومی برای طرح انتقادات خود پیدا نکردند و از آنجا که با مداخله سریع خزانه‌داری آمریکا بحران فروکش کرد، همه «ناظران بی‌طرف»، این بحران را، که به آن نام ترکیدن «حباب تکنولوژی‌های جدید» داده‌شد، همچون «حادثه»‌ای بی‌اهمیت به آرشو سپردند و دوباره «روز از نو و روزی از نو»!

اما واقعیت سرسخت‌تر از این تلاش‌های ایدئولوژیک است. در سال ۱۹۸۹ اولین ورشکستگی یک صندوق پس‌انداز بزرگ اتفاق افتاد. تنها دو سال و نیم پس از این «دوشنبه سیاه»، رکود کوچکی دوباره بر اقتصاد آمریکا مستولی شد، که دو سال طول کشید و به همه کشورهایی که در رابطه نزدیک با آمریکا بودند، سرایت کرد! که از توضیح آن صرف‌نظر می‌کنیم. اما فهرست بحران‌های ناشی از بدهی، سوداگری با نرخ برابری ارزها (که با اعلام یکجانبه از بین‌رفتن تبدیل دلار به طلا از سال ۱۹۷۳ بی‌ثبات شده بود)، حمله به قیمت مواد اولیه و ... را می‌توان ادامه داد. بعد از بحران شدید بدهی در آمریکای لاتین (دهه هشتاد و نود)، بروز اولین بحران جدی مستغلات در ژاپن، بحران در آسیای جنوب شرقی (۱۹۹۷) که آن‌هم زیر

فشار بدهی روزافزون خود را نشان داد و سپس به روسیه تازه‌وارد به جهان سرمایه‌داری غربی سرایت کرد (۱۹۹۸) و آن وقت دوباره به ایالات متحده آمریکا بازگشت، آن هم چه بازگشتی!

کاهش شاخص‌های بورس از مارس ۲۰۰۰ شروع شد که سه سال به طول انجامید. تنها در فاصله مارس ۲۰۰۰ تا مارس ۲۰۰۱ شاخص شرکت‌های فن‌آوری جدید؛ «نزدک - NASDAQ» ۵۷ درصد ارزش خود را از دست داد! ۴۲۰۰ میلیارد دلار ارزش سهام دود شده و به هوا رفت! این رقم برابر بود با ۴۲ درصد تولید ناخالص ملی آمریکا! معادل ۱۲ درصد کل دارایی‌های خانواده‌های آمریکایی! بیش‌تر از چهار برابر تولید ناخالص ملی فرانسه! و بزرگ‌تر از تولید ناخالص ملی کشور ژاپن! (۴۴) بحران ۱۹۲۹ در مقایسه با این بحران، که نام «حباب اینترنتی» به آن دادند، به‌لحاظ انهدام ارزش سهام یک واقعه ناچیز و قابل صرف‌نظر بود! اقیانوسی از ارزش‌های موهوم و مجازی در بورس نیویورک انباشته شده بودند که در عرض یک سال بخش اعظم ارزش کاذب خود را از دست دادند. همان‌طور که بحران‌های بعدی نیز نشان دادند، این تشکیل حباب‌های متعدد و منفجر شدن آن‌ها دیگر تبدیل به یکی از خصائل اقتصاد نئولیبرالی و نتیجه از بین رفتن کنترل دولتی بر روی بانک‌ها و سایر نهادهای مالی غول‌پیکری شده‌است که در دهه‌های هشتاد و نود هم به‌لحاظ ابعاد و هم به‌لحاظ تعداد، رشد بی‌سابقه‌ای کردند.

هدف از یادآوری این بحران‌ها نشان‌دادن واقعیت بحران‌زای نئولیبرالیسم است. اگر نه همه، اما بیش‌تر این بحران‌ها از سپهر مالی شروع شده و بعد به تولید مادی و خدمات سرایر شده‌اند.

نمودار زیر به خوبی ابعاد بی‌سابقه بحران ناشی از حباب سال ۲۰۰۱-۲۰۰۲ و سقوط ارزش سهام شرکت‌های فن‌آوری جدید اطلاعاتی را نشان می‌دهد:



یک تذکر در این جا لازم است. انگلس در یادداشتی برای ویراست سوم سرمایه تذکر بجایی داد: «بحران پولی‌ای که در متن {جلد اول سرمایه} به‌عنوان مرحله‌ی خاصی از هر بحران عام صنعتی و بازرگانی تعریف شده‌است، می‌باید آشکارا از نوع خاصی از بحران که آن را نیز بحران پولی می‌نامند، متمایز دانست. این بحران ممکن است مستقل از بقیه ظاهر شود و تنها با پیامدهای ناخواسته‌اش بر صنعت و بازرگانی تاثیر گذارد. محور اصلی این قبیل بحران‌ها را باید در قالب سرمایه‌ی نقدی یافت، و بنابراین قلمرو بی‌واسطه‌ی تاثیر آن‌ها بانکداری، بازار بورس و بخش مالی است.» (۴۵) بحران‌های دهه هشتاد و نود و سال‌های اول قرن بیست و یکم دقیقا از دسته بحران‌های پولی نوع دوم بودند و نقش سوداگری سرمایه پولی در بورس در آن‌ها تعیین‌کننده بود؛ دیگر درخت گلابی خودبه‌خود گلابی نمی‌داد!

اما همه این بحران‌ها در برابر بزرگ‌ترین بحران ساختاری و تعمیم‌یافته جهان سرمایه‌داری، یعنی بحران ۲۰۰۸-۲۰۰۷ که عوارض آن هنوز در اقتصاد کشورهای بزرگ دیده می‌شود، هم‌چون تکان‌های کوچکی بیش نبودند. **بحران بازهم از حیطة مالی؛ این بار وام مسکن در آمریکا شروع شد و در طی چند ماه به همه اقتصاد سرایت کرده و بدل به یک بحران تمام عیار اضافه تولید شد.** درباره‌ی این بحران ساختاری و تعمیم‌یافته که سراسر جهان سرمایه‌داری را در گرفت به حد کافی صحبت شده‌است و ما در این جا چیزی اضافه نمی‌کنیم جز این که اولاً باز بحران از سپهر مالی شروع شد و ثانياً برای مقابله با این بحران عظیم، کل سیاست‌های نئولیبرالی و اصل مطلق «عدم دخالت عناصر غیراقتصادی بویژه دولت» در اقتصاد به یک ضرب کنار گذاشته شدند و به قول وال استریت ژورنال «همه سوسیالیست شدند!» بسیاری (باید اعتراف کنم: از جمله خود من!) **از منفجرشدن مدل انباشت نئولیبرالی در پرواز** سخن راندند. رهبران سیاسی، از جورج بوش تا اوباما، از سارکوزی تا کامرون و مرکل، همه اعلام کردند که دوران ریخت و پاش و هرج و مرج در اقتصاد و بورس به پایان رسیده است! باید مقررات جدیدی برقرار کرد، لزوم کنترل دولتی از نان شب واجب‌تر است و ... اما بعد از دخالت دولت‌ها برای نجات بانک‌ها و موسسات مالی، دوباره همه‌چیز در سیاست‌های عمومی به‌روال سابق بازگشت و انگار نه انگار که چنین بحرانی وجود داشته و نقش سوداگری سرمایه مالی در آن تردیدناپذیر و مورد تائید همگانی بود. سوال این است: چرا پس از وقوع چنین بحران عظیم ساختاری، برخلاف بحران‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۸۲-۱۹۷۴، هیچ الترناتیوی که پاسخی، ولو جزئی، متفاوت از نظریه نئولیبرالی حاکم به‌دست بدهد، از جانب اقتصاددانان بورژوا ارائه نشد؟ چرا یک کینز یا فریدمن از میان اقتصاددانان بیرون نیامد و چرا دوباره همان خرافه‌های

نئولیبرالی غالب و همه آن کسانی که «سوسیالیست شده بودند» دوباره «به خط شده» و به کارگزاران سرمایه مالی بدل شدند؟

گره کار آن جا بود که در همین دوره طبقه کارگر کشورهای بزرگ زیر ضربات شدید قوانین ضدکارگری و تبلیغات عظیم ضدکارگری/ضدسوسیالیستی قرار داشت، سقوط اردوگاه شوروی هم آب به آسیاب آن‌ها ریخت و ایدئولوگ‌ها و مبلغین بورژوازی پایان تاریخ و پیروزی قطعی «دمکراسی لیبرالی» را اعلام کردند، و پست مدرنیست‌ها هم پایان تشکل و حزبیّت را اوج آزادی و دمکراسی دانستند. علی‌رغم مبارزات و تلاش‌های قابل توجه در دفاع از دستاوردهای بعد از جنگ جهانی، طبقه کارگر در مجموع در تمام این دوران در وضعیت دفاعی قرار داشت. کاهش عضویت در اتحادیه‌ها و احزاب چپ رادیکال مشخصه این دوران است که هنوز هم پایان پیدا نکرده است. تسلیم تمام و کمال سوسیال دمکراسی و بدل شدن اکثریت قریب به اتفاق احزاب انترناسیونال دوم به سوسیال لیبرال و پذیرش برنامه نئولیبرالیسم زمین زیر پای کینزگراها و طرفداران دولت - رفاه را خالی تر کرد. در واقع دیگر نه تنها، برخلاف فردای جنگ دوم، بین برنامه‌های احزاب سوسیال دمکرات و احزاب محافظه‌کار در زمینه «لزوم» کاهش هزینه‌های اجتماعی، خصوصی کردن‌های گسترده و بازگذاشتن دست سرمایه مالی، کوچک‌ترین تفاوتی وجود ندارد، بلکه عمده حملات به دولت رفاه در کشورهای اصلی مانند آلمان (دوران گرهارد شرودر سوسیال دمکرات و طرح هارتز ۴ او)، فرانسه (خصوصی‌سازی‌ها از زمان فرانسوا میتران رئیس جمهور سوسیالیست شروع شد و در دوران نخست وزیری لیونل ژوسپن سوسیالیست به اوج خود رسید)، ایتالیا و کشورهای اسکاندیناوی توسط احزاب سوسیالیست و سوسیال دمکرات صورت گرفت. نفوذ این احزاب بر بخش مهمی از اتحادیه‌های کارگری موقعیت اردوگاه کار را بازهم ضعیف‌تر کرد و تفرقه در جنبش کارگری شدیدتر از پیش شد. بخش مهمی از اتحادیه‌های نزدیک به احزاب سوسیال دمکرات، سوسیال لیبرال شده حتی در پروژه‌های بزرگ حمله به دولت - رفاه، تحت عنوان «ضرورت تطبیق» عملاً در کنار بورژوازی لیبرال و دولت قرار گرفتند. حتی در فرانسه هم که اتحادیه‌های کارگری سیاسی‌تر بوده و فعالین چپ رادیکال در آن‌ها نفوذ قابل توجهی دارند و بزرگ‌ترین اتحادیه یعنی «س - ژ - ت» در مقابل این حملات دست به مبارزه پیگیری زده بود، دومین اتحادیه یعنی «س - اف - د - ت» در مسائل اساسی‌ای چون بازنشستگی، حقوق بیکاری، و حتی خصوصی‌سازی‌ها، در جبهه دولت قرار گرفتند. این ضربه سنگینی به بخش سازمان‌یافته طبقه کارگر زد.

این توازن قوای منفی و دگردیسی سوسیال دمکراسی به سوسیال لیبرالیسم، نه تنها دست دولت‌های کارگزار سرمایه مالی را در حملات بازهم بیش‌تر باز گذاشت، بلکه مقاومت ایدئولوژیک - سیاسی در مقابل

آن را بسیار دشوار کرد. در واقع امر سلطه نئولیبرال‌ها بر دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت آن چنان گسترش پیدا کرد که از بعد از جنگ جهانی دوم بدین سو بی‌سابقه بود. تک‌صدایی سلطه پیدا کرد و همان شعار معروف خانم تاچر؛ «آلترناتیو دیگری وجود ندارد!» در تمام دانشگاه‌ها و نهادهای تربیت کادرهای دولتی و اقتصادی با بوق و کرنا تبلیغ شد. تئوری‌های پولی نوع فریدمنی و اساساً خطوط و سیاست‌های نئولیبرالی در تمام دانشکده‌های اقتصادی کوچک و بزرگ توسط اساتید «مومن و معتقد» به تئوری‌های هایکی – فریدمنی یا واریانت‌های آن‌ها به صورت دگم‌های تخطی‌ناپذیر و حقایق مطلق هم‌چون قوانین طبیعی، غیرقابل شک و تردید تدریس شده و ما عملاً با یک «تولید انبوه» اقتصاددانان نئولیبرال و صادرات آن‌ها به کشورهای دیگر روبرو بودیم. تمام «متخصصان» تحلیل‌های اقتصادی در رسانه‌های بزرگ، بدون استثنا از تزه‌های نئولیبرالی دفاع و آن‌ها را به عنوان حقایق مطلق «قانون اقتصاد» تبلیغ می‌کنند. اعطای جوایز نوبل به نمایندگان شاخص این گرایش هم جای تردیدی در این هژمونی باقی نمی‌گذارد. هرچند که گاه‌گذاری با اعطای این جایزه به کسانی چون ژوزف استیگلیتز، که دیدی انتقادی به نئولیبرالیسم دارد، ظاهری دموکراتیک به آن می‌دهند.

ما عملاً با یک تک‌صدایی بی‌سابقه‌ای روبرو هستیم که حتی بعد از بروز بحران ساختاری ۲۰۰۷ هم، بعد از مدتی سراسیمگی و دست‌پاچگی مجدداً برقرار شد. در سال ۲۰۱۵ در فرانسه اقتصاددانان نئوکینزگرا کتابی را منتشر کردند تحت عنوان «اقتصاددانان به چه کاری می‌آیند اگر همه یک حرف را بزنند؟» (۴۶). در این کتاب شخصیت‌های مختلف از جمله جیمز گالبرایت، استیو کین، لوک بولانسکی و آندره اورلئان، بشدت به تک‌صدایی حاکم بر دانشکده‌ها و اندیشکده‌های اقتصادی حمله کردند. نویسندگان خاطرنشان کرده‌اند که در فاصله سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۱ تنها ۲۲ نفر از ۲۰۹ استاد اقتصادی که در دانشگاه‌های فرانسه استخدام شدند، دارای گرایشات غیر نئولیبرالی (به اصطلاح «هترودوکس» Hétérodox) بوده و بقیه، یعنی اکثریت قاطع، از مبلغین تزه‌های نئولیبرالی بودند. آن‌ها خاطرنشان کردند که از سال‌های ۱۹۳۰ بدین سو هرگز چنین سلطه یکجانبه‌ای یک گرایش در دانشگاه‌ها برقرار نبوده و خواستار ایجاد بخش ویژه‌ای برای نظارت دموکراتیک بر استخدام دانشگاهی در «شورای ملی دانشگاه‌های فرانسه» بودند که وظیفه‌اش نظارت بر روند کار و استخدام پژوهشگران – دانشجویانی باشد که عمدتاً اساتید آتی از میان آن‌ها خواهند بود. اما گوش کسی به این حرف‌ها بدهکار نبود. نئولیبرال‌ها به رهبری ژان تیروول؛ یک نئولیبرال گستاخ و «تصادفا!» برنده جایزه نوبل اقتصاد سال ۲۰۱۴، از شخصیت‌های بسیار با نفوذ دانشگاه‌های فرانسه، با سروصدای بسیار بر علیه این دخالت «دیکتاتورمآبانه چپ‌گراهای افراطی» اعتراض کردند و وزیر آموزش عالی وقت دولت سوسیالیست فرانسه، بی سروصدا این نامه اعتراضی و این درخواست را بایگانی کرد. (۴۷)

مورد فرانسه به هیچ‌وجه استثنا نیست و در تمام کشورهای بزرگ این تک‌صدایی با حمایت بی‌دریغ محافل تغذیه‌شده توسط سرمایه مالی سلطه کامل داشته و بحران ۲۰۰۷ هیچ تغییری در آن ایجاد نکرد.

اما هژمونی سرمایه مالی قبل از هر جا طبیعتاً در سطح قدرت دولتی جایگاه مستحکم و به‌طور گستاخانه آشکاری دارد. نگاهی به وزیران یا مشاوران اقتصادی دولت‌های کشورهای بزرگ سرمایه‌داری، چه دموکرات و چه جمهوری‌خواه، چه محافظه‌کار و چه سوسیال لیبرال، جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد. روابط نزدیک بین وزرا، روسای بانک‌ها و موسسات مالی حتی مخفی هم نیست. دو وزیر خزانه‌داری بیل کلینتون، رابرت روبین و لارنس سامرز، که آخرین قوانین باقی‌مانده کنترل بانکی برقرار شده پس از بحران ۱۹۲۹ را لغو کردند، پس از این خدمت، اولی به معاونت نهاد مالی غول‌پیکر «سیتی گروپ» منصوب شد و دومی مستقیماً به ریاست یک «هیچ فاند» غارتگر از کوسه‌های مالی وال استریت؛ به نام «د.ای.شاو» رسید. صدالبته با تشکر فراوان برای خدمات انجام‌شده! این ارتقا مقام البته فقط یک‌سویه نبوده و نیست: ویلیام دیلی، رئیس کابینه باراک اوباما، از پست معاونت غول مالی جی.پی.مورگان معروف به کاخ سفید آمد و برای این که این رفت و آمد دوستانه تکمیل شود، وزیر بودجه اوباما؛ پیتر اورس زاگ، از کاخ سفید به «سیتی گروپ» تشریف‌فرما شد. در راس موسسه «له من برادرز» (Lehman Brothers) که در بحران ۲۰۰۷، قربانی تسویه حساب‌های سلاطین مالی شد و با دخالت فعال رقیب اصلی‌اش، گلدمن ساکس، از صحنه شطرنج مالی حذف شد، چه کسانی قرار داشتند؟ جیمی میسیک، معاون رئیس سازمان سیا، و جان کسبیک، کاندیدای شکست‌خورده انتخابات مقدماتی حزب جمهوری‌خواه و فرماندار ایالت اوهایو از ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۹. البته این شرکت غول‌پیکر در «کمیته مشورتی اروپا»ی خودش پذیرای نام‌های آشنایی بود: کریستوفر توگن دات (معاون سابق کمیسیون اتحادیه اروپا)، کلاوس کینکل (معاون هلموت کوهل)، ادموند آلفاندری (وزیر اقتصاد دوران نخست وزیری ادوارد بلادور در فرانسه) و فرانکو رویگلیو (وزیر بودجه سوسیالیست در کابینه آماتو) در ایتالیا.

اما نفوذ سیاسی هیچ غول مالی آمریکایی به اندازه گلدمن ساکس نبوده است. نفوذی که با استفاده از آن توانست یکی از اصلی‌ترین رقبای خود؛ «له من برادرز» را در جریان بحران ۲۰۰۷ از دریافت کمک‌های دولتی محروم و آن را به ورشکستگی کامل برساند. فهرست کسانی که در رابطه کاری مستقیم با گلدمن ساکس هستند یا بوده‌اند به‌واقع چشم‌گیر است و نام‌های روسای بانک مرکزی چندین کشور در آن به چشم می‌خورد. چند نمونه: رئیس بانک ژاپن (۲۰۰۶-۲۰۰۳)، معاون وزیر اقتصاد ژاپن (۱۹۸۹)، مدیر کل وزارت اقتصاد ژاپن، رئیس بانک مرکزی اندونزی (۱۹۸۸-۱۹۸۳)، نایب رئیس بانک مرکزی اسپانیا (دبیر کل

وزارت انرژی و صنعت اسپانیا (۱۹۸۳-۱۹۸۴)، کمیسر اتحادیه اروپا مسئول کنترل رقابت سالم (۱۹۸۹-۱۹۸۵)، مدیر سیاسی کابینه نخست وزیر انگلستان (۱۹۹۰-۱۹۸۵)، نایب رئیس بانک پرتغال (۱۹۹۳-۱۹۹۰)، مدیر کل سازمان تجارت جهانی (۱۹۹۳-۱۹۹۵)، معاون نخست وزیر جمهوری چک، مدیر کل بانک مرکزی یونان (۱۹۹۲-۱۹۹۳)، وزیر اقتصاد ملی یونان (۱۹۹۰-۱۹۹۲)، وزیر اقتصاد آلمان (۱۹۷۷-۱۹۷۲)، نایب رئیس بانک مرکزی لهستان (۱۹۸۹-۱۹۹۱)، وزیر امور خارجه لهستان (۱۹۹۵-۱۹۹۳)، نخست وزیر لهستان (۲۰۰۵-۲۰۰۶)، کمیسر اتحادیه اروپا مسئول رقابت سالم (۲۰۰۴-۱۹۹۹)، مانوئل باروزو رئیس سابق اتحادیه اروپا و ماریو دراگی رئیس سابق بانک مرکزی اروپا و نخست وزیر فعلی ایتالیا! چنین رابطه تنگاتنگ و آشکاری بین سیاستمداران و موسسات مالی سرمایه‌داری واقعا بی‌سابقه است. (۴۸)

غول‌های مالی اروپایی هم البته بیکار ننشستند. دویچه بانک، برای مثال، دارای «هئیت‌های مشاوره» متعددی هست که در آن کسانی چون فرانسیس مر (وزیر اقتصاد فرانسه)، جان اسنو (وزیر سابق خزانه‌داری آمریکا)، فرناندو کاردوزو (رئیس جمهور سابق برزیل و از نظریه‌پردازان سابق «نظریه وابستگی» که با عوض کردن اردوگاه، بدل به کارگزار سرمایه مالی در برزیل شده بود)، پدرو کوزینسکی (نخست وزیر سابق پرو) عضویت داشته (۴۹) و تجارب گران‌بهای دولتی خود را در اختیار این بانک می‌گذاشتند و صد البته پادشاه‌های کلان می‌گرفتند.

این فهرست را با این یادآوری به پایان می‌رسانیم که امانوئل مکرون رئیس جمهور فعلی فرانسه از مدیران، نه چندان عالی‌رتبه، بانک روچیلد فرانسه است. بانکی که کسانی چون ژرژ پمپیدوی دست راستی؛ رئیس جمهور فقید فرانسه و هانری امانوئلی سوسیالیست؛ وزیر در دولت‌های مختلف سوسیالیست در فرانسه را به‌دنیای سیاست این کشور «هدیه» کرده‌است. بانکی که عمده ثروت اولیه خود را از طریق تامین مالی جنگ‌های استعماری فرانسه تامین کرد. البته حزب سوسیالیست فرانسه دارای این افتخار هست که نئولیبرال‌های سرشناس و «محترمی» چون پاسکال لمی و دومینیک اشتراوس کان (روسای سابق صندوق بین‌المللی پول) و پی‌یر موسکوویسی (کمیسر اولترا لیبرال سابق اتحادیه اروپا) را به جهان سیاست عرضه کرده است و ازین لحاظ هیچ دست‌کمی از احزاب برادر دیگر و هم‌چنین احزاب دست راستی ندارد.

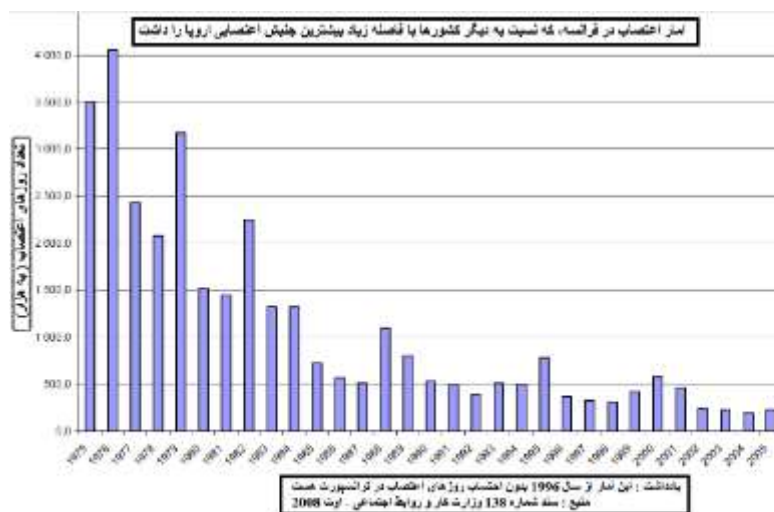
اما شاید هیچ نکته‌ای به اندازه مورد بانک مرکزی اروپا، قدرت و صلابت هژمونی دوم سرمایه مالی را نشان نمی‌دهد. این بانک که در سال ۱۹۹۲ به ابتکار اتحادیه اروپا و به‌ویژه زیر نظر دولت آلمان پایه‌گذاری شد، یکی از ستون‌های مستحکم دفاع از هژمونی سرمایه مالی جدید هست. در اساسنامه این بانک غول‌پیکر، که انتشار یورو در انحصار او هست، ذکر شده که این بانک حق ندارد مستقیماً به دولت‌های عضو وام بدهد

و تنها از طریق تعیین نرخ پایه بهره و عرضه وام به بازار مالی خصوصی حق مداخله دارد! به این ترتیب حق واسطه‌گری سرمایه مالی خصوصی در رابطه با اعتبار بانکی - مالی در اساس نامه بانک مرکزی اروپا تضمین شده است. هیچ دلیل اقتصادی، هیچ استدلالی حتی به‌طور عمومی، برای نشان دادن حقانیت این تصمیم بنیان‌گذاران بانک مرکزی اروپا در توجیه این حق انحصاری وجود ندارد. به‌زبان طرفداران نظام سرمایه‌داری، هیچ «عقلانیت اقتصادی» در این حکم وجود ندارد و این تصمیمی است مطلقاً سیاسی و بیانگر گرایش دولت‌های اروپایی در برابر قدرت و هژمونی سرمایه مالی است.

از طرف دیگر سرمایه مالی به نهادهایی چون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی که کاملاً زیر سیطره او قرار دارند اما دولت‌ها هم می‌توانند در آن‌ها حرفی برای گفتن داشته باشند، اکتفا نکرده و نهادهای کنترل مستقل خود را ایجاد کرده‌اند. این نهادها رسماً به «ارزیابی» توانایی‌های مالی و اقتصادی دولت‌ها دست زده، به آن‌ها «درجه و رتبه اعتماد» می‌دهند که مستقیماً بر روی نرخ بهره وامی که می‌گیرند تاثیر می‌گذارد. نهادهایی نظیر استاندارد و پورز، «فیچ» نقش این کنترل‌چی‌ها را ایفا می‌کنند. یعنی سرمایه مالی، هم خود قاضی است زیرا توانایی‌ها را ارزیابی می‌کند، نمره می‌دهد و نرخ بهره تعیین می‌کند، و هم مجری حکم اعطا یا عدم اعطای وام به دولت متقاضی هست. بانک مرکزی اروپا هم از هیچ اهرمی برای مداخله و تغییر شرایط به‌نفع دولت‌های عضو اتحادیه اروپا برخوردار نیست و فقط و فقط می‌تواند نرخ پایه را تعیین و نقدینگی را به بازار مالی خصوصی سرازیر کند.

نتیجه فاجعه‌بار چنین تصمیمی به‌ویژه خود را در بحران بدهی ۲۰۱۱-۲۰۱۲ یونان، ایتالیا، پرتغال و اسپانیا نشان داد. در حالی که نرخ پایه بانک مرکزی اروپا بین یک تا دو درصد بود، یعنی بانک‌های خصوصی با چنین بهره‌ای از این بانک پول و اعتبار دریافت می‌کردند، اما همین بانک‌های اروپایی، عمدتاً آلمانی و فرانسوی، وام با بهره ۶ یا ۷ درصدی به ایتالیا و حتی ۱۵ درصدی به یونان می‌دادند چرا که موسسات خصوصی ارزیابی ریسک به این کشورها نمره بد داده بودند. (۵۰) این یعنی تضمین یک رانت رباخوارانه برای سرمایه پولی خصوصی! سرمایه پولی - مالی در هیچ دوره‌ای از سرمایه‌داری چنین اقتداری نسبت به بخش‌های دیگر بورژوازی و چنین سلطه‌ای بر دولت‌های سرمایه‌داری نداشته است.

از طرف دیگر، همان‌طور که نمودار زیر، در مورد فرانسه، به‌وضوح نشان می‌دهد، جنبش اعتراضی کارگران و حقوق‌بگیران به هیچ‌وجه قدرت و تاثیر دهه‌های پیش از بحران ۸۲ را نداشته، با یکی دو استثنای کوچک با دامنه‌ای بسیار محدود، و در مقطع بروز بحران ۲۰۰۷ به پائین‌ترین میزان خود رسیده بود. به‌عنوان نمونه آخرین پیروزی جنبش اعتراضی - اعتصابی پیروزمند فرانسه متعلق به سال ۲۰۰۶، علیه «حقوق حداقل برای شغل اول» هست که حکومت شیراک - ویلپن را با شکست کامل روبرو کرد. پس از آن علی‌رغم جنبش‌های اعتراضی نسبتاً پر قدرت علیه اصلاح قوانین بازنشستگی و کار، دولت‌های نیکلا سارکوزی و فرانسوا اولاند، بی‌اعتنا به تظاهرات خیابانی و اعتصابات سراسری طرح‌های خود را پیش بردند. هر دوی آن‌ها، بدون کوچک‌ترین تفاوتی، با طرح متکبرانانه شعار «قانون در پارلمان منتخب مردم تصویب می‌شود و نه در خیابان»، کوچک‌ترین اعتنایی به اعتراضات توده‌های کارگر و حقوق‌بگیران دیگر نکردند. امروز هم دولت مکرون حتی از آن‌ها بدتر و به‌شیوه‌ای کاملاً تاچری به‌پیش می‌رود.



در واقع امر از وقتی که سوسیال دموکراسی و بخش کارگری وابسته به آن در برابر نئولیبرالیسم زانو زده‌اند و «پست مدرنیست‌ها»، با تئوری‌هایی اولترا رفرمیستی نظیر ترهای جان هالووی و «تغییر جامعه بدون تصرف قدرت»، ایشان با تمام قوا علیه اتحادیه‌ها، احزاب، و اساساً تشکیلات مستقل، بمثابه «بوروکراسی‌های بالقوه» به میدان آمده و جنگی ایدئولوژیک، کاملاً هم‌فاز و هم‌جهت با ایدئولوژی فردگرایانه نئولیبرالیسم و سوءاستفاده از مفهوم «آزادی در همه چیز» بخصوص تشکلات ضد سرمایه‌داری، علیه بخش سازمان‌یافته جنبش کارگری به‌پیش می‌برند، توازن قوا میان اردوگاه کار و سرمایه، به‌طور کم‌نظیری به نفع سرمایه‌داران رقم خورده‌است. جنبش‌هایی نظیر «اشغال وال استریت»، جنبش اشغال میادین و جنبش «خشم‌گینان» اسپانیا، بدون هیچ تشکل یا برنامه‌ی پایداری، حرکت‌هایی هم‌چون جرقه‌ای

موثر در افکار عمومی هستند اما ناتوان از تضمین کوچک‌ترین ادامه‌کاری بوده‌اند، که هیچ تغییری در این وضعیت ایجاد نکردند. جنبش «جلیقه زردها» هم آخرین نمونه این اعتراضات بدون برنامه و بدون ادامه‌کاری است که، بی‌نتیجه مانده است.

در نتیجه چنین سلطه‌ای در محافل دولتی و تک‌صدایی آکادمیک از یک طرف، ضعف شدید جنبش سازمان‌یافته کارگری و احزاب چپ که قادر به اعمال فشار از پائین نمی‌باشند از طرف دیگر، علی‌رغم عمق بحران ۲۰۰۷، خصلت ساختاری و تعمیم‌یافته جهانی آن، برای اولین بار در قرن بیستم به این طرف، هیچ آلترناتیوی از جانب اقتصاددانان بورژوا و مدافع سرمایه‌داری پیشنهاد نشد. غرولندهای چند اقتصاددان نئوکینزگرا، از نوع توماس پیکتی نیز به‌هیچ جایی نرسید. نتیجه تمام شعارهای «لزوم مهار وال استریت و سیتی»، «لزوم افزایش کنترل دولتی و این که «دیگر نمی‌توان به سبک سابق ادامه داد» و چند اقدام سمبولیک ... این شد که به قول لامپدوزا در رمان یوز پلنگ: «همه چیز را عوض کردند برای این که هیچ تغییری اتفاق نیفتد!» هیچ طرح کلان اقتصادی جدی برای جایگزینی انباشت نئولیبرالی پیشنهاد نشد. کم‌دی آن‌جا به تراژدی تبدیل شد که کسانی که جرقه بحران را زدند، یعنی بانک‌ها و موسسات مالی، در کم‌تر از پنج سال دوباره به سطح سودهای پیش از بحران با حجم عظیمی از ارزش‌های مجازی و موهوم رسیدند ... تا حباب بعدی و انفجار جدید آن.

به نظر می‌رسد که اقتصاد سیاسی بورژوازی به بن‌بستی جدی در ارائه یک راه خروج از این سلطه سرمایه مالی در شکل نئولیبرالی آن رسیده است. اما آیا ما واقعاً به یک بن‌بست گسترش سرمایه‌داری رسیده‌ایم؟ آیا عدم ظهور یک موج بلند رونق که «قاعدتا» (بر اساس موج‌های کندراتیف) می‌بایستی از سال‌های ۱۹۹۵ - ۲۰۰۰ شروع می‌شد، آن‌هم در متن گسترش نتایج انقلاب صنعتی سوم در سطح اقتصادی پیشرفته، نشان از وضعیت جدید سرمایه‌داری‌ای دارد که دیگر در سراسر کره‌زمین سیطره کامل داشته و هیچ منطقه جغرافیایی بکری برای آن باقی نمانده است؟ یعنی دینامیسم درونی متحول آن به انتها رسیده است؟

یک چیز روشن است؛ سرمایه‌داری هنوز از آخرین موج بلند رکود خود بیرون نیامده و با توجه به سلطه همه‌جانبه و بلامنازع سرمایه مالی بدون یک جنبش کارگری نیرومند، توازن قوا کوچک‌ترین تغییری نخواهد کرد. کلید هر تغییری در دست طبقه کارگر این کشورهاست. این قدرت را این‌بار بایستی برای ساختن جهانی دیگر به کار گرفت و اجازه نداد تا تنها به جابجایی قدرت میان بخش‌های متفاوت بورژوازی منجر شود.

این پرسشی بسیار جدی هست که در مقاله مستقلی به آن خواهیم پرداخت.

یادداشت‌ها:

[۱] به‌خصوص که در میان مارکسیست‌ها، ضمن توافق عمومی بر ذاتی‌بودن بحران‌های دوره‌ای ناگزیر و لازمه سرمایه‌داری، در تبیین آن نه تنها سایه‌روشن‌ها بلکه حتی اختلاف نظرات مهمی هم وجود دارد که به بحث ما مربوط نمی‌شود.

[۲] من به‌زودی در مقاله‌ای مستقل به این مسئله موج‌های بلند خواهیم پرداخت و به وضعیت امروزه‌ی سرمایه‌داری به‌تفصیل اشاره خواهیم کرد. در این‌جا صرفاً خاطر نشان می‌کنم که در جایی که شومپیتر و مندلسون موج بلند را تشخیص داده بودند، فرانسیسکو لوچا، اقتصاددان مارکسیست پرتغالی، با بررسی دقیق‌تر و با اتکا به اطلاعات موجود امروزی چهار موج بلند را از هم تشخیص داده و سال‌های بروز آن‌ها را نیز تدقیق کرده است.

[۳] برای توضیح جامع و در عین حال مختصر و مفید این تحولات نگاه کنید به کتاب «اقتصاد مارکسیستی کاپیتالیسم» نوشته ژرار دومنیل (Duménil) و دومینیک لوی (Lévy) انتشارات لا دکوورت (La Découverte) (۲۰۰۳) - بخش دوم «یک قرن سرمایه‌داری».

[۴] کتاب‌های متعددی درباره‌ی این مکتب که به «مارژینالیست‌ها» هم شهرت دارند در دست است. خلاصه نظرات آن‌ها را از جمله می‌توان در «تاریخ مختصر تفکر اقتصادی» نوشته ژاک والیه به فرانسه (۲۰۱۴) پیدا کرد که در ضمن نقد کوتاه بسیار مستدلی از این نظریات را به‌زبان ساده و همه‌فهمی عرضه می‌کند. برای اصطلاح «درخت گلابی» رجوع کنید به جلد سوم سرمایه - ترجمه حسن مرتضوی - ص ۴۳۰.

[۵] نگاه کنید به صفحات ۱۳ و ۱۴ کتاب ایساک جوشوا - «بحران بزرگ قرن بیست و یکم» - به فرانسه - انتشارات «لا دکوورت» (La Découverte). برای درک بهتر تغییرات دهه‌های بیست و سی در آمریکا، توصیه می‌کنم که حتماً به کتاب همین نویسنده به نام «بحران ۱۹۲۹ و عروج آمریکایی» - سال ۱۹۹۹ انتشارات پوف PUF - به فرانسه، رجوع کنید که یکی از بهترین توضیحات مارکسیستی این بحران بزرگ به‌زبانی ساده و با ارائه انبوهی اطلاعات مفید است. متأسفانه این کتاب ترجمه نشده و در بین فارسی‌زبان‌ها کم‌تر شناخته شده است.

[۶] همان‌جا - صفحات ۱۵ تا ۱۷ - من قبلاً از جنبه‌ای دیگر در بخش اول این مقاله از عروج تیلوریسم درباره‌ی نقش تعیین‌کننده این میلیون‌ها کارگر ساده و بدون مهارت آمریکایی و مهاجر صحبت کرده‌ام.

[۷] نگاه کنید به «تعارض تلخ - اعتصاب تعمیرکاران راه آهن در ۱۹۲۲» به انگلیسی - نوشته جی. کالینز در مجموعه «تاریخ کارگری». جزئیات شکل گیری، تکامل، گسترش و پایان این اعتصاب، رابطه بخش‌های دیگر کارگران با آن و به‌ویژه رابطه تبلیغات کارفرماها و دولت در شکل دادن به افکار عمومی مردم در این کتاب آمده است.

[۸] کینز در یکی از نوشتجات خود به نقش تعیین کننده نظرات فیلسوف انگلیسی جورج ادوارد مور اشاره می‌کند که به او کمک کرد تا از نفوذ «اخلاقیات غالب دوران» رها شود و «همه ما را از نفوذ این تفکر استدلال با برهان خلف (reductio ad absurdum) شکل نهایی بنتانیسم که به نام مارکسیسم معروف شده است» محفوظ داشت. به نقل از صفحه ۳۷ کتاب بو و دستاله (Beau et Destaler) «تفکر اقتصادی از زمان کینز به بعد» - انتشارات سوی (Seuil) ۱۹۹۳.

[۹] به نقل از صفحه ۳۹۶ کتاب «ثوری عمومی...» کینز - به انگلیسی، جلد هفتم - مجموعه آثار - انتشارات دانشگاه کمبریج چاپ چهارم سال ۲۰۱۳. من به ترجمه فارسی این کتاب دسترسی نداشتم و مجبور به ترجمه این پاراگراف شدم. در این کار، معادل فارسی خوبی برای Euthanasia که در پزشکی به معنای تسهیل کردن عمدی مرگ کسانی هست که از بیماری دردناک و لاعلاج رنج می‌برند، پیدا نکردم. کینز از این واژه، که سه بار از آن استفاده می‌کند، کاملاً مفهوم از میان برداشتن کامل، «کشتن» سرمایه بانکی رباخوار را در نظر داشت. این روزها توماس پیکتی هم با طرح «مالیات تصاعدی با ضریب زیاد» همین هدف را دنبال می‌کند. او در یک مباحثه تلویزیونی در جواب یکی از شرکت کنندگان که گفت این طرح شما عملاً مرگ سرمایه هست اما بدون انقلاب! پیکتی گفت درست است! البته ما اضافه می‌کنیم که شانس موفقیت او هم درست به اندازه کینز هست یعنی صفر چهارگوش!

[۱۰] این نام «فوردیست» با اشاره به سیستم تسمه نقاله کارخانه‌های فورد در آمریکا، عمدتاً از جانب نظریه پردازان مکتب رگولاسیون فرانسوی (با گرایش تقریباً مارکسیستی)، به‌ویژه روبر بوایه (Robert Boyer)، به این شکل جدید سازماندهی اقتصاد پس از جنگ دوم داده شده است.

[۱۱] نگاه کنید به «بدهی‌های نامشروع» (۲۰۱۱) انتشارات «رزون دژیر» (Raison d'Agir) به فرانسه - صفحه ۳۱ - نوشته فرانسوا شنه François Chesnais. متأسفانه مارکسیست‌های فارسی‌زبان با «فرانسوا شنه» آشنا نیستند.

این اقتصاددان برجسته و استاد بازنشسته ممتاز دانشگاه، از همکاران ارنست مندل و از جمله معدود اساتید دانشگاهی است که مبارزه سیاسی و حزبی را هرگز کنار نگذاشت و حتی در کنار دانیل بن سعید، آلن کریوین و اولیویه بزانشو، در ایجاد «حزب نوین ضد سرمایه‌داری» نقش داشت. او وفادار به دیالکتیک مارکسی و اسلوب «کاپیتال»، از متخصصان کم‌نظیر سرمایه مالی معاصر و مکانیسم‌های سلطه آن است. مقالات و کتاب‌های متعددی از جمله «به روز کردن اقتصاد مارکس» (۱۹۹۵)، «جهانی‌شدن مالیه - مجموعه مقالات» (۱۹۹۶)،

«جهانی‌شدن سرمایه» (۱۹۹۷)، «خلق آرژانتین به‌پا می‌خیزد!» (۲۰۰۲) «جهانی‌شدن و سرمایه» (۲۰۰۳)، «مالیه جهانی‌شده - ریشه‌ها، اشکال و ترکیب، نتایج» (۲۰۰۴)، نوشته است که ضمن طرح نقد مستدل و کوبنده مارکسیستی پدیده جهانی‌شدن و نقش سرمایه بانکی - مالی، دریایی از اطلاعات مفید در اختیار خواننده قرار می‌دهد. ما برای این رفیق سالخورده‌مان، عمری طولانی آرزو می‌کنیم.

[۱۲] نگاه کنید به «سرمایه در قرن بیست و یکم» - توماس پیکتی - متن فرانسه صفحات ۲۱۶-۲۱۸.

[۱۳] نگاه کنید به مقاله لوک پی یون (Luc Peillon) در روزنامه لیبراسیون - ۲۱ مارس ۲۰۱۹. پی یون می‌گوید:

«در سال ۱۹۴۲ مالیات‌دهنده آمریکایی از درآمد ۷۰۰ هزار دلار به بالا ۵۰ درصد، از ۸.۸ میلیون دلار درآمد به بالا ۸۸ درصد مالیات می‌پرداخت. در سال ۱۹۴۴ نرخ مالیات تصاعدی به اوج خود رسید و از ۶.۹ میلیون دلار درآمد به بالا، ۹۴ درصد مالیات به آن تعلق می‌گرفت.» این نرخ در طول دهه‌های پنجاه، شصت و هفتاد، همچنان بالا بود به طوری که «تا موقع انتخاب رونالد ریگان به کاخ سفید، یک مالیات‌دهنده مجرد آمریکایی برای درآمد بالاتر از ۴۶۰ هزار دلار می‌بایست ۷۰ درصد مالیات بپردازد.» آری در سال‌های اولیه پس از جنگ، بورژوازی صدای نفس‌های پرولتاریا را پشت گردن خود می‌شنید و آماده هر نوع «فداکاری» بود.

[۱۴]، [۱۵] و [۱۶] به نقل از کتاب «بحران ۱۹۱۳-۱۹۱۲»، ارنست مندل، صفحات ۸ تا ۱۰.

[۱۷] نگاه کنید به «منشا نئولیبرالیسم - فون هایک پیامبر نئولیبرالیسم»، ۱۹۹۷ - مکزیکو.

[۱۸] در حالی که این درست همان چیزی است که بانک جهانی پنجاه سال بعد با زبانی «دانشگاهی و محترمانه» تکرار می‌کند:

«وضع مقررات بیش از حد محدودکننده در جهت حفظ امنیت شغل، این خطر را دارد که به نفع کسانی که شاغل هستند عمل کند و به ضرر به حاشیه‌افتادگان، بیکاران، و کارگران بخش غیررسمی و همچنین بخش روستایی باشد ... باید ازین [حقیقت] ترسید که کسانی که از بیمه اجتماعی بهره‌مند هستند - معمولاً کارگرانی که شرایط مناسبی دارند - این وضع مناسب را به هزینه بخش‌های دیگر حقوق‌بگیران به دست آورده‌اند ... تردیدی نیست که اتحادیه‌ها با حرکت از موقعیت انحصاری‌ای که دارند، شرایط بهتری در زمینه حقوق و شرایط کار اعضای خود کسب می‌کنند ولی این به هزینه صاحبان سرمایه، مصرف‌کنندگان و کارکنان غیرمتشکل و بیرون از اتحادیه بدست می‌آید.» به نقل از «گزارش بانک جهانی در مورد رشد و پیشرفت در جهان - نیروی کار در اقتصاد بدون مرز»، ۱۹۹۵، صفحات ۱۰۴-۱۰۵.

[۱۹] مارگارت تاچر از مریدان آشکار فون هایک بود. کیت ژوزف، مشاور اقتصادی او از کسانی بود که مرتباً در جلسات محفل مون پلرن شرکت می‌کرد. تاچر در کتاب خاطرات خود گفت: «تنها در اواسط دهه ۷۰ بود که کتاب‌های هایک در راس مطالعاتی که کنت ژوزف به من می‌داد قرار گرفتند و من ایده‌هایی را که او مطرح می‌کرد

درک کردم. تنها در آن موقع بود که من به استدلال‌های یک درباره‌ی دولت محبوب محافظه‌کاران (دولتی محدود و تحت کنترل قانون) و نه دولتی که می‌بایست از آن احتراز کرد (یک دولت سوسیالیست، جایی که بوروکرات‌های ترمزبریده حاکم هستند) از دیدگاه او توجه کردم.» (راه‌های قدرت، جلد دوم به فرانسه، به نقل از اریک توسن؛ در جزوه «نگاهی به آینه عقب» ص ۶۳)

[۲۰] البته باید یادآوری کرد که فون هایک هم از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۰ در این دانشگاه تدریس می‌کرد و در ایجاد این قطب نقش داشت، اما این فریدمن بود که در دو دهه ۶۰ و به‌ویژه هفتاد نقش تعیین‌کننده و مستقیمی در طرح، پیش‌برد و اجرای سیاست‌های نئولیبرالی ایفا کرد.

[۲۱] این سیاست‌های ضد کینزی و ضد دولت-رفاه در بین اقتصاددانان مکتب معروف به «لیبرالیسم نئوکلاسیک» یا همان «نئولیبرالیسم» امروزی، در سال‌های ۱۹۷۰-۱۹۸۰، منجر به شکل‌گیری سه گرایش به هم وابسته و در عین حال متمایز شد. هر سه گرایش نسب به ژان باتیست سه و تئوری قادر مطلق بودن بازار در صورت عدم مداخله «غیر» در آن، به تعادل خودکار از طریق بازار و همین‌طور طبیعی بودن بیکاری و اختلاف طبقاتی معتقد بودند؛ اولترا لیبرالیسم فون هایک اتریشی، مونتاریسم فریدمن و «تئوری عرضه» آرتور لافر آمریکایی. البته رگه‌های مالتوسی و تز او که «کمک به فقرا، فقر می‌آفریند» هم در هر سه گرایش مشاهده می‌شوند: کمک دولتی، بیمه بیکاری، حمایت از نیازمندان، باعث می‌شوند که بیکاران در بیکاری و فقرا در فقر باقی بمانند.

[۲۲] میلتون فریدمن در «ضد-انقلاب در تئوری پولی»، ۱۹۷۰، متن انگلیسی، ص ۷.

[۲۳] نگاه کنید به مقاله ایوت هارف (Harff) و میشل دوران (Durand)؛ «پانورامای آمار اعتصابات» در فرانسه، منتشره در «جامعه‌شناسی کار - اعتصابات»، سال ۱۹۷۳ صفحات ۳۵۶ تا ۳۵۸.

[۲۴] همه آمارهای این قسمت از کتاب ارنست مندل، «بحران ۱۹۱۴-۱۹۱۲» استخراج شده‌اند که تماما از آمار رسمی و معتبر اتحادیه اروپا و آژانس‌های مربوط به آن گرفته شده‌اند.

[۲۵] معروف است که ژاک شیراک که از طرف دولت به مذاکره با اتحادیه س‌ت دست زده بود، در جیبش یک سلاح کمری داشت تا در صورت تعرض فیزیکی بتواند از خود دفاع کند!

[۲۶] نگاه کنید به رابرت برنر- کتاب «اقتصاد تلاطم جهانی»؛ (The Economics of Global Turbulence) انتشارات ورسو - ۲۰۰۶. متن انگلیسی - صفحات ۱۴۲-۱۴۱. گویا این کتاب به فارسی ترجمه شده ولی من به آن دسترسی نداشتم و در همه جا ترجمه از خود من هست با تمام کاستی‌های ممکن!

[۲۷] نگاه کنید به فصل «ساختن یک اجماع» در کتاب او. بویژه صفحات ۷۲ تا ۷۶ متن فرانسه - که در آن هاروی با دادن نمونه‌های مستدل، دخالت صاحبان سرمایه و خریداری کردن، ببخشید «متقاعد کردن»، «اساتید و شخصیت‌ها»، برای تحمیل یک «عقل سلیم نئولیبرالی» را به خوبی نشان می‌دهد. برای نمونه مورد یک قاضی به نام لوئیس پاول، کسی که برای خدمت در دیوان عالی دادگستری آمریکا انتخاب شده بود و دخالت فعال او در لزوم

تدارک یک «حمله همه‌جانبه» به ایده‌های دولت-رفاه در دانشگاه‌ها و مطبوعات و طرح «تنها آترناتیو ممکن»، بسیار گویا و مثال‌گویای مشت نمونه خروار است.

[۲۸] این فهرست با جایزه نئولیبیرال‌های دیگر موریس آل (Alais) در سال ۱۹۸۸، بکر در سال ۱۹۹۲، رابرت لوکاس ۱۹۹۵ تکمیل شد. به تدریج تمام کرسی‌های اصلی دانشکده‌های اقتصاد کشورهای بزرگ توسط مریدان این اساتید و برندگان جایزه نوبل در اقتصاد پر شدند که ارتشی از اقتصاددانان نئولیبیرال تربیت و به نواحی مختلف جهان صادر کردند. برای مثال فریدمنی وطنی؛ دکتر غنی‌نژاد یکی از این «محصولات ساخت فرانسه» از سوربون بود.

[۲۹] مارکس - نگاه کنید به مخالفت صریح و بی‌قید و شرط مارکس با صندوق‌های پس‌انداز کارگری در «کار، دستمزد و سرمایه» - ضمیمه ششم در صفحه ۸۵ متن کامل به فرانسه (۹۶ متن صفحه‌ای). متأسفانه در ترجمه‌های فارسی، این ضمائیم بسیار مهم به متن اصلی مارکس ترجمه نشده‌اند یا حداقل، تا به امروز، من آن‌ها را ندیده‌ام.

[۳۰] یکی از بهترین تحلیل‌ها در تشخیص مراحل رشد و تمرکز سرمایه مالی علی‌رغم کاربست تزه‌های کینزی و نیو-دیل در چهارچوب انواع دولت‌های - رفاه موجود توسط فرانسوا شنه در کتاب «بدهی‌های نامشروع» (۲۰۱۱) و همین‌طور، با جزئیات، در «جهانی‌شدن سرمایه» (۱۹۹۴) طرح شده است. هم‌چنین، برای اطلاعات بیشتر در مورد آمریکا و انگلستان، نگاه کنید به دیوید هاروی «تاریخ مختصر نئولیبیرالیسم» - متن فرانسه صفحات ۷۴ تا ۹۴.

[۳۱] برای آشنایی با یک تحلیل کم‌نظیر مارکسیستی بحران‌های اضافه تولید سال‌های ۱۹۷۴ و ۱۹۸۲ که به بحران‌های ساختاری تبدیل شدند، نگاه کنید به مجموعه مقالات ارنست مندل در کتاب «بحران: ۱۹۷۴ - ۱۹۸۲» - انتشارات فلاماریون - سپتامبر ۱۹۸۲.

[۳۲] کاترین سمری (Samary) در جزوه «یوگسلاوی، از هم گسیختن شدن یک فدراسیون» - ۱۹۹۲، می‌گوید که این سرمایه‌گذاری‌ها یکی از بردارهای اصلی ورود و گسترش نفوذ سرمایه‌داری در این کشور و ایجاد نیروهای گریز از مرکز در مناطق مختلف یوگسلاوی بودند. (صفحه ۶ متن پی‌دی‌اف - انپره کور اینترنتی) او خاطر نشان می‌کند که به‌ویژه سرمایه بانکی آلمانی، با پشتیبانی دولت آلمان، نقش مهمی در این صدور نابرابر عامدانه سرمایه به بخش‌های مختلف فدراسیون و ایجاد تشنج میان صرب‌ها و کروات‌ها ایفا کرد. فرانسوا شنه هم نظری مشابه دارد؛ نگاه کنید به «بدهی‌های نامشروع» - متن فرانسه - پاورقی صفحه ۱۴۶.

[۳۳] به نقل از دیوید هاروی - همان‌جا - صفحه ۵۱

[۳۴] مارکس - «سرمایه» جلد اول - ترجمه فارسی حسن مرتضوی - ص ۸۰۶. (تاکیدها از من).

[۳۵] وال استریت ژورنال - ۴ سپتامبر ۲۰۰۱ - به نقل از لوموند دیپلوماتیک - ژانویه ۲۰۰۹. برای جزئیات دقیق‌تر و کامل‌تر وضعیت جنبش کارگری آمریکا، نگاه کنید به رابرت برنز - کتاب «اقتصاد تلاطم جهانی»؛ متن انگلیسی - صفحات ۱۹۶-۱۹۷.

[۳۶] رابرت برنر، همان‌جا - صفحات ۱۹۵-۱۹۴. (تاکید از من) برنر در چندین مورد به‌نقش تعیین‌کننده شکست جنبش‌های اعتراضی کارگران و حقوق‌بگیران آمریکایی و کاهش قدرت خرید واقعی آن‌ها و بالارفتن سود سرمایه درین دوره اشاره می‌کند.

[۳۷] ناصر منصوری - گیلانی، اقتصاددان ایرانی - فرانسوی، مشاور س-ژ-ت، در کتاب پر ارزشش «توضیح جهانی‌شدن برای شهروندان»، به فرانسه، با محاسبه سرعت گردش پول نشان می‌دهد که در سال ۲۰۰۱، سال ترکیدن حساب در بورس نیویورک، با در نظر گرفتن حجم تولید مادی سرمایه لازم برای تامین اعتبار چرخش این کالاها حدود بیست میلیارد دلار در روز بود. حال آن‌که حجم معادلات انجام‌شده ۱۲۰۰ میلیارد دلار بود! نگاه کنید به - انتشارات «زندگی کارگری - س ژ ت» متن فرانسه صفحه ۵۳. به همین منوال بر حسب محاسبات فرانسوا شنه، در سال ۲۰۰۸، یعنی سال بحران ساختاری، حجم معاملات بورسی که در رابطه با تامین اعتبار لازم برای تجارت کالاها و خدمات در اقتصاد واقعی اختصاص داشت، تنها ۰.۲ درصد کل معاملات را تشکیل می‌داد، بقیه همه خرید و فروش انواع اوراق بهادار و تبادل ارز بود، بدون هیچ‌گونه ارتباطی با تولید مادی. «بدهی‌های نامشروع» - ص ۴۷.

[۳۸] اسحاق جاشوا؛ «بحران بزرگ قرن بیست و یکم» - متن فرانسه - صفحه ۲۱.

[۳۹] اریک توسن - «بانک جهانی؛ کودتای بی پایان» ۲۰۰۱. متن انگلیسی، نگاه کنید به محاسبات او در صفحات ۱۶۰-۱۵۸

[۴۰] فردریک لوردون F.Lordon - «صندوق بازنشستگی، دامی برای احمق‌ها؟» - متن فرانسه - صفحه ۱۹.

[۴۱] هنگامی که بدنبال تظاهرات کارگری، دستمزد کارگران چینی شروع به افزایش کرد، برخی از کلان‌سرمایه‌داران بدنبال جانشینی برای چین گشتند. بانک گلدمن ساکس در یک بررسی ویژه، به تاریخ اکتبر ۲۰۰۶، که تحت عنوان «آیا کس دیگری می‌تواند مثل چین عمل کند؟» به این پرسش پاسخ منفی داد. نه کشورهای آسیای جنوب شرقی، نه آفریقا و نه حتی هند، هیچ‌کدام قادر به‌چنین کاری نبودند و تاکنون هم نشده‌اند.

[۴۲] هج فاند (Hedge Fund) که من معادل فارسی دقیقی برای آن پیدا نکردم، برخلاف اسمش که معنای «دادن امنیت» دارد، به نهادهای مالی‌ای گفته می‌شود که تخصص در سرمایه‌گذاری با ریسک بالا به‌قصد کسب سود بالا در مدتی کوتاه دارند. این نهادها سرمایه‌های هنگفتی در اختیار داشته و نقش بسیار مهمی در سوداگری مالی دارند و در زدن جرقه بحران ساختاری و تعمیم‌یافته ۲۰۰۸/۲۰۰۷ هم نقش مهمی ایفا کردند.

[۴۳] لوموند دیپلوماتیک، «اطلس دنیای در حال برآمد» - ۲۰۱۲ - فصل دوم، صفحات ۴۶ تا ۴۹.

[۴۴] نگاه کنید به «سرمایه‌داری نوین»، نوشته دومینیک پلین Plihon، ۲۰۰۳، انتشارات «لادکورت»، ص ۴۴.

[۴۵] سرمایه - جلد اول - ترجمه حسن مرتضوی - پاورقی انگلس در صفحه ۱۶۶.

[۴۶] انتشارات «Les liens qui Libèrent» نوشته اعضای «انجمن فرانسوی اقتصاد سیاسی».

[۴۷] به نقل از روزنامه لوموند به تاریخ ۱۲ مه ۲۰۱۵.

[۴۸] من این اطلاعات را از کتاب تحقیقاتی ارزشمند ژوفره ژوانس (Geoffrey Geuens) به نام «مالیه خیالی» Finance Imaginaire اتخاذ کرده‌ام. این کتاب ۳۵۸ صفحه‌ای یک «کی چه کسی هست؟» یا به قول انگلیسی‌ها: Who's Who؟، تحقیقاتی مستند از کسانی است که در عرصه مالی فعالیت می‌کنند. نویسنده با موشکافی شبکه‌های درهم‌تنیده‌ی صاحبان سرمایه بانکی، شخصیت‌های اقتصادی و زنان و مردان سیاست را موشکافانه معرفی می‌کند و با دقت قابل تحسینی اختاپوس سیاسی - اقتصادی سرمایه مالی را که این هژمونی بی‌رقیب را ساخته و اعمال می‌کند، برملا می‌کند.

[۴۹] برای «کشف» نام‌های همکاران گلدمن ساکس رجوع کنید به همان‌جا - نمودار صفحه ۱۸۰ «مالیه خیالی».

[۵۰] «سرمایه در قرن بیست و یکم» - توماس پیکتی - پاورقی صفحات ۹۰۳ و ۹۰۴.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-27e>



ساختار شورایی

ساخت سیاسی بدیل - بخش دوم

۲۰ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ناصر پیشرو

پیش فرض‌ها

درک همه‌جانبه از ساختار شورایی منوط به چگونگی دگرگونی بنیادی در مناسبات تولید سرمایه‌داری و تلاش برای خودرهایی از سامانه‌های استثمار و ستم و ایجاد جامعه متکی بر قدرت تولیدکنندگان هم‌بسته آزاد است. پیش شرط رهایی اجتماعی اما دگرگونی - انقلاب - در ساختار سیاسی دولت سرمایه‌داری و ایجاد نوعی ساخت سیاسی بدیل است که سامانه‌های دولت بورژوازی را دگرگون کند و بجای آن، نهادهای خودسامان کارگران و زحمتکشان را قرار دهد. نهادهایی که از پایین شکل گرفته و دورنمای آن جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌بسته آزاد است.

از منظر تجربه تاریخی کمون پاریس که مارکس آن را «شکل سیاسی رهایی اجتماعی» [۱] می‌دانست، نخستین نماد ساخت سیاسی بدیل دولت بورژوازی بود. انقلاب اکتبر و حکومت شوراها در روسیه تجربه

دیگری بود که نه تنها ساخت سیاسی دولت سرمایه‌داری را دگرگون نمود، بلکه مناسبات مالکیت و استثمار کارگران را به چالش کشید و تلاش‌هایی را در این راستا دنبال کرد. متأسفانه هر دوی این انقلاب‌ها شکست خوردند. کمون پاریس با وجود این که تنها هفتاد و دو روز دوام آورد، با تهاجم ضد انقلاب شکست خورد اما دست‌آورد کم‌نظیری از شناخت تجربی ساخت سیاسی بدیل را نمایان ساخت. انقلاب اکتبر نیز که با درهم شکستن ساخت دولت بورژوازی و ایجاد شوراهای کارگران و زحمتکشان و نیز تلاش برای آماج قراردادن مناسبات مالکیت و استثمار آغاز شده بود، پس از چند سال از مسیر خود منحرف شد و در یک روند گسترش‌یابنده حزب بلشویک‌جانشین شوراها شد و ساخت سیاسی بدیل شورایی را به پدیده دولت/حزب بدل کرد و سپس در فرآیندی پر کشمکش در اواسط دهه بیست قرن گذشته به دولتی فراسر جامعه بدل شد و شکست افق‌های انقلاب کارگری را رقم زد. دولتی که در روند صنعتی‌سازی اجباری استحکام یافته بود، مشخصه‌اش استثمار و سرکوب و نابودی شوراهای خودسامان کارگران و زحمتکشان بود. نگاهی به شناخت تجربی/تاریخی این انقلاب‌ها، زمینه‌ساز اهداف‌شان در شرایط امروز است. برای واکاوی ساخت سیاسی بدیل نه تنها بررسی تجربه این انقلاب‌ها، بلکه کارکردهای رفرمیسم و نماد شناخته شده‌اش، سوسیال‌دموکراسی در جنبش کارگری نیز به درک ما از بدیل سرمایه‌داری کمک می‌کند. از منظر تاریخی دو گرایش برآمده از جنبش چپ یعنی «سوسیالیسم بوروکراتیک (یا استالینیسم)» و «سوسیال‌دموکراسی» که به سوسیالیسم‌های از بالا مشهور هستند، نقش موثری در شکست سوسیالیسم به‌عنوان بدیل سرمایه‌داری داشته‌اند. اشاره به کارکردهای این دو گرایش می‌تواند، به شناخت امروزین ما از ساخت بدیل سرمایه‌داری کمک کند. [۲]

«سوسیالیسم بوروکراتیک»

سوسیالیسم بوروکراتیک و یا استالینیستی پس از شکست انقلاب اکتبر در روسیه رشد کرد و بعد از جنگ جهانی دوم در اروپای شرقی و در پهنه سیاست بین‌المللی به یک قدرت جهانی بدل شد و تأثیرات زیادی در بسیاری از عرصه‌های سیاسی، نظری و تشکیلاتی چپ بجای گذاشت. این گرایش که با فروریزی جوامع نوع شوروی دوران آن به پایان رسید با تمرکز قدرت دولتی در دست نخبگان حزبی و احاطه آنها بر شمول اقتصاد و سیاست، سرکوب آزادی‌های سیاسی و مدنی و ... برای چند دهه در شرق اروپا و کشورهای دیگر حاکم بود و توانست در توازن قوای بین‌المللی و بر تحولات سیاسی جهانی نیز تأثیر بگذارد. این نوع از سیستم سیاسی که تحت لوای «سوسیالیسم» بر بسیاری از کشورها حکمرانی می‌کرد، استثمارگر، سرکوب‌گر، بی‌ربط به منافع طبقه کارگر و به شدت در ضدیت با افکار مارکس و انگلس بود. بویژه اینکه

این گرایش زیر لوای مقابله با «لیبرالیسم» مانع آزادی‌های سیاسی و مدنی بوده و هر تلاشی در این راستا را منکوب و سرکوب می‌کرد. در صورتی که طبقه کارگر و متحدین‌اش و نیز چپ سوسیالیستی پیوسته در جوامع مختلف برای تحقق آزادی‌های سیاسی و مدنی تلاش می‌کرد. جلوتر و در بررسی تجربه کمون پاریس نشان می‌دهیم که سوسیالیسم مارکسی نه تنها مخالف آزادی‌های سیاسی و مدنی نبود، بلکه در جستجوی شکل سیاسی‌ای از ساختار بدیل بود که از دموکراسی‌های لیبرالی فراتر رفته و هم‌هنگام زمینه‌ساز دگرگونی در عرصه تولید سرمایه‌داری و پایان‌دادن به استثمار باشد. ساخت سیاسی در جوامع نوع شوروی اما بر ساخته - دولتی استثمارگر، به شدت بوروکراتیک و سرکوبگر بود که با اتکا به سیاست برنامه‌ریزی متمرکز اما بوروکراتیک و از بالا و با تامین حداقل نیازهای معیشت افراد، ادعای سوسیالیسم را داشت. این نوع از «سوسیالیسم» پس از فروری شوروی شکست خورد و دیدگاه‌های ناشی از آن به شدت حاشیه‌ای شد و بیشتر دنباله‌روان سینه‌چاک آن نظیر احزاب کمونیست پرو شوروی، روند دگرذیسی به سوسیال دموکراسی اروپایی را طی کردند. با این حال نباید انکار کرد که نشانه‌های «سوسیالیسم بوروکراتیک» هنوز بر بینش بخشی از چپ سنگینی می‌کند.

رفرمیسم و سوسیالیسم

سوسیال دموکراسی گرایش تاریخی معینی است که استراتژی آن در عام‌ترین سطح فتح دولت و برقراری سوسیالیسم به واسطه یک رشته از رفرم‌ها و از طریق پارلمان است. این استراتژی ابتدا با حضور پررنگ گرایش لاسالیستی (برقراری سوسیالیسم از طریق تحقق خواست حق رای عمومی و فتح دولت بواسطه ایجاد اکثریت در پارلمان) در جنبش کارگری آلمان و سپس تلفیق این دیدگاه با دیدگاه‌های برنشتاینی توانست در حزب سوسیال دموکرات (که همراه با تحریف و دستکاری نظرات مارکس و انگلس بود) [۳] فرادستی پیدا کرد و سپس هم‌هنگام با جنگ جهانی اول و جدایی جناح‌های رادیکال و سنتریستی از این حزب در آستانه انقلاب ۱۹۱۸-۱۹۱۹ آلمان (که به انقلاب فراموش‌شده و فروگاهی آن به «جمهوری وایمار» مشهور شده است) به انحطاط گرایید. [۴] دیدگاه حاکم بر این حزب از همان آغاز نگرشی بین‌المللی و موجب قوام رفرمیسم در جنبش کارگری شد. سوسیال دموکراسی پس از جنگ جهانی دوم و در نتیجه توازن قوای بین جنبش کارگری و سرمایه‌داری توانست در بسیاری از دول و پارلمان‌های اروپایی و نهادهای اقتصادسیاسی بین‌المللی از موقعیت مستحکمی برخوردار شود.

سوسیال دموکراسی اما هرگز نتوانست از طریق رفرم و دموکراسی پارلمانی ساخت سیاسی دولت سرمایه‌داری را دگرگون کند. برعکس همراه با کارکردهای حرکت سرمایه در دوره‌های مختلف با آن

همساز و سپس در سیستم ادغام شد. با رشد سیاست‌های نئولیبرالی و بحران سرمایه‌داری، افول برنامه‌های کینزی در نهادهای بین‌المللی، و ریزش سیاست‌های «دولت رفاه»، سوسیال دموکراسی نیز دچار بحران‌های شدید شد و دست آخر با گزینش «راه سوم» با برنامه‌های نئولیبرالی هم‌ساز و خود به عامل کاربست این سیاست‌ها تبدیل شد. نتیجه این رویکرد فروکاستی نقش این احزاب در پارلمان و گسست و شکاف در این احزاب بود. شکل‌گیری احزاب جدید چپ پارلمانتاریستی نیز اغلب نتیجه بحران سوسیال دموکراسی است. هر چند که این احزاب نیز در عمل همان برنامه و افق‌هایی را دنبال می‌کنند که مدتها پیش دوران آن پایان یافته بود. [۵] (جالب است که پس از این کارنامه، این گرایش با اتیکت «سوسیال دموکراسی رادیکال» در ایران بازار گرمی پیدا کرده که نقد و بررسی آن را در نوشته دیگری دنبال می‌کنیم.)

در قرن گذشته، ما شاهد دو گرایش سوسیالیسم از بالا با ادعای بدیل سرمایه‌داری بوده‌ایم که مشخصه‌های عام آن‌ها در بالا ذکر شد. مساله بدیل سرمایه‌داری در قرن کنونی نیازمند کاربست تمامی تجربه‌های مثبت و منفی گذشته و به‌ویژه کارکردهای ناهمساز با سوسیالیسم در این دوگرایش است. در این نوشتار ضمن واکاوی - ساختار شورایی - به محورهای مهم این تجربه‌ها در مواجهه با شناخت از ساخت بدیل نیز اشاره می‌شود. علاوه بر تجربه انقلاب‌های کمون و اکتبر، شوراها در انقلاب‌های آلمان و اسپانیا و بسیاری از خرده جنبش‌های شورایی در آرژانتین، شیلی، شوراها کنترل تولید در ایران، و ... نیز تجربه‌های گران‌سنگ دیگری هستند که در شناخت از جوانب مختلف ساختار شورایی مهم‌اند. **در این نوشتار اما به ساخت سیاسی بدیل - ساختار شورایی - متمرکز می‌شویم.** مساله دگرگونی در سطح تولید و اقتصاد، مستلزم نوشته‌های جداگانه‌ای است. در این زمینه نیز پژوهش‌های مارکسیستی و تلاش‌های ارزنده‌ای شده که روشن‌گر دورنمای سوسیالیستی است. [۶]

سامانه‌های ساختار شورایی: کمون‌های شهری و شوراها نهاد‌های اجتماعی

ساختار شورایی دربرگیرنده ترکیبی از کمون‌های شهری و شوراها در محیط زیست و کار و عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی است. [۷] این ساختار دربرگیرنده نهاد‌های از پائین برای اداره جامعه و بر زمینه برنامه‌ریزی دموکراتیک و خودتصمیم‌گیری آحاد جامعه در راستای تامین نیازهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی که هم‌هنگام زمینه‌ساز گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم نیزهست. کمون‌های شهری با آرای عمومی و مستقیم شهروندان انتخاب می‌شوند. کنگره نمایندگان شوراها بیان اراده مستقیم شوراها مختلف در محیط کار و زیست و همه نهاد‌های اداری و اجتماعی است. نمایندگان هر دو نهاد همواره قابل عزل هستند. در ساختار شورایی جدایی قوای اجرایی و مقننه کنار گذاشته شده و نهاد شوراها و کمون هم‌هنگام

قانون‌گذار و مجری آن هستند. کمیسیون‌های منتخب شوراها و کمون هدایت سیاست‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی و ... را به عهده دارند که اعضای آن هر لحظه قابل فراخوان هستند. بدین وسیله نهادهای قانون‌گذاری و اجرایی از ارگان فراسر جامعه به نهادهای خودگردان و تابع جامعه بدل می‌شوند. قوه قضایی در عین حال که مستقل است نهادی از پایین به بالا، انتخابی و قابل فراخوان است. نهادهای دیگر دولت همانند ارتش، نهادهای اداری نیز تابع انتخابات مستقیم و از پائین هستند. بدین وسیله ماهیت بورکراسی و نیروی سرکوب دگرگون شده و به نهادهای اداری و برای حفاظت از جامعه بدل می‌شوند.

در اغلب جوامع سرمایه‌داری دو نهاد برای قانون‌گذاری وجود دارد همانند مجلس ملی و مجلس سنا و یا مجلس ملی و مجالس فدرال و غیره. در ساختار شورایی نیز مجمع کمون‌های شهری و روستایی و نیز کنگره نمایندگان شوراها، نهادهایی هستند برای اداره جامعه در عرصه سیاست و اقتصاد. کمون نهادی عمومی برای همه شهروندان و کنگره نمایندگان شوراها در که دربرگیرنده شوراها در عرصه‌های تولید، محیط زیست و کار و کلیه نهادهای اجتماعی است. این دو نهاد پیوندهای رفت و برگشتی و متقابل با یکدیگر داشته و در صورت ضرورت، شرایط و حوزه‌های تصمیم‌گیری‌ها بین این دو نهاد، از پیش تعیین می‌شود. برای مثال اگر بر مبنای نیاز و شرایط جامعه قوانینی در حوزه مالکیت عمومی یا خصوصی در مجمع عمومی کمون تصویب شود، کنگره نمایندگان شوراها می‌توانند آن را لغو کنند. [۸] کمیسیون‌های مختلف (که در روسیه کمیسریای خلق نامیده می‌شد) نقشی همانند وزرات‌خانه‌ها را به عهده دارند و از اعضای کمون‌ها و شوراها انتخاب می‌شوند. بدین شکل دولت از ارگانی فراسر جامعه به نهادی برای آن و به نادولت کارگری نزدیک‌تر می‌شود. البته این‌ها نمادهایی هستند از تجربه‌های جنبش سوسیالیستی در گذشته. ممکن است که در پراکسیس جنبش انقلابی/سوسیالیستی اشکال مناسب دیگری پدیدار شوند که مختصات ساختار شورایی را به شکل بهتری بازنمایی کنند.

ساختار شورایی و انقلاب اجتماعی

درک از ساختار شورایی با مساله انقلاب اجتماعی به معنای دگرگونی در ساخت اقتصادی-اجتماعی پیوند دارد. اگر چه موضوع این نوشتار بررسی نظریه‌های انقلاب نیست اما بد نیست اشاره شود که در سده‌های متأخر نظریه‌های «مرحله انقلاب» و اشکال مختلف آن رواج داشت. بیشتر این نظریه‌ها بر عقب‌افتادگی اقتصادی و حضور پررنگ مناسبات پیشاسرمایه‌داری و رابطه آن با قدرت سیاسی متکی بود. با رشد جهان‌گرایی فزاینده سرمایه‌داری و دولت‌های بورژوایی در سراسر جهان مساله انقلاب مرحله‌ای — با هر

نوع درکی که از آنها وجود داشته است — دیگر موضوعی سپری شده و بازگشت به آنها چرخش در مدار گذشته‌گرایی است (هرچند که در گذشته هم این نظریه‌ها کاستی‌های زیادی داشت). ساختار شورایی از منشور انقلاب اجتماعی می‌گذارد، [۹] یعنی دگرگونی در ساخت سیاسی و درهم شکستن ماشین بوروکراتیک - نظامی دولتی و شکل‌گیری دولت کارگری متکی به کمون‌های شهری و شوراهای در محیط زیست و کار و عرصه‌های مختلف اجتماعی. ساختار شورایی «نخستین گام برای رهایی اجتماعی» نیز هست.

دولت کارگری، دموکراسی از نوع کمون

مارکس در نوشته‌های پراکنده‌اش و سپس در جمع‌بندی از کمون پاریس نظریه‌ای منسجم از ساختار بدیل بدست می‌دهد که شالوده ساختار شورایی است. او در نوشته‌های اولیه‌اش در باره دولت از نقد هگل آغاز نمود که دولت را مرکز حل تضادهای جامعه مدنی و بوروکراسی را طبقه‌ای که منافع عمومی را نمایندگی می‌کند، می‌داند. مارکس سپس در دیگر آثارش مساله یهود و ... از جدایی دولت از جامعه و تفکیک «دموکراسی صوری و دموکراسی واقعی» سخن می‌گوید. در هژده برومر و بررسی انقلابات ۱۸۴۸ نیز به این نتیجه رسید که در انقلابات گذشته، دستگاه بوروکراتیک نظامی دولت تنها از دستی به دست دیگر افتاده در صورتی که مساله درهم شکستن این دستگاه است. [۱۰] او بعدها در تکمیل نظراتش در جمع‌بندی از کمون پاریس نظریه‌ای منسجم از ساختار سیاسی بدیل ارائه کرد و آن را «مقدمه رهایی اجتماعی» نامید. [۱۱]

در نوشته‌های مارکس به یک نکته بنیادی اشاره می‌شود با این مضمون که سرمایه‌داری شیوه تولید معینی است که از دل مناسبات تولیدی پیش از آن سربر می‌آورد. پیش‌زمینه تولید سرمایه‌داری مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و جدایی تولیدکنندگان (کارگران) از وسایل تولید و محصول کارشان است. در دموکراسی‌های صوری و برابری‌های حقوقی و سیاسی که - نتیجه مبارزه طبقات مختلف است - کارگر در زندگی واقعی مالک هیچ وسایل تولیدی بجز نیروی کارش نیست و ناچار است که برای تهیه مایحتاج زندگی نیروی کارش را به سرمایه‌دار بفروشد و سرمایه‌دار به شرطی آن را می‌خرد که سودآور باشد. در این چرخه معیوب کارگران دست‌کم در محیط کار، برده‌ی سرمایه‌داران هستند. دموکراسی واقعی هنگامی امکان‌پذیر است که جامعه از آزادی‌های حقوقی و سیاسی فراتر رفته و به رهایی از ستم طبقاتی منجر شود. به همین خاطر تولیدکنندگان و استثمارشدگان در گام نخست باید که قدرت سیاسی را فراچند گرفته و ستم طبقاتی را به چالش بگیرند و در نهایت خود آنها نیز به مثابه یک طبقه محو شوند. این نکته یعنی، آماج

قراردادن مناسبات تولید سرمایه‌داری و تلاش برای برقراری سوسیالیسم هدف انقلاب اکتبر و شوراهای کارگری نیز بود.

تجربه کمون پاریس و دموکراسی مستقیم

درهم شکستن دستگاه بوروکراتیک - نظامی نکته اساسی در شناخت از کمون پاریس است. یعنی دگرگونی در ساختار دولت: پارلمان، بوروکراسی، دستگاه قضایی و ساختار نظامی و جدایی کامل مذهب از ساختار سیاسی، نهادهای آموزشی و مدنی جامعه است. مارکس این مجموعه بهم‌پیوسته را شالوده «هر انقلاب خلقی» می‌داند.

بدون دگرگونی در ساختار بوروکراتیک - نظامی دولت، درک از دموکراسی مستقیم امکان‌پذیر نیست. در دموکراسی‌های لیبرالی نیز برخی سیاست‌ها به آرای عمومی گذاشته می‌شوند. در سوئیس این روند بیشتر دنبال شده است و گرایشاتی هم هستند که در چارچوب سیستم سرمایه‌داری از دموکراسی مستقیم دفاع می‌کنند. دموکراسی مستقیم اما بدون درک از درهم شکستن ساختار دولتی فشل و نیمه‌کاره است چرا که نتایج آرای عمومی تنها به حکومت و پارلمان محدود می‌شود و بخش‌های بنیادی دیگر نظیر بوروکراسی، ارتش و بخش قضایی اساساً انتخابی نیستند به‌علاوه خواست‌های جامعه نمی‌تواند از محدوده مناسبات مالکیت موجود فراتر رود. مثلاً کارگران نمی‌توانند اساساً به ساختار مالکیت در شرکت‌ها نزدیک شوند و حتی قوانین یک شرکت را به پرسش بگیرند در واقع «آنچه یک سیاست را به سیاستی دموکراتیک بدل می‌کند، قوائد، نهادها و فرآیندهای تصمیم‌گیری است.» [۱۲]

حق رای عمومی و مساله نمایندگی

مارکس در نوشته‌هایش بارها از حق رای عمومی دفاع می‌کرد چرا که شهروندان از طریق حق رای عمومی در تصمیم‌گیری‌ها مشارکت می‌کنند. [۱۳] این مشارکت در تصمیم‌گیری‌ها بر سیاست تأثیری بی‌واسطه می‌گذارد. درک مارکس از دموکراسی واقعی و اشکال مشارکت و نمایندگی با تجربه کمون شفافیت و افق گسترده‌تری یافت. او برخلاف آنارشیست‌ها به ضرورت اشکال و میانجی‌هایی که عموم افراد جامعه بواسطه آن‌ها (نمایندگان) در سیاست‌گذاری و تصمیم‌گیری‌های عمومی مشارکت می‌کنند واقف بود اما نقش نمایندگان را در چارچوب ساختار اقتصادی و اجتماعی بررسی می‌کند و این سؤال را به پیش می‌کشد که «آیا نمایندگان به صورت قیّم عمل می‌کنند یا وکیل»، در ساختار شورایی نمایندگان قیّم مردم نیستند بلکه تابع تصمیمات انتخاب‌کنندگان هستند و خواسته‌های معین‌شده توسط آن‌ها را در فرآیندی دموکراتیک در

نهادهای عمومی نظیر کمون‌های شهری و شوراهای کارگری و در کلیه نهادها و تشکل‌های خودسازمانده مردمی، به پیش می‌برند از این منظر در ساختار شورایی مناسبات نمایندگان و انتخاب‌کنندگان آن‌ها دگرگون می‌شود و نمایندگان تابعی از خواست جامعه می‌شوند که در هر مقطعی قابل فراخوان بوده و عزل می‌شوند. شالوده ساختار شورایی از نوع کمون و شوراها متکی به اصل قابل فراخوان بودن نمایندگان بوده است و در این راستا مفصل‌بندی می‌شوند.

آزادی‌های سیاسی و دموکراتیک در ساختار شورایی

تحقق آزادی به مناسبات ناشی از مشارکت و مداخله مستقیم جامعه نیاز دارد. «از این رو نه تنها هدف سیاست، آزادی است بلکه وسایل دستیابی به این هدف نیز باید محصول فعالیت آزاد افراد باشد». [۱۳] این دیدگاه مارکسی جوهر رابطه آزادی‌های سیاسی و دموکراتیک در ساختار بدیل سرمایه‌داری است که مارکس و انگلس سال‌های زیادی از عمر خود را برای تحقق آن تلاش کردند. [۱۴] دولت‌های جوامع نوع شوروی، زیر پوشش مفهوم مسخ‌شده از دیکتاتوری پرولتاریا بهانه‌ای ساخته بودند که به طور مدام آزادی‌های سیاسی را منکوب و سرکوب کنند. در ساختار شورایی آزادی‌های سیاسی/اجتماعی شامل آزادی بیان، تشکل، اجتماعات و ... اصل بنیادی جامعه و محور بالنده پیشرفت آگاهی در جامعه است.

ساختار شورایی و حکومت حزبی

دموکراسی‌های لیبرالی متکی به قدرت احزاب هستند و اغلب، احزاب و یا ائتلافی از آن‌ها که آرای بیشتری دارند برای یک دوره معین هدایت ساختار حکومتی را به عهده می‌گیرند. در روسیه پس از شکست انقلاب اکتبر و همراه با کنارزدن شوراها از قدرت سیاسی، پدیده دولت-حزب و سیستم تک حزبی شکل گرفت و نهادینه شد و سپس به عنوان الگوی قدرت سیاسی در بیشتر کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» رواج یافت. حزبی که به اصطلاح مظهر پیشرفت آگاهی بوده و صلاح عموم کارگران و افراد جامعه را از نهادهای خودسامان آن‌ها بهتر درک می‌کرد. مارکس در اساس بر ضد چنین دیدگاهی بود. او حتی دیدگاه جانشین‌گرایانه بلانکیستی را که بهترین انقلابی‌های هم‌عصر او بودند و ادعا داشتند که منافع پرولتاریا را بهتر از خود آن‌ها درک می‌کنند را آماج نقدهای گزنده خود قرار داد. ساختار شورایی حکومت حزبی نیست بلکه متکی به نهادهای خودگردان کمون‌های شهری و شوراهای کارگری در محیط زیست و کار و نهادهای اجتماعی است. احزاب می‌توانند در این نهادها و در فضای سیاسی جامعه فعالیت آزادانه داشته باشند و افراد

جامعه و یا نهادهای آن‌ها را به پروژه‌های خود جلب نموده و به روایت گرامشی هژمونی کسب کنند اما نمی‌توانند جانشین نهادهای خودگردان ساختار شورایی شوند.

دیکتاتوری پرولتاریا و ساختار شورایی

دیکتاتوری پرولتاریا تلاشی است برای درهم شکستن استثمار و مناسبات ناشی از آن و نه کاربست روش استبدادی و ایجاد دیکتاتوری‌های سیاسی به‌نام پرولتاریا. همانند آن‌چه در بلوک شرق ایجاد شد. دیکتاتوری پرولتاریا، دولت کارگری و دموکراسی شورایی نام‌های مختلف برای ماهیت دولت (یا نادولت) بدیل است که تلاش می‌کند از آزادی‌های سیاسی در جوامع بورژوازی بسیار فراتر رفته و با به‌زیرکشیدن استثمارکنندگان، تاثیر آن‌ها بر نهادهای سیاسی - اجتماعی را لغو و به شکوفایی آزادی‌های سیاسی کمک کند. از نظر مارکس و انگلس دیکتاتوری پرولتاریا یا دولت کارگری و یا دموکراسی شورایی یک دوره گذار است که از کسب قدرت سیاسی و تشکیل دولت - یا نادولت کارگری - آغاز و با محو طبقات و پژمرده‌شدن دولت به‌پایان می‌رسد. برخلاف روایت‌های رایج که بر اثر عملکردی که توسط «سوسیالیسم واقعا موجود» رواج یافت، دیکتاتوری پرولتاریا کاربست روش‌های مستبدانه و نفی آزادی‌ها نیست بلکه شکوفایی آزادی‌های سیاسی و حقوقی و فردی و مدنی و رهایی آن‌ها از قید و بندهای پیوسته با مناسبات مالکیت خصوصی است. به عبارت دیگر دیکتاتوری پرولتاریا یعنی ممنوعیت و نفی نظام استثماری برای دست‌یابی به رهایی فردی و اجتماعی انسان معاصر است. ساختار شورایی که ساخت سیاسی جامعه بدیل سرمایه‌داری و مقدمه‌ای برای «رهایی اجتماعی» است از دموکراسی‌های صوری «لیبرالی که به روی سر ایستاده، فراتر رفته، آن را دگرگون و بر ساختار «دموکراسی‌های واقعی» قرار می‌دهد. به همین خاطر است که انگلس اشاره می‌کند: «به کمون پاریس نگاه کنید: این یعنی دیکتاتوری پرولتاریا».

ساختار شورایی و سامانه سلطه پدر/مردسالار و جایگاه زنان

حضور پرشور زنان در همه مبارزات سیاسی و اجتماعی انکارشده نیست. در کمون پاریس زنان در صف نخست مبارزه قرار داشته و در بسیاری از تحولات کمون پیش‌تاز کموناردها بودند. به‌ویژه زنان و نهادهایی از آن‌ها که در بین‌الملل اول نیز حضور موثری داشتند. با آن‌که زنان از حق رای محروم بودند اما توانستند خواسته‌هایی نظیر «برابری دست‌مزد زنان و مردان» را به تصویب کمون برسانند. با این همه باید تاکید داشت که حضور پررنگ سامانه سلطه پدر/مردسالار در جنبش کارگری و سوسیالیستی - و به‌ویژه طرفداران پرودون - مانع رهایی زنان و پیشروی کمون در این راستا شد. [۱۵]

در انقلاب فوریه روسیه تحرک جنبش انقلابی با مبارزه زنان که از جنگ بیزار بودند آغاز شد و سپس آن‌ها در انقلاب اکتبر نیز نقش موثری در سامان‌دهی مبارزات اجتماعی داشتند. بسیاری از رهبران انقلاب اکتبر زنان سوسیالیست بودند. انقلاب اکتبر نیز تحولات مهمی برای رهایی زنان را آغاز کرد علاوه بر حق رای زنان، دفاع از حقوق هم‌جنس‌گرایان، آزادی سقط جنین، لغو بسیاری از قوانینی که کنترل و خشونت بر زنان را رسمیت می‌بخشید تلاش‌هایی برای رهایی از کارخانگی زنان و ایجاد مراکز نگهداری از کودکان و غذاخوری‌های عمومی و ... را سازمان داد که نقش موثری در پیشرفت زنان داشت. این تلاش‌ها همسو با روند شکست انقلاب اکتبر وارونه شد و عقیم ماند. تجربه همه انقلاب‌ها و جنبش‌های اجتماعی نشان داده که بدون حضور موثر زنان امر گسست از سلطه و استثمار امکان‌ناپذیر است.

سامانه ساختار شورایی باید مکانی باشد برای رهایی و آزادی زنان. در همه نهادهای جامعه باید برابری جنسیتی ایجاد شده و لغو سامانه سلطه پدر/مردسالار در همه عرصه‌ها به امری روتین بدل شود. شعار هیچ انقلابی بدون حضور زنان امکان‌ناپذیر است، باید به خواست سوسیالیسم بدون رهایی زنان امکان‌ناپذیر است تبدیل شود. این نکته امری مربوط به آینده نیست بلکه به همه لحظه‌های مبارزه کنونی نیز ربط پیدا می‌کند که آینده، رهایی از سامانه سلطه جنسیتی را در خود بازنمایی می‌کند. [۱۶]

ساختار شورایی: سپهر اجتماعی و نخبگان سیاسی - دگرگونی در تقسیم کار و تخصص

یکی از مباحثات مهم در باره ساختار شورایی و مساله بدیل سیاسی و اقتصادی، کارکردهای تقسیم کار اجتماعی است. بسیاری از نظریه‌پردازان بورژوایی ادعا می‌کنند که کارگران توانایی اداره جامعه را ندارند چرا که این امر نیاز به تخصص داشته که آن‌ها ندارند و موجب عقب‌گرد جامعه می‌شوند. بسیاری از فرمیست‌ها هم همین ادعا را به شیوه دیگری طرح می‌کنند. حتی برخی از پژوهش‌گران چپ نیز که کارهای با ارزشی داشته‌اند، با اتکا به مساله تقسیم کار نسبت به تلاش برای ایجاد جامعه سوسیالیستی بدبین هستند.

کمون پاریس یک قرن و نیم پیش به این دعاوی، به شیوه خود پاسخ داد. کمون تلاش کرد بورکراسی را به‌شدت کاهش دهد و سپهر سیاسی را قدرت نخبگان به مردم واگذار کند. **کمون با دگرگونی در ساختار سیاسی و اداری، زمینه‌ساز مقدم‌شدن سپهر اجتماعی بر سپهر سیاسی شد تا سیاست، دیگر کارکردی تخصصی قلمداد نشود.** [۱۷] در عین حال آنجایی که کمون نیاز به تخصص داشت با امتیازهایی همانند «درآمد متخصصین معادل یک کارگر ماهر است»، گروه‌های صاحب

امتیاز را تحت کنترل کمون درآورد. در ساختار شورایی نیز این رویه دنبال می‌شود و جایگاه متخصصین نخبه، دگرگون شده و تحت نظارت جامعه قرار می‌گیرند. در جامعه سرمایه‌داری، گروه‌هایی به واسطه تخصص و مهارت (تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌ها) از موقعیت و امتیازهای خاصی در سلسله‌مراتب قدرت در محیط کار و ساخت سیاسی برخوردار می‌شوند که با سوخت و سازهای جامعه سرمایه‌داری همسو است. در ساختار شورایی اما این مناسبات دگرگون می‌شود و تقسیم کار و مناسبات ناشی از آن، تحت کنترل ساختار شورایی قرار می‌گیرد. به‌علاوه باید در نظر گرفت که با رشد سرمایه‌داری و گسترش ساختار آموزشی و پیشرفت‌های تکنولوژیک، ما شاهد فروریزی بخش‌هایی از «طبقه متوسط» به سمت طبقه کارگر هستیم. در اینجا ما دیگر با گروه و یا طبقه‌ای بیرون از طبقه کارگر مواجه نیستیم بلکه با بخش‌هایی از طبقه مواجه هستیم که می‌توانند نقش موثری در راستای «طبقه‌ای برای خود» و رهایی از ساختار طبقاتی داشته باشند.

انترناسیونالیسم و ساختار شورایی

انترناسیونالیسم بخش جدایی‌ناپذیر ساختار شورایی است و برای کمون و شوراها فقط یک مساله «بیرونی» و جلب حمایت از دیگران نیست، بلکه ریشه در ساخت اجتماعی بدیل سوسیالیستی دارد. بسیاری از فعالین کمون که در ساختار سیاسی حضور داشتند از دیگر کشورها نظیر لهستان، اتریش و ... به پاریس آمده بودند. حتی گالیلادی مبارز ایتالیا به سمت فرمانده گارد ملی انتخاب شد. در انقلاب اکتبر نیز انترناسیونالیست‌ها حضور موثری داشتند. حمایت از جنبش کارگری و مترقی از انقلاب و ساختار شورایی امری است مربوط به امروز و سیاستی است که در برابر همه سوسیالیست‌ها قرار دارد و هر انقلابی در پرتو حمایت انترناسیونالیستی نیز بارورتر شده و به تداوم اهداف آن کمک می‌شود.

ساختار شورایی، استراتژی سوسیالیستی و جنبش‌های اجتماعی

مساله استراتژی سوسیالیستی و واکاوی آن نیازمند نوشته‌های جداگانه‌ای است. ساختار شورایی اما مرکز و قطب‌نمای استراتژی سوسیالیستی است که هدف و سمت و سوی سوسیالیسم و جنبش‌های اجتماعی را روشن می‌کند. انقلاب سوسیالیستی و تلاش برای تغییرات دائمی در سامانه‌های ستم و استثمار در جنبش‌های اجتماعی و در مرکز آن جنبش طبقاتی کارگران موضوع مرکزی استراتژی سوسیالیستی از همین امروز است چرا که سوژه و محور استراتژی سوسیالیستی و انقلاب اجتماعی، طبقه کارگر است. استراتژی سوسیالیستی ضمن مداخله دائمی و پیوسته در مبارزه روزمره و تحقق مطالبات مربوط به آن تلاش می‌کند که این مطالبات زمینه‌ساز فرآیندهای آینده نیز باشد به همین دلیل کنشگران سوسیالیست

برای تحقق نهادها و تشکل‌های خودگردان، خودسامان و مستقل (مستقل از احزاب و دولت‌ها) و تحقق خواسته‌های آنان، در جنبش‌های کارگری، زنان، محیط زیست، دانش‌جویی، آزادی‌خواهی، علیه ستم ملی و ... تلاش می‌کنند، اما در عین حال آن دسته از تلاش‌هایی را ماندگار و موثر می‌دانند که بر مبارزه طبقاتی متکی باشند. به عبارتی روشن‌تر در سیاست‌های روزمره و تاکتیک‌های موردی، لحظاتی از دورنمای استراتژی سوسیالیستی نهفته است.

خلاصه کنیم: ساختار شورایی قطب‌نمایی است برای انقلاب و بدیل سوسیالیستی.

یادداشت‌ها:

* این نوشتار بخش دوم ساخت بدیل است که به ساختار شورایی به‌عنوان ساخت سیاسی بدیل می‌پردازد.

[۱] مارکس جنگ داخلی در فرانسه.

[۲] هال دریپر در «دو تعریف از سوسیالیسم» تصویر جالبی از هم‌پیوندی‌های ادو روایت از سوسیالیسم‌های از بالا بدست می‌دهد در این زمینه نگاه کنید به هال دریپر - دو تعریف از سوسیالیسم ترجمه وحید ولی‌زاده در لینک زیر:

https://books.google.de/books?id=dd-7DwAAQBAJ&printsec=frontcover&hl=de&source=gbs_ge_summary_r&cad=0#v=onepage&q&f=false

[۳] در باره دستکاری نظرات انگلس توسط برنشتین نگاه کنید به: آخرین «وصیت‌نامه» انگلس/یک کمدی تراژدیک/نویسنده: هال دریپر. ترجمه حسن آزاد. در تارنمای واکاوی سوسیالیستی.

[۴] در باره انقلاب آلمان پژوهش‌های زیادی صورت گرفته از جمله کریس هارمن «انقلاب فراموش شده» و ... در سال‌های اخیر نیز پژوهش‌های ارزنده‌ای انجام شده از جمله کارهای رالف هوف روجر نظیر: فعالین شوراها در انقلاب نوامبر - ریچارد مولر و معتمدان انقلابی (أبلویته) / نویسنده: رالف هوف روجر/ برگردان: کاووس بهزادی. در واکاوی سوسیالیستی. تجدید انتشار سه جلد کتاب ریچارد مولر از فعالین جنبش شورایی در انقلاب آلمان و از اعضای موثر معتمدان

انقلابی November Revolution-Richard Müller

[۵] از جمله این احزاب، سیریزا و پودموس هستند که عملاً در ساختار سرمایه‌داری ادغام شده‌اند.

[۶] در باره بدیل اقتصادی در دوره گذار پژوهش‌های زیادی شده است از جمله می‌توان به آثار زیر اشاره کرد:

پت دوین دموکراسی و برنامه‌ریزی اقتصادی

Pat Devine Democracy and Economic Planning 1988

مایکل آلبرت پارکن: زندگی بعد از سرمایه‌داری

Michael Albert Parecon Life After Capitalism 2003

گروه کمونیست‌های مستقل اصول بنیادی تولید و توزیع کمونیستی

Independent Group of Communists Fundamental Principles of Communist Production and Distribution 1999

دیوید شوایکارت بعد از سرمایه‌داری

David Schweikart After Capitalism 2002

[۷] فولکر آرنولد پژوهش‌گر آلمانی پس از داغ شدن مباحثات در باره شوراهای در جنبش دانشجویی دهه ۶۰ کتابی منتشر کرد به نام جنبش شورایی و نظریه‌های شورایی این کتاب پژوهشی ارزشمند از جنبش و نظریه‌های شورایی در انقلاب آلمان است. در این اثر او جمع‌بندی می‌کند که کمون و شورا از یک محتوی واحد برخوردار هستند.

Volker Arnold-Rätebewegung und Rätetheorien in der Novemberrevolution

[۸] مثلاً مندل به ضرورت آرای دوسوم برای تغییر مناسبات مربوط به مالکیت اشاره می‌کند. نگاه کنید به: نظریه مارکسی دموکراسی - محمت تاباک / ترجمه‌ی حسن آزاد در سایت نقد اقتصاد سیاسی.

[۹] مفهوم انقلاب اجتماعی در برخی از دیدگاه‌ها با مساله «سوسیالیسم در یک کشور» گره زده می‌شود و ادعا می‌شود که چون سوسیالیسم در یک کشور ناممکن است، پس انقلاب اجتماعی در یک کشور نیز امکان‌پذیر نیست. مساله «سوسیالیسم در یک کشور» از دیرباز یکی از جدل‌های مهم بین سوسیالیست‌ها بوده است. رفرمیست‌ها اغلب با استفاده از برداشت خاص خود و این ادعا که چون سوسیالیسم در یک کشور ناممکن است از گزینش استراتژی سوسیالیستی اجتناب نموده و به اصل سوسیالیسم از طریق پارلمانتاریسم ارجاع می‌دهند. برخی از گرایش‌ها راست اما چپ‌نما همین نکته را بهانه‌ای می‌دانند برای کنار گذاشتن سوسیالیسم از دستور کار که عملاً نتیجه آن بهبود شرایط در چارچوب سیستم سرمایه‌داری است.

مارکس، لنین، تروتسکی و گرامشی با درک خاصی که از شیوه تولید و طبقات اجتماعی داشتند، به این نتیجه استناد می‌کنند که برقراری سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان یک شیوه تولید در یک کشور امکان‌پذیر نیست اما انقلاب سوسیالیستی و دوره گذار به سوسیالیسم در یک کشور می‌تواند آغاز شده و فرابروید اما ایجاد یک شیوه تولید کمونیستی منوط به انقلابات سوسیالیستی در عرصه بین‌المللی و به‌ویژه در کشورهای پیش‌رفته صنعتی است. آن‌ها پیگیرانه به انقلاب سوسیالیستی در یک کشور اعتقاد داشتند. به همین خاطر مارکس و انگلس از کمون پاریس ستایش می‌کنند. لنین، تروتسکی و گرامشی با مشارکت و دفاع از انقلاب اکتبر در عمل نشان دادند که انقلاب سوسیالیستی در یک کشور و

ساختار شورایی متکی به کارگران و زحمتکشان و فرودستان و سرکوب‌شدگان به عنوان شکل سیاسی رهایی اجتماعی در جوامع سرمایه‌داری و برای درهم شکستن سامانه استثمار و آغاز یک دوره گذار در این راستا امکان‌پذیر است و ضروری است که تلاش‌های فزاینده‌ای برای جلب حمایت انترناسیونالیستی جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی سازمان داده شود.

درک این نکته چندان هوش سرشاری نمی‌خواهد اما اگر به بهانه گزاره «سوسیالیسم در یک کشور» استراتژی و انقلاب سوسیالیستی کنار گذاشته شود چیزی بجا نمی‌ماند بجز اعتراف به جاودانه‌بودن سرمایه‌داری. حتی آن دسته از گرایش‌های سوسیالیستی که به علت‌های گوناگون از جمله ناروشنایی‌هایی که در باره چگونگی سوسیالیسم دارند، بهتر است که استراتژی سوسیالیستی و ساختار شورایی را تبلیغ و ترویج کرده و در این راستا با جنبش‌های طبقاتی کارگران و دیگر جنبش‌های اجتماعی پیشرو همسو شوند.

[۱۰] مارکس - هژدهم برومر

[۱۱] نگاه کنید به مارکس؛ جنگ داخلی در فرانسه و نقد برنامه گوتا.

[۱۲] نگاه کنید به: نظریه مارکسی دموکراسی - محمت تاباک / ترجمه‌ی حسن آزاد در سایت نقد اقتصاد سیاسی.

[۱۳] همان منبع.

[۱۴] مارکس مدت‌ها سردبیر راینیشه سایتوگ و ... بود. مارکس و انگلس نه تنها نوشته‌های زیادی در باره آزادی بیان دارند، بلکه در جنبش‌های سیاسی برای تحقق آن مشارکت مستقیم داشتند.

[۱۵] برای آشنایی با نظرات ضد زن پرودون نگاه کنید به زنان سوسیالیست در کمون پاریس در سایت حزب کارگران سوسیالیست انگلستان SWP در لینک زیر:

<http://isj.org.uk/genderquake-paris-commune/>

[۱۶] در باره‌ی مناسبات جنسیتی و نیز نقش زنان در جنبش سوسیالیستی و انقلاب اکتبر آثار زیادی منتشر شده است از جمله می‌توان به آثار زیر اشاره کرد: از انتشارات RSO:

[Geschlechter Verhältnisse bei Marx und Engels Sozialistischer und Marxistischer Feminismus-Maria Pachinger](#)

[۱۷] در این زمینه نگاه کنید به کمون پاریس: بدیل ممکن / نوشته مارجلو موسو / ترجمه‌ی دلشاد عبادی / سایت نقد:

<https://translate.google.com/translate?hl=de&sl=fa&tl=de&u=https%3A%2F%2Ffnaghd.com%2F&anno=2&prev=search>

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-29c>



پیرامون اندیشه‌ی فمینیستی سیاه

تاملی در باب سلطه و مقاومت به میانجی پارادایم تقاطعی

۲۳ آوریل ۲۰۲۱

نویسنده: مینو علی‌نیا

برگردان: مهتاب حاتمی‌طاهر

واژگان کلیدی: سیاه؛ فمینیست؛ دانش؛ تقاطع‌یافتگی؛ سلطه؛ مقاومت

پاتریشیا هیل کالینز (Patricia Hill Collins)، سطح اندیشگی در سه عرصه‌ی تجارب روزمره و تاریخی سرکوب و مقاومت زنان آمریکایی آفریقایی تبار، معرفت‌شناسی فمینیستی سیاه (Black Feminist Epistemology) و نظریه‌ی اجتماعی انتقادی را ارتقا بخشیده است. بالندگی و بسط یافتن اندیشه‌ی فمینیستی سیاه به واسطه‌ی تعامل پویای آن با مبارزات هر روزه‌ی زنان سیاه است، از این رو اهمیت اندیشه‌ی فمینیستی سیاه نه تنها به سبب سهم آن در نظریه‌ها و روش‌شناسی‌های اجتماعی/انتقادی، بلکه در ارائه‌ی دانشی است که جنبش‌های عدالت اجتماعی می‌توانند از آن بهره‌مند شوند. اندیشه‌ی فمینیستی سیاه به منظور روشن ساختن پیوندهای میان وجوه ساختاری، نمادین و روزمره‌ی سلطه و مبارزات فردی و

جمعی در عرصه‌های متفاوت زندگی اجتماعی، از تحلیل‌های تقاطعی (Intersectional) بهره می‌گیرد. کالینز برای درک تجربیات زنان آمریکایی آفریقایی تبار رهیافتی تفسیرگرایانه ارائه می‌دهد. با این حال، اهمیت اندیشه‌ی فمینیستی سیاه بسیار فراتر از ایالات متحده و اجتماع‌های (Communities) سیاه‌پوستان آمریکا است.

این مقاله به مفاهیم کالینز از جمله تقاطع‌یافتگی (Intersectionality)، نسبت میان ستم و مقاومت، و سیاست توانمندسازی (Politics of Empowerment) می‌پردازد.

تجارب زنان آمریکایی - آفریقایی تبار؛ بنیان اندیشه‌ی فمینیستی سیاه

ارتباط میان مطالعات انتقادی تقاطع‌یافتگی با قدرت و قشریندی (Stratification) یک بُعد مهم از این مطالعات است. آنچه اندیشه‌ی فمینیستی سیاه را متمایز می‌سازد، تنها، تاکید آن بر ستم نیست، بلکه تاکید آن بر مقاومت، کنشگری و سیاست توانمندسازی نیز هست. این اندیشه که ریشه در معرفت‌شناسی فمینیستی سیاه دارد نسبت قدرت و دانش را برجسته می‌سازد و ایده‌ی دانش عینی و فضاهای بی‌طرف (Neutral Spaces) را به پرسش می‌کشد. اندیشه‌ی فمینیستی سیاه قسمی موضع‌گیری و موقعیت‌یابی است که تعریف «واقعیات خود ما با توجه به شرایط (Term) خود ما» را ممکن می‌سازد. (صفحات ۲۹۲-۲۹۱، تاکید از متن اصلی است). اندیشه‌ی فمینیستی سیاه با جان کلام و هسته‌ی جامعه‌شناسی و موضوع اصلی آن یعنی رابطه‌ی فرد و جامعه یا همان عاملیت انسان و ساختارهای اجتماعی، ارتباط دارد. و با بهره‌گیری از «تخیلات جامعه‌شناختی» (Sociological Imaginations) (میلز ۱۹۵۹) شرح حال شخصی را با روندهای تاریخی گسترده‌تر مرتبط می‌سازد.

صدایی که اینک خواستار و جویای آن هستیم، صدایی است توأمان فردی، جمعی، شخصی و سیاسی که تقاطع شرح حال منحصر به فرد من با معنای کلان‌تری از دوران‌های تاریخی من را منعکس می‌سازد. (پیشگفتار چاپ اول)

اندیشه‌ی فمینیستی سیاه به افشای نحوه‌ی سامان‌یابی سلطه و عملکرد آن در حوزه‌های مختلف قدرت می‌پردازد. در همان حال که مسیر مبارزه و توانمندسازی را نشان می‌دهد، چالش‌ها و دشواری‌های مبارزه با ستم تقاطع‌یافته و درهم‌تنیده را برجسته می‌سازد، زیرا جایگاه‌های متعدد و چندگانه‌ی عاملان اجتماعی از یک سو، و همزمانی موقعیت‌های متعدد و متقاطع ستم‌گری از دیگر سو، نسبت سلطه و مقاومت را به شدت پیچیده می‌سازد. افراد و گروه‌ها، بسته به اینکه در ساختارها و سلسله مراتب اجتماعی چه جایگاه و موقعیتی را اشغال کرده باشند می‌توانند به یکی از چرخ‌دنده‌های نظام‌های سرکوب‌گر بدل شده و سلطه را

بازتولید کنند. افراد می‌توانند بطور همزمان در یک شرایط تحت سلطه باشند و در شرایط دیگری سلطه‌گر باشند.

کالینز پنج ویژگی متمایز اندیشه‌ی فمینیستی سیاه را ترسیم کرده است (صص ۴۸-۲۴). نخست، جنسیت، طبقه، نژاد، سکسوالیته و ملیت به ماتریس سلطه در آمریکا شکل می‌دهد و چارچوب سرکوب زنان آمریکایی آفریقایی تبار و مبارزات آنان را تعریف می‌کند. دوم، زنانگی سیاهان آمریکایی به منزله‌ی یک هویت جمعی (Collective Identity) حول دیالکتیک ستم و مقاومت شکل گرفته است. سوم هویت جمعی زنان آفریقایی-آمریکایی دربرگیرنده‌ی تفاوت‌ها و اختلافات درونی است زیرا هر زن سیاه‌پوستی به نحو متفاوتی درون ساختارهای اجتماعی و سلسله مراتب‌هایی نظیر طبقه‌ی اجتماعی، گرایش جنسی، تحصیلات، مکان زندگی، سن و مذهب جای گرفته است. چهارم، (برای زنان سیاه‌پوست) به‌رغم ناهمگنی درونی، نوعی دانش گروهی و آگاهی وجود دارد که مبتنی بر حافظه‌ی جمعی و تاریخ مشترک و همچنین تجارب مشترک روزمره‌ی زن سیاه‌پوست در جامعه‌ی آمریکا است. زنان سیاه‌پوست روشنفکر با مبنا قراردادن تجارب و اعمال روزمره‌ی زنان سیاه، به نظریه‌پردازی و بسط این دیدگاه و دانش گروهی که تحت عنوان «چرخش پارادایمی بنیادین» (ص ۲۹۱) توصیف شده است، پرداخته‌اند. این دانش خودتعریف (Self-Defined) ضد هژمونیک (Counter-Hegemonic)، برای آگاهی‌افزایی (Consciousness-raising)، ساختن هویت سیاسی و بسیج‌سازی مقاومت حیاتی است. ویژگی نهایی، حائز اهمیت بودن و ضرورت تغییر برای اندیشه‌ی فمینیستی سیاه به عنوان نظریه‌ای اجتماعی/انتقادی است. این تغییر به میانجی پیوند دینامیکی اندیشه و عمل فمینیستی سیاه امکان‌پذیر شده است. اندیشه‌ی کالینز در متن زیر باید درک شود:

بخش اعظم آموزش‌های رسمی دانشگاهی طراحی شده بود تا به من نشان دهند که برای تولید اندیشه‌ی متقاعدکننده و باورپذیر، باید با اجتماعاتی که به آن‌ها تعلق داشتم، خانواده‌ام و حتی خودم بیگانه شوم. به جای این دیدگاه که مشاهدات روزمره‌ام، تاثیری منفی بر نظریه‌پردازی من خواهند داشت، تلاشم را به کار گرفتم که دریابم چگونه اعمال و افکار زنان سیاه مباحث نظری‌ای را که مدعی بوده‌ام برای زنان سیاه از اهمیت زیادی برخوردارند انعکاس می‌دهند. بدون داشتن بورس و کمک هزینه‌های تحصیلی، مرخصی و وقت آزاد و سایر مزایایی که به محققان امکان می‌دهد از زندگی روزمره فاصله بگیرند و خطوط و دلالت‌های آن را مورد تعمق قرار دهند، این کتاب را در حالی نوشتم که غرق در فعالیت‌های معمولی و روزمره‌ای بودم که من را در ارتباط با زنان آمریکایی-آفریقایی تبار مختلفی قرار می‌داد. (پیشگفتار چاپ اول)

مفصل‌بندی سلطه و مقاومت درون ماتریس سلطه

اندیشه‌ی فمینیستی سیاه با بهره‌گرفتن از پارادایم‌های تقاطعی برای توضیح ماتریس سلطه (Matrix of Domination) در آمریکا و عاملیت فردی و گروهی زنان سیاه درون این ماتریس، به بازمفهوم‌پردازی مناسبات اجتماعی سلطه و مقاومت یاری می‌رساند (ص ۲۴۷).

اندیشه‌ی فمینیستی سیاه با فاصله‌گرفتن از یک رویکرد کل‌گرایانه و اتخاذ یک رویکرد انتقادی تقاطعی نسبت سلطه و مقاومت را از نو مفهوم‌پردازی می‌کند. این رهیافت به پیوندهای ابعاد ساختاری، ایدئولوژیک و روزمره‌ی سلطه و خشونت سوژکتیو، سازمان‌یافته و نمادین این ابعاد در رابطه با مبارزات فردی و جمعی درون ماتریس سلطه توجه دارد. کالینز با تمرکز بر سیاست توانمندسازی زنان آمریکایی آفریقایی‌تبار، رابطه‌ی میان قدرت و دانش را برجسته می‌سازد و اهمیت و ضرورت دانش خودتعیین‌گر ضدِ هژمونیک مبتنی بر تجربه را مورد تاکید قرار می‌دهد. جنبه‌ای مهم و قابل بحث از اندیشه‌ی فمینیستی سیاه به منزله‌ی دانشی ضدِ هژمونیک (دانشی که خارج از گفتمان سلطه قرار دارد و هدف آن آشکارسازی و حذف ساختارهای سلطه است)، تمرکز بر این موضوع است که قدرت چگونه سامان می‌یابد و چگونه اعمال می‌شود، چگونه مناسبات سلطه و سلطه‌پذیری حفظ و عادی‌سازی می‌شود و این مناسبات چگونه افراد فاقد قدرت را به همدستی در بازتولید انقیادِ خود سوق می‌دهند.

ساختار قدرت و سلطه که سامان‌بخش نظام‌های تقاطع‌یافته و درهم‌تنیده‌ی ستم و ماتریس سلطه است، به لحاظ تاریخی و اجتماعی خاص است، و باید در بافت و بستر اجتماعی-سیاسی خاص خود ترسیم و تعریف شود. با این حال، هر ماتریس خاص سلطه بر محور چهار حوزه‌ی قدرت که دارای روابط متقابل هستند ساختار می‌یابد: حوزه‌های ساختاری، انضباطی، هژمونیک (سلطه‌جویانه) و بین‌فردی. حوزه‌ی ساختاری، از طریق تنظیم حقوق شهروندی و نهادهایی نظیر مدرسه، نظام حقوقی، بازار کار، رسانه و غیره به انقیاد سامان می‌بخشد. سامان‌بخشی به مناسبات قدرت و سلطه از طریق قوانین و مقررات، سلسله‌مراتب بوروکراتیک و تکنیک‌های نظارتی با هدف تولید جمعیت بی‌تفاوت، سربراه، منضبط و فرمانبردار، مربوط به حوزه‌ی انضباطی است. حوزه‌ی هژمونیک که به نظر می‌رسد یک حوزه‌ی کلیدی است، ایدئولوژی، فرهنگ، آگاهی و دانش را دربرمی‌گیرد. ایدئولوژی‌های هژمونیک که به سرکوب مشروعیت می‌بخشند، می‌توانند توسط مردم درونی شده و به منزله‌ی نظام‌های فکری «عقل سلیمی» در نظر گرفته شوند. این افکار ریشه‌دار و غیرمنعطف درونی‌شده و بدیهی تلقی‌شده، توسط ساختارها و نهادها و همچنین، توسط مردم عادی در اعمال و روابط متقابل روزمره‌شان بازتولید می‌شوند. حوزه‌ی بین‌فردی از طریق کنش‌ها و روابط متقابل روزمره‌ی به‌روال درآمده عمل می‌کند، روابط و کنش‌هایی که سازمان‌یافته و تکراری و به قدری

آشنا هستند که غالبا به چشم نمی‌آیند (صص ۳۰۷-۲۹۴). حوزه‌ی هژمونیک به دلیل نقشی که در عادی‌سازی سلطه ایفا می‌کند، در رویکرد اندیشه‌ی فمینیستی سیاه به رابطه‌ی قدرت و دانش و همچنین سیاست توانمندسازی، از جایگاه قابل ملاحظه‌ای برخوردار است.

مقاومت در برابر ستم تقاطع‌یافته: چالش‌ها، موانع و برون‌رفت

زنان سیاه در سرتاسر زندگی‌شان در آمریکا، همواره احساس کرده‌اند که بر سر دوراهی وفاداری به پیوندهای نژادی‌شان از یک سو و پیوندهای جنسیتی از سوی دیگر قرار داشته‌اند. بی‌گمان، برای آن‌ها، انتخاب یکی به نفع دیگری به معنای موضع‌گیری علیه خود بوده است، اما آن‌ها تقریباً همیشه نژاد را انتخاب کرده‌اند: گونه‌ای ایثار خویشان زنانه و انسانی‌شان به طرفداری از همبستگی نژادی. (مک کی ۱۹۹۲، ۲۷۸-۲۷۷، به نقل از کالینز ۲۰۰۹، ۱۳۲)

این (دوراهی) برای بسیاری از گروه‌های تحت انقیاد در سرتاسر جهان، به ویژه زنان که با ستم تقاطع‌یافته و چندلایه روبه‌رو هستند، تجربه‌ای مشترک است. فرهنگ مقاومت که حول مبارزه با استعمارگری، نژادپرستی و اشغال خارجی شکل گرفته است اغلب فرهنگی مذکر محور و پدرسالار بوده است. این فرهنگ مردانه، خواست زنان برای کسب حقوق‌شان را تهدید و خسرانی برای اتحاد و یگانگی اجتماع و مبارزه‌ی مشترک می‌بیند. خود زنان نیز اشتیاقی به برابری با مردان خود، مردانی که همچون خودشان آزاد نیستند نشان نمی‌دهند. ایده‌ی متحدشدن در برابر دشمن مشترک و چشم‌پوشی از بی‌عدالتی‌های داخلی، نشان‌دهنده‌ی شکل‌گیری آن چیزی است که کالینز تحت عنوان «زمینه‌ی فرهنگی منسجم» توصیف می‌کند.

فرهنگ که از تجارب و افکار مشترک اعضای گروه یا اجتماع شکل گرفته است به شرح حال‌های شخصی معنا می‌بخشد. هر شرح حال شخصی ریشه در چندین زمینه‌ی فرهنگی متداخل دارد برای مثال گروه‌هایی که از طریق نژاد، طبقه‌ی اجتماعی، سن، جنسیت، دین و گرایش جنسی تعریف می‌شوند. زمینه‌های فرهنگی بسیار منسجم آن‌هایی هستند که با وضعیت‌های تاریخی، جغرافیایی و نهادهای اجتماعی متمایز، مشخص می‌شوند مانند وضعیت جوامع سنتی با سنت‌هایی که نسل‌های مختلف انتقال داده‌اند و یا تفکیک نژادی در طول سالیان متمادی در آمریکا جایی که سیاهان ضرورتاً وحدت منافع را در سرکوب اختلافات داخلی درون مقوله‌ی سیاه می‌دیدند. (صص ۳۰۵-۳۰۴)

سلطه و مقاومت پیوند تنگاتنگی با هم دارند و درون ماتریس سلطه یکدیگر را شکل می‌دهند. به گفته‌ی کالینز، این رابطه بسیار پیچیده‌تر از یک مدل ساده‌ی ستمگران همیشگی و قربانیان همیشگی است (ص

(۲۹۲). بر این اساس، اندیشه‌ی فمینیستی سیاه عنوان می‌کند در بستری که ستم متقاطع بر آن سایه انداخته هیچ گروه و جنبشی بدون تحت انقیاد درآوردن گروه‌های دیگر قادر به کسب قدرت نیست. مبارزات زنان سیاه‌پوست و یا هر گروه دیگری، از مبارزات گسترده‌تر عدالت اجتماعی مجزا نیست. با این وجود واقعیت اینست که افراد و گروه‌هایی که بطور متفاوتی در ساختارهای سلسله‌مراتبی مختلف موقعیت یافته‌اند، تنها دسترسی متفاوت به قدرت و منابع ندارند بلکه تجارب، هویت‌ها و تعلقات مختلف، دانش و آگاهی‌های متفاوت، خودپنداره‌های (ادراک از خود) (Perceptions of Self) متفاوت و نسبت متفاوت با سلطه و مقاومت دارند. تحلیل دیالکتیکی رابطه‌ی قدرت و عدالت اجتماعی به این معناست که هنگامی صحبت از بی‌عدالتی به میان می‌آید گروه‌ها، منافع متعارضی دارند که غالباً نزاع و تضاد ایجاد می‌کنند (ص ۲۹۲). مساله در اینست که تنوع و اختلاف در تجارب، هویت‌ها و احساس تعلق‌ها می‌تواند به ابژه‌ی دستکاری و بهره‌برداری از سوی رژیم‌های قدرت بدل شود زیرا هر گروهی ستمی را که خود تجربه کرده، اساسی و بنیادین تلقی می‌کند و سایر ستم‌ها را فاقد اهمیت قلمداد می‌کند (ص ۳۰۶). بنابراین شناخت سازوکارهای قدرت و سلطه و رابطه‌ی پیچیده‌ی ستم و مقاومت و پیچیدگی مبارزات از اهمیت اساسی برخوردار است زیرا ما را قادر می‌سازد:

از اهمیت بخشیدن مضاعف به یک شکل از ستم نسبت به دیگر ستم‌ها اجتناب کنیم و یا یک شکل از کنشگری را رادیکال‌تر از سایر انواع کنشگری در نظر نگیریم ... درست همان‌طور که سلطه پیچیده است، مقاومت با هدف توانمندسازی نیز، باید پیچیدگی مشابهی را نشان دهد. (ص ۳۰۸)

کالینز دو رویکرد عمده به قدرت دارد: یک رویکرد، رابطه‌ی دیالکتیکی ستم و کنشگری را فرض می‌گیرد، این رویکرد تغییر را نتیجه‌ی عاملیت انسان می‌بیند و تا زمانی که ستم ادامه یابد میل به تغییر و نیاز به کنشگری نیز ادامه می‌یابد (ص ۲۹۲). ستم در وهله‌ی اول برای افرادی که آن را تجربه می‌کنند یک «موضوع فکری» (Intellectual Issue) نیست بلکه یک «واقعیت زیسته» (Lived Reality) است که به اشکال بیشماری در بدن احساس می‌شود (صص ۲۹۳-۲۹۲). مبارزه و تغییر حاصل از عاملیت انسان زمانی ممکن است که افراد نسبت به ستمی که بر آنان می‌رود آگاه باشند و از پذیرش تصویر غالب از خودشان سرباز زنند و شروع به پرسش از واقعیت زندگی خود کنند. رویکرد دیگر که مناسبات قدرت را برجسته می‌کند، قدرت را نه به عنوان چیزی که گروه‌ها در تصرف خود دارند، بلکه به عنوان موجودیتی نامرئی و نامشهود درون ماتریس سلطه که در حال گردش است و افراد در مواضع متفاوتی نسبت به آن قرار دارند (رابطه‌ی افراد با قدرت، متفاوت است). (ص ۲۹۲).

یک جنبه‌ی مهم از سلطه، سرکوب «ذهن آزاد» (Free Mind) است و «نیروی ذهن آزاد» یکی از بسترهای مقاومت است از این‌رو، اهمیت حوزه‌ی هژمونیک قدرت به توانایی آن در شکل دادن به آگاهی از طریق دستکاری افکار، تصاویر، نمادها و ایدئولوژی‌ها بستگی دارد. (ص ۳۰۴). توانمندسازی با دستیابی به دانش ضد هژمونیک حاصل می‌شود و ظهور ذهن آزاد کلید شکستن بسترهای فرهنگی منسجم است. توانمندسازی در این بستر (حوزه‌ی هژمونیک) دو وجه دارد. کسب آگاهی انتقادی برای واکاوی ایدئولوژی‌های هژمونیک ... [و] ساخت دانش جدید (ص ۳۰۵). نقل قول زیر نشان می‌دهد تلفیق معرفت‌شناسی فمینیستی سیاه با تخیل جامعه‌شناختی می‌تواند توانمندساز باشد:

«تمام انرژی انباشته و سرشارم را در اختیار دارم»، آدری لورد (Audre Lorde) ادامه می‌دهد: زمانی که همه‌ی اجزای هستی خود را به وحدت می‌رسانم و هماهنگ می‌کنم، بی پروا و آشکارا، به قدرت سرچشمه‌های خاص زندگی‌م مجال می‌دهم آزادانه در میان خویشتن‌های متمایزم، بدون محدودیتِ اعمال شده و تحمیل‌شده‌ی تعاریف بیرونی جریان پیدا کند» (p. 309). (1984, 120–121)

سیاست تقاطعی و مبارزه برای عدالت اجتماعی

با توجه به اینکه مبارزات زنان آمریکایی آفریقایی تبار درون چارچوب بزرگتری از مبارزات عدالت اجتماعی قرار دارد، کالینز استدلال می‌کند:

... توانمندسازی زنان آفریقایی - آمریکایی هرگز در بستری که با ستم و نابرابری اجتماعی مشخص می‌شود روی نمی‌دهد. در چنین بستری یک گروه با تحت سلطه قرار دادن دیگران می‌تواند به قدرت دست پیدا کند اما توانمندسازی مدنظر اندیشه‌ی زنان سیاه فاصله‌ی زیادی با این نوع توانمندسازی دارد. (پیشگفتار چاپ اول)

مبارزه‌ی جداگانه‌ی هر گروهی به عنوان بخشی از جنبش بزرگتر مبارزه با مناسبات سلطه‌جویی و سلطه‌پذیری، به سایر پروژه‌های عدالت اجتماعی وابسته است. به این جهت مبارزه با همه‌ی اشکال سلطه و انقیاد مستلزم گفت‌وگو، همبستگی و ائتلاف گروه‌ها و جنبش‌های مختلف است. اما، به این سبب که گروه‌ها جایگاه‌های متفاوتی را اشغال می‌کنند، آن‌ها به نحو متفاوتی به قدرت و منابع دسترسی دارند، در شکل‌گیری سلطه و مقاومت نقش‌های متفاوتی ایفا می‌کنند و تجارب و اهداف متفاوتی دارند. کالینز بر این باور است که به رسمیت شناختن تواریخ متفاوت گروهی، تجارب متفاوت و اهداف و پروژه‌های سیاسی متفاوت «شالوده و بنیان جدیدی برای توسعه‌ی سیاست تقاطعی» فراهم می‌سازد:

در این چارچوب زنان آفریقایی - آمریکایی و دیگر گروه‌های مشابه به عنوان «کنشگران سیاسی» و یا «پیام‌آورانی» (Messengers) که هدفشان ساختن «پیام» (Message) فمینیستی سیاه است، متشکل می‌شوند. در مفروضات تقاطع‌باوری مشارکت‌کنندگان «ریشه داشتن» خود را در تواریخ گروهی منحصر بفردشان با خود یدک می‌کشند اما در همان حال به این امر نیز واقف هستند که برای برقراری گفت‌وگو با نمایندگان گوناگون تفاوت‌ها، باید از مراکز خود «چرخش» کنند. (ص ۲۶۵).

کالینز شش مساله‌ی درخور توجه را که به سیاست تقاطعی و اثربخشی بالقوه‌ی آن شکل می‌دهد، مشخص می‌کند. مساله‌ی نخست نیاز به «تفکر هم این/هم آن» (Both/And Thinking) که به معنای به رسمیت شناختن هویت‌ها و موقعیت‌های چندگانه‌ی فردی و گروهی است و همچنین، طرد تفکر ایستا و متصلب یا این/یا آن (Either/Or Thinking) که افراد و گروه‌ها را یا به عنوان سلطه‌گر یا تحت سلطه، یا زن یا سیاه، یا مرد و یا عضو یک گروه تحت سلطه، و غیره دسته‌بندی می‌کند. افراد و گروه‌ها جایگاه‌های متنوعی را اشغال می‌کنند - آن‌ها ممکن است در برخی شرایط و موقعیت‌ها ستم‌بورزند و در برخی دیگر مورد ستم قرار بگیرند. برای مثال، کالینز اشاره می‌کند زنان سیاه در آمریکا به عنوان جمعیتی تاریخی در ماتریس جهانی سلطه، همزمان از امتیازاتی برخوردار و در مواردی تاوان می‌دهند (ص ۲۶۶). مساله‌ی دوم عنوان می‌کند که گروه‌ها تاریخا بر ساخت می‌شوند و سیال‌تر از آن هستند که پایدار، تغییرناپذیر و با مرزهای شفاف و مشخصی باشند (ص ۲۶۵). در درون مرزهای گروه، هم پیوندها و هم‌گرایی‌ها، همانندی‌ها و همپوشانی‌ها وجود دارد و هم مرزهای درونی و تفاوت‌ها وجود دارند. سومین مساله اهمیت گفت‌وگوهای درون‌گروهی و خوداندیشی انتقادی (Critical-Self-Reflection) است، که به مساله‌ی چهارم یعنی نسبت‌مندی تاریخ گروه‌ها منجر می‌شود. گروه‌ها به یکدیگر وابسته هستند زیرا در ارتباط با یکدیگر ایجاد و تعریف شده‌اند. بنابراین هر گروه یا فردی باید از نقش و مسئولیت خود در شکل‌گیری و حفظ سلطه و بی‌عدالتی اجتماعی آگاه باشد و بدان اذعان و اعتراف کند. این اذعان به مساله‌ی پنجم یعنی عدم توازن (Non-Equivalency) منجر می‌شود. وابستگی متقابل گروه‌ها به یکدیگر، به معنای برابری گروه‌ها به لحاظ قدرت، منابع و تجارب نیست. به سبب پیچیدگی نسبت سلطه و مقاومت، حتی در مواردی که شکاف بزرگی میان موقعیت گروه‌ها وجود دارد، ممکن است ائتلاف حول برخی مسائل ضرورت داشته باشد اما نه همه‌ی مسائل. مساله‌ی نهایی اینکه، سیاست تقاطعی مستلزم شناخت ماهیت پویای ائتلاف‌ها است زیرا ائتلاف‌ها بر اساس درک متفاوت اعضای گروه از اولویت و برجستگی مسائل، دچار افت‌وخیز می‌شوند. برای مثال در یک کانتکست خاص، برای یک گروه، نژاد از اولویت بارزی برخوردار باشد، درحالی‌که برای

گروه دیگری طبقه ارجحیت داشته باشد، برای گروه سوم جنسیت برجسته باشد و از این قبیل (صص ۲۶۴-۲۶۸).

گفت‌وگوی میان زنان آفریقایی-آمریکایی و گروه‌هایی که به شکلی تاریخی تحت ستم بوده‌اند باید از زوایای دیدی چندگانه‌ای که مواضع متفاوت گروه را هماهنگ می‌سازند، بهره‌گیرد. این گفت‌وگوها نه تنها نوید پرتوافکندن بر مسائل جاری فمینیسم سیاه در ایالات متحده را می‌دهند، بلکه به‌طور بالقوه دستورالعمل‌های تازه‌ای برای سیاست تقاطعی ترسیم می‌کنند.

تحلیل دقیق کالینز از ستم تقاطع‌یافته و پیوند دادن آن با ابعاد ساختاری، ایدئولوژیک و بین‌فردی سلطه و مقاومت و همچنین روشی که او تقاطع‌یافتگی را به عنوان چارچوبی تحلیلی به کار می‌برد، به این مفهوم (تقاطع‌یافتگی) وضوح می‌بخشد و به آن تیزبینی تحلیل‌گرانه‌ی زیادی می‌دهد. بعلاوه، مفهوم تقاطع‌یافتگی را بدون ساده‌سازی نابجا، فهم‌پذیر می‌سازد. تمرکز بر ذهن آزاد به عنوان کلید سیاست توانمندسازی، مطالبه‌ی دانش موقعیت‌مند خودتعیین‌گر و ضد هژمونیک در سرتاسر کتاب (کالینز) جریان دارد که خود یک نمونه‌ی بارز است. کالینز با تاکید بر رابطه و وابستگی تنگاتنگ ستم و مقاومت، مسائلی نظیر خوداندیشی (Self-Reflexivity)، گفت‌وگوی تقاطعی و همبستگی در مورد اختلافات و تفاوت‌ها را دغدغه‌ی پروژه‌های عدالت اجتماعی می‌داند. اندیشه‌ی فمینیستی سیاه، منبع دانشی چندوجهی و پیچیده است. در این دوره‌ی تاریخی خاص اهمیت سیاسی، روش‌شناختی و نظری این اندیشه بسیار گسترده‌تر است، زیرا به مسائل اساسی جامعه‌ی انسانی می‌پردازد.

* نوشته‌های داخل پرانتز از مترجم است.

منابع:

Collins, Patricia Hill. 2009. *Black Feminist Thought: Knowledge, Consciousness, and the Politics of Empowerment*. 2nd ed. New York: Routledge.
Mills, C. Wright. 1959. *The Sociological Imagination*. New York: Oxford University Press.

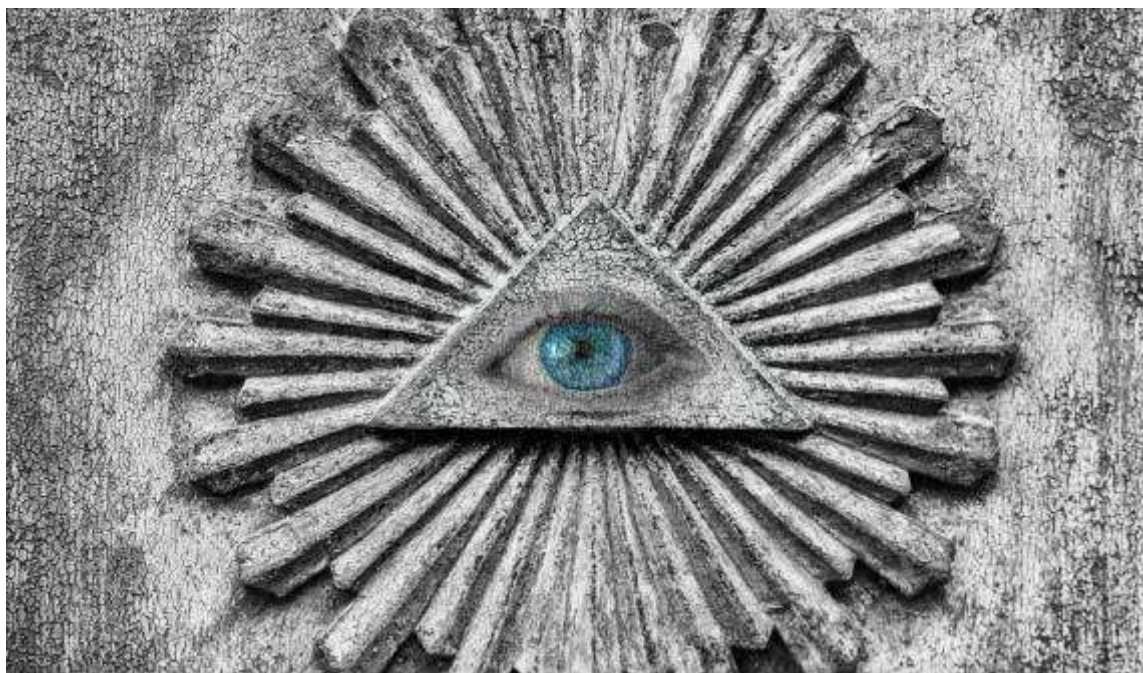
مینو علی‌نیا در حال حاضر به عنوان دانشیار جامعه‌شناسی در دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه افسالا کار می‌کند.

ایمیل: minoo.alinia@soc.uu.se

منبع نسخه انگلیسی مقاله:

Alinia, M. (2015). On Black feminist thought: Thinking oppression and resistance through intersectional paradigm. *Ethnic and Racial Studies*, 38(13), 2334-2340

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-29y>



اپیدمی فیلسوف

۱۳ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مارکو درامو

ترجمه‌ی: البرز مشیری

«هیچ بهبودی در کار نخواهد بود. ناآرامی اجتماعی پیش روی ماست. خشونت پیش روی ماست. باید منتظر پیامدهای اقتصادی- اجتماعی باشیم: بیکاری چشم‌گیر. شهروندان دچار زجری شگرف خواهند شد. عده‌ای می‌میرند، باقی احساس وحشتناکی خواهند داشت.» [۱] این‌ها صحبت‌های یک آخرت‌شناس نیست؛ بلکه صحبت‌های جی کوب والنبرگ، از تخم و ترکه‌های یکی از قدرتمندترین دودمان‌های سرمایه‌داری جهانی است که پیش‌بینی می‌کند اقتصاد جهانی به میزان ۳۰ درصد منقبض شود و بیکاری سر به آسمان بکشد. همه در نتیجه تعطیلی‌ها و قرنطینه‌ی مربوط به ویروس کرونا. درحالی که فیلسوفان نگران بهره‌گیری حاکمان از اپیدمی در جهت اعمال نظم زیست-سیاسی هستند، به نظر می‌رسد خود طبقه حاکم عکس این نگرانی را دارد: «من تا سرحد مرگ از نتایج آن بر اجتماع وحشت دارم ... باید مخاطرات داروهای تاثیرگذار بر بیمار را به شدت بسنجیم». در اینجا سرمایه‌دار سوئدی مذکور، به پیش‌شناخت پزشکی ترامپ واکنش نشان می‌دهد و می‌گوید این معالجه بیمار را می‌کشد. درحالی که فلاسفه اقدامات و معیارهای ضد-واگیر

همچون حکومت نظامی، بستن مرزها و وضع محدودیت بر تجمعات عمومی را به مثابه مکانیسم‌های کنترل بدخواهانه می‌بینند، حاکمان می‌ترسند که تعطیلی‌ها و قرنطینه به سست شدن کنترل بیانجامد.

در ارزیابی تاثیر کووید-۱۹، فیلسوفان مورد بحث به صفحات درخشان کتاب مراقبت و تنبیه درباره طاعون استناد می‌کنند؛ جایی که فوکو اشکال جدید نظارت و مقررات‌گذاری را به سبب شیوع بیماری در اواخر قرن هفدهم توصیف می‌کند. [۲] متفکری که صریح‌ترین موضع‌گیری را در قبال همه‌گیری جهانی ویروس داشته، جورجو آگامبن است که در سلسله مجادلات قلمی و با مقاله آغازین «اختراع یک اپیدمی» منتشر شده در il manifesto به تاریخ ۲۶ فوریه ۲۰۲۰ مواضع خود را روشن ساخت. در این قطعه، آگامبن معیارهای اضطراری اجراشده در ایتالیا برای متوقف کردن شیوع ویروس کرونا را تحت عنوان «دیوانه‌وار، غیرمنطقی و تماما بی‌اساس» توصیف می‌کند. او می‌نویسد: «ترس از اپیدمی، دریچه ورود به وحشت است و ما به نام امنیت، معیارهایی را می‌پذیریم که آزادی را به شدت محدود می‌کنند و وضعیت استثنایی را موجه جلوه می‌دهند». برای آگامبن، واکنش به ویروس کرونا «گرایش به استفاده از وضعیت استثنایی، به عنوان الگوی عادی دولت» را نشان می‌دهد- «تقریبا به مانند این است که حالا که تروریسم به عنوان علت معیارهای استثنایی مصرف شده و به اتمام رسیده، اختراع یک اپیدمی مطلوب‌ترین بهانه را برای حفظ آن‌ها-فراتر از هر محدودیتی ارائه می‌کند». آگامبن با انتشار این ایده‌ها در دو متن دیگر که در میانه ماه مارس بر صفحه وبسایت انتشارات Quodlibet قرار گرفتند، مجددا بر ادعاهای خود تاکید کرد. [۳]

اکنون، هم حق با آگامبن است و هم نیست؛ یا بهتر است بگوییم اصلا حق با او نیست و تا حدودی حق با اوست. او اشتباه می‌کند چرا که واقعیت‌های بنیادین با ادعای او در تناقض‌اند. حتی متفکران بزرگ می‌توانند قربانی بیماری‌های واگیردار باشند- هگل در سال ۱۸۳۱ از وبا تلف شد- و فلاسفه مسئولیت دارند که اگر شرایط ایجاد کند، در نظرات‌شان تجدیدنظر کنند: اگر در ماه فوریه، انکارگرایی در ارتباط با ویروس کرونا اندکی ممکن بود، در اواخر ماه مارس دیگر منطقی نیست. با این وجود حق با آگامبن است وقتی می‌گوید حاکمان از هر فرصتی برای تحکیم قدرت‌شان استفاده خواهند کرد، خصوصا در زمان بحران. بر کسی پوشیده نیست که از ویروس کرونا در جهت قدرتمندساختن زیرساخت‌های نظارت-توده‌ای بهره‌برداری می‌شود. دولت کره جنوبی شیوع ویروس را به وسیله ردیابی مکان تلفن همراه شهروندان مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است- سیاستی که وقتی چند عشقبازی خارج از دواج را هم عیان ساخت موجب بلوا شد. در اسرائیل، موساد به زودی نسخه خود از این ردیاب را به کار خواهد بست، هم‌زمان دولت چین استفاده از نظارت ویدیویی و دستگاه‌های تشخیص-چهره را جدی‌تر دنبال می‌کند (اما این به این معنا نیست که آژانس‌های اطلاعاتی جهان منتظر بهانه‌ای همچون ویروس کرونا برای آغاز تعقیب دیجیتالی ما بودند).

بسیاری از دولت‌های اروپایی در حال تصمیم‌گیری هستند که آیا از برنامه‌های نظارت-دیجیتالی دولت‌های کره جنوبی و چین تقلید بکنند یا نه. دفتر هیئت اطلاعات بریتانیا، در اواخر ماه مارس این اقدام را بی‌چون و چرا تصدیق نمود. آگامبن اولین نفر نیست که یکی از اهداف سلطه اجتماعی را اتمیزه کردن اجتماع تحت سلطه برمی‌شمارد؛ گی دوبور در کتاب جامعه نمایش می‌نویسد: رشد آرمان شهرهای سرمایه‌داری-کالایی منجر به انزوای ما در «انفصال کامل» می‌شود.

*

تا پایان این بحران، قدرت نظارتی دولت‌ها ده برابر افزایش خواهد یافت. اما برخلاف نظر آگامبن و با وجود این نظارت، شیوع بیماری واقعی، مرگ‌بار و نابودکننده است. نفع‌بردن احتمالی سرویس‌های امنیتی از همه‌گیری جهانی، خیز به سوی پارانوئای تئوری توطئه را توجیه نمی‌کند: دولت بوش برای تصویب لایحه مهین‌دوستی (the Patriot Act) نیازی به نابودکردن برج‌های دوقلو نداشت؛ چینی و رامسفلد می‌توانستند به سادگی و به میانجی فرصت‌هایی که یازده سپتامبر در اختیارشان گذاشت، آدم‌ربایی و شکنجه را قانونی کنند.

علت این که به حمله به مرکز تجارت جهانی اشاره می‌کنم این است که دومین خلاء در کار آگامبن را آشکار می‌سازد، او تمام تکنیک‌های کنترل اجتماعی را با استفاده از مدل سرکوب دولتی در برابر قیام مسلحانه توضیح می‌دهد. در اواخر دهه هفتاد میلادی و اوایل دهه هشتاد، چندین کشور اروپایی وضعیتی استثنایی را تحمیل کردند که علی‌الظاهر به پیکار تروریستی مربوط بود - گرایشی که مستقیماً بر نسل آگامبن و همچنین بر نسل‌های آتی تاثیر گذاشت. اما تمام وضعیت‌های استثنایی یکسان نیستند. همان‌طور که ارسطو به ما می‌آموزد: اگر تمام گربه‌ها پستان‌دار هستند، تمام پستان‌داران گربه نیستند. وضعیت استثنایی تحمیل شده به اسم تروریسم مشابه سیاست طراحی شده برای مهار جذام است: که مشتمل بر تفکیک جامعه به دو گروه مجزا است؛ جذامیان/تروریست‌ها از اجتماع افراد سالم/مطیع-قانون، محروم و مستثنی می‌شوند. در مقابل اما، وضعیت استثنایی فعلی در اصل بازتولیدکننده وضعیتی است که فوکو در ارتباط با طاعون تئوریزه می‌کرد. وضعیتی مبتنی بر کنترل، عدم تحرک و انزوای تمام جمعیت. [۴] برخلاف مدل مبتنی بر جذام، این نظام به هیچ تفکیکی بین شهروند بد و خوب قائل نیست. همه بالقوه بد هستند؛ تمام ما باید تحت نظارت و سرپرستی باشیم. «سراسربین» نه تنها بر زندان و بیمارستان، بلکه بر تمام جامعه احاطه دارد.

صحیح است اگر بگوییم که ما شاهد تجربه‌ای عظیم و بی‌سابقه از حیث مراقبت و انضباط اجتماعی هستیم. در حال حاضر به سه میلیارد نفر دستور داده شده که در خانه بمانند و اغلب آن‌ها محدودیت‌های وضع شده بر آزادی‌شان را تنها با مقاومت فعال اندکی پذیرفته‌اند. چهل سال پیش، این اتفاق غیرقابل تصور بود. در بسیاری از موارد، پیشروی این تجربه کور و بی‌اصول است، مانند مورد هند که به دستور مودی تمام ساکنان کشور باید در خانه بمانند، علی‌رغم حضور صد و بیست میلیون کارگر مهاجر سیال که معمولاً ناگزیرند در خیابان زندگی کنند. در بسیاری از نقاط جهان نیز محصورشدن در خانه تنها برای ثروتمندترین اقشار ممکن است؛ درحالی که در خانه ماندن برای اکثریت افراد، بیکاری و گرسنگی به بار می‌آورد. هند از مواردی است که این مسئله در آن مبرم است، اما واکنش طبقاتی به اپیدمی در تمام کشورها مشهود است. همان‌گونه که نیویورک تایمز آن را توصیف کرد، این قرنطینه، «قرنطینه‌ی یقه-سفید» است. [۵] افراد فرادست و برخوردار از امتیاز خود را درون خانه‌هایشان و در جوار یخچال‌های پُر و اینترنت پرسرعت حبس می‌کنند، درحالی که باقی افراد با متروهای شلوغ جابه‌جا شده و شانه‌به‌شانه در محیط‌های آلوده کار می‌کنند. صنعت غذا، بخش انرژی، خدمات حمل و نقل و مراکز مخابراتی باید در کنار تولیدکنندگان داروهای اساسی و تجهیزات بیمارستانی به فعالیت‌شان ادامه دهند. جدایی مادی از افراد دیگر کالای لوکسی است که بسیاری استطاعت آن را ندارند و قوانین «فاصله‌گذاری اجتماعی» هم در خدمت تعمیق شکاف‌های بین طبقات هستند.

*

حال به اصلی‌ترین نکته‌ای که آگامبن از قلم می‌اندازد پردازیم: سلطه، تک-بعدی نیست. سلطه تنها کنترل و نظارت نیست؛ بلکه استثمار و انتفاع نیز هست (مقداری مارکس در کنار اشمیت برای تحلیل آگامبن ضروری ندارد). آسیب جدی‌ای که بیم آن می‌رود این اپیدمی به سرمایه وارد سازد، توضیح‌دهنده اکراه سیاستمداران از اعمال قرنطینه و انزوا است: بوریس جانسون (ابتدائاً) و ترامپ برجسته‌ترین مثال‌ها هستند. آن‌ها در برابر اعلام قرنطینه تا زمانی که توانستند، مقاومت کردند و می‌خواهند هر چه زودتر پایان آن را اعلام کنند، حتی اگر به قیمت مرگ چند صد هزار نفر باشد. در این مورد، باید آهنگ‌کُند سیاست سلامت عمومی را در برابر شتاب واکنش مالی قرار دهیم. طبیعتاً «سخاوتمندی» در اقدام‌های مرتبط با بودجه، قسمی منعکس‌کننده نگرانی‌های والنبرگ نیز هستند: هدف این اقدامات، اجتناب از خیزش‌ها و تحولات عظیم اجتماعی، به‌وسیله پرداخت مبالغی به کارگران است تا فعلاً گذران زندگی کنند. هیچ سرمایه‌داری مایل به تحمیل کردن این موقعیت کینزی به خود نبود. اما همان‌طور که رئیس دفتر اوباما، رام امانوئل

اظهار داشت: «هرگز نباید اجازه داد که یک بحران جدی هدر رود». در حالی که الحاقیات ناچیزی به قانون پرداخت استعلاجی اضافه شدند، دولت‌ها قدم‌های شگفت‌آوری در مسیر پشتیبانی از بخش‌های مالی کشورشان برداشتند، یا همان‌گونه که وزیر سابق خزانه‌داری آمریکا، تیموتی گایتنر می‌گفت: «صابون‌زدن به مسیر فرار بانک‌ها». تا به اینجا، دولت‌های عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (OECD) تعهد کرده‌اند بیش از ۵ تریلیون دلار کمک مالی به اقتصاد جهان تزریق کنند و این رقم رو به افزایش است.

حاکمان هم‌چنین در حال بهره‌برداری از همه‌گیری جهانی در راستای پیش‌بردن سیاست‌هایی هستند که در شرایط عادی منجر به خشم عمومی می‌شد. ترامپ به صنایع آمریکا جواز شکاندن قوانین مربوط به آلودگی را در شرایط اضطراری اعطا کرده و مکرون یکی از دست‌آوردهای اصلی جنبش کارگری را با افزایش حداکثر هفته‌کاری به ۶۰ ساعت از میان برده است. [۶] اما با این وجود، کوچکی و حقارت این حقه‌های قانون‌گذاری - به میزانی موضعی و محدود که ناتوان‌تر از آن است که بتواند نظم نئولیبرالی علیل را نجات دهد - نشان‌دهنده این است که همه‌گیری جهانی، طبقات حاکم را کاملاً غافل‌گیر کرده: آن‌ها هنوز بحران اقتصادی‌ای که انتظار ما را می‌کشد و ظرفیتش برای کله پا کردن نظریات اقتصادی ارتدوکس را درک نکرده‌اند. درست همان‌گونه که آگامبن تمام اضطرارها را ضد-تروریسم خوانش می‌کند، حاکمان ما نیز این بحران سیستمی را به مانند یک بحران مالی محض می‌بینند: واکنش آن‌ها به همه‌گیری جهانی به‌گونه‌ای است که تو گویی در دوران بحران ۲۰۰۸ دیگری قرار داریم؛ حاکمان از برنانکی تقلید می‌کنند و در حال تجویز انبساط پولی فریدمن هستند. زندانیان نظریات ارتدوکس، متوجه نیستند که این بار شوک تقاضا موجب اتفاقی بیش از یک بحران نقدینگی ساده می‌شود.

به‌زودی ثروت‌های برخی سرمایه‌داران تماماً از دست خواهد رفت، درحالی که آن‌ها تنها می‌توانند نظاره‌گر نابودی سرمایه‌گذاری‌های تجاری‌شان (خطوط هوایی، شرکت‌های ساخت و ساز، کارخانه‌های خودرو، مدارهای گردشگری و شرکت‌های تولید فیلم) باشند. اما بر این بستر، «پول هلیکوپتری» فریدمن - تزریق مقادیر نجومی نقدینگی به اقتصاد - آغازگر نابودی گسترده سرمایه خواهد بود، چرا که پول‌های تازه چاپ‌شده با هیچ ارزش واقعی‌ای مطابقت ندارد. در دوران جنگ، سرمایه مالی و مادی هر دو به نابودی کشیده می‌شوند: زیرساخت‌ها، کارخانه‌ها، پُل‌ها، ایستگاه‌ها، فرودگاه‌ها و ساختمان‌ها. اما پس از پایان جنگ، دوران بازسازی آغاز می‌شود و همین بازسازی بدل به محرک تجدید حیات اقتصاد خواهد شد. با این وجود، همه‌گیری فعلی بیشتر به بمب نوترونی شبیه است، انسان‌ها را می‌کشد و ساختمان‌ها، جاده‌ها و کارخانه‌ها

را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. پس وقتی اپیدمی پایان یابد، چیزی برای بازسازی وجود ندارد- و در نتیجه تجدید حیاتی هم در کار نخواهد بود.

بعد از رفع قرنطینه، مردم به سادگی به خریدن خودرو و بلیت هواپیما در مقیاس پیشا-بحران بازخواهند گشت. بسیاری شغل‌شان را از دست خواهند داد، درحالی که شاغلان برای پیدا کردن خریدار و مشتری در اقتصادی بی‌پول (کافی) تقلا خواهند کرد. هم‌زمان، کسی باید صورت‌حساب هزینه‌های هنگفت مربوط به ویروس را پرداخت کند، علی‌الخصوص وقتی انبوه بدهی‌ها به کاهش اعتماد سرمایه‌گذاران بیانجامد. در این نقطه ترس والنبرگ از ناآرامی اجتماعی می‌تواند قابل توجیه باشد: هرگونه شوک‌درمانی پس از بحران- زمانی که به نام ضرورت اقتصادی، عموم مردم مجبور به پرداخت تاوان این «سخت‌مندی» شوند- قطعاً می‌تواند مردم را به سوی طغیان حرکت دهد. اپیدمی حاضر منجر به افزایش کنترل و نظارت عمودی خواهد شد؛ و جامعه را در قالب آزمایش‌گاه تکنیک‌ها و شگردهای انضباطی، بازسازی خواهد کرد. اما در این موقعیت، نقش حاکمان مان سواری گرفتن از بیر است: آن‌هایی که می‌خواهند بر ما نظارت کنند و ما را کنترل کنند، ترجیح می‌دهند با ابزارهای ارزان‌تری این مهم را پیش ببرند. دست آخر اما، لغو کردن قرنطینه آسان است. مسئله‌ی غامض‌تر، باز-آغازی اقتصاد است.

منبع:

<https://newleftreview.org/issues/ii122/articles/marco-d-eramo-the-philosopher-s-epidemic>

یادداشت‌ها:

- [1] 'Coronavirus "medicine" could trigger social breakdown', *Financial Times*, 26 March 2020.
- [2] Michel Foucault, *Discipline and Punish: The Birth of the Prison*, London 1995, pp. 195-228.
- [3] Agamben's *il manifesto* article, and the following discussion in the Italian online journal *antinomie* – with contributions by Jean-Luc Nancy, Sergio Benvenuto and Roberto Esposito, among others – are collected on the website of the *European Journal of Psychoanalysis*. Further interventions include Alain Badiou, 'On the Pandemic Situation', *MicroMega*, 25 March 2020, and Paolo Flores d'Arcais, 'Philosophy and the Virus: Giorgio Agamben's Ravings', *MicroMega*, 16 March 2020.
- [4] For a historical-reality check, however, it's worth consulting Daniel Defoe's *Journal of a Plague Year* [1722], which describes the innumerable

ways plague-stricken Londoners found to dodge or bribe the watchmen and escape from the infected houses in which they'd been shut up – the agency missing from Foucault's account.

[5] Noam Scheiber, Nelson Schwartz, Tiffany Hsu, “White-Collar Quarantine” Over Virus Spotlights Class Divide’, *NYT*, 27 March 2020; Jennifer Valentino-DeVries, Denise Lu, Gabriel Dance, ‘Location Data Says It All: Staying at Home During Coronavirus Is a Luxury’, *NYT*, 3 April 2020.

[6] Oliver Milman and Emily Holden, ‘Trump Administration allows companies to break pollution laws during coronavirus pandemic’, *The Guardian*, 27 March 2020; Le Macronomètre, ‘Coronavirus: 60 heures de travail par semaine dans les secteurs essentiels, la bonne décision’, *Le Figaro*, 25 March 2020.

<https://wp.me/p9vUft-2cC>: لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:



نژاد و ماتریس سلطه از نگاه پاتریشیا هیل کالینز

۱۵ مه ۲۰۲۱

نویسنده: کنت دی. آلن
ترجمه‌ی: مهتاب حاتمی طاهر

دغدغه‌ی پاتریشیا هیل کالینز، عمدتاً معطوف به نسبت‌مندی و پیوند میان توانمندسازی [Empowerment]، خودتعیین‌گری [Self-definition] {خود-تعریفی} و دانش است؛ و دغدغه‌اش به طور مشخص، معطوف به زنان سیاه است؛ او با سرکوب آنها کاملاً آشناست. اما کالینز یکی از معدود اندیشمندان اجتماعی‌ای است که توان فراروی از تجربه‌های خود را دارد؛ تا از این رهگذر، ما را با دیدگاه مهمی نسبت به سلطه و سیاست هویت [Identity politics] به چالش بکشد؛ دیدگاهی که نه تنها امکان تغییر جهان را دارد بلکه می‌تواند افقی برای تغییری مستمر پدید آورد.

تغییر برای آنکه استمرار و دوام داشته باشد، نمی‌تواند صرفاً بر یک گروه اجتماعی متمرکز باشد. به عبارت دیگر، جنبش اجتماعی‌ای که صرفاً معطوف به نابرابری نژادی است، به محض آنکه گروه مزبور به برابری دست یافت نفوذ و تاثیرش را از کف خواهد داد. آنچه پاتریشیا هیل کالینز به ما ارائه می‌دهد، نوعی فراروی از سیاست خاص گروهی‌ست که بر شناخت‌شناسی فمینیستی سیاه {پوستان} [Black Feminist]

[Epistemology] استوار است. اما، ذکر این نکته مهم است که کالینز می‌خواهد تجربه‌های زنان سیاه‌پوست را، بی‌آنکه شأنیت و امتیاز ویژه‌ای برای این تجربیات قائل شود، در کانون تحلیل‌های خود قرار دهد (کالینز، 2000، 228). کالینز می‌گوید می‌توانیم از دانش زنان سیاه‌پوست بسیار بیاموزیم.

جایگاه زنان سیاه‌پوست، از حیث نظری، بسیار جالب توجه است. کالینز می‌گوید موقعیت زنان سیاه‌پوست از آن حیث که در نقطه کانونی تلاقی دو سیستم سرکوب‌گر به شدت قدرتمند و رایج قرار دارند منحصر به فرد است: نژاد و جنسیت. توانایی درک این موقعیت به منزله‌ی آنچه او «تقاطع یافتگی» [Intersectionality] می‌نامد، امکان دیدن و درک فضاهای بسیار بیشتری را پدید می‌آورد که در آن‌ها منافع به هم گره خورده‌اند. به این معنا که درک موقعیت اجتماعی زنان سیاه باید ما را وادار سازد، درصدد فهم و جست‌وجوی فضاهای دیگری که در آن‌ها سیستم‌های نابرابری گرد هم آمده‌اند، برآییم.

به سبب اهمیت امکان تغییر مستمر نزد کالینز، او کیفیاتی را پیشنهاد می‌کند که گاه اصطلاح جایگزین [Alternative] و گاه شناخت‌شناسی فمینیستی سیاه را بر آن اطلاق می‌کند. این اندیشه تاکید می‌کند تمرکز بر دانش علمی اجتماعی [Social scientific Knowledge] {پارادایم دانش روشنگری که در علوم اجتماعی و جریان اصلی فمینیسم، غالب است} مانع ایجاد رفورم اجتماعی بوده است. در این نوع اندیشه، کل دانش، سیاسی است که می‌تواند در خدمت منافع گروهی خاص قرار گیرد. در این مورد، علوم اجتماعی به شکل ویژه‌ای متهم است، زیرا با ابژه‌انگاری [Objectify] سوژه‌های تحقیق، اعتبار تجربه‌ی زیسته [Lived Experience] را به منزله‌ی شکلی از معرفت انکار می‌کند.

شناخت‌شناسی فمینیستی سیاه

شناخت‌شناسی مطالعه‌ی {نظریه‌ای در باب} دانش است. اینک، اندکی درباره‌ی شناخت‌شناسی درنگ و تامل کنیم. چرا مردم دانش را مطالعه می‌کنند؟ تلقی عقل سلیم [Common Sense] {فهم عامه} از دانش، یک تلقی دم‌دستی و سراسر است: دانش، چیزی است که می‌دانید؛ دانش، واقعیت یا وضعیت [Condition] دانستن است. داشتن دانش به معنای داشتن آگاهی نسبت به انسان‌ها، اشیا و رخدادهاست. برای مثال، شما دوست‌تان را می‌شناسید؛ با علم جامعه‌شناسی آشنایی دارید؛ و می‌دانید ۲+۲ چهار می‌شود. بنابراین، چه چیزی را مطالعه می‌کنیم؟ عقل سلیم به ما می‌گوید که ما یا می‌دانیم ۲+۲ چهار می‌شود و یا نمی‌دانیم؛ شما می‌توانید کمابیش جامعه‌شناسی یا دوست‌تان را بشناسید. اگر شناخت‌شناسی مطالعه‌ی دانش است، چرا و چگونه مطالعه می‌شود؟ کدام مسائل و پرسش‌ها، شناخت‌شناسی را ایجاد کرده‌اند؟

تلاش می‌کنم نشان دهم که به‌رغم برداشت عقل سلیمی، چیزی عجیب و گیج‌کننده درباره‌ی دانش/شناخت وجود دارد، گیج‌کننده به این معنا که ما را به نگاهی موشکافانه وامی‌دارد. در حقیقت، ایده‌ی دانش چنان مبهم است که فیلسوفان را برای مدت تقریباً ۲۵۰۰ سال به خود مشغول داشته است؛ و تقریباً هر فیلسوف بزرگی سهمی در تولید ادبیات شناخت‌شناسانه داشته است (مریام- وبستر، 2002).

دانش بشری نگران‌کننده است زیرا مطمئن نیستیم دقیقاً چه ماهیتی دارد، خاستگاه آن چیست و چگونه می‌توان اعتبار آن را تایید کرد؟ یک احتمال حداقلی اینست که آنچه می‌دانیم دانشی بی‌واسطه از رخدادها یا جهان مادی نیست. ارنست کاسیرر [Ernst Cassirer] فیلسوف (1994) می‌گوید: انسان دیگر نمی‌تواند مواجهه‌ای بلافصل و بی‌واسطه با واقعیت داشته باشد؛ به عبارت دیگر نمی‌تواند آن را به‌طور رودررو مشاهده کند. به نظر می‌رسد با توسعه‌ی هرچه بیشتر فعالیت‌های نمادین انسان، واقعیت مادی او رنگ می‌بازد. دو مکتب فلسفی عمده، یعنی تجربه‌گرایی و خردگرایی تلاش می‌کنند به این احتمال عدم مواجهه‌ی بی‌واسطه با واقعیت {پردازند. تجربه‌گرایان معتقدند، دانش بشری تماماً برگرفته از تجربه‌ی حسی است؛ و دانش یعنی داده‌هایی که از طریق حواس پنج‌گانه دریافت می‌کنیم باید از طریق همین تجربه‌ی حسی مورد سنجش قرار گیرد. از سوی دیگر خردگرایان استدلال می‌کنند که تجربه‌ی حسی می‌تواند خطا و نادرست باشد و این خرد است که سرچشمه‌ی اصلی و معتبر دانش ماست.

البته سنن فلسفی دیگری نیز درباره‌ی دانش وجود دارد. اما مقصود من اینست که فهم شناخت و دانش آن‌گونه که به نظر می‌رسد ساده نیست. در مورد دانش به این شیوه تامل کنید: ما تنها حیوانی هستیم که شناخت خود را، موضوع مطالعه قرار می‌دهیم (این همان معرفت‌شناسی است). برای مثال سگ من، مگی، سر سوزنی به شناخت خود فکر نمی‌کند؛ او فقط به چیزهایی که می‌داند آگاه است (شناخت او معطوف به چیزهاست و درکی از شناخت خود از چیزها ندارد). اما دانش برای انسان اینگونه آسان نیست.

ما جامعه‌شناسان، معمولاً به کندوکاو فلسفی دانش نمی‌پردازیم. علاقه‌ی جامعه‌شناسان معطوف به عوامل اجتماعی موثر بر ساخت دانش و همچنین چگونگی کاربست اجتماعی دانش است. کارل مارکس (1859/1978a) یکی از نخستین جامعه‌شناسانی است که به بیان این علایق پرداخت: «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی اجتماعی آن‌ها را متعین می‌سازد، بلکه هستی اجتماعی انسان‌هاست که به آگاهی آن‌ها شکل می‌دهد.» (ص 4). دغدغه‌ی مارکس (1932/1978a) به‌طور مشخص، معطوف به شالوده‌ی طبقاتی و سرشت سرکوب‌گر دانش است: «افکار مسلط بر هر دوره‌ای، پیوسته همان افکار طبقه‌ی حاکم بوده است، به عبارتی دیگر طبقه‌ای که بر نیروی مادی جامعه حاکم است، در همان حال بر نیروی فکری آن نیز حاکم است.» (ص 172، تاکید از متن اصلی است). مارکس دانش (یا ایده‌ها) را به منافع مادی گره

می‌زند. شناخت و افکار انسان‌ها اساساً با جایگاه طبقاتی آن‌ها همبسته است. همچنین نخبگان هر جامعه‌ای کنترل نامتوازن و بی‌تناسبی بر ایده‌هایی دارند که به منزله‌ی حقیقت پذیرفته شده‌اند. بنابراین صرف‌نظر از رویکرد فلسفه به معرفت‌شناسی و دانش، دیدگاه جامعه‌شناسانه، دانش را تحت نفوذ و در خدمت سیاست طبقاتی می‌بیند.

پاتریشیا هیل کالینز می‌گوید سیاست نژاد و جنسیت نیز، دانش را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند. در مفاهیم مارکسی، نژاد و جنسیت بخشی از هستی اجتماعی [Social Being] ما هستند. کالینز برای بحث بیشتر در این باب و به‌طورخاص دانش فمینیستی سیاه، ابتدا، دانش اثبات‌گرایانه‌ی اروپامدار [Eurocentric, Positivistic Knowledge] را به عنوان نوعی از دانش که زیربنای علم است مورد توجه قرار می‌دهد. اما پیش از پرداختن به آن لازم است این نکته را یادآور شوم که دانش تنها مربوط به اطلاعات محض نیست. بلکه دانش یا همان داده‌ها [Information] و واقعیات [facts] تنها در متنی وجود دارد که در آن روش‌های ویژه‌ی شناخت و آزمون اعتبار تعریف شده باشد. به‌عبارت‌دیگر، انسان چگونگی تولید دانش و اعتبارسنجی آن را نیز مورد کندوکاو قرار می‌دهد. بنابراین پرسش این است که روش‌های شناخت و روش‌های اعتباریابی مختص به دانش اثبات‌گرایانه‌ی اروپامدار کدامند؟ کالینز به چهار ویژگی اشاره می‌کند. توجه داشته باشید جامعه‌شناسی به منزله‌ی علم [Science] اجتماعی تعریف می‌شود و تا جایی که موضوع یک تحقیق علمی، زیست اجتماعی باشد، از این چهار اصل جانبداری می‌کند.

نخست آنکه، در رویکرد اثبات‌گرایانه، دانش حقیقی تنها زمانی حاصل می‌شود که محقق فاصله‌ی خود را با آنچه مورد تحقیق قرار می‌دهد، حفظ کند. بی‌شک در کلاس روش‌های تحقیق این ایده را شنیده‌اید که محقق باید به منظور اجتناب از سوگیری در تحقیق، موضعی عینی و بی‌طرفانه اتخاذ کند. دوم آنکه، جست‌وجوی دانش ناب [Pure Knowledge] مستلزم کنار نهادن احساسات شخصی است. سوم، اخلاق و ارزش‌های شخصی نمی‌بایست در تحقیق دخالت داده شوند. علم اجتماعی باید فارغ از ارزش [Value-Free] و رها از قضاوت و تحمیل ارزش‌ها بر دیگران باشد. و چهارم، دانش از طریق انباشت و آرای مخالف توسعه می‌یابد.

انباشت در اثبات‌گرایی روش خاصی برای ساخت دانش است. در این پارادایم، دانش باید با آزمایش، دانشی که دیگران پیش از ما ساخته‌اند و کنار گذاشتن نقایص و حفظ محاسن، توسعه یابد. گزاره‌ی معروف نیوتون این ساختار انباشتی را چنین توصیف می‌کند: «اگر قادر به دیدن افق‌های دورتر بوده‌ام به این سبب است که برشانه‌های بزرگان ایستاده‌ام.» اما، همانطور که قبلاً اشاره کردم، در این نحله‌ی معرفت‌شناختی، داده‌ها و ایده‌ها نمی‌بایست ارزش‌ها را بازتاب دهند. از این حیث، دانش علمی معتبر است زیرا از جوانب و زوایای

مختلف مورد آزمایش و استدلال قرار گرفته است و اعتقاد بر اینست آنچه باقی بماند حقیقت است. با تکیه به همان بقایا، دانش علمی ابژکتیو ساخته می‌شود.

چهار اصل شناخت‌شناسی فمینیستی سیاه: کالینز چهار خصیصه‌ی شناخت‌شناسی‌های جایگزین، روش‌های شناخت و ارزیابی اعتبار دانشی که وضع موجود را به چالش می‌گیرند، ارائه می‌کند. با مرور آن‌ها درمی‌یابیم که چگونه هر یک از این اصول در تقابل با اصول دانش اثباتی قرار می‌گیرد.

اولین نکته اینست که شناخت‌شناسی‌های جایگزین با تکیه بر تجربه‌ی زیسته بنا شده‌اند نه موقعیت عینیت‌یافته [Objectified]. علم اجتماعی {دانش پوزیتیویستی} استدلال می‌کند که محقق برای درک صادقانه‌ی جامعه و زندگی گروهی باید دغدغه‌ها و مسائل شخصی موضوعات مورد تحقیق را حذف کند. به این ترتیب سوژه‌ها به ابژه‌های مطالعه بدل می‌شوند. شناخت‌شناسی جایگزین کالینز (2000) مدعی است که فقط زنان و مردانی که پیامدهای هستی اجتماعی خود را تجربه می‌کنند، می‌توانند موضوعات تحقیق و روش‌شناسی مرتبط را انتخاب کنند (258). بنابراین، شناخت‌شناسی فمینیستی سیاه با «آگاهان هم‌پیوند»ی [Connected Knowers] آغاز می‌شود که تجارب شخصی خویش را مبنای شناخت قرار می‌دهند.

بعد دوم شناخت‌شناسی جایگزین کالینز، استفاده از گفت‌وگو به جای مباحثه‌ی جدلی و آرای مخالف است. همانگونه که دیدیم، در علم اجتماعی، دعاوی دانش از طریق مباحثه‌ی جدلی ارزیابی می‌شود. استفاده از گفت‌وگو برای ارزیابی حداقل بر دو موضوع دلالت می‌کند، یعنی دانش به منزله‌ی یک موجودیت عینی جدا از تجربه‌ی زیسته تلقی نمی‌شود؛ دانش به‌طور پیوسته از طریق گفت‌وگو پدیدار می‌شود. در شناخت‌شناسی جایگزین کالینز، به جای زبان ابژه‌ساز و فاصله‌گذار علوم اجتماعی، تمایل ما به استفاده از ضمائر شخصی نظیر «من» و «ما» است. نقش نویسنده در متن محوری است و در متن حضور دارد. در شناخت‌شناسی فمینیستی سیاه، گزارش در قالب روایی بیان و حفظ می‌شود و تجزیه و تحلیل از هم گسیخته نیست (کالینز، 2000، 258).

مرکزیت تجربه‌ی زیسته و استفاده از گفت‌وگو بیانگر اینست که دانش بر مدار اخلاق مراقبت [Ethics of Caring] ساخته می‌شود که سومین مولفه‌ی کالینز برای تعریف دانش فمینیستی سیاه است. کالینز برخلاف ایده‌ی اثبات‌گرایانه‌ی فراغت ارزشی معتقد است که دانش ذاتا ارزش‌مدار است و باید با (معیارهایی) مانند همدلی و عاطفه سنجیده شود. او معتقد است این اصل، شکاف دوگانه‌ی عقل و احساس را که دانش اروپامحور تاکنون به آن اعتبار بخشیده است، پر می‌کند. بنابراین معرفت‌شناسی جایگزین کالینز کلی‌نگر است که به (دو اصل) جدایی محقق از تجربیات و نیازهایش و جدایی افکار از احساسات پایبند نیست.

کالینز (2000) حتی عنوان می‌کند احساسات به استدلال اعتبار می‌بخشند: «احساس دال بر باور گوینده به اعتبار یک استدلال است.» (ص. 263).

چهارم، معرفت‌شناسی فمینیستی سیاه خواستار تعهد و پاسخ‌گویی [Accountability] فردی است. به این جهت که دانش با تکیه بر تجربه‌ی زیسته ساخته می‌شود، ارزیابی دانش با ارزیابی شخصیت، ارزش‌ها و اخلاقیات فرد همزمان است. این رویکرد شالوده‌ی تمامی دانش را در باورهایی که فرض می‌شود واقعی و حقیقی [True] هستند می‌بیند. و باور بیانگر مسئولیت فردی است. به پیامدها و دلالت‌های ضمنی این دو رویکرد متفاوت به شناخت، داده‌ها و حقیقت فکر کنید: نخست، داده می‌تواند عینی باشد و حقیقت مستقل از مشاهده‌گر است؛ و دوم، همه‌ی داده‌ها، «حقیقت» و موجودیت خود را درون نظام دانش از پیش موجود می‌یابند که باید به آن باور داشت. رویکرد اول (پوزیتیویستی)، مسئولیت شخصی را از دانش جدا می‌کند، یعنی دانش به عنوان یک موجودیت عینی از داننده [Knower] جداست. رویکرد دوم {شناخت‌شناسی جایگزین}، پاسخ‌گویی را مستقیماً بر عهده‌ی داننده می‌گذارد. کالینز از ما می‌پرسد کدام نوع از شناخت احتمال بیشتری دارد به عدالت اجتماعی منجر شود؟ آن دانشی که پاسخ‌گویی اخلاقی را انکار می‌کند یا دیگری که تعهد اخلاقی را طلب می‌کند؟

مفاهیم اندیشه‌ی فمینیستی سیاه: نزد کالینز روش‌های شناخت و دانش، کلیت‌هایی از هم گسیخته، منفک شده و عقیم نیستند، به معنایی دیگر، آنها کلیت‌هایی انتزاعی نیستند که از ارزش‌های سیاسی و باورهای فردی منفک باشند. آنچه می‌دانیم و چگونه می‌دانیم، بر اینکه چگونه خود را می‌بینیم، چگونه زندگی می‌کنیم، و چگونه با دیگران رفتار می‌کنیم، پیامدهایی دارد. کالینز این نسبت‌ها را دست کم به سه طریق برای زنان سیاه‌پوست بسیار مهم می‌داند:

نخست آنکه، میان مسائل مشترک و تجربه‌های متفاوت نوعی کشمکش وجود دارد. لحظه‌ای به این فکر کنید که در مرکز قرار دادن ایده‌ی تجربه‌ی زیسته به چه معناست؟ پرسش این است که این اندیشه {تاکید بر تجربه‌ی زیسته} ممکن است چه مشکلی پیش بیاورد؟ مفهوم تجربه‌ی زیسته، اگر به گونه‌ای افراطی در نظر گرفته شود، می‌تواند با امتیاز دادن به تجربه و دانش فردی، نقطه نظر و دیدگاه جمعی را طرد کند. امکان ظهور این دلالت معنایی به ویژه در جامعه‌ای مانند ایالات متحده که حول ایده‌ی فردگرایی سازماندهی شده است، محتمل‌تر است.

اما این همان چیزی نیست که مدنظر کالینز باشد. {تجربه‌ی زیسته نزد کالینز با فردگرایی لیبرالی متفاوت است} و هیچ‌یک، دیگری را تحت‌الشعاع قرار نمی‌دهد. به گفته‌ی کالینز، پاسخ‌های متفاوت به واسطه‌ی آنچه او تقاطع یافتگی می‌نامد برانگیخته می‌شوند. این ایده را متعاقباً بررسی خواهیم کرد اما در حال حاضر

می‌خواهیم ببینیم که هر فرد در ماتریس منحصر بفردی از منافع متقاطع قرار گرفته است. این منافع و پاسخ‌های متفاوتی که برمی‌انگیزند به واسطه‌ی موقعیت‌هایی اجتماعی نظیر نژاد، طبقه، جنسیت، گرایش جنسی، دین، ملیت و غیره تعریف می‌شوند.

بنابراین تجربه‌ی زیسته یک زن سیاه‌پوست غیرمذهبی، مجرد و همجنس‌خواه طبقه متوسط که در لس‌آنجلس زندگی می‌کند بدون شک با زندگی یک زن سیاه‌پوست متاهل، کاتولیک و فقرزده در یک شهر کوچک در ایالت می‌سی‌سی‌پی، متفاوت است. کالینز (2000) می‌گوید، «مهم است که تاکید کنیم دیدگاه منسجم و یکدست زن سیاه‌پوست وجود ندارد» (ص 28، تاکید از متن اصلی است). با این حال مسائل و مضامینی مرکزی وجود دارند که برخاسته از زندگی زنان سیاه‌پوست است، چنانکه می‌توان گفت «زنان سیاه‌پوست از دیدگاهی جمعی نیز برخوردارند که یکی از مشخصه‌های آن تنش‌های ناشی از پاسخ‌های متفاوت به مسائل مشترک است» (28، تاکید از متن اصلی است). به عبارت دیگر، شناخت‌شناسی زنان سیاه‌پوست تنش میان مسائل مشترک و پاسخ‌های متفاوت را به رسمیت می‌شناسد که به نوبه‌ی خود حساسیتی روبه‌رشد به این مساله ایجاد می‌کند که زنان سیاه به سبب هویت نژادی-جنسیتی خود قربانی نژادپرستی، زن‌ستیزی و فقر می‌شوند. (کالینز، 2000، 26). از همین رو، اگرچه هر زن سیاه‌پوستی بر اساس منافع درهم‌تنیده‌ی متفاوت به نحو متفاوتی به مسائل مشترک پاسخ می‌دهد، کماکان مضامین یا مسائلی مرکزی هستند که همه‌ی زنان سیاه‌پوست به آن اذعان کرده و با هویت‌های متفاوت خود تلفیق می‌کنند. دیگر مفهوم معرفت‌شناسی فمینیستی سیاه با حساسیت روبه‌رشد نسبت به تفاوت‌ها در عین اشتراکات آشکار می‌شود: درک این مسائل منجر به ایجاد «فضاهای امن» می‌شود. فضاهای امن «فضاهایی اجتماعی هستند که در آن زنان سیاه‌پوست، آزادانه سخن می‌گویند.» (کالینز، 2000، ص 100). این فضاهای امن البته از رویدادهای مشترک و روزمره‌ی تمامی گروه‌های تحت‌ستم است. اعضای یک گروه تحت‌ستم اگر بخواهد به عنوان یک گروه اجتماعی به حیات خود ادامه دهد باید فضاهایی در اختیار داشته باشد که در آن‌ها بتواند رها از ایدئولوژی هژمونیک و غالب، خود را بیان کند.

کالینز برای زنان سیاه‌پوست سه فضای امن اولیه را برمی‌شمارد. نخستین فضا، روابط صمیمانه‌ی زنان سیاه با یکدیگر است. این روابط ممکن است که متأثر از روابط غیررسمی و تابع این روابط باشد. مانند روابطی که درون خانواده و دوستان به وجود می‌آید و یا ممکن است درون فضاهای رسمی‌تر و عمومی‌تر نظیر کلیساهای سیاهان و سازمان‌های زنان سیاه‌پوست شکل بگیرد. در همین زمینه، کالینز (2002) به اهمیت مربی‌گری [Mentoring] در محافل زنان سیاه اشاره می‌کند؛ این مربی‌گری، با انتقال دانشی که از زندگی

روزمره‌ی زنان آفریقایی-آمریکایی برمی‌خیزد و برای بقای آن‌ها ضروری است، به زنان سیاه قدرت می‌بخشد(102).

دو فضای امن دیگر، فضاهای فرهنگی هستند که بر پایه‌ی سنت بلوز زنان سیاه و صداهای نویسندگان زن سیاه استوار است. این مظاهر فرهنگی به‌طور تاریخی به مثابه‌ی صدای بی‌صدایان عمل کرده‌اند. کسانی که از قدرت سیاسی و آکادمیک محروم شده‌اند، ایده‌ها و تجارب خود را از طریق شعر و داستان می‌توانند بیان کنند. تا زمانی که گروه اکثریت (گروه مسلط) این داستان‌ها و اشعار را داستانی و غیرواقعی [Fictions] پنداشته، و تا زمانی که با حقایق ستم و سرکوب روبه‌رو نشوند، به سیاهان مجوز این تولیدات فرهنگی در بازارهای نژادی داده خواهد شد. با این‌حال، این کتاب‌ها، داستان‌ها و اشعار به انسان‌های تحت ستم این مجال را می‌دهد با یکدیگر ارتباط برقرار کرده و حسی از هویت مشترک را خلق کنند.

دلایل زیادی برای اثبات اهمیت بلوز در ایجاد فضاهای امن و هویت‌های زنان سیاه وجود دارد. بلوز از دل آوازهای بردگان کارگر در مزارع و پنبه‌زارها برخاست. بلوز، توامان، زاده‌ی رنج و آستن امید بود. این امید تنها به میانجی کلمات آشکار نمی‌شد، بلکه به نحو قدرتمندانه‌تری در ضربات ریتمیک و موزون آوازا و کار دسته‌جمعی که از میزان مشقت‌باری کار در مزرعه می‌کاست، احساس می‌شد. به این ترتیب، حتی، به بیان درآوردن تجارب سیاهانی که بیسواد بودند از طریق بلوز ممکن می‌شد؛ و رنج فردی را به یک آگاهی متعالی و والای جمعی گره می‌زد و فرد سرکوب‌شده را قادر می‌ساخت که امیدوارانه و بدون احساس تلخی ایستادگی کند.

«موسیقی کلاسیک بلوز در دهه ۱۹۲۰- که تقریباً به‌طور انحصاری توسط خوانندگان زن اجرا می‌شد- نوعی نوشتار اولیه‌ی ثبت‌شده از فرهنگ شفاهی سیاهان آمریکاست. خود آوازا در ابتدا در اجتماعات کوچک خوانده می‌شد یعنی در جایی که مرزهای بین خواننده و شنونده، ندا و پاسخ {آوازهای دسته‌جمعی به صورت پرسش و پاسخ بین کارگران ردوبدل می‌شد} و اندیشه و عمل، سیال و نفوذپذیر می‌شد.» (کالینز، 2000، ص 106).

اهمیت این فضاهای امن این است که آن‌ها مجال برای خود-تعیین‌گری فراهم می‌کنند؛ و خود-تعیین‌گری اولین قدم و سنگ‌بنای توانمندسازی است: اگر گروهی نتواند خود را تعریف کند، دیگران او را در جهت استثمارش تعریف خواهند کرد. این فضاهای امن همچنین به زنان سیاه‌پوست این امکان را می‌بخشد که در برابر «ابژه‌انگاری به مثابه‌ی دیگری» مقاومت و از تصاویر و ایده‌هایی که درباره‌ی زنان سیاه در فرهنگ بزرگتر {هژمونی سفید} یافت می‌شود، بگریزند (کالینز، 2000، ص 101).

این فضاهای امن، فضاهای تکثر هستند نه یکسان‌سازی: (این فضاهای متکثر نشان می‌دهند که) واقعیت‌ها پیچیده‌تر از ابژه‌سازی از زنان سیاه‌پوست همچون گروهی یکدست و همگن توسط یک اکثریت قدرتمند سفیدپوست است. جماعت سیاهان این تصاویر را به‌طور جدی به چالش می‌گیرند. با وجود آنکه این فضاها تکثر را به رسمیت می‌شناسند، فضاهایی طردکننده [Exclusionary] و با شمول کم هستند (در اینجا می‌توان تنش را که پیش از این کالینز یادآور شده بود به‌وضوح مشاهده کرد). اگر این فضاها انحصاری و طردکننده نباشند امن [Safe] نیز نخواهند بود: چنین فضاهایی اگر با کسانی که سیاه‌پوست و زن نیستند به اشتراک گذاشته شوند کمتر ایمن خواهند بود. این فضاها، گرچه طردکننده هستند اما هدف آن‌ها تولید جامعه‌ای با شمول بیشتر است (110).

این ایده ما را با سومین مفهوم تفکر فمینیستی سیاه روبه‌رو می‌سازد: مبارزه برای معرف خودبودن [Self-identity] با گفت‌وگوی مداوم میان دانش یا دیدگاه و تجربه‌های یک مجموعه‌ی ناهمگون گروهی روی می‌دهد. در اینجا کالینز تعارض میان مسائل مشترک و پاسخ‌های متفاوت را مفهوم‌سازی مجدد می‌کند. توجه به این امر مهم است زیرا یکی از ویژگی‌های اصلی رویکرد کالینز پیچیدگی آن است. کالینز از ما می‌خواهد به این امر توجه کنیم که اغلب فرایندها، عوامل و مسائل اجتماعی چهره‌های چندگانه دارند. درک تعامل میان ابعاد مختلف نابرابری، پیش‌شرط درک هر یک از ابعاد به صورت منفرد است. در این حالت از یک‌سو میان مسائل مشترک و پاسخ‌های متفاوت تنش وجود دارد و از سوی دیگر بین دیدگاه مشترک گروهی و تجربیات متفاوت گفت‌وگو حاکم است.

کالینز استدلال می‌کند که تحول در اندیشه ممکن است موجب تغییر در رفتارها و تغییر در رفتارها ممکن است منجر به تغییراتی در اندیشه شود. بنابراین برای زنان سیاه‌پوست ایالات‌متحده به عنوان یک گروه اجتماعی، «مبارزه برای یک فمینیسم خودآیین و خودتعیین‌گر به میانجی گفت‌وگوی مستمر ممکن می‌شود که به موجب آن عمل و اندیشه یکدیگر را تقویت می‌کنند.» (کالینز، 2000، 30). برای مثال به سبب جداسازی نژادی سیاهان آمریکایی، عمل و اندیشه‌ی فمینیستی سیاه در بطن جامعه‌ی سیاهان ظهور کرده است. همچنین سایر ایده‌ها و پراکتیس‌ها نظیر ناسیونالیسم سیاه به دلیل تفکیک نژادی به وجود آمده‌اند. از این‌رو فمینیسم سیاه و ملی‌گرایی سیاه یکدیگر را در متن جامعه‌ی سیاه کامل می‌کنند اما از یکدیگر متمایز نیز هستند. و البته در بستر روابط متقابل و دوجانبه است که اندیشه‌ی فمینیستی و ناسیونالیستی سیاه بر توسعه‌ی جامعه سیاهان اثرگذار هستند.

کالینز هم‌چنین این گفت‌وگو را بیش از آن که در راستای افزایش آگاهی بداند، آن‌را فرایندی در راستای بازگویی [Rearticulation] تلقی می‌کند. آگاهی‌بخشی، متد اصلی در جنبش فمینیستی در خلال دهه‌های

۶۰ و ۷۰ بود. گروه‌های آگاهی‌بخشی هر هفته یک بار با هم دیدار می‌کردند، بالغ بر ۱۲ زن بودند و زنان را تشویق می‌کردند تا تجارب زنانه‌ی خود را به اشتراک بگذارند. هدف این جلسات هفتگی نوعی آگاهی طبقاتی مارکسی بود که به تغییر اجتماعی اولویت می‌داد، با این تفاوت که تغییر حول محور جنسیت شکل گرفته بود تا طبقه.

به گفته‌ی کالینز بازگویی، ابزاری برای بیان دوباره‌ی آگاهی‌ای است که غالب اوقات در حوزه‌ی عمومی وجود دارد. در بازگویی می‌توانیم ماهیت گفت‌وگو محور دیدگاه کالینز را ببینیم. تلقی کالینز از فمینیسم سیاه، چیزی بیش از یک روش محدود و طراحی‌شده‌ی خاص است که زنان را به سمت جنبش اجتماعی سوق دهد، بلکه فمینیسم سیاه را بخشی از گفتمان ملی از پیش موجود می‌داند. آنچه فمینیسم سیاه می‌تواند انجام دهد این است که ریشه‌های اصلی ستم جنسیتی بر زنان سیاه نظیر نژادپرستی، زن‌ستیزی و فقر را با تجربه‌ی زیسته‌ی زنان سیاه‌پوست و دانش روزمره‌ی آن‌ها پیوند دهد. این موضوع در گفتمان ملی که افکار و عمل در گفت‌وگویی دائمی قرار دارند، نیز دیده می‌شود: «یک رویکرد سودمند، پیش از آنکه آگاهی را امری ثابت و از پیش داده‌شده تلقی کند، آگاهی را امری گفت‌وگو محور و همواره در حال دگردیسی می‌بیند. آگاهی پویا، برای عاملیت فردی و گروهی حیاتی است» (کالینز، 2000، 285).

موقعیت *روشنفکران سیاه*: در این بیان مجدد، روشنفکران فمینیست سیاه جایگاه ویژه‌ای دارند. روشنفکران اجتماعی یا دانشگاهیان را می‌توان به دو گروه گسترده تقسیم کرد: پژوهشگران محض و عمل‌گرا. پژوهشگران محض از جامعه‌شناسی فارغ از ارزش‌های جانبداری می‌کنند، که در بخش مربوط به اندیشه‌ی اروپامدار به آن پرداختیم؛ علاقه‌ی آن‌ها صرفاً معطوف به اکتشاف و توصیف جهان اجتماعی است. در مقابل پژوهشگران عمل‌گرا یا انتقادی علاقه‌مند به پی‌جویی و کندوکاو جریان‌های سرکوب‌گر و در صدد تغییر جهان اجتماعی هستند. روشنفکران فمینیست سیاه متعلق به گروه دوم هستند، آن‌ها تجربیات زیسته‌ی زنان سیاه را با دانش بسیار تخصصی‌شده‌ی روشنفکرانه و اندیشمندانه تلفیق می‌کنند.

این تابعیت فکری دوگانه به اندیشمندان فمینیست سیاه بینشی انتقادی نسبت به شرایط سلطه بخشیده است. آن‌ها این تابعیت فکری دوگانه را هم به عنوان یک واقعیت زیسته تجربه می‌کنند و هم به عنوان ابزار تحلیل‌های انتقادی خود از آن سود می‌جویند. علاوه بر این روشنفکران فمینیست هنگام مطالعه‌ی زنان سیاه چه آنگاه که موانع پیش‌روی آن‌ها خردکننده به نظر برسند و چه زمانی که این مطالعات پاداشی برای آن‌ها در بر نداشته باشد، کمتر احتمال دارد که از موضع خود کوتاه بیایند (کالینز، 2000، ۳۵). همچنین روشنفکران فمینیست سیاه انگیزه‌ی بیشتری در این زمینه دارند زیرا حین مطالعه‌ی نابرابری‌های نژادی-جنسیتی در واقع در حال تعریف خود هستند.

در نهایت کالینز استدلال می‌کند روشنفکران فمینیست سیاه می‌توانند گروه مستقلی را شکل دهند که امکان ائتلاف‌های موثر با گروه‌های دیگر را فراهم سازد. کالینز تاکید می‌کند که روشنفکران در میان همه‌ی گروه‌های اجتماعی یافت می‌شوند. به‌زعم او، موقعیت روشنفکرانه با کسب مدارک دانشگاهی حاصل نمی‌شود. بلکه روشنفکران فمینیست سیاه کسانی هستند که دربارهی تجارب زیسته‌شان در بطن مسائل و اندیشه‌های اجتماعی گسترده‌تر به شکلی بازاندیشانه و عمومی می‌اندیشند.

از این رو روشنفکران فمینیست سیاه مانند گروه‌های میانجی عمل می‌کنند. از یک سو آن‌ها در ارتباط نزدیک با تجارب و خاص‌بودگی‌شان به عنوان گروهی محروم‌شده و از سویی دیگر در ارتباط با میراث روشنفکری، گروه‌های مختلف و مسائل گسترده‌تر مرتبط با عدالت اجتماعی قرار دارند. اعضای گروه‌های دیگری که درگیر پروژه‌های مشابه گسترش عدالت اجتماعی هستند- از جمله مردان سیاه، زنان آفریقایی، مردان سفید، لاتین‌ها، زنان سفید و اعضای سایر گروه‌های نژادی-اتنیکی ایالات متحده- با حمایت از اندیشه‌ی فمینیستی سیاه، بازاندیشی و اشاعه‌ی آن، می‌توانند نقاط پیوندی را شناسایی کنند که منجر به گسترش پروژه‌های عدالت اجتماعی شود (کالینز، ۳۷، ۲۰۰۰). اما کالینز اذعان می‌کند که ایجاد ائتلاف با سایر گروه‌ها و روشنفکران می‌تواند به قیمتی گزاف تمام شود. اعضای گروه برخوردار از امتیاز، باید امتیازاتی را که جایگاه نژادی، طبقاتی، جنسیتی، سکسوالیته یا شهروندی آن‌ها برایشان فراهم می‌سازد، نفی کنند.

تقاطع یافتگی و ماتریس سلطه

عمده‌ی شهرت کالینز به سبب اندیشه‌های او دربارهی تلاقی و ماتریس سلطه [Matrices of Domination] است. تقاطع یافتگی، روشی خاص برای درک جایگاه اجتماعی در سیستم‌های درهم‌تنیده‌ی ستم است. به طور خاص، تقاطع یافتگی، تحلیلی است که ادعا می‌کند سیستم‌های نژادی، جنسیتی، سکسوالیته یا تمایلات جنسی، اتنیکی، ملیت و سن، متقابلاً و مشترکاً، ویژگی‌های نهاد‌های اجتماعی را شکل می‌دهند. این نهادها، به تجربیات زنان سیاه‌پوست شکل می‌دهند و به‌نوبه‌ی خود، توسط زنان سیاه‌پوست ساخته می‌شوند» (کالینز، ۲۰۰۰، ص ۲۹۹).

این ایده به ماکس وبر و جورج زیمل، دو نظریه‌پرداز آلمانی در آغاز قرن بیستم باز می‌گردد. دغدغه‌ی وبر، فهم پیچیدگی‌هایی بود که منزلت {پایگاه اجتماعی} و قدرت {قدرت سیاسی} در ایده‌ی تضاد طبقاتی مارکس به وجود می‌آورد {در نظریه‌ی قشربندی سه‌گانه‌ی وبر، مالکیت، منزلت و قدرت، بنیان نظام قشربندی در هر جامعه‌ای را می‌سازند}. از نظر وبر، دستیابی به آگاهی طبقاتی و تغییرات اجتماعی دشوارتر از آن است که مارکس می‌اندیشید. وابستگی به گروه‌های دارای پایگاه اجتماعی همسان و برخورداربودن

از قدرت متفاوت، دغدغه‌هایی را ایجاد می‌کند که به نادیده گرفتن مباحث و مسائل طبقاتی منجر می‌شود. برای مثال، برای دو خانواده‌ی فقرزده اما به لحاظ نژادی متمایز، ممکن است نژاد تعیین‌کننده‌تر از طبقه باشد، در چنین مواردی، احتمال تغییر اجتماعی (به واسطه‌ی طبقه) کمتر می‌شود. دغدغه‌ی زیمل معطوف به تاثیر زندگی مدرن شهری بر چگونگی ایجاد الگوهای متفاوت دوستی یا رابطه‌ای بود.

زیمل مدعی بود که در محیط‌های کوچک‌تر، اغلب روستایی، مردم دارای روابط اجتماعی «ارگانیک» هستند.

این روابط ارگانیک هستند، زیرا اگر انتخابی هم در کار باشد، بسیار محدود است. بسیاری از گروه‌های اجتماعی در محیط‌های کوچک‌تر و باثبات‌تر با یکدیگر اشتراک دارند. بنابراین به شدت تحت‌تاثیر دیگر اعضای گروه هستند. برای مثال، در محیط‌های سنتی روستایی، یک فرد معمولاً به همان مدرسه می‌رود که اعضای خانواده‌اش رفته‌اند.

همچنین این احتمال وجود دارد که یک گروه کاری متمایز مانند کارگران با سایر گروه‌های کاری مانند کارفرما دارای اشتراک شوند، با همدیگر در یک کلیسای مشترک حضور یابند. این وابستگی‌های گروهی «مشترک» و «طبیعی» همگونی اجتماعی بالایی تولید می‌کند. در محیط‌های مدرن شهری، الگوی «منطقی و عقلانی» برای عضویت در هر گروه حاکم است. در چنین محیط‌هایی افراد وابستگی‌های گروهی خود را جدا از عضویت‌های از پیش موجود نظیر خانواده انتخاب می‌کنند. به‌علاوه، گروه‌های اجتماعی در شهرهای بزرگ تمایلی به پیگیری اشتراکات و تحت‌تاثیر قراردادن یکدیگر ندارند.

زیمل می‌خواهد با تشریح دو الگوی متفاوت عضویت در گروه، نشان دهد که چگونه این الگوها بر فرد تأثیر می‌گذارند. به‌طور کلی، در شرایط عضویت عقلانی در گروه، انسان‌ها تمایل دارند خود را افرادی منحصربه‌فرد با آزادی بیشتر در انتخاب‌هایشان تصور کنند. اما، در طرح زیمل، با افزایش سطح آنومی و نگرش فردیت‌یافته {که در نتیجه‌ی از میان رفتن همبستگی ارگانیک حاصل می‌شود} گرایش به آزادی و فردگرایی است که جایگزین می‌شوند {عامل ایجاد همبستگی خواهند بود}.

کالینز این دو رویکرد {دو الگوی متفاوت عضویت در گروه} را ترکیب می‌کند و در عین حال از هر دو فراتر می‌رود. کالینز تحت‌تاثیر زیمل، به تاثیرات تقاطع‌یافتگی بر افراد علاقه‌مند است. با این تفاوت که مساله‌ی مهم برای کالینز، مسیری است که در آن، تقاطع‌یافتگی، انواع متفاوتی از تجربه‌های زیسته و واقعیات اجتماعی را خلق می‌کند. توجه‌ی او به ویژه معطوف به چگونگی تعامل این مساله با آنچه موسوم به دانش عینی است و اینکه علم‌گرایی چگونه صداها‌ی متفاوت ناشی از تقاطع‌یافتگی را انکار می‌کند. همچنین

کالینز تحت تاثیر وبر، می‌خواهد بداند تقاطع یافتگی چگونه موجب ایجاد اشکال مختلف نابرابری می‌شود و چگونه تغییرات اجتماعی را متاثر می‌سازد. اما کالینز مفهوم قدرت نزد وبر را به روشی بسیار پیچیده‌تر در تحلیل خود وارد می‌کند. به نظر کالینز تقاطع یافتگی درون یک ماتریس سلطه عمل می‌کند. ماتریس سلطه به ساختار فراگیر و سراسری قدرت در یک جامعه اشاره دارد. هر ماتریس دو مشخصه دارد. نخست، هر ماتریس خاص دارای نظم و آرایش ویژه‌ای از سیستم‌های درهم‌تنیده‌ی سلطه است. به‌همین‌سان خود سیستم‌ها و نحوه‌ی به هم رسیدن آن‌ها نیز به لحاظ تاریخی و اجتماعی، خاص است. دوم، سیستم‌های تقاطع یافته‌ی سرکوب‌گر، به‌طور خاص توسط چهار حوزه‌ی به‌هم‌پیوسته‌ی قدرت ساختار یافته‌اند: حوزه‌ی ساختاری، حوزه‌ی انضباطی، حوزه‌ی هژمونیک {سلطه جویانه} و حوزه‌ی بین فردی.

حوزه‌ی ساختاری شامل ساختارهای اجتماعی از جمله قانون، سیاست، مذهب و اقتصاد است. این حوزه، پارامترهای ساختاری سامان‌بخش روابط قدرت را تنظیم می‌کند. برای مثال، سیاهان در ایالات متحده تا پیش از سوم فوریه‌ی سال ۱۸۷۰ به لحاظ قانونی، حق رای نداشتند. اگرچه آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، طبق قانون اساسی، دارای حق رای بودند، این حق برای بسیاری از آن‌ها تا تقریباً یک قرن بعد به واقعیت تبدیل نشد، یعنی تا زمانی که تصویب «قانون حق رای در سال ۱۹۶۵» رسماً به قانون جیم کرو پایان داد. نکته‌ی کالینز این است که حوزه‌ی ساختاری، سازمان کلی و فراگیر قدرت را درون ماتریس سلطه مستقر می‌کند و دیگر اینکه حوزه‌ی ساختاری به‌کندی و آهستگی تغییر می‌پذیرد و غالباً فقط با ظهور جنبش‌های اجتماعی در مقیاس کلان امکان‌پذیر می‌شود. مانند جنگ داخلی و تحولات دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که به تغییر در آمریکا منجر شد.

حوزه‌ی انضباطی به سلطه نظم می‌بخشد. کالینز این ایده را از وبر و میشل فوکو وام گرفته است: حوزه‌ی انضباطی متشکل از نهادهایی بوروکراتیک است که وظیفه‌ی آنها کنترل و سازماندهی رفتارهای انسانی از طریق روتین‌سازی، عقلانی‌سازی و نظارت است. در اینجا ماتریس سلطه از طریق قرارداد سازمانی بیان می‌شود که نتایج نژادگرایی و جنس‌گرایی را زیر چتر کارایی، عقلانیت و عمل برابری خواهانه پنهان می‌سازد. سیستم دانشگاه آمریکایی و روش‌های تامین مالی تحقیقات نمونه‌های خوبی برای تامل در باب خطوط اندیشه‌ی فمینیستی سیاه کالینز هستند. جنس‌گرایی و نژادگرایی هرگز چهره‌های کریه خود را آشکار نمی‌ساختند، اگر اشکال معینی از دانش با نام پیروی از علم و عینیت، بطور سیستماتیک نادیده گرفته نمی‌شدند. این همان الگویی است که در اقتصاد ایالات متحده نیز دیده می‌شود. طبق گفته‌ی اداره‌ی آمار نیروی کار (2005)، در سه ماهه‌ی اول ۲۰۰۵ میانگین درآمد هفتگی مردان سفید ۷۳۱ دلار، زنان سفیدپوست ۶۰۱ دلار، مردان سیاه‌پوست ۵۷۹ دلار و زنان سیاه ۵۰۶ دلار بوده است. در کشوری که تبعیض

نژادی و جنسی غیرقانونی است، هنوز هم میانگین درآمد زنان سیاه حدود ۳۱ درصد کمتر از میانگین درآمد یک مرد سفید است.

در این حوزه، تغییر از طریق مقاومت درونی ممکن می‌شود. کالینز این موضوع را با یک تخم مرغ مقایسه می‌کند. سطح تخم مرغ، از فاصله‌ی دور، صاف و یکپارچه به نظر می‌رسد. اما با بررسی دقیق‌تر، ترک‌ها و شکاف‌های پوسته‌ی آن آشکار می‌شود. برای آنان که خواستار عدالت اجتماعی هستند کار در بوروکراسی مانند ایستادن بر لبه‌ی ترک‌ها و یافتن فضاها و شکاف‌ها در کار و توسعه است. با این حال، امکان تحول تدریجی و رو به جلو وجود دارد.

حوزه‌ی هژمونیک در کار مشروعیت‌دهی به سلطه و سرکوب است. ماکس وبر از نخستین کسانی بود که به ما آموخت اتوریته نتیجه‌ی باور افراد به آن است. این حوزه، عرصه‌ی فرهنگی نفوذ است که در آن آگاهی و ایدئولوژی به هم می‌رسند. حوزه‌ی هژمونیک، حوزه‌های ساختاری، انضباطی و بین فردی را به یکدیگر پیوند می‌دهد. این حوزه از زبانی که با آن صحبت می‌کنیم، تصاویری که به آنها واکنش نشان می‌دهیم، ارزش‌هایی که اختیار می‌کنیم و ایده‌هایی که گرامی می‌داریم، ساخته شده است و از طریق برنامه‌های آموزشی و کتاب‌های درسی، آموزه‌های دینی، محتواها و تصاویر رسانه‌های جمعی، فرهنگ‌های اجتماع محلی و سنت‌های خانواده تولید می‌شود. اولویت خود-تعریفی و آموزش انتقادی و بازتابی نزد سیاهان فمینیست، سنگ‌بناهای مستحکمی به منظور واسازی و ساخت‌شکنی از حوزه‌ی هژمونیک هستند. همانگونه که کالینز (۲۰۰۰) می‌گوید، «اگر افراد باور به ایدئولوژی‌های نژادگرایی و جنس‌گرایی را کنار بگذارند این ایدئولوژی‌ها تاثیر خود را از دست می‌دهند.» (ص ۲۸۴).

حوزه‌ی بین فردی بر زندگی روزمره تأثیر می‌گذارد. این حوزه دربردارنده‌ی روابط شخصی و تعاملات متفاوتی است که به زندگی روزمره‌ی ما شکل می‌دهند. کالینز عنوان می‌کند که تغییر در این حوزه از خود افراد آغاز می‌شود؛ به این معنا که فرد، چه پنداشت و درکی از خود و تجاربش دارد. به‌ویژه اینکه افراد عموماً مشکلی در تشخیص روش‌های تحت ستم واقع‌شدن خود ندارند. اما اولین گام در تغییر حوزه‌ی بین فردی، توجه به این امر است که افکار و اعمال ما چگونه از فرودست‌سازی دیگری حمایت می‌کند (کالینز، ۲۰۰۰، ص ۲۸۷، تاکید از متن اصلی است).

بخشی از گام اول {تقویت و حمایت از فرودست‌سازی دیگری} اینست که مردم تمایل به هویت‌یابی با یک ستم دارند و به احتمال زیاد این هویت‌یابی را با ستمی دارند که خود تجربه کرده‌اند از این رو، دیگر ستم‌ها را دارای اهمیت کمتر نسبت به ستم تجربه‌شده در نظر می‌گیرند. ذهن افراد گرایش به این دارد که آن سرکوبی را که خود تجربه کرده، در موقعیتی برتر قرار دهند. این امر منجر به وضعیتی پارادوکسیکال

می‌شود که در آن ستم‌دیده، بدل به ستم‌گر شود. برای مثال، یک زن دگرجنس خواه سیاه ممکن است علیه یک زن لزبین تبعیض قائل شود یا یک زن سیاه جنوبی باپتیست یا تعمیددهنده {شاخه‌ای از مسیحیت که به پیروان آن تعمیدیون گفته می‌شود} معتقد باشد در هر کلاس درس باید ده فرمان {ده فرمان موسی} آموزش داده شود. «سلطه مملو از چنین تضادهایی است، زیرا رویکردهای ذکرشده در تشخیص این امر عاجزند که هر ماتریس سلطه تعداد اندکی قربانی محض یا سرکوب‌گر محض دارد.» (کالینز، ۲۰۰۰، ص ۲۸۷).

اندیشه‌ی فمینیستی سیاه، تقاطع یافتگی و کنشگری

کنشگری‌ای [Activism] که کالینز از دل اندیشه‌ی فمینیستی سیاه و مفاهیم تقاطع یافتگی و ماتریس سلطه بیرون می‌کشد، دارای دلالت‌های بیشماری است. در ابتدا می‌خواهم به ضروری‌ترین دلالت‌ها و نکات اشاره کنم: رویکرد کالینز به معرفت‌شناسی و تقاطع یافتگی، مقاومت را به منزله‌ی تعامل پیچیده‌ی نیروهای مختلفی که در سطوح چندگانه‌ی قدرت عمل می‌کنند، مفهوم‌سازی می‌کند. یعنی چهار حوزه‌ی قدرت به هم پیوسته که آنها را پیشتر مرور کردیم. این دلالت در تفکر کالینز مساله‌ای تضادفی نیست. به خاطر داشته باشید که بخشی از هدف مدرنیته، جست‌وجوی برابری اجتماعی است. در مدرنیته مسیرهای ابتدایی ایجاد تغییرات اجتماعی به اولین حوزه‌ی قدرت در اندیشه‌ی کالینز مربوط است. برای مثال، اعلامیه‌ی استقلال ایالات متحده‌ی آمریکا، قانون اساسی و اعلامیه‌ی ده ماده‌ای حقوق اتباع آمریکایی در کنار هم سازوکارهای بنیادین تغییر ساختاری را فراهم می‌سازند: روند انتخابات در یک جامعه‌ی مدنی به‌واسطه‌ی آزادی مطبوعات و آزادی بیان و تغییرات فاحش و روند انقلابی تضمین می‌شود. ما معمولاً مورد دوم را به منزله‌ی ابزار مشروعیت قانونی تغییر اجتماعی تصور نمی‌کنیم بلکه آن را حاکی از چگونگی آغاز یک ملت برمی‌شمیریم و اینکه چه مقدار از تغییرات چشمگیرتر حول خواست برابری را ممکن ساخته است. (برای مثال، آن دسته از تغییرات اجتماعی که پشتوانه‌ای برای جنبش‌های حق رای زنان و حقوق شهروندی بوده‌اند).

یکی از ایده‌های نشأت گرفته از پست مدرنیسم و مدرنیته‌ی متاخر این است که ایجاد تغییر اجتماعی هدایت‌شده یا منطقی دیگر امکان‌ناپذیر است (نگاه کنید به فصل نیکلاس لومان، آنتونی گیدنز و ژان بودریار). اما کالینز برداشت متفاوتی از مسائل پیچیده و چندپاره ارائه می‌دهد. کالینز ضمن تصدیق پیچیدگی تقاطع یافتگی و سطوح مختلف ماتریس سلطه، چهار حوزه‌ی قدرت را به‌هم‌پیوسته و دارای تاثیر متقابل می‌داند. حوزه‌های ساختاری و انضباطی ذاتاً بیشترین مقاومت را در برابر تغییر از خود نشان می‌دهند؛ اما

حوزه‌های هژمونیک و بین فردی نسبت به عاملیت فردی و تغییر، گشودگی بیشتری دارند. ایده‌ی کالینز مبنی بر هم‌ارزی حوزه‌های قدرت، سیستم پویاتری ایجاد می‌کند که در آن اولویت‌های اندیشه‌ی فمینیستی سیاه و درک تناقضات سلطه می‌تواند موجب تقویت انگیزه‌های {تلاش برای} عدالت اجتماعی شود. رویکرد کالینز دلالت‌های ضمنی مهم دیگری نیز در خود دارد. ایده‌های او درباره تقاطع یافتگی و ماتریس سلطه بسیاری از فرضیات و پنداشت‌های سیاسی ما را به پرسش می‌گیرد. برای مثال، معرفت‌شناسی فمینیستی سیاه، فرضیات ما درباره تفکیک و جدایی حوزه‌های خصوصی و عمومی را به چالش می‌کشد. مادری در جامعه‌ی سنتی سیاهان معنایی بسیار متفاوت با معنای مادری در جامعه سفیدپوست دارد: «تجارب زنان سیاه‌پوست هرگز با منطق کارکردن در حوزه‌ی عمومی و تعهدات خانوادگی حوزه‌ی خصوصی ملازم آن مطابقت نداشته است» (کالینز، ۲۰۰۰، ص ۲۲۸). تقاطع یافتگی همچنین این پنداشت را که طبقه‌بندی جنسیتی بر همه‌ی زنان تاثیری همسان دارد، رد می‌کند، زنان متأثر از مسائل نژادی، طبقاتی و هویت جنسی نیز هستند.

همچنین رویکرد کالینز، از پیوند میان دانش، توانمندسازی و قدرت گره‌گشایی می‌کند و فضای مفهومی را ایجاد می‌کند که بتوان پیوندهای تازه‌ی درون ماتریس سلطه را شناسایی کرد. ایده‌ی ماتریس سلطه بر نقاط پیوند و وابستگی متقابل ساختارها بیش از ساختارهای نابرابر مجزا و منفرد تاکید می‌کند. این ایده به‌خودی‌خود، ما را به این پرسش ترغیب می‌سازد که دسته‌بندی‌های اجتماعی (نژاد، جنسیت، ملیت، اتنیک، مذهب، سن، معلولیت و تمایلات جنسی) چگونه به هم مرتبط بوده و یکدیگر را برمی‌سازند. برای مثال، نژاد و گرایش جنسی چه برهمکنشی دارند؟ چنین پرسشی ممکن است منجر به پی بردن به این امر شود که دیدگاه و واکنش فرهنگ‌های نژادی متفاوت نسبت به همجنس‌خواهی متفاوت است، در این صورت آیا تجربه‌ی زیسته‌ی یک مرد هم‌جنس‌خواه سیاه‌پوست با تجربه‌ی یک مرد سفیدپوست هم‌جنس‌خواه متفاوت است؟ از همین رو، ممکن است یک گام دیگر پیش رفته و پرسیم طبقه چگونه بر تفاوت تجربه‌ی آنها تأثیر می‌گذارد؟ یا، اگر این تجربه‌های زیسته متفاوت هستند، ممکن است به پرسش دیگری برسیم: آیا در فرهنگ‌های نژادی یا طبقاتی مختلف، مردانگی‌های [Masculinity] متفاوتی وجود دارد؟

ممکن است از این مثال حدس بزنید، رویکرد کالینز، هرگونه دوگانه‌انگاری و برجسب‌زنی مهم‌تر یا رادیکال‌تر بر یک ستم یا کنش‌گری را مذمت می‌کند {این مثال‌ها روشن می‌سازند که کالینز تفکر دوگانه‌انگاری را که شکل خاصی از ستم و کنش‌گری در راستای مبارزه با آن ستم را بر دیگر اشکال ستم و کنش‌گری اولویت ببخشد، رد می‌کند}. از دیدگاه کالینز بسیار ساده‌انگارانه خواهد بود اگر تصور کنیم که یک مرد سفیدپوست فقر زده از امتیاز سفیدپوستی برخوردار است. به همین ترتیب، اگر تصور کنیم یک

گروه بیش از گروهی دیگر تحت ستم است. رویکرد کلی نگر کالینز درک ایستا و کرانمند ما از مقوله‌های اجتماعی را به درکی سیال تغییر می‌دهد و فرایندهای خودتعیین‌گری را که در تعامل با دیگران بر ساخت می‌شود، برجسته می‌سازد. تقاطع یافتگی حاکی از اینست که مقولات اجتماعی مرزبندی شده و ساکن نیستند. زمانیکه ماتریس سلطه شیفت می‌کند با در نظر گرفتن این امر که کدام فرایند برجسته باشد نزدیکی یا فاصله‌ی اجتماعی شما با دیگری تغییر می‌کند. شما و شخص دیگر که در فاصله‌ی نزدیک به شما قرار دارد ممکن است هر دو زن باشید؛ اما این نزدیکی اجتماعی ممکن است با توجه به شاخص‌های مذهب، نژاد، اتنیک، اعمال یا هویت‌های جنسی، طبقه و غیره تغییر کند. همچنین گروه‌ها در ارتباط با یکدیگر ساخته می‌شوند. هیچ گروه یا هویتی ماهیتی کاملاً مستقل ندارد. برای مثال، سفید بودن زمانی می‌تواند به عنوان یک شاخص اجتماعی وجود داشته باشد، که سیاه بودن وجود داشته باشد. تقاطع یافتگی به درک این امر که چگونه هویت‌های ما به وسیله‌ی دیگران ساخته می‌شوند، یاری می‌رساند: این مثال‌ها حاکی از فاقد اعتبار بودن آن دسته از مواضع اخلاقی است که بر تجربه‌ی یک شکل از خشونت سیستماتیک تاکید می‌کند و از پذیرش مسئولیت سایر اشکال خشونت سازمان یافته امتناع می‌کند (کالینز، ۲۰۰۰، ۲۴۷).

یکی از آخرین مفاهیم رویکرد کالینز چنین است: به این دلیل که تواریخ گروه‌ها و نابرابری‌ها، رابطه‌مند است مفهوم تقاطع یافتگی و ماتریس سلطه به این معنی است که برخی از ائتلاف‌ها با برخی گروه‌های اجتماعی کمتر ثمربخش بوده و با دشواری بیشتری نسبت به دیگر گروه‌ها همراه است. گروه‌ها کمابیش بر سر موضوعاتی نظیر «قربانی‌سازی، دسترسی به جایگاه‌های اقتدار، امتیازات از پیش داده شده (نظیر امتیازهای سفیدپوستی، مسیحی بودن، دگرجنس‌گراهنجاری و ...» و روش‌های مقاومت» به توافق می‌رسند. هرچه این مسائل هم‌سوتر باشند احتمال ائتلاف سودمند نیز بیشتر است. ائتلاف‌ها «با توجه به درک و دریافت متفاوت اعضای گروه از اولویت و برجستگی مسائل دچار افت‌وخیز می‌شوند» (کالینز، ۲۰۰۰، ۲۴۸). این بخش از کتاب را با این بینش که نابرابری‌ها و ستم‌ها پیچیده و پویا هستند به پایان می‌رسانیم.

* توضیحات داخل کروش از مترجم است.

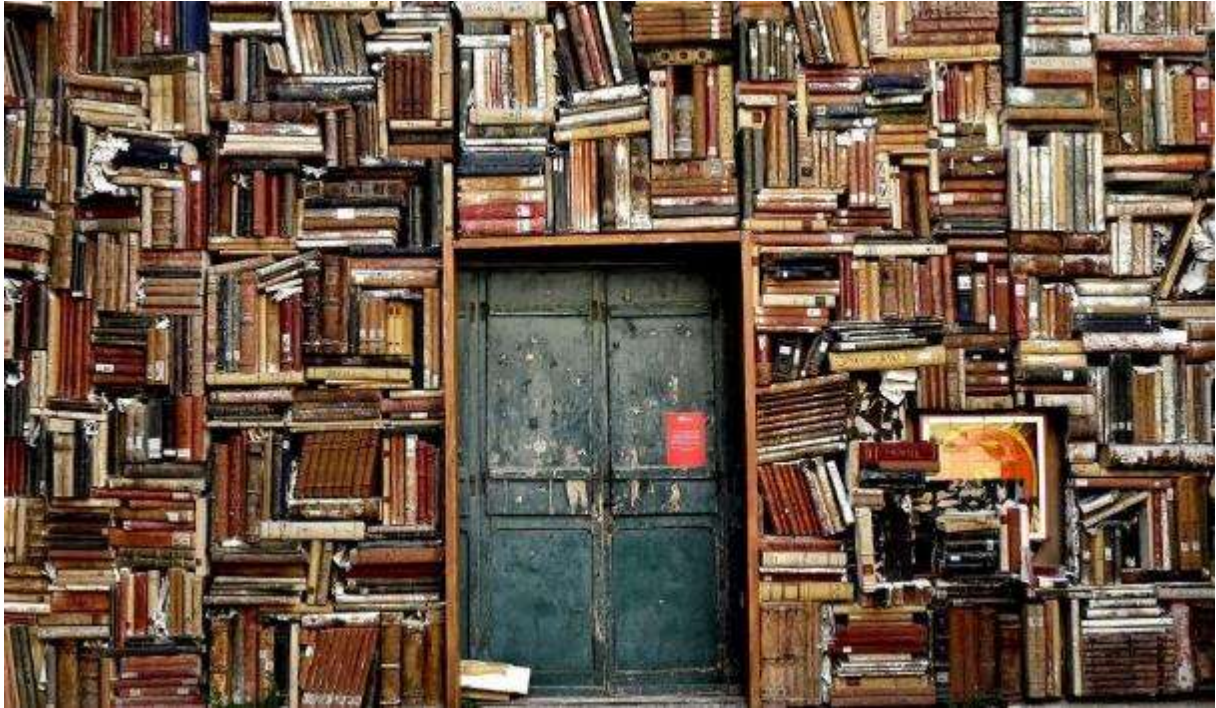
* این مقاله ترجمه‌ای است از بخشی از فصل ۱۷ کتاب زیر:

Allan, Kenneth (Douglas). (2013). *The social lens: An invitation to social and sociological theory*. Sage Publications.

منابع:

- Bureau of Labor Statistics. (2005). Usual Weekly Earnings Summary. Retrieved March 3, 2006 from <http://www.bls.gov/news.release/wkyeng.nr0.htm>.
- Cassirer, E. (1944). An essay on man. New Haven, CT: Yale University Press.
- Collins, P. H. (2000). Black feminist thought: Knowledge, consciousness, and the politics of empowerment (2nd ed.). NY: Routledge.
- Marx, K. (1978a). A contribution to the critique of political economy. In R. C. Tucker (Ed.), The Marx-Engels reader. New York: W. W. Norton. (Original work published 1859)
- Marx, K. (1978b). The German ideology. In R. C. Tucker (Ed.), The Marx-Engels reader. New York: W. W. Norton. (Original work published 1932)
- Merriam-Webster (Ed.). (2002). Webster's collegiate encyclopedia, unabridged. Retrieved March 3, 2006 from <http://unabridged.merriam-webster.com>.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2cV>



پیوستی موجز بر مسئله‌ی پسامدرن

۲۱ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ژان فرانسوا لیوتار

ترجمه‌ی: مهدی فیضی

یادداشت مترجم: سرمایه‌داری را چگونه می‌توان برانداخت، حال که دیگر، چنان که لیوتار نشان داده است، «سیمایی متافیزیکی» شده است؟ سرمایه‌داری را چگونه می‌توان برانداخت وقتی که زیبایی‌شناسی‌اش در پی «امر والا»ست و دیگر به کمتر از یک «شکوه» کیهانی راضی نیست؟

سرمایه‌داری میلِ بدون ابژه است؛ ابژه‌اش را می‌آفریند که کارکردش بازتولید خود میل است. مسئله در واقع ایده‌ی پشتیبان سرمایه‌داری است - «میل به نامتناهی». چگونه می‌توان این میل را از کار انداخت وقتی که هر روز شاهد طرح یا اختراعی هستیم که می‌کوشد رضایت سرمایه را برای تولید انبوه، برای تسخیر واقعیت، جلب کند؟ چنان که لیوتار می‌گوید، این میل معضلی در تراز هستی‌شناسی است و نه در تراز جامعه‌شناسی سرمایه‌گذاری. میل نامتناهی به تولید (و مصرف) مهار نخواهد شد مگر با ارزش‌گذاری (هستی‌شناختی) بر خود مقوله‌ی «تولید/آفرینش»: تا کجا باید تولید کنیم، بیافرینیم؟

نقدِ مدرنیته‌ی تولید گرچه مدت‌هاست که آغاز شده است ولی هنوز الگوی انگیزشی جدیدی برای مقوله‌ی «تولید» خلق نکرده است که دیگر در خدمت شکوه خواست و اراده نباشد.

چند تذکر، عاری از دعاوی نظری، و بی هیچ نظم و ترتیب خاصی.

همه‌جا این بحث را می‌شنویم که مسئله‌ی بزرگ جامعه‌ی امروز مسئله‌ی دولت است. ولی این اشتباه است، اشتباهی خطیر. مسئله‌ای که بر تمام مسائل دیگر - شامل مسئله‌ی دولت معاصر - سایه می‌افکند مسئله‌ی سرمایه است.

سرمایه‌داری یکی از نام‌های مدرنیته است. سرمایه‌داری سرمایه‌گذاری «میل به نامتناهی» را برای موردی پیش‌فرض می‌گیرد که پیشاپیش از سوی دکارت (و چه‌بسا آگوستین، نخستین مدرن) شناسانده شده است: مورد خواست یا اراده [will]. رمانتیسیسم ادبی و هنری به مبارزه علیه این تأویل مغازه‌دار بورژوازی واقع‌گرا از خواست و اراده به‌مثابه‌ی غنی‌سازی نامتناهی معتقد بود. اما سرمایه‌داری قادر شده است میل نامتناهی به شناخت را - که علوم را به حرکت وامی‌دارد - تابع خود کند و دستاوردهایش را به معیار خاص خود از فن‌آوری تسلیم کند: قاعده‌ی پیاده‌سازی [میل به نامتناهی] که مستلزم بهینه‌سازی بی‌پایان نسبتِ هزینه/فایده (خرج/دخل) است. و در حالی که رمانتیسیسم، هنوز زنده، به درون فرهنگ «دل‌تنگی برای گذشته» [nostalgia] («جهان رو به پایان می‌رود» بودلر و یادداشت‌های بنیامین) بازافکنده می‌شد، سرمایه‌داری سیمایی [figure] شد و شده است که نه «اقتصادی»، نه «جامعه‌شناختی»، بلکه «متافیزیکی» است. در سرمایه‌داری، عدم‌تناهی به‌مثابه‌ی چیزی هنوز نامعلوم که خواست و اراده باید تا بی‌نهایت بر آن چیره و مسلط شود، مطرح می‌شود. عدم‌تناهی نام‌های کیهان، نام‌های انرژی، را با خود دارد. عدم‌تناهی به پژوهش و توسعه می‌انجامد. عدم‌تناهی ناگزیر است که فتح شود، ناگزیر است که به وسایلی برای یک هدف تبدیل شود، و این هدف شکوه خواست و اراده است، شکوهی که خود نامتناهی است. در این معنا، سرمایه رمانتیسیسم واقعی است.

آنچه ما را آنگاه که از ایالات متحده به اروپا بازمی‌گردیم شگفت‌زده می‌کند، دست‌کم در امتداد خطوط این سیما، ورشکستگی خواست و اراده است. کشورهای «سوسیالیست» نیز از این فقر [خواست و اراده] رنج می‌برند. خواستن به‌مثابه نیروی نامتناهی و به‌مثابه عدم‌تناهی «تحقق» [realization] نمی‌تواند مثال‌اش را در یک دولت بیاید، که از خواست و اراده استفاده می‌کند تا خود را حفظ کند، گویی که خودش

یک غایت‌مندی است. تقویتِ خواست و اراده تنها مستلزم نهادهای حداقلی است. سرمایه‌داری نظم را دوست ندارد؛ دولت عاشق نظم است. غایت سرمایه‌داری آفرینشی فنی، اجتماعی یا سیاسی مطابق با یک قاعده نیست، زیبایی‌شناسی‌اش نه زیبایی‌شناسی امر زیبا بلکه زیبایی‌شناسی امر والاست، بوطیقایش بوطیقای نبوغ است: آفرینش سرمایه‌دارانه مقید به قواعد نیست، بلکه قواعد را ابداع می‌کند.

هرچیزی که بنیامین به‌مثابه‌ی «فقدان هاله»، زیبایی‌شناسی «غافلگیری»، تخریب ذوق و تجربه، توصیف می‌کند، نتیجه‌ی خواست و اراده‌ای است که پروای قواعد را کمتر دارد یا اصلاً ندارد. سنت‌ها، قوانین مصوب، اثره‌ها، اماکن غنی از یک گذشته‌ی فردی و جمعی، مشروعیت‌های مقبول، تصاویر کلاسیک جهان و بشریت، حتی وقتی که حفظ می‌شوند، فقط در مقام وسایلی برای یک هدف حفظ می‌شوند: شکوه اراده.

مارکس تمام این [مسئله‌ی اراده] را خیلی خوب فهمیده بود، مخصوصاً در **مانیفست**. او کوشید نشان دهد سیمای سرمایه‌داری کجا خود را سرنگون می‌کند. او سرمایه‌داری را نه یک سیما بلکه یک نظام ترمودینامیک (دماپویا) تصور می‌کرد. و نشان داد که (۱) سرمایه‌داری نمی‌تواند منبع گرما، نیروی کارش، را کنترل کند؛ (۲) شکاف میان این منبع و جاذب گرما (افزایش ارزش تولید) را کنترل نمی‌کند؛ و (۳) چنان پیش می‌رود که منبع گرمای خود را [خیلی زود] تمام کند.

سرمایه‌داری، به بیان دقیق‌تر، یک سیماست. سرمایه‌داری، به‌مثابه‌ی یک نظام، نه نیروی کار بلکه انرژی به‌طور کلی، [یعنی] فیزیک، را به‌مثابه‌ی منبع گرمایش دارد (نظام کنار گذاشته نمی‌شود). سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک سیما نیرویش را از ایده‌ی عدم‌تناهی می‌گیرد. این [ایده] در تجربه‌ی انسانی به‌مثابه‌ی میل به پول، میل به قدرت، یا میل به نوآوری، ظاهر می‌شود. و تمام این می‌تواند خیلی زشت به نظر برسد، خیلی ناراحت‌کننده. ولی این امیال ترجمه‌ی انسان‌شناختی چیزی هستند که از حیث هستی‌شناختی «مثال‌آفرینی» [instantiation] از عدم‌تناهی در خواست و اراده است.

این «مثال‌آفرینی» مطابق با طبقه‌ی اجتماعی روی نمی‌دهد. طبقات اجتماعی مقوله‌های هستی‌شناختی متناسبی نیستند. طبقه‌ای وجود ندارد که عدم‌تناهی خواست و اراده را تجسم بخشد و به خود منحصر کند. وقتی من می‌گویم «سرمایه‌داری»، مقصودم صاحبان یا مدیران سرمایه نیستند. هزاران مثال وجود دارد که مقاومت‌شان [مقاومت صاحبان و مدیران سرمایه] در برابر خواستن، حتی خواستن تکنولوژیک، را نشان دهد. این موضوع در مورد کارگران نیز صدق می‌کند. این یک توهم استعلائی است که آن‌چه را که به

نظم ایده‌های عقل (هستی‌شناسی) تعلق دارد با آن چه که به نظم مفاهیم فاهمه (جامعه‌شناسی) تعلق دارد اشتباه می‌گیرد. این توهم هم خاصه دولت‌های بوروکراتیک و هم کل دولت‌ها را تولید کرده است.

وقتی فیلسوفان آلمانی (یا آمریکایی) امروزه از عقل‌گریزی جدید اندیشه‌ی فرانسوی سخن می‌گویند، وقتی هابرماس به دریدا و فوکو تحت نام پروژه‌ی مدرنیته درس اندیشه‌ی پیشرو می‌دهد، آنان در خصوص آن چه در مدرنیته مورد بحث است به جد اشتباه می‌کنند. مورد بحث روشنگری محض و بسیط نبوده و نیست (زیرا مدرنیته به پایانی نرسیده است)، مورد بحث رسوخ اراده در عقل بوده و است. کانت از یک رانه‌ی عقل سخن می‌گفت تا از تجربه فراتر رود، و فلسفه را از حیث انسان‌شناختی یک Drang [انگیزه]، انگیزه‌ی مبارزه، برای خلق differends [موارد مبارزه] (Streiten) می‌فهمید.

و بگذارید اندکی بیشتر درباره‌ی ابهام زیبایی‌شناسی دیدرو، که به نوکلاسیسیسم نظریه‌ی «مناسبات» او و پسامدرنیسم نوشته‌هایش در Salons، در Jacques [ژاک قضا و قدری و ارباب‌اثر] و در Neve de Rameau [برادرزاده‌ی رامو] تقسیم می‌شود، فکر کنیم. شگل‌ها فریب آن [ابهام] را نخوردند. آن دو می‌دانستند که مسئله دقیقاً نه مسئله‌ی وفاق (مسئله‌ی Diskurs [بحث] هابرماسی)، بلکه مسئله‌ی امر نمایش‌ناپذیر، مسئله‌ی نیروی پیش‌بینی‌ناپذیر ایده، مسئله‌ی رخداد به‌مثابه‌ی نمایش یک تعبیر [phrase] ناشناخته است که در آغاز ناپذیرفتنی است و سپس پذیرفته می‌شود چرا که آزموده شده است. روشنگری دست در دست پیشارمانتیسیسم داشته است.

ویژگی قاطع آنچه امر پساصنعتی (Touraine, Bell) خوانده می‌شود این است که عدم‌تناهی اراده به خود زبان حمله می‌برد. توافق بزرگ بیست سال اخیر، اگر به سبک بسیار خشک اقتصاد سیاسی و دوره‌بندی تاریخی سخن بگوییم، تبدیل زبان به یک کالای تولیدی بوده است. این [تبدیل] دو شکل می‌گیرد. نخست، تعبیر پیام‌هایی تلقی می‌شوند که باید [۱] رمزدار، رمزگشوده و مخابره‌شده، [۲] مرتب (بسته‌بندی)، بازتولید، محفوظ و در دسترس (خاطره‌ها)، [۳] مختلط و منعقد (برآوردها)، [۴] متضاد (بازی‌ها، ستیزها، فرمان‌شناسی‌ها [cybernetics])، بشوند. دوم، واحد اندازه‌گیری - که یک واحد قیمت نیز هست - تأسیس می‌شود: اطلاعات. نتایج رسوخ سرمایه‌داری به زبان فقط در آغاز کار است. با ظاهر گسترش بازارها و راهبرد صنعتی جدید، قرن آینده قرن سرمایه‌گذاری «میل به نامتناهی» در مواد و مصالح زبان است مطابق با معیار عملکرد بهینه.

زبان کلّ پیوند اجتماعی است (پول فقط یک جنبه از زبان است، جنبه‌ی تضمینی، پرداخت و اعتبار، در هر صورت سوءاستفاده از تفاوت‌های مکان یا زمان). بنابراین، این سرمایه‌گذاری «میل به نامتناهی» در زبان، سودای آن را دارد که آفرینش‌های زنده‌ی خود زندگی اجتماعی را بی‌ثبات کند. اشتباه است که از یک بیگانگی در حال وقوع بترسیم. مفهوم بیگانگی از الاهیات مسیحی می‌آید و نیز از فلسفه‌ی طبیعی. ولی خدا و طبیعت به‌مثابه‌ی سیماهای عدم‌تناهی ناگزیرند که عقب بنشینند. ما به‌واسطه‌ی تلفن یا به‌واسطه‌ی تلویزیون به‌مثابه‌ی وسایل (رسانه‌ها) بیگانه نمی‌شویم. ما به‌واسطه‌ی ماشین‌های زبان بیگانه نخواهیم شد. تنها خطر این است که اراده آنها را به دولت‌هایی واگذار کند که تنها دغدغه‌شان بقای خودشان است، یعنی نیازی به خلق باور و اعتقاد. ولی این بیگانگی نیست اگر انسان تا تراز یک تجمع پیچیده و تصادفی (بی‌شمار) پیام‌های مبدل برنامه (Stourdzé) عقب بنشیند. پیام‌ها خودشان فقط دولت‌های مستعجل اطلاعات هستند، تابع فجایع.

در سخن گفتن از ایده‌ی پسامدرنیته، خودم را در این بافت جای می‌دهم. و در این بافت، می‌گویم که نقش ما به عنوان اندیشندگان تعمیق زبان است، نقد مفهوم سطحی اطلاعات، و افشای ایهامی گریزناپذیر در درون خود زبان. زبان یک «بزار ارتباط» نیست، یک مجمع‌الجزایر بسیار پیچیده‌ی متشکل از قلمروهای تعبیر است، تعبیری از چنان رژیم‌های متفاوتی که نمی‌توان تعبیری را از یک رژیم (برای مثال، [رژیم توصیفی]) به تعبیری از رژیم دیگر (تجویزی، ارزش‌گذار) ترجمه کرد. در این معناست که توم [Thom] می‌نویسد «یک نظم حاوی هیچ اطلاعاتی نیست». تمام پژوهش‌های آوانگارد‌های علمی، ادبی و هنری در قرن گذشته در این جهت پیش رفته‌اند: کشف قیاس‌ناپذیری رژیم‌های تعبیر مابین آنها.

معیار عملکرد بهینه، در این معنا، به نظر می‌رسد خط بطلانی باشد بر امکان‌های زبان. فروید، دوشان، بور [Bohr]، گرتروود استاین، ولی پیش از آنها رابله و استرن، به این معنا پسامدرن‌اند که بر ناسازه‌ها تأکید می‌کنند و [این ناسازه‌ها] بر قیاس‌ناپذیری‌ای گواهی می‌دهند که من از آن حرف می‌زنم. به این ترتیب، آنها خود را به قابلیت و کارکرد زبان معمولی نزدیک‌تر می‌یابند.

در خصوص آنچه شما فلسفه‌ی فرانسوی سال‌های اخیر می‌خوانید، اگر به‌نحوی از انحای پسامدرن شده باشد، به این دلیل شده است که بر این قیاس‌ناپذیری‌ها تأکید کرده است، از راه تعمق‌اش درباره‌ی واسازی یا شالوده‌شکنی نوشتار (دریدا)، درباره‌ی بی‌نظمی گفتار (فوکو)، یا درباره‌ی ناسازه‌ی شناخت‌شناختی‌اش (سر [Serres])، درباره‌ی دیگربودگی (لویناس)، درباره‌ی اثرگذاری معنا به‌واسطه‌ی مواجهه‌ی نوماتیک [سیال] (دلوز).

وقتی اکنون [آثار] آدورنو - بر فراز همه متونی چون *نظریه‌ی زیبایی‌شناختی*، *دیالکتیک منفی*، و *اخلاق صغیر* - را، با این نام‌ها در ذهن مان، می‌خوانیم، در اندیشه‌اش عنصر یک پیش‌بینی از امر پسامدرن را حس می‌کنیم، با این که [اندیشه‌اش] هنوز هم محتاط و ممتنع است.

آنچه او را به این امتناع سوق می‌دهد مسئله‌ی سیاسی است. زیرا اگر آن‌چه من اینجا به‌طور کلی و گذرا به‌مثابه‌ی پسامدرن توصیف می‌کنم درست باشد، آنگاه عدالت چه می‌شود؟ آیا آنچه من می‌گویم ما را به طرفداری از سیاستِ نولیبرالیسم می‌کشاند؟ اصلاً چنین فکر نمی‌کنم. این خود یک توهم است. واقعیت در بازداشتِ امپراطوری‌های صنعتی، اجتماعی و مالی است که دولت‌ها و طبقات سیاسی در خدمت آنها هستند. ولی از یک طرف، کم‌کم فاش شده است که این هیولاهای انحصارگرا همواره عملکرد بهینه ندارند و این که آنها فقط همچون موانعی برای خواست و اراده عمل می‌کنند (آنچه سابقاً بربریت می‌خواندیم)؛ از طرف دیگر، به نظر می‌رسد که کار در معنای قرن نوزدهمی همان چیزی است که باید سرکوب شود، و با ابزارهای دیگری به غیر از [مقوله‌ی] بیکاری است که باید سرکوب شود. استاندال پیشاپیش در آغاز قرن نوزدهم گفته بود که ایدئال دیگر نیروی فیزیکی اقوام باستان نیست؛ ایدئال انعطاف‌پذیری، سرعت، قابلیت دگرذیسی، است (شخص سر شب به مهمانی می‌رود، و سپیده زده جنگی به پا می‌کند). ایجاز [Sveltiness]، شب‌زنده‌داری، اصطلاحی از [آموزه‌های] ذن و اصطلاحی ایتالیایی. این بیش از هر چیز کیفیتی از زبان است، زیرا [زبان] انرژی خیلی کمی می‌برد تا امر نویی را خلق کند (اینشتین در زوربخ). ماشین‌های زبان گران نیستند. این واقعیت پیشاپیش اقتصاددانان را نومید می‌کند: آنها به ما می‌گویند که ماشین‌ها ابرسرمایه‌گذاری‌های عظیم را، که ما با آنها سرانجام یک دوره‌ی توسعه را تجربه می‌کنیم، به کام خود نمی‌کشند. این قضیه شاید درست باشد. بنابراین، عدم‌تناهی باید با [مقوله‌ی] ایجاز مواجه شود: خیلی کم «کار کردن»، خیلی زیاد آموختن، شناختن، ابداع کردن، سیر کردن. با فشارآوردن در این جهت است که عدالت در سیاست جای می‌گیرد. (در واقع، روزی خواهد رسید که به یک توافق بین‌المللی درباره‌ی تقلیل هماهنگ مدت‌زمان کار بدون از دست دادن قدرت خرید برسیم.)

منبع:

Jean-François Lyotard, "A Svelte Appendix to the Postmodern Question," *Political Writings*, trans. B. Readings, UCL Press, 2003, pp. 25-29.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2e1>



پیامبر و قدرت سیاه تروتسکی و مسئله‌ی نژاد در ایالات متحده

۹ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کریستین هاگسبیرگ

ترجمه‌ی: م. رضا ملکشا

زندگی و کار لئون تروتسکی در حقیقت با ظهور و سقوط انقلاب روسیه درهم‌تنیده بود. نقش قهرمانانه‌ی او در طی قیام اکتبر و جنگ داخلی هم‌چون یک شمشیر از یک‌طرف، و سپس تلاش غم‌انگیز محکوم به شکست او به‌عنوان سپری برای مارکسیسم انقلابی در برابر دیوان‌سالاری استالینیستی نوظهور است که جایگاه او در تاریخ جهان را تثبیت می‌کند. تروتسکی هم‌چنین یک انترناسیونالیست برجسته بود و اگرچه درباره‌ی آوارگان آفریقایی به‌طور کلی مطالب زیادی نوشت، اما آنچه را که سوسیالیست‌های انقلابی در آن زمان به‌عنوان «مسئله‌ی سیاه‌پوستان» می‌شناختند — نژادپرستی سیستماتیک که سیاه‌پوستان در ایالات متحده از آن رنج می‌بردند — مورد توجه قرار داد. متأسفانه، به تحلیل تروتسکی درباره‌ی مبارزه برای آزادی سیاه‌پوستان در آمریکا در مقایسه با بقیه کارهای زندگی او، کم‌تر توجه شده است. با این وجود ذات انسانی حتی از وجود کوچک‌ترین خلاء نفرت دارد؛ سکوت نسبی درباره‌ی تحلیل تروتسکی از مبارزه

برای آزادی سیاه‌پوستان از جمله در میان تروتسکیست‌ها باعث شده است تا کسانی که توافق کم‌تری با سیاست‌های او دارند، موفق شوند نظرات وی را نادرست ارائه دهند. مثلاً با این‌که باروخ کنی - پاز (Baruch Knei-Paz) نمی‌توانست جلوی حیرت اولیه‌ی خود از خواندن نظرات تروتسکی را در این مسئله بگیرد که به او «احساس خواندن سخنان یک طرفدار معاصر قدرت سیاه‌پوستان» را می‌داد، اما او این امر را به «فرصت‌طلبی سیاسی» لنینیستی تروتسکی ربط می‌داد که آشکارا از «ناسیونالیسم سیاه‌پوستان برای اهداف گسترده‌تر انقلابی» سوء استفاده کرده است. [۱]

در عین حال، منتقدان تندروتر تروتسکی نیز اغلب این ادعای کاملاً متضاد را طرح کرده‌اند که «تروتسکی از نیروی شوروشوق ناسیونالیستی در میان آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار به‌عنوان یک نیروی محرک مبارزه‌ی طبقاتی درک و شناختی نداشت.» [۲] در این مقاله بررسی نمی‌شود که آیا تروتسکی «برای مسئله‌ی سیاه‌پوستان پاسخی انقلابی» ارائه کرده است یا خیر. در این‌جا تنها تلاش خواهد شد از او در برابر هر دو اتهامی که به او وارد شده است - فرصت‌طلبی سیاسی از یک‌سو، و بی‌دانشی و ناپختگی از سوی دیگر - از طریق بررسی‌های تاریخی تحول و تکامل تحلیل او از مبارزه برای آزادی سیاه‌پوستان در آمریکا دفاع شود. در این‌جا استدلال خواهد شد که به‌رغم نوع محدودیت‌ها و کاستی‌های اجتناب‌ناپذیر در بعضی ملاحظات، تروتسکی به‌طور کلی احساس همدلی ذاتی و اشتیاق شدیدش را به درک عمیق‌تر مبارزه برای آزادی سیاه‌پوستان در آمریکا، همراه با خیال‌پردازی که مشخصه‌ی یکی از بزرگترین انقلابیون در سنت کلاسیک مارکسیستی بود، نشان داد.

«یهودی ناپهودی» در امپراتوری روسیه

ریشه‌های انترناسیونالیسم عمیق تروتسکی تا حدی به تجربه‌ی خود او برمی‌گردد که در نتیجه‌ی نژادپرستی علیه مردم یهود با پشتیبانی دولت تزاری، از نظر فرهنگی، معنوی و خلقی به‌عنوان یک بیگانه در روسیه بالیده بود. همان‌طور که اسمه چونارا (Esme Choonara) خاطرنشان می‌کند، «تزار قبل از ظهور آدولف هیتلر و نازی‌ها در آلمان عمیق‌ترین سطح یهودی‌ستیزی را نسبت به همه کشورهای دیگر داشت. در واقع دولت، یهودی‌ستیزی را تشویق می‌کرد و به خشونت اوباش و کشتار یهودیان دامن می‌زد. استقرار یا مالکیت زمین در بسیاری از مناطق روسیه برای یهودیان ممنوع بود، به همین خاطر خانواده تروتسکی سرانجام از اوکراین سر درآوردند.» [۳] تروتسکی پسر یک خانواده‌ی کشاورز یهودی، در سال ۱۸۷۹ زاده شد و او را لو داویدوویچ برونشتاین (Lev Davidovich Bronstein) نامیدند. بیشتر کشاورزان یهودی در این منطقه در «کولونی‌ها» در استپ خرسون (Kherson) نزدیک دریای سیاه زندگی می‌کردند، و به تعبیری یهودیان

پیشگام کولونی‌سازی «روسی» این بیابان‌های دورافتاده (در کنار سایر افراد بیگانه مانند صرب‌ها، بلغارها و یونانی‌ها) به نمایندگی از تزارسم بودند و از بسیاری از بدترین یهودی‌ستیزی‌های آن دوره در امان بودند.[۴] تروتسکی در ۱۹۳۰، در کتاب **زندگی من** - که «تلاشی برای خودزندگی‌نامه‌نویسی» است - اولین مدرسه‌اش در اطراف یک «کولونی» آلمانی - یهودی را این‌گونه توصیف می‌کند: «وسط این کولونی آب‌کند عمیقی قرار داشت: یک طرف آن محل استقرار یهودیان و طرف دیگر منطقه‌ی آلمانی بود. تضاد این دو بخش بسیار عریان بود. در بخش آلمانی خانه‌ها مرتب بودند، بخشی با سفال و بخش دیگر با نی پوشیده شده بودند، اسب‌ها بزرگ، گاوها چاق و چله. در قسمت یهودی‌ها، کلبه‌ها فرسوده، سقف‌ها تکه پاره و گاوها نحیف.» چنین بی‌عدالتی‌ای، وجدان اجتماعی برونشتاین جوان را آزار می‌داد، اگرچه این شاهدهی است بر ضدیت او با هر نوع ظلمی، چنان‌که در دبیرستان به پشتیبانی از دانش‌آموزی آلمانی برخاست که مورد آزار و اذیت یکی از معلمان منفور قرار گرفته بود و باعث شد تا موقتاً به دلیل ایجاد دردسر از دبیرستان اخراج شود.[۵]

تروتسکی پس از آن‌که در ۱۸۹۸ مارکسیستی انقلابی و سرانجام همان‌طور که ایزاک دویچر او را توصیف کرده بود «یک یهودی ناپهودی» شد، به‌واقع برای نخستین بار توانایی‌ها و استعداد سیاسی خود را در خلال طغیان‌های سال ۱۹۰۵ که نتیجه‌ی جنگ فاجعه‌بار امپراتوری روسیه با ژاپن بود، نشان داد. در اکتبر سال ۱۹۰۵ اولین شورای کارگری جهان، شورای نمایندگان کارگران سن پترزبورگ تشکیل شد. همان‌طور که چوونارا خاطرنشان می‌کند، «تروتسکی، بیش از هر رهبر انقلابی دیگر زمانه‌ی خود، اهمیت این شورا را درک کرد و با اشتیاق وارد این فعالیت‌ها شد ... تروتسکی، جوانی یهودی در کشوری که یهودستیزی در آن رایج بود، در ۲۶ سالگی به‌عنوان رهبر شورای سن پترزبورگ انتخاب شد و سخنران اصلی و سردبیر صفحه‌ی خبر آن شد.» پلیس مخفی تزاری در واکنش به انقلاب مشوق موجی ضدانقلابی برای کشتار خونین یهودیان توسط گروه «صد سیاه» (Black Hundreds) بود. در میان آنچه تروتسکی هم‌چون «روزهای هراسناکی که روزنامه‌نگار و حروفچین با هفت‌تیر در جیب خود کار می‌کردند» به یاد می‌آورد، می‌کوشید تا از سازماندهی گروه‌های مسلح کارگران توسط این شورا در سن پترزبورگ اطمینان یابد که با موفقیت هر گونه اقدامی را برای کشتار در شهر خنثی می‌کرد.[۶]

انقلابی روسی در نیویورک

در ژانویه‌ی ۱۹۱۷، تروتسکی به‌عنوان تبعیدی سیاسی از روسیه مدام از کشوری به کشوری دیگر در اروپا اخراج می‌شد، سپس اجازه یافت با خانواده‌اش به آمریکا سفر کند و در آنجا یک آپارتمان در نیویورک اجاره

کرد. همان طور که او در کتاب *زندگی من* یادآوری کرده است، این جا بود که برای اولین بار چیزی از نژادپرستی و مقاومت در ایالات متحده را درک کرد.

سرایدار خانه یک سیاهپوست بود. همسر من سه ماه اجاره او را پیش پرداخت کرد، اما وی هیچ قبضی به همسر من تحویل نداد زیرا صاحبخانه روز قبل دفتر سررسید را برای بررسی حسابها برداشته بود. وقتی دو روز بعد به خانه نقل مکان کردیم، متوجه شدیم که فرد سیاهپوست با برداشتن اجاره چندین مستاجر فرار کرده بود. علاوه بر پول، برخی از وسایل خود را نزد او گذاشته بودیم. کل این اتفاق ما را ناراحت کرد؛ این شروع بدی بود. اما بالاخره اموال خود را پیدا کردیم و وقتی جعبه چوبی که وسایل سفالی ما داخلش بود را باز کردیم، از یافتن پولهایمان که درون آن پنهان شده بود و با دقت در کاغذ بسته شده بود، تعجب کردیم. سرایدار پول مستاجرهایی را که قبلاً قبضه‌های خود را دریافت کرده بودند، برده بود. او از اینکه از صاحبخانه سرقت کند بدش نمی‌آمد اما آنقدر با ملاحظه بود که از مستاجرها دزدی نکند. یک آدم ظریف و حساس، واقعاً. من و همسر من به شدت تحت تأثیر ملاحظه‌کاری او قرار گرفتیم و همیشه با افتخار از او یاد می‌کنیم. این حادثه کوچک برای من اهمیت نمادینی پیدا کرد، به نظر می‌رسید گوشه‌ای از پرده‌ای که مسئله‌ی «سیاهپوستان» در ایالات متحده را پنهان می‌کرد کنار رفته بود.» [۷]

اگر تروتسکی در سال ۱۹۱۷ به روسیه‌ی انقلابی برنگشته بود و فقط چند ماه دیگر در آمریکا اقامت می‌داشت، شاید «پرده از گوشه‌ای دیگر از مسئله سیاهپوستان» نیز کنار می‌رفت. این مسئله تنها تفکیک نژادپرستانه و نهادینه‌شده‌ای مانند قوانین جیم کرو (Jim Crow) نبود که سیاهپوستان در آمریکا باید با آن مبارزه می‌کردند، بلکه همچنین یک تعرض ایدئولوژیک و استراتژی عمدی طبقه حاکم در استفاده از نژادپرستی برای «تفرقه بیانداز و حکومت کن» بود. در اوایل ژوئیه‌ی ۱۹۱۷، در ایست سنت لوئیس (East St. Louis)، حمله‌ی وحشتناکی علیه جمعیت سیاهپوستان محلی صورت گرفت که ۳۹ کشته به جای گذاشت و توجه عموم را در سراسر ایالات متحده به خود جلب کرد. همان طور که وینستون جیمز (Winston James) تاریخ‌نگار متذکر می‌شود، این «کشتار در رقابت همیشگی یافتن کار میان کارگران سیاه و سفید، عرفی نهادینه در یک آمریکای نژادپرست» ریشه داشت:

کارگران سفید به کارگران سیاه اجازه‌ی حضور در اتحادیه‌ها را نمی‌دادند. کارگران سیاه، مانند بسیاری از کارگران سفید خارج از اتحادیه‌ها، اعتصاب‌شکنی می‌کردند و کارفرمایان از این تفرقه سود می‌بردند. سپس در دوم ژوئیه‌ی سال ۱۹۱۷، سفیدپوستان در شهر ایست سنت لوئیس که کینه‌توزی حاد نژادپرستانه در وجودشان افزایش یافته بود، دست به طغیانی وحشیانه و وصف‌ناپذیر زدند.

سفیدپوست‌ها در آن شهر به وحشیانه‌ترین و خشونت‌آمیزترین شکل سیاه‌پوستان را سر بریدند و زنده زنده در آتش سوزاندند. زنان و کودکان سیاه‌پوست که در حال فرار بودند، با شلیک گلوله بر زمین می‌افتادند یا زنده به درون کوره‌های داغی که قبلاً خانه‌ی خودشان بود، انداخته می‌شدند. اوباش در بعضی موارد قبل از آتش زدن منازل ابتدا درها و پنجره‌ها را با تخته‌های چوب میخ‌کوب می‌کردند. یک جوان مهاجر روسی - یهودی که شاهد این خشونت‌ها بود، به اسکار لئونارد (Oscar Leonard)، سرپرست انجمن آموزشی و امور خیریه‌ی یهودیان سنت لوئیس، گفت که «گروه "صد سیاه" روسی می‌توانند از سفیدپوستان شهر ایست سنت لوئیس در قتل‌عام درس بگیرند. وی گفت، حداقل این گروه روسی وقتی قصد کشتن یهودی‌ها را داشت به آنها فرصت فرار می‌داد» [۸]

ملاقات با کلود مک‌کی در روسیه شوروی

با توجه به این‌که چنین استبدادی در «سرزمین آزادگان» (Land of the Free) عنان‌گسیخته حکمرانی می‌کرد، جای تعجب نیست که انقلاب اکتبر در روسیه الهام‌بخش بسیاری از سیاه‌پوستان در آمریکا بود. کلود مک‌کی (Claude McKay) (۱۸۹۰-۱۹۴۸)، شاعر جوان جامائیکایی یکی از کسانی بود که از انقلابی سوسیالیستی که امپراتوری نژادپرست نهاده‌ی شده‌ای را نابود کرده بود، سرشار از امید بود. مک‌کی در سال ۱۹۱۲ جزایر کارائیب را ترک کرد و به ایالات متحده رفته بود. او از نژادپرستی آشکار و وقیحانه‌ای که در آنجا با آن روبرو شد شوکه شد؛ این نوع نژادپرستی با نوع نامحسوس‌تر آن در جامائیکا کاملاً تفاوت داشت، کشوری مستعمره‌ی بریتانیا که سیاه‌پوستان اکثریت جمعیتش را تشکیل می‌دادند. مک‌کی خاطرنشان کرد: «این اولین باری بود که با چنین نفرت آشکار و غیرقابل‌انکاری نسبت به نژادم روبرو می‌شدم و احساساتم وصف‌ناپذیر بود ... من در مورد تعصب در آمریکا چیزهایی شنیده بودم اما هرگز فکرش را نمی‌کردم که به این شدت تلخ باشد.»

در قتل‌های روزمره در جنوب با کریه‌ترین و چندش‌آورترین ماهیت، در شمال با سکوتی از سر ناچاری، نفرت عمیق نیمه‌پنهان با حسن‌شهرتی خشکه‌مقدسانه، که اغلب با قتل‌های گاه‌وبی‌گاه اوباش شعله‌ور می‌شود - این زخم چرکین و کریه در پیکر یک ملت بزرگ. ابتدا وحشت کردم؛ روح من در برابر این همه بی‌رحمی و جهل شرم‌آور برآشفته بود. پس از مدت کوتاهی متوجه تنفر در وجودم در مقابل این ظلم‌ها شدم اما این احساس نمی‌توانست زیاد طول بکشد زیرا نفرت مایه‌ی فلاکت است.

مک‌کی از نظر سیاسی رادیکال‌تر شد و از سوسیالیسم فابیانی (Fabian socialism) جوانی خود جدا شد و به سازمان چندنژادی و مبارز کارگران صنعتی جهان (Industrial Workers of the World) پیوست.

او به عضویت انجمن برادران خونی سیاهپوست (African Blood Brotherhood) که در ۱۹۱۹ تشکیل شده بود، نیز درآمد. انجمن برادران خونی سیاهپوست، که به طور فزاینده‌ای روابط نزدیکی با بین‌الملل کمونیستی جدید داشت، نماد روحیه‌ی جدیدی از مقاومت در میان سیاه‌پوستان آمریکا پس از جنگ جهانی اول به حساب می‌آمد. چنانکه مک‌کی، این «بلشویک سیاه»، در سال ۱۹۱۹ مطرح کرد:

هر سیاه‌پوستی که بخواهد ادعای رهبری کند باید بلشویسم را مطالعه کند و معنای آن را برای توده‌های رنگین‌پوست توضیح دهد. این عالی‌ترین و علمی‌ترین ایده‌ی رایج در جهان امروز است که پرولتاریا می‌تواند عملی کند تا زندگی مادی و معنوی خود را بهتر سازد. بلشویسم ... روسیه را برای یهودیان امن کرده است. دهقان اسلاو را از دست کشیش و دیوان سالاری نجات داد که دیگر نمی‌توانستند او را به قتل یهودیان تحریک کنند تا نهادهای پوسیده خود را تحکیم بخشند. بلشویسم ممکن است ایالات متحده را برای سیاه‌پوستان به مکانی امن تبدیل کند ... اگر هدف روسی بر توده‌های سفید جهان غرب چیره شود و آنها با نیرویی متحد قیام کنند و دولت سرمایه‌داری امپریالیستی خود را سرنگون کنند، آنگاه زحمتکشان سیاه به طور خودکار آزاد می‌شوند!

مک‌کی در ۱۹۲۱ نامه‌ای به ویلیام ادوارد بورگه‌هارت دیو بویس (William Edward Burghardt Du Bois)، سردبیر نشریه انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان (National Association for the Advancement of Coloured People)، به نام **بحران** (*The Crisis*) نوشت و در آن اعلام کرد که «متعجب و متأسف شدم ... که شما در سرمقاله‌ی خود از حوزه‌ی خودتان بیرون آمده‌اید تا انقلاب روسیه، بزرگترین واقعه در تاریخ بشریت، را به سخره بگیرید ... برای سیاه‌پوستان آمریکایی حقیقت مسلم و شایان توجه انقلاب روسیه این است که تعداد کم‌شمار یهودیان، که نسبت به تعداد سیاه‌پوستان در جمعیت آمریکا بسیار کمتر است، از طریق انقلاب به کلیه‌ی حقوق سیاسی و اجتماعی خود که در رژیم تزار از آنها سلب شده بود دست یافته‌اند.» [۹]

در سال ۱۹۲۰، پس از مداخله‌ی قاطعانه‌ی لنین در دومین کنگره‌ی بین‌الملل کمونیستی در مورد مسئله‌ی سیاه‌پوستان، توسط جان رید (John Reed)، روزنامه‌نگار انقلابی آمریکایی، مک‌کی را به عنوان نماینده‌ی انجمن برادران خونی سیاهپوست به مسکو دعوت کرد تا در مورد چشم‌اندازهای آزادی سیاه‌پوستان بحث کند. مک‌کی در آن زمان پیشنهاد رید را رد کرده بود زیرا به عنوان یک شاعر در درجه اول احساس نمی‌کرد که صلاحیتی در این حد داشته باشد. [۱۰] اما در سال ۱۹۲۲، هنگامی که مک‌کی دعوت‌نامه برای حضور در چهارمین کنگره‌ی بین‌الملل کمونیستی در مسکو را دریافت کرد، فرصت خیلی خوبی بود که نمی‌شد در برابر آن مقاومت کرد و بلافاصله راهی روسیه‌ی شوروی شد. بعداً یادآوری می‌کند:

«آن روزهای روسیه به یادماندنی‌ترین روزهای زندگی من هستند.» [۱۱] «هر وقت به خیابان می‌رفتم مردم با شور و اشتیاق با من احوالپرسی می‌کردند ... غلیان واقعی احساسات مردم» — تجربه‌ای کاملاً متضاد با تجربه‌اش در آمریکا و اروپا. او در طول «سال‌های قحطی» ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ به یاد می‌آورد: «هرگز در زندگی خود تا این اندازه به آفریقایی‌بودن، سیاه‌پوست‌بودن خود افتخار نکرده بودم.» اگرچه مک‌کی در مقام یک هنرمند برجسته نوزایی هارلم (Harlem Renaissance) در کنگره حضور داشت و نه به‌عنوان یک مقام سیاسی رسمی، اما در پیش‌نویس قطعنامه‌ی کمیته‌ی در مورد مسئله‌ی سیاه‌پوستان کمک کرد، موضوعی که با شور و شوق در کنگره درباره‌ی آن نیز صحبت کرد:

وضعیت امروز آمریکا وحشتناک و مملو از خطرات جدی است. بسیار ناخوشایندتر و شدیدتر از وضعیت دهقانان و یهودیان روسیه در زیر سلطه تزار. آن‌چنان این مسئله زشت و هولناک است که تعداد معدودی از مردم آمریکا مایل به رویارویی با آن هستند ... سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها با خجالت فراوان با آن مبارزه کرده‌اند زیرا عنصر بزرگ تعصب در میان سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های آمریکا وجود دارد. آنها حاضر نیستند با مسئله سیاه‌پوستان مواجه شوند ... این بزرگ‌ترین مشکلی است که کمونیست‌های آمریکا باید بر آن غلبه کنند؛ واقعیت این است که آنها ابتدا باید خود را از تصوراتی که نسبت به سیاه‌پوستان در سر دارند رها کنند تا بتوانند به مسئله‌ی سیاه‌پوستان با هر نوع تبلیغات رادیکال بپردازند.» [۱۳]

مک‌کی در زمانی که در مسکو بود نتوانست با لنین (که خیلی بیمار بود) ملاقات کند اما با بلشویک‌های برجسته‌ای مانند زینوویف، رادک، بوخارین و بالاتر از همه تروتسکی ملاقات کرد. استالین هرگز حتی به خود زحمت نداد تا به درخواست مک‌کی برای ملاقات پاسخ دهد. با این حال، همانطور که مک‌کی در زندگی‌نامه‌ی خود، **بسیار دور از خانه**، در ۱۹۳۷ خاطرنشان می‌کند، درخواست ملاقات با استالین «وقتی با شخصیت گیرای تروتسکی که در آن زمان کمیسر جنگ بود آشنا شدم، از ذهنم محو شد.» [۱۴]

تروتسکی سوالات صریح و تندی درباره‌ی سیاه‌پوستان آمریکایی، سازمان‌های گروهی‌شان، موقعیت سیاسی، تحصیل، مذهب، غصه‌ها و آرزوهای اجتماعی آنها و در آخر اینکه بین سیاهان آمریکایی و آفریقایی چه نوع احساساتی وجود دارد پرسید. من با تمام دانش و اطلاعاتی که داشتم به او پاسخ دادم. سپس تروتسکی نظر خود را درباره‌ی سیاه‌پوستان ابراز کرد، که در مقایسه با سایر رهبران روسیه هوشمندانه‌تر بود ... او در مورد دلایل تعصب سفیدپوستان نسبت به سیاه‌پوستان سریع نتیجه‌گیری نمی‌کرد. در واقع، هیچ استنتاجی نکرد و خوشبختانه هیچ احساس تمسخرآمیزی درباره برادری سیاه‌پوستان و سفیدپوستان ابراز نکرد. آنچه گفت بسیار عملی بود ... او اصرار داشت که

سیاه‌پوستان باید در زمینه‌ی جنبش کارگری آموزش ببینند ... وی گفت که دوست دارد در اداره‌ی خود یک نمونه عملی ایجاد کند و پیشنهاد آموزش گروهی از سیاه‌پوستان را به عنوان افسران ارتش سرخ ارائه داد. [۱۵]

به طور کلی مک کی احساس می‌کرد تروتسکی «عاقلانه صحبت می‌کند» و «بینشی انسانی و جهانی داشت. او سیاه‌پوستان را مانند مردمان دیگر می‌دانست که متأسفانه از قافله‌ی تمدن عقب مانده بودند.» مک کی به یاد می‌آورد که «قبل از رفتن من، تروتسکی خلاصه‌ای از نظراتم را به صورت مکتوب خواست، این کار را کردم و او تفسیری درباره آن نوشت.» هر دو نوشته در مطبوعات اتحاد جماهیر شوروی چاپ شد. [۱۶] مقاله‌ی تروتسکی به نام «نامه به رفیق مک کی» در ۱۹۲۳ نشان داد که تا چه اندازه تفکرات تروتسکی در آن زمان با توجه به دیدگاه‌ها درباره‌ی مسئله‌ی سیاه‌پوستان که لنین و تروتسکی در بین‌الملل کمونیستی طرح کرده بودند، شکل گرفته است. هم‌چنین تروتسکی مشوق مک کی و انجمن برادران خونی سیاه‌پوست بود که در آن زمان رابطه‌ای نزدیک با بین‌الملل کمونیستی داشتند. تروتسکی اظهار داشت: «زمان قطعنامه‌های عمومی درباره‌ی تعیین سرنوشت مردم کشورهای استعماری، برابری همه انسان‌ها بدون در نظر گرفتن رنگ پوست به پایان رسیده است. زمان اقدام مستقیم و عملی فرا رسیده است. ارزش هر ده سیاه‌پوستی که دور پرچم انقلاب جمع می‌شوند و برای تشکیل گروهی برای کار عملی در میان سیاه‌پوستان متحد می‌شوند، صد برابر بیشتر از ده‌ها قطعنامه‌ی تثبیت اصول و مبانی است که بین‌الملل دوم با سخاوتمندی تصویب می‌کرد.» تروتسکی اشاره کرد که «آموزش مروجان سیاه‌پوست وظیفه‌ی انقلابی بسیار فوری و ضروری در مقطع کنونی است.» اما اعتراف کرد نقشی که شخصی مانند خودش می‌تواند در این «آموزش» ایفا کند، فقط تا همین حد است. «سخن گفتن از اینکه چه نوع سازماندهی برای جنبش سیاه‌پوستان آمریکایی مناسب است برای من دشوار است، زیرا درباره‌ی شرایط و احتمالات عینی به اندازه‌ی کافی اطلاعات ندارم. اما به محض وجود اراده‌ی کافی برای عمل، شکل‌های سازمان‌دهی پیدا خواهد شد.»

در این میان، تروتسکی با توجه به عقب‌نشینی عمومی از نقاط عطف قدیمی‌تر در خصوص اتحاد سیاه‌پوستان و سفیدپوستان در راستای خطوط طبقاتی در آمریکا که مثلاً در جنبش پوپولیستی جنوب در دهه‌ی ۱۸۹۰ و سپس در سازمان کارگران صنعتی جهان دیده شده بود، از ضرورت و اهمیت فعالیت و سازماندهی خود سیاه‌پوستان و سازمان‌هایی مانند انجمن برادران خونی سیاه‌پوست برای درهم شکستن موانع اتحاد طبقه کارگر دفاع می‌کرد. تروتسکی با اشاره به نژادپرستی در بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری در آمریکا نوشت که «مبارزه علیه این سیاست باید از جنبه‌ها و خطوط مختلف انجام شود.» یکی از

مهم‌ترین گام‌ها برای اتحاد طبقاتی با «رواج و گسترش آگاهی پرولتری» میان «برندگان سیاه‌پوست سرمایه‌داری آمریکا» و با «بیدارکردن احساس کرامت انسانی و اعتراض انقلابی» میان سیاه‌پوستان در ایالات متحده، برداشته خواهد شد.

با این وجود، تروتسکی با توجه به عقب‌ماندگی سیاسی عمومی چپ آمریکا در «مسئله‌ی سیاه‌پوستان» و متعاقب آن بی‌اعتمادی سیاه‌پوستان در کل به چپ تصریح کرد که مشارکت سیاسی سیاه‌پوستان به این طریق برای آینده‌ای قابل پیش‌بینی، «تنها به مدد سیاه‌پوستان انقلابی ایثارگر و از نظر سیاسی آموزش‌دیده انجام می‌شود.» [۱۷]

تروتسکیست‌های آمریکایی و «مسئله‌ی سیاه‌پوستان»

جدا از این بحث درباره‌ی مک‌کی در زمان چهار کنگره‌ی اول بین‌الملل کمونیستی، تروتسکی از بسیاری جهات «مسئله‌ی سیاهان» در ایالات متحده و به‌طور کلی‌تر، مسائل ملی و استعماری را به دیگران موکول کرد. قابل درک است که اولویت‌های او به عنوان کمیسر جنگ هنگامی که انقلاب روسیه با مداخله‌ی بین‌المللی در محاصره و جنگ داخلی روبرو بود، در جای دیگری باشد. با این وجود، وقتی تروتسکی توسط بوروکراسی استالینی مجبور به تبعید از سرزمین انقلاب اکتبر شد، تقریباً به تنهایی مسئولیت دفاع و حفظ سنت بلشویسم کلاسیک را به دوش داشت. در سال ۱۹۲۹، تروتسکی تبعیدی به گروه قلیل طرفداران خود در آمریکا که در آن زمان از حزب کمونیست اخراج شده بودند و تازه خود را به عنوان اتحادیه‌ی کمونیستی آمریکا (اپوزیسیون) [۱۸] بازسازی کرده بودند، نامه‌ای نوشت. تروتسکی بر اهمیت دفاع از «مسئله‌ی سیاه‌پوستان» تأکید داشت اگر چه آنها در صفوف خود عضو سیاه‌پوستی نداشتند:

بوروکراسی اتحادیه کارگری، مانند بوروکراسی کمونیسم کاذب، در جو تعصبات اشرافی قشرهای بالاتر نسبت به کارگران زندگی می‌کند. اگر مخالفان حتی به کمترین میزان درگیر این مسائل شوند، فاجعه‌آور خواهد بود. ما نه تنها باید این تعصبات را رد و محکوم کنیم، بلکه باید آنها را تا آخرین ذره از ذهن خود بیرون کنیم. ما باید راه را به سوی محروم‌ترین و ناامیدترین قشرهای پرولتاریا پیدا کنیم، باید سیاه‌پوستانی که جامعه‌ی سرمایه‌داری آنها را مبدل به طردشدگان جامعه کرده است ما را به عنوان برادران انقلابی خود قبول کنند. و این کاملاً به انرژی و پایداری ما نسبت به این کار بستگی دارد. [۱۹]

متأسفانه، گوش شنوایی برای توصیه‌های تروتسکی بین اعضای این گروه کوچک جدید وجود نداشت که کاملاً درگیر سایر کارهای سیاسی بودند و در زمینه‌ی چگونگی ادامه‌ی این مسئله‌ی بسیار مهم اختلاف نظر داشتند. در اواخر فوریه ۱۹۳۳، به‌رغم این واقعیت که حزب نازی هیتلر در آستانه کسب قدرت در آلمان

بود و تروتسکی در جزیره پرینکیپو (Prinkipo) در تبعید بود، او وقت این را پیدا کرد تا با نماینده‌ی جنبش تروتسکیستی آمریکا، آرن سوابک (Arne Swabeck)، ملاقات کند تا «مسئله سیاه‌پوستان در آمریکا» را توضیح دهد. بحث بر اساس این امر شکل گرفت که در سال ۱۹۲۸، حزب کمونیست به ناگهان شعار جدیدی را مطرح کرد — «تعیین سرنوشت برای کمربند سیاه» (یک منطقه نامعلوم در ایالات متحده که در آن افراد سیاه‌پوست اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهند و اینکه بدون قانون جیم کرو، آنها به طور طبیعی بخشی از قدرت سیاسی را در اختیار خواهند داشت) — چنانکه سیاه‌پوستان در آمریکا بر پایه‌ی ملی همانند مردم کشورهای مستعمره و نیز به‌واسطه‌ی نژادپرستی تحت‌ستم قرار گرفتند. با توجه به اینکه تقاضای کمربند سیاه نه از طرف خود سیاه‌پوستان در آمریکا بلکه از جانب مسکوی تحت حکومت استالین مطرح شده بود، و با توجه به پیشینه‌ی بین‌الملل کمونیستی استالینی‌شده در تغییرجهت غیرعادی به سمت چپ‌گرایی افراطی در «دوره‌ی سوم»، جنبش آمریکایی تروتسکیستی به طور کلی نسبتاً به این پیشنهاد بدبین بودند. آنها به‌جای طرح شعار انتزاعی برای کمربند سیاه، به طور کلی اصرار داشتند که مسئله اصلی هنوز نژادی و بنابراین نبرد در جهت «برابری اجتماعی، سیاسی و اقتصادی برای سیاه‌پوستان» در آمریکا است. [۲۰]

تروتسکی در بحث سال ۱۹۳۳ موافق بود که «اگر شرایط به گونه‌ای می‌بود که در آمریکا اقدامات مشترکی بین کارگران سفیدپوست و رنگین‌پوست رخ می‌داد و برادری طبقاتی پیشتر به یک واقعیت تبدیل شده بود، در آن موقع شاید استدلال‌های رفقای ما مبنایی داشت.» اما در طی دهه ۱۹۲۰ سیاه‌پوستان در آمریکا پس از فروپاشی جنبش توده‌ای پیرامون مارکوس گاروی (Marcus Garvey) جامائیکایی و پان‌آفریقایی در حالت دفاعی بودند، در حالی که «کارگر آمریکایی به شدت مرتجع است ... در رابطه با سیاه‌پوستان و هم‌چنین چینی‌ها حکم جلا را دارند.» بنابر این «لازم بود به این هیولاهای آمریکایی درس داده شود ... و به آنها بفهمانیم که آمریکا تنها کشور آنها نیست و لازم نیست که نگهبان این کشور باشند.» تروتسکی با توجه به ستم‌های مادی به جمعیت سیاه‌پوستان توسط جامعه‌ی سفیدپوست آمریکایی در کل، از جمله حتی طبقه کارگر متشکل سفید، بر این باور بود که این خطر وجود دارد که شعار واضح «برابری» خود انتزاعی باشد و عدم طرح مسئله «تعیین سرنوشت برای کمربند سیاه»، «امتیازی معین برای دیدگاه شوینیستی آمریکایی» به‌شمار می‌آید و بنابراین «با ایدئولوژی کارگران سفیدپوست سازگار» بود. وی یادآور شد: «سیاه‌پوستان تنها با آموزش کارگر سفیدپوست می‌توانند از نظر طبقاتی رشد کنند» و «تعیین سرنوشت» مطالبه‌ای دموکراتیک بود. [۲۱]

بدون شک تروتسکی تحت‌تأثیر دفاعیات حقوقی مهم «پسران اسکاتسبورو» (Scottsboro Boys) و دیگر افرادی که اکنون مسئول حزب کمونیست بودند قرار گرفته بود. افرادی که به حزب کمونیست اجازه

دادند ریشه‌های جدیدی در جامعه سیاه‌پوستان ایالات متحده بگستراند. علاوه بر این، همان‌طور که تروتسکی بیان کرد، «تعیین سرنوشت» در «یک مفهوم خاص» و به‌عنوان یک شعار انقلابی بود، و او در ادامه گمانه‌زنی کرد که چگونه انگیزه برای کمر بند سیاه می‌تواند نقشی اساسی در روند «انقلاب مداوم در آمریکا» داشته باشد. در مسیر مبارزه برای رسیدن به کمر بند سیاه، «آنگاه ممکن است سیاه‌پوستان تبدیل به پیشرفته‌ترین بخش جنبش طبقه کارگر آمریکا شوند»، که در گذشته چپ انقلابی آنها را عقب‌مانده‌ترین و بی‌نظم‌ترین جنبش در نظر می‌گرفتند. «بسیار محتمل است که سیاه‌پوستان نیز از طریق تعیین سرنوشت، پیش از جبهه بزرگ کارگران سفیدپوست، با دو قدم بزرگ به دیکتاتوری پرولتاریا برسند. آنها سپس بخش پیش‌تاز را تجهیز خواهند کرد.» [۲۲]

به‌طور کلی، تروتسکی در اینجا این واقعیت را نشان داد که اوضاع در آمریکا پیچیده‌تر از آن است که در ظاهر دیده می‌شود، و درجات و اشکال مختلفی از ظلم وجود داشته و دارد. هنگامی که فشار بر یک گروه ستم‌دیده به سطوح افراطی می‌رسد، همان‌طور که در ایالات متحده نسبت به سیاه‌پوستان اعمال می‌شود، انفجار حتمی است و تنها مسئله‌ی زمان مطرح است. هنگامی که ستم‌دیدگان از شورش خود دفاع می‌کنند این احتمال وجود دارد که دفاع خود را در اشکالی سازماندهی کنند که البته پیش‌بینی آن غیرممکن است. علاوه بر این، جمعیت سیاه‌پوست حق تعیین سرنوشت خود را دارند و همچنین حق دارند دفاع خود را به هر شیوه و شکلی که بخواهند سازماندهی کنند، و حمایت نامشروط، گیرم نه غیرانتقادی، سوسیالیست‌های انقلابی را در این روند انتظار داشته باشند. از نظر تروتسکی رد «تقاضای تعیین سرنوشت» کمر بند سیاه پیشاپیش تنها به این دلیل که سیاه‌پوستان هنوز خود آن را مطرح نکرده بودند؛ مغرضانه بود. البته، «سیاه‌پوستان نژاد هستند نه ملت.» [۲۳] با این حال، ملت‌ها را نمی‌توان با اصطلاحات کاملاً عینی، بر اساس قلمرو، زبان یا واحد اقتصادی تعریف کرد، اما این همان چیزی بود که بندیکت اندرسون (Benedict Anderson) آنها را «جوامع خیالی» نامیده است، و ناسیونالیسم (از جمله ناسیونالیسم سیاه) یک آفرینش فرهنگی پیچیده بود. [۲۴] همان‌طور که تروتسکی گفت، «در این مسئله صرفاً یک معیار انتزاعی تعیین‌کننده نیست، بلکه آگاهی تاریخی، احساسات و انگیزه‌های آنها بسیار تعیین‌کننده است. اما این امر به‌طور تصادفی تعیین نمی‌شود بلکه بیشتر توسط شرایط عمومی مشخص می‌شود.» در واقع، «ملت‌ها از موضوعات نژادی تحت شرایط معینی رشد می‌کنند» و «سرکوب سیاه‌پوستان آنها را به سمت وحدتی سیاسی و ملی سوق می‌دهد ... ما البته سیاه‌پوستان را ملزم نمی‌کنیم که به یک ملت تبدیل شوند؛ ولی اگر یک ملت باشند، این مسئله مربوط به آگاهی آنهاست، یعنی چه می‌خواهند و برای چه چیزی تلاش می‌کنند. ما می‌گوییم: اگر

سیاه‌پوستان چنین خواسته‌ای دارند، پس ما باید تا آخرین قطره خون با امپریالیسم مبارزه کنیم تا آنها این حق را کسب کنند که هر کجا و هر طور بخواهند سرزمینی را برای خود جدا کنند.» [۲۵]

تروتسکی فقط در مورد یک جنبه از مبارزات انقلابی آینده در آمریکا «کاملاً مطمئن» بود: زمانی که جنبش آغاز شود، سیاه‌پوستان به عنوان ستم‌دیده‌ترین بخش جامعه آمریکا «در هر حالت بهتر از کارگران سفیدپوست برای رهایی مبارزه خواهند کرد»، و بنابراین آنچه برای سوسیالیست‌های انقلابی در آمریکا اهمیت دارد، آغاز «یک مبارزه‌ی بی‌رحمانه و سخت نه علیه پیش‌فرض‌های ملی سیاه‌پوستان بلکه علیه تعصبات عمیق کارگران سفیدپوست» است. نژادپرستی در نهایت تنها مسئله سیاه‌پوستانی نبود که از آن رنج می‌بردند یعنی برتری سفیدپوستان به عنوان یک ایدئولوژی؛ بلکه اساساً مشکلی بنیادی بود که طبقه کارگر سفیدپوست در آمریکا با آن روبرو بود. همانطور که کارل مارکس متذکر شده بود، «در ایالات متحده آمریکا، تا زمانی که برده‌داری بخشی از جمهوری را لکه‌دار می‌کرد، هر گونه جنبش کارگری مستقل فلج مانده بود. کار نمی‌تواند در پوست سفید خود را رهایی بخشد؛ در حالیکه در پوست سیاه داغ بردگی خورده است.» [۲۶] اگرچه برده‌داری در شورش انقلابی جنگ داخلی آمریکا حل نشد و هنوز یک مسئله است، همانطور که تروتسکی به هواداران خود یادآوری می‌کرد، «وقتی کارگر سفیدپوست نقش ستم‌گر را بازی می‌کند، حتی نمی‌تواند خودش را آزاد کند، چه برسد به مردم در کشورهای مستعمره یا رنگین‌پوستان که بسیار سخت‌تر است.» [۲۷]

اگرچه تروتسکی اذعان کرد که «من هرگز این مسئله را مطالعه نکرده‌ام و در اظهاراتم تنها ملاحظات عمومی را در نظر می‌گیرم»، در بحث‌های سال ۱۹۳۳ نشان داد که او قادر به درک بسیاری از موارد اساسی مسئله‌ی عینی سرکوب نژادی در آمریکاست. به عنوان مثال، در مورد تناقضات باورهای مذهبی، تروتسکی خاطرنشان کرد که «غسل تعمید سیاه‌پوست کاملاً متفاوت از غسل تعمید راکفلر (بارون سارق آمریکایی) است. اینها دو مذهب متفاوت هستند.» [۲۸] بارزترین نقطه ضعف بحث‌های تروتسکی در اینجا مربوط به این مسئله است که آیا «سیاه‌پوستان در ایالات جنوبی به زبان سیاه‌پوستی خودشان صحبت می‌کنند» یا نه، چرا که آنها «به طور طبیعی از صحبت کردن به خاطر کشته‌شدن واهمه دارند»، اما ممکن است هنگامی که احساس آزادی کنند، این زبان دوباره جان تازه‌ای بگیرد. با این حال، کریستوفر فلپس (Christopher Phelps) متذکر شده که «کنجکاوی و گمانه‌زنی تروتسکی درباره‌ی زبان چندان عجیب نیست، به عنوان مثال، هنگامی که در بستر مسئله‌ی ملی در روسیه و اروپای مرکزی قرار گیرد، یعنی جایی که زبان و ملیت در هم آمیخته بودند.» [۲۹] به طور کلی، همانطور که جورج بریتمن (George Breitman) در مورد دخالت تروتسکی در این بحث اشاره کرده، «تا به رفقای آمریکایی خود نشان دهد، که به نظر او انقلابیون

باید چگونه در برابر ستم به سیاه‌پوستان واکنش نشان دهند، او کارگران سفیدپوست متعصب را با انتقادی شدیدتر و تلخ‌تر از هر مارکسیست آمریکایی، چه سیاه‌پوست یا سفیدپوست، محکوم می‌کرد. «همانطور که فلپس اشاره می‌کند، «خود تروتسکی، در توضیح این نکته، می‌توانست بین درجه‌بندی باورهای نژادپرستانه تفاوت بهتری قائل شود، از فحاشی و تسلیم گرفته تا برتری کامل سفیدپوستان، اما حداقل او این مسئله را در اولویت قرار داده بود.» [۳۰]

تروتسکی بحث خود را در سال ۱۹۳۳ با دعوت از جنبش تروتسکیستی آمریکا برای انجام «بحث جدی در مورد این مسئله» به پایان رساند. بر این اساس، ماکس شاختمن (Max Shachtman)، نظریه‌پرداز برجسته‌ی جنبش اولیه‌ی تروتسکیستی آمریکا در آن زمان، سندی با عنوان «کمونیسم و سیاه‌پوستان» (۱۹۳۳) نوشت که برای تروتسکی فرستاد. تروتسکی پاسخ داد: «نظر من در مورد مسئله سیاه‌پوستان ماهیتی کاملاً گمانه‌پردازانه دارد.» «من در این مورد اطلاعات کمی دارم و همیشه آماده یادگیری هستم. نوشته‌ی شما را با علاقه‌ی فراوان خواهم خواند.» [۳۱] شاختمن با انتقاد گسترده از موضع حزب کمونیست یعنی «تعیین سرنوشت برای کمر بند سیاه» (اینگونه تلویحاً موضع خود تروتسکی را به چالش کشید)، تصمیم گرفت از موضع تروتسکیسم آمریکایی دفاع کند. در حالی که اثر شاختمن ماهیت تمسخرآمیز و انتزاعی پیشنهادها برای کمر بند سیاه را افشا کرد و از بسیاری جهات یک تحلیل تاریخی پیشگام و راهگشای مارکسیستی در مورد مسئله نژاد در آمریکا بود، اما حق با فلپس است که یادآوری می‌کند اثرش خالی از ضعف نبود. چشم‌اندازهای ترسیمی شاختمن برای پیشرفت دارای قدرت پیش‌بینی نبود، و امکان هرگونه پیشرفت را جز از طریق اتحاد انقلابی کارگران سیاه‌پوست رد می‌کرد، و به صورت انتقادی‌تری ارزش خودسازماندهی مستقل سیاه‌پوستان را نادیده می‌گرفت، مسئله‌ای که تروتسکی، همانطور که مشاهده کردیم، هرگز مرتکب نشد. همانطور که فلپس در مورد شاختمن اشاره می‌کند، «وی در انکار اعتبار جنبش‌های سیاه‌پوستی مستقل، این مسئله‌ی استراتژیک سرنوشت‌ساز را نادیده گرفت که رنگین‌پوستان، هنگامی که طبقه کارگر سفیدپوست تمایلی به پشتیبانی از خواسته‌های خاص سیاه‌پوستان ندارند، باید دست به چه اقدامی بزنند؟ یا حتی بدتر از این، زمانی که متمایل به مقاومت در مقابل برابری سیاه‌پوستان یا نژادپرستی آشکار هستند.» [۳۲] اثر شاختمن منتشر نشد، زیرا با چرخش بین‌الملل کمونیستی به جبهه خلق، شعار حزب کمونیست یعنی «تعیین سرنوشت برای کمر بند سیاه» کنار گذاشته شد تا به نظرات نژادپرستانه‌ی «لیبرال» آمریکایی توهین نشود. همچنین هنوز شواهد اندکی مبنی بر خواست خود سیاه‌پوستان آمریکایی برای کمر بند سیاه وجود داشت.

جنبش تروتسکیستی آمریکا در طول دهه ۱۹۳۰، که در قالب حزب کارگران سوسیالیست (Socialist Workers Party (SWP) شکل یافته بود، در دوره‌ی رکود بزرگ و رشد انفجاری اتحادیه‌گرایی آمریکا اعضای خود را افزایش داد. با این حال، به‌رغم این واقعیت که حزب کارگران سوسیالیست در آن زمان دارای ده‌ها عضو سیاه‌پوست بود، تروتسکی هنوز به شدت نگران عدم موفقیت جنبش تروتسکیستی آمریکا در ایجاد هر نوع ارتباطی با جمعیت سیاه‌پوستان ایالات متحده بود که حزب کمونیست آمریکا در طول دهه ۱۹۳۰ از طریق سلسله مبارزاتِ دفاع از کار موفق به انجام آن شده بود. [۳۳]

در سال ۱۹۳۸ تروتسکی ترتیبی داد تا سی. ال. آر. جیمز (CLR James) (۱۹۰۱-۱۹۸۹)، تاریخدان مارکسیست و سیاه‌پوست ترینیدادی و «پان‌آفریقایی طرفدار مبارزات طبقاتی»، که شاید نیروی محرکه فکری تروتسکیسم انگلیسی در طول دهه ۱۹۳۰ بود، برای یک تور سخنرانی شش ماهه به ایالات متحده بیاید. همانطور که تروتسکی هنگام دیدارشان برای گفتگو در مورد مسئله سیاه‌پوستان در کویوآکان (Coyoacán) در آوریل ۱۹۳۹ به جیمز گفت، «من معتقدم که اولین مسئله، نگرش حزب کارگران سوسیالیست نسبت به سیاه‌پوستان است. بسیار ناراحت‌کننده است که بفهمیم تاکنون حزب تقریباً هیچ کاری در این زمینه انجام نداده است.» تروتسکی هشدار داد که حزب کارگران سوسیالیست نه تنها قادر به «توسعه» نیست بلکه «رو به زوال» خواهد بود، مگر اینکه با جدیت بیشتری وارد مبارزه شود. سیاه‌پوستان به عنوان «ستم‌دیده‌ترین و تحت‌تبعیض‌ترین» بخش جمعیت، «پویاترین اجتماع طبقه کارگر» بودند و قرار بود «پیش‌تاز طبقه کارگر» باشند. اگر حزب کارگران سوسیالیست نمی‌توانست با آنها ارتباط برقرار کند، «پس ما که اصلاً شایسته نیستیم. انقلاب مداوم و بقیه موارد تنها یک دروغ خواهد بود.» [۳۴]

ملاقات با سی. ال. آر. جیمز

در زمان ملاقات تروتسکی با جیمز در اوایل آوریل ۱۹۳۹، رهبران تروتسکیست آمریکا از قبل به نویسنده کتاب **ژاکوبن‌های سیاه‌پوست** (۱۹۳۸) به عنوان مسئول اصلی جنبش در مبارزه برای آزادی سیاه‌پوستان و سنت‌های متمایز فرهنگی سیاه‌پوستان آمریکایی احترام می‌گذاشتند. اگرچه جیمز فقط شش ماه در ایالات متحده بود، اما در انگلستان با دوست دوران نوجوانیش از ترینیداد یعنی جورج پدمور، عضو سابق حزب کمونیست آمریکا که تا سال ۱۹۳۳ چهره برجسته‌ی بین‌الملل کمونیستی در مسائل سیاه‌پوستان و استعماری بود، از نزدیک کار می‌کرد. جیمز در بریتانیا همچنین با چندین آمریکایی سیاه‌پوست مانند پل روبسون ملاقات کرده بود و پیش از این نیز در کتاب **تاریخ قیام سیاه‌پوستان** (۱۹۳۸) مختصراً در مورد تاریخ مبارزات سیاه‌پوستان در آمریکا نوشته بود. تروتسکی شاید به دلیل خوانش خود از کتاب **کمونیسم و سیاه‌پوستان** شاختمن در سال ۱۹۳۹ خیلی بهتر با نقاط ضعف شعار «تعیین سرنوشت

برای کمر بند سیاه» آشنا شده بود و «نگرش کمونیستی برای ساختن یک شعار الزامی از آن» را اشتباه می‌دانست. «این مسئله‌ی سفیدپوستان بود که به سیاهپوستان دیکته می‌کردند: "شما باید یک گتو (محلۀ اقلیت نشین) برای خود ایجاد کنید." چنین کاری بی‌درایتی و اشتباه است و فقط می‌تواند طرد سیاهپوستان را در پی داشته باشد.»

اگرچه، تروتسکی جیمز را متقاعد کرد که هیچ چیز «ارتجاعی» در خصوص خودِ شعار وجود ندارد. همانطور که جیمز در «یادداشت‌های مقدماتی درباره‌ی مسئله‌ی سیاهپوستان» (۱۹۳۹) که قبل از بحث منتشر شده بود، پیشنهاد کرد: «مبارزه برای امکان تحقق یک کشور مستقل نشانه‌ی بیداری بزرگ اخلاقی و سیاسی است. این یک گام انقلابی فوق‌العاده خواهد بود.» تروتسکی، با پس کشیدن جزئی از موضع قبلی خود استدلال کرد: «من به حزب پیشنهاد نمی‌کنم طرفداری کند، پیشنهاد نمی‌کنم سرمایه‌گذاری کند، بلکه تنها تعهد خود را برای حمایت از مبارزه برای تعیین سرنوشت اعلام می‌کنیم البته اگر خود سیاهپوستان آن را بخواهند.» [۳۵] تروتسکی و جیمز در این مورد و بسیاری موارد دیگر به توافق رسیدند، اگرچه همانطور که دیدیم، مانند شاختمن، جیمز از ابتدا به کل ایده‌ی کمر بند سیاه شک داشت. جیمز به تروتسکی گفت: «به نظر می‌رسد شما فکر می‌کنید احتمال تمایل به تعیین سرنوشت سیاهپوستان بیشتر از آن چیزی است که من گمان می‌کنم.» «اما ما در خصوص ایده‌ی شما مبنی بر بی‌طرفی در این زمینه توافق صد درصدی داریم» و از «حق تعیین سرنوشت» در صورتی که مطالبه‌ی خود سیاهپوستان آمریکایی باشد پیش از آنکه این تقاضا را اظهار بدارند، حمایت می‌کنیم. [۳۶]

جیمز در «یادداشت‌های مقدماتی درباره‌ی مسئله‌ی سیاهپوستان» حمایت حزب کارگران سوسیالیست از تشکیل «سازمان سیاهپوستان» را به عنوان مثال مطرح کرده است که هدف آن «سازمان‌دهی جنبش سیاهپوستان» برای مبارزه برای حقوق مدنی و سیاسی و مشارکت کامل در اتحادیه‌های کارگری بود. [۳۷] به نظر می‌رسد جیمز چیزی بیشتر شبیه یک شعبه‌ی آمریکایی اداره‌ی بین‌المللی خدمات آفریقایی (International African Service Bureau (IASB)) را در ذهن داشته است که در بریتانیا در آن مشارکت داشت. سازمانی پان آفریقایی و از نظر سیاسی رادیکال که به طور مستقل توسط سیاهپوستان سازماندهی می‌شد. جیمز پس از یک سفر شش ماهه به نمایندگی از جنبش تروتسکیستی در آمریکا و از طریق تماس‌های دیگری که به عنوان نماینده اداره‌ی بین‌المللی خدمات آفریقایی در آمریکا برقرار کرده بود، احساس کرد پتانسیل ایجاد چنین سازمانی وجود دارد زیرا خلاء یک سازمان توده‌ای در ایالات متحده به شیوه‌ای که در بریتانیا وجود داشت احساس می‌شد. کشوری که جمعیت سیاهپوستان آن در مقایسه با ایالات متحده بسیار کم‌تر بود. جیمز تأکید کرد از آنجا که سیاهپوستان آمریکایی «چه به صورت فردی و

چه عمومی ... عمیقاً نسبت به سفیدپوستان مشکوک هستند»، لازم است سازمانی کاملاً متشکل از سیاهپوستان ایجاد شود که سعی کند توده‌ها را «به حرکت درآورد، تنها راهی که آنها واقعیت‌های فعالیت سیاسی را می‌آموزند و ضرورت مبارزه بی‌امان علیه سرمایه‌داری را درک می‌کنند.» [۳۸]

واکنش مثبت تروتسکی به پیشنهاد جیمز نشانگر انعطاف‌پذیریش به عنوان نظریه‌پرداز و استراتژیست مارکسیست است: «آنچه اکنون رفیق جانسون (نام مستعار جیمز) به ما می‌گوید بسیار مهم است ... از نظر تئوریک به نظر من کاملاً واضح است که باید یک سازمان ویژه برای شرایط خاص ایجاد شود.» در حقیقت، «توده‌های وسیع سیاهپوستان عقب‌مانده و ستم‌دیده‌اند و این ستم چنان شدید است که هر لحظه آن را احساس می‌کنند. باید این امکان را فراهم کنیم تا این احساس را با یک سازمان سیاسی بیان کنیم.» تروتسکی خاطرنشان کرد: «جنبش ما با فرم‌های مختلف مانند حزب، اتحادیه صنفی، سازمان آموزشی، تعاونی آشنا است، اما این شکل سازمان جدیدی است که با شکل‌های سنتی منطبق نیست.» اما او مایل بود با توجه به شرایط خاص آن دوره، احتمالات بالقوه را بشناسد و از اجرای چنین پروژه‌ی جدیدی پشتیبانی کند. «اگر یک حزب دیگر چنین جنبش توده‌ای را سازماندهی می‌کرد، ما مطمئناً به عنوان فراقسیون شرکت می‌کردیم، مشروط بر اینکه شامل کارگران، خرده‌بورژوازی فقیر، کشاورزان فقیر و غیره می‌بود.» با این وجود تروتسکی با هوشیاری و احتیاط، خاطرنشان کرد که مشکلات بزرگی در پیش است، مشکلاتی که ممکن است واقعاً غیرقابل حل باشند.

جنبش بین‌المللی تروتسکیستی نه‌تنها در معرض آزار و اذیت و وحشت استالینیستی قرار داشت، بلکه حزب کارگران سوسیالیست آمریکا نیز بسیار کوچک بود و هنوز هم به اندازه کافی موضعش در زمینه‌ی مسئله سیاهپوستان روشن نبود. همانطور که تروتسکی اظهار داشت، «این سؤال همچنان باقی است که آیا می‌توانیم ابتکار تشکیل چنین سازمانی مانند سازمان سیاهپوستان را به عهده بگیریم؟» جیمز متذکر شده بود که در میان برخی از روشنفکران سیاهپوست به دلیل خیانت‌های استالینیسیم ناامیدی وجود داشت (اتحاد جماهیر شوروی در زمان جنگ وحشیانه‌ی ایتالیای فاشیست علیه مردم اتیوپی، به موسولینی نفت فروخته بود)، اما همانطور که تروتسکی پاسخ داد، «واقعیت مسئله این است که آیا سازماندهی یک جنبش توده‌ای امکان‌پذیر است یا خیر.» [۳۹]

با توجه به مشکلات موجود در مقابل جنبش کوچک تروتسکیستی، جیمز و تروتسکی در تئوری توافق کردند که برای آغاز چنین سازمانی در آینده و با حمایت تروتسکیست‌ها تلاش کرده و آماده شوند. یک هفته یا چند هفته بعد از جلسه، جیمز در نامه‌ای خصوصی نوشت که «قبل از راه‌اندازی سازمان باید چند ماه به طور فشرده مطالعه کنم ... احتمالاً باید مدتی به آفریقا بروم. همه این موارد باید انجام شوند.» با این

حال جیمز خاطرنشان کرد که تروتسکی «در مسئله‌ی سیاه‌پوستان بیشترین حساسیت را دارد.» «او مطمئناً شخصیتی بسیار برجسته است و واضح است که سخنوری بسیار عالیست ... او با یادداشت من در مورد مسئله سیاه‌پوستان کاملاً موافق بود. در مورد تعیین سرنوشت، به طور خاص هیچ مشکلی وجود ندارد. اگر سیاه‌پوستان آن را بخواهند، ما طرفدار آن هستیم، اما مدعی آن نمی‌شویم که به نظر من همیشه موضع آشکار بوده است.» چند روز بعد، جیمز دوباره نوشت:

در مورد مسئله سیاه‌پوستان در این مدت فکر کرده‌ام ... با ال. تی. (لئون تروتسکی) بسیار صحبت کرده و در مورد تمام گفته‌های او فکر کرده‌ام. اکنون مطمئنم که هیچ کس در آمریکا، هیچ یک از اعضای حزب، هرگز عظمت مسئله سیاه‌پوستان را آنطوری که باید و شاید، ندیده و نخواهد دید. ال. تی. آن را درک می‌کند، من داشتم در تاریکی به آن سو می‌رفتم. اکنون، هر روز با وضوح بیشتری، آن را می‌بینم.» [۴۰]

در ژوئیه ۱۹۳۹ در گردهمایی حزب کارگران سوسیالیست در مورد امکان کمک به راه‌اندازی سازمان سیاه‌پوستان بحثی نشد، اما دو قطعنامه‌ی تهیه‌شده توسط جیمز را پذیرفتند. جیمز پس از این گردهمایی در رأس دپارتمان ملی سیاه‌پوستان تازه‌تأسیس حزب کارگران سوسیالیست قرار گرفت، در روزنامه‌ی حزب کارگران سوسیالیست به نام **جذابیت سوسیالیستی** ستونی را با عنوان «مسئله‌ی سیاه‌پوستان» ایجاد کرد و کلاس‌هایی درباره تاریخ سیاه‌پوستان برگزار کرد. نسخه‌ی ماه دسامبر سال ۱۹۳۹ مجله‌ی نظری **بین‌الملل جدید** یک «ویژه‌نامه‌ی سیاه‌پوستان» بود که مقاله‌ای عالی از جیمز را درباره‌ی «انقلاب و سیاه‌پوستان» در آن منتشر کرده بود. در ماه مارس ۱۹۴۰، استراتژی جدید منجر به جذب حدود ۳۰ عضو جدید سیاه‌پوست شد و جیمز با رضایت خاطرنشان کرد که حزب کمونیست «در کلاس‌های خود درباره‌ی کار سیاه‌پوستان مشغول انجام کارزاری بی‌امان علیه "خطمشی تروتسکیستی" در خصوص مسئله‌ی سیاه‌پوستان است.» تروتسکی هنگام بازگشت به مکزیک بسیار خشنود بود که وقتی از یک مهمان آمریکایی درباره‌ی کار جیمز سؤال کرده بود این پاسخ را شنیده بود که دپارتمان سیاه‌پوستان «شب و روز مشغول کار است.» [۴۱]

در حالی که چالش جنگ جهانی دوم و تفرقه‌های بعدی در جنبش تروتسکیستی آمریکا بر سر ماهیت طبقات اجتماعی روسیه دوره‌ی استالین به این معنی بود که برنامه‌های جیمز و تروتسکی برای کمک به ایجاد یک سازمان سیاه‌پوستی هرگز شروع نشود، اما تبادل نظر بین آن دو قابل توجه است و بازخوانی آن را ایجاب می‌کند. همانطور که اسکات مک‌لمی (Scott McLemee) متذکر می‌شود، «بحث بین تروتسکی

و جیمز، مشابه بحثی بین استاد و شاگرد نبود. مناظره هم نبود. بلکه یک گفتگوی اصیل بود» که از ماهیت گارویسم (Garveyism) تا ماهیت ارتجاعی احزاب دموکرات و جمهوری خواه را در بر می‌گرفت. [۴۲]

برخی از ایده‌های خاص مبارزاتی که در این جلسه پیشنهاد شده بودند واقعاً باید در جنبش حقوق مدنی دهه‌ی ۱۹۵۰ استفاده می‌شد. به عنوان مثال، جیمز پیشنهاد کرد که «با تبعیض نژادی در رستوران‌ها باید با پیشبرد یک کارزار جنگید. تعدادی از سیاه‌پوستان در هر منطقه با هم به یک رستوران می‌روند، برای مثال مقداری قهوه سفارش می‌دهند و تا زمانی که به آنها خدمات ارائه نشود، از بیرون آمدن خودداری می‌کنند. این امکان وجود دارد که یک روز کامل با رفتاری منظم در آنجا بنشینیم و لزوم بیرون کردن این سیاه‌پوستان را به عهده پلیس بگذاریم.» تروتسکی موافق بود و اضافه کرد، «بله، و حتی به آن شخصیت مبارزتری نیز بده. در بیرون می‌توان برای جلب توجه و توضیح اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد یک خط پیشگام اعتصاب وجود داشته باشد.» [۴۳] این مسئله مرهون درک تروتسکی از پویایی نژاد و انقلاب در ایالات متحده در سال ۱۹۳۹ است. جیمز، حتی بعد از اینکه از تروتسکیسم ارتدکس جدا شده بود، همیشه تروتسکی را «یکی از معدود کسانی می‌دانست که پس از چند ساعت صحبت مرا آنچنان خسته می‌کنند که گویی تحت فشار یک آب چلان لباس قرار گرفته‌ام. پاسخ‌های وی به سؤالات دشوار بسیار تزلزل‌ناپذیر و بسیار دقیق بود، و موضوع را به حوزه‌های دور از انتظار اما مرتبط منتقل می‌کرد، به طوری که احساس می‌کردم این من هستم که تحت آزمون قرار گرفته‌ام.» [۴۴]

جیمز در مکالمه‌ای با دیوید ویجری (David Widgery) در سال ۱۹۸۰ یادآوری می‌کند که در کل چقدر «تحت تأثیر تروتسکی قرار گرفته بود». تروتسکی با تجزیه و تحلیل بین‌المللی، سیاسی، فلسفی آغاز کرد. اما عمل، فعالیت، همیشه دنبال می‌شد. من تصویری کلی از مفهوم مکتب قدیمی بلشویسم پیدا کردم.» [۴۵]

از تروتسکی تا به امروز

زمانی تونی کلیف اشاره کرد که «ایده‌های تروتسکی می‌تواند بسیار شبیه به یک جریان باشد. این جریان از دید ناپدید می‌شود و سپس کیلومترها دورتر دوباره ظاهر می‌شود. این جریان خشک نشده است، فقط از چشم ما پنهان شده است.» [۴۶] نظرات تروتسکی در مورد آزادی سیاه‌پوستان در ایالات متحده را باید یکی از مهمترین ره‌آورد‌های او در نظریه‌ی مارکسیستی به حساب آورد که نادیده گرفته شده است، و در واقع به مدت ۲۷ سال بعد از قتلش در بایگانی‌های خصوصی باقی مانده. با ظهور جنبش قدرت سیاه‌پوستان بود که متن مباحث تروتسکی توسط جنبش تروتسکیست‌های آمریکا منتشر شد. در عین حال این واقعیت که تروتسکی اعتبار خودکنشگری و خودسازماندهی مستقل سیاه‌پوستان در مبارزه برای آزادی را به رسمیت

می‌شناخت، اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت چرا که حداقل عناصر آن جنبش می‌توانستند به طور مؤثرتری خود را برای جنبش حقوق مدنی که در دهه‌ی ۱۹۵۰ در یک آن منفجر شد آماده کنند و با چهره‌های ناسیونالیستی سیاه‌پوستان مانند مالکوم ایکس ارتباط برقرار سازند.[۴۷]

امروزه حوادثی مانند طوفان کاترینا موجب رشد روزافزون بنیادگرایی سیاسی در میان آمریکایی‌های سیاه‌پوست و دیگر افراد در قلب هیولای سرمایه‌داری آمریکا شده و گواه آن بسیج توده‌ای بود که باراک اوباما را در رسیدن به قدرت یاری کرد. ساختار بیشتر بحث‌های تروتسکی در مورد مسئله‌ی سیاه‌پوستان در چارچوب نسبتاً انتزاعی «حق تعیین سرنوشت» است. تروتسکی، از ملاقات خود با کلود مک‌کی تا زمان دیدار با سی‌ال‌آر جیمز، همیشه در تلاش بود تا از طریق بحث در مورد نوع استراتژی‌های سیاسی و سازمانی، مفاهیم انتزاعی مانند «تعیین سرنوشت» را به مبارزه‌ای عینی علیه نژادپرستی در آمریکا ربط دهد. در این راستا، تروتسکی در پس بهترین سنت‌های مارکسیسم انقلابی ایستاد. این امر به حمایت خود مارکس از آنهایی برمی‌گردد که تروتسکی آن‌ها را «بردگان سیاه‌پوست سرمایه‌داری آمریکایی» در طول جنگ داخلی می‌نامید.

در حالی که باراک اوباما ممکن است نماد تمایل گسترده برای «تغییر» در آمریکا باشد و پیروزی او واقعاً فرصت‌های جدیدی را برای چپ آمریکایی ایجاد کند، اما موفقیت او در نهایت نشان‌دهنده‌ی فقط یکی از پیشرفت‌های تاریخی است که تاکنون از طریق مبارزات پیشین برای آزادی سیاه‌پوستان در ایالات متحده انجام گرفته است.[۴۷] در مبارزات پیش رو، کافی نیست که مارکسیست‌ها صرفاً از جنبش آزادی سیاه‌پوستان پشتیبانی کنند، هر چند این مسئله از اهمیت حیاتی برخوردار است. اما محدودیت‌های ذاتی ناسیونالیسم سیاه‌پوستان، چه به شکل فرهنگی و یا سیاسی، به این معناست که سوسیالیست‌های انقلابی نیز باید از نظر سیاسی به سازماندهی بپردازند تا اطمینان حاصل کنند که چنین جنبش‌هایی با مبارزه‌ی گسترده‌تر برای رهایی انسان از استثمار و سایر اشکال ستم متحد هستند. همان‌طور که خود تروتسکی حتماً مدت کوتاهی پس از سال ۱۹۱۷ درک کرده بود، رضامندی از این که در نهایت بتوانیم به مرحله‌ای از تاریخ وارد شویم که پادزهر دائمی برای سم نژادپرستی در آن ثبت شده است، فقط پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی قابل تحقق است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The prophet and Black Power: Trotsky on race in the US* نوشته‌ی Christian Høgsbjerg که با لینک زیر در دسترس است: <http://isj.org.uk/issue-121/>

یادداشت‌ها:

[۱] نی - پاز، ۱۹۷۹، ص ۵۵۵، تشکر فراوان از ویراستاران این مجله و هم‌چنین ویمن بنت، پل بلکلج، چارلی هور، دیوید هاول و مارک توماس.

[۲] Young, 1988, p197.

[۳] Choonara, 2007, p3.

[۴] Deutscher, 1979, p6.

[۵] Trotsky, 1979, pp38, 68-74.

[۶] Choonara, 2007, p10. Cliff, 1989, pp97-99.

[۷] Trotsky, 1979, pp280-281.

[۸] James, 1999, pp94-95.

[۹] James, 1999, pp51, 93-94, 165-166, 183.

[۱۰] مک کی، ۱۹۶۹، ص ۲۰۶، از دسامبر ۱۹۱۹ تا ژانویه ۱۹۲۱ مک کی نژادپرستی را در امپریالیسم بریتانیا تجربه کرده بود. بنگرید به جیمز، ۲۰۰۳. در مورد مسئله سیاه‌پوستان در سال‌های نخست بین‌الملل کمونیستی و کمونیست‌های آمریکایی بنگرید به شاوکی (shawki)، ۲۰۰۶، ۱۲۶

[۱۱] James, 1999, pp180, 272, 276. See also McKay, 1923.

[۱۲] McKay, 1969, pp158, 167-168.

[۱۳] McKay, 1922.

[۱۴] McKay, 1969, pp206-207.

[۱۵] مک کی، ۱۹۶۹، ص ۲۰۸. چنانکه وینستون جیمز درباره‌ی «بلشویک‌های سیاه» خاطرنشان می‌کند، آنها «عمدتاً از تبار آفریقایی بودند که از چندین نسل قبل در دریای سیاه مستقر شده بودند. آن‌ها جنگیدند، خود را برجسته ساختند و در ارتش تروتسکی ترقی کردند. در طول جنگ داخلی خاک روسیه را با خون خود مرطوب کردند.» جیمز، ۱۹۹۹، ص. ۱۶۷.

[۱۶] McKay, 1969, pp182, 209.

[۱۷] تروتسکی، ۱۹۷۲، ۳۵۶-۳۵۴، خود مک کی پس از مدتی از نظر سیاسی از سوسیالیسم انقلابی فاصله گرفت اما هرگز استالینسم را نپذیرفت. همانطور که ماکس ایستمن، دوستش و نیز مترجم تروتسکی، خاطرنشان کرد، مک کی «نفرت خود را از استبداد فزاینده بر ذهن و جسم انسان‌ها که از انقلاب بزرگی نشئت گرفته بود که او را به اوج رسانده بود پنهان نکرد. واپسین سال‌های زندگی با بیماری سپری شد. به طوری که نمی‌توانست چندان بنویسد و کم بضاعت بود. یک کلمه در خصوص جناح کمونیست می‌توانست برای او آرامش و آسایش، شهرت و حقوق خوبی در پی داشته باشد. اما او این کار را نکرد. به جای آن زندگی در بی‌پناهی را انتخاب کرد و شاهد بود که شهرت و محبوبیتش به تدریج از میان می‌رود.» ایستمن، ۱۹۵۳، ۱۱۲.

[۱۸] Phelps, 2003, pxxix.

[۱۹] Trotsky, 1972a, p5.

[۲۰] Trotsky, 1972a, p12.

[۲۱] Trotsky, 1972a, pp12-13, 15, 17.

[۲۲] Trotsky, 1972a, pp14, 18.

[۲۳] Trotsky, 1972a, pp13, 17.

[۲۴] Löwy, 1998, p68.

[۲۵] Trotsky, 1972a, pp13, 16.

[۲۶] Marx, 1976, p414.

[۲۷] Trotsky, 1972a, p18.

[۲۸] تروتسکی، ۱۹۷۲، ۱۷ - ۱۵. آنتونیو گرامشی در *دفترهای زندان* به همین نکته اشاره کرده است: «در حقیقت، هر دینی کثرتی از مذاهب متناقض و متمایز است.»

[۲۹] Trotsky, 1972a, p14. Phelps, 2003, pxxxvi.

[۳۰] Trotsky, 1972a, p9. Phelps, 2003, plvii.

[۳۱] تروتسکی، ۱۹۷۲، ص. ۱۸. فلیس، ۲۰۰۳. «کمونیسم و سیاه پوستان» شاختمن (Shachtman) در ۲۰۰۳ تحت عنوان *نژاد و انقلاب* با مقدمه‌ی ارزشمند فلیس منتشر شد.

[۳۲] Phelps, 2003, pxxi.

[۳۳] Phelps, 2003, pxlili.

[۳۴] تروتسکی، ۱۹۷۲، صص. ۴۳-۴۲. برای درآمدی کوتاه بر جیمز، بنگرید به کریستین هاگسبیرگ، ۲۰۰۶.

[۳۵] Trotsky, 1972a, pp29, 31-32.

[۳۶] Trotsky, 1972a, p31.

[۳۷] McLemee, 1996, p9.

[۳۸] تروتسکی، ۱۹۷۲، ص. ۲۱. به عنوان مثال، جیمز در ۱۹۳۹ امیدوار بود که «مجله‌ی بین‌المللی آفریقا را به عنوان یک مجله‌ی نظری ماهانه، که از لحاظ مادی تا حدی از آمریکا تأمین شود، منتشر کند و حجم مطالب آن را به دو برابر حجم کنونی خود برساند.»

[۳۹] Trotsky, 1972a, pp33-36.

[۴۰] Grimshaw, 1990, pp38-39, 49.

[۴۱] مک لمی، ۱۹۹۶، pxxii؛ جیمز، ۱۹۳۹. با وجود این نوع اقدام عملی مشخص که پس از بحث‌های تروتسکی و جیمز در سال ۱۹۳۹ پیشنهاد شد، کمی غیرمنصفانه است که آن‌ها را «اتوپایی» یا متمایل به «مبالغه در فرصت‌ها و چشم‌اندازهای انقلابی» بر مبنای بیان مورد استفاده در این بحث قلمداد کرد؛ یعنی همان بحثی که احمد شاوکی در ۲۰۰۶، ص. ۱۵۰ مطرح می‌کند. بحث پیشین شاوکی در خصوص گفت‌وگوهای میان تروتسکی و جیمز در ۱۹۳۹، با وجود تمام نقاط قوتش، همچنان مایل است تا سیاست‌های خودجوش جیمز را در حوزه‌ی این بحث‌ها بیابد، به طوری که بیش از آنکه روشن‌گر باشد گیج‌کننده است. بنگرید به شاوکی، ۱۹۹۰.

[۴۲] McLemee, 1996, pxxi.

[۴۳] Trotsky, 1972a, pp40, 46.

[۴۴] James, 1969, p249.

[۴۵] ویدگری، ۱۹۸۹، ص. ۱۲۴. برای بحث‌های جیمز با تروتسکی در مورد بلشویسم و همچنین ناسیونالیسم سیاه بنگرید به جیمز، ۱۹۸۴.

[۴۶] Cliff, 2003, p267.

[۴۷] هنگامی که مالکوم ایکس در ۱۹۶۵ در لندن بود، به جان کریو گفته بود «من مسلمان و انقلابی‌ام و با گذشت ماه‌ها بیشتر و بیشتر در زمینه‌ی نظریه‌های سیاسی می‌آموزم. تنها گروه مارکسیست در آمریکا که به من پیشنهاد مذاکره داد، حزب کارگران سوسیالیست بود. من به آنها احترام می‌گذارم و آنها به من احترام می‌گذارند.» نقل شده در بوگس، ۱۹۹۸، ص. ۲۸۲. برای اطلاعات بیشتر در مورد مالکوم ایکس، به آوندن، ۱۹۹۲ و شاوک، ۲۰۰۶، صص. ۱۷۰-۱۸۶ بنگرید.

[۴۸] احمقانه است که به گمانه‌زنی در این باره پردازیم که تروتسکی یا جیمز دقیقاً چه بحثی را درباره اوپاما مطرح می‌کردند؛ اما نظرات جیمز در مورد جسی جکسون ممکن است موردتوجه باشد. در ژوئیه ۱۹۸۸، جورج لامینگ، رمان‌نویس هند غربی، و وینسنت هاردینگ، مورخ آمریکایی، به دیدار جیمز رفتند. لامینگ به یاد می‌آورد که جیمز «از جسی جکسون و چشم‌انداز کارزارهای تبلیغاتی‌اش سوال کرد. هاردینگ مرحله به مرحله گزارشی از ترقی و برجستگی جکسون ارائه داد. جیمز پس از آن گفت: «من این سیر صعودی را دنبال کرده‌ام، اما به من بگو آیا او می‌داند که قرار است کجا فرود بیاید؟»

منابع:

Boggs, Grace Lee, 1998, *Living for Change: An Autobiography* (University of Minnesota).

Choonara, Esme, 2007, *A Rebel's Guide to Trotsky* (Bookmarks).

Cliff, Tony, 2003, *Marxist Theory After Trotsky: Selected Writings, volume 3* (Bookmarks).

Cliff, Tony, 1989, *Trotsky: Towards October, 1879–1917* (Bookmarks).

Deutscher, Isaac, 1979, *The Prophet Armed—Trotsky: 1879–1921* (Oxford University).

Eastman, Max, 1953, "Biographical Note", in *Selected Poems of Claude McKay* (Bookman).

Grimshaw, Anna (ed), 1990, *Special Delivery: The letters of C.L._.R. James to Constance Webb, 1939–1948* (Blackwell).

Høgsbjerg, Christian, 2006, "CLR James: The Revolutionary as Artist", *International Socialism* 112 (autumn 2006), www.isj.org.uk/?id=253

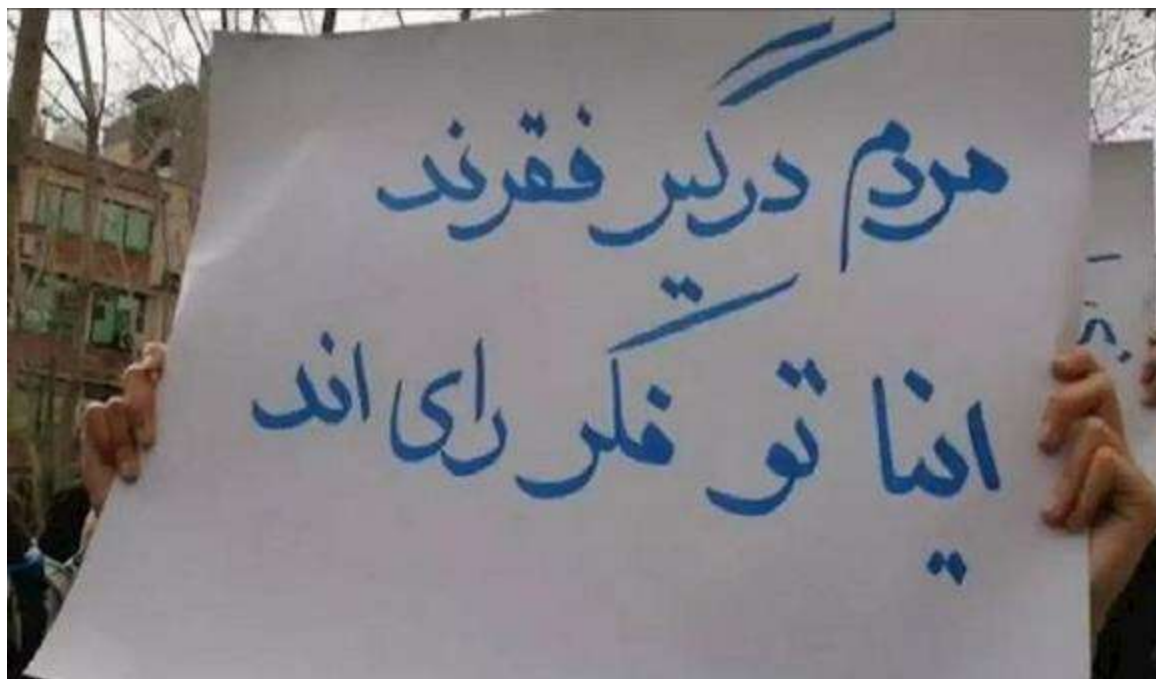
James, CLR, 1984, *At the Rendezvous of Victory: Selected Writings, volume three* (Allison & Busby). (<http://www.isj.org.uk/?id=253>)

James, CLR, 1969, *Beyond a Boundary* (Hutchinson).

James, CLR, 1939, "Revolution and the Negro", www.marxists.org/archive/james-clr/works/1939/12/negro-revolution.htm

- James, Winston, 2003, "A Race Outcast from an Outcast Class: Claude McKay's Experience and Analysis of Britain", in Bill Schwarz (ed), *West Indian intellectuals in Britain* (Manchester University).
- James, Winston, 1999, *Holding Aloft the Banner of Ethiopia: Caribbean Radicalism in Early Twentieth Century America* (Verso).
- Knei-Paz, Baruch, 1979, *The Social and Political Thought of Leon Trotsky* (Oxford University).
- Lamming, George, 1992, "CLR James, Evangelist", in Richard Drayton and Andaiye (eds), *Conversations—George Lamming: Essays, Addresses and Interviews 1953–1990* (Karia).
- Löwy, Michael, 1998, *Fatherland or Mother Earth? Essays on the National Question* (Pluto).
- Marx, Karl, 1976 [1867] *Capital*, volume one (Penguin).
- McKay, Claude, 1969, *A Long Way from Home* (Arno).
- McKay, Claude, 1922, "Report on the Negro Question: Speech to the Fourth Congress of the Comintern", www.marxists.org/subject/usa/eam/
- McKay, Claude, 1923, "Soviet Russia and the Negro", www.marxists.org/subject/usa/eam/
- McLemee, Scott (ed), 1996, *CLR James on the "Negro Question"* (University of Mississippi).
- Ovenden, Kevin, 1992, *Malcolm X: Socialism and Black Nationalism* (Bookmarks).
- Phelps, Christopher, 2003, "Introduction—Race and Revolution: A Lost Chapter in American Radicalism", in Shachtman, Max, *Race and Revolution* (Verso).
- Shawki, Ahmed, 1990, "Black Liberation and Socialism in the United States", *International Socialism* 47 (summer 1990).
- Shawki, Ahmed, 2006, *Black Liberation and Socialism* (Haymarket).
- Trotsky, Leon, 1979, *My Life: An Attempt at an Autobiography* (Penguin). An alternative version is available at www.marxists.org/archive/trotsky/1930/mylife/
- Trotsky, Leon, 1972a, *On Black Nationalism and Self-Determination* (Pathfinder).
- Trotsky, Leon, 1972b, *The First Five Years of the Communist International*, volume two (Pathfinder). An alternative version is available at www.marxists.org/archive/trotsky/1924/ffyci-2/
- Widgery, David, 1989, *Preserving Disorder: Selected Essays, 1968–88* (Pluto).
- Young, James, D, 1988, *Socialism since 1889: A Biographical History* (Rowman & Littlefield).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2iE>



نفی «انتخابات»

گامی کوچک ولی ضروری برای تقویت میدان‌های واقعی مبارزه

۱۵ ژوئن ۲۰۲۱

نویسنده: علی‌مسیو

مقدمه: «واقع‌بینانی» که بار دیگر به‌طور داوطلبانه یا استخدامی به صحنه‌آرایی میدان تبلیغات سیاسی جمهوری اسلامی مشغول‌اند به ما می‌گویند «قهر با انتخابات» [۱] نه فقط راه موثری برای مخالفت با نظام سیاسی حاکم نیست، بلکه به‌معنی ازدست‌دادن فرصت‌هاست. آن‌ها بنا بر درونی‌سازی منطق بازار یادگرفته‌اند که همه‌چیز را به‌چشم فرصت ببینند، حتی فاجعه‌ها را؛ و روشن است که پیش‌درآمد این بینش راهبردی، وفق‌یابی یا سازگاری هرچه بیشتر با شرایط فاجعه‌بار است. پس اینک آن‌ها که بنا به جایگاه اجتماعی و طبقاتی‌شان تنها از فرسنگ‌ها دورتر (فاصله‌ی ایمن) آوار فجایع را بر سر «دیگران» نظاره می‌کنند، همان دیگران را به واقع‌بینی دعوت می‌کنند. طبعاً بنا به منظر محدودی که جایگاه طبقاتی و زیستی‌شان در اختیارشان قرار می‌دهد، آن‌ها قادر به فهم این موضوع نیستند که بسیاری از این «دیگران» اصولاً در موقعیتی نیستند که همانند آن‌ها «توان نامحدودی برای سازگاری» داشته باشند؛ هرچند حتی فهم فرضی این مساله هم ماهیت وظایف «میسینوری»‌ای که آن‌ها برعهده گرفته‌اند را تغییر نمی‌دهد. این موضوع خود به‌تنهایی گویای آن است که چرا در ایران امروز مساله‌ی بی‌خاصیتی مانند «انتخابات» هم می‌تواند محملی سیاسی برای تحکیم ستم طبقاتی باشد.

در این متن کوتاه می‌خواهیم نشان دهیم که چرا به‌رغم آگاهی از وهن‌آمیزبودن انتخابات در ایران (در حد عمومی‌سازی مناسک «انتصابات» حکام)، باید در حوزه‌ی کنش‌گری سیاسی این رویداد را جدی گرفت؛ چرا نفی فعال انتخابات برای تداوم و تقویت مبارزات جاری علیه نظم ستمگرانه‌ی مسلط بر ایران ضروری است؛ و سرانجام اینکه رویکرد انقلابی/رادیکال به نفی انتخابات چه تمایزاتی با رویکردهای ارتجاعی‌ای دارد که ظاهراً همین راهکار را تبلیغ می‌کنند. روشن است که این متن نه می‌خواهد با آن طیف «واقع‌بینان» وارد گفتگو شود، و نه با مجموع کسانی که بنا به پیوستگی منافع‌شان با نظم حاکم شرکت در مراسم موسمی انتخاب بین بد و بدتر را امری بدیهی می‌انگارند. [۲] ولی متأسفانه حتی بعید است که بتوانیم از طریق این متن وارد گفتگویی انتقادی با زحمت‌کشان و ستمدیدگانی شویم که در فضای فراگیر استیصال و در غیاب چشم‌انداز مبارزاتی امیدبخش، تحت تأثیر پروپاگاندا‌ی مرعوب‌ساز «واقع‌بینان» قرار می‌گیرند و به اکراه به پای صندوق‌های رأی می‌روند. مخاطبان این متن از میان طیف انبوه کسانی هستند که به‌واسطه‌ی آگاهی انتقادی به تجارب پیشین، یا بیزاری از کلیت نظام سیاسی مسلط و یا صرفاً از سر ناامیدی و سرخوردگی در انتخابات پیش رو رأی نمی‌دهند (و احتمالاً قبلاً هم با دلایل مشابهی چنین کرده‌اند). متن حاضر مسلماً بر انتخاب نهایی این طیف (رای‌ندادن) چیزی اضافه نمی‌کند، اما امید داریم که این متن (در کنار متون مشابه) بتواند بخشی از گفتمانی اجتماعی باشد که به‌میانجی آن این کنش‌های فردی کمابیش انفعالی در چارچوب معنای دیگری قرار گیرند و با یک چشم‌انداز سیاسی فعال پیوند یابند تا از این طریق، این حرکت‌های فردی به گام‌های کوچک ولی آگاهانه‌ای از یک فرآیند مقاومت و مبارزه‌ی جمعی مستمر بدل گردند؛ فرآیندی که نمایش انتخاباتی حاکمیت تنها لحظه‌ی کوچک و گذرای آن است.

۱. چرا نظام‌های دیکتاتوری هم به انتخابات نیازمندند؟

پاسخ متداول به این پرسش، تأمین مشروعیت سیاسی [۳] نظام مستقر است. اما به‌باور ما این پاسخ بسیار کلی و مبهم و به‌همین میزان گمراه‌کننده است. به‌خصوص وقتی در نظر بگیریم که در دیکتاتورهای دیرینه‌ای مانند جمهوری اسلامی، دوام حاکمیت نه اساساً متکی بر مشروعیت سیاسی است، و نه حاکمان در عمل تلاش ویژه‌ای برای حفظ مشروعیت سیاسی خویش می‌نمایند. مشخصاً در حوزه‌ی انتخابات، تلاش برای حفظ مشروعیت سیاسی مستلزم گشایش حداقلی (گیریم ابزاری) در امکان‌های پیش روی انتخاب‌کنندگان است، تا میزانی از مشارکت سیاسی صوری و حداقلی «محکومان» برآورده شود. در فرآیند انتخابات ریاست‌جمهوری ایران اما خلاف این رویه رخ داده است: نه فقط دایره‌ی کاندیداها همچنان در محدوده‌ی «خودی‌ها»ی نظام باقی ماند، بلکه ارگان حکومتی «نخبگان» شورای نگهبان با حذف بسیاری از همین خودی‌ها حتی همان تنوع ظاهری کاندیداها که می‌توانست تصور (یا توهم) «امکان انتخاب» را ایجاد کند نیز را به‌شدت از میان برده است. این رویداد به‌تنهایی نشان می‌دهد که نظام حاکم (حتی در ظاهر) چندان دغدغه‌ی مشروعیت سیاسی ندارد. شکل عربان این مساله در اعتراف یکی از استوانه‌های

شورای نگهبان بدین نحو بیان شده است که حتی مشارکت اندک در انتخابات نیز آسیبی به مشروعیت نظام نمی‌زند.

اما مساله اینجاست که به‌رغم این شواهد آشکار، شواهد خلاف‌آمد دیگری حاکی از تلاش بی‌امان حاکمان ج.ا. برای کشاندن مردم به پای صندوق‌های رأی هستند. حاکمیت تمامی زرادخانه‌های تبلیغی، مذهبی و تنبیهی خود را برای این منظور بسیج کرده است. از فتوای بی‌سابقه‌ی خامنه‌ای مبنی بر واجب شرعی بودن حضور در انتخابات، تا پاسخ بعدی وی (ظاهراً در پاسخ به یک استفتاء) برای بستن راه مانورهای شرعی ممکن مبنی بر حرام‌بودن انداختن برگه‌ی سفید در صندوق رأی و سپس بسیج مداحان دست‌آموز برای تبلیغ وسیع‌تر «فرضیه‌ی انتخابات»؛ تا تهدیدات علنی نیروهای انتظامی-امنیتی در مجرم‌انگاری هرگونه تبلیغ در فضای رسانه‌ای و مجازی برای عدم مشارکت در انتخابات و برخوردهای عملی آنان با «خاطیان». همه‌ی این‌ها نشان‌گر آن هستند که شرکت هرچه بیشتر مردم در نمایش انتخابات همچنان برای نظام مسلط اهمیت دارد. بنابراین، ما با پارادوکس عمل‌کرد دوگانه‌ی حاکمیت در رابطه با انتخابات مواجه می‌شویم که نیازمند فهم و تحلیل است.

نخست باید در نظر گرفت که بستن دایره‌ی خودی‌ها، انتخابی دل‌خواسته برای حاکمان نبوده و نیست، بلکه پیامدی است از روند تاریخی ناگزیر یک‌دست‌سازی ساختار قدرت، که خود در تحلیل نهایی ضرورتی است برآمده از تشدید تضادها و تنگناهای داخلی و خارجی حاکمیت (و خصوصاً تشدید تضادهای اجتماعی و پیکارهای طبقاتی و گسترش شکاف بین دولت و جامعه، که مهم‌ترین نمودهای عینی آن در سال‌های اخیر خیزش‌های دی ۹۶ و آبان ۹۸ بوده‌اند). بنابراین، با غربال کردن هرچه بیشتر کاندیدها، احتمال بیرون آمدن کاندیدای «مطلوب‌تر»، که همخوانی بیشتری با ملزومات روند تمرکز قدرت و سازوکارهای سرکوب ملایم آن داشته باشد، تضمین گردد. خصوصاً که حاکمیت به تجربه می‌داند که بسیاری از رای‌دهندگان از گزینه‌ی کذایی «انتخاب بین بد و بدتر» استفاده خواهند کرد. بنابراین، مهندسی شورای نگهبان معطوف بر پیش‌گیری از وقوع احتمالات کمتر مطلوب بوده است. [۴] این که نخبگان شورای نگهبان مشروعیت حاکمیت را مستقل از نتایج مشارکت انتخاباتی قلمداد می‌کنند ترکیبی است از گزاره‌های راست و دروغی که هر دوی آن‌ها سنخ‌نا هستند: از یک سو این روایت، بیان صریح و صادقانه‌ی یک باور شرعی - سیاسی مشترک [۵] نزد تمامی حاکمان ج.ا. است که در نظر و عمل همواره بدان پای‌بند بوده‌اند؛ و ضمناً اعترافی است به آنکه «دوام مُلک» تنها به‌مدد دستگاه سرکوب تحقق یافته است؛ و از سوی دیگر، این گزاره صرفاً یک ژست سیاسی دروغین و مرعوب‌کننده است که می‌کوشد ثبات و اقتدار نظام حاکم را فراتر از اراده و کنش جمعی محکومان معرفی نماید؛ ولی درعین حال، شرایط ذهنی و گفتمانی را برای امکان محتمل نرخ پایین مشارکت انتخاباتی فراهم می‌سازد. با این اوصاف، وجه‌مسلم آن است که نظام حاکم به مشارکت انتخاباتی «معقول» نیازمند است، بی‌آنکه این نیاز لزوماً برآمده از نیاز آن به مشروعیت سیاسی در معنای متعارف آن باشد. چرا که به‌خطرافتادن مشروعیت سیاسی تنها در صورتی می‌تواند تهدیدی حاد برای دوام یک نظام سیاسی باشد که «شهروندان» به لحاظ قانونی و عملی امکاناتی برای به‌پایین کشیدن

حکومت نامشروع یا تضعیف جدی پایه‌های آن در اختیار داشته باشند. جامعه‌ی ایران به‌رغم تکاپوی دیرینه‌اش از مشروطه تاکنون همچنان از چنین امکاناتی محروم است: نه قانون چنین امکانی را عرضه می‌کند؛ نه نهادهای مقننه و قضایی برآمده از انتخاب مردم هستند تا با اتکا بر آن‌ها (مثلاً توسل به اصل صوری حق همه‌پرسی) بتوان تمهیدی قانونی را پی گرفت. واقعیت آن است که با توجه به روند بی‌وقفه‌ی وسعت‌یابی و تعمیق تضادهای نهاد قدرت با اکثریت جامعه، حاکمان به سست‌بودن بنیان مشروعیت سیاسی خویش واقفند، خصوصاً که تنش‌های روزافزون برآمده از این شکاف عظیم را تنها به‌نیروی دستگاه سرکوب و کاریست فرآیندهای آن مهار کرده‌اند. همین مساله توضیح می‌دهد که تلاش بی‌وقفه‌ی حاکمیت برای محروم‌سازی شهروندان از هرگونه تشکلیابی مستقل (فرهنگی، صنفی، سیاسی و غیره)، درواقع تلاشیست هدفمند برای باقی‌نگاه‌داشتن ستمدیدگان در حد یک توده‌ی عظیم متمیزه تا نتوانند ضدقدرتی را که برای برانداختن **قدرت نامشروع** مسلط لازم است شکل دهند. [۶] پس بدین ترتیب، پرسش مهم‌تر آن است که انتخاباتی که همگان به نمایشی بودن آن واقف‌اند و لذا قادر نیست مشروعیت سیاسی از دست‌رفته‌ی حاکمیت را جبران کند، دقیقاً چه نیازی را از حاکمان برآورده می‌سازد؟

پاسخ فشرده‌ی ما آن است که بخش مهمی از سازوکارهای دوام حاکمیت ج.ا. به‌رغم تمامی تضادها و تنش‌های آن در سپهرهای داخلی و خارجی، مبتنی بر ایجاد یک فرمالیسم است که وضعیت بحرانی جامعه را همچون وضعیتی عادی (و ابدی) تصویر می‌کند. این فرمالیسم بر ساخته قرار است نفس دوام حاکمیت را به‌عنوان واقعیتی پیش‌داده و خدشه‌ناپذیر بازنمایی کند تا از این طریق به مخاطبان داخلی و خارجی ثبات و اقتدار حاکمیت را القاء کند. این دو فاکتور پشتوانه‌های سیاسی مهمی برای تأمین دست‌کم پنج کارکرد مهم زیر هستند: **الف**) تضعیف ذهنی-روانی نیروهای اجتماعی در جبهه‌ی ستمدیدگان و بازداشتن آنان از انسجام‌یابی و ترسیم افق‌ها و فرآیندهای تغییر؛ **ب**) بازسازی فضای سیاسی جامعه و تجدید آرایش قوا در ساختار سیاسی حاکم برای ایجاد آمادگی به‌منظور رویارویی با خیزش‌های بعدی ستمدیدگان [۷]؛ **ج**) حفظ و تضمین وفاداری در طیف هواداران و وابستگان داخلی نظام؛ **د**) مهار تنش‌های درونی ساختار قدرت و جلوگیری از تشدید واگرایی‌ها یا سمت‌گیری انفجاری ستیزهای درونی به‌منظور حفظ انسجام نسبی ساختار قدرت؛ **ه**) نشان‌دادن دولت ایران به‌عنوان دولتی مقتدر و باثبات و لذا «قابل اطمینان» در منطقه برای تداوم معاملات در عرصه‌ی قدرت جهانی. به‌بیان دیگر، برپایی انتخابات با حد قابل‌قبول (و ترجیحاً هرچه بیشتر)ی از مشارکت مردم مجرایست اساسی برای حفظ فرمالیسمی که ثبات و اقتدار حاکمیت را القاء می‌کند. همه‌ی این توضیحات نشان می‌دهند که چرا حکومت بی‌آنکه قادر یا مایل باشد قدمی از مشی استبدادی خویش (فرضاً به نفع ترمیم مشروعیت سیاسی‌اش) پا پس بکشد، برای کشاندن مردم به پای صندوق‌های رأی همه کار می‌کند: از تهدید و تطمیع تا در یوزگی و فریبکاری. [۸]

۲. نفی انتخابات چگونه می‌تواند در خدمت سیاست انقلابی باشد؟

تا اینجا نشان دادیم که چرا دوام حاکمیت بخشا با برگزاری انتخابات و عادی‌نمایی سپهر سیاست در ایران پیوند دارد، به بیان دیگر، چرا حاکمیت به‌رغم فقدان مشروعیت سیاسی و بی‌تفاوتی آشکار به مسأله‌ی تأمین مشروعیت سیاسی، همچنان نیازمند کشاندن مردم به نمایش‌های انتخاباتی‌ست. شاید نیازی به تصریح نباشد که این مسأله همچنین نشان می‌دهد که چرا نفس پدیده‌ی انتخابات را باید جدی تلقی کرد و لذا برای مواجهه با آن کنشی فعال اتخاذ کرد. مسأله درواقع به موازنه‌ی قدرت بین ستم‌دیدگان و حاکمان مربوط است. حاکمان در عین تداوم سازوکارهای ستم‌نه‌فقط می‌کوشند وضعیتی اتمیزه را بر توده‌ی ستم‌دیدگان تحمیل کنند، بلکه درعین حال می‌کوشند از همین توده‌ی اتمیزه‌شده در مواقع لازم برای بقای دستگاه ستم استفاده نمایند. بنابراین، تن‌زدن از مشارکت در روندی که علیه خود ستم‌دیدگان طراحی شده است، بخش اساسی حفظ یا احیای فاعلیت فردی ستم‌دیده است که همانا لازمه‌ی وفاداری ستم‌دیده به کرامت انسانی خویش است. باور ما بر این است که بسیاری از کسانی که در انتخابات شرکت نمی‌کنند، در عمل (به‌طور شهودی یا آگاهانه) از ملزومات سوژگی خویش محافظت می‌نمایند. اما مسأله اینجاست که حفظ سوژگی فردی لزوماً و به‌خودی خود زمینه‌ساز تغییر اجتماعی نمی‌شود، مادامی که با یک افق و فرآیند جمعی مترقی پیوند نیابد. خاطر نشان می‌کنیم که این اقدامات انفرادی برای حفظ سوژگی فردی علاوه بر بزنگاه‌های سیاسی خاصی چون انتخابات، در بسیاری از زمینه‌های خرد زندگی روزمره هم بروز می‌یابد که همه‌ی آن‌ها اشکال متنوعی از «نه‌گفتن» یا کنش‌های مقاومت فردی در ساحت زیست‌روزمره هستند. با این حال، به‌رغم وجوه مثبت این دست کنش‌ها، و برخلاف آموزه‌ی مشهور لیبرالی «هر کس باید از خودش شروع کند»، جمع‌گیری این کنش‌های خرد فردی لزوماً به یک برآیند اجتماعی دگرگون‌ساز یعنی شکل‌گیری ضدقدرتی مؤثر علیه قدرت مسلط مرکزی مبدل نمی‌شود. برعکس، نظام استبدادی حاکم به‌خوبی قادر است با تحمیل یک وضعیت اتمیزه‌شده بر جامعه کنش‌های فردی مقاومت را ایزوله کند و از نفس بیاندازد و حتی با نمایش مکرر بی‌اثر بودن آن‌ها در تغییر معادلات کلان، اخلاق فردی پس‌پشت آن‌ها را نیز بی‌اعتبار جلوه دهد تا همگان از سر استیصال و سرخوردگی بپذیرند که در «جنگ همه علیه همه» خردمندانه‌ترین روش، محافظت از خویش است، حتی با نفی «دیگری» یا تهاجم پیش‌گیرانه به «دیگری». از قضا تلاش نظام حاکم برای برپاداشتن «فرمالیسم دوام» (که در بخش قبل از آن یاد کردیم) خود بخشاً در خدمت تحمیل وضعیتی اتمیزه‌شده و استیصالی بر جامعه قرار دارد.

با این اوصاف، باید از دل مقاومت‌های فردی و مشخصاً عدم همراهی با نمایش‌های حاکمان، به یک فرآیند مقاومت جمعی و رشدیابنده رسید. در اینجا ممکن است چنین به‌نظر برسد که روند استدلالی بالا ما را گرفتار یک چرخه‌ی معیوب یا دور باطل می‌کند، چرا که قبلاً گفته شد که تحمیل وضعیتی اتمیزه بر جامعه از سوی حاکمیت، خود به ایزوله کردن کنش‌های فردی مقاومت می‌انجامد. درواقع، اگر تحلیل ما از عرصه‌ی دینامیسم جامعه تا همین جا متوقف بماند، این تصور کاملاً اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌کند. اما مسأله این است

که اراده‌ی معطوف به قدرت حاکمان و سازوکارها و ابزارهای آنان برای بقا یا تضمین منافع خویش تنها فاکتورهای برساننده‌ی حیات جامعه نیستند. اگر جامعه را پهنه‌ی بروز تضادها و رویارویی نیروهای متعارض بدانیم، قدرت حاکم با اینکه عمدتاً نیروی غالب در این رویارویی‌هاست، ولی تنها نیروی برساننده‌ی وضع موجود نیست. جنگی دایمی در جریان است که در متن آن مبارزات ستمدیدگان در ابعاد و اشکال و حوزه‌های مختلف شکل می‌گیرد و به‌رغم عمل‌کرد بی‌وقفه‌ی دستگاه سرکوب مدام احیا می‌شود. به بیان دیگر، عرصه‌ی مقاومت تنها شامل کنش‌های فردی مقاومت نیست، بلکه کنش‌های جمعی نیز بسیارند. گیریم پراکنده و نامستمر و در ابعادی نه‌چندان فراگیر. عجلتاً این اشکال مقاومت و مبارزه‌ی جمعی را مبارزات طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی می‌نامیم. بنابراین، از یک سو با نابسندگی ملموس کنش‌های فردی مقاومت روبرو هستیم و از سوی دیگر با پراکندگی و غیرفراگیربودن مبارزات طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی، که غلبه‌ی دستگاه سرکوب بر آنها را میسر می‌سازد. روبروی همه‌ی آنها، نظام قدرتی ایستاده است که خواه در عرصه‌ی سرکوب مستقیم فیزیکی و خواه در عرصه‌ی سرکوب ایدئولوژیک و فرهنگی بسیار مسلح و مصمم و کارآموده است. این تنگنای تاریخی مدت مدیدی است که دوام یافته است و درست از همین رو هرچه بیشتر عبورناپذیر جلوه کرده است (و همین توضیح می‌دهد که چرا در سال‌های اخیر بسیاری از ستمدیدگان نیز به مداخله‌ی خارجی یا فرودآمدن هرگونه منجی فرضی امید بسته‌اند). با این حال، عبور از این تنگنای تاریخی امکان‌پذیر است، اگر بتوان عرصه‌های خرد مقاومت فردی را به ساحت‌های جاری مبارزات طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی پیوند زد. این امر خود نیازمند پردازش و تقویت یک «کلان‌روایت» [۹] است؛ روایتی که حامل امید به امکان تغییر و برانگیزاننده‌ی خودباوری جمعی باشد و توأمان چشم‌اندازی از سازوکارهای تغییر و مسیری جمعی برای تحقق آن عرضه کند. رشد این «روایت تغییر» خود نیازمند محمل‌ها و گذرگاه‌های متعددی است (عرصه‌ی انتخابات تنها یکی از این گذرگاه‌هاست)، اما کارکرد بی‌واسطه‌ی آن پرورش عاملیت جمعی برای تغییر از دل انبوه میلیونی عاملیت‌های خرد و پراکنده است که خواه‌ناخواه درگیر کنش‌های فردی مقاومت هستند.

جان کلام آن که تشدید تنگناهایی که کلیت حاکمیت در مسیر پویش تاریخی‌اش بدن‌ها گرفتار آمده، که اینک در محدودسازی آشکار روند معمول انتخابات نمایشی‌اش هم بازتاب یافته است، فرصتی قابل توجه برای جبهه‌ی کارگران و زحمت‌کشان و فرودستان اجتماعی می‌گشاید تا گام دیگری در جهت انسجام‌بخشی به مبارزات پراکنده‌ی خویش بردارند. بدین معنا که نفی انتخابات و امتناع هدف‌مند از مشارکت در چنین نمایشی می‌تواند با تصریح و تقویت اراده‌ی جمعی ستمدیدگان به گذار از نظم سیاسی موجود، به تکوین سطح بالاتری از خودباوری جمعی عاملان بالقوه‌ی تغییر بیانجامد. این خودباوری جمعی ارتقاء یافته محملی ضروری است برای گذاری فراگیر از فاز غالب مقاومت‌های فردی پراکنده به مرحله‌ی مبارزات جمعی منسجم، که مشخصاً پشتوانه‌ی اجتماعی پیوندیابی انبوه معترضان منفرد با جنبش‌های اجتماعی و مبارزات طبقاتی تواند بود، تا این مبارزات بسط و تکثیر یابند و از دام-بن‌بست دیرینه‌ی ایزوله‌سازی بیرون آیند. در این معنا، کنش‌های فردی امتناع از مشارکت در انتخابات، اگر به پشتوانه‌ی گفتمان‌های مترقی با آگاهی

انتقادی و هدفمندی تلفیق کردند و به سطح «کنش جمعی امتناع» رشد یابند، می‌توانند به بازسازی فاعلیت جمعی تغییر و پایه‌ریزی یک فرآیند دگرگونی انقلابی کمک شایانی برسانند؛ فرآیندی که در وهله‌ی نخست مستلزم گسترش روحیه‌ی مقاومت جمعی برای بازگشت به سنگرهای میدان و خیابان است. با این همه، می‌توان پرسید که راهکار فوق‌اساساً چه تمایزاتی با سایر راهکارهای «تحریم انتخابات» دارد که **ظاهراً** همین رویکردِ نفی فعال انتخابات را تبلیغ می‌کند.

۳. نفی انتخابات: تقابل چشم‌اندازها

تا اینجا نشان دادیم که اتخاذ کنش سیاسی فعال در رویارویی با موسم انتخابات حکومتی در نظام سیاسی ایران نه فقط اقدامی ضروری‌ست، بلکه می‌تواند و می‌باید گامی باشد برای تقویت و بسط و تعمیق مبارزات جاری و پراکنده‌ی ستمدیدگان و فرودستان؛ گامی کوچک ولی روبه‌پیش و ضروری برای تکوین عاملیت جمعی تغییر انقلابی. به‌اختصار بیان کردیم که مسأله‌ی اساسی عبور از کنش‌های اعتراضی فردی در جهت ساختن و تقویت و گسترش فرآیند مقاومت/مبارزه‌ی جمعی‌ست؛ فرآیندی که اگرچه از نارضایتی و استیصال و خشم ستمدیدگان آغاز می‌شود، اما رشد کمی و کیفی سازمان‌یابی و مبارزات سازمان‌یافته برای دگرگون‌سازی بنیان‌های نظم مستقر را هدف قرار می‌دهد. بر پایه‌ی این کلیات، در اینجا می‌خواهیم به این پرسش موجه بپردازیم که کنش مترقی نفی انتخابات باید واجد چه مشخصاتی باشد تا اساساً قادر گردد گام ملموسی در جهت تحقق این هدف کلان (پرورش عاملیت جمعی برای عبور از نظم ستمگرانه‌ی موجود) بردارد. این پرسش همچنین و خصوصاً با این پرسش پیوند دارد که چه مشخصاتی راهکار مورد نظر ما در نفی فعال انتخابات را از سایر راهکارهایی که امروزه از «تحریم انتخابات» سخن می‌گویند متمایز می‌سازند؟

در نظر ما، مسأله‌ی اساسی تفاوت جدی چشم‌اندازها و سازوکارهایی‌ست که رویکردهای مختلف هوادار تحریم انتخابات به‌دنبال دستیابی یا فعال‌سازی آن‌ها هستند؛ و همچنین درک‌های متعارضی که از عوامل تغییر اجتماعی عرضه می‌کنند. بر این باوریم که اغلب نحله‌ها و گفتمان‌های پرصدایی که امروزه از ضرورت براندازی ج.ا. سخن می‌گویند، در مقایسه با بنیادهای وضعیت کنونی حاکم بر ایران، چشم‌اندازهای اساساً متفاوتی را پیش نمی‌گذارند. شباهت ظاهری در تاکیدگذاری بر ضرورت گذار از ج.ا. لزوماً رویکردهای مختلف مدعی این ضرورت را خویشاوند/همراه نمی‌سازد و شکاف‌های عظیم بین چشم‌اندازها/سازوکارهایی که برای این گذار پیش می‌نهند را پر نمی‌سازد. به‌بیان دیگر، هر فراخوان به براندازی جمهوری اسلامی و گذار از این برزخ تاریخی لزوماً ناظر بر یک براندازی **انقلابی** یا معطوف به گذاری رهایی‌بخش نیست. برعکس، این خطر را نباید کم‌اهمیت تلقی کرد که جریان‌ها و نحله‌های سیاسی قدرت‌مدار برای اینکه گامی از پویای توده‌های ستم‌دیده عقب نمانند، خود را با پوسته‌ی ظاهری خواسته‌های آنان (یعنی عبور از ج.ا.) همراه می‌سازند، بی‌آنکه لزوماً بتوانند یا مایل باشند به هسته‌ی اصلی مطالبات و آرزوهای آن‌ها نزدیک شوند. بنابراین، در این عرصه نیز پیکارهایی دایمی در جریان است و قدرت‌هایی که می‌کوشند

مبارزات مردم ستم‌دیده را مصادره یا دستکاری و مهار کنند و به سمت‌وسویی خلاف نیت و منافع واقعی آنان هدایت نمایند؛ از لیبرال‌های قدرت‌پناه داخلی و خارجی و سلطنت‌طلبان و ارگان‌های برون‌مرزی اصلاح‌طلبان تا مدعیان حصرنشین اصلاح‌طلبی و ناسیونال‌شوونیست‌ها و مجاهدین خلق و غیره. می‌توان به موارد متعددی اشاره کرد که نشان می‌دهند همراهی ظاهری نیروهای یادشده با آمال سیاسی توده‌ی ستم‌دیده، امری متناقض و مغایر با منافع واقعی ستم‌دیدگان است؛ اما در این مجال، تنها به مهم‌ترین آن‌ها می‌پردازیم که همانا رویکرد غالب این طیف ناهمگون مخالفان راست‌گرای ج. ا. به «مسالهی اقتصادی» [۱۰] است (که از قضا وجه‌اشتراک بنیادی آنان هم هست). چون به‌باور ما، بحران و ستم و تبعیض اقتصادی نه‌تنها مهم‌ترین مولفه‌ی بحران فراگیر کنونی حاکم بر جامعه‌ی ایران است، بلکه تشدیدکننده‌ی سایر بحران‌هایی‌ست که در کل بخش بزرگی از ستم‌دیدگان را به ضرورت عبور از ج. ا. رسانده است. برای این کار، ابتدا نگاهی می‌کنیم به رویکرد کاندیداهای فعلی ریاست جمهوری به «مسالهی اقتصادی»:

به‌رغم دعوای مرسوم میان کاندیداها که بعضاً از تعلقات جناحی آنها ناشی می‌شود، با نگاهی به برنامه‌های آنها و اظهارات‌شان در مناظره‌های انتخاباتی برای‌مان روشن می‌شود که همه‌ی آنها برای اجرایی کردن یک برنامه‌ی واحد به میدان آمده‌اند که جملگی بر سر آن توافق نظر حداکثری دارند: «آزادسازی» هر چه بیشتر اقتصاد و به‌تبع آن «کوچک‌سازی» دولت به‌نفع گسترش و تقویت بخش خصوصی و بازار. این روند که به‌خوبی در کارنامه‌ی همه‌ی دولت‌های ظاهراً متعارض متوالی در دوره‌های تصدی‌گری پیشین قوه‌ی مجریه هم مشهود است، این بار با صراحت بیشتری خود را نمایان ساخته است و ازجمله در این رویداد نمادین تجلی یافت که اکثر کاندیداها نخستین نشست‌های تبلیغاتی خود را با نهادهای مدافع بازارآزاد یا نهادهای پیش‌برنده و برخوردار از منافع سیاست‌های نولیبرالی آغاز کردند. پس، حمله‌های کاندیداها به دولت کنونی، نه حمله به شالوده‌های خط‌مشی اقتصادی دولت روحانی، بلکه حمله‌ای گمراه‌کننده است که می‌کوشد پیامدهای اجتماعی-اقتصادی تحمیل این سیاست‌ها برای اکثریت جامعه را به شیوه‌های اجرایی «نادرست» و «ناکارآمدی»های این دولت احاله کند، تا هسته‌ی اصلی همین سیاست‌ها را بتوان با فراغ‌بال در دولت بعدی ادامه داد. همانند دوره‌های گذشته، شاهد آن هستیم که چگونه حمله به دولت مستعجل مستقر، به‌مثابه‌ی سیل بی‌خطری برای طرح انتقادهای ظاهراً تند و صریح عمل می‌کند؛ و چگونه همه‌ی نخبگان حکومتی بار دیگر به منتقدان آتشین وضعیت بحرانی جامعه و عمل کرد دولت مبدل شده‌اند. این نمایش عمومی انتقادات و افشاگری‌های بی‌پرده ولی حساب‌شده، می‌کوشد توافقات بنیادی نخبگان طبقه‌ی حاکم بر سر «ضرورت» تداوم سیاست‌های اقتصادی را پنهان سازد، و درعوض این امید کاذب را ایجاد نماید که گویا در دولت بعدی بناست مشی اقتصادی حاکم بر کشور «تغییر» کند. ضمن اینکه حمله به این سیل بی‌خطر، «نشاط سیاسی» انتخاباتی مورد نظر حاکمان را بدون تعرض به هسته‌ی سخت قدرت تامین می‌کند. تأکیدات بی‌پایان «رقبا»ی انتخاباتی و رسانه‌های حکومتی بر معضل مزمن «فساد اقتصادی» نیز در همین راستا می‌گنجد. در اینجا تکرار پرهیاهوی افشاگری‌های دم‌بریده و بی‌ضمانت و بازی «کی‌بود، کی‌بود؟ من نبودم» به‌همراه وعده‌های آتشین برای مبارزه با فساد، همچون محملی برای تسکین خشم و

نارضایتی فرودستان عمل می‌کنند تا ماهیت نظام‌مند فساد در ساختار اقتصادی-سیاسی مسلط و پیوند وثیق آن با مشی اقتصادی و منافع نخبگان حاکم را پنهان سازند.

اما دولت آتی چه کارویژه‌ی اقتصادی دارد و چرا و چگونه قرار است «کوچک» تر شود؟ و دلالت‌های واقعی «آزادسازی اقتصاد» که دولت بعدی هم پیشاپیش مقید و متعهد به آن است چیست؟ جمهوری اسلامی با پیشبرد هرچه بیشتر این کلان‌طرح‌های استراتژیک همچنان این هدف بنیادی را دنبال می‌کند که برنامه‌های کلان اقتصادی‌اش را با نظم اقتصادی حاکم بر جهان تطبیق دهد. این رهیافت استراتژیک توامان هم بازتابی است از الزام ساختاری حاکمان نظام اسلامی به ادغام در بازار جهانی و تقسیم‌کار جهانی؛ و هم نشان‌دهنده‌ی پای‌بندی آنان به بنیادهای نظم جهانی و معاهدات بین‌المللی با کانون‌های جهانی سرمایه. به این اعتبار، تداوم روند «آزادسازی» اقتصاد و «کوچک‌سازی» دولت، چیزی نیست مگر تداوم واگذاری منابع اقتصادی کشور و «حق غارت» منابع طبیعی به بنیادهای حکومتی (به‌مثابه‌ی مهم‌ترین نمایندگان بخش خصوصی) و کنسرن‌های خارجی؛ و نیز ارزان‌سازی و منعطف‌سازی و بی‌پناه‌سازی نیروی کار. و بنا به تجربیات سه دهه‌ی گذشته می‌دانیم که همه‌ی این‌ها به‌بهای تشدید و گسترش سلب مالکیت از فرودستان و محروم‌سازی و استثمار هرچه بیشتر زحمت‌کشان و مزدبگیران فرودست و تخریب و نابودی فزاینده‌ی عرصه‌های طبیعی انجام خواهند گرفت. ضمن اینکه «کوچک‌سازی» دولت صرفاً کاهش تعهدات بنیادی دولت به رفاه و حقوق اولیه‌ی اکثریت شهروندان خواهد بود، نه کوچک‌شدن ماشین سرکوب عظیم آن یا کاسته‌شدن از بودجه‌ی سرسام‌آورش.

با این مقدمات، وقتی به باورها و رویکردهای اقتصادی مدعیان دست‌راستی سیاست تحریم انتخابات (از جمله آنانی که عبور از ج.ا. را مقدمه‌ی گذار به رفاه و آزادی و قانون‌مندی قلمداد می‌کنند) نظری می‌اندازیم، درمی‌یابیم که آن‌ها عملاً هیچ بدیلی که در بنیان متفاوت از وضع موجود باشد در چنته ندارند، بلکه صرفاً «حاکمان نالایق، مرتجع و نامتعهد و فاسد» را علت‌العلل دردهای اکثریت جامعه معرفی می‌کنند. در همین راستا، آن‌ها در بهترین حالت وعده می‌دهند که «اجرای درست و ضابطه‌مند» و به دور از فساد و رانت‌خواری سیاست‌های اقتصادی متعارف (نولیبرالی) می‌تواند شالوده‌های «توسعه‌ی اقتصاد ملی» برای گذار به رفاه و آزادی و قانون‌مندی را پی‌ریزی کند؛ درحالی‌که خود این «اجرای درست و ضابطه‌مند» بناست به پشتوانه‌ی برپایی مهندسی‌وار یک نظام سیاسی دموکراتیک محقق گردد؛ یک «دموکراسی نوبنیان» که ظاهراً نخبگان سیاسی فرهیخته و متعهد، دست در دست «کارآفرینان» (سرمایه‌داران) خوش‌نهاد و ملی‌گرا آن را «قالبریزی» و اداره خواهند کرد؛ نه یک دموکراسی که در فرآیند سازمان‌یابی فرودستان و ستمدیدگان و درجهت تضمین منافع همه‌جانبه‌ی آن‌ها ساخته می‌شود. بنابراین، به روشنی درمی‌یابیم که رویکردهای یادشده صرفاً دورنمایی صوری از سیاست دموکراتیک را درمان همه‌ی دردها قلمداد می‌کنند، بی‌آنکه حتی اشاره‌ای به مولفه‌ی مغفول دموکراسی یعنی اقتصاد **دموکراتیک** نمایند؛ و بی‌آنکه توجهی به این فاکت تاریخی بنیادی نشان دهند که از قضا آنچه جوامعی مثل ایران را از دستیابی

به دموکراسی محروم ساخته است، دقیقاً همان نظم اقتصادی مسلط بر جهان است؛ نظمی که برای تضمین تداوم انباشت سرمایه در مقیاس جهانی، منافع طبقات حاکم در جوامع پیرامونی را با منافع دولت‌های قانونی سرمایه‌داری مفصل‌بندی می‌کند و لذا با انعطافی شگفت‌انگیز با نظام‌های دیکتاتوری یا فاسد هم‌ساز می‌شود. درست متاثر از همین الگوی مسلط است که تحولات انقلابی در جوامع پیرامونی به تغییراتی صرف در لایه‌ی حاکمان ختم می‌شوند و نهایتاً به سمت دیکتاتوری جدید سوق می‌یابند.

به‌همین ترتیب، می‌توان نشان داد که در سایر مولفه‌های اساسی بحران مرکب کنونی نیز داعیه‌ها و چشم‌اندازها و وعده‌های طیف راست‌گرایان حامی تحریم انتخابات: یا با ملزومات یک دگرگونی تأمین‌کننده‌ی نیازها و منافع ستمدیدگان مغایرت دارند؛ و یا در درون خود واجد تناقضاتی جدی هستند که آن‌ها را به حرف‌های توخالی و وعده‌های بی‌پشتوانه بدل می‌کند. به‌طور فشرده، آنچه رویکرد مورد نظر ما را از الگوهای راست‌گرایانه‌ی تحریم انتخابات متمایز می‌سازد آن است که نفی فعال انتخابات در فضای خفقان سیاسی از دید ما تلاشی است برای برانگیختن پروسه‌ی رشد خودآگاهی و خودباوری سیاسی نزد ستمدیدگان تا فرایند تکوین عاملیت جمعی تغییر تسریع و تقویت گردد. نفی نمایش انتخاباتی مستبدان، گامی مقطعی در جهت ایجاد یک مسیر مستمر کنش‌گری جمعی و هدفمند است، نه دعوت به کنش‌های فردی گسیخته و مقطعی، یا همچون کنشی که فی‌نفسه یک هدف باشد. نفی فعال انتخابات به تقویت و گسترش و پیوندیابی مبارزات جاری علیه نظم ستمگرانه‌ی مسلط نظر دارد، چرا که میدان‌های واقعی مبارزه را در آنجا می‌بیند و در همین راستا بر ضرورت زمینه‌سازی برای سازمان‌یابی اعتراضات تأکید دارد. این رویکرد به توان و قابلیت‌های بالقوه‌ی توده‌های ستم‌دیده برای تدارک تغییر رادیکال باور دارد، نه آنکه آنان را همچون سربازانی پیاده - در صفحه‌ی شطرنج معادلات سیاست - برای قدرت‌یابی نخبگان سیاسی آینده بیانگارد. و همچنین، این رویکرد به‌رغم آنکه نخبگان حاکم را دشمنان سیاسی و طبقاتی ستمدیدگان می‌داند، ریشه‌های بحران‌های حاد گریبان‌گیر جامعه را نه در اشخاص و چهره‌ها، بلکه در سازوکارهای رویکردهایی می‌بیند که این اشخاص در تعقیب امتیازات اجتماعی و منافع طبقاتی خویش نمایندگی و اجرا می‌کنند. به‌همین دلیل، هدف‌گذاری‌اش را در جایی دورتر و عمیق‌تر انجام می‌دهد؛ آنجا که ریشه‌های پیدایش و تداوم این وضعیت جای گرفته‌اند؛ و به‌این اعتبار، باور دارد که باید همه‌ی این تاکتیک‌های مقطعی را - در فرآیندی روبه‌رشد - در خدمت خلق و تکثیر عاملیت جمعی سیاستی رادیکال قرار داد؛ سیاستی که دست به ریشه‌ها ببرد.

۴. جمع‌بندی

در این متن به‌سهم خود کوشیدیم نشان دهیم که فضای ایجادشده حول انتخابات که تضادهای درون حاکمیت و نیز تضاد فزآینده‌ی فرودستان جامعه با حاکمان را برجسته‌تر به‌نمایش می‌گذارد، می‌تواند محملی باشد برای بیرون آمدن از وضعیت سترون و بازدارنده‌ی جامعه‌ای ناراضی و خشمگین، ولی اتمیزه و پراکنده. و به‌همین اعتبار، می‌تواند محملی باشد برای سوق‌یافتن اعتراضات فردی پراکنده و مقطعی به سمت

اعتراضات جمعی و هدفمند؛ تا از این طریق، خودباوری جمعی ستمدیدگان تقویت گردد و اراده‌ی معطوف به تغییر بیانی صریح‌تر و حضوری فراگیر در جامعه بیابد. فراگیرشدن این خودباوری جمعی و اراده‌ی معطوف به تغییر، پشتوانه‌ای ضروری برای گسترش و پیشروی تهاجمی مبارزات طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی و نیز رشد سازمان‌یابی در این عرصه‌ها (به‌رغم تداوم و تشدید سرکوب‌ها) فراهم می‌سازد؛ پهنه‌هایی که میدان‌های واقعی مقاومت و مبارزه علیه نظم ستمگرانه‌ی حاکم هستند. با انکار یا وانهادن چنین فرصت‌هایی، از یک‌سو باید در انتظار پیشروی تهاجمی بعدی حاکمیت و تضعیف جنبش‌های اجتماعی باشیم؛ و از سوی دیگر، باید شاهد آن باشیم که چگونه این فضاها یا فرصت‌های وانهادده، توسط جریان‌ها و گفتمان‌های ارتجاعی (با وعده‌های رنگین‌شان) اشغال می‌شوند. بنابراین، از منظر چپ انقلابی، باید از مصالح و امکانات مادی موجود با هوشمندی و تعهد بهره گرفت تا بتوان برای رویارویی با رویدادها و تحولات آینده‌ی نزدیک از هم‌امروز سنگربندی کرد؛ تا بتوان دفاع از دستاوردهای مبارزاتی فعلی را نقطه‌ی عزیمت پیشروی سنگر به سنگر به سوی فتح آینده قرار داد. خرداد ۱۴۰۰ - هسته‌ی سرخ علی‌مسیو

یادداشت‌ها:

[۱] خود گزینش کلمات در چنین مضامینی («قهر» با انتخابات)، پیشاپیش متضمن حره‌ای زبانی برای فروکاستن و خوارشماری آن‌ها به‌عنوان رویکردی عاطفی و لذا «غیرعقلانی» است. حال آنکه عبارتی مثل «نفی انتخابات» بر کنشی آگاهانه دلالت دارد.

[۲] آنان برای تشخیص منافع عینی‌شان، نیازی به تلنگرهای «واقع‌بینان» ندارند و بعضاً خود همین وظایف میسیونری را ایفا می‌کنند.

[۳] «مشروعیت سیاسی» در معنای عام ناظر بر همه‌ی سازوکارها و فرایندهایی است که به‌میانجی آن‌ها دولت نماینده‌ی خواست و اراده‌ی اکثریت جامعه قلمداد می‌گردد.

[۴] این تحلیل لزوماً به‌معنای آن نیست که خواست نهایی هسته‌ی اصلی قدرت در ایران برآمدن رئیسی از دل صندوق‌های رأی است؛ به‌عکس، چنین پیشینی از کاندیداها حتی سنگین‌شدن محتمل وزنه به سمت همتی (در اثر بازنمایی وی به‌سان آنتی‌تزرئیس) را نیز پیشاپیش در دایره‌ی امکانات مطلوب حکومت می‌گنجانند. یعنی «گزینه»‌ای که طیفی از «واقع‌بینان» با شور و حرارت به‌نفع آن تبلیغ می‌کنند و تحقق فرضی‌اش را بی‌تردید شگفتی قلمداد خواهند کرد، صرفاً یک «شگفتی» از پیش مدیریت‌شده است، همان‌طور که در مضحکه‌ی «شگفتی‌ساز» برآمدن روحانی شاهد بودیم.

[۵] بنا بر بنیادهای عقیدتی شکل‌گیری نظام ج.ا. و مشخصاً نظریه‌ی ولایت فقیه، حکومت اسلامی مسند و مسئولیتی شرعی است که عالمان شیعی برای هدایت «امت اسلامی» برعهده دارند؛ و لذا بنیان واقعی مشروعیت آن خاستگاهی الهی و مستقل از اراده‌ی سیاسی «امت» دارد. بر همین اساس، تشریفات روبنایی مانند انتخابات در نظر حاکمان صرفاً آیین‌هایی برای بیعت با حاکم اسلامی هستند.

[۶] مساله‌ی این متن هم دقیقاً همین است که چنین ضدقدرتی را باید طی یک فرایند جمعی شکل داد؛ فرآیندی که امتناع جمعی و آگاهانه از مشارکت در انتخابات فرمایشی، گامی کوچک ولی ضروری برای شکل‌گیری یا تقویت آن است.

[۷] برای مثال، فساد و ناکارآمدی ساختاری و مزمن حاکمیت، که یکی از موضوعات ثابت فضای سیاسی سال‌های اخیر ایران بوده و در نمایش‌های انتخاباتی جاری هم وزن بالایی دارد، می‌تواند خود بهانه‌ای برای اجرای «ضربتی» سیاست‌هایی باشد که خلال برخی بازسازی‌ها و تجدید آرایش‌ها، در نهایت به استحکام نهاد قدرت، گسترش انحصارات اقتصادی و سیاسی، و تسهیل پیش‌برد خط‌مشی‌های کلان حاکمیت یاری می‌رسانند.

[۸] رجوع شود به «ریشه‌ها و تاثیرات اقتدارگرایی دمکراتیک» به قلم خانم داوون برانکاتی از سایت بررسی سالانه علوم سیاسی - دسامبر ۲۰۱۳ متن منتشر شده توسط کلکتیو۹۸ در ارتباط با انتخابات: @collective98

[۹] رجوع شود به «ریشه‌ها و تاثیرات اقتدارگرایی دمکراتیک» به قلم خانم داوون برانکاتی از سایت بررسی سالانه علوم سیاسی - دسامبر ۲۰۱۳ متن منتشر شده توسط کلکتیو۹۸ در ارتباط با انتخابات: @collective98

[۱۰] روند پیشبرد سیاست‌های نولیبرالی به‌ویژه تسریع آن در سال‌های اخیر، خوان پرنعمتی را به‌روی تمامی جناح‌های حاکم و جریان‌ها و نیروهای وابسته به قدرت حاکم گشوده است. در عوض، تحمیل فزآینده‌ی سیاست‌های ریاضتی تعداد هرچه‌بیشتری از ستم‌کشان را به ورطه‌ی نابودی کشانده است. تبعات این سیاست‌های اقتصادی ضمن آن که زمینه‌ساز رشد دامنه‌ی مبارزات علنی و جنبش‌های اجتماعی در سال‌های اخیر بوده است، سهم آشکاری در خیزش‌های توده‌ای فرودستان در سال‌های ۹۶ تا ۹۸ داشته است. بر همین بستر تاریخی ما همچنین شاهد شکل‌گیری و رشد آگاهی جمعی و اشکال تازه‌ای از صف‌بندی در مقابل مدافعین نظام مسلط هستیم. در نتیجه، اگر نفی فعال انتخابات فاصله‌گیری از دور باطل امیدبستن به «دگرگونی نظام از درون» را تسریع کند، می‌تواند همچنین گرایش به خروج از کنش‌های اعتراضی فردی و جداافتاده را هم تقویت کند. از این رهگذر بی‌گمان نیاز به اقدامات مشترک و هماهنگ برای طیف اجتماعی وسیع‌تری وجه ملموس‌تری خواهد یافت و زمینه‌ی رشد ابتکارات سازمان‌دهی و مبارزات سازمان‌یافته مهیاتر خواهد شد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2jm>



شورا: نهاد دموکراتیک قدرت سیاسی

۱۸ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: داریوش راد

تاریخ حیات شوراها در انقلاب بهمن تاریخی چند ساله است. انقلاب در ۲۲ بهمن ۵۷ پیروز شد؛ گروه‌های شبه‌نظامی حکومت اسلامی نیروی بالقوه‌ی این انقلاب را برای حل معضلات اجتماعی هزارساله که مهم‌ترین آن‌ها ایجاد دولتی حداقلی و جامعه‌ی مدنی حداکثری بود، در سال ۶۰ به‌شکلی قهرآمیز سرکوب کردند. بین این سه سال، انقلاب بهمن، شوراها‌ی نوپنیا‌د زندگی، برای تداوم خود مبارزه کردند.

جوهره‌ی انقلاب بهمن چه بود؟ چه دستاوردی در این چند سال باعث شد تا این انقلاب از چنین اهمیتی در تاریخ سیاسی ایران برخوردار شود؟

انقلاب بهمن موجب شد تا میلیون‌ها ایرانی سازماندهی شوند، به فعالیت سیاسی و صنفی روی آورند، عقاید و اندیشه‌های خود را بیان کنند و زنان و مردان کوچک و خیابان به آینده‌ای بهتر برای خود و جامعه امیدوار شوند. جوهره‌ی انقلاب بهمن همانا تلاشی بود برای آن‌که شوراها‌ی مردمی خودجوش و جامعه‌ی مدنی به ارگان اقتدار عمومی بدل بشوند، اگر چه سازمان‌ها و احزاب سیاسی چپ سعی کردند تا آن‌ها را کنترل کنند.

میلیون‌ها زن و مرد با دریافت خودجوش خود از یک‌سو، و دستگاه تبلیغاتی حکومت نوبنیاد از سوی دیگر، همگی شورا را نهاد واقعی «حکومتی مردمی» می‌نامیدند؛ این رویکرد تنها انعکاس این واقعیت بود که شوراها در حقیقت شکل جنینی نوعی حکومت دموکراتیک و دولت عدالت‌محور برای آینده ایران را ترسیم می‌کردند. آنجایی که این شوراها دارای قدرت واقعی حکمرانی بودند، انقلاب بهمن از این قدرت برای حل معضلات اجتماعی استفاده کرد؛ آنجایی که قدرت در دستان سلسله‌مراتب دولت استبدادی و حکومت روحانیت بود، شوراها سعی کردند قدرت خود را از دست ندهند.

پیش از شوراها سازمان‌های دیگری، غالباً با ماهیت سکولار چپ‌گرا یا اسلامی چپ‌گرا، میان قشرهای مختلف اجتماعی جامعه فعال بودند؛ هدف بلافاصله‌ی آن‌ها تاثیرگذاری بر روشنفکران و همچنین قشرهایی از عامه‌ی مردم بود. شوراها اما تنها نهاد سازماندهی دموکراتیک مردمی بود؛ هدف آن تلاش برای دموکراتیزه کردن قدرت و برچیدن سلسله‌مراتب اجتماعی نظام استبدادی جامعه‌ی کهن ایرانی بود.

شوراها هم‌زمان بیان سازمان‌یافته‌ی نهاد مردمی یک طبقه اجتماعی در کنار گروه‌ها و قشرهای دگراندیش در انقلاب بودند. شوراها در فرآیند فعالیت برای اعمال قدرت روش‌هایی اعمال کردند که طبیعتاً با ویژگی‌های طبقات مختلف اجتماعی در کارخانه‌ها و ادارات دولتی و کارگران کشاورزی و همچنین معلمان و پرستاران و استادان دانشگاه و هنرمندان و نویسندگان و غیره، تناسبی عینی با قدرت رنگارنگ آن‌ها و همچنین همسانی اجتماعی آنها داشت. شوراها در این روند برای اعمال و کسب قدرت بیشتر، و جهت‌دادن به همه‌ی فعالیت‌های اجتماعی طبقات محروم از جمله تصمیم‌گیری برای نحوه‌ی رویارویی با سران منتخب دولت استبداد دینی، گروه‌های مختلف اجتماعی را در یکدیگر ترکیب کردند. این ترکیب به‌هیچ‌وجه تلاشی تاکتیکی نبود بلکه نتیجه‌ی طبیعی وضعیت طبقات ناهمگونی بود که آگاهانه توسعه می‌یافت، طبقاتی که فعالیت‌های خود را برای منافع و دستاوردهای مقطعی بیشتر گسترش می‌دادند و این فعالیت‌ها با منطبق‌ات روزمره برای برعهده گرفتن موقعیت پیشرو در یک شرایط مبارزه برای قدرت و ادامه‌ی حیات برای شوراها الزامی شده بود.

سلاح اصلی شوراها فعالیت سیاسی همه‌جانبه‌ی آحاد مردم بود. نیروی این فعالیت سیاسی در برهم‌زدن قدرت دولت استبدادی و حکومت اسلامی نهفته بود. هر چه تاثیرات این فعالیت سیاسی بیشتر می‌شد، گسترش و به‌دست آوردن امکانات اجتماعی برای جامعه‌ی مدنی امکان‌پذیرتر می‌شد. آحاد مردمی که بدین ترتیب در اینجا و آنجا به حرکت در می‌آمدند، ساختارهای دیگر اجتماعی و حتی حکومتی را نیز به حرکت در می‌آوردند. لیکن این گروه‌های اجتماعی که می‌توانستند با توافقی ناگهانی در محل کار و زندگی هم حکومت و هم تولید اجتماعی را متوقف کنند، می‌بایست آن‌چنان آگاهانه عمل می‌کردند که خود قربانی فرآیندی نشوند که خودشان به‌وجود آورده بودند. هرچه تاثیرگذاری این سازمان اجتماعی بر فرآیند جهت‌دهی حکومت بیشتر

می‌شد، با اجبار بیشتری می‌توانست نهادهای حکومتی و کارکردهای آن را به دموکراتیک شدن و عمل کردن بر مبنای آن سوق دهد.

از اوایل سال ۵۸ شوراهای روزنامه‌نگاران و نویسندگان یک مطبوعات آزاد را بنیانگذاری کردند. شوراهای محلات گشت‌زنی در خیابان‌ها را برای تامین امنیت شهروندان سازماندهی کردند. شوراها کنترل فرودگاه‌ها و خطوط راه آهن و سرویس‌های ترابری شهری را کم و بیش به دست گرفتند. شوراها در ادارات دولتی و بیمارستان‌ها و کارخانه‌ها در کنار مدیریت اداره‌ی امور کار و تولید را به دست گرفتند. شوراها سازمان اجرایی بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌های دولت استبدادی را کم و بیش فلج کردند و سعی داشتند تا اقتدار دموکراتیک خود و جامعه مدنی را به زندگی سیاسی - اجتماعی شهروندان وارد کنند.

شورا در ۲۲ بهمن قدرت انقلابی خود را در ذهن کلیه‌ی طبقات اجتماعی حک کرد. در این روز نشان داد که تنها اوست که می‌تواند هم‌چون نیرویی مادی برای کل کشور آینده‌ای متفاوت از آنچه دیروز بود به وجود آورد. در این روز نشان داد که او می‌تواند دولت استبداد سلطنتی را به زیر بکشد و از حکومت اشراق خلع‌ید کند و سران مستبد آنرا تحقیر و از کشور اخراج کند. انقلاب بهمن و شوراها در سراسر کشور - از همه قشرها و طبقات اجتماعی - نشان دادند که توانایی ایجاد یک نظام اجتماعی دموکراتیک و عدالت‌محور را برای آینده‌ی ایران دارند و یک نظام اجتماعی - سیاسی دموکراتیک فقط می‌تواند بر مبنای نیروهای فعال دموکراتیک بنا شود. نظر ما در مورد انکشاف و اتفاقات پس از انقلاب بهمن هر چه باشد، این یک واقعیت است که فقط نهاد شوراها بود که آمادگی خود را برای ایجاد و ترویج و حفظ یک حاکمیت دموکراتیک و عدالت‌محور نشان داد.

نخستین حرکت انقلاب بهمن رویارویی مردم در خیابان‌ها با نظام استبداد سلطنتی بود؛ نخستین پیروزی جدی انقلاب توسط نهاد شوراهای مردمی با اعتصاب سیاسی بدست آمد؛ اولین جوانه‌های یک حکومت دموکراتیک مردمی نمایش اراده‌ی نمایندگان شوراها بود. شورا اولین قدرت دموکراتیک در تاریخ مدرن ایران تقریباً یک سده پس از انجمن‌های غیبی در انقلاب مشروطه است. شورا نهاد خودسازمان‌یافته قشرهای مختلف مردم توسط اجزای تشکیل‌دهنده‌ی همین قشرهای گوناگون است. این یک حقیقت است که شورا یک نهاد دموکراسی کامل و بی‌نیاز از نظام پارلمانی و بدون بوروکرات و تکنوکرات حرفه‌ای است که اعضای آن دارای حق رای برای تعیین مسئولان و هم‌چنین برکناری آنها در هر زمان که ضروری باشد و جایگزینی آنها با نماینده‌ای دیگر یا هر عضو دیگری از شورا است. در این چند سال شورا از طریق اعضای منتخب خود، همه‌ی فعالیت‌های اجتماعی قشرها و گروه‌های اجتماعی را در همه‌ی زمینه‌های اجتماعی دایره‌ی فعالیتش جهت داد؛ شورا قدم‌های بعدی را که اعضای آن می‌توانستند در جهت اهداف خود بردارند، از طریق اعلام «مطالبات» یا «مواضع»، یا حتی «شعارها» برای افکار عمومی تشریح کرد. این هنر جهت‌دهی به فعالیت‌های

اعضا و عموم مردم بر مبنای مدیریت خودگردان سازماندهی شده برای اولین بار در تاریخ ایران در این چند سال به اجرا درآمد.

اگرچه گروه‌های تشکیل‌دهنده‌ی دولت استبدادی با ایدئولوژی دینی خود می‌توانستند بر اقشار مختلف مردم فرمانروایی کنند، لیکن هرگز نتوانستند آنها را برای رفع معضلات اجتماعی جهت‌دهی کنند. دولت استبداد دینی در مقابل و علیه نیروهای خلاق زنده‌ی شوراها موانع ایدئولوژیک و نظامی قرار داد و عناصری از جماعت ستم‌دیده‌ی ناراضی را در قفسی آهنین به نام «بسیج مستضعفین» برای اعمال ستم دولتی بر دیگران آموزش داد و تربیت کرد. تنها قابلیت «مستضعفین» که دولت استبداد دینی سازمان داده بود، جهت‌دهی به سوی نظامی‌گری و تخریب دستاوردهای انقلاب بود و حتی می‌توان نشان داد که این یک جهت‌دهی نبود بلکه دستور با عوام‌فریبی دینی بود. در اتفاقات سال‌های ۷۸ و ۸۸ و دی ۹۶ و آبان ۹۸ و سرنگونی هواپیمای مسافربری اوکرائینی دیدیم که این جهت‌دهی ایدئولوژیک به نیروهای بسیج و سپاه حتی از کنترل حاکمیت نظام استبداد دینی خارج شد. رهبران نیروهای اصلاح‌طلب نظام استبداد دینی هرگز قدرت کافی برای بسیج مردمی یا حتی ابتکار عمل کافی برای جهت‌دهی اقشار مختلف اجتماعی را نداشته‌اند. رفتار آنها در رویارویی با جنبش‌های اجتماعی مردمی، حتی اگر این جنبش‌ها به‌طور مستقیم گروه‌های اصلاح‌طلب را یاری می‌کردند، همانند رویارویی با پدیده‌های شگفت‌انگیز طبیعی مانند سیل و زمین لرزه و یا فوران کوه‌های آتشفشانی بود. شورا اما در صحنه‌ی مبارزه‌ی انقلاب و پس از آن در دوران حیات خود، همیشه هم‌چون یک جمع به‌هم‌پیوسته و متکی به‌خود و تماماً مستقل از گروه‌های متمایل به نظام استبداد دینی در صحنه‌ی سیاسی کشور ظاهر شد. شورا یک نهاد جامعه مدنی بود و این منبع قدرت مبارزاتی او علیه نظام استبداد دینی است. شوراها در اولین دوره‌ی حیات خود توسط نظام استبداد دینی تضعیف شدند اگرچه از سوی گروه‌های شهری به‌خصوص کارگران صنعتی مورد بی‌اعتمادی قرار نگرفتند اما محدودیت‌هایی که در مناطق شهری برای هماهنگی سراسری وجود داشت و برخورد سرد نسبی روستائیان و عقب‌ماندگی عناصر دهقانی که در حومه‌ی شهرها زندگی می‌کردند فرآیند این تضعیف‌شدن را آسان‌تر کرد. اما در حال موقعیت و اندیشه‌ی نهاد شورا در بین کلیه‌ی اقشار و گروه‌های شهرنشین بسیار قوی باقی ماند.

اگرچه اعضای شوراها نسبت به کل جمعیت جامعه میان طبقه کارگر و طبقه متوسط و معلمین و پرستارها و دانشجویان در شهرها و هم‌چنین در بخش کشاورزی روستاها نمایندگی قابل‌اعتنایی داشت، اما نهادهای اجرایی آن به‌جز در بخش طبقه کارگر صنعتی مانند صنعت نفت و صنایع هواپیمایی و اتوموبیل‌سازی، در دیگر بخش‌ها چندان پرنفوذ نبودند و بنابراین تاثیر سیاسی مستقیم و غیرمستقیم آن نمی‌توانست گسترش وسیعی یابد. البته در بخش‌های کمتر صنعتی مانند کارگران ساختمان‌سازی و نقاشی ساختمان و خبازها و این قبیل خدمات هم کم‌و‌بیش تاثیرگذار بود. شکی نیست که شوراها در همه‌ی سطوح جامعه به دفاع از منافع عمومی برمی‌خاستند و آن را در همه‌ی تقابلهای با نمایندگان دولت استبدادی نمایندگی می‌کردند. تعداد نه چندان زیادی از فعالین گروه‌های چپ‌گرا در شوراهای کارخانه‌ها فعال بودند و با فعالیت‌های خود و به‌بحث

گذاشتن مباحثی فراتر از موضوعاتی نظیر چگونگی بهبود تولید، گسترده‌تر شدن شورا و سهیم‌شدن هرچه بیشتر کارگران در سود کارخانه، روز به روز بر تعداد هواداران گروه خود در بین کارگران می‌افزودند. کارگران و کارمندان شرکت نفت در کلیت آن از شوراهای صنعت نفت تا آخرین روز حیات آن به شدت حمایت کردند. دوستان شوراها در بین روشنفکران کانون نویسندگان و هنرمندان و وکلای مستقل بیشتر از دشمنان آن بود. اکثریت دانشجویان همه دانشگاه‌های کشور از شوراها حمایت کردند و رهبری سیاسی و صنفی شورا در اعتصابات ماه‌های نزدیک به پیروزی انقلاب بهمن تعهد آنها را به خواست‌ها و آرزوهای همه قشرها و گروه‌های اجتماعی ثابت کرد. معلمان و پرستارها و ملیت‌های تحت ستم و زنان خانه‌دار و دیگر اقشار کم‌درآمد اجتماعی همگی در کنار شوراها ایستادند. شوراهای صنایع کلیدی با حمایت خود از اعتصابات کارمندان اداری، همبستگی کارمندان دون‌پایه‌ی حکومتی را به دست آوردند. کلیه‌ی جوانان بیکار و دستفروش‌ها و دوره‌گردها و اغلب سازمان‌های خیریه و همه افرادی که سعی داشتند تا زندگی بهتری را در حاشیه‌های شهرها برای خود و خانواده‌شان ایجاد کنند، به‌طور غریزی یا آگاهانه در کنار شوراها ایستادند.

شورا در واقع یا بالقوه نمایندگی اکثریت قاطعی از جمعیت شهری را داشتند. دشمنان شورا در حاکمیت اگر از حمایت دولت استبدادی که قدرتش بر عناصر عقب‌مانده‌ی حاشیه‌نشین‌های شهری استوار بود برخوردار نبودند، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند خطری برای شورا بوجود بیاورند. ناتوانی شوراها یک ضعف جوهری نبود، بلکه ناتوانی یک جامعه‌ی ناموزون و مرکب در هماهنگ کردن خود با انقلاب بهمن بود. شورا در این دوره‌ی چند ساله، میان سال‌های ۵۷ تا ۶۰، یگانه قدرت و نهاد حاکمیت شهروندان رنگارنگ و جامعه‌ی مدنی و انقلاب بهمن بود.

ویژگی طبقاتی شورا را می‌توان در تفاوت‌های طبقاتی شهروندان و تضاد سیاسی بین انگیزه و دلایل و اهدافی که آن‌ها را به سوی انقلاب سوق داد، مشاهده کرد. این تضاد در چگونگی مبارزه تاریخی طبقات مختلف علیه استبداد سلطنتی و سپس استبداد دینی نیز متبلور می‌شد. دولت موقت تازه‌تاسیس از همان روز پیروزی انقلاب، زیر فشار بازار و تجار و روحانیت حکومت نوپا که توانایی اجرای نقشی مستقل را نداشتند، آگاهانه سعی در محدود کردن روند پیشروی انقلاب را داشت. پیشروان واقعی انقلاب نه دولت موقت بود و نه حکومت نوپا، بلکه این شوراها بودند که برای حل معضلات هزارساله جامعه را به حرکت در می‌آوردند. شورا نهاد طبقاتی گروه‌های اجتماعی بود که در انقلاب برای به دست آوردن قدرت سیاسی مبارزه کردند.

مبارزه برای قدرت و همچنین مدیریت اجتماعی برای حل معضلات اجتماعی موجود و پیشرفت و توسعه در زمینه‌های مختلف هدف مرکزی یک انقلاب است. این چند سال حیات شوراها در روزهای نخست انقلاب و سرکوب همه‌جانبه‌ی آن توسط دولت استبدادی دینی نشان داد که جامعه‌ی مدنی ایران برای چنین مبارزه‌ای نه تنها بسیار ضعیف بلکه محدودیت‌های بسیاری دارد و حتی در صورت تحقق انقلابی اجتماعی، یک سازمان اجتماعی به‌تنهایی و مجزا از نهادهای دیگر نمی‌تواند بار یک نهاد محوری را برای مقابله با دولت استبدادی

و رهبری جامعه در این رویارویی برعهده بگیرد. برای به سرانجام رساندن اهداف انقلاب بهمن، یعنی تقسیم عادلانه‌ی قدرت سیاسی - اقتصادی در جامعه، جامعه‌ی مدنی علاوه بر شورا به نهادهای متفاوت و سراسری قدرتمند دیگری مانند انجمن، کانون، مجامع و غیره در همه قشرها و مناطق ایران نیاز داشت. شورای صنعت نفت به‌رغم قدرت بی‌نظیری که داشت، یک نهاد در یک صنعت و یک منطقه بود، هر چند اعتصابات کم‌رشدن آن در خلال ماه‌های پیش از انقلاب بهمن تأثیری سراسری داشت و در حقیقت نقش رهبری به‌زانو در آوردن استبداد سلطنتی را در کل کشور برعهده داشت. اما این شورا پس از ۲۲ بهمن به‌رغم این حقیقت که هر آنچه در توان داشت برای کنترل و مدیریت شورایی این صنعت به‌کار برد، نتوانست فراتر از آن قدمی بردارد تا این که روزی فرا رسید که به‌دستور دولت موقت صنعت نفت را به نمایندگان حکومت استبداد دینی واگذار کردند و بدین‌سان هم‌چون نهادی دموکراتیک در یک صنعت و یک منطقه عمل کرد. تعدادی از فعالین جنبش کارگری درباره‌ی ضرورت و فوریت تشکیل یک تشکل سراسری، دست‌کم به صورت جنینی، از همه‌ی نهادهای جامعه‌ی مدنی و به‌خصوص شوراها که بی‌شک می‌توانست این اقتدار را داشته باشد که نهادی مرکزی، نهادی شبیه به دولت حداقلی، را سازماندهی کند، به بحث پرداختند. اما سرکوب شوراها و دیگر نهادهای جامعه مدنی در این فرآیند چند ساله امکان تحقق آنرا غیرممکن کرد، هر چند که این عقیده به‌عنوان میراث تاریخ انقلاب هنوز در جنبش کارگری زنده مانده است.

پس از تجربه‌ی انقلاب بهمن و ایجاد شوراها در سراسر کشور، مفهوم شورا به‌مثابه پیش‌شرط یک عمل پیشروانه‌ی اجتماعی توسط جامعه مدنی در آگاهی شهروندان حک شد. تجربه‌ی دخالت در قدرت اجرایی و سهم‌شدن در آن نشان داد که جامعه‌ی مدنی در هر شرایطی نیاز به شورا دارد، همان‌گونه که تجربه‌ی انجمن‌های غیبی در انقلاب مشروطه نیز نشان داد که چنین انجمن‌هایی برای جامعه‌ی ایران نه‌تنها امکان‌پذیر بلکه بدون شک مطلوب است. معنای عینی نهاد شورا همانا ایجاد شرایطی برای دیگر نهادهای جامعه‌ی مدنی است تا قدرت و ساختار دولت استبدادی را با شرایط قدرت دوگانه‌ای که به‌وجود می‌آورند به چالش بکشد. اقتدار شورا در جنبش جامعه‌ی مدنی مانعی است مستحکم در مقابل چیرگی دولت استبدادی که از بازگشت و حیات یک حکومت غیردموکراتیک و اقتدارگرا جلوگیری کند، حتی اگر همانند اوایل دهه‌ی شصت بتواند توده‌های میلیونی را بسیج کند. در هر حال شکی نیست که نخستین موج انقلابی در آینده دوباره به ایجاد شوراها و انجمن‌ها و دیگر نهادهای جامعه مدنی در سراسر کشور منجر خواهد شد. شوراها و انجمن‌های خودجوش هدایت جامعه مدنی را با ایجاد نهادهای منتخب و دموکراتیک آنها برای تحقق تغییرات و خاتمه‌دادن به معضلات هزار ساله کشور برعهده خواهند گرفت. به‌خوبی می‌دانیم که تاریخ خود را تکرار نمی‌کند و شورا و انجمن و دیگر نهادهای جامعه مدنی ایران دوباره مجبور نخواهند بود که کم‌تجربگی خود را در انقلاب بهمن و مشروطه تکرار کنند، چرا که برنامه‌ی عمل کامل، هر چند حداقلی، جامعه‌ی مدنی در آینده، ضعف‌های گذشته‌ی همه نهادها را پوشش خواهد داد.

اما جزئیات این برنامه‌ی عمل کامل، هر چند حداقلی، جامعه مدنی در آینده‌ی نزدیک چگونه برنامه‌ای می‌تواند باشد؟

برقراری رابطه‌ی علنی و پنهان برای همکاری با کلیه‌ی نهادهای موجود جامعه مدنی در جهت‌دهی به براندازی نظام استبداد دینی - نظامی حاکم در ایران. برقراری رابطه‌ی علنی و پنهان طبقه کارگر صنعتی شهری با طبقه کارگر کشاورزی روستانشین برای ایجاد تعاونی‌های مستقل اقتصادی برای تامین مایحتاج فوری جامعه پس از فروپاشی نظام حاکم. تخریب سازمان مادی و ایدئولوژیک و نظامی و مخابراتی نظام استبداد دینی - نظامی با ایجاد نهادهای نیمه‌مخفی و نیمه‌نظامی، به بیانی دیگر تخریب هر آنچه نظام استبداد دینی - نظامی را سرپا نگه‌داشته و تداوم می‌بخشد. تخریب زندان‌ها و ایجاد تزلزل در ساختار اداری و بانکی و مالی دولت و حاکمیت روحانیت. مسلح نمودن جوانان و خلع سلاح نیروهای بسیجی و نظامی. ایجاد و واگذاری اقتدار و حقانیت‌دادن به شوراهای مخفی و انجمن‌های غیبی جامعه مدنی برای خودمدیریتی در شهرها و روستاها. ایجاد انجمن‌های روستایی برای ایجاد تغییرات در نظام مالکیت بر زمین و آب و حفظ محیط زیست. سازماندهی منتخبین جامعه مدنی برای ایجاد مجلس موسسان و واگذاری حق تعیین سرنوشت برای ملیت‌های تحت‌ستم برای ایجاد دولت‌های محلی در یک جمهوری فدراتیو دموکراتیک ایران.

اگرچه نوشتن و بیان این برنامه حداقلی از تحقق آن بسیار ساده‌تر است، اما اگر براندازی عملی شود جامعه‌ی مدنی چشم‌انداز دیگری به‌جز عملی کردن این برنامه‌ی حداقلی را ندارد. جامعه‌ی مدنی ایران و شوراها و انجمن‌ها فقط در عمل اجتماعی می‌توانند به توانایی‌ها و ضعف‌های خود پی ببرند. تاریخ به‌زودی نشان خواهد داد که تجربه‌ی انجمن‌های غیبی در انقلاب مشروطه و شوراها در انقلاب بهمن زمینه‌ساز یک جامعه‌ی دموکراتیک و عدالت‌محور و پیروزی نهایی انقلاب آینده ایران خواهد بود.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2jO>



اداره شورایی در ایران: (بخش نخست)

از ایده تا واقعیت تاریخی

بررسی تاریخی تجربه شکل‌گیری خودگردانی شورایی

در کارخانه‌های ایران (دهه ۵۰ شمسی)

۲۸ ژوئن ۲۰۲۱

نوشته‌ی: امیرحسین سعادت

این نوشتار تقدیم می‌شود به کارگران مبارز و سرودخوان هفت تپه که خستگی‌ناپذیر و بی‌توجه به تمام تلاش‌های تجویزگرایانه و مصادره‌گرایانه‌ی گروه‌های سیاسی، متأثر از فرآیند تکوین آگاهی طبقاتی خویش قدم در مسیر خود-رهایی گذاشته‌اند.

مقدمه. چند سالی می‌شود که "خودگردانی شورایی" بار دیگر بر سر زبان‌ها افتاده است و شعار "نان کار آزادی، اداره شورایی" راه خود را از دانشگاه‌ها و برخی مجتمع‌های کارگری و به شکلی محدود، تا خیابان طی کرده است. ایده‌ای که اگر نخواهیم عینیت‌یافتگی آن را تا اولین اشکال اجتماعات بشری پی بگیریم،

می‌توانیم تجربه‌ی درخشان مبارزات کارگری در انقلاب فرانسه و تشکیل کمون پاریس، و بعدها در انقلاب اکتبر را اولین نمونه‌های تحقق آن در منطق ضداجتماعی سرمایه‌داری بدانیم.

درست به قدمت همین تاریخ نیز نزاع‌های نظری و پراتیکی بر سر ممکن بودن یا نبودن تحقق چنین شکلی از سیاست‌ورزی، چه در مقیاس محیط کار، چه در وسعتی محلی و چه در گستره‌ی جهانی آن ادامه دارد. موضع بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر نمونه‌ای برجسته از این نزاع‌های نظری و پراتیکی است: در حالی که خود با شعار "همه‌ی قدرت به دست شوراهای" فاتح انقلاب اکتبر و پایه‌گذار اتحاد جماهیر شوروی (جمهوری شوراهای) شدند، متهمین اصلی زیر پا گذاشتن قواعد شورائگرایی، سازماندهی ضدبهرارشی و تکیه بر اصل خود-رهایی کارگران نیز هستند. از این منظر، کشاکش‌های سیاسی و گفتمانی این روزهای نیروهای چپ و فعالین کارگری ایران نیز که بدل به اشکال مختلفی از مجادلات ایدئولوژیک برساننده‌ی دو قطبی‌های نام‌آشنایی هم‌چون شورا یا سندیکا، لنین یا لوکزامبورگ، دولت/حزب یا خودگردانی شورایی، و از این دست شده است، گواه بر تاریخ‌مندی موضوع اداره‌ی شورایی مبتنی بر منطق پراتیک است.

پرسش اساسی این است که در واقعیت امر پدیدآمدن چنین دوگانه‌هایی تا چه اندازه با منطق مادی حیات اقتصادی-سیاسی امروز، درجه و نفوذ نیروهای سیاسی چپ‌گرا در میان توده‌ی مردم، یا شرایط عینی‌ای که در آن نظام سیاسی هرشکلی از تشکلیابی کارگری را سرکوب می‌کند، موضوعیت پیدا می‌کند؟ شکل‌گیری این دوگانه‌ها نه تنها تاکنون برساننده‌ی هیچ راه‌حلی ایجابی و مسیری رهایی‌بخش نبوده است، بلکه می‌تواند منجر به نفی تمامیت تلاش‌ها و فعالیت‌های از پیش موجود هم بشود.

اگر سری به میدان این کشاکش‌ها بزنیم و با تلاشی طاقت‌فرسا مجادلات اغلب بی‌مایه شخصی و خالی از محتوا میان سوژه‌های درگیر را کمی کنار بزنیم تا به هسته‌ای قابل بحث برسیم، می‌بینیم که مواضعی جدی مانند این داعیه که "فعالیت صنفی یا سندیکایی نهایتاً درون نظم موجود حل می‌شوند و از این منظر نمی‌توانند رهایی‌بخش باشند"، یا ادعایی دیگر دال بر این که "حرکت از خصوصی‌سازی به سمت دولتی‌سازی، افتادن از چاله به چاه است"، به خاطر فهم صرفاً نظری و غیرتاریخ‌مند از شرایط عینی میدان مبارزه طبقاتی و میل بی‌پایان نظرورزانه برای تعریف خود در برابر دیگری، کار را به جایی کشانده که میان نیروهای فعال دانشجویی و کارگری به چند دستگی‌هایی دامن زده شده که امکان هم‌گرایی‌های طبقاتی در میدان مبارزه، به کلی منتفی یا بسیار مشکل شده است.

در این میان اما آنچه اهمیت دارد استدلال‌هایی است که نشان می‌دهد چگونه بسیاری از این مجادلات به اصطلاح نظری (انگیزه، زمینه و دلیل‌شان هر چه باشد) از اساس بی‌پایه و بلاموضوع اند و عملاً بدل به

مشتی واژه شده‌اند که گویندگان نه چندان درگیر در میدان پراتیک، آن‌ها را به سوی یکدیگر پرتاب می‌کنند. برای مثال اگرچه میان سندیکاگرایی و شوراگرایی تفاوت‌هایی وجود دارد و در مواجهه تئوریک با تمیز ویژگی‌های هریک از آن‌ها، می‌توان نهایتاً از حیث رادیکال‌بودن، یکی را بر دیگری برتری داد، اما رجوع به تاریخ شوراهای شکل‌گرفته در بحبوحه انقلاب ۵۷، نشان می‌دهد که هم‌پوشانی‌های فضای فعالیت سندیکا و شورا تا اندازه‌ای است که در بسیاری از مواقع حتی به لحاظ پژوهشی قابل تفکیک از هم نیستند و حتی چهره‌های فعال آن‌ها را نمی‌توان به تمامی از هم جدا کرد. این دو نهاد به عنوان بازوهای اعمال کنترل کارگری بارها طی فرآیندهایی مختلف مکمل، متمم و حتی جایگزین هم شده‌اند. به این ترتیب در نظر گرفتن هر دوی این بازوهای کنترل کارگری در یک پیوستار است که سیالیت تاریخی معطوف به خود را به دنبال خواهد داشت.

مجادله‌ای اگر هست نه در مرحله تأسیس، که در مرحله تثبیت است؛ و نه میان پیامبران روشنفکر خارج از میدان، که در میان نمایندگان کارگران و نیروهای سیاسی محیط کار؛ و نه در نفی ساختار کلان سیاسی، که در مسیر رسیدن به مطالباتی مشخص و انضمامی است که نهایتاً منجر به حرکتی عظیم در جهت خلع ید نظام سیاسی از اعمال کنترل بر محیط کار می‌شود. چنین است که از نقطه نظر نهایی، نظام سیاسی به خاطر تضادهای ذاتی خود قادر به حل و فصل اعتراضات و پاسخ‌گویی به مطالبات مترقی کارگران نبوده است و در آینده نیز نخواهد بود. این‌جا درست همان نقطه‌ای است که پوچ‌بودن دوگانه کاذب صنفی/سیاسی نیز به ما گوشزد می‌شود. هیچ‌کس قادر نخواهد بود تعیین کند که به عنوان مثال مطالبه افزایش دستمزد، برابرسازی جنسیتی شرایط کار و دستمزد، اعتراض به بی‌ثبات‌سازی شغلی، حق تحصیل رایگان یا اعتراض به کاهش فرصت‌های آموزش رایگان ذاتاً از جنس صنفی است یا سیاسی. این پرسش از اساس اشتباه است. سیاسی‌بودن یا سیاسی‌شدن هر شکلی از مطالبه‌گری یا مبارزه راه، نه جنس آن، بلکه نسبت آن با ساختار کلان اقتصاد سیاسی و مناسبات اجتماعی مشخص می‌کند. زمانی که حق آموزش رایگان، در برابر نظامی سیاسی تعریف می‌شود که دیگر تمامی حقوق اجتماعی، از مسکن و بهداشت گرفته تا حق تعیین سرنوشت را به شکلی طبقاتی از فرودست سلب و در مناسبات بازار آزاد به حراج گذاشته است، قطعاً مبارزه‌ای سیاسی است. به این معنی حتی سخن از ضرورت برانداختن نظامی سیاسی، زمانی که این سخن نسبتی با تحلیل طبقاتی و مطالبات انضمامی کُنشگران صنفی هر میدان نداشته باشد، قطعاً شکلی از عوام‌فریبی و فرصت‌طلبی است.

یک نمونه از ادعاهای فوق که با تکیه بر منطقی ایدئولوژیک، در تاکید بر واقع‌بینی خود مصر است، این ادعا است که با مفروض گرفتن عنصر سرکوب به عنوان مهم‌ترین عامل شکست تجربه‌ی خودگردانی، ایده‌ی اداره شورایی را توهّم‌آمیز و غیرواقعی معرفی می‌کند. در برابر این به‌اصطلاح واقع‌نگری می‌توان پرسید:

- مگر در جریان شکل‌گیری شوراهای کارگری دهه ۵۰، دژخیمان شاه از اشکال گوناگون سرکوب چشمپوشی کرده بودند؟

- مگر غیر از این است که در ترکمن صحرا، علی‌رغم شدیدترین سرکوب از ابتدای فروردین ۱۳۵۸، شوراهای مردمی نزدیک به ۲ سال دوام آوردند؟

- چرا در دهه‌ی ۸۰ که سرکوب گسترده‌سندیکاهای کارگری اتفاق افتاد - سرکوبی که تا همین امروز هم ادامه دارد - کسی از اتویپایی یا غیرواقعی بودن فعالیت سندیکایی چیزی نگفت؟

از سوی دیگر فارغ از نزاع‌های درون‌گفتمانی چپ، اندیشه‌های ضداجتماعی پرشمارِ سربرآورده از تضادهای آنتاگونیستی این روزهای نظام سیاسی (که هر یک داعیه‌ی آینده‌سازی برای جغرافیای سرزمینی به نام ایران را دارند)، هر شکلی از خودگردانی در سطوح محلی و قومی را با برچسب تجزیه‌طلبی و قوم‌پرستی نفی می‌کنند و به تمامی در برابر حق تعیین سرنوشت قومیت‌های مختلف (اگر نگوییم ملیت‌های مقیم جغرافیای سرزمین ایران) می‌ایستند. این دلواپسان اما پاسخ نمی‌دهند که چرا و تا کجا منابع و نیروی کار به حاشیه رانده‌شده‌ی این جغرافیای سیاسی باید هزینه‌ی خودروها و ویلاهای لاکچری مرکز نشین شود؟ پیش از این باید گفت که اساساً دوگانه‌ی مرکز/حاشیه نیز یک درک غلط جا افتاده است. مرکز کجا، چه چیز، و چه نیروهایی که در مقابل آن، دیگری‌های برساخت شده‌ای، حاشیه ارزیابی می‌شوند؟ و کدامین حکم راستین و ازلی بقای ابدی چنین مناسباتی را مقدر ساخته است؟ این شیفتگان نوستالژی‌های تزئینی که رسانه به‌دست و تشکل یافته در قالب انواع احزاب سیاسی، با القاب و اسامی مختلف (از سلطنت‌طلب و ملی‌گرا، تا نهادگرا و جمهوری‌خواه) خود را کانالیزه کرده‌اند، هر شکلی از خودگردانی در محیط کار را با آنچه تخصص‌گرایی و ضرورت رشد اقتصادی در مناسبات رقابتی به اصطلاح بازار آزاد می‌دانند، نفی و سرکوب می‌کنند.

گروهی دیگر که داعیه‌ی دموکراسی‌خواهی و اخلاق‌مداری دارند (آن هم به اعتبار هژمونی لیبرالیسم حُقه‌شده به آن‌ها، و نه مبتنی بر درکی مادی از مفاهیمی چون اخلاق و دموکراسی) و پس از شکست

عملی-گفتمانی اصلاحات، کعبه آمال‌شان نظام‌های رفاهی اسکاندیناویایی شده است، توان توضیح این مسأله را ندارند که دموکراسی و اخلاق صوری در کجا باید با منطق مادی تاریخ پیوند برقرار کند، و حیات اقتصادی-اجتماعی (به مثابه بال گمشده و سلب‌شده دموکراسی و اخلاق از توده زحمتکش) در کدامین نقطه با حیات سیاسی به آشتی برسد؟! آن‌ها در حالی که نمی‌خواهند نسبت خود را با تاریخ و طبقه و احزاب سیاسی مرتبط با خودشان مشخص کنند، فعالین کارگری را به واسطه انواع برچسب‌ها به صورت مداوم به بی‌اخلاقی متهم می‌کنند و اصرار دارند این فعالین کارگری چرا آغوش خود را برای این باصطلاح مبارزین راستین عدالت‌طلبی نمی‌گشایند.

بنابراین اگر در میان اندیشمندان چپ و فعالین کارگری به‌درستی بحث بر سر امکان یا امتناع شکل‌گیری خودگردانی شورایی (با در نظر گرفتن منطق سیاسی روز و مناسبات جهانی) هم‌چنان به صورتی جدی در جریان است، این موضوع، اولاً نباید موجب شکل‌گیری دیگری‌های کاذب درون-پارادایمی شود؛ ثانیاً نمی‌تواند به عنوان یک بُن‌بست تئوریک تلقی گردد، زیرا اصیل‌ترین و بدیع‌ترین تجربه‌های خودگردانی شورایی نه از میان مجادلات نظری دانایان کل و نخبگان پیشتاز!، بلکه از دل مبارزه‌ی طبقاتی توده‌ی کارگران شکل گرفته است؛ و ثالثاً نمی‌تواند موقعیتی را برسازد که جهت‌گیری و قرار گرفتن مطیع‌گونه در هر یک از جایگاه‌های سانترالیسم یا تریونیونیسم یا خودگردانی دموکراتیک را خودبخود منطقی جلوه دهد.

جستار پیش رو از یک سو تلاشی است در جهت نشان‌دادن زمینه‌های شکل‌گیری شوراهای کارگری در بخش‌های بزرگی از صنایع ایران که درگیر انقلاب شدند، و از سوی دیگر به شکلی روایی تمرکز خود را بر دلایل افول و شکست این تجربه‌ی کوتاه‌مدت قرار داده است و در این راستا بر دلایلی جز سرکوب حاکمیت انگشت می‌گذارد. در این مقاله نشان داده‌ایم که برقراری دموکراسی مستقیم در محیط کار، ویژگی‌هایی دارد و سطوح مختلف خودگردانی درجاتی دارد که یک‌دست‌سازی پژوهش ذیل عنوان کلی "تجربه‌ی شوراهای کارگری" اشتباهی تحلیلی‌ست که نقض غرضی فاحش در توصیف ماهیت شوراهای کارگری است. از این رو در ارتباط با ارزیابی تجربه‌ی اداره‌ی شورایی کارگری در ایران، به ویژه از حیث تمرکز بر چرایی افول آن، دو نظرگاه عمده در تحلیل تجربه‌ی تاریخی اداره‌ی شوراهای کارگری در ایران را که نقطه‌ی مقابل هم هستند، بازسازی کرده و به مدد آن سعی در بیرون‌کشیدن تحلیلی جدید از دل نشان‌دادن محدودیت‌ها و امکانات هر یک از دو تحلیل فوق کردیم. در یکی از این دو رویکرد به نمایندگی آصف بیات بر مؤلفه‌ی «سرکوب حاکمیت» تأکید می‌شود و در دیگری به نمایندگی سعید رهنما، بر

«ضعف‌های درون‌ماندگار جنبشی-شیوه‌ی تولیدی». اهمیت تحلیل این دو رویکرد از آنروست که هر یک از آن‌ها به نوبه‌ی خود دوگانه‌هایی متضاد را می‌سازند که بیش‌تر از آن‌که منتج از سنجش امر واقع باشند به دو بینش ایدئولوژیک راه می‌برند؛ رویکردی که بر مؤلفه‌ی سرکوب تأکید دارد به دوگانه‌ی «یا شورایی یا سوسیال-دموکراسی سرمایه‌دارانه» شکل می‌دهد و رویکردی که تأکیدش بر «ضعف‌های درون‌ماندگار» است، دوگانه‌ی «یا رادیکالیسم رمانتیک یا ریشه‌نگری عقلانی» را برجسته می‌کند.

لیکن با درنظر گرفتن اینکه سطح مداخله‌ی کارگران در اداره‌ی واحد اقتصادی تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی است، مسأله عبارت از قضاوت درباره‌ی درستی طرح‌شدن ایده‌ی اداره‌ی شورایی کارگری در اول انقلاب نیست؛ حتی مسأله بر سر فهم «شرایط امکان» طرح ایده‌ی اداره‌ی شورایی هم نیست (چرا که می‌توان فهرستی از عوامل را به‌صورت پیشینی ردیف کرد)؛ مسأله بر سر نشان دادن چگونگی جریان‌یافتن دیالکتیک وجودی تضاد طبقاتی میان کار و سرمایه در هنگامه‌ی بحرانی به نام انقلاب در ایران ۱۳۵۷ در هیأت و نمود تضاد میان شوراها و حاکمیت است.

امید که این تلاش کوچک زمینه‌ساز پژوهش‌های تاریخی جدی‌تر حول این موضوع و هم‌رده‌های پرداخت‌نشده‌ی آن (هم‌چون تجربه شوراها‌ی ترکمن صحرا، خوزستان، کردستان و فارس) شود. ذکر این مقدمه از آن جهت ضروری بود که خواننده با حوصله بتواند در جای‌جای محتوای اصلی، میان تحلیل و گزارش تاریخی، پیوندهایی معنادار برقرار کند.

۱. زمینه‌های تاریخی ظهور و تشکیل شوراها‌ی کارگری در ایران در دوران انقلاب

با وجود این‌که از ابتدای مهر ۱۳۲۰ با پایان کار رضاشاه و حضور نیروهای متفقین در ایران فعالیت جریان‌های کارگری در آذربایجان رونق دوباره گرفته بود، اما آغاز فعالیت حزب توده از تابستان ۱۳۲۳ در تبریز برای تشکیل‌یابی کارگران دوره‌ی جدیدی را رقم زد که می‌توان از آن به عنوان اولین تبلور قدرت‌گیری مطلق کارگران علیه کارفرمایان یاد کرد و هم‌چون پیش-تاریخ برآمدن شوراها‌ی کارگری در هنگامه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ با آن مواجه شد. این مرور را از آن جهت «پیش-تاریخ» می‌نامیم که «شورای کارگری» در این جا آن دلالت معنایی‌ای که مبتنی بر ادبیات نظری شوراها بررسی شده است را ندارد و در واقع یک نوع اتحادیه [۱] است مبتنی بر سازمان‌یابی «سانترالیسم دموکراتیک» که عمدتاً متأثر از سیاستگذاری‌های بالا به پایین حزبی عمل می‌کند و نه سازوکار دموکراسی مشارکتی نهفته در هسته‌ی ایده‌ی «اداره‌ی شورایی». اما ظهور و بروز این پیش-تاریخ (در نسبت با زمان مورد مطالعه پژوهش) را چگونه می‌توان تحلیل کرد؟

۱-۱) تجربه‌ی دموکراسی کربنی کارگران ایران

متأثر از صورتبندی میچل در خصوص "میانجی مقادیر فوق‌العاده‌ی انرژی کربنی که کارگران شاغل پیرامون آن می‌توانستند به کمک‌اش از حربه‌ی کم‌کاری، مختل‌سازی یا قطع جریان عرضه‌ی آن برای ساخت عاملیت سیاسی خویش استفاده کنند"، نخستین لحظه‌ی سیاسی شدن کارگران ایران، حضور در مهمترین انرژی کربنی ابتدای قرن بیستم، یعنی «نفت» بود.

«استخراج و صدور نفت پایه‌ی صنعت باکو را تشکیل می‌داد. اما بخش‌های صنعتی دیگر نیز پویا بودند. ساخت‌وساز رونق داشت. بهره‌برداری از معادن ذغال سنگ، مس و منگنز انجام می‌گرفت. [...] افزایش جمعیت تا حد زیادی پیامد مهاجرت به قفقاز، به خصوص در مناطق شهری، بود. حتی نیمی از ساکنان باکو در این شهر به دنیا نیامده بودند. پرجمعیت‌ترین ملیت‌های ساکن در قفقاز به ترتیب شامل: روس‌ها ۷۴ هزار نفر، آذربایجانی‌های بومی ۵۴ هزار نفر، ارمنی‌ها ۳۴ هزار نفر، و ایرانیان ۸/۵ هزار نفر. طبقه‌ی کارگر قفقاز در حدود ۱۰۰ هزار نفر می‌شدند. نیمی از آن‌ها در باکو به سر می‌بردند. در سال ۱۹۰۳ چرخ‌های صنعت نفت این شهر را ۳۰ هزار کارگر می‌گرداندند. [...] سوسیال دموکرات‌های روس در سال‌های ۱۹۰۱ و ۱۹۰۲ کمیته‌های خود را در تفلیس و باکو و باتوم دایر کردند. اثر این فعالیت‌ها به نحوی بود که در جریان جشن روز اول ماه مه (روز کارگر) سال ۱۹۰۳، ۱۵ هزار کارگر در باکو شرکت جستند.

در مارس ۱۹۰۳ کمیته‌های سوسیال دموکرات تفلیس، باکو، باتوم به هم پیوستند و «کمیته اتحادیه قفقاز» را تشکیل دادند. به این اعتبار قفقاز یکی از کانون‌های تکاپوی حزب سوسیال دموکرات شناخته می‌شد. [...] سوسیال دموکرات‌ها می‌کوشیدند بر طبقه‌ی کارگر باکو اثر بنهند، اما توده‌ی کارگر مسلمان به آسانی شیفته‌ی تبلیغات سوسیالیستی نمی‌شدند. [...] اگر مجموع کارگران نفت را در سال‌های ۱۹۰۳-۱۹۰۲ در حدود ۲۵ هزار نفر بدانیم، می‌بینیم که کم‌تر از ۲ درصد آن‌ها در جلسه‌های حزبی شرکت می‌کردند که بیش‌ترشان نیز کارگران غیرمسلمان بودند. [...] مهاجران ایرانی در سراسر قفقاز پراکنده بودند و تن به انواع کارها می‌دادند. همه‌ی باربران پل باکو ایرانی بودند و «مشقت‌کش‌ترین، تیره‌روزترین، بیچاره‌ترین و مظلوم‌ترین کارگران باکو» شمرده می‌شدند. [...] در میان ایرانیان مهاجر، کسانی که در صنعت نفت باکو کار می‌کردند، به دلایل مختلف اهمیت داشتند. کشف و استخراج و صدور نفت پایه‌ی صنعت قفقاز را می‌ساخت و بخش کلیدی صنایع روسیه بود. قسمت اعظم کارگران صنعتی قفقاز در مراکز نفتی متمرکز بودند (حد فاصل سال‌های ۱۹۰۷-۱۹۰۴، جمعیت کارگران نفت باکو از ۲۷ هزار و هفتصد نفر به ۵۰ هزار نفر رسید). چشم احزاب انقلابی روسیه نیز به این کارگران دوخته شده بود. تقسیم کار در میان کسانی که

چرخ‌های صنعت نفت را می‌گرداندند، بر پایه‌ی قومیت بنا شده بود. [...] کارگران مسلمان اکثریت کارگران ناماهر را تشکیل می‌دادند. بیش‌ترین تعداد این‌گونه کارگران نیز ایرانی بودند. ۱۰ هزار نفر از ۵۰ هزار نفر کارگران حوزه‌ی نفت ایرانیان بودند. [...] کارگران ایرانی ضمن اینکه پایین‌ترین دستمزد را دریافت می‌کردند، دچار انواع تحقیرها بودند. مأموران محلی و کارفرمایان آن‌ها را به دلایل و بهانه‌های مختلف جریمه می‌کردند، کتک می‌زدند، به حبس می‌انداختند و از دستمزدشان کم می‌کردند. [...] فعالان سوسیال دموکرات، که با کارگران ایرانی روبه‌رو می‌شدند، از نبود آگاهی طبقاتی در میان زحمتکشانی که در معرض استثمار بی‌رحمانه بودند و پایین‌ترین لایه‌ی کارگری منطقه را تشکیل می‌دادند، به شگفت می‌آمدند. ایرانی‌ها مانعی بزرگ بر سر راه گروه‌های کارگری دیگر بودند که برای کسب حقوق مادی و اجتماعی خود پیکار می‌کردند. [...] کارفرمایان ایرانیان را جانشین کارگران معترض می‌کردند و از آن‌ها به صورت اعتصاب‌شکن بهره می‌گرفتند. [...] این روند اما به مرور تغییر کرد و کارگران ایرانی به یکی از جدی‌ترین نیروهای مبارزات کارگران قفقاز بدل شدند.» (یزدانی، ۱۳۹۱: ۱۰۶-۶۸)

این کارگران مهاجر، با همین آگاهی وارد سپهر کار ایران می‌شوند و شروع به سازماندهی خویش در برابر صف‌بندی طبقاتی می‌کنند. اولین مرتبه‌ی تجلی تمرین دموکراسی کربنی در ایران به اعتصاب ۱۱ اردیبهشت ۱۳۰۸ کارگران پالایشگاه نفت آبادان برمی‌گردد؛ لحظه‌ای که از پی دو سال سازماندهی زیرزمینی به میانجی تشکیلاتی تحت عنوان «جمعیت کارگران نفت جنوب»، اعتصابی فراگیر سازماندهی می‌شود. نخستین واکنش مدیران انگلیسی شرکت نفت این بود که اعتصاب را «توطئه‌ای بولشویکی» بخوانند که هدفش به‌آتش کشاندن خوزستان بود. اینان خواست‌های کارگران را «سرپوشی بر فعالیت‌های مخفیانه‌ی بولشویکی» خواندند که «احتمال به‌جا آوردن‌شان بسیار ضعیف است». اعتصاب سه روز ادامه داشت. پس از سه روز، اعتصاب «با اقدام شدید دولت [محلی] آبادان و کمک فوری اداره‌ی اطلاعات ارتش بریتانیا» سرکوب شد. بازداشت گسترده‌ی اعتصاب‌گران در پالایشگاه نفت آبادان و اخراج ۱۰۳ فعال کارگری از شهر، درگیری کارگران و مدیران شرکت نفت را فرونشاند، اما اعتراض و درگیری به سایر مناطق نفت‌خیز، از جمله به میدان نفتی مسجد سلیمان، کشانده شد و حتی به دیگر واحدهای صنعتی خوزستان نیز رسید (اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۳-۱۱۲).

اهمیت این تمرین دموکراسی در بطن صنعت نفت را باید به اعتبار این واقعیت بازنگریست که نفت خاورمیانه برای رسیدن به پالایشگاه‌ها و بازارهای اروپایی، که بخش بزرگی از آن را مصرف می‌کردند، از طریق خط لوله‌های عراق و خلیج فارس به مدیترانه، و نیز به وسیله‌ی نفتکش‌ها در مسیر مجرای باریک

دیگری یعنی آبراه سوئز حمل می‌شد. این مسیرها و نقاطی که در آنجا منشعب و باریک می‌شدند یا به پایان می‌رسیدند، از جمله مهمترین بخش‌های سامانه‌ی انرژی برای جهان سرمایه‌داری بودند.

۲-۱) آذربایجان، طلایه‌دارِ اداره‌ی کارگری

در ۸ مرداد شورای متحده‌ی کارگران و زحمتکشان ایران [۲] که رسماً در روز کارگر سال ۱۳۲۳، پس از فراز و فرودهایی که از شهریور ۱۳۲۰ برای تشکیل شدن طی کرد، اعلام موجودیت کرد، مبادرت به ایجاد شاخه‌ی ایالتی اتحادیه در تبریز کرد. در پی آن محمد بی‌ریا، شاعر و کمونیست به سمت رئیس شورای متحده‌ی آذربایجان برگزیده شد. حسین آخوندزاده گنجی یکی از کمونیست‌های مهاجر آذربایجان شوروی، و مشهدی‌مطلب کارگر آذربایجانی، به سمت معاونان رئیس برگزیده شدند. وابستگی اتحادیه به شوروی تا حدی بود که هنگامی که محمد بی‌ریا در شهر رفت و آمد می‌کرد، دو سرباز ارتش سرخ همواره در معیت وی بودند.

شورای متحده‌ی آذربایجان، به رهبری بی‌ریا و پشتیبانی شوروی، مبارزات بی‌سابقه‌ای را آغاز کرد: در ۵ مرداد ۱۳۲۳ کارگران کارخانه‌ی کبریت‌سازی ایران کارخانه را به اشغال خود درآورده، تهدید کردند چنانچه پاداش تولید تولید اضافی آنان پرداخت نشود، مدیر کارخانه را خواهند کشت. به‌علاوه، کارگران خواستار پرداخت دستمزد به یکصد کارگری شدند که برای شرکت در تظاهرات سر کار خود نیامده بودند. از آنجایی که استاندار به صاحب کارخانه گفته بود که از شهربانی انتظار کمک نداشته باشد، وی ناگزیر خواسته‌های کارگران را پذیرفت. در سایر کارخانه‌ها نیز کارگران به همین ترتیب رفتار می‌کردند. احمد اصفهانی، عضو حزب توده و یکی از مدعیان رهبری شورای متحده‌ی آذربایجان، کارگران را به کشتن صاحبان کارخانه‌ها «که خون کارگران را می‌مکند» تشویق می‌کرد.

در اواسط مرداد ۱۳۲۳ کارگران به خزانه‌دار کارخانه‌ی نخ‌ریسی آذربایجان حمله‌ور شدند و برادر کوچک صاحب کارخانه‌ی کبریت‌سازی ایران را زندانی کردند. سرکنسول انگلستان تردیدی نداشت که مبارزان با کنسولگری شوروی تماس دارند و از «تشویق و حمایت» شوروی برخوردارند. استاندار که دریافته بود در برابر مداخله‌ی شوروی کاری از او ساخته نیست، کارفرمایان را تشویق به شکیبایی کرد و از سرکنسول شوروی خواست که جلوی کارگران را بگیرد. از یک طرف رئیس اتاق صنایع تقاضای مشابهی از مقامات شوروی می‌کرد و از طرف دیگر کارفرمایان طی تلگرامی از ساعد، نخست‌وزیر، استمداد خواسته و تهدید به تعطیل کارخانه‌های خود کردند. کارفرمایان شکایت کردند که در مذاکره با کارگران از ترس جان خویش حتی نمی‌توانند مشکلات خود را مطرح کنند.

هنگامی که موافقتنامه‌ای تنظیم گردید که بر حسب آن به کارگران شورای متحده‌ی آذربایجان ۴۵ درصد اضافه‌ی دستمزد علاوه بر آنچه در اردیبهشت همان سال دریافت کرده بودند داده شود باج‌گیری و زورورزی به پایان رسید.

در این میان به میانجی تظاهرات به نفع امتیاز نفت شمال از اوایل آبان ۱۳۲۳ با رهبری حزب توده در آذربایجان (که پشتوانه‌ی مردمی هم داشت چراکه نظر به احتیاجات شوروی حین جنگ جهانی دوم، مردم آن ناحیه از مواهب رونق اقتصادی بسیاری برخوردار شدند اما با پایان جنگ اثر این رونق اشتغال در حال پایان بود و لذا مردم می‌پنداشتند که با اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی، آذربایجان از مصیبت اقتصادی مصون خواهد ماند) و درگیری‌ای که در شهربانی میان مردم و مأموران درگرفت، مقامات شوروی این پیشامد را دستاویزی برای خلع سلاح شهربانی و ارتش محلی ساختند و اداره‌ی آذربایجان را به شورای متحده‌ی آذربایجان و حزب توده سپردند. در ادامه مقامات شوروی حتی اعضای هیأت اقتصادی آمریکا را هم از تبریز بیرون کردند.

این وضع به مهاجرت دسته‌جمعی «اعیان» از تبریز گردید؛ کارفرمایان نگران ایمنی جان خود بودند. از این گذشته، صاحبان کارخانه‌ها، مدتی بود که خود را نزدیک به ورشکستگی اعلام می‌کردند. می‌گفتند که تنها با کاهش شدید دستمزد کارگران می‌توانند از ورشکستگی کامل اجتناب کنند. اما شورای متحده این استدلال را نمی‌پذیرفت و معتقد بود که آنان می‌توانند از قبَلِ سودهای سرشار دوره‌ی جنگ جهانی دوم دستمزدهای مورد مطالبه را بپردازند.

در همان هنگام، شورای متحده‌ی آذربایجان نفوذ خود را گسترش داد و بر شمار اعضای خود افزود. کارگرانی که هرگز متشکل نشده بودند، از قبیل باربران، به اتحادیه کشانده شدند؛ دستمزدها در سطوح بالا تثبیت گردید، استخدام انحصاری اعضای اتحادیه‌ی کارگری بر بازار نیز که سنگر محافظه‌کاران شهری بود، تحمیل شد. از بهمن ۱۳۲۳ مقرر گردید که تمام باربران عضو اتحادیه باشند و بازرگانانی که آنان را استخدام می‌کردند موظف بودند که از طریق تنظیم قرارداد با دفتر مرکزی اتحادیه آنان را به خدمت گیرند. همین برنامه در مورد کارگران کارخانه‌ها نیز اجرا می‌شد. کارفرما حق داشت که هر کسی را یک بار از کار برکنار کند. با این‌همه، جانشین او را دفتر مرکزی اتحادیه تعیین می‌کرد و کارفرما نمی‌توانست بدون رضایت دفتر مرکزی اتحادیه جانشین مزبور را اخراج کند. تا اردیبهشت ۱۳۲۴، اتحادیه مدعی بود که موفق شده است بیش از شش هزار کارگر بیکار را نام‌نویسی کند (نک به: لاجوردی: ۱۹۸-۱۸۳).

با این توصیفات در واقع شاید درست آن باشد که تحولاتی که در حوزه‌ی کارگری، حد فاصل ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۵ در آذربایجان اتفاق افتاد را شکلی از «اداره‌ی کارگری» (و نه لزوماً «اداره‌ی شورایی» بنا به تعریف از این سازوکار) بنامیم؛ به این معنی که تصمیم‌گیری و اداره‌ی مسائل حوزه‌ی کار یا برعهده‌ی کارگران سازمان‌یافته در اتحادیه‌های تحت فرمان حزب توده/فرقه دموکرات (با حمایت شوروی) بود یا با مداخله‌ی مستقیم مقامات حزبی با جهت‌گیری مشخص به نفع کارگران.

۳-۱) قیام کارگران اصفهان و نخستین تالووی اداره‌ی شورایی کارگران در ایران

در سال ۱۳۲۳، نظر به پیشینه‌ی سه ساله‌ی تنش‌های میان کارگران با کارفرمایان در اصفهان، خیابان‌های این شهر به آوردگاه فعالان سیاسی تبدیل گردیده بود. ایادی حزب وطن سید ضیا، میلیشیای مسلح صارم‌الدوله، چاقوکشان روستایی سردار اعظم و ملاکان اصفهان، نیروهای شهربانی و لشکر اصفهان در یک سو صف‌آرایی کردند و در سوی دیگر، مبارزان حزب توده ایران در روستاهای اطراف که زیر فشار میرابها، اوباش و مباشران ملاکان، خانه و کاشانه را ترک و به اصفهان آمده بودند و مبارزان حزب در خود اصفهان و فعالان جان بر کف اتحادیه کارگران در دیگر سو صف‌آرایی نموده بودند. همه روزه ده‌ها نفر مجروح و به بیمارستان منتقل می‌شدند و نیروهای حزب و فعالان کارگری تحت تعقیب بودند. از فروردین ۱۳۲۳ تا اسفند ماه ۱۳۲۳ درگیری‌های متعدد و خونینی میان کارگران عضو اتحادیه و چماق به‌دستان کارخانه‌داران درگرفت (درگیری ۲۹ فروردین کارخانه‌های «شهرضا» و «ریسباف» با ۲ کشته بر سر بستن درب کارخانه به روی کارگران از سوی کارخانه‌داران با این شرط که اتحادیه کارگران باید با حزب توده قطع ارتباط کند (لاجوردی: ۲۸۷-۲۸۶)/ درگیری ۱۱ خرداد در کارخانه‌ی «پشمباف»/ درگیری تیر ماه در کارخانه‌ی «رحیم‌زاده»). شدت برخوردها به حدی رسید که اتحادیه‌ی کارگران و کمیته‌ی ایالتی حزب توده در یک نشست پُرتنش در اسفند ۱۳۲۳ از کارگران خواستند برای حفاظت از خانواده‌ها و کیان خود، آن‌ها را به کارخانه‌ها بیاورند تا مورد تعرض واقع نشوند. با حمله‌ی چاقوکشان به حریم کارخانه‌ی ریسباف در ۲۲ فروردین، یک نبرد مسلحانه‌ی تمام عیار در سطح شهر آغاز می‌شود. نتیجه‌ی نبرد به نفع کارگران تمام می‌شود و اداره‌ی شهر عملاً در دست اتحادیه و حزب می‌افتد. حال همه‌ی نیروهای دو طرف در برابر هم صف‌آرایی کرده بودند، که بیانیه‌ی آتشین اتحادیه‌ی کارگران انتشار یافت. در این بیانیه اتحادیه از نیروهای مردمی خواسته بود که اشرار و اوباش که مردم و کارگران و خانواده‌های آنها را مورد ایداء و آزار قرار می‌دهند را سرکوب نموده و نظم و آرامش را به شهر بازگردانند.

با انتشار این بیانیه، پاکسازی عناصر اوباش ظرف چند روز انجام و شهر تماما در کنترل کارگران و عناصر مبارز و فعال حزب توده و متحدان آنها قرار گرفت. در تمام مدت وارد عمل شدن میلیشای کارگران، امنیت کاملا در شهر برقرار بود. در چنین شرایطی صارم‌الدوله، استاندار و کارخانه‌داران در یک جلسه‌ی محرمانه در باغ نو تصمیم گرفتند با توجه به ورود هزاران نفر از هواداران حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران به شهر، توزیع نان و آرد در شهر را دچار اختلال نموده و از این‌رو مبارزان کارگر را در محاصره‌ی اقتصادی و مواد غذایی قرار دهند و مواد غذایی و تعطیلی بخش عمده‌ی بازار به دستور صارم‌الدوله و اشاره‌ی کارخانه‌داران، کارگران و مهاجران روستایی ساکن در شهر را تحت فشار و گرسنگی زایدالوصفی قرار داد.

اتحادیه در یک بیانیه عزم خود را در دفاع از دستاوردها اعلام نمود. در این بیانیه که نقطه‌ی عطف شرافت کارگران اصفهان و اتحادیه بود، نوشته شده بود که کارگران حاضر نیستند دوباره در کارخانه تفتیش بدنی شوند، در کارخانه فلک بشوند، در کارخانه مورد اهانت چاقوکشان صاحبان کارخانه قرار بگیرند و در کارخانه به‌وسیله‌ی پاسبان‌ها و مأموران لشکر اصفهان در مقابل چشمان همکاران‌شان مورد ضرب و شتم قرار بگیرند. کارگران در این بیانیه گفته بودند که حاضرند بمیرند ولی دیگر تحقیر نشوند. در این بیانیه اتحادیه از تمام مبارزان سراسر کشور و کارگری خواست به دفاع از آنان برخیزند.

کارگران در شهرهای آزاد [۳] به تظاهرات و اعتصاب مبادرت نموده و از هم‌سنگران خود به دفاع برخاستند و سازمان جوانان حزب توده‌ی ایران برخلاف بقیه‌ی حزب، دفاع از قیام کارگران اصفهان را با ده‌ها تلفات و رشادت‌های بی‌شمار نصب‌العین خود قرار داد.

در حالی که جلوی ورود نان و آرد به شهر بسته شده بود کارگران هم متقابلا مبادرت به شکستن قفل انبارهای مواد غذایی می‌کنند. در این شرایط مرکزیت حزب بنا به فشاری که از ناحیه‌ی سفارت شوروی (و آن نیز از ناحیه‌ی سفارت انگلستان) وجود داشت، در اقدامی خائنانه از دفاع از قیام سرباز می‌زند و ایرج اسکندری در مجلس با تقبیح شکسته شدن قفل انبارهای مواد غذایی کارخانه‌ها، در باب شأن والای مالکیت در اسلام نطق می‌کند. به این ترتیب با سازش حزب توده و افتادن شکاف در بدنه‌ی قیام، آنچه بی‌اغراق می‌توان «کمون بیست روزه‌ی کارگران اصفهان» نامیدش به شکست می‌انجامد و بقایای مبارزان یا کشته، یا ضرب و شتم و یا ناگزیر از ترک شهر و اختفا می‌گردند (نک به: آذربایجانی، ۱۳۹۳: ۹۲-۷۷).

مورد اصفهان در قیاس با آذربایجان دارای وجوه بیشتری از یک «کنترل کارگری» و حدی از «خود-انگیختگی» کارگران بود. دستکم برای مدت ۲۰ روز شهر در کنترل کامل کارگران بود و در مواردی (نظیر شکستن قفل انبار مواد غذایی) از سیاست‌های حزبی تخطی کردند.

قیام کارگران اصفهان اهمیت نقش آفرینی حزب توده را از این حیث برجسته می کند که چطور به محض غیاب آن، تشکل های دولت ساخته زمام امور را به دست می گیرند و به طرفه العینی بازیچه ی دست دولتی ها و کارفرماها می شوند و حتی در داخل آن ها که با حمایت دولت جهت تضعیف تشکل های حزب توده به وجود آمده بودند انشعاب درمی اندازد.

باری با وجود آنکه نمی توان منکر نقش آفرینی حزب توده در تشکل یابی کارگران شد و اهمیت فعالیت های آن را در رشد آگاهی طبقاتی کارگران ندید، اما همان طور که رهنما هم دیالکتیک این نقش دوگانه ی حزب و سازمان برای تشکل یابی کارگران (به ویژه متأثر از مورد ایران) را به درستی صورت بندی می کند «حضور و سلطه ی همه جانبه ی چپ در سازمان های کارگری نقشی هم مثبت و هم منفی داشت. از این نظر مثبت بود که در غیاب آگاهی اجتماعی و سیاسی کافی در میان فعالین کارگری، که خود نتیجه سرکوب سیاسی و نبود تجربه سندیکائی و اتحادیه ای بود، فعالین چپ به سازمان دهی کارگری و تبیین خواست های کارگران کمک می کردند. و از آن جهت منفی بود که جنبش کارگری در معرض سیاست های حزبی و اختلافات و درگیری های درونی آن قرار می گرفت. این نقش متناقض تأثیر عمیقی بر عملکرد جنبش کارگری در دوره های کوتاه فعالیت اش باقی می گذاشت.» (رهنما، «سازمان دهی طبقه ی کارگر: درس های گذشته و راه های آینده»)

فهم اهمیت هماهنگ شدن منافع طبقاتی در روندی از پائین به بالا، در جریان گفتگوی خود کارگران با یکدیگر و نه به شیوه ی روشنفکری قیم مآبانه از بالا (حالا هر چقدر هم دقیق) تضمین کننده ی پایداری تغییراتی است که بناست به دست ایشان صورت گیرد. این نکته را می توان به خوبی در صورت بندی سخن گوی جنبش «کمیته های کارخانه» در روسیه (شیووتوف {Schiwotow}) در پاسخ به آن دسته از بلشویک های مدافع برچیده شدن بساط «کمیته ها» دید:

«ما در کمیته ی کارخانه روی دستورالعمل هایی که از پایین می آیند کار می کنیم و تعمق می کنیم که چگونه می شود آن ها را با کل امور صنعت تطبیق داد. [موضوع بر سر این است که] این ها دستورالعمل های کسانی هستند که در محیط کارند، و فقط همین ها نیز از اهمیت واقعی برخوردارند. این ها نشان می دهند که کمیته های کارخانه چه قابلیت هایی دارند و بنابراین بایستی در هر بحثی بر سر کنترل کارگری به آن ها اولویت داده شود. کمیته های کارخانه بر این عقیده اند که امر کنترل وظیفه ی هر کمیته در هر کارخانه است. کمیته های هر شهر ضروری است با یکدیگر پیوند یابند ... و در سطح منطقه به هماهنگی دست یابند» (بریتون، ۱۹۹۹: ۱۲۴).

۴-۱. در کوران انقلاب

در تابستان ۱۳۵۴، شورای عالی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران سمت‌گیری کارگری سازمان را به‌طور مشخص مورد تأیید قرار داد و تصمیم گرفت که ۸۰ درصد انرژی سازمان در راستای جنبش کارگری متمرکز شود و نشریه‌ی «نبرد خلق ویژه کارگران و زحمتکشان انتشار یابد.» در اواخر سال ۱۳۵۴ نشریه‌ی نبرد خلق ویژه‌ی کارگران و زحمتکشان که با نشریه‌ی نبرد خلق که ارگان سازمان بود تفاوت داشت، منتشر شد. در همین زمان سازمان چریک‌های فدایی خلق نشریه‌ی دانشجویی خود را به‌نام «پیام دانشجو» منتشر کرد. در راستای رویکرد تازه سیاسی و نیز کارگری، در «رهنمود سازمان چریک‌های فدایی خلق به دانشجویان مبارز ایران» در نخستین شماره‌ی پیام دانشجو از جمله چنین می‌خوانیم:

«کارگری کردن در تعطیلات تابستانی دانشگاه در شهر و روستا بهترین وسیله‌ی تحقیق در شرایط عینی جامعه است. طبعاً کارگری کردن در درجات مختلف از کارگر ساده تا کارگر متخصص و سرکارگر مفید است ولی اگر کارگری ساده برای کسانی که شرایط زندگی مرفه بورژوازی داشته‌اند، اول بار دشوار است و آن‌ها نمی‌توانند خود را در این کاراکتر توجیه کنند، بهتر است ابتدا تخصص‌هایی بیاموزند و سپس به کارگری بروند.»

«رهنمود» سپس به دانشجویان پیشنهاد «تشکیل هسته‌های کارگری-دانشجویی» را می‌دهد، تا در صورت عدم ارتباط با سازمان، خود مستقلاً به منظور ارتباط‌گیری سیاسی و تشکیل هسته‌های کارگری-دانشجویی به میان کارگران بروند.

به روایت مجید عبدالرحیم‌پور «از اواسط سال ۱۳۵۴ تعدادی تیم کارگری ... با هدف کار سیاسی در کارخانه‌ها و جذب کارگران مستعد برای فعالیت» در سازمان شکل گرفت. حیدر تبریزی وظایف این تیم را از جمله تهیه‌ی گزارش‌های کارگری، برقراری ارتباط با کارگران - که بسیار مشکل بود -، شناسایی محیط کار برای پخش اعلامیه‌های سازمان و احتمالاً عملیات نظامی می‌دانست. به روایت او، در این دوره اخبار و گزارش‌هایی از اعتراض‌ها و اعتصاب‌های خودانگیخته‌ی کارگری در اعلامیه‌های سازمان و نیز نبرد خلق، به شکل چشمگیری بیشتر می‌شود. اخبار و جنب و جوش‌های کارگری تهران، تبریز، آبادان و اعتصاب کارگران نساجی مازندران (دارالشفاء، «گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها، اعتراض‌ها و تشکلیابی کارگران در ایران (۱۳۸۵-۱۳۹۷)»: ۹۸-۹۹).

۱-۴-۱) کارگران یا روشنفکران؟

سال ۱۳۵۱ با ثبت دو اعتصاب کارگری در بخش صنایع به پایان می‌رسد. اما شمار اعتصاب‌ها در همین بخش صنایع در سال ۱۳۵۲ به ۲۰ اعتصاب، در سال ۱۳۵۳ به ۲۴ اعتصاب، در سال ۱۳۵۴ به ۲۷ اعتصاب و سرانجام در سال ۱۳۵۵ به بالاترین شمار، به ۳۵ اعتصاب می‌رسد. افزایش شمار اعتصاب‌های کارگری در دوره‌ی دوم، دوره‌ای که به داوری چریک‌های فدایی خلق، مبارزه‌ی مسلحانه دیگر در میان کنشگران سیاسی مخالف حکومت تثبیت شده است، می‌تواند تأییدی بر اثرگذاری کردار سازمان چریک‌های فدایی خلق بر جنبش اعتراضی کارگری باشد. همین‌جا قابل ذکر است که شمار اعتصاب‌های کارگری در سال ۱۳۵۶، یعنی از پی ضرباتی که سازمان چریک‌های فدایی خلق در تیر ۱۳۵۵ متحمل شد، به یک‌باره به ۱۵ اعتصاب، و دست آخر در ۸ ماهه‌ی نخست ۱۳۵۷ به ۱۰ مورد کاهش یافت (همان: ۱۰۱).

احمد اشرف اما معتقد است که با این همه، موفقیت این سازمان‌ها در جهت شکل طبقه‌ی کارگر بسیار محدود بود. از یک سو شمار کارگرانی که به جنبش چپ و چریکی پیوستند انگشت‌شمار بود، از سوی دیگر شمار دانشجویانی که به عنوان کارگر ساده به کارخانه‌ها راه یافته بودند، اندک. به عنوان مثال، از ۳۴۱ نفر شهدای جنبش چریکی، فقط ۲۲ نفرشان کارگر بودند، یعنی تنها ۶ درصد. توزیع نشریه‌های کارگری دو سازمان در داخل کشور بسیار محدود بود و بعید به نظر می‌رسد که در آن زمان توانایی توزیع آن در میان طبقه‌ی کارگر وجود می‌داشت. این نشریه‌ها بیشتر یا به‌طور محدود در دانشگاه‌های کشور، یا به‌طور وسیع میان دانشجویان ایرانی خارج از کشور توزیع می‌شد. تحقیقات عینی دو سازمان (مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق) از وضعیت و رفتار جمعی طبقه‌ی کارگر، با همه‌ی اهمیتی که داشت، بیش‌تر مورد استفاده‌ی دانشجویان و روشنفکران بود تا خود کارگران (نک به: اشرف، ۱۳۹۰).

در نظر وی با در نظر گرفتن کم و کیف اعتراضات کارگران در سه دوره‌ی «پیش از انقلاب»، «دوره‌ی انقلاب» و «پس از انقلاب» (به‌طور خاص سه سال اول) «پرولتاریای صنعتی ایران، آن‌طور که نیروهای چپ انتظار داشتند، شور و شوق انقلابی نداشت» و «نسبت تظاهرات طبقه‌ی کارگر در محل تولید بسیار ناچیز و حدود ۱ تا ۲ درصد کل تظاهرات دوره‌ی انقلاب بود». در دوره‌ی یک ساله‌ی پس از انقلاب، که نیروهای چپ به کارخانه‌ها رخنه کرده بودند و از آزادی نسبی آن دوره سود می‌بردند، طبقه‌ی کارگر چندان جنب و جوشی از خود نشان نداد و مبارزان چپ را سرخورده و نومید کرد (دارالشفاء، «گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها، اعتراض‌ها و تشکلیابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۲۸۵)»: ۱۲۱-۱۱۹).

این نکته یعنی نفوذ و تاثیرگذاری محدود نیروهای چپ بر عملکرد شوراهای و خودجوش بودن نسبی بسیاری از شوراهای کارگری، نکته‌ای است که تمام مصاحبه‌شوندگان این پژوهش نیز به انحاء مختلف به آن اشاره می‌کنند:

"در مورد خود کارگران و خودجوش بودنش چیزی که من به عینه دیدم و جاهایی که بچه‌ها صحبت کردند، کارگران جمع می‌شدند، حرف می‌زدند که چه کار کنیم، اعتصاب کنیم، نکنیم، حقوق اضافه کنیم، یا نکنیم. {...} ممکن بود حالا، یکی دو نفر (از نیروهای چپ) هم بودند، ولی نه به این نیت که آنها را به سمتی بکشانند، کارگران همانجا بودند می‌آمدند در شوراهایی که در خانه‌ها یا در جاهای دیگر تشکیل می‌دادند بچه‌های آگاه، بین اونها ممکن است یکیشان باشد {...} اما سازمانی نبود، یعنی خیلی وابسته به فلان سازمان چریکی یا سازمان مجاهد یا چپ و غیره..... چپ‌های فعلی اینجا عمدتاً فعال نبودند، حزب توده هم اصلاً این کارش نبود، عمده کارش خارج (از کارخانه) بود و عناصری که در داخل بودند و من می‌دیدم، خودشان را نگه می‌داشتند و در خودشان، محفل‌های خودشان را داشتند." (مصاحبه با پژوهشگر)

۱-۴-۲) بیکاران متحد

آصف بیات با تمرکز بر سنت‌های زندگی جمعی میان فرودستان در ایران، آن را میانجی مهمی در پروریده شدن ایده‌ی «شوراهای» در میان نیروهای کار ایران در آستانه‌ی انقلاب می‌داند.

«در ایران، همانند بسیاری از کشورهای در حال توسعه، مردان اغلب برای اتخاذ استراتژی‌های بقا در کوتاه مدت، آمادگی دارند. بهره‌گیری از روابط خویشاوندی، دوستانه، پدرسالارانه و فعالیت‌های اقتصادی غیررسمی، آسان‌ترین شیوه‌ها هستند. در ایران، کسانی که از پیش بیکار بودند، مجهز به تکنیک‌های مناسب برای برخورد با شرایط می‌شدند. اما کسانی که به تازگی از کار بیکار می‌شدند، برای یافتن کار جدید فقط به خویشاوندان‌شان متکی بودند.

اگرچه به شکل محدود بیکاران گاهی اوقات به مبارزه برای پیدا کردن منابع مالی هم مبادرت می‌ورزیدند. اما بیش‌ترین مشارکت معمولاً از جانب کارگرانی صورت می‌گرفت، که هنوز شغل‌شان را از دست نداده بودند. بازار که بزرگ‌ترین منبع مالی در طی سال‌های انقلاب بود، در این زمینه پاسخ منفی داد. وام بیکاری اگرچه اندک بود، ولی یک نوع تسکین موقت برای بیکاران محسوب می‌شد. مادام که بیکاران بر این باور بودند که از طریق مقاومت‌های جمعی می‌توانند دستاوردهایی داشته باشند، از محدود کردن خود به اقدامات فردی و استراتژی‌های بقا خودداری می‌کردند. و تا زمانی که تهی‌دستان بیکار از داشتن هرگونه جایگاه

نهادی که بتوانند اقدام مستقیم را در آن تمرین کنند (مثل مشاغل کارگاهی) محروم بودند، ناچار بودند که به اعتراض جمعی که مورد تشویق گروه‌های چپ‌گرا بود، تا حدودی راه را برای فعالیت‌های تشکل‌یافته در میان بیکاران باز کرده بود.» (بیات، ۱۳۹۱: ۲۲۳)

بیات با شناسایی سه گروه «کارگران بیکار شده و اخراجی»، «فارغ‌التحصیلان جویای کار»، و «بیکاران گذشته و کارگران فصلی» در دل قشر «بیکار» امکان هرگونه پیوند سازمانی میان این سه در سال‌های ۵۶-۵۷ را غیرقابل تصور عنوان می‌کند؛ چه اینکه «کارگران بیکار شده عمدتاً در گذشته در کارخانجات و واحدهای تولیدی کار می‌کردند. محیط کار جمعی، به این گروه مبانی مشابهی برای ارتباطات و روابط داده بود. در حالی که آن دو دسته‌ی دیگر، غالباً جدا جدا و پراکنده بودند و حتی از یک محیط جمعی برای کار برخوردار نبودند.» (همان: ۲۲۲)

با چنین پیشینه‌ای، فضای سیاسی آزاد پس از انقلاب به هم گره خوردن این سه گروه را به اعتبار منافع مشترک امکان‌پذیر می‌کند و به واسطه‌ی تمایل حکومت تازه مستقر به احیای نظم کار پیشا-انقلابی، سازمان‌یابی جمعی بیکاران مرحله به مرحله از مطالبه‌گری مبتنی بر مکانیزم نمایندگی به عمل جمعی مستقیم و تصمیم‌ساز گرایید. در این راستا بیات می‌نویسد:

«... قبل از توسل به تظاهرات، تحصن، غارت و یا شورش، بیکاران به مواضع و گرایشات مقامات جدید کشور تکیه می‌کردند. آنان در ابتدا مذاکره را ترجیح می‌دادند. این امر، یعنی مذاکره، مستلزم آن بود که نمایندگانی انتخاب شوند (همان طوری که در شهرهای قزوین، تهران، اصفهان، تبریز و کرمانشاه چنین کردند). اگر گفت‌وگوها به نتیجه نمی‌رسید، آنان مطمئن می‌شدند که باید نوعی سیستم ارتباطی و شبکه را به منظور تداوم مبارزه بین خود حفظ کنند. به این منظور، آنان در ابتدا نیاز به محلی داشتند که در آن جمع شوند و بعد نمایندگان‌شان از سوی مقامات به رسمیت شناخته شوند. آنان بر این باور بودند، که چنین به رسمیت شناختنی، مانع حملات دلبخواهی و سرخود به آن‌ها می‌شود. به این گروه‌های رسمی کارگران بیکار، بسته به درک رهبران‌شان، عناوین خاصی داده می‌شد. معمول‌ترین این نام‌ها «شورا»، «سندیکا» و «کانون» بودند.

برخی از این گروه‌ها از صرف انتخاب نماینده فراتر می‌رفتند و در عوض تلاش می‌کردند تا ساختار بادوام‌تر و پایدارتری به سازمان‌شان بدهند. در اصفهان، وقتی که کارگران دریافتند تأمین شغل به آن راحتی نیست که در ابتدا تصورش را می‌کردند، با شرکت دادن کارگران بیکار تمام شهر و حومه‌ی آن در «اتحادیه‌ی

کارگران بیکار اصفهان و حومه، به تحکیم سازمان و تشکیلاتشان پرداختند. در تهران، وقتی گفت‌وگوهای مقدماتی با وزارت کار به شکست انجامید، رهبران بیکاران (در چهاردهم اسفند) نشستی را در خانه‌ی کارگر برگزار کردند، تا طرح‌های مربوط به ایجاد سازمان منسجم‌تر و تشکیلاتی‌تر را بررسی کنند. به دنبال آن، در دوم فروردین ۱۳۵۸ «**شورای کارگران پاره وقت و فصلی**» تشکیل شد و خانه‌ی کارگر را رسماً به عنوان ستاد دائمی‌شان به رسمیت شناختند. خانه‌ی کارگر به صورت یک نهاد بااهمیت برای کارگران تهی‌دست درآمد.» (همان: ۲۲۳-۲۲۴)

اما این جنبش با همان سرعت و شگفت‌انگیزی سازمان‌یابی‌اش که متولد شده بود، دچار مرگ شد:

سوم اردیبهشت ۱۳۵۸، هیأت‌هایی از حدود بیست شهر و بخش در خانه‌ی کارگر تهران جمع شدند. هدف آنان متحد ساختن مواضع و استراتژی‌ها برای ایجاد یک سازمان ملی بیکاران بود. این هیأت‌ها همچنین شرایط و وضعیت بیکاران را در بخش‌های مختلف کشور مورد بحث قرار دادند. در پایان این نشست سه روزه بیانیه‌ای صادر شد و در آن از همه‌ی توده‌های بیکار سراسر کشور خواسته شد که در راهپیمایی روز کارگر (اول ماه مه / یازدهم اردیبهشت) شرکت کنند و دولت را مخاطب قرار دهند. با وجود شگفت‌انگیزی چنین سازمان‌یابی‌ای در مدت زمانی بسیار کم از انقلاب، ساختار تشکیلاتی قدرتمندی وجود نداشت و نهاد مربوطه تنها به صورت یک کمیته‌ی خاص هماهنگی برای بسیج عمل می‌کرد. پس از این قله‌ی اوج اما حکومت با این ارزیابی که گروه‌های چپ‌گرا پشت سر این تحركات اعتراضی هستند، با خشونت بیشتری به اجتماعات بیکاران حمله‌ور شد. در تهران، اصفهان، آبادان، اهواز و گچساران زد و خوردهای جدی اتفاق افتاد. در کنار بروز برخی اختلافات سیاسی میان سازماندهندگان چپ جنبش در خصوص عمل صنفی-سیاسی یا فعالیت مستقیم سیاسی، ایجاد ظرفیت‌های اشتغالی از سوی حاکمیت و حمایت‌های مالی دولتی از بیکاران [۴]، موضوعیت جنبش را به کلی سالبه به انتفاء موضوع کرد، اما با این تبصره که بدنه‌ی مستعد عمل سیاسی ضدحاکمیت جدید، یا عمدتاً طرفدار آن شد، یا بی‌انگیزه شد، و باقی مانده‌ها هم به سبب کمی جمعیت و ضربه‌پذیری از ناحیه‌ی امنیتی یا دستگیر شدند، و یا مخفی و ساکت بودن را ترجیح دادند (نک به: همان: ۲۲۸-۲۳۸).

۲. انقلاب بهمن: از بهار تا خزان شوراها

ایران به عنوان یک استثنای کارگری در انقلاب‌های قرن بیستم

همراه با تشدید بحران اقتصادی در سال ۱۳۵۶ و فرسایش فزاینده‌ی قدرت سرکوب شاه، کارگران و کارمندان بر خواست‌های اقتصادی خود از جمله افزایش دستمزدها، طبقه‌بندی مشاغل و مشارکت در سود سهام پای فشردند. این حرکات از اواسط سال ۱۳۵۷ به اعتصاب‌های پراکنده‌ای در این کارخانه‌ها منتهی شد و در اغلب موارد به ایجاد «کمیته‌های اعتصاب» انجامید که سرانجام نام «شورا» را برگزیدند. کارخانه‌هایی نیز بودند که با فاصله‌ی زمانی بیش‌تر و قبل از انقلاب کمیته‌ی اعتصاب تشکیل دادند و بلافاصله نام شورا را پذیرفتند. گروه سوم آن کارخانه‌هایی بودند که بدون داشتن کمیته‌ی اعتصاب، پس از انقلاب برای خود شورا تشکیل دادند.

در گرماگرم انقلاب بهمن، فرار صاحبان و مدیران کارخانه‌ها از ایران - به‌ویژه آن‌هایی که به شرکت‌های چندملیتی متصل بودند - کارگران را واداشت تا برای از بین رفتن شغل‌هایشان، خودشان مدیریت کارخانه را به دست گرفته و به تولید محصولات ادامه دهند. در مواردی دیگر، شوراهایی که در بزنگاه مبارزات با نظام شاهنشاهی تشکیل شده بودند بر واگذاری کارخانه‌ها اصرار ورزیدند، یا این که دست کم خواهان تقسیم قدرت با مالکان خصوصی یا مدیریت منصوب نظام جدید در شرکت‌های دولتی شدند.

درست از لحظه‌ای که حکومت پسا-انقلابی مقرر می‌دارد که دوره‌ی اعتصابات سرآمده و کار «بازتدبیر جمعیت» بناست بار دیگر از سر گرفته شود و از کارگران خواسته می‌شود که مثل پیش از دوران مبارزه، نقش همیشگی خویش در ساختار تولید را ایفا کنند، تمرد بدنه‌ی کارگری - که در قالب قدرت سیاسی‌ای که به میانجی اعتصابات، تازه به اهمیت آن نائل آمده بودند - از فرمان حکومت جدید، تنشی را رقم زد که می‌توان آن را نبرد میان «دموکراسی مبتنی بر نمایندگی» و «دموکراسی صنعتی» در حفاصل سه سال پس از انقلاب دانست.

آصف بیات با تأکید بر استثنا بودن این رویکرد کارگران ایران در قیاس با کارگران دیگر کشورها پس از یک انقلاب می‌نویسد:

«از این حیث در میان انقلاب‌های قرن بیستم، انقلاب ایران را باید یک استثنا دانست که در آن پس از انقلاب، رشد و سازمان‌یابی اتحادیه‌ای سندیکایی متوقف شده و در عوض سازمان‌های به مراتب متکامل‌تر از سندیکاها انکشاف یافتند. در کشورهای روسیه، شیلی، و پرتغال، جنبش‌های انقلابی منجر به ظهور

سازمان‌های اتحادیه‌ای و نیز سازمان‌های کنترل کارگری گردید. از طرف دیگر، در پی انقلاب کوبا، موزامبیک و نیکاراگوئه، به‌طور کلی سازمان‌های اتحادیه‌ای رشد یافتند. ولی در ایران، نه اتحادیه‌های کارگری، بلکه شوراهای کارگری با تمایل قوی به کنترل از درون محیط‌های کار صنعتی سربرآوردند. علت این امر مربوط می‌شود به: الف) فقدان سازمان‌های مستقل اتحادیه‌ای؛ ب) تجربه و خاطره‌ی ناخوشایند کارگران از سندیکا‌های دولتی در دوران رژیم شاه [۵]؛ ج) کسب شکل نوینی از آگاهی، یعنی آگاهی کنترل کارگری (متأثر از آنچه بیات در تحلیل فضای کارگری اول انقلاب ایدئولوژی «صاحب اختیار بودن» می‌نامد) که از دستاوردهای انقلاب بود، و در عین حال بازگو کننده این خواست کارگران که "ما مبارزه کرده‌ایم و گذشته را شکست داده‌ایم. حالا حق داریم تا آینده‌مان را تعیین کنیم." (بیات، «کنترل سیاسی و سازماندهی کارگری در ایران (۵۵-۱۳۴۵)»)

علی برومند در بیان تجربه‌ی شوراهای «ماشین‌سازی گروه صنعتی بهشهر» بر نکته‌ی سوم بیات (کسب آگاهی کنترل کارگری) اینچنین صحنه می‌گذارد:

«در زمانی که این ماجرا (اداره شورایی) آغاز شد از بچه‌های چپ اصلاً کسی آنجا نبود. من هم خودم آن زمان چپ نبودم و در جریان انقلاب سوسیالیست شدم. شوراهای آن موقع طبق قواعدی از پیش تعیین شده نبود. مسائلی بود که طی سال‌ها در ذهن همه انبار شده بود. آن زمان سندیکا هم نداشتیم.» (منجنيق، ۱۳۹۷: ۷۱)

این نگاه به تجربه‌ی «اداره‌ی شورایی» گواه بر بداهت طبقاتی نهفته در آن در تجربه‌ی ایران بوده است. شکلی از گرایش به «به‌دست گرفتن سرنوشت تولید» که ضمن آن امر سیاسی بر آگاهی حادث می‌شود. در واقع باید توجه داشت که شورا واکنش بلاواسط کارگران درگیر در بنگاه‌ها به بحران و خلاء پیش‌آمده است که از قضا به این دلیل که به نظرورزی ایدئولوژیک آلوده نیست و دقیقاً برآمده از همان چیزی است که باید باشد، یعنی تجربه‌ی کارگران، می‌تواند شالوده‌ای باشد، نه فقط برای تفکر به یک شکل سیاسی آرمانی، بلکه به گونه‌ای عینی بنا کردن آن.

اینجا بار دیگر می‌توان به‌گونه‌ای انضمامی از اهمیت مطالعه‌ی ارزیابی تجربه‌ی «اداره‌ی شورایی» در واحدهای تولیدی و خدماتی توسط کارگران به این صورت دفاع کرد که حتی اگر یک کارخانه توان چرخش واحدی تولیدی را به شیوه‌ی «کنترل کارگری» برای مدتی محدود داشته است، سوآلی که مطرح می‌شود عبارت از این است که چرا چنین امکانی برای بقیه‌ی واحدها نباشد که به اعتبار آن مدت زمان بقای این شیوه‌ی مواجهه با سپهر کار بدل به یک رویه شود؟

درست است که قرار است در شرایط وجود مناسبات سرمایه‌دارانه و رژیم سیاسی/حقوقی محافظ این مناسبات از تحقق این شیوه در بنگاه تولیدی صحبت کرد، و محصولات این بنگاه هم مانند محصولات هر بنگاه تولیدی دیگر کالا هستند، اما تصمیم‌گیری آزادانه و آگاهانه در شیوهی اداره‌ی شورایی — بدون نادیده گرفتن تأثیرات ایدئولوژیکی که می‌کوشند این «آگاهی» و «آزادی» را دست‌کاری و از محتوا تهی کنند — این امکان را فراهم می‌آورد که، با استفاده از بهترین و بالاترین راهکارها و دانش تخصصی، سود بنگاه در راستای نسبت بهتر و دقیق‌تری بین میزان زمان کار لازم و زمان کار اضافی، و میزان شایسته‌تری برای مرزها و مزایا و حقوق بازنشستگان و غیره، صرف شود (خسروی، ۱۳۹۹)

کریس گودی که در ماه‌های جولای و آگوست ۱۹۷۹ میلادی [تابستان ۱۳۵۸] موفق به بازدید از چندین کارخانه در ایران شده، توانسته است با کارگران، مبارزان و فعالانی که گرایش‌های گوناگون سیاسی داشتند درباره‌ی شوراهای کارگری که پس از انقلاب به‌همین شکل گرفته بودند بحث و گفت‌وگو کند. آن‌چه گودی به‌طور خاص از خلال این مشاهدات دریافت، ظهور دوران شگفت‌آوری بود که کارگران صنعتی آن را تجربه می‌کردند. با این همه، او اذعان داشت که هر نگاهی از خارج — حتی همدلانه‌ترین نوع آن — از ثبت و انتقال تجربیات مربوط به این دوران عاجز است. تا آن‌جا که او می‌توانست ارزیابی کند، تلاش‌های چندانی برای نهادینه کردن این تجربیات، کشف قواعد حاکم بر آن‌ها یا ایجاد هماهنگی میان فعالیت‌های شوراهای در کارخانه‌های گوناگون صورت نگرفته بود. به نظر می‌رسید که به اندازه‌ی تعداد کارخانه‌ها اشکال متنوعی از «کنترل کارگری» به‌وجود آمده باشد.

او با تأکید روی دو نمونه‌ی مهم «کارخانه‌ی جهان چیت» و «کارخانه‌ی ایران ناسیونال» و قرار دادن آن‌ها در کنار دیگر نمونه‌هایی که از نزدیک دیده است، از دو سر اسلامی و چپ یک طیف تحت لوای نام «اداره‌ی شورایی کارخانه» صحبت می‌کند که از آن تحت عنوان «قدرت دوگانه» یاد می‌کند و آن فضای تصمیم‌سازی‌ای است که میان شورای کارگران و مدیران عالی‌رتبه‌ی کارخانه شکل گرفته است. شکل‌گیری قدرت دوگانه ویژگی بسیاری از تجربه‌های خودمدیریتی در دوران‌های انقلابی است. بنا به تعریف لنین در وضعیت قدرت دوگانه با سرنگونی ساختارهای پیشین و مناسبات معمول قدرت در جامعه، ساختارهای شورایی و مردم‌پایه، قدرت را با یک دولت بورژوازی نوپا شریک می‌شوند.

در کارخانه‌ی پارچه‌بافی جهان چیت [۶] کارگران در ماه فوریه [بهمن‌ماه] کمیته‌ای هفت نفره انتخاب کردند تا آن‌ها را نمایندگی کند. اکثریت این کمیته در دست هواداران بزرگ‌ترین گروه چپ‌گرای اسلامی آن زمان (مجاهدین خلق) بود که به‌زودی به مخالفت با حاکمیت برخاست؛ در میان آن‌ها دو برادر حضور

داشتند که تا بهمن ۵۷ در زندان بودند و پس از سال‌ها غیبت دوباره به کارخانه بازگشته بودند. اولین مأموریت شورا با یورش به اسناد ساواک به منظور کشف و اخراج عوامل حکومتی آغاز شد. همچنین، این شورا با مدیران فنی خُبره در کارگاه به توافق رسید و به همین دلیل کارخانه در راه‌اندازی چرخه‌ی تولید با مشکل مواجه نشد (گودی، «شوراهای کارگری در کارخانه‌های ایران»).

اهمیت به توافق رسیدن با مدیران فنی خُبره در نمونه‌ی جهان چیت را باید به عنوان اولین و چه بسا مهمترین مسأله‌ی در دستور کار شوراهای کارگری در نظر گرفت، چه اینکه در کارخانه‌های دیگری که پس از فرار کارفرما به دست کارگران افتاد، مهندسان اولین گروهی بودند که کارخانه‌ها را ترک کردند و این امر تا اندازه‌ی زیادی به موضوع «ضرورت متوازن کردن دستمزدها» برمی‌گشت که در این راستا درباره‌ی نیروهای کارِ متخصصی نظیر مهندسان داستان عبارت بود از «کاستن از دستمزدهای تا آن‌زمان». پذیرفتنی نبودن این موضوع برای نیروهای خُبره‌ای چون آنان به معنای از دست رفتن تخصصی حیاتی بود که لازمه‌ی ادامه‌ی تولید است. در موارد زیادی، این امر موجب توقف چرخه‌ی تولید و عدم پرداخت دستمزد نیروهای کار شد.

بیات در این ارتباط می‌نویسد:

«در این مقطع از حیات شوراها، تلاش‌های مستمر و بسیار جدی در جهت کاهش تفاوت دستمزد بین کاریدی و فکری انجام گرفت. این تلاش‌ها از یک سو، از طریق افزایش دستمزد رسمی کارگران کم درآمد با توسل به فشار از سوی شوراها و از سوی دیگر، از طریق کاهش درآمدهای کارکنان پُر درآمد، هم از سوی شوراها و هم توسط دولت انجام می‌گرفت. با این وجود، کارکنان و متخصصین ماهر هنوز از سطح دستمزدهای بسیار بالا بهره‌مند بودند.

کاهش تفاوت دستمزد بین کاریدی و کار فکری، زمینه‌های مادی برای ایجاد همبستگی بین این دو در برابر صاحبان کار را فراهم می‌کند (چه در بخش خصوصی و چه در بخش دولتی). این گرایش را به شکلی انکارناپذیر و با وضوح می‌شد در میان کارگران و کارکنان مجتمع‌هایی مانند «مثال وُرکس» و «فانوس» دید. در حالی که در مجتمع‌هایی مانند «پی-آر پلانت» به دلیل ابقای شکاف دستمزدها بین کارکنان و کارگران این مجتمع، از هم‌گسیختگی‌های آرمانی و سیاسی هم بین این دو دسته از اقشار کارکنان تداوم داشت.» (بیات، «کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران»)

گودی در ادامه‌ی مشاهدات خود از «جهان چیت» می‌نویسد:

«شورای جهان چیت مدعی است که بهره‌وری تولید را یک‌ونیم برابر افزایش داده است، امری که به گمانم اغراق‌آمیز به نظر نمی‌رسد. رقم حداقل دستمزد دوبرابر شده و رقم بالاترین دستمزدها نیز به یک‌سوم میزان قبلی کاهش یافته است. شورا همچنین کتابخانه‌ای ایجاد کرده که در آن بیش‌تر تألیفات مجاهدین و دیگر نوشته‌های رادیکال اسلامی یافت می‌شوند. از آن پس، به هر کارگر یک لیتر شیر هم داده می‌شد. شورا مسئولیت اداره‌ی کل کارخانه را به عهده دارد. هر ماه نشست‌های شورایی برگزار می‌شوند که به تصمیم‌گیری‌های کاری اختصاص ندارد، بلکه محلی هستند برای طرح سخنرانی‌های اعضای شورا. هنوز از اساسنامه یا تعریف سازوکار بازخواست از نمایندگان (استیضاح) خبری نیست، اما در انتخابات اول می‌توان آثاری از آن مشاهده کرد- این رخداد اصیل و واقعی است، اما تضمینی برای دموکراسی در آینده نیست. نمونه‌ی جهان چیت تقریباً نوعی از «خودفرمانروایی کامل شورایی» [autarchy] است، اما به‌رغم قدرتی که در شورای عمومی کارگری متمرکز شده نمی‌توان آن را مصداق «خودگرانی» [self-management] دانست. در این کارخانه چپ‌گراها دست بالا را دارند.» (همان)

در سر دیگر طیف اما نمونه‌ی «ایران ناسیونال» وجود داشت که شورای کارگری آن را مذهب‌یون مدافع آیت‌الله خمینی تشکیل می‌دادند و رئیس شورای کارگری آن یکی از کارمندان سابق بخش اداری در دوران شاه بود. انتخابات شورا در یک سطح و به صورت یک‌مرحله‌ای برگزار می‌شد- آن هم از بین ۱۲ هزار نیروی کار. مشاهدات گودی حاکی از آن است که «کاملاً برخلاف الگوی جهان چیت، این کارخانه هم در امتداد نظم سابق قرار دارد و هم در پیوند ارگانیک با رژیم جدید است. همچنین مشکلی برای عرضه و پیدا کردن بازار فروش بر سر راهش دیده نمی‌شود. دلیل این امر را از یک سو می‌توان در میزان اهمیت چنین کارخانه‌ی بزرگی در هر نوع نظام سیاسی، و از سوی دیگر، در «امتیازات ویژه‌ای» [۷] که کارکنانش به برخورداری از آنها خو گرفته‌اند، جستجو کرد. بنابراین، الگوی ایران ناسیونال، مانند الگوی خودفرمانروایی کامل شورایی یا خودگرانی، یک مورد خاص است. اهمیت بررسی این نوع شورای «مهروموم شده» در این است که رژیم برای تمام شرکت‌های ملی‌شده (دولتی‌شده) تحقق همین الگو را در نظر دارد.» (همان)

تقابل این دو طیف را بهتر از هر جایی، در دعوا برای دراختیار گرفتن اداره‌ی «خانه‌ی کارگر» می‌توان دید:

«علیرضا محبوب دبیر فعلی تشکیلات خانه کارگر که در آن زمان عضو شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی بود روایت می‌کند که چگونه در خرداد ۱۳۵۸، با کمک حسین کمالی و علی ربیعی و حمایت

آیت‌الله بهشتی، عضو شورای انقلاب توانستند خانه کارگر را از گروه‌های چپ بگیرند. به گفته آقای محجوب، آنها در دو مرحله تلاش کردند خانه کارگر را تصرف کنند.

بار اول، در اسفند ۱۳۵۷ این تلاش ناموفق ماند. اما بار دیگر در خرداد ماه سال ۱۳۵۸ گروهی از نمازگزاران و هوادار حکومت، پس از نماز جمعه به سمت ساختمان خانه کارگر حرکت کردند و پس از زد و خورد با نیروهای چپ، ساختمان را به اشغال درآوردند.

هر چند، یدالله خسروشاهی، دبیر سابق سندیکای کارگران پالایشگاه تهران می‌گوید تلاش "گروه‌های فشار" برای تصرف خانه کارگر از اواخر شهریور آغاز شد. اما کارگران موفق شدند در آبان ماه ساختمان خانه کارگر را مجدداً در دست بگیرند. با این حال، به گفته آقای خسروشاهی این گروه‌های فشار و کمیته ویژه‌ای که زیر نظر علی ربیعی تشکیل شده بود، "پس از نماز جمعه دوم آذر ماه ۵۸، به خانه کارگر حمله و آنجا را از افراد مخالف خود تخلیه کردند." «(منتظری، «سرکوب شوراها، آغاز حذف مارکسیست‌ها از انقلاب ایران»)

اما از نمونه‌هایی که به بیان گودی در فضایی بینابین «قدرت دوگانه»ی شورای کارگران و مدیران کارخانه وجود داشت، می‌توان به مورد مهم «پالایشگاه نفت تهران» اشاره کرد. علی پیچگاه از کارگران عضو شورای کارگری آن زمان پالایشگاه در مصاحبه‌ای این فضای «قدرت دوگانه» را چنین توصیف می‌کند:

«هنوز شورا آنقدر قدرتمند نشده بود که بتواند مدیریت را برعهده بگیرد اما این بحث در شورا مطرح بود که باید مدیریت را بگیریم و به همین دلیل هم در جلسات مدیران شرکت می‌کردیم و نظر می‌دادیم. خودمان نتوانسته بودیم مدیریت را به دست بگیریم اما هرچه ما می‌گفتیم مدیران قبول می‌کردند.» (منجنيق، ۱۳۹۷: ۶۴)

در شورای کارگران نفت پارس (که رئیس آن سیروس فرمانفرمائیان بود) دیالکتیکِ درون این «قدرت دوگانه» طی یک فرآیند خودآگاهی جمعی گام به گام به اعمال قدرت کارگران منتج می‌شود:

«شورای کارگران (برای دستیابی به مطالباتی چون حق مسکن، خلع ید از مالکان و پیوستن به شرکت ملی نفت) تصمیم می‌گیرد که برای وارد آوردن فشار به دولت و سایر ارگان‌ها، فروش محصولات پالایشگاه را خود کارگران به عهده بگیرند. به این ترتیب کم‌کم زمزمه‌ی در دست گرفتن فروش محصولات در میان کارگران اوج می‌گیرد و زمینه‌ی اجرای این امر با فعالیت انقلابی کارگران فعال آماده می‌گردد. مجمع

عمومی تشکیل می‌شود و نمایندگان آنچه را که تا به امروز گذشته، برای کارگران توضیح می‌دهند و کارشکنی دولت را در پیوستن به شرکت نفت مطرح می‌کنند، همچنین متذکر می‌شوند که فرمانفرمائیان می‌خواهد پالایشگاه را جارو کند و بعد تحویل دولت بدهد. [...] قرار می‌شود که اول تیر حقوق‌ها پرداخت شود و بعد جلوی فروش گرفته شود. چهارشنبه ۲۵ خرداد پس از دریافت حقوق‌ها، اعضای شورا با مدیران تولید تشکیل جلسه می‌دهند تا سازمان پالایشگاه را برای دست گرفتن فروش تنظیم کنند و هیأتی به نام «هیأت اداره‌ی موقت پالایشگاه» متشکل از کارگران شورا و دو نفر از کارگران قدیمی با همان اختیارات هیأت مدیره، اداره‌ی امور پالایشگاه را به دست بگیرد. پنجشنبه ۳۱ خرداد ماه نماینده‌ی شورا مسائل را برای کارگران تشریح می‌کند و با پشتیبانی تمامی کارگران جلسه‌ی عمومی برگزار، و شعار در دست گرفتن فروش به تصویب شورا می‌رسد. از همان لحظه جلوی بارگیری برای فروش گرفته می‌شود و تولید کارخانه در محل انبار می‌شود. روز یکشنبه ۳ تیر کارگران پرچم شرکت نفت را در نقاط مختلف پالایشگاه نصب می‌کنند و روی یک پارچه‌ی بزرگ می‌نویسند «شرکت ملی نفت ایران، پالایشگاه کرج»، همچنین متن نامه‌ی شورا به نخست‌وزیر و وزارت کار تحویل روزنامه‌ها می‌شود.» (نشریه‌ی کار، ۱۳۵۸: ۴)

آصف بیات با نشان دادن همین وضعیتِ بداهت در تشکیل شورا و مبتنی نبودن بر نقشه‌ای تئوریک یا سازماندهی‌ای از پیش طراحی‌شده در نمونه‌ی کارخانه‌ی «ایرفو» (Eirfo)، این فرآیندها را خصلت ویژه‌ی «تشکیل شوراهای» عنوان می‌کند:

«در ابتدای مبارزات، مطالبات کارگران کارخانه‌ی ایرفو به شرح زیر بودند:

پرداخت دستمزدها بدون تأخیر؛

پرداخت پاداش آخر سال، مربوط به طرح سهام شدن در سود کارخانه؛

پرداخت کمک هزینه‌ی فرزند؛

استخدام دائم کارگران موقتی با دستمزد عادلانه؛

گمارده شدن یک مدیر، که از سهام‌داران کارخانه نباشد؛

عرضه‌ی مواد خام برای تولید؛

منحل شدن شورای فرمایشی و تشکیل یک شورای واقعی از طرف کارگران؛

کارگران با اعمال فشار، برای دست یافتن به مطالبات خود، تلاش کردند. در پاسخ صاحبان کار کوشیدند شورای خودجوش کارگران را از کار بیاندازند. در طول این کشمکش‌ها، کارگران چند تن از مدیران را گروگان گرفتند، که منجر به دخالت پاسداران در این کشمکش شد. بر اساس آنچه گذشت، مطالبات کارگران به شرح زیر مورد تجدیدنظر قرار گرفت:

۱- پرداخت پاداش آخر سال، با مهلت یک ماه؛

۲- عرضه‌ی مواد خام برای تولید، با مهلت ده روز؛

۳- هشت ساعت کار برای مدیرعامل در کارخانه و برای مدت حداقل یک سال؛

۴- پاسخگو بودن مدیرعامل به شورا در امور مالی و حسابداری کارخانه؛

۵- انجام وظایف مدیرعامل تحت نظارت شورا؛

۶- دربرگرفتن تمامی مدارک و اسناد فروش محصولات، با مهر و امضای شورا؛

کارگران به مطالبات خود دست پیدا کردند. این روند توسط کارگران حداقل سی کارخانه‌ی دیگر و با دست‌یابی به خواسته‌های مشابه، تا مدت پنج ماه پس از انقلاب ادامه داشت. «بیات، «کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران»

با لحاظ تفاوت روایت‌های بیات، گودی و رهنما، می‌توان با جمع‌بندی بیات در خصوص برشماری عملکردهای پنج‌گانه‌ی به اجرا گذاشته شده توسط شوراها به شرح زیر موافقت داشت (همان):

(۱) مبارزات اتحادیه‌ای اصناف؛

(۲) مبارزه بر علیه خودکامگی صاحبان کار؛

(۳) اعمال کنترل بر شرایط استخدامی؛

(۴) اعمال کنترل بر امورات مالی و قراردادها؛

(۵) مدیریت و چرخاندن تولید.

۳. سنخ بندی شوراهای کارگری:

بر این اساس می‌توان درون شوراهای کارگری به یک تیپ‌بندی واقعی هم رسید (سه نام‌گذاری اول از آن ماست):

- **شوراهای تصمیم‌ساز:** موفق‌ترین شورا را شاید بتوان با این شاخص‌ها نشان داد: کنترل کامل، مستقل و دارای نظرات فراگیر. شوراهای موفق از آن دسته تشکلهایی بودند، که با اعمال کنترل کامل و چرخاندن محل کار خود (بدون هیچ‌گونه کنترل مؤثر از جانب مدیریت گمارده شده‌ی رسمی)، امور را در دست داشتند. انگیزه‌های ایدئولوژیکی تشکیل این‌گونه شوراها، در درجه‌ی اول، نه تنها از منافع عاجل طبقه‌ی کارگر نشأت می‌گرفتند، بلکه ایدئولوژی مالکیت (با چشم‌انداز فراگیر آن) را نیز در نظر داشتند. کمیته‌ی کارخانه‌ی «فانوس» یکی از نمونه‌های بارز چنین شورایی بود. به روایت یکی از مصاحبه‌شوندگان ما، شورای کارخانه سایپا حداقل تا سال‌های ۵۸-۵۹ نیز چنین مشخصاتی داشته است: "شورای آنجا آنقدر قوی بود که مدیران را مواخذه می‌کرد که چرا این‌جور چرا اون‌جور {...} اعضای شورا همه جا بودند، همه چیز را تحت کنترل داشتند {...} دکتر آوردند، یک نفر سرآشپز آوردند، بر وضعیت بهداشتی کارخانه نظارت کامل داشتند" (مصاحبه با پژوهشگر)
- **شوراهای تدافعی:** ناموفق‌ترین شوراها بازتاب مشخصات یک سندیکا را از خود به نمایش می‌گذاشتند. اینان از یک موضع تدافعی، در بسیاری موارد با صاحبان و یا مدیران صنایع همکاری می‌کردند. میزان درجات پایین رزمندگی در میان صفوف کارگری در این شوراها، مانع از آن می‌شد تا این‌گونه تشکلهای مواضع تهاجمی و پیش‌رونده به خود بگیرند. در نتیجه، شرایط سیاسی در این‌گونه محل‌های کار کمتر ناآرام بودند. به نظر می‌رسد، که شورای کارخانه‌ی «لوندا»، نمونه‌ی بارزی از چنین شورایی بوده باشد.
- **شوراهای تهاجمی:** گرایشانی با خصایص ستیزه‌جویی و مداخله‌گری را در شوراهای متشخص و توده‌پسندی می‌شد یافت، که خود را درگیر سطوح بالایی از مبارزه‌ی طبقاتی می‌کردند (برای نمونه، «متال وُوکس» و «ایران کارز»). با وجود استیلا‌ی مدیران گماشته‌شده از طرف دولت، این‌گونه شوراها - که تکیه بر منافع طبقاتی و ایدئولوژی همگانی داشتند - هیچ‌گاه تن به تسلط مدیریت نمی‌دادند و آنان هر از گاهی، حتی با وارد شدن به حریم امور منحصر به مدیریت، از حساب شرکت پول برمی‌داشتند و به کارگران پرداخت می‌کردند.

- **شوراهای مشاورتی:** شوراهایی که مشاورتی عمل می‌کردند مانند شورای «بلوم هلم» (Bloom Helm)، و «کفش ملی»، در دوران دوم، نشان‌گر ستیزه‌جویی کم‌تری بودند. در این‌جا، مدیریت کارخانه با مشاهده‌ی عملکرد مشاورتی شوراهای، سعی در آمیختن آنان با وظایف و عملکردهای خود می‌کرد؛ در حالی که روحیات ستیزه‌جویی سطوح مختلف کارگری در کارخانه هنوز پابرجا بود. از طرف دیگر، این شوراهای با استفاده‌ی عقلایی از نقش مشاورتی خود، با اهداف پیشبرد منافع همکاران خویش، عمل می‌کردند. این شکل از مدیریت شورا، البته دوام چندانی نیاورد.

- **شوراهای مشارکتی:** این شوراهای ترکیبی بودند از کارگران و مدیریت مکتبی، که با هدف کامیابی ملت مسلمان تحت رهبری روحانیت، فعالیت می‌کردند. در عمل این‌گونه شوراهای، کنترل مؤثری را بر جوانب مختلف مدیریت اعمال می‌کردند. این شوراهای از خود هیچ‌گونه درنگی در سازمان دادن کارزاری به منظور اخراج مدیران لیبرال، حرفه‌ای و یا نامنطبق با اصول و اهداف برنامه‌ریزی شده برای محل کار خود نشان نمی‌دادند. اینان در کوتاه مدت، با به‌جا گذاشتن درکی غلط از خود در میان کارگران، نقش سیاسی پُراهمیتی را در روابط صنعتی، تحت حاکمیت دولت به قدرت رسیده‌ی پس از انقلاب، بازی کردند. اساس‌نامه‌ی این شوراهای، افراد غیرمسلمان و مستقل را از داشتن حق عضویت در شورا منع کرده بود.

بر این اساس بیات تیپ‌بندی فوق را مبتنی بر یک دوره‌بندی سه‌گانه از اوج و فرود شوراهای کارگری (بهمن ۱۳۵۷ - مرداد ۱۳۵۸ / شهریور ۱۳۵۸ - تیر ۱۳۶۰ / خرداد ۱۳۶۰ - خرداد ۱۳۶۱) بر روی نمونه‌های مطالعاتی‌اش در جدول ذیل نشان می‌دهد:

*فرآیند دگرگونی در منش کمیته‌های کارخانه در طی سه دوران:

مجموعه‌ها	شیرا	انسان‌ها، مالکات و حیوانات	زیرساخت	مجموعه‌ها	ماهیت نیروها بر چه مبنایی است			توجه و هدف
					نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
خدمات	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
راهبر و نظارتی	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
زیرساخت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
خدمات	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
راهبر و نظارتی	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف

مجموعه‌ها	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف
کلیت	کلیت	مجموعه‌ها + مالکات + حیوانات	کلیت	مجموعه‌ها	نیروهای فیزیکی	نیروهای فکری	نیروهای اجتماعی	توجه و هدف

منبع: بیات، «کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران»

اما همچنان که به نقش احزاب، سازمان‌ها و گروه‌های چپ‌گرا در شکل‌گیری یا جهت‌گیری شوراهای کارگری اشاره کردیم، خلاف رویکردی که بر وجه «بدهت شوراها» تأکید می‌کند، روایت‌های دیگری برجستگی این «بدهت» را از قضا چندان پررنگ نمی‌دانند. حسین اکبری با اشاره به تأثیرات نیروها و

احزاب سیاسی پس از انقلاب بر چگونگی ترکیب و نوع فعالیت تشکل‌های کارگری، از سه دسته‌بندی سیاسی در رابطه با موضوع نقش کارگران در اداره‌ی واحد تولیدی نام می‌برد:

«برابر پیشینه و برنامه‌ی هریک از این گروه‌ها و جریان‌ها، این تأثیرگذاری در نام سندیکا (سازمان‌یابی کارگری مطلوب حزب توده ایران) شوراهای کارگری (سازمان‌یابی کارگری مطلوب گروه‌های چپ مارکسیستی غیرتوده‌ای)، و شوراهای کارکنان (سازمان‌یابی کارگری مطلوب سازمان مجاهدین و سایر چپ‌های مذهبی بر اساس قاعده‌ی مذهبی "وشاورهم فی الامر") متبلور بود. در مقطع پس از پیروزی انقلاب یک مبارزه تئوریک همواره بین توده‌ای‌ها و بقیه‌ی چپ‌های مارکسیست وجود داشت که با عنوان شورا یا سندیکا هویت می‌یافت.» (مصاحبه‌ی با پژوهشگر)

او از این دسته‌بندی چنین نتیجه می‌گیرد که «سازمان‌های کارگری در واحدها و بنگاه‌های کار و تولید، نه کاملاً خودجوش و نه کاملاً متأثر و تحت برنامه‌ی سازمان‌ها (به ویژه تحت تأثیر سازمان‌های چپ) بود.» کاظم فرج‌اللهی حتی بیش از این، شوراهای کارگری را امری از آن «طبقه‌ی کارگر تشکل‌یافته» می‌داند و بالتبع طبقه‌ی کارگر ایران در آن هنگام را بسیار غیرمتشکل ارزیابی می‌کند:

«اصولاً شیوه‌ی مدیریت شورایی شکلی از سازماندهی طبقه‌ی کارگر محسوب نمی‌شود، شوراها شیوه‌ای مدیریتی هستند که اگر تحت مدیریت یا تحت کنترل و هژمونی طبقه‌ی کارگر عینیت و تحقق پیدا کنند امری انقلابی‌اند و این شوراها، شوراهای انقلابی محسوب می‌شوند. طبقه‌ی کارگر - این قسمت بسیار مهم است - در صورتی می‌تواند هژمونی/حاکمیت خود را بر این شوراها عینیت ببخشد که در سازمانها و تشکل‌های ویژه خود سازمان‌یافته و دارای خودآگاهی باشد. اگر غیر از این باشد یعنی طبقه‌ی کارگر هنوز متشکل و سازمان‌یافته نباشد - کما اینکه در سال ۵۷ طبقه‌ی کارگر هنوز به معنای واقعی خودش متشکل و سازمان‌یافته نبود - طبیعتاً به مرور زمان و با تقویت حاکمیت دولتی که در آن زمان حاکمیت دولت جمهوری اسلامی بود (و هست)، به تدریج از قدرت نفوذ طبقه‌ی کارگر در این شوراها کم می‌شود.» (مصاحبه‌ی با پژوهشگر)

به این ترتیب می‌توان گفت ما با سه نظرگاه در خصوص «ماهیت شوراهای کارگری ایران در سال ۱۳۵۷» روبروئیم:

- رویکرد ناظر بر تحقیق‌یابی شوراهای کارگری به مثابه‌ی خلاقیت و بدهت‌توده‌ی کارگر به شکلی خودجوش در واکنش به شرایط انقلابی بوجود آمده و پیدا شدن ایده‌ی «صاحب اختیار بودن» در میان کارگران.
- رویکرد ناظر بر تحقیق‌یابی شوراهای کارگری همچون سنتزی ناهمگون از خودجوشی طبقاتی و تأثیرگذاری روشنفکری سازمانی-حزبی بر آن.
- رویکرد ناظر بر تحقیق‌یابی شوراهای کارگری به عنوان شیوه‌ی مدیریتی انقلابی به واسطه‌ی سازمان‌ها و احزاب (و نه کارگران تشکل‌یافته).

یادداشت‌ها:

[۱] از تجمع چند سندیکا در یک رشته صنعتی و یا رشته‌های مختلف صنعتی برای کار مشترک و پشتیبانی از همدیگر یک اتحادیه بوجود می‌آید.

[۲] شورای متحده‌ی کارگران و زحمتکشان ایران که در روز کارگر سال ۱۳۲۳، پس از طی فراز و فرودهایی از شهریور ۱۳۲۰ برای تشکیل شدن، رسماً اعلام موجودیت کرد، بزرگترین سازمان کارگری تاریخ فعالیت‌های کارگری در ایران بود که اکثر شخصیت‌های برجسته‌ی شورای مرکزی آن از اعضای رده بالای حزب توده بودند. اعضای این شورا متشکل از ۲۶ اتحادیه بود: کارگران بخش خدمات مانند کارگران رستوران‌ها، سینماها و رفتگران شهرداری‌ها، کارکنان کارگاه‌ها - خیاطان، نجارها، پینه‌دورها، سنگ‌تراشان و کارگران نانوایی‌ها؛ کارکنان مرفه‌تر به ویژه کارمندان دفتری وزارت دادگستری؛ همچنین کارگران صنعتی مانند معدنچیان، کارگران راه‌آهن، مکانیک‌های قطار، کارگران نساجی، کارگران کارگاه‌های گلیسیرین‌سازی، کارگران سیلوها، کارکنان کبریت‌سازی‌ها، کارگران آبجوسازی، کارگران ساختمانی و کارگران کارخانه‌های سیمان.

در اواسط سال ۱۳۲۵، شورای متحده مدعی شد که ۱۸۶ اتحادیه و در کل ۳۳۵۰۰۰ عضو دارد. این شورا با تشکیل اتحادیه‌هایی برای حدود ۷۵ درصد از نیروی کار صنعتی، تقریباً در همه ۳۴۶ کارخانه جدید کشور شعبه‌هایی داشت و از سوی فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری «تنها سازمان کارگری حقیقی در ایران» شناخته شد (برای مطالعه‌ی بیشتر، نک به: آبراهامیان، ۱۳۸۹: {۱۶}؛ ۴۳۵-۴۲۷).

[۳] در شهرهایی مانند تهران، بهشهر، شاهرود، ساری و مشهد تظاهرات باشکوه به نفع قیام کارگران اصفهان برگزار گردید و در تهران رهبری تظاهرات را سازمان جوانان حزب توده برعهده داشت.

[۴] بازگشایی کارخانه‌های تعطیل شده، کمک مالی دولت به برخی صنایع جهت پرداخت دستمزدهای معوقه، «وام شرافت» برای دیپلمه‌های بیکار، انواع و اقسام فعالیت‌های مربوط به نهادهای تازه تأسیس انقلابی نظیر «سپاه»، «جهاد سازندگی»، «نهضت سوادآموزی»، «بنیاد مسکن» (سیگارفروشی، درخت‌کاری، معلمی، جاده‌سازی و ...).

[۵] در خصوص تجربه‌ی سندیکا‌های کارگری در ایران پیش از انقلاب می‌توان از سه دوره سخن گفت (نک به: دارالشفاء، «گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها، اعتراض‌ها و تشکل‌یابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۳۸۵)»):

- دوره‌ی پس از استبداد صغیر و تشکیل «شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری تهران» در مهر ۱۳۰۰ به رهبری سید محمد دهگان. با وجود اینکه عمده‌ی تشکل‌های کارگری عضو این مجموعه ذیل نام «اتحادیه» تشکیل می‌شوند، اما عنوان سندیکا نامأنوس نیست و برخی از تشکل‌یابی‌های کارگران ذیل «سندیکا» به منصف ظهور می‌رسند. بجز این، کلیت مجموعه‌ی «شورای مرکزی اتحادیه‌ها» عضو «بین‌الملل سندیکا‌های سرخ» هم می‌باشد.

- دوره‌ی دهه‌ی ۱۳۲۰، پس از یک دوره افزایش اعتصابات کارگری در «شرکت نفت ایران و انگلیس»، سیاست انگلستان از مخالفت بی‌قید و شرط با اتحادیه‌های کارگری، به پشتیبانی از اتحادیه‌های کارگری «غیرسیاسی» (به منظور عقب راندن «شورای متحده کارگران» به عنوان بزرگترین تشکل کارگری که زیر نظر حزب توده بود) تغییر یافت. مسئول اجرای این سیاست وزارت کار بود. در شهریور ۱۳۲۵ وزارت کار و تبلیغات در تهران سرپرستی جاه‌طلبانه‌ترین طرح از این دست را برعهده گرفت و اتحادیه‌ی سندیکا‌های کارگران ایران را، که به نام اختصاری «اسکی» مشهور شد، تأسیس کرد. احمد آرامش، وزیر کار وقت تشکیل «اسکی» را به عهده‌ی مهدی شریف‌امامی گذاشت که شوهر خواهرش و رئیس اداره‌ی حل اختلاف وزارت کار و تبلیغات بود. در حالی که «شورای متحده مرکزی» عضو «فدراسیون سندیکایی جهان»، اتحادیه‌های جهانی وابسته به شوروی بود، «اسکی» به «کنفدراسیون سندیکا‌های آزاد جهان» که در ۱۹۴۹ توسط امریکا برای مقابله با اتحادیه‌های جهانی وابسته به شوروی به‌وجود آمده بود، پیوسته بود.

دوره‌ی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که پس از چند سال تعطیلی و ممنوعیت فعالیت کلیه‌ی تشکل‌های کارگری، علی‌رغم ثبت قانونی حدود ۲۵ سندیکا با همکاری میان وزارت کار، کارفرمایان و صاحبان کارخانه‌ها در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۳۷ (به اعتبار قانون کار جدید)، ترس دولت از نشو و نمای اتحادیه‌های کارگری‌ای که «عناصری خرابکار» مانند اعضای پیشین حزب توده کنترل آن را به‌دست خود بگیرند، باعث شد که این روند ثبت قانونی متوقف شود. با روی کار آمد دولت شریف‌امامی، بار دیگر موضوع آیین‌نامه‌های اجرایی تشکیل و ثبت سندیکاها آماده گردید و چندی بعد شورای عالی کار در سال ۱۳۳۹ آن‌ها را تصویب کرد که اما این طرح هم عمری یک ساله داشت. البته ترس دولت چندان هم بی‌راه نبود و به واسطه‌ی همین مجرای قانونی سندیکا‌هایی شکل گرفتند که کارگران را در پیگیری مطالبات صنفی خویش تحریک می‌کردند و به شکلی نامحسوس مبادرت به همبستگی‌های اتحادیه‌ای با یکدیگر می‌کردند. از جمله‌ی این سندیکاها می‌توان به سندیکای کارگران کافه - رستوران‌ها به دبیری آقازاده، سندیکای فلزکار-مکانیک به رهبری احمد کابلی، جلیل انفرادی و حسین نصیری، سندیکای کارگران کفاش به رهبری حسین سمنانی، سندیکای کارگران قناد و سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران اشاره کرد. همبستگی این تشکل‌ها با یکدیگر در جریان حادثه‌ی ریزش معدن شمشک در آذر ماه ۱۳۳۹، و برگزاری مراسم چهل‌م برای کشته شدگان، نمونه‌ای از عمل مشترک آن‌ها با

یکدیگر بود که منجر به دستگیری بسیاری از ایشان شد. از دل این تجربه بود که چهره‌هایی چون جلیل انفرادی یا اسکندر صادقی‌نژاد به جنبش مسلحانه‌ی فدائیان خلق پیوستند.

[۶] کارگران این کارخانه در سال ۱۳۵۰ دست به اعتراض گسترده‌ای زدند که توأم با تیرباران کارگران معترض شد. سه سال بعد از این اعتصاب، سازمان چریک‌های فدایی خلق، «محمدصادق فاتح‌یزدی»، رئیس این کارخانه را به تلافی کشتار کارگران ترور کردند.

[۷] آنان نسبت به دیگران از امتیاز بیش‌تری برای بهره‌مندی از مسکن و بهداشت برخوردار بودند.

منابع:

- اشرف، احمد. (۱۳۹۰)، «کالبدشکافی انقلاب: نقش کارگران صنعتی در انقلاب ایران»، کانادا: فصلنامه ایران‌نامه، سال ۲۶، شماره ۳ و ۴.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۷)، تجدد رایزنانه، گزینه‌ای در برابر تجدد آمرانه: نگاهی به تلاش‌های کنشگران کارگری ایران در توانمندسازی جامعه‌ی مدنی دوران پسامشروطه، تهران: فصلنامه نگاه نو، سال بیست و هشتم، شماره ۱۲۰.
- آبراهامیان، یرواند. (چ ۴، ۱۳۸۹)، «تاریخ ایران مدرن»، ترجمه: محمدابراهیم فتاحی، تهران: انتشارات نی.
- آذربایجانی، اکبر. (۱۳۹۳)، «نبرد قدرتهای بزرگ و قیام کارگران اصفهان»، آبادان: نشر پرسش.
- برینتون، ام. (۱۹۹۹)، «بلشویک‌ها و کنترل کارگری»، ترجمه: جلیل محمودی، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۳.
- بیات، آصف. (۱۳۹۱)، «سیاست‌های خیابانی»، ترجمه: سیداسدالله نبوی چاشمی، تهران: انتشارات پردیس دانش
- بیات، آصف. (بی‌تا)، «کنترل سیاسی و سازماندهی کارگری در ایران (۵۵-۱۳۴۵)»، دفتر دوم نشریه‌ی اینترنتی «نگاه».
- بیات، آصف. (بی‌تا)، «کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران»، ترجمه: داریوش افشار، نسخه PDF، ترجمه فصل هفتم کتاب زیر:

Workers and Revolution in Iran: A Third World Experience of Workers' Control (London, 1987).

- بوالهبری، روزبه. (۱۳۹۷)، «[انقلاب مستضعفان با کارگران چه کرد؟](#)»
- پولانزاس، نیکولاس. (۱۳۹۰)، طبقه در سرمایه‌داری معاصر، ترجمه: حسن فشارکی و فریدون مجلسی پور، تهران: انتشارات رخداد نو.
- خسروی، کمال (۱۳۹۹) [مالکیت جمعی، اداره شورایی](#). وبگاه نقد (نقد اقتصاد سیاسی، نقد بتواری، نقد ایدئولوژی).
- خسروشاهی، یدالله. (۱۳۹۲)، تاریخ شفاهی شورای کارگران نفت، کمیته‌ی انتشارات بنیاد پژوهشی-آموزشی کارگران (پاک).
- دارالشفاء، یاشار. (۱۳۹۹)، «[گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها](#)، اعتراض‌ها و تشکل‌یابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۲۸۵).
- رهنما، سعید (۲۰۱۸). [جنگال دموکراسی شورایی در مقابل دموکراسی پارلمانی](#). وبگاه نقد اقتصاد سیاسی. بازیابی شده در تاریخ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۸.
- رهنما، سعید (۲۰۱۶). سازماندهی طبقه کارگر: [درس‌های گذشته و راه‌های آینده](#). وبگاه نقد اقتصاد سیاسی. بازیابی شده در تاریخ ۴ خرداد ۱۳۹۸.
- رهنما، سعید (۱۳۹۸) کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟: نقدی بر کتاب «[کنترل کارگری از کمون تا امروز](#)». وبگاه نقد (نقد اقتصاد سیاسی، نقد بتواری، نقد ایدئولوژی). بازیابی شده در تاریخ ۴ اسفند ۱۳۹۸.
- ژیک، اسلاوک (۱۳۸۳)، «گئورگ لوکاج: فیلسوف لنینیسم»، ترجمه: حسن مرتضوی، از کتاب «در دفاع از «تاریخ و آگاهی طبقاتی» دنباله‌روی و دیالکتیک»، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: انتشارات آگه.
- گودی، کریس. (۲۰۱۹)، «[شوراهای کارگری در کارخانه‌های ایران](#)»، ترجمه: شاهین نصیری.
- لاجوردی، حبیب. (۱۳۷۷)، اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه: ضیاء صدقی، تهران: نشر نو.

- لوییس، پل. (۱۳۸۸)، دموکراسی در جوامع مدرن {فصل اول از جلد دوم از مجموعه‌ی «درآمدی بر فهم جامعه‌ی مدرن»}، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: نشر آگه.
- میک سینزوود، الن. (۱۳۸۶)، دموکراسی در برابر سرمایه‌داری، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: انتشارات بازتاب نگار.
- منتظری، امید. (۱۳۹۷)، «[سرکوب شوراها، آغاز حذف مارکسیست‌ها از انقلاب ایران](#)».
- منجنیق (۱۳۹۷)، «تاریخ مفقوده شوراها ۵۷ (جلد اول)».
- نشریه‌ی کار (۱۳۵۸)، «تحمیل اراده‌ی شورای کارگران نفت پارس»، شماره ۲۷.
- هاروی، دیوید. (۱۳۸۷)، «شهری شدن سرمایه»، ترجمه: عارف اقوامی مقدم، تهران: نشر اختران
- یزدانی، سهراب. (۱۳۹۱)، اجتماعيون عاميون، تهران: نشر نی.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2I3>



اداره شورایی در ایران: (بخش دوم)

از ایده تا واقعیت تاریخی

بررسی تاریخی تجربه شکل‌گیری خودگردانی شورایی

در کارخانه‌های ایران (دهه ۵۰ شمسی)

۶ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: امیرحسین سعادت

۴. از سرکوب تا ناممکنی درونی اداره‌ی شورایی کارگری

پرداختن به علل افول شوراهای در فضای پس از ۱۳۵۸ هرچند از دایره‌ی زمانی مدنظر پژوهش ما تا حدی بیرون خواهد رفت اما نظر به برآورد مناسب درون‌ماندگار شوراهای کارگری که زمینه‌هایی را (از جهت شرایط سرمایه‌داری در ایران، دولت، مناسبات کار، و توش و توان بدنه‌ی کارگری در مطالبه‌گری) به هنگام سربرآوردن طی کرده بودند، کمک می‌کنند تا به اعتبار آن، بخشی از ماهیت شوراهای شکل‌گرفته به میانجی «بحران» (چه به اعتبار سرکوب باشد و چه دیگر دلایل) بر ما پدیدار شود. بحران حامل یک

پدیده‌ی اجتماعی، از آن دست لحظاتی است که دیالکتیکِ درون آن خود را می‌نمایاند و چگونگی بروز و ظهور ذاتی در یک نمود روشن می‌شود.

در ارتباط با ارزیابی تجربه‌ی اداره‌ی شورایی کارگری در ایران، به ویژه از حیث تمرکز بر چرایی افول آن، همچنان که در فرازهایی از قسمت‌های قبل آمد، دو رویکرد وجود دارد که در یکی بر مؤلفه‌ی «سرکوب حاکمیت» تأکید می‌شود و در دیگری بر «ضعف‌های درون‌ماندگار جنبشی-سرمایه‌داری ضعیف». اهمیت تحلیل این دو رویکرد از آنجایی است که در بیشتر مواقع این دو رویکرد از یکدیگر برداشتِ یک دیگری کاملاً متضاد به دست می‌دهند که بیشتر از سنجش امر واقع راه به دو بینش ایدئولوژیک می‌برد که در بیان تأکید گذارنده بر مؤلفه‌ی سرکوب به شکل دوگانه‌ی «یا شورایی یا سوسیال-دموکراسی سرمایه‌دارانه» جلوه می‌کند و در بیان تأکید گذارنده بر «ضعف‌های درون‌ماندگار» به شکل دوگانه‌ی «یا رادیکالیسمِ رماتیکی یا ریشه‌نگری عقلانی».

با در نظر گرفتن اینکه سطح مداخله‌ی کارگران در اداره‌ی واحد اقتصادی تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی است، مسئله عبارت از قضاوت درباره‌ی درستی طرح شدن ایده‌ی اداره‌ی شورایی کارگری در اول انقلاب نیست؛ حتی مسأله بر سر فهم «شرایط امکان» طرح ایده‌ی اداره‌ی شورایی هم نیست (زیرا می‌توان فهرستی از عوامل از «فضای باز سیاسی» تا «تبلیغات گروه‌های چپ» را به صورت پیشینی ردیف کرد)؛ مسأله بر سر نشان دادن چگونگی جریان یافتن دیالکتیک وجودی تضاد طبقاتی میان کار و سرمایه در هنگامه‌ی بحرانی به نام انقلاب در ایران ۱۳۵۷ در هیأت و نمود تضاد میان شوراها و حاکمیت است.

۱-۴) دیدگاه سرکوب حاکمیت

سه اتفاق تصویب «لایحه مدیریت»، «بیرون کردن مارکسیست‌ها از خانه کارگر و تعطیلی سندیکاها» و «تصویب قانون شوراها‌ی اسلامی کارخانجات» در واقع پایانی بودند بر تجربه‌ی یک ساله‌ی قدرت‌گیری شوراها.

هر چند بازپس‌گیری قدرت از کارگران، از زمان دولت بازرگان آغاز شد (تشکیل نیروی ویژه در کارخانه‌ها، تشکیل مأموران پاک‌سازی، صدور بخش‌نامه به ارگان‌های دولتی، و هشدار به کارکنان علیه فعالیت‌های شوراها‌ی کارگری)، اما بسیاری جمله مشهور نقل شده از ابوالحسن بنی‌صدر، رئیس جمهوری وقت را اعلام نمادین پایان کار شوراها‌ی مستقل می‌دانند: "شورا پورا مالیده جانم، برو کار کن." (منتظری، ۱۳۹۷) [۸]

یکی از اصلی‌ترین مراکزی که دولت بر آن دست گذاشت شورای کارگران صنعت نفت بود که در انقلاب نقشی تعیین‌کننده داشتند. به گفته یدالله خسروشاهی، دبیر سابق سندیکای کارگران پالایشگاه تهران، تشکیل حزب جمهوری اسلامی، گماردن مدیران دولتی به جای شوراهای از سوی مهدی بازرگان و غیرقانونی اعلام نمودن شوراهای از سوی احمد توکلی، زمینه‌هایی بود که سبب شد تا اواخر سال ۱۳۶۰ مراکز اصلی شوراهای نفت از بین بروند (نک به: خسروشاهی، ۱۳۹۲).

در این دوران افراد ارشد انجمن‌های اسلامی نیز «دادگاه‌های بدوی و تجدیدنظر در صنایع و کارخانجات» را به دست گرفتند و شمار زیادی از کارگران معترض و مارکسیست را تصفیه کردند.

بیات دوره‌بندی اوج و فرود شوراهای را از این قرار عنوان می‌کند (همان):

۱. بهمن ۱۳۵۷ - مرداد ۱۳۵۸:

- ادامه و پیگیری مبارزات انقلابی توسط طبقه‌ی کارگر پس از انقلاب، برپا ساختن جنبش مستقل از، و بعضاً به شکل مستقیم، در مقابل جریان به‌قدرت نشسته‌ی پس از انقلاب؛
- بحران مشروعیت روابط سرمایه‌داری؛
- بی‌ثباتی دولت تازه به قدرت رسیده؛
- پیدایش یک موقعیت مادی و عینی برای کنترل کارگری از طریق سازماندهی شوراهای.

۲. شهریور ۱۳۵۸ - تیر ۱۳۶۰:

- بازگشت روش‌مند و از پیش برنامه‌ریزی شده‌ی مدیران از بالا به مجتمعات صنعتی؛
- تضعیف تدریجی نهادهای شورایی به مثابه‌ی تشکل‌های مؤثر در امر بنا نهادن کنترل کارگری؛
- تغییر ماهیت خصلت مبارزاتی کارگران از نوع پیش‌رونده و تهاجمی به مبارزات و جنبش‌هایی دفاعی برای حفظ دستاوردهای دوران قیام.

۳. خرداد ۱۳۶۰ - خرداد ۱۳۶۱:

- تثبیت اعمال قدرت هر دو «مدیریت مکتبی» (جناح راست اسلام‌گرا) و «انجمن‌های اسلامی» (جناح چپ اسلام‌گرا) در کارخانه‌ها.

- میلیتاریزه شدن کارخانه‌ها و هجوم به دستمزدهای واقعی و از پیش تعیین شده‌ی کارگران.
- ممنوع کردن تشکیل شوراهای، حتی شوراهای طرفدار دولت، تا اطلاع ثانوی.

۴. خرداد ۱۳۶۱ - مرداد ۱۳۶۸:

علنی شدن شکاف راست و چپ اسلام‌گرایان حاضر در قدرت و تبلور این شکاف در قالب تنش میان مدیران صنایع راست اسلامی با مجموعه‌ی انجمن‌های اسلامی را می‌توان آغاز استحاله و مصادره سندیکاها و شوراهای مستقل کارگری شکل گرفته در فرایند انقلاب ۵۷ دانست.

صادق کار، عضو سندیکای فلزکار-مکانیک در اول انقلاب، روند سرکوب شوراهای را چنین روایت می‌کند:

«شوراهای تا سال تقریباً ۱۳۶۰ مقاومت می‌کردند. ولی سندیکاها را بیشتر از باقی جاها زدند. خب سندیکاها هم فعالیت می‌کردند. بعدا که دیگر خانه کارگر را گرفتند، به این هم بسنده نکردند. آمدند شروع کردند مراکزی را که سندیکا بیرون از خانه کارگر بود، یعنی مثلاً سندیکایی در مرکزی به نام انجمن همبستگی شوراهای و سندیکاها که در دروازه شمیران بود، سندیکای فلزکار بود که در چهارراه عباسی بود، سندیکای خبازها بود که در جنوب شهر و یک سری سندیکای چرم سازان و غیره بود، آمدند این مراکز را گرفتند و اشغال کردند. آقای وزیر کار سابق، آقای ربیعی، کارگردان اصلی این سرکوب‌ها بود. من یادم هست یک بار سندیکا را جمع کرد و هشدار داد که من هم دست بر قضا آنجا بودم، همه‌شان هم بودند؛ آقای کمالی و آقای محبوب. ربیعی گفت اگر خودتان تعطیل نکنید، ما می‌آییم و آنجا را از شما می‌گیریم. خب سندیکا زیر بار نرفت، خودشان هم آمدند و گرفتند.» (بوالهروی، ۱۳۹۷)

علی مبارکی، فعال کارگری آن سال‌ها نیز این روایت را به نحوی دیگر بازگو می‌کند:

«سرکوب تشکلهای شکل گرفته بعد از سال ۵۷، از اوایل سال ۵۹ آغاز شد. این سرکوب ابتدا از سندیکاهای مستقل کارگری و کارگران شوراهای نفت و دیگر تشکلات درون کارخانجات شروع شد. مشخصاً در آبادان، سندیکای پروژه آبادان که قدرت خوبی برای بسیج و حرکت به جلو داشت، که فعالین کارگری، کارگران بیکار، کارگران پروژه‌های، حدود ۱۴ هزار عضو در آن جمع بودند و وقتی که به مناسبت‌های مختلف حرکتی را آغاز می‌کرد، پشت سر سندیکا صف طولانی شکل می‌گرفت؛ از معلمین، کارگران شرکت نفت، کارگران صنایع و کارخانجاتی که در آبادان بودند و حتی کارگران صنایع فولاد اهواز. جمهوری اسلامی به رغم آنکه قصد سرکوب آنها را داشت اما بهانه‌ای برای سرکوب پیدا نمی‌کرد. تا اینکه

جنگ مانند نعمتی به مدد جمهوری اسلامی آمد و دقیقاً شش ماه بعد، با لودر، ساختمانی را که مربوط به شرکت نفت بود، کاملاً صاف کردند.» (همان)

سلسله‌ی وقایع تا قبل از دوره‌ی چهارم روند سرکوب شوراها به روایت بیات، به تهیه‌ی پیش‌نویس قانون کار در سال ۱۳۶۰ منجر شد. وزارت کار پیش‌نویسی تهیه کرد که در روزنامه کیهان سه‌شنبه ۳۰ آذر ماه ۱۳۶۱ منتشر شد. در این متن که با عنوان «طرح پیش‌نویس قانون کار» منتشر شد، مبنای رابطه‌ی کارگر و کارفرما (یا به اصطلاح آن متن کارپذیر و صاحب کار) توافق میان طرفین تعیین شده بود. این قانون رابطه کارگر و کارفرما را همان رابطه اجیر و موجر می‌دانست که براساس احکام اولیه فقه اسلامی در چارچوب قرارداد خصوصی میان طرفین تنظیم می‌شود. در این پیش‌نویس هر نوع دخالت دولت در روابط کار و الزام یک طرف - یعنی کارفرما - را به تبعیت از شرایط قانونی، موافق موازین شرع نمی‌دانست. حقوق کارگران و ساعت‌های کار آنان در این پیش‌نویس با توافق کارفرما و کارگر تعیین شده بود. این قانون در واقع ساخته پرداخته‌ی احمد توکلی، وزیر کار دولت وقت و هم‌تایان مؤتلفه‌ای وی بود.

به دنبال انتشار آیین‌نامه‌ی تشکیل «شوراهای اسلامی» در خرداد ۱۳۵۹، «شورای عالی کار» در مرداد ۱۳۵۹ جامع‌ترین سند را در مورد شوراها در چهار بخش به تصویب رساند (بیات، «کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران»):

(۱) اولین بخش، روند برای تشکیل عملی شوراها بود: این بخش، راه اعمال کنترل توسط وزارت کار در رابطه با فرآیند ساختار شوراها، گماردن هیأت نظارت، تصویب اساس‌نامه‌ی شوراها و ارزیابی صلاحیت کاندیداهای نمایندگان شوراها را برای دولت هموار کرد.

(۲) بخش دوم، در رابطه با واحدهایی بود که شوراها در آن‌ها اجازه‌ی فعالیت نداشتند.

(۳) بخش سوم، به نحوه‌ی عمل کردن، وظایف و مسئولیت‌های شوراها می‌پرداخت.

(۴) در بخش چهارم، روش انتخاب اعضای «هیأت نظارت» گنجانده شده بود.

بیات معتقد است که طبق این مصوبات، حقوق و مسئولیت‌های شوراها به چهار رده تقسیم شده بود:

«الف: بیش‌تر بندها در مورد همکاری شوراها با مدیریت طراحی شده بودند (بند «ل»، بخش ۳)؛ حل اختلافات با حسن‌نیت، افزایش بارآوری، به خدت گرفتن نبوغ و ابتکار شخصی، کاهش مخارج با توسل به صرفه‌جویی (بندهای «ب»، «ج»، «د»، «ح»)، همکاری با مدیریت در قبالت تحویل کار در موعد مقرر،

مشارکت و همکاری برای ارائه‌ی راه‌حل در مواقع ضروری و همفکری به منظور کاهش وابستگی اقتصادی و تکنیکی (بند «ی»):

ب: دلیل وجودی حقوق و اختیارات اتحادیه‌ای اصناف، به منظور حفاظت از مواد خام و منافع معنوی تمامی کارکنان و بهره‌مند شدن جمعی در معاملات، نظارت بر تمامی امور رفاهی (مخارج رفت و آمد، خوراک، ورزش، تعاونی‌ها، وام‌ها، مسکن و بهداشت)، ارتقای دانش تکنیکی کارکنان و تشکیل کلاس‌های سوادآموزی، دانش فن‌آوری، مبحث افکار و آموزش‌های اسلامی و آموزش فنون نظامی هستند (بندهای «ل»، «ت»، «ح»):

ج: به منظور هر گونه برنامه‌ریزی، می‌بایستی با مشورت و ارزیابی، پیشنهادات سودمند ارائه داده شوند: این‌ها شامل مشاوره، با مدیران در مورد طرح و اجرای آیین‌نامه‌های درونی واحدها (انضباطی)، استخدام‌ها و اخراج‌ها، مرخصی، غیبت از کار، بیماری و مراحل انضباطی می‌شدند (بند ۳۰):

د: در بند ۲۲ آمده است: در واحدهایی که تعداد کارکنان آن کم‌تر از دو هزار نفر باشد، یک عضو از شورا، و در واحدهایی که بیش از دو هزار نفر مشغول به کار باشند، دو عضو از شورا می‌توانند به عضویت کادر مدیریت گمارده شوند؛ منوط به این شرط، که تعداد اعضای «هیأت مدیره» حداقل پنج نفر و یا بیش‌تر باشد. این دو عضو شورا می‌توانند یا در مقام اعضای هیأت مدیره و یا به عنوان «عضو رابط» عمل کنند. در مقام «عضو رابط»، نقش آنان محدود به انجام مشاورت خواهد بود.

پرواضح است که تمامی مفاد این بند، تعداد بسیار کمی از واحدها را دربر می‌گرفت. به خصوص که محدودیت‌های بیش‌تری مانند بند ۱۴ بر سر تشکیل آن‌ها قرار داده شده بود: "قانون شوراها، تشکیل آن‌ها را در صنایع بزرگ تحت کنترل دولت (نفت، فولاد و مس) منوط به تأیید از طرف کابینه‌ی دولت می‌داند." (همان)

با گذشت بیش از یک سال، دولت برخلاف میل باطنی خود مجبور شد «هیأت‌های پاک‌سازی» خود را سازمان‌دهی و معرفی کند. این آیین‌نامه توسط کابینه‌ی دوم، که دیدگاه‌های اجتماعی متفاوتی با کابینه‌ی بازرگان داشت، معرفی شد. دولت رجایی، این بار، کمر به تعهد و الزام به برنامه‌های مورد نظر آیت‌الله خمینی در سامان‌دهی یک نظام اجتماعی اسلامی بسته بود. هدف قانون، «تصفیه‌ی واحدهای تولیدی از عوامل توطئه‌گر غرب، شرق و وابستگان به رژیم پهلوی» بود. اهداف واقعی اما دو منظور را پیگیری

می‌کردند: در درجه‌ی اول جلوگیری از فعالیت‌های خودجوش صفوف مختلف کارگران و شوراهای پیشرو؛ و در درجه‌ی دوم، حذف اخلاص کنندگان و کم‌کاران در تولید (نک به: همان).

با همه‌ی این فراز و فرودها، همزمان با تجربه‌ی ایران نیز تجربه‌های شورایی در کشورهایی چون شیلی، یوگسلاوی، ونزوئلا، الجزایر و تاحدودی آرژانتین دهه‌ی ۱۹۷۰، از جمله تلاش‌هایی بودند که خودمدیریتی و کنترل کارگری را در مقام استراتژی دولت‌ها به بوته‌ی آزمایش گذاشتند. در تجربه‌هایی از این دست با درهم شکسته شدن سازمان حکومت قدیم، بوروکراسی قدیم و تقویت سازمان‌یابی موقت توده‌ها، دولت‌های انقلابی در موقعیتی قرار گرفتند که مسئولیت جنبش‌های خودمدیریتی را در دست بگیرند. اما استراتژی دولت‌های انقلابی در این حوزه اغلب با سرشت خودکنش‌گری از پایین جنبش‌های شورایی در تعارض قرار گرفته‌اند. در اغلب این تجربه‌ها سرمایه‌داران از لحاظ سیاسی و نظامی شکست خوردند، اما برداشت سرمایه‌داران از سلسله‌مراتب فضای کاری به‌قوت خود باقی ماند.

۴_۲ دیدگاه ضعف‌های درون‌ماندگار

سعید رهنما اما برخلاف بیات، سرکوب حکومتی را مهمترین عامل پایان عمر شوراها نمی‌داند و با دست گذاشتن بر عواملی چون ضعف طبقه‌ی کارگر، سردرگمی سازمان‌های چپ و نیز محدودیت‌های ناشی از ماهیت شورا و ویژگی صنایع ایران، از اهمیت توجه به عوامل درونی در ارزیابی تجربه‌ی شوراها صحبت می‌کند.

رهنما با تمرکز بر «تجربه‌ی شوراهای صنایع سازمان گسترش» که با بیش از ۱۱۰ کارخانه و طرح صنعتی بزرگ و سنگین و نیز بیش از ۴۰ هزار نفر کارگر و کارمند، بزرگ‌ترین اجتماع شوراهای کارگری ذیل یک چتر بزرگتر حساب می‌شد، مبتنی بر سه دسته از داده‌ها می‌کوشد تا درست‌بودن نتیجه‌گیری‌اش را مستند کند (رهنما، ۲۰۱۶)

الف) داده‌های صنایع:

۱. **شورائیان بی کارخانه:** اغلب قریب به اتفاق صنایع ایران را کارخانجات و کارگاه‌های سنتی کوچک، با یک یا چند کارگر تشکیل می‌دادند. بدین سان تعداد صناعی که جمع وسیعی از کارگران را در خود جای دهند و تشکیل به‌اصطلاح «دژهای کارگری» را بدهند بسیار محدود بود.

۲. **سرمایه‌داری دولتی:** ویژگی دیگر صنایع ایران این بود که اکثر کارخانجات بزرگ متعلق به دولت یا تحت کنترل آن بودند. اکثریت قریب به اتفاق این صنایع، که ضمناً مقر مهم‌ترین شوراها نیز بودند، برای ادامه‌ی حیات خود به کمک‌های مستقیم و غیرمستقیم دولت اتکا داشتند. بدون چنین حمایت‌هایی صنایع مزبور بالاخص در شرایط بحران اقتصادی پس از انقلاب قادر نبودند به حیات خود ادامه دهند.

۳. **وابستگی تولیدی به امپریالیسم:** ویژگی دیگر اغلب صنایع بزرگ کشور این بود که در رابطه‌ی مستقیم یا غیرمستقیم با شرکت‌های چندملیتی و تحت امتیاز تکنولوژی وارداتی عمل می‌کردند و عمده‌ترین آن‌ها علاوه بر توافق واگذاری حق امتیاز به شرکت‌های چند ملیتی، سرمایه‌گذاری مشترک نیز با آنان داشتند. بدین ترتیب با توجه به اتکای شدید به تکنولوژی و مواد وارداتی و اجبار به تبعیت از محدودیت‌های منظور در قراردادهای حق امتیاز شرکت‌های چندملیتی، هدف اصلی شوراها دایر بر کنترل و توزیع نمی‌توانست محقق شود.

آمارهای رهنما در خصوص این سه مؤلفه به شرح زیر است:

پس از انقلاب، دولت ۹۸۶ واحد صنعتی بزرگ را در مالکیت یا کنترل داشت. با آن‌که این رقم درصد کوچکی از کل صنایع کشور را تشکیل می‌داد اما در واقع تمامی صنایع مهم کشور را در بر می‌گرفت. پس از انقلاب صنایع تحت مالکیت و کنترل دولت ۷۹ درصد کل ارزش افزوده، ۷۴ درصد کل ارزش تولیدات، ۷۲ درصد کل اشتغال صنایع با ۱۰ نفر کارگر و کارمند را به خود اختصاص می‌دادند. در بودجه‌ی سال ۱۳۶۱ کمک مالی دولت به صنایع تحت کنترل و مالکیت دولت به ۲۰۵ میلیارد ریال (معادل ۲۰۷ میلیارد دلار) بالغ می‌شد. در چنین شرایطی که تقریباً هیچ‌یک از صنایع بزرگ کشور بدون اتکا به دولت قادر به ادامه‌ی حیات نبودند، شعار اصلی شوراها این کارخانجات، یعنی کنترل کارگری و مدیریت از پایین، نمی‌توانست محقق شود. یکی از دلایل عمده‌ای که دولت موقت توانست در بسیاری موارد مدیران منتخب خود را به شوراها بقبولاند، این واقعیت بود که تقریباً هیچ‌یک از این کارخانه‌ها بدون حمایت مالی دولت قادر به ادامه‌ی تولید نبودند.

ب) داده‌های کارگری:

۱. **کارگران غیرمولد:** کارگران صنعتی یا هسته‌ی مرکزی طبقه‌ی کارگر تنها اقلیت کوچکی از جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌دادند.

۲. **کارگران بی طبقه:** کارگران صنعتی ایران چندپاره و تفکیک شده بودند. اکثریت نیروی کار صنعتی در صدها هزار کارگاه کوچک کار می‌کردند که تقریباً تمامی آن‌ها تحت روابط صنفی ماقبل سرمایه‌داری (استاد - شاگردی) بودند. ویژگی شرایط کاری این‌ها عبارت بود از مزد بسیار کم، ساعات کار طولانی و نبود مزایا، نبود مرخصی سالانه و تأمین شغلی و فقدان تشکل.

۳. **طبقه‌ی مردان:** کارگران زن ۳۷ درصد کل نیروی کار کشور را تشکیل می‌دادند با این حال تنها ۶.۳ درصد از آن‌ها در صنایع بزرگ مشغول کار بودند و در معرض شرایط کاری بسیار متفاوتی قرار داشتند.

۴. **کارگران بی تجربه:** سن بسیاری از کارگران زیر ۱۵ سال بود. برابر قانون کار حداقل سن ۱۲ سال تعیین شده بود که البته اکثریت صنایع کشور مشمول قانون نمی‌شدند. حتی در صنایع بزرگ بخش دولتی نیز تعداد کارگرانی که در سن پایین کار خود را شروع کرده بودند کم نبودند.

۵. **قبیله‌ی کارگران:** بر مبنای منشا اجتماعی (شهری و روستایی) و مبنای قومی (فارس، ترک، کرد، لر، بلوچ، عرب و غیره) تفکیک می‌شدند.

۶. **شهرنشینان روستایی:** ویژگی دیگر طبقه‌ی کارگر ایران حفظ رابطه با روستا و ساخت‌های ماقبل سرمایه‌داری بود. حفظ چنین روابطی خود همچون مانعی در راه ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری عمل می‌کرد.

آمارها در این خصوص نیز عبارت‌اند از:

براساس سرشماری صنایع ایران در سال ۱۳۵۵ کل بخش صنعت تنها ۱.۹ میلیون یا ۱۹ درصد کل جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌داد که از آن میان تنها بخش کوچکی در صنایع بزرگ (با ده نفر و بیشتر) کار می‌کردند. در سال ۱۳۵۵ کل تعداد کارکنان واحدهای بزرگ صنعتی ۳۹۵۴۸۸ نفر یا ۴.۵ درصد کل جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌دادند. کارگران صنایع بزرگ سنتی بخش خصوصی، که اکثریت کارگران صنایع بزرگ را شامل می‌شدند، با آن‌که تحت پوشش قانون کار قرار داشتند، سطح دستمزدشان پایین بود و فاقد

تأمین شغلی نیز بودند. وضع کارگران عادی صنایع بزرگ و متوسط بخش خصوصی که در رابطه با سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و یا تحت امتیاز خارجی ایجاد شده بودند، تا حدی متفاوت بود. اینان شرایط کار و زندگی بهتری را دارا بودند. این دسته از کارگران بالاخص آنان که ماهر و آموزش‌دیده بودند، از تأمین شغلی بهتر، مزد بالاتر و مزایای قانون کار و تأمین اجتماعی بهره‌مند بودند. مبنای دیگر تفکیک کارگری اعم از کارگران صنایع بزرگ و کوچک جنسیت بود. کارگران زن ۳۷ درصد کل نیروی کار کشور را تشکیل می‌دادند با این حال تنها ۶.۳ درصد از آن‌ها در صنایع بزرگ مشغول کار بودند و در معرض شرایط کاری بسیار متفاوتی قرار داشتند. تفکیک کارگری بر مبنای سن نیز مطرح بود. سن بسیاری از کارگران زیر ۱۵ سال بود. برای مثال متجاوز از ۶۰ درصد کارگران بررسی شده‌ی صنایع وابسته سازمان نوسازی و گسترش صنایع ایران کار خود را قبل از ۱۵ سالگی و ۴۰ درصد آنان قبل از ۱۲ سالگی شروع کرده بودند. با آن‌که تنها ۴۰ درصد از کارگران متولد دهات و اکثریت، بالاخص کارگران جوان، متولد شهرها بودند (جدول ۵)، بر اثر ضروریات اقتصادی و اجتماعی، کارگران ناچار به حفظ رابطه‌ی مستحکم با روستاها بودند. بیش از ۲۳ درصد این کارگران در واقع در ده زندگی می‌کردند (۲۹.۹ درصد در گروه صنایع قدیمی و ۲۴.۷۵ درصد در مورد صنایع جدید). در صناعی که در جوار روستاها ایجاد شده بودند، از جمله گونی‌بافی مازندران و آلومینیوم‌سازی اراک، تعداد بسیاری از کارگران رابطه‌ی مستقیم خود را با کشاورزی حفظ کرده بودند. این دسته از کارگران یا خود زمین‌شان را کشت می‌کردند، یا از کارگر خانوادگی استفاده می‌کردند، یا زمین مزروعی خود را اجاره می‌دادند و یا برای این کار کارگر کشاورزی استخدام می‌کردند. ۴۸ درصد کارگران شغل اول‌شان کارگر صنعتی بود، حدود ۱۸ درصد کارگران صنایع قدیمی و ۲۴.۵ درصد صنایع جدید، مشاغل روستایی داشتند. بیش از ۳۴ درصد کارگران صنایع جدید مشاغل خرده‌پا از جمله پیشه‌وری، مغازه‌داری، دوره‌گردی و غیره داشتند. حتی زمانی هم که به‌عنوان کارگر صنعتی به کار اشتغال یافته بودند، اکثریت این کارگران رابطه‌ی خود را با ساخت‌های ماقبل سرمایه‌داری حفظ کرده بودند، به این دلیل که عمدتاً دستمزدشان تکافوی مخارج خانواده را نمی‌کرد. بیش از ۵۱٪ از کارگران صنایع قدیم، یا کلاً بی‌سواد بودند و یا به‌سختی می‌توانستند بخوانند و بنویسند. حتی در صنایع جدید، که در زمره‌ی پیچیده‌ترین صنایع کشور بودند، ۲۷٪ کارگران بی‌سواد بودند و از هرگونه آموزش رسمی بی‌بهره!

ج) داده‌های شوراها:

۱. **شوراهای کارگران و کارمندان:** آن‌ها کارمندان حقوق‌بگیر صنایع از کادرهای دفتری تا کارمندان ارشد، سرپرستان، مهندسان و در مواردی مدیران سطوح میانی را نیز دربر می‌گرفتند. در

مورد صنایع کوچک‌تر، بالاخص صنایع بخش خصوصی، شوراهای عمدتاً از کارگران تشکیل می‌شدند. در بسیاری موارد کارمندان، اعضای مؤسس شوراهای را تشکیل می‌دادند و در ارگان‌های مختلف شوراهای حضور چشم‌گیری داشتند.

۲. **شوراهای منفرد:** حتی در مواردی نیز که تعدادی از شوراهای «اتحادیه‌های شورایی» تشکیل داده بودند، این اتحادیه‌ها نمی‌توانستند هم‌چون اتحادیه‌های صنعتی عمل کنند. به این ترتیب فقدان روابط درون‌صنعی بین شوراهای پراکنده، به این معنی بود که شوراهای نتوانند از تمامی منابعی که در اختیار داشتند، استفاده کنند و با هماهنگی به مقابله با اقدامات ضددموکراتیک و ضدشورایی بپردازند.

۳. **میان اسلام و سوسیالیسم:** بعضی از آغاز حامی جمهوری اسلامی بودند. عده‌ای دیگر طرفدار سازمان‌های سیاسی، به‌ویژه سازمان‌های مختلف چپ بودند. تعداد بسیاری از اعضای شوراهای ارتباط مستقیم با این سازمان‌های سیاسی داشتند و سعی می‌کردند سیاست‌های این سازمان‌ها را اعمال کنند.

۴. **شورا یا پارلمان:** مفهوم شورا برای بسیاری از نیروهای کارگری یا غیراز آن روشن نبود و در بسیاری موارد «شورا» عملاً کارکرد «پارلمان» را داشت.

در این خصوص ارجاع به صحبت‌های یکی از فعالان اداره‌ی شورایی در دانشگاه آزاد سال ۱۳۵۸ در خصوص تجربه‌ی شورا در دانشگاه می‌تواند حائز توجه باشد:

«من بیشتر فکر می‌کنم با نگاه امروزی‌ام درک ما و نحوه‌ی عمل ما یک چیز دوگانه بود. یک چیز التقاطی بود بین پارلمان و دخالتگری مستقیم شورایی که رفته رفته بیشتر به طرف پارلمان و نمایندگی گرایش پیدا می‌کرد به جای دخالت مستقیم. چون مثلاً به صورت مشخص که بگوییم در همین دانشگاه ما، مجمع عمومی‌های دانشکده‌ها بود و هر هفته هم تشکیل می‌شد ولی رفته رفته وقتی عملی می‌شد معضل اساسی این بود که چه کسانی که در مجمع عمومی بودند و چه آن‌هایی که انتخاب می‌شدند گرایش داشتند که به صورت نمایندگی کارها را پیش ببرند تا اینکه مجمع عمومی به صورت روزمره و مستقیم در همه‌ی امور دخالت کند.» (منجیق، ۱۳۹۷: ۳۸)

به نظر می‌رسد بتوان مجموعه داده‌های مربوط به شوراها را به نحوی مخرج مشترکی از دو سری داده‌ی دیگر ذیل شکلی سازمان‌یابی به نام «شوراها» دانست که در نهایت شوراهایی را نتیجه می‌داد بیش از آنکه کارگری باشند، شوراهای کارمندان و متخصصان، بیش از آنکه هم‌بسته باشند، شوراهای نامتحد، بیش از آنکه شورا باشند، پارلمان، و بیش از آنکه مستقل و درون‌طبقه‌ای باشند، شوراهای جمهوری اسلامی یا شوراهای سازمان‌ها و احزاب بودند. از همین‌روست که ره‌نما بر آن است که شوراها با شعار «کنترل کارگری» محکوم به شکست بودند.

ایرادات ره‌نما به دایره‌ی شمولیت ارزیابی بیات عبارت از این است که (همان):

- بیات یافته‌های خود را از بررسی محدودِ معدودی (چهارده) شورای کارخانه‌های متوسط، که لزوماً نمونه هم نیستند، به کل جنبش شورایی تعمیم داده است، به نقش کارگران در ایجاد و اداره‌ی شوراها بهای زیادی داده و به‌عکس به نقش روشنفکران و سازمان‌های چپ در جنبش شورایی بهای کمی می‌دهد.

- بیات، بدون تأیید حضور وسیع و نقش مؤثری که کارمندان در شوراها داشتند، به‌نوعی القا می‌کند که مهندسان، گروه همگنی را تشکیل می‌دادند که بی‌توجه به گرایش ایدئولوژیک‌شان، همگی جانب مدیریت و سرمایه را می‌گرفتند.

- برخلاف نظر بیات که سازمان‌های چپ نقش بسیار محدودی در ایجاد شوراها داشتند، اتفاقاً فعالان سازمان‌های چپ سکولار و مذهبی مستقیم و غیرمستقیم، در ایجاد اکثریت شوراهای مهم نقش داشتند و در زمره‌ی فعال‌ترین اعضای شوراها بودند. با آن که بیات نقش «محدود» چپ و کارکنان به‌اصطلاح «یقه سفید» را تشخیص می‌دهد، تأکید عمده‌اش اما به‌تنهایی بر کارگران است. ممکن است این امر در مورد تعداد معدودی از شوراها که وی بررسی کرده مصداق داشته باشد، اما شامل حال شوراهای عمده در صنایع بزرگ تحت کنترل و یا مالکیت دولت، یعنی شوراهایی که اساس جنبش شورایی ایران را تشکیل می‌دادند، نمی‌شود.

از این منظر می‌توان بیات و ره‌نما را دو تیپ در ارزیابی تجربه‌ی اداره‌ی شورایی کارگری ایران اول انقلاب دانست که یکی عمده‌ی تأکیدش در ارزیابی چرایی افول شوراها بر مؤلفه‌ی «سرکوب حاکمیت» استوار است و دیگری بر «ضعف‌های درونی سازمان‌یابی شورایی در ایران آن زمان».

۴-۳- جمع‌بندی مواجهه با دو تیپ بازخوانی تجربه‌ی شوراهای کارگری

شوراهای کارگری در اول انقلاب به مثابه‌ی بداهتی برآمده از دل خاطره‌ی تجربیات گذشته از یک‌سو، و موفقیت سازماندهی‌های اعتصابی منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ از سوی دیگر سربرآوردند. این بداهت در عین اینکه در دل خود فضاهایی به شدت دموکراتیک و توأم با شکوفایی سوژه‌گی سرکوب شده‌ی کارگران برای اداره‌ی بنگاه‌های تولیدی-خدماتی را به‌همراه داشت، اما به واسطه‌ی میراث‌های شوم به‌جا مانده از گذشته محاط می‌شد.

به این ترتیب است که ضمن اهمیت بررسی بداهت پایدار در اندکی از شوراهای کارگری (به اعتبار درنظر گرفتن احتمال سیاسی به رویه بدل شدن چنین امکانی برای بقیه‌ی واحدها) که در کنار عوامل درونی، عامل سرکوب حکومتی نقشی برجسته‌تر در پایان دادن به عمر ایشان داشت، به لحاظ منطق جامعه‌شناسانه می‌بایست گرایش عامی را درنظر بگیریم که به اعتبار برجسته‌تر بودن چالش‌های درون شوراهای کارگری، پایان عمر این نهادها را به‌بار آورد.

در نتیجه به اعتبار تیپ ارزیابی آصف بیات، ما به فرض بنیادی قادر بودن کارگران در مقام یک طبقه به تشخیص منافع‌شان با یکدیگر و عمل در راستای خیر عمومی (به عوض پیگیری منافع فردی) بها می‌دهیم و امکان عینی فراروی کارگران از محدودیت‌های اجتماعی-سیاسی شکل سرمایه‌دارانه‌ی جامعه را به عنوان خروجی روش‌شناسانه‌ی تعریف جامعه در بیان مارکسی کلمه درنظر می‌گیریم؛ و به اعتبار تیپ ارزیابی سعید رهنما، می‌توانیم زمینه‌های اجتماعی-سیاسی اخلال در فرآیند «طبقه‌مند شدن کارگران» ایران را از ماه‌های منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ تا افول شوراهای کارگری پی بگیریم.

در ارتباط با فرض بنیادی منبعث از تیپ ارزیابی بیات، توجه به تعریف جامعه به عنوان هم شرط همواره حاضر (علت مادی) و هم نتیجه‌ی دایما بازتولید شده‌ی عاملیت (علت ذهنی) انسانی (بنا بر تعریف باسکارا)، باعث می‌شود تا قائل بودن امکان عینی تغییر مفصلبندی روابط اجتماعی از حالت شی‌ءواره‌گی سرمایه‌دارانه به حالت کیفی "از هر کس به اندازه استعدادش و به هر کس به اندازه‌ی نیازش"، درون‌ماندگار ارزیابی انتقادی از تجربه‌های شکست خورده‌ای همچون تجربه‌ی شوراهای کارگری باشد و چنین سودهایی را به اعتبار کم بودن نمونه‌های تحقق‌یابی و مدت زمان کم آن، مشمول صورتبندی‌هایی چون «توهم تغییر» نکنیم. همچنین در بحث از فرض «قادر بودن کارگران به تشخیص منافع‌شان در مقام یک طبقه»، مسأله نفی جایگاه روشنفکر غیرکارگر (چه به عنوان فرد یا سازمان) در تسهیل «تشخیص منافع طبقاتی» برای

کارگران نیست، بلکه جا-یابی آن در منطق تغییرات اجتماعی حول محور تضاد کار و سرمایه است. اسلاوی ژیشک (۱۳۸۳) در صورت‌بندی نسبت میان «تاریخ»، «طبقه کارگر» و «حزب»، در توالی سه شکل از میانجی‌های قیاس صوری هگل (کلیت، جزئیت، فردیت) [۹]، سه تیپ عینی هم‌نشینی را بازسازی می‌کند:

۱. تاریخ- حزب- پرولتاریا: حزب به واسطه‌ی دانشی که به علم جامعه و تاریخ دارد، پرولتاریا را برمی‌انگیزد تا با اتکای به «خود-کنشی» اش، دست به کار بنای جامعه‌ی رهایی یافته شود. حزب در اینجا به پرولتاریا دانشی را که دارد، می‌آموزد و بالقوه‌گی هر یک از ایشان را برای مخاطب ایدئولوژی انقلابی شدن، بالفعل می‌کند.

۲. تاریخ- پرولتاریا- حزب: این فقط حزب است که به اعتبار دانشی که به علم جامعه و تاریخ دارد، قادر است تا کلیت تاریخ را به سمت رهایی هدایت کند. پرولتاریا در اینجا، صرفاً پیش برنده‌ی طرح‌های حزب است، چون خود به اندازه‌ی آن دانشی ندارد.

۳. پرولتاریا- تاریخ- حزب: حزب به اتکای دانشی که به علم جامعه دارد، کلیت تاریخ را به گونه‌ای تبیین می‌کند که پرولتاریا به اعتبار آن، می‌کوشد تا حزب به قدرت برسد و از این به بعد تحت حاکمیت آن به زندگی ادامه دهد، چه اینکه تحت حاکمیت حزب زیستن، یعنی زیستن در همان جامعه‌ی رهایی یافته.

در هر دوی اشکال دوم و سوم، «تصمیم گیرنده»ی نهایی حزب است و تنها تفاوت در این است که در شکل دوم، از آنجایی که حزب به تنهایی می‌خواهد تاریخ را به سمت رهایی رهنمون شود، مدام با شکست مواجه می‌گردد، و درصدد توجیه شکستش برمی‌آید، اما توأمان قادر هم نیست بفهمد که علت این شکست‌های مداوم، قرار گرفتنش میان تاریخ و پرولتاریاست. در شکل اول این قیاس اما فشار تعیین کننده‌ای که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در شکل‌گیری طبقات اعمال می‌کند، از طریق «تجربه‌ی مشترک افراد کارگر» به اعتبار زیستن تحت این فشار، و بالتبع آن مستعد مخاطب تحلیل‌های انقلابی شدن، «گرایش به رفتار طبقاتی»ی را شکل می‌دهد که می‌تواند مفصل‌بندی روابط اجتماعی را به گونه‌ی کیفی «از هر کس به اندازه استعدادش، به هر کس به اندازه نیازش» تغییر دهد.

در ادامه‌ی بحث فوق و در ارتباط با فرض بنیادی منبعث از تیپ ارزیابی رهنما، «طبقه کارگر» را می‌توان امری سیال دانست که می‌تواند مدام در حال محو و ظهور باشد و یک بار برای همیشه تشکیل یا نابود نمی‌شود. در حالی که اعتصابات کارگری ماه‌های منتهی به انقلاب ۱۳۵۷، «طبقه‌مند شدن کارگران» [۱۰]

را به سبب فقدان سازمان‌های مستقل اتحادیه‌ای، تجربه و خاطره‌ی ناخوشایند کارگران از سندیکا‌های دولتی در دوران رژیم شاه، و کسب آگاهی کنترل کارگری، در هیأت «شوراهای کارگری» متبلور کرد، اما به اعتبار عواملی چون محدود بودن تعداد صنایع بزرگ مولد، پیوندهای روستایی محکم کارگران که بر پُررنگی خصلت‌های خرده‌بورژوازی در آنان را دامن می‌زد، و پُررنگی فعالیت احزاب در شوراهای کارگری، «طبقه‌مندی» ذکر شده رفته رفته رو به افول گذاشت.

از این رو می‌توان این جمع‌بندی موقت را به اعتبار دو تیپ ارزیابی تجربه‌ی شوراهای کارگری اول انقلاب ایران داشت که طبقه‌مند شدن کارگران ایران در عالی‌ترین سطح خود اتفاق افتاد و می‌توانست که دوام و ابعاد وسیع‌تری داشته باشد، اما بیش از عامل سرکوب، مؤلفه‌های مندرج ذیل عوامل سه‌گانه‌ی **محدودیت صنایع، اخلال در فرآیندهای ابژکتیو طبقه‌مندی کارگران، و محدودیت‌های تحقق سوژکتیویته‌ی کارگران** در ساختار شوراها مانع از این امر شدند.

در پژوهش حاضر تلاش شد تا با بهره‌گیری از اسناد و داده‌های پیشتر موجود و همچنین مصاحبه‌های صورت‌گرفته، پس از تجزیه تحلیل داده‌ها با تکنیک‌های فراتحلیل و تحلیل تماتیک، خط سیر شکل‌گیری تا افول شوراهای کارگری دهه ۵۰ به‌صورتی روایی نگاشته شود. جداول زیر به‌صورتی خلاصه می‌تواند صورت‌بندی مناسبی به‌دست دهد:

- جدول اول: تقسیم‌بندی انواع شوراها بر پایه صورت‌بندی شش‌گانه.
- جدول دوم: سنخ بندی شوراهای کارگری مبتنی بر چگونگی عملکرد.
- جدول سوم: دلایل افول و شکست تجربه‌ی شوراهای کنترل کارگری دهه‌ی ۵۰ بر اساس صورت‌بندی چهارگانه.

انواع سنخ‌بندی‌های شوراهای کارگری در ایران

سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر شیوه‌ی عمل	سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر نوع ارتباط با یکدیگر	سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر بدنه‌ی کارگری‌شان	سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر فضای تولید	سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر عملکرد	سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر چگونگی شکل‌گیری
---	---	--	---	---	--

شوراهای پارلمان-مآب	شوراهای منفرد	شوراهای غیرمولدین	خارج از فضای تولید (شوراهای بیکاران)	شوراهای تصمیم‌ساز	همچون بداهت و خلاقیت توده‌ی کارگر
شوراهای خودگردان	شوراهای متحد	شوراهای مردانه	فضای تولید وابسته به دولت	شوراهای تهاجمی	همچون سنتز پراتیک روشنفکران و کارگران
شوراهای حزبی		شوراهای کارگران با سابقه‌ی تشکل‌یافتگی	فضای تولید وابسته به امپریالیسم	شوراهای مشورتی	همچون برنامه‌ی روشنفکران و سازمان‌ها
		شوراهای کارگران بی‌سابقه‌ی تشکل‌یافتگی		شوراهای مشارکتی	
		شوراهای کارگران بی‌وابسته به روستا		شوراهای تدافعی	
		شوراهای کارگران در پیوند با روستا			

سنخ‌بندی شوراهای کارگری مبتنی بر چگونگی عملکرد

کنترل کامل بر فرایند تولید	شوراهای تصمیم‌ساز	
استقلال کامل و دارای نظارت فراگیر		
نشأت گرفته از منافع و مطالبات عاجل کارگران		
نقش برجسته در مبارزات انقلابی وقت		

توده ای و ارتباط ارگانیک با خارج از محیط کار	شوراهای تهاجمی	سنخ بندی شوراهای کارگری مبتنی بر چگونگی عملکرد
نفی وجود و حضور مدیران در کارخانه ها و اقدام علیه آن ها		
ستیزه جویی کم	شوراهای مشورتی	
تلاش مدیریت برای آمیختن نیروهای کارگر با خود		
استفاده عقلانی از جایگاه خود جهت پیشبرد مطالبات		
ترکیبی از کارگران و مدیران مکتبی	شوراهای مشارکتی	
نقش سیاسی پر اهمیت در میان صنایع دولتی		
تحت نفوذ اسلام گرایان و رهبری روحانیت		
همکاری با صاحبان و مدیران صنایع در بسیاری امور	شوراهای تدافعی	
مواضع محافظه کارانه و نبود رویکرد مبارزاتی و انقلابی		
مواجهه ی سندیکایی با مطالبات		

زمینه‌ها و دلایل افول تجربه‌ی خودگردانی شورایی دهه ۵۰ شمسی

مضامین اصلی	زیر مضمون ها
سرکوب حاکمیتی	حذف کامل و مستقیم شوراهای به وسیله اعمال خشونت مستقیم پس از انقلاب
	نفوذ عوامل سیاسی حاکمیت و استحاله شوراهای کارگری به نفع حکومت مرکزی
	جلوگیری از ایجاد شوراهای و سازمان های مستقل کارگری پس از پیروزی انقلاب
	ایجاد گسست نسلی بین فعالین کارگری به واسطه تحمیل بازنشستگی پیش از موعد
	دشمنی سازی ایدئولوژیک از نیروهای چپ و جلوگیری از نفوذ آنان در شوراهای

نقش محوری انجمن های اسلامی کار در مصادره و استحاله شوراهای کارگری پس از انقلاب	
مصادره و استحاله شوراهای کار به واسطه تصویب قانون شوراهای اسلامی کار بلافاصله پس از پیروزی انقلاب	
رقابت سیاسی احزاب و سازمان ها در نفوذ به شوراهای کارگری	عملکرد احزاب و سازمان ها
نقش و نفوذ اندک نیروهای چپ در میانه ی رقابت سیاسی	
نبود رویکرد واحد بین نیروهای چپ در ارزیابی سازمان های کارگری	
فاصله شرایط میدانی با مطرح شدن نابهنگام برخی شعارها و مطالبات از جانب نیروهای چپ	
عدم سازمان یافتگی کارگران پیش از برقراری خودگردانی شورایی	
دسته بندی تشکلات کارگری بین سازمان های سیاسی چپ (سندیکا برای حزب توده و شوراهای برای فدائیان)	
جزیره ای و منفرد عمل کردن بنگاه های خودگردان	موانع عینی_اقتصادی
عدم امکان فروش محصولات در دراز مدت با توجه به شرایط مافیایی بازار	
موقعیت پارادوکسیکال شوراهای در بستر منطق جهانی سرمایه داری	
حمایت اقتصادی بازار از اعتصابات کارگری و قرارگیری مبارزه طبقاتی در موقعیتی متعارض	
عدم رویکرد و هژمونی انقلابی بسیاری از شوراهای و نیروهای آنان در بدو شکل گیری	موانع ذهنی کارگران
عدم آگاهی سازمانی اغلب کارگران به دلیل فقدان سازمان یابی پیشینی	
عدم حمایت کامل کارگران از شوراهای و یکی نبودن با آن	
درون زا نبودن ایده ی خودگردانی شورایی در بسیاری از بنگاه ها	
افزایش فاصله ذهنی کارگران و مردم با نیروهای چپ پس از تثبیت حاکمیت جدید	

فاصله ذهنی میان کارگران و نیروهای سازمانی به عنوان قهرمان
کارکرد دوگانه شوراها (به عنوان فلج کننده رژیم شاه و تثبیت کننده حاکمیت جدید)
موقعیت متناقض کارگران در تثبیت حاکمیت دینی به جای اولویت گذاری به مطالبات صنفی خود - تحت تاثیر بودن بسیاری از نیروها شوراها از فرمان رهبری انقلاب به جای منافع طبقاتی (بازگشت به کار بسیاری از کارگران پس از فرمان رهبری نظام سیاسی)
عدم شکل گیری آگاهی طبقاتی موثر به واسطه کوتاه بودن تجربه ی شوراها

۵. بحث و نتیجه گیری

در این مقاله بر آن بودیم تا تجربه‌ی شکل‌گیری و فعالیت شوراهای کارگری ایران به ویژه در حد فاصل سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ را مبتنی بر مفهوم‌پردازی «ایده‌ی اداره‌ی شورایی» بسنجیم. به این ترتیب می‌توان گفت پرسش محوری ما (منتج از پرسش‌های اصلی پژوهش) که در کلیت کار خود را نشان داده است عبارت از این بود که نهادهایی که در ابتدای انقلاب ذیل عنوان «شوراهای کارگری» شناخته می‌شدند، تا چه اندازه معنا و مفهوم «شورای کارگری» را بازنمایی می‌کردند و همچنین در پیوند با یکدیگر تا چه اندازه تحقق‌یابی ایده‌ی «اداره‌ی شورایی» (در سپهر کار) را محقق کرده بودند؟

به منظور داشتن اعتبار و روایی پایگاه نظری‌ای که از آن به صورت‌بندی چنین پدیده‌ی کیفی‌ای بپردازیم، توضیح دادیم که جامعه‌ی مدرن (سرمایه‌دارانه) به‌مثابه‌ی پدیده‌ی شکل‌گرفته و همواره بازتولیدشونده‌ی کارِ مجردِ منطبق با میانگین زمان لازم برای بازتولیدشدن که در هیأت قیمتی قابل بیان است، تجلی روابط شی‌ءواره‌ی افراد بشر است. از این‌رو آنچه «فاکت» و «امر واقع» خوانده می‌شود می‌بایست از مجرای این ساختار استدلالی بگذرد تا حاوی معنا باشد.

به اعتبار این درک استوار بر شیوه‌ی تولید، بنای جامعه‌ای خلاف این صورت‌بندی، تنها در پرتو شعار «از هر کس به اندازه‌ی استعدادش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش» قابل تصور است. این امر یعنی جامعه به نحوی مفصلبند روابط اجتماعی میان انسان‌ها می‌شود که در آن مبادله ضرورتاً مبادله‌ی برابرها با یکدیگر نیست و شکل پولی آن را میانجی‌گری نمی‌کند. کاری که فرد انجام می‌دهد، ماهیتی آزاد دارد و به سبب رهایی‌اش

از معیار «میانگین زمان کار لازم اجتماعی»، منجر به خودشکوفایی‌اش در معنای موجودی سازنده (Homo Faber) می‌شود، اما دست آخر با اتمام آن است که به قلمرو راستین آزادی قدم گذارده و به میانجی اوقات فراغت بیشتر از زمان کارش، فردیت خویش را ارتقا می‌بخشد تا آماده‌ی شروع یک «زندگی عمل‌ورزانه» (Vita Activa) [۱۱] به مثابه‌ی محل آشکاره‌گی انسانیت انسان گردد.

اداره‌ی شورایی به عنوان فرم سازمان‌یابی کار در جامعه‌ی رهایی‌یافته از دل منطق سرمایه در میان آحاد بشر (به مثابه‌ی موجودیتی واقع‌شده در سپهر کار)، با نفی مالکیت خصوصی زمین همچون خاستگاه حیات، جای مزد را به حق برخورداری شرکت‌کنندگان در تولید از سهمی از محصول می‌دهد که با بازده کاری [یا مقدار کار انجام‌شده‌ی] آنها متناظر است.

فارغ از جوامع قبیله‌ای اولیه‌ی یا جوامع/کمونته‌های روستایی کوچک، اولین تلاش برای تحقق‌یابی چنین فرمی از سازمان‌یابی کار در جامعه و بنای نظم سیاسی منتج از آن، آتن بود. علی‌رغم وجود نظام برده‌داری و پدرسالاری، و همچنین وجود دو گروه اربابان و دهقانان، شکلی از دموکراسی در آتن تجربه شد که تا به امروز مورد لعن و نفرین لیبرال‌ها بوده است.

بازتاب فکری این مسأله بیش‌تر از هر جایی در مباحثه‌ی میان مدافع پرشور این دموکراسی، یعنی «پروتاگوراس» با «افلاطون»، یعنی دشمن آن، قابل پیگیری است. برای افلاطون (همچنان که بعد از او ارسطو) کار و توانایی‌های اخلاقی و سیاسی کسانی که به ضرورت‌های مادی کار کردن برای گذران زندگی وابسته بودند تحقیرآمیز بود. در نظر ارسطو چنین مردمانی نمی‌توانستند در زمره‌ی شهروندان پولیس باشند، چه اینکه تنها تفاوت‌شان با برده‌ها در این بود که وظایف پست و حقیر (یعنی «کار کردن») را برای «جامعه» انجام می‌دهند و نه برای «افراد» (ارباب). پروتاگوراس معتقد بود که اما جامعه‌ی سیاسی بدون بهره‌بردن انسان‌ها از هنرها و مهارت‌هایی که تنها توانایی متمایز آن‌ها از خدایان است، بقا نخواهد داشت، مگر آن که این فضیلت مدنی که مردم را برای شهروندی واجد صلاحیت می‌کند، کیفیتی همگانی باشد؛ کیفیتی که می‌باید و می‌توان آموخت (نک به: میک‌سینزوود، ۱۳۸۶: ۲۲۹).

میک‌سینزوود اهمیت معنای «شهروندی دموکراتیک» در آتن (از حیث در مرکز توجه قراردادان بحث شیوه‌ی تولید) را چنین تبیین می‌کند:

«شهروندی دموکراتیک در آتن به این معنا بود که تولیدکنندگان خرد در حد زیادی **فارع** از آن اجحافات فوق اقتصادی بودند که تولیدکنندگان مستقیم در جوامع پیشاسرمایه‌داری غالباً با آن دست به گریبان

می‌شدند. [...] تا جایی که تولیدکننده‌گان مستقیم از نیازهای ناب «اقتصادی» رها بودند، مالکیت بنا شده از لحاظ سیاسی چون ابزاری برای تصاحبِ خصوصی یا برعکس چون محافظی در مقابل استثمار، منبع سودآوری بود؛ و در این بستر جایگاه مدنی شهروندِ آتنی داراییِ باارزشی بود که پی‌آمدهای اقتصادی مستقیمی داشت. برابری سیاسی نه‌تنها با نابرابری اجتماعی-اقتصادی هم‌زیستی داشت بلکه به نحو چشمگیری آن را تعدیل می‌کرد و دموکراسی چیزی بیش از یک امر "صوری" بود.» (همان: ۲۳۸-۲۳۹)

نویسندگان روشنگری و اشراف دموکرات‌منش در بازخوانی تجربه‌ی آتن برده‌داری را از این جهت تقبیح می‌کردند که باعث شده بود شهروندان آتنی به اندازه‌ی کافی کار نکنند و به خاطر استقلال و فراغتی که به‌دست می‌آوردند بتوانند در امور سیاسی مشارکت کنند و این در نظر آنان مصداقی از «شر» بود که ایده‌های استوارت میل برای یک «دموکراسی عقلانی» را بر باد می‌داد (نک به: لوئیس، ۱۳۸۸: ۴۳).

با نظر به این بینش از دموکراسی، رفتن به سراغ تجربه‌ی شوراهای کارگری باید عاری از این پیش‌داوری دموکراسی لیبرال باشد که شوراها هم‌چون نهادی فلج‌شده در معضلات گسترده و غرق‌شده در مشکلات حاد ساختاری معرفی شده‌اند.

خودگردانی کارگری معمولاً برآمده از بحران سرمایه‌داری - چه بحران سیاسی، اقتصادی یا هر دوی آن‌ها - است. جای‌مندی زمانی و مادی کنترل کارگری در بحران، مشکلات عدیده‌ای را نیز برای آن به همراه آورده است. اجبار به اداره‌ی امور در محیطی سرمایه‌دارانه، برای واحدهای تولیدی تحت رهبری شاغلان، معضل بزرگی است. کارگران نه‌تنها می‌بایست مسأله‌ی کنترل و مالکیت را توضیح بدهند، بلکه بایستی به این موضوع نیز پردازند که اساساً چه چیزی باید تولید شود و چگونه خود فرآیند تولید نه در خدمت سود فردی و خصوصی، بلکه در خدمت جامعه باشد.

می‌توان برای بحران‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری، نوعاً سرچشمه‌های سه‌گانه‌ای را معین کرد (هاروی، ۱۳۸۷: ۲۵۳):

۱. عدم توازن ناشی از مبارزه میان طبقات یا اقشار طبقات که می‌تواند زمینه‌ی دسترسی گروه‌های یادشده به قدرت مضاعف را فراهم آورد و نظام سیاسی سرمایه‌داری را با بی‌ثباتی مواجه کند؛ کارگرانی که از سازماندهی باثباتی برخوردارند، می‌توانند میزان دستمزدها را بالا برند و نرخ انباشت سرمایه را کاهش دهند، سرمایه‌ی مالی می‌تواند با تسلط بر دیگر بخش‌های سرمایه در نوعی ولخرجی سرمستانه درگیر شود و مواردی از این قبیل.

۲. انباشت باعث می‌شود رشد، مرزهای منابع طبیعی پایدار را درنوردیده و همزمان نوآوری‌های فنی دچار کاستی شود.

۳. با توجه به فراگیری پدیده‌ی انباشت و تولید مازاد که نتیجه‌ی طبیعی تعقیب سود از طرف کارفرمایان منفرد در جوامع سرمایه‌داری است، فرآیند انباشت جمعی از مسیر رشد متعادل خارج می‌شود.

پدیدار شدن چنین بحران‌هایی از اواخر سال ۱۳۵۶ در ایران بود که منجر به سربرآوردن شوراهای کارگری از دل «کمیته‌های اعتصاب» شد.

سنجش تجربه‌ی کوتاه حیات این شوراها در پرتو چالش‌های مورد اشاره است که پژوهش‌ها و بررسی‌های پیرامون این پدیده را در هیأت دو تیپ صورتبندی، دسته‌بندی کرده است:

- رویکرد متمرکز بر اهمیت اثر بدهت تجربه‌ی شوراها بر سیاست‌ورزی ضدبیگانه‌ی مدل پارلمانتاریستی کارگران جهت بنای جامعه‌ای رهایی یافته.

- رویکرد متمرکز بر ضرورت وجود شرایط عینی-ذهنی اثربخشی شوراها (سازمان تولید کارآمد صنعتی، نهادینه بودن سندیکاها، اتحادیه‌ها و انجمن‌های کارگری) برای دوام دموکراسی خودگردان.

در جمع‌بندی رویکرد اول با تأکید بر آرای آصف بیات، ما از پنج نوع شورای کارگری سخن گفتیم:

✓ شوراهای تصمیم‌ساز

✓ شوراهای تدافعی

✓ شوراهای تهاجمی

✓ شوراهای مشورتی

✓ شوراهای مشارکتی

در موفق‌ترین الگوها (یعنی شوراهای تصمیم‌ساز) همه روزه نشست‌های عمومی در محیط‌های کار برگزار می‌شد که همه‌ی کارکنان در آن شرکت می‌کردند و کمیته‌ی اجرایی منتخبی (که هر لحظه امکان تغییر ترکیب آن وجود داشت) موظف به انجام امورات شورا می‌گردید و گزارش می‌داد.

در مواجهه با تحقق چنین تجربیاتی که بعضاً توأم با افزایش بهره‌وری تولید در پرتو افزایش دستمزد و ساعات کاری معمولی بود، طرح این موضوع که "چرا اگر در یک واحد تولیدی چنین چیزی ممکن شده، نتوان آن را بدل به یک رویه در سپهر کار کرد؟" باعث می‌شود که ناکامی تجربه‌ی شوراهای کارگری، عمدتاً به عامل سرکوب حکومتی نسبت داده شود، که از پدیداری و نهادینه شدن آثار سیاسی-اجتماعی تحقیق‌یابی شوراهای بر حیات شاغلان جلوگیری به عمل آورد؛ چه اینکه چالش‌هایی چون «ارتباط نداشتن شوراهای با یکدیگر»، «ناگزیری التزام داشتن به منطق سرمایه‌دارانه‌ی تولید تا هنگامه‌ی یک دگرگونی فراگیر جهانی» و «جا افتادن تمایز اداره‌ی شورایی با نمایندگی پارلمانتاریستی برای شاغلان» مسائلی قابل حل و فصل در پرتو امکان حیات شوراهای بدون وجود سرکوبی از بیرون بود.

رویکرد دیگر اما، دست گذاشتن بر موفقیت استثنائات مبتنی بر الگوی شوراهای تصمیم‌ساز را برای به‌دست‌دادن جمع‌بندی از چرایی شکست این تجربه با تأکید بر عامل سرکوب دولتی، نقض قاعده‌ی جامعه‌شناسانه‌ی بر ساخت ابژکتیویته از پدیده‌ای اجتماعی مبتنی بر تکرار یک تجربه عنوان می‌کند. از این منظر شکست تجربه‌های مختلف اداره‌ی شورایی کارگری را با دادن وزن بیشتر به عامل سرکوب حکومتی تبیین کردن، به معنی نادیده گرفتن منطق تحلیل درون‌ماندگار است که می‌بایست حادث شدن ویژه‌ی پدیده‌ای را مبتنی بر مکانیزم درونی آن توضیح دهد.

در جمع‌بندی این رویکرد با تأکید بر آرای سعید رهنما، از دل سه دسته از داده‌های درون شوراهای کارگری، مبادرت به استخراج تم‌هایی دال بر ناکارآمدی سازوکارهای درونی شوراهای کردیم:

الف) داده‌های صنایع:

✓ شورائیان بی‌کارخانه

✓ سرمایه‌داری دولتی

✓ وابستگی تولیدی به امپریالیسم

ب) داده‌های کارگری:

✓ کارگران غیرمولد

✓ کارگران بی‌طبقه

- ✓ طبقه‌ی مردان
- ✓ کارگران بی‌تجربه
- ✓ قبیله‌ی کارگران
- ✓ شهرنشینان روستایی

ج) داده‌های شوراهای:

- ✓ شوراهای کارگران و کارمندان
- ✓ شوراهای منفرد
- ✓ میان اسلام و سوسیالیسم
- ✓ شورا یا پارلمان

از دل این دو جمع‌بندی، نکته‌ی اصلی مدنظر این پژوهش عبارت است از اینکه:

تجربه‌ی اداره‌ی شورایی کارخانه‌ها در ابتدای انقلاب ایران، نظر به زمینه‌های سیاسی-اجتماعی بار بر حوزه‌ی کار، بعید بود که برای مدت زمان زیادی بتواند به گونه‌ای موفقیت آمیز تحقق پیدا کند. به این ترتیب اهمیت مؤلفه‌ی "تداوم طبقه‌مندی کارگران به میانجی تشکلیابی‌ها و مبارزات مستمر صنفی-سیاسی" به این برمی‌گردد که از حیث سیاسی لزوم واقع شدن در فضای یک تجربه‌ی همگرایی (نظیر اداره‌ی شورایی) نمی‌تواند ظرف مدت زمانی کم، سوژه‌های سیاسی‌ای را به بار بیاورد که آنچنان خویش را خطاب این فضای جدید ببینند که در تحقق نیافتن ایده‌ی مدنظر، بتوان عمده‌ی عاملیت را از آن «سرکوب حاکمیتی» دانست. اما تحقق دموکراسی مستقیم از خلال ایده‌ی اداره‌ی شورایی، بیش از فراروی از سدی به نام «سرکوب حاکمیتی» نیازمند "ملکه‌ی ذهن شدن مؤلفه‌های زیست‌مشارکتی در جریان تمرین مکرر پیگیری منافع جمعی از مسیر هویت‌یابی جمعی طبقاتی است" و اگرچه نقش پُررنگ/کم‌رنگ حاکمیت در سیالیت/اراکدی‌باندگی تجربه‌ی سیاست‌ورزی جمعی مردم را مطلقاً نمی‌شود نادیده گرفت، اما صورت‌بندی مسأله به گونه‌ای که هر شکلی از تمرین و تحقق‌یابی ایده‌ی اداره‌ی شورایی را در گرو ستیز با دولت می‌بیند، سقط دیالکتیک جزء و کل از طریق کل‌نگری عاری از تکینگی‌هاست.

از این منظر باید گفت خصلت-ویژه‌ی ایده‌ی اداره‌ی شورایی عبارت است از ظرفیت بالای مردم واقع در سپهر کار برای شریک شدن زندگی کار-محور با یکدیگر از خلال نفی منطق «مبادله‌ی برابرها». تنها پس از نهادینه شدن چنین ظرفیتی است که شوراها می‌توانند با کنار زدن دولت، تقسیم کار غیربورژوازی با یکدیگر، و همچنین تغییر منش‌های اجتماعی در طی یک فرآیند، شعار «از هر کس به اندازه‌ی استعدادش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش» را در جامعه جاری کنند.

به اعتبار شش نوع سنخ‌بندی به‌دست داده شده از شوراهای کارگری، نتایج این مطالعه نشان می‌دهد که عمده‌ی شوراهای کارگری ایران همچون سنتز پراتیک روشنفکران و کارگران با یکدیگر با عملکردی مشورتی-تدافعی و در فضای تولیدی وابسته به دولت و امپریالیسم با بدنه‌ای مردانه، بی‌تجربه از حیث تشکل‌یابی، و نیز با پیوندهای عمیق روستایی بودند. این شوراها پیوندهای محکمی با یکدیگر نداشتند و عموماً به صورت پارلمانتاریستی یا همچون بازوی کارگری احزاب و سازمان‌ها عمل می‌کردند.

بر این اساس می‌توان با نتیجه‌گیری کاظم فرج‌اللهی همراه بود که:

«تجربه‌ی سال‌های انقلاب نشان داد که کارگران در واقع این را ناشی از به‌طور کامل اراده و ابتکار خودشان نمی‌دانستند یعنی به تدریج که حاکمیت دولت جدید شکل گرفت و تبلیغاتی علیه نیروهای چپ در جامعه و بخصوص در بخش‌های صنعت شکل گرفت، تبلیغات حکومتی باعث شد بخش‌هایی از کارگران از این قضیه فاصله گرفتند و می‌بینیم که به یک شکلی، اگر چه با خاطره‌ای خوش از آن یاد می‌کردیم یا اگرچه دستاوردهای مثبتی در محیط کار، دستاوردهای مثبتی در واقع برای منافع کارگران در محیط‌های کار تحت تاثیر حاکمیت این شوراهای انقلابی محقق شده بود با این همه وقایع بعدی نشان داد که کارگران به معنای وسیع و طبقاتی کلمه از این شوراها حمایت کافی را نداشتند و این شوراها به‌رحال به مفهوم واقعی کلمه محکوم به نابودی شدند.» (مصاحبه با نویسنده)

آنچه در این میان مسأله‌مندی جدیدی را می‌سازد عبارت است از اینکه، در رویکرد مبتنی بر ضعف‌های درون‌ماندگار شوراها (فارغ از عامل سرکوب حاکمیت) بر این نکته‌ی حسین اکبری صحنه گذاشته می‌شود که «رابطه قدرت بیش از هرچیز در مبارزه طبقاتی نقش ایفا می‌کند و در این رابطه دست بالا با حکومت بود و سرکوب سازمان‌های کارگری بیشتر متأثر از این بود. [...] و ترس تاریخی حکومت از چپ مانع از هرگونه اشاعه دموکراسی بود؛ دموکراسی به مثابه سازوکاری که وجود و رشد و تعالی سازمان‌های کارگری نیازمند آن است. این دموکراسی در ایران پس از انقلاب برای طبقه‌ی کارگر بسیار کوتاه و ناکافی بود و

نتوانست از آن به شیوه‌ای برای تأثیرگذاری بر زندگی اجتماعی و اقتصادی خود بهره ببرد.» (مصاحبه با نویسنده)

اما آیا هیچ دولتی، به اعتبار ماهیت دولت خود-خواسته برای تمرین دموکراسی غیرپارلمانتاریستی در میان مردم زمینه‌سازی می‌کند؟ به عبارت دیگر مسأله در مواجهه با ساختن بدیل همواره مشمول این صورتبندی لنین است:

«کارگران هرگز به وسیله دیوار بزرگ چین، از جامعه قدیم جدا نبوده‌اند. آنان مقدار زیادی از تفکر سنتی جامعه سرمایه‌داری را حفظ کرده‌اند. کارگران دارند جامعه جدیدی می‌سازند، بی آنکه خودشان مردم جدیدی بشوند، یا از کثافات دنیای قدیم پاک شوند، آنها هنوز تا زانو در آن کثافات فرو ایستاده‌اند. ما فقط می‌توانیم خواب پاک شدن این کثافات را ببینیم. فکر اینکه این همه یکباره انجام گیرد به کلی خیالی خواهد بود. آنقدر خیالی خواهد بود که در عمل سوسیالیسم را به خاک می‌سپارد. نه این راهی نیست که ما می‌خواهیم سوسیالیسم را بنا کنیم. داریم آنرا می‌سازیم در حالیکه هنوز روی خاک جامعه سرمایه‌داری ایستاده‌ایم، باضعف‌ها و کمبودهای دست به‌گریبانیم که بر مردم کارگر هم تأثیر کرده و پرولتاریا را به پستی می‌کشاند.» (به نقل از سوئیزی: «انتقال به سوسیالیسم»)

اکنون پرسش این است که چطور می‌شود در شرایط فقدان بستر سیاسی برای تمرین شدن دموکراسی از سوی کارگران، این مهم عملاً در میان ایشان تمرین شود تا از طریق آن، دوام دموکراسی شورایی هرچه بیشتر از طریق کارگران تثبیت شود؟

این اما همه‌ی مسأله نیست و موانع مادی تولید می‌تواند خارج از موضوع بالندگی ذهنیت کارگران از دموکراسی در جریان تمرین کردن آن، بار دیگر جریان این تمرین را مختل کند. از همین‌روست که فرج‌اللهی ادامه می‌دهد:

«اگر سرکوب حاکمیتی وجود نداشت و موانع ذهنی کارگران هم که بین خودشان و این نیروهای انقلابی حاضر به عنوان نماینده‌ی شوراها، این موانع ذهنی هم وجود نداشت و به لحاظ زمانی فرصت پیدا می‌شد که این شوراها کنترل کارگری حاکمیت خودشان را ادامه بدهند در آن حالت ما به طور حتم با این پدیده مواجه می‌شدیم که موانع عینی اقتصادی، این شوراها را در واقع شکست بدهد و محکوم به نابودی شوند.» (مصاحبه با نویسنده)

و در ادامه با بیانی نزدیک به تیپ صورتبندی رهنما با تمرکز بر نمونه‌ی اخیر اعتراضات کارگران در هفت‌تپه می‌گوید:

«در خودِ هفت‌تپه ما شاهدِ این قضیه هستیم که بعد از آن شکستِ حرکت سال ۱۳۹۶، ما می‌بینیم که بعد از پشت سر گذاشته شدن آن دوران کوتاه سرکوب و رشد مجدد حرکت‌های کارگری، کارگران خیلی آگاهانه و هدفمند، ذکری از شوراها و کنترل شورایی به میان نمی‌آورند، مطالبات کارگران به نوعی آگاهانه مطرح می‌شود و مطالبات در واقع شسته رفته است. در این مطالبات برچیده شدن خصوصی‌سازی و مالکیتِ بخش خصوصی بر کارخانه خواسته می‌شود، دریافت حقوق‌های عقب‌مانده و یا یک جاهایی مطالبات جزئی‌تری مطرح می‌شود که مجموع اینها حاکی از بروز آگاهی در میان کارگران است و همینطور شکل مطرح شدنش، اما می‌بینیم که هیچ‌جا بحث از کنترل کارگران بر تولید مطرح نمی‌شود، این یعنی درس گرفتن، از یک سو از آن تجربه‌ی تلخ، تجربه‌ای که حاکی از این بود که شعارهایی که داده شد و ایده‌ای که مطرح شد منطبق با هم شرایط عینی و ذهنی خود هفت‌تپه نبود و هم منطبق با شرایط عینی و ذهنی حاکم بر کلیت جامعه‌ی کارگری، یا کلیت طبقه‌ی کارگر ما نبود.» (مصاحبه با نویسنده)

با این حال نمی‌توان اهمیت عنصر ذهنیت در کنار آمدن با کمیابی‌های مادی احتمالی (نظیر محدودیت‌های مادی اقتصادی) به نفع یک همگرایی جمعی را دستکم گرفت.

آنچه مشخصاً می‌تواند این پژوهش را منحصر به فرد کند این است که ما در تمام طول این پژوهش بر روی ۴ مضمون اصلی به عنوان زمینه‌ها و دلایل افول و شکست تجربه شوراها و خودگردان کارگری دهه ۵۰ ایران دست گذاشتیم و تلاش کردیم این مضامین، زیر مضامین و تم‌های استخراج شده را نه به عنوان یک صورت‌بندی خشک و خط‌کشی شده بلکه در کل خط‌روایی پژوهش به میانجی مثال‌ها و پژوهش‌های صورت‌گرفته نشان دهیم. باید مورد تأکید قرار گیرد که میان سرکوب حاکمیتی، عملکردهای نابجا و اشتباه احزاب و گروه‌های سیاسی، موانع عینی و اقتصادی جامعه و موانع ذهنی سوژه‌های کارگری همواره یک رابطه‌ی دیالکتیکی با ویژگی‌های تاریخی مترتب بر آن‌ها برقرار است. از این رو این پژوهش نه موافق رویکردهای دگم به ظاهر ساختارگرایانه است که هرگونه تمرین دموکراسی خواهی (به آن معنا که مد نظر این پژوهش بود) و برقراری مالکیت اجتماعی در محیط کار را تا حضور و وجود عامل سرکوب نفی و غیرممکن می‌داند (آنچنان توضیح داده شد، در افول و شکست این تجربه نیز عامل سرکوب نمی‌توانست تنها دلیل باشد)، و نه موافق رویکردهای یکدست‌ساز از طبقه کارگر که صرف عدم وجود آگاهی طبقاتی را به عنوان موقعیتی امتناعی از شکل‌گیری تجارب خودگردانی شورایی قلمداد می‌کند. از سوی دیگر در این

پژوهش، برقراری دموکراسی مستقیم در محیط کار و ویژگی‌های آن، انواع شوراهای کارگری و سطوح مختلف خودگردانی و درجاتشان را نشان دادیم و تلاش کردیم به صورت‌بندی منطقی از آن‌ها دست یابیم.

یادداشت‌ها:

[۸] هم‌چنین نک به: احمدی‌امویی، بهمن. (۱۳۸۵)، «اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی ایران»، تهران، نشر گام نو: ۵۸-۱۰.

[۹] **کلیت:** تاریخ زندگی انسان تا کنون - به جز یک دوره‌ی کوتاه اولیه‌ی حیات بشر - تاریخ بیگانگی بوده است و روابط مبتنی بر سلطه.

جزئیات: طبقه کارگر (پرولتاریا)، که آخرین گروه تحت سلطه‌ی انسان‌ها در آخرین شکل زندگی بیگانه، یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند.

فردیت: حزب کمونیست، در مقام عالم به کلیت تاریخ بیگانگی و راه فراروی از آن.

[۱۰] پولانزاس در بحث از معنا و مفهوم طبقه، با دست گذاشتن بر اهمیت فهم منافع جمعی و از خلال آن، متوجه‌ی دیگری خصم شدن، چنین صورت‌بندی می‌کند: «طبقات اجتماعی فقط در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارند.» (پولانزاس، ۱۳۹۰: ۲۶۳)

[۱۱] اصطلاحی وام گرفته شده از صورت‌بندی هانا آرنت در کتاب «وضع بشر»، به عنوان سنتزی از دل مفهوم‌پردازی «کار» و «زحمت» (برای مطالعه‌ی بیشتر نک به: آرنت، هانا. (۱۳۹۰)، «وضع بشر»، ترجمه: مسعود علیا، تهران: نشر ققنوس.

منابع:

- اشرف، احمد. (۱۳۹۰)، «کالبدشکافی انقلاب: نقش کارگران صنعتی در انقلاب ایران»، کانادا: فصلنامه ایران‌نامه، سال ۲۶، شماره ۳ و ۴.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۷)، تجدد رایزنانه، گزینه‌ای در برابر تجدد آمرانه: نگاهی به تلاش‌های کنشگران کارگری ایران در توانمندسازی جامعه‌ی مدنی دوران پسامشروطه، تهران: فصلنامه نگاه نو، سال بیست و هشتم، شماره ۱۲۰.
- آبراهامیان، یرواند. (چ ۴، ۱۳۸۹)، «تاریخ ایران مدرن»، ترجمه: محمدابراهیم فتحی، تهران: انتشارات نی.
- آذربایجانی، اکبر. (۱۳۹۳)، «نبرد قدرت‌های بزرگ و قیام کارگران اصفهان»، آبادان: نشر پرسش.

- برینتون، ام. (۱۹۹۹)، «بلشویک‌ها و کنترل کارگری»، ترجمه: جلیل محمودی، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۳.
- بیات، آصف. (۱۳۹۱)، «سیاست‌های خیابانی»، ترجمه: سیداسدالله نبوی چاشمی، تهران: انتشارات پردیس دانش
- بیات، آصف. (بی‌تا)، «[کنترل سیاسی و سازماندهی کارگری در ایران](#)» (۵۵-۱۳۴۵)، دفتر دوم نشریه‌ی اینترنتی «نگاه».
- بیات، آصف. (بی‌تا)، «کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران»، ترجمه: داریوش افشار، نسخه PDF، ترجمه فصل هفتم کتاب زیر:

Workers and Revolution in Iran: A Third World Experience of Workers' Control (London, 1987).

- بوالهری، روزبه. (۱۳۹۷)، «[انقلاب مستضعفان با کارگران چه کرد؟](#)»
- پولانزاس، نیکولاس. (۱۳۹۰)، طبقه در سرمایه‌داری معاصر، ترجمه: حسن فشارکی و فریدون مجلسی پور، تهران: انتشارات رخداد نو.
- خسروی، کمال (۱۳۹۹) [مالکیت جمعی، اداره شورایی](#). وبگاه نقد (نقد اقتصاد سیاسی، نقد بتواریگی، نقد ایدئولوژی).
- خسروشاهی، یدالله. (۱۳۹۲)، تاریخ شفاهی شورای کارگران نفت، کمیته‌ی انتشارات بنیاد پژوهشی-آموزشی کارگران (پاک).
- دارالشفاء، یاشار. (۱۳۹۹)، «[گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها](#)، اعتراض‌ها و تشکل‌یابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۲۸۵).
- رهنما، سعید (۲۰۱۸). [جنجال دموکراسی شورایی در مقابل دموکراسی پارلمانی](#). وبگاه نقد اقتصاد سیاسی. بازیابی شده در تاریخ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۸.
- رهنما، سعید (۲۰۱۶). سازماندهی طبقه کارگر: [درس‌های گذشته و راه‌های آینده](#). وبگاه نقد اقتصاد سیاسی. بازیابی شده در تاریخ ۴ خرداد ۱۳۹۸.
- رهنما، سعید (۱۳۹۸) کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟: نقدی بر کتاب «[کنترل کارگری از کمون تا امروز](#)». وبگاه نقد (نقد اقتصاد سیاسی، نقد بتواریگی، نقد ایدئولوژی). بازیابی شده در تاریخ ۴ اسفند ۱۳۹۸.
- ژبژک، اسلاوک (۱۳۸۳)، «گئورگ لوکاج: فیلسوف لنینیسم»، ترجمه: حسن مرتضوی، از کتاب «در دفاع از «تاریخ و آگاهی طبقاتی» دنباله‌روی و دیالکتیک»، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: انتشارات آگه.
- گودی، کریس. (۲۰۱۹)، «[شوراهای کارگری در کارخانه‌های ایران](#)»، ترجمه: شاهین نصیری.

- لاجوردی، حبیب. (۱۳۷۷)، اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه: ضیاء صدقی، تهران: نشر نو.
- لوییس، پل. (۱۳۸۸)، دموکراسی در جوامع مدرن (فصل اول از جلد دوم از مجموعه‌ی «درآمدی بر فهم جامعه‌ی مدرن»)، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: نشر آگه.
- میک سینزود، الن. (۱۳۸۶)، دموکراسی در برابر سرمایه‌داری، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: انتشارات بازتاب نگار.
- منتظری، امید. (۱۳۹۷)، «[سرکوب شوراها، آغاز حذف مارکسیست‌ها از انقلاب ایران](#)».
- منجنیق (۱۳۹۷)، «تاریخ مفقوده شوراها ۵۷ (جلد اول)».
- نشریه‌ی کار (۱۳۵۸)، «تحمیل اراده‌ی شورای کارگران نفت پارس»، شماره ۲۷.
- هاروی، دیوید. (۱۳۸۷)، «شهری‌شدن سرمایه»، ترجمه: عارف اقوامی مقدم، تهران: نشر اختران
- یزدانی، سهراب. (۱۳۹۱)، اجتماعيون عاميون، تهران: نشر نی.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2mc>



ملاحظات حذف شده «پری اندرسون»

در نقد یادداشت‌هایی از یوسف اباذری و متین غفاریان

۲۸ ژوئیه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ایمان به‌پسند

یوسف اباذری در شماره یکم مجله کتاب/امروز یادداشت مفصلی با عنوان «مشیت الهی و امنیت ملی» درباره‌ی کتاب دیوان و فرمان پری اندرسون که مدتی پیش شاپور اعتماد آن را ترجمه کرده بود نوشته است؛ اباذری در ابتدای یادداشتش می‌گوید: «شاپور اعتماد عقل کرده و در این سال‌ها چسبیده به گرامشی، اندرسون و چامسکی که تن به بازاری شدن نمی‌دهند». این دومین یادداشت مجله است که نام اندرسون در آن تکرار می‌شود. یادداشت اول، مقاله‌ی متین غفاریان در مورد کتاب «میعاد در دوزخ» نوشته حمید شوکت است که بخش‌هایی از آن به کتاب «ملاحظات درباره‌ی مارکسیسم غربی» پری اندرسون ارجاع می‌دهد.

در حدود همان روزهایی که مجله کتاب/امروز منتشر شد، دو کتاب دیگر از اندرسون به نام «ه مثل هژمونی» و «معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی» (تجدید چاپ)، هر دو با ترجمه شاپور اعتماد به بازار آمد. این

مراجعه‌ها توسط اباذری و غفاریان در شماره یک مجله کتاب امروز به سردبیری متین غفاریان، و انتشار کتاب‌های یاد شده از اندرسون، بهانه‌های اصلی این یادداشت هستند. برداشت من این است که اتفاقاً ترجمه‌ی آثار پری اندرسون توسط شاپور اعتماد به‌طور مستقیم نقد تناقضات و مشکلات نگاه یوسف اباذری و شاگردانش از جمله متین غفاریان به فعالیت سیاسی در ایران است.

جمله یوسف اباذری درباره‌ی توجه شاپور اعتماد به اندرسون کاملاً صحیح است؛ اما انگیزه‌ی شاپور اعتماد از ترجمه‌ی آثار پری اندرسون در این سال‌ها جای بحث فراوان دارد که نه یوسف اباذری و نه متین غفاریان در نوشته‌های خود، آگاهانه به آن اشاره‌ای نمی‌کنند. اباذری و غفاریان در این یادداشت‌ها در راستای نتیجه‌ای از پیش مشخص، بدون در نظر گرفتن صورت‌بندی و هسته‌ی اصلی آثار اندرسون به‌طور مکرر به او ارجاع می‌دهند. خواهیم دید که این حذف و تقلیل‌های آگاهانه آشکارا در راستای توجیه نگاه محافظه‌کارانه این دو به فضای سیاسی امروز ایران است.

زور یا فرهنگ؟

چرا جامعه همان مسیری را می‌رود که مد نظر حکمرانان است؟ چرا مسیرش را به سمت دیگری کج نمی‌کند؟ زور حاکمان مانع اصلی است یا چیرگی فرهنگی آنان؟ زور یا فرهنگ، «قدرت قهری» یا «سیطره‌ی فرهنگی»، دوگانه‌ای است که هر چند گل‌درشت به نظر می‌آید، اما جواب صریح به آن می‌تواند سرفصلی مهم در خصوص نگاه به فعالیت سیاسی باشد؛ اهمیت این سوال را پری اندرسون در شرح تاریخی واژه‌ی «هژمونی» نشان می‌دهد: هژمونی که تبارش به دوران یونان باستان می‌رسد، همواره به دو شیوه‌ی برتری رهبران اشاره داشته است: «توافق» و «قهر». نظریه‌پردازان در دوران‌های مختلف هر کدام در نشان دادن برتری قدرت یک طبقه، نهاد یا گروه اجتماعی خاصی میان سایرین بر نقش یک یا هر دوی این شیوه‌ها (یعنی توافق و قهر) انگشت گذاشته‌اند؛ به‌طور مثال اسپارت و آتن در میان یونانیان، پروس در میان ژرمن‌ها، آمریکا پس از دوران جنگ سرد در جهان. اندرسون نشان می‌دهد که چطور توافق و قهر دو شیوه‌ی جدایی‌ناپذیر رهبری هستند؛ هرچند اقتضائات هر بستری می‌تواند کفه‌ی ترازو را به سوی یکی از آن‌ها سنگین‌تر کند؛ اما اتکا به یکی از آن‌ها بدون توجه به دیگری، برداشتی سطحی و ساده‌انگارانه در تحلیل ساختار قدرت حاکم است: «هژمونی امری چند ظرفیتی است: بدون رضایت قابل تصور نیست و بدون زور غیرقابل اعمال» (اندرسون: ه مثل هژمونی)

این سرفصل چه ارتباطی به نوشته‌های غفاریان و اباذری دارد؟ نمی‌توان در مورد «چیستی فعالیت سیاسی» سخن گفت و به شیوه‌ی برتری نیرو یا نیروهای حاکم توجه نکرد. این دقیقاً کاری است که متین غفاریان

و یوسف اباذری انجام می‌دهند؛ سوالی که در یادداشت متین غفاریان به‌طور کلی نادیده گرفته شده است: اگر دلیل تبعیت جامعه از خواست حاکمیت «قدرت قهری» حاکمان باشد، آن وقت بعید است بتوان از مسیر «هژمون کردن گفتمان‌های تغییرخواه»، به تغییر مسیر جامعه امیدوار بود. در صورتی می‌توان از «هژمون کردن گفتمان‌های تغییرخواه» دفاع کرد، که فرض این باشد: «هژمون بودن گفتارهای واپس‌گرا» دلیل اصلی عدم تغییر مسیر جامعه است. این همان نگاه یک‌سویه و تقلیل‌گرایانه به صورت‌بندی پری اندرسون است.

پس پیش از بررسی ادعاهای یادداشت‌های اباذری و غفاریان، این سوال را گوشه‌ی این صفحه یادداشت کنیم: حاکمیت جمهوری اسلامی با چه ابزاری جامعه (مردم/جامعه مدنی) را از تغییر باز می‌دارد؟

و نئولیبرالیسم

پاسخ اباذری به این سوال در شرح کلیدواژه‌ی مورد استفاده او در خصوص ایران پس از انقلاب روشن است؛ «نئولیبرالیسم هر چند اصول ساده اقتصادی دارد، اما فقط اقتصاد نیست. نوعی جهان‌بینی است و مثل همه جهان‌بینی‌ها منشوری است که در هر زمینه‌ای قرار گیرد پرتوهای متفاوتی می‌پراکند» (اباذری/ذاکری، وبسایت «نقد اقتصاد سیاسی»)

اباذری مسئله اصلی‌اش در سیاست‌گذاری حاکم بر ایران و جهان را با مفهوم نئولیبرالیسم شرح می‌دهد و می‌گوید راه تغییر، مقابله با منطق نئولیبرال فراگیرشده در جامعه است. چگونه؟ «کانت روشنگری را برون آمدن از صغارت، عدم بلوغ و مسئولیت‌ناپذیری تعریف کرده است و آدورنو افزوده است که دموکراسی فقط بر مبنای آموزش امور سیاسی، اجتماعی و آگاهی اخلاقی استوار است و برای رسیدن به این کار و اجتناب از خردگریزی لازم است که هر انسانی قابلیت و شجاعت استفاده کامل از قدرت عقلانی خود را بیابد. فردا را نه بر مبنای کینه‌توزی از امروز بلکه با تخیل دنیایی می‌توان ساخت که در آن بهبود وضعیت هر فرد، شرط بهبود وضعیت دیگری باشد.» (همان)

مسئله اصلی اباذری نئولیبرالیزه شدن فضای فرهنگی و سیاسی جامعه است. سخنرانی او در مورد مرگ مرتضی پاشایی در دانشکده تهران، شاید عصاره‌ای از منطق خوانش فرهنگی از ایدئولوژی حاکمیت باشد. او بارها در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایش تاکید کرده است که مهم‌ترین مسئله حال حاضر ما «هژمون شدن منطق نئولیبرال جهانی در ایران» است که اصولش هم‌چون اصول مذهبی ترویج می‌شود. (اباذری، عقلانیت و اعتدال در جهان معاصر، ۱۳۹۵). اما این سیاست چطور در «همه دولت‌های پس از انقلاب» اعمال شده

و می‌شود؟ با توافق؟ هرچند او پاسخ روشنی ندارد اما تمرکزش به «چیرگی فرهنگی» طبقه حاکم است؛ از این روست که از منطق مقابله با «هژمونی فرهنگی» در برابر ایدئولوژی حاکم دم می‌زند (مثلا با حمله به سبک زندگی).

چرا اباذری از میان کتاب‌های پری اندرسون بر کتاب «دیوان و فرمان» دست می‌گذارد؟ «آنچه در این کتاب جوهر سیاست آمریکا نامیده می‌شود به شیوه‌ای عکس جوهر افکار اندرسون نیز هست» (اباذری). او پس از بازخوانی طولانی کتاب اندرسون که به نوعی می‌توان آن را تاریخ هژمونی جهانی سده اخیر نامید، با اتکا به گفتگوی آدورنو و هورکهایمر در «به سوی مانیفست نو»، تناقضی را متوجه اندرسون می‌کند که «نمی‌توانیم از بشریت چیزی بیشتر بخواهیم الا این که کمابیش نسخه‌نخ‌نماشده‌ی نظام آمریکا باشد». نسخه‌ای که احتمالا به نوعی ما را هم در برمی‌گیرد. پس آیا نقد به آمریکا نقد به خود ماست، چرا که همه ما نسخه‌ی دست دوم آمریکا هستیم؟ اباذری می‌کوشد نقد خود (علت اصلی نوشتن در خصوص اندرسون) را از این تناقض نجات دهد؛ همان‌طور که آدورنو به الهیات در قالب استعاره‌ها تمسک می‌جوید، اباذری به «قاصدک» اخوان ثالث نقبی می‌زند که آیا «اندک شرری» برای اجاق خاموش روزگار آمریکایی ما هست هنوز؟ برای اباذری این «اندک شرر» شرکت‌کنندگان در جنبش جرج فلوید، رای دهندگان سلبی-ایجابی به بایدن (برای دادن رای «نه» به تداوم ترامپ)، روشنفکران هندی هشدار دهنده نسبت به بومی‌گرایی نژادپرستانه هندوها، کارگران هفت‌تپه و فعالان محیط زیست است. و در نهایت گویی که حد اعتدال را میان آدورنو و هورکهایمر گرفته باشد، از قول برشت نتیجه می‌گیرد:

«وقت آن رسیده که یا دولت‌های این جوری (نظیر آمریکا) ملت‌های‌شان را منحل کنند و ملت‌های جدیدی بسازند که خرج روی دست‌شان نگذارند، یا ملت‌ها دولت‌های دیگری برگزینند.»

در نهایت اباذری راه رستگاری را در ماندگاری منطق «دولت-ملت» می‌داند، و چنگ زدن به «جامعه‌ی مدنی» به عنوان تنها راه ساخت نسخه‌ای مناسب‌تر. همچنان که پیش‌تر در مقاله‌ای مشترک با ذاکری تحت عنوان «سه دهه همنشینی دین و نئولیبرالیسم در ایران» از دل بازخوانی تاریخ خونین نئولیبرالیسم در ایران به این نتیجه‌گیری رسیده بود:

«راه دیگر آن است که حاکمیت سیاست‌های نئولیبرالی را کنار بگذارد، راه آشتی با ملت خود و جهان را در پیش گیرد، مسائل خود را با صراحت و صداقت با آن اقشاری از جامعه که مدنی‌الطبع هستند و در صدد گفت‌وگو برای حل مسائل کشورند مطرح سازد و صدای گروه‌های تشکل‌یافته و تشکل‌پذیر جامعه مانند معلمان، کارگران، بازنشستگان، روزنامه‌نگاران، پرستاران، دانشجویان، اقلیت‌های قومی

و مذهبی و عقیدتی را بشنود و در فضایی دموکراتیک به همراهی آنان در حل مسائل و مصائب ایران بکوشد تا بتواند نخستین گام‌ها را در صلح و آرامش برای عبور از این برهه‌ی دشوار تاریخ معاصر ایران بردارد. یگانه راه حل مسائل و مشکلات ما دموکراسی است.»

اباذری انتظار دارد نصایحش را حاکمان بپذیرند تا نسخه‌ی مطلوب دولت ملت محقق شود. برای اباذری هم یگانه راه حل برقرار شدن کنش ارتباطی میان دولت با جامعه‌ی مدنی است. این تمامی نیاز مشترک غفاریان-اباذری از صورت‌بندی نسبت دولت با جامعه‌ی مدنی در کار گرامشی است. به عبارت دیگر برای این دو، حلقه مفقوده در ایران کنونی چهره‌ای همچون آیت‌الله بهشتی است: کسی که هم‌هنگام یک پا در حکومت داشت و یک پا در جامعه‌ی مدنی. در حالی که عضو شورای عالی انقلاب بود و نایب رئیس خبرگان و رئیس قوه قضائیه، در مقام دبیر کل حزب جمهوری اسلامی در تلویزیون هم حاضر می‌شد و با اعضای احزاب دیگر به گفتگو می‌نشست. قسمت حذف شده‌ی این تصویر زیبا این است که بهشتی هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست روزنامه‌های آن گروه‌ها و احزاب، دفاترشان و نیز اعضای‌شان را به عنوان ضدانقلاب دستگیر کرده و به زندان بیاورد.

و خلیل ملکی هم این گونه بود

متین غفاریان از مسیر دیگری می‌رود: خلیل ملکی. پس بینیم غفاریان چطور با بازسازی سیمای خلیل ملکی و دفاع از رویکرد سیاسی او از نسبت خود با فضای سیاسی ایران دفاع می‌کند.

او در یادداشت «خلیل ملکی: آرمان‌گرایی واقع‌بین»، ملکی را نمونه‌ی کامل روشنفکری می‌نامد که «عمل و نظریه» را در کار سیاسی همزمان به کار گرفت (امر پراتیک و تئوریک). غفاریان با ارجاع به کتاب «ملاحظات دربارهی مارکسیسم غربی» پری اندرسون، دوگانه‌ی «روشنفکر کافه‌نشین» و «کسی که در مورد همه‌چیز» حرف می‌زند را در یک طرف، و «سیاست‌مدار تیزبوز و عمل‌گرا» در سوی دیگر را به عنوان دو تیپ جریان اصلی روشنفکری معاصر فرض می‌گیرد. اندرسون در کتاب مورد بحث نسل به نسل مارکسیست‌های بعد از مارکس را با دوگانه‌ای مشابه بررسی کرده بود. غفاریان هم سعی می‌کند با همین الگو عجولانه از خلیل ملکی در برابر نقدهای طیف رادیکال چپ از سویی (که او را به محافظه‌کاری متهم می‌کردند) و طیف محافظه‌کار و لیبرال (که او را به چپ‌گرایی متهم می‌کردند) دفاع کند، چرا که از یادداشت غفاریان برمی‌آید که حمید شوکت از ملکی چهره‌ای محافظه‌کار و پیرو شیوه‌ی «ریل پولیتیک» ساخته است (نقدی که بسیاری به رویکرد اباذری و شاگردانش، از جمله متین غفاریان وارد می‌دانند)؛ پس تا اینجا به طور مشخص روشن است که غفاریان با دفاع از خلیل ملکی سعی دارد از جایگاه خود و همفکرانش در

فعالیت رسانه‌ای و سیاسی دفاع کند. در همین راستا رویکرد خلیل ملکی را با آنتونیو گرامشی مقایسه می‌کند! برای نشان دادن شباهت این دو، سوال گرامشی در یادداشت‌های زندان تکرار می‌شود: «چرا لنین توانست در روسیه انقلاب کند اما کس دیگر در اروپا نتوانست؟» غفاریان با طرح این سوال می‌خواهد ابتدا از رویکرد خلیل ملکی و سپس خود و همفکرانش دفاع کند. او نه به طور مستقیم به گرامشی، که به تفسیر اندرسون از گرامشی متوسل می‌شود و تفسیر او را به این صورت تکرار می‌کند که روسیه در آن زمان فاقد جامعه مدنی مستحکم و مستقل از دولت بود، و با سرنگونی دولت (که همه چیز بود) همه چیز هم فرو ریخت. اما در اروپا جامعه مدنی و دموکراسی پارلمانی مانعی برای انقلاب به سبک روسیه بود. چرا که از نگاه گرامشی حاکمیت در کشورهای اروپایی به صرف حضور یک دولت نیست، و لایه‌هایی میان دولت و مردم وجود دارند به نام جامعه مدنی و نهادهای مربوط به آن.

[بازسازی اندرسون از صورت‌بندی گرامشی:]

مدل شرقی = دولت + مردم، پس انقلاب (جنگ رودررو)

مدل غربی = دولت + جامعه مدنی + مردم، پس اصلاحات (جنگ سنگر به سنگر)

پس یک‌بار دیگر صورت‌بندی غفاریان را در یادداشتش درباره‌ی رویکرد به زعم او مشابه ملکی و گرامشی تکرار کنیم: در روسیه به سبب اینکه دولت همه چیز بود انقلاب به شیوه اکتبر ۱۹۱۷ ممکن بود، ولی در اروپا به سبب وجود نهادهای میانی خارج از دولت چنین تغییری ممکن نخواهد شد. پس راه حل اروپایی چیست؟ نبرد سنگر به سنگر به جای نبرد مستقیم.

غفاریان معتقد است که ملکی و گرامشی در یک حدود زمانی از یک استراتژی مشابه پیروی می‌کردند: «نبرد سنگر به سنگر» به این معنی که به جای تمرکز بر مبارزه مستقیم با حاکمیت، افراد و گروه‌ها با تشکیل جبهه‌های متحد تلاش می‌کنند با فتح یک‌به‌یک فضاهایی که میان دولت و مردم وجود دارد، گفتمان مد نظر خود را بر فضای جامعه هژمون کنند. چرا ملکی چنین رویکردی را به جای نبرد مستقیم انتخاب می‌کند؟ «ایران اگرچه کشور آسیایی بود اما تجربه‌ی انقلاب مشروطه و دولت‌سازی رضاشاهی را پشت سر گذاشته بود». از نظر غفاریان، ملکی این مسئله را دریافته بود و استراتژی او بنا به زبان اندرسون، چیزی معادل استراتژی سنگر به سنگر گرامشی بود.

فارغ از قدرت این استدلال (حمایت فرض‌ها از نتیجه)، یکی از مشکلات ابتدایی این استدلال، فرض‌های مبهم و مشکوک آن است.

ابهام اول

با فرض قبول دوگانه‌ی گرامشی در خصوص شکل دولت و جامعه در شرق و غرب، چگونه است که ایران در گروه جوامع غربی گنجانده می‌شود و روسیه نه؟ به واسطه انقلاب مشروطه ایران؟ آیا انقلاب مشروطه در ایران نشان می‌دهد که میان دولت و جامعه ایران معاصر نهادهای مستحکم و پابرجایی وجود داشته (و دارد) که در صورت کنار زده شدن دولت همچنان پابرجا خواهند ماند؟ آیا مسئله اصلی روسیه در بحث گرامشی (کم‌توان بودن طبقه شهری صنعتی) به ایران دوران پهلوی قابل تعمیم نیست؟ ایرانی که در آستانه‌ی قرن نوزدهم، روستاییان بیش از ۵۵ درصد جامعه ده میلیونی‌اش را تشکیل می‌دهند، چطور دارای جامعه مدنی مستحکم به معنایی که گرامشی مد نظر داشته در نظر گرفته می‌شود؟ چگونه چنین ادعای بزرگی به عنوان امری بدیهی فرض گرفته می‌شود؟

غفاریان باید این فرض را در استدلال خود روشن کند اما دقیقا از روی آن می‌پرد. در ثانی غفاریان مدل نبرد سنگربه‌سنگر گرامشی را معادل استراتژی مبارزه پارلمانی می‌گیرد که فرضی کاملا اشتباه است. «به طور ضمنی فرض [گرامشی] بر این بود که با توجه به شکست موج انقلابی در اروپای مرکزی پس از جنگ جهانی اول، دیگر برای تسخیر انقلابی دولت جانی به جا نمانده است، لذا کمونیست‌ها بیشتر به زدودن و از بین بردن سلطه‌ی ایدئولوژیک سرمایه بر توده‌ها بپردازند» (اندرسون: ه مثل هرمونی) در بازسازی معادلات گرامشی توسط اندرسون هیچ اشاره‌ای به این نیست که مقابله با سلطه‌ی ایدئولوژیک به معنی استراتژی مبارزه پارلمانی است. در صورتی که ملکی توان خود را در کار حزبی و مشارکت سیاسی به کار گرفت. او یک اصلاح‌طلب چپ بود و مایل به نوعی سوسیال‌دموکراسی. نه یک مبارز انقلابی مد نظر بحث گرامشی. چرا که در بحث گرامشی به تعبیر اندرسون مسئله در نهایت مبارزه‌ی مستقیم است، نه اصلاح از طریق انتخابات!

ابهام دوم

خلیل ملکی در اواخر دهه بیست مسیرش را از حزب توده به نیروی سوم جدا کرد. غفاریان این تغییر مسیر را با تغییر مسیر طبقه کارگر اروپایی بعد از جنگ جهانی اول مقایسه می‌کند. او می‌گوید در نتیجه‌ی شکست جناح چپ بلشویسم و اعمال طرح نپ در شوروی، «به جای تعویق همه اصلاحات تا سرنگونی نظام سرمایه‌داری، کمونیست‌ها» یا برخی از آن‌ها درمی‌یابند که «باید در اجرای اصلاحاتی به نفع کارگران با احزاب دیگر همکاری کنند.» این فرضیه با انگیزه‌های طبقه کارگر اروپایی بعد از جنگ جهانی اول در مورد

تغییر رویکرد مبارزاتی‌شان مرتبط است. او در ادامه می‌گوید بلشویک‌ها در کمیت‌ترین ۱۹۱۹ دست بالا را گرفتند غافل از اینکه «طبقه کارگر اروپایی به تاکتیک و استراتژی بلشویک‌ها علاقه ندارد و برایش استراتژی دموکراتیک و پارلمانی سوسیال دموکراتیک جذابیت بیشتری دارد.» او به سرکوب اعتراضات «غیر پارلمانی» طبقه کارگر در آلمان، بریتانیا و فرانسه پس از جنگ جهانی اول اشاره نمی‌کند که این سرکوب‌ها و هزاران قتل و اعدام، و ده‌ها هزار زندانی و تبعیدی، در محو شدن اعتراض‌های کلان گروه‌های حاشیه‌ای جامعه شهری اروپا چه نقشی بازی کرد. به این صورت تاریخ پر تبوتاب اعتراض‌های کارگری جوامع اروپایی پس از جنگ جهانی اول به چنین ادعای کم‌توانی تقلیل پیدا می‌کند.

این سوال که چرا چپ اروپایی با این پیشینه قوی چپ و سابقه فعالیت سندیکایی و احزاب کارگری هیچ‌گاه نتوانست قدرت اصلی سیاست‌گذاری را در دست بگیرد، یکی از مهم‌ترین محورهای جدلی میان اندرسون و دیگر متفکران چپ در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ است. اهمیت این مسئله در یکی از مصاحبه‌هایی که خود متین غفاریان با شاپور اعتماد در مورد پری اندرسون در اواخر دهه‌ی ۱۳۸۰ انجام داده ذکر شده است، با این حال متین غفاریان به صرف «بی‌علاقگی طبقه کارگر» اکتفا می‌کند. در حالی که خود گرامشی بخشی از این شکست را ناشی از فعالیت برخی از افشار روشنفکر می‌دانست که با انتشار روزنامه‌ها، نشریه‌ها، باشگاه‌ها و تدریس در مدارس و موسسات مسیر مقاومت را به گروه‌های پایینی جامعه دیکته می‌کردند، که شاید خلیل ملکی و متین غفاریان در همین گروه جای بگیرند.

تاریخ مارکسیسم غربی یا دولت‌های رفاه؟

متین غفاریان برای توجیه رویکرد راه سومی خود در بازسازی فیگور خلیل ملکی به صورت تحریف شده به کتاب «ملاحظات درباره‌ی مارکسیسم غربی» ارجاع می‌دهد. دوگانه مسیر پارلمانی و بلشویسم در صورت‌بندی او گویی تنها مسیر مارکسیسم غربی در اروپای قرن بیستم بوده؛ در صورتی که دقیقاً پری اندرسون در «ملاحظات درباره‌ی مارکسیسم غربی» از این دوگانه به عنوان جریان اصلی مارکسیسم غربی استفاده نمی‌کند. مسیری که او در شناسایی مارکسیسم غربی طی می‌کند البته در نسل‌های اول تا گرامشی و لوکاچ به بلشویسم نزدیک‌تر است، اما در مورد نسل‌های بعد به‌خصوص این دوگانه چندان محلی از اعراب ندارد. چرا که آنچه مورد بررسی اندرسون است، اتفاقاً رویکرد «غیر پارلمانیستی» چپ معاصر است. تنها مورد مناقشه، آنتونیو گرامشی است که همان‌طور که گفته شد برداشت متین غفاریان، برداشت مورد نقد پری اندرسون است، نه خوانش خود او.

لازم به توضیح است که ادعای متین غفاریان برای تشابه رویکرد سیاسی خلیل ملکی و تاملات آنتونیو گرامشی، نتیجه به هم دوختن دو اثر پری اندرسون است: «ملاحظات درباره‌ی مارکسیسم غربی»، و «معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی». با این حال غفاریان با برداشتی گزینشی و بی‌توجهی به صورت‌بندی و استدلال‌های اصلی اندرسون، تنها بخش‌های خاصی را در راستای نتیجه‌گیری خود به کار برده است. اگر برداشت غفاریان از کتاب اندرسون صحیح بود، اندرسون باید در «ملاحظات درباره‌ی مارکسیسم غربی» داستان شکل‌گیری دولت‌های رفاه با استراتژی پارلمانی را می‌گفت، در صورتی که چنین نکرده است. یا در مورد مقاله‌ی «معادلات و تناقضات»، بحث غفاریان دقیقاً عکس استدلال اصلی مقاله اندرسون است. چرا که متین غفاریان خود بهتر می‌داند که انگیزه‌ی اندرسون از نگارش این مقاله نقد رویکرد بخشی از بدنه‌ی چپ نو بریتانیایی بود که نئولیبرالیسم را نه به عنوان سیاست‌گذاری اقتصادی، بلکه به عنوان هجوم فرهنگی گسترده‌ای در نظر می‌گرفت.

نئولیبرالیسم: زور یا فرهنگ؟

استوارت هال، اولین سردبیر مجله نیولفت ریویو (که پس از او پری اندرسون مدتی سردبیر این مجله بود) برای توضیح تحولات اقتصاد سیاسی دهه‌ی ۱۹۸۰ بریتانیا و اروپا از مفهوم «هژمونی» گرامشی استفاده کرد. به‌طور مثال او در مقاله‌ی «گرامشی و ما» شرح می‌دهد که چطور پشتیبانی از ایده‌های دست راستی در دهه‌ی ۱۹۸۰ بریتانیا فراگیر شد: تاچریسم تنها تغییر سیاست‌های اقتصادی نبود، بلکه چرخش فرهنگی بزرگی بود. به باور هال گذار از دولت‌های رفاه کینزی در نتیجه هژمون شدن گفتمان راست جدید رخ داد. سوالی را که اندرسون در مقاله‌ی «معادلات و تناقضات» مطرح می‌کند، دقیقاً همین جا باید پاسخ داد؛ هژمونی به کدام معنا؟ اگر مراد برتری‌جویی توافقی (حتی با ارباب و فریب) باشد، که این برداشتی ساده‌لوحانه از تسلط گفتمان راست است؛ پس چرا جامعه مسیر تحمیل شده بر خودش را تغییر نمی‌دهد؟ به‌طور مثال فرض کنیم تمام مردم ایران استدلال‌های ابادری را بپذیرند. تمامی جامعه بدانند که نئولیبرالیسم چیست. بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟ پس از این آگاهی مد نظر ابادری و همفکرانش، دقیقاً چه مسیری برای تغییر در جامعه وجود دارد؟ و آیا ایشان مسیرهایی چون اعتراض‌های مردمی دی ۹۶ و آبان ۹۸ را جزء مسیرهای منجر به تغییر در نظر می‌آورند؟

نسبت توافق و قهر (پلیس/ارتش) از نظر اندرسون مثل نسبت پول و طلا می‌ماند، (در زمانه‌ای که طلا پشتوانه پول به حساب می‌آمد). در این استعاره توافق همان پول فرض گرفته می‌شود، که در شرایط ثبات پاسخ‌گوی مناسبات اقتصادی است و به حضور طلا (نیروی قهری) احتیاجی ندارد. اما چنانچه بحران به وجود

بیاید، یعنی پول در جامعه کار نکند، طلاست که حاضر می‌شود. چرا که کارکرد پول در این جامعه فرضی وابسته به حمایت و وجود طلاست، هرچند که به ظاهر نیازی به آن نداشته باشد. بنابراین کارکرد پول (چیرگی فرهنگ) در جامعه نهایتاً به پشتوانه‌ی طلا (چیرگی قهری) خواهد بود. سرانجام آنچه تعیین‌کننده است همان دولتی‌ست که هرچند چنگال‌هایش را نشان نمی‌دهد، اما توانایی چنگال کشیدن دارد. از طرفی اندرسون نشان می‌دهد که فعالیت سیاسی به معنی «نبرد سنگر به سنگر» در صورت‌بندی او از تاملات آنتونیو گرامشی که نقدی بر نگاه فرهنگی به سیاست است، مسیری است که ناگزیر به نوعی سوسیال دموکراسی منجر خواهد شد (استراتژی فعالیت سیاسی به مثابه فعالیت پارلمانی)، چنانچه این رویکرد در کار اباذری و همفکرانش خود را نشان می‌دهد؛ مسیری که در بهترین حالت به گرفتن امتیازهایی در بهبود زندگی برخی از گروه‌های فرودست قانع خواهد بود. متین غفاریان مانند یوسف اباذری به جای شرح و توضیح نقد اصلی اندرسون، که هسته‌ی اصلی او در تمامی آثار ذکرشده است، تفسیری را ارائه می‌دهد که هیچ شباهتی با صورت‌بندی اصلی پری اندرسون ندارد، کما اینکه عکس آن عمل می‌کند.

به باور اندرسون گرامشی از آخرین وارثان مشروع مارکسیسم غربی است. آخرین نسلی که نظریه برای‌شان دست‌آویزی برای عمل سیاسی بود. با این حال، شرایط پیچیده گرامشی، او را از ادامه راه بازداشت، و آخرین نوشته‌های او که تحت عنوان *یادداشت‌های زندان* منتشر شده است، حاوی معادلات پیچیده‌ی مفید، و گاه سرشار از تناقضاتی است که بخش زیادی از آن ناشی از عدم دسترسی او به شرایط عادی لازمه کار پژوهشی و فکری است. پس اگر از مفاهیم گرامشی‌ای استفاده می‌کنیم (چنانکه استوارت هال می‌کرد) باید کاستی‌ها و تناقضات آن را برطرف کنیم، نه آن که بر آن‌ها سرپوش بگذاریم. بنابراین نقد اندرسون بیش از آنکه به سوی گرامشی باشد، به سوی تفسیرهای به‌روز از گرامشی است. اندرسون در بازسازی معادلات گرامشی بر سوال‌ها و ابهام‌هایی دست می‌گذارد که توجه به آن‌ها می‌تواند چالش جدی‌ای را برای کسانی مطرح کند که باور دارند فعالیت سیاسی در جامعه امروز باید معطوف به مقابله با منطق نئولیبرالی در فضای فرهنگی و سیاسی باشد. کسانی که در این زمین بازی توپ می‌زنند باید به چنین پرسش‌هایی پاسخ دهند: هم‌چون سوال ابتدایی متن، که جامعه با زور به این مسیر می‌رود، یا با چیرگی فرهنگی؟

توجه یوسف اباذری به کتاب «دیوان و فرمان» از علاقه او به برداشت محدودش از هژمونی فرهنگی برمی‌آید. به این معنی میل به رقابت همه اذهان جهان را تسخیر کرده و اساساً اولین قدم فعال سیاسی یا یک روشنفکر باید نوعی خارج کردن جن از ذهن‌های آلوده باشد. این مسئله در مورد یادداشت متین غفاریان

نیز صدق می‌کند: آنچه اباذری در دل تاریخ آمریکا جست‌جو می‌کند متین غفاریان را به تاریخ پیش از انقلاب و خلیل ملکی وصل می‌کند.

منابع:

- **ه مثل هژمونی؛** پری اندرسون. ترجمه شاپور اعتماد. نشر نیلوفر ۱۳۹۹
- **معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی؛** پری اندرسون. ترجمه شاپور اعتماد. طرح نو ۱۳۹۰
- **دیوان و فرمان؛** پری اندرسون. ترجمه شاپور اعتماد. نشر فرهنگ معاصر ۱۳۹۷
- **ملاحظات درباره‌ی مارکسیسم غربی؛** پری اندرسون. ترجمه علیرضا خزایی. نشر چشمه ۱۳۹۷

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2ol>



سیاست: دیالکتیکی بیان گریز

سخنرانی آلن بدیو

۱۰ اوت ۲۰۲۱

ترجمه‌ی: مهدی فیضی

فکر می‌کنم که امروز، پس از قرن گذشته، بتوانیم [؟] از یک سیاست انقلابی کلاسیک سخن بگوییم. و تر من این است که ما فراسوی آن سیاست انقلابی کلاسیک هستیم. به اعتقاد من مهم‌ترین مشخصه‌ی آن سیاست، همان چیزی است که من دیالکتیک بیان‌گر می‌نامم. بی‌شک، همان‌طور که اسلاوی ژیزک پیش از ظهر گفت، پیکار سیاسی و قیام، انقلاب و مانند آن، در تصور کلاسیک نیز معلول‌های ساختاری نیستند: آن‌ها لحظه هستند، و ما باید لحظه را دریابیم، شرایطمان را نام ببخشیم، و از این قبیل. اما سرانجام، لحظه، پیکار سیاسی، تضادهای اجتماعی را بیان می‌کند و تمرکز می‌دهد و به همین دلیل است که خیزش می‌تواند منحصراً تکین و عام باشد: منحصراً تکین، چرا که لحظه است، لحظه‌ی محض، و عام است، زیرا عاقبت این لحظه، عمومیت تضادهای بنیادین را بیان می‌کند.

به همین ترتیب - و این بخش دیگری از دیالکتیک بیان‌گر است - حزب انقلابی، سازمان انقلابی، طبقه‌ی کارگر را نمایندگی می‌کند. و سرانجام حکم مشهور لنین را درباره‌ی جوهر مارکسیسم داریم: «توده‌ها به

طبقه‌ها تقسیم می‌شوند، طبقه‌ها توسط احزاب بازنمایی یا بیان می‌شوند، و احزاب توسط سران‌شان اداره می‌شوند». پس در نهایت چیزی داریم که از کنش تاریخی یا [؟] تاریخی توده‌ها به برخی نام‌های خاص می‌رسد. نام یک سرکرده‌ی بزرگ حزب، بیان نمادین هر شدن جریان سیاسی است. به لحاظ فنی، می‌توانیم بگوییم که برای رسیدن از لحظه‌ی خلاقیت توده‌ها به توجه و تأمل راستین تضادهای طبقه‌های اجتماعی، باید که در پناه قدرت یک نام خاص باشیم. و به همین دلیل است که تمام گرایش‌های سیاسی قرن اخیر، ذیل نام‌های خاص قرار می‌گیرند: لنینیسم، استالینیسم، تروتسکیسم، کاستروئیسم، و مانند آن. و نیز به همین دلیل است که امروزه مسئله‌ی رهبری، مسئله‌ی جایگاه نام‌های خاص در میدان سیاست - که مسئله‌ی ژنیک هم بود - مسئله‌ی بسیار مهمی است. چرا که این تصور از توده‌ها، طبقه‌ها، نام‌های خاص - که تصور نسبت میان خاص‌بودگی و عام‌بودگی، خاص‌بودگی نام خاص و عام‌بودگی مطلق کنش توده‌ها نیز هست - تصور بسیار دقیقی است. اما چه بسا این تصور اشباع شود یا پایان پذیرد. پس هدف من امروز کوشش برای گشودن راهی به یک تصور بیان‌گریز از دیالکتیک سیاسی است، به فهمی از دیالکتیک سیاسی چه بسا بدون ختم‌شدن کنش توده‌ها به نامی خاص. و در این فهم تازه، سیاست انقلابی بیان‌تمرکز بر تضادهای اجتماعی نیست، آن سیاست راه تازه‌ای از اندیشیدن و انجام کنش‌های جمعی است.

در این راه، فرایند سیاسی بیان نیست، بیانی تکین، بیان واقعیت عینی، بلکه به یک معنا از این واقعیت جدا می‌شود. فرایند سیاسی نه یک فرایند بیان‌گری، بل فرایند جدایی است. دقیقاً به‌مانند نگرش افلاطونی به دیالکتیک، حقیقت از عقاید جدا می‌شود. یا همان‌طور که امروز صبح نیز دیدیم، در برداشت لکانی، حقیقت از معرفت جدا می‌شود. این نه تضاد، نه نفی، بلکه جدایی است.

پس، همان‌طور که می‌توانید ببینید، من در واقع از سیاست حقیقت حرف می‌زنم، چرا که از امکان - از امکان منطقی و واقعی - سیاست جدایی حرف می‌زنم. در میدان واقعی سیاست امروز، که گونه‌ای میدان خرابه است، یا میدان جنگی بدون لشکر و نیرو، از یک سو یک سیاست مرتجعانه - لیبرالیسم و مانند آن - را داریم که مفهوم تعیین‌کننده‌اش در میدان سیاسی، قانون است و نظم، که حافظ قدرت و ثروت‌اند، و در دیگر سو، سیاست انقلابی که مفهوم تعیین‌کننده‌اش میل جمعی است، میل به جهان تازه‌ای از صلح، عدالت، و مانند آن. و دیالکتیک بیان‌گر، امروزه رابطه‌ی بعد محافظه‌کارانه قانون با بعد خلاقانه‌ی میل است. ما باید نشان دهیم که در میدان دیالکتیک بیان‌گریز، حقیقت سیاسی واقعی فراسوی این تقابل است، فراسوی تضاد قانون و میل، یا فراسوی این‌همانی قانون و میل.

من بحث را از جایی بسیار دور از این مقدمه آغاز می‌کنم. در واقع از یک لطیفه‌ی منطقی شروع می‌کنم. فرض کنید که ظرفی دارید، در کلّ پر از میوه‌های خوشمزه: سیب‌ها، گلابی‌ها، توت‌فرنگی‌ها، آلوچه‌ها، و مانند آن. می‌توانید ببینید که آن سرآغاز یک میل واقعی است، آن ظرف میوه ... بعد از خوراک ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی امروز من! اما روزی می‌آید، روزی که نمی‌دانیم چرا ناگهان ظرف میوه کاملاً تغییر می‌کند. درون ظرف سیب، گلابی، توت‌فرنگی، آلوچه و باقی میوه‌ها را می‌بینیم، اما در دل ترکیب زنده‌ای از سنگ‌ها، صدف‌ها، تکه‌های خشکیده‌ی لجن، وزغ مرده، و تیغ‌ها. و شما می‌توانید ببینید که آن ترکیب سرآغاز مطالبه‌ی نظم است: جداکردن بی‌درنگ خوش‌آیندها از بدآیندها. مسئله این‌جا مسئله‌ی دسته‌بندی است. و این سرآغاز واقعی لطیفه‌ی منطقی من است. بخش‌های صحیح محتویات ظرف پس از تغییر شکل مورد بحث، کدام‌ها هستند.

محتویات ظرف را به مثابه یک مجموعه، یک مجموعه‌ی محض، در نظر بگیرید. روشن است که عناصر این مجموعه، عناصر محتویات ظرف، آشکارا سیب‌ها، توت‌فرنگی‌ها، تیغ‌ها، لجن خشکیده، وزغ‌های مرده، و مانند آن هستند. مسئله‌ای نیست. اما بخش‌های ظرف کدام‌ها هستند؛ یا، اگر شما بخواهید، زیرمجموعه‌های مجموعه‌ای که محتویات ظرف را شامل می‌شود؟ در یک سو، برخی بخش‌ها را داریم که نام روشنی دارند. برای مثال آن بخشی از ظرف را در نظر بگیرید که از آن توت‌فرنگی‌هاست: این بخشی از ظرف است، همه‌ی توت‌فرنگی‌ها، این بخش روشنی است. شما می‌توانید بخشی از ظرف را نیز در نظر بگیرید که شامل وزغ‌های مرده است. آن بخش چندش‌آور ظرف ماست، با این حال بخشی از ظرف است، بخشی که نام روشنی دارد. هم‌چنین می‌توانید بخش بزرگ‌تری داشته باشید، یک بخش عام‌تر، برای مثال همه‌ی میوه‌ها: توت‌فرنگی‌ها، گلابی‌ها و مانند آن‌ها. این نیز بخشی است که نام روشنی دارد. می‌توانیم بگوییم که آن بخش، با محمول روشنی در زبان مرتبط است: یک بخش حملی است. اما در دیگر سو، چندینگی‌های بسیار نامتجانسی داریم. درباره‌ی بخشی مرکب از دو سیب، سه تیغ، یک وزغ مرده، یک توت‌فرنگی و هفت تکه لجن خشکیده، چه می‌توان گفت؟ بی‌شک آن [نیز] بخشی از محتویات ظرف است. اما بی‌شک بخشی بدون نام، بدون نامی روشن. می‌توانیم فهرستی از عناصر چنین بخشی، از عناصر چنین زیرمجموعه‌ای را داشته باشیم، می‌توانیم بگوییم چیزی چنین، چیزی چنان، و ... اما نمی‌توانیم یک نام ترکیبی داشته باشیم؛ فقط فهرستی برای برشمردن و نه یک نام ترکیبی و صریح. در کلّ، قانون - این‌جا می‌توانیم از قانون یاد کنیم - همانا تجویز نظم منطقی برای چنین وضعیتی است، آن‌گاه که چنین ظرفی را پیش روی خود داریم. قانون همانا تصمیمی است برای پذیرش بخش‌هایی از ظرف حیات جمعی به‌عنوان تنها چیزهای به‌واقع موجود. بالطبع ساده‌ترین تصمیم، پذیرش آن بخش‌هایی است که نام روشنی دارند:

توت‌فرنگی‌ها، گلابی‌ها، میوه، تیغ‌ها، لجن‌ها؛ و طرد بخش‌هایی که اصلاً نام ندارند: مخلوط میوه‌ها، تیغ‌ها و وزغ‌های مرده. پس قانون نه‌تنها همواره از امور مجاز و ممنوع سخن می‌گوید، بلکه در واقع از آن‌چه تحت نام روشن وجود دارد، از هنجار، و از آن‌چه نام‌ناپذیر است و از این‌رو به‌واقع وجود ندارد نیز سخن می‌گوید: بخش هنجارگریزِ تمامیت عملی. و این نکته‌ی بسیار مهمی است که دریابیم که قانون همواره تصمیمی درباره‌ی وجود [چیزها] است. و برای مثال، طغیان‌ها در پاریس و نظایر آن، یک مسئله‌ی وجودی هستند، و نه واقعاً مسئله‌ی ممنوعیت و ممانعت و مانند آن.

مسئله این است که بخش قاطعی از تمامیتِ جمعی به‌دقت در تصور قانونی از آن، وجود ندارد. مسئله‌ی قانون سرانجام نه‌تنها یک مسئله‌ی حقوقی و کلاسیک، بل مسئله‌ای هستی‌شناسانه است: مسئله‌ای در باب وجود است. و اگر به زبان فوکو سخن بگوییم، در نهایت مسئله‌ی نسبت زبان با چیزها، و وجودشان است که از نسبت میان واژگان و چیزها ساخته می‌شود. بالاخره، در میدان قانون، تنها آن چیزی وجود دارد که تعریف روشنی دارد. مسئله اکنون در جانب میل است. زیرا بی‌شک می‌توانیم بگوییم که میل همواره میل به چیزی است که به‌این‌معنا وجود ندارد. میل جستجوی چیزی است که فراسوی سویه‌ی هنجاری قانون است. ابژه‌ی واقعیِ میلِ حقیقی همواره چیزی نظیر سیب است که تیغ تیز هم هست. این ابژه‌ی واقعیِ یک میلِ حقیقی است؛ می‌توان گفت که میل حقیقی همواره میل به یک هیولاست. و چرا؟ زیرا میلِ تأییدِ تکنه‌گی محض، مابین و ماورایِ هنجارهاست.

مثالِ ریاضی بسیار روشنی از این نسبتِ میان میل و قانون، میان شکل‌های متفاوتِ وجود، وجود دارد، که به راستی جالب توجه است. نترسید، بسیار ساده است. فکر می‌کنم ریاضیات اغلب چیزی است که با وحشت گره می‌خورد. و من همواره از یک فهم وحشت‌زدوده از ریاضیات سخن گفته‌ام ... فرض کنید که ما در نظریه‌ی مجموعه‌ها هستیم - نظریه‌ی چندینگی (یا کثرت) محض را داریم - و فرض کنید که یک مجموعه را بررسی می‌کنیم، مهم نیست چه مجموعه‌ای؛ چندینگی‌ای مطلقاً معمولی. نکته جالب توجه این است که با برخی وسایل فنی می‌توانیم ایده‌ی یک زیرمجموعه از این مجموعه را صورت‌بندی کنیم که نام روشنی دارد. پس مسئله‌ی نسبت میان وجود و نام روشن، صورت‌بندی ممکن در میدانِ نظریه‌ی ریاضیاتی مجموعه‌ها دارد. دقیقاً، داشتن یک نام روشن، تعریف‌شدن توسط یک دستور روشن است. این ابداع بزرگ‌ترین منطق‌دان قرن اخیر، کورت گودل، بود. او این نوع زیرمجموعه را یک زیرمجموعه‌ی برساختنی نامید؛ یک زیرمجموعه‌ی برساختنی از یک مجموعه، مجموعه‌ای است که تعریف روشن و خالصی دارد. و

در کل، مجموعه‌ی برساختنی را مجموعه‌ای می‌نامیم که زیرمجموعه‌ای برساختنی از مجموعه‌ی دیگری است.

پس، این‌جا امکان چیزی را داریم که من یک قانون بزرگ می‌نامم. قانون بزرگ چیست؟ یک قانون بزرگ قانون قانون‌هاست: قانون آن‌چه به‌راستی امکان یک قانون است. و ما یک نوع مثال ریاضی از این نوع قانون داریم، که فقط قانون چیزها یا موضوع‌ها نیست، بل قانونی برای قانون‌هاست. قانون بزرگ شکل یک اصل محوری (یا موضوعه) را به‌خود می‌گیرد، که نام آن، اصل برساختن است و بسیار هم ساده است. این اصل محوری این است: همه‌ی مجموعه‌ها برساختنی‌اند. شما می‌دانید که این تصمیمی درباره‌ی وجود است: شما تصمیم می‌گیرید که فقط مجموعه‌هایی که برساختنی هستند وجود داشته باشند، و شما یک تصمیم ساده درباره‌ی وجود دارید که یک دستور ساده است. همه‌ی مجموعه‌ها برساختنی‌اند، این قانون قانون‌هاست. و این به‌واقع یک امکان است. شما می‌توانید تصمیم بگیرید که همه‌ی مجموعه‌ها برساختنی باشند. چرا؟ به‌این دلیل که تمام دستورهای ریاضی که می‌توانند در نظریه‌ی عام مجموعه‌ها اثبات شوند، می‌توانند در میدان مجموعه‌های برساختنی نیز اثبات شوند. پس هر آن‌چه به‌طور کلی درباره‌ی مجموعه‌ها صدق می‌کند در واقع فقط در مورد مجموعه‌های برساختنی صادق است. پس می‌توانیم - و این درباره‌ی مسئله‌ی عام قانون جالب است - تصمیم بگیریم که همه‌ی مجموعه‌ها برساختنی باشند، یا اگر شما بخواهید تصمیم می‌گیریم که هر چندینگی یا کثرتی تحت قانون باشد، و چیزی را هم از دست نمی‌دهیم: هر آن‌چه به‌طور کلی صادق است در قید مجموعه‌های برساختنی صادق است. اگر چیزی از دست نمی‌دهیم، اگر میدان حقیقت تحت سلطه‌ی اصل محوری برساختنی است، پس می‌توانیم بگوییم: قانون تحدید زیستن و اندیشیدن نیست؛ تحت سلطه‌ی قانون، آزادی زیستن و اندیشیدن [برای همه] یکی است. و الگوی ریاضی آن این است که ما، آنگاه که تایید می‌کنیم همه‌ی مجموعه‌ها برساختنی باشند، هیچ چیز را از دست نمی‌دهیم، یعنی همه‌ی بخش‌های مجموعه‌ها برساختنی هستند، یعنی در نهایت همه‌ی بخش‌ها تعریف روشن و خالصی دارند. و همان‌طور که یک طبقه‌بندی عام از بخش‌ها را داریم، یک طبقه‌بندی قاعده‌مند از بخش‌ها، طبقه‌بندی جامعه را هم داریم - بدون از دست دادن حقیقتی.

در این نقطه واقعیت بسیار جالبی وجود دارد، یک واقعیت محض. به‌طور عملی، هیچ ریاضی‌دانی به اصل موضوعه‌ی برساختن راضی نمی‌شود. این یک نظم زیباست، در واقع، یک جهان زیبا: همه‌چیز برساختنی است. اما این نظم زیبا میل ریاضی‌دان را برنمی‌انگیزد - هر قدر هم که محافظه‌کار باشد. چرا؟ زیرا میل ریاضی‌دان باید از نظم خالص نام‌دهی و برسازندگی فراتر رود. میل ریاضی‌دان نیز میل به هیولای ریاضی

است. آنها قانون می‌خواهند - بدون قوانین پرداختن به ریاضیات دشوار است - آنها قانون می‌خواهند اما میل به یافتن نوعی هیولای جدید ریاضی، فرای این قانون است.

و در این نقطه، ریاضیات مدرن و الاهیات کلاسیک یک چیز را می‌گویند. شاید متن مشهور پل قدیس در باب هفتم نامه به رومیان را بشناسید - آن‌جا همبستگی (تضایف) مستقیم قانون و میل تحت نام گناه وجود دارد. گناه نام همبستگی میان قانون و میل است. متن را نقل می‌کنم: «گناه را جز به شریعت [قانون] ندانستیم. زیرا که [میل و] شهوت را نمی‌دانستم اگر شریعت نمی‌گفت که [میل و] طمع موزز». گناه آن بُعدی از میل است که ابژه‌اش را فرای تجویز قانون و پس از تجویز قانون می‌یابد. یعنی، عاقبت یافتن ابژه‌ای که بدون نام است.

مثال ریاضی بسیار حیرت‌انگیز است. پس از گودل، تعریف مجموعه‌های برساختنی، و رد اصل موضوعه‌ی برساختن توسط اکثر ریاضی‌دانان، پرسش مرتبط با میل ریاضی‌دان چنین می‌شود: چگونه می‌توانم یک مجموعه‌ی نابرساختنی (ساخت‌گریز) را بیابم؟ و معضلی را می‌بینید که به پیامد سیاسی بزرگی تعلق دارد. معضل یادشده چنین است: چگونه می‌توانیم ابژه‌ای ریاضی، بدون توصیف خالص از آن، بدون نام، بدون جایی در طبقه‌بندی‌ها، بیابیم؟ چگونه می‌توان ابژه‌ای را یافت که مشخصه‌ی آن نام‌نداشتن، برساختنی نبودن، و مانند آن باشد؟ و راه‌حل پیچیده و ظریف را پل کوهن در دهه‌ی ۱۹۶۰ یافت. او راه‌حلی را برای نامیدن، برای شناساندن مجموعه‌ای یافت که برساختنی نیست، بی‌نام است، و جایی در طبقه‌بندی عظیم محمول‌ها ندارد، مجموعه‌ای که فاقد محمول صریح است. این پیروزی بزرگ میل در برابر قانون، در میدان خود قانون، میدان ریاضیات بود. و همانند بسیاری از چیزها، و بسیاری از پیروزی‌های این‌گونه، این پیروزی نیز در دهه‌ی ۱۹۶۰ اتفاق افتاد. و پل کوهن به مجموعه‌های نابرساختنی نام بسیار زیبایی می‌دهد: مجموعه‌های نوعی (generic sets). و ابداع مجموعه‌های ژنریک چیزی در شمار کنش‌های انقلابی دهه‌ی ۱۹۶۰ است.

می‌دانید که مارکس بشریت را در جنبش‌رهای حقیقی‌اش «بشریت نوعی» می‌نامید؛ و «پرولتاریا»، نام «پرولتاریا»، نام امکان‌پذیری بشریت نوعی در یک شکل ایجابی است. در اندیشه‌ی مارکس، «نوعی» صیوریت کلیت بشریت را نام می‌دهد، و نقش تاریخی پرولتاریا آزادکردن شکل نوعی آدمی است. پس در اندیشه‌ی مارکس حقیقت سیاسی در جانب عام‌بودگی است و نه در جانب خاص‌بودگی. مسئله‌ی این حقیقت میل، ابداع و خلاقیت است و نه قانون، ضرورت و حفاظت. پس، کوهن - همانند مارکس - به ما می‌گوید

که عام‌بودگی محض چندینگی، عام‌بودگی محض مجموعه‌ها، نه در جانب تعریف صحیح، توصیف خالص، بلکه در جانب نابساختنی بودن است. حقیقت مجموعه‌ها نوعی است.

حال باید درباره‌ی پیامدهای سیاسی این امور بگوییم. میدان سیاست همواره، در برخی مواقع انضمامی، میدان دیالکتیکی قانون و برساختنی بودن در یک سو، و میل و نوعی بودن در دیگر سوست. اما این یک شقاق سیاسی نیست. میدان، میدانی است که در آن، قانون و برساختنی بودن، میل و نوعی بودن، را می‌یابیم. اما هرگز این طور نیست که مردمی باشند طرفدار میل ایستاده در برابر مردمی طرفدار قانون. پیکار سیاسی مستقیماً پیکار میان نوعی بودن و برساختنی بودن نیست. این یک دید صرفاً صوری است. در واقع ترکیب‌های پیچیده‌ای را میان قانون، نظم، میل، نوعی بودن، و برساختنی بودن داریم. برای مثال، فاشیسم به‌هیچ‌رو در جانب قانون محض نیست. فاشیسم همان‌طور که اسلاوی ژیزک گفت، در جانب معناست: معنابخشیدن به موقعیت، دسته‌بندی کردن موقعیت. اما فاشیسم، همان‌طور که مطالعات تجربی به ما می‌گویند، در واقع تخریب کامل قانون است به سود تصویری خاص از میل، که هرگز میلی به امر نوعی نیست، بل برعکس میلی به یک ابژه‌ی کاملاً خاص است. این ابژه که ملی، نژادی و مانند آن است، نه برساختنی است نه نوعی. فقط نفی ابژه‌های دیگر است، تخریب ابژه‌های دیگر. پس سرانجام در فاشیسم - و این یک ترکیب خاص است - میلی اسطوره‌ای به یک ابژه وجود دارد که گوهر آن همانا مرگ است. و واقعیت فاشیسم چیزی نظیر یک قانون مرگ است، که نتیجه‌ی یک ترکیب خاص از نوعی بودن و برساختنی بودن است. به‌طور قابل توجهی، در تصور کلاسیک، نگرش انقلابی هرگز در جانب میل محض نیست، زیرا مفاد میل انقلابی تحقق بشریت نوعی است که در واقع هدف آن رابطه‌ی جداسرانه میان میل و قانون است. پس می‌توانیم بگوییم که این نوع نگرش، قانونی از خود زندگی است. پس تضاد کلاسیک میان فاشیسم و تصور انقلابی کلاسیک، به ما دو ترکیب را پیشنهاد می‌کند، دو ترکیب متفاوت میان نوعی بودن و برساختنی بودن، قانون مرگ در یک سو، و قانون زندگی در دیگر سو.

آن‌چه امروزه داریم در واقع دو پارادایم بزرگ از رابطه‌ی دیالکتیکی میان قانون و میل است؛ توصیفی از موقعیت‌مان. پارادایم نخست ایده‌ی وحدت قانون و میل است به واسطه‌ی تقلید دقیقی از مشروعیت یا قانونی بودن چنین میلی، به واسطه‌ی تعیین حدود میل صحیح. در واقع، این اصل محوری برساختنی بودن است. و ما امروز، تحت اصل محوری برساختنی بودن به‌سر می‌بریم: شما امیال موجود را با دادن نام‌هایی خالص به امیال بهنجار، محدود می‌کنید. امیال بهنجار به‌راستی که خیلی خوب‌اند. و تصور واپس‌گرای امروز تصور واپس‌گرا از خود میل است، و نه تضاد محض، تضاد خردکننده‌ی میل و قانون. مفهوم کلیدی، قانون

در برابر میل نیست. برعکس، مفهوم کلیدی، دیکتاتوری امیال بهنجار است - با تصویری وسیع از امر بهنجار، اما نه آن چنان که گاه تصور می‌کنیم. می‌توانید فرض کنید که برای مثال، دموکراسی پارلمانی، میل بهنجار همه‌ی مردم است، همه‌ی مردم جهان: یعنی، به بیان دقیق، تصویری برساختنی از میل سیاسی: این جا تنها یک سیمای سیاست به‌مثابه یک زیرمجموعه‌ی برساختنی از تمام امکان‌های سیاسی، پذیرفته می‌شود. و برای مثال می‌توان جنگ وحشتناکی را به‌منظور تحمیل این شکل از دولت به همه نیز به‌راه انداخت. در واقع موضوع اصلاً قانون نیست. زیرا شما یک بی‌نظمی بزرگ را شاهدید. موضوع در عراق، نظم و قانون نیست، مسئله خون و بی‌نظمی تام است. اما این یک انتخاب برساختنی است، یک انتخاب برساختنی. زیرا به‌زور، برساختن یک نام سیاسی کاملاً خاص را بر همه‌جا تحمیل می‌کنیم.

این موضع نخست بود. موضع دوم ایده‌ی میل به‌مثابه جستجوی فرای قانون، برای چیزی غیرقانونی اما نوعی است. ایده این است که عام‌بودگی سیاسی همواره فراشد یک تصور تازه، یک ترکیب تازه، از واقعیت اجتماعی است - تغییر ظرف میوه، تغییر کامل ظرف. پس ترکیب تازه‌ای داریم، و ترکیب تازه به‌راستی هدف تغییر سیاسی است: سیاه با سفید، مذکر و مونث، ملیت‌های متفاوت، غنی و فقیر، و مانند آن: هر آنچه که می‌تواند از نام‌های خالص و جدایی‌ها فراتر رود. این یک فراشد مبارزه است که چیزی نوعی را می‌آفریند. پس تصور دوم این است که فراشد سیاسی همواره ابداع محلی چیزی است که نوعی است. سرانجام همانند کوهن: یافتن یا آفریدن بخشی از تمامیت زندگی که نوعی است.

در این مورد، چیزی نظیر یک دیکتاتوری وجود دارد که همان چیزی است که روسو استبداد اختیار [فردی] (despotism of liberty) می‌نامید، اما این روزها بیش‌تر استبداد یکسانی (despotism of equality) [امیال] است؛ یعنی علیه ایده‌ی امیال بهنجار، ایده‌ی میل مبارزی که همواره آن‌چه را که بدون نام است به‌عنوان امری برخوردار از وجود تأیید می‌کند. زیرا آن، بخش مشترک، بخش نوعی وجود تاریخی ماست. تأیید وجود آن‌چه بدون نام است هم‌چون بخش نوعی وجود تاریخی ما: این چه‌بسا تصور انقلابی امروز ما باشد، با این امکان که این نوع از دگرریختی یک دگرریختی محلی خواهد بود، و نه همواره یک دگرریختی عام یا فراگیر. و می‌توانید ببینید که هرگز میلی علیه قانون نیست. فرمول این است: خواست نوعی علیه امیال بهنجار. و من کاملاً با اسلاوی ژیتک موافقم که امروز صحیح گفت که مسئله‌ی *volonté generale* [خواست عام] مسئله‌ی مرکزی سیاست امروز است. من فقط یک تغییر نام، یک تغییر در صفت را پیشنهاد می‌کنم: نه خواست عام، بل خواست نوعی، علیه امیال بهنجار.

چه بسا پارادایمِ سومی که کاملاً شکل داده نمی‌شود، پارادایمی باشد که بخش برساختنیِ خواستِ نوعی را می‌یابد. زیرا می‌دانیم که تضادِ محضِ خواستِ نوعی با میلِ بهنجار، یک ایده است. ایده‌ای بسیار نیرومند، اما در فراشدِ واقعی بسیار دشوار. برای داشتن یک فراشدِ واقعی از خواستِ نوعی علیه امیالِ بهنجار، ناگزیر باید بخش برساختنیِ خواستِ نوعی امروز را بیابیم. زیرا نمی‌توانیم بخشِ نوعی را بدون خلوصِ کاملِ آن‌چه که بخش برساختنی است بیابیم. تضایفی میان تعریفِ امروزی‌مان از آن‌چه برساختنی است و امکانِ خلقِ خواستِ نوعی وجود دارد.

پس نتیجه‌گیری من یک نتیجه‌گیری کاملاً سیاسی نخواهد بود. اما هم‌چون همیشه که به دنبال امکان، امکانِ سیاسی، هستیم نتیجه‌گیری‌ام یک نتیجه‌گیری شاعرانه خواهد بود، همراه با شاعر بزرگ امریکایی والاس استیونس. سایمون کریچلی اخیراً کتاب زیباییِ درباره‌ی والاس استیونس نوشته با عنوان **چیزها صرفاً هستند**. چیزها صرفاً هستند، یک تاییدِ نوعاً شاعرانه است، چیزها فقط هستند، و یک تاییدِ نوعاً غیرسیاسی. زیرا در قلمرو سیاسی چنین نیست که چیزها «صرفاً هستند» - به‌طور کلی چیزها نا- هستند. در شعری از والاس استیونس می‌توانیم این جمله را بیابیم: «باورِ نهایی باید در یک رویا باشد». و در واقع فکر می‌کنم دشوارترین معضلِ امروز، معضلِ رویایِ جدید است. مهم‌ترین معضلِ سیاسی معضلِ رویایِ جدید است. باید میان رویا و ایدئولوژی تمایز بگذاریم. زیرا به بیان کلی، ایدئولوژی چیزی است که با علم، یا با حقیقت، یا با امرِ واقعی، واقعیت، جفت نمی‌شود. اما همان‌طور که از لکان و از قبل می‌دانیم، خود حقیقت در یک ساختارِ رویا وجود دارد. فراشدِ حقیقتِ فراشدِ رویایِ جدید است. پس رویایِ بزرگِ جدید امکانی است برای یافتن یک باورِ نهایی، باورِ سیاسی.

و در واقع، وقتی که جهان گنج و کُند و راکد است، چنان‌که امروز هست، ناگزیر باید باورِ نهایی‌مان را با یک رویایِ باشکوه تقویت کنیم. مسئله‌ی جوانانِ شهرها، در پاریس و [جاهای دیگر]، فقدانِ رویا بود. این هرگز معضلی اجتماعی نیست، بلکه فقدانِ رویایِ بزرگ برای داشتنِ باورِ واقعی است. پس ایمانِ نهایی به حقایقِ نوعی، امکانِ نهایی به‌منظورِ تقابلِ خواستِ نوعی با امیالِ بهنجار، این نوع از امکان و ایمانِ نهایی به این نوع از امکان، به حقایقِ نوعی، باید رویایِ جدید ما باشد. و چه بسا سختی کار این باشد که باید رویایِ بزرگی را بدون نامِ خاص بیابیم. این اعتقاد من است، من نمی‌توانم این نکته را به‌دقت اثبات کنم. مسئله‌ی رهبری و مانند آن: چه بسا مجبور شویم رویایی را بیابیم که رویایِ بزرگ این لحظه نیست، لحظه‌ی تاریخی توده‌ها ذیل یک نام خاص، و امکانِ برخورد با طبقه‌ها ذیل نام خاص. و این امکان، نه نام خاص که خود رویاست، اما در قرن گذشته همه‌ی گرایش‌های رویاگونه‌ی بزرگ در میدان سیاست با

نام‌های خاص همراه بوده‌اند. فکر می‌کنم امروز مسئله سرزنش کردن رویا نیست - زیرا بدون رویای بزرگ ایمان نهایی و سیاست بزرگ نخواهیم داشت - بل چه‌بسا داشتن رویایی بدون نام‌های خاص باشد. پس گرایش دیگری، میان توده‌ها، طبقه‌ها، احزاب و نظایر آن را خواهیم داشت. پس ترکیب دیگری از میدان سیاست را خواهیم داشت: زیرا یک رویای بزرگ همواره چیزی نظیر نام یک ترکیب تازه، از میدان سیاست است. و رویای بزرگ کمونیسم، سرانجام، رویای بزرگی که از میان تضاد طبقاتی توده‌ها به نام‌های خاص می‌رسد، یک ترکیب است، یک ترکیب فضایی میدان سیاست، ترکیب انقلابی کلاسیک میدان سیاست است. و ما نیز باید یک رویای تازه بیابیم، ایمان نهایی‌مان را به امکان محلی یافتن چیزی نوعی بیابیم.

والاس استیونس در همان شعر، هم‌چنین می‌نویسد، درباره‌ی رویا سخن می‌گوید، درباره‌ی باور نهایی که یک رویاست: «ممکن است، ممکن، ممکن، باید ممکن باشد». این معضل امروز ماست. باید ممکن باشد. چه‌بسا مسئله‌ی شکل تازه‌ای از شجاعت مطرح باشد. ما ناگزیریم که امکان واقعی رویای‌مان را بیافرینیم. خلق امکان واقعی رویای‌مان که یک رویای نوعی در یک شکل جدید است، جای‌گیری جدید چه‌بسا مسئله‌ی یک شجاعت سیاسی جدید است. مسئله‌ی یافتن رویا مسئله‌ی عدالت و امید، و سرانجام مسئله‌ی بازنمایی [آنها] است. اما مسئله‌ی امکان رویا مسئله‌ی شجاعت است. و شجاعت نام چیزی است که نه به قانون و نه به میل فروکاستنی نیست. شجاعت نام سوژه‌بودنی است که به دیالکتیک قانون و میل، در شکل خاص‌اش، تقلیل‌پذیر نیست. و جای دقیق کنش سیاسی امروز - نه نظریه‌ی سیاسی، نه فهم سیاسی، یا بازنمایی سیاسی، بل کنش سیاسی به این معنا - دقیقاً همان چیزی است که به قانون و میل قابل‌تقلیل نیست، بل جایی محلی را برای چیزی نوعی، برای چیزی نظیر خواست ژنریک نوعی می‌کند. و درباره‌ی این‌جا، باید همانند استیونس بگوییم: ممکن است، ممکن، ممکن، باید ممکن باشد. ما امید داریم، باید امید داشته باشیم که یافتن امکان رویای جدیدمان، رویای جدیدمان، باید ممکن باشد.

منبع:

“POLITICS: A NON-EXPRESSIVE DIALECTICS”

سخنرانی آلن بدیو در Birkbeck Institute for the Humanities، لندن، ۲۶ نوامبر ۲۰۰۵، (پیاده‌شده توسط Robin Mackay).

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2qe>



«مارکسیسم» قوم‌گرا یا قوم‌گرایی «مارکسیستی»

درباب مسئله‌ای که «مسئله» نبود

نقد جزوه‌ی «آذربایجان و مسئله‌ی ملی» اثر علی‌رضا (اوختای) نابدل

۱۵ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: امیر مصباحی

در این نوشته [۱] قصد دارم که جزوه‌ی «آذربایجان و مسئله‌ی ملی» علی‌رضا نابدل را مورد بحث و بررسی قرار دهم. اهمیت بررسی این جزوه‌ی نابدل، جدای از آذربایجانی بودن نویسنده‌اش، این است که او از چهره‌های شاخص و شناخته‌شده‌ی جنبش چریکی یا همان «چپ سنتی» [۲] است و در این راه به دست‌مزدوران جنایت‌کار حکومت پهلوی کشته شده است. این جزوه را «سازمان چریک‌های فدایی خلق» در مهر ۱۳۵۶ منتشر و سپس «مجمع دانش‌جویان ایرانی در ایتالیا» چاپ و تکثیر کرده است. در این نوشته از نسخه‌ی پی‌دی‌اف جزوه که در اینترنت منتشر شده بهره گرفته‌ام. این نسخه‌ی اینترنتی افزون بر خود جزوه، شامل یک مقدمه، زندگی‌نامه‌ی نابدل و چند شعر از او است.

از مقدمه‌ای که سازمان چریک‌های فدایی خلق بر این جزوه نوشته آغاز می‌کنم. در این مقدمه گفته شده که «مارکسیسم - لنینیسم مسئله‌ی ملی را از نظر تئوریک کاملاً حل کرده است و تجربه انقلابی خلق‌های پیشرو به‌خوبی می‌تواند چراغ راه ما در حل عملی مسئله‌ی ملی در ایران باشد»؛ سپس به دیدگاه لنین و نقدهای او به رزا لوکزامبورگ و نیز بوخارین اشاره و گفته شده که لنین در این جزوات «زوایای تاریک مسئله را به‌خوبی روشن ساخته» و «راه‌حل درست این مسئله‌ی» را بیان نموده است. پای استالین را هم در این میان به میدان کشیده و مدعی شده که استالین در جزوه‌ی خود در مورد مسئله‌ی ملی و نیز سخن‌رانی‌ها و گزارش‌هایی که به کنگره‌ی حزب ارائه می‌داده، راه‌حل درست مسئله‌ی ملی را از منظر مارکسیسم - لنینیسم بررسی کرده است. چند نکته را در این باره می‌توان مطرح کرد:

یک این که اگر لنینیسم «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» باشد، باید دید و سنجید که آیا تحلیل مشخص لنین از شرایط روسیه اوایل قرن ۲۰ می‌تواند با ایران اوایل قرن ۲۱، یعنی حدود یک سده پس از آن، ارتباطی داشته باشد؟ به‌زعم من، پاسخ این پرسش منفی است. دیدگاه لنین در خصوص قومیت‌های موجود در روسیه را که تعدادی قابل‌توجهی از آن‌ها (از جمله ۱۷ شهر قفقاز در شمال رود ارس) در اثر جنگ‌های تجاوزکارانه‌ی تزارها به روسیه الحاق شده بودند، نمی‌توان با شرایط ایران امروزی که در دو قرن اخیر در اثر بی‌کفایتی برخی مقامات حکومتی و قراردادهای تحمیلی استعماری بخش‌های زیادی از سرزمین‌اش را از دست داده است، یک‌سان پنداشت؛ مگر این که به‌مانند «منطق» مسلمین دیدگاه‌ها و گفته‌های مارکس، انگلس و لنین را به‌سان آیات و احادیث قدسی و نبوی بپنداریم، آن‌ها را فارغ از شرایط مکانی و زمانی‌شان، احکامی «ابدی» و «لایتغیر» بدانیم، پیروی از آن‌ها را «پیروی از سنت» در نظر بگیریم و هر کسی را که به‌صورتی مستدل با آن‌ها مخالفت کرد، «مرتد» معرفی کنیم که در این صورت بی‌گمان دیگر کم‌ترین ارتباطی به لنین و لنینیسم نداریم چه که «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» درست عکس این مطلب است. «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» بدین معنا است که دیدگاه‌ها و مواضع لنین و هر کس دیگری را که مطابق با این روش تصمیم‌گیری می‌کرده است، به‌عنوان پاسخ‌هایی برآمده از شرایط عینی خاص در یک دوره زمانی خاص بپنداریم و از تعمیم بی‌مورد آن‌ها به حالت‌های به‌ظاهر مشابه در مکان‌ها و زمان‌های دیگر بپرهیزیم.

دو این که هم‌اینک که یک سده از انقلاب اکتبر گذشته بسیار بهتر از گذشته می‌توان به این «نخستین انقلاب پیروزمند بشری پس از انقلاب نوسنگی»^[۳] نگریست و آن را ارزیابی نمود. واضح است که این انقلاب به‌رغم همه‌ی دست‌آوردهای درخشان‌اش انقلابی است شکست خورده و بررسی موشکافانه دلایل

این شکست هم در این نوشتار نمی‌گنجد، اما امروزه نقد و بررسی اتفاقات و اقدامات بلشویک‌ها بسیار راحت‌تر از قبل است. لنین پس از پیروزی انقلاب اکتبر تمام قراردادهای استعماری تزارها را ملغاً اعلام کرد و در سخنرانی خود در هفتمین کنفرانس سراسری حزب بلشویک، مخالفان جدایی فنلاند، لهستان و اوکراین را شوونیست خواند و «نفی حق جدایی آزادانه» را به معنای ادامه سیاست تزاری دانست. [۴] فنلاند در همان دوره از شوروی جدا و به کشوری مستقل تبدیل شد. [۵]

اما آیا می‌توان شباهتی میان فنلاند و استان‌های ایران دید؟ آیا شرایط فنلاند با مثلاً آذربایجان، خوزستان یا کردستان یکی بوده است؟ برای پاسخ به این پرسش لازم است کمی در این مورد توضیح دهیم. کشوری که امروزه فنلاند نامیده می‌شود، برای بیش از ۶ سده، «بخشی جدانشدنی از پادشاهی سوئد به شمار می‌آمد»؛ حکومتی که در زمان پیمان صلح وستفاليا و تا پیش از جنگ بزرگ شمالی یک امپراتوری قدرتمند در اروپا محسوب می‌شد. در ابتدای سده‌ی ۱۹ جنگی میان روسیه‌ی تزاری (الکساندر اول) و پادشاهی سوئد (گوستاو چهارم) به وقوع پیوست که در طی آن روس‌ها فنلاند را «اشغال» کردند و بدین ترتیب آخرین میخ را بر تابوت این پادشاهی زوال‌یافته‌ی سوئد فرود آوردند. فنلاند از این زمان تا سال ۱۹۱۷ با عنوان «دوک‌نشین بزرگ فنلاند» بخشی خودمختار در امپراتوری روسیه‌ی تزاری بود؛ یعنی فنلاند تاحدی یک موجودیت «مجزا» داشت، از یک مجلس برخوردار بود و حتی پایتخت آن نیز به هلسینکی منتقل شد. [۶] شکست روسیه‌ی تزاری در جنگ کریمه در سال ۱۸۵۶، نقطه‌ی عطفی برای فنلاند به شمار می‌آید. پس از این شکست تزار جدید روسیه که در اندیشه‌ی واکاوی این ناکامی بزرگ بود، دست به اصلاحاتی فراگیر برای تسهیل پیش‌رفت و توسعه‌ی روسیه زد که فرمان‌الغای نظام ارباب‌ورعیتی یا همان سرواژ یکی از آن‌ها بود. از سال ۱۸۶۳ تزار الکساندر دوم به مجلس فنلاند اجازه داد تا به صورت منظم نشست‌هایی برگزار کند و از این تاریخ تا حدود ۴ دهه بعد، سیاست در فنلاند به امری عمومی بدل شد و احزاب و مباحثات سیاسی شکل گرفتند. اساساً سده‌ی ۱۹، سده‌ی «ملت‌سازی» در اروپا بود و فنلاند هم به لطف اندیشمندان خود داشت در این مسیر گام‌هایی آهسته برمی‌داشت. ناسیونالیسم و هویت «ملی» فنلاندی که دست‌کم از دهه‌ی ۱۸۱۰ در حال شکل‌گیری بود [۷]، در این دوره مجال بسیاری بیش‌تری برای ظهور و بروز یافت و هم‌زمان صنعت و اقتصاد آن‌جا نیز در مسیر رشد و رونق قرار گرفت. نوعی «جامعه‌ی مدنی» نیز کم‌کم داشت تکوین می‌یافت. در اواخر سده‌ی ۱۹، روسیه تلاش کرد تا با اتخاذ سیاست «روسی‌سازی» در ۲ مرحله [۸]، دوک‌نشین بزرگ فنلاند را تا حد ممکن در داخل ساختارهای امپراتوری تزاری «ادغام» کند؛ سیاستی که کمابیش تا سال ۱۹۱۷ و سرنگونی خاندان رومانف‌ها ادامه یافت و در تاریخ فنلاند به عصر «ستمگری» شناخته می‌شود. فنلاند در دوره‌ی انقلاب ۱۹۰۵ صحنه‌ی

اعتراضات و اعتصابات گسترده‌ای بود. تزار در مقابل این رخدادها عقب‌نشینی کرد و مجلس جدیدی در فنلاند تأسیس شد که ۲۰۰ نماینده‌ی آن با رأی همگانی و برابر انتخاب می‌شدند. زنان نیز در این دوره حق رأی عمومی یافتند و بدین ترتیب فنلاند به نخستین کشور اروپایی تبدیل شد که به زنان اش حق رأی می‌داد. سرنگونی خاندان رومانف در فنلاند به معنای پایان سیاست «روسی‌سازی» تعبیر می‌شد و بسیاری از اعضای دولت موقت موافقت خود را با «خودمختاری» فنلاند نشان داده بودند. در فنلاند چندین حزب سیاسی فعالیت داشتند که حزب سوسیال دموکرات در کنار حزب لیبرال - ناسیونالیست فنلاندی‌های جوان، حزب فنلاندی‌ها و حزب خلق سوئدی از آن جمله بودند. با فروپاشی نظام سلطنتی، این احزاب اگر هم به دنبال استقلال کامل نبودند، دست کم خودمختاری بیش‌تری را طلب می‌کردند. حزب فنلاندی‌ها و فنلاندی‌های جوان، و حزب خلق سوئدی خواسته‌یشان این بود که برای کسب خودمختاری جدید یا استقلال با دولت موقت روسیه مذاکراتی در گیرد اما حزب سوسیال دموکرات بر این باور بود که با سرنگونی نظام سلطنتی هرگونه پیوند بین فنلاند و روسیه قطع شده است و هم‌اینک این کشور می‌تواند برای ادامه‌ی راه‌اش، چه برای استقلال چه برای ماندن در روسیه، آزادانه تصمیم‌گیری کند. در ژوئیه‌ی ۱۹۱۷، حزب سوسیال دموکرات ماده‌ی قانونی‌ای را پیش‌نهاد نمود که مجلس را تبدیل به نهاد عالی دولت می‌کرد. این پیش‌نهاد با اکثریتی قاطع در مجلس تصویب شد. سوسیال دموکرات‌ها گمان می‌کردند که پس از تصویب این طرح، بلشویک‌ها در روسیه، دولت موقت را سرنگون خواهند ساخت؛ اما دولت موقت بر سر کار ماند و در واکنش به این اقدام، مجلس فنلاند را منحل کرد و فراخوان برای انتخابات جدید داد. سوسیال دموکرات‌ها تمام هم خود را به کار بستند تا مانع از این کار شوند اما با استعفای نمایندگان سایر احزاب به موفقیتی دست نیافتند. در انتخابات جدید حزب سوسیال دموکرات اکثریت خود را از دست داد، هر چند که هم‌چنان بزرگ‌ترین حزب مجلس به شمار می‌آمد. کمی پس از این روی داد، انقلاب اکتبر در روسیه به پیروزی رسید و بلشویک‌ها «حق ملل در تعیین سرنوشت» را به صورت قانون درآوردند. همین مسئله باعث شد که مواضع احزاب سیاسی در فنلاند نسبت به استقلال یا خودمختاری، ۱۸۰ درجه دگرگون شود. سوسیال دموکرات‌هایی که تا دیروز به دنبال تصمیم‌گیری آزادانه در خصوص جدایی یا ماندن بودند، با قدرت‌گیری بلشویک‌های در نظر داشتند تا منتظر بمانند و مذاکره کنند؛ اما سایر احزاب غیرسوسیالیست که تا دیروز تنها خودمختاری می‌خواستند، بدین سبب که از قدرت‌گیری بلشویک‌ها و تأثیرات احتمالی آن بر فنلاند به شدت هراسان بودند، مصرانه خواسته‌ی «استقلال» را مطرح می‌کردند. در نوامبر ۱۹۱۷، به‌رغم مخالفت سوسیالیست‌ها، مجلس فنلاند مشابه ماده‌ای را که در ژوئیه تصویب شده بود، به تصویب رساند و در ۶ دسامبر اعلامیه‌ی استقلال فنلاند با ۱۰۰ رأی موافق در برابر ۸۸ رأی مخالف به تصویب مجلس

رسید. پس از این روی داد، فنلاند دچار یک جنگ داخلی میان سوسیالیست‌ها (نیروهای سرخ)، و راست‌گرا و ناسیونالیست‌ها (نیروهای سفید) شد. در این جنگ نیروهای سفید به سبب حمایت و مداخله‌ی آلمانی‌ها، نیروهای سرخ را شکست دادند و مناطق زیر سلطه‌ی آن‌ها را تصرف کردند. بیش از ۱۳ هزار نفر از زندانیان سوسیالیست در اردوگاه‌های زندانیان درگذشتند. سفیدهای فنلاند که پیروز این نبرد خونین به شمار می‌آمدند، تصمیم گرفتند که یک نظام سلطنتی تأسیس کنند و بدین منظور، یک شاهزاده‌ی آلمانی به نام فریدریش کارلز لودویگ را به عنوان پادشاه برگزیدند. اما در این میان آلمان در جنگ شکست خورد و نظام سلطنتی آن نیز سرنگون شد. در نهایت یک سال بعد یعنی در سال ۱۹۱۹، انتخابات مجلس با پیروزی سوسیال دموکرات‌ها همراه بود و در فنلاند یک نظام جمهوری تأسیس شد. به هر روی، نباید از یاد بُرد که در فنلاندِ پسااستقلال یک دولت بورژوایی تشکیل شد که اساس آن مبتنی بر بهره‌کشی از طبقه کارگر و فرودستان بود؛ هرچند دولت آن، یک «دولت رفاه» بود اما این امر در ماهیت بورژوایی و سرمایه‌داری بودن آن هیچ تغییری ایجاد نمی‌کند.

در مسئله‌ی «استقلال فنلاند» دو نکته حائز اهمیت است. یک، در فنلاند این راست‌گراها و ناسیونالیست‌ها بودند که پس از پیروزی انقلاب اکتبر، به دلیل ترس از قدرت‌گیری مضاعف سوسیالیست‌ها در فنلاند، مصرانه بر طبل جدایی‌خواهی می‌زدند و حزب سوسیال دموکرات به دنبال مذاکره با بلشویک‌ها بود. دو، شرایط فنلاند با آذربایجان، کردستان و خوزستان مطابقت ندارد. فنلاند منطقه‌ای بود که در ابتدای سده‌ی ۱۸ به دست روسیه‌ی تزاری «تصرف» شد و از همان ابتدا از نوعی «خودمختاری» بهره می‌برد به نسبت سایر متصرفات دولت تزاری موجودیتی «مجزا» به شمار می‌آمد. آیا به راستی آذربایجان [۹] و کردستان و خوزستان در طول تاریخ‌شان چنین وضعیتی داشته‌اند؟ البته در سال‌های اخیر عده‌ای از قوم‌گراها و «چپ‌گرا»هایی که نه دانش عمیقی در خصوص تاریخ سرزمین خود دارند و نه با دیدگاه‌های پژوهشگران تاریخی درباره‌ی تاریخ پیشاسرمایه‌داری در جوامع غیراروپایی آشنا هستند، عبارت «ممالک محروسه» را دست‌آویز قرار داده‌اند تا ادعا کنند ایران در دوره‌ی پیشامدرن، نوعی «فدرالیسم» در ایران برقرار بود که با آمدن رضاشاه برچیده شد. بگذارید به کوتاه‌ترین صورت ممکن به این ادعا پاسخ دهم. ممالک در واقع همان «ایالات حکومتی یا استان‌های کشوری هستند که از طریق دیوان ممالک اداره می‌شوند و از خاصه و «خالصه» متمایز می‌باشند.» [۱۰] حکومت این ایالات یا استان‌ها نیز «تیول به سران قزل‌باش اختصاص می‌یافت. حاکم هر ولایت مجاز بود بخش اعظم عایدات آن ولایت را مصرف کند، با این شرط که تعداد معینی سپاهی نگه‌داری و در مواقع لزوم به دستور شاه اعزام دارد.» با این حال، «هیچ قبیله‌ی معینی برای مدتی قابل ملاحظه یک تیول را در اختیار نداشت و این موجب جلوگیری از رشد یک اشرافیت وابسته به

زمین به مفهوم غربی آن می‌شد.» [۱۱] در دوران قاجار نیز که اساساً این ممالک، ایالات و ولایات به شاهزادگان مختلف و وابستگان ایل قاجار اعطا می‌شد؛ مثلاً آذربایجان از دوره‌ی فتح‌علی‌شاه تا عصر مشروطه ولی‌عهدنشین بود، و اصفهان مدت‌ها در اختیار ظل‌السلطان فرزند ناصرالدین‌شاه قرار داشت. هرچه به میانه‌ی دورانِ ناصری نزدیک می‌شویم، رقابت شاهزادگان درباریان برای این که در جایی از این سرزمین به قدرت برسند، افزایش می‌یابد؛ همین امر سبب می‌شود تا هرچه بیش‌تر از شمارهای خاندان‌های محلی حکومتگر کاسته و به شمار شاهزادگان حکمران افزوده شود. یعنی اساساً این دولت مرکزی حاکم است که تعیین می‌کند چه کسی باید بر این ممالک، ایالات و ولایات حکومت کند؛ این رابطه عمدتاً رابطه‌ای از بالا به پایین است و این‌گونه نیست که واحدهای «مستقل» سیاسی به یک‌دیگر بپیوندند تا سامانی بزرگ‌تر را در قالبی «فدرال» به وجود آورند. آیا به‌راستی می‌توان این وضعیت را «فدرالی» نامید؟!

در ادامه مقدمه چنین بیان می‌شود که «گفته‌های لنین خطوط کلی خط مشی کمونیست‌ها در مورد مسئله‌ی ملی در تمام جهان است» که این همان تبدیل گفته‌های لنین به آیاتی است که بدون تحلیلی مشخص و صرفاً با نقل آن‌ها می‌توان امور خود را پیش برد. بدیهی است که هیچ مارکسیستی نمی‌تواند بدون آن که به‌دقت به تحلیل وضعیت بپردازد، چنین روی کردِ محدثانه‌ای اتخاذ کند. مقدمه‌ی مذکور سپس به «طرح مسئله‌ی ملی در کشور خودمان» می‌پردازد و از تعریف استالین از ملت آغاز می‌کند و آن را تعریف درستی می‌داند. استالین در جزوه «مارکسیسم و مسئله‌ی ملی»، ملت را به‌صورت «اشتراک ثابتی از افراد که در اثر عوامل تاریخی ترکیب یافته و بر اساس اشتراک زبان، سرزمین، زندگی اقتصادی و ساختمان روحی که به شکل اشتراک فرهنگی منعکس می‌شود» [۱۲] تعریف کرده است. تعریف استالین تعریفی است به‌غایت غیرمارکسیستی که در این‌جا به گوشه‌ای از ایرادهای وارد بر آن اشاره می‌کنم. گفتن این نکته هم حائز اهمیت است که استالین ملت را ازلی و ابدی نمی‌داند، و شکل‌گیری آن را به دوره‌ای از تاریخ بشری نسبت می‌دهد و برای آن پایانی قائل می‌شود.

استالین در این تعریف خود کوشیده است که همه‌ی آن مؤلفه‌هایی را که دیگران پیش از او برای تعریف ملت به کار گرفته‌اند، با یک‌دیگر ترکیب و تلفیق کند تا به خیال خود تعریف «جامع و مانعی» از این مفهوم ارائه کند اما چندان در این راه کامیاب نبوده است. نخست این که مؤلفه‌ی اشتراک زبان، ملت‌های چندزبانه از جمله سوئیس، کانادا، اسپانیا و جز این‌ها را دربر نمی‌گیرد. افزون بر این، امروزه به سبب استعمار، زبان‌هایی از قبیل اسپانیایی، انگلیسی، پرتغالی و فرانسوی به زبان‌های چندملتی بدل شده‌اند؛ بدین معنا که

زبان‌های بومی احتمالاً مشترکِ جوامع مستعمره را تضعیف کرده، به حاشیه رانده و خود جای‌گزین آن شده‌اند. دوم این‌که مؤلفه‌ی سرزمین هم وضعی بهتر از زبان ندارد. امروزه هر آن کس که دستی در سیاست ایران داشته باشد، به‌خوبی می‌داند که یکی از اختلافات میان قوم‌گرایان ترک و کرد اختلاف بر سر محدوده‌ی دقیق اراضی آذربایجان و کردستان است؛ یعنی حدود مرزهای سرزمین مورد ادعایشان در واقع مشخص نیست و به‌هیچ‌عنوان نمی‌توان مرزی را برای دو طرف مشخص نمود. این مسئله تنها منحصر به ایران و قوم‌گرایان آن نیست بل که یکی از مسائل مورد اختلاف در میان بسیاری از ناسیونالیست‌ها در سراسر جهان به دعاوی و اختلافات سرزمینی بازمی‌گردد؛ مثلاً، فلسطینی‌ها یک سرزمین مشخص به رسمیت شناخته‌شده در اختیار ندارند اما این مانع ملت خطاب‌شدن‌شان نشده است. سوم این‌که قائل شدن به یک اشتراک در زندگی اقتصادی نشان‌دهنده‌ی درغلتیدن استالین به یک موضع ناسیونالیستی و عمیقاً غیرمارکسیستی است. این بدیهی است که امروزه دیگر همه انسان‌ها در سراسر جهان تحت مناسبات استثمارگرانه‌ی سرمایه‌داری روزگار می‌گذرانند و از این لحاظ دارای «اقتصاد مشترک» هستند اما این به‌هیچ‌وجه به این معنا نیست که شرایط زیستی این افراد یک‌سان است. حتی نادان‌ترین افراد نیز شرایط اقتصادی یک کارگر را با یک سرمایه‌دار برابر نمی‌دانند. اساساً فردی که به وجود جامعه طبقاتی باور دارد، نمی‌تواند «اقتصاد مشترک» را به معنی «اشتراک در زندگی اقتصادی» در نظر گیرد! جدای از این امر، استالین از یک‌سو ملت را محصول دوره سرمایه‌داری می‌داند و از سوی دیگر ریشه «اشتراک در زندگی اقتصادی» را به دوره پیشاسرمایه‌داری می‌رساند؛ حال آن‌که در مناسبات پیشاسرمایه‌داری، بازار به معنای امروزی‌اش وجود خارجی نداشت و اساساً امر مبادله در مقیاس و ابعادی بسیار خردتر از چیزی که در حال حاضر شاهدش هستیم، صورت می‌گرفت. اما مؤلفه‌ی آخری که استالین آن را به‌مثابه‌ی یکی از مؤلفه‌های تشکیل‌دهنده ملت عنوان می‌کند، برخلاف مؤلفه‌های پیشین که به‌نسبت عینی به شمار می‌آمدند عمیقاً ذهنی است و از این نظر غیرمارکسیستی‌ترین جزء تعریف است. مبنای «ساختمان روحی مشترک» چیست؟ نژاد، تبار، مذهب، جنسیت یا قومیت؟ آیا از این دلخواهی‌تر می‌توان مسئله‌ی‌ای را تعریف کرد؟ البته خود استالین معترف است که «اخلاق ملی به‌خودی‌خود غیرقابل‌درک است.» [۱۳] مسئله‌ی‌ای را که فی‌نفسه غیرقابل‌درک است نمی‌توان مقوله‌ای عینی پنداشت و در نتیجه هر کس مطابق با میل، اختیار، اراده و حتی تعلق سیاسی - طبقاتی‌اش می‌تواند آن را به یک شکل خاص و منحصربه‌فرد تعریف و تبیین کند. از این گذشته، چگونه یک مارکسیست می‌تواند فرهنگ را در یک جامعه طبقاتی امری فراطبقاتی بداند و مدعی شود که افرادی را که در یک سرزمین خاص زندگی می‌کنند، به سبب برخورداری از این «فرهنگ مشترک» خاص و بدون هیچ‌گونه ملاحظه طبقاتی، از دیگر افرادی که فاقد بهره‌مندی از این «فرهنگ

مشترک» اند متمایزاند؟ این تعریف عمیقاً آغشته به ناسیونالیسم یکی از نشانه‌های تعلق استالین به جنبش ناسیونالیسم روس است.

مقدمه جزوه با پذیرش این تعریف ناسیونالیستی و غیرمارکسیستی دست روی ایران می‌گذارد و می‌کوشد وضعیت را به‌زعم خود روشن کند؛ سپس ایران را کشوری چند ملتی می‌خواند که «وحدت زبان، سرزمین، زندگی اقتصادی و فرهنگ» را در میان هر کدام از این ملت‌ها می‌توان به‌روشنی دید. البته در این میان «ملیت‌های کوچکی نیز وجود دارند که البته دارای وحدت در سرزمین و زندگی اقتصادی نیستند ولی زبان خود را به هر صورت حفظ کرده‌اند و بقایای فرهنگ خویش را نیز دارند ... و در گوشه‌وکنار کشور در میان سایر ملت‌ها پراکنده‌اند.» به‌زعم نویسنده مقدمه، خصلت مشترک همه این ملت‌ها این است که «درون یک مرز دولتی در زیر سلطه‌ی شووینیسیم بورژوازی فارس» زندگی می‌کنند. بگذارید قدری روی این ادعاها متمرکز شویم و بیش‌تر واکاوی‌شان کنیم. مقدمه دو ادعا و در واقع دو حکم را مطرح کرده است که من با هر دو مخالف‌ام.

ادعای نخست این است که ایران کشوری است چند ملتی. اجازه دهید همین‌جا یک مسئله را روشن کنم. جنبش‌های گوناگون ناسیونالیستی با دیدگاه‌ها و روی‌کردهای مختلف، اعم از چپ و راست، تعاریف متفاوتی از ملت ارائه داده‌اند؛ مثلاً یکی ملت و از این‌رو ناسیونالیسمی را که نمایندگی می‌کند، بر پایه سرزمین (خاک) تعریف کرده، دیگری بر مبنای خون و تعلق تباری و نژادی، و سومی هم ترکیبی از این دو، یعنی خاک و خون، را مدنظر داشته است. در نتیجه تعریف واحدی از مفهوم ملت به‌نحوی که همه باشندگان یک سرزمین را دربرگیرد وجود ندارد. از آن‌جایی که حوزه مطالعاتی‌ام شهر و برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای است، از همین حوزه کمک می‌گیرم. مطابق با قانون تقسیمات کشوری، «شهر محلی است با حدود قانونی که در محدوده جغرافیایی بخش واقع شده و از نظر بافت اجتماعی، اشتغال و سایر عوامل دارای سیمایی با ویژگی‌های خاص خود بوده ... و حداقل دارای ۱۰ هزار نفر جمعیت باشد». [۱۴] با این‌همه، بعدتر تغییراتی در ملاک‌های مدنظر اعمال شد تا سکونت‌گاه‌هایی با جمعیت کم‌تر از ۱۰ هزار نفر را هم بتوان شهر درنظر گرفت. البته این تعریف از شهر صرفاً مبنای قانونی دارد و از دید انتقادی می‌توان نقدهای متعددی به آن وارد کرد. منتها جدای از این تعریف، شهر را به‌سادگی می‌توان سکونت‌گاهی دانست که در آن چیزی به نام «شهرداری» وجود دارد؛ یعنی هر کجا شهرداری بود، آن‌جا شهر است. به همین سیاق ملت را می‌توان مجموعه افرادی دانست که تابعیت سیاسی کشور را دارند؛ یعنی هر کس که شناس‌نامه و تابعیت ایرانی دارد، چه اکنون درون ایران زندگی کند چه بیرون آن. باید به این نکته هم اذعان کنم که این تعریف

شامل افراد «بی‌شناس‌نامه» نمی‌شود و آن‌ها را دربر نمی‌گیرد و من به این نقطه ضعف تعریف کاملاً آگاه‌ام. با پذیرش این تعریف، نمی‌توانیم اقوامی را که در ایران زندگی می‌کنند، ملت بدانیم بل که آن‌ها شهروندان دولت ایران‌اند که شناس‌نامه‌ی ایرانی دارند و در شناس‌نامه‌ی آن‌ها هم هیچ اشاره‌ای به قومیت‌شان نشده است؛ جایگاه اجتماعی آنان نیز برحسب موقعیت و وضعیت اقتصادی‌شان معین می‌شود و جدای از این مسئله، اگر ستم مضاعفی به آن‌ها وارد می‌شود ناشی از مذهب‌شان است. [۱۵] اگر ملت بودن را به معنای داشتن دولتی خودمختار یا مستقل در چارچوب سرزمینی این اقوام تعریف کنیم، بازهم اقوام مقیم ایران (اعم از ترک، کرد، عرب، لر و غیره)، به سبب فقدان وجود چنین دولتی، ملتی مستقل به شمار نمی‌آیند. اگر هم مثل مقدمه‌ی جزوه تعریف استالین، ملت را معیار و مبنا قرار دهیم، بازهم نمی‌توانیم این اقوام را ملت را به شمار آوریم چرا که اولاً همه‌شان از نظر اقتصادی تحت مناسبات سرمایه‌داری نامتعارف ایران می‌زیند؛ ثانیاً به‌رغم وجود تفاوت‌های فرهنگی از اشتراک فرهنگی قابل ملاحظه‌ای برخوردارند؛ [۱۶] ثالثاً همه آن‌ها در یک جغرافیای واحد به نام ایران زندگی می‌کنند [۱۷] و رابعاً زبان فارسی، دست‌کم از دوره پیدایش دولت مدرن بدین سو، نقش زبان مشترک و میانجی را میان‌شان ایفا کرده و تمام ایرانیان را، مستقل از مذهب و قومیت‌شان، قادر به برقراری ارتباط با یک‌دیگر ساخته است. ضروری است که نکته‌ای را همین‌جا بیان کنم؛ عمیقاً بر این باورم که همه‌ی زبان‌های موجود در ایران را باید ارج نهاد و شرایط لازم برای کسانی که می‌خواهند این زبان‌ها را آموزش ببینند فراهم نمود. [۱۸] به‌شخصه هیچ‌گونه مخالفتی هم با آموزش به زبان مادری ندارم و معتقدم این امکان باید برای همه افراد فراهم باشد ولی نمی‌توان نیاز به وجود یک «زبان میانجی» را انکار کرد. این نقش دست‌کم از دوره پهلوی اول بدین سو برعهده زبان فارسی گذاشته شده و تغییر آن نه به‌صرفه است و نه معقول. جدای از این‌ها، کودکان دانش‌آموز و دیگر مردمان جامعه می‌بایست به‌خوبی زبان انگلیسی را به‌مثابه زبان میانجی بین‌المللی بیاموزند تا از این طریق بتوانند با دیگر مردمان جهان مراوده و ارتباط داشته باشند؛ تسلط به زبان انگلیسی حق همه‌ی مردم ایران است، درست همان‌گونه که آموختن زبان فارسی و تسلط به آن یا آموختن زبان قومی و تسلط به آن حق آن‌ها است. به گمان‌ام دلایلی که بیان شد، برای آن‌که ایرانیان را یک ملت شامل اقوام متعدد و نه چند ملت بدانیم کفایت می‌کند و لزومی به بحث بیش‌تر در این باره نمی‌بینم.

ادعای دوم مقدمه این است که این «ملت‌ها و ملیت‌های ایران» تحت سلطه و ستم «شوونیسم بورژوازی فارس» به سر می‌برند. در واقع ادعا این است که چیزی تحت عنوان بورژوازی «فارس» وجود دارد که «شوونیست» است و چون کشور در اختیارش است، به کمک همین خصیصه «شوونیسم» اش دیگر «ملت‌ها و ملیت‌های ایران» را تحت سلطه و ستم خود درآورده است. بسیار خوب، این ادعا را هم

بررسی می‌کنیم. پرسش نخست این است که اساساً «فارس» به چه کسی گفته می‌شود؟ آیا منظور از فارس کسانی است که در «استان فارس» زندگی می‌کنند؟ اگر پاسخ مثبت است پس ترک‌های قشقایی را که در این استان زندگی می‌کنند، باید «فارس» به حساب آورد. اگر منظور از «فارس» همان غیر ترک است، آن‌گاه باید کردها و لرها را هم «فارس» پنداشت. آیا سیستانی‌ها «فارس» اند یا قومیتی جدا به حساب می‌آیند؟ آیا گیلانی‌ها، مازندرانی‌ها یا سمنانی‌ها «فارس» محسوب می‌شوند یا غیر «فارس»؟ بعید می‌دانم بتوان دقیقاً مشخص کرد که چه کسی «فارس» است. چه دلیلی وجود دارد که بوشهری یا سیستانی‌ها یا اصفهانی‌ها یا هرمزگانی‌ها یا خوزستانی‌ها را «فارس» و نه یک قومیت مجزا بدانیم؟ به هر جهت به درستی مشخص نیست که منظور از «فارس» چه کسی است؛ پرسش دوم این است اگر به فرض محال بپذیریم که مثلاً اصفهانی‌ها، یزدی‌ها، کرمانی‌ها و اهالی استان فارس، «فارس» هستند، باز هم به هیچ‌عنوان نمی‌توانیم ادعا کنیم که سایر قومیت‌ها، یا به قول مقدمه «ملت‌ها و ملیت‌های ایران»، تحت سلطه «شوونیسیم بورژوازی فارس» قرار دارند. اولاً که هرکسی که کوچک‌ترین آشنایی‌ای با بورژوازی ایران و نحوه‌ی پیدایش و تکوین آن داشته‌باشد، به‌خوبی می‌داند که بخش قابل توجهی از بورژوازی ایران از آذربایجان و مشخصاً و از میان ترک‌های آذربایجان برخاسته است. اگر ترکیب قومی بورژوازی ایران را بشکافیم، بدون شک اگر بورژوازی ترک در جایگاه نخست نباشد، در جایگاه دوم است. بورژوازی کرد هم جایگاه خود را در این ترکیب دارد. اصولاً هیچ قانونی وجود ندارد که مانع از دخیل شدن اقوام در ساخت قومیتی بورژوازی ایران شود. درست است که سهم اقوام در این ترکیب با یک‌دیگر برابر نیست اما معنی بر سر سهم شدن‌شان در کل ارزش اضافی تولیدشده وجود ندارد. بدیهی است که تلاش برای برابر نمودن این سهم‌های نابرابر سرسوزن ارتباطی با سوسیالیسم و سوسیالیست‌ها ندارد. پس بورژوازی ایران مطلقاً منحصر به «فارس‌ها» نیست و نمی‌توان ادعا کرد که دیگر قومیت‌های ایران تحت سلطه «شوونیسیم بورژوازی فارس» قرار دارند. این ادعا را اگر تلاش فعالین قوم‌گرا برای نوعی از «فارس»‌ستیزی نپنداریم، قطعاً می‌توانیم شیطنت بورژوازی ترک، کرد و غیره برای پیش‌برد رقابت خود با بورژوازی «فارس» به جهت کسب سهمی بیش‌تر از سود تولیدشده بدانیم. اما بگذارید به یک ادعای دیگر قوم‌گراها هم بپردازیم؛ فعالین این جریان‌ها مدعی این‌اند که بودجه‌ی تخصیص داده‌شده به مناطق مدنظرشان کم‌تر از مناطق «فارس»‌نشین است که این امر به توسعه‌ی ناموزون و نابرابر دامن زده و به توسعه‌نیافتگی مناطق آذربایجان، کردستان و خوزستان انجامیده است. ابتدا نکته‌ای را گوش‌زد می‌کنم و سپس با آمار رسمی به ادعای فوق پاسخ می‌دهم. این که در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری نابرابری وجود داشته‌باشد، بدیهی است و اساساً یک داده‌ی پیش‌فرض محسوب می‌شود. سرمایه تمایل به تمرکز در مکانی خاص دارد و این امر

خود را به صورت تمرکز تمام امکانات، خدمات، نهادها و ادارات سیاسی نشان می‌دهد؛ در کشورهای بیش‌تر توسعه‌یافته تلاش‌هایی برای تمرکز دایی و توزیع متوازن امکانات و خدمات صورت پذیرفته است اما هم‌چنان هم میزانی از تمرکز وجود دارد. در کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته و اصطلاحاً «جهان سومی»، از قبیل ایران، این تمرکز و نابرابری شکل حادث‌تر و مشهودتری به خود می‌گیرد. هیچ‌کس نمی‌تواند این نابرابری را انکار کند یا نادیده گیرد اما این نابرابری هیچ ارتباطی با قومیت ندارد و بیش‌تر جغرافیایی - مذهبی است. اجازه دهید به آمار رجوع کنیم. چکیده نتایج طرح آمارگیری نیروی کار در بهار ۱۴۰۰ نشان می‌دهد که نرخ بیکاری در استان‌های آذربایجان شرقی، آذربایجان غربی و اردبیل که ۳ استان بزرگ ترک‌نشین به شمار می‌آیند، به ترتیب ۷.۴، ۱۰.۲ و ۸.۹ است؛ نرخ بیکاری در استان‌های کردستان، کرمانشاه و ایلام که ۳ استان بزرگ کردنشین‌اند، به ترتیب ۹.۹، ۱۴.۷ و ۸.۵ است؛ نرخ بیکاری در استان‌های اصفهان، البرز و یزد که «فارس»‌نشین محسوب می‌شوند، به ترتیب ۸.۹، ۱۰.۶ و ۱۴ است. بیش‌ترین نرخ بیکاری متعلق به استان هرمزگان با ۱۶.۶ است. نرخ بیکاری در استان اصفهان با استان اردبیل برابر و نرخ بیکاری در استان ترک‌نشین زنجان از استان‌های عمدتاً «فارس»‌نشین کرمان و هرمزگان، و هر ۳ خراسان کم‌تر است. نرخ بیکاری در خوزستان هم ۱۳/۱ است. [۱۹] در زمستان سال ۹۷، یعنی حدود یک سال پیش از شروع همه‌گیری ویروس کرونا که این جستار را می‌نوشتیم، نرخ بیکاری استان‌های یادشده مطابق با «چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار در پائیز ۹۷» به صورت زیر بود: [۲۰]

استان	نرخ بیکاری
آذربایجان شرقی	۱۱
آذربایجان غربی	۱۳.۶
اردبیل	۸.۷
اصفهان	۱۴.۱
البرز	۱۵.۸
ایلام	۱۰.۶
خراسان جنوبی	۸.۲
خراسان رضوی	۹
خراسان شمالی	۱۰.۷
خوزستان	۱۴.۷
کردستان	۱۴.۵
کرمان	۱۰.۳
کرمانشاه	۱۸.۲

۱۰	هرمزگان
۱۲.۹	یزد

بررسی این نتایج آماری نشان می‌دهد که هیچ رابطه‌ای بین توسعه‌نیافتگی و قومیت وجود ندارد چه که اگر این‌طور می‌بود، در آن صورت می‌بایست نرخ بیکاری در استان‌های ترک و کردنشین تفاوت قابل‌ملاحظه‌ای نسبت به استان‌های «فارس»‌نشین می‌داشت تا بتوان در این میان به عاملی غیراقتصادی برخورد. [۲۱] توسعه در ایران، به‌مانند تمام کشورهای مشابه آن، به‌صورتی ناموزون رخ داده اما در این عدم توازن و تعادل، عامل قومیت نقشی نداشته و به‌عبارت‌دیگر، این نابرابری منطقه‌ای له یا علیه قومیت خاصی نبوده است. در خصوص بودجه‌ی تخصیصی به هر استان نیز نشانه‌ای مبنی بر تأثیر عامل قومیت دیده نمی‌شود. اگر تهران را کنار بگذاریم، بیش‌ترین سهم بودجه متعلق به خراسان رضوی، فارس و خوزستان و کم‌ترین سهم هم متعلق به خراسان شمالی، سمنان و قم است. سهم آذربایجان‌های شرقی و غربی از البرز، مرکزی، هرمزگان و خراسان جنوبی بیش‌تر است. سهم کردستان و کرمانشاه نیز از خراسان شمالی، چهارمحال و بختیاری و یزد بیش‌تر است.

مقدمه نهایتاً به تشریح «وظیفه‌ی اپوزیسیون مترقی» می‌پردازد. به نظر سازمان چریک‌های فدایی خلق وظیفه‌ی روشن‌فکران انقلابی و کارگران آگاهی که در «صفوف اپوزیسیون مترقی ایران» قرار دارند، این است که به «مسائل کلی مبارزه‌ی سراسری ایران» بیاورند و «موقعیت‌های محلی مبارزه» را تنها از نقطه‌نظر «مبارزه‌ی سراسری خلق‌های ایران» ببینند نه از نقطه‌نظر ناسیونالیسم خرده‌بورژوازی. سپس این را بیان می‌کند که گروه‌های مبارزی که به مبارزه‌ی مسلحانه باور دارند، اعم از این که مارکسیست - لنینیست‌اند یا نه، می‌بایست محل مبارزه‌ی خود را بر مبنای «ضرورت مبارزه‌ی سراسری خلق‌های ایران» برگزینند نه بر مبنای «علاقه ملی [قومی] خود»؛ چرا که تنها از این راه است که «خلق‌های ایران» می‌توانند «حق تعیین سرنوشت خویش» را به دست آورند. در واقع سازمان در این جا سعی کرده است به فعالین خود گوش‌زد کند که «مسئله‌ی رهایی خلق‌های ایران» را مبنای فعالیت خود قرار دهند و «ملیت‌ها» را تنها در چارچوب «خلق‌های ایران» ببینند، و فقط در صورت رهایی «خلق‌های ایران» است که هر یک از این «ملت‌ها و ملیت‌ها» خواهند توانست «حق تعیین سرنوشت خویش» را به دست آورند. این موضع چریک‌ها، مشخصاً آن‌ها را از فعالین قوم‌گرای امروزی و دیروزی متمایز می‌کند اما هم‌چنان نمی‌توان آن را یک موضع‌گیری مارکسیستی تلقی کرد. دلیل‌اش هم به خاستگاه و ماهیت جنبشی چریک‌ها بازمی‌گردد.

جنبش چریکی در ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب وحشیانه‌ی حزب توده و جبهه‌ی ملی از دل سازمان جوانان این دو جریان بورژوازی برآمد. البته بخشی از آن‌ها نیز مشخصاً از گروه تازه‌تأسیس نهضت «آزادی» بیرون آمدند. این جوانان برخاسته از نهضت «آزادی»، برخلاف جوانان جبهه‌ی ملی و حزب توده، گرایش‌های مذهبی داشتند و بعدتر سازمان مجاهدین خلق را بر پایه تفسیر به‌زعم خودشان نوینی از اسلام پایه‌گذاری کردند. این جنبش‌ها که در اصطلاح «چپ سنتی» نامیده می‌شوند، به‌شدت تحت تأثیر جنبش‌های چریکی و رهایی‌بخش ضداستعماری در کشورهای جهان‌سومی و مستعمره بودند. از نقطه‌نظر اقتصادی هم مبانی فکری‌شان تا حد قابل‌توجهی از مکتب وابستگی نشئت می‌گرفت. دغدغه و مسئله‌ی مکتب وابستگی این بود که چگونه می‌توان مازاد اقتصادی تولیدشده در کشورهای پیرامونی را حفظ کرد یا دست‌کم فرآیند انتقال آن به کشورهای پیش‌رفته را تعدیل نمود؛ از این‌رو، این مکتب در موارد متعددی خواسته‌های بورژوازی داخلی‌غیروابسته و غیرانحصاری در کشورهای پیرامونی را پوشش می‌داد. این بورژوازی در ادبیات چریک‌ها اصطلاحاً «بورژوازی ملی» نامیده می‌شد که بنا به خصلت خود می‌توانست نقش یک نیروی مترقی را ایفا کند. البته در شرایط آن دوره، بخش اعظمی از جریان‌های چپ‌گرا در جهان تحت تأثیر چنین مکاتب و روی‌کردهایی بودند؛ مکاتب و روی‌کردهایی که توانسته بودند موفقیت خود را در کوبا و ویتنام به اثبات رسانند و به جهانیان نشان داده بودند که می‌توان در مقابل امپریالیسم به سرکردگی آمریکا ایستاد و استقلال خود را به دست آورد. این جنبش‌ها که نوعی از ناسیونالیسم جهان‌سومی آمیخته با «رادیکالیسم» خرده‌بورژوازی را نمایندگی می‌کردند، دو واژه «ملت» و «استعمار» را با دو واژه به‌ظاهر برگرفته‌شده از ادبیات چپ، یعنی «خلق» و «امپریالیسم» جای‌گزین نمودند. آن‌ها هم‌چنین کوشیدند تا مفهوم تضاد را که در ادبیات مارکسیستی تعریف شده بود، به نفع جنبش خود تغییر دهند و تحریف‌اش کنند. دیگر در یک جامعه سرمایه‌داری فقط یک تضاد، یعنی تضاد بین کار و سرمایه، نبود که وجود داشت بل که تضادهای متعددی وجود داشت که اصلی‌ترین تضاد، تضاد «خلق» و «امپریالیسم» بود. احمدزاده به‌مثابه‌ی یکی از نظریه‌پردازان جریان چریکی، این تضاد را این‌گونه توضیح می‌دهد که «با استقرار سلطه‌ی امپریالیسم، تمام تضادهای درونی جامعه‌ی ما تحت‌الشعاع یک تضاد قرار گرفت؛ تضادی که در مقیاس جهانی گسترش دارد: تضاد خلق و امپریالیسم». راه‌کار احمدزاده برای هرگونه تحول و حل این تضاد «استقرار حاکمیت خلق و سرنگونی سلطه‌ی امپریالیستی» است. [۲۲] اگر کمونیسم را انگلس به‌عنوان «دکترین شرایط رهایی‌پروتاریا» تعریف کرده بود، برای این چپ سنتی کمونیسم «دکترین شرایط رهایی‌خلق» به شمار می‌آمد. طبقه کارگر دیگر در مرکز این تعریف جایی نداشت و اساساً به‌عنوان بخشی از «خلق» معنا می‌شد. خلق هم مجموعه‌ای بود که کارگران، دهقان‌ها، خرده‌بورژوازی شهری و حتی

بورژوازی ملی ضعیف نگه داشته شده را دربرمی گرفت؛ در واقع خلق هیچ تفاوتی با ملت نمی کرد جز این که بورژوازی وابسته (کمپرادور) از آن تفریق شده بود. این تحلیل عمیقاً پوپولیستی و غیرمارکسیستی در نهایت منجر به نادیده گرفته شدن این نکته شد که بورژوازی، اعم از این که ملی باشد یا وابسته یا خارجی، از یک منطق واحد پیروی می کند که آن هم چیزی نیست به جز استثمار نیروی کار و استخراج ارزش اضافی تولید شده از آن. اگر این ناهمی را بگذاریم کنار مرحله بندی انقلاب [۲۳]، آن گاه به خوبی می توانیم دستگاه فکری - تحلیلی غیرمارکسیستی چریک ها را دریابیم. بدیهی است که سازمانی که به انقلاب دومرحله ای قائل می شود و راه برد خود را نه سازمان دهی و متحزب ساختن طبقه کارگر به هدف انقلاب سوسیالیستی بل که رهبری «خلق» به هدف «برانداختن رژیم وابسته به امپریالیسم» تعریف می کند، می تواند مبارزه علیه سرمایه داری را به مبارزه با شاه به عنوان نماینده و «سگ زنجیری امپریالیسم» فروکاهد و با نیروهای واپس گرای اسلامی علیه دشمن فرضی مشترک که همان «امپریالیسم/استکبار جهانی به رهبری آمریکا» باشد، دست دوستی دهد و متحد شود. شوربختانه، توحش جریان واپس گرای اسلامی بیش از آن بود که به چریک ها فرصت کافی دهد تا متوجه این اشتباه مهلک خود بشوند و خیلی زود همه شان را سرکوب و قتل عام کرد. اگر جریان چریکی که از شریف ترین و فداکارترین جوانان عصر خود تشکیل شده بود، تمام هم و غم خود را به جای «سازمان دهی خلق» بر رهبری طبقه کارگر نه به هدف انقلاب ملی - دموکراتیک بل که به قصد انقلاب سوسیالیستی می گذاشت، امروزه احتمالاً نوعی حکومت چپ گرا در ایران حکومت می کرد و زندگی مردم نیز صدها بار بهتر از وضعیت امروزی شان بود.

در واپسین جمله ی مقدمه نکته ای نوشته شده است که باید قدری روی آن تأمل نمود. این طور گفته شده که انقلابیون، در ضمن محوریت قراردادن مبارزه سراسری «خلق های» ایران، می بایست «به علایق ملی توده ها دقیقاً توجه کنند و با فرهنگ ملی محل فعالیت خود مانوس گردند.» مشخص نیست که منظور از «علایق ملی توده ها» و «فرهنگ ملی محل فعالیت» دقیقاً چه چیزی است. اساساً چه میزانی از این «علایق» و «فرهنگ ملی» مترقی و پیشرو است که انقلابیون باید آن ها را مورد توجه خود قرار دهند؟ اگر بخش عمده ای از این «علایق» و «فرهنگ ملی» نه تنها مترقی نبودند بل که ارتجاعی محسوب می شدند، چه؟ آیا انقلابیون باید به بهانه ی مقبولیت این امور نزد «خلق ها» تأیید یا در بهترین حالت در قبال شان سکوت پیشه کنند؟ پاسخی که چریک ها با منطق غیرمارکسیستی و پوپولیستی خود می توانند به این پرسش بدهند، احتمالاً مثبت است؛ چه که اگر پاسخ شان منفی بود، هرگز در قبال عقاید ارتجاعی توده ها، به این بهانه که مورد احترام «خلق» است، سکوت پیشه نمی کردند و ضرورت نقد و مبارزه با آن ها را درمی یافتند. اگر این چنین بود، آن گاه دیگر نمی توانستند با واپس گرایان اسلامی دست دوستی بدهند و

«خلق» را به زیر پرچم اسلام سیاسی برند. اگر این نکته را فهمیده بودند، نویسندگان/نویسندگان این مقدمه به صراحت اشاره می‌کردند که وظیفه‌ی انقلابیون «مبارزه با تمام اصول، عقاید، دیدگاه و فرهنگ ارتجاعی شایع در میان خلق‌ها است و این مبارزه بخشی از مبارزه علیه مناسبات حاکم است.» هیچ مارکسیستی نمی‌تواند در قبال چنین اموری سکوت پیشه کند یا به هر دلیلی نادیده‌شان گیرد. جدال با مذهب، قوم‌گرایی، ناسیونالیسم و فرهنگ ارتجاعی حاکم در میان اقوام بخشی از مبارزه علیه مناسبات سرمایه‌داری است چرا که سرمایه‌داری و در این مورد خاص سرمایه‌داری نامتعارف حاکم بر ایران، از قضا با دست گذاشتن بر این امور و بازتولید آن‌ها می‌کوشد، آگاهی کاذب مدنظر خود را به خورد توده‌های فرودست و کارگران دهد. نمی‌توان و نباید که با تفکیک مکانیکی بین روبنا و زیربنا مبارزه طبقاتی را فقط در سطح زیربنا دید و از درهم‌تنیدگی این دو غافل شد. این خطای مهلکی است که نه تنها چریک‌ها بل که کلیه جریان‌های چپ ایرانی تا پیش انقلاب ۵۷ دچار آن بودند و امروزه نیز ردپاهایی از آن را می‌توان در میان بقایای آن تفکر مشاهده کرد. [۲۴]

به هر روی، مقدمه جزوه سعی کرده تا لب مطلب و موضع سازمان را در قبال مسئله‌ی قومی در ایران مشخص کند و بدون آن که به حاشیه رود، به این مهم نائل آمده است. من نیز در نقد و بررسی خود از مقدمه به بسیاری از نکاتی که لازم می‌دانستم در این باره پردازم پرداختم. از این رو، دیگر تکرار آن‌ها در هنگام بررسی خود جزوه ضرورتی ندارد و در بررسی جزوه تنها به نکات و مسائلی می‌پردازم که احساس می‌کنم پرداختن به آن‌ها لازم و ضروری است.

اما پردازیم به جزوه «آذربایجان و مسئله‌ی ملی» نوشته علی‌رضا (اوختای) نابدل. این جزوه شامل ۱۲ بخش است و نابدل کوشیده تا از شرایط ظهور و بروز را مسئله‌ی را از دیدگاه تاریخی واکاوی کرده و وضعیت امروزی را در پیوستاری تاریخی از مشروطه بدین سو تشریح کند. در بخش نخست به مسئله‌ی نحوه‌ی پیدایش و تکوین زبان و ادبیات آذری پرداخته می‌شود. از آن جایی که در منازعات میان قوم‌گراهای ترک و ناسیونالیست‌های ایرانی موضوع «دگرگشت زبان در آذربایجان» همواره مطرح می‌شود، لازم می‌دانم نکته‌ای را در این باره بگویم. دگرگشت و تغییر زبان امری است کاملاً طبیعی و عادی. همان‌گونه که تاریخ‌نگار و ایران‌شناس شهیر شوروی، ایگور میخائیلویچ دیاکوف، بیان داشته است «تقریباً هیچ‌یک از اقوام خاور نزدیک و دیگر نواحی اکنون به بانی که اسلاف بلافاصله‌شان چندین هزار سال پیش بدان متکلم بودند، سخن نمی‌گویند. در مصر، زبان باستانی مصری جای خود را به قبطی و سپس به یونانی و سرانجام

به عربی داد و حال آن که ساکنان آن سامان نه نابود گشتند و نه از میهن خویش رانده شدند ... تعویض متشابهی در زبان‌های سرزمین ماد نیز صورت وقوع یافت؛ ولی تعویض زبان به هیچ وجه به معنی طرد ساکنان اصلی این سرزمین‌ها نبوده است». [۲۵] کسروی نیز اذعان می‌کند که «گذشت زمان و پیش آمدها در زبان کارگر افتد و این است هیچ زبانی همیشه به یک حال نماند و هر زمان رنگ دیگری به خود گیرد». [۲۶] موقعیت جغرافیایی آذربایجان نیز به گونه‌ای بوده که بر سر راه اقوام ترک کوچ‌نشینی که از آسیای میانه به سمت آناتولی مهاجرت می‌کردند قرار داشته است؛ اما همه این اقوام به آناتولی نمی‌رسیدند بل که شماری از آن‌ها در ایران و مشخصاً آذربایجان می‌ماندند و با مردمان آن جا دچار اختلاط می‌شدند. پیشینه‌ی آمدن اقوام ترک به آذربایجان به اواخر دوره ساسانی بازمی‌گردد [۲۷] و پس از فروپاشی امپراتوری ساسانی شدت بیش‌تری گرفته و با آمدن آغوز ترک‌های سلجوقی به اوج خود رسیده و در نهایت در دوره صفوی کمابیش پایان یافته است. پس این که زبان آذربایجان در طی تاریخ دچار دگرگشت شده و به ترکی تبدیل شده، نه غیرطبیعی است و نه مذموم و ناپسند. [۲۸] چیزی که غیرطبیعی و مذموم و ناپسند است، انکار این امر از سوی قوم‌گرایان ترک است. آن‌ها به گمان خود می‌کوشند با جعل تاریخ و تلاش برای تراشیدن هویت ترکی برای سلسله‌های ایرانی پیش از اسلام [۲۹] و ترک نشان دادن چهره‌هایی از قبیل ابن‌سینا، مولوی، نظامی گنجوی و جز این‌ها، چنین وانمود کنند که حضور ترک‌ها در آذربایجان و ایران به چندین هزار سال پیش و چه بسا پیش از حضور آریایی‌ها بازمی‌گردد. نهایت هدفی که پشت این دروغ‌پردازی‌ها و جعلیات نهفته این است که نشان داده شود ترک‌ها اقوامی مهاجر نیستند بل که حضورشان به پیش از دوره‌ی آریایی‌ها برمی‌گردد؛ از این رو، می‌بایست از حق آموزش زبان مادری و آموزش به زبان مادری بهره‌مند شوند و اجازه‌ی خودمختاری سیاسی خود را پیدا کنند. در مقابل نیز، برخی از ناسیونالیست‌های ایرانی در واکنش به چنین اظهاراتی تمام هم‌وغم خود را به کار می‌گیرند تا نشان دهند زبان ترکی به مدد شمشیر اقوام ترک و مغول در ایران حاکم شده و لازم است تمهیداتی اندیشیده شود که این زبان از ایران برافتد و زبان آذری پیشین دوباره جای خود را بازپس گیرد. این اظهارات از هر دو طرف، هم پان‌ترک‌ها و هم پان‌ایرانیست‌ها، بسیار کوتاه‌فکرانه‌تر و سخیف‌تر از آن‌اند که اساساً پاسخی بطلبند. بدیهی است که ۲ هزار سال پیش زبان ترکی زبانی رایج در آذربایجان نبوده و بعدها به آن جا راه یافته و توانسته است که به زبان رایج آن جا تبدیل شود. تأکید می‌کنم هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که نشان دهد همه‌گیری ترکی در آذربایجان به زور شمشیر ترکان و مغولان بوده است، و اساساً زبان مغولی خود زبانی مستقل به شمار می‌آید. ترکی زبانی غنی و دوست‌داشتنی است و امروزه همان قدر می‌توان آن را ایرانی دانست که مابقی زبان‌هایی که در ایران به آن‌ها تکلم می‌شوند، ایرانی‌اند. منظورم از «ایرانی بودن» ریشه‌ی زبان‌شناختی

آن نیست بل که حضور زنده و گسترده‌ی آن در ایران برای دست‌کم یک دوره‌ی هزارساله است. از سوی دیگر، برای به‌دست‌آوردن حق آموزش زبان مادری و آموزش به زبان مادری هیچ نیازی به جعلیات و ترک نشان دادن نوابغ و مفاخر غیرترک نیست. مهم‌لای از این دست که از سوی هر دو طرف ماجرا بیان می‌شوند، تنها یک کارکرد دارند و آن هم ایجاد یک چرخه‌ی نفرت و دامن‌زدن به آن است؛ چرخه‌ی نفرتی که در نهایت می‌تواند به بروز یک فاجعه انسانی در ایران بیانجامد. به همین سبب وظیفه‌ی افشا و ایستادگی در برابر آن به عهده تمام نیروهایی است که خود را متعهد به حفظ مدنیت و بنیان‌های جامعه می‌دانند و هیچ تمایلی ندارند که شاهد یک جنگ تمام‌عیار قومی در ایران باشند.

نابدل سپس به مسئله‌ی شووینیسمی می‌پردازد که از دوره رضاشاه آغاز شده است. او «ناسیونالیسم ولایتی [قوم‌گرایی]» را «یک گرایش ضدوحدت و ضدپیشرفت» می‌داند که واکنشی است به شووینیسیم حاکم بر ایران. لازم است در مورد این شووینیسیم توضیحاتی دهیم. انقلاب مشروطه نقطه عطفی در تاریخ جنبش‌های سیاسی ایران به شمار می‌آید. این انقلاب، به‌رغم شرکت وسیع توده‌های مردم در آن، انقلابی بورژوازی بود که می‌خواست تمام مناسبات اقتصادی - اجتماعی کهنه در ایران را با مناسبات بورژوازی جای‌گزین کند؛ از جمله دست‌آوردهای این انقلاب تشکیل مجلس شورای ملی [۳۰]، انجمن‌های شهر [۳۱] و برانداختن رسم اقطاع [۳۲] بود. حکومت قاجار در دوره‌ی پس‌انقلاب، خود را ناتوان‌تر از آن نشان داد که بتواند خواسته‌های نیروهای تازه شکل‌گرفته بورژوازی ایران را پی‌گیری کند. به همین سبب، بورژوازی ایران روی به حمایت از رضاخانی آورد که با سرکوب «نیروهای گریز از مرکز» نشان داده بود می‌تواند امنیت لازم را برای رشد و بسط مناسبات سرمایه‌داری در ایران فراهم آورد؛ او پله‌پله مدارج پیش‌رفت را طی کرد و سرانجام هم مجلس مؤسسان با خلع سلطنت از قاجاریه، حکومت را به او سپرد. رضاشاه در طی دوره ۱۶ ساله سلطنت خود تمام احزاب، نهادها و سازمان‌های دموکراتیکی را که پس از انقلاب ایجاد شده بودند، به‌شدت سرکوب کرد و غیرقانونی‌شان اعلام نمود. در واقع در این دوره «نظمی نوین» در حال تکوین بود و از جمله بایسته‌های این «نظام نوین» تشکیل «ملت ایران» بود. واژه عربی «ملت» که تا پیش از این دوره مفهومی صرفاً مذهبی داشت [۳۳]، در این دوره معنای دیگر یافت و با واژه انگلیسی Nation برابر پنداشته شد. حکومت پهلوی طبیعتاً برای این پروژه «ملت‌سازی» نیاز داشت که بر عواملی که موجب هم‌گرایی هرچه بیشتر مردم بود تاکید کند و با عواملی که (به‌زعم‌اش) به واگرایی می‌انجامید، مبارزه نماید. زبان فارسی به‌عنوان یگانه زبان رسمی کشور اعلام شد و حکومت کوشید تا با سوادآموزی همگانی آن را در سرتاسر کشور گسترش دهد. اسامی ماه‌های سال و نیز بسیاری از شهرها و مناطق کشور تغییر یافت. [۳۴] گرایش به ایران‌پیش از اسلام و باستان‌گرایی نیز اگرچه از دوره قاجار

شروع شده بود، در این دوره شدیدتر شد؛ این گرایش شووینیستی که نابدل هم در این جزوه به آن اشاره کرده، کوشید تا بر پایه‌ی ملیت برای ایرانی‌ها «دیگری» تعریف کند. این «دیگری» ترک‌ها و عرب‌ها بودند که دشمنان ایران و فرهنگ آن تلقی می‌شدند. در نتیجه می‌بایست هر آنچه که میراث ایشان است، از ایران زدوده می‌شد. زبان‌های ترکی و عربی از جمله میراث این «قوم انیرانی» بودند. عده‌ای از روشن‌فکران ناسیونالیست آن دوره کوشیدند تا با زبان ترکی به مقابله برخیزند و حتی طرح‌هایی کاملاً فاشیستی نیز پیش‌نهاد نمودند اما در نهایت ناکام ماندند و نتوانستند ترکی و عربی را براندازند و این خواسته به کنار نهاده شد. البته ناگفته نماند که این‌گونه اقدامات خشن و بعضاً فاشیستی، منحصر به ناسیونالیسم ایرانی نیست و موارد مشابه و چه‌بسا بسیار خشن‌تر از آن را می‌توان در فرآیند «ملت‌سازی» کشورهای از قبیل ترکیه، ایتالیا و فرانسه نیز مشاهده نمود.

دل سوزاندن به آن‌چه در گذشته رخ داده است، به‌هیچ‌عنوان یک روی‌کرد سوسیالیستی نیست. در مانیفست کمونیست به هنگام توضیح سیر تکوین تاریخی بورژوازی هیچ حس رمانتیک و گذشته‌دوستی از سوی مارکس و انگلس دیده نمی‌شود، و ماتریالیسم تاریخی درست یعنی همین. این‌که در دوره پهلوی، ۱۰۷ واژه‌ی جغرافیایی عوض شده [۳۵]، این‌که در این دوره زبان فارسی به‌عنوان زبان رسمی کشور برگزیده یا تحمیل شده است [۳۶]، حقایق تاریخی‌اند و به‌هیچ‌وجه نمی‌توان انکارشان نمود؛ اما این‌که پس از حدود ۸۰ سال خواهان بازگشت اسامی پیشین آن مناطق (که اکنون کاملاً در میان مردم جا افتاده‌اند) شویم یا با زبان فارسی دشمنی ورزیم، طبیعتاً نمی‌تواند روی‌کردی منطقی محسوب شود و مانند این است که خواهان احیای زبان آذری و جای‌گزینی آن با زبان ترکی در آذربایجان شویم، یعنی درست روی دیگر همان سکه. اگر چریک‌ها بهره‌ای از روش مارکسیستی در تحلیل وقایع سیاسی و تاریخی داشتند، آن‌گاه علی‌رضا نابدل دیگر حکومت رضاشاه را «استبداد فئودال - استعماری» [۳۷] ارزیابی نمی‌کرد و این را به‌خوبی درمی‌یافت که تمامی اقدامات رضاشاه در دوران سلطنت بسیار مستبدانه‌اش، پاسخ‌گویی به نیازهای بورژوازی در حال رشد ایران بود و نه صرفاً «حفظ منافع روزافزون امپریالیسم انگلستان». اگر نابدل آشنایی عمیق‌تری با منطق بورژوازی ایران داشت، متوجه می‌شد که مسئله به‌هیچ‌عنوان این نیست که رژیم رضاشاه «فاقد خصلت ضدفئودالی» بوده و از این‌رو تمام کانون‌ها، نهادها و سازمان‌های دموکراتیک ضدفئودالی را «از بیخ‌وبن برانداخته» است تا «فرهنگ فئودال - استعماری» خود را به زور سرنیزه و سرکوب رواج دهد. مسئله درست عکس این مطلب است. رضاشاه چون از قضا نماینده‌ی پی‌گیر منافع بورژوازی ایران بود، تمامی کانون‌ها و نهادهای دموکراتیک و مردمی پیشرو را بست تا رشد و توسعه‌ی بورژوازی در ایران امکان‌پذیر شود. بورژوازی ایرانی هیچ‌گاه نتوانسته که «دموکرات» باشد و اساساً خودش هم چنین

نخواستہ و بہ احتمالِ بسیار، هیچ‌گاہ ہم نخواهد توانست یک لیبرال دموکراسیِ پایدار و متعارفِ غربی را در ایران پیاده کند. دلیل‌اش ہم روشن است. ایران از جمله کشورهایی است کہ دست‌مزدِ کارگران در آن حداقل مقدارِ ممکن است و متقابلاً بالاترین سودها بہ جیب سرمایہ‌دارانِ ایرانی می‌رود. بدیہی است کہ هیچ سرمایہ‌داری آن قدر نادان و نافہم نیست کہ در ایران دموکراسی و آزادی‌های وسیعِ سیاسی ایجاد کند چرا کہ با این کار در واقع گور خود را کندہ است. با برقراریِ یک نیمچہ دموکراسیِ بورژوازی، و اجازہ فعالیت بہ احزابِ سیاسیِ گوناگون (اعم از احزاب سوسیالیست و کمونیست) و اتحادیہ‌های کارگری، روندِ کنونیِ نرخ سود در ایران بہ شدت بہ چالش کشیدہ خواهد شد و بورژوازی ایران دیگر نخواهد توانست کہ شلنگ‌تختہ بیاندازد و مثل یک انگلِ بہ‌تمام‌معنا خون کارگران و فرودستان را بمکد.

نیازی نیست کہ بہ ہمہ مطالبی کہ نابدل در جزوہ‌اش بہ آن‌ها پرداختہ پردازیم. مثلاً دیدگاہ او در مورد میرزا معجز شبستری یا گرایش‌های موجود در آذربایجان نسبت بہ فرہنگ قومی‌شان در دہہ ۴۰ چندان بہ کار ما نمی‌آید. ولی دو مطلب وجود دارد کہ لازم است کمی پیرامون‌شان توضیح داد: اولی ماجرای فرقه دموکرات است و دیگری «خروشچفی» خواندنِ تودہ‌ای‌ها.

ناسیونالیسم چپ پس از پیروزی انقلاب اکتبر بہ شدت نسبت بہ اتحاد شوروی سمپاتی پیدا می‌کند. این سمپاتی را پیروزی ارتش سرخ در نبرد استالین‌گراد و در نہایت جنگ جهانی دوم بہ شدت تقویت می‌کند. [۳۸] خود نابدل در این بارہ نوشتہ کہ «پرولتاریایِ آگاہ و خلقِ زحمت‌کش [ایران] این پیروزی را از آن خود می‌دانستند ... ورود ارتش سرخ بہ آذربایجان، پرولتاریایِ تازہ‌پایِ این سرزمین را نیرو و شور و شوقِ پایان‌ناپذیر بخشید». ماجرا از این قرار بود کہ در شہریور ۱۳۲۴، اتحاد شوروی شاخہ‌ی آذربایجانِ حزب تودہ را با نام فرقہ‌ی دموکرات آذربایجان جدا کرد. فرقہ‌ی دموکرات ہم پس از چند ماہ، با حمایت نیروهای ارتش سرخ، آذربایجان را بہ تصرف خود درآورد و در آن جا حکومت خودمختار تشکیل داد. سیدجعفر پیشہ‌وری کہ تا آن زمان در روزنامہ خود «مطالبِ تحقیرآمیزی در مورد سرانِ جوانِ مارکسیستِ حزب تودہ می‌نوشت»، [۳۹] فرصتی یافت تا بہ‌عنوان صدر فرقہ‌ی دموکرات، این جریان را رہبری کند. این جریان یک سال برپا بود و در این مدت یک‌سالہ، بہ‌مانند نمونہ‌های مشابه‌اش، اصلاحاتی نیز انجام داد. [۴۰] اما نتوانست خود را بہ دیگر نقاط ایران تسری دہد و در آذر ۱۳۲۵ پس از این کہ نیروهای شوروی ایران را ترک کردند، بدون آن کہ مقاومت شایانی از خود نشان دہد درہم شکستہ شد. خود پیشہ‌وری ہم بہ آذربایجان شوروی گریخت و چندی بعد در یک سانحہ در آن جا درگذشت. حکومت پهلوی پس از شکستِ کم‌درسرِ فرقہ، حزب تودہ و فعالین‌اش را تحت تعقیب قرار داد و بہ کمک‌های نیروهای قومی مرتجع، بہ

اتحادیه‌های کارگری حزب توده در چند استان یورش برد و آن‌ها را متلاشی کرد. [۴۱] نابدل به‌درستی اشاره می‌کند که فرقه در طول دوره حکومت‌اش «با جدا کردن سرنوشت آذربایجان از ایران» و «طرح شعارهای ابلهانه» ای [۴۲] که «برای حل اساسی‌ترین مسائل» به‌هیچ‌عنوان کفایت نمی‌کرد، مبارزه طبقاتی را کنار نهاد و با «پیش کشیدن یک برنامه‌ی اصلاح‌طلبانه‌ی بی‌محتوا»، طبقه کارگر و دهقان‌ها را به‌سوی پرتگاه وحشتناکی کشاند. مشکل نابدل آن‌جا است که نمی‌تواند ماهیت فرقه‌ی دموکرات را به‌درستی تشخیص دهد و ارزیابی کند. فرقه دموکرات و شخص پیشه‌وری پان‌ترک نبودند اما اساساً یک روی‌کرد و غایت کاملاً اصلاح‌طلبانه داشتند و آن «برنامه‌ی اصلاح‌طلبانه» فرقه هم‌نهایت هدف و آرمان‌شان بود. از این‌رو، انتظار نابدل از آن‌ها برای پی‌گیری مبارزه طبقاتی انتظاری نابه‌جا است. ریشه‌ی این انتظار نابه‌جا هم بدین سبب است که نابدل اساساً فاقد یک جهت‌گیری روش‌شناختی مارکسیستی است. مشابه چنین روی‌کردی را می‌توان در هنگامه‌ی انقلاب ۵۷ نیز مشاهده کرد. پس از این‌که حزب توده و سازمان اکثریت جانب نیروهای اسلامی را گرفتند و به زیر پرچم اسلام سیاسی رفتند، شماری از احزاب و جریان‌های چپ سنتی آن‌ها را متهم به خیانت کردند. اما واقعیت مسئله چیز دیگری بود. حزب توده و اکثریت درست بر پایه منافع سیاسی جنبش خود جهت‌گیری کردند و از این نظر هیچ‌گونه طعنی نمی‌توان به آن‌ها وارد کرد. بدیهی است که این جریان‌ها کم‌ترین تعلقی به کمونیسم مارکسی نداشتند و بنابراین، مواضع‌شان به‌هیچ‌عنوان مارکسیستی نبود؛ اما به‌هیچ‌کس خیانت نکردند فقط موضع‌گیری‌شان را بیان کردند و کار سیاسی خود را در جهت همان موضع پیش بردند. حزب توده و اکثریت اشتباه یا خیانتی مرتکب نشدند، بل که اشتباه را آن جریان‌های مرتکب شدند که به این دو جریان سیاسی امید بسته بودند و امیدشان ناامید شد.

مطلب دیگری که پرداختن به آن ضرورت دارد، مسئله‌ی «رویزیونیسم خروشچفی» است. نابدل حزب توده را به پیروی از این خط‌مشی متهم می‌کند؛ خط‌مشی‌ای که در نظر او نوعی ارتداد فکری - عقیدتی محسوب می‌شود. ریشه‌ی این مسئله‌ی بازهم به فقدان روش تحلیل مارکسیستی بازمی‌گردد. کمی در این‌باره توضیح می‌دهم. انقلاب اکتبر روسیه توانست بلشویک‌ها را به قدرت رساند. بلشویک‌ها پس از پیروزی انقلاب از یک‌سو با هجوم همه‌جانبه‌ی کشورهای امپریالیستی روبه‌رو شدند و از سوی دیگر ارتجاع سفید به آن‌ها اعلان جنگ داد. آن‌ها به طریقی که بود توانستند بر این موانع غلبه کنند و هم‌چنان قدرت سیاسی را در اختیار خود نگاه دارند. اما به سبب مرگ لنین و تعلق سیاسی - جنبشی حزب بلشویک در نهایت نتوانستند انقلاب سیاسی خود را با انقلاب اقتصادی - اجتماعی در مناسبات تولید به‌پیش برانند. آن‌ها به‌درستی زمین و ابزار دولتی را در سراسر کشور دولتی اعلام کردند اما پس از آن دیگر

نتوانستند/نخواستند که آن را در اختیار شوراها قرار دهند و به این معنا مالکیت زمین و ابزار تولید را اجتماعی کنند. از این رو، مناسبات حاکم بر شوروی سوسیالیستی نبود و چون هم‌چنان نیروی کار در آن، به‌مثابه‌ی کالا به شمار می‌آمد، از منطق حاکم بر مناسبات سرمایه‌پروی می‌کرد منتها با این تفاوت که در شوروی طبقه مشخصی به نام بورژوازی دیگر وجود نداشت. نقش این طبقه را خود دولت ایفا می‌نمود و همه‌ی ابزار تولید و زمین را تحت یک نظام برنامه‌ریزی مرکزی قدرتمند در اختیار خود داشت. این روند از همان زمان برنامه‌ی نخست استالین به تثبیت رسیده بود؛ در نتیجه شوروی از همان زمان استالین یک سرمایه‌داری دولتی به شمار می‌آمد. رویزیونیسم هم یک ارتداد فکری - عقیدتی یا یک تجدیدنظرطلبی صرف نبود بل که مسئله فراتر از این‌ها بود. کمونیسم واقعاً موجود در آن دوره، دیگر آن کمونیسم مدنظر مارکس نبود؛ کارکرد و کاربرد اجتماعی آن کاملاً عوض شده و در نتیجه، به‌ناچار در آن تحریف و عدول از مواضع نمایان شده بود تا با شرایط جدید تطبیق داده شود. این‌گونه نبود که نخست تجدیدنظر و بازنگری در عقاید صورت پذیرد و سپس کاربرد اجتماعی‌اش تغییر یابد. تجدیدنظرطلبی از اساس جنبش اجتماعی طبقات دیگر بود که در لباس کمونیسم خود را عرضه می‌کرد. نابدل چون فاقد یک نقد سوسیالیستی از تجربه شوروی و علل شکست آن است، به چنین خطای تحلیلی‌ای دچار می‌شود و رویزیونیسم خروشچنی را به‌عنوان یک ارتداد فکری محکوم و توده‌ای‌ها را به آن «متهم» می‌کند.

نابدل نهایتاً روی کرد استالین و مائو را نسبت به مسئله‌ی ملی درست می‌داند و وظیفه «محو ناسیونالیسم افراطی هر ملیت» را بر دوش طبقه کارگر همان ملت می‌گذارد. او «پیروزی بر دشمن طبقاتی» را محصول «وحدت انقلابی پرولتری در مقیاس کشوری» برمی‌شمارد و تضمین می‌کند که «هرگونه گرایش مغایر با وحدت پرولتاریا و وحدت خلق» را جنبش چریکی نابود خواهد کرد.

در پایان می‌خواهم خلاصه‌ای را از آن‌چه در نقد این جزوه مدنظرم بود، به‌صورت چند تر بیان کنم:

- ۱) مردمان ساکن در ایران یک ملت را تشکیل می‌دهند که آن هم ملت ایران است. این ملت از اقوام متعددی تشکیل شده است که هیچ‌یک به‌تنهایی یک ملت به شمار نمی‌آیند؛
- ۲) چیزی تحت عنوان «ستم قومی» در ایران وجود ندارد. هیچ قانونی در ایران وجود ندارد که اقوام ایرانی را در موقعیتی فرادست یا فرودست نسبت به یک‌دیگر قرار دهد یا آن‌ها را شهروند درجه ۲ به حساب آورد یا مانع از دسترسی آن‌ها به خدمات عمومی یا پست و مقام سیاسی شود؛
- ۳) تبعیض و توسعه‌نیافتگی البته در ایران وجود دارد منتها این توسعه‌نیافتگی له یا علیه قومیتی خاص نیست بل که ناشی از مناسبات سرمایه و تمرکز مفرط همه‌ی منابع، امکانات و خدمات در

تهران است. در خود تهران نیز محور انقلاب - آزادی یک خط فقر مشخص جغرافیایی است. هیچ دلیلی وجود ندارد که وضعیت یک تهی دست بیکار حاشیه نشین در تهران را بهتر از یک کرمانشاهی تلقی کنیم؛

۴) ستم مذهبی در ایران به شدت وجود دارد. همه ایرانی‌هایی که به دینی غیر از اسلام و به مذهبی غیر از شیعه امامیه اثنی عشر معتقدند، شهروندانی درجه ۲ به شمار می‌آیند و برخی فرصت‌های اجتماعی - سیاسی از آن‌ها دریغ می‌شود؛ بهائیان که اساساً شهروند محسوب نمی‌شوند و از ابتدایی‌ترین حقوق‌شان (از جمله حق تحصیل در دانشگاه‌ها) نیز محروم شده‌اند؛ خداناباوری و ندانم‌گرایی نیز مطلقاً به رسمیت شناخته نمی‌شود؛

۵) ستم جنسی و جنسیتی نیز در ایران وجود دارد. زنان به واسطه‌ی زن بودن‌شان شهروندانی درجه ۲ و فرودست به شمار می‌آیند و بسیاری از امکانات به همین سبب از آن‌ها دریغ شده است. دگرباشان جنسی نیز که وجودشان تا چندی پیش رسماً انکار می‌شد، در صورت شناسایی به مجازات مرگ محکوم می‌شوند؛

۶) ستم ملی هم در ایران وجود دارد. افغانستانی‌های پرشمار ایران با استفاده از ابزار قانون در موقعیتی کاملاً فرودست نسبت به شهروندان ایرانی قرار دارند و مقامات رسمی حکومتی حتی از «ضرورت پاک‌سازی آن‌ها» در مناطقی از کشور سخن گفته‌اند؛

۷) همه‌ی اقوام و افرادی که در ایران زندگی می‌کنند باید این حق و فرصت را داشته باشند که به هر زبانی که می‌خواهند آموزش ببینند و به هر زبانی که می‌خواهند صحبت کنند؛ در عین حال، وجود یک زبان میانجی در سطح کشور ضروری است؛ هم‌چنین لازم است همه‌ی ایرانی‌ها انگلیسی را به مثابه زبان میانجی بین‌المللی به خوبی بیاموزند تا بهتر بتوانند با جهانیان ارتباط برقرار کنند؛

۸) کمونیسم مارکسی دکتترین/علم‌شرایط‌رهایی طبقه کارگر است؛ بدین معنا هر مسئله‌ی یا سیاستی را با پرسش «به نفع کدام طبقه؟» ارزیابی و واکاوی می‌کند؛ برای کمونیسم مارکسی مفاهیمی از قبیل «خلق»، «ملت»، «مردم» یا «بورژوازی ملی»، به خودی خود هیچ معنایی ندارند؛

۹) مبنای تحلیلی کمونیسم مارکسی کار و مناسبات حاکم بر آن است و تنها از این ره‌گذر است که به افراد هویت می‌دهد؛ هویت‌های دیگر، اعم از قومی یا ملی یا مذهبی یا جنسی یا جنسیتی، نمی‌تواند مبنای عمل کمونیسم مارکسی باشد چرا که همه‌ی آن‌ها هویت‌هایی غیرطبقاتی‌اند؛ کمونیسم فقط هویت طبقاتی انسان‌ها را به رسمیت می‌شناسد و مبنای سیاست‌ورزی خود قرار می‌دهد؛

۱۰) تقسیم ایران به مناطق خودمختار یا فدرال بر مبنای قومیت نتیجه‌ای جز فاجعه به همراه ندارد؛ وظیفه‌ی همه‌ی نیروهای کمونیست ایستادگی در برابر چنین نیروها و سیاست‌هایی است، مستقل از این که این نیروها یا سیاست‌ها در جناح چپ سیاست قرار می‌گیرند یا در جناح راست آن؛ ۱۱) قومیت نمی‌تواند مبنای سیاست‌ورزی هیچ نیروی کمونیستی باشد. آن دسته از «کمونیست‌هایی» که به قومیت بها می‌دهند، در واقع خود را در دام نیروهای قوم‌گرا انداخته‌اند و در زمین آن‌ها بازی می‌کنند.

هنوز هم معتقدم اشکالی ندارد که کسی از روی جهل و نادانی، از رسم و رسومات عقب‌مانده قومی و قبیله‌ای خود دفاع کند و در این میان مهملاتی چند نیز در فضای مجازی منتشر کند اما آن‌جا که پای طبقه کارگر به میان می‌آید، نمی‌توان از کنار اظهاراتی که وحدت طبقه کارگر را نشانه رفته به سادگی گذشت. شاید تنها وجه اشتراک من و چریک فقیدی مانند نابدل همین ضرورت درهم‌شکاندن «هرگونه گرایش مغایر با وحدت پرولتاریا» باشد.

یادداشت‌ها:

[۱] این مقاله را در زمستان ۹۷ نوشتم اما به سبب برخی از مشغله‌ها و مشکلات شخصی، انتشار آن تا این زمان به تعویق افتاد. حال که مردم خوزستان و چندین شهر دیگر علیه وضعیت بسیار نابه‌سامان اقتصادی، اجتماعی و زیست‌محیطی اعتراضات گسترده‌ای را رقم زده‌اند و مطابق انتظار، نیروهای قوم‌گرا و شماری از «چپ‌گرایان» دنباله‌روی‌شان قصد دارند تا برچسب «قومی» خود را به این اعتراضات بزنند، انتشار این مطلب را مناسب می‌بینم. به‌جز آمارهای به‌کاررفته که آن‌ها را به روز کرده‌ام، تغییر چندانی در متن اولیه نداده‌ام.

[۲] منظور از «چپ سنتی» چپی است که با خاستگاه و سبک کار خرده‌بورژوازی و غیرمارکسیستی که به دلیل ماهیت خرده‌بورژوازی خود نمی‌تواند به گروهی اجتماعی در مقیاس وسیع جامعه تبدیل شود. گروه‌های چریکی بارزترین نمود چپ سنتی در ایران‌اند که بیش از آن که از مارکس، انگلس و لنین تأثیر و تأسی پذیرفته باشند، متأثر از رژی دبره و جنبش‌های ملی-رهاییی‌بخش کشورهای جهان سوم و مستعمره برای خلاصی از استعمار و وابستگی بودند. جزوه‌ی «آذربایجان و مسئله‌ی ملی» را به نوعی می‌توان نشان‌دهنده تمام و کمال روی‌کرد این جنبش نسبت به «مسئله‌ی ملی» در ایران دانست.

[۳] مضمونی به نقل از یادداشت آلن بدیو درصدمین سال‌گرد انقلاب اکتبر در تارنمای ورسو با عنوان اصلی Alain

Badiou on the Russian Revolution of October 1917.

[۴] دونایفسکایا، رایا. (۱۳۸۹). فلسفه و انقلاب: از هگل تا سارتر و از مارکس تا مائو. تهران: خجسته، ص ۳۴۱؛ لنین، ولادیمیر. (۱۳۸۴). مجموعه آثار لنین. تهران: فردوس، ص ۱۵۹۱.

[۵] اطلاعات مربوط به تاریخ فنلاند عمدتاً برگرفته از منابع زیر است:

Lavery, Jason. (2006) The History of Finland. London: Greenwood Press.

David Kirby (2006) A Concise History of Finland. Cambridge: Cambridge University Press.

Henrik Meinander. (2020) A History of Finland. Translated by: Tom Geddes.

[۶] در این دوره با دستان توانمندِ کارل لودویگ انِگِل، معمار آلمانی تبار، بناهای متعددی در هلسینکی به سبک نئوکلاسیک ساخته شد که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به میدان سنا (مرکز جدید شهر هلسینکی)، کلیسای لوتری و دانشگاه هلسینکی اشاره کرد.

[۷] یکی از شعارهای معروف ناسیونالیستی در این دوره بدین صورت بود: «ما دیگر سوئدی نیستیم و روس هم نمی‌توانیم باشیم، پس بیایید فین [فنلاندی] باشیم.» در این میان از نقش ادبیات در پیدایش «هویت ملی» فنلاندی نیز نباید چشم پوشید.

[۸] تزار نیکلای دوم در فوریه‌ی ۱۸۹۹ اعلامیه‌ای موسوم به اعلامیه‌ی فوریه منتشر کرد که از خودمختاری نسبی فنلاند به شدت می‌کاست، و ارتش آن را درون نیروهای ارتش تزار منحل می‌نمود؛ یک سال بعد فرمان‌دار کل فنلاند اعلامیه‌ی زبان را منتشر کرد که در آن مقرر شده بود که زبان روسی در طی ۱۰ سال به زبان دستگاه اجرایی و قضایی تبدیل شود.

[۹] در خصوص پیشه‌وری و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در ادامه توضیحاتی خواهم داد.

[۱۰] مینورسکی، ولادیمیر. (۱۳۷۸). سازمان اداری حکومت صفوی: یا تحقیقات و حواشی استاد مینورسکی بر تذکره الملوک. تهران: امیرکبیر، ص ۳۹.

[۱۱] سیوری، راجر. (۱۳۸۹). ایران عصر صفوی. تهران: نشر مرکز. صص ۷۷ و ۱۸۱.

[۱۲] استالین، جوزف. مارکسیسم و مسئله ملی، انتشارات حزب کار ایران (توفان) نسخه اینترنتی، ص ۷.

[۱۳] همان، ص ۱۵.

[۱۴] ماده ۴ قانون تعاریف و ضوابط تقسیمات کشوری، مصوب ۱۳۶۲/۴/۱۵

[۱۵] البته در ایران تنها ملت ایران نیست که زندگی می‌کند. افغانستانی‌هایی که در ایران‌اند، بخشی از ملت ایران نیستند بل که خود ملتی مستقل‌اند که از قضا به صورتی قانونمند تحت ستم ملی اعمال شده از سوی دولت ایران زندگی می‌کنند

و رسماً و قانوناً ناشهروند یا در بهترین حالت، شهروندانی درجه سه محسوب می‌شوند. بررسی وضعیت به‌راستی غیرانسانی و دهشتناک افغانستانی‌های مقیم ایران موضوع این نوشته نیست و خود نیازمند نوشتاری جداگانه است.

[۱۶] برای نمونه، همه‌ی اقوام ایرانی نوروز و چهارشنبه سوری را جشن می‌گیرند و عیدهای قربان و فطر را نیز همه‌ی مسلمانان ایرانی، مستقل از قوم و طایفه یا شیعه و سنی بودنشان، گرامی می‌دارند. رسم و رسومشان (از قبیل مراسم خواستگاری، ازدواج، فوت و جز این‌ها) نیز به‌رغم تفاوت‌های جزئی از شباهت‌های متعددی برخوردار است.

[۱۷] البته فعالین قوم‌گرا ممکن است مدعی شوند که هر یک از اقوام در جغرافیا و سرزمینی مشخص که در تقسیمات کشوری یک یا چند استان را دربرمی‌گیرد، به صورتی متمرکز ساکن‌اند و از این نظر دارای سرزمین مشترک و خاص خود هستند. منکر این ادعا نیستیم. این درست است که مثلاً عده‌ی قابل توجهی از ترک‌های ایران در استان‌های آذربایجان شرقی و غربی، اردبیل و زنجان زندگی می‌کنند اما این رقم همه ترک‌های ایران را در خود جای نمی‌دهد. عده‌ی دیگری از ترکان ایران در استان‌های تهران، قزوین، خراسان شمالی، همدان و فارس در میان دیگر اقوام زندگی می‌کنند و اصولاً پراکندگی ترکان در ایران به صورتی است که کم‌تر استانی را در کشور می‌توان یافت که در آن، روستا یا شهر هرچند کوچک و کم‌جمعیت ترک‌نشین وجود نداشته‌باشد. در این صورت چگونه می‌توان منطقه شمال غربی ایران را تنها سکونت‌گاه ترک‌های ایران دانست و از جمعیت قابل توجه ترک‌های غیرآذربایجانی چشم پوشید؟ و اگر قرار به دربرگیری این ترک‌های غیرآذربایجانی باشد، چگونه می‌توان برای آن‌ها سرزمین مشترک با حدود و ثغوری مشخص تعیین نمود؟

[۱۸] و افزون بر این، با توجه به وجود جمعیت قابل توجهی ترک در ایران و درهم‌تنیدگی تاریخ ایران با اقوام ترک، ضرورت وجود رشته‌ی ترک‌شناسی و بنیاد مطالعات اقوام و زبان‌های ترکی در ایران به‌شدت احساس می‌شود.

[۱۹] مرکز آمار ایران. (بهار ۱۴۰۰). چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار، ص ۷.

[۲۰] مرکز آمار ایران. (پائیز ۱۳۹۷). چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار در پائیز ۹۷، ص ۷.

[۲۱] در این باره پیش‌تر نیز در یادداشتی که در کانال تلگرامی دیکریشین با نام «نکاتی در باب مسئله‌ی ستم قومی» منتشر شد، توضیحاتی داده‌ام.

[۲۲] چریک‌های فدایی خلق. (۱۳۵۴). نشریه ۱۹ بهمن تئوریک. محل انتشار نامعلوم شماره‌ی ۶.

[۲۳] در جزوه تزه‌های جزئی، این موضوع چنین تشریح شده است که «از نظر تکامل تاریخی انقلاب ایران، ما در مرحله‌ی انقلاب ملی-دموکراتیک قرار داریم. استراتژی عمومی انقلاب در شرایط کنونی عبارت است از: برانداختن رژیم وابسته به امپریالیسم و ایجاد حکومت ملی و دموکراتیک که بتواند با تکیه بر نیروی خلق، فتوالیسم را به طرز کامل از روابط اجتماعی و اقتصادی ایران حذف کند.» کانون گردآوری و نشر آثار بیژن جزئی. (۱۹۹۹). درباره زندگی و آثار بیژن جزئی. فرانسه: انتشارات خاوران صص ۲۹۳-۳۲۶.

[۲۴] نمونه‌ی کنونی این روی‌کرد را به خوبی می‌توان در بین «چپ»هایی دید که مبارزه علیه حجاب اسلامی، آزادی‌های ابتدایی فردی و مسائلی از این دست را، به سبب آن که تعدادی «کمپینر» و «شومن» لیبرال پروغرب نیز از آن‌ها حمایت می‌کنند و می‌کوشند خودشان را رهبر آن جا زنند، مسائلی بورژوازی و بی‌ربط به طبقه‌ی کارگر و فرودستان جلوه می‌دهند؛ حال آن که درست به عکس، طبقه کارگر باید مهر رهبری و هژمونی خود را به تمامی این مسائل بزند و به جامعه نشان دهد که فقط او است که می‌تواند این‌گونه مطالبات را رهبری کند و به سرانجام رساند.

[۲۵] دیاکُنف، ایگور. (۱۳۴۵). تاریخ ماد. تهران: بنگاه نشر و ترجمه کتاب، ص ۹۳.

[۲۶] کسروی، احمد. (۲۵۳۶). کاروند کسروی. تهران: شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ص ۳۳۶.

[۲۷] در دفتری موسوم به یادداشت‌های خسرو اول انوشیروان که به کوشش رحیم‌زاده صفوی در سال ۱۳۱۰ انتشار یافته و ترجمه بخشی از تجارب‌الامم ابن مسکویه است، خسرو انوشیروان از آمدن «۵۰ هزار تن از ترکان» و اسکان برخی از آن‌ها «در اران و ... در آذربادگان» صحبت می‌کند.

[۲۸] به‌ویژه این که اگر مدنظر داشته باشیم که از دوره غزنوی تا پایان حکومت قاجار، به‌جز دوره‌ی زندیه، قدرت سیاسی در ایران برای حدود ۹۰۰ سال در اختیار طوایف و خاندان‌های مختلف ترک بود.

[۲۹] مشخصاً مادها و اشکانیان؛ قوم‌گراهای ترک حتی سومری‌ها را نیز ترک می‌دانند.

[۳۰] تا پیش از تشکیل مجلس، چیزی به اسم قانون مدنی عملاً وجود نداشت و مجرمین و بزه‌کاران به دل‌خواه یا در بهترین حالت با «قوانین» واپس‌گرایانه‌ی شرعی مجازات می‌شدند.

[۳۱] نخستین قانون شهرداری در ایران در سال ۱۲۸۶ با عنوان «قانون بلدیّه» به تصویب رسید. مطابق با این قانون، مردم مستقیماً نمایندگان خود را برای انجمن برمی‌گزیدند. اعضای برگزیده‌شده نیز از میان خودشان فردی را برای ریاست انجمن بلدیّه انتخاب می‌کردند. رئیس انجمن بلدیّه «کلانتر» نامیده می‌شد و شهردار به حساب می‌آمد.

[۳۲] لازم به ذکر است که اقطاع یا همان نظام تیول‌داری به شدت تضعیف شده بود اما پس از انقلاب مشروطه به صورت قانونی ملغاً اعلام شد. با الغای این رسم برای نخستین بار در ایران به صورت قانونی، امکان مالکیت بر زمین فراهم شد.

[۳۳] برای نمونه، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، نویسنده کتاب ارزنده ملل و نحل، ملت را درمعنای پیروان یک دین یا آئین مذهبی به کار می‌برد؛ مثلاً در مقدمه‌ی چهارم آن، مسلمانان «الملّة الاسلامیّه» نامیده شده‌اند (شهرستانی، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم. (۱۴۱۳). الملل و النحل. بیروت: دارالکتب العلمیّه، ص ۱۰).

[۳۴] جلال‌پور، شهره. (زمستان ۱۳۹۱). تغییر اسامی شهرهای ایران در دوره پهلوی اول و نقش فرهنگستان ایران. فصل‌نامه گنجینه استاد، ۲۲(۴)، ص ۵۰، ۵۴.

[۳۵] منبع پیشین، ص ۵۴.

[۳۶] البته زبان فارسی پیش از این دوره هم به عنوان زبان اداری و دیوان‌سالاری به کار می‌رفت اما اصولاً زبان رسمی پدیده‌ای مدرن است که با پیدایش دولت – ملت‌های مدرن و به‌مدد آموزش همگانی رسمیت و رواج می‌یابد.

[۳۷] اساساً فئودال به معنای اروپایی آن هیچ‌گاه در ایران وجود نداشته است. درخصوص شیوه/شیوه‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری در ایران در میان پژوهشگران و اندیشمندان تاریخ اختلاف نظر هست. عده‌ای معتقدند در ایران پیش از سرمایه‌داری شیوه‌ی موسوم به نظام آسیایی برقرار بوده است و عده‌ای از قبیل مهرداد بهار، سیدجواد طباطبایی و پرویز پیران وجود شیوه‌ی تولید آسیایی در ایران را رد می‌کنند. برای بررسی و بحث بیش‌تر پیرامون این شیوه‌ی تولید و دیدگاه‌های گوناگون درخصوص آن بنگرید به اثر ناصر عظیمی تحت عنوان نظریه نظام آسیایی و یک مطالعه موردی در ایران، که نشر ژرف آن را در سال ۱۳۹۱ منتشر کرده است.

[۳۸] البته باید به این نکته هم اشاره کرد که قدرت‌گیری ناسیونالیسم روسی در چارچوب حزب کمونیست شوروی، تأثیرات بسیار ویرانگری روی جنبش کمونیستی در سراسر جهان گذاشت. ناسیونالیسم روس همه احزاب و جنبش‌های کمونیستی جهان را تنها در چارچوب مناسبات و منافع تنگ‌نظرانه‌ی ناسیونالیستی خود می‌دید و از «تمام احزاب برادر» می‌خواست که منافع «میهن سوسیالیستی» را بر تمامی امور دیگر رجحان دهند.

[۳۹] آبراهامیان، یرواند. (۱۳۸۹). تاریخ ایران مدرن. تهران: نشر نی، ص ۲۰۶.

[۴۰] دولت خودمختار آذربایجان، برای نمونه، دست به تاسیس دانشگاه تبریز زد، اراضی دولتی را میان دهقانان تقسیم نمود و بهره مالکانه‌ای را که ارباب‌ها از دهقان‌ها می‌گرفتند کاهش داد.

[۴۱] منبع شماره ۴۰، ص ۲۰۷.

[۴۲] مثلاً این شعار که «زبا که «زبان برای ما مسئله حیاتی و مماتی است».

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2qj>



همه از انقلاب زنانه می‌گویند، اما چگونه؟

۱۷ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: شکيبا عسگرپور

طی سال‌های گذشته، صدای رسای زنان معترض، دادخواه، مطالبه‌گر و یا «بدن‌های مفرد شورش‌گر» هم‌چون خط‌شکن فضاهایی را کد و منجمد منعکس شده است. از فریادهای تاریخ‌ساز زن معترض عرب و تکرار «آقا، مظاهرات سلمیه» تا ردیف اول اعتراضات صنفی، معیشتی و یا همراهی با بدنه‌ی دیگر کارگران، این زنان هستند که دلیرانه و متکی بر خشمی ناشی از سال‌ها انباشتِ «گستره» تبعیض و خشونت، صدا و حضورشان، فضا و مکان را تسخیر می‌کند.

به موازات این دینامیسم طبقاتی و جنسیتی و بحران‌های درون‌قدرتِ پیاپی، خیزش‌های شهری در اتحاد با اعتراضات خوزستان شکل گرفت. پس از طرح مطالبات مشترک و اعتصابات هفت‌تپه و مابقی تشکل‌های کارگری، حالا بزرگ‌ترین اعتصاب «واحد‌های نفت، گاز و پتروشیمی» وارد دومین ماه خود شده است و دامنه‌ی این اعتصاب، بیش از ۱۱۴ مرکز نفتی را دربرگرفته است.

در روز ۵ خرداد ۱۴۰۰، صدها تن از زنان و مردان (کارگران دارای قرارداد موقت کاری) شرکت نفت ایران، دست کم در پنج شهر و مناطق عسلویه، لاوان و بهرگان و یک سکوی نفتی در خلیج فارس دست به اعتصاب و تجمع زدند. در این تجمع، حضور نیروهای کار زن بسیار چشم گیر بود. اما پس از آغاز اعتصابات سراسری واحدهای نفتی، دیگر تصویر متحد آنان در خط اول اعتصاب نمایان نبود. در کنار گزاره‌هایی نظیر سهم اندک اشتغال زنان در ورود به شرکت نفت، میزان و توان چانه‌زنی آنان و تهدید همیشگی اخراج از کار، این «استمرارِ اعتراضی نهان» را می‌توان در سایر تقسیم‌بندی‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و یا شورشی زنان رسته‌بندی کرد. برای بسط این مهم، تاریخ اواخر دهه‌ی پنجاه به این سو بسیار حائز اهمیت است:

از «کمیته زنان» کارخانه ماشین‌سازی تبریز و اعلان اتحاد با کارگران زن «بدون قرارداد کاری» آذرالکتریک در ۵ خرداد ۱۳۵۸ تا حضور کارگران زن در اعتصابات عظیم نفت در ۵ خرداد ۱۴۰۰، یک تاریخ ۴۲ ساله از اقتصاد سیاسی اشتغال زنان وجود دارد. از ایستادگی زنان روستاهای لاهیجان و سیاهکل مقابل ماموران مراتع و جنگلبانی رژیم شاه تا وادار نمودن دولت احمدی‌نژاد در عقب‌نشینی، عدم پرداخت قبوض برق/آب/گاز و مخالفت با تبعات ویران‌گر اقتصادی آزادسازی قیمت‌ها، یک تاریخ مقاومت روزمره تهیدستان جریان دارد.

با مجزا قراردادن بدنه‌ی فعالان حقوق زنان و نقش آنان در آگاهی‌بخشی، احقاق حقوق زنان و ایستادگی علیه آپارتاید جنسیتی، اقتصادی و سیاسی، تاریخ صفوف زنان دانشجو در عرصه‌های سیاسی و همچنین جریانات صنفی «معلمان» و «پرستاران» زن طی سال‌های گذشته، می‌توانیم وجوه دیگر نقش زنان و اعتراضات آنان را در سه بخش:

الف) کارگران و بی‌ثبات‌کاران، ب) بدنه‌ی حمایت‌گر و ج) کالبدهای مطرود و شورش‌گر قرار دهیم.

اما پیش از بررسی این موارد، نگاهی به ظهور، عملکرد و افول «سازمان‌های سیاسی زنان» در سه سال حیاتی پس از انقلاب ۵۷ تا سرکوب تابستان ۶۰ درج شده است، چرا که پاسخ به این پرسش‌ها بسیار ضروری است:

۱) آیا آلترناتیو‌رهایی بخش در زمان فعلی، نوعی بازیابی صرف همان سازمان‌ها خواهد بود؟

۲) آیا وجود سازمان‌های سیاسی زنان، مانع از شکل مبارزه‌ی «خودانگیخته» و «غیر متشکل» زنان می‌شد؟

۳) در اطلاق این انقلاب زنانه، تبعات شیوهی تولید سرمایه‌داری ایران با محوریت تحمیل رنج مضاعف بر زنان و ضرورت گذار از آن بررسی شده است؟ و یا بدیل‌های بوروکراتیک آن در یک «بورژوازی ملی» از جانب یک پارلمان‌نویس کمتر نابرابر و جنسیت‌زده خواهد بود؟

۴) آیا شاخص جنسیت و زنانه بودن چهره‌ی اعتراضات باعث اطلاق گزاره‌ی انقلاب زنانه می‌شود؟ و اگر پاسخ مثبت است، بر چه بستر مادی و تشکلیابی، از بالقوگی این انقلاب گفته می‌شود؟

علی‌رغم درهم‌تنیدگی بخش‌های بسیاری از شاخه‌های اعتراضی زنان، متن پیش‌رو سعی در تدقیق ترمینولوژی «انقلاب زنانه» و جهت‌گیری قاطع با گزاره‌ی «سیاسی‌زدایی از زیست روزمره تهیدستان» دارد.

در سه سال نخست پس از انقلاب، سازمان‌ها و تشکلهای زنانی شکل گرفتند که از منظر گستردگی به ترتیب چپ، شبه‌دولتی، بعضاً دولتی و کارگری بودند. مبارزات آنان طی سه سال نخست انقلاب، فردی یا جمعی، بعضاً غیر سازمان‌یافته و یا گروهی و متکی بر اتحاد بود. در دو جدول پیش‌رو، نام، اهداف و مواضع و نام نشریات سازمان‌های سیاسی چپ زنان متشکل از کمیته‌ها و اتحادیه‌های انقلابی تنظیم شده است:

(1)

سازمان‌های سیاسی چپ زنان (کمیته و اتحادیه‌های انقلابی)

نام سازمان/تشکل	سال تأسیس	اهداف/مواضع	نشریه
جمعیت بیداری زنان	اواسط دی‌ماه ۱۳۵۷	اتحاد زنان کارگر - ایجاد تشکیلات دموکراتیک و سراسری زنان ایران - مخالفت با حجاب اجباری - مخالفت با سرکوب کردستان از طریق اعلان رسمی	بیداری زن
اتحادیه زنان مریوان	اسفند ۱۳۵۷	مبارزه با مالکان و زمین‌داران - ایجاد کمیته‌های سوادآموزی - ایجاد کانون‌های روستایی و مراکز بهداشتی جهت رسیدگی به تهیدستان شهری و روستایی (این اتحادیه در جریان محاصره مریوان با کمک شورای دانش‌آموزان مریوان اقدام به توزیع خواروبار در سطح شهر کردند) (۲)*	--
شورای زنان سندج	۱۳۵۸	ایجاد تشکل مستقل زنان جهت شرکت بهتر در سایر مبارزات جامعه - نقش فعال در بسیج مردم جهت تخصص و مبارزات سندج	--
جامعه زنان مبارز اسفر	اردیبهشت ۱۳۵۸	اهداف: تشکیل شوراهای کارگری و دهقانی - ضرورت حق تعیین سرنوشت تمام خلق‌ها برنامه‌ها: بررسی مشکلات زنان روستایی، کارگر، شاعلی و خانه‌دار - سوادآموزی و ارتباط با دیگر جمعیت‌های زنان - مبارزات صنعتی در جهت تأمین امکانات رفاهی در دوران بارداری و پس از زایمان - ایجاد مهدکودک برای زنان شاعلی، کارگر و رحمت‌کش - تشکیل شوراهای محلی زنان - کوشش در راه ایجاد کلاس‌های آموزش نظامی	--
کمیته زنان مبارز (شیراز)	فروردین ۱۳۵۷	مواضع: دفاع مشروط از دولت بازرگان - اعلام مخالفت با چین و شوروی اهداف: حل مسئله‌ی ارضی به دست دهقانان	بیکار زن
کمیته دفاع از حقوق زنان	بعد از بهمن ۱۳۵۷	وابسته به حزب کارگران سوسیالیست (تروتسکیست‌ها) - تشکیل کمیته‌ی موقت تدارکات برگزاری روز جهانی زن در ۸ مارس ۱۳۵۷ - صدور بیانیه در اعتراض علیه سرکوب زنان در تجمعات اعتراضی علیه حجاب اجباری در ۲۱ اسفند ۱۳۵۷	--
جمعیت زنان مبارز	اوایل اسفند ۱۳۵۷	نداش جهت تشکیل‌یابی زنان کارگر در کارخانجات - تهیه فراخوان جهت برگزاری مراسم ۸ مارس - ارسال نشریه به اهواز، آبادان، شیراز، سندج، ارومیه و... بخش فیلم‌های مختلف انقلاب‌های جهانی	زن مبارز
جمعیت زنان ایران	--	جمعیت وابسته به حزب رنجبران که مدافع دولت بازرگان بود - حضور در محلات فقیرنشین تهران، حضور در کوره‌پرخانه‌ها، ایجاد کمیته‌های پزشکی و پرستاری، بخش شیرخشک و... در محلات حاشیایی	۱۷ شهریور

جدول شماره (۱)

سازمان‌های سیاسی چپ زنان (کمیته و اتحادیه‌های انقلابی)

نشریه	اهداف/مواضع	سال تاسیس	نام سازمان/تشکل
ابتدا "نشریه برابری" و سپس "زن در مبارزه"	(بزرگترین تشکل این سال‌ها با محوریت هوادارانی از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و سایر گرایش‌ها راه کارگر، اتحاد چپ و ...) مکان فعالیت این تشکل، مناطق جنوبی شهر تهران مانند جاده بهشت زهرا، ۱۹ آبان و ... بود. پس از انشعاب این سازمان، طرفداران "اکثریت" اتحاد ملی زنان از این تشکل جدا شدند. فعالیت این تشکل به چهار دوره‌ی: ۱) از ابتدای تشکیل اتحاد ملی زنان تا مهر ۵۸ - ۲) از مهر ۵۸ تا مهر ۵۹ - ۳) از آذر ۵۹ تا خرداد ۶۰ - ۴) از خرداد ۶۰ تا پایان سال ۶۰ تقسیم می‌شود. ایجاد کمیته سوادآموزی (با استفاده از روش پائولو فریره)، ایجاد کمیته‌های کارمندان، معلمان، ترجمه، تحقیق، فرهنگی و هنری، توزیع نشریات، خیاطی، کارگری، پرستاری و کمیته زنان خانه‌دار - این تشکل، شرکت در رفراندوم ۵۸ را تحریم کرد	اسفند ۱۳۵۷	اتحاد ملی زنان
زهایی زن	اعضای این انجمن عضو سازمان وحدت کمونیستی بودند - این انجمن در جلسات و میزگردهای مشترک (فصل گل سرخ) و صدور بیانیه‌ها، مواضع خود را بیان کردند - این سازمان در ۱۱ تیر ۵۸ طی بیانیه‌ای اعلام کرد که با "جبهه‌ی دموکرات ملی" همکاری می‌کند - در ۱۶ مرداد نیز این انجمن در اعتراض به شرایط غیر دموکراتیک در انتخابات مجلس خبرگان قانون اساسی شرکت نکرد	---	انجمن زهایی زن
سپیده‌ی سرخ	این اتحادیه بخش زنان حزب توفان بود که در انشعاب سال ۵۹ گرایش راست پیدا کرد - نشریه‌ی این اتحادیه تا ۲ سال منتشر شد - نخستین بار در ۳۰ مرداد ۵۸، در پی توقیف ۲۲ نشریه، ۱۱ نشریه‌ی دیگر از جمله سپیده‌ی سرخ، شنبه‌ی سرخ، برابری، زحمت و ... توقیف شدند - سازمان دانشجویی با نشریه‌ی "صدای دانشجوی" و سازمان دانش‌آموزی با نشریه‌ی شنبه‌ی سرخ زیر نظر این اتحادیه شکل گرفت - این تشکل، شرکت در رفراندوم ۵۸ را تحریم کرد	۳ بهمن ۱۳۵۷	اتحادیه زنان انقلابی مبارز
جهان زنان	این تشکیلات، سازمان زنان حزب توده بود - این سازمان در اطلاعیه‌ای در استقبال از دعوت آیت‌الله خمینی مبنی بر بسیج همگانی علیه امپریالیسم و مزدورانش، همچنین دفاع از آرمان‌های انقلاب اسلامی اعلام آمادگی کرده بود - بیانیه‌های این تشکیلات، هماهنگ با سیاست‌های کلی حزب توده و در راستای حمایت از جمهوری اسلامی بود - این تشکیلات با رای آری در رفراندوم ۵۸ شرکت کرد	۶ خرداد ۱۳۵۸	تشکیلات دموکراتیک زنان
---	این کمیته، بخش زنان سازمان بیکار در راه آزادی طبقه کارگر بود - ایجاد هسته‌های محلی در محلات خاک سفید، شادشهر و ... تظاهرات علیه قطع آب و برق خانه‌های خارج از محدوده‌ی شهری	بهمن ۱۳۵۷	کمیته زنان بیکار

جدول شماره ۱) ۲

تمامی این سازمان‌ها، کمیته‌ها و تشکلات که حیات سیاسی کوتاهی داشتند، علی‌رغم تعریف دموکراتیک خود در نوع فعالیت، عمدتاً در جهت‌گیری‌های سیاسی، هم‌سوئی یا ایستادگی علیه رفراندوم و یا مواضع خود در قبال حجاب اجباری، «انقلاب اداری»، لغو قانون حمایت از خانواده، سلب حق از قضات زن، سرکوب زنان کارگر جنسی شهرنو و سیاست‌های منزوی‌سازی زنان از جامعه است که متمایز می‌شوند. صحبت و نقد صریح عملکرد این تشکل‌ها حالا با گذشت چهار دهه بسیار ساده خواهد بود، اما آنچه از منظر نقش‌پذیری سیاسی زنان حائز اهمیت است، جز با مرور یک تاریخ مبارزاتی و شرح سرکوب پیوسته‌ی آن میسر نخواهد شد.

به جز تعاریف کار درون گروهی هر تشکل، اعم از کمیته‌های زنان و کارگری و یا ارگان و نشریه‌ها، مخرج مشترک شیوه‌های اعتراضی تمامی این سازمان‌ها عبارت بود از:

(۱) تظاهرات/راهپیمایی/تحصن

(۲) تنظیم درخواست، طومار و جمع‌آوری امضا (نظیر اعتراض به تصویب اصلاحیه قانون خانواده توسط اتحادیه انقلابی زنان) و

(۳) بزرگداشت‌ها و یادبودها.

اگر عملکرد و مواضع سیاسی/ایدئولوژیک حزب توده در تحمیق مبارزات علیه حجاب اجباری و عادی‌سازی از ستم روزمره علیه زنان را به مثابه یک ضد جریان دموکراتیک و از قضا ضد چپ مورد تاکید قرار دهیم، آنگاه نخستین پرسش حیاتی آن است که چرا با وجود مطالبات مشترک بر احقاق حقوق زنان و حضور پویای آنان در اجتماع، یک اتحاد سراسری در میان تشکل‌های زنان شکل نگرفت؟

روزنامه‌ی آیندگان در تاریخ سوم و چهارم خرداد ۱۳۵۸ مقاله‌ای را در قالب اعتراض علیه سازمان‌های مفرد زنان به چاپ رساند. (3) در تاریخ ۴ آذر ۱۳۵۸ «شورای همبستگی زنان» متشکل از ۵ سازمان انجمن‌رهایی زنان، اتحادیه انقلابی زنان مبارز، کمیته زنان جبهه دموکراتیک ملی ایران (4) جمعیت بیداری زن و جمعیت زنان مبارز نخستین کنفرانس مشترک خود را برگزار کرد. آنها ضمن صحبت از مسائل پرشتاب جامعه به نقد درون سازمانی هر تشکل و احزاب در قبال زنان پرداختند. این اتحاد تاریخی با اعلام مواضع حیرت‌انگیزی نظیر «پرداخت به مسئله‌ی زنان، انحراف از مطالبات انقلابی است» از سوی برخی احزاب چپ برگزار شد! در این میان، برق ساختمان‌ها و نشست مشترک زنان نیز از گزند چماق‌داران، مصون نمی‌ماند. حالا دیگر با اعمال گام به گام سیاست‌هایی در جهت انقیاد زنان و تبعات اقتصادی «حجاب اجباری» در سقوط اشتغال زنان، مابقی انجمن‌های صنفی زنان نظیر (زنان مشغول به کار در وزارتخانه‌ها، اداره‌ها، کارکنان زن سازمان برنامه و بودجه و...) نیز با ایجاد «کنفرانس مشترک در اعتراض به پیش‌نویس قانون اساسی» اعلام موافقت کرده بودند. به موازات این روزها، مدارس دخترانه به دلیل کمبود نیروی آموزگاران زن، با اختلال روبه‌رو بودند، ورزش زنان با مفاد هر روزه‌ی جنسیت‌زده مواجه می‌شد و صحبت مستقل از جنبش زنان، در سیلاب وقایع و تثبیت قدرت ضد انقلاب حاکم، حل می‌شد. این کنفرانس مشترک که پس از هفته‌ها جلسات مشترک با تشکل‌ها شکل گرفت، از حمایت دیگر احزاب و سازمان‌های سیاسی چپ محروم ماند. نکته‌ی حائز اهمیت اما، سنت نقد درون جنبشی این احزاب تا سال ۶۰ است. با

مروری بر بیانیه‌های تشکل‌های زنان و سازمان‌های سیاسی چپ، در می‌یابیم که پس از گذران ۲ الی ۳ سال، آنان دریافتند (و تعدادی نیز مطلقاً واکنشی نشان ندادند) که اهمیت سیاسی حمایت از اعتراضات زنان علیه حجاب اجباری در ۱۷ تا ۲۱ اسفند ۵۷ به اندازه‌ی حمایت از کنفرانس مشترک زنان در اعتراض به پیش‌نویس قانون اساسی، سلب حق طلاق، تعدد زوجات و خانه‌نشینی زنان تا چه حد اهمیت داشته است و چه خیال باطلی که می‌پنداشتند حوزه و مسائل مربوط به زنان در سیالیت انقلاب قطعاً حل خواهد شد: «بررسی کوتاهی از مبارزات دموکراتیک دو ساله زنان، به‌درستی اشاره می‌کند که «اغلب و نه همه‌ی» سازمان‌های زنان که بعد از انقلاب تشکیل شدند، بیش‌تر به‌عنوان سازمان‌های جنبی سازمان‌های سیاسی بودند و متأسفانه طی این مدت نتوانستند به وظیفه‌ی بسیج زنان در عرصه‌ی مبارزات دموکراتیک بپردازند. بیرون راندن بیش از ۱۰۰ هزار زن از اداره‌ها و کارخانجات، یورش وحشیانه به خوابگاه‌های دخترانه، قانون اساسی و طرح قوانین مردسالارانه و بالاخره «قصاص» را چگونه باید پاسخ داد؟ (6)

سازمان/کمیته‌های صنفی مستقل از دولت و نهادهای قدرت

نام سازمان/تشکل	فعالیت
اتحادیه زنان حقوق‌دان	اتحادیه صنفی زنان حقوق‌دان که ۱۵ سال پیش از انقلاب تاسیس شده بود، وابسته به اتحادیه‌ی بین‌المللی زنان حقوق‌دان ایران بود که در سال ۵۷ با هدف همراهی با شرایط انقلابی به‌کار خود ادامه داد. این اتحادیه پیش از انقلاب، کتابی انتقادی پیرامون «قانون مدنی» تهیه کردند که هرگز تصویب نشد - پس از انقلاب ۵۷، در جریان اعتراض علیه ممنوعیت اشتغال زنان در زمینه‌ی «قضاوت» بسیار فعال بودند. همین اتحادیه از مردود تشکل‌هایی بود که با موج اعدام‌ها در سال ۵۷ مخالفت کرد
سازمان ملی پرستاران و بهیاران	این سازمان در ۱۰ خرداد ۵۸ اعلام موجودیت کرد و برنامه‌های پیرامون ضرورت حفظ حقوق پرستاران و بهیاران تنظیم کرد
کمیته زنان ماشین‌سازی تبریز	در بین کارخانجات بسیاری نظیر بیسکویت‌سازی مینو، قرقره زیبا، باتری ری‌وواکه، لامپ‌سازی رشت، پارس الکترونیک شابلورنس و ... که به‌دلیل نیروی کار ارزان زنان و کم‌توقعی آنان بیشترین سهم کارگران زن را دارا بودند، کارگران زن ماشین‌سازی تبریز به تشکیل کمیته‌ی مستقل روی آوردند. از اقدامات آنان زمینه‌سازی تشکل‌یابی زنان کارگر دیگر کارخانجات بوده است.

جدول شماره ۲

طی سال‌های گذشته، تصویر نخست اعتراضات زنان علیه سیاست‌های ارتجاعی حاکمیت، تنها به بازنشر ده‌ها و صدها باره‌ی پنج روز اعتراضی علیه حجاب اجباری معطوف شده است. این بولد شدگی متکی بر تصاویر شکوهمند و حقیقتاً رشک‌برانگیز، می‌بایست حاوی پیام‌هایی سیاسی در جهت پیش‌برد تحولات اجتماعی دموکراتیک در زمان فعلی باشد، و نه فغان و حسرت بینامتنی.

برگزاری ۸ مارس ۵۷ و اعتراضات ۱۷ تا ۲۱ اسفندماه، «خود انگیخته»، «غیر سازمان یافته» و بدون رانه‌ی سیاسی از جانب فراخوان احزاب سیاسی وقت بود. این نکته حامل این مهم است که اگر نام سازمان و تشکیلات، در قدم نخست زایشگر اتحاد و تربیت نیروهای درون گروهی در جهت ورود و تسخیر بزنگاه‌های سیاسی است، حداقل در بخش مبارزات زنان این سازمان‌ها، سرکوب و سرعت تخریب ضد انقلاب حاکم، بسیار پرشتاب‌تر از عملکرد آنان بوده است. تظاهراتی که در روز آخر به ۲۰ هزار نفر هم رسید، از سوی صدا و سیما سانسور شد، تنها به مدد روزنامه‌ی آیندگان منعکس شد و با واسطه‌گری شخصیت‌هایی مذهبی نظیر آیت‌الله طالقانی، پذیرش حجاب اجباری هم اینگونه عادی‌سازی شد: «هیچ اجباری در کار نیست، مسئله چادر هم نیست. از زنان خواهش می‌کنیم با لباس ساده و موقر، یک روسری هم سرشان ببندازند، به جایی که بر نمی‌خورد. آنهايي هم که می‌خواهند موی‌شان خراب نشود، اگر روی موی‌شان روسری ببندازند، بهتر است و بهتر محفوظ می‌ماند». طالقانی در صحبت دیگری نیز اعلام کرد: «در اسلام به قدری حق به زنان داده شده که مردها باید قیام کنند». (7)

در این بین اما زنان قیام کردند. پس از سرکوب تجمعات پنج‌روزه، زنان سازمان‌های سیاسی چپ، تمام قوای خود را بر تغییر مفاد قانون اساسی، احقاق حقوق زنان و غافل نشدن از نقش‌پذیری سیاسی زنان کارگر و فرودست معطوف کردند. اما روزهای منتهی به ۳۰ خرداد ۶۰، نفیر یک‌دست‌سازی و خاموشی هر جریان مذهبی و غیر مذهبی مخالف را می‌داد.

در ایران نیز نظیر بسیاری از دیکتاتورهای منطقه، مردم در پی مبارزه‌ای سخت در یک دوره‌ی کوتاه، آزادی‌های دموکراتیک را تجربه کردند و سازمان‌های مردمی از جمله تشکل‌های زنان شکل گرفت. اما قدرت روی کار آمده، پس از قلع و قمع این سازمان‌ها، به برپایی تشکل‌های خود فرموده، وابسته و خصوصاً «خبریه‌ها» روی آورد تا با سلب حق ورود دیگر احزاب و مبارزان، تنها جمهوری اسلامی باشد که حقوق زنان را تعریف می‌کند و تنها یک قدرت مطلقه باشد که با تعیین رفرم‌ها و تحرکات در یک چارچوب، حق زن و صدایش را منعکس کند. چنین رویه‌ای منجر به بازیابی، گفتگو و تشکل‌یابی فعالان زنان مستقل در دسته‌جات مختلف شد که نمونه‌هایی نظیر کمپین‌ها، کارزارهای سیاسی، قضایی و منع خشونت علیه زنان و قانون حمایت از خانواده، تنها موارد انگشت‌شمار این «جنبش» است. در اواخر سال ۱۳۵۹ و درست در ماه‌هایی که زنان در جلسات درون گروهی و یا احزاب چپ در بیانیه‌های خود، عملکرد تعداد محدودی از کمیته‌های کارگری زنان را نقد می‌کردند و از ارتقای امداد به «فعالیت توده‌ای» می‌گفتند (نظیر انتقاد علیه پخش شیرخشک در مناطق فقیرنشین و عدم تطابق دانشجویان اعزامی جهت کار در مناطق حاشیه‌ای)،

طیف تشکل‌های زنان مذهبی وابسته به حکومت بر مبنای خیریه و برای خیریه‌گری وارد فضای تماما چپ مبارزات زنان شدند. در این میان دو تشکل «جمعیت مادران مسلمان» به دلیل تاریخ دادخواهی این مادران مجاهد و «جمعیت زنان ایران، سازمان زنان جبهه ملی» به دلیل ذکر کروئولوژی جبهه ملی از همراهی با جمهوری اسلامی تا انزوا و قتل‌های زنجیره‌ای دو تن از اعضای آن نظیر (پروانه اسکندری و داریوش فروهر) نوشتاری مجزا را خواهان است:

سازمان‌ها و تشکل‌های دولتی و شبه‌دولتی

نام سازمان/تشکل	سال تاسیس	فعالیت
بنیاد خیریه زینب کبری	۱۳۵۸	در قسمت تاریخچه این بنیاد آمده است: «این بنیاد با شماره ثبت ۲۱۵۲ در تهران به نام "فاطمه بزرگ" مادر معصومه ابتکار به ثبت رسید. او پس از یک سال و نیم از گذشت انقلاب با درخواست اولین شهردار تهران (آقای توسلی) مسئولیت واحدهای کودکان بی‌سرپرست سازمان تربیتی شهرداری تهران را پذیرفت و با همکاری بانوان نیکوکار همراهش، ضمن انتخاب ۳۰ نفر از دختر بچه‌های ۶ تا ۹ ساله، مرکزی را برای نگهداری اصولی از این کودکان تاسیس کرد.» - زمین بزرگی در منطقه شمال تهران (هماینگ اقدسیه، بعد از چهارراه آجودانه) در اختیار این خیریه قرار گرفت و از همان زمان تا کنون مشغول کار است (۵)»
سیخ خواهران	۱۳۵۸	زنان عضو سیخ، آموزش‌های نظامی و آمادگی دفاعی می‌دیدند و در پشت جبهه برای پرستاری مجروحان، کمک به خانواده‌های شهدا و ... مشغول فعالیت بودند - بخش دیگر فعالیت‌های این زنان، سرکوب تظاهرات گروه‌های مخالف حکومت و به‌خصوص زنان چپ بود
جامعه زنان انقلاب اسلامی ایران	شهریور ۱۳۵۱	این سازمان به دبیر کلی اعظم علایی طالقانی (فرزند آیت‌الله طالقانی) با مرام‌نامه‌ی مبارزه با عبثی ضد اسلامی، مظاهر سرمایه‌داری و کمونیسم و تلاش جهت خنثی‌سازی کمونیسم بین‌المللی علیه زن مسلمان آغاز کرد - اعظم علایی طالقانی چگونگی تشکیل این جامعه را این‌گونه بیان کرد: «پس از آزادی در زندان در سال ۵۶ جلسه‌ای با حضور ۳۰ نفر از خواهران فعال و انقلابی تشکیل شد. پس از آن گروهی از جمله بنده، مشغول نوشتن اساسنامه برای تشکیل جدید شدیم. ابتدا به ما یک اتاق در ساختمان سازمان حقوق بشر در خیابان قباد، نزدیک مسجد قباد دادند و بودجه‌ای برای این امر اختصاص دادند و ما در آنجا پیگیر نوشتن اساسنامه و مرام‌نامه شدیم. چند ماه بعد انقلاب ۵۷ شکل گرفت. با روی کار آمدن دولت موقت، بودجه‌ی این تشکل از سوی سازمان برنامه و بودجه قطع شد و دیگر قادر به ادامه‌ی کار نبودیم و از آنجا استعفا دادیم و به فکر تشکیل یک تشکیلات مستقل برای زنان افتادیم. آن زمان آقای ناطق نوری وزیر کشور بود. آنها تأکید می‌کردند که به موسسه‌ی زنان مسلمان اجازه‌ی تاسیس می‌دهند ولی ما اجازه‌ی تاسیس جامعه‌ی زنان مسلمان را می‌خواستیم. به همین دلیل پرونده‌ی تاسیس جامعه‌ی زنان انقلاب اسلامی حدود ۱۲ سال در وزارت کشور ماند و بالاخره در تاریخ ۱۳۶۹/۳/۱ مرام‌نامه و اساسنامه به تصویب مجمع عمومی و کمیسیون احزاب در وزارت کشور رسید و در ۱۳۷۱/۹/۴ رسماً پروانه‌ی تاسیس دریافت کرد.»
امکانات سازمان زنان حکومت پهلوی تماماً در اختیار این سازمان قرار گرفت.		

جدول شماره ۳

همان‌گونه که اشاره شد، سرعت فزاینده‌ی تغییرات و استقرار حاکمیت جدید، زنان را همواره در حالت تدافعی و واکنشی قرار داده بود. در بستر تحلیل تاریخی جنبش‌های مبارزاتی مردمی، این گزاره (به‌درستی) دال بر مقاومتی هر روزه معنا می‌شود، اما چنین رویه‌ای باعث شد - تا طی این سال‌ها حتی - سازمان‌های زنان نیز پرداخت به شمایل وجه تولید سرمایه‌داری که در بدو انقلاب در پی نظام اقتصادی اسلامی و راه اتوپیای اسلامی مستقر شده بود را از دست بدهند. نمود حقیقی اتکا بر سیاست‌های پولی‌سازی و سلب ید کارگران از سوژگی سیاسی در پیش‌نویس قانون کار در سال ۱۳۶۰ تحقق پیدا کرد و سرمایه‌داری اسلامی به‌نام مستضعفان و به‌کم حاکمیت نوپای مستقر، بازار کار دهه ۶۰ را رقم زد. مجموعه‌ی تبعیض‌های قانونی شده، تاثیرات خود را بر بدنه‌ی زنان شاغل در هر دو گزاره‌ی دارای قراردادهای کاری و زنان کارگر در

مشاغل غیررسمی نشان داد. از این منظر، وجوه اقتصاد متکی بر سیاست‌های کاپیتالیستی با وقوع انقلاب ۵۷، ذره‌ای تغییر نکرد و گفتمان ضد امپریالیستی و قهر روبنایی با غرب، تحت لوای استقرار نظام اقتصادی اسلامی به کار خود ادامه داد. در واقعیت امر اگر بازوی استبدادی قدرت را در یک بستر مجزا قرار دهیم، به موازات ۴ دهه‌ی گذشته، می‌توان تاکید داشت که با صرف تکرار ضرورت سازماندهی، مابقی حفره‌های حیاتی یک گذار دموکراتیک پُر نخواهد نشد، چنان که تحلیل و بررسی درهم‌تنیدگی بخش اقتصادی سپاه پاسداران به‌عنوان یکی از نیروهای نظامی/ایدئولوژیک در اوان انقلاب، مسکوت گذاشته شد.

حالا با مرور اجمالی بر نقش، ظهور و افول سازمان‌های سیاسی چپ زنان در سه سال نخست پس از انقلاب ۵۷، می‌بایست به نقش آموزش، اشتغال، سطح دستمزد، بیکاری و تبعیض‌های اتنیکی در هر سه رسته‌ی کارگران و بی‌ثبات‌کاران، بدنه‌ی حمایتگر و کالبدهای مطرود و شورش‌گر اشاره کرد.

نرخ مشارکت نیروی کار زنان، ۱۳۳۵ - ۱۳۹۹
(میزان تحصیلات و سهم زنان در مناصب بخش خصوصی و کارگران خانوادگی بی‌مزد ۱۳۸۵)

سال	۱۳۳۵	۱۳۴۵	۱۳۵۵	۱۳۶۵	۱۳۷۵	۱۳۸۵	۱۳۹۵	۱۳۹۹
نیروی کار زنان (۱۵/۱۰ سال به بالا، به میلیون)	۹٫۶	۱۰٫۰	۱۰٫۴	۱۰٫۳	۱۰٫۵	۱۰٫۶	۱۰٫۲	۱۰٫۹
نرخ مشارکت نیروی کار زنان - منطق شهری	۹٫۳	۹٫۹	۹٫۵	۸٫۴	۸٫۷	۱۲٫۶	۱۴٫۴	۱۸٫۲
نرخ مشارکت نیروی کار زنان - مناطق روستایی	۹٫۲	۱۴٫۳	۱۶٫۶	۷٫۹	۱۰٫۷	۱۲٫۳	۱۵٫۹	۱۹٫۸
تمام منطبق تحصیلاتی	۷٫۴	۷٫۵	۸٫۳	۸٫۳	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴
بی‌سواد	۶٫۵	۶٫۵	۹٫۷	۹٫۷	۱۰٫۰	۱۰٫۰	۱۰٫۰	۱۰٫۰
باسواد	۷٫۵	۷٫۵	۷٫۹	۷٫۹	۱۱٫۶	۱۱٫۶	۱۱٫۶	۱۱٫۶
ابتدایی	۳٫۶	۳٫۶	۷٫۵	۷٫۵	۶٫۴	۶٫۴	۶٫۴	۶٫۴
متوسطه	۸٫۵	۸٫۵	۸٫۵	۸٫۵	۱۲٫۹	۱۲٫۹	۱۲٫۹	۱۲٫۹
تحصیلات عالی	۱۵٫۷	۱۵٫۷	۱۳٫۷	۱۳٫۷	۳۱٫۶	۳۱٫۶	۳۱٫۶	۳۱٫۶
کارفرمایان	۷٫۴	۷٫۵	۸٫۳	۸٫۳	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴
خوبش‌فرمایان	۸٫۳	۹٫۷	۹٫۷	۹٫۷	۱۰٫۰	۱۰٫۰	۱۰٫۰	۱۰٫۰
کارمندان بخش خصوصی	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴	۱۱٫۴
کارگران خانوادگی بی‌مزد	۱۵٫۷	۱۵٫۷	۱۳٫۷	۱۳٫۷	۳۱٫۶	۳۱٫۶	۳۱٫۶	۳۱٫۶

جدول شماره ۴

شاپور محمدزاده، رییس سازمان نهضت سوادآموزی در ۸ فروردین ۱۴۰۰ اعلام کرد: «در چهار دهه گذشته فعالیت‌های خوبی برای بی‌سوادی صورت گرفته است. پیش از انقلاب از هر ۱۰۰ نفر ۵۲ نفر بی‌سواد بودند، اما در حال حاضر در نهایت از هر ۱۰۰ نفر، ۴ نفر در گروه سنی ۱۰ تا ۴۹ سال بی‌سواد هستند».

در اینجا درج کفهی «بی‌سوادی» مطلق، اول از همه در جهت نمایان ساختن وجود خالص بی‌سوادی در کشور و دوم برهم زدن گزاره‌ی آنتاگونیستی مدرک‌گرایی زنان و بازار مساعد اشتغال کار آنان صورت پذیرفته است. بر چه مقیاسی می‌توان کماکان خروجی مرکز آمار ایران و مجلس را با دو فاکتور یاد شده

بررسی کرد، آن هم زمانی که فضای خالی این رشته‌بندی‌ها از تخصیص وام‌های N میلیارد تومانی جهت اقلیت زنان کارآفرین، متکی بر رانت و بی‌بهره از دانش تخصصی در برابر زنان فارغ‌التحصیل دانشگاهی که به «کولبری» و کار در «تولیدی‌های زیرزمینی» مشغولند، پر خواهد شد؟ (جدول شماره ۴)

در تابستان فعلی با محوریت آمار ۹ برابری اخراج و بیکاری زنان به نسبت مردان در یک سال گذشته، آیا در صورت افزایش روش اتوماسیون و بازتعریف ارزش و ارزش اضافی در روند تولید، می‌توان تعریفی از اشتغال زنان با چنین پیشینه‌ای از تبعیض هدفمند را ارائه داد؟ اگر عامدانه، بیکاری برابر نهاد بی‌سوادی قرار داده شده است، پس این بی‌سوادی مطلق چه نسبتی با سواد رسانه‌ای/آی‌تی و ضرورت توسعه آن از سال ۲۰۰۱ به این سو دارد؟ با شاخص قرار دادن یک بازه ۱۰ ساله و با تاکید بر محرومیت از تحصیل دانش‌آموزان مناطق محروم و سیل زده‌ی ۹۷، ۹۸ و آمار خروج از چرخه‌ی تحصیل بیش از ۴ میلیون دانش‌آموز فرودست در پی محرومیت از آموزش مجازی و «سامانه شاد»، (که گزینه‌های پیش پای این کودکان، جز ازدواج اجباری و یا کار اجباری کودکان نیست)، آیا آینده‌ی زایل شده‌ی این کودکان هم تنها بدل به جامعه‌ای آماری خواهد شد؟ ذکر این نکته ضروری است که چه در پادشاهی پهلوی دوم و چه جمهوری اسلامی، تعریف سواد به معنای خواندن و نوشتن «یک متن ساده» ارائه شده است. (8)

در کتاب مسئله‌ی زن (9) پیرامون حق تحصیل زنان آمده: «بنا بر آمار دولتی، تعداد کل بی‌سوادان کشور در سال ۱۳۵۱ حدود ۶۰ درصد و زنان محروم از سواد ۷۵ درصد اعلام شده است. در این آمار، زنانی که ۲ کلاس ابتدایی درس خوانده‌اند را در رده‌ی باسوادان به حساب آوردند. در حالی که اکثریت افراد کشور ما به علت فقر و نبود مدرسه بی‌سواد می‌مانند، این‌ها برای ارضای خواست‌های عظمت‌طلبانه خود ۷۰۰ هزار دلار (تقریباً ۵ میلیون تومان) برای پیکار با بی‌سوادی جهانی به یونسکو می‌دهند (روزنامه کیهان ۰۹/۱۱/۱۳۵۴). این حکومت بنا بر ماهیت خود نه می‌خواهد و نه می‌تواند با بی‌سوادی مبارزه کند. اگر فقر از دلایل اصلی بی‌سوادی کشور ماست، باید گفت که علت عدم استقبال روستاییان از کودک تا بزرگسال از کلاس‌های سپاهیان دانش، تنها فقر است. احتیاج به کار در مزارع و کشتزارهای روستاییان و خستگی مفرط و وقت کم زحمت‌کشان شهری، از علل بی‌سوادی آنان است.»

اگر زنان کارگر و بی‌ثبات کار شهری با تعطیلی واحدهای تولیدی و کارخانجات، بیکار شدند (و به طبع آن شوراهای اسلامی و گماشتگان امنیتی، جای شوراها را کارگری و حق تشکلیابی کارگران را گرفتند و در یک کلام، عاملیت سیاسی کارگر را از او سلب کردند)، اگر قسم عظیمی از زنان ارگان‌ها، اداره‌ها، بیمارستان‌ها و بخش هواپیمایی، ذیل انقلاب اداری، بیکار شده و یا خانه‌نشینی را به خفت تحمیل شده

ترجیح دادند، زنان روستایی نیز با سقوط سطح اشتغال خود طرف شدند. به همین آمار سلب حق از تحصیل، می‌بایست داده‌های سقوط اشتغال زنان نه فقط در بخش کارخانجات و اداری، بلکه در ساحت روستایی را نیز اضافه کرد: «طی دهه‌ی ۱۳۵۵ تا ۱۳۶۵، اشتغال زنان در بخش روستایی ۵/۴۱ درصد کاهش پیدا کرد. در این میان ۸/۱۴ درصد سهم اشتغال مردان کشاورز بالا رفت». (10) زمانی که عشایر در آغاز روند مدرنیزاسیون و پروسه‌ی ملت‌سازی رضاشاه، به اجبار یک‌جانشین شدند، نقش زنان نیز در فرآیند تولید، دستخوش تغییر شد. چند دهه بعد، به منظور جلوگیری از قیام دهقانان، پروسه‌ی انقلاب سفید شاه رقم خورد.

از قضا مثالی از سطح اشتغال/تحصیل زنان روستایی در دو حاکمیت فعلی و گذشته، در بستر اینترسکشنالیتی، حاکی از تقاطع شاخص طبقاتی، جنسیت، گسترش فقر و زوال چشم‌انداز اقتصادی در هر دهه است. وگرنه در سال ۱۳۵۵، بالغ بر (۱۶ درصد) از زنان در سطوح بالای سلسله مراتب کار شاغل بودند که این شامل سرمایه‌داران، خرده بورژوازی مدرن و طبقه‌ی متوسط بود. مابقی بدنه‌ی یک میلیونی زنان شاغل (یعنی ۸۴ درصد) در سطوح دیگر معلمان، پرستاران، کارگران کارخانجات و «مشاغل غیررسمی» قرار می‌گرفتند، یعنی همان بدنه‌ی ۴۱ درصدی مشاغل بدون مزد و یا «زنان کارگر و کارکنان فامیلی بدون مزد». اگر «فمینیسم راست» با گزاره‌هایی متکی بر ضرورت فروش زنان در قبال ارتجاع مردانه و یا نقش خود زن در تحول زیستی‌اش، تعاریف خود از زن قهرمان منجی را کامل می‌کند، این بدنه‌ی زنان مستقل از قدرت هستند که در ساحت چندگانه‌ی قوانین ضد زن، جامعه‌ی نابرابر و بازار کار بی‌ثبات هر دوره، گلیم خود را از آب بیرون کشیدند.

طی دوره‌ی پاندمی کرونا، زنان در صف نخست اخراج از محیط کار قرار داشته/دارند. از هر شش زن، یک نفر شغل خود را از دست داد و ۷۰ درصد زنان کارگر اخراج شدند. می‌بایست اشاره کرد که در حاشیه‌ای شدن کار زنان، جنسیت، طبقه و سلسله مراتب اجتماعی کار همواره دخیل‌اند. در این میان نقشی که جنسیت در بازسازی بازارهای کار بازی می‌کند، نه فقط به صورت نیروی کار ارزان قیمت، بلکه به صورت کارگر فرمان‌بردار، کارگر سرب‌راه، کارگر کم‌انتظار و مطیع هم جلوه‌گر می‌شود. این حاشیه‌ای شدن ذیل عوامل تاریخی، قانونی و مذهبی، نوع دیگری از نابرابری جنسیتی را بازتولید کرده است. یعنی زنان کارگر محروم از بیمه و خدمات تامین اجتماعی (۸۰ درصد نیروهای کار زن) که در قبال تولید ارزش اضافی و کار طاقت‌فرسا، با فقدان خدمات بازنشستگی نیز طرف هستند، همیشه‌ی عمر کارگر خواهند ماند. اما همین زنان، کفه‌ی سنگین حضور در اعتراضات معیشتی، بستن جاده‌ها جهت حق آبه و تبدیل صفوف تهیه‌ی سبذ

معیشت خانوار کارگری به یک کارزار اعتراضی ضد دولتی را در کنار مابقی کالدهای مطرود و شورش‌گر رقم زدند.

زنان کارگر و روستایی در یک روند مستمر و تاریخی بارها برای مطالبات معیشتی، حق سرپناه و حق حیات خود مستقیماً وارد عمل شده و دست به اعتصاب، اعتراض و مسدودسازی جاده‌ها کردند. این اعتراضات «خودانگیخته» و «مقطعی» (علی‌رغم تکرار آن در تاریخ)، بر مبنای خواست فوری رسیدن به مطالبات بوده و هرگز سازمان‌یابی نشد. لذا تأکید این متن بر اساس جریان‌شناسی نیروها، در جهت روشن‌تر کردن ساختار طبقاتی و توان سیاسی این بدنه صورت پذیرفته است.

علی‌رغم آنکه تبلور تشکلیابی صنفی معلمان و پرستاران را طی سال‌های گذشته شاهد بودیم، اما زنان کارگر از تکرار مطالبات/اعتصابات خود در واحدهای تولیدی و یا امکان سوژگی سیاسی در تشکلهای صنفی و کارگری محروم بودند. اگر لوگزامبورگ در کتاب «اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی» از نظرگاه اینکه چه چیزی خواستنی است و چه چیزی از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر است، به بسط گزاره‌ی اعتصاب همگانی رهایی‌بخش تأکید داشت، در بستر اقتصاد سیاسی زنان در ۴ دهه‌ی اخیر نیز می‌توان گفت که علی‌رغم ضرورت این مهم و اجتناب‌ناپذیری آن، رتوریک تعلیق و محرومیت از قراردادهای کاری، اساساً زنان کارگر را از نفس‌بازیابی جمعی، به‌دور و به بی‌ثبات‌کارانی در آستانه‌ی اخراج بدل کرد. اما از منظر خاستگاه روشنگری چپ، نباید اشکال مبارزه‌ی وسیع طبقه‌ی کارگر را «تنها» در غایت اعتصاب سراسری (که به‌جد ناگزیر و تأکیداً بالقوه است، اما هنوز در قبال شیوه‌ی وجه تولید سرمایه‌داری کنونی، تبعات تضاد کار و سرمایه و یا بدیل شوراها‌ی کارگری و یا نسخه‌ی سرمایه‌داری خصوصی‌سهمی، پلتفرمی در دست ندارد) خلاصه کرد.

به تاریخ بازگردیم. یکه‌تاز تمامی اعتصابات زنان کارگر، کارگران زن کارخانه‌ی نور اصفهان بودند که در اعتصاب ۲۴ فروردین ۱۳۳۰، در صف نخست حرکت به سمت اصفهان قرار داشتند. در این اعتصاب که یک کارگر کشته و هفت کارگر دیگر مجروح شدند، با تهدید زنان کارگر خطاب به ماموران شهربانی مبنی بر انداختن خود در زاینده‌رود پایان یافت. پس از آن اعتصاب ۴۵ روزه‌ی کارگران کفش ملی در سال ۱۳۵۵ با آمار بالای زنان کارگر (11)، اعتصاب ۵۰۰ نفره‌ی زنان کارگر «قرقره زیبا» در اسفند ۵۱ و بهمن ۵۲ و اعتصاب زنان کارگر «گونی‌بافی شاهی» (قائم‌شهر) در ۲۰ مهر ۵۳ در رده‌ی مهم‌ترین اعتصابات کارگران زن از حیث استمرار و جمعیت بودند.

پس از انقلاب ۵۷ امکان تشکیل یابی صنفی زنان کارگر به سیاسی‌ترین وجه همراه با سرکوب احزاب سیاسی چپ (که کارویژه‌ی خود را در مبارزه علیه ستم طبقاتی تعریف کرده بودند)، در دستور کار قرار گرفت. پس از تجربه‌ی کوتاه و درخشان خودگردانی کارخانجات به دست شوراهای کارگری و گسیل نیروهای سرکوبگر جهت اسلامیزه کردن شوراهای کارگری، سلب حق تشکیل یابی، ایستادگی علیه تشکیل سندیکاها و به تبع آن سازمان‌یابی زنان کارگر، بدیهی است که با تاریخی از «اعتراضات روزمره»، «استمراری اما نهان» و «غیرمتشکل» زنان کارگر مواجه باشیم. بعد از اسفند ۵۷، نقش زنان کارگر کارخانجات دکتر عبیدی، کفش وین، نخ زرین، استارلایت، دوزندگی ناظمی و کفش ملی بخش گابور بسیار حیاتی و قدرتمند بود. دولت موقت که می‌دانست زمین سیاسی کارخانجات و واحدهای تولیدی در صورت استقرار نمایندگان کارگری و ایجاد اتحادیه، تعاونی و سندیکاها، سنگ بنای مبارزات خود را در راستای رسیدن به برچیدن مابقی ستم‌های طبقاتی و سیاسی متمرکز خواهد کرد، از همان اسفند ۵۷ سرکوب را آغاز کرد. به عنوان نمونه حمله به کارگران زن «کارخانه پوشاک» سنج و «خوابگاه بهیاران» سنج، نمونه‌های نخست این وحشت حکومتی بوده است. تاکید می‌بایست اشاره کرد که برشماری این موارد، نه مروری صرف بر تقویم‌های کارگری و یا کروئولوژی اهم/غیر اهم اعتراضات کارگری که تلاش در جهت شفافیت وضعیت امروری زنان کارگر با بر ساخته‌های معینی نظیر میزان مشارکت اقتصادی، نئولیب‌ریزاسیون حاکم در آموزش و حق درمان و فیگور سیاسی زن کارگر در همین برهه‌ی کنونی است. آیا می‌توانیم از جانب (هنوز) غیر سازمان یافته و مفرد اعتراضات کارگران، از انقلابی زنانه بگوییم؟ چرا یکی از آخرین کمیته‌های کارگری و مستقل زنان، کمیته زنان ماشین‌سازی تبریز بود که با برگزاری جلسات عمومی در اردیبهشت ۵۸، پیش قدم بررسی مشکلات زنان کارگر آذرالکترونیک هم بود؟ (12) و چرا فاصله‌ی زمانی موجود تا بستن جاده توسط کارگران زن کارخانه «پشم‌بافی آسیا» در ۵ مرداد ۸۴ و تجمع زنان دستفروش مترو در بهمن ۹۱ (13) یک تاریخ روزمره و مفرد از مهم‌ترین اعتراضاتی است که یا به پاورقی اخبار کارگری بدل شد و یا قسمت همراهی این زنان با همسران کارگر خود در اعتراضات و اعتصاب‌های کف خیابان، بیش تر مورد پوشش رسانه‌ای قرار گرفت؟

گرامشی در کتاب «شورای کارگری» که شورای کارخانه را الگوی دولت پرولتری می‌نامد، می‌گوید: «اتحادیه، مبتنی بر افراد است، در حالی که شورا مبتنی بر وحدت ارگانیک و مشخص حرفه‌هاست. حرفه‌هایی که در ضوابط پروسه‌ی صنعتی، موجودیت پیدا کردند». بر همین راستا تلاش‌های کارگران در جهت بازیابی ساخت و حفظ سندیکاها (علی‌رغم بازداشت و پرونده‌سازی‌های امنیتی) و تجربه و بسط شوراهای کارگری

در مقام بدیلی سیاسی بسیار حائز اهمیت است، خاصه آنکه پاسخ به چرایی فقدان نقش زنان در این مهم نیز به تفصیل مورد بررسی قرار گرفته است.

حالا، بیجا نیست اگر برای پرداخت به قسم سوم مبارزات زنان، این پرسش را با تاکید دوجندان مکتوب کرد:

«چه کسانی از زنان مطرود و شورش‌گر می‌ترسند؟»

در اسفند ۵۹، زنان زحمت‌کش منطقه‌ی سلسبیل تهران، ماهی‌های فروشگاه شیلات را مصادره کردند. درج خبرهایی کوتاه از این دست و یا بازخوانی تاریخی آن، بدنه‌ی رفرمیست‌ها، مدعیان مبارزه بدون خشونت (آن هم مادامی که حاکمیت، خشونت و سرکوب حداکثری خود را «مشروع»، «قانونی» و ذیل «حفظ امنیت ملی» معنا می‌کند)، کلیت اپوزیسیون راست و حافظان وضعیت موجود را خواهد لرزاند. در بهترین وضعیت نیز چنین اکت‌هایی، یا به مذاق آنارشویست‌گونه‌ی (منفک از آن که جنبش آنتی‌فا ماهیتا برای چه مبارزه می‌کند) برخی طیف‌های چپ خوش می‌آید و یا توسط آژیتاتورها تنها دست به دست می‌شود.

جمهوری اسلامی ۴ دهه در جهت تعریف و پروپاگاندای نسخه‌ی زن مسلمان، زن مطیع، بانوی محجوب و سر به‌زیر که کالبدی مقدس و پذیرنده‌ی ستم است را در دستور کار قرار داده است. گزاره‌گویی عیانی است اگر از بن‌مایه‌ی ایدئولوژیک، چارچوب جمهوری اسلامی در تعریف زن در جامعه، سیاست و تحمیل وظایف مادری و همسری، حتی کلامی جهت تحلیل به‌میان آورده شود. اگر از ترم‌های «پیش‌روی آرام تهیدستان» و یا «تکیه بر مسالمت‌آمیز بودن هر تحرکی» تماما بگذریم، می‌بایست به نقش سیاسی فرودستان، پیکرهای مطرود و یا شورش‌گر این سال‌ها پردازیم. پیتر لویید در کتاب طبقه کارگر در جهان سوم می‌نویسد: «این نکته که تهیدستان باید روی پاهای خود ایستاده و فقط متکی به خود بوده و بدون کمک دیگران، تنها با تلاش‌های فردی موجبات پیشرفت، موفقیت و ترقی خود را فراهم سازند، مسئله‌ای است که از یک سو قویا مورد حمایت و تایید لیبرال‌ها و روشنفکرانی است که به فکر احیا، اعاده‌ی حیثیت و اعتبار تهی‌دستان‌اند، و از سوی دیگر، مورد تایید حکومت‌هایی است که با مشاهده‌ی نیروی عظیم خودیاری و اتکا به خود در میان تهیدستان، با فرصت‌طلبی به‌دنبال یافتن مستمسکی هستند تا از بودجه‌ی دولتی سهم ناچیزی به این قشر تخصیص دهند، با این استدلال و بهانه‌ی سخیف که تهیدستان، خود مسئول نابسامانی و بدبختی‌های خویش هستند». (14)

جدای از آنکه همواره استراتژی بقا، مطالبه‌گری و شورش تهیدستان با تمامی توان قوای سرکوبگر حاکمیت همراه شده است (از شورش کوی طلاب مشهد در خرداد ۷۱ و دامنه‌ی اعتراضی حاشیه‌نشینان شهرری، اسلام‌شهر، قزوین و تا اعتراضات سراسری دی‌ماه ۹۶، مرداد ۹۷، آبان ۹۸، تیرماه ۹۹ و اعتراضات برحق خوزستان در سال جاری)، تاریخی از مقاومت روزمره و اعتراضات بدنه‌ای قرار دارد که متن فعلی خواهان تعیین سوژگی آن در بستر سیاسی موجود است. طوری که تاکیدا پرداخت به آن از مجموع خوانش‌های صورت گرفته از ترم حق به شهر هاروی و سیاست‌های «شهر دیگر»ی، رمانتیسیسم متنی و ستایش مقاومت فرودستان در برابر گزیمه‌های شهرداری و ضد شورش جدا باشد.

از آنجایی که کوچکترین تحرکی در ساحت قضایی و جغرافیایی ایران، «حداقل» با دو مورد «اقدام علیه ملی» در سطح کلان و «تلاش و باور به تجزیه‌طلبی» در ساحت مبارزات اتنیکی، ترجمه و معنا می‌شود، روی دیگر کفه‌ی مقابله و پیش‌روی سیاسی تهیدستان، همیشه مدفون مانده است. در کنار آمار بالای جان‌باختگان شهریار و قلعه‌حسن‌خان در آبان ۹۸، کمتر کسی از مبارزات جوانان و روی دیگر همیشه سرکوب شده‌ی مردمی سخن خواهد گفت. در چنین کانسپتی، مردم و خاصه فرودستان، باید همواره بمیرند تا خیال مدافعان حقوق بشری و رسانه‌های وابسته‌شان راحت باشد: «قصدها اعتراض نداشتند، از خیابان رد می‌شدند و گلوله خوردند!» و یا «فقط آب می‌خواهند، پس پیش به‌سوی خیریه و ارسال آب معدنی به خوزستان!».

نان، آب و حق حیات فرودستان، با قصه‌های مظلوم‌سازی و جغرافیای سراسر تبعیض این سالیان، کوچک‌ترین قرابتی ندارد. پس از پایان جنگ و تثبیت آزادسازی قیمت‌ها، بیکاری، فقر و یک زیست‌همیشه حاشیه‌ای، مجموعه‌ای از خشم تلنبارشده را در جمعیت‌های بی‌ثبات کار و فرودست به وجود آورده است. در سال ۸۳ پس از سیل سلطان‌آباد (جنوب غرب تهران) و محله‌های مجاور آن، گزارشی از شورش منطقه‌ای آن سال منتشر شده بود: «زنی که چادر گلدار بر سر داشت و باران بر سرش می‌کوبید، گفت: چرا باید این وضع را تحمل کنیم؟ شهردار و شورای شهر کجایند؟ نصف پول‌هایی که صرف عکس و پوستر و نهار و شام کردند، اگر خرج فاضلاب این خراب‌شده می‌کردند، این فلاکت را تحمل نمی‌کردیم». (15) با گسترش مطالبات مشترک در اعتراض به همین مشکلات انباشت‌شده بود که در ماه‌های پایانی دولت اصلاحات خاتمی، مردم منجیل آباد (منطقه‌ای فقیرنشین در رباط کریم) به خیابان آمدند و جاده را مسدود کردند. (16)

در دوم مرداد ۹۱، پس از ماه‌ها کمبود و گرانی کالاهای اساسی در سطح نیشابور، فرودستان مناطق جنوبی شهر، صف طولانی عرضه مرغ دولتی را به یک راهپیمایی شهری علیه دولت بدل کردند. پس از آن،

دادستان نیشابور در مسجد جامع این شهر، آزدگی خود را این‌گونه بیان کرد: «در شأن نیشابوری‌ها نیست که برای دو عدد مرغ به خیابان‌ها بریزند و علیه حکومت شعار دهند. ما برای آب و نان انقلاب نکردیم.» (17) ایستادن در صف، برخلاف دوران جنگ، دیگر نماد آرمان‌خواهی و ایستادگی یک ملت مستضعف ترجمه نمی‌شد، بلکه در ساحت لیبرالیزه شده‌ی مسلط، دال بر «صدقه‌پروری» و سیاست‌های پوپولیستی (خاصه) دولت احمدی‌نژاد معناپذیر بود. مردمی که برای معیشت و حق سرپناه به خیابان می‌آمدند، تنها با سرکوب بیش‌تر به زاغه و مناطق مطرود خود رانده می‌شدند. پس از آزادسازی قیمت‌ها، جمله‌ی مشهور روح‌الله خمینی در اوان انقلاب که: «آب و برق برای فقرا و بی‌بضاعت‌ها باید مجانی گردد»، به سیاسی شدن واکنش تهیدستان به گرانی‌ها انجامید: «در تمامی محلات فقیرنشین این روایت پیچیده بود که یکی از تهیدستان، قبوض همسایگان خود را پس از جمع‌آوری به نشانه‌ی اعتراض به آرام‌گاه امام خمینی برده است. برخی از ساکنان سلطان‌آباد از این حرکت مطلع بودند...» (18)

در این‌جا می‌بایست از امتناع تهیدستان از پرداخت قبوض مصرفی خود و به تبع آن ساخت بحرانی جدی و فراگیر برای مجلس و دولت احمدی‌نژاد گفت. یعنی همان نقطه‌ای که کلیت استمرارطلبان از رویت فرودستی که به تعبیر آنان، ضرر به دولت می‌رساند، وحشت دارند. در نخستین سال آزادسازی قیمت‌ها (۱۳۹۰) رقم بدهی قبوض پرداخت نشده به ۱۸ برابر سال قبل آن رسید. یعنی از ۲۲۷،۵۲۹،۰۹۳ ریال در سال ۸۹ به ۴،۰۵۹،۲۷۲،۸۸۸ ریال در سال ۹۰. در شهرهای دیگر هم وضع به همین منوال بود. برای مثال مردم ایلام، حدود ۹ میلیارد تومان، پول قبوض برق خود را نپرداخته بودند. (19) با تایید ضرر اقتصادی ناشی از این امر از سوی رییس دیوان محاسبات کشور، سخنگوی کمیسیون انرژی مجلس نیز اذعان کرد: «وقتی این تعداد از خانوارها، بدهی‌های خود را پرداخت نمی‌کنند، به‌صورت طبیعی درآمدهای پیش‌بینی شده برای دولت، تحقق نخواهد یافت. این ایده‌ی پول بیش‌تر دولت، بدون کسب درآمد متناسب، شدنی نیست. لذا ناگزیریم سوگمندان و با تلخی تمام، اجرای مرحله دوم هدف‌مندی یارانه‌ها را متوقف کنیم.» (20) در این‌جا فرودستان با سیم‌کشی و گرفتن برق از کابل‌های شهری و یا وادار کردن دولت به پرداخت اقساطی هر قبض، قسمی از بار گرانی گزاف برق مصرفی را متناسب با وضعیت مالی خود هموار کردند و در ساحت سیاسی، دولت را چند قدم به عقب راندند.

اما در شرایطی که هیچ‌تشکل منسجم و متحدی جهت گره زدن این اقدامات و شکل سیاسی اعتراضات تهیدستان با یک اعتراض/مطالبه‌ی رادیکال در سطح کلان (جهت عقب راندن مابقی پلن‌های آزادسازی

قیمت‌ها در دیگر شهرها) وجود نداشت، بسیج مردمی تهیدستان^۱ «تاثیرگذار اما نهان»، «غیرمتشکل» و «شورشی» و با عقب‌گرد سریع دولت همراه شد.

آیا نمی‌توان این منفک بودن از تشکل‌های صنفی و کارگران را نتیجه‌ی منطقی فقدان ارتباط‌گیری ارگانیک و حول مطالبات مشخص، فهم کرد؟ حال با از سر گذراندن ۵ خیرش سراسری فرودستان، حاشیه‌نشینان، کارگران و بی‌ثبات‌کاران، آن‌هم با دینامیسم جنسیتی زنانی در صدر تمامی این اعتراضات، پس نقش سیاسی تشکل‌های صنفی زنان، معلمان، سندیکاهای کارگری، پرستاران و دانشجویان چه بوده است؟ این تشکل‌ها تا چه حد برسازنده، همراه و یا متکی بر حمایت‌گری بینامتنی همبستگی (نظیر بیانیه‌های حمایت از اعتراضات برحق مردمی توسط جریان‌ات صنفی) بوده است؟

در بازه‌ای که کرونا نیز به سلاح بیولوژیک علیه مردم تبدیل شده است، این تن‌های عاصی، کالبدهای مفرد شورش‌گر و بدنه‌ی معترض فرودست هستند که در انفصال تشکیلاتی با جریان‌ات صنفی، جهت بیان مطالبات خود به خیابان‌ها آمدند. نمی‌توان منکر نقش بازدارنده‌ی پاندمی و شاخص قرارداد آن از سوی اکثریت جریان‌ات صنفی جهت «نه» گفتن به حضور در خیابان، حرفی به میان نیاورد. در این بین نقش بدنه‌ی بازنشستگان، اعتصابات کارگری و هفت‌تپه، اعتصاب سراسری بیش از ۱۱۴ مرکز نفتی، پرستارانی که با مرگی هر روزه دست و پنجه نرم می‌کنند و آکسیون پراکنده‌ی یک می ۱۴۰۰ با حضور سندیکاهای کارگری مجزاست. وجود اعتراض‌های متشکل کارگری، تقویت رادیکالیسم شورش‌های پسا آبان ۹۸ و سیاسی شدن کالبدهای مطرود سراوان و خوزستان، همگی به موازات برون‌ریز سال‌ها ستم اثنیکی، جنسیتی و اقتصادی، صحنه‌گردان اعتراضات اخیر هستند. حرکت فردی و خودانگیخته‌ی ویدا موحد جهت اعتراض به حجاب اجباری در ۶ دی‌ماه ۹۶، جنبش دختران خیابان انقلاب را رقم زد. چهره و صدای تک‌فیکورهایی معترض، نظیر زن معترض عرب در قیام خوزستان و ایستادگی علیه ضرب و شتم ماموران ضد شورش، زن عصبانی از سیاست‌های بحران‌ساز حاکمیت در تامین برق و حجاب اجباری در گرگان، مرد معترض میدان ولیعصر تهران، پسر جوان معترض از کشتار سراوان در کرج و تمامی کالبدهای مطرودی که مردم را به اتحاد با صدای معترضان خوزستان مورد خطاب قرار دادند، بخش و شکلی از ظرفیت‌های جنبش‌های غیرمتشکلی هستند که به‌صورت هر روزه و هفتگی^۲ بازیابی می‌شوند. این هسته‌های اعتراضی کوچک یا بزرگ، علی‌رغم بالا بردن اعتماد به‌نفس توده‌های مردمی در روزهای اختلال در اینترنت شهرهای اعتراضی، پس از شعله‌هایی درخشان، به‌سرعت خاموش می‌شوند. در این‌جا، به‌جز تمرین بیان رادیکال یا سطح مطالبات ضروری زیستی مردمی در خیابان، جای تحلیل‌هایی نظیر «تدقیق رابطه کار و سرمایه در

یک بستر اجتماعی دموکراتیک» و یا پلن‌هایی نظیر «تقلیل وجه تولید سرمایه‌داری ایران به مطالبه‌ی سیستم توزیع عدالت محور ثروت عمومی» از سوی سوسیال‌دموکرات‌ها و یا نسخه‌های «سرمایه‌داری کمتر‌ها و معقول» کجاست؟ آیا در کنار بورژوازی ملی، وجود یک پارلمان‌یسم کمتر جنسیت‌زده، دال بر رهایی کارگران، فرودستان و خاصه زنان خواهد شد؟

در فقدان تمرین حضور و خواست تشکل‌هایی از و برای خود زنان، طبیعی است که در یک بوروکراسی قانونی مدون و بستری صرفاً سکولار، تنها گزاره‌ی ارتجاع مذهب برچیده و تعریف نقش‌پذیری زن تغییر می‌کند و لاغیر. چه کسی منکر اهمیت حتی همین یک گزاره و سیطره‌ی سیاسی/اقتصادی و اجتماعی آن در جامعه است؟ اما می‌بایست در همین برهه‌ی فعلی از چگونگی نقش زنان در استمرار تضاد کار و سرمایه هم سخن گفت! چرا که تنها صف‌آرایی برحق و تاریخ‌ساز طبقات تحت ستم، رهیافت جمعی نخواهد بود. در ارتباط با تعیین نقش‌پذیری سیاسی زنان در اطلاق انقلاب زنانه نیز می‌بایست به پرسش‌های کلیدی ابتدای متن بازگردیم.

اگر یکی از خوانش‌های مترقی وجود سازمان‌های زنان را ضرورت بیان «پیشتازی و ضمانت اجرایی مسائل زنان و تبدیل آن به مطالبه‌ای جمعی و کلان توسط خود زنان و نه نمایندگان سازمان‌های سیاسی زنان» بدانیم، حال می‌توان پرسید که این انقلاب زنانه، متکی بر خواست مشخص مطالبات زنان نظیر حقوق قضایی زن، حق بر بدن و مبارزه‌ی جنسیتی (که در دوره پهلوی نیز با تغییر مفاد قانون حمایت از خانواده در ۱۳۵۳، کماکان اختیار طلاق، تعدد زوجات، منع اشتغال زنان و... را به مرد می‌داد) صورت گرفته/خواهد گرفت؟ و یا نه، تکثر تبعیض‌های جنسیتی و مجموع آپارتاید اقتصادی، اجتماعی و سیاسی علیه زنان، خاصه زنان فرودست و ایستاده علیه ستم‌های قومیتی منجر به قرارگیری زنان در صف نخست شورش‌ها، اعتراضات معیشتی و سیاسی شده است؟ آیا این نیروها توده‌هایی بی‌شکل‌اند که مبارزه‌ی طبقاتی و خواست معیشتی بهتر را در الویت با برابری و کلیت حقوق زنانه‌ی خود می‌دانند؟ و یا باز همان‌گونه که در انقلاب ۵۷ به‌وقوع پیوست، این گزاره هنوز زنده است: «پرداخت به مسئله‌ی زنان، انحراف از مطالبات انقلابی است!» و یا «حوزه و مسائل مربوط به زنان در سیالیت انقلاب قطعاً حل خواهد شد!» برخی از سازمان‌های سیاسی چپ با محوریت چنین دیدگاهی که علی‌رغم آنکه شاهد تلاش‌های سازمان‌های زنان، جهت تغییر مفاد و ارتجاع قانونی شده علیه زنان نیز بودند، تصویری نداشتند که «آن تکه پارچه روی سر»، فقط یک روسری نیست، بلکه سرآغاز تسلط/کنترل ایدئولوژیک زنان، منزوی‌سازی و هژمون شدن تعریفی از زن به‌مثابه یک کالا در قیومت دولت، خانواده و همسر است. نه‌تنها این سازمان‌ها بلکه تمامی جریان‌های

سیاسی انقلاب نیز تصویری از عادی‌سازی از رویه‌ی زن‌کشی‌ها و داس بر گردن دختران توسط پدرانی آسوده تحت لوای قانون در دهه‌های بعد نداشتند.

طی این مدت، تشکل‌های صنفی و مستقل زنان، مشعل‌دار تمامی فقدان‌های حاضر در جنبش زنان ایران بودند. بی‌شک یکی از وظایفی که این سال‌ها به یکی از محورهای اصل آگاهی و برابری جنبش پیشرو زنان قرار گرفته و به آن باور دارد، دفاع از جنبش LGBTQ و مبارزه با دگرباش‌هراسی (هموفوبیا، ترنس‌فوبیا و بای‌فوبیا) است. ذکر این مهم بسیار ضروری است، چرا که پایان دادن به کورجنسی، حق آزادی جنسی و ایستادگی علیه «قتل ناموسی» هم‌جنس‌گرایان، نه فقط دفاع از حق آزادی و برابری که کارویژه‌ای فمینیستی است. و مگر نه اینکه اطلاق لفظی از انقلاب زنانه، جز با زدودن تعاریف کلاسیک از خیزش‌ها، جنس (Gender) و تمامی اشکال ستم و سرکوب، حتی قابل نوشتار نیز نخواهد بود؟

گرامشی در فصل دموکراسی کارگران از کتاب شورای کارگری می‌گوید: «چگونه می‌توان به این نیروی عظیم اجتماعی جهت داد؟ چگونه می‌توان این نیروها را منضبط کرده و شکل سیاسی به آن‌ها داد؟ چگونه می‌توان زمان حال را به آینده پیوند داد و پاسخ‌گوی ضرورت‌های عاجل، به‌طرزی موثر در جهت «آفرینش» و «پیش‌بینی» آینده گام برداشت؟»

پاسخ به این سوالات، هم‌چون افروختن چراغ‌هایی در سیطره‌ی تاریکی‌هاست. اما بی‌شک می‌توان گفت که در سایه‌ی بازیابی سیاسی تاریخ و گذار از تکثر شعارهای متنی و بعضاً غیرمادی، این «رادیکالیسم خودانگیخته» می‌تواند با محوریت بازتعریف و اشکال‌رهایی از جمیع تبعیض و ستم‌ها، شاهد و سازنده‌ی یک بستر اجتماعی دموکراتیک باشد.

یادداشت‌ها:

(۱) داده‌های ذکرشده در تهیه و تدوین این جداول و توضیحات سازمان‌های سیاسی زنان از سه کتاب ارزشمند «سیر مبارزات زنان ایران، دهه ۵۰ شمسی» هاله صفرزاده، خیزش زنان ایران در اسفند ۵۷ (تولدی دیگر) مهناز متین _ ناصر مهاجر و دفتر دوم (همبستگی جهانی) مهناز متین _ ناصر مهاجر صورت گرفته است.

(۲) توضیحات تکمیلی جدول شماره ۱ (۱): «شورای دانش‌آموزان مریوان، حتی به مشکلات صنفی مردم شهر هم می‌پرداخت. وقتی مریوان در محاصره‌ی سپاه پاسداران قرار گرفت، تقسیم خواروبار در سطح شهر، توسط «شورای دانش‌آموزان» و «اتحادیه زنان» انجام شد. آن‌ها یک جریان پخته‌ی مردمی بودند و مردم به آنها اعتماد داشتند و حرف‌شان را می‌خواندند». گفتگوی ناصر مهاجر با گلی قبادی _ فصل سنج (تولدی دیگر)

(۳) روزنامه آیندگان، زن ایرانی در بند نمی‌ماند، ۳ و ۴ خرداد ۱۳۵۸

(۴) جبهه‌ی دموکراتیک ملی ایران، یکی از احزاب سیاسی ملی‌گرای ایران بود که به رهبری هدایت‌الله متین دفتری در اسفند ۵۷ تشکیل شد. «شکرالله پاک‌نژاد» یکی از بنیان‌گذاران به‌نام این جبهه بود. او از زندانیان سیاسی پهلوی دوم بود و دفاعیه او در دادگاه شاه بازتاب جهانی یافت. ژان پل سارتر در مجله‌ی عصر جدید شماره ۲۸۹ سال ۱۹۷۱، متن کامل آن دفاعیه را منتشر کرد. پاک‌نژاد پس از انقلاب ۵۷ آزاد شد و به فعالیت سیاسی ادامه داد. در مرداد سال ۶۰ یک‌بار دیگر دستگیر و در آذر همان سال تیرباران شد. (۱) همان.

(۵) جدول شماره ۳ zeynabkf.ir

(۶) مقاله روز جهانی زن از دیدگاه نیروهای سیاسی، نشریه رهایی زن، شماره ۷، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۰

(۷) کیهان، ۲۰ اسفند ۵۷، پیغام امروز ۱۷ اسفند ۵۷

(۸) تعریف سواد در پلتفرم مرکز آمار ایران amar.org.ir

(۹) مسئله‌ی زن، وفا جاسمی _ شکوه طوافچیان، ۱۳۵۵

(۱۰) اقتصاد سیاسی اشتغال زنان (۸۷_۱۳۵۷)، نشر شیرازه

(۱۱) تحلیل نبرد خلق ۳، گزارش سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران از اعتصاب کارگران کفش ملی و فورمن‌ها (سر کارگرها)

(۱۲) نشریه پیغام امروز ۵ خرداد ۱۳۵۸ شماره ۶۵، سیر مبارزات زنان ۱(۱)

(۱۳) روزنامه جام‌جم ۱۸ آبان ۱۳۹۱

(۱۴) طبقه کارگر در جهان سوم، پیتر لویید، ۱۳۷۱، ترجمه حسین‌علی نوروزی

(۱۵) آفرینش، ویژه‌نامه جنوب غرب استان تهران، نیمه اول اردیبهشت ۱۳۸۳

(۱۶) زندگی روزمره تهیدستان شهری، علیرضا صادقی، نشر آگاه

(۱۷) گزارش خبرگزاری انتخاب، ۳ مرداد ۱۳۹۱

(۱۸) همان. دفاع از روشنایی خانه‌ها

(۱۹) تهران امروز، ۲۰ فروردین ۱۳۹۰

(۲۰) روزنامه اعتماد، ۱۷ مهر ۱۳۹۱.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2r9>



جنبش خوزستان و زبان الکن رسانه‌های آلترناتیو

۲۰ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: م. رضا ملکشا

با گذشت بیش از دو هفته از آغاز جنبش تشنگان خوزستان و هم‌چنین اعتراضات حمایتی از این جنبش در بسیاری از نقاط کشور هم‌چنان در انتظار واکنش رسانه‌هایی هستیم که خود را در قامت رسانه‌های آلترناتیو و ضد جریان جهت پوشش جنبش‌های بین‌المللی طبقه کارگر و فرودستان معرفی می‌کنند. از رسانه‌هایی نظیر رد فیش (red fish) و چپ آمریکایی (American Left) که محدود به پوشش خبری صرف است تا رسانه‌های ترکیبی و تحلیلی‌تر نظیر «مجله ژاکوبن»، «دیپلو اس دیپلو اس»، «اس دیپلو ای» و ... هنوز نه به پوشش خبری جنبش متداوم تیرماه پرداخته‌اند و نه موضع مشخصی را در قبال آن اتخاذ کرده‌اند. این امر در عین آن که افشاکننده هستی سیاسی بسیاری از این رسانه‌هاست، جایگاه رسانه‌هایی که خود را آلترناتیو رسانه‌های بورژوازی در مقیاس جهانی قلمداد می‌کنند را در نسبت با جنبش طبقاتی می‌سنجد. سکوت و بایکوت رسانه‌ای در لحظه‌هایی هم‌چون جنبش خوزستان، نشانگر عدم اعتنا به انترناسیونالیسم پرولتاریست و از همین روست که خود جنبش و سوژه‌های فعال در آن به عواملی تبدیل می‌شوند که با پراتیک مشخص ظرفیت‌های رسانه‌های آلترناتیو، کاستی‌ها و محدودیت‌های آن را ارزیابی می‌کنند.

در دوره فعلی عیار رسانه‌های آلترناتیو نه تنها با پوشش تحلیلی جنبش بلکه با نقد مشخص رسانه‌های بورژوازی و خط مشی حاکم بر آن‌ها سنجیده می‌شود. حرکت رسانه در این نقطه هم‌چون حرکت جنبش، مرکب و پرفراز و نشیب است و الزامی‌ست تا رسانه نه بر فراز جنبش یا پیش‌تر از آن، بلکه به جزئی از کلیت پویای آن بدل شود. در چنین وضعیتی است که آگاهی برگزیدن تریبون مشخص انقلابی در اذهان توده جای گرفته و توده معترض هر کانال، شبکه و یا رسانه‌ای را برای بازگ کردن مطالبات و برنامه‌ها و هم‌چنین بازنمایش کنش بر نمی‌گزیند. در عین حال در بطن چنین وضعیتی است که رسانه آلترناتیو به معنای واقعی کلمه و در وضعیت مشخص ساخته می‌شود. گویی آلترناتیو بودگی رسانه در دو سطح متفاوت سنجیده می‌شود. نخست: دایره پوشش اخبار، ادبیات و منطق طبقاتی حاکم بر تحلیل آن و دوم: نسبت و موقعیت رسانه با حرکت جنبش.

اما سنجش موقعیت رسانه با جریان جنبش تنها به معنای درآمیختن با جنبش و جنبش‌گرایی نیست چرا که طبیعی‌ست که این نخستین و ابتدایی‌ترین وظیفه رسانه آلترناتیو به شمار می‌آید. رسانه آلترناتیو هم‌چنین میدان مبارزه برای حقانیت تئوری انقلابی است، محوری که به دور از سکتاریسم موجود و حاکم بر فضای بسیاری از رسانه‌های رادیکال در تلاش خواهد بود تا فرایند نقد رادیکال و ساخت دیالکتیکی تئوری انقلابی را هم‌سو با جنبش تدوین کرده و در عین حال پیوندگاه اتحاد عمل مشترک نیروی‌های پیشرو باشد. بر این اساس قانونی به وجود می‌آید که از اجزای تک افتاده و متنوع جنبش یک کلیت به احتمال واگرایی نظری و در عین حال کلیت واحد و هم‌گرایی عملی را برمی‌سازد. دو باله‌ای که آغازگاه فعالیت‌شان موازی با طردشدگی بسیاری از رسانه‌های راست و اپورتونیستی است که نه از حیث نظری ابداعی دارند و نه به جز جزء گزارش‌دهی و نسخه‌پیچی‌های کهنه برای جنبش، آلترناتیو عملی مشخصی ارائه می‌دهند. همین فهم لنینیستی از رسانه آلترناتیو است که نهضت نظری جنبش را از فعالیت موازی و هم‌چنین تراکم و تورم نظری نجات می‌دهد. تجربیات و سطح آگاهی نقطه‌ای و محلی، جنبش را در قالبی همه‌جانبه سنجیده و آن را به بدنه واحد جنبش متصل می‌سازد و هم‌چنین تجارب عملی عوامل فعال در جنبش را در میدان مبارزه با نیروهای اطلاعاتی و سرکوب سراسری می‌کند. علاوه بر این چنین سبک کاری بخش‌های مردم و متفق و نه چندان مشتاق به جنبش را با فرایندی آشنا می‌کند که جنس آن با تصاویر و گزارش‌های کلی رسانه‌های بورژوازی متفاوت است. مسئله‌ای که می‌تواند آغازگاه تغییر نگرش این توده نسبت به جنبش طبقاتی باشد. اما محوری‌ترین مسئله‌ای که در خصوص رسانه آلترناتیو می‌توان بدان اشاره داشت، حضور رسانه به مثابه ایستاری است که اجازه ماده‌زدایی از جنبش و ساختار را نمی‌دهد؛ یعنی رسانه آلترناتیو جنبش

و هم‌چنین ساختار به مثابه امری مجازی‌شده را به نقد می‌کشد تا هم اثبات کند محور اساسی تضاد کماکان تضاد کار و سرمایه است و هم‌چنین بر سوژگی طبقه کارگر در درون ساختار فعلی نیز تاکید کند.

اگرچه رسانه به طور عام برحسب جایگاه طبقاتی ابعاد مختلف جنبش را دربرمی‌گیرد، اما آنچه که در دسته‌بندی و معین کردن رسانه‌های آلترناتیو نقش محوری دارد، طیف رادیکال جنبش است. مبارزان رادیکال حتی اگر به سطح طرح شعارها و برنامه‌های انتقالی نرسیده باشند، در دفاع از مطالبات جاری و زنده در برابر منطق دستگاه‌های دولتی، ایدئولوژی بورژوازی موجود در جنبش و رسانه‌های راست‌گرای امپریالیستی (حتی اگر با تناقض و ادبیات نه چندان صریح بیان شود) به طرح افق‌های مبارزه طبقاتی می‌پردازند. {۱} سویه‌هایی که نسبت پوشش و حرکت در امتداد جنبش و هم‌چنین نقد درونی سویه‌های انحرافی آن، ذات آلترناتیوبودگی رسانه در **شرایط انقلابی** را تعیین می‌کنند. همین پیش‌شرط مقدم بر بازنمایی رسانه‌ای جنبش، یعنی تقدم پراتیک طبقاتی است که موجبیت تام نفوذ رسانه‌های گوناگون بر جنبش را انکار می‌کند. و در عین حال رسانه آلترناتیو را بر آن می‌دارد تا تاثیر شبکه‌های طردکننده و فرصت طلب را خنثی کند.

احتساب مختصات دکارتی سبک کار حاکم بر رسانه‌های پرو شرقی هم‌چون «red fish» که جنبش آبان‌ماه ۹۸ را نیز به تمامی بایکوت کرد کار سختی نیست. مسئله اصلی در این جا افشای چنین رسانه‌هایی است که با قبضه مفاهیم رادیکال، صورتی سخیف از انترناسیونالیسم را به تصویر می‌کشند. انترناسیونالیسم گزینشی رسانه‌هایی هم‌چون red fish، this American Left یا vistanews، فتنش ضدیت با امپریالیسم ایالات متحده را به جای امپریالیسم‌ستیزی جا می‌زند و سپس این تابع از جنبش را به اصلی ثابت برای عیارسنجی و ارزش‌گذاری پوشش رسانه‌ای تبدیل می‌کند. اگرچه چنین سبک کاری در پس برخی از جنبش‌های اجتماعی و شعارهای رادیکال مخفی می‌شود، اما درک و تحلیل آن از کنش طبقاتی - اجتماعی نه یک درک دیالکتیکی بلکه درکی مولکولی است.

ژیل دلوز و فلیکس گتاری از جمله افرادی بودند که با بهره‌گیری این مفهوم از ژاک مونو شیمی‌دان فرانسوی، در تلاش برای تحلیل کنش‌های انسانی الگویی از «سایبرنتیک مولکولی» را ارائه دادند. در این الگو چندین مؤلفه مستقل مطرح می‌شوند که هر کدام از آن‌ها از دیگری جداست. برای مثال از آن جایی که محبوب‌ترین سوژه پست‌مدرنیسم تن و بدن است، آغازگاه تحلیل از این جزء آغاز شده و به پدیده‌های پیوند دهنده‌ای چون سرمایه‌داری، از خود بیگانگی، دموکراسی یا جهانی‌شدن که هستی‌های بزرگ‌تری دارند می‌رسد. طبیعی است که میان هستی‌های بزرگ و کوچک تضاد و تعارض‌های مشخصی پیدا خواهد شد. این تضاد پیش از آن که به موضع سیاسی تحلیل سرایت کند، تضاد میان هستی‌های منزوی‌ای است

که در بحران پیوستگی محصور هستند. کلیت و جزئیت پیش از آن که یکدیگر را بیابند به یک اندازه متمایز شده‌اند. به همین دلیل است زمانی که در این الگو از مفهومی هم‌چون آزادی بحث می‌شود، مقصود درکی سلبی از آزادی است که به واسطه هستی‌های کوچک و بزرگی که در این الگوی مولکولی ترسیم شده است، در آن چیزی جز نفی مکانیکی از فقدان آزادی یا «آزادبودن از قیدوبند خارجی کارها» (ایگلتون، ۹۱: ۹۴) وجود ندارد. این پراکندگی که از اولین سطح تحلیل مولکولی آغاز می‌شود، کلیه درجه‌بندی‌هایی که در موقعیت تاریخی و یا انضمامی شدت عوامل تأثیرگذار را مشخص می‌کند از میان می‌برد. مسئله اساسی این است که نمی‌توان برای دوری از این تناقض به عذر تعین چندعلتی متوسل شد؛ یعنی در تلاش برای اثبات این امر بود که روابط اجتماعی در مجموع متعدد و متناقض‌اند و نه یکپارچه و در نتیجه یک حالت فقدان هویت ثابت در تحلیل و شناخت وضعیت و به تبع آن تشخیص سوژه ایجاد می‌شود.

همان‌طور که ذکر شد، درک از جنبش طبقاتی در رسانه‌هایی که در سطور بالا نیز برخی از آن‌ها را برشمردم در الگوی مولکولی فهم شده و قرار گرفته است، الگویی که بحران شناسایی مفصل‌بندی‌های جنبش در عرصه بین‌المللی، آن را در میان برنامه‌های سیاسی شقه‌شده سرگردان کرده است. طبیعی‌ست که در این سطح هم نمی‌توان در دفاع از خود اعلام کرد که تمام این چندپارگی‌ها حاصل از جبر و تناقض سرمایه است. در الگوی مولکولی، خود رسانه‌های آلترناتیو نیز ارزش‌های سیاسی و عملکرد سیاسی را با هم در تضاد می‌بیند، اما به جای آن که به بازنگری رادیکال فهم خود از جنبش و شمولیت مفاهیم مهمی هم‌چون «نبرد طبقاتی»، «سوسیالیسم»، «امپریالیسم» و ... بپردازد، سعی می‌کند تا این تضاد را با بازگشت به ذات متافیزیکی جنبش و سوژگی عام کنشگران اعتراضی منحل کند. این عدم خواست جهت بازگشت به ریشه‌ها، عارضه‌ای دیگر که الگوی شناختی رسانه‌های آلترناتیو محافظه‌کار دچار آن است را نشان می‌دهد که در آن عمده توجه نه بر رابطه کاپیتالیستی ماهیت دولت‌های سرمایه‌داری یا تأثیرات سیاسی و اقتصادی امپریالیسم بلکه توجه بر تبعات و نتایج انفجاری این روابط است. تبعاتی که می‌توان آن را در گزارشات خبری گنجانید و به‌مثابه یک فریم آن را در کنار عبارات سوسیالیستی اخته‌شده‌ای قرار داد تا برای مخاطبان رسانه توهم برداشت تحلیلی از وضعیت را به‌وجود آورد.

در لحظه شکل‌گیری جنبش خوزستان، سرکوب همه‌جانبه آن و هم‌چنین قطعی اینترنت که مستقیماً مسئله‌ای است که رسانه آلترناتیو را به پوشش و ارائه راه‌حل‌های بدیل وامی‌دارد، بسیاری از رسانه‌های آلترناتیو بین‌المللی با گرایش سوسیالیستی به پوشش اخبار کنش‌گری‌هایی از کلمبیا، فلسطین، جنبش ال‌جی بی تی اوکراین، پاکستان و آلمان پرداختند بدون آن که کم‌ترین توجهی به جنبش طبقاتی خوزستان

داشته باشند. شاید عجیب به نظر برسد که چگونه شاخک‌هایی که به پژواک تک‌تیرها در فلسطین و بوی گازه‌های اشک آور خیابان‌های کلمبیا حساس است صدای مسلسل در سوسنگرد چندان تحریکش نمی‌کند. درک مولکولی از ساختارهای سیاسی و رابطه کشورهای نظیر ایران در نسبت با امپریالیسم ایالات متحده موضع چنین رسانه‌هایی را درباره جنبش طبقاتی - اجتماعی مخدوش می‌کند. از همین روست که همبستگی بین‌المللی با طبقه کارگر ایران و فرودستان معترض در میان اخبار و مقالات دیگر مفقود می‌شود تا همسانی و یکدستی ایدئولوژیک سازواره سایبری هر کدام از این رسانه‌ها دچار اختلال نشود.

به همین خاطر است که مسئله بایکوت جنبش‌هایی نظیر جنبش خوزستان نه یک مقوله تکنیکی بلکه مقوله‌ای تماماً سیاسی است که نشان می‌دهد این رسانه‌ها تا چه حد درک ضعیف و سکتاریستی‌ای از اندامواری انترناسیونالیسم کمونیستی داشته و به بیانی بهتر، به شیوه‌ای خودمختار و خودفرمان به تعیین‌های این اصل پای‌بند هستند. تحلیل و بازنمایی جنبش در این جا نه در پیوند است با شیوه تولید سرمایه‌داری، پدیداری تضاد کار و سرمایه و یا حتی تعرض سرمایه‌داری به حقوق دموکراتیک، بلکه پیوستاری از پارامترهای رسانه‌ای است که با توسل به ارزش‌گذاری، بیشترین معنا، دستاورد و تجارب جنبش را خاموش می‌کند. به مدد این اقدام است که می‌توان صورتی رادیکال به ناب‌گرایی انگاره‌های رفرمیسم نئولیبرالی داد که در تلاش برای اثبات این است که «پیشرفت یکپارچگی بین‌المللی، دولت‌ها را از هرگونه قدرت تأثیرگذاری بر تحولات اقتصادی محروم ساخته است.» (کالینیکوس، ۹۸: ۱۲۷) چنین موضعی در نسبت با وقایع و جنبش‌های امروز ایران بر رسانه‌ها و حتی موضع برخی از گروه‌های مشخص، کارکردی غیرمستقیم اما مترکم و انباشتی دارد، {۲}، که در پی شایع ساختن نتایج سیاسی مشترک و هم‌چنین هم‌گن‌سازی دیدگاه‌های رادیکال با موضع خویش است.

این روند بی‌شبهت به فرایندی که ادوارد هرمان و نوام چامسکی آن را «تولید رضایت» {۳} می‌نامیدند نیست. بایکوت جنبش توسط رسانه‌هایی که خود را آلت‌رناتیو قلمداد می‌کنند و تغذیه رسانه‌ای ایدئولوژیک و کژدیسه جنبش توسط رسانه‌های راست، وابسته به امپریالیسم و خود دولت سرمایه‌داری ایران به یک میزان صدای واقعی جنبش را به حاشیه می‌راند و با سر باز زدن از بررسی ریشه‌های جنبش و روند تکوین یا انحراف آن، اراده فعال‌شده در جنبش را که به‌صورت بالقوه امکان سراسری شدن را داراست، خنثی می‌کند. سکوت رسانه آلت‌رناتیو آن‌هم در صورتی که این نوع از رسانه هویت خود را در مقابل جریان غالب رسانه‌ای تعریف کرده و به‌واسطه فعالیت‌های مداوم در طول سال‌ها نوعی وابستگی توده‌ای را نسبت به داده‌ها، اطلاعات و موضع‌گیری‌های خود شکل بخشیده است در سکوت خویش غریب مؤاخذه جنبش را سر

می‌دهد. مؤاخذه در این جا به معنای نمود ضعف توانش تحلیل وضعیت انضمامی کشور ایران و در دیدگاه کلی‌تر، عدم قرارگیری رسانه آلترناتیو در پاره گفتاری {۵} است که خود نمود کنشی به این توانش است.

مخاطره آنارشیسیم رسانه‌ای

کنش رسانه آلترناتیو در صورتی آگاهی‌بخش است که چیزی غیر از توالی صرف رویدادها را روایت کند. چرا که اقدام رسانه در این جا جزئی از عاملیت انقلابی است. پس به همان شکل نیز باید تابع محدودیت‌هایی باشد که ساختار بر عاملیت انقلابی اعمال می‌کند. این عبارت نه دال بر ضابطه‌مند سازی پراتیک انقلابی و هم‌سو با آن فعالیت رسانه‌های آلترناتیو بر حسب پیکربندی‌های بورژوازی است، بلکه در جهت فهم امکان‌ها و محدودیت‌های خاص وضعیت است که آمادگی نظری و عملی را در لحظه مشخص مهیا می‌کند. اگر از دیدگاه مارشال مک لوهان رسانه، امتداد بدن انسان است و یک مصنوع به‌عنوان امتدادی از یک توانایی بخشی از بدن، یک عضو یا سیستم عصبی دیده می‌شود، از دیدگاهی لنینیستی نیز رسانه آلترناتیو، امتداد عضوی از جنبش و مبارزه طبقاتی است که رابطه میان عاملان و میدان مبارزه را تقویت می‌سازد. در این بازخوانی یا به بیانی بهتر در این الگوسازی رادیکال از نگاه فرمالیستی مک لوهان دیگر رسانه تنها مصنوع نیست که در تجربه حسی و یا حتی رویه‌های انتظام‌بخشی نقش داشته باشد و به همین دلیل است که در سنجش آن نیز سطح‌بندی‌های مشخصی در نسبت با وضعیت انضمامی، توازن قوای طبقاتی، سطح آگاهی طبقاتی و نبرد روزانه طبقه کارگر در محیط کار مدنظر قرار می‌گیرد.

تعمیم‌بخشی تئوری انقلابی و راهبردهای اژیتاسیون به هر وضعیتی، نه‌تنها در حوزه آگاهی انقلابی توده معترض، کارکردی دگرگون‌ساز ندارد بلکه حتی ممکن است جنبش را به مغاکی از آوانتوریسم فرو غلتاند. از سوی دیگر با نگاهی موشکافانه‌تر می‌توان تشخیص داد که سویه‌هایی از پوشش و تولید محتوای رسانه‌ای که داغ سازوکار نامشخص آنارشیستی را بر پیشانی دارد آن روی سکه بایکوت رسانه‌ای است. اگر بایکوت در پی خنثی‌سازی اراده طبقاتی و انقلابی معترضان است، این سبک کار نیز پراگماتیسم افتراقی را در جنبش تقویت می‌کند. امری که از اقدام و کنش هر بخش از جنبش به‌عنوان نماینده‌ای از بدنه جنبش دفاع کرده و نسبت این عامل‌ها را نه با بحران‌هایی که مولد جنبش بوده، می‌سنجد و نه با مخاطراتی که ممکن است رویه جنبش، دستاوردهای آن و مهم‌تر از همه، آگاهی طبقاتی را تهدید کند. گویی آنچه در این سبک کار مهم است همان فرمان و دستور «به‌پیش؛ جنبش» تحت هر شرایط، محدودیت و البته عاملیتی است. برای پراگماتیست‌های افتراقی با درکی اخته که از دموکراسی بورژوایی دارند، عامل رهبری محوریت چندانی نداشته و تنها موجودیت و بقای جنبش به‌مثابه عاملی که وضعیت ثابت را دچار گسست

کرده اهمیت دارد. این همان کیفی است که لنین در «بیماری کودکی: چپ‌روی در کمونیسم» معتقد بود در مقابل معاصی اپورتونیستی جنبش کارگری به ما تحمیل می‌شود.

یادداشت‌ها:

[۱] با نگاهی بر اعتصاب و اعتراض کارگران نیشکر هفت‌تپه به‌خصوص در گفت‌وگوهای میان کارگران در روزهای دوازدهم و سیزدهم اعتصاب می‌توان دریافت که ایده اتحاد طبقاتی، طرد افتراق‌طلبی و گرایش به باله‌های راست در جنبش خوزستان تا چه حد با صراحت لهجه و بر مبنای درکی صحیح از وضعیت ایراد می‌شود. درکی که دو سر بردار انحراف جنبش را افشا کرده و بر اتحاد و یگانگی پیکره جنبش بر سر خواست‌های مشخص و برحق پای می‌فشارد.

[۲] برای مثال رسانه‌ای هم‌چون «مجله هفته» را می‌توان نام برد که تا حد زیادی بافتی همسان با این رسانه‌های آلترناتیو محافظه‌کار و پرو شرق را به خود گرفته است.

[۳] Manufacturing consent

[۴] Utterance

منابع:

۱. ایگلتون، تری (۱۳۹۱)، توهمات پسامدرنیسم، مسعود کلبه‌بان، دفتر پژوهش‌های فرهنگی.
۲. کاستلز، مانوئل (۱۳۸۵)، عصر اطلاعات: ظهور جامعه شبکه‌ای، احمد علیقلیان و افشین خاکباز، انتشارات طرح نو.
۳. کالینیکوس، الکس (۱۳۹۸)، مانیفست ضد سرمایه‌داری، ناصر زرافشان، انتشارات آگاه.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2rF>



وضعیت اضطراری و بحران دولت - ملت

۲۶ اوت ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ساسان صدقی نیا

شب چنان دراز است که به روز نمی‌رسد. شکسپیر

هدف، یک جنگ بی پایان است نه موفقیت در جنگ. جولیان آسانثر

مقدمه: در نوشتار زیر می‌کوشم فرآیند دگورگونی نقش دولت-ملت و نسبت آن با برآمدن بحران‌های جهانی را بررسی کنم. به هیچ عنوان مدعی نیستم عملکرد دولت-ملت‌ها آگاهانه متکی بر این فرآیند و طبق برنامه‌ریزی از قبل تعیین شده پیش می‌رود، ملاک ارزیابی در این یادداشت نه دهان رهبران حاکم که داستان آن‌هاست. زمانی که دولت-ملت را یک ماشین دینامیک و نه ایستا می‌بینیم، گرایشات، فرآیندها و برهم‌کنش نیروهایی را مشاهده می‌کنیم که از پس آن می‌توانیم روند کمی و کیفی متفاوتی را از گذشته تشخیص دهیم. بحران بی‌وقفه و در عین حال نیازمند به جنگ، ترور و کنترل، کیفیت جدیدی از روابط قدرت را در جهان و بویژه خاورمیانه و جوامع به اصطلاح در حاشیه بوجود آورده است که گویا سر باز

ایستادن ندارد و بی‌درنگ چون گردابی پیامدهای خود را در ورای مرزها نشان می‌دهد. در ابتدا به اختصار به وجوه عام تعریف دولت-ملت در فلسفه سیاسی می‌پردازم و سپس با اشاره به چرخشی که آن را جهش نولیبرالی در اقتصاد و وضعیت اضطراری هم‌چون قاعده در سیاست نامیده‌اند، ابعاد تغییر در کارکرد دولت-ملت معاصر را مورد تاکید قرار خواهم داد. این یادداشت متمرکز بر رویکردی منطقی و مفهومی است و نه تجربی و تاریخی. این روند مشترک جهانی که به اختصار بیان می‌شود در جوامع پیرامونی به وضوح به چشم می‌آید. بدیهی است در مورد میزان تفاوت در پیمودن این روند، میان کشورهای متروپل و پیرامونی یا میان دسته‌ای از کشورها، نیازمند ارزیابی‌های مفصلی هستیم.

بحران‌هایی که زمانه ما با آن روبروست به قدری توسعه یافته‌اند که متفکری مانند اولریش بک جامعه‌شناس آلمانی می‌گوید تولید و بازتولید خطر بویژه بعد از تحولات دهه ۸۰ میلادی از سازوکارهای پیشبرد قدرت در جهان بوده است. بک می‌نویسد «در حالی که در جامعه صنعتی کلاسیک، منطق تولید ثروت بر منطق تولید خطر چیرگی دارد، در جامعه خطر، این رابطه وارونه می‌شود» [۱] این تعریف ساده و مختصر شاید مدخل مفیدی باشد برای درک یک معمای سهل و ممتنع. در حالی که ناکارآمدی قدرت دولتی و بی‌اعتمادی به رهبران سیاسی در ابعاد جهانی افزایش یافته ما هم‌چنان شاهد تحول کیفی معنی‌دار و مترقی نیستیم، جهان اکنون شده است از دوگانه افراطی و میانه‌رو، جنگ و تروریسم در جهان فراگیر شده است. به ما می‌گویند این تصویر کلی را بپذیریم که یک‌سو افراطیونی هستند که به قلب ارزش‌های جهانشمول مانند امنیت جهانی یا حقوق بشر زده‌اند و سوی دیگر میانه‌روها و هواداران جهان آزاد و ارزش‌های روادارانه که پروژه نجات جهان را از دست آنها پیش می‌برند. جریان افراطی مانند داعش، طالبان و تروریسم دشمنی دانسته می‌شود که هر روز بیش‌تر از قبل دولتی خود را مسئول مبارزه علیه آن‌ها می‌داند اما هر چقدر تعداد رژیم‌های «ضد ترور» افزایش می‌یابد، به همان میزان جهان در ورطه تهدید تروریسم گرفتارتر می‌شود، جنگ پیش‌دستانه چه بنام امنیت ملی چه بنام حقوق بشر یا ارزش‌های جهانشمول دیگر، بدل به یک استراتژی جهانی برای گستراندن وضعیتی شده است که در آن جنگ یا تهدید دشمن، تبدیل به خبری روزانه شده است. آنتونیو نگری و مایکل هارت در کتاب معروف «امپراتوری» جنگ با دشمن را چنین توصیف می‌کنند: «امروز دشمن همانند خود جنگ بی‌درنگ تکریم می‌شود، دشمن به موضوع سرکوب پلیسی روزانه فروکاسته شده و به‌عنوان یک خصم و یک تهدید مطلق برای نظم اخلاقی، صورت ضروری یافته.» [۲] پرسشی که بلافاصله باید مطرح شود این است که دشمنی که صورتی ضروری یافته و موضوع

سرکوب روزانه است، یعنی چه؟ چطور هم دشمن نیازی ضروری است و هم باید آن را سرکوب کرد؟ تهدید چه نسبتی با یک نظم اخلاقی تبار دارد؟ این جاست که منطق وضعیت اضطراری و ساخت دوگانه‌های سلبی را بهتر می‌فهمیم. وضعیت اضطراری برای دفع خطر، برای درمان، رفع بحران یا غلبه بر بی‌نظمی نیست چرا که بحران، بیماری یا وضعیتی خارج از وضع نرمال نیست بلکه «معالجه‌ی» هر روزه است. نیروهای بنیادگرای مذهبی یا فاشیستی را نمی‌توان به خارج از وضع نرمال یا وضع کنونی افکند و طرح‌هایی چون جنگ تمدن/بربریت را از آن استخراج کرد. دوگانه جنگ یا صلح یا وضع فوق‌العاده/وضع نرمال، فرم‌های گوناگون حاصل از دوگانه وضع طبیعی/وضع مدنی هستند که شالوده ایده دولت-ملت را می‌سازند. ابتدا به تناقض نهفته در این ایده می‌توان پرداخت و بر این نکته مهم انگشت گذاشت که وضعیت اضطراری در قلب ایده دولت-ملت به مفهوم عام آن، نهفته است. سپس انکشاف آن را در نسبت با اقتصاد سیاسی کاپیتالیستی یادآوری کرد و نشان داد که عوامل معینی در کاپیتالیسم معاصر بر تغییر کارکرد دولت-ملت برای شدت‌بخشی بر وضعیت اضطراری که آن را وضعیت اضطراری به‌عنوان یک قاعده می‌نامیم، موثر بوده است.

پائولو ویرنو متفکر معاصر ایتالیایی ایده دولت را حاصل یک تناقض بنیادین می‌داند و می‌نویسد: «به‌زعم هابز، همراه با ایجاد بدنه سیاسی، ما حتی پیش از آن که بدانیم اطاعت چیست، خود را موظف به اطاعت می‌کنیم، "الزام ما به فرمان‌برداری مدنی بنابر این قابلیت که قوانین مدنی معتبراند، شرط لازم هر نوع قانون مدنی است." هابز باور دارد که الزام آغازین فرمان‌برداری از قانون طبیعی نشأت می‌گیرد، به عبارت دیگر، از علاقه مشترک به صیانت نفس و امنیت. مع‌هذا او بلافاصله اضافه می‌کند که این قانون طبیعی یا ابرقانون که متضمن فرمان‌برداری از همه فرامین حاکم است تنها زمانی عملاً یک قانون می‌شود که کسی از وضع طبیعی بیرون بیاید یا به بیان دیگر، وقتی که دولت از قبل نهادینه گردد. آنچه در این جا داریم نوعی پارادوکس است: الزام به فرمان‌برداری توامان علت و معلول وجود دولت است. این الزام با این واقعیت که خود نیز بنیاد است تثبیت می‌گردد، این الزام توامان مقدمه و پی‌آمد شکل‌گیری "قدرت برتر" است.» دولت-ملت به‌عنوان واحد حکمرانی حاصل یک تناقض است و الزام به اطاعت که منشا آن خطر صیانت نفس فرض گرفته شده، هم‌زمان شرط و نتیجه وجود دولت-ملت است.» [۳] این ابرقانون مستلزم داشتن یک جایگاه ویژه، یک پیکره یا ابر نهاد است. یک قدرت برتر بر فراز همه قدرت‌ها یعنی دولت-ملت که هابز از آن ایده لویاتان را بیرون می‌کشد. وحدتی پیکریافته از کثرت به شکل یک بدن ارگانیک. ویرنو در ادامه منطق دولت-ملت را حاصل دیالکتیک مصیبت‌بار این دوگانه یعنی وضع مدنی/وضع طبیعی یا همان امنیت/بی‌نظمی می‌داند. ایده‌ی اخلاقی تبار، ذاتی یکپارچه برای انسان فرض می‌گیرد یعنی صیانت

نفس و دفع خطر، امر واحدی که در دیالکتیک به دو قطب شکسته شده. ذات در اخلاقیات آرمانی استعلایی است که توفیقش در گرو شکست و عدم تحققش است. این جا دولت-ملت متکی بر یک ایده اخلاقی تبار و واسطه‌ای برای تحقق ذات است.

جورجو آگامبن دیگر متفکر ایتالیایی هم مشروعیت نظریه هابز را بر اساس ترس می‌داند: «در الگوی هابز که تاثیری ژرف بر فلسفه سیاسی ما برجا گذاشته است، قراردادی که قدرت و اختیارات را به حاکم تفویض می‌کند مبتنی است بر پیش فرض ترس متقابل و جنگ همه علیه همه: دولت آن نیرویی است که دقیقاً برای پایان بخشیدن به ترس می‌آید. در دولت امنیت (security state) این چارچوب وارونه می‌شود: دولت دائماً بر ترس شهروندان استوار است و باید این ترس را به هر قیمتی حفظ کند، چون کارکرد و مشروعیتش را از آن می‌گیرد. میشل فوکو پیش‌تر نشان داده بود که وقتی واژه «امنیت» برای اولین بار با حکومت‌های فیزیوکرات قبل از انقلاب (۱۷۸۹) وارد گفتمان سیاسی فرانسه شد هدف‌اش پیش‌گیری از بلایا و قحطی نبود بلکه این بود که بگذارد بلایا و قحطی اتفاق بیفتند تا بعد بتواند اداره‌شان کند و به مسیری هدایت‌شان کند که مفید برآورد می‌شد» [۴]. پس می‌توان گفت دولت-ملت به‌عنوان شکل مسلط حکمرانی، برگرفته از این‌همانی ضروری استیلا/پیشرفت یا انقیاد/مدنیت است.

شکل تعمیم‌یافته‌ی دوگانه‌ی وضع طبیعی/وضع مدنی را می‌توان وضعیتی اضطراری هم‌چون قاعده، نامید. الزام به ترس و رفع خطر، به شکل مضاعف به زیستن زیر سایه بقا تنزل می‌یابد و به اصل اساسی سازماندهی جامعه تبدیل می‌شود. ترس و امید، صلح و جنگ، بربریت و تمدن، امنیت و ترور کاملاً در هم آمیخته و از لوازم دیرپایی و بازتولید ساختار محسوب می‌شوند. آنچه به‌عنوان ذات یا نفس مجرد و متعال برای انسان فرض گرفته‌شده اکنون بیش از هر زمان دیگری به منزله مصنوعی بشری توسط دولت-ملت‌ها پیش چشمان مان قرار می‌گیرد. به زبان ساده مبنای حکمرانی دولت-ملت چه بوده؟ ترس از یک وضعیت طبیعی و جنگ همه علیه همه، دفع خطر وضعیتی آشفته و ترس از فرورفتن در یک خلا و بی‌معنایی. حال طنز روزگار این است که حکمرانی دولت-ملت بدون دامن‌زدن به جنگ همه علیه همه امکان‌ناپذیر است وضعیتی «طبیعی» که فرآیند و برساخته‌ای اجتماعی است.

فهم هابز از دولت-ملت هم‌تراز با بدنی ارگانیک است. بدنی دارای سر و دست و پا. الگوی هابز در نسبت بین دولت و شهروندان برگرفته از دوگانه دیالکتیکی وضعیت طبیعی/وضعیت مدنی است که یکدیگر را توسط دولت وساطت می‌کنند. دولت به‌عنوان ابزار وساطت، شرط تحقق چنین دیالکتیکی است و برون‌شدن از وضعیت طبیعی و الزام به فرمان‌برداری به معنی تفویض قدرت به دولت به نام حفاظت از امنیت جامعه

و ساخت وضعیت مدنی تلقی می‌شود. الگوی هابز توسط روسو در شکل قسمی قرارداد حقوقی پی گرفته می‌شود. یعنی لویان دموکراتیزه می‌شود و تفویض این ذات واحد، تجلی خود را در «دولت مردمی» یا دولت-ملت دموکراتیک پیدا می‌کند. دولت مدرن نهادی است که حق انحصاری اعمال قدرت و یگانه مرجع وضع‌کننده و مجری قانون شمرده می‌شود. دولت-ملت مدرن محصول چنین انگاره‌ای است. بنابراین «قدرت برتر» هم‌ارز «حق برتر» و تنها مرجع قدرت همانا تنها مرجع تعیین حقوق عمومی شمرده می‌شود که قانون اساسی واحد، تبلور آن است. قانون اساسی دولت مدرن نیز هم‌چنان ذیل فرمان وضع مدنی مبنی بر الزام به فرمان‌برداری و جلوگیری از بی‌نظمی قرار می‌گیرد بنابراین حاکم هم‌چنان وراثی قانون است و می‌تواند در مواقع خطر آن را معلق کند و همان بی‌نظمی را یک‌بار دیگر بازتولید کند. دولت نماینده ملتی واحد و ملت نماینده‌ی «مردم [که] تقریباً چیزی است واحد، که اراده‌ای واحد دارد و می‌توان بدان عملی واحد نسبت داد» [۵] می‌شود. بنابراین دولت-ملت ناظر است بر امری واحد که تمام تفاوت‌ها ذیل آن قرار می‌گیرد. اراده واحد مردم، بالقوه‌گی است که توسط دولت محقق می‌شود. بنابراین مردم یا ملت بدون نمایندگی و وساطت دولت نمی‌تواند معنایی داشته باشد و از آن جایی که دولت سرِ تنی واحد است اجزایی که در این سر، نمایندگی یا شناسایی نشوند، محل نظم شمرده شده و طرد می‌شوند. چنین برداشتی از قدرت که قدرتِ برساخته نامیده می‌شود، آن نوع دیگر از قدرت را که قابل شناسایی یا قابلیت نمایندگی و وساطت ندارد، خصم خود تلقی می‌کند. دولت، الزام به فرمان‌برداری را به شرط وجودی خویش بدل کرده یعنی شرط اعمال مرجعیت واحد قدرتِ خویش. الزام به فرمان‌برداری، متضمن تبدیل نیروی مخلی که هابز آن را انبوه خلق می‌نامد به مردم است. به بیان دیگر به بند کشیدن انبوه خلق توسط پیش‌فرض‌هایی مانند ناتوانی، ضعف، خطر و ... ذیل نوعی امر واحد محقق می‌شود. به‌عنوان مثال این که شما ذاتاً بدون دولت نمی‌توانید از خطر ایمن باشید، بدون دولت نمی‌توانید همبسته باشید، بدون دولت نمی‌توانید آزاد باشید. زمانی که شرط ضعف و فقدان قدرت، پیاده شود، دستورات فوق باید اطاعت و انبوه خلق تبدیل به مردم شده و تصدیق ضعف به شکل تصدیق دولت درمی‌آید.

برخورد یا رابطه‌ی بین دولت و ملت از طریق تفویض و واگذاریِ قدرت برقرار می‌شود. جایی که اسپینوزا با هابز مخالفت می‌کند بر سر این نکته است که این تفویض بطور کامل صورت نمی‌گیرد و یا یک‌بار برای همیشه نیست و نمی‌توان آن را فسخ‌ناپذیر دانست، بنابراین اسپینوزا قدرت انبوه خلق را بطور کامل تخلیه‌شده نمی‌داند و با تمامیت‌بخشی به قدرت برساخته یعنی دولت-ملت مخالفت می‌کند. «در واقعیت، هیچ‌کس هرگز نمی‌تواند کل قدرتِ خویش را به دیگری واگذار کند؛ در همه‌ی جوامع موجود، اتباع، در واقع، همواره نیروی کافی برای ترساندن حاکم‌شان را نگه می‌دارند. با این حال، ما باید به‌واقع، در لحظه‌ی

ثانوی، آن چیزی را ملاحظه کنیم که در برآوردِ اولیه نادیده گرفته‌ایم. و در این شرایط است که مسئله‌ی نخست مطرح می‌شود، مسئله‌ای که اسپینوزا تا حدودی پس از رساله‌ی الهیاتی-سیاسی بدان می‌پردازد: دقیقاً چه چیزی «قابل واگذاری» است؟ و چگونه آنچه قابل واگذاری است، در عمل می‌تواند به صورتی «بازگشت‌ناپذیر» واگذار شود؟ ... در واقع، اگر من قدرتم را به دیگری واگذار کنم، آشکارا تحت نفوذِ قدرتِ دیگری قرار می‌گیرم. آن وقت، اسپینوزا، در بند ۱۰ از فصلِ دوم، به ما می‌گوید که ما فقط در دو صورت تحت نفوذِ دیگری قرار می‌گیریم: یا هنگامی که دیگری ما را در زنجیر، یا خلع سلاح یا محصور کرده است، یا هنگامی که «میل داریم» طبق امیال وی عمل کنیم، زیرا وی موفق شده است «ترس یا امید» را در ما القا کند. البته مورد نخست هیچ ربطی به امرِ واگذاری ندارد، زیرا اراده و خواستِ ما هیچ دخلتی در آن ندارد. در مورد دوم، به عکس، اراده و خواستِ مان دخالت می‌کند: ما داوطلبانه قدرت خودمان را در اختیار دیگری قرار می‌دهیم. اما آیا به واقع در این جا حقیقتاً قسمی واگذاری وجود دارد؟ نه، قطعاً نه. زیرا قدرت مان به لحاظ فیزیکی از آن خودمان باقی می‌ماند. ما قدرت مان را رها نمی‌کنیم بلکه آن را نگه می‌داریم، و دقیقاً به همین سبب که قدرت مان را نگه می‌داریم، دیگری برای تحقق بخشیدن به اهدافِ خویش به ما نیاز پیدا می‌کند. بالعکس، ما در این جا چیزی کمابیش معادل تفویض اختیار مطرح شده در لویاتان [هابز] را داریم. در لویاتان دیده‌ایم که من به دیگری اختیارِ عمل به نیابت از خود را از طریق اعطای استفاده از حقی تفویض می‌کنم که از آن خودم باقی می‌ماند. او از این حق برای انجام دادنِ کاری استفاده می‌کند، و هر آنچه او انجام دهد، به لحاظ حقوقی، به دست من انجام می‌شود. هم‌چنین، من [طبق قاعده‌ی تفویض اختیار] حق اعتراض به انجام شدن آن را ندارم. حال اگر حق را با قدرت جایگزین کنیم، یعنی «به لحاظ حقوقی» را با «به لحاظ فیزیکی»؛ آنچه در پی می‌آید دقیقاً همان چیزی است که در این جا اتفاق می‌افتد: من به دیگری استفاده از قدرتی را اعطا می‌کنم که از آن من باقی می‌ماند، و او از این قدرت برای انجام دادنِ کاری استفاده می‌کند. هر آنچه او انجام دهد، این من هستم که، به لحاظ فیزیکی، آن را انجام می‌دهم و آشکارا نمی‌توانم انجام دادنِ آن را انکار کنم. تنها تفاوت با لویاتان در این است که این معادل تفویض اختیار هرگز امری قطعی و فسخ‌ناپذیر نیست. به محض این که «امید داشتن یا ترسیدن» را کنار بگذارم، به «در اختیار نهادنِ قدرت ام به دیگری» پایان می‌دهم، و او دیگر نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد [۶].

بطور خلاصه در این دیدگاه انبوه خلق یعنی قدرتی که به هیچ شکلی از یک بدن ارگانیک یا اراده واحد، تن نمی‌دهد بزرگ‌ترین هراس دولت-ملت است. هراس از خودآیینی یعنی امتناع، قطع ارتباط و کنار

گذاشتن «ترس» از وضع طبیعی و «امید» یا رضایت‌دادن به وضع مدنی که به‌عنوان دوگانه‌ای دیالکتیکی، جوهر مشترک دولت‌ملت‌ها است.

اما در ادامه می‌بینیم نگرانی بر تفاوت دوران ما با دوران هابز انگشت می‌گذارد: «صلح به نظر من همواره در ارتباط با جنگ است. در عصر و جهان امپراتوری امروز ما، بدون هرگونه راه خروجی، این مساله بی‌پاسخ خواهد بود. صلح و جنگ خود را مبادله و معاوضه کرده‌اند: جنگ، به یک نیروی ایجاد نظم تبدیل شده است؛ در حالی که صلح بنظر یک نیروی بی‌نظمی و اختلال می‌نماید! در این دنیای امپراتوری، بدون یک خروج، دیگر صلح و جنگ بیرون از هم نخواهند بود. در بررسی خاستگاه‌های دولت مدرن، روزگاری که از دیدمان سلطه از دولت‌ملت‌ها تشکیل می‌شد، توماس هابز تاریخ را به‌عنوان تلاش مستمر برای انسان، جهت یافتن راهی برای خروج از وضعیت جنگی توصیف کرد. در همان زمان او سلطه و امنیت آهنین را ضامن صلح می‌دانست. بنابراین آنچه فرد باید از صلح درک می‌نمود عبارت بود از: امکان بقای دولت مدرن که از ورای جنگ متولد شد: سی سال جنگ نمایانگر اعتبار زایش سلطه مدرن بود. قبل از این که صلح در دولت مدرن حاصل شود، قبلاً به فهرست آرمان‌های بشر افزوده شده بود. امروزه جنگ بطور ناسازه و متناقضی مدافع صلح شده است (مانند ارتش صلح یا پلیس صلح یا دخالت بشر دوستانه) روابط صلح و جنگ نیز دیگر دگرگون شده است: صلح دیگر چاره جنگ نیست و حتی دیگر آرمان و آرمانشهر نیز نیست! صلح درواقع شرطی است که ذاتی جنگ است. در دنیای پسا مدرنیته، این قابلیت وجود دارد که جنگ و صلح بطور تبعیض‌آمیزی درهم آمیخته شود» [۷].

«گریزی از وضعیت جنگی درون امپراتوری نیست و در آینده نزدیک نمی‌توان پایانی برای آن تصور کرد. جنگ به اصل پایه‌ای و سازمان‌دهنده جامعه تبدیل می‌شود و سیاست صرفاً یکی از وسایل و مظاهر آن است. بنابراین آنچه صلح داخلی به نظر می‌رسد، در واقع صرفاً پایان‌دادن به شکلی از جنگ است و راه را برای جنگی دیگر باز می‌کند. دستگاه اجرایی امپراتوری، به دنبال حذف مجریان ملی نیست. برعکس، دستگاه اجرایی امپراتوری را امروز به طرز وسیعی ساختارها و پرسنل دولت - ملت‌های فرادست اداره می‌کنند.» [۸].

وضعیت اضطراری هم‌چون قاعده شرایطی است که در آن مرز بین جنگ و صلح مشخص نیست. مولفه‌های دور از انتظار یا استثنا، خود به قاعده تبدیل شده است و صلح یک وقفه در جنگ محسوب نمی‌شود بلکه خود شکلی دیگر از جنگ است. یک وضعیت امنیتی، پهنه‌ای از جنگ‌های بالاتکلیف و بی‌پایان، یک فضای مبتنی بر ترور، همگی خصایصی است که وضعیت مدنی و مشروعیت دولت-ملت در تقابل یا بیرون از آن

تعریف می‌شد، اما اکنون خود دولت‌ملت‌ها نیازمند آن هستند و آن را درون خود بازتولید می‌کنند. این چرخش را آگامبن گذر از دولت حقوقی به دولت امنیتی می‌داند. «امنیت موضوع بحث امروز نیز هدف‌اش نه پیش‌گیری از اقدامات تروریستی (که کاری است فوق‌العاده دشوار اگر نگوییم ناممکن، چون تدابیر امنیتی فقط بعد از واقعه کارایی دارند، حال آن‌که تروریسم بنابر تعریف، رشته‌ای از اقدامات پیش‌دستانه است)، بلکه برقراری رابطه‌ای جدید با انسان‌هاست که کنترل فراگیر و نامحدود است. خطر در این‌جا عبارت است از گرایش به برقراری رابطه‌ای حساب‌شده بین تروریسم و دولت امنیتی: اگر دولت برای مشروعیت‌اش به ترس نیاز دارد باید در صورت لزوم رعب و وحشت تولید کند یا دست‌کم مانع از تولید آن نشود. بدین ترتیب می‌بینیم دولت‌ها آن سیاست خارجی را دنبال می‌کنند که تروریسم را تغذیه می‌کند. این یعنی نفع دولت امنیتی در این است که شهروندانی که باید حفاظت‌شان را تأمین کند در شک و تردید در مورد آنچه تهدیدشان می‌کند باقی بمانند، چون تردید و ترور لازم و ملزوم یکدیگرند ... در چشم‌انداز امنیتی، دشمن باید در ابهام بماند تا بتوان هر کسی را چه در داخل و چه در خارج در صورت لزوم دشمن معرفی کرد» [۹]. این کارکرد جدید دولت-ملت را در عرصه بین‌المللی گذر از امپریالیسم به امپراتوری و در مناسبات کاپیتالیستی جهش از فوردیسم به نولیبرالیسم می‌توان نامید. انطباقی که میان فاز انباشت نولیبرالی با عملکرد فعلی دولت-ملت وجود دارد سرخ حیاتی برای فهم ویژگی‌ها و مکانیسم تولید و بازتولید قدرت و نیروهای برساننده آن محسوب می‌شود که در ادامه به آن پرداخته می‌شود.

برگردیم بر سر نکته‌ای که در بالا ذکر شد، در شرایط اضطراری ما با تغییر در نقش دولت-ملت مواجهیم که با فاز انباشت سرمایه‌داری متاخر یا همان نولیبرالیسم انطباق دارد. دولت-ملت دیگر تنها مرجع اعمال قدرت محسوب نمی‌شود؛ مراکز اعمال قدرت پراکنده گشته و به نوعی از قدرت دولت-ملت کانون‌زدایی صورت گرفته است. در انباشت به شیوه نولیبرالی دولت از وساطت نیروی کار و قرارداد اجتماعی در قالب حقوق عمومی کناره‌گیری می‌کند و این به این معناست که به موازات تعدد کارفرمایان در برابر نیروی کار که همانا قراردادزدایی از رابطه کار و سرمایه است ما شاهد برون‌سپاری وظایف دولتی به سایر مراکز تصمیم‌گیری هستیم. این وضعیت رانه‌ای درونی از طرف قدرت کاپیتالیستی نیست بلکه واکنشی است به قدرت انبوه خلقی که تن به اراده‌ای واحد برای تفویض قدرت به دولت یا کارفرمای دولتی نداده است. انبوه خلق قدرت خویش را رها نمی‌کند بلکه ساز و برگ کارفرمای واحد دولتی و قدرت واحد دولت-ملت را به چالش کشیده و درست به این علت سازوکار انضباطی دولت-ملت فرسوده و دچار بحران و از حالت وساطت خارج شده و تبدیل به مباشر محض طبقه سرمایه‌دار می‌شود و نسبتی یک‌طرفه و انگل‌وار با جامعه پیدا می‌کند. [۱۰] وجه سیاسی این فرآیند به معنی زوال یا برچیدن یا نمایشی شدن جامعه مدنی، حوزه عمومی

و مقررات دموکراسی صوری است. آگامبن ادامه می‌دهد: «در دولت امنیت گرایشی مهارناپذیر به آن چیزی را شاهدیم که باید سیاست‌زدایی فزاینده‌ی شهروندان نامید، از آن جمله تقلیل مشارکت در حیات سیاسی به نظرسنجی‌های انتخاباتی ... نکته‌ای که باید درک کرد این است که اگر شهروندان سیاست‌زدوده شوند فقط به شرطی می‌توان آنان را از انفعال بیرون آورد که با ترس از دشمنی بیگانه که لزوماً بیرون از مرزها نیست بسیج شوند» [۱۱].

نهادهای انتخاباتی و احزاب و نمایندگان که در تبادل و داد و ستد منافع با حاکم شرکت می‌کنند بی‌معنا یا از بین می‌رود. بنابراین بازوهای ایدئولوژیک دولت وعده می‌دهند و دروغ می‌گویند و بازوهای سخت آن را سرکوب می‌کنند. ایده دولت-ملت ناتوان از اعطای امتیاز حتی برای جلب رضایت و شناساندن اراده‌ای واحد بنام مردم است و اینجا درست نقطه‌ای است که وضعیت اضطراری هم‌چون قاعده به‌عنوان راهی برای بازتولید قدرت، نقش ایفا می‌کند.

در نولیبرالیسم مبادله «آزاد و برابر» نیروی کار با سرمایه به زحمت برقرار می‌شود چرا که دولت نقش کارفرمای اصلی و یکتای خود را به مانند دوران تایلوری/فوردیستی از دست داده و کار را مدام از حیطة تولید اقتصادی به بیرون پرتاب می‌کند. انبوه بی‌ثبات‌کاران، پناهجویان، مستقل‌کاران و بی‌کاران تحت وساطت دولت نیستند و فعالیت‌ها و گاهی حتی هستی‌شان فاقد وجودی قانونی است. آنها خطری واقعی هستند که قابلیت مهار در سطح مرزهای ملی را ندارند و برای کنترل و سرکوب‌شان وضعیت اضطراری هم‌چون قاعده به‌عنوان شکل تشدید یافته وضع طبیعی/وضع مدنی یا وضع بحرانی/وضع نرمال، کارکرد ویژه‌ای پیدا می‌کند. امر واحدی که بازنمایی‌اش به‌عنوان علت و معلول برای بازتولید سیستم نیاز است. صیانت نفس در برابر بی‌نظمی‌های متعدد و بی‌پایانی چون تروریسم، تنبلی، عقب‌ماندگی، بربریت، بیماری، بنیادگرایی، فاشیسم، شووینیسم و ... است تا دوگانه‌های واکنشی چون جنگ تمدن/بربریت، شرق/غرب، عقب‌ماندگی/توسعه، سنت/مدرنیته و ... یکجا با یکدیگر ظهور کنند و معرفت‌وارگی و تمامیت‌بخشی به دو قطبی‌هایی باشند که در آنها قدرت متکثر انبوه خلق به محاق رفته، پیش پا افتاده و بی‌اعتبار شود. همه نیروهای مادی و ایدئولوژی‌های گوناگون از آن‌جا که رژیم انباشت، دیگر به‌صورت متعارف عمل نمی‌کند و ریتم خطی کار و زندگی بهم‌ریخته، به خدمت گرفته می‌شوند تا ترس و امید مستقیماً برای سرکوب و انقیاد عمل کنند و در نتیجه دیالکتیک قدرت برساخته بصورت عربان شکل ترس از مرگ و رضایت به بقا به خود می‌گیرد. یکی از این ایده‌ها، بنیادگرایی مذهبی است که از دوگانه‌ی جهان اسلام/جهان آزاد زاده شده است. بنیادگرایی نیروهای گریزنده از مرکز در جوامع پیرامونی را تحت امر

واحدی بازنمایی می‌کند و در این مسیر با کشورهای غربی و جهان «متمدن» هم‌داستان است. شکاف‌های اتنیکی و بحث ستم ملی با انگ و تهدید بی‌نظمی شووینیستی بازنمایی می‌شود تا دوگانه امنیت/جنگ داخلی یا تمامیت ارضی/تجزیه‌طلبی قوام بگیرد. به همین دلیل به گفته مایکل هارت، دیالکتیک به‌عنوان چارچوب عمل سیاسی با کاستی‌های جدی روبروست: «به نظرم با یک دیالکتیک از واکنش‌های سلبی طرفیم. از یک طرف، این موضوع باید ما را به تصدیق دوباره‌ی این واقعیت برساند که دشمن دشمن ما همیشه دوست ما نیست. از طرف دیگر، و مهم‌تر از آن، این موضوع به کاستی‌های شکل‌های دیالکتیکی کنش سیاسی اشاره می‌کند، همان‌ها که در بازی تضادها به دام افتاده‌اند. خطر تا حدی در این‌جا نهفته است که دو سوی تضاد به تصویر آینه‌ی یکدیگر بدل شوند. و از آن‌هم عمیق‌تر، تمرکز بر تضاد می‌تواند بر هدف اصلی مبارزه، یعنی بر گسترش خودآیینی خودمان هم سایه بیافکند... اگرچه دولت اسلامی قطعاً به برخی از کهنه‌ترین مجازهای ایدئولوژیک (هم‌چون هیولای باستانی یا بربریت منسوخ پیشامدرن راه می‌دهد اما در بهترین حالت باید آن را در بستر ساختارهای قدرت جهانی معاصر و در واکنش به آن فهمید. در «امپراتوری» استدلال کرده بودیم که فرم‌های سیاسی بنیادگرایی دینی امروز (شامل همه انواع و اقسامش از مسیحیت و اسلام گرفته تا هندو) را باید پسامدرن دانست و نه پیشامدرن. اگر ما آن‌ها را صرفاً تکرار جنگ‌های دینی کهن یا جنگ‌های صلیبی بدانیم، آن‌وقت چشم‌مان را به روی ابداع‌های واقعی و خطرناک آن‌ها و همین‌طور به روی شیوه‌های مشارکت تمام و کمال‌شان در دینامیک جهانی قدرت در عصر خودمان بسته‌ایم.» [۱۲].

کم و بیش همین منطق در تجزیه و تحلیل نیروهای پوپولیست، نوفاشیست و ناسیونالیسم مسیحی در جهان کنونی نیز صدق می‌کند. از سوی دیگر کارکرد چپ ضد آمریکایی موسوم به «آنتی امپریالیست» هم که عمدتاً حول هژمونی‌طلبی چین و روسیه و خط محور مقاومت در خاورمیانه شکل گرفته، دیگر همان کارکرد ناسیونالیستی سرمایه‌داری دولتی نیست. اراده به دولت-ملت‌سازی نه تنها از انگیزه‌ها و مقاصد درون‌مرزی رهبرانش فراتر می‌رود، بلکه بی‌درنگ به خلق و گشایش بازارهای فرامرزی راه می‌برد. هر شکلی از درون‌گرایی یا برگشت به خط و خطوط مرزی و انضباطی کاپیتالیسم فوردیستی را نمی‌توان صرفاً احیاگر یا میراث‌دار فاشیسم کلاسیک، دولت رفاه و صنعتی دانست و آن را در تعارض با جهانی‌سازی امپراتوری قرار داد، بلکه می‌توان آن‌ها را میانجی‌های تسریع روند کانون‌زدایی از قدرت و هژمونی غرب در سرمایه‌داری پست مدرن کنونی دانست که قبلاً این هژمونی نامحدود فرض می‌شد. هارت ادامه می‌دهد: «ما می‌گفتیم در این دوران جدید با دشمنانی متفاوت (و چه بسا به همان اندازه خشن و تخریب‌گر) رویارو خواهیم بود. یکی از دغدغه‌های اصلی ما در آن زمان این بود که تشخیص دهیم چطور امپریالیسم ایالات

متحده (که برای دهه‌های متمادی نیرویی چنان تخریب‌گر در جهان بوده) رو به زوال بود؛ البته نه چون آمریکا ناگهان به نیرویی برای خیر بدل شده است؛ برعکس، چون ایالات متحده دیگر نمی‌توانست هم‌چون سابق روند رویدادهای جهانی را بر دیگران تحمیل کند. پس ما استدلال کردیم که نه ایالات متحده می‌تواند در سال‌های پیش رو هم‌چون یک قدرت امپریالیستی واقعی دست به عمل بزند و نه هیچ دولت-ملت دیگری. و باز این ادعا به آن معنا نیست که ایالات متحده نمی‌تواند در سرتاسر جهان دست به غارت و ویرانی و تخریب وحشتناک بزند؛ منظور این است که دیگر نمی‌تواند اشکال فرمانروایی پایدار و باثبات بیافریند. به باورم، شکست‌های جنگ‌های آمریکا در افغانستان و عراق تاییدی بر این نکته بودند.» [۱۳].

وضع اضطراری هم‌چون قاعده، منطق سیاسی انباشت بدوی یعنی انباشت به طرق «غیرمتعارف» است با این تفاوت که انباشت بدوی کنونی دیگر نمایانگر وضعیتی در بیرون، یا مقدمه یا ناقص‌الرشد بودن سرمایه نیست بلکه نشان‌گر حد عمل قدرت سرمایه در برابر انبوه خلق است که این بار غایتی فی‌نفسه است و تا سرمایه‌داری وجود دارد متوقف نخواهد شد. وضعیت اضطراری هم‌چون قاعده مستقیماً زندگی، بقا و بازتولید اجتماعی را تعریف می‌کند و یک وضعیت زیستی-سیاسی است. تا زمانی که مرجعیت قدرت واحد دولت بود، سیاست‌گذاری به نمایندگی از دولت-ملت صورت می‌گرفت. هر بحران وقفه‌ای بود برای به تعویق انداختن و در تعلیق نگه‌داشتن بحران واقعی یعنی ناتوانی در تمامیت‌بخشی به دیالکتیک قدرت بر ساخته. با درآمیخته‌شدن بحران با وضعیت عادی بطوری که هر دو تصویری از یکدیگر بدست می‌دهند و یکی را از دیگری بی‌واسطه می‌توان نتیجه گرفت، وضعیت اضطراری هم‌چون قاعده، پاسخی می‌شود به یک بحران همیشه حاضر، واقعی و معرف بدیل ایجابی یعنی عدم قابلیت برون‌شدگی از خویش و تفویض قدرت انبوه خلق به قدرت بر ساخته. اگر تقسیم‌بندی مابین دولت عادی و دولت استثنایی توسط نیکوس پولاتزاس متفکر مارکسیست یونانی را بپذیریم، [۱۴] دولت سرمایه‌داری معاصر یک دولت استثنایی است که در آن جنگ و تروریسم، مفر سرمایه برای خروج از بحران نیست بلکه دقیقاً ابزار بحران‌زای تداوم‌اش است. با کانون‌زدایی در جهان امپراتوری، دول-ملت‌های بیش‌تری به همراه نیروهای نیابتی غیررسمی و انواع و اقسام ایدئولوژی‌هایی که به ظاهر وصله‌ای ناجور با دوران ما محسوب می‌شوند، درگیر ساخت و ساز و سازماندهی مادی به وضعیت اضطراری در جغرافیایی رو به گسترش شده‌اند و یکسره کارکردی معاصر دارند. این وضعیت را می‌توان همان وضع پست مدرن یا تعادل، موازنه و همزمانی مولفه‌های ناهمزمان و متخاصم دانست. وضعیتی که معلول اراده یک‌طرفه و مستقیم یک یا دو دولت برتر در مرکز جهانی نیست. در برداشت کلاسیک، دولت-ملت‌ها در پی رسیدن به منافع ملی‌اند و قدرتی برتر و نهایی در تنظیم مقررات سیاست و اقتصاد به شمار می‌روند. در سطح بین‌الملل نیز یک یا دو دولت-ملت برتر، تعیین‌کننده جریان

تولید و بازتولید قدرت جهانی سرمایه پنداشته می‌شود. جنگ در این برداشت نوعی تعرض به حاکمیت ملی و مرز تلقی می‌شود. اما در حاکمیت امپراتوری دیگر ارزیابی سیاست‌گذاری و تصمیمات یک دولت-ملت، وابستگی مستقیم به مسائل درون‌مرزی ندارد و اهدافی در چارچوب ملی را دنبال نمی‌کند. دلایل وجودی و مقاصد، سبک و مضمون عملکرد دولت-ملت‌ها در چارچوب هزینه و فایده درون‌مرزی تعریف نمی‌شود بلکه در ورای مرزهای خویش و تابع سرمایه‌داری فراملی بدون مرکز شده است. نگرانی یادآوری می‌کند: «قدرت امپراتوری در سراسر ارتباط جهانی میان دولت‌های ملی و نظام‌های منطقه‌ای قدرت کاپیتالیست توسعه می‌یابد. این سوژه‌ها در نظام استثمار کاپیتالیستی - در طریقی کمابیش متناقض، اما همواره با توافق و همبستگی نهایی - شرکت می‌کنند. اکنون مقاومت در برابر جنگ امپراتوری تنها از طریق فراروی از کشور و منطقه‌ی خویش ممکن است؛ و تنها در سطح شبکه‌های جهانی مقاومت امکان‌پذیر است» [۱۵]

این مساله منجر به تسریع جابجایی و بلوک‌بندی دولت‌ملت‌ها شده و پیمان‌ها و تخصصات جهانی را سیال و دستخوش تغییراتی پرشتاب و نامتقارن می‌کند. حکمرانی امپراتوری نیاز به جنگ و بحران، طرد و اخراج را برخلاف دوران امپریالیسم نه برای پایان‌بخشیدن به آن، بلکه اساساً برای حفظ کارکرد خود به‌عنوان یک مقوله «طبیعی» نیازمند است. توسعه ناموزون به شکل مرکز و پیرامون در ابعادی جهانی تکثیر می‌شود و دیگر نمی‌توان آن را منحصر به جغرافیایی خاص کرده و دوگانه متروپل/حاشیه به شیوه دنیای امپریالیستی را از آن استخراج کرد. طبیعی است فرآیند مذکور بنا بر شیوه‌ی متفاوت تکوین تاریخی دولت-ملت و مناسبات کاپیتالیستی، شدت و ضعف متفاوتی در جوامع گوناگون پیدا می‌کند اما گرایش به هم‌سطح‌سازی جوامع در بلند مدت، سرشت‌نشان قدرت فراملی و ضددموکراتیک امپراتوری است که تمام قلمروها را در جهت تحقق ابژه خویش به کار می‌گیرد و نقطه‌ای بیرونی نداشته و از پیامدهای آن ابایی ندارد چون می‌داند ورای قانون عمومی و مذاکره و چانه‌زنی ایستاده و مستوجب هیچ تعقیبی نیست. انطباق این وضعیت با آنچه فردریک لوردون از نظریه‌پردازان معاصر فرانسوی در مورد نظم نولیبرال می‌گوید، بسیار زیاد است: ارباب-میل دیگر محدودیت‌های حرکات استراتژیک خود را بر نمی‌تابد و به دیگران اهمیتی نمی‌دهد. اخراج از کار باید به آپشنی «طبیعی بدل شود- یعنی به مشروعیتی بدیهی که بداهتش را خودش به خودش می‌دهد ... در واقع کل ساختار سرمایه‌داری معاصر است که افراد را به تن دادن به این مدعا خشنود کرده است. دیگر هیچ چیز (حتی کُد‌های اخلاقی و آبرو) محدودیتی برای جهت‌گیری یک‌جانبه‌ی سرمایه ایجاد نمی‌کند، چنان که تخطی‌های سرمستانه و بی‌پروایی‌های سرمایه گواهی بر این امر است ... اگر ساختارهایی که این رابطه‌ی سلسله‌مراتبی را ترتیب می‌دهند، تعادل قدرت را به نقطه‌ای برسانند که دیگر نتوان محدودیتی بر قدرت بالاتر اعمال کرد (یعنی نتوان بر سر راه حکم‌های یک‌جانبه‌ی آن مانعی ایجاد کرد)،

انقیاد به استبداد مبدل می‌شود. معنای لغوی استبداد یا همان «میل سلطه فراسوی جایگاه شخص»، شامل «خواهش تملک چیزها به طریقی غیر از طریق عادی خویش» است. [۱۶] در چنین چشم‌اندازی می‌توان بدوی‌ترین اشکال انقیاد را هم‌راستا با پیشرفته‌ترین اشکال مالی‌گرایی و استثمار کاپیتالیسم جهانی دید.

منابع:

- [۱] اولریش بک، جامعه خطر: به سوی مدرنیته‌ای نوین (۱۳۹۷). ترجمه‌ی رضا فاضل، مهدی فرهنگ‌نژاد، نشر ثالث.
- [۲] آنتونیو نگری و مایکل هارت، امپراتوری (۱۳۹۱). ترجمه‌ی رضا نجف‌زاده، انتشارات قصیده‌سرا، چاپ دوم.
- [۳] پائولو ویرنو، تبحر و انقلاب: نظریه سیاسی خروج. ترجمه علی عباس بیگی و آرش ویسی در کتاب نام‌های سیاست (۱۳۹۸). انتشارات بیدگل، چاپ چهارم.

[۴] STATE OF EXCEPTIONE, Giorgio Agamben translated by Kevin Attel The University of Chicago Press

[۵] Hobbes's On The Citizen 1642. Cambridge University

[۶] الکساندر ماترون، کارکرد نظری دموکراسی نزد اسپینوزا و هابز از کتاب «بازگذاری مجدد: اسپینوزا ما را تا کجا خواهد برد؟» (۱۳۹۹). ترجمه فواد حبیبی و امین کرمی، نشر ققنوس.

[۷] NEGRI ON NEGRI. Antonio Negri in conversation with Anne Dufourmantelle
Translated by: M.B.DeBevoise

[۸] آنتونیو نگری و مایکل هارت، امپراتوری (۱۳۹۱). ترجمه‌ی رضا نجف‌زاده، انتشارات قصیده‌سرا، چاپ دوم.

[۹] STATE OF EXCEPTIONE, Giorgio Agamben translated by Kevin Attel The University of Chicago Press

[۱۰] برای توضیح بیش‌تر در این مورد بنگرید به «انبوه خلق و واسازی مفهوم مبارزه طبقاتی» از همین نگارنده در وبگاه نقد.

[۱۱] STATE OF EXCEPTIONE, Giorgio Agamben translated by Kevin Attel The University of Chicago Press

[۱۲] گفتگوی ایمان گنجی با مایکل هارت، شبخ کردها بر فراز چپ جهانی. انتشار در وبگاه عصب سنج.

[۱۳] گفتگوی ایمان گنجی با مایکل هارت، شبخ کردها بر فراز چپ جهانی. انتشار در وبگاه عصب سنج.

[۱۴] نیکوس پولانزاس، فاشیسم و دیکتاتوری ترجمه دکتر احسان. انتشارات آگاه.

[۱۵] آنتونیو نگری، نظم جنگ ترجمه بهنام صدر.

[۱۶] فردریک لوردون، بندگان مشتاق سرمایه؛ اسپینوزا و مارکس در باب میل (۱۳۹۷). ترجمه فواد حبیبی و امین کرمی. انتشارات علمی فرهنگی. ارباب-میل اصطلاحی است که لوردون برای تعریف میلی استفاده می‌کند که دیگر امیال را در جهت تحقق ابژه خویش بکار می‌برد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2si>



کمونیسم یعنی حاکمیت شوراها به علاوه کامپیوتری کردن کل کشور درباره‌ی سبیرنتیک سوسیالیستی، رؤیاهای شتاب‌گرایانه، و کابوس‌های تیکون [۱]

۲۰ سپتامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: پاول بوکرمان [۲]

ترجمه‌ی: همایون تیشه‌داری

مقدمه‌ی مترجم. ما در زمانه‌ی زندگی می‌کنیم که ضریب نفوذ اینترنت همراه در کشور به ۸۵٪ رسیده است. بسیاری از امور اداری در ظاهر به صورت برخط صورت می‌گیرد و هر فرد ایرانی روزانه باید برای پیشبرد کارهایش در انواع و اقسام سامانه‌ها «احراز هویت» بشود. تأثیر اینترنت در گسترش آگاهی‌ها و سازماندهی‌های مردمی چندان بوده که حکومت را به صرافت محدود کردن دسترسی به اینترنت بین‌الملل انداخته است. نیروی سرکوب از افزوده شدن فناوری تشخیص چهره به دوربین‌هایی ترافیکی سطح شهرها و کاربرد ویژه‌ی آن در اعتراضات خیابانی خبر می‌دهد. از سوی دیگر، مردم هر روز بخشی از وقت‌شان را در شبکه‌های اجتماعی یا پلتفرم‌هایی می‌گذرانند که با الگوریتم‌های مبتنی بر هوش مصنوعی در نمایش محتوا، به هدایت افکار عمومی می‌پردازند یا اطلاعات شخصی و علایق و سلایق و کنش‌های آنان را در قالب کلان‌داده ذخیره می‌کنند و سپس به دیگران می‌فروشند تا برای قالب کردن کالاها یا ایده‌ها و اندیشه‌ها از آن استفاده شود.

دانستن این فاکت‌ها، که دیگر از فرط تکرار حساسیتی هم بر نمی‌انگیزد، چه تأثیری در مبارزه‌ی ما برای رهایی از سلطه و در انداختن نظم بدیل می‌گذارد؟ به عبارت دیگر، این شبکه‌ای شدن سازوکارهای دولت و مجازی شدن بخش قابل توجهی از زیست انسانی چه پیامدهای نظری و عملی برای مبارزان دارد؟ کجا به دستگاه‌های تحلیلی‌شان وارد می‌شود و چه فرصت‌ها و تهدیدهایی را پیش روی‌شان پدیدار می‌کند؟

جستار حاضر به دو سبب حائز اهمیت است. نخست این که نسبت کمونیسم و تکنولوژی را در بحث‌های سیاسی متأخر برمی‌رسد و به راهبردهای مقاومتی گروه‌های رادیکال در برابر نظارت و کنترل سبیرنتیک بر حیات انسانی می‌پردازد. و دیگر این که نمونه‌های تاریخی درس‌آموزی از مواجهه‌ی دولت‌های سوسیالیست با دانش و فناوری سبیرنتیک می‌آورد که بالقوه می‌تواند تخیل انقلابی ما را به حرکت وادارد. این جستار بار دیگر یادآوری می‌کند که امکان‌هایی که ما از آن‌ها استفاده نمی‌کنیم جملگی به دست دشمن خواهد افتاد و بر ضد خودمان به کار خواهد رفت، هم‌چنان که اکنون به کار می‌رود. اگر می‌خواهیم در، بر همین پاشنه نچرخد باید فناوری‌ها را از نو مال خود کنیم؛ یعنی باید آن‌ها را از جای فعلی‌شان در نظم سرمایه‌دارانه به در ببریم و با آن‌ها سرهم‌بست‌های تازه‌ای بسازیم که تحقق نظم بدیل را تسهیل کند.

اگر ترجمه‌ی این جستار به درگرفتن بحثی درباره‌ی نسبت سیاست‌ورزی امروز چپ و مسئله‌ی تکنولوژی کمک کند، مترجم به مقصود خود رسیده است.

نیکیتا خروشچف شک داشت که آیا کامپیوترها می‌توانند تاریخ را به سوی کمونیسم پیش برانند یا نه؟ با این حال، مایل بود امتحان کند و ابرکامپیوتری برای پشتیبانی اقتصادی از سوسیالیسم شوروی سفارش داد. جمعی از بااستعدادترین و آموزش‌دیده‌ترین مهندسان، کامپیوتر را آماده کردند و از او خواستند که به محض اتمام راه‌اندازی، دستگاه را آزمایش کند. خروشچف که هنوز خاطر جمع نبود، تصمیم گرفت پرسشی طرح کند که به طرز تصورناپذیری پیچیده بود: «کی به کمونیسم می‌رسیم؟».

دستگاه به تلق و تلوک افتاد تا این که صدای گوش‌خراشی گفت: «هفده کیلومتر دیگر». خروشچف خندید و سؤالش را دوباره با وضوح بیش‌تری تکرار کرد. دستگاه بی‌درنگ پاسخ داد: «هفده کیلومتر دیگر». اینک رفیق بسیار عصبانی شد و مهندسانش را فراخواند تا از حماقت ماشین گران‌قیمت گله کند. تکنیسین‌ها شگفت‌زده شدند، چرا که هر آزمایشی که پیش‌تر انجام داده بودند کاملاً جواب داده بود، پس با ملایمت از کامپیوتر خواستند که پاسخش را توضیح دهد. دستگاه که روی میز قرار داشت، جسورانه گفت: «نتیجه‌ی



پوستر

متعلق به شوروی: «درود بر کارگران عرصه علم و فناوری شوروی» (۱۹۵۹).

هفده کیلومتر مبتنی بر داده‌های آخرین سخنرانی رفیق خروشچف است که در آن گفت ما با هر برنامه‌ی پنج‌ساله یک گام به کمونیسم نزدیک‌تر می‌شویم».

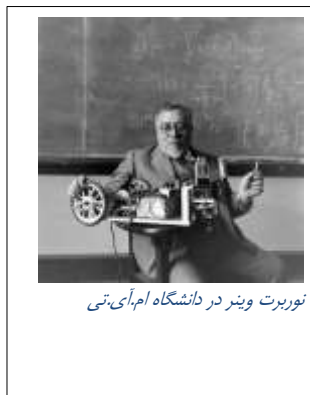
این جوک قدیمی شوروی از عمق ظرفیت فناوری برای پیشرفت رهایی‌بخش حکایت می‌کند. داستان دست‌کم دو دنباله‌ی ممکن دارد: یا ماشین فرضی را منهدم می‌کنند، چون نابسندگی کنونی سیاست شوروی را به‌وضوح نشان می‌دهد؛ یا این‌که قدرت کامپیوترها را چون نقطه‌ی آغازی در تلاش برای محاسبه و تصمیم‌گیری در کارها، به‌جای تکیه بر ماشین‌های ضعیف انسانی و یک‌عالم کاغذشان، می‌پذیرند. خط سیر فرضی و نهفته‌ی جوک همان چیزی را نشان می‌دهد که [اسلاوا گروویچ](#) [۳] آن را تفاوت بین «سایبروکراسی» [۴] و «سای‌بوروکراسی» [۵] نامیده است. در یک کلام، سایبروکراسی به معنای سازمان‌دادن جامعه با ایده‌ها، روش‌ها و فناوری‌های سیبرنتیک است، حال آن‌که سای‌بوروکراسی همان بوروکراسی غیرسیبرنتیک سنتی است، به‌علاوه‌ی دسترسی به فناوری‌های جداگانه‌ی سیبرنتیک مانند کامپیوترها یا شبکه‌های ارتباطی. اولی، دگرگونی رادیکالی در تاریخ بشر، و به معنای دقیق کلمه، گامی عملی به‌سوی رهایی خواهد بود و دومی، یک‌جور سازگار کردن فنون نوعاً مدرن حکمرانی [۶] به قصد تثبیت وضع موجود.

سیاست نظروزرانه [۷] و رادیکال امروز هم می‌کوشد به نسبت تغییر رهایی‌بخش با تازه‌ترین یافته‌ها در حوزه‌ی خودکارسازی [۸]، رباتیک و فناوری ارتباطات بپردازد. در همان زمان که اتحادیه‌های کارگری علیه جایگزینی نیروی کار انسان با روبات‌ها می‌جنگند، سایبرکمونیس‌تها خواب یک‌جور [کمونیسم شیک تماماً خودکار](#) را می‌بینند. فعالان سایبری



با مهارت‌های فنی پیچیده با نظارت آنلاین [۹] دست و پنجه نرم می‌کنند؛ طرفداران ترابشریت [۱۰]، ضمن هشدار در مورد خطر پیشرفت‌های بیوتکنولوژی برای عقلانیت اقتصادی، بدن خودشان را هک می‌کنند؛ فمینیست‌ها درباره‌ی اکتوجنسیس [۱۱] به منزله‌ی آرزویی رهایی‌بخش و نیز رؤیایی مردانه برای خلاص‌شدن از شر زنان بحث می‌کنند. چنین پرسش‌هایی در باب ظرفیت‌ها و تهدیدهای فناوری اغلب یک گام عقب‌تر از تفاوت بین سایبروکراسی و سای‌بوروکراسی برمی‌دارد و می‌پرسد که آیا اصلاً بعضی فناوری‌ها برای پیشرفت رهایی‌بخش مناسب است یا نه؟ پرسش ویژه‌ای، که در دل این بحث و جدل‌های سیاسی‌شده جای گرفته، این است که آیا فناوری‌ها و شناخت‌شناسی [۱۲] سیبرنتیک می‌تواند کمونیسم را ممکن سازد، یا فقط به تقویت سرمایه‌داری کمک می‌کند.

باری، دقیقاً درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ اصطلاح سبیرنتیک مجموعه‌ای از فرض‌ها و واژگان مهم را توصیف می‌کند که پس از جنگ جهانی دوم پدید آمد. علایق اصلی سبیرنتیک بر ارتباطات، اطلاعات،

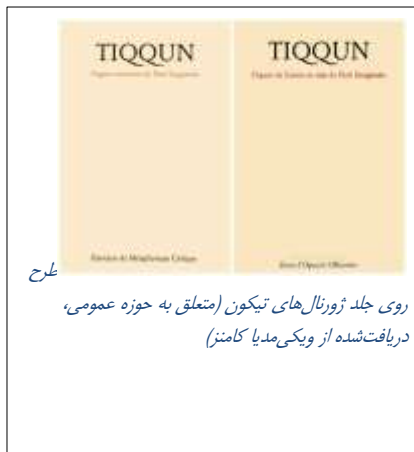


و کنترل در موجودات زنده و ماشین‌های خودگردان (مانند [کارهای بدیع نوربرت وینر](#)^[۱۳]) متمرکز است. مفاهیم و روش‌های سبیرنتیک در رشته‌ها و زمینه‌های پژوهشی گوناگونی هم‌چون زبان، گروه‌های اجتماعی، آموزش، شناخت، رژیم‌های سیاسی، بوم‌شناسی، و کامپیوترها به کار گرفته شده است (برای نظری اجمالی [کنفرانس‌های معروف میسی](#) را ببینید). با روش‌های سبیرنتیک می‌توان کل اقتصاد را هم‌چون سیستمی تصور کرد که هم پیوسته خود را تنظیم می‌کند و هم با جریان‌های اطلاعاتی‌ای، که از حلقه‌های بازخورد [۱۴] فراهم می‌شود، تنظیم‌پذیر است.

گفتمان رهایی‌بخش در باب سبیرنتیک مسئله‌ای نسبتاً عملی در خود دارد: پیشرفت رهایی‌بخشی که با فناوری اطلاعات و مدلسازی سیستم پیچیده تسهیل شده باشد، با چه محدودیت‌های سیاسی قابل توجهی روبروست؟ دو دیدگاه رهایی‌بخش در فهم گسترده‌ی وسیع سیاست‌های رادیکال معاصر که به سبیرنتیک و فناوری‌های روزآمد می‌پردازند مفید است: شتاب‌گرایی [۱۵] و [انگاره‌ی سبیرنتیک تیکون](#)^[۱۶]. سپس، از بررسی دو کوشش تاریخی ملموس، [پروژه‌ی سایبرسین](#)^[۱۷] شیلی و سبیرنتیک شوروی، می‌توان به سازوکارهای مشکل‌آفرین در ساختارهای سیاسی پی برد. این دریافته‌ها می‌تواند به تشخیص موانع اساسی بر سر راه کاربستی رهایی‌بخش از شناخت‌شناسی و فناوری‌های پیچیده کمک کند. با آن که چنین مواردی شایسته‌ی بررسی‌های عمیق‌تر است، در پایان پرسش‌های مختصری درباره‌ی سازمان‌دهی سیاسی آتی درون و ورای نظم مسموم‌کننده‌ی این دوره‌زمانه را طرح می‌کنم.

ماشین‌های (/علیه) کمونیسم [۱۸]

انگاره‌ی سبیرنتیک تیکون و شتاب‌گرایی



تفکر سبیرنتیک را می‌توان چون زمینه‌ای برای تبیین سازماندهی پدیده‌های پیچیده به‌طور کلی و کلیت یک جامعه به‌طور خاص به کار برد. در آن صورت، آیا سبیرنتیک و فناوری‌های کامپیوتری، «ماشین‌های کمونیسیم» و مسیری بالقوه به‌سوی هماهنگی رهایی‌بخشی هستند که می‌تواند مستعد پیچیدگی بیش از حد باشد؟ یا آن که صرفاً نسل آینده‌ی فنون حکمرانی برای تقویت بهره‌رکشی سرمایه‌دارانه، نظارت و سرکوبگری‌اند؟

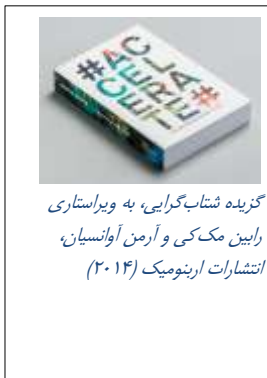
گروه رادیکال فرانسوی تیکون ساختارهای معاصر قدرت را با تأکید

بسیار بر فناوری و منطق آن بررسی می‌کند. تیکون مدعی است که امروزه قدرت با انگاره‌ی سبیرنتیک هدایت می‌شود؛ انگاره‌ای که می‌پندارد الگوهای زیست‌شناختی، فیزیکی و اجتماعی برنامه‌دار و برنامه‌پذیر [۱۹] هستند. مفروضات اصلی و اخلاقیات سیاسی انگاره‌ی سبیرنتیک معطوف به کنترل، پیش‌بینی و نظارت بر اساس جمع‌آوری داده‌ها به‌صورت فراگیر است که پایه‌ی آن بر زیرساخت‌های شبکه‌ای گسترده قرار دارد. از نظر تیکون «سبیرنتیک هنر جنگ است» و اینترنت «ماشینی جنگی»: [که در آن] هر آنچه تولید می‌شود، فروخته یا مصرف می‌شود، همه‌ی آنچه می‌گوییم و می‌کنیم به اطلاعات دودویی [۲۰] در الگوهای بازخورد متراکمی تقلیل پیدا می‌کند که پروتکل‌های پراکنده‌ی حکمرانی را فعال می‌کنند. هیچ رأس، رهبر یا مرجع مطلق واحدی، هیچ هدایت‌کننده‌ی مرکزی‌ای در کار نیست. اشکال سیاست، گفتمان و سرکوبگری مشابه ساختارهای مدرن شبکه‌ی اطلاعات است (که برای مثال به اسم «اینترنت» می‌شناسیم) و کنترل به صورت پیاپی از نهادهای مرکزی به سرهم‌بست‌های وسیع فنی-انسانی [۲۱] گسترده می‌شود.

تیکون، راهبردی برای مقاومت و مبارزه با سیاست مبتنی بر انگاره‌ی سبیرنتیک پیش می‌نهد: «سراسیمگی [۲۲] سبیرنتیک‌شناسان را سراسیمه می‌کند»؛ چرا که وضعیت‌های آشوبناک سبب می‌شوند حالت‌های تعادل متلاشی و تفکر پیش‌بینانه محدود بشود. باید با ایجاد نویز (دشمن اصلی و دیرینه‌ی سبیرنتیک و نظریه‌ی اطلاعات) از چنگ ماشین‌های دودویی پردازش اطلاعات گریخت. حمله، خرابکاری یا اضافه بار کردن [۲۳] بر زیرساخت‌ها را می‌توان شکلی از مقاومت دانست. تیکون راهبرد دوگانه‌ی خرابکاری [۲۴] و تانی به خرج دادن [۲۵] را تبلیغ می‌کند و مروج تخریب ماشین‌ها و پرهیز از تولید اطلاعات قابل پردازش است. هر دو تاکتیک باید بخشی از «سیاست ریتم» [۲۶] باشد که به معنی سرعت بخشیدن به استاندارد فنی شورش [از یک سو] و کندکردن حرکت انواع و اقسام اطلاعات، اشخاص و کالاها [از سوی دیگر]

است. این را باید با ایجاد سردرگمی یا اختلال همراه کرد زیرا مبهم بودن فعالیت‌ها و انگیزه‌ها برای شورش علیه ایدئولوژی شفافیت [۲۷] ضروری است. تیکون می‌خواهد «[بلوک‌های سیاهی](#)» درون ماتریس سیبرنتیک قدرت» ایجاد کند؛ بلوک‌هایی که به دست گروه‌های کوچکی سرهم شده است که با هم «ابر منتشرکننده‌ی سراسیمگی» [۲۸] را تشکیل می‌دهند. [۲۹] از نظر تیکون، سیبرنتیک صورت ویژه‌ای از دانش قدرت و فنون حکمرانی است. آنها سیبرنتیک را ایدئولوژی شفافیت و شکل خاص و داده‌محوری از کنترل می‌دانند.

شتاب‌گرایی



در این اواخر، ذیل اصطلاح [\(قدیمی‌تر\)](#) شتاب‌گرایی رویکرد جدیدی به سیاست و فناوری پیشرو شکل گرفته است. به خصوص «[مانیفست برای نوعی سیاست شتاب‌گرایانه](#)»، به قلم الکس ویلیامز [۳۰] و نیک سرنیچک [۳۱]، به [بحث‌های تازه‌ای](#) در باب نگرش‌های چپ‌گرایانه‌ی معاصر به تغییر رادیکال دامن زد. من شتاب‌گرایی را عمدتاً به منزله‌ی مداخله‌ای در سیاست معاصر چپ درک می‌کنم. این مانیفست و آثار بعدی (به‌ویژه کتاب [ابداع‌کردن آینده‌ی سرنیچک](#) و ویلیامز)

فیتیشیسم چپ را نسبت به آنچه «سیاست‌ورزی عامیانه» [۳۲] نامیده می‌شود، پس می‌زنند: سازماندهی دموکراتیک مسطح، محدودیت‌های فضایی، تمایل رمانتیستی به کاهش سرعت [۳۳] و محلی‌گرایی عامیانه [۳۴]. [از نظر آن‌ها،] سیاست چپ می‌بایست با سرمایه‌داری جهانی و مدارهای پیچیده‌ی دولتی و اقتصادی آن کنار بیاید. این‌جا، شتاب‌گرایان خواهان آموزش و نقشه‌برداری شناختی [۳۵] به سود نظروورزی‌های واقع‌گرایانه و دستکاری سیاسی [۳۶] هستند. با توجه به این درک از نظروورزی و دستکاری سازنده، می‌توان تحقق فهمی نو از آینده را در سیاست چپ‌گرا مشاهده کرد. آینده راه، به معنای دقیق کلمه، باید دوباره به دست آورد و به جای پیروی از اتحادیه‌های کارگری، جنبش‌های اجتماعی و اعتراضات تدافعی و کوتاه‌نظرانه‌ی اخیر اشغال [وال استریت]، می‌بایست آن را طراحی کرد. [آرمن آوانسیان](#) [۳۷] یادآور می‌شود که وقتی کسی از این آینده‌ی باز به گذشته نگاه کند، می‌تواند لحظه‌ی حال را پذیرای امکان‌ها [۳۸] و گشوده به دستکاری و هدایت سیاسی ببیند. شتاب‌گرایی در خصوص این درک سازنده از هدایت سیاسی و دستکاری راهبردی، تسریع فعال پیشرفت فناوری را هم تجویز می‌کند.

این قسم سیاست‌ورزی از یک سو مستلزم غلبه بر بی‌سوادی تکنولوژیک در بخش‌های گسترده‌ای از چپ معاصر است. از سوی دیگر، شتاب‌گیری فنی-سیاسی باید درون سرمایه‌داری موجود پیش برود. از دیدگاه شتاب‌گرایی، ما نباید منتظر بمانیم تا پیشرفت اجتماعی «خود به خود» تسهیل شود. فناوری‌ها را باید ابزار و لازمه‌ی برنامه‌ریزی، اندیشیدن و عمل کردن دانست. یکی از پیامدهای سیاست شتاب‌گرایانه این است

که زیرساخت، فناوری ارتباطات، درمان، روش‌های ریاضی و مانند آن را، که همگی در دوران سرمایه‌داری توسعه یافته و تولید شده‌اند، نباید نباشد، بلکه باید به شکل متفاوتی به کار انداخت، و بازسازی و هک کرد.

سرنیچک و ویلیامز چند سرنخ عملی هم برای حرکت به سوی آینده‌های رادیکال به دست می‌دهند. آن‌ها در مجموع راهبردی ضد هژمونیک را پیشنهاد می‌کنند که شامل اندیشکده‌های رادیکال [۳۹]، پروپاگاندا، علم اقتصاد بدیل، سازمان‌های سلسله‌مراتبی، فرهنگ عامه‌پسند آرمان‌شهری [۴۰] و آزمایش‌های فناورانه‌ی مختلف می‌شود. سرنیچک و ویلیامز بر آنند که احزاب منتخب باید با جنبش‌های توده‌ای همکاری کنند و دولت باید به ابزاری سودمند برای مردم تبدیل شود. نویسندگان به اختصار از پروژه‌ی سایبرسین شیلی و سیبرنتیک شوروی – که در بخش بعد بررسی شده است – نام می‌برند، آن‌ها را چون نمونه‌هایی روشن و چشمگیر می‌ستایند و قیدوبندهای فنی و سیاسی را علت به‌نتیجه‌نرسیدن‌شان می‌دانند. من می‌خواهم بینش عمیق‌تری از مشکلات تعیین‌کننده‌ی این پروژه‌ها به‌دست بدهم؛ مشکلاتی که به ساختارهای سیاسی و بوروکراتیکی ربط دارد که نوآوری‌ها در آن محقق شده بود.

کمونیسم یعنی حاکمیت شوراهای به‌علاوه‌ی کامپیوتری کردن کل کشور سیبرنتیک و اقتصاد سوسیالیستی مبتنی بر کامپیوتر در اتحاد شوروی



پس از جنگ جهانی دوم، اتحاد شوروی به ارزیابی سیاسی مسئله‌ی پیش‌بینی اقتصادی و کنترل سیبرنتیک پرداخت. در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، هم سیبرنتیک و هم نظریه‌ی اطلاعات – که از پژوهش‌های نظامی ایالات متحده پدید آمده بودند – شبه‌علمی، واپس‌گرا و ایده‌آلیستی تلقی می‌شدند. با این حال، همان طور که در نوشته‌ی تیکون دیدیم، سیبرنتیک سلاح قدرتمند ایدئولوژیک و فنی دشمن نیز پنداشته می‌شد. دانشگاهیان سنتی شوروی با تصور تصاحب‌شدن رشته‌هایشان می‌جنگیدند، و نظرات رسانه‌ای ظهور سرباز-ربات‌های بدون شعور و کارگر-ربات‌های بدون آگاهی طبقاتی را مجسم می‌کردند.

پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳، گفتمان پی در پی تغییر کرد. نیکیتا خروشچف سیبرنتیک را چون شکل جدیدی از فن حکمرانی و در حکم راهی برای غلبه بر وضعیت ضعیف اقتصادی در دوره‌ی پس از استالین به رسمیت شناخت. در ۱۹۵۷، فرهنگستان علوم شوروی خواستار توسعه‌ی شتابان و کاربرد گسترده‌تر کامپیوترها و آمار در برنامه‌ریزی شد. در این دوران، سایبرسپیک [۴۱] کذایی هاله‌ای از عینیت به‌دست آورد

و سبیرنتیک پارادایم علمی قدرتمندی در اتحاد شوروی شد. هم‌چنین، اقتصاد شوروی با ایده‌های سبیرنتیک مفهوم‌پردازی شد و برنامه‌ریزی به معنای نوعی سیستم کنترل با چرخه‌های متعدد بازخورد فهمیده شد. به‌ویژه، مهندس آناتولی کیتوف [۴۲] معاون مرکز محاسبات شماره‌ی یک وزارت دفاع، می‌خواست با ایجاد شبکه‌های کامپیوتری کلان بین تولید اقتصادی و الگوهای تصمیم‌گیری سیاسی، از تعداد کارکنان، داده‌پردازی‌های بی‌ثمر و حشو و زوائد اداری بکاهد. [کیتوف در ۱۹۵۹ به خروشچف نوشت](#) که کامپیوتری کردن «امکان استفاده‌ی تمام و کمال از مزایای اقتصادی اصلی نظام سوسیالیستی را فراهم می‌کند: اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و کنترل مرکزی. ایجاد یک سیستم مدیریت خودکار پیروزی کامل سوسیالیسم بر سرمایه‌داری را تضمین می‌کند.»

طولی نکشید که کیتوف پس از پیشنهاد [راه‌اندازی] شبکه‌ی دومنظوره‌ای متشکل از بخش نظامی و

غیرنظامی، به‌دلایل رسمی و مربوط به قدرت، جایگاه علمی و عضویتش در حزب را از دست داد. مقامات نظامی به شدت از کیتوف انتقاد کردند، زیرا اصلاً علاقه نداشتند که ضعف‌های بالقوه‌ی اقتصادی به آن‌ها مربوط شود. مقامات سیاسی هم نگران ازدست‌دادن کنترل مستقیم خود و فقدان ایدئولوژی در مدیریت خودکار بودند.

در ۱۹۶۱، حزب کمونیست در بیست و دومین کنگره، برنامه‌ی سوم خود را، که شامل این قطعه می‌شد، تصویب کرد:

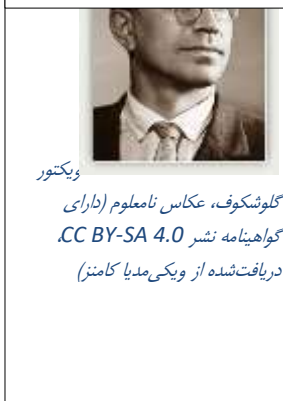
«خودکارسازی در مقیاسی وسیع، با تأکید فزاینده بر کارگاه‌ها و کارخانه‌های کاملاً خودکار عملی خواهد شد به نحوی که موجب کارایی فنی و اقتصادی بالا بشود. [...] سبیرنتیک، کامپیوترهای الکترونیکی و سیستم‌های کنترل به‌صورتی گسترده در فرایند تولید در صنعت، بناها، و حمل و نقل، در تحقیقات علمی، برنامه‌ریزی، طراحی، حسابداری، آمار، و مدیریت به‌کار گرفته خواهد شد.»

در چارچوب این سیاست حزبی تازه، مقامات با ویکتور گلوشکوف [۴۳] تماس گرفتند و او کار بر روی ایده‌های جدید را آغاز کرد (هم‌چنین [خاطرات شخصی گلوشکوف](#) را ببینید). طرح او برای شبکه‌ای کامپیوتری در سرتاسر اتحاد شوروی برای زیرنظر گرفتن کار، تولید و خرده‌فروشی، تعدادی از زیرساخت‌های اطلاعاتی موجود را ادغام می‌کرد و بیش از ۱۰۰ گره منطقه‌ای را شامل می‌شد که با کانال‌های باند پهن [۴۴] و هم‌چنین بیش از بیست هزار مرکز کامپیوتری محلی به هم متصل شده بود. به‌علاوه، این ساختار یک بانک داده‌ی توزیع‌شده را فراهم می‌کرد که از همه‌جا در دسترس بود. ایده‌ی جمع‌آوری، ذخیره و پردازش



پوستر

متعلق به شوروی: «ما برای تحقق بخشیدن افسانه به دنیا آمده‌ایم!» (۱۹۶۰). هنرمند: والتین ویکتوروف، دریافت شده از x-ray delta one/Flickr (اداری گواهینامه نشر CC BY-NC-SA 2.0)



ویکتور

گلوشکوف، عکاس نامعلوم (اداری گواهینامه نشر CC BY-SA 4.0). دریافت‌شده از ویکی‌مدیا کامنز

اطلاعات، که او بعدها با نیکلای فدورنکو [۴۵] شرحش داد، برای کلیت این تصور بسیار مهم و به معنای تغییری عمده در بوروکراسی شوروی بود. گلوشکوف و فدورنکو به جای جمع‌آوری داده‌های اقتصادی خام و خوراندن آن‌ها به کانال‌های اداری مختلف، به فکر ذخیره‌سازی واحد در بانک‌های داده‌ی مرکزی بودند، که پس از آن برای انواع و اقسام استفاده‌ها در دسترس قرار می‌گرفت. اما طرح‌های گلوشکوف حتی از این فراتر می‌رفت: سازمان‌دهی مجدد کل بوروکراسی و، برای مثال، برچیدن پول مادی.

مخالفت با چنین پیشنهادهایی به سرعت افزایش یافت. از سه موضع به طرح‌ها انتقاد می‌شد. نخست این که بوروکرات‌ها و مدیران کارخانه‌ها تمایلی به نظارت و کنترل استانداردشده‌ی بیش‌تر بر کار روزانه و بازدهی کلی‌شان نداشتند. دوم این که اقتصاددانان لیبرال‌تر شکل تازه‌ای از تمرکزگرایی و برنامه‌ریزی گسترده از بالا را در آن می‌دیدند. در نهایت، این که ایجاد یک شبکه‌ی کامپیوتری شده‌ی فراگیر از داده‌ها، با مقاومت سطوح بالای سیاسی برای حفظ وضع اداری موجود روبرو شد.



نشان پروژه آگاس (سیستم ملی کنترل خودکار اقتصاد)، مؤلف نامعلوم (اداری گواهینامه نشر CC 0، دریافت شده از ویکی‌مدیا کامنز)

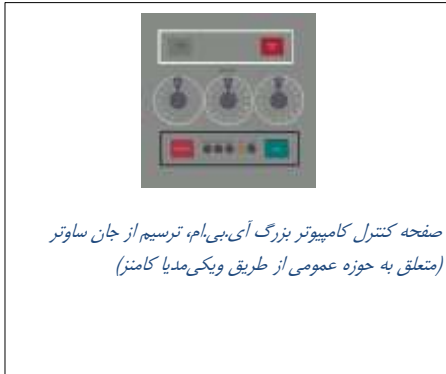
گلوشکوف، با نظری به آرپانت [۴۶] ایالات متحده در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، به توسعه و ترویج آگاس (کوتاه‌نوشت روسی برای عبارت سیستم سراسری مدیریت خودکار جمع‌آوری و پردازش اطلاعات [۴۷]) پرداخت که طرحی سیبرنتیک برای کنترل کل تولید داخلی و خرده‌فروشی اتحاد شوروی بود. آگاس برنامه‌های سابق را برای راه‌اندازی هزاران مرکز کامپیوتری، به هم پیوستن شبکه‌های خودکارسازی و استقرار یک اداره‌ی ناظر مقتدر شامل می‌شد. [بخش‌های مختلف حکومت] به سودای حفظ توازن قدرت و اقتدار [خود] روی عرصه‌های کاملاً تفکیک‌شده‌ی صلاحیت قانونی، ایده‌ی کلی سیبرنتیک آگاس را به ابزارهای تکنولوژیک مستقل تجزیه کردند. پس از بیست و چهارمین کنگره‌ی حزب در ۱۹۷۱، چندین وزارتخانه، تعدادی از اداره‌ها، حزب و ارتش، هر کدام کاربست جداگانه‌ی خود را از شبکه‌ها و فناوری اطلاعات بر طبق نیازهای ویژه‌شان گسترش دادند. همه‌ی آن‌ها بر جنبه‌های فنی تمرکز کردند و الگوهای مدیریت سیبرنتیک را در شکل فراگیرش نادیده گرفتند. طرح‌های مختلف، چه در سطح سخت‌افزار و چه در سطح نرم‌افزار، با یکدیگر سازگار نبود. در کنار سیستم‌های مخفی و غیرشفاف بخش نظامی، شبکه‌های مجزا و ناسازگار دیگری برای هوانوردی، بانکداری، پیش‌بینی آب و هوا، و نیز هیئت‌های متعدد دولتی و حزبی وجود داشت.

من مایلم بر دیدگاه خاصی تأکید کنم که برای پیشرفت رویکردهای سایبرکمونیتی مهم است. در ایجاد سیستم سبیرنتیک فراگیر برای اقتصاد شوروی، کمبودهای فنی و علمی معضل اصلی نبود. در عوض، سازوکارهای سیاسی قدرت، انحصار اطلاعات و درگیری بر سر [حوزه‌های اقتدار و] صلاحیت از هماهنگ‌سازی مجدد اقتصاد، به‌صورت سبیرنتیک و به‌کمک فناوری، جلوگیری کرد. بخش‌های سیاسی، دانشگاهی و نظامی فقط به کاربست پاره‌هایی از نوآوری‌های گسترده برای مقاصد ویژه‌ی خودشان رغبت نشان دادند. فناوری کامپیوتر، شبکه‌های اطلاعاتی و به‌خصوص مدل‌سازی سبیرنتیک، بنا به تعریف خود، ایده‌هایی کلی و کاربرپذیر در مسائل مختلف هستند. مقامات نظامی، اقتصادی، سیاستمداران و دانشمندان همگی فواید آن را برای نیازهای خود در جنگ سرد پیش‌بینی کرده بودند. [اما] برای مثال، یک مشکل در اتحاد شوروی بی‌بهره‌بودن شبکه‌های کامپیوتری از استانداردسازی و هماهنگی بود. در ایالات متحده و جهان غرب، پروتکل‌های ارتباطی عمومی مانند TCP/IP، یا نظام‌های آدرس‌دهی همچون DNS، [طی دوره‌ی پرکشمکشی که تمام دهه‌ی ۱۹۸۰ ادامه داشت](#)، به‌صورتی گسترده اجرا شد. بدون چنین استانداردهایی برای ارتباط دیجیتال و به‌دلیل سخت‌افزار و نرم‌افزار ناسازگار، هرگز نمی‌شد دسته‌ای از شبکه‌های مختلف شوروی را به یکدیگر متصل کرد. [در واقع]، عدم شفافیت و ترس از دست‌دادن امتیازاتی که تاکنون کسب شده، هر یک از آن‌ها را پوشیده و پنهان کرده بود.

شیلی و پروژه‌ی سایبرسین

امریکای لاتین در مواجهه‌ی سیاست سوسیالیستی با تازه‌ترین یافته‌های سبیرنتیک و محاسبه، دست به کوششی نسبتاً متفاوت زد. در کنار تفاوت‌ها، شباهت‌های آن با نمونه‌ی شوروی را هم برجسته خواهیم کرد. در سراسر جهان چندین تلاش برای سیاست‌ورزی سوسیالیستی، با حفظ فاصله‌ی سیاسی از اتحاد شوروی، وجود داشته و دولت اتحاد توده‌ای [۴۸] در شیلی از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳ نمونه‌ی کاملاً کوتاه اما به‌شدت بحث‌برانگیزی از آن‌هاست. رئیس‌جمهور سالوادور آلنده اتحادی چندحزبی راه، از حزب کمونیست گرفته تا سوسیالیست‌های مسیحی، رهبری می‌کرد. دوران ریاست جمهوری و عمر آلنده با کودتای ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ به‌سر آمد و از آن پس، شیلی تا سال ۱۹۹۰ به حکومت نظامی سبانه‌ای به رهبری آگوستو پینوشه تبدیل شد. در مدت‌زمان کوتاه بین ۱۹۷۰ و ۱۹۷۳، «راه اصطلاحاً شیلیایی به سوسیالیسم» [۴۹] با ملی کردن بانک‌ها، زمین‌ها و صنایع؛ بازآرایی نظام حقوقی و آموزشی؛ چندین برنامه‌ی غذایی و خانه‌سازی؛ و افزایش دستمزدها دنبال شد.

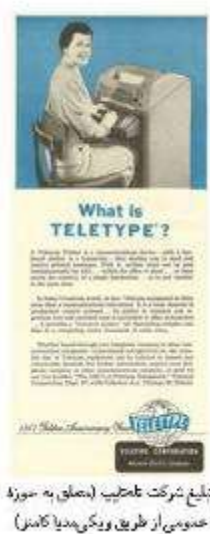
[\[تماشا کنید: مصاحبه با ایدن مدینا درباره‌ی پروژه‌ی سایبرسین\]](#)



در این موقعیت سیاسی، گروه کوچکی از کارمندان سازمان‌های دولتی شروع به کار روی یک طرح کامپیوتری و ارتباطی کردند. دو هدف برای کارشان بسیار مهم بود: این سیستم باید بخش دولتی را، که به شدت گسترده بود اما سازماندهی ضعیفی داشت، هماهنگ می‌کرد و علاوه بر این، آن‌ها دنبال مدلی بودند که با سبک خاص سوسیالیسم شیلیایی متناسب باشد. آینده مشتاق ایجاد تغییر رادیکال در چارچوب قانون اساسی، تقویت مشارکت

کارگران و پذیرش خودمختاری‌های مدنی بود. طراحان شیلیایی پروژه یک سبیرنتیک‌شناس بریتانیایی را یافتند و این‌گونه داستان کوتاه اما مهیج پروژه‌ی سایبرسین آغاز شد.

استفورد بی‌یر^[۵۰]، سبیرنتیک‌شناس بریتانیایی، مشاوری موفق و بانی مدل‌های مدیریتی بود. فرناندو فلورس [۵۱]، مهندس جوان اهل شیلی، در ژوئیه‌ی ۱۹۷۱ با او تماس برقرار کرد. فلورس از مدیران بلندپایه‌ی شرکت توسعه‌ی تولید (کورفو)^[۵۲] بود که چند بخش ملی شده اما دارای هماهنگی ضعیف را تحت اختیار خود داشت. به نظر می‌رسید که دو تا از مفاهیم نظری بی‌یر با تصور آینده از سوسیالیسم می‌خواند: [یکی] «ماشین آزادی» [۵۳]، که یک شبکه‌ی اطلاعات و تصمیم‌گیری فوری، تشکیل شده از اتاق‌های کنترل با امکانات چندرسانه‌ای بود؛ و [دیگری] «مدل سیستم خودکفا» [۵۴]، که ساختاری انتزاعی از سیستم‌ها و زیرسیستم‌های تعبیه شده بود که خودمختاری نسبی و کنترل کلی تعادل را ممکن می‌کرد (مدلی که [برای همه چیز]، از بدن انسان گرفته تا تمام اقتصادها مناسب بود). این دو پیشنهاد نظری، مبنای مفهومی پروژه‌ی سایبرسین بود.



[تماشا کنید: [ارائه‌ی استنفورد بی‌یر درباره‌ی مبانی و اهداف پروژه‌ی ناتمام سایبرسین پس از کودتای نظامی شیلی](#)]

سایبرسین از [چهار جزء اصلی](#) تشکیل می‌شد. سایبرنت [۵۵] شبکه‌ای ارتباطی متشکل از ماشین‌های تله‌تایپی بود که به یک بزرگ‌رایانه [۵۶] در سانتیاگو متصل بود. در ۱۹۷۱، فقط چهار بزرگ‌رایانه‌ی دولتی در شیلی وجود داشت و سایبرسین یک سیستم آی.بی.ام. ۴۰/۳۶۰ را برای پردازش داده‌ها استفاده می‌کرد. در نتیجه، سایبرنت شبکه‌ی کامپیوتری تمام‌عیاری مثل آرپانت یا شبکه‌های مختلف شوروی نبود، زیرا فقط شامل یک کامپیوتر بود.

به نظر می‌رسید بهترین راهکار برای ارسال داده‌ها از محل‌های تولید به مرکز، شبکه‌ی تلکس باشد. دومین جزء سایبرسین نرم‌افزاری آماری به‌نام سایبر استراید [۵۷] بود. در هر کارخانه، مدیران داده‌ها را جمع‌آوری می‌کردند و به سانتیاگو می‌فرستادند؛ جایی که به کارت‌های پانچ برای بزرگ‌رایانه تبدیل و سپس محاسبه می‌شد. بر اساس این محاسبات آماری، اطلاعات را به محل‌های تولیدی پیرامونی پس می‌فرستادند. سایبر استراید می‌بایست هم‌چون سیستم هشدار برای مشکلات مربوط به منابع عمل می‌کرد. ابزار دقیقی برای کنترل یا خودکارسازی نبود، زیرا صرفاً باید مشکلات احتمالی کارخانه‌ها را، که آن زمان در تعدیل خود نسبتاً آزاد بودند، نشان می‌داد. جزء سوم چکو [۵۸] بود؛ نرم‌افزاری برای شبیه‌سازی و پیش‌بینی پویای اقتصادی. رائل اسپنخو [۵۹]، مهندس سیستم در کورفو، اخیراً [در تأملات شخصی‌اش](#) نوشت که سایبر استراید مثل «گوشی خوابانده به زمین» بود اما چکو هم‌چون «چشمی دوخته به آینده» تصور می‌شد. آخرین جزء، اتاق مرکزی عملیات [یا آپسروم] در سانتیاگو بود. تمام داده‌های سایبر استراید و چکو را می‌شد در آپسروم [۶۰]، که برای مشارکت کارگران، مهندسان و سیاستمداران طراحی شده بود، به نمایش گذاشت. این اتاق عملیات مشهورترین بخش سایبرسین است، کلاوس پیاس [۶۱] آن را «[رابط کاربری](#)» [۶۲] سیستم می‌خواند و امروزه نمادی فنی-سیاسی است.

از آگوست ۱۹۷۲، تیم سایبرسین یک اتاق شش‌ضلعی در مرکز سانتیاگو ساخت. این اتاق هفت صندلی چرخان در خود داشت، که روی دسته‌شان دکمه‌های کنترل بود. برای کنترل اسلایدها از اشکال هندسی [در طراحی دکمه‌ها] استفاده شده بود، زیرا شرکت‌کنندگان آینده، اعضای دولت یا کارگران کارخانه بودند که نمی‌توانستند درست از صفحه‌کلید استفاده کنند. کار با صفحه‌کلید معمولی در آن زمان مهارت منشیان زن بود و طراحان به‌جای هرگونه واسطه‌گری، کنترل مستقیم مردان [بر امور] را در آپسروم می‌خواستند. نمایشگرهای مختلف داده‌های ورودی را، نه روی تلویزیون یا صفحات دیجیتالی، بلکه روی اسلایدهایی که به‌دست گروهی از زنان جوان دانشجو ساخته و ترسیم شده بود، نشان می‌داد. تعویض اسلایدها خودکار نبود، بلکه باید به‌صورت دستی در پس نمای آپسروم انجام می‌گرفت. سایبرنت، سایبر استراید، چکو و

آپسروم صرفاً مقدمات برنامه‌های بی‌بر برای تبدیل شیلی به «سیستمی خودکفا» بر اساس تفکر سبیرنتیک بود. برای مثال، پروژه‌ی هرگز محقق‌نشده‌ی سایبرفولک [۶۳] [هم وجود داشت که] متشکل از هزاران دستگاه «رضایت‌سنج»^[۶۴] در کنار رادیوها و تلویزیون‌ها بود. شهروندان می‌توانستند نظرشان درباره‌ی امور سیاسی را از طریق این دستگاه‌ها بی‌درنگ بیان کنند و دولت می‌توانست بازخورد مستقیمی از طرح‌های سیاسی خود بگیرد.

به‌رغم شرایط رو به وخامت اقتصادی و فشار سیاسی از سوی اپوزیسیون و ایالات متحده، کار بر روی سایبرسین و اجزایش در شیلی ادامه یافت. بخش‌هایی از سایبرسین نقش بسیار مثبتی در بحران‌های سیاسی ایفا کرد. لیکن، طی این تهدیدها، فناوری‌های جداگانه از مدل سبیرنتیک گلچین شد. مهم‌ترین واقعه اعتصابی علیه دولت آئنده بود که با حمایت ده‌ها هزار کامیون‌دار، خواربارفروش، مهندس، پزشک و وکیل در اکتبر ۱۹۷۲ رخ داد. در مدت اعتصاب، مقامات رده‌بالای دولتی در اتاقی گرد آمدند و شبکه‌ی تلکس را برای دریافت داده‌ها و هماهنگ‌کردن راننده‌های کامیون یا خرده‌فروش‌های طرفدار دولت به کار گرفتند. آن‌ها با استفاده از شبکه ارتباطی گسترده، زنجیره‌ی تأمین را برقرار نگه‌داشتند و اعتصاب پایان یافت. ادارات دولتی و وزارتخانه‌های مختلف، پس از وقوف بر فواید بالقوه‌ی زیرساخت ارتباطی جدید در این وضعیت حساس، به استفاده از ارتباطات تلکس ادامه دادند، اما روی مدل‌سازی سبیرنتیک کلی بخش دولتی کار نکردند.



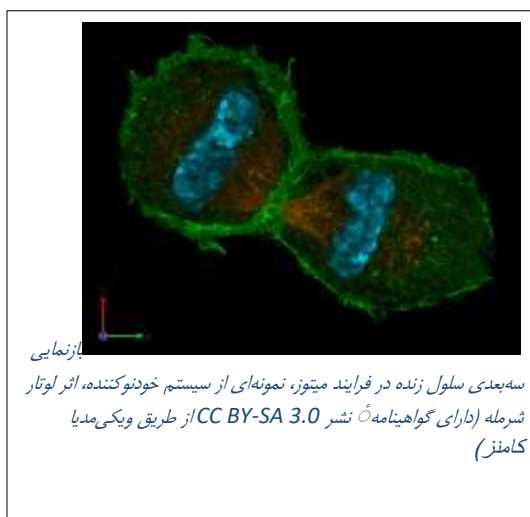
اتاق عملیات سایبرسین

[در این مورد نیز] می‌توان به اجمال از تحولاتی نظیر اتحاد شوروی سخن گفت. هم اُگاس و هم سایبرسین بر سبیرنتیک پیچیده استوار بودند و هدف‌شان تغییر بنیادی در ساختارهای اقتصادی بود. از همین‌رو، کاربرد فناوری نوآورانه‌ی کامپیوتر و ارتباطات در مقیاسی کلان مطرح شده بود. با این‌همه، وقتی مدل‌ها و کاربردهایشان به سطح حساسی از استفاده بالقوه رسید، بخش‌های مختلف حکومت عناصر مجزایی را — [مانند] سیستم‌های مخابراتی، شبکه‌های کامپیوتری، ابزارهای پردازش و ذخیره‌ی داده — از ایده‌های کلی سبیرنتیک گلچین کردند. در نتیجه، نوآوری فنی به‌جای اصلاح بنیادین ساختارهای موجود قدرت، به تثبیت یا حتی تقویت آن‌ها کمک کرد.

نتیجه‌گیری یا نحوه‌ی سازمان‌دهی

حتی اگر اوضاع و احوال سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و تکنولوژیک بین اتحاد جماهیر شوروی و شیلی بسیار متفاوت باشد، گرایش‌های مشابهی بین آن‌ها به تجزیه و برچیدن طرح‌های فراگیر سبیرنتیک سوسیالیستی می‌توان یافت. این یافته‌های تاریخی به چه درد تأملات امروز ما درباره‌ی آینده‌ی سیاست رهایی‌بخش می‌خورد؟ به بیان دقیق‌تر: چگونه در چارچوب سرمایه‌داری و پس از آن سازمان‌دهی کنیم؟

مداخلات شتاب‌گرایان، با ذهنیتی نظرورز درباره‌ی آینده‌های ممکن و اکنون محتمل، بر نگرشی غیرجزمی به ظرفیت فناوری تأکید می‌کند. سرنیچک و ویلیامز با سیاست‌ورزی عامیانه، که از دگم‌های امروزی چپ است، مخالفت می‌کنند. از این‌رو، درک‌شان از راهبردهای هدایت‌کننده به سوی آینده‌های رهایی‌بخش، مروج نوعی فرهنگ تفکر اتویپایی و شبکه‌های سیاسی رادیکال، از جمله سازمان‌های سلسله‌مراتبی است. سرنیچک و ویلیامز در فروع ایدئولوژیک و مادی فرهنگ، تولید دانش و زیرساخت‌های فنی، پیرو یک‌جور ایده‌ی ضد‌هژمونیک هستند. چنان‌که در تاریخ سایبرکمونیزم دیدیم، باید در نظر داشت که عملی‌شدن ساختارهای شبکه‌ای کامپیوتری‌شده و خودکار به تصمیم‌گیری در سطوح متعدد [۶۵] و نیز پذیرش چندین رده از توسعه‌دهندگان و کاربران بستگی دارد. سازمان‌هایی مانند آنچه سرنیچک و ویلیامز مطرح کردند هم به احتمال زیاد با چنین محدودیت‌های ساختاری‌ای روبرو هستند.



ساختارهای سازمانی رسمی گرایش به آن دارند که ساختارهای غیررسمی به‌بار آورند. سپس این سطح غیررسمی (به‌طریقی ظاهراً تناقض‌آمیز) سلسله‌مراتب را تثبیت می‌کند یا امکان‌هایی برای کُندکردن ارتباطات سازمانی و الگوهای تصمیم‌گیری ایجاد می‌کند. وقتی مقتضیات سازمانی خاصی را مبنا قرار می‌دهیم، باید به این یافته‌های اساسی جامعه‌شناسانه توجه کنیم. خصوصاً وقتی این مقتضیات با شتاب‌گیری نوآوری تکنولوژیک توأم می‌شود.

هر پژوهش دیگری درباره‌ی فراخوان مانیفست شتاب‌گرایی به ایجاد اندیشکده‌های چپ‌گرا و بدنه‌های سیاسی به‌شدت سازمان‌مند، باید در نظر داشته‌باشد که تغییر ساختارهای تثبیت‌شده‌ی قدرت همواره مشکل‌ساز است و وقتی ساختارها با بی‌ثباتی نظام‌مند احتمالی مواجه شوند، بر سرش مجادله درمی‌گیرد. تعادل میان حداقلی از کنترل کلی از یک‌سو، و ساختارهای گشوده به نوآوری فنی و اجتماعی از سوی

دیگر، هم‌چنان پرسشی است که باید با تفکر انتقادی (از نو) بدان پرداخت. آیا سازمان‌هایی که سرنیچک و ویلیامز به استقبال‌شان رفته‌اند، همین گرایش‌ها را به‌کندکردن و تجزیه‌ی نوآوری‌های فراگیر، چنان‌که که در نمونه‌های شوروی و شیلی دیدیم، از خود نشان خواهند داد؟ در این‌باره باید به حدس و گمان متوسل شد.

برای فهم این‌گره‌ها در نوآوری فنی، نظریه‌ای جامعه‌شناسانه لازم است که بتواند بر ساختارهای درونی و سازوکارهای خودارجاع [۶۶] سپهر سیاست و سازمان‌های خودارجاعی که درونش عمل می‌کنند، پرتوی بیفکند. جامعه‌شناسی سیاسی و نظریه‌ی سازمانی [۶۷] می‌تواند ویژگی‌های رسمی/غیررسمی، وابستگی‌ها به مسیر [۶۸]، اقتباس‌گزینی، و بازتولید خودارجاع بوروکراسی دولتی و احزاب سیاسی را بدون فروکاستن آن‌ها به نزاع‌های ایدئولوژیک یا انگیزه‌های انسانی فردی تشخیص دهد. در چنین چشم‌اندازی، بسیار بعید است که سازمان‌های رسمی اختیار خود را با تصمیمات احتمالی همسان‌های کارکردی‌شان، مثل سیستم‌های خودمختار فنی - سیبرنتیک، عوض کنند.

آخرین تألمم درباره‌ی یک‌جور جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری فرضی است. در هر دو مثال، تجدید سازمان سیبرنتیک [۶۹] در جهت کمونیسم به‌دست دولتی سوسیالیست کُند شد. بدین ترتیب، دولت‌ها برعکس تقریباً دویست سال پیش‌بینی سوسیالیست‌ها عمل کردند. صرفاً می‌خواهم قسمت پایانی این نقل‌قول معروف از فریدریش انگلس را برجسته کنم:

نخستین عملی که به‌موجب آن دولت واقعاً هم‌چون نماینده‌ی کل جامعه ظاهر می‌شود - [یعنی] تصاحب وسایل تولید به‌نام جامعه - در عین حال آخرین عمل مستقلش در مقام دولت نیز هست. دخالت دولت در مناسبات اجتماعی، حوزه‌های پس از حوزه‌های دیگر، غیرضروری می‌شود و سپس کم‌کم از بین می‌رود. مدیریت اشیاء و هدایت فرایندهای تولید جای حکومت بر افراد را می‌گیرد. دولت «برچیده» نمی‌شود. [بلکه] از رونق می‌افتد.

[۷۰]

این «جایگزینی» را بالأخص می‌توان به رؤیاهای سیبرنتیک هفتاد سال گذشته مربوط کرد، که امیدوار بود سیاست انسانی فسادپذیر و مغشوش از حیث ایدئولوژیک، با نوعی «مدیریت اشیاء و هدایت فرایندهای تولید» به‌صورت داده‌محور و خودکار عوض شود. تحقق این امر را می‌توان با مدل‌های فراگیر فنی - سیبرنتیک، که به‌آسانی و بدون تصمیم‌گیری ناشیانه انسانی اجرا می‌شوند، کاملاً تصور کرد.

بی‌تردید، سایبرسین و آگاس برای تجدید سازمان و تا حدی جایگزین کردن «حکومت بر افراد» در نظر گرفته شده بود. اما همان‌طور که دیدیم حکومت‌هایی که بدست افراد اداره می‌شد به سبب بازآرایی‌های سیبرنتیک از بین نرفت، بلکه در عوض با تجزیه‌ی امکانات فناورانه و شناختی سایبر کمونیسم‌ها حتی قدرتمندتر شد.

[رقص لنین]

در واقع، دولت‌های سوسیالیست و به‌ویژه اتحاد شوروی، در همان زمان که کارشان را هم‌چون نظام‌هایی سرکوب‌گر شروع کردند، به‌شدت مستحکم شدند. این‌که چرا این‌گونه شد کماکان پرسش دشواری است (و پاسخ‌ها به آن از ارجاع به وقایع تاریخی انقلاب اکتبر تا تحلیل ریشه‌های اقتدارگرایی در لنینیسم متغیر است)، اما حقایق نشان‌دهنده‌ی آن است که باید با استدلال‌های برآمده از ماتریالیسم تاریخی با دقت برخورد کرد. سرنیچک و ویلیامز بار دیگر ایده‌ی لنین را در مورد حزب انقلابی انحصاری و انقلاب آن به‌خاک سپردند، با این‌حال، من قانع نشده‌ام که ایده‌ی هژمونی و ضد‌هژمونی از نظر تاریخی، بهترین استراتژی از آب در آمده است.

بنا بر این پرسش پیش‌رو، شتاب‌گرایی معاصر می‌تواند این باشد: دولت، امروزه چیست، آیا باید آن‌را برچید، و به‌طور کلی باید چگونه جامعه‌ی پسا‌سرمایه‌دارانه را به‌جایش سازمان داد؟ یا اگر فرمول‌های لنین را، با امیدی از ته دل به پاسخ‌هایی بهتر از آن‌چه می‌دانیم، تکرار کنیم: چه باید کرد؟ و از کجا باید شروع کرد؟

یادداشت‌ها:

[۱] این جستار ترجمه‌ای است از:

Paul Buckermann, “[On Socialist Cybernetics, Accelerationist Dreams, and Tiqqun’s Nightmares](#)”, Institute of Network Cultures Longforms, December 19, 2016.

[۲] پاول بوکرمان جامعه‌شناسی علاقمند به هنر و فناوری است و اکنون در دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه لوسرن سوئیس دستیار ارشد است. وی پیش‌تر در مرکز تئوری و تاریخ تصویر (NCCR eikones) در دانشگاه لوسرن و نیز در برنامه‌ی «آفرینش‌های ناهشیار: فنون فرهنگی کاهش پیچیدگی» در دانشگاه پادربورن آلمان دستیار پژوهش بوده است. در سال ۲۰۱۷، کتابی [درباره‌ی درک فناورانه از سیاست رهایی‌بخش](#) به ویراستاری بوکرمان و همکارانش منتشر شد.

[۳] Slava Gerovitch

[۴] Cyberocracy

[۵] Cybureaucracy

[۶] governing techniques

[۷] speculative politics

[۸] automation

[۹] online surveillance

[۱۰] transhumanists. ترانس‌اومانیسم یا تراشیریت جنبشی فلسفی است که بهبود وضع بشر را از طریق توسعه و در دسترس قرار دادن فناوری‌های پیچیده پیش‌بینی و تبلیغ می‌کند؛ فناوری‌هایی که می‌توانند طول عمر، خلق‌وخو و توانایی‌های شناختی او را تا حد زیادی ترقی دهند. متفکران این جنبش، فواید و خطرات احتمالی فناوری‌های نوظهور، که

می‌توانند بر محدودیت‌های بنیادی بشر چیره شوند، و همچنین مبانی اخلاقی استفاده از چنین فناوری‌هایی را مطالعه می‌کنند.

[۱۱] ectogenesis. اکتوجنسیس به معنای رشد موجود زنده بیرون از بدنی است که معمولاً در آن یافت می‌شود؛ مثل رشد جنین در محیطی مصنوعی خارج از رحم مادر.

[۱۲] epistemics

[۱۳] Norbert Wiener. نوربرت وینر (۱۸۹۴-۱۹۶۴) ریاضی‌دان اهل ایالات متحده و پدر علم سبیرنتیک بود.

[۱۴] feedback loops

[۱۵] Accelerationism

[۱۶] Tiqqun's Cybernetic Hypothesis

[۱۷] Project Cybersyn

[۱۸] Machines of/Against Communism

[۱۹] programmed and programmable

[۲۰] binary information

[۲۱] techno-human assemblages

[۲۲] panic

[۲۳] overloading

[۲۴] sabotaging

[۲۵] lingering

[۲۶] politics of rhythm

[۲۷] ideology of transparency

[۲۸] panic-propagating cloud

[۲۹] آوردن مثالی در این مورد می‌تواند ما را در فهم بهتر استراتژی تیکون یاری کند. به‌تازگی ایالت تگزاس آمریکا قانونی مبنی بر منع سقط جنین پس از هفته‌ی ششم بارداری تصویب کرد و برای ارائه‌دهندگان این خدمات، افرادی که جویای آن هستند و کسانی که دیگران را به آن تشویق می‌کنند جزای قانونی در نظر گرفت. بلافاصله پس از آن، یک گروه ضد سقط جنین وبسایتی راه انداخت که در آن افراد بتوانند اطلاعات کسانی را که قانون را نقض کرده‌اند، گزارش بدهند. از سوی دیگر، یک کنشگر موفق شد سازوکاری طراحی بکند که خودش و کاربران دیگر بتوانند به‌آسانی فرم‌های این وبسایت را با انبوهی از اطلاعات جعلی پر کنند و آن را از کارایی بیاندازند. در این‌جا، پرهیز از تولید اطلاعات قابل پردازش به منزله‌ی تاکتیکی مبارزاتی کاملاً عملی شده است. [منبع]

[۳۰] Alex Williams

[۳۱] Nick Srnicek. از سرنیچک کتابی با عنوان سرمایه‌داری پلتفرمی به فارسی برگردانده شده است.

[۳۲] folk politics

[۳۳] romanticist deceleration

[۳۴] folkloristic localism

[۳۵] cognitive mapping

[۳۶] political manipulation

[۳۷] Armen Avanesian

[۳۸] contingent امکان‌پذیری دال بر پیشایند و محتمل‌بودن چیزهاست و ضروری نبودن‌شان. به این معنا، اگر لحظه‌ی حال را آستن امکانات گونه‌گون تلقی کنیم، راه مداخله و دستکاری برای پدیدآوردن آینده‌های مختلف و بدیل نیز گشوده می‌شود.

[۳۹] radical think tanks

[۴۰] utopian pop-culture

[۴۱] cyberspeak. سایبرسپیک نامی است که اسلاوا گروویچ به گفتمان عام سبیرنتیک برآمده از تحقیقات پس از جنگ جهانی دوم داده است که در آن از استعاره‌های گوناگون انسان-ماشین استفاده می‌شد و واژگان یکسانی برای توصیف موجودات زنده، دستگاه‌های ارتباطی و کنترلی، و جامعه‌ی بشری به‌کار می‌رفت: اطلاعات، بازخورد، و کنترل. بنگرید به:

Slava Gerovitch, *From Newspeak to Cyberspeak: A History of Soviet Cybernetics*, p. 53.

[۴۲] Anatoly Kitov

[۴۳] Viktor Glushkov

[۴۴] wide-band channels

[۴۵] Nikolai Fedorenko

[۴۶] ARPANET. آرپانت نخستین شبکه‌ی گسترده‌ی راه‌گزینی بسته‌ای (packet-switched network) با کنترل توزیع‌شده و یکی اولین شبکه‌هایی بود که پروتکل TCP/IP را به کار می‌بست. بنیان‌گذار و تأمین‌کننده‌ی مالی این شبکه که بعدها تبدیل به «اینترنت» شد، آژانس پروژه‌های تحقیقاتی پیشرفته (ARPA) در وزارت دفاع ایالات متحده بود.

[۴۷] Statewide Automated Management System for Collection and Processing of Information

[۴۸] Unidad Popular

[۴۹] so-called 'Chilean Path to Socialism'

[۵۰] Stafford Beer

[۵۱] Fernando Flores

[۵۲] Corporación de Fomento de la Producción de Chile (CORFO)

[۵۳] Liberty Machine

[۵۴] Viable System Model

[۵۵] Cybernet

[۵۶] mainframe computer

[۵۷] Cyberstride

[۵۸] CHECO

[۵۹] Raúl Espejo

[۶۰] Opsroom

[۶۱] Claus Pias. نظریه‌پرداز و مورخ آلمانی حوزه‌ی رسانه.

[۶۲] user interface

[۶۳] Cyberfolk

[۶۴] algedonic meters

[۶۵] multilevel decision-making

[۶۶] self-referential

[۶۷] organizational theory

[۶۸] path dependencies. وابستگی به مسیر عبارت است از گرایش نهادها و فناوری‌ها به توسعه در مسیرهای خاص به دلیل ساختار یا باورها یا ارزش‌های آنها.

[۶۹] cybernetic reorganization

[۷۰] Friedrich Engels, *Anti-Dühring*, Part 3, Chapter 2.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2uW>



کمون پاریس: مارکس، مائو، فردا

۷ نوامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: آلن بدیو

ترجمه‌ی (آزاد): آراز امین ناصری

مقدمه‌ی مترجم: در این مقاله کوتاه، بدیو با ارجاع به تجربه کمون پاریس و تداوم تاثیرات آن در مبارزات جنبش‌های کمونیستی از آنزمان، خصوصا تجارب فرانسه، شوروی و انقلاب چین به مبارزان این نبرد، در مورد اتکا به ظرفیت‌های نهاد دولت، دولت-حزب از آن نوع که در سوسیالیسم قرن بیستم تجربه شد و ادغام در سیاست پارلمانی هشدار می‌دهد. او ما را به ضرورت تفکر در ابداع شیوه‌های بدیل خودگردانی کارگری و تحقق شکلی واقعا سازگار با سوسیالیسم از دیکتاتوری پرولتاریا در فاصله بین انقلاب و تثبیت نظم کمونیستی جدید فرا می‌خواند. شاید با نگاه به گذشته، خوشبینی بدیو نسبت به مقطع بین پیروزی انقلاب چین تا تثبیت نهادهای قدرت جدید و در نهایت چرخش علنی چین به سمت امپریالیسم ایالات متحده زیر رهبری مائو در بهترین حالت قدری خوش‌بینانه به نظر برسد. و شاید او ما را در ابتدای راهی که بدان فرامی‌خواند، تنها بگذارد. اما در هر صورت او بر تضادی انگشت می‌گذارد و آنرا به عنوان پرسشی

بی‌پاسخ به کانون کنکاش فکری ما باز می‌گرداند که به قول خودش برای بیش از صد سال از زمان کمون پاریس با مبارزات ضد سرمایه‌داری همراه بوده است و هم‌چنان در هر بزنگاه این مبارزه خود را باز می‌نماید.

در سال ۱۸۷۱، مارکس تحلیلی از کمون پاریس ارائه کرد که به طور کامل متوجه مسئله دولت بود. از نظر او، این اولین نمونه‌ی تاریخی بود که پرولتاریا وظیفه‌ی گذرای هدایت یا اداره‌ی کل جامعه را بر عهده می‌گرفت. مارکس از ابتکارات و بن‌بست‌های کمون، به این نتیجه می‌رسد که ماشین دولتی را نباید «گرفت» یا «اشغال کرد»، بلکه باید آنرا در هم شکست.

گذرا خاطر نشان می‌کنیم که نقص اصلی تحلیل احتمالاً در این مفهوم نهفته است که بین ماه‌های مارس و مه ۱۸۷۱، این قدرت بود که مسأله روز بود. بنابراین، آن «نقدهای» سرسختانه‌ای که رایج شده‌اند، مثل این‌که:

آن‌چه کمون ظاهراً فاقد آن بود، ظرفیت تصمیم‌گیری بود؛

و مثلاً اگر فوراً به ورسای لشکرکشی می‌کرد،

اگر طلاهای بانک فرانسه را تصرف کرده بود،

و چه و چه ...

به نظر من، این‌ها فاقد محتوای واقعی هستند. در حقیقت، کمون نه ابزاری برای پاسخ‌دادن به آن‌ها داشت و نه به احتمال زیاد ابزاری برای تحقق آن‌ها.

گزارش مارکس در واقع مبهم است. از یک سو، او هر چیزی را که به نظر می‌رسد منجر به انحلال دولت و به طور خاص دولت-ملت می‌شود، ستایش می‌کند. او در این راستا از این موارد یاد می‌کند: لغو ارتش حرفه‌ای توسط کمون به نفع مسلح کردن مستقیم مردم؛ تمام اقداماتی که در مورد انتخاب و سلب مسئولیت از کارمندان دولتی انجام بشود؛ پایان دادن به تفکیک قوا به نفع یک قوه مجریه قاطع؛ و وجه بین‌المللی بودن کمون (نماینده مالی کمون آلمانی بود، رهبران نظامی آن لهستانی و غیره). اما، از سوی دیگر، او از مواردی که در واقع در رویکرد دولت‌گرایانه بی‌قابلیتی تلقی می‌شوند، ابراز تأسف می‌کند: تمرکز نظامی ضعیف کمون؛ ناتوانی آن در تعریف اولویت‌های مالی؛ و کاستی‌های آن در مورد مسئله‌ی ملی، توجه به شهرهای دیگر، آنچه در مورد جنگ با پروس گفت و نگفت، و بسیج‌نکردن توده‌های شهرستانی.

جالب است که ببینیم، بیست سال پس از آن زمان، فردریک انگلس در پیشگفتار سال ۱۸۹۱ خود بر ویراست جدید متن مارکس، تناقضات کمون را به همان شیوه مارکس صورت‌بندی می‌کند. او در واقع نشان می‌دهد که دو نیروی سیاسی مسلط در جنبش ۱۸۷۱، یعنی پرودونی‌ها و بلانکیست‌ها، در نهایت دقیقاً

برعکس ایدئولوژی رسمی خود عمل کردند. بلانکیست‌ها طرفدار تمرکز افراطی و توطئه‌های مسلحانه بودند که در آن تعداد کمی از مردان مصمم، قدرت را به دست می‌گرفتند تا آن را مقتدرانه به نفع توده‌های کارگر اعمال کنند. اما در عوض، آن‌ها به سمت اعلام فدراسیون آزاد کمون‌ها و تخریب بوروکراسی دولتی سوق پیدا کردند. پرودونی‌ها با هرگونه تصاحب دسته‌جمعی وسایل تولید دشمنی داشتند و بنگاه‌های کوچک و خودگردان را ترویج می‌کردند. با این حال، آن‌ها در نهایت از تشکیل انجمن‌های کارگری گسترده به منظور هدایت صنایع در مقیاس بزرگ حمایت کردند. انگلس کاملاً منطقی از این مشاهدات نتیجه می‌گیرد که ضعف کمون در این واقعیت است که اشکال ایدئولوژیک آن برای تصمیم‌گیری‌های دولتی نامناسب بود. و علاوه بر این، نتیجه این تضاد قطبیت یافته، پایان بلانکیسم و پرودونیسیم است که راه را برای ورود «مارکسیسم» باز می‌کند.

اما آنچه مارکس و انگلس در سال ۱۸۷۱ و حتی بعد از آن معرفی کردند به چه درد کمون می‌خوردند؟ هژمونی مفروض آن‌ها با کدام ابزار اضافی می‌توانست به کمون یاری رساند؟ واقعیت این است که ابهام شرح مارکس برای بیش از یک سده هم در گرایش سوسیال دموکراتیک و هم در رادیکال‌شدگی لنینیستی آن، یعنی حول مسأله اساسی حزب، از سر گرفته شد. در واقع، حزب «سوسیال دمکرات»، حزب «طبقه کارگر» - یا حزب «پرولتاریا» - و بعداً هم حزب «کمونیست»، به طور همزمان در رابطه با دولت هم آزاد است و هم مقدر است به اعمال قدرت. حزب، یک ارگان صرفاً سیاسی است که بر اثر حمایت ذهنی مردم - در نتیجه گسست ایدئولوژیک - شکل گرفته است و به این ترتیب بیرون از دولت قرار دارد. در موضوع سلطه، حزب آزاد است؛ حزب حامل مضمون انقلاب یا نابودی دولت بورژوازی است. اما حزب هم‌چنین سازمان‌دهنده یک ظرفیت متمرکز و منضبط است که کاملاً متمایل به گرفتن قدرت دولتی است. حزب حامل مضمون یک دولت نوین است، دولت دیکتاتوری پرولتاریا.

بنابراین می‌توان گفت که حزب ابهام در روایت مارکسیستی از کمون را درمی‌یابد و بدان تجسد می‌بخشد. حزب بدل به عرصه سیاسی تنش اساسی بین خصلت غیردولتی و حتی ضد دولتی سیاست‌رهای بخشی از یک سو و خصلت دولت‌گرایانه پیروزی و تطویل سیاست از سوی دیگر می‌گردد. و به علاوه، صرف‌نظر از این که پیروزی انقلابی باشد یا انتخاباتی، این طرح‌واره ذهنی، یکسان است.

به همین دلیل است که حزب (به ویژه از ژوزف استالین به بعد) چهره حزب-دولت را به خود گرفت. حزب-دولت دارای ظرفیت‌هایی است که برای حل مشکلاتی که کمون حل نشده رها کرده بود طراحی شده است: تمرکز پلیس و دفاع نظامی؛ نابودی کامل تصمیمات اقتصادی بورژوازی؛ بسیج دهقانان و تابع کردن آن‌ها

در برابر هژمونی کارگران؛ ایجاد یک بین‌الملل نیرومند و غیره. بی‌جهت نیست که در افسانه‌ها آمده که هنگامی که عمر انقلاب اکتبر از هفتاد و دو روزی که طومار سرنوشت کمون را در هم پیچید فراتر رفت، نین از شادی روی برف رقصید.

با این حال، اگرچه ممکن است حزب-دولت راه‌حلی برای مشکلات دولت‌گرایانه‌ای که کمون قادر به حل آن‌ها نبود ارائه کرده باشد، باید پرسید که آیا در حل آن‌ها، بر تعدادی از مشکلات سیاسی‌ای که کمون به شایستگی آن‌ها را تشخیص داده بود، سرپوش گذاشت؟

آنچه در هر صورت قابل توجه است این است که وقتی امروز به گذشتهٔ حزب-دولت می‌اندیشیم، در این نگاه، کمون به دو مولفهٔ قابل تحویل است: اول، عزم/اجتماعی آن (کارگران)، و دوم، اعمال قهرمانانه اما ناقص قدرت. به این ترتیب، کمون از تمام محتوای درست سیاسی خود تهی می‌شود. مسلماً [در این رویکرد حزب-دولتی] از کمون به بزرگی یاد و تجلیل می‌شود و میراث آن مورد ادعای نسل‌های بعدی مبارزان است؛ اما تنها به عنوان نقطه‌ای ناب برای بیان ماهیت اجتماعی قدرت دولتی. اما اگر این تمام چیزی باشد که کمون را تشکیل می‌دهد، پس کمون از نظر سیاسی منسوخ شده است. کمون را آن‌چنان که سیلویین لازاروس می‌گوید، شیوهٔ سیاسی استالینیستی که جایگاه منحصر به فرد سیاست برای آن حزب است، منسوخ کرده است.

به همین دلیل است که بزرگداشت آن در عین حال مانع از فعال‌سازی مجدد آن نیز می‌شود. در این مورد داستان جالبی دربارهٔ برتولت برشت وجود دارد. پس از جنگ، برشت با احتیاط به آلمان «سوسیالیستی» باز می‌گردد که در آن اختیار قانون‌گذاری در دست نیروهای شوروی است. او در سال ۱۹۴۸ سفرش را با توقیفی در سوئیس برای دریافت اخبار کشور آغاز می‌کند. او در طول اقامتش با کمک روت برلاو، معشوقهٔ آن زمانش، نمایشنامه‌ای تاریخی به نام *روزهای کمون* می‌نویسد. این یک اثر کاملاً مستند است که در آن شخصیت‌های تاریخی با قهرمانان محبوب ترکیب می‌شوند. نمایشنامه‌ای که بیش‌تر تغزلی و طنز است تا حماسی. به نظر من نمایشنامهٔ خوبی است، اگرچه به ندرت به اجرا درآمده است. پس از ورود به آلمان، برشت به مقامات پیشنهاد می‌کند که *روزهای کمون* را به روی صحنه ببرد. خبر در سال ۱۹۴۹ مسئولین مربوطه چنین نمایشنامه‌ای را نامناسب تشخیص می‌دهند! از آنجایی که سوسیالیسم در حال استقرارِ پیروزمندانه در آلمان شرقی است، دلیلی برای بازگشت به دوره دشوار و منسوخ آگاهی پرولتری مانند دورهٔ کمون وجود ندارد. به طور خلاصه، برشت به آدرس اشتباه رفته بود. او درک نکرده بود که از آنجایی که استالین، لنینیسم را (که به کیش حزب تقلیل یافته بود) به عنوان «مارکسیسم عصر انقلاب‌های پیروز» تعریف کرده بود، بازگشت به انقلاب‌های شکست‌خورده بی‌معناست.

با این حال، تفسیر برشت از کمون چیست؟ برای قضاوت در مورد آن، بیایید سه بیت آخر شعری از او با عنوان «قطعنامه کموناردها» را بخوانیم:

نظر به این که ما شما را متقاعد نخواهیم کرد
که دستمزد قابل معیشت به ما پردازید،
تصمیم می‌گیریم که کارخانه‌ها را از شما بگیریم

نظر به اینکه ضرر شما سود ما خواهد بود،
نظر به این که ما نمی‌توانیم به تمام وعده‌هایی
که حاکمان مان می‌دهند اتکا کنیم،
تصمیم می‌گیریم که زندگی خوب برایمان با آزادی شروع می‌شود
آینده ما باید به اراده خودمان ساخته شود

نظر به این که غرش توپ‌ها
تنها کلماتی هستند که شما سرتان می‌شود،
ما به شما ثابت می‌کنیم که درس خود را آموخته‌ایم
در آینده اسلحه را به سمت شما خواهیم گرفت

واضح است که چارچوب کلی در این جا همان تفسیر کلاسیک است. کمون ترکیبی است از بُعد اجتماعی و قدرت، رضایت مادی و گلوله‌های توپ.

فعال سازی مجدد چینی

در طول انقلاب فرهنگی، و به ویژه بین سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۷۲، کمون پاریس دوباره فعال شد و اغلب توسط مائوئیست‌های چینی در مورد آن صحبت می‌شد. آن‌ها که خود را گرفتار در چنگال سلسله مراتب سفت و سخت حزب-دولت می‌دیدند، به دنبال ارجاعات جدیدی خارج از انقلاب اکتبر و لنینیسم رسمی بودند. بنابراین، در تصمیم شانزده ماده‌ای اوت ۱۹۶۶، متنی که احتمالاً بیش‌ترش توسط خود مائو تسه تونگ نوشته شده است، الهام‌گرفتن از کمون پاریس توصیه شده است، به ویژه در مورد انتخاب و فراخوان رهبران سازمان‌های جدیدالتاسیس برآمده از جنبش‌های توده‌ای. پس از سرنگونی شهرداری شانگهای توسط کارگران و دانشجویان انقلابی در ژانویه ۱۹۶۷، ارگان جدید قدرت، نام کمون شانگهای را برای خود برگزید که اشاره به تلاش برخی از مائوئیست‌ها برای ایجاد پیوند سیاسی با مسائل قدرت و دولت به شیوه‌ای غیر از شیوه مورد توصیه استالینیستی از حزب دارد.

با این حال، این تلاش‌ها فاقد بنیانی مستحکم بودند. این را می‌توان در این واقعیت مشاهده کرد که چون قدرت «تصرف» شده بود و انتصاب ارگان‌های جدید قدرت استانی و شهری ضروری بود، نام کمون به سرعت کنار گذاشته شد و عنوان بسیار نامشخص *کمیته انقلابی* جایگزین آن شد. این بی‌بنیانی را می‌توان در بزرگداشت صدمین سالگرد کمون در چین در سال ۱۹۷۱ هم مشاهده کرد. این که این بزرگداشت فراتر از بزرگداشت صرف بود و هنوز عناصر فعال‌سازی مجدد را درون خود زنده نگه داشته بود، در وسعت تظاهرات مردم مشهود است. میلیون‌ها نفر در سراسر چین راهپیمایی می‌کنند. اما کم‌کم پرناتز انقلاب بسته می‌شود که در متن رسمی منتشرشده به همین مناسبت مشهود است. متنی که برخی از ما در آن زمان خواندیم و تعداد بسیار کم‌تری از ما آن را حفظ کرده‌ایم و می‌توانیم دوباره بخوانیم (که احتمالاً برای چینی‌ها بسیار دشوارتر هم شده باشد). عنوان متن مورد بحث این است: *زنده باد پیروزی دیکتاتوری پرولتاریا!* به مناسبت صدمین سالگرد کمون پاریس.

کاملاً مبهم.

نکته قابل توجه این که پاراگراف آغازین این متن فرمولی است که مارکس در زمان خود کمون ارائه داده بود: «اگر کمون نابود شود، مبارزه تنها به تعویق می‌افتد. اما اصول کمون ابدی و نابودنشده هستند و تا وقتی که طبقه کارگر سرانجام به آزادی دست پیدا کند، بارها و بارها خود را نشان خواهند داد.»

این انتخاب، تأیید می‌کند که حتی در سال ۱۹۷۱ چینی‌ها معتقد بودند که کمون صرفاً یک برهه باشکوه (اما منسوخ‌شده) از تاریخ شورش‌های کارگری نیست، بلکه نمایش تاریخی اصولی است که باید دوباره فعال شوند. هم‌چنین بیانیه‌ای را بشنوید که بازتاب بیانیه مارکس است و احتمالاً یکی از نوشته‌های خود مائو باشد: «اگر انقلاب فرهنگی شکست بخورد، اصول آن هم‌چنان مسأله اصلی روز باقی خواهند ماند.» که یک بار دیگر نشان می‌دهد که انقلاب دنباله‌ای را امتداد می‌دهد که بیش‌تر به کمون متصل است تا به انقلاب اکتبر.

به شکل مشابه، موضوعیت داشتن کمون با محتوای بزرگداشت آن که کمونیست‌های چینی مخالفت‌شان را با رهبران شوروی در آن ابراز می‌کنند، آشکار می‌شود. مثلاً:

«در زمانی که پرولتاریا و مردم انقلابی جهان، صدمین سالگرد کمون پاریس را جشن می‌گیرند، دسته مرتد رویونیست (= تجدید نظر طلب) شوروی نمایشی به راه انداخته‌اند و با ملایمت از «وفاداری به اصول کمون» صحبت می‌کنند و خود را به عنوان وارثان کمون پاریس جا می‌زنند. شرم در وجود ایشان جایی ندارد. مرتدین رویونیست شوروی چه حقی برای صحبت درباره‌ی کمون پاریس دارند؟»

در چارچوب این تقابل ایدئولوژیک بین مارکسیسم انقلابی خلاق و دولت‌گرایی واپس‌گراست که متن، هم سهم مائو و هم به‌طور مشخص، خود انقلاب فرهنگی را در تداوم کمون قرار می‌دهد:

«گلوله‌های انقلاب بزرگ فرهنگی پرولتاریا که توسط خود صدر مائو آغاز و رهبری شد، ستاد بورژوازی را که در راس آن لیو شائوچی مرتد، این خائن پنهان و پست فطرت قرار داشت، ویران کرد و رؤیای دوست‌داشتنی امپریالیست‌ها و رویزیونیست‌های مدرن را برای احیای سرمایه‌داری در چین نابود کرد.

صدر مائو جنبه‌های مثبت و منفی تجربه تاریخی دیکتاتوری پرولتاریا را به طور جامع خلاصه کرده است، نظریه مارکسیستی-لنینیستی انقلاب پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا را به ارث برده، از آن دفاع کرده و آنرا توسعه داده است و مهم‌ترین مسئله زمان ما، یعنی مسئله تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا و جلوگیری از احیای سرمایه‌داری را در نظریه و عمل حل کرده است.»

فرمول اعلی، «تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا» است. استناد به کمون پاریس در این‌جا به معنای درک این مطلب است که دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌تواند یک فرمول ساده دولت‌گرایانه باشد. و این که پیشروی به سوی کمونیسم مستلزم توسل به بسیج انقلابی توده‌هاست. به عبارت دیگر، درست همان‌طور که کارگران پاریسی ۱۸ مارس ۱۸۷۱ برای اولین بار در تاریخ عمل کردند، لازم تلقی شد که در یک تجربه انقلابی جاری - که همیشه تصمیمی تا حدی متزلزل و غیرقابل پیش‌بینی است - اشکال جدیدی برای یک دولت پرولتاریا ابداع شود. علاوه بر این، مائوئیست‌ها در اوایل این مقاله، انقلاب فرهنگی را «شکل سرانجام مکشوف دیکتاتوری پرولتاریا» اعلام کرده بودند.

با این وجود، مفهوم‌پردازی کلی سیاست و دولت بدون تغییر باقی می‌ماند. تلاش برای فعال‌سازی مجدد انقلابی کمون پاریس هم‌چنان در دل روایت پیشین [یعنی روایت مبتنی بر حزب-دولت] جا گرفته و به‌ویژه، هنوز تحت سلطه شخصیت قیم‌مابانه حزب است. این به وضوح در قسمت مربوط به کاستی‌های کمون نشان داده شده است:

«علت اساسی شکست کمون پاریس این بود که به دلیل شرایط تاریخی، مارکسیسم هنوز به موقعیت مسلط در جنبش کارگری دست نیافته بود و حزب انقلابی پرولتری با مارکسیسم به عنوان اندیشه راهنمای آن هنوز به‌وجود نیامده بود. ... تجربه تاریخی نشان می‌دهد که در جایی که یک وضعیت انقلابی بسیار مساعد و شور و شوق انقلابی از سوی توده‌ها وجود دارد، هنوز لازم است که یک هسته قوی برای رهبری پرولتاریا داشته باشیم، یعنی «یک حزب انقلابی ... ساخته شده بر مبنای نظریه انقلابی و سبک کار مارکسیست-لنینیستی».

اگرچه نقل قول نهایی در مورد حزب مربوط به مائو است، اما می‌توانست به همین راحتی توسط استالین هم گفته شده باشد. به همین دلیل است که به‌رغم کنش‌گری و رزمندگیش، دیدگاه مائوئیستی کمون در نهایت زندانی چارچوب حزب-دولت و از این رو، آن‌چه من «اولین روایت» نامیده‌ام، باقی ماند. در پایان این طرح‌واره از تفسیر کلاسیک و آنچه در آن استثنایی‌ست، می‌توان گفت که امروزه وضوح سیاسی کمون پاریس اصلاً آشکار نیست. دست‌کم، اگر منظور ما از «امروز»، لحظه‌ای است که باید چالش‌اندیشیدن به سیاست را خارج از تابعیت آن از دولت و خارج از چارچوب حزب یا احزاب به دست گیریم. و با این حال، کمون یک دنبالهٔ سیاسی بود که دقیقاً خود را در چنین انقیاد یا در چنین چارچوبی قرار نمی‌داد.

بنابراین، روش درست، کنارگذاشتن تفسیر کلاسیک و پرداختن به حقایق سیاسی و تعیین‌های کمون با استفاده از روشی کاملاً متفاوت است.

«چپ» چیست؟

برای شروع، بیایید به این نکته توجه کنیم که قبل از کمون، تعدادی جنبش کمابیش مسلحانهٔ مردمی و کارگری در فرانسه در ارتباط دیالکتیکی با مسئله قدرت دولتی وجود داشت. ما می‌توانیم از روزهای وحشتناک ژوئن ۱۸۴۸، زمانی که تصور می‌شود مسئله قدرت هنوز مطرح نشده عبور کنیم: کارگرانی که پس از بسته‌شدن کارگاه‌های ملی مورد محاصره قرار گرفتند و تا بیرون از پاریس تعقیب شدند، در سکوت، بدون رهبری، و بدون چشم‌انداز مبارزه کردند، و در نهایت، آن‌چه نصیب‌شان شد ناامیدی، خشم، و قتل عام بود. اما سه روز باشکوه ژوئیه ۱۸۳۰ و سقوط چارلز پنجم را داشتیم؛ فوریه ۱۸۴۸ و سقوط لویی فیلیپ را داشتیم؛ و سرانجام، ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ و سقوط ناپلئون سوم را. در فاصلهٔ چهل سال، جوانان جمهوری خواه و کارگران مسلح باعث سقوط دو سلطنت و یک امپراتوری شدند. دقیقاً به همین دلیل است که مارکس با در نظر گرفتن فرانسه به‌عنوان «سرزمین کلاسیک مبارزهٔ طبقاتی»، آن شاه‌کارهایش «مبارزات طبقاتی در فرانسه»، «هجدهم برومر لویی ناپلئون بناپارت» و «جنگ داخلی در فرانسه» را نوشت.

در مورد ۱۸۳۰، ۱۸۴۸، و ۱۸۷۰، باید توجه داشته باشیم که آن‌ها یک ویژگی مشترک اساسی دارند. حتی اساسی‌تر از این جهت که امروزه هم هنوز موضوعیت دارد. جنبش سیاسی توده‌ای عمدتاً پرولتری است. اما پذیرش عمومی وجود دارد که نتیجهٔ نهایی جنبش، از جمله شامل روی کار آمدن دسته‌هایی از سیاستمداران جمهوری خواه یا اورلئانیست خواهد بود. شکاف بین سیاست و دولت در این‌جا قابل لمس است: پارلمانی‌شدن جنبش سیاسی شاهدیست بر فقدان ظرفیت سیاسی سازوکار دولت. اما این نیز قابل توجه است که این فقدان ظرفیت در میان مدت به عنوان شکست خود جنبش و نه به عنوان هزینهٔ یک

شکاف ساختاری بین دولت و نوآوری سیاسی [برای پیشبرد جنبش] تجربه می‌شود. در پایین، این تر که بین یک جنبش توده‌ای سیاسی و حداقل‌های دولت‌گرایانه آن تداومی وجود دارد یا باید وجود داشته باشد، به لحاظ ذهنی در درون جنبش پرولتاریایی غالب است. و از این رو با مضمون تکرارشونده «خیانت» روبرو هستیم. یعنی سیاستمداران، [هنگام قرارگرفتن] در قدرت به جنبش سیاسی خیانت می‌کنند. اما آیا آن‌ها هرگز قصد دیگری داشته‌اند؟ واقعاً کارکرد دیگری هم دارند؟ و هر بار این انگیزه ناامیدکننده خیانت، منجر به انحلال جنبش سیاسی، اغلب برای دوره‌های طولانی می‌شود.

این جالب‌ترین مساله است. به یاد بیاورید که جنبش مردمی می ۱۹۶۸ و دنباله «چپ» آن، خیلی قبل از سال ۱۹۸۱ به کمک فرانسوا میتران از پا در آمدند. قبل‌تر از آن، نو ظهوری رادیکال و امیدهای سیاسی جنبش مقاومت بین سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۵ و پس از آزادی فرانسه از اشغال آلمان، هنگامی که احزاب قدیمی تحت پوشش شارل دوگل دوباره به قدرت بازگشتند، از بین رفت.

امروز، از «جنبش‌گرایی» محاصره‌شده زمانه ما (از بسیج اتحادیه‌ها علیه اصلاحات حقوق بازنشستگی، تا جنبش شروعی دوباره علیه اصلاح قانون کار، تا جنبش جلیقه زردها) فقط امثال فرانسوا اولاند، امانوئل ماکرون، یا ژان لوک ملانشون سر بر می‌آورند. همه این موجودات، کار جلاخان کمون و بنیانگذاران هنوز محبوب جمهوری، ژول فاور، ژول سیمونز، ژول فریس (کسانی که هانری گیمین آن‌ها را «جمهوری ژول‌ها» می‌نامد) را ادامه می‌دهند، در حالی که آدولف تیر و ارنست پیکارد در دو جناح سیاست ایستاده و ناظرند. و امروز هنوز از ما خواسته می‌شود که «چپ را بازسازی کنیم». مضحک نیست؟

درست است که خاطره کمون هم‌چنین گواه تاکتیک‌های دائمی تعدیل است که کلاهداران پارلمانی در رابطه با فوران‌های سیاست توده‌ای به کار می‌بندند: مگر نه این که دیوار فدرال، این نماد فروتن کارگران شهید، در کنار خیابان بزرگ لئون گامبتا، آن مبارز و بنیانگذار پارلمان، هم‌رده با «ژول‌های» جمهوری سوم قرار دارد؟

اما کمون در برابر همه این‌ها حکم یک استثنا را دارد. زیرا کمون چیزی است که برای اولین بار (و تا امروز در فرانسه برای تنها بار)، از سرنوشت پارلمانی و «دمکراتیک» جنبش‌های سیاسی مردمی و کارگری گسست.

در غروب مقاومت در مناطق کارگری، در ۱۸ مارس ۱۸۷۱، زمانی که نیروها به دلیل عدم توانایی در کار با توپ‌های جنگی عقب‌نشینی کرده بودند، درخواست برای بازگشت به نظم، مذاکره با دولت و بیرون جهیدن یک دار و دسته جدید از فرصت‌طلبان از کلاه تاریخ و سوسه‌انگیز می‌نمود. اما این بار هیچ امکانی وجود نداشت.

همه چیز در اعلامیه کمیته مرکزی گارد ملی متمرکز شده بود که در ۱۹ مارس به طور گسترده توزیع شد: «پرولتاریای پاریس، در میان ناکامی‌ها و خیانت‌های طبقات حاکم، فهمیده‌اند که زمان نجات وضعیت از طریق به‌دست‌گرفتن هدایت عمومی امور توسط خودشان فرا رسیده است.

این بار، این زمان بی‌نظیر، سرنوشت دوباره به دست سیاستمداران «شایسته» سپرده نشد. این بار، در این زمان منحصر به فرد، خیانت به عنوان وضعیتی که باید از آن اجتناب شود و نه به عنوان نتیجه ساده یک انتخاب ناگوار مورد استناد قرار گرفت. این بار، این بار منحصر به فرد، پیشنهاد این بود که با وضعیت، صرفاً بر اساس منابع جنبش پرولتاریایی برخورد شود.

در این جا با یک بیانیه سیاسی واقعی روبرو هستیم. مساله این است که به محتوای آن فکر کنیم. اما ابتدا یک تعریف ساختاری ضروری است: اجازه دهید «چپ» را مجموعه‌ای از مهره‌های سیاسی پارلمانی بنامیم که اعلام می‌کنند تنها کسانی هستند که این قابلیت این را دارند که با پیامدهای کلی یک جنبش سیاسی یگانه مواجه شوند. یا به عبارت امروزی‌تر، تنها کسانی هستند که می‌توانند به «جنبش‌های اجتماعی» یک «افق سیاسی» عرضه کنند.

با این حساب، می‌توانیم اعلامیه ۱۹ مارس ۱۸۷۱ را دقیقاً به عنوان اعلامیه جدایی از چپ توصیف کنیم. این همان چیزی است که کمونارها باید بهایش را با خون خود می‌پرداختند. زیرا، حداقل از سال ۱۸۳۰، «چپ» تنها مرجع نظم مستقر در برابر جنبش‌های بزرگ بوده است. در ماه مه ۱۹۶۸، همان طور که ژرژ پمپیدو خیلی سریع فهمید، فقط حزب کمونیست فرانسه می‌توانست نظم را در کارخانه‌ها برقرار کند. کمون نمونه منحصر به فرد جدایی از چپ در چنین مقیاسی است. به طور خیلی گذرا، این همان چیزی است که بر فضیلت استثنایی و سهم پارادایمی‌ای که گسست [از سیاست پارلمانی] برای انقلابیون چینی بین سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۶۸ و برای مائوئیست‌های فرانسوی بین سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۷۶ داشت (بسیار بیش‌تر از تاثیر انقلاب اکتبر) نور می‌اندازد: دوره‌هایی که وظیفه دقیقاً گسست از انقیاد به آن سمبل بنیادی، یعنی «چپ» [پارلمانی] بود؛ سمبلی که احزاب کمونیست چه در قدرت بودند و چه در اپوزیسیون (البته، اصولاً، یک حزب کمونیست «کبیر» همیشه در قدرت است)، بدان تبدیل شده بودند.

این درست است که پس از درهم کوبیده شدن، کمون در «حافظه» چپ ادغام شد. آن ادغام تناقض‌آلود، به شکل یک مبارزه پارلمانی برای عفو کمونارهای تبعیدی یا هنوز زندانی خود را بروز داد. از طریق این مبارزه، چپ به تثبیت بدون خطر قدرت انتخاباتی خود امیدوار بود. پس از آن، دوره بزرگداشت کمون فرا می‌رسد که در مورد آن سخن گفتیم.

امروز، وضوح سیاسی کمون باید با فرآیندی از ادغام‌زدایی احیا شود: از دل این گسست با چپ، باید وضوح سیاسی کمون از هرمنویتیکی چپی که برای مدت طولانی بر آن چیره بوده است استخراج شود. در انجام این کار، اجازه دهید به این واقعیت استناد کنم که چپ، گرچه پایه و اساسی ساختاری دارد، اکنون آنقدر تضعیف شده که دیگر نیازی به حفظ آن چیزی نیست که من آن را نظم پارلمانی-سرمایه‌داری می‌نامم. وفاداری به کمون پاریس در گرو بزرگداشت آن نیست، بلکه مستلزم تلاشی نوست برای اندیشیدن و ابداعات سیاسی برای [مبارزات] آینده.

منبع: [ماتتلی ریویو سال ۷۳ شماره اول، می ۲۰۲۱](#)

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Bd>



حق بر کار نکردن: قدرت و معلولیت

مانتلی ریویو، مارس ۲۰۰۴

۲ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: سانورا تیلور

ترجمه: حمید رضا واشقانی فراهانی

یادداشت مترجم: مسئله‌ی ادغام، دربرگیرندگی و فراگیرسازی و به چالش کشیدن بر ساخت توانایی از مسائل کلیدی حوزه‌ی مطالعات انتقادی و پراکسیس معلولیت است. با وجود خاستگاه ستم‌ستیز و ضدسرمايه‌داری این مطالعات و پراکسیس، گفتارهای رفرمیستی و خیریه‌ای به واسطه‌ی فوریت نیازهای ضروری و حیاتی و غیرقابل تعویق معلولان و به میانجی وعده‌ی ادغام و خدمات، در جنبش‌های معلولان بدل به یکی از جریان‌های موثر شده‌اند. از سوی دیگر بازارگرایی و کالایی‌سازی جریانی را شکل داده است که با وعده‌های محدود و اختصاص‌شکلی بخشی از استخدام‌ها به افراد معلول و ... هرچند دسترسی محدودی به برخی از معلولان در زمینه اشتغال داده است، اما با بزرگ‌نمایی اقدامات انجام شده، مسئله معلولان را مسئله‌ای در حال حل شدن عنوان

می‌کند و با ساختن فیگورهای رسانه‌ای و به اصطلاح «موفق»، معجون تلاش فردی و الطاف ملوکانه خیریه‌ها و مسئولان و البته اعتماد به دست نامرئی بازار را به عنوان راهکار معرفی می‌کند. با این حال، روی دیگر سکه، همچنان مراکز نگاه‌داری، تیمارستان‌ها و مراکز توان‌بخشی و کاردرمانی در حال گسترش در سرتاسر جهان هستند که به صنعتی پول‌ساز و خط تولیدی بدل شده‌اند، صنعتی که در دانشکده‌های پزشکی، روان‌شناسی و روان‌پزشکی دانش‌های خود را تولید می‌کنند، در اتاق‌های سیاست‌گذاری به بودجه‌ها جهت می‌دهند، در پارلمان‌ها قوانین را به نفع خود تغییر می‌دهند و قوانین حداقلی حمایتی را بی‌اثر می‌کنند، و یک دست‌شان در جیب بودجه‌های دولتی و بیمه‌ای است و دست دیگرشان به مدد سیاست‌های تعدیلی و نئولیبرالی در جیب مردم.

کار این بازارگرایی تا آن‌جا پیش رفته که اقدامات موسوم به درمانی که انجام آن روی حیوانات در بسیاری از کشورها ممنوع است، در مواجهه با معلولان ذهنی و شناختی به شکل قانونی انجام می‌شود. تبلیغات و جنون درمان، رفتارگرایی را زنده و بعد از گذشت مدت‌ها از قربانی کردن کودکان ترنس، نوبت به کودکان اتیستیک رسیده تا با روش به اصطلاح درمانی تحلیل رفتار کاربردی (ABA) مورد کودک آزاری قرار گیرند و حتی والدین تحت تاثیر تبلیغات حاضر باشند برای آن ماه‌ها در صف کلینیک‌ها انتظار بکشند و هزینه‌های گزاف پرداخت کنند.

از آن سو، حتی جنبش‌های اجتماعی مترقی، از جمله جنبش زنان، در بسیاری از کشورها در مسیر مبارزه‌ی راستین برای حق بر بدن و حق انتخاب، بدون برقراری گفت‌وگوی موثر با معلولان، ناخواسته به صفوف مدافعان به‌نژادی پیوسته‌اند و جنبش‌های کارگری و اتحادیه‌ها نیز در مسیر مبارزات رهایی‌بخش خود، هر از چندی در دام پیوند میان حق - حقوق و کار می‌افتند.

اما چرا معلولیت و معلولان تا این حد نامطلوب هستند؟ سانورا تیلور، نقاش و کنشگر معلول، با رجوع به مارکس و به کمک نظریه‌ی ارزش در این مقاله‌ی کلیدی، که نزدیک به دو دهه پیش نگاشته شده، به یکی از ابعاد اساسی موضوع می‌پردازد و فراخوانی انتقادی برای بازسازی جنبش‌های معلولان و برقراری پیوند میان این جنبش و سایر جنبش‌های اجتماعی می‌دهد. این مقاله نکاتی اساسی برای مبارزات نامعلولان نیز دارد.

نخست آن که هرچند بخش چشمگیری از جمعیت جهان معلول هستند، کمتر به آن‌ها به عنوان یک گروه اجتماعی که وضعیت کنونی‌اش پیوندی عمیق با سرمایه‌داری، نژادپرستی، استعمار و تبعیض دارد توجه شده است و همچنان فهم غالب از معلولیت حتی در میان جنبش‌های مترقی نامعلولان، فهمی پزشکی‌گرایانه و کمابیش ارتجاعی است. دیگر آن که تیلور پرسش‌هایی کلیدی پیش روی فهم ما از «کار» می‌گذارد. اهمیت این پرسش در این است که هم فهم وضعیت کنونی بدون توجه به مفهوم و موقعیت کار و تعیناتش در نظم سرمایه‌دارانه ناتمام خواهد بود، و هم برساختن هر نوعی از بدیل نمی‌تواند امری منفک از درک مفهوم کار و تعینات فعلی آن و البته بازتعریف و بازسازی بنیادی آن باشد. بدیلی که برای همه گروه‌های تحت ستم نباشد، در معرض این خطر است که امتداد کردارها و گفتارهای استثناکننده‌ی قدرت حاکم باشد.

حق بر کار نکردن: قدرت و معلولیت

باید اعترافی کنم: من کار نمی‌کنم و از برنامه تامین درآمد تکمیلی [۱] استفاده می‌کنم. ارزش شغلی من (اگر اصلاً ارزشی داشته باشم) بسیار کم است و در نظام رفاهی کشورم «زالو» حساب می‌شوم. اعترافی دیگر هم لازم است: به نظرم این موضوع نه تنها هیچ عیبی ندارد، بلکه از این که کار نمی‌کنم، خیلی هم خوشحالم. در عوض بیشتر وقتم را صرف کاری می‌کنم که بیشترین لذت و ارزش را [برایم] دارد: نقاشی.

هر وقت می‌گویم که نقاشم، بیشترین چیزی که مردم به من می‌گویند این است که «آیا کارهایت را می‌فروشی؟، آیا پشتوانه مالی خودت هستی؟». راستش کارهایم را می‌فروشم، اما با این فروختن پشتوانه مالی برای خودم فراهم نمی‌کنم. از این سوال متنفرم و فارغ از این که چه جوابی می‌دهم، سرافکنده می‌شوم. چون همیشه فکر می‌کنم این سوال، یک جور امتحان است: امتحان این که ببینند آیا شیوه‌ی زندگی و سرگرمی‌هایم مشروع است؛ و خوب معیار مشروعیت‌شان نیز پول است. آیا پول همان چیزی است که همه‌ی ارزش در آن نهفته است؟ آیا هنر و شیوه‌ی زندگی من به خاطر این که پشتوانه‌ی مالی خودم نیستم کم‌معناتر هستند؟

به خاطر معلولیتیم (آرتروگريپوزيس مولتی پلکس مادرزادی [۲]، قلمو را با دهان می‌گیرم نه با دست؛ و برای جابه‌جاشدن از ویلچر برقی استفاده می‌کنم. وقتی که برای اولین بار متوجه شدم به خاطر این عارضه‌مندی [۳] نمی‌توانم شغلی مرسوم داشته باشم، نگران آینده‌ی مالی خودم شدم، اما هرگز بابت ارزش زندگی‌م به عنوان شهروندی «غیرمولد» نگرانی نداشته‌ام. البته فکر کنم شانس نادری داشتم که [در

خانواده‌ای] با باور به ارزشمند بودن ذاتی خودم بزرگ شدم، چون بسیاری از افراد معلول عمیقاً «احساس گناه از بیکاری» را با خود حمل می‌کنند، حتی آن‌هایی که در حوزه‌های دیگر موفق هستند.

سپتامبر سال ۲۰۰۳ زمانی که برای نخستین بار در تظاهرات حقوق معلولیت شرکت داشتم، این [احساس گناه اغلب معلولان] برایم مسجل شد. یکی از برجسته‌ترین سازمان‌های جنبش معلولان آمریکا، یعنی ادپت [۴] (سازمان معلولان آمریکایی برای [حق] مراقب شخصی) آن تظاهرات را که راهپیمایی‌ای دوهفته‌ای و ۱۴۴ مایلی از فیلادلفیا به واشنگتن دی.سی بود، سازمان‌دهی کرده بود، سازمانی که در طول بیست سال اخیر در خط مقدم جنبش حقوق معلولان قرار داشته است. آن تظاهرات نه تنها اولین کنش من بود، بلکه اولین باری بود که دور و برم پر بود از دیگر افراد معلول. اولش ترسیده بودم، اما همین که از ترس چادر زدن در پارکینگ‌ها و راهپیمایی در بزرگراه‌ها، به همراه ۲۰۰ نفر معلول دیگری که بیشترین عارضه‌های جسمی را که به عمرم دیده بودم داشتند، خلاص شدم، تصمیم گرفتم از فرصت برای پرس‌وجو و تحقیق درباره جنبش معلولان استفاده کنم و نظر بقیه‌ی افراد معلول را هم جویا شوم. دو چیز در خلال تظاهرات حیرت‌زده‌ام کرد. اولی این بود که هیچ رسانه‌ای برای پوشش تلاش ما نیامده بود (رسانه‌های ملی که به ندرت نامی از ما بردند و رسانه‌های چپ‌گرا هم تقریباً نادیده گرفتندمان). دومی نامحسوس‌تر و همان احساس گناهی بود که بابت کار نکردن در بین کنش‌گران، حتی بین آن‌هایی که از نظر جسمی امکان انجام کاری که شغلی عادی تلقی می‌شود نداشتند، می‌دیدم.

قبل از این که ادپت سراغ مسئله موسسات نگه‌داری برود، درگیر جنگ با مقامات حمل‌ونقل عمومی بود. این سازمان (که در اصل اسمش [سازمان] معلولان آمریکایی برای حمل و نقل عمومی دسترس‌پذیر [۵] بود) به عنوان پروژه‌ای از باهمستان آتلانتیس [۶] در شهر دنور ایالت کلورادو در سال ۱۹۸۳ شروع به کار کرد. هدف آن دسترس‌پذیر ساختن حمل و نقل عمومی برای معلولان بود تا آن‌ها که توانسته بودند بیرون موسسات نگه‌داری زندگی کنند، امکان مشارکت و حضور در اجتماعات محلی هم داشته باشند. در بازه‌ای هفت‌ساله ادپت جلوی اتوبوس‌ها را می‌گرفت، خیابان‌ها را می‌بست و در تعداد قابل توجهی از نافرمانی‌های مدنی در ایالات متحده شرکت می‌کرد تا برای به دست آوردن حق استفاده از وسایل نقلیه اعتراض کند. تظاهرات‌های غیرخشونت‌آمیز اقدام مستقیم [۷] ادپت نتیجه داد و به تصویب قانون آمریکایی‌های دارای معلولیت [۸] در سال ۱۹۹۰، که دسترس‌پذیری حمل و نقل عمومی را برای ایشان الزامی می‌کرد، کمک کرد. روشن است که قدم بعدی مبارزه برای خدمات مراقبتی بود تا افراد معلول بیشتری، که در اجتماعات محلی‌شان زندگی می‌کنند، از آزادی و امکان پیشرفت برخوردار باشند.

و این همان موضوعی بود که راهپیمایی سپتامبر بر آن تمرکز داشت: «زندگی‌های دزدیده شده»ی نزدیک به دو میلیون نفر که در مراکز نگهداری [۹] و تیمارستان‌های عقب‌مانده‌های ذهنی [۱۰] «جا داده شده» بودند. بیش از ۲۰۰ نفر از ما، سوار بر ویلچرهایمان ۱۴۴ مایل راه، از لیبرتی پل تا کپیتول هیل پیمودیم تا به نفع تصویب لایحه‌ی حمایت‌ها و خدمات درمانی مراقبت در اجتماع محلی (MiCASSA) تظاهرات کنیم. لایحه‌ای که مراقبت در منزل از افرادی را که اکنون در مراکز نگهداری زندانی هستند فراهم می‌کند. بیش از ۱۷ هزار مرکز نگهداری در ایالات متحده داریم که دو سوم آن‌ها انتفاعی هستند. قانون مذکور این حق را به افراد می‌داد تا به جای آن که هزینه خدمات درمانی‌شان به صنعت ۷۰ میلیارد دلاری مراکز نگهداری سرازیر شود، خودشان درباره نحوه‌ی هزینه‌کرد تصمیم بگیرند. فراهم کردن خدمات درمانی کمکی [در خانه] [۱۱] به هر فرد به‌طور میانگین سالانه حدوداً ۹ هزار و ۶۹۲ دلار هزینه دارد، اما میانگین سالانه‌ی نگهداری یک فرد در یک مرکز نگهداری ۴۰ هزار و ۷۸۴ دلار است و سطح استانداردهای خدمات در این مراکز نیز به شدت پایین است. [۱۲] معمولاً احتمال وقوع آزار جسمی و جنسی و همچنین غفلت از نیازهای بهداشتی و روانی بالاست. در بهترین شرایط نیز افراد در مراکز نگهداری از بسیاری از آزادی‌هایی که برای افراد بیرون از این مراکز امری عادی است — مانند انتخاب این که چه زمانی و چه چیزی بخورند، چه زمانی بخوابند و حتی این که با چه کسی حرف بزنند — محروم هستند.

به‌رغم این واقعیت که ۲ میلیون نفر محرومند که خودشان تعیین کنند کجا و چگونه زندگی کنند، بی‌توجهی رسانه‌ها به راهپیمایی دوهفته‌ای ما (و به صورت کلی به موضوعات مرتبط با معلولیت) ابداً عجیب نیست. افراد معلول شهروندانی نابرخوردار هستند و البته این در اخبار منعکس نمی‌شود. معلولیت اغلب به مثابه تراژدی شخصی، و موضوعی اتفاقی و مجرد [از بستر سیاسی - اجتماعی] درک می‌شود و به ندرت آن را واجد ارزش خبری می‌دانند (جز مواردی که قصه‌ای عامه‌پسند باشد). معلولان فاصله زیادی با بهره‌مندی از برابری اجتماعی و اقتصادی دارند، اما موضوع این است که آن‌ها حتی لایق این که گروهی هویتی به شمار بیایند هم دانسته نمی‌شوند. با این که مسائل مربوط به برابری نژادی، جنسیتی و گرایش جنسی همگی در خط مقدم نظریه اجتماعی و سیاسی هستند، اما معلولان بیرون از چنین گفت‌وگوهای سیاسی - اجتماعی نگه داشته شده‌اند. معلولان را نه گروهی هویتی که علیه‌شان تبعیضی سیستماتیک اعمال می‌شود، بلکه با ترحم، قربانیان «بداقبالی» می‌دانند که فقط باید نابرخورداری را در حکم سرنوشت و سهم‌شان از زندگی بپذیرند. بر خلاف جنسیت‌نگری و نژادپرستی که مسائل اجتماعی حادی دانسته می‌شوند، معلولیت خارج از دایره‌ی حساسیت اجتماعی است و معلولیت‌ستیزی [۱۳] نه تنها آسیب‌زا بلکه حتی مشخصاً شکلی جدی از پیش‌داوری هم دانسته نمی‌شوند.

این نگاه به معلولیت، یعنی امری مستلزم ترحم، برای مبارزه‌ی ما بسیار زیان بار است. به عنوان فردی که چالش‌های جسمی دارد اما از بدن و زندگی خود لذت می‌برد و راضی است، آن دیدگاه ترحم‌برانگیز به موقعیتم را توهین‌آمیز و گستاخانه می‌دانم. متأسفانه به نظر می‌رسد این دیدگاه ترحم‌آمیز به افراد معلول همچنان نگاه غالب است. بدون شک، در طول سی سال گذشته در نتیجه فعالیت‌های حامیان حقوق مدنی قدم‌های زیادی، از جمله بهبود در قوانین مربوط به معلولیت و دسترسی برابر، برداشته شده است. ولی با وجود این دستاوردهای بزرگ، معلولیت همچنان موضوعی حاشیه‌ای است. در میان جنبش‌های اجتماعی که در خلال دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ توجه‌ها را به خود جلب کردند (از جمله جنبش حقوق مدنی، جنبش رهایی‌بخش زنان، دفاع از محیط زیست و ...)، جنبش‌های معلولیت به ندرت شایسته‌ی یادآوری دانسته می‌شوند. شاید گزافه‌گویی به نظر برسد، اما بخشی از این بی‌توجهی عامدانه به سیاست معلولیت متأثر از این واقعیت است که عارضه‌مندی نه جالب دانسته می‌شود، نه سکسی. مقابله با این «جالب» بودن، سخت است. دشوار است که حتی تصور کنیم جنبش معلولیت مانند بسیاری از جنبش‌ها مد شود و قدیس قدیسان ایالات متحده، یعنی بازاریابی آن را در خود مستحیل کند. [۱۴] ما شاهد مدل‌هایی با مدل موی آفرو و قدرت سیاه در تبلیغات، و پدیده «قدرت دختران» در متاخرترین موارد تجاری‌سازی فمینیسم [توسط بازار] هستیم. تصورش ناممکن است که ویلچر یا بی‌اختیاری بدل به یک آیگون یا کفل نشان بعدی شود. البته نکته این است که لازم هم نیست بشود. اگر افراد در تمجید و تعریف از برابری و تفاوت صادق هستند، باید بر این که برخی تفاوت‌ها را «جالب» و قابل ستایش‌تر از برخی دیگر می‌دانند غلبه کنند.



سلف پرتره (۲۰۰۳) از سانی تیلور

یکی از چیزهایی که فهم معلولیت را دشوار می‌کند این است که ما شکلی واحد از معلولیت نداریم؛ بدن انسان می‌تواند در حالاتی نامتناهی عارضه‌مند باشد و همه‌ی افراد نیز ممکن است در همه‌ی دوره‌هایی از زندگی عارضه‌مند شوند. «همان‌طور که جمعیت [نامعلول] را در کل بیشتر با تفاوت‌های‌شان توصیف

می‌کنند و نه با هنجاری یا نرمال بودن، افراد معلول را نیز [به‌مثابه یک جمعیت] بیش‌تر بر اساس تفاوت‌ها توصیف می‌کنند تا با هنجاری یا نرمال بودن: تفاوت بر اساس جنسیت، زمینه‌اتنیکی اقلیتی، گرایش جنسی، توانایی‌های سنی/ارشدی، باورهای مذهبی، ثروت، دسترسی به شغل و نظایر این‌ها. روشن است که موقعیت معلولان را نمی‌توان بر اساس نظریه یا سیاست‌گذاری‌هایی درک کرد یا تغییر داد که مبتنی بر مدعاهای مرسوم درباره‌ی نرمال بودن یا مجموعه‌ای واحد از ارزش‌های فرهنگی غالب باشد».[۱۵] تنها وجه مشترک همه افراد عارضه‌مند معلولیت سیاسی و شباهت‌های اقتصادی، رفتاری، عاطفی است که عارضه‌مندی می‌تواند ایجاد کند. معلولیت، تاحدی به خاطر تفکیک عمیق افراد متأثر از آن [از بقیه جمعیت]، شاید تنها شاخه‌ی جنبش حقوق مدنی است که قابل تصاحب نیست. افراد معلول مثالی از جنبش و هویتی هستند که تصویر و قابلیت‌هایشان بی‌نهایت متنوع است. این تنوع البته همان چیزی است که ما را برای این که در محیط شرکت‌های تجاری مدرن ادغام شویم دشوار می‌کند؛ چه تغییراتی برای ما در این محیط باید ایجاد شود؟ چه سازگاری‌هایی لازم است؟ چه هزینه‌هایی به وجود می‌آیند و کدام منافع مادی شرکت‌ها از دست می‌روند؟

با وجود پیش‌رفت‌ها، چه در حوزه‌ی نظری و چه در حوزه‌ی عملی، حقوق معلولیت همچنان یکی از آخرین اولویت‌هاست و در نتیجه معمولاً یکی از اولین چیزهایی است که موقع ریاضت اقتصادی یا «اصلاح» بودجه کنار گذاشته می‌شود. جنبش معلولان در این که مردم را قانع کند وجود اجتماعی ما نامعتبر و بی‌اهمیت نیست شکست خورده است. مدافع‌گران حوزه معلولیت عملاً مدافع‌گران حقوق سالمندی نیز هستند و بسیاری از خدماتی که مطالبه می‌کنند به بدن‌های نامعلولان نیز کمک می‌کند: چه به صورت مستقیم (مثلاً زمانی که کارگری موقتاً درگیر عارضه‌ای می‌شود، یا با فراهم کردن امکانات بیشتر برای افراد نامعلولی که سرانجام قرار است سالمند شوند) چه به صورت غیرمستقیم (بهره‌مندی [نامعلولان] از آرامش خاطر به واسطه این که عزیز [معلولشان] با کمک مراقب در خانه خودشان زندگی خوبی خواهد داشت). با این حال افکار عمومی همچنان قانع نشده که مبارزه‌ی ما مبارزه‌ی آن‌ها هم هست. ما در این که بحثمان را بسط دهیم شکست خورده‌ایم، اما بحث ما اصلاً چیست؟ شاید بهترین بیان آن این باشد که معلولیت نه مسئله‌ای فردی، بلکه مسئله‌ای سیاسی است.

نظریه‌پردازان معلولیت این موضوع را با تفکیک ظریف اما مهم میان معلولیت و عارضه‌مندی تبیین کرده‌اند. آن‌ها وضعیتی که واجد چالش‌های جسمی یا ذهنی است عارضه‌مندی می‌نامند. عارضه‌مندی همراه با چالش‌ها و موانعی در تحرک جسمی یا فرایندهای ذهنی است. داشتن عارضه مثلاً فقدان از بدو تولد یا

نداشتن یک عضو است و امری مجسم است. عارضه‌مندی دشوار است و کارها را برای یک فرد عارضه‌مند در مقایسه با فردی که عارضه‌مند نیست، دشوارتر می‌کند. اما، معمولاً فرد می‌تواند سازگاری‌هایی با این عارضه‌مندی بیابد و توانایی‌هایش را متناسب کند. مثلاً من عارضه‌ی آرتروگریپوزیس دارم که استفاده‌ام از بازوهایم را محدود می‌کند، اما این را با استفاده از دهانم در بسیاری از کارها جبران می‌کنم.

برخلاف عارضه، معلولیت سرکوب سیاسی و اجتماعی افراد عارضه‌مند است. این سرکوب از طریق طرد اقتصادی و اجتماعی افراد عارضه‌مند اتفاق می‌افتد. انتخاب‌های افراد معلول برای مسکن محدودتر است، از نظر فرهنگی و اجتماعی طرد می‌شوند و فرصت‌های شغلی کمتری دارند. استدلال جامعه‌ی معلولان آن است که این نابرخورداری‌ها نه به خاطر عارضه‌مندی، بلکه به خاطر تخصیص فرهنگی با عارضه‌مندی، نبود فرصتی برای مولد بودن در اقتصاد برای افراد معلول، و صنعت چندمیلیارد دلاری «مراقبت» و مراکز نگهداری از جمعیت معلول است، صنعتی که در نتیجه‌ی سلب قدرت اقتصادی [از معلولان] رشد کرده است. چنین استدلالی با عنوان مدل اجتماعی معلولیت شناخته می‌شود. [۱۶] معلولیت وضعیتی سیاسی است نه شخصی، و باید به مثابه موضوعی مربوط به حقوق مدنی با آن مواجه شد.

مواجهه با معلولیت از منظری ماتریالیستی روشن می‌کند که این سرکوب چطور واقع می‌شود. اقتباس نظریه‌پرداز معلولیت، برندن گلیسون [۱۷] از تحلیل کارل مارکس را در نظر بگیرید. مارکس طبیعت را وجودی پیشینی و مستقل از تجربه‌ی انسانی در نظر می‌گیرد، اما هم‌زمان طبیعت را چیزی می‌داند که [برای انسان] «به واسطه‌ی کار دگرگون‌کننده انسان، به کیفیت‌ها و معنای خود دست می‌یابد.» [۱۸] طبیعت بیرون از جامعه به مثابه واقعیتی ابژکتیو وجود دارد، اما انسان‌ها برای برآورده کردن نیازهایشان از آن استفاده و آن را تغییر می‌دهند. مارکس برای توضیح این دگرگونی تاریخی از «دو طبیعت» سخن می‌گوید و استدلال می‌کند این دگرگونی به میانجی‌کار انسان صورت می‌پذیرد. تقریباً تمام مادیت «جهان طبیعی» به شکلی با مداخله‌ی انسانی دگرگون شده است و طبیعت نیز به شکلی جدایی‌ناپذیر با جامعه‌ی انسانی پیوند دارد. مارکس برای نشان دادن این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برای محروم کردن بشریت از بخش عمده‌ای از ظرفیت‌های نوعی بشری، طبیعت را دگرگون کرده است، این تحلیل از طبیعت را به کار می‌گیرد. هرچند طبیعت پیش از صورت‌بندی‌های اجتماعی موجود است، اما نه فقط به واسطه عوامل بیولوژیک و اکولوژیک بلکه به واسطه‌ی فعالیت‌های بشری، خود طبیعت نیز در حال تطور است. هر انسانی به میانجی تجربه جسمانی - مادی [۱۹] جنسیت‌یافتن، سالمند شدن، و توانا بودن با طبیعت در ارتباط است و هر تجربه جسمانی یا بدن‌مند را باید به عنوان چیزی که هم از نظر اجتماعی و هم از نظر تاریخی به میانجی

عناصری طبیعی تصور یافته است فهمید. بدن هم یک وجود بیولوژیک واقعی است و هم یک وجود فرهنگی مصنوع؛ «و اولی یک بستر پیشاجتماعی زیستی/ارگانیک است که دومی روی آن برپا می‌شود».[۲۰] فعالان و نظریه‌پردازان معلولیت عارضه‌مندی را معادل با «طبیعت اول» و معلولیت را مثالی از «طبیعت دوم» می‌دانند.

مارکس و نظریه‌پردازان بعدی نشان می‌دهند که چگونه تحولات [شیوه تولید] سرمایه‌داری به برخی شکل‌های زیست‌شناختی جسمانیت (مثلاً مرد سفیدپوست توانا/نامعلول) موقعیتی ممتاز می‌بخشند. از همین رو، هر گاه سعی می‌کنیم تاثیر فضاها را بر بدن‌ها بفهمیم (مثلاً ساختمان‌ها یا حمل‌ونقل دسترس‌ناپذیر)، مهم است که در نظر داشته باشیم آن فضا را چه کسانی شکل می‌دهند (یا داده‌اند) و چه کسانی آن را اشغال می‌کنند. دسترسی‌ناپذیری و بیگانگی حادی که افراد عارضه‌مند در قرن بیست‌ویکم احساس می‌کنند، نه نتیجه‌ی طبیعی بدنمندی شخصی آن‌ها بلکه سیستمی درهم‌پیچیده از تبعیض‌های تاریخی، فرهنگی و جغرافیایی است که هم در سرمایه‌داری و هم به موازات آن شکل گرفته است و ما امروز به سادگی آن را به عنوان معلولیت می‌بینیم (و معمولاً هم به آن بی‌توجهی می‌کنیم). «معیوبان» و سالمندان رابطه‌ی بی‌ثبات خاصی با ماشین تولید و مصرف دارند. مردم مجدانه کار می‌کنند، سالمند می‌شوند، بهره‌وریشان به ناگزیر کم‌تر می‌شود و اگر آن قدر خوش‌شانس نباشند که پس‌اندازی کرده باشند، به خانه‌های سالمندان و مراکز نگه‌داری‌ای تبعید می‌شوند که در آن‌جا ارزش جدیدشان همانند «تخت‌ها» است.[۲۱] همان‌طور که مارتا راسل [۲۲] زیرکانه اشاره می‌کند که «حبس معلولان در مراکز نگه‌داری حاصل پی بردن به این بود که افراد دارای معلولیت را می‌توان کالایی کرد... افراد دارای معلولیت در صورتی که به جای زندگی در خانه‌هایشان، روی تخت‌های مراکز نگه‌داری باشند "ارزش" بیشتری برای تولید ناخالص ملی خواهند داشت.» [۲۳]

گلیسون استدلال می‌کند که با گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، افراد عارضه‌مند بدل به اعضای نامولّد جامعه و بنابراین «ناتوان» [۲۴] شدند. برآمدن روابط کالایی عمیقاً آن دسته از فرآیندهای بدن‌مندی اجتماعی را که ریشه در الگوی‌های کار دارند متحول کرد. مشخصاً این تغییر جهت سیاسی-اقتصادی باعث کاهش توانایی افراد عارضه‌مند برای مشارکت معنادار و موثر در خانواده و خانوار شد. بازارها ارزش‌گذاری اجتماعی انتزاعی‌ای از ظرفیت کار را که مبتنی بر قانون ارزش [۲۵] بود در خانوارهای دهقانی رواج دادند؛ به بیان بهتر رقابت نیروهای کار [۲۶] در قامت میانگین زمان کار اجتماعاً لازم متجلی شد. این قانون بارآوری از ظرفیت کار هر فردی که نمی‌توانست هماهنگ با نرخ [کار] اجتماعاً لازم تولید کند ارزش‌زدایی

کرد. به موازات این که خانوارها رفته‌رفته در دام وابستگی به فروش رقابتی نیروی کار افتادند، توانایی‌شان برای پذیرایی از اعضای «کُند» و «وابسته» [خانوار] به شدت کاهش یافت. [۲۷]

به خاطر آرایش اجتماعی دهقانی در اروپای قرون وسطی، افراد عارضه‌مند معمولاً بخشی از نظام اقتصادی و اجتماعی بودند. گلیسون توضیح می‌دهد که «پیوستگی کار و زندگی خانگی ویژگی جامعه دهقانی-فئودالی بود» و امکانی برای استفاده اجتماعی از مهارت‌ها و توانایی‌های متنوع افراد عارضه‌مند فراهم می‌کرد. اغلب افراد عارضه‌مند با خانواده خود زندگی می‌کردند و سهمی در اقتصاد خانواده داشتند. در نتیجه‌ی اقتصاد خودبسنده‌ی جامعه فئودالی، هر عضو خانوار باید برای تعادل برقرار کردن با نیازهایش، در کارها سهمی می‌داشت. به خاطر زیاد بودن کارهایی که برای آماده کردن غذا و گرم نگه داشتن خانه لازم بود، تقریباً همیشه امکان این که افراد عارضه‌مند سهمی ادا کنند وجود داشت. به نظر می‌رسد که آن زمان هنوز مفهوم «به‌دردنخور» [۲۸] ابداع نشده بود و از افراد معلول انتظار می‌رفت به شیوه‌ای که می‌توانند کمک کند. «بستر مادی شیوه‌ی تولید فئودالی به خانوارهای دهقانی در طرح‌ریزی وظایف روزانه، به صورتی که با ظرفیت‌های جسمی هر یک از اعضای خانواده هماهنگ باشند، آزادی چشمگیری می‌داد.» [۲۹]

منظورم البته این نیست که دوران فئودالی دورانی آرمان شهری برای افراد عارضه‌مند بوده است، بلکه این بحث‌ها تلاشی است برای نشان دادن این که مفهوم کنونی ما از معلولیت و موقعیت معلولان نامشروط و مطلق نیستند و باید به چالش کشیده و دگرگون شوند. در رتوریک امروزی آمریکایی تأکیدی ویژه بر استقلال و خودبستگی وجود دارد. آمریکا کشوری است که هر فردی در آن فرصت دارد «مستقل» باشد. هر فردی، اگر به اندازه کافی قوی باشد، می‌تواند با داشته‌هایش خود را بالا بکشد و رویای آمریکایی ماشینی زیبا، خانه‌ای بزرگ و مزایای مناسب بازنشستگی را تصاحب کند یا حتی بهتر، می‌تواند رویای آمریکایی جدید را زندگی کند و مشهور، پول‌دار و زیبا شود. استقلال بیش از هر چیزی در این کشور با ارزش شمرده می‌شود و این امر برای افراد معلول به معنای آن است که زندگی ما خودبه‌خود به شکلی غم‌انگیز وابسته تلقی می‌شود. مایکل اولیور [۳۰] همانند بسیاری از نظریه‌پردازان معلولیت، استدلال می‌کند که وابستگی امری نسبی است و ما به مثابه یک جامعه همگی به هم وابسته‌ایم. تفاوت درک جامعه‌ی معلولان از وابستگی و استقلال با بقیه‌ی جامعه این است که تأکید زیادی بر استقلال جسمی فردی نمی‌شود. «متخصصان تمایل دارند که وابستگی را بر اساس فعالیت‌های مربوط به مراقبت از خود نظیر استحمام، لباس پوشیدن، دست‌شویی رفتن، پخت‌وپز، تغذیه و ... بدون کمک تعریف کنند. معلولان اما استقلال را متفاوت تعریف می‌کنند و آن را بیش‌تر کنترل و تصمیم‌گیری درباره‌ی زندگی خود می‌دانند، تا اینکه کارها

را به تنهایی و بدون کمک گرفتن از دیگران انجام دهند».[۳۱] امروزه استقلال بیش از فردیتی که به طور کامل خودبسنده باشد، مرتبط با فردیتی است که بر خدمات مربوط به خود کنترل دارد (از آموزش گرفته تا تعمیرات لوله‌کشی و برقی و مراقبت‌های درمانی و غذایی و شخصی). این واقعیت نه فقط در مورد افراد معلول، بلکه در مورد همه جمعیت به طور عام صادق است. ایده‌آل خودبستگی جسمی نتیجه رتوریک خودبستگی اقتصادی است. اما هیچ‌کس در سرمایه‌داری آمریکایی مستقل نیست و چیزی به نام فرد «خودساخته»[۳۲] وجود ندارد. از این جهت، افراد دارای بدنی نامعول باید از نو به موقعیت افراد معلول توجه کنند؛ شاید، در نهایت موقعیت وابستگی متقابل معلولان چندان با موقعیتی که بدن‌های نامعول اشغال کرده‌اند تباینی نداشته باشد.

عمده داغ ننگ همراه با معلولیت ناشی از وابستگی جسمی معلولان است. آن‌ها سربار تلقی می‌شوند زیرا نمی‌توانند بر اساس نظام استاندارد کنونی اقتصاد ما کار کنند. هر قدر فردی بیشتر عارضه‌مند باشد، بیشتر سربار تلقی می‌شود. در واقعیت، تنها دلیل این که بسیاری سربار خانواده تلقی می‌شوند این است که انتخاب‌های محدودی پیش رویشان است. افرادی که می‌خواهند با کمک عزیزان‌شان مستقل زندگی کنند، معمولاً متوجه می‌شوند که چنین کاری ناممکن است زیرا دولت [خدمات و تامین اجتماعی] چنین انتخابی را مدنظر قرار نداده و بار مالی چنین انتخابی برای افراد خارج از توان است. از همین رو، بسیاری صرفاً به خاطر محدودیت‌های مالی هیچ انتخابی جز این که به مراکز نگهداری فرستاده شوند ندارند. در جامعه‌ی ما عارضه‌مندی تنها دلیل وابستگی نیست، بلکه نظام خدمات اجتماعی ماست که مشکل دارد. در زندگی خودم هم وابستگی شدید جسمی را تجربه کرده‌ام و هم استقلال نسبی جسمی را. سال‌های قبل نوجوانی‌ام را صرف این کردم که سعی کنم راهی برای این که خودم لباس بپوشم و به توالت بروم پیدا کنم.

کاملاً معلوم است که اگر از لحاظ جسمی مستقل نبودم، تا ابد باری بر دوش خانواده‌ام می‌بودم و هرگز نمی‌توانستم آزاد باشم و زندگی خودم را داشته باشم. به خاطر ساختار فعلی نظام مراقبت شخصی، واقعیت این است که خودکفایی جسمی من زندگی را آسوده‌تر کرده است، زیرا نگران نیستم که در موسسه‌ی نگهداری بستری شوم یا لازم نیست برای داشتن مراقب شخصی مراغه کنم. با این حال به خاطر این که خودم می‌توانم هر وقت خواستم به توالت بروم یا لباس‌هایم را تعویض کنم زندگی من تغییر خیلی زیادی هم نکرده است و در همین نقطه بود که متوجه شدم این خودکفایی تاثیر کمی بر خودم و امور روزانه‌ام داشته است. آن‌چه مرا در آن دوره نگران می‌کرد ناشی از اموری نبود که مستقیماً حاصل محدودیت‌های جسمی من باشد (یعنی بابت این که کمک بخوام خجالت نمی‌کشم)، بلکه به شکل غیرمستقیم ناشی از

داغ ننگی بود که دیگران بر نیاز به کمک داشتن می زدند و حاصل این دغدغه بود که نیاز جسمی می تواند مرا گرفتار زندگی ای بدون حق انتخاب کند.

بخش عمده ای از رتوریک و لفاظی های مربوط به قدرت افزایی در جنبش معلولان همانا شاغل شدن و همچنین دسترسی به جریان اصلی جامعه است. بنیاد سرمایه داری بر این ایده استوار است که ارزش افراد ذاتاً بسته به ارزش تولیدی آنهاست. بسیاری از معلولان، و البته نه همه، هرگز نمی توانند در معنای سرمایه داریش کارگران خوبی باشند: اگر نتوانی حرف بزنی یا جابه جا شوی دشوار خواهد بود که بتوانی شغلی معمول پیدا کنی. درصدی هرچند قابل توجه، اما کم از جمعیت معلولان توانسته اند «موفق» شوند و به عنوان متخصص، وکیل، هنرمند، استاد و نویسنده به برابری اقتصادی دست پیدا کنند. چنین افرادی اقلیتی خوش شانس هستند و البته کاری که می کنند هم قابل توجه است. اما این فرصت ها وابسته به طبقه است و برای تمام افراد عارضه مند وجود ندارد. من، مانند بسیاری دیگر هرگز نمی توانم آن دسته از مشاغل را که افرادی که تحصیلات دانشگاهی ندارند انجام می دهند، مانند گارسون، منشی، کارگر کارخانه یا راننده اتوبوس داشته باشم (مگر آن که تغییرات مناسبی در اتوبوسی داده شود که قرار است برانم). آن اقلیتی از افراد عارضه مند که شغلی با درآمد دارند، کم تر از همکاران نامعلول شان دریافت می کنند و بیشتر از کار اخراج می شوند (و این آمارها در میان معلولان اقلیت ها بالاتر است). برای اطمینان از این که کارفرمایان ارزش اضافی بیشتری از کارگران معلول بیرون بکشند، هزاران نفر در دام مشاغلی بدون پیشرفت و تفکیک شده گرفتارند و به صورت قانونی کم تر از حداقل دستمزد دریافت می کنند (مثلاً کارگاه-اقامتگاه ها و مراکز نگهداری برای افراد معلول رشدی [۳۳]). [۳۴] رئیس بازی و تحقیر کارگران در چنین محیط هایی بسیار شایع است. چرا برای این که معلولان اجازه داشته باشند از کار بهره ببرند، کار باید تا این حد امری ضروری و ذاتی انگاشته شوند و از آن ها نیز انتظار برود که بابت چنین «فرصتی» شکرگذار و قدردان باشند؟

افراد معلول با همان ایده آل های فرهنگی و رویاهای متوهمانه ای بارآورده می شوند که افراد نامعلول؛ ما معلولان نیز یادگرفته ایم که کار را بتوازه و شغل را رمانتیزه کنیم و کارکرد کار مزدی را رهایی موعود بدانیم. با این حال، در اغلب مواقع از همین فانتزی هم محروم می شویم؛ بسیاری از ما با کمک دولت یا حمایت خانواده و حتی خیریه ها گذران امور می کنیم. اگر معلولیت شدید داشته باشید احتمال یافتن شغل ۲۶/۱ درصد است (مقایسه کنید با نرخ اشتغال ۸۲/۱ درصدی افراد نامعلول در سن اشتغال). مهم ترین سهم ما در اقتصاد «تخت ها» هستند و همان طور که مراکز نگهداری می گویند سالمندان و معلولان ظرفیت های خالی و حساب بانکی این مراکز را پر می کنند. آیا ما، پیش از همه گروه ها، نباید متوجه باشیم که این کار

نیست که ما را رها می‌کند [۳۵] (خصوصاً در مشاغل نازلی [که برای معلولان] مناسب‌سازی شده‌اند و شغل خوش‌آمدگویی به مشتریان در والمارت)، و نباید متوجه شویم که حق کار نکردن و افتخار به آن رهایی‌بخش است؟ چنین تغییر فکری چه تاثیری بر اهداف و نگرش آن‌هایی که دغدغه حقوق افراد عارضه‌مند را دارند و همچنین بر خودانگاره افراد عارضه‌مند خواهد داشت؟

البته منظور این نیست که بگوییم افراد معلول باید از فعال‌بودن منصرف شوند یا در خانه‌های خود کنج عزلت برگزینند و کاری انجام ندهند (مشکل اصلی و پیشینی ما این است که منزویمان کرده‌اند). حق کار نکردن یعنی حق این که میزان مولد بودن در جایگاه کارگر، قابلیت برای اشتغال و حقوق ارزشت را تعیین نکنند. بسیاری از افراد معلول، خصوصاً افرادی که معلولیت شدید دارند، یا در خانه گرفتارند و کار نمی‌کنند یا گروگان مراکز نگهداری هستند و از شغلی فایده‌مند محروم. منظور من از حق بر کار نکردن همزمان هم چرخشی ایدئولوژیک یا خودآگاه است و هم چرخشی مادی. این موضوع نه‌تنها با رابطه‌ی ما با کار مرتبط است، بلکه با رابطه‌ی ما با اهمیت انجام کار و همچنین به این ایده نیز مرتبط است که انسان به میانجی عملکردش در کار مزدی ارزش خود را بالفعل و محقق می‌کند. این موضع یعنی اینکه بذریه‌های نگاهی شکاک به اهمیت کار را پرورش دهیم، کاری که نباید تعداد آن صفرهای اسکناس را نشانه‌ی برابری و امتیاز بدانیم، بلکه باید نقادانه واکاوی‌اش کنیم. در موقعیت‌هایی که اجرای قانون آمریکایی‌های دارای معلولیت (ADA) و یارانه‌های دولت به شرکت‌ها به اشتغال معلولان منتهی می‌شود، چه کسی بیشتر نفع می‌برد، کارفرمایان یا کارگران؟

باید این را هم روشن کنم که منظورم این نیست که در نظام کنونی ما مردم باید دست از مبارزه برای حقوق برابر بردارند، بلکه منظورم آن است که به موازات این مبارزات، باید به چیزی فراتر از نظام فعلی نیز بیندیشیم. بسیاری از افراد معلول می‌خواهند یا می‌توانند کار کنند، اما شرکت‌های بیمه و کارفرمایان علیه آن‌ها اعمال تبعیض می‌کنند. رفتن به کالج برای فرد معلول بسیار دشوار است (علی‌رغم وجود قانون آمریکایی‌های دارای معلولیت، هر جا که درخواست دادم علیه من تبعیض اعمال شد) و به خاطر همین است که معلولان سر به دست آوردن شغل بهتر درگیر رقابتی دشوار می‌شوند. یکی دیگر از تناقضات [۳۶] این است که چون شغل بهتر اغلب درآمد بالاتری هم دارد، مشاغل بهتر گاهی می‌توانند بیمه تامین درآمد تکمیلی را به خطر بیندازند و این بیمه در اکثر اوقات تنها بیمه‌ای است که نیازهای ضروری افراد دارای معلولیت شدید را پوشش می‌دهد؛ و همین موضوع افرادی بیشتر از آنکه فکرش را بکنید ترغیب می‌کند که سر کار نروند. تناقض‌ها و دشواری‌ها و چالش‌های اقتصادی و اجتماعی معلول بودن و زندگی با استفاده

از برنامه‌ی تأمین درآمد تکمیلی هر روز شوکه‌ام می‌کند؛ اما هنوز قانع نشده‌ام که مبارزه در درون نظام فعلی [اقتصادی و اجتماعی] (که تا حدی مبارزه برای حق بدل شدن به طبقه‌ی استثمارگری است که در مقابل طبقه‌ی استثمارشونده قرار دارد) ایده‌آلی است که ارزشش را دارد برای آن مبارزه کنیم.

آیا هدف باید این باشد که وارد «جریان اصلی» جامعه امروزمان شویم یا این که این جامعه را دگرگون کنیم؟ همان‌طور که مایکل اولیور می‌گوید: «برای بسیاری عجیب است که ما معلولان می‌توانیم در انگلستان زندگی کنیم و از حقوق مدنی و تمام خدمات برخوردار باشیم بی‌آن که تغییری بنیادین اتفاق افتاده باشد.» [۳۷] بحث ما این نیست که مرزهای متن جامعه را وصله‌وپینه کنیم تا افراد [درحاشیه] بیشتری وارد آن شوند. برای این که افراد معلول نقشی تمام و کمال در جامعه بریتانیا داشته باشند، این جامعه باید از بنیان دگرگون شود». قبول دارم که تغییرات بنیادین اجتماعی ظاهراً مسیری طولانی دارند. در حال حاضر به دفعات به ما گفته می‌شود که بهترین راه تغییر یک نظام، مشارکت در آن است و هر قدر تاثیر اجتماعی و اقتصادی کسی بیشتر باشد، قدرت مانور او در همان نظام بیشتر خواهد بود. به من می‌گویند که راهی که افراد برای رسیدن به این موقعیت باید طی کنند، از مسیر ساختن موقعیت شغلی موفق و کارکردن طی می‌شود. این حرف‌ها همگی کمابیش واجد حقیقتی ارزشمند هستند. اولین قدم برای برابری، زندگی مستقل و خلاص کردن افراد از مراکز نگهداری است. افراد عارضه‌مند، وقتی بیرون از مراکز نگهداری باشند، همچنین نیازمند محیطی دسترس‌پذیر هستند تا بتوانند با دیگرانی که در اجتماع محلی‌شان هستند تعامل کنند و منافع مشترک پیدا کنند و بر مسئله‌ی انزوای جغرافیایی و محیطی غلبه نمایند. این تغییرات مادی (یعنی ساختمان‌ها و حمل‌ونقل دسترس‌پذیر، و زندگی مستقل) کاملاً برای رهایی جمعیت عارضه‌مند ضروری هستند. معلولان زیادی در عمل برای درآمدی جهت زندگی جنگیده‌اند (این یکی از اولین مبارزات معلولان در بریتانیا بوده است)، مبارزه‌ای که هم برای مدافعان افراد عارضه‌مند و هم برای بشریت ارزشمند بوده است؛ با این حال، چنین مبارزه‌ای همچنین مستلزم و طالب بازاریابی نقش و اهمیت کار است و همچنان که متضمن حق بر زندگی است، متضمن حق بر کار نکردن نیز هست.

در جامعه مصرفی سرمایه‌داری، که همه خواهان قیافه و کار و خانواده و بدنی بی‌نقص هستند، معلولیت هرگز نه قدری خواهد داشت نه حتی کاملاً پذیرفته خواهد شد. در فرهنگی که ظواهر خودبسندگی و خودمختاری ضرورت هستند، وابستگی افراد معلول (از آن‌جا که با این اسطوره سازگار نیستند) حقارت‌بار دانسته می‌شود یا دست‌کم موضوع الطاف ملوکانه خواهد بود. حتی نهادها و افراد مترقی هم مرا بارها، که حسابش از دستم در رفته، مورد تبعیض قرار داده‌اند. نیروهای پیشرو و مترقی، همانند، افراد صاحب بدن‌های

نامعلول، خوش‌شان نمی‌آید که به واسطه‌ی چلاق‌ها شناخته شوند، و معمولاً از پذیرفتن دو حقیقت خیلی ساده طفره می‌روند. حقیقت اول این است که اگر به اندازه کافی زنده بمانند [و سالمند شوند]، روزی به مرتبه ما در می‌غلطند. مدافعه‌گران عارضه‌مند گاهی به شوخی می‌گویند همه باید خودشان را «موقتاً توانا» [۳۸] بدانند. از همه ما روزی سن و سالی می‌گذرد و اغلب مردم در نهایت ضعیف می‌شوند. عجیب است که درباره‌ی کیفیت زندگی و عدم آزادی افراد سالمند در این جامعه نگرانی خاصی وجود ندارد؛ حدس من این است که چنین اوضاعی نتیجه مکانیسم مقابله‌ای انکار عمومی است [۳۹]. حقیقت دوم این است که رفتاری که با معلولان می‌شود شکلی عریان‌تر از شرایطی است که بقیه‌ی جامعه دارند. عده زیادی از مردم آمریکا بیمه‌ی سلامت مقرون به صرفه و شغلی امن ندارند و از حق کار نکردن نیز محرومند. موقتی‌سازی کار، مزد ناکافی، بازگشت بسیاری از جمعیت پا به سن گذاشته به بازار نیروی کار، دست‌اندازی [ساعات] کار هفتگی به تعطیلات آخر هفته و عصرها [یعنی زمان استراحت]، و سر به فلک کشیدن بدهی فقرا و طبقه‌ی متوسط همگی شواهد گرفتاری در زندان اضطراب و فعالیت شغل‌محور [۴۰] هستند. کار نقاب‌رهایی بر صورت می‌زند و نشانه‌ی اصلی استقلال پنداشته می‌شود، هر چند که بیشتر به نظر می‌رسد دقیقاً در مقابل این دو ایده‌آل، یعنی رهایی و استقلال، قرار دارد.

یادم هست روزی در یک بازارچه‌ی خیابانی در جورجیا بودم که زنی میانسال و بی‌دندان از پشت بساطش آمد و گفت: «تو خیلی شجاعی، حالم از این که زندگی‌م مثل تو باشد به هم می‌خورد». آن موقع حدوداً ۱۳ ساله بودم و کاری جز این نمی‌توانستم بکنم که لبخند بزنم، چون من هم احساسی مشابه درباره‌ی او داشتم. می‌دانستم که با وجود معلولیت‌م، به خاطر امتیازات آموزشی‌ای که داشتم، پیشینه‌ی غیرمعمولم، و خانواده‌ی حمایت‌گرم [تا آن سن و سال] انتخاب‌های بیشتری از تمام عمر او در دست‌رسم بوده، و خوب من هم حالم به هم می‌خورد که زندگی‌م شبیه او باشد. انسان‌ها خیلی سریع موجودیت دیگران را قضاوت می‌کنند، اما از این ناراحت‌کننده‌تر این است که اگر مردم می‌توانستند یک قدم بیشتر [به بیرون از خود] بردارند تا ببینند چگونه تجارب‌شان مشابه دیگران تحت تاثیر [ساختارها] است، به احتمال زیاد درمی‌یافتند که سرکوب‌شدن‌هایمان ریشه‌هایی مشترک دارد. آن‌چه زندگی مرا دشوار می‌کند، همان چیزی است که زندگی آن زن میان‌سال بازارچه‌ی خیابانی را دشوار می‌کرد؛ ما هر دو قربانی جامعه‌ای هستیم که برایمان ارزشی قائل نیست یا ارزش نقش‌مان را بسیار محدود می‌داند.

با توجه به این شباهت‌های بنیادین، متعجبم که چرا اغلب اوقات افراد معلول در رسانه و سیاست چپ جایی ندارند. بسیاری از جنبش‌های معلولان، از جمله ادپت، تلاش کردند تا در مبارزه برای تغییر، به نیروهای

سایر گروه‌های هویتی بپیوندند. معلولیت نتوانسته به کانون سیاست هویت وارد شود و در نتیجه معمولاً از مبارزات مترقی و پیشرو برکنار مانده است. جنبش زنان (عمدتاً به خاطر سوءتفاهمات مربوط به موضوع سقط جنین)، [۴۱] جنبش‌های برابری نژادی، فعالان گی و لژیبن و تا حدی زیادی حتی اتحادیه‌های کارگری ما را نادیده گرفته و در واقع از ما برائت می‌جویند (یکی از نمونه‌های حال حاضر مربوط به جنبش کارگری، اتحادیه بین‌المللی کارکنان خدماتی است. این اتحادیه برای حفظ شغل اعضای شاغلش در مجتمع لاگونا هوندا، [۴۲] که بزرگ‌ترین مرکز نگه‌داری جهان است، از این استدلال استفاده می‌کرد که به‌رغم اعتراض مدافعان حقوق افراد معلول، افراد معلول را باید در مراکز نگه‌داری بستری کرد.) [۴۳] متأسفم، اما فکر می‌کنم این موارد ثابت می‌کنند که حتی افرادی که از نظر فرهنگی بیش از دیگران حساسیت دارند، اغلب انتخاب می‌کنند که در نگاه خیریه‌ای و پزشکی به معلولیت بازبینی نکنند. معلولیت یکی از نشانه‌های ضرورت داشتن تحولات بنیادی ساختاری است و تعجب من هم از این است که آن‌هایی که دنبال تغییر هستند، در اکثر موارد به جنبش معلولان توجهی نکرده‌اند. ما تعینی از بسیاری از چیزهایی هستیم که در موردشان نظام اجتماعی و سیاسی مان باید تغییر کند. ما معلولان، اغلب از دل جنگ، نابرابری اقتصادی و تخریب محیط زیست متولد می‌شویم. معلولیت من از بدو تولد و عامل آن پیمانکار نیروی هوایی ایالات متحده آمریکا بود که با اقدامی غیرقانونی، آب‌های زیرزمینی محله‌ی زندگی‌ام را آلوده کرده بود. این پیمانکار حدود ۴۰ سال متمادی، مواد شیمیایی سمی را نزدیک چاه آب اجتماع محلی ما دفن کرده بود، اما حتی پس از این که درباره‌ی این خسارت آگاهی‌رسانی شد، به خودش زحمت جبران مافات نداد؛ زیرا که ساکنان آن منطقه خانواده‌های فقیر لاتین‌تبار و مردمان بومی ساکن سرزمین‌های اجدادیشان بودند. هزاران نفر به خاطر غفلت نیروی هوایی کشته یا دچار عارضه شدند و متأسفانه نمونه‌هایی مثل من کم نیستند.

عارضه‌مند بودن یا هنجاری نبودن (که همان جور که گفتم با کمک خانواده، فن‌آوری و ثبات قدم می‌توان بر آن غلبه کرد) نه از منظر استانداردهای رایج جذاب است و نه به معنای وابستگی. واقعیت این است که عارضه‌مندی، وابستگی متقابل ما را آشکار می‌کند و ایمان ما را به خودمختاری خدشه‌دار. و این همان نقطه‌ای است که ما دوباره می‌رسیم به [مفهوم] کار: نشانه‌غایی استقلال یک فرد. برای بسیاری از افراد معلول، اشتغال دست‌یافتنی نیست. ما معمولاً کارگرانی ناکارآمد هستیم و ناکارآمدی آنتی‌تزی آن چیزی است که یک کارگر خوب باید باشد. به این دلیل است که کارفرمایان با ما بد رفتار می‌کنند. ما به سازگاری‌های هزینه‌بر و درک‌وفهمی که هزینه‌ای ندارد، نیاز داریم. فرهنگ غربی درک محدودی از چیستی مفید بودن برای جامعه دارد، مردم می‌توانند به شکل‌هایی جز شکل مالی و پولی مفید باشند. آن افراد که با آن‌ها به تظاهرات رفته بودم شاید شغلی درآمدزا نداشته باشند، اما آن‌ها هر روز ساعت‌ها صرف سازمان‌دهی

اعتراضات و آزاد کردن معلولان محبوس در مؤسسات نگهداری می‌کردند. آیا این شکلی ارزشمند از صرف کردن زمان نیست؟ معلولان باید در ساحت‌هایی دیگر از زندگیشان، [جز کار]، به دنبال معنا بگردند، و چنین معنایی البته تهدیدی برای نظام ارزشی فرهنگ [سرمایه‌داری] ماست. با این که توسعه فن‌آوری، آموزش و قانون می‌تواند سطح محیط اشتغال را برای برخی از معلولان بالاتر ببرد، باید برخی از بصیرت‌های بنیادی نظریه اقتصادی مارکسیستی را همواره مد نظر داشته باشیم؛ خصوصاً نظریه‌ی ارزش اضافی را، نظریه‌ای که با صدایی بلند افشا می‌کند که سود بیشتر حاصل قدرت پرداخت مزدی کمتر از آن مقدار یا ارزشی که [نیروی کار] ایجاد کرده به نیروی کار یا کارگر است. همین قاعده که افراد عارضه‌مند را از بازار کار مرسوم طرد می‌کند، از بدن‌های غیرمعلولی که انتخابی جز مشارکت در این وضعیت ندارند، بهره‌کشی می‌کند. حق بر کار نکردن آرمانی ارزشمند است، هم برای افراد دارای معلولیت و هم برای بدن‌های غیرمعلول.

* این متن ترجمه‌ای است از مقاله *The Right Not to Work: Power and Disability* که در مجله ماتنلی ریویو (شماره مارس ۲۰۰۴، Vol 55. No.10) منتشر شده است. برای متن انگلیسی نگاه کنید به:

<https://monthlyreview.org/2004/03/01/the-right-not-to-work-power-and-disability/#fn4>

** Sunny (Sunaura) Taylor سانی تیلور بخش عمده آموزش را در خانه سپری کرده و [در زمان انتشار مقاله] دانشجوی دوره کارشناسی رشته هنر و نظریه اجتماعی بوده است. او از دوران کودکی نقاشی کردن را آغاز نموده و تمرکز اصلی او بر نقاشی پرتره و فیگوراتیو است (مانتلی ریویو). او همچنین در زمینه محیط زیست و حیوانات نیز فعال است و در سال ۲۰۱۷ کتاب *حیوانات بارکش: رهایی معلولیت و حیوانات* را منتشر کرد. او در این کتاب به تقاطع مسئله حیوانات و مسئله معلولیت و بررسی ریشه‌ها و سازوکارهای ساختارهای استعمارگرانه، گونه‌پرستانه و توان‌پرستانه می‌پردازد.

یادداشت‌ها:

[۱] SSI (Supplemental Security Income). اداره تامین اجتماعی ایالات متحده (Social Security Administration) مجری این برنامه است و مزایایی به افرادی که هم معلول و هم فقیر هستند پرداخت می‌کند. (مؤلف)

[۲] معلولیتی ناشی از عارضه انقباض برخی از مفاصل از بدو تولد (مترجم)

[۳] *impairment* ترجمه این واژه به آسیب و اختلال در مدل اجتماعی معلولیت پذیرفته نیست. مروجان مدل اجتماعی معلولیت، از جمله نگارنده‌ی این مقاله، همچنین برخلاف مدل پزشکی که میان معلولیت و عارضه‌مندی تمایزی قائل نیست، میان این دو تمایز قائل اند و معلولیت را حاصل تخصص محیطی-اجتماعی-سیاسی-کالبدی جهان برساخته افراد فاقد عارضه با عارضه‌مندی می‌دانند. (مترجم)

[۴] ADAPT (American Disabled for Attendant Personal-care Today). سازمانی است که در زمینه حق معلولان برای برخورداری از خدمات مراقبت در خانه به عنوان خدماتی عمومی و همچنین علیه نگاه‌داری معلولان در مراکز نگاه‌داری در ایالات متحده فعالیت می‌کند. این سازمان قبل‌تر در زمینه حق دسترسی به حمل و نقل عمومی فعال بود. (مترجم)

[۵] American Disabled for Accessible Public Transit

[۶] «آتلانتیس هدفی دوگانه دارد، هم آموزش به افراد دارای معلولیت برای زندگی مستقل و هم تلاش برای حقوق مدنی.» نگاه کنید به: Richard K. Scotch, *From Goodwill to Civil Rights* (Philadelphia: Temple University Press, 2001) 179 (مؤلف)

[۷] direct action. اصطلاح و روشی که سندیکالیست‌های فرانسوی در دهه‌ی ۱۹۰۰ به کاربردند و بعدتر نیز اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران صنعتی در توصیف اعتصاب ۱۹۱۰ کارگران از آن یاد کرد. کمی بعد نیز در سال ۱۹۱۲ ولترین دوکلر (فعال آمریکایی که چهار سال قبل، از آنارشیسم فردگرا دست شسته و به سوسیالیست-آنارشیست‌ها پیوسته بود) مقاله‌ای با عنوان اقدام مستقیم نوشت و این ترکیب به مرور وارد ادبیات جنبش‌ها و مبارزات اجتماعی در حوزه‌های مختلف شد. در اقدام مستقیم، نیروهای اجتماعی مستقیمی به قدرت، توانایی‌ها و ظرفیت‌های درونی خود رجوع می‌کنند نه لابی یا ائتلاف با جریان‌های ارتجاعی، دولت‌ها و صاحبان قدرت. (مترجم)

[۸] Americans with Disabilities Act (ADA)

[۹] nursing homes

[۱۰] Intermediate Care Facilities for the Mentally Retarded (ICFMRs)

[۱۱] Medicaid Assistive Services

[۱۲] نگاه کنید به Christopher H. Schmitt, "The New Math of Old Age," *US News and World Report*, September 30, 2002: 67, 70-74; و همچنین

<http://www.adapt.org>. (مؤلف)

[۱۳] Disablism

[۱۴] در این مورد توجه به تاریخ این مقاله اهمیت دارد، زیرا همان‌طور که روی ریچارد گرینکر [نشان می‌دهد](#)، بازار آزاد و صنعت فرهنگ در طول دهه ۲۰۱۰ برخی معلولیت‌ها را بدل به ابزارهای صنعت فرهنگ و سودآوری کرده‌اند. (مترجم)

[۱۵] نگاه کنید به Michael Oliver, *The Politics of Disablement* (N.Y.: St Martin's Press, 1990) (مؤلف)

[۱۶] همان (مؤلف)

[۱۷] Brendan Gleeson استاد و پژوهش‌گر جغرافیا و برنامه‌ریزی شهری. او در مهم‌ترین کتاب خود، یعنی جغرافیاهای معلولیت (*Geographies of Disability*) با بررسی‌های موردی درباره جوامع مختلف و به میانجی روش‌شناسی ماتریالیستی و انتقادی به بررسی و تبارشناسی چگونگی طرد افراد معلول در فرایند برآمدن و استیلای شیوه تولید سرمایه‌دارانه می‌پردازد. (مترجم)

[۱۸] ترجمه نقل قول داخل گیومه از ترجمه‌ی اکبر معصوم‌بیگی از مقاله طبیعت (nature) نوشته تام باتامور در فرهنگ‌نامه اندیشه مارکسیستی (*A dictionary of Marxist Thought*) نقل شده است. (مترجم)

[۱۹] physical

[۲۰] نگاه کنید به Brendan Gleeson, *Geographies of Disability* (London: Routledge Press, 1999) (مؤلف)

[۲۱] کنایه نویسنده به زیست-سیاستی است که افراد ساکن این مراکز را به «بیمار تخت شماره ...» تقلیل می‌دهد؛ مراکزی که خود، گاهی در نظر عموم نیز به واسطه تعداد تخت‌هایشان از هم متمایز می‌شوند. (مترجم)

[۲۲] Marta Russell فعال سوسیالیست، آکادمیسین رادیکال خارج از دانشگاه و هنرمند معلول دارای سی‌پی‌دی (در گذشته ۲۰۱۳). او در آثار خود به بررسی روابط ریاضت اقتصادی، سرمایه‌داری و توانا‌پرسی و صنعت-زندانی‌پزشکینه می‌پردازد. مهم‌ترین آثار او سرمایه‌داری و معلولیت: گزیده نوشته‌ها (*Capitalism and Disability: Selected Writings*) و آن سوی سطح شیب‌دار: معلولیت در انتهای قرارداد اجتماعی (*Beyond Ramps: Disability at the End of the Social Contract*) هستند. (مترجم)

[۲۳] نگاه کنید به Marta Russell, "Stuck at the Nursing Home Door," *Ragged Edge Magazine*, <http://www.ragged-edge-mag.com/0100/a0100ft1.htm>. (مولف)

[۲۴] Disabled

[۲۵] law of value

[۲۶] labor-powers

[۲۷] نگاه کنید به Brendan Gleeson, *Geographies of Disability* (London: Routledge Press, 1999) (مولف)

[۲۸] helpless

[۲۹] نگاه کنید به Brendan Gleeson, *Geographies of Disability* (London: Routledge Press, 1999) (مولف)

[۳۰] Michael Oliver جامعه‌شناس، استاد مطالعات معلولیت و از کنش‌گران موثر در ترویج مدل اجتماعی معلولیت (در گذشته ۲۰۱۹) (مترجم)

[۳۱] نگاه کنید به صفحه ۹۱.

Michael Oliver, *The Politics of Disablement* (N.Y.: St Martin's Press, 1990)

[۳۲] self-made

[۳۳] developmental disabilities این معلولیت‌ها ناشی از عارضه‌هایی از بدو تولد است که رشد شناختی و ذهنی را متاثر می‌کنند. (مترجم)

[۳۴] نگاه کنید به:

<http://www.accessiblesociety.org/topics/economicsemployment/shelteredwksps.html>.

(مولف).html

[۳۵] طعنه و اشاره‌ای به شعار فاشیستی «کار آزاد می‌کند» (*Arbeit macht frei*) که در دوران حکومت نازیستی بر سر در اردوگاه‌های کار اجباری نیز نصب شده بود. (مترجم)

[۳۶] Catch-22 یا تبصره ۲۲ کنایه از وضعیت‌ها و قوانین و مناسبات متناقضی که فرد گریزی از آن ندارد. به عنوان مثال منطقی که اعطای وام اشتغال را با تبصره‌ای منوط به داشتن درآمد می‌کند. تبصره ۲۲ از عنوان رمانی به همین نام نوشته جوزف هلر (Joseph Heller) نویسنده و طنزپرداز آمریکایی گرفته شده است. در این رمان که در دوران جنگ جهانی دوم می‌گذرد، مدام تعداد ماموریت‌های لازم سربازان برای پایان خدمت افزایش می‌یابد، گویی که تا ابد سربازان مجبور به جنگیدن هستند. تنها راه گریز تبصره ۲۲ است که شرکت داوطلبانه در ماموریت‌های خطرناک را نشان نداشتن درکی از خطر و نوعی رفتار جنون‌آمیز و باعث معافیت از ماموریت می‌داند، و در عین حال وقتی افراد برای این معافیت

درخواست می‌دهند، درخواست آنان تصمیمی عقلانی و برای پرهیز از خطر تفسیر می‌شود و بنابراین شرایط استفاده از تبصره ۲۲، یعنی داشتن جنون، از آنان سلب می‌شود. (مترجم)

[۳۷] در پی مبارزات مستمر معلولان در انگلستان در نیمه اول دهه ۱۹۹۰ که در نهایت به جایی کشید که معلولان خود را به اتوبوس‌ها و درهای ورودی اماکن عمومی زنجیر کنند یا جلوی وسایل نقلیه بخوابند، قانونی برای ارائه خدمات به معلولان و به رسمیت شناختن حقوق مدنی معلولان وضع شد. با این حال و هرچند برخی این خدمات را که اغلب پزشکی هستند، مفید تلقی می‌کنند، همچنان مبارزه معلولان برای حقوق اجتماعی و علیه توان‌پرستی نهادینه، از جمله توان‌پرستی مستتر در همان خدمات پزشکی ادامه دارد. (مترجم)

[۳۸] temporarily abled

[۳۹] collective coping mechanism of denial

[۴۰] work oriented activity یعنی فعالیتی که هدف آن نه فراغت، یادگیری و ارتباطات انسانی، بلکه اشتغال و درآمد است. (مترجم)

[۴۱] بسیاری از کنشگران معلول مسئله سقط جنین را صرفاً از باب حق بر بدن زنان قابل قبول می‌دانند. در مورد سقط جنین‌هایی که در صورت تولد عارضه‌مند خواهند بود، گروه‌هایی از معلولان بر این تاکید دارند که در نظر گرفتن معلولیت به عنوان یک فاکتور موثر، رویکردی به‌نژادانه و به معنای ناموجه پنداشتن حیات افراد معلول است و از این جهت با آن مخالف‌اند. در مقابل گروه‌هایی از زنان تاکید دارند که به دلیل آن که بخش عمده کار مراقبتی بر دوش زنان است، داشتن کودکان معلول بیش از هرچیز باری اضافه به مادران تحمیل می‌کند. در مقابل گروه‌های معلولان این بحث را پیش می‌کشند که چاره این اجتماعی‌سازی کار مراقبتی است، نه رویکرد مبتنی بر به‌نژادی. (مترجم)

[۴۲] Laguna Honda

[۴۳] نگاه کنید به

Russell, "Stuck" and more recently, Bob Kafka, "Disability Rights Vs. Worker Rights," November, 14, 2003,

<http://www.zmag.org/content/showarticle.cfm?SectionID=47 & ItemID=4503> .

(مؤلف)

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2EM>



چرا باید کلیه‌ی احزاب سیاسی منحل شوند

نقد و بررسی نظریه‌ی سیمون وی

۲۵ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی: داریوش راد

مقدمه

سیمون وی فیلسوف رادیکال چپ‌گرای فرانسوی و فعال سیاسی نیمه نخست قرن بیستم است. او در یک خانواده یهودی دنیا آمد و در کنار اندیشه‌های چپ رادیکال به دین مسیحیت (به گفته خود او دین بردگان) گروید و زندگی خود را صرف همکاری با گروه‌های سیاسی چپ فرانسه و آلمان و اتحادیه‌های کارگری و هم‌چنین کمک به انقلابیون جمهوری خواه در اسپانیا و فعالیت برای یک جامعه عادلانه‌تر کرد. تعهد به اندیشه-عمل حقیقت‌جویی و عدالت‌خواهی و اخلاق رهایی‌طلبی، او را به انتقاد شدید از احزاب سیاسی سوق داد؛ وی در احزاب سیاسی به گفته خود «ویروس توتالیتاریسم» را می‌دید. در آثار سیمون وی اخلاق انسان‌گرا در زندگی سیاسی افراد و یا گروه‌های اجتماعی و هم‌چنین نوع مسیحیت و خداشناسی بسیار مورد

بحث و بررسی قرار گرفته است. نوع خداشناسی او با نظریات کلیسا و باورهای عمومی آن و از مسیحیت در فرانسه متفاوت بود و بسیاری معتقدند که تفکرات خداشناسی رهایی‌بخش در امریکای لاتین و حتی نوشته‌های دکتر علی شریعتی از اندیشه‌ها و آثار او در این حوزه تاثیر بسیار گرفته‌اند. باید توجه داشت که سیمون وی (Simone Weil) فیلسوف فرانسوی مورد نظر ما (۳ فوریه ۱۹۰۹ - ۲۴ اوت ۱۹۴۳) آن سیمون وی (Simone Veil) سیاستمدار فرانسوی (۱۳ ژوئیه ۱۹۲۷ - ۳۰ ژوئن ۲۰۱۷) نیست، بخصوص که اولی برخلاف دومی بشدت مخالف احزاب سیاسی و خواستار انحلال آنهاست درحالی‌که دومی همه عمر خود فعال سیاسی حزبی و به مدت سه سال (۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲) رئیس پارلمان اروپا بود.

هر نهاد و برنامه سیاسی که تلاش می‌کند معنای کلاسیک «سیاست» و «شهروندی» را متناسب با این سده بازخوانی و بازسازی و گسترش دهد، باید نخست به وضوح نشان دهد که این دو واژه یا مفهوم چه چیزی نیستند، چرا که حول و حوش آنها را سردرگمی زیادی احاطه کرده است. اولاً سیاست به معنی دولت‌مداری یا حکمرانی دولتی نیست، و دیگر این که شهروندان یک جامعه «موکلین - انتخاب‌کننده» یا «مالیات دهندگان» یک کشور نیستند. حکومت‌داری شامل عملیاتی می‌شود که دولت در آنها درگیر است و این عملیات عبارتند از انحصار اعمال انواع خشونت بر توده‌های مردم، کنترل دولت بر کلیه دستگاه‌های نظارتی جامعه در قالب نهادهای قانونی و مقررات‌آور، حکمرانی آن بر جامعه از طریق قانون‌گذاران حرفه‌ای، کنترل بر سازمان ارتش و نیروهای پلیس، و همچنین نهادهای بوروکراسی. در کلیه جوامع بازی سیاسی حکومت‌مداری زمانی آغاز می‌شود که به اصطلاح «احزاب سیاسی» با برچسب‌های متفاوت تلاش می‌کنند تا با بازی‌های مختلف قدرت مراجع و دفاتری را که سیاست‌گذاری دولت را تعیین و اجرا می‌کنند را تصرف یا تسخیر کنند. این نوع «سیاست» در کلیه جوامع (دموکراتیک یا استبدادی) همیشه ویژگی نارضایتی‌سازی توده‌های مردم را به همراه دارد. یک حزب سیاسی معمولاً یک ساختار سلسله مراتب یافته است که توسط اعضای که به شیوه‌ای از بالا به پایین شکل داده شده‌اند سازماندهی و عمل می‌کند. یک حزب در واقع مینیاتوری از یک دولت است و در برخی کشورها مانند اتحاد جماهیر شوروی سابق و آلمان نازی حزب حاکم در واقع خود دولت را تشکیل می‌داد، و اکنون نیز در چین به اصطلاح «کمونیست» این چنین است. نمونه‌های شوروی و آلمان نازی و چین از حزب به مثابه یک دولت، گسترش منطقی حزب به دولت است. در واقع، نتیجتاً هر حزبی ریشه در دولت و نه در شهروند و شهروندی دارد.

حزب متعارف مانند لباسی که برای آدمک پشت ویتترین دوخته شده به دولت گره خورده است. هر قدر هم لباس را متنوع طراحی کرده باشند، باز هم بخشی از بدنه سیاست و فضای واقعی سیاسی جامعه نیست،

فقط پوسته بدنه آن را می‌پوشاند. هیچ چیز سیاسی واقعی در مورد این پدیده «حزب» وجود ندارد، به عبارتی دیگر معنی حزب دقیقاً مهار فضای واقعی سیاسی در جامعه است، یعنی کنترل و دستکاری آن، و نه ابزاری برای اعمال اراده شهروندان و یا حتی اجازه دادن به آن فضا برای رشد و توسعه اراده آزاد توده‌های مردم و یا حتی اعضای خود حزب. بنابراین یک حزب «سیاسی» متعارف به‌هیچ‌وجه مشتق از بدنه و فضای واقعی سیاسی جامعه، یا تشکیل شده از آن نیست. از استعاره‌ها و کلی‌بافی‌ها که بگذریم، حزب «سیاسی» زمانی که از قدرت خارج می‌شود، المثنی دولت است و زمانی که در قدرت است همیشه مترادف با دولت است. تا امروز کلیه احزاب در همه جوامع برای بسیج احساسات عمومی، فرماندهی اعضای حزبی، کسب قدرت سیاسی و ایجاد یک حکومت تشکیل شده‌اند. بنابراین منطق کلیه احزاب به اندازه خود دولت در جامعه غیرارگانیک است، یعنی زائده‌ای از جامعه که هیچ ریشه واقعی در آن جامعه ندارد، و هیچ پاسخگویی به جامعه فراتر از منافع رهبری حزب و پاسخ به نیازهای اعضای خود با هدف تسخیر یا بدست آوردن قدرت سیاسی از طریق بسیج توده‌های هیجان‌زده ندارد.

در مقابل، سیاست یک پدیده ارگانیک جامعه است. سیاست به معنای واقعی آن ارگانیک است چرا که فعالیت یک بدنه‌ی اجتماعی یا یک جامعه است، درست همانطور که فرآیند گلدهی، فعالیت ارگانیک در یک گیاه است. سیاست، که به عنوان یک فعالیت تلقی می‌شود، شامل گفتمان عقلانی، توانمندسازی اجتماعی، اعمال عقل عملی و تحقق آن در یک فعالیت مشترک و در واقع مشارکتی شورایی است. این حوزه از زندگی اجتماعی که فراتر از خانواده و نیازهای شخصی فرد است، هنوز صمیمیت، مشارکت و احساس مسئولیت در عرصه‌های خصوصی زندگی را نیز حفظ کرده است. ممکن است گروه‌هایی برای پیشبرد دیدگاه‌ها و برنامه‌های سیاسی خاص تشکیل شوند، لیکن بدرستی این دیدگاه‌ها و برنامه‌ها برای پاسخگویی به نیازهای یک نهاد اجتماعی طبیعتاً بیش‌تر و بهتر از ظرفیت آن‌ها فعال نمی‌شوند. در مقابل، جنبش‌های سیاسی، در معنای اصیل خود، از درون خود بدنه و فضای واقعی سیاسی جامعه بیرون می‌آیند و اگرچه برنامه‌های آن‌ها معمولاً توسط نظریه‌پردازان تدوین می‌شود، اما همیشه از تجربیات و سنت‌های زیسته خود جامعه و عموم مردم سرچشمه می‌گیرند. جنبش‌های مردمی که از انقلاب مشروطه و انقلاب بهمن بیرون آمدند یا جنبش‌های آنارکو سندیکالیستی دی ۹۶ و آبان ۹۸ در ایران، و جلیقه زردها در فرانسه، و «جان سیاه پوستان ارشمنند است» در امریکا، و غیره اگرچه اغلب خودجوش و از پیش سازماندهی نشده بودند، لیکن خواسته‌ها و تمایلات و نیازهای عمومی جامعه را عمیقاً احساس کرده بودند. در شرایط یا وضعیت اعتلاء، جنبش‌های سیاسی واقعی، آرزوهای نهفته مردم ناراضی را از دل جامعه بیرون آورده و به

آگاهی آن‌ها ارتقاء می‌دهد و این آگاهی را به فرهنگ سیاسی تبدیل می‌کنند که در نهایت این آگاهی به خواسته‌های تعویق افتاده و شکل نگرفته عموم مردم جامعه انسجام می‌دهد.

سیمون وی در پاسخ به این سوال که مشکل احزاب سیاسی چیست در یک جمله می‌نویسد «احزاب سیاسی ویروس توتالیتاریسم را در خود دارند.» این نظریه از حزب برای جامعه‌ای مانند فرانسه بنظر بسیار افراطی می‌رسد، چرا که احزاب در کشور فرانسه به مثابه نهادی برای مبارزه علیه توتالیتاریسم و دفاع از دموکراسی شناخته می‌شوند، لیکن سیمون وی به هیچ‌وجه با این تعریف از نهاد حزب موافق نیست. باید بدانیم که سیمون وی در مباحث فلسفی از متفکرین مختلفی مانند ژان ژاک روسو و نظریات او درباره دموکراسی، و از رنه دکارت و نظریه عقلانیت و خرد او، و از افلاطون که به گفته بسیاری بنیانگذار عرفان اروپایی است بسیار تاثیر پذیرفته، و همچنین از روش و تحلیل اجتماعی کارل مارکس در آثار و عقاید خود استفاده کرده و مانند او معتقد بود که وظیفه یا کار فیلسوف یا فلسفه توصیف جهان نیست، بلکه تغییر آن است. برای درک بهتر از نظریات سیمون وی در رابطه با نهاد حزب می‌بایستی معرفت‌شناسی سیاسی او را نیز بخوبی شناخت که همان معرفت‌شناسی یک فعال سیاسی انقلابی - انسان‌گرا است که علیه نابرابری‌های اجتماعی قیام کرده و در زندگی روزمره خود برای خاتمه‌دادن به آن عمل و فعالیت می‌کند.

بررسی «یادداشتی برای انحلال کلیه احزاب سیاسی» (۱۹۵۰)

برای ورود به بحث و بررسی نظریه سیمون وی نخست باید دید که در تعاریف او اصولاً نهاد حزب و اهداف آن چیست. او معتقد است حزب سیاسی نهادی است که افراد را با یکسری تفکرات همگن در خود گرد آورده و هدف آن دست‌یافتن به قدرت سیاسی برای پیاده‌سازی عقاید حزب در جامعه و یا حداقل تاثیرگذاری و همکاری مشترک با حزب یا احزابی است که در قدرت و یا در حاکمیت حضور دارند. این یک تعریف عمومی برای نهاد حزب دارای دو عنصر اصلی است و سیمون وی برای نقد نهاد حزب نظریه خود را بر مبنای نقد این دو عنصر اصلی بنا نهاده است. عنصر نخست همگنی عقاید در حزب است، بدین معنا که یک فرد هنگامی به یک حزب می‌پیوندد یا در انتخابات به آن حزب رای می‌دهد که دارای عقاید و ارزش‌های مشترک با آن حزب باشد. برای مثال اگر فرد معتقد به اقتصاد بازار آزاد و نظام سرمایه‌داری باشد، اولاً به حزبی که برای لغو مالکیت خصوصی و جایگزینی آن با تعاونی‌های مردمی فعالیت می‌کند، نمی‌پیوندد و همچنین در انتخابات به آن حزب رای نخواهد داد. مثال دیگر، اگر فرد معتقد به توسعه پایدار و حفظ محیط زیست باشد اولاً به حزبی که در برنامه خود شهرک‌سازی در میان جنگل‌ها را تبلیغ می‌کند، نمی‌پیوندد یا در انتخابات به آن حزب رای نخواهد داد. دومین عنصر تشکیل‌دهنده نهاد حزب داشتن اندیشه

و فعالیت برای بدست آوردن یا تسخیر قدرت سیاسی از راه انتخابات یا انقلاب است. بنابراین یک حزب سیاسی تشکلی است برای رسیدن به قدرت سیاسی، چرا که بدون داشتن این عنصر دلیل وجودی خود را از دست می‌دهد. هدف حزب نه مشاهده‌گری سیاسی است و نه فعالیت عام‌المنفعه بلکه تاثیرگذاری بر تصمیمات سیاسی حکومتی و افکار عمومی جامعه. حزبی که تاثیرگذار نباشد به بیهودگی و ناکارایی شناخته خواهد شد و در نهایت از بین خواهد رفت. در حال همان‌گونه که توضیح داده شد این دو عنصر تشکیل‌دهنده نهاد حزب عبارتند از نخست همگنی عقاید اعضای حزب و دوم بدست آوردن قدرت سیاسی است.

حال باید دید موضوع مورد سوال و بحث سیمون وی چیست؟ همان‌گونه که خواهیم دید برای سیمون وی مشکل در این یا آن حزب سیاسی چپ یا راست و یا میانه نیست، بلکه سیستم احزاب سیاسی است که همان جوهره آنهاست. برای سیمون وی تفاوتی بین احزاب سیاسی مختلف وجود ندارد، چرا که هر عقیده‌ای را که اتخاذ کنند و هرگونه که بازی سیاست را به پیش ببرند هدف همه آنها سازماندهی یک گروه همگن عقیدتی و رسیدن به قدرت است. پس آن چیزی که برای سیمون وی در یک حزب سیاسی سوال‌برانگیز است، همگنی عقاید و جستجوی آن برای بدست آوردن قدرت است.

نخست درباره‌ی همگنی عقاید: یک حزب افرادی را به دور هم جمع می‌کند که عقاید و ارزش‌های همگون دارند تا بتواند یک «خط» یا «خط حزب» را به اشتراک و تبلیغ بگذارد. اما این همگنی با تاثیرات و نتایج و دنباله‌ای روبرو خواهد شد که وجود یا ایجاد یک کثرت‌گرایی (پلورالیسم) را در حزب غیرممکن می‌کند. کثرت‌گرایی به معنی بیان بیرونی و همراهی و همگامی مشترک عقاید متفاوت یا متضاد در مورد این یا آن موضوع است. می‌توان به بخشی از عقاید یک حزب اعتقاد داشت و با بخش دیگری از آن توافق نداشت. اما در این حالت برای فرد موضعی در تضاد با حزب بوجود می‌آید و این خطر تضعیف حزب و در نتیجه انشعاب و حتی فروپاشی در حزب را بوجود خواهد آورد.

هنگامی که فردی عضو یک حزب می‌شود، مجبور است وارد جبهه‌ای متحد با دیگر اعضا و بخصوص رهبری آن حزب شود و اختلافات خود را در گوشه‌ای پنهان کند. این واقعیت در سیستم حزبی احزاب را وقتی می‌توانیم بوضوح ببینیم که یکی از مسئولین حزب موضعی متفاوت با خط رسمی حزب می‌گیرد و به مثابه مخالف دیده و شناخته می‌شود. در این جا بخوبی می‌توان دامنه و فضای دیسپلین حزبی را مشاهده نمود. هنگامی که این مخالفت تنها متوجه یک عضو نشود و بلکه یک گروه از اعضای حزب را دربرگیرد،

دیگر صحبتی از مخالفت در کار نیست، بلکه صحبت از یک انشعاب است؛ از وجود گروهی مشخص مخالف (اپوزیسیون) در درون حزب.

عقیده‌ی وجود گروهی خاص با تفکرات متفاوت در حزب، به معنی فروپاشی وحدت حزبی است. بنابراین نهایتاً باقی‌ماندن در عضویت حزب به معنی اعتراف به یک عقیده متضاد است. اعلام اندیشه انتقادی در حزب این تهدید را برای حزب بوجود می‌آورد که همگنی و تعادل آن فرو بریزد. سیمون وی توضیح می‌دهد که بیان یک اندیشه انتقادی می‌تواند خود بحران‌زا برای تعلق داشتن به یک حزب سیاسی باشد، چرا که وقتی گفته می‌شود به عنوان یک سوسیالیست یا اکولوژیست من این‌گونه فکر می‌کنم این خود یک چالش است. قراردادن خود در یک برچسب سیاسی، مجبور کردن خود به عضویت در آن عقیده است. نه فقط به این دلیل که آن عقیده را صحیح یا حقیقی بپنداریم، بلکه به دلیل تعلق داشتن به برچسبی سیاسی است و ساختاری ایدئولوژیکی که فرد را به آن ساختار متعلق خواهد کرد.

این فرآیند بوجودآورنده موقعیتی مناسب برای یک عقیده مکانیک و نه ارگانیک است و بنظر سیمون وی این خود، همان نیندیشیدن است. این وضعیتی است که برای سیمون وی چالش اصلی را بوجود می‌آورد، یعنی قربانی کردن عقیده برای رسیدن به توافق عمومی حزبی. به عبارتی دیگر این به معنی ترجیح منافع گروه حزبی در تضاد با واقعیت است که برای سیمون وی امکان‌پذیر نیست. شاید حداقل بتوان این تصور را داشت که بیان مخالفت با خط حزبی می‌تواند نکته‌ای مثبت را به همراه داشته باشد، یا می‌توان تصور نمود که در ارتباط با خط حزب این مخالفت بتواند آن خط را بهتر یا بهبود بخشد. بهر حال در جنبشی که اعضاء در آن با برابری فعالیت می‌کنند، باید جایگاهی برای نقد کردن وجود داشته باشد، اما در احزاب داشتن یک اندیشه متفاوت هیچ‌گاه به معنی بهبود دادن به خط حزبی انگاشته نمی‌شود بلکه به مثابه یک نافرمانی و تضعیف کردن حزب فهمیده می‌شود، چیزی شبیه ویروس خیانت است.

سیمون وی می‌گوید عقاید حزب بر اندیشه افرادی که آن حزب را تشکیل می‌دهند فشار می‌گذارد. این همان نظریه‌ی پدر جامعه‌شناسی، امیل دورکهایم فرانسوی است که آن را با مفهوم «تفکر جمعی» فرمول‌بندی می‌کند. یعنی تفکر گروه که تفکر فرد را از بین می‌برد و تفکر افراد جایگزین تفکر فرد می‌شود. حزب از اعضای خود نمی‌خواهد که عقیده‌ای را بیان کنند، بلکه از آن‌ها می‌خواهد که عقیده‌ی حزب را حمایت کنند. بنابراین عضوی که خود را در وضعیت متفاوت با خط حزب می‌یابد با یک انتخاب روبرو خواهد شد، تعهد به عقاید حزب یا تعهد به عقیده خود. اگر نظریات خود را دنبال کند متعهد به خود باقی خواهد ماند و به حزب خیانت خواهد کرد و اگر از عقاید خود دست بردارد و متعهد به حزب بماند او بخود

خیانت کرده است. در هر دو صورت خیانتی در کار خواهد بود، بنابراین چالش عضو حزبی یک چالش اخلاقی - سیاسی خواهد بود، بدین معنا که او باید به چه کسی خیانت کند. سیمون وی با داشتن روحیه انتقادی از حزب، خیانت را در مقابله با تعلق داشتن در یک حزب سیاسی می‌داند. او معتقد است دیر یا زود یک عضو حزبی با این چالش روبرو خواهد شد و در آن هنگام او می‌بایستی خیانت کند، خیانت به حزب یا خیانت به خود.

برای سیمون وی داشتن روحیه‌ای آزاد در یک حزب مانند بداهه‌خوانی در یک قطعه نمایش واقعی است که به هیچ‌روی امکان‌پذیر نیست، به این دلیل که ناهماهنگ است. بین وابستگی به واقعیت از یک سو و وحدت حزب از سوی دیگر درگیری منافع وجود خواهد داشت. این ناهماهنگی بسیار طبیعی است، چرا که حزب سیاسی کلپ اندیشیدن نیست، بلکه نهادی است برای فعالیت در جهت پیشبرد اهداف خود و نه برای سخن گفتن علیه آن یا علیه اهداف آن. اگر آن اهداف زیر سوال برود به معنی یک ورشکستی سیاسی است و این امکان را به رقیب حزبی خواهد داد که از این ورشکستگی بهره‌برد و آن حزب را درهم بشکند. هرچقدر حزب بیش‌تر در مقابل عقاید متفاوت انعطاف‌پذیرتر باشد به همان اندازه خط حزبی را زیر سوال می‌رود و هم‌چنین به عموم، حزبی تکه تکه شده و بدون تداوم را نشان می‌دهد؛ و این برای اعتبار حزب بسیار ناخوشایند است.

وقتی هدف تسخیر قدرت سیاسی است، حزب نمی‌تواند به اعضاء اجازه شک در مورد خط حزبی دهد. حزب حتی نمی‌تواند به اعضاء خود اجازه دهد تا با صدای بلند بیندیشند. این گونه عمل کردن شاید بنظر غیرممکن برسد، اما این همان منطق وجودی (جوهری) حزبی است. همان‌گونه که امیل دورکهایم در کتاب تقسیم کار اجتماعی توضیح می‌دهد هنگامی که بین اعضاء یک حاکمیت درگیری پیش می‌آید، آن حاکمیت فرو خواهد پاشید. به این دلیل که هنگامی که آن حاکمیت احترام گذاشته می‌شود که آن نهاد نشان دهد محکم و قدرتمند است و بخود اعتماد و اطمینان دارد. بنابراین حق انتخابی در کار نیست، زیرا حزب سیاسی باید نشان دهد که تاثیرگذار است و اگر می‌خواهد به اعضاء خود نشان دهد که می‌تواند به قدرت برسد باید صدای اعضایی که ساز ناهمگون می‌زنند را خفه کند، حتی اگر صدای آن‌ها صدای حقیقت باشد. آن‌چنان که گفته می‌شود عقاید پیروز نمی‌شوند تنها به این دلیل که آن‌ها حقیقت دارند، بلکه عقاید هنگامی پیروز می‌شوند که قدرت همراه آن باشد.

کسب قدرت

هدف حزب سیاسی در قدم نخست رسیدن به قدرت است. بنابراین برای رسیدن به این هدف حزب می‌بایستی قدرتمند باشد و نفوذ داشته باشد، به عبارت دقیق‌تر، می‌بایستی در فرآیند زندگی سیاسی خود رشد کند. بنظر سیمون وی حزب بدنبال رشد و توانایی، اما نامحدود است. حزب سیاسی هرگز نمی‌تواند تعدادی نامحدود عضو یا رای‌دهنده بدست آورد. حتی وقتی حزبی در انتخابات شکست می‌خورد عقیده کسب قدرت را کنار نمی‌گذارد، زیرا حزب همیشه با احزاب مخالف خود رو در رو و درگیر است. از سوی دیگر باید با جریان‌های سیاسی و فکری در سطح بین‌المللی نیز مواجهه کند و درگیر شود. به بیان دیگر حزب با تمام جریان‌های سیاسی دیگری که متعلق به او نیست رو در رویی و درگیری دارد. کلیه جریان‌های و احزاب سیاسی دیگر برای حزب و قدرت آن تبدیل به تهدید می‌شوند. همان‌گونه که معمولاً در احزاب گفته می‌شود، همه آن کسانی که متعلق به این حزب نیستند دشمنان بالفعل یا بالقوه آن هستند. نکته‌ی مورد نظر سیمون وی همان منطق رشد و توسعه نامحدود حزب است که ورود به آن مرحله به معنای از دست دادن همه چیز یا بدست آوردن همه امکانات حکومتی است. یعنی هدف حزب سیاسی برقراری رفاه و منافع عمومی و درست‌کاری در جامعه نیست، بلکه تداوم بخشیدن به زندگی سیاسی همیشگی و نامحدود خود است.

تاکید سیمون وی بر این است که حزب سیاسی نه وسیله‌ای برای ایجاد و برقراری رفاه و منافع عمومی و درست‌کاری، بلکه تبدیل خود به منفعتی عمومی برای جامعه و توده‌های مردم است. حزب سیاسی تبدیل به هدفی نهایی برای خود می‌شود و این برای جامعه بسیار آزاردهنده است، زیرا در این صورت همه‌ی آن‌چه در حوزه‌ی حساسیت حزبی برای رشد و توسعه حزب قرار می‌گیرند، دارای ویژگی مثبت خواهند شد، حتی اگر دروغ‌گویی و عوام‌فریبی، یا حتی سازش و مصالحه علیه خواست‌ها و منافع اعضای حزب باشند. اگر حزب خطر از دست دادن چند درصد از اعضای یا چند درصد از آرای انتخابات را مشاهده کند، حتی پنهان کردن حقیقت را می‌تواند به همین دلیل توجیه کند. در این‌جا منطق گفتن حقیقت برابر با خیانت کردن به حزب خواهد بود. این همان خیانت کردن به منافع حزب است. در نتیجه وفادار بودن به حزب به معنی وفادار نبودن به حقیقت است. هدف حزب سیاسی در دست داشتن حقیقت نیست، بلکه متقاعد کردن اعضای و توده‌های مردم به آن است که حق با حزب است، چرا که قدرت خود را نه بر حقیقت، بلکه بر باورها و شور و احساسات استوار می‌کند. از این روست است که سیمون وی بر انحلال احزاب سیاسی انگشت می‌گذارد؛ برای او رفاه و منفعت عمومی نه با قدرت، بلکه با حقیقت همسانی و شناسایی می‌شود.

اخلاق سیاسی انسان‌گرایانه

«رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری» در دستگاه اندیشه سیمون وی اساساً چه معنایی دارد؟ پاسخ مستقیم او به این سوال، **حقیقت** است. تعریف او از رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری نه تنها حقیقت، بلکه فراتر از آن است: **حقیقت و عدالت**. این نگاه افلاطونی ما را به کوله‌بار آموخته‌های فلسفی او هدایت می‌کند. افلاطون معتقد است اصلیت (آن چیزهایی که بنیادهای یک چیز را استوار می‌کند) حاکمیت جهان احساسات است، و عالی‌ترین شکل اصلیت همان رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری است که در سه صورت یا شمایل حقیقت و عدالت و زیبایی خود را نشان می‌دهد. **حقیقت** رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری در حوزه اندیشه، **عدالت** رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری در حوزه اخلاقیات، و **زیبایی** رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری در حوزه اصلیت است.

بنابراین خصوصیت هر چیزی از رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری (حقیقت و عدالت و زیبایی) متعلق به یک جزء از وجود (جوهر) انسان است. بخش احساسات در پائین، بخش اخلاق در وسط و بخش عقلانی در بالا قرار گرفته است. اگرچه با پیدایش اندیشه‌های مدرن کسی دیگر با این‌گونه مفهوم‌سازی‌های کهن آشنایی و قرابتی ندارد، لیکن در محاورات روزمره خود می‌توانیم این تفاوت‌ها را که نشان‌دهنده همگرایی است در مفاهیم رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری (حقیقت و عدالت و زیبایی) مشاهده کنیم. بنظر می‌رسد نظریات افلاطون که حاوی قیاس شباهت‌های ایجادشده توسط ذهن (تداعی ایده‌ها) بین دو یا چند موضوع فکری است اساساً متفاوت با واقعیت است. بنابراین هنگامی که سیمون وی تعریف خود از رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری را بیان می‌کند، همان تعریفی را ارائه می‌دهد که خود برمبنای شناختش از تعریف افلاطون، به آن پای‌بند است. سیمون وی معتقد است قدرت‌ورزی و بهره‌کشی و ضربه‌زدن، بخشی از رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری نیستند، هرچند که می‌توانند ابزاری برای رسیدن به آن‌ها باشند، اما بکارگیری آن‌ها مشروط به آن است که در بین راه، خود آن‌ها فراموش نشوند. او بر این باور است که احزاب سیاسی در مسیر راه، این عوامل را فراموش می‌کنند. آن‌ها فراموش می‌کنند که این‌ها تنها ابزاری برای رسیدن به هدف نهایی هستند و نه هدف نهایی.

بخش عمیق‌تر اندیشه‌ی فلسفی سیمون وی متأثر از اخلاقیات امانوئل کانت در تقابل با اخلاقیات ابزارگرایی است؛ یعنی اخلاقیات پرنسیپ‌محور در تقابل با اخلاقیات سودمحور. این بدان معنا نیست که سود اهمیتی ندارد، لیکن بدان معناست که پرنسیپ از سود بسیار فربه‌تراست. او در این اثر می‌نویسد رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری، «حقیقت» است و «عدالت» در جایگاه بعدی برای کاربرد در جهت منفعت عمومی.

بنابراین برای سیمون وی بکارگیری اخلاق در جهت منافع عمومی مهم‌تر از خود منافع است، و این حقیقت است که می‌بایستی در ارجحیت و بالای منافع قرار بگیرد. در یک حزب سیاسی در کنار یکدیگر قرار گرفتن برای منافع به معنای همگرایی کردن برای حقیقت نیست.

سیمون وی می‌نویسد احزاب سیاسی نهادهایی هستند که بصورت عمومی و رسمی بگونه‌ای ساخته شده‌اند که در وجود (جوهر) انسان‌ها معنی «حقیقت» و «عدالت» را بکشند. نظریه‌ی سیمون وی در مورد احزاب سیاسی فقط متأثر از افلاطون و فلسفه اخلاق و درست‌کاری او، یا امانوئل کانت نیست، بلکه ریشه در اندیشه سیاسی ژان ژاک روسو نیز دارد. به نظر ژان ژاک روسو در یک نظام دموکراسی چیزی که باید حکومت کند اراده عمومی است، و این اراده عمومی مطمئناً خواست‌ها و ملاحظات اکثریت نیست. به بیانی دیگر این اراده عمومی مجموعه‌ای از منافع افراد خاص در جامعه نیست. اراده عمومی همانا اراده مردم فرای منافع افراد خاص است. اراده عمومی همانا اراده مردم به مثابه یک واحد مشترک از یک منفعت عمومی است. منافع همه و منافع هر فرد. بنابراین بر مبنای گفتمان روسو رای اکثریت دموکراسی نیست، زیرا دموکراسی مقوله‌ای کمیته‌ی نیست. اهمیت این نگاه در این که به جامعه می‌فهماند دموکراسی قدرت مردم نیست، بلکه قدرت «خرد» (شناخت و قضاوت و عمل) توده‌های مردم است. به بیانی دیگر دموکراسی همانا قدرت‌ورزی خردمند مردم است. خرد بدلیل جهان‌شمولی خود متحدکننده است، در حالی که «شور و هیجان» فردی است. همان‌گونه که می‌دانیم دلیلی که دانش ریاضی می‌تواند همه را به توافق برساند آن است که همه را به سمت استفاده از خرد هدایت می‌کند، و اگر «خرد» آن چیزی است که متحدکننده است «شور و هیجان» آن چیزی است که متفرق می‌کند. همیشه این شور و هیجان است که جدایی می‌آورد چرا که شور و هیجان در جایگاه خودخواهی قرار می‌گیرد و همیشه در مقابل دیگر شور و هیجان‌ات می‌ایستد.

در نظریات افلاطون نیز می‌بینیم که در واقع هنگامی که خرد انسان‌ها را در یکدیگر ممزوج می‌کند، شور و هیجان انسان‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند. به همین دلیل یکی از استراتژی‌های دموکراسی، چیرگی بر دستکاری شور و هیجان عموم مردم است. شور و هیجان عمومی مردم را از خردورزی باز می‌دارد و از این طریق آن چیزی را که می‌تواند مردم را همگرا کند تغییر می‌دهد و جلوی وحدت توده‌های مردم را می‌گیرد. در نتیجه می‌توان گفت هر آنچه ضروری برای بیان هر چه بیش‌تر و متنوع‌تر «اندیشیدن» در بین عموم مردم است را باید مهیا نمود مگر آن چیزهایی که آن‌ها را بیش از اندازه‌ی معقول به هیجان در خواهد آورد.

سیمون وی معتقد است مردم یک جامعه اگر تحت تاثیر حاکمیت و شرایط تبلیغاتی که منجر به شور و هیجان همگانی شود قرار گرفته باشند نمی‌تواند توانایی حکومت‌کردن را برای خود بوجود آورند، چرا که بدون بکارگیری خرد و خردورزی (شناخت و قضاوت و عمل) خودمدیریتی غیرممکن است. اگر مبنا را بر این فرمول‌بندی سیمون وی قرار دهیم، حتی جامعه فرانسه نیز در یک نظم دموکراسی نیست. او در مورد فرانسه می‌نویسد «ما هرگز چیزی را که حتی از دور شباهتی به یک دموکراسی داشته باشد تجربه نکرده‌ایم.» او این موضع رادیکال خود را با همه صداقت و شفافیت بیان می‌کند. اما ربط آن با احزاب سیاسی چیست؟ او می‌نویسد احزاب سیاسی بنیان‌گذاران مسیر و راه تولید «شور و هیجان» همگانی‌اند، آن‌ها کاری به آن چیزی که مردم را در کنار یکدیگر قرار بدهد ندارند بلکه به آن چیزی می‌اندیشند که مردم را از یکدیگر جدا می‌کند.

در این‌جا سوال این است که حزب سیاسی با کدام افراد وارد گفتگو و برای کدام افراد تبلیغات می‌کند؟ دیالوگ حزب با یک گروه خاص از افراد است که آن‌ها را رای‌دهندگان می‌نامیم و حزب می‌بایستی منافع خاص این گروه اجتماعی خاص را در برنامه خود داشته و برای آن تبلیغ کند. برای مثال اگر حزب سیاسی بخواهد رای بخش خدمات را بدست آورد باید در مورد افزایش حقوق و بهبود شرایط کار در این بخش تبلیغات کند و موضع بگیرد. اگر حزب بدنبال رای طرفداران محیط زیست باشد می‌بایستی از حفاظت آب‌ها و جنگل‌ها سخن بگوید. بنابراین وقتی حزب سیاسی بخواهد برای رای‌دهندگانی که آن‌ها را مورد توجه قرار داده سخنی بگوید در واقع باید درباره منافع یک گروه خاص صحبت کند، در نتیجه این منافع است که نقش تعیین‌کننده در یک انتخابات عمومی دارد. حزب فقط بیان خواست‌های بخشی جزئی از همه آن کسانی است که در انتخابات شرکت می‌کنند، بنابراین احزاب سیاسی نه به سوی خرد رای‌دهندگان می‌روند و نه بیان خرد رای‌دهندگان هستند. حزب سیاسی به سوی شور و هیجان رای‌دهندگان می‌رود و نیروی محرکه آن حزب شور و هیجان همگانی است. شور و هیجان اعضاء و شور و هیجان رای‌دهندگان و به علاوه شور و هیجان احزاب سیاسی مخالف آن حزب، همه‌ی این‌ها ضروری و انرژی برای وجود یا موجودیت حزب سیاسی است. جداسازی منافع با واسطه‌گری حزب سیاسی تقسیم انرژی همگانی برای دستگاهی است که آن انرژی را تبدیل به قدرت می‌کند، یعنی حاکمیت سیاسی. در این‌جاست که سیمون وی در احزاب سیاسی و ویروس توتالیتاریسم را به‌گونه‌ای شفاف شناسایی می‌کند. او می‌نویسد حزب سیاسی دستگاه تولیدکننده شور و هیجان همگانی است.

شور و هیجان آن چیزی است که توده‌های مردم را از یکدیگر جدا می‌کند و خرد آن چیزی است که توده‌های مردم را متحد می‌کند. شور و هیجان، جنگ و درگیری خلق می‌کند و تراژدی و خیانت بوجود می‌آورد، درحالی که خرد درهم تنیدگی و وحدت و حقیقت را بوجود می‌آورد. خرد آن نقشی از وجود (جوهر) انسان است که به او اجازه می‌دهد تا در ارتباط با حقیقت باشد، که آنرا هستی یا بودن انسان می‌نامیم. تنها در این گستره هستی است که بواسطه آن انسان‌ها از شور و هیجان فردی خود و از خودخواهی و خودمحوری فراتر می‌روند تا جهان شمول بودن را از خود و درونی کنند. نتیجه کلیدی در این جا این است که قدرت مردم می‌تواند خود را سوار بر خرد مردم کند و بر همگرایی آن‌ها فرای شور و هیجان و فرای منافع افراد خاص بتازد. حاکمان نمی‌توانند بر ملتی که راه خود را به تنهایی با خردورزی می‌رود حکومت کنند. نه تنها راه خود رفتن بلکه خودمدیریتی شورایی و خودگردانی اشتراکی و نشان دادن یک جهت که همگرایی را بین انسان‌ها ایجاد کند. این صحیح است که یافتن این جهت ساده نیست اما همان گونه که اسپینوزا می‌نویسد «درست است که همه آن چیزهایی که رفاه و منفعت عمومی و درست‌کاری را بوجود می‌آورند سخت مهیا می‌شوند، لیکن ناممکن نیستند.»

* مراجع این مقاله آثار سیمون وی و دیگر منابع به زبان فرانسوی است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2HE>



بازی خارج از زمین سیاست مسلط

۳۰ دسامبر ۲۰۲۱

نوشته‌ی یگانه خوبی

با این پرسش ساده می‌آغازم که آیا نزدیکِ خود را می‌بینیم؟ چه اندازه قادریم کسی یا چیزی را در همین مجاورت خودمان دیده، به درکی عادلانه از او/آن برسیم؟ آیا دیدن، حس کردن و تلاش برای درکِ امر نزدیک، دغدغه‌ی ماست؟ برای مثال اگر ظلمی در نزدیکی ما رخ دهد و آسیبی در دیدرس ما باشد، آیا نسبت به آن حساسیت کافی داریم؟ یا حساسیت ما فقط آن جا برانگیخته می‌شود که ظلم و خشونت ابعادی وسیع داشته باشد و در دوردست رخ دهد؟ صریح‌ترش این پرسش: پیش آمده آیا که ما خود را بگیریم که درست در حالی که به روایتِ ستمی بزرگ در فضای سیاسی مشغول‌ایم، ستمی که تحت فلان مفهوم و مقوله طبقه‌بندی‌پذیر است، دست‌اندرکارِ ستمی در ابعاد کوچک‌تر در فضای شخصی‌مان بوده باشیم؟ آیا درحالی که داعیه‌ی چشم‌نبستن بر هیچ شکل از ستم و خشونت را نداشته‌ایم، در فضاهای کوچک شخصی چشم‌مان بر ستم گشوده، و دست‌مان در اعمال ستم و خشونت بسته بوده است؟ خود آیا نقش کوچک و رقیق‌شده‌ای از یک ستم‌گر را بازی نکرده‌ایم؟ و سرآخر آن که چطور می‌توان میان این دو موقعیت نسبتی برقرار کرد؟ نسبتی فراتر از صرفِ «تکرار زبانی» این شعار که «امر شخصی امر سیاسی است»: نسبتی که به محتوای این شعار تبلوری واقعی ببخشد.

طرح این پرسش‌ها بنا نیست به بدوجدانی و نکوهش اخلاقی منتهی شود. فقط این که روزبه‌روز چند مساله پررنگ‌تر می‌نماید:

اول - آیا بدون نگرستن از چارچوب مفاهیم انتزاعی و ورای دسته‌بندی‌های ازپیش‌موجود، اصلا چیزی را می‌بینیم و آیا اصولا چنین دیدنی امکان‌پذیر است؟

دوم - آیا نگاه فقط می‌تواند به دوردست - به بیرون قاب - معطوف شود و فقط امر دوردست می‌تواند اهمیت پیدا کند؟ شأن امر نزدیک چیست؟ نسبت میان امر نزدیک/شخصی/خصوصی و امر کلی/سیاسی چطور نسبتی است؟

سوم - اگر اهل نوشتن‌ایم، چه‌اندازه نوشتن ما قادر است به رنج و ستمی در مجاورت ما پردازد؟ و در حالت عمومی‌تر آیا اساسا می‌توانیم امر نزدیک را به خود و به بیان خود راه دهیم؟

ممکن است در پاسخ بگویید که نداشتن چارچوب نظری و تماشا با چشم غیرمسلح، اساسا رهن است؛ نه به دانایی چیزی افزوده می‌شود و نه چیز دقیقی دیده می‌شود. در مقابل اما می‌شود پرسید که اگر همواره با شابلون‌ها، فیلترها و دسته‌بندی‌های ازپیش‌موجود نگاه کنیم، آیا اصلا چیزی می‌بینیم؟ آیا مدام در حال بازتولید همه آن‌چه از پیش دیده‌ایم و دانسته‌ایم، نخواهیم بود؟ آیا حق امر واقع را به‌جا می‌آوریم؟

*

ایده‌ی این متن از کمی قدیم‌تر با من بوده است. حدود یک‌ماه پیش هم نوشته‌ای از لیلا حسین‌زاده در اینستاگرام [۱] به دستم رسید که دغدغه‌اش در باب دوپارگی و تعینی که سیاست موجود پیشاپیش به هر تجربه‌ای می‌دهد، با ایده‌ی ازپیش‌موجود من نسبتی پیدا می‌کرد و همزمان شاید ایده را در نسبت با فضای سیاسی متعین‌تر می‌کرد. بنا بود که با متن او درون متن خودم گفت‌وگو کنم و محصول کار را برای او هم بفرستم تا نظرش را بگوید. تایید حکمش همان روزها آمده بود. به سه روز اما نکشید که در شیراز ریختند بر سرش و او را بی‌حکم و حساب بردند. به همان روال که سپیده قلیان را در اهواز بردند و دیگرانی را در جاهای دیگر. رویه‌ای که به نظر می‌رسد دیگر نه استثنا که قاعده و مشی معمول ماموران «امنیتی» شده است؛ این که پیش از ابلاغ رسمی حکم و طی روند قانونی آن، با یک فقره «یورش» چندین نفره بی‌نیاز از هرگونه پاسخگویی، آتش‌به‌اختیاروار، کسی را بگیرند و ببرند. شاید هم رویه‌ی غالب برای بسیاری آدم بی‌نام‌ونشان همواره همین بوده باشد. کسانی مثل صهبا و مکیه و زنان و مردان دیگر، که اگر کسی مانند سپیده قلیان آن‌ها را به متن نکشاند بود هرگز نقش و چهره و صدایی نداشتند، چطور دستگیر می‌شوند و

چه کسی پیگیر وضعیت‌شان است؟ آدم‌های بسیاری که در حاشیه به دنیا می‌آیند، از حاشیه‌ی زندگی عبور کرده و سپری می‌شوند و ستم، خشونت دولتی و توحش از خصوصی‌ترین تا اجتماعی‌ترین شئون زندگی‌شان را درمی‌نوردد. زنانی که تن‌شان در معرض خشونت و آسیب مداوم است و بخش بزرگی از نیروی کنترل‌گری که سودای به‌بندکشیدنِ ذهن‌شان را دارد، از مجرای سرکوب تن آن‌ها وارد می‌شود. دوپاره‌شان می‌کند. یگانگی‌شان را درهم می‌شکند... توحش لجام‌گسیخته با چنان سرعتی دامن لیلا را گرفت، که نشد حتی پیش‌نویس متن را تمام کنم و پیش از انتشار نشان‌اش دهم. در این امید که به‌زودی آزاد شود، متن را ببیند و نقد و نظرش را بگوید.

*

من تجربه‌ای از زندان‌های جمهوری اسلامی ندارم، یعنی شخصا و بی‌واسطه آن‌ها را تجربه نکرده‌ام. طبعاً به‌میانجی بهره‌بردن از شجاعت کسانی که این سال‌ها مدام روایت‌هایی از درون زندان به بیرون گسیل داشته‌اند، تصاویر زیادی از وضعیت جاری زندان‌ها در سال‌های اخیر در اختیار داریم. دستگاه قضای جمهوری اسلامی هم که چنان بی‌دریغ و بی‌وقفه سرگرم به‌زندان‌انداختن طیف وسیعی از فعالان و معترضان حوزه‌های مختلف بوده، که اگر به سبک زبل‌خان - آن همراه کودکی در دوران جنگ - دست‌مان را دراز کنیم، به احتمال زیاد به کسی می‌رسیم که زندان را «شخصاً» تجربه کرده باشد. این‌ها را نوشتم تا موقعیت‌ام را ترسیم کنم. چه، به‌یقین این میز که من پشت‌اش نشسته، در حال نوشتن‌ام، به‌مراتب امن‌تر از جایی‌ست که کسی مثل لیلا حسین‌زاده پیش از هجوم و دستگیری در شیراز نشسته بود و دغدغه‌ای برآمده از تجربیات زندان‌اش را به تصویر کشیده بود. و شگفت آن که صدای او که از تجربه‌ای دیگر می‌آید و بستر مادی بس متفاوتی را پشت سر گذاشته، فکری را که ماه‌هاست با من است، دچار رزونانس می‌کند.

در متن زیر خواهیم کوشید از دغدغه‌ای بنویسم و به نگاهی کمی متفاوت - و شاید به صورت موضعی موجود، اما درحاشیه‌مانده، جدی‌گرفته‌نشده یا انکارشده - دعوت کنم، که شاید بتوان نگاهی «زنانه» نامیدش. «زنانه» در این کانتکست بنا نیست الزاماً صفتی در پیوند با جنس بیولوژیک باشد. گرچه نمی‌توان ناگفته گذاشت که به احتمال زیاد کسانی که برساخت «زن»، بودن اجتماعی آن‌ها را نشانه‌گذاری می‌کند، بنا بر تجربه‌ی تاریخی‌ای که هنجارهای اجتماعی-سیاسی-حقوقی موجود بسترش را شکل داده‌اند، از این قسم سوژگی بهره‌ی بیش‌تری دارند و برای دیدن و تجربیدن از این پرسپکتیو مستعدترند. روشن است اما که نه هر زنی می‌خواهد و نه می‌تواند در این جایگاه سوژگی قرار بگیرد و نه «امر زنانه» بناست فقط مختص به گروهی باشد که در صحن اجتماع «زن» به حساب می‌آیند. در متن هم‌چنین خواهیم کوشید

خطوط نظری محوی از چگونگی امکان‌پذیری آن نگاه «زنانه» را با تاسی به مقالاتی از الن سیکسو و نگاهش به نوشتن، زنانگی و مبارزه به تصویر بکشیم. [۲] از چیزی بنویسم که به تجربه و البته مشاهده‌ی دور و نزدیک من نیز - و در این ایام همه‌گیری شاید پررنگ‌تر از قبل - ضرورت‌اش مدام محسوس‌تر شده است. در انتها می‌گویم از این منظر به دغدغه‌ی لیلا حسین‌زاده بنگرم و در نوشتن سپیده‌قلیان نیز اندکی تامل کنم. با این امیدواری که از دل این تامل و تاملات دیگر، قسمی «سیاست‌رهای بخش فمینیستی» هرچه بیش‌تر مجال وجود و ابراز پیدا کند و صدایمان بلندتر و نیروی زندگی و مبارزه‌مان بیشتر شود.

۱. کدام سیاست؟ کدام شعر؟

الن سیکسو در مقاله‌ای به نام «شعر و سیاست / شعر، سیاست است؟» [۳] از ضرورت و از امکان نوشتن می‌پرسد، از چرایی و چگونگی سرودن در زمانه‌ی انقلاب، در زمان سرکوب. از معنای نسبت معینی که میان ما با مرگ و زندگی وجود دارد، سوال می‌کند، و از چگونگی سهیم‌کردن دیگران در این نسبت و رابطه. سیکسو یک «ما» برمی‌سازد: «[ما] زنان در جنبش‌ها، در مبارزه، در حال جست‌وجو، درون نوشته‌ها» (سیکسو: ۱۹۸۰، ۷). بعد می‌پرسد: «چرا شعر، کدام ترانه‌ها، وقتی زنان به سکوت واداشته می‌شوند؟» (همان). می‌پرسد که شعر چطور می‌تواند وجود داشته باشد، وقتی که تمنای سیاست پیشاپیش همه‌چیز را پس می‌زند؟ چنین پرسشی مرا به یاد آن‌چه لیلا حسین‌زاده در پست اینستاگرامش درباره‌ی «دوپارگی» سیاسی و الزام به بازی در «زمین از پیش موجود» سیاست غالب نوشته نیز می‌اندازد (م.ک. لیلا حسین‌زاده، پست اینستاگرام).

متن شعر و سیاست سیکسو در سال ۱۹۷۹ منتشر شده است - سال انقلاب ایران. سیکسو خود را در نسبتی جالب با جنبش ضدحجاب زنان ایران در ماه‌های اول انقلاب ۵۷ قرار می‌دهد. می‌نویسد که اگر بخواهیم وجودی «زنده» داشته باشیم، باید به این‌جا برسیم که همزمان هم عصر گل‌سرخ و اردوگاه‌های کار اجباری باشیم؛ به این‌جا برسیم که همزمان به شدت یک لحظه از زندگی، یک لحظه از بدن، بیندیشیم و به هراس قحطی و گرسنگی نیز: «زندگی باید به زندگی بیندیشد و علیه مرگ بیندیشد» (همان). او تقابلی را میان قسمی نگاه مردانه و زنانه به تصویر می‌کشد. در مقام مواجهه با گل‌سرخ، رویکرد راینر ماریا ریلکه را برابر رویکرد کلاریس لیسپکتور - نویسنده‌ی برزیلی یهودی‌تبار - می‌گذارد و می‌نویسد: تامل ریلکه بر «گل‌سرخ بودن» به گل نزدیک می‌شود و می‌گذارد صدها گل‌سرخ در یکی بشکند؛ مواجهه‌ی کلاریس لیسپکتور اما نشان‌مان می‌دهد که او چگونه یک گل‌سرخ را زنده نگه می‌دارد، دوباره و دوباره نگاهش می‌کند و این‌گونه محافظت‌اش می‌کند، با نیروی نگاه‌کردن به همه‌سوی خود و نگاه‌کردن به گل‌سرخ.

سیکسو مایل است تفاوت میان این دو راه را درک کند: راه لیسپکتور که خود را زنده در برابر چیزی از زندگی قرار می‌دهد و راه ریلکه (م.ک. همان، ۸)؛ برای شکل دادن به این درک، نکات مختلفی را برمی‌شمارد:

الف. درس‌گندی

به زعم سیکسو «ریلکه از تاریخ پیاده شده است تا بنویسد. همه‌جا هست و هیچ‌جا نیست» (همان). زنان اما باید در تاریخ بمانند. خطاب به زنان می‌نویسد که: «ما باید بتوانیم فروتنانه‌ترین را بیندیشیم، فقیرترین را به یاد بیاوریم. توانا به آن که بگذاریم گنج‌های پنهان در سادگی یک پرتقال پیدا شوند» (همان). پرسش اما اینست که این امر چطور ممکن می‌شود؟ سیکسو آن را نیازمند زمان می‌بیند و در همین راستا شتابزدگی رسانه‌های جمعی و اندیشیدن‌های به زعم خود «مانیتوری» را نفی می‌کند: «شتابزدگی تله است». «تازگی» ای که هر روز همان است که بود، طعمه است. او به مقابله با فشار رسانه‌ها دعوت می‌کند. از طلب و تمنای زندگی‌ای می‌نویسد که حرکت‌اش را زمانی، تاریخی و از خلال نسل‌ها ثبت می‌کند، در عرض تاریخ است و فرارونده از تاریخ (م.ک. همان، ۸-۹).

ب. نزدیک‌شدن، سیاسی است

سیکسو تاکید می‌کند که از روی فضای زنده نباید با یک جمله پرید: باید به‌دقت از آن چه میان ماست، مراقبت کنیم. فروتنی و بخشندگی لازم است برای این که شتابزده نشویم. در مثال‌هایش از کشتار زنان یاد می‌کند، از قتل انسان‌ها، از کشتار جمعی زنان یهودی. و این که از سرنوشت این‌ها همه، نمی‌توان یک یادداشت سطحی ساخت: «باید طولانی بیندیشیم». باز اما می‌پرسد که زیر فشار رسانه چگونه می‌شود اندیشید؟ (م.ک. همان، ۹) و این پرسشی است که این سال‌ها در هجوم روزانه‌ی اخبار منفی، بس بیش از گذشته با زندگی ما عجین بوده است.

ج. اندیشیدن به دیگری

نزدیک‌شدن آرام به باور الن سیکسو، وظیفه‌ی زن سیاسی است؛ نزدیک‌شدن آرام به نظر او تنها شکل ممکن نزدیک‌شدن است که به شکل‌گیری اندیشه مجال می‌دهد. در واقع ملازم اندیشیدن طولانی است. سیکسو نزدیک‌شدنی آرام را برای آن که دوباره دست به کشتن و پس‌راندن نزنیم، ضروری می‌بیند. چنین نزدیک‌شدنی است که به ما اجازه می‌دهد «بکوشیم خود را به‌جای دیگری بگذاریم». اجازه می‌دهد که فضای دیگری را بگشاییم. باید آن نزدیک‌شدنی را احیا کرد که می‌گذارد دیگری سر جایش بماند. نفرت

از زنان و نژادپرستی دو مسیری هستند که نمی‌گذارند دیگری وجود داشته باشد، حذفش می‌کنند، محرومش می‌کنند یا او را در حجاب می‌کنند (م.ک. همان).

۵. پرسش از روبند یا پیش‌بند

باید روبند و پیش‌بند را از خود دور کنیم. سیکسو نوشتن شاعرانه را راهی می‌بیند برای بیرون آمدن از پسِ حجاب. چه، «بخش اعظم زنان جهان، سمبلیک یا به‌واقع در حجاب‌اند» (همان، ۱۰). از یکی از متن‌هایش به نام «پرتقال را زیستن» [۴] نام می‌برد که برای آن نوشته که میوه‌ی ازدست‌رفته‌ای را بازیابد که معمولاً پشت حجابی پنهان است و درست در همان زمانی که به نوشتن متن مشغول بوده، زنان ایرانی به خیابان آمده بودند. از ضرورتِ اندیشیدن تاریخی به پرسش حجاب می‌گوید، بی‌آن که تناقضات ساختاری‌اش را در حجاب کنیم (م.ک. همان):

الف- زنان الجزایری خود را به‌خاطر استعمارگران فرانسوی در حجاب کردند (حجاب به‌مثابه‌ی محافظت) و بعد مردان حجاب را علیه خود آن‌ها استفاده کردند (حجاب برای سرکوب).

ب- یک نوع پراکسیس برای برداشتن حجاب (مثلاً نوشتن) اجازه ندارد شکلی دیگر از پراکسیس (مثلاً مبارزه‌ی زنان ایرانی) را در حجاب کند/پیوشاند.

۲. چگونه نزدیک شدن

در ادامه سیکسو تلاش می‌کند میان دور و نزدیک رابطه‌ای برقرار کند. از وجه اشتراک خود با زنان ایرانی می‌پرسد و می‌گوید که دیگر زنان از امکان هویت‌یابی پوزیتیو برای اندیشیدن در جهت زنان ایرانی استفاده می‌کنند؛ با این همه در این هویت‌یابی نباید افراط و اغراق کرد، دیگری را نباید به درون کشید و به خود ضمیمه کرد. باید اجازه داد که امر مشابه و متفاوت به حال خود بمانند. مخاطره‌ی شتابزدگی درست در همین جاست: خود را بر دیگری تصویر کردن؛ بر او هجوم بردن؛ او را پشت سر گذاشتن. احترام در این‌جا ضروری است. توان پذیرفتن دیگری در دیگری‌بودنش، به او راه دادن و از او استقبال کردن. سیکسو بر این باور است که جنبش ایران در سال ۱۹۷۹ به جنبش زنان نیرو بخشیده. همزمان اما یادآوری می‌کند که اجازه ندارند مبارزه‌ی زنان ایران را از آن خود کنند، بلکه باید به استقبالش بروند، دریافتش کنند، بپذیرندش. او پذیرش و استقبال را دانشی از آن زن می‌داند. چیزی که به زمان نیاز دارد. زمان‌نداشتن پدیده‌ای است «مردانه» در نسبت با الزاماتِ به‌روزبودن و خودباوری در اجتماع. در کودکی زمان داریم. کلاریس لیسپکتور و زنانی چون او را مثال می‌آورد که در رسیدگی و بلوغ تام، کودکی‌های نیرومندی نیز

دارند: می‌توانند مانند زمان کودکی مشاهده کنند. پیش از زمان دیدن، می‌بینند و پیش از زمان فهمیدن، می‌شنوند تا فضا برای دیگری گشوده بماند؛ چنین عملی شکیبایی می‌طلبد و - به بیان سیکسو - فضای انتظار لازم است تا چیزها خود را نمایش دهند، تا چهره‌هایشان خود را بسط دهند (م.ک. همان، ۱۱-۱۲). اگر به ادبیات سنت انتقادی مراجعه کنیم، می‌توان رویکرد از آن خودساز را که رویکرد غلبه و سلطه است، به زعم من برابر شکلی از رویکرد میمیتیک قرار داد: نزدیک‌شدنی ناسلطه‌گر که مجال پیداشدن می‌دهد - رویکردی هنری. صبر و نزدیک‌شدن آرامی که سیکسو از آن سخن می‌گوید، هماهنگی خوبی دارد با پسیویته‌ی غیرسلطه‌گری که برای رویکرد میمیتیک مورد نیاز است.

و شعر؟ شعر با نزدیک‌شدن و توان پذیرش نسبت دارد. شعر را سیکسو کار خیلی کندی می‌بیند: باید به آن جا برسی که ارتعاش نسبتی کوچک و حیاتی را حس کنی، پیوندی را کشف کنی که به معنایی در میان دو سویه از یک چیز راه دهد، میان یک چیز و یک ماهیت. اما فقط با یک نوع شعر مواجه نیستیم: شعرهایی وجود دارند که شاعر را در برابر واقعیت پناه می‌دهند و سیکسو «شعرهای بسته» می‌نامدشان؛ اشعار ریلکه برای او مثالی هستند از شعرهایی که در خود بسته می‌شوند. شعرهای دیگری اما وجود دارند که چنان دست‌های پیدای گشوده‌اند: «شعرهای زنانه» که جا می‌دهند، پنجره می‌گشایند؛ شعرهای مدام‌گشوده که خود را به امر واقع می‌گشایند. هم ریلکه و هم لیسپکتور روی فضا کار می‌کنند. اما فضایی که ریلکه می‌پروراند، به‌زعم سیکسو، درونی شده است، درون خود او جای دارد، و از این روست که گل سرخش را با خود به مرگ می‌کشاند. زنان قادرند چیزها را از راهی زیرکانه و صبورانه لمس کنند، چنان که ریلکه. اما چیزها را نمی‌بندند. راهی وجود دارد که بکوشی با آن چیز در واقعیت، شاعرانه زندگی کنی. راهی برای آن که به آن چیز زندگی دوباره بدهی (م.ک. همان، ۱۲).

سیکسو در ادامه می‌کوشد میان این گشودگی و درخودگرفتن چیزها و مبارزه‌ی ما نسبتی برقرار کند: «چیزها را در خود گرفتن، چه ربطی به مبارزه ما دارد؟» و پاسخ می‌دهد که باید میان کوچک‌ترین چیزها و وجود انسانی گذرگاهی بیافرینیم؛ بتوانیم بگذاریم که گیاه گل دهد و کودک رشد کند. پاسخ خود به‌روشنی پاسخی شاعرانه است. چه، همان‌طور که خودش در ادامه توضیح می‌دهد، «بدون ارجاعی به نزدیک‌شدن شاعرانه، نمی‌توان به شکلی زنده سیاسی بود». و «سیاسی بودن زنده» چیزی است که به نظر می‌رسد سیکسو مایل است رازش را کشف کند و بی‌پروراندش. او در میان پراکسیس‌های بسیاری که برای نزدیک‌شدن وجود دارد، پراکسیس شاعرانه را از همه موثرتر می‌بیند، چراکه در سطح زبان روی می‌دهد، «باید زبان را به عقب برگردانیم تا تعینات زمین و گیاه را به آن بازپس دهیم» (همان، ۱۲-۱۳). مساله دور

راندن فراموشی است. نه برای فراموش کردن، که برای به یاد آوردن باید نوشت. نه خود را باید فراموش کنیم، نه دیگری را. باید به خود زمان دهیم تا در فضای دور و بر اشیا و موجودات زنده و موقعیت‌ها را تفحص کنیم. تا نگاه خود را از نو زنده کنیم. نباید ترسید که زمان از دست می‌دهیم (م.ک. همان، ۱۳).

۳. پرسش از امر مهم و امر جانبی

سیکسو این توانایی را مهم می‌شمارد که «بگذاریم نزدیک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین پیدا شود» (همان، ۱۴). میان «مهم»، «جانبی» و «مجاور» چه رابطه‌ای وجود دارد؟ او «اقتصاد امر نزدیک» را به پرسش می‌کشد:

«اهمیت چیزها در چیست؟ رابطه‌ی ما با چیزها، رابطه‌ی ما را با اقتصاد سیاسی و لیبیدویی به پرسش می‌کشد. چیزها هرچه قدر هم که کوچک باشند، واجد اهمیتی هستند. از قضا دیدن امر نزدیک، امر جانبی، به شکلی ناسازوار سخت‌ترین کار است. مساله نامریی بودن چیزهایی است که همیشه آن‌جا بوده‌اند. نزدیک شدن سیاسی، فضای امر نزدیک را، نزدیکی را، می‌پیماید: مساله سفر درونی است، سفر به صمیمیت. دیدن یک موجود، یک چیز، همواره در واقعیت، آن را در حال آمدن دیدن است» (همان).

نزدیک شدن به آن چه نزدیک‌تر از همه قرار دارد بی‌نهایت سخت‌تر از نزدیک شدن به چیزی است که دورترین است. سیکسو می‌نویسد که ما نزدیک شدن به نزدیک‌ترین چیز را اغلب از خاطر می‌بریم، چراکه برای از آن خودسازی تربیت شده‌ایم و برایمان دشوار است که از نزدیکی مراقبت کنیم. وسوسه‌ی تملک بسیار قوی است. ما همه چیز را می‌بلعیم (م.ک. همان، ۱۵). زن بودن برای سیکسو به این معناست که «به چیزی در غریبگی اش مجال ورود بدهیم» (همان). آدم باید در هر نگاه، نوری از درون خودش بگذارد. به باور او، اگر بلد باشیم وجود چیزی را درست ببینیم، دور آن چیز هاله‌ای نامریی شکل می‌گیرد: دیدن برای دیدن، پیش از آن که چشمان ما روایت کردن را بی‌اغازند؛ «این دانش دیگری [موجود دیگر] است». هرگونه نزدیک شدنی که به دیگری بودنش مجال بدهد بی آن که فروبکاهدش یا نابودش کند، شکیبایی خاص خود را می‌طلبد: «برای تخم مرغ یک شکیبایی وجود دارد، برای چهره‌ی دوست‌داشته شکیبایی دیگری. برای تمام انواع موجودات شکیبایی‌هایی وجود دارد. شکیبایی‌ها قابله‌های تولد هستند» (همان). درک عظمت یک تخم مرغ در تمامیت غریبگی اش، توانی بس بیش‌تر از آن نیاز دارد که برای ستایش کوهی در دوردست لازم است و لیسپکتور به ما می‌آموزد که به تخم یک مرغ آن توجهی را بذل کنیم که کوه می‌توانست در ما برانگیخته باشد: «دسترسی به تخم مرغ را زنجیره‌ای حقیقی از عادت‌های آهک گرفته پنهان کرده است» (م.ک. همان، ۱۵-۱۶).

۴. برخورد با زشتی

«کار او این بود که در این چیز دهشتناک و به ظاهر فقط مضمئن‌کننده، باشنده‌ای را ببیند که در میان همه‌ی باشندگان به حساب می‌آید. گزینش و ردی وجود ندارد» (همان، ۱۷).

– ریلکه درباره‌ی «لاشه» نوشته‌ی بودلر

ایده‌آل شاعر این است که موضوع خود را برنگزیند، واقعیت را غربال نکرده، دست به گزینش نزند. اما در واقعیت حوزه‌ای هست که شاعر ایده‌آلیست، خودشیفته و آسیب‌پذیر نمی‌تواند با آن کاری کند و آن «زشتی» است. سیکسو در بحث از «زشتی»، تفاوت میان دو رویکردی را که پیش‌تر به تصویر کشیده بود، برجسته‌تر می‌کند: ایده‌آل ریلکه به زعم او این بود که یک سزان شاعرانه باشد. درباره‌ی سیب مانند سزان کار کند؛ انتخاب نکند، بلکه بگذارد که ساده‌ترین چیز بتابد. اما او هرگز نتوانست درس بودلر را دنبال کند: هرگز نتوانست نگاهش را از لاشه برگیرد. تلاشی – مرگ – برای شاعر بیش از حد است، از سویی اگر به لاشه نگاه نکند، گناهکار است. با این همه اگر لاشه را تحسین کند، دیگر بخشوده نمی‌شود. سیکسو از ریلکه نقل می‌کند که: «بی‌شک هنوز خیلی به داشتن متصل‌ام. ناتوان از این که فقر بی‌حد بپذیرم، چیزی که شاید به واقع وظیفه‌ی اصلی‌ام باشد» سیکسو این وضعیت را شامل اغلب مردها می‌داند. از جویس می‌گوید که تاریخ را ترک می‌گوید، خود را از ایرلند جدا می‌کند، از مادرش، تا به ادبیات بازگردد. خود را در ادبیات محبوس کردن (در خود)، زمان را بی‌اعتبار دانستن. او این راه را بن‌بست می‌بیند. هم‌چنان که اگر مثل هایدر هولدرلین را – خود شعر را – در جیب بگذاریم، می‌توانیم شعر را نازیانه کنیم. شعر بسترش را خود این‌گونه می‌گستراند که تماما فراتاریخی باشد (م.ک. همان، ۱۸).

از دید سیکسو توان زنان خاصی لازم است که درس زشتی را بپذیرند: درس انتخاب نکردن، «تعریف» نکردن، که می‌گذارد داستان خودش تعریف شود (همان). او بازمی‌گردد به شیوه‌ی برخورد ریلکه و لیسپکتور با گل‌سرخ: ریلکه ۲۴ شعر درباره‌ی گل‌سرخ نوشته، اما لیسپکتور می‌گذارد که ما گل‌سرخ را تجربه کنیم. برای آن که به قلب گل‌سرخ برسیم، لازم است که راه گل‌سرخ را پیش بگیریم، مسیر او را برویم. به سبکی نزدیک شویم، به دنبال جاپای عطر گل‌سرخ به عطرش وارد شویم، بی‌آن که مزاحمش شویم. حالا گل‌سرخ در اتاق است. در اتاقی که با آمدن گل‌آشکار شده، زندگی می‌کنیم. به گمان سیکسو چون کلاریس لیسپکتور واقعیت امر را حفظ کرده و همان لطافت و احترامی را که باید، روا داشته، قادر است گل‌سرخ را با مثلاً لاک‌پشت جایگزین کند. ریلکه اما فقط می‌تواند شقایق یا تک‌شاخ را به جای گل‌سرخ بنشاند. کلاریس لیسپکتور سوسک را به جایش می‌گذارد، ریلکه اما چنین نمی‌کند (م.ک. همان، ۱۸-۱۹).

جهان-درون-من-ریلکه، خود را بستن و دست خود را بسته نگه داشتن است. نقطه‌ی ثابتش زبان است و هر شعر از آن جا سخن می‌گوید. کلاریس لیسپکتور هم اما هست و با او جسارت و خواست امر ناتمام. خواست بی‌نظمی عمیق ارگانیک، که با این همه نظمی نهفته در آن حس می‌شود. قدرت عظیم امکان‌ها را خواستن. خواست تجربه‌ی کمبود در یک عمارت. هنر «انتخاب نکردن» که می‌گذارد چیزها به سبک خودشان او را متاثر کنند، درحالی‌که ماده به خود می‌آید و در زبان‌های خود شکل می‌گیرد، پیش از آن که گرامر، قوانین خود را به او تحمیل کرده باشد (م.ک. همان، ۲۰). «زن-نوشت» نوشته را هدف قرار ندادن است:

«ما شیء‌واژه تولید نمی‌کنیم، قوطی و جعبه‌ی جواهر تولید نمی‌کنیم. «کتاب» تولید نمی‌کنیم. بلکه در حرکت‌ها راه‌ها را به وجود می‌آوریم» (همان، ۲۰).

سیکسو از مخاطره می‌نویسد: از این زیبایی عظیم هراس آور که به چیزی واقعی جسارت کنی که «زیبا» و نظم‌یافته نیست، سبیل چیزی نیست، شخصی نیست. جسارت به بودن در هسته‌ی «هست» که بدون من هست، اما بدون دیگری نه. این که جرات فقر یک لحظه را داشته باشی. از حقیقت موجود زنده‌ای که معنای لذت‌بخشی ندارد، نترسی. جرات ترسیدن داشته باشی. احتیاط نکنی. فقط از دروغ پرهیزی. توانا باشی و نه فقط به تقلید از گل سرخ، که به تقلید از لاک‌پشت، سوسک، صندلی، عشق. تقلیدی که بازتولید نکند، بلکه در خود بپذیرد: «واقعیت هیچ مترادفی ندارد» (همان، ۲۱).

سیکسو سرآخر می‌پرسد: «نوشتن با کدام دست؟» و پاسخش دستی است که بیننده، شاعر و گیرنده باشد. دست ریلکه اما همواره گمان می‌کرد که قدرتش تحت این شرط برقرار است که دراز نشود و خود را نشان ندهد. کلاریس لیسپکتور به سوی زنان بازمی‌گردد: «دست‌ات را به من بده، تا دستم را در آن بگذارم و با من بیا تا امر کنونی را هدیه دهیم» (همان).

۵. صداهای زنانه

الن سیکسو در *پرتقال را زیستن* که محتوایی بسیار نزدیک به مقاله‌ی *شعر و سیاست* دارد، از زنانی می‌گوید که مایل نیست درباره‌شان حرف بزند، چراکه از سقوط کلمات روی صدای آن‌ها می‌ترسد (سیکسو: ۱۹۸۰، ۱۰۸). صدای این زنان کلمات را در دست می‌گیرد و با «ظرافتی بی‌پایان درست در نزدیکی چیزها می‌گذاردشان، تا چیزها را صدا بزند و وزن‌شان کند بی‌آن‌که ابعاد آن‌ها را به هم بزند یا بر آن‌ها هجوم بیاورد». زنانی که «برای به‌دام‌انداختن سخن نمی‌گویند، مراقبت می‌کنند و با صداهایی نسبتاً نامریی نجات

می‌دهند. صداهایی چنان معطوف و دقیق که گویی انگشتان یک هنرشناس و چنان سریع که منقارهای پرندگان. اما جمع و نامگذاری نمی‌کنند. بس نزدیک به چیزها درنگ می‌کنند، چنان که گویی سایه‌های تابنده‌ی آن‌ها باشند [...] و صدایشان نشان زندگی را در لحظه‌ی پیدایی درمی‌یابد» (همان، ۱۰۹).

صدایی که خود او را زمانی نجات داده، صدای ناشناس زنانه‌ای بوده که ۱۲ اکتبر ۱۹۷۸ راهش را از دوردست تا به او باز کرده. زمانی که او جسارتش را از دست داده بوده و نوشته‌هایش بس دور و در ژرفای تنهایی بوده است. و بعد آن‌گاه که خودش نمی‌توانسته خودش را پیدا کند، نوشته‌ای پیدایش می‌کند. در حالی که روحش بس دور از او در فروبستگی نومیدانه‌ای بوده که حتی موسیقی نیز در او رسوخ نمی‌کرده است. از ازدست‌دادن رابطه‌ی خود با پرتقال می‌گوید. از خود می‌پرسیده که دست‌هایش آیا قادرند پرتقالی نزدیک و صبور را در ظرف میوه بیابند؟ بی‌صدا از برابر پرتقال می‌گریخته و شرم داشته که نتواند سعادت میوه را دریابد. دستانش در تنهایی توان این را نداشته‌اند که به پرتقال باور داشته باشند. صدای دوردست، صدای کلاریس لیسپکتور برزیلی، پرتقال را به‌زعم سیکسو نجات می‌دهد. کودکی را از نو به او باز می‌گرداند تا بتواند پرتقال زنده را بردارد و از آن تجلیل کند. چراکه کودکی‌های ما دانش طبیعی پرتقال را دارند (م.ک. همان، ۱۱۰-۱۱۱).

لیسپکتور به تعبیر سیکسو از دو نوع شجاعت بهره‌مند است: شجاعت رفتن تا سرچشمه‌ی چیزها - تا ناشناخته‌ی خود؛ و شهامت بازگشتن تا خود، در حالی که خود را تقریباً کامل از دست داده، و البته بی‌آن که این رفتن را انکار کند. او خود را با خونسردی و صبوری مهیبی از دست می‌دهد. در نگاه سیکسو جان‌به‌دربردن لیسپکتور به‌خاطر شکافتن، درخشیدن و رهاگذاشتن حواس خود بوده است (م.ک. همان، ۱۲۰). سیکسو چنین شجاعت دوگانه‌ای را متعلق به زنان می‌داند، که رد ترس را در عمق بیابان دنبال کرده، تا حد مرگ در آن تفحص کرده‌اند؛ به آن‌جا رسیده، ترس را چشیده‌اند، تا دوباره از آن‌جا بازگردند، نه بدون ترس، اما از آن زمان، توانا به ترسی زنده (م.ک. همان، ۱۲۰-۱۲۱). در بیان نسبتی که میان چیزی کوچک در نزدیکی و مساله‌ای بزرگ در دوردست وجود دارد، می‌نویسد:

«زنانی هستند که می‌توانند شهادت دهند که O [حرف نخست «پرتقال»] بی‌شک عنصری است از A [حرف نخست «ایران»]، که قادرند این شجاعت به‌حق را داشته باشند که نشان دهند حقیقت پرتقال می‌تواند به این جایگاه برسد که در خدمت حقیقت ایران باشد [...]» (همان، ۱۲۲).

سیکسو کماکان در متن به دنبال پیدا کردن نسبت میان موقعیت خودش و چیزی است که در اعتراض زنان به حجاب در ایران می‌گذرد:

پرسش ایران ما را در کجا متأثر می‌کند؟ [جایی] دور از مرزها، تانکرها، قوانین، دور از آیت‌الله‌ها، زندگی فرانسوی، لودگی آمریکایی، درون جنگلی بی‌درخت، نزد هسپریدها، آن‌جا که زنان بدون نقشه‌ی مسیر گناهکاری، انواع تازه‌ای از خوشبختی را ابداع می‌کنند (همان، ۱۲۴).

از دید او تنها زنانی که تا ناچیزترین‌ها رفته‌اند، تا آن‌جا که به کفایت تحلیل رفته و نحیف شده‌اند، تا رسیدن به جایی که بزرگی هرچیز می‌تواند مسیرش را پی بگیرد، تنها این زنان می‌دانند که زنده‌ماندن پرتقالی بس بزرگ شرط‌رهایی کل بشریتی است که در میان مردمان و تاریخ‌هایشان حصر و پنهان شده و مورد نفرت قرار می‌گیرد. پرتقال بزرگ این‌جا استعاره‌ای می‌شود برای ایران و برای اورینت که «همه‌اش نارنجی است». سیکسو می‌نویسد که «به ایران نمی‌توانیم نزدیک شویم، اگر از پرتقال فاصله بگیریم» (همان، ۱۲۳) و پرتقال چیزی نیست جز امر مجاور، امر نزدیک. به موازات این شجاعت، قسمی بی‌گناهی نیز اهمیت می‌یابد. چیزی که سیکسو بهره‌ی خود را از آن تصادفی می‌بیند. بی‌گناهی ناشاد او عذاب وجدانش است، حال آن‌که بی‌گناهی کلاریس لیسپکتور برایش روشنایی حقیقی است: «دشوار است داشتن بزرگ‌ترین نیرو برای هیچ‌کس نبودن، مثل یک گل سرخ، شادمانی صافی بودن پیش از هر نامگذاری» (همان، ۱۲۴-۱۲۵). می‌گوید که آن‌چه از «عشق به پرتقال و...» نوشته، در حس گناهکاری نوشته است. با شروع از نوشته‌ای از لیسپکتور که می‌توانسته فراتر از تمام ظواهر بی‌شرمی در بی‌احتیاطی حقیقت اقامت کند، به نوشتن موفق شده است. چراکه حقیقت بر خطرِ خطا می‌روید و لیسپکتور از به‌خطرفتن هراسی ندارد. جمله‌ی لیسپکتور چنین است: «امروز می‌دانم که هیچ ندارم. فقط گرسنگی‌ام را دارم که بدهم؛ و سببی دارم در تاریکی. این که بتوانم با آن روبه‌رو شوم و بدانم که یک سیب است، تمام دانش من است» (همان، ۱۲۶). سیکسو سیب را از لیسپکتور گرفته و پرتقال را به‌جای آن رویانده است و خود را به‌میانجی متن او به قسمی شجاعت و بی‌گناهی نزدیک کرده است. به باور سیکسو درست به‌خاطر آن «هیچ‌نداشتن» است که کمبودی وجود ندارد: «چنین گرسنگی خالصی یک آغاز است. از چنین گرسنگی بزرگی می‌تواند نیرویی زاده شود برای عشق ورزیدن به زندگی» (همان، ۱۲۷).

۶. برای صدای لیلا، سپیده، نرگس، مریم و بسیاری دیگر زنان

«سیاست موجود ما را دوپاره کرده است. آنچه که امروز مداوم در فضای مخالفین سیاسی توی ذوق ما می‌زند و انگار نمی‌توانیم ریشه‌یابی‌اش کنیم شاید از همین‌جا باشد. سیاست برای ما نتوانسته در نظام ارزشی دیگری جای بگیرد. ما امروز مادامی که در زمین سیاست قدم می‌زنیم، نمی‌توانیم از سیاست‌رهایی‌بخش، سیاست‌زنانه، سیاست‌پرولتاریا، سیاست‌یزله یا ... حرف بزنیم. ما مجبوریم

در یک زمین از پیش موجود بایستیم، با قواعد از پیش مشخص. این سیاست، متاسفانه همان سیاست تاکنون موجود و مسلط است. جایی که مصلحت، حقیقت را متعین می‌کند؛ معنای «قدرت» دست‌نخورده باقی می‌ماند؛ امر مرکزی امر غالب، پرسروصدا و تعیین‌کننده است و حاشیه متن را متأثر نمی‌کند.» (لیلا حسین‌زاده، پست اینستاگرام).

این نوشته ابتدای متنی است که لیلا حسین‌زاده در پستی عمومی در اینستاگرام منتشر کرده بود. متن از دوپارگی می‌گوید و بازی مخالفان سیاسی در یک «زمین از پیش موجود[...]] با قواعد از پیش مشخص» و «نظام ارزشی» صلبی را به نقد می‌کشد که تکلیف تجربه را از پیش معین کرده است. «سیاست تاکنون موجود و مسلط» بر فضای مخالفان سیاسی نیز حکم می‌راند و بدین ترتیب «امر مرکزی» به هیچ شکل تازه‌ای از سیاست برآمده از حاشیه مجال حضور نمی‌دهد و معنای «قدرت» دست‌نخورده باقی می‌ماند. مساله‌ای که ادامه‌ی متن لیلا حسین‌زاده بناست بر آن نور بتاباند، این است که چطور سیاست غالب قادر است «نظام ارزشی» خود را همه‌جا بگستراند.

او در ادامه از این امر ناخوشایند می‌نویسد که «عمل فرسنگ‌ها جلوتر از نظر پیش رفته» و داوری‌اش این است که:

«مادامی که عاملیت در آگاهی جای نگیرد، مادامی که نظام ارزشی را واسازی نکند، مادامی که شکل دیگر عمل کردن به شکل دیگری از بودن و اندیشیدن منجر نشود، هنوز و همواره «سیاست» اعمال سلطه‌ی مرکزی «توحیدی» به ساحت مبارزه برمی‌گردد و ما را بی‌آنکه بدانیم چرا، سرخورده و نومید می‌کند. گویا چیزی قرار نیست تغییر کند، همه چیز قرار است در دور باطلی تکرار شود» (همان، ایتالیک از من).

از دید او «آگاهی» باید از دل عمل شکل بگیرد، بدین ترتیب که شکلی متفاوت از عمل کردن، «شکل دیگری از بودن و اندیشیدن» را ممکن کند. او مشکلی را با «گوشت و خون» حس کرده: مبارزه‌ی سیاسی تناقض و دوپارگی با خود آورده، توان او را تحلیل برده است (م.ک. همان). او می‌کوشد ماهیت این دوپارگی را با مثال‌هایی توضیح دهد:

«نرگس دوست عزیز من است، من به او عشق می‌ورزم. این دوستی به‌ناگزیر تاریخ شکل‌گیری خود، سیاسی است. من او را در زندان دیده‌ام، زمانی که فلاش دوربینی نبود. زندان مرزها را به هم ریخت. زندان مرا عاشق یک مجاهد کرد و عاشق یک فعال حقوق بشر. دو فرد با دو خط سیاسی

که فرسنگ‌ها با هم و با من فاصله داشتند. برای من زندان، تجربه‌ی شکلی عریانی بود. وقتی می‌نشینی کنار هم، چای می‌خوری، گپ می‌زنی و روز آزادی‌ای را تصور می‌کنی که کنار هم قرار است برقصید بی‌آنکه تمایزی عریانی شما را بپوشاند. دوستی ما قطعاً سیاسی بوده و هست، چون لااقل به یک امر سیاسی مشترک که نفی وضع موجود و خواست آزادی بود، لااقل در تصویری مشترک خود را گره زدیم و نزدیک شدیم. [...] من نتوانسته بودم چارچوب‌های از پیش موجود را در عاطفه‌ام وارد کنم؛ از همان زمان زندان تبعاتش را کشیدم وقتی یک همبندی می‌گفت «مجاهد نشی» و همبند دیگری می‌خندید که «اصلاح‌طلب نشی». من لال شده بودم چرا که نمی‌توانستم تفاوت‌ها و تمایزها را بیان کنم، نمی‌دانستم با این موقعیت که از پیش کتگورایز نشده چه باید کرد» (همان).

دوستی و نزدیکی‌ای میان او، نرگس محمدی و مریم اکبری منفرد، زندانیان سیاسی دیگری با من سیاسی متفاوت، شکل گرفته است. تجربه‌ی زندان، این نزدیکی و «تجربه‌ی شکلی از عریانی» را ممکن می‌کند. به الن سیکسو اگر تاسی بجویم، لیلا حسین‌زاده که «نتوانسته [...] چارچوب‌های از پیش موجود را در عاطفه‌اش وارد کند»، توانسته به میانجی تجربه‌ی «امر نزدیک»، بازی را به جایی بیرون از «زمین از پیش موجود» بکشاند و «نظام ارزشی» را در آگاهی خود «واسازی» کند. به عبارت دیگر جبر موقعیت مادی اسارت به زنی که «به شکلی زنده سیاسی است» و شهامت راه‌دادن موقعیتی «از پیش کتگورایز نشده» را به خود دارد، امکان برکشیده‌شدنی به ورای ساختار دوگانگی- و دشمنی‌افکن حاکم و تجربه‌ی شکلی از همدلی، دوستی و شاید بتوان گفت قسمی تجربه‌ی کوتاه از همزیستی دموکراتیک در کنار زنانی دیگر را داده است؛ زنانی که با همه‌ی تفاوت‌ها، کماکان اشتراک‌های چشمگیری با او داشته، در بخشی از اهداف مبارزه‌شان با او شریک‌اند. به بیان سیکسو، او خود را «زنده در برابر چیزی از زندگی» قرار داده است و البته شکلی دیگر از این تجربه‌ی «زنده» که قادر است به «فروتان‌ترین»ها بیندیشد و خود را به یاد بیاورد، تجربه‌ی سپیده‌قلیان در زندان سپیدار است. تجربه‌ای که او در روایت‌هایی تنیده در تن آدم‌ها، در تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد [۵]، از پیش چشم ما می‌گذراند.

شبهت تجربه‌ی سپیده و لیلا - به زبان سیکسو اگر بگویم - در جسارتی است که در مواجهه با «فقر یک لحظه» دارند، در جرات‌شان برای ترسیدن، در احتیاط‌نکردن‌شان و در تقلیدی که بازتولید نمی‌کند، اما وظیفه‌ی زن سیاسی را در «نزدیک‌شدن آرام» به‌جا می‌آورد، از روی فاصله نمی‌پرد، به واقعیت مجال ابراز می‌دهد و دیگری را در تفاوت‌اش به خود راه داده، در خود می‌پذیرد. جسارت و درخودپذیرفتنی که به سپیده

قلیان امکان مواجهه‌ای زنده با زشتی و سبعت زندان و روایت آن را می‌دهد. او بلد است که انتخاب نکند و بگذارد «داستان خودش تعریف شود».

لیلا حسین‌زاده در ادامه‌ی متن‌اش و در توضیح کم‌وکیف مواجهه‌اش با دیگری نزدیک می‌نویسد:

«راه حل اغلب آدم‌ها ساده است، روابط همبندی‌ای وجود دارد که به خاطر محیط زندان سطحی از صمیمیت را در بر می‌گیرد و باید تماما در اندرونی و در سطح شخصی باقی بماند. درون و بیرون، اندرونی و امر سیاسی، این دوگانه‌ی مسلط بر روابط اجتماعی سیاسی با تاریخی چنان وسیع که آدم در مقابلش احساس ضعف می‌کند. انگار بلدش نبودم چرا که برای من این اندرونی حامل امر سیاسی هم بود. نمی‌توانستم وقتی نمایش‌ها و ژست‌ها را می‌بینم به مقاومت ساده‌ی مریم اکبری منفرد پناه ببرم. نمی‌توانستم از او ننویسم و نگویم اینگونه بودن هم وجود دارد. نمی‌توانستم وقتی نرگس را ترور شخصیت می‌کردند و به او اتهام امنیتی بودن می‌زدند سکوت کنم و نگویم نه! دوپارگی شکل می‌گرفت. اگر فلانی از فلانی می‌گوید لابد از نزدیکی سیاسی است. اما کدام شکل از نزدیکی؟» (همان، ایتالیک از من).

برای او اما، برای زنی که نمی‌خواهد مفاهیم انتزاعی را پیشاپیش بر واقعیت تجربی تصویر کند، که بسته‌بندی‌های ازپیش‌معلوم تعینات امر سیاسی را به رسمیت نمی‌شناسد، که بر این باور است که باید از تجربه و عمل به آگاهی و به مفهوم برسد و نه برعکس، اندرونی/امر شخصی، امر سیاسی هم هست. او دوگانه‌ی مسلط در سیاست موجود را به رسمیت نمی‌شناسد. همزمان اما «هویت‌یابی پوزیتیو» با دیگری را به افراط نمی‌کشد. «امر مشابه و متفاوت» را می‌گذارد باقی بمانند. زن است و به چیزی در غریبگی‌اش مجال ورود می‌دهد، اما در برابر «وسوسه‌ی تملک» مقاومت می‌کند. امر متفاوت را از آن خود نمی‌کند:

«[...] راه‌حل‌های از پیش موجودی برای چنین لحظاتی وجود دارد: باید بین امر شخصی و سیاسی انتخاب کنی. جهان سیاست را نمی‌توان با عواطف شخصی پیش برد ملزومات امر سیاسی را رعایت کن. نه، مشکل از من نیست. من می‌دانم چرا با خط سیاسی نرگس اختلاف دارم، و می‌دانم این شدت عاطفه‌ی سیاسییم به او چه منشایی دارد. ولی چرا این زمین سیاست که ما در آن مبارزه می‌کنیم این همه، جا کم دارد؟ چرا وقتی می‌خواهم پا در آن بگذارم، مجبورم یا یک پایم را از امر درونی، از همان اندرونی همیشه زنانه، بردارم یا جر بخورم؟ چرا وقتی نرگس را بازداشت می‌کنند و تمام وجودم ملتهب است، ابرازگری م پیشاپیش معنابخشی شده؟ چرا نمی‌توانم داد بزنم غیاب آن زن، چه قدر زندگییم را تنهاتر می‌کند، چه قدر دلم را تنگ می‌کند، چه قدر وجودم خنده‌اش را کم

می‌آورد، بی‌آنکه بی‌واسطه این‌ها به این معنا باشد که من به‌عنوان یک فعال سیاسی لابد در زدوبندی با خط سیاسی او هستم؟» (همان).

سیاستی دیگر

در تز یازدهم از سیزده تز مارکسیسم-فمینیسم [۶] می‌خوانیم که «وجه مشترک ما این است که زندگی را به مرکز مبارزات مان بیاوریم» و در تز دوازدهم این‌که: «مبارزات ما علیه سلطه و به‌صورت رادیکال دموکراتیک است - این به سیاست از پایین نیاز دارد». مثال این «سیاست از پایین» که مرگ سیاست حاکم و دوگانه‌هایش را به رسمیت نمی‌شناسد، عملکرد و نگرش کسانی چون لیلا حسین‌زاده، سپیده قلیان و زنان دیگری است که دسته‌بندی میان امر شخصی (امر عاطفی، خصوصی و به‌زعم من امر نزدیک و جزیی) و امر سیاسی (امر جهانشمول، مقوله‌بندی‌شده، کلی و بزرگ) را به رسمیت نشناخته‌اند. آن‌ها قادرند خود را جایی پشت چارچوب‌های انتزاع به زندگی در شکل واقعی و جزیی‌اش نزدیک کنند. هم‌چنین قادرند از عواطف و از تجربیات تنانه، و نه صرفاً از مفاهیم انتزاعی، بنویسند. تجربیاتی که باید بتوانند به آگاهی‌های تازه‌ای در ما شکل دهند، نیروهای تازه‌ای را همگرا کنند و حرکت‌هایی نو شکل دهند. از این منظر که بنگریم، آن‌ها توانسته‌اند به تجربه‌ای نزدیک شوند که پیش‌شرط «سرنگون ساختن تمام روابطی [است] که در آن‌ها انسان موجودی تحقیرشده، به‌بردگی کشیده‌شده، رهاشده و نفرت‌انگیز است» (از تز دوازدهم). زندگی با سیاست‌ورزی‌شان درهم تنیده و تجربه‌ای امر نزدیک برایشان حاشیه‌ای و نامهم نیست؛ مبارزه‌شان کسی را بیرون نمی‌گذارد. صدایشان با صدای دیگر زنان درهم می‌پیچد و صدای دیگر زنان را در صدای خود بلند و منتشر می‌کند و مبارزه‌شان «به صورت رادیکال، دموکراتیک» است.

تز پنجم مارکسیسم-فمینیسم می‌گوید:

«از آن‌جا که همه‌ی اعضای جامعه در عمل خود در روابط سلطه مشارکت دارند، پژوهشی پایه‌ای و انضمامی لازم است بر روی گره‌گاه‌های سلطه، که قادرند آرزوی تغییر را در مردسالاری سرمایه‌دارانه فلج کرده یا به‌تمامی در بند کنند. زنان فمینیست در این‌جا این برتری را دارند، که به‌ندرت از مزایایی بهره‌مند بوده‌اند که همراه با دسترسی به قدرت بوده باشد. از این روست که چیزهای کمتری برای از دست‌دادن دارند و تجربه‌ی بیش‌تری برای دیدن جهان از پایین» (ایتالیک از من).

بخشی از گره‌گاه‌های سلطه در جامعه‌ی ایران به باور من همین شابلون‌های ارزش‌گذاری‌اند که تجربه را در نطفه خفه می‌کنند، آن هم در جامعه‌ای غیردموکراتیک که ساختارهای قانونی و بعضاً ارزش‌گذاری‌های

عرفی‌اش مردسالارانه، نابرابر، زن‌ستیز و به‌کثرت دیگری‌آفرین/دیگری‌ستیز است و امکان دیدن را از ابتدا چنان محدود می‌کند که هر تجربه‌ای به بازتولید روابط پیشینی منتهی شود. در ابتدای سیزده‌تزی این یادآوری آمده که فمینیسم و مارکسیسم دو روی یک سکه‌اند و در این معنا این تزاها مرزهایشان را با گفتار فمینیستی لیبرال مسلط نیز روشن می‌کنند. تجربه‌ی زن‌بودن و زن فمینیست چپ‌گرا بودن - و جامع‌تر از آن در مورد ایران، تجربه‌ی هرکس جز مرد شیعه‌ی توانگر، مرکز‌نشین، دگرجنس‌گرا و همراه با گفتمان سیاسی غالب بودن - بستر مادی دیدن و تجربه‌ی جهان از پایین را پیشاپیش پیش پای ما گسترانده است. همان چیزی که آسیب‌پذیری مضاعف زنان را در برابر قانون جمهوری اسلامی و ساختارهای زن‌ستیزانه‌اش رقم زده، خود بستر حاصلخیز مبارزه است. اگر بیان سیکسو را به خدمت بگیرم، از چنین هیچ‌نداشتن و چنین گرسنگی بزرگی «می‌تواند نیرویی زاده شود برای عشق ورزیدن به زندگی» و زندگی در مرکز مبارزه‌ی فمینیستی ما قرار دارد و در برابرش با نیروهای مرگ‌آفرین مسلط در نبردی هرروزه به سر می‌بریم.

لیلا حسین‌زاده از بحرانی در ابتدای انقلاب شوروی نیز نوشته است: «بحرانی در باب نگهداری گل در ادارات، این که چه‌اندازه می‌توان عواطف انسانی را در محیط کار بروز داد». از این می‌نویسد که چطور «بحران‌های کوچک پاسخ خود را از اصول کلانی می‌گیرند که همه‌ی ساحت‌های دیگر را چارچوب‌بندی کرده و این که باید در چنین شرایطی به «سیاست» دیگری اندیشید» (لیلا حسین‌زاده، پست اینستاگرام)... از دید من بسته‌بندی مسایل در دوگانه‌های پیشاتجربی مهم-نامهم، جزئی-کلی و شخصی-سیاسی رویه و تجربه‌ی نیروهای مسلط در ساختارها و گفتارهای مردسالار است. زنانی که دست در مبارزه داشته‌اند، به تجربه می‌دانند که نیروهای پیشرو هم از این گفتارها مبرا نیستند، کما این که بسیاری از زنان «فمینیست» نیز. مشابه همین گفتارها بودند که اوایل انقلاب ۵۷ نیز با فرعی‌دیدن مساله‌ی تغییرات حقوقی ضدزن - اجبار حجاب و لغو قانون حمایت از خانواده - در تثبیت وضعیت نقش بازی کردند. تغییراتی حقوقی که با وجود مقاومت مدنی همیشگی زنان و جنبش سیاسی همواره زنده‌ی آنها پس از انقلاب، ابایی از واپسگرایی هرچه بیشتر نداشته‌اند. زن‌کشی‌های بیشمار در پرتو مصونیت قانونی مردان، و عدم تسلط زنان بر ساده‌ترین شوون بدن خود، که دست‌اندازی در حق جلوگیری از بارداری و تلاش برای اعمال کنترل هرچه بیش‌تر بر سقط جنین از جدیدترین‌ها و شدیدترین‌هایش است، محصولات همین واپسگرایی مدام است.

آری، ما به سیاستی دیگر نیاز داریم. سیاستی که این بار از دل تجربه‌ی زنانه برخاسته باشد، از دل تجربه‌ی زنان از امر نزدیک، امر جزئی، امر هرروزه‌ای که نامریی شده [۷] و دیدن‌اش چنان که سیکسو به‌ظرافت تمام به تصویر می‌کشد، «به‌شکلی ناسازوار سخت‌ترین کار است». از آن‌چه تبلورش را در «عواطف زنانه»

می‌بینیم و در متن‌های زنان که با عواطف، تجربه‌ها و تن‌هاشان درهم‌آمیخته، می‌خوانیم. عواطف و تجربیاتی که حتی شخصی‌بودن‌شان هم کمتر سیاسی‌شان نمی‌کند، چراکه سرکوب زنان در ساختار مرد-دین-سرمایه‌سالار جمهوری اسلامی از مسیر به‌بندکشیدن تن آن‌ها، شکل‌دادن پیشینی به تجربه‌شان و تلاش مدام در حصر حریم حرکت و کم‌وکیف حضور تنانه‌شان در صحن اجتماع بوده است. از این منظر صدای تن زنان آن‌طور که مثلاً در روایت‌های سپیده‌قلیان می‌خوانیم یا مشابه آن‌چه نیلوفر بیانی از تهدید به تعدی و تجاوز در زندان نقل می‌کند، همه عین مبارزه‌اند. مبارزه‌ی فمینیستی ما در برابر ساختار سیاسی حاکم نمی‌تواند از تن نگوید. چراکه هرآن‌چه بر ذهن و عاطفه‌مان می‌گذرد، در برهم‌کنش با وضعیتی است که بر تن‌هامان می‌گذرد. و در مقابل ساختار سیاسی سرکوبگری که تحت آبکاری همه‌چیز با پوششی معنوی، ایمانی و ذهنی، تن را به بند می‌کشد و یک راه ساده‌اش برای فشار، تحقیر و شکنجه محروم‌سازی زنان زندانی از بدیهی‌ترین امکانات بهداشتی مانند نوار بهداشتی در دوره‌ی قاعدگی است، باید از تن گفت و صدای تن را در متن بلند کرد. دوگانه‌ی تن و ذهن را باید واسازی کرد. به این دلیل ساده که دوگانه‌ی همیشه‌سرکوبگر ما بوده و هست و زخم‌ها و آسیب‌های تجربه‌ی زنانه بر دروغین‌بودنش گواهی می‌دهند: «گوشت [زن] حقیقت را می‌گوید. خود را در معرض قرار می‌دهد. در واقع به‌شکل جسمانی به آن‌چه می‌اندیشد، مادیت می‌بخشد، به آن با بدنش معنا می‌دهد» (سیکسو: ۲۰۱۳، ۴۵)، [۸]، زنان ترس را چشیده‌اند و دوباره بازگشته‌اند، «به ترسی زنده توانایند». باید به خود زمان دهیم که بدون بلعیدن به چیزها و کسان نزدیک شویم: «نه برای فراموش کردن، که برای به‌یادآوردن باید نوشت. نه خود را باید فراموش کنیم، نه دیگری را». و همان‌طور که سیکسو می‌گوید، «باید در تاریخ بمانیم» و به امر واقع و امر نزدیک مجال پیداشدن و تجربه‌شدن بدهیم: «با نیروی نگاه‌کردن به همه‌سوی خود و نگاه‌کردن به گل‌سرخ»، گل‌سرخ را زنده نگه داریم.

یادداشت‌ها:

[۱] اینستاگرام لیلا حسین‌زاده از دسترس خارج شده است، اما تکه‌هایی از متن او را در این متن نقل خواهیم کرد. در نشانه‌گذاری این تکه‌ها دست نبرده‌ام.

[۲] شاید لازم باشد همین‌جا توضیح دهم که ایده‌ها و نحوه‌ی نگاه الن سیکسو برای من در این متن و در نسبت با این موقعیت - همچنان که ایده‌های فمینیست‌های جریان‌های دیگر در متن‌های دیگر - چشم‌انداز تازه و ابزار تحلیل و درک موقعیت بوده‌اند. در این معنا، تحلیل با تاسی به سیکسو یا کس دیگر به‌معنای تعلق تام به این یا آن جریان فمینیستی محسوب نمی‌شود.

به سیکسو و به ایده‌ی «نوشتار زنانه» اش - که در متن حاضر محوریت ندارد - نقدهای متعددی از طرف فمینیست‌های مختلف وارد شده است. گرتروده پوستل در مقاله‌ی «سیاست نوشتن و خندیدن: تلاشی برای کانتکت‌مندکردن تاریخی متن مدوسای الن سیکسو» مروری بر نقدها می‌کند و نکات مشترک آن‌ها را تحت عناوینی چون نگاه ذات‌گرایانه، ایده‌آلیزه و رمانتیزه کردن بدن زنانه، تاکید بر تفاوت جنس، نداشتن چشم‌انداز سیاسی و راهبردهای روشن در سیاست عملی برای تغییر شرایط زنان، بیش‌ارزشگذاری زبان و ... برمی‌شمارد. او در ادامه می‌کوشد در برابر نقدها از سیکسو دفاع کند. برای مثال در پاسخ به نقد «نگاه ذات‌گرایانه»، بر تعبیر نادرست از متون سیکسو تاکید می‌کند و این که مفهوم زنانگی در «نوشتار زنانه» برای سیکسو نه بیولوژیک که از خلال متن شکل می‌گیرد. پوستل همچنین یادآوری می‌کند که سبک نوشتن سیکسو تمام دوگانه‌های سنتی طبیعت-فرهنگ، ذهن-تن، فرم-محتوا، ادبیات-فلسفه، سخن‌گفتن-نوشتن و ... واسازی کرده، در سطحی کاملاً تازه قرار می‌دهد. کاری که او به تاسی از دریدا انجام می‌دهد.

آدرس مقاله:

Gertrude Postl. *Eine Politik des Schreibens und des Lachens: Versuch einer historischen Kontextualisierung von Hélène Cixous' Medusa-Text*. In: *Das Lachen der Medusa*, Hrsg. von Esher Hutfless, Gertrude Postl, Elisabeth Schäfer. Wien: Passagen Verlag, 2013, S.21-37.

[3] Hélène Cixous. *Poesie e(s)t Politique?*, des femmes en mouvement, hebdo Nr. 4, 1979.

ارجاعات من در این متن همه نقل مضامین یا تکه‌ترجمه‌هایی است مبتنی بر متن آلمانی مقاله. نتوانستم برای مقایسه‌ی تکه‌ترجمه‌ها به متن فرانسه دسترسی پیدا کنم.

نشانی متن آلمانی:

Poesie und Politik. aus: Hélène Cixous. *Weiblichkeit in der Schrift*. übers. von Eva Duffner. Berlin: Merve Verlag 1980, S. 7-21.

[4] Hélène Cixous. *Vivre l'orange*, Editions des femmes, Paris 1979, p. 9-43.

نشانی متن آلمانی:

Die Orange leben. aus: Hélène Cixous. *Weiblichkeit in der Schrift*. übers. von Eva Duffner. Berlin: Merve Verlag 1980, S. 108-128.

[۵] [تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد](#)

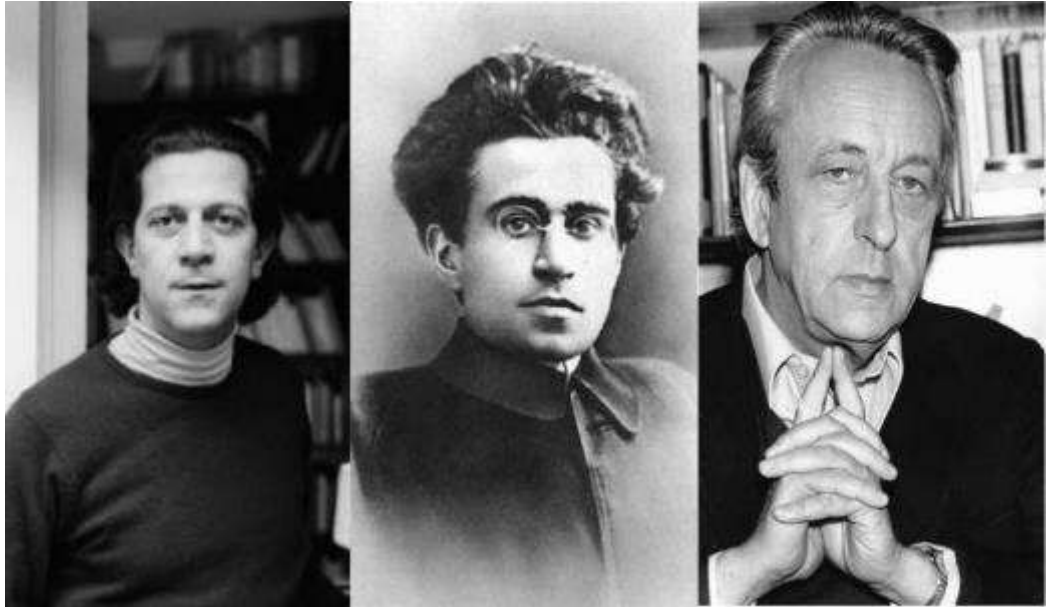
[۶] [سبزه تز مارکسیسم-فمینیسم](#)

نسخه‌ی فارسی این سبزه تز در [سایت اخبار روز](#) به ترجمه‌ی آزاده ارفع منتشر شده است.

[۷] مثال‌ها می‌توانند بسیار متعدد باشند. نه فقط «دیگری» که هرچیز معمولی و نامریی‌شده را می‌تواند شامل شود. مثال آشنایش کار بازتولیدی است که بحث‌های مربوط به آن در همین سال‌ها مدام زنده‌تر و پررنگ‌تر شده‌اند.

[8] Hélène Cixous. *Das Lachen der Medusa*, Hrsg. von Esher Hutfless, Schäfer. Wien: Passagen Verlag, 2013.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2lv>



نه ابزار، نه دژ

نظریه‌ی پولانزاس درباره‌ی دولت و گفتگوی او با گرامشی

۱۳ ژانویه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: پاناگیوتیس سوتیرس

ترجمه‌ی: داریوش راد

چکیده

پیتر توماس کتاب مهمی نوشته است تا اهمیت کامل مفاهیم استراتژیک گرامشی و رابطه‌ی آن‌ها را با بحث‌های نظری و سیاسی جاری نشان دهد. متن زیر بر اساس این تفسیر از گرامشی، می‌کوشد به خوانش انتقادی مواضع متناقض مکتب آلتوسر نسبت به آثار گرامشی بپردازد. هدف اصلی این مقاله آن است که با استفاده از افکار ضدونقیض خود آلتوسر درباره‌ی گرامشی به عنوان نقطه شروع، گفتگوی مستقیم و غیرمستقیم پولانزاس با گرامشی را بازسازی کند. تلاش نظری پولانزاس، به‌رغم ملاحظات و انتقاداتش در مورد جنبه‌هایی از کار گرامشی، نه تنها مرهون اندیشه‌های گرامشی است بلکه باوجود کاستی‌ها و محدودیت‌هایش، یکی از تلاش‌های نظری اصیل و عمیق برای کنار آمدن با چالش‌های نظری‌ای است که شرح گرامشی از هژمونی، ساختارهای هژمونیک، و «دولت یکپارچه» به وجود آورده است.

پیتر توماس کتاب مهمی نوشته است تا اهمیت کامل مفاهیم استراتژیک گرامشی و رابطه‌ی آن‌ها را با بحث‌های نظری و سیاسی جاری نشان دهد. این موضوع هم برای خوانش جدید پیتر توماس از صورت‌بندی مجدد ماتریالیسم تاریخی توسط گرامشی به‌مثابه نظریه‌ای ماتریالیستی درباره‌ی پراتیک‌های اجتماعی در تاریخیت انضمامی‌شان صدق می‌کند، و هم درباره‌ی تأکید او بر این که می‌توانیم در برداشت گرامشی از هژمونی، دستگاه هژمونیک و دولت یکپارچه، نظریه‌ای بسیار بدیع درباره‌ی طرز کار قدرت سیاسی به‌مثابه قدرت طبقاتی به‌دست آوریم. در ادامه، از بازسازی مفاهیم گرامشی توسط پیتر توماس در خوانش انتقادی تحول نظریه‌ی قدرت دولتی نیکوس پولانزاس و گفتگوی او با گرامشی استفاده خواهیم کرد. اما قبل از آن لازم است که مواضع ضدونقیض خودِ آلتوسر را درباره‌ی گرامشی مرور کنیم.

۱- یک مواجهه‌ی بی‌نتیجه: آلتوسر و گرامشی

کتاب پیتر توماس مواضع دوسویه و متناقض آلتوسر را درباره‌ی آثار گرامشی به بحث می‌گذارد. از یک سو، اظهارات مثبت آلتوسر را درباره‌ی گرامشی داریم که به او به عنوان یکی از معدود مارکسیست‌هایی اشاره می‌کند که سعی در ارائه‌ی نظریه‌ای درباره‌ی روبناها [۱] داشته است، و از او به عنوان عامل مؤثر مهمی در توسعه‌ی مفهوم دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت یاد می‌کند. [۲] از سوی دیگر، آلتوسر پیش از این در بخش «مارکسیسم تاریخ‌باوری نیست» در کتاب *قرائت سرمایه* به گرامشی حمله می‌کند و گرامشی را طرفدار برداشتی تاریخ‌باور از فلسفه معرفی می‌کند. [۳] {آلتوسر} گرامشی را نظریه‌پرداز مهم روبناها و مسائل دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت در نظر می‌گرفت، اما در عین حال، اظهارات او را فاقد دقت نظری لازم و در همان حال آلوده به عناصر ایده‌آلیستی و تاریخ‌باور دانست. ارجاع آلتوسر به «مفاهیم عملی» [۴] — در تقابل با مفاهیم نظری مناسب به معنایی که او آن را «کلیت سوم» نامید — به گنجانیدن انتقادی برخی مفاهیم گرامشی کمک کرد، بدون این که بحث فلسفی ضروری را کنار بگذارد. [۵] آلتوسر در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۷۰ انتقادات بیش‌تری از گرامشی کرد. [۶] اینک دیگر هدف تاریخ‌باوری گرامشی نبود، بلکه همان برداشت از هژمونی بود. بخش کاملی از اثر آلتوسر در سال ۱۹۷۸ به نام *مارکس در حدود مرزهایش* به نقد گرامشی اختصاص دارد. [۷] آلتوسر، گرامشی را متهم به تعمیم بیش از حد مفهوم هژمونی، دست کم گرفتن زیرساخت اقتصادی، کم‌اهمیت جلوه‌دادن نقش زور، و تمایل به برداشتی ایده‌آلیستی از دولت به‌مثابه آموزگار می‌کند. ملاحظات سیاسی در این انتقاد نیز بیش از حد سهیم بوده است. مداخلات آلتوسر در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ آخرین تلاش‌های او برای مبارزه با چیزی بود که او آن را روی برگرداندن کمونیسم اروپایی راست‌گرا از سیاست انقلابی درهم شکستن دستگاه دولتی درک می‌کرد. [۸]

با این حال، این سوال باقی است که چرا آلتوسر چنین حمله‌ی علنی به گرامشی را به ویژه در قرائت سرمایه انتخاب کرد، با در نظر گرفتن اینکه دیگر متفکران مارکسیست با گرایش‌های «تاریخ‌باور» مانند جورج لوکاچ و کارل کُرش از امتیاز چنین حمله‌ای در این نوشته برخوردار نیستند؟ (اگرچه به نظر می‌رسد تاریخ و آگاهی طبقاتی اثر لوکاچ در بسیاری از مثال‌های قرائت سرمایه اصطلاحاً «حریف غایب» است). به نظر من این اصرار دو دلیل دارد. دلیل اول در واقع علاقه‌ی آلتوسر به تلاش گرامشی است که هم‌عصر است با تلاش خود او که گسستی را با ایده‌آلیسم و اکونومیسم، نظریه‌پردازی کرد. [۹] دلیل دوم مربوط است به استراتژی سیاسی و نظری خاص آلتوسر در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ که همزمان هم پیچیده و هم شماتیک بود. پروژه‌ی اولیه آلتوسر، که فصلی است معروف در تاریخ مارکسیسم، همانا ترغیب به تصحیح خط سیاسی جنبش کمونیستی از زاویه‌ی چپ در خلال دوره‌ی استالین‌زداییِ رفرمیستی دست راستی، از طریق چرخشی نظری به سمت روایتی علمی‌تر از مارکسیسم بود. سرشت علمی این مارکسیسم بازتعریف شده در امتزاجش با رهبری سیاسی، اتخاذ تصمیمات سیاسی صحیح را تضمین می‌کرد. این سرشت علمی با بسط یک فلسفه‌ی ماتریالیستی مارکسیستی، شامل معرفت‌شناسی ماتریالیستی مارکسیستی که پروتکل‌های لازم علمی‌بودن را فراهم می‌کرد یعنی آنچه خود آلتوسر آن را «نظریه‌ی پراتیک‌های نظری» می‌نامید، تضمین می‌شد. این «علم علم‌های» مارکسیستی را نیز نباید برساخت نظری دلبخواه در نظر گرفت بلکه باید به نحوی که از پیش در شکلی عملی در آثار مارکس بالغ و بویژه در سرمایه به حساب آورد و از این جاست این همه اصرار برای «بازگشت به مارکس». گرامشی چالش بسیار مهمی را برای این تلاش به‌وجود آورد. در حالی که گرامشی به‌هیچ‌وجه از برداشت تاریخی - متافیزیکی از سوژه‌ی مسیحایی تاریخ، یا جوهری فراگیر در مرکز دیالکتیک تاریخی حمایت نمی‌کرد، که به نظر می‌رسید هدف‌های اصلی حمله‌ی آلتوسر علیه مارکسیسم هگلی بود، او {گرامشی} اصرار داشت که مارکسیسم علم به معنای پوزیتیویستی کلمه نیست. در عوض، او - به ویژه در جدل خود با بوخارین - بر نیاز به وجه‌نمایی نظری متفاوت برای ماتریالیسم تاریخی پافشاری می‌کرد. این موضوع در فراخوان او برای فلسفه پراکسیس بیان شد. همان‌طور که پی‌تر توماس به درستی اشاره می‌کند:

«بنابراین فلسفه پراکسیس بر ماهیت لزوماً جزئی و ناکامل خود، به‌مثابه بیان نظری سوپژکتیویته‌ای تاریخی که می‌خواهد به ایجاد شرایط اژکتیویته‌ی به واقع انسانی یعنی «سوپژکتیویته‌ی کلی» کمک کند، پافشاری می‌کند. حقیقت آن، به عبارت دیگر، در این جهان قرار گرفته است و نه در فراسوی آن. این فلسفه به‌مثابه شیوه‌ای برای شناخت جهان از درون آن، «به نحوی درون‌ماندگار»، با ارائه برداشتی از ریشه و بنیاد جایگزین از رابطه‌ی بین اندیشه و هستی، هم ماتریالیسم متافیزیکی بوخارین و هم سنت‌های ایده‌آلیستی فلسفه غرب را به چالش می‌کشد.» [۱۰]

این چیزی بود که آلتوسر به روشنی فکر می‌کرد چالشی بسیار مهم برای استراتژی او مبنی بر تصحیح علمی، یک خط سیاسی به وجود آورده است. علاوه بر این، آلتوسر به‌رغم اصرارش بر هم‌زیستی عصرهای مختلف تاریخی و ساختارهای خاص تاریخی‌بودن آن‌ها، نسبت به هرگونه تلاشی برای تاریخی‌سازی واقعیت اجتماعی و مفاهیمی برای نظریه‌پردازی آن شکاک بود، [۱۱] که حداقل به نظر من می‌تواند راه را برای یک برداشت بسیار اصیل از تاریخ‌باوری باز کند. در این‌جا نیز یکی‌کردن هرگونه ارجاع به تاریخ‌باوری با آمیختن تاریخ‌باورانه‌ی تاریخ واقعی و نظریه و با بینش انسان‌باورانه از بازیگران انسانی به‌مثابه نویسندگان سرنوشت خود، بیش از حد در موضع منفی آلتوسر سهیم بوده است. [۱۲] این بیزاری نسبت به تاریخی‌سازی، هم برداشت آلتوسر از علم و هم «نظریه‌ی بالقوه علمی» پراتیک‌های نظری» را رقم زد. حتی برداشت سیاسی‌تر او از «فلسفه در حکم آخرین وهله‌ی مبارزه طبقاتی در حوزه‌ی نظریه» [۱۳] بیشتر به‌مثابه چرخشی منفی به‌سوی ساختارشنکانه ماتریالیستی مواضع ایده‌آلیستی ارائه می‌شود، و نه به‌مثابه برساخت مثبت مفاهیم و نظریه‌ها، و هم‌چنین به‌مثابه نداشتن یک تاریخ‌باوری مناسب بیان می‌شود. [۱۴]

پیتر توماس برخلاف اتهام آلتوسر مبنی بر این‌که گرامشی هم علم و هم — بالقوه — فلسفه‌ی علمی‌را دست کم گرفته، بر بینش گرامشی تأکید می‌کند که فلسفه در واقع در تبیین هژمونی امری ابزاری است، به‌مثابه فضای نظری که در آن پیش‌نیازهای نظریه‌ای سیاست و پیامدهای سیاسی نظریه می‌تواند اندیشیده و به نوعی از آن‌ها سنتزی حاصل شود. اگرچه گرامشی بر سرشت پراتیکی مداخله‌ی «فیلسوف دموکراتیک» پافشاری می‌کرد، بدون آن‌که به برداشتی کلاسیک از فلسفه به‌مثابه نظریه متعالی متوسل شود، من فکر می‌کنم که کار او برداشت مثبت‌تری از «فلسفه»ی ممکن «برای مارکسیسم» به‌مثابه بخشی از یک عقلانیت انتقادی جدید از (و در) سیاست نسبت به برداشت «منفی» آلتوسر از یک پراتیک ماتریالیستی از فلسفه که عمدتاً به ساختارشنکی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی سنتی می‌پردازد، ارائه می‌دهد. بازسازی مفاهیم گرامشی توسط پیتر توماس با توجه به موارد فوق، اصرار او بر سرشت بسیار اصیل و غیرایده‌آلیستی ارجاع گرامشی به «تاریخ‌باوری مطلق»، و خوانش او از برداشت گرامشی‌وار از فلسفه به‌مثابه تلاشی به‌سوی نظریه‌ای درباره‌ی عقلانیت سیاسی انتقادی که مرتبط با پروژه‌های جمعی رهایی‌بخش است، نقاط شروع ارزشمندی را برای بازاندیشی درباره‌ی یک فلسفه‌ی بالقوه برای مارکسیسم ارائه می‌دهد.

۲. رویارویی پولاتزاس با گرامشی

در نوشته‌های پولاتزاس هم دوگانگی آلتوسری نسبت به گرامشی و هم تأثیر شدید گرامشی بر آن‌ها آشکار است. گرچه پولاتزاس هرگز عضوی از حلقه‌ی درونی پیروان آلتوسر نبود، لیکن او یکی از اولین هواداران

آلتوسر بود که واقعاً روی نظریات گرامشی کار کرد. نظریات گرامشی همراه با آلتوسر یکی از جنبه‌های مهم دورشدن پولانزاس از نفوذ اولیه‌ی ژان پل سارتر و لوسین گلدمن بر او بود. [۱۵] پولانزاس هم‌چنین به مباحث مربوط به استراتژی سیاسی و نوسازی بالقوه‌ی استراتژی کمونیستی علاقه‌مند بود، و بنابراین برای او علاقه به سیاست و نظریه‌ی کمونیسم ایتالیایی اجتناب‌ناپذیر بود. علاوه بر این، همانطور که در قرائت او از نقد عقل دیالکتیکی سارتر مشهود است [۱۶]، آنچه در ابتدا پولانزاس را به سمت سارتر کشاند، دقیقاً تلاش پیچیده‌ی سارتر برای هستی‌شناسی تاریخی ماتریالیستی و دیالکتیکی بود. شرح و نقد آرای آلتوسر در مقاله‌ی ۱۹۶۶ پولانزاس پیرامون کتاب برای مارکس [۱۷] تنها بیان چرخش او به سمت آلتوسر نیست بلکه نشان‌دهنده تداوم دین نظری‌اش به سارتر نیز است. [۱۸]

متن ۱۹۶۵ پولانزاس در مورد هژمونی در *له تان مدرن* از این جنبه مهم است. [۱۹] پولانزاس با اشاره به کاستی‌های نظریه‌ی مارکسیستی عامیانه درباره‌ی دولت شروع می‌کند. مشکل در نوسان بین اکونومیسم و اراده‌گرایی نهفته است. از نظر پولانزاس «معضل مارکسیستی رابطه‌ی عینی بین ساختارها و پراتیک‌های عینی زیربنا و روبنا به نفع تقسیم‌بندی رادیکال در جایگاه مربوطه‌ی زیربنا - اکونومیسم - و روبنا - اراده‌گرایی کنار گذاشته می‌شود». [۲۰] علاوه بر این، پولانزاس به شدت از هرگونه تلاش برای ارتقای یک طبقه به «سوژه‌ی تاریخی تولیدکننده روبناها - ابژه‌ها» انتقاد می‌کند. [۲۱] در رابطه با این، او مخالف نظریه‌ی دولت سرمایه‌داری‌ای است که می‌توانیم از آثار مارکس بالغ استنتاج کنیم، و شیوه‌ی خاصی از سلطه‌گری که دولت سرمایه‌داری نمایندگی می‌کند: «ساختار سلطه چیزی شبیه "منافع اقتصادی - اجتماعی طبقات مسلط به علاوه سرکوب دولتی" که تغییرناپذیر نباشد نیست، بلکه متناظر است با یک امر کلیت‌بخش، شکلی میانجی شده که این منافع باید با توجه به دولتی سیاسی که همزمان کارکرد واقعی دارد به خود بگیرد، ضمن آن که دولتی طبقاتی باقی می‌ماند، که "منافع عمومی" صوری و انتزاعی جامعه را نمایندگی می‌کند.» [۲۲] به نظر پولانزاس این شکل خاص از امر سیاسی در صورت‌بندی‌های اجتماعی تحت سلطه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، «زمینه علمی تشکیل مفهوم هژمونی» را نشان می‌دهد. [۲۳] این امر به طور خاص هم با ساختارهای سیاسی نهادینه شده و هم با عملکردهای سیاسی طبقات مسلط مرتبط است. مفهوم هژمونی توانایی آنرا دارد که تحولات شکل دولت را نیز پوشش دهد.

پولانزاس در ادامه به تشریح جنبه‌های هژمونیک دولت معاصر می‌پردازد. اولاً، دولت معاصر «در سطح سیاسی خاص مبارزه‌ی طبقاتی، منافع اقتصادی - رسته‌ای طبقات تحت سلطه را تضمین می‌کند»، تضمینی در توافق با بر ساخت هژمونیک طبقه در قدرت که منافع سیاسی‌اش توسط دولت حمایت می‌شود. [۲۴] ثانیاً، «مفهوم هژمونی در ارتباط با مطالعه کارکرد و اثربخشی خاص و ویژگی سیاسی ایدئولوژی‌ها در چارچوب

استثمار هژمونیک طبقاتی از اهمیت عمده‌ای برخوردار می‌شود.» [۲۵] پولانزاس تعریف خود را از ماهیت رازآمیزکننده‌ی ایدئولوژی‌های سیاسی نیز اضافه می‌کند، تعریفی که به نوعی برداشت اولیه‌ی آلتوسر از ایدئولوژی به مثابه رابطه‌ی زیسته یا خیالی با شرایط واقعی [۲۶] و همچنین تأکید مارکس بر رابطه معکوس بین برابری و آزادی سیاسی صوری و نابرابری و ستم اجتماعی واقعی ترکیب می‌کند.

«نقش خاص ایدئولوژی‌ها عبارتست از تجزیه‌ی تقسیم واقعی تولیدکنندگان انسانی به موجودات خصوصی و موجودات عمومی از طریق میانجی‌های متعدد، و نمایش روابط واقعی آن‌ها در جامعه‌ی مدنی به مثابه نسخه‌ی بدل روابط سیاسی‌شان — و این همان چیزی است که شامل ویژگی «رازآمیزکننده‌ی» آن‌ها می‌شود — و متقاعد کردن آن‌ها به این که آنچه آن‌ها در مجموع هستند همانا روابط سیاسی‌شان درون دولت است.» [۲۷]

به نظر پولانزاس، همان نقش ایدئولوژیک هژمونیک در مورد ایدئولوژی‌های «جامعه‌ی توده‌ای» معاصر اعمال می‌شود که رابطه‌ی متحول بین جامعه مدنی و دولت در سرمایه‌داری انحصاری نمونه‌ی آن است. علاوه بر این، او بر شرح و تفصیل گرامشی در مورد مسئله‌ی روشنفکران تأکید می‌کند، و بر لزوم بررسی نقش آن‌ها در بازتولید ایدئولوژی‌ها با توجه به اهمیتی که آن‌ها در تشکیلات تولید سرمایه‌داری دارند انگشت می‌گذارد.

پولانزاس اصرار دارد که مفهوم هژمونی می‌تواند برای توضیح پیچیدگی در اعمال قدرت سیاسی به کار برده شود. او بر اهمیت انحصاری کردن زور توسط دولت سرمایه‌داری تأکید می‌کند اما پافشاری می‌کند که «روابط سرکوب مستقیم به روابط سیاسی هژمونی گسترش می‌یابد.» [۲۸] علاوه بر این، پولانزاس در ارتباط با رابطه ضروری اجبار و توافق است که گرامشی را نقد می‌کند، و تأکید می‌کند که عنصری از اجبار یا زور در کنار رهبری فکری و اخلاقی وجود دارد، حتی در آن دسته از اعمال اجتماعی که به نظر می‌رسد بیشتر با به دست آوردن رضایت مرتبط باشند. بنابراین، کسی ممکن است ترغیب شود و بگوید نقد پولانزاس از گرامشی — یا از بعضی از خوانش‌های خاص از گرامشی — در این متن بیشتر با برداشت خود گرامشی از هژمونی به مثابه شکل پیچیده‌ای از رهبری اجتماعی و سیاسی و سلطه مطابقت دارد و نه صرفاً با ترکیبی از اجبار و رضایت. یکی از جنبه‌های بسیار مهم خوانش پولانزاس از گرامشی، برداشت او از بلوک قدرت است، نکته‌ای که او در کتاب قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی نیز به آن توجه می‌کند. در خوانش پولانزاس، هژمونی به نحوه‌ی هژمونیک شدن جناحی از طبقات مسلط از طریق دولت نیز مربوط می‌شود.

«آن جناح طبقاتی که به قدرت نهاده شده می‌پیوندد، تنها با بر ساخت خود به مثابه یک فراکسیون هژمونیک آن را به دست می‌آورد. به عبارت دیگر، این جناح، به رغم تضادهایی که آن را از سایر جناح‌های

مسلط جدا می‌کند، در تمرکز دادن «سیاسی» به آن‌ها با سازماندهی منافع خاص خود به شکل منافع مشترک عمومی آن جناح‌ها به موفقیت می‌رسد.» [۲۹]

از این نظر، هژمونی هم‌چنین با شیوه‌ای که طبقات مسلط از نظر سیاسی در یک «بلوک قدرت» تشکیل می‌شوند ارتباط دارد. این به پولانزاس اجازه می‌دهد تا توسعه‌ی آشکال سلطه‌ی سرمایه‌داری و ظهور قشرهای مدیریتی و نقش سازماندهی و هژمونیک آن‌ها و هم‌چنین عملکرد نظارتی فزاینده‌ی دولت سرمایه‌داری را که جنبه‌ی مهمی از عملکرد هژمونیک دولت سرمایه‌داری است، شرح دهد.

«فعالیت‌های عمومی اجتماعی» دولت منطبق است با منافع عمومی جناح‌های مسلط که همگی آن‌ها هم از نتایج مشخص فرآیند تولید و هم از این واقعیت که این فعالیت‌ها نظام سرمایه‌داری را برای طبقات تحت‌سلطه قابل تحمل می‌کند سود می‌برند. بررسی عملکرد سازماندهی دولت با توجه به «کل جامعه»، درون روابط سیاسی سلطه‌ی جامعه‌ای که به لحاظ طبقاتی تقسیم شده است، می‌تواند بدینسان به‌طور عام با نقش هژمونیک دولت در رابطه با طبقات و جناح‌های مسلط مرتبط باشد.» [۳۰]

بدیهی است که از ابتدا تأثیر گرامشی در گسترش برداشت پولانزاس از هژمونی و دولت، به ویژه جستجوی او برای یک نظریه‌ی قدرت طبقاتی و هم‌چنین هم‌زمان به‌عنوان یک قدرت دولتی، که از برداشت‌های ابزارگرایانه‌ی مارکسیست سنتی از قدرت دولتی گسسته باشد، مهم بود. هژمونی در اینجا به پیچیدگی سلطه‌ی طبقاتی، ترکیب قدرت، مستقیم و اجماعی، و تشکیل بلوک قدرت (هژمونی درون طبقات اصلی) و نقش دولت اشاره دارد.

۳ - گرامشی زیر ذره‌بین آلتوسرگرایی انعطاف‌ناپذیر

با توجه به موارد فوق، پولانزاس در کتاب *قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی* به نکته‌ی نسبتاً متفاوتی توجه نشان می‌دهد. این کتاب که در میان تمام کتاب‌های پولانزاس «شاهکاری» است از لحاظ دقت نظری و پیچیدگی در رابطه با نظریه‌ی احتمالی قدرت سیاسی به‌مثابه قدرت طبقاتی، و بسیار نزدیک به نظریه‌ی آلتوسر از نظر معرفت‌شناسی، در عین حال شدیدترین انتقادات را از گرامشی در بر دارد. در اینجا پولانزاس به این نتیجه رسیده است که باید فاصله‌ای بین معضل نظری خود با گرامشی به وجود آورد و این درست همان زمانی است که او سعی می‌کند به همان سوالات بی پاسخ در مورد هژمونی طبقاتی بپردازد. این واقعیت به ویژه در تلاش او برای محدود کردن استفاده از مفهوم هژمونی تنها در رابطه با طبقات مسلط در بلوک قدرت و هم‌چنین به پراتیک‌های سیاسی طبقات مسلط مشهود است:

«گرامشی به دلیل داشتن رابطه‌ی خاص با معضل لنین همیشه معتقد بود که او این مفهوم {هژمونی} را در نوشته‌های لنین به ویژه در نوشته‌های مربوط به سازمان ایدئولوژیکی طبقه کارگر و نقش رهبری آن در مبارزه سیاسی طبقات تحت سلطه یافته است. اما در واقع گرامشی مفهوم جدیدی را تولید کرده بود که می‌تواند پراتیک‌های سیاسی طبقات مسلط در صورت‌بندی‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته را توضیح دهد. گرامشی مسلماً از آن مفهوم به این طریق استفاده می‌کند، اما همچنین به نادرستی آن مفهوم را بسط می‌دهد تا ساختارهای دولت سرمایه‌داری را پوشش دهد. با این حال، اگر کاربرد و بساخت مفهوم هژمونی را به شدت محدود کنیم، تحلیل‌های او از سوژه بسیار جالب است.» [۳۱]

علاوه بر این، پولانزاس اصرار دارد که هژمونی مفهومی است که فقط برای پراتیک سیاسی طبقات مسلط، و نه پراتیک‌های طبقات تحت سلطه محفوظ است. او اصرار دارد که «ما باید [مفهوم هژمونی] را فقط برای پراتیک‌های سیاسی طبقات مسلط به کار ببریم.» [۳۲] این اشاره دارد به اینکه چگونه منافع سیاسی این طبقات به مثابه نمایندگان منافع عمومی جامعه بر ساخته می‌شوند و چگونه یک جناح یا طبقه در بلوک قدرت هژمونیک می‌شود. آنچه به‌ویژه نادیده گرفته می‌شود، دقیقاً برداشتی از رابطه‌ی هژمونی و دولت و اهمیت دستگاه‌های هژمونیک است. پولانزاس فکر می‌کند ارجاع گرامشی به این امکان که طبقه‌ای هم‌هنگام از نظر سیاسی تحت سلطه باشد و از نظر ایدئولوژیک هژمونیک نادرست است، و تأکید می‌کند که گرامشی برداشت نادرستی از لنین دارد که بر سازمان ایدئولوژیک پرولتاریا به مثابه وسیله‌ای برای مبارزه علیه ایدئولوژی مسلط پافشاری می‌کند، ایدئولوژی‌ای که حتی پس از تسخیر قدرت توسط پرولتاریا «بورژوازی و خرده‌بورژوازی» باقی می‌ماند. [۳۳] آنچه اشتباه خوانش خود پولانزاس است دقیقاً همانا تمایز دیالکتیکی گرامشی بین دو شکل از رهبری است. [۳۴]

علاوه بر این، پولانزاس گرامشی را متهم می‌کند که او متأثر از معضل تاریخ‌باوری است، چرا که مفهوم هژمونی را به ادغام رهبری با رابطه‌ای ایدئولوژیک که مبتنی بر توافق است ارجاع می‌دهد، مفهومی که پولانزاس فکر می‌کند می‌تواند ما را به معضل تاریخ‌باوری سوژه‌ی طبقاتی فرآیند تاریخ بازگرداند. پولانزاس همچنین از مفهوم «بلوک تاریخی» گرامشی به مثابه وحدت ایدئولوژی، و علم و ساختار انتقاد می‌کند، زیرا مثالی است از «کلّیت گویا»ی (expressive totality) تاریخ‌باوری. [۳۵] بدیهی است که در این نقد ما به کاستی‌های «آلتوسرگرایی انعطاف‌ناپذیر» (High Althusserianism)، با اصرار بر «مصادیق» مختلف کل اجتماعی که کارکردها و ویژگی‌های بسیار خاصی دارند، و ناتوانی در داشتن مفاهیم پراتیک‌هایی که به بیش از یک مصداق از کل اجتماعی ارجاع می‌دهند، می‌پردازیم. همان‌طور که باب جسوپ {در نوشته‌ی خود «نظریه‌ی مارکسیستی و استراتژی سیاسی»} اشاره می‌کند، نقد پولانزاس به گرامشی برای «ناتوانی در تعیین

ویژگی‌های حوزه‌های گوناگون جامعه سرمایه‌داری بر حسب قالب نهادی خاص آن‌هاست».[۳۶] با این حال، پولانزاس برداشت گرامشی از ایدئولوژی به‌مثابه «سیمان» یک جامعه را می‌ستاید و اصرار دارد که «خوانش نشانگر» (symptomal reading) [۳۷] از گرامشی ویژگی‌های علمی و اصیل کار او را به نمایش می‌گذارد. حتی ممکن است کسی ترغیب شود بگوید که «خوانش نشانگر» ارجاعات پولانزاس به گرامشی در قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی، دین نظری‌اش را به گرامشی به‌رغم تلاش برای تحمیل یک روش‌شناسی کاملاً آلتوسری به دست می‌دهد.

۴- از تحلیل فاشیسم تا بحران دولت

تحلیل پولانزاس از فاشیسم و مواضع اتخاذ شده توسط بین‌الملل سوم ناگزیر متضمن خوانش نوشته‌های گرامشی درباره‌ی فاشیسم است. پولانزاس بر اهمیت ارجاعات گرامشی به موازنه‌ی فاجعه‌بار و بحران هژمونی تأکید می‌کند، اما فکر می‌کند که او «در یک نکته‌ی اساسی اشتباه می‌کند»، یعنی این واقعیت که به نظر گرامشی، در طول ظهور فاشیسم در ایتالیا و آلمان، بورژوازی با موازنه‌ی فاجعه‌باری مواجه نشد، و گرامشی تأکید زیادی بر روشن‌بینی تروتسکی درباره‌ی این موضوع داشت. با این حال، او با تکیه بر تعریف هژمونی که عمدتاً به سلسله‌مراتب ممکن درون طبقات مسلط مرتبط است بر بحران هژمونی به‌مثابه جنبه‌ی مهم ظهور فاشیسم اصرار می‌ورزد. به تبعیت از ارزیابی مثبت آلتوسر در مقاله‌ی ایدئولوژی و دستگاه‌های دولتی و اذعان آشکارش در خصوص دین نظری به گرامشی، پولانزاس نیز به اهمیت گرامشی در نظریه‌پردازی دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی و نقش آن‌ها در سازماندهی هژمونی اشاره‌ی مثبتی می‌کند: «گرامشی مکرراً با جزئیات زیاد خاطرنشان کرد که دولت را نباید تنها به شیوه‌ی «سنتی» هم‌چون دستگاه «قدرتی بی‌رحم» دید، بلکه هم‌چنین باید آن را «سازمان‌دهنده هژمونی» در نظر گرفت.» [۳۹] گرچه این تلقی نیز تحت‌تأثیر برداشت آلتوسر از دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت است، پولانزاس از آلتوسر انتقاد می‌کند و اصرار می‌ورزد که او اهمیت نقش اقتصادی دولت و نقش ایدئولوژیک «واحدهای تولید» را دست‌کم گرفته است.[۴۰] در مجموع، نوشته‌ی فاشیسم و دموکراسی مطلب مهمی را در رابطه‌ی پولانزاس با گرامشی مشخص می‌کند. پولانزاس در اینجا برخلاف لحن بسیار انتقادی قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی وارد گفتگوی بسیار مستقیم‌تری با گرامشی می‌شود، از جمله تأکید بیشتری بر نقش دولت در سازماندهی هژمونی می‌گذارد.

کتاب طبقات در سرمایه‌داری معاصر نقطه عطفی در کار پولانزاس است. او بر خلاف لحن نسبتاً انتزاعی و حتی نظریه‌پردازانه‌ی قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی، بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی و استراتژی‌های طبقاتی خاص در مفصل‌بندی سلطه‌ی اجتماعی و سیاسی تأکید می‌کند. اینجاست که پولانزاس اولین شرح کامل برداشت خود را از دولت را به‌مثابه تراکم توازن قدرت‌ها ارائه می‌کند. این شرح چرخش او را به سمت یک

برداشت استراتژیک - رابطه‌ای و کمتر انتزاعی - ساختاری از ساختارهای دولتی مشخص می‌کند: «دولت یک موجود ابزاری برای خودش نیست، چیز نیست، بلکه تراکم توازن قدرت‌هاست.» [۴۱]

علاوه بر این، پولانزاس بر نقش دولت در سازمان هژمونی پافشاری می‌کند، جنبه‌ای که در کتاب قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی به شدت دست کم گرفته می‌شود. او همچنین بر این واقعیت تأکید می‌کند که دولت بورژوازی به مثابه یک کل و نه احزاب سیاسی بورژوازی این نقش سازمان دهنده را به عهده می‌گیرند: «در درک عمیق گرامشی، این دولت سرمایه‌داری با تمام ساختارهایش است، و نه فقط احزاب سیاسی بورژوازی، که در رابطه با بلوک قدرت همان نقش حزب طبقه کارگر را در رابطه با ائتلاف مردمی، عموم «مردم» می‌پذیرد.» [۴۲] لحن گرامشی‌وار در این موضع به تأکید جدید بر نقش دولت به مثابه سازمان دهنده‌ی سیاسی هژمونی محدود نمی‌شود، بلکه به تلقی و برداشت از حزب طبقه کارگر نیز گسترش می‌یابد. حزب طبقه کارگر به مثابه یک «تجلی» یا برگردان سیاسی آگاهی و استراتژی طبقه کارگر ارائه نمی‌شود، بلکه به مثابه سازمان دهنده‌ی یک بلوک مردمی در قیاس با برداشت گرامشی از حزب طبقه کارگر که به مثابه «شهریار نوین» واجد وحدت و ضد هژمونی جدید مردمی است، گسترده‌تر است. [۴۳]

کتاب طبقات اجتماعی در سرمایه‌داری معاصر همچنین نشان دهنده چرخش پولانزاس به سمت نظریه‌ی بسیار پیچیده‌تر دولت است. این چرخش در رد برداشت ساده‌گرایانه از دولت به مثابه نهادی صرفاً مرتبط با اجبار و توجیه ایدئولوژیک آشکار است، برداشتی که نمی‌تواند نقش سازمان دهنده‌ی دولت را توضیح دهد. به همین دلیل است که او نه تنها بر اهمیت دولت برای بازتولید اجتماعی بلکه بر نقش اقتصادی دولت نیز تأکید دارد. به نظر پولانزاس، دولت برای تضمین شرایط لازم تولید سرمایه‌داری ضروری است و این لزوماً به افزایش نقش دولت منجر می‌شود. او بر اساس تحلیلی از جناح‌های مختلف بورژوازی، برداشتی غیرابزارگرایانه از نقش اقتصادی (و سیاسی) دولت ارائه می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه استقلال نسبی آن هژمونی سرمایه‌ی انحصاری و در عین حال بازتولید بلندمدت منافع کل بورژوازی را در یک فرآیند پیچیده‌ی تصمیمات استراتژیک تضمین می‌کند.

«این خودمختاری نسبی در اینجا به نقش خاص دولت و دستگاه‌های مختلف آن در بسط استراتژی سیاسی سرمایه‌ی انحصاری، در سازماندهی هژمونی آن در بافتار «تبادل ناپایدار مصالحه» در مقابل سرمایه غیرانحصاری، و ایجاد انسجام سیاسی اتحاد طبقاتی در قدرت اشاره دارد. دامنه‌ی این استقلال نسبی را می‌توان با مقایسه‌ی آن با تز ادغام و سازگار واحد درک کرد. همانطور که دولت به این یا آن گروه انحصاری تعلق ندارد ... همچنین تمایلی به این که «مالکیت مشترک» آن‌ها باشد نیز ندارد، زیرا دولت چیز نیست بلکه رابطه است، دقیق‌تر گفته باشیم دولت تراکمی از توازن نیروهاست. استقلال

نسبی دولت در این جا باید به عنوان رابطه‌ای بین دولت از یک سو، کل سرمایه‌ی انحصاری و بورژوازی از سوی دیگر درک شود، یعنی رابطه‌ای که همیشه در قالب نمایندگی طبقاتی و سازمان سیاسی مطرح می‌شود.» [۴۴]

سرانجام، پولانزاس در تحلیل مفصل خود از خرده‌بورژوازی جدید، گرامشی را به‌مثابه مخاطب نظری اصلی خود، به ویژه درباره‌ی مسئله‌ی روشنفکران و اهمیت تقسیم کار ذهنی و یدی انتخاب می‌کند. علاوه بر این، برخلاف تفصیل‌های همیشه دیسه‌وار آلتوسر در مورد «تحلیل مشخص از شرایط مشخص»، پولانزاس تحلیلی پیچیده و مشخص از جناح‌های طبقاتی و نتایج استراتژیک مواضع طبقاتی متفاوت آن‌ها ارائه می‌کند، که بسیار بیش‌تر در راستای تأکید گرامشی بر تجزیه و تحلیل تاریخی خاص است. همچنین باید گفت که تأثیر گرامشی بر پولانزاس نیز در اصرار وی مبنی بر اینکه سیاست و موازنه‌ی سیاسی نیروها همیشه در رابطه با مسئله‌ی تشکیل (و تضعیف شکل‌گیری) اتحادها و رابطه‌ی هژمونی در درون این اتحادها است مشهود است. [۴۵]

مواجهه‌ی پولانزاس با با سوالاتی که گرامشی نیز با آن روبرو بود، در پرداختن به متنی در مورد بحران دولت و سپس قدرت دولتی و سوسیالیسم، حتی آشکارتر است. تلاش برای نظریه‌پردازی نقش و بحران دولت در دوره‌ی بحران و دگرگونی ضروری سرمایه‌داری به برداشت گسترده‌تری از دولت و رابطه‌ی آن با هژمونی اجتماعی منجر می‌شود. مفاهیمی که به بحران سیاسی، بحران نمایندگی، بحران اقتدار و بحران دولت مربوط می‌شود، ملاحظات نظری مهمی برای پولانزاس در دهه‌ی ۱۹۷۰ بودند. این دلایل نه‌تنها نظری بلکه سیاسی نیز بودند. بحران سرمایه‌داری ۱۹۷۳-۱۹۷۴، سقوط دیکتاتوری‌های اروپایی (یونان، پرتغال، اسپانیا)، تشدید مبارزات طبقاتی و امکان ایجاد دولت‌های چپ، چرخش به سوی «دولت‌سالاری اقتدارگرا»، همه این‌ها یک دوره گذار را نشان می‌دهند. می‌توان همزمان شاهد بحران دولت و استراتژی‌های تحقق‌یافته در آنجا بود، جنبه‌ای که امکان مداخله‌ی چپ را باز کرد، و مجموعه‌ای از دگرگونی‌هایی که منجر به احیای دوباره‌ی قدرت بورژوازی و چرخش نئولیبرالی در دهه ۱۹۸۰ شد. در گفت‌وگو با سایر جریان‌های درون مارکسیسم، مانند مکتب اشتقاقی آلمانی، و در تقابل با نظریه‌ی حزب کمونیست فرانسه در مورد سرمایه‌داری انحصاری دولتی، پولانزاس بر نقش پیچیده‌ی سیاسی، ایدئولوژیک و اقتصادی دولت پافشاری کرد، که منجر به پیشرفت نظری مهمی در رابطه با تمایز محدود آلتوسر بین دستگاه‌های دولتی سرکوبگر و ایدئولوژیک شد.

این‌جاست که خوانش پیتر توماس از گرامشی قیاس‌ها و چالش‌های نظری مهمی را مطرح می‌کند. یکی از مهمترین جنبه‌های کتاب توماس اصرار او بر این است که سهم بدیع گرامشی در مارکسیسم مفهوم دولت یکپارچه است. این مفهوم به دولت «به‌مثابه کل مجموعه‌ی فعالیت‌های عملی و نظری اشاره می‌کند که با

آن طبقه حاکم نه تنها سلطه خود را توجیه و حفظ می‌کند، بلکه موفق می‌شود توافق فعال کسانی را که بر آن‌ها حکومت می‌کند نیز جلب کند».[۴۶] به گفته توماس:

«با این مفهوم، گرامشی تلاش کرد تا نفوذ متقابل و تقویت «جامعه‌ی سیاسی» و «جامعه‌ی مدنی» را... در یک شکل دولتی یکپارچه (و غیرقابل تقسیم) تحلیل کند. بر اساس این مفهوم، دولت (در شکل یکپارچه‌اش) را نباید به ماشین حکومت و نهادهای قانونی محدود کرد... بلکه مفهوم دولت یکپارچه به‌مثابه وحدت دیالکتیکی وجوه وجودی جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی در نظر گرفته شده است.» [۴۷]

آخرین مرحله‌ی کار پولانزاس دقیقاً نمایانگر چنین تلاشی برای برداشتی جدید و پیچیده‌تر از دولت است. مقدمه‌ی ۱۹۷۶ او بر یک مجلد جمعی درباره‌ی بحران دولت که او ویرایش کرد [۴۸] از این نظر مهم است. برخلاف اکونومیسم تحلیل مارکسیست سنتی از بحران سرمایه‌داری و اکونومیسم گرایش به اندیشیدن درباره‌ی بحران اقتصادی به‌مثابه امری است که مستقیماً به بحران سیاسی راه می‌یابد، پولانزاس تأکید می‌ورزد که این مبارزه‌ی طبقاتی است که اهمیت دارد. پولانزاس تلاش می‌کند تا برداشت خود را از بحران سیاسی از برداشت تقدیرگرایانه از سرمایه‌داری که همیشه با بحران اقتصادی و سیاسی مواجه است متمایز کند. به همین دلیل است که تأکید می‌کند بحران اقتصادی فقط در بزنگاه‌های خاصی که مرتبط با تشدید مبارزات اجتماعی و سیاسی است، می‌تواند به «بحران هژمونی، به تبعیت از گرامشی، یا بحران ساختاری، به تبعیت از یک واژه متداول» [۴۹] بدل شود:

«به عبارت دیگر، ما باید همین مفهوم بحران ساختاری را نسبی کنیم: اگر بحران اقتصادی کنونی، خود را از بحران‌های ساده‌ی ادواری اقتصادی سرمایه‌داری متمایز می‌کند، این یک بحران ساختاری یا بحران هژمونی را تشکیل نمی‌دهد، مگر برای برخی از کشورهای سرمایه‌داری که در آنجا خود به بحران سیاسی - ایدئولوژیکی به معنای واقعی کلمه تبدیل می‌شود.» [۵۰]

پولانزاس به برداشتی که گرامشی از بحران هژمونی دارد روی می‌آورد تا از یکی‌سازی راحت و ساده‌ی بحران اقتصادی و سیاسی اجتناب کند و در عین حال به جلوه‌های خاص این بحران به‌ویژه در آن صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری اشاره می‌کند که نه تنها تأثیرات بحران‌های اقتصادی بلکه هم‌چنین گسترش مبارزات را نیز تجربه می‌کردند. این تأکید بر مبارزه طبقاتی به‌مثابه عنصری که تعیین می‌کند آیا ما وارد یک بحران آشکار هژمونی می‌شویم یا نه، انگیزه‌های سیاسی نیز دارد. برخلاف برداشت رفرمیستی - تدریجی‌گرا از شرایطی که برای سوسیالیسم بالیده می‌شوند و اصل اصلی تلقی رفرمیستی «انتقال مسالمت‌آمیز و دموکراتیک

به سوسیالیسم» بود، پولانزاس بر نیاز به رادیکال کردن مبارزات که بحران سیاسی را تشدید می‌کند و نیز بحران دولت را، به ویژه اگر دستگاه‌های دولتی تراکم مادی از توازن نیروهای طبقاتی باشند، تأکید می‌کند. برخلاف محدودیت‌های ذاتی در تلقی اصلی پولانزاس از قدرت و استراتژی دولت، تأکید جدیدش بر مبارزه طبقاتی او را بیش‌تر از لحاظ «علیت ساختاری» به برداشت بسیار پیچیده‌تری از این امر می‌رساند که چگونه استراتژی‌های طبقاتی استراتژی‌های سیاسی بیان شده از سوی دولت را تعیین می‌کند: «آنچه واقعا در کار است یک فرآیند گزینش ساختاری است: یک فرآیند متضاد از تصمیم‌گیری‌ها و «عدم تصمیم‌گیری»، از اولویت‌ها و ضد اولویت‌ها، که هر شاخه و ساختار شاخه‌ها و ساختارهای دیگر را خنثی می‌کند. بنابراین، فرآیند تضادهای درونی تا جایی که تضادهای طبقاتی را برمی‌سازند، سیاست دولت را تعیین می‌کنند».[۵۱] من فکر می‌کنم که این نشان‌دهنده‌ی پیشرفت مهمی در درک رابطه‌ی بین مبارزه‌ی طبقاتی، دولت و هژمونی است. پولانزاس بحران و بازسازی دولت را به تلاشی برای برقراری مجدد هژمونی علیه افزایش مبارزه‌جویی طبقات تحت سلطه مرتبط می‌کند که خود جنبه‌ای از بحران سیاسی است.[۵۲] او همزمان بر رابطه‌ی ارگانیک دولت با اقتصاد اصرار می‌ورزد که در افزایش مداخله دولت و بویژه در فعال‌سازی پادگرایش‌های گرایش نزولی نرخ سود تحقق می‌یابد.

۵ - دولت، هژمونی و راه دموکراتیک به سوی سوسیالیسم

کتاب قدرت دولتی و سوسیالیسم [۵۳] پیشرفته‌ترین مواجهه‌ی پولانزاس با مسئله‌ی یک نظریه‌ی ممکن درباره‌ی دولت از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی است و نزدیک‌ترین جایی است که او به گفت‌وگوی واقعی با پرسش‌های مطرح شده توسط مفاهیم گرامشی می‌پردازد. یکم، پولانزاس از گرایش به اندیشیدن به دولت فقط در قالب ایدئولوژی یا سرکوب انتقاد می‌کند. برعکس، او بر نقش فعال دولت در ایجاد و بازتولید روابط اجتماعی تولید پافشاری می‌کند، و بدین ترتیب دامنه‌ی مداخله‌ی دولت را گسترش می‌دهد.

«دولت درست از ابتدا میدان مبارزات را مشخص می‌کند، از جمله روابط تولید: دولت بازار و مناسبات مالکیت را سازماندهی می‌کند؛ سلطه سیاسی را برقرار می‌کند و طبقه‌ی مسلط از نظر سیاسی را ایجاد می‌کند و همه اشکال تقسیم کار اجتماعی — تمام واقعیت اجتماعی — را در چارچوب یک جامعه تقسیم شده طبقاتی مشخص و تنظیم می‌کند.» [۵۴]

دوم، پولانزاس تلاش می‌کند تا «مادیت نهادی» [۵۵] ویژه‌ی دولت را مشخص کند. او بر نحوه‌ی که دولت ایجادکننده‌ی تقسیم کار فکری و کار یدی و نقش آن در تولید، گفتمان و دانش فراتر از کنترل سیاسی ساده ساختارهای ایدئولوژیک است تأکید می‌کند؛ بنابراین برداشت بسیار گسترده‌تری از نقش دولت در تولید اشکال

برساخته‌ی عقلانیت از نظر اجتماعی مطرح می‌کند، چیزی که او را بیش از آنچه اعتراف می‌کند به گرامشی نزدیک می‌سازد.

سوم، او با ارائه‌ی نظریه‌ای بسیار بدیع از دولت - ملت آن را به‌مثابه یک قالب مکانی - زمانی معرفی می‌کند که به «تاریخیت سرزمین و سرزمین‌سازی تاریخ» می‌انجامد. [۵۶] پافشاری پولانزاس بر «مکان‌مندی و تاریخیت هر طبقه کارگری» [۵۷]، به شیوه‌هایی مشابه توجه دقیق گرامشی به تاریخ‌های ملی خاص، مبنای این تأکید اوست که فقط مسیر ملی به سوی سوسیالیسم ممکن است: «فقط مسیر ملی به سوسیالیسم امکان‌پذیر است: نه به معنای یک مدل عام که صرفاً با ویژگی‌های ملی سازگار شده باشد، بلکه به معنای تعدد مسیرهای نوبنیاد به سوسیالیسم است که اصول عام آن برگرفته از نظریه و تجربه‌ی جنبش کارگران است چیزی بیش از علائم در جاده نمی‌تواند باشد.» [۵۸]

چهارم، صورت‌بندی پولانزاس از دولت به‌مثابه تراکم مادی رابطه نیروها میان طبقات و جناح‌های طبقات، که در اینجا در کامل‌ترین شکل توضیح آن ظاهر می‌شود، دقیقاً نشان‌دهنده تلاشی برای اندیشیدن به دستگاه‌های دولتی نه بر حسب «عملکردها» یا «اراده‌ها» بلکه برحسب برداشت رابطه‌ای از قدرت، استراتژی‌ها و پراتیک‌های طبقاتی است. این امر پولانزاس را به مضامین گرامشی نزدیک‌تر می‌کند، اگرچه، همانطور که پیتر توماس استدلال کرده است، می‌توان در گرامشی برداشت وسیع‌تری از قدرت سیاسی یافت. [۵۹]

پنجم، توضیحات پولانزاس در مورد نقش اقتصادی دولت، و پادگرایش‌های قانون کاهش نرخ سود که دولت فعال می‌کند، بینش‌های ارزشمندی را نیز درباره‌ی عملکرد هژمونی به‌مثابه رهبری طبقه در اختیار می‌گذارد. هم تأکید او بر مداخلات گسترده در بازتولید نیروی کار که ذیل الزامات انباشت سرمایه است و هم اشکال مختلف سازش با طبقه تحت‌سلطه شواهدی است برای این جنبه‌ی هژمونیک نقش اقتصادی دولت سرمایه‌داری.

ششم، پولانزاس تحلیل‌های خود را از بحران سیاسی گسترش می‌دهد و اصرار می‌ورزد که «بی‌ثباتی پنهان اما دائمی هژمونی بورژوازی» [۶۰] مبنای چرخش به سوی دولت‌سالاری/اقتدارگر است که در نقش فزاینده‌ی بوروکراسی دولتی - اداری، جابه‌جایی تصمیم‌گیری از قوه‌ی مقننه به قوه‌ی مجریه و سیاسی کردن بخش اداری دولت بیان می‌شود. شایان ذکر است که بینش‌های پولانزاس در مورد این چرخش اقتدارگرایانه در واقع درک گرامشی است که بعدها نیز در سرشت اقتدارگرایانه‌ی پروژه‌ی نئولیبرالی دیده شد.

در این جا، پولانزاس رویکرد لنینیستی گذار به سوسیالیسم را رد می‌کند، رویکردی که بر اساس آن «دولت باید به‌طور کامل از طریق حمله جبهه‌ای در موقعیت قدرت دوگانه نابود شود، تا با قدرت دوم - سوویت‌ها - جایگزین شود که دیگر دولت به معنای واقعی کلمه نخواهد بود.» [۶۱] از نظر پولانزاس، این برداشت نه تنها

دشواری‌های دوره‌ی گذار را دست‌کم می‌گیرد بلکه می‌تواند به‌رغم فراخوانی برای اضمحلال دولت، به شکل جدیدی از دولت‌سالاری منتهی شود که ریشه در مفهوم قدرت دوگانه به‌مثابه یک ضددولت است، یک جابه‌جایی که هم در دولت‌سالاری استالینیستی و هم در دولت‌سالاری سوسیال دمکراتیک مشهود است. این انتقاد هم‌چنین شامل گرامشی نیز می‌شود:

«گرامشی نیز نتوانست این مشکل را در تمام ابعاد خود مطرح کند. تحلیل‌های معروف او از تفاوت‌های بین جنگ مانوری (آن‌گونه که بلشویک‌ها در روسیه به راه انداختند) و جنگ موضعی، اساساً به‌مثابه کاربرد مدل/استراتژی لنین در «شرایط مشخص متفاوت» غرب تلقی می‌شوند.» [۶۲]

از نظر پولانزاس، جنگ موضعی گرامشی متضمن همان برداشت از دولت است، یعنی قلعه یا دژی است که باید یا با حمله جبهه‌ای (جنگ مانوری لنینیستی) یا با محاصره (جنگ موضعی) تصرف شود. آن‌گونه که پولانزاس در مصاحبه خود با هانری وبر در سال ۱۹۷۷ می‌گوید:

«منظور گرامشی از جنگ موضعی چیست؟ جنگ موضعی برای محاصره کردن قلعه‌ی مستحکم دولت از بیرون با ساختارهای قدرت مردمی است. اما در نهایت داستان همیشه یکسان است. این یک قلعه قوی است، درست؟ بنابراین یا به آن حمله می‌کنید - جنگ مانوری؛ یا آن را محاصره می‌کنید - جنگ موضعی. در هر صورت، هیچ مفهومی در آثار گرامشی وجود ندارد که یک گسست انقلابی واقعی، مرتبط با یک مبارزه داخلی، بتواند در این یا آن نقطه از ساختار دولتی رخ دهد. یک چنین چیزی در گرامشی وجود ندارد.» [۶۳]

همان‌طور که پیتر توماس استدلال کرده است، [۶۴] به نظر می‌رسد پولانزاس توجه چندانی به مفهوم گرامشی از دولت جایگزین ندارد، به‌رغم این واقعیت که کریستین بوسی گلوکسمن، همکار نزدیک پولانزاس، یکی از اولین مارکسیست‌هایی بود که اهمیت این مفهوم را در اثر خود بنام گرامشی و دولت مطرح کرد. [۶۵] به گفته توماس، پولانزاس اشتباه می‌کند که فکر می‌کند «گرامشی یک منطقه بیرونی از دولت را پیش‌فرض قرار داده که بر مبنای آن یک قدرت سیاسی جدید بتواند ظاهر شود.» [۶۶] توماس هم‌چنین اصرار دارد که برداشت اولیه‌ی لنین از قدرت دوگانه عمدتاً به یک موقعیت تاریخی افراطی اشاره دارد، جایی که شکل بورژوازی دولت، در رابطه‌ای متضاد، با اشکال نوظهور قدرت دولتی مبتنی بر ابتکارات مردمی هم‌زیستی داشته است. به این معنا، مفهوم «جنگ موضعی» گرامشی تلاش می‌کند تا به راه‌هایی پس از یک دوره شکست بیندیشد، یعنی سازماندهی مجدد نیروهایی «که بازگشت به چنین جایگاهی از قدرت دوگانه را ممکن می‌سازد.» [۶۷]

فکر می‌کنم که «جاده دموکراتیک بسوی سوسیالیسم» پولانزاس، به‌رغم کاستی‌هایش، هم‌چنان از ارزش و اهمیت بالایی برخوردار است. این فقط یک انتخاب سیاسی یا تجلی ساده‌ی حرکت پولانزاس به سمت مواضع اصلاح‌طلبانه نیست. بلکه نتیجه‌ی تحلیلی غنی‌تر از ویژگی گسترده و پیچیده و ناهموار و مملو از تضاد قدرت دولتی به‌مثابه قدرت طبقاتی، به‌مثابه تراکم مادی استراتژی‌ها و مقاومت‌های طبقاتی است. این رابطه‌ی دیالکتیکی بین مداخله‌ی گسترده‌ی دولت و انبوهی از مقاومت‌ها و مبارزات که در عین حال نسبت به مادیت دولت درونی و بیرونی هستند ضرورتاً مفهوم پیچیده‌تری از پراتیک انقلابی را بوجود می‌آورد. [۶۸] فراخوان او برای معرفی ترکیبی از نهادهای دموکراتیک نمایندگی و دموکراسی مستقیم نباید به عنوان نفی نیاز به کار برای «از سر راه برداشتن دولت» تلقی شود، بلکه تلاش برای اندیشیدن به چنین فرآیندی در تشکیلات سرمایه‌داری پیشرفته است.

«هیچ بحثی از دگرگونی دولت‌سالارانه‌ی ساختار دولتی نمی‌تواند در میان باشد. دگرگونی ساختار دولتی که به سمت نابودی دولت‌گرایش دارد، تنها بر مداخله‌ی فزاینده‌ی توده‌های مردمی در دولت استوار است ... این را نمی‌توان به دموکراتیک کردن دولت محدود کرد ... این روند باید با گسترش اشکال جدید دموکراسی مستقیم و سلسله‌مراتب آن و شکوفایی خودمدیریتی شبکه‌ها و عمل همراه باشد.» [۶۹]

می‌توان نکات انتقادی زیادی را درباره‌ی مواضع پولانزاس یافت، به ویژه خوش‌بینی او درباره‌ی دولت‌های مبتنی بر «اتحاد چپ‌ها» به‌مثابه نقاط شروع احتمالی برای فرآیندهای دگرگونی اجتماعی که متأسفانه با تجربه‌ی دولت میتران در سال ۱۹۸۱ یا تجربه‌ی پاسوک در یونان نفی شد. با این حال، مفهوم او از «راه دموکراتیک بسوی سوسیالیسم» پیشرفته‌ترین تلاش برای بازاندیشی در سیاست انقلابی بود، نه بر اساس «اصول اعتقادی»، بلکه درک واقعی مادیت پیچیده‌ی قدرت سیاسی در تشکیلات پیشرفته سرمایه‌داری. با توجه به این موضوع، هم‌چنین باید بگوییم که به‌رغم انتقاد پولانزاس از گرامشی و تلقی وی از جنگ موضعی به‌مثابه تغییری در جایگاه «دولت به‌مثابه دژ»، تصور پیچیده و ناهموار پولانزاس از بیان مبارزات درون و بیرون دولت بیش از همه به به مشغله‌های فکری گرامشی در مورد احتمال یک استراتژی انقلابی در عصر «انقلاب انفعالی» بورژوازی نزدیک است.

هم آن پرسش‌هایی که پولانزاس بی‌پاسخ گذاشت (و به‌نحو مشابهی با شرح و تفصیل‌های فوکو درباره‌ی زیست‌قدرت و فناوری‌های قدرت به‌مثابه مظاهر عملکرد پیچیده و فراگیر قدرت اجتماعی و سیاسی در جوامع سرمایه‌داری) و هم غنا و عمق کامل مفاهیم و بینش‌های گرامشی که با کتاب‌هایی مانند عصر گرامشی ارائه شده است، نقطه شروع ضروری برای بازاندیشی نظریه‌ی دولت مارکسیستی به‌مثابه جنبه‌ای جدایی‌ناپذیر از بازسازی مجدد سیاست انقلابی است.

۶. نتیجه گیری

کار نیکوس پولانزاس در کل مسیر تئوریک خود، از مواجهه با گرامشی و آلتوسر گرفته تا برداشت رابطه‌ای بسیار بدیع او از قدرت دولتی و مادی بودن ساختارهای دولتی به مثابه روابط اجتماعی متراکم‌شده، یکی از مهم‌ترین افزوده‌ها به یک نظریه‌ی مارکسیستی احتمالی قدرت سیاسی و دولت بوده است. برخلاف دیگر نمایندگان سنت وسیع‌تر آلتوسری، پولانزاس هرگز از گفتگو با مفاهیم و پرسش‌های گرامشی اجتناب نکرد. در عین حال، او هرگز به‌طور کامل با مفاهیم نظری و فلسفی توضیحات تفصیلی گرامشی مقابله نکرد. خوانش‌های جدید گرامشی توسط مارکسیست‌هایی مانند پیتر توماس، که مفهوم بسیار پیچیده و بدیع گرامشی از هژمونی و دولت یکپارچه و صورت‌بندی مجدد او از ماتریالیسم تاریخی به دور از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم طبیعت‌گرا را ارائه داده است، و این شروع گفتگو را از جایی امکان‌پذیر می‌کند که با مرگ پولانزاس متوقف شد. این نه تنها یک سوال نظری بلکه یک ضرورت سیاسی است. بحران هژمونی نئولیبرالی و گشودن یک چرخه‌ی تاریخی جدید از منازعات فزاینده و تداوم بالقوه شورشی این شرایط، لزوم رویارویی با چنین پرسش‌هایی را بیش از پیش ضروری می‌سازد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از *Neither an Instrument nor a Fortress* اثر Panagiotis Sotiris که در لینک زیر یافته می‌شود:

https://brill.com/view/journals/hima/22/2/article-p135_7.xml

یادداشت‌ها:

[۱]. «نظریه‌ی کارایی خاص روبناها و دیگر "شرایط" تا حد زیادی باید شرح و بسط داده شود؛ و قبل از نظریه‌ی کارایی آن‌ها یا به طور هم‌زمان (زیرا با صورت‌بندی کارایی آن‌هاست که ذات‌شان به دست می‌آید)، باید نظریه‌ی ذات خاص عناصر خاص روبناها شرح و بسط داده شود. این نظریه، همانند نقشه‌ی آفریقا قبل از اکتشافات بزرگ، هم‌چنان قلمروی باقی می‌ماند که در طرح کلی ترسیم شده است، با رشته کوه‌ها و رودخانه‌های بزرگش، اما غیر از چند منطقه‌ی معروف جزئیاتش اغلب ناشناخته است. چه کسی واقعاً تلاش کرده است که کاوش‌های مارکس و انگلس را دنبال کند؟ من فقط می‌توانم به گرامشی فکر کنم.» (Althusser 2005, pp. 113–14).

[۲]. «تا آنجا که من می‌دانم، گرامشی تنها کسی است که در راهی که من می‌روم، مسافتی را طی کرده است. او این ایده "قابل توجه" را داشت که دولت را نمی‌توان به دستگاه دولتی (سرکوبگر) تقلیل داد، اما به قول خودش شامل تعداد معینی از نهادهای "جامعه‌ی مدنی" نظیر کلیسا، مدارس، اتحادیه‌های کارگری، و غیره است. متأسفانه، گرامشی دریافت‌های خود را که در حالت یادداشت‌های هوشمندانه اما پراکنده باقی ماندند نظام‌مند نکرد.» (Althusser 1971, p. 142)

[۳]. Althusser and Balibar 1970, pp. 119–144. آلتوسر در نامه‌ای به فرانکا مادونیا مورخ ۲ ژوئیه ۱۹۶۵ (Althusser 1997, pp. 623–4)، برخورد تندتری به گرامشی می‌کند. او فکر می‌کند که نوشته‌های گرامشی «ضعف‌های عمیقی» دارد، گرامشی هرگز سرمایه مارکس را نخوانده بود، کلیسای کاتولیک را الگوی فلسفه به‌مثابه جهان‌بینی می‌دانست و نظریه‌ی او درباره ایدئولوژی کاملاً صوری است.

[۴] Althusser 2005, pp. 243–5.

[۵]. با این حال، سایر اعضای مکتب آلتوسری در مورد گرامشی راه سکوت را انتخاب کردند. کتاب پنج تحقیق درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی (Balibar 1974) بالیبار که فقط شامل یک ارجاع به گرامشی می‌شود.

[۶]. با این وجود، هنوز ارزیابی‌های مثبتی نظیر آنچه در متن ۱۹۷۶ او درباره‌ی دگرگونی فلسفه دیده شد (در Althusser 1990, pp. 241–65) وجود داشت.

[۷]. Althusser 2006, pp. 139–49. وجوهی از این نقد را در متون دیگر همان دوره نیز می‌توان یافت. برای مثال به مداخله‌ی او در ۱۹۷۷ درباره‌ی بحران مارکسیسم نگاه کنید (Althusser 1998, pp. 267–80).

[۸]. برای ملاحظات سیاسی و نظری آلتوسر در آن دوره، بنگرید به Goshgarian 2006.

[۹]. برای مثال به تأکید او در نامه‌ای به هلن رایتمن در سال ۱۹۶۲ توجه کنید که تحقیقات جدید در ماتریالیسم تاریخی باید «در راستای کاری باشد که گرامشی شروع به انجام آن کرد» (Althusser 2011, p. 411).

[۱۰] Thomas 2009, p. 306 .

[۱۱]. «فقط با تعریف زمان تاریخی به‌مثابه شکل خاصی از وجود کلیت اجتماعی موردبررسی است که می‌توان به مفهوم زمان تاریخی محتوایی داد، وجودی که در آن سطوح ساختاری متفاوتی از زمان‌مندی به دلیل روابط ویژه‌ی مطابقت، عدم‌مطابقت، مفصل‌بندی، جابجایی و پیچش که بین «سطوح» مختلف کل در مطابقت با ساختار کلی آن وجود دارد، دخالت می‌کند. لازم به ذکر است که همانطور که تولید به‌طور کلی وجود ندارد، تاریخ نیز به‌طور کلی وجود ندارد، بلکه فقط ساختارهای خاصی از تاریخیت وجود دارد که در نهایت بر ساختارهای خاص شیوه‌های مختلف تولید، ساختارهای خاص تاریخیت، استوار است، ساختارهایی که از آنجا که صرفاً وجود شکل‌بندی‌های اجتماعی متعین (برخاسته از شیوه‌های تولید خاص) هستند و به‌مثابه کل‌های اجتماعی بیان می‌شوند، هیچ معنایی جز تابعی از جوهر آن کلیت‌ها، یعنی جوهر پیچیدگی خاص آن‌ها ندارند» (Althusser and Balibar 1970, pp. 108–9).

[۱۲]. «باید گفت که اتحاد اومانیزم و تاریخ‌گرایی نشان‌دهنده‌ی بزرگ‌ترین وسوسه است، زیرا دست‌کم در ظاهر بیش‌ترین امتیازات نظری را به همراه دارد. با تقلیل همه‌ی دانش به مناسبات اجتماعی تاریخی، یک تقلیل دوم زیرجلکی نیز به‌واسطه‌ی تلقی روابط تولیدی صرفاً به‌مثابه روابط انسانی می‌تواند وارد شود. این تقلیل دوم به چیزی «بدیهی» بستگی دارد: آیا تاریخ یک پدیده‌ی «انسانی» هزار تو نیست، و آیا مارکس به نقل از ویکو اعلام نکرد که انسان‌ها می‌توانند آن را بشناسند زیرا آن‌ها همه‌ی آن را «ساخته‌اند»؟ اما این «بدیهیات» به یک پیش‌فرض قابل توجه بستگی دارد: این که «بازیگران» تاریخ نویسندگان متن آن هستند، سوژه‌هایی که آن‌را تولید کرده‌اند. اما این پیش‌فرض نیز تمام نیروی «بدیهی» را دارد، زیرا برخلاف آنچه تئاتر پیشنهاد می‌کند، مردان مشخص، در تاریخ، بازیگران نقش‌هایی‌اند که خود نویسندگان آن‌ها نیز هستند. هنگامی که کارگردان

صحنه از بین رفت، بازیگر - نویسنده به برادر دوقلوی رویای قدیمی ارسطو تبدیل می‌شود: پزشکی که خود را درمان می‌کند» (Althusser and Balibar 1970, p. 139).

[۱۳] Althusser 1976, p. 72.

[۱۴]. «در واقع، این تز به این ادعا می‌رسد که اساساً فلسفه تاریخ واقعی ندارد. این چه تاریخی است که بیش از تکرار برخورد دو گرایش بنیادی نیست؟ اشکال و استدلال‌های مبارزه ممکن است متفاوت باشد، اما اگر کل تاریخ فلسفه صرفاً تاریخ این اشکال باشد، فقط باید به گرایش‌های تغییرناپذیری که باز نمود دگرگونی این اشکال هستند تقلیل داده شوند تا به نوعی بازی برای هیچ چیز بدل شود. در نهایت، فلسفه تاریخ ندارد، فلسفه آن مکان نظری عجیبی است که در آن هیچ چیز واقعاً اتفاق نمی‌افتد، چیزی جز این تکرار هیچ چیز.» (Althusser 1971, p. 55).

[۱۵]. همان‌طور که پولاتزاس در مصاحبه‌ای در ۱۹۷۹ خاطرنشان کرد: «با گسترش علاقه‌ام به مارکسیسم از طریق سارتر، بسیار تحت تأثیر لوسین گلدمن و لوکاچ قرار گرفتم. تز دکترای من در زمینه‌ی فلسفه‌ی حقوق نوشته شد که در آن سعی کردم با تکیه بر گلدمن و لوکاچ برداشتی از حقوق را توسعه دهم. مقاله در ۱۹۶۴ منتشر شد؛ اما از لحظه‌ی انتشارش محدودیت‌های آن جهت‌گیری در مارکسیسم را احساس می‌کردم. در این زمان از طریق کریستیکا مارکسیستا (Critica Marxista) که مهمترین مجله‌ی مارکسیسم در آن زمان بود، با گرامشی آشنا شدم. هم‌چنین شروع به کار با آلتوسر کردم، در حالی که هم‌چنان تحت تأثیر گرامشی بودم - همان‌طور که همیشه هستم - که نوعی توافق و مخالفت را از ابتدا با آلتوسر ایجاد کرد.» (Poulantzas 2008, pp. 387-8).

[۱۶] Poulantzas 2008, pp. 47-73

[۱۷] Poulantzas 2008, pp. 139-165

[۱۸]. «همراه با آثار سارتر، که به تفسیری متفاوت از مارکسیسم مربوط می‌شود، و در کنار آثار نظریه‌پردازان ایتالیایی، کار آلتوسر از اهمیت زیادی برخوردار است. این نقطه عطفی در تاریخ نظریه‌ی مارکسیستی است. در حال حاضر یک ابزار اساسی کار برای هر محقق مارکسیست است.» (Poulantzas 2008, pp. 139-165).

[۱۹]. باید توجه داشته باشیم که ما با کم اهمیت جلوه‌دادن اهمیت تأثیر گرامشی در این متن توسط باب جسوپ مخالفیم (Jessop 1985, pp. 53-7).

[۲۰] Poulantzas 2008, pp. 77

[۲۱] Poulantzas 2008, pp. 80

[۲۲] Poulantzas 2008, pp. 86

[۲۳]. همان‌جا

[۲۴] Poulantzas 2008, pp. 92

[۲۵] Poulantzas 2008, pp. 93

[۲۶] Althusser 2005, pp. 233-4

[۲۷] Poulantzas 2008, pp. 95

[۲۸] Poulantzas 2008, pp. 99

[۲۹] Poulantzas 2008, pp. 104

[۳۰] Poulantzas 2008, pp. 119

[۳۱] Poulantzas 2008, pp. 137-8

[۳۲]. Poulantzas 2008, pp. 95. برخی از فرمول‌بندی‌های قبلی مفاهیم گرامشی ممکن است چنین تصویری از هژمونی را توجیه کنند. «یک گروه اجتماعی بر گروه‌های متخاصم تسلط دارد... و گروه‌های خویشاوند و متحد را رهبری می‌کند» (Gramsci 1971, p. 57/Q19, §24 [Q1, §44]). با این حال، همانطور که پیتر توماس خاطرنشان کرده است، «بنابراین، رهبری - هژمونی و سلطه از نظر کیفی از یکدیگر کم‌تر متمایز هستند، تا به عنوان اشکال متفاوت استراتژیک یک قدرت سیاسی واحد.» (Thomas 2009, p. 163)

[۳۳] Poulantzas 1978, pp. 205

[۳۴]. «اولی یک هژمونی است که به پیش‌شرط‌های یک موقعیت سلطه در آینده گرایش دارد یا آن را تشکیل می‌دهد؛ دومی، لحظه‌ای است که درون آن چنین سلطه‌ایی که به دست آمده حفظ آن را تضمین می‌کند.» (Thomas 2009, p. 163)

[۳۵] Poulantzas 1978, p. 200.

[۳۶]. Jessop 1985, p. 193. برای یک نمونه از نقد پولانزاس، خلاصه زیر را ببینید: «در این استفاده از مفهوم هژمونی، گرامشی دقیقاً آن مشکلات واقعی را که در طرح جدایی جامعه مدنی از دولت تحلیل می‌کند، تعلیق می‌کند. این مشکلات، که در واقع متضمن خودمختاری خاص نمونه‌های CMP و تأثیر انزوا در اقتصاد هستند، پوشیده شده‌اند.» (Poulantzas 1978, p. 139)

[۳۷] Poulantzas 1978, p. 201 .

[۳۸] Poulantzas 1979, p. 61.

[۳۹] Poulantzas 1979, p. 299.

[۴۰] Poulantzas 1979, p. 304.

[۴۱] Poulantzas 1975, p. 95.

[۴۲] Poulantzas 1975, p. 98.

[۴۳]. «در پایان، شه‌ریار مدرن باید کاملاً بر این دو نکته اساسی تمرکز کند: تشکیل یک اراده جمعی مردمی ملی که شه‌ریار مدرن بیان فعال و عامل آن است، و اصلاح فکری و اخلاقی» (Gramsci 2007, p. 249/Q8, §21). شایان ذکر است که نظر پیتر توماس مبنی بر اینکه برای گرامشی حزب سیاسی باید «رابطه اجتماعی فعال دانش و سازمان» باشد (Thomas 2009, p. 438)

[۴۴] Poulantzas 1975, p. 161.

[۴۵]. این امر نه تنها در ارجاعات فراوان او به «مردم» به عنوان اتحاد بالقوه‌ی طبقات فرودست بلکه در تأکید او بر این که ما همیشه با بلوک‌های قدرت سروکار داریم، اتحادهایی تحت هژمونی بخش مسلط سرمایه‌ی انحصاری و نه صرفاً با تسلط مستقیم بخش انحصاری همان‌طور که تحلیل حزب کمونیست فرانسه در دهه‌ی ۱۹۷۰ درباره‌ی «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» مطرح شد. برای انتقاد پولانزاس از چنین موضعی بنگرید به Poulantzas 1975, pp. 103-6.

[۴۶]. Gramsci 1971, p. 244 (Q15, §10). همان‌طور که کریستین بوچی - گلاکسمن اشاره می‌کند، دفترهای زندان را باید «در بُعد کامل زمانی خود دید، که روش‌های مختلف یک اثر را از تحقیق عمیق‌تر روشنفکران جدا می‌کند... پروبلماتیک جدیدی از دولت به عنوان دولت یکپارچه.» (Buci-Glucksmann 1980, p. 24).

[۴۷] Thomas 2009, p. 137 .

[۴۸]. Poulantzas (ed.) 1976. ترجمه‌ی انگلیسی مقدمه پولانزاس را می‌توانید در Poulantzas 2008 ببینید.

[۴۹] Poulantzas 2008, p. 299.

[۵۰] Ibid.

[۵۱] Poulantzas 2008, p. 309.

[۵۲]. «به بحران سیاسی برمی‌گردیم. برای طبقات تحت‌سلطه (در اینجا دوباره لازم است بین انواع مختلف بحران سیاسی تمایز قائل شد) این امر خود را در تشدید قابل توجه مبارزات‌شان نشان می‌دهد: این مبارزات سیاسی می‌شوند و روابط قدرت بین بلوک قدرت و طبقات تحت‌سلطه تعدیل می‌شود؛ روابط بلوک قدرت و طبقات حامی شکسته شده و به عنوان نیروهای اجتماعی مؤثر ظاهر می‌شوند؛ بحران ایدئولوژیک طبقات تحت‌سلطه را قادر می‌سازد تا «جماع» طبقات مسلط و نمایندگی - صف‌بندی آن‌ها توسط دستگاه‌های دولتی (که احتمالات عینی اتحاد و اتحاد توده‌های مردمی را برجسته می‌کند) به چالش بکشند؛ سازمان سیاسی خودمختار و وزن انباشته سازمان‌های طبقاتی‌شان و همچنین مفصل‌بندی بحران سیاسی و بحران اقتصادی، که امکان‌های عینی سازش بین بلوک قدرت و طبقات تحت سلطه را محدود می‌کند، و نیز شکاف‌ها را در قلب بلوک قدرت با توجه به استراتژی در قبال طبقات تحت‌سلطه تشدید می‌کند. این سلسله تضادها خود را در قلب دولت نشان می‌دهد (دولت یک رابطه است) و عاملی در تعیین ویژگی‌های بحران دولتی است: تضادهای داخلی انباشته شده بین شاخه‌ها و دستگاه‌های دولت، جابجایی پیچیده سلطه بین دستگاه‌ها، تغییر کارکردها، تأکید بر نقش ایدئولوژیک یک دستگاه خاص همراه با تقویت در استفاده از خشونت دولتی، و غیره است. همه این‌ها گواه تلاش‌های دولت برای بازگرداندن هژمونی طبقاتی در حال سقوط است.» (Poulantzas 2008, p. 312)

[۵۳] Poulantzas 2000.

[۵۴] Poulantzas 2000, p. 39.

[۵۵] Poulantzas 2000, p. 49.

[۵۶] Poulantzas 2000, p. 114.

[۵۷] Poulantzas 2000, p. 118.

[۵۸] Ibid.

[۵۹]. «از نظر گرامشی، قدرت سیاسی صرفاً به‌عنوان تراکم روابط قدرت (روابط بین طبقات) در دولت درون‌ماندگار نیست، همان‌طور که مسلماً برای پولانزاس فقید است. در عوض، به پروژه‌های هژمونیک نزدیک است که طبقات از طریق آن‌ها خود را به عنوان طبقات (روابط درون طبقات) می‌سازند و قادر به اعمال قدرت سیاسی هستند (در تقابل با توده نامنسجمی که دارای منافع «رسته‌ای» و محدود به قلمرو جامعه مدنی هستند.)» (Thomas 2009, p. 226)

[۶۰] Poulantzas 2000, p. 212.

[۶۱] Poulantzas 2000, p. 252.

[۶۲] Poulantzas 2000, p. 256.

[۶۳] Poulantzas 2008, p. 341.

[۶۴] Thomas 2010.

[۶۵] Buci-Glucksmann 1980. اثر اصلی فرانسوی در سال ۱۹۷۴ منتشر شد.

[۶۶] Thomas 2010 .

[۶۷] Thomas 2010 .

[۶۸]. «دولت نه چیز - وسیله‌ای است که بتوان آنرا گرفت، نه دژی است که با اسب چوبی در آن نفوذ کرد، و نه گاوصندوقی است که ممکن است توسط دزدی شکسته شود: دولت قلب فعالیت قدرت سیاسی است.» (Poulantzas 2000, pp. 257-8)

[۶۹] Poulantzas 2000, pp. 261-2.

منابع:

Althusser, Louis 1971, *Lenin and Philosophy*, translated by Ben Brewster, New York: Monthly Review Press.

——— 1976, *Essays in Self-criticism*, translated by Grahame Lock, London: New Left Books.

——— 1990, *Philosophy and the Spontaneous Philosophy of the Scientists & Other Essays*, London: Verso.

——— 1997, *Lettres à Franca (1961-1973)*, Paris: Stock/IMEC.

——— 1998, *Solitude de Machiavel et autres textes*, Paris: Presses Universitaires de France.

——— 2005, *For Marx*, translated by Ben Brewster, London: Verso.

——— 2006, *Philosophy of the Encounter: Later Writings, 1978-1987*, translated by G.M. Goshgarian, London: Verso.

——— 2011, *Lettres à Hélène*, Paris: Grasset/IMEC.

Althusser, Louis and Étienne Balibar 1970, *Reading Capital*, translated by Ben Brewster, London: New Left Books.

Balibar, Étienne 1974, *Cinque études du matérialisme historique*, Paris: Maspero.

Buci-Glucksmann, Christine 1980, *Gramsci and the State*, translated by David Fernbach, London: Lawrence and Wishart.

Goshgarian, G.M. 2006, 'Introduction', in Althusser 2006.

Gramsci, Antonio 1971, *Selections from the Prison Notebooks*, translated and edited by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell-Smith, London: Lawrence and Wishart.

——— 1978-1996, *Cahiers de Prison*, five volumes, Paris: Gallimard.

- 2007, *Prison Notebooks*, Volume 3, edited and translated by Joseph A. Buttigieg, New York: Columbia University Press.
- Jessop, Bob 1985, *Nicos Poulantzas: Marxist Theory and Political Strategy*, Basingstoke: Macmillan.
- Poulantzas, Nicos 1975, *Classes in Contemporary Capitalism*, translated by David Fernbach, London: New Left Books.
- 1976, 'Les transformations actuelles de l'État, la crise politique et la crise de l'État', in Poulantzas (ed.) 1976.
- 1978, *Political Power and Social Classes*, London: Verso.
- 1979, *Fascism and Dictatorship: The Third International and the Problem of Fascism*, translated by Judith White, London: Verso.
- 2000, *State, Power, Socialism*, London: Verso.
- 2008, *The Poulantzas Reader: Marxism, Law and the State*, edited by James Martin, London: Verso.
- (ed.) 1976, *La Crise de l'État*, Paris: Presses Universitaires de France/politiques.
- Thomas, Peter D. 2009, *The Gramscian Moment: Philosophy, Hegemony and Marxism*, Leiden: Brill.
- 2010, 'Voies démocratiques vers le socialisme – Le retour de la question stratégique', available at:
<<http://www.contretemps.eu/?s=voies+democratiques+vers+socialisme+retour+question+strategique>>, accessed 19 July 2011.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Kv>



گفتمان بندگی داوطلبانه

نقد و بررسی نظریه اتین دولا بواتسی

جنبش موفق آزادیخواهی زنان ایران به ما چه می‌آموزد؛

نه گفتن به ستم، ستمگر، و ستمگری

۹ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: داریوش راد

مقدمه. اتین دولا بواتسی (Étienne de La Boétie) نظریه‌پرداز قرن شانزده فرانسه متعلق به جنبش اومانیسیم (انسانیت‌گرایی - معتقد به پتانسیل و عاملیت فردی و اجتماعی انسان‌ها) در دوره پیشاروشنگری اروپاست. نظریه «گفتمان بندگی داوطلبانه» بواتسی که در یک جزوه کوتاه بیست صفحه‌ای نوشته شده است، بدلیل نوگرایی در طرح و پاسخ صریح به یکی از مهم‌ترین معضلات فردی و اجتماعی انسان، بین روشنفکران عصر خود از محبوبیت خاصی برخوردار شد. علی‌رغم این حقیقت که این نظریه در واقع یک کیفرخواست رادیکال تمام‌عیار علیه قدرت مطلقه و سلطه‌گری اشراف و کلیسا در فرانسه بود، بواتسی معتقد است اگر انسان‌ها تحت سلطه دیگری هستند تنها بدین دلیل است که آن‌ها این سلطه بر خود را داوطلبانه

می‌پذیرند. گفتمان اومانستی بواتسی که بررسی دلایل «عملی و روانی و شبه‌روشنفکری» فرد برای پذیرش سلطه و ستم‌گری از سوی حاکمیت سیاسی است، پیش‌زمینه مناسبی برای شناخت و کاربرد اجتماعی - تاریخی نظریات پیچیده‌تر در این حوزه، نظیر (از خود) «بیگانگی» کارل مارکس، و یا نظریه تفوق «هژمونیک» ایدئولوژی طبقه حاکم آنتونیو گرامشی، و حتی نظریه انسداد خودآگاهی «رضایت ساختگی» (Manufacturing Consent) آنارشویست‌های معاصر نظیر نوآم چامسکی خواهد بود. بواتسی در سال ۱۵۴۶ میلادی می‌نویسد، بندگی انسان تحت سلطه، یک بندگی همراه با رضایت خود انسان بنده است، به بیانی دیگر، کسی که ظلم یا بندگی را می‌پذیرد همان اندازه در آن وضعیت ستم‌گری باید مسئول شناخته شود که آن فرد مستبد یا نظام استبدادی که آن ستم‌گری را بر او اعمال یا چیره می‌کند.

شاید سوءتعبیری در رابطه با این نظریه در ذهن خواننده متبادر شود و آن این است که آیا برآستی هدف اصلی این گفتمان رویارویی علیه فرد مستبد یا نظام ستم‌گری یا حکومت مطلقه است، اگرچه بدرستی این‌گونه است، لیکن نقد بواتسی علیه ستم و استبداد آن نقدی نیست که معمولاً استثمارشدگان علیه استثمارگران و نظام استبدادی اقامه می‌کنند، بلکه نقد بواتسی هم‌زمان که استثمار و استبداد را تقبیح و محکوم می‌کند، هم‌چنین نقد انسانی است که استثمار از سوی مستبدین را نه تنها می‌پذیرد بلکه آن‌را داوطلبانه می‌پذیرد و به خواست استثمارگر تن در می‌دهد.

پیش از ورود به گفتمان بندگی داوطلبانه بواتسی، در این مقدمه بهتر است اشاره‌ای مختصر به دیگر نظریات درباره‌ی چگونگی ظهور این پدیده انسانی - اجتماعی در انسان‌ها و انگیزه و دلایل آن داشته باشیم. شناخته‌شده‌ترین این نظریات واژه یا مفهوم «هژمونی» است که با نظریات آنتونیو گرامشی مارکسیست ایتالیایی گره خورده است. برخلاف مارکس که معتقد است استثمار انسان ستم‌دیده توسط طبقه حاکم تنها به‌واسطه روابط و شیوه تولید غالب (سرمایه‌داری، فئودالیسم، تولید آسیایی) که در آن زندگی می‌کنند متحقق می‌شود، گرامشی معتقد است علاوه بر دلایل فوق، انسان استثمارشده به‌واسطه نفوذپذیری از ایدئولوژی یا تولیدات فرهنگی طبقه حاکم با یک «رضایت عمومی» به این استثمار و بندگی تن در می‌دهد. مارکس معتقد است ایدئولوژی خود با تغییرات ساختاری در جامعه تغییر می‌کند و آن چیزی که باید تغییر داد همان روابط و شیوه تولید است؛ گرامشی معتقد است استثمارشدگان تنها با رهایی از ایدئولوژی و تولیدات فرهنگی طبقه حاکم و جایگزینی آن با یک ایدئولوژی اجتماعی‌گرا و فرهنگ آلترناتیو می‌توانند عاملیت فردی و اجتماعی خود را بازسازی کرده و در جهت انسان بمثابه عامل آگاه برای تغییرات ساختاری و ایجاد روابط و شیوه تولیدی نوین قدم بردارند.

نظریه گرامشی اگرچه بسیار معتبر است لیکن برای فهم بهتر از مفهوم «هژمونی» می‌بایستی آن را در یک بررسی تطبیقی و تکمیلی با نظریه (از خود) «بیگانگی» کارل مارکس در کنار یکدیگر مطالعه نمود. در دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۸ (نقل به مضمون) کارل مارکس می‌نویسد: کار در بهترین تفسیر آن، آن چیزی است که ما را انسان می‌کند؛ کار ماهیت انسانی ما را متحقق می‌کند؛ کار به انسان امکان زندگی کردن و خلاق بودن و رشد و شکوفایی می‌دهد. لیکن علی‌رغم این واقعیت، با انکشاف سرمایه‌داری (مدرنیته) همین کار در واقع زندگی معمول کارگران را نابود می‌کند، بخصوص آن دسته از کارگران که چیز دیگری برای فروش جز نیروی کار خود ندارند. برای بانک‌ها و صاحبان کارخانه‌ها کارگر فقط یک ایده انتزاعی است که تنها شکم او می‌بایستی پر شود تا نیروی سلامت جسمی برای تداوم تولید وجود داشته باشد. از اوایل قرن نوزدهم کارگران انتخاب دیگری بجز ساعت‌ها کار برای یک دستمزد رقت‌انگیز ندارند. آن چیزی که بمراتب برای کارگران فاجعه‌آمیزتر می‌شود این است که در فرآیند تولید، کار خودشان، آن‌ها را از خود آنها بیگانه می‌کند. از خودبیگانگی به عقیده مارکس، احساس سرگردانی و طرد و جدایی است. کار در کارخانه در نظام سرمایه‌داری کارگران را از تولیدات کار خود بیگانه می‌کند. آن‌ها تولیداتی دارند که خود توان خرید آنرا ندارند و به مراکزی فرستاده می‌شوند تا تبدیل به پول برای آن‌هایی شود که تنها درصد ناچیزی از آن‌ها به کارگران می‌پردازند، و این چنین کارگران از تولید خود نیز بیگانه می‌شوند. خط تولید کارخانه کار را تقسیم به وظایف بی‌معنی برای کارگران می‌کند که ساعت کار را کسل‌کننده و بی‌محتوا و غم‌انگیز می‌کند. این چنین کارگران تبدیل به مهره‌ای در یک ماشین غول‌پیکر نظام سرمایه‌داری می‌شوند. در گردش روزها کارگران چند ساعتی در خانه زندگی می‌کنند تا بتوانند غذایی بخورند و استراحتی بکنند و بخوابند و خود را آماده برای روزهای آینده کنند. بقیه ساعات روز آن‌ها مردگان متحرک‌اند، و کار این‌گونه کارگران را از یکدیگر نیز بیگانه می‌کند. مارکس معتقد است تنها راه خروج از این وضعیت اسفبار برای کارگران سازماندهی خود و قیام علیه نظام سرمایه‌داری است. آن‌ها می‌بایستی با قیام خود کنترل و مالکیت ابزار تولید را بدست بگیرند، و نهایتاً در بیانیه کمونیست به شعار معروف خود «کارگران جهان متحد شوید شما هیچ چیز برای از دست دادن، بجز زنجیرهای خود ندارید» می‌رسد که بنیاد تشکیل یک اندیشه و نهاد جهانی شد.

در سنت آنارشیستی نوآم چامسکی می‌نویسد، تولید رضایت ساختگی (Manufacturing Consent) کارکرد اصلی رسانه‌های همگانی برای بسیج حمایت مردمی از منافع خاصی است که بر حکومت و بخش خصوصی تسلط دارند. برای فهمیدن چگونگی کارکرد یک جامعه نخستین موضوعی که باید به آن پرداخت این است که چه کسی در موقعیت تصمیم‌گیری، سرمایه‌گذاری و تعیین‌کننده گردش تولید و توزیع در

جامعه قرار گرفته است. این تصمیم‌گیری‌ها در دست یک گروه مرتبط نسبتاً متمرکز از کمپانی‌های بزرگ درهم تنیده و شرکت‌های سرمایه‌گذاری است که پست‌های اصلی اجرایی حکومت را نیز در دست دارند و صاحبان رسانه‌های همگانی و کنترل آن‌ها بوده و در موقعیت تصمیم‌گیرندگان قرار گرفته‌اند. آن‌ها نقش تعیین‌کننده‌ای در بخش توزیع منابع خیرات و اهداکنندگان در چگونگی گردش زندگی اجتماعی و رخدادهای آن دارند. در سیستم اقتصادی آن‌ها بطور سیستماتیک توسط قوانین، کنترل بر منابع ضروری جامعه و برای ارضای منافع خود و تداوم آن چیرگی دارند. آن‌ها محدودیت‌های بسیار شدیدی را بر سیستم سیاسی و سیستم ایدئولوژیک تحمیل می‌کنند ...

در این جا سوال این است که این انسان بقول مارکس از خود و از تولید خود و از دیگران بیگانه شده وقتی به گفته گرامشی و چامسکی از طریق ده‌ها مرکز پروپاگاندای نظام سرمایه‌داری کنترل فکری و تزریق ایدئولوژیک نیز می‌شود، آیا هنوز می‌تواند آن عاملیت فردی و اجتماعی برای ایجاد تغییرات را در خود و دیگران برای سازماندهی و قیام و کنترل و مالکیت بر ابزار تولید و از دست دادن زنجیرهای خود بوجود آورد؟

هرچند این چند پاراگراف تنها یک ساده‌نگاری از مباحثی بسیار پیچیده‌تر است، لیکن برای مقدمه و ورود به بحث اصلی این نوشته، ضروری و کافی است. نکته کلیدی گرامشی و دیگران برای از دست رفتن عاملیت و رضایت عمومی انسان‌ها برای پذیرش استثمار شدن همانا تاثیرپذیری موثر آن‌ها از ایدئولوژی و فرهنگ طبقه حاکم است. در این نوشته سعی خواهد شد تا با نقد و بررسی نظریه‌پرداز اومانستی اتین دولا بواتسی به چرایی و چگونگی این استیلای هژمونیک با چشم‌اندازی متفاوت به موضوع نزدیک شویم، تا سرآغازی باشد برای مقایسه اندیشه‌های اومانستی پیشاروشنگری و روشنگری و دوران معاصر، و هم‌چنین در راستای شناخت بهتری از چرایی و چگونگی فرآیند جنبش‌های رهایی‌طلب و بخصوص آزادی‌خواهی و ضداستبدادی کارگران و جوانان و زنان و دیگر گروه‌های اجتماعی ایران؛ چراکه یکی از آشکارترین نمونه‌های این وضعیت همانا پذیرش بندگی داوطلبانه و استثمار از سوی بخش وسیعی از مزدبگیران در نظام استبداد دینی - نظامی دوران معاصر ایران بوده است. برمبنای شواهد تاریخی، حداقل در سه قرن اخیر استبداد کهن ایرانی توسط دو نهاد سلطنت و روحانیت مستبدانه توده‌های مردم را با توسل به ابزارهای چیرگی خود استثمار کرده است. نظام استبداد دینی - نظامی کنونی همانند نظام استبداد سلطنتی در گذشته علاوه بر مالکیت و کنترل بر کلیه منابع طبیعی کشور (مراعات و زمین‌های کشاورزی مرغوب و آب و نفت و گاز و معادن و جنگل‌ها و دریا و غیره)، بخش قابل ملاحظه‌ای از محصول نیروی کار و تولیدات طبقه مزدبگیر و توده‌های کشاورز را نیز برای پرداخت خراج به خاندان سلطنت - ولایت، و تامین مخارج ساختارها و بوروکراسی

دولت استبدادی، و هم‌چنین پرداخت مخارج نهاد روحانیت شیعه برای ترویج دین‌مداری عوام‌گرایانه با توجیه «وحدت و تعالی جامعه» و تامین مخارج نظامی‌گری در منطقه خاورمیانه با توجیه «گفتمان امنیت» و زندگی زیر سایه اقتدار نظامی حاکمیت اسلامی، و مخارج حفظ و حراست از معابد و مکان‌های مذهبی و مدارس شیعیان در داخل و خارج از کشور، از مردم استبدادزده با راه و روش‌ها و عناوین مختلفی هم‌چون مالیات و سهم این و آن امام و فقیه و مرجع تقلید، گاهی با عوام‌فریبی داوطلبانه و گاهی با قوانین حکومتی و گاهی با اعمال قدرت نظامی‌گری گرفته است.

اگرچه بدرستی آن‌گونه که کارل مارکس می‌گوید تاریخ جوامع بشری تاریخ مبارزه طبقات است، در این‌جا این سوال مطرح خواهد شد که چرا بخش وسیعی از طبقه استثمارشده این استثمار و ستم‌گری و سلطه از سوی حاکمان و حاکمیت را نه تنها می‌پذیرند و در مقابل استثمارگران سکوت می‌کنند، بلکه آن‌گونه که در گفتمان بندگی داوطلبانه اتین دو لا بواتسی مشاهده خواهیم کرد حتی داوطلبانه به این ستم و استثمار رضایت می‌دهند؟ آیا این بندگی داوطلبانه آن‌گونه که گرامشی معتقد است نتیجه نفوذ ایدئولوژی طبقه حاکم توسط رسانه‌های عمومی بر توده‌های استثمارشده است؟ حال آن‌که، برای مثال، اگرچه در نمونه ایران، ما شاهد دو انقلاب و چندین جنبش اجتماعی در صد سال گذشته برای خاتمه‌دادن به این وضعیت و برچیدن این‌گونه حاکمیت‌ها بوده‌ایم، لیکن سوالی که در مقابل ما قرار می‌گیرد این خواهد بود که چگونه است که پس از مدتی کوتاه با فروکش کردن شور و هیجان اجتماعی جامعه ایران (کلنگی بقول همایون کاتوزیان) درسی از آن مبارزات نمی‌گیرند و دلسرد همانند گذشته دوباره به استثمار و ستم‌گری حاکمان جدید تن در می‌دهند؟ دلایل این رضایت عمومی (بقول گرامشی) برای استثمارشده‌ها آیا آن‌چنان که گفته می‌شود متاثر از فرآیندها و تاثیرات اصطلاحاً روبنایی (ایدئولوژیک) و یا زیربنایی (ساختاری) است؟ و یا هردوی آن‌ها؟ و یا شاید آن‌گونه باشد که نظریه اومانستی بندگی داوطلبانه اتین دو لا بواتسی توضیح خواهد داد؟ برای گریز از طرح مستقیم بحث اضمحلال عاملیت انسان ده‌ها کتاب و مقاله بخصوص توسط نظریه‌پردازان چپ (حکومتی) نوشته شده و هیچ‌یک از آن‌ها نه تنها بحثی قانع‌کننده بجز افشاگری و کلی‌گویی برای این رفتار غیرمسئولانه - عقلانی انسانی در قبال خود و دیگران که تا دیروز عاملیت فردی و اجتماعی داشته، ارائه نداده‌اند، بلکه حتی متاسفانه بسیاری از این مباحث تکراری به اشکال مختلف حداکثر تنها به توضیح و چگونگی سلطه‌گری و مکانیزم‌های آن از سوی سلطه‌گر و یا حتی گاهی توجیه چرایی و چگونگی بازتولید و تداوم این سلطه‌گری پرداخته است، که در نتیجه کمکی به یافتن راه‌حلی برای خاتمه‌دادن به این معضل فردی و اجتماعی نبوده است.

نظریه گفتمان بندگی داوطلبانه اتین دولا بواتسی اندیشمند جوان فرانسوی در جامعه روشنفکری و جنبش کارگری و گروه‌های سیاسی چپ ایران تاکنون به بحث گذاشته نشده است، لیکن این نظریه اومانستی مطمئناً حداقل می‌تواند توضیحی شفاف و شاید قانع‌کننده برای این رفتار معضل‌گونه انسانی با چشم‌اندازی متفاوت ارائه دهد. برای تشریح و بدست‌آوردن درکی روشن و صحیح از نظریه بواتسی نخست باید آن را با دیگر نظریاتی که مخالف و معترض به استثمار انسان‌ها و استبداد بوده‌اند، یعنی گروه‌های سیاسی مترقی جامعه مقایسه نمود، چرا که آن‌ها معمولاً صرفاً دلایل ساختاری یا سیاسی - اجتماعی و چیرگی ایدئولوژیک که توسط آن حکومت یا طبقه حاکم بر انسان‌ها استیلاء می‌یابند و در نتیجه آن‌ها را در بندگی خود درمی‌آورند را برای وجود چنین وضعیتی اقامه می‌کنند و خواننده را رجوع به توانایی و قدرت نظامی دستگاه حاکمیت و یا هژمونی فرهنگ و فرهنگ سیاسی دینی یا سکولار نخبگان حاکمیت و یا موارد این‌چنینی می‌دهند. این نوشته سعی خواهد نمود تا با تشریح و تفسیر دلایل مطرح‌شده در جزوه گفتمان بندگی داوطلبانه اتین دولا بواتسی درباره‌ی چرایی و چگونگی فروپاشی عاملیت فردی و اجتماعی انسان و مسئولیت آن‌ها در قبال این وضعیت و تعیین سرنوشت خویش، مقوله یا پدیده بندگی و ستم و ستم‌گر و ستم‌گری را واکاوی کند، به بیانی دیگر، بازخوانی متن و مفاهیم آن و هم‌چنین نشان‌دادن مفروضات و در صورت لزوم تناقضات درونی آن.

گروه‌های سیاسی مترقی معتقدند که دفاع از خواست تحت سلطه قرارنگرفتن استثمارشدگان ما را مستقیماً به سمت نقد استثمار و نقد قدرت و نقد استبداد هدایت می‌کند. این گروه‌ها هم‌چنین معتقدند که دفاع از خواست‌های استثمارشدگان با افشای استثمارگران از سوی این گروه‌ها کم و بیش متحقق خواهد شد. بنابراین در فرآیند و تداوم این‌گونه نظریات از سوی افراد یا گروه‌های مترقی، به مرور سنتی ظهور کرده است که همانا استراتژی افشاگری علیه قدرتمندان است، یعنی نقد قدرت آن‌ها و نقد امتیازات آن‌ها و نقد تسلط آن‌ها بر توده‌های ستمدیده، و بدین ترتیب این اندیشه بوجود آمده که پاسخ بحران حاصله از همه مشکلات ستمدیدگان همانا حل بحران چگونگی حکمرانی از سوی صاحبان قدرت و ثروت در جامعه است. در نتیجه به مرور اندیشه نقد قدرت‌ورزی نظامی - سیاسی حاکمیت و نقد فرهنگ و فرهنگ سیاسی نخبگان وابسته به حاکمیت در بین روشنفکران و فعالین سیاسی مترقی مرسوم شده است. این گفتمان گروه‌های سیاسی مترقی یا گاهی چپ که در آن انسان‌ها می‌توانند حکمرانان جامعه را بدلیل به بندگی کشیدن توده‌های ستمدیده مسئول بدانند، بنظر می‌رسد تبدیل به گفتمانی بین‌المللی شده است. بنظر کلیه فعالین سیاسی چپ یا گروه‌های مترقی این گفتمان کاملاً صحیح و منطقی بنظر می‌رسد، چراکه آن‌ها معتقدند اگر انسان ستمدیده تحت سلطه‌ای در جامعه وجود دارد بدین دلیل است که انسان ستم‌گر و نظام سلطه‌ورزی

در آن جامعه وجود دارد. این گونه نظریات یا باورهای سیاسی چپ یا مترقی که بنظر کاملا صحیح و دقیق می‌رسد با نظریه اتین دولا بواتسی در جزوه کوتاه «گفتمان بندگی داوطلبانه» هم‌راستا نیست، چراکه او مسئولیت استثمار و بندگی را مستقیم بعهده فردی که نه تنها استثمار را می‌پذیرد بلکه آنرا داوطلبانه می‌پذیرد قرار می‌دهد، که در زیر به این نظریه خواهیم پرداخت.

نقد و بررسی گفتمان بندگی داوطلبانه

در نظریه بواتسی مسئولیت سلطه بر ستمدیگان بعهده ستم‌گران نیست، بلکه این ستمدیگان‌اند که مسئولیت این وضعیت ستم‌گری بعهده آن‌هاست. به بیانی دیگر مسئولیت معضل سلطه‌گری بعهده فرد سلطه‌پذیر و نه سلطه‌گر است. این گزاره‌ای است که نه تنها پذیرش آن برای ما بنظر می‌رسد قابل تحمل نباشد، بلکه او از آن نیز فراتر رفته و معتقد است که عقاید موجود در این زمینه ما را در وضعیتی قرار داده است که مجبور شده‌ایم که نپذیریم مسئولیت سلطه‌گری بعهده سلطه‌پذیر است و نه سلطه‌گر، و همچنین آنرا بمتابه یک عمل بی‌عدالتی تئوریزه و درک مفهومی کنیم. در واقع نظریه گفتمان بندگی داوطلبانه بواتسی بحثی مربوط به ریشه‌شناسی مقولات جامعه‌شناسی است که ما را بسوی ریشه موضوعات اجتماعی که در اعماق مباحث دیگر پنهان شده است هدایت می‌کند. بنابراین در عمق پنهان اندیشه و باورهای ما تفکری ریشه دوانده است که معتقد شده‌ایم که مسئولیت چیرگی و تسلط بر سلطه‌یافته بعهده سلطه‌گر است. بواتسی بدنبال فرد یا گروهی برای محکوم‌نمودن او یا آن‌ها نیست، و همچنین او بدنبال یک گناهکار بیرونی نیست؛ چراکه محکوم‌نمودن سلطه‌گر خواست سلطه‌یافته را حل نخواهد نمود؛ چراکه این که صاحبان قدرت می‌خواهند بر ما سلطه داشته باشند مشروط به خواست ما نیست لیکن آن چیزی که به ما مربوط می‌شود همانا پذیرش یا رد سلطه‌پذیر بودن خود است. این به هیچ‌وجه بستگی به ما ندارد که صاحبان قدرت می‌خواهند بر ما سلطه‌گری کنند، درست بلعکس این کاملا بستگی به ما دارد که اجازه بدهیم که بر ما سلطه‌گری شود. این بسیار آسان‌تر است که بسوی فرد یا گروهی بمتابه سلطه‌گر انگشت اتهام خود را بگیریم و بار مسئولیت سلطه‌پذیری را از روی شانه خود خالی کنیم، اما سوال این است که آیا این کمکی به انسان‌هایی که تحت سلطه هستند می‌کند که به آن‌ها بگوئیم که هیچ مسئولیتی در قبال این سلطه‌پذیری ندارند و انسان‌ها دائما انگشت اتهام خود را بسوی فرد یا گروهی بگیرند در حالی که هیچ تاثیری برای تغییر وضعیت و شرایط عینی که در آن زندگی می‌کنند ندارد. قراردادن صاحبان قدرت بمتابه مسئولین بندگی انسان‌ها نه خدمتی به انسان ستمدیده می‌کند و نه ارزش و احترامی برای آن‌ها خواهد آورد. بلکه حتی عاملیت و قدرت تعیین سرنوشت را نیز از آن‌ها خواهد گرفت، و بنابراین این چنین فرد را

بدون قدرت و بدون خواسته ارزیابی خواهیم کرد، درست این گونه است که توهین واقعی به انسان ستمدیده خواهد شد، یعنی توهین برای محکوم‌بودن به خیال‌پردازی، و توهین به پاسخ‌گونی‌بودن او برای مسئولیت‌پذیری، و توهین با گرفتن انسانیت از او.

در این نظریه بواتسی قرار نیست که به سلطه‌گر بگوید که تو سلطه‌گر هستی، او می‌خواهد به قربانی سلطه‌گر بگوید که تو قربانی نیستی و اگر قربانی هستی به این دلیل است که تو خود این چنین خواسته‌ای، و تا زمانی که آن‌ها بدین باورند که قربانی هستند قربانی باقی خواهند ماند؛ تا زمانی که باور دارند که قربانی هستند نخواهند توانست از مرزهای زمانی قربانی‌بودن فراتر بروند. باور به قربانی‌بودن شاید احساس خوبی برای آن‌ها بیاورد، اما در عمل چه چیزی را برای آن‌ها به ارمغان خواهد آورد؟ پاسخ آسان است، هیچ. بجز خودارضایی که ما بخشی از قربانیان هستیم، و این چنین احساس آرامش‌نمودن در خوابی رویایی، چه پیشرفت یا بهبودی برای آن‌ها در عمل بدست می‌آید؟ پاسخ آسان است، هیچ. در این جا جوهره اندیشه، گفتمان بندگی داوطلبانه همانا مسئولیت‌پذیری است. ترجیحاً مسئولیت‌پذیر کردن کسی که به او ستم می‌شود بجای محکوم‌نمودن کسی که ستم می‌کند. بدین دلیل که وقتی صورت مساله را در همه جوانب آن بررسی کنیم خواهیم دید که تا زمانی که انتظار خواهیم داشت که ستم‌گر دست از ستم‌کردن بردارد ستمدیده در هر حال ستمدیده باقی خواهد ماند. ستم‌گر برحسب اتفاق ستم‌گر نیست، چرا که ستم‌گر ناخواسته ستم‌گر نمی‌شود. او ستم‌گر است بدین دلیل که او می‌خواهد ستم‌گر باشد. بنابراین هرگونه سعی و کوشش برای آگاه‌نمودن ستم‌گر به این که آن چه او انجام می‌دهد بی‌عدالتی است هیچ تاثیری برای ستمدیده در راستای رهایی خود نخواهد داشت. تنها نتیجه‌ای که افشای ستم‌گر خواهد داشت، تأیید قدرت ستم‌گر است. با محکوم‌نمودن ستم‌گر برای ستم‌گر بودن فرستادن پیامی روشن برای اوست که به او بگوید که او پیروز داستان است. واقعیت بنظر بواتسی این است که اگر ما در وضعیت بندگی هستیم بدین دلیل است که ما رضایت به بنده‌بودن خود داده‌ایم. اگر ما برده هستیم به این دلیل است که ما می‌خواهیم برده باشیم. خواست برده‌بودن اجباراً به معنی خواست آگاهانه برده‌بودن نیست. ما می‌توانیم چیزی را بخواهیم بدون آن که اقرار کنیم که آن چیز را می‌خواهیم، یا بدون پذیرش مسئولیت آن. حقیقتاً، تعداد معدودی از انسان‌ها به شما خواهند گفت که آن‌ها از زندگی در بندگی و بردگی خوشحال و شاد هستند.

اصطلاح بندگی داوطلبانه ترکیب دو کلمه با معانی متناقض است و برای فهم دقیق از منطق و دلایل بواتسی باید دقیقاً نشان داد که این بندگی داوطلبانه چه چیزی است و چه چیزی نیست. مقوله بندگی داوطلبانه چیزی شبیه پدیده تواب‌سازی نظام استبداد دینی - نظامی ایران در دهه شصت یعنی وضعیتی

که در آن زندانی در حین بندگی با زندانبان خود رابطه روانی ایجاد می‌کند که خود ناشی از یکسری شرایط خاص، یعنی عدم توازن بین قدرت موجود بین کسی که زندانی می‌گیرد و اسیر شده و رابطه همدلی آگاهانه یک زندانی با اصطلاحاً دلبسته او یعنی بازجو - زندانبان برقرار می‌شود، نیست. آن بندگی داوطلبانه که بواتسی درباره‌ی آن صحبت می‌کند اشتیاق و تمایل داشتن به بندگی نیست بلکه آن چیزی که مورد نظر اوست پدیده‌ای پیچیده‌تر و حتی وحشتناک‌تر است. بندگی داوطلبانه در این‌جا ازدست دادن آزادی خود در قبال تبدیل آن با یک راحتی و آرامش مادی - روانی است. بندگی داوطلبانه همانا یافتن منفعتی برای بنده نمودن خود است، یعنی بدست آوردن منافع متعددی که در برابر آن‌ها خود را زیر چکمه قدرت قرار می‌دهیم.

نخستین منفعت را می‌توان منفعت فرگشتی عملی یا راحتی نامید که بواتسی آن را رفتار عادت می‌نامد که همان عادت است. بدین دلیل که انسان‌ها آموزش داده شده‌اند تا فرمانبرداری کنند، بنابراین بندگی برای آن‌ها تبدیل به نوعی طبیعت ثانوی شده است. به بیان دیگر این همان ابعاد فرهنگی انسان‌هاست که پذیرش بندگی را هم‌چون یک وضعیت یا شرایط طبیعی وجود داشتن خود بیندارند. پذیرش داوطلبانه بندگی هیچ ارتباطی با خلق و خوی طبیعی و ماهیت انسان ندارد. همانند ژان ژاک روسو، بواتسی هم توضیح می‌دهد که خلق و خوی طبیعی انسان او را بسوی آزادی هدایت می‌کند، اما به این دلیل که انسان یک وجود فرهنگی است و هم‌چنین انسان موجودی است که بر طبیعت اولیه خود یک طبیعت دومی را نیز سوار کرده است، این‌چنین از کودکی می‌پذیریم و عادت می‌کنیم که بر آزادی ما افسار زده شود. با توضیح دادن بندگی بر مبنای عادت بواتسی بسمت ارتباط‌گیری با فرضیه‌ای می‌رود که بطور عموم پذیرفته شده است که انسان‌ها خود را زیر تسلط حکمران‌ها قرار می‌دهند، یعنی مقوله ترس و وحشت. برای بواتسی مقوله ترس و ایجاد وحشت ریشه اصلی یا دلیل بندگی نیست. ترس و وحشت یک انگیزه کافی برای اطاعت کردن است اگر حکمرانان مسلح و تعدادشان بی‌شمار باشد. این همان وضعیتی است که ما در دیکتاتورهای نظامی، نظیر پینوشه در شیلی مشاهده می‌کنیم که در آن‌ها اطاعت از طریق ترس و ایجاد وحشت حاصل می‌شود. اما هنگامی که دیکتاتور مستبد یک فرد با مشروعیت دینی یا سلطنتی و حداکثر دارای یک گروه حامی است و مردم مرکب از میلیون‌ها انسان پراکنده در سراسر کشورند، توضیح بندگی بواسطه ترس و ایجاد وحشت کافی نیست، می‌بایستی چیز دیگری دلیل آن باشد. انسان می‌بایستی یک مکانیزم یا موتور درونی برای بندگی داوطلبانه در وجود خود بوجود آورد و آن‌را همیشه داشته باشد. به عبارتی دیگر، بندگی می‌بایستی با رضایت متحقق شود، عادت کردن به توانمند کردن خود برای پذیرش آن چیزی که بطور طبیعی آنرا نمی‌پذیریم. بواتسی معتقد است که امر عادت کردن، قدرتی دارد که به ما می‌آموزاند تا سم بندگی را

بدون آن که آنرا پس بزنیم براحتی ببلعیم. به بیان دیگر این همان توانایی انطباق فرگشتی انسان است که بقول امیل دورکهایم او را در اختیار طایفه یا قبیله خود می‌گذارد تا بندگی داوطلبانه را بپذیرد. طبیعتاً باید تاکید کرد که اگر عادت، انگیزه بندگی است به هیچ‌وجه نمی‌تواند صرفاً یک بهانه سطحی (روبنایی) باشد. همان‌گونه که بواتسی می‌نویسد قرارگرفتن در زمانی خاص از زندگی (کودکی یا جوانی یا پیری) هیچ‌گاه به انسان حق انجام اشتباه را نمی‌دهد. این که ما از کودکی اطاعت‌کردن را آموخته‌ایم بدین معنا نیست که اطاعت‌کردن یک فضیلت است. این که ما عادت کرده‌ایم که آزادی ما درهم شکسته شود، بدین معنا نیست که حق با ماست که آزادی ما درهم شکسته شود.

دومین منفعت انسان برای تن‌دادن به بندگی برای قدرت، همانا منفعت فرگشتی روانی است. به بیانی دیگر، راحتی اندیشه انسان است برای خود را در وضعیت قربانی‌بودن ستم‌گری قراردادن. انسان با قراردادن خود در این وضعیت، مجرمی را در اندیشه خود طراحی می‌کند. داشتن یک مجرم طراحی‌شده درحقیقت شانه خالی کردن از سنگینی مسئولیت خود برای چنین وضعیتی است. این به معنی داشتن یک برگ برنده رهایی بخش روانی است. به این دلیل که با وجود داشتن یک مجرم طراحی‌شده در اندیشه، این یک معافیتی خواهد بود برای خروج از وضعیت قربانی‌بودن خود. در این‌جا ما این‌گونه می‌توانیم منفعل‌بودن عملی خود را به رضایت نمادین سوئزکتیو تغییر بدهیم. چراکه با نماد قربانی‌بودن، انسان خود را در دسترس یا تسلیم توجه و رحم و شفقت و دلسوزی دیگری قرار خواهد داد. خود را در وضعیت قربانی قراردادن همانا معاف‌نمودن خود برای یافتن راه‌حلی برای خروج از وضعیت قربانی‌بودن است. انسان می‌تواند به دور خود نرده‌های محافظی برای پیدانکردن راه‌حل بسازد که بواسطه آن این وضعیت قربانی‌بودن خود را تثبیت کند. همان‌گونه که می‌توانیم برای تسلیم‌شدن خود، بخود انتقاد کنیم نه برای تسلیم‌شدن خود، بلکه برای نجات از به محاکمه کشیدن خود برای دانستن این واقعیت. انگشت اتهام را بسوی ظالمی که آزادی ما را گرفته است همانا پذیریش وابستگی آزادی ما به خواست ظالم است. بنابراین، این چنین، برسمیت‌شناختن در مرتبه بالاتر قرارگرفتن ظلم‌کننده نسبت بخود است. در نتیجه این همان برسمیت‌شناختن رابطه ستم‌گری است که در این رابطه ما در وضعیت قربانی آن قرار گرفته‌ایم.

در حوزه روانی، احساساتی که وجدان آسوده و تسلیم‌شدن در مقابل ظالم را بوجود می‌آورد می‌تواند این رابطه ستم‌گری را بسوی تداوم نیز هدایت کند. بنابراین منفعت روانی می‌تواند بسوی سومین منفعت گسترش بیابد که همانا منفعت روشنفکرانه یا شبه‌فلسفی است که حاوی محدودکردن هستی یا جهان به یک طبقه‌بندی یا تقسیم‌بندی دوگانه از مهربانی و شروری یا خوبی و بدی یا ضعیف و قوی یا ظالم و

مظلوم خواهد شد. در نتیجه، همان‌گونه که می‌دانیم در ادبیات و در تخیلات عامه، تعلق داشتن به گروه ضعیف همانا تعلق داشتن به گروه مهربان است. ساختار ادبیات کهن و دینی نیز برمبنای این چنین اندیشه‌هایی نوشته شده است، یعنی این تصور دوگانگی بین نیروی خوبی و نیروی بدی، و همان‌گونه که همیشه دیده‌ایم قدرت در کنار نیروی شرور است و خوبی می‌بایستی یا به آن تن در دهد یا برای پیروزی علیه آن مبارزه کند، اگرچه بخوبی می‌دانیم که فقط در داستان‌هاست که در انتها خوبی پیروز می‌شود و آن نیز نه همیشه. علاوه بر این، قدرت و زور همیشه به شرور نسبت داده می‌شود، بدین ترتیب قدرت و زور همیشه بمثابه چیزی دیده می‌شود که باید آن را محکوم کرد. همین دلیل است که برداشت و شناخت چیرگی سیاسی را مشروط می‌کند به این که قدرت و زور، شرور است به این دلیل که قوی است و ضعیف‌ها، مهربان و خوب هستند دقیقاً به این دلیل که ضعیف هستند؛ ضعیف آن کسی است که باید از او دفاع کرد، کسی است که باید او را حفاظت نمود، کسی است که باید برای او رحم و شفقت و دلسوزی نمود. این درحالی است که در واقع قدرت هیچ رحم و شفقتی برای ضعیف ندارد. هنگامی که برای ضعیف خدمتی انجام می‌شود به این دلیل است که او ضعیف است و او را در ضعیف بودن خود باقی می‌گذارد؛ و هنگامی که این کمک برای سربلند کردن علیه قدرتمندان است، با یادآوری به او که این قدرت شرور است، در این صورت ما تنها بندگی او را تایید کرده‌ایم. چرا که اگر چیرگی، محصول رابطه قدرت بین یک قوی و یک ضعیف است، توجیه حقانیت ضعف، در واقع همدستی با قدرتمند است. وقتی از قدرت می‌خواهیم که رحم و شفقتی به انسان ضعیف نشان دهد معنی آن این است که ما از او می‌خواهیم که دیگر قدرت نباشد. فقط ضعیف‌های ساده‌اندیش هستند که باور دارند که قدرتمندان نسبت به ضعیف‌ها حساس هستند و شاید روزی احساس همدلی با آن‌ها پیدا کنند.

سلطه سیاسی یک رابطه احساسی نیست بلکه یک رابطه قدرت است. در این جا این سوال مطرح خواهد شد که آیا هیچ تفاوتی بین سیستم یا نظام استبدادی کهن مانند ایران و نظام دموکراسی پارلمانی مدرن در جوامع پیشرفته غربی وجود ندارد؟ و این که آیا انسان‌ها در این نوع از نظام‌های دموکراسی آزادی‌های بیش‌تری از نظام‌های استبدادی ندارند؟ در این‌گونه سوال‌ها شناخت کافی از مقوله و پرنسپ‌های سلطه‌ورزی و مهم‌تر از آن شناخت کافی از شکل خاص یا مدالیت‌ه روانی توافقی یا رضایت فرد در این یا آن نظام سیاسی از قدرت وجود ندارد. مدالیت‌ه روانی، توافقی یا رضایت از قدرت همان مجموعه استراتژی بکاررفته توسط دولت برای جایگزین کردن آزادی واقعی با آن چیزی است که تنها شبیه احساس آزادی است. آزادی یک احساس نیست، چرا که برای مثال اگر شما به یک برده احساس آزادی را انتقال دهید در عمل آن برده آزاد نخواهد شد. آزادی یک احساس ذهنی (سوبژکتیو) نیست، بلکه یک واقعیت عینی (اوبژکتیو)

است. این گونه است که نقد جدی کارل مارکس درباره‌ی حقوق بشر، جایگاه بی نظیر خود را بدست می‌آورد. مارکس معتقد است حقوق بشر چیزی جز حقوق رسمی (که مبتنی بر فرمی است که فرم را بر محتوا ترجیح می‌دهد) است و یک حقوق واقعی نیست. برای مثال، شما می‌توانید تمام حقوق موجود در دنیا را داشته باشید لیکن اگر امکانات مادی برای به ارضاء رساندن حق خود را نداشته باشید، حقوق شما در نتیجه هیچ واقعیتهایی نخواهد داشت. شما می‌توانید حق مالکیت خانه خود را داشته باشید، لیکن اگر امکانات مادی خرید خانه برای خود را نداشته باشید این حق چیزی بجز یک انتزاع نیست. به همین ترتیب آزادی یک توانایی مجازی برای آن چیزی که ما می‌خواهیم انجام بدهیم نیست، بلکه آزادی یک توانایی واقعی - مادی و تاثیرگذار برای تحقق خواست‌های انسان است. در این جا باید اضافه نمود که همان خواسته نیز نباید از خود بیگانه شده باشد.

با ورود بحث خواسته از خود بیگانه شده استراتژی رضایت‌دادن به قدرت که بواتسی درباره‌ی آن صحبت می‌کند همان استراتژی است که برای مثال امروز حاکمان نظام استبداد دینی - نظامی در ایران بکار می‌برند که در بالا به آن اشاره شد، و آن همانا راه‌اندازی کارنوال‌های مذهبی و سرگرمی‌های دینی (آنچه انسان را از مشکلات اساسی و از دغدغه‌های اصلی او دور می‌کند) است. سرگرمی در این جا بمعنی سرهم کردن دائمی کلیه امکاناتی است که توسط آن برای افراد یک لذت یا مصیبت واهی تهیه می‌شود که توجه آن‌ها را از وضعیت واقعی خود به انحراف بکشاند. با برگزاری مراسم متعدد مذهبی توده‌ها از خود درباره‌ی استیلای سیاسی موجود چیزی نمی‌پرسند. هنگامی که در هر چهار راه و کوچه شهرها و روستاها مواد مخدر توزیع می‌کنند و افراد زیر تاثیر مواد مخدر قرار می‌گیرند و یا توده‌های مردم بدنبال برندهای جدید در مغازه‌ها می‌گردند از خود درباره‌ی استیلای سیاسی موجود چیزی نمی‌پرسند. بواتسی به ما نشان می‌دهد که استراتژی سرگرمی منافعی دوگانه دارد و آن این است که علاوه بر انحراف مردم نسبت به بندگی خود، همچنین این استراتژی خواسته انسان را نیز به هرزگی وادار می‌کند. در این جا بواتسی مثالی از تاکتیک جنگی کوروش پادشاه هخامنشی می‌آورد.

«این حيله‌گری ظالمان در لال کردن رعایای خود هرگز بیش‌تر از رفتار کوروش با قبایل لیدیه‌ها (منطقه‌ای در آناتولی نزدیک از میر ترکیه امروزی)، پس از تصرف پایتخت آن‌ها و به‌اسارت گرفتن کروزوس، آن پادشاه ثروتمند، آشکار نبود. به او (کوروش) خبر رسید که ساکنان شهر سارد (پایتخت) قیام کرده‌اند، و او خیلی سریع آن‌ها را به اطاعت درآورد. او نمی‌خواست چنین شهر زیبایی را از دست بدهد یا مجبور شود به آن جا لشکر اعزام کند تا شهر را تحت سلطه خود درآورد، پس به یک مصلحت‌تحسین‌برانگیز فکر کرد تا از

تصرف شهر اطمینان حاصل کند. او در آن جا فاحشه‌خانه‌ها، میخانه‌ها، و سرگرمی‌های عمومی تاسیس کرد و حکمی صادر کرد که شهروندان را ملزم به حضور در آن مکان‌ها می‌کرد. او از این (اصطلاحاً) پادگان به قدری راضی بود که پس از آن هیچ‌گاه مجبور به کشیدن شمشیر علیه لیدیایی‌ها نشد. این بدبختان خود را با اختراع انواع بازی‌ها سرگرم کردند، بطوری که از نام آن‌ها، لاتین‌ها کلمه‌ای ساختند که به‌وسیله آن چیزی را که ما آن را سرگرمی می‌نامیم، که آن‌ها نام آن را لودی نامیدند، با به فسادکشیدن لیدیه، به ثبت رساند. همه ستم‌گران به صراحت اعلام نکرده‌اند که می‌خواهند رعایای خود را ضعیف و ظریف جلوه دهند. اما درواقع، آن‌چه این یکی (کوروش)، به‌طور رسمی دستور آن را داد، اکثر آن‌ها مخفیانه انجام داده‌اند.»

علاوه براین، همان‌گونه که در مثال فوق می‌بینیم، نرم‌شدن از طریق هشدارگرفتن، انسان را بسوی از دست دادن ارزش و اهمیت آزادی خود مجبور می‌کند. درنتیجه این استراتژی نرم‌شدن از طریق هشدار نشان می‌دهد که قدرت تنها از طریق زور عمل نمی‌کند، و هنگامی که از طریق زور عمل می‌کند به این معناست که قدرت خود را آشکار می‌کند، و این چنین راه قیام علیه خود را باز می‌کند. مجموعه فعالیت قدرت تنها توسط زور عمل نمی‌کند، بلکه نخست توسط ترفندهای حيله‌گری عمل می‌کند. هشدارها، همانا ترفندها و حيله‌گری، قدرت برای تولید شرایط نرم‌کردن خواسته‌ها و هرزه‌کردن اندیشه و احساسات انسان‌هاست. بواتسی تاکید می‌کند با انجام این اعمال روی فرد او را رضایت‌مند کرده و هم‌چنین تبدیل به عامل تسلیم خود به قدرت می‌کند. یک توده سرگرم‌شده یک مردم رضایت‌مند است. مردمی که به زندگی خود لذت‌بخشیدن را همانا رهایی می‌دانند مردمی خواهند بود که، تنها خواستار یک چیز و آن لذت بیش‌تر، استیلاي بیش‌تر، و سرگرمی بیش‌تر خواهد بود.

بواتسی معتقد است که نباید به دام افشاگری افتاد. برای او مساله، محکوم کردن بندگی نیست بلکه چگونگی خروج از آن است. برای بواتسی تنها امکان خروج از بندگی و تنها راه و روش یک انسان، آزادشدن فقط در دست کشیدن از پذیرش بندگی است. البته پر واضح بنظر می‌رسد، و شاید گفتن آن آسان‌تر از عمل به آن است، اما باید فهمید که معنی این گفتمان چیست. آزادبودن، دست‌کشیدن از پذیرش بندگی است، آیا واقعا متوجه این توصیه می‌شویم، که دست‌کشیدن از پذیرش بندگی به چه معناست؟ بواتسی معتقد است که وقتی می‌گوئیم «دست‌کشیدن از پذیرش بندگی»، فرد معنی آن‌را بدرستی درک نمی‌کند. به این دلیل که انسان آن‌چنان به بندگی عادت کرده است که اگر بخواهد آزادتر از آن‌گونه که اکنون اصطلاحاً آزاد است را تصور کند می‌بایستی علیه خود و احساس غیرواقعی آزادی کنونی خود به مبارزه برخیزد. تصور ما این است که آزادی در نتیجه عمل به چیزی متحقق می‌شود. درحالی‌که توقف و دست‌کشیدن از پذیرش

بندگی عمل کردن به کاری یا چیزی نیست، بلکه درست بلعکس، توقف و دست کشیدن از عمل کردن است. سرپیچی کردن به معنای انجام دادن کاری نیست، بلکه توقف و دست کشیدن از انجام آن کار است؛ توجه کنید به عادات آموخته تصورات ما که مجذوب آزاد شدن با توسل به مبارزه برای بدست آوردن آن است؛ توجه کنید که آزادی در اندیشه ما همراه با تصاویری خشونت بار و صحنه خیزش و قیام است؛ توجه داشته باشید به استفاده از عنصر زبان که توسط بسیاری از حامیان رهایی طلبی بطور سیستماتیک به یک اسطوره سرایی از مبارزه تبدیل و مرتبط می شود. عباراتی نظیر «مبارزه برای حقوق خود، جنگیدن علیه بی عدالتی، مقاومت در برابر استثمار» در زبان سیاسی ما بسیار معمول شده است، حال نکته ای را که بواتسی در این جا به آن اشاره می کند این است که ما آزادی خود را توسط این گونه اعمال بدست نمی آوریم. برای مثال ما از چیز دردناکی که باید تحمل کنیم با مبارزه علیه آن رها نمی شویم، بلکه با رها کردن آن چیز دردناک از آن رهایی خواهیم یافت. زنان آزادی خواه ایران با رها کردن سنت کهن و مذهب عوام گرایی و خرافات فرهنگی هر روز به موفقیت بیشتر و بیشتر نزدیک تر می شوند. آزادی ضرورتا با به تخریب کشیدن اموال حاکمان یا با تهدید آن ها به تخریب شهر متحقق نمی شود، چراکه این مزدبگیران هستند که می بایستی خسارت تخریب و بازسازی را بپردازند. آزاد بودن همانا نافرمانی خردمندانه است؛ یعنی نه گفتن به خواست قدرت حاکمه و تسلیم نشدن است. آزاد بودن همانا دست کشیدن از عمل کردن به خواست های قدرت حاکم و پذیرش سلسله مراتب و دیگری-سالاری است، همان گونه که جنبش زنان در ایران معاصر نمونه شگفت انگیز آن را به ما می آموزند.

این جاست که بواتسی معتقد است بدون ستیزه ورزی علیه قدرت و عمل به خواست حاکمیت، و تنها دست کشیدن از عمل کردن به خواست های حاکمیت است که قدرت را می توان خلع سلاح کرد و اتحاد حاکمیت مستبد را برهم زد. چراکه، برای تداوم قدرت حاکمه، عمل فعال انسان ها ضروری است، و اگر علیه قدرت حاکمه، ستیزی غیر عقلانی سازماندهی شود به معنای امکانات و خوراک دادن به قدرت حاکمه برای سرکوب است. مبارزه ستیزه جویانه غیر عقلانی به قدرت حاکمه برای سرکوب خشونت بار مشروعیت داده و به قدرت اعتبار می بخشد. مبارزه ستیزه جویانه غیر عقلانی علیه قدرت حاکمه و قرارداد خود در وضعیت ستم دیده همانا اعلام نفی آزادی خود است، چراکه قدرت حاکمه نمی تواند سلطه ورزی کند بدون آن که ستم دیده به آن رضایت داده و تن در دهد. قدرت حاکمه نمی تواند برده داشته باشد مگر این که برده داوطلبی وجود داشته باشد، چرا که به محض آن که ستم دیده ای وجود نداشته باشد ستم گری نیز دیگر وجود نخواهد داشت. با از بین بردن ستم گر نیست که انسان از ستم دیدگی رها خواهد شد، بلکه با دست کشیدن

از عمل به ستم‌دیده‌بودن است که انسان‌ها می‌توانند ستم‌گران را از بین ببرند. بواتسی می‌نویسد تصمیم بگیرید که دیگر بندگی نکنید، و آن‌گاه شما آزاد هستید.

تئوری‌های بخشی بواتسی بر مبنای یک منطق ساده است، که معروف به رابطه ارباب و رعیت است، که نشان می‌دهد که ستم‌گر نیاز بیش‌تری به ستم‌دیده دارد تا ستم‌دیده به ستم‌گر؛ به بیانی دیگر، قدرت حاکمه نیاز بیش‌تری به انسان‌ها دارد تا انسان‌ها به حاکمیت. و این همان تناقضی است که بواتسی را به این اندیشه می‌رساند که آزادی انسان با عمل ستیزه‌جویی غیرعقلانی متحقق نمی‌شود، بلکه با توقف عمل به بندگی و خدمت‌گزاری برای قدرت حاکمه است که آزادی خردمندان متحقق می‌شود. البته در بسیاری از مثال‌ها بواتسی از قهرمان‌های اسطوره‌ای کهن که برای آزادی خود حتی حاضر به قربانی کردن خود بوده‌اند، تقدیر کرده است. بواتسی همانند ژان ژاک روسو از فضیلت کهن که برای بدست‌آوردن آزادی گاهی با مبارزه مسلحانه همراه بود مانند قیام اسپارتاکوس همدل است، در واقع در فرآیند تکامل تاریخ ما شاهد بوده‌ایم که فتح آزادی هرگز بدون اثرپذیری از قیام یا مبارزه انقلابی خردمندان بدست نیامده است. در این نوشتار که بواتسی به رابطه سلطه و سلطه‌گر از یکسو، و در سوی دیگر سلطه‌پذیر می‌پردازد به ما رابطه دیالکتیکی سلطه‌گر و سلطه‌پذیر را گوشزد می‌کند و سعی دارد بندگی انسان را همانند ژان ژاک روسو از ماهیت وجودی انسان جدا کند، و همچنین به این حقیقت گوشزد کند که یک میراث انسانی در بدو تولد انسان قرار نگرفته است که بتواند بندگی را بپذیرد یا نپذیرد. چیزی که بواتسی به آن عمیقاً معتقد است همانا بازپس‌گرفتن قدرت توسط انسان خردمند است، لیکن این قدرت خردمند شبیه خشونت‌ورزی یا زورگویی نیست، این قدرت همانند راهی عقلانی - عملی برای حل مشکلات فردی و اجتماعی است. او معتقد است در ماهیت انسان قدرتی است همانند استحکام اندیشه و احساس خردمند انسانی؛ به بیانی دیگر، قدرت بمثابة یک توانایی که انسان بسادگی بتواند در مقابل استبداد و ستم‌گر نه بگوید. این نه گفتن همراه با عصبانیت یا فریاد یا خود و دیگران را به آب و آتش زدن نیست، فقط یک نه گفتن خردمند است، همانند آن‌چه امروز ما در جنبش زنان ایران می‌بینیم.

وقتی بواتسی مقوله قدرت را وارد گفتمان خود می‌کند در واقع آن بخش تقابلی رابطه تسلط سیاسی را وارد بررسی خود کرده است. اگر تسلط سیاسی اندیشه انسان را آزار می‌دهد به این دلیل است که در واقع آن آزار ضربه‌ای واقع‌گرا علیه عقاید آرمان‌گرای انسان است. انسان‌ها ایده‌ال و انتزاع را معمولاً می‌ستایند، چراکه ایده‌الیسم اشتیاق انسان برای پنهان‌شدن در کمال‌گرایی ایده‌ال خود و فرار از واقعیت است، و علاوه بر این، بواتسی معتقد است انسان، وابستگی و عادت به تحسین کردن و تحسین شدن دارد. انسان در

رویاری ایده‌الیستی با رابطه قدرت معمولاً فرمول‌بندی یافتن نقطه‌ای ظریف و زیبا روی مصائب اجتماعی را ترجیح می‌دهد، با این تفاوت که فراموش می‌کند حقیقت یک معضل اجتماعی نیست. مشکل انسانی که برای بندگی کردن به خود ایراد می‌گیرد همانا صحبت از غیبت واقعیت‌گرایی و عمل‌گرایی خردمندانه در اوست. همان ایده‌الیسم کهن است که او را به این باور می‌رساند که با هشدار و دشنام به حاکمانی که انسان‌ها را به بندگی خود در آورده‌اند نه تنها آن‌ها دست از این عمل برمی‌دارند بلکه انسان‌های ستم‌پذیر نیز دست از بندگی برخواهند داشت. یا این اندیشه ایده‌الیستی که می‌بایستی یک مدل سیاسی عدالت محور و با فضیلت ایجاد نمود که حاکمان در قدرت آن‌را برای مصلحت عمومی به اجراء بگذارند. اما روشنفکران و نظریه‌پردازان می‌توانند بهترین شکل از یک مدل سیاسی را روی کاغذ ترسیم کنند، لیکن تا زمانی که قدرتی خردمند برای اجرای آن در کار نیست این مدل سیاسی چیزی بجز یک نقاشی کودکانه روی دفتر مشق دبستانی نخواهد بود. می‌توانیم از خود متوهمانه پرسیم که این سیستم سیاسی ایده‌ال چگونه و چیست، شاید اگر این مدل را حاکمان به اجراء درآورند معضلات فردی و اجتماعی حل خواهد شد! لیکن این مدل‌سازی برای حاکمان در قدرت بی‌معناست چراکه سیستم سیاسی ایده‌الیستی، حتی نوشته‌شده توسط انسان خردمند و اخلاق‌مدار، برای حاکمان هیچ معنایی ندارد و مطمئناً آن‌گونه که تاریخ نشان داده است به آن توجهی نخواهند کرد. از پیش وقت گذاشتن برای تئوریزه کردن یک حکومت و جامعه ایده‌ال همانند وقت گذاشتن برای نوشتن دوباره‌ی شاهنامه فردوسی است. شاهنامه فردوسی مطمئناً یکی از بهترین داستان‌های حماسی تاریخ ادبیات ایران است که تاکنون نوشته شده است لیکن دوباره‌نویسی آن چیزی نخواهد بود بجز کتابی دیگر در کتابخانه‌ها که محتویات زیبای آن هرگز متحقق نخواهد شد.

اگرچه اتین دولا بواتسی هنگامی که گفتمان بندگی داوطلبانه را نوشت جوانی بیش نبود، لیکن بدلیل مطالعه آثار گذشتگان در عصر پیشاروشنایی او هیچ توهمی برای خود از قدرت سیاسی در این نوشته نمی‌سازد، چراکه همان‌گونه که او می‌گوید و ما نیز بخوبی می‌دانیم هدف قدرت، تحت کنترل‌درآوردن است و نه چیزی دیگر. تحت کنترل‌درآوردن یک عمل اتفاقی قدرت سیاسی حاکمیت استبدادی نیست، تحت کنترل‌درآوردن یک بیراهه‌رفتن سلطه‌گر و سلطه‌گری نیست، بلکه ماهیت واقعی قدرت سیاسی نظام‌های جوامع سلسله‌مراتبی است. این باور که قدرت سیاسی می‌تواند از پرنسیپ اصلی خود دست بردارد، این باور که قدرت سیاسی بدنبال آزادی و رهایی انسان است، فقط نشان‌گر تسکینی برای یک فانتزی تمام‌عیار شبانه انسان زیر سلطه است. تنها کاری که قطعاً قدرت سیاسی می‌تواند برای تداوم در قدرت‌ماندن انجام دهد؛ متوسل شدن به ابزاری تبلیغاتی مانند دین و دنیای قهرمان‌های ملی و سلبرتی‌سازی است تا از این طریق فشار مضاعف بر انسان‌ها را بدلیل نداشتن آزادی، کم‌تر کند. این کار حتی می‌تواند توسط یک

ساختار پوششی متحقق شود، با شکلی پوشیده از فرمالیسم و ژورنالیسم برای ایجاد حس آزادی کاذب در انسان. گاهی دیده‌ایم در مواقعی فردی ظاهراً روشنفکر علیه دیگران بدلیل ایجاد یا شراکت در این وضعیت غالب برآشفته می‌شود، لیکن تنها دلیل این افراد این است که در کار و زندگی روزمره از این بندگی داوطلبانه خشنود و خرسند، بهره‌مند شده‌اند (statu quo). بواتسی می‌نویسد نظریه‌پردازان حاکمیت قبل از این که جنایت بسیار وحشتناک‌تر خود را بنویسند نخست چند کلمه و پاراگراف زیبا برای عموم و درباب کمک و همیاری با بینوایان می‌نویسند. یک مستبد فردی نیست که از مستبدبودن خود آگاه نباشد؛ قدرت و قدرت سیاسی، ناآگاه از قدرت‌بودن خود نیستند، مستبد، آگاه از مستبدبودن خود است، و منتظر آن نیست که کسی اعلام کند که او قدرت است تا او قدرت بشود.

قدرت، تقابل مادی و اندیشه‌ی نیروهای متخاصم است؛ اندیشه و مفاهیم رهایی‌بخش در عمل خردمندِ انسان متحقق می‌شوند؛ با عمل خردمند در یک اندیشه - عمل متزلزل ایجاد نخواهد شد، تحقق آن زمانی است که از سوی یک قدرت هژمونیک متجسم‌شده مادی حمایت شود. همان‌گونه که واقعیت مستقل از ما انسان‌ها وجود دارد اگر بخواهیم بر این واقعیت تفوق پیدا کنیم و اگر بخواهیم که این واقعیت تبدیل به یک توانایی مادی شود، نیاز به انسان‌های آزاد خردمند خواهد بود تا واقعیت را با آزادی، متجسم و متحقق کرده و مادیت ببخشند.

مراجع این نوشته *Étienne de La Boétie - Discours de la servitude volontaire* و دیگر منابع به زبان فرانسوی است.

جزوه گفتمان بندگی داوطلبانه به زبان‌های فرانسه و انگلیسی آنلاین رایگان موجود است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-209>



تزهایی در باب توسعه‌ی امپریالیستی

مرحله‌ی ضدانقلابی و توسعه‌ی حزب طبقاتی (تزهای ۵۷)

۱۶ فوریه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آریگو چروتو

ترجمه‌ی: مهرزاد شجاعی

درسوم و چهارم نوامبر ۱۹۵۷، اولین کنگره‌ی جنبش کمونیسم چپ [۱] در لیورنو برگزار شد. آریگو چروتو و لورنزو پارودی در این کنگره «تزهایی در باب توسعه‌ی امپریالیستی، مدت زمان مرحله‌ی ضدانقلابی و توسعه‌ی حزب انقلابی» را ارائه کردند. این تزها که به «تزهای ۱۹۵۷» موسوم هستند، برای اولین بار به شکلی ارگانیک دیدگاه استراتژیک جریان لنینیستی را ارائه کردند. این تزها با شناسایی روندهای بین‌المللی و تعیین وظایف سازمان طبقاتی پایه و اساس توسعه‌ی حزب لنینیستی در ایتالیا را تشکیل دادند. چشم‌انداز زمان و ایده‌های کلی که پیرامون آن وجود داشت، امکان درک دهه‌های بعد تا زمان ما، و مرحله‌ی استراتژیک جدیدی که در آن قرار داریم، را فراهم کرد.*

تحلیل کل دوره‌ی سیاست بین‌الملل که در این اثر مرور می‌کنیم و تحلیل دقیق‌تر وقایعی که در سال گذشته در صحنه‌ی جهانی رخ داده است، ویژگی‌های کلاسیک امپریالیسم را که در نظریه‌ی لنینیستی توصیف شده است تایید می‌کند. نظریه‌ی لنینیستی نه تنها اعتباری تاریخی کسب کرده است، بلکه جنبه‌های خاص‌تر آن امروزه به ما در بررسی وضعیت جهان کمک می‌کند.

ما به طور خاص به عامل «بازار اقتصادی جهانی» اشاره می‌کنیم که لنین در مرکز قوانین تعیین‌کننده‌ی توسعه‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری قرار داده است. بنابراین، امپریالیسم را نباید صرفاً از جنبه‌های سیاسی - نظامی آن، که برخی از آن‌ها در حال دگرگونی هستند (برای نمونه استعمار) نگریم، بلکه بیش از هر چیز باید آن را پدیده‌ای اقتصادی دانست.

امپریالیسم اساساً تصاحب یا تقسیم بازار و در نتیجه مبارزه با ابزارهای مسالمت‌آمیز - دیپلماتیک، یا با ابزارهای اجباری - نظامی است: تصاحب و تقسیمی که از طریق برتری در مبادلات تجاری و صدور سرمایه توسط صنعتی‌ترین کشورها صورت می‌گیرد.

با در نظر گرفتن این جنبه از نظریه‌ی مارکسیستی و لنینیستی، از اینکه امپریالیسم را به عنوان پدیده‌ای بدانیم که فقط خود را در اشکال قدیمی استعمار نشان می‌دهد اجتناب می‌کنیم و در عوض آن را در تمام اشکال اساسی موجود اقتصادی خود شناسایی می‌کنیم.

به عبارت دیگر، بحث برقراری مجدد تعریف «امپریالیسم» با بازگشت به همان منابع تئوری مارکسیستی و قوانین عینی‌ای است که در فرآیند تولید سرمایه‌داری کشف شده است.

در چارچوب این تعریف وفادارانه از امپریالیسم، مسئله‌ی مضاعف توسعه‌ی سرمایه‌داری و تضادها و بحران‌های آن وجود دارد که مشکلی اساسی برای استراتژی حزب انقلابی است، زیرا سیر کلی و زمان‌های خاص کنش سیاسی حزب به آن بستگی دارد.

بنابراین اولین وظیفه‌ی یک تحلیل سیاسی جدی از اقلیت انقلابی، تحلیل توسعه‌ی امپریالیستی است؛ تحلیلی که باید بیش از هر چیز بر ارزیابی بازار جهانی متمرکز شود. خطوط استراتژی، یعنی خطوط اقدام طولانی و گسترده، از این تحلیل بیرون می‌آیند.

با این حال، تایید ویژگی‌های کلاسیک سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی امری مقدماتی است.

۱) توسعه‌ی فناوریانه اشکال جدید تولید در سرمایه‌داری غربی (اتوماسیون، انرژی اتمی و غیره) و به ویژه در ایالات متحده، روابط تولید کلاسیک سرمایه‌داری را تغییر نداده است.

پدیده‌ی توسعه‌ی فناوری منحصرأ غیر مستقیم به اشکال فرآیند تولید مربوط می‌شود و این پدیده نه تنها مربوط به تغییر نیروهای مولده نیست، بلکه به تقویت آن‌ها و گرایش به اجتماعی‌شدن وسایل تولید مرتبط است. تمرکز و تراکم سرمایه‌داری انحصاری و دولتی — فرآیندی که توسعه‌ی فناوریانه را تعیین می‌کند و با آن همراه است — شرایط را برای انحلال اشکال عقب‌مانده‌ی مالکیت کوچک و تولید کوچک، برای گسترش پرولتاریایی‌شدن، برای اجتماعی‌شدن وسایل تولید که در سازمان‌های بزرگ سرمایه‌داری و در دولت متمرکز شده‌اند، ایجاد می‌کند.

کشورهایی که این فرآیند در آن‌ها بسیار پیشرفته است، برای یک اقتصاد سوسیالیستی آماده هستند. فقدان دگرگونی انقلابی روابط تولید کنونی عمدتاً به امکانات توسعه‌ی امپریالیستی که بازار توسعه‌نیافته‌ی جهانی ارائه می‌دهد بستگی دارد.

بنابراین لازم است همه‌ی آن تزه‌های تجدیدنظرطلبانه را که کم و بیش پنهانی — در سایه‌ی همه‌ی نشریات «سرمایه‌داری نوین»، «سرمایه‌داری خلقی» و غیره — تمایل دارند مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری را با عباراتی غیر از آن چه مارکسیسم به صورتی علمی بیان کرده است ارائه دهند، رد کرد.

۲) توسعه‌ی برخی از اشکال حقوقی، که روبرنای اجتماعی را شکل می‌دهند، مانند حق مالکیت ابزار تولید، روابط تولید کلاسیک سرمایه‌داری را عوض نکرده یا تغییر نداده است.

در مرحله‌ی کنونی — و به ویژه در برخی کشورها — گرایش به سمت «سرمایه‌داری دولتی» در حال توسعه است، روندی که قبلاً انگلس در «آنتی دورینگ» پیش‌بینی کرده بود و لنین در «امپریالیسم» و در دیگر آثار مورد مطالعه قرار داده است و شامل تمرکز اهرم‌های اجرایی-بخشنامه‌ای دستگاه‌های اقتصادی در نهادهای دولتی است. این توسعه‌ی اقتصادی که روابط تولید را بدون تغییر می‌گذارد (سرمایه و دستمزد، گردش کالا بر اساس قانون ارزش و غیره) با گذار قانونی از مالکیت خصوصی به مالکیت دولتی همراه است. از نظر اقتصادی هیچ تغییری در ویژگی‌های بنیادی سرمایه‌داری روی نداده است، به طوری که «سرمایه‌داری دولتی» واجد هیچ «بدعت» کیفی نسبت به سرمایه‌داری کلاسیک نیست. از نظر اجتماعی تغییری اساسی در جامعه‌ای تقسیم‌شده به دو طبقه‌ی متخاصمی که جایگاه اساسی خود را در فرآیند تولید حفظ کرده‌اند روی نداده است.

توسعه‌ی اقتصادی «سرمایه‌داری دولتی» — که به طور عام در جهان و تا حدی در همه‌ی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی گسترش یافت — به دنبال شکل‌گیری فوق‌العاده‌ی عوامل مساعد و ضرورت‌های تاریخی در اتحاد جماهیر شوروی گستره‌ی خاصی داشت. نیازهای اقتصادی اجتناب‌ناپذیری که خود را در روسیه نشان دادند، پس از انقلاب عظیم اکتبر که تلاش کرد عصر انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی را بدون موفقیت و بدون داشتن بسترهای مادی برای شروع اقتصاد سوسیالیستی باز کند، توسعه‌ی سرمایه‌داری دولتی را ضروری کرد.

خارج از هر گونه قضاوت اخلاقی، ویژگی‌های توسعه‌ی اقتصادی شوروی نظریه‌ی مارکسیستی توسعه‌ی سرمایه‌داری را تأیید می‌کنند. بنابراین، قضاوت‌هایی که با تکیه بر نظریه‌های استالینیستی یا تروتسکیستی، جامعه‌ی شوروی را «سوسیالیستی» یا اساساً سوسیالیستی تعریف می‌کنند، باید کنار گذاشته شوند.

به نظر ما می‌شود خطوط کلی وضعیت بازار جهانی را از این طریق ترسیم کرد.

الف) وجود کشورها در سطح اقتصادی پیشرفته، متوسط و عقب‌مانده. معیار ارزیابی هر سطح گسترش نظام تولید سرمایه‌داری در آن کشور است. بنابراین درجه‌ی این سطح بر اساس تولید ناخالص ملی، تولید صنعتی، درآمد ملی و درآمد سرانه اندازه‌گیری می‌شود.

ب) در نتیجه وجود سه بخش کمی بزرگ در اقتصاد جهانی. در این شرایط، تمایز کیفی تنها از بلوغ سرمایه‌داری و عقب‌ماندگی پیش‌سرمایه‌داری یا فئودالی هر کشور ناشی می‌شود. ارزیابی ساختارهای اقتصادی کنونی به عنوان ساختار سوسیالیستی باید مطلقاً کنار گذاشته شود، زیرا طبق برداشت مارکسیستی، منظور از سوسیالیسم، روابط کیفیتاً جدید تولید است. در سه بخش فوق، بدون استثناء، مشکلات اقتصادی هم‌چنان افزایش کمی در تولید است و هنوز نمی‌تواند تغییر کیفی به معنای سوسیالیستی باشد.

در هر سه بخش، بدون استثناء، توسعه‌ی کمی تولید با افزایش نیروهای مولده در ایجاد پایه‌های مادی سوسیالیسم مشارکت دارد و تنها زمانی که تقابل آن‌ها در مقیاس بین‌المللی تعمیم داده شود، به طور برگشت‌ناپذیری در تضاد با روابط تولید سرمایه‌داری قرار می‌گیرد.

ج) وجود بخشی متشکل از کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی همراه با تضاد تاریخی. با این حال، این تضاد هم‌چنان در بازار جهانی متشکل از بخش متوسط و بخش عقب‌مانده راه‌حلی پیدا می‌کند. صدور این تضاد، دینامیسمی برای سرمایه‌داری امپریالیستی شده است.

برای کشورهای پیشرفته، مشکل بقای اقتصادی سرمایه‌داری اکنون در گسترش بازار خارجی نهفته است.

تولید برای منطقه‌ی ملی به تنهایی ناگزیر بحران ایجاد می‌کند و با تولیدی که برای مناطق راکد یا نیمه‌راکد تولید می‌شود به تعویق می‌افتد و متوقف می‌شود.

نظریه‌ی مارکسیستی بحران در عمل تأیید معتبرتری می‌یابد. با این حال، جایی که باید بیشتر دقت کرد، توضیح مارکسیسم انقلابی در مورد نظریه و مشکلات توسعه‌ی سرمایه‌داری است. همانطور که تاریخ چند دهه‌ی اخیر به وضوح نشان می‌دهد، توسعه‌ی سرمایه‌داری توسط بازار جهانی و هم‌چنین عوامل فنی داخلی تعیین می‌شود. تا زمانی که در این بازار منطقه‌ی بسیار وسیعی که دو سوم جمعیت جهان را شامل می‌شود، در شرایط عقب‌ماندگی ماقبل سرمایه‌داری باشد، تولید کشورهای پیشرفته در آنجا مفر خروج و راه‌حلی برای تناقضات خود خواهد یافت.

کل مبارزه‌ی سیاسی - ایدئولوژیک - نظامی که توسط قدرت‌های بزرگ در گذشته و اکنون انجام می‌شود، در نهایت مبارزه‌ای برای تصاحب و تقسیم مجدد بازار گلوبال پیکر اقتصادی جهان است.

د) وجود بخش وسیعی با اقتصاد عقب‌مانده که نه تنها توسعه‌ی نابرابر سرمایه‌داری بلکه در عین حال توسعه‌ی نابرابر پایه‌های مادی سوسیالیسم را نیز مشروط می‌کند. با توجه به وابستگی متقابل بین‌المللی عوامل اقتصادی، راه‌حلی ملی برای ظهور اقتصاد سوسیالیستی نمی‌تواند وجود داشته باشد، همانطور که راه‌حلی ملی برای توسعه یا بحران سرمایه‌داری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

مشکل توسعه‌ی سرمایه‌داری، بحران و انقلاب سوسیالیستی عملاً به یک مشکل بین‌المللی تبدیل شده است و تنها در این سطح [بین‌المللی] می‌توان برای آن راه‌حلی تاریخی یافت.

با توجه به سطح فعلی بازار جهانی، که مناطق وسیعی برای آن هنوز در مرحله‌ی اول ساخت سرمایه‌داری هستند، مشکل انقلابی ظهور اقتصاد سوسیالیستی در مقیاس بین‌المللی هنوز به طور انضمامی مطرح نیست. این مشکل به طور خاص در کشورهای منفرد به وجود می‌آید، اما با توجه به امکان انضمامی سرمایه‌داری برای یافتن یک منطقه‌ی اقتصادی گسترده که تولید، سرمایه و بحران خود را به آنجا صادر کند، نمی‌توان به طور ایجابی به آن پرداخت مگر در دوره‌هایی که در کوتاه‌مدت به پایان خواهند رسید. این بدان معنا نیست که تضادهای امپریالیستی نمی‌توانند بحران‌های جزئی و انقلاب‌های پرولتری منزوی را برانگیزد. بلکه، سیر آینده‌ی امپریالیسم با دوره‌های مشابهی همراه خواهد بود، اما دوره‌های منفردی باقی خواهند

ماند که بسیار زود در شبکه‌ی جهانی منافع امپریالیستی هضم خواهند شد. در این دوره می‌توان، مانند قیام سال ۱۹۵۶ مجارستان، شاهد قیام‌های پرولتری باشکوه و سخاوتمندانه‌ای بود که با توجه به موقعیت ضد انقلابی بین‌المللی که این قیام‌ها در آن به وجود می‌آیند، ارزش «کمون‌های» انقلابی در گام‌های انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی خواهند داشت، اما هنوز هدف پیروزمندانه‌ی [انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی] نخواهند بود.

ه) در نتیجه، عدم وجود شرایط عمومی انقلاب سوسیالیستی. برای اینکه این شرایط به طور انضمامی ایجاد شود، آن بخش [از جهان] با اقتصاد عقب‌مانده، باید تمام مرحله‌ی اول صنعتی‌شدن را پشت سر بگذارد. تنها در این صورت و به ترتیب زمانی، در جریان یک چرخه‌ی اقتصادی، مشکل انقلاب سوسیالیستی با چنان وزنی از تضادهای طبقاتی ظاهر خواهد شد که می‌توان به لحاظ سیاسی و اقتصادی در چارچوب تاکتیک‌های بین‌المللی به آن پرداخت. در عمل، مشکل انقلاب سوسیالیستی در مقیاس بین‌المللی تنها زمانی در دستور کار قرار خواهد گرفت که توسعه‌ی اقتصادی مناطق عقب‌مانده به حدی از خودکفایی برسد که دیگر لازم به جذب واردات کالا و سرمایه از قدرت‌های امپریالیستی دیگر نباشد.

بدون درک دقیق وضعیت بازار جهانی و چشم‌انداز توسعه‌ی آن، نمی‌توان به ویژگی‌های دوران ضد انقلابی کنونی پی برد و خط و نقش اقلیت انقلابی را تعیین کرد.

و) جنبه دوگانه‌ی جنبش استعماری که توسط کشورهای وابسته به بخش عقب‌مانده بیان شده است. یک رشته‌ی کامل از این کشورها در حال حاضر جنبش قوی استقلال سیاسی را بیان می‌کنند، جنبشی که قرار است رشد و نمو کند، قوای خود را تجدید کند و خود را تعمیق بخشد. همه‌ی کشورهایی که تا دیروز یا حتی امروز هم‌چنان در شرایط استعماری و نیمه‌استعماری قرار داشته و دارند در جریان مبارزات کم و بیش خونین، ناگزیر استقلال سیاسی خود را به دست خواهند آورد. این واقعیت مهم، اگر روبناهای سیاسی خاص امپریالیسم را تضعیف کند، پویایی اقتصادی آن را تضعیف نمی‌کند. استقلال سیاسی کشورهای استعماری و نیمه‌استعماری به هیچ وجه نشان دهنده‌ی استقلال اقتصادی نیست، بلکه هر چه استقلال سیاسی بیشتر عملی شود، نیازهای اقتصادی و در نتیجه وابستگی اقتصادی به کشورهایی افزایش می‌یابد که تنها به دلیل ظرفیت تولیدی خود می‌توانند با کمک، وام، صادرات سرمایه، و مبادلات تجاری در ارتقای توسعه‌ی صنعتی و کشاورزی مناطق عقب‌مانده مداخله کنند. بدون چنین مداخله‌ای از سوی کشورهای امپریالیستی، امکان پیشرفت اقتصادی برای کشور عقب‌مانده وجود ندارد. مثال چین و هند ممکن است برای نشان دادن اعتبار این گفته کافی باشد.

در واقع می‌توان گفت کشورهای عقب‌مانده با ورود به مرحله‌ی جدید اقتصادی و شکستن رکود قدیمی بی‌حرکتی استعماری، ظرفیت بازار جهانی را گسترش می‌دهند و امکان توسعه‌ی اقتصادی را در اختیار امپریالیسم می‌گذارند.

به طور غیرمستقیم، بیداری کشورهای عقب‌مانده از یک سو مواضع سیاسی امپریالیسم را تضعیف می‌کند و برخی از معمول‌ترین تضادهای آن را تشدید می‌کند، در حالی که از سوی دیگر به نفع بقای اقتصادی آن عمل می‌کند. نمونه‌ی بارز آن جنبش استقلال سیاسی آفریقایی - آسیایی است که با تضعیف مواضع استعماری انگلیس و فرانسه، در عین حال، امکان گسترش و نفوذ سرگیجه‌آور سرمایه‌های آمریکا و آلمان را فراهم کرد. همه‌ی وقایعی را که در قاره‌های آفریقا و آسیا، و اکنون به ویژه در خاورمیانه، هر چند در چارچوبی پیچیده از ابتکارات دیپلماتیک و تبلیغاتی، یکی پس از دیگری روی می‌دهند، باید در پرتو این روندهای اساسی اقتصادی دید.

ز) بنابراین مقدمات ضروری توسعه‌ی امپریالیستی در مبارزه برای استقلال کشورهای مستعمره نهفته است. جنبه‌های بیرونی این مبارزه را نمی‌توان به‌طور عینی ضد امپریالیستی دانست، بلکه باید به‌عنوان مظاهر تضاد درونی شدید جریان‌های امپریالیسم در نظر گرفته شود؛ تضادی که در آن یک قشر «قدیمی» و یک پویایی «جدید»، با غلبه‌ی آشکار دومی بر اولی و با تغییر توازن به نفع دومی، روبه‌روی یکدیگر قرار می‌گیرند.

به هیچ وجه، آنگونه که تزه‌های خروشچف می‌گوید، مبارزه برای استقلال کشورهای عقب‌مانده را نمی‌توان مرحله‌ای از محدودیت بازار جهانی به ضرر امپریالیسم دانست. در واقع، دقیقاً برعکس این اتفاق می‌افتد، با تحمیل الزامات توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای عقب‌مانده، بازار لاجرم بیش از پیش گسترش خواهد یافت. تنها زمانی بازار به دلیل وجود امپریالیسم کوچک می‌شود که توسعه‌ی این کشورهای جدید به حداقلی از خودکفایی برسد. علاوه بر این، توسعه‌ی اقتصادی این کشورها به هیچ وجه نمی‌تواند به شکلی صورت گیرد که سرمایه‌داری را کنار بگذارد و بتوان آن را «سوسیالیسم» تعریف کرد.

این تز پوچ مورد حمایت خروشچف و طبقه‌ی حاکم شوروی است و به راحتی مقاصد پنهان را آشکار می‌کند. این تز مشابه توسعه‌ی اقتصادی شوروی، فرآیند تاریخی ضروری تکامل اقتصادی سرمایه‌داری دولتی را به عنوان «ساختمان سوسیالیسم» تعریف می‌کند.

یک بار دیگر باید تأیید کرد که طبق برداشت مارکسیستی از جامعه‌ی سوسیالیستی، سوسیالیسم محصول حداکثر سطح نیروهای مولده به‌دست‌آمده در اقتصاد سرمایه‌داری است، محصولی که انقلاب سوسیالیستی آن را از بندهای ایجادشده توسط روابط قدیمی تولید رها می‌کند، اما مطلقاً نمی‌تواند آن را بسازد. اگر سطح نیروهای مولده هنوز به نقطه‌ی تولید اقتصادی سوسیالیسم نرسیده باشد، فرآیند ساختمان‌سازی این سطح را ضرورتاً فقط سرمایه‌داری، چه خصوصی و چه دولتی، می‌تواند انجام دهد.

اقدام سیاسی کمونیسم چپ مستقیماً از تحلیل، ارزیابی، از منظر وضعیت بین‌المللی ناشی می‌شود. هیچ ویژگی ملی وجود ندارد که استقلال ایتالیا را در مسائل استراتژی و تاکتیک انقلابی توجیه کند. ویژگی‌های ملی فقط به روند شکل‌گیری جنبش ما در گذشته و آینده مربوط می‌شود.

بنابراین در چارچوب یک ارزیابی بین‌المللی است که کمونیسم چپ باید خطوط اصلی اقدامات سیاسی خود را ترسیم کند.

در تثبیت این خط، دو ردیف مشکل پیش می‌آید، یکی دارای ماهیتی عام و دیگری دارای ماهیتی خاص است. حل این مشکلات نمی‌تواند به صورت انفرادی انجام شود، زیرا با توجه به ماهیت‌شان، آن‌ها را فقط در مجموعه‌ای که به شدت به آن الحاق شده‌اند می‌توان طرح و حل کرد.

ردیف اول مشکلات مربوط به تحلیل وضعیت ایتالیا و هژمونی سرمایه‌داری، تحلیل به اصطلاح «سرمایه‌داری نوین» و «سرمایه‌داری دولتی»، روند مبارزه‌ی طبقاتی در ایتالیا، ماهیت و ویژگی‌های دموکراسی پارلمانی بورژوازی، ماهیت، نقش، و کارکردهای احزاب دارای پایگاه کارگری مانند حزب سوسیالیست ایتالیا و حزب کمونیست ایتالیا است.

از سوی دیگر، ردیف دوم مشکلات مربوط به جنبه‌های ملموس‌تر تاکتیک‌های ماست، یعنی برنامه‌ی اقدام کمونیسم چپ، تاکتیک‌ها نسبت به حزب کمونیست ایتالیا و رهبری آن، تاکتیک‌ها نسبت به حزب سوسیالیست ایتالیا و قضاوت در مورد وحدت سوسیالیستی، روابط با دیگر گروه‌های مخالف قدیم و جدید، رویکرد نظری و عملی به مسئله‌ی انتخابات، اقدام در اتحادیه‌های کارگری و چارچوبی برای مخالفت طبقاتی است.

بدیهی است که برای برخورد جدی با همه‌ی این مشکلات تاکتیکی، باید تعریف روشنی از مشکلات کلی داشت که در تحلیل نهایی، چیزی جز مصوبات نیست.

کمونیسم چپ که از بحران حزب کمونیست ایتالیا و جنبش کارگری ایتالیا زاده شده است، نمی‌تواند خود را بالاتر از بحران قرار دهد، نمی‌تواند بازسازی حزب انقلابی را هدف قرار دهد، نمی‌تواند عنصر مثبت ناشی از بحران باشد مگر این که خود را در مقام یک هسته‌ی نظری و به عنوان اولین هسته‌ی سازمان‌یافته‌ی یک بررسی نظری گسترده و عمیق از تجربه و مشکلات مربوط به جنبش بین‌المللی کارگری قرار دهد.

بدون این کار تئوریک عمیق و پرشور، کمونیسم چپ هرگز نمی‌تواند مقدمات حزب طبقاتی آینده را تشکیل دهد و در برزخ تهییج، کار بدون چشم‌انداز، فعالیت کوتاه‌مدت درگیر اتفاقات روز باقی خواهد ماند که در طول زمان، از علل ملموسی که کمونیسم چپ برای آن‌ها پدید آمده تخطی می‌کند.

به عبارت دقیق‌تر: یا کمونیسم چپ چشم‌انداز تشکیل هسته‌ی پیش‌تاز حزب انقلابی آینده را جدی می‌گیرد و، هرچند با محدودیت، کار می‌کند و خود را جزئی جدایی‌ناپذیر از این حزب می‌داند، یا حضور، فعالیت و تلاش‌هایش چیزی جز دوره‌های منفرد و زودگذری نخواهند بود که در طول زمان توسط گرایش‌هایی که از سوی پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری از طریق احزاب سوسیالیست برای سوسیال دموکراتیزه کردن توده‌ها در جریان است، مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد.

و انتخابی که نمی‌توان از آن فرار کرد: یا برای ساختن حزب انقلابی کار می‌کنی یا بدون اینکه بدانی برای [پیترو] ننی [دبیر کل حزب سوسیالیست ایتالیا] کار می‌کنی. ما فقط می‌توانیم به این انتخاب پاسخی صریح بدهیم. مشکل تشکیل حزب باید به طور عینی مطرح شود؛ شما باید آن را با موادی که وجود دارد، در شرایطی که وجود دارد، در محدودیت‌هایی که متأسفانه وجود دارد، طرح کنید. پرسیدن این مشکل به معنای تشکیل حزب انقلابی با یک اقدام صرفاً صوری نیست، بلکه به معنای آن است که این مشکل را در مرکز کار خود قرار دهیم، تک‌تک مشکلات دیگر و تک‌تک ملاحظات تاکتیکی دیگر را، چشم‌انداز تشکیل حزب قرار دهیم. یعنی تمام انرژی خود را صرف این دیدگاه کنید.

برای این کار باید از نظر تئوریک بررسی و بحث کرد و از مباحثه، هر چقدر هم مناقشه‌انگیز باشد، نترسید، زیرا تنها با مباحثه، تحقیق و تعریف نظری است که حزب انقلابی تشکیل، انتخاب، آزمایش و تثبیت می‌شود. حزب انقلابی، که حزبی از کادرهاست، نمی‌تواند بدون سطح نظری بالا به حیات خود ادامه دهد: در واقع برای حزب هر مشکل اقدام سیاسی یک مشکل تئوریک است و بالعکس. فقط یک دیالکتیک درونی در سطح تئوریک بالا به حزب انقلابی اجازه می‌دهد که اساس نظری خود را بسط، تدوین و به عمل سیاسی ترجمه کند.

تصور روشن از آنچه کمونیسم چپ در آینده باید باشد، پیش فرض لازمی است برای تعیین آنچه کمونیسم چپ امروز در ایتالیا باید انجام دهد. به زبان ساده: شما نمی‌توانید بدانید که چه کاری باید «انجام دهید» بدون این که بدانید چه «می‌خواهید».

با این مقدمه، فکر می‌کنیم که مشکلات کلی که در حال حاضر به وجود می‌آیند را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد.

الف) وضعیت ایتالیا یک موقعیت ضد انقلابی است که با اعمال هژمونی گسترده و دامنگیر سرمایه‌داری مشخص می‌شود. این هژمونی هر بخش از حیات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را با فشارهای عظیم، به صورت آشکار و پنهان، مستقیم و غیرمستقیم تحت تأثیر خود قرار می‌دهد.

ب) یکی از اشکال اصیل این هژمونی به اصطلاح «سرمایه‌داری نوین» است که جدیدترین تجلی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک توسعه‌ی سرمایه‌داری است.

ج) ملازم سرمایه‌داری نوین، و اغلب اوقات، جوهر جدایی‌ناپذیر آن «سرمایه‌داری دولتی» است که نشان‌دهنده‌ی روند توسعه‌ی عمومی سرمایه‌داری است. این توسعه، از جمله، با موقعیت سیاسی و ایدئولوژیک حزب سوسیالیست ایتالیا و حزب کمونیست ایتالیا مورد حمایت قرار می‌گیرد که جامعه‌ای با ساختار اقتصادی سرمایه‌داری دولتی را به عنوان یک جامعه‌ی سوسیالیستی معرفی می‌کنند.

این احزاب به دلیل این موقعیت، که بزرگترین سوء تفاهم ایدئولوژیک را در تاریخ جنبش کارگری ایجاد کرده است، نقش مروج و اشاعه‌دهنده‌ی سرمایه‌داری دولتی را در درون توده‌های کارگر بر عهده گرفته‌اند. وجه تمایز آن‌ها ایدئولوژیک نیست، بلکه صرفاً تاکتیکی است و با رویدادهای کاملاً سیاسی تعیین می‌شود که آن‌ها را گاه در تضاد و گاه در توافق با گرایش‌های خاص سرمایه‌داری دولتی ایتالیا و شوروی قرار می‌دهد.

د) کارکرد و نقشی که حزب سوسیالیست ایتالیا و حزب کمونیست ایتالیا دارند — تکلیف احزاب دیگر از دموکراسی مسیحی تا حزب سوسیال دموکرات ایتالیا که آشکارا خود را در خدمت سرمایه‌داری قرار می‌دهند مشخص است — در درون توده‌های کارگر را فقط می‌توان به عنوان اصلاح‌طلب و اپورتونیست طبقه‌بندی کرد. حزب سوسیالیست ایتالیا و حزب کمونیست ایتالیا، صرف‌نظر از پایگاه تشکیلاتی طبقاتی آن‌ها و موارد طبقاتی که گهگاه برخی از مواضع آن‌ها را تعیین می‌کنند، نقش حامیان سرمایه‌داری دولتی را در درون

جنبش کارگری ایفا می‌کنند. بنابراین آن‌ها خود را خارج از پرولتاریا به عنوان عوامل دشمن طبقاتی آن قرار می‌دهند.

ه) ماهیت سیاسی حزب سوسیالیست ایتالیا و حزب کمونیست ایتالیا قصد تغییر این احزاب از درون برای اهداف انقلابی را بدون تردید منتفی می‌سازد. در عین حال، هرگونه قصد احتمالی برای تشکیل جناح‌های انقلابی در درون آن‌ها نیز منتفی است. هرگونه تلاش برای اقدام در جهت اول و دوم عملاً به تقویت این احزاب و در نتیجه منجر به تقویت هژمونی سرمایه‌داری بر جنبش کارگری می‌شود.

با این حال، این امر که در فرآیند تشکیل حزب انقلابی، ممکن است در احزاب کارگری، گروه‌های نزدیک به مواضع ما به وجود بیایند منتفی نیست. کمونیسم چپ برای حمایت از سیر تجارب سیاسی و ایدئولوژیک آن‌ها و به منظور تصدیق تدریجی مواضع سازمانی اقلیت انقلابی از سوی آن‌ها، به منظور گفت‌وگوی ایدئولوژیک و سیاسی برادرانه، اما بسیار روشن و سازش‌ناپذیر، به دور از هر شکلی از سازش و میانجی‌گری، با این گروه‌ها و مجامع کار خواهد کرد. هر شکلی از اتحاد یا ادغام با هر گروه ناراضی، منشعب از احزاب توده‌ای، که از نظر سازمانی با احزاب خود نگسسته‌اند، مطلقاً منتفی است.

و) خصلت «ماشین‌های سیاسی» به شدت بوروکراتیزه شده که از لحاظ تاریخی حزب سوسیالیست ایتالیا و حزب کمونیست ایتالیا در پیش گرفته‌اند، تاکتیک رقابت با چنین احزاب را به قاطع‌ترین شکل منتفی می‌سازد. بوروکراتیزاسیون این احزاب پدیده‌ی انحطاط جنبش کارگری نیست، بلکه ضرورت سرمایه‌داری است که از طریق عوامل سیاسی خود، هژمونی خود را بر جنبش کارگری اعمال می‌کند. فکرکردن به رقابت با این شکل خاص از سازماندهی هژمونی سرمایه‌داری بی‌معنی است.

ز) مبارزه‌ی کمونیسم چپ تنها می‌تواند مبارزه‌ای در همه‌ی جبهه‌ها علیه همه‌ی نهادهای هژمونی سرمایه‌داری باشد. مبارزه‌ی کمونیسم چپ، حتی برای ملاحظات «تاکتیکی» روزمره نیز، نمی‌تواند مبارزه‌ای تدریجی و مختص به یک بخش باشد. بدون دستاورد نظری کادرهای انقلابی در فرآیند تشکیل حزب، هر مبارزه‌ی تدریجی به نفع این یا آن بخش، که شامل هژمونی سرمایه‌داری می‌شود، رو به زوال خواهد رفت. هر اقدامی که علیه رهبری تولیاتی در حزب کمونیست ایتالیا انجام شود و وظیفه‌ی انحصاری کمک به تشکیل کادرهای انقلابی برای سازمان ما را نداشته باشد، موقعیت‌های قدرت هژمونی سرمایه‌داری را یک میلی‌متر جابجا نخواهد داد، همانطور که هرگونه تضعیف رهبری تولیاتی معنایی غیر از تقویت یک عامل سیاسی دیگر سرمایه‌داری، که در این مورد خاص می‌تواند سوسیال دموکراسی ساراگات یا ننی باشد، ندارد.

تحت این شرایط، اقدام سیاسی کمونیسم چپ تنها می‌تواند یک هدف فوری داشته باشد: تقویت سازمان خود. هیچ هدف دیگری، در حال حاضر، برای اهداف انقلابی امکان تحقق ندارد. هرگونه اقدام به گسست گسترده در داخل حزب کمونیست ایتالیا دست نیافتنی است، هرگونه قصدی برای ترویج یا حتی هدایت یک جنبش گسترده مبارزه‌ی طبقاتی دست‌نیافتنی است، هرگونه تلاش برای تشکیل یک سازمان سیاسی توده‌ای دست‌نیافتنی است، هرگونه جاه‌طلبی برای نمایندگی یک وزن سیاسی در شرایط کنونی دست‌نیافتنی است. کمونیسم چپ، با توجه به تضادهای طبقاتی، بدنه‌ای درونی و انقلابی را در جنبش کارگری نمایندگی می‌کند؛ بدنه‌ای که به دلیل ناپختگی و شرایط نامناسب ضدانقلابی هنوز قادر به سازماندهی مستقل خود نیست و گرفتار نهادهایی است که در میدان جاذبه‌ی هژمونی سرمایه‌داری قرار گرفته‌اند. کمونیسم چپ اما وظیفه‌ای تاریخی دارد که خود را به عنوان پیشاهنگ این بدنه‌ی انقلابی سازماندهی کند.

ح) به‌رغم هژمونی سرمایه‌داری، وضعیت اجتماعی ایتالیا شامل امکانات و مظاهر مبارزه‌ی طبقاتی است، امکانات و مظاهری که همواره در یک جامعه‌ی تقسیم‌شده به طبقات وجود خواهند داشت. پدیده‌های جدیدی در ساختار ایتالیایی وجود دارد که به پرولتاریای صنعتی مربوط می‌شود و باید به دقت مورد مطالعه قرار گیرند، اما شرایط اجتماعی مبارزه‌ی طبقاتی در این مناطق سرمایه‌داری پیشرفته نیز وجود دارند. در این شرایط، و در شرایط دیگر که در مناطق عقب‌مانده‌تر وجود دارند، هسته‌های کمونیست چپ باید وارد عمل شوند و متناسب با نیروی خود، مبارزه‌ی طبقاتی را تشویق کرده و به توسعه‌ی آن کمک کنند. شکل مداخله‌ها عملی کاملاً تشکیلاتی است: این مداخله‌ها می‌توانند درون گروه‌های سیاسی خاص یا در جریان‌های سندیکایی سازماندهی‌شده درون کنفدراسیون عمومی کارگران ایتالیا (CGIL) صورت گیرند.

هدف مداخله، فارغ از نوع راه‌حل، تنها می‌تواند یکی باشد: استفاده‌ی ابزاری از مظاهر مبارزه‌ی طبقاتی به منظور ترویج آگاهی نظری در توده‌های کارگر و انتخاب تشکیلاتی برای آموزش مبارزان و کادرهای انقلابی در دل مبارزه.

این شکل از مداخله‌ی تاکتیکی، که در شرایط عینی کنونی نمی‌تواند مدعی تغییر مسیر جریان مبارزه‌ی طبقاتی، حتی به شکلی جزئی، باشد، نیروی محرکه‌ی تشکیل حزب انقلابی است، زیرا کادرهایی که آن را تشکیل می‌دهند جز در مبارزه و از طریق مبارزه شکل نمی‌گیرند و تنها می‌توانند خود را در مبارزه انتخاب و محک بزنند.

بنابراین، هر گرایش فرصت‌طلبی که به بهانه‌ی عدم دستیابی به نتایج فوری و یا به بهانه‌ی حفظ مبارزان برای نبردهای مبرم‌تر آینده، می‌خواهد سازمان انقلابی را ورای و بیرون از هر شکلی از مبارزه‌ی طبقاتی نگه دارد، باید کنار گذاشته شود.

با روشن شدن مشکلات کلی و شفاف‌سازی لازم در مورد آن‌ها، فکر می‌کنیم که حل مشکلات تاکتیکی آسان‌تر شده باشد.

در نهایت رویکرد اقدام سیاسی کمونیسم چپ نتیجه‌ی عملی برداشت حاصل از تحلیل، ارزیابی و تعریف مشکلات کلی استراتژیک است. تعریف دقیق‌تر تاکتیک ممکن است با تفاوت‌هایی در جزئیات مواجه شود، اما نه در کلیت آن. به همین دلیل فکر می‌کنیم در حالی که توضیح کامل‌تر تاکتیک فقط با بحث جمعی قابل بیان است، پایه‌های تاکتیک را می‌توان از قبل تعیین کرد.

تاکتیک‌ها نسبت به حزب کمونیست ایتالیا. مبارزه با رهبری حزب کمونیست ایتالیا، مبارزه‌ای که آشکارا هیچ‌گونه حمایتی را شامل نمی‌شود، باید با شدیدترین انسجام ایدئولوژیک، که در شعار «انقلابیون با انقلابیون و اصلاح‌طلبان با اصلاح‌طلبان» خلاصه می‌شود، انجام گیرد.

جدای از هرگونه وسوسه‌ی موفقیت تبلیغاتی آسان، مبارزه باید، علاوه بر ویژگی واضح تمایز ایدئولوژیک، هدفی با ماهیت تئوریک و سیاسی دقیق داشته باشد: جذب آن دسته از مبارزان انقلابی که هنوز در حزب کمونیست ایتالیا باقی مانده‌اند به سوی ایده‌ها و سازمان ما. هر هدف یا پدیده‌ی دیگری که به امری مستقل از اقدام ما مربوط باشد برای کمونیسم چپ بیگانه است. به همین دلیل مهم نیست است که ۲۰۰۶۰۰۰ نفر در یک سال حزب کمونیست ایتالیا را رها کرده و به صفوف بزرگ ناامیدان بپیوندند.

نظر ما در مورد اتحاد سوسیالیستی. قبل از صدور یک حکم خاص در مورد یک عمل سیاسی، که در حال حاضر هنوز تکلیفش تعیین نشده است، لازم است درباره‌ی پدیده‌ای کلی مرتبط با جنبش کارگری تعیین تکلیف کنیم که در نوشته‌های دیگر از آن به عنوان «سوسیال دموکراتیک شدن» یاد کرده‌ایم. این پدیده از نظر ما مرحله‌ای از ادغام جنبش کارگری در دستگاه سیاسی هژمونی سرمایه‌داری است و در نتیجه، باید به طور قطع محکوم شود. در عین حال باید بر سهمی که این پدیده به طور عینی باعث ایضاح سوءتفاهم شبه‌انقلابی می‌شود، که عوام‌فریبی حزب کمونیست ایتالیا آن را نمایندگی می‌کند، تاکید کرد. گاه جنبه‌هایی در این پدیده ظاهر می‌شوند، و توسط گرایش‌های زیربنایی که آن‌ها را مشروط می‌کنند لاجرم از بین می‌روند، که می‌توانند بر روند شکل‌گیری ایدئولوژی انقلابی تأثیر مثبت بگذارند.

مسئله‌ی انتخاباتی. با توجه به تحلیل شرایط مادی موجود و با توجه به نارسایی تشکیلاتی جنبش ما، دخالت مستقیم ما در انتخابات سیاسی بعدی منتفی است. با کنار گذاشتن امکان ارائه فهرست‌هایی که می‌توانند حداقل موفقیت سیاسی را به دست آورند، با کنار گذاشتن تاکتیک حمایت از فهرست‌های دیگر، با کنار گذاشتن تاکتیک حمایت از برخی عناصر فهرست‌های دیگر، با کنار گذاشتن امکان ارائه‌ی فهرست‌های ما در حوزه‌های انتخابیه، چیزی جز تاکتیک امتناع از انتخابات برای کمونیسم چپ باقی نمی‌ماند. تاکتیک کناره‌گیری از انتخابات، هدفی بی‌واسطه نیست، بلکه هدف آن باید مداخله‌ی تبلیغاتی در کارزار انتخاباتی، ترویج شعارها و مواضع ایدئولوژیک و سیاسی ما باشد. تبلیغات ما بیش از آن که تحریک به رأی‌ندادن باشد شناساندن سازمان ما، ویژگی‌های تئوریک و سیاسی آن و جلب حداکثر توجه و بحث پیرامون آن خواهد بود.

مسئله‌ی اتحادیه‌های کارگری. بدون تعرض به این اصل که اقدام ما باید به سمت انجام «فعالیتی انقلابی در اتحادیه‌های کارگری» و نه «اتحادیه‌گرایی» گرایش داشته باشد، کمونیسم چپ باید جریان اتحادیه‌ی کارگری خود را درون کنفدراسیون عمومی کارگران ایتالیا سازماندهی کند و از همه‌ی ابتکارات و همه‌ی ابزارها برای حمایت از سازمان استفاده کند (از رای‌گیری‌ها و کنفرانس‌های اتحادیه، انتصاب نمایندگان کارگران در اتحادیه، بولتن اتحادیه و غیره). با توجه به ماهیت تنها جریان سندیکایی انقلابی موجود در کنفدراسیون عمومی کارگران ایتالیا، کمیته‌های دفاع سندیکایی، کمونیسم چپ باید با رفقای آنارشیست مذاکره کند تا با اتحاد احتمالی، یک جریان واحد اقلیت انقلابی درون کنفدراسیون عمومی کارگران ایتالیا تأسیس شود.

برای مخالفتی طبقاتی. کمونیسم چپ باید اصول استراتژی و تاکتیک را که از مباحثه‌ای عمیق نتیجه می‌شوند را در قالب یک سند خط مشی تبلیغاتی خلاصه کند. اقدامات تبلیغاتی ما به طور خاص باید اصولی را که از وجود سیاسی ما خبر می‌دهد، برجسته کنند و هیچ حاشیه‌ای برای جنبه‌های عمومی و خودانگیخته باقی نگذارند.

از تحلیل پیشین اوضاع بین‌المللی و ایتالیا و از تعریف مشکلات استراتژیک و تاکتیک که به وجود می‌آیند، چشم‌انداز تشکیل حزب انقلابی روشن و واضح است.

در شرایط بسیار سختی که در آن قرار داریم، شرایطی که به هیچ‌وجه امکان آغاز یک بحران عمومی سرمایه‌داری را نمی‌دهد، یکی از وظایف تاریخی‌ای که به ما محول شده چنین است: تلاش برای تشکیل حزب انقلابی.

هر کار دیگری در مقایسه با این وظیفه ثانویه است. بنابراین، باید تمام انرژی خود را در این مسیر متمرکز کنیم. باید یک کار سخت، طولانی و طاقت‌فرسا برای ساختن حزب را شروع کنیم، بدون بی‌حوصلگی، بدون اشتیاق ساده‌لوحانه، بدون جاه‌طلبی برای موفقیتی آسان، و در واقع باید فکر کنیم که هر شکست احتمالی هرگز این موفقیت را باطل نمی‌کند که گروه‌های انقلابیون آگاه برای حزب طبقاتی، برای آینده کار می‌کنند. تنها در صورتی که بدانیم چگونه برای ایجاد یک شبکه‌ی تشکیلاتی، هرچند کوچک، و تشکیل گروه‌های هرچند کوچک از کادرهای انقلابی، با جدیت کار کنیم، در صورت مساعد شدن شرایط مادی، مقدمات لازم را برای ابتکار انقلاب فراهم خواهیم کرد. اگر این مأموریت تاریخی به عنوان هدف زندگی تعیین نمی‌شد، کمونیسم چپ هیچ دلیلی برای وجود نداشت.

به عبارت دقیق، بحث بر سر سازماندهی مجموعه‌ای کامل از گروه‌ها در مقیاس ملی است که از پایگاه محلی که به صورت استانی و منطقه‌ای، تا تشکیل کمیته‌های استانی و منطقه‌ای که ارتباط نزدیک با مرکز دارند، هماهنگ می‌شوند. برای هر گروه و برای هر کمیته، افراد مسئول برای تک‌تک شاخه‌های کاری باید تشکیل شوند. برای هر گروه و برای هر کمیته، دبیرخانه‌های مسئول مرکز و کل سازمان باید تشکیل شوند.

ابزار ایجاد چنین سازمانی، نشریات کمونیست چپ، نهادهای مدیریتی ملی و شبکه‌ی دائمی از مبارزان انقلابی است که به انجام کار هماهنگی مستمر در مناطق جداگانه اختصاص یافته‌اند. ایجاد چنین شبکه‌ی سازمانی مبتنی بر کادرهای مسئول و منتخب انقلابی، نه تنها برای توسعه‌ی کمی و کیفی ضروری است، بلکه ضامن محکمی برای تربیت کادرهای جدید، تداوم سازمانی و تداوم قاطعانه‌ی خط نظری و سیاست انقلابی، بدون انحراف و نفوذ همیشه ممکن عناصر و نظریه‌های مخالف است. چنین سازمانی که، بدون تقلید ساده‌لوحانه، از الگوی بزرگ و تاریخی حزب طرح‌شده توسط لنین الهام گرفته شده است، تنها تضمین برای آینده است که کار کنونی کمونیسم چپ و اعضای کنونی آن از هم نپاشد و تغییر ماهیت ندهد. یقیناً چنین سازمانی همه‌ی مشکلات داخلی حزب انقلابی را حل نمی‌کند؛ مشکلاتی که تجربه‌ی تاریخی اخیراً مطرح کرده و بحث مهمی را پیرامون آن در بخش‌های مشخصی از جنبش کارگری گشوده شده است. منظور ما مشکلاتی مانند سانت‌رالیسم دموکراتیک، جریان‌های داخلی، رابطه‌ی حزب و طبقه، رابطه‌ی حزب و سازمان توده‌ای است، یعنی مشکلاتی که قبلاً در مناقشه‌ی بسیار جالب لنین و لوکزامبورگ در مورد مفهوم حزب مطرح شده بود.

این مشکلات باید با دقت مطالعه و به طور جدی حل شوند، اما این مشکلات به صورت «انتزاعی» و در عالم نظر قابل حل نیستند، بلکه ما این مشکلات را، پس از ایجاد سازمان، پس از این که در زمینه‌ی سازمان مشغول به کار شدیم، به صورت «انضمامی» و با عمل تجربه‌ی سازمانی بررسی و حل می‌کنیم. در حال حاضر که در مرحله‌ی ضد انقلابی که در آن فعالیت می‌کنیم، معتقدیم که کار تشکیلاتی اولیه لزوماً باید ویژگی‌هایی را که در بالا خلاصه شد، سازمان بدهد. در این مدت، بیاید پایه‌های حزب انقلابی را بسازیم؛ ساختار و شکل حزب در جریان مبارزه، تجربه و واقعیتی که باید با آن روبرو شود، تعریف خواهد شد.

*

درباره‌ی نویسنده: آریگو چروتو**

تمام افتخار من در این بوده و هست که ابزار انتقام کسانی باشم که تقدیرشان گمنامی است و کسانی که در تمدن مادی تنها می‌مانند. [۲] - آریگو چروتو، یادداشت‌های ۱۹۸۱-۱۹۸۲.

آریگو چروتو (Arrigo Cervetto) در ۱۶ آوریل ۱۹۲۷ در بوئنوس آیرس آرژانتین از پدر و مادری از مهاجران ایتالیایی، آمادئو چروتو (Amadeo Cervetto) و برنادرینا پاسکوئینا (Bernardina Pasquino) که هر دو اصالتاً اهل استان لیگوریای (Liguria) ایتالیا بودند، به دنیا آمد. در اوان نوجوانی به زادگاهش در لیگوریا بازگشت و در مجتمع صنعتی فولاد ایلوا (ILVA) واقع در ساوونا (Savona) به عنوان کارآموز به کار مشغول شد. تجربه‌ی کار در مجتمع صنعتی به عنوان کارگر عاملی تعیین‌کننده در شکل‌گیری آگاهی طبقاتی وی داشت، موضوعی که وی بعدها تحقیقات مفصلی در مورد آن انجام خواهد داد. در ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۴۳ در اولین تظاهرات پس از سقوط موسولینی شرکت کرد و در ۸ سپتامبر به عنوان پارتیزانی از بریگاد فوریو سگوئرسوی ساوونا در لانگه‌ی پیه‌مونته در طول جنگ آزادیبخش ایتالیا علیه فاشیست‌ها و نازی‌ها جنگید و در ژوئیه‌ی ۱۹۴۴ نشان صلیب شایستگی را دریافت کرد.

آریگو چروتو به همراه پیرو پاریزوتو و آنتونیو بولیانی پس از یک سال عضویت، از ۲۵ آوریل ۱۹۴۵ تا بهار ۱۹۴۶، از حزب کمونیست ایتالیا (Partito Comunista Italiano (PCI) خارج شد و سیاست‌های پالمیرو تولیاتی را رد کرد. تولیاتی برخلاف سنت بخش بزرگی از چپ ایتالیا (آنارشئیست‌ها، کمونیست‌های چپ، سوسیالیست‌های حداکثرگرا) در آوریل ۱۹۴۴ در ابتکاری موسوم به «چرخش سالرنو»، (Svolta di Salerno)

به پیروی از برنامه‌ی اتحاد شوروی تحت رهبری استالین، اتحاد با نیروهای بورژوازی، یعنی نیروهای طرفدار نهاد سلطنت را پیشنهاد کرد. در نتیجه چروتو به این نتیجه رسید دیگر امکان فعالیت در حزب کمونیست وجود ندارد و از آن خارج شده و ترجیح می‌دهد خود را آنارشیست اعلام کند.

در ساوونا، که جنبش آنارشیستی ریشه‌داری دارد، با اومبرتو مارزوککی (Umberto Marzocchi)، از معتبرترین شخصیت‌های آنارشیست، آشنا شد و با وی به مطالعه‌ی آثار کمونیسم لیبرترین می‌پردازد. در سال ۱۹۴۸ هم‌چنین با پییر کارلو مازینی و لورنزو پارودی آشنا می‌شود که پارودی تا آخر عمر در مبارزه با چروتو همراه باقی می‌ماند. در آن سال‌ها چروتو، کارگری خودآموخته بود و شروع به خواندن آثار کلاسیک مارکسیسم، مارکس، انگلس و لنین می‌کند و به مواضع مارکسیستی نزدیک‌تر می‌شود. او می‌نویسد: «من خود را یک مارکسیست-آنارشیست معرفی می‌کنم. اما هنوز نمی‌دانم: هنوز چیزهای بیش‌تری برای خواندن، مطالعه، بررسی [...] دارم.» [۳]

در مارس ۱۹۵۰، در کنفرانسی که فدراسیون آنارشیستی لیگوریا در جنووا-پونته‌دچیمو (Genova-Pontedecimo) سازماندهی کرده بود، شرکت کرد و از مواضع گروه برای «جنبشی جهت‌دار و هماهنگ» برای مبارزه با «هیچ‌گرایی» [۴] آنارشیستی و عرضه‌ی چشم‌انداز مبارزه‌ی سیاسی انضمامی به فدراسیون آنارشیست ایتالیا [۵] حمایت کرد. چروتو از مه ۱۹۵۰ تا مه ۱۹۵۱ با روزنامه‌ی میلانی لیبرتاریو همکاری کرد و طی این مدت ۲۱ مقاله در موضوعات جنگ سرد و استعمارزدایی نوشت. هم‌چنین طی سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۷ در روزنامه‌ی ایمپولسو (نبض) ارگان «گروه‌های آنارشیستی عمل پرولتاریا» [۶] به تعمیق مفهوم امپریالیسم پرداخت و با دفاع از نظریه‌ی سرمایه‌داری دولتی ماهیت سرمایه‌داری اتحاد جماهیر شوروی را بررسی کرد.

چروتو با مطالعه‌ی اثر لنین با عنوان «امپریالیسم، عالی‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» نظریه‌ی «امپریالیسم واحد» [۷] را بسط داد که با بینش رایج جهان دوقطبی و تقسیم بازار جهانی به دو اردوگاه «سوسیالیستی»، یعنی کشورهای مرتبط با اتحاد جماهیر شوروی، و «سرمایه‌داری»، یعنی آمریکا و کشورهای غربی، مخالف است. چروتو، در این نظریه، با شروع از تزه‌های آمادئو بوردیگا در مورد ماهیت اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی به عنوان شکلی از سرمایه‌داری دولتی، استدلال می‌کند که تمام قدرت‌های مطرح امپریالیستی هستند و توسعه‌ی نابرابر رشد اقتصادی منجر به مبارزه‌ی مداوم برای تصاحب بازارهای جدید برای صادرات سرمایه و کالا می‌شود. بنابراین هیچ تفاوتی ماهوی بین این دو «بلوک» وجود ندارد.

هم‌چنین در جنووا-پونته‌دچیمو، از ۲۴ تا ۲۵ فوریه ۱۹۵۱، وی که از بنیانگذاران «گروه‌های آنارشیستی اقدام پرولتاریا» (گاپ) بود، تز «انحلال دولت به عنوان دستگاهی طبقاتی» را ارائه کرد. او در تز خود استدلال می‌کند که «انقلاب اجتماعی، که جامعه‌ای بدون طبقه را برپا می‌کند، با انحلال همزمان بورژوازی به عنوان یک طبقه و انحلال دولت به عنوان یک دستگاه طبقاتی انجام می‌شود [...] این وظیفه‌ی سازمان‌های توده‌ای پرولتری (شورای کارخانه‌ها، مزارع جمعی، کمیته‌های مردمی) است که امکانات نظام سرمایه‌داری را مصادره کنند و مدیریت مستقیم و جمعی را بر عهده گیرند.» [۸]



در گاپ، یک سنت سوسیالیستی لیبرترین، با نمایندگی پیر کارلو مازینی، و یک جریان مارکسیستی و لنینیستی، با نمایندگی چروتو، همزیستی داشتند. واگرایی مواضع مختلف بعداً منجر به گسست قطعی از مازینی (۱۹۵۸) شد.

در گزارش‌های کنفرانس‌های سالانه‌ی بعدی گاپ، چروتو موضوع عمیق‌تر کردن تجزیه و تحلیل تضادهای امپریالیستی را مطرح می‌کند تا مبارزان

به سمت توجه به مسائل سیاست بین‌الملل و بحران‌های متعاقب آن، که هنوز «پیرامونی» هستند، سوق داده شوند. (جنبش‌های کارگران برلین شرقی، مخالفت طبقه‌ی کارگر فرانسه با جنگ هند و چین و غیره).

چروتو در دسامبر ۱۹۵۰ در جریان بازسازی از ایلوا اخراج شد و در مه ۱۹۵۱ به آرژانتین بازگشت و به مدت یک سال، تا مه ۱۹۵۲ در آنجا ماند. بازگشت به ساوونا او را بلافاصله درگیر مبارزه سیاسی - تئوریک و تلاش سازمانی برای تشکیل هسته‌ای از کادرهای انقلابی می‌کند. چروتو که بدون حقوق باقی مانده بود، پیشنهاد انتشارات فلترینلی برای تحقیق در مورد جنبش کارگری ساوونا را می‌پذیرد. در آن سال‌ها، او تحقیقات تاریخی خود را در مورد ریشه‌های آگاهی طبقاتی در پرولتاریا، که خود وی اولین گام‌های کسب آگاهی سیاسی‌اش را در آن حوزه برداشته بود، عمیق‌تر می‌کند: بین سال‌های ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸ سه مطالعه در مورد «مبارزات کارگران ذوب آهن ساوونا در سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۹۱۳»، در مورد «بحران جنبش کارگری ساوونا و فعالیت جاپینتو منوتتی سراتی در سال ۱۹۱۲»، و هم‌چنین مطالعه‌ای در مورد «سال‌های سرخ پس از جنگ و ظهور فاشیسم در ساوونا» [۹] انجام می‌دهد و بر روی یک مطالعه در مورد مقاومت در ساوونا کار می‌کند. بعداً برای تأمین مخارج خود، کار نماینده انتشارات جولینو آیناودی ادیتوره را می‌پذیرد.

چروتو این دوره‌ی اول توسعه‌ی حزب تا سال ۱۹۵۶ را به عنوان «مبارزه برای انترناسیونالیسم» تعریف کرد.

پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ و با شروع بحران استالینیسم در شوروی، این بحران در حزب کمونیست ایتالیا در برخوردهای بین پالمیرو تولیاتی و پیترو سکیا منعکس می‌شود. جولیو سنیگا، دستیار سابق سکیا، در سال ۱۹۵۴ جنبش آتریونه کمونیستا (اقدام کمونیستی) را به عنوان سخنگوی جناح مخالف درون حزب کمونیست ایتالیا تأسیس کرد.



در سال ۱۹۵۶، به دنبال وقایع مجارستان و «گزارش خروشچف»، بحران استالینیسم به شدت شتاب گرفت و در ژوئن همان سال روزنامه‌ی «اقدام کمونیستی» منتشر شد. در دسامبر، اقدام کمونیستی همراه با جریان‌های مختلف تاریخی ضد استالینیستی، گاپ، حزب کمونیست انترناسیونالیست اونوراتو دامن، تروتسکیست‌های گروه‌های کمونیست انقلابی لیوبو مایتان، با گردهمایی در سینمای دانتی در میلان «جنبش کمونیست چپ» را تشکیل می‌دهند.

چرونتو، به دنبال تصمیم کمیته‌ی ملی گاپ، به‌رغم مخالفت خود او، برای کار در روزنامه به میلان فرستاده شد. او تا اوت ۱۹۵۶ در این روزنامه کار کرد و تلاش‌های وی برای مقابله با حداکثرگرایی و افراط‌گرایی، و بیش از همه تحلیل و تعریف نظام اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی به عنوان «سرمایه‌داری دولتی» به عنوان ورود یک امپریالیسم به بازار جهانی، باعث حادثترین واگرایی‌ها شد. در میان حامیان اقدام کمونیستی، علاوه بر سنیگا گروهی دیگر از اعضای سابق حزب کمونیست ایتالیا نیز بودند که هنوز از «اسطوره‌ی» استالینیستی اتحاد جماهیر شوروی حمایت می‌کردند، مانند رایموندی، نوئه و ویناتزا، پیر کارلو مازینی که به طور فزاینده‌ای بر حزب سوسیالیست ایتالیا تمرکز کرده بود و یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا در لیوورنو یعنی برونو فورتیکیاری. جورجو گاللی نیز با روزنامه همکاری می‌کرد.

در سال ۱۹۵۷ گاپ در اقدام کمونیستی منحل و اولین کنفرانس ملی جنبش کمونیست چپ در لیوورنو از ۳ تا ۴ نوامبر ۱۹۵۷ برگزار شد. چرونتو و پارودی که اکنون مواضع آشکارا لنینیستی دارند، چشم‌انداز استراتژیک خود را به شیوه‌ای ارگانیک ارائه کردند. در «تزهایی در مورد توسعه‌ی امپریالیستی، مدت زمان مرحله‌ی ضد انقلابی و توسعه‌ی حزب طبقه» [۱۰] معروف به «تزه‌های ۵۷» آن‌ها چرخه‌ی جهانی سرمایه‌داری را تحلیل می‌کنند و به صراحت امکان وقوع بحران جهانی در کوتاه‌مدت را منتفی دانسته و تشکیل حزب طبقه با شروع از «یک کار نظری عمیق و پرشور» [۱۱] را در اولویت قرار می‌دهند. اما اختلاف نظرها باعث اخراج مازینی و سنیگا در سال ۱۹۵۹ شد که بعدها بعد از «گشایش» حزب به سوی آن‌ها توسط پیترو ننی به حزب سوسیالیست ایتالیا پیوستند.

در سال ۱۹۵۹ نقش چروتو و پارودی در هیئت تحریریه‌های اقدام کمونیستی پررنگ‌تر می‌شود. اما ضربه‌ی اخراج مازینی و سنیگا به قدرت سازمانی بسیار سنگین است: از دست‌دادن مبارزان، تضعیف روحیه،



جدایی‌ها. بنابراین امکان عمل سیاسی فعال محدود شد، و در نتیجه سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ برای چروتو و پارودی بیش از همه سال‌های مطالعه و تحلیل نظری در مورد چین به عنوان «سرمایه‌داری دولتی نوپا»، در مورد مسئله‌ی استعمار و در مورد اروپا به عنوان یک بلوک اقتصادی جدید بود.

در سال ۱۹۶۳، اختلاف نظرها در مورد چین و جنبش مائوئیستی باعث گسست رایموندی و دیگر هواداران سابق حزب کمونیست ایتالیا شد که آشکارا مخالف تزه‌های چروتو در مورد چین مائوئیستی بودند که چین مائوئیست و سیاست اقتصادی آن را نتیجه‌ی انقلابی بورژوا - دموکراتیک و سرمایه‌داری دولتی تلقی می‌کردند.

در سال ۱۹۶۳ چروتو و فورتیکیاری تصمیم گرفتند که تحریریه و چاپ روزنامه را به جنووا منتقل کنند و از آوریل ۱۹۶۴ مجموعه‌ای از مقالات چروتو منتشر شد که هدف آن «روشن کردن خطوط اساسی برداشت لنینیستی از حزب» بود که لنین ایده‌ی اولیه‌ی کارل مارکس «درباره‌ی روند طبیعی - تاریخی توسعه‌ی شکل‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی» را پی گرفته بود. این مطالعه‌ای است که دو سال بعد در کتابی با عنوان «مبارزه‌ی طبقاتی و حزب انقلابی» گردآوری می‌شود و در مورد مفهوم لنینیستی عمل سیاسی به عنوان پایه‌ی راه‌حل علمی «مشکلاتی است که با گرایش عینیت‌گرای آمادئو بوردیگا و سوژکتیویست لئون تروتسکی حل نشده رها شده‌اند.» [۱۲]

چروتو راه‌حل را در پیوند ارگانیک بین «سرمایه‌ی» کارل مارکس و «چه باید کرد؟» لنین پیدا کرد؛ وی از این‌جا به موضوعات ائتلاف کارگران و قانون اقتصادی که آن را تعیین می‌بخشد و البته موضوع آگاهی سیاسی طبقه که از بیرون از روابط بین کارگران و کارفرمایان اعمال می‌شود، می‌پردازد؛ فصل آخر بر نقش حزب انقلابی در تعریف استراتژی، به عنوان «نتیجه تحلیل علمی مرحله‌ای معین از مبارزه طبقاتی» تمرکز می‌کند.

چروتو پس از تجربه‌ی همزیستی مواضع ناسازگار در اقدام کمونیستی، یک سازمان جدید و کاملاً همگن تشکیل داد. در دسامبر ۱۹۶۵ اولین شماره‌ی لوتتا کمونیستا (مبارزه‌ی کمونیستی) منتشر شد و کار گسترده‌ی تأسیس سازمانی آغاز شد. تحکیم و توسعه‌ی حزب به چروتو اجازه داد تا حرفه‌ای طولانی در تحلیل سیاسی - اقتصادی آغاز کند.

از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۵ آریگو چروتو ۷۹۴ بار مقاله نوشت. تا سال ۱۹۶۳، ۲۴۱ مقاله و از ۱۹۶۴ به بعد، ۵۵۳ مقاله منتشر شدند. آن‌ها بیش‌تر در اومانیتا نووا (Umanità Nova)، وولونتا، آمیکو دل پوپولو، لیبرتاریو، ایمپولسو، پرومتئو، آتزیونه کمونیستا و از دسامبر ۱۹۶۵ در لوتتا کمونیستا منتشر شدند. هم‌چنین می‌توان به آجیتاتزیونه (آژیتاسیون، تحریک)، بولتن داخلی کمونیست چپ، اورینتامنتی (مواضع) و مجلات تاریخی موویمنتو اوپرایو (جنبش کارگران)، ریویستا ایستوریکا دل سوچالیسمو (مجله‌ی تاریخی سوسیالیسم) و موویمنتو اوپرایو ا سوچالیستا این لیگوریا (جنبش کارگری و سوسیالیستی در لیگوریا) اشاره کرد. موضوعات مربوط به بخش بزرگی، یعنی ۳۴۰ مقاله، تحلیل روند توسعه‌ی نابرابر اقتصادی و سیاسی امپریالیسم و بازار جهانی است. بقیه به موضوعات نظری، ۲۰۲ مقاله، چرخه‌ی ایتالیایی در جنبه‌های اقتصادی و سیاسی آن، مبارزه برای تأسیس حزب لنینیست، تحقیقات تاریخی، و دیگر نوشته‌های جزئی مربوط می‌شوند. تثبیت و توسعه‌ی این کار به چروتو اجازه می‌دهد تا روند طولانی سازماندهی مجدد تولید نظری پنجاه ساله‌ی خود را آغاز کند تا موضوعات اصلی تحلیل خود را به شکلی ارگانیک منتشر کند:

- امپریالیسم واحد، میلان، ۱۹۸۱، که در آن مطالبی برای تحلیل سیر امپریالیسم جهانی از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا دهه‌ی ۱۹۸۰ به صورتی ارگانیک گردآوری شده است؛
- رقابت جهانی، میلان، ۱۹۹۰، که در آن رقابت امپریالیستی دهه‌ی هشتاد به عنوان «نخستین نتیجه‌ی جنگ سرمایه که پنجاه سال است ادامه دارد» تلقی می‌شود: در جبهه‌ی شرقی، روسیه شکست خورد و آلمان پیروز شد، در حالی که در جبهه‌ی غربی، پایان هنوز باز است؛
- چرخه‌ی سیاسی سرمایه‌داری دولتی، ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۷، میلان، ۱۹۸۹: گرایش به شکل‌گیری سرمایه‌داری دولتی در توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری شناسایی می‌شود و استالینیسیم به عنوان جنبشی سیاسی حامی آن شکل قانونی مالکیت تلقی می‌شود؛
- توسعه‌ی سیاسی نابرابر ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۹، میلان، ۱۹۹۱: ارزیابی توسعه‌ی سرمایه‌داری ایتالیا در دهه‌ی هفتاد و تحلیل عدم تعادل عمیق بین حرکت اقتصاد و حرکت روبنای سیاسی؛
- مسئله‌ی دشوار زمان‌ها، میلان، ۱۹۹۰، در این اثر چروتو در مورد بحث زمان وقوع انقلاب بین استالین، تروتسکی و بوردیگا مداخله می‌کند: در حالی که تشخیص علمی روند کلی، یا آن‌گونه که لنین می‌گوید تکامل، سرمایه‌داری و پیش‌بینی ناگزیر بودن خروجی‌ها یا نتایج آن امکان‌پذیر است، پیش‌بینی ضرب‌الاجل‌های آن، جایی که حزب به عنوان یک عامل فعال وارد می‌شود، غیرممکن است؛

- پوسته‌ی سیاسی، میلان، ۱۹۹۴، که حاوی تأملی در برداشت مادی از سیاست است، در اواسط دهه‌ی هفتاد، تحلیل «سر سیاسی» در مواجهه با روش مطالعه‌ی «بدن اجتماعی» را آغاز کرد. چروتو در ۲۳ فوریه‌ی ۱۹۹۵ در ساوونا درگذشت، اما انتشار نوشته‌های او توسط انتشارات لوتتا کمونیستا ادامه دارد. بعد از ۱۹۹۵ آن‌ها به این شکل منتشر شده‌اند:
- جهان چندقطبی، ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۵، میلان، ۱۹۹۶: در نوشته‌های سال‌های آخر چروتو درباره‌ی سیاست بین‌الملل، بر تعدد شخصیت‌های اصلی صحنه‌ی جهانی، در یک چرخه‌ی اقتصادی پایدار با ابعاد بی‌سابقه و با پویایی در حال شتاب‌تغییر و بی‌ثباتی توازن‌ها و اتحادها تأکید شده است؛
- نیروها و صور تغییر ایتالیایی، میلان، ۱۹۹۷، که در آن روند تغییر شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی ایتالیا در چارچوب گسترش طولانی بین‌المللی شروع شده و از دوره دوم پس از جنگ بازسازی می‌شود؛
- روش و حزب علم، میلان، ۱۹۹۸: در این‌جا نوشته‌های تحقیقاتی چروتو در خاستگاه‌های روش و علوم سیاسی، در تاریخ جدید از قرن شانزدهم، و «محور نظریه» برای گذار به دوران جدال چندقطبی گردآوری شده است؛
- تحقیقات و نوشته‌ها، میلان، ۲۰۰۵، که آثار دهه‌ی پنجاه را جمع‌آوری کرده است، از مطالعه در مورد خاستگاه بورژوازی ساوونا تا خاستگاه کارگران ساوونا، از اولین مبارزات کارگران ذوب‌آهن تا جنبش مقاومت.

یادداشت‌ها:

* این ترها بخشی از کتاب «امپریالیسم واحد» اثر چروتو است و معرفی فوق از مقدمه‌ی ناشر این کتاب برگرفته شده است. - م

** معرفی پرونتو از ویکی‌پدیای ایتالیایی برگرفته شده است که خود خلاصه‌ای از دو جلد کتاب پیرامون تاریخچه‌ی حزب «لوتتا کمونیستا» است. - م

از سال ۲۰۱۵، انتشار مجموعه آثار چروتو در ۲۷ جلد در انتشارات لوتتا کمونیستا در حال انجام است. برخی از متون اصلی چروتو به زبان‌های فرانسوی، انگلیسی، آلمانی، روسی (توسط نشریه سیانس مارکسیست پاریس) و یونانی (توسط انتشارات دیئتینسیموس (Diethnismos, Διethνιστ) (انترناسیونالیسم پرولتری) (آتن) ترجمه شده‌اند.

[۱] Movimento della Sinistra Comunista.

[۲] In ciò stava e sta tutto il mio orgoglio: essere lo strumento della rivincita di chi è destinato all'anonimato e di chi resta solo nella civiltà materiale.

[۳] “mi identificherei come marxista-anarchico. Però non so ancora: molto, molto devo ancora leggere, studiare, vagliare [...]”.

[۴] nullismo.

[۵] Italian Anarchist Federation (FAI).

[۶] Gruppi Anarchici di Azione Proletaria (GAAP).

[۷] imperialismo unitario.

[۸] “la rivoluzione sociale, instauratrice di una società senza classi, si compie con la simultanea liquidazione della borghesia come classe e dello Stato come apparato di classe [...] è compito delle organizzazioni proletarie di massa (consigli di fabbrica, collettività agricole, comitati popolari) espropriare il regime capitalistico delle sue strutture ed assumerne la gestione diretta e collettiva”.

[۹] La crisi del movimento operaio savonese e l'attività di G. M. Serrati nel 1912.

[۱۰] Tesi sullo sviluppo imperialistico, sulla durata della fase controrivoluzionaria e sullo sviluppo del partito di classe

[۱۱] un profondo ed appassionato lavoro teorico.

[۱۲] ai problemi lasciati insoluti dall'inclinazione oggettivista di Amadeo Bordiga e da quella soggettivista di Trotsky.

<https://wp.me/p9vUft-2OU> : لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

